



مرحوم علی اکبر نفیسی ناظم الاطباء در سن ۷۰ سالگی

فرہنگِ نفسی

تالیف

مرحوم و کتر علی اکبر نفسی (ناظم الاطباء)

با مقدمه بقلم

جناب آقای محمد علی فروغی

جلد نخست

۱ = پ



کتابفروشی خستام

۱۳۵۵

چاپ‌بنت مروی

مقدمه ناشر

در کشور ایران کتابفروشی با اینکه همیشه بمجالست و معاشرت و رفاقت با علما و ادبا و طبقه فاضله ممتاز بوده از کسبهائی نبوده است که پیشه دائمی خانواده‌هائی قرار بگیرد کتابفروشی خیام سر افراز است که یکی از جمله شش خانواده است که پدانش از بدو شروع چاپ باین کسب شریف اشتغال داشته‌اند و در هنگامی که چاپ کتاب فقط برای جلب رضای الهی و استفاده طلاب علم بوده و کمتر بفکر استفاده مادی بوده‌اند بچاپ کتب دینی - تاریخی - ادبی و اخلاقی مبادرت ورزیده‌اند .

مدیر کتابفروشی خیام افتخار دارد که روش اسلاف خود را از دست نداده کتابهای آبرومندی از قبیل تاریخ روضه الصفا - تاریخ‌خیب السیر - دانشمندان فارس - تفسیر مرحوم صفی علی‌شاه - فرهنگ - آندراج - فرهنگ منتهی الارب و ده‌ها بمانند آن چاپ کرده و در دسترس دانشمندان و دانش جویان گذارده و از چاپ کتابهائی که باخلاق و عفت عمومی زیان‌رسانیده و خلاف دین و مذهب و آبروی کشور باشد برای استفاده مادی بیشتر تن نداده است .

چون از طرف این کتابخانه بیش از بیست قسم لغت از زبانهای زنده بزبان فارسی چاپ شده و لغت فارسی جامعی که به بهای ارزان در دسترس باشد تا همگان بتوانند از آن استفاده نمایند نبوده و کتاب فرهنگ نقیسی اثر دانشمند بزرگ (مرحوم دکتر علی اکبر ناظم الاطبا) بقدری مورد پسند واقع شده بود که تا قریب هزار تومان خرید و فروش می‌شد و باز هم طالبین بآن دسترسی نداشتند برای تکمیل خدمت از جناب آقای دکتر مشرف الدوله نقیسی استدعا شد که موافقت فرمایند با دوباره چاپ کردن کمکی به دوستداران فرهنگ و حاجتمندان بلغت فارسی بشود ایشان هم که بار اول این کتاب را فقط برای احیای نام پدر بزرگوار خود و استفاده همگانی نشر داده بودند با آغوش باز تقاضای مرا پذیرفتند و ازین راه منتهی بر طالبین لغت صحیح و کامل فارسی گزاردند چون این کتابخانه بیشتر مایل است که اجرت خدمات او از طرف مشتریان محترم و طالبین کتاب با اظهار رضایت داده شود بیش از این حاضر نیست که از خود و کتابخانه و کتاب چاپ شده ذکر می‌برود و اجر بزرگی که انتظار می‌بریم قبول از باب دانش و یادبست که پس از وفات خوانندگان گرامی با خواندن فاتحه روان را شاد خواهند ساخت .

محمد علی ترقی - مدیر کتابفروشی خیام

پنجم جناب آقای محمدعلی فروغی

بنام ایزد مهربان.

از اموری که در این زمان حتماً عمل توجه و اعتای تام است تکمیل زبان و ادبیات فارسی است و بنابراین وسایل حصول این مقصود از هر قسم باشد در کمال اهمیت است و شك نیست که یکی از وسایل بزرگ برای این منظور فراهم ساختن کتب فرهنگ است و نیز بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که تنظیم يك فرهنگ کامل که همه حوائج را از کسانیکه با زبان و خواندن و نوشتن کار دارند رفع کند بسیار دشوار و شاید بتوان گفت محال است و اینجانب در هیچ زبانی از زبانهای اروپائی و آسیائی که با آنها سروکار داشته ام يك کتاب فرهنگ کامل که شخص را از کتب دیگر بی نیاز کند نیافته ام و چاره جز این ندیده ام که هنگام حاجت بفرهنگهای مختلف رجوع کنم و بسا شده است که با رجوع بفرهنگهای متعدد باز مقصود خود را حاصل نکرده ام .

جائی که برای زبانهای اروپائی و عربی که قریهات اهل فضل و علم در تکمیل و پرداختن فرهنگهای جامع برای آنها میکوشند حال چنین باشد یقین است که برای زبان فارسی غیر ازین نمیتوان توقع داشت چون زبان فارسی این اختصاص را داشته است که در ایام گذشته ایرانیان خود توجهی بسزا بزبان خویش نکرده و آنچه همت و قوه داشته اند بدریافت نکات و دقائق زبان تازی مصروف ساخته اند چنانکه اکثر کتب ادبی از قوامیس و صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و نقد شعر و تحقیقات دیگر که برای زبان عرب نوشته شده کار ایرانیان است و ابناى وطن ما برای زبان خود آنچه کرده اند عسری از اعشار آثاری که در زبان عرب گذاشته اند نیست .

این اهمیتی که ایرانیان در زبان تازی بکار برده و مساعده ای که نسبت بفارسی روا داشته اند نمیتوان یکسره بغفلت و قصور یا تقصیر حمل نمود و میدانیم که در ایام گذشته زبان عرب زبان رسمی و دینی و علمی و ادبی عموم مسلمانان بود و همه خود را بفرا گرفتنش نیازمند میدانستند همی که مصروف زبان عربی میکردند از روی احتیاج بود و اگر وقتی بفارسی میرداختند تفنن میخواستند و چون فارسی زبان مادری و طبیعی ایشان است شاید بدرس و بحث آن احساس احتیاج نمی نمودند .

اما امروز احوال دیگرگون شده و بر ما معلوم گردیده است که هر قومى باید حوائج علمی و ادبی خود را بوسیله زبان اختصاصی خویش فراهم آورد خاصه اینکه زبان و ادبیات بنیاد و رکن اعظم قومیت است و مساعده در آن باساس ملیت لطمه میزند و گروهی از مردم که زبان مکمل و آثار ادبی قابل توجه نداشته باشد بیقا و استقلال ملی او نمیتوان اطمینان داشت و برعکس هر قوم که دارای زبان و ادبیاتی شایان است بر فرض آنکه بر حسب حوادث و سوانح روزگار باساس استقلالش رخنه وارد شود چون بنیان ملیتش بواسطه زبان و ادبیاتش استوار است زود یا دیر البته آن رخنه مسدود و لطمه ای که وارد شده جبران خواهد شد .

اکنون که باین نکته توجه شده و با اهمیت زبان ملی خود پی برده ایم بخوبی حس میکنیم که احتیاج ما بانواع مختلف کتب فرهنگ چه اندازه شدید است و ضمناً بر میخوریم باینکه اگر کسی در زمان گذشته در این خط کار کرده و اثری از خود گذاشته و برای کارهایی که ازین پس باید بکنیم زمینه ساخته و اسباب تسهیل فراهم آورده است چقدر باید سپاسگزار او باشیم و استفاده از آثارش را مقتم بشماریم .

از جمله راد مردان معدودی که در شمار این گروه است مرحوم میرزا علی اکبرخان ناظم الاطبای کرمانی است که از فضلی نیمه اول سده چهاردهم هجری قمری و از معاصران سالخورده ما بود و فرهنگ بزرگی که نخستین جلدش اینک چاپ شده و بنظر ارباب کمال میرسد از آثار اوست .

مرحوم ناظم الاطبای از احضاد حکیم برهان‌الدین نفیسی پزشک بلند پایهٔ اواخر سدهٔ هشتم و اوایل سدهٔ نهم هجری بود که در علم طب مؤلفات معتبر دارد و از آن جمله کتاب شرح اسباب که تألیفی نفیس و در ظرف پانصد سال اخیر محل استفادهٔ دانش‌جویان پزشکی بوده و همه پزشکان از آن بهره برده‌اند . خانوادهٔ حکیم برهان‌الدین نفیسی همواره دانشمندان و پزشکان والا مقام پرورده است و از آنجمله مرحوم ناظم الاطبای مؤلف این فرهنگ است که این جانب بمناسبت دوستی که میان او و پدرم بود درک محضرش را کرده و بعوالم بزرگواری او پی برده‌ام . علم طب را در مدرسهٔ دارالفنون آموخته و پس از فراغت از تحصیل همهٔ عمر بطبابت مشغول و یک چند ریاست‌های دولتی منصوب و بطبابت خانوادهٔ سلطنتی نیز نایل گردیده بود . گذشته از معالجهٔ امراض که خود از شریفترین اعمال است همه وقت بانواع مختلف خدمتگزار علم و معرفت بوده چنانکه در عهد مظفرالدین شاه در انجمن معارف که جمعی از معارف پروران برای ترویج علم و تأسیس مدارس تشکیل داده بودند عضویت داشت و در تأسیس کتابخانهٔ ملی شرکت نمود و مدرسهٔ شرف را که بجای آن تربیت ایتم میگرد بهمت خود بنیاد نهاد و در ضمن این مشاغل یک رشته تألیفات مفید نیز یادگار گذاشت از کتب دبستانی از قبیل قرائت فارسی باسلوب جدید و کتاب زبان آموز که دستور زبان فارسی است گرفته تا کتابهای علمی معتبر مانند پزشکی نامه در مفردات طب و خواص ادویه و کتابهای جراحی صغیر و امراض اطفال و امراض داخلی و از همه مهمتر همین کتاب فرهنگ است که بهمت فرزندان دانشمندش که بمناسبت نام نفیسی را برای خانوادهٔ خود اختیار کرده‌اند بچاپ میرسد .

مرحوم ناظم الاطبای برای جمع آوری این فرهنگ سی سال رنج برده است و اصل کتاب شش برابر این جلد نخستین است . از ملاحظهٔ همین اوراق دیده میشود که این کتاب جامع ترین فرهنگی است که تا کنون برای زبان فارسی نوشته شده وبعلاوه مقیدبفارسی خالص نشده و بسبب اختلاط فارسی بمریبات لغات زبان تازی رانیز تماماً آورده است چنانکه هم فرهنگ فارسی است و هم قاموس عربی . از جهت لغات فارسی آنچه را در فرهنگهای دیگر کم از داخله یا خارجه مانند برهان قاطع و برهان جامع و فرهنگ انجمن آرا و جهانگیری و سروری و رشیدی و فرهنگهای استینکاس و جانسن و ریچاردسن و ولستن و غیره هست در بردارد و از جهت لغات تازی جامع موادی است که در کتابهای مهم مانند قاموس و صراح و منتهی الارب و مجمع البحرین و غیاث اللغات و غیره آمده است چنانکه میتوان گفت این کتاب ما را از آنجمله بی‌نیاز میکند و از کلمات زبانهای دیگر هم آنچه در فارسی بکار رفته است شامل است و بمفردات نیز اکتفا نشده مرکبات و اصطلاحات و استعمالات مختلف الفاظ را هم ایراد کرده وبعلاوه افادات علمی و تاریخی و جغرافیائی نیز دارد که تا یک اندازه جنبهٔ دایرةالمعارفی داراست و حق اینست که کتابی نفیس است .

سعی مرحوم ناظم الاطبای البته متکون و دانشمندان قدر زحمت او را خواهند دانست . از فرزندان هنرمندش آقایان نفیسی هم باید سپاسگزار باشیم که این اثر معظم را در گوشهٔ فراموشی نگذاشتند و بنشر آن همت گماشتند و باید امیدوار بود که توفیق چاپ پنج جلد دیگرش را نیز بزودی دریابند .

تاریخ این کتاب

مؤلف این کتاب مرحوم دکتر میرزا علی اکبر خان نفیسی ناظم الاطباء قدس‌آغه سره‌العزيز از خاندان کهن بود که مدت یش از پانصد سال دانشمندان بسیار در فنون مختلف از آن برخاسته‌اند. نسب وی تاهفت پست بدین قرار است: علی اکبر بن محمد حسن بن علی اکبر بن محمدعلی بن محمد کاظم بن ابوالقاسم بن محمد کاظم بن سعید شریف. نیای هفتم وی میرزا سعید شریف کرمانی از پزشکان نامی قرن یازدهم بود که مدتی نیز رئیس پزشکان دربار (حکیم باشی) شاه عباس بزرگ بوده است و نسب وی به پست بحکیم برهان‌الدین نفیس بن عوض بن حکیم طیب کرمانی می‌رسیده است. حکیم برهان‌الدین نفیس معروف‌ترین پزشک اواسط قرن نهم هجری بود و در کرمان می‌زیست و چون شهرت وی بالغریک بن شاهرخ بن تیمور گورکان پادشاه معروف دانش‌پرور ایران (۸۱۲-۸۵۳) رسید وی را از کرمان بدر بار خود بشهر سمرقند خواند و وی تا پایان عمر بالغریک در دربار وی بود و درسلک دانشمندان بسیار که آنجا گردآمده بودند می‌زیست و پس از مرگ او در ۸۵۳ بکرمان بازگشت و او را درطب مؤلفات چندست که معروف‌ترین آنها شرح‌الاسبابست که شرحیست بر کتاب‌الاسبابوالعلامات تألیف محمد بن علی بن عمر سمرقندی که از مهم‌ترین کتابهای پزشکی قدیم بوده است و در سمرقند در او آخر صفر ۸۲۷ تمام کرده و نیز شرحی بر کتاب موجز القانون تألیف ابی‌الحزم علاء‌الدین قرشی معروف بابن‌النفیس نوشته است که آن موجزی از قانون معروف‌ترین کتاب طب ابن‌سیناست و این شرح را که برای امتیاز از شروح دیگر شرح نفیسی می‌نامند در غرة ذیحجة ۸۴۱ در سمرقند تمام کرده و سپس در کرمان حواشی آنرا بیابان رسانده است و بجز این دو کتاب معروف کتابهای دیگر در طب پرداخته است از آن جمله کلیات شرح نفیسی، بحارین و رساله‌ای در سموات. این خانواده تا آغاز قرن چهاردهم همواره در کرمان می‌زیست‌اند و مشاهیری چند از آن برخاسته‌اند که معروف‌ترین آنها مرحوم میرزا محمد تقی بن محمد کاظم پسر جرد سوم مؤلف این کتاب و عارف مشهور پایان قرن دوازدهم و آغاز قرن سیزدهم ایران بود که مرید خاص و جانشین میرزا محمد تربتی معروف بشتاقلی شاه بود و در ۱۲۱۵ او را زهر دادند و وی را تألیفات بسیار بنظم و نثر فارسی در عرفان و تصوفست که معروف‌ترین آنها دیوان غزلیاتست که بسبک مولانا جلال‌الدین بلخی مولوی بنام مرشد خود مشتاقلی سروده و در همه آنها بنام او تخلص کرده است و باسم دیوان مشتاقیه معروفست و نیز منظومه بحر الاسرار و مجمع البحار و جامع البحار و کبریت احمر را پرداخته. دیگر آماریف این خاندان مرحوم میرزا عبدالحسین بن میرزا عبدالحسین بن عبدالحسین بردسیری معروف بمیرزا آقاخان کرمانیست که مادرش دختر میرزا کاظم بن میرزا محمد تقی مظفر علی‌شاه بود و در کرمان در ۱۲۷۰ متولد شد و در تربیت در سال ۱۳۱۴ در راه آزادی و ترقی ایران کشته شد و وی از معروف‌ترین نویسندگان سیاسی و یکی از بزرگ‌ترین

آزادی خواهان آغاز قرن چهاردهم ایران بوده و تألیفات بسیار در نظم و نثر فارسی از او مانده است که معروف ترین آنها منظومه نامه باستانست که بنام سالارنامه چاپ کرده اند و نیز کتاب آئینه سکندری در تاریخ قدیم ایران، کتاب رضوان بتقلید گلستان، رساله ماشاء الله، قهوه خانه سورت، سه مکتوب، چهار مقاله و چند رساله دیگر. پدر مؤلف مرحوم حاج میرزا حسن طبیب کرمانی مانند نیاکان و پدران خود در کرمان بطبابت مشغول بود و در سال ۱۳۰۰ قمری در گذشت و او را در پزشکی مؤلفات چندست. مرحوم مؤلف در کرمان در ماه ربیع الاول ۱۲۶۳ قمری ولادت یافت و از میان هفت پسر و دو دختر که برادران و خواهران وی بودند فرزند دوم بود. مادرش دختر مرحوم ملا محمد کوه بانی معروف بهدایت علی عارف مشهور نیمه اول قرن سیزدهم ایرانست که از مریدان مولانا عبدالصمد همدانی بود و در کرمان مریدان بسیار داشت و چون حاج ابراهیم خان ظهیرالدوله حکمران کرمان باو معتقد نبود وی را وادار کرد که از آن شهر بیرون رود و وی بعزم مشهد از کرمان هجرت کرد و در میان راه در بیابان لوت در منزلی که بهچهل پایه یاچهل زینه معروفست تمام قافله گرفتار قتل و غارت بلوچ شد و جزسنتن کسی جان در نبرد ووی نیز در آن واقعه در سال ۱۲۳۹ کشته شد و جنازه او را بکرمان بردند و در کوه بان که زادنگاه او بود بخاک سپردند و در میان صوفیه بشهد رابع یاشهد چهارم معروف شد و اینک مشهد او در همانجا یکی از زیارتگاه های معروف کرمانست. بالجملة مرحوم مؤلف تحصیلات مقدماتی خود را در کرمان پایان رساند و بساتقه طبیعی و ذوق فطری که درو بود بیشتر مایل بفرآ گرفتن حکمت الهی و فلسفه بود ولی مرحوم محمد اسمعیل خان وکیل الملک توری که از شعبان ۱۲۷۵ قمری تا ۱۲۸۳ نایب الحکومه و وزیر کرمان و پس از آن مستقلا حکمران کرمان بود و در ۱۶ جمادی الاخره ۱۲۸۶ در گذشت و از مردان کافی و کاردان معروف زمان خود بود و در امنیت و آبادی کرمان کار های بزرگ از پیش برد چون باستعداد شخصی و موروثی وی را برای فرآ گرفتن علم طب مساعدتر می دید او را بتحصیل این علم گماشت و درین میان در سال ۱۲۶۸ مدرسه دارالفنون در نتیجه کوشش های میرزا تقی خان امیر دایر شده بود و پس از چندی بهمه حکام ایالات و ولایات ایران دستور داده بودند که از هر شهری چند تن از نجیب زادگان و فرزندان دانشمندان را که مستعد فرآ گرفتن علوم جدید باشند برای تحصیل در آن مدرسه ب طهران روانه کنند و از کرمان مرحوم وکیل الملک وی را در پایان سال ۱۲۸۲ قمری برای فرآ گرفتن علم طب در مدرسه دارالفنون ب طهران فرستاد و وی از آن پس همواره در طهران ساکن بود. هنگام تحصیل طب در مدرسه دارالفنون طهران زیر دست استادان معروف آن دوره مانند میرزا رضا دکتر و میرزا کاظم عجلانی کار کرده و در اوان تحصیل استعداد خاصی نشان داده چنانکه پس از اندک زمانی بمعاونت (خلافت) استادان خود برقرار شده بود، در سال ۱۲۸۵ در همان ضمن تحصیل طبابت فوج مهندسین برقرار شد و در ۱۲۸۸ که قطعی و امراض گوناگون شهر طهران را فرآ گرفته بود مجاهدات بسیار کرد و در ۱۲۸۹ پس از شش سال که دوره تحصیل طب را در دارالفنون پایان رسانید فارغ التحصیل شد و در سال ۱۲۹۰ که ناصرالدین شاه پس از بازگشت از سفر اول فرنگستان در صدد برآمد بیمارستانی مانند مریشخانهای اروپا در طهران دایر کند وی را بریاست و مأموریت تأسیس آن بیمارستان که همان مریشخانه دولتی کنونی باشد برقرار کردند، تا ۱۲۹۸ ریاست آن بیمارستان را داشت و درین زمان با مرحوم علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه و زیر علوم و معادن و تلگراف

متوفی در ۱۲۹۸ که از دانش پروران ودانشمندان معروف آن زمان بود روابط نزدیک داشت و در ۱۲۹۳ که نخستین بار مجلس حفظ‌الصحه در طهران تشکیل شد وی عضویت آن را یافت. پس از استعفا از ریاست مریضخانه دولتی یا مرحوم حاج میرزا حسین خان مشیر الدوله سهسالار که بحکمرانی خراسان و تولیت آستان رضوی منصوب شده بود بدان دیار رفت و آنجا نیز بیمارستان رضوی را با اصول بیمارستانهای جدید اروپائی تشکیل داد و اصلاح کرد و در ۱۲۹۹ دوباره بطهران بازگشت و با مرحوم میرزا یوسف مستوفی‌المالک صدراعظم پیوستگی یافت و پس از فوت وی در ۱۳۰۳ بدعوت مسعود میرزا ظل‌السلطان حکمران اصفهان بآن شهر رفت و دوسال در اصفهان و چندی در قشه و اندک زمانی در خاک بختیاری اقامت داشت و در بازگشت بطهران بطبابت عمومی پرداخت و مخصوصاً در اواخر ۱۳۰۹ و اوایل ۱۳۱۰ که وبای سخت در طهران رخ داده بود و بیشتر از پزشکان از طهران گریخته بودند وی جان فشانی و یابداری کرد که در آن زمان معروف شد و در همین اوان جزو اطبای حضور پادشاه درآمد و پس از چندی طبیب مخصوص اندرون شد و تا سال ۱۳۲۸ قری درین مقام بود و از پزشکان معروف زمان خود بشمار می رفت و در زمان حیات وی شرح حالهایی از او نوشته و چاپ کرده اند از آن جمله است ترجمه ای که مرحوم حاج میرزا معصوم نایب‌الصدر شیرازی معصوم‌شاه در مجلد سوم کتاب طرائق‌الحقایق در صحیفه ۱۰۶ از وی و از خاندان مادری او نوشته است و نیز شرح حالی که مرحوم میرزا محمد ناظم‌الاسلام کرمانی در مجلد اول تاریخ‌یداری ایرانیان از صحیفه ۱۰۱ تا صحیفه ۱۲۳ نوشته است. مؤلف این کتاب گذشته از آنکه مدت پنجاه و هفت سال تمام شب و روز بفن خویش و مداوای بیماران اشتغال داشته و حتی در پایان عمر که علل و ناتوان شده بود از وظیفه خود غفلت نمی کرد هرگاه که فراغتی یافته است و چند ساعتی در شبانه روز مجال کرده بتألیف کتابهایی در فن خویش یا در فنون دیگر روزگار گذرانده. تألیفات وی در طب شامل یک سلسله کتابهای سودمندست که یا خود مستقیماً نوشته و یا از زبان فرانسه ترجمه کرده و نخستین آنها کتابیست در تشریح که ترجمه آن را در شب ۲۴ ربیع الاول سال ۱۳۰۵ در قریه شاه رضا از قریه قشه هنگام توقف در اصفهان پایان رسانده و از آن پس کتابهای دیگری در فنون مختلف طب تألیف و ترجمه کرده بدین قرار: کتابی در پاتولوژی و کلینیک جراحی، رساله ای در فیزیکی، رساله ای در جراحی، رساله ای در تراپوتیک، رساله دیگر در تشریح، دو رساله دسوه هضم، کتابی بنام مذاکرات بنابر روش کتاب *aide-mémoire* دکتر کورلیو طبیب فرانسوی که در ۱۳۰۷ پایان رسانده است. دیگر از مؤلفات او رساله ایست که در آخرین دوره بروز و با در سال ۱۳۲۳ قری نوشته و در همان زمان چاپ شده منتهی برای ترویج از یک تن از شاگردان خود در عنوان آن چنین نوشته است: «مختصر رساله ایست در شرایط حفظ صحت و احتراز از سرایت امراض مسریه و مداوای و با که برحسب دستور العمل این بنده درگاه علی اکبر طبیب جناب آقا میرزا اسدالله جلیل‌الاطباء نوشته اند». در ۱۳۱۶ قری که مرحوم حاج میرزا علی خان امین‌الدوله بوزارت اعظم برقرار شد نهضت مهمی در طهران برای انتشار معارف جدید و تأسیس مدارس پیش آمد و جمعی از دانش پروران و هراخواهان معارف جدید درین کار شرکت کردند که معروف ترین آنها حاج میرزا حسن رشدیه و حاج مهدیقلی خان هدایت مخبرالسلطنه و میرزا سید محمد طباطبائی معروف بسنگلجی و میرزا سید حسین خان نظام‌الحکماء و میرزا

کریم خان منتظم الدوله فیروز کوهی سردار مکرم و سردار فیروز رئیس قورخانه و حاج حسین آقا مهدوی امین الضرب و میرزا اسمعیل خان آجودان باشی توپخانه و دکتر عنایت الله خان و حاج میرزا یحیی دولت آبادی و میرزا محمود خان مفتاح الملک و شیخ مهدی کاشانی معروف بمظفری و دکتر محمد خان کرمانشاهی و حاج میرزا محمود خان علامیر احتشام السلطنه بودند و مرحوم ناظم الاطباء نیز جزو ایشان و از ارکان این نهضت بود. در ماه شعبان ۱۳۱۶ در طهران جمعیتی مرکب از چند تن از ایشان از آن جمله مرحوم ناظم الاطباء بنام «انجمن تأسیس مکاتب ملیه ایران» بریاست مرحوم جعفرقلی خان نیرالملک وزیر علوم تشکیل یافت که بعدها بنام «انجمن معارف» معروف شد و چندتن از اعضاء این انجمن بهمه گرفتند که مدارسی بروش مدارس اروپائی تشکیل دهند و از جمله نخستین مدارسی که باین نیت تأسیس شد مدرسه شرف بود که مرحوم ناظم الاطباء تأسیس کرد و تا مدتی مدیریت آنرا بهمه داشت و سپس که سفرهائی برای او پیش آمد بمرحوم میرزا ابراهیم خان آجودان باشی توپخانه وا گذاشت. مدرسه شرف بجائی بود و مخارج آنرا مؤسس آن با کمک انجمن معارف بهمه گرفته بود. پیش از آن در ۷ جمادی الاخره ۱۳۱۶ بعضی از اعضاء انجمن معارف از آن جمله مرحوم ناظم الاطباء کتابخانه عمومی بنام «کتابخانه ملتی مرکزی ایران» تأسیس کردند و هر یک از خود یک مقدار کتاب وقف کردند. از آن تاریخ تا ۱۳۲۴ مدت نه سال بیشتر توجه مرحوم ناظم الاطباء صرف این کارها بود و وی نخستین کسی است که کتابی برای نوآموزان زبان فارسی بنام «تعلیمات ابتدائی» نوشته که مدت های مدید یگانه کتاب درسی سالهای اول و دوم مدارس ابتدائی بود و چاپ اول آن در ۱۳۱۷ انتشار یافت و دو چاپ دیگر آن در ۱۳۲۰ و ۱۳۲۷ منتشر شد و نیز وی یکی از نخستین کسانست که کتابی در صرف و نحو زبان فارسی بنام «نامه زبان آموز» تألیف کرده و در سال ۱۳۱۶ منتشر ساخته است. پس از آن در سال ۱۳۱۷ کتاب «پزشکی نامه» را که کتاب بسیار بزرگست در ۹۵۷ صحیفه بقطع رحلی بزرگ در علم تراپوتیک و مانیترمدیکال و در ماه رمضان ۱۳۱۴ پایان رسانیده بود انتشار داده است. این کتاب از بدو انتشار مورد اقبال و توجه خاص اهل فن قرار گرفت و از متداول ترین کتابهای فن بشمار رفت و همه پزشکان و داروسازان خود را بدان نیازمند دانستند، چنانکه با سرعتی که نظیر نداشت نسخهای آنرا اهل فن خریدند و پس از اندک زمانی نایاب شد. مهمترین تألیف مرحوم ناظم الاطباء که تا پایان زندگی خویش یعنی تا سه بفروردین مانده روز دوشنبه ۲۹ ذیحجه ۱۳۴۲ (۹ خرداد ماه ۱۳۰۳) که در طهران پس از چند روز بستری بودن بسن ۷۹ سالگی بیماری دوسنطاریا در گذشت همواره حواس وی مشغول آن بود همین کتاب حاضرست که پیش از بیست و پنج سال از زندگانی خود را صرف آن کرد. در نوشتن این کتاب پشت کار و ابرام و حوصله فوق العاده بروز داد و مدت بیست و پنج سال تمام همینکه از وظایف پزشکی خود فارغ میشد بکتابخانه خود میرفت و دنباله کار را میکرد. برای اینکه نمونه ای از شور و دلپسنگی وی نسبت باین کار بدست باشد همین بسست که چون دست بکار تألیف این کتاب زد چون بعضی از مراجع وی کتابهای لغت فارسی بانگلیسی بود خود را بدانستن زبان انگلیسی نیازمند دید و در سن پنجاه و پنج سالگی بآموختن این زبان پرداخت و نیز وقتی از بس در پی این کاشب و روزنسته و حرکت را برخود حرام کرده بود در راههای وی حالت قانقرا یابی آشکار شد که چندی بمعالجه آن می پرداخت. نسخه اصل کتاب که شامل چهار مجلد بزرگ بقطع رحلی است

و بجز ۱۸۳ صحیفه آنرا که کاتب نوشته باز مانده آن همه بخط مؤلفست در ۳۳۱۷ صحیفه نوشته شده و شامل ۹۹۵۵۲ لغت تازی و ۵۸۸۷۹ لغت فارسیست یعنی رویهم رفته ۱۵۸۴۳۱ لغت دارد. خاصیت عمده این کتاب آنست که شامل همه لغات زبان تازی و همه لغات تازیست که در فارسی بکار می‌رود اعم از تازی و ترکی و زبانهای اروپائی و زبانهای دیگر و در ضمن در بسیاری از کلمات آن خلاصه ای از علوم بترتیب دایرة المعارف آورده شده و بسیاری از اسامی تاریخ و جغرافیای ایران و اسلام و کشورهای دیگر را در بر دارد. در تألیف آن همه کتابهای معتبر لغت عرب مانند قاموس و شرح قاموس و صحاح اللغه و مجمع البحرین و منتهی الارباب را در نظر گرفته و نیز تمام کتابهای لغت فارسی مانند برهان جامع و برهان قاطع و فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ سروری را دیده و گذشته از آن چند فرهنگ بزرگ را که مستشرقین برای زبان فارسی نوشته اند مانند فرهنگ فارسی بانگلیسی ریچاردسن و ولاستن و جنسن و اشتاینکاس در دست داشته است. چنانکه نه تنها این کتاب جویندگان این گونه مطالب را از آن همه کتابها بی نیاز میکند، بلکه بسیاری از مفردات و ترکیبات و اصطلاحات زبان فارسی که پیش از تألیف این کتاب در هیچ کتاب دیگر نیامده است در دسترس خوانندگان قرار میگیرد. این مجلدی که اکنون بدست خوانندگان میفتد تنها شامل سه حرف اول الفباست و پنج مجلد دیگر که همه تقریباً به همین اندازه خواهد بود بتدریج باندازه ای که چاپخانه بتواند برساند منتشر خواهد شد. در چاپ این کتاب هیچ گونه تصرفی نرفته است و بجز آنکه ضروریات فن چاپ ایجاب کرد که تلفظ کلمات را در برابر آن بحروف لاتین بگذارند و از معرب چاپ کردن کلمات که بهیچ وجه مقدور نبود صرف نظر کرده شد دیگر بهیچ گونه در سیاق آن دستی نرفته و اگر گاهی اندک ایراداتی بر مندرجات آن باشد که در زمان تألیف این کتاب هنوز وسایل تحقیق آن فراهم نشده بود و درین بیست سال آخر محققین اروپائی کشف کرده اند عین همان مطالبیست که در کتابهای دیگر بوده است و مؤلف این کتاب بر آنها اعتماد کرده و بنقل آنها همت گماشته است.

این کتاب از زمانی که تألیف آن تمام شده بود مدت نزدیک بیست سال منحصراً بهمان یگانه نسخه خط مؤلف بود و با آنکه در حیات مؤلف شهرت آن همه آگاهان فن را فرا گرفته و همه باهیت آن پی برده بودند و چندین بار گفتگوی چاپ آن پیش آمده بود باز هم چنان چاپ نشده مانده بود و می بایست بحکم تقدیر و بخواست خداوند انتشار آن در عصر همایون شاهنشاه بزرگ ایران باشد تا این کتاب نیز یازدهم بار دیگری ازین همه کارهای سودمند که درین دوران خجسته پایانی میرسد بشمار آید.

طهران بهمن ماه ۱۳۱۸

سعید نقیسی

فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته :

ف م ل : فعل متعدی و لازم	ج ج : جمع جمع	پ : پارسی یا فارسی
ك : کنایه	ج ج ج : جمع جمع جمع	ع : عربی
م : مصدر	م ح : حاصل مصدر	ا - اسم
م ح : مصدر حال	ر : مرور نمائید	ال : اسم فاعل
م ف : معین فعل	ص : صفت	ام : اسم مفعول
ا ج : اسم جمع	ف ل : فعل لازم	اص : اسم و صفت
ج ا : جمع اسم	ف ل م : فعل لازم و متعدی	ج : جمع
ا خ : اسم خاص	ف م : فعل متعدی	

مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را 'معرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می ساخت و اگر بفتح اول و سکون دوم و مانند آن می نوشتند و یا هموزنی برای هر کلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و بر حجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد و اگر هم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن را نمانندند چاره منحصر باین بود که تلفظ هر کلمه و ضبط و اعراب آن در برابر آن کلمه با حروف لاتین نموده شود و حروفی که برای مخارجها اختیار شده بدین قرار است :

q برای غ و ق	z برای ج	a برای فتحه
f برای ف	c برای چ	e برای کسره
k برای ك	h برای ح و ه	o برای ضمه
g برای گ	x برای خ	a برای الف محدود آ
l برای ل	d برای د	i برای یای مشبغ ای
m برای م	z برای ذ و ز و ض و ظ	u برای واو مشبغ او
n برای ن	r برای ر	b برای ب
v برای و	z̄ برای ژ	p برای پ
w برای واو معدول	c برای ش	t برای ت و ط
y برای ی	' دمیان کلمه برای ع و همزه ساکن	s برای ث و س و ص

بسم الله الرحمن الرحيم



الف -

۱ - پ. نخستین حرف از حروف الف با و در حساب جمل بمنزله واحد است یعنی یک خوانده میشود. در زبان فارسی الفی که بر اول کلمه میآورد بر سه قسم است اول الف اصلی چون الف اندام و انعام که جزء کلمه است و حذف آن جایز نیست. دوم الف وصلی که بر دو قسم است یکی الفی که در اول کلمات تغییر پذیر در میآید و چون آن را حذف کند حرکتش را بحرف ماضی که ساکن است میدهد مانند **افشان فشان** ؛ **استخوان استخوان** ؛ **اشکم شکم** و دیگری الفی است که در اول کلمات در میآورد که بن الف موضوع شده مانند **پرویز و بیداد** که **پرویز** و **بیداد** گویند. سوم الف نمی که چون در اول کلمه درآید آرازمی میکند مانند **اجنبان** که منفی **جنبان** است یعنی ساکن و غیر متحرک و **اخوآستی و خوآستی و اجفت و جفت و ادید و دید و ارمیده و رمیده**.

۲ - ع. حرف اول از حروف الفبایی اجدی وایش و آنرا الف تلفظ کند و در حساب جمل یک باشد و بر دو قسم است: **لینه** که آن را الف گویند و متحرک که که از **همزه** و الف همزه نیز گویند. و الف **لینه** گاه منقلب از وار باشد مانند الف **دعا** و گاه منقلب از یا مانند **رهمی** و **باع** و گاه منقلب از همزه باشد مانند **آفر** و **راس** و گاه باشد که منقلب از هیچک از آنها نبود مانند الف **الی** و حتی و هتی و اذا. و قسم دیگر

از الف لینه الف **فاصله** است که پس از او جمع در فعل ماضی و مضارع منصوب و مجزوم و امر غایب و امر حاضر و اسمای منضاف و آنچه مانند آنها باشد میبویسد تا آنکه فاصله شود بین آنها و بین مابعدشان در صورتیکه ضمیر به آنها ملحق نشده باشد و الفی که میان نون جمع مؤنث و نون ثقیله میبویسد مانند **افعلنان** و از اقسام الف لینه است الف علامت و رفع در تشبیه و مانند آن چون **زیدان و ائنان** و الفی که در حکایت واقع میشود مانند **هنا** و الفی که بدل تدریس است که پس از نونه نوشته میشود و در تلفظ نمیآید مگر بجهت وقف چون **ضربت زیداً** و ضمیر تشبیه در **فعلا** و **یفعلان** و الف ثابت در **حبلی** و **فضلی** و الفی که با نون زیاد شود در مثل **سکران** و **عمران** و الفی که بدل نون خفیه نوشته شود و در تلفظ باید مسکون بدالت وقف مانند **لنساء بالناسیه** و الف **صله** پس از حرف روی مفتوح زیاد کنند مثل **آب العتاب** و **اصاب العتابا** و **اصابا** گویند هرگاه در دفاعه واقع شود. و نیز الفی که در جمع مذکر غیر سالم زیاد کنند خواه در وسط کلمه باشد مانند **مساجد** و **افاضل** و **صحاری** و یا در مقابل آخر آن مانند **جبال** و **اقوام** و **حکام** و **بنات** و **ثقافت** و یا در وسط و آخر آن مانند **خطایا**. و همچنین است الف جمع مؤنث سالم که در مقابل آخر آن در میآید مانند **مسلمات** و الف **ندبه** مانند **ازیدا** و الف **استغافه** مانند **یازیدا** و الف **تعجب**

مانند **یاعجبا** و الف ثابت مدفوعه که در آخر کلمه است مانند **حمراء** و **صحراء** و الف اسم مؤنث بعد از حرف اول و آخر مانند **عاشورا** و الف جمع در آخر کلمه مانند **شهداء** و **انبیاء** و الف مقصوره در وسط و آخر کلمه مانند **قصاوی** و الف مصدر مانند **رضوان** و **طفیان** و **قتال** و **تضارب** و الف جمع مانند **سکاری** و الف تشبیه اسمی مانند **رجلان** و اسم موصولی مانند **الذنان** و اسم اشاره ای مانند **هذان** و ضمیر مانند **ها** و **اتما** و الف متحرکه که همزه نیز گویند باصل است مانند **آلف** و **آرف** در افعال واو و اذا در اسما و افعال و **اتما** و **جزآن** در مضارع و **الی** ؛ **آن** و **آن** و **آن** و **آن** در حروف و یا آنکه قطعه باشد در اسم مفرد مانند **احمد** و **احسن** و اسم تعظیم و تشبیه مانند **افضل** و **اجهل** و در مصدر مانند **اکرام** و در فعل ماضی چون **اکرم** و در فعل مضارع و امر غایب مانند **اخرج** و **لا اخرج** و امر حاضر از باب افعال مانند **اکرم** و در اوایل جمع مانند **الوان** و **انبیاء** و **اوانی** و **افلس** و **ابنیه** و **اسنة** و **بارمبله** در افعال مانند **اقسم** و **استخرج** و **احمر** و **اعشوشب** و **جزآن** در ماضی مانند **اقسام** و **استخراج** و **احمرار** و افعال آن و در همه صیغه های امر غیر از باب افعال و در موضوعات مانند **الذی** و **التي** و **جزآن** در اسما مانند **ابن** و **اسم** و **است** و **امرء** و در حرف تعریف

للی و اشک خونین و آب آتشین : شراب
 للی و آب آذرسان : شراب لسی و
 اشک خونین و آب ارغوانی : شراب
 سرخ و اشک خونین و آب از جگر
 کشیدن : عطا کردن و چیزی ب مردم دادن
 آب باده رنگ : اشک خونین و آب
 باران : آبی که از باریدن باران در جای
 فرام آید و آب نیوت افکندن :
 رسیدن میوه و بالغ شدن کودک و آب پر
 آتشی زدن : فرو نشاندن و نسکین دادن
 نته و آشوب آب بریسمان بستن : تلاش
 نمودن چیزی که حوصله میسر نگردد آب زیر
 هشتن فریب دادن و حيله نمودن و آب بی
 لجام خوردن : مطلق العنان و سر خورد
 بودن و آب تاختن : شاش کردن و کبیر
 انداختن و آب تلخ : شراب انگوری و
 اشک چشم عاشق و آب جاویدان : آب
 حیات و آب حرام : شراب و می که در
 درغیر فرج حلال ریخته شود و آب حسرت :
 اندوهی که سبب آنت حسرت بود و آب
 حیوان : آب حیات و آب زندگانی و آب
 خرابات : شراب انگوری و آب خشک :
 شیشه و آبیگه و آب خضر : آب حیات
 و علم لدنی مخصوص پیغمبران و جانشینان آنان
 و آب خفته : آب بسته و یخ و یگرگ و زاله
 و شمشیر در غلاف و شیشه و بلور و آب
 خوردن : اندک توقف کردن و آشامیدن آب
 و آب دادن مشروب کردن باغ و باغچه
 و کشت زار و جز آن و آب در چشم
 نداشتن : بیجا و بی شرم بودن و آب در
 جگر داشتن : سست بودن و توانگر و پر
 دل بودن و آب در جگر نداشتن :
 مغض بودن و ترسو و جبان بودن و آب در
 جوی آمدن : باز آمدن دولت رفته و
 آب در جوی نماندن : دولت از دست

اسم بلقشود مانند حمراء و آذراف مسدوده
 گویند .
 آء (āu) (ع) حرف اول از حروف
 نهی یعنی الف .
 آء (ā) ع . ا . میوه درختی و آءه
 واحد آن و آواز و حکایت آواز و کله ای که
 شتر را بان زجر کند .
 آءه (āi) ع . واحد آء که بکشم
 میوه ایست .
 آب (āb) پ . مایه غیر حاجب
 ماروا . دبی بر روی مژه و یکی از چهار عنصر
 متقدمین و مرکب از دو جسم بخاری شکل یعنی
 هیدروژن و اکسیژن و چون دو جسم هیدروژن و
 یک حجم اکسیژن را ترکیب کنند تولید آب
 میگردد و نوع آب در صورتی صلاحیت شرب
 دارد که سه سیزده در آن بخوبی پخته شوند و
 صابون را خوب حل نماید و دارای مواد آلی
 نباشد و آشامیدن آب چاهی که در حوالی آن
 آب شیر و پایاچه ممال بود مورت عروض حیات
 و بخصوص حمای نفوس و بیفوتی می گردد و
 جبهه اینکه آبجای معمول قابل شرب شوند باید
 آنها را بواسطه عافی زغال صاف کرد یا
 جوشانید و پس از جوشانیدن بهم زد تا کف
 آکند و هوا در آنها حل گردد . نیز آب یعنی
 رواج و رورق و عزت و لطافت و قدو و قیمت و
 فیض و عطا و رحمت و دولت و ترقی و بجاه و سواست
 و زیادتی و طرز و روش و قانون و قاعده می
 باشد و کتابی از خطبت زده و همواره برآمده
 و لؤلؤ و جواهر و شمشیر جوهر دار و منی :
 و آب آتشی رنگ : شراب للی و اشک
 خونین و آب آتشی زای : شراب
 للی و آب آتشی زده : آب چشم و
 آب آتشی شدن : آشوب رخاستن و
 شور و غوغا شدن و گرم گردیدن آب و مهال
 بودن چیزی و آب آتشی نما : شراب

یعنی ال دام و در حرف فسم چون آءیم و
 کلمه همزه ای را که در کلام میآوردند یا برای
 ندای نزدیک است مانند ازید یعنی یازید و یا
 برای . انهم چون ازید عندک ام عمرو و
 گاه آءایه ها بدل میکنند مانند هذا للذی
 بجای اذالذی . و گاه همزه را در منی استنهام
 استعمال نمی کنند و در این صورت دارای یکی
 از هفت منی ذیل است : اول برای تسویه
 که همزه داخل شود در جمله ای و ام عاقله بر
 جمله دیگر حده جمله اول مانند سوا علیهم
 عانذر تهم ام لم تذر هم . دوم
 انکار ابطالی نحو افاصغیرکم ریکم
 بالبین و در این صورت دلالت میکند بر آنکه
 مابعدش غیر واقع و معنی آن کاذب است .
 سیم انکار تویخی مانند اتعبدون
 ما تتحون . و در این صورت دلالت می کند
 بر آنکه مابعدش واقع شده ولی فاعل آنت
 سزاوار ملامت است . چهارم تقریر که
 دلالت می کند بر آنکه شکر بر می انگیزاند
 مخاطب را بر اقرار و اعتراف امریکه ثبوت آن
 یا ضی آن مستقر است در نزد متکلم چون
 اضربت زیداً برای تقریر فعل و انت
 ضربت زیداً برای تقریر فاعل و ازیداً
 ضربت برای تقریر مفعول . پنجم استهزاء
 و تهکم چون اصلواک تأمرک بشم
 امر چون المسلمین یعنی اسلموا . هفتم
 تعجب چون الم ترالی ربک کینی
 هذا الظل . هشتم استبطاء یعنی درنگ
 مانند الم یأن للذین آمنوا ان تتخضع
 قلوبهم : ترسیده است برای مؤمنین آنوقت که
 نرم شود دلهای ایشان .
 اء (ā) ع) حرف عا برای بید و بباری
 قریب مانند اءازید یعنی با زید و بی حرف
 اول از حروف نهی یعنی الف .
 اءه (ā) ع) حرف نایب که در آخر

دستن و آب در چیزی کردن: دغلی و نازشی بکار بردن و آب در دیده گذاشتن: شرم نداشتن و بیجا بودن و آب در سبد کردن: کار بیفایده مرکب شدن و آب در گوش کردن: متیون کردن و گول زدن و آب در هاوان سودن و با آب در هاوان کوفتن: کار بیبهره کردن و آب دندان: برق و صفای دندان و تابش آن و آب دهن: براق و لساب و آب رفتن: بی عزت گشتن و خفیف شدن و آب روان: آب جاری مانند آب جوی و آب نهر و آب روشن: شراب صاف و روتق و رواج و آب ریختن: بی عزت کردن و خفیف ساختن و ایزال می نمودن و آب زدن: فرو نطقن و تسکین دادن و آب زلال: آب صاف و آب زنده گمانی: آب حیات و آب زیر گاه: مکاری بیخه گری و آب سرخ: شراب سرخ و آب شادی: شراب آب شکر قوی: شراب لعل و رایش خوین و آب شیراز: شراب شیراز و آب صفت بودن: با تواضع بودن و نفع و فایده بسیار رسانیدن و آب طرب: شراب انگوری و آب عشرت: شراب انگوری و آب فسرده: شمشیر و خنجر و بلور و آئینه و آب بخ به و آب گوگرد: دریا چین و بحر اخضر و آب کمان: زود کماند آب گردنده: آسمان و آب گشاده: شراب زبون کم کیف و آب گرم: نزول آبی در چشم که نایب گردد و آب مرارید آنرا نیز گویند و آب مریم: جاه و صلاح حضرت مریم و شیره انگوری و آب منجمد: یاقه بلور و شمشیر و تیغ و جزآن و شیشه و یخ و تگرگ و آب منعقد: آب منجمد و آب نار: شراب لعل و آب نافع: شراب انگوری و آب نخوردن: درنگ

نا کردن و ترغیب ناموسند آب چار و تکلیف و با کنسکان و آب روشن: تکلف در سخن آرائی و آب و غسل: قالب بشری و آب (āb) ۱. پ. به لبت زند و یا زند پدر و آب و آب (āb) ۱. پ. ماه یازدهم از سال رومیان که آفتاب در برج اسد باشد و آب (āb) ع. کلمه ای که در نظریین استعمال کنند و آب یک و یا آب یک یعنی ملاکی باد ترا مانند و یک و آب (ābe) ص. ع. مر. آبی و آب آه (ābā) ع. ج. آبر و آب آه (āhā) ۱. پ. مآخوذ از نازی جد و پدر و پدرها و آب ای علوی: افلاک و سیارات و آبائی (ābāi) ص. پ. مآخوذ از نازی منسوب به آبا مانند خانه آبائی و اجدادی و آب آجام (ābājām) ۱. پ. نیشان و جایگه دارای زی بسیار بود و آب آجایی (ābājāi) ۱. پ. مخفف آغا بجی و آب آباد (ābād) ۱. پ. دورد و ششاه و آفرین و تمیبه و ستایش و شهر بنا و مسکن و مکان و آب آباد (ābād) ۱. پ. اولین پیشمر ابرایان که مه آب آباد نیز گویند و خانه کبه و آب آباد (ābād) ص. پ. معمور و هند ویران و دارای جمعیت و مزدور و نیک و ذیا و خوب صورت و دارای بنا و نیک پر عمل و نخرانه آب آباد: نخرانه معمور و آب آباد کردن: ف. م. زراعت و فلاحت کردن و شادمان نمودن و دلخوش کردن و معمور کردن و بنا صفا کردن.

آباد (ābād) ع. ج. آب آید و آید ایاباد: همیشه و جاوید و آبادان (ābādān) ص. پ. جایگه آید و خراب و ویران نباشد و آخ. نام شهری در کنار شمال العرب و خوزستان و آبادان شدن: ف. ل. معمور و مسکن شدن و آبادان کردن: ف. م. کشتکاری کردن و بنا کردن و قابل سکنی کردن و آبادانی (ābūdāni) ۱. پ. بنا و جمعیت و زراعت را آبادانی کردن: ف. م. جمعیت جمع کردن در جای و قلعه و بنگاه ساختن و زراعت کردن و آبادانی شدن: آباد شدن و آبا ده (ābāde) ۱. پ. یکی از بلوکات معروف ایالت فارس که چون از اصفهان بطرف شیراز روند در عرض راه واقع می شود و آبادی (ābādī) ۱. پ. خوشی و عیش و عشرت و هر جایگه گرمی گرد آمده و بنا و آبادانی جهت خود برپا کرده باشند مثلاً از طهران تا قسم جدین آبادی میبشد و منسوب به آباد پیشمر و پیروان این پیشمر و آبادیان (ābādīyān) ۱. پ. ج. آبادی و پیروان آباد پیشمر که مه آب آباد نیز گویند و آبادی کاغذ (ābādī-kāqez) ۱. پ. کاغذ ابریشمین و آبار (ābār) ۱. پ. ترکیبی از سرب و گوگرد که زخمها و ریشها را بان مسدودا کنند و آباره و آبار صغیر (ābār-ḡīr) ۱. پ. حساب نویسی و محاسب رصع و نویسنده و آبار (ābāre) ۱. پ. آوارده و اوارچه که حساب دفتر حساب بود و آب آسیا (āb-āsiyā) ۱. پ. آسیای آبی

آبالت (Abält) ۱. پ. پارچه سطر و سفید و کهنه .

آبال (Abäl) ۱. ج ریل

آبام (Abām) ۱. پ. برج و بارو و قلعه و کبوتر خان و رام و فرض و دین و نیز اخ. هر یک از دوازده جزء منطقه البروج.

آبان (Abān) ۱. پ. ماه هشتم از سال یزدگردی و جلال و اخ. فرشته ای که موبکر بر آن است و فرشته ای که امور این ماه بار تعلق دارد و روز یازدهم از هر ماه شمسی را نیز

گویند و چون نام روز با نام ماه موافقت کند مردم قدیم ایران آن روز را مبارک دانسته و عیش می کردند و عید می گرفتند و نیز آبان: ج آب .

آبانه (Abān-gāh) ۱. پ. روز دهم فروردین ماه اخ. فرشته ای که موبکر بر آرزو است و چون در این روز باران بارد آبانه مردان بود و آنان دو آب فروروند و اگر نیارد آبانه زنان و ایشان دو آب فروروند و این عمل را مردمان قدیم ایران شگون و مبارک میدانستند .

آبانیدن (Abānidan) ۱. ف. ستایش کردن و ستودن و تسنین کردن .

آب آورد (Abāvart) ۱. پ. هر آنچه سیل آورد و کف وزید .

آبایان (Abāyān) ۱. اخ. نام کوهی که ارتفاع آن را جهل پارانگ گفته اند و هر پارانگ تقریباً ستاوی ۱۰۰ پاره متر است .

آب انبار (Ab-anbār) ۱. پ. محلی که آب در آن ذخیره کند اگر سقف بود آب انبار و گرنه حوض گویند . واح. نام قریه ای از ساحل شراه عراق .

آب انداز (Ab-andāz) ۱. پ. کسی که سطح و برابر میکند و اندازه میگیرد برای آب را .

آب اندام (Ab-andām) ۱. م. پ. خوب

روی و خوش سیما و خوش شکل و ۱. روتق و ناپداری و درشتی و لطافت .

آب باران (Ab-barān) ۱. پ. اخ. نام سرگرمی از مسافان کابل .

آب باز (Ab bāz) ۱. م. پ. شناور .

آب بازی (Ab-bāzi) ۱. پ. شناری

آب برین (Ab-barin) ۱. پ. کنار جوی آب که زیرش خالی بود و هر دم آب در آن ریخته کرده بیرون رود .

آب بون (Ab-bon) ۱. پ. صمغ ماندنی که از بیخ درخت کهنه گردکان حاصل میشود .

آب پاش (Ab-pāc) ۱. پ. ظسرف آهنین دسته داری که دارای لوله دوازست و نوک آن پهن و مانند ترش یا لاسوواخ سوراخ و بان آب می باشد .

آب پاشان (Ab-pacān) ۱. پ. نام عیدی مرزبانان را که در آرزو هر کس بیوی همسایه خود گلاب می باشد .

آب پیکران (Ab-peykarān) ۱. پ. روشنائی و روتق سی و شش پیکر که باصطلاح نجوم وجود گویند و عموم کوا کبه همه آبام های دوازده گانه .

آب تاب (Ab-tāb) ۱. پ. روشنائی و تابش و خنیا .

آب تابه (Ab-tābe) ۱. پ. آتابه و کتلی و ابریق .

آب تاخت (Ab-tāxt) ۱. پ. شاش و کبیز و آبی که بر زور بیرون آید .

آب تاختن (Ab-tāxtan) ۱. پ. شاش کردن و کبیز انداختن .

آب تین (Abtin) ۱. پ. پیامد فریدون هفتم پادشاه از سلسله پشداویان و ۱. نفس کامل .

آب تجمه (Abjāme) ۱. پ. ظرف آب و جام آبخوری و ظرف دست شویی .

آب تجر (Ab-jār) ۱. پ. جزر و مد دریا .

آبجو (Ab-ju) ۱. پ. نهر خرد و کوچک

آب جو (Ab-jow) ۱. پ. مشروب

منطری که از اختلاط آب باجو خشیانیده سازند و بواسطه لبلاب منطرش کنند و چون دوشمال کوه زمین انگور عمل نمی آید و مردم آنجا شراب ندارند این مشروب را بجای آن استعمال می نمایند و از همه جهت مشروبی است نیکو و چون دارای مواد ازت دار است از مشروبات بسیار مفیدی محسوب میشود .

آبجوش (Ab-jowc) ۱. پ. آبگوشته و نام میوه ای .

آب جوشیده (Ab-jucide) ۱. آب را چون بجوشاند و بگذارد سرد شود و بهم زنده تا کف کند صلاحیت آشامیدن حاصل مینماید زیرا در جوشیدن طبیعت مواد اولیه موجود در آب اعم از آنکه بطور اختلاط یا انحلال باشد بکلی تغییر میکند و مغزرت آنها بر طرف گفته میگرهای موجود در آب کفته میشوند و در

حفظ صحت رعایت این مسئله اهمیت دارد و علاوه بر اسطوخودوس بخارهای مفید موجود در آب باطل میگردد و املاح آن درد میشود؛ لازم است پس از جوشانیدن آنرا در ظرفی ریخته نکان دهند تا کف کند و بقدر کفایت هوا در وی حل گردد زیرا هوای مطول در آب در حین جوشیدن بخار شده متعاضد میگردد و آب بی هوا سنگین و بطی الهضم است و چندان صلاحیت شرب ندارد .

آبج (Abac) ۱. پ. نشانه تیر اندازان و ابزاری جهت زراعت .

آبچرا (Abçerā) ۱. پ. ناهاری یعنی غذایی اندکی که صبح جهت آب خوردن خوردند و خوراک و حوش و طیور و جرم و بری .

آبچشی (Ab-çeci) ۱. پ. ارل آبی که به طفل در ششماگن میدهند .

آبچین (āb-čīn) ۱. پ. جامه ای که پس از غسل دادن تن مرده و ابدان خشک کند. و جامه ای که پس از حمام بدن را ابدان خشک کند.

آب حیات (ābe-hayāt) (آب حیا) ۱. پ. آب زندگانی بطور افسانه میگویند چشمه ایست در مظالم مرگ از آن آشامد هرگز نمیرد و جز غصه و ایلاس نصیب دیگری نشده و نمیشود. و در اصطلاح شعر سخن نیکو و شیرین و صاف و پاک و سخن معشوق و دهان وی. و در اصطلاح عرفا مراد از آب حیات عشق و معنی است که هر کسی از آن چشمه فانی گردد و نیز آب حیات کناه است ازس.

آبخانه (āb-xāne) ۱. پ. مستراح و آبشگاه.

آبخت (ābxast) ۱. پ. هندوانه. و خربزه. و هریبه ای که در نوشتن ترش و صایع بود. و مردم بدانندرون. و جزیره ناسکون.

آبخو (ābxu) ۱. پ. جزیره ای که دارای گیاه و درخت بود و دارای آب شیرین و بجز آن در آن تپش کرد.

آبخور (āb-xor) ۱. پ. نصیب و قسمت. و طالع نیکو. و جلال. و هستی. و ظرف آبخوری. و کنار رودخانه و سرچشمه ای که مردمان و جانوران از آنجا آب بردارند و بخورند. و یک سرچشمه آب. و دریاچه و تالاب. و سرچشمه.

آبخورد (āb-xord) ۱. پ. آبخور. و توقف و مقام. و طالع نیکو. و تعبیه و قسمت و تقدیر. و برگند.

آبخوره (āb-xore) ۱. پ. مر. آبخور.

آبخوری (āb-xori) ۱. پ. ظرفی که بدان آب نوشند. و همه ای که حلقه از لب ندارد و در وقت آبدان سوز در دهان وی گذارند.

آبخوست (ābxust) ۱. پ. جزیره ای که

آب آن گندیده باشد بهر تپه ای که توتان در آن تپش نمود. و هر محلی که آبش گندیده بود. و آب گند. و جای غیر مسکون. و بخیار. و هندوانه. و مطلق جزیره.

آبخوست (ābxost) ۱. پ. مر. ابخوست (ābxust).

آبخون (ābxun) ۱. پ. جزیره غیر مسکون. و نیز جزیره ای که قابل سکنی نداشت.

آبخیز (āb-xiz) ۱. پ. موج و کوهه آب. و ناردان. و چشمه. و منخرج آب. و آب راحه. و مآ آب.

آبخیز (āb-xiz) ۱. پ. زمین که هر جای آنرا بکند آب بر آید.

آبداده (āb-dāde) ۱. پ. آهن سخت براسه آب دادن.

آبدار (āb-dār) ۱. پ. گیاهی مانند لیف خرما. و کسی که اسباب آبداری بنویسد. و مردم مالدار.

آبدار (āb-dār) ۱. پ. هر میوه یا طراوت و پر آب. و کارد و شمشیر و جواهر. و یزید و شمشیر نیز برینده.

آبدارخانه (āb-dār-xāne) ۱. پ. مخزن مشروبات و شربت آلات.

آبداری (āb-dāri) ۱. پ. چیزهایی که بآبدار سیارند از قبیل ظرف آبخوری و غذا خوری و جای خوری و جز آن. و ا. نازکی. و شغافت و طراوت و تابداری و رونق.

آبدان (āb-dān) ۱. پ. غدیر و جای عمیقی که آب در آن جمع شود. و ظرفی که دارای آب بود. و مثانه آبی و سایر جانوران. و مزروع. و معمور و آبادان. و دارای جمعیت.

آبدانی (ābdāni) ۱. پ. جمعیت و زراعت.

آبده (ābedat) ۱. پ. بلی ستنی که ذکر آن همیشه باقی ماند. و نفاقه غیر مشهور. و

خار. و حش. ج. اروا بد (avābed) و ابد (ābād).

آبدزد (āb-dozd) ۱. پ. نری از رنگد آب که بطور پنهانی آب در آن جاری بود.

آبدزدک (āb-dozdāk) ۱. پ. تلبه کوچکی که هوا و مایعات را جذب میکند. و زرافه و آلتی که در احتقان ادویه بکار می برند و بازی مضغه مانند. و نام جانوری از حشرات الارض که در باغچه ها و اراضی مزروع زندگی مینماید.

آبدست (āb-dast) ۱. پ. آب مخصوص بدست ورزی شستن. و زاهد یا کدامن. و جبه آستین کوتاه. و مستراح.

آبدست (āb-dast) ۱. پ. کارگری که دست وی در کارها با طراوت باشد.

آبدستان (āb-dastān) ۱. پ. آناه و ابریق و مطهره. و تطهیر. و خوی و رسم. و تزویر.

آبدستان دار (āb-dastān-dār) ۱. پ. آناه دار.

آبدستان دان (āb-dast-dān) ۱. پ. آناه دار ابریق و مطهره. و تطهیر. و خوی و عادت و رسم. و تزویر.

آبدسدان (āb-das-dān) ۱. پ. مر. آبدستان.

آبدن (ābdan) ۱. پ. آبدان و حوض. و دریاچه. و مصب آب. و ظرف آبخوری. و بخیار و هندوانه.

آبدندان (āb-dandān) ۱. پ. معضوطه موافق. و انواعی از حلقه. و جنسی از امرو. و قسمی از آثار و عموم درخت و گیاه. و حص. حریف گول خور و مغلوب و مفت بار که در قمار همیشه از او میتران رود. و ست و ضعیف. و استوار و محکم و لایق و سزاوار. و نادان و بی تجربه.

آبدنگ (āb-dāng) ۱. پ. کارخانه
برنج کوبی

آبدوات کن (āb-davāi-kon) ۱. پ.
تاشق کوچکی که بدان دو حوات تحریر آب
بریزند .

آبدِه (āb-deli) ۱. پ. جلال دهنده
بکسی .

آبدِه دست (āb-deli dast) ۱. پ.
بزرگ مجلس که آرایش صدر و زینت مجلس
از او بود . راخ . حضرت رسالت پناه صلواته
علیه وآله .

آبدیده (āh-dide) ص. پ. گریبان و
کیکه میگردد .

آبدین (ābedin) ع. ج. ابد . و ابد
الابدین (ābadolābedin) همیشه جارید
آبدژان (ābzān) ۱. پ. سازادار لایق
وخاندان .

آبرانه (āb-rāne) ۱. پ. کیکه دوری
آب و دریا سفر نمیداد .

آبراه (āb-rāh) ۱. پ. قنات و مجرای
آب و نهر و آب گذرو جوی و آبریز . و بستر
رودخانه و هر جای که از آن آب عبور
کند .

آبراهه (āb-rāhe) ۱. پ. گذر آب . و
سیلاب . و مجرای دمه .

آبرخ (āb-rox) ۱. پ. آبرو .

آبرفت (āb-roft) ۱. پ. سنگ که آب
آزا تراشیده و مدور کرده باشد .

آب و رکن آباد (ābe-roknibād)
ا.خ. پ. نهری دوشیز از بنا های دکن درالدوله
دیلی .

آب و رکنی (ābi-rokni) ا.خ. پ. مر.
آب و دکن آباد .

آبرو (ābrū) ۱. پ. جاه و مرتبه و منزلت .
و عزت و حرمت . و احترام و جلال و فخر . و ناموس

و غرض و نیک نامی . و زیبایی و لطف و تراکت

و **آبروی شهر** : رئیس حکومتی شهر

و **آبروی عسکر** : فرمانده لشکر و

آبرو دادن ف.م. احترام دادن و محترم
کردن و آبرو ریختن : منتضح کردن و
رسوا نمودن و بی حرمت کردن و آبرو
کردن : اکرام کردن و حرمت دادن .

آبرود (ābrud) ۱. پ. عموماً سبیل
خصوصاً نیلوفر .

آبرومند (ābrū-mand) ص. پ.
صاحب اعتبار و صاحب آبرو و دارای
شرافت .

آبرومندی (ābrū-mandi) ۱. پ.
شرف و اعتبار و جاه . و عرض و ناموس .

آبرون (ābrun) ۱. پ. یکتوخ گاه همیشه
سبز که بتازی سی العالم و پیارس همیشه بیار
نیز گویند .

آبروی (ābruy) ۱. پ. مر. آبرو .

آبروی (āh-ravi) ۱. پ. حرکت از دوری
آب . و پاروی ملاحی .

آبریز (āb-riz) ۱. پ. مترشح و .
گردال و یا جامی که جهت آبهای مستعمل مانند
آب حمام و آب مطبخ کنده باشند . و دول و
ایریق و هر طرف و کوزه دسته دار و لوله داری
که جهت استعمال آب ساخته باشند . و ظرفی که
وقت غسل با آن آب بسر ویزند .

آبریزان (āb-rizān) ۱. پ. روز
سیزدهم تیرماه قدیم که دو آنروز جشن گیرند
و آب و گلاب بر روی یکدیگر پاشند . گویند
در زمان فیروز پادشاه ساسانی جد نوشیروان
خشک سالی سخت پدید آمد در این روز
جلب باران بیرون شد و دعا کرد ابر باریدن
گرفت مردم جشن کرده بر روی یکدیگر آب و
گلاب پاشیدند و بچشم پادشاه در آن زمین
آتشکده ای بنا کرده و **گام فیروز** نام

نهاده .

آبریزگان (āb-riz gān) ۱. پ. مر. آب
ریزان .

آبررفت (āb-zorof) ۱. پ. میوه ترشیده
و گندیده .

آبرزن (āb-zan) ۱. پ. ظرف بزرگی
نازی یا چوبی که در آن آب خالص و با مخلوط
با بعضی دوا ها ریزند و چون شخص در آن
تشبیه ناپایا نافه ویرا آب فروگرد . و حوض
کوچک . و ص. آرام کننده و تسکین دهنده .

آب زفردود (āb-zand-rud) ۱. خ.
پ. زنده رود . چون چندین چشمه در یک مذبح
داخل میگردد زنده رود نامیده شد .

آبزِه (āb-zeli) ۱. پ. تراوش آب از
کنار رودخانه و چشمه و تالاب . و ریزش اشک
از گوشه چشم .

آبزهره (āh-zahre) ۱. پ. شراب
رمی . و شفق بعد از صبح .

آبزیرگاه (āb-zire-kāh) ص. پ.
مناقص و ریباکار و آنکه در ظاهر خود را خوب
رساناید و در باطن فتنه انگیز باشد .

آبز (ābz) ۱. پ. پاره آتش . و یک قسم
علفی .

آبس (ābsā) ا.خ. پ. نام شهری .

آبسال (ābsāl) ۱. پ. باغ و حدیقه . ج:
آبسالان .

آبسالان (ābsālān) پ. ج. آبسال .

آب سبک (āb-sabok) ۱. پ. آب
گوارا که بآسانی ازمده میگردد .

آبست (ābast) ۱. پ. گوشت ترنج که
بیه بانگ نیز گویند و از آن مربا سازند .

آبست (ābest) ص. پ. آبستن

آبستان (ābestān) ص. پ. آبستن . ۱.
پنهان داشتنی .

آبستانه (ābestāne) ۱. پ. کبلی و غوری

<p>و دیک، و غمره چوبی.</p> <p>آبستی (ābestegi) ۱. پ. حاصلخیزی و بار آوری. و به دو شکم داری.</p> <p>آبستن (ābestan) ۱. پ. هر حیوانی که به دو شکم داشته باشد. و نهفته و پنهان.</p> <p>و آبستن فریاد یا آبستن فریاد خوان: ۱. ربط و یا قسمی از آن.</p> <p>آبستنی (ābestani) ۱. پ. حمل و بردن به دو شکم. و مدت آبستی انسان از ۸ ماه و ۱۰ روز تا ۹ ماه و ۱۰ روز است و مسدود آبستی خر ۲۸ روز و بادبان ۳۳۶ روز و گاو ۲۸۰ روز و میش و بز ۱۶۵ روز و خوک ۱۱۵ روز و گربه ۶۵ روز و خرگوش ۳۰ روز. و آبستنی دادن قسم: ۱. آبستن کردن و حاصله کردن.</p> <p>آبستگاه (ābestan-gāh) ۱. پ. خوابگاه و خلوت خانه.</p> <p>آبسته (ābaste) ۱. پ. زمین که جهت زراعت آراسته باشد. و جاسوس. رص. چاپلوس.</p> <p>آبسته (ābaste) ۱. ص. پ. با ثمر. و ۱. حیوان یا بچه که زده شدنش بود. و درج و زهدان.</p> <p>آبسر (āb-sard) ۱. پ. بستی.</p> <p>آبسردن (āb-sardan) ۱. پ. و طوبت جریک مانند یک ازبجری بول آبی بالای که سوزاک نیز گویند.</p> <p>آبسردی (āb-sardi) ۱. پ. آب و گوین شده یا شراب.</p> <p>آب سفید (āb-safeyd) ۱. پ. یناری در چشم که آب مرارید نیز گویند.</p> <p>آبسون (āb-sogun) ۱. پ. درباری آنگون. و نام جزیره‌ای در این دریا. و نام یکی دو نزدیک استرآباد.</p> <p>آبسواز (āb-sūwāz) ۱. پ. حباب و موج.</p> <p>آبسیان (ābsiān) ۱. پ. اشکها.</p> <p>آب سیاه (āb-siāh) ۱. پ. یک قسم کوری که دانشمندان فرنگ آموز میگویند.</p>	<p>و کنایه از شراب انگوری. و اخ. از طوفان نوح.</p> <p>آب سپر (āb-sayr) ۱. ص. پ. مرکب خوش رفتار راهوار.</p> <p>آب سیه (ābe-siāb) ۱. پ. آب سیاه و مرکب تحریر که بدان کتابت کنند رزاقاب. و نکت و خورای. و آب عقیق. طوفان آب.</p> <p>آبش (ābec) ۱. پ. مملکت جسته. مر. جسته.</p> <p>آبش (ābec) ۱. ع. کیک زینت می کند خانه دیگر را و دو آن خانه مشروبات و کولات حاضر مینماید و این رسم در میان اعراب بسیار متداول است که مخصوصاً بعضی رسیدن میمان مسافر هر رفیق و همسایه آنچه از زینت ها و ما کولات و مشروبات جهت پذیرائی شخص میمان لازم بماند تهیه کرده و جلوی خان و در خانه میزبان را بدان ها آرایش می کند.</p> <p>آبشار (ābecir) ۱. پ. و مگدر آب که از بالا یائین ریود اعم از آنکه رودخانه باشد یا حوض و شلاله نیز گویند.</p> <p>آبشت (ābact) ۱. پ. جاسوس که پنهانی رفتار کند. و نهفته و پنهان.</p> <p>آبشتگاه (ābact-gāh) ۱. پ. خلوت خانه و محل نهفتن. و پنهان شدن. و بیت الغلام.</p> <p>آبشتگاه (ābact-gāh) ۱. پ. آبشگاه.</p> <p>آبشتن (ābactan) ۱. ص. پ. پوشیده داشتن.</p> <p>آبشتگاه (ābactan-gāh) ۱. پ. آبشگاه.</p> <p>آبشتنگاه (ābactan-gāh) ۱. پ. آبشگاه</p> <p>آبشخور (ābec-xor) ۱. پ. روزی و قسمت. و قرعه و اقبال. و منزل. و سرچشمه و بستر رودخانه. و کنار تالاب و اسطر که مردمان و جانوران از آنها بخورند و منهل.</p>
<p>مقام و ترغیب. و ظرف آبشوری.</p> <p>آبشدن (āb-codan) ۱. پ. گداختن. و شرمند شدن. و رفتن عزت و آبرو. و بر طرف شدن رواج و رونق.</p> <p>آبشم (ābcm) ۱. پ. پله آبشیم. و قسمی از آبشیم شدن و ناصاف که کج نیز گویند.</p> <p>آبشن (ābecan) ۱. پ. پیرامن داماد.</p> <p>آبشناس (āb-canās) ۱. ص. پ. حقیقت شناس و قاعددان زاهر در علوم. و ۱. کیک از حالت زمین و آیداشتن آن با اطلاع باشد. و ناخدا که از صلاح و فساد دریا خبر دهد. ج: آبشناسان.</p> <p>آبشنگ (ābcang) ۱. پ. آبرزن که در مداوی بیماریان بکار رود.</p> <p>آبشوره (āb-cowre) ۱. پ. آبی که بواسطه ذره خشک و سرد شده باشد.</p> <p>آبشیب (āb-cih) ۱. پ. و مگدر آب که از بالا بزیر آورده باشد.</p> <p>آبشیر (āb-cir) ۱. پ. چاهیک در کنار شیر آب انبار جهت فاضل آب کنند. و نیز چاه آبهای مستعمل مطبخ و حیاط.</p> <p>آبشیم (ābceym) ۱. پ. آبشیم خام.</p> <p>آبشینه (ābcine) ۱. پ. معی از توابع معدان.</p> <p>آب صفت (āb-sefat) ۱. ص. پ. فروتن و مترضع و سوسند و آب صفت بودن فعل: مترضع بودن و قایده مند بودن.</p> <p>آب طبرستان (āb-tabarestān) ۱. پ. بطور افسانه گویند چشمه ایست روان در کوهی که چون بانگ بر آن زنده بایستد و چون فریاد کند پنهان شود و اگر طلب نمایند روان گردد.</p> <p>آب طبریله (āb-tabariye) ۱. پ. ج — ۱ جزو ۲</p>	

در دو فرسخی قصبه سراب واقع شده و آب گرم لاریجان : دو قسریه ای بنام گرماسر واقع است و آب گرم محلات : در سه فرسخی قصبه محلات واقع می‌باشد .

آبگمه (Abgome) . آب‌خا کتری رنگ و بنایت گندیده و بدبوی که از شکم قسی از ماهیهای دریای چین گیرند و تازیانه مار الحجة گفته اند .

آبگوش (ab-gowct) . آب‌خانوشی که از گوشت و بعضی حیوانات سازند، و از نان خورشهای لذیذ و مطوی می‌باشد . و باصطلاح شکارچیان سمنه است که قبل از رفتن شکار بقوش می‌دهند .

آبگون (Ab-gun) . ص . پ . هرچیزی که مانند آب و بررنگ آن باشد . وا . نشانه آیمتخ با نیل . و آسان . و لاجوود . و یخ و ششیر بران . و آب گون صدق : آسان و آفتاب و ماه و آبگون قفس : ریا آبگون طارم : آسان . واخ . و رودخانه ای که از خوارزم بدریای مازندران میریزد .

آبگمه (Ab-guh) . آب . آبگیر و تالاب و حوض .

آبگی (Abgi) . ص . پ . هرچیز آبدارو برآب و هرچیز مایع .

آبگیر (Ab-gir) . آب . تالاب . و حوض و گودی که آب در آنجا بایستد . و افزاری مانند جاروب که جولاهان و شومالان بدان برارچه ایکی می‌بافند آب افشانند . و کیبک در حمام کارش آب آوردنت .

آبگیر ناک (Ab-gir-nāk) . ص . پ . جائیکه پراز مرداب و خندتهای آبی بود .

آبگینه (Abgine) . آب . شیشه و بلور و الماس و شیشه شراب . و دل عاشق . و اشک

آبکمه (Abkome) . آب سیاه و رنگ متنقی که درشکم بعضی از ماهیا یافت میشود و جهت رست شکمگی بکار میرند .

آبکند (Abkand) . آب . زمینی که آب آنرا کزده و گودال کرده باشند . و آبگیر . و آب انبار . و دریاچه . و اخ . نام شهری .

آب کونر (Ab kawser) . اخ . پ . آبی که روز قیامت حضرت پیغمبر اسلام صل الله علیه و آله بامت خود میدهد .

آب کور (Ab-kur) . ص . پ . خیس و لئیم و ناکس .

آبکی (Abaki) . ص . پ . هرچیز آبدار و برآب . و هرچیز مایع و روان .

آبگ (Abag) . اخ . پ . دمس نزدیک شیراز .

آب گاز (Ab-gâz) . آب . پ . آبی که در آن بخار اسید کربنیک حل کرده‌اند و چون دو ظرفی ریخته شود جوش نموده فوراًت کند .

آبگناه (Ab-gane) . آب . پ . سفت جنین . **آبگداز** (Ab godaz) . آب . پ . پایاب و دیرآب .

آبگه (Ab-gah) . آب . پ . نهن گاه . و تالاب و آبگیر .

آبگرد (Ab-gerd) . آب . پ . مرداب .

آبگردان (Ab-gardân) . آب . پ . ظرفی دسته دار که بدان آب و آتش از دیگ برارند .

آبگردش (Ab-gardesh) . آب . پ . گرداب . و اسب تند و نیز و سرگیجه و دوار .

آب گرم (Ab-garm) . آب . پ . بلک نوع از آبهای معدنی . و نوعاً آبهای گرم دارای گوگرد می‌باشند . و آب گرم خرقان : اخ . دوخرقان اشار بکنلو نزدیک فریه نینف آباد واقع می‌باشد و آب گرم سراب :

نیز بطور افشاء گیرند چشمه ایست که مدت هفت سال بیوست روان باشد و هفت سال دیگر خشک .

آبقره (Ab-quire) . آب . پ . مایه نزش که از فرفردن غروره انگور بدست آید و آب غوره سرفتن فل : گریه کردن در روان کردن اشک و فرفردن چشم .

آبفت (Abalt) . آب . پ . مخفف آبافت .

آبق (Abaq) . آب . ع . ماخوذ از آبک (فارسی جیوه و زینق) .

آبقی (Abeq) . ص . ع . بنده گریخته . ج : **آباق** (obbaq) .

آبک (Abak) . آب . پ . مضرب . و جیوه . و آبیه .

آبک (Abak) . ص . پ . هرچیز بر آب و آبی .

آبکار (Ab-kâr) . آب . پ . سقا . و آیار . و شراب فروش . و شرابخور .

آب کار (Ab-kâr) . آب . پ . رواج و دوق . و آبرو . و منی .

آبکاری (Ab-kâri) . آب . پ . مالیات ساختن . و فروختن شراب و مسکر . و کاخانه مشروبات سازی .

آبکامه (Ab-kâme) . آب . پ . نان خورش که از ماست و شیر و غیره سازند .

آب کیود (Ab-kabud) . اخ . پ . دریای چین . اششیر نیک و اعلی .

آبکش (Ab-kac) . اص . پ . کسی که با دهل آب از جاه آکند و بالا آورد . و سقا و قرش بالا . و کاغذی که بروی خط نازه نوشته اندازند که آنرا خشک کند .

آبکشیدن (Ab-kacidan) . ص . فل . پ . بالا آوردن آب با دهل از جاه . و سقائی کردن .

آبکشین (Abkacin) . آب . پ . بازویند .

آبکم (Abkam) . آب . قسی . از مار

و آینه طارم : آسان

آبگینه خانه (äb-gine-xâne) . ا. ب. شیشه خانه و آینه خانه و اخ. آسان اول و آسان دوم .

آبگینه گمر (äb-gine-gar) . ا. ب. شیشه گمر و بطور ساز .

آبلاژ (äblâj) . ا. ب. رودی در کشمیر .

آبلیمبه (äblimbe) . ا. ب. برآمدگی از پوست بدن که در میان آن آب جمع شده باشد . ص. اناریکه در پوست فشار داده و آب در درونش جمع شده باشد .

آبلوج یا **آبلوچ** (äbluj یا äbluč) . ا. ب. نبات سید. و قد سید. و نیشکر .

آبلوک (äbluk) . ا. ب. مر. المرح .

آبله (äbele) . ا. ب. طاولو کوچکی که در بدن آدمی و جز آن از بر خورد چیزی بروز کند و جوف آن پراز رطوبت بی رنگ بود .

و جدی و چپک بی مرض سری که اغلب اوقات بطور وبائی بروز میکند و متصف میگردد بطور طاولوهای کوچکی بی غایت مودی و مدارای آن موافق اختلاف شکل و استعداد مرض مختلف میگردد و ناچار در ابتدای بروز

یابد به طبیب رجوع ننموده و در احتراز از بروز آن کویدن آبه گاوی مستعمل است .

و آبله دار : ص. کسی که مبتلا به آبله باشد **و آبله رخ** : ا. ب. نلک ستارگان و آفتاب و آبله روز : آفتاب و آبله پستان : حلقه پستان .

و آبله فرنگ : بیماری کزنت و آبله در آوردن فل. مبتل شدن به آبله و آبله کویدن : قسم : تلفیح کردن آبه گاوی .

آبله زو (äbele-zu) . ا. ب. بمسدر کسی که در جبهه اش موز آبه بود .

آبله زده (äbele-znde) . ص. گرفتار آبه و آبه در آورده .

آبله گروی (äbele-gävi) . ب .

ناخوشی مخصوص بماده گاومرسی . و رطوبت محتوی در طاولوهای آبه گاوی را گرفته دانسان جهت احتراز از بروز آبه وارد میکنند و یکی

از دانشندان انگلیسی وزن نام در سال ۱۷۱۱ هجری کشف این مسئله نمود (طبیب انگلیسی ادوارد زئر کاشف و اکین مترلسد در

بر کلن بسال ۱۷۴۹ و ستونی در ۱۸۳۳) . در صورتیکه طفل سالم بود لازمست از ماه دوم تولد تا ماه چهارم آبه گاوی را در آن

بکوبند و معمول همه ملل فرنگ است که هر هفت سال یکبار به این عمل را در شخص تجدید می کنند و باید در دست هر کسی شهادتنامه طبیب که آبه او را کویده است باشد .

آبله مرغان (äbele-morqân) . ا. ب. ناخوشی شیشه به آبه رمسی و بیشتر در کسانی بروز میکند که آبه در آورده و یا آبه آنها را کویده اند و مثل آبه خطر و وحشتی ندارد .

آبلینه و آبلیه (äbelise ر äbelite) . ا. ب. کشاورز و کشتکار .

آب لیمو (äb-limu) . ا. ب. مایه ترش که از نرسدن لیموی ترش بدست میآید و بهترین اقسام آن آبلیموی شیراز است .

آب ماده (äb-mâde) . ا. ب. باصطلاح کیما مایه که پس از تیلر املاح باقی میماند .

آب مرغان (äb-morqân) . ا. ب. سیرگامی در حوالی شیراز که روزهای سه شنبه ماه رجب مردم بانجا رفته عیش میکنند . نیز چشمه ایست در کوه سوسیم و غمشه و بطور افسانه

میگویند چون آب این چشمه را برای دفع ملخ به نیت هرجا خواهند بردارند و در کوزه کنند سازهای چندی از صفای آن به پرو از آیند

و با آن همراه باشند تا برسدن بدان جانی که مقصود بوده آنرا یا شاید آنگاه ساز بسیاری گرد آمده ملحنها را بمنتظار خود بدوینم کنند و مردم را از شر وایدای آنها برهانند . و نیز گویند شرط

تأثیر آنست که آنرا بر زمین نگذارند و هرجا مقام بکنند آنرا به سه پایه آونگ کنند و از وقتیکه آب از چشمه برداشته تا رسیدن بمقام مقصود هرگز بقفا ننگند .

آب مرغان (äb-morqân) . ا. ب. روزی که مردم به آب مرغان میروند .

آب مر و اریله (äb-morvärild) . ا. ب. آب گوهر که کدورت جلدیه باشد و از اثر آن چشم تابینا شود . و روشنی مروارید .

آب معدنی (äb-ma'deni) . ا. ب. آبی که پیش از نشر دو زمین بعضی مواد معدنی را در خود حل نماید مانند آب چشمه فرنگی

که در اسک لاریجان واقع است و آبی که در وسط آبادی اسک است و از زمین فوران میکند . و وقتی که آب معدنی یا عماق زمین رسد گرم گشت و آنرا آب گرم مینامند .

آب مقطر (äb-moqattar) . ا. ب. آبی که بواسطه تغطیر در قرح و ایتیق عاری از مواد خارجه از قبیل املاح و هر ماده آل باشد

و این آب صلاحیت آتبابیدن ندارد و در طب و دوسازی و عکاسی بکار میروند .

آبمنند (äb-mand) . ص. توانا و باقوت و زور دار . و رختیاری و نیک بخت و مسلمانند .

آبناک (äb-näk) . ص. مرطوب و آیدار و شیره دار .

آب نبات (äb-nebat) . ا. ب. شیرینی که از شیره شکر میسازند .

آب قره (äb-noqre) . ا. ب. سیاه .

آبنوس (äb-nūs) . ا. ب. جوب آبنوس و قسمتی از ماهی لندی .

آبنوس بن (äb-nūs-bon) . ا. ب. درختی در هندوستان که جوب آن سیاه و سخت است و چون سنگین تر از آب است در آب فرو می رود .

آبنوسی (äb-nūsī) . ص. ساخته شده

از جوب آبوس. و آبوسی شاخ ا. :
سرا و نانی که از آبوس سازند .

آب نوشیدن (ab-nucidan) فال.
آب خوردن. و سرگشته شدن و بیوش گشتن .

آب نیک (ab-nik) ا. خ. همی از محال
رود بار ی ریدک برچشمه شعبة شمالی
رود جاجرود .

آبو (Abu) اب. گل نیلوفر .

آبورز (ab-varz) ا. ص. شناور .

آبورزی (ab-varzi) اب. شناوری .

آب و رنگ (ab-rang) ا. گل کونور

غازه که عبارت از سفید آب و سرخاب و
دوغی بود که برای صفای رنگ برچهره مالد.

و صفا و دوق هرچیز .

آبون (abuna) ع. ج. آبن .

آبوند (ab-vand) اب. ظرف آب .

آبونه (abunel) اب. پ. ماغوذ از زبان

فرانسه مبلغ وجهی که شخص در وقت معین در
ازای چیزی می دهد .

آبه (ābah) ا. خ. پ. قره آوه که

از محال ساوه است .

آبه (ābe) اب. مایه ای زرد رنگ یا سفید

رنگ که قبل از تولد طفل از رحم مادر خارج
می گردد .

آبه الله (ābahollāh) کلمه دعا یعنی خداوند

انشاء الله از سما این را رفع کند .

آبهی (ābehi) ا. خ. رود آمو که همچون

باشد .

آبی (ābi) ا. پ. سفجل و به و

بی که میوه موفی است و دارای بوی خوشی .

و خام آن غیر ما کول و از آن خوردن و آبگوش

و مربا و لردانک و شربت سازند و همه آنها

مطبوخ و گوا را میباشند شربت آن در دفع اسهال

های خفیف سودمند . و قسمی از انگور .

آبی (ābi) ص. و رنگ معروف که

شبه رنگ آسمان است .

آبی (abi) ص. منسوب به آب مانند

مرغ آبی و حیوان آبی و برج آبی. و **زراعت**

آبی : کشتی که در ثوبت معین به آن آب

دهند تا عمل آید - **ضد دیمی** .

آبی (ābā) ا. ع. **تیس آبی**

نک ایکه از بوئیدن بول بز مساده بیبا و شده

باشد . و **فصیل آبی** چینه شتر کراحت

داورده از شیر و تخمه زده .

آبی (ābi) ص. کاره و سرباز زنده

بنی رجل آب : مرد کاره و سرباز زنده .

و ج : **آبون** (ābuna) و **اباة** (obāt)

و ابی (obbā) و **اباء** (obba) .

آبیار (ab-yar) اب. کبکچه زراعت را

آب دهد .

آبیاری (āb-yāri) ا. پ. آبادان به

کشت و زراعت .

آبیان (ābyān) ا. پ. توبه و پشیمانی

از گناه .

آبید (ābid) ا. پ. شراره و شرنگ

آتش .

آبین (ābin) ا. خ. نام قریه ای که

زردک آن معدن مومیائی است .

آبیو (āb-yu) ا. پ. آبو گل

نیلوفر .

آبیه (ābiat) ص. ع. مونت آبی بنی امراه

آبیه

آبیه (ābiat) ص. ع. شترانیه در

شبانگاه چسرا نکند . عند عاشیه مثل :

العاشیه تهیح آلابیه . مر . عاشیه .

آبگانه (āp-gāne) ا. پ. سقط . و جبه

آمی و با حیوان دیگر که از شکم مادر رسیده

میفتد .

آپنین (āpenan) ا. خ. پ. سلسله

جبال که از همه طول منسلکت ایتالیا میگذرد

و امتداد آن تقریباً ۱۳۰۰ کیلو متر است . این
کوه اگر چه چندان معدنی ندارد ولی مرمر اعلی
از آنها حاصل میشود .

آپوق (āpuq) اب. این عمل که کسی
دعان خود را پرباد کند و دیگری چنان دست
بر آن زند که باد باعدا از دعان وی بیرون
آید .

آبین (ābin) اب. نفس کامل . و ص .

نیکو کردار و نیکو رفتار و نیک سازنده کار . و

آز موده . و نیک بخصه تراز همه . ا. خ. نام پدر

فریدون .

آتش (atec) اب. حرارت و روشنائی

که از سوختن چیزی حاصل شود و نار و داغ .

و یکی از چهار عنصر ارسطو . و قهر . و خشم . و نور .

و رواج و دروق . و سبکی و سبکروسی و ناپایداری .

و قدر و مرتبه . و گرانی نرخ و قوت خاصه و

اشتها و باسلاح کیباگر : **سگرد احمر**

و ص . کلبه از شیطان و مردم شجاع و دلیر .

عاشق . و گرمی و جذب عشق و **آتش آب**

پرو را : شمشیر آبدار و **آتش آبدار**

شمشیر و **آتش بیجان** : غم و سوزش و

شوق و محبت و **آتش بر آب** : شراب

لعلی . و بیاله طلای پر از شراب . و اشک چشم

غزده و **آتش بسته** : زدرسخ و **آتش**

بهار : گل و لاله و مانند آنها . و رواج و

دوق . و **آتش بی زبانه** : شراب لعلی . و لعل

و باقوت سرخ و عتیق و **آتش پرور** :

شمشیر و تیغ آبدار و **آتش تر** : شراب

لعلی . و لب مشوق و **آتش توبه سوز** :

شراب انگوری و **آتش حجر** (hajar) :

لعل و باقوت و **آتش دادن** : فم . ترک

دافن و ترک کردن و کسی را بر سر قهر و غضب

آوردن و شخص را بی فرار ساختن و **آتش روزه**

شراب انگوری و **آتش روز** : آفتاب و

گرمی و دروشن و روز و **آتش زدن** : فم . آتش

دادن و سوزانیدن و ترك دادن و ترك هلاک نمودن و بر سر غضب آوردن و یقار کردن و گرم ساختن و آتشی زر: ۱. دواج و روغن طلا و آتشی زرم: ۱. آفتاب و آتشی سرد: ۱. شراب لعل، و طلا، و لب مشرق و آتشی سودا: ۱. گرمی عشق و تفکر خیال و آتشی سیال: ۱. شراب لعل و آتشی سیمابان: ۱. خوشید و آتشی مشجر: ۱. آتشی زر و آتشی مجسم: ۱. تیغ و شمشیر آبدار و دیگر الحاقه جنگ و آتشی نشانندن فلک: ۱. فروتنانند حریق. و فخر و غضب و خشم و آتشی و آب: ۱. تیغ و شمشیر و پیاله بلورین و شراب انگوری. و آتشی هفت مجمره جاج: ۱. سبزه سیاره و آتشی هندی: ۱. تیغ هندی. آتشی (ātec) ۱. پ. آتشی آفرزه (ātec-afroz) ۱. پ. تیزی از آتش که بر هوا رود و آتشی تیر هوا و موشک نیز گویند. آتشی افروز (ātec-afroz) ۱. پ. آتشی از مخترعات یونانیان بهشت کله آبی که سوراخ تنک دارد و چون آتشی گرم کند و در میان آب فرو ببرد آتشی بود کند و اگر بکنار آتشی نافروخته گذاردند همیشه گرم شد بخاری از سوراخش بر آتشی وزد و آتشی بر افروزد. و اخ. مرغ نقفس و موکل آتشدکه. آتشی افروز (ātec-afroz) ۱. ماه یازدهم از سال یزدگردی. آتشی افروز (ātec-afroz) ۱. پ. کسی که چند روز پیش از عید نوروز در بازار و بزرگن بطوسمخره آتشی افروز دو گدائی کند. آتشی افروز (ātec-afroz) ۱. پ. هر چیزی که بدان آتشی افروزند آتشی افروزنه (ātec-afrozane)

۱. پ. هر چیزی که بدان آتشی افروزند مانند خاشاک و تراشه چوب خشک و چنماق. آتشی آلود (ātec-ālund) و آتشی اندود (ātec-andud) ۱. پ. پاشیده شده روی آتشی آتشی انگیز (ātec-angeyz) ۱. پ. آنکه آتشی می افروزد و فته انگیز. آتشی بار (ātec-bār) ۱. پ. پ. مشعل و شعله دار. و ۱. چنماق. آتشی باز (ātec-bāz) ۱. پ. ۱. فخرخانه بی و توپ انداز. و صاعقه. آتشی بازی (ātec-bāzi) ۱. پ. آنچه از باروت سازند و در جشنها و عیاشی آتشی زدند. آتشی بان (ātec-bān) ۱. پ. شیطان و جن. آتشی برك (ātec-barg) ۱. پ. آتشی زنه و چنماق. آتشی بی باد (ātec-bi-bād) ۱. پ. ظلم و تعدی. و گناهی از شراب انگوری. آتشی بیدود (ātece-bi-dud) ۱. پ. فخر و غضب و آفتاب. و شراب لعلی. آتشی پآ (ātec-pā) ۱. پ. بی قرار. آتشی پارسی (ātece-pārsi) ۱. پ. جوش سوزان و دردناکی که رنگ آن مایل بزردی بود و بیشتر بآب همراه است. و تبخال و آتشی گویند. آتشی پارسی (ātece-pārsi) ۱. پ. آتشدکه فارس که در شب ولادت حضرت رسول اکرم صلوات علیه و آله و سلم خاموش شد. آتشی پاره (ātec-pāre) ۱. پ. مردم زدنگ. و موردی بد نفس و بد فلرت. بخصوص در اطفال بیشتر استعمال میشود. آتشی پرست (ātec-parast) ۱. پ. پ. کسی که آتش را ستایش میکند. و لطیف و پروانه. آتشی پرستی (ātec-parasti) ۱. پ. دین

و آتشی کاینکه آتشی را ستایش میکند. آتشی پرو (ātec-parvar) ۱. پ. شمشیر درخشان. و روکیل جنگ. آتشی پیکر (ātec-peykar) ۱. پ. شیطان. و جن. و آفتاب. و روح. آتشی تاب (ātec-tāb) ۱. پ. کوره تنور. و آنکه می تابد کوره را. آتشی تابه (ātec-tābe) ۱. پ. کوره و تنور. آتشی تاو (ātec-tāv) و آتشی تو (ātec-taw) ۱. پ. گرمی و حرارت و تابش و کوره. آتشی حجر (ātec-hajar) ۱. پ. سنگ چنماق. و یاقوت سرخ و یاقوت کبود. و لطیف. آتشی خاطر (ātec-xāter) ۱. پ. مردم عاشق میشد. و تیز فهم. و کیکه سخنان عاشقانه بر سوز گویند. آتشی خانه (ātec-xāne) ۱. پ. آتشدکه و جانی که در آن آتشیازی می سازند. آتشی خوار (ātec-xār) ۱. پ. مردم بد نفس. و ظالم. و حرام خود و دشمن خود. اخ. مرغ نقفس. آتشی خوارد (ātec-xāre) و آتشی خور (ātec-xor) ۱. پ. پ. آتشی خوار کیکه زود خشکین گردد. آتشی داغ (ātec-dāq) ۱. پ. داغ یا آتشی. آتشدان (ātec-dān) ۱. پ. ظرفی که در آن آتشی نهند. و منتقل و مجمره و تنکده. و آتشدکه و پرکن. آتشی دست (ātec-dast) ۱. پ. چالاک و تیز دست و جلد. آتشی دستی (ātec-dasti) ۱. پ. غله و چالاک و تیز دستی و جلدی. آتشی دم (ātec-dam) ۱. پ. بلغم

<p>و زبان آبر .</p> <p>آتش دهقان (âtec-deh-qân) . ا.ب.</p> <p>آتشی که دهقان پس از دزدی کردن و برداشتن غله بر بنه آن زند تا زمین قوت گرفته زور بهم رساند .</p> <p>آتش زار (âtec-zâr) . ا.ب. جای پر از آتش و آفتدان .</p> <p>آتش زبان (âtec-zabân) . ص.ب.</p> <p>تیز زبان که به تندی و تیزی حرف زند . و بلیغ .</p> <p>آتش زن (âtec-zan) . ا.خ. ب. قفس .</p> <p>آتش زنه (âtec-zane) . ب. چشاق و زناد و مدح و سخی که بدان آتش نکند .</p> <p>آتشتان (âtec-stân) . ا.ب. ناحیه آتش و استعمال اسلحه آتشی . و آتش توپ در جنگ .</p> <p>آتش سخن (âtec-soxan) . ص.ب.</p> <p>ملن زنده و در سخن عتاب کنده .</p> <p>آتش عنان (âtec-ânan) . ص.ب.</p> <p>اسب شتاب و تند و تیز .</p> <p>آتش فام (âtec-fâm) . ص.ب. هر چه رنگ آتش و مانند آتش باشد .</p> <p>آتش فروز (âtec-foruz) . ا.ب. مر.</p> <p>آتش افروز .</p> <p>آتش فشان (âtec-fecân) . ص.ب. يك قسم کوهی که در قله آن مغزی باشد و از آن گاز و بخار و خاکستر و سنگ و بعضی مواد مذاب موسوم به سیر خارج شده و باطراف پراکنده گردد . و دانشمندان فرنگ در باب کوههای آتش فشان چنین گویند : آنها پس از آنکه بواسطه کشاکشها زمین از طبقات آن عبور نمودند باعناق کره زمین که در آن جا حرارت شدید موجود است میروند و از اثر ایسن حرارت تبدیل به بخار میشوند و این بخار چون دارای قوه ارتجاعیت زیادی است شدت موانع را دور و بیکد و قشر زمین را منگسر نموده تولید کوه</p>	<p>آتشفشان مینامند این قبیل کوهها همیشه تقریباً در حوالی دریا میباشند .</p> <p>آتش فعل (âtec-fe') . ص.ب. اسب جلد و تند و مرمد خشنک .</p> <p>آتشک (âtecak) . ا.ب. برق و گرم شب ناب . و البته فرنگ . و آتش کم . و مگس آتشی سرخ و رنگ .</p> <p>آتشکار (âtec-kâr) . ص.ب. خشکین . و شتاب زده . و بدکاره .</p> <p>آتشکار (âtec-kâr) . ص.ب. کسی که شغل او کار کردن با آتش بود مانند آهنگر و گلشن و مطلق .</p> <p>آتشکاروان (âtec-kârevân) . ا.ب.</p> <p>آتشی که از کاروان در منزل باقی ماند .</p> <p>آتشکده (âtec-kâde) . ا.ب. معبد زردشیان که در آنجا آتش را نگه داشته معترم میدارند و و آتش کده بهرام ا.خ. : برج حمل . چه حمل خانه مرغ است .</p> <p>آتشکده کاو (âtec-akde-kâv) . ا.ب.</p> <p>سخن آهوی و یا چوب دراز که بدان آتش را پیش کنند تا مشعل گردد .</p> <p>آتشگر (âtec-gar) و آتشگره (âtec-gare) و آتشگیره (âtec-gire) . ا.ب. ایزاری دیدان از منقل و دیدگان آتش بردارند و آبر .</p> <p>آتشگون (âtec-gun) . ص.ب. آنچه بزرگ آتش باشد و ا. نام يك قسم گلی .</p> <p>آتشلاخ (âtec-lâx) . ا.ب. جانی که آتش فراوان باشد .</p> <p>آتش لباس (âtec-lebas) . ص.ب. سرخ پوش .</p> <p>آتش محلول (âtec-mahlul) . ا.ب.</p> <p>آب گرم و روغن گرم . و کمايه از شراب .</p> <p>آتش مزاج (âtec-mezzâj) . ص.ب.</p> <p>تند خو .</p> <p>آتش ناک (âtec-nâk) . ص.ب. آتشی و</p>
<p>گرم .</p> <p>آتش نثار (âtec-nesâr) . ص.ب. مردم گریان و غمخیزه .</p> <p>آتش نشین (âtec-neschin) . ص.ب. فرار گرفته در آتش .</p> <p>آتش نمرودی (âtec-namrudî) . ا.خ.ب.</p> <p>آتش عظیمی که نمرود جهت سوزاندن حضرت ابراهیم افزونت و محطس بفکر سخ بوده و هیچ ذیروعی از چهار فرسخی آن نتوانستی گذشت و بحکم الهی آن آتش بر آنحضرت گلستان شد :</p> <p>و قلنا یانار کونی بر دأوسلاما علی ابراهیم</p> <p>آتش نهال (âtec-nahâl) . ا.ب. آتش بکشدت چوب میزم .</p> <p>آتش وای (âtec-vây) . ا.ب. شمشیر .</p> <p>و آتش وای هندی : شمشیر هندی .</p> <p>آتشی (âteci) . ص.ب. متعلق به آتش و حرارت . و سوخته شده از قهر و غضب .</p> <p>آتشیان (âteciân) . ا.ج.ب. دیروجن .</p> <p>آتشیزه (âtecize) . ا.ب. گرم شب .</p> <p>آتشین (âtecin) . ص.ب. هر چیز منسوب به آتش و شراب آتشین : شراب سرخ و اشک آتشین : اشک گرم و آتشین آب : شراب سرخ و اشک گرم و آتشین پنجه : کلرگ و استاد جلد کار و تند و تیز</p> <p>آتشین ازدها : جلد و تند و تیز . ا.خ. :</p> <p>هر یک از سیمه سیاره و آتشین پیکر : جن و شیاطین و ا.خ. : آفتاب و آتشین پیل ا.خ. : آفتاب و آتشین دواج : شفق و آفتاب و شراب لعل و آتشین صدف : آفتاب . و آتشین کاسه : آفتاب .</p> <p>آتشین داغ (âtecin-dâq) . ا.ب.</p> <p>قید شکسته صحافی .</p> <p>آتشین زبان (âtecin-zabân) . ص.ب.</p> <p>کبیکه جلد و تند و تیز حرف زند .</p>	

آتئین لباس (atecin-lebās) ۱. پ. لباس سرخ. وص. کیکه آرا پوشد.
آتئین مار (atecin-mār) ۱. پ. آه گرم. و زبان آتش و تیر آتش که تیر هواگریند.
آتل (ätel) ۱. پ. رود خانه بزرگی که از طرف روسیه بر میخیزد و به دریای مازندران میریزد و باصطلاح جغرافی ولسکا مانند و طول آن زیاده از ۳۶۰ کیلومتر است.
آتموسفر (ätmosfer) پ. مأخوذ از یونانی و مرکب از دو کلمه یعنی آتموس (atmos) یعنی بخار و دیگری اسفرا (sphaïra) یعنی کره. و عارت است از طیفه بخاری شکل محیط بر کره زمین و مرکب از دو سیاله مرجمه یکی هوای خالص که بخار اکسیژن بود و دیگری بخار ازوت. و هر قدر از سطح زمین بالا برویم دور شویم وزن مخصوص آتمسفر کمتر میگردد زیرا طبقات پست از طبقات فوق خود منضبط گشته. متراکم میشوند پس هر طیفه از هوا که بالاتر بود کمتر فشرده شده و متراکم گشته و بالعلازمه سبکتر خواهد بود و وزن مخصوصش کمتر. و در باب ارتفاع آتموسفر عقاید حکما مختلف است. لاهیج (En Hire) از روی انکسار اشعه آفتاب ارتفاع آتموسفر را... ۵۰۰۰ مپتر میداند و لاپلاس (Laplace) دانشمند معروف فرانسوی آتموسفر را شبه بکرهای تصور کرده که نسبت به شبه کره زمین تسلطش بیشتر است و نسبت دو محورش مثل نسبت ۲ به ۳ میباشد و آتموسفرها که بنازی لوح (lawh) لوح (luh) و مهوا (mahva) نیز گویند و بخاری نوده (nawdeh) و بنواد (yenwār) مانند زین و قابیل سعیدین است زیرا که هم هوا و هم سایر مواد هوائی شکلی که بان مخلط اند تماماً صاحب وزن می باشند و وزن آنها باین نسبت میتوان بیان کرد: وزن یک شتون از این سیاله برابر است با وزن

یک شتون ۷۶ سانتیمتری از ذیق و یک شتون ۱۰ مپتر و ۹۷ سانتیمتری از آب در صورتیکه درجه حرارت را ۱۲ و قطر هر سه شتون را متساوی قرار دهیم.
آتن (äten) ۱. پ. مر. آطلن
آتوربان (ätur-bān) ۱. پ. عابد از دینا گذشته و زاهد.
آتون (ätun) ۱. پ. زنی که دختران را تعلیم دهد و خواندن و نوشتن و دوختن آموزد. و زهدان و مشیمه.
آتی (ätü) ص. ع. آئیده
آتیش (ätic) ۱. پ. مر. آتش.
آتین (ätün) ۱. پ. موجود شده و پیدا گشته و بهم رسیده. و ساق شده.
آتینان (ätinān) ۱. پ. ج آتین یعنی مخلوقات.
آتیه (ätie) ص. پ. — مأخوذ از نازی — آئیده.
آثار (äsär) ع. ج آثار و ثار (sa'r).
آثار (äthar) ۱. پ. — مأخوذ از نازی — اثرها و علائقها و نشانهها و نقشها. و یادگار و آنچه از کسی یا از چیزی باقی ماند.
آتام (äsäm) ع. ج. آتم
آتم (äsem) ص. ع. گامکار ج. آتمون
آتمات (äsemät) ص. ع. ج. نوق
آتمات: ماده شتران مانده راهت دور.
آتمون (äsemun) ع. ج. آتم.
آجاک (äjäk) ۱. پ. زمین و گردوخاک.
آجال (äjäl) ع. ج. آجل و آجل
آجام (äjäm) ع. ج. آجم و اجده (ajumat) و آجم
آجام (äjim) ع. ج. نوکها. واحد ندارد.
آجدان (äjadan) ص. پ. آجده کردن.
آجدان (äjadān) ۱. پ. — مأخوذ از

فرانسه — آجودان.
آجده (äjde) ۱. پ. دشتبهای — سوهان. و ناهمواریهای چیزی. و نوعی از دوختن جامه که فاصله فرو بردن سوزنها از بنیه قدری بیشتر بود. وص. — خلاصه شده از سوزن. غیر آن. و هر چه برفتن دانی را آجده و آجده گویند.
آجده (äjide) ص. پ. رنگ کرده شده.
آجر (äjar) ۱. ع. حاجر مادر اسمعیل پیشتر.
آجر (äjar) و (äjor) و (äjör) و (äjün) و **آجر و آجر و آجر** (äjörüm) و (äjörüm) ۱. ع. — مأخوذ از آجر و فارسی — حشت پخته که بدان عسارت باسی کند و بخاری سیاه بزرگویند.
آجری (äjri) ص. پ. منسوب به آجر. و بنای آجری: بنایی که از آجر ساخته باشند.
آجستن (äjastan) ص. پ. کاشتن درخت. و برقرار کردن گنج.
آجستن (äjestan) ص. پ. مر. آجستن.
آجسته (äjeste) ص. پ. کاسته شده. و نو آجسته. تازه کاسته شده.
آجش (äjec) ۱. ع. پ. از فعل آجیدن. مر. آجیش.
آجل (äjel) و **آجلة** (äjelat) ۱. ع. روز قیامت. وص. هر چیز که دارای مدت بود.
آجل (äjel) ص. ع. پ. رساننده و درنگ کرده. و جایب کننده.
آجل (äjö) و **آجل** (äjz) ۱. پ. آروغ و نتخ شکم.
آجلا (äjelat) ص. پ. — مأخوذ از نازی — بادت. — ضد عاجلا.
آجم (äjem) ص. ع. ناخوش دارنده ضمام و داگیر و ملول شده از آن.
آجن (äjen) ص. ع. آیکه مره و رنگش برگشته باشد.

آجگان (ġjungan) ا.ج. پ. قریہ ای از توابع سرخس .

آجودان (Ajūdān) ا.پ.م.جر. آجدان.

آجی (Āji) ا.ج.پ. رودخانه ای در کنار شهر تبریز که بدویای شامی میریزد و آب آن تلخ و شور است و قابل شرب نباشد .

آجیدن (Ājidan) ف.م. پ. مر. آجدن.

آجیده (Ājide) ا.ص. پ. مر. آجده .

آجیش (Ājīc) م.ح. پ. - از فصل آجیدن قشمریره ودان دان شدن بدن .

آجیل (Ājil) ا.پ. نقلات مانند تخمه و بادام و پسته و نخودچه و امثال آنها .

آجین داجین (Ājin-dājin) ا.ج.پ. دهی از توابع طالقان قزوین .

آچار (āčār) ص.پ. آمیخته و در هم کرده . وا. انواع ترشی آلات . وزمین پست و بلند . و نمک زار .

آچار (ūčār) ا.پ. کلید وهر آئی که بدان چیز بسته را باز کند .

آچاک (āčāk) ا.پ. تراب و خاک وزمین . و گرد و خاک .

آحاد (āhād) ع.ج. کحد و احده مرتبه اول از مراتب گمانه اعداد چه اعداد دارای سه مرتبه اند: اول آحاد از یک تا نه ، دوم عشرات از ده تا نود ، سوم مئات از یکصد تا نهصد . و این اعداد را که طبقه اول باشند طبقه آحاد نیز گویند . و طبقه دوم که طبقه الوف بود نیز دارای سه مرتبه است : آحاد الوف از یک هزار تا نه هزار . عشرات الوف از ده هزار تا نود هزار و مئات الوف از یکصد هزار تا نهصد هزار . و همچنین طبقه سوم که طبقه ملیون بود نیز سه مرتبه دارد : آحاد ملیون ، عشرات ملیون ، مئات ملیون . و طبقه چهارم که

ملیون باشد و طبقه پنجم که تریلیون بود نیز هر یک سه مرتبه دارد . و آحاد یعنی عواد نیز استعمال میشود . و **آحاد الناس** : عوام الناس .

آخ (āx) پ. کلمه غیر موصول که هم در تعیین استعمال میشود یعنی آفرین و بارک الله و هم در اظهار درد و غصه .

آخ (āx) ا.پ. نقش پوستان و علامت .

آخاع (āxāc) ع.ج. ا.ج. آخ .

آخار (āxār) ا.پ. هر چیز نامعلوم و مجهول که دور انداختن باشد .

آخاز (āxāz) ا.پ. هر چیز پست و کم قیمت .

آخال (āxāl) ا.پ. چیزی انگیزی و بیکار ماندن خسرو خاشاک و خاک ربه و تراشه و چوب و پوست میوه جات . و حشو .

آخال (āxāl) ا.ج.پ. نام قسمتی از اراضی ترکمان شین که از ۱۸۸۱ میلادی باینطرف بنصف روسها درآمده و از حکومت ایران خارج گشته است . و نام شهری .

آخانیان (āxānīdan) ف.م. پ. سبب شدن برای کشیدن شمشیر و مانند آن . و سبب شدن برای پیش آمدن . و پیش آمدن فرمودن . و شمشیر کشیدن فرمودن .

آختن (āxtan) ف.م. پ. کشیدن . و کشیدن تیغ و شمشیر و اخت کردن زخمی کردن . و آویزان کردن . و راهمانی کردن . و آوردن . و فرا گرفتن . و فل. جلورفتن . و رسیدن . و باختن و بازی کردن . و عادت کردن . و ترسیدن .

آخته (āxte) ص.پ. کشیده شده . و اخته و زخمی شده .

آخذ (ūxez) ص.ع. گیرنده . و گدایمندی اسم فاعل استعمال میشود .

آخر (āxar) ا.پ. طاس و طشت . و طشتی که آرن آب گرم کرده بدن را میشود

و.ص. - مأخوذ از تازی - دیگر .

آخر (āxar) ص.ع. دیگر .

آخر (āxor) ا.پ. مر. آخور .

آخرا (āxer) ص.ع. پسن . ضد پستین .

و پس بق جاء آخرا یعنی آمدن پس همه و بدنی غائب و باقی مانده بعد از نای هر چیزی و این از صفات اری تعالی است . و **آخر الرحل** .

دنباله بالان که سوار بدان تکیه کند . و **آیتیک** .

آخر مرتین : آسمد ترا بار دوم . ج : آخور .

آخر (āxer) م.ف. پ. - کلمه موصول

مأخوذ از تازی - بدنی پس ماند **آخر بشما** **تفتم** : پس بشما گفتم - و **آخر کار** :

پسین کار . **آخر شدن** فل. تمام شدن .

آخرین (āxer - bin) ص.پ. دورین و مآل اندیش و محتاط .

آخرة (āxerat) ص.پ. - مؤنث آخر -

پسین و سپر واخ . آن همان **آخرة الرحل** ا . دنباله بالان که سوار بدان تکیه کند . و **آخرة**

العیین : دنباله چشم . و جمادی **الآخرة** :

جمادی دوم .

آخرت (āxerat) ا.ج. - مأخوذ از تازی . عالم دیگر - مقابل دنیا .

آخر دست (āxer - dast) ا.پ. صف نعال و کفش کن . و اواخر قمار . و عاقبت کار .

آخر سالار (āxor - sālār) ا.پ. میر آخور و امیر اصطلح .

آخرش (āxerac) م.ف. پ. بالآخره و پس از همه .

آخرك (āxorak) ا.پ. مضر آخر و استخوان ترنزه .

آخروط (āxrut) ا.پ. - مأخوذ از هندی - گردکان .

آخرون (āxerun) ع.ج. آخ **آخریا** (āxerīyan) م.ف. ع. پس بق

جاء آخریاً یعنی آمد سپس همه .

آخریان (axeryān) اج. پ. بر تروکات خانه و متاع و کالا و سلمه .

آخریان (axeriān) اج. پ. چیزهای ناسزه .

آخرین (axerīn) ع. ج آخر - مقابل اولین - بن من اولین والاخرین .

آخرین (axerīn) ص. پ. مأخوذ از تازی - منسوب به آخر و آخرین تحویل اج. - قیامت .

آخسته (axaste) ا. پ. مدخل دالان و آستانه .

آخسه (āxsame) و (āxsome) ا. پ. بوزنه صاف کرده شده که آنرا آخسه (axsame) نیز گویند .

آخسی (axsi) اج. پ. شهری در فرغانه ترکستان که امیرالدین شاعر از اهل آنجاست .

آخسکیت (axsikāt) اج. پ. مر. آخس .

آخش (āx) پ. یکی از مردان قدیم ایران که ماند آخشیان را پروردگار تصور کرده بود .

آخش (āxac) ا. پ. قیمت و چهاروازش .

آخش دادن قم. قیمت دادن .

آخشمه (āxcome) ا. پ. آخسه .

آخشنج (āxcanj) ص. م. ف. پ. مخالف و ضد .

آخشیان (āxciān) ج. ا. پ. بیرون آخش موبد .

آخشج (āxcejj) ص. پ. نقیض مخالف و ضد .

آخشج (āxcejj) ا. پ. هریک از چهار عنصر .

آخشیجان (āxcejjān) ج. ا. پ. عناصر چهارگانه متقدمین .

آخشیجان (āxcejjestān) اج. پ. آنچه در تحت کره ماه واقع شده . و محل عناصر چهارگانه .

آخشیک (āxceyk) و آخشیک (āxceyg) ص. پ. آخشج و ضد و مخالف .

آخشیگان (āxcejgān) ج. ا. پ. آخشیجان .

آخشجی سرا (āxcejji-sarā) اج. پ. جهان چهار عنصر که این دنیا بود .

آخککمند (āxkakmand) ا. پ. اسبهای جهت بازی چیه ما .

آخسه (āxmose) ا. پ. شرابی که از آرد جو و آرد ارزن سازند و بوزه و آخسه نیز گویند .

آخنی (āxeni) ع. ا. جامه ای که دارای خطوط باشد . و کتان بست بی کاره .

آخنیه (āxeniūt) اج. ع. کمانها و قوسها .

آخور (āxor) ا. پ. اصطبل و جای علوفه خوردن اسبان و سایر حیوانات سواری و باوکش و آخور چرپ : عیش و شادی و عشرت و بسیاری اطعمه و فراخی روزی . و آخور

خشک و یا آخور سنگین : آخوری که در آن کاه و علف باشد . و جای و مقامی که در آن قع و حاصلی نبود .

آخور (āxor) ا. پ. استخوان بالای سینه و زیرگردن که ترقوه نیز گویند .

آخور سالار (āxor-sālār) ا. پ. ریش سفید اصطبل و پر آخور .

آخورک (āxorak) ا. پ. ترقوه .

آخون (āxon) و آخوند (āxond) ا. پ. خطیب و واعظ . و لقب اشخاص عمامه دار که از علوم ادبیه باطلاع باشند مانند آخوند ملا

محمد باقر . و استاد و معلم خوانده زن باشد خواه مرد .

آخیه (āxiyāt) و (āxiyāt) ا. ع. جهی کج و یارسن و یا دوالی که هر دو طرف آنرا در دیوار یا کوزه یا زمین نیک فرو برند و میان آن حلقه مانند بیرون باشد و چار پایان را بدان بندند . ج. اخیای (axāyā) و اواشی .

آخیه (āxiyāt) و نیز آخیه : طاب خیمه . و حرمت

و عهد و فلان او اخی و اسباب ترعی یعنی برای فلان سائل و اسباب استکرامت کرده میشود . و له عنندی آخیه : اورا زود

من وسیله قریب است . و فلان آخیه اباء زید یعنی فلان بنی آباء زید است که از پدران زید سوای او کسی زنده نمانده .

آخیر (āxīr) ا. پ. بنیاد خانه . و کجج و ساروج و خشت .

آخیز (āxiz) ا. پ. ساروج و کجج .

آخیزگر (āxiz-gar) ا. پ. کجج پر .

آخیه (āxise) ا. پ. مرالی که در معنای

گله بود . و سنگ و علامتی که در میان قرار میدهند و مردم به هدایت آن حرکت کرده بمنزل

میرسند . و علامت مرغ . و چیز ناقص و ناتمام .

آخیه (āxie) ا. پ. هادی و وهنای گله . و ستایش . و لعاب و آب دهن . و حد و سرحد .

و سر زمین و حصار .

آد (ād) کلمه حرفی که چون در آخر فعل درآید دلالت بر دعا کرده صیغه دعا بنامی گردد

مانند کناد و شنواد .

آد (ādd) ا. ع. غلبه و قوت .

آداب (ādāb) ع. ج. آداب .

آداب (ādāb) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی سلوک و رسوم و اطوار . و عادات نیک . و طریقه رفتار و گفتار . و تحیات و تکریمات . و آداب

فاضله : نام کتابی در لغت فارسی و عربی و هندی تألیف قاضی محمود دهلوی .

آدابگاه (ādāb-gāh) ا. پ. آجای از قصر سلاطین که در آنجا به پادشاه تعظیم میکنند .

و انسان. و گندم کون. و ا. کیک و انسان.

آدمیان (ādamiān) اج. اولاد آدم و مردمان.

آدمیهانه (ādamiāne) ص. پ. مانند انسان. و مف. بطور انسان. با انسانیت.

آدمی بچه (ādami baçe) ا. ب. طفل و کودک انسان.

آدمیت (ādamiyēt) ا. ب. از کلمه های مولود از: - انسان نازی است. یعنی: بیت و انسانیت. و بیشتر فارسی زبانان آذربایجان استعمال میکنند چنانکه گویند این شخص آدمیت ندارد یعنی انسانیت ندارد.

آدمیزاد (ādami-zād) ا. ب. آدمیزاده (ādami-zāde) ا. ب. پسر انسان. زاده انسان. و مردم و انسان.

آدمی خوار (ādami-xār) ص. ب. ب. آنکه گوشت انسان میخورد.

آده (āde) ا. ب. در چرب بلد که بقاعده در زمین فرو برید و چوب دیگر بالای آن فرو بردند و در غان و کوزان بر آن نشیند.

آدی (ādī) ص. ع. با قوت تر و قوی تر و باری دهنه تر. الحدیث: یخرج من

قبل المشرق جیش آدی شیخی و اعدده یعنی لشکری که قویتر اشیاء است.

آدیج (ādiji) اج. ب. ب. رودی در ایالتا که مشروب میکند با نیک و رون را پس او آنکه سه کبوتر استند اطمینان نمود در دای آدی با نیک میبرد.

آدیش (ādīc) ا. ب. آتش و نار.

آدینده (ādīyānde) ا. ب. قوس و قزح و آزدنک.

آدینه (ādīne) ا. ب. روز جمعه و روز مقصد از روز های هفته.

آدینه مسجد (ādīne-masjed) ا. ب. ب. دمی از سال سر بند عراق. و مردم آنجا پسنه و خوشگلی مفرودند.

طولای است. و دم که آجای انیاو بوگو - سلاوی و ایلی دوران میبرد.

آدش (ādec) ا. ب. آتش و نار.

آدغر (ādqar) ا. ب. خانه ییلاقی.

آدک (ādak) ا. ب. جزیره و خشکی میان دریا.

آدم (ādām) ا. ب. پسر همة مردمان و ابرالشر لقب اوست و انسان - در مقابل حیوانات مانند کسی که بفرزند خود خطاب کرده بگوید: آخر پسر تو آدمی نه حیوان.

آدم (ādām) ا. ب. ابرالشر و پدر آدمیان. ح. آدم.

آدم (ādām) ص. ع. **بهر آدم** شتری که موی وی سفید و چشمش سیاه بود ح. : 'آدم' و 'آدمان'. و نیز گندم گرن سفید چرده.

آدمان (ādāmān) ص. ب. آدم.

آدم پیرا (ādām-pirā) ا. ب. ب. یکی از نامهای خداوند جل شانه و ا. مرشد کامل.

آدم پیرا (ādām-pirā) ص. ب. ب. پیرایه آدم و پاک کس و زیست دهد او.

آدمه (ādeme) ص. ع. ج. آدم و ج آدم.

آدم نانی (ādame-sāni) ا. ب. ب. حضرت نوح پیغمبر.

آدم خوار (ādām-xār) ص. ب. ب. آنکه گوشت آدمی میخورد.

آدمستان (ādamestān) ا. ب. عالم جهان. و ا. جایی که پسر آدمیان باشد.

آدم سر (ādām-sar) ص. ب. کپل و کل.

آدم شناس (ādām-šenās) ص. ب. شناسنده انسان.

آدم گری (ādām-gri) ا. ب. انسانیت و مردانگی و شجاعت.

آدمی (ādami) ص. ب. منسوب به آدم

آدایها (ādab-lā) ص. ج. آداب.

آداد (ādād) ص. ج. آذ و آذ.

آدش (ādūc) ا. ب. یا بخود از ترک هم اسم و هم نام. و در چشم که دارای یک اسم باشد آدش بکشد بگرد.

آدک (ādāk) ا. ب. خشکی در میان دریا و جزیره. و پایاب و گداز.

آدام (ādām) ص. ج. آدم و آدم.

آدب (ādēb) ص. ع. ب. بهمهائی خوانده. ح. آدب.

آدخ (ādax) ص. ب. خوب و نیکو و مز و میمون و بلند. و بلندترین درجه.

آدر (ādār) ا. ب. آذر و آتش.

آدر (ādār) ص. ع. دایه های ج. آدر.

آدر (ādūr) ص. ج. دار.

آدر (ādūr) ص. ب. بیشتری که بدان قصد کند. و شمله.

آدر خش (ādārc) ا. ب. ساعت و ربع و برف. و سرما. و درخش.

آدرس (ādres) ا. ب. - مأخوذ از زبان فرانسه - نمرة و نشانی خانه و مکان و غیره.

آدر شاخ (ādarcāx) ا. ب. ترشی آلات. و آب نیک. و چیزهای شور مانند آب دریا.

آدرفش (ādrafc) ا. ب. درفش و آلتی که بدان چرم را حوارج میبندند.

آدرم (ādram) ا. ب. نمد زین خوابا چاک و زین چاک بود و عموم اسلحه از کاروب تشعیر و خنجر. و نیز کمان. و افزاری درفش مانند که نمد زین را با آن دروند.

آدرنگ (ādrang) ا. ب. رنج و سخت. و آفت و هلاکی.

آدرون (āderum) ا. ب. نام دمی.

آدر یاتیک (ādriyātik) ا. ب. صلح آدر یاتیک که در بای آدر یاتیک نیز میگویند خاخ

آذَر (āzār) ۱. پ. ماه ششم از سال ربوی که اول بهار بود .
آذَر آفِیون (āzār-āfīyūn) ۱. پ. کف دریا و زندلیجر .
آذَر طوس (āzār-tūs) ۱. پ. ۰. پ. یکی که شوهر مادر عنذا بود .
آذَری (āzāri) ص. پ. منسوب به آذار ماه ربوی .

آذَان (āzān) ع. ج. اذُن و اذُن و اذُن و آذَان الارنب گامی شبیه به بارتنگ و یکس بارتنگ و اذَان الدب: گامی و آذَان الثور: گاو زبانت و آذَان الجدی: بارتنگ و آذَان الثاء: گامی که لصیق نیز گویند و آذَان العبد: نیز گامی شبیه به بارتنگ و آذَان الغزال (āzānol-quzāl): آذانب الثاء و آذَان القار: گامی که ضاماد آزا در اورام چشم استعمال میکنند و آذَان الفیل (āzānol-fīl) یاگوش و آذَان القیس (āzānol-qēssis) که آذَان القاصی (āzānol-qāsi) نیز گویند: همیشه بهار .

آذَر (āzar) ۱. پ. آتش و نار. و عشق. و منصف آذار و ماه هم از سال جلال. و اخ. فرشته ایکه موکل بر آفتاب است و فرشته ایکه امور ماه آذر باو تلقی دارد و روز هم از هرامه شش. در روز هم ماه آذر بواسطه تطابق نام روز و ماه جشن و عید کند و آتش خانه را بربوند و زینت بگیرد کند و ناخن بچیند و موی سر بترند . و اخ. نام پدر حضرت ابراهیم پیشبر .

آذَر آباد (āzar-ābād) ۱. پ. نام آتشکده ای بود در تبریز. و نام قدیم شهر تبریز .

آذَر آباد صمان (āzar-ābādēgān) ۱. پ. آذربایجان .

آذَر آباد صمون (āzar-ābādēgūn) ۱. پ. گلشن حمام. و کوره آهگری .

آذَر آئین (āzar-ā'in) ۱. پ. ۰. پ. آتشکده چهارم را گویند چه مردم ایران بشماره هفت ستاره گردنده هفت آتشکده داشته اند: **آذَر مهر** و **آذَر نوش**

و **آذَر بهرام** و **آذَر آئین** و **آذَر خرداد** و **آذَر بزرین** و **آذَر زرد هشت** و در هر یک از این آتشکده ما بخور مناسب کرکیش را می سوزانده اند .

آذَر افروز (āzar-afroz) ۱. پ. آتش افروز. و اخ. قنص. و نام پسر اسفندیار .

آذَر افرا (āzar-afra) ۱. پ. آتش افروز .

آذَر باد (āzar-bād) ۱. پ. یکی از موبدان و دانشمندان قدیم ایران . مر. آذرباد .

آذَر باد صمان (āzarbādēgān) ۱. پ. آتشکده و اخ: نام آتشکده ای بود در تبریز .

معنی ترکیب این لفظ نگهدارنده و حفظ کننده آتش است چه با دگان یعنی نگهدارنده می باشد . و شهر تبریز را نیز باین نام نامیده اند .

آذَر بایجان (āzarbāyējān) ۱. پ. آذربایکان .

آذَر بایگان (āzarbāyegān) ۱. پ. ۰. پ. ایالت شمال غربی ایران که حاکم تفتیش شهر تبریز است و سرحد مابین ایران و روس و آبادترین قسمتهای ایران .

آذَر بزرین (āzar-barzīn) ۱. پ. ۰. پ. آتشکده ششم که در فارس بوده و برزین نام از خلفای حضرت زردشت بنا کرده بود .

آذَر بُو (āzar-bow) ۱. پ. گل اشنان که زرد رنگ است و بدان رخت و جامه شویند .

آذَر بویه (āzar-bowye) ۱. پ. مر. آذریو .

آذَر بهرام (āzar-bahram) ۱. پ. ۰. پ. آتشکده سوم از هفت آتشکده و رب انواع فتح و فیروزی .

آذَر بیجان (āzar-bijān) ۱. پ. ۰. پ. مر. آذربایجان .

آذَر پرست (āzar-parast) ۱. پ. ۰. پ. کیکه آتش را می پرستد و ستایش میکند .

آذَر پیرا (āzar-pirā) ۱. پ. خادم آتشکده .

آذَر پزوه (āzar-pajūh) ۱. پ. نام یکی از فرزندان زمان نوشیروان از شاگردان بزرگ مهر که فرمان این پادشاه بر سالة زوره شت زرد هشت شرحی نوشت .

آذَر تش (āzar-toc) ۱. پ. مستدر .

آذَر خرداد (āzar-xordād) و **آذَر خردادار** (āzar-xordār) ۱. پ. نام سده شیراز یا آتشکده پنجم که خور داد نام مؤبد ساخته. و نام فرشته ایکه مأمور بحفاظت این آتشکده بوده . و رب النوع میوه و درخت بارور .

آذَر خَرین (āzar-xorīn) (zare xorīn) ۱. پ. نام آتشکده پنجم از هفت آتشکده .

آذَر خَش (āzar-xac) و (āzar-xac) ۱. پ. نام روز نهم از ماه آذر . و این روز مانند روز مهرگان روزی است مبارک که در آن جشن بگیرند و عید کنند و ناخن بچینند و موی سر ترند و در این روز همه آتشکده هارا صفا میدادند .

آذَر خَشَا (āzar-xacā) ۱. پ. رب رقی و صاعقه. و سرمای شدیدی که موجب ملامت انسان و حیوانات گردد .

آذر خورداد (āzar-xordād) اخ. پ.
آذر خرداد.

آذر رنگ (āzar-rang) ص. پ.
برخشان و مشعشع و روشن و نورانی و سرخ.
و دهم و مشکل. وا. رنگ آتش متفرق شده.
و قتل و غارت. و بدبختی و زحمت.

آذر زرد هشت (āzar-zardhoct) اخ.
پ. آتشفکده هفت از هفت آتشفکده.

آذرس (āzaras) ا. پ. سمندر.
آذر شب (āzar-cub) اخ. پ. فرشته و
سروش موکل بر آتش که از همه سروشان تند
و تیزتر است. و ابرق و سمندر. و نام مهدی
در شهر بلخ.

آذر شب (āzar-casb) اخ. پ.
آذر شب.

آذر سین (āzar-cin) و آذر شنین
(āzar-enien) ا. پ. سمندر.

آذرتوس (āzar-tus) اخ. پ. مر.
آذر طوس.

آذر فروز (āzar-foruz) ا. پ.
آذر فروز.

آذر فزا (āzar-fazā) ا. پ. آذر
افزا.

آذر کده (āzar-kude) ا. پ. آتشفکده.
آذر کو (āzar-ku) ا. پ. برگ آبرونه.

آذر کیش (āzar-keyc) ص. پ.
آتش پرست.

آذر کیشی (āzar-keyci) ا. پ. آتش
پرستی.

آذر کیوان (āzar-kayvān) اخ. پ.
یکی از فرزندان که آئین آذر هوشنگیان داشت
و نامتجام کیخسرو را برای پسرش کیخسرو نگاشت
و در اوائل مائندراز دهم هجری وفات یافته و
۸۸ سال زندگانی کرده است.

آذر گشب (āzar-gacsb) اخ. پ.

آذرتب .

آذر گشب (āzar-gocusb) اخ. پ.

نام آتشفکده گشتاب که در بلخ بوده و همه
گنجهای خود را در آنجا گذاشت بود. و آذر
شب. و نام یکی از پهلوانان. وا. برهر آتشفکده ای
نیز اطلاق میشود. و برق و آتش پرست و
نیز گویند. معنی ترکیب این لفظ آتش جهنده
است چه گشب بمعنی جهنده میباشد.

آذر گون (āzar-gun) ص. پ. آتش
رنگ و تابدار. وا. سرخی آتش. و گل شقایق
سرخ که در میانش سیاه بود. و سمندر. و قسمی
از آب.

آذرم (āzram) ا. پ. اسبی که تند
زیش دو پاچه بود. و بمعنی خود تند زین
نیز آمده است.

آذرمه (āzar-māh) ا. پ. ماه نهم
از سال شمسی که آفتاب در برج قوس بود

آذرمه (āzar-mah) ا. پ. آذر ماه.

آذرمهر (āzar-mehr) اخ. پ. نخستین
آتشفکده از هفت آتشفکده.

آذرمیدوخت (āzar-midowxt) اخ. پ.
نام دختر خسرو پرویز که چهار ماه
پادشاهی کرد. و نام شهر بنا کرده این
پادشاه.

آذرتنگ (āzar-tang) ا. پ. رنج و محنت
صعب. و غم سخت. و هلاکت. و آذرتنگ.

آذرتنگ (āzar-tang) ص. پ. مخفف
آذر رنگ یعنی روشن و نورانی و دوخشان
و مشعشع.

آذرنوش (āzar-nowc) اخ. پ. آتشفکده
دوم از هفت آتشفکده.

آذر همایون (āzar-homāyūn) اخ.
پ. نام زنی از نسل ساسانی که آتشفکده صفاهان
را خدمت مینمود و شوهرش بیابان نام
داشت.

آذر همیون (āzar-homāyūn) اخ.
پ. آذر همایون.

آذرهوشنگ (āzar-howcang) اخ.
پ. نخستین پذیر ایرانیان که مهاباد نیز
گویند.

آذرهوشنگی (āzar-howcangi) ا. پ.
پ. پیرو کیش آذر هوشنگ که مهابادی
و آذری نیز گویند.

آذرهوشنگیان (āzar-howcangiān) ا. پ.
ج. آذرهوشنگی.

آذری (āzari) ص. پ. اهل آذربایجان.
و کسی که پیرو کیش آذرهوشنگ باشد. و اخ.
نام شاعری.

آذریاس (āzar-yās) ا. پ. صمغ سداب
دشتی که آذریاس (āzar-yās) نیز گویند.

آذریان (āzariān) ج. پ. آذری یعنی
پیروان آذر هوشنگ.

آذریطوس (āzar-itus) اخ. پ. نام
طیلس یونانی.

آذرین (āzarin) ا. پ. گل یک قسم بایره
که آذرین (āzarin) و سیبویه گاو چشم
نیز گویند.

آذریون (āzar-yūn) ا. پ. گل آفتاب
گردان. و بمعنی آذرتگون نیز آمده است.

آذن (āzan) ص. ع. مرد کلان گوش. و
کبش آذن (kabcon-āzanon) گویند.

آذن (āzen) ا. ع. دربان. و صلح و
فیول کننده کاری بر خود.

آذوفه (āzufe) ا. پ. آذوفه و آذوگه
و زغره و ذخیره.

آذون (āzun) پ. کلمه موروثی
آچنان. مانند ایدون که اینچنین باشد.

آذی (āzi) ص. ع. آذت شده و صدمه
زیده و رنج برده. و موفی و صدمه زنده.

و شتر دیوانه .

آذی (āzī) . ا.ع . موج . ج : آوازی
آذیش (āzic) . ا.ب . چیزی که بر آستانه
در خانه استوار کند . و ریژه چوب و غس و
خاشاک . و آذیش و آتش .

آذین (āzīn) . ا.ب . آئین و زیب و زینت
و آرایش و رسم و قاعده و قانون .

آذین (āzīn) . ا.پ . افزاری که بدان
روغن از دروغ جدا کند .

آذین (āzīn) . ا.ع . — عرب آئین
فارسی . چار چیزی که در وقت قدوم پادشاه
با وقوع امری عظیم در بازارها میدانها بر زمین
و بریند و برشها برده ها و پارچه های پربها
و رنگارنگ ترا زینت دهند .

آر (ār) . ا.ع . عارونک .

آرا (ārā) . ص . پ . آرایش کننده
و همیشه مرکب و باوصوف استعمال شود مانند
سختن آرا : کسی که سخن را
آراسته گردید و مجلس آرا : کسی که مجلس
را آرایید .

آرا (ārā) . ج . ا.ب . — مأخوذ از نازی —
اندیشه ما و فکر ما . و بیانی دل و اعتقاد .

آراء (ārā) . ج . ع . رای

آراب (ārāb) . ع . ج . ا.ب . ارب (erb) بق
السجود علی سبعة آراب : سجده

بر هفت موضع از بدن است که این مواضع
یعنی پیشانی و کف دست و دوزانو و نونک و دو
انگشت بزرگ پا باید در حین سجده بر زمین
ملصق شوند . و نیز آلهانی که بر اعضاء ظاهر
شود بق خرج **فلان آراب** یعنی بر
آند اعضای فلان آله ها .

آراج (ārāj) . ا.ب . ترح و مرقق و نام
مرغی .

آراختن (ārsātan) . ف.ل . پ . خیرات
کردن و در راه خدا دادن .

آراخیدن (ārsādan) . ف.م . پ . در
راه خدا چیزی را بکس دادن و استراحت کردن .

آراد (ārad) . ا.ب . روز سیست و پنجم
از هر ماه شمس و فرشته موکل بر این روز
در این روز جامه پریشان را بسیار نیک و سفر
کردن را بیاید دانند .

آرارات (ārārāt) . ا.خ . پ . گوهی در
ارمنستان و موافق آنچه در تورات نوشته است
کشتی نوح در آنجا ایستاد .

آرازش (ārāzesh) . ج . پ . آراختن . و ا.
نعت و صدقه و احسان و خیرات .

آراستک (ārāstak) . ا.ب . چلچله .

آراستگی (ārāstagi) . ا.ب . آرایش در
چیزی و نظم و ترتیب و زینت و بیارستگی
و انتظام .

آراستن (ārāstan) . ف.م . پ . زینت دادن
و آرایش نمودن و خوش نما ساختن و منظم
نهادن و تربیت دادن .

آراسته (ārāste) . ص . پ . زینت داده شده
و خوش نما گشته و مرتب و مزین .

آراسته (ārāste) . ا.ب . بد و صنم .

آراض (ārāz) . ع . ج . ارض

آرال (ārāl) . ا.خ . پ . دریاچه بزرگی در
آسیای مرکزی که در ۴۳ درجه طول شمالی

واقع شده و تقریباً ۳۲۰ کیلومتر طول این
دریاچه میباشد و عرضش کمتر از نصف طول
آن آب دریاچه آرال نمکین و کم عمق است .

و بواسطه تنگناکه ۲۵۰ کیلو متر عرض آنست
این دریاچه از دریای خزر جدا میگردد . و آبهای
این دریاچه دارای ماهی زیادی از قبیل فک و گاو

ماهی واره نامی میباشد . و تبخیر این دریاچه
بفدوی زیاد است که اگر در رود جیحون ر
سیحون داخل در آن نمی شد هر آینه سه ساله
از مقدار رستدوی کاسته میگردد .

آراک (ārāk) . ا.ب . پشمکی و پشمک

و جزیره .

آراکس (ārāks) . ا.خ . پ . به
اصطلاح متقدمین از دانشمندان جغرافی رود
ارس را گویند .

آرام (ārām) . ا.ب . سکون و قرار رجایی
و مقام و مسکن . و راحت و فراغت . و اطاعت

و طاعت . و لطافت . و باغ در میان آبادی خواه
در شهر و یا در ده و قصبه باشد . و ص . بی
حرکت و آرام دادن . ف.م . قرار دادن

و ساکت کردن . و آرام شدن فلان ساکن
و ساکت نشدن . و آرام کردن فلان ساکن
کردن و آسوده کردن . و آرام گرفتن فل .

قرار گرفتن و مقام گرفتن و بی آرام ص :
مضطرب و بی قرار . و دل آرام . ا.ه . چیزی
که موجب آسایش و اطمینان دل باشد .

آرام (ārām) . ع . ج . ا.ب . آرام و بی حرکت

آرام آرام (ārām-ārām) . ف.م .
پ . با سکونت و اشتهای باوقار و مطمئن و آرام

آرام حرکت کن : آهسته و باوقار برو .
آرامانیدن (ārāmānidan) . ف.م . پ .

ساکن کردن و قرار دادن . و آسایش دادن .

آرام بانو (ārām-bānu) . ا.ب . نام
خاص زنان .

آرامین (ārāmīn) . ا.ب . باغ میان
شهر و قصبه و ده .

آرام خاک (ārām-xāk) . ا.ب . نبات
و سکون زمین . و کلبه از حلم آرمیوز .

آرامدن (ārāmdan) . ف.م . پ .
استراحت کردن . و آرام دادن و آسایش دادن .
و آسودن و استراحت کردن و آرامیدن .

آرامدوست (ārām-dowst) . ص . پ .
راحت طلب و تبیل .

آرامش (ārāmesh) . ج . پ . آرامیدن
ا . استراحت و آسایش و راحت و فراغت و

آرامش باد (ārāmece-bād) . ا.

سکرت و آسایش و آرامش داد
 ۱. اعتدال درهما امور. و نظام کل. و تساوی
 و برابری .

آرام طلب (ārām-talab) ص. پ. ب.
 آسایش طلب و راحت دست و پاگام و بیکاره
آرامگار (ārām-kār) ص. پ. ب. نبل
 و کیکه کاری نکند جز آنچه گفته اند. و کسی
 که به نبل کاری کند .

آرام کرسی (ārām-korsi) ا. ب. پ.
 صندلی راحت .

آرامگاه (ārām-gāh) ا. ب. پ. محل
 آرامیدن و وقت آرامیدن و آسایش. و شبستان
 و مزار .

آرامگاه (ārām-gāh) ا. ب. آرامگاه .
آرامگیر (ārām-gīr) ص. پ. ساگر
 و بی حرکت و آسوده .

آرامی (ārāmi) ا. ب. پ. راحت و استراحت
 و سکونت. و آسنگ و ملایت .

آرامید (ārāmid) ح. پ. ب. آرامیدن ا.
 ذکر خدا و شکر نعمت .

آرامیدن (ārāmidan) ف. ل. و. م. پ. ب.
 راحت شدن و سکونت یافتن و قرار گرفتن و آسایش
 نمودن و آرام گرفتن و آسایش دادن و استراحت
 کردن و آسودن. و خفتن و باز ایستادن فرمودن.
 و آرام کنانیدن .

آرامیده (ārāmid) ص. پ. آسوده
 شده و غنوده و راحت گشته و خنودیده .

آران (ārān) ا. خ. ب. نام ولایتی از
 آذربایجان و نام قصبی در کاشان. و ا. مرفق
 آرنج .

آرای (ārāy) ا. ج. پ. ب. — مأخوذ از
 نازی — اندیشه ما و فکر ما و اعتقاد و بینا بودن
 و **آرای مجلس** : اعتقاد اهل مجلس .

آرای (ārāy) ا. ب. پ. نوازی از موسیقی.
آرای (ārāy) ص. پ. آراپنده و پیراینده .

و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود
 م. مر. آرا .

آرایانیدن (ārāyānidan) ف. م. پ. ب.
 سبب زینت دادن شدن و باعث آرایش گشتن
 و زینت کردن .

آرایش (ārāyee) ح. م. پ. آراستن. ا.
 زینت و زیور و طراز و پیرایه . و عادت
 و دستور و قانون و ترتیب و آئین. و نام نوازی

از موسیقی. و **آرایش خورشید**
 (ārāyee-xurcid) ا. خ. نام لعن اول از سی
 لعن یارید. و غلط که بر عارض خوبان بر آید.

و **آرایش روم** (ārāyee-rom) ا. خ. نام
 نام موضعی مستحکم و آرایش کردن
 ف. م. پ. پیراستن و آراستن و زینت کردن
 و بزرگ نمودن. و **آرایش مجلس** : از زینت
 مجلس .

آراینده (ārāyande) ص. پ. ب. زینت
 کننده و نقاشن .

آرایدن (ārāyیدن) ف. م. پ. ب. زینت
 کردن و زینت دادن و آرایش نمودن و پیراستن.

آرایده (ārāyide) ص. پ. ب. زینت کرده
 شده و پیراسته .

آرت (ārat) ا. ب. پ. آرنج و مرفق .
آرة (ārat) ا. خ. ع. کوهی در عربستان
 و **وادی آرة** در ابدلس است.

آرث (āras) ا. ع. گویند ترکه قطعه
 های سیاه و سفید داشته باشد .

آرنج (ārāj) ا. ب. پ. آرنج و یک نوع
 مسرخی .

آرد (ārd) ا. ب. پ. دقیق و گردی که
 از آسیا کردن و کوبیدن گندم و سایر غلات
 و حبوبات بدست می آید مانند آرد گندم و
 آرد عس و آرد خردل. و بعضی تصفیر و عیب
 هم آمده است .

آرد سفید است و آرد زرد است و آرد سیاه است و آرد سبز است و آرد خاکستری است و آرد قرمز است و آرد سفید است و آرد زرد است و آرد سیاه است و آرد سبز است و آرد خاکستری است و آرد قرمز است .

آرد آب (ārd-āb) ا. ب. پ. آرد در مخلوط
 با آب که به دستور جهت قریه شدن دهند .

آردابه (ārd-ābe) ا. ب. پ. قسمی از نان
 خورش که از آرد سازند .

آرداد (ārdād) ص. م. پ. ب. گول زنده
 و فریب دهنده. و آردیو و شیطان .

آرداو (ārdāw) ا. ب. پ. دیو. و صن. ساحر
 و بد ذات .

آردبا (ārdbā) ا. ب. پ. قسمی از آتش.
آردبخرک (ārd-baxrak) ا. ب. پ.
 حلوانی که لوز بادام کوهی سازند .

آردتوله (ārd-tule) ا. ب. پ. آشی مانند
 کاجی که مردمان درویش و فقیر خورند .

آردحاله (ārd-hāle) ا. ب. پ. یک نسیم
 آشی که از شیر ترتیب دهند .

آردوله (ārdule) ا. ب. م. آرد توله
آرد روغن (ārd-row qan) ا. ب. پ.
 قسمی از حلوان .

آرد زرده (ārd-zard) ا. ب. پ. غریبال
 و مویز. و رنگ سبز خالص .

آردستان (ārdestān) ا. خ. ب. م. مر.
 آردستان

آردشیر (ārd cir) ا. ب. پ. غذای که از
 آرد و شیر ترتیب دهند .

آردم (ārdam) ا. ب. پ. نوعی از شقایق.
آردن (ārd-an) ا. ب. پ. ترش بالا و پالونه
 و کف گیر .

آرده (ārde) ا. ب. پ. آرد و آرد گندم و قسمی
 از آتش. و دست آس و **آرده خرما** :
 غذای که از خرما و شیر و کره و نان می
 سازند. و **آرده کتجد** : غذای که از رب
 و شربت ترتیب دهند .

آردهاله (ārd-hāle) ا. ب. پ. آرد توله.
آرده بخرک (ārd-baxrak) ا. ب. پ.
 م. آرد بخرک .

آردهن (árdahn) مره اردهن
آردی (árdi) آب. نوعی اذشتالو
آردی (árdi) ص.ب. منسوب به آرد.
آردینه (árdine) ا.ب. غذای آشنمانند که از بلقور سازند.
آرز (árez) ص.ع. منقبض و مجتمع. و ثابت.
آرز (áraz) ا.ع. درختی ملب که از آن عصاره سازند و درخت آرز نیز گویند.
آرز (ároz) ا.ع. 'اروز' و برنج.
آرزة (árzat) ا.ع. واحد آرز یعنی یک درخت آرز.
آرزة (árzot) ا.ع. شرماده سخت‌قوی و شب سرد. و درخت محکم بن.
آرزو (árzu) ا.ب. امیدوارتنظار و خواهش و کام و مراد و مقصود. و رغبت. و اراده و قصد و عزم. و میل. و عشق و محبت و اشتها. و شهوت و آرزوی نفس ا.: شهوت و هوس. و آرزو و شکستن فل و م.: شکستن خیال خود و برهم زدن قصد آرزو کردن قسم.: میل کردن و خواهش نمودن.
آرزوانه (árzúane) م.ب. بطور آرزو. و خواهش دل و رغبت نفس.
آرزو خواه (árzu-xáh) ص.ب. آرزومند و طالب و مشتاق.
آرزودن (árzudan) م.ب. آرزو کردن. و میل و خواهش داشتن.
آرزو شکست (árzu-cekust) ا.ب. نسخ عزیمت و اصراف رای.
آرزوشکن (árzu-cekkan) ص.ب. شکننده قصد. و منع کننده اجرای هر قصدی.
آرزو کده (arzu-kade) و آرزو گاه (árzu-gáh) آرزو گاه (árzu gnh) ا.ب. جایکی در آن هر چیزی که از وی انتظار می کنند و آرزوی آنرا دارند حاضر گردد.

آرزو مند (árzu mand) ص.ب. کجکه دارای آرزو بود. و مشتاق و مایل و شایق و راغب. و حریص و طامع و آزمند و مملکتکار.
آرزو مندی (árzu-mandi) ا.ب. میل و خواهش و اشتها.
آرزون (árzun) ص.ب. دارای صفت نیک. و محبوب.
آرزون (árzun) ا.ب. نیکی و نیکنوی و خوبی.
آرزو ناک (árzu naki) ص.ب. آرزومند و طالب و راغب و مشتاق.
آرزوه (árzesh) ا.ب. گل مخلوط با گاه که با آن نبت با همبارا اندود کند و بر دیوارها مالند.
آرزو گر (árzesh-gur) ا.ب. کامگل ساز و کامگل مال.
آرزوئیدن (árzúidan) م.ب. آرزو کردن و آرزو داشتن.
آرست (árost) ا.ب. قدرت و توانائی و لیاقت. و تیزبین و زبیت. و بلند ترین جزء از پلان. و فرهی سرین حیوانات.
آرستن (árustan) م.ب. آراستن و پراستن.
آرسته (áruste) ص.ب. آراسته و زیراسته.
آرسطا (árustá) ا.ب. گیاهی که تنم آنرا برونالنج گویند.
آرش (ára) ا.ع.ب. نام پهلوانی از لشکریان منوچهر در جنگ افراسیاب که در صفت تیراندازی مهارتی بکمال داشت. و بطور افسانه گویند این تیر انداز از آمل مازندران تیری بر تان کرد که در مرو خراسان فرو افتاد در صورتی که چهل روز راه فاصله این دو شهر بود. و بعضی خواسته اند این افسانه را مقرون بصحت کنند گفته اند تیر معروف بود جوف آنرا از شبنم پر کرده بود. و پسردوم کیباد را گن آرش میگویند.
آرنش (árec) ا.ب. منی هر بییزی را.

گویند - در مقابل لفظ.

آرش (árec) ا.ع.خ. نام کوهی.

آرشی (áreci) ص.ب. معنی. و دانی. و حقیقی.

آرشپیل (árcipel) ا.خ.ب. - ساق خود از یونان - با اصلاح جغرافی مجمع الجزایری را گویند در دریای مدیترانه (جزایر روم) واقع در مابین آسیای صغیر و یونان.

آرض (áraz) ص.ع. سزاوارتر چیزی و لایق تر. و برقیست تر. و هو **آرضهم به**: او سزاوارتر ایشان است به آن چیز.

آرخ (árouq) ا.ب. مر. آروغ.

آرغاده (árqúde) ا.خ.ب. نام رودخانه ای.
آرغده (árqodeh) م.ب. طامع و حریص و آزمند.

آرغده (árqodeh) م.ب. خشکین و غضبناک و قهر آلود. و جنگ آور.

آرغیش (árqeyc) ا.ب. پوست درخت زوشک.

آرق (áreq) ص.ع. شخص بیدار و بی خواب.

آرك (árak) ص.ع. سزاوارتر
هو آرکهم بکذا: او سزاوارتر آنهاست باین.

آرك (arek) ص.ع. اراك آرك: درخت اراك بسیار دردم پیچیده.

آركة (árekal) ص.ع. اشتی که اراك چرد و یا لازم گوید چریدن آنرا و دو چراگاه اراك اقامت کند. و یا شتری که بهره دهن رسد بنورده آنرا و در آنجا اقامت کند. ج: اوارك.

آرم (áram) ا.خ.ب. جانی بود در مازندران بر بالای بند کوه و طاقی بزرگ داشته موسوم به گرگیلی و این طاق را دری بزرگ از يك پناچه سنگ بوده و گویند چون اسپید خورشید از اسپهبد های مازندران از

منصور خلیفه عباسی روگردان شد عیال خود را بدین جای فرستاد و پس از آن مأمّن مدّان گردید .

آرمان (ärmân) ا.ب. حسرت. بازو. و پشیمانی و افسوس و رنج. و خوداگهائی کردن آبتن آرزو میکند .

آرمة (âremat) م.ع. سال نسط .

آرمة (âremat) ا.ع. دندان .

آرمدن (âramedân) ف.ل. م. ب. آرایدن .

آرمده (âramede) م. ب. آرمیده .

آرمده (âramde) ا. ب. اذکار آزار .

و آردرگ و رنج و آندوه. و ندامت و پشیمانی. و توبه. و ناسف .

آرمش (ârmšc) ا. ب. آرامش .

آرنگاه (ârangâh) و **آرنگه**

(ârangah) ا. ب. م. آرانگه .

آرمنده (âramnde) م. ب. آسوده

و دارای راحت و آرام. و آرام کننده و تسلی دهنده .

آرمون (ârmun) ا. ب. بولی که پیش از

کار فرودن بکار گرو مزدور برسبیل مساعده میدهند .

آرمیدگی (âramidegi) ا. ب. آسودگی

و استراحت و فراغت و آسایش. و حسبا و خجالت و شرمساری .

آرمیدن (âramidan) ف.ل. ب. آرایدن .

آرمیده (âramide) م. ب. قرار گرفته .

و سکونت یافته و ساکن شده .

آرن (âran) ا. ب. آرنج و بازو .

آرنج (âranj) ا. ب. مرفق و بندگاه

ساعد و بازو .

آرنده (ârande) م. ب. آورنده .

آرنگ (ârang) ا. ب. آرنج .

آرنگ (ârang) ا. ب. ونج و محنت و

اندوه. و آزار. و رنگ و لون. و فریب و مکر و حيله. و گونه و طرز و روش و شکل و طریقه. و فرمانفرما و حاکم ملک. و یک قسم میوه

و شک و شبهه و گمان. و شبهه و مانند و نظیر. و م. ف. ظاهراً و آشکاراً. و هرگز .

آرنگ (ârang-ârang) م. و م. ف. رنگارنگ و گوناگون .

آرنو (ârnu) ا. ع. ب. رودی در ایتالیا که

ایالت تنکان را مشروب میکند و میگذرد از فلورانس و پیرو پس از آنکه ۲۲۰ کیلومتر

امتداد طر کرد در بحر اریوم مییزد .

آرو (ârû) ا. ب. مأخوذ از هندی. شفتالو.

آرواره (ârvâre) ا. ب. استخوان صورت که در آن دندانها مرتکز شده و قرار گرفته اند .

آروغ (ârûq) ا. ب. باد باعدائی که از

گوار خارج میشود و رجفک و رجک نیز گویند .

آروغیدن (ârûqidân) ف.ل. ب. آروغ

زدن. و بیرون آمدن باد باعدا از گلو .

آروق (ârûq) ا. ب. آروغ .

آرون (ârûn) ا. ب. صفت خوب و

و نیک و دلکش و مرغوب .

آروند (ârvond) ا. ب. شأن و شوکت

و شکوه .

آروندیدن (ârûndidan) ف.ل. ب.

بیکار بودن و شپش گرفتن .

آروین (ârvîn) ا. ب. تجربه و امتحان و

آزمایش .

آره (âre) ا. ب. گوشتهای بن و بیخ دندان.

آره (âre) ب. کلمه غیره و اصول که در جواب

و تصدیق استعمال کنند در صورتیکه مقابل محترم نباشد والا بله گویند .

آری (âre) ا. ب. گوشته بن دندان. و آره.

آری (âri) کلمه غیر موصول بمعنی آره

و بن. و البته. و فی الحقیقه .

آری (âri) و **آریه** (âriyat)

ا. ع. آریه اخیه ای که چارپایانرا بدان بندند. و باصلاح قسمتلف. ج. آواری و آواری .

آریله (ârîd-ârîd) ا. ب. داورنی که از سیستان آوردند و مانند نیازی بودازوسط

بریده شده و آشامیدن آن گریند ادوار حیض آورد.

آریلن (âridan) ف.م. ب. آراستن .

آریر (ârir) م. ب. غافل و دانا و

بزرگ و هوشیار. و پرهیزگار و پارسا .

آریغ (âriq) ا. ب. عداوت و کینه و نفرت

که از کسی در دل جای کند .

آرین (ârin) ا. ب. نوعی از اندازه که

بنازی ذراع گویند .

آز (âz) ا. ب. حرص. و ابرام دکواری.

و خواهش و میل. و محبت. و هوی و هوس .

و رغبت و طمع. و اخ. نام شهری .

آز (âz) م. ب. طامع و طمع گار و

حرص .

آزا (âzâ) م. ف. ب. سفای و روبرو و

مقابل .

آزا (âzâ) ا. ب. مصطک .

آزاب (âzâb) ا. ب. مرد ناکخدا .

آزابستان (âzâbestân) ا. ب. دخریکه

در آن اسم مردان ناکخدا ثبت شده .

آزاج (âzâj) ع. ج. آوزج .

آزاد (âzâd) م. ب. هر چیز بی عیب

و نقص بیسبب. مقابل مرکب. و هر چیز راست

بدون اعوجاج. و مستقل و منفرد یگانه. و مختار

خود. و عتیق و کسی که مملوک نباشد و غیر بنده.

و رها و رنگار و رها شده و خلاص شده

و صاف و نجات یافته. و کسی که بی قید و تعلق

بود. و قطع تعلق از ما سوا کرده. و چیزی باشد

که همیشه سبز و خرم بود. و خرمای تازه و تر

و هر دوختی که میوه و بار دهد مانند درخت

سرو. و او. دوخته جنگلی که دو جنگلهای مازندران

فرانوا است. و یک قسم ماهی که گوشش بسیار

لفیظ است و نام دوخت ارزن و گاروس .
 و نام تصبای در نهمران که شرایش بپوی
 معروف است . و آزاد شدن فل: دها
 شدن و نجات یافتن و خلاص شدن و مرخص
 شدن و اجازه یافتن برای خروج . و آزاد
 کردن قسم: وها کردن و خلاص نمودن .
 و صاف کردن و گناه بخشیدن .
آزاد آوا (āzād-āvā) ا.ب. طریقه
 گفتن شکر خدا .
آزاد ابر (āzād-bar) ا.خ. ب. جلگه
 کوچکی واقع در کوهستان مابین لورای ری
 و طالقان قزوین .
آزاد بهمن (āzād-bahman) ا.خ. ب.
 عقل اول .
آزاد خلق (āzād-khalq) ص.ب. ب. بزرگ
 خلقت .
آزاد خلق (āzād-khalq) ص.ب. مرد
 رسکار . و صحیح البدن . و صحیح العقل .
آزاد دارو (āzād-dāru) ا. چندر
 صحرائی که بیخ آترا بیخ طیلمو گویند .
آزاد درخت (āzād-daraxt) ا. ب. ب.
 درخت آزاد . مر. آزاد . گویند بلندی آن به
 هفتاد ذرع میرسد و ته اش صاف و راست
 است . و نیز دوخت دیگری موسوم به زهر زمین
 که دوخت طاق نیز گویند .
آزاد رو (āzād-raw) ص.ب. کسی که
 حرکات وی بآزادی باشد . و بیبیل خود مسافرت
 کند .
آزاد سرو (āzād-sarv) ا.ب. دوخت
 سرو . و ا.خ. نام مردی که فردوسی از آن استعاره
 کرده است داستان مرگ رستم را .
آزاد طبع (āzād-tab) ص.ب. آزاد
 و کسی که دارای طبیعت بلند باشد و عالی طبع .
آزاد گمان (āzād-gān) ب.ج. آزاده و
 مردمان آزاد و شریف و پاک زاده . و بلند همت

و سخی و جوانمرد . و مخصوصا مردمان ایران
 را آزادگان گویند برخلاف مردم توران .
آزاد گاه جامه (āzād-gāh-jāme) ا.ب.
 جامه که جولامان جامه یافته شده را از
 کارگاه می برند .
آزاد گمی (āzād-gāmi) ا. ب. نجاست
 و خلاصی و آزادی . و عدم علاقه . و خود سری .
 و اختیار — ضد بندگی — و حلال زادگی .
آزاد مرد (āzād-mard) ص.ب. بی قید
 و بی علاقه و بی تعلق و رسکار .
آزاد مردی (āzād-mardi) ا. ب. بی
 قیدی و بی تعلق و رسکاری .
آزاد میوه (āzād-mive) ا.ب. شیرینی
 که از قند و مغز پسته و مغز بادام و نورد
 بر داده سازند . و نقل نخود و نقل پسته که
 برنگهای مختلف ترتیب دهند .
آزاد نامه (āzād-nāme) ا.ب. نوشته
 آزادی که دو آزاد کردن بنده و کبیز و غلام
 دهند .
آزاد وار (āzād-vār) ا.ب. نام نواتی
 از موسیقی . و ا.خ. قریه ای در آسفراین که
 انگورش در نیکنوی معروف است .
آزاد وار (āzād-vār) م. بطور آزادی
 — مقابل بنده وار — و بدون تعلق و علاقه .
آزاده (āzāde) ص.ب. بی دیا و صادق .
 و رسکار . و درست . و فاضل . و پارسا و پاکدامن .
 و اخیل . و حلال زاده . و پاک زاده و نجیب . و پیر .
 و مردمان نیک و بزرگوار . و (باصلاح عرفان)
 نفسی که از تعلقات بشری رسته و قیدش بمرتبه
 اطلاق پیوسته و نظیره وجودش عین محیط هستی
 گشته باشد . و ا.سوسن و سرو . و **مرد آزاده**
 مردم جوانمرد و نجیب . و سخی . و پاک زاده .
 و نامدار .
آزاده خرام (āzāde-xarām) ص.ب. خوش
 خرام .

آزاده خو (āzāde-xow) و **آزاده**
خوی (āzāde-xowy) ص. عالی طبع
 و بلند همت . و ا.خ. نام زن تور .
آزاده دار (āzāde-dār) ص. ب. خود
 کام . و لاف زن .
آزاده دل (āzāde-del) ص. ب. فارغ
 اقبال . و مرد صالح . و حلال زاده . و پاک
 زاده .
آزاده گاه جامه (āzāde-gāh-jāme) (jāme
 ا.ب. مر. آزاده گاه .
آزاده وار (āzāde-vār) ص.ب. سزاوار
 آزادی . و شریف و اخیل . و م ف بطور آزادی .
آزادی (āzādi) ا.ب. نجات و خلاصی
 و رهایی و رسکاری و معافی . و شکر و سپاس
 و آزادی کردن فل: شکر و سپاس
 نمودن .
آزار (āzār) ا.ب. رنج و تعب و اذیت
 و محنت و زحمت و اندوه و دود و مرض و
 دردندی و بیماری . و غم . و آسیب . و زیان و
 ضرر . و ظلم و ستم . و تصدیع . و ابرام
 و آزار تلخه . ا. بیماری یزقان . و آزار
کردن و آزار دادن ص.ب. رنجانیدن
 و تصدیع کردن و اذیت رسانیدن . و ملامت نمودن
 و سرزنش کردن . و دشنام دادن و طنه زدن .
 و ستیزیدن و خصومت کردن . و رنج و محنت
 دادن و جفا کردن . و تقاضی کردن . و ابرام نمودن
 و آزار یافتن فل: رنج و محنت داشتن .
 و در زحمت افتادن . و بیمار و دردمند شدن .
آزار (āzār) ص.ب. طنه زنده و ملامت
 کننده . و تصدیع و تصدیع دهنده . و دشنام دهنده .
 در این صورت همیشه مرکب با موصوف استعمال
 میشود مانند جان آزار یا بنی آنکه روح را
 اذیت کند . و ظالم و بی رحم و متندی .
آزار (āzār) ا.ب. آزر که ماه ششم از
 سال رومی بود .

ویرایی دانای از همه مردانگان آن عصر بود.

آزره (Azera) ع. ج. ازار.

آزرخش (Azarx) ا. ب. صاف و سرما و وعد و برقی که مردم را بیم هلاکت بود و شورش.

آزرد (Azard) ا. ب. رنگ ولون.

آزردآلو (Azard-ālu) ا. ب. زردآلو.

آزرداندین (Azardānidan) ف. م. ب. رنجه کردن.

آزردغان (Azardagān) ب. ج. آزروه.

آزردگی (Azardegi) ا. ب. زنجش و زحمت. درد و رنج. اضطراب و بی آرامی.

آزردن (Azardan) و (āzardan) ف. ب. خود را رنجه کردن. و زیان کردن. و آشفتن. و فساد. و نمایدن و جفا کردن و اذیت کردن. و بیزار کردن. و ملامت کردن و طعنه زدن. و متفر کردن. و معموم کردن.

آزرده (Azarde) ا. ب. ب. آشفته و متفر و رنجیده. و تنگ آمده. و غمناک شده. و مضطرب. و مزار شده. و سرزنش شده. و حزین و ملول و دلگیر. و مانده و خسته. و **آزرده کردن** ف. م. جفا کردن و ستم نمودن و آزار کردن. و **آزرده شدن** ف. ب. و خجسته شدن. و ملول و محزون شدن و دلگیر شدن.

آزرده پشت (Azarde-pust) ص. ب. ب. کوز پشت. و سر و اندکی که پشتش زخم و مروح بود.

آزرده خاطر (Azarde-xater) ص. ب. کیکه خاطرش متوش و مضطرب بود.

آزرگون (Azar-gūn) ص. ب. هر چیز که برگ و شعله آتش بود. و زود آشفتر

لیم. و حریص و طمکار.

آزیشه (Az-pice) ص. ب. کسی که دارای خوبی مهربان باشد و خوش نیت بود.

آزج (Azoj) ع. ج. آزاج

آزخ (Azax) پ. نژول و دانه سخت بقدر نخود و یا کوچکتر بدون درده که در اندام آدمی در آید و زگیل و موهک نیز گویند.

آزخ (Azox) ا. ب. گردگان تن و گرم خورده. و اسب بدک.

آزدهگی (Azadegi) ا. ب. دوخت و بیجه.

آزدن (Azadan) ف. ب. خلاصیدن سوزن. و آنچه کردن. و دوختن. و رنگ کردن. **آزده** (Azde) ص. ب. کسی که چشمش تاریک باشد.

آزده (Azade) ص. ب. رنگ کرده شده. و سواج شده و پر از سواج. و خلابه شده خواه از سوزن یا غیر آن. و تسخه شده. و عالی و نهی.

آزر (Azari) ا. ب. ج. پدر حضرت ابراهیم و یا عمو او و نام بی. و کلمه ده.

آزر (Azari) ص. ع. فرس آزر: اسبی که دستپایش سفید و پاهایش سیاه باشد. و یا به رنگ که باشد.

آزر (Azari) ا. ب. ماه ششم از ماههای رومی. و خوی مخالف و غیر موافق. و رنج و اذیت. و غم و اندوه.

آزر (Azar) ص. ب. آزار رسان و اذیت کننده و رنج رساننده و مضطرب کننده. در این صورت همیشه مرکب با موصوف استمال میشود.

آزر (Azar) ا. ب. ج. ناحیه ای مابین ابرو از و رام هر مز.

آزر باد (Azar-bād) ا. ب. موبدی از افسار حضرت زور دشت پس ما را سپند و ماسر اردشیر بایگان که جز اردای پس

آزاراندین (Azarānidan) ف. م. آزار کردن و آزار رسانیدن.

آزاردن (Azardan) ف. ب. زیان کردن. و ف. م. جفا کردن و ملامت و سرزنش کردن.

آزارده (Azār-deli) ص. ب. ظالم و شترگر و اذیت رسان.

آزار دیده (Azār-dide) ص. ب. ستم دیده و جور جفا دیده و مظلوم.

آزار رسان (Azār-rāsān) ص. ب. دلازار. و فته انگیز. و او باش و مضطرب و مضطرب و ظالم و عاصی. و آتش افروز.

آزار رسیده (Azār-rāsīde) ص. ب. پریشان و غمناک و مضطرب و آزروه.

آزارش (Azāresh) ع. ج. ب. آزاردن. و آردگی و تصدیع و رحمت. و محنت و رنج و ایذا و صبر. و اضطراب و بی آرامی.

آزارمند (Azār-mand) ص. ب. بیمار و دردمند و ناتوان و غلب و رنجور و غمناک و مغموم.

آزارنده (Azār-ānde) ص. ب. دل آزار. و مضطرب و مضطرب و فته جو و فته انگیز. و مودی. و جفا کار.

آزاری (Azāri) ا. ب. ایذا و اذیت. و رنج و سخت و اندوه و حزن. و ص. ب. رنج و گستاخ و بی ادب.

آزاری (Azāri) ص. ب. مشوب به آزار ماه رومی.

آزاریدن (Azārīdan) ف. ب. رنجیدن و ف. م. آزاردن و جفا کردن و اذیت کردن و آزروه کردن.

آزاج (Azāq) ص. هر چیزی که اندرون تن سیاه و اوج باشد.

آزال (Azāl) ج. آزال یعنی جاوید. و ازل الازال: همیشه و جاوید.

آزامند (Azū-mand) ص. ب. پشیلر

و تابان و روشن و درخشان. رنگ گون. وا. رنگ مورد.

آزرم (âzarim) ا. پ. حیا و شرم. و رحم و مروتی و انصاف. و شفقت و محبت. و تنظیم و حرمت و ادب. و سلوک. و منزلت و جاه و جلال. و عدالت. و راحت و سلامت. و تبدیل دین اسلام. و سهو و غطا و جرم و گناه.

و بزرگی و دولت. و مسواقت. و حفاظت و نگهبانی. و آسیب و آفت. و خشم. و زحمت و رنج. و خواری و زاری. و توانائی و قدرت و زور. ص. واضح و آشکارا. واخ. نام دختر خسرو پرویز.

آزرمه (âzar-mâh) ا. پ. ماه ششم از ماههای رومی.

آزرم جوی (âzarim-juy) ص. پ. جویای جا و و جلال و بزرگی. و جویای صلح.

آزرم دخت (âzarim-doxt) ا. خ. پ. مر. آرزیدخت.

آزرم سار (âzarim-sâr) ص. پ. داری رحم و مروت.

آزرم گاه (âzarim-ghâh) ا. پ. جای آیش و فراغت.

آزرمیدخت (âzarimi-doxt) ا. خ. پ. - مخفف آرزومین دخت - دختر خسرو پرویز از پادشاهان ساسانی که چهار ماه پادشاهی کرد.

از زنان خوشگل و عاقل بوده و در زمان پادشاهی خود کسرا در کار ملک شریک نکرد و دخالت نداد. و حکایت فرخ زاد با او مشهور است. و در آخر بدست رستم پسر فرخ زاد کشته شد.

آزرمیدن (âzarimidan) ف. م. پ. تنظیم و تکرم کردن. و لطف و رعایت کردن. و مهربانی نمودن.

آزرمین (âzarmin) ص. پ. کبک داری شرم و حیا و بزرگی و غیرت بود.

آز رنگ (âzrang) ا. پ. رنج و محنت سخت. و غم. و ملامت. و خیار سبز.

آزروان (âzar-vân) ا. خ. پ. فرشته رب البوع درخت سرو.

آز رخ (âzraq) ا. ع. انزخ. و لطف و خوی. و شاخ زبانی که از درخت ناکر خرما بین و جز آن برند.

آز رفه (âzrefat) ا. ع. رفت کوچ و قیامت قوله تنالی **ازفت الاز رفه**: نزدیک رسید قیامت.

آز فداک (âzfanlâk) ا. پ. مر. آرزفاک.

آز فقه (âzfoqe) ا. پ. قوت قلیل. و بخصوص قوت قلیل رزادی که در سفر به همراه بریدارند.

آزم (âzem) ا. ع. دندان نیش. ج. ازم. (ozzam) و ص. آنکه لها را فراهم دارد.

آزما (âzmâ) ص. پ. امتحان کننده. رقابلی و عاقل. و آموزگار و آموخته.

آزمان (âzmân) ا. پ. پشیمانی و ندامت. و حسرت و تأسف. و توبه. و غم و اندوه. و

آزمان خوردن ف. ل. غم و اندوه خوردن. و توبه کردن. و پشیمان شدن و ندامت داشتن.

آزمانی (âzmâni) ا. پ. تجربه و آزمایش و امتحان. و دلیل و برهان.

آزمانیدن (âzmnâidan) ف. م. پ. امتحان کردن و آزمایش کردن.

آزماي (âzmây) ص. مر. آزما.

آزمایش (âzmayec) ا. ع. آموخته. و آ. تجربه و امتحان.

آزمائی (âzmai) ا. پ. نشی و تجربه و امتحان.

آز مه (âzemat) ا. ع. دندان نیش ج: آواز م.

آز مرده (âznmorde) ص. پ. طمسکار

و طامع. و غافل. و جب.

آزمند (âz-mand) ص. پ. حرمی و خردمند آرز و حرمی.

آزمندی (âzmandi) ا. پ. آرز حرمی و طمع.

آزمودگان (âz mudegân) پ. ج. آموخته.

آزمودگی (âz mudegi) ا. پ. تجربه و امتحان.

آزمودن (âz mudan) ف. ل. پ. خود را امتحان نمودن. و قسم. تجربه کردن.

آزموده (âz mudê) ص. پ. امتحان شده و تجربه شده. و شخص مجرب. ج: آزمودگان.

آزموده ها (âz mudê-hâ) پ. ج. آموخته. و مرمان مجرب.

آزمون (âzmun) ا. پ. امتحان. و دلیل و برهان و حجت.

آزن (âzin) ا. پ. مرق و آویج.

آزناک (âz-nâk) ص. پ. صاحب آرز حرمی. و راغب.

آزناکی (âz-nâki) ا. پ. طمع و حرمی. و رغبت و شهرت.

آزنج (âzanj) و (âzonj) و (âzonç) ا. پ. تاریلی چشم از اثر چیک یا کما و فن کردن آنها.

آزنج (âzana) ا. پ. شله. و پارچه باریک و دواری که چیزی آرز آن می کشد.

آزندانیدن (âzandânidan) و (âzandân) مر. آزمودن و آزمون.

آزناک (âzank-nâk) ص. پ. چیت دار.

آزانه (âzane) ص. پ. مرتب شده به ترتیب دوست.

آزوا (âzu) ا. پ. - مأخوذ از ترکیب -

دندان آبیان .

آزود (āzud) ص.ب. مائل و هوشمند و ذهین .

آزور (āzur) ص.ب. آرزو و حریص و صاحب آرزو .

آزور (āza-var) ص.ب. دارای حرص و آرزو و هوسناک .

آزوغ (āzuq) ص.ب. پراشتن درخت و شاخه هایک از پراشتن درخت ناک و خرما می برند .

آزوقه (āzuqe) آرزو و **آزوقه** (āzūge) ص.ب. مراد آرزو .

آزی (āzi) ص.ع. **یوم آزی** روز سیار گرم .

آزیدن (āzidan) ف.ل.ب. حریص شدن و آزداشتن ورنجیدن و ف.م. آزردن و آزار کردن و ظلم کردن و گردیدن و رنگ کردن .

آزیرا (āzira) ص.ب. مائل و دانا و آردار و رنج .

آزیراک (āzīrak) ص.ب. بانگ و فریاد خواه از آبی باشد خواه از ستور .

آزیریدن (āzīridan) ف.م. ب. آزردن و آزار دادن و آمیختن و کشیدن تیغ .

آزیغ (āziq) ص.ب. کینه و نفرت که از قول با فعل کسی در دل جای کند .

آژی (āji) ص.ب. آسودگی و راحت و آسایش و برهیزگاری و ص.خ. خردمند و زیرک .

آژیخ (ājāx) و (ājox) ص.ب. ص.ب. آژیخ .

آژیخ (ājāx) ص.ب. تاریکی چشم و ص.خ. هر چیز گشاده و منفک شده و زها شده .

آژیختاک (ājāx-nāk) ص.ب. کسی که در اندام وی آژیخ رود .

آژدن (ājēdan) ف.م. ب. آژدن و آژدن .

آژده (ājade) ص.ب. آجیده شده .

و خلاصه شده .

آژده (ājade) ص.ب. چین و شکنج .

آژدها (ājadahā) ص.ب. نام حناک نازی و یا لقب او .

آژدهاک (ājalahak) ص.ب. آژدها .

آژرد (ājard) ص.ب. بسیار خور .

آژیغ (ājiq) ص.ب. شاخه های پرده شده از درخت خرما .

آژفنداک (āj-fundāk) ص.ب. یکی از علامت جاری که بشکل کمان ظاهر میشود و حاصل میگردد از انکسار اشعاعی شمس در

نظره های آب ابرها و سام و سد کیش و مانند آب و گرم و کمردون و کاسکم و شد کیش و ترسه و ترسه و تویه و نوس و نوسه و نوشه و تویه و قوس قزح و قوس الرحمان نیز می گویند .

آژکهان (ājkahan) و **آژکهن** (ājkahan) ص.ب. کاهل و سست و غافل و باطل .

آژسمن (ājgen) ص.ب. دری که مانند پنجره بود و از پشت آن بتوان خارج را نگاه کرد و دید .

آژن (ājan) ص.ب. دوستها و ناصایهای سنگ آبی که آسیا آژن نیز گویند .

آژند (ājand) ص.ب. گلی که بروی خشتی پهن کنند و خشت دیگری بالای آن نهند و لای

مخصوص و نهجی و گلابه و **آژند کردن** ف.م. ب. گل در میان دو خشت پهن کردن .

آژندانیدن (ājandānidan) ف.م. ب. خلدن کمانیدن و دوختن فرمودن .

آژندن (ājandan) ف.ل.ب. خلدن و ف.م. آجیده کردن و سفین و دوختن .

آژنده (ājande) ص.ب. دوخته شده و سفینه شده و آجیده شده .

آژندیدن (ājandidan) ف.م. ب. گل در میان

دو خشت گذاشتن .

آژنگ (ājāng) ص.ب. چین و شکنج که بروی شمع افتد خواه از پیری و یا از غیر و غضب باشد .

آژنگ ناک (ājāng-nāk) ص.ب. روی چین و شکنج دار .

آژنگ (ājāng) ص.ب. چین و شکنج که بروی مردی باشد .

آژنه (ājāne) ص.ب. آژنه و افزاری از یولاد که بدان سنگ را نیز گویند و **آژنه کردن** ف.م. ب. گذردن سینه و میز .

آژور (āj-var) ص.ب. صمناک و حریص و آژور .

آژیغ (ājiq) ص.ب. آژیغ و لیف خرما .

آژیانه (ājāvine) ص.ب. سنگ مرش و آجر فرش .

آژیخ (ājāx) ص.ب. چرک و چرک گونه چشم و ص.ع.

آژیدانیدن (ājīdānidan) ف.م. ب. خلدن فرمودن و شیار کردن کمانیدن .

آژیدن (ājīdan) ف.م. ب. آژیدن و ف.م. خلدن .

آژیرد (ājīrd) ص.ب. آماج و حاضر شدگی و تالاب و استخر و آبگیر و جانی که آب

بازان جمع شده باشد و ظهر و فتح و دست برد و غلبه و بانگ و فریاد و زیادت و بیباری و ص.ب. مهیا و دانا و مائل و خردمند و با فراست و زاهد و بارسا و وزیر و هوشیار و برهیزگار .

آژییراک (ājīrāk) ص.ب. بانگ و فریاد و ص.خ. نام جانی .

آژییریدن (ājīridan) ف.م. ب. آماده و حاضر نمودن و مهیا کردن و فعل و فریاد کردن .

آژیین (ājīn) ص.ب. شپاری کنه جهت زراعت در زمین با گاو آهن و غیره کنند .

آژیینه (ājīne) ص.ب. افزاری از فولاد که

سنگ آسبارا بدان نیز نمایند. و سوهان خرد و کوچک.

آس (ās) ادب. دو سنگ بزرگ و گردیکی در زیر ساکن و دیگری در بالا و متحرک که در میان آنها غله آرد کند. و چون باد است آزا بچرخاند **دست آس** و اگر بآب **آسیاب** و اگر با باد **باد آس** و اگر با خر **آس** نامند. و نیز بمعنی شله آرد کرده. و کشت زارغله. و قوس و گمان نیز اندازی. و امید و امیدواری. و اخ. نام قریه‌ای از فربه های طوس و فارس. و نام شهری از لولایت قجاق. و **آس کردن** فهم: آسبا کردن.

آس (ās) ادب. جانوری سفید که سر و دم او سیاه و از پوستش پرستی سازند و قائم نیز گویند. و شتری که موی آن ریخته باشد.

آس (ās) ادع. درخت مورد و گوندهای حضرت موسی از چوب آن بود. و این درخت از محصولات گرمسیری است. مزه مورد. همچنین نوعی از حیوان بنایت خوشبوی. و باقی خاکستر درآشندان. و انگبین درشان. و قیر. و صاحب خانه. و آثار خانه. و نشانه‌های آن. و هرتشان خفی.

آس (ās) ادب. يك قسم قمار که دارای بیست برگ است: چهار برگ را که روی آن صورت شیر کشیده اند آس گسریند چه آس مخفف اسلان است که در ترک شیر باشد و چهار برگ دارای صورت شاه و چهار برگ دارای صورت زن خوشگل و با عفتی موسوم به بیس و چهار برگ دارای صورت شخص سیاهی موسوم به سه سرباز و روی چهار برگ دیگر زن فاحشه ای کشیده اند موسوم به لکات. و این قمار اکنون میان مردم ایران از اعلی و ادنی خیلی شایع میباشد. و از مرحوم شاهزاده وزیر علوم امضا دالطه علیقلی میرزا طاب نراه شنیدم که میفرمود اختراع این بازی را ابوعلی

سیدجور در سفری که بزبان هندوستان میرفت نمود چه شبها بیشتر بازیان میخواندند و چون بیم شیخون دشمن بود جهت اشتغال و بیدار بودن آنان این بازی را اختراع نموده فرمان داد تا سران سیاه شبها مشغول باشند.

آسا (āsā) پ. حرف اسمی بمعنی مانند و مثل که در آخر اسم آنرا در میآورند چون **پلنگ آسا** بمعنی مانند پلنگ. و **هرم آسا**: شبیه هرم و **هشک آسا**: خوش بوی مانند مشک.

آسا (āsā) ص. پ. آسایش دهنده و آسوده کننده. و تسلی دهنده. و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **تن آسا** یعنی آسوده کننده تن و **روح آسا** یعنی تسلی دهنده روح.

آسا (āsā) ادب. زیب و زینت. و تکیه و وفار. و آسودگی. و هیبت و صلابت. و ورش و قاعده و قانون. و دهن دره و ناز و تبار. و **آسا زدن** و یا **آسا کردن** و یا **آسا کشیدن** فعل: دهن دره کردن.

آساب (āsāb) ع. ج. آب.

آساد (āsād) ع. ج. آسده.

آساره (āsāre) ادب. شماره حساب.

آساس (āsās) ع. ج. آسس.

آس افزون (ās-afzun) ادب. آژنه و آلی فولادی که بدین سنگ آسبا و نیز نمایند.

آسال (āsāl) ادب. اساس و بنیاد.

آسال (āsāl) ادع. مشابه درخوی و عادت **بق هوعلی آسال من ایه**: او مشابه پدر خود است درخوی و عادت. این لفظ شبیه است به جمع ولی مفرد ندارد.

آسام (āsām) ع. ج. آسم.

آسام (āsām) ادب. مقلوب آس که بمعنی روم باشد.

آسان (āsān) ادب. ورشته و ریسمان و تار.

آسان (āsān) ص. پ. تقبض دشوار و سهل.

و مناسب. و **آسان داشتن** فهم: کاستن رقتمان کردن. و کم کردن قیمت.

آسان (āsān) ع. ج. آسن یعنی خر و عادت **بقال هوعلی آسان من ایه**: او بر اخلاق پدر خود است.

آسان کار (āsān-kār) ص. پ. پیشه ور و هنرمند. و کار آسوده. و چالاک و نیز دست.

آسان گشا (āsān gošā) ر **آسان گشای (āsān-gocāy)** ص. پ. چیزی که بآسانی کوده شود و باز گردد.

آسان گذار (āsān-gozār) ص. پ. آنکه به آسانی و آسایش عمری گذراند. و هر چیزی که بآسانی بگذرد.

آسان گذاری (āsān-gozāri) پ. غفلت و بی خبری و سهل انگاری.

آسان گیر (āsān-gīr) ص. پ. هر چیزی که به سهولت بدست آید.

آسان نپوش (āsān-niow) ص. پ. فراخ گوش و بی اعتناء.

آسانی (āsāni) ادب. سهولت. و راحت و آرامی و آسودگی. و خواب. و آسایش. و پروا نگر و اجازت.

آسانیدن (āsānidan) ق. م. پ. سهل کردن و آسان نمودن. و شتابانیدن و تسجیل کردن.

آسای (āsāy) ص. پ. مر. آس.

آسایانیدن (āsāyānidan) ق. م. پ. آسایش دادن. و آرام کردن. و شتابان کردن و تبریف نمودن. و برداشتن و بلند ساختن و افزاشتن.

آسایش (āsāyēc) ص. پ. آسائیدن. و آرامش و راحت و سکون و عدم حرکت و آسودگی و استراحت. و فراغت. و زیست بی زحمت و مشقت.

آسایشکده (āsāyēc-kade) ا. پ.

ان و آستین تیریز کردن فل: دست کوتاه کردن و فضولی و دست درازی نکردن.	آستانه (âstâne) آب. آستان. و جلوه در و چوب جلوه در. و منسوب به آستان. و اخ. مدفن اولیا و اییا. و آستانه گردان و یا آستانه گردون : آسان اول که ننگ قمر باشد. و سایر افلاک.	سل آسایش و آسودگی و راحت.
آستینه (âstine) آب. تخم مرغ و تخم ماکیان.	آستانه (âstâne) اخ. آب. قسمتی از بلوک کراز عراق. و قصبه آن را نیز آستانه گویند.	آسایشگاه (âsâyee-gâh) آب. سل آسودگی.
آسده (âsode) ع. ج. آسده.	آستانی (âstâni) ص. پ. منسوب به آستان و دالان.	آسانی (âsâni) آب. راحت و آسایش.
آسر (âsor) آب. کشت زار و غله زار. و مردم حقیر و فرومایه.	آستاینیدن (âstânidan) ص. م. پ. باز داشتن. و ضبط کردن. و مانع شدن. و منع کردن از رفتن.	آسائیدن (âsâidan) فل. پ. راحت کردن. و آسوده بودن. و آرام بودن. و هم آرام کردن و تسکین دادن. و فراغت دادن. و راحت داشتن.
آسریس (âsris) و آسریس (âsrie) آب. میدان آب دوانی.	آستر (âstar) آب. جلانه - هندروه - و طرف دورنی هرالیس. و ستاره و کرکب	آساب (âsabi) و (âsebi) آب. پ. کوشش و سعی و جهد و جنگل. و سه. و باغن.
آسقه (âsaqde) ص. پ. آماده و مهیا و مستعد.	آسترنگ (âstarang) آب. پ. استرنگ و مردم گیاه و لفاع.	آسبان (âs-bân) آب. پ. گنجان آس خواه آبی بود و یابادی و یادستی.
آسقه (âsaqde) آب. هیزم نیم سوخته.	آستره (âstare) اخ. پ. بدوی در لب دریای مازندران و سرحد مابین ایران و روس.	آست (âst) آب. مدح و ستایش و مدیحه و سیاس.
آسف (âsef) ص. ع. غشکین. و غشکین.	آستن (âstên) آب. آستین.	آسه (âsat) ا. ع. واحد آس یعنی یک درخت مورود.
آسفته (âsofte) آب. آسوده و هیزم نیم سوخته.	آسته (âste) آب. است و هست و خسته و پراستخوان.	آستا (âstâ) آب. پ. مدح و آست.
آسفده (âsofde) ص. پ. حاضر و آماده و مهیا.	آستی (âsti) آب. آستین.	آستان (âstân) آب. پ. کشتن ک افلاک. و درگاه مویاندر. و خواب پریش. و دربار سلطنتی و سزای پادشاهی. و مقبره پیغمبران و دیگر مردمان پارسا و مقدس. و آستان سعادت است.
آسک (âsak) اخ. پ. مومض نزدیک اروه جان.	آستیم (âstim) آب. آستین. و دعان هر ظریفی. و غوغوی که از جراحت آید. و جراحتی که مندمل شده و چرک در میان آن مانده باشد. و سرمانی که بر جراحت زند و بدان سبب جراحت آماس کند یعنی سیم کند. و مرهم.	آست (âst) ا. ع. واحد آس یعنی یک درخت مورود.
آس کونده (âs-konande) آب. گرداننده چرخ آسیا.	آستین (âstin) آب. پ. آنجز از جامه که مخصوص پوشش دست است. و آستین پوستین: عیب و عار. و آستین کوتاه لباس بن زینت. و آستین افشاندن قسم. انعام و بخشش کردن. و فل. رخص نمودن. و ترک دنیا کردن. و آستین برچیدن و یا آستین بر زدن. و فل: آماده و مهیا شدن و مستعد کاری بودن. و آستین بر گناه کشیدن قسم: بخشیدن گناه و عفو کردن	آست (âst) آب. مدح و آست.
آسگون (âsgun) اخ. پ. دریای خزر که دریای مازندران و دریای گیلان نیز گویند. و این دریا که باصطلاح جغرافیون فرنگی دریای کاسپین نامیده میشود بزرگترین دریاچه های کره زمین میباشد و واقعت میان اروپا و آسیا و امتدادش از ۳۶ درجه و ۳۶ دقیقه تا ۴۷ درجه و ۲۳ دقیقه عرض شمالی و از ۴۴ درجه و ۱۰ دقیقه تا ۲۵ درجه و ۲۰ دقیقه طول شرقی از نصف النهار پاریس. و طول این دریاچه		آستان (âsetân) آب. باصطلاح نجوم سالهای مخوف مولود که قران نیز گویند.
ج ۱ جزو ۷		آستانبوس (âstân-bows) ص. پ. آنکه آستانه را می بوسد.
		آستانبوسی (âstân-bowsi) آب. پ. شرفیاری بدرگاه ملوک.
		آستان رواب (âstân-rowb) ص. پ. آنکه روی خود را بر آستانه کسی می مالد.

از شمال غربی تا جنوب شرقی ۱۲۰۰ کیلومتر و عرضش از ۱۷۰ تا ۴۵۰ کیلومتر و مساحت زمینش ندرتاً ۳۱۴۰۰۰ کیلومتر مربع میباشد و عمق آن نسبت به عرضش اندک چنانکه در بسیاری از نقاط کمتر از ۳۰ و ۴۰ متر میباشد ولی در بعضی مواضع ۱۴۰ تا ۱۶۰ متر هم میرسد و بواسطه همین کم عمقی است که کشتیهای بزرگ ممکن نیست در آن کار کنند و سواحل این دریاچه در جنوب سرراشیب و در مشرق محدود به جلگه‌های باتلاقی در شمال و مغرب تپه‌های شرزاد و نیشاب چندی که صعب و سواحل رودهای این دریاچه را بنیان کرده میباشند. و جزایر این دریاچه غالباً بی ثمر هستند و در امتداد سواحل منتهی شده خاصه سواحل که در مابین رود اورال و آموئل واقع شده اند. و سه نقطه بر جبهه ساحل آن عبارتست از: در مغرب صفاغه **آپشرون** یا **شاکو** و در شمال غربی صفاغه **آغراخان** و در مشرق صفاغه **توک کارا** **غان**. و دریاچه خزر خلیج **مرت و تیکول توک را** در شمال شرقی. خلیج **کوچک قره بوغان** را در مشرق و خلیج **بالخان را** در جنوب شرقی و خلیج **کیزی لاصاج** را در مغرب احداث نموده و آب رودهای اورال و آتی (ولگا) و انزک و کور و سفید رود در آن داخل میشوند. و بیشتر سواحل این دریاچه متعلق است به دولت روس. امروزمه آن ساحل جنوبی در تصرف دولت ایران است. و بنادر عمده این دریاچه عبارتند از **بادکوبه** و **حاجی طرخان** (**هشتدرخان**) و **کورجو** و در بندر که در تصرف روسهاست **داستراباد** **بارفروش** و **انزلی** (پهلوی) که در تنگ دولت ایران میباشد. و بطور آبی و ماهیهای آن بسیار متنوع و متعدد است. و در زبان فرانسه این دریاچه را دریای کاسپین مینامند

یعنی دریای قزوین. و دریای خزر از آن نامیده میشود که طایفه خزر در ساحل آن سکونت داشته اند. و فلما آنرا دریای هیرکانی مینامیدند و بعد از مدتی یعنی در پانصد سال قبل با اسم دریای **خزر** و **دلیلم** **طایرستان** و **بادکوبه** و **گیلان** در فرنگک موسوم می‌بود و مردم روس هنوز آنرا دریای **هشتدرخان** و **خوایسگری** مینامند. و تراکه **آق دنگیز** و **دریای سفید** میگویند.

آسما (āsmā) ا. پ. آسمان. و جای بلند. و ا. خ. نام جانی.

آسمار (āsmār) ا. پ. درخت مورد.

آسمان (āsmān) ا. پ. فلک و سما و آن جزء از سما که در بالای سرما امتداد یافته و چرخ گردنده و گردون و آن چیزی که ظاهر آن از گردش وی حرکت شبانه روزی حاصل میشود و مانند دوره سنگ آس. یا اطراف زمین که بمنزله قلب این حرکت است حرکت مینماید و بدین جهت آنرا آسمان نامیده اند یعنی آس مانند. و سقف خانه. و هر جای بلند و نامروز نیست و هفتماه از هر ماه شمسی. و ا. خ. سروش که موکل بر تدبیر مصالح آیین روز است. و نام حضرت عزرائیل و فرشته ای که موکل بر بریزانیدن و امانت بردن است. و **آسمان آخشیح** فلک قمری. و **آسمان بربرین** : فلک نهم و فلک الافلاک. و **آسمان دنیا** : فلک قمری. و **آسمان و ریسمان** اجزای ناممقول که در مقابل کلام موقول گویند و **آسمان از ریسمان ندانستن** فلک. فرقی تفاوت میان دو چیز نگذاشتن. و **آسمان راز همین** کردن قلم. بگردن غبار بر انگیزش. و **آسمان را سوراخ کردن** : رافعه عطیسی را بسبب شدن. و **آسمان سوراخ نخواهد شد** مث: رافعه عطیسی روی نخواهد داد.

آسمان پایه (āsmān-pāye) م. پ. کیکه درجه و رتبه آسپار بلند. و نفع باشد.

آسمان پیمای (āsmān-peymāy) م. پ. پیمایند و اسند از کبرند آسمانها. و گردنده در اطراف آسمانها.

آسمان پیوند (āsmān-peyvānd) م. پ. کبیده شده تا آسمان.

آسمان جاه (āsmān-jāh) م. پ. آنکه جاه و رتبه. یا تقوی مانند آسمان بلند باشد.

آسمان جواب (āsmān-javāb) م. پ. پادشاهی که دربار او مانند آسمان باشد.

آسمان جوننی (āsmān-jūni) ا. پ. یا فووت کبود. و م. هر چیز بزرگ آسمان و آسمانگون.

آسمان خیز (āsmān-xeyz) م. پ. افزاینده شده تا آسمان.

آسمان درخشش (āsmān-daraxš) ا. پ. برق.

آسمان دره (āsmān-darē) ا. خ. پ. کبکشان و مجزه.

آسمان رفعت (āsmān-rafa'at) م. پ. بلند شده و افزاینده شده مانند آسمان.

آسمان صفت (āsmān-sefut) م. پ. مانند آسمان. و **آسمان صفت بودن** فلک: فاقد بر همه چیز بودن.

آسمان غرش (āsmān-qorrec) ا. پ. و ع.

آسمان غریو (āsmān-qariv) ا. پ. صاعقه.

آسمان قدر (āsmān-qadr) م. پ. توانا و زبردست و قادر مانند آسمان.

آسمان گیر (Āsmān-gīr) اب. سایه باز و درختان و گنستان. و هر چیز که بر فراز بام برآید.

آسمان ناب (Āsmān-nāb) ص. پ. هر چیز ناب مانند آسمان.

آسمانه (Āsmāne) ا. پ. سقف خانه و بام.

آسمانی (Āsmāni) ص. پ. فلسفی و سماوی و منسوب به آسمان. و لاجوردی و کود و آبی رنگ. و ا. نوعی از آتش بازی.

آسمانی آهن: ساخته. و **آسمانی تیر**: شهاب. و **آسمانی زبان**: زبان ملانکه. و ص. بلخ و زبان آور.

آسمند (Ās-mānd) ص. پ. دروغگو و کاذب. و سرگشته و حیران و پویشان. و نرسیده.

آسموغ (Āsmuq) ا. پ. مآخوذ از اشما اوغا (ācemā-ov-qā) که در لغت زندقه معنی دوی است از متاعین اهریمن و دین جیبی و غمنازی و دروغ و جنگ انداختن در میان دو نفر از او صادر میشود.

آسمه (Āseme) ا. پ. مر. آسمه.

آسن (Āsen) ص. پ. آن که رنگ و مزماشش تغییر کرده باشد.

آستنجان (Āstenjān) ا. پ. نام پدر زن و اطاق که بدست وی کتی شد.

آسنی (Āsni) ا. پ. مر. آسن.

آسو (Āsū) ا. پ. فاقم. و موزه.

آسودگی (Āsudegī) ا. پ. راحت و استراحت و آسایش و قرار و آرام و آراستن. و اطمینان.

آسودن (Āsudan) ف. پ. راضی بودن. و غنودن شدن. و آسوده شدن و فارغ گشتن و مردن و فوت شدن. و کوشیدن و مطبوع و تیزی. و قسم. آرام دادن و آسایش دادن و تسکین

کردن و راحت دادن. و تسلی دادن و خاموش کردن و ساکت کردن. و غمگین کردن.

آسوده (Āsude) ص. پ. صلح جو و صلاح اندیش. و ساکت و بی حرکت. و فاخر و بی زحمت. و خفته و خوابیده. و **آسوده و آزاده**: راحت و رستگار.

آسوده حال (Āsude-hāl) ص. پ. راحت و عرفة الحال و با آسایش. و سیر و پر.

آسه (Āse) ا. پ. کت و زراعت. و زمین که جهت کت آباد کرده باشند. و استخوان ماهی. و سنگ آسیا. و ص: شیرین بیان.

آسی (Āsi) ا. پ. زن هم شوهر نیکه برد. و ص: زن سابق خود بگیرد.

آسی (Āsi) ص. ع. رجل **آس**: مرد اندوگین.

آسی (Āsi) ا. ع. طیب و پریشک و جراح و ضد ج: "ساقی اساء."

آسیا (Āsiā) ا. پ. ملاحونه بر آس (مر. آس). و **آسیای دستی**: دست آس و خنر **آسیا**: آسیایی که با خنر میگردد.

آسیا (Āsiā) ا. پ. مآخوذ از یونانی - باصطلاح جغرافیا بزرگترین و پرجمعیت ترین پنج قسمت عالم را گویند و این قسمت پنج مقابل بزرگتر از قسمت اروپاست و از حد شکل ما آن و با افریقا کاملاً متمایز است.

زیراً "افریقا را تشبیه کرده اند بیک بدن بزرگی بدون اطراف و از رویا و نه بدن کوچکی که دارای دست و پای بزرگ میباشد و آسیا به

نهایی جامع این دو علامت است یعنی شکل دوتاییه اصطلاح بزرگی است که از همه ابعاد آن اطراف طویل بزرگی خارج میگردد و آنها

عبارتند از آنها و شبهه حوزی و دها. و بیان اطراف متصل میگردد جزائر زیاد یکم بزرگ و آسیا

مابین ۲۴ درجه طول شرقی و ۱۷۲ درجه طول غربی و مابین یکدرجه ۲۲ دقیقه و ۷۷ درجه و ۲۳ دقیقه

عرض شمالی واقع شده پس بزرگترین عرض این قسمت که از شمال جنوب واقع است... ۹۰ کیلومتر خواهد بود یعنی از آس تا **تایمورسکی** تا

براس **کومورن**. و تقریباً از شمال غربی تا به جنوب شرقی که ۹۰۰ کیلومتر میباشد بزرگترین طول است و دورا از آس شرقی

یعنی انتهای کامچانکا تا به تنگه سوئز که متشکل میباشد کرانه عربستان و مصر را امتداد یافته.

سطح آسیا را ۴۰۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع تقریباً اندازه گرفته اند که از این جمله ۴۰۰۰۰۰۰ کیلومتر سطح جزایر است. جمعیت قسمت

آسیا ۸۲۹۰۰۰۰۰ نفر میباشد. آسیا حدود شده است از طرف شمال بواسطه اوقیانوس منجمد

شمالی و بواسطه تنگه **بهرنگ** که جدا میکند آنرا از آمریکای شمالی و از طرف شرق بواسطه دریای **بهرنگ** و از طرف جنوب شرقی بواسطه

او قیانوس کبیر و دریای چین و تنگه **سنگاپور** و تنگه **مالاکا** و از طرف جنوب بواسطه او قیانوس هند که آنرا از افریقا جدا

میکند و از طرف غرب بواسطه دریای **هندیترانه** و **آرشیپل** و **تنگه دار دائل** و **قططنیه** و دریای **سیاه**. تقسیمات سیاسی آسیا ازین قرار

است: در شمال - سیبری روس و در مشرق - مملکت چین. و زمین دگر و در جنوب شرقی قسمتی از هندوستان و مملکت **آسام** و کنشین فرانسه و مملکت **سیام** و مملکت **بیرمان** و **مالاکا** و در

جنوب هندوستان و **باجستان**: و در جنوب غربی - مملکت **ایران** و **افغانستان** و ایالات **ترکستان** و **ترکیه آسیا** و **مصر** و **سوریه** و **قفقاز** و **عربستان**.

آسیا آژن (Āsiā-ājan) ا. پ. آس که بدان سنگ آسیا را آژن کنند.

آسیاب (Āsiāb) و **آسیا** (Āsiā) ا. پ. ملاحونه ای که با آب میگردد و **آسیاب بی آب**: ملاحونه ای که بدون آب میگردد.

شراب بودمانند **هر آشام** . و من آشامند مانند **خون آشام** . و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود . و **شعله آشام** یعنی افروخته و مشتعل . و آنی که پس از نیم پز شدن برنج میگیرند و آب بپزند . و قوت اندک اعم از خوردش و آشامش . و قوت لایبوت .

آشامش (ácámec) ح . پ .
آشامیدن .

آشامنده (ácimán-le) ص . کیکه می
آشامد .

آشامیدن (ácámídan) ف . پ .
نوشیدن آب . و هر چیز آبدار و مایه که تناول کنند مانند شراب و انقاره و درخواه مایع باشد یا جامد .

آشامیدنی (ácámídaní) ص . پ .
قابل شرب و آشامیدن . و شربت و انقاره .

آشَب (áčeb) و (áčeb) نام موشی
در نواحی طالقان .

آش پز (ác-paz) اب . کس که طعام
پزد از هر قبیل که باشد .

آش پزخانه (ác-paz-xáne) اب .
جائی که در آن طعام می پزند و مطبخ .

آش پزی (ác-pazi) ص . پ .
چیزی که منسوب به آش پختن باشد مانند دیک
آبپزی و گمکیز آبپزی و آش غلیظ طایف .

آشتم (áčtem) اب . پ . چرک و ریس
که از جراحت می پالاید .

آشتگاه (áčtangáh) اب . پ . جای
لازم و بیت الخلا و آشگاه .

آشتوم (áčtum) اب . پ . کاه . و کاه
نخود . و جاروب .

آشتوه (áčtuh) گیاه خار داری تلخ که
اشتر بدان راغب و مایل است .

آشتی (áčti) اب . پ . حلق که مابین فو
خر یا زیاد تر پس از نزاع و گفتگو حاصل بد

و بای مکم و استوار . ج : **اسایا** . و اخ .
نام زن فرعون . و ج : **اسام** .

آسیم (ásim) اب . پ . به لغت زند مردم
بزرگ مرتبه و عظیم القاب .

آسیمه (ásime) ص . شوریده و پریشان
خاطر و شیفته و دیوانه . و مدعوش و متحیر
و سرگشته و خیره . و تاویک .

آسیمه دماغ (ásime-demâq) ص . پ .
شراب خواره مست .

آسیمه سار (ásime-sâr) و **آسیمه**
سر (ásime-sar) ص . پ . سرآسیمه
و شوریده و پریشان خاطر .

آسیون (ásivan) ص . پ . مخفف
آسیاون یعنی آسیا مانند . و سرگشته و حیران .

آسیون (ásiyun) ص . پ . حیران
و سرگشته و تاریک و مست شراب .

آسیه (ásie) اخ . پ . نام زن فرعون
که حضرت موسی را پرورش کرده تربیت نمود .

آش (ác) اب . پ . نوع طعام . و هر طعام روانی
که بتوان آنرا آشامید . و عموماً آش را از

برنج و جو وغیره با بعضی سبزیها و با گوشت
یا بی گوشت ترتیب میدهند خواه دارای ترشی

و چیز دیگری باشد یا نباشد مانند آش ساده
و آش انار و آش کفک و آش جو و آش بلغور

و آش اماج . و **آش بیجان** : جند
بیدستره و آش تزویر آش که جهت

بیمار ترتیب دهند . و **آش پختن** فم :
کسی را برای آزار کسی را بگیرانیدن .

و **آش خلیل الله** : آتش عس و **آش**
مزور : آتش برنج که جهت ناختمین ترتیب

دهند . و **آش کردن** فم : پختن و طبخ
کردن .

آش (ác) ص . پ . نشان و نوشنده .

آشا (ácá) ص . پ . آسا و مثل و مانند .

آشام (ácám) اب . پ . هر چیز که قابل

آسیابان (ásiâ-bân) اب . کیکه مثل آن
آس کردن غله بود .

آسیابانی (ásiâ-bâní) اب . پ . مثل آسیابان .

آسیاخانه (ásiâ-xâne) اب . آسیای آیین .

آسیازن (ásiâ-zan) اب . کیکه آسیا
میازد .

آسیازنه (ásiâ-zane) اب . پ . آس که
بدان سنگ آسیارا آچیده کنند .

آسیاسنگ (ásiâ-sang) اب . پ . رسی
و سنگ آسیا .

آسیاسگر (ásiâ-sgar) اب . آسیابان . و کسی
که آسیا میازد و آسیازن .

آسیاسگری (ásiâ-sgarí) اب . پ . مثل
آسیابان . و مثل آسیازن .

آسیای صغیر (ásiâyê-saqir) اخ . پ .
اناطول .

آسیانه (ásiâne) و (ásiyâne) اب . پ .
سنگ فسان .

آسیانی (ásiâni) ص . پ . منسوب به
آسیا .

آسیب (ásib) اب . پ . رنج و آزار و درد
و محنت و آزرده گسی . و تدویش و اضطراب .

و زحمت و آفات و بلا و مصیبت و صدمه . و دلگیری
و اندوه . و درماندگی . و نقصان و ضرر و زیان

و خسارت . و اختلاف و عدم موافقت .
و آشوب و فتنه و فساد . و گرفتگی که از پیلر

به پیلرزین و شانه بپزده زدن یکدیگر میسرند .
و **آسیب نظر** : حادثه شومی که لازمه سحر

و افسونگری است .

آسیب کار (ásib-kâr) ص . پ . آنکه رنج
و زیان میرساند . و ظالم .

آسیه (ásiu) ص . ع . امرأة آسیه :
زن اندوهگین .

آسیه (ásiutí) اخ . طبیب و جراح زن . و
زنگنه . و کنده و ختران . و ستون . ج : **اواسی** .

آشتی خواران (âcti-xârân) آشتی خواره (âcti-xâre) و آشتی خوره که پس از آشتی میان دیوانستان پزند و خوردند.

آشتی سماه (âcti-gâh) آشتی کردن.

آشتینه (actine) آ. پ. آشتینه و نغمه ماکیان.

آشخانه (âc-xâne) آ. پ. حانی که در آن طعام می‌بردند.

آشد (âcadd) آ. پ. مع. نام و نامزدی است پیغمبر.

آشر (âcet) آ. پ. مرغی که در مرغی باغ است و گاهی مانند دو چنگال که در مردم آفت است.

آشره (âcerat) آ. پ. چوب شکامه شده.

آشردن (âcordan) آ. پ. کوفتن، برآوردن، و تعمیر کردن، و تان آشتن و شستن.

آشرمه (âcorme) آ. پ. طعمی پالان که کامل شود را می‌پوشاند و گویان در واسطه شدی آن متصل می‌گردد.

آشزدن (âcuzdan) آ. پ. مر. آشزدن.

آشغال (âc-âqâl) آ. پ. آشغال و هسر چهره شاهانه و دور آفتاشی. و بیشتر در مکولات استعمال میشود. و **آشغال کله**: آشغال و غصاری کله که فایز خوردن است. و **آشغال انگور**: چوبخت چوبه انگور.

آشفتانیدن (âcoftandan) آ. پ. رهم زدن. و شوراندن و دیوانه کردن.

آشفتگی (âcoftegi) آ. پ. پریشانی

و تشویش و اضطراب و بی آرامی و حیرت و سرگردانی. و سستیگی و غصوبت و مانعته. و مگانه و عمو و گری بردار. و صاد و خلال. و بی ترتیبی.

آشفتن (âcoftan) آ. پ. اضطراب کردن و تشویش نمودن. و مضطرب شدن. و اضطراب داشتن. و دیوانه شدن. و حیران و سرگشته شدن و پریشان گشتن و شفته و شوریده شدن. و عاشق گشتن. و بی عقل شدن. و سر آرمیده شدن. و متحرر ماندن و متعجب شدن. و دلگت گشتن. و ذلیل و حسودار شدن. و تغییر نمودن و متغیر شدن. و بهمه آمدن. و پریشان حال بودن.

آشفته (âcofte) آ. پ. شوریده. و عاشق گشته. و دیوانه و بهجتون و پریشان حال. و **آشفته شدن** فل. مضطرب شدن و پریشان گشتن. و **آشفته کردن** ص. پ. شوراندن و مضطرب کردن. و تشویش نمودن.

آشفته حال (âcofte-hâl) آ. پ. کبیک در حالت پریشانی و اضطراب بود.

آشفته خاطر (âcofte-xâter) آ. پ. پریشان و شوریده.

آشفته دل (âcofte-del) آ. پ. شوریده دل.

آشفته روز (âcofte-row) آ. پ. **آشفته روزگار** (âcofte-rowzagar) آ. پ. کبیک روزگار و سخت و طالع و نازیده. و شوریده اشده.

آشفته رویان (âcofte-rumiân) آ. پ. انگشت و زغال آلودخته.

آشفته عقل (âcofte-aql) آ. پ. پریشان خاطر.

آشفته کاکل (âcofte-kâkol) آ. پ. زولیده زلف و شوریده کاکل.

آشفته مغز (âcofte-amq) آ. پ. دیوانه و بی عقل.

آشفته موی (âcofte-muy) آ. پ. زده شده موی.

آشکار (âckâr) آ. پ. **آشکاره** (âckâre) آ. پ. مظهر و هویذ و بین و واضح و علایه و روشن و مشهور. و عدوی. و سخن **آشکار** زدن ص. پ. علایه و عبادت گمان.

آشکارگی (âckaregi) آ. پ. عمو. و داشتنار و شهودت.

آشکاره (âckare) آ. پ. ضاح و آش پز.

آشکزه (âckaze) آ. پ. مرغی شکابی.

آشکوب (âckub) آ. پ. آشوب. و نام و صفت حاکم و آسمان و مریلیگانه. و هر مرتبه آشوب پیش حاکم بود. و معنی آن جبهه دیوانه.

آشگار (âcagar) آ. پ. مر. آشکاره آشکار.

آشگون (âcagun) آ. پ. نام مسکک و ولان.

آشگونه (âcagun) آ. پ. نازگونه و ساگون و برگزیده و آسانت و دلچسب.

آشگوی (âcaguy) آ. پ. صبر و سخاوت شد. و حادی مع.

آشمالی (âc-mâli) آ. پ. نامی و رشده.

آشמיד (âcamid) آ. پ. خرمنه و آشام.

آشמידن (âcamidan) آ. پ. آشامیدن.

آشنا (âcni) آ. پ. دوست و یار و رفیق و همدم و مصاحب.

ج. : آشنایان . و شناری . ا . و سیاحت و شنار و آب و روز . و آشنا و یگانه .
 مشهور و غیر مشهور . و دوست و اجنبی .
 و مذاق آشنا ص. : هر چیز که دارای مزه خوش باشد . و معنی آشنا : هر چیزی که فهم آن نزدیک ذهن باشد .
 آشناب (ācnāb) ا. اوص. پ. شنار و شنا کننده .
 آشناباز (ācnā-bāz) ا. اوص. پ. شنار و شنا کننده .
 آشنابازی (ācnā-bāzi) ا. پ. شناروی و سیاحت .
 آشنا پرست (ācnā-parast) ص. کسی که حقوق دوستی و آشنائی را رعایت کند . و مهربان .
 آشناخو (ācna-xow) ا. خ. پ. دمی در مابین کمره و بروجرد .
 آشناد (ācnād) ا. پ. نام روزیست و پنجم از هرهام شمس .
 آشنارو (ācnā-ru) ا. اوص. پ. روشناس .
 آشناگر (ācnā-gar) ا. پ. شناگر و شنارو و سیاح .
 آشناو (ācnāv) ا. اوص. پ. آشناب و شنارو .
 آشناور (ācnā-var) ا. اوص. پ. شنار و رکیکه شنا میکند .
 آشناه (ācnāh) ا. پ. شنار و سیاحت و عمل شناگر . و ص. شناگر .
 آشنایان (ācnāyān) ج. آشنا .
 آشنائی (ācnāi) ا. پ. دوستی و محبت و مودت . و شناسائی و معرفت . و آشنائی دادن فل. : خود را شناساندن .
 آشنه (ācne) ا. اوص. پ. آشنا .
 آشو (ācu) ا. پ. آفت و بدبختی . و گزار و نایب و محنت و رنج . و آشوب .
 آشوب (ācowb) ا. پ. خوف و ترس

و هراس و دهشت و بیم . و اندوه . و درد و آزار و رنج . و آفت و آسیب . و پریشانی و آشفتگی .
 و اختلاف و عدم موافقت . و خلل . و اضطراب و غرغرا و غلاتوش و غلاگوش و هنگامه و شورش .
 آتسکا و روغاده . و ص. آشفته . و معیبه بطور ترکیب استعمال میشود مانند شهر آشوب .
 آشوب انگیز (ācowb-angeyz) ص. پ. : فته انگیز و کبکته فته و هنگامه و شورش برپا میکند .
 آشوبتر (ācowb tar) ص. پ. آزرده تر . و دردناکتر .
 آشوبگاه (ācowb-gāh) ا. پ. جای یمناک و هراسناک و جای فته و فساد .
 آشوب گستر (ācowb-gostar) ص. پ. کبکته فته و فساد برپا میکند و محرک بیم و ترس میگردد .
 آشوبناک (ācowb-nāk) ص. پ. شوریده و پریشان . و متخوف و دهشتناک .
 آشوبیدن (ācowbidan) ف. ل. پ. شوریده و پریشان گشتن . و آشفته شدن و مضطرب گردیدن .
 آشور (ācowr) ا. پ. کلمه امر یعنی پیروی کن و تعاقب نما .
 آشور دن (ācowrdan) ف. م. پ. آیینتن و سرشتن و مخلوط کردن . و پیوستن . و همراهی کردن . و وصل کردن . و خویش کردن .
 آشوشغ (ācowq) ا. پ. نکره و شخص غیر معروف که نه طایفه و خاندانش معلوم باشد نه شهر و بیوش .
 آشوشغی (ācowtlegi) ا. پ. آشفتگی .
 آشوفتن (ācowftan) ف. ل. پ. آشفتن .
 آشوفته (ācowfte) ص. پ. آشفته .
 آشی (ācā) ا. خ. پ. نام پدر دارودینمیر .
 آشی (āci) ا. پ. مر . آشیب .
 آشیا (āciā) ا. پ. آشیان .

آشیا (āciā) ص. پ. آشوامتد .

آشیان (āciān) ا. پ. لانه مرغان . و بام و سقف خانه . و مارا و مقر . و در این معنی حاصل ترکیب آن با کلمه ای که در مقابلش واقع میشود حکم صفت پیدا میکند مانند حلد آشیان یعنی کبکته مارا و مقر در هشت باشد . و سعادت آشیان از القاب دیار عشای است . و آشیان بستن و آشیان ساختن و آشیان کردن و آشیان سرفتن و آشیان نهادن فل. : لانه گذاشتن .

آشیا نه (āciāne) ا. پ. امر. آشیان . و آشیانه کردن فل. : لانه کردن مرغ .
 آشیب (āciyb) ا. پ. ترس و خوف و هراس . و اندوه و رنج . و تشویش و پریشانی و آشفتگی .

آشیج (āceyz) ص. تقیض و مغالط و خند .

آشیاگاه (āciyāh) ا. پ. جای لازم و مبال و فزناک .

آشین (ācin) ا. پ. طباخ . و نانوا .
 آشینه (ācine) ا. پ. تخم مرغ و آسینه .
 آشیهه (ācihe) ا. پ. صدا و شیهه و سبیل .

آصار (āsār) ج. ع. اصر . اصر .
 آصاص (āsās) ج. ع. آص و اص و اص .
 آصال (āsāl) ج. ع. اصیل .

آصده (āsēdat) ج. ع. نوعی از مایه .
 آصرة (āsērat) ج. ع. قربات زهدان .
 و قربات بر اسنان : ج. آ و اص . و رسن کوتاه که بدان دامن خیمه را بیخ بندند . ج. اصار .
 آصف (āsef) ا. خ. ع. وزیر حضرت سلیمان .
 و آصف بن برخیا : از علما بنی اسرائیل .
 آصف جاه (āsef - jāh) ص. پ.

<p>کردن قسم: شروع کردن. و قصد نمودن و خواست کردن.</p>	<p>مادر و خواهر بزرگتر. آغار (âqâr) ص. پ. چیز نم کشیده و</p>	<p>از القاب وزرا میباشد. آصل (âsol) ع. ج اصل.</p>
<p>آغازش (âqâzesh) مح. پ. آغازیدن.</p>	<p>خسیده شده. ر چیز فرو شده بزین. و بگل آبیخته شده. و خمیر شده. و آمیزنده (در این معانی همیشه بطور ترکیب استعمال می شود).</p>	<p>آسی (âsi) ع. این آسی بک نوع مرغی است.</p>
<p>آغاز کار (âqâz-kâr) ص. پ. شروع کننده.</p>	<p>و تحریک شده و برانگیخته شده. وانگوا کننده و برانگیزاننده. و تحریک کننده برجگ. و ا. فرو شدگی نم در زمین. و ظرف و آوند.</p>	<p>آسیه (âsiat) ع. ا. آنامی که از خرما سازند. و قربات زهدان. و بلای لازم.</p>
<p>آغاز گاه (âqâz-gâh) اخ. پ. مبدع عالم که بزندان باشد. و ظلك الافلاك که مبدل همه احتیاجات بود.</p>	<p>آغار آیدن (âqârâidan) ص. پ. جنبانیدن و حرکت دادن. و فرو کردن و ذیر افسگندن.</p>	<p>آط (âtt) ع. ص. جذع آت: ننه درخت خرما بن آواز کننده. ع. ج. اطط (ottat). آطه (âttat) ع. ص. مونت آط. ج: او اطه.</p>
<p>آغازنده (âqâzande) اخ. پ. حضرت باوی تنالی که آغاز و انجام هر موجودی بامر اوست.</p>	<p>آغار د (âqârad) ص. پ. کوبنده و سحق کننده. و انگیزنده.</p>	<p>آطال (âtâl) ع. ج. اطال. آطام (âtâm) ع. ج. اطم و اخ. ع. نام روستائی در بنامه.</p>
<p>آغاز ه (âqâze) ا. پ. دست انزاری مرکبش دوزانرا. و دوالی که در مابین جسم و روی کفش دوزند تا آب و خاک بدرون آن نرود. و شروع دکوار.</p>	<p>آغار دن (âqârdan) فل. پ. نخسیدن. و برانگیختن. و حرکت کردن. و فم: سرشتن و خمیر کردن. و برانگیزانیدن. و خسیانیدن و فرو کردن در آب. و فرو کردن در زمین.</p>	<p>آطر بلال (âtîrîl) ا. پ. - ماخوذ از یونانی - گیاهی معمول در طب که فازی آغی (فازیغی) گویند یعنی پنجه غازه نه و سته این گیاه شبیه به پنجه غاز است یکی از اجزای سبزی صحرائی می باشد. و چون از نو رسته فازیغی و گندنا یلو سازند غذای بسیار نیکو و گوارائی حاصل میشود. و نیز آتش ماست فازیغی از آتش های بسیار لذیذ است.</p>
<p>آغازیدن (âqâzidan) ص. پ. آغاز کردن و ابتدا نمودن. و قصد و اراده کردن. و جنگ کردن.</p>	<p>آغارش (âqâresh) مح. پ. آغازوند.</p>	<p>آطن (âten) اخ. پ. شهر پایتخت یونان که دارای ۷۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است و مدینه الحکماء نیز گویند.</p>
<p>آغاش (âqâsh) ص. پ. فراهم آورده و مندرج کرده.</p>	<p>آغاروز (âqârowz) ا. پ. آغاز و ابتدا و بیادی و شروع.</p>	<p>آغا (âqâ) ا. پ. امیر و رئیس و پیشوا و خواجه و صاحب و حاکم و فرمان گوار. و ص. خداوند و بزرگتر و شریف. و اخ. لقب مردمان نجیب. و در این زمان رسم شده که</p>
<p>آغاشتن (âqâctan) ص. پ. فراهم آوردن و جمع کردن. و انداختن یکی را بالای دیگری. و قرار دادن چیزی را در نزد دیگری.</p>	<p>آغار ه (âqâre) ا. پ. بند کفش و پاپوش.</p>	<p>آغا را در لقب خواجه سرایان حرم و زنان استعمال می کنند و آقا را در لقب سایر مردم. و بر آغا در صورتیکه مراد خواجه سرا بود احوال مسر و مردم عثمانی آغاوات جمع می بندند.</p>
<p>آغال (âqâl) ا. پ. اغرا و تحریک و بر انگیزگی بر حرکت و جنگ و اغوا. و بلیغ و چیزی تا جویده و از نوریدن. و شروع و ابتدا و آغاز. و زری و نساکی و خمیسیگی. و جای باش گویند. و خانه زیوران غسل.</p>	<p>آغاریدن (âqâridan) ص. پ. بر انگیزانیدن. و ترکردن و نساک کردن. و در زمین فروریدن. و در آب خسیانیدن.</p>	<p>آغا یقون (âqâriqun) ا. پ. مسر. غارتقون.</p>
<p>آغاشتن (âqâctan) ص. پ. فراهم آوردن و جمع کردن. و انداختن یکی را بالای دیگری. و قرار دادن چیزی را در نزد دیگری.</p>	<p>آغار د (âqârad) ص. پ. کوبنده و سحق کننده. و انگیزنده.</p>	<p>آغا یقون (âqâriqun) ا. پ. مسر. غارتقون.</p>
<p>آغال پشه (âqâl-pâce) ا. پ. شجره البی و درختی بزرگ که سده نزو گویند و در شاخهای آن چیزی بماند خریطه مانند و پراز پشه موسوم به پشه خانه.</p>	<p>آغاروز (âqârowz) ا. پ. آغاز و ابتدا و بیادی و شروع.</p>	<p>آغا باجی (âqâbâji) ا. پ. اسم و لقب</p>
<p>آغال پشه (âqâl-pâce) ا. پ. شجره البی و درختی بزرگ که سده نزو گویند و در شاخهای آن چیزی بماند خریطه مانند و پراز پشه موسوم به پشه خانه.</p>	<p>آغاریدن (âqâridan) ص. پ. بر انگیزانیدن. و ترکردن و نساک کردن. و در زمین فروریدن. و در آب خسیانیدن.</p>	<p>آغا یقون (âqâriqun) ا. پ. مسر. غارتقون.</p>
<p>آغال پشه (âqâl-pâce) ا. پ. شجره البی و درختی بزرگ که سده نزو گویند و در شاخهای آن چیزی بماند خریطه مانند و پراز پشه موسوم به پشه خانه.</p>	<p>آغار د (âqârad) ص. پ. کوبنده و سحق کننده. و انگیزنده.</p>	<p>آغا یقون (âqâriqun) ا. پ. مسر. غارتقون.</p>
<p>آغال پشه (âqâl-pâce) ا. پ. شجره البی و درختی بزرگ که سده نزو گویند و در شاخهای آن چیزی بماند خریطه مانند و پراز پشه موسوم به پشه خانه.</p>	<p>آغاروز (âqârowz) ا. پ. آغاز و ابتدا و بیادی و شروع.</p>	<p>آغا یقون (âqâriqun) ا. پ. مسر. غارتقون.</p>
<p>آغال پشه (âqâl-pâce) ا. پ. شجره البی و درختی بزرگ که سده نزو گویند و در شاخهای آن چیزی بماند خریطه مانند و پراز پشه موسوم به پشه خانه.</p>	<p>آغاریدن (âqâridan) ص. پ. بر انگیزانیدن. و ترکردن و نساک کردن. و در زمین فروریدن. و در آب خسیانیدن.</p>	<p>آغا یقون (âqâriqun) ا. پ. مسر. غارتقون.</p>
<p>آغالش (âqâlesh) مح. پ. آغازیدن. و اغرا و برانگیختن و ترغیب و تحریض</p>	<p>آغار د (âqârad) ص. پ. کوبنده و سحق کننده. و انگیزنده.</p>	<p>آغا یقون (âqâriqun) ا. پ. مسر. غارتقون.</p>

بر گناه .

آغالشتن (Aqalectan) فـم: پ .
فراهم کردن . و توده کردن و انبار کردن .

آغاوات (âqhvât) ع.ج.آغا(مخصوص
مصرها و عثمانیا میباشد).

آغالیدن (âqâlidan) فـل: پ . گرم
شدن . و متغیر و سستیزنده شدن . و قـم: تنگ
و تیز کردن . و ترغیب نمودن مردم را بزرگ
و تعریض نمودن برآن و خصوصت افـسـکـدن
میان مردم . و در زندان کردن و محبوس ساختن .
و سختی آوردن .

آغالیده (âqâlide) مـن . پ . آفته .
و تعدیض شده جنگک .

آغایان (âqâyân) پ . ج . آغا .
آغر (âqar) ا . پ . رودخانه خشکی که
پس از گذشتن سیلاب در بعضی جاهای آن
اندک آب مانده باشد .

آغرده (âqarde) ا . پ . جامه نازک
و تنگ و جامه تنگ و پاره پاره .

آغرسطاس (âqarsates) ا . پ . —
مأخوذ از یونانی — نام گیاهی که گراماؤگ
نیز گویند .

آغره (âqre) ا . پ . یکتغ گیاهی که
بزرگان فرانسه لیکن گویند .

آغریوس (âqrins) ا . پ . — مأخوذ
از یونانی — بیابان و دشت .

آغستن (âqastan) فـم: پ . بزور و غف
چیزی در جامی فرو کردن . و پر کردن و انباشتن
و آگندن .

آغسته (âqaste) مـن . پ . ملو ویر .
و بلور پر کرده .

آغش (âqoc) ا . پ . آغوش و کار .
و بتل .
آغشنانیدن (âqactânidan) فـم: پ .

سرشتن فرمودن . و غیبتیدن .

آغشعی (âqactegi) ا . پ . اختلاط
و امتزاج و آمیزش .

آغشتن (âqactan) و (âqectan)
(âqactan) و (âqactan) فـل: پ . شدن . آلوده شدن .
و فـم: تر کردن . و بریدن و قطع کردن . و قیبه
کردن و قطعه قطعه کردن .

آغشته (âqacte) مـن . پ . آبیخته و آلوده .
و ترشده . و زمین آب داده .

آغشغه (âqecqe) ا . پ . آن قسمتی از
در که دارای جامه های بزرگ شیشه بود .
و در **آغشغه** : دری که دارای آغشغه
باشد .

آغشک (âqacak) ا . پ . تر باتین و یک
نوع صمغ که از طایفه درخت کاج تراوش
می کند .

آغل (âqet) ا . پ . آغال و جای باش
گویندان .

آغند (âqand) مـن . پ . آگنده و انباشته
و پر کرده .

آغندن (âqandan) فـم: پ . پر کردن
چیزی و انباشتن و آگندن .

آغنده (âqande) مـن . پ . پر شده و پر
و انباشته شده .

آغنده (âqonde) ا . پ . گلوله پنبه
پیچیده شده . و رتیلا و نوعی از عنکبوت که
که معروف به زهر داشتن است .

آغاوات (âqavât) ع . ج . آغا (مسمول
مصر میباشد) .

آغوز (âqoz) ا . پ . شیری که از پستان
زن ترزانیده سیلان میکند و هر س و هر ش
و مالک نیز گویند .

آغوش (âqowc) ا . پ . بتل و بر
و سپه . و برستار . و بنده . و آغوش کردن
و یا در **آغوش کردن** فـم: در برگر

و در کنار گرفتن و بتل گیری نمودن . و شامل
کردن و دریافت کردن . و گنجیدن و فل .
آغوش دادن بی غیر شدن .

آغوشیدن (âqowcidan) فـم: پ . در
بتل کشیدن و در بر کشیدن .

آغول (âqowl) ا . پ . نگاه بگونه
چشم . و نگریستن از روی خشم .

آغیة (âqiat) ا . ع . جویچه ای که برای
آبیاری وی گشت آرنده ج: آراخی .

آغیرس (âqiras) ا . پ . گردکان و
گردو و جوز .

آغیشتن (âqietan) فـل: پ . در
دربل گرفته شدن . و خیسیدن . و آویخته شدن
و ملق بودن . و فـم: در بتل گرفتن . و بریدن
و قطع کردن . و قیبه کردن . و آویختن و آویزان
نمودن .

آغیشیدن (âqicidan) فـل: پ .
ترسیدن و هراسیدن و ترس و بیم داشتن .

و فـم: در آغوش گرفتن . و قطع کردن و بریدن .
آغیل (âqil) ا . پ . نگاه بگونه چشم

از روی غضب و خشم . و کج بینی . و نگاه از روی
خشم . و آغل و جای باش گویندان . و من .
شخص اسول .

آف (âf) ا . پ . آفتاب و خورشید و شمس .
و آرموی مشک .

آفات (âfât) ع . ج . ا . پ . مأخوذ از نازی
بلاها و آفت ها . مر . آفت

آفات (âfât) ع . ج . آفة
آفاق (âfâq) ع . ج . آفاق و آفتق

آفاق بند (âfâq-band) و **آفاق ستان**
(âfâq-setân) **آفاق گمیر** (âfâq-gir) ا . پ .
مـن . کسی که غالب میشود بر جهان و در

تصرف خود میآورد عالم را .

آفاق سمرقته (âfâq-gerefte) مـن . پ .
مشهور و معروف .

آفاقی (Āfāqi) ص. پ. کسیکه مسافت بپایر کرده باشد.

آفة (āfat) ا. ح. عامه و آفت و آسیب . ج: آفات .

آفت (āfat) ا. پ. - مأخوذ از نازی - هر چیزی که فاسد کند چیز را و بیله و بلا و آسیب و حادثه و سانه. و مراگر کسی که در میان حیوانات افتد. و آن چیزی که فاسد کند غله و دیگر کشتها را. و **آفت ار ضی**: آفتی که متعلق به اراضی ملکی باشد مانند خرابی فاقات و **آفت ردیو**: آبله هائی که از ترس در سین خوابند و بپروریدند و غویبار **آفت سمائی**: آفتی است که از نایمندان و باران و ملخ خوراکی و سن خوارگی و جز آن در زواعت وارد می آید .

آفتاب (āftāb) ا. ب. تابش مهر مجنون ماهتاب که تابش ماه است. و شمس و مهر و خورشید. و قیاس. و روز. و شراب انگوری. و روح. و **آفتاب عالمتاب**: خورشید که بهمه عالم می ناید. و **آفتاب عالم سوز**: خورشید که می فروزد همه عالم را. و **آفتاب زرد**: نزدیکای غروب آفتاب. و **آفتاب زرد رو**: خربزه. و **آفتاب دولت**: بخت و اقبال. و **آفتاب ساده اخ**: سلیمان پیشرو. و **آفتاب سردیوار**: **آفتاب کوه** ا. : انتهای عمر و زندگی و زمان دولت رکابری. و **آفتاب پردیوار** و **رفتن** یا **آفتاب پر کوه** و **رفتن فل**: زایل شدن دولت و اقبال و بآخر رسیدن عمر. و **آفتاب فرد کوه** و **رفتن** یا **آفتاب فرو رفتن**: زایل شدن دولت و اقبال. و بآخر رسیدن زندگی. و **آفتاب بگل اندودن** و **فم**: پنهان کردن چیزی که در دعای ظهور باشد.

آفتاب پرست (āftāb - parast)

ص. پ. کسی که آفتاب می پرستد و آزار مانند خدای ستایش میکند. وا. جانوری شبیه به چلباش. و گل نیلوفر. و هر گلی که بطرف آفتاب رود و بر گهای آن بدانجا میل کند .

آفتاب پرستی (Āftāb-parasti) ا. پ. ستایش آفتاب. و آئین کسانی که آفتاب می پرستد .

آفتاب جلوه (āftāb-jalve) ص. پ. درخشنده مانند آفتاب.

آفتاب چشمه (āftāb-ṣaḥme) ا. پ. چشمه آفتاب که عبارت از قرص آن بود.

آفتابچی (āftāb-ḥī) ا. پ. آنکه آفتاب دارد .

آفتاب خاطر (āftāb-xāter) ص. پ. کسی که دارای هوش روشن باشد.

آفتاب خانه (āftāb-xāne) ا. پ. خانه آفتاب. و تابخانه.

آفتاب دزدک (āftāb-dozdak) ا. پ. شبکه ای که بجان از پرویا سازند و در آفتاب گذارند.

آفتاب رخ (āftāb-rox) ص. پ. کبک و خسار دی روشن و تابدار باشد.

آفتاب رو (āftāb-ru) ص. پ. کبک رخسارش مانند آفتاب بدرخشد. وا. از طرف از حیاط که در زمستان آفتاب گیر باشد.

آفتاب زار (āftāb-zār) ا. پ. جای افتاب گیر. و باغ پراز گل .

آفتاب زرد (āftāb-zard) ا. پ. هنگام غروب آفتاب.

آفتاب سوار (āftāb-suār) ص. پ. سحر نیز و م. ف. شگیر. و سحرگاه و هنگامیکه آفتاب بر نیامده باشد .

آفتابگاه (āftāb-gāh) ا. پ. هر جای که خورشید ناید. و هر روز که خورشید در سخنان بود و ایر نباشد. و هنگامیکه شب و روز ساری باشد یعنی روز اول بهار و روز اول پاییز .

آفتاب گردان (Āftāb-gardān) ا. پ. گل آفتاب پرست. و غنچه کوچکی سبک در او ای یک دبرک که در سفر جهت ناچار خوردن بر پا کنند. و قطعه ای از چرم به شکل نیم قرص که در پیش کلاه جهت محافظت چشم و صورت . از اثر آفتاب نصب نمایند .

آفتاب گردش (āftāb-gardec) ا. پ. تمام روی زمین. و هر چیزی که آفتاب بر آن ناید. و حربا و بوقلمون و آفتاب پرست .

آفتاب گردک (āftāb-gardak) ا. پ. جانوری شبیه به چلباش و بوقلمون و حربا. و گل آفتاب پرست .

آفتاب گیر (āftāb-gir) ا. پ. هر چیزی که جهت محافظت از آفتاب بر بالای سر نگاه دارند.

آفتابناک (āftāb-nāk) ص. پ. متعلق یا آفتاب. و آفتاب دار.

آفتابه (āftābe) ا. ب. آوند لوله دلو که نوعاً از مس و سایر فلزات می سازند و بدان دست و روی می شوند. و ابرق مسافران.

آفتابه چی (āftābe-ḥī) ا. ب. خاصه که آفتابه لگن بدو سپرده باشند .

آفتابه لگن (āftābe-lagan) ا. پ. آفتابه و لگنی را گویند که جهت دست و رو شدن و وضو گرفتن و سایر شست و شوها بکار می برند .

آفتابی (āftābi) ص. پ. هر چیزی که متعلق به آفتاب باشد. و مختبر اللزین. و چیزی که آرا آفتاب داده باشند. وا. مردم یزد لنگ حسامی را گویند. و نوعی از سربیه دار. و جاتی که جهت سایه ساخته اند. و **آفتابی شدن** فل: ظاهر شدن و از خانه بیرون آمدن پس از مدتی که در خانه مانده باشند .

آفتاو (āftāva) و **آفتاوه** (āftāvc) ا. م. آفتابه.

آفت رسیده (Āft-rasīde) ص. پ. چا - جزوه

آفت زده (áfat-zede) ص.ب. مظلوم، ویدیخت، و گرفتار و بلا آسب، و فاسد شده از آفت.

آفتابا (áfatafā) ا.ب. یسک قسم گناه که از برگهای آن ترشی میگیرند موسوم به **آفتابیا**.

آفت سری (áfat-gari) ا.ب. میل و رغبت به آسب و آفت رسانیدن.

آفته (áfte) ا.ب. مفهوم و مرکوز، و مقدر.

آفد (áfad) ا.ب. برادرزاده، و خواهرزاده.

آفرازه (áfrazeh) ا.ب. شلمه زبانه آتش.

آفرنگان (áfrenghān) ا.ب. یک ننگ از یسک و یک ننگ کتاب زند.

آفروزه (áfroze) ا.ب. قتیله چراغ، و آفروزینه که بدان آتش افروزند.

آفروزینه (áfrozine) ص.ب. مر. افروزینه.

آفروسه (áfrowse) و **آفروشه** (áfrowce) ا.ب. حلوانی ازآرد و روغن و عمل که اول آرد و روغن را مخلوط کند و با دست مانند نان دان شود و مد عمل در آن ریزند و برآتش نهند تا نیک پزد و سخت گردد، و خورشی است مرگلابی ترا که زرده تخم مرغ را در شیر خام ریزند و نیک بهم زند و بر روی آتش نهند تا شیر مانند بسته شود و بعد شیرینی داخل سازند و نان را در آن نریزند و تناول نمایند و کته چلاو را نیز در آن ریخته با قاشق خورند، و لوزینه را نیز آفروش گویند، و بلنور گندم را هم گویند.

آفریدگار (áfridegār) ا.ب. از اسمهای جلاله بینی که موجودات را از عدم بوجود آورده و آنها را آفریده است.

آفریدگمان (áfridegān) ب.ج. آفریده بینی مخلوقات.

آفریدن (áferidan) ف.م.ب. خلق کردن و از عدم بوجود آوردن و نیستی را هستی نمودن.

آفریده (áfraidun) ا.ب. مر. فریدون.

آفریده (áfride) ص.ب. خلق شده، و ا.ب. مخلوق، ج. آفریدگان.

آفرین (áfirin) ب. کلمه غیر موصوله که در تحسین و دعای نیک استعمال میشود.

آفرین (áfirin) ا.ب. تعریف و ستایش و تمجید و مدح و نعت و تحسین و توصیف و ثناء، و دعا و نیایش، و تبریک و برکت، و روز اول از خسته مستتره، و **آفرین خواندن** ف.م.ب. ستودن و ستایش و مدح کردن و تحسین نمودن، و **آفرین کردن**: آفرین خواندن و تعریف کردن، و شکر کردن، و دعای خیر کردن، و توصیف کردن، و آفریدن و موجود کردن و وجود آوردن.

آفرین (áfirin) ص.ب. مبارک و مبین و خجسته، و نیک کرده شده، و آفریننده و خالق، و در این معنی همیشه با موصوف استعمال میشود و از صفات باری جل ثناء میباشد مانند **جان آفرین**؛ خالق روح، و **جهان آفرین**؛ خالق عالم.

آفرینا (áfirinā) ص.ب. آفریننده و خالق.

آفرین خانه (áfirin khāne) ا.ب. بنازگاه و جایی که در آن عبادت پروردگار کنند.

آفرینش (áfirinesh) ح.م.ب. آفریدن، و ا.ب. همة آفریدگان از جنات و نبات و حیوان و زمین و آسمان و ستار و عطیو آفتاب و ماه و انسان و ملک و نفس و روح و عقل، و خداوند **آفرینش** ا.ب. بزرگ آفریدگان.

آفرینگان (áfiringān) ا.ب. عیدی که جهت یادبود و رفتاری که از شخص دور شده اند نگاه میدارند.

آفرین گمر (áfirin-gar) و **آفرین گوی** (áfirin-goway) ص.ب. کبک تحسین میکند و ستایش مینماید، و آنکه مبارکباد میگوید.

آفریننده (áfirinande) ص.ب. خالق و خلق کننده.

آفسانه (áfisāne) ا.ب. مر. افسانه.

آفقی (áfāq) ص.ع. و **جبل آفقی**: مرد خسته تا کرده.

آفقی (áfēq) ص.ع. مردی که با فصاحت و صاحب فضائل باشد، و ا.ب. نام انس.

آفقه (áfēqa) ص.ع. زنی که در نهایت فصاحت و فضائل باشد، و **ج آفقی** و **سوان**.

آفغانه (áfghāne) ا.ب. بیته ناریسیده که قبل از موقع از شکم انسان و یا حیوان سقط شود.

آفل (áfel) ص.ع. غرور کننده و فروزنده، و ماده شیر بار دار، ج. **آوا فل**.

آفلین (áfelīn) ع.ج. آفل یعنی فروزندگان.

آفند (áfand) ا.ب. جنگ و جدل و ستیزه و خصومت و عداوت و دشمنی.

آفندک (áfendāk) ا.ب. قوس قزح و آزندک.

آفندیدن (áfandidan) ف.م.ب. جنگ و جدل کردن و خصومت و دشمنی نمودن.

آق (áf) ص.ب. مأخوذ از ترک، - بنید.

آقا (áfā) ا.ب. مأخوذ از منول، - رادر کلان و بزرگتر، و رئیس بزرگتر قوم و طایفه.

آقاسی (áfāsi) ا.ب. - مأخوذ از منول، دارو فقهی برانگانه، و حاجی میرزا **آقاسی** ا.ب.؛ پسر میرزا سلیم پسر عباسخان اردلان از طایفه بیات، چون با اسم جش موسوم بود حقه احترام میرزا آقاسی گفتندش، - رسال ۱۱۹۰ هجری جهت تحصیل علوم دینی به عتبات عرض درجات میرود و در خدمت مرحوم **ملا**

عبدالصمد همدانی طباب تراه مشغول تحصیل میگردد و با جدی این بنده مصنف مرحوم ملا محمد شهید کوهبنانی در خدمت آن بزرگوار تحصیل مآارف و مضامیل میکند و پس از شهادت مرحوم ملا عبدالصمد از راه همدان در سال ۱۳۱۴ با پروان مآردت مینماید و پس از چندی بسکته مضطه زادهااته شرفاً و تنظیمه مشرف میشود و پس از مراجعت چون ایروان در تصرف دولت روس درآمد بود سکنای در آن جا را جایز ندانسته شهر تبریز مهاجرت مینماید و از جانب نایب السلطه عباس میرزا مورد تفقدات میشود و سمت ملا باشگری اولاد مرحوم نایب السلطه و تحصیل میکند تا در زمان سلطنت شاهنشاه محمد شاه طباب تراه شخص اول و صدر اعظم دولت علیایران میگردد. و در زمان مآردت بر حسب وصایای مرحوم ملا عبدالصمد اعلی الله مقامه در احسان بنفرا و ضفا کوتاهی نکرده در آبادانی مصلحت کوشیده و خورات و میراث ویرا همه دیده و شنیده اند. و پس از فوت آن شاهنشاه واستفای از مآردت به عتبات عرش درجالتشرف جسته در سال ۱۳۶۵ هجری در کربلای معلی رحمت ایزدی می یوندد و اکنون مقبره آن مرحوم مزار عامه است.

آقال (āqāl) . اب. انگونی و سقظو بکار نیامدی و تراشه و خلاشه و جزآن .

آقاوایینی (āqāwāyīni) ص. ب. مأخوذ از مسئولی . منسوب به شاهزادگان خانراة سلطنتی . و شریعت آقاوایینی : نگامداشتن پاس سعوق خویشاوندی .

آقایان (āqāyān) . پ. ج آقا .

آقائی (āqā'i) . اب. - مأخوذ از رسولی جاه و جلال برادر کلان . و شامزادگی و سلطنت .

آقچه (āqçe) . اب. - مأخوذ از ترکی .

رویه و اثرش .

آق سقر (āq-sonqor) . اب. - مأخوذ از ترکی . بکتوغ مرغ شکاری . و زور . و آفتاب . و اخ . یکی از پادشاهان ترکتان .

آقشام (āqšām) . اب. - مأخوذ از ترکی . نویی که لشکریان با شیور و بالابون در وقت غروب آفتاب بوازند .

آقشته (āqçete) . ا . پ . ابا و خانه و مخزن .

آقظلی (āqṭli) . اب. - مأخوذ از یونانی . یک قسم از خنان .

آق دزار (āq-mazār) . اخ . پ . چپر خنانی در واه زنجان و تبریز و میانه نیکوی و سرجم . و نام دهی .

آقوش (āquç) . اب. شیریشه . و بیره . و پانک .

آک (āk) . پ. کلمه ایست که چون در آخر اسمی در آید دلالت میکند بر نسبت و تشبیه مانند **مغاک و تباک** .

آک (āk) . پ. عیب و عار و آسیب و آفت . و ده **آک** ص. یعنی دارای ده عیب که نازیان آنرا نازیکانیده و ضحاک گفته اند .

آکا (ākā) . اب. - مأخوذ از ترکی . برادر کلان .

آکال (ākāl) . ع . ج آکة (ākelat) . و ذوالآکالال ج . : مهران قبیله که چهارم حصه غنیمت بهر خود گیرند . و **آکال الملوک** : مآکل پادشاهان . و **آکال الجنند** : ارزاق لشکر .

آکام (ākām) . ع . ج آکة (ākamat) .

آکام (ākām) . اب. قارچ و سماروغ .

آکپ (ākop) . اب. گرداگرد اندرون دهان . و آبنوس .

آکچ (ākāç) . اب. قلاب . و قلابیکه بدان بیخرا در بنجهال اندازند . و قلابیکه کشتی بانان

بدان کشتی دشمن را بسوی خود کشند . و میوه صحرانی که گیاه آنرا علف شیران و لفاع بری نامند .

آکح (ākah) . ا . پ . جلاب که عارت از داروی چندی است در آب جوشانیده و صاف کرده .

آکحج (ākahj) . اب. آکح و جلاب .

آکخ (ākax) . اب. آکح و جلاب .

آک کرکه (ākarkare) . ا . ریشه گیاهی از طایفه بایونه که عاقر ترحا نیز گویند .

آکس (ākos) . اب. قلم آهنی که سنگ ترشان بدان سنگ تراشند . و ماله بانای و چوبی که در سرش قلاب بود .

آکسته (ākaste) . ص. پ. محکم بته .

آکسه (ākase) . ص. پ. آریخته و آریزان . و چنگ در چیزی زده .

آکشته (ākacte) . ص. پ. محکم و مستحکم و استوار . و مضبوط . و موثرو و سرشار و پر .

آکل (ākāl) . ص. ع . اکولتر و خورونده تر . و **آکل شه فریبون** .

آکلة (ākelat) . ع . مآشهای چرند . و زنگ و غانزایا . و **آکلة اللحم** : کارد و چوب دستی آهن دار . و آتش . و تازیانه .

آکله (āk'le) . اب. - مأخوذ از تازی - باصطلاح طب بیماری که عضو از آن خورده شود .

آکنج (ākanj) . اب. فلانی که بدان بیخ در پندان اندازند .

آکنده (ākande) و (ākonde) . اب. اصطل و معاف .

آکوی (ākū) . اب. برنده شوم نامبارک که بوم نیز گویند .

آکوچ (ākūç) . اب. یک نوع میوه که دارای چندین هسته است و از کلب نیز گویند .

آکورس (ākurs) . ج اخ . پ . جزایر چندی در اقیانوس اطلس مشفق بدولت پرتغال

که دارای ۵۶۶،۰۰۰ نفر جمعیت می باشد و محصولات آجاریج و لیمو و حبوبات و شرابهایی اعلی است .

آآ (āg) . ا. پ. بلنت زندگندم و حنطه .

آآ (āg) . ا. پ. درخت هندی که شیرۀ آن زهر کننده است .

آآه (āgāh) . ص. پ. با خیر و ییاد و هوشیار . و واقف و بااطلاع . و پاداش و عاقل و خردمند و با بصیرت . و دقیق و با دقت و با فکر . و ا. اندیشه . و نگاه و نظر . و بصیرت و غیره . و اشاره و دلالت . و اطلاع . و **آآه شدن** . ف. ل. : مطلع شدن و خیردار شدن . و **آآه کردن** . ف. م. : تواقف کردن و با خیر کردن و هوشیار کردن . و **آآه م** . ف. : بی اندیشه م و بی خبر و غافل .

آآهانه (āgāhāne) . م. ف. پ. : ازوری اطلاع و علم و خیرداری و بصیرت و بینایی .

آآهانییدن (āgāhānīdan) . ف. م. پ. : نمودن و دلالت کردن . و خیردار کردن و با اطلاع نمودن . و متنبه کردن .

آآهی (āgāhī) . ا. پ. : بصیرت . و نگاه و نظر . و خیر و اطلاع و وقوف . و ییاداری و هوشیاری . و **آآهی داشتن** . ف. ل. : اطلاع داشتن و با خبر بودن و واقف بودن . و **آآهی نمودن** : هوشیاز شدن . و از عاقبت خیردار شدن . و دور اندیش شدن .

آآهیدن (āgāhīdan) . ف. ل. پ. : مطلع شدن و دانستن و باخیر شدن .

آآده (āgde) . ص. پ. : آکده .

آآر (āgar) و (āger) . ا. پ. : کفل و سرین .

آآره (āgare) . ا. خ. پ. : شهری مشهور در هندوستان که از شهرهای عدده ایالت بنگاله است و واقع در کنار رود جمادار دارای ۱۷۰،۰۰۰ نفر جمعیت است .

آآری (āgari) . ص. پ. : مشروب ۴

آآرگه .

آآگشته (āgaste) . ص. پ. : ترکده . و آلوده و آینه .

آآگشته (āgeste) . ص. پ. : محکم بنه .

آآش (āgoc) . ا. پ. : آغوش و بغل و بر .

آآشته (āgacte) . ص. پ. : ترکده و آلوده و آینه .

آآشته (āgecte) . ص. پ. : محکم بنه .

آآفت (āgaf) و (āgef) . ا. پ. : محنت و آفت . و دینج و آزار . و بلا و بلیه . و مرگ و مرگی و وبا .

آآغن (āgan) . ص. پ. : چیزی که در جامه و بالش و امثال آنها آکده کند از قیل بشم و پنه .

آآنبا لین (āgan-bālin) . ا. پ. : هر چیزی که بالین را از آن می آکند مانند پنه و پر و پشم و پوشال .

آآنج (āgarj) . ص. پ. : هر چیز پر و مملو .

آآند (āganīd) . ص. پ. : برگرد و انباشته و پر شده . و **چوز آآند** : از چوز پر شده .

آآندگی (āgandegi) . ا. پ. : پری و اسلا . و فریوس .

آآندن (āgandan) . ف. م. پ. : پر کردن و انباشتن .

آآنده (āgande) . ص. پ. : پر کرده و انباشته شده و بزرگ . و فرجه . و آباد و مزدوع . و هر چیز پر کرده و انباشته شده . و پشم آآنده . ص. انباشته از پشم . و **گوشت آآنده** : مملو از گوشت . و **آآنده کردن** . ف. م. : پر کردن .

آآنده (āgande) و (āgande) . ا. پ. : اصطل و طولیه .

آآنده پر (āgande-par) . ص. پ. : مملو

از پر . و دارای پر بسیار .

آآنده خو (āgande-xow) . ص. پ. : اسی که آفشل پر و فرجه باشد .

آآنده گوش (āgande-gowc) . ص. پ. : کروناشو . و چیزی در گوش آکده . و عامی و گامکار .

آآنده یال (āgande-yāl) . ص. پ. : آنسکه دارای یال بسیار و آویزان باشد .

آآنش (āganec) . م . ح . پ. : آکندن . و ا. خسرو و املا .

آآنش (āganec) . ا . پ. : بنای عمارت .

آآنه (āgane) . ا. پ. : پنه و پشم و یلهای که در بالش و نهالی و لحاف و امثال آن پر کنند . و پنه مملوئی که در میان آستر و ابرۀ جامه گذارند .

آآنیدن (āganīdan) . ف. م. : پ. : انباشتن و پر ساختن .

آآوچ (āguc) . ا. پ. : قلاب و چنگ . و قلابی که بدان چیزی گیرند .

آآور (āgur) . ا. پ. : خشت بنه . و آجر معرب آست .

آآوش (āgowc) . ا. پ. : آغوش و پر و بغل و پنه . و پرستار . و بنده - مقابل آزاد .

آآوشیدن (āgoweidan) . ف. م. : پ. : آغوشیدن و دو . کنیدن و در بغل گرفتن . و زادن . و فرسایش . و وهما کردن .

آآون (āgun) . ص و م. ف. : پ. : نگون و مشکوس و سراگون و سرگون .

آآله (āgal) . ص. پ. : مر . آگاه .

آآهی (āgāhī) . ا. پ. : آگاهی و بصیرت . و اطلاع .

آآیج (āgij) . ا. پ. : آکنج .

آگیش (ägic) ص. ب. معلق و آویخته. و چنگ که چیزی زده. و دراز کرده.

آگیشیدن (ägicidan) فعل. ب. ب. اندر آویختن. و فم: آویختن و دراز کردن. و چنگ در چیزی زدن.

آگیلون (ägilun) ! ب. ب. پارچه دشتی ابریشی و گلدار.

آگین (ägin) ص. ب. مالا مال و پر واغنت و اناجسته. و نر به وسمن. و عنبر **آگین**: پر از عنبر.

آل (äl) ! ب. ب. قسمی از ماهی. و نهنگ. و یداری که در زبان زاتو در ایام نفاس عارض می گردد. و نام ریشه درختی که در وگیزی و در طب استعمال می کنند. و مکر و فریب و غدر. و دام. و جای بلند. و سیرو سفار تند و تیز. و فرو رفتگی نیزه. و ص. زرد سرخ رنگ. و گلگون و عا بنی رنگ. و درخشان و تابان. و **آل شیراز**: شراب. و **آل معصر**: ص. آتش. و گلگون.

آل (äl) ! ب. ب. مأخوذ از تازی - اهل و عیال. و **آل سلطانی**: خانواده سلطنت. و **آل غدر**: مردمان ننگ بگرام و غدار. و **آل عثمان** ج اخ: پادشاهانی که از نژاد عثمان خان درووم سلطنت می کردند.

آل (äl) ! ب. ب. مأخوذ از ترکی - نگین پادشاهی. و سکه. و اسلحه. پادشاه.

آل (äl) ! ب. ب. اهل و عیال. ج: آوار. و نیز آل ج آله.

آلاء (älä) ع. ج الی (äly) و (äly) و (älä) و (älä) و الو (älu).

آلا (älä) ص. ب. سرخ نیم رنگ. و آلوده و آلوده شده. و آلوده کننده. و در این صورت همیشه مرکب با موصوف استعمال می شود.

آلات (älät) ع. ج آله

آلات (älät) ج. ب. - مأخوذ از تازی - ادوات و افزار و اسباب. و درخت و متاع و سامان و ساز. و اسلحه.

آلار (älär) ! ب. ب. نام مخترع مذهبی.

آلاریان (äläriän) ج. اخ. ب. بیرون و منابج آلار.

آلاس (äläs) ! ب. ب. زغال و انگست.

آلاف (äläf) ع. ج آلف

آلا کنگ (älä-kulang) ! ب. ب. بازی اطفال و اورک.

آلا کنگ (äläkolang) ! ب. ب. - مأخوذ از ترکی - ذرابج.

آلاله (äläle) ! ب. ب. لاله سرخ و شقایق.

آلام (äläm) ج آلم

آلان (älän) ! ب. ب. نام کشور و یا شهر و یا قلمه ای در ترکستان.

آلانه (äläne) ! ب. ب. باز. و آشپایه آن. و حلقه ایک برآمده آن در بسته میشود. و سایه. و کلاغ و زاغ.

آلاو (äläw) ! ب. ب. آتش شله ناک. و شله آتش.

آلاوه (äläwe) ! ب. ب. دیدگان. و جای تکیه در آن آتش روشن کنند. و دو پارچه چوب بازیچه کورکان یکی بزرگ باندازه سه وجب و دیگری کوچک باندازه یک قبضه.

آلای (äläy) ص. ب. آلوده و ملوث. و آلوده کننده. و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود.

آلایش (äläyec) مح. ب. آلایدن. و ! لوت و ناپاکی و پلیدی. و پوسیدگی. و نجاست و آلودگی.

آلایدن (äläidan) فعل. ب. شویدن

و آلوده شدن. و فم. پلید کردن و ملوث کردن و ناپاک کردن و برهم زدن و آمیختن و آلوده کردن.

آلپ (älp) ! ب. ب. اصطلاح جغرافیا سلسله جبال عظیمی و آگوند که واقع است در مابین خط استوا و قطب شمال و یک عصبه عرض منحنی که طول آن ۱۰۰۰ کیلومتر و عرض متوسط ۲۰ کیلومتر است از این سلسله جبال خارج شده و امتداد می یابد از پرازم درم در حوالی نیس تا بداتوب نزدیک وینه. و عموماً بطور طبیعی این سلسله جبال به قسمت منقسم میگردد: سلسله آلپ غربی. سلسله آلپ مرکزی و سلسله آلپ شرقی. هر یک از این قسمتها نیز بچندین شعبه منقسم میشود.

آلپ غربی که بهترین قسمتهای آنست مستند میشود در فرانسه و ایتالیا و سوئیس و آلمان و اطریش. و مرتفعترین قله های سلسله جبال آلپ کوه سفید است که ارتفاع آن ۸۱۰۰ متر میباشد. امروزه بوسیله در تونل از کوه آلپ عبور میکنند و ایتالیا بوسیله این دو تونل با سوئیس و فرانسه مرتبط شده است.

آله (älät) ! ب. ب. چوب خیمه. ج: آل و آلات. و شدت. و حالت **یق هوایه** سوء. و جنازه. و دست افزار. ج: آلات.

آلت (älät) ! ب. ب. مأخوذ از تازی. اوزار و ابزار و افزار و دست افزار و اسباب. و سامان و درخت و ساز. و آلت تامل و رشگه و رشگه.

و آلت تامل زینه را فر و فرار نیز گویند. و باصطلاح تجاری چوبهای مربع مستطیل تراشیده دراز و یا کوتاه که در ساختن پنجره بکار میبرند. و **آلت مردی**: ذکر.

و **آلت حرب**: سلاح جنگ.

آلت (älät) ص. ب. گنده و جسیم و فربه و !. و نشنگاه و پشت ماز و سرین.

آلت شناس (älät-cenäs) ص. ب. صلاح شناس.

آل تمغا (āl-tamqā) ا.خ. پ. مهر و بگین پادشاهان ترک.
آلختخت (ālxaxt) ا.پ. آز و حرمص. و احتیاج. و امید و توقع.
آلدھید (āldēhid) ا.پ. — مأخوذ از فرانسه — جسی مایع و بزرگ و بویش شبیه به انز و دارای خاصیت مخصوصی که املاح و نقره و جیوه را بجمالت فلزی احیا میکند و از این جهت در ساختن آئینه یمنی در جیوه اندود کردن به روی بلور بکار می برند .
آلر (ālar) (āler) ا. پ. سرین و ککل .
آلزاس لورن (ālzās-loren) ا.خ. پ یکی از ایالات قدیم فرانسه که اکنون در تصرف دولت آلمان می باشد (پس از جنگ بین الملل در ۱۹۱۹ دوباره بفرانسه تسلط گرفت) و منقسم میشود به جزء : آلزاس سفلی که حاکم ندین آن شهر استراسبورگ است و آلزاس علیا حاکم ندین آن شهر کلماو و لورن حاکم ندین آن شهر متز . جمعیت این ایالت از همه جهت ۱۶۶۰۰۰ نفر می باشد و مساحت سطحش ۱۴۰۰۰ کیلومتر مربع .
آلست (ālast) ص. پ. سین و فریه و ا. ا. ا. رورسین و ککل .
آلر (ālsar) ا.پ. سرین .
آل طمغا (āl-tamqā) ا. پ. مهر آل تمغا .
آل عبا (āle-abā) ج.ا.خ. پ. — مأخوذ از تازی — حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و حضرت امیر المؤمنین و حضرت فاطمه و حضرت امام حسن و حضرت امام حسین علیهم السلام .
آلفده (āloqde) ص. پ. قهر آلود و خشکین . و جنگ آور . و مخلوط و شوریده .

آلفونه (ālfune) ا.پ. غازه و سرخی که زنان بر روی ماند و سرخاب نیز گویند .
آلف (ālef) ص.ع. خورگرنده و دوست گیرنده ج : ا.الف .
آلفات (ālefāt) ع . ج آلفه (ālefāt) .
آلفه (ālefāt) ص.ع. مؤنث آلف. ج : آلفات و آوالفات .
آلفت (āloft) و (āloft) ا.پ. اندوه و رنج. و آفتنگین .
آلفتغان (āloftegān) پ . ج آلفته .
آلفتن (āloftan) فل. : پ. آفشن .
 رخنهناک شدن . و عاشق شدن و شیفته و شوریده شدن .
آلفته (ālofte) ص.پ. آفشت و رخنهناک . و درویش و نامراد . و دیوانه و مجنون و بی عقل . و شکسته و ضعیف و ناتوان . و گسدا و منفل . و ولسگرد . و ا.گری . و هوی و هوس .
آلفتیدن (āloftidan) فل. : پ . آفتن .
آلفخت (ālfaxt) ا.پ. جبرود عود .
آلک (ālak) ا. پ. سنبل الطیب . و مضر آل .
آلکی (ālki) ا.پ. پالکی . و عندلی و راحت .
آلگونه (ālgune) ا.پ. مر. آلفونه .
آلام (ālam) ع.ج. آلم .
آلام (ālam) ج.ا. پ. — مأخوذ از تازی — درد ها و رنج ها . و امور ناملازم .
آل محمد (āle-mohammad) ج.ا.خ. پ. — مأخوذ از تازی — حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ، حضرت فاطمه و یازده

فرزند آندو بزرگوار سلام الله علیهم .
آلنج (ālonj) ا.پ. آلوچه جنگلی .
آلنگ (ālang) ا. پ. گری و خندق که در اطراف قلعه جهت محاصره سازند و لشکریان در آنجا جمع شده مانع آمد و شد مردم شوند و آنرا مورچال نیز گویند . و همچنین دیواریکه جهت محافظت خود سازند . و اج. مردمی را گویند خواه در درون و یا بیرون قلعه جا بجا که جهت محاصره تعیین کرده باشند .
آلوان (ālan) ا.پ. میوه درخت آلوان که رسیده آن شیرین ، آب دار و دارای هست است . و نام چندین قسم میوه دیگر . و دانه زکوره خشت پزی .
آلوان (ālan) ص.پ. آلوده و ملوث و ناپاک .
آلواوه (ālvāh) ا.پ. خولجان .
آلوانو (ālu-bālu) ا. پ. میوه ای هسته دار و از جنس گیلاس و تریش مسره و سیاه رنگ .
آلوانبار (ālu-boxārā) ا.پ. یکقسم آلو خشک تریش مزه و پوست کده که از دهات خراسان آورند و از آن مربا و خورشها و آشها ترتیب دهند .
آلوانبارقان (ālu-baraqān) ا.پ. قسمی آلو خشک که از برقان میآورند و پست تر و درشت تر از آلو بی بخارا و سیاه رنگ .
آلوانبون (ālu-bon) ا.پ. درخت آلو .
آلوانچه (ālu-çe) ا.پ. میوه ای کوچکتر از آلو و رسیده آن برآب تر .
آلود (ālud) ص. پ. ملوث و آلوده و آسینخته شده . و معیوب و ناپاک و پلیده . و پاشیده . و همیشه مرکب و با موصوف استعمال میشود مانند **خواب آلود** : کسی که درست از خواب بیدار نشده باشد . و **غبار آلود** : کسی که بر روی و پیکر او غبار نسته باشد . و **خون آلود** : جانی که آلوده بخون باشد

و مجاز آلود : آلوده گناه .

آلود گمان (āludegān) . ج آلوده .
آلود گمی (āludegī) . آرایش بکار
ماء . بدر دشوار و بازحمت و مشقت . و ناپاکی
و پلیدی .

آلودن (āludan) . فل. پ. لسکه دار
شدن و ناپاک شدن . و فم. ملوث کردن
و لسکه دار کردن . و ناپاک کردن و نجس
کردن . و اندودن .

آلوده (ālude) . ص. پ. ملوث و نجس
شده . و لسکه دار و ناپاک و پلید . و اندود شده .
و آشفته و مضطرب و پهریشان و مشوش و شوریده .
و مغلوب . و آلوده دامن : کسی که
دامش به عیب رعاری لکه دار شده باشد .
و آلوده خون : گریان و اشک ریز .
آلور (ālur) . آب سرین . و نشتگاه .

آلوزرد (ālu-zard) . آب یکی از اقسام
الوکه در آخر تابستان و اول پاییز میرسد .
آلوس (ālus) . آب . نگاه بر گوشه چشم
که از روی خشم و ناز باشد .

آلوسن (ālusan) . آب . نمسی از الو .
و ص. چیزی که موجب شکم روش شود
و لینت شکم آورد .

آلوسیه (ālu-siāh) . آب . قسی از
آلو که ترش مزه و سیاه رنگ بود .
آلوشیدن (ālucidan) . فم . پ. در
بخل گرفتن .

آلوقیسی (ālu-qeyssi) . آب . میوه ای
مابین آلو و زرد آلو و قیمی .

آلوگرده (ālu-gorde) . آب . میوه ای
مست دار و زرد رنگ شبیه به زرد آلو .

آلونده (ālvand) . لغ. پ. مر. الوند .
آلونک (ālunak) . آب . منزل مستقر
و کوچک .

آلونه (ālune) . آب . سرخاب . و بزرگ نهجا .

و رجاعت .

آلوه (āluh) . آب . عتاب .

آلوه (ālove) . آب . مأخوذ از نازی .
جواب عود .

آله (āle) . آب . آلك و سنبل الطیب .

آله (āloh) . آب . عتاب .

آله (ālel) . ص. ج. سرگشته و آشفته و سرگردان
و حیران .

آلهة (ālel at) . ع. ج. اله (elāhi) .

آلی (āli) . ص. ج. مرد بزرگ سرین .
و کوسپدیکه دنبه اش بزرگ باشد .

آلی (āli) . ص. ج. کوسپدیکه دنبه اش
بزرگ باشد . **بقال کیش آل** . و نر
رجل آل : مرد بزرگ سرین . و نیز درنگ
کننده و تقصیر نماینده . ج : **آ و ا ل ی** .

آلی (āli) . ص. پ. زعفرانی رنگ .

آلی (āli) . ص. پ. مأخوذ از نازی .
منسوب به آلت . و در اصطلاح طبیعی ماده آلی ماده
ایرا گویند که دارای آلات مختلف بوده و ترمز
جزء آن بر کلش صادق نیاید . بر خلاف ماده
غیر آلی که دارای آلات مختلف نیست و ترمز
جزء بر کلش صادق میآید . مثلا درخت دارای
آلات مختلف است از قبیل ساقه و ریشه و برگ
و میوه که هیچیک از این آلات را درخت
نمیتران خوانند . و همچنین حیوان که دارای
دست و پا و سر و شکم و غیره می باشد . اما آب
ماده ای غیر آلی است : **بک قطره** . **آب آب**
در باران نیز آب میگویند . و همچنین سنگ :
بک قطعه کوچک را سنگ و **بک کوه** را **هم سنگ**
میگویند .

آلی بالی (āli-bāli) . آب . آریالو .

آلیة (āliat) . ص. ج. مؤنث آلی . زن
درنگ کننده و تقصیر نماینده . ج :
آ و ا ل ی .

آلیختن (ālixtan) . فل. پ. سرد و یا

ایستادن و لنگ انداختن .

آلیدن (ālidan) . فل. پ. برگشتن و باز
ایستادن . و لرزیدن از ترس . و تقصیر کردن
و گناه کردن . و وفا نکردن به عهد خود .
و ملامت کردن .

آلیز (āliz) . آب . جفته و لنگد و جت
و خیز شور .

آلیزش (ālizec) . مح. پ. آلیدن .

آلیزنده (ālizande) . ص. پ. شورور
و لنگ زنده مانند اسپ .

آلیزیدن (ālizidan) . فم. پ. لنگ
زدن و جنبانیدن . و آزدن . و زیوار کردن .
و ملامت کردن . و فل. جت و خیز کردن .
و جهیدن . و غم خوردن و دلنگ شدن .
و متشنج شدن . و شکایت کردن .

آلیه (ālie) . ص. پ. مأخوذ از نازی
مؤنث آلی مانند مواد آلیه . مر . آلی را .

آم (ām) . لغ. ج. شهریت که جهت کارخانه
های پارچه بافی مشهور شده .

آم (āmm) . ص. ج. قصد کننده . ج : امام .

آما (āmā) . آب . مشاطه و زینت کننده .

آما (āmā) . ص. پ. کیکه یا ماند و پر
کند . و حاضر نماید و مهیا سازد .

آماج (āmāz) . آب . قلبه . و فدان .
و توده خاک برای نشانه تیر . و **بک تیر** پرتاب
را **بک آماج** گویند . و **آماج آهن** :
افزایست که بر زرگران زمین را بدان شیار
کند . و گویند **آماج بک حصه** از **بیت** و **بچار**
حصه فرسخ است چه هر فرسخی سه میل و هر
میل دو ندا و هر ندائی چهار آماج است
و **آماج ساختگی** نشانه ای را گویند که
مصنوعی باشد نه طبیعی . و نیز آساج یعنی
تخت .

آماجگاه (āmāz-gāh) . آب . جائیکه
نشانه تیر در آنجا نهند . و دنیا .

آدامگی (āmādegī) ا.پ. تدارک و تباری و تهیه و استعداد.

آدامدن (āmādan) ف.م.پ. ساختن و پر کردن و ملو گردانیدن و مهیا کردن و حاضر و مستعد نمودن و پرداختن و تدارک کردن و تیار کردن و آراستن و وشتا بایندن و تمجیل کردن و قفل ساخته شدن.

آدامده (āmāde) ص.پ. ساخته و پرداخته و مهیا کرده و حاضر شده و مرتب شده و تمجیل کرده و پخته و رسیده و هموار و برابر نموده و برقرار شده و **آدامده کار** : مهیا کار.

آدامر (āmār) ا.پ. ناخوشی اشتقا.

آمار (āmār) ا.پ. نهایت طلب و تجسس و تحس و حساب و وسیع و یادداشت.

آمار گیر (āmār gir) ا.پ. محاسب و مستوفی.

آماره (āmāre) ا.پ. آمار و یباری اشتقا.

آماره گیر (āmāre-gir) ا.پ. محاسب و حساب گیرنده و مستوفی.

آمازون (āmāzon) ا.خ.پ. - ماخوذ از از لغت یونانی و معنی تحت اللفظ آن بنیستان چه آن کشته نشی است و **مازون** مشتق از **مازوس** که بمعنی پستان برد - نام ایالتی از ایالت‌های مملکت برزیل که در شمال غربی از ایالت **پارا** مجزا می‌شود و در عظیم‌المان آن از وسط آن میگذرد و نیز یکی از ایالت‌های مملکت **پرو** و دارای این نام است.

آمازون (āmāzon) ا.خ.پ. رودخانه عظیمی است که امریکای جنوبی را از مغرب بشرق می‌زیاید و از جبال **آند** جاری می‌شود و عموماً و احوال این رودخانه خیلی مرتفع می‌باشد و در هنگام طغیان فقط ممکن است آب آن از این سواحل تجاوز نماید. و این رودخانه

از جلگه های شنزار و صغاری سبز و نرم عبور کرده و تشکیل جزایر و اراضی بانگلی زیادی مینماید و در نزدیکی دریا مشعب بدو شعبه میشود و جزیره بزرگ **ماراژو** در میان آن دو شعبه قرار گرفته. شعبه شمالی چندین جزیره تشکیل میدهد از قبیل **پورکوس** و **کاپانا** و عرض این شعبه ۴۰۰ کیلومتر است و آبی که از آن در دریا داخل میگردد بقدری زیاد است که تا ۶۰۰ کیلومتر جریان آن در دریا مشهود میگردد و در همین جاست که دهه مشهور **پورو روکا** واقع شده. شعبه جنوبی که جزیره ای تشکیل نمی‌نماید و امتیانش کمتراست معروف به **پارا** می‌باشد. طول رود آمازون ۷,۶۰۰ کیلومتر است و ۶,۰۰۰ کیلومتر از این مسافت قابل کشتی رانی است. و متجاوز از پانصد رود دیگر باین رود ملحق میگردد که از آن جمله شش رود به بزرگی خود آمازون و یازده رود بزرگتر از رود آن و س رود بزرگتر از رود سن می‌باشد. بالجمله رود آمازون دارای طرق کشتی رانی مهمی است که تا اکنون بقدری که شاید بویاید فائده نخبیده است اگر چه دولت پرو و دولت برزیل کشتیهای بنجاری چندی در قسماهای مختلفی آن بکار انداخته اند.

آماس (āmās) ا.پ. ورم و بر آمدگی که در اعضاء بروز کند. خواه با درد بیاورد.

آماس (āmās) ع.ج. آماس.

آماسا (āmāsā) ص.پ. چیز بازرده و نفع کرده و آماس نموده.

آماسانیدن (ōmāsānidan) ف.م.پ. سبب آماسیدن شدن و آماسیدن آماسیدن.

آماسیدن (āmāsīdan) ف.ل.پ. آماس کردن و بر نفع شدن.

آماسیده (āmāsīde) ص.پ. ورم کرده.

و **آماسیده خایه** : کبک خایه اش آماس کرده باشد.

آماش (āmāc) ا.پ. سخ کباب.

آماق (āmāq) ع.ج. موق (mo'q) و سوق و مومق.

آمال (āmāl) ع.ج. آمل.

آمال (āmāl) ج.ا.پ. - ماعود از تازو - آرزوها و خواستها و مرادها و رعیت‌ها و امیدها و انتظارها.

آماه (āmāh) ا.پ. آماس.

آماهیدن (āmāhidan) ف.م.پ. آماسیدن و بازر کردن و حیران شدن و سرگشته شدن.

آمای (āmāy) ا.پ. آماو شامه و زینت کننده.

آمای (āmāy) ص.پ. پ. بر آکنده. و تدارک آکنده و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود.

آمائی (āmāi) ا.پ. بری و سیری و استلا.

آمائیدن (āmāidan) ف.ل.پ. حاضر و مستعد شدن و ف.م.پ. پر کردن و ملو نمودن و حاضر کردن و تهیه و تدارک نمودن.

آمه (āmāt) ا.ع. فراخ سالی. و باران. و آنچه از ناف کورک بیرونند. و خرقه‌ای که در آن کورک را می‌پینند. و آنچه با کورک حکام ولادت بر می‌آید.

آمه (āmāt) ص.ع. شجعه آمه : شکتگی که با مالدماغ رسیده باشد.

آمختن (āmoxtan) ف.ل.م.پ. آموختن.

آمخته (āmoxte) ص.پ. آموخته.

آمد (āmād) ح.م.پ. آمدن. وا. ورود و رسیدگی و آتیان. و مداخل و حاصل و ما حصل.

آمد (āmēd) ا.خ.ع. شهری از دیار ریمه که نطفه رفیعی دارد و دجله بر آن محیط است.

و چون این تله از سنک سیاه ساخته شده عثمانیا
 آنرا **قرا آمد** گویند و دارالملک دیار بکراست
 رص کبیکه پراز صفت خوبن یابدی باشد.
 رکتی بار شده .
آمد آمد (āmād-ūmad) ا. پ.
 نزدیکی و دنو قرب .
آمدانه (āmādāne) و **آمدانی**
 (āmādāni) ص. م. ف. پ. اتقانی و عارضی
 و ناگهانی. و م. ف. بی قصد و بی اراده . و ا. در
 آسند و دخل و واردات .
آمد رفت (āmād-raft) ا. پ. دخول
 و خروج . و مسامه و علاقه . و راه . و اج .
 مسافرن . و **آمد رفت داشتن** فل .
 مراده و علاقه داشتن و دید و بازدید با هم دیگر
 داشتن . و **آمد رفت کردن** : دید
 و بازدید کردن .
آمد شد (āmād-cod) ا. پ. دید و باز
 دید . و **آمد شد کردن** : مراده کردن
 و دید و بازدید کردن .
آمد شدن (āmād-codan) فل. پ.
 آمدن و رفتن .
آمدن (āmādan) فل. پ. خود را
 آوردن از جایی بجای دیگر و وارد شدن
 و رسیدن . و **یاد آمدن** : و آمدن . و از آن
جهان آمدن : شنایستن از یماری سخت
 و بچنگ آمدن : مقابل شدن با حریف
 دو جنگ . و **بچشم آمدن** : چشم بد
 دو چار شدن . و گرفتار آفت و آسیب شدن .
 و **بحال خویش آمدن** : حس پیدا
 کردن و هوشیار شدن . و **پلدست آمدن** :
 در تحت تصرف واقع شدن . و **پلدندان**
خوش آمدن : موافقتیل بودن . و خوش
 آیند شدن . و **بزبان آمدن** : حرف زدن
 و سخن گفتن . و **پر سر آمدن** : غالب
 شدن . و افزون گردیدن . و بر داشته شدن . و

پسر آمدن : بانجام رسیدن . و موفق
 شدن . و باز داشته شدن . و بدتها رسیدن .
 و **بگار آمدن** : سوسمند بودن و فایده
 داشتن . و **بوجود آمدن** : زائیده شدن
 و تولید شدن . و **خوب آمدن** : نیک
 بودن . ضد بد آمدن . و **پدید آمدن** :
 ظاهر گشتن و آشکار شدن . و **بشمار آمدن** :
 در حساب داخل شدن . و **در کار آمدن** :
 سود دادن و بکار مشغول شدن .
آمدن (āmādan) ا. پ. ورود و وصول
 و دخول .
آمدنگاه (āmādan-gāh) ا. پ. محل
 آمدن . و هنگام آمدن و گاه ملاقات دیدار .
 و فراهم گاه .
آمدنی (āmādāni) ص . پ. کسی یا
 چیزیکه امکان آمدن در آن باشد . و ا. محصول
 و مداخل و درآمد . و خراج و باج . و
 حاصل . و هنگام رسیدن مال التجاره عمومی
 و مزد . و هر محصول اعلانی .
آمد و رفت (āmādo-raft) ا. پ.
 علاقه . و مسامه . و آمد و شد .
آمد و شد (āmādo-cod) ا. پ.
 مراده و آمد شد .
آمده (āmāde) ص. پ. کبیکه خود را
 از جایی بجایی آورده باشد و رسیده . و ا.
 لطیفه و پدیده .
آمده گسر (āmāde-gir) ا. پ. دریافت
 کننده . و تمهیت گوی و خوش آمدگویی .
آمده یه (āmādie) ا. پ. هر آنچه بر مال افزون
 گردد در او بر آن شود و خردن و تیره و درآمد نیز گویند .
آمر (āmer) ص. ع. امر دهنده و فرمان
 دهنده و فرمانده . و متمدد . و کامل . و خردمند
 و بادا نش . و ا. روز پنجم یا هفتم بردالمجموع
 و ماه اول از سال هجری یعنی ماه محرم .
آمرآ (āmā) ا. پ. - مأخوذ از سریانی .

میوه ای که بختی آنرا **هانگو** میگویند .
آمرآ (āmāra) ا. پ. ب. بخت زند و یازند
 الاغ . و شیراب .
آمره (āmerat) ا. ع. فرمان . ج :
 امرایر .
آمرک (āmārak) ا. پ. میوه درخت ارک .
آمرز (āmāorz) ص. پ. بخشاینده و عنو
 کتنده و معذور داننده .
آمرزش (āmāorzec) م. ح. پ. آمرزیدن .
 و ا. بخشش و مغفرت و عفو .
آمرزگار (āmāorzgār) ص. پ. غفور
 و یکی از صفات باری تعالی میباشد که گنامان
 بندگان خود را میبخشد .
آمرزگیری (āmāorzgiri) ا. پ.
 مغفرت و شفتق . و این کار مخصوص بختی
 تعالی میباشد که از گناه بندگان چشم میبازد .
آمرزنده (āmāorzānde) ص. پ. غافر
 و رحیم . از صفات خدا تعالی جل شأنه .
آمرزیدن (āmāorzidan) ف. م. پ.
 بخشیدن گناه و چشم پوشیدن از آن . و پنهان
 کردن آن . و مغفرت نمودن . و عذر و این
 فعل مخصوص بختی تعالی جل شأنه است .
آمرزیده (āmāorzide) ص. پ. مغفور
 و بخشیده شده از گناه .
آمرغ (āmāroq) ا. پ. نفع و فایده
 و ذخیره و انار و خزانه . و ماه و سر ماهیه . و اصل
 و قدر و شأن . رحه و مقدار . و قیمت . و قدری
 و برخی . و قوت . و توبه و مرتبه . و ص. کم و تلیل
 و اندک .
آمرغ (āmāroq) و (āmāroq) ا. پ.
 اصل و بنیاد . و زبده و خلاصه هر چیزی .
آمرنون و القلم (āmāron-nun-va-qalam) ا. پ.
 ا. ح. پ. مأخوذ از ناری - حضرت رسالت
 پناهی صلی الله علیه و آله . و اشاره به حضرت باری
 تعالی .

آمره (Amere) ص. پ. - مأخوذ از تازم -
بوند امر یعنی امر کننده و فرمان دهنده .

آمره (Amore) ا.خ. - به معنی همان نام
عراق . و چون مردم آنجا از لفظ ماست
و خورند آن تفر دارند و بدترین مصلحی در
نود آنان کلمه ماست میباشد این هه شهری پیدا
کره است .

آمس (Amos) ع.ج. اس.س .

آمس (amos) ا.ب. - جام بزرگ از شراب .

آمشام (Amcām) ا.خ. پ. - محل آسان
مختم که فلک البروج باشد .

آمس (ames) ا.ع. - مأخوذ از خامیز
فارسی - طماق است که از گوشت گوساله

ریا پوست آن تزیین دهنده . و شوربای سبکاج که
سرد کرده و روغن آنرا دور دریند .

آمل (āmol) ا.خ. پ. - یکی از شهرهای
مازندران . و نیز محلی در کار رود جیمون .

آمله (āmole) ا.ب. - دارویی فاضل و بر
درقم سیاه و زرد . سیاه آنرا چون شبانگه

پس از تاول غذا درسه خنقال میل کنند فرمای
آن شب چند دهنه اسهال آورد .

آمن (āman) ا.ب. - محیط دایره . و دایره .
و دور .

آمن (āman) ا.ع. - بهترین و نیکوترین
و مرغوبترین املاک شخص بق اعطیه

من آمن هالی .

آمن (āmen) ص. پ. - بی بیم و خوف
و ای بی .

آمنه (āmane) ا. ب. - توده و خرمن
میزشکنده . و پشته و پشتوازه همزم بسته .

آمنه (āmene) ا.خ. پ. - مأخوذ از تازی -
مانند حضرت رسالت پناهی صلوات علیه وآله .

آمو (āmu) ا.ب. - درم و تهج و آماس .
و رود آمو ا.خ. : رودی است که در اصطلاح

جغرافیای قدیم **اگوس** نامیده میشود

و واقع در آسیاست . از قلله های منجمد و یخ
دار **بو جیمار** که در کره های بلور واقع

شده اند سرچشمه میگیرد و در امتداد یک خط میکند
چندین رودخانه دیگر بآن ملحق میشود و پس

از آنکه ۱,۶۵۰ کیلومتر مسافت طی نمرد برسیله
دربازو در دنیا چه آرا ل میریزد . زمانی یکی

از این دریا در دریای خزر میریخته است .
این رودخانه در مدت زمستان غالباً منجمد و یخ

کرده است و آنرا **جیمون** و **آمودریا**
نیز میگویند . این رودخانه در ترکستان بدشتان

و اصفهان و خانات **کوندوس**
و از **دوروس** جدا نموده از ایالات بنارا

و غنیه عبور مینماید .
آموت (āmut) ا. ب. - آتیان مرغان

شکاری همچو باز و چرخ و شاهین .
آموتیا (āmutiā) ا.ب. - پلنگ زنده یازند

کبک . و پرستار و خدنگار .
آموختگان (āmuxtēgān) پ. ج .

آمورخه . و **آموختگان** از ل ج ا ح :
اینباء و اولیاء .

آموختن (āmuxtān) ف. ل. پ. - یاد
گرفتن و تعلیم گرفتن . و فم . یاد دادن و تعلیم

دادن . و دانا کردن و آگاه نمودن .
آموخته (āmuxte) ص. پ. - یاد گرفته

و تعلیم داده شده و دانا شده . و انس گرفته .
آمود (ānud) ا.ب. - هر چیز بر آینه

و ساز کرده و بر آراسته .
آمودریا (āmu-daryā) ا.خ. پ. -

اصطلاح جغرافیا رود آمو . مر . آمو .
آمودن (āmudan) ف. ل. پ. - آراستن شدن .

و آینه شدن . و ساخته شدن . و ف م .
بر آراستن و آینه شدن و فرمودن . و پر کردن و مملو

نمودن و آماده و مهیا کردن .
آموده (āmude) ا.ب. - لعل و مروارید

در رسته کینه .

آموده (Amude) ص. پ. - مصلوحه
و پر کرده . و آراسته و پیراسته . و مندرج . و مینا .
و منظر .

آمور (Amur) ا.ب. - مادی قضای مانت
که باصطلاح طب نامور گویند .

آهور (Amur) ا.خ. پ. - رودخانه بزرگی
در آسیا و سرچشمه آن در نولستان در کره های

کاشغان و امتدادش از جنوب بشرق
و عبور میکند از دریاچه کولون و مستلکات

روسی و از شهری چین جدا میکند و پس
از آنکه ۲,۴۰۰ کیلومتر امتداد طی نموده دریای

اختسک میریزد .
آموروز (āmoroz) ا.ب. - مأخوذ از

یونان . باصطلاح طب فقدان کامل و یا ناقص
بینایی که بواسطه نابین صلب یا صره عارض

میکردد .
آموز (āmuz) ص. پ. - تعلیم کننده

و آموزاننده . و دانا و حافظ و وقوف دار .
و دانش آموز : تعلیم گیرنده . و تعلیم

کننده علم . و مورد دانا و عالم . و **گار آموز** :
عاطل و وقوف دار و تجربت کار و دانا . و واقف

بر هر کاری .
آموزاننده (āmuzānānde) ا.ا .

پ. - کسی که یاموزاند و چیزی بکسی یاددهد .
آموزانیدن (āmuzānidan) ف. م .

پ. - آگاهانیدن . و آموختن چیزی بکسی .
آموزش (āmuzec) م. ج. پ. - آموختن .

و ا. - تعلیم و تربیت .
آموزگار (āmuzgār) ا.ب. - استاد

و معلم . و من . یاد دهنده و یاد گیرنده .
آموز ناک (āmuz-nāk) ا. ب. -

استاد معلم و مدرس . و شاگرد و ا.خ. یکی از
نامهای حق سبحانه و تعالی .

آموزندگی (āmuzandegi) ا. ب. -
تدریس و تعلیم .

آموزنده (Amuzande) ص. پ. کیکه چیزی می‌آموزد. وا. استاد و معلم و مدرس.

آموزی (âmuzi) ا. پ. زاهد و مایه که کاتوزی نیز گویند. م. کاتوزی.

آموزیدن (Amuzidan) ف. ص. پ. آموختن و تعلیم کردن. درس دادن. وفال. تحصیل علم و دانش کردن و درس خواندن. و یادگرفتن و فراگرفتن.

آموس (âmus) ا. پ. تخته‌ای که در روی نان پاشند و نانواها.

آموستی (âmusiti) ا. پ. هر یک از چند زنی که دارای یک شوهر باشند نسبت یکدیگر. وزن مشر و هر.

آموش (âmuq) ا. پ. احترام و توقیر و جلال و انزاد و رفاه و خوف و مقدار و اندازه و قدر و قامت و ادا.

آمولن (âmulan) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - نشانه.

آمون (âmun) ص. پ. بر و موملر و ایلاب و لبریز.

آمون (âmun) ا. پ. بی‌رامون و محیط.

آمون (âmun) ا. پ. نام رودی که از خوارزم گذرد. و نام شهری که این رود آرا احاطه کرده است.

آموی (âmuvi) ا. پ. نام شهری. و نام طایفه‌ای در کنار رود جیومن.

آموی (âmuvi) ص. پ. بروملا.

آمویه (âmuvi) ا. پ. درد آمو و جیومن.

آمه (âme) ا. پ. دوات نویسنده‌گی و دوات مرکب. و تودهٔ هیزم و پشتهٔ هیزم.

آمی (âmi) ع. ج. آتمة.

آمیختگی (âmixtegi) ا. پ. اختلاط و آمزاج. و الفت و مصاحبت و هم‌نشینی.

آمیختن (âmixtan) ف. ل. پ. در هم

پردن و درهم‌شدن چند چیز و ف. م. مخلوط کردن و - رشتن و مزوج نمودن.

آمیخته (âmixte) ص. پ. مختلط شده و مخلوط و دو هم پرده. و مصاحب و هم نشین.

آمیر (âmir) ص. پ. پرخور و ااکول. و تبیل.

آمیز (âmiz) ا. پ. اختلاط و آمیزش چند چیز با هم. و مباشرت و مجالست. و جماع. و ص. مخلوط و درهم. و آمیزنده و مخلوط کننده. و پند حکمت آمیز بینی بند و نصیحتی که در آن حکمت هم باشد و مخلوط با حکمت بود. و رنگ آمیز: رنگ‌های درهم و مختلط. و حیل و باز.

آمیزانیدن (âmizânidan) ف. م. پ. آمیزش دادن. و باعث اختلاط و آمیزش شدن.

آمیزش (âmizec) م. ح. پ. آیهتن. ا. اختلاط. و الفت و صحبت دوستی و مراد و مباشرت. و خوی و طبیعت.

آمیزش کن (âmizec-kon) ص. پ. آنکه مخلوط و مزوج بکند.

آمیزش کنی (âmizec-koni) ا. پ. اختلاط و آمزاج.

آمیزگار (âmiz-gâr) ص. پ. هم‌نشین و مصاحب و همدم و معاشر.

آمیزگاری (âmiz-gâri) ا. پ. اختلاط و معاشرت و الفت و صحبت.

آمیز ناک (âmiz-nûk) ص. پ. سرشته و مخلوط و مختلط.

آمیزنده (âmizande) ص. پ. هم‌نشین و معاشر و مصاحب.

آمیزه (âmize) ص. پ. مزوج و مخلوط. و ریش دومویه. و زیر و کول. و ا. جماع. و مزاج و طبیعت.

آمیزه مو (âmize-mu) ص. پ.

کیکه ریش جوگندی و دو مویه بود.

آمیزیدن (âmizidan) ف. م. پ. آیهتن و ف. ل. آیهتن شدن.

آمیز (Amij) ص. پ. درهم آیهتن و مخلوط.

آمیزه (Amije) ص. پ. ریش دومویه. و زیر و کول. و آیهتن و مخلوط. و سنجیده. و مترتب. و شاعر. و کسی که شعر میگوید.

آمیس (Amis) ا. ع. - مأخوذ از خامیز فارسی - نوعی از طدام. م. ر. اصص

آمیغ (âmiq) ا. پ. حقیقتی مقابل مجاز. و آیهتنگی. و راستی و صدق. و مباشرت و معاملت.

آمیغه (âmiqe) ص. پ. مخلوط. و ا. اختلاط. و مواصلت و اتحاد و یگانگی و اتفاق. و جماع.

آمیغی (âmiqi) ص. پ. منسوب به آمیغ و حقیقتی و راست و درست. و صادق و صدیق. و بی‌نفاق.

آمین (âmin) ا. ع. از نامهای خداوند جل شانه. و کلمهٔ نعل بینی ای خدای مستجاب کن. و یاجچین بادا. یا چینی کن. و تراج بادا تراج.

آمیته (âmine) ا. پ. دسته‌هیزم شکافته. و بار هیزم برای فروش.

آن (ân) ص. تینیش. پ. بواسطهٔ این صفت تعیین میکنند اسم علم و مبهمی را مثلا من دوست آن کسی هستم که خدا را دوست میدارد. زیرا کلمهٔ آن کلمه‌کس را که عام و مبهم است تعیین نموده. و در این وقت بینی دو صورتیکه این کلمه بصورت صفت استعمال شود ندارد چنانکه گویند: من دوست آن کسانی هستم که خدا را دوست میدارند. و منفی نشاناد که این کلمه در زبان فارسی بمنزلهٔ الف و لام است در زبان تازی.

آن (ân) پ. کلمهٔ اشاره است و بدان چیز غایب یا دور اشاره میکند بخلاف کلمهٔ این که

بدان شخص و یا شیئی حاضر و نزدیک اشاره نمایند . ج : آنها و آنان .
 آن (ān) پ. ضمیر منفصل است و بیشتر به شیئی و گاه شخص اشاره میشود . ج : آنها و آنان .
 آن (ān) پ. یکی از حرف های اسمی که چون در آخر اسم درآید صوت جمعی بآن میدهد مانند مردم و مردمان و خردمند و خردمندان . و نیز این حرف را چون در آخر امر حاضر در آوردند صفت فاعلی بنا میگردد مثل خندان و سحریان .
 آن (ān) پ. چاشنی . و غل . و شراب . و شخص و تعیین و شخصیت . و کیفیت منوی در حسن خوبان که بتفریر در نیاید . و جمال و حسن .
 آن (ān) پ. مأخوذ از تازی . وقت و مقام .
 آناء (āna) ع . ج ای (ānā) (enā) در کتاب توراتی و آنو آناء اللیل : ساعات شب .
 آنات (ānāt) ع . ج آن یعنی اوقات .
 آناس (ānās) ع . ج انسان .
 آناف (ānāf) ع . ج آفت .
 آنام (ānām) ج . ای . نام و همه مخلوق روی زمین . و یاجن و انس .
 آنان (ānān) پ . ج آن ضمیر و یا آن اشاره . و یعنی آن کسان .
 آنه (ānāt) ع . بزور کتب و ما له آتیه و لا حاله : نیست او را نه بزی و نه ناه ای . و یا نیست او را نه کنیزی و نه ناه ای .
 آنتا (ānt) پ . کلمه تحسین یعنی زهی و خنده . و نیز یعنی آنت . که مرکب از آن وات باشد .
 آنتی پیرین (ānti-pirin) پ . مأخوذ از یونانی یعنی ضد آتش یکی از دارو های تازه که دانشمندان فرنگ اختراع کرده اند و در

وقع تب مؤثر است .
 آنتی فبرین (ānti-febrin) ا . پ . - مأخوذ از یونانی یعنی ضد تب - از دارو های تازه که در وقع تب استعمال میکنند ولی بدکم طیب باشد و بدون اجازه طیب حاذق هرگز نباید استعمال شود زیرا اگر بی موود استعمال گردد مووت بسی خطر خواهد بود .
 آنتیل (āntil) ا . پ . جزائر آنتیل جزائری و گویند که مابین امریکای شمالی و امریکای جنوبی واقع شده و بر دو قسم است : جزائر آنتیل کوچک و جزائر آنتیل بزرگ و جمیعت آنها از همه جهت ۸۰۰۰۰۰ نفر است و جزائر آنتیل بزرگ عبارتست از کوبا و ژامائیک و هائیتی و پورتوریکو و عدده جزائر کوچک عبارتست از : باربادوس و گوادلوپ و مارتینیک و دزیراد و ماری و کالات و تاباگو و سنت لوسی و ترینیداد و سنت مارتن و سرناد .
 دریای آنتیل که دریای کارائیب نیز نامیده میشود در میان دو امریکا واقع شده است .
 آنج (ānāj) ا . پ . دارویی که زعفران گویند . و نیز ازگیل .
 آنجا (ān-jā) پ . کلمه اشاره و مرکب از صفت تینی آن و کلمه جا که یعنی محل و مکان باشد یعنی آن جا میین .
 آنجا که (ān-jā-ke) پ . کلمه اشاره یعنی محلیک .
 آنچنان (ān-čenān) م . ف . پ . باین طریق و باین نحو و باین روش .
 آنچه (ān-če) ص . پ . همانیکه .
 آنح (āneh) ص . ع . مردی که چون چیزی از او خواهند بواسطه بخل تنبذ کند و بسیار خنده کند . و دم برآورده از تاسه و جز آنست .
 آنحه (ānehat) ا . پ . زن کونا . قد .

آنحه (ānehat) ص . ع . مؤنث آنح .
 آند (ānd) ا . خ . پ . باصلاح جزائری سلسله جبال عطیش را گویند که در طول طرف غربی امریکای جنوبی واقع شده است .
 آنداو (āndāv) ا . پ . ساووج و گنج .
 آندام (āndam) م . ف . پ . در آرزمان و در آن لحظه .
 آندون (āndun) م . ف . پ . آرزمان و آن وقت . و آنجا و چنین . و بدین وجه .
 آنرا (ān-rā) پ . کلمه اشاره به معنی آن . و به آن . و بهار .
 آنرو (ān-ru) م . ف . پ . طرف مقابل و آنروی . آب : آنطرف دریا .
 آنزمان (ān-zamān) م . ف . پ . آنوقت و آن هنگام و آن لحظه .
 آنس (ānes) ص . ع . انس گیرنده و شو گویند .
 آنس (ānas) ص . ع . شوگیرنده و ترانس گویند .
 آنستان (ānestān) ا . پ . جای چیزهای موجود .
 آنسه (ānesat) ص . ع . جاریه آنسه دختر خوش نفس .
 آنسته (ānste) و (āneste) ا . پ . بیخ گیاهی خوشبو که بنامی سمد گویند . و نیز گیاهی خوشبو که مردم طوران رشک نامند .
 آنسو (ān-su) م . ف . پ . آن طرف و آن کنار . و بکنار آن . و بکنار دیگر و بطرف دیگر .
 آنسیکلوپدی (ānsiklopedi) ا . پ . مأخوذ از یونانی کتاب را گویند که در آن از همه فنون حکمت و علوم گفتگو می کند . و بهرین دایره المعارف و بنامی فرنود سار گویند .
 آنطرف (ān-taraf) م . ف . پ . قدری دورتر .
 آنف (ānof) ع . ج کاف .

آف (änet) ص.ع. مطب و فرمان بردار.

آف (änet) ص.ع. تلتک از ضرر آف بلاد الله یعنی این زمین رویانیده ترین زمینست. و ما رأیت احمی آفا ولا آف من فلان: بانگتر از فلان ندیم.

آفا (änefan) م.ف. ع. قال آفا: گفت اکنون.

آق (Änaq) ص.ع. ما آق فی کذا ای ما شد طلبه له یعنی چه قدر سختی طلب میکند این چیز را.

آقدر (än-qadar) و **آقدرها (än-qadar-hä)** م.ف. پ. مقدار بسیار و مقدار زیاد.

آنک (Änk) م.ف. پ. آنکه. و کدام کس و چه کس.

آنک (änak) پ. کلمه اشاره که چیزی نزدیک اشاره میکند.

آنک (änak) ا.پ. آبه که بر اندام آدمی بر آید.

آنک (änök) ا.ع. سرب که یکی از اجسام مفرد و فلزات معروف است.

آنکس (än-kas) پ. کلمه اشاره یعنی او و آن شخص.

آنکه (än-ke) م.ف. کتیکه.

آنکه (än-ke) پ. کلمه اشاره که چیزی دور اشاره میکند یعنی آنکس که.

آنگاه (Än-gäh) م.ف. پ. آزمان و در آنوقت. و پس از آن و بعد از آن.

آنگاهی (än-gähi) م.ف. پ. آن وقتی و آزمان.

آنگندن (änganden) ف.م. پ. آگندن و پراختن.

آنگنده (ängende) ص. پ. آگنده و ریاضت و پراختن.

آنکه (än-gali) م.ف. پ. آزمان و بعد از این. و همه وقت همیشه و همواره. و غوراً

و همان آن. و بسرعت.

آنه (äne) کلمه ای که چون در آخر کلمه ای افزوده شود معنای مبین فعلی بآن میدهد مانند برادر: برادرانه.

آنها (än-bä) پ. ج. آن اشاره و آن خمیر.

آنهاالت (änbält) ا.ع. پ. (کشور آرا) یکی از ممالک آلمان جمهوری کوچکی است که در ایالت بروسی ساکن رواج شده و دارای ۳۳۱۰۰۰ نفر جمعیت می باشد پای تخت آن ساو نام دارد.

آنهه (än-bame) م.ف. پ. همه آنها. و همه آن. و بآن فراوانی و بآن زیادی.

آنی (Äni) ص. پ. منسوب به آن. و شخصی و شخصیتی.

آنی (Äni) ص. پ. ما خود از تازی امری که بسیار موقت باشد. و غوری.

آنی (Äni) ص.ع. رجل آن: مرد بسیار حلیم. و نیز چیزی که گرمی آن بنیابت رسیده باشد قوله نالی: بین حمیم آن.

آنی (Äniy) ص.ع. منسوب به آن. و آنی الوصول: چیزی که وصولش فوری بود.

آنیة (Äniat) ص.ع. مونت آنی. قوله نالی: تقی من عین آنیة: آنایده شدن از چشمه ای که پستهای گرمی رسیده باشد.

آنیة (Äniat) ع.ج. انا.

آنیسته (Äniste) ص. پ. منجمد و بسته و فرسوده.

آنیسون (Änisun) ا.پ. مفارست و معنایلی.

آنین (Änin) ا. پ. جوید که بدان ماست بهم زنده ناسکه جدا گردد. و نظرف سفالین مانند خدجه که ماست را در آن بریزند جهت گرفتن مکه.

آو (äv) ا.پ. آب و مار.

آوایی (ävai) ا. پ. آراز و صوت و آهنگ و صدا. و بانگ آراز. و شهرت و آرازه. و غوغا و فریاد. و بلبل. و خوراک و طعام.

و گوشت آوا: قسمی از طعام که از گوشت قینه کرده میسازند. و برنج آوا بکنوع طعام که از برنج تزیب میدهند و هزار آوا: هزار دستان و بلبل.

آواب (äváb) ع.ج. آراب.

آواخ (ävax) پ. کلمه افسوس که معنی آه و وای در موقع تأسف استعمال میشود.

آواخ (ävax) ا.پ. بهره و حصه و نصیب و قسمت.

آوادان (ävädän) ص. پ. آبادان و مزروع و معمور. و مسرور و خوشدل و شادمان.

آوار (ävär) ص. پ. پریان. و پراکنده. و بران و مغروب و از خانمان دور و مطرود و مرحدود. و ا. خرابی. و ظلم و ستم و تعدی و جور. و حساب و آوارجه و شماره و مقدار و اندازه.

آوارجه (Ävär-je) ا. پ. حساب. و آوارجه و دفتر دخل و خرج و کتابچه و دفتر و روزنامه حساب.

آوارچه (ävär-çe) ا.پ. آوارجه.

آوارچی (äväreği) ا. پ. دوری از خانمان دور وطن و بی خانمانی. و بی چارگی و بدبختی.

آواره (Äväre) ا.پ. آوار و دفتر حساب. و حساب و شماره و یغین. و بی گمان. و اطمینان و تحقیق. و در آه آه رهن و ریزه. و وظلم و ستم و تعدی و جور. و ویرانه و خرابی و خرابی. و وس. ناپیدی و غایب. و مغروب. و پراکنده و پریشان. و بی نام و نشان. و مطرود و مرحدود و منفی و بی خانمان و از خانمان دور افتاده. و یکنار. و آواره شدن فعل: مظلوم شدن و ستندیده شدن. و از خانمان و شغل و کار دور افتادن. و آواره کردن فعل: آوردن و رنج دادن. و از خانمان دور کردن. و آواره گردیدن فعل: گمراه شدن. و آواره

وسر مردان شدن فل : ابله شدن.
وگمراه شدن و راه گم کردن .

آواره **غیر** (āvāre-gīr) ا.ب. محاسب
و حساب کننده .

آواری (āvāri) ا.ب. یکاری. و بیخانمانی

آواریدن (āvāridan) ف.م.ب. خوردن
و بلیدن. و گوارایدن. و فل. گفتگو نمودن.

آواز (āvāz) ا.ب. صدا و بانگ. و نمره
بلند. و غنا و آهنگ و نغمه. و شهرت و نیک

نام. و انکاس صدا. و آواز دادن
و آواز زدن و آواز کردن ف.م.:

صدا کردن و طلب کردن و خواندن. و دعوت
کردن. و فل. بانگ زدن و فریاد کردن. و

آواز گرفتن افادن صدا و آواز بنویسه
صدا از حلقه خارج شود و شنیده گردد. و

آواز گشتن : شهره شدن و مشهور
گردیدن .

آوازک (āvāzak) ا.ب. مصغر آواز
بنی آواز کوچک. و ولقت. و مزه .

آوازانک (āvāz-nāk) ص.ب. منسوب
به آواز صوتی. و اعلی مقام ساز .

آوازه (āvāze) ا.ب. شهرت .
و گنار. و حرف بلند. و انکاس صوت . و چند

نغمه از موسیقی که آنها را شناس آوازه
گویند و عبارتند از اسلامک و شهنواز و مایه

و نوروز و سرگردانیه و گوشت . و
آوازه گشتن فل. : شهره شدن و مشهور
گردیدن .

آوازه (āvāze) ا.خ. ب. ذی کعبه
پرموده نام پسر ساوه پادشاه ترکستان

ساخته بود و گویند بهرام چوبینه پدر او را که
ساره باشد دوزخیکی هرات بکشت و وی گنج

های خود را برای محفوظ بودن بدان دزد
فرستاد و خود پرمز آمده پس از هزیمت در آن
دزد محصور ماند .

آوازیدن (āvāzidan) ف.ل. ب. پ.
فریاد کردن و هرای کشیدن. و فریاد کردن از

روی شرف و شادی. و ف.م. : صدا کردن .

آوام (āvām) ا.ب. و ام و دین و قرض.
آوان (āvān) ع.ج. آن .

آواه (āvāh) ا.ب. انکاس صوت .
آواها (āvā-hā) ج.ا.ب. کارها و شغلها
و مزد و دریاها . و خورا کما و حور دنیاها .

آوای (āvāy) ا.ب. آواز بلند .
آوة (āvāt) ا.خ. ع. نام شمسی

نزدیک ری .
آواخ (āvax) ا.ب. مخفف آواخ-کلمه
افسوس .

آواخ (āvax) ا.ب. بهره و حسمه و نصیب
و قسمت .

آواخ (āvax) ص.ب. مبارک و خجسته.
و خوب و خوش . و ظریف و لطیف .

آواد (āvād) ص.ع. کج و مایل و کوز.
و این صفت را در مذکر استعمال میکنند و آواداء

و ادر مونت .
آوار (āvar) ص.ب. بغین و راست

و درست و محقق و بین شک . و زشت و بد شکل
و کزیه النظر . و آورنده . و مالک و صاحب

و دارنده . و انگفتار بدو سخن و زشت. و ا.خ.
نام نلک هتمن که نلک ز حل بود. و بیخ

آوارص : گیاهی که ریشه اش سخت بود .
و جنگ آوار : بادر و غازی. و دل آوار :

شجاع و دلیر و زور آوار : فوجی و توانا.
آوارچه (āvār-je) ا.ب. مخفف آوارچه.

آوارچه (āvār-je) ا.ب. مخفف
آوارچه .

آوارد (āvārd) ا.ب. جنگ و نبرد و پیکار
و کارزار و رزم و میجا. و آورد کردن ف.م.:

نبرد کردن و جنگ کردن .
آوردگاه (āvārd-gāh) ا.ب. محل

جنگ و جدال و رزمگاه و مزرعه جنگ .
آوردن (āvārdan) (āvordan) (āvordan)

ف.م.ب. چیزی را بجانب کسی حمل کردن-خند
بردن. و رسانیدن. و حاضر کردن . و شرح

دادن. و نسبت دادن. و استدلال نمودن.
و اظهار داشتن. و سبب شدن. و یا حاصل کردن.

ویجا آوردن ف.م. : تشکیل دادن. و صورت
دادن. و عرضه داشتن. و بصلاح آوردن

کار : تصحیح کردن و درست کردن .
و بیرون آوردن : استخراج کردن .

و محصول دادن مانند زمین. و در آوردن :
معنی کردن سبب چیزی. و نهفتن و پنهان

کردن . و آشکار کردن . و بدرون بردن .
و حمله کردن . و یاد آوردن : بخاطر

گذرانیدن و متذکر کردن . و فل. متذکر شدن.
آوردنی (āvārdani) ص.ب. لایق

هدیه و سزاوار پیش کش و شایسته نفعه .
آورده (āvārdē) ص.ب. حاضر شده

و-را نیده. و آورده اند : از اصطلاحات
نویسندگان یعنی گفته اند و بیان کرده اند. و آب

آورده : چیزی که بی دنج حاصل آمده
باشد. و آ. آزاری که درسم و ناخن و یا چنگل

برور کند و داس . و آورده آمدن
ف.م. : قبول آورده کردن. و فل. رسیده و حاضر

شدن. و آورده شدن : حاضر شده و رسیده
شدن .

آاورسر (āvār-sar) ا.خ. ب. ستاره
مشرقی و برجیس .

آاورغ (āvārag) ا.ب. باد بیخ و مه
و چنبارل .

آاور گوش (āvār-gowc) ا.ب. ب.
سخت تر جزء از گوش. و گوشواره و آویزه

گوش .
آاورند (āvārand) ا.خ. ب. دله بینی

رودخانه بزرگی که در آسیای غربی از محل

آوه! (áva!) پ. کلمه افسوس یعنی آه وای.
آوه (áve) ا. پ. کوره و داش خشت
 یری. وریشه و طرازه و زنجیره. و ص. هر چیز
 که صدا کند.
آوه (áve) ا. پ. شهری قدیم مابین
 ساوه و قم و اکنون دهی است. و نیز دهی در
 خرقان.
آوه! (ávvali) ع. کلمه ای که در وقت دود
 و شکایت گویند.
آوها (áv-lia) پ. ج آب یعنی آبها
آوی (ávi) ا. ع. شخصی که تمییر کند
 جاده را جهت گذشتن در شب. و ص. کبکه رحم
 کند و مهربانی کند نسبت بدیگری.
آویخ (áveyx) ص. پ. آویز.
آویختگی (áveyxtegi) ا. پ. آویزایی
 و تعلق.
آویختن (áveyxlan) ص. پ. آویزان
 کردن و معلق نمودن.
آویخته (áveyxte) ص. پ. آویزان
 و آویگان و معلق.
آویدن (ávidan) ص. پ. پیچیدن.
 و فعل. خسته شدن و مانده شدن.
آویز (áveyz) ا. پ. هر چیزی آویخته شده.
 و جایی که بر آن چیزها معلق میکنند. و ولایی
 که بر آن چیزی آویگان بینمایند. و قفاره قضایی.
 و یا جوب قضایی. و کارگاه و دوره و حاشیه.
آویزان (áveyzán) ص. پ. آویخته شده.
آویزان (áveyzán) پ. ج آویز.
آویزاندن (áveyzánidan) ص. پ.
 آویختن کناییدن. و آویزان نمودن.
آویزش (áveyzec) م. ح. پ. آویختن.
 و ا. تعلق و آویختگی. و نیز دو جگه. و تصدیع
 و ایذا.
آویزگن (áveyzgen) ص. پ. کبکه
 جلودر عینر و القاسم دادخواهی میکند و عاوض.

آوگان (ávgan) ا. پ. نام بهارانی در
 لشکر فریدون.
آوله (ávle) و (ávele) ا. پ. آله
 و بیچک و جدری و نیز و غماطه و دانش. و طاول
 خرد. و هر چه شبیه و مانند آن باشد.
آون (áven) ص. ع. آسان و سهل.
 و آهسته. و نرم.
آون (ávvan) ص. پ. هر چیزی آویزان
 و آویگ.
آونه (ávnenat) ع. ج اوران و فلان
یصنعه آونه یعنی میکند آراگاه گاه.
آونه (ávnenat) ج ا. ع. سنگ پشته.
 جمعی است که واحد ندارد.
آوند (ávand) ا. پ. ریسائی که خوشه
 های انگور را بدان آویزند و جامه و غیره بر زیر
 آن اندازند. و جهت دلیل و برهان. و کاسه.
 و دوری و بشقاب. و دیگ. و دیگر ظرفهایی
 که در آستیزی لازم است. و کوزه. و ظرف.
 و باسط طناب. و تخت و وارنگ. و **آوند**
کردن ص. پ. فراهم آوردن و جمع کردن.
آوند (ávand) و (ávend) ا. پ. نخست.
آوندی (ávandi) ص. پ. منسوب به
 آوند. و ا. ظرفی که در آن شراب ریزند یا
 شراب سازند.
آونگ (ávang) ا. پ. ریسائی که
 وقت بر آن اندازند و خوشه های انگور در آن
 آویزند. و هر چیزی آویخته و آویزان و ماهان
 و افزایی که در آن چیزها را بچینند.
آونگان (ávangan) ص. پ. آویزان
 و معلق.
آونوس (ávnu) ا. پ. مر.
 آبنوس.
آوو (ávav) ا. پ. نام شهری.
آووه! (ávuh) ع. کلمه ای که در وقت
 درد و شکایت میگویند.

تلافی کرمهای اوزوم بر چشمه گرفته از
 دیار بیکو موصل و بنفاد میگذرد و پس از
 آنکه ۱۳۰۰ کیلومتر طی مسافت نمود در کوه ناہ
 باغات تلافی کرده **و شط اهر** پ تشکیل
 مییابد. و در ساحل بشار شط العرب داخل
بگردن زهاب بزرگ و زهاب کوچک
و شیروان و کورخه و کارون. و چون
 آب رودخانه آرزند شدت سریع جریان است
 نازیبان آترا دجله که یعنی نیز باشد گفته اند.
 و نیز رودبیل را آرزند گویند.
آورند (ávrand) ا. پ. مکر و فریب
 و حيله و خدعه.
آورنده (ávranze) ا. پ. وسانده
 و حاضرکننده. و حامل.
آوره (áv-rah) ا. پ. و مگذر آب.
آوری (áv-ari) ص. پ. منسوب به آور
 یعنی صاحب یقین و تحقیق.
آوریدن (áv-aridan) ص. پ. آوردن.
 و حمل کردن و هجوم آوردن.
آوریدن (áv-aridan) ص. پ. فرو
 بردن و بلیدن. و فعل. مجلس نمودن و مشورت کردن.
آوریز (áv-reyz) ا. پ. مستراح
 و بیت الخلاء و آیشگاه و آبریز.
آوریل (áv-iril) ا. پ. نام ماه چهارم از
 سال مردمان فرنگ.
آورین (áv-irin) ا. پ. دوخت عمر.
آوزیدن (áv-ezidan) ص. پ. آویختن
 و آویزان کردن.
آوزین (áv-zin) ا. پ. آوردن و دوخت
 عمر.
آوزه (áveje) ا. پ. نرمه گوش.
آوشن (ávcan) و (ávcin) ا. پ.
 پ. مرآتشن.
آوغون (áv-qun) ا. پ. نهر و آب
 گدو. و وفات.

و کالیس طفلی . و کودک بدنام و مفتوح .
و گدای بزم .

آویزغن (ävezygen) س. ب. مسری
و سرایت کننده . و مرخص و اجازه گرفته .

آویزگی (ävezygi) ا. ب. آویزگی
و تعلق .

آویزه (ävezye) ا. ب. گوشواره . و
قره . و ص. آویخته .

آویزه بند (ävezye-band) ا. ب.
گوشواره . و ص. آویخته شده .

آویزیدن (ävezyidan) ف. ل. ب.
در آویختن . و چسبیدن . و معلق شدن .

آویزگان (ävezygân) ج. آویزه .
آویزه (ävezye) ص. ب. جامه و خالص
و غیر مخلوط . و یار سا . و پاکیزه . و ا. شراب .

آویش (ävici) و **آویشتن** (ävictan)
و **آویشم** (ävican) ا. ب. گیاهی خوشبو
که آویش نیز گویند .

آویشن (ävican) ا. ب. گیاهی از طایفه
بادنجوبی و مسرکه مانند نناع و بواسطه کافوری
که دارد مسرطه .

آویش (ävican) ص. ب. معلق و آویزان .
و برکنده شمشیر .

آویشه (ävici) ا. ب. آویش .
آوینا (ävina) ا. ب. شیره میوه ها که
بنازی صبر گویند .

آویندن (ävindan) ف. ل. ب. امیدداشتن
و چشم داشتن . و خواریدن و غنودن .

آه (äh) پ. کلمه افسوس که در مقام حسرت
و معینت استعمال میشود .

آه (äh) ا. ب. نفسی و دمی که با ناله از بسینه
برآید . و **آه آتشیار** : آه گرم و تند . و **آه آتشین** : آه گرم و دردناک . و **آه جان گاه** :
آه که از تنه دل برآید و جان و روح و پاکد .

آه جگر سوز : آه که از سوزش دل
برآید و دل را بسوزاند . و **آه عنبرین** :
آمدن دناک . و **آه در خجگر نداشتن** ف. ل. :
مغلس و بی دست بودن . و **آه کشیدن** :
آه بر آوردن از بسینه .

آه (äh) ا. ب. قصبه ای از محال لاریجان
طبرستان .

آه (äh) ع. این کلمه را جهت اختصار بجای
الی آخره می نویسند .

آها! (ähäh!) پ. کلمه ای که در وقت خوش
آمدن از چیزی استعمال میشود .

آهار (ähâr) ا. ب. خورش و چیزی خوردن .
مقابل گامای یعنی چیزی نخوردن . و آشی که
از نشاسته پزند و بر کاغذ و جامه مالد تا آنها
را قوت دهد . و فولاد جوهر دار .

آهار (ähâr) ا. ب. دهی از محال رودبار
وز نزدیک رودخانه جاجرود .

آهازیدن (ähâzidan) ف. ل. ب. آویختن .
و شمشیر از غلاف کشیدن . و نگه اسب کشیدن .
و ف. ل. : فدا کشیدن .

آهازیده (ähâzide) ص. ب. فدا کشیده .
و شمشیر کشیده . و تنگ اسب کشیده . و ا. عمارت
دراز و طولانی . و طنبی .

آهال (ähâl) ع. ج. ا. م. ل .
آهانه (ähâne) ا. ب. تاج و افسر . و تپه
و قله کوه . و بالا خانه و ایوانی که جلوه آن باز
باشد . و عمارتی که در طرف مشرق خانه بود .
و نونک شیروانی . و خریشته . و عمل زشت .
و رسوائی و قباحت و زشتی .

آهبة (ähbat) ع. ج. ا. م. ب .
آهبنیانه (ähbanyâne) ا. ب. خمیازه
و دهن دره و تناوب .

آهه (ähät) ا. ع. صبه و آله که بر اندام
مردم برآید . و **آه و آهه لک** : دریغ
و افسوس باد بر تو .

آهته (ähte) ص. ب. فدا کشیده . و شمشیر

کشیده و آمازیده . و ا. عمارت دراز و طولانی .
آهختن (ähextan) ف. ل. ب. بر کشیدن .
و شمشیر کشیدن . و ف. ل. فدا کشیدن . و دست
از چیزی کشیدن .

آهخته (ähexte) ص. ب. شمشیر از غلاف
کشیده . و بر کشیده .

آهرمن (ähraman) ا. ب. رهنمای بدی و شرارت و کارهای زشت
و مضل و گمراه کننده و اغوا کننده . و دیو . و ا. خ.
شیطان و مصدر بدی و شرارت . و مقابل
آرمزد که مصدر خوبی باشد .

آهرمن خوی (ähraman-xuy) ص. ب.
دیو خوی و شیطان طبیعت .

آهرمن روی (ähraman-ruy) ص. ب.
کبکبچه و میمانند دیو باشد .

آهرمن کیش (ähraman-kic) ص. ب.
پرستنده آفرین . و گمراه کننده .

آهران (ähran) ا. ب. شیطان . و ص. مضل
و گمراه کننده و اغوا نماینده . و ا. خ. نام برادر
زن گناباد .

آهریمین (ährimah) و **آهریمه**
(ahrime) ص و ا. خ. پ. مر. آفرین .

آهزن (ähzan) ا. ب. نقت .
آهزنان (äh-zânân) ص. ب. کبکبچه
آه پیکند . و م. ف. در حال آه کشیدن .

آهستگی (ähstegi) ا. ب. آرامش
و نرمی و ملاسیت . و مدارا و لطیف . و سکون و
راحت . و تأمل و تفکر و اندیشه . و **آهستگی**
گفتن ف. ل. : بیانگ باین آمده گفتن و زیر
گوشی گفتن و نحو آن کردن .

آهسته (äheste) ا. ب. بکتم سازی که
مردم نوازند .

آهسته (äheste) ص. ب. نرم و نازک .
و آرام و ملایم و سلیم و باوقار و بطیخ و متفکر
و پادشاه . و ساکن و سرگین و باحبا . و آورده

آهسته (ähste) ص. ب. فدا کشیده . و شمشیر

آهسته (ähste) ص. ب. فدا کشیده . و شمشیر

آهسته (ähste) ص. ب. فدا کشیده . و شمشیر

آهسته (ähste) ص. ب. فدا کشیده . و شمشیر

آهسته (ähste) ص. ب. فدا کشیده . و شمشیر

آهسته (ähste) ص. ب. فدا کشیده . و شمشیر

آهسته (ähste) ص. ب. فدا کشیده . و شمشیر

آھن سرد کوفتن فہم. مرکب شدن کاری کہ بفعل نیاید و نتیجہ نداشته باشد و تلف کردن وقت .

آھن (āhen) ا.ع. مال قدیمی و موجود بن اعطاء من آھن مالہ ای من بلادہ و حاضرہ .

آھن آشیان (āhan-āciān) ا.پ. اگستانہ .

آھنباہیہ (āhanbāyeh) ا.پ. ۶۰ غنبارہ .

آھن بر (āhan-bar) ا.پ. دزد خانہ بر. و نخب زن. و دزد .

آھن پارہ (āhan-pāre) ا.پ. فضلات آھن مستعمل .

آھن پایہ (āhan-pāyeh) ا.پ. پایہای کہ از آھن باشد .

آھنج (āhanj) ا.پ. قصد و عزم و ارادہ و آھنگ و آغاز و شروع و ابتداء .

آھنج (āhanj) ا.پ. س. ا. فکدہ و ادا شدہ و گیرندہ. و نوشندہ. ہمیشہ مرکب باوصوف استعمال میشود و چون موصوف آن از قبیل ششیر و تیغ باشد بمعنی رکنندہ و ازخلاف برآوردندہ است .

آھن جان (āhan-jin) ص.پ. کیکہ سخت جان و محنت کش و سخت کش بود .

آھنجانیدن (āhanjānidan) فہم.پ. سبب گفتن برای آشامیدن .

آھنجد (āhanjad) ا.پ. بکفسم چرخ کہ ازباد حرکت میکند. و نیز بیک قسم چرخ کہ در کشتی جهت جزا انتقال بکار می برند. و متعین .

آھنجلوغ (āhanjalūg) ا.پ. فشار و عسر .

آھنجه (āhanje) ا.پ. حلقہ آهنی کہ

در آنجا اجتماع کردہ و گردم آمدہ باشد .
آھمند (āh-mānd) ص.پ. کیکہ دودوخ گریذ نامردم را فریب دہد .

آھن (āhan) ا.پ. فلزیت و آفرینکی از شست و چهار جسم مفرد و خادارند عالم در طبیعت ہمہ اشیاء آرا پراکندہ ننودہ و در معدن مرکب است با کبژون و یا با گوگرد و یا باسیدہای مختلف یا با اجسام مختلفی کہ قائم مقام اسیدہا شدہ باشند و بدتوت بطور خلوص یافتہ میشود و در صورت خلوص رنگ سلع خارجی آن خاکستری مایل بیاض و جوش رنگ خاکستری روشن کہ گامی مایل بیغیدی

نفرہ است و کارآء آن نوعاً دان دان و گاہ ورقہ . و این فلز دارای استحکام زیادی است بنحویکہ میتوان از آن نارہای بسیار باریک ساخت و در شکستن و پارہ کردن این نارہا وزن و قوت بسیاری لازست. و وزن مخصوصش از ۷۷۲۰ تا ۷۷۸۷ و بیشتر از سایر اجسام دارای خاصیت جذب مغناطیس است . آھن را نمیتوان ذوب کرد مگر باغات حرارتی کہ در جہ اش بسیار مرتفع باشد و دُ حرارت بورہای شمارفی قابل ذوب نیست و در حرارت کوردہای آھگری فقط نرم میشود بنحوی کہ بھر شکل کہ خواستہ باشند میتوانند آرا

مشکل سازند و در مجاورت ہوای مرطوب بسہولت اکسید شدہ زنگ میزند. و اسید ازیٹک این فلز را حل مینماید و این محلول بواسطہ

سینور آھن و پتاس درد آہن میدہد . اکنون آھن را با بسیاری از اجسام دیگر ترکیب می کنند و ترکیبات آھا را در طب استعمال نمودہ دوائ بسیار نامفی برای فقرالدم میداند . آھن نیز بمعنی ششیر و تیغ استعمال میشود. و آھن

افسردہ : ششیر زنگ بنہ و کند و بکار نیامدن. و آھن جفت : نفلہ. و آھن سرد دل انسانی . و آھن سگاو : نفلہ . و

وراحت. و مف. بطور ملامت و سکون. و بدون تنجیل و شتاب. و با ملامت و مشفقانہ. و قدم بدم و دوجہ بدرجہ. و بطور نجوا و بہ آواز بست . و سخن آھستہ : نجوا و زیر گوش. و سخن آھستہ گفتن : فلد. : نجوا کردن .

آھستہ رای (āhēste-rāy) ص.پ. دا. و دانستند و عاقل .

آھستہ رو (āhēste-row) ص.پ. رودنہ آرام و بہطأینہ و وفار. و کاهل و تیل .

آھستہ سخن (āhēste-soxan) ا.پ. آرازیست و نجوا .

آھستگی (āhēstegi) ا.پ. پستی و نرمی صدا .

آھک (āhak) ا.پ. جسمی معدنی و عبارت از پروژ اکسید دو کلسیم و چون در ہمہ جای عالم وجود دارد از قدیم الایام ہمہ کس وجودش را شناختہ بود و یکی از فلزاتیات خاک متقدیم است . این جسم در طبیعت مرگز بطور خلوص یافتہ نمیشود و ہمیشہ مرکب است باسیدہا. و آھک متداولی کہ در امور زندگی وجودش لازم و در صنایع و کارخانجات بسیار بکار میرود عبارت از سگ

آھلی است کہ آب تیلر و اسید کربنیک وی بواسطہ حرارت و تکلیس بخار شدہ است. و آھک زندہ آھکی را گویند کہ آب د وی نفوذ نکرده خراس آن باقی باشد. و آھک مرده یا شکفت شدہ آھکیست کہ بواسطہ مجاورت ہوا و یا اختلاط با آب خواص خود را از دست دادہ باشد .

آھک پز (āhak-paz) ا.پ. کیکہ آھک می پرد و مباشرت کوردہ ابرا مینماید کہ سگ آھک را در آن تکلیس میکند .

آھ کش (āh-kac) ص.پ. آنکہ آہ از سہ برمیآورد .

آھل (āhel) ص.ع. آنکہ وی را زن و عیال باشد. و مکان آھل : جای سکون .

آھل (āhel) ا.ع. جانی کہ مردم

جهت کویف بد نصب کنند. و پنهان کن
جولامگان و آن چویست که درازیش موافق
پنای جامه است که مسافت و بر هر دو سر آن
آهن نصب کرده اند و آرا در وقت بافتن بر دو
کار جامه پند کنند. و نیز یسانی که جولامگان
بدیوار و یا سقف خانه نصب میکنند و تارهای
دنگه خانه را بروی آن میاندازند و وقتی که
زردیک با نامم است .

آهنچیدن (āhanjidan) فم. پ.
آشامیدن. و کیدین و بر کیدین. و افکندن
و انداختن. و نگریستن. و فل. و سگیدن. و شنا
کردن. و چشم داشتن .

آهن چنگال (āhan-čangāl) ا. پ.
چنگال آهنین. و صن. قوی پنجه تورانا و زوردار.
آهنچه (āhan - ce) ا. پ. مر .
آهنچه .

آهنچیدن (āhančidan) فم. پ.
مر. آهنچیدن .

آهنخای (āhan-xāy) ص. پ. اسب
سرخ و پر زور. و قائل و خونی. و پردل .
آهن دل (āhan-del) ص. پ. سخت
دل و پردل و بی باک و دلیر .

آهن دیگ (āhan devg) ا. پ. دیگ
آهن .

آهن دلی (āhan-deli) ا. پ. دلیری
و بی باکی و بیادری و مردانگی .

آهن ربا (āhan-robā) ا. پ. مغناطیس.
آهن رگ (āhan-rag) ص. پ. اسب
قوی و پر زور و سرشخ .

آهن روی (āhan-ruy) ص. پ.
سخت روی و گستاخ .

آهن ریزی (āhan-rizi) ا. پ. آهن
کاری .

آهن سای (āhan-sāy) ا. پ. سومان
و خاوه .

آهن قبا (āhan-qabā) ا. پ. زره .

آهن کرسی (āhan-korsi) ا. پ.
سندان زرگری و آهنگری .

آهن کش (āhan-kac) ا. پ.
مغناطیس .

آهنک (āhang) ا. پ. ساز و آواز
و نغمه و ترانه. و پرده. و سرود. و آوازیکه در آغاز
خوانندگی بر کشند. و قصد و اراده و توجه

و عزم. و ترتیب. و شتاب و تعجیل. و خریدگی
طاق ایوان که با مصلاح ناما لنگه گویند. و کنار
صفحه و حوض و امثال آنها. و طرز و طریقه
و رسم و روش و قاعده و قانون و طریقه عمل.
و وصف مردمان و جانوران. و طولیه و امطل.
و شترخان. و عمارت دراز و طولانی. و مکان
حیوانات عموماً. و گاه کلمه آهنک را در موقع
تنجیب بجای اینک استعمال کنند. و **آهنک**

حجازی : بگونه آواز که ایرانیان از
تازیان اقتباس کرده اند. و **آهنک** ستیز
کردن فم. : صف آرائی کردن سپاه و مستند
جنگ شدن. و **آهنک کردن** فم. : آواز
کردن و باک بردن صدا کردن. و عزم کاری کردن.
و فل. فریاد کردن و آواز خواندن و سرود
خواندن . و تراختن. و **آهنک** گریز
ساختن: قصد گریز کردن و مهای فرار شدن .

آهنگاو (āhan-gāv) ا. پ. آهنی که
زمین را بدان شیار کنند .

آهنگر (āhan-gar) ا. پ. حداد و آنکه
پیشه وی ساختن افزارهای آهنین بود .

آهنگری (āban-gari) ا. پ. شلر و پشه
آهنگر .

آهنگی (āhangī) ا. پ. موافقت و یکسان
بودن صدای سازها

آهنچیدن (āhangidan) فم. پ. قصد
و اراده کردن و عزم کردن. و بر کیدین آراز
و تیغ و شمشیر و جزآن. و پوست آکندن. و چاک

دادن. و صف آرائی کردن. و شناوری کردن.
و شاکستن .

آهنو (āhnu) ا. پ. نیمه و دانه. و مترس
که در بوستان نام نصب کنند .

آهنو (āhnu) و **آهنوا** (āhnuā) ا.
پ. خوراکی که جهت عملهای کارگری برسد.

آهنه (āhane) ا. پ. حلقه ای آهنین که
بر در نصب کنند و آهنجه .

آهنی (āhani) ص. پ. منسوب به آهن
و هر چیزی که از آهن ساخته شده باشد .

آهنیابه (āhanyābe) ا. پ. خمیازه
و دهن دهنه و آهنیابه .

آهنین (āhanin) ا. پ. آهن رحید .

آهنین (āhanin) ص. پ. منسوب به آهن
و هر چیزی که از آهن ساخته شده باشد .

آهنین پنجه (āhanin-panj) ص. پ.
مرد قوی و زور آور. و ظالم و سنگر .

آهنین جان (āhanin-jān) ص. پ.
بی رحم و بی انصاف و سخت جان و معناد
برنج و آزار .

آهنین جگر (āhanin-jegar) ص. پ.
بی رحم و بی باک و بی پروا .

آهنین خفتان (āhanin-xaftān) ا. پ.
جوشن و جبه آهنی .

آهنین دل (āhanin-del) ص. پ.
سخت دل و بی رحم .

آهنین رگ (āhanin-rag) ص. پ.
اسب سگم و پر زور .

آهنین قبا (āhanin-qabā) ا. پ. زره
و آهن قبا .

آهنین کرسی (āhanin-korsi) ا. پ.
سندان .

آهنین کمر (āhanin-kamar) ص. پ.
دلزار نبرد دیده و جنگ آزموده و مجاهد .

آهو (āhu) ا. پ. از حیوانات پشانداز

آهوی (Ahvöl) ص. به منسوب بآهر. و شیبه و مانند بدان.

آهولی (Ahui) ا. پ. ترس و خوف. و خطا. و فرار و دیدگی.

آهی (Ähi) ا. پ. بلنت زده و پازده آهر بره.

آهی (Ähi) ص. به منسوب به آه لاریجان.

آهیانه (Ähiâne) ا. پ. کاسه سر و جسمه. و حنک و حلقوم. و یک طرف اُسر.

آهیختن (Äheixtan) ف. م. پ. برکیدن. و آریشتن. و تسلیم دادن. و آواره کردن.

آهیخته (Äheixte) ص. به منسوب مده شده. و بر کسیده. و تصد شده. و معلق و آویزان.

آهیخته گوش (Äheixte-guc) ا. پ. اسب گوش استخج کرده.

آهیخته هار (Äheixte-här) ص. پ. آنکه گلر صاف میکند.

آهیژ (Äheyz) ص. م. ف. پ. با ملایمت و مؤدبانه و چارو ادب. و آهت.

آهیژ (Äheyz) کلمه امر یعنی بایست و توقف کن.

آهین (Ähin) ا. پ. آهن.

آی (Äy) ص. پ. آینه. و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود.

آی (Äy) ع. ج. آیه.

آیا (Äyâ) پ. کلمه استفهام.

آیا (Äyâ) م. ف. به شاید. و اتفاقاً. و از روی احتمال.

آیاء (Äyâ) ع. ج. آیه.

آیات (Äyât) ع. ج. آیه.

آیار (Äyâr) ع. ج. آیر.

آیاز (Äyâz) ا. پ. مر. ایاز.

آیاق (Äyâq) ا. پ. نشان و علامت داغ.

عیباد تافیش کند و سرعت حرکتش جهت پنهان شدن از نظر او مکنفی باشد با کمال سرعت زمین را میخراشد و شیام می کند و خاک می باشد تا خود را از نظر پنهان سازد. این مرغ دارای دوازده قسم است که همه آنها در سه قاعده قدیم یعنی آسیا و اروپا و افراضا یافته میگردد. و **آهوره فلك** ا. پ. آتاب. و برج حمل.

آهو پا (Ähu-pâ) ا. پ. خانه شش سو. و خانه مفرس و گنج بری. و رفتار تند و تیز.

آهو دل (Ähu-del) ص. پ. بجان و ترسو.

آهو دلی (Ähu-deli) ا. پ. خوف و ترس و جبن. و **آهو دلی کردن**: ترسیده شدن و کار کردن با ترس و جبن.

آهو دوستک (Ähu-dowstek) ا. پ. اینسون بری.

آهوری (Ähorwi) ا. پ. خردل.

آهورز (Äh-vaz) ا. پ. نام تیراندازی معروف.

آهورگان (Ähu-gân) ج. ا. پ. آهر بیکان. و آهوره ما.

آهول (Ähul) ا. پ. راه و جاده زیر زمین.

آهون (Ähun) ا. پ. غار و خونه و عقب و معدن و کان. و هر مکانی که در زیر زمین برد و سودیاج در دیوار بخصوص سوداخی که دزد در دیوار کرده باشد.

آهون بر (Ähun-bar) ا. پ. نزد خاخر. و مسدود. و کتیده و تقبیز تند و خاخر و موثق.

آهونگاه (Ähu-negâh) ص. پ. آنکه مانند آهر میگردد.

آهوره (Ähu-vare) ا. پ. آهر بره.

و عبارت است از حیوانی وحشی کوچکتر از گوزن و شیبه به بز و هر این حیوان رامانند گوزن میثوان از شانه هائی که در شاخش دیده میشود مین کرد و تروغاً تا ده شاخه در آن مشاهده میگردد. و نیز آهر یعنی گناه و عیب و تصور و خطا. و لکه و آرایش. و فساد و تنه. و فرار و دم و گریز. و فریاد و هرای و با گم و آواز جهه استنداد و تنگی نفس. و ص. خوش چشم

و شاد و مشوق. و **آهوی چین** ا. پ. آهوی شک. و **آهوی خاور** یا **آهوی خاوری** ا. پ. آتاب. و **آهوی خانه** خاوری: آتاب. و پادشاه تانارستان و پادشاه چین.

و **آهوی زرین**: آتاب. و ا. پ. سام زرين. و **آهوی فلك** ا. پ. آتاب و **آهوی سیاه**: غزاله. و **آهوی سیمین**: سانی سفید پوست صاحب حسن و **آهوی شیر افکن**: چشم مشوق و سانی. و **آهوی زر**: ابرسید و سیاه. و **آهوی کس بودن** فله: اسیر و صید شدن. و **آهوی مانده** گرفتن ف. م. بی انصافی کردن. و **آهو کردن**: ملامت کردن و عیب و خطا گرفتن.

آهوان (Ähvân) ا. پ. آهر بره. و قفا و پس کردن. و مسدود. و عقب زن.

آهوان (Ähvân) ا. پ. منزل گامی مابین ستان و دانستان دو ایلی کوه و هفت فرسخ تا شهر سمنان مسافت دارد. گویند اینجا همان جایی است که حضرت ثامن الائمه علیه السلام حامن آهوشد و از آن جهت آهوان نامیده گشته است.

آهوای (Äh-vây) ا. پ. نام شهری در نزدیکی رود آموی.

آهو بان (Ähu-bân) ا. پ. نگهبان آهر.

آهوره (Ähu-bare) ا. پ. یکی از طبر و طویل الرجل و از طایفه منخضل السقا و ریواسه نقل و سنگینی چمنش خیلی کم می برد و چون

آیام (āyām) اب. بیخ وریشه. وآرام و دین و روم .

آیان (āyān) ص. پ. آیدگان .

آیانی (āyāni) اب. پ. شایستگی و خوبی .

آیای (āyāy) ع. ج. آئیة .

آی آی (āy-āy) پ. کلمه نقل یعنی آید آید .

آآب (āeb) باز گرفته . ج. آب و آب و آب و آب .

آآبیه (āebāt) ع. ا. آیه که در نیروز خوانند .

آآیه (āyat) ع. ا. شخص . و کالبد و جز آن . ج. آیات و آئی و آئی و آیی . و همچنین یعنی عبرت و پند آمده است .

قال: لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسالئین . و معجزه . و دلیل . و شبه و رساله . و علامت . و نشان قرله تالی قال رب اجعل لی آیه .

آیت (āyat) اب. پ. مأخوذ از نازی - نشان و علامت . و خواجہ کامل و بزرگ .

آیده (āyde) اب. نری و نسانکی .

آیر (āyer) اب. پ. یاری که در پرت آمی پدید آید و بازی بات اللیل گویند .

آیر (āyer) ص. ع. گایند .

آیر (āor) ع. ج. آیر .

آیز (āyē) و **آیزک** (āyējak) اب. پ. شراره آتش .

آیسی (āyas) ص. ع. مایوس تر و نالید تر .

آیش (āyēc) م. ح. پ. آیدند . و آیدند به هنگام وقت مین . و هریشی از زمین مردوخ چنانکه زبانی را جهت زراعت چند بخش کنند و هر ساله یک بخش از آن چند بخش را زراعت کنند و آنرا آیش گویند .

آیشته (āyēcane) و **آیشته** (āyēcet)

ص. پ. چاپلوس و ا. جاسوس .

آیشم (āyēc) اب. پ. بخت زند با محتاب .

آیشته (āyēcne) و **آیشه** (āyēc) ص. پ. چاپلوس و ا. جاسوس .

آیشت (āyēft) و (āyoff) اب. پ. استدعا و حاجت و درخواست خواه از خالق و خواه از مخلوق . و ضرورت و احتیاج .

آلک (āek) ص. ع. شتر و بار دار بین ایک آلک .

آئل (āel) ا. ع. شیرستیر - و هر چیز ستیری از روغن وصل و جز آن . ج. ایل (oyyal) .

آیلانت (āylānt) اب. پ. بزبان مردم جزائر ملوک دوخت بزرگ تنگی که کرم ایرشم از برگ آن نذیه میکند . مر. ایرشم .

آین (āyan) اب. پ. آهن .

آین (āyen) اب. پ. آیین و رسم و قاعده و قانون .

آین (āen) ص. ع. و رجل آئین : مرد با وفایت و تن آسان .

آینات (āenāt) ع. ج. آئین .

آینه (āenat) ع. ج. آران . و فلان یصعده آئنه یعنی فلان این کار را گام میکند و گاه نمیکند .

آیندگان (āyandegān) پ. ج. آینه .

آینده (āyande) ص. پ. کسی و یا چیزی که میآید . و پیری میکند و از پس وی میآید . و پس از این میآید . واه مهمان . و زمان آینه . و مستقبل .

آینه (āyne) اب. مر. آئینه .

آیه (āye) اب. پ. - مأخوذ از نازی - یک سخن تمام از قرآن و چمراس .

آیہات (āyahāt) ع. کلمه فصل یعنی دور باش .

آیہان (āyhān) ع. کلمه نقل یعنی دور باش .

آئی (āi) ع. ج. آئیة .

آیان (āyān) م. ف. پ. شاید اینطور نباشد . و شاید نه .

آیان (āyān) اب. پ. هر چیز خوردنی .

آیدن (āidan) ف. دل. پ. آمدن .

آیر (āyir) اب. پ. مر آیر .

آیز (āyiz) و **آیزک** (āyizak) اب. پ. مر. آیز و آیزک .

آیشه (āyice) اب. پ. آیشه . و غیر . و ص. : غیر گیرنده . و اطلاع دهنده .

آیین (āyin) اب. پ. رسم و آداب و عادت . و نظم و ترتیب و قانون و دستور و قاعده . و شریعت و طریقه و طرز و منوال و روش . و آرایش و زینت . و ص. : مثل و مانند . و زینت داده شده . و اخ : نام کوهی که از آن مویا میاورند . و آیین جمشید : نام لمن دم از سی لمن باوید و نواحی از موسیقی . و آیین بستن قم : آماده کردن و زینت دادن .

آینه (āine) اب. پ. حیفه بلوری که پشت آنرا جیوه اندود کرده اند و صورت انیا در آن منکس میگردد و هر صفتی منقلی که صورت در آن منکس گردد و آینه آفر و ز : منقل گر . و آینه دار : خادمی که آئینه پیش رو گذارد . و ص. : ظاهر کننده حسن و عیب . و آینه زدای : منقل گر . و آئینه آسمان : اخ : آفتاب . و آئینه چرخ : آسان . و آئینه خاوری : آفتاب آئینه مردان خورشید . و آینه شش جهت : دل حضرت رسول صل الله علیه و آله .

اب (ab) اب. پ. بخت زند پدر .

اب (ab) ا. ع. پدر . ج. آباء و آبرین و ابر : (abovvat) . و لاب لک و لابابآ لک و لابابک و لابابک لک

هریک از اینها کلمه دعات و دو رخ کسی گفته میشود خواه بپدر خواه بی پدر گاه دو مدح یعنی کافی نیست ترا غیر نفس تو . و بیشتر

شود. **وَبِقِ فِي اَرْضِ كَذَا فَلَاتٌ تَيْسِي** شود. **فِي فَلَاتٍ بِنِي يَابَانِ** در یابان است.

اِبَابٌ (abāb) ا.ع. آب. وهر چیز که نوشیده شود.

اِبَابٌ (nbāb) م.ع. آب آبی و آبآبی مراب.

اِبَابٌ (abāb) و (ebāb) ا.ع. آمادگی جهت سفر کردن. **يَقْهَو فِي اِبَابِهِ** ای بی بجهاد.

اِبَابٌ (obāb) ا.ع. سیل عظیم. موج دریا.

اِبَابَةٌ (nbābat) و (ehābat) ا.ع. طریقه. **اِبَابَةٌ** (abābat) و (ebābat) م.ع. آب آبی و آبآبی.

اِبَابِيلٌ (abābil) ا.ع. بکنوع مرغ. واج. گله شتران. و گروه مرغان مسافر.

اِبَابِيلٌ (abābil) م.ع. جلورگه و یارگروه مرغان مسافر. **وَبِي دَرِيٍّ دَرَايْنَهُ** و ابل ابا بیل شتران گروه دو گروه.

اِبَابِينٌ (abābin) ع.ج. آبان.

اِبَابَةٌ (obāt) ع.ج. آب آبی.

اِبَاتٌ (abāt) ا.ع. گاه در شعر بجای ایت گویند یعنی پدر من.

اِبَاتَةٌ (ebātn) م.ع. شب گفتاریدن.

اِبَاتَرٌ (abāter) ا.ع. نام موضعی. **اِبَاتَرٌ** (obāter) م.ع. کوتاهه. و بی نسل و فرزند. و مرد قطع کننده رسم.

اِبَاتَةٌ (ebāsat) م.ع. پاك کردن چاه. و شیار کردن زمین.

اِبَاتِيٌّ (obāsā) م.ع. ابل رباتی: شتران خوبایه سیر شکم.

اِبَاَجِرٌ (abājir) ع.ج. بجر (bojr).

اِبَاِحَةٌ (ebāhat) م.ع. سلال کردن چیزی. و ظاهر کردن راز.

اِبَاِحَةٌ (ebāhe) ا.ب. مأخوذه از تزويد ج ۱ - جزو ۱۴.

بدون سیر. در دم استعمال کند یعنی تو موصوف هستی باخلاق ذبیله و پدر نداری که ترا از کارهای ناپایسته منع کند. و گاه در دشتام گویند یعنی ترا پدر معروف و مشهوری نیست.

اِبَاءٌ (abā) م.ع. و **بُيُوتٌ اِلَى اَرْضِ وِبَاءٌ وِبَانَةٌ وِبَاءٌ** (از باب کرم) بسیار بیامیزی گردید آزمین.

اِبَاءٌ (nbā) ا.ع. گیاهی نرم که اکثر در دریای مصر خیزد و از آن کاغذ سازند و زبان برنای بایروس گویند و بیخ آنرا مانند نیشکر خونند. و انبوهی دوختان. و انبوهی دوختان حلفاء که از آن جوال و پروریا سازند.

اِبَاءٌ (abā) و (ebā) م.ع. **اِبَا اِلَى الشَّيْءِ اِبَاءٌ وِبَاءٌ وِبَانَةٌ** (از باب فتح و ضرب): سرباز زد از آن چیز و ناخوش داشت آنرا. **اَيْتُهُ اِيَاهُ** : داشتیم او را بر کراهت از آن چیز. **وَابِي عَلَيْهِ**: کردن کسی کرد از وی و **كَذَا اِي عَلَيْهِ الامر** و **اَيْتُ اللّٰحْنِ** سرباز زنی تو و بازمانی از کارهای که سزاوار لغت است. و این کلام در جاهلیت در تحت ملوک گفته میشده است.

اِبَاءٌ (obā) ا.ع. کراهت از طعام. یعنی **اِخْذُهُ اِبَاءً مِّنَ الطَّعَامِ** یعنی کسرت او را کراهت و ناخوشی از طعام.

اِبَاءٌ (abā) ع.ج. ابانه.

اِبَاءٌ (obbā) ع.ج. آب آبی.

اِبَاعَةٌ (abūat) ا.ع. دوخت حلفاء که از آن جوال و پروریا سازند.

اِبَاعَةٌ (abāat) م.ع. و **بُوعٌ وِبَاءٌ وِبَاعَةٌ** م.ع. اباعه مر. اباعه.

اِبَاعَةٌ (ebāat) م.ع. آبی اباء و اباء اباعه (مر. آباء و اباء) و آبیانه الیه اباعه: راجع ساختن او را سوسری و اباعه به

و اباله منزلت و فیه: جاداد و فر آورد و راجع بجای و اباء بالمكان: فرو آمدن و مقیم شدن در آنجا و اباء الابل: باز گردانید شترانرا

سوی جای باش آنها. **يُقِ اِبَاءً عَلَيْهِ مَا لَهُ** ای رحمت علیه ابا و غنمه. **رَبَّ اِبَاعٍ مِهْمَةٍ** گریختن از آنرا **اِبَاءٌ اِلَادِيٌّ**: در دیباغ انداختن پرست را تا پیراسته

اِب (abb) ا.ع. گیاه و سبزه. و چراگاه. و چیزی که برویاند زمین را و آن برای دو اب بمنزله نواکه است مرانسانوا. و قصد. و اخ. نام شهری در چین.

اِب (abb) م.ع. **اِبٌ لِّلسَّرِ اِبًا وِبِ اِبًا وِبِ اِبَابَةٍ** (از باب ضرب و نصر):

آباده سیرشد. **وَاب يَدُهُ اِلَى سَيْفِهِ اِبًا**: دست بر شمشیر کرد تا بکشد آنرا از غلاف. و

اِب اِلَى وِطْنِهِ اِبًا وِبِ اِبَابَةٍ وِبِ اِبَابَةٍ: مشتاق وطن خود شد. **و اِب اِبَه**: قصد کرد مانند قصد او. **و اِب اِبَاتِه**: راست شد طریقه او **و اِب فُلَانٍ**: شکست داد فلان دشمن خود را **بِحِلْمَةٍ شَجَاعَةٍ** که چین و ادب آنرا می

نمود. **و اِب الشَّيْءِ**: حرکت دادن چیزی را.

اِبًا (abban) ا.ع. پدر. مر. اب.

اِبَا (abū) پ. کلمه موصول یعنی با.

اِبَا (abā) م.ع. پ. غریب و اجنبی و یگانه و عجیب. و نادر.

اِبَا (abā) ا.ع. پدر و ابو. **و اِبَا بِنِ اِبَا اِخ**: نام یکی از روایت حدیث **و اِبَا اَبْرَاهِيمَ**. کتب حضرت موسی بن جعفر علیه السلام.

اِبَا (nbā) و (ebā) ا.ب. چیمه و ملامه (ملمعة) و آتش. و خوراکی. و نان. **و اِبَا بِي مَكْلُو كَمِيْرٍ**: دل گیری و اندوه. و شفق و خوشحالی در مرگ دشمن.

اِبَا (ebā) ا.ب. مأخوذ از تازی - نفرت و کراهت و استعجاب و اباد اشتن فعل. نفرت داشتن کراهت داشتن. **و اِبَا كَرْدَن فِسم**: استعجاب کردن. و تکذیب کردن. و سرباز زدن.

اِبَا (obā) م.ع. **اَيْتُ الطَّعَامِ اِبًا** (از باب سمع): دست کشیدم و باز ماندم از طعام

حلیت - ضد حرمت -

اباحیه (ebāhiyat) ع.ج.ع. نام طایفه و گروهی .

اباخه (ebāxat) م.ع. فروشانند آتش .

اباخسی (abāxes) ج.ع. انگستان .

وین انگستان . و عصب و پیوسته .

اباده (ebādāt) م.ع. هلاک کردن .

ابادید (abādid) ص.ع. متفرق و پربشان

بق طیر **ابادید** و **تبادید** : مرغان

متفرق و پربشان .

ابادید (nādidā) م.ف.ع. **ذهبوا**

ابادید و **تبادید** : رفتند متفرق و پربشان .

آبار (ab'ār) ع.ج.ع. بئر (be'r)

آبار (eb'ār) م.ع. کندن چاه .

آبار (ab'ār) ع.ج.ع. **آبار الکلب** آبر و **آبار** .

(از باب ضرب و نصر) : سوزن خوراند سگدار و

آبر **العقرب** : نیزه سوز کرم . و **آبر فلان** :

نیش کردن فلان . و **آبر القوم** : هلاک گردانیدن قوم را .

آبار (ebār) ع.ج.ع. آبره .

آبار (ebūr) **آبر الزرع** و **الختل**

آبر و **آبار** و **آبارة** (از باب ضرب

و نصر) : اصلاح نمود زراعت را و گشاداد و

اصلاح نمود خرما پیرا .

آبار (abār) ا.ب. سرب .

آبار (abbār) ا.ع. سوزن گرو سوزن

فروش . و **یکبار** و **یشکار** و **رضنا** و **شیاف**

الآبار : داروی جهت چشم .

آبارة (ebārat) م.ع. **آبر** **آبر** و **آبار**

و **آبارة** مر. آبار . و **آبارة الله** **آبارة** :

هلاک گردانیدن او را خدا .

آبارد (abūred) ج.ع. آبرد .

آبارص (abāres) ع.ج. سام آبرص .

آبارق (abāreq) ع.ج.ع. آبرق . و **آج** .

نام چندین موضع .

آبارمة (abāremat) و **آبارة** (abāreh)

و **آبارهة** (nābārehat) ع.ج.ع. **ابراهیم** .

آباریات (obāriāt) ا.ع.ع. نام موضعی متعلق به بنی اسد .

آباریق (abāriq) ع.ج.ع. آبرریق .

آباریة (abāriat) ع.ج.ع. **ابراهیم** .

آباز (abbāz) ص.ع. **ظبی** **آباز** و

ظبیة **آباز** : آهویی که در دویدن برجهد .

و آهویی که بدود و بطرفی رو نگردد .

آباس (obās) ص.ع. **امراة** **آباس** :

زن بد خوی .

آباش (obūc) ا.ع. مجتمع و انجمتی که

از هرتنوع مردم در آنجا باشند .

آباشة (obācat) ا.ع.ع. گروهی از مردم

از هر جنس .

آباش (ebāz) ا.ع. رستی که بدان دست

شترها یا بازویش بندند تا از زمین مرتفع باشد .

ج : "ا" ض . و نام درگی دوبا . و **آج** نام پدر

عبدالله تمیمی که گروه **آباشیة** از خوارج منصوب

بدو میباشند .

آباش (obāz) ا.ع.ع. نام دهی در بنامه

که نخلهای آنجا از سایر نخلها بلندتر میباشند .

آباشة (ebāzat) ا.ع. نصال انگدن

گیاه همی و آن پیکان مانندی است که بر برگ

آن ظاهر میشود و میزند .

آباشیة (ebāziyat) ع.ج.ع. گروهی

از خوارج منسوب به **عبدالله بن آباش**

تمیمی .

آباط (ebāt) ا.ع. هر چیزی که دوکار و در

بتل گیرند . و **جملته** **آباطی** : گردانیدم او را

متصل بیض خود .

آباطح (abāteh) ع.ج.ع. **ابح** (abtah)

آباطیل (abātil) ع.ج.ع. **آطل** .

آباعتة (ebāat) م.ع. عرضه کردن جهت

فروش و بیع .

آباعذ (abāed) ع.ج.ع. **آبد** (ab'ed) سبکترین

شهر دور .

آباعنی جد (aban-an-jadden) م.ف.ع. - مأخوذ از تازی - از پدر وجد . و زاد برزاد

و پشت بر پشت و نسل بر نسل .

آباعر (ebāer) ع.ج.ع. **بیر** (hair) .

آباغ (abāq) ا.ب. اثر و نشان داغ . و **آج** .

نام موضعی .

آباغولس (abāquulos) ا.ب. - مأخوذ

از یونانی - گیاه دوانی .

آباغوص (abāquvos) ا.خ.ب. یک

از فلاسفة یونان .

آباق (ebāq) م.ع. **ایق** **العبد** **آباقا**

و **آبقا** (از باب ضرب و نصر و جمع) : گریخت بنده

بی خوف و رنج و پنهان شد و سپس بجای

رفت .

آباق (ebūq) ا.ع. بنده گریخته .

آباق (obbāq) ع.ج.ع. **آیق** و **آبق** .

آباقآن (abā-qūān) ا.خ.ب. دومین

پادشاه از سلسله هلاکوتیان که از ۶۶۳ تا ۶۸۱

سلطنت کرد .

آبال (abbāl) ا.ع. ساریان .

آبال (obbāl) ع.ج.ع. **آیل** .

آبالة (ebālat) ا.ع. - پشاره کلان از

میزم . و سیاست . و زده چاه . و **قبیلو** **چاثنی** **فی**

آبالته : آنداپاران و قبیل خود . و **آج** : گروهی از

پرندگان و اسبان و شتران . و **ص** : بن دین

آینده از ایشان . ج : **آبال** **یل** . و **آبالة**

(ebbālat) **دایل** (ebbil) و **آبول** (abbul)

آبال (ibāl) نیز همین معنی آنداند . و **وضعت** **علی**

آبالة : بیبوستنی بر بیبوستنی دیگر . و **بسا**

ارزانی و فراخی بر ارزانی و فراخی دیگر - از

اصداد .

آبالة (ebālat) م.ع. **آیل** **آبالا** **آبالة**

(از باب نصر و بیع) : دادار و ماهر شدن بکار

شتر . و **آبالة** **آبالة** : گمیز آید او را . و **مد** **مد**

کول برش منه چارواها .
ابایض (abāyez) ج. ا. ع . کرمای
 مخصوص .
اباییت (abāyit) ع. ج. آیات. وج ج
 یت (bayt) .
ابه (ebat) ا. ع. رسوائی و ضعیفیت. و تنگ
 و عار. و شرم بن فلان **تکخ** فی ابه .
ابه (ebat) م. ع. و اب منه و اباً و ابه
 (از باب ضرب) : شرمندہ شد از او. و نیز
واب و ابه : سردو کشیدن و ترنیده شدن از
 شرم بن و اب منه .
ابه (abbat) ا. ع. نام شخصی. و ابه
السفلی و ابه العلیا ا. ع. نام دو قریه .
ابه (ebbat) ا. ع. نام شهری در افریقا .
ابت (abt) م. ع. **ابت الیوم** ابتاً
و ابوتاً (از باب سجع و نصر و ضرب) : سخت
 گرم شد امروز. و **ابت من الشراب** :
 منتخخ گردید از آشامیدن .
ابت (abt) و (abet) م. ع. **یوم ابت** :
 روز بسیار گرم .
ابت (abate) و (abat) ا. ع.
 پدر من .
ابجات (ebbrāt) م. ع. **ابته اجاتا** : عاجز
 گردانید آرا از رسیدن بقافله. و برید و قطع
 نمود آرا و **ابت** علیه **القتضاء** ای قلمتہ .
وسکران لایبت امر آئی لایطع و **ایت**
طلاق امر آتہ بنی طلاق باین دادند خوردند .
و ایت النکاح یعنی عقد دائم کرده نکاح وقت
 که متہ باشد .
ابتار (ebtār) م. ع. عطا کردن. و منع کردن
 (از اعداد) . و ناز خواندن در وقتی که
 آفتاب زده باشد و **اجترالہ الرجل** :
 بی فرزند وی خلیفه گردانید خدا آن مرد و ا .
ابناہ (abatāh) ا. ع. دو ندا گویند یا
ابتاہ بنی ای پدر .

گوبند نیلیلی الخیل فی عرصاتکم .
ابالہ (obālat) ا. ع. بشارتہ کلان از همزم .
ابالہ (ebbālat) ا. ع. گروهی از
 پرندگان و اسبان و شتران. و ص. بن دی بی
 آبدہ از ایشان. و **ضفت علی ابالہ** یعنی
 ضفت علی ابالہ .
ابالہ (abālesat) ع. ج. ابیس (eblis) .
ابالہ (ebāle) ا. ب. مکان مخصوص و ممال
 و فرناک و آبشکاه .
ابالیس (abālis) ع. ج. ابیس (eblis) .
ابام (abām) ا. ب. قرض و وام .
ابان (abān) ا. ب. نام ماه هشتم از ماه
 های شمسی .
ابان (ebān) م. ب. جفت. عند طاق .
ابان (abāne) ا. ب. صیغہ تنبیہ. پدر و مادر .
ابان (ebbān) ا. ع. **ابان الشیئی** : هنگام
 آتیز. و اول آن ج. آبایین .
ابانہ (ebūnat) ج. ا. ع. یاران و همه یاران
و جاء فی ابانہ آمد با همه یاران خود .
ابانہ (ebānat) م. ع. جدا کردن. بن
ضرب فاقبان رأسہ من جسده. و **آبان** :
 پیدا و آشکار شد. و **ابته انا** پیدا و آشکار کردم آن
 را (لازم مستدی) . و **آبان بته** : کدخدا
 کرد دختر خود را. و **آبانہ بمال** : عطا کرد
 او را مال و ممتاز ساخت وی را بدان .
آبانی (ebāni) ا. ب. یشتاب بزرگ و دوری.
 و شوریا .
آبواوہ (ebāwai) م. ع. **آبوتہ آبواوہ**
و آو آو (از باب نصر) : پدر گردانیدم او را. و کار
 پدران بجا آوردم با وی. و **صالہ اب یا بوہ** :
 نیست او را پدری که بیرون رود وی را .
آباهر (abāher) ع. ج. ابهر (abhar) .
آباهم (abāhem) و **آباهیم** (abāhim) .
 ع. ج. آبہام .
آبای (abāy) ا. ب. جل و سداسب و نوعاً

صه برای مسلح شدن از جهت حلقه‌هاگان.
ريك مرتبه اشك سرازير شدند. و پيش گرفتن
كسى را.

اجداع (ebtedā') م.ع. تازه به چنگ
آوردن. و اختراع كردن. و نو يرون آوردن.
و اهل بدعت شدن .

اجدهاء (mebtedah) م.ع. **ابنده الشعر** :
ناانديشه شعر خواند و بديعه شعر خواند .

اجدائي (ebtedāi) م.ع. پ. ماخوذ از
تازی - منسوب به ابتدا و نخستين. و هر چيز
شروع شده. و هر چيزى كه ابتدا بايد به آن
شروع نمود .

اجتذآذ (ebtezāz) م.ع. حق خود را
گرفتن .

اجتذال (ebtezāl) م.ع. در باختن
و نگاهداشتن چيزى. و باذ و زده و جامه خود را.

اجتذال (ebtezāl) ا.ع. دويدن اسب
بق فرس له **اجتذال** بى اسب است كه
داراى دويدن است و برای هنگام ضرورت
آزرا نگاه داشته اند .

اجتذال (ebtezāl) ا.ع. پ. ماخوذ از تازی.
بى اختيارى و بى قدرى و پستى. و خانه نقيضى .

اجتر (abtar) م.ع. هم بریده. و بى اولاد
و بى خليفه. و مفلس و فقير و بى چيز و زيان كار.
و ا. پنگه. و توشه دان. و دلوگوشه. و كار بى
خير. و يك قسم مار كزنده كه دمش کوتاه است.
و گور خر. و بنده. و باصطلاح عروض ضرب
چهارم از شش متقارب و دوم از شمس مقيد
كه مشتمل بر حذف و قطع باشد .

اجترآء (ebterā') م.ع. تراشيدن مانند
تير .

اجتراد (ebterād) م.ع. با آب سرد
غسل كردن. و آشاميدن آب سرد جهت خنك
شدن و فرو بستن حرارت .

اجترار (ebterār) م.ع. جدا ايستادن از

رفقائى خود .

اقراض (ebterāz) م.ع. اندك برآيدن
آب از چشمه .

اقرارك (ebterāk) م.ع. تند دويدن
و نيك شافتن. و گرفتن و گذاشتن دوزيريسنه
خود. و با سينه بروى زمين خوابيدن. و بزوان
نشستن دو كار زار. و بسيار باريدن و بى هم
باريدن. و **اقرارك فى عرضه و على**
عرضه : عيب كرد در تا موس او و دشنام
داد. و **اقرارك الصيقل** : مایل شد ميزگر
بسوى مصلحه .

اقران (abtarāne) ا.ع. سينه تشنه. ع. گور
خر و بنده .

اقرزاز (ebtezāz) م.ع. بز و دگر گرفتن.
و دريدن. و غارت كردن .

اقرزال (ebtezāl) م.ع. بزل كردن مانند
بول يرون آوردن. و شكستن شخه. و سوراخ
كردن نيك پرآب. و شكافته شدن. و **اقرزل**
الخمير : در آوردن شراب. و سوراخ كرده بر
آورد آنرا .

اقرزام (ebtezām) م.ع. سبقت كردن
بق **اقرزم اليوم** كذا .

اقتسار (ebtesār) م.ع. گشيدن دادن خرما
بى پيش از وقت. و جهيدن شترى بر شتر ماده
بدون ميل و درغبت آن. و خواستن حاجت پيش
از وقت. و گرفتن تازه چيز را. و بنوا ب و رفتن
باى كسى. و **اقتسار لونه** : شترى گرديد رنگ او
بى **اقتسال** (ebtesāl) م.ع. مزد گرفتن .

اقتسام (ebtesām) م.ع. اندك خنده كردن
و شكستن .

اقتساک (ebtecāk) م.ع. بریده شدن.
و هتك حرمت كردن. و دروغ بافتن .

اقتضاض (ebtezāz) م.ع. از يخ بر
كندن. و قاصر شمردن .

اقتضاع (ebtezā') م.ع. هويداشتن. و بند

شدن خوى و هرق .

اقتطان (ebtetān) م.ع. بجه گرفتن از
تانه .

اقتع (abta') م.ع. قوی و سخت مسافل
ج: تبع (tab) و ابتعون (abtauna). و **ورسغ جاقا**
بند دست پرگوشه. و در تا كيد كويند **جاقا**

كلهيم اجمعون اکتعون ابصعون
اقتعون كه همه از اتباع و اجمعون اندويدن
ذكر آن مذکور نشوند و بعد از ذكر اجمعون
در تقديم و تاخير همه برابرند. و نیز گویند

جائ النساء کلهن جمع (jomao) **كتع**
بضع جمع. و **جائت اقبيلة كلها جمعاء**

(jam'ao) **كتعاء بضعاء**. ترتيب فوق
مختار است نه لازم و چيزى كه لازم است آنست كه
لفظ كل را مقدم آورده سينه اى مناسب مقام
از ماده جمع يياروند و بعد از آن باقى را هر
طوره كه خواهند مذکور سازند و همه دو اعراب
تابع شبع خود خواهند بود .

اقتعاش (ebteās) م.ع. برانگيختن. و فرستادن
كسى را. و بيدار كردن .

اقتعاق (ebteāq) م.ع. ناگاه سخن دو
آمدن. و سخت فرو ريختن ابر باران را .

اقتعاء (ebteqā') م.ع. جستن چيز را
و يا كس را . و سزاوار بودن بق **ما اقبعى**
لك ان تعقل .

اقتعاق (ebteqā') م.ع. **اقتعاق لونه** :
متغير گرديد رنگ او .

اقتعال (ebteqāl) م.ع. هر چند نهر ايندین
سيزه را .

اقتكار (ebtekār) م.ع. **اقتكار عليه** :
آمدن او را بامداد. و **اقتكار الرجل جارياً** :
برداشت آن مرد بركات آن دختر او. و **اقتكار**
فلان : در وسيد فلان آغاز خطبه را. و خورد
میره ازل رسیده را. و **اقتكرت المرأة** :
پسرزد آن زن دو نخستين بار .

ابتكان (abtakan) ١. ب. رئیس طایفه و ترک.
ابتلا (ebtelâ) ١. ب. - مأخوذ از تازی.
 آزمایش. و گرفتاری و مصیبت و تحمل و مشقت
 و زحمت و محنت و گرفتاری. و بدبختی. و گرفتار
 بدبختی و ملول و رنجیده از بدبختی و مصیبت.
ابتلاء (ebtelâ) ٢. م. ع. - اختیار کردن.
 الحدیث: **لَتَلْبَنَ لَهَا امَامًا وَ لَتَصْلَنَ**
وَ جَدَانًا وَ ابْتَلَيْتَهُ یعنی آزمودم آنرا
 دانستم و حقیقت و پیرا دریافتم و خبر پرسیدم
 از وی. و **ابْتَلَى**: سوگند گفته شد. و شناخته
 گردید. و **ابْتَلَى بِهِ**: مبتل شد بآن.
ابتلاز (ebtelâz) ٢. م. ع. - تا هم چیزی
 اخت کردت. و **ابتلزه منه**: گرفت آنرا
 از وی.
ابتلاع (ebtelâ) ٢. م. ع. - فروردن چیزی را
 از حلق.
ابتلال (ebtelâl) ٢. م. ع. - ترگردیدن. و به
 شدن از بیماری. و نیکو شدن حال کسی بدباز
 لاغری و سختی.
ابتناء (ebtenû) ٢. م. ع. - **ابْتَنَى** الیت: بر
 آورد خانه را و **ابْتَنَى عَلَى اهله و یها**:
 آورد زن خود را بخانه خود.
ابتهاء (ebtehâ) ٢. م. ع. - **ابْتَهَأَ** به
ابتهاء: انس گرفت بوی.
ابتهاج (ebtehâj) ٢. م. ع. - شاد شدن.
ابتهاج (ebtehâj) ١. ب. - مأخوذ از تازی.
 بهجت و سرور و شادی و شادمانی.
ابتهار (ebtehâr) ٢. م. ع. - دعوی دروغ
 کردن. و نسبت زنا دادن به کسی که زنا نکرده
 باشد. و خفتن بر خیال خود. و **ابتهاره**: دشنام
 داد و پیرا چیزی که در او بود. و **ابتهار فی**
الدعاء: زاری کرد در دعا و العاج نمود
 دعا کرده ساعت و خالموش شد. و **ابتهار فلان**
و فی فلان: کوتاهی نکرد در نفع و یاندر
 ضرر فلان. و **ابتهار الیق**: دودنم گردید

شمسیر. و **ابتهار فلاته** ای شهرهای.
ابتهاس (ebtehâs) ٢. م. ع. - **ابْتَهَسَ**
 علیه: شاد شد و اهتزاز نمود به وی.
ابتهال (ebtehâl) ٢. م. ع. - زاری کردن.
ابتهالان (ebtehâlân) ٢. م. ف. ب. - مأخوذ
 از تازی - بطور تواضع و از روی فروتنی.
 و نیازمندان. و بطریق تضرع و مستدعیانه.
ابتهالانه (ebtehâlâne) ٢. م. ف. ب. -
 مأخوذ از تازی - مرا. **ابتهالاً**.
ابتهاس (ebtehâs) ٢. م. ع. - بخت کردن. و تجسس
 و تعسس نمودن.
ابتهاسج (ebtehâsij) ٢. م. ع. - نیک دروغشیدن برق.
ابتهاسر (ebtehâs) ٢. م. ع. - جاه آندن. و آفتندان
 کردن. و ذخیره نهادن. و نیک اندوختن
ابتهاسر (ebtehâs) ٢. م. ع. - آزمایش.
ابتهاسر (ebtehâs) ٢. م. ع. - چون اواری باشد
 آزمون. و بوئیدن شتر زرماده را تا بشناسد که
 بار دار است یا نه. و **ابتهاسر المرأة**: جناح
 کرد آن زن را. و چون یاقی بود فمور خود
 ظاهر کردن.
ابتهاس (ebtehâs) ٢. م. ع. - اندوختن کردن.
 و کراحت داشتن و قوله مالی: **و لا تبتس**
بما كانوا یفعلون ای لانهن و لانهنک.
ابتهاس (ebtehâs) ٢. م. ع. - خود پوشیدن.
 و از یخ بر کردن کسی را.
ابتهاس (ebtehâs) ٢. م. ع. - **ابْتَهَسَ** جیاعاً:
 خرید آنرا.
ابتهاس (ebtehâs) ١. ب. - مأخوذ از تازی.
 خرید و فروش.
ابته (abs) ٢. م. ع. - **ابْتَه** و **ابْتَه** علیه **ابْتَه**
 (از باب ضرب) : دلیر گردانید او را
 در نزد پادشاه. و بدگفت بآو.
ابته (abs) ٢. م. ع. - **ابْتَه** **ابْتَه** (از باب
 سمع) - شیرشتر خورد تا شکم برآورد و مانند
 سگروستی در او پیدا شد.

ابته (abs) ٢. م. ع. - خراشیده بشاط.
ابتهاس (ebtehâs) ٢. م. ع. - **ابْتَهَسَ**: حال
 و اندوه خود را بطاهر کردم. و **ابتهاس الخیر**:
 پراکنده و فاش کرد خود را. و **ابتهاس السر**:
 در میان نهادن باتو را و.
ابتهاس (absâ) ٢. م. ع. - مردیکه از غلبه خون
 لبهای وی سطر و سرخ گشته باشد.
ابتهاسر (ebtehâs) ٢. م. ع. - **ابْتَهَسَرَ**.
الخبیل: دودنند اسبان تا سبقت برند.
ابتهاسج (ebtehâsij) ٢. م. ع. - سست شدن
 و درنگ و کامل نمودن.
ابتهاسر (ebtehâs) ٢. م. ع. - **ابْتَهَسَرَ** **البارت**.
الخبیل: تا سستند اسبان تا سبقت برند.
ابتهاس (abteh) ٢. م. ع. - اید و همیشه و روزگار.
ابتهاس (abteh) ٢. م. ع. - **ابْتَهَسَ** **رجل ابتهاس**:
 مرد فراخ چشم.
ابتهاسج (ebtehâsij) ٢. م. ع. - شادمانی کردن.
ابتهاس (ebtehâs) ٢. م. ع. - **ابْتَهَسَ** **الشیئی**:
 کافی شد او را این چیز.
ابتهاس (abteh) ٢. م. ع. - کلام موزونی که
 حروف آن دارای قوای مختلف از یک نامهار
 باشند باین ترتیب:
ابتهاس که حروف آن عبارتند از ا و ١ و
 ب = ٢ و ج = ٣ و د = ٤.
ابتهاس که حروف آن عبارتند از ه و
 و = ٦ و ز = ٧.
ابتهاس که حروف آن عبارتند از ح = ٨ و
 ط = ٩ و ی = ١٠.
ابتهاس که حروف آن عبارتند از: ک = ٢٠ و
 ن = ٣٠ و م = ٤٠ و ن = ٥٠.
ابتهاس که حروف آن عبارتند از:
 س = ٦٠ و ج = ٧٠ و ف = ٨٠ و ص = ٩٠.
ابتهاس که حروف آن عبارتند از: ق = ١٠٠ و
 ر = ٢٠٠ و ش = ٣٠٠ و ت = ٤٠٠.
ابتهاس که حروف آن عبارتند از: ث = ٥٠٠ و

خ = ٦٠٠ = و ذ = ٧٠٠ .
ضفغ ک حروف آت عبارتند از :
 ض = ٨٠٠ = و ظ = ٩٠٠ = و غ = ١٠٠٠ .
 و گویند **مهر مین** هر که از مردم طی
 بوده و خط عربی وضع کرده است هفت پسر
 داشت و این هفت کلمه نام پسرهای وی میباشد .
ابجد خوان (abjad-xān) . ص . کیکه
 شروع بخواندن الف با میکند .
ابجر (abjar) . ص . مرد برآمده ناف و
 کلانشکم . ج : بجر (bojran) و بجران (bojran)
 و ارسن کشی . واخ . نام اسی . و نام مردی .
ابجل (abjal) . ا . ع . و در بزرگی دودست
 و با . و در بزرگی دودست است . و اسب که در
 انسان آزا اکل میباند .
ابچترار (ebjē'rār) . ع . **ابچترت**
عنه **ابچتر آرا** : سست گردیدم از وی .
ابح (abah) . ص . ع . هر دگلو گرفته گران
 آواز و فریه . و چوب سبزی . و ! . دیار . و
 نیز قمار . ج : 'بح' . واخ . نام شاعر مدلی .
أبحاء (ebhāh) . م . ع . متعلق گردیدن .
ابحت علی دایچی .
ابحات (abhās) . ع . ج . **بحت** (bahs) .
ابحاح (ebhāh) . م . ع . درشت حرف زدن
 و **ابحه الصیاح** : گران آواز کرد او را
 یا گک زدن .
ابحار (abhar) . ع . ج . بحر (bah'r) .
ابحار (ebhār) . م . ع . ملاقات کردن و رسیدن
 کسی را بى قصد و اراده . و شدید گفتن سرخی
 در وی بینی . و فرزان بودن محصولات زمین .
 و **ابحر الماء** : شور گردید آب . و **ابحره** :
 شور یافت آزا . و نیز ابحار : سفر دویا کردن .
 و مسلول گردیدن .
ابحر (abhor) . ج . ع . بحر (bah'r)
ابحل (abhol) . ا . ع . پ . پادشاه جا پسا
 و آن شهر است مقابل **جابلقا** و هر دو در عالم

مثالند نه در این عالم .
ابخار (ebxār) . م . ع . موجب نفس غف
 گشتن چیزی . و **ابخره الشی** : بد بوی
 گردانید آزا آن چیز .
ابخاز (abxāz) . ا . ع . پ . ولایتی است از
 قفقاز که اکنون در تصرف روسها میباشد .
ابخاق (ebxāq) . م . ع . **ابخاق العین** :
 برکد چشم را . و **ابخقت العین** : بر آمد
 چشم از چشم خانه .
ابخال (ebxāl) . م . ع . پ . خلیل یافتن کسی را .
ابخر (abxar) . ص . ع . کیکه نقش متن
 باشد .
أبخرة (abxerat) . ع . ج . بخار .
ابخره (abxere) . ج . ا . پ . مأخوذ از تازی .
 و شمی که از جای سناک و گرم بر آید . و اجسام
 دردی شکل که بواسطه اثر حرارت از اجسام
 جامد و یا مایع متصاعد گردند .
ابخص (abxas) . ص . ع . مردی که در چشم
 خاۀ او گوشت پاره ای رسته باشد .
ابخق (abxāq) . ص . ع . مردمک چشم .
ابخل (abxal) . ص . ع . بسیار حریص .
 و پخیل . و پخیل تر .
ابخنان (ebxanān) . م . ع . خفتن . و راست
 ایستادن . و **ابخنت الناقه** : بازی ماده شتر
 برای دوشتند .
ابخنداء (ebxendā) . م . ع . **ابخندی**
البحیر : کلان و تمام ساق گردید آت
 شتر . و **ابخندت الجارية** : تمام ساق
 گردید آن کبیرک .
أبخوخ (abxūx) . ا . پ . براق و آب دهان .
 و ص . ترش روی . واخ . اسم شهری .
ابخوسا (abxūsā) . ا . پ . مأخوذ از
 سربانی - ابوخلسا .
ابخینان (ebxinān) . م . ع . مردن . و بازییدن
 ماده شتر برای دوشتند .

ابد (abd) . م . ع . **ابدت الیهیمة ابدأ**
و ابودأ (از باب منرب و نصر) : وحشت
 گرفت و بر مید آن چاربا .
ابد (abd) . ا . ع . همیشه و روزگار . ج :
آباد و ابود . و بجه یکساله . و ص . دائم و قدیم
 و ازلی و **ابد آید** و **ابد اید** . م . ف .
 برای سالنه . و لا آتیه **ابد الابدیة** و
ابد الابدین و **ابد الابدین** و **ابد**
الایید و **ابد الایاد** و **ابد الدهر** : یعنی
 نغمه ام آمد نزد او هرگز و هیچگاه .
ابد (abad) . ا . پ . **ابدأ** (از باب سمع)
 خشم گرفت . و نفرت نمود .
ابد (abad) . م . ف . پ . مأخوذ از تازی .
 همیشه و قدیم و ازل .
ابد (abed) . ص . ع . غضبناک و خشمناک
 و متفتر .
ابد (ebed) . ا . ع . داه و کبیر .
ابد (ebed) و **ابد** (abed) و **ابد** (ebd) . ص . ع .
اقتان ابد : ماده خر بسیار زانیده و کذا
أمة ابد .
أبدالله (abdalallāh) . ع . کلمه دعایینی همیشه
 و جاوید باد و درازی زندگانی دهاد و ایرا
 خدای .
ابد (obbad) . ج . ا . ع . جانوران و حی .
ابد (abadit) . ص . ع . مردی که دستهایش از
 هم دور باشد . و مرد بزرگ اندام که اعضای
 او یاداران او از هم دور بریود . و اسب که مابین
 دو دستش دوری باشد . و ا . جولاهه . و
الابد الرئیم : شیر یشه .
أبدأ (abadan) . م . ف . پ . مأخوذ از تازی .
 هرگز . و همیشه و دائماً .
أبدأ (ebdā) . ا . پ . مأخوذ از تازی .
 شروع و اختراع و ایجاد . و **أبدأ** کردن
 فم . : شروع کردن . و خلق کردن و ایجاد
 نمودن .

ابداء (abdā) ع.ج. - بدء و بدا.

ابداء (ebdā) م.ع. هرگاه هموز باشد
یعنی ابداء الله الخلق ابداء: آفرید
خداوند تبارک و تعالی خلق را. و ابداء الشیء
نوبت و برآورد آفرین را. و ابداء من ارضه:
بیرون رفت از بلد خود. و قرلم هو ما
یبدی و ما یعید یعنی او حرف نمیزند
نه سخن بگوید نه غیر از آن. و چون واوی
باشد یعنی ابدیت ابداء: پید و آشکار
کردم آنرا. و ابدیت فی منطق: دلبری
کردی در سخن. و ابدی: حدت کرد درید.
ابداء (abdād) ع.ج. بد.

ابداء (ebdād) م.ع. ابدی دید ابداء:
دراز کرد دست خود را بسوی زمین. و ابد
العطاء ینهم: داد هر کس را بپرویشش او.
ابداء (ebdār) م.ع. درخشیدن بدر
در روی کسی. و سفر کردن در شب مهتابی
و سرخ شدن و ابداء الوصی فی مال
الیتیم: پیشی کرد وصی در افاق مال یتیم
بلوغ او را.

ابداع (abdā) ع.ج. بدیع
ابداع (ebdā) م.ع. تویرون آوردن
و طرز نو نهادن شاعر در شعر. و پیدا کردن
چیزی که تازه و نو باشد. و نگیدن واسطه و مانده
شدن و هلاک گردیدن آن. و ابداع فلان بخلان:
برید فلان از فلان. و مخدول گردانید او را
در و ساختن جاجتویرا. و ابداعت حجتیه:
باطل گردید حجت او. و ابداع بره بشاری
و قصده بوصفی دورتی گویند کاشک
منم بجای آفرند اعتراف کند کاشک ما احسان
و برابرایی نتواند کرد. و ابداع (سجھولا):
باطل کرده شد و ابداع بخلان: فروماند
در راه از هلاک شدن شتر سواری و یا از
مانده گردیدن آن. الحدیث: انی ابداع لعی
فاحملنی .

ابدال (abdāl) ع.ج. بدّل و بدل و بدیل
و نیز مردمان شریف و صحیح و متدین و کریم.
و در اصلاح عرفا و اولیایمانه را گویند که بواسطه
وجود آنها خداوند عالم را نگاه میدارد
و میگویند عده آنها هفتاد نفر است چهل نفر
از شام و سی نفر از جا های دیگر و چون
یکی از آنها بمیرد دیگری بجای وی مقرر می شود.
ابدال (abdāl) ا.ب. شخص و اگر د
بیکاره .

ابدال (ebdāl) م.ع. ابدله ابدال:
بدلوی آورد. و ابدله به: گزافه آفریدلوی.
ابدال الابداء (abdol'abād) ا.ب. بکنوع
پارچه کلفتی .

ابدالی (abdālī) ا.ب. فقیر. و تارک دنیا.
و ظرافت و تسخر. و اخ. نام طایفه ای از
افغان ها .

ابدام (abdām) ا.ب. بدن و اندام جسم.
در مقابل جوهر .

ابدان (abdān) ا.ب. دومان و خاندان
و طایفه و سلسله بزرگ. و صن. لایق و سزوار
و مستحق .

ابدان (abdān) ا.ب. مآخوذ از
تازی - بدنها و جسدها .

ابدان (abdām) ع.ج. بدآن.
ابدان (ebedān) ا.ب. حسینیت، ع.ج. داه
و کبیر. و مادبان .

ابدی یونند (abad-payvand) ص.ب.
چیزی که با بدیت ملحق شود و جاوید بماند
و همیشه برقرار باشد .

أبدة (ebedat) ص.ع. ناقة ابدة:
ماده شتر بسیار زاینده .

أبدة (obbadat) ع.ج. شهری در اسپانیول.
أبدة (abaddat) ع.ج. آبدادر آبدید.

أبدح (abdah) ص.ع. قضای فراخ. و مرد
دراز بالا. و ستود فراخ بخلو. و قرلم اکل

مآله بابدح و دیدح: خوردن مال او را
بیاطل .

أبدرم (ebderm) ا.خ. ب. کتاب
چاکامونی (بردا) .

أبدشهر (abad-cahr) ا.خ. ب. شهرداری
و عالم آینه. و اسم و دو خانهای. و اسم شهری.

أبدخ (abdaq) ا.خ. ع. موضی .
أبدن (abdon) ع.ج. بدآن .

أبدوح (obduj) ا.ب. دین پرش و پارچه
سندی زین .

أبدود (obduud) ا.ب. مر. ابوج .
أبدی (abadi) ص.ب. مآخوذ از تازی.
دائمی و همیشگی .

أبدیت (abadiyat) ا.ب. - مآخوذ از
تازی - دائمیت و جاویدانی و همیشگی .

أبد (abezz) ا.ع. فرد - خلاف جفت .
هو احد ابد:

أبداء (ebzā) م.ع. ابدی یتیم ابداء:
بدگفتن آنها را .

أبداع (ebzā') م.ع. ابدعه ابداع:
ترسانید او را .

أبذعرار (ebze'rār) ع.ج. ابدعرا و
أبذعرار آ: برانگه شدند و گریختند. و

أبذعرت الخیل: بشتاب ناخست سواران
در طلب چیزی .

أبذقرار (ebzegrār) م.ع. ابدقروا
أبذقرار آ: متفرق شدند و گریختند. و

أبذقر الدم فی الماء: نایبخت خون
در آب و همچنان متمایز ماند .

أبر (abr) ا.ب. سحاب و اجتماع ابره
متصاعده و مسلقه در جو که شفاف و حاجب ماورا

بودن آن بواسطه اختلاف رنگش از سفید و
سیاه مختلف میشود و چون روز ابر تمام میکند

با روز ستون هوایی که در تمشش واقع شده
در جو ملحق مانده و ساقط نمیکرد. و عموماً گاه

ابراهی بسیار بفقار زیادبهم مجتمع میشوند وگاه بنوی منبسط میگردد که حدی برای آن مشخص نمیتوان نمود و کلیه ابر دارای چهار قسم است: ۱- ابرهای سفیدی که اطرافشان مانند کره مدور است و نوعا پس از غروب آفتاب متفرق میشوند. ۲- ابرهایی که شبیه اند بقطعات نازک پشم و اغلب دلیل بر تنبیر هوا میباشد. ۳- ابرهای بزرگ خاکستری یا سیاه رنگ که اطراف وسیطشان مشخص و مینیمت و دارای باراند. ۴- ابرهای طولی افقی که اغلب رنگشان سیخ است و در وقت طلوع و غروب آفتاب ظاهر میگردد. همچنین ابر بهمنی مرد (در مقابل زن) آمده. و ابر آذر: ابری که در آخر ماه برآید. و ابر سمّالی ابری که تدر حرکت کند. و ابر سحری: ابر صبح و ابر سنبل سون: ابر سیاه و ابر سپهر یا ابر سیلاب: ابری که باران زیاد فرو ریزد و ابر طوروش: اسب قوی مکل. و ابر کهن یا ابر مرده: اسفنج. و ابر نیسان: ابر بهاری.

ابر (abr) اخ. پ. نام قریه ای در بطلم که چمنی باصفا دارد و از آنجا تا به استراباد و قندسک هفت فرسخ مسافت است.

ابر (abar) کلمه موصوله روی طابالا. و موافق چیزی. و مرادف کلمه بر.

ابر (abar) اب. سینه. و میوه نگاهداشته شده. و یک قسم از بریط. و قسمت منخی از کمان. و شریان.

ابر (abar) اب. بلنت زند و پازند زره و آلت مردی.

ابر (abr) م. ع. ابر الرزق والنخل ابراً و اباراً و ابارة: مر. ابار. و ابر الکتاب ابراً و اباراً. مر. ابار.

ابر (abar) م. ع. ابر ابراً (از باب معجم) نیک شد و اصلاح گردید.

ابر (ebr) اخ. پ. رود خانه ایست در اسپانیول که سرچشمه آن در جبال کانتابرات و مشروب میکند ایالات لوگرونو و ساراگوسا و تورقوز را و پس از طی ۸۰۰ کیلومتر امتداد در بحر الروم می ریزد.

ابر (abarr) م. ع. پتر هو ابر منه او بهتر است از آن و در تمجب گویند: ما ابره.

ابر (abarr) م. ع. سان دشتی در دست بق اصالح العرب ابرهم.

ابرا (abra) اب. مر. ابره.

ابراء (abrā) ع. ج. بری. ع.

ابراء (abrā) م. ع. چون هموز باشد بق ابره الله: به گردانید او را خدای. و ابراک منه: پاک گردانید تو را از آن. ویزار ساخت. و ابرء: دتاریخ برار درآمد.

و چون داری بود بق: ابریت الناقه یعنی بره کریم در بیته ماده شتر. و چون باقی بود بق ابر آبراء: پناک وسید. و به نیشکر سید.

ابراء (abra) ع. ج. بری. ع.

ابرات (abrāt) ع. ج. برت 'برت و برت.

ابرات (abrāt) م. ع. ماهر شدن بکاری.

ابرات (abrās) ع. ج. برت.

ابراج (abrāi) ع. ج. برج و برج: ابراج (abrāi) م. ع. ابرج ابراجاً: برج بنا نهاد.

ابراج (abrāi) م. ع. گرمی داشتن کسی را و تنظیم نمودن. و ابرج فلاناً: در شکست آورد فلان را. و در تمجب گویند ما ابرج هذا لاهر.

ابراد (abrūd) ع. ج. برود.

ابراد (abrād) م. ع. ضعیف و دست گردانیدن. و برید ساختن بق ابرد صاحب البرید الی الامیر. و ابرده: خنک گردانید او را. و ابردله: نوشانید او را

آب سرد. و ابرد فلان: در شب نگاه درآمد فلان. و بتخنک کاری کرد. و منه الحدیث: ابرد و ابا لظهر و قبل مناه: صلوا فی اول وقتها من برد التهار و هو اوله.

ابرار (abrār) ع. ج. بر و بر: ابرار (abrār) ج. اب. یاخذ از نازی. اختیار و مردمان نیک و راست و درست صاحب خیر.

ابرار (abrār) م. ع. برستی قسم خوردن. و قبول کردن. و بسبب شدن. و باز گردانیدن گویند. و خواندن بسوی عطف. و غالب و فایق آمدن بر اقران خود. و ابر فلان: دشت رفت فلان. و بسیار فرزند گردید.

ابر از (abrāz) م. ع. بازگشادن نامه. و بیرون کردن چیزی را. و ابر ز فلان: ز در خالص گرفت فلان. و عزم سفر کرد.

ابر از (abrāz) اب. یاخذ از نازی اظهار امر منعی و بیان حقیقت آن امر.

ابر اص (abrās) م. ع. بیته پس اندام زادن. و ابر صه الله: ابرص گرداناد او را خدای.

ابر اص (abrāz) ع. ج. بر من.

ابراق (abrāq) ع. ج. برق. و اخ. کوهی بنجد.

ابراق (abrāq) م. ع. ترسانیدن و بیم کردن. و ابرقت الناقه: بلند کردم را. آن ماده شتر. و آیین شد. و ابرقوا و ابرعدوا: رسید ایشان را بعد و برق. و ابرقت السماء: تندرو درخشان آورد آسمان. و ابرق الماء بزیت بر آب قدری روغن ریخت. و ابرق السیف: درخشانید شمشیر او. و ابرق عن الامر: ترک داد آن کار را. و ابرقت المرأة عن وجهها: ظاهر کرد زردی

خود را و ابرق الصید : برانگیختن شکار را . و ابرق المضحی : قربان کردن کوسبند بر قاعه را .

ابراک (abrāk) ع.ج. برهه .

ابراک الحجاب : (abrāk) ع.ج. ابراک الحجاب : بی هم باید ابر . و ابرکت البهیر : فرد خوابانیدم شتر را .

ابرام (abrām) ع.ج. برآم .

ابرام (abrām) ع.م. بتوه آوردن . و کاربرا محکم کردن . و محکم پیچیدن طاب و ریسمان . و جامه و پارسیان در تابتن .

ابرام (abrām) ا.ب. - مأخوذ از تانید - اصرار و تاکید و تقاضا و اذخر و رشلیین . و ابرام کردن قسم : اصرار کردن . و تقاضا نمودن .

ابراه (abrāh) ع.م. برهان آوردن . و برهان عیب آوردن . و غالب شدن بر مردم .

ابراهام (abrāhām) ع.م. ابراهیم .

ابراهیم (abrāhēm) و (abrābam) و (abrāhom) ع.م. ابراهیم .

ابراهوم (abrāhum) ع.م. ابراهیم .

ابراهیم (abrāhīm) ع.م. نام حضرت خلیل الرحمن . و نام شت زودشت . و نام کوهی در کرمان . این لفظ در زبان عبری بمعنی موجد عظمت است . و بافتند موردین نام پدر حضرت خلیل الرحمن تاره بوده و آزر اسم عم است. تولد این بزرگوار در اور از توابع کلدیه در ۲۰۰۸ سال از تاریخ عالم و وفاتش در هیران از توابع فلسطین در سال ۲۱۸۳ پس عمر شریفش ۱۷۵ سال بوده است . و این حضرت دارای در پسر بود یکی اسحق جد بنی اسرائیل و دیگری اسمعیل جد اعراب مستر به که همه طوایف عرب مستر به از نسل وی میباشند. و در تاریخ

مقدس چنین مذکور است که : حضرت ابراهیم در دهنه با خداوند خود اتحاد نمود تا او را یارمزد و یار و عده داد که مافوق عدد ستارگان اخلاف و اعقاب ویرا که از سلب اسحق باشند زیاد نماید و علامت این اتحاد علامت ختان قرار داده شد و چون همه طوایف عرب مستر به از سلب اسمعیلند لهذا اعراب حضرت ابراهیم را **اب المسلمین و المؤمنین** . گفتند **ابراهیم بن ادهم بن منصور** زاهد معروف از امالی بلخ و از پادشاهان خراسان بوده است و در ترجمه حال وی گویند در ابتدای امر بسیار مایل بشکار بود روزی در شکار گاه در حالتیکه از پی شکار میرفت از عقب آوازی شنید که ای ابراهیم ترا برای این کار نیافریده اند . بر خود بلزید و از چپ و راست نگریست کسی را ندید بر شیطان لعلت فرساده و دو مرتبه اسب را حرکت داده شکار را متابقت کرد . ایندفعه از قریب زین همان آواز را شنید که ای ابراهیم ترا برای این کار نیافریده و نفرموده اند . جلوس اسب را کشید و متبته شد و گفت هان این کبیت که مرا از جانب پروردگار میخواند . از همان جا برگشت و بخانه خود آمده حملات شاهانه را کنار گذاشته جبه و عیانی پرشیده بپراق آمد و از آنجا بشامز از دروگری و باغبانی و گل کاری گذرانید نمود و پروردگار خود را ستایش میکرد تا در سال ۱۶۱ هجری درگذشت .

ابراهیم بن مهدی بن منصور - در ایام خلافت مأمون داعیه خلافت کرد در سال ۲۰۳ هجری اهالی بغداد باو بیعت کردند و مبارک باول لقب دادند و بعد مأمون بر او مظفر شد و پیرا بیخودید و در سال ۲۲۴ هجری در زمان خلافت مستصم بدرود این جهان گشت .

ابراهیم خان - مجدمعین سلطان عثمانی است که از ۱۰۴۹ تا ۱۰۵۸ سلطنت نمود .

ابراهیم شاه - یازدهمین شاه از سلسله هزونی از ۴۵۱ تا ۴۹۳ پادشاهی کرد .

ابراهیمی (abrāhīmīy) ع.م. یک قسم خرنمای سیاه .

ابراهیمیة (abrāhīmīyat) ع.م. دمی در واسط . و دمی دو جزیره ابن عمرو . و دمی در نهر قیس .

ابراهیمیون (abrāhīmīyun) ع.م. ع. دوازده تن از اصحاب رسول اکرم صلی الله علیه و آله را گویند .

ابریختش (abr-baxšec) ص.پ. جوانمرد و باستارت .

ابریوشان (abr-powcān) ص.پ. آسان از ابر پوشیده شده .

ابرة (abrāt) ع.م. روزن آهن . ع.ج. آبر و ابرات و آبر . همچنین گفته میشود به نوك هر چیز . و نوك كردم . و جوانمردخت . و سخن چینی . و استخوان پی پاشنه . و نهال نقل . و يك قسم دوخت شیشه بدخت انبیر . و طرف باریك ذراع دست . و استخوان هموار یا طرف ذراع بسوی انگشتان . و تندى پاشنه اسب .

ابرة الراعى (abratorrā'i) ع.م. يك يك قسم گیاه که دارای گلهای تفنگ الوان است و در فارسی شمعدانی و یونانی ژرایوم نامند .

ابرج (abraj) ص.ع. کسی که شمش شوخ و فرانج بود .

ابرجن (abrajan) ا.ب. دست بند . و خطلار پای برتین .

ابرح (abrahi) ص.ع. در تنجیب گویند : **ما ابرح هذا الامر** یعنی چه گران بود دنك است این کار .

ابرخ (abrax) ص.ع. کیکه پشش برف داخل خم باشد .

ابرخیده (abraxide) ا.ب. کلام صحیح

و روشن بدون اغلاق و رمز .

آبرد (abrad) ص.ع. صحاب آبرد: آبر بگرم باره و فور آبرد : گاری که خالهای سپید و سیاه دارد. وحی آبرد : تب لرز. آبرد (abrad) ا.ع. بنگلن: ج. آبرد. و ابو الابرده: یکی از اصحاب رسول اکرم صلی الله علیه و آله .

آبرد (abrod) ع.ج. برود .

آبردان (abradane) ا.ع. الابردان (صیغه تشبیه) صبح و شام و سایه آنها.

آبرده (abradat) ا.ع. - دونه آبرده - بنگلنگ ماده .

آبرده (ebredat) ا.ع. بیماری منصف باه که از غلظه بیرون و رطوبت زاید .

آبرزی (eberziv) ا.ع. - مأخوذ از پارسی - زر خالص .

آبرساء (abrasā) ا.ع. نوعی از - سوسن .

آبرش (abrac) ص.پ. برنگ سرخ سپید دردم آبرخته . و اسبی که نقطه هائی برخلاف رنگش در بدنش باشد .

آبرش (abrac) ص.ع. مکان آبرش جاتی که دارای گیاه بسیار رنگهای مختلف باشد.

و فرس آبرش: اسب چهار و نیزاخ. لقب جذبه نین میالک که بسیاری برص داشت و نازبان تربیدند که بوی آبرش گویند آبرش گویند .

آبرشاش (ebrecâc) م.ع. چهار شدن اسب .

آبرش خور شید (abrac-xuarcid) ا.پ. آسمان .

آبرشم (abracom) ا.پ. مره آبرشم .

آبرشمی (abracami) ص.پ. منسوب به آبرشم . و ناچر آبرشم فروش . و گرم آبرشم .

آبرشهر (abar-cahr) ا.ع. نام قدیم

نیشابور که از چهار شهر خراسان است .

آبرص (abras) ص.ع. کبکبه بیلی به یسی اندام باشد. و ماه که دارای لکه است. و حیواناتیکه بواسطه گزیدن حشرات بدن آنها دان دان و نقطه نقطه شود. و **سام آبرص** ا.: نوعی از جلیبسه . این دو اسم است که مرکب شده بصورت يك اسم در آمده است . در طی جمله ممکن است اولی را اعراب داده دومی را بدان اضافه کرد و نیز میتوان نخستین را مبنی شمرده دومی را به اعراب مالا بصرف معرب ساخت: ج. سوام آبرص سوام و بر سواتو آبراص . دو هنگام تشبیه گویند ساما آبرص .

آبرع (abra) ص.ع. **هذا ابرع منه**: این سبتر تر است از آن .

آبرغشاش (ebregcâc) م.ع. آبرغش آبرغشاشا : به گردید از بسیاری که داشت.

آبرق (abraq) ص.ع. خاک با سنگ گول و در یک در آبرخته . و رسن دو رنگ. و هر چه در آن سیاهی و سپیدی باشد بقی **آبرق** . و ا. دارویی مفوی حافظه . و نام مرض: ج. آبرارق . و ا.خ. نام چند موضع .

آبرقباد (abar-qobâd) ا.خ. پ. مره آبرقباد .

آبرقوه (abar-quh) ا.خ. پ. - معرب آبرکوه - نام شهری . و اسم دهکده ای .

آبرک (abrak) ا.پ. مصر آبریتی آبر کربک. و اسفنج .

آبرک (abrak) ص.ع. متبرک تر .

آبرکابشا (abar-kâbecâ) ا.پ. نار هکبوت .

آبرکار (abr-kâr) ص.پ. متحیر و حیران و آشفته و سرگردان و سراسیمه .

آبرکاکیا (abarkâkiâ) و آبرکاکیا (abar-kâkiâb) ا.پ. هکبوت .

آبرکوباد (abar-kubâd) ا.خ. پ. شهری

در ناحیه ارجان واقع در میان فارس و اهواز. گویند قباد آنرا بنا کرده است .

آبرکوه (abar-kowh) ا.خ. پ. شهری در عراق عجم و مسافش از اصفهان ٢٠ فرسنگ یا ٨٠٠٠٠٠ قدم . این شهر چنانکه از اسمش معلوم است در قله کوه واقع شده است .

آبرگردش (abr-gardec) ا.پ. برقی آه گردا گردا بر دور زند .

آبرم (abram) ا.ع. نوعی از بسیاری. و نوعی از گیاه . و ا.خ. نام موضعی.

آبرمه (abrenat) ع.ج. آبرم .

آبرمادران (abar-mâdarân) ا.پ. قسمی از حلوا .

آبرمرده (abre-morde) ا.پ. اسفنج. **آبرناک** (abr-nâk) ص.پ. آبری و دارای آبر . و پوشیده از آبر .

آبرنشاء (ebrenât) م.ع. آماده گشتن برای کار .

آبرنجن (abranjan) ا.پ. حلقه ای از طلا و نقره که زنان در دست و پای میکنند . آنکه در دست کنند دست آبرنجن و آنکه در پا کنند پا آبرنجن نام دارد.

آبرنجن (abranjin) ا.پ. مره آبرنجن. **آبرنذاع** (ebrenzâ) م.ع. آماده کار شدن .

آبرنشق (ebrencâq) م.ع. شامسان شدن . و شکوه آوردن درخت . و گل شدن و شکفته شدن شکوفه .

آبرو (abru) ا.پ. اجتماع موعای بسیار بشکل کمان در بالای چشم . و آبروی قرش

یا آبروی تلخ: آبروی که در آن چین و شکن پدید آید . و آبروی شام یا آبروی

زال سر و یا آبروی فلک : ماه نو . و

آبروی کشیده : آبروی دواز . و آبروی مردانه: آبروی که دلالت بر مردانگی

و بزگی و دلبری کسی میکند . و **ا برو**
تنگ کردن یا **ا برو نازک کردن**
 فل: تکبر نمودن . و **ا برو جنبانیدن**
 و یا **ا برو زدن**: اشاره کردن . و رخدادن .
ا برواز (abrovâz) ا.ع. مر **ا برویز** .
ا بروان (abrovân) ج. پ. **ا برو** . و صغ
 و عسر .
ا بروز (abruz) ا.خ. پ. **ا بروی** در نزدیکی
 همدان . و کوه البرز .
ا برو صنم (abru-sanâm) پ. و **ا برو**
صنم (abru. sanam) ا. پ. لغاح و بیروج
 النعم .
ا برو فراخی (abru-ferâxi) ا. پ.
 خوشدلی . و خوش منشی . و گشاده روئی بر تار و
 روئی . و همت و سخاوت .
ا برو کمان (abru-kamân) ص. پ.
 آنکه ابروی وی مانند کمان باشد .
ا برو کن (abru-kun) ا. پ. معاشی کزیر
 ابرو را بدان میکنند .
ا برو گشاده (abru-gocâde) ص. پ.
 شخص خوشحال و خوش محضر .
ا برو تن (abrunaten) فل. پ. بلنت
 زدن مردن و فوت شدن .
ا برو هلال (abru-helâl) ص. پ.
 آنکه ابروی وی مانند ماه نو باشد .
ا برو یوز (abarvâz) ا.ع. نام پادشاهی
 ا. پادشاهان فارس که پروریز باشد .
ا بروه (abrah) ص. ع. سفید شفاف .
 و سرخ .
ا بروه (abre) ا. پ. دوی حاشهٔ دولابو
 آنچه در زیر آن بود آستر .
ا بروه (abarâh) ا. پ. هویزه .
ا بروه (ebarah) ا. پ. میوهٔ نارس و نو
 نده و نوبر .
ا برو هام (abarhâm) ا. پ. طبیعت

و اصل **ا بروه** . واخ. فرشتهای که تدبیر عالم
 کند . و یکی از اسمهای حضرت ابراهیم خلیل
 الرحمن .
ا برهه (abrahat) ا.خ.ع. نام سه تفران
 پادشاهان یمن: ۱- **ا برهه بن الحارث** که
ذو المنار نیز گویند . ۲- **ا برهه بن الصبا**
 که بلم و دانانی مشهور بوده است . ۳- **ا برهه**
بن الاشرم الحیثی که **ویرا ابو یسکوم**
 نیز گویند و این ابو یسکوم همان رئیس اصحاب
 القیل است که خداوند جل شانه در قرآن مجید
 میفرماید .
ا برهه (abrahie) ا. پ. برنده ای بسیار
 کوچک . واخ. سر کوفهٔ اصحاب قیل که بدون
 غلبه و شرف بسکه آمده و در خیال خراب کردن
 آن شهر مقدس و خانهٔ کعبه بود و موفق نشد
 و همین ابرهه است که ابو یسکوم گویند و در
 سنا در مقابل کعبه بنای کلیسا نمود .
ا برهیمیه (ebrahimiye) ا. پ. یک
 نوع آبی که از غوره می پرند و از غذاهای
 مفوی میباشد . صاحبان فرهنگ این کلمه را
 مأخوذ از نازی نمیدانند .
ا بری (abri) ص. پ. ابردار شده .
 و مختلف اللون گشته . و **کاغذ ابری** ا.
 کاغذ ضخیم و درخشانی که از کشمیر آورند .
 و نیز کاغذ الورانی که بآب شنبله میازند .
 و بهترین ابرهای این زمان یک نوع ابری است
 که در همدان شخص صفائی میساخته است .
ا بری (abriy) ص. ع. نیز و سوراخ
 کننده و اسوزن فروش .
ا برئاء (abra'â) ع. ج. آبروی .
ا بریة (abrial) ا.ع. سبزه سر .
ا بریج (ebrij) ا.ع. شیر زنه .
ا بریز (ebriz) ا.ع. طلای خالص .
ا بریسم (ebrisam) و (abrisam) ا.ع.
 مر. ابریشم .

ا بریشم (abricam) و (abricom) ا.
 پ. تارهای باریک و درخشانی که حاصل می
 گردد از یک قسم یدی که آتراکرم ابریشم می
 نامند و این کرم که از نوع **بوم یکس**
 و از جنس پروانه شمشیر محسوب میگردد نندیش
 از برگ درخت توت یا از برگ آبلات میسازند .
 و آبلات بزبان اهالی جزیرهٔ ملوک درخت
 بزرگ و فشنگی را گویند که کرم ابریشم از
 برگ آن تغذیه میکند و جهت همین مصرف این
 درخت را یابرس و سایر محال و رانه برده
 در **تخریجگاهها** و باغهای عمومی غرس کرده اند
 و مردم فرانسه آنرا **ورنی دو ژاپون**
 و **ا برودو سیل** نیز میگویند . از یک پینهٔ
 کرم ابریشم ممکن است نازی بدست آرد
 که طول آن ۳۰۰ متر باشد . گویند پوشیدن
 لباس ابریشمین منع از تولید شیش میکند و بر
 قوهٔ باه میفزاید و از این جهت است که زبانی
 کثیر الذوق لارهای مطلق بر بدن خود را از
 ابریشم قرار میدهند . ابریشم بطور کتاپه تار
 ساز را نیز گویند .
ا بریشمی (abricami) ص. پ. منسوب
 بابریشم . و ا. تاجر ابریشم فروش .
ا بریشمین (abricomin) ص. پ. منسوب
 به ابریشم .
ا بریشمین (abreycemin) ص. پ.
 ابریشمین و منسوب به ابریشم .
ا بریق (ebriq) ا.ع. معرب ابریز .
 آفتاب و کوزه و چاکن . و شمشیر درخشانی .
 و وزن خوشگل . و کمان محطط . ج: 'ا بر او'
 و 'ا بر ابریق' .
ا بر لال (ebre'lâl) ع. م. **ا بر آل الدلیک**
ا بر لالاً: پرهایی گرد دروازا کرد آخروس
 برای جنگ .
ا برین (abrin) ا.ع. رنگ تودای در بنامه .
ا بز (abz) ع. م. **ا بر الظبی** ا بز و

ابوزار ابزی (از باب ضرب): برجست آن آمر دو هودین، و بدوید بطر نور و نوگردانید. و **ابز الانسان** : یاسود انسان در هودین و پس از آن هودید . و تا کمان برود و **ابز بصاحبه** : بنارت کرد از صاحب خودم سرکنی نمود ویرا .

ابز (abhez) ص.ع. **ظبی و ظیبة** ابز: آهوی دودهای که رو بطرفی نگرداند .

ابزاع (ebzāʿ) م.ع. **ابزی به**: گرفت اورا . و **ابزی فلان** : بلند کرد فلان سرین خود را . و نیز ابراء بعضی شیر داند آمده است .

ابزار (abzār) ع.ج. **آبزر** .
ابزار (abzār) ا.ب. قسمی از شلم . و زردک . و افزار .

ابزار (abzār) ج.ا.ب. - مأخوذ از نازی . و ابیل و اویه ای که در تلقیح اغنیه بکار برند .
ابزاردان (abzār-dān) ا.ب. قوطی ظفل و اویه .

ابزاری (abzāriy) ا.ع. کیکه تخمه میغروشد . و اخ. لقب جماعتی از محدثین .
ابزاریون (abzāriyun) ج.ا.خ. ع. لقب جماعتی از محدثین .

ابزال (abzāl) م.ع. دندان ناب در آوردن اشتر دو نه سالگی .

ابزام (ebzām) ا.ع. زیاده ماندی که در سر کمر بند باشد و مدخله سر دیگر بند گردد . ج.ا.ب. **آبازیم** .

ابزام (ebzām) م.ع. **ابز مهالقا** : داد او و اهزار .

ابزج (abzaj) ص.ع. **رجل ابزج**: مرد سینه برآمده پشت در آمده .

ابز (abzar) ا.خ.ب. کوهی نزدیک همدان که تخریباً ۱۵۰ فرسخ از مغرب اصفهان مسافت دارد .

ابزن (alibzan) و **(ebzan)** و **(obzan)** ا.ع. - مأخوذ از پارسی - حوضی که در آن غسل کنند و گاه از مس باشد .

ابزی (abzā) ص.ع. **رجل ابزی**: مردیکه پشت از نزدیک سریش کج باشد . و یا سینه اش برآمده و پشتش درآمده باشد . و یا سریش بیرون آمده باشد .

ابزی (abzā) م.ع. **ابز ابز ابوزآ** و **ابزی** م.ر. **آبزه** .

ابزیدن (abzidan) ف.م. ب. **پر کردن** و **انباشتن** .

ابزیم (ebzim) ا.ع. **ابزیم**: ج. **آبازیم** .
ابزین (ebzīn) ا.ع. **ابزیم**: ج. **آبازین** .
ابس (abs) ا.ع. **قطعه** . و جای دوشت . و سنگ پشت زو .

ابس (abs) م.ع. **ابه ابسا** (از باب ضرب) : سرزنش کرد . و ترسانید اورا . و بند کرد . و پیش آمد اورا بکروه . و خرد و حقیر پنداشت او را . و **ابس به** : خوار گردانید او را و وظیه کرد بروی .

ابس (abs) ا.ع. اصل بد . و جای دوشت .
ابسار (absār) ا.ب. **سنگی که بدان تیغ** و چاقو تیز میکنند . و سنگ فسان . و افشار .

ابسار (absār) م.ع. **ابسر القرحة** : **ابسارآ** : خراشید ریش را پیش از ضج . و **ابسر الحاجة** : خواست حاجت دغیر وقت . و **ابسر التمر** : بر آبیخت دغیزین خرما . و **ابسر النخل** : بر آورد خرمان . و **ابسر المرکب فی البحر** : باز ایستاد کشتی در دریا .

ابساس (absās) م.ع. **ابس بالمغر** **ابساساً** : خواند مغر را بسوی آب . و نیز **ابساس** عبارتست از زهر **سکرند** شتر بلطف بس بس . و رها کردن ستوده آب . و بس بس گفتن ماده شتر را بوقت دوشیدن .

ابساط (absat) ع. ج. **بسط (best)** و **(bost)** و **(bosut)** .

ابساط (absāt) م.ع. گذاشتن ماده شتر را با بچه خود و رها کردن آن . **بن ابط الناقة** و **ابسط الناقة** (لام و متدی) .

ابساق (absāq) م.ع. **شیر** در آمدن در پستان پیش از زادن .

ابسال (absāl) م.ع. **ابسال البسر** **ابسالا**: پخت و خشک کرد غروره خرما را . و **ابسله لکذا**: پیش آورد اورا بر آن کار . و نیز **ابسال**: گرو کردن . و حرام نمودن چیزی . و **بیلک**

سیردن کسی . قوله تالی: **ان قسبل قسبما کسبت** ای تسلیم . و بر مرکب دل نهادن .

ابسان (absān) م.ع. خوشنوی گردیدن .
ابست (abest) و **(ebast)** ا.ب. **گروشت** و **ترنج** و **پلنگ** که از آن مر یا میزاند .

ابستا (abestā) ا.خ. ب. **تفسیر کتاب** **زندک** مازی بر آن نوشته . و نیز یعنی دو کتاب **زند و یازند** . و در این دو کتاب همه قوانین مذهبی مازی که فرمانده آتش است دیده میشود .

و همچنین در این کتاب خبریست که حضرت ابراهیم خلیل الرحمن او را تکرار میکند در حالتی که در وسط کوره آتشی بوده که با مر نمرود در آن افکنده شده بود .

أبستاق (abestāq) ا.خ. ع. **مرب** استا .
ابسته (abeste) ص.ب. **چاپلوس** و **مستلق** . و ا. **جاسوس** .

ابسون (abesgun) ا.خ. ب. **آبگون** .
ابست (absant) ا.ب. **مأخوذ** از فرانسه .

مشروب مطهری که از آفتابین و پاره ای دارو های مطهر دیگر و الکل بدست میآوردند و در **فرنگ** معروف به **ابست سوسی** میباشد . و ماده محرکی است که در امراض باید استعمال شود .

ابش (abc) م.ع. **فراهم آوردن** (از باب

نصر) .
ابش (abace) ص.ع. نازم روی و خندان.
 و کیکه زینت معد گرداگرد سر او در خانه کسی
 را به طعام و شراب .
ابشار (abcâr) ع.ج. پش (bacar) .
ابشار (ebeâr) م.ع. خوشحالی کردن
 بواسطه خیرهای خوب . و خیر خوش دادن .
 و بیرون آمدن سبزه از زمین . و بار بار شدن ماه
 شتر . و روتق دادن در کار . و مزه دادن . و تراشیدن
 و روی پوست برداشتن .
ابشاش (ebcâc) م.ع. گیاه ناک شدن
 زمین . و پیچیده گیاه گردیدن .
ابشاط (ebcât) م.ع. شتایی کردن . و
 شتابانیدن .
ابشاع (ebcâq) م.ع. باران نرم و خنثیف
 رسانیدن از زمین . و بقی **ابشع الله الارض** .
ابشام (ebcâm) م.ع. بناگوار آوردن
 طعام .
ابشتن (abectan) ف.م. پ. پوشیده
 و پنهان داشتن .
ابشر (abcar) ص.ع. جمیل تر و خوشگل تر
 و فری تر . بقی **هو ایشر منه** .
ابص (abas) م.ع. **ابص ابصاً** (از
 باب سجع) : شاد شد .
ابصار (ab:âr) ع.ج. **بصر** (basar) .
ابصار (ebcâr) ا.ع. ادراک که بواسطه
 چشم حاصل میشود .
ابصار (ebcâr) م.ع. نگاه کردن چیزی .
 و دیدن . و دیدن آن چشم . و بینا گردانیدن کسی
 را . و رفتن به برهه .
ابصاص (ebcâs) م.ع. جاری شدن و
 تراویدن آب . و حاصل نمودن زمین آنچه را که
 اول بر میاورد .
ابصاق (ebcâq) م.ع. رگ کردن پستان
 حیوان شیره . و **ابصقت الشاة** : فرود آورد

آن کوسید شیر را .
ابصر (absar) ص.ع. نیاز و حیرت .
ابصع (absa) ص.ع. گول . ج. **بع**
 ('bos) . و کلمه تأکید . ج. **ابصون** .
ابصنة (absenat) ع.ج. 'بمان .
ابصون (absa'una) ع.ج. **ابصع**
 ('absa) . مر. **ابصع** .
ابض (abz) م.ع. و ما کردن و آر میدن .
 و جنیدن (از باب نصر) . و **ابض البعیر**
ابضاً (از باب ضرب) : بست بندست شتر
 را با بازویش تا از زمین بلند باشد .
ابض (obz) ا.ع. زمانه . ج. **اباض** .
 و **باطن** زای مردم . و **باطن** آرنج شتر .
ابض (abaz) م.ع. **ابضه ابضاً** (از
 باب سجع و نصر) زدوگ **اباض** او را . و **ابض**
نساء : درهم کشیده شد رگ نهای او .
ابض (oboz) ع.ج. **اباض** .
ابضاض (ebzâz) م.ع. اندک نگاه کردن .
ابضاع (abzâ) ع.ج. **بع** (boz) .
ابضاع (ebzâ) م.ع. اسباب بردن در
 بازو جهت فروش . و بیان کردن و توضیح
 نمودن . و جواب شافی دادن . و سیراب کردن .
 و فرو نشاندن . و ارضی نمودن کسیرا آنچه
 خواست میکند . و کد خدا کردن بقی **ابضع**
المرأة .
ابضع ('abza) ص.ع. نازک و باریک
 و لاغر .
ابضعة (abzât) ا.ع. نام یاد شاهی
 مرآتویان را .
ابط (abi) م.ع. بست کردن . و حثیر
 شدن . **ابطه الله** : فرود اندازد او را خدا
 (و انقل من نصر) .
ابط (ebi) و (ebet) ا.ع. زیر بنل
 و خشن و بردال . و کوچکترین قطعات رنگ
 توده . ج. **ابط** . و اخ . نام معلى در پیامه .

ابطاء (ebtâ) م.ع. درنگ و تأخیر
 کردن . و پاهمشیش بریدن و تویق انداختن .
 و خداوند ستور آسمت ورشدن . و **ابطاعلیه**
الامر : پس انداخت آن کار را و تویق
 کرد در آن .
ابطاخ (ebtâx) م.ع. خداوند خیره زده
 بسیار شدن .
ابطار (ebtâr) م.ع. سرگشته و حیران
 کردن . و **ابطره المال** : شامان نمودار او
 آن مال . و **ابطره ذرعه** : تکلیف دادار او
 زیاده از طاقت و معیشت او و ضعیف و لاغر
 ساخت او را .
ابطاش (ebtâc) م.ع. حمله کردن .
 و سخت گرفتن .
ابطاط (ebtât) م.ع. خنوع و روغن
 خریدن .
ابطال (abtâl) ع.ج. **جل** (batal) .
ابطال (ebtâl) م.ع. باطل آوردن . و دروغ
 گفتن . و باطل و ناچیز و بی فایده نمودن . و
ابطل فی حدیثه : هرز و باره گفت .
ابطال (ebiâl) ا.ب. مأخوذ از تازی .
 جلالت و فساد . و عدم راستی . و وقت
 گذرانیدن .
ابطالة (ebiâlat) ا.ع. باطل . بقی
ینهم ابطالة .
ابطان (ebtân) م.ع. آستر کردن جامه .
 و قبول کردن کسیرا بدوستی حقیقی . و تنگ بر
 کشیدن حیوانات را . و ششیر بر کر بستن .
ابطح (abtah) ا.ع. زمین پست .
 و جوی در سنگلاخ . ج. **ابطح** .
ابطر (abtar) ص.ع. بزرگ ب .
ابطع ('abta) ص.ع. کیکه سطح داخل
 لبهای سید بر همانند امالی حیفه . و بی دندان
 خصوصاً در نك اسفل .
ابطال (abtal) ص.ع. باطلز و بیوهره تر
 ج ۱ - جزو ۱۷

و بنامه تر .
ابطن (abtan) ا.ع. وگ بازوی اسپ .
ابطن (abton) ع. ج بطن (batin) .
ابطنة (abtanat) ع. ج باطن و طنان .
ابطولة (abtulat) ا.ع. باطن یق **ینهم**
ابطولة .
ابطلی (abli) ص. ب. مأخوذ از تازی .
 منسوب به ابط وزیر بطلی .
ابطظاظ (abzāz) م.ع. فرمودن .
ابطظر (abzār) ص. ع. خسته ناکرده .
 و مرده که میان لب بالین وی تندی باشد .
قول علی علیه السلام لدرج : **فما تقول**
انت ایها العبد الا بظفر .
ابعاء (eb'ā') م.ع. برگامو خطا گینتن
 کبیرا . و **ابعاه** فرسأ : آهستن کرد او را .
ابعاد (ab'ād) ع. ج بید (bo'ād) .
 باصطلاح هندسه **ابعاد ثلاثه** : طول عرض
 و شق .
ابعاد (eb'ād) م.ع. دور کردن . و دور
 داشتن از خیر . و دور رفتن . و **ابعده الله** : دور
 دارد او را خدا از خیر .
ابعار (eb'ār) ع. ج بیر (ba'r) .
ابعار (eb'ār) م.ع. بیرون کردن شکل
 که در روده بود .
ابعاض (ab'āz) ع. ج بعض (ba'z) .
ابعاض (eb'āz) م.ع. در زمین پشه پدید
 شدن .
ابعاط (eb'āl) م.ع. دور رفتن ستور
 جبرا . و گردینتن . و از حد دوگشتن و غلور کردن
 در نادانی و کار زشت . و لایق گشتن . و مکلف
 شدن کسی چیزی که فوق طاقت وی باشد .
ابعد (ab'ād) ص. ع. دورتر . و یگانه .
 ج : **اِبْعِدْ** . و **خیات** گر یق **کب الله**
الابعده هیه ای التاء لوجه و لا یتقال لا تنه
 شیئی . و ا. غیر و ناید . یق **انه لغير ابعد**

و **معاند ابعد** و **ما بعده** : کلمه
 نهج یعنی چه بسیار دوارست آن . و **هو**
ابعدمنه : او دورتر است از وی .
ابعرة (ab'erat) ع. ج بعر (bair) .
ابعفاء (ebqā') م.ع. کبیرا بر طلب چیزی
 داشتن . و **یاری دادن** در طلب آن . و **نافرمان**
 گردانیدن .
ابعفاش (ebqāc) م.ع. باران ضعیف
 رسانیدن یق **ابعفی الله الارض** .
ابعفاس (ebqāz) ع. ج بعض (boqz) .
ابعفاس (ebqāz) م.ع. دشمن داشتن .
ابعث (abqas) ا.ع. گویند نریسه .
 و شیریشه . و مرغی تیره رنگ . و ا.خ. نام
 موضعی رنگناک .
ابعثه (abqesat) ع. ج **عبثات** و **عبثات**
 و **عبثات** .
ابعض (abqaz) ص. ع. بسیار دشمن .
 و **فرم** **ما بعبضه الی** شاذ و لایقاس علیه .
ابعره (abtar) ا.ب. اسپ نر . و **اسب**
 چاق و فریه .
ابفون (abfun) ا.ع. دانه های زیتون
 وحشی .
ابق (abq) و **اباق** (abaq) م.ع. **ابق ابقا**
و آبقا و ابقا . مر. اباق .
ابق (abaq) ا.ع. کتب و شامدانه .
ابق (obbaq) ع. ج **آبق** و **آبوق** .
ابقا (ebqā) ا.ب. مأخوذ از تازی .
 برقراری . و واگذاری و واگذاشت و فرو
 گذاشت . و بازماندگی .
ابقاء (ebqā') م.ع. زنده باقی گذاشتن .
 و ترسم نمودن و رعایت کردن . و اصلاح
 میان قومی کردن . و نگاه داشتن .
ابقاق (ebqūq) م.ع. فراخ گردانیدن
 چیزی . و **ابقت الامر** : بسیار اولاد گردید
 آن . و **ابق علی القوم** : بسیار یق یق کردید

انگروه . و **ابق الوادی** : بدرفت خسرو
 خاشاک آرزو دبار . و **ابق الغم فی الجذب** :
 بجمداد گویند لآخر دوسال نطق .
ابقال (ebqāl) م.ع. گیاه برآوردن زمین
 و سبزشدن آن . و **وریش برآوردن** کورک . و **سیر**
شدن شوره گیاه . و **بهریدن** مویش سیره را .
ابقر (abqar) ا.ب. شوره .
ابقع (abqea) ا.ع. پسه . ج : **ابقع** .
ابقع (abqea) ا.ع. زانگه . ج : **ابقان**
 (beq'ān) .
ابقور (obqur) ع. ج **بقرة** (baqurat) .
ابقی (abqā) م.ع. بانوام نر .
ابك (abak) م.ع. قریه شدن (از باب
 سجع) .
ابك (abek) ص. ع. **ابك منبک** :
 قریه و گول .
ابك (abakk) ا.ع. سالنقط . و کبک
 فراهم سازد خزان و مویش و مانند آنها .
 و مزدوری که پسی کند در امور اهل حور .
 و ص. بریده دست . ج : **بكان** (l'akān)
 و ا.خ. نام موضعی .
ابكاء (ebkā') م.ع. گریانیدن .
ابكار (abkār) ا.ب. کشت و زراعت .
ابكار (abkār) ع. ج بکر (l'akr) و
 (bekr) و ج **بكرة** (bokiat) .
ابكار (ebkār) م.ع. شنایی کردن دهر
 وقت که باشد . و آمدن کبیرا **باعد** . و
 آشنامیدن شتر در اول صبح . و **جلو رفتن** و
 پیش شدن . و **سبب شدن** که کسی در اول صبح
 برخیزد و بگام خیزانیدن .
ابكار (ebkār) ا.ع. **بامداد** قوله تعالی :
بالعشی والابكار .
ابكر (abkor) ع. ج بکر (bakr) .
ابکم (abkam) ص. ع. مردگنگ و کر .
 ج : **بکم** (bukm) و **بکمان** (bukmān) .

ایکی (ahkā) ص.ع. گریه کننده تر.
ایبگ (abag) ا.ع.ب. نام نصابه ای نزدیکی شیراز .
ایل (abal) م.ع.م. **ایل الرجل** 'ایلا': خداوند شتران بسیار شد آمدند و غالب قوی گردید . و **ایل بالعصا** : زد بجویدستی .
و ایل الرجل . عن امر آله : باز ایستاد آن مرد از جماع زن خود و پارسا گردید . و **ایله** ایلا (از باب نصر) : گردانید برای او شتران چرند .
و ایل البثر : ساختم برای چاه ایلا .
و ایل الایل : برگزیده شدن شتران جهت جبه و شیر . **و ایل الایل و شیرها** ایلا **و ایولا** (از باب نصر و خرب) : بی نیاز شدن شتران و جز آن از آب بسبب خوردن گیاه تر .
 و گذاشته شدن پیرایه شان . و غالب شدند .
 و وحشت و نفرت نمودند .
ایل (abi) و (obi) ا.ع. خرمای تریباخشک .
ایل (ebel) و (ebi) شتر . و شتران (اسم جنس است) . و اری که حامل باران باشد . ج : آبال . الثل : **یا ایل عودی** الی **هبار کک** یعنی ای شتر باز آی بسوی خفتگاه خود : و این مثل را در باره کسی گویند که بگریزد از چیزی که لایه است او را .
ایل (abi) ع.ج. ایل (abil) .
ایل (abal) ا.ع. گران و ناگوار از طعام .
ایل (abal) م.ع.م. **ایلت الایل** 'ایلا': (از باب سبعم) : بسیار شدند شتران . **و ایلت الایل** 'و غیرها' : بی نیاز شدند شتران و جز آن از آب بسبب خوردن گیاه تر .
ایل (abel) ص.ع. **یعیر ایل** : شتر فربه .
و رجل ایل : مرد صاحب شتران .
ایل (abol) ا.ع. گیاهی که بار دیگر از گیاه بریده یا چریده شده رسته باشد .
ایل (abol) ا.ب. دارویی قاضی که مردم شیراز بی شیرین گویند و بی بی طرثوت خوانند .

و - مأخوذ از تازی - مخفف **ابوالحسن** و ابوالقاسم .
ایل ابل (ebalon-obbalon) ج.ا.ع. شتران چپرا گذاشته شده که کسی آنها دست نرساند و متعرض حالشان نشود .
ایل (abal) ص.ع. مرطوب تر . و زنا کار .
 و سوگند شکن . و کسی که خجالت نکند . و غیر قابل دست رس و متع الوصول . و کسی که قبضید داشته باشد در ادای قرض تأخیر کند و سوگند خورد و بد معامله بود . و دعوائی . و بی رحم و ظالم . و ستیزه جوی و جفا پیشه . و برهنه و عریان . و سخت بخیل . و فاجر . و ملائم و خوش خلق . ج : 'ایل' .
ایلاء (ebiā) ع.ج. بی (baly) و بار (bel) .
ایلاء (ebiā) م.ع. چون اواری باشد خیر دادن کبیرا . و آرزومند . و نمنت دادن . الحدیث : **من ایللی قد کره فقد شکر** . **و ایلاء عذرا** : ظاهر نمود بروی عذر خود را و او قبول نمود از وی . و **ایلا الرجل** : سوگند داد آمدند .
 و سوگند خورد برای او (لازم و متعدی) .
 و چون یاتی بود کنه کردن . و تو پوشیده را گویند : **ایل و یخلف الله** یعنی کنه گردان و خدا باز ترا دهد . و نیز ایلا : کفایت فرا نمودن . و بستن ماده شتر بر سر گور و خداوندش تا ببرد .
ایلات (ebiāt) م.ع. سوگند دادن . یق **ایلته یمینا** .
ایلاج (ebiāi) م.ع. روشن گشتن و آشکار شدن و همیدا و گشاده گردیدن .
ایلاج (ebiāh) م.ع.م. **ایلاج النخل** 'یلج': بر آوردن خرما بن غوره . و **ایلحه السیر** : مانده گردانید و برار رفتن .
ایبلاد (abiād) ع.ج. بلد (halad) .
ایبلاد (ebiād) م.ع. **ایبلده ایاه** :

خوسانید و ملازم گردانید و پرا بدانجا . **و ایلد** **فلان** : خداوند ستور بست و کند شدن فلان .
و ایلد بالارض : خوسید بر زمین .
ایلاس (ebilās) م.ع. متحیر و اندوهگین و شکسته خاطر گردیدن . و نا امید شدن . و صدا نکردن شتر ماده از کثرت میل به تر . **و ایلسی** **فلان** از اسکت غما .
ایلاط (ebiāt) م.ع. **ایلاط المطر** 'الارض' : رسید باران بلاط زمین را .
و ایلاط الدار : بلاط کسره خانه را . **و ایلاط الرجل** : محتاج برین مال آمدند . و همچنین است **ایلاط** (عبرالا) . **و ایلاط اللص** 'القوم' : پناک برد دزدخانه مال قوم را .
و ایلاط فلانا : الماح کرد بر فلان در سؤال تا اینکه ملول شد .
ایلاغ (ebiā') م.ع. بلعیدن . و فرو خوردنیدن چیزی را . **و ایلعنی ریقی** : نهلنده مرا فرو بردن آب دهنم .
ایلاغ (ebiāq) م.ع. رسانیدن چیزی . و سبب شدن مر رسانیدن را .
ایلاغ (ebiāq) ا.ب. مأخوذ از تازی . رسانندگی و سبب رسیدگی . و امر رسانندگی . **و ایلاغ کردن** ف.م. : رسانیدن . و رسیدن فرمودن .
ایلاق (ebiāq) م.ع. گشادن و باز کردن در کاملاً . و یا سخت گشادن . و بند کردن و بستن در . و جبه ایلی بر آوردن . **بق ابلق** **افصل** .
ایلال (ebiāl) م.ع. از ناخوشی صحت یافتن . و فرار کردن . و میوه دادن . و سفر کردن . و تنگ شدن راه . و متعین بودن بواسطه خطا و شرارت . و گمراه کردن . و کم شدن . و پراز میوه شدن شاخه درخت . و غالب آمدن . و نجات یافتن و رسنگار شدن .
ایلام (ebiāim) م.ع. خاموش شدن .

و آسایدن لب . و زشت نمودن کاربرد کسی .
و ابلمت الناقه: گشن خواه شد ماهدشتر .
 و آسایدن فرج گردید از شدت آرزوی ز .
أبلان (ebelâne) . ا.ع . هینه تنیه —
 درگله شتر ماده غنمان که دوکله گویند است .
أبله (eblâli) م .ع . ابله یافتن کبیرا .
أبله (ablat) و (abalat) ا .ع . گرانی
 و ناگوارانی طعام . و گناه و خطا . و ریال .
الحديث: کل مال ادیت ز کونه فقد
ذهبت ابلته یعنی هر مالیکه ادا شد زکوة
 آن از پس رفت گرانی ووبال آن .
أبله (eblat) ا .ع . خصومت و دشمنی .
أبله (oblat) ا .ع . آفت و وبا . و اج . طایفه
 و قبیله .
أبله (abelat) ص .ع . برکت داده شده
 درولد یق **ناقه أبله** . و ا . مطلوب و حاجت .
 و لی **عنده أبله** : نزد او حاجت مناست .
و مالی ایلک أبله : نیست مرا بیوی
 نتو حاجتی .
أبله (ebellat) ا .ع . نسل و خاندان و قبیله
یق هو من أبله سوء .
أبله (obollat) ا .ع . خویش و قبیله یق
جاء فی ابلته .
أبلج (abljaj) ص .ع . روشن و آشکار
یق الحق ابلج و الباطل لجلج .
 و گشاده ابرو الحدیث فی صفت حلی اقه علیه
 و آه : **أبلج الوجه ای شمره** .
أبلججاج (ebljēj) م .ع . روشن گردیدن .
أبلج (abljai) ص .ع . ابله .
أبلج (abljax) ص .ع . کیکه بزرگ منشی
 داشته باشد .
أبلد (ablad) ص .ع . کد خاطر و روزگ
 خلقت . و مرد گشاده ابرو .
أبلغ (ablaq) ص .ع . با بیان و بهتر
 رساننده و رساننده تر .

أبلق (ablaq) ص .ع . بزبسه . و **وطب**
الابلق العوق یعنی طلب کرد چیزیست
 راه . و ا . حیوانی که براق نیز گویند . و اج .
 نام گروهی از تازیان .
أبلق (ablaq) ص .ب . مأخوذ از تازی .
 هر چیز دورنگ عموماً و سیاه و سفید
و ابلق چشم : کیکه چشمش سیاه و سفید
 بود . و **أبلق ایام** ا . : دنیا و روزگار
 باعتبار شب و روز . و **أبلق چرخ** : شب
 و روز . و روزگار . و **أبلق فلك** : روز
 و شب . و روزگار . و **دیار ابلق مطلق**
العنان : دنیا . و روزگار .
أبلقاق (ebleqâq) م .ع . **أبلق الفرس** :
 نیک ابلق شد آن اسب و
أبلک (ablak) ص .ب . هر چیز دورنگ
 عموماً و سیاه و سفید خصوصاً .
أبلگ (abelg) و (abelag) ا . ب .
 شراسته آتش .
أبلم (ablam) ص .ع . مرد ستر لب .
 و ا . بکنوع تره مانند باقلا .
أبلم (ablam) و (eblem) و (oblom)
 ا .ع . برگ مقل .
أبلمة (ablamat) و (eblemat) و
 (obiomat) ا .ع . واحد ایلیم . و **المال**
ینتاشق الابلمة : آن مال میان ما بالنصفه
 است .
أبلنداج (eblendäj) م .ع . ویران
 شدن حوض و منهدم شدن و شکسته گفتن آن .
و ابلندج المكان : فراخ شد آن جای .
أبلنداک (eblendäk) م .ع . وسیع
 و فراخ شدن . **أبلندک الحوض** : برابر
 زمین گردید آن حوض .
أبلنصاء (eblensâ) م .ع . رفتن و
أبلنصی عن ثیابه : بیرون آمد از جامه
 خود .

أبلنقاع (eblenqâ) م .ع . **أبلنقع**
الکرب : دفع کرده شد انوشه . و **أبلنقع**
الصیح : روشن شدن صبح .
أبلنقاق (eblenqâq) م .ع . روشن و ممتاز
 شدن راه .
أبلوج (abluj) و **أبلوج** (abluq) ا . ب .
 نقد سفید . و شکر سفید . و نقد سوده . و
 نبات سفید . و **أبلوج** .
أبلوج (obluj) ا .ع . مأخوذ از فارس .
 نقد . و نبات سفید .
أبلوک (abluk) ص .ب . دورو و منافع
 و جاپاروس .
أبله (ablahi) ص .ع . نادان و سلیم دل
 بی شر و احسن بی تمیز . و کسی که بی شتر
 است و خوشخبری کمتر رسیده بدقائق امور .
 و بسیار سلیم دل . ج : **بله** (bolh) . الحدیث
أكثر اهل الجنة البله یعنی الله لامر
 الدینالفاقتاهتمهم باورهم اکیاس فی امر الاخرة .
و عیش ابله : زیست با ناز و تمت .
 و شباب ابله : جوانی خوش که گوئی صاحب
 آن از آنهای زمانه بی خبر است .
أبلهانه (ablahâne) ص و م . ف . ب .
 — مأخوذ از تازی — بی عقلان و از روی حماقت .
أبله لب (ablah-lab) ص .ب . — مأخوذ
 از تازی — هرزه گو و باورده گو .
أبلهی (ablahi) ا . ب . — مأخوذ از تازی —
 حماقت و نادانی و ساده دل .
أبلی (aboliy) ا .ع . مهتر و با و سای
 ترسایان .
أبلی (ebeliy) و (abaliy) و (ebaliy)
 ص .ع . صاحب شتران .
أبلنجاج (eble'jâj) م .ع . گشاده و
 نیک هویدا گردیدن . و واضح آشکار شدن .
أبلیز (ebliz) ا .ع . **طین الابلیز** :
 طین مصر .

ابلیس (ebliis) اخ. ع. شیطان واسقبه.
 ابلیس (ebliis) اب. پ. مأخوذ از تازی.
 دیو. واخ. شیطان. و ابلیس پر تلیس
 ص. کیکه شیفت و مکر و عیب خود را
 شدت پنهان کند و مکار .

ابلیسانه (eblišāne) ص. پ. مأخوذ
 از تازی. منسوب به شیطان. روم. بطور شیفت
 و از زوی مکر و خنده .

ابلیقاق (ebliqāq) م. ع. ابلق اهرس
 ابلیقاق : ابلق و درونگ شد آن سب .

ابلیم (ebliim) ا. ع. عبر. وانگین .
 ایم (abanm) ا. ع. تارهای بم
 ازورد .

ابمیق (ebmiq) اب. آئی که در گردن
 گار بندند و بدان جفت را بند نمایند و زمین
 را ششم کنند .

ابن (abn) ا. ع. طام خشک .

ابن (abn) م. ع. ابنه پیشی آبتا. (از
 باب ضرب نصر) : مضم کرد از او چیزی .
 و فلان یوین بکذا (مجهولا) : فلان یاد
 کرده میشود به بدی . و ابنه آبتا (از باب
 نصر) : عیب کرد او را در روی وی . و ابن
 الادم فی الجرح : سیاه شد خون
 در زخم .

ابن (abn) ص. ع. غلیظ و ستر از
 طام و شراب .

ابن (aban) ج. ع. ابنه (obnat) .

ابن (ebn) ا. ع. پسر و اصل آبت بنو
 (banayon) یا بن (banayon) بوده است .

ج: اباء و بنون. و ابن الارض : گیاه.
 و ابن آهی : یکدوم مرغ. و ابن اثیر
 عز الدین علی بن محمد بن عبد
 الکرم بن عبد الواحد شیبانی اخ :
 صاحب کتاب کامل التراویخ تراش در جزیره
 ابن عمر و در ۵۰۰ هجری و وفاتش در

مومل دسالم ۶۳۰. و ابن البوح از فرزند.
 و ابن یقیع : کک. و ابن البراء : نخستین
 شب ریاضتین روز از مرماه. و یا پسین شب
 و یا پسین روز از آن . ابن جنه : نان .

و ابن ذکاء : سر و بادامد. ابن السبیل :
 مسافر . و ابن الحجاب : ا. باران . و

ابن الصبح : آفتاب . و حرمازاده . و ابن
 عشرين : جوان بیست ساله . و ابن العرس

را سو. و ابن العتب : م. و شراب .
 ابن القمام : ژاله و نکرک . و ابن الله

ص: بدبخت روی نصیب . و ابن اللبون
 ا: شتر بیخه شیرخواره . و ابن الماء

هر مرغ آبی. و ابن الواحد : هر پسر گناه
 فردی . و ابن آوری : شمال .

ابنا (abnā) ج. اب. پ. مأخوذ از تازی.
 پسران. و ابناى انس و جن : مردمان و

پریان. و ابناى جنس : برمان دیو کتر به
 و یکدوره و بدین موضع رحلت. و ابناى

دروزه : مردمان فرومایه و بدن . و ابناى
 جهان : انسان و حیوان و نبات . و ابناى

دهر و ابناى روزگار و ابناى
 زمان و ابناى عصر : مردم عالم . و

مردمان همزاد و هم عصر .
 ابناء (abnā') ج. اخ. ع. مردمی از ایران که

در اول اسلام هجرت کرده در بین سکونت
 اختیار کردند. مر. حضارمه . و نیزج : آهن.

ابناء (ebnā') م. ع. ابنته : خنثی م
 او را با آنچه بدان بنا کنند و عمارت سازند.

و یا قرار دام او را که خانهای بنا کند .
 ابناج (ebnāj) م. ع. نسبت دادن خود را
 بنام دادن بزرگ .

ابناخون (abnāxown) اب. پ. قله و
 حصار سبک .

ابناس (ebnās) م. ع. گریختن از شر
 و بدی .

ابناق (ebnāq) م. ع. ابلق الودی
 ابناقا : پیوند کرد بهار را .

ابن الوقت (ebnol-waqt) ص. پ. پ.
 مأخوذ از تازی. صفت خور. و غنیمت شمارنده

وقت و کیکه بمتقاضی وقت رزمان عمل کند.
 ابنان (ebnān) م. ع. ابن المکان

ابناقا : مقیم شد در آن جای .
 ابناوی (abnāvi) ص. ع. منسوب به

ابناء (ایرانیانیکه در بین سکنی گرفتند) .
 ابنبم (abanbam) اخ. ع. نام موضی .

ابنة (ebnat) ا. ع. دختر. ج: بنات و
 قولم ابنة اعدى و قومى کبیرا گویند.

و ابنة الجبل: رد صدا و انعکاس صوت در کوه.
 ابنة (obnat) ا. ع. گروه چوپان. و مردمانستواری

و سرخطوم شتر : رگبه و دشمنی و عیب .
 و باصلاح طب خاوشی در کون که جگر بگایدن

تسکین یابد .
 ابنت زده (obnat-zāde) ص. پ. سو.

و بدنام . و کسی که از وی نفرت دارند .
 ابن سیرین (ebne-sirin) اخ . پ.

محمد بن سیرین غلام انس بن مالک
 از اکار تابعین که در علم تعبیر خواب ماهر

بوده و روایت حدیث از ابوهریره و عبدالله بن
 عمر و عبدالله بن زبیر رضایه عنهم میکند در

سال ۱۱۰ هجری وفات یافت .
 ابن سینا (ebne-sinā) اخ. پ. ابو علی

شیخ الرئیس .
 ابن کاکویه (ebne-kākūye) اخ. پ.

علاء الدوله ابو جعفر بن شهریار
 حاکم اصفهان و همدان . در سال ۳۳ هجری

وفات نمود .
 ابن مقله (ebne-moqla) اخ. پ.

امام الخطاطین ابو عبدالله محمد
 بن حسین بن مقله در اوائل ماه چهارم

هجری با کمال اشعار ظهور کرد و اثری را که

از خط کوفی مانده بود بکلی منسوخ نموده از خط منقلب و کوفی و جز آن شش خط اختراع نمود بدین تفصیل: **لثک، توفیق، محقق، نسخ، ریحان و رقاع** و برای هر حرفی طرزی خاص قرار داد و پس از وی استادان بمرور ایام دو خط دیگر از وی خطوطی اختراع نمودند یکی خط تلیق که از رقاع و توفیق برداشتند و دیگری نستعلیق که مرکب است از نسخ و تلیق. باری این مقله در اوایل حال والی فارس بود و در این ثلاث نیز گرد زیر اسم خلیفه را که **مقتدر و قاهر و ارضی** باشند وزارت نمود و سه دهنه ویرا موزول کردند و سه سفر نمود در سفر به شیراز و یکی بموصل و سه دهنه اورا دستگیر نموده امواش را بمصادره باز گرفتند و سه دهنه او را کسجه کرده حبس نمودند اول بسامت **ابن رائق** راضی باقیه دستش را بریده بزندان افکاشت و پس از چندی پشیمان شده درباره اش تنقذ نمود و مرخص کرد. در این وقت قلم را بدست بریده بسته کاپیت مینمود باز این رائق سامیت کرده خلیفه حکم بقطع زبان و حبس وی نمود و در حبس بود تا در سال ۳۲۸ هجری در گورستان حبس ابد رفت. پس از مرگ سه نوبت حبسش را به پیش سپردند اول در دارالخلافت دوم در خانه خود او دهنه سوم در جای دیگر. این مقله در کمالات صوری و معنوی از اشخاص بزرگ بشمار میآید و در جوانی مردی و قبل و پیشش بن همتا بود است. بحدوث خلش بدرجه ای بود که گویند پس از وفات وی آنها از خطر ملش باقیانیده بزرگ میلیون و ششصد دینار فروش رفت.

ابنه (obne) اب. پکنوع خارش و بیماری که در مقدمه بروز میکند و شخص خواهش مینماید تا مرد را بروی خود کفند تا پا او آنکند که باز نماند میکند.

ابنه زده (obne-zade) ص. پ. رسوا و بد نام و مضم و رسوائی.

ابنی (obnā) ع. نام موضعی در شام.

ابنی (elnīy) ص. ع. منسوب به ابن یعنی پسر.

ابنیات (abniāt) ج. ع. ابیه (abniat) و ج. ریاء.

ابنیة (abniat) ع. ج. بناء و یاج یعنی **و کتاب الابنیة** ع. کتابی در علم صرف و نحو از سیبویه.

ابنیه (abnie) اب. پ. مأخوذ از تازی. بناها و عمارتها.

ابو (abv) م. ع. **ابو ته اباو و ابو آ** (از باب نصر): پدر گردیم او را. و کار بردن بجای آوردن باری. و **ماله اب یابوه**: نیست ویرا پدری که پیروانند او را.

ابو (abv) ام. ع. پدری.

ابو (abu) ا. ع. اب. پدر و گاه باشد این کلمه را بمعنی ذو و صاحب استعمال کنند مانند: **ابو الحسن** ص. یعنی صاحب حسن و جمال و **ابو بنات** یعنی صاحب دختران و **ابو شو** ا. ر. پ. یعنی دارای بروت و سیل و قولهم **الله ابو کلمه** ایست که در مدح و تعجب گویند یعنی برای خداست خوبی بد تو که منجم تو پسر شریف و فاضل زاد. و **ابو اطلاق** ص. عاشق: **ابو الاجساد** و اگر کرد و **ابو الاخطل**: اسب و **ابو الارواح**: جیره و **ابو الاضیاف**: میزبان. و **ابو البریص**: نام پرنده ای اندک پس **ابو البشر** ع. آدم **ابو الحصین**: روباه. و **ابو الحول**: جانور است افسانه ای که سرش مانند سرزن و بدنش مانند بدن شیر و دارای بالهایی باشد شبیه به بال عقاب.

ابو الحیا ع. یکی از القاب خلیفه سوم عثمان رضی الله عنه. و **ابو الحیاة**: باران و **ابو الحیل**: روباه. و **ابو السرو**:

کندر. و **ابو الشفا**: شکر. و **ابو العباب**: آب. و اخ: اولین سوره از قرآن مجید. و **ابو العلاء**: فالوده. و اخ. نام شاعری معروف و **ابو العمر**: کرمی که میگردد هزار سال زندگی می کند و **ابو القبر** ا. ر. پ. بنام یکی از مورخین اسلام که کتاب **مختصر الدول** از تصنیفات اوست. و **ابو القاضی** ع. ج. اب. نام یکی از قضای مشهور و **ابو القفاح**: کلاغ. و **ابو الکمال** ص. دارای عایت و صحت. و **ابو الکنجک**: هر چیز نوکم و مطبوع و پسندیده. و خوش طبع و شوخ و لطیفه گو. و مرد خوش ذات. و مسرد سخره و مقلد. و **ابو الممثل**: میزبان. و **ابو المختار**: استر و قاطر. و **ابو المراه**: شوهر زن. و **ابو المسافر**: پسر. و **ابو الملیح**: چکاولک. و **ابو المهنسا**: شراب و می. و **ابو الوتاب**: یک و شکر. و **ابو الهیجا** ع. لقب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام. و **ابو الیقظان**: خرگوش. و **ابو ایاس**: غسول و هر چه بدان دست شویند مانند خطمی و جز آن. و **ابو ایوب**: شتر. و **ابو بر اقس**: نام مرغی خال دار. و **ابو ثقیف**: سرکسه. و **ابو جامع**: خزان. و **ابو جابر**: نان. و **ابو جعد**: کرم. و **ابو جعفر**: مکر. و **ابو جمیل**: نوعی از تره. و **ابو حارث**: شیر ریش. و **ابو حبیب**: بزغاة بزبان شده. و **ابو حذیر**: بوقلمون. و **ابو خالد**: گگ. و **ابو خراش**: گربه. و **ابو خنصب**: گوشه. و **ابو حلسا**: مرا جهره. و **ابو ذیال**: گارز. و **ابو وزین**: نوعی از حلوا. و **ابو زید** ع. نام شخصی که در مقامات سروری ذکر شده و در حق شطرح بازی ضرب المثل. و **ابو سرحان**: کرم. و **ابو سریع**: چوبی که جهت گزینی آتش در آتش زده کار

رضی الله عنه ۶۳ سال عمر کرد و دوسال سیزدم هجری وفات نمود .

ابوة (obovvat) . ا.ع . پدری .

ابوة (obovvat) . م . ع . ابوت و ایت
ابوة (از باب نصر) : پدر گردیدم بین صاحب
فرزند شدم .

ابوت (obut) . م . ع . **ایت الیوم ایتاً**
و ابوتاً . م . ا . ایت .

ابوت (obovvat) . ا . پ . م . ع . مأخوذ از نازی .
پدری . نسبت پدری و مقام مرتبه پدری .

ابو تراب (abu-torab) . ا . ع . کینه
امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام گویند
آن بزرگوار این نام را بسیار دوست میداشت
چه حضرت رسول صلی الله علیه وآله و بر او این
کینه مکنی کرده بود .

ابو جهل (abu-jaahl) . ا . ع . کینه
عمر و بن هشام مخزومی از بزرگترین
دشمنان آنحضرت صلی الله علیه وآله . پس از
آنکه هفتاد سال از عمرش گذشت در جنگ بدر
کشته شد .

ابو حنیفه (abu-hanife) . ا . ع . پ .
امام اعظم نعمان بن ثابت رحمة الله مقنن
مذهب حنفی . تولدش در سال ۸ هجری و وفاتش
در ۱۵۰ و مقبره اش در بغداد مزار عامه است .

ابود (obud) . ع . ج . ا . ا . ب .

ابود (obud) . م . ع . **ابد یا بلمان ابودأ** :
(از باب ضرب) : اقامت کردند آجای . و **ابد**
الشاعر : گفت شاعر شعر مشکل که فهمیده
نیست . و **ابدت الیهیمة ابدأ و ابودأ** :
وحشت گرفت چارو او بر مید . و **ابدأ و ابودأ** :
جاودانه شد .

ابودردا (abu-dardâ) . ا . ع . نام یکی
از اصحاب آن حضرت صلی الله علیه وآله .

ابوذر (abu-zar) . ا . ع . کینه **حذیب**
بن جنادة القزاری یکی از بزرگان اصحاب

ابواب (abvâb) . ع . ج . باب . **و باب**
الابواب . ا . خ . : در بند و حصاری دو کنار دریای
آنگون .

ابواب (abvâh) . ج . ا . پ . م . ع . مأخوذ از نازی .
راهها و طریقه ها . درها . و باج و خراج و خراس
که دوباره گرفته شود . و در حساب و حدود
بمعنی غایتها . و **ابواب کتاب** : فصلهای
آن . و **ابواب نجات** : طریقه حصول نجات .
و **ابواب بهشت** . ج . ا . خ . : درهای بهشت .
و **ابواب جمعی** . ا . آ . : آنچه از باج و خراج که در
زرد کسی جمع شود .

ابواز (abvâz) . ع . ج . باز .

ابواص (abvâs) . ع . ج . ب . ص .

ابواع (abvâ') . ا . ع . کلمه ای که بدان میش
ماده را برای دوشیدن خوانند و نیز نطفه را
ابواع گویند بدان جهت که در وقت گام فراخ
میزند .

ابواع (abvâ') . ع . ج . باع و بوع و بوع

ابواق (abvâq) . ع . ج . ب . ق .

ابوال (abvâl) . ع . ج . ب . ل .

البعال . ا . ش . ر . ا . ب . و س . ر . ا . ب .

ابوالحسن (aboi-hansan) . ا . ع .

کینه حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام .
و **ابوالحسن الاول** : کینه موسی بن جعفر .
و **ابوالحسن الثاني** : علی بن موسی الرضا .
و **ابوالحسن الثالث** : علی بن محمد سلام الله
علیهما اجمعین .

ابوالقاسم (abol-qâsem) . ا . ع .
کینه حضرت رسول صلی الله علیه وآله .

ابوان (abavân) . ا . ح . ی . ع . پ . د . و م . ا .

ابوب (obub) . م . ع . **ایت الریح ابوبأ**
(از باب نصر) : وزید باد .

ابویان (abubân) . ا . ب . ت . و ی . ا . ن . ا .

ابوبکر (abu-bakr) . ا . ع . کینه

عبدالله بن ابی قحافة خلیفه اول

می برند . و **ابو سعد** . م . پ . ر . ع . ا . ق . ل . و **ابو**
سلیمان . ا . خ . ر . س . و **ابو سیف** . ا . خ . :

ناب نادر شاهنشاه ایران . و **ابو صفوان**
. ا . ش . و **ابو سلیمان** . و **ابو طالب** . ا . خ . : پدر
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام . و **ابو طامون**
. ا . ق . ر . ا . ل . ی . ه . و **ابو طیب** : عطار و در ا
فروش . و **ابو عامر** : کفتار . و **ابو عذر**
المرأة : مرد دوشیزگی ربای زن . و **ابو**
عکرمه : کوز . و **ابو علس** : نوعی از
بشنه . و **ابو عمرة** : گرسنگی . و **ابو عون** :
خرما . و **وندک** . و **ابو فراس** : پیر . و **ابو**
قابوس . ا . خ . : کینه نعمان پادشاه تازیان .

و **ابو قانیس** . ا . خ . : کنوع گیاهی که در گردزی
بکامی میزند . و **ابو قلمون** : بوقلمون و نوعی

از ابریشم روان . و **روزگار** . و **سنگ پست** .

و **قیل مرخ** . و **ص** . شخص بی ثبات و متارن

الزواج . و **ابو قیس** . ا . ب . و زینة و میوه .

و **ابو کبر** . ا . خ . : نام جزیره ای نزدیک

اسکندریه . و **ابو لهو** . ا . د . ل . و **طل** و **نظاره** .

و **ابو مالک** . ا . خ . : گرسنگی . و **ابو منوی** :

میزبان و خداوند خانه . و **ابو مره** . ا . خ . :

المیسر و شطرنج . و **ابو مریم** . ا . ی . ا . د . ا . ق . ا . ص .

و **ابو مزاحم** : گار تر . و **ابو معشر**

ا . خ . : نام یکی از علای معروف در علم هیات

و نجوم که در سال ۲۷۲ هجری وفات یافت

و دانشمندان فرنگ این حکیم را **ابومزر**

مینامند . و **ابو منصور** : نام شهری . و **ابو**

مونس . ا . ش . م . و **ابو نافع** : حار او مرما .

و **ابو نافع** : سرکه . و **ابو نعیم** : نان

سید . و **ابو یحیی** . ا . خ . : ملک الدولت و حضرت

عزرائیل که بزبان پارسی مراد گویند .

ابو آ (abvâ') . ا . ع . نسبت پدری و مادری .

و نام . و نام کرهی ماورای نهر سند و مدینه . و نام شهری .

ابو آ (abvâ') . ص . ع . عزت **ابو اوع** : بزی

که از بوئیدن برل برزاده بیمار شده باشد .

آنحضرت صلوات علیه وآله که در سال ۲۵ هجری وفات یافت رضی الله عنه .
ابور (ab'or) ع.ج. بئر (be'r) .
ابوز (ab'oz) ع.ج. باده .
ابوز (abus) ص.ع. نجیبه ابوز : ماده شتری که سیر کند بهر عجیب . و ظنی او ظنیه ابوز : آهوی ز یا آهوی ماده مینده در مکهام دودن .
ابوز (obuzi) م.ع. ایز آیر آد ابوز آ و ایزی . مر. ایز .
ابوس (ab'os) ع.ج. بوس .
ابوشحمة (ab'u-shohmai) اخ.ع. کینه عبدالرحمن پسر خلیفه دوم که بواسطه شرب خمر خلیفه وی را حد زد و در زیر حد برد .
ابوشهر (abushahr) اخ.ب. مر. یوشهر .
ابوص (abus) ص.ع. قرس ابوص اسب با شام بسیار سبقت گیرنده .
ابوض (abuz) ص.ع. قرس ابوض اسب تیز رو .
ابوعلی (abu-ali) اخ.ب. : شیخ **الریس حسین بن عبدالله بن سینا** از علمای بزرگوار و حکمای عالیقدر که مصنفات وی دوشوق و غرب عالم مشهور است . تولد وی در سال ۳۷۲ و وفاتش در ۴۲۷ هجری .
ابوعلی سیمجور : صاحب جیش خراسان از امرای امیر نوح سامانی که در آخر طغیان کرده بروی خروج نمود . پس از کشتش و کوشش بسیار امیر نوح ویرا در بخارا امان داده بند محبوس ساخت و در حبس بود تا در سال ۳۵۸ هجری درگذشت . گویند بازی آس را اواختر اع صکر .
ابوق (abuq) ص.ع. بنده گرینته . ج. :
 ۱۱ باق وابق (ab'aq) .
ابوقیسی (abu-qobays) اخ.ع. کوهی

دو ککه منظمه .
ابول (abul) اج.ع. گروه شتران . و کله ورده چارپایان و اسبان و مرغان . و ص. بی درین آینده از ایشان .
ابول (obul) م.ع. **ابل العشب ابولا** (از باب نصر) : دراز شد گیاه بتویکه قادر شد شتران بر خوردن آن . و ابلت **الابل ابلا و ابولا** (از باب ضرب و نصر) : بی نیاز شدند شتران از آب بسب خوردن گیاه تر و نیز گذاشته شدند بچرای شیان پس غایب شدند . و باوخت و نفرت نمودند (در معنی اول از معنی نیز آید) .
ابومان (abumán) اب.ب. توبه و انابه و بازگشت و ایوان .
ابون (abun) اب.ب. زنجبیل شامی که واسن نیز گویند .
ابون (abuna) ع.ج. آب .
ابون (abun) اخ.ب. دیر ابون : نام دربی در موز بوتانیا .
ابونة (abvenat) ع.ج. بریان و بریان .
ابوهریره (abu-horayre) اخ.ب. یکی از اشخاص که در ملازمت آنحضرت صلوات علیه وآله مدتها بسر برده و در آخر عمر فریفته زخارف دنیوی گشته و بنابر خوش آمد منابوه احادیث بسیار از قول آنحضرت جعل کرده تا در ۵۹ هجری یعنی یکسال قبل از وفات منابوه درگذشته است .
ابوی (abavi) ص.ب. مأخوذ از تازی . پدیی . وا . پدیر .
ابویان (abuyán) اب.ب. توبه و بازگشت و انابه .
ابوین (abaveyn) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی . پدرومادر .
ابه (abh) م.ع. **ابته بکذا ابها** (از باب نصر) : تمهت کردم او را بفلان چیز

ابه (abli) و (abali) م.ع. **ابه له و به** **آبهآ** و **آبهآ** (از باب فتح و سمع) : یاد آورد او را . یا فراموش کرد و باز یاد آورد . و **فلان لا یؤبه له** (مجزولاً) : در دریافت احوال فلان بسبب سفارتنش اهتمام کرده نمی شود .
ابه (abali) ا.ع. پدیر . **یق یا به** یعنی ای پدیر .
ابه (abali) ص.ع. گلگرفته و آج .
ابهاء (abihā) ع.ج. بود (bah) .
ابهاء (ebhā) م.ع. **ابهی الیت** خالی و مطلق کردن آن خانه را . **الیت : المعزی تیهی و لاتینی** یعنی بزخانه را خراب میکند و آباد نمیکند . و **ابهی الاناء** : نهی ساخت آوردن او . و **ابهی الخیل** : مطلق ساختن اسبان را از جنگ و آورده گردانید . **الحدیث : انه علیه السلام سمع رجلا حين فحمت مكة يقول ابوه الخیل فقد وضعت الحرب وازارها فقاتل علیه السلام** **لا تزلون قاتلون القفار حتى یقاتل بقتکم الدجال . و ابهی الرجل** : خوب روی شد آن مرد . و نیز ابهاء از بها مهموز اللام میاید . **یق ابیه الیت ابهاء** : خالی کرد خانه را از امتاع و مطلق ساخت .
ابهج (ebhāj) م.ب. **ابهجه ابهاجا** : شاد و مسرور ساختن او را . و **ابهجت الارض** : دارای گیاه زیبا گردید آرزومین .
ابهار (ebhār) م.ع. متلون شد در زمی خو و درشتی آن . و **ابهیر فلان** : شگفت آورد فلان . و توانگر شد ببد قفز . و سوخت از گرمای نیم روز . و نیم روز رسید . و **نکاح کرد باذن بییره** .
ابهصاص (ebhās) م.ع. **ابهصنی ابهصاصاً** : منح کرد مرا .
ابهصاص (ebhāz) م.ع. **ابهصنی الامر ابهصاصاً** : گرفتار کرد مرا آنکار .

و گران شد برمن .

ایهل (ahlā) م.ع. آبیاری کردن کفایت
را. و **ایهله**: گذاشتن او را بر امر امدی. و آزاد
کردم او را. و **ایهله**: تزکرد او را. و **ایهل**
الناقة: بی شیان یا بی پستان بند یا بی مهار
و بی نشان گذاشتن آن ماده شتر را تا بچرد هر جا
که بخواهد .

ایهلم (ehlām) م.ع. شست و انگشت ز
ج: آبها را با هم .

ایهلم (ehlām) م.ع. **ایهلم الامر**
ایهالما: بسته شد انگار. و مشتبه گردید .
و **ایهلم فلان عن الامر**: دور کرد فلان را
از آنکار. و **ایهلمت الارض**: رویانید زمین
گیاههای او. و بی نمک گردید. و نیز به قول بودن.
و سطلن وی قید گذاشتن چیز را . و بند کردن
در چیزی .

ایهله (ebhalat) م.ع. عظمت. و بهجت.
و تکبر و نخوت .

ایهت (obohat) م.ع. مأخوذ از تازی .
جلال در وقار. و تکبر و نخوت . و عظمت
و شوکت و بزرگواری .

ایهج (abhaj) م.ع. خوبتر و نیکوتر .
ایهر (abhar) م.ع. آبیاری و بولاب
و آب آسپا . و اخ: شهری در میانه قزوین
و زنجان .

ایهر (abhar) م.ع. پشت. و درگن درویش
بدک بیوسه و ورید و داج. و درگن دوست .
و برهای مرغ میان خوانی و گلن: ج: آبها .
- چه اولین برهای مرغ را اوادم گویند پس مناکب
پس خوانی پس ابهار پس کلی - و پشت
گوشه‌های برگشته کمان . و میانه کمان . و زمین
پاکیزه که سیل بر آن نیاید . و گاه صریح
خسک .

ایهر رود (abhar-rud) م.ع. پ.
رودخانه‌ای که مشروب می‌نماید محال اهر رود

خمسه را. و این محال را که یکی از محالات
خمسه است بهاسم همین رود موسوم کرده‌اند.
ایهل (abhal) م.ع. میوه‌ای مشابه بنی نازبو
درخت آن بزرگ و برگش چلرا مانند و آن
قسمی از سرگرمی است .

ایهل (obhol) م.ع. بار سرگرمی که
دوهمی نیز گویند .

ایهم (abham) م.ع. ع. آنکه سخن
آشکار و فصیح گفتن نتواند . و دو بسته .
و گنگ . و هر زن که باوی هیچگونه نکاح دوست
نباشد مانند مادر و خواهر .

ایهول (obhul) م.ع. اصل -روس و
ریشه شیرین یان .

ایهی (abhiā) م.ع. خوبتر و شکیل تر
و خوشگل تر .

ایهی (abli) م.ع. ج. بود (baliv) .

ایهیرار (ebhirār) م.ع. **ایهیراللیل**
ایهیرار: نیمه شب شد . و دراز شد شب.
و بسیار تارک گردید. و بیشتر آن گذشت باقی
ماندند آن. و كذلك **ایهیرالنهاری** .

ایبی (abī) م.ع. **ایت الطعام ایبی**
(از باب سمع): دست کشیدم و بازماندم از طعام
بدون سیری . و **ایبی القصیل** و **ایبی آب**
(مجهول): ناگواریدگی یافت‌بچه شتر از شیر . و

ایبی العنز: برتید آن بز بول بر ماده گرمی
را و بسیار شد. **فلان بحر لایوبی** (yo'bi) و یا

لایوبی (yo'bā) یعنی فلان در بیابانست که نیک ندارد
مردم را تا ابا کند از آن یعنی آب آن قطع
نمیشود بلکه می سزد که همیشه نفع بگیرند از
آن. و كذلك **فلان کلا لایوبی** . (yo'bā) .

ایبی (abi) م.ع. کلمه‌تغییبی یعنی که بر سر اسم
در می‌آید مانند این شمار و این حساب یعنی
یشمار و بی حساب .

ایبی (abbā) م.ع. نام مردی . و نام جامی
در مدینه منوره. و نام نهری نزدیک کوفه. و نهری

در واسط عراق .

ایبی (abiy) م.ع. **رجل ایبی**: مرد
کلره و با کرامت و سرباز زنده. ج. ایون .

ایبی (abiy) م.ع. **الایبی**: شیریشه .
و نیز **ایبی**: پدر من .

ایبی (obayy) م.ع. **مضرب ایبی** بدو کوچک.
ایبی (obayy) م.ع. ج. آب .

ایبات (abyāt) م.ع. **جیت** (byāt) .
ایباری (abyāri) م.ع. **جستی** از کبوتر.
و نوعی از بافه. و جامه بسیار نازک .

ایبان (abyān) م.ع. **جین** (bayyen) .
ایبان (abyān) م.ع. **ج** آیان .

ایبان (abayān) م.ع. **مردمی** که ناخوش
دارد طعام را یا ناخوش دارد زن فرو مایه را
ج. آمان .

ایباوات (abyāvāt) م.ع. **جیت** و **جیت**
بیرت .

ایب (abīl) م.ع. **اب آبا و ایباو**
ایباة: مرآت .

ایبة (ebyat) م.ع. **باز آمدن** شیر در پستان
(و الفل من حرب) .

ایبة (obbiyat) م.ع. **تکبر** و **بزرگی**
و نفرت . لقیه بی عیبه .

ایبة (abbiyāt) م.ع. **زینک** ناخوش
دارد آب را . و زنی که خواست طعام شب
نداشت باشد . و ماده شتر که ز بروی چنه
ولی بار بر ندانسته باشد .

ایبحساب (abi-hesāb) م.ع. **بی**
حساب و بی شمار .

ایبهر (obayher) م.ع. **مضرب** بی بر
خلاف قیاس - در بی کوچک .

ایبید (abid) م.ع. **لا آتیه** **ایبید** **الایبید**:
نتوانم آمدن در او هیچگاه. و **ایبید**: بطور
میانته یعنی هرگز . و **الایبید** م.ع. همیشه
تازه و سبز .

ایداد (abidād) ا. ب. ظلم و ستم و جفا و پیداد. و امان از ظلم و تعدی و ستم.

ایبر (abir) ا. ب. دول و دارو. و شرآوة آتش. و اشک. و پیرامن.

ایبر (obayr) ا. ع. - مصغر ابره - وزن کرچک.

ایبرق (obayreq) ا. ع. - مصغر استبرق.

ایبره (obayreh) ا. ع. - مصغر ایرامیم.

ایبز (abiz) و **ایبو** (abī) ا. ب. ظرف و آوردن. و شرآوة آتش.

ایستن (abeystan) ف. م. ب. آراستن و آرایش دادن و زینت کردن و پیراستن.

ایش (abic) ا. ع. پیرامن عروس و داماد.

ایشم (abicain) ا. ب. یله ایریشم. و ایریشم خام.

ابی شمار (abi-comār) ص. ب. یشار وی حد و بی حساب.

ایض (abyaz) ص. ب. سید. و ج: ریض. الحدیث: **اوتیت الکتزین الاحمر و الايض فالاحمر ملك الشام و الايض ملك القارس** و مردم پاک ناموس. و قولهم **هذا ابيض منه** این سیدتر است از آن شاذ. و القیاس **هذا اشد یاض منه** و. ا. شمشیر. و ا. خ. ستاره ای در کناره کشتگان. و **ابو الايض** ا. شیر. و **موت الايض**: مرگ ناگهانی.

ایض (obayyez) ا. ع. - مصغر اباض.

ایضاض (ebyezāz) م. ع. **ایض**: **ایضاهأ**: سخت سید شد.

ایضان (abyzāne) ا. ع. - حیة تشیه. دوروز یا دوامه **بنقارچه مندا ایضان**: ندیمم از راه مستحوروز یادوامه. و نیز دورگ در پستان شتر. و **الایضان**: شیر و آب

و نان و آب. و گندم و آب. و پیری و جوانی.

ایبعاء (abyeā) ع. ج. بیع (baye').

ایبق (abyeq) ا. ب. رنگ درختان و شفاف. و هر داووی که موها را بسترده.

ایبقر (obayqer) ص. ع. آنکه خیر دروی باشد.

ایبقع (obayqe') ا. ع. سالکم باوان.

ایبکر (obayker) ا. ع. - مصغر بکر (bakar) که بمعنی بیداد و نگاه باشد.

ایبکرانه (abikarāne) ص. ب. یکرانه.

ایبل (abil) ص. ج. غنکین و اندوینکین. و ملاک و دلگیری. و مرتاض و مهر ترسیان ج. آبال و آبل. و رئیس راهبانی که در مشرق میاشند. و چوبدستی. و دسته علف خشک. و همزم. و **ایل الایلین**: **ایل الایلین** ا. خ.: حضرت عیسی.

ایبل (ebbil) ا. ع. گروه پرندگان و اسبان و شتران. و ص. بی در پی آبنده از آنها.

ایبلة (abilat) ا. ع. دسته کاه و علف خشک.

ایبلة (obaylat) ا. ع. - مصغر ایل - شتر کوچک.

ایبلی (obaylā) ا. ع. نام زنی.

ایبلی (obayliyi) ا. ع. مرتاض و راهب ترسیان. و زاهد آنان. و مهر شان.

ایبن (abyan) ص. ع. نصیحت و هو **ایبن من فلان** ای اضع منه و اضع کلاماً. و ا. خ. نام مردی از حمیر که عدن منسوب به اوست **بن عدن ایبن**.

ایبن (obyan) ا. خ. نام یکی از دروات حدیث.

ایبناء (abinā) ع. ج. بین (bayyen)

ایبناء (obyānā) و **ایبنون** (obyānun) ا. ع. ج. - مصغر آبناء یعنی پسران کوچک.

ایبو (abiv) و (abeyv) ا. ب. آسی آسمان گون. و ص. آبن رنگ.

ایبور (abivard) ا. خ. ب. شهری از خراسان در دشت خاوران دو مابین فنا و سرخس و موطن حکیم انوری. بواسطه ساختن و تاز ترکمانها این شهر بکلی ویران شده و اکنون جز اسم چیزی از آن باقی نیست دشهر عشق آباد را روسها در نزدیکی خرابه های این شهر بنا کرده اند.

ایبون (abyun) ا. ب. انیون و تریاک.

ایبون (abiyyun) ع. ج. آبی.

ایبضاض (ebyizāz) م. ع. **ایبضاضاً**: سخت سید کردید.

ایبیهما (abi-yahmiā) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - تشنج و تقلص و منض و بیج.

اپار (epār) ا. ب. آروشن کوهی. و سحاشا.

اپاره (apāre) ص. ب. منبسط و وسطح. و سانه و بیسط.

اپدر (apedar) م. ب. اینجا و اینک.

اپرا (aprā) ا. ب. بلفظ زند خاک و تراب. و قالب گل.

اپراهام (eprāhām) ا. خ. ب. بلفظ زند ابراهیم.

اپرخیده (aparxide) ص. ب. صریح و واضح و بدون رمز و ایما و اشاره. و بدون کاهش.

اپرناک (apornāk) ص. ب. بلفظ زند نوجه و جوان. و ا. ترکها و مردمان ترک.

اپرنداخ (uprandāx) ا. ب. **تیباج** و سختیان.

اپرواز (aparvāz) ا. ب. طیران پرواز.

اپرویز (aparveyz) و (aparviz) ا. خ. ب. پرویز. و ص. فاتح و مجتهد و مظفر و

فیروز و دهماوادی. وار غزال. واسباب صای شکر .

اپسان (apsan) اب. سنگ صان کیدان نیما تیز کند .

اپشک (apcak) اب. شبنم .

اپغده (epande) ص. ب. یهوده و احق و مهمل و شوریده و کم عقل .

اپکانه (apkane) اب. ب. سقط حنین و اغان جنه نارسیده از شک مادر .

اپمید (epmid) اب. ب. آهن قله. و یوغ کوب .

اپیرش (apiric) اب. میدان اسپ توانی.

اپیرک (epyrak) اب. ب. رنگ سری. و اخ. مام جزیره ای .

اپیرنداخ (apirandax) اب. ب. نیماج و سخنان .

اپیز (apize) اب. ب. طرف برآورد . و آتیه . و کوزه و دول خنبده ای که مانت آن میکند .

اپیکا (apika) اب. ب. مأخوذ از فرانسه ریشه دانی که حقه فی استعمال میکند و از برزیل یکی دنیا میآورد .

اپیون (apium) اب. ب. ایون . و مایل . و موی .

ات (at) ضمیر متصل مخاطب که بآخر اسم ملحق میشود و چون اسم به های غیره لفظ متنی شده باشد الف آن برقرار خواهد بود .

مانند **خانه ات** و گرنه الف را در حروف ساقط نموده جایز فتح میآورد مانند **کتابت** و دوستت و اگر در آخر اسم الف ساکن بود الف ات را بی بدل میکند مانند **خودت** .

ات (at) م. ب. آنکه (atnabu) **آتآ**

و ماته (از باب نصر) : غالب شد او را به حبت . و **ات راه** : شکست سر او را .

اتا (ata) م. ب. تارک .

اتا (ata) و (etä) اب. ب. - مأخوذ از ترک - پدرو .

اتاء (etä) م. ب. **ات الماشیه** (اتاء از باب نصر) : برآمد نمای ماشیه پستی بیه و یا شیر آن میفروزد **ترات النخلة و الشجرة**

اتوآ و اتاء : برآمد باورخامین و درخت . و یا ظاهر شد صلاح آن . و یا بسیار گردید با آن .

اتاء (etä) م. ب. هر چیز .

اتاء (atä) م. ب. **هراچه** درجوی آب آرد از قبیل چوب و برگ .

اتاء (atä) و (etä) م. ب. **عقل و نشگی** و درآمد هر چیز از حیث و ارباب خرما .

و نمای بیغه شتر و گاو و خزان . وادی شیر آنها . و قولهم **کم اتاء ارضک** یعنی چند است حاصل زمین تو .

اتاء (etä) م. ب. وعده پذیرفتن .

اتاب (etäb) م. ب. **ابه تاباً** : دای گرد کاروا که از آل شمر برد و حشمتش گردانید نو را . و گردانید او را از حاحات وی .

اتاب (etäb) م. ب. **سه کیدان** . و رسیده شدن .

اتاب (etäb) م. ب. است .

اتابک (atäbak) اب. ب. **مأخوذ** از ترک - پدرو بزرگ . و لاله . **ات آبیور** . و **ات بررگ** .

و امیری که بجای پدر باشد . و **نگهبان و حامی** و استاد و معلم . و چوبیکه وقت خم دادن گمان

در زه درآورد بکمان بندند تا راست نگردد . و **واخ** . لقب سده زنگی پادشاه شیراز - گویند

شبه سلطان سحر درحالت مستی سمدزنگی را که استاد دله و معلم او بود پادشاهی بنشد .

پس از وفات سلطان همیشه سمد زنگی پادشاه شد خود را بلقب قدیم که **اتابک** برده میخواند

و لفظ پادشاه بر برادر زادگان سلطان مقرر گردانید . و **اتابک اعظم** : از القاب

وزیر اول و صدراعظم میباشد .

اتاة (atät) م. ب. نام ذی ازیله بکریں وائل . و نام کوهی . و دهر دومینی غیر منصرف است .

اتات (atät) م. ب. **مأخوذ** از ترک - حشمت و شوکت و جلال و عظمت و بزرگواری .

اتاحة (etähät) م. ب. **تقدیر کردن** . بن **اتاحه الله** و **اتاح له الشئى** .

اتاد (etäd) م. ب. **روسی که برپای ماده** . و وقت خوشیدن بنتد .

اتاده (etädeh) اب. ب. **باج گزارو** و اهل دمه . و ریشه دهند .

اتار (etär) م. ب. **اتارته البصر** و **الیه اتاراً** . بی روی کردم او را و در پی وی

نگران ماندم . و **اتاره بالعصا** : رد او را بچوبدستی . و **اتار الیه النظر** : تیز نگریست

سوی وی .

اتارة (etärat) م. ب. **از گردانیدن کبیرا** پس از بار دیگر بق **اتاره اتاراً** . و نیز بی

کردن بق **فلان بتار علی ان یؤخذ** . و **اقرت النظر الی فلان** : تیز نگریستم

فلان را .

اتازونی (etäzuni) م. ب. **مأخوذ** از فرانسه - مسالک متجدد آمریکا .

اتاسة (etäsät) م. ب. **باطل کردن قول** . **علی علیه السلام** : **لا یتسهم عن ذلک ای لاجل قولهم** .

اتاعة (etäat) م. ب. **فکر کردن** . و **اتاع القی** : **اعادة فی نمود** .

اتاق (etäq) م. ب. **اتاق الحوض** : برکردن آن - رض را از آب . و **کذلک اتاق**

الاناء . و **اتاق اهووس** : تمام کشید آن کسان را .

اتاق (otäq) اب. ب. **مأخوذ** از ترک - خانه و دار . و **خیمه و چادر** .

اتاقه (etâqat) م.ع. **اتاق القوس** - سخت کشید آن کمان را .
اتاکسه (etâkat) م.ع. برکنند موی .
اتاله (atâle) ا.ب. بلنور .
اتالیق (atâliq) ا.ع. حامی و نگهبان . و استاد و معلم .
اتام (et'âm) م.ع. ذبح کردن کوسپند تنغرا . و **اتامت المرأة** : دو گانه زاد آن زن دو یکم شکم . و **اتام المرأة** : دو راه آیزن را بجماع یک گردانید .
اتام (etteâm) م.ع. دو گانه زایدین و توأم زایدین .
اتامازر (etâ-mâjor) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - صاحب منصب لشکری که احکام فرمانده کل لشکر را به صاحب منصبان جزء تبلیغ میکند .
اتامه (et'âmat) م.ع. دو گانه رانیدن . و تکاح کردن . و بکارت دختر را برداشتن . و دو راه را یکی گردانیدن . م.ع. **اتم** را .
اتان (atân) و (otân) ا.ب. ماده خر .
اتان (atân) و (etân) ا.ع. ماده خر - ج. آتن و آنتین و آنترومآتروناء (ma'tunâ) - همچنین یعنی ایستادگام آیکش بر سر جامه است .
اتان (atân) ا.ع. نشکاه مروج از پشت شترج : آتن . و **اتان الضحل** : سنگ بزرگ بر سر جامه که چون چمنلاوه بر آن نشیند پای او بلندتر . و سنگ بزرگی که پاره ای از آن درون و پاره ای بیرون از آب باشد . و سنگ گازران . و ماده شتر را در سختی و صلابت به **اتان الضحل** تشبیه میکند .
اتانه (atânât) ا.ع. ماده خر . و لول کمتر مستعمل است .
اتانین (atânîm) م.ع. آتون .
اتاوت (etâvât) م.ع. ج. اناره .
اتاوة (etâvat) ا.ع. باج و پاره و رشوه .

و پاره ای که خاص برای آب باشد . و پنشن و انام . ج. **اتاوی** و **اتاوی** (atâvî) و **اتارات** و **کاتاراتی** .
اتاوة (etâvat) م.ع. **اتوته اتاوی** **اتاوة** (از باب نصر) : پاره و رشوه دام او را و باج دام او را .
اتاوی (atâvî) و (atâvâ) م.ع. ج. **اتاوة** .
اتاوی (atâvî) و (otâvî) ا.ع. جویچه ای که شخص بسوی زمین خود آرد . و سیلی که باران آن شخص نرسیده باشد . و مسافری که وطنش معلوم نبود .
اتاویات (atâvîyât) م.ع. ج. **نساء** **اتاویات** : زنان غریب واجبی . و زنان مسافری که وطنشان دور باشد .
اتاویه (atâvîh) م.ع. ج. **توآه** و **تیه** .
اتب (etb) ا.ع. چادر از میان چاک زده بی گریبان و آستین که زنان پوشند . و شاماکه و پیراهن زنان . و هر جامه کوتاه که نصف ساق رسد . و پیراهن بی آستین . و شلوار بی پاچه .
ج : **اتب** و **اناب** و **التوب** . و **اتب الشعیر** : پوست جو .
اتبا (atbâ) ا.ب. بلفت زند تیر و سهم .
اتباب (atbâb) م.ع. ج. **تابه** .
اتباب (etbâb) م.ع. **اتب الله قوته** **اتباباً** : - ست و ضعیف گردانید او را - های .
اتبار (etbâr) م.ع. معدم شدن . و باز داشتن . و برهیز کردن .
اتبار (ettebâr) م.ع. منقطع شدن .
اتباس (attebâs) م.ع. خشک شدن .
اتباع (atbâ) م.ع. ج. **تبع** . و **اتباع اثابین** : پیروان تابعین یعنی کاسیکبروایت حدیث از یکی از تابعین کند و نسبت او به تابع مثل نسبت تابع به صحابی میباشد .
اتباع (atbâ) ج. ا. ب. مأخوذ از نازی .

پیروان .

اتباع (etbâ) م.ع. پی در پی رفتن و پس روی کردن . و دو پی فرستادن . و رسیدن به کسی قوله تعالی : **اتبعهم فرعون** ای لعنهم و کاد ان یلقن . **النتل** : **اتبع** **القرس لجامها** یعنی اسب دادی لعاش را هم بده (بضرب لامر باسکمال المعروف) و كذلك **اتبع الناقة زمها** و **اتبع الدلو رشاتها** . و نیز **اتباع** : برات کردن بر کسی (بیشمل مهورلا) **یناتبع فلان علی فلان بمال** یعنی برات کرد فلان را بر فلان و حیلہ کرد با او . و در اصطلاح لغت حوالفظ بی یکدیگر آوردن بریک روی و لفظی را از بی لفظی آوردن که دارای معنی و وزن همان لفظ اول بود و مثل آن باشد که لفظ **امکر** کرده اند مانند **حسن بسن** و **شعب جعب** در فارسی مانند **اوش و پوش** و **آش و ماش** و **مشل و ممل** که لفظ بسن رجب و پوش و ماش در مل از **اتباع** حسن و شعب و اوش و آش و گل می باشند .
اتباع (ettebâ) م.ع. پس روی کردن و در پی رفتن . و رسیدن بکسی . و برات گرفتن .
اتبال (atbâl) م.ع. ج. **تبل** (tbl) .
اتبال (etbâl) م.ع. تباہ کردن دوستی . و تباہ کردن زمانه کسی را . و بیمار کردن دوستی دل عاشق را .
اتبان (atbân) م.ع. ج. **تب** (tebn) .
اتبان (ettebân) م.ع. تباہ برداشتن .
اتباء (ettejâ) م.ع. پروا آکده شدن حرماً .
اتبجار (ettejîr) م.ع. چون مشتق از **تجر** بود بازرگانی کردن . و اگر از **وجر** مشتق باشد دار و خوردن بطور جود .
اتبجاه (ettejîh) م.ع. روی دادن .

بق آنچه له رای ای سنخ .
اتحاد (ettehād) م.ع. یکی شدن .
اتحاد (ette:ād) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 موافقت و یگانگی . و اخلاق و سازش و
 مدنی و مؤانس و رفاقت و دوستی و دوستی
 و دوستی با صداقت و خلوص .
اتحاف (ethāf) م.ع. تحفه فرستادن و هدیه
 و ارمان دادن .
اتحال (ettehāl) م.ع. اشتاء کردن
 در سوگند .
اتحام (ettehām) م.ع. سیاه شدن .
اتحم (athām) ص.ع. سیاه .
اتحیمی (athamiy) و **اتحیمیة**
 (athamiyat) م.ع. نوعی از جاهد های بین .
اتخاخ (etxāx) م.ع. **اتخ!** لعجین
اتخاخنا: ترض گردانید آن خمیر را .
اتخاذ (ettexāz) م.ع. **اتخذه**
اتخاذ: گرفت آنرا .
اتخاذ (ettexāz) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 اختیار و انتخاب . و اخذ کردن . و پسندیدگی
 و تصرف .
اتخاف (ettexāf) م.ع. **اتخاف رجله**
اتخافا: گزینید پای او .
اتخام (etxām) م.ع. **تخم** پیدا کردن
 طام . و **تخم** شدن .
اتخام (ettexām) م.ع. **تخم** زده
 گردیدن از طام .
اتداء (ettedā) م.ع. **دیه** گرفتن .
اتداع (ettedā) م.ع. **آرمیدن** و تن
 آسانی گردیدن . و **قرار** گرفتن .
اتدان (ettedān) م.ع. **خیسانده** شدن .
 و **ترنهاد** شدن .
اتذاع (ettezāf) م.ع. **جیب** و **سرزنش**
پذیرفتن .
اتر (eter) ا.ب. - مأخوذ از یونانی -

باصطلاح علمای طبیعی ماده نازد و هوای بیط
 و خالص و سبکی که در طبقات فوقانی آتسفرف
 موجود است و ایدون گمان کرده اند که
 این ماده پر نموده است فضای را که در آن
 اجسام آسمانی متحرک و در گردش اند . در
 اصطلاح کیمیا نیز بر در قسم ترکیب اطلاق
 میگردد : يك قسم عبارتست از ترکیب ائیل
 با اجسام چندی از قبیل کلور و برم وید و جز
 آن اثر ساده نامیده میشود و قسم دیگر که عبارت
 از ترکیب الککل با سید اکسیون داری بود اثر
 مرکب . پس **اتر کلوریدریک** عبارتست
 از اثر ساده و اتر استیک اثر مرکب . پیشانیان
 از فیلسوفها مانند نیاغورث عالم را جاندار
 با شعور تصور کرده اثر را جان این جرخ
 بزرگ میدانند و میگویند هر يك از جانها از
 این جان گرفته شده اند . باری اثری که مودعل
 یعوش گردنت و در عکاسی استعمال میشود
 عبارتست از اتر گوگردی که اثر سلفوریک
 نیز نامیده میشود . مر . ائیر .
اتراء (etrā) م.ع. کار های شناوری
 کردن که در میان هر دو کار مهلت بود .
اترباب (atrāb) م.ع. **ترجم** .
اترباب (etrāb) م.ع. **کم** مال شدن .
 و بسیار مال گردیدن . و مالک بنده ای شدن
 که سه بار مملوک گردیده . و خاک بر انداختن
 بر چیزی . **الحدیث:** **اتر یوالکتاب فانه**
انجیح للحاجة .
اتراء (atrāb) م.ع. **ج** سزخ .
اتراء (etterād) م.ع. **اتراء الخبز**
 زید ساخت نان را .
اتراء (atrār) ا.ب. **زوشک** .
اتراء (etrār) م.ع. **اتره اتراء**
 یعنی برید آنرا . و **اتره القضا:** دور کرد
 آنرا قضا . و **اتره:** دور انداخت آنرا از جای
 دی . و نیز **اتراء:** چوب زدن کردن یک

اتر الغلام الهلة بالمقلاء .
اتراء (otrār) ا.ب. نام شهری در
 ترکستان که در قدیم **فاریاب** می نامیدند .
اتراء (etrāz) م.ع. **اتراء العجین**
اتراء: سخت کرد خمیر را . و نیز **اتراء:**
 سخت کردن درندگی گوشت اسب را . و سخت
 ناختن رسن را .
اتراء (atrās) م.ع. **ترمس** .
اتراء (etrās) م.ع. **اتراء اتراء:**
 حکم کرد آنرا و است گردانید .
اتراء (etrā) م.ع. **اتراء اتراء:**
 برگردانید آنرا .
اتراء (etterā) م.ع. **اتراء اتراء:**
 برگردید .
اتراء (etrāt) م.ع. **به نمت** پروردن .
 و **اتراء فلان:** اهدار کرد فلان بر ناقمانی .
 و **اتراء النعمة:** بی راه گردانید ار را
 نمت .
اتراء (otrāq) ا.ب. **توقف** مسافر در
 منزلگاه . و **عرضه** و **خفتن** شدن آن - **شد کوچ** .
اتراء (atrāk) م.ع. **ترک** .
اتراء (etterāk) م.ع. **اتراء که اتراء:**
 گذشت آنرا .
اتراء (atrabal) م.ع. **تراب** .
اتراء (otrob) ا.ب. نام پادشاهی .
اتراء (otroj) ا.ب. **ترنج** .
اتراء (otrojz) ا.ب. **مأخوذ از** ترنج فارسی
 و بهمنی آن .
اتراء (otrojzāt) ا.ب. **راسد** از ترنج یعنی
 یک ترنج .
اتراء (atra) ا.ب. **سیل** که وادی را بر
 کند . و **سیر** **اتراء:** رفتار سخت .
اتراء (atraf) ص.ع. **آنکه** در میانه لب
 برین تندی دارد .
اتراء (otronj) ا.ب. **مأخوذ** از ترنج
 ج ۱ - جزو ۲۰

فارسی و بیسای آن .

اتروب (atrub) ا.ب. یکنوع بیماری که برست بدن را بست و نرم میکند .

اتروپین (atropin) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - دارویی سمی که از پلادن اخذ میکنند .

اترود (otrud) ا.ع. - نوکر حاکم . و چاروش . و سرزمک . و پسر-سرمگ . و طفل و کودک . و بیاد کتوال و شاطر سلطان که بی دبطه همراه باشند .

اتروهوه (etrahvat) ا.ع. کبر و غرور و خود بینی .

اتریش (otric) ا.خ.ب. یکی از ممالک فرنگستان که نهمه نیزگرنید . مر. - نهمه .

اتزار (ettezār) م.ع. - گناه کردن .

اتزاع (ettezā) م.ع. - باز ایستادن .

اتزان (ettezām) م.ع. - سنجیده گرفتن بی اتزان الاخذ . و سنجیده شدن شعر و میانه

حال گفتن بی اتزان الشعرای اعدل .

اتساح (ettesāh) م.ع. - آلوده گشتن بریم و چرک .

اتسار (ettesār) م.ع. - بهره کردن گوشت جزورا .

اتساع (etsā) م.ع. - اتساع و اتساعاً : نه تن شدن . و خداوند شترانی شدند که نه روز یکبار آب میخورند .

اتساع (ettesā) م.ع. - فراخ شدن .

اتساع (ettesā) ا.ب. - مأخوذ از تازی - و مستوی بزرگی بقدر کفایت . و قابلیت گنجایش

درفاشی و گشایی . و اتساع دادن م.ع. : فراخ کردن رگها نمودن .

اتساق (ettesāq) م.ع. - ترتیب دادن . و راست و نام شدن . و فراهم آمدن .

اتسام (ettesām) م.ع. - ماغ و تسان پذیرفتن . و خوب شدن و اجزای داغ و تسان کردن .

اتست (otsat) ا.ب. - نام گیاهی .

اتسز (atsz) و **اتسز** (atsiz) و (etsiz)

ا.خ.ب. - پادشاه نوم از سلسله خوارزمیان و ماصمر با سلطان سنج سلجوقی و با جگوار وی اگرچه در آخر یابی شده با سلطان جنگ کرد . و از ۵۴۴ تا ۵۵۱ هجری پادشاهی نمود و احفادش تا زمان چنگیز در ایران پادشاهی داشتند و آخرین آنها سلطان محمد خوارزمشاه بود .

اتساح (ettecāh) م.ع. - حمايل بگردن در انکندن .

اتسار (ettecār) م.ع. - تیز و تنگ کردن خواستن زن دندان را تا کم سن نماید .

اتساق (ettecāq) م.ع. - و شقیق ساختن . و قدید کردن گوشت را .

اتسج (atsc) ص.ع. - رجل **اتسج** : مرد دارای تسج و پاکوش و حمیت .

اتسی (atci) ا.ب. - سیخول و خار پشت بزرگ تیرانداز .

اتساف (ettesāf) م.ع. - صفت کردن . و ستوده شدن . و باهم ستودن چیزی را .

اتساف (ettesāf) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بیان و وصف و توصیف و تفسیر . و خلوص

اتساف یعنی دارای خلوص و صداقت که بیان و تفسیر میکند راستی را . و سعادت

اتسافی : دارای سعادت و نیکبختی و سعادت مند .

اتصال (ettesāl) م.ع. - رسیدن . و پیوستن . و پیوسته شدن کاری جدا شدگی .

اتصال (ettesāl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پیوستگی و چسبیدگی . و اتحاد و یگانگی . و پیوستگی

دو چیز بهم . و رسیدگی . و پیوند . و ارتباط و مجاورت .

اتساح (ettezāh) م.ع. - پیدا شدن و آشکارا گردیدن .

اتساع (ettezā) م.ع. - فرومایه و ناگس و دون مرتبه شدن . و پست کردن سرشتر را

ناپای برگردن وی نهند و برنشینند .

اتسزان (ettezān) م.ع. - نزدیک گردیدن .

اتسقاء (ettefā) م.ع. - آماده شدن . و نرم و آسان گردیدن . و راست و درست شدن .

و استیخ ایستادن . و بنهایت درستی رسیدن .

اتسطان (ettefān) م.ع. - اطاعت نمودن جهانی . و جای باش ساختن .

اتسباب (et'āb) م.ع. - **اتسباب** : مانده گردانید او را . و **اتسب** انا آنه : برکرد

ظرف خود را . و **اتسب القوم** : خداوند مواش ماند - شدند آن گروه . و **اتسب العظم** : باز شکست استخوان پیوند گرفته را .

اتسعاد (ettefād) م.ع. - وعده پذیرفتن . و باهم وعده بندی کردن .

اتساع (el'ās) م.ع. - **اتساع** اله **اتساعاً** : هلاک گردانید او را خدای .

اتسعاظ (ettefāz) م.ع. - بندید بر رفتن . و بی **السعيد من وعظ بغيره و السقي من اتسظ به غيره** .

اتسب (al'āb) ص.ع. - مانده کننده تر و زحمت دارتر .

اتسباب (etqāb) م.ع. - هلاک گردانیدن . و فاسد کردن . و گرسنه کردن . و عیب دار کردن . و چرکین نمودن .

اتسقام (etqām) م.ع. - **اتسقامه الطعام** **اتسقاماً** : ناگوار آورد او را طعام .

اتسار (elfār) م.ع. - **اتسار اقاراً** : دراز شد موی بی اثر .

اتسار (ettefār) م.ع. - افزودن شدن .

اتساف (atfāf) ع.ج. - **اتساف** .

اتساق (ettefāq) م.ع. - باهم یکی شدن . و همدیگر را ساز واری نمودن . و باهم نزدیک

گردیدن .

اتساق (ettefāq) ا.ب. - مأخوذ از تازی - اتحاد و یگانگی . و همراهی و دسازگی . و موافقت

و یکدل و یک جبهی و عدم اختلاف و سازش .

و بسگی . و مساده . و سرگذشت رماجرای .
 و حادثه و سانحه و عارضه و هرامر ناگهانی .
 و هر کاری که گاه پدید آید و بدون سبب
 واقع شود . و اتفاق حسنه : نیک بینی
 ناگهانی و غیر منتظر . و خوشبختی پدید آمده .
اتفاقاً (ettefāqan) م.ف.پ. - مأخوذ
 از نازی - بینه بطور ناگهانی و بدون انتظار .
 و متفقاً و بطور یکدلی و یکجهتی . و شاید
 و یحتمل - و بطور و کابایی و عاقبت
 بغیری .
اتفاقات (ettefāqāt) ج.ا.ب. - مأخوذ
 از نازی - سوانح و ناگهانیها . و بهره مند یا
 و کاباییها و عاقبت بغیریها .
اتفاقی (ettefāqi) م.ص.پ. - مأخوذ از
 نازی - ناگهانی . و اختیاری . و عارضی .
 و اجسائی . و م.ف. بدون قصد .
اتفال (ettāf) م.م.پ. - **اهله اهتالا** :
 بوی ناک کرد آترا . قال علی علیه السلام :
قم عن الشمس فانها تفضل الريح .
اتقاء (etteqā) م.ع.ر.میز کردن بق
اقتیت الشیء اتقاء - اصله ارقیت نلت
 الراویاء لانکار ما قلیها و ابدلت منها التاء
 فادغمت فلما کثر استعماله علی لفظ الاتصال
 تر همرا ان التاء من نفس الکتمة لصلواتها یعنی
 بفتح التاء فیها و کسر الهمزة و فتح القاف فی
 الماضي و فتح التاء و کسر القاف فی المضارع ثم
 لم یجدوا له مثالا فی کلامهم یلحقونه به قالوا
 نمی یعنی مثل دمی برمی و یق فی الامر قر و
 للمرأة تقی .
اتقاد (etteqā) م.ع.م. افرخته شدن
 آتش .
اتقار (etteqār) م.ع.م. آسگن نمودن .
 و بردبار گشتن .
اتقان (etteqān) م.ع.م. **اقن الامر اتقاناً** :
 استوار کردن آن کار را .

اتقاء (atqāho) ما انفاء افعال کلمه تمجب وجه
 برهیزگار است
اتقاء (etteqāh) م.ع.م. بنهایت رسیدن .
 و بندگی کردن . و سخن شنیدن . **یق اتقاءه له**
 یعنی بندگی گرد آوردن . و سخن ویرا شنیدن .
اتقیاء (atqīā) ع.ج.ت.م.ی .
اتک (atak) ا.پ.پ. پرورش و هجوم
 و حمله .
اتک (atak) ا.ب.پ. - مأخوذ از ترکی - دانه
 کوه و صحرای وسیع .
اتکا (ettekā) ا.ب.پ. - مأخوذ از نازی -
 تکیه . و تکیه گاه .
اتکاء (ettekā) م.ع.م. برهائتکی و یا
 برپهلوی چپ اندکدن بق ضمبر به **فاتکاه** .
اتکاء (ettekā) م.ع.م. تکیه کردن . و تکیه
 گاه گرداندن جهت کسی .
اتکار (ettekār) م.ع.م. آشیانه ساختن
 مرغ .
اتکاع (ettekā) م.ع.م. درشت گردیدن .
 و استوار و مقر شدن .
اتکال (ettekāl) م.ع.م. کاربسی گذاشتن .
 و اعتماد کردن بر کسی (ویدی جلی) **یق اتکلت**
علی فلان فی امری .
اتکال (ettekāl) ا.ب.پ. - مأخوذ از نازی -
 اعتماد و توکل .
اتل (atl) م.ع.م. **اتل اتلا و اتلاناً**
 و **اتلالاً** (از باب ضرب) : گام نزدیک نهاد
 هنگام خشم . و **اتل من الطعام** : سیر
 شد شکم از آن طعام .
اتلاء (allā) ع.ج.تلر (telv) .
اتلاء (ellā) ع.م. **اتلیته ایاه** : دردی
 او کردم ویرا . و مازلت **اتلوه** حتی
 اتلیته ای خفته و صابر خلفی . و یق فی الدعاء
اتلاه الله احقالاتاً ای اتمه اولاداً . و
اتلیته : حواله وی کردم . و **اتلیته ذمّة** :

عهد و زینهار دام آوردن . و **اتلیت حتی عنده** :
 باقی گذاشتم نزد وی اندکی از حق خود .
 و **اتلیته سهماً** : تیر امان دام آوردن . و
اتلاه : داداردا انلاء . و **اتلت الناقة** :
 دارای بچه ای شد آن نانه شتر که پس وی
 میبرد . و قولهم فی الدعاء علی الانسان :
لا دریت ولا اتلیت ای لا اتلی ای لا تکتون
 لها اولاد .
اتلاج (ettlāj) م.ع.م. داخل کردن .
اتلاج (ettelāj) م.ع.م. ذر آمدن . و در
 آوردن .
اتلاد (attlād) ا.ع. مال کهنه قدیمی
 مووونی . و ستوری که نزد صاحبش زاده و یا
 تاج داده باشد . و جاج . نام چند جن از
 عبدالقیس .
اتلاد (ettlād) م.ع.م. **اتلد الرجل**
اتلاداً : خوارند مال کهنه گشت آنمرد .
اتلاع (ettlā) م.ع.م. **اتلع الثور من**
الکناس : بیرون کردن آن گاو را از جای
 باش . و **اتلع فلان** : گردن ستیخ
 کرد فلان .
اتلاع (ettelā) م.ع.م. **اتلع فلان**
والعه : پوشیده است بر من کار فلان و ننیدام
 زنده است یا مرده .
اتلاف (ettlāf) م.ع.م. هلاک کردن .
اتلاف (ettlāf) ا.ب.پ. - مأخوذ از نازی -
 تلف . و خرج بیهوده . و تحسین و هلاک
 و تباهی . و تخریب .
اتلافات (ettlāfāt) ج.ا.ب.پ. - مأخوذ
 از نازی - تباهیها . و خرابیها . و
 تلفها .
اتلال (attlāl) ع.ج.تلر .
اتلال (ettlāl) م.ع.م. **اتل الرجل فی**
الصلوة اتلالاً : راست ایستاد آنمرد در
 نماز . و **اتل المانع** : چکانید آسماج را .

واتله: بیت و کنید آزا .

اتلال (atalāh) ع. ۰ م. اتل اتلوا اتلالا
مر. ۳. اتل .

اتلام (atlam) ع. ۰ م. ج تل (talam) .
اتلان (atalān) ع. ۰ م. اتل اتلوا اتلاناً
مر. ۳. اتل .

اتلاه (ellāh) ع. ۰ م. اتله المرض
اتلاهآ: ملاک گردانید ویرا یساری. و نیز
اتلا: فراموش کنانیدن . و اتلاف کردن .
واز عشق سرگشته و بیخود کنانیدن .

اتلاه (ettehlāb) ع. ۰ م. اتوهه منده شدن .
و سرگشته گردیدن بر فرزند و جزآن بق
اتله الرجل اذ اشت جزعه . و بیخود
گردانیدن بق اتلهه التیذ ای ذهب بقله .
اتله (atellai) ع. ۰ ج تللی (talili) .

اتلعه (atla) ص. ع. رجل اتلعه :
مرد دواز کردن .

اتلتیاب (ettehlāb) ع. ۰ م. اتلتیاب الامر
اتلتیابآ: راست شد آنت کار . و اتلتیاب
الحمار : راست ایستاد خر . و اتلتیاب
الطریق : دواز کشید راه .

اتم (atm) ع. ۰ م. شکفته شدن دو دوز
مشک و جز آن . دویک دوز گردیدن . و بریدن
و مقیم بودن دوجای (و الفصل من نصر) .

اتم (atom) ا. ع. دوتگی بق فی سیره
اتم: دو خارش دوتگی است . واخ . نام دواوی .
اتم (atom) ع. ۰ م. اتم اتمآ (از باب ضرب
و سجع) : دوتگی کرد .

اتم (atom) ا. ب. مأخوذ از یونانی —
باصطلاح یونانی ذره و جسمی که بواسطه شدت
صغرترا غیر قابل انقسام فرض کرده اند . مر.
انوم .

اتم (otom) ا. ب. زیتون بری . لفة فی
عسمن .

اتم (atamm) ص. ع. کاشتر و تمام تر .

اتمار (etmār) ع. ۰ م. اتمر الرطب

اتمارآ: خرما شد رطب . و اتمرت
النخلة : بار آورد خرما بن و بار آن بعد
رطب رسید . و اتمراقوم : خرماغوانید
آن قوم را . و اتمروا : خداوند خرمای بسیار
شدند .

اتماک (etmāk) ع. ۰ م. اتمک التلاذ
اتفاقه : فربه گردانید این گیاه آن ماده شتر را .

اتمام (etmām) ع. ۰ م. اتمه اتمامآ :
تمام گردانید آزا . و اتم التبت : تمام شد
نمو گیاه و گل آورد . و اتم القمر : بدو تمام
گردید ماه . و اتم فلانآ : تم و یانمه داد فلان
را . و نیز تمام: نزدیک رسیدن هنگام زادن زن
بق اتمت الحبلی .

اتمام (etmām) ا. ب. مأخوذ از تازی .
انجام و آخر و ختم و اتمها . و تکمیل . و اتمام
مصلحت نمودن : ختم کردن کارها .

اتمهال (etmehlāl) ع. ۰ م. اتمهل
الشي اتمهالا . دراز شد آن چیز .
و راست و سخت گردید .

اتمید (etmid) ا. ب. آهن قلبه . و یوخ
و سیار و امید .

اتمترار (etmetrār) ع. ۰ م. اتمار الرمح
اتمترارآ: سخت شد نیزه . و اتمار الذکر:
سخت شد نوط نره .

اتملال (etmelāl) ع. ۰ م. دراز و راست
و سخت شدن .

اتن (atn) ع. ۰ م. اتن به اتنا و اتونا
(از باب ضرب) : مقیم و ثابت شد دو آتجای .
و اتن اتنا (از باب نصر) : برآمد دویای مولود
پیش از دو دستش بر خلاف عادت . و اتنت
المرأة : بیبه گونسا زانید آزن .

اتن (oton) (oton) ع. ۰ ج اتان .
اتن (oton) ا. ع. زمین بلند . و ج اتان

و اتون .

اتناخ (etnāx) ع. ۰ م. اتنخه الدسم:
ناگوار کرد آزا روغن .

اتنامیس (atnāmīs) ا. ع. بایوه صحرانی .
اتنان (atnān) ع. ۰ ج تن .

اتنان (etnān) ع. ۰ م. اتن فلان اتنانآ :
دور شد فلان . و اتن المرض الصبی : زاد
خواست گردانید یساری انکودک را یعنی کلان
نیگردد .

اتنان (atanān) ع. ۰ م. اتن اتنانآ (از باب
ضرب) : گام نزدیک نهاد .

اتنوغرافی (etnogrāfi) ا. ب. مأخوذ
از یونانی — علمی که در آن از طبقات مختلف
مردمان بحث میکند .

اتو (atv) ا. ع. استقامت دوسیر و سرعت
سیر . الحدیث: لتانرمی الاتو والاتوین:
می انداختیم تیر را یکبار و دوبار یعنی بدان

نماز ضرب . و ما احسن اتویدی هذه
اتفاقه : چه نیک است و اگر دانید این ماده
شتر دو دست خود را دوسر . و نیز روش .
و مرگ . و سختی . و بسیاری سختی . و شخص
بزرگ . و علیه و فلان اتو یعنی فلان دارای
علیه است . و جاء اتوه . یعنی آمد مسکه آن

و این را دو صورتی گردید که شیر را جهت
بر آمدن مسکه چنانند .
اتو (atv) ع. ۰ م. اتا البعیر اتوا) از
باب نصر) : شتاب کرد آن شتر دو سیر . و
اتا الرجل : عطا کرد آمد . و اتوته
اتوا و اتاوه : باره دادم او را و باج دادم
او را . و اتات النخلة و الشجرة اتوا
و اتاء : برآمد بار آن نخل و بار آن دوخت
و ظاهر شد صلاح آن . و بسیار گردید بار آن .

اتو (otu) ا. ب. مأخوذ از معدی . دست
افزاری آهنین و یا برنجین که دو میان آن آتش
ریزد تا گرم شود و جامه را بدان صاف کنند .
و اتو کشیدن فم . : استعمال انوروی

<p>جامه کردن . ا تو (attu) ا.ب. مرآتو. اتواء (atvā) ع.ج. تو. اتواء (etvā) م.ع. مَلاک کردن و اتواء الله: مَلاک گرداند او را بخدای . اتواء (ettevā) م.ع. اتویت منزلی و الیه اتواء: بناکردن منزل خود را و جای گرفتن به آن . اتواق (atvāq) ع.ج. سَوفق . اتواه (atvā h) ع.ج. تَوه . اتوب (atub) ع.ج. اَتب . اتوة (atvat) اتوة اتوة ای اینته : آمدن او را . اتوت (atutu) ا.ب. به لغت زندقندی و تیزی . اتوز (atuz) ص.ع. کریم الاصل . اتوشه (atuce) ا.ب. ع.ج. نام عهه شاپورد . اتوم (atom) ا.ب. مَأخوذ از یونانی - علمی سرخرالینجری ماصطلاح علمای طبیعی جسم بن نهایت کوچک که ظاهر آن تحریر آن ممکن نبود و معتقد متقدمین از فیلسوفها و جسمی از اتمهاست . اتوم (atum) ص.ع. ذن ننگ کس. و هر ذنی که دو فرج او یعنی پیش و پش یکی شده باشد . اتومبیل (otomobil) ا.ب. مَأخوذ از یونانی - یعنی خودی خود متحرک گردون توکالکهای را گویند که بدون اسب و محرک ظاهری با کمال سرعت حرکت میکنند و چون زمین صاف و هموار و بدون بلندی و پستی باشد دوسرعت سیر مقابل باضطر راه آهن است . اتون (atun) ا.ع. آتش دان نان پزی و آملک پزی و حوزآن م.ج. آتین . اتون (oun) م.ع. اتن اتنا و اتوننا</p>	<p>م.ع. آتین . اتون (attun) ا.ع. آتش دان نان پزی و آملک پزی و حوزآن م.ج. آتین . اتونات (atunāt) ع.ج. آتونه . اتونته (atunat) ا.ع. تون و کورده و آتش دان و گلشن م.ج. اتونات . اتونی (atuniy) ا.ع. تون تاب و گلشن نساب . اتوه (atvah) ع.ج. کلمه نجب. یت ما اتوهه چه سرگرداست او . اتهب (ettehāb) م.ع. بخش پذیرفتن . اتهتال (ettehāl) م.ع. زن خواستن . و باطل شدن . اتهام (ettehām) م.ع. اتهام اتهاماً: به تهامة درآمد و فروکش شد درآن . و اتهام الیلد: ناگوار دشمرد آن شهر را . اتهام (ettehām) م.ع. همت نهادن کبیرا . و همت پذیرفتن و بدنام شدن . اتهام (ettehām) ا.ع. مَأخوذ از تازی - بدنامی . و بدگمانی . و همت نسبت به بدعدلی به کسی در صورتیکه دارای وی نباشد . اتی (aty) م.ع. اتاه آتیا و اتیاناً و اتیانه و ماتاناً و اتیا (otiyān) و اتیاً (etiyan) (از باب ضرب) : آمدن او را . و قوله تعالى : لا یفح السحر حیث اتی ای حیث کان : و سنگار نمیشود ساحر هر جا که باشد . و اتی الامر: کرد این کار را . و اتی علیه الدهر: هلاک کرد او را زمانه . و اتی المرأة: جنج کرد آن زن را . و باین معنی زندقها مستعمل است. واتی فلان (مجهولاً) : دشمن فلان نزدیکش رسید . و من هیهنا اتیت: از این جا آمد بر تو بلا . اتی (eti) ا.ع. خوب و یا برگ که در جوی افتد . م.ج. آتاء و اتی . اتی (atā) ع. حرف جر یعنی حتی .</p>	<p>اتی (atiy) ع.ج. اتاوه . اتی (atly) ص.ع. غریب اجنبی . و غیر منتظر و سیل اتی: توجه ناگهان و غیر منتظر . اتی (atly) و (etly) و (otiy) ا.ع. جوچه ای که شخص آنرا بسوی زمین خود آورد . اتی (etly) و (otiy) م.ع. اتی اتیا و اتیان (etiyan) و اتیان (otiyān) م.ع. آتی . اتی (otiy) ع.ج. اتی (etā) . اتئاء (ette'ā) م.ع. وعده پذیرفتن . اتتاب (etteāb) م.ع. رسوا گردیدن . و شرمند شدن . اتتاد (etteād) م.ع. آهنگی سوختن . و اتتد فی امرک یعنی نیت بایش درکار خود . اتیاس (alyās) ع.ج. تبس (tays) . اتئاس (etteās) م.ع. تومید کردن اتیام (ettiām) م.ع. ذبح کردن گوشت تیة را یعنی گوشت شیرداری که در خانه آنرا نگاه دارند . اتیان (etiyan) و اتیانه (etiyanāt) م.ع. اتی اتیاناً و اتیاناً و اتیانه (alyat) ا.ع. آیة الجرح: ماده زخم و آنچه برآید از آن . اتیة (otaycat) ا.ع. آیة القوم: آنکه تباه عقل و ضعیف باشد و جنگ کردن تواند . اتبع (atayad) ص.ع. بر روی در افاده از حنافت. و ا. مکانی که در روی آن سراب بیابان باشد . اتیل (etil) ا.ب. مَأخوذ از فرانسه - باصطلاح کبیا گروه مونی انومیک را گویند که در الکل خالص موجود است چه الکل عبارت است از هیدرات اتیل و این ماده چون با کربنر برودید مثلا مرکب شود تولید کار و</p>
--	---	--

اتیل و برهور اتیل و یدور اتیل
بندوبندی از ساده تولید میگردد . و چون
با ایضا ترکیب شود تولید اثر مرکب مینماید .

مر . ایله .

ایه (atyah) ص.ع. سرگشته و حیران
در یابجا . و متکبر و مغرور و خودبین . و
قول ما آتیهه (کلمه تعجب) یعنی چه سر
گردانت او .

اث (ass) ص.ع. موی و گیاه بهم پیچیده
انزه . و زن کلان سرین . و هر چیز بسیار
بزرگ . ج . اثات .

اثاء (esā) م.ع. تباہ کردن دوزجرم .
و بدوش ستیز زده بریسان باریک دوختن . و
اثای فهمم : گفتن ایشانرا . و مخرج گردانید .
اثاء (esā) ج.ع. سنگها و اجبار .

اثاعة (esāat) م.ع. - از اثا و ثوع
مرد میاید - یق ائنه بهمم : ذم او را
بیسر .

اثاب (asāb) و اثاب (as'ab) ا.ع. نام
دختر .

اثابة (esābat) م.ع. اثاب الحوض
اثابة: برآب گردانیدن حوض را . و اثاب
فلان: بیافتن فلان . و اثاب الرجل :

فربه شد آن مرد پس از لاغری از بسیاری .
د اثاب الشیئی : عاده آن چیز کرد .
و اثابه الله : پادشاه مدد او و اخدای .

اثابی (asābiy) ع.ج. اثیبه (osbanyyat)
اثاب (asās) ا.ع. رخت خانه و مال .
و اج. همة مال یعنی شتران و گوسپندان بندگان
و کالای خانه و جز آته : ج . آته : (nessat)
و اثنت .

اثاث (asās) م.ع. اث الثبات اثاثا
و اثاثه و اثوثا (از باب ضرب و نصر و
سبح) : انزه شد آن گیاه . و بهم پیچید . و
اث المرأة : کلان سرین شد آن زن . و

اث الشیئی : بسیار گردید آن چیز و بزرگ شد .
اثاث (esās) ع.ج. اثاثات و اثاته .
(ossat) .

اثاث الیت (asāsol-beyt) ا.ج. پ.
- مأخوذ از تازی - کالا و متاع خانه که خنفر
و دامال نیز گویند .

اثاثه (asāsāt) ا.ع. واحد اثاث .
اثاثه (asāsāt) م.ع. اثاثا و اثاثتی
مر . اثاث و ا .

اثاثه (asāse) ا.ج. پ. - مأخوذ از تازی -
کاجار و کاجال و ضروریات و مایحتاج خانه .
اثاثی (asāsīy) ا.ع. دیدگان . و ا.ع.
نام اسپ .

اثار (esār) م.ع. اثار اثار آ :
تخصص یافت .

اثارب (asāreb) ع.ج. اثرب و اثرب
اثارة (asārat) ا.ع. بقية از علم که
برگزیده و نقل کرده شود از سلف . و اثر
و بقية یق به سمت الابل علی اثاره :
فربه شدند شتران بر بقية یق که پیش از این
داوا بودند .

اثارة (asārat) م.ع. اثر الحدیث
اثر آ و اثاره و اثاره (از باب ضرب و نصر) :
نقل کرد سخن را و روایت نمود . و حدیث
ما نور : سخن که خلف از سلف روایت کند .

اثاره (esārat) م.ع. اثاره اثاره :
بر انگیخت او را . و اثار الارض : شیار
کرد آن زمین را و کاشت . و اثار اهر آن :
بجست کرد از علم قرآن .

اثافی (asāfiy) و (asāfi) ا.ع. دیدگان
و سه پایه . ج . اثفیة (osfiyat) و (esfiyat) .
و ا.ع. نام چند ستار مقابل رأس القدر . و ثالثة
الاثافی : پاره سنگ پیوسته بکوه که بعلوی
آن دو سنگ دیگر نهاد بر آن دیکه بنهند . و قولهم
رماه الله بثالثة الاثافی یعنی مبتلا گرداند

او را خداوند به بدترین بلاها گویا برای بلاسه
دوجه قرار داده و هر دوجه را يك ديك پایه
گفته اند . و هو ثالثة الاثافی : از سرشته

ویدار . فساد است و فتنه نمی خیزد مگر از او .
اثاکیل (asākīl) ع.ج. اکتول (asūl) .
اثال (asāl) و (osāl) ا.ع. - بزرگ خوردنی
و بزرگی ذاتی .

اثال (esāl) ع.ج. اثة (aslat) .
اثال (osāl) ا.ع. تام مردی . و ج.ع.خ.
نام چند آب . و ا.ع. نام صحابی .

اثام (asām) ا.ع. پادشاه بدی . و ص.
گناهکار . و ا.ع. نام وادی در جهنم .

اثام (asām) م.ع. ائمه الله فی کذا
ائمنا و ائمانا (از باب ضرب و نصر) : گناهکار
شمرد او را بخدای دوا این کار .

اثام (asām) و (esām) ا.ع. - پادشاه بزه .
و جریمانه و تاوان .

اثام (asām) و (esām) م.ع. ائمه
ائمنا و ائمانا ائمانا (از باب ضرب) :
پادشاه گناه داد او را .

اثام (assām) ص.ع. گناهکار .
اثامی (asāmi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
مدعی در دعوا .

اثانین (asānin) ع.ج. اثانان .
اثاوة (esāwat) م.ع. اثوت به و علیه
اثو و ااثاوة (از باب نصر) : نامی و سخن
چینی از او کردم نزد پادشاه یا غیر آن .

اثاولة (asāvelat) ص.ع.ج. اشیاخ
اثاولة : پیران دیرخیزست رو .

اثایه (esāyat) م.ع. اثیت به و علیه
اثیة (esīyat) و ااثیة (از باب ضرب) :
سخن چینی و نامی کردم از او نزد سلطان و
غیر آن .

اثایة (asāyat) و (esāyat) و (osāyat)
ا.ع. نام جامی دوما این مکه و مدینه .

اَثَاتٌ (asâes) ع. ج. اَثَاتٌ واثیه
(asibat) واثیه (ossat) .

اَثَابٌ (asabi) ا. ع. نام درختی که اَثَابٌ نیز گویند .

اَثَابَاتٌ (asbât) ع. ج. ثبِت (sabl) .

اَثَابَاتٌ (esbâi) ع. م. **اَثَابَةٌ اَثَابَاتٌ**: نیک شناختن آرا و بر جای داشتن و **اَثَابَاتُ الجریح** ای ارهه حتی لایند و علی الحراک . و قوله تعالى **لِيشبوهك** ای لیسر حوک جراحه لا تقوم معها اولیسوک . و **اَثَابَةُ القم** یعنی دود نشد از وی بیماری . و نیز اَثَابِت : قرار دادن . و نوشتن . و ثابِت گردانیدن . و نام دو دیوان ثبت کردن .

اَثَابَاتٌ (esbât) ا. ب. مأخوذ از نازی . بر فراری . و آگاهی برین . و سحت و دلیل و برهان . و ثبوت و اَثَابَةُ برهان . و **اَثَابَاتٌ کردن قسم** : مدلل کردن . و یا برهان چیزی را بیان کردن و اقامه برهان و دلیل نمودن . و مبرهن کردن .

اَثَابِجٌ (asbâj) ع. ج. ثبِج (sabej) .

اَثَابِرٌ (esbâr) م. ع. م. هلاک گردانیدن . و **اَثَابِرُهُ الله** ای اهلکة ملاکالاتش منته .

اَثَابِرَاتٌ (esbârr) م. ع. **اَثَابِرَاتٌ عننه** **اَثَابِرٌ آ** : باز ماندم از وی . و کامل کردم .

اَثَابِطٌ (asbât) ع. ج. ثبِط (sabet) .

اَثَابِطٌ (esbât) م. ع. **اَثَابِطُهُ المرض** : مفارقت نکردن از وی بیماری .

اَثَابَانٌ (esbân) م. ع. **اَثَابَانِ اَثَابَانًا** : ثبَان ساختن درجهت خود . م. ثبَان .

اَثَابَةٌ (asobal) ا. ع. **اَثَابَةُ الاثیة** : نام ناحیه ای در عربستان که دارای خرما مین بسیار است .

اَثَابِجٌ (asbaj) ص. ع. مرد پهن پشت و یا بیرون آمده پشت . و مرد بزرگ شکم .

اَثَابِرَارٌ (esbejrâr) م. ع. **اَثَابِرَارٌ اَثَابِرَارٌ** : ازیم باز ایستاد . و سرگشته گردید

و امید . و دست و بر خاسته خاطر شد از کار بدون آنکه از آن دست کشد . و باز گردید بشتاب . و **اَثَابِرَارُ القوم** **فی مسیر** : شک نمودند آن گروه دسیرو و مزده شدند . و **اَثَابِرِجُ الماء** : روان شد آن آب .

اَثَابِیةٌ (osbiyat) ا. ع. جماعت مردمان و گروه . ج. **اَثَابِیٌّ** .

اَثَابِجِجٌ (esbizzj) م. ع. پر شدن و ستبر گردیدن . و فروخته شدن .

اَثَابِرَارٌ (esbirâr) م. ع. **اَثَابِرَارٌ عننه** **اَثَابِرَارٌ** : باز ماندم از وی و کامل کردم . **اَثَابَةُ** (assat) ع. (مؤنث است) م. ا. ث. ج. **اَثَابَاتٌ** و **اَثَابَاتٌ** .

اَثِمَادٌ (estemâd) م. ع. فرود آمدن بر نمد . م. نمد (snmad) .

اَثَاتَارٌ (esteâr) م. ع. **اَثَاتَارٌ منه** : فصاص یافتن از وی .

اَثَابِجَاءٌ (esjâ) م. ع. **اَثَابِجَاءٌ اَثَابِجَاءٌ** : خاموش گردانیدن آرا . و **اَثَابِجِی متاعه** : حرکت داد متاع خود و ا متفرق ساختن وزیر و یالانمودن .

اَثَابِجَانٌ (esjân) م. ع. **اَثَابِجَانٌ اَثَابِجَانًا** : همیشه گرفت . و **اَثَابِجَانُ المطر** : بسیار بارید و حوام کرد . و **اَثَابِجَانُ السماء** : زود بارید و حوام گرفت .

اَثَابِرٌ (asjar) ص. ع. ستبر . بنادور . و تیز کوتاه ستبرین .

اَثَابِرٌ (asjar) ص. ع. مردیکه شکس کلان و فراخ باشد . و مرد بر آمده نیکگاه . و **اَثَابِرٌ الوادی** : میانة فراخ و رودبار . و **بق طعن فلان** **فلا تالان اَثَابِجَانِ** ای رماه بدایه من الکلام .

اَثَابِیٌّ (ashûi) ع. ج. ثبِط (sehf) و (sahet) .

اَثَابِیٌّ (esxîn) م. ع. **اَثَابِیٌّ فی الشی** : مباله کرد در آن چیز . و **اَثَابِیٌّ فی العدو** :

بسیار کشت از دشمنان قوله تعالى حتى اذا **اَثَابْتُمُوهم** ای غلبتوهم و کثرتوهم الجراحه . و **اَثَابْتُهُ الجراحه** : ست گردانید و برآ جراحت .

اَثَابِیٌّ (nsdi) ع. ج. ثبِط (sady) و (seily) .

اَثَابِرٌ (asr) م. ع. **اَثَابِرٌ آ و اَثَابِرَةٌ** : م. ع. **اَثَابِرٌ آ** : بسیار جست شتر ماده بر شتر نر .

اَثَابِرٌ (asr) و (esr) و (osor) ا. ع. .

جوهر شمشیر . ج. **اَثَابِرٌ** . الشل : **یظلب اَثَابِرٌ بعد عین** : در باره عکس گویند که حاصل را از دست داده آثار و نشان آرا طلب نمایند .

اَثَابِرٌ (esr) ا. ع. بعد . و پس و عقب . و روغن خوب خالص . و **علی اَثَابِرُهُ** : بلا فاصله پس از او و فوراً بعد از او .

اَثَابِرٌ (asra) و (asra) ا. ع. **ی فعله اَثَابِرٌ ذی اَثَابِرِین** : کرد آرا پیش از همه چیز . و **اَثَابِرٌ ذی اَثَابِرِین** .

اَثَابِرٌ (osr) ا. ع. نشان زخم که پس از به شدن باقی ماند . و روغن روی . و نشانی در باطن سیل شتر که با آهن کرده شود تا بدان در صحرا و بیابان پس آن شتر بگیرند . و روغن خوب و خالص .

اَثَابِرٌ (asar) ا. ع. بقیة چیزی . و نشان : و نشان قدم بق قطع **الله اَثَابِرُهُ** : بیزر خدای نشانهای او . ا. ج. **اَثَابِرٌ اَثَابِرٌ** . و نیز بسمی اجل . الحدیث : **من سرده ان یسط الله فی رزقه و ینافی اَثَابِرُهُ فیصل و رحمه** : هر که او را سرور گرداند گمشایش خداوند در روز قیامت و درنگ و تأخیر کردن در اجلس پس او راست که صله رسم بجای آرد . و نیز بسمی خبر و سنت آنحضرت صلی الله علیه و آله .

ج. **اَثَابِرُهُ** : و اثری منسوب به آن . **علی اَثَابِرُهُ** : بلا فاصله بعد از آن . و **اَثَابِرٌ البلاد** : تاریخ بلاد . الشل : **یظلب اَثَابِرٌ آ بعد عین** : این

مثل را در باره کسی گویند که حاصل را از دست داده اثروشان آزا طلب نماید .

اثر (asar) م.ع. **اثر علی اصحابه اثرأ** (از باب سج) : گویند برای خود چیز های نیکو راه برای باران خود. و **اثر فعل کذا** : چنین کردن گرفت ای طفق بفعل کذا . و **اثر علی الامر** : قصد کرد بر آن کار . و **اثر له** : از همه فارغ شده به آن مشغول گشت .

اثر (asor) اب. - یا خود از تازی هر آن چیز که پس از هر کار باقی ماند . دلالت بر وجود آن کند . و هائش . و عمل و کار . و نشان و علامت . و فایده و قدر . و رونق . و خورشید **اثر** ص. : مانند آفتاب تابان و درخشان . و **عسکر** **فصرت اثر** : سیاهمنصور و مظفر . و **اثر یاب** : نشان یاب و چشیر و سراز و ریستان . و **اثر داشتن** ف.م. : نایده داشتن . و عمل کردن مؤثر واقع شد . و **اثر کردن** : عمل کردن . و **بی اثر** ص. : بی فایده . و بی نشان و علامت . **اثر (aser)** ص.ع. ساعی و جاهد در فضیلت . و برگزیننده برای خود هر چیز نیکو تیرا .

اثر (asor) ص.ع. **رجل اثر** : مرد شریف و صاحب فضیلت . و برگزیننده برای خود هر چیز نیکو تیرا .

اثر (osor) ا.ع. جوهر شمشیر . و نشان زخم که پس از زبودن باقی ماند . و رونق روی . **اثر (asrā)** ع.ج. **ثری (surā)** .

اثر (esrā) م.ع. چون نوای باشد بسیار مال شدن . و چون یابی بود بسیار شدن ثری زمین بق **اثر الارض** ای کمتر ترا ها . **اثری المطر** یعنی تازی زمین رسیدن باران .

اثر اب (esrib) م.ع. سرزشتن کردن و نکویدن کسی را بر گناه . و **اثر اب الکبش** : به ناک گردید آن حیضار .

اثر اد (eserād) م.ع. **اثر اد التحیز** : زبرد ساختن آن نان را .

اثر ار (asrār) ا.ع. **زرشک** .

اثر ار (esrārāt) ا.ع. **زرشک** .

اثر ام (esrām) م.ع. **اثرم** گردانیدن کسی را .

اثر ب (asreb) ا.ع. نام مدینه منوره .

اثر ب (asrob) ع.ج. **کزرب** .

اثر بی (asrabi) ص.ع. **منسوب به مدینه منوره** .

اثر (asrat) م.ع. **اثر الت البعیر اثرة** (از باب نصر) : و نریدم باطن سهل شتر را .

اثر (esrat) و (osrat) و (asarat) ا. فضیلت (اسم مصدر است) . و ص. کبیکه چیز های خوب را برای خود برگزیند .

اثر (esrat) ص.ع. **بزرگوار و شریف و اصیل** . و ا. **هیکار و امر بزرگ لاین مذاکره** .

اثر (osrat) و (asarat) ا. **بقیه از ظم که برگزیده و نقل کرده شود از سفلی** .

اثر (nsrat) ا.ع. **تنگ سال و حال ناخوش** . و **بزرگوار و موردی که زبا نزد مردم باشد** .

و نشانی که با آهن در باطن سهل شتر کند تابان در صحرا و یابان بی آن شتر گیرند . و **فعله**

اثره ذی اثر : کرد آزا پیش از همه چیز .

اثر (usrat) م.ع. **اثر الحدیث اثرأ**

و اثاره و اثرة . م.ر. **اثاره** .

اثر (asarat) ا.ع. **فضیلت و سبقت برتری (اسم مصدر است)** . **بق له علی** **اثره** : او را بر من فضیلت و برتری و سبقت است .

اثر دار (asar-dār) ص.ب. **مؤثر و با اثر** . و **واقف و مطلع** .

اثر دان (osrodān) ا.ع. **ترید** .

اثر طراز (asar-terāz) اب. تاریخ نویسی و موع . و نویسنده و مصنف . و **اثر طراز ان اجتهاد** ج.ع. : مصنفین کتابهای مقدس .

اثر م (asram) ص.ع. **آنکه دندان ازین**

بر افتاده . و یاد دندان پیشین و یا یکی از ربایات وی افتاده باشد . و یا خاص است با فاندن دندان پیشین . و الاثرم فی اللومض ما جتمع فیه القبض و الغرم و هو فصول یختم فیتی عون .

اثر مط (esremmāt) م.ع. **اثر مط السقاء** : مستخف گردید . و **اثر مط الرجل** : از غله خشم بر آساییده گردید آن مرد .

اثر مان (asramāne) ا.ع. **بینه تنب ع** شب و روز .

اثر نباح (esrenbāj) ع. **اثر نبح جلد الحمل** اذ اشوی فیس اعالیه : بسیار برشته شد پوست آن بره .

اثر ثناء (esrentā) م.ع. **اثر ثنی الرجل** : بسیار شد گوشت سینه آن مرد .

اثری (asrār) ص.ع. **رجل اثری** : **بسیار مال** .

اثری (osrār) ص.ع. **فضیلت دارنده** . و کبیکه چیزهای خوب برای خود برگزیند (اسم مصدر است) .

اثری (asariy) ص.ع. **منسوب به** که بعضی خبر و سنت آنحضرت صلی الله علیه وآله باشد .

اثر (asall) ص.ع. **رجل ائط** : **مرد کوسه و کلان شکم** . و **عارض ائط** : رخسار افتاده موی .

اثر اط (astāt) ج.ع. **کسط** . **اثر (es'ār)** م.ع. **اثر اثارأ** : **تجسس اخبار کرد بدو بخ** .

اثر (es'āl) م.ع. **اثر اهل الضیاف** **اثرعلا** : بسیار شدند مهمانان . و **اثر اهل الاجر** : **عظیم شد مزد** . و **اثر اهل اقوم علینا** : **خلاف کردند آن گروه بر ما** . و **اثر اهل الامر** : **سخت گردید آنگار بنحویکه شخص نمیداند کجاوردی آورد** . و **اثر اهل الارض** : **رو باد ناک شد آن زمین** .

اَثْب (asqob) ع. ج. ثقب. (qubus)
اَثْق (asqal) ص. ج. ثقب تر.

اَثْقَل (asqul) ص. ج. سنگین تر و گران تر.

اَثْقُوب (osqub) ص. ج. مرد دانا و ماهر
 در هر کار.

اَثْكَال (eskāl) ا. ج. خوشه خرما. ج.
 اَثْكَالِکِل.

اَثْكَالِ الْمَرَاةِ
 اَثْكَالاً: لازم شد از بند این فرزند می.
 و نیز اَثْكَال:

میفرزند گردانیدن بقره **اِثْمِهَا لِه** و **لِدها**
 (بندید و لا بندنید) .

اَثْكَوْل (askul) ا. ج. خوشه خرما. ج.
 اَثْكَالِکِل .

اَثْكَوْن (askun) ا. ج. عرجون و خوشه
 خرما .

اَثْل (asl) ا. ج. درخت شور و گرج: **اَثْل**.

اَثْل (asal) ص. ج. کبک دارای کرسپند
 زیاد و پشم بسیار بود .

اَثْلَاب (aslab) ع. ج. ثاب. (sals)

اَثْلَات (asalāt) ع. ج. اثة (aslat) .

اَثْلَاث (aslat) ع. ج. ثک. (sals)

اَثْلَاث (aslat) ع. ج. م. سه شدن بقره **اَثْلَاثَا**
 یعنی سه باشند .

اَثْلَاج (es alā) م. ج. اَثْلَاجِنَا السَّمَاءِ
 برف آرید و گوئد **اَثْلَاجَ یَوْمَنَا** و **اَثْلَاجَت**

تَقْسَى بِهِ : یعنی کرد دل من و مطمن گردیده
 آن . و **اَثْلَاجتِه** : شادمان گردانیدم او را .

و **اَثْلَاجِ فُلَانٍ** : برف زده شد فلان. و ببه
 برف رسید . و **اَثْلَاجِ مَاءِ اللَّیْلِ** : باز استاد آب

جاء . و نیز **اَثْلَاجِ ظَفْرِ بَاقِضٍ** و سنگار شدن.
 و رسیدن چاه که بگل بقره **حَرَجِ اَثْلَاجِ**.

اَثْلَال (eslāl) م. ج. **اَثْلِ الرَّجْلِ**
اَثْلَالاً : سیار آینه گردید آن مرد یعنی

صاحب گو سپند بسیار و پشم زیاد شد . و ب
اَثْلَالِ : ریخته بر آوردن . و اصلاح کردن

ح ۱ - جزو ۲۲

اَثْرَب : پیروی کرد او را . و رواند و دفع کرد
 او را . و **اَثْرَاب** (ازیاب ضرب و نصر) : طلب
 کرد او را .

اَثْف (asef) ص. ج. پیرو و تابع و ثابت.
 و بی فرار . و بی حرکت .

اَثْفَاء (esfā) م. ج. اَثْفِ الرَّجْلِ
 سه زن کرد آن مرد . **اَثْفِ الْقَدَرِ** : بزرگ
 پایه نهد بیک را .

اَثْفَار (asfār) ع. ج. ثمر (asfar) .

اَثْفَار (asfār) ع. ج. **اَثْفَاراً** : بار
 دم ساخت برای آن . و پاردم بست به آن .

و **اَثْفَره** : از بس راند آنرا . و **اَثْفَره یبغیة**
 سوء : خرید و فروخت بد را بدینا از بیم.

و **اَثْفَرْتِ الْعِزْرِ** : نزدیک زامن رسید آن بز
اَثْفَال (esfāl) م. ج. **اَثْفَالِ الشَّرَابِ** :

در دگن شدن شراب .

اَثْفَان (esfān) م. ج. بینه افکندن کار بردست
 کسی بقره **اَثْفِنِ الْعَمَلِ الْبَدَ .**

اَثْفِیة (esfiat) و **اَثْفِیَال (esfiyal)** ا. ج. یک پایه
 از دگن کردن و یک پایه از سه پایه . ج. **اَثْفِی وَ**

اَثْفِی . و ج. جنات مردم . و عدد بسیاری
بِقِیَّتِ مَنْ بَنِی فُلَانٍ اَثْفِیةٌ خَشِنَاء : از اولاد
 فلان عدد بسیار و درشت مانده است .

اَثْفَاب (esfāb) م. ج. **اَثْفَابِ النَّارِ**
اَثْفَاباً : بر فروخت آتش را .

اَثْفَاف (esfāf) م. ج. **اَثْفَفْتِه (مجهولاً)** :
 مساوی و مسائل کرده شد بچهرمن .

اَثْفَال (asfāl) ع. ج. ثقل (esq) . و **اَثْفَال**
الارض : دینه حامی زمین و مردگان قره تالی :

و آخر جرت الارض **اَثْفَالها** .
اَثْفَال (esfāl) م. ج. **اَثْفَاله اَثْفَالاً** : گران

بار گرد او را بار داد او را . و **اَثْفَلتِ الْمَرَاةُ** :
 گران گردید و ظاهر شد آهسته آهسته . و **اَثْفَلتِه**

المرض : دست و گران ساخت او را بسیار .
 و **كَذَا اَثْفَلتِ النُّومُ دَالِ النُّومِ** .

و **اَثْفَلتِ الْوَرْدُ** : آبیوه گردید از مردمان بر
 آب آبیوه .

اَثْفَان (as'obān) ا. ج. آب روان .

اَثْفَان (as'obān) اَثْفَانِی (os'obānī)
 ص. ج. درو بیگ سپید . و حسین و جمیل .

اَثْفِی (as'abīy) ص. ج. درو سیاه
 سپید . و حسین و جمیل .

اَثْفَل (as'fāl) ص. ج. بهتر بزرگ با فضائل
 و مدارف . و کسی که دعاش از طرف بیرون
 که بر آمده باشد . ج. **اَثْفَل (so'l)** . و مرد
 حسیم و تاملور .

اَثْفَجَاح (pres'enjāh) ع. ج. **اَثْفَجَاحِ**
الْمَطَارِ : سیار و بی هم بارید باران .

اَثْفَجَار (es'enjār) م. ج. ع. ج. **اَثْفَجَار**
الدَّمْعِ : ریخته شد اشک .

اَثْفُوب (as'fūb) ا. ج. آب روان .

اَثْفَاء (esfā) م. ج. ع. ج. اَثْفَاءِ
فَمَا اَثْفِی شِئاً : آدمی نزد او و نداد چیزی .
 و **اَثْفِی شَاهتِه** : بیادگ آورد گو سپند خود را .

اَثْفَاب (esfāb) ع. ج. ثقب (saqb) .
اَثْفَار (esfār) م. ج. **اَثْفَارِ الْغَلَامِ اَثْفَاراً** :

دندان شیر انداختن آن کودک . و یا دندان
 بر آورد . و **اَثْفَر (مجهولاً)** : افتاد دندانهای
 او و یا دندان شیر او . و پارک شد دندان او .

اَثْفَار (essequir) م. ج. **اَثْفَارِ الْغَلَامِ**
اَثْفَاراً : دندان شیر انداختن آن کودک . و یا
 دندان بر آورد .

اَثْفَام (esqām) م. ج. **اَثْفَامِ الْوَالِدِ** :
 تمام بی دردمه در باید آن وادی . و **اَثْفَامِ**

الرَّأْسِ : سپید گردید آن سر ما مد دردمه .
 و **اَثْفَامِ الْاِنَاةِ** : بر کرد آن طرف را . و **اَثْفَامِ**

فُلَاناً : در حتم آورد فلان را . و یا شاد
 گردانید او را .

اَثْفَاء (asqāmā) م. ج. اَثْفَاءِ
اَثْفَاءِ : ا. ج. اَثْفَاءِ (ارباب)

اَثَلَب (aslāb) و (aslāb) ا.ع. خاك و سنگ. و سنگ بزرگه باق بقیة الاثلب .
اَثَلَة (aslat) ا.ع. واحد اثل یعنی يك درخت شوره گز. ج. الاثلاث. و ساز و سامان و اصل و بیخ و بنیاد . و حسب و نسب . و آبرو و حرمت و عرت و افتخار و نیک نامی و سر افزای . و دولت و مال و سرمایه . و ذخیره و تدارکی که بچند و جهد حاصل شده باشد . ج. اثال . و قولهم **هو ینتح فی الئتنا** : او می رود در بیخ ما وطن میکند در حسب و نسب ما .
اَثَلَة (aslat) و (asalat) ا.ج .ع . مع . مع . خانه .
اَثَلَقِی (as'aqiy) ا.ع . زره .
اَثَلَق (aslaq) ا.ع . - مأخوذ از بربری . تمام دل آشوب و نغم بچنگست .
اَثَلَم (aslām) ا.وص .ع . کاره و آدمی رخته دار شده و شکسته شده . و دم شمشیر ریخته و دندانه دار شده . و باصلاح عروض ازم .
اَثَم (asmi) م .ع . **اَثَمٌ اَثَمًا وَاثَمًا** . مر . اثام .
اَثَم (esm) ا.ع . گناه . و می . و قمار . و کاری که کردن آن ناروا باشد .
اَثَم (esm) م .ع . **اَثَمٌ اَثَمًا وَاثَمًا** (از باب مع) : کاره کرد .
اَثَم (asem) ص .ع . گناه کار بزرگ کار .
اَثَمَاد (esmād) م .ع . **اَثَمَدَةٌ اَثَمَادٌ** : میشود ساخت اورا .
اَثَمَاد (essemād) م .ع . فرود آمدن بر بند .
اَثَمَار (asmār) ع . ج . ثمر (samar) .
اَثَمَار (esmār) م .ع . مسکه بر آوردن شیر . و **اَثَمَر الشجر** : میوه آورد آدرخت .
و اَثَمَر الزبد : گرداند مسکه . و **اَثَمَر**

الرجل : بسیار مال شد آن مرد .
اَثَمَال (esmāl) م .ع . باقی گذاشتن چیزی . و بسیار سر شیر بستن شیر .
اَثَمَان (asmān) ع . ج . ثمن (samin) و ثمن (saman) و (somon) .
اَثَمَان (esmān) م .ع . **اَثَمِن الرجل** **اَثَمَانًا** : خدارند شتران ثمن گردید آن مرد .
و اَثَمِن القوم : هفت عدد گردیدند آن گروه و **اَثَمِنه سلعته** : قیمت کرد متاع او را . و **اداهو را باقی آن** . و **اَذَلک اَثَمِن له سلعته** .
اَثَمَد (asmad) ا.خ .ع . نام موضی .
اَثَمَد (esmed) و (osmod) ع . سنگ سمره که قسمی از سولفور اتیمون است و آنرا سنگ اتیمون نیز گویند .
اَثَمِن (asman) ص .ع . گرانها تر و با قیمت تر .
اَثَمِن (asmon) **و اَثَمِنَة** (asmenat) ع . ج . ثمن (saman) .
اَثَمِيدَان (esmidād) م .ع . **اَثَمَادٌ اَثَمِيدَادٌ** : فربه گردید .
اَثِن (osn) ع . ج . ائنه (osnat) .
اَثِن (oson) ا.ع . بت و صنم و دهن و قوله **نالی : ان یدعون الایثنا ای واثنا (و بعضی قراتها)** .
اَثِنَا (asnā) ا.ب . - مأخوذ از نازی - میان و بین و در میان و ماینت و حکام . و **در این اثنا** : در این بین و در این هنگام .
اَثِنَاعٌ (asnā) ع . ج . ثمنی (seni) و (seni) .
اَثِنَاء (esnā) م .ع . قوم شدن مرد دیگر را **یق هذا و احداف ائنه ای کن ثانیه** . و **اَثِنِ البعیر** : دوسال نشم در آمد آن شتر . و **اَثِنِ علیه** : تا گفت بروی .
اَثِنَاه (essenāh) م .ع . دواته گردیدن و خرابیدن . و **بازگردیدن** .

اَثِنَاعِشِر (esnā-nācūr) ا.ع . عدد دوازده .
و نیز روده اول از روده های انسان که متصل و پیوسته بمده است .
اَثِنَاعِشِرِی (esnā-acūrī) ا.خ . ب . - مأخوذ از نازی - آن طایفه از شیعه که بدوازده امام معتقدند . - و **وصف این کتاب امید دارد که خاک پای این طایفه نایجیه محسوب گردد .**
اَثِنَان (esnān) م .ع . **اَثِن الهمم اثنانًا** : کهنه گردید .
اَثِنَان (esnāne) ا.بینه تثنیه .ع . دومرد .
و روز دوشنبه . ج . اثنان و اثنانین . و اثنانین **اثنان** م .ف . : دوتا بدوتا .
اَثِنَة (osnat) ا.ع . درختان موز انبوه و بوم پیچیده . ج . اثن .
اَثِنَان (esnātāne) ا . به صیغه تثنیه .ع . دو زن .
اَثِنَوِی (esnāvīy) ص .ع . آنکه بروز دوشنبه پیوسته روزه دارد .
اَثِنِی (esniy) ص .ع . مشروب بیه انسان و اثناعشری .
اَثِنِیَة (esniyāt) ع . ج . ثنای .
اَثِنِی عَشِرَة (esnā-acariyat) ج . ا.خ .ع . اثناعشرها یعنی آن طایفه از شیعه که بدوازده امام معتقدند .
اَثِنِین (esnayne) ا.ع . بینه تثنیه دو .
و اَثِنِین اَثِنِین م .ف . : دو به دو . **و یوم الاثنین** : روز دوشنبه - **در ششم یوم اثنین** بدون الف و لام هم میگویند .
اَثِنِیَاء (esniñā) م .ع . دور نام شدن . و باز گردیدن .
اَثَوِی (asv) م .ع . **اَثَوْتُ به و علیه اَثَوِی** **و اَثَوَة** . مر . الاوآة .
اَثَوِی (esvā) م .ع . **اَثَوِی با امکان** **اَثَوِی** : در میان اندر آسای . و فرود آمد . و **اَثَوِی** : پنهان .
ملازم اقامت او گردانیدم . و مهملای کردم او را .

ا ث و ا ب (asvūb) ع-ج-توم .
ا ث و ا ب (esvūb) م-ج-ا ث و ا ب الحوض :
 پات گرداید آنحوض را . و ا ث و ا ب الله : پادش
 دهر او را خدای . و ا ث و ا ب فلان : بشافت
 هلاک . و ا ث و ا ب الرجل : فربه شد آنردیس
 ازلاغری از بیماری . و ا ث و ا ب الشبی : اعاده
 آن چیزکرد .
ا ث و ا ب (asvār) ع-ج-توم .
ا ث و ا ب (asvob) م-ج-ا ث و ا ب :
 توم .
ا ث و ا ب (asvat) م-ج-ا ث و ا ب :
 و ا ث و ا ب .
ا ث و ا ب (asvār) ع-ج-توم و آثر .
ا ث و ا ب (asval) م-ج-ا ث و ا ب :
 صرت . و کم خیرست کار . و ست رو . و
د ی و ا ن ه : توم .
ا ث و ا ب (osul) ع-ج-ا ث و ا ب .
ا ث و ا ب (osul) م-ج-ا ث و ا ب :
 باب ضرب) : بن گرفت . و استوار و
 محکم شد .
ا ث و ا ب (esvelāl) م-ج-ا ث و ا ب :
ا ث و ا ب : تولاغ گردید آن گوسپند یعنی
 دیوانه شد .
ا ث و ا ب (asum) م-ج-ا ث و ا ب :
 دیوگوی .
ا ث و ا ب (assun) ا-ع-تون . و آندردان .
 و کرده .
ا ث و ا ب (asvii) ع-ج-توم .
ا ث و ا ب (asv) م-ج-ا ث و ا ب :
 و ا ث و ا ب .
ا ث و ا ب (esseār) م-ج-ا ث و ا ب :
 ا ث و ا ب : قصاص یاتم از او .
ا ث و ا ب (osulyez) ا-ع-مصر ا ن ج .
 م-ج-ا ث و ا ب : و منه حدیث اللعان ان جات
 به ا ث و ا ب فهو لهلال بن امیه .

ا ث و ا ب (asis) م-ج-ا ث و ا ب :
 و کلان سرین . ج : ا ث و ا ب .
ا ث و ا ب (asizat) م-ج-ا ث و ا ب :
 زن کلان سرین . ج : ا ث و ا ب .
ا ث و ا ب (osaydā) ا-خ-ع-ا ث و ا ب :
 ازبازار عکاظ .
ا ث و ا ب (asir) ا-ب-ا ث و ا ب :
 و غمه جاری شود . و ا-کرة آتش . و
 شمس . و آفتاب . و کرة ا ث و ا ب . سحر .
ا ث و ا ب (asir) م-ج-ا ث و ا ب :
 گردید . و شریف . و پسنیده . و دوست
 مصاحب . و یار خالص . و ا-جوهسر
 شمشیر . و سطح براق شمشیر . و ا-خ .
 ظک . و کرة نار . و **ا ث و ا ب** :
 از همه . و اولین مرتبه . و **ا ث و ا ب** :
 اتباع است . مصنف گوید : این لغت مأخوذ
 از یونانی است که بمعنی اشتغال و احتراق
 بود . و بدوای یونانیان آسمان را باین اسم
 می نامیدند و بعد طیبیین یونانی آنرا اطلاق
 نمودند بر روح فرضی که موافق عقیده شان
 موجب حیات کلیه عالم بود . و جسمی دیگر یک
 سیاله بسیار نافذ و با اوجاعینی را در طبیعت
 قائل شدند که در همه اجسام وافضیه ما می
 آنها نفوذ کرده و آثار حرارت و نور را
 به آن نسبت میدادند . و لفظ اثری که در طبیعت
 اصطلاح کرده اند و مقصودشان جسی است
 هوائی شکل و بیسط و سبک که در طبقات
 مرتفع آنموسرف واقع شده و بر کرده است
 فضائی را که در آن اجسام سماوی متحرک
 در گردش اند مأخوذ از همین لفظ اثر یونانی
 است . و همچنین است لفظ اثری که در کیمیا
 اصطلاح نموده اند . م-ج-ا ث و ا ب .
ا ث و ا ب (osayr) ا-ع-مصر ا ن ج :
 کچی . و ا-خ . نام طیبی .
ا ث و ا ب (asir) ا-ب-ا ث و ا ب :
 شراره آتش . و

بوما دران .

ا ث و ا ب (asirat) م-ج-ا ث و ا ب :
 روی زمین باسم خود نشان بزرگ گذارد . و

ا ث و ا ب (asirat) م-ج-ا ث و ا ب :
 اول مرتبه و پیش از همه .

ا ث و ا ب (asiral) م-ج-ا ث و ا ب :
 بزرگ تره ج : نیل .

ا ث و ا ب (asil) م-ج-ا ث و ا ب :
 و مجد ا ث و ا ب : بزرگ استوار .

ا ث و ا ب (asā) ا-خ-وادی :
 که نزدیکی مدینه

که نخلستان بسیار دارد .

ا ث و ا ب (asāyat) ا-خ-ا ث و ا ب :
 نام موضعی .

ا ث و ا ب (asim) م-ج-ا ث و ا ب :
 کار . و بسیار گناه کردن (مبالغه در مصدر است) . و

ا-خ- لقب ابرهجل .

ا ث و ا ب (asimat) ا-م-مبالغه :
 بسیار گناه کردن .

ا ث و ا ب (asin) م-ج-ا ث و ا ب :
 و مشهور . و بزرگوار .

ا ث و ا ب (as'iyat) ا-ع-جماعت :
 و گروه انبوه .

ا ج (az) م-ب-خرد و کوچک . و ا-
 درخت گز . و درخت کبر .

ا ج (oz) ا-ب-شرط و رهن و گرو .

ا ج (zhi) م-ج-ا ج :
 (از باب ضرب و نصر) : دزد آن شتر مرغ

چنانکه از بال وی آراز بر آمد . و هر قوچ :

گذشت بشتاب . و ا ج ج ا ج (از باب فتح) :

حمله کرد بردش . و ا ج ا ج ا ج (از باب

نصر) : زبانه زد آتش .

ا ج ا ج (ezh) ا-خ-ع-نام کوهی در عربستان .

و شهری در مصر .

ا ج ا ج (ezjā) ا-ع-رنگی از رنگهای اسب

که سرخی مایل به سیاهی بود .

ا ج ا ج ا ج (rajāat) ا-خ-ع-نام موضعی .

اجاءة (ejāat) م.ع. اجاتہ اجاءة: آوردن اورا. اورا. اجاتہ الیہ: مضطر گردانیدم اورا بسوی قرعہ نعال فا جاتہا المنخاض الی جذع الذخلة. و. اجاءة النعل: پیوند کردن از کش را. و یا بدو ال دوخت آرا. المثل: شر ما یجینک الی فحة عرقوب السنن: مالک الیہا الا شرای فقر وفاة لان العرقوب لایح له و انما یمرح الیہ من لایند علی شیئی: در باره کسی گردید که کار او بنیابت اضطرار رسیده باشد.

اجاب (ejāb) م.ع. پاسخ وجواب.

اجابة (ejābat) م.ع. پاسخ وجواب.

اجابة (ejābat) م.ع. اجابہ و اجاب عن سؤالہ اجابة: پاسخ داد او را.

اجاب الله دعائه: قبول کرد خدا دعای او را.

اجابت (ejābat) ا.ب. مأخوذ از تازی. پذیرفتاری و قبول. و دفع براز.

اجاث (ejās) م.ع. اجاثہ الحمل اجاثا: گرانبار کرد اورا.

اجاج (ejāj) م.ع. اجه (ajjāt) .

اجاج (ejāj) م.ع. ماء اجاج: آب شوو و تلخ.

اجاج (ejāj) م.ع. سوختگی و احتراق.

اجاجه (ejāj) م.ع. سوختگی و احتراق.

اجاجرة (ejājera) و اجاجیر (ejājir) م.ع. اجاجر.

اجاجین (ejājīn) م.ع. اجاجة.

اجاج (ejāj) و (ejāh) و (ejāji) م.ع. پرده.

اجاد (ejād) م.ع. هر چیز که شبیه طاق خرد بود.

اجادة (ejādat) م.ع. اجاده اجادة: جید گردانید اورا. و كذلك اجوده. و اجاد فلان: نیک گفت فلان. و چیزی

جید آورد. و اجاده درهماً: بخشید اورا دم. و اجود الفرس: نیکو رو گردید آن اسب. و اجاد الرجل: خدارت اسب نیکو رو گردید آن مرد. و اجود بالولد: و اجاد: پسر جواد زاد. و اجاده القدر: داد اورا قدر سره. و اجیدت الارض (سجولاً): بارید باران نیکو روزمین.

اجادب (ejādeb) م.ع. اجداب بروج سجید مب. زمینیا صلیب که آب و نگاهدارد.

اجادل (ejādel) م.ع. اجادل.

اجار (ajār) م.ع. هو اجار رمنه: آن شیر تر و کلفت تر است از آن.

اجار (ejār) م.ع. اجر العظم اجرآ و اجارآ و اجورآ (از باب ضرب مضر): به شد استخوان شکسته برکشی و نارستی. و اجرت العظم انا: بستم استخوان شکسته را برکشی و نارستی (لازم و متمدی).

اجار (ejār) م.ع. بام خانه. ج: اجار چیر و اجار چیر.

اجارب (ejāreb) م.ع. اجارب.

اجارة (ejārat) م.ع. اجاره اجارة: رها نید او را. و زنها داد. و اجاره عن الطريق: برگردانید او را از راه. و اجار المتاع: دوزخ کرد آن متاع را. و اجار الرجل اجارة وجارة: بدقعه گردید آن مرد را. و بناه داد و حفظ کرد آرا. و این نمود.

اجارة (ejārat) و (ajārat) م.ع. پادشاه عمل. و اجرت و مزد و کرایه.

اجارد (ejāred) م.ع. اجارد.

اجاره (ejāre) ا.ب. مأخوذ از تازی. کرایه مرسلاک و اجرت و مزد. و مواجب و وظیفه. و ماهانه و روزینه. و خراج. و دخل و سود. و نفع و فایده. و قبول منافع ملک کسی در مدت معین مبلغ و مقدار معین که بابتکشت نیکو گردید. و اجاره دادن. م.ع. ملک را در مدت

معین بتصرف کسی دادن و در ازای منافع آن مبلغ و مقدار میخواست. و اجاره کردن و اجاره نمودن: کرایه کردن. و ملک را در مدت معین از کسی خواست و در ازای منافع آن مبلغ و مقدار میخواست. و اجاره نامه ا.ب. مرد نامه.

اجاره دار (ejāre-dār) ا.ب. زمین دار. و فلاح و دهقان. و کرایه دار و ملک کسی که ملک را اجاره میکند. و تصرف و صاحب ملک.

اجازة (ejāzat) م.ع. اجاز له اجازة: روا داشت برای او. و اجاز علی اسمہ: اجازت داد برنام او. و اجاز رأیہ: روا داشت رأی او را. و اجاز له الیغ: نافذ گردانید بیع او برای او. و اجزت علی البحریح: کشتن آن غصه را. و نیز اجازة بریدن مسافت. و پس افکندن جایرا برقتن از وی. و گذرانیدن کسی را از جای. بق اجاز الموضع و اجاز فلاناً الموضع: وسیله و عطا دادن بق اجازہ بگذارد. و دستوری دادن. و آب دادن ستور و کشت او. و باصلاح عرض اختلاف حرکت حرفی که متصل حرف روی است. و بیا یک روی دال و دیگر روی ظاه آوردن و مصراع دیگر را بنظم تمام کردن.

اجازت (ejāzat) ا.ب. مأخوذ از تازی. اجازہ دادن. و دستوری و رخصت و جواز و لیس.

اجازت خواه (ejāzat-xāb) م.ب. خواهان رخصت و دستوری.

اجازه (ejāze) ا.ب. مأخوذ از تازی. اذن و جواز و لیس و دستوری و پروانه و پروانگی و رخصت. و اجازہ دادن م.ع. و اجازہ سفر رفتن فلان: اذن دادن و اذن گرفتن. بیشتر در فتاری شرعی استعمال میشود. و اجازہ داشتن فلان: مجاز بودن در فتاری شرعی و دستوری داشتن.

اجاس (ejās) ا.ب. آلوده. و قسری از آفری دشتی.

اجاش (ojāc) ا.ج.ع. جمیعت مختلط.

اجاص (ejjās) ا.ج.ع. مأخوذ از فارسی. آلور و زودالور. و گلای - چون جیم و ص در لغت نازیبان دریک کلمه جمع میشود گویند از لغات اجنسی است.

اجاصه (ejjāsāt) ا.ج.ع. واحد اجاص.

اجاصیه (ejjāsiyat) ا.ج.ع. آس آلور.

اجاعة (ejjāat) ا.ج.ع. **اجاعه اجاعة**: گرسنه کرد او را. و گرسنه داشت. و التل:

اجع كلك يتبعك: گرسنه دار سنگ خود را تا نایع نوشود - بخراب فی مباشرة اللتام و مایینی آن بمانلوا به. و نیز گویند **جو ع كلك يتبعك**.

اجاق (ojāq) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - اجاق. و آلاوه.

اجاقه (ejjāq) ا.ج.ع. چون واری باشد درگذراندن نیزه باندرون. و **اجاق الباب**: فراز کرد در را. و چون بانی بود بوی گرفتن مردار بق **اجاق الحیفة** اذ اخشتموها.

اجاق (ojāq) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - دیگدان و آلاوه. و اج. خاندان. و خاندان با شرافت. و طایفه.

اجالة (ejjālat) ا.ج.ع. **اجاله و اجال** به **اجالة**: برگرداندن از آن. بق فی السیر

اجل السهام. و كذلك **اجالو الرئی** **ینهم**.

اجالد (ejjāled) ا.ج.ع. اجلد (ajlad) و آجلاد.

اجالید (ojālid) ا.ج.ع. آجلاد.

اجام (ejām) ا.ج.ع. اجامة (ajamat).

اجامره (ejjāmer) و **اجامرة** (ejjāmerat) و **اجامره** (ejjāmere) ا.ب. - مأخوذ از نازی - گروه غوغا طلب از مردم که در

یکجا گرد آمده باشند. و مردم او باش.

اجامل (ajāmel) ا.ج.ع. جمل (jamal).

اجانب (ejjāneb) ا.ج.ع. اجنسی (ajnabiy).

اجانب (ajjāneb) ا.ج.ع. ا.ب. - مأخوذ از نازی - مریمان بگناه و اجنسی.

اجانة (ejjānat) ا.ج.ع. بیگان. و وباله. و آرندی که در آن جامه شویند. ج:

آحاجین. و نامصاح فقه حنفی از خاک که گرداگرد بیخ درخت سارند تا در آفت آبیاری کنند.

اجاود (ojāved) ا.ج.ع. **اجاويد** (ajāvid) ا.ج.ع. اجواد.

اجآی (ajjāy) ا.ج.ع. اسپسرخ تیره.

اجب (ajabb) ا.ج.ع. فرج. و ص. **ابیر** **اجب**: شتر کوهان بریده.

اجبائه (ajbā'at) ا.ج.ع. **اجبا**.

اجبائه (ejjbā') ا.ج.ع. چون سهروز باشد سواروخ ناک گردیدن بق **اجبا المکان**: سواروخ ناک گردید آجای. و **اجبا الزرع**: فروخت آن ذراعت را پیش از ظهور صلاح آن. و **اجبا لشیئی**: پنهان کردن آن چیز را. و **اجبا علی القوم**: مشرف شد بر آن گروه. و چون واری و بانی باشد پنهان نبودن شتر را از مصدق و فروختن کشت نارسیده الحدیث: **هن اجبئی ققداری**.

اجباب (ajjbāb) ا.ج.ع. اجب. **اجباب** (ejjbāb) ا.ج.ع. **اجب اللب** **اجباباً**: کفک بر آورد آن شیر.

اجباح (ejjbāh) ا.ج.ع. جح (jabh) و (jebh) و (jobh).

اجباح (ajjbāx) ا.ج.ع. مکانهای که دارای درختهای خرما باشد. و سنگها.

اجبار (ejjbār) ا.ج.ع. **اجبره اجباراً**: به ستم برکاری داشت او را. و به مذهب جبر منسوب کرد ویرا. و شکسته بندی کرد استخوان

شکسته ویرا.

اجبار (ejjbār) ا.ب. - مأخوذ از نازی - ظلم و ستم. و جبر. و هرکار از ووی عدم میل و رغبت و کراهت. و مجبوریت و وحدیت. و **اجبار کردن** ف.م. : به ستم و عدم میل بکاری واداشتن. و بطور اجبار م.ف. : بطور ستم. و کراهت و عدم میل.

اجبارانه (ejjbārāne) ا.ب. ص. کراهت و عدم رغبتی. و م.ف. بطور کراهت. و ستم و ظلم.

اجباس (ajbās) ا.ج.ع. جیس (jeb) .

اجبال (ojbāl) ا.ج.ع. جبل (jnbal).

اجبال (ejjbāl) ا.ج.ع. **اجبلوا اجبالا**. بگوه رفتند. و **اجبل فلاناً**: یافت فلانرا بخیل. و **اجبل الشاعر**: دشوار شد بر آن شاعر سخن. و **اجبل الحافر**: بزین سخت رسید چاه کن. و **اجبل القوم**: نرم آمدن شدند آن گروه. و **اجبله علی الشئی**: مجبول و مجبور ساخت او را بر آن چیز.

اجبان (ejjbān) ا.ج.ع. **اجبته اجباناً**: بددل یافت و باید دل شمرد او را.

اجبح (ajjbah) ا.ج.ع. جح (jabh) و (jebh) و (jobh).

اجبسی (ajjbās) ا.ج.ع. ضعیف و سست.

اجبل (ajjbol) ا.ج.ع. جبل (jabal).

اجبن (ajjban) ا.ج.ع. زسوزن رجان تر.

اجبن (ajjbon) و **اجبنة** (ajjbenat) ا.ج.ع. جین (jabin).

اجبوء (ajjbo') ا.ج.ع. آجبء.

اجبه (ajjbal) ا.ج.ع. شیریشه.

اجبه (ajjbal) ا.ج.ع. مردزخ پیشانی.

اجحة (ajjat) ا.ج.ع. سختی و شدت گرمای سوزن آن. و اختلاط بق **القوم فی الوجة**. ج. - احاج.

اجباء (ejtebâ) م. ع. گرفتن مال از جاهای مختلف. و اجتبهامه شمه. برگزیده آرا برای خود.

اجباب (ejtebâb) م. ع. م. بریدن.

اجباز (ejtebâz) م. ع. م. کفیدن.

اجتبار (ejtebâr) م. ع. م. اجتهاد اجتناباً؛ شکی بندی نمودن او را. و نیکو کرد حال او را. و توانگر کردن. و اجتهار فلان: دست نیکو حال و توانگر گردید (لازم و مستدی).

اجبان (ejtebân) م. ع. م. اجتنبه: بد دل یافت از او. و یاباد شمرده. و اجتنب اللین: بیساخت آن شیرا.

اجباه (ejtebâh) م. ع. م. اجتنبه الماء و غیره: ناگوار شد آن آب و جز آنرا.

اجتساج (ejtesâs) م. ع. م. بریدن و ازین بر کردن.

اجتجاء (ejtejhâ) م. ع. م. ازین بر کردن.

اجتجار (ejtejhâr) م. ع. م. اجتهار له جراً: سوار ساخت برای خود.

اجتجاف (ejtejhâf) م. ع. م. اجتجفه: روید آنرا. و اجتجف الترید: به انگشت برگرفت اشکته را. و اجتجف ماء البئر: تمام برگشید آب آن چاه را.

اجتداء (ejtedâ) م. ع. م. سؤال کردن و عا خواستن از کسی.

اجتدات (ejtedâs) م. ع. م. گورباختن.

اجتداح (ejtedâh) م. ع. م. اجتدح الویق: شورانید آن پست را.

اجتدار (ejtedâr) م. ع. م. دیوارباختن.

اجتذاب (ejtezzâb) م. ع. م. کفیدن. و رویدن.

اجتذال (ejtezzâl) م. ع. م. شادمان گردیدن.

اجتراء (ejterâ) م. ع. م. دلیر گردیدن یا اجتراء علیه: دلیر گردید بر آن.

اجتراح (ejterâh) م. ع. م. کب کردن.

و وزیدن.

اجترار (ejterâr) م. ع. م. کفیدن. و نشخوار کردن شتر.

اجتراس (ejterâs) م. ع. م. گرد آوردن و کب نمودن.

اجتراش (ejterâc) م. ع. م. اجترش لعیاله اجتراشاً: گرد آورد و کب کرد برای عیال خود. و اجترش الشيء: روید آن چیز را.

اجتراع (ejterâ) م. ع. م. فرو بردن به آب چیز را. و جوب از درخت باز شکستن یا اجترع الود:.

اجتراف (ejterâf) م. ع. م. ازین بر کردن. و همه را بردن. و مءلك کردن.

اجترام (ejterâm) م. ع. م. بارخرا بردن یا اجترام النخل: اندازه کرد بارخرا را بر درخت. و اجترام لاهله: کب کرد برای عیال خود. و اجترم فلان: گناه کرد فلان.

اجتران (ejterân) م. ع. م. جربین ساختن: مر. آخرین.

اجزاء (ejtezzâ) م. ع. م. چون هموز باشد پسند کردن و راضی بودن یا اجزاء بالشیء یعنی پسند کردن آن چیز را. و چون پای بود پادشاه عمل خواستن از کسی.

اجزار (ejtezzâr) م. ع. م. شتر کشتن. و گرسپند گرفتن برای کشتن. و مانند آن.

اجتزروا فی القتال ای تزکو هم جزراً للباع ای تلاً.

اجتزاز (ejtezzâz) م. ع. م. بریدن. و درودن. و اجز الشعر: فریز کرد مو را.

اجزاع (ejtezzâ) م. ع. م. شکستن. و بریدن یا اجزاع من الشجرة عوداً: برید و یا شکست از درخت جوب را.

اجزاف (ejtezzâf) م. ع. م. بدون کیل یا وزن خریدن چیز را.

اجزائم (ejtezzâm) م. ع. م. اجترم

النخل: اندازه کرد خرما را بر درخت. و اجترم حظیرته: خریدن حظیره او را. و اجترم من المال: باره ای گرفت از آن مال.

اجسار (ejtesâr) م. ع. م. اجسرت الرقاب المفازة: عبور کردند شتران از آن یابان. و اجسرت السفینة البحر: بدینا افتاد آن کشتی. و روان شد.

اجتساس (ejtesâs) م. ع. م. دست بسودن. و اجست الابل الکلاء: خریدند شتران آن گناه را بدینهای خود.

اجتساع (ejtesâ) م. ع. م. اجسعت الناقة اجتساعاً: بر آورد آن ماده شتر نشخوار شکم را بدان.

اجتساء (ejtesâ) م. ع. م. موافقت نکردن چیزی چیز را. یا اجتسئی البلدة و اجتسها اذالم یوافق ولم توافقها.

اجتساش (ejtesâc) م. ع. م. اجتسث الارض: پیچیده شد گیاه آ زمین.

اجتساس (ejtesâs) م. ع. م. گنج گرفتن. و اجس القوم: نزدیک شد خانه های آن قوم بهم و مثل نزول و مثل اجتماعان.

اجتساف (ejtesâf) م. ع. م. الاجتساف الشجرة: بر کند آن درخت را.

اجتسائل (ejtesâil) م. ع. م. مژد گرفتن. و اجسعه فلان: کرد آنرا فلان.

اجتساف (ejtesâf) م. ع. م. چون هموز باشد یا اجتساف البقل: ازین بر کند آن تره را. و چون واوی بود دور ساختن کسی را از جای خود.

اجتفات (ejteftâ) م. ع. م. اجتفت المال اجفتاً: هلاک کرد و برد همه آن مال را.

اجتفار (ejteftâr) م. ع. م. باز ماندن فعل از گشتی.

اجتاف (ejtelâf) م.ع. ۰ اجتاف ما
فی الاناء اجتافاً : خورد همه آنچه در
آن آلود بود .

اجتلاء (ejtelâ) م.ع. ۰ اجتلاء
الجدب اجتلاء : بیرون کرد او را فسط
از خانه آن خود . و **اجتلی العروس**
علی بعلها : جلوه داد آن عروس را بر
شوهرش . و **اجتلاء** : نگرست بسوی آن
بنامل . و **اجتلی العمامة عن رأسه** :
برداشت دستار را از پیشانی خود .

اجتلاب (ejtelâb) م.ع. ۰ اجتلبه
اجتلاباً : کشید آنرا از جانی بجای دیگر .
اجتلات (ejtelât) م.ع. نوشیدن و تمام
خوردن چیزی . و **اجتلتله** : زد او را .

اجتلاء (ejtelâd) م.ع. بششیر زدن
بکدیگر را . و **اجتلمد مافی الاناء** : نوشید
همه آنچه را که در آلود بود .

اجتلاط (ejtelût) م.ع. ۰ اجتطله
اجتلاطاً : بربرد آنرا . و **اجتلط مافی**
الاناء : خورد تمام آنچه در آلود بود .

اجتلاف (ejtelâf) م.ع. ۰ برگردن و از
بیخ برآوردن .

اجتلال (ejtelâl) م.ع. ۰ **اجتل البعر**
اجتلالاً : بشکل برچیدری آتش افروختن .
و **اجتله** : بهتر آن چیز را گرفت .

اجتلام (ejtelâm) م.ع. ۰ **اجتلم**
الجزور : گرفت گوشت را که از استخوان
جزو دیو .

اجتمار (ejtemâr) م.ع. ۰ **اجتمر**
بالجممر : عود سوخت در عود سوز .

اجتماع (ejtemâ) م.ع. ۰ **اجتمع**
اجتماعاً : فراهم آمد . و **اجتمع الرجل** :
جوان و غوی گردید آن مرد . و برآمد تمام
دیش وی .

اجتماع (ejtemâ) ا.پ. ۰ مأخوذ

از نازی - مجمع و جمعیت . و گرد
آمد نگاه و فراهم آمد نگاه و خربار و مجلس
محل و امنین . و انبوهی و توده . و انباز .
و مواضع و یکدیگر و اتفاق . و پیوستگی و اتحاد

و یک جبهی و هم راهی . و باصلاح نجوم
جمع شدن آفتاب و ماه در یک برج و یک درجه
و یک دقیقه که در این وقت ماه از نظر غایب
میگردد . و **اجتماع کردن فلک** :
با یکدیگر دست شدن و با یکدیگر
مجلس کردن . و گرد آمدن . و در یک جا و یک
مجلس باهم جمع شدن . و هم رای شدن .

اجتمال (ejtemâl) م.ع. ۰ **اجمّل**
اجتمالاً : به مالید بر خویشن . و **اجمّل**
الشحم : گذاخت پیه را .

اجتناء (ejtenâ) م.ع. ۰ **اجتنی الثمرة**
اجتناء : چید آن میوه را . و **اجتنی ناماء**
مطر : وارد شدیم به آب باران . و خوردیم
آن را .

اجتناب (ejtenâb) م.ع. ۰ گوشه گرفتن .
و پرهیز کردن . و جنب شدن . و **اجتنبه** :
دور شد از وی .

اجتناب (ejtenâb) ا.پ. ۰ مأخوذ از نازی -
پرهیز و دوری و احتراز . و نفرت . و کاره
و گریز و پاسد .

اجتناح (ejtenâh) م.ع. ۰ اعتماد کردن بر
دو کف دست در سجده و گناده داشتن هر دو
بازو . و تیز رفتن ماده شتر . و افتادن پاهای
وی در زیر دستهایش در تیز روی . و اعتماد
نمودن اسب در دویدن بر یک جانب . و نیز
اجتناح : میل کردن .

اجتنان (ejtenân) م. پرشیده شدن .
اجتواء (ejtevä) م.ع. ۰ **اجتواءه**
اجتواء : مکره داشت او را بی **اجووت**
البلد اذا کرهت المقام فيه . و ان کنت فی
نعمه .

اجتوار (ejtevä) م.ع. ۰ **اجتورا**
اجتواراً : مسابگی کردند .

اجتهاد (ejtehâd) م.ع. ۰ **ع. کوشش**
نمودن و سخت کوشش کردن . و رای صواب
جستن .

اجتهاد (ejtehâd) ا.پ. ۰ مأخوذ از
نازی - جهد و سعی و کوشش . و آگاهی از
روی جهد و کوشش . و شدت سعی و کوشش .

و باصلاح فقه استنباط مسائل شرعی بقیاس
از کلام الله و حدیث و اجماع بشرط مقرره
چنانکه کما هو فقه از عبارات زبان عرب و علم
صرف و نحو و شان نزول آیات و علم حدیث و
جزآن را قیقت داشته باشد . و **اجتهاد کردن**
فل: سخت کوشش کردن . و کوشش کردن به
سختی . و ضم: تحصیل رای صواب نمودن .

اجتهادی (ej tehadî) م.ص.پ. ۰ مأخوذ
از نازی - منسوب به اجتهاد .

اجتهار (ejtehar) م.ع. ۰ **اجتهر -**
العیش : بسیار شرم لنگر را . و **اجتهر**
الرجل : دید آن مرد را بی پرده . و دیداری
یافت او را . و **اجتهر البشر** : پاک کرد جاه
را . و کشید همه آب آنرا .

اجتهاف (ejtehlâf) م.ع. ۰ **اجهف**
الشی : سخت گرفت آن چیز را .

اجتهام (ejtehlâm) م.ع. ۰ در جهه شب
در آمدن . مر. جهه راه .

اجتیاب (ejtiâb) م.ع. ۰ دویدن . و مسافت
بریدن بی **اجتباب الفلاة** .

اجتیاح (ejtiâh) م.ع. ۰ هلاک گردانیدن .
و از بیخ برکندن .

اجتياز (ejtiâz) م.ع. ۰ **اجتاز اجتيازاً**
گذشت از جاهای . و رفت . و برید مسافت را .
و دست داشت تجارت را .

اجتیس (ej tiis) م.ع. ۰ یک جستن چیزی
و دسراری بجای گشتن رای غارت و ورزیدن

از آنچه دراست .

اجیاف (ejjiáf) م.ع. چون واری باشد
 باصورتی آندنی اجاف الثور الكناس
 و چون یانی بود بوی گرفتن اجاف
العیفة : بوی گرفت آن مرداب .

اجیال (ejjiál) م.ع. **اجتال اجیالا** :
 رواند . **واجالهیم** : برگردانید آنها را از قصد
 شان . و **اجتال منهم** : برگزید از آنها .

اجتا (ajsa) م.ع. کوزیشت .

اجزاء (ejjsá) م.ع. **اجزاء اجزاء** : برزاق
 نشانید او را . و ایستاده کرد او را بر اطراف
 انگشتان .

اجشاك (ejjsaks) م.ع. از بیخ وین برکندن .

اجشلال (ejjselál) م.ع. **اجشال**
الطارق : پربادگرد آسرخ برهراو برافراشت .

و **اجشال الریش** : پربادگرد برآشسته شدن .

و **اجشال الثیب** : درآشاندن گیاه و درهم چید

و آفتد باید که در دست تروان گرفت . و **اجشال**

فلان : بنشم آمد فلان و آماده جنگ و شر

کردید .

اجحاح (ejjbál) م.ع. **اجحت المرأة** :

آبست شد آزن . ولی بیشتر در سیاح استعمال

میشود . و تقول لكل سبعة اذا حملت فاقربت
 و علم بطنها قد اجحت .

اجحاد (ejjbád) م.ع. کم خیر شدن و نا

بالیدن گیاه . و **اجحد الرجل** : محتاج شد

آن مرد .

اجحار (ejjbáhar) ع. ج. **اجحار** (johr) .

اجحار (ejjbáhar) م.ع. **اجحار فلان**

الضب : بسوراج در آورد فلان سوسمار را

و مضطرب ساخت آنرا تا بسوراج در آمد .

و **اجحرت النجوم** : باران نیآورد آسمان .

و **اجحرا القوم** : باقسط شدند آن گروه و به

قسط رسیدند .

اجحاف (ejjbáf) م.ع. **اجصف به**

اجحافاً : برد آنرا . و **اجصف به الهاقه** :

محتاج گردانید او را حاجت مضطرب رسانید .

و **اجصف به فلان** : نزدیک باشد فلان .

اجحافی (ejjbáf) ا.ب. مأخوذ از تازی .

ظلم و تعدی و ستم و زبردستی وجور . و اذیت .

و **اجحاف کردن** ف.م. : تعدی کردن و ظلم

نمودن .

اجحافات (ejjbáfát) ج. ا. ب. مأخوذ

از تازی . ظلمها و تعدیها و زبردتیا و

ستمها .

اجحام (ejjbám) م.ع. **اجحم عنه** :

باز ایستاد از آن . و **اجحم فلاناً** : نزدیک

بفلاک رسانید فلان را .

اجحان (ejjbán) م.ع. **اجحن الصبی** :

ناگوار کرد آن کودک را . و **اجحن علی**

عیاله : تنگ گرفت بر عیال خود از فقر یا

از بخل .

اجحد (ejjbád) م.ع. کم خیر و کسب

کم خیرات نماید .

اجحم (ajjbam) م.ع. مرد سرخ چشم

و فراخ چشم . ج. **اجحم** (johom) و **اجحمی** (johmá) .

اجحشاش (ejjbencâc) م.ع. **اجحشش**

بطن الصبی اجحشاشاً : کلان شد

شکم آن کودک .

اجحنا (ejjbá) م.ع. مرد لاغر و نافرمان

پوست .

اجختر (ejjbáxar) م.ع. **اجختر رأس البئر** :

فراخ کرد سر آن چاه را . و **اجختر فلان** :

روان کرد فلان آنرا از غیر جای چاه . و کون

خود را پاك نشست که بوی بدان باقی ماند .

و بنکاح در آورد زن جنز او را .

اجخنی (ejjbáxni) م.ع. مر . اجنا .

اجد (ejjbéd) ا.ع. کلمه ای که شتران را بدان

زجر کنند و برانند .

اجد (ojod) م.ع. **ناقة اجد** : ماده

شتر قوی استوار خلقت که مهرهای پشت آن

بهم پیوسته باشد .

اجد (ajjád) م.ع. مرد خردستان .

اجداء (ejjbád) م.ع. چون واری باشد

رسیدن بسطایق **اجدی فلان اجداء** :

رسید فلان بسطایق . و **اجدی علیه** : عطا

کرد بروی . و **قولهم ما یدعی هذا عنك**

ای ما یتنیک . و چون یانی بود روان گردیدن

یق **اجدی الجرح اجداء** : روان گردید

آن زخم .

اجداب (ejjbáb) م.ع. **اجدب الارض** :

یافت آزمین را خشک بن گیاه . و **اجدب**

القوم : با قسط شدند آن قوم . و **اجدب**

المكان : خشک بن گیاه گردید آنجا .

اجدات (ajjbás) ع. ج. جدت .

اجداح (ejjbáh) م.ع. **اجدح الوبیق** :

شترانیدستار . و **اجدح الابل** : داغ و جدح

نهاد بر آن شتر .

اجداد (ajjbád) ع. ج. **اجد و جد** .

اجداد (ajjbád) ج. ا. ب. مأخوذ از تازی .

نیکان و پدران بزرگ . و پدر بر پدر .

پدر . و پدر مادر . و مادر پدر .

اجداد (ejjbád) ا.ع. دوستی در کار .

مند هزل .

اجداد (ejjbád) م.ع. **اجد النخل** :

بوقت در رسید آن خرما بن . و **اجد فلان** :

رفت فلان بر زمین جد . و **اجد الطریق** :

جدد گردید راه . و **اجده** : تو کرد آنرا .

و در حق کسی که جمله تو پریش گردید ابل

و **اجد و احمد الکاسی** . و **اجدیهها**

اهر آ ای اجد امر بهای نصب الامر علی التیمیز

کفولک قرتت به عیناً ای قوتت عینی به .

و **اجدت قرونی** منه یعنی گذاشتم او را .

اجد فی الامر یعنی کوشید در آنکار . و

اجد اجداداً : حمل علی الاجراع یعنی

اجذاماً: برید دستاروا. و **اجذم العیر** نیز رفت. و **اجذم القرس**: سخت دوید آن اسب. و **اجذم عن الشبی**: باز ایستاد از آن چیز. و **اجذم علیه**: ضد کرد آن.
اجذع (ajza) ص. کوبند و گاو بسال دوم در خانه راسب بسال سوم و شتر بسال پنجم.
اجذم (ajzam) ص. ع. کبک دستش قطع شده باشد. و برص دار و کبک بیلابی نام برده باشد. و کبک سرانگشتهاش رفته باشد. و کبک قران بید را یاد گرفته بعد فراموش کرده باشد ج: **جذامی** (jazāmī) . الحدیث: **من تقلم القرآن ثم نسیه لقی الله تعالى وهو اجذم** .
اجذثرار (ejze'rar) م. ع. **اجذثر** **اجذثراراً**: آماده خصومت و دشنام گردید. و **اجذثر النبات**: روئید آن گیاه و دراز شد.
اجر (ajr) م. ع. پاداش عمل. و ذکر نیکو. و کاین زنان ج. 'اجور و آجور'.
اجر (ajr) م. ع. **اجره** احراً (از باب ضرب و نصر): پاداش دادار. و **اجر العظم** **اجر آو اجارا** و **اجوراً**: به شد استخوان شکسته بر کبکی و ناراستی. و **اجرت العظم** **آنا**: بنام استخوان شکسته را کبکی لازم و مستحق. و **اجره فلان** (از باب نصر): مزدور او شد فلان. و **اجر المملوك**: بکرایه داد مملوئ را. و **اجر فلان فی اولاده** (مجهولاً): فرزندانش مردید و موجب اجر گشتند. و **اجرت یده**: پسته شد شکستن دست او.
اجر (ajr) م. اب. مأخوذ از تازی. پاداش و ثواب و مزد و عوض و مکافات و جزا و تلافی. و وظیفه و مواجب. و مهالنه. و روزینه. و کرایه و اجاره. و ذکر جمیل. و **اجر غیر ممنون** ثواب بی نقصان. و **با اجر** ص. با اجر و مزد

اجدر و قن (ajdarunatan) م. پ. بلغت زند دو کردن و درویدن و درودن.
اجدزاز (ejdezāz) م. ع. اجترار و بریدن. و درودن. و فریز کردن موی.
اجدع (ajda) ص. ع. کبک دست دینی و گوش و یا لبوی بریده شده باشد. و واخ. شیطان. و نام مرئی.
اجدف (ajdaf) ص. ع. کوتاه بالا.
اجدل (ajdal) م. ع. جرج. اجدل. **اجدل** (ajdal) ص. ع. **ساعدا جدل**: بازوی نیک خلقت بر بیجان نه از لاغری.
اجدلی (ajdaliy) م. ع. جرج.
اجدماع (ejdemā) م. ع. مر. اجتماع.
اجدی (ajdā) ص. ع. سودمند تر و مفیدتر و با نایده تر.
اجدی (ajdi) م. ع. ج. ج. جدی.
اجذء (ejzā) م. ع. چون واوی باشد برجای ایستاده شدن **یق اجذی الحجر**: ایستاده کردن آن سنگ را. و پیش انگه آرزو. و **اجذی الفصیل**: به ناک گردید کوهان آن شتر بچه. و چون یابی بود باز داشتن **یق اجذی عنه**: باز داشت از آن.
اجذاد (ajzād) م. ع. ج. جدت.
اجذار (ejzār) م. ع. از بیخ برکندن.
اجذاع (ejzā) م. ع. بزدان کردن و جذع گردیدن ستور و جزآن. **یق اجذع القرس**: دوسال سوم درآمد آن اسب.
اجذاف (ejzāf) م. ع. **اجذاف الطائر** **اجذافاً**: نیز برید آن مرغ و شافت. و **اجذفت المرأة**: گام کوتاه زد و نیز رفت آژن.
اجذال (ejzāl) م. ع. ج. جدل.
اجذال (ejzāl) م. ع. **اجذله اجذالا**: شامان کرد آژرا.
اجذام (ajzām) م. ع. ج. جذم.
اجذام (ejzām) م. ع. **اجنم یده**

بندی حمل کرد و برد.
اجدار (ajdar) م. ع. ج. جدت.
اجدار (ejdar) م. ع. **اجدار المکان** دارای گیاه جدر گردید آنجای. و **اجدر الشجر**: برآمد بار آن درخت برابر نمود. و **اجدار النبت**: آبله بر آورد آن گیاه یعنی نمودار شد سرهای آن مانند آبله.
اجدش (ajdāc) م. ع. ج. جدت.
اجداع (ejdā) م. ع. باز داشت کردن. و **اجدعت الصبی امه**: بدخواه گردانید آن کودک را مادرش.
اجداف (ejzāf) م. ع. ناپسای کردن نعمت او و کم شدن آژرا. و **اجد فوا**: غوغا کردند.
اجدال (ajdāl) م. ع. ج. جدل و جدل.
اجدال (ejdāl) م. ع. **اجدالت الغنیمه**. **اجدالا**: بیگان آموی ماده همراه وی رفتند.
اجدام (ejdām) م. ع. **اجدم القرس**: دگر کرد آن اسب را بکلمه اجدم.
اجدان (ejdān) م. ع. **اجدن اجداناً**: تو انگر شد بعد فقر. و **وجد المطلب** و **جد آو جدته** و **جدان آو جداناً** و **اجداناً** (از باب ضرب): یافت آن مطلب را. مر. کوبند.
اجدان (ajaddāne) م. ع. **حینه تبه ع**. شب و روز.
اجذب (ejdab) م. ع. سالنقط. و دشت و بران و خراب.
اجذب (ajzlob) م. ع. ج. جذب.
اجدث (ajdos) م. ع. ج. جدت.
اجدر (ajdar) م. اب. ازهر.
اجدر (ajdar) ص. ع. شایسته تر و سزاوارتر و لایق تر.
اجدرار (ejderār) م. ع. اجترار و شخوار کردن شتر.

و پادشاه و یادکر جمیل و ثواب . و **ا ج ر د ا ش ت ن**
 فعل: عرض داشتن و مزد و جزا داشتن . و **ا د ا و ا ی**
 ذکر جمیل گردیدن .
ا ج ر (ajor) و (ojor) . ع . آجر و شفت
 پخته .
ا ج ر اء (ejrā) . ص . ع . دلیر و پهلویا
 جرأت .
ا ج ر ء (ejro) . ع . ج . جر و جر و جر و جر و
ا ج ر ا (ejrā) . ا . پ . پارچه ای که جهت
 ساختن لباس کافی بود .
ا ج ر ا (ejrā) . ا . پ . مأخوذ از تازی -
 وقوع . و حاصل و آراسته . و مرتب و آداب و اطاعت
 و اجرا شدن فعل: وقوع یافتن . و **ا ج ر ا**
 کردن . ف . م . حاصل کردن . و **ا ج ر ا ی ح ق**
 کردن و اجرای شرع کردن: عدالت
 کردن و حکم بحق نمودن . و **ا ج ر ا ی ق ر م ا ن**
 خدا کردن : اطاعت فرمان خدا کردن .
 و **ا ج ر ا ی خ د و د** کردن . ف . م . حد زدن
 و خطبایاری کردن .
ا ج ر اء (ajrā) . ع . ج . جر و و جر و
 و جر و و جر و .
ا ج ر اء (ejrā) . م . ع . چون وای باشد
 بایچه شدن سیاح . و چون یاتی بود بقا اجرا
ا ج ر اء : زانند او را و روان کرد . قوله تعالی
بسم الله جری بهادرم سیهما بالضم . و اجرت
 السیفه و بالفتح من جرت السیفه . و دست . و نیز
 اجراء : وکیل کردن کسرا . و وکیل فرستادن .
 و دانه بستن گیاه .
ا ج ر ا ب (ejrāb) . م . ع . **ا ج ر ب و ا ا ج ر ا ب ا** :
 صاحب شتران گرگین شدند .
ا ج ر ا ح (ejrāh) . ع . ج . جر و ح .
ا ج ر ا د (ajrād) . ع . ج . جر و د .
ا ج ر ا ذ (ejrāz) . م . ع . **ا ج ر ذ ا ج ر ا ذ ا** :
 بیرون کرد او را و جدا ساخت . و **ا ج ر ذ ه**
 الیه : بیچاره کرد او را .

ا ج ر ا ر (ejrār) . م . ع . **ا ج ر ا ر ا ر ا** :
 نشخوار کردن شتر . و **ا ج ر ه** رسته : بگذاشتن او را
 هر چه خواهد کند . و **ا ج ر ه** الدین : مهلت
 داد او را در ادای دین . و **ا ج ر ه** فلان
 اغایه : تبتیت کرد فلان را در سرود . و **ا ج ر ه**
 او گردید . و **ا ج ر ه** : نیزه زد آنرا . و گذاشت
 نیزه او در زخم و میکشید آنرا . و نیز اجراء .
 کفایتدن زبان شتر چیه تاثیر نخورد .
ا ج ر ا ز (ejrāz) . ص . ع . ارض اجراء : زمین
 بی گیاه که هیچ زرو پانیده باشد . و اطاف و ویرا
 خورانیده باشند . و زمین باران سپیده . و **ا ج ر ا ز**
 جسم و بدن ماریق طوت الحیه الحیه
ا ج ر ا ز های جسمها . و ج . جر و ز و جر و ز
 و جر و ز و جر و ز .
ا ج ر ا ز (ejrāz) . م . ع . **ا ج ر ز ت ا ن ا ق اة** :
 لاغر گردیدن ماده شتر . و نیز اجراء : به قسط
 و خشک سال رسیدن . و مضطر کردن بسوی سختی
 الشل : **ا ج ر ز ل ی و ا ت ب ع ن ی ا ا ل و ا ف ل** .
ا ج ر ا س (ajrās) . ع . ج . جر و س .
ا ج ر ا س (ejrās) . م . ع . آواز کردن بال
 مرغ بوقت نیزگذاشتن . و **ا ج ر ا س** الطائر
 اذا سمعت صوت مسره . و آواز کردن
 سرودگوی درخدا . و آواز آمدن از پیرایه .
 و آواز پای کسی شنیدن . و **ا ج ر س ن ی ا ل س ع** :
 در وقتی میگوئی که آواز جرس ترا بشنوند .
ا ج ر ا ض (ejrāz) . م . ع . خود درگلو گردانیدن
 کسی را . و بعدی بالباء یق : **ا ج ر ض ه** برقه .
ا ج ر ا ف (ajrāt) . ع . ج . جر و ف .
ا ج ر ا ف (ejrāf) . م . ع . جرف برانیدن
 شتر را . و **ا ج ر ف المکان** : رسیدن آن جای
 را سیل جراف و به برد آنرا .
ا ج ر ا ك (ejrāka) . م . ع . **ف ع ل ت ذ ا ل ك**
 من اجراك : کردم این کار را از پهرتو .
ا ج ر ا ل (ejrāl) . ع . ج . جر و ل و جر و ل .
ا ج ر ا ل (ejrāl) . م . ع . **ا ج ر ل ا ج ر ا ل ا** :

کند زمین را تابنک و سید .
ا ج ر ا م (ejrām) . ع . ج . ناع و ادوات
 چوپان . و ج . جر و م و جر و م .
ا ج ر ا م (ejrām) . ج . ا . پ . مأخوذ از
 تازی . اجسام . و نیز اجسام کواکب . و
 جواهرات . و اجساد و اجرام چرخ و یا
ا ج ر ا م فلک : کواکب و ستاره ها . و
ا ج ر ا م ع ن ص ر ی : بدنها و جداها .
ا ج ر ا م (ejrām) . م . ع . **ا ج ر م** فلان
ا ج ر ا م ا : گناه کرد فلان . و **ا ج ر م** علیه :
 گناه جست بر وی . و جنایت نهاد . و **ا ج ر م**
ا ج ر م الیه . و **ا ج ر م** هو : بزرگ و
 کلان گردید او . و **ا ج ر م** لونه : صاف
 شد گوشت او . و **ا ج ر م** الدم به : چسبید
 خون به او . و نیز اجرام : صاف شدن آواز .
ا ج ر ا ن (ejrān) . م . ع . **ا ج ر ن ا ل ص م ر**
ا ج ر ا ن ا : گرد آورد در خرماها را در خرمن
 جای .
ا ج ر ا ن (ajrrane) . ا . جینة تشبه ع .
 مردمان و پریان .
ا ج ر ب (ajrab) . م . ع . **ا ج ر گ ر گ ن** . ج . جر و ب
 و جر و ب (jarbā) و **ا ج ا ب و ج ج** : جر و ب .
ا ج ر ب ة (ajrebat) . ع . ج . جر و ب و
 جر و ب .
ا ج ر ة (ojrat) . ا . ع . مزد و کرایه .
ا ج ر ت (ojrat) . ا . پ . مأخوذ از تازی .
 زنده و مزد . و تلانی . و کرایه و اجاره .
 و مواجب . و اجرت آسیا کردن و یا آسیا نیز
 کردن را زنده نیز گویند .
ا ج ر ة (ajerrat) . ع . ج . جر و ت (jerrat) و
 جر و ت .
ا ج ر د (ajrd) . ص . ع . شتریکه بیساری
 جرد بیلا شده باشد . و بسیار سبقت کننده
 و درگذرنده . و **مکان اجرد** : جای بی گیاه .
 و كذلك قضاء اجرد . ج : آجا رده و در جل

اجرد: مرد بی موی حج: 'اجرد العبدیت: اهل الجنة جز دمرد و فرس اجرد: اسب کوتاه و تنگ موی - و موهنم للفرس - و يوم اجرد: روز تمام . و ا. زره، و نزه ستور و پشت و رمی علی اجرده (مهولا) ان علی ظهور. و الاجرد اج: نام کرمی در عربستان .

اجرد (اجرد) (ejred) . ا. ع. گیاهی که در بیخ درج روید و بدان به غاوج پی برند . اجردان (ajradāne) . ا. صفتی است ع. در درخت پوست کنده، و دوشاخه خرما بن. و دروز. و مارا یتنه مند اجردان: تندیدم او را در مدت دوروز یاد مام. اجردة (ejredil) . ا. ع. یک گیاه اجرد. اجرد (ajrad) . ص. ع. آنکه در رفتار پیش پاهارا نزدیک گذارد و پاشته مارا دور . اجرش (ajrac) . ص. ع. نیم کوفته و دوشته .

اجرع (ajria) . ا. ع. رنگ هموار نیکو . و گیاه آسان گذار . و زمین دوشته که بر یک مانت وویک توده ای که هیچ نرود بروی و رنگ توده ای که در یک جانب گیاه و در یک جانب سنگ ریزه دارد .

اجرعیاب (ejre'bab) . ص. ع. بر زمین افتادن .

اجرعنان (ejre'nān) . ص. ع. اجرعن اجرعناناً: میل کرد . و جنبید . و یکبار افتاد - مطلوب امرجن .

اجرع مزاز (ejremzāz) . ص. ع. اجرع مزاز اجرع مزاز: منقبض و گرفته شد . و فراهم گردید یعنی آن بسوی بعضی . و گرد آمد بجائی و بسیار رفت و برگشت . و اجرع مز اللیل گذشت و تمام شد .

اجرنیاء (ejrenbā) . ص. ع. بی نیکه خواب

کردن .

اجر تمام (ejrensām) . ص. ع. اجر تمام اجر تماماً: از بالا به نسیب افتاد . و فراهم آمد . و لازم گرفت جای را .

اجر نماز (ejrenmāz) . ص. ع. گرد آمدن بجائی . و اجر نماز لوحشی ای اغیض و اجتمع .

اجر هداد (ejrehdād) . ص. ع. اجر هداد اجر هداداً: شتافت . و اجر هداد المطر: پیوسته و مستمر گردید باران . و اجر هددت الارض: بی گیاه گردید آفرین . و اجر هددت السنة: سخت گردید آسفال .

اجری (ajri) . ع. ج. جر مؤنر .

اجری (ejriy) . ا. ع. روش و عادت . و وکیل و رسول .

اجریاء (ejriā) . و اجریاء (ejriā') . ا. ع. روش و عادت و نحو. و طبیعت .

اجریاء (ejriā) . ع. ج. جر مؤنر .

اجر نیاب (ejre'nāb) . ص. ع. اجر نیاب

اجر نیاباً: دواز کرد گردن را تابگرد .

اجریة (ajriat) . ع. ج. جر مؤنر .

اجریة (ajriyat) . ا. ع. روش. و عادت و نحو. و طبیعت .

اجر نشاش (ejre'nāš) . ص. ع. اجر نشاش

اجر نشاشاً: فریه شد جسم او پس از لاغرگی . و اجر نشاش الابل: بر شد شکم شتران . و فریه شدند .

اجزا (ajzā) . ج. ا. ب. - مأخوذ از نازی - باره ما و قسمتها و بخشها . و جزها . و دارو ما و دواها . و مضاعف م و مسدندات .

اجزاء (ajzā') . ع. ج. جر مؤنر .

اجزاء (ejzā') . ص. ع. چون مهبوز باشد بی نیاز کردن . و دست کردن کارد و مانند آن . و پیچیده شدن گیاه چرا گیاه . و دختر

زادن زن . و حق گزاردن . و مکافات کردن از چیزی . و اجزاء الابل بالرطب عن الماء: بسته کنانید شتران را از آب بلف . و اجزاء الشیئی: کفایت کرد او را آن چیز .

اجزاء الخاتم فی الاصبع: داخل کرد انگشتری را در انگشت . و اولهه: او جزات عنك شاة ای نشت . و اجزاء عنك مجزءة فلان و مجزءة ای اغیبت عنك مغانه و کفایت کنانید . و چون بانی بود بی اجزی کذا عن كذا: نایب غیر کافی وی شد . و اجزی عنه مجزئی فلان او مجزئی فلان و مجزءة فلان او مجزءة آنه او مجزءة آنه: بی نیاز کرد از آن . و اجزی السکین: دست کرد کرد را . و نیز اجزاء: ادا کردن خراج و مالیات .

اجزاء (ejzā) . ص. ع. جزوه شاة: داد او را گوشت تا ذبح کند و كذلك اجزوه الجزور: و اجزور البعیر: هنگام آمدن آن شترکه آنرا بکشند . و اجزور الشیخ: بوقت مردن رسید آن پیر . و اجزور النخل: بوقت چیدن خرما رسید خرما بن .

اجزاع (ajzā') . ع. ج. جزع .

اجزاع (jezā') . ص. ع. اجزاعه: نانشکیا کرد او را . و اجزاع رجزع او رجزع: باقی گذاشت بقیه را .

اجزآل (ejzāl) . ص. ع. ریش کردن بالان کوهان شتر را . و بسیار دادن . و اجزآل له من العطاء ای اکثر له .

اجزآل (ajzāl) . ص. ع. شری که در شش ریش بود: جزول .

اجزم (ajzām) . ص. ع. بینی بریده .

اجزن (ajzan) . ع. ج. جزون .

اجساد (ajsād) . ع. ج. جسد (jasad) . و ذوات الاجساد: باصلاح نوم بر ج

نرس و حوت و جوزا و سنبله .

اجساد (ajsād) ج.ا. پ. مأخوذ از نازی - جسد ها و بدنها و کالبدها .

اجساد (ejzād) م.ع. رنگ کردن به زعفران و مانند آن . و مملق گردانیدن به تن جامه را .

اجسام (ajsām) ج.ج.م (jesm) .

اجسام (ajsām) ج.ا. پ. مأخوذ از نازی - هر چیزی که دارای طول و عرض و عمق باشد .

اجسام (ejzām) م.ع. خطیر و دشوار شدن کار مهم .

اجسور (ajsor) ج.ع. جسور (jasr) .

اجسم (ejzam) ص.ع. تاور و بزرگ .

اجسنان (ejse'nān) م.ع. اجسان اجسناناً : صلب و سخت گردید .

اجش (ajacc) ص.ع. دوش آراز از مردم و از اسب و جز آن وین صحاب

اجش الرعد و فرس اجش الصوت . و ا. یکی از آرازهای دوش . و گران که از خیرم بر آرد و بدان لمن سازند .

اجشاء (ejcā) ج.ع. جش (jac) .

اجشاش (ejcāc) م.ع. کیده کردن گندم .

اجشه : گرفت آرا . و شکست .

اجشام (ejcām) م.ع. اجشمنی الامر اجشاماً : تکلیف کرد مرا بر آن کار .

اجشر (ajcer) ص.ع. آنکه دوسیه اش شونت و دو آوازش دوشتی بود .

اجشرة (ajcerat) ج.ع. جشیر (jacir) .

اجط (ejt) کله ای که گوسپندان را بدان زجر کنند و برانند .

اجظاظ (ejzāz) م.ع. اجظ

اجظاظاً : تکیه کرد و سر کشی نمود .

اجعاض (ej'āz) م.ع. گریستن و سخت

دویدن بق هر محظظاً ای مسرعاً یبدوعدوا شدیدا . و اجعظه : راند آرا .

اجعاف (ej'āl) م.ع. اجغه اجعافاً : بر زمین زد آرا .

اجعال (ej'āl) م.ع. اجعله جعلاً و

اجعل الجعل له : مزد داد او را . و

اجعل القدر : فرود آورد دیک را از دیک پایه یا دستمال . و اجعلت الثلجة و

غیرها : گش خواجه شد گش ماده و جزان و اجعل الماء : کوکال ناک گردید آب .

اجعام (ej'ām) م.ع. اجعهم اجعاماً از بیخ بر کند آرا . و اجعمت الارض

ای کثر الحنک علی نباتها ناکه و البماء الامله

اجعان (ej'ān) م.ع. اجعن اجعاناً : ستر و دوش شد گوشت از .

اجعب (ej'ab) ص.ع. کلان شکم و دست کار . و حیران و سرگردان و کاهل .

اججم (ej'am) ص.ع. آزمند و حریص . و آرزومند .

اجشاء (ej'ā) م.ع. چون مهموز باشد کفک انداختن بق اجفا الوادی و اجفات

القدر . و اجفا الباب : بست در را .

و اجفا الماشية : مانده گردانیدن چاروارا .

و اجفا بالشي : انداخت آن چیز را . و اجفات البلاد : بی خیر گردیدن این شهرها .

و چون واری بود بق اجفی السرج عن

فرسه . برداشت زین را از پشت اسب خود .

و اجفاه . دور کرد او را و اجفی الماشية :

مانده گردانیدن چاروارا و چریدن نداد .

اجفار (ejfār) ج.ع. جفر (jafar) .

اجفار (ejfār) م.ع. اجفر اجفاراً :

نایدید گردید . و اجفر عن المرأة : باز

ماند از جماع آن زن . و اجفر صاحبه

ترك ملاقات مہدم خود کرد . و بق اجفرت

ما كنت فيه : ترك كرد آمه داشتم . و نیز

اجفار : بازماندن فعل از گشتی . و گنده بر گردیدن مرد .

اججال (ejjal) ج.ع. جفل (jafal) و (jeff) .

اججال (ejjal) م.ع. اجفلت الريح :

تیز رفت و زید باد . و اجفلت الريح

بالتراب : بر باد داد خاک را و پراپید .

و اجفلت الظلم : رفت آن شتر مرغ بر

زمین و شتافت . و اجفلت الظلم :

شتابندیم . و گریز اندیم آن شتر مرغ را

(لازم و شندی) . و اجفل القوم :

بر کنده شدند آن گروه و رفتند . فی حدیث

الحسن علیه السلام انه ذکر النار فاجفل

مغشياً علی ایه خر علی الارض .

اجفان (ejfan) ج.ع. جفن (jafn) .

اجفان (ejfan) م.ع. اجفن اجفاناً :

بسیار جماع کرد .

اججت (ejjot) ا.ب. طاق - حد جفت .

اججلة (ajjalat) ج.ا.ع. گروه و

جماعت بق جانوا اججلة و از قلة و

باجلتهم و باز قلتهم : یعنی آمدند همه

آن گروه .

اجفلی (ajjalā) ج.ع. جماعت از هر

چیز . و ا. مهمانی عام . مر - جفل (jafā) .

اجفن (ajfon) ج.ع. جفن (jafn) .

اجفظاظ (ejfāz) م.ع. و اجفظاظ

اجفظاظ الحیفة او اجفظاظ الحیفة : بر آساید آن مردار .

اجفیل (ejfil) ص.ع. ترسند و ترسو

و بد دل . و شتر مرغی که از هر چیز برسد .

و کما تیکه تیرش دور و دور کلان سال .

و نیز اجفیل : سریع .

اجکال (ejkal) م.ع. ستیزه و الماح

کردن دو بع و غریب و فروخت .

اجل (ejl) م.ع. اجلة اجلا (از باب

ضرب) : دوا کرد دود گردن ایه ا . و بده کرد

اورا . و باز داشت او را . و **اجل الشر** **عليهم اجلا** (از باب ضرب و نصر) : يد کرد با ایشان و بر انگيشت شر را براي امان . و **اجل لاهله** : کسب کرد و گرد آورد مال را برای عيال خود . و حيله کرد برای عيال خود .

اجل (ejz) و (ejz) . ا.ع. از هر دو از برای و به سبب جهت **فعلهته من اجلك** و **فعلهته اجلك** (ejalka) : کرم آنکار را از هر تو . و من **اجل ذلك** : از اين جهت .

اجل (ejz) . ا.ع. گلهای از ترگران وحشی و گله شتران و آهوان . و ا. دودي که از نامسواری باین در گذشت هم رسد . ج : آجال .

اجل (ejz) . م.ع. **اجل الرجل** . اجلا : درد گرفت گردن آن مرد از نامسواری باین .

اجل (ejz) . ع. **اجل** .

اجل (ejal) . ا.ع. مدت و مهلت در هر چیز . و نهایت زمان عمر . و نهایت مدت افای قرض . ج : آجال . و بمعنی آری مانند نم . ولی اجل را بهتر است که در جواب تصدیق و تم را در جواب استفهام گویند مثلاً در جواب **سوف تذهب** باید اجل گفت و در جواب **انذهب** نم .

اجل (ejal) . م.ع. **اجل الاجلاد** . اجلا (از باب سح) : پس ماند و درنگ کرد .

اجل (ejal) . ا.ب. . ماخوذ از نازی — زمان مردن و هنگام مرگ . و **اجل سحيا** : ريشای سخی که پیش نيزگویند . و **اجل گشته** ص. : کيکه مدت عمر زندگانی وی سر آمده باشد . و **اجل مسمی** . ا. : روز رستخیز و روز قیامت . و **اجل و رسیدن فل** : رسیدن مدت عمر و زندگانی سر آمدن .

اجل (ejal) و (ejjal) . ا.ع. بزرگومی .

اجل (aljez) . ص.ع. بزرگتر . و بزرگ قدرتر . و توانا تر و قوی تر . و مهتر .

اجلا (ejlā) . م.ع. **اجلی فلان اجلا** : رفت فلان از خانمان . و یا بواسطه تطرف از خانمان . و **اجلاه الجذب** : بیرون کرد او را قط از خانمان . و **اجلی هو** : درو شد او و تیز رفت .

اجلاب (ejlāb) . ع. ج. جلب (jalab) . **اجلاب** (ejlāb) . م.ع. ترسایدن . و فراهم آوردن . و **اجلب القوم** : فراهم آمدند و باگه کردند آن گروه . و **اجلب لاهله** :

حيله نمود برای اهل خود ر کسب کرد . و **اجلب القوس** : زجر کرد آن اسب را . و **اجلب علی فرسه** : باگه زد بر اسب خود و قوت موایدن تا در گذرد . و **اجلب الدم** :

خشک گردید آن خون . و **اجلب الجرح** : پوست فراهم آورد آن ریش و به شد . و

اجلب القتب : بچرم خام پوشانید آن بالابرا تا خشک گردید . و **اجلب فلاناً باری** : داد فلان را . و **اجلب العوذة** : در چرم دوخت تمویذ را . و **اجلبت ابله** : ز زادند شتران ار .

اجلاد (ejlād) . ا.ع. **اجلاد الانسان** : تن مردم و کالبد آن . ج . اجالده (ejlāde) و نیز اجلاد . ج . جلب (jalid) و (jald) و جلبه (jalid) .

اجلاد الارض (ejlād) . م.ع. **اجلاد الارض** : اجلاد آ . پشک زده گردید زمین . و **القوم اجلدا** (سجولا) ای اسامیم العیلده . و **اجلده ایه** : مضطر کرد او را بسوی دی .

اجلاس (ejlās) . م . ع . **اجلسه اجلاسا** : نشاند او را .

اجلاس (ejlās) . ا.ب. . ماخوذ از نازی . انجمن و مجلسی که در آن برای مهمی و پیشرفت کار و قطع نزاع و دعوا گفتگو کنند . و اجتماع

و هم نشینی و انجمن . و **اجلاس داشتن** : فل . : انجمن داشتن و جمع شدن در مجلس جهت مشاوره و **اجلاس کردن** : اجتماع کردن و مشاوره نمودن در کار .

اجلاف (ejlāf) . ا.ع. لاشه گویند سر و پا بریده بی پوست . و ج جلب (jelf) و **جلیف** (jalif) .

اجلاف (ejlāf) . م.ع. و ندیدن گل از سر نم .

اجلاف (ejlāf) . ص.ب.ب. ماخوذ از نازی . مردم سفله و فرومایه . و ستکار . و **لوطی** :

اجلاف : مردم ظریف فرومایه و بسک .

اجلاك (ejlāka) . و (ejlāka) . ا.ع. **فعلهته من اجلاك** : کرم آنرا از هر تو .

اجلال (ejlāl) . ع. ج. جل (jalil) .

اجلال (ejlāl) . م.ع. **فعلهته من اجلالك** : کرد آنرا از هر تو و كذلك **فعلهته من اجل اجلالك** .

اجلال (ejlāl) . م.ع. توانا گردیدن . و ضعیف شدن . و **اجله اجلالا** : بزرگ قدر گردانید او را . و **ما اجلنی ولا احشانی** : نداد مرا نه شتر جلیله و نه شتر ریزه . و **ما اجلنی وما اذقنی** : نداد مرا نه زیاد و نه کم . و نیز **اجلال** : توانا گردیدن . و ضعیف شدن .

اجلال (ejlāl) . ا.ب. . ماخوذ از نازی . تنظیم و تکریم و احترام و توقیر . و بزرگوای .

اجلة (ejlat) . ا.ع. نام دمی در پهامه .

اجلة (ajellat) . ع . ج . **جلال و جلیل** . (jalil) .

اجلیج (ejlaz) . ص.ع. هودج پستسقف که بر اطرافش دیوار نباشد . و گار بی سرون . ج : **جلج** (joloj) . و مردی که پیش سرلو کم موی باشد و اطراف سر وی دارای موی بود . و کل که ارل درجه آنرا از ع گویند پس **اجلیج**

و سه اصل .

اجلحمام (ejlehmâm) ع. ۱۰ جلمحوا
اجلحماماً : فراهم آمدن .

اجلخاخ (ejlexâx) م. ع. اجلخ
اجلخاخاً : منقبوس استخوان گردید . و
اجلخ فی الجود : گناه داشت مرد
بازو را دو سجده .

اجلخباب (ejlexbâb) م. ع. افادن .
اجلخمام (ejlexmâm) م. ع. گرد آمدن
مردم . و سرکنی کردن . و بسیار شدن .

اجلد (ajlad) ا. ع. زمین هموار . ج .
اجلد .

اجلع (ajla) ص. ع. آنکه فرج وی همیشه
برهه باشد . و آنکه دندانهای پیشین وی از لب
زیرین بیرون بوه و نمایان بود .

اجلعباب (ejle'bâb) م. ع. دراز رفتن .
و نیز رفتن . و بسیار شدن . و پراکنده گشتن
و بسیار گردیدن شتران .

اجلعداد (ejle'dâd) م. ع. ۱۰ اجلد
اجلعداداً : دراز افتاد .

اجلنخاء (ejlenxâ') م. ع. فرو رفتن .
و نشستن .

اجلنظاء (ejlenzâ') م. ع. ۱۰ اجلنظی
اجلنظاء : غضبناک شد . و اجلنظی

الرجل : بر پشت خوابید آمدند و بلند کرد
پاهای خود را . و نیز برپهلوی خوابید . و غلطید .
اجلنخاء (ejlenxâ') م. ع. ۱۰ تا دور فرخ
شکم گردیدن .

اجلواد (ejlevvâd) م. ع. تیز رفتن شتر .
و روان شدن باران .

اجلواظ (ejlevvâz) م. ع. راست شدن .
و مستمر گردیدن .

اجله (ajלה) ص. ع. مرد فراخ پیشانی .
و گار بن شاخ .

اجله (ajלה) ج. ا. ب. مأخوذ از تازی .

مردم بزرگ قدر و جلیل الثناء و دارای

حشمت و شوکت .

اجلی (ajlî) ص. ع. مطلتر و موقرتر .
و خوب روی که موی پیشانی وی رفته باشد .
و ا. ع. نام مویس . و این اجلی ص. :
کسی که کاری آشکارا بود .

اجلیلاء (ejlîlâ') م. ع. ۱۰ اجلوی
اجلیلاء : برآداشهری بسوی شهری دیگر .
اجم (ajm) ا. ع. هرخا چهار گوشه پهن
و هموار .

اجم (ajm) م. ع. ۱۰ اجم الطعام و غیره
اجماً (از باب ضرب) : ناخوش داشت
طعام و جز آن را دلگیر شاد آن . و اجم الماء :
بگردید آب از حال خود . و اجم فلاناً :
باعث شد فلان را بر چیزی که ناخوش میدارد
آفت وا .

اجم (ojm) و (ojom) و (ajam) ع. ج .
اجمة (ajamat) .

اجم (ajam) م. ع. ۱۰ اجم الطعام جماً
(از باب سجع) : ناخوش داشت آن طعام را .
و سیر شد از آن . و دلگیر شد از مداومت
بر آن .

اجم (ajam) ا. ب. . مأخوذ از تازی
نقرت . و اجم کردن فعل . نقرت کردن .
اجم (ojom) و (ojm) ا. ع. قله . ج .
آجام . و ا. ع. قلهای دو مدینه مشهوره .

اجم (ajamm) ص. ع. استخوان بسیار
گوشت . و هر صی که در جنگ بی تیزه باشد .
و گوسپند بی شاخ . و اسی که سوار از میان
دو گوش آن تیزه را رد نکرده باشد . و ا. فرج

زن . و قنق . و **بنیان الاجم** : بنیان بی
کنگره . و **الاجم** : من القاب اجزاء العروض

ماکان اعصب مقولاً مثل ما ظن یرد الی ناعن .
ثبته بالکیش الاجم الذی لا ترن له .

اجماً (ajma) ص. ع. فرس اجماً : اسبی

که غره کفیده دارد .

اجماء (ejmâ') ا. ع. فرومکن غره اسب
و کفیدگی آن .

اجماء (ejemmâ') ج. ع. جمیم (jamim) .
اجمات (ajmât) ج. اجمة (ajamat) .
اجماج (ojmâj) ا. ع. پ . ب . مأخوذ از
ترکی . بهشت و جنت .

اجماد (ajmâd) ع. ج. جمد (jomd) و
(jomod) و (jamad) .

اجماد الحق (ejmâd) م. ع. ۱۰ اجمد الحق
اجماداً : ثابت گردانید حق را . و اجمد
فلان : کم خیر گردید فلان . و دد ماه جدای
در آمد فلان .

اجمار (ejmâr) م. ع. ۱۰ اجمر اجماراً :
بخورد کرد . و اجمر القوم علی الامر :
گرد آمدند آن گروه بر آنکار . و اجمرت
المرأة : گره زدن زن گیسوان را دوس قضا .
و اجمر السلطان حیثه : بازداشت آن
پادشاه لشکر را در لشکرگاه . و باز نگردانید آنها

را . و اجمر فلان : شافت فلان . و
اجمر اهرس : جست فرید . و اجمر
اثوب : بخورد داد آن جامه را . و اجمر
النار بجرأ : آماده کرد آتش را . و اجمر
البعیر : هموار گردید سبیل آن شتر و خط
میان دو سلامی وی باقی نماند . و اجمر
النتخل : اندازه کرد بار آن خرمان را پس
چید و جمع کرد آنرا . و اجمرت اللیلة :

پنهان شد دو آن شب مانور . و اجمر الامر
بنی فلان : شامل شد آنکار بنی فلان را .
و اجمر الخیل : ریاضت داد گروه اسبان
را . و گرد آورد آنها را .

اجماع (ajmâ') ع. ج. جمع (jom') .
اجماع (ejmîm') م. ع. مشتق شدن و فراهم
آوردن کار و آماده کردن . و حمله کردن چیزی را

وسبک گردانیدن . و بستن همه پستان تاقه را .

و عطف دادن و راندن همه شتران را. و عزم کردن
بر کار و بی اجاعت الامر واجعت علیه
الدین یعنی لم یجمع الصیام من اللیل
فلا حیصیام له. قوله تعالى فاجعوا الامر کم
و شرکا کم ای و ادعوا شرکا کم. و قولهم
اجتمع المعطر الارض یعنی فرا گرفت باران
همه آن بن را.

اجمات (ejmâ) اب. مأخوذه از تازی -
اتحاد و اتفاق. و ایبری. و کردهم آمدنی. و
جلسه فایده گذاری. و هم آیین. و اج: جمعیت
و گروه. و اجماع کردن فلان: گرد آمدن.
و باهم هم رأی شدن. و متدد گشتن و اتفاق
کردن.

اجمال (ejmâi) ع. ج. جمال (jamal).
اجمال (ejmâl) ع. ج. اجمل الشحم
اجمالا: گذاشتن آن بیه را. و اجمل فی
الطلب: آهنگن کرد در طلب و افراط نمود.
و اجمل الشئی: گرد آورد آتیز راپس از
براکندگی. و اجمل الحساب: جمله کرد
آن حساب را. و اجمل الصنیعة: بیکر کرد
آنکار را. و بسیار کرد آن را. و نیز اجمال:
خوبی کردن. و دارای شتر بسیار شدن مرد.
اجمال (ejmâl) اب. ب. مأخوذه از تازی -
خلاصه و اختصار و اجمال کلام: خلاصه
کلام.

اجمالا (ejmâlan) م. ف. ب. مأخوذه از
تازی. مختصراً و بطور اختصار و بطور خلاصه.
و مختصر کلام.

اجمالی (ejmâli) م. ب. ب. اختصاری و
کوتاه و عمل.

اجمام (ejmâm) ع. ج. اجم القرس
اجماماً: سواری کرده نشد آن اسب و آسوده
گردید. و نیز اجمام: آرایش دادن ستور را
(لازم و مستدی). و اجمم قسک یوماً
او یومین: نفس خود را یک در روز آسایش

بده. و اجم الماء: گذاشت آب و اناگرد
آید. و اجم الامر: نزدیک شد آن کار. و
اجم القراق: مگام فراق در رسید. و اجم
المملوك: میبود پیمان را بد پری.

اجمة (ejamat) ا. ع. نیسان و تیزار. و
درختهای بسیار هم پیچیده و جنگل ویشه. و
جای نشیب که فرام آمد نگاه آب و دستگاه
نی و کلك باشد. و انبارهای زیر زمین. ج:
'اجم و 'اجم و 'اجم و 'اجم و 'اجم و 'اجمات.
اجمع (ejma) و (ejma) ا. ج. ع. همه
و همگی بی جا و با جمعهم یعنی آندهمه.
و هو واحد فی معنی جمع و لیس له منفرد من
لفظ ج: اجمعون مر: اتبع.

اجمعون (ejmauna) و اجمعین
(ejmaina) ع. ج. اجمع (ejma).

اجمل (ejmal) م. ع. ج. جلیل تر و رعنا تر
و خوب تر. و صاحب جمال تر.

اجمود (ejmud) و اجموده (ejmude)
اب. ب. کرفس.

اجمیر (ejmir) ا. ع. ب. نام ایاتی در
هندستان.

اجین (ejn) ع. ج. اجن القصار الثوب
اجیناً: (از باب ضر و ضرب): گرفت آن گازر
جامه را.

اجین (ejn) و (ejan) ع. ج. اجن الاءاء
اجیناً و اجیناً و اجیناً (از باب جر بجر بضر
و سمع): برگزیده آن آب از مزه و رنگ.

اجین (ejzen) م. ع. ماء اجین: آب
برگزیده رنگ و مزه و آب گندیده.

اجینا (ejnâ) م. ع. و رجل اجینا: مرد
کوز پشت.

اجیناً (ejna) م. ع. و رجل اجیناً: مرد
کوز پشت.

اجیناء (ejnâ) ع. ج. جائز جینا. النثل:
اجیناءها بناعها یعنی اشخاصیکر تکب شدند

خراب این خانه را کانی هست که این خانه
را بنا کرده اند. و گفته اند مثل جناتهما
بناتهما بوده زیرا که فاعل برافعال جمع به
نمی شود.

اجیناء (ejnâ) ع. ج. چون مهموز باشد
برروی اخافت بی اجیناء علیه. و چون یائی بود
بی اجینا الشجر: رسیده شدمیوه آندروخت.
و اجینت الارض: بیار شد گیاه آزمین.
و بیار شد سماروخ و مانند آن در آزمین.

اجناب (ajnâb) ع. ج. جنب (ajnâb) و
(jonob).

اجناب (ejnûb) ع. ج. اجنبه ایاه
اجنباً: دور داشت آرا از آن. و اجنب
فلان: جنب گردید فلان. و كذلك اجنب
(بجهر). و اجنب القوم: در باد جنب
در آمدن آن قوم.

اجناح (ejnâh) ع. ج. اجنح اجنحاً:
میل کرد. و اجنحه: میل داد او را (لازم
و مستدی).

اجناد (ajnâd) ع. ج. جند (jond).

اجناس (ajnâs) ع. ج. جنس (jens).
اجناس (ajnâs) ج. اب. ب. مأخوذه از تازی -
اقسام و انواع و گونه ها. و عموم. و مناع و
اموال و اسباب خانه. و اجناس اموال:
اقسام مختلفه از دولت و مکت. و اجناس
مختلفه: اقسام و انواع مختلفه و گوناگون.
و اجناس کعب بازی: اسباب
بازی.

اجناتف (ejnâtf) ع. ج. اجناتف اجناتفاً:
میل کرد از حق. و اجناتف فی وصیته: میل
کرد از حق در وصیت نمود. و اجناتف مختص
است بوصیت و جنف در مطلق میل استعمال میشود.
و اجناتف فلاناً: یافت فلان را مایل از حق.

اجنان (ajnân) ع. ج. جنن (jann) و
جنن.

اجوان (ejnân) م.ع. پنهان داشتن چیزی را در دل. و اجنه اللیل: پرشید آراشید. و اجن العیت: درگفتن پرشیدمردم را و دهن کرد و اجن عنه: پرشیدم پنهان شد از او. و اجنه الحامل: کرد که آنگذ آن زن حامله را. اجنه الله: دیوانه گردانید او را خدای. و ما اجنه: چه بسیار دیوانه است او.

اجنب (ajnab) م.ع. یگانه و غریب. و نافرمان.

اجنبان (ajnobân) م.ب. ساکن وی حرکت - عند جنیان.

اجنبه (ajnebat) م.ع. سحاب.

اجنبی (ajnabi) م.ب. - مأخوذ از نازی یگانه و همت و غریب و خارجی. و مردم یگانه.

اجنبی (ajnabiyy) م.ب. یگانه و غریب. و نافرمان.

اجنبیه (ajnabiyyat) ا.ب. - مأخوذ از نازی یگانگی و غریب. و رسالت یگانگی.

اجنه (ajnat) (ejnat) و (ojnat) ا.ع. تندی رخسار. (لفظی "وجه").

اجنه (ajennat) م.ع. جنین (janin).

اجنه (ajnehat) (ajnehat) م.ع. جناح.

اجند (ojand) م.ب. - مطیع و فرمان بردار.

اجنف (ajnaf) م.ع. - مایل از حق. و کوز پشت.

اجنک (ajennaka) م.ع. و من اجنک (men-ajennaka) منفذان من اجل آنک یعنی از جهت اینکه تو.

اجنن (ajnon) م.ع. جنین (janin).

اجنه (ajenne) ج.ا.ب. - مأخوذ از نازی حنا و دیوها و پریها.

اجنبی (ajjubi) م.ع. و رجل اجنبی:

مرد کوز پشت.

اجنبی (ejniâ) م.ص. ع بر جا مانده از کامل. و گنگلاخ که امید خیر و شر از وی نباشد. و ترسنده باز ایستده از کارها.

اجواء (ajvâ) م.ع. ج.آجر.

اجواء (ejvâ) م.ع. دیک در جوار کردن دیک دو خلاف نهادن.

اجواب (ajvâb) م.ع. ج.آجوب.

اجواد (ajvâd) م.ع. ج.آجواد.

اجواد (ejvâd) م.ع. جوده اجواد: نیکو گردانید او را. و اجود الفرس: نیکو گردید اسب. و اجود دبا لولد: پسر جواد زاد. م.ر. اجاده.

اجوار (ajvâr) م.ع. جار.

اجواز (ajvâz) م.ع. ج.آجوز.

اجواف (ajvâf) م.ع. ج.آجوف.

اجوال (ajvâl) م.ع. ج.آجول.

اجوام (ajvâm) م.ع. ج.آجام.

اجوانی (ajvâni) ا.ب. نوعی از ادویه.

اجوائین (ajvâyen) ا.ب. قسمی از زرایانه. و اجوائین خراسانی: بزوالنج.

اجوب (ajvab) م.ع. برنده تر. العدید:

ای لیل اجوب دعوة ای اسرع اجابه

اجوبه (ajvebat) م.ع. ج.آجوب.

اجوبه (ajvebe) ج.ا.ب. - مأخوذ از نازی. جویاها و پاشنها. و اجوبه مسکنه: پاشنهائی که موجب سکوت و عدم پرشش میگردد.

اجوث (ajvas) م.ص. ع. مردی که کشش کلان و فرودمت بود. ج. آجوت.

اجوع (ajui) م.ص. ع. روشن و درخشنده و تابان.

اجوج (ojui) م.ع. اج الماء اجوجا (از باب نصر): شور و تلخ شد آب. و اججه انا: شور و تلخ گردانیدم آنرا (لازم شدی).

اجوح (ajvah) م.ص. فراخ از هر چیزی. ج: آجوح.

اجود (ajvad) م.ع. بر خوب و بر نیکوتر.

اجودان (ojudân) ا.ب. صاحب منصب لشکری که واسطه مابین تاین و صاحب منصب و فرمانده کل باشد. و اجودان باشی: آنکه واسطه مابین وزیر جنگ و سایر صاحب منصبان بود.

اجور (ajur) ا.ع. م.ر. آجر.

اجور (ojur) م.ع. ج.آجر.

اجور (ojur) م.ع. آجر اجرا و اجار آ و اجور آ. م.ر. اجار.

اجوره (ejure) ا.ب. - مأخوذ از نازی. مزد. و اجاره و کرایه. و مواجب.

اجوره دار (ojure-dâr) ا.ب. مزدور و کارگر.

اجوره داری (ojure-dâri) ا.ب. مواجب. و کرایه. و اجرت.

اجوز (ajuz) م.ع. ج.آجوز.

اجوزه (ajvezat) م.ع. ج.آجوز.

اجوع (ajva) م.ص. ع. گرسنه تر.

اجوف (ajvat) م.ص. ع. مزجیز فراخ و درون کاراک. و شیر کلان شکم. و ا. باصطلاح صرف و نحو هر کله مثل البین. و باصطلاح تشریح نام درودید که یکی را اجوف صامت در دیگر را اجوف نازل گویند.

اجوفان (ajvatâne) ا.ب. عینه تشبه. ع. شکم و فرج.

اجوق (ajvaq) م.ع. کج صورت. و رجل اجوق: مرد ستر گردن.

اجول (ajval) م.ص. ع. گرد آلود. ریوم اجول: روز بسیار گرد و غبار.

اجول (ajul) م.ع. اجل اجولا (از باب سمع): پس ماند و درنگ کرد.

و نام زمینی و یا کوهی دیکه. وج. جیدو. جواد
اچیان (ajyāl) ع. جینه جینا (jīnā) .
اچیل (ajyāl) ع. ج. جیل .
اچیح (ajij) ع. م. اجت انار اچیحاً
 (از باب نصر) : زبانه زد آتش .
اچید (ajyad) ص. ع. مردیکه گردنش
 دراز و نیکو باشد .
اچیر (ajir) ص. ع. مزدور و کارگر .
اچیرانه (ajirāne) ا. پ. مأخوذ از
 تازی. مزد و اجرت . و ماهیانه و شهری و
 مواجب .
اچیری (ajiri) ا. پ. مأخوذ از تازی .
 نوکری . و مزدوری . ز اجرت و مزد .
اچیری (ejziā) ا. ع. خوی و عادت .
 و رسم و دستور .
اچیل (ajil) ا. ع. آب فرام شده در
 کولاب . و گل ولای که گرداگرد خرمان جمع
 کرده شود . و ص. پسرانه . و درنگ کننده .
 ج : اچیل .
اچتلال (ejtālā) ع. م. اچال اچتلالا
 ترید .
اچیم (ajim) ا. ع. زبانه آتش .
اچین (ajayn) ا. ع. پ. نام شهری در
 هندوستان .
اچتواء (ej'evā) ع. م. اچاوی
اقرس اچتواء : سیاه مایل بر سرش گردید
 آن آب .
اچیشون (ajaiyuna) ا. ع. گرمی
 از تازیان منسوب به کره آتجا .
اچاق (oçāq) ا. پ. مأخوذ از ترکی .
 تارهای که در آن چیزها را برشته میکند .
اچککه (oçākkē) ا. پ. مأخوذ از هندی .
 حیرت و کینه بر .
اچی (eçi) ا. پ. نوعی از باز شکاری . و
 وزیر .

آشکار کرد کلام را . و بلند نمود آواز را .
اچهاز (ejhāz) ع. م. اچهاز علی
الجریح : کشت آن خسته را .
اچهاش (ejhāc) ع. م. اچاهش علیه
اچهاش : زارید بروی و آماده گریستن شد .
اچاهش فلاناً : شنا باند فلان را . و
اچاهش بالکاء : آماده گریستن گردید .
اچهاض (ejhāz) ع. م. جیره شدن بر
 کسی برای خلاص کردن دیگری . و در مابیندین .
اچهضت الناقه : بچه
 تمام خلقت که پشم آورده بود افکند آن
 ماده شتر .
اچهال (ajhāl) ج. ع. جاهل .
اچهال (ejhāl) ع. م. اچهاله اچهالا :
 جاهل و نادان یافت او را .
اچهام (ejhām) ع. م. اچهامت السماء
اچهاماً : بی اثر گردید هوا .
اچهر (ajhar) ص. ع. پسری که احوال
 زاده شده باشد . و اسنی که غزه آن همدروی
 وی را گرفته باشد . و مردم تمام خلقت نیک
 دیدار . و احوال نیک دیدار .
اچهر (ajhar) ص. ع. کیکه در آفتاب
 دیدن نتواند .
اچهره (ajhare) ا. پ. یک نوع بوته
 خاردار .
اچهزات (ajhezāt) ع. ج. اچهزه
 (ajhezati) وج. ج. اچهاز .
اچهزه (ajhezati) ع. ج. اچهاز .
اچههل (ajhal) ص. ع. نادان تر و جاهل تر .
اچههی (ajhā) ص. ع. کیکه موی پیش
 سر وی افاده باشد . و بیت اچههی : خانه
 بی سقف .
اچهیز از (ejhizāz) ع. م. آماده و مهبلا
 شدن برای مکراری .
اچهیاد (ajyād) ا. ع. نام گریبندی .

اچولی (ajvaliy) ص. ع. آب تیزرو و
 بسیار جولان .
اچوم (aj'om) ع. ج. جام .
اچوم (ajum) ص. ع. کیکه مردمان را در
 پیش نفس خود مکروه و مذموم گرداند .
اچون (ojun) ع. م. اچن الماء
 آ. چنآ و آچنآ و اچونآ م. آ. چن و آ. چن .
اچوه (ojuh) ع. ج. کوه .
اچوی (ajvā) ص. ع. اسنی کسمرخی
 رنگ آن مایل بیاهی باشد .
اچویه (ajvial) ع. ج. جواد .
اچهاه (ejhā) ع. م. اچههی فلان
 علیها : بخیل نود فلان بر ما . و اچهت
 فلاناً علی زوجها : باردار شد فلان زن
 از شوهرش . و اچهت لنا السماء و
اچهینا : گشاده هوا از بار و رسیدیم مهابوی
 گشاده . و نیز اچهاه : هریدار و روشن گردیدن راه .
اچهاد (ejhād) ع. م. اچهاد الدابة
اچهاد : بار کرد آن ستور را فوق طاقت وی و نتواند .
اچهاد الطعام : آرزو شد آن طعام شد . و اچهاد
الشیب : شناهی کردیری و بسیار گردید . و اچهادت
الارض : برآمد آرزین . و اچهاد الحق :
 آشکار و هریدار گردیدن . و اچهاد فی الامر :
 احتیاط کرد در آنکار . و اچهاد الشئی :
 مشتبه شد و غلط گردید آن چیز . و اچهاد
ماله : نیست کرد مال خود را . و پراکنده
 ساخت . و اچهاد العدو : کوشش کرد
 در دشمنی . و اچهاد لی القوم : نزدیک
 شدند آنسگروه و نمایان گردیدند . و اچهاد
لك الامر : دست داد ترا آن کار . و
اچهاد الطعام (مجهولاً) : مایل و آرزو شد
 آن طعام شد .
اچهاهر (ejhār) ع. م. اچهاهر اچهاراً :
 پسر احوال زاد . و پسر نیک دیدار خوش قد
 خوب و رخسار زاد . و اچهاهر الکلام :

اح (ahlī) م.ع. اح احاً : (از باب نصر) : سرفه کرد . واه کرد در حین سرفه کردنت .

احابسی (ahābi) ع.ج احبش (ahbi) .

احایش (ahābi) ج.ع.خ . م.ع . گروهی از فریض که در نعت کوه حبش که کوهی است در فرود مکة مکه نام قسم خوردند . وج : احبوش .

احاطة (ahāṭat) م.ع. احاط الارض احاطة : زير و رو کرد از زمین را و جست آنچه در آن بود . و احاط الشیئی : جاسازی آن چیز را . و برآکنده ساخت .

احاجة (ahājat) م.ع. احاجت الارض احاجة : در حاجت و نیازند آزمین .

احاجی (ahājī) ع.ج احجوة (ahjwat) و احجیة (ahjyat) .

احاح (ahāh) ا.ع تشنگ و خشم و هرد دل که از اندوه پیدا شود . و ناله . و یا احاح کلمه است که در ناله گویند :

أحاحه (ahāhat) م.ع احاح فلان احاحه : بسیار گفت فلان کلمه یا احاح را .

احاد (ahāda) ا.ع جاتوا احاد احاداً : آمدند یک یک .

احادی (ahādī) ا.پ . مأخوذ از تازی . مطلق نسکبر و غرور .

احادیث (ahādīs) ع . ج احادیثه . و حدیث .

احادیث (ahādīs) ج.ا.پ . مأخوذ از تازی . حدیثها و خبرهایی که از آنحضرت و از ائمه اطهار سلام الله علیهم روایت کنند .

احارة (ahāra) م.ع. احارت الناقة احارة : صاحب چه گردید ماده شتر . و ما احار جوا بآ . جواب باز نداد . و طحتنت

فما احارت شیئاً . آسباب شد و بیرون نداد چیزی از آرد .

احاریر (ahāīr) ع.ج احسّر .

احاریض (ahāriṣ) ع.ج احریض .

احاسن (ahāsən) ج.ع. احاسن القوم : خوبان و نیکوان قوم . و نیز احاسن : ج احسن (ahsan) .

احاسی (ahāsi) ع.ج احسبه (ahsiat) .

احاشة (ahāshat) م.ع. احاش الصید احاشة : گرداگرد صیدراند تا بباگناه آید .

احاطة (ahāṭat) م.ع. احاط به احاطة : فرا گرفت آرا . و دانست همه آن را .

احاطه (ahāte) ا.پ . مأخوذ از تازی . محاصره و فراگرفتن . و اشتغال و مشورل . و هر چیز که چیز دیگر را فراگیرد و دریافت کند . و ادواک و املاخ .

احاظی (ahāzi) ع.ج احظ و ج احظ .

احافیر (ahāfir) ع.ج احفار و ج احفر (ahafur) .

احاقه (ahāqat) م.ع. احاطه کردن . و فرود آوردن حق احقاق الله بهم مکرهم : فرود آورد خداوند بر ایشان مکرشان را .

احاکة (ahākat) م.ع. احاک السیف فیه احاکة : کار کرد شمشیر در آن . و ما احاکه السیف : کار نکرد شمشیر در آن . و احاکه النفرة : برید آراش فرود .

احالة (ahālat) م.ع. احال الله الحول احالة : تمام کرد خدای سال را . و احال زید : مسلمان شد زید . و خداوند شتران نازائیده گردید که بار دار نیشوند از گشتن یاقتن . و احال الشیئی : سال گشت گردید آنچه . و مجال دیگر و یا جایی دیگر گشت .

و احال علیه الحول : گفت بروی سال . و احال بالمكان : یکسال مقیم شد در آنجای . و احال الحول : رسید سال را بیک ساله شد . و احال الغریم علی فلان

بدینته : برات داد و ام دار بر فلان . و احال

علیه : ضعیف شمرد آرا . و احال علیه الماء : ریخت بروی آب را . و احال علیه بالوسط : پیش آمد بروی بازبانه . الثل : تجنب روضه و احال

یعود ای ترك النصب و اختار اللقاء علی الراحة . و احال اللیل : تاریک شد شب .

و احال فی ظهر دابته : بر جست بر پشت ستور خود بر نشست بر آن . و احال الدار : گذشت بر آن سرای سالها . و احال فلان : مجال گفت فلان . و احال

الناقة : آهسته شد آن ماده شتر پس از گشت دادن . و احال عینه : احوال شد چشم او . و ما حوله : چه حیل گراست او . و اكدلك

ما حایاه .

احالیل (ahāli) م.ع. احلیل (ahlil) .

احامر (ahāmer) ع.ج احمر (ahmar) .

احامر (ahāmer) ا.ع.خ . نام کوهی . و نام شهری . و نام موضعی در مدینه .

احامرة (ahāmerat) ج.ع. احامرة : گشت و می و خلوق که بوی خوش باشد . و ج.ع. گروهی از مردم ایران که در بصره فرود آمدند مر . خضارمه .

احامرة (ahāmerat) ا.ع . مناک در سنگ که آب در آن گردد .

احامس (ahāmes) ع . ج احمس (ahmas) م.ع. سنون احامس : سالهای قسط .

احانة (ahānat) م.ع. احانه الله احانة : ملامت کرد او را خدای .

احابین (ahābin) ع.ج احابین و ج احبین .

احب (ahabb) م.ع. احب داشتهتر و محبوبتر . و احب الی : دوست داشتهتر است بسوی من .

احبا (ahabbā) ج.ا.پ . مأخوذ از

تازی - **حسان بیلان** .

احباء (ahbā') ع.ج حبأ (haba) .

احباء (elībā) م.ع. زساندن تیر بر نشانه یق روی فحاجو دو تیکه تیر بر نشانه نزد .

احباء (ahebbā') ع.ج حبیب (habīb) .

احباب (ahbūb) ع.ج حبیب و حبیب .

احباب (ahbāb) ج.ا.ب - مأخوذ از تازی - حسان و یاران .

احباب (ehbāb) م.ع. دوست داشتن

کسی را یق احبه و هو محبوب (عل غیرالیاس) - و احب البعیر : فرو خفتشتر و مانده گردید . او اصابعسر از مرض فلم

یرح مکه حتی یرأ از بیوت . و احب فلان : به شد فلان از ییاری . و احب الزرع : دانه گرفت آن کشت .

احباب (ehbāb) م.ع. احبیب احباجآ : نزدیک شد و بالا برآمد نادیده شد . و تا کمان

یدار کرد یق احبیب النار . و احبیب العروق : بر آمدند آن رگها و ستر گردیدند .

احبار (ahbār) ع.ج حبر (hebi) و (habr) . و سورة الاحبار اخ. : سورة

مانده . و کعب الاحبار : یکی از علای تابعین که داول بیهوی بوده بدمسلمان شد .

احبار (ehbār) م.ع. احبر به احبارآ : نشان گذاشت در آن . و احبیرت الارض : بیابان گریه از زمین . و احبیره : شاد کردار او .

احباس (ahbās) ع.ج حبس (hebs) .

احباس (ehbās) م.ع. احبیس القرس احباجآ : وقت کرد آن اسب را دو راه خدای .

احباش (ehhbāc) ع.ج احبشت المرأة بولدها احباشآ : بی بیاه زاید آزن .

احباط (ehbāt) م.ع. سی کردن و

احبط حقه : باطل کرد حقارو و دوبرد . و احبط الرکیه : پاک کارید آن جاه را که در وی می آب نماند . و احبط السهم : بگذرانید تیر را از نشانه رخطا کرد .

احباط (ehbāt) م.ع. احبطه الیه

احباطآ : باطل کرد آزا خدای . و احبط ماء الرکیه : رفت آب جاه و باز نیامد بطور سابق . و احبط عن فلان : اعراض کرد از فلان .

احباق (ehbāq) م.ع. احق القوم بماعندهم : گردن نهادند آن گروه و نرم شدند .

احبال (ahbāl) ع.ج حبل (habl) .

احبال (ehbāl) م.ع. احبله احبالآ : آبتن گردانید او را . و احبلت العضاه : بریشان افتاد گل عشاء و پژمرده گردید .

احبة (ahebbat) ع.ج حبیب (habīb)

احبیر او (ehbejrār) م.ع. احبیر

احبیر او : میدید شد از خشم و باد کرد .

و احبیر الشی : ستر گردید آن چیز .

احبش (ahboc) ا.ج.ع. گروه از سیامان ج. : احبش .

احبل (ehbol) ع.ج حبل (habl) .

احبل (ehbel) و (ahbai) ا.ج. لویا .

احبن (ahben) ص.ع. مرد استفاگرفته و کلان شکم ج. : حبن (bobn) .

احبنتار (ehbenjār) م.ع. احبنتر

احبنتارآ : میدید شد از خشم و باد کرد .

احبنتاء (ehbentā') م.ع. احبنتأ

الرجل : کلان شکم گردید آن مرد . و بر خشم شد . و دوسید و زمین گیر شد .

احبوش (ohbuc) ا.ج.ع. جماعت مردم

از مزقیه ج. : احبش . و گروهی از سیامان .

احبوشة (ohbucat) ا.ج.ع. جماعت مردم

از مزقیه .

احبول (ohbul) و احبولة (ohbulat)

ا.ج. دام سیاد .

احبیر (ehbir) ا.ج. نار احبیر : آتش

دبالة کرم شب تاب .

احباء (ehbār) م.ع. احبال الجدار و

غیره : استوار و حکم کرد دیوار و حیوان را .

و احباء العقدة : بست آن گره را . و احباء

الکساء : ریش بافت آن کلم را . و احباء

الثوب : دوخت آن جامه را .

احتات (ahāt) ع.ج احآ .

احتات (ehāt) م.ع. احت الارطی :

خشک شد دوخت ارطی .

احترار (ahtrār) ع.ج حرآ (hotrat) .

احترار (ehtrār) م.ع. احتر فلانآ

ا - نارآ : طعام خوراند فلان را . و نیز احترار :

ستوار بستن گره . و طعام خوراندن . و اندک

دادن یق احتر و اقل .

احتان (ahtrān) ع.ج حن (hatn) .

احتان (ehtrān) م.ع. احتن الرجل

احتانآ : افتاد تیرهای آن مرد دو یکجا .

احتباء (ehtebā') م.ع. دست را گرد

ز او حلقه کرده نشستن یق یحشی یدیده

ای یشتیک بهما علی سابقه . و احتبی بالثوب :

برخورد یچیده آنچه را و بپاشت رساق هارا

بقوطه بسته نشست .

احتباس (ehtebās) م.ع. باز ایستادن .

و باز ایستاده شدن . و بند گردیدن و باز

ایستادن بول . و باز داشتن و بند کردن آت

(لازم و متدی) .

احتباس (ehtebās) ا.ب. مأخوذ از

تازی - بند و حبس . و باز داشت . و محافظت . و بند

و انسداد . و عاصره . و نگاهداری . و احتباس

بول : بند آمدن بول و عدم خروج آن .

احتبائك (ehtebāk) م.ع. بستن ازار .

و استوار و نیکو کردن هر چیزی . الحديث :
ان عايشة رضى الله عنها كانت تحبني
تحت الدرع ای تشد الازار و تحکمہ . و
جودہ بستن . و گردبای نشستن مانند احتباء
يقا احتبک باز او ه . و احتبک الثوب :
نیکو یافت آن جامه را .

احتبأ (ehtebā) م . ع . احتبى الصید
احتبأ : گرفت آن شکار را بدام . و دام
گسترده برای آن شکار .

احتش (ehtēš) م . ع . احتش
احتشاً : تند و تیز شد بزرگ و خصومت با
کسی . و احتش (hottea) فاحتش :
برآغلبه شد پس برآغلباند .

احتشأ (ehtesās) م . ع . احتشه عليه
برآبگخت او را برآن . و احتش فلان : برآبگخت
شد فلان (لازم و متدی) .

احتجاب (ehtejāb) م . ع . احتجب
احتجاباً : درپرده شد . و احتجبت المرأة
یوم : بستن درپرده شد آن زن يك روز . و این
را در وقتی گویند که يك روز از سال نهم
وی بگذرد بدان جهت که سال نهم سال بلوغ
است و درآن حجاب لازم .

احتجاب (ehtejāb) ا . ب . مأخوذ از
تازی . پنهان و درپس پرده بودن . و درگفتن .
و پوشیدگی و اخفا .

احتجاج (ehtejāji) م . ع . خصومت کردن .
و حجت آوردن يق احتج علی خصمه .
احتجاج (ehtejāji) ا . ب . مأخوذ از تازی .
حجت و دلیل و برهان . و مناسه و مناظره .
و احتجاج کردن قبل : حجت و دلیل
و برهان آوردن . و اقامه حجت و برهان کردن .
و برهان خواستن . و خصومت کردن در ادعا .
و مناظره نمودن .

احتجاجات (ehtejāzāt) ج . ا . ب . مأخوذ
از تازی . راهزنی و دلايل . و مناسهتها و مناظره ها .

احتجار (ehtejār) م . ع . احتجر
احتجاراً : سجره ساخت . و احتجر
الارض : برگزید آزمین را برای خود و علامت
نصب کرد برآن نادرگی درآن تصرف نکند .

الحديث : كان النبي صلى الله عليه وآله
حصيراً بسيطاً بالنهاري و يحتجره بالليل
ای بجمله نشسته دون غیره . و احتجر الوح :
در کنار گرفت آن اوح را . و احتجر به : پناه
جست بار و اذجانمورد . و احتجرت الابل :
سده ناک گردید شکم شتران .

احتجاز (ehtejāz) م . ع . احتجز
احتجازاً : به سجاز آمد . و فراهم گردید
و مستمع شد . و در نطقه شلوار گرفت چیز را .
و احتجز بازاره ه : بر میان بست ازار
خود را .

احتجاف (ehtejāfi) م . ع . احتجفه
احتجافاً : بهانید و برآ . و روید . و احتجف
الشي : گرد آورد آجیز را . و احتجف
نفسه عن كذا : خود را باز داشت از آن .

احتجم (ehtejām) م . ع . احتجم
احتجاماً : جسامت کرد . و جسامت خواست .

احتجان (ehtejān) م . ع . احتجته
احتجاناً : فراخوشتن کشید آرا بر جگان .
و احتجن المال . فراهم آورد و گرد کرد
مال را .

احتداء (ehtedā) م . ع . احتدى
الليل النهار : تابع گردید شب روز را .
احتدأ (ehtedā) م . ع . احتد عليه
احتدأ : خشم گرفت بر او . و احتد
فلان من الغضب : تیز شد خشم فلان . و
احتدت السكين : تیز گردید آن کارد .

احتداف (ehtedāfi) م . ع . گرفتن . و
رویدن . و بریدن جامه و پوشاک .

احتدام (ehtedām) م . ع . احتدم
عليه غيظاً : دندان ساید بر وی از خشم .

و احتدمت النار : زبانه زد آن آتش . و
احتدم النهار : سخت گرم شد روز .
و احتدم الدم : بسیار سرخ گردید خون
تا مایل بسایه شد .

احتذاء (ehtezā) م . ع . نلین برای
کردن . و بکسی بی بردن . و احتذی مثاله :
بر نهاد وی کار کرد .

احتذأ (ehtezār) م . ع . پرهیز کردن .
احتراب (ehterāb) م . ع . با یکدیگر
کار زار کردن . و رویدن یکی مال دیگری را .

احتراث (ehterās) م . ع . احتراث
احتراثاً : کتک کرد . و کسب نمود .

احتراز (ehterāz) م . ع . احترز منه
احترازاً . پرهیز کرد و خوشتن را نگاه
داشت از آن .

احتراز (ehterāz) ا . ب . مأخوذ از
تازی . پاسد و پرهیز و اجتناب . و احتياط
و بنیاد و استماع .

احتراس (ehterās) م . ع . احترس
احتراساً : دزدید . و احترس منه .
خود را پاس داشت از آن .

احتراش (ehterāc) م . ع . احترش
الضب : شکار کرد سوسمار را . و احترش
لعیاله : گرد آورد برای عیال خود نفقه از
وجه مکاسب .

احتراض (ehterās) م . ع . احترص
احتراضاً : آرزومند شد . و کرکش نمود .

احتراف (ehterāfi) م . ع . احترف
احترافاً : صاحب پیشه شد .

احترق (ehterāq) م . ع . احترق
احترافاً : سوختند . و احترق اهرس
فی عدوه : سرعت نمودن آن اسب در
دویدن .

احترق (ehterāq) ا . ب . مأخوذ از
تازی . سوختگی . و باصلاح هیت نهان

شدن مریک از پنج سیاره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل در زمره شمس بواسطه اجتماع در برج واحد. و باصلاح طب مرضی که در پوست انسانی از برخورد آتش و دیگر چیزهای سوزان مانند آب جوش و جز آن بروز میکند.

احترام (ehterām) م. ع. حرمت داشتن. **احترام** (ehterām) ا. ب. مأخوذ از تازی - اکرام و تسکیم و تعظیم. و بزرگواری و عزت و جلال و توقیر و حرمت. و **حکام ذوی الاحترام**: آنهایی که حرمت و توقیر شام لازم و کوچکی و فرودتن نسبت به آنها سزاوار.

احتراز (ehtezāz) م. ع. بریدن. **احتراک** (ehtezāk) م. ع. احتزک باثوب **احتراکا**: در پوشید جامه را و بخود پیچید آرا.

احترام (ehtezām) م. ع. احترام **الفرس: تگ** بسته شدن آب. **احترام الرجل**: بیان در بست آن مرد.

احتران (ehtezān) م. ع. آسودگی شدن. **احترساء** (ehtesā) م. ع. چون زوی باشد بی احتسای المرق: آشامید شوربا را اندک اندک و بسطت. و چون بانی بود بی احتسای حسی یعنی حس کند و بیرون آورد آب از میان رگ. و **احتسای مافی قسه**: دانست مافی الضمیر او را و آرمود.

احساب (ehtesāb) م. ع. احتساب **فلاناً**: شماره کرد فلان را. و آرمود آنچه در نزد وی بود. و **احتساب بکذا** **اجراً من عند الله**: چشم داشت از خدای مزد و ثواب را. و **احتساب عایه**: نهی منکر کرد او را. و هرگاه بپرسد بیا دختر کسی اگر بزرگ باشد میگردد **احتساب فلان ابنه** و البته و اگر کوچک بود میگردد **اقترب**

فلان. و **احتساب الرجل ای اتهمی**. **احتساب** (ehtesāb) ا. ب. مأخوذ از تازی - اداره بلدیه و اداره نظیف شهر. و **عملاً حساب**: کسی که کجوماً را آب جارو میکند.

احتمال (ehteresāl) م. ع. **احتمل احتمالا**: شکار کرد بجهت - سوسار را که از یضه بر آمده بود.

احتشاه (ehetehā) م. ع. **احتشی الثنی احتشاه**: بر گردید آن چیز. و **احتشت الحشیه و بالحشیه**: در خود پیچید آرنج حشیه را. و نیز **احتشاه**: پنه در خود گرفتن حاضر.

احتشابه (ehetehāb) م. ع. **احتشبه القوم احتشابه**: گرد آمدند آن قوم.

احتشاد (ehetehād) م. ع. **احتشد القوم احتشاداً**: گرد آمدند آن قوم برای مساوت. و فوراً حاضر آمدند بر آواز. و مجتمع شدند بر کاری.

احتشار (ehetehār) م. ع. **احتشروا**: گردید و **احتشروا رأسه** (محرولاً): آکلان سر گردید.

احتشاش (ehetehāc) م. ع. **احتشش الحشش احتشاشاً**: دست و پا هم آورد از حشش را.

احتشام (ehetehām) م. ع. **احتشم**: آوردن. و **احتشم منه و عنه**: شرم داشت از وی.

احتشام (ehetehām) ا. ب. **مأخوذ از تازی** - شأن و شکوه و بزرگی و حشمت و شوکت و عظمت و بزرگواری و جاه و سلاله و آهویی **با احتشام**: امیری که حد و حدود خانمان و چشم بود.

احتصاد (ehetesād) م. ع. **احتصد الزرع احتصاداً**: درود آن گشت را پاداس.

احتصار (ehesār) م. ع. **حمارو پالان** بر شتر بستن.

احتصان (ehesān) م. ع. **پناه گرفتن** و پناه داده شدن. و محفوظ بیدن.

احتضاه (ehetehā) م. ع. **احتضاه الناس احتضاه**: افروخت آن آتش را. و گفتند آزا تا زیانه زند.

احتضار (ehetehār) م. ع. **شهری شدن مردم**. و دیدن آب. و **احتضر فلان**: حاضر شد فلان. و **احتضره الهم**: حاضر کرد او را هم (لازم و مستند). و **احتضر** (محرولاً): حاضر شد او را در یک. **احتضار** (ehetehār) ا. ب. **مأخوذ از تازی**.

حالت جان کردن و هنگام مرگ.

احتضاض (ehetehāz) م. ع. **احتضضت نفسی احتضاضاً**: خود را حاضر شدم.

احتضان (ehetehān) م. ع. **احتضن الصبی احتضاناً**: در گرفت آن کودک را. و دایگی کرد و پرورید آرا. و **احتضن فلاناً عن حاجه**: باز داشت فلان را از حاجت خود.

احتطاب (ehetehāb) م. ع. **احتطبت احتطاباً**: همه جمع کرد. همه کسب باری کسی. و **احتطبت علیه فی الامر**: ردیف او گشت در آنکار. و **احتطبت المعار** بزرگد آن باطنی بجهت فرودت را. و **احتطبت العیر**: چیردان شرفه و پرورد معارف. **احتطاط** (ehetehāt) م. ع. کم کردن. و از کار باز آوردن. و افکاردن.

احتظاء (ehetehā) م. ع. **احتظی احتظاءً**: پنهان ماند و پنهان شد.

احتظار (ehetehāz) م. ع. **احتظر احتظاراً**: احتیاطه ساخت برای خویش.

احتفاه (ehetehā) م. ع. **چون سوسو در باشد بقی** **احتفاه الحفا**: بر کند بر ذرا اویخت. و کدک

احتقان (ehteqān) .۱. پ. مأخوذ از تازی-سخته و اماله . و اصطلاح طب احتقان کردن ق.م. : داخل کردن داروی در بدن خواه از راه طبیعی مانند راه مقعد و بجاری بول و بجاری رحم و یا از راه غیر طبیعی مانند راه تحت تجلی .

احتكاه (ehtekā) .م.ع. چون مهجوز باشد بق احتكاه القعدة یعنی گره بست . و چون بانی بود بق احتكی امری : استوار شدگامزن . و سمعت الاحادیث فما احتكی فی صدری منهای یعنی تخلیه .

احتكار (ehtekār) .م.ع. نگاهداشتن غله تا بگرازی فروشد .

احتكاك (ehtekāk) .م.ع. احتك راسی احتكاك : محتاج بخاریدن گشت سرمن . و احتك به : خویشتن را دو مالید بوی . و احتك فی صدری : خلید در دل من .

احتكاك (ehtekāk) .۱. پ. مأخوذ از تازی- خارش و حك .

احتكالك (ehtekāl) .م.ع. احتكلك احتكالك : دشوار شد . و آموخت زبان عمی را بعد از زبان عربی .

احتكام (ehtekām) .م.ع. با هدبگر نزد حاکم شدن . و احتكم علیه : حکم کرد بوی درکاری . و حاکم گردید .

احتلاب (ehtelāb) .م.ع. دوشیدن .

احتلاج (ehtelāj) .م.ع. احتلاج حقه احتلاجاً : گرفت حق آترا .

احتلاز (ehtelōz) .م.ع. احتلاز حقه احتلازاً : گرفت حق آترا .

احتلاس (ehtelās) .م.ع. احتلاس الثبت احتلاساً : بسیار گردید گیاه و پرشید زمین را .

الوادی باللیل : بسیار پرشد آتوادی از سیل . و **احتفل القوم** : گرد آمدند آنگروه . و **احتفل القوس** : خود را مانده و نامنود کرد آن اسب رسوار در صورتیکه هنوز قوت دویدن دارد . و **احتفل الطريق** : پیدا و هویدا شد آن راه . و **ما احتفل به** : باک نداشت از آن .

احتفان (ehtefān) .م.ع. هر دو دست را برزبر زانوی کسی گذرانیده برداشتن آترا . و **احتضن الشجر** : برکنند آندرخت و از بیخ . و **احتضن الشی** : فراگرفت آنچه از او خوش .

احتقب (ehteqīb) .م.ع. احتقب احتقباً : ذخیره نهاد آترا . و بست آترا در دنیا که بالان و یا خوب پالان . و احتقب الاثم : برداشت آن گناه را .

احتقاد (ehteqād) .م.ع. احتقاد المطر احتقاداً : ایستاد باران .

احتقار (ehteqār) .م.ع. حقیر و خوار شمردن کسی را .

احتقاق (ehteqāq) .۱.ع. خدمت .
احتقاق (ehteqāq) .م.ع. احتق المال احتقاقاً : فریسه شدند شتران . و احتق القوس : باریک میان شد آن اسب . و **احتق به الطعمه** : گشت او را بنرب نیزه . یا رسید آن ضرب در سرسری وی که در آن استخوان ران است . و **احتقا** : با هم خصومت کردند .

احتقان (ehteqān) .م.ع. احتقنه احتقاناً : باز داشت آترا نگاهداشت . و **احتقن المریض** : اماله کرد آن بیمار را و رسانید در راه باطن آن به اماله . و **احتقن المریض** : حبس شد بول آن بیمار . و **احتقت المروضة** : مشرف شد اطراف آن باغ بریان آن .

احتفا البقل . و چون داری برد برهنه با رفتن . و **احتفی البقل** : از بیخ برکنده ترمه را . و **احتفاه و به** : نوازش فراوان کرد . و فرح و سرور ظاهر نمود از او . و بسیار پرسید ازسال او .

احتفاد (ehtefād) .م.ع. احتفاد احتفاداً بشناب رفت . و شفاف بطاعت رخمدست .

احتفار (ehtefār) .م.ع. احتفار الارض احتفاراً : کند آتر زمین را به آهن . و **احتضر الشی** : پاک کلاید آنچه را مثل اینکه زمین را به آهن بکنند .

احتفاز (ehtefāz) .م.ع. احتفاز احتفازاً : برسد در پا شست . و فرام آمد . و رویشتن را در چید و راست نشست بر سرین . و احتفاز للامر : دامن بر چید برای آن کلای آماده شد . و **احتفز فی مشیته** : برانگفته شد . و کوشش نمود در رفتن .

احتفاظ (ehtefāz) .م.ع. نگاهداشتن . و دیدی بالآ . و **احتفظ زید** : بخشم شد زید . و **احتفظه لثقه** : مخصوص کرد آترا برای خود .

احتفاف (ehtefāf) .م.ع. احتففت المرأة وجهها من الشعر احتفافاً : برهنه و ساد کرد آترن روی خود را از سوی برای بزرگ و زینت و پند انداخت . و **احتففت المرأة** : فرمان داد آترن کسی را که موهایش را بافته پس سر اندازد . و **احتفت الثبت** : برید آن گیاه را از زمین . و **احتفحو له** : طواف کرد و گرداگرد آند آترا . و نیز احتفافت خوردن آنچه در دیک باشد از طام . و اشتفاف : خوردن آنچه در جام باشد از شراب .

احتفال (ehtefāl) .م.ع. میانه نمودن . و واضح کردن . و نیک قیام نمودن بکارها . و **احتفل احتفالاً** : آراشد در وزینت گرفت . و **احتفل الماء** : گرد آمد آب . و **احتفل**

احتلاط (ehtelāt) م.ع. احتلط احتلاطاً
 - گوید یاد کرد. و سستید و ششم گرفت. و
 شنبی کرد. و بن قرار گردید.
احتلاق (ehtelāq) م.ع. موی سترند.
احتلال (ehtelāl) م.ع. احتل المكان
 و به احتلالا. فرود آمد در آنجا.
احتلام (ehtelām) م.ع. جماع کردن
 در خواب. و خواب دیدن. الحدیث: کان
 اذا خرج مسافراً لم يقصر من الصلوة
 حتى يخرج من احتلام اليوت و اذا
 رجع لم يتم الصلوة حتى يدخل
 احتلام اليوت لعل المراد من احتلام
 اليوت رطوبة اشباح اليوت او احوال الشياها.
احتلام (ehtelām) ا.ب. مأخوذ از
 نازی - خروج منی در خواب خواه بواسطه
 مجامعت باشد یا خیال مجامعت که روشن و پوشاسب
 و کوشاسب و کوشاب و گرشاب نیز گویند.
احتتم (ahitam) م.ع. سیاه.
احتماء (ehtemā) ا.ع. پرهیز و احتیاط.
 و احتراز.
احتماء (ehtemā) م.ع. احمی
المریض احتماء: پرهیز کرد آن بیمار از
 مضرات و بازماند.
احتماد (ehtemād) م.ع. احمد الحر
احتماداً: سخت شد گرم - و هو مقارب
 احتدام.
احتماس (ehtemās) م.ع. احمس
الديكان احتماًساً: جنگ کردن آن دو
 خروس بام.
احتماش (ehtemāc) م.ع. برافروختن
 از ششم. و احمش الديكان - جنگ
 کردند آن دو خروس بام.
احتمال (ehtemül) م.ع. احتمال
احتمالاً: برده خرید. و احتمال الصنیعة:
 برگردن خود گرفت آنکار را. و شکر کرد. و جمله:

برداشت آنرا بسرویه پست. و احتملوا:
 کوچ کردند. و احتمال لونه (بهرلا):
 ششم گرفت و برافروخته گردید.
احتمال (ehtemäl) ا.ب. - مأخوذ از
 نازی - گمان و پندار. و امکان. و تحمل و
 بردباری و تنگنایی. و قابلیت و تمکن. و تصور.
 و احتمال دادن فعل: تصور کردن و
 خیال کردن و گمان بردن. و احتمال داشتن
 فعل: تصور بودن و امکان داشتن. و گمان
 داشتن. و تحمل و بردباری داشتن.
احتمالات (ehtemälät) ج.ا.ب. - مأخوذ
 از تا ی - احتمالا. و گمانها و پندارها.
احتمام (ehtemäm) م.ع. احتم
احتماماً: اندوخته شدن شب و بخواب
 رفتن از اندوه. و احتتم العين: گرم
 شد چشم و بن خواب ماند بدون آنکه دور
 باشد.
احتجاج (ehtenäj) م.ع. احتج
احتجاجاً: میل کرد و کوچ گردید.
احتناك (ehtenäk) م.ع. احتناك
الفرس احتناكاً: لیشه کرد آن اسب را.
 و احتنكه السن: استوار خورد گردانید
 او را سن و تجربه. و احتنكه: منزلی
 شد بر آن. و احتنكت الجراد الارض:
 خورد ملغ نهالهای آن زمین را. و احتناك فلاناً:
 گرفت مال فلان را. و نیز احتناك: استوار
 شدن. و آژودم شدن.
احوا (ehtevä) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
 فرا رفتگی از هر سوی. و تصرف و ضبط
 و تلك.
احواء (ehtevä) م.ع. احتواء و
احتوی علیه احتواءً: گرد کرد او را در فرا
 گرفت از هر سوی. و فراز آمد بروی.
احتواش (ehteväc) م.ع. احتوش
القوم الصیدا احتواشاً: رمانیدند آن

گروه شکار را بسوی یکدیگر. و احتوش
القوم علی فلان: در میان گرفتند آن
 گروه فلان را. و كذلك احتواشوا علیه.
احتيال (ehteväl) م.ع. احتولوه
احوالاً: در میان گرفتند آنرا. و احتال
الشيئي: سال گشت شد آن چیز. و احتال
عليه بالدين: برات وام داد بر وی. و
احتال فلان: حيله کرد بهمان.
احتياج (ehtijä) م.ع. احتاج احتياجاً
 حاجت مند شد. و احتاج اليه. رجوع کرد
 بسوی وی.
احتياج (ehtijä) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
 نهی دستی و بن نترانی و نیازمندی. و اغلاس و
 ضرورت. و لازم و نیاز و حاجت. و دوماغدی
 و محتاجی. و اصحاب احتياج: بردمان
 تنگدست و دوماغده و مفلس و فقیر.
احتياجات (ehtijät) ج.ا.ب. - مأخوذ
 از نازی - ضروریات و چیزهای لازم و واجب.
 و هر احتیاجی.
احتياض (ehtijäz) م.ع. گرد آوردن چیزی.
 و محیط شدن بر آن.
احتياض (ehtijäs) ا.ع. حزم و هوشیاری.
 و آگاهی در کار.
احتياض (ehtijäs) م.ع. احتاصت
رحم الناقة: بند شد زهدان آن ماده شتر
 بنحوی که گشنگش کردن نتوانست.
احتياط (ehtihät) م.ع. احتاط احتياطاً:
 حزم و هوشیاری بکار بردن. و احتاطت به
التخيل: محاصره کردن او را گروه سواران.
احتياط (ehtihät) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
 دربان. و اشتغال و اسطه. و هوشیاری.
 و نظر و نگاه از روی بصیرت. و اغذ و
 دریافت جلو آگاهی. و تدبیر و تأمل و تدبیر
 و دور بینی و عاقبت اندیشی و فکر. و وهنا کن.
 و امتنان و تقشیش از روی بصیرت و هوشیاری.

تباد .

احتیاطاً (ehtiatan) م. پ. - مأخوذ
از نازی - از روی هبیت . و با احتیاطی .
و با احتیاط .

احتیاطات (ehtiatāt) ج. پ. - مأخوذ
از نازی - احتیاطها .

احتیاطانه (ehtiatāne) ص. م. پ. -
مأخوذ از نازی - با احتیاط .

احتیاط (ehtiat) م. ع. - احتیاط
بالتوب **احتیاطا** : در خود بیچید آن چاره
را . و پشت و ساقها را بوطه بسته شست .

احتیال (ehtial) م. ع. حوله و مکر و تزویر
و غدر . و قوت و جود خطر . و قدرت
بر تصرف در امور .

احتیال (ehtial) م. ع. مر. احتیال .

احتیام (ehtimām) م. ع. احتیام
احتیاماً : برید .

احتی (ahass) ص. ع. برانگیزنده تر .

احتیاء (ehtsā) م. ع. - **احتی الحیل**
البلاد : گرفتند سواران شهرها را باسم
اسبان .

احتیات (ehtsās) م. ع. - **احتی علیه**
احتیائاً : برافزولید او را بر آن .

احتیار (ehtsār) م. ع. کفیدن شکوفه خرما
بیش از غوره گردیدن دانه وی بق **احتی**
التخیل .

احتیال (ehtsal) م. ع. خوردن بد دادن
کو دکرا و بد پروراندن آرا . و **احتیله**
الدهر : مواقت نکرد باوی زمانه .

احتی (ahai) م. ع. **احتی** (ahijā) ص. ع.

یق ما احتی به : چه سزاوار است به آن .
و كذلك **ما احتیاه** .

احتی (ahaj) م. ع. **رأس احتی** : سرسخت .
و **قرس احتی** : اسبن که خوی افکند . و

اسبن که در رختن سهای یا در جای سهای

دست نهاد .

احتیاء (ahjā) ع. ج. **احتیاء وحی** (hejā)
احتیاب (ahjāl) ع. ج. **احتیاب** .

احتیاج (ehjā) م. ع. - **احتیاج فرستادن** .
و **برانگیختن برای حج کردن** .

احتیجار (ahjār) ع. ج. **حجر** (huj) و
(hejr) . و **احتیجار الخیل** : اسبان که

برای نسل نگاهدارند . و **احتیجار الزیت**
ج. خ. : سنگها را در اندرون مدینه منوره که در میانان

بر آنها اندکی زیت می گذاشتند . و **احتیجار**
الهراء : قبا که خارج مدینه منوره است .

احتیاز (ehjāz) م. ع. **احتیاز احتیازاً** :
به حجار آمد .

احتیال (ahjāl) ع. ج. **حجل** (hajl) و
(hejl) و (hejil) .

احتیال (ehjāl) م. ع. **احتیال العیر**
احتیالاً : بند ازدت چپ آن اشتر برداشته
بر دست راست وی نهاد .

احتیام (ehjām) م. ع. **احتیام عنه**
احتیاماً : باز ایستاد از آن و از بیم پشیا

شد . و **احتیام التدی** : بر آمد آن

پستان و بلند گردید . و **احتیامت المرأة**
للمولود : نخست بیکار شیر داد آرزو
بچه را .

احتیجان (ehjān) م. ع. **احتیجان الثمام** :
برگ بر آورد گیاه بز .

احتیجة (ehjejat) ع. ج. **احتیاج** و **احتیاج** .

احتیجر (ahjor) ع. ج. **حجر** (hajar) .

احتیجن (ahjān) ص. ع. **کوزیشت** . و **کج** .

و **صقر احتیجن المتخالب** : جبرغ کج
چنگال . و **شعر احتیجن** : موی مرغزل
فروشته .

احتیوة (ohjovvat) و **احتیوة** (ohjivvat)

۱ . **چیشان** . ج. **احتیجی** .

احد (ahd) م. ع. **احد** - **احد** (از باب

س. م. ع. - **یمان بست** .

احد (ahad) م. یک . و **یکم** و **نخستین**
عدد . و در مذکور مونت هر دو استعمال میشود

قره نالی : **ماکان محمد ابا احد من**
رجالکم و قوله : **یا نساء النبی لستن**

کاحد من النساء . و **واحد** ا. خ. :
خداوند عالیشان . و **یوم الاحد** : روز

یکشنبه . **واحد عشر** : یازده . **واحد کم** :
یکی از شما . **واحد الاحدین** : کلمه مدح

یق فلان احد الاحدین : فلان یمناست .
و **کل احد** : هر یکی . و **مافی الیدار**

احد : نیست در خانه کسی .

احد (ohod) ع. نام کوهی در مدینه
منوره .

احد (ohod) ا. خ. پ. نام یکی از
غروه های آنحضرت صلی الله علیه و آله که در

سال سوم هجرت در دامنه کوه احد واقع
شد و در آن جنگ ابوسفیان پدر معاویه و زین

هند دختر عبه و مادر معاویه رئیس مشرکین
بودند و مخصوصاً هند با یازده نفر زن دف

می نواختند و گریه بر کشتگان بدر میکردند و
مسلمین را تحریض بر جنگ مسلمانان می نمودند .

و عده مشرکین سه هزار نفر و عده مسلمین در
روز شنبه هفتم شوال که جنگ واقع شد

هفتصد نفر و چون مسلمین تلف از اوامر
آنحضرت صلی الله علیه و آله کردند شکست

بر آنها واقع شد و حمزه سیدالشهدا عموی
آنحضرت شهید گردید . و عده شهدای مسلمانان

هفتاد نفر و عده کشتگان مشرکین بیست و دو
نفر بودند . و دندانهای رباعی آن بزرگوار

را شکستند و صورت مبارکش را خراشیدند .
و کردار زشت هند در این جنگ بتفصیل در تراویح

مسطور است .

احد (ahadd) ص. ع. برنده تر و تندتر و

تیز تر .

احداً (ahadān) م ف .ع .يك .يك و فرداً .
 احداًء (ehdā'ā) م .ع .احدی احداًء :
 قصد کرد چیزی را .
 احداًء (aheddā'ā) ع ج .ه .ء .
 احداًب (ehdūb) م .ع .احد به علیه
 احداًباً : مهربان کردار را بر آن . و احداًبهُ
 الله : کلمه دعا یعنی کوزه پشت گرداند او را
 خدای .
 احداث (ahdās) ج ا .ع . بارانهای
 اول سال . و احداث الله : سختیا
 و بلا های زمانه .
 احداث (ahdās) ع .ج .حدشوا حدث
 احداث (ahdās) ا .ب . مأخوذ از
 تازی . هر چیز تازه و از نو پدید آمده .
 جناب صدرا الافاضل میرزا لطفعلی که از اکابر
 علما و ادبای این عصر و در همه علوم ادبیه
 ویژه در علم لغات تازی و فارسی بی مثل و
 مانند است چنین میگوید : احداث آن زری است
 که شهنه از مردم بازار یاداش نگاهبانی و
 پاسبانی می خواهد و امروز اطلس و یا اطلس
 میگویند و می نویسند . و این شمس انوری را
 که بر سبیل مطایبه التماس اجرت حمام نموده
 شاهد می آورد : بی شك امروز شهنه حمام
 خواهد احداث و من نهی دستم .
 احداث (ehdās) م .ع .مقیل کردن شمشیر .
 و احداث احداًئاً : زنا کرد . و احداث
 الرجل : شکست وضوی آوردن . و احداثهُ
 الله : حادث کرد او را خدای .
 احداث (ehdās) ا .ب . مأخوذ از تازی .
 هر کاری که از نو پدید آوردند . و احداث
 شدن فل . : از نو پدید شدن . و احداث
 کردن ف م : پدید کردن .
 احداثات (ehdāsāt) ج ا .ب . مأخوذ
 از تازی . چیزهای از نو پدید آمده .

احداج (ahdāj) ع .ج .حدج .
 احداج (ehdāj) م .ع . احداج
 البعیر احداجاً : حدج بست بر آن شتر . و
 احداجت شجرة الحفظل : بار آورند خدخت
 حفظل .
 احداذ (ehdād) م .ع . احدا السکین
 احداذاً : تیز کردن کار را بسنگ یا سومان .
 و احدا النظر الیه : تیز نگریستن بسوی وی . و
 احداث المرأة : جامه سوک پوشید آن
 زن جهت عده .
 احداار (ehdār) م .ع . آسان کردن
 اندام از زخم خوب . و آسانیدن (لازم و شندی) .
 و بر تافتن ریشه جامه چنانکه در گلیها کنند .
 و احدار نوبه : ریشه جامه را اندرون
 کرده دوخت آزار .
 احداق (ahdāq) ع .ج .حدقة . و
 احداق المرضی ا .گل باونه .
 احداق (ehdāq) م .ع . گرد چیزی بر
 آمدن و احاطه کردن . و یدعی ابلاء . یق
 احداق قوا به . و احداقت الروضة :
 حدیقه گشت مرغزار .
 احدام (ehdām) م .ع . احدمت
 النار احداماً : برافروخته گردیدن آن آتش .
 احدم الحر : سخت شد گرما .
 احدان (ehdān) ع .ج .حد و ا .حد .
 احداها (ehdāhā) ا .ع . ابن احداها
 ای کریم اباء و الامهات من الرجال و الایلی :
 مرد یا شتر نجیب الطرفین که از طرف پدر و مادر
 مرد نجیب باشد .
 احداب (ahdāb) م .ع . گوز پشت .
 ج : سبب .
 احداب (ahdāb) ا .ع . شدت و سختی .
 و نام رنگ در ذراع .
 احداباب (ehdēbāb) م .ع . احدا ب
 احدا باباً : گوز پشت گردید .

احداة (aheddāt) ع .ج .حداد .
 احداث (ahdas) م .ع . تازه تر و
 جوان تر .
 احداار (ahidar) م .ع . کسیکه یک راندو
 یند . ج : سحر . و کسی که رانوی پر گوشت
 و طرف بالای تنه اش باریک بود .
 احداال (ahdal) م .ع . مردیکه یک دوش
 وی افزاستر از دیگری بود . و مردیکه دوش
 و گردن او بسوی سینه بیرون آمده باشد و مرد
 کج گردن . ج : سحر . و هر حیوانی که یک
 خصیه داشته باشد . و چیدست . و ریک جانب
 راه رونده . و اخ . نام سگی . و نام اسبی .
 احداوثة (ahdusāt) ع .ج . اسفانه و سخن .
 ج : احادیث .
 احداور (ahdur) ا .ع . زمین نشیب .
 احداون (ahdūn) ع .ج . احدا .
 احدی (ehdī) ا .ع . موثقت یعنی یکی
 و احدی الاحد : کار بزرگ و بد یق اتی
 فلان با حدی الاحد یعنی فلان کرد کار
 بسیار بدی . و احدی عشرة (acerat) و یا
 احدی عشرة (acerat) : مؤنث احد عشر
 یعنی یازده . و احدی السبع ا .خ . : بکن از
 هفت درانند و مقصود یا هفت سال قحط زمان
 یوسف است یا هفت شب عذاب قوم عاد .
 احدی (ahdī) ا .ب . مأخوذ از تازی .
 نام قسمی از سیاه نظام هندوستان .
 احدی (ahdī) ا .ب . مأخوذ از
 تازی . کسی .
 احدی الاحد (ahadiyat-ahad) م .ع .
 ع . کلمه مدح یق فلان احدی الاحد
 یعنی فلان بی نهایت .
 احدی الحسین (ahdal-hosnān) ا .ب .
 مأخوذ از تازی . یعنی یکی از دو نیکوتری .
 احدیت (ahadiyat) ا .ب . مأخوذ
 از تازی . یگانگی و یکنهائی . و اتفاق .

احدیداب (ehdidiāb) م.ع. احدودب
احدیداباً: گزشت گردید احدودب
 الرجل خیم گرفت رنگ توده .
احدیداق (ehdiāq) م.ع. احدود
قوایه احدیداقاً: احاطه کردند آرا .
احذ (ahaz) ص.ع. سبک دست. و لاغر
 زار. و شتر تر رو که روز پنجم آب خورد. و کار
 شست و سخت. ج: احذا. و فرس احذا: سب
 زکنده دو پیامد بریده. و اب. به اصطلاح عروض
 بحر کامل که در آن نصف حذف کرده باشد .
احذاه (ahzi) م.ع. چون او بی باشد
احذاه العی: کشتن در پای او کرد. و **احذی**
 زیداً: عطا داد زید را. و چون یانی بود
 احذاه: داد او را بهره ای از قیمت .
احذار (ahzār) ا.ع. آگاهی و هشاری.
 وهو این احذار: او هشیار و باهیز است.
احذال (ahzāl) م.ع. **احذل الکاء**
العین: حاذله گردانید گریه چشم را و كذلك
احذل الجرعین. مر. حاذله.
احذاق (ahziq) ج.ع. حدیقه.
احذر (ahzar) ص.ع. هوشیار تر و دور
 اندیش تر .
احذیر او (ahziūr) م.ع. **احذار**
احذیراً: در خشم شد .
احر (aharr) ص.ع. گرم. و لطیف تر و
هو احرمه حسناً: از لطیف تر است از او در
 حسن و خوبی .
احراء (ahrā) ج.ع. حرا و حری .
احراء (ahrā) م.ع. **احراء الزمان**
احراء: کشته گردانید او را روزگار. و ما
احراءه به: چه سزاوار است او. و كذلك
ما احربه .
احراب (ahrāb) ا.ع. نام موضی .
احراب (ahrāb) م.ع. **احراب النخل**
احراباً: شکوه آورد آن خرما یمن. و احرب

فلاناً: دلالت کرد فلان بر تاراج مال
 دشمن. و **احرب الحرب**: برانگشت
 جنگ را .
احراث (ahrās) م.ع. **احراث الدابة**
احراثاً: لاغر کرد آن شتر را از بسیاری
 راندن در سواری .
احراج (ahrāj) ج.ع. حرج .
احراج (ahrāj) م.ع. **احراج الصلوة**
احراجاً: حرام گردانید نماز را. و **احراج**
الرجل امرأته بتطليقه: حرام گردانید
 آن مرد زن خود را بطلاق. **احرجت فلاناً**:
 در گناه انداختم فلان را . و **احرجه الیه**:
 مضطر گردانید او را بسوی آن .
احراح (ahrāh) ج.ع. حرح .
احرا (ahrā) م.ع. **احرا ده احرا**: آذ:
 تنها کرد او را. و **احردقی السیر**: شتافت.
احرار (ahrār) ج.ع. حراً .
احرار (ahrār) ج.اب. مأخوذ از تازی.
 مردمان آزاد. و مردمان جوانمرد که بر مومندان
 بر گردید .
احرار (ahrār) م.ع. **احرار النهار**
احراراً: گرم شد روز. و **احرار الرجل**:
 خداوند شتران تشنه گردید آن مرد .
احراز (ahrāz) ج.ع. حرز و حرس و حرس .
احراز (ahrāz) م.ع. استوار کردن. و
احرز الاجر: گردآوردمرد را و گرفت مرد را.
واحرز فرجها: باز داشت عورت خود را از
 زنا. و **احرز المكان الرجل**: پناه داد
 آنجا آن مرد را و در حرز کرد او را .
احراز (ahrāz) ا.ب. مأخوذ از تازی.
 نصرت و حمایت. و **احراز کردن** قسم.
 حمایت دادن .
احراس (ahrās) ج.ع. حراس و حرج
 حراس .
احراس (ahrās) م.ع. **احراس فلان**

بالمكان: مقیم شد فلان آنجا روزگاری.
احراش (ahrāc) م.ع. **احراش الهناء**
البعير: آبله ناک گردانید فلان آن شتر را .
احراض (ahrāz) ج.ع. حراض و حرس و حرس
 و حرس .
احراض (ahrāz) م.ع. خداوند سنده
 فاسد گردانید. و بیمار انگذند. و **احراضه الله**:
 بیمار انگذ او را بخدای . و **احراض**
الرجل پدر فرزند ناخوش شد. و **احراضه**
المرض: بگذاخت بیماری بدن او را و نزدیک
 بمرگ گردانید او را .
احراف (ahrāf) م.ع. ورزه کردن. و سب
 نمودن برای عیال. و پاداش یکی بپای دادن.
 و **احرف ناقة**: لاغر گردانید ماده شتر خود
 را. و **احرف الرجل**: خداوند مال افزوده
 و باصلاح آمده گردید آن مرد .
احراق (ahrāq) م.ع. **احرقه بالنار**
احراقاً: بپوشانید او را آتش. و نیز احراق.
 اذیت رسانیدن و حرقه ساختن. مر. حرقه.
احرام (ahrām) ج.ع. حرم و حرمین .
احرام (ahrām) م.ع. **احرام احراماً**:
 در حرم درآمد. و در ماههای حرام داخل شد. و
 در حرمی داخل گردید که هتک آن روا نباشد.
واحرام الشی: حرام گردانید آن چیزی را. و
احرامه المرأة: حایض شد آن زن. و **احرام**
الحاج: بگاری دو آمد آن حاجی که بسببوی
 حرام شد چیزی که بر او حلال بود. و كذلك **احرام**
المعتمر. و **احرام فلاناً**: بر دلاز او چیر شد
 بقدر بر وی. و **احرامه**: باز داشت او را. و
 بی بهره گردانید از چیزی و محروم ساخت. الحدیث
یحرم الرجل فی القضب ای یحلف .
احرام (ahrām) ا.ع. قصد دخول در حج
 و یا عمره. و داخل کردن شخص نفس خود را
 در چیزی که حرام میکند بر او آنچه او که از پیش
 بروی حلال بود و منه **تكبيرة الاحرام** .

احرام (el-irām) ۱. ب. مأخوذ از تازی. دو جادر نامدخته که در ایام حج بکن را لنگ مانند بر کمر بندند و دیگر برادرش پوشند. و نوعاً هنگامی را گویند که حاجیان لباس دوخته و استعمال خوشبو و اصلاح ریش و سبیل و جامست و جز آنرا بر خود حرام گردانند. و
احرام بستانند. ۲. پوشیدن دو جادر احرام. و نیز قصد و نیت کردن در نماز و جز آن.
احراهی (eh-rāmi) ۱. پ. دوفروش و نوعی از پارچه حرمت بینین باشمین که بروی فرش گستراند.
احراه (ahrāho) ع. بقی ما احراه. ۲. احراء.
احراهه (ahresat) ع. ج. حرمت.
احراد (ahrad) م. ع. و بتیل و لیم.
احراد (ahrad) م. ع. ستود مبتلاسه بسیاری حرد.
احرس (ahras) م. ع. قدیم کهنه.
احرس (ahros) ع. ج. حرس.
احرش (ahruc) م. ع. دینار احرش: دینار درشت بهر جهت نوی و نازکی: و **ضرب احرش**: سوسار درشت.
احرض (abra z) م. ع. آنکه کرانه پاکهای چشم وی ریخته باشد.
احرف (ahrol) ع. ج. حروف.
احرماز (chrenmāz) م. ع. احروز
احرماز: نیز خاطر و ذکی گویند.
احرنباء (ehrenbā) م. ع. احرنبی
احرنباء: آماده خشم و بوی گردید و کذک
احرنبا احرنبا.
احرنجام (ehrenjāmi) م. ع. انبوهی کردن. و اراده کاری کرده باز ایستادن از آن.
احرنجیمت الابل: بر یکدیگر افتادند شتران د ر باز گشتن. و کذک **احرنجم**

القوم.
احرفقز و اللرواح.
احرفقش (ehrenfāz) م. ع. مجتمع شدن بقی
احرفقش (ehrenfāc) م. ع. **احرفقش**
احرفقش: بر آساید و متفخ گردید از خشم. و آماده بوی شد.
احرون (ahorrun) ع. ج. حره (harat).
احری (alirā) م. ع. بهتر و نیک تر و خوبتر.
احریاء (aliriā) ع. ج. حری.
احریراف (ehriraf) م. ع. **احرورف**
احریراف: میل کرد. و برگشت.
احریض (ehriz) م. ع. گل سفید. و مرد برجها مانده که بر غاستن نتواند. ج: احار و یض.
احریض (aharrin) ع. ج. حره (harat).
احزاء (ehziā) م. ع. بلند شدن و مشرف گردیدن. و **احزی احزاء**: ترسیدن. و
احزی بالشی: دانستن آن چیز را. و **احزی علیه**: تک گرفت و دشواری نمود بروی.
احزاب (ahzāb) ع. ج. حزب. و ج. اخ. گروهی از تازیان که با هم منتق شده به جنگ آنحضرت ملایقه علیه وآله رفتند.
احزاز (ehzāz) م. ع. افزون شدن در شرف و کرم. و برهم بودن دندان از سرما و جز آن.
احزازق (ehzāq) م. ع. **احزاقه**
احزازق: باز داشت او را.
احزازم (ahzām) ع. ج. حزم. یعنی احزاب.
احزازم (ehzām) م. ع. **احزازم القرس**
احزازم: تک ساخت برای آن اسب.
احزازن (ahzān) ع. ج. حزن و حزن.
احزازن (ehzān) م. ع. **احزازن المکان**
احزازن: درشت گردیدن آن جای. و **احزازن القوم**
 در زمین درشت شدند آن گروه. و **احزازنه الامر**: اندوگین گردانیدن او را آن کار.

احزه (aliezzat) ع. ج. حزمیز.
احزقه (ohzoqqat) م. ع. کلان شکم کوتاه قد که در وقت سرین جنباند.
احزوم (uhzum) م. ع. زمین درشت برآمده. و م. سب کلان حیزوم و نگاه برآمده.
احزوم (ahzūm) م. ع. **احزوم** تر. و خردمند و آگاه تر.
احزومه (ahzemat) ع. ج. حزمیز.
احزوزاء (ehziā) م. ع. **احزوزاء**
احزوزاء: گرد آمد و مجتمع گردید. و
احزوزاء الطایر: ترنجانید بازو ها را آترغ و جدا نند از بیض.
احزوزام (ehziām) م. ع. **احزوزم**
احزوزام: گرد آمد و بر شد. و **احزوزم المکان**: درشت گردیدن آن جای. و **احزوزم الرجل**: کلان شد شکم آن مرد نه از بوی.
احزال الشی (ehze'āl) **احزال الشی**
احزال الشی: گرد آمد و مجتمع شد. و **احزال فواده**: مضمغ گردید دل او از بیم. و **احزال الحباب فی البیر**: بلند گردید ابر و کذک
احزال البیر فی السیر: و **احزال العجل**: بلند شده کوه بر کوه آب.
احساء (ahsā) ع. ج. حسی (hasy).
 (thesā) و (thesy).
احساء (ahsā) م. ع. **احساء المرق**
احساء: خوردنید و را شور باندک اندک.
احساب (ahsāb) ع. ج. حسب.
احساب (ahsāb) م. ع. دادن آنچه بدان عشق شود. و پسند آمدن چیزی بقی **احسبنی الشی**: بندگان مرا آنچه. و کذک **مررت احسبک من رجل و برجلین احسبک و برجل احسبک**. و **احسبه فلان**: بر بالشتان او را وسیع خوانند و وسیع ترشاند.
احسار (ehsār) م. ع. **احسار البیر**

احصاء: مانده کرد آن شتر را براندن .
 احساس (ehsās) م. ع احسن الشیئی
 احساساً: دریافت حس حرکت آن چیزها
 و احساس: دانستن و دریافت و آگاه شدن. و
 كذلك احسبت (ahsato) راحت (ahasto)
 و لفظ اخیر از نواد است .

احساس (ehsās) ا. ب. مأخوذ از نازی -
 دریافت و آگاهی. و دریافت یکی از حواس پنجگانه
 و ادراک و فهم. و ملاحظه. و اطلاع و رؤوف .
 احساسات (ehsāsāt) ج. ا. ب. مأخوذ
 از نازی - هر آنچه که یکی از حواس پنجگانه
 دریافت شوند. و احساسها .

احصاف (ehsāf) م. ع احف احصافاً
 آییخت یا غمخیزی خوب غمخیزی تپاه شدة
 فروریخته را .

احصاك (ehsāk) م. ع احصك
 الدابة: جو خرواند ستور وا .

احصال (ahsāl) ج. ع حل (hesl)-
 احسان (ehsān) م. ع نيك كردن . و
 احسن الشی: دانستن آن چیزها و احسن
 ایه و به: نیکویی کرد با کسی . و احسن
 فلان: نسبت فلان برشته باشد .

احسان (ehsān) ا. ع. لنگرگاهی نزدیک
 عدن .

احسان (ehsān) ا. ب. - مأخوذ از نازی -
 نیکویی و مرحمت. و غیر و غیرت. و نعمت. و
 گرم و مردمی و مهربانی و ملاحظت. و احسان
 دیدن فل . : فائده و نفع بردن .

احسانات (ehsānāt) ج. ا. ب. - مأخوذ
 از نازی - غیرت و میراث. و مهربانیا و مرحمتها .
 و احساسها .

احسان دیده (ehsān-dide) م. ب. -
 فایده و نفع برده . و خدمت کرده. و منتون و
 کسی که از کسی مرحمت و لطف برده باشد .
 احسانمند (ehsān-mand) م. ب. -

و فادار. و شاکر. و دلخوش .

احسانی (ehsāni) م. ب. - مأخوذ از نازی -
 بخوبی و لطف و مرحمت. و حس. و شوب به احسان .

احسب (ahsab) م. ع. اشتر سرخی و
 سیدی آییخته و سنگ. و مرد که روی سرش سید
 مایل بر سرخی باشد. و مردی که اقدام که از بیماری
 پرورش سید و مویش سید و سرخ بود .

احصیاب (ehsebāb) م. ع احصب
 الرجل احصیاباً: احب گردید آورد. و
 كذلك احصب الی غیر .

احسن (ahsan) م. ع خوبتر و نیکوتر
 و صاحب جمال تر و هو الاحسن و احسن
 منهم و احسنهم و لا یقال رجل احسن
 فی مقابله امرأة حسناء. ج: احسن .
 و فادار . و شاکر و دلخوش .

احسن (ahsan) کلمة تعجب . ع .
 یق ما احسنه : چه بسیار نیکوست او .

احسن ! (ahsen) کلمة امر . ع. نیکویی
 کن و خوبتر کن .

احسنتا (ehsentā) ا. ب. ارث و میراث و
 ترکه .

احسنت (ahsant) و (ahsanta) و
 واحسنت (ahsant) کلمة تحسین . ب. - مأخوذ
 از نازی - یعنی آفرین و مرعبا .

احصوة (ahsovat) ع. ج حسو (hasv)-
 احصیة (ahsiat) ع. ج حسو (hasv) .

احصاء (ahcā) ج. ا. ب. - مأخوذ از نازی -
 آنچه از اعضای آدمی و حیوانی که در دودن
 شکم باشد و روده ها .

احصاء (ahcā) ع. ج احصا .

احصاب (ehcāb) م. ع احصبه
 احصاباً: بنشم در آورد او را .

احصاء (ehcā) م. ع احصاء القوم

احصاء: گرد آمدند آن گروه .

احصاش (ehcāc) م. ع احصی فلانا

احصاشاً: یاری داد فلان را موبدین و گرد
 آوردن حبش . و احصت الید: شل شد
 آندست و خشک گردید . و احص الکلاء:
 آندقد باید آفرغزاد که بریدن نتواند . و
 احصت المرأة: خشک شد بچه در شکم آرن. و
 احصی الشحم الناقة: پارک ساق گردانید
 پیه آنت ماده شترها . و احصشته عن
 حاجته: شنایندیم او را در حاجتش .

احصاف (ehcāf) م. ع احصفت النخلة:
 حنط بار آورد آن خرما بن. مر. حنط (hacaf)-

احصاك (ehcāk) م. ع احصك الدابة
 احصاك: جوداد آن ستور وا .

احصام (ahcām) ع. ج حصم (hacam)- و
 احصام الرجل: حشم مرد .

احصام (ahcām) ج. ا. ب. - مأخوذ از
 نازی - توکران و خدمتگاران و چاکران و
 متابعان و پیروان .

احصام (ehcām) م. ع . احصمه
 احصاماً: تشدور داد او را و نخیل و شرمگین

کرد. و شترانید آنچه را که مکروه داشت. و بنشم
 آورد او را .

احصان (ehcān) م. ع احصن اللقاء
 احصاناً: بیشتر کرد شید در خلیک تا بوی گرفت

و همسید جرك چربش شیر دوان .

احص (ahass) م. ع. روزی کرد آن آفتاب
 روشن و هوا صاف باشد. و شمشیر بن جوهر.

و بدین .

احص (ahass) م. ع . رجل
 احص: مرد موی رفته از سر. و طائر احص

الجناح: مرغی که پرها با زوری وی رفته
 باشد .

احصا (ehsā) ا. ب. - مأخوذ از
 نازی. و شاد و تنداد. و قوت. و قدرت توانایی.

و حداحصا: اندازه. و فوق طاقت و توانایی
 و لا احصا م. : ناگفتی و غیر ممکن اللفظ .

و خارج از اندازه و شمار. و احصا کردن
قسم: شمار کردن و تعداد کردن و شمردن.

احصاء (ehšā) م.ع. چون هموز باشد
بن احصاه احصاء: سیراب کرد آرزو. و
چون یایی برد شمرند. و نگاه داشتن. و دریافت
کردن. و حفظ نمودن.

احصاب (ehšāb) م.ع. احصب
عن صاحبه احصاباً: اعراض کرد از صاحب
و رفیق خود. و احصب القرس: سنگریزه
انداخت آن اسب با سم خود در رفتن.

احصاد (ehšād) م.ع. احصد
الزروع احصاداً: بهنگام دور رسیدن آن
کشت و به دور درآید. و احصد الحیل:
سخن تافت آرزین را.

احصار (ehšār) م.ع. احصره
المرض: باز داشت او را بیماری از سفر
و جز آنکه آنک احصره البولک و احصره
العدو: عاصمه کرد او را دشمن و تنگ گرفت
بروی. و احصرت الناقة: تنگ شد سوراخ
پستان آن ماده شتر. و نیز احصار: قبض آوردن
شکم و بستن بمهلا. بن احصر الرجل:
بند آمد شکم آن مرد و قبض شد.

احصاص (ehšās) م.ع. احصه
احصاصاً: دادویی بهره او را. و احصه
عن امره: مزول کرد او را از
کارش.

احصاف (ehšāf) م.ع. گام نزدیک نهادن
در رفتن شتاب و دور کردن و ییابان رسانیدن
بن احصاف الرجل و احصاف الثوب:
تنگ یافت آن جامه را. و احصاف الحبل:
استوار بست آن ریسمان را. و احصاف القرس:
بشتاب گذشت آن اسب. و احصاف الامر:
استوار کرد آن کار را.

احصاف (ehšāf) م.ع. احصل النخل
احصافاً: غوره کرد آن خرما بن.

احسان (ahsān) م.ع. احسن
(hesn).

احسان (ehsān) م.ع. احسنه احساناً:
استوار گردانید آترا. و نگاه داشت. و احسنه
الزوج: پاسا گردانید او را زن گرفتن.
و احصنت المرأة: پاسا گردید آزن.
و نهفته گردید. و شوهر کرد. و باردار گردید.
و احصنها البعل: نهفته گردانید آزن
را شوهرش. و احصن الرجل: زن گرفت
آن مرد.

احسان (ahsāne) ا.ع. حینه تشبه
بنده و خر.
احصد (ahsād) م.ع. حیل احصد:
ریسمان محکم بافته.

احصره (ahserat) م.ع. حصر (hasir).
احصنه (ahsenn) ج.ا.ع. یگانها.

احضاب (ahzūb) م.ع. حصب (hez) و
(hoz) و.

احضاب (ehzāb) م.ع. رسن و ازون
شده را واست کردن بر چرخ تاروان گردد.
و احضب النار: افروخت آتش را و همیز
انداخت در آن تازبانه زند.

احضاج (ahzāj) م.ع. حجاج (hezj) و
(hajj) و.

احضار (ehzār) م.ع. دودیدن اسب و
احضر الشی: حاضر گردانید آن چیز را.
و احضره اياه: حاضر گردانید او را
زود روی.

احضار (ehzār) ا.پ. مأخوذ از
نازی - دعوت طلب. و پدید آمدن و محکم
بجسور آوردن و حاضر کردن. و احضار
کردن: قسم: پدید کردن. و به حضور
آوردن. و حاضر کنانیدن. و پدید آوردن.

و آوردن کنانیدن و آوردن فرمودن. و دعوت
نمودن و طلب کردن. و دو پیش خواندن و

طلبیدن. و حکم بجزو آوردن و حاضر کردن
کنانیدن.

احضان (ahzūn) م.ع. حن (hezn).
احضان (ehzān) م.ع. احضن بطنی
احضاناً: بردن مرا. و احضن الرجل
و به: عیب کرد آن مرد را.

احضة (ahzezat) م.ع. حوض (haziz).
احط (ahatt) م.ع. نرم بست.

احطاب (ahṭāb) م.ع. حطب (hatab).
احطاب (ahṭāb) م.ع. احطاب المكان:

همز ناک شد آن جای. و احطاب الحرم:
هنگام آن رسید که از دوخت ناک همز برسد.

احطاط (ahṭāṭ) م.ع. احط و وجهه
احطاطاً: دیدگی آورد روی او. و بافرقه
شد و تهج کرد.

احطال (ahṭāl) م.ع. حطل (hatt).
احطاب (ahṭāb) م.ع. مردی که مانند
همز خشک و لاغر باشد. و مورد بدین.

احطیطاء (ahṭiṭā) م.ع. احطوطای
احطیطاء: بر آساید و منتفع گردید.

احظ (ahẓ) م.ع. با بهره زود بستن.
احظ (ahozz) م.ع. حسط.

احظاء (ehẓā) م.ع. احظاه علیه
احظاء: فضیل داد او را بروی.

احظاظ (ehẓāz) م.ع. احظاظ احظاظاً:
بپهره شد و بستند مگر گردید.

احظی (ahẓi) م.ع. حطل (hezā).
احظاء (ehẓā) م.ع. بره پای گردانیدن

و ساده کنانیدن پای. و خداوند ستور - سوده پای
شدن. و بن کفش روان کردن کسی را. و احظی
شار به: نیک سترد پروت خود را. و احظی
السؤال: بار بار سؤال و پرسش کرد.

و احظی زیداً: مبالغه کرد در سؤال از زید
و سخت الحاح نمود. و احظیه: باعث شدم
او را بر شیر کردن. و احظی به: مهربانی کرد
ج ۱ - جزوه ۲۸

بوری و عیب کرد او را.

احفاح (ahfāḥ) ع. ج حفت (hefs) .

احفاد (ahfād) ع. ج حاد فخرند (hafad) .

احفاد (ahfād) ج. اب. مأخوذ از تازی.

اولاد. و زادگان فرزندان و تیره ها.

احفاد (ehfād) م. ع. و رفتن کم از پویه.

و **احفده**: شتابیدن آن را. و **احفد بعیره**:

راند شتر خود را بر فتاری کم از پویه.

احفار (ahfār) ع. ج حفر (hafar) .

احفار (ehfār) م. ع. **احفر الصبی**

احفاری: اقتاد چهار دندان پیشین آن کودک

دو از بالای دو از پایین. و **احفر المهر**:

اقتاد دندانهای رباعیات و ثنایات آن کره. و

احفر فلاناً بئرآ: یاری داد فلان را در

کندن چاه.

احفاش (ahfāḥ) ع. ج حفش (hefc) .

و **احفاش الیبت**: منابع فرومایه خانه و تماشا

آن. و **احفاش الارض**: سوسمارهای زمین

و خاخرشتهای آن.

احفاش (ehfāḥ) م. ع. شتابیدن.

احفاص (ahfās) ع. ج حفس (hafas) .

احفاض (ahfāz) ع. ج حفض (hafaz) .

احفاظ (ehfāz) م. ع. **احفظه احفاظاً**:

به غشم آورد او را. و **الاحفاظ لایکون الا**

بکلام تیغ.

احفاف (ehfāf) م. ع. **احفظه احفافاً**

یاد کردم او را بر شتر. و **احفر رأسه**: بی

روغن گذاشت سر خود را بدندان. و **احف**

اقرس: چنات راند آن آب را که

از راندن آنت آواز بر آمد. و **احف**

الثوب: بافت جامه را بشانه و تیغ.

احفة (ahfeffat) ع. ج حفّاف .

احفص (ahfās) م. ع. **جمل احفص**:

شتری که پیش کره مان آن از پایین تا بالارین

گردیده باشد و بن آن سالم بود.

احفلی (ahfalā) ع. ج جماعت از هر

چیز. و ا. مهمانی عام. لقة فراجفل. یق

دعاهم الاحفلی.

احفیظاظ (ehfīzāz) م. ع. **احفیظاظ**

الحیة احفیظاظاً: مدید آن مار را آماشد.

احق (ahaqq) م. ع. **احق** تر و سزاوارتر.

و اسبی که در رفتن سبهای پا را بجای

سبهای دست گذارد. و این عیب است. و

اسبی که خوی نکند.

احق (ahaqq) م. ع. **احق** تر و سزاوارتر و شایسته تر.

لا یق تر و روا تر و سزاوارتر و شایسته تر.

احقواء (ahqū) ع. ج حقو (haqq) .

احقواء (ahqū) ع. ج حقیق (haqq) .

احقواب (ahqūb) ع. ج حقب (hoqb) .

احقواب (āhqūb) .

احقواب (ehqāb) م. ع. در حقیبه

نهان. و پس خود بستن شتر سوار چیزی

را. و بترک خود سوار کردن کسیرا. و

احقواب البعیر: تگ بست بر آن شتر. و

احقواب المعدن: نیافت در آن کان چیزی.

احقواد (ahqād) ع. ج حقد (heqd) .

احقواد (ehqād) م. ع. **احقوده احقواداً**:

به کینه آورد او را. و **احقواد القوم**: نیافتند

آن گروه چیزی از کان بعد از آنکه جستند.

احقواف (ahqūf) ع. ج. نام اراضی سیسی

در عربستان که امتداد می یابد از هرمز تا

بسمان و از خلیج ایران تا به هرمز و قوم عاد

در آن سکونت داشتند و مشتبل بر ریگ توده

های مشتبل متحرکی میباشد. و ج حقف

احقواف (ahqūf) .

احقواق (ahqāq) ع. ج حقة (hoqqat) .

احقواق (ehqāq) م. ع. **احق الرجل**

احقواقاً: حق گفت آن مرد. و **احقت**

البکرة: به سال کامل رسید آن شتر بچه

مانده و حقة گردید. و **احق الرمیة**.

کشت آن شکار را. و **احقه**: غلبه کرد

ار را. و **احق الثبی**: واجب کرد آن

چیز را. و درست و راست کرد. و **احقت**

حذره: کردم آنچه از آن حذر داشتم.

و **احقت الاهر**: درست دانستم و یقین

نمودم آن کار را.

احقاق (ehqāq) م. ع. **احق** تر و سزاوارتر.

و **احقاق حق کسیرا**: حکم بحق و اجرای حکم حق در رسیدن حق کسیرا.

و دفع ظلم از مظلوم. و **احقاق حق کردن**

م. ع. : حق کسیرا رسانیدن. و بعدالت در باره

کسی حکم کردن.

احقاق (ahqāq) ع. ج حقة (haqat) .

احقاق (ehqāq) م. ع. **احقل الزرع**

احقالا: حقل گردید آن کشت. م. ع. حقل

احقاق (haq) .

احقاق (ahqāq) ع. ج حقة (haqat) .

احقواب (ahqāb) م. ع. نام یکی از جزیانی

که از آنحضرت صلوات الله علیه آله قرآن شنیدند.

و صن. خروشی که در شکم وی سبیدی باشد.

و یا تگ بستگاه وی سبید بود.

احقواب (ahqūb) ع. ج حقب (hoqb) و

احقواب (hoqb) .

احقود (ahqūd) م. ع. کینه و دوز و کینه

خوامتز. و بدخواه مز و بداندیش تر.

احقور (ahqūr) م. ع. فرومایه تر و پست تر

و دون تر. و **احقر العباد**: پست ترین

بندگان خدا.

احقوف (ahqūf) م. ع. **جمل احقوف**:

شتر باربک شکم.

احك (ahakk) م. ع. سم خراشیده و

کب سوده. و مرده بی دندان.

احکاء (ahkāk) م. ع. چون هموز باشد

یق **ما احکاءه فی صدری**: نقلید آن در

دل من. و **احکاء العقدة**: بست آن گره را.

و چون بانی بود یق **احکی العقدة**: بست

آنگرم را. واحكى عليهم: غالباًند برايآن.
احكاد (ehkād) م.ع. احكد عليه
احكادآ: باز پس شد بسوی آن و اضاد
 كرد بروی .

احكاك (ahkāk) ج.ع. مردان و .
 فرومایگان . و غلایق . و ما انت من
احكاكه: نیستی تواز مردان او .

احكاك (ehkāk) م.ع. احك فى
 صدرى احكاك: خلیه دو دل من . و
 احكنى رأسى: خاریدن خواست سرمن.
احكال (ehkāl) م.ع. احكل على
 الخیر احكالا: دشوار شد برمن آنشیر.
 واحكل عليهم شرأ: بر ايكيت بر آنها
 پدرا .

احكام (ahkām) ع.ع. حكم (hokm).
احكام (ahkām) ج.ع. ب. - مأخوذ از
 نازى. فرامین و اوامر . و فرمایش . و فرمایشات .
 و قانون . و قوانین و قارى . و پروانه . و فرمان .
 و مقررۀ فرمان . و پیش یی . و حیر .
 و حكى كه از پیش بیان کنند . و احكام
 الدين : قانون دین . و احكام سلطان:
 فرمان پادشاه . و احكام شریعت :
 قانون شریعت . احكام نجوم : پیش
 بینیهای نجوم .

احكام (ahkām) ع.ع. احكمه احكامآ:
 استوار گردانید آنرا . و بازداشت آنرا از قساد .
 و نیز منع كرد او را از آنچه می خواست .
 و احكم اهرس : كام ساخت از برای
 اكمام اسب . و احكمه عن الاعراب :
 گردانید او را از آن كار .

احكامات (ahkāmāt) ج.ع. ب. - مأخوذة
 از نازى - حكما و فرمانها .
احكم الحاكمين (ahkamol-lākemīn)
 ع.ع. ب. - مأخوذة از نازى - يكى از نامهای
 بارشال. یعنی داوری كندۀ داوری كندگان .

احكومة (ohkumat) ا.ع. داوری .
احل (ahāl) ص.ع. مرد لاغر سرین و
 ران . و مرد مبتلا بدرد سرین و زانو. و ستوری
 كه پاهایش ست و پى آن فروفته شده باشد
 ج.ع. اسل .

احلاء (ehliā) م.ع. چون مهووز باشد
 بى احلاء بالجلوه : دو چشم او كسید
 سرمۀ حلرور . و چون واری باشد بى احلاء
 احلاء : شیرین گردانید آنرا . و شیرین یافت
 آنرا . و مایمر و مایحلی : نه سخن
 تلخ میگویی نه سخن شیرین . و نه كار تلخ بگند
 و نه شیرین .

احلاب (ehliāb) م.ع. احلبه الشاة
 والناقة احلابآ : خداوند او را دارای
 كرسید و شتر شیردار گردانید . و احلبوا:
 فرام آمدند برای یاری ازهرسوی . و احلبه:
 یاری داد او را . و یا یاری داد او را بر شیر
 دوشیدن . و داد او را شیرى كه دوشیده شده بود .
 و احلب الرجل : ماده زادند شتران آن
 مرد . و احلب بى ز زادند بى احلبت
 ام احلبت : یعنی ماده زادند شتران تو یا زه
 و نیز احلب : از چراگاه شیرى دو شیده بجان
 فرستادن .

احلابة (ehliābat) ا.ع. آن شیر كه زاند
 برشك باشد .

احلابة (ehliābat) م.ع. احلب احلابآ
 و احلابة : از چراگاه شیر دو شیده بجان
 فرستادن .

احلاس (ahlās) ع.ع. حلس (hels) .
احلاس (ehliās) ا.ع. افلاس . و غین
 درصع .

احلاس (ehliās) م.ع. احلس النبت
 احلاسآ : بسیار گردید آن گیاه و پرشید زمین
 را . و احلس البعير : حلس پرشید آنشتر .
 و احلست السماء : پیوسته بارید . و

احلسته یمینآ : بررد كردم برار .
احلاط (ehliāt) م.ع. احلط احلاطآ:
 سوگند یادكرد . و ستهید و غشم گرفت . و شتابی
 كرد در كار . و فرود آمد بخانه ملاك .
 و بشم آورد . و مقیم شد بجای . و احلط
 فى اليمين : اجتهاد كرد دسروگند . و احلط
فلان البعير: نهاد فلان تنصیب فعل را دو
 فرج ماده شتر .

احلاف (ahlāf) ج.ع. نام قیلة اسد
 و غظقان و قوی از قبیف و شش قیله از
 قریش بى عبدالدار و كعب و جیح و
سهم و مخزوم و عدی: و نیز احلاف ج:
 حلف (hell) .

احلاف (ehlāf) م.ع. احلف فلانآ
احلافآ: سوگند داد فلان را . و احلف
الفلان: تجاوز كرد آن كوكب ایام نزدیکی
 بلوغ را . و احلفت الحلفاء: رسیده گردید
 دوخ . و ما احلف لسانه : چه تیزو ضح
 است زبان او .

احلافی (ahlāfiy) ا.ع. يكى از نامهای
 خلیفه دوم عمرین الغطاب رضی الله عنه بدان
 جهت كه از قیلة عدی است كه يكى از شش
 قیلة احلاف باشد .

احلاق (ahlāq) ع.ع. حلق (halq) .
احلاق (ehlāq) م.ع. احلق الحوض
احلاقآ: پر كرد آنموض را .

احلاك (ahlāk) ع.ع. حلك (halak) .
احلال (ehall) م.ع. احله الله احلالآ:
 حلال گردانید آنرا خدای . و احل الله الامر
 علیه : واجب گردانید خدا آن كار را بروی .
 و احله المكان و به: فرود آورد او را در آنجا .
 و احل من احرامه 4: بیرون آمد از احرام .
 و احلت الشاة : بسیار شیر گردید آن گوسپند
 از خوردن گیاه چهار پس از آنكه ششیرش كم باخشك
 شده بود . و احل فلان: در نامهای حلال

درآمد فلان . و در حل که بیرون حرم باشد درآمد . و بیرون آمد از عهد و میثاقی که با خود داشت . و **احل بفسه** : سزاوار عتوب گردید .

احلام (ahlām) ج. ع. اجسام . و ج. حلم (helm) و (holm) و حلیم (halīm) .
احلام (ehliām) م. ع. **احلمت الہرارة** احلاماً : فرزندان حلیم زانید آنزن .

احلب دیا (ehlati-diyā) ا. ب. ه. قسمی از اسفنج . و **احلب دیای** رومی نیز گویند .

احلس (ahlās) ص. ع. سرخ مایل بیاهی . و گویند تر که موهای پشتش سیاه آینه با موی سرخ باشد .

احلساس (ehlesās) م. ع. **احاس** احلساً : سرخ مایل بیاهی گردید .

احلقام (ehlenqām) م. ع. **احلقم** احلقاماً : گذاشت طامرا .

احلوفه (ahlufat) ا. ع. سخی که بدن کسی و در سوگند آنگنند .

احلی (ahlī) ص. ع. شیرین تر و حلوتر .
احلیة (ahlīti) ع. ج. حل (haliy) .

احلیل (ahlīl) ا. ع. سوراخ زه و سوراخ پستان . ج. : اسایل و اخ . نام واحد .

احلیل (ahlīl) ا. ب. ه. مأخوذ از نازی . نسره .

احلیلاء (ehliiā) م. ع. **احلولی** احلیلاء : شیرین گردید . و **احلولاه** : شیرین یافت او را .

احلیلاک (ehliiāk) م. ع. **احلولک** احلیلاکاً : سخت سیاه شد .

احم (ahamm) ص. ع. تیز نا تراشیده .
یکان نا نهاده و سیاه و سید . و کمیت احم : اسبی که رنگ حقه دارد . و ج. احم .

احماء (ehmā) ع. ج. احمه و حمی (hemā) .

احماء (ehmā) م. ع. چون مهووز باشد بقی **احما البثر** **احماء** : لای انداخت در جاه .

و چون پانی بود حمی گردانیدن و فرق کردن جانی را (مر. حمی hemā) **یقال احمی**

المتگان : فرق کرد آنجا را که نزدیک آن کسی نگردد . و یافت آنرا **فرق . و احمی**

الحدید : گرم کرد آهن را در آتش . و **احمی** **الله الشمس** : گرم و سوزان گردانید

خدای آفتاب را . و **و کذک احمی النهار** .

احماء (ahemmā) ع. ج. **حمیم** (hamīm) **احماد** (ehmād) م. ع. **احمد احمدان** :

بنیایش رسید کار او . و کاری کرد تا بنیانشد ویرا . و **احمد الارض** : ستوده و موافق

یافت آرزین را . و **احمد فلاناً** : خشنود شد از کار و مذهب فلان و نشر نکرد آنرا در

میان مردم . و **احمد امره** : ستوده گشت کار او .

احمار (ehmār) م. ع. **احمر احماراً** : کردگ سرخ زاد . و **احمر الدابة** : علف

داد آن ستور را تا متغیر شد دهن وی .

احماس (elmas) م. ع. **احمسه** **احماساً** : بنشم آورد او را .

احماش (ehmāc) م. ع. **احمشه** **احماشاً** : بنشم آورد او را . و **احمش**

القدر و بالقدر : هیزم بسیار نهاد در زیر **دیگ** . و **احمش النار** : فوت داد آتش

را بجهه . و **احمش القوم** . و در غلاید **آنکروه** را .

احماض (ehmāz) م. ع. گیاه شور و جرابیدن شتر را . و مزاج کردن . و شور و ترش شدن . و باز گردانیدن کسی را از کاری .

و **احمضه** : ترش مزه گردانید آنرا . و **احمضت الارض** : حمض ناک گردید

آرزین . و **احمضت الابل** : خوردند شتران گیاه شور را .

احماق (ehnāq) م. ع. **احمقه** **احماقاً** : گول یافت او را . و **احمقت**

المرأة : بیگان اسحق زانید آن زن .

احمال (alumāl) ج. اخ. ع. **بطهای** چند از **تیم** . و ج. **احمل** (haml) و (heml) و (hamal) .

احمال (ehmāl) ج. ا. ب. ه. - مأخوذ از **نازی** - بار ها . و **احمال رجال** : اسباب

و سامان پرشاک لشکریان و **احمال** **و اقال** : بار ها و گرانها .

احمال (ehmāl) م. ع. **احملت المرأة** **احمالاً** : فرود آمد شیر زن بدون حمل . و

کذک الناقه . و **احمله الحمل** : یاری داد او را ببرداشتن .

احمام (ehmām) م. ع. **احمه الله** **له** **احماماً** : ثنا کرد خدا برای وی . و

احم الماء : گرم کرد آبر را . و **احم الامر فلاناً** : در اندوه انداخت فلانرا آنکار . و

احم نقسه : شست خود را بآب سرد و پایه **آب گرم** . و **احمت الارض** : تیناک گردید

آرزین . و **احمه الله فهو محموم** : تب داد او را خدای پس او تب دار است .

و نیز **احمه الله** : سیاه گردانید او را خدا . و **احم خرو جتنا** : نزدیک شد بیرون آمدن

ما . و **احم الرجل** : تب زده و بیمار **فنج** گردید آنمرد . و **احم (سجرا) فهو محموم** : تقدیر کرده شد .

احمد (ahmad) ص. ع. ستوده تر . و بیشتر **سزوارار** بنیایش . **الثل** . **العود احمد**

ینی وجوع مستعدی حمد بسیار است و عود سزوارار تر است باینکه حمد کند آنرا .

احمد (ahmad) اخ. ع. - یکی از نامهای **آنحضرت صلی الله علیه و آله** **قره نعلی** : و **میشرف آ**

برسول **یاتی من بعدی** **اسمه احمد** .

الامام احمد بن حنبل بن هلال بن اسد بن ادريس : نسب وی منتهی با

معدن عدنان میگردد. و **شافعی** میگردد
 در بغداد اتقی و اورع واقف از احمد بن
 حنبل کبیرا ندیدم . وفات او در سال ۲۹۱
 هجری و مذهب حنبلی منسوب به این شخص
 بزرگ است . **امیر احمد سامانی :**
 پادشاه دوم از سلسله سامانیان ؛ از سال ۲۹۵
 هجری تا ۳۰۱ در خراسان و ماوراءالنهر حکمرانی
 کرد . **احمد خان مغول :** سومین پادشاه
 از سلسله ملاکرتیان ؛ از سال ۶۸۱ هجری
 تا ۶۸۳ پادشاهی کرد و این اول پادشاهی است
 از طایفه منگول که دین اسلام و قبول کرد .
احمد خان اول : سلطان چهاردهم از
 سلاطین آل عثمان که از ۱۰۱۲ هجری تا ۱۰۲۷
 سلطنت نمود و در عهد وی کشیدن تباکو
 بواسطه احوالی ملاندر اسلامبول شایع گردید .
احمد خان دویم : سلطان بیست و یکم
 از آل عثمان . از ۱۱۰۲ هجری تا ۱۱۰۶
 سلطنت نمود . **احمد خان سیوم :**
 سلطان بیست و سیوم از آل عثمان ؛ از ۱۱۱۵
 هجری تا ۱۱۴۳ سلطنت چکرد **الشیخ**
الجلیل والسید انبیل احمد بن
الشیخ زین الدین بن الشیخ ابراهیم
الاحسانی اعلی‌تره مقامه . مقام بزرگوار
 و فضائل او بدرجه است که در این اوراق
 نمیگنجد . عمر شریفش نزدیک به نود سال و
 وفاتش در اوائل سال ۱۲۴۳ هجری در مدینه
 در منزل هدیه که از سه مرحله مدینه منوره و
 مدقش در بقیع در جوار ائمه معصومین
 صلواتها و سلامه علیهم اجمعین . **احمد**
حسن : نام وزیر سلطان محمود سبکتگین .
احمد آباد (ahmad-ābād) : اخ. پ .
 نام شهر پایتخت گجرات .
احمدی (ahmadi) : ص. پ. منسوب به
 احمد . واخ. تفسه‌ای مابین فارس و کرمان . وا.
 بکنوع پارچهٔ محرمات از پنبهٔ خود رنگ که

در آن تفسه میافتد .
احمر (ahmar) : ص. سرخ رنگ .
 وسید . و مردی سلاح در جنگ . و نوعی از خرما .
 و آزر . و زعفران رنگ گشت . **ح. حمر (homr)**
 و **حمران (homrān)** (در جل **احمر :** مدرسرخ .
ج. کاحمر و موت احمر : مرگ سخت .
 و قتل . و اخ . نام مولای آن حضرت صلی‌الله
 علیه وآله . و نام مولای **ام سلمه** و ضیافه
 عنها . و **احمر ثمود :** لقب عاقرة ناته
صالح و اسم وی **قدار** . و قولهم **الحسن**
احمر یعنی میرسد عاشقان را از حسن
 آنچه میرسد مبارزان را از جنگ .
احمرار (ahmerār) : م . ع . **احمر**
احمرار آ : سرخ گردید . و **احمر البأس**
 سخت شد عذاب .
احمران (ahmarāne) : ا . جینة تشبیه . ع .
 می سرگشت .
احمره (ahmerat) : ع . ج . **حمار** .
احمری (ahmarīy) : ص . ع . بسیار سرخ .
احمریت (ahmarīyat) : ا . پ . مأخوذ از
 نازی . سرخی و حرمت و سرش بسیار .
احمز (ahmaz) : ص . ع . استوار تر و
 قوی تر . و شراب **احمز :** شراب نرش
 که دهان را بگردد . و منه حدیث ابن عباس :
افضل الاعمال احمزها : بهترین
 اعمال استوار تر و قویتر آنهاست .
احمس (ahmas) : ص . ع . مرد درشت‌دردین
 و دلیر در حرب . **ج. (hams)** و جای سخت و درشت
 و مرد دل‌آور . و سالتخت **تعطاک. ج. احامس**
 و حسن (homs) یق ستون **احامس** .
احمش (ahmac) : ص . ع . مرد باریک‌ساق .
احمص (ahmas) : ا . ع . سارق
 گویند .
احمق (ahmaq) : ص . ع . مرد گول و بی
 عقل . **ج. قوم و نسوة حماق و حمق (homoqon)**

و **حمقی (hamqā)** و **حماتی (hamāqā)** .
 و نیز **احمق :** گول‌تر و بی عقل‌تر و در اقل تعجب
 میگردد ما احمق .
احمقانه (ahmaqāne) : ص . پ . منسوب
 به احمق و مانند احمق . و **م. ف. بطور حماقت**
 و بی عقل .
احمقی (ahmaqi) : ا . پ . مأخوذ از
 نازی . یعنی رفاهت و حماقت .
احمل (ahmal) : ص . ع . نایبتر برای بار
 برداری .
احموقه (ahmuqat) : ص . ع . کیک بسیار
 احمق باشد .
احمی (ahmā) : ص . ع . خجل‌تر و شرمگین
 تر . و رنگ دارتر .
احمیرار (ahmirār) : م . ع . **احمار**
احمیرار آ : سرخ گردید .
احمیماء (ahmīmā) : م . ع . **احمومی**
الشی احمیماء : مانند شب و یا مانند ابر
 سیاه گردید آتیبز .
احمیماس (ahmīmās) : م . ع . **احمومس**
احمیماساً : خشم گرفت و متغیر گردید .
احن (ahn) : ع . ج . **احنه (ahnat)** .
احناء (ahnā) : ا . ع . کناه و استناره و
 مجاز . و **حنو (ahn) . و حناء (ahn) :** و
 مشاهبات امور .
احناء (ahnā) : م . ع . **احت المرأة علی**
ولدها احتناء : نهریانی کدر آرزین روزندان
 خود و شوی نکرد پس از مردن پدر آنها .
احتنا (ahnat) : ع . ج . **احنه** .
احتناث (ahnās) : م . ع . بزه مند گردیدن
 کبیر ا . و مایل کردن از حق باطل و با ابطال
 به حق . و خلاف - و گند کنایدن کبیرا .
احتجاج (ahnā) : م . ع . **احتجاج احتجاجاً :**
 میل کرد و کج گردید . و آرام گرفت و پوشید
 و شتابی کرد . و **احتججه :** کج کرد آرا .
 ۱۳ - جزوه ۳۰

و احتج كلامه : بیج داد کلام خود را مانند منت .

احناد (ehnād) م.ع. بسیار آبآبختن در شراب. و اندک آبآبختن در آن .

احناش (ahūāc) ع.ج. حش (hanac) .

احناش (ehnāc) م.ع. احتشه احناشاً : شتابانید آزا . و احتشه عنه : بازگردانید او را از آن .

احناط (ehnāt) م.ع. احتط الزرع احناطاً : دارای هنگام دروگت آن گشت .

و احتط الرمث : سید گردید آن گیاه رست و پخته شد. و احتط المیت : حروط مالید بر آن مرده .

احناق (ehnāq) م.ع. احتق احناقاً : بشم آورد. و سخت کینه گرفت . و احتق

الزروع : از غلاف برآمد آن گشت و پراکنده شد خار های گوشت آن . و احتق الصلب : چسبیدم به پشت. و كذلك احتق السنام . و احتق الحمار : لاغر شد آن خراز بسیاری گشتی .

احتاك (ahnāk) ع.ج. حك (hanak) .

احتاك (ehnāk) م.ع. احتك احناكا و در کرد آن را . و احتكته السن : استوار خرد گردانید او را تجربه ها .

احنان (ehnān) م.ع. م. احن احنافاً : خنل کرد . و احن القوس : یانگ بر آورد کمان را .

احنة (ehnat) ا.ع. کینه و خشم . ج. : اِحن و اِحناح .

احنة (ehnat) م.ع. م. احن علیه احنة (از باب سجع) : کینه و خشم گرفت بر وی .

احنة (abennal) ع.ج. حنن (hanin) .

احتط (ehnat) م.ع. مرده که ریش وی دواز و ابنه باشد .

احتف (ahnat) م.ع. کجپا. و آنسکه

زناگت پای وی طرف دیگر انگشت برکفت . و آنکه بر پشت قدم از طرف انگشت خرد راه رود. و آنکه در سینه قدم وی کزی بود .

احتف (ahnat) ا.ع. از اعلام است. و اغ. احتف بن قیس : از کبار تابعین .

احتك (ahnak) م.ع. هذ البعير احتك الابل یعنی این شتر خوردند ترین شتر است. و كذلك احتك البعيرین .

احنى (ahnā) م.ع. رجل احنى : مرد کز پیش. و هو احنى الناس ضلوعاً عليك : او مشفق ترین مردم است بر تو .

احواب (ehvāb) م.ع. احوب احواباً : مایل شد بر گناه .

احوات (ahvāt) ع.ج. صوت .

احواج (ehvāj) م.ع. احوج احواجاً حاجت مند شد . و احوجه : حاجت مند گردانید او را (لازم و مستدی) .

احواذ (ehvāz) م.ع. سخت براندن. و احوذ ثوبه : گرد آورد جامه خود را. و

احوذ الصانع القدح : سبک ساخت کاسه گر آن کاسه را. و احوذ علی الشیء : نگهبانی کرد آن چیز را .

احوار (ahvār) ع.ج. حور .

احواز (ahvāz) ا.ع. م. مره اعواز . احواش (ehvāc) م.ع. احوش الصيد احواشاً : گرداگرد شکار برآمد تا بدامگاه آید .

احواض (ahvāzi) ع.ج. حوض .

احوال (ahvāl) ع.ج. احوال و حال. و احوال الدهر : گردشهای روزگار . احوال (ahvāi) ا.پ. مأخوذ از تازی .

چگونگی و کیفیت. و حاله و کیفیت مزاج تند رستی و امور و اعمال و کردار و کار و بار. و سرگذشت و سرانجام. و اعتبار. و علاقه. و حادثه. و ماجرا

و گزارش. و واقعات گذشت و یا آید. و اغلاب و گردش. و گردش روزگار و هنگام. و وقتی که شخص در آست . و احوال جنگی جأ : کارهای لشکری. و احوال خیریت مآل : گزارشهایی که غایت آنها نیکو بود .

احوال (ahvāl) ا.ع. یق هو احواله : او بر امرو است .

احوال (ehvāl) م.ع. احوال بالمکان احوالا : مقيم شد در آنجا یکسال . و احوالت اللدار : گذشت بر آنسرای سالها . و احوال الصبی : یکساله نندان کردک .

احوالات (ahvālat) ج.ا. پ. مأخوذ از تازی چگونگیها. و سرگذشتها. و جانها .

احوال پرسی (ahvāl-porsi) ا.پ. استفسار و پرسش از حالت و چگونگی و از تند رستی و غایت و از کار و بار. و عیادت مرض .

احواب (ahvab) م.ع. گناه کار و مجرم. و تافز ما نبردار از پدر و مادر .

احوج (ahvaj) م.ع. محتاج تر و حاجت مند تر .

احوذ (ahvaz) ا.ع. و فار شتاب. و شتابی در رفتار .

احوذی (ahvazi) ا.ع. مرد سبک فهم و تیز خاطر و نیک کار گزار که هر کار بر وی آسان گردد. و نرم و سبک روانه .

احور (ahvar) م.ع. آورشم و کیکه دارای چشم نیکو بود . ج. حورم .

احور (ahvar) ا.ع. مخلوق فهم و ادراک. و اخ. سازه شتری .

احورار (ehverār) م.ع. احور احوراراً : احور گردید. و سید شد . و احور ت عینه . احور گردید چشم او مانند چشم مهر و حدقه چشم وی نیک

سیاه شد .

احورة (ahverat) ع.ج. حور و حور .

اھوم . زیستد موش قوم . ویکو حال شدت
وگشتد دفرانخی میش ونمت .

احیاء (ehyā) . ا.خ . ع . احیاء علوم :
کتابی معروف از امام محمد غزالی رحمه الله در
عادات و عبادات و مہلکات و منجیات .

احیاج (ehyāj) . م . ع . احیاج الارض :
درخت حاج در ریابند آرزمین . و كذلك حاجت
الارض .

احیاد (ahyād) . ع . ج . حید (hayd) .

احیاز (ahyāz) . ع . ج . حیز (hayyez) .

احیال (ahyāl) . ع . ج . حیل (hayl) .

احیان (ahyān) . ع . ج . حین .

احیان (ahyān) . م . ع . احین احیاناً :
مقیم گردید . و احینت الابل : خدارند وقت
دوشیدن و یا آگاه گردانیدن برای دوشیدن شدند
آن شتران . و احین القوم : حاضر شدند
آن گروه را آنچه که قصد کرده بودند . و

احیانه الله : هلاک گردانید او را خدای .
احیاناً (ahyānān) . م . ف . پ . مأخوذ از نازی .
افغاناً و بطور افتخار و گاه گامی و بعضی اوقات .

احیح (ahib) (و احیحة) (ahibat) . ا . ع .
تنبیرونه . و غشم . و غشم بسیار . و ناله و درد
دل از اندوه و تشنگی .

احیسن (ahaysen) . م . ع . حین ما حیسنه :
بگذر جمیل و لطیف است او . مر . ا . صلح را .

احیف (ahyaf) . م . ع . بلد احیف :
شهر بی باران .

احیل (ahyal) . م . ع . حیلہ گزر بزریکتر
و مکارتر و با تدبیرتر و مدبرتر . و هو احیل
منک : او حیلہ گزر است از تو . و ما احیلہ :
چه حیلہ گراست او .

احیمر (ohaymer) . م . ع . سرخگون .
ج : احیمرن (ohaymeruna) .

احیمر ون (ohaymeruna) . ع . ج . احیمر

احیوی (ahyavi) . م . ع . مرد سرخ لب .

احولی (ahvali) . ا . ب . پ . مأخوذ از نازی .
کسی چشم و دینش .

احولیت (ahvaliyat) . ا . ب . پ . مأخوذ
از نازی . دینش و کسی چشم .

احو نصال (ahvensāl) . م . ع . احو نصل
احو نصالاً : هم کرد گردند را و بر آورد چینه دانند .

احو و ا (ahvevāt) . م . ع . احووی
احو و ا : سیاه مایل به بزی سرخ مایل بیاهی
گردید . و اسورت الارض : سبز گردید آرزمین .

احوی (ahvā) . م . ع . سیاه . و سیاه بپرد .

احوی (ahvā) . م . ع . سیاه مایل بیاهی . ج : حمر .

احویة (ahvīat) . ع . ج . حمره .

احو یلال (ahvilāl) . م . ع . احوالت
الارض احو یلالا : سبز شد آرزمین برابر
گردید گیاه آن . و احوالت عینه : اصول
گردید چشم او .

احویو ا (ehvivā) . م . ع . احووی
احویو ا : سیاه مایل بیاهی . و سرخ مایل بیاهی
گردید . و احووات الارض : سبز گردید
آن زمین .

احی (ohayy) . ا . ع . مضر احوی . سیاه
گون لب .

احیا (ehyā) . ا . ب . پ . مأخوذ از نازی . زنده .
و زندگانی . و زندگانی از تو . و دهانی از سختی
شد او . و آبادانی . و احیاشدن فلان : زنده

شدن . و از سختی شدید رسیدن . و احیا
کردن فسم : زنده کردن . و کسی را از سختی
شدید و هانیدن . و احیا کردن زمین :
زمین ببار و لم بزرع را قابل ذراعت و آبادانی
کردن . و احیا و امانه ا : زندگانی و مرگ .

احیاء (ahyā) . ع . ج . حسی و حیاء .
احیاء (ahyā) . م . ع . احیاء احیاء :
زنده گردانید آنرا . و احینا الارض : باقیم
آرزمین را فراخ نعمت بسیار گیاه . و احیت
الناقة : زیست بجه سادہ شتر . و احیت

احوری (ahvari) . م . ع . سید
روشن . و نرم و نازک .

احوری (ahvari) . م . ع . آنکه دارای
پرست نرم و ربان و درخشان بود .

احوز (ahvaz) . م . ع . سبک فهم و تیز
خاطر . و جالاک در کار .

احوزی (ahvazi) . م . ع . مرد سبک فهم
و تیز خاطر و چست و جالاک در کارها . و نیک
راندند و نیک کار گزار . و سیاه .

احوس (ahvas) . م . ع . جبری در دلور
ج : حوس . و ا . مرگ .

احوص (ahvas) . ا . ع . از اعلام است . ج :

احوص .

احوص (ahvas) . م . ع . مردیکه ذبالة
چشم وی و یاد ذبالة يك چشم وی تنگ باشد
ج : حوص .

احوط (ahvat) . م . ع . هذا حوط
یعنی در احتیاط داخل تراست و نزدیک تراست به
احتیاط و شامل تراست .

احوق (ahvaq) . م . ع . آنکه مهره نر
وی کلان باشد .

احول (ahvel) . م . ع . کبک سیدی
در ذبالة چشم و سیاهی در کبک آن دارد . و یا آنکه
سیاهه چشم وی برابر بینی است . و یا آنکه
گردیا چنان بالایی نگردد . و هو احوال منک :

او حیلہ گزر است از تو . و ما احوله : چه
حیلہ گراست او .

احول (ahval) . م . ب . پ . مأخوذ از
نازی . دوجا و دشنگ و کج چشم و کسی
که يك را دودید و شاهکال .

احوالل (ahvelāl) . م . ع . احوالت
عینه احواللا : اصول گردید چشم او . و
احولت الارض : سبز شد آرزمین و برابر
شد گیاه آن .

احولة (ahvelat) . ع . ج . حال .

احیة (ahyiyat) ع. ج. سیاه.

اخ (ax), اب. کلمه تحسین یعنی آفرین. و گاه در ترجمه و تألف استعمال می‌شود.

اخ (ax) ا. ع. برادر نسبی. و دو سه هم نشین. ج. "آخون" و "آخاء" و "آخوان" و "آخوان" و "آخوة" و "آخوة" و "آخوت" و مثل و مشابه مشارک. و ضد مقابل. و "اخ الخیر" ضد خیر یعنی شر.

اخ (ax) و (ex) ع. کلمه فعل یعنی بنیاد. و نیز کلمه ایست که برای نشانیدن شتر گویند. اخ (axx) ع. کلمه ایست که در حالت ناخوشی وارد گویند.

اخ (axx) و (exx) ا. ع. پلیدی و جبرک. اخ (axx) و اخ (axā) ا. ع. برادر نسبی. لثه فی آخ. و لا اخالك بطلان: نیست فلان برادر تو.

اخبا (axā) ع. کلمه ایست که بدان میش را میطلبند.

اخاء (axā) م. ع. اخاه مؤاخاة و اخاء و اخاوة و و خاهم مؤاخاة: برادر و دوست گردید او را. مر. مؤاخاة. اخاییر (axābir) ع. ج. امتیاز.

اخ (ax-ax) پ. کلمه تحسین یعنی بیخ و خوش خوش. و کلمه انوس یعنی درینا واری و آ.

اخ (ax-ox) پ. کلمه تحسین. در وقت نهایت حظ و لذت گویند.

اخاخة (axāxat) م. ع. اخاخ العشب اخاخة: نهان و اندک گردید آن گیاه. اخادع (axāde) ع. ج. "آخدع".

اخادید (axādīd) ع. ج. "آخدیورد". اخادیر (axādīr) ع. ج. آخمدار.

اخاذ (axāz) ا. ع. عمل بدست گرفتن سیر. و زمینگی که شخص برای خود و یا برای پادشاه جدا کند. و زمینگی که امام بکسی بعد از ملک کسی نباشد. و ج. اخاذة.

اخاذ (axxūz) م. ع. بسیار گردنده.

اخاذ (axxāz) م. پ. مأخوذ از نازی. بسیار گردنده. و سخت گردنده. و کبیکه بستنی پرروی همه چیز بگیرد و بشوهد. و در دست و ظالم.

اخاذات (axxāzāt) ج. ع. سوراخها و رنده ها و مناک ها. و خندتها.

اخاذة (exāzat) ا. ع. جای فراهم آمدن آب باران و آبگیر. ج. "اخاذ" و "اخذه".

اخاذی (axāzi) ا. پ. مأخوذ از نازی. قبض و رسیده و قبول.

اخاذی (axxāzi) ا. پ. مأخوذ از نازی. پرروی و سخت روی دو گردندگی. و زبردستی. و اخاذی نمودن فم. با صراخ و ابرام چیزی را از کسی گرفتن.

اخارة (exārat) م. ع. برگرداندن ستور از راهی که میروند براه دیگر.

اخاریج (axārij) ع. ج. آخروج. اخاسف (axāsef) ج. ع. زمین های نرم بی و قهوا فی اخاسف الارض. اخاسی (axāsi) ع. ج. آخسا.

اخاشف (axācef) ج. ا. ع. زمین های سخت و صلب. ضد اخاسف.

اخاضة (exāzāt) م. اخاض القوم اخاضة: در آمدن آسان آفتوم به آب. و اخاض الدابة: در آورد آن ستور را به آب. و نیز اخاضة: فکر کردن در کاری.

اخاضر (axāzer) ج. ا. ع. زرد و طلا و گوشت رسی و شراب.

اخاخفة (exāfat) م. ع. چون واری برد بی اخاخفة: ترسانید او را. و چون

یانی بود بی اخاف او اخیف اخاخفة: به خیف نمی آمد و فروکش شد در آفت. و اخاف السبل القوم: فروکش گردانید توجه آن گروه را به خیف.

اخافش (axāfec) ع. ج. اخفش که سه کس از علمای صرف و نحو زبان نازی باشند.

اخاخفة (exāqat) م. ع. اخاخ اخاخفة: رفت بر زمین.

اخاقيق (axāqiq) ع. ج. اخفق و (oxquq) اخقيق (oxqiq).

اخاخة (exālat) م. ع. چون واری باشد بی اخال فيه حالا من الخیر: بفرست دریافت دوری خیر را. و چون یانی باشد مشبه شدن بی هذا الامر لا ینخبل ای لا یستبه.

و اخلنا اخاخة: سر دروا نگریست ابر و ابراهه گمان بردیم. و اخالات السماء:

آماده باریدن شد. و اخالات الناقة: خداوند شیر در پستان گردید آن ماده شتر.

و اخالات الارض بالنبات: زینت گرفت آفرین از گیاه. مر. اخال.

اخاخمة (exāmat) م. ع. چون واری بود بر سه پای و کتاره هم چهارم ایستادن اسب. و چون یانی بود بی اخام الخیمة: خیمه ساخت. و نیز اخاخمة یانی یعنی اخاخمة واری میاشد.

اخاخمص (axāmes) ع. ج. اخمص.

اخاخن (axāne) ا. ع. جیمه تشبیه یعنی اخوان یعنی دو برادر.

اخاخوة (exāvat) م. ع. اخاخة مؤاخاة و اخاوة و اخاء. مر. مؤاخاة.

اخاخون (axāvin) ع. ج. اخوان و اخوان. اخاخیا (axāyā) ع. ج. اخیه (axiyat).

اخاخئل (oxāel) م. ع. و جل اخاخئل: مرد متکبر و مغرور.

اخاخياء (exbā) م. ع. چون واری باشد بی اخیبی الناس اخاخياء: میرانید آتش را. و چون

یانی بود بی اخبیا خبیا: خرگاه و خبیا ساخت و خرگاه افراخت

اخباب (axbāb) ص. ع. ثوب
 اخباب : جامه پاره پاره. و ا. اخباب
 افسحت : جرب روده ما. و نیز اخباب : ج
 اخب .
 اخباب (exbāb) م. ع. اخب فرسه
 اخبآبآ : برپایند اسب خود را و منه فرلهم
 جانو امخپین .
 اخبآت (axbāt) ح. ج. غبت (xabl) .
 اخبآت (exbāt) م. ع. اخب آخباتآ :
 فروتنی کرد .
 اخبآت (exbās) م. ع. م. اخب آخباتآ :
 باران غیث جمع نمود. و فرزندان غیث زاد.
 و اخبشله : غیث آموختن او را. و اخب آقولل :
 سخن پدید گفت .
 اخبار (axbār) ع. ج. خبر (xabar) .
 اخبار (axbār) ج. ا. پ. مأخوذ از نازی.
 خبر ما. و داستان. و حکایات. و قصص. و افسانه.
 و افسانه ما. و روایت. و روزنامه. و حدیث.
 و احادیث. و مژده و خبر خوش. و وقایع و تواریخ
 و حوادث. و اخبار در بار : خبرهای نیک
 و گران مایه. و اخبار ائمه : احادیث ائمه.
 و اخبار گذشتگان : تواریخ پیشینان .
 و اخبار و حش مدار : اتفاقات و حوادث
 مهولک. و اخبار و لایات : وقایع و حوادث
 ولایات. و اخبار یومیه : اتفاقات و چیزهای
 که تازه در روز اتفاق افتد. و نیز اخبار اخ. :
 نام چندین کتاب که در تاریخ نوشته اند مانند
 اخبار الخلفاء اخبار الشعرا و اخبار
 العالم .
 اخبار (exbār) م. ع. م. اخبرت للحنة
 اخبارآ : یافتن آن لحنه را بسیار شیر.
 اخبره خبورة : خیرداد ویرا .
 اخبار (exbār) ا. پ. مأخوذ از نازی. آگام
 و خبر داری و اطلاع. و آزمایش. و اخبار
 کردن مسم : آگاه نمودن و خبردار کردن .

اخبارات (axbārāt) ج. ا. پ. مأخوذ
 از نازی. خبر ما. و داستانها و حکایات. و وقایع
 و حوادث .
 اخبار نویس (axbār-nevis) ا. پ.
 نویسنده و اطلاع دهنده وقایع و اتفاقات یومیه
 و روزنامه نویس .
 اخباری (axbārī) ص. پ. منسوب به
 اخبار. و ج. ا. طایفه ای از شیعه اثنا عشری که در احکام
 و اخبار ائمه عمل میکنند و قواعد اصول راجع
 اعتنا نمیدانند. عند اصول .
 اخباری (axbārīy) ا. ع. روزنامه نویس.
 و اخبار نویس .
 اخباری (exbārīy) ص. ع. لفظ .
 اخباراط (exbāt) م. ع. اخباراطآ :
 مبتلا شد به بیماری خیاط .
 اخبارال (exbāl) م. ع. شتران را در پیش
 کردن که یک پیش آن هر ساله بیه آرند چنانکه
 زمین را برای کشت و آیش کنند و یک آیش
 آن را یک سال بکارند و آیش دیگر را سال دیگر.
 و اخبارله : باریت داد او را ماده شتر حسب
 خواش وی. و یا باریت داد تاثیر آن بخورد
 و ازبشم وی منفع شود. و یا اسب عاریت داد
 تا جهاد کند بسواری .
 اخباران (exbān) م. ع. م. اخباران آخباتآ :
 پنهان کرد چیزی را در خفته یعنی نیفته علوار .
 اخبث (axbas) ص. ع. ناپاک تر و پلید تر.
 و حودی تر. و زهر دار تر. و ناگوار تر. و بد ذات تر
 و ناپاک تر .
 اخبشان (axbasāne) ا. ع. هینتیه .
 بن الاخبشان : بول و غلط. و گنده دهنی
 بی خوایی. و یا بیخوایی و بیقراری .
 اخبیر (axbar) ص. ع. آگاه تر و با اطلاع تر.
 اخبیط (axbat) ص. ع. مرد بازنه ج :
 حبیط (xobt) .
 اخبعضات (exbe'sās) م. ع. م. اخبعض

فی مشیه اخبعضاتآ : رفت در روی زمین
 مانند شیر .
 اخبل (axbal) ص. ع. دیوانه و مجنون .
 اخبندآ (exbendā) م. ع. م. اخبندی
 الرجل اخبندآ : تمام ساق گردید آمدند
 و اخبندی البعیر : کلان گردید و سخت
 شد آن شتر .
 اخبیه (axbiat) ع. ج. خبیه . و سعد
 الاخبیه اخ. : منزل سیست و پنجم از منازل قمر.
 اخبیه (exbeat) ع. ج. خبیه .
 اخبج (axpac) ا. پ. دریافت و ادواک
 و زیرکی و دانش .
 اخت (axt) ا. ع. خواهر. ج. آخوات.
 و اختاسهیل اخ. : نام دو ستاره .
 اخت (axt) ا. پ. مأخوذ از نازی. خواهر.
 و مثل و مانند و قرین و نظیر و برابر. و باهم
 اخت آمدن و باهم اخت شدن فعل.
 باهم برار شدن و مانند هم گشتن و قرین و نظیر
 یکدیگر شدن .
 اختاء (extā) م. ع. م. فروختن متاع یکان
 یکان و بتفاریق .
 اختات (extāt) م. ع. م. اخت اختاتآ :
 شرم داشت. و اخت فلانآ : کم گردانید بهره
 و یا بخت فلان را .
 اختاج (axtāj) ص. پ. مأخوذ از ترکی .
 کسبیکه بنیر از صاحب و مولای خود دیگری
 را اطاعت و خدمت کند .
 اختاجی (axtāji) ا. پ. مأخوذ از ترکی .
 شیس و جایک سوار .
 اختان (extān) ع. ج. ختن . (xalan) .
 اختباء (exbebā) م. ع. م. اختبأ اختباء :
 پنهان شد . و اختبأه : پنهان کرد آن را .
 و اختبأ له خبیشا : تمییه کرد بروی چیزی .
 اختبأب (exbebāb) م. ع. پ. یوه و یودند
 و دیدن. و برداشتن اسب هر دو دست و پای
 ج — جزو ۱۳

راست را با هم و یا هر دو دست و پائی چپ را با هم . و گاه بر این دست و گاه بر آن دست ایستادن است . و نیز رفتن . و **ا خ ت ب ه ن** **نویه خبّه** : بیرون کرد از جامه خود خبّه را .

ا خ ت ب آ ر (extebār) . ع . آگاهی بجیزی .

ا خ ت ب آ ر (extebār) . ع . آختن .

ا خ ت ب آ ر (extebār) . ب . مأخوذ از تازی - آزمایش و امتحان . و املاغ . و آگاهی پس از آزمایش .

ا خ ت ب آ ز (extebāz) . ع . آختن از خبزه

ا خ ت ب آ ز : نان پخت برای خویشان .

ا خ ت ب آ س (extebās) . م . ع . آختن به

ا خ ت ب آ س : بزل گرفت از ارا . و آختن بس

ماله : ریزد مال او را .

ا خ ت ب آ س (extebās) . م . ع . آختن بس

ا خ ت ب آ ص : غیص یعنی افروخته پخت .

ا خ ت ب آ ب (extebāb) . ع . آختن از زید بدون قزاق و سابقه احسان . و **ا خ ت ب ال ورق** : برگ از درخت ریخت با عا . و

ا خ ت ب ال بعیر یده الارض : دست بر زمین زدن شتر .

ا خ ت ب ال (extebāl) . م . ع . آختن به

ا خ ت ب ال : تپه خورد و ناصر الاصابه گردانید ارا . و **ا خ ت ب ال حزن** : دیوانه گردانید ارا اندوه . و **ا خ ت ب ال الدایه** : ثابت نماند آن ستور در جائی که پا نهاد .

ا خ ت ب ال (extebāl) . ع . چون هموز باشد متغیر شدن رنگ چهره از بیم پادشاه و جز آن . و **ا خ ت ب ال ه** : فریب داد ارا . و **ا خ ت ب ال منه** : پنهان کرد از وی به بیم و شرم . و رسید از وی . و **ا خ ت ب ال ه** : ریود آن چیز را . و چون واوی باشد شکسته شدن از اندوه و یا

بیم و یا مرض . و یا فروتنی کردن . و چون پائی بود متغیر شدن رنگ چهره از بیم پادشاه و جز آن .

ا خ ت ل (extelāl) . ع . آختن اختلاصاً : گوش نهاد بر راز مردم .

ا خ ت ل م (extelām) . م . ع . بیایان بردن - نفیض افتتاح .

ا خ ت ل م (extelām) . ا . ب . مأخوذ از تازی - بیایان و انجام و انتها و غایت . و نتیجه . و آخر و حانیه و انعام . و هوودت **ا خ ت ل م** . ص . هر چیزیکه بیایان و انجام آن بخیر و خوبی باشد . و **ا خ ت ل م یافتن** . فل . : انجام یافتن . و **با خ ت ل م** رسیدن . با خیر رسیدن .

ا خ ت ل م (extelām) . م . ع . آختن شدن . و خود را خسته کردن .

ا خ ت ل م (extelās) . م . ع . شرم داشتن .

ا خ ت ل ج (extelāji) . ا . ب . مأخوذ از ترک - جایک سوار و نشین .

ا خ ت ل د (extelād) . م . ع . آختن ده **ا خ ت ل د** : فریضت ارا . و خواست که بوی مکروهی رساند و او خیردار نبود .

ا خ ت ل د (extelād) . م . ع . پنهان گردیدن .

ا خ ت ل د (extelād) . م . ع . آختن ده **ا خ ت ل د** : ریود آن جامه را .

ا خ ت ل م (extelām) . م . ع . آختن **ا خ ت ل م** : خدمت کرد خود را . و **ا خ ت ل م** : چاکر داشتن . خواست ارا . و خدمت خواست از وی . و خادم خواست .

ا خ ت ر (axtar) . ا . ب . ستاره و کوكب و نیم . و ستاره طالع ازهر مولودی . و شگون و فال . و بخت و طالع . و علم و روایت و نشان و لوا . و اخ . نام یکی از منازل قمر . و نام فرشته . و مکل زمین . و فرشته ای که در مقابل

دعای مردمان آمین بگوید و هر دعا یکی به آمین او برابر واقع شود به اجابت میرسد . و **نیک اختر** . ص . نیک طالع و خوش بخت . و **دختر سعد اختر** : دختر خوش بخت و نیک طالع . و **اختر پنجم** . اخ . ستاره مربع . و **اختر دانش** : ستاره شتری و عطارد . و **اختر جوزا** : عطارد . و **اختر سرسبز** : ستاره سعد . و **اختر گاو ان** : علم کلاه که علم و دیدن باشد . و **اختر شمردن** . فل . : ششیدار بودن .

ا خ ت ر ا ب (exterāb) . م . ع . آختن ب

ا خ ت ر ا ب : دزدید .

ا خ ت ر ا ج (exterāc) . م . ع . بیرون آوردن .

ا خ ت ر ا ش (exterāc) . م . ع . آختن ش

ا خ ت ر ا ش : کسب کرد و طلب برقی نمود .

ا خ ت ر ا ص (exterās) . م . ع . آختن ص

ا خ ت ر ا ص : دروغ ریافت . و در امان کرد چیز را که خواست .

ا خ ت ر ا ط (exterāt) . م . ع . آختن ط

العقود اختر اط : خوشه را در دهان نهاد در آورد آنرا برهنه از دانه ها . و **ا خ ت ر ط الیف** : برکبید شمشیر را از نیام .

ا خ ت ر ا ع (exterā) . م . ع . آختن ره **ا خ ت ر ا ع** : شکافت آنرا . و آفرید . و از نو بیرون آورد آنرا . و **ا خ ت ر ع فلانا** : خیانت کرد فلان را . و گرفت مال او را . و هلاک ساخت . و **ا خ ت ر ع الدایه** : داد آن ستور را چندی بسواری دیگری و باز گرفت آنرا .

ا خ ت ر ا ع (exterā) . ا . ب . مأخوذ از تازی - ایجاد و احداث و اظهار چیزی که بیشتر مانند وی پیدا نبوده و دیده نشده . و هر چیز تازه و از نو بیرون آورده .

ا خ ت ر ا ع ا ت (exterā'āt) . ج . ا . ب . مأخوذ از تازی - چیز های تازه و نو بیرون آورده .

اختراف (exterâf) م. ع. **اخترف**
الشار اخترافاً : چید آن میوه مارا
 دو فصل خریف .
اختراق (exterâq) م. ع. گذشتن باد .
 و **اخترق فلان** : گذشت فلان در رفت .
 و **اخترق الکذب** : برافت دروغ را .
اخترام (exterâm) م. ع. **اخترم**
الشی اختراماً : برید آن چیز را . و
اخترمه العینة : گرفت او را مرگ .
واخترمت العینة القوم : از بیخ بر
 کند مرگ آن قوم را و برید آنها را . و **اخترم**
فلان عناء (مجهولاً) : یعنی مرد فلان .
اختران (axtarân) ب. ج. اختر . و
اختران نبی زده : چ. ل. ستاره ها که دو آب
 نمایان باشند .
اخترستان (axtar-sestân) ا. ب. نام
 ستاره ای دو علم هیت و نجوم .
اختر شمار (axtar-comâr) و
اختر شمر (axtar-comiar) و **اختر**
شناس (axtar-cenâs) ا. ب. منجم هیوی
 و عالم بعلوم هیت .
اختر گرای (axtar-gerây) ا. ب. **پ** .
 کبک و سد می کند کراکب او و تعیین حرکات
 آنها را می نماید و منجم .
اختر گو (axtar-gu) یا (axtar-gow) ا.
 ب. منجم و اختر شناس . ج. اختر گویان .
اختر از (extezâz) ع. ب. تیر و نیزه
 دوختن . و **اختر ه** : دو جماعت آمده گرفت
 او را از آنان . و **اختر البعیر من الابل** :
 گرفت آن شتر را از میان شتران .
اختر اوع (extezâu) م. ع. بریدن از قوم
 و جدا کردن از آنها بق **اختر عته من**
القوم : ای طغته عثم .
اختر اق (extezâq) م. ع. **اختر قی**
السيف اختر اقاً : برمه شد آن شمشیر .

اخترال (extezâl) م. ع. **تھا و منفرد**
 بودن . و **انداختن** . و **بریدن** .
اختران (extezân) م. ع. **اخترن**
المال اختراناً : جمع کرد مال را . و
اخترن السر : نگاهداشت و پنهان کرد آن
 راز را . و **اخترن طریقاً** : نزدیک ترین
 راه وا گرفت .
اختراب (extecâb) م. ع. **اخترب**
الشعر اختراباً : شمرگت چنانکه آندیدون
 مکر بسیار و صنعت .
اخترشاش (extecâc) م. ع. **خشاش و**
 حشرات زمین خوردن .
اخترشاع (extecâi) م. ع. **فروتنی کردن** .
اخترصاء (extesi) م. ع. **خود را خصی**
 کردن و **خواجه نمودن** .
اخترصار (extesâr) م. ع. **اختصر**
الكلام اختصاراً : کوتاه کرد سخن را .
 و **اختصر فلان** : گرفت فلان نگاه را و
 دست بر نگاه نهاد و منحصراً بدست گرفت .
 و **اختصر السجدة** : خواند سوره ای از
 قرآن را که در آن سجده بود و گذاشت آیه
 سجده را تا سجده کردن نشود . یا آیه سجده را
 جدا کرده خواند تا سجده کند . و **قدنهن** .
اختصر الطريق : گرفت نزدیکترین
 راه او را دوختن . و **اختصر الجارية** : برود
 دوشیزگی آن دختر را قبل از بلوغ او . و
اختصر فی قطع الشی : از بیخ برید
 آنچه بر او . و **نیز اختصار** : در آیه از آخر سوره
 دو نماز خواندن . و **دو کردن** زوائد چیزی .
اختصار (extesâr) ا. ب. **مأخوذ از**
 نازی . سخن قلیل اللفظ و کثیر المعنی . و **کوتاهی**
 و **بجا و از اجمال** . و **اختصار کردن** فلان :
 کوتاه کردن سخن . و **بااختصار کوشیدن** :
 بکوتاهی کوشیدن . و **باالاختصار م** . ف. **بالجملة**
 و بطور اجمال و بطور کوتاهی .

اختصار (extesâran) م. ب. **مأخوذ**
 از نازی . اجمالاً و بطور اختصار و کوتاهی .
اختصاص (extesâs) م. ع. **اختص**
اختصاصاً : خاص گردید . و **اختصه**
بالشی : خاص کرد او را به آن چیز (لازم و
 منتهی) .
اختصاص (extesâs) ا. ب. **مأخوذ**
 از نازی . امتیاز و تخصیص . و **منصوص یکی**
 و **کس و غیر عمومی** . و **عدم مشارکت و عدم عمومیت** .
 و **اختصاص دادن** ف. م. **چیز را به کسی**
 منصوص کردن و **شریک نکردن** دیگر را . و **آن** .
واختصاص داشتن فلان . **منصوص بودن**
 و **شریک داشتن** و عمومی نبودن .
اختصاصات (extesâsât) ج. ا. **پ** .
 عدم شراکتها و امتیازات . و **چیزهای منصوص** .
اختصاف (extesâf) م. ع. **اختصاف**
الورق علی بدنه اختصافاً : برهم نهاد
 و چسباند برگها را یکان یکان بر تن خود تا
 عورت نظر نیاید و **معه قوله تنالی فی قراة الحسن**
یخصفان علیهما من ورق الجنة .
اختصام (extesâm) م. ع. **اختصه و ا**
اختصاه : با یکدیگر خصومت و دشمنی
 کردند .
اختصاب (extezâb) م. ع. **خود را**
 رنگ کردن .
اختضاد (extezâd) م. ع. **اختضد**
البعیر اختضاداً : مهار دویتن آن شتر کرده
 سوار شد بر آن .
اختضار (extezâr) م. ع. **اختضر**
اختضاراً : بریده گردید . و **اختضر الحمل** :
 برداشت آن باورا . و **اختضر الجارية** :
 برود دوشیزگی آن کنیز و قبل از بلوغ . و **اختضر**
الكلاء : برید آن گیاه را که سبز بود . و
اختضر (مجهولاً) : تازه و تر گرفته شد و
اختضر فلان بمهولاً : برانرشد شد فلان .

اختضاع (extezā) م.ع. **اختضع**
اختضاعاً : فروتنی کرد. و گذشت بنجاب .
 و **اختضع الفحل الناقة** . خوابانیدن شتر
 ز ماده شتر و جهت گشتن .
اختضام (extzām) م.ع. **اختضمه**
اختضاماً . بریدن آزار. و **اختضم الطريق** :
 بریدن راه را بر رفتن . و **السيف يختضم**
حافته : آن شمشیر می برد و می خورد تمام خود
 را از جهت تیزی و حدتی که دارد .
اختطأ (extelā) م.ع. **اختطی**
اختطأ : گام زد . و **اختطی الناس** :
 تحمل کرد و تاب مردم را .
اختطاب (extelāb) م.ع. **خطبه** پذیرفتن
 و **بقا الخديعة من الرجال والاختطاب**
من ولي المرأة . و **اختطب المرأة** :
 خواستگاری کرد آن زن را . و **اختطب القوم**
فلاناً : خواندند آن قوم فلان را در تزویج یکی
 از زنان قبيلة خود .
اختطاب (extelāb) م.ع. **اختط الارض**
اختطاطاً : جهت بنا خط کشید گرداگرد
 آزمین و حد معین کرد . و **اختط وجهه** :
 خط دار گشت روی او . و **اختط الفلام** :
 غدار بر آورد آن کودک . و **اختط الخطة** :
 لوزان خود گردانید آن خطه را و نشان کرد
 بر آن .
اختطاف (extelāf) م.ع. **بودن** . و **اختطفته**
الحمي : دور شد از وی تب . و **اختطف**
الشیطان السمع : استراق سمع کرد
 شیطان .
اختفا (extefā) م.ع. **مأخوذ** از تازی .
بنهای و غنای و پوشیدگی . و **پرده اختفا** :
 پوشش و هر آنچه پوشاند .
اختفاء (extefā) م.ع. **اختفی اختفاء** :
نهان برپوشیده گردید . و **اختفاء** : بیرون آورد
 و آشکارا کرد آنرا . و **اختفی دمه** :

پنهان گشت او را که کسی ندانست .
اختفاض (extefāz) م.ع. **اختفض**
اختفاضاً : فرود آمد . و **اختفضت**
الجارية : خسته کرد آن کنیزک خویش را .
اختفاق (extefāq) م.ع. **اختفق**
السراب اختفاقاً : جنید گوراب و
 طیب .
اختق (ax-tof) م.ع. **اختق** (ax-tofu)
اب . آب دهن و لباب . و **اختق کردن**
فلان : آب دهن انداختن .
اختلاء (extelā) م.ع. **بریدن** پشمشیر .
 و **اختلی الخلی** : درود و بریند گیاه
 تر را .
اختلاب (extelāb) م.ع. **اختلبه**
اختلاباً : فریفت او را .
اختلاج (extelāj) م.ع. **اختلجه**
اختلاجاً : کشید آنرا و بیرون کرد . و
اختلجت عینه : برپسید چشم او و منه
اختلاج الاعضاء .
اختلاج (extelāj) م.ع. **مأخوذ** از
 تازی - لرزش و جنبش . و **طیش** . و **برش** .
 و باصطلاح طب حرکت غیر ارادی که در
 اندام و اعضا بهم میرسد .
اختلاجيات (extelājāt) م.ع. **مأخوذ**
 از تازی - اختلاجها و حرکات غیر ارادی
 اندام .
اختلاس (extelās) م.ع. **بودن** . و
 زود بردن .
اختلاط (extelāt) م.ع. **اختلط اختلاطاً** :
 آمیخته و درهم شد . و **اختلط القهرس** :
 کوتاهی کرد آن اسب در رفتار . و **اختلط**
الرجل : تپاه عقل و شوریده خرد گردید آن
 مرد . و **اختلط الجمال** : فریفتد آن شتر .
الثل : **اختلط الليل بالتراب** : یعنی
 آمیخته و درهم شد شب با خاک مثل است که در

بهم گردیدن کار گویند . و **كذلك اختلط**
الحابل بالنايل . و **اختلط المرعي**
بالجمل و **اختلط الخائر بالزباد**
 نیز مثلها می باشد که در بهم گردیدن کار
 گویند .
اختلاط (extelāt) م.ع. **مأخوذ** از
 تازی - آمیختگی و درهم شدگی . و **خلیس** و
 آمیختگی چند چیز بهم . و **امتزاج** و **صیغتهای**
مختلط و **صغتهای** پراکنده و **متفرق** . و **صعبت**
بطور دوستی و یگانگی . و **اختلاط کردن**
فم : آمیختن و درهم کردن . و **صیغتهای**
مختلف با کسی کردن و **صغتهای** پراکنده گفتن .
 و **بطور دوستی صحبت کردن** .
اختلاء (extelā) م.ع. **اختلوه**
اختلاء : گرفتند مال او را . و **اختلعت**
المرأة : طلاق گرفت آن زن بر مال .
اختلاف (extelāt) م.ع. **اختلف**
اختلافاً : موافقت نکرد . و **اختلف فلاناً** :
 غایب و جانشین فلان گردید . و **اختلف الی**
الختلاء : رفت شکم او . و **اختلف صاحبه** :
 در کین یار و رفیق خود بود تا در غیبت او پیش
 زنش رود .
اختلاف (extelāf) م.ع. **مأخوذ** از
 تازی - عدم موافقت و عدم یگانگی و عدم ساز
 گاری ضد اتفاق . و **مخالفت** و **منازعت** . و
فناوت . و عدم همراهی و عدم موافقت در
 رأی و عقیده . و عدم توافق در حرکات و
 گردش . و **اختلاف داشتن فلان** : موافق
 نبودن بهم رأی و عقیده نبودن . و **سازواری**
 نداشتن . و **مخالفت** یکدیگر و **بهاجم** مناظره بودن .
 و **اختلاف کردن** : بر خلاف یکدیگر
 گفتن . و **موافقت** نداشتن . و **فم** . **اضراض** بر
 یکدیگر کردن .
اختلافات (extelāfāt) م.ع. **مأخوذ**
 از تازی - **منازعهها** و **مخالفتها** . و **خصومتها** .

اختلاق (extelāq) ع. م. ۰ ع. ۰ اختلق
الافک اختلاقاً : بر بابت دروغ زرا . و نیز
 اختلاق : خوی کسی برگزفتن .
اختلال (extelāl) م. ع. ۰ سرکه ساختن .
و اختل العصیر : سرکه گردید
عصیر آنت میوه . و **اختل جمه** :
 لاغر شد بدن او . و **اختل لحمه** : لاغر
 گشت و کم شد گوشت او . و **اختل الیه** :
 حاجتمند شد بسوی آن . و **اختله بالرمح** :
 گذراند دوان نیزه را در دوخت با آن . و **اختلت
 الابل** : درماندند شتران در دلف شیرین .
اختلال (extelāl) ا. ب. ۰ مأخوذ از نازی .
 پراکندگی . و پریشانی و انتشار در رأی . و تپایی
 کار . و **اختلال حال** : بی ترتیبی و پریشانی .
 و گردور دار و هنگام دروغ غا . و **اختلال حواس** :
 پراکندگی و پریشانی حواس . و **اختلال مزاج** :
 عدم سلامتی مزاج و عدم انتظام اعمال آن و
 بیماری و فساد بیه . و **اختلال امور** :
 پریشانی امور و تپایی آنها .
اختلالات (extelālāt) ج. ا. ب. ۰ مأخوذ
 از نازی . بی نظمیا . و پریشانیها . و تپامیها .
اختلام (extelām) م. ع. ۰ اختلمه
اختلاماً : برگزید آزا .
اختمار (extemār) م. ع. ۰ رسیده شدن
 می و جوش زدن آن . و **اختمر اختماراً** :
 خمیر شد . و خمیر کرد . و برآمد آرد سرشته .
 و **اختمرت بالاختمار** : منجر پریشی آتزن .
اختمال (extemāl) م. ع. ۰ اختمل
اختمالاً : زمین خمایل چرید .
اختمام (extemām) م. ع. ۰ بریدن . و **اختم
 الیبت** : در وقت خانه را . و **اختم البئر** :
 پاک کرد چاه را .
اختنات (extenuās) م. ع. ۰ **اختنات السقاء**
اختناتاً : سر آن مشک را بیرون نور دیده
 آب خورد از آن . .

اختناق (extenāq) م. ع. ۰ اختنق
اختناقاً : خفه شد .
اختناق (extenāq) ا. ب. ۰ ۰ مأخوذ از نازی .
 خفه شدگی و خنگی . و گلو فشردگی . و باصطلاح
 طب **اختناق** : رحم : مرضی عصبانی که یک
 وقتی سبب آزا سوء مزاج رحم می دانستند .
اختواء (extevā) م. ع. ۰ **اختوی البلد**
اختواء : قطعه ای از آن بلد جدا کرد . و
اختوی القریس : نیزه زد درخواه آن اسب
 یعنی میان باها و دستهای وی . و **اختوی فلان** :
 رفت عقل فلان . و **اختوی ما عند فلان** :
 گرفت همه آنچه را که نزد فلان بود . و **اختوی
 السبع ولد البقرة** : درود آن کدو بجهت کار
 را و بیورد .
اخته (axte) ص. ب. ۰ خایه بیرون کشیده
 شده و بی خایه . و آخته و خسی و خواجه .
اخته ییگی (axte-bevgi) ا. ب. ۰ پریش
 طوبه و اصطبل .
اخته خانه (axte-xāne) ا. ب. ۰ اصطبل
 و طوبه آسیان .
اختی (oxtiy) ص. ع. ۰ منسوب به اخت
 یعنی خوامری .
اختیات (extiāt) م. ع. ۰ **اختات البازی**
اختیاقاً : فرود آمد از هوا باز برشکار ناپگیرد
 آزا . و **اختات الحدیث** : گرفت آن سخن
 را و ریاد داشت . و **انهم یختاتون اللیل**
 ای بیرون و بقطون طریق . و **الذائب
 یختات الشاة بعد الشاة** : میر باید گرگ
 یک یک گویند را بپله .
اختیار (extiār) م. ع. ۰ برگزیدن . و دل
 بجزیی نهادن بخواهش خود بق اختر ته
الرجال و اختر ته منهم و علیهم .
اختیار (extiār) ا. ب. ۰ مأخوذ از نازی .
 انتخاب . و پسندگی و پسند . و گزین . و
 حکومت و قدرت . و تسلط . و خواهش دل

و اراده و میل . و **صاحب اختیار** :
 مالک و آنکه بمیل و خواهش خود عمل کند .
و اختیار دار : مالک و صاحب اختیار . و
باختیار م. ف. : بمیل و بخواهش دل و از
 روی رضا و رغبت . و حکومت و به اراده . و
اختیار داشتن : دل . بخواهش دل خود
 هر چه خواستن کردن . و مالک بودن . و
اختیار کردن م. ف. : برگزیدن و بمیل و
 خواهش خود چیزی را منتخب کردن . و پسند
 نمودن .
اختیار (extiār) ا. ب. ۰ مأخوذ از ترکی .
 مرد پرور .
اختیاراً (extiārān) م. ف. ب. ۰ مأخوذ
 از نازی . ازوری و خواهش و میل . خدا مضطراً .
اختیارات (extiārāt) ج. ا. ب. ۰
 مأخوذ از نازی . پسندها . و چیزهای انتخاب
 شده . و قدرتها و حکومتها . و اخ . نام کتابی .
اختیاری (extiār) ص. ب. ۰ مأخوذ
 نازی . برگزیده . و پسندیده . و ارادی عند
 اضطراری و اجباری . و ا. قبول و پسندیدگی .
 و قدرت و توانائی .
اختیاریه (extiāriye) ا. ب. ۰ مأخوذ از
 ترکی . پیر مردی .
اختیاض (extiāz) م. ع. ۰ **اختیاض
 الماء اختیاضاً** : در آمد به آب
اختیاط (extiāt) م. ع. ۰ **اختیاط علیه
 اختیاطاً** : گذشت بروی سرعت و گذشت .
 بروی بیکار .
اختیافی (extiāf) م. ع. ۰ **اختیافی
 اختیافاً** : به خیف منی آمد و فروکش شد
 در آن .
اختیال (extiāl) م. ع. ۰ **اختیال غرور و جاه
 و جلال** .
اختیال (extiāl) م. ع. ۰ **اختیال الرجل
 و به اختیالاً** : خرابید آمدن رفت با
 ج ۱- حوزو ۲۲

جاء و جلاك .

اختیان (extiān) م.ع. اختاناه

اختیانا : دخلی و نا راستی کرد با وی .

اختیاء (extiyat) ا.پ. مأخوذ از تازی -

مناات و مشاهبت و برابری .

اختشاء (axsā) ج.ع. خشی (xesy) .

اختشاء (exsū) م.ع. اخشی اختشاء :

فروخت سرگین گار و سرگین پیل را .

اختشار (exsār) م.ع. اختر اللبین

اختشارآ : ستبر و چنرات گردانید شیر را .

اختش الزبد : فسرانید و ناگداخته گذاشت

مسک را. النثل : ما یدری ایخترام

یذیب : در باره کسی گویند که بیرون شد

کار نداند و متردد باشد .

اخشم (axsom) ص.ع. آنکه بینی

وزی پهن و ستبر باشد . و آنکه سر

گوش وی پهن باشد . و آنکه مانند شیر شامه

داشته باشد . و کلند پهن شده . ج : خشم

(xosm) .

اخشم (axsām) ا.ع. فرج زن که بلند و

شتر بود . و شیر بیشه . و شمشیر عرضی پهن .

و از اعلام است .

اخشیک (axsikas) ا.ع. پ. مر. اخبیک .

اخچاه (exjiz) م.ع. چون هموز و دین

و چون یابی باشد یق اخجی اخچاه : بسیار

جماع کرد .

اخججال (exjāl) م.ع. بسیار گیاه شدن

و پیچیده گیاه شدن . و اخججه : خنجر و شرمسار

کرد اورا . و اخجیل الثبت : دراز و بیه

پیچیده گردید آن گیاه .

اخجسته (axjaste) ا.پ. آسانه در و

دروگاه .

اخجی (axjā) ص.ع. ذن که آب بسیار

از کس وی آید و قرآن بدو دور باشد . و آنکه

در رفتن سر باها نزدیک نهد و داشته هادور

اخچه (axce) ا.پ. مأخوذ از ترکی -

ملا و نقره . و مسکه پول . و مهر مسین .

اخداء (exdā) م.ع. اخدی اخداء :

آهسته آهسته رفت بروی زمین .

اخداج (exdāj) م.ع. اخدج الرجل

صلوته اخداجاً : ناقص گردانید آمدند

نماز خود را . و اخدجت الصیفة : کم

باران گردید تابستان . و اخدجت الناقه :

بیته ناقص زاد آن ماده شتر اگر چه زمانت

آبستی آن کامل بود . و اخدجت الزنادة :

آتش نداد آن آتش زنه .

اخدار (axdār) ج.ع. خدور .

اخدار (exlār) م.ع. دست و پای خوابیده

گردانیدن . و ست اندام گردانیدن . و مقیم

بودن دختر در خدر و مرد در جای و زهدل خود

و باز در آشیان خود . و اخدر و : درآمدند

در زیر باران و بار و باد . و اخدر و الاسد :

لازم گران شیریشه خود را . و اخدر و العرین

الاسد : پنهان کرد بیشه و یا درختان آن

شیر را .

اخداع (exdā) ا.ع. پنهان کردن چیزی .

و اخدعه : استوار گردانید آرا چیزی . و

برانگیخت اورا بر مخاضه .

اخدال (exdāl) ج.ع. خدالة و خدالة .

اخدام (exdām) م.ع. اخدماه اخداماً

خادم داد اورا .

اخدان (axdān) ج.ع. خدن .

اخدب (axdab) ص.ع. احق . و دراز .

شتابکار . و دراز . و خوسر و خودر ای .

اخدة (axeddat) ج.ع. خد .

اخدر (axdar) ا.پ. برادر زاده .

و خواهرزاده .

اخدر (axdar) ا.ع. شب نازیک . و

اخ. نام فعل مشهور که از بندر هائی یافته و

جفت گردید باماده خران و اسبائی که از نسل

وی میباشند اخدریة گویند .

اخدری (axdariy) ا.ع. گورخر .

اخدریة (axdariyat) ج.ع. اخ .

الاخدریة : اسب های از نسل اخدر .

مر . اخدر .

اخدع (axda) ص.ع. فرینده تر. النثل

اخدع من الضب .

اخدع (axda) ا.ع. رگی در حسناگه

گردن که شبه ای از ورسه است .

ج: اخداع (axāde) وبق فلان شدید

الاخداع ای شدید موضع الاخدع .

اخدعان (axdaāne) ا.ب. شبهه تشب .

دورگ اخدع .

اخدم (axdam) ص.ع. اسب و یابری

که سیدی سابقوی کوتاه گفته گرداگر خرده

گاه آن جمع شده باشد .

اخدود (oxdud) ا.ع. شکاف زمین

بدرازا ج: اخادید .

اخدود (oxdud) ص.ع. ضربة .

اخدود: ضربه ای که پوست را بشکند .

اخدور (oxdur) ا.ع. برده ای که در گوشه

خانه جهت دختران برآکنند .

اخذ (axz) ا.ع. پاداش . و سیرت و خوبی

و عادت . قولهم ذهبوا و من اخذ

آخذهم او اخذهم یعنی رفتند ایشان

و آنکس که بر سیرت آنان بود و خوبی آنان را

اختیار کرده بود . و كذلك ذهبوا او من

اخذه اخذهم او اخذهم یعنی استعمل

فلان علی الشام فما اخذ اخذه یعنی

فلان را بر شام والی کردند و اختیار نکردن

سیرت را که بروی واجب بود . و لو کنت

منا لا اخذت باخذنا یعنی اگر از ما بیروی

میگرفتی خوبی و عادت ما را . و نجوم الاخذ

ج: اخ. منزلهای ماه .

اخذ (axz) م.ع. اخذت الشيء و به
 اخذاً و تأخذاً: گرفت آن چیز را . و
 امر از آن تقدیبی بین بگیر . و قولم خذ عنك
 ای خذ ما اقول و دع عنك الفک بگیر و پذیر
 آنچه میگویم و بگذار از خود شک را . و اخذ
 فلان فلاناً اخذاً: در بدی انداخت فلان
 فلان را . و کفت . و بست و گرفتار کرد آزا .
 و اخذ فلان بذنبه (بجولا): بند کرده شد
 فلان و پاداش داده شد بر گناه خود . و اخذت
 علی يد فلان: باز داشتم فلان را از آنچه
 خواسته بود . و اخذ يقول كذا: آغاز
 کرده چیزی گفت . و اخذ الشارب اخذاً:
 کم کرد و برید موی پروت را .
 اخذ (axz) ا.ب. مأخوذ از نازی -
 دریافت و قبض و گرفتگی . و گرفتاری . و اخذ
 انتقام: گرفتاری بجهت انتقام . و اخذ
 و قبض: رسید . و اخذ کردن قسم: گرفتن
 و قبض کردن . و پذیرفتن و قبول کردن . و دریافت
 کردن . و یاد گرفتن .
 اخذ (axz) ا.ع. گیری و گرفتاری . و سیرت
 و خوبی و عادت بق ذھبو او من اخذ
 اخذ هم من اخذه اخذ هم بما اخذ
 اخذه و اخذت باخذاً (م. اخذ) و
 نیز اذ: داغی که بر پهلوی شتر کنند هنگام ترس
 بسیاری بق اخذ البعير اخذاً: داغ کرد
 پهلوی شتر را از ترس بسیاری آن .
 اخذ (axaz) م.ع. اخذ القصبیل
 اخذاً (از باب سجع): ناگوار شد شتر که
 از شیر . و اخذ الابل: دیوانه شد شتر . و
 اخذ الرجل: میلش آمد به آشوب و درد
 چشم .
 اخذ (axez) ص.ع. مرد رمده رسیده .
 اخذ (oxoz) ا.ع. آشوب چشم و درد چشم
 و رمده و ج اخذ و ج اخذة .
 اخذاء (exzā) م.ع. اخذه اخذاء:

رام و خواهر کرد او را .
 اخذال (exzāl) م.ع. اخذل ولد
 الوحشية اخذالاً: یافت بچه آن حیوان
 وحشی مادر را از خود دور برید . و اخذت
 الظیفة: مقیم گردید آن ماده آمو بتفقد بچه
 غسود .
 اخذام (exzām) م.ع. اخذم اخذاماً:
 افرار کرد بنوازی . و آرام گرفت . و اخذم
 الشراب: مسکر گردید آن شراب .
 اخذة (oxzq) ا.ع. افسون و جادو و
 وسحر . و مهرة افسون که بدان زنان نازی مردان
 را از رفتن پیش زنان دیگر بند کنند . و اخذة
 النار: زمان اندک بعد از غروب آفتاب و قولم
 بادر بزندك اخذة النار: یعنی شتاب کن
 بگیرائی آتش با آتش زنه اندکی پس از غروب
 آفتاب چه نازیان را عقیده بر آنست که در این
 وقت از زمان که ساعت بدی است آتش از آتش
 زنه زود در میگیرد . و اخذة الاسف: گرفتگی
 غم و اندوه .
 اخخر (axer) ص.ع. مطرود و دور از غیر .
 و در دشنام گویند: ابعده الله الاخر: یعنی
 دور گرداند خدا این مطرود دور از خیر را .
 اخخر (oxar) م.ع. ج. اخیری (oxrā) و الاخرایة .
 اخخر (oxor) م.ف.ع. پس و از پس بق
 شقة اخخر او من اخخر: دود آزا از پس .
 و جاء اخخرآ: آمد پس از همه .
 اخخرآ (oxoran) م.ف.ع. پس و پسین و
 و آخرآ .
 اخخراب (axrūb) ا.ع.ع. نام موضعی در
 نجد و ج خراب و خرمیة .
 اخخراب (exrāb) م.ع. اخخر به اخخرابآ
 نا آباد گردانید آزا . و اخخراب الدار:
 ویران کرد آن خانه را .
 اخخرارة (oxrāt) ا.ع. مؤنت آخر یعنی دیگر
 ج: آخر .

اخخرات (axrāt) ع.ج. خرمت و خرمت .
 اخخراج (axrāj) ع.ج. خروج و خرمج .
 اخخراج (exrāj) م.ع. اخخر جه اخخر اجآ:
 بیرون کرد آزا . و اخخر ج فلان: باج ادا
 کرد فلان . و شکار کرد شتر مرغ ابلق را . و نکاح
 کرد زن سرخ رنگ را که سیدی آن مایل به
 سیاه بود . و گذشت بر آن سال که در آن فرانس
 یانگی بود . و اخخر جت الراعیة: خود
 بعض چراگاه را و گذاشت بعض دیگر آزا .
 اخخر اج (exrāj) ا.ب. مأخوذ از نازی -
 بازداشت و باز داشتگی . و بیرون . و بیرون
 کردگی . و پدید آوردگی . و بد آوردگی .
 و اندکی و دفع . و اخخر اج ساختن قسم:
 دفع کردن و در کردن . و بدر کردن . و اخخر اج
 کردن: بیرون کردن و دفع کردن . و کسی
 را از شغل و کار خود باز داشتن . و رواندن .
 اخخر اجات (exrājāt) ج.ا.ب. مأخوذ
 از نازی - جوار وجه همیشه و گذران . و
 آنچه شخص در معاش و گذران خود خرج
 میکند . و آنچه از شهر و یا مملکتی از مال
 التجاره و جز آن خارج میگردد ضد ادخالات .
 اخخراد (exrād) ا.ع. دوازی سکوت .
 اخخراد (exrād) م.ع. اخخراد اخخرادآ:
 شرم کرد و خاموش شد از خواری نه از
 حیا . و اخخراد الی الله: مایل گردید
 بپهر .
 اخخرار (exrār) م.ع. بی در آ زده
 انداختن بق ضرب یده بالسيف فاخره:
 زد دست او را بشمشیر پس انداخت ویرا .
 اخخراس (exrās) م.ع. اخخرسه الله
 اخخر اسماً: گنک گردانید او را خدای .
 اخخر اص (axrās) ع.ج. خرمص و خرمص
 و خرمص .
 اخخر اط (exrāt) م.ع. اخخرط
 الخریطة اخخر اطاً: بست خریطه را

اخرماس (axremmās) ع. م. آخر مس
 اخترماساً : فروتنی نمود و خوار شد .
 اخرمان (axramāne) ا. بیسنته .
 ع. دو استخوان سوراخ دار دو طرف حنک
 اعلا . دو استخوان کف استخوان بازو .
 اخرنباق (axrenbāq) م. ع. سر فرو
 آنگدن و خاموش بودن . دو سیدن زمین .
 اخرنظام (axrentām) ع. م. آخر نظم
 اخرنظاماً : بلد کرددیش را و تکبر نمود .
 و ششم گرفت .
 اخرفاق (axrenfāq) ع. م. اخرفق
 اخرفاقاً : سر فرو آنگد و خاموش بود .
 و دو سید زمین .
 اخرنماس (axrenmās) ا. ع. سکوت
 و خاموشی .
 اخرواط (axrevāt) ع. م. اخروط
 اخروطاً : تیز رفت . و تیز گذشت . و
 اخروط بهم الطريق : دواز شد بر
 آنها راه . و اخروطت الثولة في
 رجل الصيد : دام منقلب گردیده بند شد
 برای آن شکار . و اخروطت اللحية :
 دواز شد ریش آن بدون عرض .
 اخروش (axrowc) ا. ب. خروش و
 غوغا . و صدا و آواز .
 اخروی (oxravi) ص. ب. یا خروذاز
 نازی . آن جهان . و ثواب اخروی
 و با اجر اخروی یعنی صواب و اجر
 منسوب به آن جهان که روز قیامت باشد .
 اخروی (oxravy) ص. ع. منسوب به
 اخری که آنجهان باشد .
 اخری (oxrā) ا. ع. آنجهان و مؤنث
 آخر . ج. "آخریات" و لافضلہ اخری
 الیالی و لافضلہ اخری المنون :
 نغمه مردم آن کار را میبگاید و تا آخر زندگان .
 و اخری القوم : کسی که در آخر قوم

اخرة (axerrat) ع. ج. آخریر .
 اخراج (axraj) م. ع. ا. بلق و دارای
 سیدی و سیاهی بن کیش اخراج و ظلم
 اخراج .
 اخراج (axroj) ا. ع. مرغی که مکاء
 نیز گوید .
 اخراجاج (axrejāj) م. ع. اخراج
 اخراجاجاً : ابلق گردید .
 اخراجان (axrajāne) ا. خ. بیسنته .
 ع. نام دو کوه که پوشیده شده اند از
 سنگهای سید و سیاه .
 اخراجة (axrajat) ا. ع. نام جامی
 در بن کوهی .
 اخراجة (axrejat) ع. ج. اخراج و
 اخراج .
 اخراس (axras) ص. ع. گنگج : اخراس
 و "خرسان" و لبن اخراس : شیر سفید .
 و علم اخراس : مناره راه که آواز صدا
 آزی نماید . و نیز اخراس : هر چیز آرمیده
 بی آواز .
 اخرفة (axrefat) ع. ج. اخرفوف .
 اخرفق (axraq) ص. ع. گول و نادان
 فزکار . ج. اخرفق .
 اخرفق (axraq) ا. ع. شتری که سری
 پیش از از نیابت بر زمین افتد .
 اخروم (axram) ص. ع. منقطع کوه غیر
 جانی که تمام میشود . و آنکه گوش ویرا
 سوراخ کرده باشند . و کسی که دیوار بینی
 وی بریده بود . و منقطع چشم . و باصطلاح
 عروض شعری که در وی تصرف غرم کرده
 باشند یعنی فلون را عول و مضاعف را فاعلن
 گفتن . و اخ . نام یکی از پادشاهان روم . و
 نام چند کوه .
 اخرماس (axremmās) ا. ع. سکوت
 و خاموشی .

بدوال . و اخراط الشاة : چشم زخم
 رسیده به پستان آن گوسپند . و یا منجمد و
 باز در آب بر آید شیراز پستان آن گوسپند جهت
 نشتن بر زمین نمناک .
 اخراف (extrāl) م. ع. اخرفه
 اخرافاً : خرف و فروتن گردانید او را .
 اخرف النخل : هنگام چیدن میوه رسیده
 آن خرمان . و اخرفت الشاة : بره زاد
 آن گوسپند در خریم . و اخرف القوم :
 در آمدند آن گروه در خریم . و اخرفت
 الذرة : بسپاو دواز شد آن گیاه آرزن .
 و اخرف فلاناً نخلة : اجازه داد فلان رانا
 میوه چیدن از خرمان برای خود . و اخرفت
 الناقة : بچه زاد آن ماده شتر در همان
 رفت که آبستن شده بود .
 اخراق (axrāq) ع. ج. اخرفق .
 اخراق (axrāq) م. ع. اخرفه اخراقاً :
 سرگشته و متحیر گردانید او را .
 اخراب (axrab) ص. ع. ویران تر و
 خراب تر .
 اخرب (axrab) ا. ع. گشادگی شکاف
 گوش شکافته . و هر سوراخ مستدیری . و
 باصطلاح عروض الاخراب : من اجزاء
 العروض ما كان اخرم مكثوراً مثل مكثوراً فاعلین
 جعل ال مفولن .
 اخرب (axrob) ا. ع. نام موصفی .
 اخربة (axrebat) ع. ج. اخرب .
 اخرة (axarat) و (oxarat) م. ف. ع.
 پس بنی جاء اخرة و جاء اخرة و
 جاء باخرة و جاء باخرة : آمد پس از
 مه . و ما عرفه الا باخرة : نشناختم
 او را مگر پس از مه .
 اخرة (axerat) ا. ع. مهلت و نسیه بنی
 بعه باخرة : فروختن آرا به نسیه و
 مهلت .

باشد .
 اختریاً (exriyan) و (oxriyan) و
 (exeriyān) ع. پس از همه، یعنی ماعرفته
 الا اختریاً او اختریاً اور! اختریاً: شناختن
 آزاگر پس از همه .
 اختریات (oxrayāt) ع. ج اختری یعنی
 جاء فی اختریاتهم: آمد پس از ایشان .
 البدیث: ان للمحن اختریات لا بدان
 یتهی الیها: یعنی برای هر مستی آنها و
 اتیری است که ناچار به آن منتهی نخواهد شد.
 اختریان (axriān) ج. اب. آخریان . و
 قشاش و متاع . و ایساب و کالای برگزیده .
 اختریان (axriān) ص. ب. - مأخوذ از
 ترکی - نادان و گول و اسحق .
 اختریجاج (exrižā) ع. م. ج. اختراج
 اختریجاجاً: ابلق گردید .
 اختریراق (exriřāq) ع. م. ج. اخترورق
 اختریراقاً: بریده شد . و پاره پاره گردید .
 اختریط (exrit) ا. ع. نوعی از شورگیاه
 و گندمای صحرانی .
 اخترآء (exzū) ع. م. بخواری در روانی
 افتادن . و اخترآء الله: رسوا کرد او را
 خدای . ومن کلامهم لمن اتی مستحسناً ماله
 اخترآء الله - و در با خذفوا ماله .
 اخترآن (exzān) ع. م. ج. اخترآن اخترآنأ:
 غنی شد پس از فقر . و اخترآن المال: جمع
 کرد مال را .
 اخترآء (axezal) ع. ج. اخترآء .
 اختر (axzar) ص. ع. آنکه چشم وی
 کوچک و نبرد بود . و کسی که از گوشه چشم
 بیند . و کوتاه نظر . ج: اخترور .
 اختری (axzari) ا. ع. نخوری . و
 دستاری که از ابریشم غاز کرده ساخته شده
 باشد .
 اخترل (axzal) ص. ع. شکسته پست . و

شتری که همه کرمان وی رفته باشد .
 اخترم (axzom) ا. ع. مارز . و زره ای که
 رنگ آن کوتاه بود . و ابو اخترم اخ: نام
 جد حاتم طائی و یانام جد جد او . مات ابنه
 اخترم و ترك بنین فریبوا یوما علی جدم فادوم
 قال :
 ان بنی و ملونی بالدم
 من یلق آساده الرجال یكلم
 و من یكمن در و به یقوم
 شنشنة اعر فها من اخترم
 و المصراع الاختر مثل ساز ضرب به گانه عانا .
 و نیز اخترم: نام کوهی نزدیک مدینه .
 اختر واء (exzevā) ع. م. ج. اختر وی
 اختر واء: در بلا و شهوت افاده خوار گردید .
 اخس (axass) ص. ع. فرومایه و زورخوار
 و زبون تر .
 اخساء (exsā) ع. م. ج. اخسی اخساء:
 باگردگان طاق و جفت بازید .
 اخساء (axessā) ع. ج. خسی (xasis)
 اخسار (exsār) ا. ع. نقصان و زیادو
 کسبی .
 اخسار (exsār) ع. م. ج. کم کردن .
 اخساس (exsās) ع. م. ج. اخسی اخساساً
 فرومایگی کرد . و اخسی فلاناً: فرومایه
 و خسی یافتن فلان را . و اخسی الله حظه:
 کم کساد خدا بهره از او .
 اخساف (exsāf) ع. م. ج. اخسف العین
 اخسافاً: کورشد آن چشم . و حقر البشیر
 فاختسف: کند چاه را پس خفیف یافت آرا
 مر. خفیف (xasil) .
 اخسان (exsān) ع. م. ج. اخسن الرجل
 اخساناً: بخوار گردید آنرد پس از
 او جندی .
 اخسور (axsar) ص. ع. بازیان تر .
 اخسفة (axsefat) ع. ج. خسوف (xosuf) .

اخسمة (axsome) و (axsme) ا. ب.
 مر. آخسمة .
 اخسوم (oxsum) ا. ع. گوشه جوال .
 اخسی (axsi) ا. ب. نام قصبه ای در
 ماروا الهی در ناحیه فرغانه .
 اخسیسک (axsisak) و اخسیکت
 (axsika) ا. ب. شهری در ترکستان و یا
 همان اخسی می باشد .
 اخسیکتی (axsikati) ص. ب. منسوب
 به اخسیک . و ائیر الدین اخسیکتی
 اخ: از شرای معروف ترکستان .
 اخس (axc) ا. ب. قیمت و پیا و اوزش .
 اخشاب (axcab) ع. ج. خشب (xocab) .
 اخشاش (excāc) ع. م. ج. اخشی الی غیر
 اخشاشاً: چوب در دینی شتر کرد تا مهار
 در آن کند .
 اخشام (excām) ع. م. ج. اخشم للحم
 اخشاماً: بوی گرفت آن گوشت .
 اخشب (axcab) ص. ع. عیش ناخوش
 آینده و ناپسند . و چیز سخت و درشت . و
 کربه . و خشک . و عشن . ج: خشب (xocb) .
 اخشب (axcab) ا. ع. کوه . درشت و
 خشن و بزرگ .
 اخشبان (axcabāne) ا. ب. حینه تشبه .
 ع. در کوه مکه که ابرقیس و احمر بود .
 و دو کوه منی .
 اخشفا (axcaf) ص. ع. آنکه از غارش
 مانند پیران بر زمین رود . ج: خشف
 (xoef) .
 اخشم (axcam) ص. ع. مرد فراخ بینی .
 و آنکه بینی وی بسبب علقی بوی گرفته باشد .
 و آنکه قوه شامه ندارد .
 اخشن (oxcan) ص. ع. درشته غیر
 امس از هر چیز . ج: خشن (xoen) .
 و رجل اخشن: مرد تکومیده حال و زشت
 ج: جرد ۳۳

حال . و اخشن الجانب : صعب فرق از طافت .
 اخشن (axcan) اخ . ع . نام جد ادهم ابن محرز ز شاعر فارسی نامی . و نام یکمد و سی نامی .
 اخشنده (axcandle) ا . پ . بکتوع رنگه مرکوکدان را .
 اخشی (axcā) م . ع . هذا المكان اخشی یعنی این جای بسیار یتاک است .
 اخشیج (axceyj) ا . پ . آخشیج و مند و مقابل و مخالف .
 اخشیجان (axcejjan) ج . ا . پ . آخشیجان و چهار عنصر . و ج اخشیج .
 اخشیجستان (axcejstān) ا . پ . آنکه تحت کره ماه واقع شده و محل عناصر .
 اخشیشاب (excicāb) م . ع . آخشوشب اخشیشاب : دراز دوش اندام و برهنه استخوان گردید . و آخشوشب فی عیشه : تنگید در ونج و مشقت و تکلف در ونج نمود تا قوی گردد . و آخشوشب فلان : خشن گردید فلان .
 اخشیشان (excicān) م . ع . آخشوشن اخشیشان : بسیار سخت شد خشونت وی . و عادت کرد پوشیدن لباس بسیار درشت غیر امس . و سخن بسیار درشت گفت . و زیست بزرگانگی بسیار سخت .
 اخشیگ (axceyk) و اخشیگ (axceyg) ا . پ . مخالف و مقابل و ضد آخشیگ و آخشیج .
 اخص (axass) م . ع . مخصوص تر و خاص تر در سزاوارتر . و اخص النواص : بازمه مخصوصان خاص تر و نزدیکتر .
 اخصاء (exā'ā) م . ع . اخصاء اخصاء : آموخت يك علم را .
 اخصاب (axsāb) ا . ج . نوعی از جامه .

وج صعب (xcab) .
 اخصاب (axsāb) م . ع . بلد اخصاب : شهر فراخ سال .
 اخصاب (exsāb) م . ع . اخصب اخصاباً : فراخ سال شد . و اخصب القوم : فراخ حال گردیدند آن گروه . و اخصب العشاء : روان شد آب درختان عنابه تا رسید به ریشه آنها .
 اخصاص (axsās) ع . ج . اخص .
 اخصاص (exsās) م . ع . خوار داشتن . و عیب کردن .
 اخصاف (exsāf) م . ع . اخصف اخصافاً : شتاب و سرعت کرد . و اخصف الورق علی بدنه : چسباید و بر هم نهاد برگها را بیکان بیکان بریدن خود تا عورت وی بنظر نیاید .
 اخصال (exsāl) م . ع . اخصل الرامی اخصالاً : افتاد نیز تیر انداز بر نشانه و باز نزدیک نشانه .
 اخصام (axsām) ا . ع . اخصام العین آنچه کرانه های پلك چشم بر آن استوار است و ج : خصم (xosm) .
 اخصف (axsāf) م . ع . اسب و یا گوسفندی که ننگه ، سپید دارد . و شتر مرغی که دارای سیاهی و سپیدی بود . و کوهی که دارای سیاهی و سپیدی باشد .
 اخصن (axson) ع . ج . خصین (xasin) .
 اخصوم (oxsum) ا . ع . گوشه جواله . لفته فی الخوم .
 اخضاب (exzāb) م . ع . اخضبت الارض اخضاباً : برآمد گیاه از زمین .
 اخضاج (exzāj) م . ع . اخضجوا الامر اخضاجاً : شکستند آن کار را .
 اخضاد (exzād) م . ع . اخضد المهر اخضاداً : کشید آن اسب کره حلقه آهن انگام را از نشاط .

اخضار (exzār) م . ع . اخضره اخضاراً : سبزه گردانید آزار .
 اخضع (exzā') م . ع . اخضع اخضاعاً : نرم گردمن را برای آن زن . و اخضعه الکبر : بست گردانید او را کلاسه ای . و اخضعه الحاجه الیه : فروتن گردانید حاجت و نیازمندی آن کس را بسوی وی .
 اخضال (exzāl) م . ع . اخضله اخضالاً : ترک کرد آزار به آب .
 اخضد (anzad) م . ع . خنده و دوتا شونده .
 اخضر (axzar) م . ع . سبزه سیاه . و فرس اخضر : اسب تیره رنگ .
 اخضر (axzar) ا . ج . نام کوهی در طابف .
 اخضر (axzar) م . ص . پ . مأخوذ از تازی . سبز و رنگ اخضر : رنگ سبز . و طاووس اخضر : طاووس بهشت . و دریای اخضر فالك : آسمان . و خلیج اخضر : خلیج ایران . و دریای اخضر دریای چین .
 اخضرار (exzerār) م . ع . اخضر اخضراراً : بریده گردید . و اخضر الزرع : سبز شد آن کشت . و اخضر اللیل : سیاه گردید شب .
 اخضع (axza') م . ع . راضی بخواری . و فرس اخضع : اسب پست گردن که خلقی باشد . و كذلك ظلم اخضع .
 اخضف (axzaf) ا . ع . مار .
 اخضلال (exzālāl) م . ع . اخضل اخضلالاً : طرارت ناک گردید . و اخضل اللیل : تاریک شد شب .
 اخضیضاب (exzizāb) م . ع . اخضوضب الشجر : سبزه شد آن درخت .

اخضار (exzür) ع. اخضوز
 الزرع اخضیزارآ: سبز گردید
 آن کنت .

اخضیضاع (exzizâ) ع. اخضوضع
 اخضیضاعاً: فروتنی کرد .

اخضیضال (exzizâl) ع .
 اخضوضل اخضیضالا: تر شد به
 آب .

اخضیلال (exzilâl) ع. اخضلال
 اخضیضالا: طراوت ناک شد. و اخضلال
 الشجر: بسیار شاخ و برگ شد آندوخت و
 كذلك اخضلال الشجر .

اخضاء (extâ) ع. م. چون مهووس باشد
 یق اخضاء اخضاء و خاضطه: خطا کرد
 و اخطیت یعنی خطا کردم من - لنتی است
 ضیف . و اخضاء توک: خطا کرد طالع
 تو - برای کسی گویند که حاجتی طلب کند و به
 آن نرسد. و اخضاءه: منسوب کرد او را
 بخضاء و اخضاء فی دینه: براه خطا رفت
 باضد و یا بدون قصد . و چون رواری بود یق
 اخضیته ای حمله علمی آن خطر یعنی
 واداشتم او را بر گام زدن .

اخضاب (axtâb) ع. ج. خضب (xetb) .
اخضاب (extâb) ع. م. ع. اخضب
الحنظل اخضاباً: زرد شد آن حنظل و
 خضهای سبز در آن بهم رسید . و **اخضیك**
الصید: نزدیک شد بتر آن شکار .

اخضار (axtâr) ع. م. ع. خضر (xet) .
اخضار (extâr) ع. م. ع. **اخضار اخضاراً**:
 خود را گرو گردانید برای حبیب پس بر آمد
 برای جنگ با وی . و **اخضار المال**: مال
 را بگرو در میان نهاد . و **اخضر فلان**
قلاناً: هم قدر و هم منزلت فلان گردید بهمان .
و اخضره الله: یاد دعایند خدا او را بند
 فراموشی و بلند قدر و منزلت گردانید . و

اخضر لی و **اخضرت له**: با هم گرد
 بستم .

اخضار (extâr) ا. پ. مأخوذ از تازی -
 اعلان. و مذاکره. و یاد آوری پس از فراموشی
 و بخاطر آوری .

اخضاط (axlât) ع. ج. خط (xatt) .
اخضاط (extât) ع. م. ع. **اخض و جهه**
اخضاطاً: خط دار گشت روی او . و
اخض الغلام: عذار بر آورد آن کردک . و
و اخض الخطة: از آن خود گردانید آن
 خطه را و نشان خود کرد .

اخضاف (axlât) ا. ع. باریکی شکم .
اخضاف (extâl) ع. م. ع. **اخضف**
الرمية: خطا کرد تیر آن نشانه را .

اخضال (extâl) ع. م. ع. **اخضل فی**
كلامه اخضالا: فحش گفت .

اخضب (axtab) ع. م. ع. تیره مایل
 برخی و زردی . و تیره مایل سبزی .
 ج: **خضب** (xotb) و **خضبان** (xotbân) .
 ۱. مرغ اخیل که نشانه های سرخ و سبز و
 سید دارد . و راک . و چرخ . و خر سبز .
 خری که پر پشت آن خط سیاه باشد . و
 حنظل که در وی خضهای سیاه پدید آمده
 باشد . ج **خضبان** (xotbân) و (xetbân) .

اخضبان (axtabân) ا. ع. نام مرغی .
اخضف (axtaf) ع. م. ع. و **رجل**
اخضف الحشا: مرد باریک شکم .

اخضل (axtal) م. ع. آویران گوش.
 و اسحق و دیگر گو .

اخضل (axtal) ا. ع. نام چند نر شاعر.
 و **ابو الاخضل**: اسب و استر .

اخضم (axtam) م. ع. سیاه . و دراز
 بینی .

اخضیاط (extiât) ع. م. ع. گام زدن و
 قدم نهادن .

اخضاف (exláf) م.ع. **اخضافاً**:
سبک حال شد . و **اخضاف قوم** : خداوند
ستوران سبک شده آن گروه . و **اخضافلاً**:
دور کرد درباری فلان را و باعث سبکی وی گردید .
اخضافی (exláf) ا.ب. - باغوازانازی .
خراری و سبکی . و **اخضافی کردن م.**:
تحقیر کردن و سبک گردانیدن .

اخضاق (exfaq) م.ع. **اخضق فلان**
اخضاقاً : سر جنباید فلان از خواب و یا
از غفلت . و **اخضق الطائر** : بال زدن

مرغ در پریدن . و **اخضق الرجل** : غزا
کرد آن مرد و غنیمت نیافت . و **اخضقت النجوم**:
روی آوردند ستاره ها بفروشدن . و **اخضق**

الصائد : می سد با زکست میساید . و **اخضق**
فلاناً : بر زمین زدن فلان را . و **طلب حاجة**
فاخضق : طلب حاجتی کرد پس بر مراد با زکست .

اخضج (axfaj) م.ع. **بغير اخضج** :
شتر مبتلا به بیماری خضج .
اخضض (axfacc) م.ع. **رجل اخضض** :
مرد مبتلا به بیماری خضض .

اخضض (axfacc) ا.خ.ع. نام سه تن از
انصاره صرف و نحو . ج. - اناضض .

اخضض (axfazz) م.ع. **فروتر** و
افزاده تر . و **پست تر** . و **فروتر** .
اخضی (axfá) م.ع. **پوشیده تر** و **پنهان تر** .

اخضیه (axfiat) ج.ع. **اخضیه النور**:
غلافهای شکفته . و **اخضیه الکبری** :
چشمها . و ج. **خضاء** .

اخضاق (axqâq) ج.ع. **خضق (xaqq)** .
اخضاق (exqâq) م.ع. **فراخ کرانه شدن**
نماه از زردی . و **اخضقت البکرة** : فراخ
سوراخ گردید چرخ جاه از محور . و **اخضق**

الهرج : آراز داد کس مقام گانیدن .
اخضوق (oxquq) را **اخضیق (exqiq)** .
ا.ع. **مفناکی در زمین** که کسی اندر وی

پنهان شدن تواند ج. - **اخضیق**
اخضار (axkâr) ا.ب. **آتش پاره و زغال**
افروخته . و **خاکستر** .

اخضکند (axkkand) ا.ب. **بازجهای**
مرکزکان را و **آخکند** .
اخکل (axkol) م.ب. **دوازسر** . و ا.
کاه و تبن .

اخکلند (axk'and) و **اخکلند و**
(axkalandu) ا.ب. **بازجهای مرکزکان را**
م.ر. **آخکند** .

اخکلنده (axkalande) ا.ب. **قدو ز**
آراری آغزین که بدان اسب و اشترا میباشانند .
اخکم (axkâm) ا.ب. **چنبر طبل و غریال**
و **بند و رشته** .

اخکمر (axkamr) ا.ب. **قوشقون و دنباله**
زین که زیر دسب اسب اندازند .
اخکندو (axkandu) ا.ب. **بازجهای**
مرکزکان را و **آخکند** .

اخکوبه (axkûbe) ا.ب. **باداگی و حلقهای**
که در آن نکه را بند کنند .
اخکوجه (axkuçe) ا.ب. **تکمه و خرماهی**
نارس .

اخکور (axkur) ا.ب. **گلابی جنگل** .
و **میوه نارس** . و **میوه ترش** . و **مادگی و انگوبه** .
اخکوزه (axkuze) و **اخکوزه**
(axkuze) ا.ب. **دکه کلاه و جامه** . و **گویی**
گریبان . و **آلت بانگس** . و **خرماهی نارس** .

اخکوزه (axkuze) ا.ب. **دکه** .
اخکوش (axkuc) ا.ب. **میوه نارس** .
اخکوک (axkuk) ا.ب. **زرد آلود نارس** .
اخکوکش (axkukac) ا.ب. **میوه نارس** .

اخکون (axkun) و **اخکونه (axkune)**
ا.ب. **انگوبه و مادگی و دکه** .
اخگار (axgâr) ا.ب. **آتش پاره و زغال**
افروخته . و **خاکستر** .

اخگر (axgar) ا.ب. **زغال** . و **زغال**
افروخته و **جمره** و **پاره آتش** رخنه . و
اخگر قهقهه : زغال افروخته . و **اخگر کشته**
زغال افروخته خاموش کرده .

اخگرستان (oxgarestân) ا.ب. **پ.**
آتشدان و جاتی که در آن آتش کنند .
اخگل (axgol) ا.ب. **داسه غله** یعنی
شهای سرتیز که بر خوشه گندم و جو و جو آن
میباشد . و **توده و انبار جو** .

اخگل (axgol) ا.ب. **داسه غله** یعنی
شهای سرتیز که بر خوشه گندم و جو و جو آن
میباشد . و **توده و انبار جو** .
اخگل (axall) م.ع. **بی نواز و نهن دست** .
و **رجل اخل** : مرد درویش مفلس .

اخگل (axoll) ج.ع. **خگل** .
اخلاء (axlâ) ج.ع. **خلو (xelv)** و **خلی**
(xalâ) و **خالی** .

اخلاء (exlâ) م.ع. **چون اوای** باشد **یق**
اخلی **اخلاء** : درجای خالی بی مزاج افتاد .
و **اخلی امکان** : خالی شد آن جای . و
اخلاء : خالی کرد آنرا . و **خالی یافت آنرا** .

و **اخلاء** **به به** : خلوت کرد باوی . و **اخلاء**
مهه : خالی یافت هر مرد را . و **اخلیت من**
الطعام : خالی شد شکم من از طعام . و **چون**
یاتی باشد بقا خلعت الارض **اخلاء** : علف
ناک شد آرزومین . و **اخلی الله الماشیه** :
رو باینده خدا علف را برای ستود .

اخلاء (axellâ) ج.ع. **خلیل (xelil)** .
اخلاب (axlâb) ج.ع. **خلب (xelb)** .
و **هم اخلاب النساء** : ایشان زنان را برای
سخن و توهن دوست دارانند و زنان ایشانرا .
م.ر. **خلب (xelb)** .

اخلاب (exlâb) م.ع. **اخاب الکرم**
اخلاباً : برگ آوردن ناک . و **اخلاب الماء** :
تیره گردید آب .
اخلاذ (exlâd) م.ع. **اخلاذ الیه** **اخلاذاً** :
میل کرد بسوی او . و **اخلاذ بالمکان** **والیه** :
مقیم گردید در آنجای . و **اخلاذ بصاحبه** :

اخلاء (axellâ) ج.ع. **خلیل (xelil)** .
اخلاب (axlâb) ج.ع. **خلب (xelb)** .
و **هم اخلاب النساء** : ایشان زنان را برای
سخن و توهن دوست دارانند و زنان ایشانرا .
م.ر. **خلب (xelb)** .

اخلاب (exlâb) م.ع. **اخاب الکرم**
اخلاباً : برگ آوردن ناک . و **اخلاب الماء** :
تیره گردید آب .
اخلاذ (exlâd) م.ع. **اخلاذ الیه** **اخلاذاً** :
میل کرد بسوی او . و **اخلاذ بالمکان** **والیه** :
مقیم گردید در آنجای . و **اخلاذ بصاحبه** :

اخلاذ (exlâd) م.ع. **اخلاذ الیه** **اخلاذاً** :
میل کرد بسوی او . و **اخلاذ بالمکان** **والیه** :
مقیم گردید در آنجای . و **اخلاذ بصاحبه** :

اخلاذ (exlâd) م.ع. **اخلاذ الیه** **اخلاذاً** :
میل کرد بسوی او . و **اخلاذ بالمکان** **والیه** :
مقیم گردید در آنجای . و **اخلاذ بصاحبه** :

لازم گرفت صاحب خود را و اخلاصه الله همیشه دارد او را خدای .

اخلاص (exlus) م.ع. بهم آیین می سیاه رسید. و اخلاص النبات: بهم آینه گیاه خشک و تر.

اخلاص (exlās) م.ع. ویژه و خلاص کردن و بی آینه گردانیدن. و دوستی خالص داشتن. و اخلاص السمن: گرفت خلاصه روغن را. و اخلاص الله: بی ریا و ستم آورد طاعت خدا را. و اخلاص البعیر: فریه شد آن شتر و پرگردید مژ استخوان وی.

اخلاص (exlās) ا.ب. - مأخوذ از نازی - راستی و صداقت و حقیقت. و دیانت و ارادت و دوستی و محبت و مودت و مهربانی و عطف و پارسایی. و خلوص نیت و صاف دلی. و دوستی بی ریا. و سورۃ اخلاص: اخ - سورۃ قله مرافقه .

اخلاصاً (exlāsān) م.ف.ب. - مأخوذ از نازی - از روی خلوص نیت و بی ریا. اخلاص مند (exlās-mānd) ص.ب. یکیکه دوستی وی خالص و بی ریا بود و صدیق .

اخلاص مندانه (exlās-māndāne) م.ف.ب. ب. دوستانه و بطور دوستی خالص و بی ریا.

اخلاص مندنی (exlās-māndī) ا.ب. محبت و دوستی از روی خلوص نیت و بی ریا. اخلاص (axlāi) ج.ع. گروه هر جنس مردم بهم آینه - و احد آن نبوده. و ج خلط (xelt)

اخلاص (axlāi) ج.ا.ب. - مأخوذ از نازی - هر چهار مزاج مردم. و اخلاصه او بعه: پلنگ و خون و صفرا و سودا. و اخلاصه ریه: رطوبات فاسده و گندیده .

اخلاص (axlūt) ا.خ. ب. نام شهری در ارمنیه .

اخلاص (exlāt) م.ع. اخلاصه اقرس اخلاصاً: کوتاهی کرد اسب در رفتار. و اخلاصه القحل: آمیزش کرد فصل با ماده. و اخلاصه الجمال القحل: نزه فصل را شتربان در فرج ماده نهاد. و كذلك اخلاص له الجمال .

اخلاص (exlāt) م.ع. اخلاصه السنبیل اخلاصاً: دانه بست آن خوشه. و اخلاصه العضاء: برگ آوردند درختان عشاء. و اخلاصه القوم: یافتند اقوام عشاء را که برگهای آنها نمی افتد .

اخلاص (axlāf) ع.ج خلط (xelf) و خلفه (xelfat) .

اخلاص (axlāf) ج.ا.ب. - مأخوذ از نازی - پس ماندگان مرده. و فرزندان سمانند که پس از مردن پدر خود صلاحیت مانده باشند.

اخلاص (exlāf) م.ع. برگردیدن مره و بوی شیر و طعم. و دست بشمیف بردن تا برکشد آرا. و جفت شدن شتر ز بیشتر ماده چون آینه شود از بار نخستین. و اخلاصه قم الصائم: بوی گرفت دهن روزه دار. و اخلاصه الثوب: اصلاح کرد آن جامه را.

و اخلاصه به فی اهله خلاصه: خلیفه شد خداوند خود را در اهلش. و اخلاصه لاهله: آب کشید برای اهل خود. و اخلاصه الوعد:

گفت و نکرد آرا. و اخلاصه فلاناً: وعده خلاف یافت فلان را. و اخلاصه النجوم: باران نیارودند آن ستاره ها. و اخلاصه فلان لثقه: رفت از فلان چیزی و گرفت چیزی دیگر بجای آن. و اخلاصه النبات خلاصه:

بیرون آورد آن گیاه یعنی پس از برگ اول برگ دیگر در تابستان بر آورد. و اخلاصه عن البعیر: برگردانید حطب را نزدیک خسیه آن شتر. و اخلاصه فلاناً: به پس خود برگردانید فلان را. و اخلاصه الله علیه: رد کند خدا

بسی تو دهنه های ترا. و چون از کسی چیزی برود که عوض نداشته باشد مانند پدر و مادر بار میگردد: اخلاصه عليك و لك خیر آ: و اگر عوض داشته باشد میگردد: اخلاصه الله لك و عليك. و اخلاصه الطائر: بر بر آورد آن مرغ پس از پر نشتن. و اخلاصه الغلام: بخواب دیدن رسید آن کودک. و اخلاصه الدواء فلاناً: ضعیف گردانید آن دوا فلان را.

اخلاق (axlāq) ع.ج خلق (xolq) و (xoloq) .

اخلاق (axlāq) ص.ع. ثوب اخلاق: جامه تمام گفته .

اخلاق (axlāq) ا.ب. - مأخوذ از نازی - خوی و طبیعت و عادت و طبع و مزاج. و ج. عادات و خصال و سلوک. و ا.خ. نام چندین کتاب که در علم آداب و سلوک نوشته اند مانند اخلاق العلماء و اخلاق الملوك و اخلاق محسنی. و اخلاق حسنه ج.ا. خویهای نیکو. و اخلاق جمیله: خصایل نیکو. و علم اخلاق: ا. علم آداب و سلوک .

اخلاق (exlāq) م.ع. کهنه شدن. و کهنه کردن (لازم و منتهی) - و اخلاقه: پرنشاند اروا جامه کهنه .

اخلال (axlāi) ع.ج خلی و خلیه .

اخلال (exlāi) م.ع. اخلاصه النخلة اخلالاً: خلال بار آورد آن خرما بی رو تابه بار آورد - از اعداد است. و اخلاصه:

عطف شیرین چریدند شتران آنها. و اخلاصه الابل: چراند شتران او را در عطف شیرین. و اخلاصه بالشی: برد آن چیز را و برد. و اخلاصه بالمکان: غایب شد از آن جای و گذاشت آنجای را. و

اخلاصه الوالی بالفقور: اندک گردانید الی لشکرش را. و اخلاصه بالرجل: وفا نکرد ج ۱۲ - جزو ۲۴

بأن مرد . و اخل (مهرلا) : محتاج شد . و ما
اخلك الله الیه : چه محتاج کرده است خدا
ترا بار .

اخلال (exlāl) . ا. پ . مأخوذ از نازی .
اجال و انقاد و تپامی . و تخریب . و هر چیزی که
موجب تصور وستی کار گردد . و اختلال .
و اختلال کردن قسم . : افراد نمودن و باطل
کردن و تپاه نمودن . و تصور وستی در کاری
آوردن . و کار را مثلت کردن .

اخلام (axlām) . ع. ج. خلم خلم (xelm) .
اخلة (axellat) . ع. ج. خلل و ج ج خلة
(xellat) .

اخلیج (axlaj) . ا. ع. رسن و ریمان . ج .
خلج (xolj) و خلجان (xoljān) .

اخلص (axlas) . ص. ع. خالص تر . و
صادق تر . و بی آغیز . و پاک تر . و اخلص
العباد : صادق تر و دین دارترین بندگان .
و اخلص القواد : منخلص و صاف دل .

اخلف (axlaf) . ص. ع. چپیدسته . و احوال .
و کم عقل . و آنکه در وقت برپای چپ زور
آورد گویا بر یک پهلومیرود . و شتر بکراهه میل
کنده . و مشکل و سخت و دشوار . و بدبخت
و متعوس . و ا. مارز . و سیل و توجیه .

اخلق (axlaq) . ص. ع. امس . و مصمت .
و قعیر . و حجر اخلق : سنگ امس .

اخلكندو (axlakandu) . ا. پ. بازچه ای
مروکدان را .

اخلود (axlud) . ا. پ. خرتوب .

اخلومد (axlowmad) . ا. پ. نام دمی
در نزدیکی مشهد مقدس رضوی .

اخلیاء (axliā) . ع. ج. خلی (xali) .

اخلیج (axlij) . ا. ج. اسب جوادینکدرو
و نام گیاهی .

اخلیلاء (exlilā) . ع. ج. اخلولی اخلیلاء .
طهارت کرد برخوردار شد .

اخلیلاق (exlilāq) . ع. ج. اخلولق
السحاب اخلیلاقاً : برآرشد ابروسزارار
باران گردید . و اخلولق الرسم : عمر
گردید آرزوم بر برابر زمین شد . و اخلولق متن
الفرس : امس گردید متن آن اسب .

اخیم (axm) . ا. پ. چین پیشانی و ایرد .
و بد اخیم ص. : ترش بود . و اخیم کردن
فعل . : پیشانی و ابرو را چین دار کردن
و ترش و روشن شدن .

اخمداد (exmād) . م. ع. ج. اخمداد اخمداداً .
آرید و خاموش شد . و اخمد النار : فر
نشاند زبانه آتش را .

اخمار (exmār) . ع. ج. پوشانیدن و پنهان کردن .
و کینور گردیدن . و داخل شدن . و اخمر
اخماراً : پنهان و پوشیده گردید . و اخمر ته
الارض عنی و منی و علی : پوشید
اورا زمین از من . و اخمر فلاناً الشی :
علاکرد آن چیز را بفلان و مالک گردانید فلان
را بر آن چیز . و اخمر الشی : یادداشت
گذاشت آن چیز را . و اخمر الامر : در دل
گرفت آن کار را . و اخمر العجین :
خمیر کرد . و اخمرت الارض : بسیار
خمر شد زمین .

اخماس (axn.ās) . ع. ج. خمس (xoms)
و (xomōs) . و همافی پرده اخماس
یعنی آندر نزدیک یکدیگر و مجتمع و بانوست اند
و فل هر دو یکی است که از آن باهم مشتبه
میشوند گویا در یک جامه اند . و یضرب
اخماساً لاسداس او یظهر اخماساً
لاجل اسداس ادرقی ابه من النفس الی اللس .
و این عبارت را در حق کسی گویند که مقومش
غیر اظهار وی بود یعنی میکوشد در مکر و
فریب .

اخماس (exmās) . م. ع. ج. اخموا
اخماساً : پنج شده . و اخمس الرجل :

خداوند شتران خمس گردید آمدند .
اخجاج (axmā) . ع. ج. خجم (xem) .
اخمال (exmāl) . م. ع. ج. پرده دار و خوانیک
گردانیدن . و اخمله الله : کم نام و بقدر
گردانید اورا خدای .

اخمام (exmām) . م. ع. ج. اخم اللین اخماماً :
متغیر شدن آن شیر از بد بوئی خنک . و اخم
اللحم : گنده شد آن گوشت .

اخمر (axmar) . ص. ع. مست و مشغور و
رمد عوش . و تخمه زده .

اخمره (axmerat) . ع. ج. خمار .

اخمساء (axmesā) . ع. ج. اخمساء (axmesat)
و خمیس (xamis) .

اخمسه (axmose) . ا. پ. مر . آغسه .

اخمس (axmas) . ا. ع. یاریکی کف پای
که زمین نرسد . و کان صلی الله علیه
و آله خصان الاخمسین : برد آن حضرت
صلواته علیه و آله یاریک اخمس یعنی گردی
کف پای مبارکش یاریک بود .

اخمه (axme) . ا. پ. چین و شکن دروی
و در پیشانی .

اخمه رو (axme-ru) . ص. پ. کبیکدروی آن
دارای چین و شکن باشد . و کاغذی که بروی
آن خط کشیده و یا نوشته باشد .

اخن (axann) . ص. ع. اغن یعنی آنکه در
آزاد وی غنه باشد . ج. اخن .

اخنة (exnā) . م. ع. ج. اخنی علیهم
اخنة : هلاک کرد آنها را و فتن گفت . و
اخنی الجران : بسیار تمم گردید ملخ . و
اخنی الهمری : بسیار گیاه شد آن چراگاه .
و اخنی الدهر علیه : دراز شد زمانه
بروی .

اخنتاب (axnāb) . ع. ج. خنتب (xēnb) .

اختاب (exnāb) . م. ع. ج. بریدن و هلاک
کردن . و سست گردانیدن . و اختب فلان :

<p>اخوة (oxovat) ع.ج.م. (oxovat) ع.ج.م. اخوة (از باب نصر): برادرشدم. و ما كنت اخا و لقد اخوت: بودم برادر کسی و هرا بیه برادر شدم. و اخیت یعنی اخوت.</p> <p>اخوت (oxovat) ا.ب. ماخوذ از تازی. برادری. و دوستی برادرانه.</p> <p>اخ و قف (axn-tof) ا.ب. آب معنواخ نشود.</p> <p>اخوت (axvas) ص.ع. مبتلا به استرخای شکم.</p> <p>اخوودة (oxudat) ع.ج.م. اخذ اللین اخوودة (از باب کم): ترش گردید آن شیر.</p> <p>اخوص (axvas) ص.ع. آنکه چشم خانه اش بسنگ فرو رفته باشد.</p> <p>اخوص (axvas) ا.ع. از اعلام است. و اخ. نام یکی از شعرا.</p> <p>اخوف (axvat) ص.ع. بسیار منرف و ترساک.</p> <p>اخوق (axvaq) ص.ع. ر. جل اخوق: مرد بک چشم. و خوق اخوق: حلقه تراخ. و بعیر اخوق: شترگرین.</p> <p>اخول (axvala-axvala) ا.ع. ذهبوا اخول اخول: رفتند پراکنده و پریشان و ما اسان جدلا اسار احدآ و بنا علی الفتح.</p> <p>اخولة (axvelat) ع.ج. خال.</p> <p>اخون (axuna) ع.ج. آخ.</p> <p>اخوثة (axvenat) ع.ج. خوران و خوران و سخوران.</p> <p>اخوندی (axvondi) ا.ب. کار و شغل معلم و استاد.</p> <p>اخوی (axavi) ا.ب. ماخوذ از تازی. برادر.</p> <p>اخوی (axaviv) ص.ع. منسوب بسوی اخ و باغت یعنی برادری و یا خواهری.</p> <p>اخویین (axavayne) ا.ع. دم الاخویین:</p>	<p>اخو (oxovv) ع.ج. آخ.</p> <p>اخواء (exvât) ع.ج.م. اخوی اخواء: گرسنه شد. و اخوی المال: بنهایت فرسوس رسیدند شتران. و اخوی الزند: آتش نداد آتش زنده. و اخوت النجوم: یاران شدند ستاره ها. و اخوی ماعدن فلان: گرفت همه آنچه دوزد دزد فلان بود.</p> <p>اخوات (axavât) ع.ج. اخت (ox) .</p> <p>اخوات (axavât) ج.ا.ب. ماخوذ از تازی. خواهران.</p> <p>اخواستی (axvâsti) ص.ب. غیر ارادی و اضطراری. و ا. بی اختیاری. بغض خراستی که یعنی آزادی میباشد.</p> <p>اخواص (evâs) ع.ج.م. اخوصت النخلة اخواصاً: برگ بیرون آورد آن خرمای. و اخوص العرفج: ای نظیر بورق بینی شکفته شده برگ بیرون آورد.</p> <p>اخواط (axvât) ع.ج. ع. لحوط.</p> <p>اخوال (axvâl) ع.ج. خال.</p> <p>اخوال (exvâl) ع.ج.م. اخول اخوالا: خداوند دانی بسیار گردید. و كذلك اخول (مجهولاً).</p> <p>اخوان (exvân) ا.ع. خوان طعام الحديث: حتی ان اهل الاخوان لیجتمعون.</p> <p>اخوان (exvân) د (oxvân) ج.خ. و اخوان الزمان: مردمان هم زاد و هم عصر و مسامر.</p> <p>اخوان (axvân) و (exvân) ج.ا.ب. ماخوذ از تازی. برادران. و دوستان.</p> <p>اخوان (axvâne) ا. هینة تشبه. ع. دو برادر.</p> <p>اخواند (axvând) ا.ب. استاد معلم.</p> <p>اخوة (exvat) ع.ج. آخ. و اخوته یعنی برادرهای او.</p> <p>اخوة (oxvat) و اخوة (oxovat) ع.ج. آخ.</p>	<p>اىك شدفلان. و هلاك گردید.</p> <p>اخناث (axnâs) ا.ع. اخناث الثوب مطاری جامه. و اخناث الدلو: منارج آب از دلو. و نیز اخناث: ج خنث (xons).</p> <p>اخناس (exnâs) ع.ج.م. اخنسه اخناساً پس کرد او را.</p> <p>اخناع (exnâi) ع.ج.م. اخنعه الحاجة اخناعاً: نرم کردن و فروتن و بانضرب کرد او را حاجت.</p> <p>اخنان (exnân) ع.ج.م. اخنه الله اخناساً: دیوانه کرد او را خدای.</p> <p>اخنث (axnas) ص.ع. نرم تر و مطیع تر. و دست تر. و دو ناتر. و منحن تر و ملوط تر. المثل: اخنث من دلایل بینی منحن تر است از دلایل دلال منحن معروفی بوده از اهل مدینه منوره معاصر با آل مروان.</p> <p>اخنجاج (exnejâj) ع.ج.م. کج رفتن و رفتن با کبکی و التوا.</p> <p>اخنسی (axnas) ص.ع. مرد بیکه بینی او پس رفته و سریشی او اندک بلند باشد.</p> <p>اخنسی (axnas) ا.ع. شیریشه. و کبه. و از اعلام است.</p> <p>اخنع (axna) ص.ع. ذلیل تر و مقهور تر و اخنع الاسماء عند الله الملك الالهلاك اى اذها و انهرها.</p> <p>اخنف (abnat) ص.ع. صدر اخنف: سینه ای که یکجانب وی درآمده باشد. و كذلك ظهر اخنف.</p> <p>اخنگل (axngal) ا.ب. شمشیر.</p> <p>اخنوخ (axnux) و (oxnux) ا.خ.ب. نام ادریس یسفیر و یا نوح یسفیر.</p> <p>اخو (axv) د (axu) ا.ع. برادر. و مشابه رمشاک. و اخو الموت: خواب. و هذا الثوب اخو ذاك: این جامه مشابه آن جامه است.</p>
--	---	---

خون سيارشان .
اخى (axi) ا.پ. - مأخوذ از نازی - برانز .
اخى (axi) م.پ. کار خوب و در دانه و دلبره و کریم و سخی .
اخى (axi) ا.ع. برادرس .
اخى (oxayy) ا.ع. مصغراخ یعنی کوچک برادر .
اخيار (axyār) ع . ج غیر (xuyr) و (xayyer) .
اخيار (axyār) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی - خويان و بکوان . و مردمان نیک و برگزیده .
اخياس (oxyās) ع.ج خيس (xis) .
اخياش (axyāc) ع.ج شيش (xnye) .
اخياط (axyāt) ع.ج خيط (xayt) .
اخياف (axyāf) م.ع. **اخوة** **اخياف** : برادرانی که مادرشان یکی و پدرشان مختلف بود . و هم **اخياف** : ایشان مختلف اند .
اخياف (axyāf) م.ع. **اخياف** **اخيافا** : به خيف منی آمد و فروکش شد در آن .
اخياال (axyāl) ع.ج خيل (xayt) .
اخياال (axyāl) م.ع. **اخيلنا اخيالوا** : سردودان نگريسته ابر را بارند گمان برديم . و **اخيلت السماء** : آماده باریدن شد آسمان . و **اخيل الناقة** : نهاد خيال را برای بچه ماده شتر تا گرگ از آن بترسد . و **اخيل عن القوم** : باز ايستاد و بدل شد از آن گروه . و **هذالامر لا يخيل** : این کار مشبه نشود .
اخيام (exyām) م.ع. **اخيم الخيمة** **اخياما** : چادر ساخت و خيمه ساخت .
اخيان (oxyān) ا.خ. بيهت گشته . ع. نام در کوه .
اخية (axiyat) ا.ع. آخيه و آخيه قطاب خيمه . و حرمت . و عهد : آراخي .
اخية (axizat) ا.ع. يکتونع طامی که

از آرد و شير و روغن ذبّون ترتيب میدهند .
اخيد (axid) ا.پ. بزبان اهالی فرغانه ولی و حاکم . واخ. لقب یکی از امراي آل عباس که **المعتق بالله** این لقب را بر وی داده بود .
اخيدان (axidan) ف.م.پ. دست رسانیدن . و در پی وقتن . و فل. رسیدن .
اخيزد (axiz) م.ع. بندى و گرفتار . و پير مسافر .
اخيزدة (ax'izit) م.ع. مؤنث آخيزد .
اخير (axyar) م.ع. به و بهتر و هو **اخير منك** ای غير منک : او به است از تو . و در این کلام معنی تفضيل مراد نیست .
اخير (axir) م. ع . ع . پسين - عند تفتين . و غائب . و **جاء اخيرا** : آمد پس مهه .
اخيرا (axiran) م.ف.پ. - مأخوذ از نازی - پس از مهه و در آخر مهه .
اخيروس (axirous) **د** **اخيروسه** (axirouse) ا.پ. - مأخوذ از يونانی - گندم دشتی و گندم خود رو .
اخيريدان (axiridan) ف.م.پ. - يرون کشيدن ششير از غلاف .
اخيس (axyas) م.ع. **هو في عيص اخيس** او عدد **اخيس** : یعنی او بسيار عدد است .
اخيسن (oxaycen) م.ع. مصغر اشحن (axcan) .
اخيس (axyas) م.ع. **رجل اخيس** : مردی که چشم وی خرد و دیگری کلان باشد . و **کيش اخيس** : قضاوری که یکی از در شاخ وی شکسته باشد .
اخيسزر (axayzer) ا.ع. نوعی از گسک . و دردی در چشم . و اخ . وادی میان مدینه و شام .

اخيف (axyaf) م.ع. اسب و یا مردی که يك چشم آن ازوق و دیگری سیاه بود . و شتر که غلاف زره آن بزرگ باشد .
اخيل (axyal) ا.ع. مرغی که آرا بقال بد دارند و آن سرد و یا شتر اقی است . پس بذک لا اختلاف لونه بالسواد والياض . و کبر و بزرگ منشی . ج. خيل (xil) . و بنوا **الاخيل** ج.ا.خ. : نام قبیله ای که **لیلی الاخيمية** از آن قبیله است .
اخيل (axyal) م.ع. پیوده تر . و متکبر تر . و مغرور تر . و رجل **اخيل** : مرد خالک .
اخيلة (axirelat) ع.ج خيال (xayāl) .
اخينوس (axinows) ا.پ. - مأخوذ از يونانی - اخيروس و گندم خود رو .
اخيون (axiun) ا.پ. - مأخوذ از يونانی - يکتونع گيامی که آرا رأس العیة نیز کريند .
اخيه (oxye) ا.پ. - مأخوذ از نازی - چوب کج و یا رسن و یا درالی که هر دو طرف آرا در دیوار و یا در کوه و یا در زمین نیک فرو برده باشند و میان آن دو حلقه مانندی بیرون باشد و چارپایان را بدان بندند .
اد (ad) پ. ضمير متصل فعلی که در منایب استعمال میگردد و الف آن در حرج ساطع میشود مانند **کند و میکند و شود و میشود** . و هرگاه آخر کلمه فعل الف ساکن باشد الف ضمیر را یابد میکند مانند **نماید و مینماید** .
اد (add) ا.ع. عجب و شگفت . و بلای عظیم . و کار سخت و زشت . و غلبه . و وقت . ج : آداد .
اد (add) م.ع. **اد البعير ادأ** (از باب نصر) : آزار کنايد آن شتر در جوف . و **ادت الناقة** : نالید آن ماده شتر از جدائی بچه . و **اد الشی** : دراز کشيدن چیزی را .

دا. دادفی الارض: سیر کرد دوزمین. و
ادته الداهیه ادا (از باب صر و ضرب
سح): رسید او را بلا.

اد (edd) ا.ع. عجب و شگفت. و کاوست
و زشت. و بلاى عظیم. و غلبه و قوت: ج
آداد و آدد. قوله تمال لقد جتتم شیئا آدا
ای منکرا.

ادّ (odd) ا.خ.ع. نام پدر قبیله از زمین.
ادا (adā) ا.ب. کرشمه و ناز. و آواز و
نوا. و زبان آبروی رسن وانی. و تلفظ و تقریر.
و سرود و نشه و ترانه. و اشاره و رومز. و خوبی
یابدی حرکات. و حسن ادا: بکنی تقریر
و سخن دانی و خوش ادا: من: کیکه حرکات
وی خوش آیند باشد. و بد ادا: کیکه
حرکاتش بد بود. و مرغ خوش ادا: مرغ
خوش آراز. و ادا کردن قسم: بیان کردن
و تقریر نمودن. و سرآیدن و سرود کردن.

ادا (adā) ا.ب. یا مأخوذ از تازی. انجام و
سرانجام و تمام. و فراغ. و گزارش. و ایفا
و پرداخت کاری که بر شخص فرض و لازم است.
و ادا کردن قسم: گزاردن. و وفا کردن.
و باز دادن. و عمل کردن و بجا آوردن و پرداختن
و اجرا کردن. و تمام کردن. و یاری نمودن
و معاونت کردن. و عمل کردن به تکلیف و بجا
آوردن تکلیف و ادای دین کردن:
پرداختن وام. و ادای سفر کردن فلان:
فارغ شدن از سفر.

اداء (adā) ا.ع. گزارش و ایفا.

اداء (edā) ا.ع. سربندخیک.

اداءة (edāal) م.ع. ادائه اداءة:
تعمت نهادن او را. و ادات یار جل: بیمار
شدی ای مرد. و ادائه: بیمار ساختن او را
(لازم و شندی). م.ر. ادواء.

ادآب (ed'āb) م.ع. ادآب الرجل
فی عمله ادآب: مانند آمدن آزار کردن

و دنج دید. و ادآب الرجل الدابة:
دورنج انداخت آمدن دستور و مانند گردانید.

ادابة (adābat) م.ع. ادب ادباً و
ادابة (از باب کرم): ذرک و نگاهدارنده
هر چیز گردید.

ادابر (odāber) م.ع. رجل ادابر:
مرد قاطع رحم و سخن ناشنو.

ادابند (adā-band) م.ب. نویسنده و
بیان کننده کلمات خوش و رضایح.

ادابندی (adā-bandī) ا.ب. نویسنده
و بیان صحیح و کلمات خوش. و تعیین زمانی
برای تشکیل قرار داد و یا ادای قسط.

ادات (adāt) ا.ع. دست افزار و یا آلت
حصول چیزی. ج: آذوات. و اداة التعریف
باصطلاح صرف و نحو کلمه ال را گویند که بر سر
اسم «میآوردند».

ادات (adāt) ا.ب. یا مأخوذ از تازی. آلت
حصول چیزی. و ادات تشبیه: لفظ که
دلائل بر تشبیه کند. و ادات لندا و ادات
نسبت و ادات جمع: حرفی که دلائل
بر ندا و نسبت و جمع میکند.

ادادا (adādā) ا.ب. یا مأخوذ از بربری.
نوعی از مازرونی که دارای دو قسم است: سیاه
و سفید.

اداداة (edādāt) م.ع. ادادا الطعام
اداداة: گرسنگا گردید آن طعام.

ادار (adār) ا.ع. ماه ششم از ماههای
رومی که آذرماه باشد.

اداراقی (adārāqī) ا.ع. یا مأخوذ از
یونانی - دارویی سمی. م.ر. اذاراقی.

ادارة (edārat) م.ع. ادوت ادارة:
گردیم. و دادرته: گردانیم او را (لازم
و شندی). و ادیربه (سجولاً): مبتلا به
علت دوار شد. و اداره عن الامر:

نگریست در آنکار که چگونه سرانجام دهد آنرا

و كذلك اداره علی الامر.
اداره (edāre) ا.ب. یا مأخوذ از تازی.
ترتیب و فرهم و انتظام و آراستگی. و نظارت.
و هیئت مرتب و منظم از هر دستگاهی. و ترتیب
و انتظام هر دستگاهی. و اداره داشتن
فلان: دارای دستگاه مرتب و منظم بودن. و
اداره کردن قسم: مرتب و آراسته کردن
و ترتیب دادن.

ادارین (adārīn) م.ب. پ. ب. بلفت زند
و زشت و بد. و بدکار و بدعمل.

اداف (odāf) ا.ع. زره. و گوش.

ادافهم (adā-falhm) م.ب. فهم و ادراك
بوساطه و موز و علامت.

اداقه (edāqat) م.ع. اداق و ابه اداقه:
گرد گزشت آنرا.

اداک (adāk) ا.ب. آداک و جزیره.
و گذرگاه و معبر.

ادالة (edālat) م.ع. اداله ادالة:
دولت و غنیمت داد او را. و ادالنا لله من
عدونا: چیره گردانند خدای ما را بر
دشمنان.

ادام (adām) ا.خ.ب. کرة آسمانی.

ادام (edām) ا.ع. نان خوش و ترنانه.
ج: آدمة و آدام. و مقتدای قوم. و هرسانق.
و سازگار. و اخ. نام زنی. و نام چاه مدیک
منزل مکة.

ادام (adāma) کلمه نقل یعنی همیشه
بدارد.

ادام (addām) ا.ع. آدم فروش.

ادامة (edāmat) م.ع. فروشانیدن
جوشش دیگ بر آب سرد و راپزوهیدن.
و برگردانیدن تیر بر ابراهم. و هموار کردن آن.
و باقی داشتن دیگ بر دیگای پس از پخته
شدن. و ادامه ادامه. همیشه داشت
او را. و درنگی نمود خوان. و ادام الدلو:
۱ج - جزیره

پر کرد مول را . و ادامت السماء : پیوسته بارید آسمان . و ادیم به (سهرلا) مبتلا بدوران سرگردید .

اداة (edānāt) مع . چون ولوی بود بق ادانه اداة : فرومایه و ضعیف گرداید اورا . و ادین (سهرلا) : خسیس و فرومایه گردید . و ضعیف و ست شد . و چون یابی باشد بق ادته اداة : وام دادم او را .

و ادان هو . وام گرفت او . و نیز اداة : به مهلت چیزی خریدن و بهای آنرا وام دار شدن بق منه ادنی عشرة دراهم .

ادانوش (adā-nowe) اخ . پ . نام شخصی که به رسالت پیش خدا آمد و خدا از نهر و خشم چشم ویرا به آنکشت کند .

ادانی (adāni) ع . ج ادنی (adnā) . ادانی (adāni) ج ا . پ . مأخوذ از نازی . بر صفت سفله و پست و فرومایه . خدا عالی .

ادوات (adavūt) ع . ج اداة . ادوات (adavūt) ج ا . پ . مأخوذ از نازی . اسباب و آلات . و هر دست افزاری . و ظروف و ریختن . و هر چیزی که در معیشت شخص بدان محتاج باشد .

اداة (edāvāt) ا . ع . مطهره و آب دستان و ظرفی که بدان دست و روی میشود . ج اداری (adāvāt) .

ادای (adāvī) ع . ج ادارة . اداهم (adāliem) ع . ج اداهم .

ادب (adb) م . ع . ادبه ادباً (از باب ضرب) بهمانی خواند او را .

ادب (adeb) ا . ع . زیرک . و نگاهداشت حد هر چیزی . ج : آداب . و علم ادب علمی را گویند که بدان شخص خود را از اخلل در کلام نگاه میدارد و آن فواید قسم است : هفت اصل یعنی علم لغت و صرف و

اشتیاق و نحو و معانی و بیان و عروض و قافیه و چهار فرع یعنی قرض الشعر که بدان تمیز داده میشود میان اشعار سالم از معیوب و غیر سالم و رسم الخط و انشای نثر از خطب و رسائل و محاضرات که عبارت از علم تواریخ باشد . و ادب البحر : بسیاری آب دریا .

ادب (adabi) ع . ادب ادباً و ادابة (از باب کم) : زیرک و نگاهدارنده شد حد هر چیزی را . و ادب ادباً (از باب ضرب) : طعام منجلی ساخت . و طعام مهمالی عروس ساخت .

ادب (adabi) ا . پ . مأخوذ از نازی . آرزوم و حیا و شرم . و فرخند . و خوش خلقی و ملامت و لطافت . و نیکوئی نهاد . و خوبی پرورش . و احترام و تعظیم و تکریم . و رفتار . و لیاقت و شایستگی . و معرفت . و سلوک و حسن خلق . و خوبی و درستی علم و دانش .

و علم ادب بر دوازده قسم است (هر ادب نازی) . و ادب آموز : کیک علم ادب یابود . و ترک ادب : گستاخی و درشتی . و بی شرمی . و با ادب مس : با دانش و

خداوند اطوار بسته دیده . و ادب آموختن فل : تحصیل علم ادب کردن . و کسب صفات حسنه نمودن و از صفات ذمیه دوری جستن . و ترک ادب کردن : درشتی و گستاخی کردن . و اطوار پدیدمه را جا یابودن . و ادب کردن : آرزوم نمودن و شرم نمودن . و ف م . : تشبیه نمودن و سیاست نمودن . و صفات رذیله را از شخص دور کردن .

ادب (adabb) ص . ع . مرد بسیار موی . و مردیکه موی اولین و کوچک بر تن وی بر آمده باشد . و شتر بسیار موی .

ادباء (edbā) م . ع . ادبی العریق ادباء : چندان برگ بر شوره گیاه برآمد که مانند طلع گردید .

ادباء (edabā) ع . ج ادیب . ادباب (adbāb) ع . ج ذب .

ادباب (edhab) م . ع . ادب الصبی ادبایا : نرم راند آن کودک را . و ادب البلاد : پرکرد شهرها را از زاد و عدل که نرم رفتن گرفته اهل آنها .

ادبار (adbār) ع . ج ادبر و ادبر و ادبره . و جنات ادبار الشهر و فی ادبار الشهر : آندم ترا آخر ماه .

ادبار (edbār) م . ع . ادبر ادباراً : پشتداد . و سپس رفت . و ادبر الرجل : خداوند ستور پشت ریش شد آندم . و در باد دیور دوامد . و روز چهارشنبه سفر رفت . و ادبره القبت : پشت ریش کرد آنرا پالان . و نیز ادبار : دوتاشدن گوش ماده شتر بسوی پشت .

ادبار (edbār) ا . پ . مأخوذ از نازی . و از گونی پشت و طالع . خداقبال و عدم مساعدت بخت و فلاکت و عدم یسرفت کار . و ادبار روز شمار : مواظت نکردن روزگار . و پشت کردن دولت . و ص . کتیب و چرکین . و ادبار کردن : فل : پشت کردن و روزگردانیدن . و

ادبار بودن : بچرکین و کتیب بودن . ادبار آ (edbāran) م . ف . پ . مأخوذ از نازی . عاقبت الامر و آخر الامر .

ادبارة (edhārat) ا . ع . شکافی که در گوش کنند و در آن قتیله گذارند . فان اقبل فهو اقبالة و ان ادبر فهو ادبارة . بق ناقة ذات اقبالة و ادبارة . و البلدة المعلقة من الاذن هي الاقبالة و الادبارة کاهانزانه . و پارچه جرمی که بگوش گوسپند می بندند اقبالة و ادبارة میگویند .

ادباری (edbāri) ادب - مأخوذ از تازی.
کثافت و دگرگینی .

ادباس (edbās) ادب است الارض
ادباساً : ظاهر کرد آزمین روئیدگی را .

ادباق (edbāq) ادب .
ادبته ادباقاً : بیباید آزا . و ما ادبته : چه بسیار بر
آغلایندهنر و چسپندهزاست او . و هو ادبق
منه : ارچسپندهتر است از او .

ادب آموز (adab-āmoz) سر . ب .
کسی که علم و ادب یاموزد و یاموزاند . و
ادب آموز کردن فـ م . : بدرجه عالی
رسانیدن . و مشهور کردن .

ادبانه (adabāne) سر . ب . ب . با احترام .
و با ادب . و با آزر دم . و با سلوک . و طریفانه
و خوش طبعانه . و عفافانه . و عالمانه .

ادب آوازه (adab-āvāze) ادب .
آواز بلند و صاف و رسا .

ادب (adab) سر . ب . شتر بسیار موی .
العذیث صاحبة الجمال **الادب** **ینجها**
کلاب الحواب .

ادبة (odbat) ادب . شگفت و عجب .
و طعام مهمانی . و طعام کدخدائی .

ادبة (adabat) ع . ج . ادب .
ادبخانه (adab-xāne) ادب . مکتب و
مدرسه . و جای لازم و میال .

ادبر (adbr) ادب . ع . لقب حجرین
عدی و جز آن .

ادبر (adbar) سر . ب . ریش کرده . و پشت
داده .

ادبر (adbr) ع . ج . دبر و دبر .
ادبسی (adhas) سر . ب . طیر **ادبسی** :
پرنده سرخ سیاه رنگ . و كذلك **فرس**
ادبسی : ح . دبسی .

ادباس (edbesās) ع . م . ادبسی
الفرس ادباساً : سرخ سیاه رنگ گشت

آن اسب .

ادبستان (adabestān) ادب . دبستان و
مکتب و جای علم و ادب آموختن .

ادب جاه (adab-ghāi) ادب . آنجای
از در بار پادشاه که در آنجا تنظیم و کرتش
میکنند .

ادبیات (adabiyāt) ج . ادب .
مأخوذ از تازی .
تازی - دانشهای متعلق به ادب . و سلوک .
و معرفت و فضل و هنر .

ادبیر (adbr) ادب . نوعی ازمار .
ادبیر (edbeyr) ادب .
مأخوذ از تازی .

ادبار و فلاکت و بدبختی و واژگونی بخت .
و کثافت و دگرگینی . و گاه جهت رعایت تافیه
در شعر بابای معروف نیز خوانند .

ادة (eddāt) ادب . شگفت و عجب . و
کار سخت و زشت . و بلای عظیم . ج . ادّ
و سر . **داهیه ادة** : آفت و بلای بزرگ .

ادثار (eddesār) ع . ادثار **ادثاراً** :
برگزیدمال بسیار را .

ادثر (adsar) سر . ب . هالك . و غافل .
ادجاء (edjā) ع . م . ادجی **اللیل**

ادجاء : تارک گردید شب .
ادجان (adjān) ع . ج . دجن .

ادجان (edjān) ع . م . ادجوا **ادجاناً** :
در باران بسیار آمدند . و ادجن **المطر** :
بیوسته بارید باران . و ادجن **الحمی** :
بیوسته ماند تب . و ادجن **السماء** : بیوسته

بارید آسمان و ایرناک گردید . و ادجن **الیوم** :
ایرناک گردید روز . و ادجن **بالمکان** :
مقیم گردید در آنجای .

ادجن (adjan) سر . ب . بعیر **ادجن** :
شتر تیره رنگ .

ادجیجاء (edjijā) ع . م . ادجوجی
اللیل ادجیجاء : تارک شد شب .

ادجیجان (edjijān) ع . م . ادجوجان

الیوم ادجیجاناً : ایرناک گردید روز .

ادحاض (edhāz) ع . م . باطل کردن
حمت . و لغزیدن پای .

ادحاق (edhāq) ع . م . ادحقه **ادحاقاً** :
رانده و دور گردانید آزا .

ادحال (adhāl) ع . ج . کدخل .

ادحال (edhāl) ع . م . ادحل **ادحالا** :
درآمد و رفت و پوشیده شد .

ادحل (adhāl) ع . ج . کدخل .

ادحوا (edhevāt) ع . م . ادحوا
ادحوا : گسترده گردید .

ادحوة (odhvāt) ادب . جای تنم
نهادن شتر مرغ در ریگستان . و جای جوزه
بر آوردن آن . ج : ادحوة (adhiat) .

ادحی (odbiy) و ادحی (edbiy) ع . م . نام
یکی از منازل قمر .

ادحی (odbiy) و ادحی (edbiy) و ادحیة
(edhiyat) ادب . جای تنم نهادن شتر مرغ
در ریگستان و جای جوزه بر آوردن آن .

ادحیة (adhī) ع . ج . ادحوة (odhvāt) .
ادخ (adax) سر . ب . سیاه و کدر .

ادخسار (e.d.xār) ع . م . خرد و خواری
گردانیدن .

ادخار (eddexār) ع . م . ادخاره
ادخاراً : برگزید آزا . و یعنی ساخت و
یعنی نهاد آزا .

ادخال (edxāl) ع . م . ادخلته **ادخالاً**
و مدخلاً : در آوردن آزا قوله تالی : و ب
ادخلنی مدخل صدق ای مدخلأ رضیاً .
ادخال (edxāl) ادب .
مأخوذ از تازی .

فردگردگی . و دخول و فرورفتگی . و سبب
دخول عند استخراج بود میان نهادگی . و نشاندگی .

ادخال (eddexāl) ع . م . ادخل **ادخالاً** :
درآمد .

ادخالات (edxūlāt) ع . ج . ادب .
مأخوذ

از تازی - درآمد ودخل شخص فرگذرانومعاش خود بعد اخراجات و آنچه در مملکت و یا شهری از مال التجاره و جزان داخل میشود .

ادختان (edaxān) : ع . ادخن الزرع
ادختاناً : صحت شدادمان ذراعت . و

ادخت النار : دود برآمد از آتش .

ادخل (adṣal) : ص . ع . دعوی تر و موس تر .

ادخل (adṣal) : ا . پ . ا . حدس و نپاس و آنکه . و ادخل زدن ف م . - حدس زدن و بطور تخمین گفتن .

ادخن (adḥan) : ص . ع . کبش
ادخن : کوبیدن تیره کوبن .

ادخنة (adḥenat) : ع . ج ذخان .

ادد (edad) : ع . ج افة (eddat) .

ادد (odad) : م . ع . ا . ع . نام پدر فیلهای از نازیان .

اددی (odadiy) : ص . ع . منسوب به فیله ادد .

اددر (oddr) : ع . ج آدود .

اددر (adar) : م . ع . ادرا الرجل ادرا : بیماری اذنه بر آورد آن مرد .

اددر (oder) : ا . ع . پ . رودی در آلمان و سر چشمه و هدایه آن **مورادی** و میگذرد از **برسلو** و **فرانکفورت** و استثن و پس از طی ۸۷۱ کیلومتر در دریای بالتیک میریزد .

اددر (adari) : ص . ع . دراز خایه .

ادراء (adrā) : ص . ع . خصیة
ادراء : خایه کلان بدون فتق .

ادراء (edrā) : م . ع . چون سهوز باشد بق **ادرات الناقة لضرعها** : فرود آورد پستان آن ماده شیر را . و فرود گذارد پستان را نزدیک ولادت . و چون یابی بود بق **ادراه** و به : آگاهانید او را حبله . و

ادری الصید : فریب داد آن شکار را . و نیز ادرا : خاریدن سر بندری .

ادراء (edderā) : م . ع . چون سهوز باشد هزینه ساختن برای شکاری **ادرات الصید** . و چون یابی بود فریب دادن . و شانه کردن موی را .

ادراب (edderāb) : م . ع . ادرب **القوم ادراباً** : در آمدند آخرم زمین دشمنان را از بلاد روم .

ادراج (adrāj) : ا . ع . رجع فلان **الی ادراج** : برگشت فلان از همان راهی که آمده بود . . **ذهب دمه ادراج الرياح** : چون او را بجان رفت . و نیز ادراج : ج ذرّاج .

ادراج (adrāj) : ا . ع . رجع فلان **الی ادراج** : برگشت فلان از همان راهی که آمده بود .

ادراج (eddrāj) : م . ع . ادراج **الناقة ادراجاً** : گذشت یکسال بر آن ماده شیر وجه عداد . و **ادراج الكتاب** : در نوردید آن نامه را . و **ادراج الدلو** : بزنی با آن دول آب از چاه کشید . و **ادراج بالناقة** : بست سر پستان آن ماده شیر را .

ادرار (eddrār) : ا . پ . وظیفه و رانیه و وجه گذران و تنخواه . و تکلف .

ادرار (eddrār) : ا . پ . مأخوذ از نازی - باصطلاح طب کبیر و بول .

ادرار (eddrār) : م . ع . ادرت الناقة **ادراراً** : بسیار شیر داد آن ماده شیر . و **ادرت المرأة المغزل** : بسیار سختیر گردانید آژون دولکرا که گوئی از حرکت ایستاد . و **ادرالشی** : حرکت دادن چیزی را . و **ادرت الناقة** : دوشید آن ماده شیر را . و **ادرت الريح السحاب** : دوشید بادبر

را . و نیز ادرا : برگردانیدن تیر بانخن .

ادرات (eddrāt) : ا . ج . پ . وظیفه ها و رانیه ها و تنخواه ها . و ادراه ها .

ادرائی (eddrāy) : ص . پ . وظیفه ای و رانیه ای . و منسوب به ادرا .

ادراس (adrās) : ع . ج درّس و ابو **ادراس** : ا . ج فرج زن .

ادراس (eddrās) : م . ع . ادراس **الكتاب ادراساً** : سبقت گفت آن کتاب را .

ادراس (edderās) : م . ع . ادراس **الكتاب ادراساً** : سبقت گفت آن کتاب را .

ادراس (adrās) : ع . ج درّس و ابو **ادراس** : ص . احمق . و ام ادراس : سختی و بلا . و دوش صحرانی .

ادراع (adrā) : ع . ج درّاع .

ادراع (eddrā) : م . ع . داخل کردن چیزی در چیزی . و ادراع فلان : بی گیاه شدن حوالی آب فلان . و ادراع الشهر : تجاوز کردن نصف ماه را . و ادراع النعل فی یدیه : داخل کرد شراک نعل را بدست خود از جانب پاشنه .

ادراع (edderā) : م . ع . ادراع **الرجل** : پوشید آن مرد زده آهن و یا مدرفه آژون پرها را . و **ادراعت المرأة** : پوشید سیرکات داخل شد فلان در تاریکی شب .

ادرائسی (eddrāsī) : ا . پ . مأخوذ از یونانی - کف دیوا .

ادراق (adrāq) : ع . ج درّاقه .

ادراک (adrāk) : ع . ج درّاکه .

ادراک (eddrāk) : م . ع . ادراکه **ادراک** : در رسید او را . و **ادراک الغلام** : بالغ گردید آن کودک . و **ادراک الثمر** : رسیده شد آن خرما . و **ادراک الشی** : رسید وقت آن چیز . و **ادراکته** : منتفی شد و قان گردید آن چیز . و **ادراکته بصری** : دیدم او را . و **ادراک الثمن**

ادرمه (adrame) ا.ب. ادم و نندزین و نکتو .

ادرفاق (edrenfâq) ع.م. بشتاب رفتن. و پیش رفتن .

ادرفاقع (edrenfâq) ع.م. بشتاب گرفتن از سختی .

ادرننگ (adrang) ا.ب. آدرنگ و رنج و بلا و محنت. و هلاک و مزار .

ادرنه (aderne) ا.خ. پ. شهری در رومیلی واقع در محل تلاقی رود ماریتزا درود تونجه و دارای ۳۰۰۰ نفر جمعیت و ۱۹۰ کیلومتر در شمال غربی قسطنطیه میباشد . و در آن ریشه و بنادر و پلها و ارضی و رودی . و کارخانه های پارچه های ابریشمی و پارچه های کتان و دباغی آنها مشهور است .

ادرون (edrawn) ع.م. علف جای و اخیه .

ادره (odre) ا.ب. نونک کلاه خود و فتی که در خواجه مردان به رسمد .

ادرهام (edrehâm) ع.م. کلاسان شدن . و بر جای افتادن از بیبری . و

ادرهیم بصره : ناریک گردید چشم او .

ادری (adi) ع.م. دانه و آگاه تر . و واقف تر و بهتر آگاه و واقف .

ادری (adi) ع.م. کلبه نمل . یق

لا ادری یعنی نمیدانم و بیشتر **لا ادرو** (یعنی بیا) گویند .

ادریس (edris) ا.خ. ع.م. نام عربی اختوخ پیشبر . و ابو ادریس ا.ا. : نزه و ذکر .

ادریس خانه (edris-xâne) ا.خ.ب. بهشت و جنت .

ادریون (edrium) ا.ب. مأخوذ از یونانی . نام یک نوع گلی .

و یا بشتابرتند .

ادرعشاش (edre'câc) ع.م. ادرعشاش من مرضه ادرعشاش : به شد از بیماری و بیکو گردید .

ادرعشاق (edre'fâf) ع.م. ادرعشاق **الرجل فی اقبال ادرعشاق** : از صف برآمد پیش برآمد در کارزار . و ادرعشاق **الابل** : بسر خود رفتند آن شتران . و یا بشتاب رفتند . و **ناس مدرعشاقون** : مردم پیوسته آماده سیر و سفر .

ادرفن (adarfan) ا.ب. قویا و جرب و خارش .

ادرك (adrak) ا.ب. پزنجیر تر . و نوعی از گواره کودکان و آن پارچه چهار گوشه ای بود از نیماج و یا جز آن که در دو کنار وی چوبی فراو دهند و در دوسران چوبها طاقین بسته و میان آن طاب را بخلقه ای که در دیوار نصب است حکم کنند و کودک را در آن گذاشته حرکت آمد و شد حرکت دهند و این گواره و یا زبان طهرانی نبی و زبان کرمانی گاجو گویند . و نیز ادرك یعنی تاب میباشد .

ادرك (edreki) ا.ب. آلوجه و آلوی گیلی و آلوی کوچک .

ادرم (adrum) ا.ب. نندزین و نکتو .

ادرم (adrum) ع.م. برابر و دراز .

و **رجل ادرم** : مردی دندان . و **کعب ادرم** : شتالکی که بسبب پیه و گوشت حجم آن معلوم نشود . و **الادرم من العرايق** الذي عطلت ابرته . و ا.خ. نام موضعی . و **یونو الادرم** : جاج : قبیله ای از قزلباش .

ادرمجاج (edremjâ) ع.م. ادرمجاج **ادرمجاجا** : بدون دستوری در آمد . و در چیزی پنهان درآمد و استوار شد در آن .

ادرمکش (adrum-kac) ا.ب. ادرام و درفش که نندزین و نکتو بدان دوزند .

المشتری : ملزم شد مشتری آن نمرا .

ادراك (edrak) ا.ب. - مأخوذ از نازی . دریافت و فهم . و دانش و شعور و هک و عقل و آگاهی . و هوش و فراست . و اطلاع و اساطیر . و مهارت . و قوه مدرک . و اکتساب و تحصیل . و رسیدگی .

ادراکات (edrakât) ج.ا.ب. مأخوذ از نازی . دریافتها و آگاهیها . و ادراک ها .

ادرام (adrâm) ا.ب. درفش که نندزین و نکتو بدان دوزند .

ادرام (edrum) ع.م. **ادرم الصبی** **ادراما** : جنید دندان شیر آن کودک تا چاهایش دندان دیگر برآید . و **ادرم الفصیل** : خدغه و بانی شدن گرفت شتر بجه . و آن در سال پنجم و یا ششم باشد . و **ادرم الارض** : درما . آورد آرمین و درما ناک گردید .

ادران (edran) ع.م. **ادرن الثوب** **ادرانا** : چرکین گردید آن جامه . و **ادرنه** : چرکین گردانیدم او را (لازمه مستندی) . و **ادرنه** **الابل** : چریدند آن شتران علف ریزه خشکرا .

ادرة (adrat) و (odrat) ا.خ. بیماری دبه که برآمدن روده از مجرای اریه در یضه باشد . و باره شدن پوست یضه از طوطب و حر آب .

ادرجة (odrojât) ا.خ. نردبان .

ادرد (adrad) ع.م. مردی دندان .

ادرص (adros) ع.ج. دهره و دره .

ادرع (adru) ع.م. اسب و یا گوسپند سید سیاه سر . و اسب بدامل .

ادرع (adru) ا.خ. لقب محمد بن عبیدالله کوفی . و طایفه ادعیان منسوب باین شخص است .

ادرع (adru) ع.ج. دروع .

ادرعباب (edre'bâb) ع.م. ادرعباب **الابل ادرعبابا** : بطور خود رفتند آن شتران .

ادس (adas) . پ . م . س . ع . ع . ع . ع .
 ادسا (odesā) . ا . ب . باه شوی مردوسه
 در کار و بای بیاه که ع . ع . جمعی دارد .
 ادساف (edsāf) . ع . م . غلبانی کردن .
 ادساق (edsāq) . ع . م . ع . ادسقه
 ادساقاً : پرکرد آترا .
 ادسام (edsām) . م . ع . م . ادسم
 اقا روره ادساماً : سر بند بست آن ششورا .
 ادسق (adsaq) . م . ع . فراخ دهن .
 ادسم (adsam) . م . ع . تیره گزن .
 ادعا (eḍdeā) . ا . ب . مآخوذ از تازی -
 دارو دعوی کاری و با چیزی . و طلب و
 خواهان . و اظهار کردن شخص چیزی را که در
 وی باشد . و خواهان از کسی چیزی را خواه
 حق باشد و یا باطل . و ادعا داشتن فل :
 دعوی حق یا باطل با کسی داشتن . و ادعا
 کردن قسم : طلب کردن و یا خواستن از
 کسی چیزی و خواه بطور حق و یا باطل .
 ادعاء (eḍdeā) . م . ع . ا . ا . ادعاء
 دعوی کرد بطور حق و یا باطل . و ادعاء
 گردانید او را که بسوی غیر پدر خود خوانده
 شود . و نیز ادعاء : نسبت و نام خویش پیش
 حریف گفتن در کارزار .
 ادعات (ad'ā) . ع . ج . و . ادع
 ادعات (ed'ā) . م . ع . باقی گذاشتن .
 و اختیار کردن . و مدعی نمودن . و درودن
 در سیر .
 ادعاص (ad'ās) . ع . ج . دعس و دعس .
 ادعاص (ed'ās) . م . ع . ج . ادعصه : گفت
 او را . و ادعصه الحر : گفت او را گرما .
 ادعاق (ed'āq) . ا . ب . ع . نوعی از دریدن .
 ادعاق (ed'āq) . م . ع . ادعق الفرس :
 پاشنه زد بر اسب تابستان و تند رود .
 ادعام (eddeām) . م . ع . ادعم ادعاماً :
 نگیه کرد . و نگیه کرد بر دعاه .

ادعب (ad'ab) . م . ع . رجل ادعب :
 مرد گول .
 ادعج (ad'aj) . م . ع . ع . باه . و رجل
 ادعج : مرد سیاه چشم .
 ادعر (ad'ar) . م . ع . ع . زندق ادعر :
 آتش زعمای که آتش نهدند .
 ادعم (ad'am) . م . ع . اسبی که دوسنه
 و یا دوسرینه اثر سیدی بود .
 ادعن (ad'an) . م . ع . کلمه تعجب بق
 ما ادعنه : چه بیایک است آن .
 ادعنة (ed'annat) . ا . ع . نزه بزرگ و
 کلفت .
 ادعنگار (ed'enkā) . م . ع . م . ادعنگار
 الیل ادعنگاراً : ناگاه پیش آمد توجیه .
 و ادعنگار علیهم بالتحش : ناگاه دیدی
 پیش آمد بر ایشان .
 ادعوة (ad'ovvat) . ا . ع . ج . چستان و نلزن .
 ادعاء (ad'iā) . ع . ج . ادعی قوله تالی :
 ماجعل ادعاء کم ابناء کم : قرار
 نداد پس خواننده های خود را پس های خود .
 ادعية (ad'iāt) . ع . ج . ادعاء .
 ادعية (od'iyyat) . ا . ع . ادعوة و چستان .
 ادعیه (ad'ie) . ج . ا . ب . مآخوذ از تازی .
 دعاهما . و نعیها و سلامها . و مبارکباد و تعینت .
 و تنظیم . و سلام . و ذکر خیر . و نیاز و
 عبادت . و تبریک . و راز و نیاز که پس از
 نماز یا بعدی خود کند . و ادعیه مأثوره :
 دعاهائی که از آنحضرت و ائمه عدی سلام الله
 علیهم وارد شده باشد .
 ادعقار (eddeqār) . م . ع . م . قطع کردن
 پادشاهان پیشین .
 ادغاش (edqāc) . م . ع . م . ادغش فی
 الظلام ادغاشاً : در تاریکی درآمد .
 ادغاص (edgās) . م . ع . م . ادغصه
 ادغاصاً : پرکرد او را بنظم . و کفش نمود

ادغال (adqāl) . ع . ج . ادغل .
 ادغال (edqāl) . م . ع . در جای درختک
 در آمدن و پنهان شدن در آن . و با هم آوردن
 در کار . و ادغل به : خیانت کرد او را . و سخن
 چینی نمود و وسایط کرد از وی . و ادغل
 فی الامر : در آورد آنگار را در چیزی که
 نپاه کند وی را .
 ادغام (edqām) . م . ع . ادغمهم الحر
 و البرد : فرا گرفت آنها و گرما و سرما .
 و ادغم الفرس اللجام : در آورد لجام
 را در دهن اسب . و ادغمه الله : سیاه کند
 خدای روی او را . و ادغم الحرف فی
 الحرف : در آورد حرف را در حرف . و نیز
 ادغام : لغت را بی آنکه بجایند فرو بردن از
 نرس اینکه دیگران در طام بروی سبقت برند .
 ادغام (edqām) . ا . ب . مآخوذ از تازی .
 یکی از دو حرف قریب المنخرج را بدگری بدل
 کردن مانند ادعا که در اصل ادعا بود : تارا
 بواسطه قرب منخرج بدال بدل کردند .
 ادغام (eddeqām) . م . ع . م . ادغم الحرف
 فی الحرف : در آورد حرفی را در حرفی .
 ادغر (adqar) . ا . ب . یادگیر و منفذ ناد .
 ادغم (adqam) . م . ع . اسب دیزه سیاه
 یعنی الحدیث : انه ضحی بکیش . ادغم :
 هوما یکون فیه ادنی سواد سیمانی اذیه و تحت
 حنک . و کسی که دوسینه سخن گوید . و سیاه چرده .
 و سید چرده . ج . دغم .
 ادغیمام (edqimām) . م . ع . م . ادغام
 ادغیماماً : برنگ دیزه گردید .
 ادفا (adaf) . ا . ب . زیاد زانه .
 ادفاً (adfa) . م . ع . مرد خیمه نشین . و
 مردگز پست .
 ادفاء (adfa) . ع . ج . ادفاء
 ادفاء (edfa) . م . ع . چون مهموز باشد
 بقادفاه ادفاء : جامه گرم پوشانید او را .

وداد اورا پشم بسیار. و **ادفاهة الثوب** : گرم کردن رانجامه. و **ادفاهة القوم** : گرد آمدن آنکرو. و چون باقی باشد بق **ادفی الظبی** **ادفاهة** : درازشد شاخ آن آهوانا آنکه نزدیک سرین دیوسید. و **ادفیت الجریح** : کشته‌خست را. و **ادفیته** : جامه گرم برشاندیم او را.

ادفاهة (eddefā) م. ج. **ادفاهه** **ادفاهة** : جامه گرم پوشید.

ادفاح (edfā) ا. ب. مأخوذه از تازی. دور گردانیدن، و دفع کردن پشت و راندن پشتی. این مصدر در کلام عرب نیامده و از کلمات مستعمله در نزد فارسیان است.

ادفای (edfāi) م. ج. **ادفای الطائر** **ادفایا** : نزدیک زمین برید آترغ. و نیز بر زمین نشسته جنبانیده دو بال را. و **ادفت علیه الامور** : یابی رسیدن آن کارها.

ادفانق (edfānq) م. ج. **ادفانق الكوز** **ادفانقا** : افشاند آنچه در کوزه بود.

ادفان (edfān) ج. ک. **ادفان** **ادفان** (eddefān) م. ج. **ادفانه** **ادفانها** : پوشیده و پنهان کردن آنرا. و **ادفن العبد** : گریخت آن بنده. و نیز گریخت پیش از رسیدن به شهری که در آن فروخته میشد.

ادفان (adfan) ا. ب. **ادف** و برادر زاده و عمو و خالو.

ادفان (adfan) م. ج. گندیده و بدبو و متفن. و گیاه بدبو که شتر آنرا نخورد. ج. **دفان**.

ادفاس (ediesās) م. ج. **ادفسی** **الرجل ادفاسا** : بیامشدری آسردیدن بیامی.

ادفع (adfa) م. ج. **ادفع** کتفه تر و دورتر کتفه تر. و جابک تر دو دفع رحمل و نقل.

ادفانق (adfanq) م. ج. کج. و مردخم شده ازبیری و اندوه. و شتری که آرنج وی از هر دو

پهلوی از جدا باشد. و شتر دندان بیرون آمده و هلال برابر رسید غیر مایل طرفی. و **وسیر ادفق** : و فاشاب.

ادفوة (odfovvat) و (adfovvat) ا. ج. ع. **ادفوة** : نزدیک اسکندریه. و موضعی در صید مصر.

ادفوی (odfaviy) م. ج. **منسوب به** **ادفوة**.

ادفی (adfā) م. ج. **رجل ادفی** : مرد کوز. و **طائر ادفی** : مرغ دراز بال. و **ظبی ادفی** : آهوی دراز شاخ. و **وعل ادفی** : بزگرمی دراز شاخ که شاخ وی تا جلوی گوش آن آمده باشد.

ادفیه (odfiat) ا. ج. ع. نام کوهی در عربستان.

ادق (adaqq) م. ج. **دقیق تر** و **نازک تر** و **باریک تر**. و **لاغر تر**. و **نکتر**. و **غاضب تر**.

ادقاق (eddaq) م. ج. **ادقه** **ادقاقا** : باریک گردانیدن آنرا. و **ادق فلانا** : گوسپند بشنید از او. و **ایتیه فما ادقنی ولا اجلنی** : آدمم او را و ندا د بسم نه گوسپند و نه ماده شتر. و نیز **ادقاق** : نرم کردن آورد.

ادقال (edqāl) م. ج. **ادقل** **النتخل** **ادقالا** : خرمای بلایه آورد آن خرمایین.

و **ادقلت الشاة** : لاغر و خرد گردید آن گوسپند.

ادقیحه (adlaqqe) ا. ب. پوشش. و روپوش و لفافه. و روپوش منقش.

ادقع (adqa) م. ج. **جوع ادقع** : گرسنگی سخت که در سر آورد. و ا. ج. **خاک**.

ادقم (adqam) م. ج. **کسیکه سه دندان** وی شکسته باشد.

ادک (adok) ا. ب. **فرج زن** و دیگر

جانوران.

ادک (adakk) م. ج. **شتری کوهان**. و شتری که کوهانش بلند نبود. و اسب پهن پشت. ج. **ذک**.

ادکار (eddekār) م. ج. **ادکرت** **الثنی ادکارا** : یاد کردم آن چیز را و یاد آوردم آنرا قوله **تالی و الذاکر بعد امة**.

ادکاس (edkās) م. ج. **ادکست** **الارض ادکاسا** : ظاهر کرد آرزین گیاه را.

ادکل (adkal) م. ج. **حجر ادکل** : سنگ مایل بیامی.

ادکن (adkan) م. ج. **ثوب ادکن** : جامه مایل بیامی.

ادگمر (adgar) ا. ب. **قیاس و حدس**. و اندازه. و مستحش و پیمانش و اوخل.

ادل (adi) م. ج. **ادل الجرح** **ادلا** (از باب ضرب) : پیندا پوست ریش خشک شده و به گردید. و **ادل اللین** : جنبانید شیر او تا دوغ گردد. و **ادل الثنی** : گرانبار رفت به آن چیز.

ادل (edi) ا. ج. **دودی که در گردن بهم رسد**. و هر چه بدان گرانبار روند. و شیر خفته و ترش شده.

ادلاء (edliā) م. ج. **بجاه** **فروهر** **کندن** **دول**. و **ادلی القرس** : بر آورد آن اسب زره را تا کبیر اندازد و یا مراده جعد.

و **ادلی فلان فی فلان** : زشت گفت فلان در باره فلان. و **ادلی برحمه** : وسیله و خویشی جست بر قرابت رسم. و **ادلی یحجنه** : دلیل آورد. و **ادلی الیه بماله** : داد او را مال خود. و قوله **تالی** : و **تدلوا بها الی الحکام** **بنی** **الرشوة لیبروا لکم المکم**.

ادلات (edlās) م.ع. پوشانیدن .
ادلج (edlāj) م.ع. به اول شب رفتن .
 و به شب رفتن .
ادلج (edlelāj) م.ع. م. به آخر شب رفتن .
ادلایس (edlās) ع.ج. دلّس .
ادلایس (edlās) م.ع. در بقیه رویتدگی افتادن - مردم بی ادلوا یعنی واقع شده در باقی مانده کشت . و ادلست الارض : سبز شدن زمین بیانی مانده کشت .
ادلایع (edlāy) م.ع. ادلغ لسانه ادلایعاً : بیرون کرد زبان خود را . و كذلك ادلغ بطنه . الحیث بیعت شاهد از و رمده لعلاً لسانه فی النار ای مخرجا .
ادلایع (eddelāy) م.ع. ادلغ لسانه ادلایعاً : بیرون آورد زبان خود را .
ادلایف (edlāyf) م.ع. م. ادلف له القول ادلایفاً : زشت گفتن او را .
ادلایق (edlāyq) م.ع. م. بر هم بودن دندانها از شدت سرما . و ادلق الدلق : بر آورد ششیر او را .
ادلایک (eddelāyk) م.ع. م. ادلتک الشئ ییده ادلایکاً : مالید آن چیز را بدست خود .
ادلایل (edlāyl) م.ع. وسیله چستن . و ناز کردن . و اجناد کردن بر کسی . و هو یذل به : او اجناد میکند به وی . و ادل علیه : گستاخی نمود و جرئت کرد . و ادل فامل : گستاخی نمود پس ملول کرد او را . و ادل بمحبته : از حسد کدشت در محبت وی . و ادل علی قرنه : گرفت حریف خود را از بالا . و ادل البازی علی صیده : از بالا گرفت باز شکار او . و ادل الذئب : گرگین شد و لاغر گردید

آن گزک .

ادله (edlat) ا.ع. شیر خفته ترش شده و جعاً بنا باده ماتطاق حمصاً : آورد مارا شیر ترش که روی درهم کشیده میشود از ترش آن .
ادله (adellat) ع.ج. دریل .
ادلص (adlas) م.ع. و جلّ ادلص : مرد بسیار لغزنده . حمار ادلص : خر پشم نو درآورده .
ادلصی (adlasy) م.ع. حمار ادلصی : خر پشم نوره .
ادلوی (adlāy) ا.ع. کبر سیر دراز .
ادلغایف (edleqlāyf) م.ع. ادلقف ادلغایفاً : پنهان پوشیده آمدن تا بدزد چیزی را .
ادللم (adllam) م.ع. سیاه از مردم و خر و جز آن . ج : دلم بق فی صفة الناس : لعنهم عقارب کامثال البغال الللم ای السود . و ا. پوست سیه . و سیه چرگ . و شیر یشه .
ادللماس (edlemsās) م.ع. م. ادلمس اللیل ادلمساً : سخت تاریک شد شب .
ادلنظاء (edlenzā) م.ع. ادلنظی ادلنظاءً : بدرعت رفت و فرجه شد .
ادله (adelle) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی . رحمان . و هر چیز که بدان چیز را ثابت کند . و آن چیز که بدان بر اثبات چیزی اقامه نمایند . و ادله شرعیه : برهانهای که در مسکنه عدالت و تضاروت اقامه میکنند . و ادله واضحه : برهانهای بین و آشکارا .
ادلهمام (edlehmām) م.ع. کلانسال شدت . و ادلههم الظلام : کینف و سیا سیاه شد .
ادلهنان (edlehnān) م.ع. م. ادلهن ادلهناناً : پیرو کلانسال گردید - لفتنی ادلهمام .
ادلی (adi) ع.ج. دلو .

ادلیس (edlisās) م.ع. ادلست الارض ادلیساً : به گیاه کم رسیدن شتران از آن زمین .
ادلیلاء (edlilā) م.ع. م. ادلولی ادلیلاء : شتابی کرد .
ادلیمام (edlīmām) م.ع. م. ادلام ادلیماماً : سخت سیاه شد . و ادلام اللیل : تاریک شد شب .
ادم (adm) ا.ع. - پیشوای قوم و روگاه آنها که بدان آن قوم شناخته شوند و هو ادم اهله : او پیشوای و مقتدای اهل خود است .
ادم (adm) ا.ع. ادم ینهم ادماً : (از باب سرب) : اصلاح کرد میان آنها را و الفت داد . و ادم التخییر : آمیختن آنان را با نان خورش . و ادم القوم : نان آن گروه را با نان خورش آمیخت . و ادمهم ادماً (از باب نصر) : مقتدا و پیشوای آنها گردید .
ادم (odm) ا.ع. نانخورش . و هر چه اصلاح طعام کند چون سرکه و نمک و جز آن ج : آدم . و نیز ادم : ج آدم .
ادم (adam) ا. ب. باقوت .
ادم (adam) ا.ع. گور و قبر . و آدم و بشر و انسان . و نام نوعی از خرما . و ا. جند موضع در عربستان . و نام دهن در عسل . و نام چند ناحیه .
ادم (adam) و (odom) ع.ج. آدم .
ادما (admā) م.ع. ص. مونت آدم . بق بعیر آدم و ناقة ادما : شتری که وی وی سید و چشم آن سیاه بود .
ادما (edmā) م.ع. ادمیته ادما : خون آلود گردانیم او را .
ادما (adamāt) ع.ج. ادمه ادمه :
ادماج (edmaj) م.ع. م. ادمجه ادماجاً : یچید آنرا در جامه .
ادماج (eddemāj) م.ع. م. ادمج ادماجاً :

درآمد درجیزی و استوار شد در آن . و مدور گردید .

ادماع (edma') م. ع. پر کردن خنور و سیز آن .

ادماغ (edmāq) م. ع. **ادمغه** الی **کذا** : ستاج گردانید او را بسوی این .

ادماق (edmaq) م. ع. **ادماق الثئی** فی الثئی : در آورد آنچه را در آن چیز .

ادمال (edmāl) م. ع. **ادمال الجرح** ادمالاً : به شد آن ریش و بیکو گردید .

ادمام (edmām) م. ع. کاوب و زشت کردن . و **ادم فلان** : زشت آورد فلان

از سخن و جز آن . و بیۀ زشت روی زاد .

ادمان (admān) ا. ع. درختی که در گرما روید . و آفری که بخرماین رسد .

ادمان (edmān) م. ع. **ادمن الثئی** ادماناً : همواره کرد آفت چیز را . و **ادمن الخمر** : پیوسته خورد می را .

ادمان (edmān) ا. ب. پ . - مأخوذ از تازی - مداومت و استمرار در کارهای زشت .

و همیشه شراب خوری .

ادمان (odmān) ع. ج. آذم .

ادمان (adamān) ا. ع. پوسیدگی و سیاهی تنخورماین . واخ : نام درختی در بهشت .

ادمانة (admānat) م. ع. زن گندمگون و سیه چرده .

ادمبورگ (edamburg) ا. ب. پای تخت اسکانلد در انگلستان در کنار رود لایث دارای و جمعیت و دارالعلم معروف

و چون دانشندان بزرگ و فرز آنگان سترک از این شهر بیرون آمده و محل تولد آنان بوده لهذا این شهر را مدینه الحکمای شمالی نیز می نامند .

ادمة (admat) و (adamat) ا. ع. پیدوا و مینقا و درگاه مردم . و هو **ادمة اهله** :

او پیشوای اهل خوداست . و كذلك **آدمة اهله** .

ادمة (odmat) ا. ع. ۱ . تیرگی . سیه چردگی . و گندم گونی . و شتر سید موی سیاه چشم . و آهنی که سیاهی از بارنگ دیگر منقطع باشد .

ادمة (odmat) م. ع. **ادم ادمة** (از باب سماع و کرم) : سیه چرده و گندم گون گردید .

ادمة (odmat) و (adamat) ا. ع. خویشی . و وسیله آمیزش . و موافقت . و فرابت و معامرت . و اتحاد و یگانگی .

ادمة (adamat) ا. ع. جانب درونی پوست که ملحق بگوشت است . و جانب برونی آن که رستگاه موی بود . و پوست ظاهری سر و باطن زمین .

ادمص (admas) م. ع. **رجل ادمص** مرد باریک دنباله آبرو .

ادمع (admo) ع. ج. دمعم .

ادمعة (admeqa) ع. ج. دماغ .

ادمن (adman) ا. ب. مشک خالص و مشک اذفر .

ادموج (odmuj) ا. ع. جای کناج هادن در آتش دان .

ادموس (udmus) م. ع. **لیل ادموس** شب نیک تاریک .

ادمیماه (edmimāh) م. ع. **ادمومه** ادهیماهآ : نزدیک گردید که از شدت کوزت گرما جوش زند . و ادمومه **فلان** : بیوش گردید فلان .

ادن (adam) م. ع. **رجل ادن** : مرد کوزبشت . و قرص **ادن** : اسب کوتاه دست .

ادیت **ادن** : خانه بست .

ادنا (adnā) م. ع. نزدیکتر . و بست تر فروزتر . و آخرتر . و دونتر و فرومایه تر و خوارتر .

ادناء (adnā) م. ع. **رجل ادناء** : مرد کوزبشت .

ادناء (adnā) ع. ج. تونی .

ادناء (ednā) م. ع. چون مهموز باشد بقی ادناء **ادنائاً** : مرکب جیب و نفس گردید . و چون وادی بود بقی **ادنی منه ادناء** : نزدیک گردید . و **ادناء** : نزدیک گردانید او را (لازم و مستدی) . و **ادنت الناقه** : نزدیک شد تاج آن ماده شتر . و **ادنی فلان** : به زیست تنگ زندگانی نمود فلان .

ادناء (eddenā) م. ع. **ادنی اولاء** : در بیک گردید .

ادناس (adnās) ع. ج. ادنس .

ادناف (ednaf) م. ع. **ادناف المريض** ادنائاً : بیمار گرانشد . و **ادناه المرض** : بیمار گران کرد او را بیماری (لازم و مستدی) . و **ادنت الشمس** : نزدیک بفرود شدن گردید آفتاب و زرد گشت . و **ادنت الامر** : نزدیک گردانید آن کار را .

ادنان (ednān) م. ع. **ادن ادنائاً** : ایامت نمود .

ادنند؟ (adand) ب. کلمه استفهام یعنی چگونه و چه طور . و چه قدر .

ادننک؟ (adank) ب. کلمه استفهام یعنی چگونه و چه طور و ادند . و این کلمه را در استعمال از مقدار نامعلوم و عدد مجهول و نفیاس و در استعمال از اندازه و شمار نیز بکار می برند .

ادنک (adank) ا. ب. باری کبک میوان بارکتی بتراند آنرا حمل کند . و **دنک لکه بار** اسب . و **دنک طرف** از هر قطعه پولی .

ادنی (adnā) م. ع. **نزدیک تر** : ج. افانی . و فرومایه . و کشر . و فروتر . و **وادی من صداقتهای اهل من موستانها** . و **ادنی خبیر** : ای سلفها . و قولهم **لقبته ادنی** دنی (adnā) او ادنی دنی (dennī) یعنی ملاقات کردم با او

۱-۱-۱ - ۳۳ مرد

اول هرچیز . ادنی (adni) و (adney) ا.ب. غلط و سهر و خطا . ادنیان (adniâne) اخ. بهیمنه شبیه . ع : نام دو وادی . ادو (adv) م.ع. ادوت له ادوآ (از باب نصر) . قریب دادم او را . الثل : الذئب یادوللغزال : گرگ می فرید بره آموزا تا بخورد او را . ادو (odovv) م.ع. ادت الثمرة ادوآ (از باب نصر) : پخته ورسیده شد آن میوه . ادوآ (advât) ع.ج. داء . ادوآ (edvâ) م.ع. چون مهموز باشد بی ادوآ ادوآ : بیمار گردید . وادآت یارجل : بیمار شدی ای مرد . وادآتہ : بیمار ساختن او را (لازم وشدی) . وادوآته ادوآ : نهمت نهادن او را . وچون یانی بود بی ادوآته : بیمار گردانیدم او را . و نیز ادوآ : بیمار بودن . وخوردن سرشیر . ادوآ (edlevâ) م.ع. گرفتن سرشیر . و خوردن سرشیر : ادوات (adavât) ع.ج. ادات . ادوات (adavât) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی . اسباب وآلات و ابزار . وادوات جنگ : آلات جنگ و اسلحه از قبیل شمشیر و نیزه و قه و توپ و تفنگ و جز آن و قورخانه . ادوار (advâr) ع.ج. داور و دتره . ادوار (advâr) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی . مدارات و دوائر . و از سنه و حکام . و حکام های موسیقی . و ادوار ملکوت : اجسام ستاری . و گردنهای بافک . و ادوار و اکرار : انقلابات سالانه که بر حسب آنها منجمین ادعا میکنند که از وقایع عمر انسانی	خبر دهند . و هر ادواری شامل ۳۶۰ سالشمی و هر اکراری ۱۲۰ سال قمری خواهد بود . و علم الادوار : علم موسیقی . ادوای (advây) ا.ب. بلنت زندمدا و انکاس صوت . و آواز . ادوب (adub) م.ع. خوش خلق و خوش رفتار و نیک کردار . ادود (adud) اخ.ع. نام یکی از اجداد آنحضرت صلوات علیه وآله . ادور (ad'or) و ادور (advor) و ادورة (adverat) ع.ج. دار . ادوس (adus) ا.ب. شیکور . و ص.کسی که بسبب عتی چشمش تاریکی کند . ادوش (advac) م.ع. مرد تباه چشم . ادون (advan) م.ع. فروماهتر و حقیرتر . ادوی (advâ) ا.ع. مر. امنی . ادوی (advê) ا.ب. اگر ترکیب و سر زرد . ادویة (adviat) ع.ج. دواء و دواء ' دواء . ادویه (advie) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی . داروها . و برزا و دیک افزار و توایل . و ادویة سرم : ظفل و میخک وهل و دارچینی و جز آن . اده (adai) ع.ج. ادهآ (از باب نصر) : فرام آمد کار . و دقت کرد در کار . ادهاس (edhis) م.ع. ادهوا ادهاسا : در آمدند در جای نرم . ادهاش (edhâ) م.ع. ادهشه ادهاسا : دوحیرت افکند او را . ادهاض (edhû) م.ع. ادهضت الناقة ادهاسا : افکند آن ماده شتر بجه تمام خلقت را که پشم آورده بود . ادهاق (edlâq) م.ع. ادهق الکأس ادهاقا : پر کرد آن جام را . و ادهق	الماء : سخت وینت آن آب و ادهقه : برانگیخت آنرا و شتابانید . ادهاق (eddelâq) م.ع. ادهقت الحجارة ادهاقا : در آمدن سنگ و رنگ دیگر ویوست به آن . و ادهق الشبی : شکست آن چیز را و نپرد . ادهام (edham) م.ع. ادهمه ادهاما : اندر مگین کرد او را . ادهان (adhân) ع.ج. دهمن . ادهان (edhân) م.ع. ظاهر کردن . و خیانت نمودن . و صحت کردن در سخن و جز آن . و صاف گردانیدن . ادهان (eddehân) م.ع. ادهن به ادهانا : جربشند . و مالید روغن را بر خورد . ادهج (adhaj) ا.ع. نام میش ماده . و ادهج ادهج کلمه ایست که بدان ماده میش را برای پوشیدن خوانند . ادهجاء (adlajâ) ا.ب. ادهجاء (adlajâre) ا. برونه شرخاری که چون بر جانی چسبید جدا کردنش دشوار بود . ادهر (ad'or) ع.ج. دهر . ادهس (adhis) م.ع. رمل ادهس : دیک سرخ رنگ . ج. دهمس . ادهلی (adhali) اخ.ب. نوعی از پرل . ملاحظه معادل مشت و به است . ادهم (adham) م.ع. بعیر ادهم : شتر نیک خاسترگون که سیاه وی بر سیدی غالب بود . و كذلك فرس ادهم : دهم . و نیز ادهم : سیاه وا . آتاورن . و آثار کهنه بر سیده . و قید بدج : آداهم . و لیل ادهم : شب بسیار سیاه . و ادهم لیل : شتر بسیار سیاه . و نیز ادهم اخ : نام چند اسب . ادهمام (edhemâm) م.ع. ادهم الفرس : خاکسترگون گردید اسب . و ادهم اللیل : سیاه گردید شب . و منه لم یتع
--	---	---

بر چهار وجه است: یکی آنکه بر زمان ماضی دلالت کند و در این هنگام بیشتر ظرف واقع شود مانند قوله تالی: **فقد نصره الله اذ اخرجه الذين كفروا**: یاری داد او را خدای و تکیه کاربان آنست که اخراج او را کرده بودند. و گاه مفعول به واقع گردد کتوله تالی: **واذکروا اذ کتم قلیلاً**: یاد کنید آنوقت را که بودید اندک. و گاه بدل از مفعول به آید کتوله تالی: **واذکرم فی الکتاب مریم اذا تبتذت من اهلها**: یاد کن در قرآن مریم را پس آنوقت را که مریم دور شد و کناره گرفت از خانه و کسان خود که در اینجا لفظ اذ بدل اشتغال از انظار مریم است. و گاه دیگر بسوی آن مضاف شود مانند قوله تالی: **رینا لا ترغ قلوبنا بعد اذ هدینا**: ای پروردگارا ما منحرف مکن دلهای ما را پس از آنکه راه نمودی ما را. و بیشتر مضاف بسوی اذ لفظ بود که بمنی وقت و حکام باشد مانند **یومئذ** یعنی در آنروز و **حینئذ** یعنی در این هنگام و در این بین و **لیئذ**: در این شب و **ساعتئذ**: در این ساعت. دوم آنکه بر زبان مستقبل دلالت کند مانند قوله تالی: **یومئذ تحدث اخبارها** یعنی در آنروز که روز قیامت باشد. غزاهر گفت: زمین، اخبار خودش را. سیوم آنکه افاده معنی تلیل کند مثل قوله تالی: **لینبضکم الیوم اذ ظلمتم** یعنی امروز که روز قیامت باشد. سود ندارد شمارا چون ظلم کردید. چهارم آنکه افاده معنی مفاجات و ناگهان نماید و در این صورت ینا و یا ینینا باید پیش از آن ذکر شود مانند **فینینما العسر اذ دارت میاسیر**. و هرگاه بعد از لفظ اذ کلمه ما واقع شود به معنی شرط خواهد بود و در این وقت شرط و جزا را مجزوم گرداند مانند **اذما تعجل**

حد هر چیز: اذ بار. اذیب (edib) ص. پ. پ. مأخوذ از تازی. کسی که دارای علم و ادب بود (مر. ادب). و شیرین سخن و نیک نهاد و خوش خلق. و عالم و فاضل و حکیم. و هر کسی که دارای صفات پسندیده و اخلاق حمیده بود. و ا. معلم و استاد و مرید. اذیبیر (odayber) ا. ح. نوعی از مار. اذیة (addiat) ا. ح. مؤذت اذی - مال کم و اندک. یزغتم اذیة ای قلیة. اذیچاره (edipare) ا. پ. خسار برگشته و سختی شکل. اذید (adid) ا. پ. نتیجه و حاصل. و چشمه آب. اذیم (edim) ا. پ. دیم و جیره دوری و صورت. و نوعی از جرم خوشبو و موج دار که بگلزار نیز گویند. اذیم (adim) ا. ح. جرم و جرم سرخ. و جرم دیابت یافته. و طعم و نان خورش. و روی زمین. و اذیم السماء: ظاهر آسمان. و اذیم الضحی: اول چاشت. و اذیم النهار: تمام روز. زدوشی روز. اذیم (odayyem) ا. ح. نام ناحیه ای از عربستان. و نام موضعی. اذین (adyen) ص. ج. دین دار تر و متدین تر. اذین (adyon) ح. ج. کدین. اذیون (adyun) ا. پ. جانور روده. و چار وای فریه روده و اذیان. اذیه (adaylie) ا. ح. صیغه تنبیه. ح. یعنی یدیه. یق قطع الله اذیه یعنی قطع کند خدای دستهای او را. اذ (ez) اسم زمان بمنی بر سکون بمنی و تکیه و مکناکیه. و اضافه میفود یا بسوی جمله فلیه و یا سیه. و طریق استعمال آن

ضوء نورها ادهمام سجع اللیل المظلم. ادهی (adiah) ص. ح. حله بازر و دقیق تر. و قولهم ادهی و امر ای اشد و انکر. ادهیة (adhiat) ح. ج. تومی. ادهیاس (edhiās) م. ح. ادهاست الارض ادهیاساً: دما. یعنی سرخ مایل بسایمی گردید آرزمن. ادهیمام (edhimām) م. ح. ادهام الشی ادهیماماً: سیاه گون گردید آنخیز. ادی (adiy) ا. ح. آورد خرد. و خشک خرد. و آورد میانه. و خیک میانه. و مرد سبک و چالاک. و مال اندک. و جامه فراخ. و آماکن. و نحن علی ادی الصلوة: ما آماده ایم برای نماز. ادی (odiy) م. ح. ادی اللین اذیة: (از باب ضرب): سبب شد شیر تا چنرات گردد. و ادی الشی: بسیار شد آن چیز. و ادی السقاء: میا و قابل شد آن نیک که شیر در آن کرده برای بر آوردن مسکه بچنانست. و اذیت له - مرادف اوت له - یعنی فریب دادم او را. اذیار (adyār) ح. ج. تیر. اذیالک (adyāk) ح. ج. ذیک. اذیان (adyān) ا. پ. چار وای دودنه فریه. اذیان (adyān) ج. ا. پ. پ. مأخوذ از تازی - کینها و آیین ها و دینها. اذیان (adyān) ح. ج. دین. اذیان (eddiān) م. ح. اذیان اذیاناً: وام گرفت. و خرید برام. و فروخت برام. الحدیث: اذیان معرضاً ای اشتری بالذین معرضاً عن الالاد. اذیب (adib) ص. ح. ذبیرک و نگاهدارنده

افعل یعنی مرگه بکنی میکنم .

أَذَى (azz) ع.م. **أَذَى الرَّجُلِ بَسِيفَةٍ الشَّيْءِ إِذًا** (ازباب نصر): برید آرمدهشمبر خود آنچهیرا .

أَذَى (ezā) ع. اسم مثنی یعنی مرگه . و ناگاه . ووقتی که و هکامیک . وچون . واین کله گاهه بمنی مفاجات آید و در این صورت خاص بحمله اسبیه باشد و محتاج بحواب و جزا نیسود و در ابتدای حکلام واقع ننود و دلات بر زمان حال کند مانند **خَرَجْتَ فَأَذَى الْإِسْدَ بِالْبَابِ** بیرون آتدم ناگاه دیدم شیر را که بردرخانه است . وگاه بمنی غیرمفاجات بود و دراین صورت متضمن معنی شرط بود و خاص حمله فعلیه باشد و بر زمان مستقبل دلات کند **قوله تعالى : إِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ لِيَأْتِ أَخْرُونَ سَاعَةً** مرگه گاهه یابد اجل ایشان نیتوانند ساعتی تأخیر کنند . وگاه بر زمان ماضی دلات کند **قوله تعالى : وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا اقْتَضُوا الْبِئَاهُ** چون دیدند

کاروانی و پیشینند آرزو طبلی که وقت رسیدن کاروان میزند متفرق گردیدند و رفتند بسوی آن . و چون بداز قسم واقع شود بمنی حال باشد کفره **تعالى : وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَى** سوگند بشت و قتیکی یوشاد عالم را بظلمت خود . و **التَّجْمُ الْأَذْهَوِي** : سوگند به پرین وقتی که غروب کند .

أَذَى (ezan) مر. اذن .

أَذَى (ezā) ع.م. **أَذَى بِهِ أَذَى** و **أَذَى** (ازباب سمع): و تندی و متادی شد از آنست .

أَذَابٌ (ezāb) ع.م. **أَذَابٌ أَبْتَابًا** : تریب . و **أَذَابُ الْغَلَامِ** : گیسوساخت برای آن غلام .

أَذَابَةٌ (ezābat) ع.م. **أَذَابَةٌ** : گدازانید آنرا . و **أَذَابُوا أُمَّرَهُمْ** : بیکو

کردند کار خود را . و **أَذَابَ عَلَيْهِمُ نَارُ الْفَلَانِ** : غارت کردند آنرا فرزندان فلان .

أَذَابُهُ (ezābe) ا.ب. مأخوذة از نازی . ذوب و گداز و گدازش .

أَذَاةٌ (ezāh) ع.م. **أَذَى أَذَى وَأَذَاةٌ** و **أَذِيَّةٌ** : و نمانید و آزرده گردانید .

أَذَاةٌ (ezāh) ا.ع. و نیش .

أَذَاةٌ (ezāhat) ع.م. **أَذَاةٌ بِالْمَكَانِ** **أَذَاةٌ** : گرد آنجای گردید .

أَذَاخِرٌ (ezāxer) ا.ع.م. موضعی نزدیک مکه در راه مدینه . و ج. **أَذَى خِر** .

أَذَادَةٌ (ezādat) ع.م. **أَذَادَةٌ أَذَادَةٌ** : اعانت کردم او را در راندن شتران .

أَذَارٌ (ezār) ع.م. **أَذَارُهُ إِذَا رَأَى** : درخشم آوردم او را . و ترسانیدم . و حرص و دلیر گردانیدم . و بر آنعالایدم .

أَذَارٌ (ezār) ا.ع. آذماه که ماه ششم از سال رومیان بود .

إِذَارَقِي (ezārāqi) ا.ع. کجوله .

أَذَارَةٌ (ezārat) ع.م. **أَذْرَتْهُ أَذَارَةٌ** : ترسانیدم او را .

أَذَاعَةٌ (ezāat) ع.م. **أَذَاعَ سِرَّهُ** و **أَذَاعَ بَسْرَهُ** : فلش کرد راز او را و آشکارا ننمود . و نداد در دادیدان راز در مردم .

وَأَذَاعَ الْأُولَى بِمَا فِي الْحَوْضِ : خوردند آن شتران همه آب حوض را . و کذکذ **أَذَاعَ الْقَوْمَ بِمَا فِي الْحَوْضِ** . و **أَذَاعُوا بِمَا لِي** : بردند مال مرا .

أَذَافٌ (ezāf) ا.ع. اذاف و زره .

أَذَاةٌ (ezāqat) ع.م. چشاندن . و پانمان دادن چیزها و مکانات امری نموند . **أَذَاةُ اللَّهِ وَبِالْأَمْرِ** : مکافات بعد خدای باو

وَالْكَاشِرُ وَالْأَذَى زَيْدٌ بَعْدَكَ كَرَمًا : بد از تو زید کرم و سخی گردید .

أَذَاكٌ (ezzāka) ع. اسم زمان مثنی بر فتح

بمعنی جیش و در این بین .

أَذَالَةٌ (ezālat) ع.م. لاغر گردیدن . و رام نموندن . و **أَذَالَةٌ** : سبک و سوار داشتن او را . و پروای وی نکردم . و **أَذَالَتُ الْقَاعَ** : فروغشتم برده را .

أَذَامٌ (ezām) ع.م. ترسانیدن و بناخواست و ستم برکاری داشتن . و **أَذَامَتُنِي عَلَى كَذَا** : بناخواست و ستم و اداشتم مرا بر چنین کار .

أَذَانٌ (ezān) ا.ع. آگامی و بانگ نماز و اقامه نماز .

أَذَانٌ (ezān) ع.م. **أَذَانٌ بِالشَّيْءِ إِذْنَا** و **أَذَانًا** و **أَذَانًا وَأَذَانًا** (ازباب سمع): دانست آنچهیرا . **قوله تعالى : فَأَذَّنُكُمْ وَأَحْرَبَ مِنْ اللَّهِ وَرَسُولَهُ** یعنی بنانیدم . و **أَذَّنَ لِرِائِحَةِ الطَّعَامِ** : آرزو شد طعام گشت . و **أَذَّنَ تَأْذِينَ** و **أَذَانًا وَأَذِينَ** : اذان گفت مر . تأذین .

أَذَانٌ (ezān) ا.ب. مأخوذة از نازی . بانگی که در خانه ها و گلدسته ها و در هر جای مرضی که زیر سقف باشد در شبانروزی سه نوبت یعنی صبح و هنگام زوال و مغرب جهت آگامی بر وقت نماز مؤذن کند . و **أَذَانٌ نَمَازٌ** مانند اقامه نماز است مگر اینکه در اذان **قَدِّمَاتُ الصَّلَاةِ** نباید گفت و در آخر در مرتبه **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** باید گفت .

أَذَانَانٌ (ezānane) ا.ع. جیش تندی . ع. اذان و اقامه .

أَذَانِي (ezāniy) ص.ع. کیکه گوشش بزرگ و دهن باشد بقر **رَجُلٌ أَذَانِي** .

أَذَاهِبٌ (ezāhib) و **أَذَاهِبٌ** (ezāhib) ع.ج. آذماعب .

أَذَبٌ (ezābb) ا.ع. گاو دشتی . و دندان ناب شتر . و ص . دراز .

أَذْبَاحٌ (ezzebāh) ع.م. **أَذْبَحَهُ**

اذباحاً: مذبح ساخت آنرا .	در زمین . و اشک ریختن چشم .	اذبال (ezbāl) م.ع. اذبله اذبالاً:	اذراب (azrāb) م.ع. اذرب ذراب .
بزمین آنرا . و لاغر گردانید . و اذبلت الريح النبات: بزمین باد آن گیاه را .	اذراع (ezrāʿ) م.ع. اذرع فی الکلام	اذبلة اذبالاً:	اذراعاً: برگفت . و اذرعت البقرة:
اذبة (azebbat) م.ع. اذب ذباب .	گوساله زاد آن ماده گاو صاحب گوساله گردید .	اذبک (ozbak) م.ع. طایفه بمرغوف از تانار .	و اذرع فلان: باذراع خود گرفت فلان .
اذحاج (ezhāj) م.ع. استادن و توقف کردن . و آرام داشتن .	و اذرع ذراعیه من تحت الجبة:	اذحال (azhāl) م.ع. اذحل .	بیرون آورد هر دو ذراع خود را از زیر جبه .
اذخار (ezxār) م.ع. اذخره اذخاراً: برگزید آنرا . و یعنی ساخت آنرا و یعنی نهاد آنرا .	الحدیث: و علیه جماسة فاذرع منها یده ای اخرجها .	اذخار (ezxār) م.ع. اذخر .	و اذرع ذراعیه من تحت الجبة: بیرون آورد هر دو ذراع خود را از زیر جبه .
اذخار (ezdekār) م.ع. اذدکره اذدکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذراق (ezrāq) م.ع. اذرق الطائر	اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذک .	اذراقاً: سرگین انگدان مرغ . و اذرقت الارض: اسیبت وویانید آزمین .
اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذراق (ezzerāq) م.ع. اذرقت به اذراقاً: سرمه دو کشیدیم بمضاره اسیب .	اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	و نیز اذراق: آیینت شیر بالب .
اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرام (ezrām) م.ع. اذرم و اذرمی	اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرام (ezrām) م.ع. اذرم و اذرمی
اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرة (azerrāt) م.ع. اذرت ذرة و ذرة	اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرة (azerrāt) م.ع. اذرت ذرة و ذرة
اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرح (azroh) م.ع. نام شهری از شام .	اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرح (azroh) م.ع. نام شهری از شام .
اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرع (azraʿ) م.ع. اسب بد زاد .	اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرع (azraʿ) م.ع. اسب بد زاد .
اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرع (azroʿ) م.ع. اذرع ذراع .	اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرع (azroʿ) م.ع. اذرع ذراع .
اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرع (azreāt) م.ع. نام شهری در شام .	اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرع (azreāt) م.ع. نام شهری در شام .
اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرع (ezreʿfāl) م.ع. اذرعفت	اذذکاء (ez-zūkā) م.ع. اذذکره اذذکاراً یاد کرد آنرا و یاد آورد .	اذرع (ezreʿfāl) م.ع. اذرعفت

اذكأر (azkär) ج. ع. ذكأر .
اذكأر (azkär) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی - دعاها و رودهایی که در ستایش و سپاس خداوند مکرراً بر زبان جاری میکنند .
اذكأر (ezkär) م. ع. اذكأره
اذكأر : یاد آورد آنرا . و اذكأرت المرأة : پس زادن زن . و ما اسمك اذكأره (بهینه انتكلم من المعارع من السلاط) و با ما اسمك اذكأره (بهینه لآمر من الافعال) یعنی چه نام داری بادیه .

اذكأر (ezz.kär) م. ع. اذكأره
اذكأر : یاد کرد آنرا . و یاد آورد آنرا .
اذكأر (azkär) م. ع. هو اذكأر منه : وی نیز و تند تر است از آن .
اذكأی (ezkai) ص. ع. طيب اذكأی : بوی خوش نیز و نوی بو .

اذكأیة (azkai) م. ع. ج. ذكأیة .
اذل (azall) ص. ع. بخوارتر و فرومایه و دونت تر دکنه تر . و رام تر و مطیع تر .
اذلا (zellä) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی - مردمان خوار و ذلیل و فرومایه .
اذلاء (zellä) ع. ج. ذلایل .

اذلاق (ezläq) م. ع. اذلق السكين
اذلاقاً : نیز کرد آن کار را . و اذلق الصوم والتموم : بست کرد روزه و یا سوم فلان را . و اذلق الطائر : سرگین انداخت آن مرغ . و اذلقه : بی آرام کرد او را . و اذلق الراج : روشن کرد چراغ را . و اذلق الضب : آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون آید .

اذلال (ezlä) ا. ع. طریقه شخص رووش و جاء علی اذلاله : بطور و طریقه خود آمد . و دعه علی اذلاله : بگذارد او را بطریقه خود . و امور الله جاریة

اذلالها و علی اذلالها : یعنی کارهای خدایر و شومجاری خود جاریست . و اذلال الناس ج. ا. : مردم کم پایه . و نیز اذلال ج ذل .

اذلال (ezlä) م. ع. اذله اذلالاً : خوار پنداشت او را . و خوار داشت و نرم گردانید . و اذل البعیر الصعب : برکنید کندرا از سر شتر سرکش ثالثت باید باوی و انس و الفت گیرد . و اذل فلان : صاحب یاران خوار گردید فلان . و اذل فلاناً : خوار یافت فلان را .

اذلة (ellati) ع. ج. ذلول و ذلیل .
اذلعاب (ezle'bab) ا. ع. نوعی ازوفشار شتر .
اذلعاب (ezle'bab) م. ع. اذلعاب اذلعاباً : نیک شتاب رفت .

اذلعی (azlai) ا. ع. نرة دراز ستبر .
اذلغ (ez'ag) اذلغی (azlaqi) ا. ع. نزه دیگر .
اذلف (zäl) ص. ع. خرد بین . و بین خرد و بارک . و عكس كه بین آن شبیه به بین بوزینه بود . ج. ذلف . یق .
رجل اذلف و اقف اذلف .

اذلق (zlaq) ص. ع. زبان تیز . و سنان تیزج : ذلق .

اذله (zelle) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی - مردمان خوار و فرومایه و دست و حفر و ذلیل .
اذلیلاء (ezlilän) م. ع. اذلولی
اذلیلاء : پنهان رفت . و خوار و رام گردید . و اذلولی فلان : شکسته خاطر شد فلان . و اذلولی الذکر : بست و نرم ایستادزه . و نیز اذلیلا : سرعت نمودن در کار تا فوت نبود .

اذما (ez-mä) کلمه موصول یعنی هر وقتی .
اذماء (ezmä) م. ع. اذماء اذماءً

سخت زد او را و بر و برانی جان گذاشت او را .
اذمار (azmār) ع. ج. ذمیر .

اذمام (ezmām) م. ع. اذمه اذماماً : نگوینده یافت او را . و ائبه فاذمته : آدمم او را پس نگوینده یافت او را . و اذم به : خوارمند نمود او را . و اذم فلان : کاری کرد فلان که - زاولار نکوهش گردید . و اذم له و علیه : گرفت برای او زینهار . و اذم فلاناً : زینهار داد فلان را . و روحانید آنرا . و اذمت راکایهم : ماندند گردیدند شتران ایشان و واپس ماندند از گروه شتران . و اذمك اذم به بعیره .

اذمة (ezemmat) ع. ج. ذمام و ذمام .
اذمقرار (ezmeqrär) م. ع. اذمقر اللبیب اذمقراراً : پارچه پارچه گردید آن شیر .

اذن (azan) م. ع. اذنه اذنأ : (از باب نصر) : زد در گوش او . و اذن (مهرلا) : بدر گوش گرفتار شد . و اذن العشب : خشک شدن گرفت آن گیاه .

اذن (ezn) ا. ع. دستوری . و دانست : و فعله باذنی : کرد آنرا بدانست من .

اذن (ezn) م. ع. اذن اذنأ و اذنأ و اذنأ و اذنأ : مرگ اذنان . و اذن له فی الشیء : اذنأر اذنأ : (نیز از باب سب) : اجازت و دستوری داد او را در آن چیز . و اذن لی علی الامیر : دستوری ده مرا بر رفتن پیش امیر .

اذن (ezn) ا. ب. - مأخوذ از تازی - ریخت و جوار و هوی و اجازت و دستور و پروا نگی . و اذن دانم : دستور دادن . و اذن داشتن فلان : دستوری داشتن و مرخص بودن .

اذن (ozn) و (ozon) ا. ع. گوش . مؤنث است - ج. اذنان . و جاء ناشرأ اذنیه : آمد و اراده کرد گوش خود بین طامع و امیدوار

ولبت اذنی له یعنی روی گردانیدم و تناقل نمودم .

اذن (ozon) ا.ع. آن جزء از هم چیز که بدست گرفته شود مانند قبضه شمشیر و کمان .
دسته و عروءه . و گوشه . ج. اذان . و مرد سخن شنو که سخن هر کس را بشنود و باین معنی اخیر واحد و جمع در وی یکسان است . و اذن القوم: مردی که نصیحت کند قوم را . قوله تعالى: **يَقُولُونَ هُوَ اذْنٌ** ای میستماع ال ما غیر لکم . و اذنا القلب: دو گوشت پاره بالای دل . و اذن الحمار: گیاهی که بیخش بزرگ و شیرین و خوراکی مانند گورد . و اذن السهم: برتیزه . و نیز اذن اخ: نام کوهی . و ام اذن: نام پشته ای . و بنوا اذن: جاخ: نام جلی از تازیان .

اذن (ezan) م.ع. **اِذْنٌ بِاللَّيْلِ اَذْنًا** و **اَذْنًا وَاذْنًا اَذَانًا**: مر. اذان . و اذن له و ایه **اَذْنًا** (نیز از باب سماع): بشنید . و شنیدند و حالتی که شکفت آرنه بود . اذن (azan) ع.ج. آذنة .

اذن (ezan) ع. حرف مکانات و جواب یعنی اکنون . و در آنوقت و در آن هنگام . و گاه همزه آنرا حذف کنند و کن گویند . و گاه نون آنرا با هاء بدل نمایند و اذاک گویند . اذن (ezann) م.ع. و **جَلَّ اَذْنٌ** یعنی که آب از هر دو سوراخ بینی وی روان باشد . اذناء (eznā) م.ع. - مؤنث اذن - یعنی **فضة اذناء**: میش دراز گوش .

اذناب (aznāb) ج.ع. اذناب الناس: مردم کم پایه . و حواشی و خدمت و سپس و درندگان . ج. ذنب . و اذناب الخیل: نام گیاهی .

اذناب (eznāb) م.ع. **اذناب الرجل اذنیاً**: گناه کرد آن مرد .

اذنان (ozonān) ا.ع. نام مردی . اذنب (eznab) م.ع. ملحدتر . و عامی تر و گناهکارتر .

اذنبه (eznebat) ع.ج. ذنوب . اذنبه (ezanāt) ا.ع. برگدانه . و بیضه شتران و گوسفندان . و گیاه خشک . ج. آذنب . و **طعام لا اذنبه له**: طعامی که به آن وقت نباشد . و اخ: نام شهری نزدیک طرسوس . و کوهی نزدیک سکه . و اذی اذنبه: و اذی سبیل عرم . اذنبه (omonat) م.ع. و **رجل اذنبه**: مردی که مرتبه بشنود تصدیق کند .

اذنک (eznāk) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شیور کوچکی که دو گوش گذاشته و بدان آواز را بهتر درک میکنند .

اذواء (azvā) ج.ع. لسه ای از پادشاهان بمن که اول اسفغان ذو میباشد . و ج. ذور .

اذواء (ezvā) م.ع. اذوی الحر البقل: پژمرانیدگرما آن زره را . اذواب (ezvāb) و اذوابه (ezvābat) ا.ع. مسکای که دو دیک گذازند جهت آنکه وی را طبع حاده روغن کنند و مادام که در دیک است و هنوز آنرا در خیک نکرده اند یکی از این دو نام نامیده میشود .

اذواد (azvād) ا.ع. جماعت شتران از سه ناه . و ج. ذورد .

اذواط (azvāt) ع.ج. ذورطه . اذواق (azvāq) ع.ج. ذورق . اذوب (ez'ob) ع. ج. ذوب .

اذوذ (azuz) م.ع. **سيف اذوذ**: شمشیر بران . و **شرفة اذوذ**: کارد بسیار برنده .

اذوظ (azvat) م.ع. ناص زنج از مردم و جز آن . و آنکه حنک زیرین دواز و زیرین ناص و کوتاه بود .

اذوم (ezum) ا.ع. ناسجه ای از ظنین قدیم .

اذوی (ezaviy) م.ع. منسوب به اذای یعنی هر گامی .

اذهاب (azhāb) ع.ج. ذهب . اذهاب (ezhāb) م.ع. اذهبه ربه: برد او را و دور گردانید . و اذهبه: در اندود کرد او را .

اذهال (ezhāl) م.ع. فراموش گانیدن سبب شدن فراموش کردن را . اذهان (azhān) ع.ج. ذهن .

اذهان (ezhān) م.ع. اذهنتی عنه: فراموش گردانید مرا از آن و مغفول کرد .

اذی (azā) م.ع. و نغش . و پلیدی . و خس و خشاک و سنگ سرراه . و سوی و جو آفت . و پلیدی سر کرده که روز هفتم از ولادت سترده میشود .

اذی (azā) م.ع. اذی به اذی: اذیة . مر. آزار .

اذی (azi) م.ع. **بصیر اذی**: شتری که بالطبع قرار نگیرد بی آنکه او را درد و بیماری باشد . و نیز اذی: مرد بسیار متأدی شونده و بسیار اذی رسانده .

اذی (azyi) م.ع. مرد بسیار متأدی شونده . و بسیار اذیت رساننده .

اذیاخ (azyāx) ع.ج. ذیخ . اذیال (azyāl) ج.ا. ع. اذیال الناس: مردمان بسیار رانده و سپس مانده و **جاء ناذیال من الناس** ای اواخر هم: و نیز اذیال: ج. ذیل .

اذیال (azyāl) م.ع. اذیال: صاحب ذیل و دامن گردید .

اذیب (azyab) ا.ع. آب فراوان . و یم . و شامانی و نشاط .

اذیة (aziat) م. ع. - مؤنث اذیة -
یق ناقة اذیة : ماده شتری که باطبع در
جانی قرار نگذرد بی آنکه وی را دردی و یا
مرضی باشد .

اذیة (aziyat) ا. ع. - رجش .
اذیة (aziyat) م. ع. اذی اذی و
اذاة واذیة : رنجاید و آزدرد .

اذیت (aziyat) ا. ب. - مأخوذ از نازی .
جرم . و نقصان و زیان و ضرر . و دست
درازی . و آزار و گردن و شتم و آسیب . و
زحمت و ظلم . و خسارت و رنج . و صدمه
و آزدردگی . و اذیت کردن قسم : آزدرد
کردن و رنج و صدمه رسانیدن . و اذیت
دیدن فعل : رنج دیدن . و تحمل نا ملائم
کردن .

اذیت کار (aziyat-kār) م. ب. - جنا
کار و ظالم و سنگار و زیر دست .

اذیل (azyul) ع. ج. کذیل .

اذین (azin) ا. ب. - گوش . و دانست و
مستوری . و آگاهی . و بازگ نماند . مؤنث .
و عنامن و قبول کننده کاری بر خود . و جایی
که بازگ نماند از هر جهت در آنجا نشسته شود .
و ا. ب. - نام چند نفر . و این اذین : نام قدیم
ایروانس شاعر معروف .

اذین (ain) م. ع. - اذن اذنا و اذیناً
م. ب. اذن . و اذن ن تاذیناً و اذنا تاذیناً
م. ب. تاذین .

اذین (ozayn) ا. ب. - مضرانند - گوش
کوچک . و گوشه و مدینه کوچک . و دریافت
سبک . و دانش ظریف و حریف . و گناه و
اشاره .

ار (ar) ب. - کلمه شرط منفی اگر و بعضی
آنت .

ار (ar) ا. ب. - متعارف و لیه دور درگی . و
کناره یعنی نقل دانه در دهن گربه .

ار (arr) ا. ب. - ارار یعنی شاخه‌ای از درخت
خار دار که آرا بر زمین زده نرم کند و نمک
بر آن پاشیده در زهدان ماده شتر داخل نمایند
تا مانع لقاح دفع گردد .

ار (arr) م. ع. - ار الناقة ارأ (ازباب
نصر) : عمل ارار بها آورد در آن ماده شتر .
و ار المقامر : آواز کرد مقامر بشیرندگی
در وقت غلبه . و نیز ار : راندن و دفع کردن .
و جماع نمودن . و پلیدی رقیق انداختن . و
افغان آن . و آتش افروختن .

ارآ (arā) ع. ج. رأی .

ارآ (arā) م. ع. - ارأ رأی اربآ : صاحب
رأی و دیباغه گردید . و حرافت و گول
او نمایان شد - از اشداد است - و دید در
آئینه پس شد اورا حس از پری . و کاری کرد
تا ارا نیک نپدارد . و بسیارش گردید .
و جتایید هر دو بیک را در دیدن . و بهر دو قول
بعضی از آنها گردید . و بسیار شد خویشی و
یکدیگر دیداری . و ارأ البهیر : برگشته
بیش گردید آن شتر بیش بر گردید سر بیش وی
بجانب حلقش . و ارأت الناقة : بزرگ
بستان گردید آن ماده شتر . و از آستنی در

بستانهای وی ظاهر گردید . و كذلك ارأت الشاة
اذ اعظم ضررها . و بعضی بنقص الحامل من غیر العافر
و السبح . و ارأی الرایة : بر زمین زده تیزمرا .
و ارأی الله فلاخ : بنمایاند خدای بمرم
خدا بسو حلاک فلاخ . و ارأیتک دارأیتکما
و ارأیتکم بعضی اخباری و اخباری و آخری .
و الاءه متوجه فی المذکر و المؤنثه و الواحد و الجمع .
و الم ترالی کذا : کلمه ایست که در تنسیب
میگویند . و در ارأیت دارأیتک (بجذب
الف) اریت داریتک نیز میگویند . و منه

ارجه الشی اراءة فرآه : بنمودم بر وی
آن چیزها پس دید آرا .
اراء (erā) و اراءة (erāat) م. ع. -

ارینه الشی اراءة و اراءة م. ب. - ارأ .
ارأت (erāat) ا. ب. - مأخوذ از تازی .
نمایش . و ارأت روی کردن فلان :
روی باز کردن .

اراروت (arārut) ا. ب. - تومی از
نهاسه که از زهدستان میآورد و در ارضه بعضی
اشجار استخراج میکند .

ارآب (erāb) م. ع. - ارآب الصدع
ارآبآ : پیوند کرد آن شکاف را .

ارآب (erāb) ع. ج. - ارآب الجود
علی سبعة ارآب م. ب. - ارآب .

ارابة (arābat) م. ع. - ارآب ارآب
ارابة (از باب کرم) : طاق شد .

ارابة (erābat) م. ب. - چون داری باشد
بدراراب اللین ارابة : بجزارت گردید بشیر .

و چون با بی بردی اراب الرجل ارابة :
صاحب شک و دهمت گردید آن مرد . و اراب

الامر : شک دارد شد آن کار . و ارابنی
فلان : در شک افگند مرا فلان . و دهمت کرد

و ناپستی دیدم از فلان . و ارابنی فی کذا :
وقت باید گفت که من مشکوک باشم در داری

گمان باشم و چون بقی کم میگویم و ارابنی .
ارابچی (arāb-čī) ا. ب. - کیکه میاشتر
حرکت دادن گرومن است . و کالکجه .

ارابه (arābe) ا. ب. - گردون . و چرخ و
چرخه . و بارکش و اراده .

ارات (erāt) ع. ج. ارده .

ارات (erās) ا. ب. - آتش . و آنچه بدان
آتش گیرند مانند سوخته و جز آن .

اراج (arāj) م. ب. - بسیار دروغ گوئی .
و دروغخانه .

اراجل (arājel) ع. ج. راجل و راجل
و راجل .

اراجیح (arājij) ا. ب. - صحرا . و
جیش شتران در پیله .

اراجیز (arājiz) ع.ج 'اراجیزه' .
 اراجیف (arājif) ع.ج 'اراجاف' .
 اراجیف (arājif) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی - سختهای دروغ و بی اصل و سخن بیوده .
 اراجیل (arājil) ع.ج 'رَجُل و رَجَل و رَسْم و رَسْمَل' .
 اراحة (erāhat) م.ع. اراج القوم اراحة: در آمدن آن گروه در باذ . و اراج منک معر و فآ: رسیدن از غیر .
 و اراج الله العبد: در راحت رساندن خدای آن بنده را و آسایش دهنده . و اراج الابل: بازگردانیدن شتران را بسوی مراح .
 و اراج الماء: بوی گرفت آب . و کذا اراج اللحم و غیره . و اراج زید: ببرد زید . و دم سرد زد . و بازگشت بسوی او دل آر پس از ماندگی . و شامان و صاحب راحت گردید . و اراج الشئی اراحة و ارواحاً: دریافت بوی آن چیز را . و اراج الصيد: دریافت آن شکار بوی مردم را . و اراج علیه حقه: رد کردن بوی او .
 اراج (erāx) ا.ع. گار وحشی . و گوزن .
 اراجحة (arāxhat) ع.ج 'آرد خروند' .
 ارادة (erādat) م.ع. خواستن . و اراد الرجل کذا ارادة: طلب کرد . و اختیار نمود آمدن آنرا . و اراده: خواست آنرا .
 ارادة (erādat) ا.ع. - الحدیث: بآل الرضا علیه السلام: الابداع والارادة والمشیة اسماءها ثلثة و معناها واحد .
 ارادات (erādat) ا.ع. - مأخوذ از نازی - اخلاص و اظهار کوچکی و بندگی

و خلوص دوستی . و هم دوس و هم شاگرد و هم سق . و ارادات داشتن ف.ل. : اخلاص داشتن . و ارادت گزیدن: فدوی گشتن بنده شدن . و مرید و شاگرد شدن .
 اراداتانه (erādatāne) م.ف.پ. با اراده و با اختیار . و شامانه . و ازوری خلوص دوستی .
 ارادت بنده (erādat-band) ا.پ. بنده آزاد .
 ارادت کیش (erādat-lic) م.پ. مخلص و دوست حقینی .
 ارادت گزین (erādat-gozin) ا.ص.پ. فدوی . و بنده برده . و مرید و شاگرد .
 ارادتمند (erādat-mand) م.پ. مخلص و دوست نالمن .
 اراده (erāde) ا.پ. - مأخوذ از نازی - مشیت و میل و خواهش . و هنگ آهنگ . و رغبت و قصد . و مقصود و مراد . و ارادة خدا: مشیت خدا . و اراده کردن ف.م. : خواستن و قصد کردن . و میل کردن . و خواهش نمودن .
 ارادی (erādi) م.پ. - مأخوذ از نازی - قصدی . و عمدی . و اختیاری . و میلی . و ارضاءندی و خواهش . و حرکت ارادی: حرکت اختیاری . و حرکت قصدی و جبری .
 ارادل (erāzel) ع.ج 'آردل' .
 ارادل (arāzel) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی - مردمان رذل و فرمایه و ناکس و حقیر و پست نظرت و نانیب .
 ارار (ar-ar) ا.پ. آراختر . و ارار کردن ف.ل. : آرازدن خنر .
 ارأر (ar-ar) ا.ع. کلمه ای یکبدان گویندان و اخوانند .
 ارارة (erārat) م.ع. ننگ گردانیدن سز

یق ارار الله محه: دقیق و ننگ گرداننده خدای سزاوار .
 ارارس (arāres) و ارارسة (arāresat) ج.ا.پ.س. -
 ارارین (arārin) م.ع. - بخت زند زشت و بدگل و بدشکل . و قبیح و بد .
 ارأس (ar'as) م.ع. - مرد بزرگ سر . و شاة ارأس: گویند بزرگ سر .
 ارأس (ar'as) ع.ج.رأس .
 ارأش (ar'ac) م.ع. - رجل ارأش: مرد بسیار موی در روی و گوش . و مرد دست و ناتوان .
 اراض (erāz) م.ع. وسیع و پهلو فرخ و عریض .
 اراض (erāz) ا.ع. - بساط شیرازیشم گویند و پایشم شتر .
 اراضة (arāzat) م.ع. - ارضت الارض اراضة (از باب کرم): پاکیزه شدن زمین و خوش آمدن در چشم . و سزاوار خویر گردید .
 اراضة (erāzat) م.ع. - اراض الوادی: ریختن شیر و آب شیر . و اراض الوادی: سیراب شد رودبار و گرد آمدن آب در آن . و اراض القوم: سیراب گردانیدن آن گروه را .
 فدا عاباناء یرض الرهط . و اراض المکان: مرغزوانک شدن آن جای . و نیز اراضه: دیوار خورند آب .
 اراضی (arāzi) ع.ج. آراض .
 اراضی (arāzi) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی - زمینها و املاک . ج. اراضیات .
 اراضیات (arāziāt) م.پ. ج. اراضی .
 اراضی (arāzi) و (arāzi) ع.ج. اراضی .
 اراضی (arāzi) ا.ع. - نام شهری .
 اراعة (erāat) م.ع. - اراع القوم اراعة: بسیار شدند آن گروه . و افزون شدن

طعام ایشان. و اراعت الابل: گزالییدن شتران. و بسیار چه شدند. و اراعت الحنطة: با کیزه شد گندم .

اراعیل (arāil) ج. اع. ع. **اراعیل** **الریاح**: ارائل باد. و نیز اراعیل: ج. رعال و ج. روه علفه.

اراعه (erāqat) م. ع. م. **اراعه الصید** **اراعه**: خواست آن شکار را و جت.

اراعه (erālat) م. ع. م. **اراعه الارض** **اراعه**: با فراشی و ارزانی شد آفرین . و طغناک گردید . و نیز اراعه: بزمن طغناک رسیدن .

اراق (orāq) ا. ع. **یراق** و نوعی از بسیاری که بدن آدمی زرد گردد .

اراقه (erāqat) م. ع. م. **اراقه اراقه** **اراقه** **دینت آرا** . و **اراق الماء و الدم** **و غیره**: دینت آب و خون و جز آن را . و این مصدر واری و پانی هرد می باشد .

اراقم (arāqem) ج. اع. ع. **کاینکه** متوسبت به قیله ارقم که جین است از تنب . و نیز اراقم: ج. ارقم.

اراقو (arāqu) **واراقو** (arāqovā) **اراقو** . مأخوذ از یونانی - سیخ یعنی تخمی مدور و سیاه و حلب که در میان گندم و عدس فراوان دیده میشود .

اراقه (erāqe) ا. ب. - مأخوذ از تازی . **سنگ** و بسیاری خوزیری .

اراک (arāk) ا. ع. **گیاهی** تلخ و شور مزه و درخت یلکه که چوب آن مسواک کنند و چاکی نیز گردید . ج. **اراک و آرانک** . و ضلعهای از از زمین . و **اراک آراک** : اراک سیار و در هم پیچیده . و نیز اراک ا. ع. : نام موضعی در عرفه . و نام کوهی .

اراکا (arāka) ا. ب. - مأخوذ از یونانی نوعی از فندق که آرا یا بعضی از گیاهها

میچایند سیب آرت سنده شده و نفس را خوشبو می کند .

اراکه (arākat) ا. ع. : واحد اراک یعنی یک درخت اراک . و ا. ع. نام شاعری . و از نامهای زنان تازی .

اراکی (arāki) ج. اع. **آراکه** .

اراکیب (arākiyb) ج. **رکب** .

اراکیه (arākiyat) م. ج. ع. **ابیل** **اراکیه** : شتران اراک چرند .

اراکین (arākin) ج. **آراکین** و ج. **اراکین** **رکب** .

ارأل (ar'ol) ج. **رآول** .

ارآم (ar'am) ج. **رآم** .

ارآم (er'am) م. ع. **ارآم الناقه** **ارآمآ** : مهربان گردانید ماده شتر را برآم و یا بر غیر چه خود . و **ارآم الجرح** : دارو کرد آن دریش را چنانکه بشد و نیکو گردید . و **ارآم علی الشی** : بنا خواست و ستم . داشت او را بر آن چیز . و **ارآم الحبل** : سخت تاب داد آن رسوا .

ارآم (ar'am) م. ع. **عزیزترین** چه **ارام** (arām) ا. ع. **نام بدو** **دخستین** . و **یانام** **بدرعا** **د سین** . و **یا نام** **شهر** **ایشان** . و **یانام** **مادر** **ایشان** . و **یانام** **قیله** **ایشان** . و **نام** **کوهی** . و نیز **ارام** ا. : محل تلاقی پاره های کله سر .

ارامل (arāmel) ج. **ارامل و آرامه** **ارامله** **و آراومه** .

ارامنه (arāmenat) ج. **آرا من** .

ارامنه (arāmene) ج. **آرا ب** . - **مأخوذ از** **تازی** - **ارامنه** .

ارامونی (arāmuni) ا. ب. - **مأخوذ از** **یونانی** - **شقایق** **السمان** و **آذربون** .

ارامیل (arāmil) ج. **آرا مل و آرامه** **و آراومه** .

اران (arān) ا. ع. **آرا** **که** **ولایتی** **در**

آذربایجان بود .

اران (erān) ا. ع. **تخت** **مرده** و **تایوت** **و ششپیر** . **رجای** **باش** **و حوش** . **و شاه** **اران** : **گاز** **نر** . **و ا. ع.** **نام** **موضعی** **که** **گادورا** **بدین** **نسبت** **می** **کند** .

اران (erān) م. ع. **ارن الثور البقره** **مورانه** **وارانآ** : **طلب** **کردگار** **نر** **ماده** **را** . و **اران** **ارنا** **و ارینا** **و ارا نا** **امر** **آوست** .

اران (orān) ا. ع. **ب** . **یکی** **از** **سه** **ایالت** **الجزایر** **که** **شهر** **ساکم** **تئین** **آرا** **نیز** **اران** **می** **نمانند** **و این** **شهر** **در** **کنار** **بحر** **اروم** **در** **جنوب** **غربی** **الجزیره** **واقع** **شده** **و** **۴۷۱** **کیلومتر** **با** **آن** **سافت** **دارد** **و** **جمعیت** **این** **شهر** **۱۵۸۰۰۰** **نفر** **است** .

اران (arān) ا. ب. **حاکم** **دست** **و** **یا** **مویرا** **را** **بدان** **خطاب** **کنند** .

اران (arān) ا. ع. **ب** . **این** **اسم** **شامل** **میشود** **ارستان** **را** **و** **مصلحتی** **را** **که** **شامل** **آذربایجان** **و** **گرجستان** **هر** **دو** **باشد** . و **نیز** **قلعه** **هران** **را** **که** **در** **قزوین** **باشد** **اران** **میگویند** . و **نیز** **نام** **شهری** **در** **مرو** **پورتالیا** .

ارانب (arāneb) ج. **آرا نب** .

ارانه (erānat) م. ع. **اران** **اقوم** **ارانه** : **هلاک** **شد** **موضعی** **آن** **قوم** .

ارانژ (orānj) ا. ع. **ب** . **ایالت** **کوچکی** **جمهوری** **واقع** **در** **جنوب** **افریقا** **دارای** **۱۸۰** **۱۷۸** **کیلومتر** **مربع** **مساحت** **و** **۶۳۰۰۰۰** **جمعیت** **که** **اهالی** **آزرا** **بزرگی** **نمانند** **و** **تخت** **سمنتره** **مقدیر** **و** **در** **۱۸۵** **اگلستان** **استقلال** **آرا** **شناخت** **و** **در** **۱۸۹۹** **پس** **از** **جنگ** **ترانسوال** **بمساکت** **ترانسوال** **مستند** **شد** .

ارانگ (arāng-utān) ا. ب. **بزرگان** **اهالی** **مازی** **آدم** **جنگل** **را** **گویند** . نوعی از بوزینه که در علامت طبیعی اشبه حیوانات است به انسان . و از حیث شعور و خلقت

میتوان گفت مخلوق است ما بین انسان و حیوان چه مانند انسان می و خود دندان دارد و هاری از دم میاشد . و بر خلاف همه چارپایان مانند انسان دارای نظم لایمی است و جگرش نهایت مشابهت به جگر انسان دارد . و بسیار با قوت و زور و هست و جلالک است . و قد آن تجاوز از دو متر و نوعاً بروی پاشنه پا ها مثل انسان دو زانو می نشیند . و در آسیا در جنگلهای سوماترا و در افریقا در نزدیکی خط استوا زندگی میکند .

ارانی (arāni) ع-ج-آرد-ب .
ارانی (arāni) ا-ع . بکنوع دانه ای که شیر را پیر میگرداند .

ارانیة (arāniat) ا-ع . نوعی از حوض که دارای ساق درازست . و هر درخت تلخ و شور مزه که ساقش دراز باشد .

اراوند (arāvand) ا-ب . حسرت و آرزو . و آزدگی . و اندوس . و رغبت . و جلال و شوکت و جاه و بزرگواری و عظمت . و اخ . نام رود دجله . و نام کوهی در همدان که الوند نیز گویند .

اروی (arāvīy) ع-ج-آرو-ویة .
اروویح (arāvīh) ع-ج-رو-یح .
اراه (arāh) ا-ب . مصلکی .

ارهط (erāhet) دار اهیط (arāhit) ع-ج-ر-هط .
ارای (arā) ص-ع . لاین تر و قابل تر . و مخصوص تر .

ارائه (erānt) ع . مر . إراءة .
ارائهک (arāek) ع-ج-آراءک و آریکة .
ارائه (erāe) ا-ب . مأخذ از نازی .

دید و نمود . و دیده و مشهود . و ارائه شدن
 ف ل . دیده شدن و مشهود گشتن .
ارائه کردن ف م . نمودن بر کسی چیزی را .

ارایح (arāvīh) ع-ج-رو-یح .
ارپ (ar) ع . ما بین سیاه و وسطی .
ارپ (arb) م-ع . **ارپ العقد** ارباً

(از باب ضرب) : نسکم کرد آن گره را . و **ارپ فلاناً** : زد بر ارپ فلان .

ارپ (erb) ا-ع . ذیرکی و مکر . و زشتی و بدی . و عقل . و دین و وام . و فرج . و حاجت . و غنو . و دین : ج . **آرپ** و **آرآرپ** .

ارپ (orb) ا-ع . بچه گوسپند و گاو دوشن که از شکم مادر بر آمده باشد . و ذیرکی .

ارپ (arab) م-ع . **ارپ به آرپا** از باب (سح) : حرص گشت به آن . و **ارپ معدته** : فاسد شد معده وی . و **ارپ الدهر** : سخت شد زمانه . و **ارپ الرجل** : خورگرو رینا شد آن مرد بیجری . و **محتاج گشت** : و ساطع شد اعضای او . و بریده شد

ارپ (arab) ا-ع . عقل . و حاجت .
ارپ (areb) ص-ع . خورگ . و دانای بیجری . و عاقل .

ارپ (erab) م-ع . **ارپ ارباً و اریة** (از باب کم) : عاقل شد .
ارپ (erab) ص-ع . عاقل .
ارپ (orab) ع-ج-آر-ویة .

ارپاء (arabā) ع-ج-آر-پور .
ارپاء (erbā) م-ع . زاندرگتن از آنجهرا که داده باشد . و **اریته** : فرزند گردانیم آنرا .
ارباب (arbab) ع-ج-آر-ب .

ارباب (arbab) ا-ب . مأخذ از نازی .
 مالک و دارنده . و خداوند کار و صاحب . و رئیس . و آقا و بزرگ . و مملک و صاحب ملک . و **ارباب قلب** ص : فاتح و منظر و مقرر و کنور گمای . و **ارباب تمیز** : بزرگ و صاحب فراست و همشایار . و عاقل و خردمند و صاحب بصیرت . و **ارباب تیمار** : اهل مسائرو وظیفه خوار . **ارباب جاه و تمکین** : صاحبان جاه و جلال و قدرت . و **ارباب خرد** : علا و دانایان . و **ارباب دیوان** :

وزرا و مدیرین امور جمهور . و **ارباب سخن** : مردمان فصیح و بلیغ و خطبا .

ارباب سلوک : پارسایان و مردمان زاهد از دنیا گذشته . و **عرنا** . و **ارباب صفای باطن** : مردمان متدین خوش عقیده . و **ارباب صنعت** : صنعتگران و پیشه و روان اهل حرفه . و **ارباب فضل** : فضلا و ابا .

ارباب معالی : مردمان بزرگ حال مقام . و **ارباب معنی** : مردمان روحانی . و **ارباب مکرمت** : کبریمترین بزرگان . و **ارباب نشاط** : متنی و رقاص و خواننده و اهل طرب .

ارباب همت : بلند همتان و مردمان با جود و کرم .

ارباب (erbāb) م-ع . نزدک آمدن بیجری . و پیوسته بودن باد جنوب و ابر . و **اربت الابل بمکان** : گذا : اقامت نمودند شتران در این جای .

اربابان (arbabān) ع-ج-آر-باب .
ارباچ (erbāj) م-ع . **ارباچ ارباجاً** : پسران کوتاه بالا آورد .

ارباح (erbāh) م-ع . ذبح کردن شتر بیجه برای مهمان . و هوشیدن ماه شتر بامدادان و در نیم روز . و **ارباچ علی سلطه** : سود داد او را بر متاع وی .

ارباخ (erbāx) م-ع . **ارباخ زید** : ارباخ : درسخن افتاد زید . و خرید زید کتیزک دیوخ را . و **ارباخ الرمل** : برهم نشست رمل و سبتر گردید .

ارباذ (erbāz) م-ع . نازیانه جالبی دار ساختن . و **اربذه** : برید آرا .

ارباز (erbāz) م-ع . ذیرک گردانیدن . و غریبه نمودن گوسپند و مانند آن .

ارباش (erbas) م-ع . **ارباش الشجر** : ارباش : برگ آورد آن درخت . و شکافتند .

ارباض (arbaz) ع-ج-آر-بض .

ارباض (erbaz) م-ع . گو سپندان را در عقل آوردن و خوبانیدن آنها . و فروخواه بایندن ستور و اسب و سگ . **الدبیت** : **فدعا بنائه**

بريض الرهط: پس ظرفی خواست که سیلاب کند آنکروه را و گران سزد آنان را که بخواب روند درازا بر زمین . و **اربيض اهله:** خیرگیری نمود از نفقه عیال خود . و **اربيض الشمس:** سخت گرم شد آفتاب .
ارباع (arba') ج: ربع و ربع و ربع و ربع و ربع و ربع .

ارباع (arba') م. ع. چهار سال درآمدن گوسفند پنجم گاو و اسب و هفت شتر . و در علف بهاری درآمدن قوم . و مقیم بودن بمنزل بهاری . و دو علف بهاری وها کردن ستور و ا. و خداوند شتران ربع شدن . و دوبری فرزند شدن کسی را . و به بهار در تاج آمدن شتر . و **اربع الناقة:** بند شد زهدان آن ماده شتر و قبول نکرد آب ز را . و **اربع ماء الرکیة:** بسیار شد آب آن جاه . و **اربع الورد:** نوبت آب خوردن زود باز آمد . و **اربع الابل:** گذاشت آن شتران را تا هرگاه خواهند آب خوردند . و **اربع فلان:** بسیار نکاح کرد فلان . و **اربع السائل:** سؤال کرد سائل و رفت و باز آمد . و **اربع المریض:** ترک داد عیادت آن بیمار را در روز و بروز سیوم برآمد .

ارباغ (arbağ) م. ع. **اربع ابله** **ارباغ:** گذاشت شتران را تا برفت و بی وقت آب خوردند و منه قولهم: **ترکت ابله هملًا** هر بغاً .

ارباق (arbaq) ج: ریخته .
اربال (arbal) م. ع. **اربلت الارض** **اربالا:** و رویند آرزین گیاه وبل را . و بسیار شد دوخت دبل در آن .

اربان (arban) م. ع. **اربنسته الربون** **ارباناً:** دام او را بیانه .

اربان (arban) ا. ع. بیانه و برین .
اربة (arbat) ا. ع. حاجت و نیازمندی

و ضنات و زیرک . و هنر . و حیل . و فرج .
قوله تعالى: **اوالتابعین غیر اولی الاربعة** **من الرجال** ای الذین لا یعرفون شیئاً من امور النساء . روی الاحقن الذی لایأتی النساء . و قبل النصی .

اربة (arbat) ا. ع. حاجت . و گزه . و گرهی که تا نگشاید گشاده نشود . و قلاه . و حلقه انچه که در زمین محکم کنند و اسب را بدان بندند .

اربة (arbat) ع ج: **رباب** و **ربیة** و **ربیة** .

اربات (erbas) م . ع . **اربت** **ارباتاً:** پراکنده گردید .

اربیجان (erbejin) ا. ع. نام گیاهی .
اربد (arbad) ا. ع. نام یک ماری خبیث . و شیر یشه . و ا. ع. نام چند نفر . و ص .
ظلم اربد: شتر مرغ خاکسترگون .

اربداد (erbedad) م. ع. خاکسترگون و تیره رنگ شدن .

ارباس (erbas) م. ع. خشم کردن با هم . و قدرت یافتن . و سپس ماندن . و درنگ کردن . و **اربس امرهم:** سست شد کار ایشان تا متفرق شدند . و **اربس فلان:** رفت فلان در زمین .

اربس (arbas) ص. ع. **رجل اربس:** مرد مختلف رنگ .

اربع (arba') ا. ع. **جاء یمشی علی** **اربع:** می آید و راه می رود در چهار دست و پا . و ص. چهاروزن .

اربع (arbo') ج: **ربع** .
اربعا (arba') و **(arba')** و **(arba')** و **(arba')** ا. ع. روز چهارشنبه .

اربعا (arba') ا. ع. ستونی از ستونهای بنا . و ج: **ربع** .

اربعا (arba') و **(arba')** ا. ع .

چهار زانو یق قعداً لاربعا: قسمت چهار زانو .

اربعاآت (arba'āt) ج: **اربعا** یعنی روزهای چهارشنبه .

اربعاآن (arba'āne) ا. ع. **بیتة** .
ع . یعنی دودوز چهارشنبه .

اربعاوا (arbovā') (ص. ع. **یت** **اربعاوا:** **خاثة** يك ستون و دو ستون سه ستون و چهار ستون .

اربعاوی (arbovāv) ا. ع. چهارزانو **قعداً لاربعاوی:** شست چهارزانو .

اربعة (arbaat) ج: **اربعا** مرد . و هر دو دست زیبا . و چارپا .

اربعة (arbeat) ج: **ربع** .

اربعة عشر (arbaat-acara) ج: **اربعا** .
چهاره مرد .

اربعون (arbaura) و **اربیین** **(arbaına)** ج: **اربعا** .
چهل .

اربع (arbaq) ص. ع. بسیار از هر چیز و فراران .

اربق (arboq) ا. ع. نام دمی در رامهرمز .

اربلک (arbak) ص. ع. شتر سیاه تیره و درنگ . و شتری که هر دو پهلو و گوشهای وی سخت سیاه بود و سایر بدنش تیره و درنگ . ج: **رُوبلک** **اربلک (arbak)** ا. ع. نام دمی در رامهرمز که اربق نیز گویند .

اربل (arbal) ص. ع. **رُوبل** **اربل** - جلوربانه - هر دوختی که در آستر تابستان بر اسطه سردی شب بدون باران برگ و بار آورد .

اربل (arbel) ا. ع. ب. شهری در آسیای صغیر نزدیک موصل که دو حوالی آن اسکندر مقدونیاتی در ۳۳۱ سال قبل از مسیح در اوا پادشاه ایران غالب آمد .

اربل (erbel) ا.ع. شرویل - و
 علی بن عیسی و حقه‌ها صاحب کشف
 اللغة از اهل آنجا بود.
 اربو (arbu) ا.ب. امرو و گلاب.
 اربوجینا (arbujiñā) ا.ب. بلفت
 زند تیره و هندوانه. و نیز یعنی آذک
 و جزیره.
 اربودار (arbudūr) ا.ب. درخت
 امرو.
 اربون (orlun) ا.ع. - مأخوذ از
 اردون فاسی - بیانه - مر - اردون.
 اربونا (arbuñā) ا.ع. نام شهری
 در فرانسه که ناریون گویند.
 اربی (orabā) ا.ع. سختی و بلا.
 اربیامیوس (arbiāsayus) ا.خ.ب.
 نام حکمی یونانی.
 اربیان (arbyān) ا.ع. بلخ آیین.
 اریة (arbiyāt) ا.ع. بی دان و اج.
 قیلة مردیق جاء فی اریة عن قومه.
 اربیان (arbiān) ا.ب. گل نابیه.
 اریتا (arbitā) ا.ب. بلفت زند بام حانه.
 اریثا (erbišās) م.ع. اربا
 اریثانآ : باز ایستاد از حاست. و
 اربا امرهم : بست شده کارشان و
 ضیف گردید پس درنگی کردند تا متفرق
 شدند.
 اریداد (erbidād) م.ع. خاکستر
 گون و تیره رنگ شدن.
 اریکاک (erbiškāt) م.ع. ارباک
 عن الامر اریکاکا : باز ایستاد از آن
 کار. و ارباک رأیه : شوریده شد عقل او.
 اریاخان (arpxān) ا.خ.ب. دهمین
 پادشاه از سلسله ملاکوتیان که در ۷۶۶ هجری
 آغاز پادشاهی کرد و زمان او دولت مغول
 و دجمنف گذاشته تا کم کم منقرض گردید.

اررة (errat) ا.ع. آتش. و آندادن.
 و برافروختگی آتش و شدت آتش. و
 گوشت خشک. و گوشت خشک کرده شده دو
 آفتاب. و گوشت اندک بریان کرده. و گوشتی
 که در سرکه یک جوش داده در سفر همراه
 برند. ج: ارات و ارؤون و ارؤون.
 اررة (errat) ا.ع. آتش.
 ارات (aratt) ا.ع. از اعلام است.
 ارات (aratt) م.ع. گنگلاج.
 ارتا (arta) ا.ب. بلفت زند بوم و
 زمین و دیار و کشور.
 ارتاء (ertā) م.ع. ارتی فی فتور
 ارتاء: خندید.
 ارتاب (ertāb) م.ع. ریخته سوده شدن.
 و ارتب فلان: سؤال کردن فلان مدتی نباری.
 ارتابان (a. rābān) ا.خ. مر - اردوان.
 ارتات (ertāt) م.ع. ارته الله
 ارتاتا : کند زبان گرداند او را خدای.
 ارتاج (ertāj) م.ع. الباب ارتاجا :
 بند کرد در راه.
 و ارتجت الناقة : بسته شد زهدان ماده
 شتر قوول آن کرد. و ارتجت الدجاجة:
 پرشدنک آن مرغ از تنه و ارتجت البحر:
 جوش زد دریا و بار شد آستان و در برده چیزی.
 و ارتجت الامة : تمام آن سال قطع گشت.
 و ارتج اللجج : پیوسته نبارید برف. و
 ارتج الخصب : گرفت نامی.
 زمین را فراخی و آردانی. و ارتج
 الاقان : باز داد شد آن ماده سر.
 و ارتج علیه: (مجهولاً) بسته شد بوی سخن.
 ارتاحشت (ortāhšēt) ا.خ.ع. مراب
 اردشیر و یعنی آن.
 ارتاع (artā) ا.خ.ع. جماعت بسیار
 رأیت ارتاعاً من الناس : دیدم جماعت
 بسیاری از مردم.

ارتاع (ertā) م.ع. دو نایب. غلف
 چیزی در آن غیث هر تع و ارتع فلان
 ابله: چیزی در فلان شتاب کرد. و ارب
 فرتع و یلعاب ا.خ.ع. دو نایب و بلب
 هر. و فریء بالکس ای فرتع هو ابنا.
 نلع جیماً. و فریء بالنون فهما و بالباء.
 ارتاق (ar tūq) ا.ب. بلفت زند حواریان
 ناجر و بیله و ر.
 ارتاک (ertāk) م.ع. ارتک الضحك
 ارتاکا: نزه خندید. و ارتکت البعیر:
 پیوه دو نایب آن شتر را.
 ارتام (ertām) م.ع. ارته ارتاء:
 رشته ست برانگشت او. و ارتم الفصیل
 پیه آورد آن شترچه در کوهان.
 ارتباء (ertebāt) م.ع. دیدن کردن.
 و بر بلندی بر آمدن. و ارنالا بریز بگریستن.
 و مطلق گردیدن بر چیزی. و چشم داشتن.
 ارتباب (ertebāb) م.ع. ارتب الصبی
 ارتباباً: پیورود آن کودک را نابالغ شد.
 ارتبنا (ertebān) م.ع. ارتبنا ارتباباً
 یا کده گردید.
 ارتبنا (ertebān) م.ع. ارتبنا الامر:
 کس. و م.ع. گردید.
 ارتباس (ertebās) م.ع. در عهد شدن و
 مخلوط گشتن. و در آمده شدن از گوشت
 و حر آن.
 ارتباط (ertebāt) م.ع. ارتبط قرصاً
 ارتباطاً: معین کرد اسب را بر آن ریاط.
 ارتباط (ertebāt) ا.ب. مأخوذ از ارتب
 علاقه و انصافه پیوستگی. و پیوسته چیزی
 چیزی. و بست چیزی را چیزی. و ارتباط
 دادن م.ع. چیزی را چیزی بست و بند کردن.
 و ارتباط کردن: پیوسته کردن اتصال دادن.
 ارتباع (ertebā) م.ع. سنگ بست
 برداشتن برای آزمایش زور و قوت. و چهار

زانو نشستن . و رسیدن خرمایین بهنگام خرما چیدن . و سخت دوییدن شتر . و گرد اندام شدن و **ارتبع بمان گذا** : اقامت نمود در بهادران در چنین جای . و **ارتبع البعیر** : خوردن آن شتر ظلف بهاری را و فرجه گردید .

ارتباق (ertebāq) م.ع. درکاری افتادن . و در ربه در آمدن یق ربه **فارتبق** : در ربه کفید او را پس در آمد در آن ربه . و **ارتبق الظبی فی حیالته** : در دام من بسته شد گردن آمو .

ارتبک (ertebak) م.ع. درآینختن شدن . و در گل تنگ در آمدن و در افتادن دو آن . و در آیینختن چیزی . و **ارتبک الرجل فی الامر** : در افتاد آن مرد در آن کار بطوریکه خلاصی از یرای وی نتواند بود . و **ارتبک فی کلامه** : در ماند دو سخن . و **ارتبک فلان** : شوریده و دردم شد کار بر فلان . و **ارتبک الصید فی الحیاله** : مضطرب و تیان گردید آن شکار در دام .

ارتبال (ertebal) م.ع. **ارتبل ماله** **ارتبالا** : بسیار شدند شتران او . **ارتبة** (ortat) ا.ع. تاج حریاء یعنی دست موتی که بر سر وی میبندند .

ارتجاج (ertejāz) م.ع. **ارتجج علی اقاری** **ارتجاجا** : (مجهولا) بسته شدن . برقاری سخن .

ارتقاق (ertetāq) م.ع. بسته شدن بکارت . و پیوسته شدن هر چیزی . **ارتقام** (ertetām) م.ع. بسته شدن رتبه .

ارتقاء (ertesā) م.ع. **ارتقا فی رایه** **ارتقاء** : خط کرد و تپاه عقل گردید . و **ارتقاء علیهم الامر** : دردم شد کار ایشان . و نیز ارتقاء : ماست شدن شیر . و ماست خوردن .

ارتئات (ertesās) م.ع. فراهم آوردن . و **ارتتشارة القوم** : یعنی جمع کردیم بلا به از مناع اقوم را . و **فلان ارتت** : (مجهولا) ای حمل من الممرکه ریتنا و به منق یعنی فلان در حالیکه خسته و زخم دار بوداز ممرکه جنگ برداشته شد و هنوز دمعی دروی باقی بود . و **ارتتناقة له** : ذبح کرد آن ماده شتر خود را از لاغری .

ارتقاد (ertesid) م.ع. **ارتقاد المتاع** **ارتقادا** : بریم نهاد رخت را .

ارتجاء (ertejāt) م.ع. **ارتجاء** **ارتجاء** : ترسید او را . و امید داشت او را . **ارتجاج** (ertejāz) م.ع. لرزیدن و جنبیدن . و موج زدن دریا . و بند کردن دو . و بند گردیدن . الحدیث : **من ركب البحر حین یرتج فلازمة له** ای اذا اضطربت امواجه . و **ارتجج علیه** (مجهولا) ای ارتجج علیه . م.ع. ارتجاج .

ارتجاج (ertejāh) م.ع. گرداندن . و مایل گردیدن . و **ارتجج البعیر** : جنبید آن شتر در پیوسته دوییدن . و **ارتججت و ادهفا** : جنبید سر بنهای آن زن .

ارتجاجز (ertejāz) م.ع. **ارتججز** **ارتجاجزا** : اوجوزه خوانند . و **ارتججز الاعد** : آراز کرد تدر .

ارتجاس (ertejās) م.ع. **ارتجس السماء** **ارتجاسا** : غریب آسمان . و **ارتجس البعیر** : بانگ کرد آن شتر . و **ارتجس البناء** : لرزید آن بنا . و **لما ولدصلی الله علیه و آله** **ارتجس ایوان کسری** ای اضطرب و تحرك .

ارتجاج (ertejā) م.ع. فروختن ماده شتر . و بیهای آن دیگری خریدن مثل آن . و **قولم باع فارتجع منها رجعة سالحة** : وقتی گویند که بهای آنرا در چیزی صرف

نمایند که از آن فائده نیک عاید گردد . **ارتجاع** (ertejā) ا.ب. مأخوذة از تازی . بازگشت و بحال اول بر گشتن .

ارتجاعیت (ertejāiyat) ا.ب. مأخوذة از تازی . بازگشت بحالت اول . و کشش .

ارتجاعیه (ertejāiye) ص.ب. **قوة** **ارتجاعیه** : باصطلاح فیزیک قوه ای را گویند که از خواص عمومی اجسام است و بواسطه آن هر جسمی که چون فشاری بر آن وارد آورد پس از رفع آن فشار بحالت اولی خود بر میگردد .

ارتجال (ertejāl) م.ع. پای کسی گرفتن . و **ارتجال الزنجد** : بنددست را بریز هر دو پای گذاشت . و **ارتجال الشاة** : بست هر دو پای آن گوسپند را . و **ارتجال الکلام** : بیده گفت آن سخن را . و **ارتجال الخطبة** : و **ارتجال برأیه** : منفرد شد در رأی خود . و **ارتجال الفرس** : گاه راهوار و گاه گام رفتن آن اسب . و ایام آموزش رفت . و **ارتجال الطعام** : پشت آن طعام را در دنگ سگندریاس . و **ارتجال رحلك** : لازم بگرد حال خود را . و **ارتمرکها** **ارتجلت** یعنی باید که در کار خود منفرد نباشی .

ارتجالا (ertejālan) م.ف.ب. مأخوذة از تازی . بطور بیده و فی القور و قورا . و بدون فکر و تأمل .

ارتجام (ertejām) م.ع. **ارتجم الشيء** **ارتجاما** : نشست بعضی آن چیز بر بعضی .

ارتجان (ertejān) م.ع. برهم نشستن چیزی . و اقامت نمودن بجائی . و **ارتجان امرهم** : آیینختن و شوریده شد کار ایشان . و **ارتجان الزنجد** : جوش یافت مسکه و صاف شد و تپاه گردید .

ارتجک (ertajek) و (ertajek) ا.ع.

برق و دوخش.	ارتداغ (ertedâğ) م.ع. ارتدغ	شفق ومهربان وغير خواه. ودستانه.
ارتحاض (erteliâz) م.ع. ارتحض	ارتداغاً : دورحل و غلاب انقاد.	ارتشفاف (ertesâf) م.ع. ارتسف
ارتحاضاً : رسوا شد.	ارتداف (ertedâf) م.ع. ارتدغه	ارتشفافاً : بلند گرديد.
ارتحال (ertehâl) م.ع. ارتحل	ارتدافاً : رديف خود ساختن او را. و	ارتشاه (ertecâh) م.ع. ارتشي
البعير ارتحالا: سير كرد آن شتر و رفت.	سپس وی برنشت. و ارتداف العدو :	ارتشاهاً : دشوه گرفت و باره اسناد.
و ارتحل القوم عن المكان: کوچ كردند	از پس گرفت آن دشمن را.	ارتشف (ertecâf) م.ع. ارتشف
آنقوم. و ارتحل البعير: بالان برهاد بر	ارتدان (ertedân) م.ع. ارتدنت	ارتشافاً: مكيه آبرا و جرعه جرعه نوشيد.
آن شتر.	المرأة ارتدافاً: دوك ساختن آن زن.	ارتصاع (ertesâ) م.ع. میان دوستگ
ارتحال (ertehâl) م.ع. مأخوذ از نازی.	ارتزاه (ertezâh) م.ع. ارتزاه ما له	كوفتن دانه. و ارتصع به: چسبيده به آن.
كوج. و تبديل مكان و انتقال. و رحلت و مرگ.	ارتزاه: و رسيد او را آنچه كه مر او را بود.	و ارتصعت اسنانه: بيست و بام نزدك
و ارتحال كردن فلان: کوچ كردن و	و ارتزاه ما له: كم گرديد و نقصان پذيرفت	شدند دندانهای او.
مردن.	مال او.	ارتصاق (ertesâq) م.ع. ارتصق
ارتح (artax) م.ع. جلد ارتح:	ارتزاز (ertezâz) م.ع. ثابت بودن	ارتصاقاً: چسبيده. و مستكم گرديد.
پرست خشك.	بجای. و پيشمان و ترنبيده شدن. و ارتز	ارتصاه (ertezâh) م.ع. ارتصاه
ارتحاخ (ertehâx) م.ع. فرو شته	البيخيل عندا المسئلة: بيخيل كرد بخیل مگام	بصحبته و خدمته ارتصاه: بر گرديد
شدن. و نرم گشتن. و شوربيده وای گرديدن.	سؤال. و ارتزاهم في القرطاس:	آرا برای صحبت و خدمت خود.
ارتحاش (ertehâx) م.ع. ارتحش	در نشست تيز بر نشانه.	ارتصاح (ertezâh) م.ع. ارتصح
ارتحاشاً: مضطرب شد و جديبه.	ارتزاق (ertezâq) م.ع. مرسوم گرفتن	من كذا ارتصاحاً: عذو خواست
ارتحاص (ertehâs) م.ع. ارتخصه	لشكر. و روزی يافتن.	از آن.
ارتحاصاً: اوزان شمرد آرا. و اوزان	ارتساس (ertesâs) م.ع. ارتس	ارتصاخ (ertezâx) م.ع. سخن غير
غريد آرا.	الخبر في الناس ارتسأ: فاش	فصح آوردن. و بق هوير تضخ لكنة
ارتداء (ertedâ) م.ع. ارتدت	گرديد آن خبر در میان مردم.	عجمية اذا شامهم ثم صار الالعرب فيهر
الجارية ارتدأ: چادر بر آنگذ آنكيزك.	ارتساق (ertesâq) م.ع. فراخ شدن.	ببزغ الالحم في الفاظ ولو اجهد.
و سحابل انداخت آنكيزك.	و فراخ گردانيدن. و ارتسغ على عيالك:	ارتضاد (ertezâd) م.ع. بر هم نهاد
ارتداد (ertedâd) م.ع. برگشتن اودين	فراخ گردان نفعوا بر عيال خود.	شدن رخت بق رضا المتاع فارترض.
و جز آن.	ارتساف (ertesâf) م.ع. ارتسف	ارتضاع (ertezâ) م.ع. ارتضعت
ارتداد (ertedâd) م.ع. مأخوذ از نازی.	ارتسافاً: بلند گرديد.	العنز ارتضاعاً: شير خود را مكيه هنز.
بازگشت. و العاد و بازگشت اودين. و اعتراض	ارتسام (ertesâm) م.ع. فرمان بردن.	ارتظام (ertetâm) م.ع. در كارى افتادن
وود. و ارتداد آوردن و با كردن	و تكبر آوردن. و پناه جستن. و باز داشت	كه تروان از آن بيرون شدن بق ارتظم عليه
و با نمودن فلان: از دين برگشتن و ملحد	خواستن. و دعا كردن. و دعا كردن بچيزى.	امر لم يقدر الخروج منه. و انبوهي كردن
شدن. و ارتداد كردن نم. و رد كردن.	ارتسام (ertesâm) م.ع. مأخوذ از	چيزى. و دوكل افتادن. و باز داشتن پلدى
و بازگردانيدن و بازپس دادن.	تازی. نقش. و علامت و نشان و رسم. و علامت	و ابق ارتظم الفاظ: حيس كرد و باز
ارتداع (ertedâ) م.ع. ارتدع	ممتاز. رص. هراچه مشهور و ممتاز باشد.	داشت غاظطرا.
ارتداعاً: باز ايستاد. و برگريد. و الوده	و نصرت ارتسام: ظفر ياب و مشهور و	ارتعاه (ertecâh) م.ع. ارتعت الماشية
شد چيزى.	نادرست و رديف و غير روزى. و مودت ارتسام:	ارتعاهاً: چريد آن ستور.

ارتعاب (erteāb) م. ع. ارتعب
 ارتعاباً: ترسید .
 ارتعاب (erteāb) ا.ع. زس و بیم و خوف .
 ارتعاش (erteās) م.ع. باگوشواره شدن زن .
 ارتعاج (erteāj) م.ع. از زمین. و بسیار شدن مال و شتران و اولاد . و پرشدن رود.
 ارتعاج (erteāj) ا.ع. لرز . و ترس و هول .
 ارتعاد (erteād) م.ع. ارتداد ارتعاداً: مضطرب و بی آرام گردید . و لرزید بی ارعده فارتعد .
 ارتعاد (erteād) ا.ع. هول و هراس .
 ارتعاس (erteās) م.ع. ارعسه فارتعس: لرزاند آرا بی لرزید .
 ارتعاش (erteāc) ا.ع. ارتعش ارتعاشاً: لرزید .
 ارتعاش (erteāc) ا.ع. لرزش .
 ارتعاص (erteās) ا.ع. جنبیدن لرزیدن . و درجیدن مار زخم خورده . و گراشدن ترخ . و برجستن بزغاله از نشاط . و سخت جنبان شدن نیزه . و ارتعص: درجید . و انشاده شد . و ارتعص الیرق: عارض شد یرق .
 ارتعاف (erteāf) م.ع. توام و باقوت شدن . و ارتعف الثرس: بیش نمود و دوگذشت آن اسب .
 ارتعاف (erteāf) م.ع. ارتقی الرغوة ارتعافاً: گرفت کمک شیردا و خورد . الثل: یسر حو آفی ارتعافاً: دوباره کسی گویند که امری را ظاهر نماید و مراد وی غیر آن باشد .
 ارتعاب (erteāb) م.ع. ارتعب فیه ارتعاباً: خوامانی آن نمود .
 ارتعاش (erteās) م.ع. شیر میکند .

ارتقاد (erteqād) م.ع. روزیدن .
 ارتقاص (erteqās) م.ع. ارتقص السعرا رتقاصاً: گران شد ترخ .
 ارتقاع (erteqāc) م.ع. ارتقهه ارتعافاً فرتقع: برداشت بلند کرد آرا پس بلند شد آن . و نیز ارتقاع: باخضم نزدیک حاکم شدن .
 ارتقاع (erteqāc) ا.پ. مأخوذ از نازی - افراشنگ . و بلندی . و برداشنگ . و اراج و وفت . و بلندی نصف النهار . و فراغت . و حاصل زراعت و محصول و حاصل ملک که مالک از ملک مزروع خود برمی دارد . و باج و خراجی که دولت از حاصل املاک می گیرد . و کلیه برداشت از هر ملک را ارتقاع آن گویند . و ارتقاع فرو شوکت : بلندی جلال و بزرگواری . و مس . قلاع فلک ارتقاع : قله هانی که بلندی آنها مانند آسمان است . و ارتقاع داشتن فعل: بلندی داشتن . و وفت داشتن . و در اراج بودن کوبک . و ارتقاع ولایت : مالیات ولایت . و محصول ولایت . و ارتقاع سرفتن ف.م. : بلندی جای و یا خورشید را معین کردن .
 ارتقاف (erteqāf) م.ع. ارتف لونه ارتقافاً: خوشید و روشن گردید گزته ار .
 ارتقاق (erteqāq) م.ع. ارتقق ارتقافاً: نسکبه کرد بر آرنج خود و بر ناز بانس خود . و ارتقق الحوض : بر آب گردید آن حوض .
 ارتقا (erteqā) ا.پ. مأخوذ از نازی - صمود و عروج . و بلندی . و فزونی و ازدیاد . و ترقی . و برتری . و سر فرازی . و ارتقای درجه : فزونی و برتری درجه . و ارتقا جشن فعل: از رتبه و مقام

خویش بالا شدن . و بر آمدن و بالا رفتن .
 ارتقاء (erteqāc) م.ع. ارتقی ارتقاء: بر آمد بر زبیدن .
 ارتقاب (erteqāb) م.ع. ارتقب ارتقاباً: بالا بر آمد . و دیدبانی کرد . و ارتقبه : چشم داشت او را .
 ارتقاش (erteqāc) م.ع. ارتقشوا فی القتل ارتقاشاً: با هم پیوسته دو جنگ .
 ارتقاع (erteqāc) م.ع. باک داشتن و پروا کردن - و بستمیل فی النبی یقها ارتقعه له و به ای ما اکثر له و ما بالی به بینی باک ندارد مراد او پروا نمی کند او را . و قولهم ما ترقع یا فلان بر قعاع بر قعاع و بر قعاع برینی باک داری فلان و پروای ما نمیکند .
 ارتقان (erteqān) م.ع. ارتقن ارتقاناً: آلوده شد بر خفزان .
 ارتکاء (erteqāc) م.ع. همیشه و بر جای بودن . و اعتقاد کردن بر کسی .
 ارتکاب (erteqāb) م.ع. ارتکبه ارتکاباً: بر نشت آرا . و ارتکب الذنب: گناه روزید .
 ارتکاب (erteqāb) ا.پ. مأخوذ از نازی - کش . و کوشش و سعی . و وضع . و مباشرت . و بجا آوردگی . و برداشت و تحمل . و ارتکاب زحمت: تحمل زحمت . و ارتکاب زنا: مباشرت زنا و بجا آوردن آن . و ارتکاب معاصی معصیت کردن . و کوشیدن در معصیت .
 ارتکاح (erteqāh) م.ع. ارتکح ارتکاحاً: نسکبه کرد و اعتقاد نمود .
 ارتکاز (erteqāz) م.ع. ارتکز ارتکازاً: ثابت شد . و ارتکز العرق: بر جت آرزگ و برید . و ارتکز علی

اٲوس : گرشای از کماندا بر زمین نهاده
نکبه کرد بر آن .

ارتكاز (ertekâz) . ا. پ. - مأخوذ از
تازی - استحکام . وثبات و بر قرارى .

ارتكاس (ertekâs) . ا. پ. - **ارتكس**
ارتكاسآ : سنگسار شد . و بیفاد . و

انبوهى کرد . و فرام آمد . و بازگشت
بجای خود گردید . و گرداگرد مرکز گشت .

ارتكاض (ertekâz) . ا. پ. - بزرگ شدن
بچه در شکم مادیان . و جنیند و لگند زدن
آن . و **ارتكض فلان** : اضطراب کرد
فلان در کارى .

ارتكاف (erteküf) . ا. پ. - **ارتكف**
الثلج ای وقع و ثبتى الارض : افتاد برف
و جای گرفت بر زمین .

ارتكك (ertekäk) . ا. پ. - **ارتكك**
ارتككآ : جنیند لرزید . و **ارتكك فلان** :
مُرَتَك ك گزید فلان . و **ارتكك فى امره** :
شك کرد در کار خود .

ارتكام (ertekäm) . ا. پ. - **ارتكك الشیى**
ارتكامآ : گرد آمد آنچه بر هم نشست .
ارتكان (ertekân) . ا. پ. - آویدن و پشت
دادن .

ارتكل (artak) . ص. ع. - مرد گنگلاج کند
زبان .

ارتكم (artam) . ا. ع. - از اعلام است .
ارتكم (artam) . ص. ع. - آنكه یان سخن
تواند .

ارتماء (ertemâ) . ا. پ. - همدگر و انبر
انداختن . و **ارتمى الشیى** : افتاد آنچه
و انداخت شد آن چیز بی خرجت **ارتمى**
از اربیت القصای الصید .

ارتماز (ertemâz) . ا. پ. - **ارتمز**
ارتمازآ : جنید . و اضطراب کرد . و نیز

ارتماز : جنیند قوم در مجلس برای برخاستن
و پا برای خصومت .

ارتماس (ertemâs) . ا. پ. - **بآب فرو**
شدن .

ارتماس (ertemâs) . ا. پ. - مأخوذ از
تازی - غرض و غوطه و فروشدگى در آب . و
ارتماس کردن فلان : فرو رفتن در
آب .

ارتماسى (ertemâsi) . ص. پ. - مأخوذ
از تازی - **غسل ارتماسى** : شستوى بدن
براسطه فروشدن در آب كه همه بدن را در آب
فرو کنند - عند غسل تریبى .

ارتماض (ertemâz) . ا. پ. - **بناه شدن**
بگر . و سوخته و اندوهگین گشتن از درد .

ارتمض القوس : بر جست اسب . و
ارتمض فلان من كذا : سخت شد و
دل ناتفه و یقار گردید فلان از چنین امرى .
و **ارتمض له** : اندوهگین گردید برای او .
ارتمال (ertemâl) . ا. پ. - **آلوده گردیدن**
ز خوار و حقیر شدن .

ارتمام (ertemâm) . ا. پ. - **خوردن یق**
ارتم الفصیل و موادل مانجد لسانه سآ .
و **ارتمت البهیمة** : گرفت آن ستور
چوبهارا بدهن و خورد .

ارتناح (ertenâh) . ا. پ. - **ناویدن و**
خم شدن .

ارتنگ (artang) . ا. پ. - نگارخانهمانى
قماش . و نام کتابى كه همه اشكال مانى در آن
است . و نام خودمانى . و نام بشافه چین .
ارتواء (ertevâ) . ا. پ. - سیراب شدن .
و تافتن و ستر تاه گردیدن رسن . و مستدل و
ستبر شدن بدماى مرد .

ارتواح (ertevâh) . ا. پ. - **هما**
یرتوحان عملا : باهم نبوت میکنند کاربرد .
ارتهاء (ertahâ) . ا. پ. - **آمیخته شدن** .

و رهیة ساختن . و شوریده رای گردیدن . و
و **ارتھیوا** ای اختلطا .

ارتهاز (ertehâz) . ا. پ. - **ارتهاز**
عند الجماع ارتهازآ : از روی نشاط
حرکت کرد در وقت جماع .

ارتھاس (ertehâs) . ا. پ. - **جنیند** . و
مضطرب شدن . و **ارتھس الودای** :
برشد و دربار . و **ارتھس القوم** : انبوهى
کردند آن گروه . و در جنگ افتادند . و **ارتھس**
رجال الدایة : بر یکدیگر آیدند . و **ارتھس**
ستور درنگام رفتن : و **ارتھس الجراد** :
نفتست بعضی ملخ بر بعضی .

ارتھاش (ertehâc) . ا. پ. - لرزیدن .
و ازین بر آمدن . و نوعی از بیهوشى زدن در بهنا .
و در جنگ افتادن قوم یق **ارتھشوا** اذا
وقفت الحرب بنهم . و سوارا بر یکدیگر زدن
ستور در رفتن . و مجروح شدن آن الحویث :
عظمت بطوننا و ارتھشت اعضاؤنا
ای اضطربت . و **ارتھشت القوس** : نرم
و ست گردید آنکمان .

ارتھاط (ertehât) . ا. پ. - **فرام آمدن** .
ارتھاط (ertehât) . ا. ع. - **فرام آمدگى**
و نحن ذوا ارتھاط . یعنی فرام
آمدگانیم .

ارتھاک (ertehäk) . ا. پ. - **فرومشتگى**
مفاصل و ستى آن در رفتن .

ارتھان (ertehân) . ا. پ. - **ارتھن منه**
ارتھانآ : گرد گرفت از وی .

ارتھاء (ertehâ) . ا. پ. - **ارتآیته**
ارتھاء : دیدم او را . و دانستم تدبیر آزا .
و **ارتھانافى الامر** : نگرشتم در آنکار .
ارتھاء (ertehâ) . ا. ع. - تدبیر .

ارتھاب (erteâb) . ا. پ. - **ارتھاب**
الصدع اتھابآ : پیوند کرد آن شکاف را .

ارتھاب (ertihâb) . ا. پ. - **ارتھاب**
۱۶ - ج ۱

ارتیاباً: شك كرد . و ارتاب به: همت كردار را .
 ارتياب (ertiāb) . ا. ب. مأخوذ از تازی .
 شك وشبهه . و گمان و وهم .
 ارتیابانه (ertiābāne) . م. پ. ب. مأخوذ از تازی . متكرانه . و از روی گمان و شبهه .
 ارتیاح (ertiāh) . ا. ع. شامانی . و رحمت و شفقت . و می و شراب .
 ارتیاح (ertiāh) . م. ع. ارتاح الله له بر حمته ارتیاحاً : از بلاتمات بخشد او را خدای . و نیز ارتیاح : شامان شدن .
 ارتئاد (erteād) . م. ع. شامانی نمودن از نعمت .
 ارتیاد (ertiād) . م. ع. جستن الحدیث : اذبال احدكم فلیر تدلیو له ای یطلب مكاناً لیاً ارمنداراً .
 ارتئاس (erteās) . م. ع. ارتاس ارتئاساً : مهتر گردید . و ارتاس زیداً : مشغول كرد زید را .
 ارتیاش (ertiāc) . م. ع. نیکو شدن حال کسی .
 ارتیاض (ertiāz) . م. ع. رام شدن .
 ارتیاع (ertiāc) . م. ع. ترسیدن .
 ارتیاع (ertiāc) . ا. ع. ترس و خوف .
 ارتیاع (ertiāc) . م. ع. خواستن و جستن .
 ارتیشدار (arteyc-dār) . ا. ج . پ . گروه سواران . و دست سوار . و اخ . نام دودی در قیچاق .
 ارتیمان (artimān) . ا. خ . پ . نام ناحیه‌ای در همدان
 ارت (ars) . م. ع. ارت القوم ارتاً (از باب نصر) : و دغلائید بعض از آن گروه را بر بعضی . و ارت النار : برافروخت آتش را .
 ارت (ers) . ا. ع. میراث . و اصل . و امر

قدیم موروثی . و خاکستر . و بقیه چیزی .
 و هو فی ارت صدق ای فی اصل صدق . و هو علی ارت من کذا ای علی امر قدیم .
 ارت (ers) . م. ع. ورت ایاه و منه ورتاً و ارتاً و رتة دوراة (از باب حسب) : میراث گرفت از پدر خود . و كذلك ورت مال ایه .
 ارت (ers) . ا . پ . مأخوذ از تازی . هر آنچه که شخص پس از مرگ خود از ثروت و سکت و جز آن در اینجهان برای کسان خود باقی گذارد و میراث .
 ارت (ors) . ا . ع . نوعی از خاخر .
 ارت (ares) . ص . ع . ستوری که در آن نقطه های سیاه و سید با هم آمیخته باشد .
 ارت (oras) . ع . ج . 'ارتة
 ارت (arass) . ص . ع . کهنه .
 ارتأ (arsa) . ص . ع . کبش ارتأ : غرچ سیاهی با سیدی آمیخته .
 ارتاء (arsū) . ص . ع . نعبه ارتاء : پیش سیاهی با سیدی آمیخته .
 ارتاء (ersā) . م . ع . هنگفت و ستر گردیدن .
 ارتاء (ersās) . م . ع . ارت الثوب ارتأ : کهنه و سوده گردید آن جامه . و ارتة : کهنه گردانید آنرا (لازم و سندی) .
 ارتاء (ersād) . م . ع . تیره رنگ شدن . و به نم زمین رسیدن و احتضر حتی ارتأ : کند زمین را تا به نم آندسید . و ارتأ و : آرام گرفتند .
 ارتاء (ersāt) . م . ع . ارتاء ارتأ : در نشت خود نبات و قرار و رزید .
 ارتائه (ersāne) . ص . پ . مأخوذ از تازی . موروثی . و موروثی بحق . و م ف . بطور ارت .

ارتة (orsat) . ا . ع . حد فاصل میان دو زمین . ج : 'ارت . وشته سرخ . و تپاله و - رگین آماده شده برای آتش افروختن در وقت حاجت . و زمین سهل . و رنگی از رنگهای گوسپند که نقطه‌های سیاه آمیخته با نقطه های سید باشد .
 ارتد (arsad) . ا. پ. بیخ گیاه پنکگت که تخم آنرا نقل بری گویند .
 ارتئان (erse'nān) . ا. ع. سستی . و فرومایگی .
 ارتئان (erse'nān) . م. ع. ارتئان المطر ارتئاناً : ثابت ماند و پانیداران و نیک باری . و ارتئان الشعر : فرو گذاشته شد موها . و ارتئان : ضعیف‌ست گردید .
 ارتئم (arsam) . ص . ع . اسب سرینی سید . و اسبی که لب بالاین وی سید بود . و کسی که جهت آفتی که در زبان دارد بیان سخن ترواند الحدیث : یانک عن الارئم صدقة .
 ارتئام (ersemām) . م . ع . ارتئم الفرس ارتئاماً : سید لب گردید آن سب . و سید یبش گردید .
 ارتئی (arsā) . ص . ع . رجل ارتئی : مردیک استواری و استحکام کار را بتواند .
 ارج (ari) . ا. ب. قیمت و ارزش و بها . و قدر و مرتبه و عزت و حرمت و آبرو . و حد و کرانه . و سرحد . و اندازه و پیمایش و مقدار . و اصل نصب . و جدائی و تفریق . و زکندن . و نوعی از مرغابن که بترکی قر گویند . و هر مرغی که دارای پرهای نرم باشد .
 ارج (ari) . م. ع. ارج ارجاً (از باب نصر) : دروغ‌ناید و برانگیخت .
 ارج (ari) . ا. ع. آتوب و فتنه . و ستیزه و خصومت . و مبداء تاریخ یعنی آن زمانیکه تاریخ

را از آن شروع کرده اند .

ارج (arj) م.ع. **ارج الطیب** ارجاً و ارجیاً و اریجة (ازباب سمع) : دیدوبوی خوش . و **ارج الناس** : آواز بلند کردند مردم در گریه .

ارج (araj) ا.ع. بوی خوشی .

ارجاء (arjā) ج.ع. رجاء .

ارجاء (erjā) م.ع. چون هموز باشد بقرجاء الاله ارجاء : در تأخیر انداختن آثار کار و ارجاء النافقة : نزدیک نرسیدن تاج آن ماده شتر . و **ارجاء الصائد** : شکاری زبید آن شکاری . و در معنی این معنی ترک

همدم آمده قوله تعالى : و آخرون مرحون لاهر الله ای معروف امر هم حتی بزلزله

فهم امرأ . و چون دای بود بق ارجی البئر ارجاء : کرانه ساخت برای آن چاه .

و ارجی الصید : زبید آن شکار را . و

ارجت النافقة : نزدیک برادن رسید آن ماده شتر . و ارجت الامر : تأخیر انداختن آن

کار را . و قوله تعالى : و ارجه و اخواه بنی با دار او را و برادرش را . بکسر الضمیر قرآنه

اهل المدينة و الکسانی و بسکونه قرآنه عاصم و حمزة و ارجه قرآنه الباقین .

ارجاب (arjab) ج.ع. رده ها واحد ندارد . و ج.ع.ب .

ارجاب (erjab) م.ع. ارجب به ارجاباً : تنظیم نمود او را و زدگ داشت .

ارجاج (erjaj) م.ع. ارجت القرس ارجاجاً : نزدیک برادن رسید آن مادبان .

و جنید و فرقه گزید سرین آن .

ارجاح (erjih) م.ع. ارجح له ارجاحاً : داد او را راجع و مایل از کف

ترازو .

ارجاد (erjad) م.ع. لرزیدن . و ارجله (مجهول) : لرزیده شد .

ارجاس (erjās) م.ع. ارجس فلان ارجاساً : اندازه کرد آب را بارجاس .

ارجاسپ (erjāsp) ا.ع. ب. نام نیره افراسیاب تورانی . و نام پهلوانی تورانی .

ارجاع (erjā) م.ع. ارجعه الله ارجاعاً : بازگرداند آرزخادی بسوی وی .

و ارجع الله یعنه ارجاعاً : نفع بخشد خدای عقد بیع او را . و ارجعت الابل :

فریه شدند شتران پس از لاغری . و ارجع الشیخ : هو روز میاوشد آن پیر و تائب ماه

جسم و طافت وی بحال خود نماید . و نیز ارجاع غانط کردن . و دست سپاسی کردن گرفتن

چیزی . و خرید را بازگردانیدن . و اناقه و انا چیزی را چون گفتن در مصیبت .

ارجاع (erjā) ا.ب. - مأخوذ از نازی . بازگشت و رجوع . و توجه چیزی بسوی چیزی .

و ارجاع خدمت : بازگشت کارها بسوی کس پس از آنکه بندی ترک شده بود .

ارجاف (arjāf) ا.ع. خبری که برگمان خود گویند . ج : آوا جیف .

ارجاف (erjāf) م.ع. ارجف القوم ارجافاً : غرض کردند آن قوم در خیرهای

فته و مانند آن دره قوله تعالى : و المرجفون فی الamedیة . و ارجف القوم فی الشی

و به : درآمدن آن گروه در کاری و غرض کردن در آن . و ارجفت الارض : بلرزیدند

زمین . و كذلك ارجفت (مجهول) . و ارجفت النافقة : آمد ماده شتر مانند است فرو هفت

کوشا که می جنید .

ارجال (arjāl) ج.ع. حیوانات رها کرده شده بایچه هاشان . و ج و جل و تجر و جل و تجر و جل .

ارجال (erjāl) م.ع. ارجل النافقة ارجالاً : گذاشت ماده شتر را بایچه اش .

و نیز ارجال : فرو گذاشتن . و مهلت دادن . و یاده

گردانیدن .

ارجالون (arjālun) ا.ب. کرمه ایضا . و یک نوع گیاهی که مانند عقده بردن خنهای میجد .

ارجان (arjān) ا.ب. چلتوزه . و نوعی از بادام کرمی .

ارجان (arjān) ا.ع. نوعی از زیتون وحشی .

ارجان (erjin) م.ع. ارجنت الدابة ارجاناً : باز داشتن آن سوار را جهت علف .

ارجان (arajūn) ا.ع. کرکش و سی و درغلانده

ارجان (arajān) م.ع. ارج المغری ینهم ارجاناً (ازباب نصر) : سعادت نمود و درغلانده میان ایشان .

ارجان (arrajīn) ا.ع. نام شهری در فارس .

ارجاه (erjih) م.ع. ارجه ارجاهاً : بس گذاشت کار را از وقت آن .

ارجح (arjah) ص.ع. مایل تر . و راجح تر . و سگین تر . و بهتر و خوب تر و بکتر .

ارجحنان (erjehnan) م.ع. ارجحن ارجحاناً : مایل گردید و گردانید . و جنید . و یکبار افتاد . و ارجحن السراب : بلند و نمایان گردید سراب .

ارجز (arjez) ص.ع. بعیر ارجز : شتر مبتلا به بیماری و جز .

ارجسپ (arjāsp) ا.ع. مر ارجسپ .

ارجفة (arjeat) ج.ع. رجاج .

ارجعتان (erje'nan) م.ع. ارجعن ارجعتاناً : ناپدید و مایل گردید . و جنید . و یک بار افتاد - لفة فی ارجعتان .

ارجل (arjal) ص.ع. مرد قوی و زور آور. و مرد کلان پای. و اسپ یک پای سید. و **ارجل الرجلین**: قویترین و زور دارترین آن دو مرد.

ارجل (arjal) ع.ج. و همل.

ارجلة (arjela) ع.ج. رَجُل

ارجمند (arj-mand) ص.پ. گرمای و صاحب قدر و عزیز و بزرگوار و شریف و خداوند مرتبه. و گران بها و دارای قیمت و نفیس. و محبوب و مشوق. و جوانمرد و بلند همت. و سخی. و نجیب و امیل. و نامور و نامدار. و دانا و هوشیار و خردمند و ا. **ارجمند بانو**: یعنی بانوی نجیب. نام خاص زنان است.

ارجمندی (arjmandi) ص.پ. بزرگواری و فضیلت و عزت. و گرانبهای.

ارجن (arjan) ص.پ. درخت بادام تلخ و درخت بادام کوهی که از چوب آن عصاره سازند. و نام موضعی در نزدیکی شیراز.

ارجند (arjand) ا.خ.پ. نام شهری.

ارجنگ (arjing) ا.پ. نام نگارخانه مانی نقاش.

ارجنه (arjane) ا.پ. نام دشتی در فارس که دشت ارجن نیز گویند. و نام نوازی از موسیقی.

ارجو (arju) کلمه فعل مأخوذه از تازی یعنی ایستادم.

ارجوان (ar'javān) ا.پ. ارجوان (مر. ارجوان). و سرخی. و نفاست و آهار. و آب **ارجوان**: شرابومی.

ارجوان (ar'javān) ا.پ. مأخوذه از فارس - ارجوان.

ارجوانی (arjavāni) ص.پ. ارجوانی و سخت سرخ.

ارجوانی (orjovāni) ص.ع. ارجوانی

ارخوانی و سخت سرخ.

ارجوجة (orjujat) ا.ع. باز بیج یعنی ریسائی دولاتی که از بلندی آویزان کند. و کوهکان و دختران دو آن نشسته در هوا آید و روند کند.

ارجوزة (orjuzat) ا.ع. تصدیه ماندنی از جنر رجز ع.ج. آرا رجز.

ارجوزه (orjuze) ا.ب. مأخوذه از تازی - هرشمی که از بحر رجز باشد. و خود ستائی. و **ارجوزه خواندن**: فعل. شعر خواندن در ممرکه جنگ. و خود ستائی کردن.

ارجیة (orjīyat) ع. هر چیز امید داشته شده **مالی فی فلان ارجیة**: من را در فلان امید نیست.

ارجیس (arjis) ا.خ.ع. نام نغمه ای در مزبور تانیا.

ارچند (arçand) پ. کلمه شرط یعنی اگر چند. و هرچند.

ارچه (arçe) پ. کلمه شرط یعنی اگرچه و هرچه.

ارچین (arçin) ا.پ. دینه پایه و نزدیکان. و پله و رازینه.

ارچی (arçini) ا.خ.پ. نام کوهی در توابع اصفهان.

ارح (arahl) ص.ع. حیوان فراخ سم. و سم فراخ. و **رجل ارح**: مرد فراخ کف پا که همه آن زمین زسد - عند انحص. ج: ارح.

ارحاء (arhā) ا.خ.ع. دمی بواسطه. و ج رحی (rahā).

ارحاب (arhāb) ع.پ. **ارحاب ارحاباً**: فراخ گردید. و **ارحیه**: فراخ گردانید آرا (لأرحم و متعدی). و **ارحب و ارحبی** (بعینه امر): دو کلمه است که بدان اسب و شتر

را زجر کنند یعنی گشاده شو. و دور بدان.

ارحاض (erhāz) ع.م. **ارحاضه** ارحاضا: شست آرا.

ارحاف (erhāf) ع.م. **ارحاف ارحافاً**: نیز کرد کارد مانند آرا.

ارحال (erhāl) ع.م. **ارحال** داغ و نام کردن شتر. و **ارحل الرجل**: بسیار شتر شد آن مرد. و **ارحل البعیر**: قوی پشت گردید آن شتر بد ضعف و سستی. و **ارحل الاابل**: فربه شدند شتران پس از لاغری. و توانا گردیدند بر کوچ. و **ارحل فلاناً**: داد فلان را شتر بازگشت.

ارحام (arhām) ع.ج. رهم و رحم. و **ارحب (arhab)** ا.خ.ع. نام قبیله ای از معدان. و **النجاب الارحیاب**: شتران نجیب منسوب بقبیله ارحب.

ارحب! (arheb) و **ارحبی!** (arhebi) ع. (به معنی امر) کلمه ایست که بدان اسب و شتر را زجر کنند یعنی گشاده شو و دور بدان.

ارحل (arhal) ص.ع. اسب سبید پست. و کوسپند سیاه پست.

ارحل (arhal) ع.ج. رحمل.

ارحم (arham) ص.ع. بخشاینده تر. و رحم کننده تر. و **ارحم الراحمین** ا.خ: خداوند عالم جل شانه یعنی بخشاینده تر بخشایندهگان.

ارحم! (erham) ع. (بعینه امر) یعنی بخشا و مغزوک. و **ارحم یا ارحم الراحمین**: به بخشای ای بخشاینده تر بخشایندهگان.

ارحی (arhi) و **ارحیة (orhiy)** و **ارحیة (arhiyat)** ع.ج. رحی (rahā).

ارحیقه (arhiqene) ا.ب. مأخوذه از یونانی. اسپرک و آن گیاهی بود که بدان چیزها را رنگ کنند.

ارخ (arx) م.ع. - ارخ اللکتاب
ارخا: (از باب نصر) : تاریخ نوشت آن کتاب و.

ارخ (arx) و (erx) ا.ع. - گاور.

ارخ (arax) ا.ع. - نام دهی.

ارخا (erxā) ا.ب. - مأخوذ از نازی - سنی. و فرودمکن.

ارخاء (erxā) م.ع. - ارخاه ارخاء:

سستوزم گردانید آزا. و ارخی افرس: دراز کرد و سن آن سب و. و کذکد ارخی للفرس. و ارخی الستر: فرو گذاشت آن برده و. و ارخی دایته: سخت و اند ستوخود و. و ارخت الناقه: فرمته گردید یادک آن ماده ستر. و ارخی عمامته: آویزد ری سیم گردید.

ارخاء (erxā) ا.ع. - نوعی از دیدن.

ارخاخ (erxāx) م.ع. - بالنده کردن در چیزی.

ارخاس (erxās) م.ع. - ارخس

السرار خاسا: ارزان کردن زخ و.

ارخاس (erxās) م.ع. - ارخصه

ارخاسا: ارزان گردانید آزا. و ارزان شمرده. و ارزان یافت. و ارزان خرید آزا.

ارخاف (erxāt) م.ع. - ارخت العجین

ارخافا: تلوست گردانید آن خمیر را

و آب افزودم بر آن.

ارخالق (arxāloq) ا.ب. - جامه ای که

در زیر قبا و روی پیراهن پوشند و شاکبه.

ارخام (erxām) م.ع. - ارخمت

الدجاجه علی بیضها ارخاماً: تنم

و در زیر بال گرفت آن ماکیان.

ارخة (arxal) ا.ع. - ماده گار وحشی.

ارخة (orxal) ا.ع. - تاریخ و زمان عهد

و عصر. و عهد تاریخ و "امرج.

ارخل (arxol) م.ع. - ارخل و ارخل و ارخلة.

ارخام (arxam) م.ع. - زم ترین و
ملاستیزین آراز. و فرس ارخام: سب سید
سر و سیاه بدن.

ارخمان (arxomān) ا.ع. - نام شهری
بفارس.

ارخنده (arxande) ا.ب. - گردی که بدان

ناخن و سب و سیل و سرخ می کنند و نیز آزا

سرکه خمیر کرده پال و دم سب و ابدان رنگین

می نمایند. و یکنوع دوشنی که از آن روغن

می گیرند.

ارخنگ (arxang) ا.ع. - نام ایالتی از

مستملکات هندوچین انگلیس.

ارخون (arxun) ا.ب. - مأخوذ از یونانی -

شاهزاده. و ویس. و کشیش بزرگ. و پاپری

ملل مسیحی شرقی.

ارخی (arxā) م.ع. - سست تر و نرم تر.

و فروخته تر.

ارخی (orxiy) ا.ع. - گاو تر جوان.

ارخية (orxiyat) ا.ع. - چیه بزرگ می. و هرچه

فرو انداخته شود مانند برده. و هرچیز که نرم

و سست کرده شود.

ارد (ard) ا.ب. - خشم و فخر و غضب.

و آرد و دقیق. و نام روز بیست و پنجم از هرماه

شمسی.

ارد (ard) ا.ع. - نام دهی.

ارد (erd) ا.ع. - نام فرشته موکل بر دین

و مذنب. و فرشته ای که تدبیر مصالح روزآرد

بدو تلق دارد.

ارد (ord) م.ب. - مانند نظیر وشبه. و ا.ع.

نام دهی در فارس.

ارد (eradd) م.ع. - نافع تر و سودمندتر

و مفیدتر. و بهتر در بازگشت.

اردا (arda) م.ع. - تپانتر. و زبون تر.

و بدتر. و شر برتر.

اردا (ardā) ا.ع. - نام پسر و پراف موبد

موبدان عهد اردشیر و وی را هودانش و پیش
بزرگتر از آند باد می دانند و در حوال سال
۲۰۰ میلادی اشهار او را می نویسند.

اردا (ardā) م.ع. - ج. زدی.ع.

اردا (erdū) م.ع. - چون هموز باشد

آرام دادن. و تپاه نمودن. و به گفت بر خود

چیزی را ثابت کردن و برقرار داشتن. و کار

هیچکاره کردن. و هیچکاره دیدن. و ستون

نهان دیوار را. و اردا: ته نفسی: یاد او

شدم. و اردا: ه: اعانت ندادار و.

اردا علی مائة: افزود بر صد. و اردا

الستر: فرو گذاشت برده و. و چون یابی بود

ملاک ساختن. و لاغر نمودن. و در مشقت

انداختن. و اردیت الفرس: بر قاف روی

و اندم اسب را. و اردت غنمه: بسیار شدند

گرسندان او. و اردی علی ستین: در

گذشتاوشست. و ارداه فی البئر: انگد

آزا در چاه.

اردا (ardā) م.ع. - ج. زدی.ع.

اردا (ardā) ا.ع. - جرم سیاه.

اردا (erdān) م.ع. - اردحه ارداحا:

پایه ای در پس خرگاه بر آورد. و گردا گرد

خانه و اگل گرفت.

اردا (ardād) م.ب. - فرینده و سکار

و حله باز. و ا.ع. غول. و دیو. و اهرمین.

واخ. نام پسر و پراف که اردانیز گویند. م.ع.

اردا.

اردا (erdād) م.ع. - پستان کردن گویند

و بر آن پیش از زادن.

اردا (erdā) م.ع. - اردغت الارض

ارداغا: گل ناک شد آزمین.

اردا (ardāf) م.ع. - ج. زردف.

اردا (erdāf) م.ع. - اردفه اردافا:

پس روی کرد او را در پی وی رفت. و

اردفه موه: سوار ساخت او را بازی. و

اردقنه اياه : بر نشاندن او را پس وی
و **اردفت النجوم** : در پی یکدیگر بر
آند ستارگان .

ارداله (ardāle) ۱. پ . آردگندم و
جز آن .

اردام (erdām) م - ع - **اردمت**
البحاب ارداماً : ساکن و برجای ماند
ابر . و **اردمت الحمی** : ثابت ماندن
و قطع نشدن . و **اردمت الشجرة** : برگ
برآوردن و درخت و سبز گردیدن پس از آنکه
خشک بود . و **اردم البعیر** : یازدن شتر
را تا نیز رود .

اردان (ardān) ع - ج - ز - **ردن** .

اردان (erdān) ع - **اردن اقصی**
ارداناً : تزیین ساختن برای پیراهن . و
اردنت الحمی : ثابت و برقرار ماندن تب .
و **اردن اللیل** : تاریک شدن شب .

اردانه (ardāne) ۱. پ . گل خیری دشتی .

ارداویراف (ardā-virāf) ۱. پ .
اردای پسر ویراف یکی از موبدان بزرگ
دانشمندان سترگ ایران باشد . مر اردا .

اردب (ardab) ۱. پ . جنگ و حرب و
نبرد و جدال و خصومت و نزاع .

اردب (erdabb) ۱. ع . کادریزدان بر
روی زمین . و نام میخانه ای بزرگ مر امالی
مصر که سیست و چهار صاع و شش ریبات
گنجایش دارد .

اردبان (ardbān) ۱. پ . مر . اردوان .
اردبۀ (erdabbat) ۱. ع - پارگی بزرگ
که از سفال و جز آن ساخته باشند . و خشت
پخته بزرگ . و سفال بزرگ .

اردببور (ardabūr) ۱. پ . رنگ سبز
خوش آیند .

اردبیز (ard-beyz) ۱. پ . مو بیز و
آرد بیز .

اردبیل (ardabil) ۱. ع . پ . نام شهری
در آذربایجان که مزار شیخ صفی جذایمشاهان
صفوی و مقبره شاه اسمعیل اول در
آنجا میباشد .

اردج (ordej) ۱. پ . نوعی از سرورکوهی
که عمر نیز گویند .

اردجآب (ardejāb) ۱. پ . یک نوع مایه
مسکری که از میوه اردج با عرق کشمش می
سازند و بزبان انگلیسی جین گویند .

اردجان (ardajān) ۱. پ . بعضی اشکال
و رموزات نجومی .

اردخل (erdaxl) و (ardaxl) ص .
ع . مرد قره برگشت .

اردرستان (ardestān) و (erdestān)
۱. پ . نام شهر کوچکی از شمال اصفهان .
اردش (ardoc) ۱. پ . مقدار معینی از
گاهان .

اردشیر (ardšir) ۱. پ . یعنی خشمناک
و آدم دلیر و بی باک و بی پروا و متهور و
بهاور و بی جبن . چند نفر از پادشاهان
قدیم ایران باین نام نامیده شده اول **بهمن**
پوراسفندیار که بر نانیانوی را آنکورس
نامند و گویند جدش گشتاسب وی را چون
بسیار دلیر و شجاع دید بدین نام نامید . دوم

اردشیر باگان پورسان پور بهمن
که سرسلطه پادشاهان ساسانی است . سوم
اردشیر پور شیرویه پور پرویز
اردشیران (ardširān) ۱. پ . نوعی
از گیاه مرد بسیار تلخ و خوشبو .

اردشیر خره (ardšir-xorē) ۱. پ .
نام آلهه ای بزرگ از ولایت فارس که شیراز
میمنند و سنگان و برهان و سیراف و کازرون
و کام فیروز از آن آلهه است .

اردشیر دارو (ardšir-dāru) ۱. پ .
گیاهی که اردشیران نیز گویند .

اردع (arda) ص . ع . گوسپند سیامینه
سید بند .

اردفانی (ardfanāni) ۱. پ . ماخورد
از بزبان . خیار دشتی که بزبان قاه العمار
گویند .

اردک (ordak) ۱. پ . مرغابی و چال .
اردگان (ardakān) ۱. ع . پ . نام
تصبه ای دو ولایت فارس . و نام دهی در
زردکی بزد .

اردگان (ardgān) ۱. پ . از دجان
که نوعی از جدارل و اشکال و اسرار نجوم
بود .

اردل (ardal) ۱. ع . نام ابائی از
سلطنت سابق اطریش که ترانیلوانیا گویند و اکنون
جزو رومانی است و دارای ۲,۸۶۰,۰۰۰ نفر
جمعیت و شهر مستبر آن کلوزنبورگ .

اردم (ardam) ۱. پ . هر یک از
سهه های کتاب شست زودشت . و صنعت و
دستکاری و هنر . و **آردم** و نوعی از شقایق .
اردم (ardam) ۱. ع . کشتیان ماهر .
ج : **اردمون** .

اردمون (ardamuna) ع - ج - **آردم** .
اردمی (ardami) ۱. پ . یک نوع
حیوانی .

اردن (ardan) ۱. پ . نام رودخانه ای
زردک دمشق که ژردن نیز گویند . و چنین
گویند که مریم حضرت عیسی را در این رود
شسته . و نام ولایتی .

اردن (ardan) ۱. ع . نوعی از ابریشم
و یا از خز سرخ .

اردن (ardan) و (ordan) ۱. پ . ترش
پالا و پالونه و کنگیه .

اردن (erden) ۱. پ . نوعی از عتاب .

اردن (ordonn) ۱. ع . خواب و
خواب آلودگی . و ۱. ع . نام رود اردن و

محلالت نزدیک به آنت که شامل فلسطین و ساماریا هر دومی گردد. و نام شهری در شام که قبر یعقوب پیشتر در آنجا است و گویند مسکن آنحضرت در دوازده فرسخی این شهر بوده.

اردننج (ardani) - ا.ع. چرم سیاه. و زاج. **اردو** (ardu) - ا.ع. - مأخوذ از تازی - لشکرگاه و انزعج. و نام زبان معمول در هندستان مرکب از زبان فارسی و هندی و تازی. و راج. سیاه و لشکر پادشاهی. و **اردوی همایون** و یا **اردوی معلا**: لشکرگاه پادشاهی.

اردوان (arilavān) - ا.خ. پ. نام ولایتی وسیع - و دانشمندان فرنگ می نویسند که معنی این لفظ محافظ و نگهبان و ترانها و قادر میباشد و بدین جهت است که چندین شاهزاده پارس و مدی و هند را در قدیم باین نام مینامیدند و لفظ ارتانابوس یونانی را مأخوذ از همین لفظ می دانند.

اردویاد (ordubād) - ا. پ. شهری در کنار رود ارس از مستملکات روس.

اردوش (arduc) - ا. پ. نام جرم فلک قمر.

اردوگند (ardū-kand) - ا.خ. پ. نام قدیمی شهر کاشغر.

اردوله (ardule) - ا. پ. آشی مانند کاهی که از آردیده پزند تا کون سستو گویند.

اردون (ardūn) - ا.خ. پ. نام یکی از پادشاهان ایران.

ارده (arde) - ا.پ. نان خوشی که از کبچد میسازند و با شیر و یا عسل مخلوط کرده با نان بخورند. و **حلوا ارده**: نوعی از حلوا که از ارده میسازند.

اردهن (ardahan) - ا.خ. پ. قلعه ای از قلاع ملاحظه واقع در ساجیلاخ می متصل

بولايت طائفان تزوين .

اردهی (ardabi) - ا. پ. نام يك قسم حیوانی .

اردی (ordi) - ا. پ. نام ماه دوم از سال شمسی که اردیبهشت نیز گویند .

ارذلاء (ardeā') - ع.ج. زدیء .

اردیبهشت (ordibehest) - ا.پ. یعنی بهشت مانند - نام ماه دوم از سال شمسی که آفتاب در برج ثور بود و عیادت از ماه دوم بهار باشد. و نام روز سیم از هرامه شمسی. و ا.خ. نام فرشته محافظ و نگهبان کوه ها که تدبیر و مصالح ماه اردیبهشت و روز اردیبهشت بدر تلقین دارد. و مردم قدیم ایران روز - یوم اردیبهشت ماه را بواسطه مطابقت نام ماه و نام روز عید می گرفتند و جشن میکردند. و اردیبهشت نیز یعنی آتش و (ا.خ.) رب النوع حرارت میباشد.

اردی بهشتگان (ordi-behestgān)

ا. پ. عید و جشن روز سیم اردیبهشت شاه.

اردیه (ardiat) - ع.ج. رداء .

ارذاء (erzā') - ع. خ. خداوند شتران و دایا گردیدن. و هلاک ساختن. و در مشقت انداختن. و **ارذائاً فلاناً**: داد فلان را ماده

شتر ردیة - و **ارذی ناقه**: پس گذاشت ماده شتر خود را. و بر او انداخت. و **لاغر و زار گردانید آزا**. و **ازداه غیره**: بیما و سست گردانید او را.

ارذاذ (erzāz) - ع. م. دوران شدن جراحت. و دوران شدن آنچه در مشک باشد و **ارذت السماء**: باران ریزه نرم بارید. و **ارذت الارض**: باران ریزه نرم رسیدن آ زمین را.

ارذال (arzāl) - ع.ج. رذال.

ارذال (erzāl) - ع. م. صاحب ناکان و فرمایگان گردیدن بقر اذال فلان: یعنی

صاحب یاروان و ذل گردید فلان. و **ارذله**: ناکس و فرومایه گردانید او را.

ارذام (erzām) - ع. م. **ارذمت القصة** **ارذاماً**: بیرون شد آب از سر آن کاسه. و

ارذم علی الخمسین: عمرش از نوزاد پنجاه سال گردید.

ارذل (arzal) - ص.ع. ناکس و فرومایه. و بلاجه از هر چیزی. ع.ج. **ارذل لومین**. و **ارذل العمر**: آخر عمر که در آن عقل ارکانال بازرگردد و از همه چیز عاجز ماند.

ارذلة (arzelat) - ع.ج. رذال.

ارذلون (arzaluna) - ع.ج. ارتال.

ارز (orz) - ا.پ. قیمت و بها و ارزش. و قدر و مرتبه و مقدار. و توقیر و تکویم. و درخت صنوبر. **ارز بازار**: بها قیمت معمول در بازار.

ارز (arz) - ا.ع. **ارز الکلام**: پیوستگی و دستی کلام بصر و جمیع.

ارز (arz) - ع. م. **ارز ارزاً و ارزاً** (از باب ضرب و کرم و سوسع): متعین گردید از بخل. و مجتمع شد و ثابت گردید. **یق فلان**

اذا سئل ارز و اذا دعی اهتز یعنی فلان وقتی که چیزی از وی خواهد متعین میشود و چون او را برای طعام خوانند خوش میشود. و **ارزت الحیة**: پناه گرفت مار بسوراخ خود و برگردید بسوی آن و ثابت ماند در آنجا. **نه ان الاسلام لیا زالی**

المدینة کما تازر الحیة الی جحر **ها**. و **ارزت اللیلة**: سرد شد ب.

ارز (arz) و (orz) - ا.ع. دوخت صنوبر. و یا دوخت صنوبر نرم. و یا دوخت عرعر.

ارز (orz) و (araz) و (orc) - ا. ب. رنج.

ارز (araz) - ا.ع. دوخت ارژن.

ارز (arazz) و (arazz) - ا.ع. رنج.

ارز (arzi') - ع.ج. رذء.

ارزاء (erzā) م.ع. ارزی ایه ارزاء: پشت باز نهاد بدو و بنا نهاد گرفت بوی. ارزاز (erzāz) م.ع. دم بزمین فروریدن ملخ جهت تخم نهادن .	ارزش و پست قیمت خندگران . و مناسب و شایسته . و ارزان شدن فل . کم ارزش و سبک قیمت و فراوان شدن . و مناسب بودن . و ارزان کردن قسم . سبک قیمت و کم ارزش کردن .
ارزاق (erzāq) م.ع. ارزغ المطر ارزاقاً: گل کرد زمینداران . و ارزغ الماء: کم شد آب . و ارزغ فی فلان: طمع کرد در فلان . و بسیار و نجایند فلان را. و غوار داشت . و عیب نمود . و طعن کرد در فلان . و منصف شمر فلان را . و ارزغ الارض: گل گردید آزمین . و ارزغ المحضر: بزمین گل رسید کننده . و ارزغ الریح: نم آورد باد سرد .	ارزان (arzān) پ. کلمه شرط یعنی اگر از آن . ارزانش (argānec) ا.پ. صدقشیر و خیرات و دادن چیزی در راه خدا ب مردم . ارزانی (arzāni) ا.پ. فراخی و فراوانی و کسایت و کم بمانی و کم قیمتی خندگرانی . و وس. لایق و مناسب و سزاوار و مسلم و برقرار و درویش و فقیر و مستحق . و هر چیزی داده شده پامانت . و هر چیزی مناسب و شایسته صدقه و خیرات . و ارزانی داشتن و ارزانی فرمودن و ارزانی کردن قسم . : بخشیدن و عطا کردن . و بذل کردن . و عایت فرمودن .
ارزاق (erzāl) م.ع. ارزاق ارزاقاً: متحش گردید . و یشتافت آزمین . و ارزاق فوا (مجهولاً): شتابنده شدند در هریمت و مانند آن . و ارزاق الجمل: بانک کرد آن شتر. و ارزاق الناقة: پویه دوانیم آن ماده شتر را . و ارزاق الیه: پیش درآمد ویرا . و ارزاق الیه: مضطر گردانیدن آبسوی بوی . ارزاق (erzāq) ج. ریزق . و ارزاق الجند: مرسوم لشکر .	ارزانیان (arzāniān) پ. ج ارذانی یعنی فقرا و مستحقین . ارزائیدن (arzānidan) ف.م. پ. بقیمت در آوردن . و بقیمت کم خریدن و ارزان خریدن . ارزایانیدن (arzāyānidan) ف.م . پ. بجزیرا قیمت داد کردن . و ارزان و کم بها کردن .
ارزاق (erzāq) ج. ا.پ. مأخوذ از تازی . دوک . و املاک و اموال . و پوشاک و قوت و روزی و توشه . و مرسوم .	ارزب (erzab) و (erzabb) م.ع. کوتاه . و کلان و بزرگ . و درشت و سخت . و ستبر . و کس ستبر . و ا. کس زن . و زهار زند .
ارزاق (erzām) م.ع. ارزم ارزما : سخت بانک کرد . و ارزم الرعد: سخت بانک کرد تندر . و ارزمت الناقة: ناله کردن آن ماده شتر . و آرزومت بجه گردید . و ارزمت الریح: آرز حنین شتر کرد باد . الثل: لا افعله ما ارزمت ام حائل ای ایها یعنی نتوانم کردن آن کار و تا وقتی که ناله کند مادر شتر بجه نوزاده .	ارزب (erzab) م.ع. توخماق و کاوخ کوب . و کلوخ کوب آهنی . ارزوة (arzāt) ا.ع. واحد ارز یعنی یک درخت صنوبر .
ارزاق (erzām) م.ع. پ. فراخ . و کم بها و کم قدر و سبک مایه و سبک قیمت و کم	ارزتیون (arztiun) ا.ع. پ. ارزتیون که نام زن بهرام گور باشد . ارزش (arzee) م.ع. پ. ارزیدن . و ا.
بها و قیمت . و قدر و لیاقت و مرتبه . ارزغ (arza) م.ع. هو ارزغ منه: او بذل تراست از وی . ارزق (arzaq) م.ع. مأخوذ از اوزق تازی و یعنی آن . ارزن (arzan) ا.پ. دانه ای از طایفه غلات و زود رنگ و کوچک و دارای چندین قسم و قسمی که در اطالیلا زواعت میکنند ، مواد غذایی انسان است و سایر اشخاص را جهت خوراک مرغان عمل می آورند . و در ایران زواعت ارزن در بیشتر جاها متداول و غذای معمول قرا و دقنان است و در تنظیه طیور بخصوص مرغ خانگی بکار می رود . و ارزن ریزه : طغرات باران ویزه . و جرعه شراب . و سیاهی کوچک . و ارزن زرین : کواکب و ستارگان و شراره آتش . و جرعه شراب . و سیاهی روی شراب . و دشت ارزن ا.ع. : دشت ارزن . ارزن (ar-zen) منصف اگر زن . ارزن (arzan) ا.ع. - مأخوذ از ارزن فارسی - درختی سخت که از چوب آن عصا سازند . و ا.ع. شهری به ارمنیه و آنرا ارزن الروم نیز گویند . و دشت الارزن و یا دشت ارزن : دشت ارزن . ارزنجان (arzanjān) ا.ع. م.ع. م. ارزنجان . ارزنگان (arzingān) ا.ع. پ. نام شهری در ارمنیه . ارزنی (arzniy) م.ع. منسوب به شهر ارزن الروم . ارزنین (arzanin) ا.م.ع. پ. نای که از آرد ارزن پزند . ارزه (arz:h) ا.پ. قیر . و کاهگل . و گچ . و درخت صنوبر . و درخت کاج . و ا.ع. بخشین اطبقه اذمت اظم . ارزه سگر (arz:h-gar) ا. پ. گچ کار	

نامه ای کسی برای کسی فرستد. **وارسال**
شدن فلان: فرستاده شدن. و **ارسال**
داشتن و یا ارسال کردن فلان: فرستادن.

ارسام (ersām) م. ع. **ارسمت**
الناقة ارساماً: راندم ماده شتر را نشان
سپل بر زمین گذاشت.

ارسان (arsān) ا. ع. زمین درشت. وج
رَسَن.

ارسان (ersān) م. ع. رسن ساختن.
و ستور را برسن بستن.

ارسانیقون (arsāniqun) ا. ب. مأخوذ
از یونانی. زورخیز زرد.

ارست (arast) ا. ب. گنل حیوانات.
و کوهان حیوانات.

ارستدن (arastdan) ف. ل. پ. توانستن
و قابل شدن و قم. پیراستن و آراستن و آرایش
کردن و زینت دادن.

ارستن (arastan) ف. ل. م. پ. ارستن.
ارستو (arastn) ا. ب. چلبه. و ا. ع.

ارسبح (arsabh) ص. ع. لاغر سرین. ج:
رَسَح.

ارسبح (arsah) ا. ع. گرگ و ذب.
ارسط (arast) و **ارسطا** (arastā)

ا. ع. م. ر. ا. رسط.

ارسطاطلس (arastātāles) و **ارسطا**
طالیس (arastātālis) ا. ع. م. ر. ا. رسط.

ارسطلوخیا (arastoluxyā) ا. ب.
مأخوذ از یونانی. زراوند طولیل.

ارسطو (arastow) و (arestow) ا. ع.
پ. فیلسوف و سبک معروف یونانی معاصر با

تکدی مقدونیایی منصف بعدلم نولیک از ۳۸۴ تا ۳۲۲ قبل از میلاد در این دار می زیست
کرد.

ارس (ars) ا. ب. اشک چشم. و **ارس**
بزان: جرم کج چشم بزگویی و یا گاو
کوهی که بازی تریاق العیه گویند.

ارس (ars) م. ع. **ارس ارساماً**: (از
باب ضرب): کشاورز گردید.

ارس (ars) ا. ب. دوخت سرو کوهی که
بازی اهل گویند.

ارس (ers) ا. ع. اصل پاك و تزدابك.
ارس (aras) ا. ع. پ. نام ورودخانه ای در
سرحد ایران و قفقاز.

ارس (oros) ص. پ. روسی و اهالی
روسی.

ارساء (ersā) م. ع. **ارسی ارساءاً**:
ایستاد برجای و استوار شد. و **ارسیت**
السقینة: برجای ایستاده کردم و لنگر زدم آن
کشتی را (لازم و شندی).

ارساب (ersāb) م. ع. فرورفتن چشم
بنفك از کرسکی بق **ارسب** ای ذهب نینه
فی رأسه جوعاً. و بتک بردن چیزی. الحديث
فی وصف اهل النار: **اذا طقت بهم النار**
ارسبتمهم الاغلال.

ارساخ (ersān) م. ع. ثابت و استوار
گردانیدن چیزی را.

ارساغ (arsāq) ع. ج. رَسَغ.
ارساف (ersāf) م. ع. **ارساف الابل**:
راندن باقید شتران را.

ارسال (arsāl) ع. ج. رَسَل.
ارسال (ersāl) م. ع. برگماشتن. و فرور
گذاشتن بخود. و روا کردن. و رسیدن بهینه

وارسل فلان: بسیار شیرشد فلان. و صاحب
گاه کارگردید.
ارسال (ersāl) ا. ب. مأخوذ از تازی.
فرستادگی. و پیام و رسالت. و **ارسال**
رسل: فرستادگی رسول و پیغمبر. و **ارسال**
نامه: نامه ای که برسول فرستاده شود. و هر

و آرزوگر.
ارزی (arozzi) ا. ع. برنج فروش.

ارزیون (arzeylun) ا. ع. پ. نام دختر
یکی از پادشاهان که زن بهرام گور بود.

ارزیلدن (arzdilan) ف. ل. پ. شایستن.
و سزاوار شدن و لایق گشتن. و قیمت داشتن.
و بها داشتن و ارزش داشتن.

ارزیز (ariziz) ا. ب. قلی و رصاص
ابض که یکی از فلزات معروف است رماهه ایست
سید و سخت زاز سرب و بهرست صدا میکند

و بخوبی قابلیت تنگ شدن دارد و دو صنایع
بسیار مستعمل. و خالص آن در طبیعت یافت
نمیشود و همیشه مرکب با اکسیرن و گوگرد.

و سهولت بتوان این فلز را تنگ کرد و مفتول
نمرد. و وزن مخصوص آن ۷.۲۹ و دارای

طبعی غیر مطبوع و مخصوص بنوش و چون
وی را مالش دهند بوی متنی خواهد داشت.

و در ایران سینه آلات غذا خوری را بدان
اندود کرده سیدی نمایند.

ارزیز (erziz) ا. ع. لرزه. و خشکی
نیزه. و رخ ریزه. و مردم دراز آواز.

ارزیس (erzeyc) ا. ب. قیمت و بها
و ارزش. و قدر و لیاقت.

ارزیمام (erziniām) م. ع. سخت بشتم
شدن.

ارژن (ar-jān) ا. ب. ارجن و دوخت بادام
تلخ دشنی. و دشت **ارژن**: دشنی میان شیراز
و کازرون.

ارژنگ (ar-jang) ا. ع. پ. نگارخانه
مانی نقاش. و نام خودمانی. و نام دیوی در

مازندران که با رستم جنگ کرد. و نام یکی
از پهلوانان توران که دست طوس کشته شد.

ر. ا. صفحه نقاشی.

ارژنه (ar-jāne) ا. ع. پ. ارجنه که نام
دشنی فراراس باشد.

ارسطو (arstow) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - گیاه زردانه .

ارسطو لوتیخیا (arstuluxya) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - ارسطوخیار زردانند طویل .

ارسع (arsa) ص.ع. - درخت نیم چشم .

ارسغ (arsog) ع.ج. - دمنغ و رُسنغ .

ارسل (arsol) ع.ج. - رسول .

ارسلان (arsaliān) ا.ب. - مأخوذ از ترکیه شریفه . واخ لقبی است که گاه پادشاهان اختیار میکنند و **ارسلان ارغون** : رامین پادشاه سلجوقی که در خراسان پس از مرگ برادر در ۴۰۹ هجری کشته شد . و **ارسلان شاه پور سعود سوم** : دراز هفتمین پادشاه از سلسله غزنوی که از ۵۰۸ تا ۵۱۴ هجری پادشاهی کرد . و **ارسلان شاه** : سیومین پادشاه از سلسله خوارزمی که از ۵۵۱ تا ۵۸۸ هجری حکمرانی نمود . و **ارسلان شاه** : پادشاه پنجم از سلجوقیان کرمان . و **ارسلان شاه دوم** : پادشاه هفتم از سلجوقیان کرمان که در ۵۶۵ هجری وفات کرد .

ارسم (arsom) ع.ج. - دهم .

ارسن (arsan) ا.ب. - مجمع و مجلس و انجمن و محفل .

ارسن (arson) ع.ج. - رستن .

ارسنجار (arsanjār) ا.ب. - نام بلوکی از بلوکات فارس .

ارسنگ (arsang) ا.ب. - نگارخانه مانی نقاش .

ارسنیات (arsenyāt) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - باصطلاح کیمیا علمی که حاصل شود از ترکیب اسید آرسنیک با یکبیری .

ارسنیک (arsenik) ا.ب. - مأخوذ از آرسنیکون یونانی که تازی سم الفار و بفارسی دارموش و دیک برویک گویند - جسمی است مفرد معدنی و جامد و برنگ فولاد و شکننده

و گساره آن داندان و یا ورقه ورقه - چون ویرادو میان انگشتها مالش دهند بوی محسوسی استشام می گردد . و در طبیعت این جسم هم بحالت خلوص و هم بحالت ترکیب با سایر اجسام یافت میگردد و وزن مخصوص آن ۵٫۷۵ است و آئین در طب استعمال میکنند .

ارسنیو (arsenyo) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - اسیدآرسنیو باصطلاح کیمیا جسی را گویند که حاصل میشود از ترکیب آرسنیک با اکسیژن و از سموم قویة قتاله است و در طب نیز استعمال میشود و نوعاً آرزاسم الفار و یا دارموش گویند . و بسیار شبیه است بقند سائیده و لهذا چون شخص از داشتن آن در خانه خود مجبور گردد باید وی را در قوطی حفظ کرده و روی آن بنویسد که این دویسی است و در جاتی بگذارد که دست کودکان نرسد .

ارسوسه (orsusat) ا.ع. - کلاه .

ارسوف (orsuf) ا.ع. - نام شهری در ساحل بحر شام .

ارسی {arsā} کلمه دعا یعنی خدا پایدار نماید .

ارسی (orsī) ا.ب. - دری از اطاق که در گاه آن رو بیضا باشد و دارای چارچوبی بود که این در در جوف آن حرکت کرده بالا و پائین رود . و نوعی از کفش که از چرم سیاه دوزند .

ارش (arc) ا.ب. - دست یعنی از سرانگشت میانین تا آرنج . و اج . جماعت و انجمن و گروه و محفل .

ارش (arc) ا.ع. - دینه جرات ع.ج. : 'دوش . و طلب دبه . و رشوه . و خراش . و خصومت . و نقصانی که در جامه پیدا شود . و آنچه میگردد مشتری از بایع پس از اطلاع از غیب سبب . و خلق و ما اداری ای

الارش هو : نینامند کدام خلق است او و **بینهما ارش** : بیان آن هر دو خصومت و اختلاف است .

ارش (arc) م.ع. - **ارشه ارشآت** : (از باب نصر) : مخرج کرد آرا . و **ارش فلان** : ارش خواست از فلان . و **ارش بین القوم** : برانگیزانید میان اقوام . و **ارش فلان** : عطا کرد فلان را .

ارش (arac) ا.ب. - اندازه معینی که از سر انگشت میانین دست راست بود تا سر انگشت میانین دست چپ در صورتیکه دستها را از هم گشاده دارند . و یا از سر انگشت میانین تا آرنج که بندگان ساعد و بازو است . و اخ . نام ولایتی از شیروان .

ارش (arec) ص.ب. - عاقل و زیرک و هوشیار . و ا. انجمن و جماعت و محفل .

ارشاء (arcā) ع.ج. - رشاء .

ارشاء (ercā) م.ع. - رشوه دادن . و ارشه ارشه گفتن پشترو یا دست کون وی را خاواراندن تا تیز برود . و **ارشی الدلو** : رن بست بر دلو . و **ارشیت القفیل** : شیر دام شتر چه را . و **ارشی القوم فی دمه** : شریک شد بدان قوم در خون وی . و **ارشی القوم بسلاحهم دمه** : راست کردند آتوم سلاح خود را در خون وی . و **ارشی الحفظل** : دراز شد شاخه های محفل .

ارشاح (ercāh) م.ع. - **ارشاح ارشاحا** : شوی کرد و عرق نمود .

ارشاد (ercād) م.ع. - **ارشده الله ارشادا** : راه نمود او را خدای .

ارشاد (ercād) ا.ب. - مأخوذ از تازی - راه نمانی . و نمایش راه راست و طریقه حق و رسگاری . و هدایت و دلالت . و **ارشاد انگیز ص** : پدیده آورنده رسگاری . و **ارشاد کردن قسم** : راه راست بکسی

نمودن . و کسی را در راه راستحاصل کردن .
و رسنگار کردن .

ارشاش (ersâc) ع . م . ع . ارش
اقرس ارشاشاً : عرق ناک گردانیدن
اسب را بدوانیدن . و ارشت **السماء** :
باران ریزه باریدن . و ارشت **العنطة** :
فراخ شد زخم و پراکنده گردید خون آن .
و ارش **القصيل** : دم خود را شتر بچه
خارید . و دراز کرد گردن را در میان دوران
مادر تا شیر نخورد .

ارشاق (ersâf) ع . م . ع . مکیدن آب و
جز آن .

ارشاق (ersâq) ع . م . ع . تیزسنگریستن .
و انداختن تیز و جز آن بجای . و دراز
کردن آهو گردن را .

ارشام (ersâm) ع . م . ع . ارشم
ارشاماً : مهر کرد خنود را بهر جوین .
و ارشم **الشجر** : برگ آورد آندرخت .
و ارشم **البريق** : درخشید آن درخش . و
ارشمت الهامة الرشم فرعته : دید
کار دشتی علف نخستین بر آمده را پس
چرید آنرا .

ارشح (arsah) ع . م . ع . تیز خاطر و
ذریک و هوشیار و با وقوف . و ذریک تر و
تیز . خاطر تر . **یق هو ارشح فوادا** .
ارشدا (arsad) ا . ب . مرقیشا و سحر التور .
ارشدا (arsad) ع . م . ب . مأخوذ از
نازی . با رشد تر و با هوش تر . و ارشد
اولاد و یا اولاد ارشد : آنکه در
میان اولاد کسی با رشد تر و با هوش تر و با
لبافت تر از همه باشد .

ارشدا (arsad) ع . م . ع . راه راست تر .
و قریب تر بطلب .

ارشنگ (arsang) ا . ب . پ . نام روز
بیست و پنجم از هر ماه شمسی .

ارشق (arsaq) ا . خ . ع . نام کوهی در
حوالی مغان .

ارشق (arsaq) ع . م . ع . خوش قامت
یق ما ارشق القوس : چه خوش
قامت است این کمان .

ارشك (arsak) ا . ب . ع . خطا و گناه . و
عیب . و خشناخت .

ارشك (arack) ا . ب . رشك و حسد .
ارشكا (arackâ) ا . ب . پ . بلفت زنت
رشك و حسد .

ارشم (arsam) ا . ع . باران اندک . و سگ
و کلب . و ص . هر چیز نسکویده اندک . و
کیکه بوی طام برد و حرص بر آن گردد .
و هر چیز که بر آن خطا و سیاهی و نگارها
باشد .

ارشمیدس (arcmides) ا . خ . ب .
نام یکی از دانشمندان معروف یونان که در
سال ۴۷۷ قبل از میلاد متولد شد .

ارشن (arsan) ا . ب . بلفت اهالی دشت
تبقاق ابر و سحاب .

ارشه (arsah) ع . کلمه ایست که نسبت
به دست کون شتر را می خاراند و بعد آنرا
می گویند تا شتر تیز رود و بدود .

ارشیا (arsya) ا . ب . بلفت زنت
نخت و آردسنگ پادشاهی .

ارشية (arsiat) ع . ج . رشاه .
ارض (arass) ع . م . ع . کیکه دندانها
و یا زانها پیش بهم نزدیک باشند .

ارصاء (ersâ) ع . م . ع . ارضی
بالمكان ارصاء : پائید در آنجای و
نگذاشت آنرا .

ارصاد (arsâd) ع . ج . ترسد .
ارصاد (arsâd) ج . ا . ب . مأخوذ از
نازی . رشد های منجمین . مر . رشد .

ارصاد (ersâd) ع . م . ع . آمانه چیزی
شدن . و ارصدت له : مینا ساختم برای
او . و پادشاه دلم او را بنیاد یا پیش .
ارصاع (ersâ) ع . م . ع . سخت خستن
به نیزه . و نشاندن آن چیزی . و دلوای
بچه شدن خرما یمن .

ارصاف (ersâf) ع . م . ع . ارضف
ارصافاً : آمیخت شراب را با آب جاری
و روان .

ارصان (ersân) ع . م . ع . ارصنه ارضاناً :
محکم و استوار گردانید آنرا .

ارصح (arsah) ع . م . ع . مرعی که در
ران وی هم نزدیک باشد . ج : رصح .

ارصع (arsa) ع . م . ع . رجل ارضع :
مرد لاغر سرین روان . و **وطن ارضع** :
آنکه ستان آن فرود در مطون .

ارصوة (orsusat) ا . ع . کلامی که
بشکل خرزهره باشد .

ارض (arz) ا . ع . زمین . مؤنث است
و اسم جنس و یا جسمی است بدون واحد و
ارضة نمی گویند . ج : اراضات و اروضو
'روض و آراض و آراضی . و اسفل قوام
شتر . و هر چه فرود بیست باشد . و زکام . و
لرزه . و لرزه تپ . و این ارضی : مسافر و
غریب . و نوعی از تره . و این الارضی :
گاهی مانند موکه میخورند آنرا . و کرة
الارضی : کرة زمین (مر . زمین) . و اهل
الارضی : ج . جنها و دیوها . و کلاب
الارضی : گهای یگانه و بی صاحب .
و ارض **الذئب** ا . خ . نام جزیرهای نزدیک
خط استوا . و ارض **روم** : اردن الروم .
و ارض **نوح** : همی به پیرین . و لا ارض
لك : کلمه مذ است مانند لام لك . و من
اطاعنی كنت له ارضاً : هر کس اطاعت
کند من را من مطیع خواهم وی خواهم گردید .

ارض (arz) م.ع. ارضت الارض
 ارضاً (ازباب نصر): گياه ناك شد زمين .
 و ارضت الارض : گيهاك باقم زمين
 را . و ارض فلان (مجهولاً) : ذمك زده
 شد فلان . و ارضت الفحشاء ارضاً
 (ايضاً مجهولاً) : خورده شد چوب از ديوچه .
 ارضى (arz) ا.ب. ـ مأخوذ از تازى ـ
 زمين. و ريز . و ميدان . و زمين مزروع . و
 خاك و كاهور و ولايت و اقليم و مملكه . و
 تربت . و ارضى خالى : زمين غير مزروع .
 و ارضى ممالك : وزير اعظم .
 ارض (araz) م.ع. ارضت القرحة
 ارضاً : (از باب سمع) : ريناك شد آقرحه
 و فاسد گشت . و ارضت الارض
 اراضةً و ارضاً (ازباب كرم) . م.ر .
 كارانه .
 ارض (araz) ع.ج آرضة .
 ارضى (arozz) م.ع. ر.جل ارضى :
 مرد نكست كه از جاي نجبد . و بغير ارضى
 كذلك .
 ارضاء (erzât) م.ع. دامن جيزى بكسى
 تا خشنود كند او را .
 ارضات (arzât) ع.ج اروض .
 ارضات (arazât) ع.ج آرضة .
 ارضاض (erzâz) م.ع. روان كردن
 خوى . و بريد . شدت شير . و ارض
 ارضاضاً : درنگ نمود . و آست و گران
 گرديد . و سخت دويد . و ارضت الرثية :
 ستير گرديد ماست .
 ارضاع (erzâv) م.ع. ارضعت المرأة
 ارضاعاً : شير داد آن زن .
 ارضاك (erzâk) م.ع. ارضك عينيه
 ارضاكاً : فرو خوابيد هر دو چشم خود را
 و باز گشاد .
 ارضة (erzal) و (orzat) (erzal)

ا.ع. گياه بيبار .
 ارضة (arazl) ا.ع. ديوچه و كرمك
 چوب خوار . ج. ارض و ارضات . النثل:
 هو آكل من ارضة : او خورده تراست
 از ديوچه . و دهاصنع من ارضة : او
 صانع تراست از ديوچه .
 ارضون (arazun) و (arzun) ع.ج
 آروض .
 ارضوى (arzuviy) ا.خ.ع. لقب شخصى .
 ارضى (arzi) م.ع. ـ مأخوذ از تازى .
 خاكى و زمينى . و آفات ارضى
 و سماوى : آفتهاى زمين و آسمانى .
 ارضى (arziy) م.ع. منسوب به ارض .
 ارضياء (arziâ) ع.ج آرضى .
 ارضين (arazin) ع.ج ارض .
 ارط (aret) ا.ع. رنگى كه مانند رنگ
 ميوه درخت ارطى ويا ريشه درخت ارطى باشد .
 ارطاء (ertâ) م.ع. بالغ شدن دختر و
 بزنى رسيدن بق ارطات الجارية اذا
 بلغت ان تمامع .
 ارطاب (artâb) ع.ج و طاب .
 ارطاب (ertâb) م.ع. ارطاب النخل
 ارطاباً : نيزدك برسيدن رسيد و طاب شد
 آنچه بر خرما مين است . و ارطاب القوم :
 نيزدك برسيدن رسيد خرما بان آن قوم و ارطاب
 البسر : رسيد غوره خرما و طاب شد . و
 ارطاب الثوب : تز كرد آن جامه را .
 ارطاة (artâti) ا.ع. واحد ارطى يعنى
 يك درخت ارطى .
 ارطاس (ertâs) م.ع. ارطاست عليه
 الحجارة ارطاساً : بعضى سنگ ريزه ها بر
 بعضى مواضع شده و هموار گشت .
 ارطاط (ertât) م.ع. ارطاط ارطاساً :
 گول گسريدن و اسحق شد . و ارط فى
 مقده : لازم گرفت نكستگاه خود را و ستيد

در آن . النثل : ارطى فان خيرك فى
 الرطيط : يعنى اسحق باش كه خير در تو
 حماقت است . ديوچه شخصى گويند كه در حماقت
 بختند و با روزى باشد و در مقام ناقل محروم
 و بى نصيب .
 ارطال (artâl) ع.ج كره رطل و رطل .
 ارطال (ertâl) م.ع. ارطال ارطالاً :
 پسر سست و نرم اعضا زاد . و فروخته شد
 هر دو گوش وي .
 ارطام (ertâm) م.ع. ارطام ارطاماً :
 خاموش گرديدن ساكت ماندن . و ارطام البعير
 (مجهولاً) : باز داشته شد آن شتر .
 ارطاماسيا (artâmâsiâ) ا.ب. ـ مأخوذ
 از يونانى . بومادران و برنجاسف .
 ارطاميدوس (artâmidus) ا.خ.ب.
 نام ييشميرى .
 ارطاوى (artâvly) م.ع. شترى كه
 پيوسته ارطى خورد . و شترى كه از خوردن ارطى
 قولنج كرده باشد .
 ارطاميس (artamis) م.ع. ارطاميسا :
 (artamisâ) ا.ب. ـ مأخوذ از يونانى . بومادران
 و برنجاسف .
 ارطينشا (artanisâ) ا.ب. ـ مأخوذ از
 يونانى . يك قسم گياهم كه از ريشه آن نان
 ترتيب ميبندند .
 ارطاوى (artaviy) م.ع. مره ارطماوى .
 ارطى (artâ) ا.ع. درختى كه برگش پهن
 و شكوفه اش مانند شكوفه بيد و پيش سرخ
 و برش تلخ و شبيه به غاب و تر و تازه اين
 درخت را شترى خورد . ج. ارطيات و ارطى
 (urâtâ) و ارطى .
 ارطى (artey) م.ع. ا.ب. درخت
 بيد . و درخت سيبدار .
 ارطى (artiy) م.ع. منسوب به ارطى
 (artâ)

ارطيون (artayun) ص. ب. غافل و نادان و بزرگ . و ارغ . نام حکيم .
ارعاء (ar'ā) ع . ج . رعى .

ارعاء (er'ā) ع . م . ارعى الماشية ارعاء : چراغيد آن ستود را . و ارعاء المكان : چراگاه گردانيد براى وى آسكان را . و ارعت الارض : بسيار شد علف آزين . و ارعيت عليه : مهربانى نمود بر او . و بانى داشتم . و بخشدم . و ارعى الله الماشية : بربانند خداى علف را تا چرود آرا ستود . و ارعى سمعك : گوش خود را بن داور و ارعيت سمعى : گوش دادم بسوى او .

ارعاج (er'āj) ع . م . بى آرام و منظر گردانيدن كسى را . و توانگر شدن . و بى هم درخشيدن برق . مر . ترجمه .

ارعاد (er'ād) ع . م . ارعد فلان ارعاد : ترسانيد فلان . و با وعده بذكر . و بارسيد او را بر عدو . و ارعد (سجوا) : لرزه گرفت . و ارعد الكتيب : دربان گرديد آن توده ريك و منه قولهم ارعدت الفرائض عند الفزع : در هنگام فزع فرائض ساقط ميگردند .

ارعاس (er'ās) ع . م . ارعسه ارعاس : لرزاند آرا .

ارعاش (er'āc) ع . ج . لرزاند و ارعشه الله : بلرزاند ويرا خداى .

ارعاص (er'ās) ع . م . جنبانيدن .

ارعاظ (ar'āz) ع . ج . رعى .

ارعاظ (er'āz) ع . م . تير در سوياخ كردن تا يگان در آن نهد .

ارعاء (er'āl) ع . م . ارعفه ارعاء : شتابانيد آرا . و ارعفا القرية : بركرد آن مشك را .

ارعال (ar'āl) ع . ج . رعى .

ارعال (er'āl) ع . م . سبك زدن و سخت زدن نيزه . و ارعلت العوسجة : شاخ و برگ آرد آندرخت عوسج .

ارعام (er'ām) ع . م . ارعمت الشاة ارعاماً : سخت لاغر گرديد آن گوسپند . و روان شد آب بينى آن .

ارعاوية (ar'āviyat) ا . ج . كفتشان پادشاهى چرا گذاشته شده .

ارعل (ar'al) ص . ع . گولواحق . و گياه بايده فروخته شاخه ها . و هر گياه كه دراز و نيكو باشد و دوتاه گردد .

ارعمة (ar'emiat) ع . ج . ردام .

ارعن (ar'ian) ص . ع . مرد گول زود سخن ست و فرودشته گوشت . و وچيش ارعن : لشكرگران بسيار . و در تصب گويند ما ارعنه : چه گول وست است او .

ارعواء (er'evā) ع . م . باز ايستادن از بنى و نادانى . و پيدى بين يق فلان قدار عوى عن القبيح . و پشيمان شدن بزرگ چيزى . و پيدى بيل .

ارعوة (or'uvvat) ا . ع . بوغ و جوى كه برگردن گاو زراعت و گاو گردون گذارند . ارعوة (or'usat) ا . ع . امر . و ارعوة .

ارعوفة (or'ufat) ا . ع . سنگى كه در نك چاه گذارند تا بر بالای آن نشسته گل ولای را با يك سازند . و نيز سنگى كه بر سر چاه باشد تا آبكش بر آن ايستاده آب كشد .

ارغ (arq) ا . ب . بادام و پسته و جز آنها كه دروشان تيز و تند و تلخ شده باشد .

ارغا (arqū) ا . ب . جوى آب . و رود خانه .

ارغاء (erqā) ع . م . يابك و فرباد آرد بنى ارغيت الناقة اذا حملتها على الرغاء . و ماهه شتر دادن بكسى بق ائته فما ائقى و لا ارغى : آدمم او را نه گوسپند داد و

نه ماهه شتر . و ارشى اللبن : كفن بر آورد آن شير و سر بست . و ارغى البائل : كف بسيار بر آورد كميز بول كنده .

ارغاب (arqāb) ا . ب . جوى آب . و رودخانه .

ارغاب (erqāb) ع . م . ارغبه ارغاباً : رغب كرد او را و طالب گردانيد .

ارغاث (erqāṯ) ع . م . شير دادن بى ارغثت المرأة ولدها . و شير دار شدن ماهه . و نيز زدن در رگهاى شير . و نيزه بر نيزه زدن كسى را .

ارغاج (arqāj) و ارغاج (arqāc) ا . ب . ناز و پود جامه و جز آن .

ارغاد (erqād) ع . م . ارغد ارغاداً : بفرغ سالىديد . و ارغدا مواشيهم : ستوران خود را بر سر خود چيرا گذاشتند .

ارغاس (arqās) ع . ج . رعى .

ارغاس (erqās) ع . م . ارغسه الله مالا : زياد گرداند خداى مال او را و بركت دهد در آن .

ارغاف (erqāf) ع . م . ارغف ارغافاً : تيز كرد نظر را . و شتاب رفت .

ارغاف (arqāf) ا . ب . جوى آب . ارغال (arqāl) ع . ج . رعى .

ارغال (erqāl) ع . م . ارغلت الارض ارغالا : درويانيد آزين گياه و غل را . و ارغلت المرأة ولدها : شير داد آزين بيغه خود را . و ارغل الزرع : نيك دانه آنگنده شد دانه هاى آن زراعت . و ارغل اليه : مایل گرديد بسوى او . و ارغل فلان : خطا كرد فلان . و ارغلت الابل من مراتها : گم شدند آن شتران از چراگاه خودشان . و ارغل الشبي : در نيرجاي خود نهاد آن چيز را .

ارغام (erqām) ع . م . در خاک آنگندن

جیزرا . و ارغم مافی فیہ ای التی اللقنة من فیہ فی الزباب . و ارغمه الله : غشم نماید بر روی خدای . و ارغمه الذل : خاک آلود کرد یمنی اورا بخوابی . و ارغمه الله اقمه : ای الصفة بالارغام یعنی بپاک ماند خدای یمنی اورا .

ارغامن (arqāmon) ا. پ. - مأخوذ از یونانی . یکی از پرده های چشم که در قسمت خارجی عنبیه سرخ و در داخل سید بنظر می آید .

ارغامونی (arqāmuni) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - مابینای سرخ .

ارغان (arqān) م. ع. گوش داشتن و قبول کردن سخن . و ارغنه : خوردن آترا . و ارغن الامر : آسان و سبک گرداندن آن کار را .

ارغاق (arqāq) ا. پ. - ارغاب و جوی آب و رودخانه .

ارغب (arqab) ص. ع. - ارغب تر و حرص تر و آرزومندتر .

ارغبج (arqeb) ا. پ. - عشقه و گیاهی که بر دخت می بیجد .

ارغبچی (arqāci) ا. پ. - طالب و ریسان بلند .

ارغد (arqad) ص. ع. - موافق و مطبوع تر و خوش آیدتر و دلپذیرتر و فراوانتر .

ارغدا (arqada) ع. کلمه دعا یعنی خداوند زندگانی فراخ و آلتایش دهد .

ارغداد (arqeddād) م. ع. - آسان و ناز دشوار بودن . و فراوان بودن . و با خوشی و فراخی زیست کردن .

ارغده (arqode) ص. پ. - غضبناک و جسور .

ارغو (arqō) ا. پ. - ارغج و عشقه .

ارغشتک (arqoetack) ا. پ. - پکتوح

باز پیچای مر دختران و دوشیزگانرا .

ارغفة (arqefat) ع. ج. - ترغیف .

ارغک (arqak) ا. پ. - ارغج و عشقه .

ارغل (arqal) ص. ع. - مرد خسته ناکرده . و درازنایه . و عیش : ارغل : زیست فراخ . و کذلک من الزمان .

ارغداد (arqeddād) م. ع. - آسان و ناز دشوار بودن . و فراوان بودن . و با خوشی و فراخی زیست کردن .

ارغماج (arqamaj) ا. پ. - ریسمان دراز .

ارغمچی (arqamçi) ا. پ. - قباب دراز . و کلاقریسمان یستزعی جولامکان .

ارغن (arqan) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - ارغنون .

ارغنج (arqanj) ا. پ. - ریسمان دراز .

ارغند (arqand) ص. پ. - حرص و آژمند و طمکگار و راغب و طالب . و بین باک و بی پروا . و دلایور . و غضبناک و خشمگین . و خداوند شره و مستی .

ارغندآب (arqand-āb) ا. پ. - نام رودی مابین عراق و آذربایجان . و نام رودی در قند هار .

ارغنده (arqande) ص. پ. - مر . ارغند .

ارغنگ (arqang) ا. پ. - نگار خانه مانى نقاش و ا. کتابخانه .

ارغنون (arqanan) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - ارغنون .

ارغنون (arqanun) ا. پ. - نام سازی . و نام چند ساز موافق که همه را یک آواز کرک کرده باشند .

ارغوان (arqavān) ا. پ. - ارچوان .

و نام دوختی که گل آن سرخ خوش رنگ و بیش از برگ کردن بدیسی آید . و ارغوان قن : ا. ستاره مریخ .

ارغوانشاه (arqavān-cāh) ا. پ. - نام

دروازه شهر کلات که در شمال شرقی این شهر واقع شده و چون از شهد و محال جولایخانه وارد این شهر شوند از این دروازه داخل میگردد و رود خانه ارغوانشاه از این دروازه داخل دو شهر شده و از دروازه تنه خارج گشته در دشت آنک زراعت میشود .

ارغوانی (arqavāni) ص. پ. - رنگ سرخی شبیه برنگ گل ارغوان . و بادۀ ارغوانی : شراب سرخ .

ارغون (arqun) ا. پ. - اسب تیز رند . و اسب وحشی . و اخ . ص. و نام قبیله ای در ترکستان . و ارغنون .

ارغون خان (arqun-xān) ا. پ. - پادشاه چهارم از ملاکوریات که از ۶۸۲ هجری تا ۶۹۰ پادشاهی کرد .

ارغیان (erqayān) ا. پ. - نام قصبه ای در نیابور .

ارغیداد (erqidād) م. ع. - بریده شدن شیر . و تمام ناخفتن آن . و در آینه تمشبه شدن هر چیزی .

ارغیدن (arqidan) ف. ل. پ. - نزاع کردن و سبزیدن . و مباحثه نمودن . و فته انگیزتن و غرغرا کردن . و مناقشه کردن . و سخت شدن . و جنگیدن . و فم . ملامت کردن .

ارغیده (arqide) ص. پ. - غضبناک و خشمگین .

ارف (oral) ع. ج. - ارته .

ارفاء (erfā) م. ع. - ارفاء ارفاء : شانه نمودن . و ریل کرد . و نزدیک گردید . و نزدیک گردانید . و تنگ گیری کرد دو مامله . و مدارا نمود . و ارفاء الیه : پناه گرفت بوی . و ارفاء الثوب : رفوکرد آن جامه را و نیکو کرد بدیگی و بریدگی آنرا . ارفاء القینیه : نزدیک گردانیدم آن کشتی را با ساهل .

ارفات (erfat) م. ع. - شکسته و بریزم شدن .

ارفات (erfāt) م.ع.م. نفس گفتن .

ارفاد (erfād) م.ع.م. دامن چیزی. ویاری دامن . ورفاده ساختن برای ستور . ورفاده کردن جراحت .

ارفاش (erfāš) م.ع.م. ارفش بالبد
ارفاشاً : اقامت نمود در آن شهر و لازم گرفت . در ارفش ای وقع فی الابهین و مسالرفش و التفش ای الاسل والنکاح .

ارفاض (arfāz) م.ع.ج. رفض و کرفض .
ارفاض (erfāz) م.ع.م. جبراً گذاشتن شتران را در چراگاه . درفراخ شدن وادی .

ارفاق (arfāq) ج.ع.م. مردمان سفله و فرمایه. وج' رفغ و رفغ .

ارفاف (erfāt) م.ع.م. ارفت الدجاجة
علی بیضتها : گسترده مایکات باها را بر تنها .

ارفاق (arfāq) م.ع.ج. رفقه و رفقه و رفقه
رفقه .

ارفاق (erfāq) م.ع.م. زمی کردن با کسی .
و ارفقه : سود رسانیدن او را .

ارفال (erfāl) م.ع.م. خرامیدن و دامن کشان رفتن
ارفل فی مشیه و ارفل فی ثیابه . و ارفل رفله : فرومشت دامن خود را .

ارفاه (erfāh) م.ع.م. اقامت کردن شتران نزدیک آب در تن آسان و سیرآب و علف ماندن .
در وعن مالدین مرد هر روز موی شانند .
و برآسوند . ویوسته بودن در ناز و نعمت .

و ارفههم الله : بر آسوده و تن آسان دارد ایشان را خدای . و ارفهت الابل : برآب آوردن شتران را هرگاه که خواست .
و ارفهوا : ستوران آنها سیر آب و علف شدند .

ارفة (orfat) ج.ع.م. حد فاصل میان دو زمین . و عتد و گره. ج. ارف .

ارفتات (erfetāt) م.ع.م. بریده شدن .
و دریزه دریزه گردیدن .

ارفج (arfaji) م.ع.م. حیوانی که دو شاخ وی بجانب دو گوش برآمده باشد و میان دو شاخ آن دوری بود .

ارفخشد (arfaxcād) ج.ع.م. ب . نام پیغمبری .

ارفدة (arfedat) ج.ع.م. بنوار فدة :
نام گرمی از مردمان حبشه .

ارفش (arfac) ج.ع.م. قانله و کاروان .
ارفش (arfac) م.ع.م. رجل ارفش

الاذنین : مردکلان گوش و قیل کان سلمان رضی الله عنه ارفش الاذنین. ج. رفش .

ارفض (arfaz) م.ع.م. ترک کننده و باز گردنده . و شتر مرد . و ملحد .

ارفضاض (erfezūz) م.ع.م. پاشیده شدن و بریشان گشتن سرشک . و بریشان پاشیده شدن و رفتن هر چیزی . و روان شدن خوی .

ارفع (arfa) م.ع.م. بلند تر . و بلند قدر تر .

ارفع (arfāq) م.ع.م. کسی که دو زندگان خود آسایش و بر خرداری داشته باشد .

ارفع (arfāq) ج.ع.م. نام مومنی .

ارفع (arfoq) ج.ع.ج. رفغ .

ارفق (arfāq) م.ع.م. بعیر ارفق :
شتر آرنج بر تانه .

ارفل (arfal) م.ع.م. مردی که نه جامه را نیکو پوشد و نه کارهای دیگر را نیکو تواند کرد .

ارفند (arfand) ج.ع.ب. مر. ارفند .

ارفی (arfā) م.ع.م. مرد بزرگ گوش با فرومشتگی .

ارفی (orfiy) ج.ع.م. شیرآمو . و شیرخوش بی آسبغ . و صاحب و کسی که مساحت میکند زمین را .

ارفتنان (erfe'nān) م.ع.م. ارفقان

ارفتناناً: بر مید و باز آرمید . و مست و فروخته گردید . و ارفقان غضبه: فروشد خشم او .

ارق (araq) م.ع.م. نهر و آب گلر .
ارق (araq) ج.ع.م. ییاری شب .

ارق (araq) م.ع.م. ارق ارقاً: (از باب سجع) : بیدار ماند و بخواب نرفت و شب .

ارق (areq) م.ع.م. بیدار و بخواب .
ارق (ereq) و (aroq) و (araq) ج.ع.م. برقان و زردی .

ارق (araqq) م.ع.م. نازک تر و رقیق تر .
و شفاف تر . و باریک تر . و حلیم تر .

ارقاء (erqā) م.ع.م. ارقاه الله: خشک و ساکن گرداند اشک او را خدای . و ارقات العرق : برداشتن آن خوی و عرق را .

ارقاب (erqāb) م.ع.م. رقی کردن با کسی (مر. رقی roqbn) . و ارقبته داراً

او ارضاً : بر رقی دامن او را خانه و یا زمین .

ارقاد (erqād) م.ع.م. ارقده ارقاداً:
خواب بردار را . و ارقد المكان: اقامت کرد در آنجا .

ارقاص (erqāṣ) م.ع.م. بر جهانیدن و بازی داشتن کودک را . و ارقص البعیر:

پویه دو ایندآن شتر را .

ارقاق (erqāṭ) م.ع.م. ارقع ارقاعاً:
سحافت آورد . و ارقع الثوب: دبی خواست آن جامه .

ارقاق (erqāt) م.ع.م. ارقب ارقاقاً:
(مجهولاً) : لرزه گرفت از سرما .

ارقاق (erqāq) م.ع.م. ارقه ارقاقاً:
تنگ گردانیدن آزا . حد غلظت و بنده کرد او را . و ارقق فلان: بد حال گردید فلان .

وارق العتب: بآخر رسید پختگی آن آنگور خاص بالاایش .

ارقال (erqāl) م.ع.م. ارقل ارقالاً:
زمین . و عتد و گره. ج. ارف .

<p>اقامت نمودند و آنجای وقوم موركون :</p>	<p>آن قطه های سیاه و سید بود .</p>	<p>بنتاب و پریه رفت . و ارقل المغازة :</p>
<p>قوم نازل شوندگان در ارک برای چراندین شتران .</p>	<p>ارقش (arqec) ص. پ. عاقل ودانا . و هنر مند .</p>	<p>ارقالی (arqāli) ا. پ. مره ارقالی .</p>
<p>ارک (ark) ا. خ. پ. نام موضعی در حستان .</p>	<p>ارقش (arqec) ا. پ. استاد .</p>	<p>ارقام (arqām) ج. ع. ج. رگم .</p>
<p>ارک (arak) م. ع. آرکت الاابل</p>	<p>ارقط (arqat) ص. ع. سیاه خشک سید آمیخته . و بلنگ و یزیه . و گوسپند</p>	<p>ارقام (arqām) ج. ا. پ. مآخوذ از نازی .</p>
<p>ارکتا (از باب سماع و نصر) و ارکت (مجهولا) : میتلا شدند شتران بدر شکم از خورند اورک . و ارک بالمکان ارکتا</p>	<p>سياه چرده . وا . شاخه دخت مرغی که برگ آوردن گرفته باشد .</p>	<p>تفاها و علامات چندی که بجای اعداد نویسد و آنها را ارقام هندسی نیز گویند . و ارقام هندی تفاهاتی وا گویند که در میان ملل اسلام متداول عبارتند از : ۳، ۲، ۱، ۰، ۱۰، ۱۰۰، ۱۰۰۰، ۱۰۰۰۰ .</p>
<p>ارک (از باب سماع) : اقامت نمود در آنجای .</p>	<p>ارقطاط (erqatāt) م. ع. م . ارقط</p>	<p>وارقام عربی علاماتی را گویند که در میان ملل فرنگ متداول میباشد و عبارتند از : 1, 2, 3, 4, 5, 6, 7, 8, 9, 0 .</p>
<p>ارک (arak) ا. خ. ع. نام معنی و نام رامی .</p>	<p>العرفیج : برگ آوردن گرفت دخت مرغی .</p>	<p>علامات نخستین را دانشمندان هند و درمیان را دانشمندان عرب اختراع کرده اند .</p>
<p>ارک (arek) ص. ع. ارک ناک . و جانی که دارای ارک زیاد باشد .</p>	<p>ارقم (arqam) ا. ع. بدترین مارها . و ماریسه . و ماری که ماده آن رفتار</p>	<p>ارقان (arqān) و (erqān) (eraqān) و (ereqān) ا. ع. یرقات و زردی .</p>
<p>ارک (arak) ص. ع. مرد ناکس . و سست رای . وانکه رامهل خود غیرت ندارد . و آنکه او امر مهابت وی نکندت .</p>	<p>باشد . ج : آراتم . واخ . نام طایفه ای از تطلب . و هم الاراقم ایضاً .</p>	<p>ارقان (erqān) ا. ع. دختی سرخ . و حنا . و زعفران . و خون سیاوشان . و آفتی که در ذرات بیم میرسد مانند یرقان که در انسان بروز میکند .</p>
<p>ارکا (arkā) ا. پ. مآخوذ از سانسگری .</p>	<p>ارقتد (arqand) ا. پ. نام کوهی در مغرب .</p>	<p>ارقان (erqān) م. ع. م . ارقن لحتیه</p>
<p>ارکا (arkū) ا. پ. مآخوذ از سانسگری .</p>	<p>ارقیطاط (erqitāt) م. ع. م . یسه گردیدن . و برگ آوردن گرفتن مرغی (مره ارقطاط) .</p>	<p>ارقاناً : خضاب کرد ریش خود و با بنا یا زعفران . و ارقن الطعام : نیک روغن دار کرد طعم را . و نیز ارقان : آلوده شدن بضرغان .</p>
<p>ارکاء (erkā) م. ع. تأخیر و دوگک کردن دکاری . و مهلت دادن . و ارکنی الی کذا : مهلت ذممن را تا این حکام . و ارکی الیه : پناه گرفت بوی . و ارکی علیه : گناه نهد بروی . و ارکی لھیم جنداً : آماده و ساخته کرد برای ایشان لشکر .</p>	<p>ارک (ark) ا. پ. مره ارگی .</p>	<p>ارقان (arqān) ا. پ. مآخوذ از لغت مراکش . نوعی از بادام تلخ که بنای</p>
<p>ارکاب (arkāb) ج. ع. ج. رگب .</p>	<p>ارک (ark) م. ع. م . آرکت الاابل</p>	<p>لوزالبر بود روغن آنرا هدمن الھر جان گویند .</p>
<p>ارکاب (erkāb) م. ع. م . ارکب المھر :</p>	<p>ارکتا و ارکتا (از باب ضرب و نصر) : چریدند شتران ارک را و لازم گرفتند و اقامت نمودند در خوردن آن . و یا رسیدند شتران بهر درخت که باشد و اقامت نمودند در خوردن آن . و ارک الرجل الاابل</p>	<p>ارقوب (arqāb) ا. ع. پ . مآخوذ از لغت مراکش . نوعی از بادام تلخ که بنای</p>
<p>زیدک بسواری رسید آن کره اسب . و ارکتب الرجل : ستود سواری دام آن مرد را .</p>	<p>ارکتا : گذاشت آنست مرد شتران را در ارک تا بطورند آنرا . و ارک الرجل : ستیز نمود آن مرد . و ارک فی الامر : درنگی نمود در آنکار . و ارک الجرح : ساجد شد آسب آنرغم و نزدیک به بیه رسید .</p>	<p>ارقوب (arqāb) ص. ع. م . روجل ارقب :</p>
<p>ارکات (arkāt) ا. خ. پ. شهر حاکم نشین ایالت مدرسه که دارای ۳۰۰۰۰۰ نفر جمیعت است .</p>	<p>سائیک شد آسب آنرغم و نزدیک به بیه رسید . و ارک الامر فی عتقه : لازم گردانید آنکار را بروی . و ارک بالمکان :</p>	<p>ارقب (arqab) ص. ع. م . روجل ارقب :</p>
	<p>ارقب (arqab) ص. ع. م . روجل ارقب :</p>	<p>ارقب (arqob) ج. ع. ج. رقبه .</p>

ارکاح (arkāh) ا.ع. خانه رهبانان .
رج زده کج .

ارکاح (erkāh) م.ع. م. ع. ارکح
ارکاحاً : اجساد کرد و تنگه نمود . و
ارکحه ارکاحاً : تنگه داد آزا

بسوی آن . و منظر گردانید آزا به آن .

ارکاز (erkāz) م.ع. م. ارکز الرجل
ارکازاً : یافت آن مرد و کاز را دوزین .
و ارکز المعدن : صاحب رکاز گردیدگان .
مرکاز .

ارکاس (erkās) م.ع. م. به سیاهی
برگردانیدن قره تالی والله ارکهم بما
کسوا یعنی رد کرد ایشان را خدای بسوی
کفرشان . و ارکت الجارية : برآندن
گرفت پستان آن دخترک .

ارکاض (erkāz) م.ع. م. ارکضت
المرأة ارکاضاً : بزرگ شد بجه در شکم
آزن و جنبید و نگد زد .

ارکاک (arkāk) ع.ج. رک و رک .
ارکاک (erkāk) ا.ع. ژاله و باران
نرم دریه .

ارکاک (erkāk) م.ع. م. ارکت السماء
ارکاکاً : باران دریه بارید و ارکت الارض
(مجهولاً) : باران دریه رسیده شد از زمین .

ارکان (arkān) ع.ج. رکن .

ارکان (arkān) ا.ب. - مأخوذ از تازی .
مرجبه که موجب ثبات و پایداری چیزی گردد .
و بزرگان و سران . و رکن . و ارکان دولت
بزرگان و سران دولت و وزرا و امرا .

ارکب (arkab) م.ع. م. مردکلان تانو .
و بعضی ارکب : شتری که یک زانوی بزرگتر
از دیگری باشد .

ارکب (arkob) ع.ج. رکب .

ارکة (arekat) م.ع. م. شتری که از
خود بدن ارکابدود شکم مبتلا گردد . ع.ج. اراک

(Arkā) و ارض ارکة : زمین
ارکانک .

ارکد (arked) م.ع. م. منقطه لکدار .
ارکوب (orkub) ا.ع. م. شترسواری
که زیاده از رکب باشند .

ارکون (arkun) ا.ب. - مأخوذ از
یونانی - دیس و ساکم .

ارکون (orkun) ا.ع. م. کشاورز بزرگ
و رئیس ده .

ارکوکتن (erkuntan) ا.ب. پ. بلند
زند عطا و بخشش و انعام .

ارکوکتن (arkuntan) ف.م. پ. بلند
زند بخشیدن و عطا کردن .

ارکی (arkā) م.ع. م. سبک و خوار .
و هذا الامر ارکی من ذاک : این کار سست تر
و ضعیف تر است از آن کار .

ارکیا (arkīā) ا.ب. پ. به لغت زندجوی
آب و نهر . و رودخانه .

ارمی (arg) ا.ب. - قلعه کوچکی که در میان
قلعه بزرگ سازند . واخ . نام قلعه و حصاری
در سیستان .

ارمی (org) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه .
یک قسم سازی که می نوازند .

ارمی (arag) ا.ب. پ. ریسانی که پر دوخت
آریزند و دو مین آن نشسته دو هوا آیند و
روند کنند .

ارمی (orog) و (arag) ا.ب. پ. ریسانی
که برای ستود دو علف و ارما بینند تا بچرد .

ارمجه (argaje) ا.ب. پ. - مأخوذ از
هندی - نوعی از خوشبوی .

ارمگی (argali) ا.ب. پ. گوسپند دشتی
و ارغالی .

ارمگیج (organij) ا.خ. پ. نام شهری
از ولایت خراسان دوسرحد ماوراء النهر .

ارموس (argus) ا.خ. پ. نام یکی از

خلفای اسکندر مقدونیایی .

ارل (orol) ا.خ. ع. نام کومی . و نام
موضعی در هریستان . نام قلدهای در اسپانیا .

ارلاد (arlād) م.ف. پ. هرگز و اصلاً
و قطعاً .

ارلاس (arlas) ا.ب. پ. مقل ظک
عطار د .

ارلة (orlat) ا.ع. م. غلاف سرزده که درخته
بریده میشود .

ارم (arm) ا.ب. پ. باورینی از آرنج تا کتف .

ارم (arm) م.ع. م. ارم ماعلی الماندة
ارماً (از باب ضرب) : خورد آنچه دوخوار
بود و گذاشت از آن چیزی . و ارم فلاناً :

زرم گردانید فلانرا . و ارمت السنة اقوم :
خورد قط سال آن قوم را و گذاشت از آنها

کسی . و ارم الشيء : بست آن چیزی را .
و ارم علی الشيء : گردید بدندان آن چیزی را .

و ارم الحبل : سخت یافت آندریسمان را .
و ارم (arm) ا.ع. شکل بدن . و پیوند

اعضای پیوستگی آنها . و حنة الارم :
دختر خوش شکل و خوش قدقواره را گویند .

و ارم و الله و یا ارم و الله یعنی ام
و الله و اما و الله یعنی قسم بخدا .

ارم (aram) ا.ع. کس . و نشانی و اثری
ما بالدار ارم : نیست در خانه کسی و نه
نشانی و نه اثری .

ارم (eram) ا.خ. ع. نام مخترع آلات
جنگ یعنی ارنی کس که ساز جنگها پدید آورد .
و نام بهشت شداد .

ارم (eram) ا.خ. ع. نام پدر عاد نخستین
و یا پدر عاد بین . و یا نام مادر عاد . و یا نام

شهر ایشان . و نام موضعی از دیار جذام که
آنحضرت صلوات الله علیه و آله بر جمال بن ریمه
بخشید . و ا.خ. نام قبیله عاد . و نیز ارم ا . :
علم و نشان که در پایان جهت راه برپا کنند .
ج ۱ - جزوه ۴

ج: آرام و اُزوم. دارم ذات العمداء؛
مفق. ویا اسکندریه. ویا موضی دوقاوس.
و ارم الکلبه: موضی میان چهره و مکه
که آزا ارمی الکلبه نیز گویند.

ارم (orram) ج: ارج. دندانها و استخوان
و اطراف انگشتان. و سنگها. و سنگریزهها.
و فلان یحرق علیه الارم: فلان دندان
بینماید بروی.

ارمء (armā) م. ع. خالی و نمی.
و ویران. و ا. یابان و صحرا. و ج رمی.
و ارض ارماء: زمین که در آن نه شاخ
درخت مانده باشد نه بیخ آن.

ارمء (ermā) م. ع. چون مهموز باشد بین
ارمء علیه ارماء: نزدیک وی گردید.
و ارماء علی مائة: زیادتر از صد شد.
و چون یاتی بود ی ارمی الشبی ارماء:

انداخت آن چیزی را. و طاعنه فارماه عن
فرسه: نیز زد بر او و انداخت وی را از
نشی. و ارمی علی التین: افزون شد
برشمت. و سابه فارمی علیه ای زاد. و
ارمی الحجر: انداخت آن سنگ را از دست.
و ارمته به البلاد: بیرون آورد او را و دور
انداخت از وطن. و نیز ارماء: زیاداند.

ارمء (aremā) ع. ج: آرمیم.
ارمات (armās) م. ع. جبل ارمات
ریسمان کهنه.

ارمات (ermās) م. ع. افزون گرداندن.
و افزون گرفتن از آنچه که داده است. و نرم
گرداندن. و ارمث فی الضرع: بانگی
گذاشت دو پستان شتر شیر را. و ارمث
فلاناً فی ماله: بانگی گذاشت فلان چیز را
دو مال خود.

ارماح (armāhi) ع. ج: رُمح.
ارماح (ermāx) م. ع. ارماخت
النتخلة: بخوره بر آورد آن خرماین. و ارماخت

الذابة: دندان بر آورد آنستور. و زخمه گردید.
و ارمخ الرجل: نرم شد آن مرد و رام
گردید.

ارماد (ermād) م. ع. ارماد ارماذ؛
عجاج و زودیش گردید. و ارماد القوم:
بقتض و خشک سال رسیدند آنقوم و هلاک شد
مواشی آنها. و ارمدت الناقة: پستان
کرد ماده شتر. و كذلك ارمدت الشاة:
و غیرها. و ارمد الله عینه: در دگین
گرداند خدای چشم او را.

ارماس (armās) ع. ج: رُمس.
ارماش (ermāc) م. ع. ارماش الشجر:
برگ بر آورد آند زخت و شکافته شد. و ارماش
الرجل: بسیار نگرست آن مرد به سستی
و برهم زدن چشم. و ارماش فی الدمع:
اندک اشک بیزه ریخت.

ارماض (ermāz) م. ع. سوزاندن بزرگ
و زمین پای را. و ارمض الغنم: چرانید
گوسپندان را در زمین نخبیده. و ارمضه:
دردناک ساخت او را. و سوخت او را. و
ارمض الحر القوم: سخت شد گرما بر
آنقوم. و ایذا رسانید آنها را.

ارماط (armāt) ا. ع. بخت اهل بین
درخت کاری که درختی است از طایفه نخلات
و گلی خوشبو دارد و در ملک ذکر فراوان.
ارماطس (armātos) ا. ع. پادشاه
یونان.

ارماق (armāq) ع. ج: رُمق.
ارماق (armāq) م. ع. جبل ارماق:
ریسمان سست.

ارماک (armāk) ا. ب. دارونی شیبه
بدرجینی.

ارماک (armāk) ع. ج: رُمکة.
ارماک (ermāk) م. ع. مقیم کردن دیگری
را بجای.

ارمال (armāl) ا. ب. اوماک که نوعی
از دارچینی است.

ارمال (armāl) ع. ج: رُمال و رُملة.
ارمال (ermāl) م. ع. ارمال السنج

ارمالاً: باریک بافت. و یا باریک بافت
بویا را. و ارمال سریره: ریسمان بزرگ
خرما بافت سریر را. و ارمال القوم:
سیری شد واد آن قوم. و ارمالو الزاد:

سیری کردند زاد را. و ارمال الجبل:
دراز کرد ریسمان او. و ارمال السهم:
آزاده بنون شد نیز. و ارمالت المرأة:
بیوه گردید آن زن. و ارمال المكان: دارای
ریگ گردید آجایی.

ارمام (armām) ا. ع. نام موضی.
ارمام (armām) م. ع. جبل ارمام:
ریسمان کهنه پوسیده.

ارمام (ermām) م. ع. پرسیدن استخوان
العديب: کیف تعرض صلاتنا عليك
و قد ارمت ای بلیت. و ارم ارماماً:
خاموش شد. و ارم الی اللهو: مایل
ببازی گردید. و ارم العظم: با مغز شد
استخوان. و بین نشاء اذاکات مهزولة ما یرم
منها مضرب یعنی چون گوسپند لاغر باشد
مراهگه بشکند استخوانی از استخوانهای آرا
در آن مغز دیده نمیشود.

ارمان (armān) ا. ب. آرمان و آرزو
و خواستن. و آه و ناله و زاری. و حسرت
و افسوس. و آزار و ایذا و تلج و غم. و
پشیمانی. و آرزوگی بواسطه ندامت. و نام
دارونی که بویش شیبه بیوی قرقه است و بیخش
دندان را سخت میکند.

ارمان! (armān) ب. کلمه افسوس یعنی
دینا و درای وآه.

ارمان (ermān) ا. ب. هر چیز عاریتی.
واخ. نام شهری.

ارمان (ermân) ع.م. - ارمن **المكان**
ارمانا: دارای انارگردید آنجای . و یادارای
 انار بسیار شد .
ارمان خوار (armân-xâr) ص.م. پ.
 آرزوند و طالب . و مضطرب و آزردہ .
ارمان خور (armân-xor) ص.م. پ.
 غمگین . و رنجیده . و مضطرب و آزردہ .
ارمان سرای (armân-sarây) ص.م. پ.
 دار فانی و دنیا .
ارمانیدن (armânidan) فل. پ. آه
 کینیدن . و حسرت کردن . و غم خوردن . و
 غمناک گردیدن . و پشیمان شدن . و ندامت
 داشتن . و آزردہ بودن بواسطه پشیمانی و ندامت .
ارماوالله (armâ-vallâhe) ع. کلمه قسم
 یعنی اماواحق یعنی قسم بخدا .
ارمائیل (ermâil) ع.م. پ. نام پادشاه
 زاده‌ای که مطیعی حناک و برادر حکمران
 یسود .
ارمه (aremat) ص.ع. سنهٔ **ارمه**
 ای مستألفه یعنی سال قحطی که مردم را تنام
 کد و از آنها کسی را نگذارد .
ارمد (armed) ص.ع. خاکسترگون .
 و ملامت‌شونده . و تپاوشونده . و **رماد ارمد:**
 خاکستر نیک نرم و ملامت‌شونده . و **رجل**
ارمد: مرد بیمار چشم و مبتلا برمد .
ارمداء (armedâ) ع.م. خاکستر .
ارمداد (ermedâd) ع.م. پ. بدر آمدن
 چشم . و خاکسترگون شدن .
ارمداد (ermedâd) ع.م. پ. درد چشم .
ارمز (ormoz) و **ارمز** (ormord)
 ا.ب. نخستین روز از هرماه شمس . و اخ. نام
 فرشته‌ایکه امور و مصالح این روز بدو تعلق
 دارد . و نام ستارهٔ مشتری . و نام پسر
 اسفندیار .
ارمسی (ormos) اخ. پ. نام ادریس

پینمبر که هرمن نیز گویند .
ارمش (armac) ص.ع. مردی که بلك
 چشم وی سرخ و بایلان آب بود . و **رجل**
ارهش: مرد مختلف رنگ .
ارمسی (armas) ص.ع. مردی که چشم
 وی خم کرده باشد .
ارمض (armoz) و **ارمضاء** (armezâ)
 و **ارمضة** (armezat) ع. ج. رَمَضان .
ارمعلال (erme'âl) ع.م. **ارمعل**
الصیی **ارمعلالا:** آب رفت از دعوات
 کردک . و **ارمعل الثوب:** ترشد آتجامه .
 و **ارمعل الشواء:** روغن چکیده از آن
 بریان گرم . و **ارمعل الرجل:** بشتافت
 آینهرد . و فریاد و نعره زد آینهرد . و **ارمعل**
الادیم: نیک ترشدروی آن ادیم . و **ارمعل**
الدمع: بیایی افتاد قطره‌های اشک چشم . و
ارمعلات الابل: پراکنده و متفرق شدند
 شتران .
ارمعنان (erme'nân) ع.م. **ارمعن**
دمعه: روان شد اشک چشم او .
ارمغان (armaqân) و (armoqân)
 ا.ب. تخمه و سوغاتی که چون شخص از سفر
 آید جهت کسان . و دستان خود بطریق‌ره آورد
 که بتازی عراضه گویند . و دهم . و دینار .
ارمغانی (armaqâni) ا.ب. ارمنان و
 سوغات . و ص. منسوب بارمنان .
ارمغلال (ermeqlâl) ع.م. **ارمغل**
الدمع: بیایی افتاد قطره های اشک چشم .
ارمقاق (ermeqâq) ع.م. **ارمق**
الاهاب: ننگ‌شدیوست . و **ارمق الشی:**
 سست گردید آن چیز . و **ارمقت الغنم:**
 بگردند گوسفندان .
ارمک (armak) ص.ع. **جمل ارمک:**
 شتر خاکستری رنگ .
ارمک (armok) اخ. ع. نام جزیره‌ای

در دریای یمن .

ارمک (ormak) ا.ب. جامهٔ پشمینه .
ارمکاک (erme'âk) ع.م. **خاکسترگون**
 شدن شتر . و **ارمک البعیر:** نرم و لطیف
 و باربک شد . و **ارمک البعیر:** لاغر و زار
 گردید شتر .

ارمگان (ermagân) ا.ب. مزی و معلم
 و تربیت‌کننده . و سعادت و کافران و خوشی .
ارمجل (armal) ص.ع. مرد بی زن . و
 محتاج و دوریش و بیچاره . **ارامل** **ارامیل**
 و **آرامله** . و سال ک قطع و کم باران . و سال
 بی باران . و گوسفند سیاه پای که ساریدنش
 سید بود .

ارمجل (armol) ع.ج. **رَمَل** .
ارملة (armalat) ص.ع. زن بی شوهر
 و بیوه و محتاج و بیچاره . **ارامل** **ارامله**
 و زن توانگری بی شوهر را **ارملة** نمی گویند .
 و نیز **ارملة ج.ا.** دوریشان و محتاجان و حقیقان
 از مردان و زنان .

ارمن (ar-man) پ. مخفف ارگمن .
ارمن (arman) و (erman) اخ. پ.
 مملکتی در آسیای غربی که وقتی مستقل
 بود و امروزه ایران و ترکیه و روسیه تقسیم
 شده .

ارمند (ar-mand) ص.پ. آرمیده مند .
 و صاحب آرام و آرام گرفته .

ارمنده (armande) ص.پ. کبک
 صاحب آرام باشد .

ارمنسا (armanâ) ا.ب. نام جرم‌کرهٔ ماه .
ارمنستان (armanestân) اخ. پ. مملکت
 ارمن . و **ا.جائیکه** گروهی از ارمنها گرد آمده
 باشند .

ارمنی (armani) و (ermani) ا.و.ص .
 پ. مردم ارمن و مشوب به ارمن .

ارمنی (armani) و (ermani) ا.و.ص .

ع. منسوب به ارمنیه . و مردم ارمن . ج :
آراریه .

ارمنین (armanin) . ا.ع. - مأخوذ از
یونانی . انا صحرایی و حب الفلفل .

ارمنیه (armanye) . ا.ب. ملک ارمن .
ارمنیه (ermanye) . ا.خ.ب. شهریست که
آتشکده درخت در آنجا بوده .

ارمنیه (armaniye) . ا.خ.ب. ملک ارمن .
ارم و الله (arma-vallāhe) . ع. کلمه قسم
بمعنی اهل حق .

ارمود (armud) . ا.ب. امروء و گلای .
ارموله (ormulat) . ا.ع. - ارمولة
العرجح : پاره ای از شاخه عرجح که پس از
بریدن در درخت مانده باشد . ج : ارا و ایل و آرا و ایل .

ارموله (ormulat) . ص. ع. غلام
ارموله : پس خنجر و مسکن و بی زن .

ارمون (armun) . ا.ب. میانه و زری که
پیش از کار کردن بزمزد رهند . و اربون و یاعربون
نازی مأخوذ از همین لفظ است .

ارموتتن (armuntan) . ف.د.ب. بلنت
زند خوایدن . و آرام گرفتن و آرمیدن و
آسودن .

ارمهزاء (ermehzā) . م. ع. دادن
و عطا کردن و هو لایر مهز پیشی : باورنیده
بجزیره .

ارمی (armā) . ص.ع. چایک ترو باقوت تر
در زند تیره و انداختن تیره . و خوب انداز .

ارمی (aramiy) . و (eramiy) . ا.ع.
کسی . و عثمانی و اثری بن ماهه ارمی نیست
در آن کسی و نه اثری و نه عثمانی . و نیز سنگ
و عثمانی که در بیان جهت راه بر پا کنند .

ارمیا (armiā) و (ormiā) . ا.ب.
ا.خ.ب. نام یکی از پیشبران بنی اسرائیل . و نام
خنجر و ایلس . و یکی از نامهای حضرت
علی بن ابی طالب علیه السلام . و نام بیت المقدس .

ارمیة (ormiat) . ا.خ.ب. ارومیة آذربایجان .
ارمیده (armide) . ص.ب. آرمیده و قرار
گرفته و ساکن شده . و آسوده و راحت کرده .
و خفته .

ارمیزاز (ermizaz) . م.ع. جنبیدن فکری .
و ارماز ارمیزاز : برگشت و دور شد
از جای . و ثابت ماند و لازم گرفت جای را .
و تزئید و متبض گردید .

ارمیس (armis) . ا.ب. یکتوع خاوی
که برگهای نرم دارد .

ارمیقاق (ermiqāq) . م.ع. - سشدن
دکار . و ارماق ارمیقاق : ملاک عد از
لاغری . و ارماق الحبل : ست شد
آزسمان .

ارمین (armin) . ا.ب. نام پسر چهارم
کیناد .

ارمینا (arminā) . ا.ع. نوشادر .
ارمینیه (arminiyat) و (erminiyat)
ا.خ.ع. ملک ارمن . و یا نام چهارم اقیم .

ارمینیه (arminie) . ا.خ.ب. ملک ارمن .
ارمیون (armayun) . ص.ب. خاق
و زیرک و دانا . و ا. بکتوع سگی که هر چند
آزرا بکنند مخمس شکت شود . و ا.خ. نام
حکیمی یونانی که زیرک و دانا بوده .

ارن (arn) . م.ع. - ارئه ارنقا (از باب
ضر) : بدندان گردید آزرا .

ارن (aran) . ا.ب. آرنج . و انجمن و مجلس
و مجمع .

ارن (aran) . م.ع. - ارن ارنقا و ارنقا
و ارنقا : (از باب نسم) : شادمان شد .
ارن (aran) . ا.خ.ع. نام شهری .

ارن (aren) . ا.خ.ع. نام آسی .

ارن (aren) . ص.ع. شادمان و خوشحال .

ارن (oron) . ع.ج. اران و آرون .
ارن (arran) . ا.ب. بلنت زند ماده میش .

ارناء (ernā) . م.ع. - بر ریوست نگریستن
داشتن بقرانانی حسن ماریت . و بطرب
آوردن و شامان کردن .

ارناق (ernāf) . م.ع. - ست کردن ستور
گوش را از زماندگی . الحدیث : کان اذ انزل
علیه الوحی و هو علی التصواء
تذرف عینها و ترف باذنیها من

تقل الوحی . و ارنقا البعیر : رفت
و جنبانید آن شتر سر را پس پیش در آمد پوست
سر او . و ارنقا الرجل : بشافت آن مرد .

ارناق (ernāq) . م.ع. - ارنق ارنقا :
جنبانید علم را از هر حمله کردن . و ارنق
اللقاء : جنبید آن علم (لازم و متدی) .
و ارنق الماء : تیره کرد آبر . و ارنق الله
قد ائتک : پاک گرداند خدای چشم ترا از
خاشاک . و ارنق القوم بالمکان : افات
نمودند آن قوم یک جای . و ارنق فی الامر :

شوریده رای شد در آنکار و باز آساید . و
ارنق الظاهر : جنبانید بال را آن مرغ و ثابت
ماند در هوا . و ارنق النوم فی عینه :
آبخت خواب در چشم وی .

ارنان (ernān) . م.ع. - ارن ارنقا :
فریاد کرد . و ارن الیه : گوش کرد بسوی وی .
و ارنق القوس : بانگ کرد آنکمان .

ارناقاد (arnāud) . ا.خ.ب. طایفه ای از
مردم بلنار . و ص. مردم بلنت قد قوی هیکل .

ارناب (arnab) . ا.ع. - خرگوش خواه تر
باشد و یا ماده . و یا خرگوش ماده را ارناب
و زرا خرد گویند . ج : ارناب و آزارنی . و
کلا کموش کوتاه دم . و نوعی از زیور . و ا.خ.
نام زنی . و ارناب بحری : یک نوع ماهی :

زهرداری .

ارنابانی (arnabāni) . ا.ع. جامه خز
مایل بسپاهی .

ارنابه (arnabat) . ا.ع. طرف بینی . و خرگوش

اروام (arvām) ع.ج. دوم .
 اروان (arevān) ا.خ. پ. نام شهری در قفقاز که ایروان گویند .
 اروانه (arvāne) ا.پ. بخیری صحرائی و نوعی از شتر .
 اروپب (orub) ص.پ. منحرف و کج و اریب .
 اروپب (arvab) ص.ع. رجل اروپب: مرد یاد کرده و کامل و تیل از سبزی پرغوری و از خوابیدن بسیار . و مرد سرگشته و شوشیده رای .
 اروپک (arubak) ص.پ. دورویند . و در ۱۰ و کته ۰ و پیر .
 اروپبی (orubi) ا.پ. کمی و انحراف و اریب .
 اروپب (orowp) و اروپا (arowpā) ا.خ. - مأخوذ از فرانسه - یکی از پنج قسمت عالم که فرنگستان نیز گویند . و این قسمت از چهار قسمت دیگر اگرچه کوچکتر است ولی اعلی آن باندن تر و امروز از همه جهت اهمیت آن بیشتر . و محدود است از طرف شمال به اوقیانوس منجمد و از طرف مشرق به آسیا از سمت جنوب به بحر الروم و از سمت مغرب باوقیانوس اطلس و مساحت آن ۱۰ میلیون کیلومتر مربع که سه مرتبه کوچکتر از افریقا و چهارمرتبه از آسیا و آمریکا میباشد و جمعیت آن ۴۶۳ میلیون یعنی یک خمس جمعیت تمام عالم در آنجا متجمع شده اند و اروپا به مالک ذیل تقسیم میشود: جمهوریهای فرانسه، آلمان (جمهوری امپراتوری) اطریش (پس از سال ۱۹۳۸ به آلمان ملحق شده است) چک اسلواکی، لهستان، روسیه، فنلاند، اوکرائین، استونی، لتونی، لیتوانی، اسپانیا، پرتغال، یونان، سن مارن، ترکیه و مسالک پادشاهی بریتانیای کبیر، سوئد، فنوژ،

قد مخلوط کرده یا شامند .
 ارواء (ervā) م.ع. چون مهموز باشد یقیناً **روا** **المکان** **ارواء**: درخت وار زیاد شد در آبجی . و چون یابی بود سیراب کردن . و بر روایت داشتن کسی را .
 ارواث (arvās) ع.ج. در رتبه .
 ارواح (arvāh) ع.ج. روح و روح . و خر جو ابار **رواح** **من العشی**: برآمدند ازل شب .
 ارواح (arvāh) ج.ا.پ. ملانکه و جان و روح دروان . و روحها .
 ارواح (ervāh) م.ع. **ارواح** **علیه** **حقه** **ارواحاً**: در کرد بروی حشش را . و **ارواح** **الشی**: دریافت بوی آن چیز را . و **ارواح** **الصید**: یافت آن شکار بوی مردم را . و **ارواح** **الماء**: بوی گرفت آب . و **کذا** **ک ارواح اللحم** .
 ارواد (ervād) م.ع. **ارود** **ارواداً** و **مروداً** و **مروداً** و **روداً** و **روداً** و **رودیداً** و **رودیداً**: زمر رفتند . و زمراند .
 ارواض (ervāz) م.ع. **اروض** **المکان** **ارواضاً**: دارای باغ بسیار گشت آنبی .
 ارواع (arvā) ع.ج. رابع .
 ارواق (arvāq) ج.ا.ع. **ارواق** **اللیل**: انای تاریکی شب . و **ارواق** **العین**: جراب چشم . و **اسبلت العین** **ارواقها**: جاری کرد چشم اشکهای خود را .
 و رمی **بارواقه** **علی الدابة**: سوار شد بر آن ستور . و **القی** **ارواقه**: سخت دود . و **یا آنکه** **آرمد** **بجانی** . و **القی** **فلان** **علیک** **ارواقه**: نیک دوست میداری تو فلان را . و **القت** **السحابه** **ارواقها**: آبهای صاف از ابر ریختن گرفت . و نیز ارواق ج.ا.ع. ررق .

ماهه .
 ارنبویه (aranbuye) ا.خ. پ. دمی در ورامین ری که مقبره کسانی از ائمه نمر در آنجا میباشد .
 ارنبیه (arnabiyat) ا.ع. یک نوع گیاهی مانند گیاه نس .
 ارنبیز (aranbiz) و ارنبیز (aranbij) ا.پ. طبرخون و چوب بقم .
 ارنه (arnat) ا.ع. بنیرت . و شراب . و هر چیز نوشیدنی . و دانه‌ای که شیر را بنیر میگردد . و **ارنه** **الحرباء**: جای باش کرسه از چوب .
 ارنج (arnaj) ا.پ. آرنج و مرقق .
 ارنف (aroud) ا.پ. - مأخوذ از سریانی - یک قسم گیاهی دوانی .
 ارنندان (arandān) ا.پ. انکار و استماع و نفی . ورد و عدم قبول . و اما .
 ارنندان (arandān) ا.پ. کلمه انکار یعنی ساشا و کلا . و مبادا . و خدا نکند .
 ارنندج (arandaj) و (erandaj) ا.ع. - مأخوذ از دنده فارسی - چرم سیاه .
 ارنواز (arnavāz) ا.خ. پ. نام خوامر جمشید که در خانه حشاک بود .
 ارنودی (arnawdiy) ا.خ. ع. نام طایفه ای .
 ارنه (ar-nah) مخفف گرفته .
 ارنی (ornā) و (oranā) ا.ع. دانه‌ای که شیر را بنیر میگردد .
 ارنبیز (aranyaba) و (aranyaba) ا.پ. اونییز و چوب بقم و طبرخون .
 ارنیکا (arnikā) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - گیاهی دارویی از طایفه مرکب و از برگ و گل آن تعیین می‌سازند که طول فواید میلرد آن در ضربه و سقط بسیار مفید و اگر سقط شدید باشد چند قطره از این تعیین را در فنجان شربت

دانمارك، يې، با، بلژيك، ايطاليا،
يوسوسلاوى (ياسرستان،
كسرواسى و اسلو و نسى)،
بلغارستان، رومانى، هنگرى
(ضلائب السلطنة دارد)، آلبانى؛ شاهزاده
نشينهاى آندرن، موناكو، ليختنشتاين؛
گراند رنه لومز، اهورسى؛ شهر آزاد
داننيزيك؛ شهر واتيكان - و آب و
هرای ممالك اروپا عموماً متداول مگر دشمال
سوئد و در روسيه - و زمين اين ممالك كاملاً
مزدوج و مقدار بسيارى گندم و دوسر وجو
همه قسم ميوه در آن عمل ميايد و در تمام
ممالك مركزى و دو جنوب غرس دوخت رز
متداول است . و در دهامى عدده فرنگستان از
اين قرارداد : رود رن ، مشروب ميكند سويس
و آلمان و هولاندا و رود رن مشروب مى
نمايد فرانسه را . و رود دانوب آلمان و
اطرش و دومانيا و بلغارستان را . و رود آتل
كه و لگا نيز گويند و رود نپير رود دن
و رود ارال در روسيه واقع شده . و كوههاى
عدده فرنگستان : جبال آلپ دو مركز و
جبال پيرنه در مدين فرانسه و اسپانيا و
جبال كارپات در اطرش و مجارستان و
جبال بالكان در شبه جزيره بالكان و
مرتفع ترين اين جبال توه كوه سفيد است كه در
آلب مياشد .
اروج (arowj) . اب. دوخت سرو كوهى و عبر .
اروح (arvai) . ص. ع. با روح ز با
آيايش ز . و خوش آيند ز . و كسى كه درونى
مردومى را گشاده گذارد و كان عمر رضى
الله عنه اروح . و محتمل اروح ؛
با رگير فراخ .
اروخ (orux) . ع. ج. آردخ و اردخ .
ارود (arvad) . ص. ع. آمت كار قورلم
الدهر ارود ذو غيراى يمل عمله

فى سكون لايشر به .
ارور (orvar) . اب. بلفست زند رستى
و نياز .
اروز (aruz) . ص. ع. بر قرار و ثابت
و پايدار و سكم . و منتقبض و مجتمع . و آرمند
و حرس و طامع .
اروز (oruz) . م. ع. ارز ارزآ و
اروزآ . مر . آرز .
ارؤس (ar'os) . ع. ج. آراس .
اروس (arus) . اب. منابع و كالا و اسياب .
و لباس و پيشاك .
اروسا (arusā) . اب . پ . يكتنخ گياى
هندى .
اروش (oruc) . ع. ج. آرش .
اروض (oruz) . ع. ج. آرض .
اروع (arva) . ص. ع. به سنگت آورنده
كسى را از حسن و جمال و يا از شجاعت و مانند
آن . ع. ج. رومع و آردواع .
اروغ (arvaq) . ص. ع. حيله باز تر و
مكارتز .
اروغ (aruu) . اب. جند بزرگ و پورسه
گاو . و روز و بوم . واخ . نام كوه مرتضى در
مشرق گويند چند فرسخ ارتفاع آن اسمعزاز
چشمه بزرگ از آن جريان مى يابد . و اروغ
گردن : پيراستن جرم . و ياك و كپزه كردن .
اروق (arvaq) . ص. ع. اسين كه سوار
آن نيزه راميان هر دو گوش وى دراز كرده باشد
و ان نيل ممل فارسه ذلك فهو آجهم بينى شاخ
ندارد . و كسى كه دندان بالاين وى دراز باشد .
ع. ج. آردومين و رجل اروق و قوم روق .
اروقه (arveqat) . ع. ج. آروقت و روان
و روان .
اروك (oruk) . م. ع. ارك اركا و
اروكا : مر . آرك .
اروقل (ar'ol) . ع. ج. آرال .

اروم (arum) . اب. بن دوخت . و بن
سرون . و نام كوهى .
اروم (orum) . ع. ج. آرم و آرومه و
آرومه .
ارومه (arumat) و (orumat) . اب. ع.
بيخ دوخت و جزآن ج. آروم .
ارومه (arume) . اب. گياى كه اشجار
از آن مى گيرند .
اروميه (orumiye) . اب. ع. نام شهرى
در آذربايجان .
ارون (arun) . اب. آرون و صفات خوب
و دلگش و دلربا .
ارون (arun) . اب. ع. زهر و سم . و دماغ
قيل ج. آرون .
ارون (arun) . ص. ع. شادمان و سرور
و خوشحال و خرم .
ارون (erun) . اب. ازگيل . و عتاب .
ارون (arvan) . ص. پ . مرد تند خوى
و صغراى .
ارون (erun) و (orun) . ع. ج. آرد .
اروانان (arvanān) . اب. ع. آرزاد و ص .
سخت و يوم ارونان : روز سخت و يازم
و كذلك يوم ارونان .
ارواناة (arvanānat) . ص. ع. ليلة
ارواناة : شب سخت .
اروتن (arunetan) . ص. ع. پ . بلفستند
شستن و غسل دادن .
اروند (arvand) . اب. تجربه و آمايش
و امتحان . و دليل و برهان . و نيكوترين جزء
از هر چيز . و خلاصه آن . و شأن و شوكت و فرو
عظمت و رحمت و جاه و جلال . و آروندوزيائى
و جمال و حسن . و ميل و آرزو و رغبت و حسرت .
و اوقياوس و درياى محيط . واخ . رود دجله
و نام كوهى در مدين كه الوند نيز گويند . و نام
چشمه اى در سيستان . و نام پدر لهراسب .

<p>کرم جرمی که شکار نکند .</p> <p>ارهاب (erhâb) ع.م. بر شتر نشستن . و باز داشتن شتر را از حوض . و دراز شدن آستین . و ارهبه : ترسانید او را .</p> <p>ارهاج (erhâj) ع.م. ارهبج ارهاجاً : برانگیخت گرد او . و بسیار شد بخورد خانه . و ارهبجت السماء : باریدن گرفت باران .</p> <p>ارهاص (erhâs) ع.م. استیعین . و آماده چیزی شدن . و ایستادن بر آن . و ارحصه الله : سوده گرداند خدای سم ستود او را . و ارحص الحائط : بنا کرد دیوار را بگل . و ارحص الله فلاناً : کان خیر گردانید فلان را خدای .</p> <p>ارهاص (erhâs) ع.ا. ایستادگی و اصرار در کاری بقا لم یکن ذنبه عن ارهاص و انما کان عارضاً .</p> <p>ارهاط (arhât) ع.ا. پوست پاره‌ای که دوال دوال نراشند و بر روی ستون اندازند . و یکس پران . ج: آرا حیط . و نیز ارهاط : ج رَاط .</p> <p>ارهاف (erhâf) ع.م. ارهِف السيف ارهافاً : تنگ کرد شمشیر را .</p> <p>ارهاق (erhâq) ع.م. لاحق گردانیدن و نزدیک چیزی گردانیدن چیزی را . و تا فرمان نرسدن . و تکلیف کردن . و کسی را زیاد تر از طاقت وی تکلیف دادن . و تأخیر انداختن ناز را تا بوقت نماز دیگر : و ارهِقته عن یصلی ای اعطه نما یعنی شتابانیم او را از نماز گزاردن . و لا ترهقنی لا ارهِقك الله ای لا تسرنی لا اعصرکافه : بدشواری مینداز مرا خدا تسرا بدشواری نیندازد . و ارهِقه طقیاناً : بر نامرمانی برانگیخت او را و بر نامرمانی داشت .</p> <p>ارهام (erhâm) ع.م. ارهِمت</p>	<p>ارونداب (arvandâb) ا.خ. پ. نام پدر ضحاک .</p> <p>اروندیلین (arvandidan) ق.ل. پ. س. و تبیل بودن . و ف.م. شیش گرفتن .</p> <p>ارونی (arunes) ا.پ. م. مأخوذ از یونانی . سنبل الطیب .</p> <p>ارونق (arvenaq) ا.خ. پ. نام بلوکن از آذربایجان نزدیک شهر تبریز .</p> <p>اروی (arvâ) ا.ع. بزرگمی ماده . و ج ارویة و ارویة .</p> <p>ارویة (arvīyat) ع.ج. ارویة (arvīyat) و ارویة (arvīyat) ا.ع. بزرگمی ماده ج: اروی و اروی .</p> <p>ارویس (arvis) و ارویش (arvic) ا.پ. و حمل و تنه‌ای که پاریسان اسباب پرستش را بر بالای آن گذارند . و ریسانی که از موی بزپشته باشد .</p> <p>اروین (arvin) ا.پ. آروین و تجرید و آزمایش و امتحان .</p> <p>اره (arre) ا.پ. افزاری از آهن بشکل تیغی بلند و باریک که دسته‌ای چوبین دارد و یک کنار آن دندان دارد و نیز که در بریدن چوب و آهن و جز آن بکار می‌برند و بوسه نیز گویند . و اره ماردندان : یکتوبه اره ای که دندان‌های آن مانند دندان مار دریز و تیز است . و اره کشیدن ف.م. : اره کردن .</p> <p>ارهاه (erhâ) ع.م. اره‌ی ارهاه : یکتاج در آوردن زن فراخ کس را . و دوام کرد بر خوردهن رهو که یک قسم مرغی است که بخارسی تکسگ گویند . و رسید بجای فراخ . و اره‌ی لهم الطعام والشراب : همیشه داشت برای آنها طعام و شراب را .</p> <p>ارهاب (arhâb) ع.م. ارهاب (arhâb) ع.م. مرغ ترسو و</p>
<p>السماء ارهاماً : باران نرم بارید .</p> <p>ارهان (erhân) ع.م. ارهنه الشی ارهاناً : گرد کرد او را آن چیز . و ارهنه : ثابت و دائم داشت او را . و نیز ارهنه : ست گردانید او را . و ارهن فی السلعة : گران کرد متاع را . و ارهن لهم الطعام والشراب : ثابت و دائم داشت برای ایشان طعام و شراب را . و ارهن المیت القبر : در آورد مرده را در گور . و ارهن فلاناً ثوبه : دفع کرد جامه را بسوی فلان . و ارهن ولده به : گرو بست فرزند خود را بالور .</p> <p>اره جان (arre-jân) و اره‌قان (arre-qân) ا.خ. پ. نام شهری در قسمت فرسخی شیراز .</p> <p>اره‌د (arhad) ا.پ. یک قسم دانه‌ای .</p> <p>اره‌زبان (arre-zabân) ص. پ. غزل و نمام . و یدگو . و زبان هراز .</p> <p>ارهط (arhot) ع.ج. رَاط .</p> <p>ارهطه (arhetat) ع.ج. رطاط .</p> <p>ارهفت (arhâf) ا.خ. پ. نام پیشبر هندوان .</p> <p>اره کش (arre-kac) ا.ص. پ. یکسکه کار او بریدن چوب است بالور .</p> <p>اره‌م (arham) ص. ع. فراختر بق کنا فی ارمه جانی فلان ای احببها .</p> <p>اره‌نگ (arhang) ا.خ. پ. نگار خانه مانی . و نام قصبه‌ای در بدخشان که در آنجا زیارتگاهی است . گویند سر امام حسین علیه السلام در آنجا مدفون است و آنجا اره‌نگ حسین نامند .</p> <p>ارهون (orh-n) ص. ع. جاریة ارهون : دختر حاجی و دستان .</p> <p>اری (ary) ا.ع. تهدیکه یعنی طمانی که درین دیکه چسبید از سوختگی و برشتگی و</p>	

اریش (aric) ص. م. پ. عاقل و کارناز و دانا. وهوشیار و ذریک.

اریش (aryac) ص. م. ع. رجل اریش: مرد بسیار موی درهردو گوش دوروی. و مرد سست.

اریضی (ariz) ص. م. ع. پهن و فراخ. و طنفاک. و پاک و پاکیزه و رجل اریضی: مرد متواضع سزاوار خیر. و جدی اریضی: بزغاله قریه. و عریضی اریضی: از اتباع است که بدون اول و آخر نمی آید و یعنی پناهور میباشد.

اریضة (arizat) ص. م. ع. ارض اریضة: زمین پاکیزه و خوش آید در چشم.

اریط (arit) ص. م. ع. بی بروی حاصل. و رجل اریط: مردی که آواز فرزند نشنود.

اریط (orayt) ا. ع. نام موضعی. اریق (orayq) ا. ع. مصغر اورتق که یعنی شتر خاکسنگون باشد. و قولهم جاءنا بام الریق علی اریق یعنی آورد ما را برای عظیم بر اریق.

اریقت (oraygec) ص. م. ع. مصغر اریق یعنی آنکه نقطه های سیاه و سفید داشته باشد.

اریقت (orayqet) ص. م. ع. مصغر اریقت یعنی پسته و سیاه خبک سید آینه.

اریک (arik) ا. پ. بلند زنده دوری و بد سافت. و ص. دور و پید.

اریک (arik) ع. ج. اریکه. و ا. ع. نام وادی.

اریکه (arikat) ا. ع. تنخه که در خانه عروس بود. و هر آنچه بر آن تکیه زنده و بر آن نشینند از قبل تخت و منعه و فراش. و تخت آراستی که در گنبد باشد

اریته (aritat) ص. م. ع. قدر اریته: دیکه فراخ شکم.

اریث (aris) ا. ع. آتش و نار.

اریج (arizj) ا. ع. داریجه (arizat) م. ع. ارج الطیب ارجاً و اریجاً داریجه

(از باب سجع): امید بوی خوش. و ارج الناس: آراز بلند کردند مردم در گریه.

اریج (aryah) ص. م. ع. محمل اریج: بارگیر فراخ.

اریج (aryah) ا. ع. نام دهن درشام. اریحا (aryahā) و (arihā) ا. ع. شهری درشام.

اریحی (aryahiy) ص. م. ع. فراخ خوی. و ا. فراخ خوی.

اریحیه (aryahiyat) ا. ع. فراخ خویی. و شادمانی و خوش دل که بدوش و احسان حاصل شود بقی اخذ که الاریحیه ای الاریح بالندی.

اریدیرید (erid-berid) ا. پ. م. آریدیرید.

اریز (ariz) ا. ع. آراز. و آراز غیر دمقوت غنار و غله.

اریز (ariz) ا. ع. پشک که در شبهای تیرماه بر زمین افتد. و معتز قوم. و روز سرد.

اریس (areys) و (aris) ص. م. پ. ذریک و نیزه. و نیز چشم.

اریس (aris) ا. ع. کشاورز. ج: آریسون و بئرو اریس: ا. ع. نام جامی در مدینه.

اریس (erris) ا. ع. کشاورز. و امیر و دینس. ج: آوارسه و آرابیس و آرابیس و آریسون.

اریسون (arizuna) ع. ج. اریس. اریسون (errisuna) ع. ج. اریس.

اریسه (orise) ا. ع. پ. ناحیه ای در هندوستان. اریسی (arisiy) ا. ع. کشاورز و زارع.

شده. و شهیدک زنبور در شکم خود جمع کند و بیرون آورد. و شهیدی که در اطراف خانه زنبور چسبیده باشد. و منی که بر دهن افتد. و آنچه از ما کولات که در وقت خوردن از دست و یا دهن افتد و آزار لعاظه نیز گویند. داری السحاب: دریش اری. و اری الریح: راندن باد اری. و قولهم خیره کالاری و شره کالشری ای العنظل.

اری (ary) م. ع. ارت الدابة هر بطنها اریاً (از باب ضرب): لازم گرفت ستور بستگاه خود را. و ارت الریح الماء: ریخت باد آری. و ارت النخل: شده ساخت زنبور عسل. و ارت الدابة الی الدابة: آمیزش کردند ستور با هم و علف خوردند با هم. و اری صدره علی اریاً (از باب سجع و ضرب): خشم گرفت بر من. و ارت اریق: سوختن بن دیک و چسبیدن طلم بدان.

اری (ary) ج. و وای. اری (ari) و (ariy) ا. ع. اخیه که چارپایان را به آن بندند. و باصطلاح فقه مطلق ج: آرای و آواری.

اریاح (aryāh) ع. ج. ریخ.

اریاش (aryāc) ع. ج. ریخ.

اریاع (aryā) ع. ج. ریخ.

اریاف (aryāf) ع. ج. ریخ.

اریاف (eryāf) م. ع. بزین طنفاک رسیدن. و اریفت الارض: بافراش و آردانی شدن آرزمن. و علف ناک گردید. مر. اریاقه.

اریاق (aryāq) ع. ج. ریخ.

اریب (arib) ص. م. ع. عاقل و دانا. و ذریک وهوشیار.

اریب (oreyb) و (orib) ص. م. پ. کج و منحرف و اروب. و کوز.

و یا درخانه و اگر چنین نغنی نباشد آن خانه و گیداراجله گویند:ج: اریک و آرا نیک و اریکه الجرح : گوشت صحیح و سرخ که پس از دفع شدن ریم و خون درزخم ظاهر شود .

اریکتان (araykatane) اخ . حبینه تبه . ع . نام در کوه در ملک تازیان . اریکه (arike) ا . پ . - مأخوذ از تازی - تخت . و تخت پادشاهی . و تخت آراست .

اریل (orayl) اخ . ع . نام شخصی . اریلیه (ariliat) اخ . ع . نام قلمای در اندلس .

اریم (arim) ما به اریم : نیست در آن کسی و نه نشانی و نه اثری .

اریمة (oraymat) اخ . ع . نام مرضی . ارین (arin) ا . ع . هدر و مکان . و اخ . نام مرضی .

ارین (arin) ا . ع . ارن ارنآو ارینا و ارنآ . مر . ایران .

ارین (orayn) ا . ع . دانه ای که شیر را بپز می گرداند .

اریبة (oraynebat) ا . ع . قسی از اشتر خارید .

از (az) پ . کلمه موصوله که در ارتباط و پیوند کلام جهت بیان و تمییز و سبب استعمال میگردد و گاه جای را مقدم بر مفعول ذکر میشود و بعضی برای و به و بسبب و بهر وجهت و بواسطه و را و بر و در و با میباشد . و گاه آنرا بطور زائد در کلام میآوردند مانند از ناسگاه و از بهر و از برای و از پی که در این کلمات اگر آنرا ذکر نکنند تمیزی در معنی حاصل نمیشود . و از آتوها دودی ندیده بسی از عدم مساعدت حت . و از الف آدم تا میم مسیح :

از آدم تا عیسی . و از آن : هم بطور صفت و هم بمعنی ضمیر استعمال میشود یعنی آن . و از آن او یعنی از مال او . و از آن ایشان یعنی ایشان . و از آن ایشان یعنی از مال ایشان . و از آن باز یعنی از آن سبب نیز . و از آنوقت نیز . و از آن قوی یعنی از مال تو . و از آن جا یعنی از آن مکان . و از آن سبب . و از آن جهان آمدن فلان : از یاری مملک بر خاستن وصحت یافتن . و از آن شما : از مال شما . و از آنکه : زیرا که . و از آنکه : از مال که : و از آن ما و یا از آن من : یعنی از مال ما و یا از مال من . و از این جا : از این مکان . و با این سبب و جهت . و از این جانب : بسبب من . و از طرف من . و از این جمله : تمام این و همه این . و از این سبب : بدین سبب جهت . و از این سپسی : بهد از این و پس از این و من بند . و از بالا : بطرف بالا . و از برای : بسبب و جهت و بهر و برای و از برای آنکه : بسبب آنکه و جهت آنکه و برای آنکه . و از این دندان : بطولع و رصا و رغبت و طیب خاطر . و از این سی و دو و یا از این سی و دودندان : بطولع و رصا و رغبت و طیب خاطر . و از این گوش : با کمال اطاعت و بدگی و خدمتگاری . و از آن نهدل شنید آنچه مکتون خاطر است . و از این ناخن : با ذخیره و جمع شده . و با اطاعت و بدگی از به دل . و از بهر ایشان : برای ایشان و جهت ایشان . و از بهر چه : برای چه . و از بهر خدا : برای خدا و جهت خدا . و از بهر دیدن : برای دیدن و جهت دیدن و بهر دیدن . و از بهر سود : برای سود و نفع . و از بهر نماز : برای نماز و

جهت نماز . و از پای افتادن فلان : پریشان گشتن . و بی بیاعت شدن . و درمانده و عاجز گشتن . و از پرگار افتادن : ضایع و بی کار شدن . و بی نظام گشتن . و از پرگار شدن : بی خود گشتن و بی اختیار شدن . و اضطراب کردن . و از پرده بیرون آمدن و یا از پرده بیرون شدن : ظاهر شدن و آشکار گشتن . و از خانه بیرون آمدن . و از حد گذشتن . و از پیس : عقب و دنبال شدن . و از پوست پر آمدن فلان : کشفراز و احوال خود کردن . و ترک دنیا نمودن . و از خود و نفسانیت باز آمدن . و بخندان بیرون . و بمقصود رسیدن . و از پیش : جلو و پیشاپیش . و مقدمات . و سابقاً . و از پی : دنبال و از عقب و از جایر آمدن فلان : بی حوصلگی کردن . و از جابر داشتن : هم : کسی را ترقی دادن . و از جادر آمدن فلان : از حالت نیک بحالت بد رفتن . و از جان سیر آمدن : سیر شدن از زندگانی . و از جهت : به سبب و جهت . و از چشم افتادن فلان : بی اختیار شدن نزد کسی . و از چند روز : چندی قبل . و از خنک بر سرفرته او : منقلب بار . و از خر افتادن فلان : مردن و ازین عالم رفتن . و نابود شدن . و از خود : باراده و اختیار . و خود بخود . و از خود غایب شدن فلان : بی خیال بودن . و غافل و بی خبر بودن . و از خود گذشتن : خود را بهلکه انداختن . و از دست من : زیر دست و مطیع . و مسکوم . و ناتوان و ضعیف . و از دست بر سرفرقتن : هم : نیست و نابود گردا بدین . و از دست دهر جستن فلان : مردن و نابود شدن . و از دست رفتن و یا از دست شدن : پریشان و بیچاره شدن . و بی بیاعت گشتن .

و اضطراب کردن . و بخود اختیار نمودن .
 و از دست گذاشتن نم: . و گذاشتن .
 و دست برداشتن . و از دل آمدن چیزی:
 پنیالرییدن . و بخاطر آبرودن . و از دور
 یعنی از مسافت بید و فاصله زیاد . و از دو
 طرفی : طرفین و جانبین . و از مرد جانب .
 و دوکار . و از دهان . مار بر آمدن
 فل : کاری و راستی کردن بخوبی که هیچ
 کبر و آن نباشد . و از دیده خواستن نم:
 خواستن بسیار کردن . و از راه بردن
 و یا از راه بیرون بردن : گمراه
 کردن و گول زدن . و از راه خار بر
 داشتن : دفع نساد کردن و دفع مفسده
 نمودن . و مپا کردن . و از رسم اندیشه
 چکبیدن : بدقت ملاحظه کردن . و در فکر
 و اندیشه دقت نمودن . و از راه افتادن
 فل: راه گم کردن . و از زبان جستن:
 خطا نمودن و سهو کردن در تکلم و گفتگو .
 و از زبان در آمدن : سهو نمودن و
 خطا کردن در تکلم . و از سر افکندن
 نم: مسند را خالی کردن . و از روی تخت
 پائین کشیدن . و فل . و درول شدن . و از سر
 انگشت یعنی بطور غفلت و بدون ملاحظه
 و بدون تأمل . و از سر پاره و ان شدن:
 بتجیل رفتن و زود روان شدن . و از سر
 خواستن فل: خود را در خطر انداختن .
 و از سر دست : بدون اندیشه و فکر و
 تأمل . و از سر زانو قدم ساختن فل:
 سر بر زانو نهاده در حال مراقبه رفتن . و از
 سر سر کار افتادن : بی کاره شدن . و معزول
 گشتن . و از سر کردن نم: برغلابیدن
 و اغرا کردن . و بر خلاف گفتن و مدگرگی
 کردن . و دروغ گفتن . و از سر گذاشتن
 نم: دست برداشتن . و واگذاشتن . و از
 سر نهادن : سر ننگن کردن . و از سر

وا کردن : از خود دفع کردن و بر طرف
 نمودن . و آرزوی یعنی از او . و از شاه
 خوب اتفاق است یعنی شاه با او خوب
 است . و از شکم افتادن نم: مردن و از
 عالم بیرون رفتن . و از شما يك سخن
 میدارم یعنی از شما توقع صحبت دارم .
 و از شفته ماه نو نهنفتن نم: قطع ممانعت
 و فساد کردن . و از صحر آوردن: در میان
 جستن . و در ایگان و مفت یافتن . و از صورت
 خواری شستن : مزیز کردن . و آراستن
 و زیب و زینت دادن . و از طاق دل
 افتادن: ناقبول و ناپسند شدن . و از طرف
 بر گشتن: کاره کردن . و اعراض نمودن
 در رو بر ناختن . و از عدم در شدن: پیره
 زنده شدن . و از غلاف در آمدن :
 بی حجاب شدن و برهنه و عریان گشتن .
 و از فرود: پائین . و طرف تحت . و از
 قحط مردن فل: از گرسگی مردن .
 و از کار دست کشیدن : فارغ شدن . و
 از کار دور رس: تالاق و بیکاره . و از
 کسی در گذاشتن نم: حضور کردن و بخشیدن .
 و از کسی ذخیره داشتن فل: شکوه
 کسی در دل داشتن . و از کسی کسوت
 و جامه داشتن: مرید و خلیفه کسی بودن .
 و از کسی کشیدن و برد داشتن: جور و ستم
 کسی را برداشتن . و از کف دست مو
 بر آمدن : وجود یافتن امر متع الزوق
 در مقام تلیق حال بر حال . و از کبسه رفتن:
 منفرد شدن . و گم کردن . و خارج شدن . و از
 مرد عالم شانه کردن نم: موجود کردن
 و آفریدن . و ظاهر گردانیدن . و از سره
 رفتن فل: تلف و نابود شدن چیزی که
 در باره ای بی بهانه مانند زرد و جوان . و از
 سئل کسی بر خو خوردن: از شفاعت کسی
 فایده بردن . و از دوستی کسی پیره مند گردیدن .

و از سله اجه سل: یعنی چه اصل و نسب
 داری تو و از چه نژادی . و از لباس نفس
 عریان شدن فل: مجرد شدن از اوصاف
 ذنبه . و از خواری بیرون آمدن . و از ما
 یعنی از ما ما . و از ما است: یعنی مشرب
 به ما و از کسان و خوارگاه ماست . و از من
 در گذر: یعنی مفرک من را و به بخشای
 مرا . و از میان: مابین و در میان و از نظر
 افتادن فل: ناپسند شدن . و بی اعتبار
 گشتن . و از نفس افتادن: خاموشی و صدا
 گرازد شدن . و از نفس انداختن نم:
 خاموش کردن و بی صدا نمودن . و از نو:
 مجدداً و دوباره و بار دیگر و باز . و از هم
 بر آمدن فل: بریشان شدن و نوحه خوردن .
 و از هم شدن : جدا شدن . و شکستن . و
 از هم گذر آیدن نم: قتل کردن .
 و از هم گذاشتن فل: مردن . و از یکدیگر
 جدا شدن . و از یاد بردن نم: فراموش
 کردن . و از یاد رفتن: نیز فراموش کردن .
 از (ezz) ع . جهش رک . و دوی دو
 ویش و دبل و مانند آن . و جماع . و گناه .
 از (ezz) ع . سخت دوشیدن ماده شتر .
 و آب ریختن . و جوشانیدن آب . و برانگیختن
 و بر آغلابیدن (و انقل من نصر) . قره تالی:
 انار سلنا الشیاطین علی الکافرین
 تو ز هم از آما فرستادم شیاطین را بر کافران
 که برانگیزند و بر آغلابند ایشان را بر گناه .
 و از ت القدر از آ و از یز آ از آ:
 (از یزاب نصر و ضرب) : سخت جوشیدن آن
 دیک . و یا جوش آمدن . و از النار : آفرختن
 آتش را . و از الشبی: سخت جنبانیدن آتیز را
 و در آبیختن آن چیز را .
 از (ezh) ع . مع . از آ الفهم از آ (از یزاب
 فتح: سیر جراید گوسپندان را . و از آ عن
 الحاجه: بد دل شد و باز ماند از حاجت نمود .

ازا (azā) ا.ب. آزا و مسکى. مقابل
و ضد برابری.

ازا (ezā) م.ف.ب. مأخوذ از نازی -
مقابل و برابر.

از آ (ez'ā) م.ع. آزه بنطه از آة :
پرسد شک او چندانکه جبین ترواند .

ازاء (ezā) م.ع. آزه از آة : مقابل
و برابردم از را .

ازاء (ezū) ا.ع. مقابل برابری و سبب
زندگانی. و سبب فراسی عیش و افزونی آن .

و آنچه از نورد و سنگ و جرم و پوربای خرما
که برای حفاظت حوض یا چاه باشد . و عمل

دینت آب دحوض. و هو باز آه : او مقابل
و برابر ارادت . و هم از اوق هم : آنها افران

ایشانند . و از اء الحرب : مقیم در جنگ .
و از اء المال : نگهبان شتران .

ازایی (azābiy) ع.ج. ازمزی .

ازاة (ezālat) م.ع. ازات القوم
از آة : بسیار زیت گردیدند آتقوم .

ازاحة (ezāhat) م.ع. از حته از آة :
دور گردانیدم آنرا . و از حث علتها : دور

کردم علت او را .

از آخة (ezāsat) م.ع. از آخه از آخة :
دور گردانید او را . و یکسو گردانید .

ازادة (ezādāt) م.ع. توشه دادن .
ازاد (azād) ا.ع. نوعی از خرما .

از آر (ez'ār) م.ع. بآنگ کردن و غرییدن
شیر .

از آر (ezār) ا.ب. پول ردم .

ازار (ezār) ا.ب. دستار و عمامه . و شلوار
و اشنیم و زیر جامه . و هر چیزی که بر کمر بسته

و ساها را بدان میباشند مانند لنگ و لنگی .
و بند از را : بند شلوار . و از ار کشتیانیان :

شلوار کشتیانیان و نیز ازار : قرآب و تعآب .

ازار (ezār) ا.ع. چادر . و شلوار و روگام

مونت آبیج - آزة و آذروا : آذر . و هر چیزی که
پوشد شخص را . و برهیزگاری . وزن . و میثماده .

و نفس . و هو عقیف الازار : او پاکدامن
و باضت است . الحدیث : قال الله تبارک

و تعالی العظمة ازاری و الکبرياء
ردالی . و از ار : آزار : کله ایست که

بدان پیش را برای دوشیدن خوانند .
ازار بند (ezār-band) ا.ب. بند شلوار .

ازار بندی رشته (ezār-bandi-recte)
ا.ب. علاقه و دل بستگی . و علاقه بازن .

ازار پای (ezār-pāy) و از ار پای (ezār-pāy)
ا.ب. پا بیجامه و زیر جامه و شلوار و تیبان

و لباسی که باها را پوشانند .
ازارة (ezārat) ا.ع. ازار و چادر . و

شلوار .
ازارة (ezārat) م.ع. ازاره از آرة .

بر آنیکخت آنرا بزیارت .

ازاردم (azārdam) ا.ب. قسی از لویا .

ازارقه (azāraq) ع.ج. نام گرمی
از خوارج که منسوبند به نافع بن الازرق .

ازارود (azārud) ا.ع.
پ. ماوراء النهر .

ازاره (ezāre) ا.ب. هزاره و آن قسمت
از دیوار اطاق و یا ایوان که از کف طاقچه تا

روی زمین باشد .
ازاز (azāz) م.ع. از ازآ و ازیزآ

و از ازآ مرآز .
ازاصل (az-usl) م.ف.ب. مأخوذ از

نازی - ازاد و اصلا - و فظاً و هرگز .
ازاغب (azāqeb) ا.ع. از اغب :

نام موضعی در ملک تازیان .
ازاغة (ezāqat) م.ع. از آغه عن

الطریق از آغة : میل داد آنرا از راهبر
گردانید .

از آف (ez'āf) م.ع. از آف علیه

از آف : شتابی کرد دوشکن آن خست و تمام
که کار او را . و از آف فلاناً بنطه : گران

و بی حرکت کرد فلان را شکم او و قادر بر
حرکت نهد .

ازاق (azāq) ا.ع. خ. نام شهری .

ازال (azāl) ا.ع. نام - هر صغادر
بین . و یانام بانی آن شهر .

ازال (ezāl) ا.ع. ازاله عن مکانه
ازالاً و ازالة (نادراً) : دور کرد آنرا از

جای خود . مر . ازاله .
ازالة (ezālat) م.ع. چون واری باشد

بق از لته از الة : دور کردم او را از جای
و برگرداندم . و از الة الله زواله :

هلاک گردانید او را خدای . و چون یابی باشد
بق از الة عن مکانه از الة و از الة :

دور کرد آنرا از جای خود ولی از الة بدرت
استعمال میشود .

ازاله (ezāle) ا.ب. مأخوذ از تازی .
طرد دفع و رواندگی . و برداشتنی و حمل . و دفع .

و محو . و دور . و از الة کردن فم . دفع کردن .
و بیرون بردن . و از الة شدن فعل . دفع

شدن . و از الة شو : گمشو و برو .
ازام (ezām) م.ع. نقریدن آنچه در جراحت

بود تا بچسبید پیوست آن و خشک گردد خون بر
آن و دارو کردن جراحت تا به شود . و

ازامه علی الامر : باخوشی بر کار داشت
او را .

ازام (azāme) ا.ع. سال خطانک .

ازام (ozām) م.ع. لازم گردیده چیزی .

ازامع (azāme) ع.ج. از امع .

ازامل (azāmel) و از امیل (azāmil)
ع.ج. از امیل .

ازانة (ezānat) م.ع. از انة از آنة :
آراست آنرا .

ازانی (azāniy) م.ع. روح از انی :

و وزن مخصوص آن ۵۰۹۷۶ و چهار خمس
اتوسفر عبارتست از اوت .

از تات (azotát) - مأخوذ از فرانسه -
باصطلاح کیمیا علمی که از ترکیب ایتیداتیک
با یک بری حاصل شود مانند اذتات نقره که
از ترکیب اسید ایتیک و نقره حاصل شده .

از تیک (ezetik) ص . پ . اسید
از تیک : باصطلاح کیمیا اسیدی که حاصل شده
است از ترکیب اوت و اکسیون . و اسید
نیتریک نیز گویند .

ازج (azaj) ا . ع . نوعی از عصاره طولانی
و دراز که سبغ گویند ج : آرزج و آرزج - ارجه
و باب الازج ا . ع . : مصلی درهند .

ازج (azaj) ص . ع . ازج ازجاً (ازباب
سح) : تکبر کرد و تبختر نمود .

ازج (azej) ص . ع . تکبر کننده و تبختر
نماینده . و گستاخ وی اید . و در گذرندة از
حد خوش .

ازج (azeji) ص . ع . شتر مرغ درازگام .
و شتر مرغی که بر بالای هرد چشم آن برسید
باشد . و رجل 'ازج' : مرد باریک آبرو و
کندیدار و رو کذک رجل 'ازج الحاجین' .

ازجاء (ezjā) م . از جاه از جاء :
راندند آرزای المریح ترحی السحاب و
الفرق ترحی ولدها ای ترحی و از جی
به العیش : بسر بردن آن زندگانی را .

ازجاج (ezjāji) م . ع . از ججت
المرح ازجاجاً : آهن راندن بر نیزه
در آوردن .

ازجاة (ezjānt) ع . ج . ازج .

ازجر (ezjar) ص . ع . بعیر از جر :
شتری که در مهره های پشت او شکستگی و
بردیگی باشد از بیماری و یا از پشت ریش .

ازجم (ezjam) ص . ع . بعیر از جم :
شتریکه باریک کند و با آواز بلند نکند .

از بادآ : کنگک بر آورد دریا . و کنگک
از نذت السراب و نحوها . و از بد
الصدر : شکوه آورد درخت کنار .

از بار (ezbār) م . ع . از بار الرجل
از بارآ : بزرگ جنه و دلیر گردید آن مرد .
از بة (ezbat) ا . ع . شدت و بلا و سختی . و
احتیاج . و قسلی .

از بة (ezebat) ص . ع . اهل 'از بة' : شتر
لاغر .

از بر (ez-bar) م . ف . پ . از حفظ و از یاد
و بخاطر و یاد . و از بر داشتن - نمود
حفظ داشتن . و بخاطر داشتن . و فراموش نکردن .
و از بر کردن : حفظ کردن و بخاطر
سپردن .

از بر (ezbar) ص . ع . مرد بزرگ دوش
و کف . و موذی از هر چیزی .

از برم (ez-barm) م . ف . پ . مرد
از بر .

از بس (ez-bas) م . ف . پ . بسیار و
فران .

از بی (ozby) ا . ع . زبونی و بدی . و کلام
مشکل . و طریقه رفتار . و جالاک . و شادان و
سرور . و عیله و ص . عظیم و بزرگ ج : 'از بی' .

از بیر (ez-bīr) م . ف . پ . از بر و از حفظ .
از بیرار (ezbirār) م . ع . برخاستن سوی
براندام سنگ و دستن پشم و گیاه . و آمادۀ شر
و بدی شدن مرد .

از پای (az-pāy) و از پای (az-pay)
م . ف . پ . از عقب و از دنبال و متتابع و در عقب
و از پس .

ازت (ezet) ا . پ . ب . مأخوذ از یونانی - مرکب
از دو لفظ یکی آ که کلمه نئی است و دیگری
زت یعنی حیات یعنی مفصل الحیات - جسمی
است بخاری شکل و مفرد و بی رنگ و غیر صاحب
و دا و دارای ارتعاش کمی و سبک ترازهوا

نیزه منسوب به یون که نام وادی است مر
حمیر را .

ازانی (azāni) ص . ع . ریح 'ازانی' :
نیزه منسوب به ذوی یون پادشاه حمیر .

از اهیر (azāhir) ع . ج . ذمیره .
از اهیق (azāhiq) ا . ع . نام اسب
زیادترین هند . ابقه و هند ابقا در اسب و بدوش
حارثه است .

از اهیق (azāhiq) ص . ع . قوس ذات
از اهیق : اسب شتاب و نیز قدم .
از ایرا (ez-irā) پ . کلمه تلبیل یعنی
ذرا .

ازب (azb) م . ع . ازب الماء ازباً
(ازباب ضرب) : جاری شد آب .

ازب (ezb) ا . ع . مرد کوتاه و ستبر و
ذیرک و لثیم و زشت روی و لاغر و باریک
مفاصل که شکم و اسفل بدن وی قره باشد و
استخوانش همچنان باریک برود .

ازب (azab) م . ع . ازب الابل
ازباً (ازباب سح) : شتخوار نکردن شتران .
و ازب الشی : سخت شدن آن چیز .

ازب (azeb) ص . ع . دراز و طویل .
ازب (azabb) ص . ع . بسیار موی از مردم
و شتر . و عام 'ازب' : سال فراخ و ارزان
و سال بسیار علف . و ریح 'ازب' : نیزه
باریک سر .

ازب (azabb) ا . ع . نام شیطانی . و ازب
العقبه : نیز نام شیطانی .

ازب (azobb) ع . ج . ذب .
ازبأ (ezbā) م . ع . بار کردن .
ازباب (azbāb) ع . ج . ذب .

ازباب (ezbāb) م . ع . ازب الشمس
ازباباً : نزدیک بفرود شدن شد آفتاب . و
ازب العنب : میز کرد انگور را .

ازباد (ezbād) م . ع . ازب البحر

ازجی (ezjā) ص.ع. هو ازجی
به منه : او ناقدتر و رساتر است در آن
از آن .

از حاف (ezhāf) م.ع. از حاف فلان
فلان از حافاً : زخم گردیدند برای ما
طایفه فلان (مر. زخم) و از حاف فلان :
ب نهایت مطلوب خود رسید فلان . و از حاف
البعیر : مانده گردید آن شتر. و از حاف
الرجل : صاحب شتر خسته و مانده گردید
آنند و کذا از حاف علیه (مجدولاً) غیر سسی
للفاعل .

از حلفاف (ezhelfāf) م.ع. از حلفاف
از حلفافاً : در گردید. و کناره گردید .
ازخ (ezx) ع. گاو ز - لنتقی آرخ .
ازخ (ezax) ا.ب. دانه سختی که بر بدن
آمی برآید و درد نکند و تیزی نلرول گردید .

ازخاف (ezxāf) م.ع. ازخاف از خافاً :
تکبر کرد .

ازخاک (ezxāk) م.ع. ازخاک فلان
از خاکا : صاحب شتر مانده گردید فلان .
ازخال (ezxāl) م.ع. ازخاله از خالاً :
منظر گردانید او را بسوی وی . و در گردانید
آنت را .

ازخام (ezxām) م.ع. ازخام اللحم
از خاماً : گندیده و تپاه شد گوشت .
ازخشی (ezxac) ا.ب. برق و صاعقه .
ازد (ezd) ا.ع. نام پدر قبیله دوسین
که مینه انصار از اولاد او می باشد و پدرش
غوث نام داشت - آلد انصح از آدمی
باشد - و او را از دُ شنوعه و از دُ
الراقه و از دُ عمان نیز گویند .
ازداء (ezdā) م.ع. ازدی آیه
از داء ای صنع معروفاً : احسان کرد بسوی او .

ازدآب (ezdeāb) م.ع. بار بر حسب
طافت خود برداشته شناختن . و از دآب القرية :

برداشت مشک را و شناخت .

ازداب (ezdāb) ع. ج. زدب .

از دار (ezdār) م.ع. از دره از داراً :
باز گردانید آرا - لنته فی اصدار .

ازداف (ezdaf) م.ع. ازداف اللیل
از دافاً : تاریک شد شب - لنتقی اسداف .
ازدب! (ezdāb) ب. کلمه نفل . برهیز
کن و در خود باش . و بگریه . و نگاهدار .

ازدبایه (ezdebbā) م.ع. از دبایه
از دبایه : بار کرد آرا . و ازیس راند .

ازدباب (ezdebbāb) م.ع. ازدبیت
القرية از دباباً : پردید آن مشک .
ازدب! (ezdap) ب. کلمه نفل . بگیر
رو نگاهدار .

ازدجاج (ezdejā) م.ع. ازدج
الحاجب از دجاجاً : تا دنباله مردو چشم
رسید ابرو .

ازدجار (ezdejar) م.ع. از دجر
از دجاراً : باز داشت آرا و نهی نمود . و
از دجر هو : باز ایستاد (لازم و مستدی) .
و از دجر الطائر : فال گویی کرد به
آن مرغ .

ازدحاف (ezdehāf) م.ع. ازدحف
از دحافاً : رفت بسوی او .

ازدحام (ezdehām) م.ع. ازدحم
اهوم علی کذا : انبوهی کردند آن قوم و
فرام آمدند .

ازدحام (ezdehām) ا.ب. ماخوذ از
تازی - اجتماع و خرنباز . و انبوهی . و فرام
آمدگی و جماعت و هنگامه و هجوم و بسیاری انبوهی .
و ازدحام کردن فل . : انبوهی کردن
و اجتماع کردن . و هجوم آوردن . و هنگامه
نمودن .

ازدخام (ezdexām) م.ع. ازدخام
الحمل از دخاماً : برداشت آن بار را .

ازدر (azdar) ص.ب. زیبا و عاوجه .
و سواروار و شایسته و لایق و مناسب .

ازدراء (ezderā) م.ع. خیر داشتن
کنید او کم شمرند . و عیب کردن .

ازدراد (ezderād) م.ع. از دردد
از دراد آ : فرو برد لقمه و جز آن را بگلد .
ازدراع (ezderā) م.ع. از دروع
از دراعاً : کاشت تخم را .

ازدرام (ezderām) م.ع. از درم
اللحمه از دراماً : فرو برد آن لقمه و ا بگلد .
ازدران (azdarāne) ا. جینه تبعه .
دوشانه و دو کشف و جاء یضرب باز دریه :
آمد فارغ و نهی دست از هر چیزی .

از دست (az-dast) م.ف.ب. مطبوع و فرمان
بردار و زیر دست . و از دست فرا و با از
دست پرا ا . : نان نظری که بشکل کماج در
ساج و یا بروی آتش شعله وره بزند . و مساف نامه
ازخارج و باج .

ازدعاب (ezdeāb) م.ع. از دعبه
از دعاباً : برید آن را . و از دعب البعیر
بجمله : گرانبار رفت آن شتر . و دفع کرد
بار را .

ازدعاف (ezdeāf) م.ع. از دعهفه
از دعافاً : بر جای کشت آرا .

ازدعاف (ezdeāf) م.ع. بسیار گرفتن
چیز را بی ازدعاف فلان ا : اذا اخذ کذا .

ازدرف (azdaf) ا.ب. میده
سرخ صحرانی که زال زالک و بتازی زعرور
گویند .

ازدرفات (ezdefāt) م.ع. تمام گرفتن
و از درف المال : تمام گرفتن آن مال را .
ازدرفار (ezdefār) م.ع. برداشتن چیز را .

ازدرفاف (ezdefāf) م.ع. فرستادن
عروس بنانه شوی . و از درف الحمل :
برداشت آن بار را

ازدق (azdāq) ص.ع. انا ازدق منه: من صادقتر و راستگوترم از او یعنی فی اصدق.

ازدقاف (ezdeqāf) م.ع. بدست گرفتن چیزی را، و فرو بردن، و یشتاب برودن.

ازدقاه (ezdeqāh) م.ع. ازدقاهه: ازدقاهماً: فرو خوردن آنرا.

ازدکاه (ezdekāh) م.ع. گرفتن و ازدکاهه: حقه: گرفت از اوستحق خودش را.

ازدکاک (ezdekākā) م.ع. ازدکک الزرع: سیراب گشت گشت.

ازدلاب (ezdeleāb) م.ع. ازدلابه ازدلاباً: رود آنرا.

ازدلاع (ezdeleā') م.ع. ازدلعه ازدلاعاً: رو برد آنرا بجایه. و ازدلاع حقه: پاره ای از حق خود جدا کرد.

ازدلاف (ezdeleāf) ا.ع. نزدیکی.

ازدلاف (ezdeleāf) م.ع. پیش نمودن و پیش درآمدن و منفرد شدن. و نزدیک گردیدن.

ازدالات الشمس فازدلف الی الله برکتین ای تقرّب.

ازدلام (ezdeleām) م.ع. ازدلام رأسه ازدلاماً: برید سر او را. و ازدلام اقه: از بیخ برید بینی او را.

ازدمال (ezdemāl) م.ع. ازدمله ازدمالاً: برداشتن آنرا. و بیکار برداشتن آنرا.

ازدمام (ezdemām) م.ع. سر برغاله را اگرگ برداشته برده یعنی ازددم الذئب المستخلة اذا اخذها رانماً و اسها. و ازددم فلان: تکبر نمود فلان.

ازدومی (azdami) ا.ع. نام حیوانی موهم.

ازدن (ezdan) ا.ب. ازگیل. و یادداشت آنت.

ازدن (azadan) ف.م.ب. امر. آزدن.

ازدو (ozdu) ا.ب. صنغ دوخت ادرین.

ازدوی صنغ. و ازدوی تازی: صنغ عربی.

ازدواج (ezdevāj) م.ع. بام جفت و قرین شدن.

ازدواج (ezdevāj) ا.ب. مأخوذ از تازی. زاشونی. و باصلاح عروض و لفظ متشابه الاخر و بآ دلف متجانس اللفظ و مختلف المعنی در آخر بیت آوردن مانند این شعر:

ای زلف آینه است در دل گنارنار
غیر دل بردن نغاری ای ب مکارکار.

ازدوار (ezdevar) م.ع. زیارت کردن.

ازدودن (azdudan) ف.م.ب. زدودن و صیقل زدن.

ازده (azade) ص.ب. رنگین و رنگ زده و رنگ شده. و دوخته شده. و سوراخ سوراخ.

ازدهاء (ezdehā) م.ع. سبک وسیله داشتن کبیرا. و تکبیر کردن بق ازدهی الرجل (مجهولاً) فهو مزدهی.

ازدهاب (ezdehāb) م.ع. ازدهبه ازدهاباً: برداشتن آنرا.

ازدهاد (ezdehād) م.ع. کم شمردن و فلان یزدهد عطاء فلان ای بده زهداً ای قلیلاً.

ازدهار (ezdehār) م.ع. شادمان شدن چیزی و بدل نگاهداشت کردن و در دل داشتن چیزی را. و کوشش فرمودن صاحب کار را در کاری. و نگاهداشتن چیزی. و ازدهر به ای احتضن: نگاهداشت او را. و ازدهر الوجه: درخشید روی و روشن گردید.

ازدهاف (ezdehāt) م.ع. برداشتن. و برگشتن. و میل کردن. و روی برگردانیدن و شافتن. و سبک بردن. و شتابانیدن. و بعت و درشتی درشدن. و دروغ گفتن. و شکاف آوردن

درسخن. و بردن چیزی را. و هلاک کردن. و باطل کردن سخن کبیرا سخن دشمنی و وزیدن. و افکندن سترگی را. و نزدیک برگ رسیدن. و ازدهف فلان للموت: نزدیک برگ رسیدن فلان. و درشتی نمودن در سخن و بلند کردن آواز. و ازدهف فی قوله: تند کرد و بلند کرد آواز خود را.

ازدئاب (ezdeāib) م.ع. مر. ازدآب.

ازدیات (ezdiāt) م.ع. زیت آلودن.

ازدات: برغن زیتون آلود خود را.

ازدیاد (ezdiād) م.ع. افزون شدن.

ازدیاد (ezdiād) ا.ب. مأخوذ از تازی. افزونی و زیادتی. و ازدیاد کردن ف م. افزودن و افزون کردن.

ازدیار (ezdiār) م.ع. زیارت کردن. مر. ازدوار.

ازدیال (ezdiāl) م.ع. دور کردن از جای.

ازدیان (ezdiān) م.ع. ازدان ازدیاناً: آراسته شد.

ازدینام (ezdiām) م.ع. ازدام ازدیناماً: تزیید.

ازر (azr) ا.ع. اساطیر. و قوت. و ضعف. و اعانت. و محل بستن تیان ازدر نهگام. و پشت قوله تعالی: اشد به ازری ای ظهری.

ازر (azr) م.ع. ازره ازراً (از باب ضرب): اساطیر کرد او را. و ازر فلاناً: قوت داد فلان را.

ازر (azr) ا.ع. ریشه و اصل. و چادر. و ازار.

ازر (azr) ا.ع. جای بستن ازار.

ازر (ozr) و (ozor) ع.ج. ازار.

ازراء (ezrā) م.ع. ازری علیه ازراء: خشم گرفت و غاب نمود. و عیب

ازط (azatt) ص.ع. مرد کج ذبح. و هموار زوی و کومه.
 ازعاج (ez'âj) م.ع.م. از عجه از عاجاً: از جای بر کند آرا و بی آرام ساخت.
 ازعاف (ez'âf) م.ع.م. از عفه: برجای کت ارورا. و نیز از عاف: خسته را کستن بی از عف علیه اذا اجهر.
 ازعاق (ez'âq) م.ع.م. از عقه از عاقاً: ترسانید آرا و از عق القدر: بسیار ناله کرد دیگ را. و نیز از عاق: زمین کند. و بناگاه بر آب شور رسیدن بی از عقا اذا سقررا لهجموا غلسی ماه زعاق. و شتاب رفتن.
 ازعال (ez'âl) م.ع.م. از عله از عالاً: به نشاط آورد ارورا. و از عله من مکانه: بر کند آرا از جای خود.
 ازعام (ez'âm) م.ع.م. از عم از عاماً: امیدوار کرد و آژمند نمود. و فرمان برداری کرد ارورا. و از عم الاهر: دست دادکار. و از عم اللین: خوش شدن گرفت شیر. و از عمت الارضی: بر آمدار لور ویدگی آژمین.
 ازعب (az'ab) ص.ع. ناکس کوتاه بالا و زشت هیئت فریه. ج: 'زعب.
 ازعر (az'er) ص.ع. تلمسوی. ج: 'زعر. و موی پریشان و تک.
 ازعر (az'er) م.ع.م. از عار الشعر از عرار (ez'erâr) م.ع.م. از عر الشعر از عرار آ: کم شد موی و پراکنده گردید.
 ازعکی (az'akiy) ص.ع. کوتاه بالای ناکس.
 ازعیرار (ez'irâr) م.ع.م. از عار الشعر از عیرار آ: کم شد موی. و پریشان گردید.
 ازعیل (ez'il) م.ع.م. شاملان.
 ازغ (azg) م.ع.م. پ. شاخه بریده شده از

هفت خط جام جم.
 ازرق (azraq) م.ع.م. گربه چشم و تابناج: 'زرق. قوله سالی: یومئذ زرقاً ای عیباً. و نلسگون رکبود. و آب صاف. و نصل 'ازرق': یکان تک صاف.
 ازرق (azraq) م.ع.م. نام پد رافع که گره از ارقه از خوراج منوبند بار یعنی به نافع الازرق.
 ازرقاق (ezreqâq) م.ع.م. کبود شدن چشم. و صاف گردیدن یکان و ستان. و از رقت عینه: بر گردید چشم او و ظاهر شد سیدی آن.
 ازرق پوش (azraq-powc) ص.پ. کبود پوش.
 ازرك (azarek) م.ع.م. ب. بزم.
 ازرم (azarm) م.ع.م. شرم و حیا و آژدم. و عدل و داد. مر. آژدم.
 ازرم (azram) م.ع.م. ب. بزم.
 ازرم (azram) م.ع.م. گربه و ستور.
 ازرمیدخت (azarmidox) م.ع.م. پ. مر. آژدمیدخت.
 ازرقاق (ezreqâq) م.ع.م. از رقتق از رققاً: بیشتافت.
 از رنگ (azrang) م.ع.م. پ. خیار یا درنگ و آژ رنگ.
 ازریقاق (ezriqâq) م.ع.م. م. از رقاق.
 ازرمام (ezre'mâm) م.ع.م. زاده شدن چه. و ترتجید و مگرته شدن. و از رام بوله: منتقل شد کیزار و بایستاد.
 ازرم (azar) م.ع.م. مجلس پر. و جماعت بسیار. و پری مجلس و تنگی آن. و حسابی از سیر ماه و آن نصولی است که داخل ماهها و سالها مییاشد.
 ازرم (azac) م.ع.م. پ. یعنی ازار.

کرد ارورا. و ازری پانخیه: عیب ناک کرد برادر خود را. و انگند بر روی عیب را و یا امری را که اراده تلبیس او بدان دارد. و ازری بالامر. خوار داشت آن کار را و سفیر شرد آرا.
 ازراد (azrâd) م.ع.م. ج. زکر دم.
 ازرار (azrâr) م.ع.م. ج. زکر.
 ازرار (ezrâr) م.ع.م. دم فرو بردن ملج بر زمین تا تنم نهد.
 ازراع (ezrâ') م.ع.م. از رع الزرع از راعاً: فراز شد زراعت. و از رع الناس: قدرت یافتند مردم بر زراعت.
 ازراف (ezrâf) م.ع.م. ازرفی از رافاً: ذرانه خرید. و از رقت الناقه: بیشتافت آن ماده شتر. و از رقتها انا: بر ایگیمت آرا و شتابیم (لازم و مندی). و ازرف الرجل: پیش درآمد آژند.
 ازراق (ezrâq) م.ع.م. از رقت عینه: بر گردید چشم او و ظاهر شد سیدی آن چشم. و از رقت الناقه حملها: سپس انداخت آن ماده شتر. بار خود را.
 ازرام (ezrâm) م.ع.م. از رمه از رماً: قطع کرد کبیرا بر روی. و ازرم کلامه: قطع کرد سخن را بر ار. الحدیث: لا تزر موا ابنی. یعنی الحسن بن علی علیه السلام. ای لا تظنوا علیه بوله.
 ازرباب (ezrebâb) م.ع.م. از رب الثبیت از رباباً: زرد شد آن گیاه. و یا اسر گردید.
 ازرة (ezrat) م.ع.م. هیئت از رپوش بی اقتزازرة حسنة.
 ازرق (azraq) م.ع.م. پ. خط چهارم از

درخت جهت پرباش .

ازغاب (ezqāb) م.ع. ازغاب الکرم
ازغاباً: برگه آوردن گرفت درختد از پس
سیرابی و پس از جاری شدن آب در آن .

ازغاد (ezqād) م.ع. ازغده
ازغاداً: شیرداد ابروا .

ازغار (ezqār) ص.پ. خوار و ذلیل
و فرومایه .

ازغاف (ezqāf) ج.ع. دُغْفَة .

ازغال (ezqāl) م.ع. بول انداختن شتر
دفعه دفعه. و ریختن آب همانند آن. و دانه دادن
مرغ بچه خود را. و خون بیرون جهاندن زخم
از جراحت. و از غلای زغلة من اناك:
چیزی بد و بربر .

ازغان (ezqān) ج.ع. دَرَّغَنَة .

ازغب (ezqāb) ص.ع. زغب دار. (مر-
زغب) وا. انجیر بزرگ و خیار کوچک زغب دار.
و اسب البلق. و کوهی که سیدی آن بسیار آبیخته
باشد. و شترخاکسترگون . ج: زغب .

ازغیاب (ezqebāb) م.ع. ازغیب
الفرخ ازغیاباً: موی ریزه زرد برآورد
چوزه .

ازغیج (azqeq) ا.ب. عشفه و گیاهی که
بردرخت میجد .

ازغیباب (ezqibāb) م.ع. ازغاب
الفرخ ازغیباباً: موی ریزه زرد برآورد
چوزه .

ازغ (azal) ا.ع. تنگدستی و احتیاج و فقر.
و سختی و تنگی .

ازغ (azal) م.ع. ازغ الشیء ازفا
و ازوفاً: (ازباب سجع) کم گشت آن
چیزی. و ازغ الرجل: بشتافت آن مرد .

و ازغ الرجل: نزدیک رسید وقت کوچ
فوله تمال ازغ الازفة: نزدیک رسید
قیامت . و ازغ البحر: (ازباب سجع

و ضرب و کسرم) : متدل شد جراحات .

ازغ (azaf) م.ع. هیق ازغ
ای بین الزغب: شتر مرغ تر بسیار زغ بهم
پیچیده .

ازغاه (ezfā) م.ع. ازغاه ازغاه:
نقل کرد آنرا از جایی بجای دیگر .

ازغار (ezfār) ج.ع. زغفر .

ازغاف (ezfāl) م.ع. فرستان عروس
بنایه شوی. و شتاب رفتن شتر مرغ و تیز رفتن
آن. و شروع کردن آن در دویدن. و ازغفه:
بر انگیخت آنرا بر شتاب و بشتاب راند .

ازغر (ezfar) ص.ع. اسب بزرگ
پهلوی . ج: زغفر .

ازغل (azfal) ا.ع. خشم و تیزی .

ازغلة (azfalat) ا.ع. جماعت و

جاء و ازغلة او باز فلتهم یعنی
آمدند همه .

ازغلة (ezfallat) ا.ع. سبکی عقل .

ازغلی (azfoli) ا.ع. جماعت ازهر
چیزی .

ازغنداک (azfandak) ا.ب. آزدنداک
در قوس قزح .

ازغی (azfā) ا.ع. سرعت و نشاط .

ازغ (azq) م.ع. ازغ
صدره ازغاً و ازغاً (ازباب سجع

و ضرب): تنگ شد سینه آن. و غنگین گردید.
و تنگ آمد در جگه .

ازغی (azqa) ا.ع. تنگی .

ازغاق (azqāq) ج.ع. زرق .

ازغام (ezqām) م.ع. ازغمنه
ازغاماً: فرو خوردیم او را. و فرو

خوردیم او را ز قوم .

ازغان (ezqān) م.ع. ازغنت
فلاتاً: یاری دادم فلان را در داشتن بار .

ازغه (azeqqat) ج.ع. زغاق .

ازکاء (ezkā) م.ع. گوالیدن. و
پایزه گردانیدن .

ازکات (ezkāat) م.ع. بر کردن مشک.
و یاد دادن حدیث مرکسی را بقی از کته

الحدیث . و از کت المرأة:
بچه زاد آن زن .

ازکار دور (az-kār-dur) ص.پ.
یکار و نالایق. و راباش .

ازکاره (az-kāre) م.ف. پ. یاد.
و یادگذاشته. و از کاره نمودن فم: غور
کردن. و یاد نمودن. و تاویخ نوشتن .

ازکاک (ezkāk) م.ع. ازک علی
الشیء از کاکاً: اصرار کرد بر آن

چیزی. و شهید و چیره شد بر آن. و ازک
بیوله: باز داشت کبیر خود را .

ازکام (ez:kām) م.ع. مبتلا بزکام
گردانیدن کسی را بقی از کمه الله فهو

مزکوم .

ازکان (ezkān) م.ع. بگمان چیزی گفتن
و راست برآمدن آن. و از کنه: دانست آنرا

و دیباقت. و آگاه گردانید آنرا بقی از کته
ایاه حتی ز کته ای اعلمه فلم .

ازکن (azkan) ص.ع. زیرکتر و داناتر
در فهم تر النل: هو از کن دن ایاس .

ازکی (azkī) ص.ع. پایزه تر و پارسا تر.
و بسیار زیرک و هوشیار .

ازکیاء (azkiā) ج.ع. زکی .

ازگمات (azgāt) ص.پ. بدکار و بد
عمل. و شریر و مفسد و تباہ .

ازگل (ozgol) ا.ع. پ. دمکده ای از دعوات
شیران ری واقع در دامنه کوه البرز .

ازگل (azgel) م.ع. از گیل (azgeyl) ا.ب.
یک قسم میوه که دارای چندین هسته است و

شیرین و کمی گس می باشد .

ازل (azl) ا.ع. سختی و سخت. و در ماندگی

و تنگدستی و احتیاج.

ازل (azl) م.ع. ازله از لازلاً (از باب

ضرب) : باز داشت اورا. و ازل القوس : کوتاه کرد رسن اسب را. و گذاشت آنرا .

ازلوا و اموالهم : گذاشتن شتران خود را بسوی چراگاه از نرس و یا از قسط. و ازل فلان : در تنگ سال در آمد فلان .

ازل (ezl) ا.ع. دروغ. و بلا. و محبت. و آفت. و مافی حیی ازل یعنی دوستی من دروغ نیست .

ازل (ozl) ع.ج. از اول .

ازل (azal) ا.ع. همیشگی. و زمانیکه آنرا ابتدا نباشد .

ازل (azal) ا.پ. - مأخوذ از نازی - همیشگی و جاوید و ابد .

ازل (azel) ص.ع. سخت . و ازل " ازل " : قسط و سختی بسیار سخت (بطور بیانیه) .

ازل (azali) ص.ع. مرد شتاب. و کبک بر پیشانی اثر شکستگی و یا زیادتر از شجعداود. و مرد سبک سرین. و درگ لافر سرین و آن از گفتار و درگ پیدا شود النثل : هو اسمع من ذنب الازل . و هذه الصفة لازمة للذنب .

ازلاج (ezlāq) م.ع. از لاج الباب از لاجاً : بند کرد دروا .

ازلاع (ezlān) م.ع. از لعه از لعاة : در طمع چیزی انداخت آنرا که بگیرد .

ازلاف (ezlāf) م.ع. نزدیک گردانیدن چیزی را .

ازلاق (ezlāq) م.ع. بجه انگندن شتر و جز آن. و نیز نگریستن مرکب و ازلق

فلاناً بصره : نیز نگریست من فلان را. و از لقه : لغزاید آنرا .

ازلال (ezlāl) م.ع. نمت دادن و ازل علیه

نعمة یعنی نمتداد اورا الحديث من ازلت

اليه نعمة فليشكرها. و برگناه آنگینتن کسی را. و ازله : لغزاید آنست و ا

و ازل اليه شيئاً من حقه : داد او را چیزی از حق وی .

ازلام (azlām) ع.ج. ذلسم و ذلم .

ازلحاف (ezelhfāt) م.ع. از لحف از لحفافاً : یکسو گردید. و دردی

گردد .

ازلزل (ezelzel) ع. کله ایست که در وقت زلزله گویند .

ازلعاب (ezle'bāb) ع.م. از لعاب السحاب از لعاباً : کثیف شد ابر .

و از لعاب الليل : بسیار شد توجیه و تدافع نمود .

ازلقاب (ezleqbāb) ع.م. از لقب الشعر از لقباً : روئید موی پس از

سزدن. و از لقب الفرخ : بر آمد بر آن جوزه .

ازلف (azlaf) ص.ع. کبک یعنی وی کوچک و راست بود .

ازلق (azlaq) ص.ع. آنکه زیاد می لغزد و بسیار تکان می خورد .

ازلم (ezlam) ص.ع. بعیر از لم : شتر کنار گوش بریده .

ازلم (ezlam) ا.ع. الازلم الجذع : بز کوهی. و شیریشه. و دودزگار. و سختی و بلای بد .

ازلی (azali) ص.پ. - مأخوذ از نازی - جاوید و ابدی و سرمدی و همیشگی .

ازلی (azaliy) ص.ع. منسوب به ازل و یا به لم بزل یعنی جاوید . و ا.خ. خداوند تبارک و تعالی .

ازلیت (azaliyat) ا.پ. - مأخوذ از

نازی - همیشگی. و حیات ابدی و زندگانی جاوید .

ازلیمام (ezlimām) م.ع. زود بر گفتن. و کوچ کردن. و برپا شدن چیزی .

و بلند بر آمدن روز . و ازلام الضحی : بلند بر آمد چاشت . و روشن گردید .

ازم (azm) ا.پ. نل و اصل و نسب. و اولاد و فرزند .

ازم (azm) ا.ع. نوعی از گیسوی تانیه و خاموشی. و پرهیز. و عدم تداخل در طعام

و شراب. و ج. آذینه. و سنل عن الحارث ابن کلدة عن الطب قال هو الازم ای الحیة .

ازم (azam) م.ع. ازم القوس علی فأس اللجم ازمأ و ازمأ :

(از باب ضرب) : بگرفت آن اسب کام لگام را بدندان. و ازم القوم : از بیخ

بر کند آقروم را. و ازم بصاحبه : لازم گرفت صاحب خود را. و ازم بالمكان .

و ازم الحبل و غیره : سخت نافت و رسان و جز آنرا. و ازم علیه : عداوت کرد بر آن . و ازم لضيحة : نگاهانی کرد

آب و زمین خود را. و ازم الباب : بند کرد دروا . و ازم الشيء : برید آن چیزی را

بدندان نیش و یا بکارد و باز ایستاد از آن چیزی . و ازم فلان : ساکت شد فلان .

و نیز ازم فلان : اساک کرد در طعام و شراب. و تداخل در آنها نکرد. و ازم الزمان

علی القوم ای ایستاد بالقسط و نقل خیره : سخت شد زمانه و کم گردید غیر آن بر آنست

قوم - باین معنی از باب سماع نیز آمده است. و ازم العام : سخت شد قسط آن سال.

و ازم آرمه : سخت گردید آن را به تمام معن .

ازم (azam) م.ع. ازم الشيء

۳ - اجزوه ۴۹

ازمآ : (از باب سماع و ضرب) : دردم کشیده شد آنت چیز. و ازم بی علی **فلانیر :** (از باب سماع) : دود ناک شد .

ازم (azam) : ع . ج . آزمه . و اخ نام نغمه ای و نام موعظی .

ازم (ezemi) : ع . سال قط و آفت رسیده .

ازم (ezam) : ع . ج . آزمه .

ازم (ozom) : ع . ج . آزوم .

ازم (ozamm) : ع . ج . آزم .

ازما (azmā) : ص . ب . امتحان کننده و تجربه کننده .

ازماع (azmā) : ع . ج . آزمه .

ازماع (ezamā) : م . ع . دریدن خرگوش و جای بی آدن گیاه . و برابری شدن آنت . و بزرگ شدن گره انگور یعنی جای بر آدن خرشته آن . و **ازمعت الامر علیه** : ثابت عزم می باشم بر آن کار . و عزم بر آن کار کردم .

ازمال (ezemmāl) : م . ع . آ . ازمال **ازمالا :** در پرشید جامه را و پیچیده شد بدان .

ازمان (ozmān) : ع . ج . زمان .

ازمان (ezamān) : ا . ب . مأخوذ از نازی - در برنگی و کهنگی و دارای مدت و زمان .

ازمان (ezamān) : م . ع . انکار کردن . و ویران شدن . و **از من علیه** : آمد بروی دروکار .

ازمه (azmot) : ا . ع . یکبار خوردن سبزی و سختی . و قسط و تنگی . ج : آزمه . و آزم .

ازمه (azamat) : سختی و قسط . ج :

ازمه (azemat) و **ازمه (azmat)** : ص . ع . سنه **ازمه** **ازمه** : سال قطنک .

ازمه (azemmat) : ع . ج . زمام .

ازمهت (azmat) : ص . ع . آمت و بارقار **بن فلان** **ازمت الناس** : فلان باوقارترین مردم است .

ازمهجرار (ezmejrāi) : م . ع . بانگ و فریاد کردن .

ازمهجرار (ezmejrār) : م . ع . **ازمهجرار** **الصوت ازمهجرار** : آ . نیک سخت شد آواز .

ازممع (azma) : ص . ع . آنکه انگشت زائد داشته باشد . ج : **زُمع** .

ازممع (azma) : ا . ع . داهیه و بلا و سختی . و کلاید و قبح . ج : **ازممع** .

ازممل (azmal) : ص . ب . مأخوذ از نازی . کثیر و فراوان و بسیار . و آرزو و صدا ورد صوت و آواز بازگشت . و آ . ج . همه و مجموع .

ازممل (azmal) : ا . ع . آراز و صوت و بانگ . و مکانه و همه و صوت دردم و آراز مختلط . و آرازیکه از غلاف زرشور بر آید . و آ . ج . اهل و عیال . و همه و تمام . ج : **ازمامل** و **ازمامل** **والشبی بازمله** یعنی همه آن چیز و تمام آن چیز . و **آزک ازملا :** گذاشت عیال بسیار .

ازممل (azmal) و **ازممل (azmol)** : ا . ج . ع . خاندان و اهل خانه . و ایاب خانه و درخت و سامان . و همه و تمام .

ازممله (azmalat) : ا . ع . کثیر و بسیار . و عمومی و کلی . و خاندان و اهل خانه . و درخت و سامان . و اهل و عیال بسیار . و آراز کمان . و **واخذته بازمله** ای پائانه و کله .

ازمن (azmon) : ع . ج . زَمان

ازممه (ezmenat) : ع . ج . زَمان . و گام

اطلاق بر عصر و ضول میگردد بی **السنه** **اربعه ازمه** **وهی الفصول** : نااول **الربيع** و هو عند الناس الخريف سنة العرب ریباً لان اول المطر يكون فيه وبه يبنت الربيع و سماه الناس خريفاً لان الناس تنترف فيه اي تنقطع وتجبس و دخوله عند حلول الشمس رأس البزبان . و الثاني **الشتاء** و دخوله عند حلول الشمس رأس الجدى . و الثالث **الصيف** و دخوله عند حلول الشمس رأس الحمل و هو عند الناس الربيع . و الرابع **القيظ** و هو عند الناس الصيف و دخوله عند حلول الشمس رأس السرطان .

ازمهه (azmene) : ج . ا . ب . مأخوذ از نازی - زماها و مکانها و وقتها . و عصرها .

ازمول (ezmul) و **ازمول (ezmaul)** : ا . ع . **ازموله (ezmaulat)** و **ازموله (ozmulat)** : ا . ع . آهر و گوزن بانگ کننده .

ازمهجرار (ezinehrār) : م . ع . **ازمهجرار** **الوجه ازمهجرار** : زرش گردید روی . و **ازمهجرار اليوم** : سخت سرد شد روز . و **ازمهجرار الكواكب** : دوخشیدند ستارگان . و **ازمهجرار العين** : سرخ شد چشم از خشم .

ازمهلال (ezmehlāl) : م . ع . **ازمهلال** **المطر ازمهلالا** : بارید باران . و **ازمهلال الثلج** : جاری و روان شد برف پس از گداخته شدن .

ازمهیر (ezmir) : ا . ع . ب . نام شهری در اطراف مدین و دارای ۱۰۴۰۰۰ نفر جمعیت .

ازمهجرار (ezmejrār) : ع . سخت خشک شدن یا زما را اذا غضب و احمرت عیناه .

ازمهیکاک (ezmičāk) : م . ع . **ازمهیکاک** **ازمهیکاکا** : سخت خشم گرفت .

ازمهیل (ezmil) : ا . ع . **نفره کفنگران** که بدان جرم ترانند . و آهن پاره ای که در

طرف نیزه کنند جهت حید گاو. و خایبک
 آنکران. و مرد سخت و قوی. و مرد ست و
 ضعیف .
 از میم (ezmim) -ع. شیی از شبهای
 سحاق. و ماه آخر ماه. و اخ. نام موضعی .
 از ناه (eznā) -ع. م. ع. از ناه از ناه :
 منشی گردانید آنرا و معطر کرد. و بالا برد. و
 باز داشت ویرا .
 از نناد (eznād) -ع. ج. کزند .
 از نناد (eznād) -ع. م. ع. از نناد از نناد :
 افزودن یا هر پندک احد علیه ای ما
 بزدک . و از ندفی وجهه بر گردید در
 درد خود .
 از نناق (eznāq) -ع. م. ع. تنگی ردن بر عیال
 خورد در تنقه .
 از نام (eznām) -ع. م. ع. از نام الشجر
 از ناماً : برگ آوردن گرفت آندوخت .
 از نان (eznān) -ع. م. ع. گمان بردن بکسی
 یکی پایدی را. و نعمت کردن وین از نفته
 بکذا اذا نعت هوی ن بکذا .
 از ناو (eznāv) -ع. م. ع. از ناو ه (eznāve) -ع.
 ب. نام ناحیه ای در همدان .
 از ناوَر (eznāvōr) -ع. م. ع. امیر بزرگ .
 از نَب (eznab) -ع. م. ع. و نجش و آزدردگی .
 و نفرت و کرایت .
 از نَب (eznab) -ع. م. ع. فربه .
 از نَد (eznod) -ع. ج. کزند .
 از نَنک (eznank) -ع. م. ع. چین و شکن .
 از نَنک انگندن میان دو ابرو و نل :
 چین و شکنج دو میان ابروها انگندن و ترش
 روی کردن .
 از نَکَمید (eznekmid) -ع. م. ع. مأخوذ
 از ترکی - نام شهر قدیم نیکومدیا از شهرهای
 اطاولی که نیکومد اول پادشاه یطینی آنرا بنا
 کرد .

از نم (eznām) -ع. م. ع. بعیر از نم :
 شتر زنده دار .
 از نم (eznām) -ع. م. ع. نام بلخی از بنی
 ربیع. و الا نم الجذع ا. و روزگار و
 روزگار سخت. و سختی و بلا .
 از نی (eznā) -ع. م. ع. مایل ترشپوت و زنا.
 و از نی من فرد : باشپوت تراز بوزنه .
 از نی (eznānī) -ع. م. ع. منسوب به ذوین
 پادشاه حمیر .
 از نو (eznaw) -ع. م. ع. پ. مخفف از او و
 یعنی آن .
 از نو (eznaw) -ع. م. ع. از الظل از نو
 (از باب نصر) : کم و منتفی شد سایه .
 از نوا (ezvā) -ع. ج. زای .
 از نوا (ezvā) -ع. م. ع. از نوا :
 آمد و باخود دیگریم آورد .
 از نواج (ezvāj) -ع. ج. زواج .
 از وار (ezvār) -ع. م. ع. بردهای کم نمیشی
 و سخن گفتن با زنان دوست دادند نه بنظر پدی .
 و ج. زبیر .
 از وِال (ezvāl) -ع. ج. زوال .
 از وِج (ezvi) -ع. م. ع. از وِج از وِجاً
 (از باب نصر و مسح) : پشافت. و از وِج عنی :
 کامل کرد چون اعانت خواستم از وی .
 از وِج (ezvi) -ع. م. ع. مرد متلف کننده
 از مکارم . و اسب سرکش .
 از وِج (ezvi) -ع. م. ع. از وِج از وِجاً
 (از باب ضرب) : ترنجیده و بیم در کشیده شد .
 و درنگ کرد و پس ماند . و از وِج القدم :
 لغزید یا . و از وِج العرق : جنبید رنگ .
 از وِر (ezvar) -ع. م. ع. مایل و کز. و آنکه
 یک جانب سینه وی بر آمده و جانب دیگر در
 آمده باشد ج. زور. و سگ باریک سینه باریک
 رویه و بدنباله چشم نگرفته او الذی یقبل علی
 شق اذا اشتد البروان لم یکن فی صدره میل .

از وِرا (ezverār) -ع. م. ع. برگشتن از چیزی .
 و میل کردن از آن و کج شدن .
 از وِرة (ezverāt) -ع. ج. زوار .
 از وِرد (ezvarād) -ع. م. ع. درخت نبق .
 از وِری (azvari) -ع. م. ع. درختی سبزه
 و خاردار و دوانی .
 از وِغ (azwāq) -ع. م. ع. مر. آرزو .
 از وِش (azvac) -ع. م. ع. پ. مرد مکیبر و
 خودبین .
 از وِف (ozuf) -ع. م. ع. از وِف از وِفا
 مر. آرزو .
 از وِل (azul) -ع. م. ع. سَنَة از وِل :
 سال سخت و قسط . ج. از وِل .
 از وِلال (ezvelāl) -ع. م. ع. از وِل
 از وِلالا : در گشت ز دورشد از جای .
 از وِوم (azum) -ع. م. ع. دندان پیش . ج. از وِوم
 از وِوم (azum) -ع. م. ع. لازم گیرنده چیزی .
 و سخت گیرنده بشام دهن. و عام از وِوم :
 سال طغناک .
 از وِوم (ozum) -ع. م. ع. از وِوم از وِوماً
 مر. از وِوم .
 از وِومة (azumat) -ع. م. ع. سَنَة از وِومة
 سال طغناک .
 از وِوی (arvi) -ع. ج. زای .
 از وِوِرا (ezvirār) -ع. م. ع. برگشتن از
 چیزی . و میل کردن از آن و کج شدن .
 از وِها (ezhā) -ع. م. ع. از وِهی الرجل
 از وِها : ناز کرد آمدند . و از وِهی النخل :
 دراز شد خرما یمن. و دارای غوره و نگیب گردید .
 و از وِهی البسر : رنگ گرفت غوره خرما .
 و ما از وِها : چه مکیبر است او .
 از وِهاد (ezhād) -ع. م. ع. از وِهد
 از وِهاد : اندازه گرفت آنرا .
 از وِهار (azhār) -ع. ج. زمره .
 از وِهار (ezhār) -ع. م. ع. مأخوذ از بازی .

گها و شکوه ما .
ازهار دسته (azhâr-daste) ا.پ. گلدست و دست گل.
ازهار (ezbâr) م. ع. شکوه بیرون آوردن گیاه . و از هرت النار : روشن گردانیم آتش را.
از هاف (ezhâf) م. ع. خوارداشتن. و خیانت نمودن. و بسوی بدی شناختن. و بریدن چیز یا رها کردن یا نیدن. و خست و راکشتن. و شکفت داشتن چیزی. و نسبت کردن سخن هیچکاره را بسوی کسی. و بشکفت آوردن کبیرا. و انگندن ستور کسرا. و از هفت فلانة^۱ ایه: شکفت آمد فلان زن نزد آن . و از هفت فلان^۲ : بدی انداخت فلان. و از هفت ایه لطعة نزدیک وی گردانید نیزه را . و از هفت له حدیثا^۳ : دروغ آورد برای او . و از هفت علیه^۴ : زودگفت او را. و از هفت بالشر^۵ : برآغلائید بدی. و از هفت بماطلبه^۶ : روا کرد حاجت او را. و از هفت لتخبر^۷ : زیاد کرد در آن خبر. و دروغ گفت. و سخن چینی نمود .
از هاق (ezhâq) م. ع. برگردن خنور. و در گفتاریندن تیراز نشانه. و برگردن آوردن ستور زین و رحل را. و از هق فی سیره^۸ : شناختن در رفتار. و از هق العظم^۹ : بمنزاکنده شد استخوان . و از هق الله الباطل^{۱۰} : نیست و ناپدید گردانید خدای باطل را .
از هام (ezhâm) م. ع. از هم العظم از هاما^{۱۱} : منزاد شد آن استخوان .
ازهر (azhar) م. ع. سید. و نیکو روشن. و شیرین سید رنگ و روشن و درخشان. و شتر شنبکه در رفتن پایها را از هم بازند و دوختن اطراف را بخورد. و شیر تازه حوشیده شده. و راه دور و جسمه. و گاو دشتی. و از هریین الزهرة^{۱۲} : سیدی نیک سید. و نیز از هر آخ:

نام چند نفر صحابی.
ازهر الک (azharâk) ا.خ. پ. نام ضحاک تازی پادشاه ظالم و سنگرمروغ .
ازهران (azharâne) ا.خ. بیخه تپه. ع. آتاب و ماه .
ازهرار (ezhirâr) ا.ع. شکوه برآوردن گیاه .
ازی (azy) م. ع. ازی الیه ازیآ و ازیآ (از باب ضرب): فرام آمد بسوی او. و فرام کرد (از لازم رفتن). و ازی له ازیآ: پیش آمد او را بوجهی که خود سلمات ماند او را بغریضت . و ازی الرجل : در مشقت انداخت آن مرد را. و ازی ماله (از باب مسح): کم کرد مال او را. و ازی الظل : کم گردید سایه .
ازی (ozy) م. ع. ازی الیه ازیآ و ازیآ (از باب ضرب): فرام آمد بسوی او. و فرام کرد. و ازی الظل ازیآ : کم گردید سایه .
ازیاء (azyâ) ع. ج. زای و زئی .
ازیار (azyâr) ع. ج. زایر .
ازیاف (azyâf) ع. ج. کزف .
ازیان (azyân) ع. ج. زین .
ازیان (ezyân) م. ع. ازیانه ازیانآ : آراست آنرا. و ازینت الارض بعشیا ازیانآ : آراست شد زمین .
ازیان (ezziyân) م. ع. ازینت الارض بعشیا ازیانآ : آراست شد زمین .
ازیب (azib) م. ع. دراز و طویل .
ازیب (azyab) ا.ع. باد جنوب. و باد نکب که میان صبا و جنوب زده. و دشمنی. و شامانی. و پسر خوانده. و امرید. و بلا. و بیم. و مال بسیار. و آب بسیار. و دیر. و خار شیت. و بق هر^{۱۳} وله ازیب منکره^{۱۴} : ای مرمر اسامان الشاط. ازیب (ezyabb) م. ع. و کب ازیب^{۱۵}

زهار بزرگ . و اناه لازیب البطش^{۱۶} : او سخت گرفته است .
ازیبة (ezyabbat) م. ع. صن. ع. زن بخیل .
ازیة (aziat) م. ع. ناقة ازیة^{۱۷} : ماده شتری که جز در ازا آب نخورد .
ازیز (aziz) ا.ع. سردی. و شدت سیر. و بانگ رعد. و آواز جوش دیک. و ص. سرد و بارد.
ازیرا (azirâ) ب. کلمه تنلیل یعنی زیبا و از این جهت و از این سبب و از برای این .
ازیزه (azire) ا.پ. تپه. و کچک. و بونک آهنگری .
ازیز (aziz) م. ع. ازازآ و ازازآ و ازازیرآ (از باب نصر و ضرب) . مره . آذ . و ازت السحابة ازیزآ : آواز کردن آواز دودر. ازیض (azic) ب. کلمه راجعه یعنی از او و از وی .
ازیغ (ozî) ا.خ. ع. اسم خاص .
ازیغ (aziq) ا. ب. دریافت و ادراک و فهم. و یادداشت و یاد آوری. و مذاکره .
ازیل (azyâl) م. ع. کبک میان دووان وی دوری بود و رانهای او از هم دور باشند .
ازیم (azyam) ا.ع. شتری که بانگ نکند.
ازین (azin) ب. کلمه راجعه مستغف از این و یعنی آن. و یعنی چنین چنانکه گویند ازین جایی ندیده ام یعنی چنین جایی ندیده ام .
ازیی (azyi) ع. ج. زای .
اژخ (aġax) ا. ب. آژخ و توتولول .
اژدر (aġdar) ا.پ. اژدها. و مار بزرگ. و نوک علم و سر رایت .
اژدر شکار (aġdar-cekâr) م. ص. پ. آنکه اژدها شکار میکند .
اژدرها (aġdarhâ) ا.پ. اژدها و مار بزرگ. و روایت عظم. و آخ. ضحاک تازی. و ص. مردم شجاع و دلاور و زود آلود. و مردم ظالم. و مردم خشمگین .

اژدنك (aṭdank) ا. ب. نام دیوی .
اژدها (aṭdahā) ا. ب. اژدر، و مار بزرگ، و ایت علم، و اخ، ضحاک تازی، و صن، مردم دلاور و بون باک، و مردم ظالم، و **اژدهای فلک** ا. ب. : تین که از جمله چهل و هشت عقد فلکی بود و عقد تین رأس و ذنب .
اژدها پاره (aṭdahā-pāre) ص. ب. آنکه از زاد اژدها باشد .
اژدها پیکر (aṭdahā-peykar) ص. ب. ا. ب. آنکه در شکل و هیئت مانند اژدها باشد .
اژدها فاش (aṭdahā-fac) ص. ب. مانند اژدها و شبیه بازدها .
اژدها ک (aṭdahāk) ا. ب. نام پادشاه ظالم و جابر معروف به ضحاک تازی، و گویا ضحاک عرب از همین کلمه باشد .
اژدهام (aṭdahām) ا. ب. جز الوان اژدغان .
اژرنگ (aṭrang) ا. ب. نام دیوی .
اژغ (aṭq) ا. ب. تراش دوخت و خطاب .
اژفندک (aṭfāndūk) ا. ب. قوس قزح .
اژگمان (aṭgān) ص. ب. کاهل و ست و تبتل و یکاره و مهمل .
اژگمان (aṭgān) ا. ب. درمشک که از پس آن خارج اطاق را میتوان دید .
اژگهان (aṭgāhān) () و **اژگهن** (aṭgahan) ص. ب. کاهل و تبتل و ست و اژگان تزیین کاره و غاغل و باطل و بیبوره، و ناحق .
اژگین (aṭgīn) ص. ب. کاهل و تبتل، **اژند** (aṭand) ا. ب. گلی که بر روی خشتی پهن کنند و خشت دیگری روی آن نهند، و گلر لای ته حوض .
اژنگ (aṭtang) ا. ب. اژنگ و چیز شکن .
اژنیان (aṭnayān) ا. ب. برغلمون که حیوانی است از نوع دبتل و از طایفه ضحایه

و دارای ونگ مخصوصی که از اثر بعضی اسباب طارحه آن ونگ تغییر میکند مثلاً هرگاه درودی دوخت سبزی نشیند بسبب اثر انعکاس نور ونگ سبزی تیره همین دو پوست آن مشاهده می شود و چون نسج جلد این حیوان بسیار شفاف است اثر انعکاس نور در رنگهای سرخ و زرد - سیاه و سبز و سیدمر لفظه در آن ملموس میگردد جهت این تغییر تلون است که عقاید واهی و باور آن ذکر کرده اند . م . برغلمون .
اژه (aṭe) ا. ب. آهک و کلس، و نوره، و آهک زنده .
اژهان (aṭhān) ص. ب. اژگان و تبتل و کاهل و ست و یکاره، و یغایه و باطل .
اژهن (aṭhan) ص. ب. ازمان و هر چیز بیبوره و یغایه .
اژیانه (aṭyāne) ا. ب. سنگ فرش، و آجر فرش .
اژیر (aṭīr) ص. ب. ذرک و دانا و دارای فرست و باجیریت و خردمند، و پارسا و دیندار و پر مهر گار .
اس (os) ا. ب. طیانچه و سیل، و اخ، نام سیاره ای .
اس (os) ع. کلمه ایست که بارگیندنا رام و متفاد گردد .
اس (ass) م. ع. **اس الشاة** : (از باب نصر) : زجر کرد آن بز را به لفظ اس .
اس . و **اس الدار** : بنیاد نهاد خانه را .
اس فلاناً : بنشم آورد فلان را . و **است النخل** : بپیدی انداخت زنبور عمل .
اس (ass) و (ess) و (oss) م. ع. عروسی و ازدواج کردن، و تپاه کردن .
اس (ass) و (ess) و (oss) ا. ب. بنیاد و اصل بج : اسس، و هیئگی، و ابتدا و آغاز و اصل هر چیزی و منه قولهم **کان ذلک علی اس الدهر** یعنی بود آن بر هیئگی

زمانه و آغاوان .

اس (oss) ا. ب. باقی مانده خاکستر در آتشان، و دل انسان زریرا که در حرم او لمکون میبوه، و نشان و علامت از هر چیز و قولهم **خذ اس الطريق** : بگیر نشان پای درندگان یا پشت جانوران رفته در راه را . و این وا در وقتی گویند که راه واضح و روشن نباشد و چون واضح باشد گویند **خذ شرك الطريق** .
اسا (asā) ا. ب. خمیازه و مهن دوده، و ص. ب. مثل و مانند و مشابه .
اسا (asā) م. ع. **اسا النرح اسوا** و **اسا** (از باب نصر) دوا کرد زخم را . و **اسا بن القوم** : اصلاح کرد میان آنانم .
راسی علیه وله اسا (از باب سمع) : اندر هکین شد بر وی .
اسا (asā) ا. ب. اندوه و حزن .
اسا (osā) (osā) ع. ج. **اسوة** و **اسوة** .
اساء (esā) م. ع. **اساءت القوس** **اساء** : گوه ساختن برای کمان .
اساء (asā) (esā) ا. ب. ع. **دارو** و **دوا** . ج. آت .
اساء (esā) ع. ج. **آسی** .
اساعة (esāat) م. ع. **اساءه** **اساعة** : تپاه کرد آنرا . و **دساء الیه** : بدی کرد با وی .
اسابذة (asābezal) ع. ج. **اسبذی** (asbazi) .
اسابل (asābel) ع. ج. **اسطل** (establ) .
اسابی (asābiy) ع. ج. **اسیابة** .
اسایع (asābi) ع. ج. **اسیرع** .
اساة (osāt) ع. ج. **آسی** .
اساتذه (asātezal) ع. ج. **اساتذ** .
اساتید (asātid) ج. ا. ب. . **مأخذ** از تازی - استادها و معلمین، و معنبن .
اساتیز (asātiz) ع. ج. **اساتذ** .
اساتیر (asātir) ع. ج. **استار** .

اساتین (asätin) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی - نتونها .

اساجع (asäje) (asäji) ج. اساجع (asäji) ج. اسجوة (osjuat) .

اساحة (esähät) م. ع. اساح نهرأ اساحة : روان کرد جویرا . و اساح القرس بذنبه : فرو افگند آن اسب دم خود را .

اساحل (asähel) ج. ا. ع. آب راهما .

اساد (esäd) م. ع. - شباب رفتن . و همة شب را وقتن بی آنکه در آخر شب فرود آید . و تمام شب وقتن با اندکی از روز .

اسادة (esädät) م. ع. م. اساد اسادة : فرود مهتر زاد . و فرزند - پسر نام زاد .

اسادج (esädät) (osädät) ا. ع. - ساده و پالش .

اسار (esär) ج. ع. ج. سؤر .

اسار (esär) م. ع. م. اسار اسارأ : پس خورده گذاشت و بی اذ شربت فاستر : در گاه آشامیدی اندکی بگذار .

اسار (esär) ا. ع. چیزی که بدان بندند . ج. اسر . و بیستی چپ - نلتی استحو یار .

اسار (esär) م. ع. م. اسرت الرجل اسارأ و اسرأ (از باب ضرب) : بیستم و اسیر کردم آن مرد را . و اسر الرجل (سجولا) : مبتلا شد آن مرد بلك احتیاس بول .

اسارة (esärat) م. ع. م. اسارة اسارة : راند آترا .

اسارت (esärat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اسیری .

اسارون (asärun) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - بیخ گیاهی با اندک طعرت و تسدی دو آخر .

اساری (asärä) (osärä) ج. ع. ج. اسیر .

اساریر (asäri) ا. ع. - خوبی روی و مردود

رخساره . و ج. اسرار و ج. ستر .

اساریع (asäri) ع. ج. اسرع . و الحدیثی صفة علی اقلیه وآله : کان عتقه اساریع الذهب : ای سبانه . مر اسروع .

اساس (asäs) ا. ع. - بنیاد : ج. اسس .

اساس (asäs) ا. پ. - مأخوذ از تازی . بنیاد و پایه . و بیخ عمارت و بنا . و بن و اصل . و بن سترن .

اساس (esäs) ع. ج. اسس و اسس و اسس . اس اس (as-as) ع. - کلمه ای که بدان گویند را زجر کنند .

اساسة (esäsät) م. ع. م. - کرمک در افتادن در چیزی . و دارای کتة بسیار شدن گویند . سیاست را در گردن کسی افکندن .

اساسه (asäse) و (esäse) ا. پ. - نگاه بگوشه چشم . و دریافت و ادراک و فراست و هوش . و باز نگریستن و وایش . و اج . و گره کلان .

اساطم (asätäm) ع. ج. اسطمة (ustommat) .

اساطیر (asätir) ع. ج. اسطور ج. سطر (sätir) و اسطارو اسطارة . و اسطیر (estir) و اسطیرة (estirat) . و اسطور (ostur) و اسطورة (osturat) . و اساطیر الاولین ج. : اسامه های گذشتگان .

اساطین (asätin) ع. ج. اسطانة (ostovanät) .

اساعة (esäät) م. ع. م. مهمل گذاشتن سترو را . و حجاج کردن آنرا مندی یا تختن مرد پس از نوحظ بق اسوع الرجل . ای انظ تم اندی .

و اسوع الحمار ای ارسل قتیبه : بر آورد آن خر زره خود را . و نیز اساعة ساعتی در ساعت دیگر آمدن . و یا یکساعت پس ماندن بق اسوع او اساع ای امتل من ساعة الی ساعة و تاخر ساعة .

اساعة (esäqat) م. ع. م. گوارایدن شراب را . و مهلت دادن و اسغ لبی غشتی ای

امانی . و هذا اسوغ اخاه : از خنراة برادرش پیدا شد و یا سپس وی پیدا شد .

و نیز اسافة : تمام شدن و کامل گشتن چیزی چیزی بق اساغ فلان بقلان . یعنی تمام شد کار فلان فلان . و ذلك انه یرید عدة رجال و دراهم فیتی واحد به يتم الامر فاذا اسابه قبل اساغ بهونی الکثیر اساغوا بهم .

اساف (asäf) و (esäf) ا. ع. - نام بی که عمرو بن لحنی بر صفا نهاد و نالکة را که بی دیگر است بر مرده و بر نام این حویث رو بروی شاة کبه ذبح کردی . و یا اساف پسر عمرو و نالکة دختر سهل از قیة جرحم بودند که در خانه کبه زنا کردند و بسگک سخ شدند و جهت عبرت اساف را بر صفا و نالکة را بر مرده نهادند و بر سرور ایام قریش هر دو را پرستش کردند .

اساف (esäf) ا. ع. - نام چند صحابی .

اسافة (asäfat) ا. ع. - غم و اندوه و اندوهگینی . و درد و رنج . و بدگی و عروبت . و مزدوری .

اسافة (asäfat) (osäfat) م. ع. - نازک . و ننگ . و سبک . و ارض اسافة : زمین که رویاند و كذلك اسافة .

اسافة (esäfat) م. ع. م. اساف اسافة : مهلاك شد مال او . و اساف الخنازیر : بادقش ستر دوخت موزه دوز و تباہ گردید هر دو دوز او . و اساف الوالدان : مرد فرزند آن پدر و مادر . و اساف : حتی ما یشکی الواف : در حق کسی گویند که از کثرت توالی موم شوگر حوادث و سختیا شده باشد .

اسافة (osäfat) ا. ع. - لاغری و کم گوشتی و هوال . و عدم صلاحیت زمین در رویانیدن گیاه .

اسافل (asäfel) ج. ا. ع. - شتران روزه .

وج اسفل (asfal) وعیل الاسفل ای ختم
الفضین والسین .

اسفل (asfel) ج. آب. - مأخوذ از تازی.
پاین و طرف پایین و پستی . و اعالی و
اسفل : بلندیها و پستیها و همه مرتبه ها
و اسفل یکن : پایا و عورت و سرین و
فرج و زره. و اسفل ناس : مردمان پست
و فرومایه .

اساقه (asāqat) ج. ع. حوال رکاب زین.
اساقه (esāqat) ج. م. ع. دست پیمان دادن
بسی عروس. و اسقته یا اساقه : دادم
اورا شترانی که میراند آنها را .

اساقط (essāqot) ج. م. ع. اساقط
اساقطاً : اتاد .

اساقع (asāqē) ج. ع. اسقع (asqa) .
اساقف (asāqef) و اساقفة (asāqefat) ج. ع. اسقف (osqot) .

اساقی (asāqī) ج. ع. سقاء .
اساقفة (asākefat) و اساقیف (asākiit) ج. ع. اسکاف .

اسأل (es'āl) ج. م. ع. اسأله سؤله
و مسئلته اسألاً : روا کردم حاجت او را .
اسأل (as'āl) ج. م. ع. پرسنده تره و خواننده تره .
و گداز و شیر تره .

اسال (asāl) ج. ع. هوعلی اسال
من ایه : او شاه پدر خود است در خو
ر عادت .

اسالة (esālat) ج. م. ع. اسل الرجل
اسالة (از باب کرم) : کشیده و رخسار شد
آن مرد .

اسالة (esālat) ج. م. ع. راندن و روان کردن
آب و جزآن. و اسال عزار النصل : دراز
کردن نوک و تیزی پیکان را .

اسائق (asāleq) ج. م. ع. آنچه متصل بکام
است از داخل من .

اسالیب (asālib) ج. ع. اسلوب (oslub) .
اسالیطوس (asālitus) ج. آب. - مأخوذ
از یونانی - گلی سیاه و رنگ که طین کرمی نیز
گویند چه این گل را هرگاه در اول برگ برآوردن
درخت ناک بر برگ آن مانند مانع از کرم خوردن
وی میشود .

اسالیون (asāliun) ج. آب. - مأخوذ از
یونانی. تنم کرفس کرمی .

اسأم (es'ām) ج. م. ع. به ستوده آوردن
کسی را .

اسامة (esāmat) ج. م. ع. گران کردن باین
اسمت بیاها کذا اسمت علیها : گران کردن
بهای آنرا . و سؤال کردم بها از کسی تقول
اسمته یاها کذا اسمته علیها : سؤال
کردم بهای آنرا. و چرانیدن. و گور بر سر جاه کردن.
و نظر انداختن بر کسی .

اسامة (osāmet) ج. م. ع. شیرینی باین
اسامة : این شیر است . و انت اشجع من
اسامة : توشجاع تری از شیر . و نیز اسامة
اخ. نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله که
پدرش زید بود و دو سال جهلم حجری وفات
کرد. و نام چند نفر صحابین .

اسامع (asāme) ج. ع. اسامع و اسمع
(asmo) و ع. سمع (sam) .

اسامی (asāmi) ج. ع. اسم .

اسامی (asāmi) ج. آب. - مأخوذ از تازی.
اسهانوار نامها. و ص. اجاره دار و کرایه دار. و وام دار
و قرض دار. و وابسته و متعلق. و مطیع و مدعی علیه.
و ا. منصب و شغل و خدمت. و تبدیل یکی بجای
دیگری. و محل و مکان. و اداره .

اسامی (asāmiy) ج. ع. اسم .

اسامیس (esāmis) ج. م. ع. باورنه سحرانی .

اسانس (esāns) ج. آب. - مأخوذ از فرانسه.
معن فرار مایع و بدون لزوجت و بسیار فرار
و دارای بوی تند و نافذی که زیاد یا کم مطبوع

و طعمی جاد و سوزان مانند جوهر متاع. و نوما
هراسانس در حین تخطی با آب مغط میگرد .

اسانید (asānid) ج. ع. اسناد .

اساوة (osāvat) ج. م. ع. مدادا و سابله .

اساود (asāved) ج. ع. اسود .

اساور (asāver) و اساوررة (asāverat)
ج. ع. سوار و اسوار و اسوار .

اسامرة (asāmerat) ج. ع. طایفه ای
از مردم ایران که در سمره ساکن شدند مثل
اسامرة که دو گونه سگ میگزیدند . مر. خسارمه .

اساهیج (asāhij) ج. م. ع. انواع مختلف از
سیر و رفتار .

اساهیك (asāhik) ج. م. ع. اساهیك
الدابة : انواع رفتار ستور و جستهای آن .

اسایا (asāya) ج. ع. آینه .

اسائین (asāen) ج. ع. آینه .

اسب (asb) ج. آب. حیوانی چارپا و اهل
از طایفه ذوالعافر که دوسواری انسان و کشیدن
اراده و حمل باو آنرا بکار می برند و بنازی فرس
گویند . و اسب قیز رو : اسب شتاب و
راهوار. و اسب چوبین : نابوت. و اسب
سرخ : اسب کبیت . و اسب فوجی :
الاغ و اسب چرخانه . و اسب داسباب
اج. اسب و سامان و رخت .

اسب (asb) ج. آب. نام یکی از مهره های
شترنج . و اسب و فرزین نهادن فل. :
اسب را بفرزین طرح دادن و بازی را بردن
و غلبه کردن .

اسب (esb) ج. م. ع. موی زهار. و موی فرج.
رموی کون ج. آب .

اسباء (esbā) ج. م. ع. اسبایلامر الله
اسباء : فروتنی کردم امر خدا را. و اسبای
علی الشی : نرم شدند او بر آن چیز. و شیفته
گردید و مایل شد .

اسب آبی (asbe-ābi) ج. آب. حیوانی چارپا

و بزرگ و عظیم البت و ذوالعاشین از طایفه
مختم البلذکه دسواحل رودخانه های افریقا
موجود و بزبان یونانی هیپو **یو تام** گویند.
اسباعه (esbâat) ا.ع. راه و ممبرخون.
ج: اسبایی.

اسباب (asbâb) ع.ج سبب (sabab).
اسباب (asbâb) ا.ع.ب. مأخوذ از نازیده
شوگان و آلات و افزار. و کالا و متاع و روخت
و سامان. و ا. واسطه و وسیله هر چیز که وسیله
و صل و چیز دیگر گردد و اسباب جنگها:ج.
آلات جنگ و اسلحه آن. و اسباب سفر:
آنچه موجود آن در سفر لازمست. و اسباب کار:
آلات و افزار و ادوات کار. و اسباب مهیشت:
سامان و هر چیزی که در زندگان شخص و جوش
لازم باشد.

اسبات (esbât) ا.ع. به شبه در آمدن
چهره دان. و آرییدن.

اسباح (esbâh) م.ع. اسبحة اسباحاً:
شنا کنانید او را.

اسباح (esbâx) م.ع. بزین شور و سیدن
یق حفر و فاسیخو: ای بلنوا الباخ.
و اسبخت الارض: شوره ناک گردید
زمین.

اسباد (esbâd) ج.ا.ع. جامه های سیاه.
و سرهای گیاهی که اول بر آید. و ج سب (sebd).
دهو سبدا سیان: در آب بار حله و بدیلاست
در دزدی.

اسباد (esbâd) م.ع. موی ستردن. و از نو
بر آمدن گیاه نصی.

اسبار (asbâr) ج.ع. جبر (sebr) و (sabr).
اسباط (asbât) ع.ج سبط (sebt).

اسباط (esbât) م.ع. گوالیدن چیزی در
درازی و پنهان و گستره شدن. و افتادن چنانکه
حرکت را نتواند. و سبط ناک شدن زمین. و
اسبط فلان: خادوش شد فلان از بیم رسر

را فرو افتند. و اسبیط الارض: دوسید
زمین و دراز گشت از کتک. و اسبیط فی
نومه: چشم فرو خرابانید در خواب. و اسبیط
من الامر: غفلت نمود از کار.

اسباع (esbâ) ع.ج سب (seb) و سبب
(sabi).

اسباع (esbâ) م.ع. صاحب رومه کرک
در آمده شدن یق اسبغ الرعیان از ارفع
السبع فی رایشهم. و به دایه دادن چهوا. و به
کرک دادن گویند. و بیکار گذاشتن بنده او.

و اسبغ فلان: صاحب درد سبب گردید فلان.
و اسبغ التوم: هفت عدد شدند آن گروه.

اسباغ (eshâq) م.ع. تمام گردانیدن نعمت
را بر کسی. و تمام آوردن و ضو را یق اسبغ
الوضوء اذا بلنه. و اوضه و فکل عنصره.

اسب افکن (asb-afkan) و اسب افکن
(asb-afgan) م.ع. پ. مرد دلیر و بیاد و شجاع

که تنها و بیکه فرو ج غنیم اسب اندازد و بتازد.
اسباق (asbâq) ع.ج سب (sabaq).

اسبال (esbâl) ا.ع. اسبال الدلو:
دعایه دول یق ملئها الی اسبالها: بر
کردن آزا تا دعایه آن.

اسبال (esbâl) م.ع. فرو گذاشتن ازار
و مانند آن به تکبر. و وست کردن بند ازار.

و باریدن اشک و باران. و بیرون آمدن خوشه
کشت و صاحب خوشه شدن کشت و اسبل

الزروع: بر آمدن خوشه آن. و اسبل
علیه: بیار کردن سخن را بر آن. و اسبل

المطر: بیای آمد باران. و کذا اسبل
الدفع: و اسبلت السماء: بارید

باران. و اسبلت الطريق: صاحب
آیینه و رونده بیار گردید راه.

اسبان (asbân) پ.ج. اسب.

اسبان (asbân) ج.ع. رویشهای تنگ.

اسبان (esbân) م.ع. پیوسته جامه

سبینه پوشیدن. یق اسبیت اذا دامت علی لبها.
اسبانبر (asbânbor) ا.ع. پ. بیک از
شهرهای مداین که انوشیروان بنا نموده و طاق
کسری در آنجا بوده.

اسب انداز (asb-andâz) ا.پ. مقدار
مترسلی از مسافت کمتر از فرسخ.

اسب انگیز (asb-angeyz) ا.پ.
مهمیز یعنی آتشی آتین و سرتیز که بر پاشنه
کفش و موزه نصب کنند و اسب را بدان
رانند.

اسب انگیز (asb-angeyz) م.ع. سوار.
اسباه (esbâh) ا.پ. سپاه و لشکر انبوه
و رگس.

اسببت (asbot) ع.ج سبت (sabt).

اسب تاز (asb-fâz) م.ع. پ. اسب
دوانده. و زمین هموار. و نام روز هجدهم
از هر ماه جلالی.

اسبستان (asbatân) ا.پ. تخم سداب
بری که تخم اسفند باشد.

اسب دوانی (asb-davâni) ا.پ.
میدانی که در آنجا اسبهارا جهت آزمایش میدارند
و اسپرس نیز گویند. و عمل دوانیدن اسب.
اسبذی (asbâzi) ا.گروهی از موسس فارس.
ج: آسبذیه.

اسب رخا (esberxâ) ا.پ. زرنیخ
سرخ.

اسب وز (asb-raz) و اسب وز
(asb-reyz) و اسب رس (asb-ras) و اسب
و ریس (asb-reys) ا. اسپرس. و رضا و
عرصه و میدان. و میدان اسب دوانی.

اسبطرار (asbetrâr) ا.ع. بر پهلوی
خفته یازیدن یق اسبطر اذا اضطع و
استد. و شتاب رفتن شتران. و راست و درست
شدن بلاد. و یازیدن و دراز شدن زیمه

اسبغ (asbo) ع.ج سبغ (sabo)

اسبقلال (esbqūl) م. ع. اسبقل
الثوب اسبقلالاً: تر شد آن جامه .
و اسبقل الشعر بالدهن: چرب و تر
 شد موی پروغن .
اسبق (asbaq) ص. ع. روز پیشین . و
 زمان سلف . و فاضلتر . و سبقت گیرنده تر و
 پیشی گرفته تر .
اسبکرار (esbekrār) م. ع. برهلو
 خفته یا زدن شیر وقت برجستن . و تمام بالا
 شدن دختر .
اسبیل (asbal) ص. ج. **رجل اسبیل** :
 مرد دواز بروت .
اسب ماده (asb-māde) ا. پ .
 مادیات .
اسب نمه (asb-name) ا. پ. برگزوان
 و پوشاکی که هر جگه بر اسب پوشند .
اسبوبه (oshubat) ا. ع. دشام متناد
 بت **یتیم اسبویه** **یتسابون بها** .
اسبور (oshcwr) ص. پ. احمد و کم
 ذهن و کردن . و بسیار غضبناک .
اسبوع (osbu') ا. ع. هفته . ج :
اسبوع و طاف بالیت اسبوعاً یعنی
 هفت بار طواف خانه کرد .
اسبوعان (osbu'āne) ا. هیفته‌تبه . ع.
 دو هفته . و پانزده روز .
اسبوتن (asbuntan) ف. م. پ .
 به لغت زنده دیدن . و مشاهده کردن . و دانیدن
 و دیدن فرمودن .
اسبه (esbahi) ا. ج. پ. گروه اسبان . و
 لشکر انبوه و ا. گک .
اسبهان (esbehiān) ا. ج. پ. مر. اصفهان .
اسبهد (esbahi-bād) و (esbah-bod)
 . پ . اسهد . و لغتی که پادشاه طبرستان
 رخسود اختیار کرده بودند . و سردار و سالار لشکر .
اسبهد خوره (esbalibād-xowre)

ا. پ. خطابه و حکلام . و قوه متکلمه . و نفس
 نافقه .
اسبید (esbid) ص. پ. سید .
اسبیل (esbil) ا. ج. نام قصبه‌ای در یمن .
 و نام شهر سوئیل در اسیلیه در اندلس که دارای
 ۲۲۰۰۰۰ نفر جمعیت است .
اسب (asp) ا. پ. اسب . و نام یکی از مهره
 های شطرنج که اسب نیز گویند . و **اسب**
تازی : اسب عربی .
اسب (esp) ا. پ. موی زهار . و موی
 گرداگرد دبر و روج .
اسباریس (espāreys) ا. پ .
 اسپریس .
اسبادار (espās-dār) ص. پ .
 سپاسدار .
اسباناج (espānj) ا. پ. اسفناج .
اسبانول (espānyol) ا. پ . یکی از
 مسالک فرنگستان واقع در جنوب غربی اروپا
 که بواسطه کوههای پیریه از ممالک فرانسه
 جدا میگردد . و تنگه جبل الطارق دو مابین آن
 و افریقا واقع شده و مصب این ممالک در
 شمال غربی و در جنوب غربی اوقیانوس اطلس
 و در مشرق و در جنوب شرقی بحر الروم است
 و ممالک پرتغال در کنار غربی آن واقع شده
 و مساحت سطح آن بنسب از جزایر بالکان ۳۰۳۰۰۰۰
 کیلومتر مربع جمعیت آن ۲۳ میلیون نفر است .
کوههای این ممالک عبارتند از جبال ایریک
و جبال کانتار و سلسله جبال اسپر را .
رودهای که این ممالک را مشروب میکنند از
اینقرارند: رود پنهو و رود دورو و رود
تاژ و رود گوادایانا و رود گنوا
دالکیویز و رود سگورا و رود ابر .
 و از این ممالک نازات چند و انقسام شرابها و پویا
 و غلات و میوه جات بخارج می‌برند و حکومت
 آن تا سال ۱۸۷۳ لغت بود جمهوری شد و سال بعد

دو باره سلطنت تبدیل یافت و دو ۱۴ آوریل
 ۱۹۳۱ دوباره جمهوریت را اعلان کردند و تا
 کنون حکومت مزبور باقیست هر چند که گرومی
 از اهالی آن کشور بر حکومت جمهوری قیام
 کرده و پاره‌ای از نواحی آنرا دوست گرفته‌اند .
اسباه (espāh) ا. ج. پ . لشکر انبوه و
 سپاه . و ا. گک .
اسباهان (espāhān) ا. ج. پ. مر. اصفهان .
اسبخول (espexul) ا. پ . پینخال و
 فضله مرغان .
اسبدار (espedār) ا. پ. فرمانده لشکر
 و سپاه و سردار سپاه .
اسب‌دوانی (asp-davāni) ا. پ .
 اسب دوانی .
اسپر (espar) ا. پ. سیر .
اسپرایین (esperāyīn) ا. ج. پ. مر.
 اسپرین .
اسپرد (esparād) و (esperet) ص. پ.
 بسته شده . و انزده و جمعد . و متعیر .
اسپرد (esparād) و (esperet) ا. پ.
 بستنی .
اسپرز (aspar-raz) و (espar-raz) ا.
 پ. میدان و عرصه . و میدان اسب دوانی . و میدان
 شق .
اسپرز (asporiz) ا. پ. سیرز و طحال .
اسپرز ه (esparz) ا. پ. اسفرزه و
 بزرقطرنا .
اسپرس (aspar-ras) و (espar-ras) ا.
 پ. میدان و عرصه . و میدان اسب دوانی . و میدان
 شق .
اسپرسب (aspar-sab) و (espar-sab)
و اسپرسف (aspar-saf) و (espar-saf)
 ا. پ. میدان و عرصه . و فضای گشاده .
اسپرش (esperec) ا. پ. کمال . و میدان .
اسپرشم (esparqam) و (asparqam)
 ج — جزو ۱۰۱

ا.ب. -یحان‌شاه‌اسیرم. وهرگیاہ. مطر. وهرگیاہ
سبز و تازه و مطلق و باحین .

اسپرنگ (esparng) . ا.ب. گیاهی زردکه
بدان چیزها را رنگ زرد کند. و هندوانه و نریزه.
و زرد چوبه .

اسپر لوس (esparlus) و (esparlows)
سرای و قصر یا دشاہی . و دیوانخانه و حکمتہ
عدالت .

اسپر م (esparam) . ا.ب. هر گل و گیاه
مطر .

اسپر م آب (باقی - esparam) . ا.ب. نطول
و آبی که پاره ای داروها در آن جوشانده و
بیماران را بدان بشویند و آیزن و حمام دوائی .

اسپرنگ (esparng) . ا.خ. ب. نام شهری
در نزدیکی - مرقند که اسفرنگ نیز گویند .

اسپرود (esparud) . ا.ب. نام یک نوع
مرغ آبی .

اسپروز (esporowz) و (esparowz)
ا.خ. ب. نام گرمی .

اسپره (espre) . ا.خ. ب. نام رودی
در آلمان که از شهر برلن گذشته آنرا مشروب
کرده در رود الب داخل میگردد .

اسپرهم (esparham) . ا.ب. هر گیاه
بردار و مطر و اسپرغم .

اسپری (espari) ص و م ف . ب. کامل
و تمام و درست . و پرداخته و تمام کرده شده .
و خالی شده . و خرچ شده . و نیست و معدوم و

نا پدید و نا برود . و تلف و خراب و منهدم . و
سپری . و **اسپری شدن** ف ل : تمام
شدن . و انجام داده شدن . و درست شدن و

پرداخته شدن . و نیست گشتن و نا برود و معدوم
شدن . و منهدم گشتن و خالی شدن . و سپری شدن .

اسپریز (espreyzi) و **اسپریس** (aspreys)
و (espreys) و **اسپریش** (aspreyc) و
(espreyc) . ا.میدان . و میدان اسپدوائی . و ص .

کامل و تمام و درست .

اسپس (ospos) . ا. ب. شیش و قفل و و
کرم کوچک .

اسپست (espest) . ا. ب. شبدو و بنجه .
اسپست زار (espest-zâr) شیدر زار

و بنجه زار و زمین که در آن اسپت کشته اند .
اسپسته (espeste) . ا.ب. قسمی از اسپت .

اسپقول (espaquil) و (aspaquil) و
اسپقون (espaqun) . ا.ب. اسفرزه و بزره قارنا .

اسپک (aspak) . ا. ب. اسپ کوچک . و
خرک تار و ستار .

اسپ کره (asp-korre) . ا. ب. کره و
چنه اسپ .

اسپکونی (espaknuy) . ا . م ر .
اسپونی .

اسپکولوم (espekulom) . ا. ب. در
لغت رومی آینه را گویند و با مصلاح طب

افزایی مخصوص جهت منع نمودن مدخل
تجاریف طبیعی بطریقی که بتوان حالت سطوح

داخل آلات را مشاهده نمود خواه بلا واسطه
و خواه بواسطه سطوح مشتمله خود و نیز این

انذار هدایت میکند شخص عامل را باینکه
میرساند بروی جزء معلول هر چه خواست باشد

از آلات و ادوات جراحی و یا دوا و یا چیز
دیگر .

اسپانچ (espalonji) . ا. ب. شگک و لیمه
التیس و ریش بزغالدار .

اسپ ماده (asp-mâde) . ا.ب. مادبان .
اسپانچ (espanâji) و **اسپانخ** (espanâx)

اسپانچ (espanâni) . ا.ب. م ر . اسفنج .
اسپتمان (espanmân) ص . ب. اسفنتان

و برگزیده و بسیار پاک و دانا . و ا.خ . نام جد
نهم شت زردشت .

اسپند (espan) . ا. ب. حمل و اسفند
که قسمی از سداب بری است و دارای گلهای

سید کرجک و در ماه دوم بهار گل میکند
و تخم آن سیاه و در چشم زخم تمخای این
گیاه را بر روی آتش می ریزند .

اسپندار (espondâr) . ا. ب. شمع و
ا.خ . نام پسر گشتاسب . و مقام خوشبید در
برج حوت .

اسپندار همد (espondârmez) . نام روز
پنجم از هر ماه شمسی . و نام ماه دوازدهم از
سال شمسی . و روز پنجم این ماه بواسطه توافق
روز و ماه عید کنند . و جشن گیرند . و ا.خ . نام
فرشته موکل بریشه مار دوختان . و زمین .

اسپندان (espondân) . ا.ب. تخم خردل .
اسپند یار (espondyâr) . ا.خ . ب. اسفندیار

که نام پسر گشتاسب باشد . و نام فرشته موکل بر
روز و اسپندار . و قدرت و شفقت خداوند
عالیایست .

اسپنوی (espanuy) . ا.خ . ب. نام زنی .

اسپور (espowr) ص . ب. احمق و رگول
و کردن و اسپور .

اسپوست (espuist) و **اسپوش** (ospuc)
ا.ب. نام ماه آخر پائیز .

اسپه (aspe) . ا.ب. کره و اسب دوساله .

اسپه (espah) . ا.خ . ب. اسپاه و سپاه و فکتر .
و سپاه سواره . و ا. سگ .

اسپهان (esphân) . ا.خ . ب. م ر . اسفهان .

اسپهبد (espah-bad) و (espah-bod)
ا.ب. سردار و سالار لشکر . و ا.خ . لقبی که

اسپهبدان طبرستان برای خود اختیار کرده
بودند .

اسپهبد خوره (espalibad-xowre) . ا.ب .
خطابه و کلام و قره تکلمه و نفس ناطقه .

اسپهچاب (espiçâb) . ا.خ . ب. نام شهری
در ترکستان که ترکان شیران گویند .

اسپید (espeyd) ص . ب. بی رنگ . و توشه .
و بی نقش . و سفید .

استادن (estādānidan) فہم. استادن کانیدن و نصب کانیدن و نصب کردن فرمودن. و برقرار کردن فرمودن و پایدار کردن کانیدن .

استادگی (estādegi) ا. پ. پایداری و استواری و برقراری. و مقاومت و سکونت

استادگی باران: نقصان کسی باران. **استادگی (ostādegi)** ا. پ. پيشه و حرفت و کسب. و استادی و قدرت در هر صنعتی .

استادن (estādan) فل. پ. قیام کردن ایستادن و برخاستن. و برپاشدن و ماندن و توقف کردن و مقام کردن و منزل کردن و اقامت کردن .

استادگانه (estādan-gāh) محل دو جنگ و توقف .

استاده (estāde) ص. پ. برپا شده و ایستاده و قیام کرده و برخاسته. و نصب شده و افرشته .

استاده (estāde) ا. پ. دیرک و عمود خیمه و چوب علم .

استادی (ostādi) ا. پ. مهارت و صنعت و هنر و حرفت و کمال و فضیلت و قابلیت و مهارت دهرکار و شغلی. **و استادی کردن** فل . : علم و هنر بکار بردن در هر کار و صنعتی .

استاذ (ostāz) ا. ع. مأخوذ از فارسی . معلم و مدرس . ج. : آسائنده و استاذون .

استاذون (ostāzuna) ع. ج. استاذ .

استار (astār) ا. پ. جلالت و آستر .

استار (astār) ع. ج. ستر (setr) . **استار (estār)** ا. ع. : بلند یونانی عدد چهار را گویند و روزهای که معادل است با چهار مثال و نصف مثال و یا شش دوم و نیم . ج. آسائیر .

استار ابد (estārābad) ا. ع. پ. مر استراباد

و **باست فلان:** دشنام است مر عرب را. و **قر که باست الارض:** گذاشتن او را محتاج و دوریش. و **مالک است مع استک:** نیست ترا عون و مددکاری .

است (ost) ا. پ. سرین و کفل مردم و اسب. و افکنندگی و انداختن . **استا (astā)** و **(ostā)** ا. ع. پ. تفسیر کتاب زند .

استا (astā) ا. ع. پ. نام قلمه ای از ولایت رستم دار که بخصان تمام اشعار دارد. **استا (estā)** ص. پ. شایش کننده و مدح کننده. و ا. ع. نام قریبای در سمرقند .

استا (ostā) ا. پ. استاد و معلم و آموزنده .

استاء (estā) م . ع . **استی اثوب** استاء : بافت آن جامه را .

استات (asetāt) ا. پ. : مأخوذ از فرانسه . باصطلاح کیبا ملیس که از اسید استیک حاصل شود .

استاج (estāj) ا. ع. چوبکی میان کارک که بر آن پنبه ریسیده را برای تافتن بیچند. و یا چیزیکه رشته را از دوک بر آن بیچند .

استاخ (estāx) ا. پ. شاخه بزرگه تازه از درخت روئیده باشد .

استاخ (ostāx) ص. پ. بی ادب و گستاخ و بی حیا و بی شرم و شوخ .

استاد (ostād) ا. پ. معلم و آموزنده و مرید و مدرس. و دستکار و کارگر. و دلاک و سر تراش . و ص. ماهر و صانع. و خردمند و خوشبیار. و خداوند صنعت. و نامدار و مشهور. و با مهارت در هر صنعت و کاری . و **استاد خیاط** ا. .

دزدی . و **استاد کار** ص. : ماهر در کار و صنعت . و **استاد هفت آسمان** ا. ع. سائره مشتری .

استادانندن (estāndāndan) و **استادانیدن**

اسپیدار (espeydār) ا. پ. مر . سفیدار. **اسپیدبا (espeyd-bā)** ا. پ. قسی از از آتش ساهه .

اسپیدرود (espeyd-rud) ا. ع. پ. مر سفید رود .

اسپیدگر (espeyd-gar) ا. پ. سفید گرو نلی گر و کیکه ظروف مسین را سفید می کند .

اسپیل (aspil) ا. پ. کیکه کار و شغلی و دزدیدن آسب باشد .

اسپیوش (espayowc) ا. پ. بزرگفلوتا و اسپرزه .

است (ast) پ. سیوم شخص مفرد زمان سال نفل بودن یعنی هست. و سیوم شخص مفرد ضمیر فلی که معنای نفل بودن را دارد چنانکه گویند اوست یعنی او هست .

است (ast) ا. پ. استر. و بیل. و استخوان آبی و سایر حیوانات. و بزرگ و تنم و دانه. و هسته میرهها .

است (ast) و **(ost)** ا. ع. پ. تفسیر کتاب زند و پازند .

است (est) ا. پ. مدح رستایش. و حلقه دبر و سوراخ کون .

است! (est) پ. کلمه امر از ایستادن یعنی بایست .

است (est) ا. ع. کون. و **است الدهر:** همیشگی زمانه و اول آن . و **فعلت ذلک علی است الدهر:** کردم این کار را بر اول زمانه . و **ما زال فلان علی است**

الدهر معنویاً : یعنی فلان همیشه مجنون بوده است. و **است الکلیه:** سختی و بلا و امر منکر . و **لقت منه است الکلیه** یعنی تا پسندی دیدم از وی . و **است المتن:**

صحرا و بیابان . و **یا ابن استها:** گناه است از برگردانیدن پدرش ماهر وی را از کاری .

استارچه (estâr-çe) . ا. پ. - انگر و آتش پاره .

استاره (estâre) . ا. پ. - پوش و پرده .
سایان و شایانه و ستار یعنی آن قسم از تارکمه دارای سه سیم است . و باصلاح هندسه آتی که بدان خط مستقیم و راست می‌کشند . و اخ نام ملک و نام قلعه‌ای از مملکت دکن .

استاسیون (estâsion) . ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - استادگاه و محل توقف و درنگ .

استاقیل (estâfîl) . ا. پ. - مأخوذ از یونانی - خوشه انگور .

استاقوس (estâqus) . ا. پ. - مأخوذ از یونانی - قسمی از خرچنگ دریائی .

استاک (estâk) . ا. پ. - شاخه ایکه تازه از درخت تانک ورمیده باشد .

استاکر (ostâ-ker) و **استاگر** (ostâ-gar) . ا. پ. - صنعت گر . و صن . ماهر ودانا .

استام (ostâm) . ا. پ. - زین و یراق اسب که باطلا و قره آرایش کرده باشند . و هرچه که بتوان بر آن احداث کرد . و عمود و ستون . و صند و حلما .

استان (estân) . ا. پ. - جای خواب . آرامگاه و خوابگاه .

استان (astân) . ا. ع. - بیخ درخت پوسیده .
استان (estân) . پ. یکی از حروف اسمی که چون به آخر اسم ملحق شود معنی انبوهی و جمعیت بآن میدهد و الف وی در درج ساقط میگردد مانند گلستان و سروستان و ارمنستان و گورستان .

استان (estân) . م. ع. - استن **استان** :
بسال قسط درآمد .

استان (ostân) . ا. ع. - نام چهارکوره در حوالی بناد .

استانبول (estânbol) . ا. پ. - مأخوذ از

ترک - شهر قسطنطنیه .

استاند (ostand) . ا. ع. - بندوی از بزرگ در کنار دریای شمال دارای مادن زغال سنگ و ۴۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد .

استانندن (estândan) . ف. م. - نصب کردن و برپا داشتن . و پیدانمودن و ظاهر کردن . و گرفتن و اخذ کردن .

استانه (astâne) . ا. پ. - خوابگاه و آرامگاه و استان .

استانیدن (astânidan) . ف. م. - بازداشتن و منع از رفتن کردن .

استاه (astâh) . ع. ج. سه (satah) .

استای! (estây) . پ. - کلمه امر یعنی بایست .
استباه (estebâh) . ف. م. - ع. - بنده گردانیدن . و دل بردن .

استباعة (estebâat) . م. ع. - **استباه** استباعة : جای باش ساختن . آرا . و استباه **القاتل بالقتیل** : کشت قاتل را عوض متول .

استباب (estebâb) . م. ع. - با هم دشنام دادن .

استبابة (estebâtat) . م. ع. - فقیر شدن .
ولا یستبیت لیلۃ : نیتسار و ا قوت بکشد .

استبابة (estebâsat) . م. ع. - **استبائه** استبابة : بیرون آوردن آرا .

استباحة (estebâhat) . م. ع. - مباح باشن .
و مباح کردن . و **استباحة** : ازین برکنند آنها را .

استبار (estebâr) . م. ع. - میل بجراحت فرو بردن تاغور آن معلوم شود و آزمودن .

استباع (estebâ) . م. ع. - **استبع الشبی** استباعاً : بزدید آن چیز وا .

استباعة (estebâat) . م. ع. - **استباه** استباعة : فرمود آوردن تا آن چیز را بدست خود فروشد . و نیز استباعة : خواهش فروش کردن و سؤال از فروش کردن .

استباق (estebâq) . م. ع. - بریکدیگریشی گرفتن . و درگذشتن از جای . و ترک دادن یعنی **استباق الصراط** اذا جزاوه و ترکه حتی خلاه . و با یکدیگر تیرانداختن .

استبالة (estebâlat) . م. ع. - بول فرار گرفتن .
استبان (estabân) . ا. پ. - تخم سداب بری و تخم سفید .

استبانة (estebânat) . م. ع. - **استبان** استبانة : پیدا و آشکار گردیدن . و پیدا و آشکار کرد (لازم و متدی) .

استبیتال (estebâtâl) . م. ع. - استبقت **القسیلة استبتالا** : جداوستنی گردیدن نهال از درخت اصل .

استبثات (estebsthât) . م. ع. - **استبئه ایاه** استبثاتاً : خواست ازوی تا آشکار و پراکده گرداند آرا .

استبجحات (estebhâs) . م. ع. - **استبجث عنه** استبجحاتاً : کاوید و متفیش کرد ازوی .

استبحار (estebhâr) . م. ع. - **استبحر** استبحاراً : بنسط و فراخ گردید . و **استبحر الشاعر** : پرگوشی شد شاعر .

استبداد (estebdâd) . م. ع. - **استبدیه** استبداداً : بخودی خود بآن کار ایستاد و منفرد شد در آن بدون مشارکت غیر و منه هن استبد بر **ایه ضل** : هر کس منفرد در وی خود باشد گمراه خواهد شد و قرل علی علیه السلام : **کنا نری ان لنافی هذا الامر حقا** فاستبددتم علينا .

استبداد (estebdâd) . ا. پ. - مأخوذ از تانی .
تتهائی در دای و در کار و خود سری . و سبزیگی . و عار و تنگ از استفسار در مصلحت و مشورت .
و فرمانفرمانی بطور استقلال و تسلط . و استقلال و خود سری . و ظلم و تمندی ناشی از استقلال کلی .
و ایستادگی بر کاری که کرده شده و غضب سلطنت مستغله .

استبعل (estebāl) م. ع. استبعل
المكان استبعالا: بل گردید آسکان .
 و كذلك **استبعل النخل** (مر. بل) .
استبعل الرجل: شوهر گردید آن مرد .
استبعاء (estebqā) م. ع. اطاعت خواستن .
 و **مطلب** خواستن از کسی . و **یرطلب** داشتن
 کسی را . و **استبغیته**: جستم آنرا .

استبقاء (estebqā) م. ع. استبقاه
استبقاء: زنده و باقی گذاشت آنرا . و **شرم** داشت
 آنرا . و **استبقی من الشیء**: گذاشت بعض
 آن چیز را .

استبکاء (estebkā) م. ع. استبکاه
استبکاء: گرانید او را .

استبلال (estebāl) م. ع. استبل
استبالا: به شد از یساری . بعدی بمن .
 و **یکو** شد حال او پس از لاغری . و **سختی** .

استبهاج (estebhāj) م. ع. استبهج
استبهاجا: شاد شد .

استبهال (estebhāl) م. ع. استبهل
الناقة: دوشید ماده شتر بی یتان بند را .

استبهل اوالی الرعیة: بهل
 گذاشت والی آن رعیت را . و **استبهل**

البادیة القوم: بی قید و مطلق انسان
 گردانید بادیه آن قوم را یعنی چون بادیه نازل

شدند دیگر سلطانیشان نبرد و هر چه
 می خواهند می کنند و منه قولهم فی بنی شیان

استبهلته السواحل لانهم کانوا نازلین
 بسط البحر لا یصل الیهم السلطان یفلوت
 ماشاءوا .

استبهام (estebhām) م. ع. استبهم
 علیه **استبهاماً**: گنگ گردید و حرف
 زدن نتوانست . و سخن آشکارا توضیح گفتن

نتوانست . و **استبهم الامر**: بسته و مشتبه
 شد آن کار .

استبابة (estebābat) م. ع. استبابه
 اج - جزوه ۲۰۸

وکنده . و **کیناب** . و **اطلس** .
استبزال (estebzāl) ا. ع. استبز
الدن: شراب صاف برآورد از خم .
استبسال (estebśāl) م. ع. استبس
 نهادن تا بکشد یا کتگردد . و **استبسبل قسه**
للموت: بربرگ دل نهاد .

استبشار (estebśār) م. ع. استبشروا
 و **شاد** شدن . و **یقین** کردن بخبر قره له تالی :

استبشرون بنعمة من الله و فضل .
استبشاع (es'ebśā) م. ع. استبشعه
استبشاعاً: بی مزه شمرد آنرا .

استبصار (estebśār) م. ع. استبصر
استبصاراً: طلب بصیرت کرد . و **بینا** دل شد .
 بعدی بغی . و **بیدا** و **آشکار** گردید .

استبصار (estebśār) ا. ع. استبصر
 از تازی . دانای از روی یقین . و **بینای** . و
بینا دلی .

استبضاع (estebzū) م. ع. استبضع
الشیء استبضاعاً: ضاعت ساخت آن
 چیز را . **الثلل**: کمبضع **تمر** المی
هجر و **ذلك** لان هجرأ معدن التمر .

استبضاع (estebzū) ا. ع. نوعی از
 نکاح دو جامعیت که زن از مرد خواست جماع
 می کرد تا وی را فرزند آید .

استبطاء (estebtā) م. ع. استبطوا
استبطان (estebtān) م. ع. در نهان
 داشتن و **استبطان امره**: محروم واز
 او شد . **الحدیث**: **رجل** **ارتبط فرساً**
لیسطیبتها ای طلب ما فی طها من التناج .

استبعاء (esteb'ā) م. ع. استبعا
استبعاء: ببارت گرفت گنگ شکاری و
 اسب وهان را .

استبعداد (estebdād) ا. ع. دوری حستن .
استبعداد فلان: دور شد فلان . و **استبعداد**
الشیء: بعد شمرد آن چیز را .

استبداع (estebdā) م. ع. استبدعه
استبداعاً: بدیع شمرد آنرا .

استبدال (estebdāl) م. ع. استبدله به:
 گرفت آنرا بدل آن . و **خواست** آنرا عوض آن .

استبدأذ (estebdāz) م. ع. استبدأ
استبدأذ: بخودی خود پرداخت . **مر. استبداد** .

استبر (estabr) ص. ب. استبر وکنده وکلان
 و **بزرگ** و **هنگفت** و **جسیم** .

استبر (estabr) ا. ب. مأخوذ از تازی .
طلب برائة و پاکیزگی از بول و حیض . و **استبر** **ا**
کردن قسم: پاک کردن ذکر از بول و وحش
 از خون .

استبراء (esteb'rā) م. ع. استبراء الخیر
استبراء: طلب تمام کردن آن خیر نادر یا بدو قطع
 شبهه از آن کند **استبراء الرجل امراته**:
 وطن نکرد آن مرد زن خود را تا آنکه **حاض**
 شد . و **ستبرأت المرأة من الحيض**:
 طلب کرد آن زن پاکیزگی و رحم خود را از خون .

استبراء الجلالة: بست آن جلالت را و **جس**
 کرد آنرا تا آنکه نجاست را نبرد . و **استبرء**
الذکر: پاک کرد ذکرا از بول . و **نیز استبراء**
 برارت خواستن از عیب و وام و مانند آن .

استبراد (esteb'rād) م. ع. استبراد
 و **سرد** شمردن .

استبراز (esteb'rāz) م. ع. استبرز
الشیء استبرازاً: بیرون کرد آن چیز را .

استبراق (esteb'rāq) ا. ع. نوعی از
 اطلس و استبرق .

استبرق (estabraq) ا. ع. مأخوذ از
 فارس - **دیای** شیر . و **دیای** بزرگ ساخته شده .
 و **جامه** حریر شیر مانند دیبا . و **برنداق** سرخ
 مشاب زهمای کمان .

استبرقی (estabraqi) ص. ع. مشوب
 به استبرق .

استبرک (estabrak) ا. ب. دیای شیر

استابه: توبه خواست از وی.
استار (estelār) م. ع. استر
استارآ: پریشده گردید و در پرده شد و برهیز نمود.
استار (estelār) ا. پ. - ماخوذ از نازی پریشگی و پنهانی.
استاسه (estelāsāt) م. ع. استاسات
العز: پر ماده به تکه مانا گردید - بضرب للذلیل یعزز: این عبارت را در حق ذلیل گویند که طلب عزت کند.
استال (estelāl) م. ع. بر آمدن قوم یکی بعد از دیگری.
استباب (estelbāb) م. ع. استب له
الامر استباباً: راست و کامل شد مراداً آن کار.
استباع (estetbā) م. ع. پس روی کردن خواستن.
استباع (estetbā) ا. ع. جاشینی و خلعت.
استراف (estetrāf) م. ع. بدکار و نافرمان گردیدن.
استکاک (estetkāk) م. ع. استک
التکه: شلوار بند را در نیقه شلوار کرد.
استلاء (estellā) م. ع. استلاه
استلاء: پیرو است پیروشدن خواست از وی.
استمام (estetmām) م. ع. استمه
استماماً: تمام کرد آترا. و تمه خواست از وی (مر. تمه). و استمم التمه: انام نمت خواست.
استیاس (estetyās) م. ع. تکه خواه شدن ماده پی.
استابه (estesābat) م. ع. استابه
استابه: پادش خواست از وی. و استابه مالاً: خواست از وی مالی که باورده بود.
استار (estesār) م. ع. خاص خواستن

بن استار فلان ای استنک لیا ربقتوله.
استاره (estesārat) م. ع. استاره
استاره: بر انگخت او را.
استبات (estesbāt) م. ع. استبث
استبثاً: درنگ نمود. و طلب ثبوت کرد.
استبخان (estesxān) م. ع. استبخن
مه الزوم: غلبه کرد بر وی خواب.
استفار (etesfār) م. ع. دامن در میان هردوران گرفتن مردم - بعدی باباء و بنسه -
یت استفار الشخص بثوبه و استفار
الکلب بذنبه: دم در میان هردوران گرفت آن سگ چنانکه بشکم وی چسبید. و استفار
الخاص: محکم کرد آن زن حاضر یک طرف نه را در خشک تیان از طرف چلو ورد کرد طرف دیگر آترا از مابین دو ران و بست آترا از جانب پشت بر خشک تیان.
استفقال (esteqāl) م. ع. خود راست و صعیب یافتن از بسیاری و یا از خواب و یا از لوم و بتل.
استمداد (estesmād) م. ع. استمدده
استمداداً: شمود ساخت او را. و بیکوی و احسان خواست از وی.
استنا (estesnā) ا. پ. - ماخوذ از نازی. از مجموع چیزی را بیرون کردن. و جدا نمودن. و کلمه انشاء افه گفتن. و استنا کردن ف. بیرون کردن چیزی را از حکم ماقبل.
کلمه استنا: کلمه ای که بدان چیزی را و یا کسی را از حکم ماقبل بیرون کنند مانند کلمه مگر و جز و سواد الا و امثال آنها.
استثناء (estesnā) م. ع. بیرون کردن. و در بین کلمه انشاء افه گفتن.
استثناء (estesnā) م. ع. باصطلاح نحو بیرون کردن چیزی را از حکم ماقبل بکلمه الا و یا آنچه در معنی الا باشد. و حرف الاستثناء:

کلمه استثناء.
استثنائی (estesnāi) م. ص. پ. - ماخوذ از نازی - منسوب به استثناء.
استجابة (estejābat) م. ع. استجابه
و استجاب له استجابة: جواب گفت آترا. و قبول کرد آترا.
استجابت (estejābat) ا. پ. - ماخوذ از نازی - پذیرفتاری و قبول و پذیرفتگی. و اجابت. و استجابت دعوات: پذیرفتاری در خواستها.
استجادة (estejādāt) م. ع. استجاده
استجادة: نیکو یافت آترا. و نیک شمرد. و نیکوی خواست از وی. وجود خواست از وی. و استجاد القرس: اسب نیک رو خواست.
استجارة (estejārat) م. ع. استجار
استجارة: زوار خواست. و اعانت و حمایت طلب کرد.
استجاره (estejāre) ا. پ. - ماخوذ از نازی - قبول اجازه.
استجازه (estejārat) م. ع. حله طلبیدن. و جواز خواستن یعنی آبی که بعواشی و زراعت دهند. و استجاز فلان: اجازت خواست فلان.
استجازه (estejāze) ا. پ. - ماخوذ از نازی - طلب اجازه و دستوری.
استجاشة (estejācat) م. ع. طلب کردن لشکر.
استجاعة (estejāat) م. ع. گرگی نمودن. و سخت گرسنه شدن
استجافة (estejāfat) م. ع. استجاف
الشی استجافة: فراخ گشت آن چیز. و استجاف المكان: کاراک و خالی یافت آن جای را.
استجبار (estejbār) م. ع. استجبر

آن شاعه را .	گرد آمدند آفوم بر آنکار .	استجباراً : دوستو بکوحال شد. وتوانگر کردید .
استحاه (estehā) م.ع. چون مأخوذ از حین باشد استحي منه و استحي عنده استحاه یعنی شرم داشت از وی . و چون مأخوذ از سحی بود: ستردن موی.	استجماع (estejmā) م.ع. استحجم استجماعاً : فرام آمد . و استحجم السبل : گردآمدن وجه از هر جای . و استحجم له اموره : فرام آمد از راه آنچه که خوش میکند او را . و استحجم اهرس جریاً : گرد آوردن آن اسب خویشان را در رفتن و بسیار نیز رفت .	استجبال (estejbal) م.ع. استحجبل ما : عده استحجالا : تمام گرفت آنچه نزد او بود .
استحاة (estehāsāt) م.ع. استحاث الارض : زیر و رو کرد زمین را و جست آنچه در آن بود .	استجمال (estejmāl) م.ع. استحجم البعير : جمل گردید آن شتر .	استجداه (estejdhā) م.ع. استجداه استجداءً : سؤال کرد آنرا و مطالب خواست.
استحار (estehār) م.ع. استحار الديك استحاراً : بانک زد خروس به وقت سحر .	استجمام (estejmām) م.ع. استحجم الارض : بیاگاه شد آن زمین . و استحجم ماء البئر : بسیار شد آب آن چاه و گرد آمد . و انى لاستجم قلبى بشى من اللهو لاقوى به على الحق : من بر طرف میکند ماندگی خاطر خود را باینکه گاه گاهی مشغول لوی شوم تا اینکه در امور حق توانا گردم .	استجراه (estejrah) م.ع. استجراه استجراةً : و کبک گرفت او را الحدیث : قولوا بئو لکم و لا یستجرینکم الشیطان ای لایبذکم و کلاک .
استحارة (estehārat) م.ع. چون توارى باشد بق استحاره : پاسخ خواست از وی . و چون باقی بود بق استحار فلان : بسوی چیزی دیده سرگشته شد فلان و ندانست بیرون شد کار را. و استحار المكان بالماء : پرشد آبجای آنجا. و استحار الشباب : رسید جوانی بهمه اعضای بدن. و استحیر الشراب (مجهولاً) : گوارید شراب .	استجناب (estejnb) م.ع. استجنب استجنباً : انزال منی کرد .	استجراة (estejrah) م.ع. استجراة ای لا یبذکم و کلاک .
استحاضة (estehāzāt) م.ع. استحیض المرأة (مجهولاً) : خون آمد از آن زن پس از ایام حیض .	استجنح (estejnh) م.ع. استجنح اللیل : بر آمد شب . و استجنح الطائر : گستر مرغ بالهای خود را .	استجراة احساً : و استجرحت هذه الاحادیث و کثرت ای من کثیرة و صحبها قیل .
استحاضة (estehāzāt) م.ع. استحیض زن برآید و حیض نباشد .	استجنان (estejnbān) م.ع. طلب طرب نمودن . و استجن : پوشیده گردید . و استجن (مجهولاً) : دیوانه گردید .	استجراة ای لا یبذکم و کلاک .
استحاضة (estehāze) م.ع. مأخوذ از تازی. خونگی که از رحم زن بالای پس از ایام حیض .	استجواء (estejvā) م.ع. استجوى الطعام : ناخوش داشت آن طعام را .	استجراة ای لا یبذکم و کلاک .
استحاف (estehāf) م.ع. بردن باد ابر را. و برداشتن پیه .	استجواب (estejvāb) م.ع. مر . استجابة .	استجراة ای لا یبذکم و کلاک .
استحالة (estehālat) م.ع. عال شردن. و حال شدن. و گشتن از جانی بجای دیگر .	استجواف (estejvāf) م.ع. مر . استجابة .	استجراة ای لا یبذکم و کلاک .
و استحالت القوس : برگشت کمان از حالت اول و کج گردید. و استحاله : دید بسوی او که آیا حرکت میکند و یا نمی کند.	استجهال (estehjāl) م.ع. استجهله : نادان شمرد او را. و سبک داشت او را .	استجراة ای لا یبذکم و کلاک .
و استحالت الارض ای ترک حولا	استجهلت الريح الفصن : جنباید باد	استجراة ای لا یبذکم و کلاک .

آواحوالات.

استحاله (estehāle) ا.ب. مأخوذ از تازی-دگرگونی و برگشتگی و انقلاب و استحاله شدن فعل: دگرگون شدن و منتقل گشتن و از حالتی به حالتی شدن.

استحباب (estehbāb) م.ع. نیکو شمردن، و تا دیر ماندن آب در کفبه شتر و تشنه نماندن وی از آن بقی استحب کرش الماء اذا اسکت الماء وطال ظنوما . و استحبه: دوست داشت او را. و استحبه علیه: برگزید آنرا بر وی.

استحباب (estehbāb) ا.ب. مأخوذ از تازی- برگزیدنگی.

استحشاء (estehšā) م.ع. بروی یکدیگر خاک زدن.

استحشاث (estehšās) م.ع. استحشه علیه استحشاً: برافزودن او را.

استحجاء (estehjā) م.ع. استحجی اللحم: بر وی ناک شد گوشت بسبب بیماری الحدیث: والله ما هی بمقدر فیستحجی لحمها .

استحجاب (estehjāb) م.ع. استحجبه استحجاباً: پنداری گرفت او را و حجابیت خواست از آن.

استحجار (estehjār) م.ع. استحجر استحجاراً: حجره ساخت. و دلیر گردید. و استحجر الطین: سخت شد گل چون سنگ.

استحذات (estehdās) م.ع. تو آوردن. و تو یافتن. و استحذت خیراً: خیر تو یافتم.

استحذاد (estehdād) م.ع. موی زهار ستردن به آهن. و استحذالرجل: بسیار خشمناک گردیدن مرد. و استحذ الشفرة: نیزکرد شفرة را. و استحد علیه: خشم گرفت بر او.

استحذاه (estehzā) م.ع. چون واری باشد بقی استحذاه استحذاه: نعلین خواست از وی. و چون واری باشد. علیه خواستن بقی اجناً استحذاه .

استحزار (estehzār) م.ع. استحزر القتل: سخت شد کشتار و بسیار گردید خون ریزی. و استحزر الموت: بسیار شد مرگ.

استحرام (estehrām) م.ع. باحرمتی شدن که کشتن وی روانی باشد. و استحزمت الکلبه: گشتن خواه شد آن ماده گنک و کذکک الذئبة وذات اللطف .

استحسار (estehsār) م.ع. استحسر استحساراً: مانده شد.

استحسان (estehsān) م.ع. نیکو شمردن. و نیکو داشتن. و پسند نمودن و منه قولهم

الاستحسان عند اهل الرأس . استحسان (estehsān) ا.ب. مأخوذ از تازی- پسندیدنگی و قبول. و تحسین و تعریف. و پذیرفتگی از روی مهربانی و شفقت و رغبت.

استحشاش (estehšāc) م.ع. استحش استحشاشاً: تشنه گردید. و استحشث الید: شل گردید آن دست . و استحشث الفصن: دراز گردید آن شاخه. و استحشث الشحم الناقه: باریک ساق گردانید بیه آن ماده شتر را. و استحشث ساعد المرأة کفها: ستر شد ساعد آژون بنحویکه کف وی در برابر آن خرد نمود.

استحشاف (estehšāf) م.ع. جامه کهنه پوشیدن. و استحشفت الاذن: ترجیده گردید آن گوش. و استحشفت الزرع: خشک و تر نهیده گردید آن کشت .

استحصاد (estehsād) م.ع. استحصد استحصاداً: خشم گرفت. و استحصد الزرع: بهنگام درو رسید آن کشت. و استحصد الزرع: درو کرد آن کشت

را بداس. و استحصد القوم: گرد آمدن آن گروه و در تافته شدند بهم. و استحصد الحبل: استوار گردید آن ریمان و تافته شد.

استحصف (estehsāf) م.ع. استحصف استحصافاً: استوار گردید. و استحصف الزمان علیه: سخت شد روزگار بروی . و استحصف الفرج: تنگ و خشک گردید آن کس وقت جماع.

استحضار (estehzār) م.ع. دوانیدن. و استحضر القوس: دوانیم آن اسب را. و بخورد با آمدن. بقی فلان یستحضر

المسائل والمعانی اذا كان ذایان فيها. و هو صاحب استحضار فی المسائل اذا كانت حاضرته عدده سین مارا ذالیان.

استحضار (estehzār) ا.ب. مأخوذ از تازی - حضور و مرور بخاطر. و یاد آوری. و استحضار خاطر: یاد آوری. و استحضار کردن فم: حضور و کسیر خواستن.

استحطاب (estehṭāb) م.ع. استحطب العنب: عجاج شد دوخت ناک اینکه بیرند سرمای آنرا .

استحطاط (estehṭāt) م.ع. چیزی کم کردن خواستن بقی استحطتی من ثمنه شیئاً: چیزی از بهای آن برای من کم کن. و استحطه وزره: خواست از او که بار آنرا کم کند .

استحفاء (estehfā) م.ع. استحفی استحضافاً: بخیر رسید. و استحفی السؤال عنه: باسفا پرسید از وی

استحفاظ (estehfāz) م.ع. استحفظه: یاد گرفته آنرا. و استحفظه ایاه: یادداشت خواست از آن .

استحفاف (estehfāf) م.ع. استحف اموالهم: گرفت همه مالهای آنها را .

گردید درخت عشاء از بیخ .	استحلال (estehlāl) م.ع. استحله	استحقاب (estehqāb) م.ع. استحبه
استحنان (estehnān) م.ع. استحن	استحلالاً: حلال ساخت آزا. وحلال پنداشت آزا. و حلال کردن خواست .	استحقاباً: ذخیره نهاد آزا.
استحناثاً: نیک طرب کرد .	استحماش (estelmāc) م.ع. م .	استحقار (estehqār) م.ع. م. خرد خوار شمردن کسی را.
استحواذ (estehvāz) م.ع. استحوذ	استحماش استحماشاً: بر افروخت از غشم .	استحقاق (estehqāq) م.ع. م. استحقه
استحواذاً: چیزی شد بر چیزی و منقول گردید .	استحماض (estehmāz) م.ع. م .	استحقاقاً: سزاوار شد آزا.
استحواض (estehvāz) م.ع. م. استحواض	استحماض استحماضاً: حاض و نزش یافت آزا .	استحقاق (estehqāq) ا.ب. مأخوذ از تازی. سزاواری و لیاقت و قابلیت و شایستگی. و استحقاق داشتن: فل. سزاوار بودن و لاین قابل بودن .
استحواض (estehvāz) م.ع. م. استحواض	استحماق (estehmāq) م.ع. استحقوق	استحقاک (estehkāk) م.ع. استحکنی
استحواض الماء: گرد آمد آب و حوض ساخت برای خود .	استحماقاً: گول راحق شد. و کار احسانه کرد . استحقه: احق شمرد از او .	رأسی: خاریدن خواست سرین.
استحیاء (estehyā) م.ع. شرم داشتن و باک داشتن. و استحیاء: زنده باقی گذاشت آزا . قیل و منه قوله تالی: ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلاً .	استحمال (estehmāl) م.ع. برداشتن خواستن . و استحمله: درمشت انداخت و برآ حوائج و امور او .	استحکام (estehkām) م.ع. استحکم
استخ (estax) ا.ب. بز ز .	استحمال (estehmāl) ا.ع. شکیانی ر تحمل .	استحکاماً: استوار گردید .
استخاذ (estexāz) م.ع. استخذ	استحمام (estehmām) م.ع. استحجم	استحکام (estehkām) ا.ب. مأخوذ از تازی. سختی و صلابت . و استواری و معطرطی و پایداری و ثبات قدم . و استحکام داشتن فل. سخت وصلب بودن. و استوار و محکم بودن. و ثابت قدم بودن.
ارضاً: گرفت زمین را. در اصل اتخذ بود یک تار با سینه بدل کرده اند . مر. اتخاذ.	استحماماً: شوی کرد و عرق نمود. و به گرمابه شد و غسل کرد به آب گرم . هذا هو الاصل ثم کان کل اغتسال استحماماً بای مارکان .	استحلاء (estehlā) م.ع. استحلاه
استخارة (estexārat) م.ع. چون واوی باشد مهربانی خواستن. و بانگ کنانیدن صیاد بره آهو را تا مادر را نزدیک وی آورد و صید کند. و استخار الضبع: چوب در سواخ کفاز کرد تا از جای دیگر بر آید .	استحمام (estehmām) ا.ب. مأخوذ از تازی. غسل و شستوی بدن بآب و یا آب سرد . و استحمام کردن فل. : به گرمابه شدن .	استحلاء: شیرین شمرد آزا .
استخار المنزل: پاک کرد و پاکیزه گردانید آن جای را . و چون یاقی باشد بقی استخار فلان فلاناً: مهربانی کردن خواست فلان از فلان. و استخار: خواست بهترین دوا را و نیکی جست .	استخاذ (estehnāz) م.ع. استخذ	استحلاب (estehlāb) م.ع. استحلبه
استخاره (estexāre) ا.ب. مأخوذ از تازی. تغال و طلب شیر از خداوند عالم در پیش آمد کاری. و تغال بقرآن مجید یا به دانه های تسبیح . و استخاره کردن فل. طلب شیر در پیش آمد کار از خدا نمودن.	استخاذاً: بر پهلو خفت در آفتاب تا عرق کند .	استحلاباً: دوشیدن خواست از وی .
ج — اجز ۵۲	استحناط (estehnāt) م.ع. استحنط	استحلاس (estehlās) م.ع. استحلس
	استحناطاً: دلبری کرد بر مرگ و آسان شد بر وی جان دادن .	النام: به ناک شد کرمان تو نتر. و استحلس التبت: آبنوشان گیاه و پویشاند زمین را. و استحلس فلان الخوف: لازم گرفت فلان خوف را و جدا شد از آن. و استحلس الماء: فرخند آبرا و نوشید آن را.
	استحناك (estehnāk) م.ع. استحنك	استحلاف (estehlāf) م.ع. استحلفه
	استحناكاً: بر خود گردید پس از کم خوری . و استحنك العضاه: بر کنده	استحلافاً: -و کند داد از او .
		استحلاق (estehlāq) م.ع. استحلقت
		المرأة: نه سیر شد آزن از جماع و نه آبش گشت و كذلك استحلقت الاثان .

که بنمایند بوی بهتری کار را .

استخالة (estekhālat) م.ع. چون واری باشد بق **استخالة المال** : ببارت خواست از او مال را . و **استخالهم** : خدم وحشم خود ساخت آنها را . و **استخال فیهم** : بنال گرفت آنها را و خال خواند . و چون یانی بود بق **استخال فلان** : تکبر و بزرگ منشی نمود فلان .

استخانة (estekhānat) م.ع. **استخانة استخانة** : خانه شمرد آترا .

استخباء (estekhba) م.ع. **استخبی نجاة استخباء** : خراگه افراخت . و در خراگه درآمد .

استخبار (estekhbar) ا.ع. **استخبره استخباراً** : خبر پرسید از وی .

استخبار (estekhbar) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - برش و استفسار . و خبر گرفتن . **تجسس و تنقیص و پژوهش و تمحص** . و کب اطلاع و آگاهی . و کب و درخواست خبر .

استخبالی (estekhbal) م.ع. **استخبالی ناقة** : ماده شتری از من ببارت خواست . **استخسان** (estexsān) م.ع. **مستولی شدن و غالب گشتن خواب** .

استخسدام (estexdām) م.ع. **استخسده استخدماً** : چاکر داشتن خواست او را . و خدمت خواست از وی . و خادم خواست .

استخدām (estekhdam) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - خدمت و چاکری . و طلب خدمت و چاکری .

استخذاء (estexzā) م.ع. چون سهوز باشد بق **استخذاء استخذاء** : فروتنی کرد او را و متناذری شد . و چون واری ویانی بود بق **استخذیت له** : فروتنی

کردم وی را .

استخر (estaxr) ا.پ. **آب گیر و تالاب** و غدیر و ریزه . و اخ . نام قدیم شهر رفسنجان که اکنون خرابه های آن معروف به تخت جمشید است .

استخراب (estexrāb) م.ع. **استخراب استخر اياً** : شکست شد از معیت . و **استخراب الیه** : آرزومند آن شد .

استخرآج (estexrāj) م.ع. **بیرون آوردن** . و بیرون کردن خراستین .

استخرآج (estexrāj) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - بر آوردگی و خروج و صدور . و برگزیدگی و انتخاب و اخراج . و بیرون بردن . و اخراج . و **استخرآج کردن** : فم بردن کردن و بیرون کردن و خارج نمودن . و طرد و دفع کردن .

استخرآط (estexrāt) م.ع. **استخرط فی الباء استخرأطاً** : سبید در گریه و سخت گریست .

استخساس (estexsās) م.ع. **استخسه استخساساً** : غیبش شمرد او را . **استخشان** (estexshān) م.ع. **استخشنه استخشائاً** : درشت و خشن یافت آترا . **استخصاص** (estexsās) م.ع. **استخصه استخصاصاً** : گردانید او را از خراص خود .

استخفا (estexfā) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - پنهان شدگی و نهان گردیدگی .

استخفاء (estexfā) م.ع. **استخفا استخفاءً** : نهان و پوشیده گردید .

استخفار (estexfār) م.ع. **استخفیه استخفاراً** : شرمندگی خواست از وی .

استخفاف (ertexfāf) م.ع. **استخفه استخفافاً** : سبک شمرد آترا و خوار داشت . و **استخف فلاناً عن رأیه** :

داشت فلان را بر جهل و سبکی و بی قدری و کم قیمتی و ذلت و حقارت و متعبر و شرمندگی و خجالت .

استخلاء (estexlā) م.ع. **استخلی المكان استخلاءً** : خالی شد آجایی . و **استخلی الملك** : خلوت خواست با پادشاه . **استخلاب** (estexlāb) م.ع. **استخلبه استخلاباً** : برید آترا . و دورود آترا .

استخلاص (estexlās) م.ع. **رهای جستن** . و **استخلصه لفسه** : خاص کرد آترا برای خود .

استخلاص (estexlās) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - درخواست آزادی و رهایی . و نجات از حبس و خلاصی . و معافی . و آزادی . و معاف شدگی . و خلاص شدگی . و نجات یافتگی .

استخلاط (estexlāt) م.ع. **استخلط البعیر استخلاطاً** : فرو برد نرزه شتر ز را در کس ماده شتر .

استخلاف (estexlāf) م.ع. **استخلف لاهله استخلافاً** : آب برکبید برای اهل خود . و **استخلف فلاناً** : خلیفه و جانشین کرد فلانرا بجای خود .

استخلاف (estexlāf) ا.پ. **مأخوذ از نازی** - نامزدی جانشین و ولایتی . و یانی گذاشتگی اولاد . و جانشینی . و دردی ماندگی .

استخمار (estexmār) م.ع. **استخمره استخماراً** : به بندگی گرفت او را بقره .

استخنان (estexnān) م.ع. **استخنت الیر** : بد بو شد چاه .

استخوال (estexvāl) م.ع. **استخولهم استخوالاً** : خدمت و حشم خود ساخت آنها را . و **استخول فیهم** : بنال گرفت آنها را و خال خواند . مر . استخالة .

استخوان (ostoxān) ا.پ. **عظم و جره**

بنده را پس از صدور خط از وی و فراموش
کنانیدن آن استغفروا. و گرفت کردن بنده را
اندک اندک و هلاک ناسخن وی و ناگناه
بیکار .

استدرار (estedrār) م.ع. شیر خواستن.
و بسیار شیر خواستن. و استدرت المعزی:
خواستن ز کرد آن ماده پر .

استدرک (estedrāk) م.ع. استدرک
الشیء بالشیء استدراکا: اراده تدارک
مافات کرد چیزی .

استدرک (estedrāk) ا.پ. مأخوذ
از تازی. دریافت بطور جد و جهد و حصول
بسی و کوشش . و درک و دریافت. و جستجو
و تفحص . و تدارک چیزی که از شخص فوت
شده

استدعا (ested'ā) ا.پ. مأخوذ از
تازی. درخواست یا فروتنی . و درخواست
کوچک از بزرگ . و خواست بطور خضوع
و خشوع و تنکک .

استدعاء (ested'ā) م.ع. استدعاء
استدعاء: خواند آنرا .

استدفاء (estedfā) م.ع. استدفیت
استدفاء: جامه گرم پوشیدم. لقیة استدفاء.

استدفاع (estedfā) م.ع. دفع کردن
خواستن بقی استدفاع الله الاسواء:
طلب کرد و خواست از خدا دفع بدبهارا.

استدفاف (estedfāf) م.ع. استف
الامر: تمام و مهیا و راست شد آن کار .
و استف الطائر: نزدیک بر زمین نشست
آمنرخ . و بر زمین نشسته چنانچه آمنرخ هر دو
بالا . و استف بالموسی: مویزهار
سپرد . و خذ ما استف لك: بگیر
چیزها که مهیا و موجود شده مر ترا به
آسانی بدست آمده .

استدقاق (estedqāq) م.ع. استدق

کرد. و استدی الیه یده: دزد کرد
دست را بسوی او .

استداد (estedād) م.ع. استدد
استدادا: استوار گردید و راست شد . و
استدت عیون الخرز: بندشده سوراخهای
درخت . و استد ساعده ای استقام ساعده
علی الرمی .

استداره (estedāre) ا.پ. مأخوذ
از تازی. گردی و دایره ای . و گردشدگی.

استدامة (estedāmat) م.ع. استدامة
استدامة: همیشه داشت آنرا . و درنگ
نمود در آن. و دوام خواست از وی. و استدام

الطائر: نیک بر آمد آمنرخ در هوا . و برید
آمنرخ و بال و حرکت نداد . و استدام
غریبه: نرمی و ملایمت کرد با غریب خود
و برمی خواست حق خود را از وی .

استدامة (estedāmat) ا.پ. مأخوذ
از تازی . هینگی و دوام داشتنگی و مداومت.
و پایداری و استواری . و استمرار و درخواست
هینگی. و استدامة داشتن فل. و مداومت
داشتن. و پایدار بودن و استوار بودن .

استدانة (estedōnat) م.ع. استدان
استدانة: وام گرفت .

استدبار (estedbār) م.ع. پشت کردن
- ضد استقبال. و استدباره: اختیار نمود آنرا.
و استدبر الامر: در آخر کار بگریست
چیزی واکه در اول آن ندیده بود .

استدراج (estedrāj) م.ع. استدراج
الی کذا: نزدیک گردانید آنرا بسوی آن
بتدریج . و فریب داد آنرا . و منظر کرد

بنحوی که بروی زمین غلبید . و استدراجت
الناقة: از پی بیته خود رفت آن ماده شتر
پس از زانیدن . و استدراجت الريح
الخصی: گردانید باد سگه ریزه را . و

استدراج الله العبد: نعمت دادن خدا

جامد و صلب و سختی که متشکل میازد
دعامة بدن انسان و سایر حیوانات قناری را .

وهت و دامة مبرجات. و پایه و بنیان عمارت.
و متن نامه . و اصل کتاب . و نام سلاحی از
اسلحه جنگ . و مردم اصیل و نجیب . و
استخوان افشاندن فل. و ریخته شدن.
و هت خرما در زمین کاشتن . و استخوان

پوسیده و انمودن: مفاخت نمودن
بنیانگان. و استخوان دروزخم گذاشتن:
نامشام کردن کار و مهمل و ناص گذاشتن آن.
و استخوان در گلو گرفتن: وجع و
محت کبیدن .

استخوان بزرگ (ostoxān-bozorg)
ص.پ. شخص نجیب و اصیل و با نسب عالی.

استخوان بندی (ostoxān-bandī)
ا.پ. دنامه .

استخوان خوار (ostoxān-xār)
ا.پ. برنده ای که غذای آن استخوان است و
همای نیز گویند .

استخواندار (ostoxān-dār) ص.پ.
سگم و قایم و استوار .

استخوان ربا (ostoxān-robā) و
استخوان رند (ostoxān-rand) و

استخوان رنگ (ostoxān-rang) ا.پ.
استخوان خوار و همای .

استخوان فروشی (ostoxān-foruci)
ا.پ. اخصاف جفت کلاغ . و شرارت و
حیله بازی .

استخوانک (ostoxānak) ا.پ. صغیر
استخوان یعنی استخوان کوچک .

استخوانکاری (ostoxān-kārī) ا.
پ. خاتم سازی. و غسل خاتم ساز .

استداء (estedā) م.ع. استدی
الهرس استدعاء: خوی کرد اسب و استدی
الضیی بالجوز: بازی کرد آن کردک با

استدقاقاً : باریک شد .

استدلاق (estedlāq) م.ع. **استدلق**

الدلق : برآورد دله را .

استدلال (estedlāl) م.ع. **دل** خراستن .

و دلیل آوردن .

استدلال (estedlāl) ا.ب. - مأخوذ از

تازی - دلیل و برهان و خواهش دلیل و حجت .

و **استدلال کردن** ف.م. : دلیل و برهان بر

اثبات چیزی آوردن .

استدلالات (estedlālat) ج.ا.ب. - مأخوذ

از تازی - استدلالها و برهانها .

استدالیان (estedlāliān) ج.ا. پ .

گروهی از سکا .

استدما (estedmā) م.ع.م . **بهری**

خراستن سق خود را از غریب .

استدن (estadan) ف.ا.ب. برخاستن

و برپا شدن و ایستادن . و ف.م. برپا

کردن .

استدنا (estednā) م.ع. **استدنا**

استد نساءً : نزدیک شدن خواست

از وی .

استدآب (estezāb) م.ع. **شبه بگرد**

شدن مثل : **استدآب القدر** یعنی نقد که

نوعی از گوسپند دست و پا کو تاه زشت روی

است مانند گردگ شد . و این مثل را درباره کسی

گویند که خوار و دون باشد و خود را بزرگ

و برتر نماید .

استدآبة (estezābt) م.ع. **گداختن**

خراستن . و طلب شهد و یا موم کردن .

استدراء (estezrā) م.ع. **به سایه**

درخت شدن . و بناه گرفتن چیزی . و **استدزوت**

المعزی : گفتن خواهد شد . **مانه** یز .

استدراع (estezrā) م.ع. **استدراع** به :

پنهان شد به وی . و وسیله خود گردانید آنرا .

استدزاف (estezlāf) م.ع. **استدزاف**

اهرنه : آماده ساخته شد کارها . و **خندما**

استدزف لك : بگیر آنچه ساخته و آماده است

متر را و بهرول بدست می آید - لفة زبانه است .

استدزكاه (estezkā) م.ع. **استدزكت**

النار استدزكاه : سخت شد زبانه آتش .

استدزكار (estezkār) م.ع. **درس گفتن** .

و نگاه داشتن . و یاد گرفتن . و **استدز كره** :

یاد کرد آنرا .

استدلال (estezlāl) م.ع. **استدله**

استدلالاً : خوارپنداشت آنرا . و نرم گردانید

آن را .

استدما (estezmā) م.ع. **استدما**

ماعدنه : جسم چیزی که نزد او بود و گرفت

آن را .

استدما (estezmām) م.ع. **استدما**

الی الناس : کاری کرد که بدان سزاوار

تکوهش گردید .

استدنا (esteznāb) م.ع. **استدنا**

الامر : راست و کامل شد آنکاره و **استدنا** به :

سپس وی رفت .

استدنها (estezhāb) م.ع. **استدنها** :

رفتن خواست از وی .

استدنهان (estezhān) م.ع. **استدنهان**

عنه : فراموش گردانید مرا از آن و مشغول

شکرد .

استر (astar) ا.ب. **چادرپای** که پیدامیشود

ازجفت شدن زره خور با مادیاں و یا از زریان

با ماده خور - و گویند تخشیت کسی که استر را

تولید کرد فرعون بود و **چمننا** نیز گویند . و **استر**

جابه . و **هرون** چیزی . و **طاه** . و **اختر** ستاره .

استر آء (ester'ā) م.ع. **استر آءه**

استر آءه : دیدم آنرا . و دانستم آنرا . و دیدن

خواستم آنرا . و کنکاش خواستم از وی . و

فلان استرای (جهولا) یعنی فلان طلب

ریاء کرده میشود .

استر آء (ester'ā) م.ع. **چون** واری باشد

یعنی **استر بیهم** **استر آءه** : اختیارکردن ایشان

را و برگزیدم . و **استر الموت الحی** :

برگزید مرگ مهران قبیله را . و چون یابی بود

یعنی **استری فلان** : بقب و رفت فلان .

استر آباد (estarābād) و (estarābād)

ا.خ. پ . نام شهری در کنار دریای آمبکون

زبدک گرگان .

استر آءه (esterābat) م.ع. **استر آء**

به : دید در وی کاری را که درشک آنگذ

اورا .

استر آءه (esterāsāt) م.ع. **استر آء**

استر آءه : جلوه یافتن او را . و جلوه شمرد .

و درنگ کرد . و درنگی خواست .

استر آءه (esterāhat) م.ع. **برآسودن** .

و بوی برداشتن . و آسایش جستن . و آسایش

یافتن . و بیارامیدن . **بندی بالی** - **یعنی استراح**

الیه : ادا استام .

استر آءت (esterāhat) ا.ب. - **مأخوذ از**

تازی - راحت و خواب . و آسایش و قرار و

آرام . و فراغت و آسودگی . و عدم تزلزل .

استر آء (estarār) ا.ب. **عس** .

استر آءبورگ (esterāsbūrg) ا.خ .

پ . نام شهری از فرانسه واقع در مشرق شهر پاریس و

حاکم تئین ایلک باونداری ۱۸۱۰۰۰ نفر جمعیت .

استر آءه (esterāzat) م.ع. **خوش**

شدن نفس . و خوش آمدن جای . و **آقدر آب**

دو حوض دینت که یو شد زمین را . و **استراض**

الوادى : سیراب شد رودبار و گرد آمد آب

در آن . و **استراض المكان** : فراخ گردید

آبهای .

استر آءه (esterāt) م.ع. **فر خوردن** لقمه

و **جوان النمل** : **لاکن حلو** **افستردو** **ولا**

مرآءتقی .

استراعة (esterāat) م. ع. سرگت
کردید .

استراق (esterāq) م. ع. دزدیده کردن
و گوش دادن پنهانی سخن کسرا .

استراق (esterāq) ا. پ. مأخوذ از تازی -
دزدیدن . و استراقِ **سمع کردن** نم .
نیزه کردن و گوش فرا داشتن برای شنیدن .

استرآل (ester'āl) م. ع. استرآل
النبات: گوالید و دراز شد آن گیاه شبه بقی
الزال . و استرآل **الزلزالان**: کلان و بزرگ
شدند شتر مرغ بیجان .

استرالی (ostorālī) و استرالیبا
(ostorālīā) ا. ع. پ. نام بزرگترین جزایر
اقیانوس که هلاند جدید نیز گویند و از ممالک
مهاجرنشین انگلستان است و زیاده از دو میلیون
نفر فرنگی برای استخراج طلا و مس و تریز
سور و مویش از اوطان خود مهاجرت کرده
در آنجا سکن گزیده اند و این مملکت وسیع
محدود است از طرف مشرق بکوه‌هایی که ارتفاع
آنها دو کیلومتر است و مساحت سطح این مملکت
۶۰۰،۰۰۰ کیلومتر مربع جمعیت آن ۶۰۰،۰۰۰

نفر . و آنرا تقسیم کرده اند به **استرالی**
غربی و **استرالی شمالی** و **استرالی**
جنوبی .

استر با (astar-bā) ا. پ. قاطرچی و
استربان .

استرباع (esterbā) م. ع. بخودی خود
بکاری ایستادن . و شکیا و قوی بودن درکار .

و استرباع **الغبار** : بلند گردید غبار . و
استرباع **الزمل** : تور بر تو نیست رنگ .
و استرباع **البعیر السیر** : قوی گشت آن
شتر در رفتار .

استربان (astar-bān) ا. پ. گهپان
و خدمتگار استر و قاطرچی .

استرتاج (esterāj) م. ع. استرتج

علیه: (سجولا) بسته شد بروی سخن .
استر جاع (esterjā) م. ع. استرجع
استر جاعاً: کله افاده و اما الیه راجعون را
بر زبان آورد . و استرجع **منه الشیء**: باز
گرفت از وی آن چیز داده را .

استرحال (esterhāl) م. ع. استرحله
استرحالاً: کوچ خواست از وی .

استرخا (asterxā) و (esterxā) و
(osterxā) ا. پ. ذوبخ - رخ .

استرخا (esterxā) ا. پ. مأخوذ از تازی -
سنی . و فرومکنی . و نرمی .

استرخاء (esterxā) م. ع. سست شدن .
و فرومستن هر چیزی . و استرخی **الجم**:

سست و فرومشته گردید گوشت . و استرخت
الناقة: فرومشته گردید یارک آن ماده شتر .

استرخاء (esterxā) ا. ع. سنی . و فرومکنی
و نرمی .

استرخاص (esterxās) م. ع. استرخصه
استرخاصاً: ارزان دید . و ارزان شمرد

آنرا . و ارزان خواست .

استرخاص (esterxās) ا. پ. مأخوذ
از تازی - اذن و دستوری . و حواض و رخصت:

و طلب رفتن .

استرداد (esterdād) م. ع. استرده
استرداداً: بازگردانیدن خواست از وی .

و استرده **الشیء**: ای طلب رده .

استرداد (esterdād) ا. پ. مأخوذ از
تازی - رد و عدم قبول . و بازگرد . و بازدهی .
و پس فرستادگی .

استردای (esterdāf) م. ع. استرده
استردافاً: ردیف کردن خواست از وی .

استردن (ostordān) ف. لوم. پ. شتردن .
و فم . تراشیدن . و عو کردن .

استردیا (esterdiā) ا. پ. مأخوذ از
یونانی - صدف .

استرذال (esterzāl) م. ع. استرذله
استرذالاً: ناکس و هیچگاه یافت آنرا .

استرزاع (esterzū) م. ع. استرزعه
استرزاعاً: ضعیف و خوار شمرد آنرا .

استرسال (estersül) م. ع. استرسل
الشعر: فرومشته گردید موی . و استرسل

الیه: گستاخی نمود . و هوانت جست با
وی . و استرسل ای قال اوسل الی الابل
ارسالا ای طیباً طیباً .

استرش (ostorac) ا. پ. افزار
آهنی که بدان زمین را شیار کند و میل .

استرشاء (esteršā) م. ع. اطاعت کردن
کسی و خشود وی جستن و قولم اندک

لمسترش **لفلان**: تو فرمان بردار و تابع
رضای او هستی . و استرش **القاضی**:

رشود خواست قاضی . و استرش **القصیل**:
شیر جست بجه شتر .

استرشاح (esteršāh) م. ع. انتظار
کشدن مرگه را تا دراز شود و بپیریدن آید

بن **هم یسترشحون البقل** ای **بظنون** .
ان بسول فیرعه . و پروردن شور و ریزه تا

بزرگ شود . و استرشح **الیهمی**: باید
و بلند و دراز شد گیاه بهمی .

استرشاد (esteršād) م. ع. استرشد
استرشاداً: برای شده و راه جست .

استرشاش (esteršāš) م. ع. دراز
کردن بجه شتر گردن را در میان رانهای مادر

تا شیر خورد .

استرשא (esteršā) ا. پ. مأخوذ
از تازی - خشنودی . و طلب خشنودی .

و **كوشش** در خشنودی و رضایت . و
استرضای **خاطر**: خشنودی خاطر .

استرشاء (esteršā) م. ع. استرشاءه
استرشاءة: خواست از وی تا خشنود

کند او را . و خواست خشنودی وی را .
۱۶ - جزوه ۵۴

استر ضاع (esterzâ) م. ع. ۰ شده
خواستن و دایه خواستن بق **استر ضع**
ای طلب مرضه .

استر طاء (ester'â) م. ع. گول گردیدن:

استر طاط (esterât) م. ع. ۰ **استر ططته**
استر طاطاً : گول شمرده او را .

استر عاء (ester'â) م. ع. نگامبازی کردن.

و نگامداشتن خواستن . و **استر عاه ایاهم** :
نگامبازی آن خواست از ایشان . الثل: هن

استرعی الذب فقد ظلم

استر عاف (ester'âf) م. ع. ۰ چکانیدن
پیه و گرفتن گدازه آنرا . و خون آلود کردن

سگریزه م - نوردا . و **استر عاف الفرس** :
پیش نمود آن اسب و در گذشت .

استر عال (ester'âl) م. ع. ۰ دوی بکدیگر
رفتن گوسپندان و پیشرو گله شدن .

استر غاز (esterghâz) م. ع. ۰ **استر غزه** :
سست و نرم یافتن او را .

استر غاس (esterghâs) م. ع. ۰
استر غسه : نرم یافتن آنرا . و نرم شمرده .

استر فاد (esterfâd) م. ع. ۰ یاری
خواستن .

استر فاض (esterfâz) م. ع. ۰ **استر ففض**
الوادی : فراخ شد رودبار .

استر فاع (esterfâ') م. ع. ۰ **استر فعه**
استر فاعاً : برداشت آنرا . و دفع و برداشتن

خواستن از وی . و **استر فاع الخوان** :
سبزی شد آنچه بر آن خوان بود . و وقت

برداشتن آن رسید .

استر فاه (esterfâh) م. ع. ۰ برآوردن .

استر قاء (esterqâ') م. ع. ۰ وقیه و تعویذ
خواستن بق **استر قیهه فرقانی وقیه** .

استر قاع (esterqâ') م. ع. ۰ **استر ققع**
الثوب : در پی خواه شد آن جامه .

استر قاق (esterqâq) م. ع. ۰ **استر ققه**

استر قاقاً : بنده گرفت او را . و **استر قق**
الماء : فرورفت آب در زمین مگر اندک آن .
و **استر قق المئی** : تک گردید آتیزیر .

استر کاک (esterkâk) م. ع. ۰ **استر ککه**
استر کاکاً : ضعیف و سست یافت آنرا .
و ضعیف و سست شمرده .

استر ککین (esterekkin) م. ع. ۰ ۱. مأخوذ
از فرانسه - ماده بسیار سی که از کوجوله
اخذ می کنند .

استر لاب (osturlâb) م. ع. ۰ ۱. مأخوذ
از یونانی - آتی که بدان ارتفاع کواکب را
در فوق افق اندازه گیرند .

استر ماث (estermâs) م. ع. ۰ **استر مث**
فُلاًناً فی ماله : باقی گذاشت فلان را
در مال خود .

استر ماک (estermâk) م. ع. ۰ **استر ماک**
القوم استر ماکاً : با عیب شدند آن گروه
در حسب خود .

استر مام (estermâm) م. ع. ۰ عبارت
خواستن از کسی . و **استر م الحائط** :
مرمت خواه شد آن دیوار .

استر تگ (astarang) و (estarang)
۱. پ. مهر گیاه و بیروج الصنم .

استر واه (estervâh) م. ع. ۰ برآوردن .
و بری برداشتن . و آسایش جستن . و
آسایش یافتن . و آرامیدن - پندی مالی -
بق **استر واه ایله** اذا استام . مر .
استراحه .

استرون (astarvan) م. ع. ۰ ب. عظیم .
وزن نازا . و هر ماده حیوان نازا .

استرونتن (astaruntan) م. ع. ۰ پ. ۱.
به لغت زند بستن - خندگشودن - و بند کردن
و سد کردن و مسدود ساختن .

استرونومی (astronomi) م. ع. ۰ ۱. پ. -
مأخوذ از یونانی - علمی که در آن از کواکب

بحث می شود یعنی علم نجوم و غرض از این
علم بیان طریقه ارتباط کواکب با هم و طریقه
تشکیل آنها و بیان قواعد کلیه است در حرکات

آنها و در قدیم ایلام مردم را مرفعی بحال
این علم نبود و قبل از فیثاغورث بعضی
تصورات واهی در این باب می کردند و این
فیلسوف بزرگ بیان کرد حرکت شبانه روزی
زمین را بدور محور خودش و حرکت سالیانه
آزادبهر آفتاب و سیارات و ذو ذنوب را

بحال شمس نسبت داد . و ۱۴۰ قبل از میلاد
حضرت مسیح بطیلموس منجم مشهور مدرسه
اسکندریه مصر قاعده کلیه ای یاب نمود که

مقبول عموم ملل گردید و برخلاف فیثاغورث
گفت که زمین در مرکز عالم واقع شده و همه
کواکب بر دور آن حرکت میکنند تا در مانه

چهاردهم میلادی کوبرنیک منجم معروف آلمانی
خطاهای بطیلموس را آشکار کرد و ثابت
نمود و دوباره علم هیئت را بصورت
فیثاغورث ترقی داد و اکنون قواعد این
دانشمند آلمانی مسلم همه دانشمندان و
فرزانگان عالم است .

استره (estore) م. ع. ۰ ۱. پ. ۰ دوسی و تیغ
دلاکی که بدان روی سرتراشد . و **استره**
لیسیدن ف ل : دلیری کردن و جانبازی
نمودن .

استر هاب (esterhâb) م. ع. ۰ **استر هبه**
استر هاباً : ترسانید او را .

استر اته (estezâtat) م. ع. ۰ ۰ روغن
ذیتون خواستن . و هم **یستیزیتون** ای
یستهبونالزیت .

استر اده (estezâdat) م. ع. ۰ **استر اده**
استر اده : مقرر شمرده آنرا . و تفریق
خواستن از وی .

استر ارة (estezârat) م. ع. ۰ **استر اره** :
زیارت خواست از وی .

<p>استسین الطریفة: وقت آن طرطوراه را.</p>	<p>کردن خواستن .</p>	<p>استزراء (estezrā') م.ع. خیر شمردن کسی را .</p>
<p>استسهال (esteshāl) م.ع. استسهاله استسهالا: زم و آسان شمرد آنرا . و آسان گردانید .</p>	<p>استسقا (estesqā) ا.پ. - مأخوذ از نازی - باصطلاح طب بیماری خشکا مار بینی گرد آمدن آب در شکم و جز آن . واستسقای زقی: آن نسی که آب در پرده های صفاق شکم جمع گردد . واستسقای لحمی: آن نسی که آب در زیر پوست بدن گردآید . و</p>	<p>استزلاف (estezlāf) م.ع. استزله السیر: سبک گردانید آنرا سیر .</p>
<p>استسهام (esteshām) م.ع. فرود آمدن خواستن .</p>	<p>استسقای میضه: نسی که آب در پرده های صفاق میضه جمع شود . و همچنین استسقای بیضه و استسقای صدر و استسقای قلب و استسقای دماغ نیز گویند . و بطور غلط</p>	<p>استزلال (estezlāl) م.ع. استزله استزلالا: لغزاید آنرا .</p>
<p>استشارة (estechārat) م.ع. کنکاش خواستن از کسی . و هویدا شدت کاری و پوشیدن لباس فاخر . و فرجه شدن شتر . و برتیدن گشن ماده را تا بداند که پاردا راست یانه . و انگین چیدن .</p>	<p>استسقای طلی گویند در وقتیکه بخار و گاز در پرده های صفاق شکم گردآید . و استسقا سرف رفتن فل. : بیماری خشکا مار مبتلا شدن . استسقاء (estesqā) م.ع. آب خواستن . و نزول باران خواستن . و سقا جستن . و استسقی یطنه: گرد آمد آب زود در شکم او .</p>	<p>استسخار (estesxār) م.ع. افسوس گردنیدن بدی مالباء و بین .</p> <p>استسراج (estesrāj) م.ع. استسرج السراج استسراجاً : روشن کرد چراغ را و فراگیراند آنرا .</p>
<p>استشاره (estechāre) ا.پ. - مأخوذ از نازی - شور و مشورت و کنکاش . و مصلحت . و طلب رأی از کسی . و خواهش بند و تدبیر از کسی . و صلاح پرستی .</p>	<p>استسقای پللی گویند در وقتیکه بخار و گاز در پرده های صفاق شکم گردآید . و استسقا سرف رفتن فل. : بیماری خشکا مار مبتلا شدن . استسقاء (estesqā) م.ع. آب خواستن . و نزول باران خواستن . و سقا جستن . و استسقی یطنه: گرد آمد آب زود در شکم او .</p>	<p>استسراو (estesrār) م.ع. پنهان شدن . و سریه گرفتن .</p>
<p>استشاعة (estechāat) م.ع. شاد بریدن کبوتر و جز آن . و سبک شدن برای کاری . و زود برآمدن از آن . و فرجه شدن شتر . و نیک خندیدن . و استشاط علیه غضباً: برافروخته شد بروی از روی غضب و خشم .</p>	<p>استسقاء (estesqā) م.ع. بیماری خشکا مار . مر . اشفا .</p> <p>استسقا سرف رفته (estesqā-gerefte) ا.و.س.پ. مستفی و کبیکه بیماری اشفا مبتلا باشد .</p>	<p>استسعاء (estes'ā) م.ع. استسعیت الابدقی قیمته: خواستن از آن بنده سی در قیمت وی یعنی کار کردن خواستن از وی تا قیمت خود را اجرت آنکار ادا کند . و استسعی العبدای کلفه من العمل ما یزوی به من نفسه اذا عقی بعه لیتق بمباقی یعنی واداشت آن بنده را بر کار تا آنکه ادا کند بعض از قیمت خود را که باقی مانده در صورتیکه بعض آن قیمت را ادا کرده باشد . و نیز استسعاء : کار کردن خواستن .</p>
<p>استسثات (estechāt) م.ع. برآکنده شدن . استسحاج (estechāj) م.ع. بانگ از راغان خاستن .</p>	<p>استسلاف (esteslāf) م.ع. ع . یا پیش گرفتن . و قرض خواستن .</p>	<p>استسعاد (estes'ād) م.ع. نیک بینی جستن . و یاری خواستن . و استسعهده به: نیک بخت شمرد آنرا و مبارک و میمون دانست .</p>
<p>استشراء (estechrā') م.ع. خشکین شدن و ستهیدن . و استشرت الامور: بزرگ و دشوار شد کارها .</p>	<p>استسلاط (esteslām) م.ع. استسلاط له استسلاطاً : کردن نهادار را .</p>	<p>استسعاط (estes'āt) م.ع. استسعاط استسعاطاً: برتید برل ماده شتر را و داخل شد آن بری در بینی وی .</p>
<p>استشرب (estechrāb) م.ع. استشرب لونه: سخت شد رنگ آن .</p>	<p>استسما (estesmān) م.ع. فرجه یافتن . و فرجه شمردن . و استسمن الرجل: خواهش کرد آمد که روغن بری بپشد .</p>	<p>استسعال (estes'al) م.ع. استسعالت المرأة: مانند غرل شد آئین که بسیار بانگ کرد و بلند زبان گردید .</p>
<p>استشراو (estechrār) م.ع. صاحب گه بزرگ از شترانشدن .</p>	<p>استسناخ (estesnāx) م.ع. بازگاریدن از چیزی بق استسناخ عن گذا .</p>	<p>استسعاط (estes'āt) م.ع. استسعاط استسعاطاً: برتید برل ماده شتر را و داخل شد آن بری در بینی وی .</p>
<p>استشراط (estechrāt) م.ع. تباه شدن چیزی بد صلاح بق استشراط المال: .</p>	<p>استسنان (estesnān) م.ع. استسنان الطریق استسناناً: یا سپرده شد آتراه . و جاری گردید . استسین: کلانال شد . و</p>	<p>استسقاء (estesfād) م.ع. استسقاء بعیره: از پس آمده سوار شد بر شتر خود .</p>
<p>استشرافی (estechrāfi) م.ع. چشم بر داشتن تا در چیزی نگردد . و دست بر بالای چشم داشتن چنانکه عادت نگریستن از دور است .</p>	<p>استسناخ (estesnāx) م.ع. بازگاریدن از چیزی بق استسناخ عن گذا .</p>	<p>استسفا (estesfār) م.ع. پیدوار آنکار</p>

دیش چشم کردن ستور و مال کبیرا. و چیز شریف و کامل را خواستن. و فلان بیشتر فی العین و الاذن ای طیلبا شریفین بالتمام. و استشفه حقه: ستم کرد اورا.

استشزار (estechzâr) م.ع. با شکره ناته شدن ریسان. و با زگره تافتن آزا. و بلند شدن. و بلند کردن.

استشعار (estechâr) م.ع. شمار پوشیدن. رموی بر آوردن چه در شکم مادر. و پنهان داشتن ترس و بیم در دل.

استشفافا (estechfâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی. طلب شفا و خواستن بهبودی بیمار.

استشفاء (estechfâ) م.ع. شفا خواستن. استشفاع (estechfâ) م.ع. استشفه ایلیا: شفاعت ری کردن خواست از ما.

استشفاف (estechfâl) م.ع. ماردای چیزی را دیدن بق استشفای قلوب ای نظر مارداء.

استشلاء (estechlâ) م.ع. استشلی استشلاء: خشم گرفت. و استشلاء: خوراند اورا نارهایی دهد از تنگی و دشواری یا از هلاکت و یکسو گرداند ویرا.

استشمام (estechmâm) م.ع. بویدن خواستن.

استشمام (estechmâm) ا.ب. - مأخوذ از تازی - عمل بویدن. و استشمام کردن فم: بویدن.

استشناع (estechnâ) م.ع. زشت شمردن.

استشنان (estechnân) م.ع. لاغر شدن. و آزمودن شیر گردیدن. و کهنه و دریده شدن مشک.

استشهاد (estechhâd) م.ع. گواهی خواستن. و استشهاد الرجل (مجهولاً): در راه خدا گفته شد آمد.

استشهاد (estechhâd) ا.ب. - مأخوذ از تازی - طلب گواه و شاهد. و استشهاد کردن فم: گواهی خواستن. و استشهاد نامه ا: نامه‌ای که چند نفر خطاب کنند و از ایشان گواهی خواهند که بنویسند.

استشهار (estechhâr) م.ع. ادعا کردن. و طبع و چاپ شدن. و شهرت یافتن.

استصابه (estesvâb) م.ع. استصابه استصابه: صواب خواست از ری. و صواب شمرد آزا. و استصابه فعله: راست یافت کار اورا.

استصباح (estesvâh) م.ع. چراغ خواستن. و چراغ افروختن.

استصبار (estesvâr) م.ع. سببر و جنگت شدن.

استصباغ (estesvâq) م.ع. رنگ خواستن.

استصحاب (estesvâb) م.ع. استصحابه استصحاباً: خواست اورا بسوی صحبت و معاشرت. و یاری خواست از وی. و لازم گرفت از را. و عمل شین لازم شیاً فقد استصحابه.

استصحاب (estesvâh) م.ع. استصح المریض استصحاباً: به شد بیمار از بیماری.

استصراع (estesvâr) م.ع. فریاد خواستن. و استصراع غنی فاصر خسته: فریاد خواست از من پیش فریاد از رسیدم. استصراف (estevrâf) م.ع. برگردانیدن خواستن. و استصرف الله المکاره: از خدای خواستم برگردانیدن مکاره را.

استصعب (estesvâb) م.ع. استصعب علیه الامر: دشوار شد بر او کار. و استصعب الشیء: دشوار یافت آن چیز را (لازم و سندی). استصغار (estesvâqâr) م.ع. استصغره

استصغارا: خرد شمرد آزا.

استصفاء (estevfâ) م.ع. گرفت خالص آزا. و برگزید. و دوست خالص و برگزیده شمرد او را.

استصلاء (esteslâ) م.ع. بریانی خواستن. استصلاح (esteslâb) م.ع. نیکویی کردن خواستن. اربع لا تصح فسادها: محاسدة الاكفاء و عداوة القرباء و الرکاة فی الامراء و الفسق فی العلماء.

استصماغ (esfesmâq) م.ع. صخ گرفتن. و استصمغه: صخ خواست از وی. و استصمغ فلان: ویش شد بدن فلان. استصواب (estesvâb) م.ع. استصوبه استصواباً: صواب خواست از وی. و صواب شمرد آزا. و استصوب فعله: راست یافت کار او را. استصابه.

استصواب (estesvâb) ا.ب. - مأخوذ از تازی - صوابدید و صلاحدید. و پسند. و استصواب کردن فم: پسند کردن. و صلاح دیدن. و پسندیدن. و مصلحت کردن و رای طلبیدن.

استصوابی (estesvâbî) ا.ب. - مأخوذ از تازی - باصلاح اهل دفتر استفا مبلغ بولی که علاوه بر دستور العمل مالیات شخص مستوفی از ولایت میگردد.

استصاعة (estevzât) م.ع. روشن کردن. - بیدی بالیاء. و لا یستصوا بار اهل الشرك: اشاره با اهل شرك روا نباشد. استصارة (estevzârât) م.ع. گشن خواستن ماده گار و جز آن.

استصافه (estevzâfat) م.ع. دادخواهی خواستن بق استصافتی فاضحه: ای استجار از فاجرت و استوائتی فاضحه. و صیافت و مهمانی خواستن.

استزاقه (estezāqat) م.ع. ننگ کردن. و ننگ کردن خواستن.

استزامة (estezāmat) م.ع. کم کردن حق کسی.

استضباع (estezbā) م.ع. استضعبت الناقة: آرزومند گشتن شد آن ماده شتر.

استضحاك (estezhāk) م.ع. خندیدن. و خندیدن خواستن.

استضرأ (estezrā) م.ع. جریب شکار کردن.

استضراب (estezrāb) م.ع. استضرب العسل: سید شیر گردید آن شهید. و استضربت الناقة: آرزومند گشتن گردید آن ماده شتر.

و استضرب له: فریب داد آنرا.

استضراع (estezrā) م.ع. خواری و سفیر شدن. و تضرع و التماس کردن. و خضوع نمودن.

استضرام (estezrām) م.ع. آتش افروختن.

استضعاف (estezāfi) م.ع. ناتوان شدن کبیرا. و سست پنداشتن. و ناتوان یافتن. و مقهور ساختن.

استضلال (estezlāl) م.ع. طلب حلالیت و گمراهی نمودن.

استضمار (estez nūr) م.ع. در خاطر گذراندن. و دریافتن.

استضوار (estezvār) م.ع. گشتن خواستن ماده گاو و جزآن. مر. استضارة.

استضهل (estezhāl) م.ع. استضهل الخیر: بقدر امکان طلب خیر کرد.

استطابة (estetābat) م.ع. پاک کردن. و پاک یافتن. و استتجا کردن به شستن و یا بمالیدن سنگ.

و آب شیرین خواستن. و استطاب العانة: سرد موی زهار را.

استطار (estetūr) م.ع. نشستن. و رسم

کردن و نقش کردن. و مرقوم داشتن.

استطارة (estetārat) م.ع. برآکنده و متفرق گردیدن: و استطار الفجر: متشردش روشنی صبح و برآمدن. و استطارت

السوق: افزون گردیدن و تقابلاً و استطار الحائط: شکافته شد دیوار.

و استطار السیف: بجایی و جلدی برکنید شمشیر را آزیانم. و استطارت الكلية: خواستن نر

نمود آن ماده سگ. و استطار الطائر (جوهلا): برانیده شد مرغ. و كذلك الفبار.

و استطار فلان: ترسانیده شد فلان. و استطار القوس: سرعت رانده شد آن اسب.

استطاعت (estetāat) م.ع. توانستن. و استطاع ای اطاع. و قد تحذف التاء فيقال استطاع و منه قوله تعالى فما استطاعوا ان يظهره. و بعض العرب يقول استطاع

بحذف التاء.

استطاعات (estetāat) م.ع. مأخوذ از نازی. توانائی و قدرت. و موافقت. و طاقت. و لیاقت و قابلیت. و دسترسی و مقدوریت.

استطافة (estetāfat) م.ع. پیرامون چیزی گشتن.

استطالة (estetālat) م.ع. درازشدن. و تکبیر کردن. و بلند گردیدن. و استطال علیهم: فزونی جست بر آنها. و فخر نمودن. و استطال

القوم علی القوم: کشته آنگوم بیشتر از آنچه این قوم کشته بودند.

استطباب (estetābā) م.ع. درمان پرسیدن از طبیب. و هو یستطب لوجهی: پرسید از طبیب که کدام دارو برای درد او مفید تر است.

استطراب (estetrāb) م.ع. طرب خواستن. و حرکت آوردن شتر را از سرود.

استطراد (estetrād) م.ع. شمول خواستن.

و استطرده له: برای فریختن دشمن از پیش وی هزیمت خوردن و این نوعی از کید و خدغه است.

استطراد (estetrād) م.ع. شمول. و استطراف (estetraf) م.ع. خوش کردن.

و شکست داشتن بجزیی. و استطرافه بطرفه و نو شمرد آنرا. و استطراف الشیء: از نو پیدا کرد آن چیز را.

استطراق (estetraq) م.ع. بهاریت خواستن گشتن را. و قال سگ و بزه خواستن از کاهن. و استطراقت الی الباب: پیروم راه را بسوی باب.

استطعام (estetām) م.ع. طعام خواستن و تلقین خواستن امام در قرائت. تعدیت: اذ استطعتمکم الامام فاطمویه: ای ادا

استفتح فاطمها علیه. و حدیث خواستن بین استطعمه الحدیث: اذ اراد ان يحدث به.

استطفاق (estetfāf) م.ع. خردما استطف لك: بگیر هر چه بدست تو نزدیکتر باشد.

استطلاع (estetlā) م.ع. استطلع رای فلان: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

استطلاع (estetlā) م.ع. استطلع رای فلان: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

استطلاع (estetlā) م.ع. استطلع رای فلان: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

استطلاع (estetlā) م.ع. استطلع رای فلان: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

استطلاع (estetlā) م.ع. استطلع رای فلان: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

استطلاع (estetlā) م.ع. استطلع رای فلان: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

استطلاع (estetlā) م.ع. استطلع رای فلان: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

استطلاع (estetlā) م.ع. استطلع رای فلان: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

استطلاع (estetlā) م.ع. استطلع رای فلان: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

استطلاع (estetlā) م.ع. استطلع رای فلان: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

استطلاع (estetlā) م.ع. استطلع رای فلان: نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری.

از یونانی - قرالیهود و نوعی از مویانی .

استطمام (estelmām) م.ع. وقت
بریدن موی و پشم رسیدن بقا **استطمم**
شعره ای‌سان لمان‌طلم : وقت آن شده که
بریده شود .

استطیاب (estetyāb) م.ع. آب شیرین
خواستن . و پاک‌گی جستن . و پاک یافتن . و
موی زهار ستردن . و استعجا کردن بستن
و یا بنالیدن سنگ . م.ر. استطابه .

استظآر (estezār) م.ع. **استظارت**
الکلبه استظآرآ : آزند زگر دیدن آن
ماه گک .

استظفاف (estezfāf) م.ع. **استظف**
آثارهم : پیروی نمود ایشان را .

استظلال (estezlāl) م.ع. **استظل**
بالنظ استظلالا : خواش سایه کرد .
و پناه برد آن سایه و نشست در آن سایه .

استظل من الشی و به : سایه گرفت
به آن چیز . و **استظل الکریم** : در هم
بچید شاخه های خوشه دار انگور را . و
استظلت العین : فروشد آن چشم ببنامک .
و **استظل الدم** : خون رفت از شکم .

استظهار (estezhār) م.ع. آماده ساختن
شتر را جهت حاجت . و **استظهر به** : یاد
گرفت و از بر خواند کتاب را . و ظاهر خواند
آزرا . و توی پشت شد . و **استظهره و به** :
یاری خواست از وی .

استظهار (estezhār) م.ع. **مأخوذ**
از تازی - استنادن . و حمایت و پشتی . و پشت
گرمی . و پشت پناه . و تروی پشت . و تروی
پشت . و **دوستی استظهارا** یعنی
دوستی شما پشت پناه من است .

استعادة (esteādāt) م.ع. **خوی**
کردن و عادت کردن به چیزی . و خوی کردن
خواستن . و بازگشت خواستن بکاری بقا

استعدته الشئی فاعاده ای سالتن آن
بفعله تائیا .

استعاده (esteāde) م.ع. **مأخوذ** از
از تازی - برگردد و اعاده .

استعآذة (esteāzāt) م.ع. **پناه**
گرفتن . و **استعآذبه** : پناه برد بسوی او .
استعآذہ (esteāze) م.ع. **مأخوذ**
از تازی - پناه و التجا . و گفتن کلمه تمویدینی
نورذ یاقه من الشیطان الرجیم .

استعار (esteār) م.ع. برافروخته شدن
آتش . و منتشر و فاش شدن جنگ و بدی . و
شدت یافتن مرگامرگی . و اشتداد هر چیزی .

و **استعر الجرب فی البعیر** : جرب و
گری در افتاد در سرشتر . (م.ر. مسر البعیر) . و
استعر اللصوص ای تحرکوا کانه - م
اشتهلوا : حرکت در آمدند دزدان گویا
مشتمل شدند .

استعارة (esteārat) م.ع. **پهاریت**
خواستن . و دست بست گردانیدن چیزی را .
استعاره (esteāre) م.ع. **مأخوذ** از
تازی - عاریه و عاریت . و طلب عاریه و
خواستن عاریه . و بطور **استعاره** م.ف. :

بطور عاریسه . و در اصطلاح عروض
آنستکه شاعرو یا منشی لفظی را از زمانی حقیقی
وی نقل کرده بر سبیل عاریت بر چیز دیگر
برایستکه مشایحی که میان آن هر دو باشد استعمال
نماید مانند لفظ ترکس و آهر را بجای چشم

آوردن و سنبل بجای زلف و سر و بجای قد
گفتن . و گفته اند که اشاره قسمی از مجاز
است و مجاز آزا گویند که لفظی را در غیر
معنای اصلی و حقیقی وی یک گونه علاقه و
مناسبتی استعمال کنند اگر فیما بین علاقه امری
سوی تشبیه مثل سبیت و یا لزوم و یا جز
آن بود آزا مجاز برسل نامند و اگر علاقه
تشبیه باشد آزا اشاره گویند .

استعاضة (esteāzāt) م.ع. **عوض**
جستن . و عوض خواستن .

استعاط (esteāt) م.ع. درینی خویش
خود را درو ریختن .

استعانه (esteānal) م.ع. **ستردن**
موی زهار یا برتاشیدن و یا به کندن و یا بنورده
کشیدن . و **استعنه و به** : یاری خواستم
از وی .

استعانت (esteānat) م.ع. **مأخوذ**
از تازی - اعانت و یاری و هرزید . و طلب
یاری و استمداد . و دستگیری . و معاونت
و نصرت .

استعایة (esteāyat) م.ع. در ماندن
در کار و عاجز شدن . و نیکو کردن نتوانستن .

استعباد (este'bād) م.ع. **به بندگی**
گرفتن . و مانند بنده گردانیدن .

استعبار (este'bār) م.ع. **جاری گردیدن**
اشک . و اندوهناک شدن . و خواب گزاردن
بر کسی جهت تمییر کردن .

استعجاب (este'āb) م.ع. **استعجبه**
استعجاباً : بششید او را رضا . و خواست
از وی رضا . و **استعجبته فاعتبني** ای
استرضیة فارضانی . و نیز استعجاب :
آزرد نمودن چیزی قرله تمالی : و آن
یستعجبوا فما هم من المعجبین ای
ان یستعجبوا لهم ای لم یفهم ای لم یردهم الی
الدنیا . و باز گردانیدن از بدی .

استعتمام (este'ām) م.ع. در شایگاه
درشیده شدن شتر . و تاخیر کردن در درشیدن
بقا **استعتموا نعمکم حتی یقیق** ای
اغروا سلها حتی یجتمع لهنها .

استعجاب (este'āb) م.ع. **بشگفت**
آمدن از چیزی .

استعجال (este'ājāl) م.ع. **استعجله**
استعجالاً : برتاشان انگیخت او را و شتاب

کردن فرمود . و در گذشت از وی و پیشی گرفت . و قولم هر یستعجل ای طالباً ذلك لفه منکلاً ایاه : در مشقت و زحمت انداخت خود را در آنکار .

استعجال (este'jāl) . ع . پ . ا . ب . - مأخوذ از تازی - عجله و شتابی . و طلب شتابی .

استعجام (este'jām) . ع . م . استعجم عن جواب السائل : خواشوش گشت از جواب و جواب نداد . و استعجم القراءة فاد نشد بر فرات . و استعجم علیه الکلام : بسته گردید بر وی سخن و وضوح گفتن نتوانست .

استعداد (este'dā) . ع . م . استعداد : استعداء : یاری خواست از وی بر آن . و استعداد الوالی ای استانه و استمره . و یق استعدادیت الامر علی فلان . قاعد انی .

استعداد (este'dād) . ع . م . آمادگی کردن و استعداد له : آماده گشت .

استعداد (este'dād) . ع . پ . ا . ب . - مأخوذ از تازی - آمادگی . و شایستگی و سزاواری و قابلیت و لیاقت .

استعدادات (este'dādāt) . ج . ا . پ . - مأخوذ از تازی - آمادگیها . و قابلیتها و لیاقتها

استعداد (este'dā) . ع . استعدادیت المكان : خوش و موافق یافتن آنجایی را .

استعداد (este'dāb) . ع . م . آب شیرین و پاکیزه خوردنیدن . و گذاشتن . و پاکیزه شمردن . و پاکیزه و شیرین یافتن .

استعراء (este'rā) . ع . م . خرمای تر خوردن .

استعراب (este'rāb) . ع . م . فحش گفتن . و سخن زشت آوردن . و استعربت البقرة : گشخ خواه شد ماده گاو .

استعرار (este'rār) . ع . م . استعرت الجرب الابل : ظاهر شد و در گرفت گز شتران وا .

استعراز (uste'rāz) . ع . م . دشوار گردیدن و درشت شدن . و سخت گشتن . و گرفته و ترنجیده گردیدن .

استعراض (este'rūz) . ع . م . عرضه کردن خواستن . و چریدن سوار زمین با گیاه وا . و منم شدن . و استعرضه هم : گشت آنها را بدون آنکه دریافت از حال کسی کند و فرقی میان آنها نگذارد . و استعرض العرب ای سل من مشقت منم عن کذا و کذا : سؤال کن از هر یک از عربها که خواهی از این و آن . و استعرضت الناقة باللحم (مهورلا) : فربه گردید ماده شتر .

استعراف (este'rāf) . ع . م . شناختن خواستن بقی آتیه فاستعرف الیه حتی یرفک .

استعراق (este'rāq) . ع . م . خود را پیش حرارت آوردن جهت غوی کردن . و درها کردن درخت بیخ خود را در زمین .

استعزاز (este'zāz) . ع . م . استعزز علیه الهرض : سخت گردید بیماری بر وی و چیره شد بر او . و استعزز المرض بالعلیل :

سخت شد بر آن بیمار درد و چیره شد بر عقل او را . و استعزز الله به : بپیراند خدای او را . و استعزز الرمل : برجای خود ایستاد و رنگ و سخت گردید . و استعزز فلان بحقی : غالب شد فلان بر من . و استعزز فلان (مهورلا) : مغلوب شد فلان از هر چیزی از بیماری و جبران .

استعساب (este'sāb) . ع . م . استعسب منه استعساباً : ناپسند داشت آنرا . و استعسب الفرس : گشخ خواه شد آنمادیان .

استعمار (este'sār) . ع . م . سخت و استوار گردیدن . و دشوار گردیدن کار . و

یکبار نشستن . و دشواری خواستن .

استعمال (este'sāl) . ع . م . شهید بنشیند خواستن . و انگین جستن .

استعسان (este'sān) . ع . م . کم خوردن شتر .

استعشاء (este'sā) . ع . م . استعشاء استعشاء : سرگشته یافتن او . و استعشی ناراً : بروشنی آتش واه یافت .

استعصاء (este'sā) . ع . م . استعصی علیه : گناه جستن بر وی .

استعصام (este'sām) . ع . م . دست زدن - سوار از ترس بر چیزی که بر زمین جهت گرفتن سازند . و بازداشتن .

استعصاض (este'sāz) . ع . م . درخت بریدن . و میوه چیدن .

استعصاه (este'sāh) . ع . م . افسون خواستن از کسی الحدیث : لن الله العاصه والمستهضه ای الساحرة و طالبه .

استعطاء (este'tā) . ع . م . عطا خواستن و طلب بخشش کردن .

استعطار (este'tār) . ع . م . عطر آلودن . و عطر آورده خواستن .

استعطاف (este'tāf) . ع . م . مهربان گشتن خواستن .

استعظام (este'zām) . ع . م . بزرگ دیدن کسی را و بزرگ شمردن . و بزرگ متش نمودن و منظم چیزی گرفتن .

استعفا (este'fā) . ع . پ . ا . ب . - مأخوذ از تازی - خواهش سمانی و درخواست رهائی و آزادی از کار و خدمت . و پیوش و استدعای یکبارگی و خلاصی از شغل . و استعفا دادن فم . عهده و خدمت را واگذار کردن . و استعفا کردن : درخواست سمانی و خلاصی از کار و خدمت نمودن و پیوش نمودن .

استعفاء (este'fā) . ع . م . مناف کردن

تکلیف را خواستن . و به لب گرفته صاف کردن
شتر گیاه خشک را .

استغاف (este'fâ) م.ع. م. باز ایستادن از حرام . و باز ایستادن
خواستن . و گرفتن شتر گیاه خشک را بزبان
از بالای خاک و پاک کردن آن گیاه از آن خاک.

استغاب (este'qâb) م.ع. م. عرض گرفتن.
و عورت و شوکوه و لغزش خواستن از کسی.
استغاد (este'qâd) م.ع. خواهش گفتن
نمودن ماده شوک .

استقرار (este'qâr) م.ع. م. استقرار
الذئب استقراراً : بندگان کردن آن گاو را
را بخش لعنی .

استکان (este'kân) م.ع. م. فربه گردیدن
شتر و سوسمار . و چیزی در آمدن . و چیزی
چسبیدن شکار از ترس صیاد .

استلا (este'lâ) ا.ب. م. مأخوذ از نازی .
برتری و فضیلت . و غلبه . و ترقی و سر
افزای . طلب بلندی و رفعت مقام . و
استلا جستن قسم . بلندی کردن . و طلب
رفعت مقام نمودن .

استعلاء (este'lâ') م.ع. م. برآمدن بر چیزی .
و بلند گردیدن روز . و بر بلندی بر آمدن
(لازم و شندی) .

استعلاب (este'lâb) م.ع. م. برگردیدن
بوی گوشت و سپس سخت گردیدن آن . و
ناخوش داشتن شتر خوردن تزه را . و کران
و درخت شمردن آنرا . و سخت و ناخوش
داشتن چیزی را .

استعلاج (este'lâj) م.ع. م. دوش
گردیدن پوست .

استعلاج (este'lâj) ا.ب. م. مأخوذ از
نازی - مدارا . و خواهش مدارا . و طلب
علاج و چاره .

استغلاف (este'lâf) م.ع. م. علف خواستن

شتر به آواز حنمنه . م. حنمنه
(hamhamat) .

استعلام (este'lâm) م.ع. م. پرسیدن از
چیزی .

استعلام (este'lâm) ا.ب. م. مأخوذ از
نازی - پرسش و سؤال از خیر و از رأی و
تدبیر . و اشتیاق به آگاهی و اطلاع . و رغبت
و اشتیاق بدرس و آموزندگی .

استعمار (este'mâr) م.ع. م. **استمره**
المكان استعماراً : باشدند آن جای گردانید
آن را .

استعماش (este'mâc) م.ع. م. گولشردن
کبیرا .

استعمال (este'mâl) م.ع. م. **استعملته**
استعمالاً : بکار و داشتن آنرا . و عامل
قرار دادم او را . و **استعملت فلاناً** : خواستم
از فلان که کار کند و کار خواستم از وی .
و **استعمل رایه و آلته** : بکار و داشت

رای خود را و آلت خود را . و **قیل الرجل**
يعتمل لشه من الاتصال و **يعتمل غيره**
من الاتصال و **يعتمل في حاجات الناس**
من الفعل .

استعمال (este'mâl) ا.ب. م. مأخوذ از
نازی - ترتیب . و نصب حاکم و جز آن .
و کارگری و معمولی . و کار و عمل . و اشتغال
و توجه . و کار فرموده و بکار برده شده .

استعمالات (este'mâlât) ج. ا. ب. م. م.
مأخوذ از نازی - ترتیبها . و کارها و اشتغالها
و شنلها و کارگاریها .

استعمام (este'mâm) م.ع. م. به عودتی
گرفتن . و عمامه بر سر بستن .

استعداد (este'nâd) م.ع. م. غالب گردیدن
قی . و چیزی شدن شتر و اسب بر مهار
رسن . و به صاف کردن مردم را . و سر مشک
را بیرون نوردیده آب خوردن . **داستعد**

الذکر : زنا کرد در قوم . و **استعد**
فلاناً : آمگ فلان را نمود .

استعناز (este'nâz) م.ع. م. یکسو شدن .
و کناره گردیدن .

استعوا (este'vâ) م.ع. م. ریمان تافته
خواستن . و **استعواهم** : فریادخواستن از
ایشان . و خواند آنها را بسوی فته .

استعوار (este'vâr) م.ع. م. **استعور**
الرجل استعواراً : تنها و منفرد گردید
آن مرد .

استعهاد (este'hâd) م.ع. م. **استعهد**
من صاحبه : یمان و شرط نمود با صاحب
خود . و سوگند نامه و یا بیع نامه نوشت . و

استعهد فلاناً من قسه : ضمانت کرد
حوادث نفس فلان را . و توان داد و پاداش داد .

استعیاء (este'yâ) م.ع. م. **استعیته**
استعیاء : دو مانده و عاجز شدن در کار و
بیکو کردن ترانسم . م. استعیاء .

استعانة (este'ânâ) م.ع. م. فریادخواستن
یق استعائتی فاشته

استعانه (este'ânâ) ا.ب. م. مأخوذ از
نازی - داد خواهی . و فریاد رسی . و طلب
معاونت و نصرت و یاری و استعداد . و فریاد
وزاری . و داد خواهی با فریاد و خضرع .

استعارة (este'ârat) م.ع. م. تاراج
نمودن . و تاختن . و آمگ کردن . و برآوردن
زخم . و **استعارة الرجل** : اراد بیوطراض
غور ای مشتت . و **استعارة فلان** : سخن
و دخل فیه الشحم : فربه شد فلان و پیه گرفت .

استعارة الحجم فیه تفرق : سخن . و **استعارة**
الی الذم .

استعانة (este'ânâ) م.ع. م. برآوردن ریم
و جز آن از زخم و علاج نمودن و مدارا
کردن آن .

استعداد (este'ânâ) م.ع. م. **استعد**

المكان: أكبر ناك كريد انجای .

استغذاء (esteqzā) م . ع . سخت بر زمین وذن .

استغراب (esteqrāb) م . ع . استغراب الرجل استغراباً : میالنه نمود آن مرد دو خنده و ضحك . و كذلك استغراب (مجهول) .

استغراد (esteqrūd) م . ع . استغراد الروض الذباب : خوش آراز و بلند آراز كرد مرغزار مگس را .

استقرار (esteqrār) م . ع . به غفلت آمدن . و برغفلت کسی را آمدن .

استغراق (esteqrāq) م . ع . همه را فرا گرفتن . و فرا گرفتن سبزی شکم شتر پیشنه را چندانکه تنگ گردد . و استغرق فی الضحك : نيك خندید .

استقرار (esteqzār) م . ع . دادن چیزی بکسی تا افزون تر ايس گیرد .

استغشاء (esteqā) م . ع . استغشی ثوبه و به : پوشید جامه را بطوریکه چیزی نیند و نشنود .

استغشاش (esteqāc) م . ع . خاشخاش کردن کسی را . و گمان غش کردن . و خیانت خواستن . و خیانت کردن .

استغفار (esteqfār) م . ع . آرزوی خواستن بق استغفره من ذنبه و استغفره اياه و استغفر الله لذنبه .

استفار (esteqfār) ا . ب . مأخوذ از تازی . طلب آموزش و پست و طلب عفو و مغفرت . و درخواست بخشش و عفو تقصیر . و کلمه استفار ا . : کلمه استفارته دی و اتوبالیه . و استفار کردن فلان : آموزش خواستن . و عفو تقصیر درخواست کردن . و کلمه استفار گفتن .

استغفر الله! (astagferollāh) کلمه مأخوذ

از تازی که در مقام طلب آموزش گناه گویند یعنی از خداوند خواهان آموزش میباشم . و نیز این کلمه را در موقع انکار استعمال مینمایند .

استغلاظ (esteqlāz) م . ع . دانه برآوردن خرگوشه . و ناخریدن جامه از جهت درشتی و گندگی آن . و غلیظ شدن . و سبتر شمردن چیزی و ا .

استغلاق (esteqlāq) م . ع . بسته شدن سخن بق استغلق علیه الکلام : بسته شد برابر سخن . و استغلقنی فی ریخته : فراوان نگذاشت از برای من اختیاری دردد آن بیخ . و كذلك استغلق علی ریخته .

استغلال (esteqlāl) م . ع . استغل عبده : واداشت بنده را تا آنکه غله یابورد برای او . و یا واداشت بنده را تا زودوری کند و کرایه کسی نماید برای او . و یا طلب کرد از بنده که غله زمین را حمل کند . و استغل فلاناً : مطالبه غله نمود از فلان . و استغل المستغلات : برداشت غله انارهای غله را .

استغنا (esteqnā) ا . ع . مأخوذ از تازی . بی نیازی و عدم احتیاج . و طلب بی نیازی .

استغناء (esteqnā) م . ع . بی نیاز شدن .

استغوار (esteqvār) م . ع . استغوار الله استغواراً ای ساله الغزیه یعنی باران خواست از خدا . مر . غیره .

استقیال (esteqyāl) م . ع . استغیل الشجر : شاخه و برگ درخت درهم پیچیده گردید . و استقیلت المرأة : غیل خوراندن آن زن ببه را . و گناختن خواست آن زن شیره .

استقاء (estefā) م . ع . جله کردن . و استقی وجهه : برگردانیدن روی خود را . استقاءة (estefāat) م . ع . رجوع کردن . و غیبت گرفتن . و استقت هذا المال :

بنیتم برده این مال را .

استفاجة (estefājat) م . ع . استفیج فلان (مجهول) : سبک شمرده شد فلان و خوار دانه شد .

استفادة (estefādāt) م . ع . فایده گرفتن . و فایده خواستن . و فایده دادن .

استفاده (estefāde) ا . ب . مأخوذ از تازی . نفع و سود و منفعت . و انعام و بخشش .

استفادة و کسب فضیلت و علم و دانش . و استفادہ بردن فلان : فایده و نفع بردن . و استفادہ کردن : افاده کردن . و اظهار بزرگی نمودن . و استفادہ نمودن : فایده و سود حاصل کردن . و کسب دانش و فضیلت کردن . و کسب مال نمودن .

استفاضة (estefāzine) م . ع . استفاضه فراوان . و بطور بسیاری فیض . و بطور استفاضه که همه کس از آن فایده و بهره رود .

استفاضة (estefāzāt) م . ع . آب روان کردن خواستن . و فراخ گشتن وادی . و بسیار درخت شدن آن . و مانع شدن خبر و سخن .

استفازة (estefāze) ا . ب . مأخوذ از تازی فیض و رحمت . و بذل و بخشش . و بهره . و طلب فیض و رحمت . و استفاضه خواستن

فیه : طلب فیض و رحمت کردن . و استفاضه کردن : فیض رساندن . و بذل دانش و مال کردن حواستن .

استفط (estefāt) م . ع . استعفا کردن درکاری . و همه آب کوزه را خوردن .

استفاع (estefā) م . ع . تیره شدن هوا از بر خاستن باد و گرد و مانند آن . و برانگیخته شدن . و مضطرب شدن . و متحرک شدن .

واستفعل لونه (مجهول) : برگردید گونه دی از ترس و مانند آن .

استفاف (estefāf) م . ع . سفوف ساختن . و سفوف خوردن . و بیگانه چیزی .

استفافة (estefāqat) م . ع . به شدن

گرفتن بیمار . و روی نمودن صحت در وی .
و فراق فراق دوشیدن ماده شتر را . و بپوش
آندن مست و جز آن . و **استفق الناقة**
(بکله امر) . یعنی بدوش آن ماده شتر را پیش از
وقت . و **مایستق من الشراب** : بازمی
ایست از خوردن شراب .

استفاه (estefāh) و **استفاهة** (estefāhat)
م . ع . استفه استفاهاً و استفاهة :
بسیار خوار و سخت ترش گردید پس از کم خوراکی
و آرمید . و فرود شد تشنگی او از آب خوردن .
استفتا (estefā) . ا . ب . مأخوذ از تازی .
طلب فتوا . و **استفتا کردن** فعل . فتوا دادن
خواستن . و طلب فتوا کردن .
' **استفتاء** (estefā') . م . ع . جواب فتوا
خواستن از مدعی .

استفحاح (estefāh) . م . ع . گدودن .
و فیروزی جستن . و یار خواستن . و آغاز
کردن .

استفحاح (estefāh) . ا . ب . مأخوذ از
تازی . آغاز . و **استفحاح کردن** ف . م . :
آغاز کردن .

استفتار (estefār) . م . ع . **استفتار الفرس** :
کشان رفت آن اسب . و سواری کرده نندادن
اسب . و آورده گردید .

استفتال (estefāl) . م . ع . برگشته رأی
شدن .

استفحال (estefhāl) . م . ع . **استفحله**
استفحالا : فعل طلب کرد از آن . و **استفحل**
الامر : بزرگ شد آن کار . و **استفحل**
الحصان : برگزید زبان نجیب را جهت
کیشی . و **استفحلت النخلة** : تر گردید آن
خرمایین . و **الاستفحال** ایضاً ما یضمه علاج کابل
و هراهم اذا راوا رجلاً جسیماً من العرب خلوا
بینه و بین نساهم لیولد فیهم مثله گروهی مستند
در کابل بدین وحشی که چون مرد عرب تنومندی

و اینند وی و یازد زنان خویش فرستد تا آنان
را باو دار کرده و فرزندان تنومند و جسیم مانند
نازیان زایند .

استفخاذ (estefxāz) . م . ع . **سست گوشت**
گردیدن . و رام شدن .

استفذاذ (estefzāz) . م . ع . **سبیدن** .
رخورد رانی نمودن . و **استفذه** ای استبد .

استفراخ (estefrāx) . م . ع . جا گرفتن
کبوتر و جز آن جهت چوژه خود . و پاسبانی
کردن برای چوژه خود .

استفراذ (estefrād) . م . ع . تنها کردن
کاری را . و تنها گذاشتن و **استفرد فلاناً** :
تنها گذاشت فلان را . و **استفرد الشیء** تنها
بر آورد آن چیز را از میان یاران خود .

استفراع (estefrā') . م . ع . آغاز کردن
کاری و پیاختن را . و کشتن نخستین بجهت گرسبند
یا شتر را چنانکه داب نازیان در جاهلیت بود .
استفراع (estefrāq) . م . ع . قی کردن و
نهی نمودن مده از فرونیا . و توانائی خود را
در کاری بذل کردن .

استفراع (estefrāq) . ا . ب . مأخوذ از
تازی . قی . و **استفراع کردن** فعل . : قی
کردن . و باصلاح طلب نهی کردن بدن از هر
فرونی و خلط فاسدی خوابقی باشد و یا باسهال
و ادرار و عرق و یا بقصد و حجات .

استفراک (estefrāk) . م . ع . **استفراک**
فی السبلة : فربه و سخت گردید دانه در
خوشه .

استفرا م (estefrām) . م . ع . تنگ کردن
کس پدارو .

استفراه (estefrāh) . م . اسب گرامی بدست
آوردن . و گرد کردن بق **هو یستفراه**
الافراس .

استفرا از (estefzāz) . م . ع . سبک شمردن
و خوار داشتن . و از جای بر کردن . و از خانه

بیرون کردن . و ترسایدن . و سبک گردانیدن ترس
کس را قوله تالی و **استفزز من استطعت**
منهم بقولک .

استفساد (estefsād) . م . ع . بیه شدن
خواستن .

استفسار (estefsār) . م . ع . بیان کردن
خواستن .

استفسار (estefsār) . ا . ب . مأخوذ از
تازی . سؤال . و پرسش . و خشکامار و خشکامار :
و طلب آگاهی . و نقیض و تقمص . و **استفسار**
کردن ف . م . : سؤال کردن و پرسیدن .

استفصاص (estefsūs) . م . ع . بیرون آوردن
چیزی را بق ما **استفص منه شیئاً** ای ما
استخرج .

استفضال (estefzāl) . م . ع . افزودن
آوردن . و فروزی خواستن . و نیکویی جستن .
و **استفضلت منه الشیء** : باقی گذاشتنم از
آن آن چیز را .

استفزع (estefzā') . م . ع . قطع بینی
سخت و زشت از حد در گذشته یافتن کاری را .

استفلاء (esteflā') . م . ع . شیش جستن در
سرخواستن .

استفلاح (esteflāh) . م . ع . رسگاری
خواستن . و قول الرجل لامرانه : **استفلیحی**
بأمرک ای فوژی به بینی رسیدی به کار خود
و این از الفاظ طلاق است .

استفلال (esteflāl) . م . ع . **استفل الشیء**
استفلالاً : جزء کوچکی مانند ده یک گرفت
از آن چیز .

استفنان (estefnān) . م . ع . برفروتن و انام
مختلف برداشتن کبیرا .

استفه (estefā) . ا . ب . زن باردار و آبستن .
و هر حیوان بار دار و آبستی .

استفهام (estefhām) . م . ع . فهمیدن
خواستن .

استفهام (estefhām) ا.ب. - مأخوذ از تازی - سؤال و پرسش - و طلب فهم و فهمیدگی.

و استفهام کردن ف.م. : طلب فهم کردن و فهمیدن خواستن . و **کلمه استفهام** : کلمه ای که بدان طلب فهم و درخواست دریافت میکنند مانند کلمه آیا و چرا و چه و چند و مانند آنها .

استفهامی (estefhāmi) م.ب. - مأخوذ از تازی - منسوب به استفهام .

استفیال (estefyāl) ع.م. - **استفیال الجمل** : همجو فیل شد شتر درجه و توانایی .

استفقاء (estefqā) ع.م. - آب خواستن . و برکنیدن آب از جاه . و سقا خواستن . و فرجه شدن شتران .

استفقاء (estefqāot) ع.م. - قی کردن تکلف . و برانداختن از کفو و قی کردن .

استفقاءة (estefqāat) م.ع. - قوت و توشه و خوراک خواستن .

استفقاءة (estefqādat) ع.م. - **استفقاءدنی** استفقاءة : زمام اختیار بدست داد . و **استفقت الحاکم** : کفندگی را کشتن فرمودن خواستم از حاکم .

استفقا (estefqā) ع.م. - **استفقا** **لونه** (مجهولا) : برگردید رنگ آن .

استفقا (estefqāf) م.ع. - **استفقا الشعر استفقا** : بلند شد موی و ژولیده گردید .

استفقالا (estefqālat) م.ع. - افاله خواستن . م.ر. - افاله .

استقامة (esteqāmat) م.ع. - راست ایستادن . و درست شدن یق **استقام الامر** . و قوله تعالى **فاستقیموا الیه** - ای قی التوجه الی الله - **دون الالهة** . و **استقامت السلعة** : بیا کردم رخت را و قیمت نمودم .

استقامت (esteqāmat) ا.ب. - مأخوذ

از تازی - **واست ایستادگی** . و **افراشنگ** . و **ایستادگی** . و **واست شدگی** . و **برقراری** و **پایداری** و **ثبات** . و **اعتدال** و **میانه روی** . و **صدافت** . و **دیانت** . و **وفا داری** . و **واستی** و **درستی** . و **حقیقت** . و **خلوص نیت** . و **استقامت رای** : **ثبات رای** و **استواری** آن . و **استقامت مزاج** : **سلامتی مزاج** و **صحت** . و **استقامت کردن** فعل . : ایستادگی کردن .

استقیاح (esteqbāh) ع.م. - **ع.م. زشت** شمردن .

استقبال (esteqbāl) م.ع. - **یش آمدن** - ضد استنبهار .

استقبال (esteqbāl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - **یش آمدگی** . و **یش رنگی** . و **مقابله** و **برابری** . و **پیشواز** و **یش رنگی** برای ملاقات دوستانه و یا جنگ و نبرد . و **زمان** **استقبال** : **زمان آینده** . و **استقبال ماه** : **مقابله ماه** با **آفتاب** در شب چهاردهم . و **استقبال کردن** ف.م. : **پیشواز کردن** . و **استقبال کاری کردن** : **شتاب کردن** در پیشرفت آن .

استقبالی (esteqbāli) م.ب. - منسوب بزمان استقبال .

استقتال (esteqtāl) م.ع. - **کشتن** خواستن . و **باک** نداشتن از مرکز از جهت **دلآوری** .

استقداد (esteqdād) م.ع. - **پیوسته بودن** برکادی . و **بربرک** و **تیره بودن** شتران . و **برابر** و **هموار شدن** چیزی .

استقدار (esteqdār) م.ع. - **توانایی** و **قدرت** خواستن . و **تقدیر کردن** خواستن یق **استقدار الله خیر آ** .

استقدام (esteqdām) ع.م. - **درپیش** شدن خواستن . و **یش** در آمدن . و **بسیار**

یشی و **دلیری کردن** .

استقدار (esteqdār) م.ع. - **بلید** شمردن . و **کرامت داشتن** . و **استقدرت الشیی** : **کرامت داشتن آن چیز را** .

استقرا (esteqrā) ا.ب. - **مأخوذ از** تازی - **تجسس** و **تبع** و **تمحص** .

استقراء (esteqrā) م.ع. - **چون** **مهورز** باشد یق **استقراء الجمل الناقه** : **ماندگن** در **نزد** ماده شتر تا بدانکه **آبست** و **یا** **نیست** . و **چون** **واری** بود **پیری** کردن . و **جستن** . و **استقروی الدم** : **جرک وریم** **فراهم آورد آن دمل** . و **چون** **بانی** بود یق **استقروی الامر** : **در پی آن کار رفت** و **تبع** در **آبکار نمود** . و **استقروی البلاد** : **تجسس** در **شهر** ها نمود **و از زمین** **زمینی** شد **و از جانی** **جانی** رفت . و **در این** **دو معنی** **واری** **بیز** **میباشد** - و **استقروی زید** : **مهای** **خواست زید** . و **استقروی الدم** : **جرک وریم** **فراهم آمد** **دو آن دمل** . و **بیز** **استقرا** : **باز** **کار** **بیدن** .

استقرا (esteqrār) م.ع. - **آرمیدن** . و **فراو** و **ثبات** و **بزیزند** **جانی** و **جای** **گرفتن** .

استقرا (esteqrār) ا.ب. - **مأخوذ** **از تازی** - **فراو** **ثبات** . و **برقراری** و **استواری** **در جای** . و **استقرا** **یا قن** فعل . : **فراو** **گرفتن** **در جای** و **ثابت** و **استوار** **ماندن** **در آن** .

استقراض (esteqrāz) م.ع. - **وام** **خواستن** - **بیدی** **بمن** .

استقراض (esteqrāz) ا.ب. - **مأخوذ** **از تازی** - **قرص** **وام** **و دین** . و **استقراض دادن** ف.م. : **وام** **دادن** **به کسی** . و **استقراض کردن** ف.م. : **وام** **گرفتن** **از کسی** .

استقراع (esteqrā) م.ع. - **گش** **بدرایت**

خواستن از کسی. و گش خواه فدن ماده شتر و ماده گاو. و سخت شدن سم ستور. و رفتن خبل شکبه.

استقران (esteqrān) م.ع. توانستن کاری. و توانا گردیدن. و افزون گردیدن خون در رگ.

استقام (esteqsām) م.ع. استقامه و به استقاماً: - و گند خوردن از روی خوراست. و نیز استقام: بخش کردن خواستن از تیره های قمار. و بهره و نصیب خود خواستن

قوله تعالى: **اتمسوا بالازلام** - قال في الجمع الاستقام طلب قسم الارزاق بالقداح التي كانوا يتفألون بها في اسفارهم و ابتدء امورهم و هي ثلثة سهام كانت للجاهلية مكتوب على بعضها امرئ ربي و على بعضها ناني ربي و بعضها فذل لم يكتب عليه شئ فاذا ارادوا امرأ ضربوا على تلك الانداح فان خرج امرئ ربي مضى الرجل على حاجته و اذ خرج ناني ربي تجبروا عه وان خرج النعل اعادها

استقسا (esteqsā) ا.ب. مأخوذ از تازی - کوشش تمام. و خشکامار. و تجسس در حصول امری. و جد و جهد و سعی و بلیغ و خسکان.

استقصاء (esteqsā) م.ع. کوشش تمام کردن. و **استقصی فی المسئلة**: کوشش تمام کرد در آنت مسئله تا بنهایت آن رسید.

استقصاد (esteqsād) م.ع. میانه روی خواستن.

استقصار (esteqsār) م.ع. مقرر شمردن. و به کوتاهی نسبت کردن.

استقصاص (esteqsās) م.ع. قصاص گرفتن خواستن از کسی.

استقصاء (esteqsā) م.ع. استقصی فلاناً استقصاء: خواهش نمود قضا و

حکم فلان را. و طلب نمود حق خود را از آن. و **استقصی فلان** (مجهولا): قاضی کرده شد فلان.

استقصاض (esteqsāz) م.ع. سنگریزه نالگرددن جای. و درشت یافتن خوابگاهوار.

استقصام (esteqsām) م.ع. استقصم **اتقوم استقصاماً**: در خشک سال اندکی طعام آوردند اتقوم از شهری.

استقطار (esteqtār) م.ع. باریدن خواستن.

استقهاء (esteqhā) م.ع. استقهاء استقهاء: بیویدی زد او را.

استقفاف (esteqfāf) م.ع. ورتزنجیدن و خشک شدن از پیروی.

استقلال (esteqāl) م.ع. بخیل شدن.

استقلال (esteqāl) م.ع. استقهاء استقلال: برداشت آرا و بلند کرد آرا. و

استقل الظائر فی طیرانه: بلند بر آمد آن مرغ. و كذلك السماء. و استقل النبات: بلند و دراز شد آن گیاه. و استقل القوم: رفعت و آن گروه و کوچ کردند و وقت برگرفتند.

استقل الشیء: کم شمرد آنچه را. و استقل الرجل: خشم گرفت آن مرد. و

استقلته الرعدة: لرزه گرفت آرا. استقلال (esteqlā) ا.ب. مأخوذ از تازی - اختیار و خودسری. و تسلط. و ایستادگی در کاری بدون مشارکت غیر. و فرمانفرمانی و حکومت و ریاست مطلق و کلی. و اختیار کلی.

استقلال داشتن فعل: بخودی خود و بدون مشارکت دوکاری ایستادن و اقدامی در آن کردن. و استقلال دادن: بدون شرکت غیر کسرا در کار خود مسلط کردن و تسلط دادن.

استقلاله (esteqlālāne) م.ف. ب. مأخوذ از تازی. بطور استقلال و تسلط.

استقلالی (esteqlāli) م.ب. مأخوذ از تازی - منسوب استقلال و با قدرت و اختیار و تسلط.

استقناع (esteqnā) م.ع. بلند گردیدن پستان گوسپند.

استقناب (esteqnāb) م.ع. دست آمدن وای و تدبیر.

استقنان (esteqnān) ا.ع. متزل شدن به امری. و در میان گوسپندان جای گرفتن. و شیر آنها خوردن.

استقواس (esteqvās) م.ع. کوزشدن از پیروی.

استقواه (esteqvāli) م.ع. خواستن از کسی که براند حیوانات را بجانب دانگاه.

استقیلا (osteqilā) ا.ب. نام پهلوانی توانی که در لشکر افراسیاب بود.

استکاره (estekārat) م.ع. شناختن. و پشتواره برداشتن.

استکاک (estekāk) م.ع. گرم شدن. و تنگ گردیدن سوراخ گوش. و زاری نمودن.

استکام (estekām) و استکان (estekān) ا.ب. مأخوذ از روسی. یا له و استیکان و سائکین.

استکان (estekān) م.ع. فروتنی نمودن. و خوار گردیدن. و مسکنت داشتن.

استکانه (estekānat) م.ع. فروتنی نمودن.

استکبار (estekbār) م.ع. بزرگی نمودن از خود. و گردن کمی کردن. و بزرگ منشی نمودن. و استکبره: بزرگ دید آرا. و کلان پنداشت و پرا.

استکباب (estekāb) م.ع. نشستن خواستن و نشستن فرمودن.

استکتاب (estekāb) ا.ب. مأخوذ از تازی - کتابت. و استکتاب کردن

قسم: نوشتن . و نسخه برداشتن از روی نامه و کتاب . و خواهش نسخه برداری کردن .
استکتام (estektām) م.ع. همانداشتن خواستن .

استکتار (esteksür) م.ع. **استکترت** **من الشیء**: بسیار کردم آنچه را . و رغبت کردم در بسیاری از آن . و **استکترت الشیء**: بسیار شمردم آن چیز را . و **استکتر الماء**: آب بسیار خواست تا یاشامد . و نیز استکتار: بسیار مال شدن . و برگردن خرمایی . و بسیار آمدن چیزی را .

استکتار (esteksār) ا.پ. مأخوذ از تازی . کثرت و بسیاری و افزونی . و خواهش بسیار .

استکتاف (esteksāf) م.ع. سب و هکفت گردیدن .

استکداد (estekdād) م.ع. زحمت کشیدن خواستن از کسی . و آزار رسانیدن و اذیت کردن و آوردن .

استکراه (estekrā) م.ع. به کراهه گرفتن .

استکراش (estekrāc) م.ع. بزرگ شدن شکم کودک از پرغوری . و **استکراشت الاقنعة**: کرش گردید اقنعة - لان الکرش یسی اقنعة مالم یاکل الجدی فادا اکل یسی کرشاً . و **قد استکرش** ای صارت اقنعت کرشاً: اقنعة او کرش گردید .

استکرام (estekrām) م.ع. بزرگواری بدست آوردن . و چیز نفیس گرمایی پیدا کردن . و چیز گرمایی خواستن . و کریم و گرمایی یافتن **الثل**: استکرمت فاربط .

استکراه (estekrāh) م.ع. ناخوش شمردن و کراهت داشتن . و بناخواست و شتم برکالی داشتن . و **استکراهت فلانة**: غضب کرد آن نفس خود را .

استکراه (estekrāh) ا.پ. مأخوذ از تازی - کراهت و ناپسندی و نفرت . و **استکراه داشتن** فل: نفرت و کراهت داشتن .

استکشاف (estekcāf) م.ع. برهنه کردن خواستن از کسی .

استکشاف (estekcāf) ا.پ. مأخوذ از تازی - درخواست کشف و هویدائی . و **استکشاف کردن** فم: آشکارا کردن . و ظاهر و هویدا نمودن .

استکفاء (estekfā) م.ع. چون هموز باشد تاج یکساکتور را از کسی خواستن بق **استکفات ابله فاکهانها** . و چون یائی بود کنایه خواستن بق **استکفیه الشیء فکفانیه** .

استکفای (estekfā) م.ع. **استکف بالصدقة استکفای**: دست دراز کرد جهت گرفتن صدقه . و **استکف القوم حول الشیء**: گرد گرفتن آنگروه اطراف آنچه را و نگریستن بسوی آن . و نیز استکفای: حلقه بستن مار . و فراهم شدن موی . و دست پیش چشم داشتن هنگام نگریستن از دور بق **استکففت الشیء** اذا سترحت بان تجعل يدك علی حاجتك لمن یستظن من الشمس .

استکلاء (esteklā) م.ع. مهلاست و تأخیر خواستن . و بسیار گیاه گردیدن زمین .

استکلاب (esteklāb) م.ع. **استکلب الرجل**: بانگ کرد آندرد مجوسک تا گانگ بشنوند و بانگ کنند و بدان به راه و آبابی بن برد . و **استکلب الکلب**: آزمودن و شوگر گوشت مردم شد آن سک .

استکمال (estekmāl) م.ع. تمام کردن: خواستن . و تمام گردانیدن . و نیکو کردن .

استکمال (estekmāl) ا.پ. مأخوذ از تازی - کامل و تکمیل و تمام . و **استکمال**

کردن فم: کامل کردن . و تمام کردن و انجام رسانیدن .

استکنان (esteknān) م.ع. خود را نهفته و پنهان کردن و در پرده کردن .

استکواء (estekvā) م.ع. داغ کردن خواستن .

استل (estāl) ا.پ. مرطاب و برکه و تالاب . و حوض . و غدیر و آبگیر . و آبگیری که دارا، ماهی بود .

استلاء (estelā) م.ع. چون هموز باشد روغن کشیدن از مسکه . و چون واری بود فربه شدن گوسپند . و چون یائی باشد بیرون انداختن یارک را بق **استل الشاة**: بیرون انداختن ماده میش سلاویارک را .

استلاب (estelāb) م.ع. **استلابه** **استلاباً**: ربود آزار .

استلات (estelāt) م.ع. آب گامه را با انگشت پاک کردن .

استلاج (estelāj) م.ع. مداومت کردن بر خوردن شراب . و شیبیدن در آن . و بسیار خوردن آن .

استلاحه (estelāhat) م.ع. شناساندن و نیک نگریستن . و نشسته شدن .

استلابة (estelātat) م.ع. بیسرخواندن بغیری را و بر خود چسبانیدن . و واجب کردن **الحدیث**: **استلطمتم دم هذا الرجل** ای استوجبت .

استلال (estelāl) م.ع. برکشیدن شمشیر و جز آن .

استلام (estelām) م.ع. **استلام فلان**: از ناکان زن خواست فلان . و **استلام اصهاراً**: با ناکان خویشی و مصارعت نمود . و **استلام الرجل**: لامینتی زره پیشدانه نمود . و **استلام فلان**

الاب: پدر فلان بدو زشت خوی است .

استلام (estelām) م.ع. **استلم الحجر**: بسود آن سنگ را بدست و دست مایلد برآن. و بسید آنرا. و کذا **استلام الحجر**. و هو لا یستلم علی سطحه ای اصطلاح علی مایکرمه. و نیز استلام: خوشه برآندن کشت. **استلامه** (estelāmat) م.ع. **استلام الیهام استلامه**: کاری کرد با ایشان که بدان ملامت کنند وی را. **استلامه** (estelānat) م.ع. نرم شمردن. و نرم یافتن. **استلباء** (estelbā') م.ع. یکیدن بره نله میش را. **استلباب** (estelbās) م.ع. جلیء و درنگ شمردن کسی را. **استلبان** (estelbān) م.ع. شروبلین جستن. **استلجاج** (esteljāj) م.ع. **استلج متاع فلان**: ادعا کرد رخت فلان را. و **استلج لیمینه**: ستیهد دسروگند خود و کفاره نداد بگمان اینکه صادق است. **استلحاق** (estelhāq) م.ع. **استلحقه استلحاقاً**: ادعای العاق کرد. و نیز استلحاق: کاشتن زمین لحق. مر. لحق (lahaq). **استلحاق** (estelhāq) ا.ب. مأخوذ از نازی. ملحق شدگی. و پیوستگی. **استلحام** (estelhām) م.ع. راه جستن. و دبی راه فراخ تر رفتن. و فراخ شدن راه. و **استلحام الرجل** (مجهولاً): فرا گرفت در جنگ دشمن آن مرد را و راه فرار را بروی بست. و نیز گفته شد آمدند. **استلخ** (estalx) ا.ب. بزبان اهل قریباغ استخر و آبگیر و استل. **استلذ** (estelzāzi) م.ع. بازمه یافتن چیزی را. یعنی بنفشه و بابلا. و خوش مزه شمردن چیزی را. **استلذذ** (estelzāz) ا.ب. مأخوذ از

نازی. لفت و خوش آیندی و حظ. **استلزام** (estelzām) ا.ب. مأخوذ از نازی. ضرورت و لزوم و وجوب. و لازم شدگی. **استلسام** (estelsām) م.ع. جستن و طلب کردن. **استلطاق** (esteltāf) م.ع. چسباندن چیزی را در بازو و پهلوی خود. و در کردن گشتره را در کس ماده شتر بدون اعانت کسی. **استلتام** (esteltām) م.ع. طیانچه زدن خواستن. **استلغاب** (estel'āb) م.ع. بازی کردن خواستن. و غوره در آوردن خرماین پس از درودن خوشه آن. **استلغاف** (estelqā') م.ع. زبان هرقوسی و شنیدن و دلیل نخواستن بق استلغ العرب (هیئة الام) ای استمع لغاتهم من غیره. سائیدی بدون پرسش و سؤال لغات نازیان را بشنو و گوش ده. **استلغاف** (estelfās) م.ع. نیانان چیزی رسیدن. و پوشیدن خبر راه. و حاجت را روا کردن. و **استلغف الرعی**: خود دستور همه علف چراگاه را و چیزی از آن باقی نگذاشت. و **استلغف ما عنده**: بیرون آورد آنچه در نزد او بود. **استلغاف** (estelqā') ا.ب. مأخوذ از نازی. افتادگی به پشت و خواریدگی به بقا و ستان. **استلغاف** (estelqā') م.ع. برقا خفتن و ستان خفتن. **استلغاف** (estelqā'i) م.ع. هنگام گشتره دادن رسیدن خرماین بق **استلغفحت الذخلة** ای آن لها ان تلغف. **استلغام** (estelhām) م.ع. الهام خواستن مر. الهام. **استم** (estam) ا.ب. ستم و زبردستی و ظلم

و تعدی وجود و اذیت. و بی اضافی و بی عدالتی. **استمءاء** (estemā') م.ع. اراة دیدن کسی کردن. و دریافتن بیکوی در کسی بق **استمئته** اذا تمدت به الزیارة او توسعت فیه التبر. و **استمئ الصائد**: پوشید شکارچی پانابه را. و عاریت کرد پانابه را برای شکار آمو در گرماء. و **استمئ الظباء**: طلب کرد وجست آهوان را در جای باشان پس از طلوع سهیل. **استمءاة** (estemātāt) م.ع. بره راه و برطرور جستن چیزی. و فریه شدن پس از لاغری. **استمءاة** (estemāhat) م.ع. دهن جستن. و شفاعت خواستن. **استمءاة** (estemā'at) م.ع. جدا شدن و یکسو گردیدن. **استمع** (estemā') م.ع. **استمع له و الیه استماعاً**: گوش داد او را و شنید. **استمع** (estemā') ا.ب. مأخوذ از نازی. شنیدن. و **استمع کردن** فم: گوش دادن. **استمءاة** (estemāqat) م.ع. گول شمردن کسی را. **استمءال** (estemāl) م.ع. کور کردن چشم را. **استمءاة** (estemālat) م.ع. چون واری باشد بسیار مال شدن. و چون یانی بود مائل شدن. و پیوند بد و کف و یاد و ذراع و **استمءال فلاناً**: بسوی خود کشید فلان را بسخن خوش و یکسو. و کذا **کستمءال یقلب فلان**. **استمءالت** (estemālat) ا.ب. مأخوذ از نازی. نوازش و شفقت و دلکشی و خاطر نوازی و دلربائی و تعلق. و تلاش و میل و رغبت کسی. و جهد و کوشش برای استرضای خاطر کسی. **استمءت** (estemātā') م.ع. **استمءتت بكذا**: منتفع شدم به آن و برخورداری یافتم. و **استمءت بماله**: برخورداری یافت بمال

<p>استمناح (estemnâh) م. ع. ص. طب خواستن .</p>	<p>استمزاج (estemzâj) ا. پ. - مأخوذ از تازی - استضار از قصد و ابراهه کسی. و پریش از روی عطیقه و صحت و سلامتی کسی.</p>	<p>خود. و نیز استنحاح: عمره گزاردن با سج. استمجداد (estemjâd) م. ع. افزونی گرفتن. و افزونی خواستن. النخل: فی کل شجر نازواستمجد المرخ والغار ای استکرا منما کالهما اخذا من النار ما هو حسبها .</p>
<p>استم نما (estam-nomâ) ص. پ. ستگر و ظالم و زبردست .</p>	<p>استمناک (estemsâk) م. ع. جنگ در زدن .</p>	<p>استمحااض (estemhâz) م. ع. شیر خالص خواستن .</p>
<p>استمهاء (estemhâ) م. ع. استمهی الفرس استمهاء: دوآنداسب را بقدری که میدوید . و هم یتمهون فی الیهم او: یغفرون الصفوف فی العروب فلا یقدر علیم: ایشان می شکستند صفها را در جنگ و کسی را قدرت غلبه بر آنها نیست .</p>	<p>استمشاء (estemshâ) م. ع. داروی سهل خوردن. و مبتلا باسهال شدن .</p>	<p>استمخار (estemxâr) م. ع. پست بسوی باد کردن. و استمخار و الريح ای اجلوا ظهور کم ای الريح. مر. تمخر. و استمخرت الريح: برای باد ایستاد تا راحت گیرم .</p>
<p>استمهال (estemhâl) م. ع. مهلت خواستن .</p>	<p>استمصال (estemsâl) م. ع. شکم را بندن دارو. و خوردن داروی سهل مانند صبر .</p>	<p>استمداد (estemdâd) م. ع. یاری خواستن. و سیاهی گرفتن از دوات .</p>
<p>استن (astan) ا. ع. بیخ درخت پوسیده . و درختی که دو بیخ و مثبت آن تفرق و پراکنده باشد بروشی که از دور شکل کالبد مردم نماید .</p>	<p>استمطار (estemtâr) م. ع. باران خواستن .</p>	<p>استمداد (estemdâd) م. ع. یاری خواستن. و سیاهی گرفتن از دوات .</p>
<p>استن (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p>استمعار (estem'âz) م. ع. کوشیدن در کار .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>
<p>استن (astan) ا. ع. بیخ درخت پوسیده . و درختی که دو بیخ و مثبت آن تفرق و پراکنده باشد بروشی که از دور شکل کالبد مردم نماید .</p>	<p>استمکات (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>
<p>استن (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p>استمکات (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>
<p>استن (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p>استمکات (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>
<p>استن (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p>استمکات (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>
<p>استن (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p>استمکات (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>
<p>استن (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p>استمکات (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>
<p>استن (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p>استمکات (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>
<p>استن (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p>استمکات (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>
<p>استن (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p>استمکات (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>
<p>استن (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p>استمکات (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>
<p>استن (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p>استمکات (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>
<p>استن (oston) ا. پ. ستون و عمود .</p>	<p>استمکات (estemkât) م. ع. برگردیدن آیه از ریم .</p>	<p>استمداد (estemdâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی - امداد و معاونت و مددکاری یاری. و استمانت و خواهش یاری .</p>

ماندن . و جنابیدن . و سبک شمردن کبیرا پس ب حاجت خویش بردن وی را . و جنیدین اسب جهت رفتن .	کریه که طبع از دیدنش رمان و هراسان بود . و دلیر و صاحب قوت و پرزوو . و اکبوس و سنگی که در خواب بروی انسان افتد . و دیو . در مقابل پری .
استنطاة (estenātāt) م . ع . استنطاط فَلانٌ بِعَیْرِهِ فَلاناً : همراه فلان کرد فلان شتر خود را تا خوار باز آرد بر آن شتر برای وی .	استنة (astanat) ا . ع . واحد استن یعنی يك استن . استثناء (' estentā') م . ع . بسیار شدن محیل .
استناعة (eslenāāt) م . ع . پیش شدن در رفتن و جر آن . و جنیدن شاخ درخت . استنامة (estenāmāt) م . ع . آرمیدن و قرار گرفتن . و خویش را بخواید نمودن .	استنثار (estenθār) م . ع . نیک کشیدن و بیرون آوردن . یق استنثر من بوله اذا اجذبہ و استخرج بینه من الذکر عدالاستجاء .
استنان (estenān) م . ع . استن استناتاً : دندان مالد . و استن الراب : نمایان و نا پدید شد سراب . و استن القرس : برجت اسب و توسی کرد و نه الثل : استن العضال حتی القرعی .	استنثال (estentāl) م . ع . استقل الرجل من القوم : پیش آمد آمدن مرد از صف قوم . و استنثال الافر : آمادگی کرد در آنگار و مستند شد .
استنباء (estenbāā) م . ع . باز کاویدن و تفتیش کردن غیر را .	استنجاج (estensāj) م . پ . فروخته کردن یکی از دو تگبار .
استنباج (estenbāj) م . ع . بانگ کردن خواستن سگ را و یانگ آوردن آنرا .	استنثار (estensār) م . ع . یق افشاندن . و آب در یق کردن .
استنباط (estenbāt) م . ع . به آب رسیدن چاه کن و آب بر آوردن . و استنبط العربی : نبلی شد آن شخص عرب . و استنبط الحکم : بیرون آوردن حکم را بفهم و انبها نمود . و استنبط (مسهولا) : آشکار شد پس از پنهان شدن .	استنجا (estenjū) ا . پ . مأخوذ از تازی . عمل شستوی محل غایط و مول . و مالش سگ و یا کلوخ به آنجای .
استنباط (estenbāt) ا . پ . مأخوذ از تازی . استخراج هر چیزی که پوشیده و پنهان بود . و اجتهاد .	استنجاء (estenzjā') م . ع . استنجی استنجاء : رسد و غلاص شد . و استنجی غصون الشجرة : باز یخ برید شاخهای درخت را . و استنجی منه حاجه : بر آوردن از وی حاجت خود را . و استنجی النخلة : چیدن . و استنجی القوم : یافتن اقوام و طب را و خوردن آنرا . و نیز استجاء : چیدن مرچه باشد . و شائقن . و شستن موضع غایط و بول را . و سنگ و کلوخ مالیدن بر آنجای . و کشیدن کمان را یق استنجی الوتر .
استنبال (estenbāl) م . ع . تیز خواستن . و برگزیده مال را گرفتن .	استنجا (estenjās) م . ع . بیرون آوردن . و پیش آمدن چیزی . و نمرض کردن . و دوی
استنبول (estanbol) ا . ع . پ . مأخوذ از ترکی . شهر قسطنطیه .	استنجا (estenjās) م . ع . بیرون آوردن . و نمرض کردن . و دوی
استنبه (estanbe) ض . پ . مکتف و دشت و گنده . و دشت و هواناک و بنایت	آن رفتن . استنجاج (estenjāh) م . ع . روانی خواستن . استنجاج (m-estenjād) . ع . یاری خواستن . و توانا گردیدن پس از ضعف و سستی . و دلیر کردن پس از ترس یق استنجد علیه بعد هیئته . استنجاج (estenjāz) م . ع . روانی خواستن و وعده وفا کردن طلبیدن . استنجاج (estenjāh) م . ع . طعام یستنجع به (مسهولا) : طمایک کوارانی خواهاند از آن و فرجه شوند . استنجاج (estenjāf) م . ع . نهی کردن باد ایروا . استنجال (estenjāl) م . ع . بسیار زهاب شدن زمین . استنحاص (estenhās) م . ع . استنحص الاخبار و عنها : پرسید از آن اخبار و جویای آنها شد . استنخاب (estenxāb) م . ع . برگزیدن چیزی را . و گزیدن خواستن زن یق استنخب المرأة : گزیدن خواست آن زن . استنخاج (estenxāj) م . ع . نرم و فرو هسته شدن . استنداص (estendās) م . ع . استندص حقه منه : بیرون آورد حق خود را از او . استنداه (estendāh) م . ع . استنده الامر استنداهاً : راست و درست شد آب کار . استندن (estandan) ف . م . پ . گرفتن و اخذ کردن و ستاندن . استندیل (estendīl) ا . پ . مأخوذ از ترکی . نام جزیره ای در بحر الجزایر یولان . استنزال (estenzāl) م . ع . قروود آوردن . و فرو فرستاند . و از مرتبه خود فرو بردن .

و فرود آمدن خواستن .

استسَاء (estensâ') م.ع. مهلت و زمان خواستن در وام . و به نسیه فروختن خواستن بـق
استسَاءتہ فانانی .

استساب (estensâb) م.ع. زادگی یاد کردن . و یاد کردن خواستن .

استساح (estensâx) م.ع. استسخ
الکتاب استساحاً : نقل کرد آن کتاب را از کتاب دیگر .

استساح (estensâx) ا.ب. - مأخوذ از نازی - نوشتن کتاب - و نقل از روی کتاب دیگر .

استسار (estensâr) م.ع. بگر کسی مانستن در قوت . و گر کسی کردن المثل : ان البغاث **پارضا یستسر** - و این مثل را در جانی استعمال کنند که در آنجا ضعیف قوی گردد .

استسَاء (estencâ') م.ع. چون هموز باشد پیروی و تبع اخبار کردن . و **الذئب یستسء الریح** - یعنی گرگ می بوی باد را . و قیل هو من نثیت الریح (غیر هموز) اذا شمتهما - و چون یای و دیق **استسئی فلان** : مست شد فلان . و نیز استسء : بوی خوش کردن .

استسءاد (estencâd) م.ع. روایت شعر خوانستن .

استسءاط (estencât) م.ع. و در ترجمیدن و فراهم شدن پوست .

استسءاق (estencâq) م.ع. آب و جز آن در یخی کردن . و بوییدن چیزی را !

استسءاق (estencâq) ا.ب. - مأخوذ از نازی - عمل کبیدن دارو و یا آب در یخی . و **استسءاق کردن فـلـ:** دارو و یا آب در یخی کبیدن .

استسءات (estensât) م.ع. خاموش بودن خواستن .

استسءاح (estensâh) م.ع. ناصح شدن کسی را .

استسءار (estensâr) م.ع. استسءره **علی عدوه استسءاراً** : یاری کردن خواست از وی بر دفع دشمن .

استسءاف (estensâf) م.ع. استسءف **منه استسءافاً** : همه حق خود را گرفت از وی .

استسءال (estensâl) م.ع. استسءل **الحر السفا** : اصوله ساخت گرما خارشک بهی را . (مر - اصوله) . و استسءل **الهیف السفا** : انگه باد گرم خار بهی را و استسءله : بیرون آوردن آنرا .

استسءاح (estenzâh) م.ع. استسءح **استسءاحاً** : آب پاشید بر فرج خود پس از وضو .

استسءاض (estenzâz) م.ع. هو **یستسء معرو قأی یستسءه** : احسان و عطیه میخواند او . و هو **یستسء حقه من فلان** : دین خود را نقد می خواهد از فلان . و با میخواند از وی بگیرد اندک اندک .

استسءاق (estentâq) م.ع. سخن کردن خواستن . و گویا گردانیدن . و با هم سخن کردن .

استسءاق (estentâq) ا.ب. - مأخوذ از نازی - طلب نطق . و خواهش بیان در حقیقت امر . و سعی و کوشش در گفتن راستی کاری . و تجسس و تفحص در استفسار و برشش . و **استسءاق کردن فـم** : طلب نطق و بیان کردن . و راستی سخن گفتن خواستن . و **استسءاق شدن فـلـ:** تمام گفتن طلب نطق و بیان .

استسءار (estenzâr) م.ع. مهلت خواستن .

استسءاف (estenzâf) م.ع. استسءف **الوالی ماعلی فلان من الخراج** :

گرفت و الیه خراج فلان را . و استسءف **الشیی** : گرفت همه آن چیز را .

استسءاء (estenâ') م.ع. استسءت **الناقء استسءاء** : پیشرفت آن ماده شتر و گریزان بازگشت و خود با صاحب خود . و **استسئی الرجل الغنم** : خواندن آن مرد گوسپندان را . و پیش گردید آن مرد تادویی وی روند گوسپندان . و **استسئی فلان** .

الشر : بدرسدی فریبی بر فلان . و **استسئی به حب الخمر** : مداومت کرد در خمر . و **استسئی ذکره** : فاش گردید ذکر وی . و **استسئی الابل** : رسیدند شتران و پراکنده گردیدند . و **استسئی القوم** : متفرق و پراکنده شدند آن گروه .

استسءات (estenât) م.ع. صفت کردن خواستن .

استسءاج (estenfâj) م.ع. **مالذی استسءج غضبک** : چه چیز آشکار کردخشم ترا و موجب خشم تو گردید .

استسءاد (estenfâd) م.ع. استفاده **استسءاداً** : فانی کرد آنرا و نیست کناوند . و **استسءد وسعه** : منهای کوشش و توان خود را بجای آورد .

استسءار (estenfâr) م.ع. رسیدن قوله **تعالی** : **حمر مستسءرة** : خمرهای و بیده . و رمانیدن . و بیرون شدن خواستن بـق **استسءر هم فقرو وامعه** .

استسءاض (estenfâz) م.ع. استسءض **فلان امکان** : نگریست فلان همه آنچه در آنجای بود تا بشناسد آنرا . و **استسءضه** : بیرون آوردن آنرا . و **استسءض الامیر** : نفیضه فرستادن آن امیر . (مر - نفیضه) . و **استسءض بالحجر** : استسءا کرد سنگ . و **استسءض الذکر** : پاک کرد نزه را از بول بقیامنده .

استسءاق (estenfâq) م.ع. سیری

گردانید مالدار .

استفاه (estenfah) م .ع . آرام کردن .**استفان** (estenfaq) م .ع . استفذه**من الشر وغيره استفاذ** : رهانید آزا از شر و جز آن . و خلاص کرد آزا و نجات داد ورا .**استفاس** (estenfas) م .ع . بجاگ خواستن مشتری .**استفان** (estenfan) م .ع . بندشدن آرازد فریاد . و زود و تمییز گردیدن اسب . و بیرون آمدن روح ویدمانزدین آن . و **استفغ****فی القدیر** : فرود آمد در غدیر و غسل نمود در آن . و ماند در آن تا خشک گردد . و **استفغ لونه** (جهولا) : برگردیدگونه او .**و استغ الشبی فی الماء** (اضاً مجهولاً) : نهاده شد آن چیز در آب تا زماند .**استفاه** (estenfa) م .ع . نمیدن کلام را و بر سیدن .**استفکاح** (estefkah) م .ع . گانیدن . و عقد زاشونی بستن .**استفکار** (estenkar) م .ع . **استفکره استفکاراً** : ناشناخت آزا . و **فیز استفکار** : طلب دیافت کردن امری که شناسائی در باور وی نباشد .**استفکار** (estenkar) ا .ب . مأخوذ از تازی . استفکار . و عدم قبول .**استفکاف** (estenkat) م .ع . ننگ داشتن . و بزرگ منی نمودن . و بی هم کردن یق**استفکف اثره** : بی هم کردم آزا . **استفکاه** (estenkah) م .ع . شنیدن بی دعان . و مه کردن فرمودن کسی را .**استفوا** (estenva) م .ع . هت خرم انداختن .**استفواق** (estenvaq) م .ع . ساهه گردیدن شتر . النل : **استفوق الجمل** : در باور

کسی گویند که سخن خود را در سخن دیگری در آمیزد .

استفواک (estenvak) م .ع . گول گردیدن .**استفهاج** (estenhaj) م .ع . واضح گردیدن راه . و براه دیگری رفتن .**استفهار** (estenhair) م .ع . زجر کردن . و فراخ شدن . و رفتن آب در زمین . و گرفتن زمین محکم برای جاری کردن نهر .**استفهاض** (estenhaz) م .ع . برخاستن خواستن بکاو . و برخاستن فرمودن جهت کاری .**یق استفهه لکذا** ای امره بالهوضه . **استفوا** (astvü) ا .خ . پ . روستائی در نیشابور . و عمر وین عقبه **استوائی** از اهل آجاست .**استفوا** (estevü) ا .ب . مأخوذ از تازی . برابری و اعتدال . و وقت نیم روز . و **استفوا لیل و نهار** : برابری شب و روز که هر یک دوازده ساعت تمام باشند و آروزاول بهار و روز اول پاییز بود . و **خط استفوا** ا .خ . : دایره عظیمه را گویند که در روی کره زمین توهم کرده بنحوی که آزا بدو نیم کره منقسم میگردد و فاصله همه نقاط آن از قطبین در همه جا برابر و مساوی است .**استفوا** (estevü) م .ع . **استفوی الطعام استفوا** . پخته شد آن طعام . و **استفوی القوم فی المال** : برابر بودند هم شدند آن گروه در مال که یکی را بردگری فروزی نخواهد بود . و **استفوی علی الفرس** : بر پشت اسب سوار شد و قرار گرفت . و **استفوی فلان جالساً** : قرار گرفت فلان و نشست . و **استفوی مکان** : معتدل گردید آنجای . و **استفوی علی سریر الملك** : مستول شد بر ملک . و **تفوه تالی****الرحمن علی العرش استفوی ای علی** **الدرج استولی** . و **استفوی فلان آراحتله**

بلند کرد فلان زاد خود را بر پشت خود . و

استفوی من الاعوجاج : در آمد از امر ججاج و مستدل گردید .**استفوی الرجل** : بنهایت جوانی و عقل رسید آتمرد . و یا چهل ساله گردید . و یا تمام شد ایام شباب وی . و قوله **تالی : لما بلغ****اشده و استفوی ای التی** یعنی در پیش در آورد . و **استفوی الیه** : اراده کرد بسوی آن . و متوجه بر آن شد . و قائم و راست کرد آزا . و **فراغ شد از آن** . و اراده دیگری کرد . و قوله **تالی :****ثم استفوی الی السماء و هی دخان** : ای صدق الله السام . و حدیث علی علیه السلام : **ثم استفوی الی السماء** : ای اخذنی شفقها . و **استفوت به الارض** : هلاک شد در آزمین .**استفویا** : همدیگر برابر بودند شنیدند گفته **تالی : قل لا استفوی الخیث والطیب** . و **وق للمطوع سو یته توفیه فاستفوی** .**استفوار** (ostovar) ص .ب . برقرار و پایدار و محکم و مستحکم . و مضبوط . و سخت . و قوی . و امین و وفادار . و دیندار و متدین . و صادق و راست و درست . و شایسته و لایق و اعتماد و انکاف . و **استفوار شدن** : فدل : حکم شدن . و مضبوط گشتن . و **استفوار داشتن** : فم .اعتقاد نمودن بر کسی . و نیکه کردن بر چیزی . **استفوار بند** (ostovarband) ا .ب .

ربط و ارتباط . و هر آنچه دو چیز را بهم پیوند دهد .

استفوار ی (ostovari) ا .ب . برابری و پایداری . و استحکام . و انضباط . و قوت و صفاقت و نیرو . و دینداری و تدبیر . و صداقت . و ثبات و قرار .**استفواط** (estevât) م .ع . **استفوط امرهم استفواطاً** : دهم و شوریده گشت کار ایشان .**استفوان** (ostovan) ص .ب . برقرار

وعکم واستوار ومستکم. وقابل اعتقادشایسته اجبار.

استوانه (ostovāne) ا.ب. هر جسم گرد و دراز و راست که قواعدش متساوی و برابر باشند. وباصلاح هندسه جسم **استوانه ای**: هر جسمی که شکل استوانه باشد.

است و بست (asto-bast) ا.ب. تفصیل و شرح و تفسیر.

استودان (ostudān) ا.ب. دخمه و مقبره و گورستان.

استور (ostur) ا.ب. ستور و چاروا عموماً. و اسب و استر خروماً.

استوربان (ostur-bān) ا.ب. چاروا دار و کسی که پرستاری و خدمت ستور کند. و وزن نازاو عقیم و سترون.

استورژون (estur-jon) ا.ب. مأخوذ از فرانسه. نام ماهی دریائی بزرگی که سنگ ماهی نیز گویند و طول آن از سه تا پنج متر است و هنگام تخم گذاشتن در رودخانه ها صمود میکند و در آنجا تخم میگذارد و تخم آنرا غاویاری میگویند.

استوم (ostum) ا.ب. نوعی ازنی که دارای ساقه های مستقیم و راست و قابل انعطاف است و در مواضع مرطوب و مخصوصاً در آب می روید.

استون (ostun) ا.ب. ستون و تیر. و دکل کشتی. و خوشبو مانند داماد و پدرون. و گیاه معطر و خوشبو.

استوه (estub) و (ostuh) ص.ب. مانده و خست. و انگار و آزرده و دل شکسته و دلگیر و طول و غشگی. و مغلوب از دشمن. و افسرده.

استوی (ostuy) ا.ب. مهره پشت.

استه (aste) ا.ب. هسته خرما و طول و آلو و جز آن. و استخوان آدمی و دیگر جانوران.

استه (esteh) ا.ب. سبزی و خصوصت و مناقه و مزاجه.

استه (estoh) ص.ب. امر. استوه.

استه (osteh) ا.ب. نشتگاه و خردوسرین.

استه (estah) ص.ع. و رجل **استه**: مرد کلان سرین. و آنکه سرین کلان دوست دارد. ج: سه (sotoh).

استهاته (estehāt) م.ع. بی عی و سرگت گردانیدن. و مدهوش ساختن. و نیکو نمودن عشق بر کسی قوله **تالی: کالذی**

استهوته الشیاطین فی الارض.

استهاب (estehāb) م.ع. **استهب** الرجل **استهابة**: بسیار عطا نمود آمدند. و بسیار عطا گردید.

استهاته (estehāset) م.ع. افزونی کردن. و نایب انداختن.

استهاف (estehāf) م.ع. **استهفه** **استهافاً**: سبک داشت آنرا.

استهام (estehām) م.ع. بایکدیگر قرعه زدن.

استهامة (estehāmat) م.ع. سرگت و شیفته شدن. و رنجور شدن از عشق.

استهانة (estehānat) م.ع. **استهان** به **استهانة**: سبک و حقیر شمرد آنرا.

استهانت (estehānat) ا.ب. مأخوذ از تازی. اهانت. و خواری و خفت. و **استهانت کردن** فم.: خوار و خفیف کردن. و خوار و خفیف شمردن.

استهباع (estehbā) م.ع. برانگیختن شتر را بر رفتار هبوع. مر. هبوع.

استهتار (estehātār) م.ع. آزمند چیزی گردیدن چنانکه از ننگ و دشنام و نکوهش با کسی نباشد. و صاحب چیزهای باطل و هیچکاره شدن.

و یستعمل (مجهولاً) بق **استهتر کذا فهو مستهتر** (mostaharon) **بالشیئی** اقول به بینی ما که ندارد از هر چه بوی کرده شود و دشنام داده شود.

استهجاج (estehjāj) م.ع. برای و

دانش خود کار کردن. و شتاب بردن روندگان را.

استهجان (estehjān) م.ع. **استهجن** **فعلک استهجاناً**: زشت و قبیح شمرد کار ترا. و **هذامما یستهجن** (مجهولاً): این از چیزهای زشت و قبیح است.

استهدا (estehdā) م.ع. هدایت و رهنمون خواستن. و هدیه خواستن.

استهداف (estehdāf) م.ع. پائیدن. و بلند گردیدن. و نشانه چیزی شدن. و پیدی باللام. و کمی کردن دوخته.

استهدن (estehdan) و (estehedan) فم. سبزه کردن و استهیدن.

استهروش (estahruc) ا.ب. نوعی از عذاب.

استهزا (estehzā) ا.ب. مأخوذ از تازی. سخریه و خند ریش و فوس و فوس و ریش خند. و **استهزا کردن** فم.: سخریه نمودن و فوس کردن.

استهزاة (estehzā) م.ع. **استهزاه** **استهزاة**: فوس کرده وی و سخریه نمود او را. و نیز استهزار: انگار چیزی نمودن. و مکافات افسوس دادن. و ناگاه گرفتن بر فوس.

استهزانه (estehzāne) ص.ب. مأخوذ از تازی. منسوب به استهزا و سخریه. و مضم. بطور حفاقت و خواری و بطور فوس و فوس و ریش خند.

استهشاش (estehšāc) م.ع. سبک شمردن.

استهضاب (estehzāb) م.ع. **استهضب الغنم استهضاباً**: کم شیر گردیدند گوشت پندار. و **استهضب الرمل او الجبل**: سارمضبه. مرهضبه. و نیز استهضاب: باران دوش قطره بدون انقطاع باریدن.

استهطاع (estehṭā) م.ع. **استهطع استهطاعاً**: گردن خود را دراز کرده و سر

را فراز آورد .

استهکام (estehkām) م.ع.م. تکثیر کردن.

استهلاک (estehlāk) م.ع. میرانیدن و و هلاک کردن. و هزینه نمودن مال و سپری و نابود و نیست گردانیدن آنرا.

استهلال (estehlāl) م.ع. **استهل**

الهلال (مجهول) و **استهل** (معلوم) :

برآمد ماه نو. و **استهل الشهر** (معلوم) :

ظاهر شد هلال آنماه. و **استهلنا الشهر** :

دیدیم هلال آنماه را. و **استهل المولود**

(مجهول) و **استهل** (معلوم) : بیرون آمد

آموارد از رحم درحالتیکه بانگ و فریاد میکرد.

و **استهل استهلالا** (معلوم) : بلند کرد

آراز خود را. و **یاست کرد آراز را** و **استهل**

(ایضاً معلوم) : ظاهر شد و آشکار گردید . و

استهل المطر : سخت ریزان گردید باران.

و **استهل الوجه** : درخشید روی از شادی.

و **استهل الیف** (معلوم) و **استهل**

(مجهول) : کشیده شد شمشیر از نیام .

استهلال (estehlāl) ا.پ. مآخوذ از

نازی. طلب ماه نو. و در اصطلاح علم بدیع

براعت **استهلال** : آوردن نشیرو یا شاعر

در دیباجة کتاب و یا در اول قصیده الفاظی چند

که دلالت کند بر مطلب وی . و **استهلال**

کردن فلان. طلب ماه نو کردن . و برآمدن

بریندی برای دیدن ماه نو .

استهمام (estehmām) م.ع. **استهم**

فان استهماماً : اندوگین شد فلان. و رنج

دید جهت کار قوم .

استهناء (estehnā) م.ع. یاری خواستن.

و عطا خواستن .

استهناع (estehnā) م.ع. عاجز ماندن

و ناتوان شدن از جراب .

استهواء (estehvā) م.ع. مر. استعانة.

استهیدن (estehidan) ف.م. پ. ستییدن

و مناقصه و متنازع کردن و ستییدن و دعا کردن
و مجادله نمودن .

استی (estiy) ص.ع. منسوب به است .
و پس در قوم .

استی (ostiy) ا.ع. جامعه بافته. و **استی**
الثوب : تارنامه.

استیا (estiā) ا.خ. پ. نام کوهی در میان
هرات و غزنه .

استیآ (esti'ā) م.ع. وعده. خواستن.

استیاء (esti'ā) م.ع. **استاء استیاء** :
اندوگین شد بق ساء فاستاء .

استیاد (estiād) م.ع. مهتر قومی را
گفتن . و مهتر قومی را اسیر کردن . و مهتر

زنان قومی را بزنی خواستن .

استیآر (esti'ār) م.ع. **استوارت**

الابل استیآر : در پی بکدیگر رسیدن

شتران . و **استوار الرجل** : شتابی کرد

آنرود در تاریکی .

استیآر (estiār) م.ع. وقتن . و خواربار

داشتن . و بروش کسی رفتن . و **استار**

سپرده ای استن بسته .

استیآس (esti'ās) م.ع. نوبید شدن .

استناسة (estensat) م.ع. **استانه**

استناسة : عرض خواست از وی .

و طلب مصاحبت نمود او را . و مدد خواست .

و طلب عطا نمود او را .

استیاف (estiāf) م.ع. چون واوی

باشد بر وییدن . و چون یابی باشد بق **استافوا**

استیاف ای خنابروا بالسیوف : همدیگر

را با شمشیر زدند . و **استیاف القوم**

(مجهول) : کشته شدند آن گروه .

استیاق (estiāq) م.ع. **استاق**

الماشية استیاقاً : راند آن چاروارا .

استاك (esteāk) م.ع. **استاك**

الاراك : دردم و پیچیده شد درخت یلر .

استياك (estiāk) م.ع. **استاك زيد**

استياكاً : دندان مالید زيد و مسواک کرد .

استيام (estiām) م.ع. **استام عليها**

و **بها استياماً** : بها کرد آنرا . و **بای**

آن پرسید و **استمته اياها** و **استمته**

عليها : **بای آن پرسیدم از وی** .

استيباء (estibā) م.ع. گران و ناگوارود

شدن طعام . و وبا رسید و مرگامرگی ناک

یافتن جانی را .

استبباط (este'bāt) م.ع. **استببط**

استبباطاً : منافی کند که دعائے آن نیک

و شکست فراخ بود .

استبباق (estibāq) م.ع. هلاک شدن .

و هلاک شدن خوارستن .

استببال (estibāl) م.ع. **استوبل**

الارض استببالاً : ناگوار شمرده آن زمین

را . و این را در وقتی گویند که زمین مواقت

نکند مزاج شخص را با آنکه آنرا دست دارد .

و **استوبلت الغنم** : بیمار شدند گوسپندان

از بدی مرتع . و نیز **استوبلت الغنم** :

گشن خواه شدند گوسپندان .

استئاء (este'ā) م.ع. **استائی**

زيداً فلاناً استئاء : جلبه یافت زيد

فلان را . و خواست از وی آمدن را .

و **استآت الناقة** : گشن خواه شد آن

ماده شتر .

استئان (este'lān) م.ع. **استأن**

الرجل استئاناً : خرید آنرود ماده خر

را و برگزید آنرا برای خود . و **استأن**

الحمار : ماده گردید خرز. **المثل : كان**

جماراً فاستأن : خرز بود پس ماده گردید .

و این مثل را درباره کسی گویند که پس از

ارجبندی و عزت خوار گردد .

استیتان (estitān) م.ع. **استون**

استیتاناً : فربه گردید .

استیاج (estisāj) م.ع. آویختن بعضی از گیاه در بعضی وتام بالا گردیدن آن . و بسیار شدن شتران . و استویج الرجل **المال** : بسیار مال گردید آن مرد .

استسار (este'sār) م.ع. **استأثر** علی اصحابه **استساراً** : برگزید چیزهای نیکو را برای خود نه برای یاران خود . و **استأثر بالشی** : بخودی خود باین چیز پرداخت . و برای خود گردید آنرا . و **استأثر الله بالبقاء والعدل** : برای خود برگزید خدای تعالی بقا و عدل را . و **استأثر الله بفلان** : در باره کسی گردید که ببرد و امید بخشایش وی باشد .

استیسار (estisār) م.ع. بسیار خواستن چیزی را . و بسیار آمدن . و **استوثر منه** ای استکثر .

استیاق (estisāq) م.ع. وینه گرفتن از کسی .

استیشان (estisān) م.ع. فریب گردیدن شتران . و باقی ماندن چیزی . و استوار گردیدن چیزی . و دو فرقه گردیدن خرما باین یعنی خرد و کلان . و پیر و شتران شدن شتر بیگان . و **استوثن من المال ای** استکثر منه : بسیار مال شد . و مال بسیار درزید .

استیج (estij) ا.ع. خوب کوچکی میان کاواک که بر آن رشته پیچیده است برای ناخن . و چیزی که رشته را از دواک بدست بر آن پیچند . **استیجاب** (estijāb) م.ع. مستحق گشتن و سزاوار شدن چیزی را .

استسجار (este'sjār) م.ع. استاجرته **استسجاراً** : ببرد خواست آنرا .

استسجاز (este'sjāz) م.ع. **استأجز** علی الوساده **استسجازاً** : خم شد بر بالش و تکیه نکرد .

استیجاف (estijāf) م.ع. شفته و آشفته گردانیدن محبت دل کسی را و بردن آنرا . **استسجال** (este'sjal) م.ع. **استأجلته** **استسجالاً** : مهلت خواستم از وی .

استیحاء (estiha') م.ع. جنبانیدن . و بفرستادن خواندنت کسی را . و دریافتن خواستن . و **استوحیناهم** : فریاد خواستیم از ایشان .

استحاد (este'hād) م.ع. **استأحد** **استحاداً** : تنها گردید و منفرد شد . و **استأحد به** : ندانست آنرا .

استیحاش (estihāc) م.ع. اندوگین شدن . و زوخت یافتن . و بق للمطالع **او حش الرجل ایحاشاً فاستوحش** : به زوخت انداختم آن مرد را پس زوخت یافت .

استیحاش (estihāc) ا.ب. مأخوذ از تازی . زوخت و اضطراب . و بیم و ترس و هول . و **استیحاش داشتن** : فدل ترس . و بیم و هول داشتن . و مضطرب بودن . **استیحال** (estihal) م.ع. گل ناک شدن جای .

استیخ (estix) ا.ب. هر چیزی بلند و دراز و راست مانند ستون و کوه .

استیخاء (estixa) م.ع. **استوخی بنی فلان استیخاء** : خبسر خواست از بنی فلان .

استخآذ (este'xāz) م.ع. گرفتن . و مالک شدن چیزی را .

استخار (este'xār) م.ع. **استأخر** **استخاراً** : بسبب ماند . و دوندگ کرد . **استیخام** (estixām) م.ع. گران و نا کاردار شدن طعام و جرآن .

استدأء (este'dā') م.ع. **استأدی** **الامیر علیه استدأء** : باری و نصرت

خواست از امیر بروی . و **استادی فلاناً** **مالاً** : سادو کرد فلان را و گرفت از وی مال را .

استیداء (estidā') م.ع. **استودی** **بحقه استیداء** : اقرار کرد بجزا .

استدأب (este'dāb) م.ع. **استأدب** **استدأباً** : ادب گرفت . و ادب آموخت .

استیداع (estidā') م.ع. نگاه داشتن خواستن و دیده را . **الحديث : من استودع و دیمه فهلك فلاضمان علیه** .

استیداف (estidāf) م.ع. قطره قطره چکانیدن پیرا . و بازگاردن از خبر . و فرام نمودن زن آب مرد را در زهدادت . و دراز گردیدن گیاه . و **استودف لبنأقی الاناء** : سرگشاد آوند شیر را . و مطلع شدیران .

استیداق (estidāq) م.ع. آژندگین گردیدن مادیان و جز آن .

استیداه (estidāh) م.ع. گرد آمدن شتران و رفتن آنها . و راست شدن کار . و سبک شدن کسی را . و **استودهت الابل** او **استیدهت** : متفاد گردیدند شتران . و **استوده الخصم** : مغلوب گردید دشمن و کذا **استیده الخصم** .

استیدن (estidan) ف.ب. برپا شدن و ایستادن و قیام کردن . و قسم آغاز نمودن و شروع کردن .

استیده (estide) ص.ب. مر . ایستاده . **استندان** (este'zān) م.ع. **استأذنه** **استنداناً** : دستوری خواست از وی .

استندان (este'zān) ا.ب. مأخوذ از تازی . دستوری و اجازه . و طلب اجازه و رخصت . **استیر** (astir) ا.ب. یکن قسم وزنه ای که محادل شش دوم و نیم است .

استیراء (estirā') م.ع. آتش از آتشزده بیرون آوردن خواستن . و **فلان استوری** ج ۱- جزوه ۹

زناد الضلالة : فلان بر می‌رود آتش گرامرها .

استراب (este'rab) م.ع. استراب
استرابا : مدیون و وام‌دار شد .

استیراخ (estirāx) م.ع. ترشدن زمین .
استیراد (estirād) م.ع. آمدن برآب و جران . و حاضر آمدن برآبخور .

استراض (este'rāz) م.ع. استار ض
القرحة استراضاً : ریناک شد آنقره و فاسد گشت .

استیراط (estirāt) م.ع. استورط
فی الامر استیراطاً : در آویخت در کار دشوار و راه رهایی نیافت .

استیزاء (estizā) م.ع. استوزی
فی الجبل : برآمد برآنکوه .

استیزار (estizār) م.ع. استوزره
الملك : وزارت خواست از او پادشاه .
و استوزر فلاناً : وزیر گردانید فلان را .

و وزارت خواست از فلان . و استوزره :
برد اودا . و در پناه آورد او را و حراست
کرد اودا . و نیز استیزار : گرد کردن و فرام
آوردن .

استیزاع (estizā') م.ع. استوزعت
الله سبحانه شکر نعمته : الهام خواست
از خدای تعالی شکر نعمت اودا پس الهام کرد
من را .

استیزاق (este'zāq) م.ع. استوزق
علی فلان (مجهولاً) : تنگ شد جای بر فلان .
استیزه (estize) ا.ب. سیزه . و لجاجت
و غشم . و جنگ . و کین . و غصمت .

استیساء (este'sā') م.ع. تیل و دلو را زی
خواستن .

استیساء (estisā') م.ع. استوسسته
استیساء : گفتم یا و کلمه و اسنی را
یعنی باری ده مرا .

استیساخ (estisāx) م.ع. ریناک شدن .

استسأد (este'sād) م.ع. استأسد

استسأداً : مانند شیر شد و شیری نمود .
و استأسد علیه : دلیر شد بروی . و استأسد
النبی : فرزند شد و رویدگی آن کس که بکمال
رسید . و استوسد (مجهولاً) : برانگیخته
شد .

استیساد (estisād) م.ع. برانگیختن و
به هجان آوردن .

استیسار (estisar) م.ع. استیسر له
الإمر استیساراً : آسان شد بروی کار و
آماده گشت .

استیساغ (estisā) م.ع. فراخ گردیدن
و وسیع شدن . و قبول و سمت یافتن .

استیساغ (estisāq) م.ع. استوسقت

الابل استیساغاً : فرام آمدند شتران .
استیسان (estisān) م.ع. خوابناک
گردیدن و غنودن . و پینک زده شدن .

استیساغ (estisā') م.ع. خواندن . و جنادیدن
هر چیزی را . و استوشی قرسه : بر
آورد همه تنگ اسب خود را . و استوشی
فلان بقبه : یاشته زد فلان اسب را تا نیز
رود .

استیشار (esticār) م.ع. دندان را نیز
و تند و تنگ کردن خواستن .

استیساغ (esticā') م.ع. آب کشیدن .
استیساغ (esticāq) م.ع. با دول باره
و دریده آب کشیدن .

استیشام (esticām) م.ع. وشم کردن
خواستن (مر . وشم) . الحدیث : لعن الله
الواشمة و المستوشمة .

استیصاء (estisā') م.ع. وصیت پذیرفتن
و قبول کردن وصیت . الحدیث : استوصوا
بالنساء خیراً فانهن عوان عندکم .
استیصاد (estisād) م.ع. حظیره ساختن

در کره .

استیصاف (estisāf) م.ع. و استوصفت
الطیب لدانی استیصافاً : علاج بر سیدم
از طیب برای درد خود .

استیصال (este'sāi) م.ع. استأصل
الشیء استیصالاً : ثابت و برقرار شد آن
چیز . و قوی گشت . و استأصل الشیء :
از میخ بر کند آنچیز را و قطع کرد آنرا . و

استأصل الله الکفار : ملامت گرداند
خدای همه کافران را و از میخ بر کند آنها را .

استیصال (estisāl) ا.ب. مأخوذ از
تازی . از میخ و بن بر کدگی . و پامالی .
و اندام و هلاکت . و سوه آمدگی . و فقر
و فلاکت و کزرت احتیاج . و پریشان روزگاری .

استیصاح (estizāh) م.ع. آشکار کردن
خواستن . و استوضح الشیء : دست بر
بالای چشم گذاشته نگریست تا ببیند آنچیز را .
و استوضح فلاناً امرآ : سؤال کرد از
فلان تا آشکار و واضح کند آثار را .

استیصاح (estizāh) ا.ب. مأخوذ از
تازی . طلب و شرح کردن و واضح و آشکارا
شدن کاری را خواستن .

استیصاع (estizā') م.ع. استوضعت
منه استیصاعاً : کم کردن خواست ازان .
استیصام (estizām) م.ع. ستم کردن .

استیصاء (estitā') م.ع. استوطع
الموضع استیصاءً : کرفته و سیرده زیر
پایانت آموشعرا .

استیصان (estisān) م.ع. جای باش
ساختن . و استوطن الرجل البلد :
وطن قرارداد آمدن بر آن شهر را .

استیصافی (estisāfi) م.ع. تمام فرا گرفتن
یعنی استوظفته ای را برده .

استیصاف (estisāf) م.ع. تو میخ بر کدگی و بریدن .
و استوعیت الشیء : گرفتن همه آن چیز .

داستوعی فلان فلاناً: تک گرفت فلان بر فلان نفعه را.

استیعاب (esti'āb) م.ع. همه چیزی را گرفتن . و از بیخ برکندن بی استوعیت الشئی: گرفتن همه آنچه را.

استیعار (esti'ār) م.ع. ع. دشواری دادن و دشواری یافتن جای و راه را .

استیعال (esti'āl) م.ع. استوعول الیه: پناه بردن بر وی . و استوعول الوعل: برکوه رفت بزکوهی.

استیعال (estiqāl) م.ع. استوعل ! استیعالات: شست زهار و زربل خود را .

استیفا (estifā) ا.ب. - مأخوذ از تازی - حساب و خشکامار . و حساب دفتر وزارت مالیه .

و حساب دفتر لایحه و پیک بلوک و استیفای حق: گرفتن تمام و همگی حق . و استیفای ولایت: حساب ولایت . و وزارت

استیفا: وزارت مالیه .

استیفاء (estifā') م.ع. طلب تمام کردن . و تمام گرفتن بی اوفتیه حقه ابقاء: بنام

گزاردم حق او را فاستوفاه: پس گرفت تمام آنرا .

استفاد (este'fād) م.ع. استفاد استفاد: نزدیک شد .

استفار (este'fār) م.ع. استافر البعیر استفار: نشاط کردن آن شتر و فرجه شمش از شمش و لاغری .

استیفار (estifār) م.ع. استوفر علیه حقه: تمام گرفتن حق او را .

استیفاز (estifāz) م.ع. استوفزی قعدته: در سرای و دروازه .

استیفاض (estifāz) م.ع. شناختن و هویدن . و شتابانیدن . و راندن . و هواییدن . و پراکنده شدن شتران . و از شهر بدر کردن رفتن نمودن .

استیفاق (estifāq) م.ع. توفیق خواستن

از خدای . و توفیق یافتن . و برحساب بودن در حجت .

استیقاح (estiqāh) م.ع. سخت شدن سم . و شوخ گرفتن .

استیقاد (estiqād) م.ع. آتش افروختن . و افروخته شدن آتش (لازم و متدی) .

استیقار (estiqār) م.ع. باز از سرگی شدن . و استوقرت الاول: فربه شدن شتران . و استوقر و قره طعاماً: گرفت باز آنرا طعام .

استیقاط (estiqāt) م.ع. استوقط المكان استیقاطاً: مناک شد آنجای .

استیقاظ (estiqāz) م.ع. بیدار و هوشیار بودن . و استیقظ الغلخال والحلی: بانگ کرد پای برنجن و جز آن از پیرایه .

استیقاع (estiqā') م.ع. استوقع استیقاعاً: ترسید . و استوقع السیف: مکهام نیز کردن آن شمشیر رسید . و استوقع الامر: چشم داشت و منتظر شد وقوع آنکارا .

استیقاف (estiqāf) م.ع. ایستادن خواستن و استوقفته و علیه: خواستم از وی ایستادن را .

استیقان (estiqān) م.ع. استیقنه و به استیقاناً: بتحقیق دانست آنرا .

استیقاء (estiqāh) م.ع. استقهاء استیقاء: بندگی و فرمانبرداری کرد او را .

استیک (asetik) ص.ب. - مأخوذ از فرانسه - موصوف آن کلمه امید است یعنی سرکه ای . و امید استیک باصطلاح کبیا جوهر سرکه را گویند .

استیکاء (estikā') م.ع. استوک انناقة استیکاء: به ناک شدن ماه شتر .

و استوکی السقاء: برگردید آن مشک . و استوکی البطن: بریامد بول و غاظ از شکم .

استیکات (estikā) م.ع. ناشتا شستن .

استیکاح (estikāh) م.ع. ستر و آکنده گوشت گردیدن جهوزه . و بطل کردن درختیندن بی ماله فاستوکح ای امسک ولم بطل .

استیکاع (estikā') م.ع. استوکعت مهدته: سخت شد طبعیت او . و استوکع السقاء: استوار گردید آن مشک و حکم و سخت شد درزهای آن .

استیکاف (estikāf) م.ع. چکانیدن . و بچکیدن خواستن الحدیث: تویضاً فاستوکف ثلثاً لثماً: برید غسل بدیه و قبل بالغ فی غسل الیه حتی و کف من الماء .

استیکال (este'kāl) م.ع. استأكله الشئی استیکالا: خواست از وی تا آن چیز را لقمه سازد برای او . و هو یستاکل الضعاء: او بگیرد مال مردمان ضعیف را .

استیکام (este'kām) م.ع. استأکم الموضوع استیکاماً آکمة گردید آنجای . (مر . آکة) . و استیکام مجله: پاسر یافت مجلس را .

استیکام (estikām) و استیکان (estikān) ا.ب. - مأخوذ از روس - یاله و نجان و ساکنین . و یاله جای خوری و شرا بخوری .

استیلا (estilā) ا.ب. - مأخوذ از تازی - غلبه و دست یافتگی و قدرت و احاطه .

استیلاء (estilā') م.ع. استولی علیه استیلاء ای غلب علیه و تسکن منه: غالب شد و دست یافت بروی . و استولی علی الامر ای بلغ الغالبه فیه: پایان آن کار رسید .

استیلاخ (estilāx) م.ع. تر شدن زمین .

استیلاغ (estilāq) م.ع. باک ناداشتن از نسکوشن .

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استیلاک (este'lāk) م.ع. استألك

استلکآ : بیام برد .

استیم (astim) . ا.پ. آستین جامه . دعانه
ظرف و ادواتی .استیم (estim) . ا.پ. چرک و بیم جراحی .
و جراحی که کربک شده باشد یعنی سرماخورد
و ورم و آماس کرده باشد . و سرمائی که
برجراحت زند و آزا یا مساند . و جراحی
که سرش بهم آمده و دروش پرازیوم بود .
استماء (este'mā) . ع . م . استامی
امة : کبیزک گرفت .استمار (este'mār) . ع . م . استامره
استمارآ : مشورت کرد او را .استماع (este'mā) . ع . م . استامع
الرجل : امع گردید آن مرد . مر . امع .
استمام (este'mām) . ع . م . استامها
استمامآ : مادر گرفت او را .استمان (este'mān) . ع . م . استامنه
استمانآ : احضار کرد او را و امین یافت .
و زهار خواست از وی . و استامن الیه :
در زهار وی درآمد .استیمان (estimān) . ع . م . استیمنه
استیمانآ : سوگند داد او را . و استیمن
به : مبارک شد .استناء (este'nā) . ع . م . استانی
استناء : دندانگ کرد . و استانی به :
انتظار کسید آنرا .استناس (este'nās) . ع . م . استانس
به استناسآ : آرام یافت به آن وقت خوش
او . و استانس الوحشی : احساس کرد
وحشی آمدی را . و استانس الرجل :
دستوری خواست آن مرد . و نیک نگریست
بشاعت .استیناس (estinās) . ا.پ. مأخوذ از
نازی - خوگرنگی و انس گرنگی . و انس
و محبت و الفت .استناف (este'nāf) . ع . م . استأنف
الكلام استنفاً : آغاز نمود در کلام
و شروع کرد در آن . و استناف : از سر
گرفتن کار .استیناف (estināf) . ا . پ . مأخوذ
از نازی - از سرگرفتنگی . و مجلس
استیناف : آنجلس از سخاات که در آن
مراغه را از نو رسیدگی میکنند .استینه (astine) . ا . پ . استینه و تنم
هر مرغی .استوار (este'vār) . ع . م . استأور
الرجل استوارآ : رسید آن مرد و
شأنی کرد در تاریکی . و استأورت الابل :
و میداند آن شتران و پریشان شدند در
زمین نرم - و هرگاه در زمین سخت و سنگان
رند استوارآرت گویند . و استأورا لقوم
غضباً : سخت خشکین شدند آن گورو . و
استأور البعیر : آماده برجستن شد آن
شتر .استیهاب (estihāb) . ع . م . یخبندید
خواستن .استیهار (estihār) . ع . م . جون و آوی
باشد به یزین دانستن و اناستوهر به ای
سنتیقن . و چون یابی بود بق استیهار فی
الامر : دوست کرد در آن کار . و استیهار
فلان : بی خود وی خرد گردید فلان و
رفت ظل او . و استیهار الرجل : یزین
کرد آن مرد دنگار (کاستور) . و استیهار
الحمر : ترسیدند خران و نزع کردند .
و استیهار بابلک : عوض کی شتر خود
را بیشتر دیگری . و انا مستیهر به ای
سنتیقن به .استهال (este'hāl) . ع . م . استأهله
استهالا : سزاوار و شایسته آن شد . و
استأهل فلان : خرید و خورد فلان

امالة را . مر . امالة .

اسج (osoj) . ج . ا . ع . شتر ماده های تیز
رفتار و وسع نیز گویند .اسجاح (esjāh) . ع . م . آسان داشتن . و
عزف کردن و در گذشتن . و اذا ملكت فاسجح
ای سهل و احسن العفو . و اذا سألت
فاسجح ای ارفق و سهل الفاظك . الحديث :
قال علی بن ابیطالب علیه السلام یوم
الجمال لعایشة کیف رأیت صنع الله
بك یا حمیراء فقالت له ملكت فاسجح .
اسجاد (asjād) . ع . م . بول جزیه . و بول
بایع و خراج .اسجاد (esjād) . ا . ع . جهود
و ترسا . و در اهم الاسجاد : نوعی از
دوم که بر آن صورت منسی نقش کرده اند که
آنرا سجده می کردند .اسجاد (esjād) . ع . م . اسجدا اسجادا :
خشم شد . و سرنگون کرد . و اسجد فلان :
پیوسته بربک جاگرگریست فلان پیشم خمارناک .اسجاج (asjā) . ع . ج . سجع (saj) .
اسجاف (asjāf) . ع . ج . سجع (saji) .اسجفاف (esjāf) . ع . م . اسجف الفتر
اسجفافآ : فروهشت برده را . و اسجف
اللیل : تاریک شد شب . و اسجف الیبت :
فروهشت برخانه برده را .اسجبال (esjāb) . ع . م . اسجبله اسجبالا :
دادار را بزرگ دول و یا دو دول . و اسجبل
الحوض : پرکرد حوض را از آب . و اسجبل
الرجل : بسیار خیر گردید آن مرد . و اسجبل
الناس : گذشت مردمان را . و اسجبل
الامر لهم : رها کرد آن کار را برای ایشان .اسجام (esjām) . ع . م . اسجمت
العین دمعها اسجامآ : روان شد اشک
چشم .

اسجج (asjāli) . ع . م . وجه اسجج :

دوی بکری باعبدال . اسجد (asjad) ص.ع. آساید پای ج: سجد (sojil) . اسجر (asjar) ا.ع. حوض و آبیگر پاکیزه گل . و شیریشه . اسجر (asjar) ص.ع. سرخ چشم . اسجل (asjal) ص.ع. ضرع اسجل : پستان فروخته فراخ پوست . اسجم (asjam) ص.ع. شری که بانک نخکند . اسجوة (osjuat) ا.ع. سخن مفی . ج : اساجب . نینهم اسجوة : سخنان مسجع و مفی میگویند . اسجهرار (esjehrar) م.ع. اسجهرت الریاح اسجهرار آ : پیش آمد باد . و اسجهرت السراب : نوداد و ناپدیدشد سراب . و اسجهر النبات : بالید گیاه و مبسط و گسترده گردید . اسحاء (eshâ) م.ع. اسحی فلان اسحاء : بسیار شد دزد فلان اسحی یعنی تراشه کاغذ و تراشه و ریوه هر چیزی . و اسحی الكتاب : مهر کرد نامه را . اسحات (ashât) ع. ج سحت (soht) و (sohot) . اسحات (eshât) م.ع. است السحت : حرام ورزید . و اسحت فی تجارته : کسب حرام کرد و حرام ورزید . و اسحت الشیئی : از بیخ بر کند آنچه را . و اسحت تجارته : بد شد تجارت او و حرام گردید . اسحار (ashâr) ع. ج سحر (sahr) و (sohr) و (sahar) . و مقطعة لاسحار : خرگوش . اسحار (eshâr) م.ع. در سحر شدن . و مگام سحر جانی رفتن . اسحار (ashârr) و (eshûrr) و اسحارة	(ashiârrat) و (eshârrat) ا . یک نوع تردای که ستور را فریه میکند اسحاره (ashâre) ا . ب . - ماخوذ از یونانی - تودی . اسحاف (eshâf) م.ع. اسحفا اسحافاً : فروخت صفحه یعنی به پشت را . و اسحفت الریح اسحاب : برد باد ابر را . اسحاق (eshâq) م.ع. اسحق الثوب اسحاقاً : کهنه شد جامه . و اسحق حف البعیر : - رده شد سیل شتر . و اسحق الضرع : خشک شد پستان شیرده و بر شکم چسبید . و اسحق فلاناً : دور گردانید فلان را . اسحاق (eshâq) ا.ع. م. اسحق . اسحاقیة (eshâqiyat) ج ا.ع. نام قبیلہ ای . اسحال (ashâl) ع. ج سحل (sahl) . اسحال (eshâl) م.ع. اسحل فلاناً اسحالاً : یافت فلان را که مردم دشنام میدادند او را . اسحام (eshâm) م.ع. اسحمت السماء اسحاماً : ریخت آسمان باران خود را . اسحت (ashat) ص.ع. عام اسحت : سال نمط وی نبات . اسحر (ashar) ص.ع. ساحر و زوشیده با زتر . اسحافان (oshofân) ا.ع. گیاهی قویون دار مانند لویا که آترا نخورند و نچرانند و در مداوی عرق السابکار برند . اسحق (eshiaq) ا.ع. پور حضرت ابراهیم خلیل الرحمن وجد بنی اسرائیل . و از برادر خود اسمعیل ۱۴ سال کوچکتر بود . م . ابراهیم . اسحل (eshel) ا.ع. درختی که چوب آن سواک کنند . اسحلان (oshalân) ص.ع. شاب
اسحلان : جوان دواز بالا . و جوان فروخته تک موی جای جای سترده سر . اسحلائی (eshelâniy) ص.ع. رجل اسحلائی اللحیة : مرد دواز دیش . اسحلائیة (eshelâniyat) ص.ع. امرأة اسحلائیة : زن بگفت آرنده دواز بالای نیکو صورت . اسحم (asham) ا.ع. گیسو . و ابر . و خونی که در هنگام سوگند خوردن دست خود را در آن غوطه دهند . و شب . و سرستان . شیک می واخ . نام شی . اسحم (asham) ص.ع. اسود و سیاه . اسحمان (eshamân) ع. سیاه از هر چیزی و اخ . نام کوی . اسحمان (oshomân) ا.ع. ا.ع. درختی . اسحطار (eshentâr) م.ع. اسحطر الرجل اسحطاراً : دواز کشید آن مرد و بر روی افتاد آن مرد . و اسحطر فلان : بیل کرد فلان . و اسحطر الشئی : بین گردید آنچه را . و دواز گردید آنچه را . اسحفار (eshenfâr) م.ع. اسحفر اسحفاراً : نیز رفت و بشتافت . و اسحفر المطر : بسیار بارید باران . و اسحفر الظریق : فراست و درست شد آزاره . و اسحفر الخطیب : فراخی یافت آن خطیب در سخن . و نیز اسحفار : روان خواندن خطبه . و بشتاب خواندن آن . اسحکاک (eshenkâk) م.ع. اسحکنک اللیل : تاریک و سیاه شد شب و اسحکنک الکلام علیه : دشوار شد و متعذر گردید سخن بروی . اسحوان (oshovân) ص.ع. نیکو صورت دواز بالا . و بسیار خوار و پر خور . اسحوب (oshub) ص.ع. بسیار خوار و بسیار نوش .	

اسحوفی (ashuf) و (eshawf) ص.ع. **ناقة اسحوفی**: ماده شتر بسیار شیر که آراز دوشیدن شیر آن نشیده شود. و **ناقة اسحوفی الاحلیل**: ماده شتر فراخ سوراخ پستان و در هر دو معنی اسحوف نیز گویند.

اسحیة (ashiat) ع.ج. سحایه و سحایة. **اسحیة** (oshiat) ا.ع. تحریج و پرده روی استخوان. و گوشت روی استخوان.

اسخاره (asxare) ا.ب. گیاه خاردار که اسخاره رومی نیز گویند.

استخاط (esxât) م.ع. **استخطه استخاطا**: ششم آورد او را.

استخال (esxâl) م.ع. **استخله استخالاً**: سپس گذاشت آزارا.

استخان (esxân) م.ع. **استخنه استخاناً**: گرم کرد آن را. و **استخن الله عینه**: دعای بداست یعنی بگویاند خدای او را. و **ماء استخن**: آب گرم.

استخم (asxam) ص.ع. سیاه و اسود.

استخن (asxan) ص.ع. سیاه گرم. و گرم تر.

استخنة (esxenat) ا.ع. نوعی از بیماری گرمی. - عند ابروة.

استخی (asxâ) ص.ع. جوانمردتر و بی تر.

استخیا (asxiâ) ج.ا. پ. - مأخوذ از تازی - جوانمردان و مردان جوانمرد و سخی.

استخیاة (asxiâ) ع.ج. سخی (saxiy).

استخیتات (esxiât) م.ع. فروتنستن آمانس جرات.

اسد (asd) ا.خ. ع. نام پدر قبیله ای از یمن که از نیز گویند.

اسد (asd) م.ع. **اسد اسداً** (از باب ضرب): درنده شد. و **اسدین القوم**: فساد انداخت میان آن گروه.

اسد (osd) ع.ج. آسند.

اسد (asad) ا.ع. شیر یسه. ج: آساده و اسوده و اسوده و اسود اسد و اسندان و آسند - آسند در نام برج پنجم از بزروج دوازده گانه فلکی. و ا.خ. نام پدر قبیله ای از مصر. و **ذوالاسد**: نام مردی. و **اسد الارض**: شیر فروزن. و ظلمون. و یک نوع گیاهی. و **اسد العدس**: نام گیاهی.

اسد (asad) م.ع. **اسدالرجل** **اسداً** (از باب سجع): نرسید آمدند از شیر و مدحوش شد. و شیری و دلبری نمود. و خشکین شد. و نادان گشت.

اسد (asad) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شیر یسه. و **برج اسد**: برج پنجم از بزروج دوازده گانه فلکی. و **اسدآباد** ا.خ.: نام شهری نزدیک همدان. و **اسدالله الغالب**: از القاب حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام. و **اسدالدوله**: از القاب دولتی. و **اسدالدین**: از القاب ملتی.

اسد (essad) ا.ع. بریز و سالدیده.

اسد (asadd) م.ع. **امر اسد**: کار دوست و مسکم.

اسداء (esdâ) م.ع. **اسدی اثوب** **اسداء**: بافت آن جامه را. و **اسدی الابل**: بخود گذاشت آن شتران را. و **اسدی یثیما**: اصلاح کرد میان آن دو نفر. و **اسدی الیه**: نکوئی نمود بسوی وی. و **اسدی النخل**: سست شد غلاف غروره خرما.

اسدآباد (asad-âbâd) ا.خ. پ. نام شهری نزدیک همدان.

اسداد (esdâd) ا.ع. **ضرب علیه الارض بالاسداد**: بسند کرده شد بر آن راهما.

اسداد (esdâd) م.ع. **اسداسداداً**: جواب و راستی رسید. و طلب کرد

صواب را.

اسدار (esdâr) م.ع. **اسدار البعیر** **اسداراً**: سرایشه **سکر** چشم شتر را شدت سرما.

اسداس (asdlâs) ع.ج. **سدس و سدس**: دندان آنگندن

اسداس (esdlâs) م.ع. دندان آنگندن شتر بهشت سالگی. و شش تن شدن قوم.

و **اسدس فلان**: صاحب شتران سدس گردید فلان.

اسدافی (esdâfi) م.ع. تاویک و ضعیف شدن هر دو چشم از گرنگی و یا از غایت پیری. و روشن کردن چراغ. و فرار گرفتن آن.

و مقته فرو هفتن زن. و در سیدی صبح دو آمدن. و در آن هنگام بجائی شدن. و

اسدف الیاب: باز کرد در را تا روشن شود خانه. و **اسدف الستر**: برداشت پرده او.

و **اسدف الفجر**: یک روشن شد صبح. و **اسدف اللیل**: تاریک شد شب.

و **اسدف فلان**: بخواید فلان. و **اسدف عنه**: دور شد از وی.

اسدال (esdâl) ع.ج. **سدل و سدل و سدل و سدل**: تبدیل.

اسدال (esdâl) م.ع. **اسدل الشعر** **اسدالاً**: فرومخت می. و **کذا اسدل ثوبه**.

اسدام (asdam) ع.ج. **سدم و سدم و سدم و سدم**.

اسدان (asdan) ع.ج. **سدن**.

اسدان (asdan) ع.ج. **آسد**.

أسدة (asadat) ا.ع. شیر ماده.

أسدة (asedat) ا.ع. محوطه ای که از چوب و نی سازند. و ماده سنگ درنده برعید.

أسدة (aseddat) ع.ج. **سد**.

اسدران (asdrâne) ا.ع. **جینة شیع**.

نام دو درگ دو چشم. و دو بکرانه دوش و گردن. و قولهم **جاء یضرب بأسدیه**

بشتاب رفت . و اسرعوا : صاحب ستور
شتاب روشند .

اسراف (esraf) م.ع. اسراف اسرافاً :
دوگشت از حد میانه . و بی اندازه و بی
گراف خرج کرد . و خود چیزی را که
حلال نبود .

اسراف (esraf) ا.ب. مأخوذ از تازی .
خرج بی جا و بی اندازه . و تجاوز از حد
میانه روی .

اسراف (esraf) ا.ب. مأخوذ از
سریانی . بنده و برده و عبد .

اسرافیل (esrafīl) داسرافین (esrafīn)
ا.خ.ع. نام فرشته دوکل بر باد .

اسراق (esraq) م.ع. اسراق اسراقاً :
سست و ضعیف گردید . داسراق عنهم :
سپس ماند از آنها و پنهان شد تا برود .

اسرال (esrāl) ا.خ.ع. مر. اسرائیل .
اسرام (esrām) ا.ع. انتهای رومطا .

اسرائیل (esrayil) د اسرائیل
(esrāil) ا.خ.ع. نام یعقوب یغینر پوروش
اسحق پوروش ابراهیم . و گویند منی آن بزبان
سریانی برگزیده خدا و یابنده خداست . و
بنی اسرائیل جا : فرزندان اسرائیل .
و شامل همه یهود می گردد .

اسرائیلی (esrāīli) اوص.ب. منسوب
به اسرائیل یعنی یهود .

اسرایین (esrāyīn) داسرایین (esrāīn)
ا.خ.ع. مر. اسرائیل .

اسروب (osrob) ا.ب. مر. سرب .
اسروبی (osrobi) ح.ب. منسوب به
سرب و سرب .

اسروبی (osrobyi) ح.ع. هر چیزی زین
و سنگین که توان آنرا حرکت داد .

اسروپ (osrop) ا.ب. مر. سرب .
اسرة (osrat) ا.ع. دوال. و زره محکم .

اسر (asarr) ح.ع. شامان تر. و اجوف
و میان کواکب . و آنکه در کار کسی دخل کند.
و ناخواسته دو آینده . و شتری که کرکره آن
مجروح باشد .

اسرا (osara) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی .
اسیران و بندها .

اسراء (esrā) م.ع. جونت مهموز
باشد بق اسرات الجراة اسراء :
حکام تنم نهادن ملغ نزدیک شد . و چون داری
بود از خود آنگندن چیزی را بق اسریت
الثوب عنی : انگدم جامه را از خود .

و چون یابی بود بق اسری اسراء : شب
رفت . و اسراه داسراه : سیرکنانید
اورا بشب . و قوله تالی : سبحان الذی
اسری بعبده لیلا : تأکید . و نیز اسراء :
در سراه در آمدن . و بسوی سراه شدن .

اسراء (osarā) ع.ج. اسیر .
اسراب (asrāb) ع.ج. سرب .

اسراج (esraj) م.ع. روشن کرد و چراغ .
و فراگرفتن آن . و اسرجت القوس :
زین نهادن آن سب را .

اسراد (esrād) م.ع. اسراد النخل
اسراداً : دارای غوره سخت شده گردید آن
خرمایان .

اسرار (asrār) ع.ج. سرت و سرت و سرت .
اسرار (asrār) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی .
رازه های نهفته و پنهانی . و اسرار
زمین : نباتات .

اسرار (esrār) م.ع. اسره اسراراً :
پوشیده آنرا و پنهان نمود . و ظاهر کرد . و
اسرائیه حدیثاً : رسانید بسوی سخن
دا . و اسرائیه یسره : دمیانه نهادن داری
را از خود را .

اسراع (esrā) م.ع. اسراع فی السیر
اسراعاً : بشتاب . و اسراع المشی :

ای عطیفه و منکیه یعنی فارغ آمد از هر چیز
و نهی دست و پایی نیل مقصود گردید . و جلسی
یضرب اسدویه ای سرك عطیفه و منکیه
یعنی می جنباند بازو و دوشهای خود را از
شدت شای و فرح .

اسدفی (asdaf) ح.ع. سیاه و اسود .
اسدل (asdal) ح.ع. ذکر اسدل :
نزه مایل و کزج . ج. اسدل .

اسدل (asdol) ع.ج. اسدل و سدریل .
اسدی (osdiy) ا.ع. جامه بافته . و نام
یک نوع گیاهی .

اسدی (osdiy) (asdiy) ا.ع. تار
جامه .

اسدی (asadiy) ح.ع. شیر مانند . و
منسوب به قبیله اسد .

اسدیة (asdiyal) ع.ج. سداة .

اسر (asr) ا.ع. دسن و دوال و دوقت و هذمه
لك باسره یعنی همه آن از نواست . و قوله
تالی : و شدت اسره هم : ای خلتهم و قیل
اکننا متاصلهم بالاصاب .

اسر (asr) م.ع. اسرت الرجل
اسر او اساراً : (از باب ضرب) : بستم
آن مرد را و اسیر کردم وی را . و اسره الله :
آفرید او را خدای . و نیک آفرید او را خدای .
و آفرید او را باقوت و شدت و خلق و خلق .
د اسر الرجل (مجهولاً) : مبتلا شد آن مرد
به بیماری احتیاس بول . و اسر قبه اسراً
(نیز از باب ضرب) : عکم کرد بالان آنرا با
اسار .

اسر (osr) ا.ع. بیماری احتیاس بول .
دعوه اسر : چیزی است که می نهد بر شکم
کسی که مبتلا به احتیاس بول باشد .

اسر (osar) ع.ج. اسره .

اسر (osor) ج.ا.ع. پایه های تخت . و
ج. اسار .

و خوشبخت و خوشی و قربت پدري .
 ج: اسر .
اسرة (asratal) ع: ج: سز و سز و سز و سز
 و سز .
اسرع (asra) ص: ع: شتابان تر و سریع تر .
 و چالاک تر . و زودتر .
اسرف (osrof) ا: ع: سرب .
اسرق (asraq) ص: ع: خدو و بیشتر
 قابل بدی .
اسرنج (esrenj) ا: پ: سرنج که ترکیبی
 است از گوگرد و سیسب و دارای رنگ سرخ
 است . و نیز طبی پرکناره که از روی ساند
 و بر پشت آن قه‌ای باشد که بر آن پندی گذاشته
 تا انگشت را در وی داخل کند و در جشها
 دو نای از آترادردوست گرفته بهم زنده و سنج
 و چنگ نیز گویند .
اسرنداء (esrendâ) م: ع: اسر انده
اسرنداء: غالب آمد او را . و بلند گردید .
اسروش (osrowe) ا: پ: سروش و
 آراز خوش . و زرشه . و نام روز هفدهم از
 هرامه شمس . و اخ: فرشته‌ای که تدبیر امور
 بندگان بست او است .
اسر و شنه (esrawcane) و (osrucane)
 ا: پ: نام شهری در مازندران
اسروغ (osru') ا: ع: شاخه ویزه‌ای که
 ازین دوخت رز روید و گاهی نرم و ترش آرا
 می خوردند . و صفا و آب داری و خوشندگی
 دندان . و خطوط و نشان گمان . و پاره و سیم
 زو گداخته . و کرکی سید رنگ سرخ سرکه
 در دیک و دروادی طبی یافت میشود و
 انگشتی زنان را در نزاک و جز آن بدان
 تشبیه میکنند . ج: اساربع . و در صفت آن
 حضرت علی افه طیه و آله گفته‌اند: **و کان**
عقه اساربع الذهب ای سیانکه .
اسری (asrâ) ع: ج: آسیر .

اسریاه (asriâ) ج: آسری .
اسریة (esriat) ع: ج: آسری .
اسریشم (esaricam) ا: پ: سریش . و
 سریش . و صمغ .
اسس (asas) ا: ع: اساس و بنیاد و اصل
 و پایه . ج: آساس .
اسس (osos) ع: ج: آساس .
اسط (asat) ص: ع: مرد دراز پای .
اسطار (astâr) ع: ج: سطر (satar) و
 (satr) .
اسطار (estâr) ا: ع: سخن پریشان و
 بیهوده . و افسانه . ج: آساطیر .
اسطار (estâr) م: ع: **اسطر اسمه**
اسطار آ: تجاوز کرد و گذشت اسم آن
 از یک سطر . و **اسطر فلان فی قراءه**:
 خطای سطر کرد فلان در قرائت خود .
اسطارة (estârat) ا: ع: سخن پریشان
 و بیهوده . و افسانه . ج: آساطیر .
اسطاعة (estâat) م: ع: توانستن . مر:
 استطاعة .
اسطام (estâm) ا: ع: فروزیه آتش .
 و آتش کاه . و اخ: نام ششبری .
اسطان (astân) ا: ع: آوند روین .
اسطبة (ostobbat) ا: ع: آنچه بر افتاد
 کتان وقت صاف کردن آن .
اسطبر (estabr) ص: پ: شبر و هگفت .
اسطبل (establ) ا: پ: - مأخوذ از
 یونانی - جای باش ستور .
اسطخدور (estaxdur) ا: پ: مأخوذ
 از یونانی - گیاهی معطر که بازی اکیل الجبل
 و بفرانسه رمارن نامند .
اسطخر (estaxr) ا: ع: پ: شهر قدیم
 پرسپولیس که خرابه‌های آن اکنون معروف به
 تخت جمشید است .
اسطر (astor) ع: ج: سطر (qatr) .

اسطر (ostor) ا: پ: - مأخوذ از یونانی -
 ترازو . و اخ: نام پادشاهی .
اسطر اغیلس (estarâqilos) ا: پ: -
 مأخوذ از یونانی - طاس یعنی مهره مکعب
 بازی زرد .
اسطرخ (estaxr) ا: پ: آبگیر . و دریاچه .
 و استخر . و اخ: شهر پرسپولیس .
اسطرخا (esterxâ) ا: پ: دینخ سرخ .
اسطرلاب (ostoriâb) ا: پ: - مأخوذ
 از یونانی استرلاب . و **اسطرلاب چهارم**:
 آتاب .
اسطروننا (ostornunâ) ا: پ: - مأخوذ
 از یونانی - علم نجوم و هیئت . مر: استونومی .
اسطع (asta) ص: ع: دراز کردن .
اسطقلین (estafelin) ا: پ: - مأخوذ
 از یونانی - گوز و زردک .
اسطقین (estafin) و (ostafin) ا: پ:
 مأخوذ از یونانی - گوز و زردک .
اسطقس (ostosqos) ا: پ: - مأخوذ از
 یونانی - عنصر . و هریک از چهار عنصر
 پیشینان که خاک و آب و باد و آتش بود .
اسطقسات (ostosqosât) ج: ا: پ: عناصر
 چهار گانه . و اجرام سماوی . و اصل و مانده
 هر چیز . و علم هندسه . و طبایع چهار گانه
 که حرارت و پروت و ویوست و وطوبت بود .
 و ج اسطقس (ostosqos) .
اسطم (ostomm) ا: ع: میانه دریا .
اسطمة (ostommat) ا: ع: میانه قوم .
 و اشرف و بهتر ایشان . و فراهم آمد نگاه
 مردمان . و کسی که بروی اعتماد کند . ج:
 آسایطم .
اسطوان (ostovân) ا: ع: شتر دراز گردن .
 و شتر بلند بالا . و اخ: نام شاعری در روم .
اسطوانات (ostovânât) ع: ج: اسطونه
 (ostovânât) .

اسفان (asqân) ج.ع. غذاهای رومی و بلاه .

اسفده (asaqde) ص.ب. ساخته و آماده و میا .

اسفدیدن (asaqididan) ف.م.ب. برداشتن و انجام دادن. و ساختن و میا کردن و ترسیدادن.

اسفر (osqor) و **اسفرنه** (osqorne) و **اسفره** (osqore) ا.ب. خارش تیرانداز و سیخول .

اسف (asaf) ا.ع. اندوه سخت و خشم الحديث: **سئل رسول الله صلى الله عليه وآله عن موت النجاة فقال راحة للمومن واخذة اسف للکافر** . و نیز اسفاخ: نام دهی دانهروان.

اسف (asaf) م.ع. **اسف اسفاً** (از باب سجع): اندوهگین گردید . و **اسف عليه** : خشم گرفت بر آن .

اسف (asef) ص.ع. خشمناک . و اندوهگین الحديث: **اخذة اسف للکافر** ای اخذة ساخط م.ر. آسف .

اسفاء (esfā) م.ع. بردن باد خاکرا . و انگندن گیاه بهمی خار را . و استر نشاب روگرفتن و اختیار کردن . و بی خورد گردیدن . و **اسفی الزرع** : بخت کردن آن کت اطراف خوشه را؛ **اسفی فلان** : نقل کردن فلان خاکرا .

و **اسفت الناقة** : لاغر گردید آن ماده شتر .

و **اسفی فلاناً** : برانگخت فلان را بر سبکباری و خفت . و **اسفی به** : بدی رسانید بوی .

اسفاء (osafū) ع.ج. اسف (asif) .

اسفابور (asfābur) ا.ب. نام یکی از هفت شهر مداین که انوشیروان بنا کرده بود .

اسفاح (esfāh) ا.ع. بی گرد اسب را ناختن . **بن اجرو و اخیلهم اسفاحاً** : ای لغیر خطر وسیع: تاخست اسبها را بی خطر وسیع .

اسفاد (esfād) م.ع. **اسفاد الذکر علی**

اسعاطاً : دارو ریخت دینی او . و **اسعطه** **علماً** : مبالغه کرد او را در نمایدن علم . و **اسعط فلاناً الرهح** : نیزه زد در سینه فلان و یا دینی او .

اسعاطة (es'āṭal) ا.ع. يك بار دارو ریختن در دینی .

اسعاف (es'āṭ) م.ع. **اسعف بحاجته** **اسعافاً** : روا کرد حاجت او را . و **اسعف منه** : نزدیک ارشد . و **اسعف له الصید** : قادر گردانید او را بر شکار . و **اسعف باهله** : فرود آمد بر اهل خود .

اسعال (es'al) م.ع. **اسعته اسعالا** : شادمان کردم او را . و نیز اسعال: مانند غول و یا ساحره جن گردانیدن کسی را در حرکت و جز آن .

اسعان (es'ān) م.ع. **اسعن اسعاناً** : خیمه بزرگ ساخت . و سایبان ساخت .

اسعد (as'ad) ص.ع. **نیک بخت** . و **نیک بخت تر** . الحديث: **اسعد الناس بشقاعتی من قال لاله الا لاله خالصاً** .

اسعد (as'ad) ا.ع. شفاق و کفنگی . و **بند دست ستور** . و یا بیماری مانند آن که عارض شتر میشود و از آن لاغر میگردد . و **ا.خ. نام مردی . و بنو اسعد** ج.ا.خ. : جلی از تازیان .

اسعر (as'ar) ص.ع. **مرد کم گوشت** نمایان بین ولاغر بدن برگردیده رنگ . و **ا.خ. لقب چند نفر . و نام چند نفر** .

اسعف (as'al) ا.ع. شترشیرینه برآورده . و اسب پشانی سید .

اسقاب (esqab) م.ع. **اسقب اسقاباً** : گرسنه کرد . و دگرگسگی و مجاعه در آمدن .

اسقام (esqām) م.ع. **اسقمه اسقاماً** : بسیار ذیبت رسانید لداو را . و **اسقم الغلام** (بجھولا) : فریه و ناز پرورده گردید آن کردک .

اسطوانة (ostovānat) ا.ع. - مأخوذ از استون فارسی - ستون . و استوانه . و قوام ستور . و **نزه ج** : اسطوانات و اساطین . و **اساطین مسطنة** : ستونهای استوار . و **اهل الاسطوانة** ج.ا.خ. : آذایبهای از حکما که روایتون نیز گویند .

اسطو خودوس (ostuxudus) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - گیاهی از طایفه لیه و مسطر و گلکلی آن سلبه مانند و قسم سیوم از سه قسم لوند که بازی خرم و یاری کشته گویند .

اسطور (ostur) و **اسطورة** (osturat) ا.ع. سخن پریشان و بیهوده . و افسانه . ج.ا.خ. اساطیر .

اسطون (ostun) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - گرز و زردک .

اسطی (ostā) ا.ع. **ویش تراش و کسی که اصلاح ویش میکند** .

اسطیر (estir) و **اسطيرة** (estirat) ا.ع. افسانه . و سخن پریشان و بیهوده . ج.ا.خ. اساطیر .

اسعاء (es'ā') م.ع. **اسعاء اسعاءً** ای جمله یسی: سخن چین گردانید او را . و نیز اسعاء : دادن جسته جوینده را . و عجاج طلب گردانیدن کبیرا .

اسعد (es'ād) م.ع. **اسعده اسعداً** : اعانت کرد او را و یاری داد وی را . و **اسعده الله** : نیکبخت کرد او را بخدای . و نیز اسعاد: یاری دادن زن را در نوحه و مهرش عته .

اسعار (as'ār) ع.ج. **سعر اسعار** (se'r) .

اسعار (as'ār) م.ع. **اسعرت النار** **اسعاراً** : افزودن آتش را . و **اسعرت الحرب** : برانگیختن جنگ را . و **اسعرت الشی** : نزع نهادم بر آن چیز و تبیین کردم قیمت آرا . و نیز اسعار: بدی رسانیدن بکسی .

اسعاط (es'āṭ) م.ع. **اسعطه اللدواء**

الاثني اسفادآ : برجهانید زه را برماه -
 و ذالک فی النیس تر البیر والترز و الباع و الطیر .
اسفار (asfār) س.ج. قوم اسفاری :
 گروه مسافر .
اسفار (asfār) ا.ع. سفر . روح سفر (sefer) و
 (safar) .
اسفار (asfār) ا.ع. پ. نام ولایت . و
اسفار پور شیرویه : پادشاه دم از
 پادشاهان تبرستان که در سال ۳۱۵ هجری
 برگزگان استیلا یافت .
اسفار (asfār) س.ع. **اسفار البعیر اسفاریآ** :
 سفار نهاد برپشت بین آن شتر . (مر . سفار) .
و اسفار الصبح : روشن شد صبح . **داسفر**
فلان : دوآمد فلان در روشانی صبح .
و اسفار الشجرة : بی برگ شد آدرخت .
و اسفار الحرب : سخت شد جنگ . **داسفر**
الوجه حسنا : روشن و تابان گردید روی .
و اسفر الرجل للصلوة : نماز گزارد
 آن مرد در روشانی صبح . **المدیت** : اسفروا
بالتجیر فانه اعظم للاجر . و نیز اسفار :
 چراندن شتران بر گهای افتاده وا . و بر سر خود
 رفتن شتران .
اسفار (asfār) ا.پ. مورد آس .
اسفارینی (asfārynī) س.ع. منسوب
 به ولایت اسفراین .
اسقاط (asfāt) ع.ج. سقط (safat) .
اسفاف (asfāf) س.ع. اسف مداق
الامور اسفافا : باریک گرفت کار را .
و اسف فلان : گریخت فلان از بار خود .
و اسف الرجل : در بی کلاه های دون
 شد آن مرد . **و اسف البعیر** : گياه خشک
 بجای علف داد به آن شتر . **و اسف اهرس**
اللجام : دهنه کرد اسب و اراذاخت اکام
 و ادرخن آن اسب . **و اسف الطائر** : پست
 و نزدیک زمین پرید آن مرغ . **و اسف**

السحابة : نزدیک زمین شد ابر . **و اسف**
النظر : نیز نگریست . **و اسف الفحل** :
 فرود آورد آن فحل سر را جهت گردیدن . و
اسف الجرح دواة : پراکند دوا را بر
 جراحات . **و اسف النخوص** : بر بابت
 بزرگ خرمرا . **و ما اسف منه بناقة** : زبید
 ازوی چیزی را . **و اسف وجهه** (مجهولا) :
 تئیر کرد روی او و بدونگه گردید که گویا
 چیزی بر آن پاشیده است .
اسفاق (asfāq) س.ع. **اسفاق الیاب**
اسفاقا : باز کرد دو را .
اسفاناج (asfānāj) و **اسفاناخ**
 (asfūnāx) ا. مر . اسفانج .
اسفانیر (asfānīr) ا.خ . پ . مر .
 اسفاور .
اسفاه (asfāh) ا.ع. در اندوه و ناسف
 گردید **و اسفاه** .
اسفاه (asfāh) س.ع. **اسفاهه الشراب**
اسفاهها : خوراند باو شراب و سیر نگردید .
اسفة (asfāt) س.ع. **ارض اسفة** :
 زمینی که صلاحیت رستن گياه ندارد .
اسفدیح (asfādīh) ا.پ. حمال و کسی
 که با رمی برد .
اسفراج (asferāj) ا.پ . پ . مأخوذ
 از یونانی - مارچوبه .
اسفراین (asferāyēn) ا.خ . پ . نام
 ولایت در خراسان .
اسفرة (asferat) ع.ج. سفار .
اسفر سب (asfarsab) **و اسفر سف**
 (asfarsaf) ا.پ . میدان و عرصه . و ضا .
اسفرم (asferam) ا.پ . اسفرم و
 مورد . و هر گل و ریحان . و هر گياهی که
 مسطر بود .
اسفرنج (asferānīj) **و اسفرنگ** (asferānīg)
 ا.خ . پ . شهری دو نزدیک سمرقند و مولد

سيف اسفرتگی شاعر معروف .

اسقروود (estarūd) ا.پ. نام پرندهای
 سیاه رنگ به بزرگی گنجشک که چند بر
 مانند شاخ بر سر دارد و سنگ خوارک نیز
 گویند و بازی قفا نامند .
اسفره (asfore) س . پ . حاضر و
 آماده و میا .

اسقزار (esfezār) ا.خ . پ . بلوکی از
 توابع هرات و دارای چند قریه آباد .

اسفست (esfest) و (asfost) ا.پ. نام
 گیاهی دریایی .

اسفستی (esfestī) س . پ . منسوب
 به اسفت .

اسفع (asfa) س.ع. سیاه . و هر که سیاهی
 آن بر سرخی زند . ج : سفع (sof) .

اسفع (asfa) ا.ع . گاو دشتی . و
 گویندی که برای دوشیدن خوانند . **و اسفل**
الیک الاسفع : بخوان گویندان را برای
 دوشیدن . و نیز اسفع : چرخ . ج :
 سفع (sof) .

اسفل (asfal) س.ع. پست تر - تفتض
 اعلی . ج . اسافل . **و اسفل سافلین** :
 پیری . و یا تلف و رایگان . و با حنلا . و
 گمراهی مکاران را . و بها فسرقوله تعالی :
ثم وددناه اسفل سافلین .

اسفل (asfal) س . پ . مأخوذ از
 نازی - پائین ترو پست تر و زیر تر . **و اسفل**
السافلین : پائین تر از همه . و ا .
 طبقه هفتمین دوزخ که زیر همه طبقات است .
اسفلیج (esfelānī) ا . پ . گیاهی شبیه
 بریش بر .

اسفناج (esfenāj) ا.پ. گیاهی از طایفه
 ذوالفلتین و ماکرول که در آتشها داخل کرده و
 از آن خودش و یروانی سازند و تمام این
 گیاه را از ایران بفرنگ برده و در آنجا

زراعت کرده‌اند. و ائمه لنت میگویند لفظ اسفنج مأخوذ از یونانی است. و **اسفنج** رومی: دارویی است که بازی لطف و سرفه و خلة الذمیه خوانند و اگر پارچه ابریشم را با بلخ وی بشویند پاکیزه گردد. اسفجان (esfanġan) ۱. پ. گرداگرد کس.

اسفتمان (esfantamān) ص. پ. پ. یکو و پندیده. و اخ: نام یکی از نیاکان شت زردشت. اسفنج (esfanġ) ۱. پ. مأخوذ از یونانی. ماده ای سبک و متخلخل که عبارت است از یک قسم زئوفیت دریایی و پیارس آرا نشکود و ابر مرده گویند. اسفنجیه (esfanġe) ۱. پ. اسفنج و ابر مرده و نشکود.

اسفند (esfand) ۱. پ. گیاهی از جنس سداب که هزار اسپند و بازی حرمل گویند و در چشم زخم تخم آرا بر روی آتش ریزند. و نام ماه دوازدهم از سال شمسی. و اخ: نام صبای درنیشا پور. و نام رب النوع عصمت. و اسفند اسفید ۱. تخم خردل که بازی حب الرشاد گویند.

اسفند (esfand) د. ع. می و شراب و خمر. و نوعی از می انگوری خوشگوار.

اسفندار (esfandār) ۱. نام ماه دوازدهم از سال شمسی. و نام روز پنجم از هر ماه شمسی که اسفندار مذ نیز گویند.

اسفندارمذ (esfandār-moz) ۱. پ. نام روز سوم از خسته مسترقه.

اسفندیار (esfandyār) اخ. پ. نام پورگشتاب از سلسله پادشاهان کانی که ردین تن لقب اوست. و خداوند ماه اسفند. و دور اسفندار. و نیز یعنی نیکوئی و

قدرت الهی.

اسفنت (esfent) و (esfant) ۱. ع. ۱. مأخوذ از رومی. نوعی از می انگوری خوشگوار. و یا اعلا ترین شرابها.

اسفه (asfah) ص. سف. سف تر نادان تر. **اسفهد** (esfah-bod) و (esfah-bad) ۱. پ. سبید و سیهالار. و لقب پادشاهان فارس.

اسفهد خوره (esfah-bod-xore) ۱. پ. نفس طاقت و قوه متکلمه انسانی.

اسفهلار (esfah-sālar) ۱. سیهالار و سالار سپاه.

اسفی (asfā) ص. ع. اسبکم موی پشانی. و اشتر شتاب تیز رو.

اسفی (asfā) اخ. ع. نام شهری از مراکش نزدیک اوقیانوس اطلس و دارای ۳۷۰۰۰ نفر جمعیت.

اسفیجاب (esfijāb) اخ. پ. نام شهری از مارا. النهر که بزرگی شیران گویند.

اسفید (esfeyd) ص. پ. سفید. حدسیه. و روشن و تابان و درخشان.

اسفیداب (esfeydāb) ۱. پ. مر. سفیداب.

اسفیداج (esfeydāj) ۱. ع. مر. سفیداب و بعضی آن.

اسفیداد الرصاص (esfidādorrassā) ۱. ع. سفیداب.

اسفیدار (esfeydār) ۱. پ. سفیدار و درخت کیده. و بانوعی از کیده که بازی غرب گویند.

اسفیدبا (esfeyd-bā) ۱. پ. شوربای ساده که در آن ترشها رسایر چیزها نباشد.

اسفیدباج (esfidbāj) ۱. ع. اسفیدبا. **اسفیددشت** (esfeyd-daqt) اخ. پ.

قریه ای از توابع اسفهان. **اسفیدی** (esfeydi) ۱. پ. یاض و

سفیدی.

اسفیداج (esfeyzāj) ۱. ع. سفیداب. **اسفیوش** (esfayuc) ۱. پ. مأخوذ از یونانی. اسفزه و بزرقطونا.

اسقاء (esqā) ۱. ع. اسقیت الزرع **الماء اسقاء**: آب دادم آن کشتار. و **اسقانا الله الفیث**: باران معاد خدای ما را. و **اسقیته**: آب دادم او را. و آب خورانیم. و دلالت نمودن او را بر آب. و یاقیت آب دادم به او. و نیز اسقا: آب دادن چاروا و زمین هر دو را.

و **سقیآلک** و یا **سقاك الله** گفتن مرکب را. و **اسقاء**: مشک داد او را. و یاقیت داد تا مشک سازد آنرا. و **اسقیت هج البثر**: آب دادم او را از جاه. و **اسقیت فی القرية**: از مشک آب دادم او را. و **اسقی فلان فلاناً**: غیت کرد فلانی فلان را و عیب نمود وی را. و نیز اسقا: نوبت آب مین کردن مرکب را.

الثل: اسق رقاش انها ساقية: نیکوئی کن مر او را از جهت نیکوئی او (رقاش نام زنی بود).

اسقاب (esqāb) ۱. ع. اسقیت الدار **اسقاباً**: نزدیک شدن آن خانه و اسقبتها: نزدیک گردانیدن آنرا (لازم و مستند).

اسقاد (esqād) ۱. ع. لاغر گردانیدن آب فربه را.

اسقار (esqār) ۱. ع. اسقرت النخلة **اسقاراً**: روان کرد آن خرما بین سقرینی دد شاب را.

اسقاط (esqāt) ۱. ع. سقط (snaqt).

اسقاط (esqāt) ۱. ع. بیخه ناتمام انگدن زن و جز آن. و خطا و زلل بستن بر کسی. و دروغ بر بستن. و را گفتن هر آنچه در کسی باشد. و سخن چینی نمودن. و بر خطا انگختن کسی را. و غلط کردن در سخن بق **اسقط فی کلامه** یعنی خطا کرد در سخن و غلط

گفت. و تکلم فما اسقط کلمة ار فی کلمة؛ خطا نکرد در سخن. و اسقط یدیه (سجولاً)؛ خطا کرد و پشیمان شد. و سرگشته گردید.

اسقاط (esqat) اب. - مأخوذ از تازی. هر چیز کهنه و مندرس و یکاوه و نبره و بنی فایده و بنی مصرف.

اسقاع (esq) م. ع. اسقاع لونه (سجولاً) اسقاعاً؛ برگردید گویا از.

اسقافی (esqafi) م. ع. اسقت الیبت اسقافاً؛ سفت بنا کردم برای آن خانه.

اسقال (esqal) اب. - مأخوذ از یونانی. یاز عصل و یازدشتی.

اسقالان (esqālan) ا. ع. نام شهر قدیم فلطین. و نام بندری در کنار بحر الروم.

اسقام (esqām) ج. ع. سقم (saqam). اسقام (esqām) م. ع. بیمار گردانیدن. و اسقمه الله؛ بیمار گرداناد ویرا خدای.

اسقان (esqān) ج. ع. کمرهای باریک. اسقان (esqān) م. ع. اسقن سیفه

اسقاناً؛ تمام کرد جلای شمشیر خود را.

اسقب (esqob) ج. ع. سقب (saqb).

اسقح (esqah) ص. ع. رجل اسقح؛ مردی که موی پیش سرش رفته باشد.

اسقطری (osqotri) ا. ع. جزیره سقطری.

اسقع (esqa) اب. - مرغی بقدر گنجشک سبز پر سید سر ج. اباقع.

اسقع (esqa) ص. ع. هراسب و هر مرغ سید سر.

اسقف (esqafi) ص. ع. مرد دراز بالا. و مرد بزرگ استخوان. و شتر بی پشم. و شتر مرغ کبج گردن و شمش و کبج. و ا. آرد مدقین.

اسقف (esqaf) و (osqof) اب. - دراز آکمی.

اسقف (osqof) و (osqoff) اب. - پشروی تزیینات در دین. و پادشاه فروتنی نمایندگی تزیینات در رفتار و ورش خود. و دانستند تزیینات. و بالاتر از کبیش و کثر از سلطان ج. اسقف و اساقفة.

اسقفة (osqoffat) ا. ع. نام روستائی در اندلس.

اسقفة (osqoffiyat) اب. - اجتهاد سلف در دین تزیینات.

اسقل (esqal) اب. ع. - مأخوذ از یونانی. یاز عصل.

اسقلیاس (esqalbiās) اب. ع. - مأخوذ از یونانی - نام داروئی که اسکلیاس گردید.

اسقلطس (esqaltos) اب. ع. - مأخوذ از یونانی - نوعی از مویزائی که بتازی قرقالیهود نیز گردید.

اسقلیوس (esqalyus) ا. ع. نام طیبس یونانی.

اسقنبه (esqenbe) ا. ع. پ. شیطان و ابلیس.

اسقنقور (esqanqur) اب. - مأخوذ از یونانی - سقنقور.

اسقور (osqur) اب. پ. آبن که در وضو و غسل و طهارت استعمال کنند. و خار پست.

اسقوردیون (osqurdiun) اب. ع. - مأخوذ از یونانی - موسیر که بتازی توم النبیة نیز گردید.

اسقورون (osqurun) اب. ع. - مأخوذ از یونانی - خبث العديد.

اسقولو (osquilu) اب. ع. - مأخوذ از یونانی - گاودر بانی.

اسقولوس (osqulus) اب. ع. - مأخوذ از یونانی - سریش.

اسقولوفنداریون (esqulufendaryun) اب. ع. - مأخوذ از یونانی - پرسیاوشان.

اسقیة (esqiat) ج. ع. سقاء و سقی (seqy)

و (saqiy).

اسقیروس (esqirus) اب. ع. - مأخوذ از یونانی - هر ماده مرضی سلب و غیر موجب و بدون سرخی.

اسقیل (esqil) اب. ع. - مأخوذ از یونانی. یاز عصل.

اسک (ask) و (esk) اب. - یلک نامند و نامبر. و الاغ و اسب که در راهها جهت قاصد و چیر و پست بندند.

اسک (ask) ا. ع. پ. نام دهی در لاریجان طبرستان که دارای آب گرم معدنی است.

اسک (ask) و (esk) و (esak) ج. ع. اسکة (askat).

اسک (asakk) ص. ع. گوش بریده. و خرد گوش از مردم و جزآن. و کر و اسم ج. سک.

اسک (asakk) اب. ع. شتر مرغ ز. و شتر مرغ زروان شکم. و اخ. نام اسبی.

اسکاب (eskāb) اب. ع. کشتگر. و آهنگر.

اسکابة (eskābat) اب. ع. فلکائی که بر سر خنجرهای سرتنگ روغن و جزآن نهند. و پاره چوبی که در شکاف خیک کنند.

اسکات (askāti) اب. ع. اوباش. و بیته هر چیزی. و روزهای مستدل پس از گرما.

اسکات (eskāt) م. ع. اسکات اسکاتاً؛ قطع شد سخن او و تکلم نکرد. و نیز اسکات؛ خاموش کردن.

اسکات (eskāt) اب. - مأخوذ از تازی. خاموشی و سکوت. و تسلی. و آرامی و تسکین.

و فرونشاندگی. و خاطر نوازی. و اسکات دادن فم. و فرونشاندن. و آرام کردن و تسلی دادن.

اسکاته (eskātal) م. ع. سکت عته

سکتاً و سکتوئاً و سکتاتاً و ساکوئة

و اسکاته (از باب نصر)؛ خاموش شد بق

تکلم نم سکت .

اسکار (eskār) م. ع. مت گردانیدن
و نه قولهم : کل مکرر حرام .

اسکافی (eskāfi) ع. کشفگر .ج. اسکافی
و اسکافی . و اهل حرفه : و چوب تراش .
و هر صاحب حرفه ای که با آهن کار کند . و مرد
زیرک و ماهر در کار . و دردی . و واخ . نام
دو موضع در نواحی نهروان که جمعی از علما
منسوب به آنها میباشند .

اسکافی (eskāfi) م. ع. اسکافی فلان
اسکافا : کشفگر گردید فلان .

اسکال (nskāl) ع. ج. سکل (seki) .
اسکالشی (eskāleci) م. ج. پ. اسکالیدن .

و ا. سکلش و فکر و اندیشه . و خیال .
اسکالشی (eskāleci) م. پ. اندیشه ناک
و متفکر .

اسکالیدن (eskālidan) ف. ل. م. پ.
اندیشه کردن و فکر کردن . و خیال کردن .

اسکان (askān) ع. ج. سکن (sakan) .
اسکان (eskān) م. ع. اسکته الدار

اسکانا : جای دلم او را در آن خانه و اسکته :

ساکن و بی حرکت کردم آترا . و آرام بدم
آترا . و اسکن اسکانا : مکنین شد . و

اسکنه الله : مکنین گردانید او را خدای
(لازم و مستندی) . و اسکنه الفقر : کم کرد

حرکت او را فقر . و نیز اسکان : بی حرکت
ساختن حرف را .

اسکاندیناوا (eskāndināv) ا. ج. پ.
سه ایبات یعنی نروژ و سود و دانیمارک و اربابین

نام می نامند .
اسکانه (eskāne) ا. پ. ماهیچه پایها .

اسکاوآند (askāvand) ا. ج. پ. کوهی
در سیستان که سکاوند و بناوی سجاوند نیز

گویند .
اسکبیه (oskobbat) ا. ع. اسکبیه

الباب : آستانه دروشتا در .

اسکته (askat) ا. ع. کرانه زهدان . و کرانه
فرج . ج. اسک و اسک و اسک .

اسکتان (askatāne) و (eskātāne)
ا. ج. سته . ع. دو کرانه زهدان . و با هر دو
جانب آن که متصل دو کرانه آن است . و یا
دو کرانه فرج .

اسکدآر (askodār) و (oskodār) و
(eskodār) ا. پ. قاصد و برید و پست و چاپار

خواه سواره باشد پایاده . و کبک و خرطیله ای که
قاصد و پست در آن مکتوبات خود را میگذارد .
و ا. ج. نام پادشاهی .

اسکردن (askardan) ف. م. پ. سحر
و سلاطین کردن و نرم کردن و سائیدن .

اسکرک (eskerk) ا. پ. فراق و حرکت
اختلاجی منده که بایک صدای مخصوصی صادر
می گردد .

اسکره (oskare) و (oskarre) ا. پ.
ششبار و هذری و کاسه سفالی . و جام آبخوری .

اسکف (askaf) ا. ع. کشفگر .
اسکف (oskof) ا. ع. اسکف العینین :

جای روئیدن مویهای مژگان و غلاف زیرین
چشم .

اسکفه (oskofat) ا. ع. اسکفه الباب :

آستانه در .
اسکت (eskelet) ا. پ. مأخوذ از فرانسه .

باصطلاح تشریح دعامة عظمی بدن انسان و دیگر
حیوانات .

اسکله (eskale) ا. پ. مأخوذ از ایتالیایی .
جایی که در آن از کشتی فرود میآیند و بار

می ریزند و بارگیری میکنند .
اسکن (askan) م. ع. آرام تر و با

آرامش تر . و ساکن تریق اسکن للعطش :

تشنگی را بهتر آرام میکند .
اسکناس (eskenās) ا. پ. مأخوذ از

روس . شهر را و کاغذی که بآنک بجای پول
تقره و طلا منتشر میکنند و رایج میازد .

اسکتان (eskanān) ا. پ. اسفنان
و گرداگرد کسی .

اسکنج (eskanji) ا. پ. بخر و بری
گند دمان .

اسکند (askand) ا. پ. بند بازی . و مرد
بند باز .

اسکندآن (askandān) ا. پ. قتل و
کلیدان . و محل بستن و گشادن دوباغ و خانه و
جز آن .

اسکندار (eskandar) ا. ج. پ. نام پادشاه
مقدونیایی پسر فیلفوس و پادار و ماموش نماید

و معاصر با دارا آخرین پادشاه سلسله کیانی و
پادشاهی خون خوار و ظالم و جایز و ایران را

خراب و ویران نمود و قتل و توبیخ آن در ایران
در متون تواریخ مضبوط است و دره ۳۶ سال

قبل از میلاد در حالیکه ۳۳ سال از عمرش گذشته
بود این عالم را بدر گرفت و جز ظلم و خونخواری

و کشتن نوع خود و ویرانی عالم حاصل نپدید.
اسکندرانجی (eskandarāniji) م. ع. ج.

منسوب به شهر اسکندریه .
اسکندروس (eskandarūs) ا. پ. پ.

مأخوذ از یونانی . سیر و توم . و ا. ج. نام مادر
اسکندر مقدونیایی . گویند فیلفوس پادشاه یونان

دختر خود را برای دارا شاهنشاه ایران فرستاد
و پس از همخوابگی چون دهانش اسکنج داشت

و بدبو بود دارا آن را نزد پدر پس فرستاد .
و بری دهان زن یعنی دختر فیلفوس و ابا اسکندروس

که سیر باشد می پوشانیدند و بدین جهت
آن زن را اسکندروس و پسر را که از وی متولد

شد اسکندر نامیدند .
اسکندرون (eskandarūn) ا. ج. ع.

نام شهری در شام نزدیک حلب .
اسکندری (eskandarī) م. ع. ج.

ج ۱ - ۱۱ جزو ۲

منسوب به اسکندریه مصر .

اسکندریه (eskandariye) ا.خ. پ.

نام بندری درخاک مصر درلب دریای مدیترانه که ۶۰۰۰۰۰ نفر جمعیت دارد . و این شهر را اسکندر مقدونیاتی بنا نموده و باسم خود موسوم ساخت و دارای کتابخانه‌ای بود مشهور که خلیفهٔ دوم عمررضی الله عنه در سال ۶۴۰ میلادی حکم بسوزاندن آن نمود وگفت حسینا **کتاب الله** .

اسکنک (eskenak) و **اسکنه** (eskane)

ا.پ. افزاری آواهن و دارای دسته‌ای جوین که درودگران چوب را بدان سوراخ کنند .

اسکوار (askvār) ا.خ. پ. - مأخوذ از

زک. نام شهر حاکم نشین ایالت آلبانی از متصرفات سابق عثمانی که درکنار غربی شبه جزیره بالکان واقع شده (از سال ۱۹۰۰ استقلال یافته

است) و شهری است بسیار خوش وضع و دارای ۲۴۰۰۰۰ نفر جمعیت و مساجد عالی و بازیست و بناهایی بسیار با صفا . و آنرا آشودوده نیز گویند .

اسکوب (oskub) ا.ع. آب دیزان . و باران پیوستهٔ بزرگ قطره . و دریکه بجانب زمین دراز و منتشر گردد . و هست خرمانیان نشاده . و کمتکر . و آهنگر .

اسکوبه (oskubat) ا.ع. فلکای که برسرخورد درکنگ دروغ و جزآن نهند . و پاره‌ای چوب که دوکشاک غیک کنند .

اسکولند (eskowland) ا.پ. یک جزء از سه جز . جزایربریتانی کبیر که دارای ۴۰۸۸۲۰۰۰۰ نفر جمعیت است . مر. انگلستان .
اسکوخ (oskux) ا.پ. خریداری . و تفریق وجدانی .

اسکوف (oskuf) ا.ع. کفتگر .

اسکولاپ (eskulāp) ا.خ. پ. - مأخوذ از یونانی . رب النوع مطب .

اسکیز (esklz) و **اسکیزه** (esklze)

ا.پ. برجگی ستور و جسته و آیز انداختن آن .

اسکیمو (eskimo) ا.پ. گروهی از مردمان قطبن که درگروانلاند مسکن دارند . و نیز مردمانی که دراراضی مابین خلیج هودسن رنگهٔ پیرنگ مسکن دارند از نژاد اسکیمو میباشد . و همچنین گروه کوچ را که در سیر روسیه مسکن دارند از این نژاد میدانند .

اسگر (osgor) ا.پ. خاریشت بزرگ نیز انداز .

اسل (asal) ا.ع. نیزه . و تیر . و خار خرمان . و هرچه تیز و باریک باشد ازشعبهٔ واکارد و جز آن . و گیاهی بسیار شاخ و بی برگ که در آب ایستاده روید و از آن حصیر بافتند و بغارسی دوخ نامند .

اسلاء (aslā) ع.ج. اسلا .

اسلاء (aslā) ع.م. بی بیم شدن قوم از ددگان . و **اسلاءعنه** : فراموش کنانید او را از آن چیز . و خرسند وی غم گردانید .

اسلاب (aslāb) ع.ج. سلب (salab) .

اسلاب (aslāb) ع.م. **اسلبت الناقه** **اسلاباً** : بچهٔ ناتمام آنگند آماده شتر . و ببرد بچهٔ آن ماده شتر . و **اسلب الشجر** : افتاد برگ و بار آندرخت .

اسلات (asalāt) ع.ج. اسلة (asalat) .
اسلاح (eslāh) ع.م. سبب شدن مرغاط و پلیدی انداختن .

اسلاس (eslās) ع.م. **اسلست** **النخلة اسلاصاً** : رفت بیخ شاختهٔ خرمان . و **اسلست الناقه** : بچهٔ ناتمام آنگند آن ماده شتر .

اسلاع (aslā) ع.ج. سلع (sel) . و **اسلاع اهرس** : گورشی که چون اسب فریه باشد آویزان گردد بر آن هر دو رنگ

راش که تا پاشته واقع شده‌اند .

اسلاع (eslā) ع.م. **اسلع اسلاصاً** : شگته سرگردید .

اسلاف (aslāf) ع.ج. سلف (self) و (salaf) .

اسلاف (aslāf) ج.ا. پ. - مأخوذ از تازی . پیشینیان و پدران درگذشته . و **اسلاف واعقاب** : پدران و پسران .

اسلاف (eslāf) ع.م. **اسلف الرجل** **اسلاصاً** : با پیش داد آن مرد . و بن اسلف

منه درهم فلسفه اسلاصاً : وام خواست ازوی دومی چند پس وام داد او را .

و اسلفت علیه اسلاصاً فلسف (tasallafa) : بها پیش دادم او را پس بها پیش گرفت . و **اسلف الارض** : هموار نمود آردمین را بماله و آماده نمود آنرا برای کشت .

و اسلف المرأة : به جهل و بیج سالگی رسید آن زن .

اسلاق (eslīq) ع.ج. سلقه (salqat) .

اسلاق (eslīq) ع.م. **اسلاق اسلاصاً** :

شکار کرد گرگ ماده . و **اسلق العود فی العروة** : داخل کرد آن چوب را در دسته کوزه و جز آن . و نیز اسلاق : خرجین بندهای جوال و جز آنرا درهم داخل کردن .
اسلاک (aslāk) ع.ج. سلکة (selkat) .

اسلاک (eslāk) ع.م. **اسلکه اياه** **اسلاصاً** : پاسپر کنانید آنجای را . و کذا **اسلک اياه و فیه و علیه** . و **اسلک**

یده فی الخب : درآورد دست خود را در جیب . و **اسلکه فیه** : در کشید وی را در آن .

اسلال (aslāl) ع.ج. سلة (sallat) .

اسلال (eslāl) ع.ا. دزدی . و پاره و رشو .

اسلال (eslāl) ع.م. **اسله اسلالاً** :

دزدید آزا . و قد اسله : بتحقیق رشوه و پاره داد او را . واسله الله : بیمار سل گردانا ویرا خدای .

اسلام (aslām) ع . ج سلم (selm) و (salam) .

اسلام (eslām) ا . ع . دین یشیر آخرالزمان صلوات الله و سلامه علیه و آله قال الله تعالی ان الدین عندالله الاسلام . و سلمان بن اسلام ا . خ : سلمان فارسی رضی الله عنه .

اسلام (eslām) م . ع . اسلمت عنه اسلاماً : گذاشتن آزا بند از آنکه بوم در وی . و اسلم فلان : متفاد شد فلان . و اسلم الرجل : داخل شد آمد در صلح و آشتی و داخل گردید در دین اسلام . و اسلم العدو : یاری نداد آن دشمن را . و اسلم امره الی الله : سپردکار خود را بخدا . و اسلمت الارض : رویانید آزمین درخت سلم را . و اسلمت الیه اسلاماً : بیع سلم کردم او را . و نیز اسلام : فرورگذاشتن .

اسلام (eslām) ا . پ . مأخوذ از بازی . دین حضرت یشیر خاتم النبیین محمد ابن عبدالله صلی الله علیه و آله که تاخ همة ادیان است و تا روز دستخیز باقی و برقرار خواهد بود . و اسلام آوردن فل : مسلمان شدن و در دین اسلام داخل گشتن . و گفتن کلمة طیبة لا اله الا الله محمداً رسول الله صلی الله علیه و آله . و دین اسلام ا . دین یشیر آخرالزمان . و اهل اسلام ج . : مسلمانان و کسانی که سندن بدین اسلام میباشند .

اسلامبول (eslāmbul) (eslāmbol) ا . خ . پ . شهر قسطنطیه که واقع است در وی بناز قسطنطیه و ۳۰۱۹۰ کیلومتر در جنوب شرقی شهر پارسی واقع

شده و دارای ۳۷۰۰۰۰ نفر جمعیت است . و این شهر را قبل از قسطنطین که یکی از قیصره روم باشد یزدانس بنامیدند و این پادشاه چون آتیا را پایتخت کرد باسم خود موسوم ساخته . قسطنطیه نام نهاد و در ۱۱۰۴ میلادی سپاه حلیب آتیا را تصرف کردند و در سال ۸۵۷ هجری و ۱۴۵۳ میلادی سلطان محمد فاتح از سلاطین آل عثمان این شهر را متصرف شده و در جزء ممالک اسلامیة داخل نمود و آزا پایتخت دولت قوشوک عثمانی قرار داد و باسلابول موسوم کرد و تاکنون که سال هجری ۱۳۱۸ است مطابق با ۱۹۰۰ میسی پایتخت و کرسی ممالک عثمانی و مقر سلطنت قوشوک اسلامیة است (از سال ۱۹۲۲ که حکومت جمهوری در ترکیه استقرار یافته پایتخت به آنکارا منتقل گشته و از چند سال پیش از این نام اسلابول رسماً به استانبول تبدیل پیدا کرده است)

اسلامبولی (eslāmbolī) ص . ب . منسوب به اسلابول .

اسلامی (eslāmī) : اسلامیة (eslāmīye) ص . ب . مأخوذ از تازی . منسوب به اسلام اسلة (asalat) ا . ع . واحد اصل یعنی يك اصل . م . ر . (آسل) . و هر گیاه راست که کمی نداشته باشد . و اسلة البعیر : نرّه شتر . و اسلة الذراع : طرف باریک ذراع که متصل به کف است . و اسلة اللسان : کنار زبان . ج . اسلات و اسلة النصل : نوك یکان . و اسلة النعل : سرکشش .

اسلت (aslat) ص . ع . رجل اسلت : مرد ازبغ بین بریده .

اسلحاب (eslehbāb) م . ع . راست و دراز و روشن شدن راه و جیر آن .

اسلحة (aslehat) ع . ج سلاح . اسلحه (aslah) ا . ب . مأخوذ از تازی .

هر نوع سلاح و ساز جنگ خواه از آهن باشد و یا جیر آن مانند تیر و نیزه و توپ و تنگ و شمشیر و خنجر و قمه و قداره و گرز و چوب و چماق .

اسلحه خانه (aslaha-xāne) ا . ب . جیه خانه و محل نگاهداشتن اسلحه جنگ .

اسلخ (aslax) ص . ع . سخت سرخ . و آنکه موی پیش سروی رفته باشد .

اسلخاخ (esleaxāx) م . ع . اسلخ اسلخاخاً : برپهلر خواهید .

اسلظ (aslat) ص . ع . صیغ تریق اسلظهم لساناً .

اسلع (asla) ص . ع . مرد کفیده پای . و مرد برص زده . ج : سلع (sol) .

اسلغ (aslaq) ص . ع . ناپخته . و سخت سرخ . و برص زده . و ناکس و زرقوماید . و لحم اسلغ : گوشت ناپز که زود نپزد .

اسلغیاب (esleqyāb) م . ع . اسلغیاب الطائر اسلغیاباً : خار برها دآوردد جزوه پیش از سیاه شدن .

اسلغ (aslof) ع . ج سلف (salf) .

اسلم (aslam) ص . ع . سالم تر . و ولایم تر .

اسلم (aslom) ع . ج سلم (salm) .

اسلنج (aslani) ا . ب . نوعی از شکک که بازی ذنب التعلیل گویند .

اسلنطاء (eslentā') م . ع . اسلنطاء اسلنطاءً : برآمد بسوی چیزی تا بگردانرا .

اسلنطاح (eslentāb) م . ع . اسلنطاح اسلنطاحاً : بروی افتاد . و اسلنطاح الوادی : فراخ و وسیع گردید دودبار .

اسلنطاع (eslentā') م . ع . به پشت خوابیدن و ستان خفتن بق اسلنطاع الرجل اذا اسلنق .

اسلنقاء (eslenqā') م . ع . اسلنقی

فلان اسلنقاءً : برقا خفت فلان .

اسماء (esmâ) م.ج. اسماه اسماء:	اسماوات و اسمی و اسمی و آسام.	اسلطاق (eslenqâ) م.ج. اسلطاق
بلند کرد آزا. و اسماء اياه و به: نام نهاد وی را به آن. و نیز اسماء: بجانب ساجده رفتن بق اسمی فلان یعنی رفت فلان بجانب ساجده.	اسم (esm) ا.ب. مأخوذ از تازی. نام و آن لفظ که چیزی و یا کسی را بدان می نامند. و باصطلاح زبان آموز هر کله ای را گوئیم که دلالت بر کسی کند خواه آن کسی وجود خارجی داشته باشد یا نباشد و سب و درخت و سنگ و آب و باد و یا آنکه وجودش ضمنی بود مانند عقل و شعور و جز آن. و اسم باهمی: نامی که سزاوار و شایسته آن کردار یا آئین بود و کردار یا صفات زی دلالت بر آن نام کند. و اسم فعل: باصطلاح زبان آموز آن کلمه ای را گوئیم که دارای خواص متمیزه اسم و فعل هر دو بود یعنی مانند اسم مضاف واقع شده و کسره در آخر آن در آید و یای نسبت بآن ملحق شود و اسناد فعل بر آن تعلق گیرد و موصوف واقع شود و مانند فعل بیان اسناد کند و دارای شمی باشد که آزا مفعول نایده ما بم و این قسم از کلمات زبان فارسی بر چهار گونه است: مصدر مانند رفتن و اسم مصدر مانند رفتار و اسم فاعل مانند رونده و اسم مفعول مانند رفته.	برق. و اسلطاق الحمی: گرم شد سگ و ریزه ما از تابش آفتاب.
اسماح (esmâh) م.ج. ع. اسماح: اسماحاً: جوانمرد شد. و جوانمردی نبود. و اسمحت الدابة: وام شد آن ستور پس از سرکشی. و نیز اسماح: نرم و رام شدن بق اسمحت قروخته: دلیل شد نفس او و مطیع گشت.	اسم اسلوب (oslub) ا.ب. نوعی از طلم و خردندی. و اخ. نام حکیم. و نام پادشاه.	اسلوب (oslub) ا.ع. راه و روش و طریقه. و گونه و شکل. و گردن شیریشه. و بلندی بیخ: ج. اسباب.
اسمار (asmâr) م.ج. ع. سمر (samar). اسمار (esmâr) ا.ب. آسار و درخت مورد.	اسلوباً (osluban) م.ف.ب. مأخوذ از تازی. بطور انتظام و با ترتیب.	اسلوبدار (oslub-dâr) م.ب. مرتب و نیک منظم. و نیک مناسب. و خوش اندام. و هم اندازه. و خوشنما. و ظریف.
اسمار (esmâr) م.ج. م. ع. میخ زدن و میخ کردن.	اسلوفاً (oslufat) ا.ع. خوشبختی در خواهر باهم از طرف شوی بق بینهما اسلوفاً: یای صهر.	اسلوفاً (oslufat) ا.ع. خوشبختی در خواهر باهم از طرف شوی بق بینهما اسلوفاً: یای صهر.
اسماط (asmât) م.ج. ع. ناقة اسماط: ماده شتر بی داغ. و نعل اسماط: نعل نیک لخت. و سراسیل اسماط: آزار بی کارچه. و ج سبط (samit).	اسلوبه (eslehbâli) م.ج. بازییدن اسب. و دراز شدن آن و منه قول اعرابی یصف فرسه: اذا اعدا السهب و اذا قید اجلب و اذا انتصب الاثالب.	اسلوبه (eslehbâli) م.ج. بازییدن اسب. و دراز شدن آن و منه قول اعرابی یصف فرسه: اذا اعدا السهب و اذا قید اجلب و اذا انتصب الاثالب.
اسماط (esmât) م.ج. ع. اسماط الرجل اسماطاً: خاموش شد آن مرد. اسماع (asmâ') م.ج. ع. سمع (sam). اسماع (esmâ') م.ج. شنوایدن سخن. و اجابت نمودن. و دشام دادن. و گوش ساختن برای دول. و سماع نهادن در ذنبیل یعنی در چوب در ذنبیل نهادن و رفتن که خار و خاشاک با آن کنند. و سرود گفتن. و در تعجب گویند ابصر به و اسمع ای ما ایصره و ما اسمعه.	اسلمه (eslehmôm) م.ج. اسلمه لونه اسلمه ما ما: برگشت گونه آن و تفسیر کرد. اسلی (asli) م.ج. ع. کیکه بزرگ زبان تکلم میکند.	اسلمه (eslehmôm) م.ج. اسلمه لونه اسلمه ما ما: برگشت گونه آن و تفسیر کرد. اسلی (asli) م.ج. ع. کیکه بزرگ زبان تکلم میکند.
اسماط (esmât) م.ج. ع. اسماط الرجل اسماطاً: خاموش شد آن مرد. اسماع (asmâ') م.ج. سمع (sam). اسماع (esmâ') م.ج. شنوایدن سخن. و اجابت نمودن. و دشام دادن. و سماع نهادن در ذنبیل یعنی در چوب در ذنبیل نهادن و رفتن که خار و خاشاک با آن کنند. و سرود گفتن. و در تعجب گویند ابصر به و اسمع ای ما ایصره و ما اسمعه.	اسلته (asleat) ع. ج. سلا. اسلیح (esli) ا.ع. گیاهی که ستور از خوردن آن شیرناک گردد. اسلیخ (eslix) ا.ع. یک نوع گیاهی. اسلیقون (esliqun) ا.ب.ب. مأخوذ از یونانی. سرنج.	اسلته (asleat) ع. ج. سلا. اسلیح (esli) ا.ع. گیاهی که ستور از خوردن آن شیرناک گردد. اسلیخ (eslix) ا.ع. یک نوع گیاهی. اسلیقون (esliqun) ا.ب.ب. مأخوذ از یونانی. سرنج.
اسماع (esmâ') م.ج. ع. استماع و گوش دادن. اسماعیل (esmâil) ا.ع. پسر ابراهیم یغیبر و بزرگترین اولاد او و چهارده سال و نالی.	اسماء (asmâ') ا.ع. نام دختر ابریکر و ضریقه آنها. اسماء (asmâ') م.ج. ع. اسماء الله تعالی: صفات خداوند تبارک و تعالی.	اسلمیمی (eslimi) ا.ب. نوعی از نقش و نگار. اسم (esm) و (osm) ا.ع. نام. و اسم الشی: علامت و نشان آئین: ج. آسار و

اسمران (esmerân) ع. م. سخت گندم گون شدن .	اسماعیلیه (esmâiliyât) ج. ا. ع. نام گروهی .	در صرازان خود اسحق کلان بود پدر اعراب مستر به و جد حضرت خاتم النبیین صلوات علیه وآله و ذیح همین اسماعیل است نه اسحق .
اسمران (asmârâne) ا. جینه تیه . ج. آب و گندم . و با آب و نیزه .	اسماعیلیه (esmâiliye) ج. ا. پ. بیروان حسن صباح مرزوف ببلاده .	اسماعیل ابو القداء : لقب به ملک صاحب حماة و مصنف تاریخ معروف پسر ملک افضل . گویند در میان ملوک پس از مأمون عباسی کسی به فضیلت او نبود و وفات وی در سال ۳۲۲ هجری .
اسمطه (asmétât) ع. ج. سیاط .	اسمال (asmâl) ع. ج. سمل (samal) . و ص . ثوب آسمال : جامه کهنه .	اسماعیل پور حمدان : معروف به جوهری صاحب کتاب صحاح اللغة از اهالی نارب و ترکستان که اکنون باطرا را شتهار دارد و وفات وی در ۲۹۸ هجری .
اسمع (asma') ص. ع. شونده تر . و پستیده تر . و راست و دوست تر . و زوارا تر به نشیندن . الحدیث : لم اسمع قط قولا اسمع منه ای المبح منه و اتبع فراقب .	اسمال (asmâl) ع. م. اسمل یتهم اسمالا : ملح کرد میان ایشان . و اسمل اثوب : کهنه شد آن جامه .	اسماعیل سامانی : اولین پادشاه از سلسله سامانی و در حقیقت محیی زبان پاری و مدت ملک او در ترکستان و خراسان از ۲۷۹ هجری تا ۲۹۵ .
اسمعداد (esme'dâd) ع. م. ۲. اسمعداد آ : پرشد از خشم . و اسمعداد انامله : آماسید سر آفتکشان از .	اسمان (asmân) ج. ا. ع. ثلواد های کهنه .	اسماعیل صاحب بن عباد : از طغیانی بزرگوار و وزرای عالیقدر تولدش در ۳۳۰ هجری و وفاتش در شهر ری در ۳۸۵ و جنازه وی را باصفهان حمل نموده در جمعه میدان کهنه دفن کردند .
اسمعیل (esmâil) ع. م. مراسعیل . اسمعداد (esmeqdâd) ع. م. مر . اسمعداد .	اسمان (asmân) ع. م. اسمن الطعام اسمانا : ترکزد طعام را بروغن و روغن کرد در طعام . و استموا : بیا در گردید و روغن ایشان . و اسمن الرجل : دارا شد آمدند چیز فربه را . و فربه داد بکسی . و فربه خرید . و نیز اسمان : صاحب ستور فربه شدن . و فربه خلقی بودن .	اسماعیل صفوی : نخستین پادشاه از سلسله صفوی و مروج مذهب اثنا عشری تولدش در ۸۹۱ و مدت ملکش از ۹۰۶ تا ۹۳۰ .
اسمعه (asmeqât) ج. ا. ع. هر چه ای ذلیل خست خام کسی .	اسماوات (asmâvât) ع. ج. اسم .	اسماعیل دویم : از سلسله صفوی و سومین پادشاه این سلسله و بر خلاف نیاکان خود مروج طریقه اهل سنت و جماعت مدت ملکش از ۹۸۴ تا ۹۸۵ .
اسمن (asman) ص. ع. فربه تر و سوسین تر و جسم تر و گنده تر .	اسمع (asmali) ص. ع. آسان تر . و جوانمرد تر .	اسماعیل غزنوی : پادشاه دوم از سلسله غزنوی مدت ملکش از ۳۸۷ تا ۳۹۱ .
اسمنین (asmon) ع . ج سن (sanna) .	اسمداد (esemdâd) ع. م. برآماسیدن از خشم و جز آن .	اسماعیل کمال الدین پور جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی : از ششزای نامدار که در آخر عمر ترک دنیا گشت و خارج شهر اصفهان عزت گردید و در سال ۶۳۰ هجری بدست لشکر مغول بدرجه شهادت فایز گشت .
اسمند (asmand) ع. پ. نام فربه ای از توابع سمرقند .	اسمدار (esmedrâr) ع. م. ضعیف شدن بیانی .	
اسمندار (asmandar) ع. م. پ . مر . سندر .	اسمر (asmar) ع . ا . شیر ماده . و آمر .	
اسموسا (asmusâ) ا. پ. نوعی از مرزنجوش و گرد صحرانی .	اسمر (asmar) ص. ع. گندم گون . ج . سمر (somor) . و قولم : لافعله ما اسمر السمر و ما اسمرین سمر و ما اسمر اینا سمر یعنی تنوادم کرد آنرا هرگز .	
اسمهرداد (esmehdâd) ع. م. کلان شدن کرمان شتر .	اسمر (asmor) ع . ج . سمره (samorat) .	
اسمهرا (esmehrâr) ع. م. اسمهرا اسمهرا آ : سخت و دوشتر گردید ، و معتدل و راست و بزرگ باشد . و نبات و روزی و اسمهرا انظلام : سخت شد تاریکی .		

اسمهر اشوك : خشك و سخت
گردید خار .

اسمی (esmi) : ص. پ. منسوب با سم .

اسمی (esmiy) : ص. ع. منسوب با سم .

اسمیة (esmiyat) : ع. ج. سماء .

اسمیت (esmiyat) : ا. ب. مأخوذ از تازی -
حاکم و چگونگی اسم .

اسمیداد (esmidād) : م. ع. - م. م. -
اسعداد .

اسمیرار (esmirār) : م. ع. - م. م. -
اسرار .

اسمئال (esme'āl) : م. ع. - اسمائال
الرجل اسمئالا : لاغر و باریک شکم
گردید آنرد . **واسمائال الثوب** : کهنه
گردید جامه .

اسن (asn) : م. پ. **اسن له اسنا** (از
باب ضرب برضمر) : سپوخت سپس او را بدست
و به پیش پای راند او را .

اسن (asan) : ا. ب. جامه و ازگورنه پوشیده
شده . و کالک و خریزه ناریسه .

اسن (asan) : م. ع. **اسن الماء سونا**
(از باب ضرب و ضم و سجع) : برگردید آب
از رنگ و مزه . و **اسن الرجل اسنا**
(از باب سجع) : درجاه در آمد آنرد و از بوی
بد و عن آن پهرش گردید .

اسن (asen) : ص. ع. **اسن** رنگ و مزه آن
برگشته باشد . و کیکه از بوی بد و عن چاه
مدعوش گشته باشد .

اسن (oson) : ا. ب. ع. نخ و عامت و طبیعت
و سیرت و سرشت . و طریقه معاش و گذران .
ج: آسان . واخ: نام رای در مین .

اسن (oson) و **(esn)** و **(osonn)** : ا.
ع. بقیه یقه در ستور . و تاه نوار و رسن .
وسمنت الناقه علی اسن قدیم : فرجه
شد آنماده شتر برقیه پهی که داشت .

اسن (asann) : ص. ع. کلان سالز . و
بزرگ دندان .

اسن (asonu) : ع. ج. سن .

اسناء (esnā') : م. ع. **اسناء اسناء** :
بلند گردانید آنرا . و **اسنی البرق** : درآمد
روشنی برق در خانه . و بر زمین افتاد . و یاد
هوا رفت . و **اسنی القوم** : مدت یکسال
آن گروه بجائی اقامت کردند .

اسناپوی (esnāpuy) : ا. ب. ع. نام هروس
افراسیاب .

اسنات (esnāt) : ا. ب. ع. بقط افتادن یق
است القوم ای اجبوا .

اسناخ (asnāx) : ع. ج. سنخ (senx) .
اسناد (asnād) : ا. ب. ع. دانه کوه و نسیب
و سرازیری کوه . و ج. سن (sanad) .

اسناد (asnād) : ا. ب. - مأخوذ از تازی .
حجت و سند . و شهادتنامه . و حکم و فرمان .
و دستک .

اسناد (esnād) : م. ع. - منسوب کردن
حدیثرا بکسی . و برداشتن سخن را بگوینده
وی . و نسبت کردن چیزی را بچیزی . و
اسند فی الجبیل : برآمد بر کوه . و
واسنده فی الجبیل : برداشت آنرا در
کوه . و **واسنده الیه** : تکیه داد آنرا بر آن
چیزی .

اسناد (esnād) : ا. ب. - مأخوذ از تازی -
نسبت چیزی بکسی یا چیزی . و در اصطلاح
زبان آموز **اسناد فعل** : عملی که فاعل در
مفعول میکند . و **اسناد دادن** : چیزی
را بکسی نسبت دادن . و **اسناد کردن** :
منسوب کردن چیزی را بکسی .

اسناط (asnāt) : ع. ج. سناط و سناط .

اسناع (asnā') : ع. ج. سنخ (sen')

اسناع (esnā') : م. ع. **اسناع اسناعا** :
در دانه سن گردید . م. سنخ (sen')

دراز شد . و خوب و نیکو گردید . و فرزندان
خوب و نیکو آورد .

اسناف (esnāl) : م. ع. **اسنف البعیر**
اسنفا : سناف بست بر شتر . و سناف ساخت
برای شتر (مر. سناف) . و **واسنفت الناقه**
الابل : پیش شد آن ماده شتر شتران دیگر
را . و **واسنف الفرس** : پیش گرفت آناسب
مر سواران را . و **اسنف البعیر** : پیش
کرد آن شتر گردن خود را برای رفتن . و

اسنفت الريح : سخت وزید باد و بر
انگیخت غبار را . و **واسنف البرق والسحاب**
دروخش و برق هر در با هم دیده شدند . و
اسنف امره : منکم ساخت کار خود را .
و **سنه اللیل** : عی بالاسنایف : در باره شخصی
گویند که دوکار خود سرگشته و سراسیمه بود .

اسناق (esnāq) : م. ع. **اسنقه الثعم**
اسنقا : پرورد او را نعمت و خوش عیش
گفت .

اسنام (asnām) : ج. ا. ب. گردانهای شتر .
اسنام (esnām) : م. ع. **اسنم اسناما** :
بزرگ کره مان شد . و **کذلک اسنم (سجولاً)** .

و **اسنم الکلاله البعیر** : بزرگ کره مان گردانید
گیاه آن شتر را . و **اسنم الدخان** : بالا آمد دود .
و **اسنمت النار** : بزرگ شد شعله آتش .
و نیز **اسنم** : گیاه حلیا و یا حسیا روغایند
زمین .

اسنام (esnām) : ا. ب. ع. نام درختی . و
نام بارگاه حلیا و یا حسیا . واخ : نام کوهی
مر بنی اسرا .

اسنان (asnān) : ع. ج. سن .

اسنان (asnān) : ج. ا. ب. - مأخوذ از
تازی - دندانها .

اسنان (esnān) : م. ع. **اسن اسنانا** :
کلانسال شد . و **اسن سنه** : برآمد دندان
او . و **اسن سدیسن الناقه** ای نبت . و

ذلك في سنة التامة . و اسن **الله** سنه :
بروياند خدای دندان او را .

استان (osnān) ا.خ. پ. نام دمی در
هرات .

استائی (esnū'iy) ص.ع. منسوب
به شهر استی (esnā) .

استپوی (esnapuy) ا.خ. پ. استاپوی
که نام عروس افراسیاب باشد .

استة (asennat) ع.ج. سنّ و سنان .

استنستان (asnestān) و (asenesettān)
ا.خ. : نام پدر زن و امق .

استع (asna) ص.ع. دراز بالا و
بلند . و **هذنا استع** : این فاضل تر در دواز
است .

استمة (asnemat) ع.ج. ستام .

استنی (asnā) ص.ع. بلند تر و عالی تر .

استنی (esnā) و (osnā) ا.خ. ع. نام
شهری در صید مصر .

اسو (asv) م.ع. **اسا الجرح اسو**

واسا (از باب نصر) : دوا کرد زخم را .

و اسا بین القوم : اصلاح کرد میان آن
گروه .

اسو (asu) م.ف. پ. سو و طرف
و جانب و کنار .

اسو (osu) ا.پ. ربایش و ربایندگی .
و دزدی . و گرفتگی .

اسو (asorvv) ا.ع. داو و دوا .
و علاج .

اسوء (asva) ص.ع. زشت . و
زشت تر .

اسواء (asvā) ع.ج. سواد و ماهن
لك باسواء یعنی آن زبان برای تو برابر
و مساوی نیست .

اسواء (esvā) م.ع. چون مهر ز باشد
تبه گردانیدن . و بدی کردن با کسی . و چون

راوی و یائی برد زنا کردن . و رسوا گردیدن
و در بلا افتادن . و تمام در آوردن چیزی را

در چیزی . و انداختن حرفی از قرآن را . و
اسویت الثبی : ترك كردم آن چیز را

و غفلت نمودم از وی . و **اسویته** : برابر
و هموار ساختن آت را . و **اسویته وبه** :

برابری کردم با او . و **اسوی الرجل** :
برابر پسر شد آن مرد در خلقت .

اسواد (esvād) م.ع. **ما سود اسواد** :

فرزند مهتر زاد . و فرزند سیاه فام آورد .

اسوار (asvār) ا.پ. سوار . مقابل
بیاده . و کسی که بر بالای یکی از ستون نشیند .

و گروهی از لشکریان که با تیر و چماق جنگ
کنند . و ا.خ. نام شهری در صید مصر .

اسوار (asvār) ع.ج. سوار .

اسوار (esvār) و (osvār) ا.ع. فاند
فاریسیان . و مرد ماهر و دانای دیر بر اندازی . و

سوار کار نیکو . و خادم اسب . ج. **اساور** و
اساوره .

اسوار (osvār) ا.ع. دست یاره و دست
بند . ج. **اسورة** و **اساور** و **اساوره** .

اسواری (asvūri) ا.پ. طریقه جنگ
با تیر و چماق . و کیکه با تیر و چماق جنگ
میکند .

اسواط (asvāt) ع.ج. سوط . و دارالالا
سواط ا.خ. : نام جائی در شهر مضع .

اسواع (esvā) م.ع. **اسوع اسواعاً**

ای منتقل من ساعة الى ساعة اوتأخر ساعة :
درآمدن ساعتی در ساعت دیگر با پس ماند یک ساعت
مر . اساعه .

اسواغ (esvāq) ع.مر. اساعه و هو
اسوغ اخاه : او همراه برادرش بیادشد .
و یا سپس وی آمد .

اسواف (asvāf) ع.ج. ساف و ج ج
ساعه .

اسواف (asvāf) ا.خ. **الاسواف** :
نام موحی در مدینه طیه .

اسواق (asvāq) ع.ج. سوق .

اسوان (asvān) ص.ع. اندومگین و
حزین .

اسوان (osvān) ا.خ. ع. نام شهری به
صید مصر .

اسوبار (osubār) ا.پ. بلندتر از سوار .
مقابل بیاده .

اسوة (esvat) و (osvat) ا.ع. پیشوا
و اقتدا . و صبر . و آنچه تنلی دل اندومگین
گردد . ج. **اسوا** و **اسوا** و **اسی** و **اسی** .

اسود (asvad) ا.ع. نار بزرگ سیاه .
و گمشک . و مهتر و بزرگ قوم . ج. **آسود** .

و اسود القلب : دانه دل . و **السهم**
الاسود : تیر مبارک تبیین به کانه اسود من

کثرة ما احابه الید . و **اسود العین** و
اسود النساء و **اسود العشاریات** و

و اسود اللم و **اسود اللحمی** ا.خ. نام
کرمهای چند . و **اسود سالخ** : مار سیاه .
لا نه یلخ جلده کل عام .

اسود (asvad) ص.ع. سیاه و سبز . ج.
سود . و **هو اسود من فلان** ای اجلته
و اسخ و اعلى للمال و احلم .

اسود (asvad) ص.ب. **اسود** از تازی .
سیاه . و **اسود و ابيض** : سیاه پرست و
سفید پرست .

اسوداد (esvedād) م.ع. **اسود**
اسوداد : سیاه پرست گردید .

اسودان (asvadāne) ا. بصیفة شیه . ع.
الاسودان : حرما و آب . و یا مار و کرم .

اسودة (asvadat) ا.ع. مؤنث اسود
یعنی مارماده بزرگ سیاه . و ا.خ. : نام دمی .

اسودة (asvedat) ع.ج. سواد .

اسودة (osudat) ع.ج. آسود .

اَسُوْدَه (osude) ص. پ. لس شده و دست زده شده .

اَسُوْر (nsvar) م. پ. ب. بخت زنده پرور روز پیش از دبروز .

اَسُوْرَة (asverat) ع. ج. سواروار^۱ سوار .

اَسُوَس (asvas) ص. ع. ستوری که در سرین وی بیماری سوس باشد . مر. سوس .

اَسُوَغ (asvaq) ص. ع. شراب^۱ اسوغ^۲ : شراب گوارا و آسان گزار .

اَسُوَف (asuf) ص. ع. کبیکه زود محزون شود و رقیق القلب بود .

اَسُوَق (asvaq) ص. ع. دراز ساق . مرد خوب و نیکو ساق .

اَسُوُق (as'oq) ع. ج. ساق .

اَسُوَقَة (asveqat) ع. ج. ساق .

اَسُوَل (asval) ص. ع. کبیکه درزیر ناف وی سستی رفروفتگی بود . ع. سؤل . و **سحاب اسؤل** : ابر سست فروخته .

اَسُوَلَة (asvelat) ع. ج. سؤل .

اَسُوْن (asun) م. ع. م. اسن^۱ الماء^۲ سونا و اسنا^۳ . مر. اسن .

اَسُوْنَاء (asviã) ع. ج. سوی .

اَسُوْدَاد (esvidiãd) م. ع. م. **اَسُوَاد** **اَسُوْدَاد** : سیاه گردید و **اَسُوَاد** **اَسُوَاد** **اَسُوْدَاد** نیز گویند و در امر **اَسُوَاد** **اَسُوَاد** **اَسُوَاد** گویند . **اَسُوَاد** **اَسُوَاد** نیز گفته اند .

اَسْهَاء (eshã) ا. ع. رنگها .

اَسْهَاء (eshã) م. ع. م. **اَسْهَى اَسْهَاء** : بنا کرد سوره را . مر. سوره (sabvat) .

اَسْهَاب (eshãb) م. ع. م. **اَسْهَاب الرّجُل** **اَسْهَابًا** : بسیار کرد آن مرد سخن را . و **اَسْهَاب** **اَسْهَاب** **اَسْهَاب** : و نیک آژمند شد آن مرد چنانکه نفس او از هیچ چیز باز نماند . و **اَسْهَاب** **اَسْهَاب** : فراع گام رفت آن اسب و پیش گرفت . و **اَسْهَاب القوم** : چاه کند آن قوم

پس **رَبِيْگ** و یا **بَاد** رسیدند و **نَائِدَة** آب . و یا **چاه** کنند آن قوم و به خیر بر رسیدند . و **اَسْهَاب** **اَسْهَاب** **اَسْهَاب** : گذاشتند ستر را . و **اَسْهَاب** **وَلِدَانَة اَمَه** : شیرمکید بزرگاله مادرا . و **اَسْهَاب الرّجُل** : بسیار عطا کرد آن مرد . و **بَسِيْر عَطَا** گردید . و **اَسْهَاب الرّجُل** (مجهول) : مدعوش شد آن مرد از گردیدن مار . و برگردید گونه او از فرط حب و یا از خوف و یا از بیماری .

اَسْهَاد (eshãd) م. ع. م. **يَذَاكِرُه** . و **اَسْهَدت النمرأة بِالوَلد** : بیکارگی انداخت آن زن بچه را .

اَسْهَار (eshãr) م. ع. م. **اَسْهَره اَسْهَارًا** : پیدار داشت او را .

اَسْهَال (eshãl) م. ع. م. **اَسْهَلو اَسْهَالًا** : زمین نرم رسیدند . و **اَسْهَله الدوّاء** : نرم کرد دریا شکم او را و **اَسْهَل الرّجُل** (مجهول) : داری سهل داده شد آن مرد . و **اَسْهَل بَطْنه** (ایضاً مجهول) : رانده شد شکم او . الحديث : **مَنْ كَذَبَ عَلَي فُقْد اَسْهَل مَكَانَه مِنْ جَهَنَّم** : ای تیرا .

اَسْهَال (eshãl) ا. پ. م. مأخوذ از تازی . شکم روش . و **اَسْهَال خُونِيْن** : بیماری ذوستناریا . و **اَسْهَال آوَرْدَن فَم** : شکم روش آوردن و موجب شکم روش شدن . و **اَسْهَال شَدَن فَم** : رفتن شکم . و **اَسْهَال** **كِرْدَن** : کار کردن شکم .

اَسْهَام (ashãh) ج. ا. پ. م. مأخوذ از تازی . **بِرْمَا** و **قَسْمَا** و **نَسِيْمَا** و **سَهْمَا** .

اَسْهَام (eshãh) م. ع. م. **اَسْهَمْت لَهُ** **اَسْهَامًا** : دادم مر او را تیر . و **اَسْهَم الرّجُل** : بسیار کرد سخن را آن مرد . و **اَسْهَم الشّئى** : قرارداد آنچه بر او بهره . و **اَسْهَم الشّئى يَنْهَم** : قرعه زدند آن

چیز را میان خود .

اَسْهَان (ashãh) ج. ا. ع. م. **رَبِيْگَاه** نرم و تنک .

اَسْهَد (ashad) ص. ع. م. **هُوَ اَسْهَد** **رَأْيًا مَنك** : او بیدار عقل تر است از تو و او نیکو رای تر است و او یتا تر و با حزم تر است از تو .

اَسْهَرَان (asharãne) ا. ب. ح. ت. شبیه . یعنی و نرم . و نام دو رنگ در پشت که از آنها آب منی در نره آید . و نام دورگ که از ایشان بالا روند و نزدیک باطن نره مجتمع شوند . و نیز نام دو رنگ در منی سورا و دیگر حیوانات . و نام دورگ در چشم .

اَسْهَل (ashal) ص. ع. م. آسانتر و سهل تر . و نرم تر .

اَسْهَم (ashom) ع. ج. م. س. (sahm) .

اَسَى (asy) م. ع. م. **اَسَيْت لَهُ مِنْ اللّحْم** **اَسِيًا** (از باب ضرب) : باقی گذاشتم و نگذاشتم برای او از گوشت .

اَسَى (asã) م. ع. م. **اَسَيْت عَلَيْهِ وَ لَهُ اَسَى** (از باب سجع) : اندوهگین شدم بروی و منه قوله تعالى : **لِكَلِيْلًا تَوْ اَعْلَى مَا فَاتَكُمْ** .

اَسَى (esã) (osã) ع. ج. م. **اَسْوَة وَ اَسْوَة** . **اَسَى** (asy) ص. ع. م. در آورده شده .

اَسَى (asy) (osy) ا. ع. م. **بَقِيَّةُ اَسْهَانَه** . و **مَنَاح** بست ورودی خانه .

اَسْيَا (asyã) ص. پ. م. **سِيَاه** - ضد سید . **اَسْيَا** (asyã) ا. پ. م. **بَلْعَتُ زَنْد** صد رو سینه . **اَسْيَا** (asyã) ص. ع. م. **زَنْ حَرِيْن** و **اَسْمُوْگِيْن** . ج. **اَسْيَات** (asi'ãt) .

اَسْيَا ح (asyãh) ع. ج. م. **سِيْح** (sayh) .

اَسْيَا ل (asyãl) ا. ع. م. **هَم اَسْيَا ل** : ایشان گرومانند . و ج. **سِيْف** (sif) و (asyf) .

اَسْيَان (asyãh) ص. ع. م. **رَجُل اَسْيَان** : مرد شگین و محزون . ج. **اَسْيَا يَا** و **اَسْيَا**

و اسانون .

اسیانان (asyānāt) ع . ج اسیانة .

اسیانة (asyānāt) ص . ع . امرأة

اسیانة : زن آندوهگین . ج : اسایا و اسیانان .

اسیانون (asyānūna) ع . ج اسیان .

اسیة (asiyat) ص . ع . امرأة اسیة :

زن آندوهگین .

اسید (asid) ا . ب . مأخوذ از آسیدوس

رومی که بمعنی ترش است . باصطلاح کیمیا حاصل

ترکیب جسم مفردی را با اکیزن و تیدروزن

اسید نامند و این مرکب دارای طعمی گزنده

و اغلب ترش و کاغذ تورنسل را سرخ میکند .

اسید (asid) ا . خ . ع . نام منت کس از

صحابه . و پنج کس از تابعین .

اسید (asayd) ا . خ . ع . نام چند نفر از

معارف تازیان .

اسید (osayyed) ص . ع . مضارع اسود .

اسیدنی (osayyediy) ص . ع . منسوب

به اسید .

اسیر (esir) ص . ع . گرفتار و مقید و محبوس -

یستوی فیہ الذکر و المؤمنین و رجل اسیر

و امرأة اسیر . ج : اسرا و اساری و

اساری و اسری . و نبات اسیر : گیاه بهم پیچیده .

اسیر (asir) ا . ب . نام قلعه ای .

اسیر (asir) ص . ب . مأخوذ از تازی - گرفتار

و زندانی و محبوس . و یخست و در قدید بند . و غلام

ورده . و اسیر طبع ص . شهرت پرست .

و اسیر کردن فم - گرفتار کردن و در بند

و قید آوردن - و اسیر گرفتن : بیخستن .

اسیران (asirān) ب . ج . اسیر .

اسیر جای (asir-jay) و اسیر خانه

(esir-xāne) ا . ب . محبس و زندان .

اسیرک (asirak) ا . ب . یک برش از خربزه .

اسیر گیر (asir-gir) ا . ب . غلام برده گیر .

و برده فروش .

اسیری (asiri) ا . ب . مأخوذ از تازی -

گرفتاری . و بردگی و بندگی و غلامی و عبودیت .

اسیس (asis) ا . ع . عرض . و اصل هر چیزی .

اسیس (osays) ا . خ . ع . نام موضعی .

اسیف (asif) ص . ع . اسیر و پیرفانی . و خشکین

اندوهناک . و زود آندوهگین شونده رفیق القلب .

و مزدور . و آندوهگین . و بنده . و آنکه گاهی فربه

نشود . ج : اسفاه .

اسیف (asyof) ع . ج صیف (sayf) .

اسیفة (asifat) ص . ع . ارض اسیفة :

زمینی که چیزی نرویاند .

اسیل (asil) ص . ع . نرم . و هموار و برابر .

و کشیده و دراز . و رجل اسیل الخند :

مرد دراز رخساره و کشیده صورت .

اسیلة (asilat) ا . خ . ع . نام نخلتانی . و

آبسی .

اسیلم (osaylam) ا . نام ورید کوچکی

مابین خنصر و بنصر که گاه از آن ضد کنند .

اسیمر (osaymar) ص . ع . مضارع اسمر

(asmar) .

اسینة (asinat) ا . ع . تاهی از تاهمای زه

کمان . و درالی که محکم باشد و در تنگ نشور

و لگام و جز آن بکار برند .

اسیوس (asyus) ا . ب . مأخوذ از یونانی -

شوره و سنگ بنایت است و مایل بر روی

و چون زبان بر آن زنده زبان را بچکد .

اسیوط (osyut) ا . خ . ع . دمی در صید

مصر که سیوط نیز گویند و جلال الدین

سیوطی صاحب تاریخ الخلفاء و شارح

الفیة ابن مالک از اهل آنجاست .

اسیبات (asyiyāt) ع . ج اسیا .

اش (ac) سیوم شخص مفرد ضمیر متصل

اسمی که چون در آخر اسم در آید الفش در

درج ساقط شده و بجای وی فتمه ایراد کنند

مانند پدرش و کتابش یعنی پدر او و کتاب

او . و چون ملحق با سمی گردد که آخر آن الف ساقی

بومعدلهای بی مفتوح میشود مانند کارهایش

و ماههایش یعنی کار های او و ماههای

او و اگر ملحق با سمی گردد که آخر آن های

غیر مفلوظ بود الف وی بحال خود مفلوظ

میباند مانند خانه اش و همشیره اش یعنی خانه

او و همشیره او .

اش (ac) ا . ع . چگوه و چه و کدام و چه چیز .

و اش حالک : چگوه است حال توه .

اش (acc) ا . ع . نان خشک . و قرولم الحق

الحش بالاش ای التثنی بالثنی یعنی هرگاه

برای توجیزی فرستاده شود توه مثل آرا .

بفرست . و هوالنة فی البین الهمة .

اش (ace) م . ع . اش اشأ (از اب نصر) :

برخاست . و اش فلاناً : برانگیزید فلانرا

برش و بدی . و اش القوم : برخاستند

آقوم . و برانگیختند شر و بدی را . و اش

الورق علی غنمه (از اب نصر و ضرب) :

رینخت بر گهای درخت را با عصا . و اش بالاشة

(از اب نصر) : زجر کرد گویند را .

اشاء (acā) ا . ع . خرماین . و یاخرماین

رزه . و ا . خ . نام موضعی .

اشاعة (acāat) ج . ا . خ . ع . نام گروهی در

حضرت .

اشاءه (acāat) ع . ج اشاءه الیه اشاعة

مضطر گردانید او را بسوی آن .

اشابانی (acābāni) ص . ع . سرخ و سرخ

بسیار سرخ .

اشابة (ecābat) م . ع . اشاب و آسه

و بر آسه اشابة : سید زرد سر او را .

و اشاب ارجل : صاحب فرزندان پیر گردید

آنرد .

اشابة (ocābat) ا . ع . مردم بهم آیینت

از هر جنس . و مال مکتوبه مخلوط بجرام . ج

اشاب .

اشاجع (ecājē) ع.ج اشجع (ecja) .
اشاح (ecāh) و (ecāhi) ا.ع. حایل و دور نشسته منظم از مرادید و جواهر مختلف الالوان را بر یکدیگر پیچیده که زنان از گردن تا زیر بغل آویزند . و یا دوالی پهن و مرصع جواهر رنگارنگ . مرصع و شاح و شاح .
اشاحه (ecāhat) ع.ج گياه شيوه و پايدين زين . و پرهيز کردن مرد . و کوشش نمودن در کار و دوام کردن بر آن . و فروبختن اسب دم خود را . و **اشاح بوجهه** : اغراض نمود .

اشاده (ecādāt) ع.ج . برافراشتن چیزی . و برداشتن آراز . و آشکار کردن چیزی . و نسبت کردن سخنی را بکسی . و بلند گردانیدن قدر و منزلت کسی و یا بيق **اشاد بذكره** . و تعريف کردن . و شناسانیدن کم شده را . و هلاک کردن .

اشارات (ecārāt) ج.پ . پ . مأخوذ از نازی اشاره ها . و نشانه ها و علامتها .
اشاره (ecārah) ع.ج . انگيزن چیدن . و رياخت دادن اسب را . و سوار شدن بر آن در وقت بيع تا بگردن حسن و ووش آرا . و اشاره کردن بسوی آن بدست و جزآن . و **اشار عليه بكذا** : فرمود و امر کرد او را . و **اشار النار و اشار بها** : بلند کردن آتش را . و **اشارني عملا** : اعانت کرد مرا بر گرفتن عمل .

اشاره (ecārah) ا.پ . پ . مأخوذ از نازی . نمودن چیزی را بدست و جز آن . و نشان دادن انگيز را دایماً . و رموز و پرنیقه . و در اصطلاح زبان آموز **کلمه اشاره** کلمه ای را گوئیم که بدان اسم عامی را تخصیص داده و بمقتود اشاره می نماید مانند کلمه **من در کتاب** . **من و کلمه او ددر رس** . او که بدین دو کلمه کتاب و درس را که اسم عام میباشد تخصیص داده و به شخص من و شخص او اشاره

می نمایند . و **اشاره شدن** فعل . : نشان داده شدن چیزی را بدست و جز آن و نموده شدن آن . و **اشاره کردن** قسم . : نمودن چیزی را بدست و جز آن . و نشان دادن . و نمودن . و برمز نمودن .

اشاری (ecārī) و (ecārī) ع.ج اشاران .
اشاریر (ecārīr) ع.ج اشراوة .
اشآز (ecāz) ع.م . ی آرام گردانیدن و ترسانیدن کسی را و منه قول معاویه بن ابی سفیان لغاله و قد طلق بیک : **ما یبکیک یا خال او جمع یشرکام حرص علی الدنيا** .

اشاش (ecāsh) و (ecāsh) ع.ج اشاشة (acāsh) .
اش اشاشاً و اشاشة (از باب ضرب و نصر) : شاد شد و نشاط و خوشحالی نمود .
اشاش (ecāsh) و (acāsh) ع.ج . شادی و نشاط .

اشاشة (ecāshat) ع.ج . **اشاشات النخلة اشاشة** : دانه سخت نکرد آن خرماين .
اشاشة (ecāshat) ع.ج . چون واوی برد ماییدن دندان بسواک . و چون یاقی باشد گش پذیرفتن خرما بس یق **اشاشات النخلة** : گش پذیرفت آن خرماين .
اشاشطة (ecāshat) ع.ج . سوزانیدن و هلاک نمودن . و باطل و تباہ ساختن . و جدا کردن گوشت را . و پراکنده نمودن و پش آوردن کسی را برای کشتن بيق **اشاشطه** او **بدهه** ای اذبه او عمل فی هلاک او عرضه للقتل . و کشتن شتر قمار را . و صاحب سهم پسین شدن از شتر قمار .

اشاشعة (ecāshat) ع.ج . تابع و یار گردانیدن چیزی را بيق **اشاعکم السلام و بالسلام** : سلاحت را پیر و یار شما گرداند . و پریشان و کم کم انداختن شتر ماده بول را بيق **اشاعت الناقة بیولها** اذا رمته

مترفاً . و **اشاع بالابل** : بانگ کرد شتران را و زجر کرد تا برگردد . و فاش و آشکار کردن خبر را بيق **اشعه و اشعت** : فاش و آشکار کردم آرا .

اشاعث (ecāshat) و (acāshat) ع.ج اشعت (acāsh) .

اشاعر (ecāshar) ع.ج اشعر .
اشاعرة (ecāsharat) ج.خ . ع . طایفه ای از حکما . و ج اشعرى .

اشاعه (ecāsh) ا.پ . پ . مأخوذ از نازی . فاش و آشکار . و شیوع . و **اشاعه دادن** ف.م . : فاش و آشکار نمودن . و شیوع دادن . و **اشاعه کردن** : فاش و آشکار کردن .

اشاقه (ecāshat) ع.ج . **اشاق علیه اشاقه** : اطلاع یافت بر آن . و **اشاق منه** : ترسید از وی .

اشاقی (ecāshī) ع.ج اشقیة (ecāshī) و جج شقا و ج اشقی (ecāshī) .

اشاق (ecāsh) و (acāsh) ا.پ . پ . مأخوذ از ترکی . بسر و غلام .

اشاکة (ecāshat) ع.ج . خار بر آوردن درخت بيق **اشاکت الشجرة** . و رسانیدن خار را بکسی و رسانیدن بآن . و بخار درختن کبیرا .

اشالة (ecāshat) ع.ج . دم برداشتن ماده شتر . و برداشتن سگ را .

اشام (ecāsh) ا.پ . پ . خوراک بقدر حاجت و قوت لایموت .

اشام (ecāsh) ع.ج . **اشام اشاماً** : به شام رفت .

اشام (ecāsh) ا.پ . ع . جانب چپ بيق فی صفة الابل لا یأتی خیرها الا من **الاشام** . برید بخیرها لبها لانها انما تطلب و ترک من جانب الا يسر .

اشام (ac'am) ص. ع. نامبارک. و مردم چپ دست. و طائر اشام: مرغ نامبارک. ج: اشائیم. و قولم ما اشامه: چه بد فال است آن.

اشامة (ec'amat) م. ع. درآمدن در چیزی.

اشاوات (ac'avât) ع. ج. شیخین (cay) .
اشاوة (ac'avet) ع. ج. شاة رشتین (cay) .
اشاوذ (ac'avez) ع. ج. اشوذه.
اشاوش (ac'avec) ع. ج. اشوش.
اشاووص (ac'aves) ع. ج. اشووص.
اشاوی (ac'avâ) ع. ج. شیخین (cay) .
اشاهب (ac'ahab) ج. ا. ع. فرزندان منفر.

اشاهر (ac'aher) ا. ع. سیدی زرگی.
اشایا (ac'âyâ) ع. ج. شیخین (cay) .
اشائب (ac'ahab) ع. ج. اثایة .
اشائیم (ac'ahem) ا. ع. بد بختی و بی نصیبی. و ص. مردم چپ دست یق
فاذ الاشائیم کالا یامن والا یامن کالاشائیم .

اشب (ac'b) م. ع. **اشب اقوم اشباً** (از باب ضرب) : در آینه آن گروه بهم . و **اشب فلاناً اشباً** (از باب نصر و ضرب) : عیب کرد فلان را و ملامت نمود.
اشب (ac'ab) م. ع. **اشب الشجر اشباً** (از باب سمع) : بهم پیچیدند درختان .
اشب (ac'ab) ا. ع. نخلستان بهم پیچیده .
اشب (ac'eb) ص. ع. پیچیده و بسیار .
یق عدد اشب : عدد بسیار .

اشبَاء (ec'hâ) م. ع. **اشبئی اشبَاء** : داد و بخشید. و پیدا شد او را فرزند زیرک و دفع نمود. و **اشبئی فلاناً** : در جاه انداخت فلان را. و در مکروه و بلا انداخت او را. و گرامی داشت و بزرگ نداشت فلان را.

و **اشبئی الشجر** : بالید و در دم پیچید آندرخت از تازگی و نزاکت. و **اشبئی زیداً اولاده** : مشابه زید شدند اولاد او.
اشباب (ac'bâb) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی. مرد های جوان. و جوانیها .

اشباب (ec'bâb) م. ع. جوان گردانیدن و **اشبه الله اشبأباً** : جوان گردانید او را شد ای. و **اشب الله قرنه** : افزون و قوی گرداند او را خدای. و **اشب الرجل** : پدر فرزندان جوان شد آن مرد. و **اشب لی کذا** (مجهولاً) : تقدیر و اندازه کرده شد برای من. و نیز اشباب : برانگیختن. و بر بالانیدن. و پیر و کلانسال شدن. و بشاط آوردن اسب .

اشباج (ec'bâj) م. ع. **اشبج الیاب اشباجاً** : رد کرد در او .

اشباح (ac'bâli) ع. ج. شیخ (c'abah) و (c'abli) .

اشبار (ec'brâ) م. ع. مال کبیرا بکی دادن. و عطا کردن یق **شیره فی کذا فاشیره** ای طلب منه فاعطاء .

اشباع (ec'bâ) م. ع. سیر گردانیدن کبیرا از گرسگی یق **اشبعته من الجوع اشباعاً**. و بسیار وافر نمودن یق **اشبع الله عقل فلان**. و رنگ سیر خوراندن جامه را. و فی الدعاء **لا اشبع الله بطنك** ای وبل لك.

اشباع (ec'bâ) ا. ب. - مأخوذ از تازی. سیری و سیرشدگی. و به اصطلاح کبیرا حد اشباع اندازه ای از ماده را گویند که در ترکیب بیشتر از آن محتاج نباشد مثلا در ساختن

سیرت سود گویند محلول غلیظ کربونات سود را بواسطه محلول اسید سیتریک اشباع کنند یعنی بقدریکه در حصول ملح اسید لازم است بریزند. بنحوی که در محصول کاغذ تورسل تغییر ننگد و رنگش قرمز نشود. و در اصطلاح

طب اندازه تحمل بدن مردوا را اشباع گویندکه زیاده از آن مقدار بدن تحمل آترا نمیکند. و باصطلاح حرف و نحو پر خواندن تشبه و یا کرد و یا ضمه را گویند بنحویکه یکی از حروف علت که مناسب آن باشد بطهور آید. و در اصطلاح عرض حرکت ما بند الف تأسیر را اشباع گویند مانند کسرة صاد در کلمة حاصل روضه را و در کلمة یا ویر.

اشبک (ec'bâk) م. ع. **اشبکوا اشباکاً** : جاهای همدیگر را نزدیک کنند.

اشبال (ac'bâl) ع. ج. شیل (c'ebli) و **ابو اشبال** : شیر یسه .

اشبال (ec'bâl) م. ع. مهربانی کردن بر کسی. و اعانت نمودن. و **اشبلت المرأة علی ولدها** : پرورد آن بیومزن بچه را و شوی نکرد.

اشبانی (ac'bâniy) ص. ع. بیادرسخ.
أشبانی (ac'bâniy) ص. ع. سرخ روی.
اشباه (ac'bâli) ع. ج. شبه (c'abah) و (c'ebli) .

اشباه (ec'bâli) م. ع. مانند کسی شدن. و **اشبهه** : عاجز و ضعیف گردید .

اشبة (ac'ebat) ص. ع. **بلدة أشبة** : شهر بادرختان بسیار باهم پیچیده .

اشبة (ac'ebat) ا. ع. نام گرگی.
اشبل (ac'ebli) ع. ج. شیل (c'ebli)

اشبو (ac'ebu) ا. ب. انبار زغال و انگشت.
اشبور (oc'bur) ا. ع. يك قسم ماهی .

اشبونة (oc'bunat) ا. ع. نام شهریسیون که اکنون پایتخت پرتقال در دارای ۴۸۹۰۰۰ نفر جمعی و واقع در آن محل که رود تاز بارقیا نوس میریزد .

اشبه (ac'ebah) ص. ع. شیه تر ماندنتر.
اشبیلیة (ec'bilyat) ا. ع. نام شهر پایتخت آندلس که اکنون معروف به سویل

اشته (octat) ا.خ. ع. لقب جماعتی از مدین اصفهان .	اشتر (ectâr) م. ع. برگشته گردانیدن بلك چشم را .	است و دارای ۲۷۵۰۰۰ نفر جمعیت میاشد .
اشتجار (ectejâr) م.ع. مزاحمت کردن در گروه بام . و دسترا ستون زنج کزنناز اندیشه . و رفتن خواب از چشم کسی. و رسیدن چشم کبیرا . و منتظ شدن نیزهها و در آمدن بعض آن در بعض . الحديث یشتجرون و اشتجار اطاق الرأس ای یشتکون فی الفتنه و العراب اشتاک عظام الراس .	اشتر (octâr) و (ectâr) ا. پ. شاب و تعجیل .	اشپش (ocpoc) و (ecpec) ا. پ. مر. شیش .
اشتداد (ectedâd) م.ع. سخت و قوی و استوار شدن . و دیدن . و بالا برآمدن روز .	اشتاغ (ectâg) م.ع. اشته اشتاغ : هلاک گردانیدن او را .	اشپشه (ecpece) ا. پ. مر. شیشه .
اشتداد (ectedâd) ا. پ. - مأخوذ از تازی . سختی . و تندی . و پایداری . و زبردستی و ظلم و ستم . و شدت . و بیباری . و سرکشی و تردد .	اشتاغن (ectâgan) ف.ل.پ. سرعت و عطف رفتن و کاری کردن و شاب کردن .	اشپخور (acpaqu) ا. پ. تخم گامی شیه باسفرزه و یاخود اسفرزه .
اشتدادات (ectedâdat) پ.ج. اشتداد . و اشتدادات سرما : بیاری و زیاده گرما و سختی و شدت آن .	اشتاگن (ectâ-gan) ا.پ. شتاگن که استخوانیست واقع در میان بند پا و ساق و جیول و بازی کب گویند . و اشتاگن .	اشپک (acpak) ا.پ. اشیل و خاویار .
اشتهاه (ectedâh) م.ع. بخود گردیدن و متعیر شدن . و بازماندن بق اشتهه فلان .	بازی بازی را گویند که باشش دانه جیول گوسفند بازی کنند و بشش قاب اکنون معروف است .	اشپل (ocpol) ا.پ. تخم ماهی و اشیل ماهی .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتاو (ectâv) و (octâv) ا.پ. شاب و عجله و اشتاب .	اشپلاتوس (acpalâtus) ا.پ. - مأخوذ از یونانی . گامی خار دار .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتاب (ectebâb) م.ع. جوان گردانیدن بق اشتب الله قرنه : جوان گرداند او را خدای - و القرن زیاده فی الکلام .	اشپوختن (ecpuxtan) و اشپختن (ecpixtan) ف.م.پ. پاشیدن و افشاندن . و پراکنده کردن .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتباک (ectebâk) م.ع. - یکدیگر در آمدن چیزی . و در آمیخته شدن و در هم شدن امور . و نیک تاریک شدن سیاهی شب . و نیک ظاهر شدن ستارگان .	اشپیل (ecipil) ا.پ. تخم ماهی که از تنگ ماهی پس از عید بیرون آورند و یکی از خورشهای خوب مردم گیلان است .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتباه (ectebâh) م.ع. مانند شدن بق اشتبها اذا اشتباکل واحد منهما لآخر حتی التبا . و پریشده شدن کار و ماندن آن .	اشپخته (ecipixte) ا.پ. پاشیده و ترشح آب .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتباه (ectebâh) ا. پ. - مأخوذ از تازی . شك و شبهه . و گمان و وهم . و پریشدگی . و سهو و خطا . و مشابه و مانند . و بی اشتباه م.ف. : بی شك و شبهه . و من قلعه فلك اشتباه : قلعه ای که در روضت مشابه فلك بود .	اشپل (ecipil) ا.پ. تخم ماهی که از تنگ ماهی پس از عید بیرون آورند و یکی از خورشهای خوب مردم گیلان است .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتباهات (ectebâhiyat) ج.ا. پ. - مأخوذ از تازی - شکها . و گمانها و وهمها .	اشپختن (ecpuxtan) و اشپختن (ecpixtan) ف.م.پ. پاشیدن و افشاندن . و پراکنده کردن .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتباهی (ectebâhi) م. ص. پ. - مأخوذ از تازی - وهمی . و بدگمانی . و مبهمی .	اشپل (ecipil) ا.پ. تخم ماهی که از تنگ ماهی پس از عید بیرون آورند و یکی از خورشهای خوب مردم گیلان است .
اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشتر (actar) م. ع. کیکه بلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ . لقب مالک این حارث نحصی از اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام .	اشپل (ecipil) ا.پ. تخم ماهی که از تنگ ماهی پس از عید بیرون آورند و یکی از خورشهای خوب مردم گیلان است .

کردن چیزی چیزی یدمی یدمی .

اشتراف (ecterâf) م.ع. **اشترف**
اشترافاً: برای خاست .

اشتراق (ecterâq) م.ع. **اشترق** کردن
گوشت و گذاشتن آن در آفتاب تا خشک گردد .

اشتراک (ecterâk) م.ع. **اشترک** کردن
و شراکت داشتن .

اشتراک (ecterâk) ا.ب. **اشترک** از
نازی- مشارکت و انبازی و شرکت و شراکت .
و بهره داری . و رفاهت . و همراهی . و بر وجه
اشتراک م.ف. : بوجه شرکت و بطور
انبازی .

اشتران (actarâne) ا.خ. **بینه تینه** .ع.
مالک اشتر و پسرش ابراهیم .

اشتراوه (octorâve) ا.ب. **اشترابه**
و نوعی از جامه پشمین .

اشتربان (octorbân) ا.ب. **ساربان**
و کبکچه پرستاری شتر کند .

اشتربانه (octor-bâne) ا.ب. **جامه**
گرانهای که از پشم شتر می سازند .

اشتر بین (octor-bin) م.ب. **کبکچه**
چشمش دور را بنیند .

اشتر پای (octor-pây) ا.ب. **نسی**
از گیاه مدخر که پرده نیز گویند .

اشتر خار (octor-xâr) ا.ب. **گیامی**
خاردار که شتر آنرا بر غنیمت می خورد و خار شتر
نیز گویند .

اشتر خوار (octor-xâr) ا.ب. **گیاه**
اشترخار . و گله ای که بر بدن شتر و گاو و گوسپند
و خر و گوز آن چسبند . و نوعی از مار .

اشتر دار (octor-dâr) ا.ب. **ساربان**
و کبکچه پرستاری شتر می کند و آنرا کرایه
داده و از جامه جانی بار میرود و کرایه میگیرد .

اشتر داری (octor-dâri) ا.ب. **پاسبانی**
اشتر . و کرایه کشی با آن .

اشتر دل (octor-del) م.ب. **بدنک** .
و کینه دل و کینه جو . و جان و ترسو و یدیل .
و نامرد . و ترسند . و بداندیش .

اشتر زهره (octor-zahre) م.ب. **ب**
جان و ترسو . و کامل و تنبل .

اشتر غار (octor-qâr) ا.ع. **مأخوذ**
از فارسی- گیاهی که تازه آنرا مردم مصر و
موصل مانند کاهو می خورند .

اشتر شاز (octor-qâz) ا.ب. **بیخ گیاه**
انبدان . و یا بیخ گیاهی که از آن آجاری می سازند
و بنازی شوک الحمال و زنجبیل الحجم گویند .

اشتر غان (octor-qân) ا.ب. **نام گیاهی**
که گیاه مریم گویند .

اشترک (octorak) ا.ب. **موجه دریا** .
و تالاب . و رودخانه . و شتر کوچک .

اشترک (ecterek) ا.ب. **زبان مردم**
کرمان اشتر .

اشترکا (octorkâ) ا.ب. **عنا** .

اشتر گاو (octor-gâv) و **اشتر گاو**
پلنگ (octor-gâv-palang) ا.ب. **زوانه** .

اشتر گیا (octor-giâ) ا.ب. **اشتر خار** .

اشتر مرغ (octor-morq) ا.ب. **شتر**
مرغ و نمانه . م.ر . شتر مرغ .

اشتر مور (octor-mitr) ا.ب. **جانوری**
مانند مور و به بزرگی گویند و یا به بزرگی
بزرگوهی و در جنگلهای مغرب بسیار است .

اشتر و (octor-vâ) ا.ب. **جامه خوابی**
که از پشم شتر سازند .

اشتر و (octor-vâ) ا.ب. **بار شتر**
و موی شتر .

اشتر و غ (octoruq) ا.ب. **گیاهی که**
شتر بر غنیمت خورد .

اشتر طاق (ectefât) م.ع. **جور کردن**
بکسی در حکم . و دور رفتن ستور بچرا . و
دور شدن .

اشتهال (ectehâl) م.ع. **برافروختن**
آتش . و سید گردیدن موی سر . **قوله تمال**
و **اشتهال الرأس شیباً** .

اشتهال (ectehâl) ا.ب. **مأخوذ از نازی** .
برافروختگی و التهاب و شعله .

اشتهالک (ectehâlak) ا.ب. **مأخوذ از**
نازی - شعله کرجک و خورد . و خصومت و
مناقصه و نزاع .

اشتهار (ecteqâr) م.ع. **اشترقی فی**
الفلاة اشتهاراً : دور رفت در دیابان .
و **اشتهر علينا** : تتم کرد بر ما و حضر نمود .

و **اشتهرت الابل** : بسیار شدنت شتران
و مختلف گردیدند . و **اشتهر العدد** :
بسیار شد آن عدد چنانکه معلوم نمیشود چقدر
است . و **اشتهر علیه حساب** : بسیار
فراخ گردید بر وی حساب آن . و **اشتهر**
الامر : مشبه شد آن کار .

اشتهال (ecteqâl) م.ع. **بکاری پرداختن**
بق اشتغال به **اشتهالا** .

اشتهال (ecteqâl) ا.ب. **مأخوذ از**
نازی - مشغولیت و شغل و کار و بار داشتن .
و **اشتهال داشتن** م.ل. : خود را
بکاری واداشتن . و مشغول بودن . و خود
را سرور داشتن .

اشتهالات (ecteqâlât) ج.ا.ب. **مأخوذ**
از نازی - مشغولیت ها و کار و بار ها و حج
اشتهال .

اشتهاف (ectefâf) م.ع. **شنا یافتن**
چیزی بق **اشتهیت بكذا** .

اشتهاف (ectefât) م.ع. **اشتهف البعیر**
الخرام كله اشتهافاً : برگرد آن شتر خرام
را . و **اشتهف مافی الایاء** : نوشید همه آبی
که در آن بود و پس خورده ننماید . و **اشتهاف** :
استنفا کردن در چیزی و همه آنرا گرفتن .

اشتهاق (ecteqâq) م.ع. **نیمة چیزی را**
۱۱- جزوه ۶۵

گرفتن. و هر آمدن در سخن. و سخن را در خصوصت
چهار است بردن. و بیچ و دست و رفتن در
آمال. و گرفتن کلمه ای را از کلمه دیگر.

اشتیاق (ecteqāq) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
اصل هر چیزی. و طریقه پیرون آوردن کلمه‌ای
از کلمه دیگر.

اشتیاقات (ecteqāqāt) ع. ج. اشتقاق.
اشتیاقی (ecteqāqī) ص. پ. منسوب
به اشتقاق.

اشتک (ectak) ا. پ. جامه‌ای که کورک
نوزائیده را در آن بچند و تعداد و بازار نیز
گویند.

اشتکاء (ectekū) م. ع. گله کردن.
و **فلان یشتکی به** (مجهولاً) : فلان منم
است بدان. و ساختن پوست را تا دوغ زند.

اشتکار (ectekār) م. ع. **اشتکر**
الضرع : پرشید بستان. و **اشتکر الفضل** :
شکر بر آورد خرماین. و **اشتکر الشجر** :

برگ بریزد آورد درخت. و **اشتکر الکریم** :
بر میدی نهال درخت را از شاخ آن. و **اشتکرت**
السماء : نیک باری آسمان. و **اشتکرت**

الریاح بالمطر : باران آورد باد. و
اشتکرت الحر و **اشتکر البرد** :
سخت شد گرما و سرما. و **اشتکر فی**

عدوه : نیک بود و کوشش کرد در آن.
اشتکال (ectekāl) م. ع. شبه شدن امر
بق اشتکل الامر.

اشتلال (ectelāl) م. ع. و هائیدن کبیرا.
و یکسو کردن. و خواندن کبیرا تاوار هاند
آن را.

اشتلابوس (ectelābus) و **اشتلابوس**
(ectelāpus) ا. پ. - مأخوذ از یونانی -
درختی شیر و خار ناک و پوست آن مانند تره
سرخ و خنجر و دار شیمان نیز گویند.

اشتلاحونا (ectalhunā) ا. پ. عیای

سلطنت.

اشتم (ectolom) ا. پ. ظلم و تعدی. و
غلبه و تعدی و زور. و **اشتملم کردن** ف. م. :
ظلم و تعدی کرد. و داد و دیداد کردن. و به تعدی
بحر زور چیزی گرفتن.

اشتم (actem) ا. پ. چرک خونین که از
زخم پدید آید.

اشتمات (ectemāt) ا. ع. اول فرس.
اشتماز (ectemāz) م. ع. زدن تجمار
سیرین ماده را تا بلند کند پس بر جعد بروی
یق **اشتمذ الکبش** اذاً ضرب الایة حتی
ترفع نیسند.

اشتمال (ectemāl) م. ع. در خود بیچیدن
جامه. و **اشتمل علیه الاهر** : دراز گرفت
اورا. و احاطه نمود. و **اشتمل الرجل** :
بشناخت آن مرد. و **اشتمل علی سیفه** :

زیر جامه خود کرد شمشیر را.

اشتمال (ectemāl) ا. پ. - مأخوذ از
تازی - اساطه و فرا گرفتن.

اشتمام (ectemām) م. ع. بوییدن.
اشتو (actu) ا. پ. زغال. و زغالدان.
و انگشت و اصبع.

اشتوا (actovā) ا. پ. اشترو زغال. و
زغالدان.

اشتوا (octovā) ا. پ. سیزده.
اشتواء (ectevā) م. ع. بریان شدن. و
بریان ساختن.

اشتوانه (octovāne) ا. پ. انگشتانه.
اشتواد (octavad) ا. پ. روز دوم از
خمسه مشرفه. و بودن آفتاب در برج عقرب. و
در این روز آتش پرستان جشن کنند و عید
گیرند. و اخ. رب النوع قدرت.

اشتوره (octure) ا. پ. گیاه خار داری
تلخ که شتر رغبت خورد.

اشتوم (octum) ا. پ. کاه - ساقه هر غله.

و بقله. و جاروی که از ساقه غله سازند.

اشتوه (octuh) ا. پ. گیاه خار داری تلخ
که شتر رغبت خورد و اشتوره نیز گویند.
اشته (actah) ا. ع. لقب جماعتی از
محدثین اصفهان.

اشتها (ectehā) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
میل بنفذا و طام و خواست طام و رغبت آن.

اشتهاء (ectehiā) م. ع. **اشتهاه**
اشتهاء : خواست آرا و آرزوی نوی نمود.
و دست داشت آرا.

اشتهار (ectehār) م. ع. آفتکار کردن.
و آفتکار شدن بق **اشتهاره فاشتهر**.

اشتهار (ectehār) ا. پ. - مأخوذ از
تازی - شهرت و ناموری و نیک نامی. و عظمت
و آبرو و حرمت. و معروفیت. و اطلاع. و
نفا. و خورشید **اشتهار** ص. : آفتکار

و هریدا مانند آفتاب. و **اشتهار داشتن**
ف. ل. : معروف و مشهور شدن و نامور گشتن.

و **اشتهار شدن** : مشهور و معروف گشتن.
و در شناس و آفتکار گشتن و معلوم شدن. و
نامدار گردیدن ظاهر و هریدا شدن. و **اشتهار**
کردن ف. م. : اعلام کردن و افشا نمودن.

اشتهار نامه (ectehār-nāme) ا. پ.
نامه‌ای که جهت آفتکار کردن و شهرت دادن
خبری نویسد تا همه مردم از آن خبر و کار
مطلع شوند. و اعلان و اعلان نامه.

اشتیاب (ectiāb) م. ع. **اشتباب**
اشتیاباً : آییخته شد.

اشتیاذ (ectiāz) م. ع. عمامه بر سر بستن.
اشتیار (ectiār) م. ع. انگبین چیدن. و فرجه
شدن ستور.

اشتاز (ectē'āz) م. ع. **اشتاز اشتازاً** :
و مید.

اشتیاف (ectiāf) م. ع. گردن دراز کردن
و نگرستن در چیزی. و دیدن با کردن. و درشت

شدن جراحی. واز نور گریستن برق را.
اشتیاق (ectiāq) ا.ع. آرزودن چیزی
 شدن بقی اشتاقه و اشتاق الیه .
اشتیاق (ectiāq) ا.ب. مأخوذ از تازی.
 آرزو و آرزومندی و بویه و رغبت و میل و شوق.
 و کسرت میل و رغبت. و **اشتیاق داشتن**
 فل. میل و رغبت بسیار داشتن.
اشتیاقات (ectiāqāt) ج. ا. ب. مأخوذ
 از تازی. آرزومندیها و رغبتها. و کثرت میل.
 وج. اشتیاق.

اشتیاقنامه (ectiāq-nāme) ا. ب .
 نامهای که از زوری شوق و محبت نوشته شود
 و آرزوی ملاقات دوستانه در آن بود .

اشتیال (ectiāl) م.ع. تعرض نمودن.
 و دشنام دادن. و برداشتن شتر دنبالدار.

اشتیام (ectiām) م.ع. در چیزی دو
 آیدن .

اشْتَان (ecte'ān) م.ع. **اشْتان شَانه**
اشْتَانَا: صد کرد صد او را .

اشْتیه (ectiāt) ج.ع. شتاء.
اشْتیم (actim) و (ectim) ا.ب. ویم
 و جرک جراحی .

اشْتیم (ectim) ا.ب. ازار و شلوار.

اشج (occaj) ا.ع. اشق و اشترک .

اشج (acajj) ا.ع. از اعلام است .

اشج (acajj) ص.ع. رجل اشج :
 مردیکه بر پیشانی او اثر شکنگی بود .

اشجاء (ecjā) م.ع. **اشجاء اشجاء** :
 اندومگین کرد او را. و شاد نمود - افاضداد
 استسب و مقهور ساخت و جیره شد بروی و
 در اندوه افکند او را .

اشجاذ (ecjāz) م.ع. سخت شدن چیزی
 بر کسی. و ازیت دادن . و **اشجاذ المطر** :
 باز شد باران و سپس پیوسته و بسیار بود.
 و **اشجذت السماء** : سدوزم شد باران.

اشجار (acjār) ع.ج. شجر (cajr) و
 (cajar) .

اشجار (ecjār) م.ع. رو بایندن زمین
 درخت و باقی اشجرت الارض .

اشجان (acjān) ع.ج. شجر (cajan) .

اشجان (ecjān) م.ع. **اشجته الامر**
اشجاناً : اندومگین کرد و بر آن کاور . و

اشجن الكرم : صاحب شجته گردید
 درخت انگور .

اشجر (acjar) ص.ج. و **اداشجر** :

رو بار بار بسیار درخت. و **هَذَا الْمَكَانَ اشجر**
منه : این مکان زیادتز از آن است از زوری

درخت . و **هذه الارض اشجر من**
هذه ای اکثر منها شجراً .

اشجع (acja') ا.ب. شیریشه. و زمانه.
 و نوعی از ماه و ص. برد سبک سر گول. و
 دراز بالا و نیک درواز . و ا. از اعلام است .

اشجع (acja') ص.ع. بر دل و دلوار.
اشجع (acja') و (ecja') ا.ع. پیوند

بین انگشتان متصل به بی پشت دست و با وی
 پشت دست از بند دست تا بین انگشتان. و
 استخراج انگشتان زیر بی پشت دست ملحق به
 بند دست . ج.ع. اشْجِج .

اشجعة (acjeat) ع.ج. شجع (cajji) .

اشجعق (acjāq) ص.ع. **جمل اشجعق** :
 شتر بیش دو آینده .

اشحاء (echā') م.ع. باز کردن دهان را.

اشحاء (acehā') ع.ج. شجع (cahih) .
اشحاذز (echāz) م.ع. نیز کردن کارد
 و امثال آن .

اشحاص (achās) ع.ج. شحص (ca's) .

اشحاص (echās) م.ع. **اشحصه**
اشحاصاً : در تعب افاضات او را . و
اشحصه عن المكان اذا اجلاء : نفر کرد
 او را از آجایی .

اشحاط (echāt) م.ع. دور کردن .

اشحان (echān) م.ع. **اشحان امدینة**
بالخیل : برگردان شهر و باسیان . و **اشحن**
العسی : آماده گریستن شد آن کودک . و

اشحن السیف : در نیام کرد آن شمشیر را.
 و برته کرد آنرا - افاضداد است . و **اشحن**
له بهیم : آماده شد تا سر کند نیزه را برای او .

اشحفة (acebhat) ع.ج. شصح (cahih) .
اشحهم (acham) ص.ع. شحم دار تر
 و برینه تر. و گوشت دلو تر .

اشحی (achā) ص.ع. زن غنچناک .

اشحاذ (ecxāz) م.ع. بر آغلا لیدن گ
 را بقی اشحاذ الکلب اشحاذاً .

اشخار (acxār) ا.ب. پاس و نواشو .

اشخاس (ecxās) م.ع. **اشخس فی**
المنطق : ترش روی کرد دو سخن . و **اشخس**
فَلَاناً و به : غیبت کرد فلان را .

اشخاص (acxās) ع.ج. شخص (caxs) .
اشخاص (acxās) ج. ا. ب. مأخوذ از
 تازی - کسان و مردمان .

اشخاص (ecxās) م.ع. بی آرام کردن.
 و از جای بر کردن . و بردن و رسیدن وقت سفر .
 و غیبت کردن کس را - بدی بالبا - و گذشتن تیر
 از بالای نشانه. و از جایی جایی آوردن
 غرم را .

اشخام (ecxām) م.ع. بوی برگردانیدن
 شیر بقی اشخام اللبن .

اشخار (acxar) ا.ع. درخت عشر .

اشخم (acxam) ص.ع. **روض اشخم** :
 مرغزاری گیاه. و **شعر اشخم** : موی سید .
 و **حمام اشخم** : خردیزه و نگ و آن نیک
 سیاه بودن روی و نفوذ آست نسبت رنگ سایر
 بدن وی .

اشخوان (ocxvān) ا.ب. یک قسم
 کبایی .

اشخوان (oxvōn) و اشخوب (oxevān) .
 اشخوب (oxvub) . ا.ع. بانگ دوشیدن
 اشخون (exxun) . ا.ب. گیاهی که سلمه
 تره نیز گویند .
 اشخیص (exxis) . ا.ب. مآخوذ از
 یونانی- قسمی از مازویون .
 اشخیمام (exximām) . م.ع. آمیخته شدن
 گیاه تر به گیاه خشک بق اشخام الثبت
 اذا اختلط الثبت الرطب باليابس .
 اشد (acadd) . ا.خ.ع. نام برادر یوسف
 یمنبرکه آشد نیز گویند . ابو الاشد: از
 دلیران عرب اسمش ستان بن خالد بن الاشد .
 و ابو الاشد سلمی: شخص محدثی .
 اشد (acaddo) و اشد (acaddē) کلمه
 نمل اشد: لقد کان کذا ای اشد: بنی گوام
 و كذلك: لشد لقد کان کذا .
 اشد (acadd) . ص.ع. شدید تر، قوی تر.
 و استوارتر .
 اشد (acodd) و (ocodd) . ا.ع. قوت
 و توانائی و منه قوله تعالى حتى يبلغ اشده
 و آن مابین میجده تا سی سال است .
 اشداء (eclā) . م.ع. ماهر شدن در فن
 سرود بق اشدی فلان .
 اشداء (aceddā) . ع.ج. تشدید .
 اشداد (eclād) . م.ع. صاحب ستور
 سخت شدن . و قوت دادن کبیرا .
 اشذاف (eclād) . م.ع. تارک شدن
 شب بق اشذاف اللیل .
 اشذاق (acclāq) . ع.ج. شذق (cedq)
 و (cedaq) .
 اشذان (eclān) . م.ع. صاحب بیته
 توانا شدن مده آخر بق اشذات الظبیه .
 اشذاه (eclāh) . م.ع. یخوگر گردانیدن .

اشدح (acdah) . ص.ع. فراخ از
 هر چیزی .
 اشدخ (acdash) . ا.ع. شیرینه .
 اشدخ (acdash) . ص.ع. فرس اشدخ:
 اسب سپید روی .
 اشذف (acclaf) . ص.ع. دشوار و سخت .
 و تنگ روزی . و مرد کج رخاوه .
 اشذف (acclaf) . ا.ع. اسب که از تب
 و مشقت مایل یک جانب باشد و شتر دراز و
 کشیده تن از نشاط در وقتن . و اسب بزرگ تن .
 و کبک با دست چپ کار میکند .
 اشذق (acclaq) . ص.ع. خطیب اشذق
 خطب بلخ و کام گشاده .
 اشذاء (eclā) . م.ع. یکسو کردن . و دور
 گردانیدن چیزی را . و سخن نادر گفتن . و اشذ
 فلان: ای جا . بقول شاذ . و اشذ الشبی:
 یک سرگرد آن چیزوا . و بنهایت رسانید آنرا .
 اشرا (acr) . م.ع. اشراست اسنانها
 اشرا: بگو و خوب گردانید دندانهای آنرا .
 و اشرا الخشب: شکافت چوب را باره .
 اشرا (acar) . م.ع. اشرا: اشرا: (از باب
 سح) تکبیر کرد و تیختن نمود .
 اشرا (acer) و (acror) و (acr) و (acar)
 . ص.ع. شاد و مسرور و شادمان و متکبر و متیختن .
 و گشاج: اشرونو اشرون . و قوله تعالى
 بل هو کتاب اشرا: بلکه او درو بخوئی
 است ناپسند .
 اشرا (acor) . ا.ع. شکافهای ناهموار
 دندانها . و گودی میان دندان و دندانهای
 داس .
 اشرا (acor) و (acor) . ا.ع. خوبی دندان
 و تیزی آن از روی خلقت باشد و یا از روی
 عمل: ع.ج. اشور . و اشرا المنجل: دندانهای
 داس .
 اشرا (accarr) . ص.ع. بدتر . و بدترین .

اشراء (acrā) . ع.ج. شری (carā) .
 اشراء (ecrā) . م.ع. اشراء: اشراء البرق:
 درخشید برق . و اشراءه: کج کردن آن را .
 و اشری الحوض: برگرد حوض را .
 و اشری الجبل: گشاده شد پشم آنشتر .
 و اشری نهم: برآغلانید و برانگیخت
 میان ایشان .
 اشراء (acerrā) . ع.ج. شر بر .
 اشراب (ecrāb) . م.ع. دروغ بر بستن
 بر کسی . و اشربنی مالم اشرب: بر بست
 برمن آنچه نکرده ام . و رسن را دو گوی
 کسی کردن . و اشرب فلان حب فلان
 (مجهولا): حب او بادل وی آمیخته است . و
 منه قوله تعالى و اشربوا فی قلوبهم
 العجیل . و اشرب الابيض حمرة
 (اجناسمجهولا): غالب شد سیدی بر سرخی .
 و آب نوشانیدن کسی و آب دادن . و آب خوردن .
 و تشنه شدن . و صاحب شتران سیراب و شتران
 تشنه شدن از لغات اشداد است . و نزدیک آب
 خوردن رسیدن . و در خوردن جامه را رنگ
 سیر . و در خوردن آن (لازم و متعدی) . و اشرب
 فلانا الحیل: رسن را دو گوی فلان نکرد .
 و اشرب ابله: قرار داد برای هر شتری
 قرینی .
 اشراد (ecrād) . م.ع. رانده گردانیدن
 کبیرا بق اشرا: ای جمله شریدا .
 اشراو (acerrit) . ع.ج. شری بر .
 اشراو (acrar) . ج.ا.ب. مآخوذ از تازی .
 مردم بد کار و بد عمل و مفسد و بد ذات و
 مجرم .
 اشراو (ecrāt) . م.ع. در آتاب نهادن چیزی
 را تا خشک شود . و پیدا کردن . و بهیدی منسوب
 کردن کسرا .
 اشراة (ecrārat) . ا.ع. گوشت پاره
 خشک . و ذنبیل بزرگ خرما که بروی آن پتیر

واشك كند. و هر چه بروی گوشت و پیرومانند آنرا خشك كند. و اج كك بزرگ از شران . ج : اشار بر .

اشراف (acrās) م.ع. دستخیزد و نایبندی انداختن کثیرا یق اشرف **الله** ای القاء فی مکره و یا بخرجه من.

اشراس (acrās) ا.ع. سریش که صفاتان و کشفگران بکار برند .

اشراس (acrās) م.ع. شوره گزجرانیدن یق بنو فلان مشرسون .

اشراس (acrās) ا.ب. سریش یعنی گیامی که از برگ سبز و ساقه نو رسته آن بورانی میسازند و میخورند و آرد و ریشه آنرا کشفگران و صفاتان بکار می برند .

اشراط (acrāt) ع . ج شرمط و کشرط . و **اشراط الساعة** : نشانهای قیامت . و **اشراط القوم** :

نجای قوم . و نیز اشراطج اخ . - سه ستاره و اگر گویند که دواتی از آنها و اگر شرطان گویند دوبرج حمل واقع و بمنزله دو شاخ وی میباشند و یکی دیگر خورد و جانب شمال واقع شده و **منه اذا اطلعت الاشراف ظهرت الانباط** جمع البطل للماء .

اشراط (acrāt) م.ع. نشان کردن شتر و گوسپند و جز آن جهت فروختن . و آماده کردن چیزی را برای فروختن . و نشان بایندن و سول . و آماده کردن خویش را برای کاری و نشان کردن جهت آنکار .

اشراع (acrāt) ع.ج کشرعة .

اشراع (acrāt) م.ع. **اشراع الرماح** اشراعاً : راست کردن نیزه ما را بسوی کسی . و **اشراع باباً الی الطريق** : گشاد دروا بسوی راه . و **اشراع الطريق** : بیان کرد و پیدا و ظاهر گردانید آن راه را .

اشراف (acrāt) ع.ج کشریف . و

اشرافك : مرد گوشت و مینی تو .

اشراف (acrāt) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی - مردم بزرگوار و پاک نژاد. و ارباب دولت و مردم بزرگ قدر . و **اعیان و اشراف** : مردم دین و بزرگ یک شهر و یک طایفه که بیکت و یا بیکتا نیز گویند .

اشراف (acrāt) م.ع. **اشراف المریاء** : بالا برآمد جای دیدبان را . و **اشراف علیه** : از بالا برزنگرست آنرا و اطلاع یافت بر آن. و **اشراف الموضع** : بلند شد آنموضع .

اشرف المریض علی الموت ای اشفی : نزدیک بمرگ رسید آن بیمار . و **اشرف علیه** اذا اشفق علیه : مهربانی کرد بر او . و نیز اشراف : نزدیک شدن

اشراق (acrāq) م.ع . **اشراق** : در طلوع آفتاب در آمد و یا در آنوقت بجای شد . و **اشرقیت الشمس** : برآمد آفتاب. و روشن و تابان گردید آفتاب. و بلند گردید آفتاب. و **اشراق النخل** : عوده بر آورد آن خرما بن . و **اشراق الثوب فی الصبیغ** : یک برنگ کرد آن جامه را . و **اشراق عوده** : اندر مگین و غصه ناک کرد دشمن خود را . و **اشراق وجه فلان** : دوخسید روی فلان و تابان گردید .

اشراق (acrāq) ا.ب. - مأخوذ از تازی - تابش و روشنائی و گشاد و پرتو . و درخش و تجلی .

اشراقات (acrāqāt) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی . روشنیها و پرتوها و تجلیها و درخشها و گشایشها .

اشراقیین (acrāqiyin) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی - نام طایفه ای از حکما که بیرو افلاطونند .

اشراک (acrāk) ع.ج شرک و تشریک . **اشراک** (acrāk) م.ع . مشرک شدن

بندا . و **اشراک بالله** : کفر کرد . و **اشراک** **بینهم** : جمع کرد میان ایشان . و **اشراک** گردانید . و **اشراک النعل** : شرک ساخت برای کفش . و **اشراک** : شرک یافت او را . **اشران** (acrān) ص.ع. شاد و مسرور . و متکبر و متبختر . ج : اشری (acrā) و اشاری (acrār) و اشاری (ocrār) .

اشربة (acrebāt) ع.ج شراب . **اشربه** (acrebbe) ج ا.ب. - مأخوذ از تازی - نوشیدنیهای گوارا و خوشمزه و سرد و خشک .

اشرة (acrat) ا.ع . شادی و شامانی و ششف . و گشائی و شوخی .

اشرة (ocrat) ا.ع . گرمی مانند دو چنگال در سرد مملخ .

اشرج (acraj) ص.ع . **دابة اشرج** : شتری که یک خصیه وی کلان بود . یا تنها دارای یک خصیه باشد .

اشرحاف (acrehfāl) م.ع . آماده شدن برای جنگ . و شتایی . و سبکی کردن .

اشرس (acras) ص.ع . بدخو . و مرد دلار و جری در جنگ . و شیریشه . و سختی . و اخ . نام صحابی . و **اشرس الدهر** . ا. : سختی .

اشرط (acrat) ص.ع . فرمایه تر **یق الغنم اشراط المال** ای اردله - این اسم تعضیل فعل ندارد و از نوادوست .

اشرع (acra) ا.ع . یعنی که سر آن دراز باشد .

اشرعة (acreat) ع.ج شرع .

اشرف (acraf) ا.ع. شب بره . و مرغ دیگر که آشیانه سازد و فرود نیاید الا ریشا بجعل لیفته اصصاً لثراب و بیض فی و بیض علیه فیطهر و یضه یبکر بنصفه فاذا طاق فرغه الطیران طار و کان کابویه فی عادهما . و جز ۱۳ - ۱۱۳

ذو اشرفی اخ. موضعی است در بین .
اشرف (acrat) ص.ع. بلند تر از هر چیزی. و شریفتر و با قدر تر. و **منكبُ اشرف**؛ دوش بلند .
اشرف (acrat) ص.پ. - مأخوذ از تازی - شریفتر و بزرگتر و با قدر تر. واخ. لقبی است که شخص سلطنت چون یکی از وزرای خسرو را منتجب بخواناده خویش گرداند اشرف یا لقب میدهد. و **ملك اشرف چوپانی پور امیر تیمور تاش پور امیر چوپان**؛ حکمران آذربایجان و عراق عجم که دوسال ۷۸۸ هجری درخوی بدست لشکر جانی یك خان كشته شد. و **اشرف افغان غلیجانی**؛ برادر زاده محمود که پس از شکست از لشکر شاه طهماسب در نزدیکی قندهار بدست کان برادر محمود در سال ۱۱۴۲ کشته شد.
اشرفی (acrafi) اخ.پ. يك قسم زر مسکوکي که تا چند سال قبل ۱۸ نفوذ وزن آن بود و اکنون کمتر از پانزده نفوذ وزن دارد.
اشرك (acrok) ع.ج. شرک .
اشرم (acram) ص.ع. و **رجل اشرم**؛ مرد گفته یمنی، و اخ. لقب **ابرهه** بدان سبب که گفته یمنی بود.
اشرون (aceruna) و (acoruna) ع.ج. اشْر و اشْر و اشْم و اشْر .
اشری (acra) ع.ج. اشْران .
اشرباب (acerebāb) ص.ع. اشْراب .
ایه اشربابا؛ استیخ کرد گردن را بسوی او تا بگرد. و بلند بر آمد تا بگرد.
اشریقه (acriat) ع.ج. شری .
اشریراء (ecirā) ص.ع. بی آرام گردیدن. و از جای رفتن بق. اشروری اشریراء .
اشریق (ecirāq) ص.ع. اشرورق

بالدمع اشریقاً؛ پر آب شد چشم وی .
اشزر (aczar) ص.ع. **لین اشزر**؛ شیر برخ سبتر .
اشعاع (acsū) ع.ج. شع (ces) .
اشعاع (ecsū) ص.ع. دوال ساختن برای نعل بق **اشعاع النعل** .
اشعاع (ecsā) ص.ع. و اگر در چشم برداشتن آنرا بق **اشصی بصره** .
اشصاب (acsāb) ع.ج. شعب (cesh) .
اشصاب (ecsāb) ص.ع. سخت و دشوار کردن بق **اشصاب الله عیشه**؛ سخت و دشوار کند خدا زندگانی او را .
اشصار (acsār) ع.ج. شعر (casar) و شاعر .
اشصاص (ecsās) ص.ع. باز داشتن کبیرا. و دور شدن. و کم شیر شدن شتر و گوسفند.
اشطاء (actā) ع.ج. شطاء (cat) .
اشطاء (ectā) ص.ع. **اشطاء الشجر**؛ شطاء برآوردن درخت. و **اشطاء الرجل**؛ صاحب پسر بالغ شد آن مرد و صاحب پسر همجو خود گردید یعنی پسرش بالغ و مانند پدر شد.
اشطاط (eclāt) ص.ع. **اشط علیه** **فی الحکم**؛ جور کرد بر وی در حکم. و **اشط فی السوم**؛ دور رفت ستود در جرا. و **اشط فی الطلب**؛ دور شد در طلب و بنگ رفت. و **اشط فی المفازة**؛ دور رفت در بیابان .
اشطان (actān) ع.ج. شطن (calan) .
اشطان (ectān) ص.ع. دور کردن .
اشطر (actor) ع.ج. شطر (catr) .
و حلب فلان الدهر اشطره ای ضربه من غیر و شر .
اشطاء (eczū) ص.ع. رسیدن بر شطای

ستود. و یا زدن بر شطای آن. مر. شطلی .
اشطاط (eczūz) ص.ع. دواز کردن شتر دم خود را بق **شط العیر**. و نیز اشطاط؛ استیخ کردن زره را. و چوب گوشه جوال ساختن. و چوب دگوشه جوال کردن. و رواندن. و بریشان نمودن. و بر پا کردن .
اشطظة (acezzat) ع.ج. شطاط .
اشعاء (ce'ā) ص.ع. **اشعی به**؛ اهتمام و غمخوارگی وی نمود. و **اشعی القوم** **الفارة**؛ بریشان و مغرور ریخته قرم غارت را .
اشعاب (ec'āb) ص.ع. مردن. و نیک جدا شدن. و مغارتن گردیدن که از آن باز گشت باشد .
اشعار (ue'ār) ج. شعر (ce'r) و (ce'r) .
اشعار (ae'ār) ج. اب. مأخوذ از تازی. شعرها و بیتها و آیات. و تصانید. و تغزلیات .
اشعار (ec'ār) ص.ع. **اشعره اشعاراً**؛ شمار پوشانید آنرا. و **اشعره الامر**؛ آگاهانید وی را از آن کار و کذا **اشعره بالامر**. و **اشعر الجنین**؛ موی برآوردن چه در شکم مادر. و **اشعر الخف**؛ موی را داخل موزه کرد. و **اشعر التاق**؛ بجه موی برآورده انداخت ماده شتر. و **اشعره الشعار**؛ شمار پوشانید مراو را. و **اشعر الهم قلبه**؛ بجای شمارشد اندوه دل او را. و **کل مالزقه پیش نقد اشعره به**. و **اشعر القوم**؛ ندا کردند آقوم بر شمار خود تا اینکه یکدیگر را بشناسند. و شمار قرار دادند آقوم برای خود و **اشعر البدنة**؛ خونآلود کرد کوهان شتر قربان را تا آنکه شناخته شود. و **اشعر الرجل همما**؛ بجای شمار آمدند جمید بهم. و **اشعر فلان فلاناً**؛ برایشانید فلان بدی را فلان. و **اشعره الحب** **مرضاً**؛ فرو گرفت عشق او را به بیماری. و **اشعر**

اشعه (ace'e) ج. آب. - مأخوذ از تازی
شامع و پرتوما و پوششها. و اشعه خورشید
را ذلك گویند .

اشعيا (ac'ia) لغ. ح. - یغمبریکه برانته
عبری آیشیه گویند .

اشعیلال (ec'illal) م.ج. - پیدا شدن سیدی
در دم اسب و جزآن . و بر افزاشته گردیدن
موی بق اشعال رأسه اذا تضن .

اشعینان (ec'inan) م.ج. - زولیدم بریشان
شدن موی بق اشعان شعسه
اشعینانا .

اشعاء (ecq'ā) م.ج. - در کار کسی خلاف
مدمان کردن بق اشغوابه ای خالفوا الناس
فی امره . و قطره قطره چکانیدن بولرا .

اشغار (acqār) ا. ب. - جانوریکه شعور
نیز گویند .

اشغار (ecqār) م.ج. - **اشغار المنهل**
اشغارآ : دورماند آبخوراز راه. و **اشفرت**
الرفقة : تنها رجدا ماندن و یقیان از راه.
و **اشغر الحساب علیه** : پریشانوبسیار
گردید حساب بر وی . و نیز اشغار : برداشتن
هر دوی ز نزا جهت گانیدن . و فراخ بزرگ
شدن جنگ .

اشغال (acqāl) ع. ج. شغل
(coql) :

اشغال (ecqāl) م.ج. - در کار داشتن کبیرا
بق اشغله اشغالا .

اشغر (acqar) م.ج. - اسب سرخ نش و
اشغر .

اشغر (ocqor) ا. ب. - خار پشت بزرگ
تیر انداز و شعور .

اشغل (acqal) م.ج. - در کارتر و
مشغول تر . و ما اشغله : چه مشغول کرده
است او را .

اشغور (acqur) (ocqur) ا. ب. -

و گیاه خشک همی . و روتد و میخ همیست .
و مساوک .

اشعث (ac'as) لغ. ح. - نام مردی م.ج.
اشعث و اشاعه .

اشعنی (ac'asny) م.ج. - منسوب به
کاشف .

اشعر (ac'ar) ا.ج. - موی بسیار دراندام.
و موی گردا گرد سم ستور . و دوازی موی
گردا گرد فرج. و بیشتر . و کراهه فرج. و تزلزل
ملتهنی که از سم گویند برآید . و گوشتی که
زیر ناخن روید م.ج. : شعر (co'r) و اشاعر . و
لغ. لقب شخصی که وقت زادن موی بر تن
داشت و نام این شخص عمرو بن حارثة
و پدر قیله است در مین که از آن قیله است
ابوموسی اشعری . و نام کومی .

اشعر (ac'ar) م.ج. - باشعورتر . و شاعرتر
و کبیکه بهتر شعر گوید بق هو اشعر منه .
و **رجل اشعر** : مردیکه در تن وی موهای
زیاد و موهای بلند باشد . و هو اشعر :
موهای او بیشتر است . ج. شعر (co's) . و
مارأیت قصیده اشعر جمعاء
منها : ندیده ام قصیده ای نیکوتر و جیدتر
از آن .

اشعرة (ac'erat) ع. ج. شمار .

اشعری (ac'ariy) ا. م. ج. - منسوب به
طایفه اشعریج : اشاعر و اشعرون. بق **جائتک**
الاشعرون .

اشعری (ac'ariy) ا.ج. - یکی از سکای
بزرگ اسلام .

اشعل (ac'al) م.ج. - **فرس اشعل** :
اسبی که در دم وی سیدی بود .

اشعلال (ec'elal) م.ج. - پیدا شدن سیدی
در دم اسب و جزآن . و برپای ساختن موی
بر اندام .

اشعة (ace'at) ع. ج. شعاع و شعع .

الشکین : شعیرة ساخت برای کاردمر. شعیرة.
و **اشعر الملك** (سجولا) : کشته شد ملک. و نیز
اشعار : شعر گفتن. و مشهور کردن کبیرا .

اشعار (ec'ar) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
آکامی و اطلاع و اخبار . و **اشعار کردن**
م.ج. : آکامی دادن و آگاه گردانیدن .

اشعاع (ec'a) م.ج. - پراکنده انداختن
شتر بول خود بق اشع البعیر بوله و
اشع الزرع : خوشه بر آورد آن کشته .
و **اشع السبیل** : بر شد دانه ای آن خوشه .
و **اشعت الشمس** : نور گسترانید آفتاب .
اشعال (ec'al) م.ج. - **اشعلت النار**
فاشتعلت : افروختن آتش را پس برافروخته
شد . و **اشعل ابله بظنران** : در گرفت
شتران خود را بظنران . و نیز اشعال : پراکنده
کردن اسبان را در غارت و جزآن و نیک سیراب
کردن . و آب بچکیدن از مشکو جزآن از هر جای
و جای خون برآمدن از زخم زبیه . و بسیار روان
شدن اشک از چشم .

اشعان (ec'an) م.ج. - موی پیشانی دشمن
خود را گرفتن بق اشعه عدوه .

اشعب (ac'eb) لغ. ح. - **اشعب بن جبیر**
مولای عبدالله بن زبیر مردی طماع بود
و عمر بسیار کرد چه در سال نهم از هجرت
متولد شده . و در سال یکصد و پنجاه و چهار
وفات نمود . و در مثال گویند **هو اطعم**
من اشعب و نیز گویند **لا تكن اشعب فتعجب** .
و نیز اشعب لغ. : نام دمی در یمامه .

اشعب (ac'āb) م.ج. - **قیس اشعب** :
قیطار که میان دو شاخ آن بند بسیار بود . ج.
شعب (co'b) .

اشعث (ac'as) م.ج. - مرد زولیده موی .
ج. شعث (co's) . و **اشعث الرأس** : کسی
که موی سرش زولیده بود . شماء مؤنث آن .

اشعث (ac'as) ا.ج. - اسب پشت ناخاریده .

مرشور .
اشغولة (ocquat) ا.ع. کادو باز ز آینه باز دارد کبیرا .
اشغی (acqāh) ص.ع. و جل اشغی: مردیکه دندانهای وی نامموار و دواز بودج: شغو (coqv) .
اشقا (ecfā) ا.ع. دوش کشفگران و سوزان کلان - مؤنث است .
اشفاء (acfā) ع.ج. شفا .
اشفاء (eolfā) م.ع. مشرف شدن بر چیزی
بن اشغی المریض علی الموت - ولا یستعمل الا فی الشر - **واشغی الشی ایاه**: داد او را آن چیز که طلب شفا کند از آن و **اشغی الله علا**: قرارداد خدا علرا از برای اشفا. و **اشفاء**: تدرستی خواست برای او و تدرستی داد او را .
اشفار (acfar) ع. ج شفر (cofr) و (cafar) .
اشفاف (ecfāt) م.ع. جسی و ابرجسی گردیدن. و فروری نهادن. و کم نمودن وزیاده کردن - از اعداد است .
اشفاق (acfiq) ع.ج. شفق (cafa) .
اشفاق (ecfiq) م.ع.م. **اشفقت من کذا اشفاقاً**: نرسیم از آن . و **اشفقت علی الضعیر**: مهربانی کردم بر آن کودکشامروی را اصلاح نمودم. و نیز اشفاق: کم کردن .
اشفاق (ecfiq) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شفقت و مهربانی. و غمخواری و ملامت .
اشقترار (ecfetrār) م.ع.م. پراکنده شدن و شکست شدن خوب. و پریشان گردیدن چیزی - و فراخ شدن شمة چراغ .
اشقترار (ecfetrār) ا.ع. پراکندگی .
اشفع (acfa) ص.ع. و جل اشفع: مرد دواز بالا .
اشقنب (acfnad) ا.ع.ب. بلوکی از بلوکات

نیلپاور .
اشفی (acfa) ص.ع. شافی تر. و معتدتر و تواناتر. و مؤثرتر و حادتر در طبابت. و مردی که لبای خود را روی هم نگذارد .
اشفی (acfa) ا.ع. دوش کشفگران - و سوزن کلان - ج: اشافی .
اشفای (acfiā) ع.ج. نام پشهای .
اشفیة (acfiat) ع.ج. شفاء .
اشق (ocaq) ا.ب. اشه که اشترک نیز نامند عبارت از یک قسم صغ سغزی است از محصولات ایران و از یکی از نباتات طایفه چتری عمل می آید .
اشق (occaq) ا.ع. مر. اشق .
اشق (acaqq) ص.ع. دشوارتر و سخت تر. و اسبی که در هویدن چپاوست رود - واسب گشاده دست و پا . و اسب دواز . و مردی که مزین فروج آن دوری بود - ج: 'شقی' .
اشق (acaqq) ا.ع. نام موضی .
اشقاء (ecqā) م.ع. **اشقی اشقاء**: شاه کرد. و **اشقاء الله**: بدبختی کرد اراخادی .
اشقاء (aceqā) ع.ج. شقی (caqiq) .
اشقاح (acqāh) ا.ع. **اشقاح الکلاب**: کون سگان یا کج دمان آنها .
اشقاح (ecqāhi) م.ع. **اشقح اشقاحاً**: دور رفت. و دور کرد. و **اشقح البسر**: سرخ شد غوره خرما و رنگ گرفت. و **اشقح النخل**: صاحب غوره زرد و سرخ شد خرماین .
اشقاز (ecqāz) م.ع. راندن و دور کردن **بن اشقذنه فشقذ**: راندن او را پس دور شد .
اشقائل (acqāqol) ا.ع. ریشه دوخت هندی .
اشقائل (ecqāqel) ا.ب. گور بری که یمنی است برگره و بالزوج و اندک شیرین و پرورده آن مستعمل ، شقائل نیز گویند .

اشقان (ecqān) م.ع. **اشقن ماله**: کم گردید مال او را . و نیز اشقان: کم کردن. و کم دادن بن اشقن العطیة ای ظلمها .
اشقاه (ecqāh) م.ع. رنگ گرفتن غوره خرماوند نهی عن بیع التمر حتی یشقه .
اشقح (acqah) ص.ع. سرخ سید .
اشقر (acqar) ص.ع. اسب سرخ فش و دم. و مرد سید سرخ . و آن که سیدی او را سرخی غالب باشد. و خون بسته . و ا.ع. لقب سقتر ملک دمشق. و **بعبر اشقر**: ص. شتر سخت سرخ موی .
اشقر (acqar) ص.ب. - مأخوذ از تازی . اسب سرخ گون .
اشقر (acqar) ا.ع.ب. نام اسب هرام گور .
اشقار (ecqerār) م.ع. سرخ سید شدن .
اشقردیون (acqardion) ا.ب. مأخوذ از اسکوردیون یونانی که بمعنی سیر صحرائی و موسیر باشد .
اشقره (acqare) ا.ب. هیزم نیم سوخته. و زغال افروخته خاموش کرده .
اشقیاء (acqīā) ع.ج. شقی (caqiq) .
اشک (ack) ا.ب. مرطره عموماً . و نظرة آب چشم خصوصاً . و سالک راه خدا و بارسا و زاهد . و **اشک تلخ**: می و شراب .
اشک داوری: زاری و گریه مظلم در نزد حاکم. و **اشک شیرین**: گریه ای که سبب آن شادی بود . و **اشک داودی**: گریه بسیار. و **اشک طرب**: گریه شاد. و **اشک صیغ**: قطره باران . و نیز اشک ا.ع. یکی از پادشاهان ایران که سلسه وی را اشکایان گویند .
اشک (acak) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - خر حوسار .
اشکاء (eckā) م.ع. چون مهموز باشد شاخه برآوردن درخت بن اشکات الشجرة

بعضو نها. و چون واوی و بانی باشد بق
اشکی فلاناً: بسیار یافت فلان را. و **اشکی**
فلاناً من فلان: گرفت از فلان برای همان
چیزی که خشنود گرداند او را. و **اشکاه:**
بگله آورد او را. و افزود ازیت و گله او را.
و دور کرد شکایت و گله او را از لغات اخذاد
است.

اشکاد (eckād) ع. م. دادن. و ورزیدن
مال حقیر را.
اشکار (eckār) ا. پ. شکار و نجیب
مید.

اشکار (eckār) ع. م. **اشکر الضرع**
اشکار آ: بر شیر گردید آن پستان. و **اشکر**
اقوم: صاحب شتران بسیار شیر شدند.
و یا دوشنده شتران بر شیر گردیدند آن قوم. و
اشکر النخل: شکر بر آورد آن خرما بن.
و **اشکر الشجر:** برگ بر آورد آن درخت.
و **اشکر الکریم:** بر دید نهال روز از شاخ
وی.

اشکاری (eckāri) ا. پ. شکاری و شکاری
و نجیب گیر و صیاد.
اشکاع (eckā') ع. م. پنجم آوردن.
و ملول ساختن و بسته آوردن کسرا بق
اشکعه اشکاعاً.

اشکال (eckāl) ج. ا. پ. مأخوذ از نازی.
صورتها و نقشها و یکرما و شکلا.

اشکال (eckāl) ع. ج. شکل (eckal) و (eckal)
و امور اشکال: امور متشاب.

اشکال (eck'ā) ع. م. **اشکل الامر**
اشکالاً: پوشیده شد آن کار و مشتبه گردید.
و **اشکل النخل:** و طب گردید غوره خرما
و پخته شد. و **اشکات العین:** سرخ سید
شد چشم. و **اشکل الكتاب:** دور گردانید
مشکلات کتاب را و مقید بامراب و نقاط کرد
حروف آن را.

اشکال (eckāl) ا. پ. مأخوذ از نازی.
دشواری. و سختی و عدم سهولت. و تردید و
اشتباه و بیج و تاب. و دردم و برهم. و در **اشکال**
اقتاد: فل. در زحمت و دشواری اقتاد.
و اشکال داشتن: دشواری داشتن. و **اشکال**
کردن: فم. تردید کردن.

اشکالات (eckālat) ج. ا. پ. مأخوذ
از نازی. سختیا و دشواریا. و ج. اشکال.
اشک آلود (eck-ālud) ص. پ. چشم
آلوده باشک.

اشکام (eckām) ع. م. **اشکمه اشکاماً:**
پادش داد او را.

اشکان (eckān) ا. پ. نام دومین پادشاه
سلطه اشکانی که پس از اشک پادشاهی کرد.
اشکانی (eckāni) ص. پ. منسوب به اشک
که سرسلطه اشکانیان باشد.

اشکانیان (eckāniān) ج. ا. پ.
سلطه ای از پادشاهان ایران که از نژاد اشک
میانند و پس از سرداران اسکندر مقدونیایی
تا زمان پادشاهی ساسانیان مدت چهارصد و
شصت و یکسال در ایران سلطنت کرده اند.
اشکاوئند (eckāvand) ا. پ. کومی
زردیک سیستان.

اشکاه (eckāh) ع. م. مشتبه گردیدن کار.
و مشکل شدن آن بق **اشکاه الامر.**

اشکبار (eck-bār) ص. پ. گریان و
اشک ریزان. و کسیکه پی دمی گریه میکند.
اشکباری (eck-bāri) ص. پ. ریزش
پایین اشک از چشم.

اشکباریدن (eck-bāridan) ع. م. م.
بسیار گریه کردن و اشک بسیار ریختن.

اشکباز (eck-bāz) ص. پ. اشک ریز
و اشک افشان.

اشکوس (eck-bus) ا. پ. مبارزی
که افراسیاب ببدد ایران و بیه فرستاد و دستم

ویدا بکن.

اشکردن (eckārdan) ف. م. پ. بشکردن
و بشکردن.

اشک ریز (eck-riz) **و اشک ریزان**
(eck-rizān) ص. پ. چشمیکه اشک بسیار
می افشاند.

اشکره (eckere) ا. پ. هرمرغ شکاری.
و قسمی از مرغ شکاری از جنس باشه و از آن
کوچکتر که پیغور نیز گویند.

اشکز (eckozz) ا. پ. چیزی مانند ایم
سید که بدان زمین را اشتراک کنند.

اشکستن (eckastan) ف. م. پ. شکستن.
اشکسته بند (eckaste-band) ا. پ.
شکسته بند و ردا.

اشکش (eckac) ا. پ. نام پهلوانی
در قدیم.

اشکفت (eckelt) ا. پ. حیرت و تعجب.
و آشفتگی و اضطراب ناگهانی.

اشکفت (eckalt) ا. پ. مناره و غار
و رخنه کوه.

اشک فشان (eck-facān) ص. پ.
چشمی که اشک بسیار می افشاند.

اشکفه (eck ofe) ا. پ. شکوفه درخت.
و قی و استخراج.

اشکل (eckal) ص. ع. آنکه بدوی
سرخ می سیدی بهم آینه باشد. و یا آنکه
در وی سیدی مایل بر سرخی و تیرگی بود و
شتری که سیاه آن بر سرخی آینه باشد. و
فی الحدیث: **کان رسول الله صلی الله علیه و آله**
و آله اشکل العین ای فی یا مناشین
من العمره. و قضا رسید نگاه. و **هاء اشکل:**
آب بخون آینه. و قولهم **هذا اشکل به:**
یعنی مشابه تراست به آن. و ا. سدر و کنار
حکمی.

اشکل (eckal) ا. پ. پای بند و
ج. ۱- جز ۷۷

اشكوله (eckowh) ا. ب. شان وشوكت و عظمت و شكوه .	آن گلی است در دخت میوه که پیش از در آمدن برگ می شکند و بن گل وی میوه میگردد . و اگر پس از در آمدن برگ درآید آرا گل میگویند مانند گل انا رسول به و در طایفه مرکبات بهار میماند مانند بهار نارنج و بهار لیمو . و نیز اشکوفه قی و استفرغ را گویند .	پای و روئید اشكل (eckel) ا. ب. اسن که دست راست و پای چپ او سفید باشد . و سکر و حیل و تزویر و فریب . اشكوله (ackalat) ا. ب. التباس و حاجت . وشیه و مشابهت قی فیه اشكوله من ایه : ای شیه : در وی مشابهتی از پدر میآید . و واحد اشكل یعنی يك کنار کوهی . اشكم (eckam) ا. ب. شك و جن . اشكبه (eckambe) و اشكبه (eckambe) ا. ب. مر. شكبه . اشكنج (eckonj) ا. ب. شكنج و گزنگی یا نوك دواگت مومنی از بدن را . اشكنج (ackanj) ا. ب. چین و شك و تاب . اشكنجه (eckanje) ا. ب. مر. شكبه . اشكندن (eckandan) ف م . ب . اشكنه (eckene) ا. ب. نان خورشی که از آرد و یاز و روغن سازند و در آن تمغ مرغ شكند . و چین و شك اندام . و نوانی از موسیقی . اشكو (ecku) ا. ب. سقف خانه . و هر طبقه و مرتبای از پوشش خانه . اشكو (ecku) ا. ب. اشكو و آشكوب . اشكوب (eckub) ا. ب. مر. اشكو . اشكوب (ockub) ا. ب. آرنج و مرقق . و دست . اشكوخ (eckowx) ا. ب. لغزش و سهر و خطا . اشكوخیدن (eckowxidān) ف. ل. ب. لغزیدن . و بسرد آمدن و افتادن و پای از پیش در رفتن و بر زمین خوردن . و سهر و خطا کردن . اشكوفه (ockufe) ا. ب. شكوفه و
اشلاء (eclā) ع. ج. ثار (celv) .	اشلاء (eclā) م . ع . اشلی داجه اشلاء : توره نمود ستور خود را تا یابد و انس گیرد . و اشلی الناقه : خواند ساده شتر را برای درشیدن . و اشلی الكلب : خواند سگ را تا بر آغلانند بر صید .	اشكوه (ockowh) ا. ب. شان وشوكت و عظمت و شكوه . اشكوهه (ockuthe) و اشكبه (ockuthe) ا. ب. آروغ و فواغ . اشكیل (eckil) ا. ب. اشكل و مكر و حیل و فریب و تزویر . اشكیل (eckil) ا. ب. مأخوذ از نازی - سختی و دشواری و اشكال . اشكیل چشم (eckil-šam) ا. ب. عویج و آن دارونی بود که صبر برگ وی را در چشم می کنند . اشکیوان (eckeyvān) ا. خ . ب . نام مومنی . اشکیود (eckyud) ص. ب . مرکب و مختلط و مزوج - ضد مفرد - و کامود . اشگرف (aegarf) ا. ب. شگرف و نیکو و خوش آیند . اشگرف (aegarf) ص. ب . سنبر و گنده و بزرگ . و ا. شان و شرکت و عظمت . اشگفت (aegoft) ص. ب. شکفته شده . اشگنش (aeganec) و (aeganec) ا. ب. دیوار عسارت . و عسارت و بنا . اشگونه (aegune) ا. ب. واژگونه و آنگونه . اشل (aell) ا. ب. بکنوع گز و ذریعی که در بصره معمول است . اشل (acall) ص. ع . رجل اشل : مرد نپاد دست .
اشلال (eclāl) م . ع . اشل یده اشلالا : تپاه کرد دست او را . و اشلت یده (سجولا) : خشك گردید دست او و تپاه شد .	اشلة (acellat) ع. ج. ثلیل (calil) .	اشم (acam) ع. ج. بی علی فلان اشما (از باب سح) : درد ناك شدم بر فلان . اشم (acam) ص. ع . مرد بلند بینی . و مهتر صاحب ننگ . و درش بلند سر استخوان . و جبیل اشم : کوه بلند . ج : شم . اشمات (eemāt) م . ع . شاد گردانیدن بقی اشمته الله به : شاد گرداند او را خدای بزم دشمن . اشمار (eemār) م. ع. بستن همه پستان ماده شتر را . و شناپانیدن ماده شتر را . و آبتن گردانیدن شتر نر شتر ماده را . و در نور دیدن بقی اشمره بالیف ای اندجه . اشماس (eemās) م . ع . آفتاب ناك شدن روز . اشماط (acmāt) ا. ع . ادویه ای که در گرانای غذا ها بکار می برند . اشماط (eemāt) م . ع . دو موی شدن مرد بقی اشماط الزجل . و اشماطه به : یعنی دو آیمت او را به آن . اشماع (eemā) م . ع . نور گسترانیدن چراغ بقی اشمع السراج . اشمال (aemāl) ع. ج. شمل (camel) .

اشمال (ecmāl) م. ح. شمال ساختن برای گویند. ویدی رسانیدن به مردم. و چادر و شله دادن کبیرا. و صاحب چادر گردیدن. و بر چیدن آنچه بر درخت باشد از خرما، و آویستن نمودن گشن یک نیمه تا دو نلک از ماده گاوان را. و بسوی باد شمال شدن. و در باد شمال در آمدن بق **اشملوا** ای دخلوا فی النصال.

اشمام (ecmām) م. ح. ع. بوییدن. و بویاندن. و سر استنج رفتن. و به چپ و راست برگشتن. **داشمام الحرف**: بویاندن حرف را ضمه یا کسره بروش که شنیده نشود. و اندک بریدن حجام و ساضه ختان و بطورا بق **اشم الحجام الختان والحافضة** البظر اذا اخذا منهما قليلا.

اشمام (ecmām) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی. بوی بردن. و **واو اشمام ضمة** واو مدوله را گویند زیرا که این واو بعد از غای نقطه دار مفتوح خوانده میشود و ضمة آن خالص نیست بلکه بوی از ضمه دارد.

اشمخار (ecmexrār) م. ح. ع. دراز گردیدن بق **اشمخار اشمخاراً**.

اشمذة (acmazat) ا. ح. مرغ تیز پرواز.

اشمط (acmat) ص. ح. مرد سید سیاه موی. ج: شط (comt) و شطنان (comtān).

اشمطاط (ecmetāt) م. ح. ع. دو موی شدن.

اشمطاط (ecme'tāt) م. ح. ع. شتابی کردن در طلب چیزی. و متفرق شدن بق **اشمط القوم فی الطلب**. و **اشمط الذکر**: بر خاست زره. و **اشمط الخلیل**: در طلب چیزی تند دویدن اسبان. و **اشمط الابل**: بریشان شدند شتران.

و نیز اشمطاط: پر شدن از خشم بق **اشمطط** اذا امتلا غضباً.

اشمعلال (ecme'āl) ا. ح. ع. **اشمعل**: مطلع شد بر چیزی و برآمد بر آن. و **اشمعل القوم فی الطلب**: شتابند مردم در طلب چیزی. و متفرق شدند. و **اشمعلت الابل**: شامان رفتند و بریشان گشتند شتران. و **اشمعلت الغارة علی العدو**: از هر طرف بریشان و متفرق شد غارت بر دشمن.

اشمق (acmaq) ا. ح. کفک خون آمیخته دمان شتر.

اشمل (acmal) ص. ح. ع. شامل تر و کامل تر. و قابل فهم تر. و بزرگ تر.

اشمل (acmol) ع. ج. شمال و شمال.

اشموسا (acmusā) ا. ب. پ. - مأخوذ از یونانی. نوعی از مرو که اهالی شیراز مرو رشک خوانند و کم بر تر از مرو خوش.

اشموم (ocmum) ا. ح. ع. نام دو شهر در مصر.

اشمون (acmun) ا. ح. ع. نام دهی در زیر شطوف که **اشمون جریش** نیز گویند.

اشمونین (armunayn) ا. ح. ع. شهری به صید اوسط.

اشمویل (acmavil) ا. ح. ع. نام یکی از انبیا بنی اسرائیل.

اشمژاز (ecme'zāz) م. ح. ع. منفذ و گرفته شدن. و ترسیدن. و مکروه و ناخوش داشتن جزیرا. و رسیدن الحدیث: **سلیکم الامراء اقمشعر منهم الجلود و تمشژ منهم اقلوب**.

اشمطاط (ecme'tāt) م. ح. ع. دو موی شدن بق **اشمطاط الرجل**.

اشمیطاط (ecmitūti) م. ح. ع. دومی

شدن. و مخلوط گردیدن.

اشن (acan) ا. ب. جامه بازگفته پوشیده. و کالک و خربزه ناریسه.

اشنا (acnā) ا. ب. گوهر گرانمایه. و شنا کتند و آب و رز و سبح.

اشناب (ecnāb) ا. ب. شاور و آبوردز و سبح.

اشناع (ecnā') م. ح. ع. شتابی کردن ماه شتر در رفتار بق **اشنعت الناقة**.

اشناف (ecnāf) م. ح. ع. گوشواره نهادن دختر را بق **اشنف الجارية**.

اشنافتن (ecnāftan) ف. م. پ. تمهیدن و یافتن و دریافتن و ادراک کردن.

اشناق (acnāq) ع. ج. شق (canaq) و اعداد مابین در نصاب از زکات مثلا مابین ده و چهل و مابین چهل و صد. و نیز یعنی آروش و دبه جراتس.

اشناق (ecnāq) م. ح. ع. **اشنق البعیر** **اشناقاً**: باز ایستادن شتر را به کشیدن مهار چنانکه پس گردنش به پیش پلان چسبید. و یا بلند کرد شتر سر را دو وقتی که بروی نشسته باشند. و **اشنق البعیر**: باز ایستادن شتر از کشیدن مهار وقتی که سوار بر آن است الاذوم مندی). و **اشنق القرية**: به شاق بست سر مشک را. و **اشنق علیه**: ستم کرد بر او. و نیز اشناق: دبه جراتس گرفتن. و وایستادن دبه جراتس بر کسی. و سر دو را کردن شتر. و مشک را بیخ بلند آریختن.

اشنان (ecnān) م. ح. ع. بریشان و از هر طرف ریختن غارت را بر مردم بق **اشن الغارة علیهم**. و **اشنت القرية**: بیی کهنه گردید مشک.

اشنان (ecnān) و (ocnān) ا. ب. گیاهی است که ساقه و ریشه آنرا چون در آب زنده مقدار زیادی کف می کند و پارچه و جامه را

اشون (ac'on) ج. ا. ع. رگمانی که از آنها
آنک چشم فرود آید . وج - شان .

اشوه (acvab) ص. ع. مرد زشت رو.
مرد متکبر . و چشم وساتنه ج. 'شوهه .

اشویی (acu'i) ا. ب. پاکی و تقدس و
پختی .

اشه (ocah) ا. ب. منغ سقری که اشق
و اشج نیز گویند یعنی این دو کلمه مرآت است .

اشهء (echâ) م. ع. داد خواستن . و
چشم زخم رسانیدن کبیرا بیا **اشهء بعین** .

اشهب (echâh) م. ع. **اشهب القحل**
اشهءا : بجمعی شهب آورد آن گشن . مر .
شهب (cohb) .

اشهاد (achâd) ع. ج شهد (cahd) و
حج شاهده .

اشهاد (echâd) م. ع. حاضر گردانیدن .
و معنی آوردن مرد . و بالغ شدن دختر و حیض

آوردن او . و گفته شدن در راه خدای یق
اشهدا لرجل (سجولاً) ای تفلن سیلانه .

رگواه گردانیدن یق **اشهدته فهد علیه**
ای صار شاهدأ علیه .

اشهار (echâr) م. ع. معروف کردن .
و یکماه بجائی بودن . یق **اشهروا** ای ائی

علیم شهر . و رسیدن زن حامله در ماه ولادت
و در آمدن در ماه .

اشهب (achab) ا. ع. اسد و شیریشه . و
کار سخت . و ماده بزرگه بیدری زند . ج :

شهب (cohb) و ا. ع. قسمی از غیر . و ا. ع.
نام مردی .

اشهب (achab) ص. ع. سیاه که بیدری
بر آن غالب باشد . ج : **شهب** (cohb) . و

فرس اشهب : اسب بیز شک . و **یوم**
اشهب : روز با باد سرد . و **نصل اشهب** :

یکان زرده . و **جیش اشهب** : لشکری
بسیار سلاح .

بریان کردن گردیدن . و بریان رسیدن پیروی .
و بانی گذاشتن . و ستورویزه گرفتن . و زرد شدن

شاخ خرما بن . و نیز اشواء : بشوی رسیدن
چیزی یق **رمهء اشواء** . مر . شوی .

اشوار (ecvâr) م. ع. بلند کردن آتش را
یق **اشور بالنار اشوارآ** .

اشواط (acvât) ع. ج شومط . **وطاف**
بالیت سبعة اشواط : طرف کردخانه را
هفت گشت .

اشواق (acvâq) ع. ج شوقی .
اشواك (acvâk) ع. ج شوك .

اشواك (ecvâk) م. ع. بنار درختن
کبیرا . و رسانیدن خار را . و نجانیدن بآن .

و **اشوكت الشجرة اشواكا** : خار بر
آورد آندوخت .

اشوال (acvâl) ع. ج شوال .
اشوب (acub) ا. ب. تیشه مدتیان .

اشور (ocur) ع. ج 'اشر و 'اشر .
اشوز (acvaz) ص. ع. متکبر و گردن

حکن .
اشوس (acvas) ص. ع. نگرندة بگوشته

چشم . و یا کبیکه پاکهارا فرو خوابانیده و
چشم را تک گردانیده بگرد . ج : 'شوس و

'اشاوس . و نیز اشوس : دراز .
اشوص (acvas) ص. ع. نگرندة بگوشته

چشم . ج : 'شوس و اشاوس - لفة یق الین .
اشوع (acva') ص. ع. مرد زولیده و

بریشان موی . ج : 'شوع . و ا. ع. نام قاضی کوفه
که از ثقات است .

اشوغ (ocowq) ص. ب. مرد سچول
النسب و مغفول البلد .

اشوق (acvâq) ص. ع. شایق تر و با
شوق تر . و هر چیز دراز .

اشول (ocul) ا. ع. - مأخوذ از زبان
نبطی - و ستها بدان جهت که بان می پسانید .

بان می شوند و از خاکستر آن اشعار بدست
میآوردند .

اشنان (ocnan) ا. ع. گیاهی بی برگ که
فادول نیز گویند .

اشنان دارو (ocnân-dârû) ا. ب.
زورفا .

اشنایی (ocnâniy) ا. ع. اشنان فروش .
و ا. ع. نام چند نفر محدث .

اشنب (acnab) ص. ع. مرد خوش آب
دندان .

اشنة (ocnat) ا. ع. دوا له و گیاهی سید
مانند رگ پوست کنده که در درخت بلوط و

سنوبر و جز آن متکون میشود و می پیچد و
خوشبو میباشد .

اشنع (acna) ص. ع. زشت . و **یوم**
اشنع : روز بدو زشت .

اشنع (acna) ا. ع. از اعلام است .
اشنود (acnavad) ا. ب. روز دوم

از خسة ستره .
اشنودن (ocnudân) ص. ب. شنیدن .

اشنوسه (ecnuse) ا. ب. عطسه و حرکت
سریع و تشنجی عضلات منفرج نفس که بواسطه

آن دفعه و باشد از بینی و دهان هوا خارج
میکردد .

اشنونة (ocnunat) ا. ع. فلما نیست
در اندلس .

اشنه (acne) ص. ب. زبیده و کال .
اشنه (ocne) ا. ب. اشنان .

اشنی (ocnâ) ا. ع. دهن در صید مصر .
اشنیدن (ecnidan) ص. ب. شنیدن .

اشو (acu) ص. ب. بلند زنده و بازند
پختی - در مقابل دوزخی . و پاک و مقدس .

اشواء (ecvâv) م. ع. کسی را گوشت دادن
تا بریان سازد . و بریان خوانیدن کسی را .
و وقت مالیدن رسیدن گندم . و صلاحیت

اشهباب (echebâb) م. ع. سید موی شدن اسب .
اشهبان (achubâne) ا. هینة تشبه ع. در سال بن باران که در میان آن دو سال با باران وسزه باشد .
اشهر (achar) ص. ع. آشکارتر و مشهورتر .
اشهر (achor) ع. ج. شهر (cahr) . و
اشهر الحرم : ماه ذیقعد و ذیحجه و محرم و رجب و **اشهر معلومات** : ماه شوال و ذیقعد و ذیحجه و محرم .
اشهل (achal) ص. ع. **رجل اشهل** : مرد پیش چشم .
اشهل (achal) اخ. ع. نام بنی و بنو عبد الاشهل که بطنی از عرب میباشند منسوب باین پستاند . و نیز اشهل : نام مردی .
اشهلال (echelâl) م. ع. پیش چشم شدن .
اشهی (achâ) ص. ع. دوست داشته تر . و آرزومندتر و خواهمدتر .
اشهباب (echibâb) م. ع. سبز خنک شدن اسب . و خشک شدن گشت و جای جای سبز ماندن .
اشی (acy) م. ع. **اشی الکلام اشیا** (از باب ضرب) : بر یافت سخن را و بیاراست آنرا بدو ع . و **اشی الیه اشیا** (از باب سجع) : مضطرب گردید بسوی آن .
اشی (acy) و (ociy) ا. غره و سیدی یشانی اسب .
اشی (ociy) ا. ع. سیدی سابق اسب .
اشی (ocasy) ع. خرمان خرد کوچک .
اشی نام رومی .
اشیا (acyâ) ج. اب . مأخوذ از تازی چیز ها .
اشیاء (acyâ) ع. ج. شی (cay') .
اشیاء (ecyâ) م. ع. مضطرب گردانیدن کبیرا به پناه گرفتن .

اشیاخ (acyâx) ع. ج. شیخ (cayx) .
اشیاخ النجوم ج. اخ . : اصول ستارگان که هفت ستاره باشند .
اشیاع (acyâ) ع. ج. شیخ (cay) و شیعة (ciat) .
اشیاف (acyâf) ج. اب . **شیافها و اشیاف ماهیا** : شیافهای که از ماینها سازند و در داروی چشم بکار برند .
اشیاوات (acyâvât) ع. ج. شی (cay') .
اشیایا (acyâyü) ع. ج. شی (cay) .
اشیاب (acyab) ص. ع. سید موی و پیر .
ج: شیب (cayob) و (cib) **ریوم اشیب** : روز سرد با ابرتنک بنی باران .
اشیر (acyor) ع. ج. شیار بینی روز های شنبه .
اشیم (acyam) ص. ع. خالد ارج : شیم (cim) .
اشیم (acyam) اخ. ع. نام شخصی . و **بنو اشیم** : نام قبیله ای از تازیان .
اشیه (acyah) ص. ع. عیب گز .
اشیبه (acihe) ا. ب. **اشیبه و آراز و شیة** اسب .
اص (ass) و (toss) و (tess) ع. ج. اصل : آصاص و آصاص .
اص (ass) م. ع. **اص اصاص** (از باب نصر) شکست دزیم گردانید آنرا . **واص بعضهم بعضاً** : از بیهوده نمودن بعضی بر بعضی . **واص الشی اصاص** : (از باب ضرب) : درخشیدن آن چیز **واص التاق اصاص** (از باب نصر و ضرب) : سخت گردید گوشت آن ماده شتر . و محکم گردید پیوستگی الواح آن . و بسیار شیر شد .
عجب در این است که ائمه لغت عرب هر جا لفظ و کلمه یکانه ای دیده اند که معنی را فهمیده آراز زبان عرب دانسته و اشتقاقی از این

زبان برای آن فرض کرده و زبان عرب را ام الا الله تصور کرده اند . مثل آنکه صاحب قاپوس میگوید اسبها که نام شهر مشهور است اصل آن **اصت بههان** بوده یعنی قریب شدن صاحب ملاحظت و این شهر را برای حسن هوا و شیرینی آب و بسیاری فوا که بدین نام نامیده اند و غافل بوده اند از اینکه بنای شهر اصفهان در وقتی شده که تازیان جز مدودی مردمان رومی چادر نشین یش نبوده اند و از تمدن و مدینه بکلی بی خبر . و از این قبیل تصورات بسیار دارند و از این جهت است که ما از ذکر آنها در همه جا اعراض کرده ایم .
اصاء (esâ) م. ع. بانگ آوردن کبیرا .
اصآب (esâb) م. ع. رشک ناک گردیدن سر .
اصابة (esâbat) م. ع. آنگ کردن . و برآردن . و راست آوردن . و آنگ راست کردن . و یافتن . و رسیدن چیزی را . و حاجت مند شدن . و دردمند و مصیبت زده کردن . و رسیدن نیر نشانه را .
اصابع (asâbe) ع. ج. **اصبع** (esbe) .
واصابع القتیات : فنکشد . **واصابع هر مس** : سورتجان . **واصابع العذاری** : نوعی از انگور دراز . **واصابع صفر** : گامی . و **اصابع فرعون** : چیزی شباهت به فرعون . انگشتی از دزدی حجاز آید . **واصابع زینب** : نوعی از حلوا . و **ذو الاصابع** : اخ . نام شخص .
واز القاب . **ذات الاصابع** : مدیسر .
اصابل (asâbel) ع. ج. **اصف** (esâd) .
اصابع (asâbi) ع. ج. **اصبع** .
اصافة (esâfat) م. ع. نوار کردن و پاک کردن .
اصاحب (asâhib) ع. ج. اصحاب .
صحب (sahib) .
اصاخة (esâxat) م. ع. گوش داشتن .
 ۱ - جزوه

اصاد (esād) ا.ع. مفاکی میان کرهیا که در آن آب جمع شود . و چیزی مانند طبق . و ذات الاصاد ا.ع. : موضوع .

اصادة (esādat) م.ع. و نجایند شتر . و درمان کردن آن از غلت صا - از لغات اصدا است .

اصادق (asādeq) ع. ج ج صدق .
اصار (esār) ا.ع. میخ طاب خیمه . و زینل . و گیاه . و گلی که در آن گیاه پر کرده آوند . ج : 'الصِر و آصرة .

اصار (esār) و اصارة (esūrat) ا.ع. رسن کوتاه که دامن خیمه را بدان بیخ بریند .

اصارة (esārāt) م.ع. چون واری باشد کج کردن و بشکستن چیزی . و چون یابی بود باز گردانیدن چیزی را . و میل دادن کبیرا بسوی چیزی .

اصارم (asārem) و اصاریم (asārim) ع.ج اصارم و ج ج صرم .

اصاص (asās) ع.ج اص اص اص اص اص .
اصاصة (esāsāt) م.ع. خرماي بلايه آوردن خرماين .

اصاطل (asātel) ع.ج اصطل (estabi) .

اصاعد (essāod) م.ع. بالا برآندن .

اصاغرة (asāqer) و اصاغرة (asāqerāt) ع.ج اصغر (asqar) .

اصافة (esāfat) م.ع. چون واری بود بق

اصافي الدهر عني شره : با زدارد و دوست کند خدای از من شر او را . و چون یابی بود کبیرا در پیری بیه شدن . و در تابستان در آمدن . و دور کردن بدی از ازاکی .

اصالة (esālat) م.ع. با اصل گردیدن درخت و ثابت و راسخ شدن بیخ آن . و با اصل شدن مرد . و خلیفه ثابت رای گردیدن . و نیکو شدن رای کسی .

اصالة (esālatan) م.ف. پ . مأخوذ از نازی . از طرف خود و از جانب خود . مقابل و کالة .

اصالت (esālat) ا.پ . مأخوذ از نازی . نهایت و اصل و صاحب نزاد . و ضد کالت .
و اصالت داشتن فل . : نهایت داشتن و اصل بودن و دارای نزاد بودن .

اصالح (essāloh) م.ع. با هم آشتی کردن . و نیکویی نمودن .

اصالف (asālef) ع.ج اصلف (aslat) .

اصالق (asāleq) ع.ج اصلاق و ج ج سلق (salaq) .

اصايد (asā'id) ع.ج اصیاد و ج ج صاد .

اصايل (asā'il) ع.ج اصیل (asīl) .

اصباة (asbā') ع.ج اصبا .

اصباة (esbā) م.ع. چون هموز باشد برآندن تریا . و انگشت نهادن در طعام و ناگاه هجوم آوردن بر مردم . و چون واری بود شتاق کردن زن بسوی کودکی کبیرا . و خردانند کبیرا بسوی آن . و درآندن در باد صبا . و دل بردن از کسی . و بجه ناک شدن زن . و باد صبا آوردن روز .

اصباب (asbāb) ع.ج صب (sabab) .

اصباب (esbāb) م.ع. در تشبیه درآندن .

اصباح (asbāh) ع.ج صبح (solah) .

اصباح (esbāh) م.ع. درآندن در باد باد . و بجای شدن در آن . و باد باد کردن . و گردیدن . و خیزداری شدن . و انجام کار نگریستن بق
اصبح (هینة الامر) ای اتبه و اصر رشدك .
اصباح (esbāh) ا.ع. بامداد .

اصبار (asbār) ع.ج صبر (sobr) و (sebr) یعنی کرانه و شیری هر چیزی و طرف آن . و ابرسید . و ملائکة السالی

اصبارها ای راسها و اطرافها . و اخذها

باصبارهای بجمیه . و اذا التقى الرجل الفدة بق لقیها **باصبارها** : سختی دید تا بلجهای آن .

اصبار (enbār) م.ع. شکیانی فرمودن کبیرا و صابر گردانیدن . و باز داشتن کسی را . و خوردن صبیره را . و افتادن در بلا . و نشستن بر صبیره . و بند کردن سرشیشه را . و سخت ترش گردیدن

شیر . و ما **اصبرهم علی النار** : چه چیز دلیر گردانیده است اینها را بر آتش .

و چه چیز عمل کنانیده است از اینها عمل اهل نار .

اصباغ (asbāq) ع.ج صبغ (sehq) و (sebnq) .

اصباغ (esbāq) م.ع. تمام کردن . و کامل گردانیدن . و نمز را . و ذوره خرما بن به پختن درآندن . و بجه موی بر آورده افگندن شتر . و **اصبغ یده فی لحم خنزیر** و دمه یعنی خوردن آنرا .

اصباهان (eshbāhān) ا.ع. ع .
اصفهان .

اصبغ (asbah) م.ع. مرد فوروی . و شیر یشه بدان جهت که فور مو است . و **شعر اصبغ** : موی سپید مایل بسرخ . و **ذواصبغ** ا.ع. : لقب یکی از ملوک یمن

از اجداد امام مالک بن انس .

اصبغی (asbahiy) ا.ع. نازیانه .

نسبة علی بن اصبح .

اصبر (asbar) م.ع. صابر تر . و دلیر تر . و شکیا تر . و ما **اصبرهم علی النار** : چه چیز دلیر گردانیده است آنها را بر آتش .

اصبرار (esberār) م.ع. شکیانی کردن .
اصبرة (asberāt) ا.ع. گوسپندان و شترانی که بامداد بچرا روند و شایگاه باز

آیند و بسفر روند . و این کله اسم جمعی است

که واحد ندارد .

اصبع (asba) و (asbe) و (asbu) و (asbo) و (asbu) و (asbe) و (asbo) و (osba) و (osbe) و (osbo) . ا.ع. انگشت - مذکر و مؤنث هر دو آید ولی بیشتر مؤنث آید - ج :

اصابع . و علی ماشیته اصبع یعنی بر ستور آن اثری نیکو است . و کذا فی هذا الامر اصبع او امر حسن . و هو مقل الاصبع یعنی او خائن است . و نیز اصبع ا.خ. : کرمی دو نجد . و ذوالاصابع : لقب چند نفر شاعر . و اصبع خفان: بنای بس عالی و بزرگ نزدیک کوفه . و ذات الاصبع : لقب شخصی . و ابوالاصبع : کبکة شخصی .

اصبع (asbuq) ص.ع. : سیل بزرگ . و کسی که در هنگام کمک خوردن دو جامه‌اش دیده باشد . و گل و لای تنک سیاه . و مرغ سید دم . و اسب سید پیشانی باید اطراف گوش و باید پیش دم . و ا.خ. : نام وادی به بحرین . و نام چند نفر .

اصبوحة (osbuliat) ا.ع. : صباغ . و آیته اصبوحة کل یوم : آدم او را صباغ هر روز .

اصبوع (asbu) ا.ع. : اصبع و انگشت . ج : اصابع .

اصبهان (esbahān) ا.خ. : ع. مر . اسفهان .

اصبهیذیة (esbahbaziyat) ا.خ. : ع. وعی از درمهای عراق . و مدرسه ای در خداد میان دو کویچه .

اصبی (asbi) و **واصبیه** (asbiat) ج.ع. ص. (sabi) .

اصبیحاح (esbihāh) م.ع. : ع. هورموی شدن که سرخ نیم سیر باشد .

اصت (ast) م.ع. : بی رویگی شدن زمین . و این را دو وقتی گویند که دو زمین نزد و گاهی نباشد .

استقرار (esteqār) م.ع. : ع. : افروخته شدن آتش .

استلاح (estelāh) م.ع. : با هم دیگر نیکی کردن . و آشتی نمودن . و فراهم آمدن قومی بر امری .

اصح (asahl) ص.ع. : صحیح تر و درست تر . و تندرست تر .

اصحا (aseliha) ج.ا.پ. : مأخوذ از نازی - مردمان صحیح و سالم و تندرست .

اصحاء (eshiā) م.ع. : اصحی السكران **اصحاء** : هشیار شد آن است . و اصحت السماء : گشاده و بی ابر شد آسمان ز ابرهای آن متفرق و پزیشان گردید . و اصحی فلان : دو روز گشاده رفت فلای بجای .

اصحاء (aschliā) ج.ع. : صحیح (sahih) . **اصحاب** (ashāb) ج.ع. : صحب (sahb) و ج.ع. صاحب .

اصحاب (ashāb) ج.ا.پ. : مأخوذ از نازی - یاران . و اصحاب پیغمبر و ائمه علیهم السلام ج.ا.خ. : کسانی را گویند که درک فیض و خدمت آن بزرگواران را کرده باشند . و اصحاب جنت : اهل جنت . و اصحاب نار : اهل نار و دوزخ . و اصحاب دولت : کسانی که دارای دولت و سکنت باشند . و اصحاب کهف ج.ا.خ. : چند نفر بودند که مدت سیمد سال در غار خوابیده بودند .

اصحاب (eshāb) م.ع. : اصحاب المرجل **اصحاباً** : صاحب پسر بالغ شد آن مرد . و صاحب یار و معاصب گردید . و کسی را معاصب چیزی گردانیدن . و یا آن

چیز را صاحب آن ساختن بق **اصحبه الشی** . و اصحاب فلان : نگاهبان کرد فلان را . و باز داشت آنرا . و منه اللهم **اصحبنا فی سفرنا** ای حفظنا و ارجعنا بانامک و عهدک . و وام گردیدن شتر بدستنی و رسیدگی بق **اصحاب البهیر** و کذا **اصحبت الناقة** . و موی و پشم مشک را باقی گذاشتن بق **اصحاب الزرق** . و **اصحاب الماء** : چغزله آرد آب . و **اصحاب الادیب** : موی گذاشت بر پوست .

اصحاح (eshāh) م.ع. : صاحب اهل و مواشی تندرست شدن . و اصح الله فلاناً : دور گرداند خدای از فلان بیماری را و تندرست گرداند او را .

اصحار (eshiār) م.ع. : به صرا بیرون شدن . و فراخ گردیدن جای . و یک چشم گردیدن مرد .

اصحاف (eshāf) م.ع. : فراهم آمدن نامه ها . و فراهم آوردن بق **اصحف الشی** (اصحاف) : اذ جمعت فی الصحف . و منه **المصحف للقرآن** .

اصحب (ashub) ص.ع. : حمار اصحب : خرکه و گنکس مایل سرخی باشد . **اصحر** (ashar) ص.ع. : سرخ سیدی آینه . و حمار اصحر : خرخرخ سیدی آینه . و ا.خ. شیر یش .

اصحل (ashal) ص.ع. : رجل اصحل : مرد گار گرفته آواز .

اصحم (asham) ص.ع. : سیاه بزرگی مایل ج.ع. : صحم (solhm) بق **حصار اصحم** .

اصحمة (ashamat) ا.خ. : ع. نام نجاشی پادشاه حبشه که در عهد حضرت رسول صل الله علیه و آله بود و بآن حضرت ایمان

اصح م

اصح م

اصح م

اصح م

اصح م

اصح م

اصح م

اصح م

اصح م

اصح م

اصح م

اصح م

اصح م

آورده بود .
اصحن (ashon) : ج. صحن (sahn) .
اصحیرار (eshirâr) : م. ع. خشک شدن گرفتن گیاه .
اصحیمام (eshimâm) : م. ع. زود شدن گیاه . و با سیاهی سبزی آن زود آیشته شدن . و متخیر شدن گیاه زمین . و پشت دادن باران بوی . و خشک شدن گرفتن زراعت . و سرما زده شدن آن . و نیز اصحیمام : زرد شدن .
اصخاد (eskhâd) : م. ع. در آمدن در گرم . و گرم کردن چلباه خود را در آفتاب .
اصخار (eskhâr) : م. ع. در جای سنگناک در آمدن .
اصخیتات (essihât) : م. ع. اصخات الجرح اصخیتاتاً : فرو نشستن آمان آن زخم . و اصخات المریض : به شد آن بیمار .
اصد (esad) : ج. صده .
اصده (asda) : م. ع. کمیت اصدده : اسپ نیک سرخ مایل بساهی . و جدی اصدده : بزغاله سرخ که بساهی زند .
اصدهاء (esdhâ) : م. ع. مردن . و **اصدی الجبل** : آراز داده کردن .
اصداد (esdhâd) : م. ع. باز داشتن کثیرا از چیزی . و برگردانیدن بق اصدده عن کذا . و اصد الجرح : ریناک شد آن زخم .
اصدار (esdhâr) : م. ع. باز گردانیدن .
اصداغ (essetlâ) : م. ع. متفرق و پریشان گشتن .
اصداغ (asdhâg) : ج. صدهغ .
اصدای (asdhâi) : ج. صدغ .

اصداف (esdhâf) : م. ع. برگردانیدن کثیرا و میل دادن .
اصداق (esdhâq) : م. ع. دست پیمان ناییدن .
اصده (esdhât) : ا. ع. جای جمع شدن فرم . ج. صد .
اصده (asdhât) : ا. ع. پیراهن کوچک . و یا پیراهن کوچک که زیر جامه پوشند . و شتران خرد سال .
اصدح (asdhah) : ا. ع. شیر بیشه .
اصدر (asdar) : ص. ع. بزرگ سینه .
اصدران (asdhârâne) : ا. ع. بینه تنیه . ع. درگ زیر صدغین . و جاء بضرب **اصدریه** : آمد در حالی که فارغ بود .
اصدغان (asdhqâne) : ا. ع. بینه تنیه . ع. نام دورگ در زیر دو صدغ .
اصدق (asdhaf) : ص. ع. قوس اصدف : اسپ که رانها را نزدیک و سها را دور دور نهد و در هر دو بند سه وی اندک پیچیدگی بود . و رسم آن بجانب راست میل کند .
اصدق (asdaq) : ص. ع. راستگوتر . و راست تر .
اصدقا (asdhqâ) : ج. ا. ب. - مأخوذة من از نازی - مردمان صدیق و راستگو .
اصدقاء (asdhqâ) : ج. ع. صدیق .
اصدم (asdhm) : ص. ع. برکنده تر .
اصر (asr) : م. ع. شکستن . و مایل کردن . و باز داشتن . و حبس کردن . و اصرار ساختن برای خانه (و الفل من ضرب) .
اصر (asr) : و (esr) و (osr) : ا. ع. پیمان . و بار . و گناه . ج. آصار و اصران .
اصر (esr) : ا. ع. آصرة یعنی آنچه مایل گرداند شخص را چیزی . و قسم که جلاقی زن و یا پاتاری بند و یا بنذر خدا خورده شود . و سوراخ گوش . ج. آصار و اصران .

اصر (osor) : ع. ج. اصرار .

اصر (esrâ) : م. ع. خریدن و یا فروختن مصراة را .

اصراب (esrâb) : م. ع. **اصرب الیه مالا** : داد با اموال را . و نیز اصراب : شیر ترش خوراندن کسی را .

اصراح (esrâh) : م. ع. پیدا و آشکار کردن .

اصرار (esrâr) : م. ع. **اصرار السنبل** : آماده بر آمدن گردید آن خوشه . و **اصرار فلان** : دور رفت فلان شافت . و **اصرار علی الامر** : عزیمت نمود بر آن کار و ثبات و دوام روزید . و **اصرار الفرس باذنه** : دست کرد اسب گوش را تابشود .

اصرار (esrâr) : ا. ب. - مأخوذة از نازی . ابرام . و ایستادگی و پایداری و ثبات . و لجاجت . و **اصرار کردن فلان** : ثبات و دوام روزیدن . و ایستادگی کردن در کاری . و نیز اصرار کردن : لجاجت کردن و ایستادگی نمودن . و **اصرار داشتن** : ثبات داشتن . و لجاجت داشتن و مصر بودن .

اصراف (esrâf) : م. ع. حرکت روی را در شعر مختلف آوردن یعنی يك نایه بر رفع و دیگری بحر و یا یکی رفع و دیگری نصب بق **اصرف شعره** .

اصرام (asrâm) : ع. ج. صرم و اصریم .

اصرام (esrâm) : م. ع. بوقت دور رسیدن خرمابن . و محتاج و صاحب عیال بسیار گردیدن شخص . و صاحب گله شتران شدن .

اصران (esrân) : ع. ج. اصرار اصرار اصرار .

اصرة (aserrât) : ع. ج. صرا و صرار .

اصرع (asru) : ع. ج. صرع و صریع .

اصرم (asram) : ص. ع. مرد محتاج بسیار عیال . و اج . نام چند نقره صانی .

اصرمان (asramâne) ۱. جینه تیه. ع. درکاک وزاغ . و یاشب و روز . و یا کرک و زاغ .	در آتاب .
اصری (aserrî) و اصری (aserrâ) ۱. ع. نیک عزیمت درکاری وجد و ثبات و دوام در آن .	اصطخام (estexâm) م. ع. راست بر پای ایستادن .
اصریاب (estribâb) م. ع. نرم نوایان شدن .	اصطخر (estaxr) ۱. پ. استخر و آبگیر و تالاب .
اصص (osos) ع. ج. آموصص .	اصطداد (estedâd) م. ع. اصطدت المرأة اصطداداً : پرشیده شد آژن .
اصطباب (estebâb) م. ع. درخته شدن .	اصطدام (estedâm) م. ع. باهم گرفتن و بر هم زدن بق اصطدم الفحلان اذا صدم بعضهم بعضاً . و باهم کوفته گردیدن بق
اصطباح (estebâh) م. ع. صبرسی کردن . و چراغ افروختن .	صادمه فاصطدما .
اصطبار (estebâr) م. ع. شکیانی کردن . و در پی گرفتن . و در پی تصاص شدن . و خود را بستم باز داشتن .	اصطر (astor) ع . ج مطر (satr) و (satar) .
اصطباغ (estebâq) م. ع. نان خورش ساختن .	اصطر (astor) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی . - يك قسم وزنی .
اصطبان (estebân) م. ع. برگشتن .	اصطراب (esterâb) م. ع. اندک اندک فراهم آوردن شیر را در مشک و گذاشتن تا بخیسد و ترش گردد .
اصطبة (ostobbat) ۱. ع. - مأخوذ از یونانی - چیزیکه از کتان یفتد .	اصطراح (esterâx) م. ع. بانگ و فریاد کردن باهم .
اصطبل (establ) ۱. ع. - مأخوذ از یونانی - جای باش ستور که بغاری شکله و شولیده نیز گویند .	اصطراع (esterâ') م. ع. کشتی گرفتن .
اصطحاب (estehâb) م. ع. نگاهبانی و حفاظت کسی را کردن . و هم دیگر را یار و مصاحب شدن .	اصطراف (esterâf) م. ع. برگشتن در کعب چیزی .
اصطحام (estehâm) م. ع. راست ایستادن .	اصطرام (esterâm) م. ع. درویدن درخت و بریدن آنرا . و درویدن کشت را .
اصطخاب (estexâb) م. ع. بانگ و فریاد کردن . و بانگ کردن موج .	اصطرخ (estaxr) ۱. پ. استخر و اصطخر .
اصطخاب (estexâb) ۱. ع. اصطخاب الطیر : بانگ و فریاد مرغان و اختلاط آواز ایشان بق سمعت اصطخاب الطیر ای اختلاط اصراها .	اصطرك (estarak) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - صفتی سرخ و مایل بیاهی . و صحن درخت زیتون .
اصطخاد (estexâd) م. ع. راست ایستادن .	اصطرلاب (ostorlâb) ۱. پ. - بمأخوذ از یونانی - اصطرلاب .
	اصطرلابی (ostorlûbî) م. پ. منسوب به اصطرلاب .
	اصطره (ostore) ۱. پ. - مأخوذ از
یونانی - تراود .	
اصطعاد (esteâd) م. ع. بالا بردن .	
اصطعاط (esteât) م. ع. دارو ریختن شخص در بینی خود .	
اصطفاء (estefâ') م. ع. برگزیدن کثیراً .	
اصطفاف (estefâf) م. ع. صف بستن ایستادن .	
اضففاق (estefâq) م . ع . - چنبیدن درخت از باد . و چنبیدن تارهای خود از زخمه .	
اصطقلین (estafllin) ۱. ع. - مأخوذ از یونانی - گزور . و گویند مساریه بق این سفیان بقیمر روم نوشت لاتر عنك من الملك	
اتزاع الاصفلیة ولاردنك اریباً من الاراسة قرعی الدوابل : هر آینه برکم ترا از ملک چنانکه برمیکنند گزورا از زبیزو هر آینه گردانم ترا از کشاورزان که بجرانی بیگان خوک را .	
اصطقی (astafi) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - میفه سانه .	
اصطفین (estafin) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - گزور و اصطقلین .	
اصطقار (esteqâr) م. ع. افروختن شدن آتش .	
اصطکاک (estekâk) م . ع . زانو بر زانو زدن از سستی و ناتوانی در رفتن . و باهم دیگر مقابله کردن بق اصطکوا بالیوف ای تضاربوا بها .	
اصطکاک (estekâk) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - مالش در چیز بهم .	
اصطکمة (estakmat) و (ostokmat) ۱. ع. نان پخته شده در زیر خاکستر .	
اصطلاء (estelin') م. ع. تابدن آتش و گرم شدن . و بق ذلآن لا یصلی بناره : فلات دلوری است که کسی تاب مقاومت او را ندارد .	

اصغفار (es'enfūr) م.ع.م. اصغفرت
 الحمر اصغفارا: دیدند خران از ترس.
 و اصغفرت العنق: پیچ خوردگردد.
اصیلال (es'illāl) م.ع.م. باریک شدن
 سر و گردن.
اصفا (esqā) ا.ب. مأخوذ از تازی -
 استماع و گوش دادگن. و اطاعت. و اصفا
 فرمایشات: گوش دادن بفرمایشات. و
اصفا کردن قسم: گوش دادن. و اطاعت
 کردن.
اصفاء (esqā) م.ع.م. گوش داشتن بسخن
 کسی. و نیک مایل گردانیدن گوش خود را بسوی
 کسی. و کز کردن خنور برقت و ریختن. و ناقص
 و ناتمام کردن چیزی را. و مایل کردن شتر
 سر خود را بسوی پالان که گویا میشود چیزی
 را. و کم کردن بهره کسی را.
اصقار (esqār) م.ع.م. خود گردانیدن
 چیزی را. و گیاه خرد آوردن زمین. و خوار
 گردانیدن کبیرا. و خرد دوختن مشک را. و
 بجهت کرجک و خرد زایانیدن بقره اربعوا
لیصغر و! در ربیع جانی اقامت کردند
 تاجپهانی خرد و زاید.
اصقر (asqar) م.ع.م. خردتر و کوچکتر.
 ج: اصغر و اصغر و اصغر.
اصقر (asqar) ا.ب. اسم خاص.
اصقران (asqarāne) ا.ب. حینة
 تشبه. ع. دل و زبان.
اصفی (anqā) م.ع.م. کسی که میل میکند.
 و آنکه حنک وی و بایکی از دوشق آن مایل
 میگردد.
اصف (asal) ا.ع. گیاه دوانی که بزیز
 گویند.
اصفاء (asfā) ع.ج. صفار ج صفاء.
اصفاء (es'asfā) م.ع.م. اصفی من المال:
 خالی شد از مال. و اصفی من الادب:

اصطیام (estiāmi) م.ع.م. باز داشتن خود
 را از خوردن و نوشیدن و حرف زدن و جماع
 کردن.
اصیابان (estiān) م.ع.م. نگاهداشتن
 چیزی را.
اصعاب (es'ūb) م.ع.م. دشوار شدن کار.
 و دشوار یافتن آرا. و گذاشتن شتر را و سوار
 شدن بر آن چندان که سرکش گردد. و صاحب
 شتر سرکش شدن.
اصعاد (es'ād) م.ع.م. بالا بر آمدن.
اصعار (es'ār) م.ع.م. کز کردن دشوار
 را از کبر و نخوت.
اصعاط (es'āl) م.ع.م. داروبه بینی ریختن.
اصعاق (es'āq) م.ع.م. آتش افکندن از
 آسمان. و بی هوش کردن.
اصعان (es'ān) م.ع.م. خرد گردیدن سر
 کسی. و کوتاه گردیدن عقل آن.
اصعب (as'āb) م.ع.م. مشکل تر و دشوارتر
 و سخت تر.
اصعد (ess'ūd) م.ع.م. بالا بر آمدن.
اصعر (as'ar) م.ع.م. شتر گردن پیچیده.
 ج: صعر (so'r).
اصهر (as'ar) ا.ع.م. از اعلام است. و
 لیس فیہ الاصر او اجر ای لیس الا
 ذاهب بنفسه او دلیل یعنی نیست دو او مگر
 هالک و تباہ شونده و خوار.
اصعراو (es'errār) م.ع.م. گرد گردیدن
 از درد و ترنجیدن. **دضره فاصعراو** ای
 استدار من الرجیع مکانه و تمییز.
اصعل (as'al) م.ع.م. و جل اصعل:
 مرد باریک سر. و همچنین نخل. و نمانه.
اصعنان (es'enān) م.ع.م. باریک و لطیف
 گردیدن. بقی اصعنا.
اصعراو (es'enrār) م.ع.م. گرد و مدور
 شدن از درد و ترنجیدن. مر. اصعراو.

اصطلاب (estelāb) م.ع.م. دوغن بیرون
 کردن از استخوان.
اصطلاح (estelāh) م.ع.م. باهم صلح
 کردن و آشتی کردن. و فراهم آمدن قومی
 برای امری.
اصطلاح (estelāh) ا.ب. مأخوذ از
 تازی - لفتی که جمعی برای خود وضع کنند و یا
 معنای برای لفظ وضع کنند غیر از معنای اصلی
 و معنای موضوع آن.
اصطلاحات (estelāhāt) ج ا.ب. -
 مأخوذ از تازی - الفاظ متداوله مابین اهل امر
 علم و صنعت. و ج اصطلاح.
اصطلاحی (estelāhi) م.ب. منسوب
 باصطلاح.
اصطلاق (estelāq) م.ع.م. بانگ کردن.
اصطلام (estelām) م.ع.م. از بیخ بر
 کندن.
اصطمة (ostomnat) ا.ع.م. منظم چیزی.
 و مجتمع و فراهم آمده از چیزی. و میانه آن.
 لفة فی استمة.
اصطناع (es'enā') م.ع.م. دعوت صنعت
 ساختن. و ویگویی کردن. و بر آوردن کاری را از
 خود. و فرودن کاری را بکسی بقی **اصطنع**
خاتماً: یعنی فرموده که خاتمی برای او بسازد.
 و برگزیدن کسی را. و اختیار کردن جهت
 خاص ذات خویش بقی **اصطنعك لفضی**
 ای اخترتك. و طعام صنیع ساختن.
اصطور (astur) ا.ب. مأخوذ از
 یونانی - و ذرة ترازو.
اصطهار (estehār) م.ع.م. گذاشتن
 چیزی را. و پنهان و مفر استخوان و مانند آن
 خوردن.
اصطیاد (estiād) م.ع.م. شکار کردن.
اصطیاف (estiāl) م.ع.م. اقامت نمودن
 تابستان بچاهی.

۴ وی .	تا صاف گردد .	بی ادب شده . واصفت النساء ماء صلبه : تمام کردند زنان آب نطفه او را . و اصفی فلاناً بكذا : اختیار کرد او را بر آن . و اصفیه الود : خالص کردم مراو را دوستی . و اصفی الشاعر : شعر نگفت . و یا منقطع گردید شعر او . و واصفت الدجاجة : منقطع گردید تخمهای آن مرغ . و تخم نگذاشت . و اصفی الامیر دار فلان : و مال له گرفت امیرخانه و همه مال فلان را .
اصقار (esqār) م . ج . نافع گردیدن آفتاب	اصفال (esfāl) م . ج . گیاه منفصل چراندن شتران را .	اصفاح السائل : بازگردانیدن یق اصفح الی : بازگردانیدن سائل را . و اصفحه : الی : بهن کرد آنچه جز او را . و اصفحه : برگردانید آن را .
یق اصقرت الشمس اصقاراً .	اصفاهانک (esfāhānak) . ا . ب . نوعی از موسیقی .	اصفاد (esfād) م . ج . صفاد .
اصقاع (esqā) م . ج . چک افانند زمین را یق اصقعا الصقیم : و اصقعت الارض (مجهولاً) : بشکفته شد زمین . و واصقع فلان : درآمد بیهوش درصقبح .	اصفح (esfah) م . ج . مرد بهن پیشانی . و ابراهیم الاصفح : مخ . مؤذن مدینه منوره .	اصفاد (esfād) م . ج . حکم کردن و قید نمودن . و اصفده : مال و یا برده بخشید او را .
اصقح (esqah) م . ج . کسی که پیش سرش سیمو باشد . ج : صقح (soqh) .	اصفر (asfar) م . ج . زرد . و سیاه . از لغات اعداد است . و خالی تر از هر چیزی . و مرغ بسیار بانگ . و فرس اصفر : اسب زرد رنگ . و بنو الاصفح : جاخ : رویه که صفی از جیش برایشان غالب آمده و بازنان آنها جامع کرده و اولاد زرد رنگ از آنها پیدا شد .	اصفاد (esfād) م . ج . حکم کردن و قید نمودن . و اصفده : مال و یا برده بخشید او را .
اصقر (asqar) م . ج . بسیار دوشاب	اصفرار (esferār) م . ج . زرد شدن .	اصفار (esfār) م . ج . صفر (sofr) و (sefr)
یق هذ التمر اصقر : این خرما دو شایب بیشتر است .	اصفران (asfarāne) . ا . حیثه تشبیه .	اناء اصفار : ظرف خالی .
اصقر (asqar) م . ج . صقر (soqr) .	اصفران وزر : و یا زعفران و روس . و یا زعفران و مویز . و اهلك النساء الاصفران ای الذهب و الزعفران .	اصفار (esfār) م . ج . صفر (sofr) و (sefr) و (sofer) و (sofer) و (sofer) و (sofer) .
اصقار (esqerār) م . ج . سخت شدن ترش شیر یق اصقر اللبن اصقاراً .	اصفند (esfaend) . ا . ج . می و شراب .	اصفار (esfār) م . ج . درویش و نحی دست گردیدن . و خالی کردن خانه را .
اصقع (asqa) . ا . ج . مرغی که مقایزین گردید . و جانوری که میان سر آن سید باشد . ج : صقح (soq) . و از اعلام است .	اصنط (esfant) . ا . ج . نوعی از شراب خوش . لقه فی اسنط .	اصفاغ (esfāg) م . ج . صوف کاندین چیزی را .
اصقار (esqerār) م . ج . آفتاب رسیدن ببلخ و رفتن آن یق اصقعر الجراد ای امابه الشمس فذهب .	اصفهان (esfahān) . ا . ب . شهر پایتخت قدیم ایران .	اصفاد (esfād) م . ج . صفا ساختن زمین را .
اصقیل (esqīl) . ا . ج . مأخوذ از یونانی . پیاز عمل .	اصفهلار (esfahālar) . ا . ج . مرغ سیاهلار و بسمای آن .	اصفاق (esfāq) م . ج . بازگردانیدن . و فراز کردن در . و برگردن کاسه . و اتفاق نمودن بر کار . و گرد آمدن . و برخوردن دست بکاری . و مواقت کردن : یق اصفقت یدی بكذا . و آمدن کسی را طمائی که سیر گرداند او را . و بوی بیکار دوشیدن گوشتدان . و شرابه را از خنوری بخنور دیگر گردانیدن .
اصك (asakk) م . ج . و رجل اصك : مرد سست زانو و سست پی داشته که در رفتن زانوهای وی برهم خورد . و ظلم اصك : شتر مرغ ز سست زانو . و نیز قوی و توانا و سخت خلقت از مردم و جز آن .	اصفی (asfā) م . ج . خالص تر و صاف تر .	
اصك (asokk) م . ج . صك .	اصفیاء (esfīā) م . ج . صفی (safiy) .	
اصل (asl) . ا . ج . بن هر چیزی و بیخ آن . و نژاد آن . ج : اصل رسول . و قولهم لا اصل له و لا فصل : نیست او پدیده حب و نه زبان . و اصل مؤصل : محکم و استوار . و ما فعلته اصلاً و ما فعله اصلاً : بهرگز نکردم آنگار را و هیچوقت ننواهم کرد .	اصفیرار (esfirār) م . ج . اصفرار و زرد شدن .	
	اصقاب (esqāb) م . ج . نزدیک گردانیدن چیزی را . و اصقبادار هم : نزدیک گردید خاندان ایشان (لازم و مستدی) . و اصقبت الی صید : نزدیک تر شد آتشکار بعدی که مبتنان تیر انداخت	

اصل (asl) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -

ریشه وین . و بنا و بنیاد . و سره و اساس و پروز و بیخ . و سرمایه . و مصدر و منشا و مبداء . و منبع و سرچشمه . و نسل و نژاد . و سرشت و ذات . و خاندان و نسب . و باعث و موجب و سبب . و نبات و شرافت و آبرو . و خط و نامه و یا کتابی که از روی آن استنسخ میکنند . و نیز اصل هر چیزی . و هر آنچه وجود آن چیزی به پوی باشد مانند پدر نسبت به فرزند و نهر نسبت به جدول . و **اصل و فرغ** : ریشه و شاخه . و مؤخر و اثر .

اصل (asl) ۲. ع. کشتن از روی عمد و دانائی بق **اصله عمداً** : کشت او را دانسته و از روی علم و عمد . و **اصله الاصله** : برجست بر وی اصلة . و در آخر روز درآمدن (و القائل من نصر) .

اصل (asal) ۳. ع. **اصل الماء اصلاً**

(از باب سماع) : منتهی شد آب از گل سیاه .

و **اصل اللحم** : منتهی گردید گوشت .

اصل (asol) ۴. ع. **ج آسلة** .

اصل (asel) ۵. ص. ع. از بیخ برکنده شده .

اصل (osol) ۶. ع. **ج آصیل** .

اصلاً (aslan) ۷. م. پ. - مأخوذ از تازی -

بطور اصالت و بدون وکالت . و اصلاً قطعاً .

هرگز .

اصلاء (aslā) ۸. ع. **ج صلا** .

اصلاء (aslā) ۹. م. ع. چون وادی باشد

فرهت گردید صلیب از جهت قربتاج .

و چون یاقی بود بآتش در انداختن . و بآتش

درآوردن . و ملازم و مقیم گردیدن در آن .

اصلاء (osalā) ۱۰. ع. **ج آصیل** .

اصلاب (aslāb) ۱۱. ع. **ج صلب (solb)** .

اصلاب (aslāb) ۱۲. م. ع. برپا ایستاد شدن

ماده شتر و دراز کردن گردن خود را با آسمان

ناشیر دعد بجهت خود را بکوشش .

اصلات (aslāt) ۱۳. ع. **ج صلت (salt)** .

اصلاح (aslāhi) ۱۴. ع. م. بیکو کردن - ضد

افساد و بیکوئی نمودن بق **اصلاح ائیه** : اذا

احسن .

اصلاح (aslāh) ۱۵. پ. - مأخوذ از تازی .

دست کردگی و راست کردگی و تصحیح . و

دفع عیب و فساد . و دفع کدورت و منقصه .

و بهبودی از بیماری . و ترتیب و بندوبست .

و آرایش زلف و ریش . و پرداخته . و کرم

ساز . و **اصلاح دادن** : فم . - آشتی دادن .

و **اصلاح کردن** : مرمت کردن و تعمیر

نمودن . و **اصلاح یافتن** : فعل . - مرمت

شدن و معمور شدن . و **اصلاح آوردن**

فم . - درست کردن . و ترتی دادن . و آباد کردن .

اصلاح (esselāh) ۱۶. م. ع. - با هم دیگر بیکو

کردن . و آشتی نمودن .

اصلاح پذیر (aslāb-pazir) ۱۷. ص. پ. -

مأخوذ از تازی - هر چیزی قابل اصلاح و مرمت

و چاره پذیر .

اصلاذ (aslād) ۱۸. ع. **ج صلد (sald)** و

(seld)

اصلاذ (aslād) ۱۹. م. ع. - دوست گردیدن

زمین .

اصلاف (aslāf) ۲۰. م. ع. دشمن داشتن

کبیرا . و بزین خطاب کرده گویند : **اصلف**

الله رفقتک یعنی دشمن گرداند خدای ترا

بسی شوی تو . و نیز گران جان و گم خیر شدن

بق **اصلف** اذا قتلک روحه و قل غیره .

اصلاق (aslāq) ۲۱. ع. **ج صلق (salaq)** .

اصلاق (aslāq) ۲۲. م. ع. - سخت آواز

کردن .

اصلال (aslāl) ۲۳. ع. **ج صلّ** . - را . هتا .

و درختی . و شمشیر بر آن . و **آنه لصل**

اصلال : ماری است از مارها یعنی در

خصوصت و نزاع و جز آن بد بلائی است .

اصلان (aslān) ۲۴. پ. - مأخوذ از

ترکی - شیر بیشه . و از اعلام است .

اصلان (oslān) ۲۵. ع. **ج آصیل** .

اصلب (aslab) ۲۶. ص. ع. - صلب تر و

سخت تر .

اصلب (aslob) ۲۷. ع. **ج صلب (solb)** .

اصلة (asalat) ۲۸. ا. ع. مار خرد و یا کلان

که از دم و یا نفس خود هلاک میگرداند . ج :

آصل . و هلاک و موت . و اصل بق **اخذة**

باصلته : گرفت آنرا با اصل آن یعنی همه

آن را .

اصلة (asellat) ۲۹. ع. **ج صلال** .

اصلتی (aslatiy) ۳۰. ع. - مرد چابک

و زبرک و ماهر در کار .

اصلج (aslaj) ۳۱. ص. ع. - سخت تابان .

و مرد درک .

اصلح (aslah) ۳۲. ص. ع. - صالح تر و

با صلاحیت . و بیکو تر .

اصلیخ (aslax) ۳۳. ص. ع. - سخت کرکه

هیچ نشنود . و شتر گرگین .

اصلتاخ (eslaxā) ۳۴. م. ع. - برهلو

خفتن .

اصلتمام (eslaxmām) ۳۵. م. ع. - برپای

ایستادن . و خشم گرفتن .

اصلد (aslād) ۳۶. ص. ع. - مرد زفت و

بخیل .

اصل داران پاک (asl. dārāne-pāk)

ج. ا. پ. - مردمان پارسا و مقصد . و پیغمبران .

اصل زاده (asl-zāde) ۳۷. ص. پ. -

زاده نجیب و با شرافت و اصالت .

اصلع (aslā) ۳۸. ع. - ستان زودۀ

جلا داده شده .

اصلع (aslā) ۳۹. ص. ع. - **رجل اصلع** :

توبل و داغسر . و مرد بی هوی پیش سر .

ج : صلع (sol) و صلطان (sol'ān) . و بق **ایضاً**

رأس اصلع

اصلف (aslaf) ص.ع. مکان اصلف:

جای دوشت و خشن. ج: اصالیف .

اصلم (aslām) ص.ع. گوش بریده .

ج: سلم (solm) یق رجل اصلم .

اصلم (aslām) ا.ع. باصلاح عروض

یرون آخر جز و تد مفروق . و نیز اصلم :

یک .

اصلتاح (eslentâli) م.ع. فراخ

شدت یق اصلتاح البطحاء: فراخ

شد جوی سگلاخ .

اصلوباب (eslehbâb) م.ع. دراز

و متد گردیدن چیزی بر جهت خود .

اصلهمام (eslehmâm) م.ع. سخت

و استوار گردیدن یق اصلهمام الشی

اعلهماماً .

اصلی (asli) ص.ب. مأخوذ از

تازی - منسوب به اصل و بتلادی و ذاتی و

فطری . و حقیقی . و جیلی و طیبی . و معدوی .

و دوست . و خالص و بی غش .

اصلیان (asliân) ب.ج اصل . و

مردمان شریف پاک نژاد .

اصلیت (eslît) ا.ب. شمشیر زده

بران ر آینه .

اصلیه (asliye) ص.ج.ب. مأخوذ

از تازی - چیز های اصلی .

اصم (asamni) ص.ع. کر و سخن ناشن

و کلیاره . ج: صم و صمان (sommân) . و

وافق دعاه قوماً صماً یعنی نمی شنوند

ملامت او را . و مرد سفله و فرومایه و

بی عقل. ج: صم و حجر اصم: سنگ

سخت رست . و شهر الله الاصم: ماه

رجب که از ماههای حرام است و فریاد

مستغیب و جنبش جنگ و بانگ سلاح در

این ماه شنیده نمی شود . و دلادر که کسی

در وی طمع نکند و از حریمش برگردانیدن

تراند . و ا. مار که فزون نپذیرد . و

حاتم الاصم ا.خ. : مردی است از

اولیای کبار .

اصماء (esmâ) م.ع. رسانیدن تیر

را بعید و آزا ممانه کشتن یق رمی

الصيد فاصماه . و گرفتن اسب لگام

را بطور استوار بدانان خود . و گزیدن بر

وی . و رفتن و برگشتن . و بر جستن . و

شتابی کردن .

اصمات (esmât) م.ع. رسیدن مر

زمین را آخر دو سال در کشته نشدن آن یق

اصمات الارض اصماتاً . و بند

گردیدن زبان مریض . و خاموش بودن .

و خاموش کردن (لازم و متدی است) . و

مصمت و رست کردن چیز را .

اصمار (asmâr) ع.ج. صمر (somr) .

اصمار (esmâr) م.ع. پشیل کردن و

متع نمودن . و سخت ترش گردیدن شیر . و

در آمدن مردم در وقت غروب آفتاب .

اصماغ (esmâq) م.ع. بسیار شدن

آب دهان . و صنع بر آمدن از دوخت . و

صاحب صنع گردیدن . و شیر تازه و خوب

دادن گوسفند .

اصماق (esmâq) م.ع. فراز کردن

هردی یا باز گردانیدن آن . و سگم کردن آن .

و برگزیده شدن مژه شیر و یا آب و تپاه

گردیدن آنها .

اصمام (esmâm) م.ع. کر شدن . و

اصمه الله: کر گرداند او را خدای

(لازم و متدی) یق اومه الله قصم و اصم .

و سر بند ساختن از برای شیشه . و کر یافتن

کبیرا .

اصمان (asammâne) ا.خ. بینه

اصمان (asammâne) ا.خ. بینه

اصمقار (esmeqrâr) م.ع. نیک

ترش گردیدن شیر . و سخت گرم شدن

آفتاب و روز .

نام در موضع است .

اصمة (osomat) ا.ع. قسمت وسطی

از هر چیز .

اصمت (asmât) ص.ع. خاموش .

اصمت (esmet) ا.ع. خالی و نامعلوم . و

تر کشته بیلدة اصمت او بصحراء

اصمت او بوحش اصمت . (در هر

سه بطور احسانه) : گذاشتن او را در بیابانی

خالی از مونس و یار یا بجایی که معلوم نشود

کجاست .

اصمح (asmah) ا.ع. مرد مردانه

که بشکند سرمای پهلوانان را - بخراب شمشیر

و نیزه .

اصمخة (asmexat) ع.ج. صاخ.

اصمخداد (esmexdâd) م.ع. بر آمدن

از خشم یق اصمخداد اصمخداداً .

اصمع (asma) ص.ع. خرد گوش .

ج: صمع (som) .

اصمع (asma) ا.ع. شمشیر بران .

و آنکه بر اشرف بر میاید . و مرد سراسیمه

و شوخ و بیابک . و شتا لنگ خرد و لطیف .

و گیاهی که هنوز بار آن از غلاف بر نیامده

باشد . و پر دراز لطیف . و یا بهترین پر . ج:

صمان (som'ân) . و اخ. نام شخصی . و

بنواصم ج ا.خ. : گروهی از تازیان .

اصمعان (asmaâne) ا.ج. بینه شبیه .

دل هوشیار و رای بر کار و با خرم .

اصمعداد (esme'dâd) م.ع. شتاب

رفتن .

اصمعی (asma'iy) ا.خ.ع. نام یکی

از ائمه لغت که منسوب است به اصمع

جد خود .

اصمقار (esmeqrâr) م.ع. نیک

ترش گردیدن شیر . و سخت گرم شدن

آفتاب و روز .

اصور (asvar) ص.ع. کز. واکزگردن.
ج: 'صور' .

اصورة (asveral) ع.ج. صوار .

اصوص (asus) ا.ع. شترماده بكساله

باقوت ج: 'اصص' يق اصوص عليها

صوص یعنی شتر ماده قریه يك ساله باقوتی

که بر آن شخص سخت زفت و ناکس که در

مهباب تنها خورد تا مهبان او را تنید نشسته

است. ونیز اصوص: دزد. و ماده شتر بسیار

شیر. ج: 'اصص' .

اصوع (asvo) و اصوع (as'v) ع.ج. صاع .

اصوف (asvaf) ص.ع. کیش اُصوف:

گویند بسیار پشم .

اصول (osul) ا.پ. حرکت موزون

خوش آید . و اصطلاح و سبق هیده آواز

را گویند: اول مخمس . دویم بحر ترك ضرب

که ترکی یز گویند . سیوم در يك . چهارم

و در پنجم ثقیل . ششم خفیف . هفتم چهار

ضرب . هشتم درافشان . نهم مائین . دهم

ضرب الفتح . یازدهم اصول فاخته . دوازدهم

چنیز - سیزدهم نیم ثقیل . چهاردهم اذفر . پانزدهم

ارصد . شانزدهم رمل . هفدهم هزج .

اصول (osul) ا.ع. علمی که در آن از

ادله شرعی که چهار اصول فقه باشد بحثی

کند و این چهار اصول عبارت است از کتاب

و سنت و اجماع و قیاس .

اصول (osul) ع.ج. اصل .

اصول (osul) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی .

ریشه ها و اصول و فروع: ریشه ها و

شاخه ها .

اصولی (osuli) ا.پ. مأخوذ از تازی .

طایفه ای از علمای اسلام که در امور شرعی

بعلم اصول عمل میکنند . مقابل اخباری .

اصون (osvon) ص.ع. نگاهدارنده

واصق فی ماله: یک خدمت کرد شترانرا .

اصنام (asnam) ع.ج. صنم (sanam) .

اصنام (asnam) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی .

بها .

اصنان (asnan) م.ع. صاحب صنان

و کند بتل گردیدن . و تکبر نمودن . و خشناک

شدن بق اصن الرجل . و اصن اللحم:

برگردید بوی گوشت . و اصنت الناقة:

پاردار گردید آتماده شتر. و سرگش نمود بر گشتن .

واصن الماء: متغیر گشت آب و برگردید

رنگ و بوی شد . و اصن علی الامر:

قام و وزید بر آنکار . و اصنت القرس:

آویخت بجه آن اسب در شکم مادر و دفع کرد

سر خود را در خوردان مادر یعنی سر روده و

روده ای که متصل دیر است .

اصنع (asna) ص.ع. باصنعت تر .

و نیکوتر .

اصنف (asnaf) ا.ع. شتر مرغ نر خراشیده

ساق ج: صنف (sonf) .

اصنوجة (osnujat) ا.ع. رشته هائی

که از خمیر آرد گنده سازند .

اصو (asv) م.ع. اصل الثبت اصوا

(از باب نصر) : بسیار شد آن گیاه و بهم

پیوست .

اصواء (asvā) ع.ج. صوی و جج صو

اصواء (asvū) م.ع. خشک شدن .

اصوات (asvāt) ع.ج. صومت .

اصوات (asvāt) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی .

آرواها و صداهها .

اصواع (asvā) ع.ج. صاع .

اصواف (asvāf) ع.ج. صوف .

اصوب (asvab) ص.ع. راست تر . و

راست گوی تر . و باصلاح تر .

اصویت (asvabiyat) ا.پ. مأخوذ از

تازی . باصلاح تر بودن کاری .

اصموخ (osmuux) ا.ع. سوراخ گوش .

اصمیکاک (esmikāk) م.ع. غشم

گرفتن مرد . و یک ستبر گردیدن شیر و تر شدن

زودن از باران بق اصماکت الارض .

اصمیلال (esmilāl) م.ع. سخت گردیدن

و انبوه شدن گیاه و درهم پیچیدن آن . و خشک

و سخت گردیدن نان .

اصن (asani) ص.ع. رجل اصن:

مرد متفائل .

اصناء (asna') ع.ج. صنو (senv) .

اصناء (esna') م.ع. اصنی عند القدر:

نفست نزدیک دیگ بصرس که گوشت را کفایده

کباب سازد و بریانی کند بجدی که او را صنای

یعنی خاکستر رسد .

اضنات (esnat) م.ع. استوار و محکم

کردن .

اصناخ (asnaux) ع.ج. صخ (senx) .

اصناع (asna') ع.ج. صنع (sen') .

اصناع (esna') م.ع. یاری کردن کسی

را . و آموختن نادان کاری را . و محکم کردن

کاری .

اصناعی (esna'iy) ص.ع. رجل اصناعی

الایدی: مرد چرب دست و باریک کار و ماهر

در پیشه و کار خود .

اصناف (asna'f) ع.ج. صنف (sna'f) و

(sna'f) .

اصناف (asna'f) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی .

اشکال . و انواع و اقسام . و اجناس گوناگون .

و رعایا و دهاتین و مردمان بزاری که در بازار

کسب می کنند . و اصناف خلق: منطبقات

مختلف از مردمان . و اصناف قبایل:

قبایل مختلف . و اصناف مختلفه: اقسام

مختلفه گوناگون .

اصناق (esna'q) م.ع. عزیمت کردن

بر کاری و ثبات و وزیدن بق اصنق علیه .

و بیتر حفظ کنند.

اصوة (asvenat) ع.ج اصوانِ صوان و 'صوان .

اصهَاء (esh'ā) م.ع.م روغن مالیدن بجه را و در آفتاب گذاشتن آنرا . و بدرد آمدن صهوه اسب .

اصهَاب (esh'āb) م.ع.م بجه سرخ سیدی آبیخته آوردن .

اصهار (ashār) ع.ج صهر (sehr) .
اصهار (eshār) م.ع.م . بدامادی بیوستن با کسی بق **اصهر بقالان** : یعنی داماد فلان شد . و بیوستن بمحرمت یا به نسبت .

اصهب (ashab) ص.ع.م موی سرخ سیدی آبیخته .ج : صهب (sohb) .

اصهب (ashab) ع.ج.م نام چشمه ای در بحرین . و **اصهبیات** درقول شاعر جمع آن .
و ا شیر یسه . و شتر سرخ سیدی آبیخته .

و روز سرد .ج : صهب (sohb) . و **عین الاصب** : چشمه ایست میان بصره و بحرین .

اصهبیات (ashabiyāt) ع.ج اصهب (ashab) .

اصهرار (eshierār) م.ع.م بهم نزدیک شدن دولتگر بق **اصهر الجیش للجیش** :
نذاذنی بمعنمن من بعض .

اصهباب (eshibāb) م.ع.م سرخ سید شدن .

اصهرار (eshirār) م.ع.م گذاخته شدن .
و درخشیدن پشت آفتاب پرست از گرمی آفتاب .

اصیاد (asyād) ع.ج صاد .

اصیاف (asyāf) ع.ج صیف (sayf) .

اصیان (asiyān) ع.ج مأخوذ از اصیلان که تمسیر اصیلان جمع اصیل باشد .

اصیبیة (asybiyat) ج.ع.م اطفال کوچک .

اصید (asyad) ص.ع.م کز کردن . و گردن بلند دارنده از کبر . و شیر . و ا . پادشاه . بدانجهت که الفتا کم کند . و شیر یسه .

اصید (asid) ا.ع.م صحن خانه .

اصیداد (esyedād) م.ع.م گردن کج شدن .

اصیده (asidal) ا.ع.م شتران خردسال . و پیران کوچک . و پیران کوچک کزیر جامه پوشند . و حظیره .

اصیر (asir) ا.ع.م موهای نزدیک بهم در پیچیده . و مزگان درازو پرمو .

اصیص (asis) ا.ع.م لرزنده . و بیم . و آوند تنگتک . و کوزه ای بشکل نصف سیو که در آن ریاحین کلند . و آگن و نثارویا کاش بزرگ که در آن بیل کند . و بنای استوار . و نوعی از آوند دوگوشه که در آن گل ولای کفشد .

اصیصة (asivat) ا.ع.م خانه های بهم نزدیک . بق **هم اصیصة واحدة** : ایشان مجتمع اند و یکجا میباشند .

اصیل (asil) ص.ع.م بااصل و نژاد . و هر چیز محکم و استوار بق **مجد اصیل** :
و خلیفه ثابت رای از سرداری . و ا . هلاک و مرگ . و آخر روزه . و اخ . شهری دراندلس .

ج : 'اصل' . و اصلان و آصال و اصائل .

اصیل (asil) ص.ع.م . مأخوذ از نازی . پاک نژاد و نیک نهاد و خوش ذات و دارای حسب و نسب و نجیب و دارای خاندان شریف .

اصیل (asyal) ا.ع.م صیر اصیل . و اخ . نام شخمی صحاب .

اصیلان (asyālān) و **اصیلان** (asyālān) ا.ع.م مضر اصیلان جمع اصیل .

اصیلة (asilat) ا.ع.م هلاک و موت . و اصل . و اخذه **باصیلته** : گرفت آنرا با اصل آن یعنی همه آنرا گرفت . و جء او ا

باصیلتهم یعنی همه شان آمدند .

اصیلع (osayle) ا.ع.م . صخره اطلع . نزه . و ماری باریک گردن و گردسر . و ابو

اصیلع : نزه .

اض (azz) م.ع.م نهایت مشقت دادن کار کسی را . و مضطر گردانیدن فقر کسی را بسوی کسی . و شکتن چیزی را . و میل کردن شتر مرغ ماده بسوی جای یضه نهادن خود (و الفعل من نصر) .

اض (ezz) ا.ع.م اصل .

اضاً (azā) و **اضاء** (ezā) ع.ج اضاة .

اضاء (ezā) ا.ع.م پالیز . و یسه . و ید هندی .

اضاءة (ezāat) م.ع.م روشن شدن . و روشن کردن (لازم بمندمی) . و **اضاءة پیوله** :
انداخت کبیر را .

اضابیر (azābir) ع.ج اضابیر قوا امیارة .

اضاءة (azāt) ا.ع.م استاد نگاه آب سیل و جز آن .ج : 'اضوات' و 'اضیات' و 'اضاء' و 'اضاءة' و 'اضون' .

اضاحی (azaliyy) ع.ج اضحیة (azaliyat) .

اضاحیک (ezālik) ع.ج 'اضحیة' .

اضاد (ezād) م.ع.م میلای زکام گردانیدن کبیرا بق **اضاده الله تعالی** : بزکام مبتلا گرداند او را خدای تعالی .

اضاض (ezāz) ا.ع.م جای پناه و بانگ کردن ماده شتر وقت دود زده (و الفعل من نصر) .

اضاعة (ezial) م.ع.م هویدا و آشکار گشتن . و بسیار گردیدن ضیمت شخص . و

اضاع الثیبة : مهمل و درحکاره کرد . و هلاک گردانید . و بن تیدار گذاشت آنچیز را .

اضافة (ezāfat) م.ع.م خنایندن کسی را .

و میل دادن چیزی . و مهمان داشتن . و مضطر کردن کسی را بسوی کسی . و گردیختن و پرهیز

کردن از کسی . و ترسیدن . و نشتم نمودن بر کسی . و آگاه شدن . و شنایی کردن در کاری . و بر آمدن . و نزدیک شدن چیزی . و باصلاح نمر نسبت کردن اسمی را باسی مانده غلام زید یا غلام مصاف و زید مصاف الیه و غرض از این عمل تخصیص و تعریف است فلذا لا يجوز اضافة الشيء الى نفسه لانه لا يعرف نفسه .

اضافه (ezāfe) . اب . - مأخوذ از تازی . افزودگی و افزایش و ازدیاد . و پیوستگی و اتصال و الحاق . و افزونی و زیادتی . و علاوه و زیاده . و هر چیزی که از چیز دیگر زیادتز باشد . و **اضافه خرج** : مبلغی که از خرج زیادآید و افزون از وی باشد . و باصلاح زبان آموز ملحق کردن اسمی را با اسم دیگر برای تعیین تخصص مانند غلام رستم و در این صورت باخر اسم اول که مصاف نامیده میفرد کسر الحاق میکند .

اضافی (ezāfi) . ص . ب . - مأخوذ از تازی - الحاقی . و ارتباطی .

اضافة (ezāfat) . م . ع . ننگ گردانیدن و رفتن مال کسی . و دوویش گردیدن و نیازمند شدن .

اضاكة (ezāka) . م . ع . **اضاكة الله** : مبتلای زکام گرداندن او را بخدای .

اضالة (ezālat) . م . ع . روایندن درخت حال و آذ . قسی از کنار است که از باران آب نخورد .

اضامیم (azāmi) . ع . ج . **اضامیمه** . و گروههای مردم از هر جنس . و بیشتر از های کتاب . و سنگریها . الحديث من زنی من ثیب فضریوه بالاضامیم ای ارجحه بالمجاره . وهذا فرس سباق الاضامیم ای الجماعات .

اضآن (azān) . ع . ج . **ضآن** .

اضآن (ezān) . م . ع . **اضآن الرجل** **اضآقا** : صاحب میش بسیار گردید آن مرد .

اضب (ezabb) . ص . ع . شتر بسیار سینه یا بسیار سبل . ج : **ضب** .

اضب (ezobb) . ع . ج . **ضب** .

اضباء (ezbā) . م . ع . چون هموز باشد پنهان داشتن چیزی را . بر پنهان کردن آنرا . و خاموش شدن بر چیزی . و سکوت و وزیدن بر

بلا . و در دل پنهان داشتن کینه را و خاموش بودن بر آن . و چون واری بود باز داشتن . و برداشتن و بلند کردن . و ریزه ریزه ساختن .

و بر آمدن بر چیزی تا بنگرد او را . و پیروز گردد . و مخالف برآمدن مردم را سفر در چیزی که امید داشتند از سود و نفع . و لاغر شدن .

اضباب (ezbāb) . م . ع . سوسمار ناک شدن زمین . و بانگ کردن . و سخن درآندن .

و آتاس گرفتن . و روشک بردن . و پنهان کردن کینه را . و پیش آمدن شتران بتفاریق و پیریشان .

و بسیار شدن موی . و بسیار شدن گیاه زمین . و ملازه شدن کسی را پس جدا نگردیدن از وی . و باز داشتن کسی را . و خاموش گردانیدن .

و نزدیک شدن که بمطلوب رسد . و ریخته شدن آب خلیک از دوزوی . و میخ نرم ناک شدن روز . و خاموش ماندن بر چیزی که شخص در دل دارد . و بر زبان آوردن و ظاهر کردن آن

چیز - از لغات اعداد است - و فرام آمدن مردم بر چیزی . و بسیار شدن . و اتفاق نمودن . و فرا گرفتن . و روان کردن آب و غرون .

یق **اضب یده** ای سال الدیم منها .

اضبأب (ezbā) . ا . ع . قبضه ما الحديث :

اوحی لداود قل لبني اسرائيل لا يدعونني والخطايا بين اضبا نهم ای فضاهاهم ای محبتین للازار غیر مقلوب عنهما .

اضبارة (ezbārat) و **(ezbārat)** . ا . ع .

بیتراة کتاب و کاغذ و جز آن . ج . **اضا بیر** .

یق **جاء فلان بضابرة** من كعب .

اضباع (ezbā) . ع . ج . **ضبان (zebān)** . **اضبان (ezbān)** . ا . ع . جای باشد دندان . و جای دندان .

اضبان (ezbān) . م . ع . بر جای مانده گردانیدن کسی را . و نیک گرفتن . و وزیر کشن گرفتن چیزی را .

اضبط (ezbūt) . ص . ع . کبک ببردوست کار برابر کند یق **ضبط الرجل فهو اضبط** : باهر دو دست یکسان و برابر کار میکند . و دو مثل است **هواضبط من ذرة** چر که مورچه مضاعف خود را بر می دارد

و باز آنرا نمی گذارد . و **اضبط من عائنه** **عثم** . زیرا که وی روزی آب میداد شتران را و فرود آورده بود برادر خود را در چاه تا

دول را بر کند در این اثنا از ازدحام شتران شتر جوانی در چاه افتاد و گرفت عائنه دم

آز او فریاد کرد مر برادر خود را که دوچاه بود ای برادر : **الموت الى ذب البكرة** یعنی مرگ و اینه دم شتر است . و چنان

کشد دم شتر را که بر آورد آنرا از چاه .

اضبط (ozbat) . ا . ع . شیر یشه . و این نام شخصی شاعر . و بطی از بنی کلاب .

اضبع (ezbo) . ع . ج . **ضبع (zaho)** و **(zab)** .

اضبكاك (ezbikāk) . م . ع . بر آمدن گیاه یق **اضبكاك الارض** .

اضجاج (ezjā) . م . ع . بانگ و فریاد کردن و غوغا نمودن .

اضجار (ezjār) . م . ع . اندوهگین کردن و ملول ساختن .

اضجاع (ezjā) . م . ع . برهلو خوا باندن کسی را در زمین . و خالی ساختن جوارگی را که پر باشد . و باصلاح عروض در قوای

شعر مانده اکفا و یا مانند اقوا و در حرکات

مانند اماله و جر . و اضجعت الشيء :
فرد آوردن آنچه را .

اضجاع (ezzejā') ع.م. برپهلوغستن .
اضجرار (ezjehrār) ع.م. برگردیدن
شك . یا يك برگردیدن .

اضجع (ezja') ص.ع. مرد مخالف زن
خود . و اضجع الثنايا : مردمایل دندان
پیشن .

اضجم (azjam) ص.ع. كز دهن .
و یا كز زنج . و ضيعة اضمم اخ . :
نام قبیله ای .

اضحاء (ezhā') ع.م. در ضی درآندن
یق اضحی اضعاء . و اضحی الشيء :
هریدا نمود آنچه را . و اضحی یفعل
كذا : در ضی كرد آنكارا و فاعل آن شد .

اضحاة (azhāt) ا.ع. اضمته
(ozhiyat) رگوسپند كه در جاست یا در
روز اضحی ذبح نمایند . ج : اضحی .

اضحی (azhā) ا.ع. اسب سید
الشهب . و روز عید قربان و یوم النحر . و ج
اضحاة .

اضحاك (ezhāk) ع.م. خندانیدن
كسی را . و در شكفت آوردن کسی را . و
پركردن حوض را چندان كه روان گردد . و
پز آوردن زمین گیاه را .

اضحال (azhāl) ع.ج. ضحل (zahl) .
اضحوة (ozhukat) ا.ع. آنچه از
وی خنده آید . ج : اضحیک .

اضحیان (ezhiān) ا.ع. گیاهی .
اضحیان (azhoyān) ص.ع. قهر
اضحیان : درشن . دیوم 'اضحیان' :
روز بی ابر .

اضحیانة (ezhiānat) و (ozhoyānat)
واضحیة (ezhiat) ص.ع. لیلة 'اضحیانة'
و لیلة 'اضحیانة' : شب درشن . و كذاك

لیلة 'اضحیة' .

اضحیة (ozhiyat) و (ezhiyat) ا.ع.
گوسپندی كه در جاست و یا روز اضحی ذبح
نمایند . ج : اضحی .

اضخم (azxam) ص.ع. ستیز بزرگ تن
از هر چیزی .

اضخّم (azxamm) ص.ع. بمنای اضخم
است . و بیشتر دوشمر استعمال میشود .

اضخومة (ozxumat) ا.ع. بالنبه ای
كه زنان بر سرین بندند تا كلان نماید .

اضداء (ezdū) ع.م. پركردن آورد
خود را بستر خالی كردن .

اضداد (azdād) ع.ج. ضد .

اضدك (azdād) ج.ا. پ. مأخوذ
از تازی . چیزهای ضد و مخالف و منابر
يكديگر . و حریفان . و آنانكه با هم
نا موافقاند .

اضداد (ezdād) ع.م. اضا اضا داد :
خشنك گزید .

اضر (azarr) ص.ع. با ضرر تر و با
زیان تر .

اضراء (azrā) ع.ج. ضرر .

اضراء (ezrā) ع.م. اضره و به
اضراء : حریص كذا . و خوگر گردانیدن
ازرا . و برآغلانیدن . و اضری بالضری :
نیبه ضری خورد .

اضراء (azerrā) ع.ج. ضریر .

اضراب (ezrīb) ع.م. اقامت روزیدن .
و اتاندرن بر قوم يشك . و جذب گردانیدن .
و خشك كردن باد گرم آب را در زمین . و

پخته شدن نان . و مقیم بودنت بجای . و
سر فروانگندن و خاموش بودن . و برگشتن
از کسی . و برانگندن گشن را بر ماده . و

رسیدن سرما کسی را .

اضراح (ezrāh) ع.م. كاسد و ناروا

گردانیدن بازار را بق اضرح السوق .
و تباه نمودن . و كاسد ساختن . و دور
گردانیدن بق اضرح الامر .

اضرار (azrār) ع.ج. ضرر .

اضرار (ezrār) ع.م. گزند رسانیدن
كسی را . و زديك شدن توجه ديوار را .
و زديك زمین رسیدن اسب . و گزیدن اسب
لسگام را . و هويدن . و بر سرزن دن دیگری
خواستن . و شنایي كردن . و بستم کسی را
بر کاری داشتن .

اضراس (azrās) ع.ج. ضررس .

اضراس الكلب : سناج .

اضراس (ezrās) ع.م. در پریشانی
و بی آرامی افكندن كیسا . و خاموش گردانیدن
كسی را بسخن . و كند نمودن تری دندانرا .

اضراط (ezrāt) ع.م. بدهان حكایت
صوت ضراط كردن . و بدان فوس نمودن
به کسی . و گوزانیدن کسی را بپنی کاری
با او كردن كه از آنكار تیز دهد . و سبك
شردن و خوار داشتن بق دخل بیت

المسال فاضرط به ای استخف به و
وانسكوه . و سئل عن شئ فاضرط

بالمائل .

اضراع (ezrā) ع.م. مال دادن كعیسا .
و خوار و رام گردانیدن کسی را . و شیر
فرد آوردن گوسپند اندك یش از تاج . و

الحمی اضرعتنی للثوم در حق شخصی
گوندكه در حاجت ذك و خواری بر تارود .

اضرام (ezrām) ع.م. فروزانیدن
آتش .

اضرَب (azrab) ص.ع. زنده تر .

اضرَب (azroh) ع.ج. ضرَب .

اضرس (azras) ص.ع. و رجل

اضرس : مرد خشکین و تند خو . و

غلام اُضرس : كودك كلان دندان .

اضرط (azrat) ص.ع. مرد سبک
دش باریک ابرو. ج. :ضُرط.

اضرع (azro) ع.ج. ضرع.

اضر عظام (ezreqiāt) م.ع. برآمیدن
از خشم. و دو تا گردیدن پوست بر گوشت
کسی. و بسیار گوشت شدن.

اضر هز از (ezrelizōz) م.ع. آهسته
پنهان رفتن یق اضر هز الی کذا.

اضری (azri) ع.ج. ضرر.

اضریح (ezrij) ا.ع. نوعی از چادرهای
زرد رنگ. و یا جامه های زرد رنگ. و
خز قرمز. و اسب نیکو و تیز دو تند رفتار.
و رنگ سرخ.

اضریراء (ezriřā) م.ع. برآمدن شکم
از طعام.

اضر (azoz) ص.ع. رجل اضر:
مرد دشوار خو و خشنک. و مرد تنگ دهان
که دندان بالاین و دندان زیرین او با هم
قرین باشد و وقت زدن نتواند آنرا
واگرداند. و یا منرج کلام بروی تنگ باشد
و در تکلم دندانهای بالاین مساس با دندانهای
زیرین گردد. ج. :ضر از. و ركب اضر:
با نه سخت و تنگ.

اضر از (ezaz) م.ع. اضر فلان:
علی اضر از ا فما یعنی: تنگ گرفت
فلان بر من و بشل کرد. و اضر الفرس
علی فأس اللجام: خناید آن اسب
لگام را. و اضر فلان: خشم کرد فلان
و بد خو گردید.

اضطباء (eztebā) م.ع. پنهان شدن.
اضطبات (eztebās) م.ع. به پنجه
گرفتن.

اضطباع (eztebā) م.ع. از زیر بشل
راحت بر کتف چپ ردا انداختن که درش
راست برهنه و درش چپ پوشیده گردد. و

این نوع پوشش را پیدان جهن اصطباع گویند
که يك بازو برهنه می ماند.

اضطبان (eztebān) م.ع. زیرکش
گرفتن چیزی را.

اضطجاع (eztejā) م.ع. بر پهلوی
خفتن.

اضطراب (ezterāb) م.ع. اضطرب
اضطراباً: و جنبید و حرکت کرد. و
اضطرب البحر و نحوه: موج زد

دریا و مانند آن. و اضطرب الموح:
موجها بهم خوردند. و اضطرب الرجل:
دراز شد آن مرد با سستی و فرومفتگی. و
اضطرب امره: مختل شد کار او. و
اضطرب فلان: کسب کرد فلان.

و اضطرب خاتماً من ذهب: امر کرد
که خانی از طلا در کالبد ریزند. و اضطرب
القوم: با یکدیگر جنگ و خصومت نمودند
آترم. و اضطرب جبلهم: منتفخ گردید
کلمه ایشان.

اضطراب (ezterāb) ا.ب. مأخوذ از
تازی. آشفتگی. و اندوه و ملال و آزردهگی.
و پریشانی و تشویش و سرگردانی و بی قراری
و بی آرامی و حیرانی. و شتاب زدگی. و اختلال.
اضطرابی (ezterābī) ص.ب. مأخوذ
از تازی. منسوب به اضطراب.

اضطراح (ezterāh) م.ع. دوگوشه
و جانب انگندن.

اضطرار (ezterār) م.ع. بیچاره و
حاجتمند کردن کبیرایق اضطرا الیه فاضطر
الیه (مجهولاً).

اضطرار (ezterār) ا.ب. مأخوذ از
تازی. اجبار. و احتیاج. و تنگدستی و درماندگی.
و ظلم و زیردستی. و مسامت.

اضطرار (ezterārānī) م.ف.ب. مأخوذ از
تازی. بطور احتیاج. و بطور پریشانی و مسکت

و بطور اجباری. و از جهت تعدی و زیردستی.
اضطرابی (ezterāri) ص.ب. مأخوذ
از تازی. منسوب باضطراب.

اضطرام (ezterām) م.ع. فروخته
شدن آتش. و در رسیدن پری. و موی سید
شدن. یق اضطرام الشیب اذا اشتعل.

اضطفاغ (eztefāq) م.ع. اضطفت
الارض: بگیا. سبز آورد زمین. و سیراب ناک
گردید.

اضطفان (eztefān) م.ع. در دل کینه
داشتن. و نهان کردن کینه را. و کینه گرفتن
مدیدگر را. و زیر بشل گرفتن چیزی را.

اضطفاض (eztefāz) م.ع. فرو بردن
چیز را بناخوشی.

اضطفان (eztefān) م.ع. از پای خود
دنباله خود را زدن یق اضطفان ای ضرب
بقدمه مؤخره نشسته.

اضطماخ (eztemāx) م.ع. آلوده شدن
بیوی خوش.

اضطمار (eztemār) م.ع. لاغروبیک
گوشه شدن.

اضطمام (eztemām) م.ع. بسوی خود
کشیدن. و فراهم آوردن چیزی را یق اضطم
الشیء. و اضطم علیه: در گرفت او را
و مشتعل شد بروی.

اضطناء (eztenā) م.ع. شرم داشتن و
شرمناک گردیدن. و ترنخیده شدن.

اضطنان (eztenān) م.ع. زخمی و
خشونت کردن.

اضطواك (eztevak) م.ع. سخت خصومت
کردن بر کسی یق اضطواكوا علیه.

اضطهاد (eztehād) م.ع. تفر کردن و
چیره شدن. و ستم نمودن کسی را یق
اضطهدته اضطهاداً.

اضطاف (oz'āf) ع.ج. ضنف (ze'f).

و **اضاعف الكتاب**: مابین سطور و حواشی آن . و **وقع فی اضعاف الكتاب**: توقع نهاد میان سطور یا میان خط و حاشیه آن مکتوب . و **اضاعف الجسد**: ضعیف کردن بدن و یا استخوانهای آن .

اضاعف (ez'āf) - ا.ب. - مأخوذ از تازی - دوچندان . و زیادتر . و **اضاعف مضاعف**: بیشتر و زیاتر از دوچندان . و باصطلاح علم حساب حاصل ضرب عددی یک یا چندین مرتبه در نفس خود مثلا ۴ ، ۸ و ۱۶ و ۳۲ اضعاف عدد دو میباشد زیرا حاصل ضرب یک مرتبه دو در نفس خود ۴ ، دو مرتبه ۸ و ۳ مرتبه ۱۶ و چهارمرتبه ۳۲ .

اضاعف (ez'āf) - م.ع. - کور گردانیدن کبریا . - است و ضعیف کردن . و دوچندان کردن چیزی را . و صاحب سئوسست و ناتوان گردیدن . و **اضاعف القوم** (مجهولا): دو چند کرده شد جهت آن قوم .

اضعف (az'af) - ص.ع. - ضعیف تر و سست تر و ناتوان تر .

اضغاء (ez'ā') - م.ع. - بیانگ آوردن کسی را . و برانگیختن کبریا بر بیانگ بق **اضغاء اضعاء** .

اضغاث (az'āth) - ع.ج. صفت (zagh) (zagh) - و **اضغاث احلام**: خوابهای شوریده و پریشان که تأویل آفت از جهت احتلاطها راست نیاید .

اضغاث و احلام (az'ātho-ahlām) - خوابهای پریشان .

اضغاف (ez'āf) - م.ع. - در آمدن مردم در زندگانی فراخ بق **اضغ القوم اضعافاً** . و **اضغف الارض**: سیراب شد زمین . و سیر گردید گوار آن .

اضفیداد (ez'fidād) - م.ع. - بر تلمسیدن از غشم .

اضکل (ezkal) - ص.ع. - برته .

اضل (ezall) - ص.ع. - گمراه تر و با ضلالت تر .

اضلاع (ezlā') - ع.ج. طلع (zela') و (zeli') و طلع (zali')

اضلاع (ezlā') - ج.ا. پ. - مأخوذ از تازی - دندما . و کنارهای چیزی .

اضلاع (ezlā') - م.ع. - میل دادن . و گرانبار گردیدن . و گرانبار کردن (لازم و مستعدی) .

اضلال (ezlāl) - ع.ج. - یضلّ و یضلّ . و **هو ضل الاضلال**: بلای است و خیری در آن نیست .

اضلال (ezlāl) - م.ع. - **اضل فلان البعیر**: گم کرد فلان شتر را و رفت از وی .

و كذلك **اضل القرس** - و **اضله**: دفن کرد او را و غایب گردانید . و نیز اضلال: ضایع گردانیدن و هلاک کردن .

اضلال (ezlāl) - ا.ب. - مأخوذ از تازی -

گمراهی و **اضلال کردن** - م.ع. - **گمراه کردن** .

اضلع (ezlū') - ع.ج. طلع (zeli') و (zeli')

اضلع (ezlū') - ص.ع. - **رجل اضع**: مرد توانا و درشت و ستیزه و مزیدیکه در تلاش درشت و مامد استخوان پهلوا شد در کمری .

هم چنین دابة اضع .

اضلولة (ezlūlat) - ا.ع. - گمراهی .

اضم (ezam) - م.ع. - غشم گرفتن بر کسی . و کینه داشتن . و نرسیدن گرفتن کبیرا . و مایل شدن شتر بر سوی شول . و رواندن و گردیدن گرفتن آنرا (و الفعل من سمع) .

اضم (ezam) - ا.ع. - کینه . و حسد و غشم . ج: اضمات .

اضم (ezam) - ج.ع. - نام کرمی . و از وادی که مدینه موره در آن واقع شده آنچه متصل

بمدینه است **قناة نامد** و آنچه بالای آنت نزدیک سد شطاه گویند و آنچه اسفل آنت **اضم خوانند** . و **ذواضم**: نام آبی است میان مکه و یمنه .

اضمات (azamāt) - ع.ج. - آضم .

اضماج (ezmaj) - م.ع. - دیدن بر زمین .

اضماد (ezmād) - م.ع. - **اضمد هم**

العرفقج: غنچه بر آورد درخت عرفج .

اضمار (ezmār) - م.ع. - در دل نهان داشتن چیزها . و پوسیدن مرد را در زمین بسفر و با

برگ بق اضمرت الارض الرجل .

و **اضمر القرس**: اندک غلظ داد آنت اسب را بند فریبی و لاغر کرد آنرا . و در اصطلاح عروض بنهات رسیدن و سبکی گردانیدن نای متعاطف را در بحر کامل .

اضمار (ezmār) - ا.ب. - مأخوذ از تازی .

پنهان کردن . و **اضمار کردن** - م.ع. -

پنهان کردن . و **اسرار و اوجاب الاضمار**: رازهایی که پنهان داشتن آنها سزاوار است و

شاید آنها را آشکار کردن . و **اضمار مافی الضمیر**: نهان کردن آنچه در دل بود .

اضمامة (ezmāmāt) - ج.ع. - گروه مردم از هر جنس . و پشتوانه از کتب و جز آن .

و سگریزه - ج: اضمایب .

اضمحلل (ezmehlāl) - م.ع. - بست شدن . و رفتن و گشاده و پریشان شدن او بر بق

اضمحلل الحجاب اذا تنقح .

اضمحلل (ezmehlāl) - ا.ب. - مأخوذ از تازی . ناپیدی و ناپودی . و از هم پاشیدگی .

اضمحنان (ezmechnān) - م.ع. - لغتی است در اضمحلال .

اضمی (azmā) - ص.ع. - سیاه لب .

اضمیکاک (azmikāk) - م.ع. - قناده

باریدن گردیدن بق **اضمک الحجاب** .

واضاحت الارض: برآورد زمین گیاه و اویسز گردید. و **اضماك الثبت**: برآمد گیاه و بالید و سبزشد. و **واضماك الرجل**: برآمیاید آمد از خشم.

اضناء (eznā) م. ع. چون مهبود باشد صاحب فرزند بسیار شدن زن بق **اضنات المرأة** ای کثیر ولدما. و صاحب بسیار مال گردیدن و صاحب بسیار مواش گردیدن. و چون واری بود گران و سست گردانیدن بیماری کسی را.

اضواء (azvā) م. ع. روشن تر و با روشن تر و روشنی تر.

اضواء (ezvā) ع. ج. ضو. و ضو. و **اضواء** (ezvā) م. ع. بارک شدن.

و سست گردیدن. و **د اضواء الیه**: مایل کردی و اسیبونی. و **اضوت المرأة**: فرزند لاغر آورد آن زن. و فی العدیث. **اغتربوا و لا تضوءوا** ای تزوجوا الغرائب دون الغرائب. و ذلك ان العرب تزعم ان ولد الرجل من قرابتة بی بی هملیاً نعیماً غیره بی بی کریماً علی طبع قوم. و **واضوی حقه ایاه**: کم کردن حق او. و **واضوی الامر**: ریاست و استوار نکرد آن کار را.

اضوات (azvāt) ع. ج. اضاة.

اضواج (azvā) ع. ج. زوج.

اضواع (azvā) ع. ج. ضوع و ضوع.

اضوط (azvāt) م. ع. مردگول و خرد **بذخ**. و کز ذخ. ع. ج. ضوط.

اضهاء (ezhā) ع. ج. ضهوه (za.vat).

اضهاء (ezhā) م. ع. دغخ ضهیا. و اچرانیدن. و زن ضهیا. واک نه حیض آورد و نه باو دار گردد بکاخ دآوردن.

اضهاج (ezzehāj) م. ع. انگندن شتر

مانده ج را بق **اضهجت الناقة**.

اضهاد (ezhād) م. ع. **اضهده** به:

ستم کرد بروی.

اضهال (ezhāl) م. ع. و طب آوردن خرماین. و و طب ناک گردیدن. و و طب شدن گرفتن غوره خرماین.

اضیات (azyāt) ع. ج. اضاة.

اضیاف (azyāf) م. ع. ج. ضیف (zayf).

اضیال (azyāl) م. ع. رویانیدن دوخت حال را.

اضیع (azyā) م. ع. هیچگاه تر بق **هو اضیع من قمر الشتاء**.

اضیق (azyāq) م. ع. تنگ تر. و دشوارتر.

اطا (atā) ا. ب. مأخوذ از یونانی. درخت پده که بنازی غرب خوانند و صمغ و عصاره برگ آنرا در طب استعمال میکنند.

اطابة (etābat) م. ع. خوش کردن کسی را. و خوشبوی ساختن. و حلال و پاکیزه نمودن. و خوش مزه کردن طعام. و پاک کردن. و بشستن و استسجا نمودن. و پاک یافتن چیزی. و سخن شیرین و خوش گفتن. و طعام لذیذ آوردن. و پسران نیک سیرت زادن. و نکاح نمودن زن حلال را.

اطاحة (etāhat) م. ع. افکندن موی را. و نیست نمودن و بردن چیزی را. و هلاک و نپاه نمودن مال را. و معنی آخری از واری و یابی مخرج میاید ولی واری افصح است.

اطار (etār) ا. ع. بی سوارتیر. و تیری گرداگرد حشفه و حلقه مردم. و شاهانهای انگور که بیجیده بر دار بست رود. و تندگی فاضل است میان لب و میان مواش بروت و چنیر پرویزن. و هرچه که محیط بر چیزی باشد. و کبرند ماندگی که گرداگرد خانه سازند. ج. ^{ا. طر.}

اطار (attār) ا. ع. کمان ساز.

اطارة (etārat) م. ع. پرایدن. و پوشش

پوشش کردن مال را. و شکافتن به لنت یمن. **اطاشة** (ešāat) م. ع. یوک سوا انداختن تیر را از نشانه و مایل کردن آنرا.

اطاط (attāt) م. ع. بسیار آرازانده.

اطاعة (etāat) م. ع. **اطاع الشجر** اطاعة: رسانیدن اندرخت میوه را. و حاضر گردید برای چیدن. و نیز اطاعة: فراخ علف شدن چراگاه. و فرمان برداری کردن.

اطاعت (etāat) ا. ب. مأخوذ از نازی. فرمانبرداری. و انقیاد. و فروتنی و تواضع و تسلیم شدگی. و تقویض کردگی. و متابعت. و وفاداری. و تنظیم و کرشمه و اظهار کوچکگی و بندگی.

اطاعتگری (etāat-garī) ا. ب.

متابعت ظلم و فرمان. و تواضع و فروتنی.

اطافة (etāfat) م. ع. **اطاف به**: فرود آمد بروی. و نزدیک گردید. و احاطه کرد.

اطاق (otāq) ا. ب. مأخوذ از ترکی. حجره و پرورد خانه و شبستان و جائی که دو آن آدمی آسایش میکند و محلی که در آن ریخت و سامان و اسباب خانه را میگذارند. و اطاق غذا خوری را خورسار و یا خورستار گویند. و اطاقی را که در آنجا عروس منتظر داماد مییاشد خوزه و خوروزه نیز گویند.

اطالة (etālat) م. ع. **اطالة اطالة و اطاولا**: دراز کرد او را. و **كذلك اطوله**. و **اطالت المرأة**: بیگان دراز بالا آورد آن زن. و **یا زانید یك فرزند یلد بالا**.

اطالیق (atāliq) ا. ب. حاکم. و محافظ و رئیس.

اطام (otām) و (etām) ا. ب. بسگی بول و شکم از بیماری.

اطامیم (atāmīn) و (etāmīn) ج. ا. ع.

پایا .
اطاول (atável) ع.ج. اطول -
اطائب (atáeb) ا.ع. نیکوترین قسمتی گوشت شتر نموده .
اطائم (atáem) ع.ج. اطیمة (atimat) .
اطبا (atebbá) ج.ا. پ. - مأخوذ از تازی - پزشکان و طبیان .
اطباء (atba') ع.ج. طیب و طبیب .
اطباء (ettebbá) م.ع. خوانندگان کسی را بسوی چیزی . دوست گرفتن کبیرا . و قبول کردن و برگزیدن برای ذات خود . وادی و یاقی هر دو آمده .
اطباء (atebbá') ع.ج. طیب (tabib) .
اطباح (ettebāx) م.ع. پخته گردیدن . و پختی ساختن برای خود . و بریان کردن . و دیگر برهاندن .
اطباع (atbá') ع.ج. طبع (tab') .
اطباق (atbūq) ع.ج. طبق (atabaq) .
اطباق (etbāq) م.ع. پوشانیدن کبیرا . و اجماع کردن مردم بر کاری . و فراز آمدن بر آن . و بسیار شدن ستارها . و ظاهر گردیدن آنها . و باریدن باران هفت روز پیوسته . و بر هم نهادن . و پوشیدن تور بر تور . و برابر کردن . و ما اطیقه : کدام چیز دانا و بزرگ کرد او را .
اطبة (atebbat) ع.ج. طیب (tabib) .
اططبخ (atbax) م.ع. مرد سخت اسحق و گول .
اططع (atba') م.ع. مطبوع تر و قابل تر .
اططیقة (atbeqat) ع.ج. طبق (atabaq) .
اططینان (etbe'nān) م.ع. آرامیدن و قرار گرفتن .
اططار (etsār) م.ع. اطار و اططار آ : بسیار شدن .

اططجاج (ettejjā') م.ع. اططعام و بر پهلوی ختنن .
اططحاح (ethāh) م.ع. افکندن کسی را و انداختن .
اططحار (ethārh) م.ع. اططحر الحجام : از بین بریدن غلاف سر زره را هنگام ختنه کردن .
اططحل (athal) م.ع. قوس اططحل : اسب که سبزی آن اندک مایل بزودی باشد .
و ذئب اططحل : گرگ نه تیره و نه سفید .
و شراب اططحل : شراب نه تیره و نه روشن .
و ماء اططحل : آب چنر لاره بر آورده .
و اخ . نام کوهی بمکه که **ثورین عبد مناف** را بآن نسبت کنند و گویند **ثور اططحل** .
اططخاف (etxāl) م.ع. طتیفة ساختن که نوعی از آتش باشد .
اططخم (atxam) م.ع. کبشی اططخم : قتیقز سیاه سرتیره اندام .
و قوس اططخم : اسبی که از اکا کمال تا دمش خط سیاه باشد .
اططخم (atxam) ا.ع. توك یمنی مردم و ستور . و گوشت خشک که بیامی زند .
اططخممام (etxemām) م.ع. مایل بیامی گردیدن گوشت خشک .
اططد (atad) ا.ع. شاخه های عوسج که نوعی از درخت خاردار است .
اططر (atr) ا.ع. تخم و کبکی کمان و ابرو تسمیه بمصدر است .
اططر (atr) م.ع. اططرقوس و غیرها
اططر آ (از باب نصر و ضرب) : مایل گردانیدن و تخم داد کمان و جز آنرا .
و اططر السهم : پس پیچید بر سوار تیر .
و اططر الیبت : اططار ساختن برای آن خانه .
اططر (otor) ع.ج. اطار .
اططراء (etrā') م.ع. چون مهموز باشد از حد دو گذشتن هر مدح و نیک بمانند کردن

در آن . و چون وادی بود نیکو ستودن کسی را . و پروردن دارو در وصل و جز آن .
اططراب (atrāb) ا.ع. خیاب و برگزیده ریاضی .
اططراب (etrāb) م.ع. سرود گفتن . و در طرب آوردن کبیرا .
اططراباسی (atrabolos) ا.ع. طرباسی شام .
اططراح (etterāh) م.ع. افکندن . و دور گردانیدن .
اططراد (etrārd) م.ع. دور کردن فرمودن کبیرا . و از شهر بدر و نخی کردن . و فرام آوردن شتران را از اطراف و نواحی . و
اططردت الابل : اذا امرت بطردها . و این سکت میگوید : **اططردته** اذا بیته طردا .
اططراد (etterārd) م.ع. پس یکدیگر شدن کار . و راست و مستقیم گردیدن . و روان گفتن . و جاری دروان شدن جوی .
اططرار (etrār) م.ع. اططره اططرار آ : انداختن او را . و **اططر شاریه** : بر مدید بروت آن . و **اططریده** : برید دست آنرا و قطع کرد . و **اططر فلاناً** : بر آقا لایند فلان را . و **اططر فلان** : گستاخی نمودن ناز کرد فلان .
الثلل : **اططری فانك فاعلة** ای خنثی طر الوادی اول اول اواجسی الابل فان علیک نعلین یمنی دوشت باستی هر جا میتوانی رفت . و این عبارت را از برای ذکر و اشق و واحد و جمع بر لفظ تأنیت میگویند لان الاصل فانه رجل لراعیه له کانت نوعی فی السهولة وتترك العزوة . این مثل را نظر بنوعانی مخاطب در وقت تحریص بر ارتکاب امر شدید استعمال میکنند .
اططراس (atrās) ع.ج. طراس .
اططراف (atrāf) ع.ج. طرفه طرفه .
و طرف . و **اططراف العذاری** : ا.ع. نوعی ج ۱ - جزو ۷۲

از انگور .
اطراف (atrāf) ج. ا. پ . - مأخوذ از نازی - اطرها و کنارها و جوانب و پهلوها . و دست و پا . و کراه و سائل . و نواحی و حوالی و معال . و حدود و سرحدات . و دامن . و انتهای چیزی . و نزدیکان و خویشاوندان کسی .
اطراف (etrāf) م. ع . - بسیار شدن طریقه شهر که گياه خصی باشد بق اطراف البلد اطرافاً . و بر یکدیگر نهادن مرد یا کهارا . و دادن کسی را چیزی که پیش از او کسی نداده بود . و نو آوردن . و اطلاع یافتن بر چیزی . و برآمدن بر آن .
اطراف (etterāf) م. ع . - نو خریدن چیزی را .
اطرافی (atrāfi) ص. ب . - مأخوذ از نازی - هر دم اطرافی : مردم و همگذر . و مردم یگانه و غیر آشنا و ناشناس .
اطرافیه (atrāfiyāt) ج. ع . - نام طایفه ای .
اطراق (atrāq) ع. ج. ط. ق .
اطراق (etrāq) م. ع . - خاموش گردیدن و ننگنن چیزی را . و فرود کردن چشم و خوابانیدن . و فروانگیدن سر را . و درصفت آنحضرت صلواته علیه و آله گویند **اذا تکلم اطلق جلساؤه کانما علی رؤسهم الطیر یسکتون ویغضون ابصارهم ولا یبحر کون . و اطلق فلاناً فحله :** کشتن را برای گشتن عاریت داد بفلان . و **اطرق الی اللهو :** میل کرد بازی . و **اطرق اللیل علیه :** برآمد بعض شب بربعض . و **اطرق الابل :** دهن یکدیگر شدند شتران . و **لا اطلق الله علیه :** نگرداند خدای بروی چیزی که خراب و تباہ کند او را . و **رفی الثل :** اطلق کری ان **النعام فی القرى -** درباره شخصی گویند که خودستایی کند . و **اطرقت الجلد** و

العصب (سجولا) یعنی البت .
اطراق (etterāq) م. ع . - دهن یکدیگر شدن شتران . و متفرق رفتن بر اهما . و گذاشتن واه راست را . و برهم نشستن بر مرغ بق **اطرق جناح الطیر :** برهم نشست برهای آسرخ .
اطرام (etrām) م. ع . - متخیر و بدبو گردیدن دهن از بیره طعام . و کبود گردیدن دندنها .
اطرام (etterām) م. ع . - کبود گردیدن دندنها .
اطرة (oirāt) ا. ع . - پی که بر سوفا تیر پیچند . و تندى گرداگرد حشفه . و گوشت گرداگرد ناخن . و طرف رگ اهر . و خاکستر معاطر بخون که دیک شکست را بدان لیسند .
اطرش (atrāc) ص. ع . - کر . ج .
اطرش .
اطر خمام (etrexmām) م. ع . - کند گردیدن پنبائی شخص . و سخت تاریک و سیاه شدن شب . و تکبیر کردن و بزرگ منشی نمودن .
اطرط (atrāt) ص. ع . - **رجل اطرط الحاجبین :** مرد کم موی آبرو - و **رجل اطرط :** بدون ذکر حاجبین نیز گویند .
اطر غشاش (etreqāc) م. ع . - نیکو شدن بیمار . و ایستادن . و برقرار آمدن . و رسیدن باران پس از سختی بق **اطر غشش القوم :** ای غیثوا و اغصبوا بدالجهد . و جنبش نمودن چیزی در آشیانه .
اطر غلاف (otraqollāt) ا. ع . - فاخته و قمری . و دبسی است که در گردن طوق دارد .
اطر غمام (etreqmām) م. ع . - بزرگ منشی کردن .
اطر ق (atrāq) م. ع . - شترست زانو یا کج ساق .
اطر ق (atroq) ع. ج. ط. ق .

اطرقا (atreqā) ا. ع . - نام شهری .
اطرقاء (atreqā) ع. ج. ط. ق .
اطرقة (atreqat) ع. ج. ط. ق .
اطر مساس (etremās) م. ع .
اطر مس اللیل : تاریک شد شب .
اطروان (otrovān) ا. ع . - آغاز . و **اطروان الشباب :** اول جوانی و شروع آن .
اطروبه (otrube) ا. ع . - مأخوذ از نازی - آنچه مردم با بطرب آوردند . و ساز و مزامیر و نغمه .
اطروش (otrue) ص. ع . - **رجل اطروش :** مرد کر .
اطره (otre) ا. ب . - زه بن ناخن .
اطرهمام (etrehmām) م. ع . - باعتدال گردیدن بق **اطرهم الشاب** اذا اعتدل .
اطریة (atriāt) ا. ع . - مایه که نوبی از طعام اهل شام است .
اطریح (etrīc) م. ع . - **سنام اطریح :** کوهان دواز .
اطریراء (etrīrā) م. ع . - **اطروری** اطریراء : بر شد از خشم و از تکبر .
اطریرة (atryrat) ا. ع . - شهری در مغرب .
اطریش (otric) ا. ع . - ب . - مأخوذ از فرانسه - مر . نمه .
اطریفل (etrīfal) ا. ع . - معجونی که جزء اعظم آن میله است .
اطریلال (atrīlāl) ا. ب . - ب . - مأخوذ از یونانی - آطر لبال و رجل القرباب و نازی آغی .
اطریه (atrie) ا. ب . - ب . - مأخوذ از نازی - رشته ایکه از آرد گندم سازند و از آن آش و پیلا نیز ترتیب دهند . و **آش اطریه** آش رشته است و چون خوب بزند غذائی است بس لذیذ و گوارا .

اطشاء (etsä) م.ع. ناگوار کردن کسی را بری شکم .

اطسمة (olsommat) ا.ع. **اطسمة الشی**: میانه و اشرف هر چیزی . و برگزیده و خیار آن .

اطشاء (etca) م.ع. زکام زده گردیدن .
اطشاش (etcac) م.ع. باران ریزه باریدن .

اطط (atal) ا.ع. موضعی میان کوفه و بصره پس مدینه آرز .

اطط (oftat) ع.ج. اطّ .

اطعام (et'aim) م.ع. خوراندن کسرا .
و رسانیدن دوخت میوه را . **بق اطعمت الخنثیة** اذا ادرك ثمرها و حارت ذاطم . و رسیدن بار درخت **بق اطعمت الثمرة** : پخته شد و رسید میوه . و پیوند دادن شاخ را بشاخ دیگر .

اطعام (et'am) ا.ب. - مأخوذ از تازی - خوراندن . و خوروش دادن . و طعام خوراندن . و طعام دادن بکسی . و **اطعام مساکین و فقرا کردن** فم . - بهمانی کردن و طعام دادن ب مساکین در راه خدا - و این صفت از صفات مخصوص اهل مشرق است .

اطعان (ette'an) م.ع. یکدیگر را بیزه زدن . و همدیگر را طعن کردن .

اطعمات (at'emāt) ع.ج. اطعمه (at'amat) و ج.ج. طعام .

اطعمه (at'emāt) ع.ج. طعام .
اطعمه (at'eme) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی .
طامها و خورشها . و **اطعمه و اشربه** :
مأکولات و مشروبات .

اططن (at'an) ص.ع. طعن کننده تر .
و عیب جوئی کننده تر .

اططاء (etqā) م.ع. طامی کردن مال

کسرا **بق اططاء المال** .

اطفا (etfā) ا.ع. - مأخوذ از تازی - خاموش کردگی و فرونشاندگی . و **اطفا کردن** فم . :
خاموش کردن . و **اطفای حرارت کردن** :
فرو نشاندن حرارت . و تسکین دادن و آرام کردن کسی را .

اطفاء (etfā') م.ع. فرونشاندن آتش را .
اطفاح (etfāh) م.ع. پرویالب نمودن .

اطفاح (ettefāh) م.ع. کفک از سردیگ گرفتن و **اطفحت القدر** اذا اتخذت طامحتها .

اطفاذ (atfāz) ع.ج. طفذ (tafz) و (tafaz) .

اطفاز (ettefār) م.ع. داخل کردن سوار پای خود را زیر نعل دست اسب و این عیب سوار است .

اطفای (etfāf) م.ع. آگاه گردیدن . و نزدیک شدن . و اطفا ف بر کردن پیمانها را بجهت انجام زادن نافع . و فهمیدن کار را . و فرا گرفتن کسرا بسنگ . و اراده فریب کسی را کردن . و فرو گرفتن کسرا .

اطفاق (etfāq) م.ع. برآورد رسانیدن کسرا

اطفال (atfāl) ع.ج. طفل (etf) .
اطفال (atfāl) ج.ا.ب. - مأخوذ از تازی - کودکانی خرد و بچه ها بخصوص بیهمای انسان . و **اطفال باغ و بستان** :
نهای نوره - و درختهای نوریسده .

اطفال (etfāl) م.ع. در شبانگاه درآمدن . و سرخ گردیدن آفتاب نزدیک غروب .
اطفتنان (ettef'nān) م.ع. نرمی کردن و آرام گزیدن . و نیکو شدن خوبی کسی بق
اطفان خلقه .

اطل (etl) و (etel) ا.ع. تپگاه . ج. :
اطال .

اطل (at) ا.ع. چیزی و ما ذاق

اطلا : تپشید چیزی را .

اطلاء (atllā) ع.ج. تلا .

اطلاء (etllā') م.ع. بظن آن و جز آن مالیدن . و میل کردن بسوی خواهش نفس بق **ما اطلى نبی قطن** : هرگز بهوای نفس هیچ پیشیری میل نکرد . و کج گردیدن بگردن و مانند آن .

اطلاء (ette'lā') م.ع. خوبشتر را بظن آن و جز آن مالیدن . و موی زهار را بنوره بردن .

اطلاب (atllāb) ع.ج. طلب (telb) .
اطلاب (etllāb) م.ع. داد خواستن .
و جستن کسرا . و محتاج طلب گردانیدن کسی را - از اعداد است - و دور شدن آب و جز آن که بدون طلب حاصل نشود .

اطلاب (et:elāb) م.ع. جستن .

اطلاح (atllāh) ع.ج. طلع (telh) و (talh) .

اطلاح (etllāh) م.ع. مانده گردانیدن هلاک کردن شیر را .

اطلاس (atllās) ع.ج. طلس (tels) .

اطلاع (etllā') م.ع. بقی کردن . و نیکوئی کردن با کسی . و از بالای نشانه گذرانیدن نیز را . و شناسا بودن کسرا . و آگاهانیدن کسرا بر راز خوبشتر . و شکوفه آوردن دوخت . و بر آوردن چیزی را .

اطلاع (ette'lā') م.ع. واقف گردیدن . و دیده ور شدن بر باطن چیزی . و وسیدن زمینی را . و آشنان نزد کسی . و متوجه شدن . و پنهان گردیدن . از اعداد است - و برآوردن آفتاب و جز آن - و واقف گردیدن بر کاری . و شکوفه بر آوردن خرما بن . و آگاه شدت خواستن . و آموختن قوله تالی : **هل اتم**

مطلعون فاطع ای هل اتم تجربون ان تطلوا .

<p>بزمین .</p> <p>اطله (atlah) م.ع. - وان. اطله : روزی بی آب .ج. حله (tallh) .</p> <p>اطلیه (atliat) ع.ج. طلاء .</p> <p>اطم (atam) م.ع. - اطم البئر اطمأ وازیاب ضرب : تنگ ساخت دهانه چاه را .</p> <p>اطم ییده : گزید دست خود را . و اطم علی الیوت : فروغشت پرده‌های خانه را . و اطم (مجهولاً) اطمأ : میلناشد بکتاب اطام .</p> <p>اطم (atam) م.ع. - اطم اطمأ وازیاب (سمع) : خشم گرفت . و اطم الیه : منظم گردید سوی او . و اطم الرجل : بیماری اطام مبتلاگشت آمدرد . و كذلك اطم الیعریر .</p> <p>اطم (otom) ا.ع. - کوشک و هرقله سنگین . وهرخانه چهار گوشه مطح .ج. آطام و الاطم . و اطم الاضبطاخ : قله ایست در یمن که اضبط بن قریع بعد از تاراج صنعا آزرا بنا کرد .</p> <p>اطم (otom) و (otm) ج.اخ.ع. قلمه‌های چند مراحل مدینه را .ج. آطام . و واحد آنها را آطامة گویند .</p> <p>اطماح (etmah) م.ع. - برداشتن و بلند کردن نگاه را بق اطمح البصر اطماحاً .</p> <p>اطمار (atmār) ع.ج. طمر (temr) .</p> <p>اطمار (etmār) م.ع. - اطمار القرس قصبیه فی غلافه : داخل کرد آن اسب هسته نرّه خود را در غلافش . و نیز اطمار : بر جهانیدن .</p> <p>اطمار (ettēmār) م.ع. - اطمر علی قرسه اطماراً : از پس برجست براسب خود .</p> <p>اطماط (atmāt) ا.ب. - قسی از جوز هندی و بندق هندی .</p> <p>اطماع (atmāc) ع.ج. طمع (tama)</p>	<p>کشیدن و احتمال کردن .</p> <p>اطلاه (ettelāh) م.ع. - بالا برآمدن . و آگاه شدن .</p> <p>اطلب (atlab) م.ع. - جویندند و طالب بنر . و باز جستند .</p> <p>اطلة (atellat) ع.ج. طلیل (talil) .</p> <p>اطلخاخ (etlexāx) م.ع. - جدا گردیدن . و روان گردیدن اشک .</p> <p>اطلخممام (etlexmām) م.ع. - کدشدن بیانی . و تارک شدن شب .</p> <p>اطلس (atlas) ا.ع. - جامه کهنه .ج. طلس (tols) . و کزک تیره رنگ سیاه آمیخته . و هر چیز که بر آن رنگ باشد . و مرد که او را پزشش متم کرده باشند . و سیاه مانند حبشی و مثل آن . و چرک و دریم . و نام سگی . دزد . و دریم بی نقش سکه . بر سطح مقعر طک نهم که سطح محدب آنرا عرش گویند .</p> <p>اطلس (atlas) م.ص. - مأخوذ از نازی . سری موی و لفسر وکل .</p> <p>اطلس (atlas) ا.ب. - مأخوذ از یونانی . باصطلاح تشریح نفرة اول از نفرة کردن که سر بر آن سوار است . و در اصطلاح جغرافی کتابیکه مرکب است از صفحه‌های نقشه جغرافی و نوعاً کتاب نقشه‌های را اطلس نامند مانند اطلس جغرافی و اطلس تشریح .</p> <p>اطلس (atlas) ا.ب. - جامه ابریشی برز داری که روی آن برز دار و پشتش بی برز باشد و برزش کمتر از مخمل بود .</p> <p>اطلسی (atlasī) ا.ب. - یک قسم گلی الوان . و خسی سیاه .</p> <p>اطلط (atlut) م.ع. - هو اطلط منه : او زیرکنتر است از آن .</p> <p>اطلنساء (etlensā) م.ع. - روان گردیدن خوی در تمام بدن . و از جانی بجای شدن .</p> <p>اطلنفاء (etlennā) م.ع. - دوسیدند</p>	<p>اطلاع (ettelā) ا.ب. - مأخوذ از نازی . علم و درغرف و آگاهی و هش و دانایی .</p> <p>اطلاعاً (ettelān) م.ف.ب. - مأخوذ از نازی . بطور آگاهی و بطور اطلاع . و از روی دانستن و از روی فهمیدگی .</p> <p>اطلاعات (ettelān) ب.ج. اطلاع .</p> <p>اطلاعی (ettelāi) م.ص.ب. - منسوب به اطلاع .</p> <p>اطلاف (ettāf) م.ع. - بخشیدن . و رایگان و ناپیور گردانیدن . و باطل کردن خون دشمن .</p> <p>اطلاق (atlaq) ع.ج. طلق (talq) و (tolq) و (tolaq) و (talaq) .</p> <p>اطلاق (ettāq) م.ع. - زهر خوراندن دشمن را . و کشتن دادن خرما بن . و رسیدن مردم . و بی مهار گردیدن شتران ایشان . و کشتن دست به بگی . و رها کردن ندی از بند . و طلاق دادن زن .</p> <p>اطلاق (ellaq) ا.ب. - مأخوذ از نازی . رهايي و آزادی . و خلاصی از قید و بند . و نجات . و آزاد کردن کسی . و روانگی . و باز کردگی . و طلاق . و تخلیه شکم و اسهال . و علی الاطلاق م.ف. - بطور مطلق . و بطور شمول و شامل بودگی .</p> <p>اطلاق (ettelāq) م.ع. - منشرح شدن بق ما تطلق قسه لهذا الامر ای لا تشرح .</p> <p>اطلال (atlaal) ع.ج. طلل (talal) . و ا.خ. نام اسپ و یا ماده شتری .</p> <p>اطلال (etlaal) م.ع. - اطل اطلالا (مجهولاً) : رایگان رفتن خون او . و اطله الیه : نا چیز گرداناد خدای خون او را و رایگان . و اطل علیه : برآمد بر آن . و آگاه گردید بر آن . و اطلت الارض (مجهولاً) : باوان رسیده شد زمین .</p> <p>اطلام (ettelām) م.ع. - اعلام و ستم</p>
---	--	--

و طایع. و نیز اطماع: اوقات گرفتن مرسوم و تفکر.

اطماع (etmā) م.ع. امیدوار کردن. و آزمند کردن کسرا.

اطمالم (etmāl) م.ع. باک کردن دفتر و سر نوردن آن بق **اطمالم الدفتر**.

اطمالم (ettemāl) م.ع. بر آوردن آنچه در حوض و چاه باشد بق **اطمالم مافی الحوض**.

اطمام (etmām) م.ع. وقت بردن مو رسیدن بق **اطم شعره**.

اطمة (atamat) ا.ع. واحد اطم یعنی يك فله از فله‌های مدینه.

اطمحرار (etmehrar) و **اطمخترار** (etmexrar) م.ع. نيك نوشیدن.

اطمر (otmor) ا.ع. اسب تیکو رو. و اسب آماده جستن.

اطمویط (atmut) ا.ب. قسمی از جوز هندی و بندق هندی.

اطمیسا (etmisā) ا.ب. مأخوذ از یونانی. قسمی از بومادران که بازی قیصرم

گردد.

اطمینان (etminān) م.ع. **اطمینان** و **اطمیناناً و طمأنینة**: مر. طمأنینه.

اطمینان (etminān) ا.ب. مأخوذ از نازی - آسایش. و آرامش. و استراحت.

و تسکین. و آسودگی. و قرار آرام. و خرسندی و خوشنودی. و امنیت. و خاطر جمعی و اعتماد و اعتقاد. و تيقن. و اعتبار.

و کفالت و ضمانت. و **اعتماد خاطر**: اعتماد. و خاطر جمعی و تيقن. و عدم

تشریح. و **اطمینان دادن** م.ع. خاطر جمعی دادن. و امنیت دادن. و **اطمینان**

یاقتن ق.ل. خاطر جمع شدن.

اطناء (etnā) م.ع. چون هموز باشد

میل کردن بسوی منزل و جای باش. و وقتن بسوی حوض پس نوشیدن آب. و وقتن بسوی

فرش پس خستن بر آن از جهت سنتی و کالت. و هذه حية لا تطنى یعنی این ماریست

که جان بدر نبرد گرفته شده آن. و چون بانی بود بق **اطنى فلاناً اطناء**: در جای

کستگاه زخم رسانید فلان را. و **اطنى زيد**: خواهش کرد زيد بطرف نعمت و شك. و میل

نمود بطرف فرش و از جهت سنتی بخواید.

اطناء (atennā) ع.ج. طنین (tanin). **اطناب** (atnāb) ع.ج. طنب (tonob).

اطناب (etnāb) م.ع. سخت و زیدن باد در غبار. و پی یکدیگر رفتن شتران. و دور

و دراز رفتن نهر. و بلاغت آوردن شاعر در وصف و مبالغه کردن مدح باشد یا ذم. و دراز کشیدن لفظ و عبارت را - خلاف ایجاز.

اطناب (etnāb) ا.ب. مأخوذ از نازی. طول کلام. و مبالغه در آن و انحراف.

اطنابة (etnābat) ا.ع. سایبان. و حوال که بر بقعه کمان بندند. و ا.ع. نام زنی. و

این **اطنابة**: پسر آن زن که شاعر بود.

اطنابخ (etnāx) م.ع. ناگوار آوردن چیزی را.

اطنابى (atnāb) ع.ج. طنب (lanf) و (fānā) و (tonf) و (tonof).

اطنابن (atnān) ع.ج. طنب. **أطنان** (etnān) م.ع. بریدن بق ضربه

بالیف قاطن ساقه ای فلما - و قيل يراد بذلك صوت القطع. و به بانک آوردن تخت

و جز آن. **اطناب** (atnāb) م.ع. دراز. و دست پا. و دراز پشت.

اطناب (atnāf) م.ع. **ما اطنفه**: چه کم خورد. و ناخواهان رکم مال است او.

اطنه (atene) ا.ع. ب. مدینه الکماکه

پایتخت یونان باشد.

اطواة (atvā) ا.ع. معنی سیاه. و **اطواة الناقة**: خورد های پیه کرمان

ماه شتر.

اطواة (etvā) م.ع. نخوردن چیزی و گرسنت داشتن خورد و ا.

اطواة (ettevā) م.ع. پیچیده شدن. **اطواد** (atvād) ع.ج. طولود.

اطوار (atvār) ع.ج. طولور.

اطوار (atvār) ج.ا.ب. مأخوذ از نازی. ادوار و ازمنه. و طرق و راهها. و طریقه‌ها

و روشها. و رسمها و عاداتها. و کردار. و امثال. و اعمال. و **اطوار حمیده**: کردگار و

اعمال ستوده. و **اطوار سیاه**: کردارهای زشت. و **اطوار ناهوار**: کردارهای نامناسب.

اطواص (atvās) ع.ج. طلّوس.

اطواط (atvāt) ع.ج. طولوط.

اطواق (atvāq) ا.ع. شیرناجیل. گویند بدست مکرست و ج طولوط.

اطوال (atvāl) ع.ج. طولول.

اطوال (etvāl) م.ع. **اطال اطالة و اطوالاً**: مر. اطالة.

اطور (atvar) ا.ع. حد و طرف چیزی.

اطورین (atvaryn) ا.ع. بیعتن شیع. دو کرانه. و **بلغ فی العلم اطوریه** ای

اوله و آخره.

اطورین (atvarin) ج.ا.ع. کرانه‌ها. و سختی در بلا. و **لقی منه الاطورین**: سختی و بلا دید از وی. و **بلغ فی العلم اطوریه**: یعنی دو علم بکرانه های آن رسید.

اطوع (atva) م.ع. فرمان برادرز و مطیع تر.

اطول (atval) م.ع. درازتر. و داخلتر

و افزون تر ج: "اطاوله. و بعیر اطول: شتر که نسج برین آن دراز بود. و و بنو الاطول ج' ا.خ: نام بنی است از عرب.

اطوم (atum) ا.ع. سنگ پشت دریای سبیر پوست. و نوعی از ماهی سبیر پوست. و گمان سخت که زه آن متصل بقیغه باشد. و خاریشت. و گاو. و صدف.

اطوم (otum) ع.ج. "اطوم. **اطهار (ethār)** م.ع. ذرک و رسا گردیدن درپیشه و کار.

اطهار (athār) ج.ا.ع. ایام یا یکی زن از حیض. و ج طهر (tohr) و طاهر.

اطهاف: (ethāf) م.ع. نیک روئیدن گیاه میلان. و دادن کسیرا پاره ای ازمال. و سهل و آسان کردن سخن و واضح و پیدا گفتن. و فروخته شدن مشک. و نرم گردیدن. و به لغت بین کاشتن طهف را.

اطهر (athar) ص.ع. پاک تر و پاکیزه تر.

اطهر (ettehor) م.ع. پاک شدن. و غسل آوردن زن ازخون و جز آن. و پر هیز کردن آذگناه و ازهر زشتی. و گویند اصل این مصدر طهر (talahor) بوده تا را جلا بدل ندوده اندغام کردند و همزه را در اول جهت امکان تلفظ در آوردند.

اطیاب (atyāb) ع.ج. طیب (tib) . **اطیار (alyār)** ع.ج. طیر (tayr) و ج طائر.

اطیاف (ettiāt) م.ع. پیدی انداختن. و بجا نگاه شدن.

اطیب (nīyab) ص.ع. خوش بوی تر. و حلال تر. و ما اظیبه: چه پاکیزه و خوش است آن.

اطیبان (atyābūne) ا.حیثه تبه.ع. اکثر و جماع. و یادن و فرج. و یایه و رجوانی.

اطیر (atir) ا.ع. گناه و اخذنی

باطیر غیره: گرفت مرا به گناه دیگری. و تنگی. و کلام. و شرویدی که از دور آید.

اطریق (olnyraq) ا.ع. یک قدم نعلی حجازی.

اطیش (atıyne) ا.ع. مرغی.

اطیط (atit) ا.ع. گرسگی. و آواز پالان شتر از گزانی بار. و آواز شکم همی از گرسگی. و اخ. نام کوهی.

اطیط (atit) م.ع. ا.ط. ا.رحل و نحوه **اطیطاً** (از باب ضرب): آراز کرد پالان و جز آن. و **اطالایل:** نالیدن شتران از ماندگی و از جدائی بچه و از ناتوانی و لاغری.

ولا آتیک ما طت الابل: نتواهم آمد ترا گاهی که شتر ناله کند. و **اطت له** رجمی: مهربان شد و جنبید برای او قربت زهدانی من.

اطیط (atıyt) ا.ع. از اعلام است.

اطیمة (atimat) ا.ع. جای آتش فروختن ج: اطامه.

اطیوط (atıyt) ا.ب. یک قسم جوز هندی و بنقد هندی.

اظّار (ezār) م.ع. دایه گرفتن.

اظار المرأة: بدایگی گرفت آن زن را.

اظّار (ezzeār) م.ع. دایگی کردن. و مهربان گردیدن.

اظافیر (azāfir) ع.ج. طهر (zofr) و (zofor) (zefr) و "اظفور.

اظالیف (azālif) ع.ج. "اظلوفه.

اظانین (ezānīn) ع.ج. اظنّ.

اظنبی (aznbi) ع.ج. طه (zobat) و طنبی (zaby).

اظراب (azrūb) ج.ا.ع. چهار دندان پس نواخذ. و بایخ دندان وین آن.

اظرار (ezrār) م.ع. رفتن برسنگ.

اظراف (ezraf) م.ع. پدر فرزندان

ذریک شدن. و ظرف ساختن برای کسی.

اظرة (azerrat) ع.ج. سطریر.

اظرف (azraf) ص.ع. ذرک تر. و ماهرت.

اظرور (ozrur) ا.ع. سنگ. و پانسنگ گرد نیز اطراف.

اظرفر (ezrārā) م.ع. تنخ کردن شکم و امتلا زده شدن. و غالب آمدن پیه پر دل.

اظطّار (ezteār) م.ع. دایه گرفتن جهت بچه خود.

اظطلام (etelām) م.ع. ستم کشیدن و استمال کردن.

اظعان (azān) ع.ج. طینه (zainat).

اظعان (ezān) م.ع. راندن. و بردن. و کوچ کتاییدن.

اظعان (ezzeān) م.ع. سوار گردیدن زن هوده را.

اظقار (azfār) ا.ع. نوعی از بوی خوش برشکل ناخن برکنده. الحدیث علیها عقد.

من جزع اظقار: اورد به النظر الذکور. و ج ظفر (zofr) و (zofor) و (zefr) و نیز اظقار ج: ستاره های مقدم نسر. و کوه های بزرگ.

اظقار (ezfār) م.ع. ناخن فرو بردن بجزیی. و پرپروزی دادن کسیرا.

اظقار (ezzefār) م.ع. برادر رسیدن و پیروز شدن. و سرگرفتن چرخ را. و چنگال زدن. و درآویختن ناخن خود را.

اظقر (azfar) ص.ع. و ج "اظقر: مرد دراز ناخن و پهن ناخن.

اظقر (azfor) ع.ج. طهر (zofr).

اظفور (ozfur) ا.ع. ناخن. و ریزه هائی که بر شاخ درخت انگور پیچیده گردد.

ج: اظافر فیر.

اظل (azāl) ا.ع. شکم انگشت. و شکم سیل شتر. ج: "اظلّ.

اظلاف (azlāf) ع.ج. ظلف (zefl).

اظلاف (ezlaf) م. ع. درآمدن بر زمین
اظلّفة .

اظلال (azlāl) ع. ج. ظلّ .
اظلال (ezlāl) م. ع. با سایه گردیدن
روز. و سایه آنگذندن درخت و جز آن . و
نزدیک آمدن کسی یعنی سایه آنگذندن . و
اظلك شهر کذا ای دانمک . و روی
آوردن بسوی کسی .

اظلام (ezlām) م. ع. تاریک گردیدن
شب . و در تاریکی در آمدن . و درخشیدن
دندان . و به ستم رسیدن . و در تاریکی
جائی رفتن .

اظلم (azlm) ا. خ. ع. کوهی بر زمین
بی سلب . و کوهی همیشه که کان روئین دارد .
و موضعی از بطن الزمه . و کوهی سیاه از
ذات جلیس .

اظلم (azlm) ص. ع. ستم کننده تر
و ظالم تر. و **لعل الله اظلمی و اظلمک**
ای الا ظلم منا .

اظلوفة (ozlufat) ا. ع. زبیه که
در وی سنگهای تیز باشد و گویا سرشت او
سرشت کوه است ج : اظلیف .

اظماء (ozmā) ع. ج. ظمه .
اظماء (ezmā) م. ع. تشنه کردن . و
لاغر نمودن اسب فرجه را .

اظمى (ozmā) ص. ع. مرد کم خون
بن دندان . و یا صاحب لب گندمگون و
سیاه . و **رمح اظمى** نیزه باریک و سیاه .

اظنان (eznān) م. ع. **اظننه اظناناً** :
پیش آوردن آترا برای همت . و همت کردم
آن را .

اظنة (ezennat) ع. ج. ظنن (zanin) .
اظواء (ezvā') م. ع. گول گردیدن .
اظوب (az'ob) ع. ج. ظاب .
اظور (az'or) ع. ج. ظر (ze'r) .

اظهار (ezhār) پس پشت گردانیدن
بجزیرایی فراموش کردن و آشکارا کردن. و مطلع
و دیده و در ساختن کسیرا . و چیره گردانیدن .
و بوقت نماز پیشین رفتن . و در لیروز
در آمدن. و در آتوقت شدن بجائی. و صاحب ستور
شدن و از بر خواندن قرآن را بق **اظهرت**
القرآن و کذا **اظهرت** علیه ای
فراخه علی ظهر لائی .

اظهار (ezhār) ا. پ. ب. مآخوذ از
تازی - فاش کردگی و آشکار کردگی . و
نایدنگی . و توضیح ویان . و کشف و ابراز
و انشا . و اشتهار . وینه . و تقریر و شهادت .

و اظهار ما فی الضمیر : افشای آنچه
در دل نهفته باشد . و **اظهار خصوصت**
کردن فل. : دشمنی نمودن و دشمنی را
آشکار کردن . و **اظهار نمودن** فل. :
بیان نمودن . و آشکار کردن .

اظهار (ezzhār) م. ع. فراموش
نمودن .

اظهارات (ezhārāt) ج. ا. ع. مآخوذ
از تازی - تقریرات و بیانات . و ج اظهار .
و اظهارات تحریری : بیانات و
تقریراتی که نوشته شده باشند - بر خلاف
اظهارات زبانی .

اظهر (azhor) ص. ع. آشکار تر و
ظاهر تر .

اظهر (azhor) ص. پ. ب. مآخوذ از
تازی - آشکار تر و نمایان تر . و **اظهر**
من الشمس : روشن تر و نمایان تر از
آفتاب .

اظهر (azhor) ع. ج. ظهر (zohr) .
اع اع (e'o'o) ا. ع. حکایت آواز قی
کننده و مع مع .
اعاء (eā) ا. ع. آوردن و دعاء .
اعابد (e'abed) ع. ج. عبد (abd) .

اعاجم (a'ajem) ع. ج. اعجم (a'jam) .
اعاجیب (a'ajib) ع. ج. 'اعجوبة .

اعادة (e'adat) م. ع. چیزی را بجای
خود باز گردانیدن . و خوبی گرفتن چیزی .
و دوباره گفتن سخن .

اعاده (e'ade) ا. پ. ب. مآخوذ از
تازی - در باره . و باز گشت . و **اعاده**
کردن فل . : در باره بجای خود
برگشتن . و سخن را دوباره گفتن . و
اعاده دادن ف. م. : دوباره بجای خود
برگردانیدن . و **اعاده شدن** ف. ل. :
دوباره بجای خود آمدن و باز گشت شدن .

اعادی (e'adi) ع. ج. 'اعدا و ج. عدو .
اعادی (e'adi) ج. ا. پ. ب. مآخوذ از
تازی - دشمنان .

اعاذه (e'azat) م. ع. نوزائیدن
آموه جز آن . و ملتجی گردانیدن . و باز داشت
خواستن کسی را . و **اعواذ** مثله .

اعارة (e'arat) م. ع. چون واری باشد
بهارت دادن کسیرا چیزی . و عاریت گرفتن .
و با ترس شدن . و چون یاتی بود بردن . و
بعلق داشتن اسب را و چیزی گذاشتن . و
آمد شد نمودن مرد . و از ماده خویش برگردیدن
شتر و بماده دیگر میل کردن . و مشهور ر
پراکنده شدن قصبه بشهرها . و میان
کلان ساختن یکان را .

اعارض (e'arez) ج. تعرض .
اعارِب (e'arib) ع. ج. اعراب .
اعاریض (e'ariz) ع. ج. تعرض .
اعاسة (e'asat) م. ع. خشک گردیدن
کشت .

اعاشة (e'ecat) م. ع. زنده گردانیدن .
اعاشیر (e'acir) ع. ج. آشعار .
اعاصیر (e'asir) ع. ج. اصهار .
اعاضة (e'azat) م. ع. عوض دادن .

خشنود کردن و **اعتبى فلان**: اى عاد الى
مسرئى راجعاً عن الاساءة .

اعتداد (e'tād) م.م.ع. آماده کردن قوله تعالى
و اعتدت لهن **مكتاباً** .

اعتناق (e'tāq) م.م.ع. آزاد نمودن . و
دوگذرايدين اسب را در خوانيدن . و کندن چاه

سرگرد ناکفته را . و برآوردن آزا بق **اعتق**
قلبيته . و نيکو گردانيدن . و اصلاح کردن مال

را . و گرد گرفتن جاي را پس ملك اوشدن .
اعتنام (e'tām) م.م.ع. باز داشتن از كاري

که در آمده باشد در آن . و گذشتن پاره‌اي از
شب . و دونگ نمودن در مهماني کسی . و در

شبانگاه دوشيدن شتر ماده را . و دونگ کردن
در كاري . و شدن بجاني در وقت نمازخفتن .

و آمدن در آنوقت . و يا بازگشتن در وقت
عتمه .

اعتنان (e'tān) م.م.ع. سخت تقاضا کردن
بر قرض داخود و اذيت کردن آن بق **اعتن**

على غريمه .

اعتبأ (e'tebā) م.م.ع. در آنکدن .

اعتبأد (e'tebād) م.م.ع. بنده کردن . و
به بندگی گرفتن .

اعتبار (e'tebār) م.م.ع. شکفت نمودن .
و بند گرفتن . و نيکو را بديگری قياس کردن بق

اعتبر الصاحب بالصاحب .

اعتبار (e'tebār) ا.ب. مأخوذ از تازی .
قول و اعتماد . و راستی و درستي . و تدبير .
و آبرو . و احترام . و بزرگی . و پاداري .

و قدر و پایه و منزلت . و مردانگی . و بزرگی
منشی . و عبرت . و **اعتبار داشتن** فم: .

اعتداد داشتن . و **اعتبار سمرقتن**: عبرت
گرفتن . و **از اعتبار افتادن**: بی با شدن

و بی آبرو شدن . و **از اعتبار انداختن**
فم: . بی آبرو کردن . و مال را بجاي نازاييج
و کساد کردن . و **بعين اعتبار نگريستن**:

اعبأ (a'b'ā) ع.ج. عبء و تعبء . و
اعباد (e'bād) م.م.ع. بنده گرفتن . و

کبير اينده کسی گردانيدن . و زدن کسی را .
و فراهم آمدن مردم و مجتمع شدن . و

فرماندن در راه از جهت مسافده گرديدن
را حله و يا هلاک شدن آن بق **اعيد به**
(مجهول) .

اعبار (e'bār) م.م.ع. يکسال فریز
ناکرده ماندن گوسفند .

اعباس (e'bās) م.م.ع. بيمناک شدن ستور .
اعباش (e'bāc) م.م.ع. بسته کردن کونک را .
و اصلاح نمودن .

اعباط (e'bāt) م.م.ع. وسيدن مرگ
در جوانی و در حال صحت کبير ابق **اعبطه**

الموت .

اعبال (a'bāl) ع.ج. عبل (abal) .

اعبال (e'bāl) م.م.ع. دوشت شدن . و
سيد گرديدن . و فرو افتادن برگ درخت . و

برآمدن و سخت گرديدن آن . از لغات اعداد
است .

اعبان (e'bān) م.م.ع. شير بزرگ جنه را
گرفتن و اختيار کردن .

اعبد (a'bād) ا.ع. نام مردی .

اعبد (a'bod) ع.ج. عبد (abd) .

اعبل (a'bal) ا.ع. کوه سيد سنگ . و
يا سنگ سيد . و يا سنگ نيك سخت و ستير که

سرخ و سيد و سپاه باشد . و رسن سخت تافته
و ستير .

اعبأ (e'benqā) م.م.ع. **اعبأ**
الرجل اعبأ: بلى سختی شد آمدند .
و بدخوی گردید آن مرد .

اعبأ (e'beat) ع.ج. تعبأ .

اعتأ (e'ā) ع.ج. عنى (atiy) .

اعتاب (e'tāb) م.م.ع. وضادادن . و
بازگيستن . بوى مسرت کسی از اسامت . و

اعاظم (a'azem) ع.ج. اعظم (a'zam) .
اعاظم (a'azem) ج.ا.ب. مأخوذ

از تازی . مردمان بزرگ و بزرگوار و کلان
و مشهور و معروف و نامدار . و مردمان

بزرگتر . و **اعاظم سلاطين جهان**:
بزرگترین پادشاهان جهان .

اعافه (eāfat) م.م.ع. خداوند شتران
ميوغ شدن .

اعالة (eālat) م.م.ع. چون واری باشد
افزودن درجات فريشه و بر آوردن سهام

فرايض را . و نطقه و قوت دادن . و عيال
دادن . و کافی گشتن آنها را . و حرص گشتن .

و چون ياتی بود صاحب عيال بسيار شدن .
و حرص شدن .

اعالی (aāli) ع.ج. اعلى .

اعالی (aāli) ج.ا.ب. مأخوذ از
تازی . جا های بلند . و مردمان بلند قدر .

اعامة (eāmat) م.م.ع. بن شير گردانيدن .
و بن شير شدن (لازم و مندی) بق **اعامه**

الله فاعام هو . و کم شير شدن قوم .
اعانة (eānat) م.م.ع. چون واری باشد

ياری دادن . و چون ياتی باشد نزديک شتر
آمدن برای اعانت . و بيشمه رسانيدن آب را .

اعانت (eānat) ا.ب. مأخوذ از
تازی . ياریگری و استانت و مدد و هرزيد

و نصرت و ياری و امداد و کمک . و شفقت و
مهربانی . و دستگیری . و حمايت .

اعانه (eāne) ا.ب. مأخوذ از تازی .
وجه نقدی که برای کمک و مدد خرج بکسی

ميدهند و آنرا **وجه اعانه** نیز گویند .
اعاور (aāver) ج.ا.ع. عاور .

اعاهه (eāhat) م.م.ع. خداوند ستور
و کشت آفت رسیده گرديدن .

اعب (aabb) ص.م.ع. مردناز مند و در دشت
بينی .

با قدر و احترام چیزی نظر کردن .

اعتبارات (e'tebārāt) پ.ج. اعتبار .
اعتبار نامه (e'tebūr-nāme) ا. پ. نامه ای که در آن جمعی از مردمان مشهور برستی و دوستی و تدین و قدو و منزلت کسی گواهی داده باشند .

اعتباری (e'tebāri) ص. پ. - مأخوذ از تازی - دارای اعتبار . و قابل اعتبار . و سزاوار اعتماد . و آنچه میتوان آرزو کرد . و هر چیز معتبر .

اعتباط (e'tebāt) م.ع. کشتن ذبیحه بر گوشت و جوان را . و پنهان شدن . و خراشیدن باد زمین را . و کندن جای ناکنده را . و دروغ گفتن بی سبب و بهانه . و دیده و گفته شدن پیوست .

اعتباب (e'telāb) م.ع. برگردیدن از کاری بسوی غیر آن . و آهنگ نمودن کاری را . و راه آسان را گذاشته بر راه دشوار رفتن . و از بدی بسوی خشنودی بازگردیدن .

اعتثات (e'tesās) م.ع. از بیخ کندن و راه یافتن بسوی چیزی . و **اعتنه عرق سوع** ای منته ان یبلغ العیر : ایداشت آزا از رسیدن به نیکویی .

اعتثام (e'tesām) م.ع. باری خواستن از کسی . و سودگرفتن از آن . و **اعتشم دیده** : دواز نمود دست را . و فی المثل الا اکن صدقاً فانی **اعتشم** ای ان لم اکن حادثاً فانی اعمل علی قدر معرفتی . و نیز سست دوختن توشه دان را .

اعتسار (e'tezār) م.ع. مخرج آمدن بر سر . و دستار بی زیر حنک بستن . و چه آوردن زن بعد نومی .

اعتجان (e'tejān) م.ع. خمیر کردن . و خمیر گرفتن . و ساختن .

اعتد (a'tod) ع.ج. نغاد .

اعتداء (e'tedā) م.ع. شتم کردن .
اعتداد (e'tedād) بشمار آمدن . و متعدد گردیدن . و اعتبار کردن چیزی . و بس و کافی شدن . و بشمار آوردن . و عده داشتن .
اعتدار (e'tedār) م.ع. نیک بآوردن باران . و بسیار شدن آب . و تر و سیراب گردیدن جای از آن .

اعتدال (e'tedāl) م.ع. میانه حال شدن در کسیت . و مناسب شدن . و راست گردیدن العبدیت فی تطییم الصلوة : **نم ؛ رکع حتی تطمئن را کعاً قم حتی تعدل قائماً** .

اعتدال (e'tedāl) ا.پ. - مأخوذ از تازی . سکونت . و آرامی و ملایمت . و تساوی . و برابری . و راستی . و عدالت . و برابری و همواری . و تعادل و تعدیل . و بیک سانی و میانه روی در هر چیزی . و عدم افراط و تفریط .

و **اعتدال مزاج** : حالت سلامتی آن . و **اعتدال هوا** : تساوی آن در گرمی و سردی

و **اعتدال لیل و نهار** : تساوی شب و روز که هر یک دوازده ساعه تمام باشند . و **اعتدال داشتن فل** : میانه روی داشتن . و سلامتی داشتن . و **بااعتدال** م.ف. بطور

تساوی و برابری و راستی و عدالت . و **بی اعتدال** : عدم میانه روی . و عدم سلامتی .

اعتدالی (e'tedāli) م.ع. - مأخوذ از تازی - منسوب بااعتدال .

اعتدة (a'tedat) ع.ج. تعداد و تعدد .
اعتذاب (e'tezāb) م.ع. فروگذاشتن دوشه پیش دستار .

اعتذار (e'tezār) م.ع. شکایت نمودن . و دوشه گذاشتن عمامه را . و منقطع شدن آب . و عذر خواستن . و باعذر شدن . و ناپدید گردیدن نشان عمارت و جزآن . و زایل کردن بکارت .

اعتذار (e'tezār) ا.ع. کهنه .

اعتذار (e'tezār) ا. پ. - مأخوذ از

تازی - عذر و بپوش و معذرت . و **اعتذار کردن** فل : معذرت خواستن . و عذر آوردن . و **اعتذار پذیرفتن** : قبول پوش کردن .

اعتذار نامه (e'tezār-nāme) ا. پ. کاغذ معذرت .

اعتذاق (e'tezāq) م.ع. دوشیده از پیش دستار گذاشتن . و خاص نمودن کسی را چیزی و نشان کردن بر شتر تا که بگیرد آزا .

اعتدال (e'tezāli) م.ع. بر جاده رفتن . و میانه روی کردن . و دیگر باره تیر انداختن . و نکوش پذیرفتن .

اعتراء (e'terā) م.ع. فروگرفتن احسان گیرنده را . و فروگرفتن مهمان میزبان را . و فروگرفتن کار کسی را . و اراده چیزی کردن و پیش آمدن .

اعتراء (e'terār) م.ع. **اعتراء به** : نیازمند گردیدن . و بی سؤال بخشدی .

اعتراض (e'terās) م.ع. پراکنده شدن .

اعتراض (e'terāc) م.ع. و بشدن تانک بر وادج . و عریض ساختن . و سوار شدن بر ستور .

اعتراض (e'terāz) م.ع. باختن و نفوس نمودن . و بریدن پوست و جستن آن .

اعتراض (e'terāz) م.ع. آفت رسیدن بزنی از جن یا از بیاری که مانع از وطی او گردد **دین اعتراض عن امر آته اعتراضاً** .

و **اعتراض له بههم** : پیش آمد مراد را و تیری بسوی وی انداخت و کشت او را . و نیز

اعتراض : سوار شدن بوقت عرض . و بر پنهان گذاشتن . و ایستادن چیزی مانند چوب بر پنهان جوی . و حایل شدن پیش چیزی . و بر کسی درآمدن در چیزی . و سر کشی نمودن اسب بوقت کشیدن . و بر شتر توسن سوار گردیدن .

و از میان ماه آغاز کردن کار را . و غیث

و عیب کردن کبریا . و بیک پیش آمدن لنگر . و باز داشتن . و چریدن شتر زمین گیاهانک را . و تکلف در چیزی نمودن .

اعتراض (e'terāz) . ا. پ. - مأخوذ از تازی - مناقضت و مخالفت . و تعرض . و مقابله . و رد و عدم قبول . و ایراد و نکته گیری و عیب جوئی .

اعتراضات (e'terāzāt) . ا. پ. ج. اعتراض . **اعتراط** (e'terāt) . م. ع. م. میویب کردن آبروی کسی را بنیت .

اعتراف (e'terāf) . م. ع. م. خریدار کردن کبیرا از نامو حال و صفت خود بقر اعتراف الی . و اقرار کردن . و خبر پرسیدن . و شناختن چیزی را . و ذلیل و خوار گردیدن . و شکیا شدن برامی .

اعتراف (e'terāf) . ا. پ. - مأخوذ از تازی - اقرار .

اعترافات (e'terāfāt) . ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی اعترافها و اقرارها . وج اعتراف **اعتراق** (e'terāq) . م. ع. م. باز کردن گشت را از استخوان .

اعتراك (e'terāk) . م. ع. م. انبوهی کردن مردم در جنگ گاه . و انبوهی کردن شتران در آبخور . و برخوردش برداشتن زن لورا . **اعترام** (e'terām) . م. ع. م. سخت شدن .

اعتزاء (e'tezāi) . م. ع. م. جزو نزاری باشد باز بستن . و منتب گردیدن خواه راست باشد یا دودخ . و هرگاه یابی برد نسبت و نام خود گفتن در جنگ و علامت و نشان در آن . و نسبت پذیرفتن بکسی یا چیزی . و باز بستن خود را .

اعتزاز (e'tezāz) . م. ع. م. عزیز شدن . و گرمی و عزیز شمردن .

اعتزال (e'tezāl) . م. ع. م. جدا شدن . و کناره گردیدن . و دور گردیدن . و باز داشتن

آب منی را از کتیزک وزن وزادن نخواستن . و دارای مذهب منزله بودن .

اعتزال (e'tezāl) . ا. ع. - گوشه و کناره .

اعتزال (e'tezāl) . ا. پ. - مأخوذ از تازی - گوشه گیری و کناره جوئی و خلوت نشینی و جدائی از مردمان . و اوپس کشیدگی از کار و شغل . و عزلت گردیدگی . و استغای از کار .

اعتزام (e'tezām) . م. ع. م. قصد کردن . و دل نهادن بر چیزی . و کوشش نمودن . بر جاده راه رفتن . و میانه روی گردیدن درنگ و رفتار و جزآن . و باتوسنی و سرکشی گذشتن اسب . و تحمل و شکیائی نمودن بر بلا و مصیبت .

اعتسار (e'tesār) . م. ع. م. رشرترام نشده نشستن . و مال فرزند را بسختی و نا پسندی گرفتن . و ستم کردن و قهر نمودن .

اعتساس (e'tesās) . م. ع. م. یاسیانی گفتن

بش. المثل : **کلب اعتنس خیر من کلب ابض** : یک پاسبان بهتر است از یک سگسته خفته . و روزیدن و جستن . و دو شتران داخل شدن . و مالیدن پستان شتر را تاثیر دهد .

اعتسام (e'tesām) . م. ع. م. نل و موزة کهنه خریده پوشیدن . و بجه آوردن گوشت . و انداختن راسی بجه هریک را پیش مادرش . **اعتشاء** (e'tecā) . م. ع. م. **اعتشی النار** و **بها** : از دور دید آتش را و قصد روشنی آن نمود . و نیز اعتشاء : سیر کردن در شبانگاه .

اعتشاش (e'tecāc) . م. ع. م. خانه ساختن مرغ . و خوار بار اندک آوردن .

اعتشان (e'tecān) . م. ع. م. بگمان گفتن . و بخواست خود حرف زدن . و تلاش و تفحص کردن بزن شاخه های خرملین را . و برجستن بر کسی یا حق .

اعتصاء (e'tesā) . م. ع. م. چون واری

باشد عصا پریدن از درخت . و عصا ساختن شعیب را . و نکیه کردن بر عصا . و چون یابی باشد سخت گردیدن هسته خرما بقر **اعتصت النواة** .

اعتصاب (e'tesāb) . م. ع. م. صبر گردیدن و خشوناد شدن بچیزی . و عصبه عصبه شدن قوم . و بستن ران ناهه را تا بدوشد . و کلاه یا عمامه بر سر نهادن .

اعتصار (e'tesār) . م. ع. م. فشرده شدن انگور و جز آن بخودی خود . و یا فشار دادن کسی مر او را . و عطا و نیکوئی جستن . و قضای حاجت کردن . و شیره ساختن . و بر سر طعام که در گلوله مانده باشد اندک اندک آب خوردن تا گواراند و فرو برد طعام را . و بیرون آوردن مال از دست کسی جهت تاراج و غیر آن . و باز داشتن از تکاح و جز آن . و باز داشتن مال از کسی . و پناه گرفتن . و گرفتن . الحدیث :

أمر باللا أن یؤذن قبل الفجر لیعتصر . **معتصرهم** - ارادة قضای حاجت فرموده است بطور کتایه .

اعتصاف (e'tesāf) . م. ع. م. کسب کردن .

اعتصام (e'tesām) . م. ع. م. باز ماندن از گناه بامید لطف پروردگار بقر **اعتصم بالله** . و چنگ در زدن قوله تالی : **واعتصموا بحبل الله جمیعاً** ای تسکوا . و دست زدن سوار بر چیزی که در حسل و زین جهت گرفتن سازند .

اعتصام (e'tesām) . ا. پ. - مأخوذ از تازی . نگاهداری شخص خویش را از گناه . و دوری و روبریز از غیر مشروع و بی دینی . و چنگ در زدن بچیزی . و **اعتصام کردن** ف. م. : با استواری و استحکام گرفتن .

اعتضاد (e'tezād) . م. ع. م. یازد داشتن . و یاری خواستن از کسی .

اعتطاب (e'tetāb) . م. ع. م. به له آتش

معلوم نمایند اگر شیرین برآید چاه را تمام سازند و گرنه ترك دهند .	بند کردن میجر را چندان که مشتری قیمتش را ادا نماید .	برگرفتن .
اعتکاب (e'tekâb) م.ع. برآنگیختن گرد و برخواستن آن (لازم و متعدی) .	اعتقاد (e'teqâd) م.ع. گرویدن. و یقین کردن. و ذخیره ساختن . و کسب کردن زمین و آب و مال و جزآن را. و سخت دوست گردیدن و ثابت شدن. و اعتقاد الاخاء بینهما ای ثبت . و اعتقد گدا ای عقد علیه القلب و الضمیر: یقین کرد آنرا .	اعتطاف (e'tetâf) م.ع. چادر پوشیدن بن اعتطفه و به . اعتطال (e'tezül) م.ع. برزبریکدیگر رفتن سنگها و ملتها از بی ماده .
اعتکاد (e'tekâd) م.ع. لازم گرفتن چیزی را .	تبت . و اعتقد گدا ای عقد علیه القلب و الضمیر: یقین کرد آنرا .	اعتفاء (e'tefâ) م.ع. بلب گرفتن و صاف کردن شتر گیاه خشک را . و احسان خواستن آمدن کسی را .
اعتکار (e'tekâr) م.ع. باز گردیدن برجیزی. و باهم آمیختن قوم در جنگ. و برهمدیگر باز گردیدن لشکریان چندان که شمار آنان ممکن نباشد . و نیک تارک شدن شب و برهم نشستن سیاهی آن . و آمیختن تاریکی. و سخت باریدن باران . و گرد آوردن باد . و پیوسته دیر بودن جوانی و پائیدن آن . و پیه ناک گردیدن کوهان .	اعتقاد (e'teqâd) م.ع. پ. مأخوذ از تازی. پنداشت. و اعتقاد و نشسته باور و روی. و دین. و اعتقاد . و لی اعتقاد من : بی دین و لامذهب . و اعتقاد داشتن و یا اعتقاد کردن ف.م. باور داشتن و باور کردن. و اعتقاد داشتن. و پنداشتن .	اعتضاد (e'tefâd) م.ع. دوستی بر خود. و نخواستن از کسی چیزی چندانکه بمرید از گرسنگی. و این کار را در خشکسال میکند . و لقدی رجل جاریة تبکی فقال مالک قالت زریدان نعتفنه . و گرویدن. و یقین کردن .
اعتکاس (e'tekâs) م.ع. برگزیده شدن و بجای یکدیگر شدن اجزای چیزی .	اعتقادات (e'teqâdât) م.ع. پ. ج. اعتقاد. اعتقادی (e'teqâdî) ا.وص. پ. مأخوذ از تازی. هر چیزی که شخص بآن معتقد بود و آنرا باور کرده باشد .	اعتفار (e'tefâr) م.ع. بر زمین زدن کسیرا. و سرکسی را گرفتن. و جستن و حمله کردن بر کسی. و خاک آلود کردن . و خاک آلوده شدن. و شکار برار خاک انگدن شیر .
اعتکاف (e'tekâf) م.ع. خود را داشتن. و گوشه نشین شدن . و انتظار چیزی کشیدن .	اعتقار (e'teqâr) م.ع. پشت ریش شدن ستور. و زجر ناکردن برنده را .	اعتفاس (e'tefâs) م.ع. کشتی گرفتن . و مضطرب شدن .
اعتکاف (e'tekâf) م.ع. پ. مأخوذ از تازی. مدارت بر نماز و توقف همینگی در مسجد . و عزلت و گوشه نشینی. و اشتغال به عبادت و پرستش خدا .	اعتقاق (e'teqâq) م.ع. بر کشیدن شمشیر. و شکافته شدن ابر و را گردیدن آن .	اعتفاس (e'tefâs) م.ع. گرفتن از کسی حق خود را .
اعتکال (e'tekâl) م.ع. گوشه گرفتن . و اعتکل الثوران : همدیگر را سرورن زدن آذوقه گاو . و آمیخته و ملتس گردیدن گاو بن اعتکل علی الخیرای اشکل .	اعتقال (e'teqâl) م.ع. نیزه را میان رکاب و پای نهادن . و پای گوسپند را وقت دویدن میان هر دو ساق و ران خود گرفتن . و دو تا کردن مرد پادار و برین ران نهادن . و پادورقت سواری پاراموتا کرده پیش مقدم زمین گذاشتن. و به بند عقله بر زمین انگدن کسیرا. و بند کردن. و باز داشتن او را. و بستن و ظیف ساق شتر را بهم. و دیت گرفتن. و اعتقل الرجل (مجبولا) : حبس کسرده شده. و اعتقل لسانه (ایضاً مجبولا): بشه شدن سخن بروی و قادر نشد بر آن .	اعتفاف (e'tefâf) م.ع. گرفتن شتر گیاه خشک را از بالای خاک پریان و پاک کردن آنرا از خاک .
اعتکام (e'tekâm) م.ع. برابر نمودن میان تنگ بارها جهت باز کردن . و برهمدیگر نشستن چیزی .	اعتقلم (e'teqilm) م.ع. پ. بلند برآمدن دوز. و بربلندی برآمدن. و بلند شدن (لازم و متعدی). اعتکلات (e'teklât) م.ع. گرفتن آتش زنه از درخت ناشاخته که آتش میدهد پانه .	اعتفاق (e'tefâq) م.ع. مایل گردیدن شیر بر شکار. و شمشیر زدن قوم یکدیگر را . اعتفاء (e'tefâ) م.ع. چون اواری باشد از جانب چاه به آب رسیدن چاه کن. و از چپ راست کردن چاهها برای آب. و باز ایستادن. . و دراین معنی مقولوب اعتیاق است. و پیش و سپس فراز کردن سخن. و چون یانی بود آمدن بن من این اعتقت (مجبولا) بنی از کما آمدی .
اعتلاج (e'telâj) م.ع. کشتی گرفتن. و کارزار نمودن . و آغاز کردن. و دراز شدن	اعتقلم (e'teqilm) م.ع. کندن چاه که چون نزدیک آب رسد گوی کنند تا مره آب	اعتقاب (e'teqâb) م.ع. باز داشتن و

گیاه زمین . و طباچه زدن . و جرکت آمدن امواج -

اعتلاص (e'telās) م.ع. 'علمة گرفتن یعنی چیز مایل به نکت .

اعتلاط (e'telāt) م.ع. 'پیکار نمودن و هتفه انگیزتن بق **عطلط** و به .

اعتلافی (e'telāf) م.ع. 'عطف خودردن ستور .

اعتلاق (e'telāq) م.ع. 'عاشق شدن . بق **اعتلق فلان امرأة** .

اعتلال (e'telāl) م.ع. 'مشغول داشتن بکاری . و باز داشتن کسی را از کاری . و بیسار گردیدن . و عارض و چیزی نو پیش آمدن کسی را . و گناه و بهانه جستن بر کسی .

اعتلال (e'telāl) ا.پ. - 'مأخوذ از نازی - بیماری و علیل و علت .

اعتلام (e'telām) م.ع. 'دانشن چیزی را . و جاری شدن آب .

اعتلان (e'telān) م.ع. 'آشکارا شدن .

اعتماد (e'temād) م.ع. 'برگزیدن . و اختیار کردن . و آهنگ نمودن .

اعتماد (e'temād) م.ع. 'بشپ سیر کردن گرفتن . بق **اعتمد لیلہ** . و **اعتمدت علیه** : تکیه کردم بروی . و **اعتمدت علیه فی کذا** : سپردم . و گذاشتم بروی . و اعتبار کردم .

اعتماد (e'temād) ا.پ. - 'مأخوذ از نازی - تکیه و پشت گرمی و استظهار و وثوق و نمشته و اعتقاد و اعتبار و اطمینان . و سپردن چیز را یکی از روی صداقت و راستی . و **اعتماد کردن فل** . : تکیه کردن .

اعتماداً (e'temādān) م.ف.پ. - 'مأخوذ از نازی - بطور اعتماد و بطور وثوق .

اعتماد نامه (e'temād-nāme) ا.پ. - 'اجازت نامه .

اعتمار (e'temār) م.ع. 'عصاهه و جز آن بر سر بستن . و عمره آوردن . و زیارت کردن . و آهنگ کردن .

اعتماط (e'temāt) م.ع. 'در آبروی کسی رخته کردن و عیب ناک نمودن .

اعتماق (e'temāq) م.ع. 'مناک کردن .

اعتمال (e'temāl) م.ع. 'بکار داشتن خود را . و اضطراب کردن در عمل . و پیوسته بودن بر کاری . و بکار آوردن . و آبادان کردن زمین را . مر . استعمال .

اعتمام (e'temām) م.ع. 'عصاهه بستن . و کف بر آوردن شیر . و بشام رسیدن گیاه . و بالا کشیدن کودک رسیده . و بالا بر آمدن موج .

اعتمید (e'temīd) ا.پ. - 'مأخوذ از اعتماد نازی - تکیه کردن بر پشت . و وثوق و اطمینان .

اعتنا (e'tenā) ا.پ. - 'مأخوذ از نازی - اهتمام و فکر و اندیشه در کاری . و **اعتنا کردن فل** . : اهتمام کردن . و **بی اعتنائی کردن** : بدون فکر و اندیشه کاری کردن . و بی اهتمامی نمودن .

اعتناء (e'tenā) م.ع. 'رنج دیدن بجهت کسی . و تیار داشتن . و فرود آمدن کارهای چند بر کسی .

اعتناز (e'tenāz) م.ع. 'یک سوشدن و کماره گردیدن . و دور شدن از جایی بیجایی .

اعتناس (e'tenas) م.ع. 'بسیار گردیدن موی دلب شتر ماده و دراز شدن آن .

اعتناش (e'tenāc) م.ع. 'دست در کردن یکدیگر انداختن در جنگ . و ستم کردن بر کسی . و بفر و باطل گرفتن از کسی .

اعتنافی (e'tenāf) م.ع. 'کرامت داشتن چیزی را . و بدشقی فرا گرفتن کار را . و شروع نمودن . و نادانستن کاری را . و یا

نادانسته آمدن آنرا . و ناخوش داشتن مقام و جای را . و ناموافق آمدن زمین . و از جایی بجایی برگردیدن . و چراندن ستور گیاه نارسیده را .

اعتنافی (e'tenāf) ا.ع. 'کرامت .

اعتناق (e'tenāq) م.ع. 'دست بگردن یکدیگر زدن در جنگ و جز آن .

اعتناک (e'tenāk) م.ع. 'در رنگ بسته و سخت در آمدن شتر چندانی که بیرون آمدن از آن دشوار گردد .

اعتنان (e'tenān) م.ع. 'پیش گرفتن . و پیش آمدن چیزی را . و **اعتن ما عندهم** : مطلع شد بر آنچه نزد ایشان بود .

اعتواء (e'tevā') م.ع. 'دهن کز نموده بانگ کردن گگ یا آواز زشت و بلند بر آوردن آن . و خم دادن چیز را .

اعتوار (e'tevār) م.ع. 'بنوبت مبدبگر گرفتن چیز را . و دست بدست گردانیدن .

اعتواک (e'tevāk) م.ع. 'انبوی نمودن .

اعتوال (e'tevāl) م.ع. 'گریستن .

اعتوان (e'tevān) م.ع. 'یکدیگر را یاری دادن .

اعتوبة (e'tubat) ا.ع. 'آنچه بدان عتاب کند بق **ینهم اعتوبة** **یتعابون** بها .

اعتهاد (e'telāh) م.ع. 'تیار داشتن . و با کسی از سر نو پیمان نمودن .

اعتیاد (e'tiād) م.ع. 'عادت کردن . و یابایی آمدن چیزی .

اعتیاد (e'tiād) ا.پ. - 'مأخوذ از نازی - عادت چیزی و خو گرفتن بدان .

اعتیاص (e'tiās) م.ع. 'دشوار گردیدن بر شخص کاری . و در پیمان شدن . و بار ناگرفتن میش و ماده شتر و جز آن .

اعتیاض (e'tiāz) م.ع. 'بموضع خواست

و دوگدشتن از کسی . و انداختن ناهه بجه
نا تمام را . و وام را بی مهلت گرفتن . و
بر انگیزتن کسرا بر سرعت و شتاب. الحدیث :
لعلنا اعجلناک ای عن فراخ حاجتک .

اعجالة (e'jalat) ع . ا . ع . شير
ناشناختن که شبان يك حلبه دوهریدنگامشتر
پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد .

اعجام (a'jām) ع . عجم (ajnam) .
اعجام (e'jām) م . ع . ع . سخن
گفتن بزبان عجم . و نقطه نهادن بر نوشته .
و حروف الاعجام ای من شأنه
ان یعجم .

اعجان (e'jān) م . ع . بر ماده شتر
فرجه سوار شدن . و آماسیدن عجانماده شتر .

اعجب (a'jnb) ص . ع . عجب تر
و بشگفت آورده تر . و بعیر^۱ : اعجب :
شتر بشگفت آورده . و ما اعجبه بر آیه :
چه خود پسنداست او . و اعجب جاهلا^۲
اخ : لقب مردی .

اعجر (a'jar) ص . ع . رجل اعجر :
مرد کلان شکم . و همبان^۳ اعجر :
کیسه پر . و فحل^۴ اعجر : گشن دوست .
و اعجر اخ : نام مردی .

اعجس (a'jns) ص . ع . سخت میان .
اعجف (a'jaf) ص . ع . لاخر .

اعجل (a'jal) ص . ع . کم مدت .
الحدیث : حتی يموت الاعجل ای
لا افارقه حتی يموت احدنا و هو الاقرب
اجلا .

اعجم (a'jam) ص . ع . رجل اعجم^۵
و قوم اعجم : مرد یاقمی که ضحیح گفتن
توانند — از عرب باشند یا غیر آن . و
لسان اعجم و کتاب^۶ اعجم یعنی عجمی .
و نیز اعم : موی که دم زند و آواز
آن شنوده شود . و قوله تعالى : ولو

كذلك اعجبه (معلوماً) . و اعجبني
لحسنة : بشگفت آمد مرا بیکوی آن .
و اعجب فلان بر آیه و بفسه : تعجب
کرد فلان از رأیش و از خودش و فضیلت
نهاد بر خود و تکبر نمود .

اعجاج (a'jā) م . ع . نیک وزیدن باد
و برگردگرفتن آن .

اعجاز (a'jāz) ع . ج . عجز (ajaz) و
(ajez) و (ajoz) . و ركب في الطلب
اعجاز الابل : مرکب خواری و سختی
گردید . و صبر نمود بر تکلیف و مشقت و بر
محرومی از حق خود و تقدم دیگری بر وی و
کوشش کرد دو طلب چیزی .

اعجاز (e'jāz) م . ع . دوگدشتن چیزی
از کسی و فوت کردن آن بق اعجزه^۷ الشيء .
و اعجز فلاناً : عاجز یافت فلان را . و
ناتوان گردانید .

اعجاز (e'jāz) ا . پ . ب . مأخوذ از
نازی — عاجز شدگی . و ناتوان یانگی .
و مایوسی و نا امیدی . و حیرت و آشفتگی
و کار دشوار و کار عجب . و کرامت و معجزه
فرجود و چیراس .

اعجازات (e'jāzāt) پ . ج . اعجاز .
اعجازة (e'jāzāt) ا . ع . بالجهه ای که
زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید .

اعجازور (e'jāz-vnr) ص . پ .
آنکه معجزه میکند و کارهای عجب از وی
صادر میگردد .

اعجاس (a'jās) ع . ج . عجم (ajns) .
اعجاف (e'jāf) م . ع . صابر
داشتن نفس خود را بر بیمار بیمار . بق

اعجف بفسه علی المرض . و لاخر
گردانیدن ستور را و صاحب ستور لاخر شدن .

اعجال (a'jāl) ع . ج . عجلة (ajalāt) .
اعجال (ajāl) م . ع . پیش گرفتن

آمدن . و عرض گرفتن .

اعتياط (e'tiā) م . ع . دیر باردار
نگردیدن شتر ماده وزن بی آنکه نازا باشد .
و باردار نداشتن شتر با آنکه گش^۸ داده
شده باشد .

اعتیاف (e'tiāf) م . ع . توشه گرفتن
جهت سفر .

اعتیاق (e'tiāq) م . ع . دیری نمودن .
و بار داشتن .

اعتیام (e'tiām) م . ع . برگزیدن . و
بهترین مال گرفتن .

اعتیان (e'tiān) م . ع . نزدیک شتر
ویدن باعانت . و دیده بان . و جاسوس
گردیدن . و به نیبه خریدن چیزی را . و گزیده
گرفتن .

اعتار (e'sār) م . ع . شکایت کسی را
زود پادشاه کردن . و بسر دآوردن . و خوار
و ملامت کردن . و آگاه کردن و اطلاع دادن
کسی را . و كذلك اعثرنا علیهم .

اعتقاق (e'sāq) م . ع . فراخ و دواز
گردیدن سال .

اعثام (e'sām) م . ع . استوار نادرختن
توشه دار را .

اعثك (a'sak) ص . ع . اعسر و انکه با
دست چپ کار میکند .

اعثی (a'sā) ا . ع . و نسك مایل . یعنی .
و کفناز . و ص . آنکه رنگش مایل بیامی
بود . و مرد گول گران جان . و مرد بیارموی .

اعتیجاج (e'siāj) م . ع . اعنوجج
اعتیجاجا : شافت .

اعجاء (e'jā) م . ع . دیر شیر دادن
مادر بچه را یا شیر دادن آن را .

اعجاب (e'jāb) م . ع . بشگفت آوردن
کسی را بق اعجبه^۹ اعجاباً . و اعجب به
(مجهولاً) : به بشگفت آمد . و شاد گردید . و

جلناه قرآنًا اعجميًا ای مشو بالیم
بسانهم .

اعجمان (a'jmanne) ۱. تشبیه اعجم
('ajam) .

اعجمون (a'jamuna) ع ج اعجم
('ajam) .

اعجمی (a'jamiy) ص ع ایرانی
و فارسی . و هر کس غیر از عرب .

اعجته (a'jenat) ع ج عجان .

اعجوبة (o'jubat) ص ع شگفت . و
۱. کار شگفت ج : اعجیب .

اعجوبگی (o'jubexi) ا ع -
مأخوذ از تازی - شگفتی .

اعجوبه (o'jube) ا ع -
مأخوذ از تازی . هر چیزی صیب که مردم را در
شگفت اندازد .

اعد (aadd) ص ع آماده تر و
حاضر تر .

اعدا (a'id) ا و ص ع -
مأخوذ از تازی - دشمن . و اعدای دین و
دولت : دشمن دین و دولت . و اعداء
عدو بطور مبالغه یعنی سخت دشمن . و دشمن
بزرگ .

اعداء (a'idā') ج ا ع -
دور شوندگان و مسافران . و ج عدی و عدوی و عدوی .
اعدا (a'idā') م ع - یاری دادن و
مدد کردن . و توانا گردانیدن بر چیزی . و
در گردنآیدن غیري را بسوی کاری . و
دوآیندن اسب را . و ستم کردن . و نقل
کردن چیزی را از صاحب خود ب دیگری . و
دلیری کردن در سخن . و گذشتن چیزی از
یکي ب دیگری .

اعداد (e'dād) ع ج عدّة و عدد .

اعداد (a'idād) ج ا ع -
مأخوذ از تازی - عددا و شماره ها .

اعداد (e'dād) م ع -
آمله گردانیدن چیزها . و ذخیره ساختن .

اعداد (e'dād) ا پ -
مأخوذ از تازی - آماذگی و تباری و تهیه .

اعداق (e'dāq) م ع -
باندازه کردن کاری را . و دست انداختن در حوض ممانند
طالب چیزی .

اعدال (a'dāl) ع ج عدل و عدل .

اعدام (e'dām) م ع -
دوروش گردیدن و نیازمند شدن بی اعدم اعداماً و
عدماً . و اعدم فلاناً نیاز داشتن فلان
را . و اعدمه الله اعداماً : نیست
گرداند او را خدای . و اعدمنی الشیء :
نیاب شد بر من آنچه و نیانم آنرا .

اعدام (e'dām) ا پ -
مأخوذ از تازی - نیست کردگی و نیست شدگی و نابودی
و هلاک . و اعدام کردن قسم : نیست
و نابود کردن و هلاک نمودن .

اعدل (a'dal) ص ع -
عادل تر و یادآور . و بیشتر تابع حکم خدای . و شایسته تر
از برای حکم و از برای شهادت .

اعدی (a'idā') ص ع -
بهر دونده و مخوف تر .

اعذاب (e'zāib) م ع -
دور نمودن چنانچه را از آب بق اعداب الماء . و
اعذب القوم : شیرین و پاکیزه گردید
آب آن قوم . و نیز اعداب : باز داشتن و
گذشتن چیزها .

اعذار (a'zār) ع ج عذر .

اعذار (e'zār) م ع -
بانه کردن . و عذر آشکار نمودن . و پیدا کردن عذرا .
و ثابت گردیدن کسی را بانه . و سستی کردن
در کار . و مبالغه تا کردن با گمان مبالغه .

و مبالغه نمودن در کار - از لغات اعداد
است - و بسیار گناه و بسیار عیب گردیدن

یقل ینهلك الناس حتی یعدّروا من
اقصهم . و اكام دادن اسب را . و با

فسار ساختن برای اسب . و فسار نهادن . و
خته کردن کودک را . و مهمانی خسته کردن .
و داد دادن . و راستی کردن . و صاحب عذ
شدن زن . و بهلاك نزدیک گردیدن بی ضرب
زید فاعذر (مهمل) یعنی زده شده زید
پس شرف ب هلاکت گردید . و بر پشت زدن
کسی را چندان که اثر پیدا کند . و پلندناک
شدن جای .

اعذاق (a'zāq) ع ج عذق .

اعذاق (e'zāq) م ع -
بمخلاف رنگ کوسند جهت علامت پشمی بر آن بستن . و
بار آوردن کرم و جیران .

اعذب (a'zab) ص ع -
گوارا تر . پاکیزه تر .

اعذابان (a'zābāne) ا -
بمبینه تشبیه ع -
آب وی . و اهل نکاح .

اعذبة (a'zebat) ع ج عذاب .

اعذق (a'zāq) ع ج عذق .

اعر (aarr) ص ع -
خرد کوهان یا بی کوهان . و رجل اعر : مرد خارش
ناک . و حمار اعر : خر بزرگ سینه و ستر
گردن . و رجل اعر : شتر گزین .

اعرا (a'arā) ع ج عر و عرو و عرومی .

اعرا (e'arā') م ع -
چون راری باشد گذاشتن و ترك کردن . و عرت دادن . و دور
شدن از کسی . و عروة ساختن کوزه و جز
آن را . و چون یابی باشد برهنه کردن و باز
کردن از کسی جامه را بق اعراة الثوب
و هنه . و نیز یکسال بار دادن خرما بر
کسیا . و در میدان و گشادگی بی حجاب بنیای
گرفتن . و سیر کردن .

اعراب (a'arāb) ا ع -
تازیان یا یابان

باش ج اعراب - این کلمه جمع عرب نیست

بلکه اسم جنس است .

اعراب (a'rab) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی . تازیان خواه باده نشین باشند و یا نباشند .

اعراب (a'rab) م. ج. - آنکارا کردن . اصلاح کردن . و پیداگفتن سخن . و ناخشن

اسب . و شنیدن و شناختن آواز اسب را از عربی و همین و مهارت در آن . و صاحبان

تازی شدن . و دست کردن کلام را . و فرزند مرد بزرگ عرب شدن . و زشت گفتن . و باز داشتن از زشت گفتن . از اعداد است . و

تکاح و با عرض تکلیف نمودن . و تکاح کردن با زن عرب . و سخن همی در این گردانیدن .

اعراب (a'rab) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - علامات المانی مانند زبر و زیر و پیش و جزم و مد و تندید و جزآن . و **اعراب**

کردن قسم : اعراب گذاشتن بر حروف . **اعرابی** (a'rabiy) م. ج. - منسوب به اعراب .

اعرابی (a'rabiy) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - بکنفر مرد تازی . و **مرد اعرابی** : مرد تازی . و **ای اعرابی** : ای مرد تازی .

اعراج (a'rajj) ج. - حرج . **اعراج** (a'raj) م. ج. - گله شتران یکی

داندن . و مالک شتران لنگ گردیدن . و برفت غروب در آمدن . و لنگ گردانیدن .

و در قرین و دعای بد گویند **اعراب جه الله** . **اعراب** (a'raab) م. ج. - پلیدی آلود گردیدن

خانه بق **اعت الدار** . و نیز اهرار : خوردن کرمها گردانیدن شتر . و گردین ساختن .

اعراز (a'raaz) م. ج. - **اعراز اعزاز** : فاسد گردانید و تباہ کرد .

اعراس (a'raas) ج. - **عرس و عرس** و **عرس و عرس** .

اعراس (a'raas) م. ج. - همانی عروسی نمودن و سود کردن بق **اعراس اعراس** .

و **اعراس باهله** : آورد زن را در خانه خورد و خلوت نمود . و **اعراس القوم** : فرود آمدن در آخر شب جهت استراحت . و نیز **اعراس** : جماع نمودن . و لازم گرفتن چیز بر .

اعراش (a'raas) ج. - **عرش** . **اعراش** (a'raas) م. ج. - **عرش** ساختن .

اعراض (a'raas) ج. - **عرضه** . **اعراض** (a'raas) م. ج. - **براکنده** و مضطرب گردیدن شتران .

اعراض (a'raaz) ج. - **عرضه** و **عرضه** و **عرضه** . **اعراض** (a'raaz) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - رنج و بیماری . و ساده و سانه و ساده ناگهان .

و **اعراض کردن** : فلان : بیاض شدن . و رنج بردن از **عرضه** ساده ناگهان . و **اعراض** **قصائی** ج. : غم و هم و فرخ و طرح و خصلت .

اعراض (a'raaz) م. ج. - **روی گردانیدن** از چیزی . و چنان و دراز رفتن . و پنهان گردیدن . و خصی کردن بزغاله را . و وجه حرام آوردن زن . و پیدا شدن چیزی . و دست دادن نیکویی و جز آن . و راست ایستادن آهو . و زیر انداختن شکاری را . و **عرضه** و وسیع آوردن .

اعراض (a'raaz) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - روی گردانیدن . و میل کردن از چیزی . و پرهیز و اجتناب و احتراز و فرار . و **اعراض** . و مخالفت . و نفرت و کراهت .

اعراف (a'araaf) ا. ج. - نوعی از خرمانبازان . و بلندترین از بادها . و اخ : باره‌ای میان بهشت و دوزخ . و نام دو موضع . و **اعراف نخل** : اخ : پشته‌های سرخی مرئی سهل را . ج. : **عراف و عراف** .

اعراف (a'araaf) م. ج. - **دراز گردیدن** نشن . **اعراق** (a'araaq) ا. ج. - **موضی** . و ج

عرق و عرق .

اعراق (a'araq) م. ج. - **جراق رفتن** . و **عریق** گفتن در لوم و کرم . و بیخ و هوا کردن دوست . و سخت گردیدن بیخ . و رنگ دار

گردیدن شراب با انداختن آب اندک در آن . **اعراک** (a'arak) م. ج. - **حایض شدن** زن .

اعران (a'aran) م. ج. - **پیوستگی** کردن بر خوردن گوشت . و کفیده شدن سهای شترچکان . و خارش افتادن در شتران .

اعرب (a'arab) ج. - **اسب تازی** زیاد **نعیب** .

اعرج (a'araj) م. ج. - **سخت لنگ** ج. : **عرعج و عرجان** .

اعرج (a'araj) ا. ج. - **نام ملکی** . و **بنو الاعرج** : نام قبیله‌ای از تازیان .

اعرف (a'araf) م. ج. - **شاخه** و دانسته . **اعرف** (a'araf) ا. ج. - **اسب سیاه** . و **مارباض** ج. : **عرف** . و آنچه او را نشناید .

اعرفه (a'arafat) ج. - **عرف و عراف** . **اعرفه** (a'arafat) ج. - **عرف عراق** .

اعرم (a'aram) م. ج. - **بزرگه** بر لبش سیدی باشد . و آنکه در وی سیدی و سیاهی بود . **الحدیث ضحی معاذ بکیش اعرم** ای الذی قیه و ادویاض . ج. : **عرم و وقطیع** **اعرم** : بگله آینه‌ای از بز و گوسفند .

اعرم (a'aram) ا. ج. - **مرد متلون** . و **جبار** . و **مرد خسته** ناکرده . ج. : **عرمان** . و **جج** : **کرمان** . و **فراهم** آندگاه آب . و **ویضه مرغ سنگوار** ج. : **عرمان** .

اعرنجاج (a'erenjaj) م. ج. - **کوشش نمودن** در کار .

اعرنجام (a'erenjam) م. ج. - **تباہ** گردیدن .

اعرنجام (a'erenjam) م. ج. - **گرد آمدن** . و **ترنجیده شدن** .

اعرنجام (a'erenjam) م. ج. - **گرد آمدن** . و **ترنجیده شدن** .

اعرنجام (a'erenjam) م. ج. - **گرد آمدن** . و **ترنجیده شدن** .

اعرفاز (e'renfāz) م. ح. - از سرری
 قریب بجلاک شدن بق **اعرف الزجل** .

اعرفاط (e'renfāt) م. ح. - گرفته و تر تنبیده
 گردیدن .

اعرنکاس (e'renkās) م. ح. - گرد آمدن
 برهم نشستن چیزی . و سخت و سیاه گردیدن
 موی .

اعرواش (e'revvāc) م. ح. - وارد گردیدن
 بر ستون بق **اعروش الدابة** .

اعری (e'irā) م. ح. - برهنه شدن .

اعریة (e'iriā) ع. ح. - عراء .

اعریرا (e'irā) م. ح. - تهارتن . و براسب
 برهنه سوار شدن . و بر امر زشت مرتکب گردیدن

بق **اعروریت منه امرأ قبیحا** .

اعریراف (e'irirāl) م. ح. - آماده گردیدن
 بی رایت **اعرورف اعریرافا** . و

اعرورف البحر : موج برآورد دریا . و
اعرورف النخل : ستیز و دهم گردید

خرمایماندنش کنار . و **اعرورف الدم** :
 کف برآورد خون . و **اعرورف اهرس** :

بالید و بلند گردید بال آن سب . و **اعرورف
 الرجل** : برآمد آمدن بر خرمان .

اعز (nazā) م. ح. - گرامی . و ارجمته
 و کم یاب . و طویل . و گرامی تر و ارجمندتر . و

عزیزتر . و اخ . نام چند نفر .
اعز (anzz) م. ح. - مأخوذ از تازی .

عزیزتر و ارجمندتر .
اعزاه (e'ezzi) ع. ح. - عزیز .

اعزاب (e'zāb) ع. ح. - عزب و عریب .
اعزاب (e'zāb) م. ح. - دور شدن . و دور

کردن . و **اعز به الله** از میانه (لازم و شنیدی) .
 و خداوند شتران دور رفته شدن . و بگیا
 دور رسیدن .

اهراز (e'ezāz) م. ح. - ارجمند کردن .
 و قوی گردانیدن . و تنگ گردیدن پستان ناه .

و بر زمین درشت رسیدن . و دوست داشتن
 کسی را . و نمایان شدن آبستی گویند . و

گران گردیدن پستان آن . و دشوار برداشتن
 گار بار را . و گرامی داشتن . و بزرگ آمدن

غم بر کسی بق **اعز علی** : **بماصبت به**
 و **اعز زت** (جهولا) **بماصابت** .

اعزاز (e'zāz) ا. ح. - مأخوذ از تازی .
 تنظیم و تکریم . و **اعزاز و احرام** :

ارجمندی و گرامی و بزرگی . و **اعزاز کردن**
 فم . : تنظیم کردن و محترم داشتن .

اعزازف (e'zāf) م. ح. - **اعزازف اعزافا** :
 شنید عزیزه و یگهارا . م. ح. - عزیزه .

اعزال (e'zāl) ع. ح. - **عزل** و **اعزل** .
اعزان (e'zān) م. ح. - **اعرن فلانا**

اعزانا : شریک نمودن فلان را در نصیب و
 بهره و سپس مرگس بهره خود را برد .

اعزب (e'zāb) م. ح. - مرد بی زن .
 الحدیث : ان النبي صلى الله عليه وآله

**كان يعطى الاهل حظین والاعزب
 حظا** .

اعزة (aezzā) ع. ح. - عزیز .

اعزل (e'zāl) م. ح. - ریگ توده جداگانه .
 و ستور کج . و کف که از روی دات باشد نه

خلفه یوان عیب است . و ابر بی باران . و کسی
 که یکی از استخوانهای سریش ناص باشد .

و مرد بی سلاح . ع. ح. **عزلوا** و **عزلوا**
عزلوا و **عزلوا** . و اخ . یکی از دوساک که

در ستاوه است بدانجهت که سلاح ندارد چنانکه
 بارفص مییابد یا آنکه در ایام طلوع آن بادو

سری نباشد .
اعزلة (e'zālat) ا. ح. - موحی .

اعزه (aezze) ع. ح. - مأخوذ از تازی .
 مردمان با عزت و دارای شرف و اعتبار .

اعصاب (e'sāib) م. ح. - دودن گزگ و
 گزگتن آن .

اعسار (e'sā'ir) م. ح. - نیازمند شدن . و
 تنگ دست گردیدن . و خواستن وام از فریم

بوقت تنگ دستی او . و دشوار گردیدن زادن
 بچه بر زن . و بار ناگرفتن شتر ماده هر سال

نخست .

اعساف (e'sāf) م. ح. - دم مرگ گرفتن
 شتر کسی را . و صاحب شتر قریب بیوت شدن .

و بندموا بگاز سخت داشتن . و بی دلیل وین
 راه در شب سیر نمودن . و در قح بزرگ

نوشتیدن لازم گرفتن .

اعسال (e'sāl) ا. ح. - اطرار و روش و
هو علی اعسال هن ایه : او بر تیره و

روش بدرخواست . و نیز **اعسال** : ع. ح. **اعسال** (e'sāl) ا. ح. - اهام بق **بعیر حسن**
الاعسام : شتر نیکو اهام .

اعسام (e'sām) م. ح. - خشک گرافیدن
 دست و پیارا . و اشک ریختن . و چشم فرو

خرابانیدن . و دانت آنچه مطبوع باشد .

اعسان (e'sān) ا. ح. - نشان و آثار و جای
 چیزی . و الواح شتر . و **اعسان الارض** :

هیزم باقی مانده و بیخ و تنه یشاخ و کده
 هرخت . و نیز **اعسان** : ع. ح. **عسن** (e'sn) و

(e'sn) .

اعسان (e'sān) م. ح. - اندک از گیاه
 رو بایندن زمین .

اعساج (e'sejā) م. ح. - خمیدن در
 رفتار از پیدی بق **اعسج الشیخ** : **اعساجا** .

اعسر (e'sar) م. ح. - چیده ست . و دشوار تر .
ویوم اعسر : روز سخت یا روز بد . و

اعسریرسر : آنکه برود دست برابر کار کند
 و اگر با دست چپ تنها کار کند او را **اعسر**

گویند . و **حمام اعسر** : کبوتر که در بال
 چپ آن سیدی باشد .

اعسم (e'sam) م. ح. - مرد کج دستو
 پا از خشکی .

اعسی (a'sā) ص.ع. لایق تر و سزاوارتر.
وما اعسی به چه لایق و سزاوار است آن.
اعشاء (e'cā) م.ع. عشاء غورآیند و
 بنشیند.

اعشاب (e'cāb) م.ع. گیاه تر و یابزدن
 زمین. و گیاه کاش شدن. و گیاه تر رسیدن
 قوم. و گیاه تر چریدن شتر. و قره شدن از
 آن. و شتر کل سال دادن بکسی بق سلتنه
فاعشینی : از آن سؤال کردم پس شتری
 پیر بمن عطا کرد.

اعشار (a'cūr) ا.ع. ناقه ای که شیر اندک
 فرود آیدش. و **اعشار الجز ورج** :
 حبه های شتر.

اعشار (a'cār) ص.ع. قلب اعشار : دل
 پاره پاره و شکسته. و **قدر اعشار** : دیک
 که ده پاره شده باشد. و یاد دیک بزرگ که بکم
 از ده کس برداشته نشود. ج: **اعاشیر**.

اعشار (a'cār) ع.ج. عشر (ocr) و
 اعتبار و عاشیره.

اعشار (e'cār) م.ع. عشرا. شدن ناقه.
 و صاحب شتران خوردن ده یاع عشر گردیدن.
 و ده تن گشتن قوم.

اعشاش (a'cāc) ا.خ.ع. موضعی یلاد
 بی سمد نزدیک طمیه. وج **عش**. و **تلهسی**
اعشاشک : بجوی سبب گناه را در اهل خود.

اعشاش (e'cāc) م.ع. در زمین خشک
 رسیدن. و باز داشتن کبیرا از حاجت خود.
 و برگردانیدن. و بر خیزانیدن. و بی آرام ساختن
 آمو را. و بمنزل دیگران فرود آمدن ناجای
 برایشان تنگ گردد. و از آنها کوچ نمایند. و
 لاغر و نزار گردانیدن بدن را بق **اعش**
 الله بدنه.

اعشاف (e'cāf) م.ع. ع. بیمار شدن. و
 ناگوارا گردیدن بق **اکلته فاعشفت عنه**
 و انا اعشفت هذا : من بیلد میدارم و مکرره

بیدان آرا. و ما یعشقلی امر قبیح (مجهولا):
 شناخته نند مرا امر زشت. و **قدر و کبت**
امر اماگان یعشقلک (اجناسهولا):
 مرتکب شدی کار را که جهت تو شناخته نمیگردد.

اعشاوی (a'cāwīy) ص.ع. منسوب به
 اعشی یعنی شب کوری.

اعشر (a'car) ا.ع. گول و احمق.
اعشراء (e'cerā) ع.ج. عشیره.

اعشم (a'cam) ا.ع. هر دو رنگ که باهم
 آمیخته باشد. و شکور از جهت پیری. و درخت
 خشک شده از گرد و غبار.

اعشوی (a'cawīy) ص.ع. منسوب به اعشی
 یعنی شب کوری.

اعشی (n'cā) ص.ع. شب کور. و آنکه
 شب و روز کم بیند. یا نایبنا.

اعشی (a'cā) ا.خ.ع. از القاب است.
اعشیة (a'cīal) ع.ج. عشاء. و عشی.

اعشباب (e'cīcāb) م.ع. نیک گیاه تر
 رویانیدن زمین. و بگیا تر رسیدن قوم بق
اعشوشب القوم.

اعصاء (n'cā) ع.ج. عصا.

اعصاء (e'cā) م.ع. بر آمدن خوبانگور
 و باز نیاوردن بق **اعصی الکرم**.

اعصاب (a'cāb) ع.ج. عصب (asab).
اعصاب (a'cāb) ا.خ.ب. ماعوذ از تازی.

پن ما و عصبا.
اعصاب (e'cāb) م.ع. کوشش نمودن
 دوسر.

اعصاد (e'cād) م.ع. ع. عاریت دادن گشتن
 جهت گشتن. و بیچیدن.

اعصار (a'cār) ع.ج. عصر (asr) و (esr)
 و (osr) و (nosr).

اعصار (a'cār) ج.ا.ب. ماعوذ از تازی.
 روزگار ما و عصرا و هنگام ما.

اعصار (e'cār) م.ع. درآمدن دوعصر.

و جوانی رسیدن زن. و رسیده گردیدن دختر.
 و در حوض در آمدن. و نزدیک بیست سالگی
 رسیدن. یا چه آوردن آن. و یا حبس کرده
 شدن دختر وقت حیض. و غلاف خوشه بر آوردن
 کشت. و **اعصر القوم** (مجهولا): پاران
 رسیده شدند اقوام.

اعصار (e'sār) ا.ع. گردباد. و بادی که
 برانگیزد ابر و برق را. **ان کنت و یحافق**
صادقت اعصار آ. و باد سخت گرد آید.
 ج: **اعاصیر**.

اعصاف (e'sāf) م.ع. برگ بر آوردن
 کشت. و سخت وزیدن باد. و هلاک کردن.
 و هلاک شدن بق **اعصاف الرجل ای ملک**.
 و بشتاب رفتن اسب. و گردانگیزان گرد چاه گشتن
 شتران جهت حرص آب.

اعصال (n'sāl) ع.ج. عسل (asab) و (esl).

اعصام (a'sam) ع.ج. عجم (esim) و (osum) و
حصنة (osinat) و **عصا** و **عصم** (esam) رج حصنة.

اعصام (e'sām) م.ع. گرفتن دامز کبیرا
 بق **اعصم بقلان**. و **اعصم بالقرس**:
 گرفتن پال اسب را. و **اعصم بالبعیر**:
 برسن شتر دست زد. و استوار گرفتن آرا.
 و نیز اعصام : عمام ساختن جهت مشک. و
 قرار وثبات نگرفتن بر اسب. و بضم بستن
 مشک را. و بروحل. و یا زین چیزی ساختن که
 را کب دست بروی زند تانفتند. و دست در
 آن زدن از خوف افتادن. و ملازم یار و رفیق
 خود بودن.

اعصان (e'sīn) ا.ع. کج گردیدن. و
 دشوار گشتن کار بق **اعصن الامر اعصاناً**.

اعصبة (a'sebat) ع.ج. عصب (asib).
اعصب (a'sab) ا.ع. مرد بی موی پیش
 سر. و ستان زده.

اعصر (e'sor) ع.ج. عصر (asr) و (esr) و
 (osr) و (nosr).

اعصل (a'sal) ص.ع. کج با صلابت و سختی
ج: صال. و کج ساق. و دندان کج. و ملازم
چیزی. و مایل و خمیده و چیزی ج: عصل .
(osl) . و سهام **عصل** تیرهای کج.
اعصم (a'sam) ص.ع. آمو و بزگویی
که یک دست با هر دودشتن سید باشد و تمام
ندام سیاه یا سرخ ج: عصم (osm) .
الغراب الاعصم: زاغ سرخ یا و سرخ
منقار. و زاغی که دربال آن پرسیده بود. و
یا برهای نوک هر دو بال وی سید باشد .
اعصم (a'som) ع. ج عصم (esam)
و ج ع عصمة (esmal) .
اعصمة (a'semat) ع.ج ع صاء.
اعصی (a'si) ع.ج ع صا .
اعصیاب (e'siāb) م.ع. کوشش
نمودن شتران در سیر . و فراهم آمدن قوم .
و عصاب و جماعت شدن . و سخت گردیدن
یدی . و سخت گردیدن روزی .
اعصیلال (e'silāl) م.ع. ع صا بدست
گرفتن .
اعضا (a'zā) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی-
اندام و آلات . و باصطلاح **اعضای**
رئیس: آلاتی از بدن را گویند که دارای
عمل عمده ای باشند مانند دماغ و قلب و ریه
و کبد و کلیه و جز آنها . و **اعضای تاسل**:
فرج و رحم و منقعات رحم و ذکر و ریه
و عی می .
اعضاء (a'zū) ع.ج ع ضر (ozv) و ضر (ezv) .
اعضاب (e'zāb) م.ع. شاخ شکستن
گویند و گوش شکافتن ناله را .
اعضاد (a'zād) ع.ج ع (azd) و (azod)
و **اعضاد الحوض**: سنگها و بنسها
که گرداگرد حوض را بدان برمی آرد. و همچنین
است **اعضاد الطریق** دیگره .
اعضاد (e'zād) م.ع. جیب و راست

دقت نیز. **بق رمی فاعضد** .
اعضاض (a'zāz) ع.ج ع عضّ و عضّ .
اعضاض (e'zāz) م.ع. گرانیدن. و
بشمیر زدن. و خداندن شتران خوار گردیدن.
و درونک و بسیار آب گشتن جاه . و خوارنک
و بسیار عین شدن زمین. الحديث: من تعزى
بجزاء الجاهلیة فاعضوه یهن آیه
ای قولوا له اعضض ابر ائیک و لا تکتوا
عه باهن تکلاه و تأذیا .
اعضال (e'zāl) م.ع. سخت گردیدن
بر شخص کاری. و دشوار شدن زادن و زنجبه
را. و درمانده کردن . مانده و عاجز نمودن
بیماری طیب را . و ناخشنود شدن از کسی .
و ناخشنود داشتن . و تنگ آمدن . و حدیث
عمر رضی الله عنه : **قد اعضل بی اهل**
الکوفة ای طاقت عمل العیل فی اهرم
فانهم ما یرضون باهر و لا یرضی بهم اهر .
اعضاه (e'zāh) م.ع. درخت عشاء
رو یابندن زمین . و صاحب شتران عشاء
خوار گردیدن . و دروغ بر باطن . و پنهان
آوردن .
اعضب (a'zab) ص.ع. مرد بی باری گری
و کوتاه دست و برادر مرده . و مرد بی برادر
و تنها که هیچکس ندانست باشد . و ا. باصطلاح
اهل عروض نوعی از حمرانات دو مفاصل
که آن را خرم کنند و آن اسقاط میم است
پس مفاصل شود و نقل کنند بسوی منتقل .
و **کبشی اعضب**: تکه گوش شکافته .
اعضد (a'zad) ص.ع. باریک بازو . و
آنکه یک بازوی زی کوتاه باشد .
اعصمة (a'zemat) ع.ج عصم (azm) .
اعضلال (e'ze'lāl) م.ع. بسیار درهم
پیچیده و شاخ و برگ گردیدن درخت بق
اعضال الشجرة اعضلالاً .
اعط (a'at) ص.ع. مرد دراز .

اعطاء (e'tā) ا.پ. مأخوذ از تازی .
عطا و بخش و بخشش و **اعطاء کردن**
ف.م. دادن .
اعطاء (e'tā) م.ع. از ممدگیر گرفتن
و دادن و عطا نمودن. بق **اعطاء درهما**
اعطاء . و گردن نهادن بق **اعطی البعیر**
ای انقاد و لم یستعب . و قبول کردن
دعا را . و **ما اعطاه للمال**: چه نیکو
دهن است .
اعطاب (e'tāb) م.ع. هلاک کردن
کسی را بق **اعطبه اعطاباً** . و **اعطب**
علیه: سخت خشم گرفت بر آن .
اعطاس (a'tās) ا.پ. شب گرد و
پاسبان شب و تنقار . و این لفظ گویا
مأخوذ از اعطاس تازی یا احداث باشد .
مر . کاحداث .
اعطاش (e'tāsh) م.ع. تشنه یافتن شخص
ستور را . و صاحب ستور تشنه شدن . و
تشنه نمودن کسی را . و افزودن بر تشنگی
شتران . و بند کردن از درود .
اعطاف (a'tāf) ع.ج عطف (atf) .
اعطال (a'tāl) ع.ج عطل (atal) و
(atāl) .
اعطال (e'tāl) م.ع. خالی کردن . و
واگذاشتن چیزی را .
اعطان (a'tān) ع.ج عطن (atan) .
اعطان (e'tān) م.ع. بند کردن شتران
نزدیک آب . و فروغرو ایابندن شتران پس از
ورود . یا بازگردانیدن شتران بسوی حواپگاه
بی آنکه آب خورده باشند . و انتظار آن کردن .
و گذاشتن شتران در عطن . و خداوند شتران
عاطفه گردیدن .
اعطر (a'tar) ص.ع. خوشبوی تر .
الحديث : **واعطی اعطر العرب** ای
اطیها عطرأ .

اعطی (a'tā) ص. ح. بسیار دشمن . و ما اعطاه للمال : چه نیکو دشمن است . اعطیات (a'tiāt) ع. ج اعطیة (a'tiat) و ج ج - عطاء . اعطیة (a'tiat) ع. ج عطاء . ج : اعطیات (a'tiāt) . اعظار (e'zār) م. م. ع. و زحمت دادن اشلای شراب کسی را . و گران شدن شکم از آن . اعظاظ (e'zāz) م. ع. صاحب عظاظ گردانیدن. و اعظه الله: صاحب عظاظ گرداند او را خدای تعالی . اعظام (e'zām) م. ع. م. بزرگ گردانیدن . و بزرگ داشتن . و به بزرگی صفت نمودن . و بزرگ دیدن کسی را . و استخوان خوردانیدن شک را . اعظام (e'zām) ا. ب. پ. - مأخوذ از تازی - توقیر و احترام و تعظیم و ستایش . اعظامه (e'zāmat) ا. ع. و بالسنجای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید . اعظم (ū'zam) ص. ع. بزرگ . و یا بزرگتر . اعظم (a'zam) و (a'zam) ا. خ. ع. نام کرهی . اعظم (a'zam) ص. ب. پ. - مأخوذ از تازی - بزرگ . و اعظم سلاطین : بزرگترین پادشاهان . و سلطان اعظم : پادشاه بزرگ . و وزیر اعظم : وزیری که از همه وزرا برتر و در نزد پادشاه مقرب تر باشد . و صدر اعظم : لقب شخص اول دولت که بزرگتر و مهین تر از همه دستوران بود و بر همه آنان فرمانروا باشد . اعظم (a'zam) ع. ج عظم (ezm) . اعظم تر (a'zam-tar) ص. ع. - مأخوذ از تازی - کلان تر و بزرگتر .	اعفاء (e'fā') م. ع. پاک گردانیدن کبیرا از کار و میرا ساختن بق اعفاء عن الامر اعفاء . و اعفیت شعر البعیر: انبوه گردانیدم موی شتر را. الحدیث: امران تحفی الشوارب و تحفی اللحي . و اعفنی من الخرو وج معك : واکذار مرا و مضاف دار از بیرون آمدن با تو . و نیز اعفاء : گزیده مال را نفعه دادن . و نگاهداشتن خدای کبیرا از توج و بلا . و عافیت بخشیدن . اعفاء (e'fā') ع. ج عفیف (afīf) . اعفاج (a'fāj) ع. ج عَفِجٍ عَجِجٍ و عَجَج (afaj) . اعفار (a'fār) ع. ج عفر (af) و (afar) و (ofr) . اعفاص (e'fās) م. ع. م. سر بند ساختن خنود را . و سر بند بر آن بستن . اعفای (e'fāt) م. ع. باقی ماندن شیر در پستان گوسپند پس از مکیدن بچه . و پاساگردانیدن . و باز داشتن کبیرا از حرام . اعفاق (e'fāq) م. ع. بی حاجت اکثر آمد و شد نمودن . اعفان (e'fān) م. ع. م. خداوند جرم سوراخ دار گردیدن . اعفت (a'fat) ا. ع. گول. و مرد چه دست. عفت (a'fat) ص. ع. کیکه بدشواری سخن تواند گفت . اعفت (a'fas) ص. ع. آنکه اکثر برهنه باشد . و یا کیکه در وقت نشستن عورتش نمایان باشد. الحدیث : كان الزبير اعفت . و مرد بیوده گری . اعفج (e'faj) ص. ع. فراخ و بزرگ زوده . اعفر (a'far) ص. ع. سیدی که بر سرخی باززند . و آهو که برسیدی او سرخی غالب باشد . و یا آهو که بیشتر سرخ و پهلو و نیکباه آن اندک سیید باشد . ج عفر (ofr) .
اعفی (a'fac) ص. ع. مرد ضعیف البصر که چشم او بقلی پیوست آب راند . اعفك (a'fak) ص. ع. سخت گول . و مرد چه دست . و نادرست کار . و آنکه بريك سخن نباید و هر کار را که شروع نماید ناتمام گذارد و در دیگری دو آید . اعفنجاج (e'fenjāj) م. ع. شاب رفتن . اعفاء (e'fā') ع. ج عفی (efī) . اعفاء (e'fā') م. ع. سخت تلخ گردیدن چیزی . و انداختن از ذهن چیزی را بسبب تلخی . اعقاب (a'qāb) ج. ع عقب (a'qab) . اعقاب (a'qāb) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی - اولاد . و اولاد اولاد . اعقاب (a'qāb) م. ع. م. بنوبت سوار شدن یکدیگر . و بنوبت بر نشستن یا کسی . و پاداش دادن . و مردن و خلیفه گذاشتن پسروا . و دیگر عاریتی عقبه باز دادن . و حق خود و بدل چیزی از کسی گرفتن . و غیر بد رسانیدن . و نیابت کسی نمودن بدوی . و باز گردیدن دیوانگی . و عقبه الطائف اذا كان الجيوتن معاودة فی ارفاق. و نیز اكل الكلة عقبه سقما ای آورده . و نیز ذهب فلان فاعقبه ابنه اذاخلقه . و بر آمدن ستاره بد غروب ستاره . و غناب ساختن دونورد چاه . اعقاد (a'qād) ع. ج عقد (aqd) . اعقاد (e'qād) م. ع. د. جو شاییدن سبیر نمودن چیزی را به بقال للقطران والزب و نحوه اعقدته حتى تقعد (taqqada) . اعقار (a'qār) ا. ع. نام درختی . و ج (oqr) و (taqr) . اعقار (e'qār) م. ع. بیار و رحم گردانیدن بق اعقر الله رحمها . و عقره خواندین . و با آب و زمین شدن کسی . و ترسانیدن کسی را .	

اعقاق (e'qāq) م. ع. بار دار گردیدن نانه. و عاقن بر آوردن خرما بن. و عقوق آوردن کسی. و نطق گردانیدن. و باردار شدن مادبان.

اعقال (e'qāl) م. ع. خردمند یافتن کسیرا. و واجب شدن بر کسی عقال. و **ما اعقله عنك** شیئا: بگذار و دفع کن از خود رشک را. و دوسایه شدن مردم دنیروز.

اعقام (e'qām) م. ع. نازانیده کردن بن اعقام الله رحمها فقمت (محو لا). **اعقب** (a'qab) ع. ج. عتاب.

اعقبة (a'eqqat) ع. ج. عقیق (aqiq). **اعقد** (a'qad) م. ص. ع. آنکه زبانش در وقت گفتن گره بدهد. و سگ و گاو پیچیده داب. و **کیش اعقد**: فینار که شاخ آن گره گره باشد. و **ولئیم اعقد**: سخت ناکس.

اعقر (a'qar) م. ص. ع. جل اعقر: شتر دندان ریخته.

اعقص (a'qas) م. ص. ع. نکه که شاخ او از پس گردوش در آمده باشد **یقش** **اعقص** و **قرن اعقص**. و آنکه انگشتانش بر یکدیگر پیچیده. و آنکه هر دو دندان پیشبوی بدن در آمده باشد. و ا. باصطلاح عروس لقب معاشر در بحر و افر که بسوی مقبول رد گردد.

اعقب (a'qaf) م. ص. ع. فقیر محتاج. و تازی دوش و بدخوی **یق اعراقی اعقب**. و کج و منعی از هر چیزی.

اعقل (a'qal) م. ص. ع. عاقلتر و دانانتر. و **بعیز اعقل**: شتر بای بر تانه.

اعقل (a'qal) م. ص. پ. مأخوذ از تازی. **ذیرکتر و عاقلتر**. و **اعقل ناس**: ذیرکترین و هشیوترین مردمان.

اعقفاص (e'qenfās) م. ع. دشاوغوی شدن.

اعکاء (e'kā) م. ع. مردن. و استوار بستن.

اعکاب (e'kāb) م. ع. بسیار دود شدن آتش.

اعکار (e'kār) م. ع. سخت سیام شدن. و بهم نشستن سیاه آن. و تیره کردن آب را. و دودی ناک نمودن شراب و دوشاب و مانند آن را. و بیه ناک شدن کرمان. و دخاوند کله شتران گردیدن.

اعکاک (e'kāk) م. ع. بدل گردیدن رنگی برنگی **یق اعکت الناقه** ای تیرت لونا بپیر لونها.

اعکال (u'kāl) ع. ج. عکل (ekl) و (ökl). **اعکال** (e'kāl) م. ع. دمیته و دشاوار گشتن کار و سخن بر کسی. و **اعکل علی** الخبر ای شکل. و بستن زانوی شتر.

اعکام (u'kam) ع. ج. عکم (ekm).

اعکام (e'kām) م. ع. یاری دادن در بار کردن.

اعکان (u'kān) ع. ج. عکنة (okrat).

اعکب (u'kab) م. ص. ع. مرد ستراب و دندان. ج: عکب (akb).

اعکب (u'kab) ع. ج. عکبوت.

اعکی (a'kā) م. ص. ع. حیوانیک بن و دوش دوشت باشد. و دوشت و ستر هر دو پهلو.

اعلا (a'lā) م. ص. پ. مأخوذ از تازی. بلند. و نفیس و برگزیده از هر چیزی را. بالای هر چیزی **واعلا** و **اسفل**: بالا و پایین.

اعلاء (e'lā) م. ع. فرود آمدن از جانی **یق اعلاءه اعلاء**. و **اعل عنی**: کناره کش از من و كذلك **اعل عن الوسادة**. و نیز **اعلاء**: بر آمدن بر بلندی. و بلند گردانیدن. و بجایای بلند بر آمدن.

اعلاء (e'lā) ع. ج. علیل (alil).

اعلاتر (a'lā-tar) م. ص. ع. بلندتر. و بهتر و نفیس تر.

اعلاث (a'lās) ا. ع. **اعلاث الزاد**:

آهنه بر غیر اختیار و عادت خورده شود. و **اعلاث الشجر**: باره‌های آینه‌تاز جوب آتش زنه و گیاه خشک.

اعلاج (a'lāj) ع. ج. علیج (elz).

اعلاز (e'lāz) م. ع. عاجز گردانیدن کسیرا. و **اعلازه الوجع فلعز**: تنه بر بی آرام کرد او را درد پس بی آرام شد.

اعلاط (a'lāt) ع. ج. عطط (colat) و **اعلاط اللواکب**: ستاره‌های روشن که نام ندارند.

اعلاق (a'lāq) ع. ج. علیق (elq).

اعلاق (e'lāq) م. ع. ذکوک انداختن بر اندام تا نمکد خوروا. و مال نفیس یافتن. و بلا و سختی آوردن. و فرا گرفتن دو شتر را بر سن دلو. و علاقه ساختن برای نازبانه و کمان و جز آن. و در دام انگدن شکار را و چنگال در زدن بیجری. و در دشتن و نازبانه را از حاجگاه.

اعلال (e'lāl) م. ع. خداوند شتران در باره آب حورده شدن. و دوباره آب خوردن. و بسیار گردانیدن **یق اعله الله**. و سیلاب ناشده باز گردانیدن شتر را.

اعلام (a'lām) ع. ج. علم (alam).

اعلام (a'lām) ج. اب. پ. مأخوذ از تازی. **علماء درفشها**. و **اعلام نصرت فر جام**: درفشهای که نصرت و ظفر همیشه با آنها همراه است.

اعلام (e'lām) م. ع. آگاه گردانیدن. و گلیم و گلین بر اسب انگدن در جنگ. و نشان لشکریان بر خود بستن. و نشان **صکر** در گاو ز جامه را.

اعلام (e'lām) ا. پ. مأخوذ از تازی. اخبار و آگاه کردگی و اعلان.

اعلامنامه (e'lām-nāme) ا. پ. پ. مأخوذ از تازی. اعلان.

اعلان (e'lāu) م. ح. آشکار کردن و هویدا نمودن.

اعلان (e'lān) ا. ب. - مأخوذ از تازی. آشکار کردگی. و افشا و اظهار. و اشتهار و اخبار. و اطلاع ب همه مردم. و نیز اعلان: هر مطلب مهمی که جهت اشتهار و اطلاع عموم مردم بر پارچه‌های کاغذ نوشته و در گذرگاههای عامه چسباند و یاد روزنامه‌ها بنویسند. و کسه (kece) و (koce) نیز گویند.

اعلظ (e'lat) ص. ع. ما اعلظت: چه زشت است آن.

اعلظة (e'etat) ع. ج. عِلَاط.

اعلم (e'lam) ص. ع. کفیده لب و شکر لب و سنج. و خداوند لب فکری. و دانای. و راخ. از اعلام است.

اعلم (e'lam) ص. ب. - مأخوذ از تازی. دانای. و **الله اعلم**: خدا داناتر است.

اعلنباء (e'lenbā) م. ع. آماده بدی و جنگ گشتن خروس و برافراشتن بره‌ای خود را بق اعلنبی الیدیک **اعلنباء**. و آماده بدی گردیدن گنگ بق اعلنبی الکلپ.

و نیز در انسان بهمین معنی استعمال میکنند.

اعلنداء (e'lendā) م. ع. شبر و پرگوش گردیدن شتر. و سخت و استوار شدن آن.

اعلنکاس (e'lenkās) م. ع. سخت سیاه شدن موی. و مضطرب و متردد گردیدن.

اعلوا (e'levvād) م. ع. دشت و سخت شدن شخص. و گرانمایه و باسنگ گردیدن.

اعلواط (e'levvāt) م. ع. از گردن شتر برنفتن بر پشت وی. و بین مهار سوار شدن شتر. و باریشت بره‌آن سوار شدن و بر چسبیدن بکسی. و بند کردن. و گرفتن. و لازم گردیدن کبیرا. و بگمان خود کاری کردن. و بی تأمل و اندیشه درآمدن در امری. و بر جستن گشتن بر ناهه جهت گشتن.

اعلومة (e'umal) ا. ع. نشان و علامت.

اعلی (e'āl) ا. ع. بلند و بالای هر چیزی.

اعلیحضرت (e'lā-hazrat) ا. ع. ب. از انبیا پادشاه است.

اعلیط (e'illt) ا. ع. شاخ برگ ریخته. و غلاف بار مرخ که پوست باقلا ماند. یا برگ آن. و نشان پنهانی کردن شتر.

اعلیلاء (e'illā) م. ع. **اعلواله اعلیلاء**: برآمد بر آن.

اعم (aamm) ا. ج. ع. گروه بسیار و دودشت و ستبر از هر چیزی.

اعم (aamm) ص. ع. **رجل اعم**: مرد دراز بالا. و كذلك **نخل اعم**. **دهواعم منه**: ازشامل تراست از آن.

اعم (aam) و (aamm) ص. ب. - مأخوذ از تازی. فرا گرفته تر و شامل تر و عام تر.

اعماء (e'āmā) ج. ا. ع. زمین‌های ویران بی عمارت و بی مردم. و جهال. و مرده مجبول و دراز بالا. و **اعماء عامیة**: مبالغه است. و نیز اعمار: ج. عمو (amv) و اعمی (e'āmā).

اعماء (e'āmā) م. ع. کوریافتن کبیرا. و نایباً گردانیدن الحدیث: **حیک الشیء یعنی و یصم**.

اعما (e'āmā) م. ع. ستون نهادن چیزی را. و دست و گران گردانیدن کبیرا.

اعمار (e'āmār) ع. ج. عمر (amr) و (omr) و (omer).

اعمار (e'āmār) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی. عمرها و زندگانیها.

اعمار (e'āmār) م. ع. - یا شده جای گردانیدن. و آباد یافتن زمین را. و بی نیاز و غنی ساختن کبیرا. و عمری دادن چیزی کبیرا چون سرای و زمین و جزآن. و این چنان باشد که گویند این سرای یا زمین آن تو خواهد بود تا من زنده‌ام یا تو زنده‌ای. و بر ادای عمره پاری

کردن. و زفاف کردن مرد در خانه اهل زن.

اعماس (e'imās) م. ع. ناپدید کردن. و پوشیدن چیزیها.

اعماق (e'imāq) ع. ج. صق (amq) و (omq) و (omog).

اعماق (e'imāq) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی. منها و نکها و گردنها.

اعماق (e'imāq) م. ع. م. نساک کردن. و دور اندیشیدن.

اعمال (e'imāi) ع. ج. عمل (amal).

اعمال (e'imāl) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی. کردار و کار. و خدشت. و کارها. و **اعمال شایسته**: کردار شایسته.

اعمال (e'imāl) م. ع. کردن برای دانستن خود. و دزدکار آوردن. و کار فرمودن.

اعمال (e'imāl) م. ب. - مأخوذ از تازی. کار فرمودگی. و عمل کردگی.

اعمام (e'imām) ع. ج. عم (ammi).

اعمام (e'imām) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی. عموها. و پنی **اعمام**: عموزادگان.

اعمام (e'imām) م. ع. خداوند بسیار اعمام شدند. و عم گردیدن بق **عم الرجل اذا صار عمًا**.

اعمان (e'imān) م. ع. بمان روی آوردن یا داخل شدن در آن. و ثابت ماندن بجائی.

اعمة (e'aimat) ع. ج. عم (ammi).

اعمته (e'aimat) ع. ج. عمیة (amitat).

اعمده (e'aimdat) ع. ج. عمود (amud).

اعمر (e'imār) ص. ع. آبادان تر.

اعمر (e'imor) ع. ج. عمرو (amr).

اعمش (e'imac) ص. ع. ست بینائی که چشمش بپلئی آب راند. ج. **عمش** (ome).

اعمش (e'imac) ا. ع. از اعلام است.

اعمق (e'imac) ص. ع. **ما بعد اعمقها**: چه دور تک است آن.

اعمل (a'mal) ص.ع. مؤثر تر و .
و با عمل تر . و کارگر تر .

اعمومون (a'momun) ع.ج. امم
(aomun) و ج ج هم (amm) .

اعموی (a'mavly) ص.ع. منسوب
به اعمی .

اعمی (a'miā) ص.ع. نایبنا . ج.ع.ص
(omyān) و عیمان (omyān) : ج.
اعضاء (a'mi'ā) . قیل و منه قوله تعالی لم
حشرتني اعمی ای من چیزی و قد
کتب بصیراً ای عالماً بها . و لقیته
اعمی ای فی اشد الهاجرة .

اعمیاء (e'mi'ā) و اعمیاء (e'mi'ā) .
ع.ج. اعمای اعمیاء : نایبنا گردید .
و قد تمدد الیاء فیقال اعمای اعمیاء .

اعمیان (a'miāne) . حیفة تشبیه .
توجه و شتر تیز شده بگشمن . و یا توجه و
حریق . و یا توجه و شب . و منه تعوذ بالله
من الاعمیین .

اعناء (n'nā) ع.ج. عثر (env) .

اعناء (e'nā) م.ع. چون ولوی باشد
خوار گردیدن . و رویانیدن . و آشکار ساختن
زمین گیاه را . و چون یاتی بود زنجانیدن
و سر نامه نوشتن . و شان کردن کتایرا .
و دریند ماندن بدی .

اعناب (n'nāb) ع.ج. عنب (enab) .

اعنات (e'nāt) م.ع. و زنجانیدن و در
کاری دشوار انگیدن . و پیوند گرفته را باز
شکستن . بق اعت المجبور فصار
معنای .

اعتاج (e'nāj) م.ع. استوار نمودن
کار . و در دگین پشت شدن . و کشیدن سوار
مهار شتر را تا سیاهی باز گردد .

اعتاد (e'nād) م.ع. بی دویی قی نمودن
بق اعتد فلان فی قبه . و نیز اعتاد : جاری

گردیدت خوی چندانک خشک نشود . و
معارضه کردن با کسی یوقاف با خلاف . از
لغات اعتداد .

اعتاز (e'nāz) م.ع. عزتزه اعتازاً :
مایل گردانید آترا .

اعتاس (e'nās) م.ع. دیر ماندن
دختر بی شوی در خانه . و برگردانیدن و
متغیر ساختن کلانسال چهره کسی را .

اعتاص (e'nās) م.ع. موی اندک پراکنده
ماندن بر سر کسی بق اعتص الزر جل
اعتاصاً .

اعتاط (e'nāt) م.ع. فرزند دراز بالا
آوردن بق اعتط الزر جل اذا جا . بولد
عطط .

اعتاف (e'nāf) م.ع. دوشت کردن و
بدرستی گرفتن کاوری .

اعتاق (a'nāq) ع.ج. عتق (onq) و
(onnoq) و عتق (anīq) .

الحدیث المؤذنون اطول الناس
اعتاقاً ای اکثرهم اعصلاً . و بکسره همزه
نیز گفته اند اسراعاً ال الجنة . و اعتاق
الریح : غبار بلند رفته .

اعتاق (e'nāq) م.ع. در گردن گن
گردن بند انداختن . و دراز گردیدن کشت .
و بر آمدن خوشه آن و نهان شدن ثریا . و
بر داشتن باد خاک را . و گردن بند ساختن .
و بروش عتق رفتن ستور . و رفتار عتق زانیدن
ستور را . و گردن بلند کرده نگریستن چیزیرا .

اعتاك (e'nāk) م.ع. بند نمودن در
را . و تجارت جامه نمودن . و در ریگ
بیمار رسیدن .

اعنام (e'nām) م.ع. چریدن ستور
درخت عنم را .

اعنان (a'nān) ع. اطراف درخت
و جوانب و نواح آسمان و آنچه نظر آید

از اطراف آن . و **اعنان الشیاطین** :
اخلاق و طبایع آنها .

اعنان (e'nān) م.ع. **اعن الرجل**
عن المرأة اعننا : قاضی بر آمدن حکم
نابردی نمود . و یا بجایوی از زنان باز داشته
شد آمدن . و نیز اعنان : عان ساختن . و
عرشه کردن کتایرا بکسی . و باز داشتن اسب
را بنان . و پیش آمدن چیزیرا .

اعنّب (a'nnb) ع.ج. کلان بینی .

اعنة (e'nnat) ع.ج. عان .

اعنجة (a'nejat) ع.ج. عانج
(enāj) .

اعنز (a'noz) ع.ج. عنز (anz) .

اعنض (a'nac) ص.ع. کیکه دارای
شش انگشت باشد .

اعنق (a'naq) ص.ع. دراز کردن . و
سلك بید کردن . و ا. اسن کبهوی منسوب
کند اسپان را . و ا.خ. نام شخصی . و
و بنات اعنق . ج . : دختران کشتکار
نوانگر و یا اسپان منسوب بسوی اعنق .

اعنق (a'noq) ع.ج. عناق (anāq) .

اعنی (a'ni) ب . - مأخوذ از نازی -
کلمه نقل که در تفسیر و بیان چیزی استعمال
میکنند . یعنی چنین قصد میکنم من .

اعنیاس (e'ninās) م.ع. بسیار
گردیدن موی دنب شترنامه . و دراز شدن آن .

اعواد (e'vad) ع.ج. عود (ud) .

اعواذ (e'vāz) م.ع. نوزائیدن آهر
و جز آن بق اعاذت و اعوذت و ملتی
گردانیدن . و باز داشتن خراشتن کسی را .

اعوار (e'vār) م.ع. يك چشم گردانیدن
کبیرا بق اعوره اعواراً . و نیز اعوار :
آشکار گردیدن . و قادر و توانا نمودن بق
اعورلك الصید ای امکنک . و بهاریت
دادن کسک ا چیزی و عاریت گرفتن بق اعاره

<p>(us) . اعوس (a'vas) .ع. صبتل و وصاف چیزی . اعوص (a'vas) .ع. چیزی که منبتش دشوار باشد . اعولة (a'velat) .ع. ج. عیال (iäl) . اعویرار (e'virär) .م. ع. بلك چشم شدن . اعهاء (e'hi) .م. ع. خداوند شتران آفت رسیده گردیدن . اعهاد (e'häd) .م. ع. انا اعهدك من اباق هذا العبد اعهاداً : من ترا از گریختن این برده میرا و مأمن می‌سازم . و انا اعهدك من الامر : من پذیرفتار آن کار می‌شوم و تمهد آن کار می‌کنم . اعيا (e'yä) .ا. پ. ماشؤد از نازی - درماندگ و خشکی . اعياء (a'yä) .ع. ج. عی (nyy) و عی (ayiy) و عیایا (a'yäy) . اعیاء (e'yä) .م. ع. دشوار شدن کاربرد کسی بق اعیالیه الامر : کاربرد آن دشوار شد . و مانده شدن . و مانده گردانیدن . و مانده کردن بیماری . و عاجز نمودن . و به نشدن از بیماری . اعیاد (a'yäd) .ع. ج. عید (iib) . اعیار (a'yär) .ع. ج. عیر (ayr) . اعیار (e'yär) .م. ع. اعیر النصل اعیارات : عیر قرار داد برای پیکان . اعیاس (e'yäs) .م. ع. خشک گردیدن کشت . اعیاص (a'yäs) .ع. ج. عیص (is) . و اعیاص از قریش ج.ا.خ. - پسران امیه بن عبد شمس که چهار کس اند: عاص و ابو العاص و عیص و ابو العیص . اعیال (e'yäl) .م. ع. بسیار عیال شدن .</p>	<p>اعوجاج (e'vejji) .م. ع. کج شدن . اعوجاج (e'vajji) .پ. ب. - ماشؤد از نازی - کمی و ناراستی و انحنا و پیچیدگی . اعوجیات (a'vajjiät) .ج.ا.خ. - اسبابی که از نسل اعوج باشند . اعود (a'vad) .ص. ع. سوختن و هذاب اعود عليك ای اتضع . اعوذ بالله (auz-belläh) .م. کلمه فعل . ماشؤد از نازی . که در مقام انکار بیشتر استعمال میشود یعنی پناه می‌برم بندها . و چون یکی نهی زنده در مقام انکار بر آمده میگوید : اعوذ بالله من مرکز این کار را کرده‌ام . اعور (a'var) .ص. پ. - ماشؤد از نازی - شخص بلك چشم . و ا. نام روده چهارم از نسل روده انسان . اعور (a'var) .ص. ع. مرد بلك چشم . ج. : عور (ur) و عوران (urän) و عیران (irän) و سست . و بد دل . و کند خاطر . و افسرده دل بی‌خبر که راه راست نرود و توفیق راست روی نیابد . و دهشای بد راهی . و کتاب محرمه . و سوارین نازیانه . و مرد بی‌راحو و بکشم . و برگردانیده و از حاجت باز داشته شده و بخوسته نرسیده . و ا. زاغ . و هچکاره از هر چیز ج. : عوران (urän) و بدل اعور : در حق نگرهیده سیرتی گردید که خلیفه و جای نشین نیکو سبت باشد و گاه خلف اعور : نیز گردید . و نیز اعور من . آنکه دسریش تخم شیش باشد . ج. : اعاور (aüver) . و راه بی علم و نشان . اعورار (e'verär) .م. ع. بلك چشم شدن . اعوز (a'voz) .ص. ع. رجل اعوذ : مرد فقیری که دارای هیچ چیز نباشد . اعوس (a'vas) .ص. ع. آنکه در وقت خنده و جز آن کجی دهش برآید . ج. : عوس</p>	<p>و اعارمه . و باقرس شدن . اعواز (e'vaz) .م. ع. درویش گردیدن و محتاج شدن بسوی چیزی . و دشوار گشتن کسی را چیزی . و اعوزه الدهر : نیازمند گردانیدن او را روزگار . اعواص (e'väs) .م. ع. در آوردن بر کسی حیثیای دشوار . و در پیمان کردن کار بر خصم . و سخن دشوار معنی آوردن . اعواض (e'vüz) .ع. ج. عوض (evaz) . اعواق (a'vüq) .ع. ج. عوق (awq) (uq) . اعواق (e'vüq) .م. ع. سیری شدن . اعوال (e'vüil) .م. ع. بسیار عیال گردیدن بق اعول فلان اعوالاً و کذا عیال اعیالاً . و بلند کردن آرزای در گریه . و بانگ کردن . و ناز کردن . و بار بر کسی نهادن . و حرص گشتن . . نیازمند و درویش گردیدن . و افزودن در حساب فریفته . و بر آوردن سهام فرایض را . و نطقه و قوت دادن . و عیال داری کردن . و کافی گشتن آنها را . اعوام (e'väm) .ع. ج. عام . اعوام (a'väm) .ج. ا. پ. - ماشؤد از نازی - اناها و زمانها . اعوان (a'väm) .ع. ج. عون (awn) . اعوان (a'väm) .ج. ا. ع. - ماشؤد از نازی - مددگاران و یاران و یاوران و یاریگران و نصرت کنندگان . اعواه (e'väh) .م. ع. خداوند شتورو کشت آفت رسیده گردیدن . اعوج (a'vaj) .ص. ع. بدخوی . و کج . و اسیر که در هر دو دست آن کجی باشد . ج. : عوج (uj) . و ا.خ. نام اسبی در جاهلیت عرب بنی ملال را . و اعوجیات : منسوب به آن . و گویند در عرب اسبی باین اشتها و باین کثرت نسل نبوده .</p>
--	--	---

و حریص شدن. مر. احوال .

اعیان (a'ayan) ج عین (ayn) .

اعیان (a'ayan) ج ارب. - مأخوذ از تازی.

مرمان بزرگ و شریف و اصیل و پاک زاد که

بیکت و پاکبخت نیز گویند . و ذوات موجودات

در خارج . و **اعیان دولت** : وزرای دولت

و **اعیان ممکنات** : شریفترین مخلوقات .

و **اعیان ثابتة** : حور اسمای الهی در حور

علیه .

اعیان (a'ayan) م . ع . سوراخ کردن

چشمه آب را . و **نقب زدن** : دفات .

اعیانی (a'iyani) م . ب . مأخوذ از تازی .

منسوب و مشتق به اعیان . و **برادر اعیانی** :

برادر رسمی . و **اعیانی خانه** : بناهای خانه .

اعیرج (a'ayrej) م . ع . مار خبیث که

رقبه پذیرد و مانند اسی برجهد . ج :

اعیرجات .

اعیرجات (a'ayrejat) م . ع . ج اعیرج

(a'ayrej) .

اعیس (a'ayas) م . ع . شتر سید سرخ

موی . ج : عین (is) و واخ . نام مردی .

اعیط (a'iyat) م . ع . دراز کردن .

و دراز کردن و سر با هم . و مرد کاره و سرباز

زنده و خوددار . ج : عیط (it) . و **قصر**

اعیط : کوشک بلند . و **عز اعیط** :

ارجمندی بزرگ و بلند .

اعیلة (a'eylat) م . ج عیال (iil) .

اعین (a'ayan) م . ع . فراخ چشم .

ج : عین . و آنکه سیاهی چشم وی کلان و

بزرگ باشد . و **گار دشن** : واخ . قلمه ای

بین . و نام شخصی . و **هما اعینه** : چه چشم

دخم رسانیده است آنرا .

اعین (a'yon) م . ج عین (ayn) .

اعینات (a'eynat) م . ج عین (a'yon)

و ج ج عین (ayn) .

اعینة (a'venat) م . ج عین (iân) .

اعینی (a'ya) م . ع . خسته تر و

درمانده تر .

اعیی (a'ya) م . ع . نام پدر بلخی

از جرم .

اعیاء (a'iyiân) م . ج عین (ayiy) .

اعیبة (a'iyiat) و (o'iyiat) م . ع .

سخن و کار دشوار درمانده کن .

اغابة (a'iqabat) م . ع . غایب گردیدن .

و غایب گردیدن شوی زن بق **اغابت المرأة**

اغافة (a'iqasat) م . ع . فریاد رسیدن

بق **استغاثنی فاعته** .

اغار (aqâr) م . ب . آغار و رانگیخته

و تحریک کرده شده . و نم کشیده و خیسیده . و

آبخته و سرت .

اغارة (a'qarat) م . ع . **اغار علی**

القوم غارة و **اغارة** : تاخت و تاراج

کرد آتوم را . و نیز **اغارة** : آمدن مرکب

را تا باری وی نماید . بق **اغار بنی فلان**

و **كذلك اغار الی بنی فلان** . و

بر شک آوردن کبیرا مر اهلت . و سخت

دیدن اسب و جرآن . و سخت تاختن و سن

را . و دو جهان رفتن . و سرعت کردن . و

ششای نمودن در رفتار . و بقور شدن . و

آمدن در غور .

اغارة (a'qarat) م . ع . **اغار اهله**

اغارة : زن دیگر خواست بر زن و بر شک

آوردن زن را .

اغاردن (a'qârdan) م . ب . آغاردن

و سرشتن . و برانگیزاندن و تحریک نمودن .

و بهم آویختن . و غیبانیدن . و برانگیختن

چنگل .

اغار یقون (a'qâriqun) م . ب . - مأخوذ

از یونانی - غاریقون .

اغار (a'qâr) م . ب . قصد واراده .

و صدا و ندا . و ابتدای هر کار و آغاز .

اغازه (aqâze) م . ب . افزاری مر

ککش دوزان را .

اغاش (aqâc) م . ب . آغاش و فرام

آورده . و مندرج کرده .

اغاضة (eqâzat) م . ع . کم کردن آب

را . و بجای چیز آ . و زمین فروخوراندن

آب را .

اغاظطة (eqâzat) م . ع . بشتم آوردن .

اغ اشغ (aq-ash) م . ب . آرازی که در گل

از قرقره کردن پدید می آید .

اغافه (eqâfat) م . ع . خیساییدن شاخ

غاف و جرآن را .

اغالة (eqâlat) م . ع . شیر غیل خوراندن

بچه را . و **اغال فلانة** : ولده : گرد آمد

فلان با زن مرضع .

اغالش (aqâlec) م . ب . آغالش و

اغوا و برانگیختن . و ترغیب و تحریص

بر گناه .

اغالوجی (aqâlujî) م . ب . - مأخوذ

از یونانی - صبر زود .

اغالیدن (aqâlidân) م . ب . مر .

آغالیدن .

اغالیط (aqâlîl) م . ج اغلوطه

(aqlulat) .

اغالیق (aqâlîq) م . ج اغلوقه

(oqluqat) .

اغامة (eqâmat) م . ع . ابر ناک

گردیدن هوا . و جای گرفتن . و اقامت نمودن .

و ابر رسیدن .

اغانة (eqânat) م . ع . فرو گرفتن ابر

هسته آسمان را . و پوشیدن . و فرو گرفتن

شهرت دل را . و پراکنده خاطر کردن

وام کبیرا .

اغانم (aqanem) م . ج غنم (qanam) .

اغانی (aqāni) ع. ج. اغنية (oqniat) و (eqniat) و اغنية (oqniyat) و (eqniyat) . و اغانی ابو الفرج اصفهانی اخ. : کتابی است معروف در علم ادب .

اغباء (eqbiā) م . م . ع . اندک باریک شدن .

اغباب (aqbāb) ع . ج . غب (qob) اغباب (eqbāb) م . م . ع . بنوب آمدن تبقیق اغبته الحمی و علیه اغباباً . و اغب القوم : بکروز در میان آمد قوم را . و نیز اغاب : بوی گرفتن گوشت . و شب گذاشتن نزدیک کسی . و یک روز در میان بآب آوردن شتران را . و بکروز در میان بجائی رفتن . الحديث : اغبوا فی عیادة الریض واریبو یعنی عدیوما و دع بودا او دع بومون و عدلیوم ناک .

اغبار (aqbar) ع . ج . غیر (qabr) . اغبار (eqbār) ا . ع . گرفتن نمودن و نیزه رنگ گشتن . و گرد برانگشتن . و سخت افتادن باران بر زمین .

اغباس (eqbās) م . م . ع . تاریک شدن . . تیره رنگ گردیدن .

اغباش (aqbāc) ع . ج . غش (qabac) .

اغباش (eqbiac) م . م . ع . به آخر تاریکی رسیدن شب . یا باقی ماندن اندک از آن .

اغباط (eqbat) م . م . ع . همیشه پالان بر پشت شتر داشتن . و یوسته باریدن باران . و همواره بودن شب . و پوشاندن گیاه زمین را . و انبوه و یا هم نزدیک شدن آن چندانکه گوش یک دانه رسته .

اغبت (aqbat) ا . ع . شیرین شدن ناگهانی رنگ . و این قلب اینست .

اغباش (eqbesās) م . م . ع . خاکسترگون شدن .

اغبر (aqbar) م . م . ع . عز اغبر : ارجمندی در گذرنده . و عام اغبر : سال قسط . و اگرگ .

اغبرار (eqberār) م . م . ع . نیک غبار ناک شدن روز . و تیره رنگ شدن .

اغبسی (aqbas) م . م . ع . ذاب اغبسی : گزگ خاکسترگون . و ورد اغبسی : اسب سفید . ع . غبسی (qobis) . و این اغبسی اخ . : نام شخصی .

اغباس (eqbesās) م . م . ع . تاریک گشتن و تیره گشتن .

اغبسی (aqbas) م . م . ع . لیل اغبسی : شب تاریک .

اغبسی (aqbā) م . م . ع . هم پیچیده بقی غصن اغبسی : شاخ هم پیچیده .

اغبسیاس (eqbisās) م . م . ع . تاریک گشتن و تیره گشتن .

اغتام (eqtam) م . م . ع . زیارت بسیار نمودن چندانکه در ماز و ماول گردد بقی اعتم از زیارة .

اغتباط (eqebāt) م . م . ع . آرزو نمودن بقی غبط به فاغبط . و بیکو حال شدن و شادانی کردن بر حال بیکو .

اغتیاق (eqtebaq) م . م . ع . شراب شایگانگی خوردن .

اغتبان (eqtebān) م . م . ع . در بقل پنهان کردن چیزی را .

اغتم (eqetām) م . م . ع . اغتم الرجل اغتتماً : تخمه زده گردید آنرود .

اغتثاث (eqtesāth) م . م . ع . بگیاه بهار رسیدن سوز بقی اغتث الخیل .

اغتداء (eqtedā) م . م . ع . باعداد کردن . و بگناه شدن بجائی .

اغتدار (eqtedār) م . م . ع . غدیوه ساختن که نوری از آتش است .

اغتدافی (eqtedāf) م . م . ع . اکثر چیزی گرفتن . و بریدن جامه را .

اغتذاء (eqteziā) م . م . ع . خوردن . و پرورش یافتن .

اغتذار (eqteziār) م . م . ع . غدیوه ساختن .

اغتذام (eqteziām) م . م . ع . بسختی و دشواری یا حرص تمام خوردن چیزی را . و همه شیرینان را خوردن .

اغتراب (eqterāb) م . م . ع . آزدیاری خویش دور گردیدن . و در بیگانگان نکاح کردن .

اغترار (eqterār) م . م . ع . فریفته گردیدن بقی اغتر به و غافل و بی خبر شدن . و بفلک افتادن بقی اغتررت یارجل . و به غفلت کسی آمدن بقی اغتره .

اغترار (eqterār) م . م . ع . با دور رکاب آوردن و نزدیک آمدن سفر . و رفتن .

اغترافی (eqterāf) م . م . ع . آب به مشت ریگستن .

اغتراق (eqterāq) م . م . ع . مرا گرفتن شتری شکم پیش بند شتر را چندانکه تک گسردد بقی اغترق البهیر التصدير اغترافاً . و در آمیختن است با اسبان دیگر و سپس در گذاشتن وی از آنها . و سخت فرو بردن در دم زغیره . و مشغول داشتن خویش بقی اغترافاً .

بقی فلاة تفترق نظرهم ای تنظیم بالنظر اليها عن النظر الی غیرها لحنها .

اغترافاً (eqteziāf) م . م . ع . خواهش چیزی کردن و جستن و آهنگ آن نمودن . و گوینده و خاص گردیدن از میان یاران .

اغتراز (eqteziāz) م . م . ع . خاص گردیدن بقی اغتر به ای انحصار بین من اصحابه .

اغترال (eqtežāl) م.ع. م. دشن .
اغتمسال (eqtesāl) م.ع. م. **اغتمسل**
 بالماء: غسل کرد با آب . و **اغتمسک**
بالطيب: خوشبوی آورد . و نیز اغتمسال:
 عوی کردن اسب .
اغتمشاش (eqtešāš) م.ع. م. غیانت
 پذیرفتن . و با گمان غش و غیانت نمودن
 چیزی .
اغتمشاش (eqtešāš) م.ع. م. مأخوذ
 از نازی - درهم شدگی کارها . . تمسکی
 آنها . و شوش و فتنه و هنگامه . و طغیان
 و نا فرمانی .
اغتمشاشات (eqtešāšāt) م.ع. م. ج.
 اغتمشاش .
اغتمصاب (eqtesāb) م.ع. م. بدتم گرفتن
 چیزی را .
اغتمصاص (eqtesāš) م.ع. م. اندهمگین
 شدن .
اغتمصاب (eqtežāb) م.ع. م. بدتم
 شدن بق **اغتمصیبا** **فاغتمصیبا** .
اغتمصار (eqtežār) م.ع. م. **اغتمصر**
اغتمصاراً (مجهولاً): جوان سالم برد .
اغتمصاء (eqtetā) م.ع. م. پوشیدن .
اغتمصاط (eqtetāt) م.ع. م. فروغرو بایندن
 شتر ناه را . و پیشی گرفتن در دویدن با کسی .
اغتمصاف (eqtefāf) م.ع. م. رسانیدن ستور
 علف روزگزار را به پاران . و اندک فرقه گردیدن
 ستور . و چیز اندک دادن کسی را .
اغتمفاق (eqtefāq) م.ع. م. **اغتمفق به**
اغتمفاقاً: گرد گرفت آرا .
اغتمفلاء (eqtelā) م.ع. م. شناختن و شناسیدن
 کردن .
اغتمللات (eqtelāt) م.ع. م. برخفتن گرفتن .
اغتمللات (eqtelās) م.ع. م. گرفتن آتش زنه
 از مرغخت ناشناخته . و آتش نادان آتش زنه .

اغتملاف (eqtelāf) م.ع. م. غلاف یافتن .
 و غایبه کردن مویرا .
اغتملال (eqtelāl) م.ع. م. تنه گردیدن .
 و سیر نخوردن گوسپند آب را . و شراب خوردن
 و جامه پوشیدن زیر جامه دیگر . و غل زده
 گردیدن گوسپند . و غایبه مالدین خود را .
اغتملام (eqtelām) م.ع. م. تیزشدن شهوت
 جناس . و لزواط کردن از لذات مولده است .
اغتمم (eqtam) م.ع. م. آنکه سخن پیداتواند
 گفت . م.ع. م. غتم (qom) .
اغتمماد (eqtemād) م.ع. م. بسب در آمدن
 بق **اغتمم فلان اللیل** .
اغتممار (eqtemār) م.ع. م. ونگ کردن
 بزغران . و فرو گرفتن آب چیزی را بانبوهی
 و بسیاری . و بآب فرو رفتن .
اغتممز (eqtemōz) م.ع. م. طعن کردن بر
 کسی و عیب نمودن .
اغتمماس (eqtemās) م.ع. م. برابر رنگین
 کردن زن دست را . و فرو رفتن بآب .
اغتممصا (eqtemās) م.ع. م. خرد و سخوار
 شمردن . و برمیج نداشتن چیزی را .
اغتممصا (eqtemāz) م.ع. م. غودن . و
 آسان شدن . بق **ما اغتممصت عینای ای**
ما نانتا . و **اتانی ذلك علی اغتممصا**
 ای عفواً بلا تکلف و مشقة .
اغتممصا (eqtemāt) م.ع. م. پیشی گرفتن
 بعد پیشی گرفتن کسی در دویدن . و فرو گرفتن
 کسی را بدخن . و چیره گردیدن بروی . و
اغتممصا الشیء: بیرون رفت آنچه بودنشانش
 ناپدید گردید .
اغتممصا (eqtemāth) م.ع. م. اندرهمگین شدن
 و دراز گشتن گیاه . و افزون گردیدن آن .
اغتممصا (eqtemām) م.ع. م. غیبت شمردن .
اغتممصا (eqtelāb) م.ع. م. در تارکی
 رفتن . و سیر کردن .

اغتمیاب (eqtiāb) م.ع. م. در غیبت افتادن .
 و در غیاب کسی بدگفتن . و غیبت کردن
 خواه از نیکی کسی گویند و یا بدی آن .
اغتمیار (eqtiār) م.ع. م. چون واوی بود
 سود یافتن . و چون یابی باشد غله از شهری
 بشهری کشیدن . و سخوار بار آوردن .
اغتمیاض (eqtiāz) م.ع. م. بدتم گردیدن .
اغتمیال (eqtiāl) م.ع. م. چون واوی بود
 مملک کردن بناگاه کشتن . و **ارض تغمال**
المشی ای لایستین المشی فیها من بعدما
 و ستمها . و چون یابی باشد فرقه گشتن و سیر
 گردیدن غلام بن **اغتمال الغلام** .
اغتماء (eqsā) م.ع. م. ج غناء (qasā) و
 (qasā) .
اغتماء (eqsā) م.ع. م. بر هم گرد آوردن
 سیل گیاه چراگاه را . و بدتمه ساختن و در
 شورا بدیدن آرا .
اغتماء (eqsā) م.ع. م. گوشه تلاغر خریدن
 بق **اغتماء الرجل اللحم** . و لاغر و زار شدن
 و نپاه و فاسد گردیدن کلام . و جاری شدن
 ریم و زرداب از جراحت . و سخن نپاه آوردن بق
اغتماء الرجل فی کلامه ای تکلم بکلام غف .
اغتماء (eqsār) م.ع. م. **اغتماء الرمث**
اغتماء: شلم روان گردید از دوخت رمث .
 و كذلك **اغتماء العشر و الثمام** .
اغتماء (eqsar) م.ع. م. نادان و فرامیاه از
 مردم . م.ع. م. **اغتماء** . و رنگ تیره که بسیزی زند .
 و کلیه بسیار بدتم . و چهره لاده . و بسیار از
 هر چیزی . و مرغ آبی دراز کردن . و شیریشه .
اغتماء (eqsam) م.ع. م. موی که سپیدی
 آن بر سیاهی غالب باشد . بق **شعر اغتماء** و
رأس اغتماء .
اغتماء (eqsā) م.ع. م. شیریشه .
اغتمیار (eqsīr) م.ع. م. بسیار پرزدار
 شدن جامه .

دوی هوا و خواصش نفس باشد .	نام چند نفر صحابی . و نام چند اسب . و بطن الاغر : منزلی در راه مکه .
اغراق (eqrāq) م.ع. غرقه کردن بقی اغرقه فی الماء فغرق . و برگردانیدن کاسه را . و سخت کشیدن کمان را بقی اغرق النازع فی القوس . و مبالغه کردن در مدح و ذم و جز آن .	اغراء (aqrā') م.ع. ج غرا (qarā) . اغراء (aqrā') م.ع. آرزمند گردانیدن . و اغراء به (مجهولاً) : آرزمند گردید . و اغراء به : آرزمند آن گردانید . و برانگیختن سگ را بر شکار . و بر آغلا لایدن . و دشمنی انداختن میان دو کس .
اغراق (eqrāq) ا.ب. مأخوذ از تازی . مبالغه در گفتار خواه مدح باشد و یا ذم . و مبالغه در کردار .	اغراء (aqerrā') م.ع. ج غریر (qarir) . اغراب (eqrāb) م.ع. سخت گردیدن . و کار زشت کرده شدن با کسی . و سبید لب یا سبید کرانه چشم گردیدن اسب . در این معنی بطور مجهول استعمال میشود . و بغرب درآمدن . و چیز نو و غریب آوردن . و غریب گردیدن . و برگردن مشک و جوز آن را . و بسیار گردیدن آب . و خوب و نیکو شدن حال . و زیاده کردن اسب رفتار را . و بسیار خندیدن و مبالغه نمودن در آن . و سفر دور و دراز کردن . و هویدا گردیدن سبیدی پیشانی اسب .
اغرام (eqrām) م.ع. نوازانده و وامداد کردن . و شیفته کردن . و اغرم بالشیء (مجهولاً) ای اولع .	اغراب (eqrāb) ا.ع. سبیدی بن ران . اغراد (eqrād) م.ع. بلند برداشتن آواز . و طرب انگیز ساختن . و درگاه گردانیدن آواز را .
اغران (aqrān) م.ع. ج غرن (qaran) . اغرب (nqrab) م.ع. غریب تر و باغراب تر .	اغراء (aqrār) م.ع. ج غر (qerr) . اغراز (eqgrāz) م.ع. گیاه غرز رویانیدن . و بسیار بزرگ گردیدن زمین .
اغرب (aqrob) م.ع. ج 'غراب .	اغراس (aqrās) م.ع. ج غرس (qars) و (qers) .
اغربة (aqrebat) م.ع. ج غراب . و اغربة الجاهيلة : ج.اخ. : نام چند نفر مانند عنتره و خضاف و ابو عمیر و سلیمک . و اغربة الاسلامیین : نیز نام جمعی مانند عبدالله ابن خازم و عمیر بن ابی عمیر و حسام بن مطرف .	اغراس (eqgrās) م.ع. درخت نشانیدن . اغراض (aqgrūz) م.ع. ج غرض (qarz) و (qaraz) .
اغرة (aqerrot) م.ع. ج غریر (qarir) .	اغراض (aqgrāz) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی . خواصها و آرزوها و مرادها . و اراده و تصدیقیت و مقصود . و نتیجه و فایده .
اغرسطس (aqrustes) ا.ب. مأخوذ از یونانی . نوعی از حرشف که ید گیاه و گرمادک و بتازی نمرالطراف گویند .	اغراض (qaraz) م.ع. روز سخت گرم . و باخ .
اغر ج (aqroj) ا.ب. خیمه و چادر و خرگاه . و لشکرگاه و اردو .	
اغرل (aqral) م.ع. خسته ناکرده . و سال ارزان . و زندگانی فراخ .	
اغرنداء (aqrendā') م.ع. برون و دشنام و تهر فرا گرفتن . و اغرنداء و اغرنداء و اغرنداء ای علامه الضرب و التسم و القهر و غلبه .	
اغر نشام (aqreñcām) م.ع. بزمده	
	اغداد (eqdād) م.ع. خشم گرفتن بقی اغد علیه . و اغدت الابل (مهر و نا و مجهولاً) : طاعون زده گردیدند شتران . و نیز اغداد : خداوند شتران طاعون زده شدن . اغدار (eqdār) م.ع. ج . و ناریک گردیدن شب . و سپس گذاشتن شتر و گوسپند را . و ترک دادن . و گذاشتن چیزی را . اغداف (eqdlāf) م.ع. فرو و هوا کردن زن پرده را بر روی خویش . و فرو هفتن شتر ناریکی را . و فرو هفتن سیاه دام را بر شکار . و از بن بردن حمام غلاف سر زه را . و گانیدن . اغداق (eqdlāq) م.ع. بسیار نظره گردیدن باران . اغدية (eqdiat) م.ع. غذا . اغديداق (eqdīdāq) م.ع. بسیار نظره گردیدن باران . اغدیدان (eqdidān) م.ع. تمام رسیدن و دراز گردیدن موی گیاه . اغذاذ (eqzāz) م.ع. شناختن در رفتار بقی اغذالیر و قیه . و روان شدن چرک از زخم . اغذام (eqzām) ا.ع. همه شیر پستان را خوردن بقی اغذم الفصیل مافی ضرع امه . اغذیة (aqziat) م.ع. ج غذا . اغذیة (aqzie) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی . خورشها و غذاها که بدان بالیدگی و آراستگی جسم حاصل شود . اغر (aqarr) م.ع. مرد نیکو و نمایان کردار . و آنکه بیش همه دوی ویرانگر اندکی فرا گرفته باشد . و شریف قوم . ج : غسر (qorr) و غرغان (qorrān) . و اسب غره دار . و سبید از هر چیزی . و روز سخت گرم . و باخ .

گردیدن گوشت . ولاغر و باریک شدن شکم .
اغره (aqre) . ا . پ . - مجمع پادشاهان و حکام و اشراف . و بادگیر و جانی که باد بسیار وزد .
اغره (oqre) . ا . پ . آماسی که در گردن آدمی بهم رسد و پیرانه گواتر گویند .
اغری (oqri) . ا . پ . - مأخوذ از ترکی - مزد .
اغریا (aqriā) . ا . پ . - مأخوذ از یونانی . کوه و جبل .
اغریز (aqriz) . اخ . پ . مر . اغریوت .
اغریق (aqriq) . م . ع . چشم پر آب شدن که گویی در آب غرق شده .
اغریث (aqriṯ) . اخ . پ . برادر افراسیاب پادشاه توران که از جهت همراهی با ایرانیان بر دست وی کشته شد .
اغریض (aqriḥ) . ا . ع . نازه و سبید از هر چیزی . و شکوفه و نوباده .
اغریوس (aqrius) . ا . پ . - مأخوذ از یونانی - صحرا و بیابان .
اغراء (aqrā) . م . ع . بر انگیزش بر غزاة . و آماده کردن سامان جنگ کسی را . و به جنگ فرستادن . و **اغزیت** **فُلَانًا** ای جهیزه لغزو . و کار زار کردن شوی زان یق
اغزت المرأة اغزاة . و مهلت دادن بر وام . و در دنگی انگیزدن دین خود را .
 و دشوار شدن آبتی بر نانه .
اغزاز (eqzāz) . م . ع . افزودن در نیکی و احسان . و خداوند شتران بسیار شیر شدت .
اغزاز (eqzāz) . م . ع . بسیار درخت گردیدن خار درخت . و دشوار شدن بارگاری .
اغزال (eqzāl) . م . ع . گردانیدن درک را . و باغزال شدن ماده آهر .
اغزل (eqzal) . ا . ع . تب که بنویت

میین آید . و م . مرد غزل خواتر یق
هو اغزل من امری القیس .
اغشاء (eqsā) . م . ع . چون واوی باشد تاریک شدن شب . و چون پای بود پوشانیدن شب تاریکی خود را . بر کسی یق **اغشاء اللیل** .
اغساف (eqsāf) . م . ع . در تاریکی در آمدن و **اغساف القوم** ای اظلموا .
اغساق (eqsāq) . م . ع . نیک تاریک شدن شب . و در تاریکی در آمدن و مدونگی و وقت مغرب بانگ نماز گفتن یق **اغسق المؤذن** اذا اخر الی غسق اللیل . و فی الحدیث : **کان الربیع چشم بقول لمؤذنه یوم الغیم اغسق اغسق** .
اغسال (eqsāl) . م . ع . بسیار گشتی نمودن .
اغسام (eqsām) . ا . ع . ایز پاره یق **فی السماء غم و اغسام** ای طلع من السحاب .
اغسام (eqsām) . م . ع . تاریک شدن شب .
اغان (aqṣān) . ج . ا . ع . اخلاق مردم و جامه های کهنه .
اغطوس (aqṭus) . اخ . ع . نام قیصر اول از قیصرات روم .
اغشاء (eqā) . م . ع . فرد نشانیدن قوله **تعال فاعشیناهم فهم لایبصرون** . و کور ساختن . و بر آوردن و فرو بردن انگیزدن کار بر کسی .
اغشاش (eqāṣ) . م . ع . شتابانیدن کسی را از حاجت خود . و باز داشتن یق **اغششته عن حاجته** .
اغششته (aqṣe) . م . پ . آغشته و آبتیت و آورده . و زمین تر کرده .

اغشی (aqcā) . م . ع . قوس **اغشی** : اسب روی و سر سبید .
اغصاص (eqsās) . م . ع . اندوهگین گردانیدن . و تنگ گردانیدن زمین را بر کسی یق **اغص علينا الارض اذاحتها** . و **اغصصته بالطعام فقص به** : تنگ گزتم بر روی طعام را پس درماند در گماری او .
اغصان (aqṣān) . ع . ج غصن (qasn) .
اغصان (eqṣān) . م . ع . بسیار دانه گردیدن خوشه یق **اغصن العنقود** .
اغصن (aqṣan) . م . ع . **ثور** **اغصن** : گاو که در دنب آن سبیدی باشد .
اغض (aqazz) . م . ع . سبز تر و تازه تر و نازک تر .
اغضاء (aqzā) . م . ع . خاموش شدن . و ظاهر نکردن یق **اغضی علی الشی** . و طرفه بستن . و باز گردانیدن از کسی یق **اغضی عنه** . و چشم فرو خوابانیدن . و نزدیک کردن پاکها را بهم یق **اغضی الرجل عینه اغضاء** . و **اغضی علی القذی** اذا اسك غفوا . و نیز اغضاء : تاریک گردیدن شب . با پوشانیدن شب همه را یق **اغضی اللیل** .
اغضاب (eqzāb) . م . ع . پنشم آوردن .
اغضاض (eqzāz) . م . ع . نازه روی گردیدن .
اغضاف (eqzāf) . م . ع . تاریک گردیدن شب . و سیاه شدن آن . و افزون گشتن شاخ درخس خرمای . و تپاه گردیدن باران . یا گران بار شدن درخت خرمای از بار قبل از اصلاح . و آماده باریدن گردیدن آسمان . و بسیار شود گردیدن . اغل نزدیک آب .
اغضان (eqzān) . م . ع . پیوسته باریدن باران .
اغضب (aqzab) . ا . ع . از مابین زره

اغلاط (aqilat) ع.ج غلط (qalat) . اغلاط (aqilat) ج.ا.ب. - ماخوذ از تازی - غلط ما . اغلاط (eqilat) م.ع. - بنقل از کندن کبیرا . اغلاط (eqilat) م.ع.م. - سخن درشت گفتن . و بر زمین درشت رسیدن . و ستیر و درشت یافتن جامه را . و یا جامه درشت و رگده خریدن . اغلاق (eqilat) م.ع. - پوشش ساختن . و در غلاف کردن چیزی را . اغلاق (aqilat) ع.ج غلق (qalat) . اغلاق (eqilat) م.ع. - در بستن - بغلاف فتح و بستن داشتن برکاری . و درش گشتن پشت شتر از بارگران . اغلاق (eqilat) ا.ب. - ماخوذ از تازی دشواری و در هم پیچیدگی . اغلال (aqilat) ع.ج غل (qall) و غلال (qalat) . اغلال (aqilat) ج.ا.ب. - ماخوذ از تازی - غلها و زنجیرهائی که بر گردن بندی اندازند . و سزاوار . اغلال ص. : آنکه سزاوار بند نمودن و غل کردن باشد . اغلال (eqilat) م.ع. - پوست کندن از شتر مانند کتک گوشت و پیه بق اغل الجزائر فی الجلد . و خیانته کردن . الحديث : لا اغلال ولا اسلال ای لایمانه و لایسره . و بق لاروشه . و نشسته داشتن . و آب - بر نخوراندن شتر را . بق اغل البعیر اذالم ترو . و خداوند گوید پندار سیرا شده گردیدن . و گیاه غلان رویانیدن زمین . و غله قوم فرا رسیدن . و تیز نگرستن بق اغل البصر اذا شده النظر . و غله کردن آب و زمین . و بیخانت منسوب کردن کسی را . و خوار بار کشانیدن . اغلام (eqilam) م.ع. - تیز شهوت	اغفاه (eqfa) م.ع. - چون واوی باشد بنوا ب شدن و خفتن . و چون بانی بود غفا از کندم دو کردند . و بسیار سپوس گردیدن کندم . و بر غفا خفتن که گاه کندم باشد و یا عام است . اغفار (aqfar) ع.ج غفر (qaf) . اغفار (eqfar) م.ع. - پوست مانندی بر غوره خرما بر آمدن . و رخت را در آوردن در آوردن . و پوشیدن در آن . و منفر بر آوردن درخت رمت . و بر چه آوردن بزکوهی . اغفال (aqfal) ع.ج غفل (qall) . اغفال (eqfal) م.ع. - گذاشتن چیزی را . و فراموش نمودن . و فراموش کاییدن . و غافل یافتن کبیرا . و غافل خواندن . و یادداشت ماندن چیزی را . اغفال (eqfal) ا.ب. - ماخوذ از تازی - غافل شدگی و غفلت کردگی . و بنفقت گذرانی . و فراموش کردگی . اغفر (aqfar) ص.ع. - بردارنده ریم و چرک بق اصبع ثوبك فان الصبغ اغفر للوسخ ای احماله . اغفیر او (eqfirar) م.ع. - برزه بر آوردن جامه . اغل (aqel) ا.ب. - آغل و جایباش کوفسندان در کوه . و یابان . اغلاء (eqila) م.ع. - چون واوی باشد گران کردن نوح . و گران خریدن چیزی را . و بالیدن و درهم پیچیده شدن گیاه . و سبک گردانیدن آنرا از برگ بق اغلی الثبت اذا غف من روقه . و جوت بانی باشد جو شانیدن دیک را . اغلاء (eqilat) م.ع.م. - یک دمه جو شنیدن . اغلاجون (aqilajun) ا.ب. - ماخوذ از یونانی - قسمی از چوب صبر . اغلاس (aqilas) ع.ج غلس (qalas) .	ناران . اغضة (aqezat) ع.ج غضب (qaziz) . اغضف (aqraf) ص.ع. - سگ دراز و فرهسته گوش . ج. غضف (qozil) . و سگ که گوش سوی پس خمیده باشد . و تیر درشت پر - خلاف اصمغ - و شب تاریک . و زبیت ناعم و خوش . و شیر دو تا گوش یا فرهسته گوش . یا شیر فرهسته پلك پائین از خشم و یا از کبر . اغضن (aqzan) ص.ع. - آنکه در پوست چشم او شکن از سرشت باشد . یا از خشم و تهدید . یا از بزرگ منشی و کبر . اغضلال (eqze'lal) م.ع. - بسیار شاخ و برگ گردیدن درخت بق اغضالات الشجرة اغضلالا . اغط (aqatt) ص.ع. - توانگر و فراخ حال . اغطاء (eqiā) م.ع. - دراز و گسترده شاخ شدن درخت . و فرو نشاندن چیزی را . و بر آمدن بر روی . و افزودن شدن . اغطاش (eqtiac) م.ع. - تاریک کردن شب . و تاریک شدن (لازم و متعدی) بق اغطش الله الليل و اغطش هو . اغطال (eqtāl) م.ع. - تور تو گردیدن تاریکی ابر . اغطش (aqtiac) ص.ع. - کبکه در بیانی چشمش سستی باشد یا سیلان اشک بیشتر اوقات و یا همواره . اغطف (aqtaf) ص.ع. - عیش - اغطف : زندگانی خوش . و روجل اغطف : مرد دراز پلك . اغطوس (aqtus) ع.ج - مر . اغطوس . اغطیة (aqtiat) ع.ج غطاء (qetā) . اغطلال (eqte'lāl) م.ع.م. - بر هم دیگر شستن . و یکی بعد دیگری دو آمدن .
---	--	---

گردانیدن .

اِغْلَامِي (eqlāmi) . ا. پ. - مأخوذ از نازی - سخت .

اِغْلَب (aqlab) . ا. ع. اسد و شیر بیشه . و از اعلام است .

اِغْلَب (aqlab) . ص. ع. چیره‌تر و غالب‌تر . و راجل **اِغْلَب** : مرد چیره و سترگردند و دلار . ج. غلب (qolb) .

اِغْلَب (aqlab) . م. ف. پ. - مأخوذ از بازی - بیشتر و اکثر . و چیره‌تر .

اِغْلَظ (aqlaz) . ص. ع. غلیظ‌تر و سترتر و درشت‌تر و گنده‌تر .

اِغْلَف (aqlaf) . ص. ع. هر چه درغلاف باشد و **قَلْبٌ اِغْلَفٌ** : دل که حفظ چیزی نکند گوئی که بتلاف فرو شده است . ج . غلف (qolf) . قره تمال **قَاو قَلْبًا و بِنَاغْلَفٌ** .

و راجل **اِغْلَفٌ** : مرد بی خسته . و **عِيشٌ اِغْلَفٌ** : زندگانی فراخ . و **سَيْفٌ اِغْلَفٌ** : شمشیر غلاف کرده .

اِغْلَمَة (aqlemat) . ع. ج. غلام (qolām) .

اِغْلَمَشِي (oqlomer) . ا. ع. پ. یکی از پادشاهان ایران .

اِغْلِي (aqlan) . ا. پ. برانگیختن . و اغوا و تحریک . و ای نام شاعرزاده ای از نژاد امیر تیمور .

اِغْلَتَاء (eqlentā) . م. ع. بدشنام و بهره‌زدن . و بهیچک فرورگفتن چیزی را **بِقِ اِغْلَتِي عَلَيْهِ اِغْلَتَاء** .

اِغْلَتَاء (eqlensā) . م. ع. بدشنام و ضرب فرورگفتن .

اِغْلُوج (oqluj) . ا. ع. شاخ درخت نازک و نرم .

اِغْلُوطَات (oqlutāt) . ع . ج اغرطه (oqlutat) .

اِغْلُوطَة (oqlutat) . ا. ع. سخن غلط و

کلام که بدان کبیرا به غلط ادازند . ج : **اِغْلُوطَة** و اغرطات الحدیث: **نهی رسول الله صلی الله علیه و آله عن الاغلوطات** .

اِغْلُوطَة (oqlute) . ا. پ. - مأخوذ از نازی - در غلط انداکن . و **اِغْلُوطَة** کردن . م. ع. : در غلط انداختن .

اِغْلُوقَة (oqqufat) . ا. ع. قتل .

اِغْلِيَة (aqliat) . ع. ج. غلام (qalā) .

اِغْلِيُون (aqlisun) . ا. پ. قوس قزح و آژندک .

اِغْلِيَقِي (aqliqi) و (eqliqi) . ا. پ. مأخوذ از یونانی - پخته و جوش . و میبخت که قسمی از شراب باشد .

اِغْلِيَاء (eqlīā) . م. ع. دوهم بیچیدن کشت . و بلند گردیدن آن .

اِغْلِيَاب (eqlīāb) . م. ع. بالیدن دوهم بیچیدن گیاه .

اِغْم (aqam) . ص. ع. **اِغْمِ الوجه** و **القفا: نك** پشانی و گردن از فرو رفتن موی . و **سحابٌ اِغْمٌ** : ابر بی‌روشنه .

اِغْمَا (eqmā) . ا. پ. - مأخوذ از نازی - یبوشی . و حالت یبوشی ویژه در بیماری .

اِغْمَاء (aqmā) . ع. ج. غمی (qamā) .

اِغْمَاء (eqmā) . م. ع. یبوش گردانیدن . و یبوسته ابر گردیدن و وز . و پوشیدن ابر هلال را . و پوشیده و مقبته شدن خیر - درمه این معانی بطور سهول استعمال میشود . **بِقِ اِغْمِيَة لِيَلْتَنَا: ای غم ملاملا . و اِغْمِي عَلَيْهِ التخيیر: ای استخیر . و فی الحدیث: قال عبد الله بن رواحة وهو مر يض للنبي صلی الله علیه و آله اِغْمِي عَلِي ثَلَاثًا كَيْفَ اصْنَعُ بِالصَّلَاةِ فَقال ص ل ص ل وة يَوْمك الذی افقت فانه يجزيك** و قوله عليه السلام : **فان اغمى عليكم ای**

فان اغمى عليكم يومكم او ليلكم فلم تروا الهلال فانتموا شعبان .

اِغْمَاد (eqmād) . ع. ج. غمد (qemd) .

اِغْمَاد (eqmād) . م. ع. در نیام کردن شمشیر . و در یکدیگر درآوردن چیزی را .

اِغْمَار (eqmār) . ع. ج. غمر (qomr) و (qamr) و (qomior) و (qamar) .

اِغْمَار (eqmār) . م. ع. دلیرگشتن برستی گرما . و راه رفتن سپس مستی آوردن آن **بِقِ اِغْمَارِنِي الحِر** .

اِغْمَاز (eqmāz) . م. ع. عیب کردن در کسی و کم حرمتی نمودن **بِقِ اِغْمَازِنِي فُلَان** . و گرفتن زوال مال را . و در سکت کردن . و دلیر گردیدن کسی بر آن . و رفتن در گرما بعد مستی و در شکتگ آن **بِقِ اِغْمَازِنِي الحِر** ای قتر فاجترأت علیه و سرت فیه . و **بِقِ ناك** گردیدن کره‌ان ماده شتر .

اِغْمَاض (aqmāz) . ع. ج. غضض (qamz) .

اِغْمَاض (eqmāz) . م . ع . **اِغْمَضَتِ العین فُلَانًا: حقیرو خوار** شمرد چشم فلان را . و **اِغْمَضَ فُلَانٌ فُلَانًا** : پشی گرفت فلان از همان پس از آنکه همان در دیدن پشی گرفته بود . و نیز اغماض : محابا کردن در خرید و فروخت . و آسان داشتن از کسی در خرید و فروخت . و چشم‌فرو خوابانیدن . و باربیک کردن دم شمشیر را .

اِغْمَاض (eqmūz) . ا. ع. **ما اکتحلت اغماضًا** یعنی نمی نتغتم .

اِغْمَاض (eqmāz) . ا. پ. - مأخوذ از نازی - چشم پوشی و صرف نظر . و تعاطل و احوال . و تزویر و خفاق .

اِغْمَاط (eqmāt) . م. ع. پیوسته بودن . و برچسبیدن . و پیوسته بودن تب .

اِغْمَام (eqmām) . م . ع . سخت گرم

گردیدن روز چندانکه دم را فروگرد و
 ابرناک شدن هوا . و مشتبه گردیدن خیر . و
 اندر همگین گردانیدن بق ما **اغمک لی** و
الی و علی : چه چیز غمناک ساخت تسرا
 برای من .
اغمرء (aqmerâ) ع . ج غمیر
 (qamir) .
اغمص (aqmas) ص . ع . آنکه شم
 از چشم او روان باشد . ج : غمص (qoms) .
اغمیة (aqmiat) ع . ج غما . (qemâ) .
اغن (aqann) ص . ع . رجل **أغن** :
 مرد از بینی سخن گوی . و هم چنین است
ظی اغن و طیر اغن و واد اغن :
 وادی بسیار غمناک که در وی مگس و آواز
 آن بسیار باشد .
اغن (aqann) ا . ع . از اعلام و القاب
 است .
اغناء (aqniâ) ج . ا . ع . رختهای عروس .
اغناء (eqnâ) م . ع . ع . بی نیاز کردن
 قوله تنالی و لایقنی عنه ماله اذا تردی .
 و نایب بستن شدن بق **اغنی عنه غناء**
فلان . م . ر . غناء (qanâ) .
اغناظ (eqnâz) م . ع . دوخت مشتق
 و امده انگیدن .
اغنام (aqnâm) ع . ج غنم (qanam) .
اغنان (eqnân) م . ج . رسیدن خرما .
 و بسیار دوخت و علف شدن وادی . و بانگ
 کردن مگس . و سبز گردانیدن شاخ دوخت
 را . و پر شدن مشک .
اغنی (aqnâ) ص . ع . بی نیاز تر و
 غنی تر .
اغنی (aqnânî) ا . ع . حریف غنه
 مانند میم و سون .
اغنیاء (aqniâ) ج . ا . پ . مأخوذ از
 نازی . تو انگران و مالداران .

اغنیاء (aqniâ) ع . ج غنی (qaniy) .
اغنیة (oqniat) و (eqniat) و
 (oqniyat) و (eqniyat) ا . ع . نوعی
 از سرود . ج : **الغنی** (aqniy) .
اغوا (eqvâ) ا . پ . مأخوذ از نازی .
 گمراهی و حلاکت . و گمراه کردگی و انحلال .
 و فریب و وسوسه . و پند و نصیحت بد . و
 برانگیختن و تحریک و تخریب در کارهای بد .
اغواء (eqvâ) م . ع . گمراه ساختن .
اغوار (aqvâr) ع . ج غار (qâr) .
اغواط (aqvât) ع . ج غاطط (qâet) .
 و غایط (qâyet) .
اعوال (aqvâl) ع . ج غول (qul) .
اغوتاً ! (aquti) ع . کلمه ترجم یعنی
 بفریادرس .
اغوز (aqvaz) ص . ع . مهربان و
 نیکو کننده بر خوشاوند و بسیار خسیر بر
 ایشان . و اخ . نام شخصی .
اغوس (aqvas) اخ . ع . نام شخصی
 که او را اغوز نیز گویند .
اغول (aqowl) ا . پ . نگریستن از
 روی خشم و قهر بگوشه چشم و آغول .
اغول (aqval) ص . ع . عیش **اغول** :
 زندگانی با ناز و نعمت .
اغویة (oqvîyat) ع . ا . سختی و بلا
 و گو که برای شکار ددگان کنند .
اغیاء (eqyâ) م . ع . برپا ساختن
 دوش و رایت بق **اعیبت الغایة اغیاء** .
و اغیبت الحجاب : بر جای ایستاد ابر .
اغیار (aqyâr) ع . ج غیر (qayr) .
اغیار (aqyâr) ج . ا . پ . مأخوذ
 از نازی . مردمان اجنبی و بیگانه و نامحرم .
اغیاض (aqyâz) ع . ج غیضة
 (qyâzat) .
اغیال (aqyâl) ع . ج غیل (qil) (

و اخ . زود باری به یساره یا آن **ذات**
اغیال است .
اغیال (eqyâl) م . ع . شیر غیل
 خوراندین به راه . و گرد آمدن با زن چه شیر
 ده . و در دم پیچیده گردیدن شاخ و برگ
 دخت . و بسالودار با پیچ آوردن گوشتند .
اغیام (eqyâm) م . ع . ابر ناک
 گردیدن هوا . و جای گرفتن واقعت نمودن
 کسی . و ابر رسیدن مرقوم را .
اغیان (eqyân) م . ع . فروگردتن
 ابر همه آسمانزا . و پوشیدن آترا . و فرو
 گرفتن شهوت دل را . و پراکنده خاطر کردن نام
 کسی را .
اغید (aqyad) ا . ع . گیاه نازک دوتا
 و کج شده از نرمی . و جای بسیار گیاه . و
 خواب آلوده گردن کج کرده .
اغید (aqyad) ص . ع . نرم . و
 متقابل . و دولا شده . ج : غید (qid) .
اغیر (aqyar) ض . ع . با غیرت تر .
اغیس (aqis) ا . پ . تنعم دل آشوب
 که بازی حب الفقد گویند .
اغیف (aqyat) ص . ع . نرم و نازک
 اعضا . و گردن کز کرده از نراکت . و
عیش اغف : زیست فراخ با ناز و نعمت .
اغیل (aqil) ا . پ . آغول گردیدن .
اغیلمة (aqyilemat) ا . ع . مصفر
 اغلمة (aqilemat) جمع غلام .
اغین (aqyan) ص . ع . طویل و
 دواز . و نیز دوخت سبزه که بر گهای آن بهم
 پیچیده باشد . ج : غین (qin) .
اف ! (of) پ . کلمه ایست که در کرامت
 و از جبار خاطر و تیب طرف مقابل استعمال
 میکند .
اف (af) م . ع . اف گشتن .
اف (af) ا . ع . ترافه ناخن . و چرک .

معنی سخن و مفهوم آن . و مقصود از آن .
و پرافاده ص: کسی اظهار فضل و فایده کند خواه دارای آن باشد و یا نباشد . و **افاده کردن** قسم : فایده بخشیدن . و فایده دادن . و فل : اظهار فضل و شرف کردن در صورتیکه دارای آن نباشد و بنحویه بستن فضل و شرف را - و بیشتر پایین معنی .
افادیة (afādiyāt) ج : ا . ع . اودیة حاد و منظر مانند میخک و دارچین .
افارة (efārat) ج : م . ع . جوش آوردن دیگر و جز آنرا .
افارقة (nfāreqāt) ج : ع . ج فرق (ferāq) و ج ج فرقة (ferāq) - بیشتر در شمار استعمال می شود .
افاریق (afāriq) ج : ع . ج افراف (afāriq) و ج ج فرق (ferāq) و ج ج فرقة (ferāq) و **افاریق العرب** : گروه نازیان .
افاز (efāz) ا . ع . **اناعلی افاز** و یا **علی و فاز** : من بر رستم .
افازة (efāzāt) م . ع . **فیروز گردانیدن** . و **افازة الله بكذا** : فیروز گرداندن خدای او را در چنین کاری .
افاصة (efāsāt) م . ع . چون اواری باشد سخن گفتن بزمی . و رها نیدن سخن و جز آن - و بیشتر بطور نفی استعمال میشود . - **یق ما افاص بکلمة** ای ما تکلم وما ابان . و چون یابی باشد بیان کردن . و انداختن کمبیزا یق **افاص بیو له** ای رسی . و رها نیدن انگشتان از گرفتن چیزی یق **افاضت الید** اذا فرجت اصابعها عن قبض اللیس .
افاضات (efāzāt) ج : ا . پ . - مأخوذ از تازی - افاضه ما .
افاضة (efāzāt) م . ع . آب بر خود ریختن . و یک بار روان شدن مردم از عرفات بسوی منی قوله تعالی : **واذا افضتم من**

افامل (afel) ج ایل (afīl) .
افاة (afāt) ا . ع . آبری که یارد و برود . و ا . ج . ع . یک گله کوسید . ج : افا (afā) .
افاتة (efātat) م . ع . درگذشتن و فوت گردانیدن .
افاتیخ (afātiḫ) ا . ع . **افاتیخ الفصوص** : چیزهای بزره که آنرا بگمان ساروغ برچینند و چون برآید بشناسند .
افاجة (efājat) م . ع . **دویدن** . و وشتاب رفتن . و جوق جوق فرستادن شتران را بر آب و حوض .
افاحة (efāhāt) م . ع . **جوش آوردن** دیگر را . و ریختن خون .
افاحیص (afāhīs) ج : ع . **افصوص** (ofhūs) .
افاخة (efāxāt) م . ع . چون اواری باشد تیز دادن و کند کردن . و **افاخ عنان الظهيرة** . **باش** و سرد یکی گرم را . و چون یابی بود پشیمان شدن . و باز داشتن از کسی . و رد کردن . و تیز دادن . و پلیدی یا خروج باد کردن .
افاخم (afāxēm) ج : ع . **ج افخم** (afxām) .
افادات (efādāt) ج : ا . پ . - مأخوذ از تازی - افاده ما .
افادة (efādāt) م . ع . چون اواری باشد فایده دادن . و فایده گرفتن . و هلاک کردن کسی را . و میراث نیدن . و چون یابی بود پاکیزه کردن نازرا از خاکستر . و فایده دادن . و فایده گرفتن - از نلث اعداد است .
افاده (efāde) ا . پ . مأخوذ از تازی بخشش . و فایده . و اظهار فضل و شرف در صورتیکه داوای آن نباشد . و **افادة کلام** :

و چرک گوش . و هر چیز خفیر مانند خارو خاشاک و ویژه چوب وونی که از زمین بردارند .
یق افاله و تقاه ای قدرآ له . - و گفته اند اف چرک گوش و تف چرک ناخن است یا اف قف و تف از اتباع است .
اف (off) ج : ع . کلمه کرامت و در آن جهل لغت آمده : **اف** (offo) و (offa) و (offe) و (offon) و (offen) و (offā) و (offan) . و **اف** (off) و **اف** (of) و **افی** (ofiy) - بدون امله - و (ofiy) - با ماله یعنی - با ماله یعنی - الف در سه لغت برای تأنیث است - و **افی** (ofiy) و **افوه** (offuh) و **وانه** (offoh) و (offah) و (offeh) . و **واف** (efo) و (efa) و (efe) و **واف** (efon) و **افا** (efan) و **واف** (efen) . و **واف** (effon) و **افا** (effan) و **واف** (effen) . و **واف** (effo) و **افی** (effi) و (effi) و **باماله** . و (efiy) و **واف** (uff) و (affe) و **آف** (äfte) و **واف** (afen) و **آف** (āfen) .
اف (eff) ا . ع . **هنگام** و **وقت یق كان ذلك علی افه** : **وقت** و **هنگامش** بود .
افا (afā) ج **افاة** (afāt) .
افاء (efā) م . ع . در زمین تابان و لغزان دو آمدن . و شکافتن سرکی رابزخم شمشیر .
افاءة (efāāt) م . ع . بازگشتن . و بازگردانیدن . و غنیمت دادن یق **افاء الله علی المسلمین مال الکافرین** . و قوله تعالی : **وما فاء الله علی رسوله من اهل القرى** .
افاءة (afāek) ج : ع . **ج افیکة** (afīkat) .

و هنگامش بود. و اخذه بافاله: گرفت
آزرا در وقت آن.

افانی (afāni) ع.ج. افانیه (afāniyat).
و ا. انکور گک.

افانی (ofāni) ع.ج. گیاهی.

افانیه (afāniyat) ع.ج. گیاهی.

افانین (afānin) ع.ج. کافان و افنون
(ofānin) و ج.ج. فنن (faan).

افاوج (afāvej) و **افویج** (afāvij)
ع.ج. کافوج و ج.ج. فوج.

افویق (afāvīq) ع.ج. افونق (afvāq)
و ج.ج. فیقة (fiqat). و نیز افویق: آب که

در ابر فرام آید و ساعت ساعت بارد. و
افویق اللیل: اکثر از شب.

افاویه (afāvīh) ع.ج. افواه (afvāh)
و ج.ج. فوه.

افانک (afāek) ع.ج. انیکه (afikat).
افائل (afāiel) ع.ج. افیل (afil) و افیه
(afilaq).

افونستن (afonestan) ق.م.ب. به
لغت زند: پختن. و فل. پخته شدن.

افقة (afat) ص.ع. بددل و ترسو. و
منفلی که هیچ نداشته باشد. و مرد آسوده
بنیاست.

افت (aft) ا.ع. ماده شتری که صبر و
ثباتش بیشتر از دیگران باشد و ماده شتریکه در
سیر سبقت بر شتران برد. و بلا. و عجب. و شتر
نجیب. و اخ. نام قبیله‌ای از هذیل.

افت (aft) م.ع. **افعهنه افتا** (ازباب
نصر): بازداشتن و سوراخ کردن آن.

افت (oft) ح.م.ب. افتادن. و ا. وضع
و ترکیب و شکل.

افت (elt) ا.ع. پتان و افترا. و شتر
نجیب.

افتا (oftā) ص.م.ب. مأخوذ از افتادن.

افاق (afāq) ع.ج. افق (afaq).
افاق (afāq) ا.ع. کسی که در نواحی
زمین برای کسب معیشت رود.

افاق (ofāq) اخ.ع. نام موضی.
افاقه (efāqat) م.ع. درزه نهادن سوار
تیر را. و فراهم آوردن. و روی صحت
آوردن بیمار. و یا صحت روی نمودن مر

بیمار را. و از سستی پرهوش آمدن. و آرزوان
گشتن بدگرانی و خشک سالی بق **افاق**
الزمان. و آرامش میان دو دشمن.

افاقه (efāqat) اخ.ع. نام موضی در
کوفه. و آب در بن بیروغ را.

افاقه (efāqe) ا.ب. مأخوذ از تازی.
فایده. و حاصل خوش و نیک. و روی
بخوشی و خوبی آوردن بیمار. و خلاصی از
سختی و دشواری. و حصول اثر نیک. و

افاقه بپشمیدن ق.م.: حاصل خوب و فائده
نیک بپشمیدن. و **افاقه شدن** فل.: بخوبی
و خوشی روی آوردن. و **افاقه کردن**:
فایده نیک کردن. و روی بخوبی آوردن.

افاقیا (afāqiā) ا.ب. یک قسم مایه
که از مدد جریان می یابد و ترش است.
و یا عصاره مواد ترش.

افاک (affāk) ص.ع. دروغگو.
افاکل (afākel) ع.ج. افکل (afkal).
و اخ. جلی از عرب.

افاکیل (afākīl) ج.ع. افواج. و
گرمها.

افال (efāl) ع.ج. افیل (afil).
افام (afām) ا.ب. قام و رنگ. و
فرض و وام.

افام (efām) م.ع. فراخ ترگردانیدن
رسل و پالان را از آنچه که بود.

افان (effān) و (affān) ا.ع. وقت و
حکام بق **کان ذلک علی افانه**: وقت

عرفات. و متفرق شدن. و شنایی نمودن.
و بر آمدن از عرفات بسوی جای دیگر. و هر دمه
افاضه است. و در آمدن در حدیث.

و در رفتن در آن. و نیک پر کردن خور
را. بق **افاض النساء** ای ملاحظی
فاض. و باخشن تیر قناری بق **افاض**

القداح و **افاض بالقداح** اذ اضرب
بها. و بر آوردن شتر علف را از کتبه جهت
شخوار کردن. و ریختن اشک.

افاضل (afāzēl) ع.ج. افضل (afzal).
افاضل (afāzēl) ج.ا.ب. مأخوذ از
تازی. مردمان دانا و فاضل و هنرمند و حکیم
و فیلسوف.

افاضه (efūze) ا.ب. مأخوذ از
تازی. فیض و خیر بسیار. و کسب فیض.
و نفیض. و **افاضه از خدمت**: کسب
قیس و فایده از خدمت. و **افاضه کردن**
ف.م.: فیض و خیر بسیار بکسی رسانیدن.
و نیز نفیض کردن. و کار را بکسی
را گذاشتن.

افاطیر (afātir) ع.ج. اطور (oftur).
افاظه (efāzeh) م.ع. میرانیدن.
و **افاظه اله**: پیراند او را خدای. و
افاظ اله **شسه** كذلك. و بقض بته حتی
افقت شسه.

افاعی (afāi) ع.ج. افی (afā).
نیز افای می.چا: چند رنگ است که از هر دو حال
بر می آید.

افاعیل (afā'īl) ع.ج. افال (afāl).
و ج.ج. فل (fe'l).

افاغنه (afāqenat) ع.ج. کافنان.
افاغنه (afāqene) ج.ا.ب. مأخوذ از
تازی. افغانها و گروه افغان.

افاف (efāfi) ا.ع. ترس و هراس. و
حکام و وقت و موقع.

<p>افتجاء (ettejā) م.ع. نگاه برآمدن بر کسی.</p>	<p>گفتن شمع آفتاب از جای ایر شکافته و کذلک القمر بقی افتق القمر اذا افتق عنه الحساب فیدا .</p>	<p>ساط و افغان . افتاء (aftā') م.ع. حق نشی (fatīy)</p>
<p>افتجار (ettejār) م.ع. از خود گفتن سخن را و بر باطن آن بی شنیدن و آموختن از کسی.</p>	<p>افتاک (eftāk) م.ع. بکار خواسته نفس در آمدن .</p>	<p>افتاء (eftā') م.ع. چون مهموز باشد پیوسته همیشه بودن بقی ما افتاعیل کذا: پیوسته میکند آزا . و چون یاقی بود آشکارا کردن . و جدا گردانیدن جهت شخص کارورا</p>
<p>افتجال (ettejāl) م.ع. نو پیدا کردن کاری را.</p>	<p>افتال (eftāl) م.ب. پراکندهم باشد. و شکافته و دریده . و افشان .</p>	<p>بقی الافتاء فی الامر افتاء . واقعی العالم افتاء (روایت یافته): آشکار گردان عالم حکم را . و جواب داد فتوی را .</p>
<p>افتحات (ettehās) م.ع. بازگاویدن از چیزی .</p>	<p>افتال (eftāl) م.ع. برآمدن غلاف دانه سلم و طلع .</p>	<p>افتاح (eftāh) م.ع. گشاده سوراخ پستان گردیدن ماده شتر .</p>
<p>افتحار (ettehūr) م.ع. از خود کردن کاربراه . و از خود آوردن سخن و رأی را . و پیروی نا کردن در آن کسی را.</p>	<p>افتالیدن (eftālidān) ف م پ . پراکندن و پاشیدن و افشاندن . و شکافتن و دریدن . و تلف نمودن .</p>	<p>افتاخ (eftāx) م.ع. مانده گردیدن . و تا سه رومه برانگدن کسی را .</p>
<p>افتحاص (ettehās) م.ع. بازگاویدن از چیزی بقی افتحصت عن الشيء .</p>	<p>افتان (eftān) م.ع. بیگفت آوردن چیزی کسی را . و درفته انداختن . و ویرودن زن دل را .</p>	<p>افتاد (oftād) ا.ب. حالت در ماندگی . و آغاز زندگانی . و بچگی و طفولیت .</p>
<p>افتحال (ettehāl) م.ع. گشتن اصیل گردیدن جهت گشتن شتران .</p>	<p>افتان (oftān) م.ب. آنکه می افتد . و م ف . در حالت افتادن .</p>	<p>افتادگان (oftādegān) پ.ج. آنده .</p>
<p>افتحام (ettehām) م.ع. شراب نشیا نگامی نوشیدن .</p>	<p>افتان (oftān-oftān) م.ف. پ. حرکت و رفتار بطور افتادگی و بطور آرامی .</p>	<p>افتادگی (oftādegi) ا.ب. فروتنی . و خواری و ذلت . و سقوط .</p>
<p>افتخ (aftax) م.ع. اسد افتخ . شیر فروختن و دراز و پهنای کف دست و پا . و کذا و جل افتخ و جل افتخ الطرف : مر دست نگاه .</p>	<p>افتان (oftān-xizān) م.ب. آنکه گاه میافتد و گاه بر می خیزد . و درونده بطور عجز و دشواری . و م.ف. بطور آرامی و لنگ لنگان راه رفتن .</p>	<p>افتادگان (oftādegān) ا.ب. فروتنی . و خواری و ذلت . و سقوط .</p>
<p>افتخاخ (eftexāx) م.ع. 'ختر' ختر کردن در خواب .</p>	<p>افتانیدن (oftānidān) ف.م. پ. انگندن و انداختن . و بریزر انداختن .</p>	<p>افتادان (oftādān) ف.ل. پ. ساقط شدن و نازل شدن . و واقع شدن . و صادر گشتن . و فوت شدن . و خراب گردیدن . و دوو شدن . و واضح کردن . و زیور گشتن .</p>
<p>افتخار (eftexār) م.ع. نازیدن . و مآثر کهنه را شمار کردن .</p>	<p>افتایانیدن (oftāyānidān) ف.م. پ. افتادن فرمودن و انگندن .</p>	<p>افتاده (oftāde) م.ب. ساط شده . و عاجز . و سقط شده . و خراب شده . و زیور گردیده .</p>
<p>افتخار (eftexār) ا.ب. - مأخوذ از نازی - نازندگی و سرفرازی و فخر . و آبرو و حرمت . و زیبایی . و افتخار الاماثل : سرفرازی و سربلندی نسبت بماندهای خود . و افتخار کردن : دل : فخریه کردن . و سربلند کردن . و نازیدن . و خود را بزرگ داشتن . و موجب افتخار گردیدن : موجب فخر و سرفرازی و سربلندی گردیدن .</p>	<p>افتاح (eftetāh) م.ع. گشادن . و آغاز کردن .</p>	<p>افتار (eftār) م.ع. سس گردانیدن بیماری کسی را . و شکسته شدن نگاه مرداز فرومشک مژگان . و ست گردیدن شراب خوار .</p>
<p>افتد (afted) ا.ب. ستایش و مدح و عجب و شگفت . و هر چیز عجیب و شگفت .</p>	<p>افتاح (eftetāh) ا.ب. پ. - مأخوذ از نازی - آغاز و شروع . و گشودگی و گشایش .</p>	<p>افتایا (aftāyū) ا.ب. مر . افتایا .</p>
<p>افتداء (eftedā) م.ع. سرخزیدن و</p>	<p>افتان (eftetān) م.ع. درفته افتادن . و درفته انداختن کبیرا . و رفتن مال و مغل از کسی .</p>	<p>افتاق (eftāq) م.ع. جای باران ناریسیده را یافتن . و در آمدن در آن . و خداوند شتران فربه گردیدن . و پیروب خوشه خرما سواک کردن . و گشاده شدن ابراز مردم بقی</p>
<p>افتد (afted) ا.ب. ستایش و مدح و عجب و شگفت . و هر چیز عجیب و شگفت .</p>	<p>افتات (eftesās) م.ع. فخر کردن بقی</p>	<p>افتاق (eftāq) م.ع. جای باران ناریسیده را یافتن . و در آمدن در آن . و خداوند شتران فربه گردیدن . و پیروب خوشه خرما سواک کردن . و گشاده شدن ابراز مردم بقی</p>
<p>افتداء (eftedā) م.ع. سرخزیدن و</p>	<p>مافتتوا (مجهولا) ای ما فخر را .</p>	<p>افتق (aftāq) م.ع. حق نشی (fatīy)</p>
<p>افتداء (eftedā) م.ع. سرخزیدن و</p>	<p>مافتتوا (مجهولا) ای ما فخر را .</p>	<p>پیوسته میکند آزا . و چون یاقی بود آشکارا کردن . و جدا گردانیدن جهت شخص کارورا</p>

سر بها دادن بقی **افندی به**.

افندستا (afend-setâ) ۱. پ. مرکب است از کلمه افند و کلمه ستایش صیغه ستایش و در ستایش و حمد خدای تعالی استعمال میشود و نیز تکریم ستایش و بزرگی را گویند. و نیز در موعظ حمد و شکر و دعا استعمال میگردد.

افتادن (oftâdan) ف.ل. پ. افتادن و ساقط شدن.

افترا (etterâ) ۱. پ. مأخوذ از تازی. سبب دروغ و کذب بکسی. و تهمت و اسناد خیانت. و هر چیز ناسخ و برخلاف واقع.

افتراء (etterâ) ۲. م. چون راوی باشد پیشین پوشیدن. و هرگاه یابی بود دروغ بربافتن.

افتراار (etterâr) م. م. زم زمک خندیدن رلب شیرین کردن از خنده. و در خندیدن تند. و بوبر کردن چیزی را.

افتراز (etterâz) م. م. بس قطع کردن حکم جز برای اهل خود بقی **افتراز امره** دون اهل یتیمه ای قلمه.

افتراس (etterâs) م. م. شکار افگندن و شگستن. و گرفتن استخوان کردن شکار را. و گویند این قتل گفته نمیشود مگر در شیر.

افتراش (etterâc) م. م. در پی اثر رفتن بقی **افتراش اثره** و **افتراش لسانه**: گفت بطوریکه خواست. و نیز **افتراش**: وطن کردن. و سیردن زیر پای. و هر دو بازر بر زمین گسترده. و چیره شدن. و بر زمین افگندن کسی را. و عیب و تنگ را در ناموس کسی روا داشتن. و گسترده شدن. و بستم گرفتن چیزی را. و غصب کردن مال کسی را.

افتراض (etterâs) م. م. غیبت شمردن فرصت را.

افتراض (etterâz) م. م. فریضه کردن. و واجب گردانیدن. و نیست و نابود شدن قوم.

و مرسوم گرفتن لشکر.

افتراط (etterât) م. م. فوت گردیدن چیزی بقی **هولا یفترط احسانه** (مجهولا) ای لایضاف فوته. و فرزند ناریسده مردن کسی را.

افتراع (etterî) م. م. دوشیزگی بودن.

افتراغ (etterâq) م. م. رخود آب ریختن. و **افتراغت لنفی** ماء ای صیبه.

افتراق (etterâq) م. م. پراکنده و جدا گردیدن.

افتراق (etterâq) ۱. پ. مأخوذ از تازی. جدائی و مفارقت. و **حالات افتراق**: حالات جدائی.

افتراکار (etterâ-kâr) ص. پ. رسوا کننده و افترا زنده.

افتراکاری (etterâ-kâri) ا. پ. عادت به پنهان و رسوا کردن.

افترام (etterâm) م. م. فرامه درکس داشتن. م. فرامه.

افتراز (etterâz) م. م. چیره گردیدن.

افتعال (ettecâl) م. م. بر عقل نداشتن. م. فعل (fecl).

افتصاد (ettesâd) م. م. رگ زدن.

افتصاص (ettesâs) م. م. جدا کردن و بیرون کشیدن چیزی از چیزی.

افتصاع (ettesâ) م. م. برگردانیدن کودک غلاف سرزه را. و بقیهر گرفتن همه حق خود را از کسی.

افتصال (ettesâl) م. م. از شیر باز کردن کودک. و نهال خرمایین از جانی جانی دیگر بردن.

افتضاح (ettezâh) م. م. رسوا شدن. و ظاهر و هویدا گردیدن.

افتضاح (ettezâh) ۱. پ. مأخوذ از

تازی. رسوائی و بی آبرویی. و بدنامی.

افتضاحات (ettezâhât) ج. پ. مأخوذ از تازی. رسوائیا و بدنامیا.

افتضاخ (ettezâx) م. م. شگستن. و سر شگستن.

افتضاض (ettezâz) م. م. دوشیزگی بودن. و اندک اندک ریختن آب را. و بآب روان رسیدن. و یاد و وقت خروج آب رسیدن. و بر آمدن زن از عده بآلودن بوی خوش و جزو آن و یا بداییدن اندام بمرغی و یا بجانور دیگر تا این کار سبب خروج از عده باشد. و کانت من عاده نماند تمسح قبلها بطائر و تنبیه فلا یکاد پیش کذا قبل.

افتظاظ (ettezâz) م. م. ع. فشاردن آب شکنجه را. و آب دادن شتر را. و دهان آرا بستن تاشخور نژد. و هرگاه خداوند شتر تنه شود شکم آرا کفایده سرگین را بفشارد و آب آرا بخورد.

اففعال (ette'âl) م. م. پنهان و دروغ بربافتن بر کسی.

افتقاء (etteqâ) م. م. باز دوختن توشه دان. و پیشزه و ایمان خویشزه آن بر آوردن.

افتقاد (etteqâd) م. م. گم کردن. و گم شده راه جستن.

افتقار (etteqâr) م. م. نیازمند گردیدن. و درویش گشتن.

افتکار (ettekâr) م. م. اندیشه نمودن.

افتکاک (ettekâk) م. م. از گرو بیرون آوردن گروی را.

افتکال (ettekâl) م. م. مبالغه کردن در کار. و نیک قیام و رزیدن بقی **افتکل فی فعله**.

افتل (attal) ص. م. م. هر قق **افتل**: آرتج برآمده با سبخت. و یاد درواز پهلوی. و **قوم افتل** الایدی ای بین الفتل (bayanol-fatale).

افتلاء (eftelâ') م.ع. از شیر باز کردن . و پرورتن . و نگاهداشت .
افتلات (eftelât) م.ع. یدیه گفتن یق
افتلت الكلام . و **افتلت فلان** (مجهول) : ناگاه ببرد فلان . و **افتلت الامر** كذلك .
افتلاذ (eftelâz) م.ع. پاره ای از مال گرفتند .
افتلاص (eftelâs) م.ع. از دست کسی چیزی گرفتن **یق افتلصته من یده** .
افتلاط (eftelât) م.ع. ناگاه در کاری واقع شدن **یق افتلطت بالامر (مجهول)** .
افتلاق (eftelâq) م.ع. سخن شکفت آوردن . و سخت کوشیدن در حدیث چندانکه ازیزی و سرعت مردم را بشکفت آورد **یق هر یفتلق فی عدوه ای** بانی بالسبب شده .
افتلال (eftelâl) م.ع. رخته شدن . و هزمت خوردن لشکر .
افتلام (eftelâm) م.ع. بریدن بینی کسی را **یق اقلتم اقه** .
افتن (oftan) ف.ل.پ. افتادن و ساقط شدن .
افتنان (eftenân) م.ع. سخن گوناگون آوردن .
افتیات (eftiât) م.ع. فرمودن کسرا . و بی حکم کسی کار کرده شدن . و درگفتن . و نوبیرون آوردن کلام را . و بی فرمانده کاری کردن . و **فلان لا یفتات علیه** (مجهول) بی حکم فلان کاری کرده نشود . و **افتات علیه** بامر کذا ای فاته به .
افتآت (eftenât) م.ع. **افتات علی الباطل** **افتاتاً** : بر بست برمن باطل را . و **افتات بر آیه** : برای خود کار کرد . و **افتتت فلان** (مجهول) ناگاه ببرد فلان .
افتداد (eftenâd) م.ع. گوشه خور

بریان ساختن . و آتش افروختن .
افتتال (eftenâl) م.ع. شگون گرفتن .
افتیاق (eftiâq) م.ع. نیازمند و درویش گردیدن .
افتیدن (oftidan) ف.ل.پ. افتادن .
افتیمون (aftimun) ا.پ. گیاهی شبیه به سر .
افتشاء (eftenâ') م.ع. سستی آوردن . و مانده شدن . و آرمیدن . و جای گرفتن . و درمه برافتادن . و شکستن گرما . و سنگریزه را گرم نموده و آب پاشیده بیمار را بر آن غرابانیدن تا غوی کند **یق افتشاء و للمریض** (بینه الامر) .
افتجاج (eftenjâj) م.ع. گذاشتن . و مانده شدن . و درمه و تا سه برافتادن (بشمول معروفاً و مجهولاً) .
افتحاح (eftenâh) م.ع. فتح (feseh) .
افتح (oftah) م.ع. **رجل افتح** : مرد سخت گشاده و گنده پا که بزشتی انجامد .
افتحاء (eftenâ') م.ع. گشاده و فراخ ساختن تنقه بر عیال .
افتجاج (eftenjâj) م.ع. سخت شکاندن زمین را بقدان و براه فتح و فتن . و میان هر دو پا گشاده گردانیدن . و شتافتن و سرگین انداختن شتر مرغ .
افتجار (eftenjâr) م.ع. درپگاه درآمدن . و غایب یافتن کسرا . و دروغ بر بافتن . و زنا کردن . و ناگردیدن . و میل کردن از حق . و مال بسیار آوردن . و بیرون آوردن آب چشمه را **یق افجر الینوع** ای انبط .
افتجاس (eftenjâs) م.ع. بنا چیز و باطل فتن کردن .
افتجان (eftenjân) م.ع. پیوسته گیاه سداب را خوردن .
افتجرة (eftenjerat) م.ع. **افتجار** .

افجیل (afjal) م.ع. آنکه میان هر دو پایش دوری باشد .
افجم (afjam) م.ع. آنکه در کنج هفتش نشیری باشد .
افجن (afjan) م.ع. آنکه گیاه سداب را پیوسته خورد .
افجه (afje) ا.خ.پ. دمی از محال لوسان ما بین ری و دماوند .
افجیح (efzîj) ا.ع. رودبار یا وادی فراخ . و وادی تنگ دورکله از اعداد است .
افچه (afce) (ofce) ا.پ. علامتی که در کتک زانو برای رمیدن مرغاف و جانوران بر پا کنند .
افحاء (afhâ') م.ع. ج.ع. نما و فضا .
افحاء (eftenhâ') م.ع. شکستن گرمای نیروز **یق افح عنک من الظهيرة** (بینه الامر) ای ایرد .
افحات (eftenhas) م.ع. فتح (fahas) .
افحاج (eftenhâj) م.ع. پس پا شدن از بیم . و گریختن و باز گردیدن . و هر دو پای حلزبه را گشاده داشتن در دو شیدن .
افحاش (eftenhas) م.ع. فحش گفتن بر کسی **یق افحش علیه فی المنطق** .
افحال (eftenhâl) م.ع. ببارت دادن گشودن .
افحام (eftenhâm) م.ع. باز داشتن اندوه کسرا از شمر گوئی . و گریستن بجه چندانکه از آرایش سبزی شود **یق افحهم الصبی** (مجهول) . و بانگ کردن گویند . و خاموش گردانیدن کسی را بجمعه خصوصت . و قطع کردن سخن کسرا . و سیر ناکردن در شدت تاریکی . و فرومانده یافتن کسی را **یق ها جاه فاجمه** : مهر کرد او را پس فرومانده یافتن در حیرت .

افحج (afhaj) ص. ع. آنکه در رفتار
پش پامار را نزدیک گذارد و پاشتها را دور
ج: فحج (foljz) .
افحل (afhol) ع. ج فعل (fahl) .
افحوص (afhus) ا. ع. خاتمه سنگ
خوار. ج: افاحيص (afahis) .
افخ (afx) م. ع. افخه افخاً (از باب
ضرب) زد بر يافوخ آن .
افخاژ (afxāz) ع. ج فنذ (faxz) .
و (faxez) و (faxez) .
افخار (afxār) م. ع. افزون داشتن
یکی را بر دیگری در فخر یق **افخره علیه** .
و فرزند نیکو آوردن یق **افخرت المرأة**
اذا ولدت ولداً فافخراً .
افخام (afxām) م. ع. بزرگ داشتن .
افختر (afxar) ص. ع. فاخر تر و
گرامناپه تر .
افختم (afxam) ص. ع. بزرگ قدر تر
و گرامناپه تر .
افد (afad) م. ع. مدت . و غایت . و
امیل . و میوه در رس .
افد (afad) م. ع. شایب کردن و دوکک
نمودن . از اعداد است . و نزدیک گشتن
و انقل من مع .
افد (afed) ص. ع. کینیکه شتاب کند
و یا دوکک نماید . و یا نزدیک گردد .
افد (afed) ا. ب. گشفت و عجب . و ستایش
و ستایش کننده . و هر چیز گشفت و عجب .
افداء (afdā) م. ع. رضاییدن بر
خود را . و انبار ساختن برای خرما . و
فروختن خرما را . و بزرگ جسم گردیدن .
و پذیرفتن سر بجای بندهی را یق **افداة**
الاسیر اذ قبل منه فدیه .
افداح (afdāh) م. ع. گران و دشوار
یا سخت کار را .

افدار (eldār) م. ع. سست گردیدن
باز ایستادن گشاز گشتی .
افداس (efdās) م. ع. تنده افادن
در آوردن و خنور .
افدام (efdām) م. ع. جامه را رنگ
سرخ سیر کردن .
افدان (efdān) ع. ج فدن (fadan) .
افدة (afdat) ا. ع. درنگ و تاخیر .
افدر (afdar) ا. ب. عمو و برادر و
پدر . و برادر زاده . و خواهرزاده .
افدره (afdare) ا. ب. برادرزاده .
و خواهرزاده .
افدستا (afdestā) ا. ب. مر. افتدستا .
افدع (afda') ص. ع. مرد گندست
و پای درون رویه رفته . و کف پای باریک
شکم که زمین رسد . و **جمل افدع** :
شتر سیل بر آمده کج مابین ران و قدم .
افدیدن (afdidan) ف. م. ب. گشگنی
کردن و تسج نمودن .
افذ (afazz) ا. ب. تیر قماری بر .
افذاژ (afzāz) ع. ج فذ (fazz) .
افر! (af) ب. کلمه تحسین یعنی مرچار
آفرین .
افر (af) م. ع. **افرا فرأ و**
افورا (ofuran) از باب ضرب: سخت
دوید . و سکی و جلاکی نمود در خدمت .
افر الحر : سخت شد گرما . و **افرت**
القدو : سخت جوشید دیک .
افر (af) و (afar) م. ع. **افر**
البعیر افراً از باب ضرب و **افر افراً**
از باب سمع : نشاط کرد شتر و فریه شدیس
از لایری و مشقت .
افر (afar) ا. ب. نام جانی در
ایران .
افر (aforr) ا. ب. شهری است در

عراق .

افرا (afra) ب. کلمه تحسین یعنی
آفرین و مرچبا .
افراء (afra') ع. ج فرد (fara') .
افراء (efrā') م. ع. اصلاح چیزی
کردن . یا اصلاح کردن فرمودن کسی را . و
شکافتن چیزی را . و تکویدن . و بریدن یق
افريت الاوداج . و کفاییدن **گزگ**
شکم گویند را . و بریدن پوست را .
افراث (efrās) م. ع. جگر شکنجه
شکافتن و انداختن آنچه در آن باشد . و سخن
چینی نمودن و دوبلا انداختن . یا پیش آوردن
کسی را تا هدف ملامت مردم گردد .
افراج (efrāj) م. ع. گفانستن دیک
سو شدن . و **افر جوا عن الطريق**
و القتل ای انکفوا . و **افر جوا عن**
المکان ای ترکوه .
افراح (afrah) ع. ج فرح (farah) .
افراح (efrāh) م. ع. شاد کردن
گران ساختن وام کسی را .
افراخ (afrah) ع. ج فرخ (farx) .
افراخ (efrāx) م. ع. **افرخ**
الطائر : دارای جوژه گردید آن مرغ .
و افرخت البیضة : شکافته شد آن تنم
و بر آمد جوژه . و نیز **افراخ** : بیرون
گردیدن ترس و بیم از دل . یق **قلت**
هذا لفرخ ووعك (بعینه الامر)
ای لیخرج فرخك عن قلبك . و **افرخ**
ووعك (بعینه الامر) ای سکی جاشک .
و نیز **افراخ** : آشکار گردیدن کار . و پیدا
کردن راز غانی را یق **افرخ اقوم بوضهم**
ای ابدوا سرهم .
افراخت پای (afrahx-pāy) ص.
پ. فرادی و گزیده . و قنبر و مقل و
بی توأ .

<p>افراسیاب (afrásyāb) ا.خ. پ. پاشاه مشهور ترکان که با پاشاهان کیان مسامر بوده. و بلنت زند فرانوهاراسیا نامیده میشود.</p>	<p>افراز (afraz) م. ف. پ. پیشازین. و در پیش. و پس از این و بعد از این. و زیر و تحت و پایین.</p>	<p>افراختگی (afraختگی) ا. پ. بر داشتن. و ارتضاع. و بلند ساختگی. و بلندی. و سرفرازی.</p>
<p>افراش (efrāc) م. باز ایستادن از چیزی بق ما افرش عنه ای ماطع. و سخن بدگفتن. و غیبت کردن. و شتر خردسال دادن. و تنگ و باریک گردانیدن شمشیر را. و تیز کردن آنرا. و فرس گسترند جهت کسی. و فرشاتک گردیدن جای. و قتل کردن در را.</p>	<p>افراز (afraz) م. پ. مشتق از افراختن و یا افراشتن - بلندی. و بلند کننده. و سر افراز و مگردن افراز یعنی سر بلند و گردن بلند.</p>	<p>افراختن (afroxātan) م. پ. برداشتن و بلند کردن. و مرتفع نمودن.</p> <p>افراخته (afroxāte) م. پ. برداشته و بلند گردانیده. و افراشته. و نصب شده. و برپاشده.</p>
<p>افراشانیدن (afrācānidan) م. پ. افراشتن کتاندین.</p>	<p>افراز (efrāz) م. ع. دست دادن شکاو با داشتن. و قادر گردیدن بسوی جهت نزدیک بق افروزه الصيد افراز آ. و تیز دادن و جدا کردن چیز را.</p>	<p>افراخته پای (afroxāte-pāy) م. پ. مر. افراشت پای.</p> <p>افراد (afrād) ع. ج. اقوام.</p>
<p>افراشتگی (afraختگی) ا. پ. مر. افراختگی.</p> <p>افراشتن (afraختن) م. پ. افراختن. و برداشتن. و بلند ساختن.</p>	<p>افرازستان (afrozestān) ا. پ. عالم بالا.</p> <p>افرازانیدن (afrozānidan) م. پ. بلند گردانیدن. و سر بلند گردانیدن. و دارای سر بلندی کتاندین.</p>	<p>افراد (afrad) ج. ا. پ. مأخوذ از تازی اشخاص. و اعداد مفرد. و کمان و مرمان. و فردهای دفتر.</p>
<p>افراشته (afraخته) م. پ. برداشته. و بلند گردانیده. و افراخته. و افراشته قد م. پ. بلند قد. و موزون قد.</p>	<p>افراز رخ (afroz-rox) ا. پ. قسمت برآمده تر از گونه.</p> <p>افرازی (afrazi) ا. پ. بلندی و ارتضاع. و درازی. و فراخی.</p>	<p>افراد (afrad) م. ع. تها کردن چیزی را. و بکسو نمودن. و جدا کردن. و پیمانبر و رسول فرستادن بق افرد الیه رسولا ای جهزه. و یک بجه آوردن ماده. و در شتر افراد نیگویند زیرا لائند الا واحداً. و حج مفرد گزاونند.</p>
<p>افراض (efrās) م. ع. فرصت دست دادن.</p> <p>افراض (efrāz) م. ع. عطادن کسیرا. و فریخته گردانیدن جهت کسی. و بعد صواب رسیدن ستود در حدیق افرضت الماشیه.</p>	<p>افرازیدن (afrozidan) م. پ. بلند ساختن و افراختن. و آراستن و زیبادادن. و خوش کردن.</p> <p>افراس (afrās) ا. پ. چادر و خیمه و خرگاه. و دیواره خیمه.</p>	<p>افرار (efrār) م. ع. گریزانیدن. و دغان شیر انگندن ستور. و بر آوردن جز آن. و با کسی چیزی کردن کاذبان بگیرد. و شمشیر شکافتن سرا را.</p>
<p>افراط (afāt) ع. ج. تفرط.</p> <p>افراط (efrāt) م. ع. فرمودن کسی را کاذب مالاطلاق بق افراط علیه افراطاً. و افراطیده الی سیفه: سبقت و مبادرت نمود در بر آوردن شمشیر از نیام. و نیز افراط: بر و بریز گردانیدن توشه دانا و حوض را از آب. و در پیش فرستادن. و فراموش نمودن کار را. و بر تأخیر داشتن. و از حد گذشتن. و عجله نمودن ابر بهار و شتاب باریدن. و شتابین نمودن در کاری. و شتابانیدن. و فرستادن رسول را مخصوص حواجج خویش.</p>	<p>افراس (afrās) ع. ج. فراس.</p> <p>افراس (afrās) ج. ا. پ. مأخوذ از تازی اسپها. و افراس آب: جابجای آب. و تیز آب آبی.</p>	<p>افراز (afraz) ا. پ. جمع - در مقابل مفرد - چنانکه گویند مردم بر مردمان افراز بسته میشود. و شیر که خلیب بروی خلبه خوانند. و زره که آلت تاسل بود. و کفش. و پاپوش. و بلندی و فله. و ص. مرتفع و افراشته. و منصوب. و بلند. و مسدود و محدود. و پهن فراخ و گشاده و عریض. و سرکش. و افراز.</p>
<p>افراط (efrāt) ا. پ. مأخوذ از تازی -</p>	<p>افراس (efrās) م. ع. گرفتن مالو چیزی گذاشتن از آن. و غفلت کردن شبان تا گگ گوسفندی از دره وی برود. و پیش گذاشتن ستور را تا شیر آزا اشکار کند و شخص دارم. و افراس الرجل الاسد حمامه اذا تزکله لیفرسه وینجوه.</p>	<p>پس گوش ا: استخوان برآمده پشت گوش. و افراز رخ: برآمدگی گونه.</p>

مبالغه و زیاده از اندازه . و افزونی و زیادتی .
و فراوانی و کثرت و بسیاری . و شتاب و عجله .
و حرکت سرعت .

افراع (efrā) م.ع. خون ولادت و یا نخستین خون حیض دیدن زن بق **افرعت المرأة** و **افرع** بید بنی **فلان** .

(مجهولاً) : گرفتند مهر خود را . و نیز افراع : از بالای کوه فرود آمدن . و یکس و بجائی فرود آمدن . و ذبح کردن فرع که نخستین شتر و گوسپند باشد . و فرع آوردن ماده شتر . و خداوند شتران فرع آورد شد . و طلب آب و علف رفتن پیش از قوم . و تیار و کفالت اهل خود کردن . و گرد گردیدن بهرجای و دانستن خبر آن بق **افرع الارض** اذا حول فيها صرف غیرها . و خون آلود کردن لگام دهن اسب را . و آغاز کردن کاری و سخنی را بق **بشما افرعت** به ای ابتداء به . و دوشیزگی بردن عروس را بق **افرع فلان العروس** اذا فرغ من غشائها . و تهاش انداختن کفتار در گوسپندان و خون آلود گرداندن آنها را .

افراغ (afraq) ج.ا.خ.ع. چند موضع در حوالی مکه .

افراغة (efraqat) ا.خ.ع. شهری در اندلس .

افراق (afraq) ا.خ.ع. موضعی از توابع مدینه . وج : فرقی و فرقی و فرقی .

افراق (efraq) م.ع. دو وصحت آوردن بیاض و افاقه یافتن و به شدن از بیاضی . و به شدن آن بیاضی که جز یک مرتبه نرسد مانند آله . و سرگین کانییدن . و فرقه خوردن آیدن زن . و باز فرود آمدن بعضی از شیر ناله . و جبراً گاه گذاشتن قوم شتران بی بار و بیه را .

افراك (efrak) م.ع. وقت مالیدن

رسیدن خوشه را . و بق لثبت **اول ما يطلع نجم ثم فرخ و قصب ثم اعصب ثم سنبل ثم احب و الب ثم اسفی ثم افرك ثم احصد** .

افرام (efram) م.ع. پر کردن حوض و خنور را .

افران (afraan) ا.خ.ع. نام دمی .

افران (afraan) م.ع. **رجل افران** اشراان : مرد فیرنده و بزرگ منش .

افراه (afrah) ا.ب. طلیحکه در میان حیوسان و زندانیان توزیع کنند .

افراه (efrah) م.ع. بجهت بزرگ آوردن شتر ماده . و بنده بزرگ دست آوردن .

افراهام (afrahām) ا.خ.ب. ابراهیم .

افرای (afray) م.ب. خلق کننده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود

افریون (afribun) ا.ب. مأخوذ از یونانی - صنغ سقزی دوائی که از سه قسم گیاه طایفه افوریاسه اخذ میشود و از عوامل محرکه و مغرسه محسوب میگردد . و یک جزء از اجزاء مشعشع منقط میباشد .

افرة (afrat) و (afarrat) ا.ع. جماعت . و بلا . و شدت و سختی .

و **وقصوا فی افرة** ای فی اختلاط . و **افرة الصیف** : اول گرما .

افرتك (afartak) م.ب. تازه رسیده و برآب از میوه .

افرج (afraj) م.ع. آنکه مرد سرین دی جهت بزرگی باهمه یوندد . و آنکه شرم جای او پیوسته منکف باشد . و **رجل افرج الثنايا** : مرد گنده دندان پیشین .

افرخ (afrox) و **افرخة** (afroxat) ع.ج. فرخ (fux) .

افردستا (afardastā) ا.ب. نوك نيزه .

و **فلة كره** .

افرس (afraa) م.ع. بافراستر و بزرگتر . و ماهرتر در سواری و شناختن اسب .
افرسب (efrasb) ا.ب. تیر . و تیرسفت
افرصة (afresat) ا.ع. باصلاح ایلیا ج. فرصة (farsat) بر غیر قیاس .

افرض (afraz) م.ع. ماهرتر در فرايض الحديث : **افرضکم زيد** .

افرط (afrot) ع.ج. فرط (fart) .

افرع (afra) م.ع. مرد تمام موی .

و **كان ابوبکر افرع وعمر اصلع** **رضی الله عنهما** . و نیز افرع : وسوسه انداز . الحديث : **لا يؤمنتمک الا فرع** ای الوسوس .

افرع (afraq) م.ع. پردازنده . و فارغ از کار .

افرعة (afraqat) ع.ج. فراغ (feraq) .

افرق (afraq) م.ع. **فرس افرق** : اسبی که يك ران آن از دیگری بلند بر آمده باشد . و **ديك افرق** : خروسی که تاج وی شاخشاخ شده باشد . و **رجل افرق** : مرد که موی پیشانی یارش از هم جدا و متفرق باشد .

افرق (afraq) م.ع. نکای که میان خایه های آن دوری بود . و خروس سید .

ج : فرقی . و اسب يك خایه . و **مرد کتب** .

افرقاء (afraqā) و **افرقة** (afraqat) ع.ج. فریق (fariq) .

افرم (afraam) ا.ع. مرد شکته دندان .

و ا.خ. شخصی که مسجد جامعی در مهر بنا کرده .

افرنباچ (efrenbaj) م.ع. بریان شدن پوست بره و خشک گردیدن بالای آن .

افرنج (efranj) و (afranj) ا.ع. مغرب ازبک و بمعنای آن .

افرنجام (efrenjām) - م. ع. ازیرون سوخته گردیدن گوشت و بریان شدن آن .

افرنجه (efranjat) و (afnanjat) - ا. ع. مبرم افرنج و بمعنای آن .

افرنجمشک (afnanjāmoč) - ا. پ. مر. فرنبمشک .

افرنجه (efranje) و (efranje) - ا. خ. پ. نیری دو کتاودبای مصر از بناهای توشیروان و ماد غدرا از آن شهر است . و نامولایی از زنگبار . و زمینی در بلاد عرب. و اروپا. و ا. لولویکه کودک را بدان می ترسانند .

افرنجی (afnanji) و (efranji) - ص. پ. فرنگی .

افرنجیة (afnanjiyat) - ص. پ. منسوب به افرنج .

افرنجیون (afnanjiun) - ا. پ. حبشیون کواکب .

افرنده (afraud) - ا. پ. فر و نیکوی . و زیاتی . و حشمت و جلال .

افرنده (efrand) - ا. پ. شمشر - و یرق شمشر .

افرنندن (afrandan) - ف. م. پ. زینت دادن و آراستن .

افرنندیدن (afrandidan) - ف. م. پ. آرایش کردن . و زینت کنانیدن .

افرنساخت (efrensāc) - م. ع. فرنتستن سردی و تب. و زایل شدن غم و اندوه .

افرنساق (efrenqā) - م. ع. بانگ برآمدن از انگشتان . و دیدن و دورشدن از چیزی.

و یکسورگردیدن از آن. و **افرنساعشعلین** ای خرقواسرین .

افرنسگ (afrang) - ا. پ. اورنگ و تخت پادشاهی. و فر و زیاتی. و حشمت .

افرنسگ (afrang) - ا. خ. پ. فرنگ و اروپا و فرنگستان. مر. اروپا .

افرنگان (afrangān) - ج. ا. پ. صلبا و باجای کتاب زند اوستا . و ج افرنگ .

افروختگی (afrowxtegi) - ا. پ. احتراق و اشتعال. و درگرتگی آتش .

افروختن (afrowxtian) - ف. م. پ. روشن کردن آتش و چراغ . و مشتمل کردن و تروانیدن و جلا دادن. و فعل. تایدن .

افروخته (afrowxte) - ص. پ. مشتمل شده و روشن گشته . و تاید شده و چراغ **افروخته**: چراغ مشتمل و روشن و آتش **افروخته**: آتش مشتمل .

افروز (afrowz) - ص. پ. روشن. و روشن کتنیه . و سوز و سوزانده . و ا. نور و روشنائی . و **عالم افروز** - ص. پ. چیزی که عالم را بسوزاند و یا روشنائی دهد . و **دل افروز** - چیزی که باعث روشنائی دل بود .

و **بستان افروز**: گیاه و گلی که در بستان مانند چراغ افروخته باشد. و ا. تاج خروس.

افروزان (afrowzān) - ص. پ. مر. افروزان. و تابان . و صرق و سوزان . و مشتمع . و دارای نور و روشنائی .

افروزانندن (afrowzāndan) - ف. م. پ. سوزانیدن . و تابان و فروزنده گردانیدن. و مشتمع گردانیدن. و فعل. دارای نور و روشنائی گشتن .

افروزانیدن (afrowzānidan) - ف. م. پ. مشتمل کردن. و مشتمع کردن. و درخشاندن و سوزانیدن. و روشن کنانیدن .

افروزش (afrowzesh) - ا. پ. فروزش. **افروزندن** (afrowzandan) - ف. ل. پ. افروخته شدن. و سوخته شدن . و تلف شدن. و صرف شدن .

افروزنده (afrowzande) - ص. پ. تابان. و درخشان و منور. و ا. آنکه آتش می افروزد.

افروزه (afrowze) - ا. پ. نیتة چراغ. **افروزیدن** (afrowzidan) - ف. م. پ. افروختن . و ذودفن. و روشن کردن. و فعل. درخشیدن . و تابان شدن و درخشان شدن. و بسیار روشن شدن .

افروسلین (afrosālin) - ا. پ. مأخوذ از یونانی. سنگ سفید و شفاف که در شبهای افزونی ماه یافته میشود و بازی حجرالقدر گویند .

افروسه (afrowse) - ا. مر. آفروسه و آفروشه . **افروغ** (afrowq) - ا. پ. فروغ و روشنائی و تابش و پرتوخواه از آفتاب و ماه و ستارگان باشد و یا از آتش و چراغ .

افره (afreh) - ا. پ. سزا و پادشاه سیاست و عقوبت .

افرهنج (afrahanj) - ا. پ. دارویی که بازی کشتو گویند .

افری! (afri) و (afari) - پ. کلمة تحسین و آفرین .

افریدون (afridun) - ا. خ. پ. مر. فریدون . **افریز** (efriz) - ا. پ. آنچه از دیوار برآمده باشد مانند سگی که در جرزهای کوچه بکار می گذارند تا از صدمه محفوظ باشد. و گل میخ در. و خانه آجری .

افریسموس (afriasmus) - ا. پ. - مأخوذ از یونانی - فریسموس یعنی بیماری که در آن آلت مردی پیوسته در حالت تعوط و راست ایستاده است .

افریشم (africam) - ا. پ. ایریسم . نوار ایریسمی که در آلات موسیقی بکار می برند

افریقا (efriqā) - ا. خ. پ. قسمت سیم از پنج قسمت عالم و قارة سوم از سه قارة قدیم که عبارت از شبه جزیره ایست مثلث شکل و براسطه تنگة سوزنیابیا اتصال داشته و اکنون براسطه کانال سوزز از آن جدا شده است. و این

را بالا بردن . و اضافه کردن . و بهره مند کردن . و بسیار شدن . و افزون شدن . و اضافه ماندن .

افزوده (afzude) ص . پ . افزون شده و علاوه شده . و بیشتر شده .

افزون (afzun) ص . پ . علاوه و اضافه . و زیاد تر و بیشتر . و پرگتر . و گوناگون . و روز افزون : چیزیکه هر روز زیادتر گردد . و **افزون نان** : خمیر مایه . و **افزون آمدن** فل . : زیاد آمدن و بسیار آمدن .

افزوتتر (afzun-tar) ص . پ . زیادتر و علاوه تر و بیشتر .

افزونی (afzuni) ا . پ . فراوانی و زیادتی در کثرت .

افزودن (afzudan) ف . م . پ . افزودن و فشار دادن . و یک طرف انداختن . و دور انداختن . و چسبیدن . و بستن . و محکم نگاهداشتن .

افزول (afzul) ا . پ . تقاضا . و ابرام . و مطالبه . و تحریض و تحریک . و ص . پ . برانگیزنده و پریشان کننده .

افزولانیدن (afzulānidan) ف . م . پ . تقاضا کنانیدن . و برانگیزانیدن و پریشان کنانیدن . و آشامیدن فرمودن . و دفع تشنگی کردن .

افزولنده (afzulānde) ص . پ . دفع کننده و برانگیزاننده .

افزولیدن (afzulidan) ف . م . پ . برانگیختن . و برانگیختن برجگ . و برسر کار آوردن . و پریشان ساختن . و دور کردن هر چیز بخصوص گرد جامه را . و تقاضا نمودن . و فل . رفع عطش نمودن .

افزولیده (afzulide) ص . پ . پریشان شده . و برانگیخته شده .

افزوراپا (afzar-pā) ا . پ . کفش و پای افزار و پاپوش .

افزردان (afzar-dān) ا . پ . توبه و جبهه ای که در آن صفتگران و پیشه دران افزار و آلات خود را نهند .

افزاز (afzāz) ج . ع . فز (faz) .

افزاز (efzāz) م . ع . ترسانیدن و رمانیدن دل از کسی .

افزاع (afzā) ج . فزاع (faza) .

افزاع (efzā) م . ع . یاری کردن و زیاد رسیدن . و ترسانیدن . و آگاه گردانیدن . و بی بیم کردن بق **افزاع عنه** .

افزائیدن (afzānidan) ف . م . پ . زیاد کردن و افزون کردن .

افزایا (afzāyā) ا . پ . اضافه و علاوه و افزون .

افزایدن (afzāydan) ف . ل . م . پ . افزانیدن .

افزایش (afzāyec) ح . م . پ . افزودن . و ا . کثرت و وفور و فراوانی و افزونی . و **افزایش کردن** و **نمودن** ف . م . : افزون کردن و افزودن . .

افزائیدن (afzāidan) ف . م . پ . افزودن و اضافه کردن . و افزایش . و فل . افزایش شدن . و بلند شدن . و افتادن و ساقط شدن . و **افزائیدن در قیمت چیزی** ف . م . : قیمت چیزی را بالا بردن و افزون کردن .

افزور (afzur) ص . ع . مردی که فزودن بر پشت و یا بر سینه وی باشد . و **بنوافزور** ج ا . خ . : گروهی از نازیان .

افزود (afzud) ح . م . پ . افزودن . و ا . اضافه و علاوه و افزونی و افزون .

افزودن (afzudan) ف . م . پ . علاوه کردن و زیاد کردن . و بیشتر کردن . و شماره

قسمت از طالم محدود است از طرف شمال بدریامدیرانه و از طرف مغرب با دریاقونوس اطلس و از طرف جنوب با دریاقونوس کبیر راز طرف مشرق بدریام هند و از طرف شمال شرقی به بحر احمر . و ممالک عمده آن از این قرار است :

مصر (مستقل) ، الجزایر ، مراکش ، تونس ، افریقای غربی فرانسه ، افریقای استوائی فرانسه ، جیبوتی ، ماداگاسکار (متعلق به فرانسه) ،

سودان ، افریقای شرقی انگلیس ، اتحادیه جنوب افریقا ، یزدیا ، ساحل طلا ، سیرالئون ، (متعلق به انگلستان) ، کنگو (بلژیک) ، آنگولا ،

مزامبیک (پرتغال) ، طرابلس ، سیرالیون ، اریتره ، سومالی و انیبوی (ایتالیا) ، کامرون ، ونگو (فرانسه و انگلستان) ، افریقای شرقی (انگلستان و بلژیک) ، ریو داورو و قسمتی از کینه (اسپانیا) .

افریقایی (efriqiyi) ص . ع . منسوب به افریقه . **افریقیه** (efriqiyat) ا . ع . افریقا . و بلاد وسیع مقابل اندلس .

افریقیه (efriqiye) ا . خ . پ . - مأخوذ از نازی - افریقا .

افز (afz) م . ع . پ . برجستن (و التعلل من ضرب) . **افزا** (afzā) ص . پ . افزاینده و علاوه کننده و زیاد کننده . و **بهبجت افزا** : چیزی که بر بهجت و سرور زیاد . و **روح افزا** : چیزی که روح را زیاد کند و قوت دهد .

افزا (afzā) ا . پ . غسیازه و تاوب . و علاوه و افزون .

افزار (afzār) ا . پ . کفش . و پادبان کشتی . و آلات و اوزار و ادوات پیشه دران عسماوندین جولامگان خصوصاً . و داروهای مقطبی که در گوزانیدن و خوشبوی کردن طماغ بکار برنده مانند قتلل و دارچینی . و زیره را **بوی افزار** اگریند .

افزار (efzār) م . ع . پوشیدن و کهنه کردن جامه . و پاره کردن .

افزیدن (afzīdan) فـم. پ. مر. افزودن.	گفتن .
افسا (afsa) ا. پ. چشم بند . و افسونگر و ساحر و سحر کننده .	افسانه پرداز (afsāne-pardāz)
افساج (afšāj) م. ع. گذاشتن کبیرا و کرانه گردیدن از آن بق افسح عنی .	ص . پ . کسی که سرگذشتها و قصه ها را مرتب و منظم میازد .
افساح (afšāh) م. ع. فراخ شدن جای .	افسانه ساز (afsāne-sāz) و افسانه سگال (afsāne-segāl)
افساد (afšād) م. ع. تباہ کردن .	ص. پ. آنکه قصه میگوید و سرگذشت میگوید.
افساد (afšād) ا. پ. مأخوذ از تازی - اغتشاش و تباہی . و خرابی . و زیان و خسارت و ضرر .	افسانه گو (afsāne-gow) ص . پ .
افسار (afšār) ا. پ. چیزی که از چرم و چوآن سازند و بر سراسب و سایر ستورزند و جماع و رستی بآن بند کرده باغیہ بینند و این رسن را دنباله افسار گویند . و نیز افسار : افسا و ساحر و چشم بند و افسونگر .	افسانه گوئی (afsāne-gow'i) ا. پ.
افسارندن (afšārdan) فـم. پ. افسارندن . و پالردن . و فل . : سخن گفتن بی منتهی بطور زشت و بی ادبی .	تغزل گوئی و قصه گوئی .
افسال (afšāl) م. ع. میچکاره ساختن رخت و ا. وجهه خرمابین را از ماد جدا کرده بجائی دیگر نشانندن . و ناسزه و ناروا گردانیدن درهم را	افسارندن (afsānīdan) ا. پ. ساحر و جادوگر و افسونگر .
افسان (afšān) ا. پ. سنگی که بدان کارد و شمشیر و جسر آن تیز کنند . و قصه و افسانه و سرگذشت . و افسونگر و جادوگر و ساحر .	افسای (afšāy) ا. پ. ساحر و جادوگر و افسونگر .
افسانانیدن (afšānānīdan) فـم. پ: افسانه آوردن . و سبب افسانه آوردن شدن .	افسایانیدن (afšāyānīdan) فـم . پ.
افسانوس (afšānus) ا. پ. مأخوذ از یونانی - ایتانوس .	رام کتانییدن . و افسون گردانیدن . و سبب رام کردن شدن .
افسانه (afšāne) ا. پ. افسون و سحر و جادو . و سخن ناراست و دعوغ . و قصه و داستان و حکایت و تمثیل و نقل و سرگذشت . و چیزی مشهور و شهرت یافته . و افسانه گفتن فل . : سرگذشتی که از روی حقیقت نباشد	افسایدن (afšāyīdan) فـم. پ. رام کردن . و افسون کردن . و غلبه کردن خصوصاً در سحر و جادو .
	افسا (afsa) ص. ع. مرد برآمده سینه و دودمانه پشت . و مرد سینه و ناف بیرون آمده . و یا کسیکه سریش در وقت رفتار گوئی درد دارد . و کسیکه چون شنیدن بی گوشش تمام برخواستن تواند . و کسی که استخوان پشتش در بر روی ران آمده باشد .
	افسح (afšah) ص. ع. فراخ تر و گشاده تر .
	افسد (afšad) ص. ع. تباہ تر و فاسدتر و ضایع تر .
	افسر (afšar) ا. پ. تاج و کلاه پادشاهان . و لاکام و افسار و زمام . و افسر ص: تاج سر . و افسر سگری اخ: نام توانی از موسیقی
و یا نام سازی منسوب به سزکوه سیستان .	
افسر دیر اعظم : آتاب . و افسر شدن فل . : تاج داشتن .	
افسر آرا (afsar-ārā) ص. پ. و توتی دهنده تاج - و از القاب شاهزادگان است .	
افسرانیدن (afsorānīdan) فـم. پ. فسرده کردن فرمودن و منجمد کردن کتانیدن . و سبب شدن سنتی و ناتوانی و حماقت و یامالیخولیا زار .	
افسرده گی (afsordegi) ا. پ. تودور سنتی . و ناتوانگی بواسطه اندوه و غم . و انجماد . و افسردگی آب: انجماد آب . و یخ بستن آن .	
افسردن (afšordan) فل. پ. سرد شدن . و یخ بستن . و متحرک گردیدن . و از چیزی دل کسی سرد شدن . و ناتوان و ضعیف گفتن . و پژمرده شدن .	
افسرده (afšorde) ص. پ. منجمد و متحرک . و دل سرد شده . و پژمرده . و اندوهگین گشت .	
افسرده پستان (afšorde-peštān) ص. پ. زنت نازا و عقیم . و زنی که بچه آفکنده باشد .	
افسرده خاطر (afšorde-xāter) ص. پ. مهموم و منموم و پژمرده .	
افسرده دل (afšorde-del) و افسرده و وان (afšorde-ravān) ص. پ. دلنگ و دلدرده شده . و ناتوان .	
افسرگر (afšar-gar) ص. پ. مکلر و تاجدار . و ا. مرغ بهشتی .	
افسق (afsaq) ص. ع. فاسق تر .	
افسل (afsol) ع. ج. فل (fasl) .	
افستین (afstantin) ا. پ. مأخوذ از یونانی . زدیوه . و دارای سه قسم و هر قسم را در طب مانند محرکات و ادویه متذکره استعمال میکنند .	

افسوا! (afsu) ا.پ. بخت زندگانه امر
یعنی یا .

افسو (afsu) ا.پ. چنگال .

افسور (afsur) ا.پ. خجالت، وقسماز
حیوانات سبع .

افسوس (afsova) ا.پ. ظلم و ستم
و تعدی و زبردستی، وخشم و غضب . و آزار

و جفا . و غم و اندوه . و محنت و داگیری .
و سهو و غطا و غبط . و لطیفه و بذله و ظرافت

و مضحکه و نفرت . و نیز در ناسف و حسرت
استعمال میشود . و **افسوس داشتن** فل: .

حسرت داشتن . و **افسوس خوردن** :
حسرت خوردن، و شکایت کردن، و بازی کردن

و خود را سرگرم کردن . و فم . و تسخر کردن .
و دست انداختن . و حقیر شمردن .

افسوس (afsus) ا.خ. پ. مأخوذ از
یونانی نام شهری از شهرهای قدیم آسیای صغیر.

افسون (afsun) ا.پ. عزیزه و چیزیکه
شخص را از آفت و عدمه چشم زخم و زهر

حیوانات زهدار محفوظ دارد . و شونست
و -جر و شوست و جادو و فریب . و **افسون**

خواندن یا **نوشتن** فل: . خواندن و یا
نوشتن کلماتی چند که سبب ایمنی از چشم زخم

و زهر حیوانات باشد . و **افسوس کردن** :
حیله و تزویر نمودن . و سحر کردن .

افسون پرداز (afsun-pardāz) و

افسون پژوه (afsun-pā'ūh) ص. -
پ. جادوگر و ساحر .

افسون خوان (afsun-xān) ا.پ. پ.
کیکه افسون می خواند و سحر و جادو

میکند .

افسون زده (afsun-zade) ص. پ. پ.
ریخته شده از افسون افسونگران .

افسون کشای (afsun-kočāy) و

افسون کشای (afsun-kočāy) ص. -

پ. کار آزموده در جادوگری .

افسون کن (afsun-kon) ص. پ. -
ساحر و جادوگر .

افسونگر (afsun-gar) ا.پ. مارگیر .
و ساحر . و س . و میل و مزور .

افسونگری (afsun-gari) ا.پ. شغل
مارگیری . و ساحری . و خواندن افسون .

افسون کشای (afsun-kočāy) ص. پ. -
مر . افسون کشای .

افشا (efcā) ا.پ. . مأخوذ از نازی .
آشکار کردگی . و فاش کردگی . و انتشار .

افشاء (efcā) م. ع. چون مهموز باشد
بزرگ متنی کردن . و گردن کشی نمودن . و چون

واوی بود افزون شدن شتران پراکنده . و پراکنده
گردانیدن و فاش کردن غیر و جز آن .

افشادن (afcādan) ف.م. پ. افشادن
و پالودن . و بطور بدی و زشتی سخن گفتن .

افشار (afcār) ا.پ. فشار و اختناط .
و پاچال جولامگان . و ص. چیز ریخته شده

بی در پی . و خلانیده شده . و مسد و رقیق .
و معاون و شریک . و بیهوده و برزشتی سخن

گورنده . و **دست افشار** : مایه که بواسطه
فشاردن بادست از میوه ای گرفته شده باشد مانند

آلبومی دست افشار و آبنوره دست افشار .
و **دزد افشار** : وثیق و شریک دزد .

افشار (afcār) ج.خ. پ. طایفه ای از
ترکان چادر نشین که در بیشتر خاک ایران

پراکنده اند و دارای چندین تیره میباشد .

افشاردن (afcārdan) ف.م. پ. فشاردن
و منضبط کردن . و خلانیدن . و برزشتی و

بیهوده سخن گفتن .

افشارده (afcārde) ص. پ. منضبط
کرده . و منضبط شده .

افشاری (afcāri) ا.پ. ثبات قدم .

افشاغ (efcāq) م.ع. کم خیر گردیدن .

و بازیانه زدن کسی را .

افشال (afcā) ج.ع. قتل (fael) .

افشان (afcān) ص. پ. پراکنده و متفرق
و متفرق و پاشان مانند **گل افشان** و

درفشان .

افشان (afcān) ا.پ. هر چیز پراکنده
و متفرق .

افشانانیدن (afcānānidan) ف.م. پ. پ.
سبب افشان شدن گشتن . و پراکنده گنانیدن .

افشانندن (afcāndan) ف.م. پ. متفرق
و متفرق کردن . و پراکنده نمودن . و پاشیدن

و ریختن .

افشانده (afcānde) ص. پ. پ. پاشیده
و پراکنده و ریخته .

افشانیدن (afcānidan) ف.م. پ. پ.
پاشانیدن و پراکنده نمودن .

افشردگی (afcordegi) ا.پ. اختناط
و نفردگی .

افشردن (afcordan) ف.م. پ. افشاردن
فشاردن . و پالودن . و استوار کردن .

افشرش (afcores) م.ع. پ. افشردن .
و ا.پ. اختناط و نفردگی .

افشرگر (afcor-gar) ا.پ. عصاره
و روغن گر .

افشره (afcore) ا.پ. عصیر و عصاره
مایه که بواسطه عصر و فشار از میوه جات و

نباتات گیرند . و نیز مشروبات میردا اشره
گورند . و **افشره آب لیمو** : شربتی که

دارای آب لیمو باشد .

افشره گر (afcore-gar) ا.پ. عصاره
و روغن گر .

افشغ (afcaq) ص. ع. نکای که سر
دمش بچوب و راست رفته باشد . و **رجل**

افشغ : مرد دراز و برآمده دندان پیشین .

و **افشغ الاسنان** : مرد پراکنده دندان .

افشك (afcak) ا.پ. شنبه که شبا

روی سیزده ولاله و گل نشیند .

افشنگ (afsang) اب. افشک و ششم .

افشنه (afshane) اخ. پ. دهی از بخارا که مولد شیخ الرئیس میباشد .

افشوا (afshu) به لغت زند و پازند کلمه امر یعنی یا .

افشون (afshun) ا. پ. - افزاری مانند پنجه دست و دارای دسته بلند که محققان بدان غقه گفته را یاد دهند تا دان و گاه از هم جدا گردد .

افشه (afce) ا. پ. - بلنور .

افشین (afshin) اخ. پ. نام مردی کریم و جواد مانند حاتم تازی . وا. به لغت مردم کرمان افشون را گویند که بدان غقه گویند یاد دهند .

افصاء (efsā) م. ع. رعای یافتن و خلاص شدن . و **افصی عنالحر** : رفتن از ما گرما . و **افصی عنالشتاء** : زمستان از ما رفتن . و **افصی عنالبرد** گفته نمی شود . و **افصی المطر** : باز ایستادن باران . و **افصی الصاید** : درآریخته شد شکار در دام سیاد .

افصاح (efsāh) م. ع. برآمدن مرد از چیزی . و **بفصاحت سخن گفتن** . و **بی کفک** گردیدن شیر . و **یا منتقل شدن غه آن** . و **شیر** خالص دار گشتن گویند . و **پاک و صاف** شدن کبیر . و **در مدعی نصح حاضر آمدن نصاری** . و **روشن گردیدن بامداد** . و **یکو یان کردن مرد سخن را** . و **پیدا و آشکار شدن چیزی** .

افصاء (efsād) م. ع. تزکیدن برآمدن جای برگ درخت بق **افصد الشجر** اذا اشتقت عیون ورقه .

افصاص (efsās) م. ع. چیزی از حق کسی جدا کردن و بیرون گرفتن بق **افصصت الیه شیئا من حقه** .

افصام (efsām) م. ع. باز ایستادن باران . و **قطع شدن تب** .

افصح (afsah) م. ع. نصح تر در بیان و سخن آرازی .

افصح (afsā) م. ع. **غلام افصح** : کودک سرزهر بیرون آمده از غلاف .

افصم (afsam) م. ع. غلغمال شسته .

افضاء (efzā) م. ع. چون مهروز باشد کبیرا طعام خورانیدن . و **بیرون واری بود**

بق **افضی المرأة** : مرد راه زنترا کیش و پس باشد بکی گردانید . و **افضی الی**

المرأة : جماع کرد با آن زن و خلوت نمود .

و **افضی الی الارض** : بسود زمین را بپر دو کف دست خود در سجده . و نیز **افضا** :

بسوی ضا آمدن . و **رازا کسی در میان نهادن** .

افضاح (efzāh) م. ع. ظاهر نمایان

شدن صبح بق **افضح الصبح** . و **سرمی** گرفتن غوره خرمایا زرد شدن آن بق **افضح البسر** .

افضاح (efzāx) م. ع. بوقت فشاردن رسیدن عقود که غوشه انگور و جز آن باشد بقال **افضح العقود** .

افضال (efzāl) م. ع. باقی گذاشتن کسی چیزی را . و **افزون آمدن** . و **افزونی** نمودن . و **افزون آمدن در حسب** . و **یکوئی** کردن . و **افزون آوردن از چیزی** .

افضال (efzāl) ا. پ. - مأخوذ از تازی - **افزونی در حسب** .

افضاح (afzāl) م. ع. سینه نه بنایت .

افضاح (afzah) ا. ع. شیریشه و شتر افضح رنگ .

افضل (afzal) م. ع. فاضل تر در حسب ردد علم و جزآن . ج: **افاضل** (afāzel)

- این کلمه مادام که تکره باشد واحد و جمع

و مذکر و مؤنث در وی یکسان است . بق **مررت برجل افضل منك و برجل افضل منك و بأهرة افضل منك** .

بر خلاف هرگاه الف و لام بران داخل شود و یا اضافه کرده بق **مررت بالرجل الافضل و بالرجلین الافضلیین و بالرجال الافضلیین و بالمرأة الافضلی** . و كذلك **مررت بافضلهم و افضلیهم (afzalayhem) و افضلیهم (afzaliyhem)** .

افضل (afzal) م. ع. پ. - مأخوذ از تازی - فاضل تر و با فضل تر . و **افزون تر** در علم و حسب . و **افضل الاشکال** :

شکل کرد و گاه بطور مطلق افضل گویند . و **افضل الدین** اخ. خانقانی شیروانی . و **افضل المرسلین** : آنحضرت صلی الله علیه و آله .

افضل تر (afzal-tar) م. ع. پ. فاضل تر و با فضل تر . و **افزون تر** در علم و حسب .

افضلیت (afzaliyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - **تفوق و رجحان و افزونی و اولویت** .

افط (afatt) م. ع. پ. یعنی -

افطاً (aftā) م. ع. مرد برآمده سینه و درآمده پشت . ج: **فطی (fat)** . و **مرد** یعنی -

افطاء (aftā) م. ع. طعام خورانیدن . و **بسیار جماع کردن** . و **دشوار خوری گردیدن** پس از یکسوئی . و **فسراخ حال شدن** .

افطار (aftār) م. ع. خوب نیاستن پوست را . و **روزه گشادن** . و **روزه گشایانیدن** کبیرا . و **رسیدن وقت روزه گشادن** . و **افطر الصائم** ای حان له ان یفطر . و **در آمدن در** آنوقت .

افطار (aftār) ا. پ. - مأخوذ از تازی - **طعامی که در هنگام گشادن روزه خورند**

ویشگی نیز گویند. و **افطار خوردن** فل: پیشگی خوردن. و **افطار کردن**: روزه کشادن.

افطاری (elfāri) ۱. پ. هر چیز خوراکی که مقصود بکشادن روزه باشد.

افطام (elfām): ۱. ع. **افطم الصبی** **افطاماً**: رسید هنگام باز داشتن آن کودک از شیر. و **افطم الحبل**: بریدن نریسانه را.

افطح (afḥ) ۱. ص. ع. مردپهن بینی. و کج بند دست. ج: **فطح** (fotob)

افطح (afḥ) ۱. ع. آفتاب پرست. و گاو. بدان جهت که نوك بینی پهن دارد.

افطس (afṣ) ۱. ص. ع. پهن بینی. و پست استخوان بینی. ج: **فطس** (fots)

افطور (ofṭur) ۱. ع. کتنگی دینی و روی جوان. ج: **افطیر** (afātir).

افظاء (efzā') ۱. م. ع. زشت خوی شدن.

افظاع (efzā') ۱. م. ع. برسواتی انجامیدن کار. و از حد درگذشتن کسی دوزشتی.

و زشت یافتن کار. و برتر رسانیدن. و **افظع** (yovola) ای نزل به امرعظیم.

افظع (afzā') ۱. ص. ع. زشت تر رسواتر.

افظا (afzā) ۱. ع. بوی مطبوع.

افضال (af'āl) ۱. ج. ع. فعل (fa'el)

افضال (fa'āl) ۱. ج. پ. مأخوذ از تازی. کردارها. و **افضال زشت**: کردار زشت.

افعام (ef'ām) ۱. م. ع. بر کردن خنور و مانند آن. و خوشبوی ناک کردن مشک خانه را. و بختم آوردن و بر کردن مشام کسی را بشیم.

افعجاج (ef'enjāj) ۱. م. ع. تدرقن.

افعوان (ofovūn) ۱. ع. اژدهای ز.

و تازیان برافغان جمع بسته افغنه (afāqene) گفته اند.

افغانستان (afqānestān) ۱. پ. مشرق ایران از حراسان تالب رود آمویه را اکنون باین نام مینامند. و مملکتی است بیشتر آن کوهستان و در مرکز آسیا واقع شده است دارای ۳۳۱.۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ده میلیون جمعیت. پایتخت آن کابل و شهرهای معتبر آن هرات و قندهار و غزنین و بلخ و مزار شریف و پشمانوجلال آباد و در دوطرف هند کوه و واقع شده و در شمال آن رود آمو در جنوب آن هلمند جاریست و از سال ۱۳۰۴ شمسی مستقل شده است و تا آن زمان تحت الحماة انگلستان بود.

افغانی (afqāni) ۱. ص. پ. منسوب بافغان.

افغ (afāf) ۱. ع. فلق. و اندک از پیروی و حکام.

افق (afiq) ۱. م. ع. **افق افقاً** (از باب ضرب): بر سر خود شد و رفت در آفاق. و **افق فی العطاء**: عطا کرد بعضی را بیشتر از بعضی. و **افق الادیب**: تا تمام دیانت کرد آن بوسترا. و **افق فلان**: دروغ گفت فلان. و **افق فلاناً وعلیه**: بیره شد بر آن.

و **افق الصبی**: خسته کرد آن کودک را.

افق (afiq) ۱. ع. ا. ع. کرانه.

ج: **آفاق** (āfāq). و آنچه ظاهر باشد از کرانه های آسمان و کرانه های مهب باد جنوب و شمال و دیور و صبا. و آنچه در مابین دو جوب پیشین روان شاه بود.

افق (afiqat) ۱. ج. **افقین** (afiq) و **افیفة** (afīfat).

افق (afiq) ۱. ص. ع. **افق**: اسب نیک نسیب الطرفین. مذکور مؤنث دعوی بکسان است.

افق (afiq) ۱. ع. **افق الطريق**: روی راه. ج: **آفاق** (āfāq) و نیز **افق**: بوستهای نیم پیراست و بوستهاییکه آنها را ندرخته و یا تا شکافته دیانت دهند (اسم جمع است مگر

ج: **افق** (afiq) ۱. ع. ا. ع. کرانه.

ج: **آفاق** (āfāq). و آنچه ظاهر باشد از کرانه های آسمان و کرانه های مهب باد جنوب و شمال و دیور و صبا. و آنچه در مابین دو جوب پیشین روان شاه بود.

افق (afiqat) ۱. ج. **افقین** (afiq) و **افیفة** (afīfat).

افق (afiq) ۱. ص. ع. **افق**: اسب نیک نسیب الطرفین. مذکور مؤنث دعوی بکسان است.

افق (afiq) ۱. ع. **افق الطريق**: روی راه. ج: **آفاق** (āfāq) و نیز **افق**: بوستهای نیم پیراست و بوستهاییکه آنها را ندرخته و یا تا شکافته دیانت دهند (اسم جمع است مگر

ج: **افق** (afiq) ۱. ع. ا. ع. کرانه.

ج: **آفاق** (āfāq). و آنچه ظاهر باشد از کرانه های آسمان و کرانه های مهب باد جنوب و شمال و دیور و صبا. و آنچه در مابین دو جوب پیشین روان شاه بود.

ج: **افق** (afiq) ۱. ع. ا. ع. کرانه.

و توهی از مار غیث.

افعی (af'ī) ۱. ع. ۱. پ. بوهای خوش. و مار بزرگ. و توهی از مار غیث. ج: **افعی** (af'ī).

افعی (af'ī) ۱. پ. مأخوذ از تازی. از دعا. و مار بزرگ غیث. و شیا. و **افعی زرفام**: شمله. و قلم و ککک. و **افعی قربان**: کمان تیر اندازی. و **افعی کاه**: ربا پیکر و یا **افعی مرجان عصب**: شمله آتش. و **افعی چوبه**: ماده ای بسیار بسیار سعی که ادیاس نیز گویند.

افعیام (ef'īām) ۱. پ. برگردیدن و روان شدن.

افعیانک (af'īnūk) ۱. ص. پ. جانی که دارای اضی باشد.

افعاء (efqā') ۱. م. ع. گل بر آوردن گیاه. و همیشگی نمودن. و خوردن فنا. و فایغه بر آمدن حقایق **افعی الحنای** خرجت فایغه. و تباہ گردیدن غوره خرما. و محتاج شدن سپس توانگری. و زشت شدن بد خوینی. و تا فرمانی کردن پس از بندگی. و بختم آوردن.

افغار (efqār) ۱. م. ع. گشادن دهان را. و **افغره فغره**.

افغام (efbām) ۱. م. ع. بر کردن از بوی خوش مکان را و از آب خنور را.

افغان (afqān) ۱. پ. فریاد و زاری و فغان: **افغان کنان** م. ه. زاری کنان و فریادن کنان. و **افغان کردن** فل: زاری و فریاد کردن.

افغان (afqān) ۱. خ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر و از بنی اسرائیل بوده اند و هندوستان افتاده و بیرون دور تسلط و حکومت پیدا کرده. و اکنون مشرق ایران از خراسان تالب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد. و مردمانی دلیر و شجاع و مشهور و با منصب اند و متدین بذهب حنفی

افغان (afqān) ۱. خ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر و از بنی اسرائیل بوده اند و هندوستان افتاده و بیرون دور تسلط و حکومت پیدا کرده. و اکنون مشرق ایران از خراسان تالب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد. و مردمانی دلیر و شجاع و مشهور و با منصب اند و متدین بذهب حنفی

افغان (afqān) ۱. خ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر و از بنی اسرائیل بوده اند و هندوستان افتاده و بیرون دور تسلط و حکومت پیدا کرده. و اکنون مشرق ایران از خراسان تالب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد. و مردمانی دلیر و شجاع و مشهور و با منصب اند و متدین بذهب حنفی

افغان (afqān) ۱. خ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر و از بنی اسرائیل بوده اند و هندوستان افتاده و بیرون دور تسلط و حکومت پیدا کرده. و اکنون مشرق ایران از خراسان تالب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد. و مردمانی دلیر و شجاع و مشهور و با منصب اند و متدین بذهب حنفی

افغان (afqān) ۱. خ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر و از بنی اسرائیل بوده اند و هندوستان افتاده و بیرون دور تسلط و حکومت پیدا کرده. و اکنون مشرق ایران از خراسان تالب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد. و مردمانی دلیر و شجاع و مشهور و با منصب اند و متدین بذهب حنفی

افغان (afqān) ۱. خ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر و از بنی اسرائیل بوده اند و هندوستان افتاده و بیرون دور تسلط و حکومت پیدا کرده. و اکنون مشرق ایران از خراسان تالب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد. و مردمانی دلیر و شجاع و مشهور و با منصب اند و متدین بذهب حنفی

افغان (afqān) ۱. خ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر و از بنی اسرائیل بوده اند و هندوستان افتاده و بیرون دور تسلط و حکومت پیدا کرده. و اکنون مشرق ایران از خراسان تالب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد. و مردمانی دلیر و شجاع و مشهور و با منصب اند و متدین بذهب حنفی

افغان (afqān) ۱. خ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر و از بنی اسرائیل بوده اند و هندوستان افتاده و بیرون دور تسلط و حکومت پیدا کرده. و اکنون مشرق ایران از خراسان تالب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد. و مردمانی دلیر و شجاع و مشهور و با منصب اند و متدین بذهب حنفی

افغان (afqān) ۱. خ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر و از بنی اسرائیل بوده اند و هندوستان افتاده و بیرون دور تسلط و حکومت پیدا کرده. و اکنون مشرق ایران از خراسان تالب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد. و مردمانی دلیر و شجاع و مشهور و با منصب اند و متدین بذهب حنفی

افغان (afqān) ۱. خ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر و از بنی اسرائیل بوده اند و هندوستان افتاده و بیرون دور تسلط و حکومت پیدا کرده. و اکنون مشرق ایران از خراسان تالب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد. و مردمانی دلیر و شجاع و مشهور و با منصب اند و متدین بذهب حنفی

ایق (وا) .

افق (afaq) م.ع. **افق الرجل افقا**

(از باب سجع) : در نهایت کرم و علم شد آن مرد . و در نهایت فصاحت و ضلیلت گردید .

افق (afeq) ا.ع. پوست نیم پیراسته . و پوستی که آترا نادرخته و یا ناکشاکه داغت دهد .**افتاد** (etqād) م.ع. گم کنانیدن**فقداله اياه** .**افتار** (etqār) م.ع. درویش ساختن . و عاریت دادن . و مباح کردن پشت ستور را جهت بر نختن و بارکشی . و پشت مپهلو داشتن شکار بسوی شکاری . و قاهر گردانیدن بر انداختن .**افتاع** (etqā) م.ع. زشت و بد گردیدن سال .**افتال** (etqūl) م.ع. ریب ناک گردیدن زمین . و بیار غله دادن .**افتاه** (etqāh) م.ع. آموزانیدن و آگاه کردن .**افتة** (ofqat) ا.ع. پوست نره که در ختنه بریده میشود .**افتة** (afaqat) ا.ع. تپکاه . و دفن کردن پوست در زمین تا موی آن باسانی کند میشود . و مرقة (marqat) نیز گویند .**افتقر** (afqar) م.ع. درویش تر و تنگ دست تر . و **ما افتقره** : چه درویش و تنگ دست است او .**افتقع** (afqa) م.ع. چیز سخت سرخ .**افتقع** (afqa) م.ع. سخت سپید : ققع (foq) .**افقم** (afqam) م.ع. مرد پیش برآمده . دندان پیشین بالائین . یا برخلاف آن . و کار کج و ناراست و باغ . نام مردی .**افقی** (afaqiy) و (afaqiy) ع . م .

هرکه درخواسی زمین برای کسب معیشت ورود و ج آفاق .

افک (efik) ا.ع. دروغ .**افک** (afak) ا.ع. جای گرد آمدن مردودک . و جای گرد آمدن مردودخلم مرغان و ستوران .**افک** (efik) م.ع. برگردانیدن کسی را از چیزی . و یا برگردانیدن رأی او را . و گردانیدن کسی را بر اینکه دروغ گوید . و محروم گردانیدن شخص را از مقصودش (و الفتل من ضرب) .**افک** (afik) م.ع. **افک المکان** . و **افکت الارض** (مجهولا) **افکا** : بی باران و بی گیاه شد زمین . و **افک الرجل** (ایضاً مجهولا) ضعیف رأی گردید آن مرد .**افک** (efik) و (afak) م.ع.**افک آفکا و آفکا و افکا و افوکا** (ofukan) (از باب سجع) : دروغ گفت .**افک** (ofik) ع.ج. افوک (afuk) .**افک** (afakk) ا.ع. نك و زنج . و صن . کبکچه پیوند کتف او از ضعف و سستی منفرج شده باشد یعنی **ما کنت افک و لقد فکت** .**افکار** (afkār) ع.ج. فکر (fekar) و (fakar) .**افکار** (afkār) ا.ع. پ. مآخوذ از تازی . فکرها و اندیشه ها . و تصورات و اوهام و تدابیر .**افکار** (efkār) م.ع. اندیشه کردن و اندیشیدن .**افکاک** (efkāk) م.ع. گشتن خواه شدن ماهه . و نزدیک زادن رسیدن شتر ماهه .**افکانیدن** (afkānidan) م.ع. پ. سبب افکندن شدن . و سبب انداختن شدن و اندازانیدن .**افکاه** (efkāb) م.ع. ذرفک و ستر گردیدن شیر شتر از خوردن گیاه بهاری قبل از زانیدن بی الکتهت الناقه افکاهآ .**افکة** (afekat) ا.ع. سال فسط ناک .**افکل** (afkal) ا.ع. لرزه بی اخذ**افکل** : اذا ارتعد من برد او خوف . و اخذت بی ناقتی **افکلا من السبق** : ناقم لرزه گرفت از سبق در رفتار . و نام مرغی که آرا اجیل هم میگردد . و نیز افکل : فوج . ج : افکاکیل . **افاکیل من کذا** ای افواج است . و اچ گروه بی قد جاء و **بالکلهم** . و باغ نام اسبی . و لقب شخصی . و نام پدر بشی که که فرزندان آرا افاکل گویند .**افکن** (afkan) م.ع. ب. آنکه یفکند و بیندازد . و بیخ **افکن** : چیزی که از بیخ وین بر اندازد . و سنگ **افکن** : کسی که از بالا یا پایین سنگ را بیندازد . و کوه**افکن** : کسی که کوه را از بیخ بر اندازد .**افکندهی** (afkandegi) ا.ع. افتادگی و فرسودگی . و فعلت و حقارت . و فروماکی و بوندگی و کوچکی . و سقوط از بالا . و فضیلت نیست و پلیدی .**افکندن** (afkandan) م.ع. چیزی را از بالا انداختن . و از شمار میرون کردن . و دور انداختن . و پرت کردن ساقط نمودن . و دور کردن . و فرس کردن . و از سر **افکندن** : سرنگون کردن سواران زمین . و از شمار **افکندن** : کم کردن .**بخاک افکندن** : بر زمین انداختن . و ریزان رسانیدن . و جفا کردن و آزدن . و حخیر نمودن . و پس **افکندن** : جمع کردن و انداختن . و ترک میراث کردن و غفلت از آن نمودن . و بر دفتر **افکندن** : نوشتن . و سر **افکندن** فل : کج کردن و خم نمودن سر . و **خاک افکندن** : خاک ریختن . و **هوا افکندن** : دوستی انداختن و دوست داشتن .**افکندهی** (afkandani) م.ع. هر چیز که سزاوار و لایق دور انداختن باشد و

میکاره .

افکنده (afkande) ص. پ. ساط
شده : و انداخته شده . و **افکنده سم** :
ماجر شده و زار گشته .

افکوهه (olkukat) ا.ع. کارگفت .
و شگفت .

افگار (afgar) ا.پ. نگار . و زخم پشت
ستور از سواری بسیار و یا از بار زیاد . و
زمین گیر و جدا مانده . و آزرده و خسته . و
دل افگار : دل خسته و آزرده . و **افگار**
شدن فل : مانده و خسته شدن . و **افگار می**
ا. : مستی تحمل ناپذیر شراب .

افگانه (afgane) ا. پ. آنگانه و بجه
نارسیده که از شکم انسان و سایر حیوانات
بیفتد .

افگانیدن (afganidan) ف.م. پ. افگانیدن .

افغن (afgan) ص. پ. مر. افگی .

افگندگی (afgandegi) ا.پ. افگندگی .

افگندن (afgandan) ف.م. پ. افگندن .

افگندنی (afgandani) ص. پ. مر .
افگندنی .

افگنده (afgande) ص. پ. افکنده .

افل (af) م.ع. **افل افلا** (afulan) (offulan)

(از باب ضرب و نصر و سمع) : غایب و ناپدید
شد . و **افلت المرضع افلا** (از باب
نصر) : خشک شد شیر آن شیر دهنده .

افل (afal) م.ع. **افل فلان افلا** (از

باب سمع) : بشاد گردید فلان . **افلت المرضع**

افلا (نیز از باب سمع) خشک شد شیر آن
شیر دهنده .

افل (afall) ص. ع. **سیف افل** : شمشیر

و خنده دار . و نیز اقل اخ : نام شمشیری .

افلاء (afliā) ع. ج. **ظو** (afv) و ج

فلات (falāi) .

افلاء (afliā') م.ع. از شیر باز کردن -

و بدشت شدن . و در آمدن در دشت . و هنگام
ظام که رسیدن بق **افلت القرس** اذبلخ
و لدعا نام بیظم .

افلات (ellāi) م.ع. فوت شدن چیزی
بق **افلتنی الشیء** . و گذاشتن . و فوت کردن
(لازم و متدی) .

افلاج (ellāj) ع. ج. **تلج** (falaj) .

افلاج (ellāj) م.ع. فیروزی و دستکاری
یافتن . و راست استوار کردن حجت را . و هویدا
نمودن آرا . و رهائی دادن بق **افلجه الله**
عنه .

افلاح (ellāh) م.ع. زیست نمودن
چیزی . و فیروزی یافتن و رستن .

افلاذ (afllāz) ع. ج. **فلذ** (felz) و **فلذة**
(felzat) . و **افلاذ الارض** : گنجها و
دغایب زمین .

افلاس (ellās) م.ع. بی چیز شدن

که گویی در مهای او بشیز گشته . یا بجای رسیدن

که گویی ظن ندارد بق **افلس الرجل**
کسا بق اظهار الرجل و اذلای صار الی حال بقهر
علیها و یذل فیه .

افلاس (ellās) ا. پ. - مأخوذ از

تازی - بی توانی و بی چیزی پس از درائی

و توانگری . و تنگدستی و گدائی . و مفلس . و

ورشکستگی . و ناداری و پریشانی .

افلاسانمه (ellās-nāme) ا.پ. نامهای

که در آن گروهی از معتبرین بی چیز شدن و

ورشکست شدن شخصی را بنویسند و شهادت

دهند . و **افلاسانمه تمام کردن** ف.ل. :

اظهار بی چیزی و ورشکست شدن کردن .

افلاص (ellās) م.ع. رهائی یافتن .

افلاط (ellāt) م.ع. ناگاه گرفتن . و

فوت شدن چیزی . و رهانیدن . و **افلطنی**

الرجل ای افتنی .

افلاطون (afllātun) ا.خ. پ. پلاتون و

فیلسوف . مشهور یونانی شاگرد سقراط و
معلم ارسطو . و فلسفه او دارای بیانات و
تصویری است که از بعضی جهات نزدیک
بصورت نضارت است . و در ۴۲۹ قبل از
میلاد متولد شده و در ۳۴۷ وفات نمود .

افلاق (afllāq) ص. ع. ریزه ریزه بق

صار الیض افلاقاً : ریزه ریزه گردید تنم مرغ .

افلاق بعدان (afllāq-boqdān) ا.خ. پ.

نام یکی از ایالات بالکان .

افلاق (ellāq) م.ع. سخن شگفت و

عجیب آوردن شاعر . و **افلق الرجل** : سخنی

و بلا آورد .

افلاك (afllāk) ع. ج. **فلك** (falak) .

افلاك (afllāk) ج. ا. پ. مأخوذ از

تازی - آسمانها و فلکها .

افلاك (ellāk) م.ع. گسرد شدن

پستان دختر .

افلاكشناس (afllāk-šenās) ا. پ.

منجم و ستاره شناس .

افلاك ظل (afllāk-zell) ص. پ.

پشت قوی . و آنکه جای وی توانا و قوی باشد .

افلاکیان (afllākīān) ج. ا. پ. توایت

و سیارات . و ج. ا.خ. نام طایفه ای که اجرام

سماوی را پرستش میکنند .

افلال (afllāl) ع. ج. **ظل** (fall) و (fofi) .

افلال (ellāl) م.ع. زمین خشک

بی نبات رسیدن . و بی ستور و مال ماندن .

افلة (afelat) ا.ع. ماده شیر باز دار .

افلیج (afllaj) ص. ع. آنکه میان هر

دو دست یا پستان وی دوری باشد . و **رجل**

وافلیج : مرد گشاده میان دندانها .

افلیح (afllah) ص. ع. گفته لبزیرین .

و ا.خ. نام مرعی .

افلس (afllas) ص. ع. مفلس تر .

افلس (afllas) ع. ج. **فلس** (fals) .

افلک (aflak) ا.ع. آنکه گرد پاره‌های زمین گردد.	گردابیدن .
افلججه (ellonje) ا. پ دانه ریزر مسطری شبیه پتربدل .	افناد (afnād) ع. ج فند (fend) و (fand)
افلود (oflud) ص.ع. غلام افلود: کوهک برسدگی رسیده تمام اندام . و نیکو قامت و خوش تن و فریه .	افناد (afnād) ج ا.ع. رکنها . و افناد اللیل : رکنهای شب . و صلی الناس علی النبی صلی الله علیه وآله افناد: یعنی بیکان بیکان و بدون امام و یا گروه گروه . و قوله صلی الله علیه وآله : تتبعونی افناداً یهولکم بعضکم بعضاً یعنی ذوی قندای ذوی عجز و کفر للتممة .
افلج (ellij) ا.ع. موضع و جانی . افلج (ellij) ص. پ . . مأخوذ از نازی . فالج زده . و آ . سستی و فرومکنی که در نیمه بدن یا در تمام آن حادث گردد .	افناد (efnād) م . م . ع . دوع گفتن و بختلای وای مندوب کردن . و خرف شدن . و سست رای و ضعیف عقل گشتن از پیروی یا از بیماری .
افلکان (ellikān) ا.ع. بینه تنیه . دوگوشه پاره‌ای که دوگرد لپهات است .	افناق (efnāq) ع. ج فنیق (fonoq) و ج ج فنیق (faniq)
افن (afn) ا.ع. کمی و نقص . و نام گیاهی .	افناق (efnāq) ع. ج فنیق (fonoq) و ج ج فنیق (faniq)
افن (afn) و (afan) افن الرجل افنا و آفتا (از باب سجع) : ضعیف رای و سست عقل شد آن مرد . و افن (مجهولاً) لذلک . و افنه الله افناً (از باب ضرب) : سست رای گرداند او را خسای . و افن الفصیل : خورد شتر بیه تمام شیر که در پستان بود . و افنت الناقة (از باب سجع) : کم شیر گردید آن ماده شتر . و افن الجوز آفتاناً : فاسد گردید گردو . و افن الطعام (مجهولاً) افناً : بیکو شمرده شد آن طعام و خیری در آن نبود .	افناق (efnāq) م . م . ع . با ناز و نوست شدن سپس سختی و رنج بردگی .
افن الناقة افناً (از باب ضرب) : بی‌وقت و در غیر موقع دو شید آن ماده شتر را .	افناک (efnāk) م . م . ع . یوسته بودن نزدیک کسی بق افنک علی فلان . و افنک فلان : دوع گفت فلان . و افنک فی الامر : ستیبه در آن کار .
افنا (efnā) ا. پ . - مأخوذ از نازی - نیستی و نابودی . و نابود کردگی . و افنای کفار کردن فم . - نیست و نابود کردن کفار .	افنان (afnān) ع. ج فن (fann) و فنن (fanan)
افناء (afnā) ص.ع. ناشناخته نسب . و فلان من افناء الناس : فلان ناشناخته نسب است .	افناسی (afnānas) ا. پ . داوومی که فراسیون نیز گویند .
افناء (efnā) م . م . ع . سپهری و نیست	افنات (afenat) ص.ع. ناته کم شیر .
	افنجیون (afanjūn) ا. پ . - مأخوذ از یونانی - اوج بکرب .
	افندی (afandi) ا. پ . لقبی است در عثمانی بمنزله آقا در فارسی .
	افندیدن (afandiden) فل. پ . جنگ و خصومت کردن . و تحریض کردن بر جنگ
	افون (afon) ا.ع. نان بر خاکتر گرم
و جدال .	
افنون (afnun) و (ofnun) ا.ع . گرنه . و اخ. نام شاعری .	
افنون (afnun) ا.ع . مار . و زن گنده پیر فرومخته اندام . و زن کلانسال . و شاخ درخت در هم پیچیده . و سخن مجمل و پوشیده . و تک آمیخته از تک اسب و تک ماده شتر . و سخن و بلا . و اول جوانی . و نشستن ابر .	
افنی (afnā) ص.ع. شعر افنی : موی دراز و نیکو .	
افیة (afniat) ع. ج فناء .	
افیک (efnik) ا.ع . مدغزه مرغ .	
افوات (afvāt) ع. ج فوات (fawt) .	
افواج (afvāj) ع. ج فوج (fawj) .	
افواج (afvāj) ج ا. پ . - مأخوذ از نازی - گروهها . و لشکر و سپاه .	
افواف (afvāw) ع. ج فوفیق . برد افوافی : جامه تنگ .	
افواق (afvāq) ع. ج فسوق و رفیقه (fiqat) .	
افواه (afvāh) ع . ج فوه . و دخلو افی افواه البلد و خر جوامن ارجلها : از احوال شهر در آمدن و از احوال آن بیرون شدن . و سقی ابله علی افواهها : بر سر خود گذاشت شتر ارا .	
افواه (afvāh) ج. پ . - مأخوذ از نازی - دهانها . و ا. پ . خیر . و خیر مشهور .	
افواهها (afvāhan) ص.ع. پ . - مأخوذ از نازی - خیرهاییکه از دهان مردم بیرون می آید و صدق و کذب آن معلوم نیست .	
افواهی (afvāhi) ص. پ . منسوب با فواه . و خیر افواهی : خیریکه صدق و کذب آن معلوم نیست .	

پخته، وکوماج، وجای کوماج درخاکسترگرم.
افور (ofur) ا.ب. آدوخ. و چند وپوم.
افور (ofur) م.ع. **افرافرا و افورآ**.
 مر. - افز .

افوس (afos) ع.ج. فأس (fa's) .
افوغ (afvaq) ص.ع. مرد ستبردهن.
افوی (afuf) ص.ع. تیز خاطر . و
 شتابرو .

افوقه (ofulat) ا.ع. بیاداف گوینده.
افوق (afvaq) ص.ع. تیر شکت پیکان
 النمل: رج فلان باقوق ناصل ای
 بسهم منکر لاصل فی یمنی به بهره ناتمام باز
 گردید فلان .

افوقه (afveqat) ع.ج. فواق (fovâq)
 و (favâq) .

افوک (afuk) ص.ع. دروغگو-بذکر و
 مؤث دروی یکسان است .

افوک (ofuk) م.ع. **افک افکا و افکا**
و آفکا و افوکا . مر. انکر افکر آفک .

افول (oful) م.ع. **افل افلاوا و افولا** .
 مر. - افل .

افول (af'ol) ع.ج. فال (fa'l) .
افوه (afvah) ص.ع. مرد فراخ دهن
 و بر آمده دندان و دراز دندان .

افوه (afvah) ا.خ.ع. نام شاعری .
افهه (efihâ) م.ع. خطا کردن رأی

کسر بر گردیدن بق **افهی الرجل افهه** .
افهار (afhâr) ع.ج. غیر (febr) .

افهار (efihâr) م.ع. جماع کردن بازنی
 بی انزال و یادگیری انزال کردن . و جماع کردن
 با دختر و شنواییدن آواز حرکاتش دختر دیگر
 را و این نوع جماع را وجس خوانند و در
 شریعت اسلام منهن عه است . و بیید حاضر آمدن
 جهودان . و یابسد رستایشان در آمدن . و فرامم
 آمدن گوشت و لخت لخت گردیدن و هو افیح

السنن . و فروماندن در راه . و هلاک و
 مانده شدن شتر . و خسته کردن دختر را بق
افهرت الجاریه (مجهولا) ای خست .
افهاق (efhâq) م.ع. پزگردانیدن
 خنور و مانند آن . و دام کردن برهقه . و فراخ
 شدن برق و جاز آن .

افهام (afhâm) ج.ع. فهم (fahm) .
افهام (efhâm) م.ع. نهمانیدن و
 دریافت کنانیدن .

افهه (athâh) ع.ج. فاه .
افهه (efhâh) م.ع. درماند گردانیدن
 بسخت . و فراموش کردن . و **افهه الله** :
 خدای اودا بسخت در مانده گرداند . و خرجت
لحاجه فافهنی فلان حتی فهمت
 ای انسانها حتی نسبتها .

افهد (afhod) ع.ج. فهد (fahd)

افهم (afham) ص.ع. دانانز .
 و بافهم تر .

افهود (ofhud) ع.ا. کدک فریه
 تمام اندام .

افیه (afiyâ) م.ع. ج. فیتی (fa'y)

افیاف (afyâf) ع.ج. فیف (fyf) .
افیاق (efyâq) م.ع. جیدگفتن شاعر
 و معانی خوب و غریب و شگرف آوردن بق
افیق الشاعر افیاقاً .

افیال (afyâl) ع.ج. فیل (fuy) و (fil)
و رجال اقیال الرأی : در همان سست
 رأی .

افیح (afyah) ص.ع. **بجر افیح** : دریای
 وسیع و فراخ .

افیق (afiq) ا.ع. دلو بزرگ . و پوست
 نیم پیراسته . و پوستیکه نا دوخته و شکافته
 دباغت کنند . واخ. دهی مابین حوران و غور
 بر ازان است **عقه افیق** که در اخبار ملامح
 آمده . و موضعی مرینی بر بروج را . و دهی در

نواسی دفار : ج. افق (ofoq) .
افیق (afiq) ص.ع. کیکه در نهایت
 فصاحت و فضایل باشد . و کیکه در نهایت
 کرم و علم بود .

افیقه (afiqat) ا.ع. بلای بد . و پوست
 نیم پیراسته . و پوستی که نا دوخته و شکافته
 دباغت داده باشند : ج. افق .

افیقه (afiqat) ص.ع. ع. حوث افیق -
 زنیکه در نهایت فصاحت و فضایل بود . و وزنی
 که در نهایت علم و کرم باشد .

افیک (afik) ص.ع. ضعیف عقل و رای .
 و فریب خورده از رای خود .

افیکه (afikat) ا.ع. دروغ : ج. **افاءک**
 (afâek) .

افیل (afil) ا.ع. شتر بیجا یکه بسال دویم
 بار آمده و از آن در آمده باشد . و شتر بیجا
 از ماده جدا شده : ج. **افال و افائل** .

افیله (afilat) ص.ع. حوث آفیل : ج.
افائل .

افیلون (afîlun) ا.ب. در مته کرمی .

افین (afin) ا.ع. شتر بیجا از مادر جدا
 شده . و ص. شخص ضعیف رأی و عقل . و یا
 شخصی که تکلف کند در مدح خود چیزی که
 نداشته باشد . و در مثل گویند **ان الرقین**
یضی افن الا فین : درم میباشند سفامت
 سفیه را .

افینا (afinâ) ا.ب. بلنت سانگری شیره
 خشخاش .

افیوس (afyus) ا.ب. ترب صحرانی .
افیون (efyaun) ا.ع. مأخوذ از افیون
 فارسی و بمعنی آن .

افیون (afyun) ا.ب. شیره منجمد خشخاش
 که تریاک نیز گویند . و این لفظ چنانکه گمان
 کرده اند مأخوذ از یونانی نیست بلکه مأخوذ از
 افینا میباشد که در زبان سانگری بمعنی شیره
 ۱ج - جز ۸۷

خشناس است و آنرا هیبون (habyun) و هیبون (habyun) نیز گویند .

افیونی (afyuni) س.ب. تریاکی منسوب بایون . و **افیونی چیزی شدن** فل: عامت کردن بر چیزی که قادر بر آن نباشد .
اقاء (eqā) ع . و فاء . و آنچه بدان چیزی را نگاهدارند .

اقاة (eqāat) ع . بقی آوردن .

اقاة (eqāat) م . ع . قوت دادن . و **اقتت لئلا رقیة ای اطمنابا** . و نیز **اقاة**: توانستن بق **اقاة** و **اوقات** علیه .

اقاحه (eqāhat) م . ع . آهنگ منع نمودن بعد خواستن . و چرك و زرداب فراهم آمدن در ویش .

اقاحی (eqāhi) و (eqāhiy) ع ج **اقحوان** (eqhavan) . و **اقاحی الدهر**: اوایل کار .

اقادة (eqādat) م . ع . بکشیدن دادن سئور را بکسی بق **اقاده** خبیلاً ای اعطاء لبقودها . و کتند و را باز کشتن . و کشتن فرسودن کشتندمرا بق **اقاده السلطان** من **اخیه** ای امره ان یقتل قاتل اخیه . و فراخ شدن باران بق **اقاد الغيث** . و **اقاد فلان**: پیش آمد فلان .

اقادیح (aqādih) ع ج **اقادح** .
اقارب (aqāreb) ع ج **اقرب** و **اقارب الناس** و **اقربوهم** : پیروشان و برادران . و تبار نزدیکتر نسب از جانب پدران بق **هم اقاربك** و **اقربوك** ای عزیزتک الاذن .

اقارب (aqāreb) ج .ا .ب . مآخوذ از تازی - خویشان و نزدیکان در نسب خواه از طرف پدر باشند و یا مادر .

اقارع (aqāre) ج .ا .ع . برصمان سخت و دشت و قوی .

اقارون (aqārun) ا .ب . مآخوذ از یونانی - ویشا بست مطر و محرك . جباری **اگر** (eger) و بتازی **وَج** گویند .

اقازل (aqāzel) ع ج **اقزل** (aqzal) .
اقاسم (aqāsem) ع ج **اقسومة** (oqsumat) .
اقاسیم (aqāsīm) ع ج **اقسام** (aqsamā) و ج ج **اقسام** . و ج ج **اقسم** (qesm) .

اقاصر (aqāser) ع ج **اقصر** (aqsar) .
اقاصی (aqāsi) ع ج **اقصی** (aqṣā) .
اقاصی (aqāsi) ج .ا .ب . مآخوذ از تازی - آخر و منتهایه . و جای دور .

اقاضة (eqāzat) م . ع . شکستن چیزی را .
اقاط (eqāt) ع ج **اقط** (vaqt) .

اقاطع (aqāte) ع ج **اقطع** (aqta) .
اقاطع (aqāte) م . ع ج **واقاطع** (aqāti) . ج **قطیع** (qati) .

اقاقیا (aqāqīā) ا .ب . مآخوذ از یونانی . دو قسم صغیر نمجد را این اسم می نامند یکی افاقای صادق که افاقای مصری نیز گویند و عبارتست از صارة غلافهای سبز میوه میلان و بشکل تلطانی است - که تقریباً از ۲۰ تناسی مختلف وزن هر یک از آنها میباشد و سیاه رنگ و طعمشان غصص است . و دیگری اقای کاذب که از صغیر بعضی میوهها مانند آلوچه و برخی دیگر میوه های طایفه روزاسه درست مینمایند و رنگ این قسم - سرخ قهوه‌ای رنگ و مزه آن مانند مرزآلوی نارس است و در فرنگ بخصوص در آلمان این قسم افاقایاراس سازند . و اکنون در طهران یک نوع درختی که دارای گلهای خوشه سفیدی است و از همان طایفه میلان است باسم درخت افاقیا موسوم مینمایند .

اقالة (eqālat) م . ع . چون راوی باشد بر بستن بر کسی سخنی را که نگفته باشد بق **اقاله** .
اقالة : و چون بانی بود در نیمروز آب خوراندن شتران را بق **اقلت الابل** **اقالة**

و نیز **اقاله** بر انداختن مع . و گذاشتن گناه و رد کردن لغزش در این **اقال الله عشرتك** .
اقاله (eqāle) ا .ب . مآخوذ از تازی - جلان و فسخ مع و شرا . و **اقاله خواستن** ف . م . از بایع و مشتری بر انداختن مع را خواستن . و **اقاله کردن** : بر انداختن و رد کردن مع و فسخ نمودن آن .

اقالیم (aqālim) ع ج **اقلم** (eqlim) .
اقالیم (aqālim) ا .ج .ب . مآخوذ از تازی - **اقالیم** **سعبه** . هفت اقلیم را گویند که هر یک منسوب یکی از هفت سیاره باشد .

اقامة (eqāmat) م .ع . آرام گرفتن در جای . و دوام روزیدن . و پیوسته بر پای داشتن چیزی را . و قوله تعالی **یقیمون الصلوة** ای بایظنون علیها . و **اقام فلاناً** بر خیزاند فلان را . عند اجله . و **اقام درء فلان** : راست کردگی فلان را .

اقامت (eqāmat) ا .ب . مآخوذ از تازی . سکون و آرامش و توقف و درنگ . و سکونت و جای باش و مسکن و منزل و برداشتن گویا کردگی و فراغنگی . و **اقامة حدود کردن** ف . م . : حدود را بر پا داشتن . و **اقامة نماز** : تکبیری که برای بر پا کردن نمازی گویند . و **محل اقامت** : جای باش و محل سکونت و منزل . و **مدت اقامت** : توقف و درنگی .

و **اقامت کردن** فل: درنگ کردن و متوقف شدن . و آرام گرفتن و بجا ماندن و **اقامة شهود کردن** : شاهد آوردن . و **اقامة خیمام کردن** : چادر و آبریا کردن .

اقانیم (aqānim) ع ج **اقنوم** (oqnum) .
اقاووز (aqāwez) ع ج **اقوز** .
اقاوم (aqāvem) ع ج **اقوام** . و ج ج **اقوم** .

اقاويز (aqāviz) ع ج **اقوز** .
اقاویل (aqāvil) ع ج **اقوال**

اقتار (eqtār) ع. ج قتر (qotr) و
(qotor) .

اقتار (eqtār) م.ع. قنه را بریالنگ
گرفتن. و درکاره آمدن سیاد. و لازم گرفتن
چیز را. و نیازمند شدن فرد. و بخوردن
ذلت .

اقتال (aqtal) ع. ج قل (qel) .

اقتال (eqtāl) م.ع. بکشتن دادن و بختلگاه
بردن .

اقتان (eqtān) م.ع. اندک طعام گشتن.
و یا بی طعام شدن. و کشتن کنه را. و لاغر
شدن جسم .

اقتباء (eqtebā) م.ع. آراستن. و آماده
کردن. و قبا پوشیدن .

اقتیاب (eqtebāb) م.ع. بردن .

اقتیاس (eqtebās) م.ع. آتش و یازبانه
آتش گرفتن. و فایده و دانش گرفتن و دادن
یق **اقتیس العلم منه** .

اقتیاس (eqtebās) ا.ب. مأخوذ از
تازی. اخذ و تحصیل و کب. و **اقتیاس**
کردن قم: از کسی فایده و دانش گرفتن.
و پیروی او در دانش و علم کردن. و پیروی
نمودن .

اقتیاع (eqtebā) م.ع. با دهن آب
خوردن از دهان مشک بدون نوردیدن. و یا
گوشه آترا در دهان کرده نوشیدن .

اقتبال (eqtebāl) م.ع. از سر نو
کردن کاری را. و بیدیه گفتن سخن را و
اقتبل الخطبة ای ارتطابها .

اقتتاب (eqtetāb) م.ع. برپشتتر
قتب نهادن .

اقتتات (eqtetāt) م.ع. از بیخ کردن
چیز را .

اقتتال (eqtetāl) م.ع. کارزار کردن.
و **اقتل الرجل (مجهولا):** کشته شدن

اقتبالا (eqbālan) م.ف.پ. مأخوذ از تازی.
بلور اقبال .

اقتبالة (eqbālat) ا.ع. آن قسمت از گوش
که بطرف رأس واقع است. و پارچه حریری
که در گوش گوسپند کنند .

اقتبال مند (eqbāl-mand) م.ص. پ.
صاحب اقبال .

اقتبان (eqbān) م.ع. شکست خوردن از
دشمن. و شتابی کردن در دیدن بی ترس
و بیم .

اقتبح (aqbah) م.ع. قبح تر و زشت تر.
اقتبس (aqbas) م.ع. آنکه سرزده او قبل
از خسته بیرون آمده باشد .

اقتبس (aqbas) م.ع. بزرگ سر. و
دراز سر. و یا گرد سر. ج: قیس (qobs) .

اقتبس (aqbas) ا.ع. آنکه از جلو و یا
از پشت هنگام رفتن خاک باشد .

اقتبل (aqbal) م.ع. کج چشم چندانکه
گویی بسوی بینی خود نگاه میکند. و گوسپندی
که سرش بر روی خیمه باشد .

اقتیة (eqbiat) ع. ج قبا .

اقتیل (eqbil) ا.ب. مأخوذ از تازی
اقبال .

اقتیلال (eqbilāl) م.ع. اقبل گردیدن .

اقتیبان (eqbe'yān) م.ع. ترنجبین. و
سپس ماندن. و غایب شدن .

اقت (aqt) ا.ع. لفة فی الوقت.
اقتاب (aqtāb) ع. ج قتب (qetb) و
(qatab) .

اقتاب (eqtāb) م.ع. قتب نهادن بر پشت
شتر. **اقتب البعیر اقتاباً** . و سوغند غلطو
درشت خوردن یق **اقتب الیمین** .

اقتاجی (aqtāji) ا.ب. مأخوذ از ترکی.
جایک سوار و شیش .

اقتاد (aqtād) ع. ج قدا (qatad) و قتاد .

و ج ق سول .

اقتاوم (aqāvim) ع. ج اقاوم و اقوام
(aqvām) و ج قوم (qawm) .

اقتب (aqabb) م.ص. ع. باریک و لاغر
میان. ج: قتب .

اقتباح (eqbāh) م.ع. زشت آوردن.
و زشت یافتن .

اقتبار (eqbār) م.ع. گور ساختن برای کسی.
و کشته را بقوم او دادن تا دفن کنند. و بگور
کردن فرمودن. و از اهل دفن گردانیدن قوله

تالی **ثم امامته فاقبره** ای جمله من خیر
ولم جمله مسا یلی الکلاب و کان القبر ما اکرم
به بنو آدم .

اقتباس (eqbās) م.ع. زیرک و دانا
گردیدن. و آگاهانیدن. و آتش دادن. و فایده
دادن. و آتش جهت کسی گستن .

اقتباض (eqbāz) م.ع. قبضه ساختن
شمعبر و جبران را .

اقتباض (eqbāz) ا.ب. مأخوذ از تازی.
داد و ستد قبضه معاملات. و قبض و اقتباض
کردن قم: قبض دادن و قبض گرفتن .

اقتبال (eqbāl) م.ع. قبال ساختن قبل را.
و پیش آمدن شب. و کج گردیدن چشم. و اقبل

گردانیدن کسیرا. و پیش آمدن و روی آوردن
بهر چیز - قبض اقبال - و فرمندن و داناشدن
سپس نادانی و گولی. و چسیدن چیزی و ملازم
شدن آن. و آغاز کردن کار را. و چیزی پیش

کسی داشتن .

اقتبال (eqbāl) ا.ب. مأخوذ از تازی -
بهره مندی. و نیک بینی. و برومندی. و نیک

اختری. و خوشنودی. و پذیرائی. و وساد و برکت
و شهرت و نیک نامی. و **اقتبال داشتن** فل: پیش

آمدگی درکارها داشتن. و خداوند بخت و طالع
نیک بردن. و **اقتبال کردن و نمودن:**

روی آوردن. و پذیرائی نمودن .

و جن گردید آمدند .
اقتضات (eqtesâta) م.ع. برکنند .
اقتضاد (eqtesâd) م.ع. - خیار با درنگ
 دودن و بریدن .
اقتضار (eqtesâr) م.ع. - درختخانه
 ساختن .
اقتضام (eqtesâmu) م.ع. - از بیخ بر
 کندن . و مال بسیار گرفتن و تمام آترا بردن . و
 فراهم آوردن .
اقتضاء (eqtebâ) م.ع. - مال گرفتن .
اقتحاش (eqtebâc) م.ع. - بازگاویدن .
اقتحاف (eqtebâf) م.ع. - خوردن تمام
 آنچه دو کاسه باشد . و بردن .
اقتحام (eqtebâm) م.ع. - بی اندیشه
 دو کاری دو آمدن . و بسختی دو افتادن .
فلا اقتحم العقبة ای ما دخله . و خرد و
 خوار شمردن کعبه را . و فرو شدن ستاره . و
 بر جستن گمش بر تافته بی آنکه او را رها کند .
واقتمم المحمل الثول اذما حصبا من عبران
 برسل نهارا . و بناگاه درآمدن بجای .
اقتد (aqtod) ج.ع. - اقتاد .
اقتدا (eqtedâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 تقلید و متابعت و پیروی . خصوصاً پیروی از
 امام جماعت در نماز .
اقتداء (eqtedâ) م.ع. - بی بردن بکسی .
اقتداح (eqtedâh) م.ع. - شو بابه
 کفلیز برگزیدن . و اندیشیدن کاری را . و
 بیضاق زدن آتش زنه تا آتش دهد .
اقتداد (eqtedâd) م.ع. - ازین بریدن .
 و بدرازا شکافتن . و نیکو اندیشیدن کار .
 و جدا و ممتاز کردن آن .
اقتدار (eqtedâr) م.ع. - توانستن . و
 در دیگر پختن چیزی را .
اقتدار (eqtedâr) ا.ب. - مأخوذ از
 تازی - توانایی و قدمت و قوت و زور . ز

عزت و جاه و جلال . و ص . نیز توانا و
 قادر و قوی مانند **مردون اقتدار** : آنکه
 مثل گردون قادر و توانا می باشد .
اقتداء (eqteza) م.ع. - نگریستن و چشم
 پوشیدن مرغ .
اقتار (aqtar) ص.ع. - مرد ننگ کننده
 نغمه بر عیال .
اقتراء (eqterâ) م.ع. - چون هموز
 باشد خواندن قرآن . و چون واوی بود پیروی
 کردن کسی را . و چون یائی باشد میزبانی
 کردن . و نیکوئی نمودن با میزبان . و در پی
 بلاد رفتن . و طلب کردن برتنن از شهری
 بشهری . و مهمانی خواستن .
اقتراب (eqterâb) م.ع. - بهم دیگر
 نزدیک شدن .
اقتراح (eqterâb) م.ع. - در وقت و
 بی اندیشه گفتن . و از خود بر آوردن و تو
 پیدا کردن چیزی را بی آنکه آترا از کسی
 شنیده باشد . و برگزیدن چیزی را . و اختیار
 کردن . و به حکم از کسی چیزی را خواستن .
 و سوار شدن شتری را که هنوز بر روی سوار
 نشده باشد . و دو جای بی آب چاه کندن .
 و تمام دندان شدن ستور .
اقترار (eqterâr) م.ع. - جای گرفتن
 آب گمش در زهدان ماده . و آرام گرفتن .
 و جستن بانی مانند علف در جلن وادی . و
 سیر شدن و فریب گردیدن ستور و جز آن . و
 بنهایت رسیدن فریبی . و نان خورش ساختن
 به قراره . و گرفتن قراره ازین دیگر . و به
 آب خنک غسل آوردن .
اقتراش (eqterâc) م.ع. - با هم به
 نیزه کارزار نمودن .
اقتراض (eqterâz) م.ع. - وام گرفتن
 از کسی بقا **اقتراض منه** . و **اقترض**
عنه : غیبت وی کرد .

بریده گردیدن .

اقتضا (eqtezá) ۱. پ. - مأخوذ از نازی . درخواست و خواهش و تقاضا و طلب و مطالبه . و ادعا . و **اقتضای محل** : مناسب محل و مکان . و ضرورت و لزوم رفت . و بر حسب **اقتضا** : بر حسب حکم و فرمان . و **اقتضا کردن** قسم : درخواست کردن و مطالبه نمودن و تقاضا کردن . و ابرام نمودن .

اقتضاء (eqtezá) ۲. ع . و ام . بازخواستن .

اقتضاب (eqtezáb) ۳. ع . بریدن . و سوار شدن شتر ماده را پیش از رام شدن . و **اقتضاب الکلام** : بیدیه گفت سخن را . **اقتضاض** (eqtezáz) ۴. ع . پوشیزگی بردن دختر را .

اقتطاط (eqtetit) ۵. ع . بریدن . و بر پنا بریدن . و یا بریدن چیزی درشت و سخت را .

اقتطاع (eqtetâ) ۶. ع . پاره ای از چیزی گرفتن . و یا پاره ای از مال کسی گرفتن . **یق اقتطعت قطعاً من غنم فلان** .

اقتطاف (eqtetâf) ۷. ع . وقت چیدن . انگور رسیدن .

اقتع (aqta) ۸. ص . ع . خوار تر یق هو **اقتع منه** .

اقتعاء (eqteâ) ۹. ع . بر جستن گشمن بر ماده خواه گشمنی کند و یا نکند .

اقتعاب (eqteâs) ۱۰. ع . بسیار خالک برآوردن جاه کن از جاه .

اقتعاد (eqteâd) ۱۱. ع . قنده ساختن شتر را .

اقتعاط (eqteâ'at) ۱۲. ع . عامه بستن بی دو آوردن زیر زنج الحدیث : **انه صلی الله علیه و آله نهی عن الاقتعاط و**

امر بالتلحی .

اقتعاف (eqteâf) ۱۳. م . ع . فرو ریختن شدن روی کوه . و ازین دو افتادن دیوار . و از جای رفتن چیزی . و بخوازش گرفتن چیز را .

اقتعال (eqteâl) ۱۴. م . ع . **اقتعل القعال** : دورکرد شکوفه زرا و استخراج نمودن آنرا .

اقتفا (eqtefâ) ۱۵. پ. - مأخوذ از نازی . پیروی و متابعت .

اقتفاء (eqtefâ') ۱۶. م . ع . خاص کردن چیز را چیزی . و بخش نهادن همان را . و **اقتفی أثره** : در پی اثر آن رفت . و **اقتفی السبی** : بر گردید آن چیز را .

اقتفار (eqtefâr) ۱۷. م . ع . در پی رفتن و پی روی کردن . و گوشه از استخوان باز کردن و خوردن .

اقتفاط (eqtefât) ۱۸. م . ع . چسباندن تکه اندام خود را یا فرج ماده یق **التیس یقتضها و الیها** .

اقتفال (eqtefâl) ۱۹. ع . بکلیدانه بستن در .

اقتفان (eqtefân) ۲۰. م . ع . جدا کردن سر گوسفند را وقت گلو بریدن یق **اقتفن الشاة اقتفاناً** .

اقتلاد (eqtelâd) ۲۱. م . ع . **اقتلد اقتلاداً** : غرق شد .

اقتلأز (eqtelâz) ۲۲. ع . آشامیدن یق **قلزه اقتلأزاً فقتلأز** .

اقتلاع (eqtelâ') ۲۳. ع . از بیخ بر کردن . و برکنده شدن . و رویدن .

اقتلاق (eqtelâf) ۲۴. ع . گرفتن چیزی از کسی بسی رذن یق **اقتلفت منه اربع قلفات** : چهار خنور گرفتم از آن بی رذن . و ازین برکنده شدن یق **اقتلف**

الظفر .

اقتم (aqtam) ۱. ص . ع . سیاه نام . یا خاکسترگون یق **بازاً اقتم الریش** : باز خاکستری بر .

اقتماح (eqtemâh) ۲. م . ع . سفوف کردن . و بست خشک خوردن . و رسیدن گندم و سخت شدن آن . و خوردن نیذرا .

اقتماع (eqtemâ') ۳. م . ع . ازمشک آب خوردن با دهان . و یا ازسوراخ مشک آب خوردن بادهان و برگزیده چیزی گرفتن .

اقتما م (eqtemâm) ۴. م . ع . بلب خوردن گوشت گیاه را . و خوردن هر چه بر خوان باشد . و مزاولت چیزی کردن . و مرویدن بسیار . و اعتقاد نمودن چیزی پس خطانا کردن از آن . و برگرفتن تگ بازارا پیش از رسیدن زمین .

اقتناء (eqtenâ) ۵. م . ع . ورویدن . و فراهم آوردن . و لازم گرفتن چیز را . و ذخیره کردن .

اقتناص (eqtenâs) ۶. م . ع . شکار کردن .

اقتنالوقی (aqtenâluqi) ۷. پ . ع . مأخوذ از یونانی - نام گیاهی که بتاری شوکه الیضاء و بغاری باد آورد گویند .

اقتنان (eqtenân) ۸. م . ع . راست ایستادن . و بنده قن گرفتن . و خاموش گردیدن . و برقه بر شدن بز کوهی .

اقتواء (eqtevä') ۹. م . ع . چون مشتق از قوی باشد توانا گشتن . و جهت خود گردیدن چیز را . و سرزنش کردن . و افزودن درازد چیزی یق **اقتوی الشركاء شیئاً**

ثم اقتووه ای زیادوه حتی بلغ غایه نمند . و چون مشتق از قوت باشد چا کر داشتن خواستن از کسی . و خدمت خواستن از کسی .

اقتوار (eqtevä'r) ۱۰. م . ع . گرد بریدن ۱ - جزوه ۸۵

۱. ع. قستی از بایره صحرائی که بخاری
بایره کار چشم گویند. ج: اقاهی. (aqāhi)
و (aqāhi).

اقتد (aqadd) ع. ج. قد (qadil)
و (qedd).

اقتداء (eqdā) م. ج. ۱۰. اقتدی فلان
اقتداء: از سفر آمد فلان. و اقتدی
الرجل: پیرشد آن مرد. و بیرگ رسیده.
و اقتدی فلان: پایداری کرد فلان در راه
دین و در کار خیر. و اقتدی المسک:
دید بوی آن مشک.

اقتداح (aqdāh) ع. ج. قدح و اقتداح
المیسر: مر. قنق.

اقتداح (aqdāh) ج. ا. ب. مأخوذ از
نازی - کاسه ها و پیاله ها و قدح ها.

اقتدار (aqdār) ع. ج. قدر (qadar)
و (qadar).

اقتدار (eqdār) م. ج. توانا گردانیدن
یق اقتدره الله علیه.

اقتداع (eqdā) م. ج. باز داشتن
یق اقتدعت فلاناً عن الشيء.

اقتدام (aqdlām) ع. ج. قدم. و ذو
اقتدام: رخ. - کومی.

اقتدام (eqdlām) م. ج. ۱۰. پیش در آمدن
و دلبری نمودن یق اقدام علی الامر.
و دلبر کردن کسی را. و پیش فرستادن. و
سروگند خوردن. و بسیار پیش کردن.

اقتدام (eqdām) ا. ب. ۱۰. مأخوذ
از تازی - پیش رفتگی. و شجاعت و دلبری
و جرأت و جسارت و گستاخی و دلآوری.
و نبات و پایداری. و جهد و کوشش و سعی.
و اشتغال. و اقدام نمودن فلان:
تعیین کردن و شتاب کردن. و اقدام و
اهتجام یعنی جرات و خوف. و این کلمه
را در ترغیب و تحریض بر دفع چیزی گویند که

و کرمان بر آوردن.

اقتحاص (eqhās) م. ج. دور گردانیدن
از چیزی کسی را.

اقتحاط (eqhāt) م. ج. ۱۰. قسط زده
گردیدن قوم یق اقتط الناس و کذا
اقتطو (مجهول). و گانیدن زن بی
ازال. و بختگ سال رسیدن قوم. و قسط
و ساندن در زمین. و قسط ناک گردیدن. یق
اقتط الله الارض.

اقتحاطی (aqhātī) ص. ع. منسوب
است بقطان بن عامر که پدر قبیله ایست
از عرب.

اقتحاف (aqhāf) ع. ج. قنق (qehf)
الثل: رماه باقتحاف رأسه. وقتی گویند
که خاموش کنند کسی را بآوردن بلا و سختی
بروی و یا آنکه او را زیون و تباه کرده و یاز
آهنگ و حاجت وی باز داشته باشند.

اقتحاف (eqhāf) م. ج. سنگریزه در
خانه فراهم آورده و بر آن رخت و متاع خانه
را گذاشتن.

اقتحال (eqhāl) م. ج. ۱۰. پوست بر
استخوان خشک گردانیدن. و زار و خشک
اندام ساختن.

اقتحام (eqhām) م. ج. ۱۰. ع. ا. قحم اهل
البادیه (مجهول): قسط زده گردیدن در میان
نیایان شین و سپس در زمین و یا کشت و یا عطف
در آمدن. و نیز اقسام: ناگاه کسی را در کاری
افکندن بی اندیشه. و در افکندن سختی یق
اقتحم فرسه النهر.

اقتحد (aqhad) ا. ع. شتر بین کرمان.

اقتحد (aqhod) ع. ج. قنق (qahdat).

اقتحر (aqhor) ع. ج. قنق (qahr).

اقتحمة (aqhamat) ا. ع. ۱۰. سرمایه
سخت.

اقتحوان (aqhvān) و (qohvān)

چیزی یق اثور الشبی و اقراره اذ
اقله من وسطه مستدیرا. و محتاج گردیدن.
اقتیاب (eqtiāb) م. ج. ۱۰. برگزیدن.
اقتیات (eqtiāt) م. ج. ۱۰. قوت خوردن.
و خوردن یافتن.

اقتیاد (eqtiād) م. ج. ۱۰. کشیدن ستور.
و کشیده شدن (لازم و متعدی).

اقتیاز (eqtiāz) م. ج. ۱۰. خوردن بنگ
کبیرا یق اقتازه النمر.

اقتیاس (eqtiās) م. ج. ۱۰. برابری کردن
با کسی در قیاس. و روشی رفتن که دیگری
رفته باشد یق فلان یقتاس بایه ای بسک
سیله و بقتدی به. و اندازه کردن چیزی را

چیزی یق هو یقتاس الشبی بقیره.
اقتیاف (eqtiāf) م. ج. ۱۰. پیروی کردن.
و در پی کسی رفتن.

اقتیال (eqtiāl) م. ج. ۱۰. چون واری
بود سحر کردن بر کسی یق اقال علیه.
و اقال الشبی: برگزیدن آن چیزی را. و
چون بانی باشد به بدل چیزی چیزی گرفتن. و
یا بیدل چیزی خواستن.

اقتیام (eqtiām) م. ج. ۱۰. پیش بریدن.
اقتیان (eqtiān) م. ج. ۱۰. نیکو شدن

کیا. و بنایت سبزی و نازکی رسیدن
مرغزار.

اقتاء (eqsā) م. ج. ۱۰. چون مهوز
باشد خیار ناک گردیدن جای. و بسیار خیار
گردیدن قوم. و چون واری بود مال و جز
آن فراهم آوردن.

اقتنوش (aqjnowc) ا. ب. ریم
آهن که بنازی خبث الحديد گویند.

اقتچه (aqce) ا. ب. ۱۰. مأخوذ از ترکی.
درم و پول.

اقتحاح (aqhāh) ع. ج. قنق (qohh).

اقتحاد (eqhād) م. ج. ۱۰. کرمان کردن.

از مناظره آن باید پیر میزد . و اقدام
و اهتمام : سعی و کوشش در کاری با کمال
و هوشیاری .

اقتدا (aqeddat) ع . ج تقد .

اقتدح (aqdaq) ع . ج بگس .

اقتدح (aqdaq) ع . ج قدح .

اقتد حرار (aqdehar) ع . ج
آماده بدی و جنگ و دشنام دادن شدن .

اقتدر (aqdar) ع . ج کوتاه کردن

پست قد . و اسبی که در رفتار پایش بجای دست
افتد . و اسبی که بر جای سزاوار نیندازد پای را
و یا پاهایش از دستها دوگردد .

اقتدر (aqdar) ع . ج قدر .

اقتدس (aqdas) ع . ج پاکیزه
تر و مقدس تر .

اقتدم (aqdam) ع . ج قدیستر و
دیرینه تر .

اقتدم (aqdam) ع . ج شیرینه .

اقتدم (aqdam) ا . ب . مأخوذ از تازی .
دیرینه تر و قدیستر .

اقتدم (aqdom) ع . ج قدّم .

اقتدی (aqdaq) ع . ج خوشبوی و خوشمزه
یق ماقتدی طعام فلان . و ماقتداه :
چه خوشبوی و خوشمزه است آن .

اقتد (aqzz) ع . ج تیر باهر . و تیر
بی بر . ج : تقد . و ج : قذاز و چیزی
اندک . و یامال یق ماله اقتد و
لامریش : نیست او را چیزی و نه مالی
و نه قومی .

اقتداء (aqza) ع . ج قدی (qezā) .

اقتداء (aqza) ع . ج خاشاک انداختن
در چشم . و بایر آوردن آن از زلفات اعدا است .

اقتداز (aqzaz) ع . ج بر در تیر
چسباندن .

اقتدار (aqzar) ع . ج تقدّر .

اقتدار (aqzar) ع . ج بسیار گفتن
یق یابن ام قداقتدر تنا . و نیز اقتدار : پدید
برگین یابن یق قداقتدر که اقتدار آ .

اقتذاع (aqza') ع . ج دشنام دادن و
بدگفتن .

اقتذان (aqzan) ع . ج نیک میناک
گردیدن یق اقتدن الرجل اذا نیکب کثیره .

اقتذر (aqzar) ع . ج پدید تر و
ناپاک تر .

اقتذعر (aqz'ar) ع . ج دادن
دشنام بعد دشنام یق اقتذعر نحوهم .

اقتذلال (aqz'āl) ع . ج دشوار
شدن .

اقتذلة (aqzalat) ع . ج قتال
(qezāl) .

اقتر (aqor) ع . ج وامض فراخ برد
گیاه تلخ و شور مزه و آب .

اقتراء (aqra') ع . ج قرد (qar')
(qar') و دعوی الصلوة ایام اقتراءك

یعنی ایام حیض . و اقتراء الشعراء .
انواع و اقسام آن . و نیز اقراء : ج قرد .
(qarv) (qarv) و قری (qariy) .

اقتراء (aqra') ع . ج چون مهموز باشد
خوانانیدن و سبب خواندن شدن . و سلام

رسانیدن بر کسی . اولایقال اقراء الاغلا
کان السلام مکتوباً . و حیض آوردنیدن . و پاک شدن

از آنرا خشکی بگوید اقراءات المرأة ای صارت
صاحبه حیض فاذا احاحت فک قرت بلاممز
و قرار گرفتن منی موهضان ناه . و بوقت وزیدن

باد . و بازگشتن . و نزدیک آمدن حاجت .

و شبس ماندن یق اقراءات النجوم اذا تاخر
مطرط . و سپس گذاشتن . و نهان گردیدن .

و برگردیدن . و برستیدن . و بند کردن زن را
جهت استبراء . و چون وادی بود لازم گردانیدن

جل را بر اسبیق اقری الجبل علی الفرس .

و در دگین پشت گردیدن . و مهمانی جستن .
و لازم گردیدن ده را . و چون یابی با ملازم
گردن دما . و مهمانی جستن . و مهمانی خرواستن .

اقتراب (aqrab) ع . ج قرب (qorb)
(qorob) .

اقتراب (aqrab) ع . ج شمشیر در نیام کردن .
و شهرباندن شتر را برای آمدن بر آب و وقت صح

و نزدیک زانیدن رسیدن زن و همچنین اسب و
گوسفند . و نزدیک رسیدن اسب و شتر بد را آوردن

دندان تیره . و نزدیک بری رسانیدن آرندها .
و صاحب شتران قتراب شدن قوم .

اقتراح (aqrah) ع . ج خداوند شتران
آبله شده شدن . و اقرح الله : آبله زده گرداند
او را خدا .

اقتراد (aqrad) ع . ج قرد (qerd) .

اقتراد (aqrad) ع . ج در ماندن در
سخن و خاموش بودن . و آرمیدن . و خوار

گردیدن . و خود را پارسا وار نمودن . و مرده
گردانیدن خویش را .

اقتراء (aqrat) ع . ج ثابت کردن کسی
را در کاری . و اقر الله عینه و بیعنه :

خنک گرداند خدای چشم او را یعنی اشک
او را چه اشک خنک دلیل شادی و اشک گرم

دلیل غم است . و نیز اقر الله عینه ای
اعطاء حتی تقر فلا تلطم الی من مرفقه .

و نیز اقراء : سردی رسانیدن و خنک کردن یق

اقره الله فهو مقروور . و بسر ما در
آمدن . و بگفت بر خود ثابت کردن چیزی را .

و آرام و قرار دادن . و بر پای داشتن . و
بقرار آوردن کار را . و ثابت شدن حمل ناه .

اقتراء (aqrar) ع . ج مأخوذ از تازی .
پایداری و برقراری در جای و استواری . و

عهد و پیمان . و قول و شرط . و کفالت و
ضمانت . و قبول و رضامندی و پستد . و

گواهی و شهادت و بیان و اذعان و اعتراف .

و به گفتن چیزی را بر خود ثابت و لازم کردن
د اقرار آوردن نم. کسی وایرگاه
 و تصمیم خود مسترف کردن. **د اقرار کردن**؛
 اعتراف کردن. و **اقرار داشتن** فلان؛
 استوار بودن و استواری داشتن.
اقرارنامه (eqar-nāme). ا. پ.
 قرارنامه و عهدنامه. و تمسک.
اقراری (eqārī). ص. پ. منسوب به
 اقرار. وا. قبولی و چیزی که کسی قبول کرده
 و بدان اعتراف نموده باشد.
اقراس (eqāras). م. ع. خنک کردن.
 و آب فرساییدن.
اقراش (eqrāsh). م. ع. غیث کردن.
 و سخن چینی نمودن. و شکافتن زخم استخوان
 را بی زریزه کردن.
اقراص (eqrāvs). ج. ع. "قرص".
اقراص (eqrāvs). م. ع. برانگشت گرفتن
 و شستن چیزها. الحدیث: ان امرأة سألته
 عن دم الحيض فقال اقرصه ای اغسله
 باطراف اسبابک.
اقراض (eqrāz). م. ع. وام دادن. و در
 پاداش کسی جدا کردن پارهای از زمین و جز
 آن. و پیش فرستادن نیکی و بدی را قره تعالی:
اقرضوا لله قرضاً حتماً.
اقراط (aqrāt). ع. ج. قرطاط.
اقرع (eqrā). م. ع. باز داشتن کسی
 را از کاری. و قرعه انداختن میان قوم. و
 قریب بمنزل رسیدن مسافر. و بپلمگ زدن
 ستور و تا باز آیند. و قرش گسترانیدن پنجه
 پنجه خانه و ا. و دائم گردیدن و پاییدن شر
 و بدی. و بر زمین رسیدن غوطه زن. و بر
 یکدیگر لگد زدن خرما. و گزین مال واپسگی
 دادن. و گفتن نیب را جهت گفتن بکس دادن.
 و بسوی حق باز گردیدن. و نرم و ذلیل
 خوار شدن. و از جند و منبع گردیدن. از

لغات احصاء است. و باز ایستادن از کاری.
 و توانا بودن. و بنا پذیرفتن مشورت را.
اقراف (eqraf). م. ع. نزدیک کسی رفتن
 و دو آیینتی بی ما ابصرت عینی ولا
اقرفتیدی ای سادنت من. و تهمت
 نهادن بر کسی. و عیب کردن. و دیدی یاد
 گرفتن کسی را. و سرایت کردن بیماری کسی
 بدیگری بی **اقرفت آل فلان فلاناً** اذا
 اتاهم وهم مرضی فاصابه ذلك.
اقرام (eqram). م. ع. مهتر گردانیدن.
د اقرمت البعیر؛ مرقم فراردم آن شتر را.
اقران (aqrān). ع. ج. قرن.
اقران (aqrān). ج. پ. پ. مأخوذ از
 نازی. همسران. و نزدیکان. و همسایگان.
اقران (eqrān). م. ع. توانستن کردن
 کاری را. و توانا گردیدن بر آن بی **اقرن
 الامر**؛ و ست شدن و توانستن کار بی
اقرن عن الامر. **د اقرن عن الطريق**؛
 برگردید از راه. **د اقرن الدم فی العرق**؛
 افزون شدن خون در رگ. و نیز اقران: سج
 و عمره بهم آوردن. و دو تیر باهم انداختن.
 و بر ناقه خوشترتار - وار شدن. و ناقه قرون
 دوشیدن. و وقت چاشت ذبح کردن حیضدارا.
 و عاجز آمدن از امور آب و زمین خود. و
 توانا شدن بر آن (از احصاء است). و فرام
 آوردن میان دو سرستان دو دوشیدن. و بر
 داشتن سرنیزه تا بکسی نرسد. و فرورختن تیردان
 و دست را. و دور رفتن یا بیکسری بستن.
 و هر شب یک میل سرمه کشیدن بچشم. و
 پیوسته باریدن باران. و بلند گردیدن تریا.
 و نزدیک شدن آنکه دلیل سر کند. و توانائی
 و قوت دادن.
اقرانیا (eqrānīa). ا. پ. پ. مأخوذ از
 یونانی. یک قسم دوشنی.
اقرنب (aqrnb). ص. ع. نزدیکتر. ج.:

اقارب و اقربون.
اقربا (aqrebā). ج. ا. پ. مأخوذ از نازی.
 خوششان و خوششانندان و رخسار.
اقرباه (aqrebā). ع. ج. قریب.
اقربون (aqrabūna). ع. ج. اقرب. م.
 اقارب.
اقرح (aqrah). ا. ع. قسی از سادوخ.
 ج. قرحان.
اقرح (aqroh). ا. خ. ع. موضی.
اقرحه (aqrehat). ع. ج. قراح.
اقرده (aqredat). ع. ج. قرده.
اقرط (aqrat). ص. ع. تکایک گوش آترا
 آویزان گذاشت باشد.
اقرط (aqrot). **د اقرطه** (aqretat). ع. ج.
 قرطاط.
اقرع (aqra). ا. ع. نوعی از مار موی
 ریخته. و ص. شمشیر نیکو آهن. و مورد کل
 که موی سر را بپنی افتاده باشد. ج. "قرع" و
 "قرعان". **د اقرع**؛ هزار کامل و تمام.
د امکان اقرع؛ جای سخت و دوشت.
 و ترس **اقرع** کذلک. ج. قرع (torra).
د عود اقرع؛ چوب پوست باز کرده.
د قدح اقرع؛ کاسه سوده بنگ زریه تا
 آنکه ظاهر شده باشد طرائق و نگار آن.
اقرعیاب (eqrebāb). م. ع. م. ترنجید
 شدن از سر و غیر آن.
اقرعاف (eqrefāl). م. ع. ورتنجیدن.
اقرعک (aqrank). ا. پ. قسی از گل
 سرخ خرد و کوچک.
اقرق (aqraq). ص. ع. سخت سرخ. و
د اقرقه و **اقرق** به؛ چه خوش سزاوار
 است او.
اقرم (aqram). ا. ع. گش گرامی که نه
 بندند آنرا و نه باز کنند بروی. و اخ. نام پدر
 یک نفر صحابی.

اقرن (aqran) ص.ع. مردی پسته ابرو.
 اقرن (aqron) ا.خ.ع. موضعی بروم.
 اقرنباع (aqrenbā') م.ع.م. و در تزیین
 از سرها.
 اقرنداح (aqrendāh) م.ع.م. گناه.
 جستن بر کسی بق اقرنداح له.
 اقرنذاح (aqrenzāh) م.ع.م. بازخواندن
 کسی را بگناهی که تکرده بود.
 اقرنشاع (aqrenšā') م.ع.م. خرسند
 گردیدن، و سر برداشتن، و سر جنبانیدن،
 و شادمانی نمودن.
 اقرنصاع (aqrensū') م.ع.م. دریغیده
 شدن بجاه.
 اقرنشاط (aqrenšāt) م.ع.م. تزییده و گرد
 شدن، و فراهم آوردن ماده بزلبهای کسی را
 وقت گفنی.
 اقرنفاع (aqrenfū') م.ع.م. بیخود گردیده
 بپوش آمدن بق اقرشع علیه (مجهولاً).
 اقرنمط (aqrenmūt) م.ع.م. خشم
 گرفتن، و در تزیین پوست.
 اقروء (aqro) ع.ج. قرء.
 اقروءة (aqruvat) ع.ج. قرءو.
 اقره (aqrah) م.ع.م. زرد دندان.
 اقری (aqri) ع.ج. قرءو.
 اقریة (aqriyat) ع.ج. قری (qariy) .
 اقریطس (aqritos) و (aqritos) ا.خ.ع. نام
 جزیره‌ای در بحر روم که کربت گویند.
 اقریطش (aqritec) ا.خ.ع. مأخوذ
 از اقریطس و بمناسبت آن.
 اقریطشة (aqritecal) ا.خ.ع. شهری
 است بچاب که از آنجا پتیر و عمل بمصر برتند.
 اقرزاء (aqzā') م.ع. عیب‌ناک گردیدن
 سپس راستی.
 اقرزاء (aqzā') ع.ج. قرء.
 اقرزاح (aqzūh) ا.خ.ع. قرزح.

اقرع (aqra') م.ع.م. ستم کردن بر کسی
 در گفتار و از حد دوگشتن بق اقرع له
 فی المنطق.
 اقرام (aqzām) ع.ج. قرءم. و ج. ا.خ.
 نام طایفه‌ای از مردمان صغیر الحبه و کوچک
 اندام از امالی افریقا.
 اقران (aqzān) م.ع.م. شکستن ساق و
 جز آن.
 اقرع (aqza') م.ع.م. ستمور جای
 پشم ریخته در بهاران، و کبش اقرع
 کذک.
 اقرزل (aqzāl) ا.ع.م. گزگ، و نوعی از
 مار.ج. انازل.
 اقرزل (aqzāl) م.ع.م. باریک ساق،
 و لنگ.
 اقرزلان (aqzālān) ج.بنة تیه. ا.ع.
 دو پرمیان دم عتاب.
 اقساء (eqsā') م.ع.م. سخت گردانیدن گناه
 دل را، و سکونت و روزیدن در کرم‌قواء.
 اقساح (eqsāh) م.ع.م. بسیار شدن
 انتشار زخم‌رود در ماندن بق اقسح الرجل.
 اقساط (aqṣāt) ع.ج. قسط (qest) .
 اقساط (aqṣāt) ج.ا.پ. مأخوذ از
 تازی - قسطا - وحسه های مساوی و برابر.
 اقساط (eqsāt) م.ع.م. عدل و داد
 کردن.
 اقسام (aqṣām) ع.ع. قسم (qesm) .
 اقسام (aqṣām) ج.ا.پ. مأخوذ
 از تازی - جزء ها و قسمها، و درجه ها و
 مرتبه ها، و جنبها، و طریقه ها.
 اقسام (eqṣām) م.ع.م. سوگند خوردن.
 اقسان (eqsān) م.ع.م. دوست گردیدن
 دست، و شوخ بستن بکار کشت و آب
 کنی.
 اقسرا (aqṣarā') ا.خ.ع. شهری در

اتانولی که ترکان آفراسوین گویند.
 اقسط (aqṣal) م.ع.م. فرس
 اقسط: اسب راست استخوان ساق، و
 بعیر اقسط: شتر که بی توأم آن در
 خلقت خشک شده باشد.
 اقساماء (aqsemā') ع.ج. قسم (qasim) .
 اقسوس (aqṣus) ا.پ.م. مأخوذ از
 یونانی - زرشک.
 اقسومة (aqṣumat) ا.ع.م. بهره.
 ج. اناسیم (aqṣīm) .
 اقسیاتتا (aqṣiātātā) ا.پ.م. مأخوذ
 از یونانی - حساس و ترشک.
 اقسیان (aqṣiūn) ا.ع.م. گیاهی.
 اقسنان (eqse'nān) م.ع.م. افسان
 الرجل: کلانسال و پشت دونا گردید آتورد.
 و اقسان فی العمل: در گذشت در آن
 کار، و اقسان اللیل: تاریک شد شب.
 اقسباب (aqṣāb) م.ع.م. ج. قصب
 (qecb) و (qacab) .
 اقسقاش (eqqac) م.ع.م. به شدن از
 آبله بق اقس من الجدری، و واقت
 البلاد: بسیار شد خشکی شهرها، و اقسوا
 اقساشاً: وقتند و شناختند.
 اقساع (eqcā') م.ع.م. پراکنده شدن،
 و گشاده شدن دل از غم، و گشاده پوراکنده
 نمودن باد ابر را، و پریشان و گشاده گردیدن
 ابر (لازم و سندی) و باز گردیدن از آب.
 اقسرا (aqcar) م.ع.م. برکنده پوست
 هر چه باشد، و مرد پوست رفته بینی از گرما.
 و سخت سرخ، و اقسرا لین (bayyan)
 اقسرا: آنکه پوست وی رنگین و سرخ
 باشد.
 اقسع (aqca') م.ع.م. بزرگ و
 گرمای نسبت بق هوا قسعه منه ای اشرف.
 اقسعرار (eqce'rār) م.ع.م. بر-
 ۱۲- غرور ۸۶

فرانگین . و خشک و تنگ گردیدن سال .

اقتش (aqcaš) ص . ع . عام

اقتش : سال سخت تک زبان کاره رجز .

اقتون (aqeun) ا . پ . - مأخوذ از

یونانی - گیامی .

اقته (aqce) ا . پ . - مأخوذ از ترکی -

انچه و پول و دم .

اقتصاء (aqsa) ع . ج . فارسی .

اقتصاء (eqsā) م . ع . دور گردانیدن . و بر

گردیدن . و ذخیره داشتن شتر قصیرا . و نگاه داشتن

اطراف فکر را .

اقتصاب (aqsaš) ع . ج . نصب (qosb) .

اقتصاب (eqsāb) م . ع . بی ناک شدن

زمین . و **اقتصاب الراعی** : غدارندیشترانی

شد شبان که آبراکراهت دارند . و یا منع کردن

شبان شتران خود را از آب . المثل : **رعی**

فاقتب - این مثل را در باره شبانی گویند

که منع وی خوب نداده و شتران را آب

نداده .

اقتصاد (aqsađ) ص . ع . و مع **اقتصاد** :

نیزه شکت .

اقتصاد (eqsāđ) م . ع . **اقتصده**

الهم : رسیدن آن تیر و دره صابجی کت

آزرا . و **اقتصد فلاناً** : نیزه زد بر فلان و

خطا نکرد . و **اقتصدته الحیة** : گرد آرا

مار و کت آزرا .

اقتصار (aqsaš) ع . ج . قصر (qasarat) .

اقتصار (eqsaš) م . ع . باز ایستادن از

کاری . و در آمدن شبانگاه . و بجه کوتاه

بالا آمدن آن الطویلة قد قصر و

ان القصیرة قد تطیل . و سال خورده

گردیدن میش و گوسفند . و سوده شدن دندان

میش و ماه بزاز کلاتالی . و باز داشتن

ویرون کشیدن از چیزی با اختیار . و کوتاه کردن

نماز را .

اقتصر (aqsaš) ص . ع . کوتاه تر ج :

اقتصر . و مرد خشک کردن .

اقتصر (aqsaš) ص . پ . - مأخوذ از تازی .

کوتاه تر .

اقتصاص (eqsās) م . ع . بر خاستن

توانستن شتر از لاغری . و **اقتص امیر**

فلاناً من فلان : در پی خاص او شد

امیر و قریب گردانید او را بوی و قدرت داد

تا زخم کند مانند زخم او را یا باز کند او را

در عرض کت . و **اقتص الرجل من**

قتصه : از خود توانا گردید آن مرد بقصاص

گرفتن از قاتل . و نیز اصاص : خواهش گن

رفتن مده را و بردار شدن آن . و پیدا کردن

آبستی گویند .

اقتصاف (eqsāf) م . ع . تک و باریک

گردیدن در طی .

اقتصام (aqsaš) ع . ج . نصم (qasni)

و (qesni) .

اقتصلال (eqse'lāl) م . ع . نیمه

آسمان رسیدن آفتاب .

اقتصف (aqsaš) ص . ع . دندان پیشین

نیمه شکت .

اقتصم (aqsaš) ص . ع . آنکه نیمه

دندان وی شکت باشد بق **فلاناً اقتصم**

بین (bayyan) **اقتصم** . و آنکه ساق وی

شکت باشد .

اقتصوان (aqsovan) و (aqsovan)

اخ . ع . موضی .

اقتسی (aqsa) ص . ع . **جمل**

اقتسی : شتر کرانه گوش بریده . و **مکان**

اقتسی : جای دور . ج : **اقتسی** (aqási) .

و **اقتسی الغایات** : منتهای مقاصد و

مسجد اقتسی اخ . بیت المقدس .

اقتصلال (eqse'lāl) م . ع . **اقتصال**

به : گرفت آزرا . و **اقتصال بالمکان** :

اقتات نمود در آنجا

اقتضاء (eqzā) م . ع . خوراندن .

اقتضاب (eqzāb) م . ع . گیاه خورده

رویابانیدن زمین . و سبزه ناک شدن آن .

اقتضاض (eqzāz) م . ع . در پست

آمیختن چیزی خشک از قند و شکر و مانند آن .

و سنگریزه ناک شدن جای . و خالک آلود شدن

گوشت پاره . و در پی کارهای باریک و دقیق

شدن . و درشت و خاک آلود گردیدن و یا

گردانیدن خوابگاه این **اقتض علیه المصجع**

و **اقتضه الله** (لازم و مندی) . و گذاشتن

چیزی را بپناک سنگریزه آلوده .

اقتضام (eqzām) م . ع . لرزاندن .

و جنبانیدن شتر زرع خود را . و اندک طعام

آوردن قوم از شهری در خشک سال . و تقصیم

خوراندن ستور را .

اقتضم (aqzām) ص . ع . مرد تقصم

رسیده دندان .

اقتضی (aqzā) ص . ع . قاضی ترو یا حکم ترو

با فرمان ترو . و **اقتضی القضاة** : قاضی

که از سایر در قضاوت عادلتر و نافذ الحکم تر

باشد .

اقتضية (aqzīat) ع . ج . قضا . (qazā) و

قضا (qazā) .

اقتط (aqt) و (eqt) و (oqt) و

(aqat) و (aqel) و (aqot) و

(eqet) . ا . ع . کتک و پینو و قروت و دوغ

منجمد از شیر گویند و جز آن که پس از ذوب

مانیت خشک کرده باشند . ج : **اقتطان** (oqtān) .

اقتط (aqt) م . ع . **اقتط الطعام**

اقتطاً (از باب ضرب) کتک در طعام کرد .

و **اقتط فلاناً** : کتک خوراندن فلان را . و

اقتط قرنه : بر زمین انداختن حریف خود

را . و **اقتط الشی** : آمیختن آن چیز را .

اقتط (aqt) م . ع . **اقتط الرجل**

اقطاً (از باب سجع) بسیار کمک کردید آن مرد.

اقطاب (aqṭāb) ع. ج. قطب (qoṭb) .
اقطاب (eqṭāb) م. ع. در آیینت شرابه و گرد آمدن قوم .

اقطار (aqṭār) ع. ج. قطر (qoṭr) .
اقطار (aqṭār) ج. ا. پ. - مأخوذ از نازی. کرانه ها و اطراف اکناف و اضلاع و دیار .

اقطار (eqṭār) م. ع. آب چکانیدن . و هنگام چکیدن رسیدن چیزی را . و بر قطر چیزی اندکدن یق **اقطره** ای الفاء علی القطر . و ظاهر کردن شتر و جز آن را .

اقطاط (aqṭāṭ) ع. ج. قَطَطٌ .
اقطاع (aqṭāʿ) ع. ج. قطع (qet) و قطع (qatī) . و ص. **ثوبٌ اقطع** : جامه بریده .

اقطاع (aqṭāʿ) ا. پ. - مأخوذ از نازی - نیول و سیورغال . و ا. خ. نام بلوکی از کرمان نزدیک جیرفت .

اقطاع (eqṭāʿ) م. ع. - سزایش نمودن . و غلبه کردن به حجت بر کسی . و سیری گردیدن آب جامه . و پستندیدن جامه . و پیشیدن کسی را : براه ای از زمین خراج یق **اقطعه قطیعه** . و بریدن دادن شامه های دوخت را . و باز ایستادن مایکان از تخم نهادن . و

مکام درودن خرما رسیدن . و سیری شدن و باز ایستادن باران از قوم . و از جسوی گذراندن کسی را یق **اقطع فلاناً** اذا جاوز به نهراً . و سیری و بریده گردیدن حجت و جواب از کسی . و ساکت و ملزم شدن او .

واقطع الامیر الجند البلیدة : فرار داد امیر غلّه آن شهر را جیره لشکریان . و چون مرده در شهر غریب باشد میگویند **واقطع**

عن اهله اقطاعاً (مجهولاً) .

اقطاف (eqṭāf) م. ع. خداوند ستود طرف گردیدن . و برقت دور رسیدن انگور یق **اقطف الکرم** . و **اقطف القوم** ای سان وقت تلفا کرو مهم .

اقطان (aqṭān) ع. ج. قطن (qoṭn) .
اقطان (oqṭān) ع. ج. اقط .
اقطانتان (aqṭānātān) ا. خ. ع. موضعی .
اقطعة (aqeṭat) ا. ع. چیزی است نزدیک هزار خانه متصل به شنبه .

اقطعة (aqeṭat) ع. ج. قَطَطٌ .
اقطرار (eqeṭrār) م. ع. آماده گردیدن گیاه خشک شدن را . و پیچیدن . و آیینت شدن ناله و دنب و سر برداشتن آن یق **اقطرت النافاة** اذا لقت فثالت بذنبا و سخت براسها .

اقطع (aqṭaʿ) ص. ع. مرد دست بریده . و دزد و رهن ج : قطنان (qoṭān) و قطع (qoṭ) و اقطاع .

اقطع (aqṭaʿ) ا. ع. مرد کور . و کبوتر سید شکم . و قولهم **مدفلان و مت الینا بئدی غیر اقطع** : بخوشی نزدیک نزدیکی جست فلان بسا .

اقطع (aqṭoʿ) ع. ج. قطع (qatī) و قطع (qet) .
اقطعان (aqṭāʿn) ا. بیعتی تشبیه ع . ششیر و ظم .

اقطعة (aqeṭat) ع. ج. قطع (qatī) .
اقطعرار (eqṭeʿrār) ا. و **اقطعان** (eqṭeʿnān) م. ع. سیری گردیدن مذموم تا ساه .
اقطف (aqṭaf) ص. ع. - نیک برنده .

الثلل : **فلان اقطف من دزاة** : فلان از مورچه بهتر می برد .
اقطن (aqṭan) ص. ع. **ظهر اقطن** : پشت ختم و منحنی .
اقطنی (aqṭen) ا. ع. ماش .

اقطالوقی (aqṭanāluqi) ا. پ. - مأخوذ از یونانی . یاد آورد و شوکه الیضار .

اقطوعة (oqṭuat) ا. ع. نشان بریدگی و هجران که دو دوست پس از ترک دوستی یکدیگر فرستد . او شبی تیشه الجاریه الی اخری علامه آنها حارسها .

اقطی (aqṭā) ا. ع. اقطل .
اقطیرار (eqṭīrār) م. ع. خشک شدن گرفتن گیاه . و در پیچیدن و خمیدن آن . و خشم گرفتن و گرفتن شتر ماهه .

اقطیطاء (eqṭīṭāʿ) م. ع. گام نزدیک نهادن در رفتار یق **اقطوطی اقطیطاء** .
اقعاء (eqāʿ) م. ع. تکیه زدن بر چیزی که در پشت شخصی باشد یق **اقعی فی جلوسه اقعاءاً** . و نیز اضا . بسیار یکی برگرداندن اسب را . و بر کون نشستن سگ .

واقعی عن الاقعاء فی الصلوة .
و هو ان یضع الیبه علی عقبه . و بلد و بر استخوان چسبان گردیدن سرین .

اقعاض (eqāʿs) م. ع. اسراف کردن یق **اقعت اقر جل** . و **اقعت له العطیة** : بسیار بخشش داد او را .

اقعاد (aqʿād) ا. ع. (eqāʿd) ا. ع. بسیاری که در آن شتر عارض گردد و برجای مانده گرداند او را .

اقعاد (eqāʿd) م. ع. خدمت کردن کسی را . و کفایت کردن کسب کسی را . و نشاندن . و ننگ شدن . و برجای مانده گرداندن . و کندن چاه را بقدر فصد . و نشستن جای و یا تا آب نرسیده گذاشتن آنرا .

اقعار (eqāʿr) م. ع. بنگ رسانیدن چاه را و دودنک ساختن آنرا .

اقعاس (eqāʿs) م. ع. توانگر و بسیار چیز و مال گردیدن .

اقتصاص (eq'as) م. ع. بر جای گرفتن کسی را بضره و **اقتصه** ای تله زیمانه.

اقتطاط (eq'at) م. ع. و شدن از کسی و جدا گردیدن بقی **اقتط** **القوم عنه** و فریاد کردن. و دوشن نمودن دو سخن و نمش گفتن بقی **اقتط فی القول** و خواری و سبک داشتن.

اقتعاع (eq'a') م. ع. بآب تلخ و نرک رسیدن قوم در کندن چاه و فرورد آمدن بدان آب.

اقتعال (eq'al) م. ع. گل کردن درخت روز.

اقتعام (eq'am) م. ع. بلند بر آمدن آفتاب. و گردیدن ماه و هلاک ساختن. و

اقتع الرجل (سجلا) بسیار گردید آن مرد و کشت آنرا بیامری.

اقتب (eq'ob) م. ع. جیب (qab) .

اقتد (aq'ad) ا. ع. مشتین و قریب آلا یا ازجید.

اقتدة (aq'edat) م. ع. ج قود (qa'ud) .

اقتس (aq'as) ص. ع. مرد بر آمده سینه و در آمدن پست، ج: قس (qo's) و اسب که پست پار پست و پس آن بلند باشد و شب در از - و مرد سر افراز و بزرگ قدر و با عزت - و ا. ارجندی پایدار و اخ - کوهی بدیاریومه - و زمین دریمانه - و نام چند نفر.

اقتصرار (eq'etrar) م. ع. سیری شدن دم از تاسه و دمه.

اقتصم (eq'am) ص. ع. کج بین: ج: قتم (qo'm) .

اقتعداد (eq'endua) م. ع. اغامت کردن در جای بقی **اقتعدن بالمکان** .

اقتناس (eq'ensas) م. ع. سپاس یکی بازگشتن. و سپس ماندن.

اقتنصار (eq'ensar) م. ع. کونامی کردن در کار کشت.

اقتنصار (eq'enfar) م. ع. خویشن در

چیده نختن - و بر سر پای درواغستن.

اقتی (eq'b) ص. ع. آنکه سر بین آن بلند و بر استخوان چسبان باشد.

اقتلال (eq'ail) م. ع. **اقتال** **الکرم** **اقتلالا**: گل کردن درخت بزر.

اقتاء (eq'a') م. ع. ج قفا (qafa) .

اقتاء (eq'a') م. ع. فرود نهادن کسی را بر کسی - و خاص گردانیدن کسی را - چیزی و برگزیدن کسی را بکاری - و قس خوردن - و الهه پیش نهادن جهت مهمان - و برگزیدن بدان.

اقتاخ (eq'ax) م. ع. گشتن بر راه شدن ماده گاو بقی **اقتخت البقرة** .

اقتار (eq'ar) م. ع. خالی شدن جای - و بی آب و گیاه گردیدن جای - و از اهل دور افتادن مرد بصحرا - و بی طعام شدن - و بی نان خویش گردیدن - **ما اهرت** **فیه خل** - و گرسنه گشتن - و خالی و بی آب و گیاه یافتن جای را - **واهرت البلد** ای وحدت قفرا.

اقتصاص (aq'as) م. ع. ج قتمس (qafas) .

اقتصاص (eq'as) م. ع. خداوند پنجره یا مرغ شدن.

اقتاف (aq'fat) م. ع. ج قف (qoff) .

اقتاف (aq'fat) م. ع. باز ایستادن ماکیان از یسهه و جامع شدن یسهه در شکم آن - و رفتن اشک از چشم و بلند بر آمدن سیاه چشم.

اقتال (aq'al) م. ع. ج قتل (qoll) .

اقتال (eq'al) م. ع. گشتن بر کسی نگاه را بقی **اقتلهم اقتالا** . و **اقتلم** **علی الامر**: فراهم آوردن ایشان را بر کاری - و نیز انتقال: قافله گردانیدن، و نقل کردن در راین **اقتل الباب وعلیه** - و خشک کردن و باز داشتن لشکر را از رفتن.

اقتان (eq'an) م. ع. از پس گردن

گشتن گو سپند را.

اقتاد (aq'ad) ص. ع. فرودسته کردن و یا شبر کردن ج: قند (qold) . و آنکه بسر انگشتان پا راه رود و پاشتنش بر زمین نرسد. و مرد فریه دست فریه پای کوتاه انگشتان - و سترده برس می خمیدگی باشد در رفتن بقی **قفس** **اقتد** و هو یب فیه .

اقتار (aq'ar) ا. ع. یابان بی آب و گیاه.

اقتز (aq'az) ا. ع. اسپن که دستش تا آرنج سپید باشد.

اقتزة (aq'ezat) م. ع. ج قیز (qeliz) .

اقتس (aq'as) ص. ع. آنکه پدرش غیر عربی و مادرش عربی باشد - و هر چیز که یابد و خنیده گردد.

اقتع (aq'a') ص. ع. مردی که انگشتان پای او بر گردیده باشد - و مرد هموار سر انگون.

ج: قع (qol') .

اقتلال (eq'e'ail) م. ع. پراگرفتن دست - و در هم کشیده شدن.

اقتل (aq'oll) م. ع. ج قتل (qoll) .

اقتی (aq'at) و **اقتیة** (aq'iat) ج: قفا - **اقل** (aqal) و (aqall) ا. پ. - مأخوذ از نازی - کم و کمتر - و بسیار کم - و کوچکتر.

اقل (aqal) ص. ع. کمتر و کمترین بقی

اقل العباد: کمترین بندگان. و **رجل اقل**: مرد درویش که او را اندکی از غنا باشد.

اقتلا (aqallan) م. ف. پ. - مأخوذ از نازی - بطور کمتر و کمترین مقدار.

اقتلاء (aq'ellā) م. ع. ج قتل (qatil) .

اقتلاب (aq'lab) م. ع. ج قلب (qalb) و (qolb) .

اقتلاب (aq'lab) م. ع. خشک شدن بیوت انگور. و رسیدن هنگام برگردیدن نان - و میرانیدن خدای کسی را - و خداوند شتران قلاب زده شدن - و برگردانیدن.

اقلات (eqilat) م. ع. فرزند مردن
عادت شدن زن را . و ملامت کردن . و درجای
هلاک انداختن .

اقلاد (aqlād) ع. ج. اقلید (eqlid) .
اقلاد (eqliād) م. ع. غرق نمودن
دیوایی را بقی **اقلد البحر علیهم** .
اقلاز (eqlāz) م. ع. سیوختن ملخ دم
را بر زمین تاخم نمود .

اقلاص (eqlās) م. ع. اندک پیداشدن
کوهان شتر و برآمدن گرفتن . و فربه شدن شتر
ماده در تابستان . و یا در فزاع سال رسیدن
و افزون شدن شیری .

اقلع (eqlā') م. ع. باز ایستادن از کار
بق **اقلعه عن الامر اقلعاً و مقلعاً**
و منه قوله تعالى: **يا سماء اقلعي** . و **اقلعت**
الابل : از شش سالگی بهفت سالگی درآوردند
شتران . و **اقلعت عنه الحمی** : گذاشت
اورتاب و باز ایستاد . و **اقلع الفیة**
برداشت بلندکردن پادانگشتر را . و **اقلع**
فلان : بناکردن فلان قلعه را .

اقلاق (eqlāq) م. ع. بی آرام ساختن
و جنبانیدن . و **اقلقت الناقة** ای تلق
جهازها .

اقلال (eqāl) م. ع. کسی دولت .
اقلال (eqālā) م. ع. کم کردن . و اندک یافتن
چیز را . و اندک آوردن . و بلند کردن و برداشتن .
و برداشتن ترانستن . و بی چیز و دوروش شدن
و فسرده و لرزه گرفتن کبیرا . و **اقل رجل**
يقول ذلك الا زید : -وای زید کسی چنین
گفتن نتواند .

اقلام (aqlām) ع. ج. قلم (qalam) .
اقلام (aqlām) م. ع. ج. پ . -مأخوذ
از زنی - قلمهای تحریر دکامها .

اقلب (aqlab) م. ع. مرد برگشت

ب

اقلبة (aqebat) ع. ج. قلب (qalib) .
اقلح (aqlah) ع. ج. جمل . و از اعلام
است .

اقلح (aqlah) م. ع. ر. **رجل اقلح**
مرد زرد دندان . ج. قلع (qalh) .
اقلحمام (eqlehmām) م. ع. کلانسال
گردیدن .

اقلط (aqlat) م. ع. نویدترقی **هذا**
اقلط منه : نالیدتر است از آن .

اقلع (aqlo') ع. ج. قلع (qal') .
اقلعات (eqle'āt) م. ع. سخت دیوان
و مرغول شدن موی .

اقلعداد (eqle'dād) م. ع. سخت مرغول
شدن موی . و برسرخود در جهان رفتن بق
اقلعد فلان .

اقلعظاط (eqle'āt) م. ع. پیمانگشتن
موی و سخت گردیدن .

اقلعاف (eqle'āf) م. ع. درکنیده
شدن پوست بق **اقلعاف الجلد** . و **اقلعت**
انامله : ترجمیده و درکنیده شد انگشتی
او از سردی و یا از یزیری . و **اقلعاف البعیر** :
پوست و مضغ گردید آن شتر بسوی ناقه مگام
گشتن و تکیه برناقه زد و بر هر دو پاشنه خود
ایستاد در آن حال .

اقلف (aqlaf) م. ع. کودکخته ناکرده .
و زندگانی فراخ و خوش . و شمشیر یکدمه که
در یک طرف آن تنگی و تیزی باشد . ج. قلف
(olf) . و **عام اقلف** : سال ارزان و فراخ .
اقلنساس (eqleñsās) م. ع. قنوسه
پوشانیدن .

اقلواد (eqlewād) م. ع. **اقلوده**
العاس اقلوادا : هموشید آرزای خواب و
غالب شد بر آن .

اقلید (eqlid) ع. حلقه بینی شتر ماده .
و دسن از بزرگ خرما که سرخورد را بدانت

بندند . و رشته ای مانند تار از روی که برحلقه
بینی شتر و برحلقه گوشواره پیچند . و گردن .
و مغرب کلید و بمعنی آن . ج. **اقلاد** (aqlād) .
اقلید (eqlid) اخ. پ. بلوکی از فارس .
اقلیدس (oqlides) اخ. پ. مهندس
معروف یونانی که در شهر اسکندریه زندگانی
مینمود و در ۳۲۳ قبل از میلاد متولد شده و در
۲۸۳ وفات نمود . و **تحریر اقلیدس** :
ترجمه کتاب همین مهندس است که از زبان
یونانی عبری ترجمه شده .

اقلیلاء (eqliiā) م. ع. کوچ کردن . و
بی آرام گشتن . و قرار نگرفتن بجائی . و شتاب
کردن . و برآمدن برکوه . و برسر دوخت
نشستن مرغ . و بلند بیهوا آمدن آن .

اقلیلی (eqliiā) ع. همنگی و باتمام
و جمهور .

اقلیم (eqlim) ا. پ. -مأخوذ از یونانی .
کشور و مملکت و ولایت . و هفت یک بهره
ربع مسکن چه باغخدا متقدیم یک ربع از
چهار ربع کره ارض مسکن است و سه ربع
دیگر را آب گرفته . و این ربع را که ربع
مسکن نامند از شمال تا خط استوا بر هفت
قسمت کرده و هر قسمتی را اقلیم نامیده اند .

اقلیم (eqlim) ع. -مأخوذ از یونانی .
هفت یک بهره ربع مسکن که کشنر و کدودر
نیز گویند . و اخ. نام موضعی در مصر .

اقلیما (aqlimā) و **اقلیم** (eqlimā) پ.
نام دختر آدم .

اقلیمیما (eqlimiā) ا. پ. سربیکه پس از
خلاص گذاشتن طلا و نقره باقی ماند و شکل
خطی باشد . و اقلیمیایی یعنی همین
مناسبت گویند . و اخ. نام دختر آدم ابوالبشر .

اقلیمیاء (eqlimiā) ع. دودسیم و
زره که در وقت گداختن بالا برآید . و یا
دودی است . و اخ. نام دختر آدم علیه السلام .

پائین آن، و یا بشکن افتادن درشکم و درآمدن بعضی آن در بعضی.

اقمهداد (eqmehdād) م.ع. - برداشتن و در هوا داشتن - سر خود را بی اقمهداد **رأسه** - و **اقمهد بالمكان** : افتادن نمود در آن جای. و **الاقمهداد فی الفرج** شبه الارتماد فيه اذا اطمم .

اقلن (aqan) ع.ج. اقلنة (aqnat) - و **اقلنا** (aqnā) ع.ج. اقلنة (aqnāt) و (qouvat) و **قنا** و **قنا** .

اقلنا (eqnā) م.ع. چون مهموز باشد بر قتل انگیزتن کسی را . و کشتن . و تباه و فساد گردانیدن پوست را . و قادر و توانا گردانیدن کسی را . و چون اوای برود لازم گرفتن چیزها و باز ایستادن باران . و ذخیره نهادن و خشود کردن . و دادن چیزی را که بآن تکمیل یابد **اقلناه الله** ای اعطامایش به . و چون یابی باشد خشود گردانیدن . و دست دادن شکار و قادر و توانا گردانیدن آن بر خود .

اقلنا (aqnānā) ا.ع. جانب دیوار که سایه بوی باز گردد .

اقلنا (eqnāb) م.ع. - بجهل رسیدن عدد انسان . و صاحب مقب شدن قوم . و پنهان شدن از بیم غریب و یا از ترس سلطان .

اقلنا (eqnāi) م.ع. دعا کردن بر دشمن و در ایستادن درناز . و پیوسته صحیح کردن . و دیر جنگ کردن با کفار . و فروتنی نمودن از برای خدای .

اقلنا (eqnāh) م.ع. - **اقلنا الیاب** : بلند کرد دروا بچوبی که جهت آن تراشیده بود . **اقلنا** (eqnāz) م.ع. - از خم آب خوردن . **اقلنا** (eqnās) م.ع. - نسبت گردن خود را بسوی زیاد شریف با وجود خاست .

اقلنا (aqnā) ع.ج. قلع (qen) - **اقلنا** (eqnā) م.ع. - برداشتن - سر را .

اقلنا (aqmāiy) ا.ع. نوعی از انگور سید که در آخر زرد گردد و دانه آن گرد باشد .

اقلنا (eqmāi) م.ع. - شکافته شدن گیاه و مت و برگ آوردن گرفتن و پیدا شدن برگ ریزه آن .

اقلنا (eqmām) م.ع. - باردار نمودن گشن بی **اقلنا الفحل الابل** ای ضربا کلها حتی قمت .

اقلنا (aqmehat) ع.ج. قلع (qamih) و جج قمیحة (qamihat) .

اقلنا (aqmad) ص.ع. - ستر کردن .

اقلنا (aqmar) ص.ع. - سید و سید مایل به تیرگی - و **حمار اقلنا** - خرسید مایل به تیرگی - و **سحاب اقلنا** : ابر سید مایل به تیرگی . و **وجه اقلنا** : روی همچو ماه .

اقلنا (aqmecat) ع.ج. قماش .

اقلنا (aqmece) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی - پارچه و جامه های از هر قبیل .

اقلنا (aqmesal) ع.ج. قمیص (qamis) .

اقلنا (eqmetrār) م.ع. - سخت شدن روز بی **اقلنا الیوم** و **اقلنا العتر** : خود را گرد آوردن آن کزدم و نایددم را . و نیز اقلنا : سخت ناخوش شدن . **اقلنا** (aqma) ص.ع. - کسی که مبتلا به قلع باشد . و آنکه درین مؤذوی آبله

ریزه بر میدهد باشد . ج: قلع (qom) . و **اقلنا** : اسب که یکی از دو زانوی آن روم کرده باشد . و آنکه استخوان نای گلوی آن بزرگ باشد و ا. بی کج . و استخوان بی پاشنه که بزرگ باشد .

اقلنا (eqme'tāl) ع.ج. - بزرگ و فربه شدن زیر شکم و لاغر و پارگی گردیدن

اقلنا (eqmīyat) ا.ع. - نام شهری در روم .

اقلنا (eqmā') م.ع. - فربه شدن ستور و خوار و خسیر گردانیدن کسی را . و بگفت آوردن . و موافق آمدن چراگاه مر شتران را . و خنداندن شتران فربه شدن .

اقلنا (eqmāh) م.ع. - دانه گرفتن خوشه . و سر برداشتن . و چشم فرو خوابانیدن . و بزرگ منشی نمودن بی **اقلنا باهه** ای شمش . و **اقلنا الفل الی اسیر** : سرخود را بلند نگامداشت آن اسیر از جهت تنگی غل .

اقلنا (eqmāx) م.ع. - **اقلنا باهه** **اقلنا** : بزرگ منشی نمود و تکبیر کرد . و مانند تکبران برنفت .

اقلنا (ebmād) م.ع. - گردن بلند کردن . و برخیزانیدن کبر را . و روان ساختن منی را .

اقلنا (aqmār) ع.ج. قمر (qamar) و قمر (qamir) .

اقلنا (aqmār) ج.ا.پ. - مأخوذ از نازی - قمرها و ماهها و محبوب کسان .

اقلنا (eqmār) م.ع. - پذیر کشیدن و سیدگی میوه چندان که سرما درآید و تپه گرداند حلاوت آنرا . و در گیاه بسیار افتادن شتران . و روشن شدن . و به مهتاب در شدن . و چشم داشتن مر طلوع ماه و بر آمدن آنرا .

اقلنا (eqmāz) م.ع. - ذخیره کردن .

اقلنا (eqmās) م.ع. - غوطه دادن در آب .

اقلنا (aqmū') ع.ج. قلع (qmu) و (qem') و (qema') .

اقلنا (eqmām) م.ع. - خوار و خسیر گردانیدن کسی را . و آب در گلو فرود شدن بی کشیدن و بی فرو بردن آن . و کوهان کردن شتر بچه و دراز شدن آن . و راندن و دفع کردن بی **اقلنا علی فاقمته** .

و یا بجایی التفات نکردن و نگاه را مقابل داشتن.
و بر زمین هموار میان دوپشته شدن. و سردروا
کردن. **قوله تمالی** : **مهضمین مقعی**
رقی سهیم . و دست برداشتن. و گردن دراز
کردن شتر بعضی تا آب خورد. و گردانیدن
ستور را سوی چراگاه. و غشود گردانیدن.
و نیازمند و محتاج ساختن. (ازاحداد است).
و بلند شدن پستان گرسپند. یا عدم صوب
آب.

اقنای (eqnāf) م.ع. فروخته و ست
شدن گوش شخص. و صاحب لشکر بسیار گردیدن.
و مجتمع و فراهم آمدن رای و تدبیر کسی.
و دوست شدن کار او.

اقنان (aqnān) ع.ج. قن (qenn)
اقنة (oqnat) ا.ع. خانه سنگین. ج. بزاقن
(oqan).

اقنة (aqennat) ع.ج. قن (qenn)
اقتالوقی (aqantāluqi) ا.ب. مأخوذ
از یونانی - باد آورد و شوکه البیضاء.

اقتیون (aqantium) ا.ب. مأخوذ از
یونانی - یک قسم گیاهی خاردار.

اقتع (aqna) م.ع. **جمل اقع** : شتری
که در سرآن بلندی و در کانه گردن وی پستی
باشد.

اقتف (aqnat) م.ع. اسب سید گردن.
و مرد خرد گوش. و مرد ستر بینی.

اقتوم (oqnum) و (eqnum) ا.ع. اصل مر
چیزی. ج. **اقتانیم** (aqānium) و اخ. نام کتابی از
یهودان. و نصاری گویند اقتوم عبارت از
ظهورات باری تمالی است و اب و این و روح القدس اشاره بدوست. و اقتوم سه است:

اقتوم وجود و **اقتوم علم** و **اقتوم**
حیوة . و اینها را نه عین دانند و نه زائد
بر ذات جل جلاله عما قبلون.

اقتیز (eqntz) ا.ع. غم کوچک.

اقتینان (eqninān) م.ع. نیکو شدن گیاه.
و بنایت سبزی و نازگی و سیدن مرغزار.

اقتواء (eqvā) م.ع. غنی و بی نیاز شدن.
و نیازمند و دوریش گردیدن (ازاحداد است)
و جای بجای سبتر ساختن رسن را. و بدبشت
و خشکی فرود آمدن. و سپری شدن توشه.
و خالی گردیدن سرای. و خداوند ستور توانا
شدن. و در قراء شدن قوم. و باصطلاح
عروض منتخف حرکت آوردن قوافی شعر و
برقع و جر و نصب آوردن روی. ولی اقواء
بصغ کم است.

اقواب (aqvāb) ع.ج. مترومب.

اقتوات (aqvāt) ع.ج. قومت.

اقتواز (aqvāz) ع.ج. قوتز.

اقتواس (aqvās) ع.ج. قوس.

اقتواط (aqvāt) ع.ج. قوس ط.

اقتواع (aqvā) ع.ج. قوس ط و قاع.

اقتواق (aqvāq) ج. اخ. ب. طرایف سفید
هندی.

اقتوال (aqvāl) ع.ج. قول و قیل (qayl)

اقتوال (aqvāl) ج. ا. ب. مأخوذ از
تازی - قولها و گفتار و سخن. و پندار. و
عهد و پیمان.

اقتوال (eqvāl) م.ع. بر بستن بر کسی
سخن را بقی **اقوله مالیم یقل** : بر بستن بر او
سخنی را که او نگفته بود.

اقتوام (eqvām) ع.ج. قوم.

اقتوام (aqvām) ج. ا. ب. مأخوذ از
تازی - خوشبختان. و خوشبختان. و فرقه ها
و گروهها و طایفه ها.

اقتود (aqvad) م.ع. غوار و رام از
شتر و از اسب. و درشت و استوار گردن.

و بخیل بر زاد و توشه. و کوه دراز. و آنکه
پیش آید چیزی را و باز نگردد از آن. و قوس

اقتود : اسب دراز پشت و گردن. و در جل
اقتود : مرد دراز گردن. ج. **قوده** : النمل.
اقتود من ظلمة - گویند ظلمة زنی بود از
هذیل که دو جوانی بد کردار بود و چون
پیر شد قیادت را پیشه خود قرار داد.

اقتورار (eqverār) م.ع. لاغر شدن.
و پراگرفتن و چین دار شدن اندام. و پراگردیدن.
و فرجه شدن. و وقتن گیاه زمین.

اقتوریات (aqvuriyat) و **اقتورین**
(aqvarin) ج. ا. ع. بلامایق **لقیت منه**
الاقوریات : دیدم از وی بلامای چند.
و كذلك **لقیت منه الاقورین**.

اقتوس (aqvas) م.ع. کوز پشت.
اقتوس (aqvas) ا.ع. ریگ بلند. و زمان
دشوار و تنگ. و بلاد دور. و روز دراز.
یق **رماه الله باحنی اقتوس** یعنی در بلا
اندازد او را خدای.

اقتوس (aqvos) ع.ج. قوس.

اقتوع (aqvo) ع.ج. قاع.

اقتوف (aqʿaf) م.ع. نیک پیشانی شناس
یق **هو اقفوهم**.

اقتوم (aqvam) م.ع. راست تر و بر
پای داشته تر یق **ما قومه** : چه چیزی برای
داشته است او را.

اقتومارئون (aqumāresum) ا.ب. -
مأخوذ از یونانی - راز باقی صحرایی.

اقتومالی (aqumāli) ا.ب. - مأخوذ از
یونانی - ماعالسل.

اقتونیطون (aqunitun) ا.ب. - مأخوذ
یونانی - دارویی مخدر و مسکن که یک قسم
آترا باغیانهای طهران گل تاج الملوك گویند.

اقتوی (aqvā) م.ع. قوی تر. و مسکم تر.
و توانا تر و زور آور تر.

اقتویا (aqviā) ج. ا. ب. - مأخوذ از تازی
میدمان قوی و توانا و زور آور - ضد ضفا.

الك (akk) م. ع. گرم و بی باد شدن
 روزی **بن الك یومنا** اکا: (از باب نصر) .
 و **اكه اكاه** و **اكسه** : رد كرد او را
 و تنگ نمود بروی . و **اك فلان** : تنگ
 شد سینه فلان .
الك (akk) م. ع. **یوم الك** : روز
 گرم بی باد .
اكاء (ek'ā) م. ع. ناپسندیدن چیزی
 را و مكره داشتن **بن اكاء** عنه **اكاء** .
اكاب (ek'āb) م. ع. غناك گردیدن .
 و غناك گردانیدن (لازم و متعدی) . و
 در نیستی و هلاك افتادن .
اكاء (ekā) ا. ع. سر بلند شك و
 جز آن .
اكاء (ekā) م. ع. **اكی اكاء**
 (از باب ضرب) : وثیقه گرفت از قرض خود
 بگرومان .
اكاء (ekā) و **اكاء** (ekāat) م. ع. م.
 _ در نزد بعضی اجوف و مهموز اللام و دوزد
 بعضی غیر اجوف است - **بن اكاء اكاء** و
اكاء : اراده كاری كرد نگاه شخصی در
 رسید و از آن ترسیده از اراده خود بازماند .
 و بد دلی كرد .
اكابر (akāber) ع. ج. اكبر (akbar) .
اكابر (akāber) ج. ا. ب. - مأخوذ از
 تازی - مرمان دولتند و توانا . و مرمان
 بزرگ و شریف و کبر .
اكاحه (ekāhat) م. ع. چون وادی
 باشد چیره گردیدن در کارزار . و دادن **بن**
ها اكاحه ای ما اعطاء . و چون یانی بود
 هلاك كردن . و کارگر شدن شمشیر **بن**
اكاحه **قیه السیف** : شمشیر در آن کار
 گر نند .
اكاحل (akāhel) ع. ج. كحل (kohl) .
اكاد (ekād) ا. ع. مفرد اکتاد . م.

اقباط (aqyāz) ع. ج. قبط (qayz)
 و اخ . نام موطنی .
اقبال (aqyāl) ع. ج. قیل (qayl) .
 و **اقبال الیمن** چاخ . : پادشاهان یمن .
اقیان (aqyān) ع. ج. قین (qayn) .
اقیانوس (eqyānus) و (oqyānus)
 ا. پ. - مأخوذ از لاطینی - افسانوس و بحر
 محیط . و **بن** اسم می نامند آن مقدار آیه که
 احاطه کرده است سه ربع از کره زمین را
 یعنی ۷۷۴ میلیون کیلومتر مربع . و **نوعاطای**
جنرافیا اقیانوس را تقسیم کرده اند: اقیانوس
 منجمد شمالی و اقیانوس منجمد جنوبی و
 اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر که جز
 غربی آنرا اقیانوس هند نیز می نامند . م. ر .
 زمین .
اقیحی (oqyāhiy) ا. ع. م. مصر
 اصران .
اقیر (aqyar) م. ص. ع. تلخ تر و
هذأ اقیر منه : این تلخ تر است از آن .
اقیس (aqyas) م. ص. ع. منظم تر و
 صحیح تر . و شیبه تر .
اقیش (oqyas) ا. ع. پدر طایضی
 از تازیان . و ا. شتران غیر نجیب که از هر
 چیز میگزینند و بدانها در نخرت و وحشت مثل
 می زنند .
اقیشر (oqyasar) ا. ع. م. مصر
 افتش (aqsar) . و اخ. لقب مفیده شاعر .
اقیصر (oqyasar) ا. ع. بی . و
ابن اقیصر : مردی که در اسب شناسی
 ماهر بود .
اقیط (eqit) م. ص. ع. ثقیل گرانبار .
اقیص (oqyas) ا. ع. مصراعقص .
 م. ر. اقص (eqas) .
اك (ak) ا. پ. آك و عب و طار .
 و آسب و آفت .

اقویاء (aqviā) ع. ج. قوی (qaviy) .
اقویلاسمون (aqvielāsamun) ا. پ.
 - مأخوذ از یونانی - و روغن بلسان .
اقه (aqh) ا. ع. مقلوب فاه . فرمان
 ررداری و اطاعت .
اقهاء (eqhā) م. ع. خواستن طعام ناکردن
 و ناخوش داشتن آنرا . و پیوسته قهوه خوردن .
 و فرمان ررداری سلطان نمودن .
اقهاب (eqhāb) م. ع. دست از طعام باز
 کشیدن و رغبت نکردن به آن .
اقهار (eqhār) م. ع. م. **اقهر الرجل** :
 خداوند یاران مقهور گردید آن مرد . و **اقهر**
فلاناً : ناکام و مقهور یافت فلان را . و
اقهر (مجهولاً) : ذلیل و خوار گردید .
اقهال (eqhāl) م. ع. بیاباست مشغول
 شدن و نفس خود را آوردن .
اقهام (eqhām) م. ع. حقییر شمردن .
 و چشم فرو بردن از چیزی **بن اقهام**
فی الشیء . و نخراستن و ناخوش داشتن
 چیزی را **بن اقهام عن الشیء** : و خواستن
 نکردن طعام را **بن اقهام عن الطعام** . و
اقهه ایه : خواست آنرا . و **اقهمت**
السماء (مجهولاً) : باز شد آسمان از ابر .
اقهلب (aqhlab) م. ص. ع. سید تیره
 رنگ .
اقهبان (aqhabāne) ا. ع. جینه تشبه ع.
 بیل و گاو میش .
اقهر (aqhar) م. ص. غ. چیره تر و
 ناهر تر .
اقی (aqy) م. ع. م. **اقی اقیا** (از
 باب ضرب) : نقرت کرد از طعام و شراب از
 غش .
اقیاء (eqyā) م. ع. بی آوردن .
اقیاد (aqyād) ع. ج. قید (qayl) .
اقیاص (aqyās) ع. ج. قیص (qays) .

اکاند (akāed) :

اکادر (akāder) ع. ج. آکدو .

اکادید (akādid) ج. ا. ع. فرقه فرقه
یق رأیهم اکادید : دیدم ایشان را
فرقه فرقه .اکاذیب (akūzib) ع. ج. اکذوبه
(okzubat) .اکاذیب (akāzib) ج. ا. ب. - ماخوذ
از تازی - دروغ ها . و خیر های دروغ .
اکار (okār) ا. ب. - زارع و کشاورز .
و باغبان .اکار (akkār) ا. ع. - کشاورز و زارع .
ج : اکرة (akarāt) .اکارة (ekārat) م. ع. - خوارپنداشتن
کسی را درست و ناتوان شمردن یق اکرت
علیه .اکارس (akāres) ا. ب. - قسی از
سماروغ و قارچ که در جای نناک و متفن
مانند زیر خمره شراب و جانی که پهن و سرگین
ریخته باشند روید .اکارس (akāres) ع. ج. اکارس .
و ج. ج. کرس . و اکارس اقلاند اذا
خسنت بشعنا الی بعض .اکارع (akāre) ع. ج. کراع . و اکارع
الارض ج ا. : کراهه های بید و منتهای
زمین الحدیث : کانوا یکرهون
الطلب فی اکارع الارض - تیل
المرادیه شده الحرس فی طلب الرزق فاضار
الارض . و نیز اکارع : مرخان دون و
فرمایه .

اکارم (akārem) ع. ج. اکرم .

اکاسه (ekāsāt) م. ع. - چون وادی
باشد برسه یا رفتن ستور . و برداشتن شترآر
بر زمین آنگندن . و چون یانی بود پدر
فرزندان بزرگ شدن . و فرزندان بزرگ آوردن .اکاسر (akāser) را کاسره (akāserāt)
ج. کسری (kasrā) .اکاسم (akāsem) ع. ج. کسوم
(kaysum) . و خیل اکاسم : اسبان
بسیار انبوه .اکاف (ekāf) و (okāf) ا. ع. -
کلیم ستر که در زیر پالان بر پشت خرنهند
و یاری خوبی گیر و عرق گیر نیز گویند .
ج : اکفاکاف (ekkāf) ا. ع. - خوی گیر ساز
عرق گیر ساز .اکاکة (akkākat) ا. ع. - سختی از
سختیهای زمانه .اکال (akāl) ا. ع. - طعام یق ماذقت
اکالا : ای شیتا من طعام . و زحمت ماده
شتر از پشم درآوردن چه دشکشت .اکال (akāl) م. ع. - اکت التاقه
اکالا : زحمت یافت ناقه بخارش رحم
از پشم بر آوردن چه دشکشت . و اکات
الاسنان : خورد شدند دندانها و افتادن
(والفعل من سمع) .اکال (okāl) و (ekāl) م. ع. - خوردن
بعضی مریضی را .اکال (okāl) ا. ع. - خارش . و ج
'اکل را اکل .اکال (ekāl) و (okāl) م. ع. - اکنی
رأسی اکالا و اکلمة (eklatan)
مر . اکلة .اکال (ekāl) م. ع. - آکل مواکلة
و اکالا . مر . مواکلة (moākalāt) .

اکال (akkāl) م. ع. - خورنده و قاضم .

اکالِب (akāleb) ع. ج. کاب (knlb) .

اکالیل (akāliil) ع. ج. اکلیل (ekliil) .

اکام (ekām) ا. ع. - خوی گیر . و ج
اکمة .

اکام (okāin) ا. ع. - کومی .

اکامه (akāme) و (okāme) ا. ب. -
غذایی که از وده گوشت سازند و آنرا از گوشت
و مصالح پر و آکنده میکنند .اکامیم (akāmim) ع. ج. اکام
و ج. ج. کم (kamm) .اکالة (ekānat) م. ع. - فروتن گردانیدن
و خوار و بدحال ساختن .اکالد (akāed) ج. ا. ع. - دواهایی که
بدان قریوس زین را برده پهلوی آن بندند .

اکباء (akbā) ع. ج. اکبا (kebā) .

اکبَاء (ekbā) م. ع. - دود کردن و آتش
نادادن آتش زنه . و متشیر کردن یق اکبئی
و جهة ای غیره .اکباب (ekbāb) م. ع. - پیش کسی
آمدن و اقبال نمودن . و لازم گرفتن یق اکبعلیه . و خمیدن رمیل کردن بسوی کسی یق
اکب له . و بر روی آنگندن . و نگون و
بر روی افتادن (لازم و متعدی) یق اکب
علی الامر قوله تالی افمن یضی مقبا
علی وجهه اهدی .اکباح (ekbāh) م. ع. - اکام باز
کشیدن ستور را تا باز ایستد از رفتن . و
بلند گردانیدن یق قداکبح - مجهولا .

اکباد (akbād) ع. ج. کبد (kabd) و

کبد (kebd) و کبد (kabd) و فلان
یضرب الیه اکباد الابل ای برحل
الیه فطلب العلم و غیره و وسودا لاکباد
دشمنان . و نیز اکباد : ج. کبد (kabd) .

اکبار (a'ābār) ع. ج. کبر (kabar) .

اکبار (ekbār) م. ع. - بزرگ دیدن کسی
را . و بزرگ پنداشتن . و پلیدی کردن کودک .
و ینمار شدن زن . و منفی یا منی آوردن مرد .اکباش (akbāc) م. ع. - غوب اکباش :
جامه ای که رشته اش را در باره ریسته همچو

خز و پشم و جامه هیکاره .

اکبان (ekbān) م. ع. بازداشتن زبان خود را از کسی بق **اکبن لسانه عنه** .

اکبح (akbah) ص. ع. **بعیر اکبح** : شتر سخت و توانا .

اکبد (akbad) ا. ع. آنکه جای جگرش برآمده و بر خاشته باشد . و نام مرغی .

اکبد (akbad) ص. ع. بزرگ شکم . و **رجل اکبد** : مرد ستر میان گران رفتار . **اکبر** (akbar) ص. ع. بزرگتر . ج. **اکابر** و اکبرون . **والله اکبر** : کلمه مبارکه تکبیر یعنی خدا بزرگتر است از هر چیزی

اکبر (akbar) ص. پ. مأخوذ از تازی بزرگتر . و بزرگترین . و **جلال الدین اکبر شاه هندی** پور همایوشاه از ۹۶۳ هجری تا ۱۰۱۴ دهندوستان سلطنت کرد

اکبر (akbar) و (ekber) ا. ع. چیزی مانند خبیص خشک که زنبور عدل آرد .

اکبران (akbarāne) ا. ع. حیثه تشبیه . اوبیکو و عمر و رضایه عنهما .

اکبره (akberat) ا. ع. موصی . **اکبری** (akbari) ا. ع. پ. بکشم پول ملائی دهندوستان .

اکبس (akbas) ص. ع. کس بلند برآمده . و مرد برآمده پیش سر و فرو رفته پیشانی .

اکبش (akboe) ا. ع. کج شی (kabce) **اکبیا** (akbiā) ا. پ. بلفت زند و بازند پس که عصب باشد .

اکبتنان (ekbe'nān) م. ع. **اکبان اکبتنانا** : تزئید و در کعبه گردید .

اکه (akkat) ا. ع. سختی از سختیهای زمانه . سختی زمانه . سختی گرما . و بد خلقی . کینه . و موت . و پیش آمد بر کسی پنجم زانیوی . و آریذگی باد .

اکه (akkat) م. ع. **اکه اکاه و اکه** : مراد اکه .

اکاه (ekāh) م. ع. بر دشمن چیره شدن بق **اکتی فلان اکاه** .

اکتاب (ektāb) م. ع. اندر مگین شدن . و بد حال شدن از اندوه .

اکتاب (ektāb) م. ع. نوشتن آموختن . و نوشتن . و املاء کردن . و سرمشک و ابستن . **اکتات** (ektāt) م. سخن در گوش کسی گفتن و راز باوی در میان نهادن .

اکتاد (aktād) ج. ا. ع. **هم اکتاد** : ایشان گرن هاند با هر یک با هم مشایهند . یا شتاب روند گانند بر پی یکدیگر . و واحد ندارد . و نیز **اکتاد** : ج. کتد : (katnd) و (kted) .

اکتاف (aktāf) ع. ج. کتف (ktaf) و (ketef) . و **ذوالاکتاف** ا. ع. لقب شاپورین هرمز .

اکتال (aktāl) ا. ع. موصی .

اکتان (ektān) م. ع. بر چسباندن . **اکتباء** (ektēbā) م. ع. بگون ایستادن بر سحر جهت بخور کردن جامه را . و بخور ناک شدن جامه .

اکتبر (oktober) ا. پ. نام ماه دوازدهم از سال فرنگان .

اکتتاب (ektetāb) م. ع. نوشتن . و نوشتن خواستن . و بدو دوال دوختن دوز مشک را . و نام خود را در دیوان سلطان نوشتن . و بندشدن شکم .

اکتتات (ektetāt) م. ع. راز با کسی در میان نهادن . و شنیدن .

اکتتام (ektetām) م. ع. پنهان داشتن . و پنهان شدن .

اکتخال (ektehāl) م. ع. گیاه بر آوردن گرفتن زمین بق **اکتخلت الارض** **بالبسات** . و در شدت و سختی افتادن . و

سرمه کشیدن .

اکتخال (ektehāl) ا. پ. مأخوذ از تازی - سرمه کشیدگی . و **اکتخال کردن** ف. م. : سرمه کشیدن .

اکتد (aktad) ص. ع. بلند دوش .

اکتداح (ektedāh) م. ع. و وزیدن . و کسب کردن .

اکتداد (ektedād) م. ع. کده کاری خواستن .

اکتدایش (ektedāc) م. ع. خطابتن از کسی .

اکتراء (ekterā) م. ع. به کرایه گرفتن .

اکتراب (ekterāb) م. ع. سخت اندوختن گردیدن .

اکتراث (ekterās) م. ع. پروا کردن و باک داشتن بق **ما اکثرث له ای** ما ابالی به .

اکتراص (ekterās) م. ع. فراهم آوردن .

اکتز از (ektezāz) م. ع. در تزئید شدن .

اکتساء (ektesā) م. ع. کسوت پوشیدن .

اکتساب (ektesāb) م. ع. و وزیدن . و ورق جستن . و با تصرف نمودن در کسب . و کوشیدن . و فراهم آوردن .

اکتساب (ektesāb) ا. پ. مأخوذ از تازی - کسب . و وزیدگی . و حصول . و اندوختگی . و بدست آوردگی . و کوشش .

اکتسابی (ektesābi) ا. ص. پ. - مأخوذ از تازی - منسوب به اکتساب . و هر چیز که از کسب و کوشش و زحمت فراهم آمده باشد .

اکتساح (ektesāh) م. ع. منگی مال را بتاراج

بردن یق **اکسحوهم** ای اخذ و امانت کله .
اکسار (ektesār) م . ع . شکتن .
اکساع (ektesā) م . ع . دم خود را بر
 مردوران خود دهن گشتن . و دم در میان پای
 دواردن گک و اسب و جران .
اکتشاف (ektešāf) م . ع . نیک برهنه
 گردیدن زن وقت جماع یق **اکتشف المرأة**
لزوجها . و **اکتشف الکبش** : بر
 جست قهار بر ماهه .
اکتشم (ektecām) م . ع . بریدن یق
 را از یق .
اکتصاص (ektesās) م . ع . فراهم آمدن .
اکتظاظ (ektezāz) م . ع . و تجور
 گردیدن از امتلای طام و پر شدن شکم . و
 پر شدن وادی از سیل .
اکتعی (akta) ا . ع . مردی که انگشتان
 او بسوی کف برگزیده و پیوند بیخ انگشتان
 پیدا باشد . ج . : اکعون .
اکتعون (aktauna) م . ع . ج . اکعب
 (akta) و **رایتهم اجمعون اکتعون** :
 از اتباع است . مر . ابنون .
اکتف (aktal) ص . ع . ستودن گک از
 کتب یق **فرس اکتف و جمل اکتف** .
 ج : کتف (kott) . و فراخ شانه . و اسب که
 بر شانه او پنهانی و گمشدگی باشد .
اکتفا (ektelā) ا . پ . : مأخوذ از نازی -
 بنده کردن و کفایت کردن .
اکتفا (ektelā) ا . پ . : مأخوذ از
 نازی - بنده و بیس شدگی . و بیس . و
 خشودی . و کفایت . و **اکتفا کردن**
 فل . : بنده کردن و کفایت کردن .
اکتفاء (ektelā) م . ع . چون هموز
 باشد برگردانیدن . و برگردانیدن خنور را .
 و نگونار ساختن . و بنده کردن چیزی .
 و چون یاقی باشد بنده کردن یق

اکتفیت به .
اکتفات (ektelāt) م . ع . گرفتن منه
 مال یق **اکتف المال اکتفاناً** .
اکتفار (ektelār) م . ع . لازم گرفتن
 ده را .
اکتفال (ektelāl) م . ع . کفل ساختن
 شتر را . و کار را درگرفتن کسی انداختن یق
اکتفل بکذا ای ولاه .
اکتفان (ektelān) م . ع . گانیدن .
اکتل (aktal) ا . ع . درشت و سخت .
 و بلا . و اخ . نامزدی یق **هو اسرق من**
اکتل . و نام معدنی .
اکتلا (ektelā) م . ع . چون هموز باشد پاس
 داشتن خود را از کسی یق **اکتلت منهم** .
 و **اکتلت عینی** : در خواب نشد چشم من
 و دیدار ماند . و پرهیز کرد . و نیز **اکتلا** :
 میانہ پذیرفتن . و چون یاقی بود دودگین
 کرده شدن از ضرب و برگزیده دیدن .
اکتلات (ektelāt) م . ع . نوشیدن .
اکتلال (ektelāl) م . ع . درخشیدن یق
اکتل الغمام بالبرق .
اکتم (aktam) ص . ع . مرد بزرگ شکم
 یا سیر شکم .
اکتماع (ektemā) م . ع . از دماة
 مشک آب خوردن .
اکتمان (ektemān) م . ع . پوشیده
 گشتن .
اکت مکت (aket-maket) ا . پ . -
 مأخوذ از سر یاقی - دانه ای سیاه و پیاسرخت
 و به بزرگی جوزیرا که حیرالولادة و حیر
 النسر و حیرالعقاب نیز گویند .
اکتناء (ektelā) م . ع . کبیت کردن خود
 را یق **اکتئی فلان بکذا** . و **اکتئی**
بکذا عن کذا : کتابه کرد از این به این .
اکتئات (ektelāt) م . ع . فروتنی کردن .

و خشود بردن .
اکتناز (ektenāz) م . ع . گرد آمدن مال .
 و پر شدن هر چه باشد .
اکتناع (ektenā) م . ع . فراهم آمدن
 قوم . و درآمدن . و نزدیک رسیدن شب .
 و میل کردن . و مهربانی نمودن . و در کشیده
 شدن پیر از پیری .
اکتناف (ektenāf) م . ع . حظیره شتران
 ساختن . و اساطره کردن یق **اکتشفوه** ای
 احاطه با .
اکتنان (ektenān) م . ع . فروپوشیدن .
 و پوشیده شدن . و سید گشتن .
اکتناه (ektenāh) م . ع . بکنه چیزی
 در رسیدن یق **لا یکنته الوصف** ای لا
 یبلغ کنه .
اکتناه (ektenāh) ا . پ . : مأخوذ از
 نازی - تخصص و تجسس از اصل و بن چیزی .
 و کوشش کامل در معرفت و شناسائی آن .
 و **اکتناه سبب کردن فل** . : تنق
 نمودن برای دریافت حقیقت سبب .
اکتواء (ektevā) م . ع . مر . اکتیاء .
اکتھاء (ektehā) م . ع . درویری کسی
 شدن جهت مسئله . و خواستن .
اکتھاف (ektehāf) م . ع . به کف
 درآمدن .
اکتھال (ektehāl) م . ع . کهل گردیدن .
 و دو نوبی شدن . و تمام رسیدن گیاه . و
 قوی شدن آن . و شکوفه برآوردن . و گل
 کردن مرغزار .
اکتیباء (ektīā) م . ع . داغ کردن خود
 را . و ستودن خود را چیزی که دروی نباشد .
اکتیاب (ektīāb) م . ع . بکوب و کوزة
 بی دست آب خوردن .
اکتیاد (ektīād) م . ع . فریب خوردن .
اکتیار (ektīār) م . ع . بر زمین افتادن .

و دستار بستن بر سر . و شتاب رفتن . و دم برداشتن اسب در دویدن و ناته وقت کشی .
و اکتار فلان : آماده شد فلان برای دشنام دادن .
اکتیاژ (ektiaž) م.ع. آب گرفتن بکوزه .
اکتیاس (ektiaš) م.ع. بازداشتن کسی را از حاجتش بقا **اکتاسه عن حاجته** .
اکتیا (ektia) م.ع. میموند . و میموند جهت دیگری بقا **اکتال الطعام له** . و میموند برای خود . و **اکتلت علیه** : گرفت از آن .
اکتیا (ektiam) م.ع. بر سر اکتستان نشستن .
اکتیا (ektian) م.ع. چون وادی باشد بودن . و هست شدن . و حامن شدن بقا **اکتان به ای کتفل به** . و چون یابی باشد انبوهگین شدن .
اکتیا (ektitā) م.ع. پرشم گردیدن وین آرام . و نغته شدن . و نیک ستودن خود را .
اکتاب (aksāb) ع.ج. کاتبه .
اکتاب (eksāb) م.ع. کاتبه خوراندن کسی را . و نزدیک کسی رسیدن بقا **کتبه وله دهنه** . و پهلو دادن شکار و توانای دادن شکارچراغ بر شکار کردن بقا **کتب الصيد فارمه** : پهلو داد و توانا کرد تراشکاریس تیرینداز بروی .
اکتات (eksāt) م.ع. بسیار و انبوه و کوتاه و بیجان ریش گردیدن .
اکتار (eksār) م.ع. افزودن و بسیار گرداندن . و بسیار آوردن سخن و جزآن . و برگردن خرابان . و بسیار مال شدن .
اکتار (eksār) ا.ب. مأخوذ از تازی . افزونی و زیادتی . و افراط . و بسیاری .
اکتاف (eksāf) م.ع. نزدیک کسی شدن .

و توانا گرداندن کسی را بر خود بقا **اکتف منك اکتافاً** .
اکتام (eksām) م.ع. قادر گرداندن شکار شخص را و نزدیکوی شدن بقا **کتفک الصيد** . و **اکتم القرية** : برگردنیک را . و **اکتم فی رسته** : پنهان گردید در خانه خود .
اکتبه (oksebat) ع.ج. کتیب (kasib) .
اکتر (aksar) م.ع. بیشتر .
اکتر (aksar) م.ب. مأخوذ از تازی . بیشتر و فراوان تر . و متعددتر . و بسیار . و ا. عدة زیاد . و **اکتر اوقات** : بیشتر حکماها .
اکتريت (aksariyat) ا.ب. مأخوذ از تازی بسیاری و افزونی . و زیادتی در عدد . و بیشتری و کثرت .
اکتفع (aksā) م.ع. مرد - برخ و یا شتر ب .
اکتف (aksal) م.ع. تیره تر . و شیر تر و کثیف تر .
اکتم (aksam) م.ع. مرد فراخ شکم و آلوده و سیرت کم .
اکتم (aksam) ا.ع. زهار فر به و پرگوش و راه فراخ . و از اعلام است . و **یحیی بن اکتم** ا.ع. : قاضی القضاة از اصحاب شافعی و عامربا مأمون و مأمون را از امر تحلیل متهمه و برداشتن این بدعت از میان مسلمانان رسانیده و برگردانید و مجبوراً او را بر امر بخرمت آن و بجای این بدعت وادار کرد .
اکتوت (aksut) ا.ع. مر. کتوت .
اکتج (akaj) ا.ب. میوه ایست کوهی که دو طهران زالزالک و دو کرمان کل کوهی و بتازی زعفرور گردید .
اکحال (akhāl) ع.ج. کحل (kohl) .
اکحال (ekhāl) م.ع. گیاه برآوردن گرفتن زمین . و **اکحل القحط** : سخت گردید قسط .

اکحال (ekhāl) ا.ع. سخت قسط .
اکحت (akhāt) م.ع. کوتاه بالا .
اکحل (ekhal) م.ع. مرد سرمهگون چشم .
اکحل (akhal) ا.ع. رنگ میانی دست که رنگ هفت اندام و میزباب البدن نیز گردید .
اکحوان (akhvān) (okhovān) د. باورنه گار چشم .
اکحیال (ekhīāl) م.ع. **اکحالت الارض بالنبات** : سبزی گیاه را نمودار کرد زمین .
اکد (akd) م.ع. **اکد الحنطة کدأ** (از باب نصر) : یا گرفت گندم را و ویاست **ککرد** .
اکدأ (ekdā) م.ع. چون مهموز باشد از رویدگی باز داشتن گیاه . و چون یابی باشد سکون نکردن کان کوه مراد بقا **اکدی المعدن** . و باز گرداندن شخص را از چیزی . و برین دوشست و سخت رسیدن حافری **اکدی الحافر** ای بلغ الکدیة فلا یسکته ان یخفر . و **کدأ حفر فاکدی** . و باقن خواسته و یا مثل آن بقا **سئله فاکدی** اذ اوجده مثلاً . و زقی کردن و کم خیر شدن و منه قوله تعالی : **اعطی قلیلاً و اکدی ای صل القلیل** . و باکم گرداندن دهن را .
اکدأ (akdād) م.ع. فرقه فرقی .
رأیت القوم اکدأ : دیدم آن قوم را فرقه فرقه . و **قوم اکدأ** : قوم شتابان .
اکدأ (ekdād) م.ع. بند کردن . و باز ایستادن از کاری .
اکدأر (akdār) ع.ج. کدأر .
اکدأس (akdās) ع.ج. کدأس .
اکدأش (ekdāc) م.ع. بطای کسی رسیدن بقا **اکدشت منه عطاء** .
اکدأف (ekdāf) م.ع. **اکدفت الدأفة** :

ستور . و حد کرس آوردن بزغالگان . و بر شدن خانه از سرگیر .

اکراع (ekrā) م.ع. برخواستن توانا کردن شکار شخص را . و آب باران ایستاده رسیدن قوم . و آب دادن ستور را .

اکراف (ekrāf) م.ع. برودن حرکتیز ماده را و سر دروا کردن و برگردانیدن لها را در آن حال . و تپاه گشتن و گنده شدن تنم مرغ .

اکرام (ekrām) م.ع. کرامی کردن . و تزیین نمودن . و فرزندان کریم آوردن . و در تعجب میگویند **ما کرمه** .

اکرام (ekrām) ا.ب. مأخوذ از تازی - حرمت و عزت و احترام . واحسان و انعام .

اکرانی (akrāni) ا.ب. هر چیز بی ثبات و نا پدیدار مانند ابر و باد و برف .

اکراه (ekrāh) م.ع. بناخواه و ستم برکاری داشتن .

اکراه (ekrāh) ا.ب. مأخوذ از تازی - نفرت و ناپسندی و کراهت . و عدم رضامندی . و عدم میل و عدم رغبت .

اکرابة (akrebāl) م.ع. کرابه و کرابه .

اکرة (okrat) ا.ع. گودال و کندگی که در آن آب جمع شود و از آن آب صاف بهشت بردارند .

اکرة (akarāt) م.ع. اکار .

اکرساد (akrasād) ا.ع. عرق مدنی که بیوک نیز گویند . و ریشه ای دوائی که اکثر کرم و عاقر قرحا نیز گویند .

اکرع (akra) ص.ع. باریک پیش ساق .

اکرع (akro) م.ع. کراع . **دا کرع**

الجوزاء : ا.ع. اواخر جوزا .

بانگ کند او را و ساکت باشد . و بنماید کند خواب است .

اکذآذ (ekzāz) م.ع. بستگان نرم شک در آمدن .

اکذب (akzab) ص.ع. دروغگو تر .

اکذوبة (okzubat) ا.ع. دروغ : ج : اکاذیب .

اکر (akr) م.ع. اگر **اکرا** (از باب نصر) : گودالی کند که در آن آب جمع شود .

اکر (okar) م.ع. اکره .

اکر (akar) ا.ب. چوب صبر .

اکراء (ekrā) م.ع. افزون گردیدن . و کم گردیدن - از اعداد است . و بیدار ماندن در بندگی خداوند جل شانه . و تأخیر کردن در امری بق **اکريت العشاء** و **فی العشاء** ای اخرت . و دواز کشیدن سخن .

و این مسودی گوید **کنا عند النبي صلى الله عليه و آله ذات ليلة فاکرینا فی الحديث** . و بکاره دادن ستور و خانه را .

اکراب (ekrāb) م.ع. کرب بستن دل و او . و پر کردن . و شاقنن بق **خذ رجلیک باکر اب اذا مرته ان یرسع السی**

اکراث (ekrās) م.ع. سخت و دشوار گردیدن غم و اندوه .

اکراج (ekrāj) م.ع. تپاه شدن نان و گره بر آوردن آن .

اکراح (akrāh) م.ع. کرح .

اکراد (akrād) م.ع. کزد .

اکرار (akrār) م.ع. کزد کرد .

اکراس (akrās) م.ع. کرس . **وقلادة**

ذات کرسین و ذات اکراس اذا ضمنت بعضها الی بعض .

اکراس (ekrās) م.ع. با کرس شدن

شینه شد آوازی از اسم آن ستور .

اکدام (ekdām) م.ع. وثیقه گرفته شدن از اسیر بق **اکدم الاسیر** (مجرلا) .

اکدة (akeddat) ا.ع. بقیه چراگاه که گیاه آبراینده باشد . و **رایتهم اکدة** : دیدم ایشان را گزوه گروه .

اکدر (akqar) ص.ع. هراتچه دارای تیزی باشد . ج : کدور .

اکدر (akdar) ا.ع. نام کوهی . ج : اکادر . و نام مکی . و بنات

الاکدر : گور خسر . و نیز اکدر . تزییهای که روی زمین را نهد .

اکدرار (ekderār) م.ع. تیره شدن .

اکدریة (akdariyat) ا.ع. نام مسئلهای در فرائض که شوی و مادر و جد و خواهر مادری و پدري مانده باشد و این مسئله را اکدریة بدان جهت گویند که عبدالله بن مروان از شخصی اکدر نام سؤال کرد و او توانست بیان کند .

اکدش (ekdec) (اکدع)

ا.ب. دو تخمه خواه از انسان و یا از حیوان . و لذتخا دو چیز با یکدیگر . و ایسی که بدوش از یک جنس و مادرش از جنس دیگر بود . و مجرب و مطلوب . و نفس حاسة انسانی زیرا که از لاهوتی و ناسوتی امتزاج یافته . ج : اکدشان .

اکدشان (akdecān) و (ekdecān)

ا.ب. اکش و اکدش .

اکذاب (ekzāb) م.ع. دروغ گوی یافتن کسی را . و در دروغ بر انگیزتن و آشکارا کردن دروغ کسی را بق **اکذبه** اذا اخبرت انه جاء بالکذب . و رواه **اکذبه** اذا اخبرت انه کاذب . و **قد اکذب الرجل** و هو **الاکذاب** در باره شخصی گویند که

اکرفس (akrals) ا.ب. مره کرفس.
اکر کره (akarkare) ا.ب. ریشه‌ای
 دهائی که عاقرقوسا نیز گویند .

اکرم (akram) ص.ع. گرامی تر و منزه تر
 و بزرگتر .

اکرماء (akremū) ص.ع. کریم .

اکروفس (akrufas) ا.ب. - مأخوذ از
 یونانی. جوز رومی.

اکرومة (ukrumal) ا.ع. بزرگی .
 و جوانمردی و مردی .

اکروهک (okrubak) ا.ب. صغ
 خاری است بسیار تلخ که در مرم بکاربرد.

اکریاء (akriā) ص.ع. مکاری .

اکریت (ekrit) ا.خ.ب. - مأخوذ از ترکیه
 جزیره کرت که افرطس نیز گویند .

اکز از (ekzāz) م.ع. کراز زده گردانیدن
واکزه الهه: کراز زده گرداننده و خدای.

اکزام (ekzim) م.ع. منقبض گردیدن.

واکزم عن الطعام: بسیار سیر خورد .

اکزوم (akzum) ص.ع. فرس اکزم:

اسب سیر و کوتاه لب. **واقف اکزم**: بینی
 کوتاه. **فقلان اکزم البنان**: فقلان بتیل
 است .

اکس (akass) ص.ع. کوتاه دندان .

اکساء (ak-sū) ص.ع. کس و کسوه و

کسی (cosi) . و **رکب اکساء**: برگردن
 افتاد .

اکساء (eksā) م.ع. پشت دادن و سپس

رفتن .

اکساب (eksāb) م.ع. و درزاندن .

و ووزیدن .

اکساد (eksād) م.ع. کاسه شدن بازار.

و خداوند بازار کاسه شدن .

اکسار (aksār) ص.ع. کسر (kast) و
 (kesr) . و **حفتة اکسار**: کاسه بزرگ
 بسیار پیوند .

اکساس (aksās) ص.ع. کس'کس' .

اکساف (aksāf) ص.ع. کف (kesf) .
 و ج ج کف (kesfat) .

اکسال (eksāl) م.ع. گائیدن بی انزال.
 یا بیرون انداختن منی را . و خواهش فرزند
 نکردن . و بست ساختن و در کامل آنگذدن
 کسی را بی **اکسه الاصر**.

اکسح (aksah) ا.ع. شل درآمده ج:
 کسان (koshān) .

اکسح (aksah) ص.ع. برجامانده از
 دست و پا . ج: کسان (koshān) . و **ما
 اکسحه**: چه گران است آن .

اکسد (aksad) ص.ع. **سوق اکسد**:
 بازار ناروان .

اکسع (aksā) ص.ع. **حمام**

اکسع: کبوتری که پر زرد آن سید باشد.

اکسوس (oksus) ا.خ.ب. **باصطلاح
 جغرافی قدیم رود آمو** .

اکسولایاتون (oksulāyātun) ا.ب. -
 مأخوذ از یونانی - گیاهی مانی .

اکسوم (aksūm) ص.ع. **روضة**

اکسوم: مرغزار تر و نمنک یا انبوه

و بر هم نشسته گیاه .

اکسون (aksun) و (eksun) ا.ب.

جامه سیاه قیمتی که بزرگان جهت تقاضا
 پوشند . و نوعی از دیبای سیاه .

اکسی (aksā) ص.ع. **فقلان اکسی**

من فقلان: فقلان از فقلان بیشتر است در
 لباس پوشیدن و در لباس بنشیندن .

اکسیه (aksint) ص.ع. کاه .

اکسید (oksid) ا.ب. - مأخوذ از
 فرانسه - **باصطلاح** کیمیا ترکیب اکسژن با
 یکی از شبه فلزات و یا فلزات که محصول خشتی
 باشد و یا با تامل قیاتی .

اکسیداسیون (oksidāsiōn) ا.ب. -
 مأخوذ از فرانسه - **باصطلاح** کیمیا عمل اکسید
 شدن را گویند یعنی عمل ترکیب جسمی با
 اکسژن .

اکسیر (eksir) ا.ب. - **باصطلاح** کیمیا
 جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل کننده که
 ماهیت جسم را تغییر دهد یعنی جیوه و آقره
 و مس را طلا کند و چنین جوهری وجود
 خارجی ندارد و فرص محض است . و
 دراهای مابع مفید را نیز اکسیر نامند که
باصطلاح دواسازی کنونی **الکسیر** مینامند .
 و بطور مجاز نظر مرشد کامل را نیز اکسیر
 گویند چه قلب ماهیت شخص را میکند .

اکسیر گمر (eksir-gar) و **اکسیری**

(eksiri) ا.ب. کیمیا گر .

اکسیژن (oksjen) ا.ب. - مأخوذ از یونانی
 یعنی مولد الحامه - **باصطلاح** کیمیا یکی از
 اجسام مفردهای را گویند که در سال ۱۷۷۴

میلادی کشف شده و عبارت از جسمی است

بخاری شکل و بی رنگ و بی بو که بحالت

ساذگی در هوا موجود است یعنی هوا مخلوطی

است از چند جسم بخاری شکل که یکی از

آنها اکسیژن است و در ۱۰۰ جزء هوا ۲۰.۸

جزء اکسیژن موجود میباشد و حصول تنفس

حیوانی بواسطه این جسم است و وزن مخصوص

آن ۱.۱۰ میباشد و یک ظرفیکه گنجایش یک

لیتر داشته باشد چون پر از اکسیژن کنند ۱.۰۴

گرم وزن خواهد داشت . و این جسم را در

حرارت پست باعانت فشار زیاد میتوان مایع

نمود در این صورت وزن مخصوص آن ۰۹۷ خواهد بود.

اکسیه (aksie) ا. پ. برزه که عبارت از شرابی است از آرد جو راملان آن میسازند و بازی نیک گویند .

اکشاه (akšā) م. ع. بریان کردن گوشت چندان که خشک گردد .

اکشاد (ekšād) م. ع. خالص روی آمیغ ساختن مکه را .

اکشاف (ekšāf) م. ع. صاحب شتران آبیست شدن . و خندیدن چندان که لب بر گردد و دندان نمایان شود . و بی یکدیگر در تاج آوردن ناه . و کثوف کردن ناه را .

اکشف (akšaf) م. ع. آنکه موی پیشانی وی برگردیدم و مانند دایره شده باشد . و اسب پیچیده و مغزه . و مرد بی سیر در جنگ و شکست خورده گریخته بی خود آهین .

اکشم (akšam) ا. ع. برز .

اکشم (akšam) م. ع. ناصر در خلعت و در حسب بق احد جانیه داف و آخر **هما اکشم** . در باوة کسی گویند که پدرش آزاد و مادرش کنیز بود :

غلام اتاه اللوم من نحو خاله

له جانب داف و آخر اکشم .

اکشوث (akšut) ا. ع. تخم کتان .

اکشوث (okšut) ا. ع. کدو .

اکصاص (eksās) م. ع. گریختن و شکست خوردن .

اکظام (al zām) ع. ج. کضم (kazam) .

اکشاه (akšā) ج. ا. ع. نامردان و بدلان . **اکشاب** (ekšāb) م. ع. شافتن .

اکعات (ekā'at) م. ع. شتابان رفتن . و نشستن . از استعدادست . و از غم بر آسایدن .

اکعاع (ek'ā') م. ع. بد ساختن . و ترسانیدن . و بند کردن . و باز داشتن کسی را از اراده خود بق **اکععه** ای حبه عن وجهه .

اکعان (ek'ān) ا. ع. سستی شامانی . و م. سست شدن آن .

اکعب (ak'ob) ع. ج. کعب (ka'b) .

اکعر (ak'ar) م. ع. بر شکم و غریه بق **صبی اکعر** .

اکف (okof) ع. ج. اکاف .

اکف (akoff) ع. ج. (kaff) .

اکفا (akfā) ج. ا. پ. مأخوذ از نازی . مردمان هتا و قرین و همسر .

اکفاه (akfā') ع. ج. کفر (kofv) و کفره (kofu') و کف و کف .

اکفاه (ekfā') م. ع. خمیانیدن و کج کردن خنور را تا آنچه در وی باشد بریزد . و جیل کردن . و مایل گردانیدن . و برگردانیدن کسی را از اراده خود . و خم دادن کمان را . و بیته بسیار آوردن شتران . و منافع شتران خود را بکسی دادن بق **اکفا ابله فلانا** انا جعله منافعا . و کفا ساختن برای خیمه بق **اکفأت الیبت** . و دو نصف کردن شتران را و .

باصلاح عروض نوعی از عیوب قافیه کسوف روی بعض بیت را غیر بعض دیگر آوردن و یا : مخالف آوردن حرکات حرف روی را برع و جزویا ناه کردن آخر بیترا پور فسادک باشد .

اکفا (nkefā) ج. ا. پ. مأخوذ از نازی . ریاض .

اکفاح (ekfāh) م. ع. کشیدن لکام ستور را تا بایستد و برگردانیدن بق **اکفحه عنه** .

اکفار (ekfār) م. ع. لازم گرفتن دعوا . و کافر خواندن کسی را بق **لا تکفرا احداهن**

اهل قبلتک ای لاتسبم الی الکفر .

اکفال (akfāl) ع. ج. کفل (kafal) و (kefl) .

اکفال (ekfāl) م. ع. پذیرفتار گردانیدن کسی را . و قوله تعالى : **فقال اکفلیهاو**

غرئی فی الخطاب : پس گمت بهره من کن او را و غلبه کرد مرا بسخن رو با روی .

اکفان (akfān) ع. ج. کفن (kafan) .

اکفح (akfah) م. ع. سیاه .

اکفص (akfas) م. ع. کبکبه بایش کج باشد و سرهای پای سوی یکدیگر سپرد و بر پشت پای از جانب انگشت خرد راه رود . و کبکبه سینه اش کج بود .

اکفوده (akfude) ا. ع. پ. دیوای خنور مر . آسکون .

اکفهرار (ekfehrār) م. ع. روی ترش کردن . و تیره و رنگ شدن روی . و آشکار گردیدن و نمایان گشتن ستاره و روشنی آن در سخت تاریکی .

اککرا (ukakrā) ا. ع. اکرکه و عاقر قرصا و عرق مدنی .

اکل (aki) م. ع. **اکله اکلا و ما کلا** (از باب نصر) : خوردن آنرا . و معدوم ساختن .

الحدیث : **الحد یاکل الایمان کما تأکل النار الحطب** . و فتح کردن و

غالب شدن قوله صلواته علیه و آله : **اموت بقریة تأکل القری** : مأثور شدم بقریه ای که اهل آن قریه فتح میکنند و غالب میشوند قریه ها را . و قوله : **حدیث یاکل**

الاحادیث : این سخن بیشتر از سخنهاى دیگر است .

اکل (aki) ا. پ. مأخوذ از نازی . خوردن غذا . و **اکل و شرب** : خوردن و آشامیدن .

اکل (okl) و (okol) ا. ع. شرب و روزق

يق **انقطع الكلة** : منقطع گردید رزق او
بسی برسد و بهره‌ای از دنیا نبرد . و **فلان**
ذواكل یعنی ذوقظ . ج : آكال . و رأی
و عقل و قوت فهم . و سخت بانگی جامه . و
سختی و درستی خمیر کاغذ **يق ثوب ذواكل**
و **قرطاس ذواكل** .

اكل (akal) : ع . خورده شدگی دندانها
و سقوط آنها .

اكل (akal) : ع . **اكل العضو اكلا**
(از باب سمع) : خورد بعضی آن عضو بعضی
را . و **اكل الوود** : خورده شد خوب .

اكل (akal) : ع . ج ' اكله .

اكلاء (aklā) : ع . **بلغ الالهيك اكلاء**
العمر : بآخر عمر و دراز تر عمر رساند
ترا خدای .

اكلاء (eklā) : ع . **م . گیاه ناك گردیدن**
زمین . و بها پیش دادن . و بیع سلم کردن .
و بیایان رسانیدن عمر را . و علف خوردن
بثور . و باربار نگریستن در چیزی .

اكلاّب (eklāb) : م . ع . خداوند ستور
دیوانه شدن .

اكلاح (eklāh) : م . ع . دندان سید
کردن در تیرش دومی . و ترش روی گردانیدن
کسی را .

اكلاع (eklā) : م . ع . چرک‌ک گردانیدن
چرک . و تور تو نشستن چرک . و چرک .

اكلاف (eklāf) : ع . **آزمند گردانیدن** .

اكلال (eklāl) : م . ع . **کند گردانیدن** **يق**

اكات البكاء البصر . و خداوند شتران
مانده گردیدن . و مانده نمودن شتر و جزآن
را . و صاحب عیال و خوشان اعتبار شدن .

اكاب (aklob) : ع . ج کب (kalb) .

اكاة (aklat) : ا . ع . **يك بار خوردن**
بسیری .

اكاة (eklat) : ا . ع . **خارش** **يق انی لاجد**

فی جسمی اكاة . ج : آكال . و **هیت**
خوردن **يق انه لحسن الاكاة** .

اكاة (eklat) : م . ع . **اكئی رأسی اكاة**
و **اكالا و اكالا** (از باب نصر) : **خارش**
کرد سرین .

اكاة (eklat) و (aklat) و (oklat) : ا .

ع . **غیت و سخن چینی** **يق انه لذو اكاة** :
اوسخن چیز است و كذلك لذو اكاة و لذو اكاة .

اكاة (oklat) : ا . ع . **لقمه** . و **کرده** . **يق**

اكلت اكاة و احدة ای **لقمه** ای **قرصه** .

و **طعام و خورش** **يق هذا الشيء اكاة لك**

ای **طعمه لك** . ج : **اكل (okol)** .

اكاة (akalat) : م . ج . ع . **هم اكاة رأس** :

عدد ایشان کم است **يك كه انهارا** - بریکند .

اكاة (akelat) : ا . ع . **خارش** . و **مرضی است**

که **عینو** از آن **خورده** میشود .

اكاة (akelat) : ص . ع . **فاقاة اكاة** : **ماده**

شتری که از **پشم** **دآوردن** **بیچه** در شکمش در

زحمت است .

اكاة (akelat) و (okalat) : ص . ع . **بسیار**

خورنده - **مذکور** و **مؤنث** **در وی** یکسان است

يق رجل اكاة و امرأة اكاة .

اكلس (aklas) : ص . ع . **ذئب اكاس** :

گرگ **بیه** **بیه** .

اكلط (aklat) و **اكلظ (aklar)** : ص .

ع . **آنکه** **لنگان** **لنگان** **میرود** .

اكاف (aklaf) : ص . ع . **سرخ** **سیاهی** **آبیز**

روی **يق** **رجل اكاف و كمت اكاف**

و **بعیر اكاف** . ج : **كلف (koll)** .

اكلف (aklaf) : ا . ع . **شیر** **بیضه** .

اكلكرأ (aklkarā) : ا . ب . **اگر** **کره** و

عاق **قرقا** .

اكلكا (okolkā) : ا . ب . **مأخوذ** **از** **مغول** .

انعام و **بخشش** .

سبتر **گردیدن** .

اكلنداد (eklendād) : م . ع . **خود** **را**

بروی **کسی** **آنگندن** . و **دوشت** **گردیدن** . و

ورترنجیده **شدن** . و **باز** **ایستادن** .

اكلنزاز (ekle'zāz) : م . ع . **ورترنجیده**

شدن و **منقبض** **گردیدن** . و **استوار** و **مشکن**

ناشدن - **سوار** **دزین** **يق** **اكلاز الركب**

فی **سرجه** **اذالم** **یشکن** **فه** . و **آمگ** **شکار**

کردن **باز** .

اكثاف (ekle'tāf) و **اكثاف**

(eklāf) : م . **سرخ** **تیره** **روی** **گردیدن** **مرد** .

و **اكثاف** **الغایه** **سرخ** **تیره** **شد** **خم** .

اكليل (eklīl) : ا . ع . **تاج** . و **صفا** **به** **مانندی**

مرصع **جوهر** . ج : **اكلیل** . و **یکی** **از** **منازل**

ماه و **آن** **چهار** **ستاره** **است** **صف** **کفیده** و

گوشت **گرداگر** **دناخن** . و **ایر** **که** **شبه** **پرده**

نمایان **گردد** .

اكليل الجبل (eklīljal) : ا . ع . **گیاهی**

است **از** **طایفه** **لیه** و **در** **خواص** **شبه**

یاد **دنیوی** **و** **از** **همان** **طایفه** و **بزیان** **فرانسه**

رمازن **گویند** .

اكليل الملك (eklīlmalak) : ا . ع .

گیاهی **است** **از** **طایفه** **لسگو** . **بیزویزیان** **لاطینی**

ملیلوتوس و **بقاری** **ناخنک** **گویند** .

اكليلی (eklīlī) : ص . ع . **منسوب** **بناج**

و **یا** **گلی** **که** **بسر** **میزند** .

اكليون (akalyūn) : ا . ب . **پ** . **کتاب**

ترسایان و **انجیل** . و **صفحه** **قاشی** **مانی** **روا** .

پوتلون . و **قسمی** **از** **پارچه** **ایریشی** **مغزل**

مانندی **گلداز** و **منقش** .

اكم (akm) و **اکمه (okom)** : ع . **اکمه (akamat)** .

اكماة (akmā) : ع . ج **کمی** (kamīy) .

اكماة (ekmā) : م . ع . **چون** **مهموز** **باشد**

سماورغ **ناك** **شدن** **جای** . و **سماورغ** **خورانیدن**

قوم **را** . و **پیر** **گردانیدن** **يق** **اكماة السن**

ای شیخته . و چون یانی باشد مرم کردن بق
اکمی علی الامر .
اکمات (ekmât) م.ع. کبیت شدن اسب .
اکمات (akamât) ع.ج. اگمه .
اکماح (ekmâh) م.ع. اگماح کبیده
 داشتن سورا تا سر راست دارد . و کشیدن
 اگماح تاباز ایستد . و نزدیک شدن رز بیزگ
 بیرون آوردن . بق **اکمخ الکرم** ای
 ترمک للایراق . و بزرگ منش گردانیدن
اکماخ (ekmâx) م.ع. بزرگ منشی
 نمودن و شکوایه نشستن .
اکماد (ekmâd) م.ع. اندوهناک و دردمند
 گردانیدن دل را . و کهنه و نرم و تابان
 گردیدن جامه . و نیک پاکیزه ناکردن جامه
 را . بق **اکمد الاقصار الثوب** اذا لم
 یبقه .
اکمک (akmâk) : **اکمال** (akmâl)
 م.ع. بقی و قی آورنده .
اکمال (ekmâl) م.ع. تمام گردانیدن
 و بیکر ساختن .
اکمال (ekmâl) ا.ب. مأخوذ از تازی .
 تکمیل و اتمام و انجام .
اکمام (akmâm) ع.ج. کم (kem) و
 (komm) .
اکمام (ekmâm) م.ع. آستین ساختن
 برای پیراهن و غلاف غوره و شکوفه بر آوردن
 دوخت .
اکمان (ekmân) م.ع. نهان داشتن .
اکمه (akamat) ا.ع. پشته یا پشته بلند
 از یک سنگ یا جای بسیار بلند که خاکش غلیظ
 بود و بحجرت نرسیده باشد . اکم (ukam)
 و اکمات (akmât) و اکم (okom) و
 آکم (âkom) و آکام (âkâm) ج. و نام
 پشته‌ای از پشته‌های اجاو موضع نزدیک ساحر
 که اکمه المشرق (akamatol-ecreq) گویند .

اکمه (akemmat) ع.ج. کماه .
اکمات (ekmetât) م.ع. کبیت
 گردانیدن اسب .
اکمس (akmas) ا.ع. کبیکه نگرینتن
 ترواند .
اکمش (akinac) ا.ع. مردیکه دیدن
 ترواند و کوتاه پای .
اکمل (akmal) م.ع. تمام و
 کامل تر .
اکملیت (akmalıyat) ا.ب. مأخوذ
 از تازی تمایب و فاضل تر در تکمیل .
اکموء (akmo') ع.ج. کمء (kmm) .
اکمون یزان (akmun-bazân) ا.ب.
 دانء ایست ما بین ماش و عدس و مقشر آنرا
 بگاو دهند گاورا فریه کند و کسکت نیز نامیده
 میشود و بنازی رعی الحمام گویند .
اکمه (akinah) م.ع. کور مادر زاد
 و کلام کمه گاه بسیار .
اکمهداد (ekmehdâd) م.ع. سر بلند
 داشتن و **اکمهده الفرخ** اذا رفع راسه
 طلب العلم .
اکمهلال (ekmehlâl) م.ع. منتبض
 و تزئیده گردیدن و در تزئیدن از سرما .
اکمیتات (ekmeylât) م.ع. کبیت
 گردیدن اسب .
اکماء (eknâ) م.ع. کبیت نهادن . بق
اکنی زیداً باعمر و دبابی عمر و
اکناب (eknâb) م.ع. دوخت گردیدن
 تکم . بق **اکناب علیه بطنه** . و **اکناب**
لسانه در ماند و بند شد زبان او و سبیز و
 دوخت شدن و شوینگی گردیدن دست . بق
اکنبت یده . و کند شدن از کار .
اکناش (eknâc) م.ع. شنایانیدن کسی
 را از کار خود . بق **اکنشه عن الامر** .
اکناع (eknâ') م.ع. نرمی و فروتنی

کردن و بخواری نزدیک شدن . و سؤال کردن
 و خواستن . و نزدیک گردانیدن . بق
اکنع الابل .
اکناف (aknâf) ع.ج. کنف (kanaf) .
اکناف (aknâf) ا.ب. مأخوذ از تازی .
 اطراف و جوانب و نواحی و حوالی و کنارها
 و کرانه‌ها .
اکناف (eknâf) م.ع. یاری دادن .
 و احاطه کردن قوم کسی را . و در بین و
 یساری واقع شدن .
اکنان (aknân) ع.ج. کن (kenn) .
اکنان (eknân) م.ع. فروپوشیدن . و
 از تاب آفتاب نگاه داشتن و پنهان نمودن . بق
اکنته فی قسی و كذلك **اکنت العلم**
 و **اکنت الجاریة** .
اکناه (eknâh) م.ع. بکنه چیزی رسیدن .
اکنه (oknat) ا.ع. آشیانه مرغان .
 لکنی است در وکته (voknat) .
اکنه (akeannat) ع.ج. کنان (kenân) .
اکنع (akna') ا.ع. مرد تپاه دست . و
 کارنامه و تپاه . الحديث : **کل امرؤی**
بال لم ییدا بحمد الله فهو اکنع
 ای ناصر .
اکنون (aknun) م.ف. ب. حلا و
 کتون و السال و درین وقت و این زمان . و
 بنا بر این . و زیرا . و هنوز . و اما . و مهذبا .
اکواب (ekvâb) ع.ج. کوب (kul) .
اکوات (akvâs) ع.ج. کوت
 (kavs) .
اکواخ (akvâx) ع.ج. کوخ (kux) .
اکواد (akvâd) ع.ج. کوده
 (kavidat) .
اکوار (akvâr) ع.ج. کور (kavr) .
 و **دائرة اکوار** جائی . و نیز چند کوه
 را که نزدیک آنست اکوار گویند و نیز

اکیراح (okayrah) ا.ع. جایگاه چند که نمایان در روز عید خود بدان جای شوند.

اکیس (akyos) ص.ع. ذرک و دانا.

اکیک (akik) ص.ع. **یوم اکیک** روزگرم و باد.

اکیل (akil) ا.ع. اکول. و بزی که جهت شکار گرگ و نمو آن استاده کنند و چار بانی که آرا سبغ خورده باشند. و همگانه. و خورنده.

اکیله (akilat) ا.ع. بزی که جهت شکار گرگ و جزآن استاده کنند. و بزیکه برای خوردن فرجه نمایند. و چار بانی آراسبغ خورده باشند.

اکی (aq) ا.پ. بلنت زند و پازند کدم و حنطه.

اگمال (ngâl) ا.پ. باقی مانده از تانبول خائیده شده.

اگمر (ngar) پ. کلمه شرط.

اگمر (agar) ا.پ. سرین و کفل.

اگمر (eger) و (agar) ا.پ. و شه ایست خوشبوی و معطر که بتازی و ج (vnj) گویند.

اگمر (ngrâ) ا.پ. نوعی از آتش آرد.

اگمر چند (agar-çand) پ. کلمه شرط و علاقه و بمعنی هر چند و چندان نیز می باشد و مخفف اگر چه اند نیز هست.

اگمر چه (agar-çeh) پ. کلمه شرط و علاقه و بمعنی هر چه نیز می باشد.

اگمرفت (agereft) ا.پ. مقدار معینی از گنجان.

اگمر نه (agar-neh) پ. کلمه شرط که در نفر استعمال کنند.

اگمریون (agaryun) ا.پ. خشک ریشه ای که در پوست آدمی برآید و بتازی توپا گویند. و جرب و خارش.

اگست (agast) ا.پ. ستاره ایسه که

اکهی عن الطعام

اکهاد (ekhâd) م.ع. مانده گردیدن. و مانده گردانیدن.

اکهام (ekhâm) م.ع. ست و کند شدن یناتی.

اکهب (akhab) ص.ع. پلید بتیرگی مایل. یا سیاه. یا تیره مایل بیاهی. یا **چهل اکهب** کب (kolib) ج.

اکهی (akhâ) ص.ع. مردیکه بر روی او کلف باشد. و گنده دهن. و بددل ست و ا. سگ بی شکاف و بی دخته. و **صخره اکهی** نام کوهی.

اکی (aky) م.ع. **اکی اکیا** (از باب حشر) : وثیقه گرفت از وام دار بگواهان.

اکیات (akyât) ع.ج کیت (kayyet) و کیت (kayt).

اکیاح (akyâh) ع.ج کاح و کیح (keyh).

اکیار (akyâr) ع.ج کیر (keyr).

اکیاس (akyâs) ع.ج کیس (koy) و (keys).

اکیاس (ekyâs) م.ع. پدر فرزندان ذرک شدن. و فرزندان ذرک آوردن.

اکیاش (akyâsh) ص.ع. **ثوب اکیاش** نوعی از جامه که رشتش را در باره ربند همبر نخ و پشم و جامه هیچگاه.

اکیال (akÿâl) ع.ج کیل (kayl).

اکیح (akyah) ص.ع. **استان اکیح** دندانهای سخت و ستبر.

اکیخ (akix) ا.پ. روده و امعاء و وتر عنه. و زه کمان و زه تار. و روده پاناشته از مصالح.

اکید (akid) ص.ع. محکم و استوار.

اکیدان (akidan) م.ف.پ. پ. مأخوذ از تازی - بطور استواری و بطور استحکام.

اکرار. ج کور (kur).

اکواز (akvâz) ع.ج. کوز (kuz).

اکواع (akvâ) ع.ج. کوع (ku').

و ج. کاع.

اکوان (akvân) ا.پ. دبو معروف که با رستم جنگ کرد و کشته شد.

اکوان (akvân) ع.ج. کون (kavn).

اکوان (akvân) ا.پ. گل ارغوان.

اکور (akvor) ع.ج کور (kur).

اکوع (akva) ص.ع. بزرگ کاع. و کج ساق دست.

اکول (akval) ا.ع. زمین بلند شبیه بکوه.

اکول (akul) ص.پ. مأخوذ از تازی - بر بخور و بروس و رزد و رزد رس.

اکولة (akulat) ا.ع. برنازایند و بزی که از آن جهت خوردن فرجه کنند.

اکولة (okulat) ا.ع. بزی که جهت شکار گرگ و نمو آن استاده کنند.

اکوم (akvam) ا.ع. بلنهر چه باشد. و زیر پستان مرد.

اکومان (akvamâne) ا.ع. جینه تیه - در زیر پستان مرد.

اکوهداد (ekvehdâd) م.ع. سر در واداشتن. و لرزیدن چو زه پیش مامو تا خورشش معد. و رنج و تب رسیدن کسی را.

اکویداد (ekveydâd) م.ع. پیر گردیدن. و لرزه زده شدن.

اکویلال (ekveylâl) م.ع. پستک شدن. و کوتاه گشتن.

اکهآء (akhâ) ا.ع. مژمان دانا و آکاء.

اکهآء (ekhâ) م.ع. بدم گرم کردن سر آنگشتان سرما رسیده را. یا **اکیه** **اکهآء** و باز ایستادن از طعام. یا

نازی سهل گویند .

اگیلون (agalyun) . ا. ب. پارچه ایریسی .
 هفت رنگ . و پارچه ایریسی گل دار دمشق .

اگانان (agān) . ا. ب. غار .

اگنی (agnec) . ا. ب. افراسنگی بنا و عمارت .

اگه (ageh) . ا. ب. مآخوذ از ترکی - سوزان .

ال (al) . ع. حرف تعریف .

ال (el) . ا. ب. شهر و ولایتی .

ال (ai) . م. ع. **ال ال** (allan) و **ال** (alan) و **الیا** . م. **ال را** و **ال الوا** (alvā)

(alvan) و **الوا** (olovvan) و **الیا** (oleyyan) . **ال** (alon) . م. **الو** (alv) و **الو** (olovv) را .

ال (el) . ا. ب. مآخوذ از سریانی . یکی از نامهای باری تالی .

ال (ol) . ب. ضمیر غایب است و بمعنی و هومی باشد .

ال (all) . ا. ع. ناله بادعا و زاری و جتة (allat)

ال (ell) . ا. ع. ییما . سوگند . و ا. ع. نام موضعی . و همسایه . و حوش . و اصل

یکو . و معدن . و کبه و دشمنی . و ربوبیت . ا. ع. نام خدای عالی حل شانه . و هراس

که در آخر آن کلمه ال و یا ایل باشد مانند اسرائیل و جبرائیل و حیائیل و اسرائیل و جز

آن اسم مضاعف بسوی خدای تالی و بمعنی پیام خدا . و زناهار . و ناله ممیعت و فغان

بیر می باشد . **یق عجیب و بکم من الکم** بکسر همزه و بعضی بفتح همزه گفته اند .

ال (oll) . ا. ع. نخستین . **یق ماله ال** و فصل . م. نمل را .

ال (all) . م. ع. **ال الا** (از باب نصر و ضرب) : **مؤید و شفاقت** . و **ال اللون** روشن شد رنگ . و **الت فرائضه** جنید

فرايض آن دو دويدن . و **ال فلاتا** دو جفت بچه بود و نمود فلان را و **ال الثوب** دوخت جامه را بر دوخت تخریب . و **اله عليه** برانگيخت

اورا بروی . و **ال المریض والحزین** **ال** (allan) و **ال** (alan) و **الیا** (از باب ضرب) : **ناید و فغان** کردن بیمار و

حزین از ممیعت . و **ال القرس** شیخ و راست کردن اسب گوش را . و **ال الصقر** استاد آن چرخ او شکار کردن .

ال (alā) . ا. ب. کلمه خطاب یعنی ای . **ال** (alā) . ع. حرف استفتاح یعنی بدان آگاه باش و بر پنج وجه است : **تنبیه و**

افاده تحقیق مابعد و **تویخ و انکار** و **استفهام** از نقی و تمنی .

ال (alā) . م. ع. **ال الوا** (alvan) و **الوا** (olovvan) و **الیا** (oliyyan) و **ال** (alan) . م. **الو** (alv) و **الو** (olovv) را .

ال (alā) و **الای** (alā) . ا. ع. دوختی است تلفخ که در دباغت استعمال کنند .

ال (ellā) . ع. حرف استاء **قوله تالی** : **فشر بوامنه الا قليلا** . و گاه بمعنی غیر

آید : **قوله تالی لو کان فیهما آلهة الا الله** **الصدقا** . و گاه عاطفه می باشد بمعنی او .

قوله : **لئلا يكون للناس عليكم حجة** **الا الذين ظلموا منهم ولا يخاف لذي**

المرسلون الا من ظلم ثم بدل حسنا بعد سوء .

ال (allā) . ع. حرف تخصیص مختصر **جمله ثملیة** غیریه .

الای (al'ā) . ع. ج. **لای** (lay) .

الای (elā) . م. ع. **دوستی و بلا** افتادن . **الای** (allā) . ا. ع. **دینه فروش** .

الایب (alābeb) . ع. ج. **الب** (albob) و ج. **لب** (lobb) .

الایة (elābat) . م. ع. **خدودند شتران** تشنه شدن .

الایة (elātat) . م. ع. **باز داشتن و بر گرداندن کسی را از آنگ خود** . و کم کردن .

یق ما الایة شیئا و **کذلك ما ائنه** . **الایة** (elāsāt) . م. ع. **گیاهتر در گیاه** خشک روآیدند زمین . و نگاه داشتن غواستن از کسی جهت مال خود .

الایق (alāceq) و **الایقیق** (alāciq) . ا. ب. . مآخوذ از ترکی . قسمی از خیمه که از نی می سازند و آنرا از نمد می پریشانند .

الایقی (alāci) . ا. ب. **هیل و قافله صمار** . **الایقیق** (alūciq) . ا. ب. م. **الایق** .

الایحة (elāhat) . م. ع. **دوخشایند** شمشیر را . **یق الایح بیفیه** . و **الایح** **بحقه** بود حق نورا . و نیز **الایحة** آشکارا گردیدن .

و **دوخشیدن** برق بی پراکندهگی . و **دوخشیدن** و پیدا شدن **سهیل** . و **ترسیدن** و **پرهیز کردن** و **هلاک کردن** کسی را .

الایدة (elādāt) . م. ع. **ولادة** و **زادن** . **الایذة** (elāzat) . م. ع. **قرار گرفتن** . و احاطه کردن .

الایس (olās) . ا. ع. **دیرانگی** . **الایصاة** (elāsāt) . م. ع. **چون واری** باشد گردآیدند کسی را **بچیزی** که میخواهد .

الحديث : **هی الکلمة التي الاصل عليها** **النبي صلى الله عليه و آله عمه**

یعنی **ابا طالب** . و **الایص** (مجهولاً) **لرزه** زده شد . و چون **یائی** باشد **خشانیدن** چیزی

را . و چنانچین جهت برکندن . و خواست و از کسی چنین و چنان . **يق الصته عن كذا** و كذا .

الاطيني (alātini) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - عشقه و بلبلاب .

الاعة (elāat) م.ع. برگردانیدن رنگ سر پستان .

الاغ (olāq) ا.پ. فاسد و بيك . و آسبي که در اماجا جهت فاسدان بندد و اسب چابار خانه . و يگوار و بزردگار فرمودن . و حيوان سواری معروف که خر گویند .

الاف (elāf) م.ع. چون مشتق از ولف باشد پی در پی درخشیدن برق . و اگر مشتق از الف باشد الف دادن کسی را بيمكاني و يا الف دادن بکسی .

الاف (ollāf) ع.ج. آف .

الاق (elāq) م.ع. **الاق البرق** **اهاوا الاقا** م.ر. الق را .

الاق (elāq) ا.ع. برق کاذب بی باران .

الاق (olāq) ا.پ. الاغ .

الاق (olāq) ا.ع. کوهی در تيه .

الاق (ellāq) م.ع. دروغگو . و برق کاذب بی باران .

الاقه (elāqat) م.ع. ليقه انداختن در دوات و نيکو کردن سياهی آرا . و برجسپانیدن و **الاقه** بيقضه بخود چسبانيد آرا .

الاقبي (alāqbi) ع.ج. القبة (olqeyyat) .

الاکة (elākat) م.ع. رسول کسی بودن و نامه او را بکسی رسانيدن .

الال (alāl) و (elāl) ا.ع. کوهی در عرفات . و **الفضلان بين الال** بعضی باطل است و يا از اتباع حلال است .

الال (elāl) و (olāl) ع.ج. آله (allat) . **الالة** (elālat) م.ع. بيب درآمدن .

الاله (alāle) ا.پ. لاله و آلاه .

الام (al'ām) ع.ج. ليم (la'im) .

الام (el'ām) م.ع. **الام الرجل** **الامأ** : کاری کرد آنمرد که او را ليم گفتند .

و نیز **الام** : فرزند ناکس آوردن . و بند کردن رخنه ققمه را . و اصلاح حال کسی کردن .

الام (elām) ا.ع. پ . نام قديم خوزستان .

الام (olām) ا.پ. بيمام و رسالت . و بيك و يغبير . و شخصی که بيمام کسی را بکسی برساند .

الام الام (olām-olām) م.پ. دست بدست . و زبان بزبان .

الامان (al'amān) کلمه پناه و امان مأخوذ از تازی که در مقام جنگ گویند .

الامان (alāmān) ا.ع.پ. نام مسالکی که اکنون به آلمان مشهور است .

الامة (elāmāt) م.ع. بسیار ملامت کردن . و کاری کردن که بر آن ملامت کنند .

و خداوند ملامت شدند . و خداوندگار ملامت ناک شدن . و سزاوار ملامت گردیدن .

بدا الام الامة .

الان (alān) ا.ع. پ . ولایت و شهری در زکستان . و کوهی در عرفات .

الان (al'an) م.ف. پ . - مأخوذ از تازی - اکنون و حالا و این مقام و در این وقت و در این زمان .

الانان دژ (alānān-de) ا.ع.پ. نام قلعه‌ای در توران .

الانة (elānat) م.ع. بزم گردانیدن .

الانی (al'āni) م.پ. - مأخوذ از تازی - اکنونی و حالانی .

الايون (alāniun) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - و آسب که زنجبیل شامی نیز گویند .

الاو (alāv) ا.پ. آاو و آتش شلمناک .

الاولية (alāvīyat) ع.ج. الو (olovv) الوة (olovvat) .

الايوح (alāvīh) ع.ج. الواح و جج لوح .

الاه (elāh) ا.ع. پرستیده شده . و هر پرستیده‌ای نزد پرستنده آن‌آلاه است . و **الاه العالمين** خداوند عالم جل شانه .

الاه (elāh) م.ع. **اله الاها** (از باب سمع) : سرگشته شد . و **اله على فلان** :

سخت شد جرع او بر فلان . و **اله ايه** : رسید و پناه گرفت بسوی او .

الله (allāh) ا.ع. علم است مردات واجب‌الوجود یعنی خدای واپرد تبارک و تعالی

را . و **الله احد** : خدايک است و دونيت و **الله اکبر** : خدا بزرگ‌تر است از همه

و **الله الصمد** : خدايی نیاز است از هر چیزی . **الله اکبر** (allāho-akbar) ا.ع. پ .

کوهی است در نزدیکی شیراز و دارای تنگه‌ایست که در راه آصفهان واقع و آرا **تنگه الله اکبر** گویند .

اله الله (allāh-allāh) پ. کلمه تعجب مأخوذ از تازی که در مقام تعجب و تحیر استعمال میکنند .

الاهة (elūhat) م.ع. **اله الاهة والوهة** و **الوهية** (oluhīyatān) (از باب فتح) : پرستیده .

الاهة (elāhat) و (olāhat) ا.ع . مبدویت و پرستش .

الاهي (elāhi) م.پ. منسوب به‌الاه و **علم الاهي** ديا حکمت الاهي ا .

علمی که در آن بحث میکنند از ذات واجب الوجود .

الاهيون (elāhiyyun) ج. ا. پ. مأخوذ از نازی - جمعی از حکما و فلاسفه که در حکمت الهی بحث کرده‌اند مانند سقراط و افلاطون و ارسطو و غیر ایشان .
الایات (alāyah) ج. ح. الیت (alyat) و (aliyat) .
الایچی (alāyici) ا. پ. هیل .
الایف (alāyef) و **الایف** (alāyef) ج. ح. الیف .

الانام (al'ān) ع. ر. الام .
الانام (el'ām) ع. م. الام .
الاب (alb) ا. ع. پوست بزغاله . و زهر . و شدت تب . و شدت گرما . و آغاز نشاط سابق . و میلان نفس بسوی هوا و تنگی . و تدبیر اندیشدن بر شکت دشمن بطوری که معلوم او ننمود . و سخت رواندن .
الاب (alb) م. ع. آمدن قوم از هر طرف . و فراهم آمدن و روان شدن شتران . و سخت رواندن حمار طرید خود را . و جمع نمودن لشکر . و فراهم آمدن چیزی . و نشانی کردن . و رجوع نمودن . و پی هم بآوردن آسمان (والقلل من نصر) . و گرد کردن . و رواندن شتران را (والقلل من نصر و ضرب) .
الاب (ell) ا. ع. مقدار است مبین و آن از سبز انگشت سیاه تا سر ایهام است . و درختی است مانند درخت تریج و زهر ناک است .

الاب (elb) ا. ع. پ. رودخانه‌ای در آلمان که سر چشمه آن در یوم از کوه زانت (z eānt) می‌باشد و مشروب میکند **دریست** .
ماگدبورگ و هامبورگ را و پس از طی ۱۱۰ کیلومتر در دریای شمال میریزد .

الاب (elb) و (alb) ا. ع. هم علیه **الاب واحد** : آنها بر وی مجتمع‌اند بظلم و عداوت و دشمنی - و گاه بدون نظر واحد آزند و گویند **هم علیه اب** .

الاب (alobb) ع. ح. لب (lobb) .
البا (albā) ا. پ. ب. بلفت زند و پازند شیراز هر حیوانی که باشد . و خطمی .
البا (albā) ا. پ. نان خورشی که

قلبه یوتی و حسرت الملوك نیز گویند عبارت است از دل و جگر و دینه و یازقیه کشیده بریان کرده .

الباة (albā') ع. ج. لبا . (lebū) .
الباة (elbā') م. ع. چون مهموز باشد فله خوراندن کسی را و حیوانی را . و **البات الجدی** : فله خوراندیم بزغاله را . و جوشاندن فله را . و فله فرود آوردن ماده . و شیر نخستین دادن مادر بچه را . و فله توشه دادن کسی را . و بچه را نزد سرپستان بستن تاثیر نخستین خوردن **بق الباة تفصیل** : اذا شده الی رأس العلف لیرضع الباة و بسیار فله شدن قوم . و چون یاقی باشد **بق الیت بالمکان الباء** : اقامت کردم در آن جای .
الباة (alobbā') ع. ج. لبیب .

الباب (albab) ا. پ. - مأخوذ از نازی - خردمار و **الوالالباب** خردمندان و **ارباب** **الباب** صاحبان خرد .

الباب (elbāb) م. ع. م. مقیم شدن و لازم گرفتن جای را **بق الباب بالمکان** اذا اقام فیه و لزمه - و کلمة لبیک (lahbayk) مأخوذ از همین معنی است یعنی انا مقیم علی خاکک . م. لبیک - و پیش بند پالان بر بستن ستور را . و آشکار شدن و پیش آمدن چیزی **بق الالبه الشی** : ای عرض . و مایه بار فراهم آمدن میان کشتن **بق الالب الزرع** اذا دخل فیه الاکل و صار له حب و لب .

الباث (elbās) م. ع. دو تک فرمودن . و دو تک کثایتن .

الباث (elbān) م. ع. کلان سال شدن .
الباذ (albād) ع. ج. لبد (lebd) .
الباذ (elbād) م. ع. جای گرفتن و اقامت نمودن . و برجسیدن زمین . و در پی کردن

جامه را . و خوی گیر ساختن زمین را . و خوی گیر بر ستور بستن . و دجوال دو آوردن مشک . و سر فرود آوردن وقت در آمدن دوخانه . و

جیزی را بجیزی جیباندن . و پیشم بر آوردن و آماده فریب شدن شتران **بق البدت الابل** اذا اخرج الریح الوانها و او بارها و نخیست للسن . و خشک شدن کمیز و سرگین بر سرین ستور . و نگاه را بجانب سجده داشتن متصل در نماز .

الباذ (elbād) ا. پ. پنه زن و حلاج .
البا و اسلان (olob - arsalān) ا. ع. پ. در بین پادشاه از سلسله سلجوقی که ۴۵۰ تا ۴۶۵ هجری پادشاهی کرد و در این سال در کنار جیحون از زخم کاردیوسف کوتوال برود .

البااس (albas) ا. ع. پوشش .
البااس (elbās) م. ع. م. فرو پوشاندن .
الباط (albat) ا. ع. پوستها .
البااق (olbāq) ا. پ. نوعی از جامه . و پارچه ای که دوپس جامه دوزند و در سرما بند های آن را پیشانی بندند تا گردن را گرم نگاهدشته و حفظ نماید .

الباک (elbāk) م. ع. شکار کردن در گفتار و فتنش گفتن .

الباان (albān) ا. ع. کوهی در حجاز . و موضعی میان قدس و نابلس . و ج . لبان (labn) .

الباان (elbān) م. ع. با شیر شدن . و بسیار شیر شدن قوم . و شیر فرود آمدن دو پستان ناله . و آتش تلیه ساختن .

الباوب (albob) ع. ج. لب (lobb) .
الباوب (albob) و (albah) ا. ع. پ. **بات** **الباوب** : نام چند تک دوله که مهربانی و وقت از آن نگیرد .

البا تکین (olob - takin) ا. ع. پ. پ. سر سلسله پادشاهان غزنوی و دیودن سبکتگین .
الباة (olbat) ا. پ. مجمع و جمع معراجین و رگسگی .

الباة (alabat) ا. پ. جوشن جرمی .
الباة (albatte) م. ف. پ. مأخوذ از نازی .
 حکما . و هرگز . و ناچار . و بطور تحقیق . و بالضروره . و تماماً و همگی . م. پ. (batat) .
 ۹۱۰ - ۹۱۱

التجا (elteja) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - پناه و نگهبانی - و در خواست و استدعا و التماس و تضرع - و **التجا آوردن** فلان: پناه آوردن - و **التجا کردن**: پناه گرفتن و در پناه و حمایت کسی در آمدن -

التجاء (eltejā) ۲. ع. - چون سهوز باشد پناه گرفتن - و چون پانی برد خواندن خود را بسوی غیر قوم خود بقا **التجالی** غیر قومه **التجاء** -

التجاء (eltejān) ۳. م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور پناه - و از روی پناه - و از روی ناچارى و بطور ناچارى و لادى - **التجاج (eltejāj)** ۴. ع. - بهم بردن آوازها بقا **التجت الاصوات** ای اختلط - و درم شدن امواج بقا **التج البحر** اذا اختلط امواجه -

التجاج (eltejāj) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - لجاجت و اصرار دكاری که ویرا از آن منع میکنند -

التجاجا (eltejājan) ۲. م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - همراه و بطور لجاجت - **التجام (eltejām)** ۳. ع. - بی زبان شدن - و گنگ شدن -

التح (allah) ص. ع. هو **التح شعراً منه**: اوسمان بدیع آوردت است از وی - **التحاء (eltehā)** ۴. ع. - چون واری باشد برکندن پوست از دخت - و باز کردن گوشت از استخوان - و جز آن - و چون پانی بود ریش بر آوردن کردک

التحاب (eltehāb) ۵. ع. - براه فراخ رفتن -

التحاج (eltehāj) ۶. ع. - مشتبه گردیدن کار بر کسی بقا **التصح علیه الامر** - و معطر گردانیدن -

التك بالله - و یا خواست از وی - سوگند را و **التنه شهادة**: طلب کرد از وی شهادت را تا او را پیدان قوت باشد -

التاب (eltāb) ۷. ع. - لازم و واجب کردن کاری را بر کسی بقا **التبه علیه** اذا ارجبه -

التباء (eltebā) ۸. م. ع. - فله خوردن بچه - و فله دوشیدن -

التباند (eltebānd) ۹. م. ع. - در یکدیگر در آمدن و برهم چسبیدن برك و بسیار برگ شدن دخت -

التباس (eltebās) ۱۰. ع. - پوشیدن دار بر کسی بقا **التبس علیه الامر** ای اختلط و اشتبه و اشکل -

التباس (eltebās) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - آشفتگی و پریشانی و تشویش - و شبهه و شک - و درم آبیختگی -

التباط (eltebāt) ۲. م. ع. - دست - پای بر زمین زدن شتر در رفتار - و کوشیدن - و سرگشته شدن - و اضطراب کردن - و دست و پای فراهم آوردن اسب - و گردگشتن - و لازم گرفتن چیزی را بقا **التبط القوم به** ای طافوا به و لزموه -

التبیاك (eltebāk) ۳. م. ع. - درم و آبیخته شدن کار -

التبان (eltebān) ۴. م. ع. - شیر خویش را خود مکیدن -

التة (ollat) ۱. ع. - عطیة ذلیل - و سوگند دوغ - و سوگند غموس -

التتاب (eltetāb) ۲. م. ع. - جامه پوشیدن -

التشاء (eltesā) ۳. م. ع. - شلم جیدن بقا ختر جنانلثی -

التشاق (eltesāq) ۴. م. ع. - زرنه ننگ شدن -

التشام (eltesām) ۵. ع. - نعان بند نهادن -

البریز (alborz) ۱. پ. - کوهی در میان ایران و هندوستان - و نام پهلوانی - و نام تصبای دبولک جولایخانه خراسان -

البسة (albesa) ۲. ع. ج. لباس (labās) - **البسه (albese)** ۳. پ. - مأخوذ از تازی - پوشاکها و لباسها -

الدوب (olbub) ۱. ع. - دانه هفتکار - **البومین (albomin)** ۲. پ. - مأخوذ از فرانسه - باصلاح دواسازی هرجسی که شبیه سفیده تخم مرغ باشد و بر - و دوقم است: حیوانی و نباتی -

البه (olbe) ۱. پ. - نان خورشی که البای نیز گویند -

الب (alp) - مأخوذ از ترکی - مرد قوی و تراوا - و بهادر و شجاع -

الب ارسالان (alp-arsalan) ۲. پ. - نام پادشاه دریم از سلطه سلجوقی که الب ارسالان نیز گویند -

البتکین (alp-takin) ۳. پ. - نام پدر زن سبککین که الب تکین (olob-takin) نیز گویند -

اللة (allat) ۱. ع. - نیزه کوچک که بیکان آن پهن باشد: ج: ال (all) والال (elāl) و گویند ماده - و سلاح - و همه آلات جنگ - و چوپیکه سر آن دو شمشه باشد - و آرز آب جاری - و یک بار آلت زدن -

اللة (ellat) ۱. ع. - هشت نالندگی و فرابت: ج: الل (elal) -

اللة (ollat) ۱. ع. - ماشیهایی که چراگاه وی دور باشد: ج: الل (olal) -

اللت (all) ۱. ع. - پستان -

اللت (all) ۲. م. ع. - **الته حقه اللآ** (از باب ضرب) کم کرد حق او را - و **الته**: باز داشت و باز گردانید او را - و **الته یصیناً** یعنی سوگند داد او را - و منه

التحداد (eltehād) م. ع. غمیدن .
میل کردن بکسی . و از وی برگشتن .

التحاس (eltehās) م. ع. حق خود
را گرفتن از کسی بق **التحس منه حقّه** .

التحاص (eltehās) م. ع. محظر
و بیچاره کردن کسی را در کاری . و بند کردن

و باز داشتن از کاری . و اندک انگه و بیهمت
آشامیدن آنچه در یغنه و مانند آن باشد . و

در آویختن چیزی بق **التحصه الشیء اذا نصب**
فیہ . و برگردن کرم چشم گوسپند را و اربابیدن

آرا .

التحاط (eltehāt) م. ع. غشم
گرفتن .

التحاف (eltehāf) م. ع. جامه در
خود پیچیدن .

التحام (eltehām) م. ع. کفشیر
گرفتن جراحت و سراسوار کردن آن . و سخت
کردیدن جنگ .

التحام (eltehām) ا. پ. مأخوذ از تازی .
کفشیر گرفتن زخم .

التحام پذیری (eltehām-pezir)
ص. پ. زخم شایان کفشیر گرفتن .

التحصاء (eltehāā) م. ع. چون واری
باشد خوردن کرمک سرپستان را . و چون بائی

بود دوال بریدن از سینه شتر و نان تر خوردن
کودک .

التحصاخ (eltehāx) م. ع. در هم آویخته
شدن در کار . و در هم پیچیدن گیاه .

التحصاط (eltehāt) م. ع. در آویخته
شدن .

التداد (eltedād) م. ع. از کوفرو بردن
دارو را بق **الدوة انما فالتدهو** . و میل
کردن بق **التدعنه** .

التدائم (eltedām) م. ع. بریشاند
و محظر شدن . و بر سینه زدن زنان در نوحه .

التذاذ (eltezāz) م. ع. خوشمزه
یافتن چیزی را بق **التذّه وبه** .

التذاذ (eltezāz) ا. پ. مأخوذ
از تازی . لذت و خوشگوارى و خوشی .

التذاع (eltezā) م. ع. سوختن
جراحت و ریش از درد و سوزش .

التزاق (eltezāq) م. ع. همسپیدن
بق **التزق بهای التصق** .

التزام (eltezām) م. ع. دست
بگرفتن زدن . و در برگرفتن . و ملازم شدن

چیزی را .

التزام (eltezām) ا. پ. مأخوذ
از تازی . ضرورت و در ماندگی . و ملازمت

و در برگرفتن . و هر چیزی که بر خود لازم
گیرند . و یارمژه خود گیرند . و کرایه و اجاره .

التزاماً (eltezāman) م. ف. پ.
مأخوذ از تازی . بطور التزام و بطور اجبار .

التزامانه (eltezāmāne) م. ف. پ.
مأخوذ از تازی . التزاماً و بطور التزام و بطور
اجبار .

التزامنامه (eltezām-nāme) ا. پ.
نامه ای که در آن کسی چیزی را رذمه خود گرفته
و قبول کرده . و اجاره نامه .

التزامی (eltezāmi) ص. پ. منسوب
به التزام . و ا. آنچه که شخصی بر خود لازم
گرفته و قبول نموده . و اقراری .

التساق (eltesāq) م. ع. بر چسپیدن .

التصاص (eltesās) م. ع. بر چسپیدن .

التصاق (eltesāq) م. ع. بر چسپیدن .

التصاق (eltesāq) ا. پ. مأخوذ از
تازی . پیوستگی . و بر چسپیدگی .

التطاط (eltetāt) م. ع. آلوده شدن
بشک . و پوشیده شدن زن . و پوشیدن
چیزی را .

التطاع (eltetā) م. ع. لبیدن . و

هبة آب حوض و خور و خوردن .

التظام (elletām) م. ع. بر هم
زدن . سوج .

التظاء (eltezā) م. ع. زیاده زدن
بر افزوده شدن آتش .

التصاج (elteāj) م. ع. قته و بی آرام
بگردیدن از انبوه و غم و جز آن .

التعاق (elleteāq) م. ع. برگردیدن رنگ
و متفسیر شدن بق **التعق لونه التماقاً**
(مجهولاً) .

التعان (elteān) م. ع. اصف نمودن
در دعا بر خود . و بر یکدیگر لذت خواندن .

التعقاد (elteqād) م. ع. باز داشتن کسی
را از خواسته وی . و دست کسی گرفتن .

التضاء (elleteā) م. ع. پوست باز کردن
از چوب . و بر نه ساختن .

التفتات (eltefāt) م. ع. برگشته نگریستن .

التفتات (eltefāt) ا. پ. مأخوذ از
تازی . تکریم و تنظیم و استرام و توقیر و

حرمت . و ظرافت و لطافت . و مردی . و
توجه و رعایت و چنر و لطف و مهربانی و

پرشش حال و احسان . و علائق که بر وی
حروف میگذازند . و **التفتات ملوکانه** :

نظر مهر و محبت شاهانه .

التفاع (eltefā) م. ع. چادر بر خود
پیچیدن . و متغیر گشتن رنگ بق **التفیع لونه**
(مجهولاً) . و سبز شدن زمین بگیا .

التفافی (eltefāi) م. ع. جامه در خود
پیچیدن بق **التف فی ثوبه وبه** . و افزودن
شدن گیاه . و در هم پیچیدن آن .

التفام (eltefām) م. ع. روی بدبستن زن .

التفقا (eltefāq) ا. پ. مأخوذ از تازی .

هم رسیدگی . و هم پیوستگی . و **التفای**
ساکتین : پیوستن دو حرف ساکن بهم .

التقاء (elteqā) م. ع. دیدار کردن .
 و فراموش آمدن . و همدیگر را دیدن . و با هم
 رسیدن ، و پیوستن .

التقاص (elteqās) م. ع. گرفتن چیزی را .

التقاط (elteqāt) م. ع. آگاه و دیدمورد
 شدن چیزی بی جستجو . و دانه چیدن مرغ
 و جز آن . و از زمین برگرفتن چیزها .
 و سخن چیدن . و ناگهان انبوهی کردن بق
وردت الشئ التقاطاً ای جمعیت
 علیه بنفۃ .

التقاطاً (elteqātān) م. ف. ع. بنفۃ .

التقاع (elteqā) م. ع. برگردیدن گونة
 بن **التقاع لونه** (مجهولاً) .

التقام (elteqām) م. ع. م. فروغزودن
 لقمه را .

التكك (eltekāk) م. ع. م. انبوهی کردن
 بر آب خود و جز آن . و دو هم پیوستن .
 و درآمدن لشکر . و خطا کردن در سخن . و
 درنگ کردن در صحبت .

التماء (eltemā) م. ع. م. چون هموز باشد
 برای خود گردیدن آنچه در کاله باشد . و
 برگردیدن گونة کسی بق **التمی لونه**
 (مجهولاً) . و چون یائی بود برگشتن گونة
 کسی بق **التمی لونه** (مجهولاً) .

التماح (eltemāh) م. ع. م. برده شدن بق
التمح بصره (مجهولاً) : برده شد
 یثانی از .

التماس (eltemās) م. ع. م. جستجو
 چیزی . و طلب کردن .

التماس (eltemās) ا. پ. م. مأخوذ
 از تازی - عرض و نیساز و درخواست و
 استدعا و تضرع و خواهش از روی فروتنی .
 و **التماس کردن** م. ف. م. درخواست
 کردن و بطور ابرام و اصرار درخواست نمودن .

التماط (eltemāt) م. ع. م. و بردن حق

کبیرا بق **التمط بطنی** .

التماط (eltemāz) م. ع. م. زود در
 دهان اداختن چیزی را بق **التمطه التماضاً**
 و **التمط بطنه** : بردن او را . و **التمط**
بالشئ یجید آرا . و **التمط بفتیه** :
 بر هم پیوست هر دو لب و چنانکه آرازی
 بر آمد .

التماع (eltemā) م. ع. م. دوخشدن
 برق . و روشن شدن و دریدن بق **التمعت**
الشئ : و بردم آنچه را .

التمام (eltemām) م. ع. م. زیارت کردن
 و فرود آمدن کبیرا . و گرد گردیدن سنگ
 و جز آن .

التمغا (altamīqā) ا. پ. م. مأخوذ از
 ترکی - مهر و نگین پادشاهی . و دستخط و
 امضای پادشاه . و بخشش ابدی ملک با مضا
 و مهر پادشاه . و مهر جواز . و باجی که از
 مسافرن میگیرند .

التوا (eltevā) ا. پ. م. مأخوذ از تازی -
 پیچیدگی . و خمیدگی . و دو تا شکرگ .

التواء (eltevā) م. ع. م. تاقت و دو ناه
 شدن رسن . و سستی و کاملی کردن در کار .
 و کج گشتن دیک . و خمیدن . و روی گردانیدن .
 و بر خود پیچیدن مار .

التهاء (eltehā) م. ع. م. بازی کردن .

التهاب (eltehāb) م. ع. م. فروغزودن
 آتش .

التهاب (eltehāb) ا. پ. م. مأخوذ از
 تازی - گرمی و سوزش . و بر فروختن .

التهات (eltehās) م. ع. م. زبان بیرون
 انداختن از تشکی و تعب و ماندگی .

التهاف (eltehāf) م. ع. م. زبانه زدن
 آتش .

التهام (eltehām) م. ع. م. نمکیدن
 بیه حنۃ شیر پستان را و برگردیدن رنگ بق

التهم لونه (مجهولاً) . و یک باوخودن .

التي (ellati) ع. اسم موصول که در
 مؤنث استعمال میشود مثل **الذی** در مذکر
 یعنی آنچه .

الثناء (elleā) م. ع. م. بی چیز و دودش
 گردیدن . و آسگن و درنگ کردن .

التيات (eltiās) م. ع. م. دوآمیختن . و
 آمیخته شدن . و جامه دو خود پیچیدن .
 و التفات کردن . و سستی و درنگ نمودن . و
 فریه شدن . و بند کردن . و توانا گردیدن .

التياح (eltiāh) م. ع. م. نشسته شدن .
 و دوخشدن برق . و پیدا شدن ستاره .

التياح (eltiāx) م. ع. م. آمیخته شدن .
 و سرشته و خمیر شدن آرد .

التياذ (eltiāz) م. ع. م. پناه بردن و
 ملتمس شدن .

التياط (eltiāt) م. ع. م. پسر خواندن
 کسی را . و بگل درگرفتن حوض را جهت
 خود . و بر پیچیدن و **هذا الامر لياتط**
بقلی ای لا یلتق .

التياض (eltiāz) م. ع. م. دشوار گشتن
 حاجت بق **التياض الحاجة** .

التياح (eltiā) م. ع. م. سوختن دل از
 عشق و اندوه .

التياق (eltiāq) م. ع. م. دوستی راست
 و حاضر کردن با کسی چندان که پیچید او را
 بق **التاق به** . و **التاق له** لازم گرفت
 آرا . و **والتاق فلان** : بی نیاز گردید
 فلان .

التمام (elteām) م. ع. م. کفشیر گرفتن
 زخم و به و استوار شدن آن . و سازواری
 نمودن میان دو چیز .

التيام (eltiām) م. ع. م. نکو دیده شدن .
 و نکو بخش پذیرفتن .

التيام (eltiām) ا. پ. م. مأخوذ از
 از تازی . و بشکرگ و کفشیر گرفتن زخم .

و شفا یافتن آن . وصلح و مصالحه و سازاری .
الثاء (elsa') م . ع . شلم بر آوردن
 ذرخت . و لشی خوراندن . و آب چکیدن از
 اطراف دوخت .
الثالث (elsās) م . ع . ستهیدن . و
 جای گرفتن . و مقیم بودن بجائی . و پیوسته
 باریدن باران .
الثاق (elsāq) م . ع . ترکدن و
 غنائک گردانیدن .
الثع (alsa') م . ع . آنکه زیانش
 مایل به ناعربین باشد .
الثغ (alsāq) م . ع . آنکه دوزیانش
 لثنه و شکگی باشد یعنی حرف سین را ناعرب
 و اردا عین و یالام و یا با . یا حرفی را بجای
 حرف دیگر تلفظ کند .
البح (alj) م . پ . صاحب غرور و
 تکبر و دارای تیختن .
الجا (eljā) ا . پ . مآخوذ از تازی .
 پناه . و اضطراب . و پناه از زوری اضطراب .
الجا (oljā) ا . پ . مآخوذ از ترکی .
 غارت و غنیمت و اسیر .
الجماء (eljā') م . ع . مضطر کردن کسی
 را بکاری . و سپردن کار را ابتدا . و
الجماعت امری الی الله : کادرم را
 ابتدا سپردم . و نگاهداشتن .
الجماع (eljā') م . ع . بانگ کردن
 شتر .
الجاف (aljāf) ع . ج . لطف (lajāf) .
الجمام (eljām) م . ع . اگام کردن ستور را .
 و یاداغ کردن بداغ لجام . و تادمان رسیدن
 آب .
الجمامش (oljāmeš) ا .
 (oljāmeši) ا . پ . مآخوذ از ترکی . مر .
 از لجامش و اولجامش .
الجایو (oljāytu) ا . خ . پ .

نام سلطان محمد خدا بنده پیش از آنکه در مذنب
 سنیف اسلام داخل گردد .
الجبر (aljabr) ا . ع . علم جبر و
 مقابله .
الجمعة (aljemat) ع . ج . لجام
 (lejām) .
الچخت (alqaxi) و (elqaxi) و
 (olqaxi) ا . پ . طمع . و حاجت مواید .
 و چشم داشت .
الچنگ (alqang) ا . پ . مآخوذ از
 ترکی . پرورنده فرمانبر داران شود . و
 جدسیوم .
الچوق (alquq) ا . پ . مآخوذ از
 ترکی . الاجتی .
الچی (elqi) ا . پ . مآخوذ از ترکی .
 ایلی و سفیر و وزیر مختار .
الچیچک (alqıçak) ا . خ . پ . نام
 یکی از شاهزادگان ترکستان .
الچیق (alqıç) ا . پ . مآخوذ از
 ترکی . الاجتی .
الحاج (alhāj) ع . ج . لجم (lahj)
 و (lohj) .
الحاج (elhāj) م . ع . مضطر گردانیدن
 شخصی را بروی کسی بق **الحججه الیه** .
الحاح (ellāh) م . ع . ستهیدن در
 سؤال بق **الح فی السوال** و درخواست
 و طلب چیزی کردن . و پیوسته باران باریدن .
 و بر جای بودن ایر . و سرکش گردیدن شتر
 و ناقه . و فرو خوانیدن ناقه بی عطی . و مانده
 شدن عطی . و آهسته رفتن آن . و ریش کردن
 پالان پشت ستور را .
الحاح (ellāh) ا . پ . مآخوذ از تازی .
 تقاضا . و ابرام و اصرار و التماس و درخواست
 از روی عجز و فروتنی .
الحاد (alhād) ع . ج . لحد (lahd) و

(lohd) .
الحاد (elhād) م . ع . از حد دور گذشتن در
 جرم . و پاس فرمان نکردن . و رشیک گردانیدن
 با خدای . و رستم کردن . و نگاهداشتن غله
 را جهت گران فرختن . و عیب کردن کسیرا .
 و دروغ برستن بر کسی . و لحد ساختن درگور .
 و مایل شدن . و برگردیدن . و خصومت .
 جدال نمودن . و از دین برگشتن . و **الحادی**
دین الله ای مال عه و عدل .
الحاد (elhād) ا . پ . مآخوذ از
 تازی . برگشتگی از دین و بی دینی و کفر
 و بدعت در دین . و بت پرستی .
الحاس (elhās) م . ع . گیاه نخستین
 رویانیدن زمین بق **الحسب الارض** . و
 چریدن ستور گیاه زمین را . و کم چرانیدن
 ستور را .
الحاصل (alhāsel) ا . پ . کلمه مآخوذ
 از تازی که در اختصار کلام استعمال میشود
 یعنی مختصراً و بالجمله و القصه .
الحاظ (alhāz) ع . ج . لظ (lahz) .
الحاف (elhāf) م . ع . ستهیدن توله تمال
لا یستلون الناس الحافاً . و از بیخ بردن
 ناخن را . و درین کوه رفتن . و زیان رسانیدن .
 و بنار دامن کشان رفتن .
الحاق (alhāq) ع . ج . لحق (lahoq) .
الحاق (elhāq) م . ع . رسیدن . و
 رسانیدن و در چسباندن (لازم و متدی) .
الحاق (elhāq) ا . پ . مآخوذ از تازی .
 رسیدگی و وصول . و رسیدن بکسی و با چیزی
 و پیوستگی و اتصال . و چسبیدگی و التفاق
 و منضم شدگی .
الحال (alhāl) م . پ . مآخوذ از
 تازی . این هنگام و همین وقت و همین حالا .
الحام (elhām) م . ع . ساکن شدن ستور
 که محتاج بزدن کرده . و فرا گرفتن جنگ

کسی را و **الحمة القتال** اذا غلبه ظم بعد مملأ . و بود کردن جامه را . اللث : **الحجم** ما اسدیت ای تمم ما ابتداء ته . و با گوشت بسیار شدن مردم . و دانه آکنده شدن غوشه . و گوشت خورایدن . و سخت ککش گرفتن بپیک . و قادر گردانیدن کسی را بر دشنام کسی .

الحنان (alhan) ع . ج . لحن (lahn) .
الحنان (alhan) ج . اب . مأخوذ از تازی .
آواز زنده و سرود .

الحنان (elhân) م . ع . سخن نهانیدن کسی را .

الحنزرا (alhanzar) ب . کلمه قتل مأخوذ از تازی - ملغف باش و باغیر باش و دعوی کن .

الحکم لله ! (alhiokmo-lellâh) ب . کلمه قتل مأخوذ از تازی - یعنی فصل امور بانحادی تعالی جل شانہ میباشد .

الحجم (alhom) ع . ج . لحم (lahm) .
الحمد (alhamd) ا . ج . ب . - مأخوذ از تازی . - سورة اول قرآن که سورة حمد گویند .

و **الحمد خواندن** فعل : قرائت کردن این سورة بیاوکه را . و **الحمد گفتن** تلفظ کردن بکلمه الحمد .

الحمد لله! (alhamdo-lellâh) ب . کلمه قتل مأخوذ از تازی که در مقام تشکر استعمال میشود یعنی شکر میکنم بخدا را .

الحن (alhan) ص . ع . دانای آگاه تر .
الحدیث : **لعلکم احدکم الحن یحیته** ای اضلن بها . و **الحن الناس** ای احسنهم قرائه و غناء .

الحنی (alhan) ص . ع . مرد بزرگ و رش یا دراز و رش .

الحن (elax) ع . این کلمه را جهاتختمار بجای الی آخر می نویسند یعنی تا آخر .

الحناء (elxâ) م . ع . مال خود بخشدن کسی را . و دارو در بینی یا در گلوئی کسی ریختن .

الخاص (elxâs) م . ع . آشکار گردیدن بیه چشم شتر به نگریستن بق **الخص البعیر الخاصاً** (مجهولاً) .

الخص (alxas) ص . ع . مرد گوشت گرفته بام چشم . و مرد آسایده اطراف چشم .

الخن (alxan) ص . ع . **رجل الخن** : مرد خسته ناکرده . ج . لخن (loxn) .

الحناء (elxâ) م . ع . مال خود بخشدن **الحنی** (alxâ) ص . ع . مرد بسیار بیبوده گوش ژاژ خای . و شترکه يك زاتوی آن از دیگری بزرگ تر باشد .

اللد (alald) ص . ع . شتر دراز کردن . و مرد سخت خصومت که بحق میل نکند . ج : لد (lodd) و لداد (ledâd) .

الداء (eldâ) م . ع . بسیار همزاد گردیدن .
الداد (eldâd) م . ع . دار و بکرانه دهن کسی ریختن در دارودان .

الداس (aldâs) ع . ج . لدیس (ladis) .
الداس (eldâs) م . ع . گیاه رویانیدن زمین بق **الدست الارض** .

الدمام (eldâm) م . ع . همیشه نمودن تب بر کسی بق **الدمت علیه الحمی** .
الدانبورج (oldanburg) ا . ج . ب . یکی از ولایات آلمان شمالی که عطا شده است از ایالت هانور دارای ۶۰۴۲۴ کیلومتر مربع مساحت و ۵۴۰۰۰۰ سکنه که زمین های آن بلاقصیت و چندان حاصل خیز نیست و تا ۱۹۱۹ میلادی امیر نصیب بود و از آن پس جمهوری شد .

الدة (eldat) ا . ع . دختر و ج ولد .
الدة (alerdat) ع . ج . لدود و لدید .

الذ (alazz) ص . ع . لذیذتر و خوشمز تره .
الذ (alaze) و **الذ** (alaz) ع . یعنی الذی .

الذ (alaz) و **الذ** (alazân) ع . ج . سبیلان (ازباب سب) بی آرام گردید .

الذ (elzâ) م . ع . برکرت و سیر چراندن گوسفندان را .

الذ (elzâz) م . ع . چسباندن .
الذ (alzas) ا . ج . ب . ایالت شرق فرانسه که بدو قسمت ون علیا و ون سفلی منقسم میشود و در ۱۶۶۸ میلادی جزو فرانسه شد و در ۱۸۷۱ با آلمان تلفیق گرفت و دوباره در ۱۹۱۸ بر فرانسه ملحق گشت .

الذ (alaz) و **الذ** (alazân) ع . ج . سبیلان (ازباب سب) بی آرام گردید .

(alazân) ع . تشنه الذی .

الذام (elazâm) م . ع . لازم گردانیدن . و بر آغالایندن و ترغیب دادن کبیراً و تحریص نمودن بق **الذم به** (مجهولاً) ای اولع .

الذة (alezat) ج . ع . آنگانه گفتحای خود را گویند .

الذون (alazuna) ع . ج . الذی .
الذی (alrazi) و (alraziyo) و (alraziyo) ع . اسم موصول یعنی **آنکه** و **آن مرد که** و **آن نچنان کسیکه** و **آن نچنان چیزی که** .

الذی (alraziyo) و **الذی** (alraziyo) ع . ج . مضمّن الذی .
الذیان (alazayyâne) ع . تشنه مضمّن .

الذیون (alaziyun) ع . ج . مضمّن .
الذین (alazina) ع . ج . الذی .

الذ (alef-lâm-râ) ع . از حروف مقطعه در اواخر و در قرآن منشاء **انالله** **الروف** . مر . الم .

الذ (al-raayta) ع . یعنی هل را بیت : آیا دیدی تو .

الذ (alard) ا . ب . توروکه جوانی باشد از دوسمان و مانند دام بافته شده و باغبانان و سبزی فروشان از سبزی و چغندر و زودک و امثال آنها بر کرده بهرجا خواهد حمل کنند .

الذ (alaz) م . ع . **الذ** و به **الذ** (ازباب ضرب) لازم شد او را .

الذ (alaz) م . ع . **الذ** (ازباب سب) بی آرام گردید .

الذ (elzâ) م . ع . برکرت و سیر چراندن گوسفندان را .

الذ (elzâz) م . ع . چسباندن .

الذ (alzas) ا . ج . ب . ایالت شرق فرانسه که بدو قسمت ون علیا و ون سفلی منقسم میشود و در ۱۶۶۸ میلادی جزو فرانسه شد و در ۱۸۷۱ با آلمان تلفیق گرفت و دوباره در ۱۹۱۸ بر فرانسه ملحق گشت .

الذ (alzas) ا . ج . ب . ایالت شرق فرانسه که بدو قسمت ون علیا و ون سفلی منقسم میشود و در ۱۶۶۸ میلادی جزو فرانسه شد و در ۱۸۷۱ با آلمان تلفیق گرفت و دوباره در ۱۹۱۸ بر فرانسه ملحق گشت .

الذ (alzas) ا . ج . ب . ایالت شرق فرانسه که بدو قسمت ون علیا و ون سفلی منقسم میشود و در ۱۶۶۸ میلادی جزو فرانسه شد و در ۱۸۷۱ با آلمان تلفیق گرفت و دوباره در ۱۹۱۸ بر فرانسه ملحق گشت .

الذ (alzas) ا . ج . ب . ایالت شرق فرانسه که بدو قسمت ون علیا و ون سفلی منقسم میشود و در ۱۶۶۸ میلادی جزو فرانسه شد و در ۱۸۷۱ با آلمان تلفیق گرفت و دوباره در ۱۹۱۸ بر فرانسه ملحق گشت .

الذ (alzas) ا . ج . ب . ایالت شرق فرانسه که بدو قسمت ون علیا و ون سفلی منقسم میشود و در ۱۶۶۸ میلادی جزو فرانسه شد و در ۱۸۷۱ با آلمان تلفیق گرفت و دوباره در ۱۹۱۸ بر فرانسه ملحق گشت .

الزاق (Zaq) م.ع. چسبیدن بالحدیث؛ اذا سجدت فالتزق جبهتك بالارض .
الزمام (Zam) م.ع. م. درگدن کسی کردن . و واجب و لازم گردانیدن .
الزمام (Zam) ا.ب. م. مأخوذ از تازی - ایات و صحت و دلیل و برهان . و جلال و ردد کلام . و اتهام و تهمت و افترا . و ملامت و طعنه .
الزمامات (Zamiat) پ.ج. الزام .
الزمام (Zam) ص.ع. لازم تر و واجبتر و دربارت و درخواه تر .
الزمن (Zan) ص.ع. زمان الزن روزگار سخت و آزرده مردم و جز آن .
الزری (Zeri) ا.خ. ب. مسلکتی است واقع در شمال افریقا که بزبان تازی الجزایر گویند و از ۱۸۳۰ میلادی تا کنون مستعمره فرانسه است و از شمال بدریا دروم و از مشرق یرتنس و از جنوب بحر افریقا و از مغرب بحر اکتسوس محدود است و شامل سه ایالت الجزیره و اران و قسطنطنیه است و ۶۰۵۴۰۴۰۰ نفر جمعیت در ۷۵۰۲۹۰ کیلومتر مربع مساحت دارد و سکه آن مرکب از ۸۵۰۰۰۰۰ اروپاییست که ۹۰۰۰۰۰ آن فرانسوی هستند و عدده سکه برسی آن تقریباً پنج میلیون و نیم است که از بزاد بربر و عرب و زنگی هستند و ناحیه بسیار حاصل خیزست که غلات و میوه و توتون و جوب پنبه و اغنام بسیار دارد و نیز دارای مادن آهن و نسلک دروی بسیار است .
السی (Sis) ا.ع. اصل بد. و شوریدگی عقل و دیوانگی . و خیانت . و ددوخ . و دزدی . و خطای تدبیر . و شک . و تفسیر غو (و الفل من ضرب) .
السی (Sis) م.ع. م. **السی (Sis)** (سجهرلا) از باب نصر) شوریده عقل گردید .
السی (Sis) ا.ب. م. تنمی است که پیش از پختن ناپیروی آن باشند و ناخواه نیز گویند .
السیاس (Sias) م.ع. گیاه برآوردن

زمین . و نورستن گیاه بق الت الارض اذا طلعت اول بانها .
الساع (Sas) م.ع. دشمنی انداختن میان مردم . و برآغلاییدن .
الساعه (Sas) م.ف.ب. مأخوذ از تازی - مانند م و صناعت . و بدون درنگ و تأمل .
الساق (Sas) م.ع. م. برچسبیدن .
السام (Sas) م.ع. م. فهاپیدن . و آموزایدن . و جستن و طلب کردن . و لازم کردن . و چسبیدن .
السان (Sas) م.ع. عاریت دادن شتر که تا بدانت ناته خود را دوشد بق السنه فصیلاً گوئی زبان شتر که عاریت داداردا . و سخن کسی رسانیدن بق السنه قوله ای ابلغه . و نامه رسانیدن . بق السنی فلاناً و السن لی فلاناً کذا و کذا (جبهه الامر) ای بلغ لی .
الست (Sas) ا.ب. آلت و کفل و سرین .
الست (Sas) ا.ب. م. مأخوذ از تازی - روزی که خداوند عالم جل شانه در عالم زر خطاب ب مردم کرده **الست بر یکم** فرمود .
السن (Sas) ص.ع. زبان آرد و ضیح ج: سن (Sas) .
السن (Sas) و **السنه (Sas)** ع.ج. سن (Sas) .
السنه (Sas) ج.ا. ب. م. مأخوذ از تازی - زیانها . و در افواه و السنه مردمان : خیر هائیکه در دهانهای مردمان است و از زبان آنها شنیده میشود .
السن (Sas) ص.ع. مردیکه دندانهایش و سردشهایش بهم نزدیک باشد . و **السن الالیتین** : زنگی را گویند .
السناس (Sas) ع.ج. ص.ع. **السناس (Sas)** و **السناس (Sas)** م.ع. گیاه برآوردن

الصاق (Sas) م.ع. م. پی کردن شتر و چسبیدن .
الط (Sas) ص.ع. مرد دندان افتاده . و کرم خورده دندان .
الط (Sas) ا.ب. م. مأخوذ از روس - سینبر .
الطاط (Sas) م.ع. پنهان داشتن و منکر شدن حق کسی را . و بر زمین چسبیدن و باز ماندن غریب از حق . و یاری دادن بر انکار . و بر انکار داشتن . و سخت باخصومت شدن .
الطاع (Sas) ع.ج. طع (Sas) .
الطاف (Sas) ع.ج. لطف (Sas) .
الطاف (Sas) ج.ا. ب. م. مأخوذ از تازی - انعام و احسان و نیکوکاری . و لطفها و مهر بانها و **الطاف خداوندی** : ترفیق و صحت و رحمت و رزق که بر بندگان مینول میدهد و **الطاف دوستان** : همراهی در کارها و نیکوئی آنها .
الطاف (Sas) م.ع. نرمی و نیکوئی کردن بق **الطافه بکذا** . و زنه گش را چون نتواند در کس ناته کردن . و چسبیدن چیزی را بر پهلوی خود .
الطجاج (Sas) م.ع. م. مأخوذ از اصططاع . بر پهلوی خفتن و در سجود فراهم آمدن مصلی و چسبیدن سینه خود در زمین .
الطست (Sas) ا.ع. میمه هندی .
الطع (Sas) ص.ع. مرد دندان فروریخته که بیخش باقی مانده باشد . و آنکه درون لهای وی سید بود . و کس کم گوشت و لاخر . ج: طع (Sas) .
الطف (Sas) ص.ع. لطیف تر و بازیگر و درودتر .
الطوسی (Sas) ا.خ.ع. لقب خواجه نصیر الدین طوسی . و نیز لقب فردوسی طوسی .
الظاظ (Sas) م.ع. لازم برودن چیزی را

و مداومت کردن . و مقیم بودن بجائی . و پیوسته باویدن باران . و مستحیدن .

الغاه (al'ghā) ج.ع. استخوانهای انگشتان.

الغاب (al'ghāb) م.ع. بر بازی انگبختن

يق **الغاب المرأة** ای جملها تلب همه . و آوردن چیزی که بدان بازی کنند . و لغاب رفتن از دهان و لغاب ناکشدن دهان .

الغاج (al'ghāj) م.ع. آتش افروختن در هزم .

الغاط (al'ghāt) ج.ع. لظ (la't)

الغاع (al'ghā') م.ع. گیاه لغاع در رو یابیدن زمین .

الغاف (al'ghāf) م.ع. بزبان خون لیسیدن شیر و یا شتر . و گرانبار و نرم رفتن . و یا آماده شدن بگرفتن سرکسی و با خشم گرفتن

و یا بار بار نگریستن و چشم پوشیدن .

الغبان (al'ghbān) ص.ع. مرد بسیار بازیگر .

العث (al'as) م.ع. آفت رو و گران سنگ .

العس (al'as) ج.ع. نام موصی .

العسی (al'as) ص.ع. مردیکه رنگ لبش بیامی زندج : لس (al'sās) . و نبات **العسی** گیاهی که از انبوهی و بسیاری بیامی زند .

العطش! (al'atue) ب.کلمه فعل مأخوذ از تازی - یعنی بسیار تشنه ام . و **العطش** زدن و یا **العطش گفتن** : اظهار تشنگی بسیار کردن .

العوبة (al'ubāt) م.ع. زن بازیگر . و بازیچه یق **بنهم العوبة** .

العیاذ بالله! (al'ayāza-bellāh) ب. کلمه فعل مأخوذ از تازی یعنی پناه می برم بخدا .

الع (aleq) ص.ب. حیوانمرد و محنت .

الع (al'eq) م.ب. مأخوذ از ترکی - بزرگ

مقابل کجک - و توانا و قادر .

العا (elqa) م.ب. مأخوذ از تازی - باطل و لغو . و **العا کردن** ف.م : باطل کردن وی بهره نمودن .

القاء (elqā) م.ع. ناپدید و زیان کار گردانیدن . و باطل کردن . و از شمار آنگندن .

الغاب (elqāb) م.ع. سخت ماندن کردن . و پرتیاه و میچکاره برتیر جسیانیدن . و رنج رسانیدن کسی را .

الغاد (alqād) ج.ع. لظ (loqz)

الغار (alqār) م.ب. مأخوذ از ترکی - تاراج و غارت . و سیر و رفتار سریع .

الغاز (alqāz) ج.ع. لغز (loqz) و (loqoz) و (loqoz) و نیز

الغاز : راههای کج و پیچیده و مشتبه که پرونده دشوار باشد .

الغاز (elqāz) م.ع. جیسان گفتن : وستن سرشته آوردن یق **الغز کلامه و فیه** ای عمی مراده .

الغاط (alqāt) ج.ع. لظ (laqat) و (laqt)

الغاط (elqāt) م.ع. بانگ کردن . و خروشدن . و آواز جوش برآوردن شربانداختن سنگ تفتان درآن .

الغاف (elqāf) م.ع. بزبان خون لیسیدن شیر . و آماده شدن آن بگرفتن سرکسی . و شتافتن . و بد سماگی کردن . و ستم نمودن . و لقمه فرو خوانیدن . و لظیف خردان گردیدن .

الغ بیک (al'og-beyk) ج.ع. بیومین پادشاه سلسله گورکانی . از ۸۵۳ تا ۸۵۰ پادشاهی

سکرد .

الغده (al'agde) ص.ب. آلفنده و مغز لوط و آمیخته . و ا. خشم و تهر و خصومت .

الغرض! (al'agraz) ب. کلمه ایکه در اختصار کلام استعمال میشود یعنی مختصراً .

الغز (al'agza) م.ع. **ابن الغز** : مردی

که نام اوسد و یا عروه و یا حارث بوده . و در مثل گویند **اتکح من ابن الغز** : و این مرد در بزرگی نزه ضرب التلاست . و **کان**

ابن انکا جا .

الغنجار (al'qanjār) و (al'qanjār) م.ب. میوه ای شبیه زرد آلو . و بزبان اهل بلخ انواع آلو همچو زرد آلو و سیاه آلو و سرخ آلو .

و نیز تخم و غصبن که خوبان از روی ناز و کرشمه کنند . و **هتان و تهمت** . و **رشک** و **حسد** .

الغنجیدن (al'qanjidan) ف.م.ب. حاصل کردن و یافتن .

الغندن (al'qandan) ف.م.ب. حاصل کردن و یافتن . و اندوختن و جمع کردن .

الغوزة (al'quzat) م.ع. چیستان .

الغینان (el'qinān) م.ع. دواز و درهم پیچیده شدن گیاه .

الف (alf) م.ع. هزار ج الف و آلف .

الف (alf) م.ع. **الفه** (از باب ضرب) داد او را هزار .

الف الف الف (alf) م.ع. **الفه** و **الفه** و **الفه** (از باب سمع) : خو گرفت با او . و دوست گرفت او را . و **الف المکان** : خو گرفت بر آن جایی .

الف (alef) م.ع. مرد بی زن و دوست و یار و رگی دو باز و تا زراع دست و یک از هر چیز . و اول حرف از حروف تهجی .

الف (alef) م.ب. مأخوذ از تازی اول حرف از حروف تهجی . و **الف کوفیان** هر چیز کج و آلت تاسل . و **از الف آدم**

تاهیم مسیح : از زمان آدم تا زمان مسیح . و **الف استوا** : خط استوا . و **الف اقلیم** :

اقلیم اول از هفت اقلیم . و **الف باقانا** : لوح و کرسی و قلم . و **الف بر خط زمین کشیدن**

فل : شرمسار شدن . و **الف شدن** : گوشه نشین

شدن . و **الف کردن** فـم برهنه کردن .
الف (elf) ا.ع . دوستی . و یار و دوست . ج: آلا ف . و زنی که شخص با او نحو و دوستی گرفته باشد وار با شخص .
الف (olof) ع.ج الف الوف (aluf) .
الف (alaff) ص.ع . مرد گران سنگ جلیس الکلام . و عاجز و درمانده دسختن و کار . و گران زبان که چون در سخن آید همان آن از زبان پر گردد . و آنکه در دوا پریش بهم نزدیک باشد . و اجای انبوه بسیار مردم . و نام رگی در خرد گاه دست ستور . ج : لف (loff) .
الفاء (ellā') م.ع . چون مهموز باشد باشد باقی گذاشتن . و چون راوی بود یافتن و وار رسیدن چیز را .
الفاج (elfāj) م.ع . منسل شدن ویی چیز گردیدن . و مضطرب کردن کس را .
الفاختن (alfāxtan) ف.م.ب . حاصل کردن و یافتن . و جمع کردن و اندوختن .
الفاش (olfāc) ا.پ . ریا کار و قسمی از خشک .
الفاظ (alfāz) ع.ج لفظ (lafz) .
الفاظ (alfāz) ج.ا.پ . مأخوذ از تازی . کلمه ها و لفظ ها و کلام و واژه و سخن و لغات و عبارات .
الفاف (alfāf) ع.ج لف (loff) . و دوختن انبوه بهم پیچیده قوله تعالی و جنات **الفافا** .
الفاف (elfāf) م.ع . سردیال کشیدن مرغ . و زیر جبه خود کسی را در آوردن .
الفام (elfām) م.ع . استوار بستن .
الفان (alefāne) ا.ع . حیثه تیه دو روید طرف انسی بازو از شانه تا مرقق .
الفه (elfat) ا.ع . زنی که شخص با او نحو و دوستی گرفته باشد وار با شخص .

الفه (olfat) ا.ع . خوگرنگی و دوستی و اجتناع و سازواری میان دو چیز .
الفث (olfat) ا.پ . مأخوذ از تازی . دوستی و محبت و خوگرنگی و انس و همدستی و مؤانست . و **الفث داشتن** قل. : انس داشتن . و **الفث گرفتن** : خو گرفتن .
الفقه (alfat) ا.ع . فخرناخ شاخ درهم پیچیده . و یا یک شاخ خمیده . و مرد چپ دست و گول و کنگلاج .
الفث (allot) ا.پ . آلفت و غم و اندوه . و رنج و پریشانی و آشفتگی .
الفثگیری (olfat-gari) ا.پ . دوستی و مؤانست .
الفث (alfes) ص.ع . گول و اسحق .
الفخت (alfaxt) ا.پ . تحصیل و حاصل . و اندوختگی .
الفختن (alfaxtan) ف.م.ب . حاصل کردن . و اندوختن و جمع کردن .
الفخته (alfaxte) ص.پ . اندوخته . و محصول .
الف داغ (alef-dāq) ا.پ . داغی که بشکل حرف الف باشد .
الفندن (alfandān) ف.م.ب . اندوختن و جمع کردن .
الفنده (alfande) ص.پ . اندوخته . و محصول .
الف قامت (alef-qāmat) ا.الف **قد** (alef-qad) ص.پ . هر چیز افزاشته و راست مانند الف .
الفک (alfak) ا.ع . مرد چپ دست . و گول .
الفنج (alfanj) ا.پ . اندوخته . و محصول و حاصل . و تحصیل .
الفنجیدن (alfanjidan) ف.م.ب . کسب کردن . و اندوختن . و جمع کردن .

الفندن (alfandān) ف.م.ب . اندوخته شدن . و جمع شدن .
الفندیدن (alfandidan) ف.م.ب . اندوختن . و جمع کردن .
الفی (alefi) ص.پ . منسوب به الف . و افزاشته شده و بلند و راست .
الفیدن (alefidan) ف.م.ب . کسب کردن . و اندوختن .
الفینه (alfine) ا.پ . زره و آلت مردی .
الفیه (alfie) ا.پ . الفیه و زره .
الفی (alf) م.ع . **الفی البرق اقا** و **الاقا** (از باب ضرب) : دوشید بربق و نبارید . و **الف اقا** (سجولا) : دیوانه شد .
الفی (elfi) ا.ع . کرک نر .
الفی (elaq) ع.ج الفه (elqat) .
الفی (ellaq) ص.ع . دوشنده .
الفاء (alfā) ع.ج لغوة (loqvat) و **الفاء** (leqvat) و **لفی** (laqā) .
الفاء (elfā') م.ع . افکندن بی الف **به من یدک و اقه من یدک و اقیبت علیه الموده و بالموده . و اقیبت علیه الفیه** .
الفاب (alfāb) ع.ج لقب (laqab) .
الفاب (alfāb) ج.ا.پ . مأخوذ از تازی . لقبها و پانجامها و خطابها که برای توفیر و تنظیم کسی بیش از اسم آن ذکر میکنند .
الفاح (elfāh) م.ع . گمن دانند خرمای را . و آبیستن گردانیدن یاد درخت را .
الفاط (alfāt) ج.ا.ع مرده اویش . و مردم اندک پراکنده .
الفاف (alfāf) ع.ج لف (laqaf) .
الفام (elfām) م.ع . دویدن آب دو

دعای . و لقمه فرو خورائیدن کسیرا .

القان (elqān) م . ع . زود یادگرستن .

الققة (elqat) ع . ذن دلیر . و گرگ

ماده . و بویژه ماده م . ج : الق (elqat) .

القرآن (al-qor'ūn) ا . خ . ع . مر . قرآن .

القصه ! (al-qesse) پ . کلمه اختصار مأخوذ از تازی یعنی رویرهفته و مختصراً .

القی (alqā) ص . ع . امر اة القی : زن چست و سبک خیز .

القیة (alqiyat) ا . ع . چستان . و شدت و سختی . ج : الاقی .

الک (alk) م . ع . خائیدن اسب کلام را (و انقلین نصر) . و **الک الکا و الوکا** و **الوکه** . مر . الوک .

الک (alek) ص . پ . بیچاره و نا امید و بی نوا . و ا . راد . و یک قسم سنگ قیمتی . و یابو .

الک (alak) ا . پ . مأخوذ از ترکی - موزین .

الکا (alkā) ا . پ . ملک و یوم و زمین .

الکد (alkad) ص . ع . ناکس . و فرومایه منصف بقوم خود .

الکتیر (eleksir) ا . پ . مأخوذ از فرانسه - ترمشیر . و باصطلاح دوا سازی مخلوطی را گویند که حاصل شود از اختلاط یک شرابی با یک الکل توری . و نیز بعضی مخلوطهای مختلفی را که دارای اساس و یا شراب باشند الکسیر می نامند .

الکع (alka) ص . ع . ناکس و فرومایه .

الکل (alkol) ا . پ . مأخوذ از فرانسه -

باصطلاح کیمیا یکی از ترکیبات سه تایی غشقی را گویند که حاصل شده است از کربن و هیدروژن و اکسیژن و قابلیت ترکیب با یکی از اسیدها را هر چه باشد دارد . و در این حالت یعنی

چون با اسید مرکب گردد تولید اثر شده در صورتیکه مقداری آب خارج میسازد .

الکلاتور (alkolatur) ا . پ . مأخوذ از زبان فرانسه - باصطلاح دوا سازی دمای مایعی را گویند که حاصل شده است از نفوذ بعضی مواد آلی در الکل در حالتیکه عناصر اصلی آن مواد در الکل حل گشته باشد .

الکلن (alkalun) ا . پ . - . مأخوذ از فرانسه - باصطلاح کیمیا ماده ای را گویند که مانند قلیاتیات عمل کند .

الکالوئید (alkalo'id) ا . پ . - . مأخوذ از فرانسه - باصطلاح کیمیا ماده ای را گویند بنای در شبیه قلیاتیات .

الکن (alkan) ص . ع . کند زبان و دوسامه سخن و تند و تند و هاکره و هاکله .

الکن (olkan) ص . ع . پخیل و طعمکار و ست .

الکنی (alkani) ص . ع . منسوب به السکن .

الکوس (alkus) ا . خ . پ . یکی از پهلوانان تورانی که بردست رستم کشته شد .

الکه (olke) ا . پ . ابلت و نلک و بوم .

ال (alal) ا . ع . حفته کارود . و کونامی و کنی دندان بالا بسوی داخل دندان . و بعضی آخر لغتی است در بلل (alal) .

ال (alal) م . ع . **اللت استانه الالا** (از باب سجع) : فاسد گشت دندانهای وی . و **اللت السقاء** : بوی گرفت مشک .

ال (elal) ع . ج . اة (elal) .

ال (olal) ع . ج . اة (olal) .

اللا (alla) ا . خ . ع . **اللا** (alla) ع . ج . الی (allati) .

اللات (allaat) ع . ج . الی (allati) . **اللات** (allat) ا . خ . ع . نام بتی که مردم

مکه آنرا پرستش میکردند .

اللات (allāte) ع . ج . الی (allati) .

اللاتی (allāti) ع . ج . الی (allati) .

اللان (alalāne) ا . صیغه تنبیه . و یا دو گوشت صفت کارود . و در جانب کف . و یا دو گوشت پاره بهم نسته در شانگ که میان هر دو فرجه ایست و چون گوشت از آن برکنند میان هر دو آب جاری میشود .

اللاوی (allāu) ع . ج . الی (من غیر لفظه) . **اللاون** (allāun) ا . **اللاون** (allān) ع . ج . الی (من غیر لفظه) .

اللاوی (allāy) و **اللائی** (allāi) ع . ج . الی (allati) .

اللت (allate) و **اللت** (allat) ع . مؤنث الذی .

اللتا (allatā) و **اللتان** (allātāne) و **اللتا** (allātāne) ع . تنبیه الی (allati) .

اللتی (allati) و **اللتیا** (allatiyā) ع . امر بزرگ و بلا و سختی و **وقع فی اللتی** و **اللتیا فی الداعية** . و **جاء فلان بعد اللتی** و **اللتی** .

اللذأ (allazā) و **الللذان** (allazāne) ع . تنبیه الذی .

اللوا (allavā) ا . **اللوا** (allavā) و **اللوات** (allavāte) و **اللواتی** (allavāti) ع . ج . الی (allati) .

اللا (allāh) ا . خ . ع . اة تبارک و تعالی جلاله .

اللا (allāh) ا . خ . ع . اة تبارک و تعالی جلاله .

اللا (allāh) ا . خ . ع . اة تبارک و تعالی جلاله .

الم (alef-lām-mīm) ع . از حروف مقطعه در اوائل و روران . قیل لجنفرین محمد علیهما السلام یاین رسول الله مامنی قول الله عز وجل **الم و المص و المر و کعبص و**

طه و غیر ذلك من الحروف المقطعه فی
 اواخر سور القرآن قال علیه السلام : اما الم
 فی اول سورة البقرة فمعناه انا الله
 الملك . و اما الم فی اول سورة
 العمران فمعناه انا الله المجید . و
 المعص معناه انا الله المقدر الصادق
 و المر : انا الله الرؤف . و المر
 معناه انا الله المحیی الممیت الرزاق .
 و کهیص معناه انا الهادی الولی
 العالم الصادق الوعد . فاما طه :
 فاسم من اسماء النبی صلی الله علیه و آله و معناه
 ما طالب الحق الهادی الیه . و اما
 طس فمعناه انا الطاب السميع المبدی
 المعید . و اما یس : فاسم من اسماء النبی
 صلی الله علیه و آله و معناه یا ایها السامع
 لوجیبی . و اما ص : فین تنبع من تحت
 العرش و هی التي توحنا منها النبی صلی الله علیه و
 آله لما عرج به ویدخلها جبرئیل کل يوم دخلة
 فینتس فیها ثم ینخرج منها فینفض اجنته فیس
 من قطرة تنظر من اجنته الاخلیفة منها ملک
 یساقه و ینفسه و ینکبه و یجده الی يوم
 القیة . و اما حم : فمعناه حمید مجید .
 و اما حمسق : فمعناه الحمید المنیب
 العالم السميع القادر القوی . و
 اما ق و هو الجبل المعیط بالارض و خضرة
 النساء منه و به یسلكه الارض ان تمید باهلها
 و اما ن فهو نهر فی الجنة قال الله تعالی له اجد
 فجد نضار مدادهم قال تعالی للقلم اکتب
 فسطر القلم فی اللوح المحفوظ ما کان و ما هو
 کان الی يوم القیة . فالمداد مداد من نور
 القلم قلم من نور و اللوح لوح من نور
 من نور الی اللوح وهو مظهر اللوح الی
 اسرائیل و اسرافیل الی میکائیل و میکائیل
 الی جبرائیل و جبرائیل یؤدی الی انبیاء
 علیهم السلام .

الم (elam) عدد ج.ع. آلام (Alām) .
 الم (alam) م.ع. الم المأ (أزابسمع):
 دود گرفت . و المت بطنك یعنی دود
 شکم شدی .

الم (alem) م.ع. دردناک .

الم (alom) ا.ب. گاروس وارزن .

الم (olom) ا.ج. پ . گروه و جماعت
 و مجمع .

الم الم (olom-olom) م.ف. پ. گروه.

الم (olomma) ج. از اسماء مشتبهة بالفعل
 یعنی یا .

الماء (elmā) م.ع. چون مهموز باشد
 پنهان بودن . و منکر شدن حق کبیرا . و خالی
 گذاشتن ستور جایزا . و فرود گرفتن چیزی را .

و بردن چیزی را . و الماء فی الخفة :
 جهت خود گرید آنچه در کاسه بود . و چون
 یاقی بود تا یکی شب آمدن دزد .

الملاح (elmāh) م.ع. نگریستن . و
 دزدیده نگاه کردن و بر دزدیده نگاه کردن .
 و بر انگیزتن کسی را . و قادر گردانیدن زن

بر دزدیده نگاه کردن بق المحت المرأة
 من وجهها ای امکنست من ان تلح . تغفل
 ذلك الحسنة ترى محاسنها ثم تغفلها .

الماس (almās) ا.ب. گوهری است

برپا و با قدرت از بیشتر گوهرها . و بنازی
 آرا شمو (commur) گویند و عبارت
 است از کربن (ذغال) خالص متبلور شده که
 درخشندگی و صافی و براقی آن از همه مواد
 معدنی بیشتر است . و غیر محلول است در همه
 عوامل کیمائی . و می پرد می تراشد همه
 اجسام را . و هیچ جسمی آرا نمی برد و نمی
 تراشد . و اگر خواسته باشند آرا میرد باید
 با سوده خودش تراشیده شود . و از جهت
 درخشندگی و شمع و کیایی که دارد آرازد

زیست استعمال میکنند . و شیشه بر ما دوریدن
 شیشه بکار می برند . و ساعت سازان دکار
 گذاشتن ضربت ساعت . و جواهرها در
 تراشیدن و صاف کردن گوهر های گرانبها .

و سندن عمده آن درخت و در برزیل است .
 و خالصتر و بهترین الماسهای رنگ الماس
 است در فرانسه موسوم به وزانت که ۳۷ گرم
 و یا ۱۳۶ قیراط وزنت دارد و چهار میلیون
 فرانک قیمت . و نیز الماس : تیخ و شمشیر
 و کارد و تیر و آبنجه و قلم تراش و دندان
 را گویند . و (ص) مرده جلد و جاک .

الماس تراش (almāsarāc) ا.ب.
 آنکه الماس و دیگر گوهرها را تراش میدهد .

الماسی (almāsi) ص.ب. تراشیده شده
 مانند الماس . و الماسی رنگ : بدخشنده
 و براق .

الماس (elmās) م.ع. قابل سیر انگشت
 گرفتن شدن بق المص الشجر .

المماظ (elmāz) م.ع. آب برب کسی
 کردن . و بر عشم نمودن بق المظعلیه ای
 ملاء غیظاً . و پرورش نمودن . و بق المظی
 فسجک ای صفتی .

الماع (elmā) م.ع. در بدن چیزی را .
 و گونه برگشتن بق الماع (مجمولاً) و آبستی
 آفتکار کردن . و پستان کردن مادبان و ماده ستر
 و ماده ستر . و سرهای پستان آبستن سیاه
 شدن . و دنب برداشتن گوشت تا آبستی و
 بار داری آن دریاخته شود . و جنیند بچه در شکم
 ماده بق المعت الاثنی . و لسه بر آوردن زمین .

المالاق (almālaq) ا.ج. ب. و ولایتی از
 ترکستان .

الممام (elmām) م.ع. مباشر و مرتکب
 صفاتر شدن قوله :

ان تقهر اللهم فاقهر جما

وای عبد لك لا الما

و فرود آمدن کسی را می. **الم به** اذلال به .
و نزدیک یاوغ رسیدن کردک. و بر طب شدن
بردیگ رسیدن خرمایر و نزدیک آمدن کاری که
باید بشود **الم یفعل کنذا** : نزدیک است
که چنان کند .

المان (alman) ۱. پ . یکی از ممالک
فرنگستان است و مساحت طعش ۷۴۳۰۳۴
کیلومتر مربع و جمعیتش ۶۶ میلیون نفر و این
مملکت را رود ویستول و رود ادر و رودالب
و رود ووزر و رود رن و رود دانوب و جز
آنها مشروب مینماید و در جزء جنوبی این
مملکت که المان علیا نیز نامیده میشود قطعات
جبال آلب واقع شده که در آنها معادن بسیاری
مانند مسدن سرب و قلع و آهن و روی و جز
آن موجود است و همه روزه در آنها کاروش
می کنند و این یکی از ثمول ملت آلمانست
و جز شمالی که آلمان سفلی نامیده می شود
اگرچه دارای اراضی شن زار و قوم مانند
و باغچه است ولی جنوبی آنها را زراعت می
کنند و علیهذا مملکت آلمان دارای صنایع و
زراعت فر دومی باشد و تجارت آن در روی
زمین اهمیت بسیار دارد و عموماً مملکت آلمان
عبارت از دول متحد و متفق است مشروطه
و در تحت ریاست و حکومت امپراطور آلمان
بوده و از سال ۱۹۱۸ میلادی یمد جمهوری
شده است و مرکب است از سیست و پنج
ایالت ازین قرار : پروس و باویریا ساکس
و ووتامبرگ و بادوین و مکلمبورگ شورین
و ساکس و مارو و مکلمبورگ استرلیز و الدانوبوک
و برونسویک و ساکس متزن و ساکس آلتامبورگ
و ساکس کوپورک اگوتا و آنهالت و شوارز
بورگ و در هلستان کو شوارز بورگ سوندسورژان
و والاگ ورس و شویمبورک لپ و لپ و لوکی
و بریم و هامبورک و ایالت آیزاس لورن هم
تا ۱۹۱۸ جزو آن بود و در ۱۹۳۸ میلادی
مملکت اطریش و قسمتی از مملکت چکوسلوواکی
که سرزمین سودتها باشد بآن ملحق شد و
هریک ازین ایالات دارای حکومت و پارلمان
مخصوصی می باشند و پادشاه پروس در سابق

امپراطور همه این ایالات بود و پایتخت این
مملکت شهر معروف برلن است .

المثنا و المثنی (al-mosannā) ۱.
پ. مأخوذ از تازی - ذو باره صادر شده
و نسخه دیریم از هر مکتوبی و سواد و مسوده آن.
المحی (almahiy) ص. ع. آنکه بسیار
دزدیده نگاه کند .

الممر (alef-lām-mim-rā) ع. از حروف
منقطه در اوائل سوره قرآنی و معناه **انا للمحیی**
الممیت الرزاق م . م . الم .

المزده (alam-zade) ص. پ. مأخوذ
از تازی - محزون و رنجور و غمین .

المصی (alef-lām-sād) ع. از حروف منقطه
در اوائل - و رقرآنی و معناه **انا لله المقدر**
الصادق م . م . الم . واتی رجل من بنی امیه
و کان زند بقا جعفر بن محمد علیهما السلام
نقال قول الله عز وجل فی کتابه الصی ای شی
اراد بهذامن الحلال والحرام و ای شی ما ینتفع
به الناس فانقط من ذلک جعفر بن محمد
علیهما السلام نقال اسک و یوک الاصب واحد الالم
ثلثون و الیم اربون و الصاد تسعون کم مک و
قال الرجل واحد و ستون و مائة نقال علیه السلام
و اذا اقتضت سنة احدی و ستین و مائة اقتضی
ملك اصحابک فلما اقتضت سنة احدی و ستین
و مائة ذهب ملککم .

المظ (almaz) ص. ع. اسب که در لب
زیرین آن سیدی باشد . و اگر در بالاترین
بود **ارم** گویند .

المظاظ (elmezze) م . ع. سید شدن
لب زیرین اسب .

المع (alma) ص. ع. مرد زرد رنگ خاخر .
المعی (almay) ص. ع. مرد زرد رنگ نیز
خاخر . و مرد دروغگوی .

المعیة (almeyat) ۱. ع . فرست و
ذکارت و نطانت و زیرگی .

المنة لله! (almenato-ellah) پ .

کلمة فعل مأخوذ از تازی یعنی منت خدایراست .
الموت (alamut) ا. خ. پ . قلهای در
مابین قزوین و گیلان که مدتی دارالاماره ملاحظه
بوده و حسن صباح در آن زیست میکرد و از
این جهت شهرتی یافته . گویند این قله در
بالای کوه مرتعی است و بدان جهت آنرا
الموت گفته اند یعنی آشیاة عذاب چهاله آشیاة
و موت عذاب را گویند .

المون (elemun) ا. پ. لیو .

المی (almā) ص. ع. **رجل المی :**

مرد سیاه یا یکدم گون لب . و **رمح المی :**

نیزه سخت گندم گون پوست سخت چوب . و

صلیب المی : مغز استخوان سبزه . و

ظل المی : سایه کتیسفایه . و **شجر المی :**

درخت کتیسفایه . و نیز المی : آنکه آب دهان
وی سرد باشد .

النجان (alenjan) ا. خ. پ. لجان که الگه .

ایست در اصفهان و از زاینده رود مشروب
میشود و بیشتر آن بیخ زار است .

النجیح (alanjanj) و **النجوج (alanjuj)**

ا. پ. چوب صبر .

الندد (alandad) ص . ع . مرد سخت

خصومت که بحق میل نکند .

النکه (alanke) ا. پ. شعله آتش .

الننگ (alang) ا. پ. م . آنک .

الننگ (olang) ا. پ. - مأخوذ از ترکی -
سیزه زار و مرغزار .

الننگه (alange) ا. پ. نام دهی در کوهستان
شمالی ری .

النئی (alni) ا. پ. چوب بازی دوازده .

النیون (alanyun) ا. پ. - مأخوذ از
یونانی - راسن و زنجبیل شامی .

الو (alv) ا. ع. علیه و نعمت . و پشک
گوسفند .

الو (alv) و **(alov)** ع. **الاولا و (alvān)**

والوآ (olovvan) والیا (oliiyan) والالان (alan)
 (از باب نصر): تکثیر کرد. و تفسیر نمود. و دو تنگ کرد.
فلان لایالوک فصحا . و مالوتة
آ. الوآ: تراستم آزا. و مالوت الشی
آ الوآ و الوآ: نگذاشت آن چیز را.
الو (olu) ع. ج الو (ala) یعنی ذو صاحب و تنها
 استعمال نشود و در حالت رفع بر او و در حالت
 نصب و جریا میاشد. و **الوالامر اج:**
 اصحاب پیغمبر صلواته علیه وآله و اتباع ایشان
 و پادشاه عصر و یا ائمه طاهرین صلوات الله
 و سلامه علیهم اجمعین .
الو (olovv) ا. ع. چوب عود که بدان
 بخور کنند . ج: الاریة (alâvıat) .
الوا (olvâ) (olvâ) ا. ب. چادر و یا
 و سبر که عصاره است مهمل. و آخ نام شمشیر دار
 رستم .
الوا (olvâ) ا. ب. ستاره و کوکب. و کوکب
 سیار. و برج فلکی.
الوآ (olvü) ع. ج الوی (levâ) . و
الوآ: الوادی: کرانه های رود بار. و الوآ
البیاد: کرانه های شهرها .
الوآ (elvni) م. ع. اشاره کردن مرد
 بجامه شرد . **یق الوی الرجل یتوبه .**
و الوی یحقه: منکر شد حق او را . و
الوی به: برد آزا. و کذا **الوت به العقاب**
ای طارت به . و الوی بمافی الاناء:
 برگزید آنچه را در ظرف بود جهت خوردن و چیزی
 شد بر دیگران . و **الوی بهم الدهر:**
 مملک کرد ایشان را روزگار . و **الوی**
بکلامه: خلاف ورزید از اول خود. و نیز
 الزا: دم جینانیدن ماده شتر. و سرکش نمودن.
 و اعراض کردن . و سرناختن . و دو پایان
 ریگ و جای باریک و کج شده از آن رسیدن.
 و خداوند کشت سبک گردیدن . و درفش
 لشکر کشان دوختن . و بسیار آرزو نمودن .

و لویه خوردن . و پژمرده شدن تزه و گیاه .
 و علم برافراشتن .
الوات (alväs) ا. ب. مأخوذ از نازی .
 نایا کی و کنافت و چرکینی .
الوات (elväs) م. ع. گیاه تر در گیاه
 خشک در یابیدن زمین یق **الوآت الارض**
الواتآ . و نگاهداشتن خواستن از کسی مال
 خود را .
الواح (alväh) ع. ج الوح (luv) .
الواح (alväh) ا. ب. مأخوذ از نازی .
 تنه های پهن و عریض .
الواد (alvâd) ع. ج الود (alvâd) .
الواذ (alvâz) ا. ب. مأخوذ از نازی .
 صومعه کوچک . و مجلس . و آخ . کوهی .
الواذ (alvâz) ع. ج لوذ (lavz) .
الوار (alvâr) ا. ب. تنه چوبی مسطح
 و صاف و طولانی و ستبر .
الواز (alvâz) ع. ج لوذ (lavz) .
الواع (alvo) ع. ج لآع (lä) .
الوان (alvân) ع. ج لون .
الوان (alvân) ا. ب. مأخوذ از نازی .
 رنگها . و صن. و رنگارنگ . و **الوان نعمت:**
 انواع نعمتها و نعمتهای مختلف .
الوب (alub) م. ع. **ریح الوب:**
 باد سرد که خاک را ببرد و در جل الوب
 مردود کشته دلو از جاه . و مرد نشاط کننده .
الوة (alvat) (elvat) و (ulvat) ا.
 ع. سوگند .
الوة (olovvat) ا. ع. مسافت يك تیر
 بر تپا . و چوب عود . و شیر ماده . و رعایت .
الوة (olovvat) ا. ع. چوب عود که بدان
 بخور کنند . ج: الاریة .
الوث (alvas) م. ع. مرد مست فرودخته .
 و مرد توأما . از اعداد است. و آهسته رو .
 و گران زبان . ج: لوث (lavs) .
الوج (aluj) ا. ب. نوعی از منخامه که

دارای گل بود و تخم سیاهی است و در مگسگان
 میرود .
الوجه (allu-ce) ا. ب. آلوده .
الود (alvad) م. ع. آنکه بسوی عدل
 میل نکند . و منقاد نگردد . ج: الواد . و
 سرکش نافرمان بر . و گردن ستبر .
الوداع (al-vadâ) ا. ب. کلمه فعل مأخوذ
 از نازی . که در وقت جدائی از دوستان و
 مفارقت و هنگام مسافرت میگویند یعنی وداع
 می کنند .
الوس (alus) ا. ع. چشیدنی . **یق ما ذقت**
الوسآ: نخوردم چیزی .
الوس (alus) ا. ب. مأخوذ از ترکی .
 طایفه و قبیله و قوم .
الوسن (alusan) ا. ب. مأخوذ از
 یونانی . نام گیاهی .
الوش (aluc) ا. ب. ماحضر سفره
 سلطنتی .
الوط (alvat) م. ع. چسبان تر . و
هو الوط بقلبی: او چسبان تر است بدل
 من .
الوف (aluf) م. ع. بسیار الفت گیرنده .
 ج: الف (oluf) .
الوف (oluf) ع. ج الف (alf) .
الوق (aluf) م. ع. گول و احق .
الوقفة (alufat) ا. ع. روغن باخرامی
 تر آمیخته . و یا مسکه و خرمای آمیخته بهم .
یق اشهی من الوقفة .
الوک (aluk) ا. ع. رسول و پیامبر .
الوکة (aluk) م. ع. **الوکة (aluk) م. ع.**
الک بین القوم الکا و الوکا و الوکة
دمالکا (ma'lakan) (از باب ضرب): پیامبری
 کرد میان آن قوم .
الومة (elumat) ا. ع. بخل و خست و
 ناکسی . و آخ . نام موضعی .

الوان (elvenân) م.ج. گوناگون شدن.

الوند (alvand) ا.ج.ب. نام کرم مرتفع در حوالی مهران .

الوهة (aluhat) و الوهیة (oluhiyat) ا.ع. پرستش و معبودیت .

الوهة (oluhat) و الوهیة (oluhiyat) م.ع. الهة (elâhatan) و الوهة و الوهیة (از باب فتح) : پرستید.

الوهیت (aluhiyat) ا.ب. مأخوذ از تازی. خدای معبودیت و پرستش .

الوی (alvâ) ص.ع. کج و خمیده یق قرن الوی : ج. لی (loyy) .

الوی (alvâ) ا.ج. صی که خلقه پیچیده باشد مانند دم مده بز. و مرد سخت یکار و سخت جنگ آور . و تنها گوشه نشین . و نوعی از دوخت . و راه دور و دراز ناشناخته .

الوی (elavis) ص.ع. منسوب به الی.

الویات (alviat) ع.ج. الویة و ج. لولاء.

الویة (alviat) ع.ج. لولاء و لوی (levâ) .

اله (ale) ا.ب. دارویی صغ و سفوی که مثل نیز گویند .

اله (alah) ا.ب. عقاب .

اله (alah) م.ع. اله (الها) (از باب سمع) : سرگشته شد . و اله علی فلان : سخت شد

جزع او بر فلان و اله الیه : ترسید و پناه گرفت بسوی او .

اله و الاله (elâh) ا.ع. خدا . و ایزد . و یزدان . و اله العالمین ا.ج. : خدای عالمیان .

اله (allah) ا.ج.ب. منصف اله یعنی خدای

الها (elâhâ) ب.کلمه تادی مأخوذ از تازی یعنی ای خدای .

الهاء (elhâ) م.ع. بازی کنانیدن و مشغول کردن . و گذاشتن کاری را بپس . و مشغول شدن بسماع سرود . و خوروش دادن

آسیا را یق الهیت فی الرحی .

الهاب (alhâb) ع . ج لهب (lehb) و (lahieb) .

الهاب (elhâb) م.ع. برافروختن آتش . و نیک فویدن اسپ . و پیاپی دوخشدن برق .

اله آباد (elâh - âbâd) ا.ج.ب. شهری در هندوستان .

الهاج (elhâj) م.ع. حرجی و شکفتگی کردن شتر بیگان کسی بر شیر میکدن .

الهاد (elhâd) م . ع . شتم کردن و جور نمودن . و غزوا داشتن و حقیر شمردن . و خمیدن زمین از گرانی . و گرفتن یک مرد را

و گذاشتن بروی دیگر را که مقابله کند و پرا .

الهاط (elhât) م.ع. آب زدن بر کس یق الهطت المرأة فرجها بماء .

الهاف (elhâf) م.ع. آرزمند شدن و حرص گرفتن .

الهاله (allah - allah) ا.ب. کلمه تعجب مأخوذ از تازی بمعنی الهه .

الهام (elhâm) م.ع. در دل افکندن نیک . و آموزانیدن یق الهمه الله خیراً :

در دل وی افکند خدا نیکوی را .

الهام (elhâm) ا.ب. مأخوذ از تازی . در دل افکندگی خدای کارهای نیک را . و

الهام الهی و الهام ربانی : آنچه خدای در دل کسی اندازد .

الهام بیان (elhâm - bayân) ا.ب. گفتار و خطاب از روی الهام .

الهام ینذیر (elhâm - pazir) ص.ب. الهام شده و هر چیز که قابل الهام باشد .

الهان (alhân) ا.ج. روستایی در یمن . و جایی در مدینه مر بنی قرظة را . و

بنو الهان خ ا.ج . قبیله ای از تازیان .

الهان (elhân) م.ع. هدیه دادن آینه از سفر را .

الهانیة (olhâniyat) ا.ع. معبودیت و پرستش .

الهة (elâhat) و (alâhat) و (olâhat) ا.ع. پرستش و معبودیت . و مار . و بت . و ماه نو . و آفتاب . و اخ . و معنی در جزیره .

اللهم (allâhomma) ع. یعنی ای خدای .

الهبوب (olhub) ا.ع. نوعی از هوبدگی ا.ب. که بکوشش تمام رود چندانکه خاک از

سم بردارد .

الهوة (olhovvat) ا.ع. بازیچه .

الهی! (elâhi) ع. یعنی ای خدای من . و نیز ص . هر چیز منسوب به اله .

الهیات (elâhiyat) ج. ا.ب. مأخوذ از تازی . مباحث و مسائل علم الهی که یکی از فنون حکمت است .

الهیة (elâhiyat) ا.ع. معبودیت .

الهیة (olhiyat) ا.ع. بازیچه .

الهیجاج (elhijâj) م.ع. آینه شدن کار و دردم گردیدن آن یق رأیت امر

فلان ملهاجای مختلطاً . و خواب آورده گردیدن چشم . و نیم خفته گردیدن شیر .

الی (alâ) و (elâ) و الی (alan) و (elan) ا.ع. نعت. ج. آلا (âlâ) .

الی (alâ) م.ع. الی الی (از باب سجع) : بزرگ سرین گردید .

الی (elâ) ع. حرف جرّ یعنی سوی و بمعنای انتهای زمانه می آید مثل ثم اتوا الصیام

الی اللیل . و مکانی مثل من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی . و

معیت در وقتیکه چیزی را چیزی ضم کنند مثل من انصاری الی الله . و تبیین و

می البینة بغالطیة مجرورها بند ما یفید حیا او بعضاً من فعل تعجب او اسم تفضیل

نحو رب السج احب الی . و مراد لام نحو والامر الیک . و موافقت فی

نحو لیجتمکم الی یوم القیمة. ومواقفت عندنحو:
ام لا سیل الی الشیاب و ذکره

اشوالی من الریح السلسل .

و ترکیب و در این وقت زانده باشد نحو

فاجعل افئدة من الناس تهوی

الیهم ای تهوامم . و بمعنی علی نحو

وقتیبا الی بنی اسرائیل ای علیهم . و

گاه متضمن معنی امر است و در این صورت

یا بمعنی امسک می باشد نحو **الیک عنی**

ای امسک عنی . و یا بمعنی خذ نحو **لیک**

کذا ای خذ . و اذهب **لیک** ای

انقل نفسك .

الی (ali) ص.ع. بسیار سوگند خورنده .

• مرد بزرگ سرین .

الی (ali) م.ع. **الاولوالوالأ**

(oluvvan) و **الیآ** (olyan) . مره الووالو

(olovv) .

الی (ala) ع.ج. **الیان** (alyän) و **الیاء**

(alyä)

الی (elayya) ع. یعنی بسوی من .

الیآ (alyä) ا.ب. - مأخوذ از یونانی -

خطلی صحرائی .

الیآ (elyä) ا.ع. بیت المقدس .

الیآ (aliyā) ا.ع. قسم و - گوئد .

الیاء (alyä) ص.ع. زن بزرگ سرین .

الیاء (elyä) م.ع. در سنگ کردن . و

پس ماندن .

الیات (alayät) ع.ج. **الیة** (alyat) .

الیاس (elyäs) و (alyäs) ا.ع. نام

پیغمبری . گویند پسر زانده نام بن نوح و

عموی حضرت حضر بود .

الیاس (elyäs) ا.ع. ب. نام پادشاه

عزرو . و نام پیغمبری .

الیاسین (elyäsın) ج.ا.ع. تابعین الیاس .

الیاط (alyät) م.ج. لیه (litat) .

الیال (elyäl) م.ع. شب دو آمدن .

الیان (alyäne) ع. تشبه الیه (alyat) .

الیان (alyän) و (alayän) ص.ع. مرد

بزرگ سرین و **رجل الیان و رجال الی**

(olyon) و **امراة الیانة و نساء الی**

(olyon) . و **الیانات** (alyänätun) و

الایا و الای یعنی بزرگ سرین . و **کبش**

الیان و آلی (äliyon) و **آل و الی**

(olyon) . و **نخبة الیانة و الیاء** یعنی

دبته ناک .

الیان (elyän) م.ع. نرم گردانیدن .

الیانات (alyänät) ع.ج. **الیانة** (alyänätun) .

الیانة (alyänat) ص.ع. زن بزرگ سرین

ج : الیانات .

الییب (olayheb) مصفر الوب (olub) .

الیة (alyat) ا.ع. دنب و سرین . و دنب .

و په . و گوشت سرین . و گوشت بز . انگشت

زر . و موشک ساق . و گوسگی . و پاره ای از پیه

ج : **الیات** و **الیایا** . و **ایخ** نام آب و **الیة**

الحافرا . ا. دیالته سب ستور .

الیة (elyat) ا.ع. جانب . **العدید** **لا**

یقام الرجل من مجلسه حتی یقوم من

الیة نفسه ای من قبل نفسه من غیران یزعج

او یطاقم .

الیة (alyat) ا.ع. دوشهر در مغرب .

الیة (aliyat) ص.ع. - موت الیة - زنجبار

- سوگند خورنده .

الیتان (alitäne) ا.ع. (بصیفة تشبه) دو

پشته در موضع خواب بدباوریه .

الیث (alyas) ص.ع. دلیز . ج. لیث

(lis) .

الیید (olayyed) ع. مصفر الدد (alandad) .

الیزی (alizi) ا.ب. جفته و لگدا ب و

استر و سایر ستور .

الیس (alyas) ص.ع. دلیز . ج. لیس

(lis) .

الیس (alyas) ا.ع. شتریکه هرچه باز

کنند بردارد . و مرد پیوسته خانه نشین . و

مرد زن جلب بی غیرت . و آنکه بروی سفون

کنند . و مرد نیک خوی . و شیر یشه .

الیط (alyat) ص.ع. **هو الیط بقلی** :

او چسبان تر است بدلمن .

الیغ (alyaq) ص.ع. آنکه سخن نیکو

تواند بیان کند . و یاسخن اوسوی پای تختانی

باز گردد یعنی کلامش پاناک باشد . و گول

و اسحق .

الی غیر النهایه (elä - goyrennahäye) ص.ف.ب. -

مأخوذ از تازی - همیشه و دائماً .

الیف (alif) ا.ص.ع. یار و دوست هم

سخن . ج : **الیاتف** (äläef) .

الیق (alyaq) ص.ع. لایق نرسوز اوارتر .

الیل (alil) ا.ع. تنگی و بی آرامی تب .

و ناله و آواز سنگریزه ها . و آواز سنگ . و

آواز تب **وله الویل و الایل** : مراد او

عذاب و ناله و فریاد است .

الیل (alil) م.ع. **ال الاوالا** (allan)

و **الیلا** . مره (all) .

الیل (alil) م.ع. **الامراة الیلاو**

الیلة (از باب ضرب) : بی فرزند گردید آزن .

الیلة (alilat) ا.ع. ماشیه ای که چراگاه

آن دور باشد .

الیم (alim) ص.ع. **دردگین و عذاب**

الیم عذابیم که در آن بنایت رسیده باشد -

بطریق بی مانده است .

الین (alyan) ص.ع. نرم تر .

الین (alin) ا.ع. ب. دمی دومرو .

الیناء (alinä) ع.ج. **لین** (loyn) .

الیوم (alyowm) م.ف.ب. - مأخوذ از

تازی - امروز .

الیون (alyun) ا.ع. پای تخت قدیم

امالتناقی (ommottanäeta) ۱. ع. یابان دوردست .	الاعمی والبصیر ام‌هل تستوی الظلمات والنور . و گاهام بطورزائد واقع میشود کقولہ ولیت شمعی ولا منجا من الهرم	مذکت مصر . و پس از فتح مسلمانان قسطنطنیه شده .
ام جابر (omno-jäberen) ۱. ع. خریده .	ام‌هل علی العیش بدالکئیب من ندم . و گاه بجای ال تعریف استعمال میشود کقولہ : ذاک خلیلی و ذو یواصلی . برمی‌رواتی بامهم .	الیة (alinat) الخ. ع. آفتاب .
ام الجرای (ommo-jaräle) ۱. ع. سیر . و وصل . و مرتبان .	ام جنبدان (ommo-gerzän) ۱. ع. قسمی از خرما .	ام (om) پ . اول شخص ضمیر متصل و ضمیر متصل فعل که در مفرد متکلم ایشمال میشود و چون متصل با اسم یا فعل شود یعنی بآخر آنها ملحق گردد الف آنرا حذف کرده و بجایش فتحه ایراد میکند مانند کتابیم . و تحصیل میکنم . ولی چون با اسمی ملحق شود که آخرش الف ساکنی بود آن الف وای یای ماقبل مفتوحه بدل میکند چون خدایم و صفایم یعنی خدای من و صفای من . و بدنی اول شخص زمان حال فعل بودن نیز میباشد چون منم یعنی من هستم .
ام جنبد (ommo-jondäben) ۱. ع. ظلم و یدادی .	ام (amun) اج. ع. گروه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات .	ام (em) پ. یکی از حروف اسمی میباشد بمعنی اینکه بر سر اسم در می‌آید چون اهر روز و امشب یعنی این روز و این شب .
ام العیش (ommo-jayce) ۱. ع. علم لشکر .	ام (amun) م. ع. ام اما و اماما و امامة . م. ر . امامة . و امامة (از باب نصر) : تصد کرد آنرا . و امامة : زدام الراس اورا .	ام (om) ع . حروف عطف یعنی یا و بمعنی ای (aya) و هل نیز یابید و معنی آن استغناء و استعاضاں برود وجه استغناء یکی آنکه بالف استغناء باشد بمعنی ای نحو از ید عندک ام عمرو و یعنی کدامیک از این دو نزد تواند و این را متصله گویند . دویم آنکه بمعنی هل باشد و این را منقطه نامند زیرا که منقطع است از ماقبل خود خواه خیر باشد نحو انها لابل ام شاء زیرا اول متکلم حکم کرد باینکه آنچه می بینم شتران است بعد اوراشک واقع شد و از این حکم اعراض کردو گفت آنچه می بینم بلکه روم گویند است . و فرق میان یل و ام آن است که مابعد یل متشبه و مابعد ام مطلق است . و خواه ماقبل ام استغناء باشد نحو هل زید مطلق ام عمرو .
ام حیوگری (ommo-habukarä) ۱. ع. موت و مرگ . و غم و اندوه .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	انها لابل ام شاء زیرا اول متکلم حکم کرد باینکه آنچه می بینم شتران است بعد اوراشک واقع شد و از این حکم اعراض کردو گفت آنچه می بینم بلکه روم گویند است . و فرق میان یل و ام آن است که مابعد یل متشبه و مابعد ام مطلق است . و خواه ماقبل ام استغناء باشد نحو هل زید مطلق ام عمرو .
ام حیاب (ommo-hobäben) ۱. ع. عالم و جهان .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	نحو هل زید مطلق ام عمرو . فاضرب هن سواک من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزة استغناء داخل نشود نحو هل یستوی
ام حیاب (ommo-hobä-beben) ۱. ع. قسمی از ملخ .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	نحو هل زید مطلق ام عمرو . فاضرب هن سواک من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزة استغناء داخل نشود نحو هل یستوی
ام حیوگری (ommo-habukarä) ۱. ع. موت و مرگ . و غم و اندوه .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	نحو هل زید مطلق ام عمرو . فاضرب هن سواک من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزة استغناء داخل نشود نحو هل یستوی
ام حیین (ommo-hobaynen) ۱. ع. قسمی از جلیله . ج: امامت حیین .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	نحو هل زید مطلق ام عمرو . فاضرب هن سواک من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزة استغناء داخل نشود نحو هل یستوی
ام حشور (ommo-liosuren) ۱. ع. کفتار .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	نحو هل زید مطلق ام عمرو . فاضرب هن سواک من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزة استغناء داخل نشود نحو هل یستوی
ام خصصة (ommo-xafsteten) ۱. ع. ماکیان .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	نحو هل زید مطلق ام عمرو . فاضرب هن سواک من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزة استغناء داخل نشود نحو هل یستوی
ام حلس (ommo-helsen) ۱. ع. ماده خمر .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	نحو هل زید مطلق ام عمرو . فاضرب هن سواک من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزة استغناء داخل نشود نحو هل یستوی
ام حلقوم (ommo-l:olqumen) ۱. ع. بطور انسانه جنی که دفع کند امراض حلقوم را و یا موجب آنها گردد .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	نحو هل زید مطلق ام عمرو . فاضرب هن سواک من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزة استغناء داخل نشود نحو هل یستوی
ام الحوادث (ommo-havätlese) ۱. ع. اخباریکه که اهمیت دارند .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	نحو هل زید مطلق ام عمرو . فاضرب هن سواک من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزة استغناء داخل نشود نحو هل یستوی
ام حوار (ommo-havären) ۱. ع. عقاب .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	نحو هل زید مطلق ام عمرو . فاضرب هن سواک من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزة استغناء داخل نشود نحو هل یستوی
ام الخبائث (ommo-xabäese) ۱. ع. می و شراب .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	نحو هل زید مطلق ام عمرو . فاضرب هن سواک من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزة استغناء داخل نشود نحو هل یستوی
ام خفاش (ommo-xaffäcen) ۱. ع. شتر مرغ .	ام (omni) و (omni) ۱. ع. مادو ووزجہ کهن سال مرد . و جای سکونت . و خادم قوم . ج: امامت . (omniät) . و اصل هر چیز و عماد آن . و هر چه منضم الیه چیزه باشد . و عمر گذشته و قولهم لا ام لك كلمة ذم است و بکسی گویند که لقیط باشد یعنی در عقولیت و پیرا از سر راه برداشته و مادرش مشهور و معلوم نبود . و گاه در مدح این کلمه را گویند .	نحو هل زید مطلق ام عمرو . فاضرب هن سواک من اطلاق زید و جمله هن عمرو . و ام برهل داخل شود ولی برهمزة استغناء داخل نشود نحو هل یستوی

<p>ام عبور (ommo-abburen) ا.ع. کفتار . وسختی وبلا .</p> <p>ام عتاب (ommo-attåben) در عتابان (etååne) ا.ع. کفتار .</p> <p>ام عریط (ommo-eryåten) ا.ع. کژدم وعقرب .</p> <p>ام عنم (ommo-azmen) ا.ع. کون. واسب .</p> <p>ام عقبه (ommo-aqabaten) ا.ع. شیش .</p> <p>ام العلوم (ommo-olume) ا.ع. علم صرف ونحو .</p> <p>ام عوف (ommo-awfen) ا.ع. ملخ .</p> <p>ام العیال (ommo-eyåle) ا.ع. شهری در عربستان .</p> <p>ام الغلیظ (ommo-qalız) ا.ع. باصطلاح تشریح آن پدیدای از دماغ را گویند که بسلخ اندروزی استخوانهای کله گسترده و چسبیده است و از همه طرف ام الرقیق را احاطه کرده .</p> <p>ام غیلان (ommo-gilanen) ا.ع. درختی خاردار که سفیلان و افاقیا نیز گویند . وصنع عربی از آن حاصل میشود .</p> <p>ام الفرج (ommo-faraje) ا.ع. طمای که از گوشت و برنج وشکر ترتیب دهند . و یا نانی که در اندوخت آن گوشت مرغ و یا گوشت بزغاله تمبیه کرده در تنور بپزند .</p> <p>ام فروه (ommo-farvaten) ا.ع. گوسپند .</p> <p>ام الفضائل (ommo-fazåele) ا.ع. علوم .</p> <p>ام القبور (ommo-qobure) ا.ع. کفتار .</p> <p>ام القرآن (ommo-qoråne) ا.ع. سوره فاتحه . یا آیات حکمت .</p> <p>ام القردان (ommo-qerdåne) ا. ۱- جزیره ۹</p>	<p>ام الزریق (ommozzobayqe) ا.ع. صیبت بزرگ . و اندوه بزرگ .</p> <p>ام زوبه (ommo-zawbaaten) ا. ع. گرد باد . و تند باد . وطوفان .</p> <p>ام سالم (ommo-sålemen) ا.ع. نام موضی .</p> <p>ام السخال (ommo-saxåle) ا.ع. بز .</p> <p>ام السماء (ommo-samåe) ا.ع. ککشان .</p> <p>ام سوید (ommo-sovayden) ا.ع. کوت .</p> <p>ام شمله (ommo-camlaten) ا.ع. آفتاب .</p> <p>ام الشواء (ommo-cawe) ا.ع. عقاب .</p> <p>ام صبار (ommo-sabåren) ا.ع. بلا وجنگ سخت .</p> <p>ام صبور (ommo-saburen) ا.ع. بلا وجنگ سخت .</p> <p>ام الصیان (ommo-sebyåne) ا.ع. اختلاج و تشنجی که عارض کودکان شود . و صرع اطفال . و اکلاپی نیز گویند .</p> <p>ام طبق (ommo-tabaqen) ا.ع. سختی وبلا . ومار .</p> <p>ام الطريق (ommo-tarique) ا.ع. کفتار . و شاهراه .</p> <p>ام الطعام (ommo-taåme) ا.ع. سده و گندم .</p> <p>ام الطفل (ommo-tæfle) ا.ع. مادر بچه .</p> <p>ام طلحه (ommo-talhaten) ا.ع. شیش .</p> <p>ام طلبه (ommo-talbaten) ا.ع. عقاب .</p> <p>ام الظباء (ommo-zzebåc) ا.ع. میدان و زمین هموار و دشت .</p> <p>ام عامس (ommo-åmeren) ا.ع. کفتار .</p>	<p>سختی وبلا .</p> <p>ام خنور (ommo-xannuren) ا.ع. کفتار .</p> <p>ام دروزه (ommo-darzatæn) ا.ع. جهان و عالم .</p> <p>ام درین (ommo-darinen) ا.ع. سختی و تنگی . و زمین بی گیاه .</p> <p>ام دفرف (ommo-dafren) ا.ع. دنیا و عالم .</p> <p>ام دفار (ommo-dafåren) ا.ع. دنیا و عالم .</p> <p>ام الدماغ (ommo-dæmme) ا.ع. پرده دماغ که ماتجس گویند .</p> <p>ام الذهبیم (ommo-dohayme) ا.ع. غم و اندوه .</p> <p>ام الراس (ommo-råise) ا.ع. داغ یا غشاء آن . و تاج سر .</p> <p>ام راشد (ommo-råceden) ا.ع. موش .</p> <p>ام الریق (ommo-robayqe) ا.ع. سختی و بلا و رنج و آزار .</p> <p>ام الرجل (ommo-rajole) ا.ع. زن سالدار .</p> <p>ام رحم (ommo-rohmen) ا.ع. مکه منظمه . و عالم .</p> <p>ام الرذائل (ommo-råzåele) ا.ع. نادانی .</p> <p>ام الرقوب (ommo-røgube) ا.ع. مرگ .</p> <p>ام الریق (ommo-råziqe) ا.ع. باصطلاح تشریح پرده دوم دماغ را گویند که دماغ در جوف آن گذاشته و فاصله است مابین ام النلیظ و مشیمه .</p> <p>ام الرمع (ommo-rombe) ا.ع. لراو علم .</p>
---	---	--

ع. میان تدی باشه و سنب ستور .
ام القرى (ommol-qerā) ا.ع. يك نوع آبی و آتش.
ام القرى (ommol-qurā) ا.خ. ع. مکه - منطقه زادما اقه شرقاً و تنظیماً .
ام قشعم (ommo-qac'amen) ا.ع. سخن - جنگ . و دوت . و کفتار . و عکبوت.
ام قوب (ommo-quben) ا.ع. سخنی و بلا .
ام الكتاب (ommol-keṭābe) ا.ع. اصل کتاب . یا لوح محفوظ . یا سوره فاتحه . یا تمام قرآن .
ام کلب (ommo-kalben) ا.ع. درختی کوهی برگش چون برگ ید .
ام کایة (ommo-kalbaten) ا.ع. تب.
ام لوح (ommo-lawhen) ا.ع. عتاب .
ام لهین (ommollohayne) ا.ع. مرگ .
ام محبوب (ommo-mahbuben) ا.ع. مار .
ام هر زم (ommo-inerzamen) ا.ع. باد شمال .
ام المنزل (ommol-manzele) و **ام المثنوی** (ommol-masvā) ا.ع. زن . و زن کدبانو و خانه دار . و مادر قبیلہ .
ام ملدم (ommo-meldanen) ا.ع. تب .
ام المسلمین (ommol-moslemina) و **ام المومنین** (ommol-mo'menina) ا.ع. زهای آنحضرت صلی الله علیه و آله .
ام نافع (ommo-nāfeen) ا.ع. جوچه .
ام النجوم (ommonnojuame) ا.ع. کهکشان و آسمان و آسمان پراز ستاره .
ام الندامة (ommonnadāmate) ا.ع.

تعجیل و شتاب و مهلکه .
ام النوقل (ommonawqale) ا.ع. کفتار .
ام الولد (ommolvalade) ا.ع. کیزی که شخصی از آن اولاد داشته باشد .
ام الهام (ommol-hāme) ا.ع. ام الرقیق .
ام الهنبر (ommol-henbere) ا.ع. خسر .
ام الهیثم (ommol-haysame) ا.ع. عتاب .
ام الیمن (ommol-yamane) ا.خ. ع. شهر صنعا که پای تخت یمن است .
اما! (amā) ع. حرف استفتاح یعنی بدان و آگاه باش . و یعنی الایباید نحو **اما والذی ابکی و اضحک والذی امات و احیا والذی امره بالامرہ و کاهم یعنی حقاً و یا حقاً** . و این کلمه را بعضی حرف دانسته اند و بعضی اسم و بعضی گفته اند مرکب است از دو کلمه حمزة استفهام و کلمه ما که اسم است و بمعنی شئی بود پس در این صورت معنی آن احضار میباشد .
اما (ammā) ع . حرف شرط و تفصیل و توکید که بفارس یز گویند . قوله تعالى **فاما الذین آمنوا فاعلمون انه الحق من ربهم** شرطیه است و قوله **اما القیفة فكانت لمساکین و اما الغلام و اما الجدار** دو معنی این آیات یان تفسیر مجمل میکند . و بیشتر هم در همین موقع استعمال میشود . و در تأکید مثل **اما زید فذاهب** یعنی عزیمت زید معصم است
اما (emmā) ع. کلمه ایست که در موقع شك و جز آن استعمال کنند . و چون در شك استعمال شود بمعنی او باشد . و در همه احکام بمنزله صفت است مگر آن که در

او ابتدا به یقین باشد و در اما شك نحو **جاننی اما زید و اما عمرو** . و این را وقتی گویند که معلوم نباشد از این هر دو کدام کس آمده است . و گاه در موقع ابهام استعمال شود نحو **اما یعدیهم و اما یتوب علیهم** . و گاه برای تخییر نحو **اما ان تلقی و اما ان تكون اول من القى** . و گاه برای اباحت نحو **تعلّم اما فقها و اما نجوآ** . و برای تفصیل نحو **اما شاکرآ و اما کورآ** . و گاه برای شرط و جزایه اما در اصل انما بود یعنی مرکب است از ان شرطیه و ما زائدہ نحو قوله **تعال اما قرین من البشر احدآ فتقولی انی نذرت للرحمن صوبا** .
اماء (emā) ع. ع. امه (amat) .
اماء (emā) م . ع . امت السور
اماء (از باب نصر) : آواز کردن آن گریه .
اماء (em'ā) م . ع . حدسک شدن قوم . و حدسک گردانیدن آنها را . (لازم و متدی) .
اماء (em'ā) ع. ع. امه (amat) .
امات (emāt) ع. ع. امت (amt) .
امات (omnāt) ع. ع. ام (omni) . و **امات جبین** (omnātō-jobaynen) ع. ج. امات جبین (omniō-jobaynen) .
اماته (emātet) م . ع . فرزند مرده شدن .
بوامات المرأة الناقه و امات فلان . و خداوند شتران مرگ رسیده شدن . و میرانیدن . و مبالغه کردن در پختن و گداختن گوشت و قولهم **ما اموته** یعنی چه مرده دل است از براد به **ما اموت قلبه** .
اماته (emāte) ا.ب. - مأخوذ از تازی - میرانیدن . و **اماته کردن** ف م . : میرانیدن - خدا احیا کردن .
امائل (amāsel) ع. ع. امثل (amsal) .
امائل (amāsel) ج. ا. ب. - مأخوذ از

تازی - اشراف - مردمان عالی و شریف .
ز مردمان بزرگ و امیل . و اعیان . و
آزاد مردان .

اماج (amāj) . ا. پ. آماج و توده خاک
که نشانه تیر بر آن نهند . و نشانه تیر و
ابزار برزبگران . و تخت و اورنگک . و
یست و چهارم جزء از فرسخ .

اماج (omāj) . ا. پ. یک قسم آبی که از
آرد سازند .

اماجد (amājed) . ع. ج. امجد (amjed) .
اماخیز (amāxiz) . ع. ج. امخاض .
آماد (em'ād) . م. ع. نرم و نازک کردن
سیرابی گیاه را .

امادیح (amādih) . ع. ج. امدوحه .
امار (amār) . ا. پ. نشانه و آماری که
یارچه میدهند .

امار (amār) . ا. ع. علامت . وقت . و هنگام .
و عهد و پیمان . و هنگام پیمان . و یا جای
پیمان و پیمانگاه .

امار (emār) . ا. ع. فرمان .
امار (ammār) . ص. ع. مختار و مسلط .
و ظالم . و مفرور و متکبر .

امارة (amārat) . ا. ع. وعده گاه . و
هنگام . و بیلاست .

امارة (amārat) . م. ع. امر علی اقوام
امارة (از باب کرم) حاکم و فرمانروا
شد بر آن قوم .

امارة (emārat) و (amārat) . ا. ع.
ولایت و فرمانفرمائی . و دارالامارة -
مانند دارالسلطنت - محل سکناى امیر و
فرمانروا .

امارة (emārat) . م. ع. چون واری باشد
روان کردن خون بر زمین . و بلند برداشتن
پاد نثار را . و چون یابی بود خوار بار آوردن
جهت هیبال . و وگهای کردن را پریدن . و

گداختن چیزی را . و آب ریختن در دهران
و سوند آرا .

امارت (emārat) . ا. پ. - مأخوذ از
تازی - شغل و کار امیر و حکومت . و
فرمانفرمائی و سرداری . و سپاهداری . و
مجال و دیاری که در زیر فرمان امیر باشد .
و حکم و فرمان . و اختیار و قدرت . و
ریاست و استقلال .

امارد (amāred) . ع. ج. امرد .
اماره (emāre) . ا. پ. حساب و شمار .
اماره (ammāre) . ص. پ. - مأخوذ از
تازی - خورد پند و سرکش . و نفس
اماره : نفس سرکش و خود پند .

اماره گیر (emāre-qir) . ا. پ. حساب
و مسترفی و حساب گیر .
امازة (emāzat) . م. ع. جدا کردن .

امازر (amāzer) . ع. ج. مزیر .

اماسیه (amāsiyali) . ا. ع. نام شهری .
اماصیخ (amāsix) . ع. ج. امصوخته
(omsuxat) .

اماطة (emātāt) . م. ع. دور شدن . و
دور کردن (لازم و متعدی) .

اماعة (emūat) . م. ع. روان گردیدن .

اماعز (amāez) . ع. ج. اموز (om'uz) .

اماعق (amāeq) . ع. ج. اماق و ج ج
سق (mo'q) .

اماعیز (amā'iz) . ع. ج. اماعز و ج ج
اموز (om'uz) .

اماعیق (amāiq) . ع. ج. امقان و ج ج
سق (mo'q) .

امآق (am'āq) . ع. ج. موق و مؤق
(mo'q) .

امآق (em'āq) . م. ع. در ماقه درآمدن .
و که زده شدن مردم .

اماکن (amāken) . ع. ج. مکان (mokān) .

اماکن (amāken) . ج. ا. پ. - مأخوذ از
تازی - مکانها و جایها . و منزلها و جای باشها .
و اماکن متبرکه که ج. ا. خ. : قبر مطهر
آنحضرت صلی الله علیه و آله و قبور ائمه
علیهم السلام .

اماکید (amākid) . ج. ا. ع. باقیماندههای
خون بها .

امالة (emālat) . م. ع. چون واری باشد
مال دادن . و چون یابی باشد برگرداندن .
و ختم دادن . و گیاه شیرین چراندن
شتر را .

امالس (amāles) . ع. ج. امیس
(emlis) .

اماله (emāle) . ا. پ. - مأخوذ از تازی -
داخل کردن یک مایی هر چه که باشد براسطه
آلت مخصوص در امای غلاظ . و شبشه

اماله : آلتی بشکل قیف که دنباله آن دراز
و نوکش کج است و در داخل کردن داروهای
آبکی در مقعد بکار برده میشود . و نیز
اماله : نتمه حرفی را بعد از شیه بکسر
بدل کردن بحرفی که صدای پای مجهول از
آن شنیده شود مانند کتاب و کتیب .

امالیت (amālit) . ع. ج. شتران نیز رو .

امالیز (amālij) . ع. ج. املوج
(omluj) .

امالید (amālid) . ع. ج. امید (emlid) .

امالیسی (amālis) . ع. ج. امیس (emlis) .

امام (amām) . ع. اسم ظرفی پیش از
کنت امامه : برود پیش او . و **امامک**
کلمه تمذیر است یعنی خدا دور دارد از آنچه
پیش تو است .

امام (emām) . ص. ع. پیشرو . ج. آم .

امام (emām) . ا. ع. پیشماز و مقتضا

شراه رئیس باشد یا غیر رئیس ج : **ایمة**

(ayemmat) . با ابدال مزه یا - و آنچه

(emmat) - بدون ابدال همزه یا - و نیز امام: رشتن در دو گره . و راز . و راه قوله تالی و **انهال امام مبین** ای بطریق مبین واضح و کراغه زمین . و مطلع چیزی و برپا دارنده آن و خلیفه . و امیر لشکر . و آنچه هر روز سلطان یاموزند از سبق و جزآن . و گرده مصوران . و دلیل وره نما . و سرودگوی شتران . و جانب قبله . و زه کمان . و مطر چوب که بدان سعادت راست کنند . اخ . قرآن و کتاب . و بنی صلوات الله و سلامه علیه و آله .

امام (emām) . م . ع . ام آ و اماماً و امامة . حر . امامة .

امام (emān) . اخ . پ . مأخوذ از تازی . در نزد طایفه اتنا عسری دوازده نفر را گویند که اول آنها **ابو الحسن علی بن ابیطالب** لقب **پیر تزی** و آخر آنها **امام العصر** و از زمان لقب **بمهدی** صلوات الله و سلامه علیه و آله . و نیز امام . ا . پشوا . و پیشناز و **امام جماعت** : پیشناز و **امام جمعه** : پیشنازی که نماز آدینه می خوانند .

امامباره (emāmbāre) . ا . پ کتبه و معبد و نهان خانه . و جای باشکوهی که در ایام عاشورا برای زیارت حسین علیه السلام بنا می نمایند .

امامة (emāmat) . م . ع . ام القوم و **بهم آما و اماماً و امامة** (از باب نصر) : پیش درشت اقوام را .

امامة (emāmat) . ا . ع . پیش روی . و پیشنازی بی **هذا ایم** (ayyamo) **منه امامة و هذا اوم** (awamo) **منه امامة** : این بهتر است از آن برای امامت . **امامة** (omāmat) . اخ . ع . سید شتر و نام چند نفر زن که صحابه بوده اند . و

ابو امامة : نام چند نفر صحابیه از جمله آنان **امامة بن سهل** است . و **عبد الرحمن**

امامی از فرزندان او و منسوب به اوست . **امامت** (emāmat) . ام . پ . مأخوذ از تازی . پشوا . و پیشنازی . **امامزاده** (emām-zāde) . ا . پ . پسر ریا نوره یکی از امامهای دوازده گانه .

امامون (amāmūn) . ا . پ . مأخوذ از یونانی - دارویی که بفارس ماعلو و تازی حماما گویند . و نوعاً در زبان یونانی چندین قسم دارد از قبیل **هیل** و **خولجان** و **زردچوبه** و **زنجبیل** را **امامون** می نامند .

امامی (emāmi) . ص . پ . منسوب به امام . **امامیه** (emāmiye) . ج . پ . طایفه ای از مسلمانان که معتقد بامامت بلاضلع علی بن ابی طالب امیرالمؤمنین علیه السلام میباشند عموماً امامیه نامیده میشوند . و خصوصاً طایفه اتنا عسری را گویند .

امان (amān) . ا . ع . زنجاری . و بی بی .

امان (amān) . م . ع . **امن اماناً و امامة و امامة** (amanatan) و **امناً** (emnan) و **امناً** (amanan) . مرامانه . **امان** (amān) . ا . پ . مأخوذ از تازی . زنجار و پناه و حفاظت و عنایت . و اطمینان و کوس و نظاره . و **امان خواستن** قول : درخواست زنجار کردن .

امان (ommān) . ا . ع . امانت دار و متعهد علیه . و کشاورز . و آنکه نوشتن ننماید . و هر که بر اصل خلقت بود . و کودن و گول و قیل الکلام .

امان (ommāne) . ا . ع . حیثه تنیه . پدر و مادر . و یا مادر و خاله .

امانات (amānāt) . ع . ج . امامة .

امان پذیر (amān-pazir) . ص . پ . آنکه زنجاری می پذیرد و قبول میکند .

امامة (amānat) . ا . ع . راستی - صدقینان - و زنجاری و بی بی . و ردیبه . و واج . اصل

مرد و مالدی . و گمانیکه آنها را گذاشته بسفر می رود . ج : امانات . و من فدعاه السراستودع **الاله دینک و امانتک** . و گردن **المجلس بالامانة** اشاره است بدم اعاده آنچه در مجلس گذاشته است از قول و فعل . و قوله تالی **اناعر ضنا الامانة** بسنی فریض مفروضه است یا اعتقاد ظنی بتوحید که مؤدی جمیع فریض ظاهری است پس هرکس اعتقاد کرد توحید را هم چنانکه ظاهر کرد آنرا ادا نمود امانت را .

امانة (amānat) . م . ع . **امن اماناً و امامة و امامة** (amanatan) و **امناً** (emnan) و **امناً** (amanan) (از باب سع) : بی ترس و بیم گردید . و **امنه** : اعتماد کرد او را . و زنجار داد . و راستی کرد باوی . و راست دانست او را . و **امین** پنداشت . و **امن امامة و امامة** (از باب کرم) منتمد علیه گردید و امین شد .

امانت (amānet) . ا . پ . مأخوذ از تازی . و دیده و هر چیزی که نزد کسی گذارند تا نگهداری کند . و هر چیزی که بکسی سپرند و امانت باشد . و گرو و رهن . و راستی و دوستی . و استواری در راستی . و امینی و دوستکاری . و حفاظت و نگهداری و صیانت . و اخلاص و صداقت . و تدبیر و دینداری .

امانتدار (amānat-dār) . ص . پ . امین و استوار و کسیکه دارای امانت باشد و هر چه بار سپارد بدون کسر و نقصان باز دهد و هر چه باز گویند اعاده آن در هیچ جا و هیچوقت جایز نداند و روا نشمارد .

امانتداری (amānat-dāri) . ا . پ . راستی و دوستی و استواری و صداقت . و کارگزاری و گماشتگی . و عمل و شغل عامل و گماشته از جانب دیگری . و صداقت و درایت . **امانتکار** (amānat-kār) . ا . پ . عامل و

گرفته از جانب دیگری .وص. امین .
امانی (amānati) . ا. پ. - مأخوذ از
 تازی . گروهی و هر چیز که بطور ودیعه و
 امانت باشد .

امانی (amāni) . ا. پ. - مأخوذ از تازی -
 گروهی و هر ملکی که بطور امانت بکسی
 برافزاده شده باشد بدون اجاره .

امانی (amāni) ع. ج. امنیه (omniyat)
 قرله تالی منهم امیون لایعلمون الکتاب
 الامانی .

امانیاک (amāniäk) . ا. پ. - مأخوذ از
 انگلیسی - جسی بنزاری مشکل فراروداری
 برنی تد و نافذ و طمس حاد و سوزان مرکب
 از دو حجم ازوت و شش حجم هیدروژن و
 بیه مقداروی محلول در آب ولی میل ترکیش با
 آن کم است و امانیاک مانع را چون از نوشادر
 اخذ میکند معروف چوهر نوشادر میباشد .

اماه (omäh) ع. در منادی گویند یا
 اماه یعنی ای مادر .

اماهه (emähät) م. ج. - بآب رسیدن چاه
 کن . و آب خوردنیدن شور و مردم تشنه و
 کاردوا . و گرد آوردن آب در حوض . و
 آبیختن چیزها و آب بسیار روان کردن آبر.
 و منی انداختن گشن در رحم ماده . و زهدین
 آب از زمین بق **اماهت الارض** ای ازت
 و آب ریختن در حوات و در دارو .

امامیم (amāim) ع. ج. امیم .
امبر (ambor) . ا. پ. - ایزدی آیین و
 دارای دوشاخه بلند سرهین که انگشت و هر چیز
 افزوده را بدان گویند .

امبرباریس (ambarbāris) . ا. پ. -
 مأخوذ از یونانی - زر . مک .

امبرود (ambarud) . ا. پ. - گلای .

امپراتریس (emperātris) . ا. پ. -
 مأخوذ از فرانسه - مونت امپراتور یعنی ملکه .

امپراتور (emperätur) . ا. پ. - مأخوذ
 از لاتینی - پادشاه مقتدر و مستقل و صاحب
 تاج و تخت .

امپریال (emperiäl) . ا. پ. - قسی از
 پول طلا که رایج سمالک روسیه است .

امت (amt) . ا. ع. - جای بلند . و پشتهای
 خرد و تشیب و فراز در چیزی . قوله تالی
لا تری فيه عوجاً و لا امتاً . و گویند
امتلا السقاء فمابه امت . ج. : امانت و امانت
 و صنف و سستی بق سار فلان سیر الامات
فيه . و طریقه نیکو . و کبی و عیب که در دهن
 یا پارچه سنگ باشد . و اختلاف مکانی دوزمی
 و تنگی بعضی و درشتی و صلابت بعضی . و بعضی
 شک بق **الخمر حرمت لامت فيها** ای
 لاشک فی حرمتها .

امت (amt) م. ج. **امته امتاً** (از باب ضرب)
 اندازه کرد و حرز نمود آرا . و **امت الشبی**
 قصد کرد آن چیز را .

امة (amat) . ا. ع. - کتیک و اصل آن
 اموة (amavät) و یا اموة (anvat) بود . ج.
 اموات و اما و آم و اموان (amvān) و اموان
 (emvān) و اموان (omvān) . و دونبست
 اموی گویند . و نیز نام چهار صحابه است .

امة (emmat) . ا. ع. - حالت و راه شریعت .
 و دین . و نعت . و هیئت و شأن . و فراخی
 عیش . و سنت نبی . و طریقه . و امامت . و
 اقتدای پامام .

امة (ommat) . ا. ع. - راه شریعت و دین
 بق **فلان لامة له** ای لادین له و لانه .
 و سنت نبی . و مردم جامع خیر . و مقتدای مردم
 و ا. ج. جماعتی که بسوی ایشان پیشبری آمده
 باشد قوله تالی **کتتم خیرامة** و گروه از
 هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات . و در
 این معنی اگرچه در لفظ واحد است ولی در
 معنی جمع . ج. : امم . و نیز کسی که پراه سنق
 و مخالف سایر ادیان است . و هنگام و مدت

قرله تالی و اد کر بعدامة . و اجنا قرله
 تالی و لئن اخرنا عنهم العذاب الی
امة معدودة . و نیز بمعنی قد و قامت بق
هم حسان الوجوه طوال الامم . و
 روز نشاط . و طاعت . و دانستنند . و راه .

و ما در . ج. : امانت (ommat) . و **امة الرجل**
 ا. ج. قوم مرد . و ا. زن و مرد . و **امة الله** :
 خلق خدا . و **امة عیسی** جاج : عساری . و
امة محمد صلواته علیه و آله : مسلمانان .

امتی (omnati) . ا. ع. - دندمانی گویند
 امتی یعنی مادر من .

امتاء (emtä) . م. ج. - بروش زشت رفتن .
 و افزون شدن دوزمی . و نادیر رسیدن آن .

امتاح (emtäh) م. ج. - دم بزین - پیوستن
 ملخ جهت خایه نهادن .

امتار (emmetär) . م. ج. - دواز شدن
 بق **امتر الحبل امتاراً** : دواز گردیدن آن
 ریسبان .

امتاع (emtä) . م. ج. - بر خور داری دادن
 و یا بختن (لازم و متعدی) . و باقی داشتن . و بکمال
 رسیدن بق **امته الله بكذا** ای ایفاء و انشاء
 الی ان یعنی شایه . و بی نیاز گردیدن از
 کسی .

امتان (emtän) . م. ج. - بر پشت کسی
 زدن .

امتان (ommatän) . ج. پ. - امت (ommat)
امتاح (emtefäh) . م. ج. - بر یکسیدن .
 و بردن . و بر خور داری گرفتن . و عیش کردن .
 و بر آسودن شتر دوسیر . و بدست باد کردن .

امتاح (emtetä) . م. ج. - از جای رکندن .
امثال (emtesäl) . م. ج. - داستان گفتن .
 و تصور نمودن . و با خود صورت بستن چیزها .
 و بی روی کردن طریقه کسی را و تجاوز
 نکردن از آن . و فرمان برداری کردن . و
 قصاص گرفتن از کسی بق **امثال منه** . و مثل

آوردن . و داستان زدن .
امثال (emtesâl) ا. پ. - مأخوذ از نازی - اطاعت و فرمان بری و فرمان برداری .
و امثال کردن ف. م. - اطاعت کردن .
امثالاً (emtesâlan) م. ف. پ. - مأخوذ از نازی - بطور فرمان بری - چون شخص بزرگی به کوچکتر از خود فرمانی دهد در جواب میگوید امثالاً این کار را میکنم . و هم چنین است **امثالاً للامر** یعنی اطاعت و فرمان بری امری که شده است .
امتحاء (emtehâ) م. ع. - پاک گردیدن و معر شدن .
امتحاش (emtehâc) م. ع. - سوخته شدن .
امتحاض (emtehâz) م. ع. - شیرخالص خوردن .
امتحاط (emtehât) م. ع. - دریدن شتر . و شمشیر برکشیدن . و برکشیدن نیزه .
امتحاق (emtehâq) م. ع. - پاک شدن . و ازگرمی سوخته شدن چیزی . و کاپیدن .
امتحاقك (emtehâk) م. ع. - خشکین شدن و سینهیدن .
امتحان (emtehân) م. ع. - آزمودن . و نگریستن . و تامل کردن در قوی . و اندیشیدن پایان کار و جز آن را . و روشن و گشاده کردن بقی **امتحن الله قلوبهم** ای شرها و وسما .
امتحان (emtehân) ا. پ. - مأخوذ از نازی - آزمایش و تجربه . و تمحص و تجسس و تفتیش و جستجو .
امتحنانات (emtehânât) پ. ج. امتحان: آزمایها .
امتخاخ (emtexâx) م. ع. - بیرون آوردن من از استخوان .
امتخار (emtexâr) م. ع. - برگردیدن از

هر چیزی نیکوی آنرا . و برآوردن من از استخوان . و برابر باد ایستادن اسب و شتر تا راحت گیرد .
امتخاض (emtexâz) م. ع. - جنیند شیر در شیر زنه و چه در شکم مادر .
امتخاط (emtexâti) م. ع. - بینا افتادن . و باز دست بردن . و بیرون کشیدن چیزی را . و شمشیر برکشیدن .
امتداح (emtedâh) م. ع. - ستودن . و فراخ و گشاده گردیدن زمین و تهاگاه .
امتداح (emtedâx) م. ع. - بی فرمانی کردن .
امتداد (emtedâd) م. ع. - دراز و کشیده شدن .
امتداد (emtedâd) ا. پ. - مأخوذ از نازی - درازی و طول . و مد و کشش . و مدت . و درنگی و تاخیر . و **امتداد حیات** : درازی زندگانی و مدت عمر . و **امتداد زمان** : طول زمان و مدت زمان . و **امتداد پیدا کردن** فصل: دوگویی کردن .
امتدار (emtedâr) م. ع. - کلوخ گرفتن .
امتداهش (emtedâc) م. ع. - **امتداهشاً** : گرفت آنرا . و بیار بود آنرا .
امتدحاق (emtezâq) م. ع. - آمیخته شدن شیر بآب .
امتراء (emterâ) م. ع. - برآوردن چیزی را . و بشك شدن چیزی بقی **امتري فیه** ای شك . و افتادن بقی **الريح و امترى فیه السحاب** . و فروودشیدن شیر را .
امتراء (emterâr) م. ع. - گذشتن بر کسی . و همیگی نمودن بقی **امتربه و علیه** .
امتراء (emterâz) م. ع. - جدا کردن مال خود را از مال شريك خود بقی **امتروز** شریکه . و پارهای از مال کسی را گرفتن .

و بجه زدن . و عیناك کردن ناموس کسی را .
امتراس (emterâs) م. ع. - سوده شدن . و درمادن زبان در وقت بیگانه .
امتراض (emterâc) م. ع. - برکندن و کشیدن چیزها از کسی . و بردن . و ورزیدن . و کسب کردن بقی **امتراض لعیاله** .
امتراط (emterâti) م. ع. - بردن . یا گرد آوردن .
امتراق (emterâq) م. ع. - شتاب گذاشتن تیر از نشانه .
امتزاج (emtezâj) م. ع. - آمیخته شدن بقی **امتزج الشئ بالشئ** ای اختلط .
امتزاج (emtezâj) ا. پ. - مأخوذ از نازی - آمیزش و اختلاط و آمیختگی . و مزاج سعادت **امتزاج** : سرشت و طبیعت سرشته شده با نیکویی و سعادت . و **امتزاج فصلین** : چند روز از آخر زمستان و اول بهار . و چند روز از آخر تابستان و اول پاییز .
امشاء (emtesâ) م. ع. - چون واری باشد گرفتن هر چه در نزد کسی بود بقی **امشاء ما عنده** . و چون یابی باشد تنه شدن .
امتساح (emtesâh) م. ع. - شمشیر از نیام برکشیدن .
امتساح (emtesâx) م. ع. - شمشیر برکشیدن .
امتساق (emtesâq) م. ع. - یک سو گردیدن .
امتساک (emtesâk) م. ع. - چنگ در زدن .
امتسال (emtesâl) م. ع. - شمشیر از نیام برکشیدن .
امتشی (amtae) م. ع. - آنکه بدستوری بیند .

امتشاء (emtesâ) م.ج. دارای مواش بسیار زده شدن .

امتشاش (emtesâc) م.ج. م.ج. سنگ یا کلوخ استخرا کردن . و همه شیر پستان را دوشیدن بق امتش ما فی الضرع ای احد جیمه . و بر کفیدن دند زبور را از گردن نمود . و بهره یافتن از چیزی بق

امتش فلان من مال فلان ای ایب منه .

امتشاط (emtesât) م.ج. شانه کردن . و موی خویش فروخته کردن زن .

امتشاع (emtesâc) م.ج. م.ج. همه شیر پستان دوشیدن . و ربودن بق فلان امتشع ثوب صاحبه . و ششیر بزودی از نیام بر کفیدن . و گرفتن چیزها و امتشع منه ما مشع لك (جینة امر) : بگیر هر چه باقی از وی .

امتشاق (emtesâq) م.ج. م.ج. ربودن . و بریدن . و همه شیر پستان دوشیدن . و ششیر بر کفیدن .

امتشال (emtesâl) م.ج. م.ج. ششیر بر کفیدن .

امتشان (emtesân) م.ج. م.ج. ربودن . و ششیر بر کفیدن . و همه شیر پستان دوشیدن . و گرفتن . و ورزیدن . و امتش من مامش لك (جینة امر) : بگیر از وی هر چه بایی .

امتصاخ (emtesâx) م.ج. م.ج. بر کفیدن برگ و شاخ یز و بر کفیدن هر چیزی . و گرفتن آن .

امتصار (emtesâr) م.ج. م.ج. بر سره انگشت یا بر سیاه و ایهام دوشیدن . و برگردیدن صورت بق امتصر الغزال ای تسخ .

امتصاص (emtesâs) م.ج. م.ج. مکیدن .

امتصاع (emtesâ') م.ج. م.ج. رفتن اسب و در زمین رفتن .

امتطاء (emteâ') (emteâ') م.ج. م.ج. بارگن ساختن ستور را .

امتطاح (emtetâh) م.ج. م.ج. بلند و بسیار گردیدن آب رودبار بق امتطح الوادی .

امتطال (emtetâl) م.ج. م.ج. دیر داشتن وام را . و در تأخیر انداختن . و در هم پیچیدن گیاه .

امتعداد (emteâd) م.ج. م.ج. ربودن . و پشتاب کفیدن .

امتعاس (emteâs) م.ج. م.ج. سرین بر زمین بسودن چنانکه پوست مانند .

امتعاض (emteâz) م.ج. م.ج. خشنک شدن و دشوار آمدن کار بر کسی .

امتعاظ (emteâl) م.ج. م.ج. بر کفیدن شمشیر . و بر افتادن موی از بسیاری . و بلند بر آمدن روز . و بی در پی افتادن پشم .

امتعال (emteâl) م.ج. م.ج. پشتاب ربودن و امتعل فلان ای دارك الطمان فی اختلاس .

امتعة (amteat) ع.ج. متاع .

امتعه (amtee) ج.ا.پ. م.ج. مأخوذ از تازی کالاها و متاعا .

امتقاط (emteqât) م.ج. م.ج. کفیده شدن و ششیر بر کفیدن . و بلند شدن روز .

امتقار (emteqâr) م.ج. م.ج. باز کردن چاه چون آب خشک گردد .

امتقاط (emteqât) م.ج. م.ج. ربودن آوردن .

امتقاع (emteqâ') م.ج. م.ج. همه شیر پستان مکیدن . و برگشتن گوته روی از ترس یا خنده (بسمعل مجهولا) بق امتقع لونه .

امتقاق (emteqâq) م.ج. م.ج. مکیدن کره همه شیر پستان را .

امتقال (emteqâl) م.ج. م.ج. بار بار فرو رفتن در آب .

امتکار (emtekâr) م.ج. م.ج. رنگ کرده شدن بگل سرخ . و تخم کاشتن .

امتکاک (emtekâk) م.ج. م.ج. مکیدن کره همه شیر پستان را .

امتلا (emteâ) ا.پ. م.ج. مأخوذ از تازی بری . و سیری . و بدی هضم غذا از بری معده . و امتلا داشتن فال : در ربودن شکم از فضول .

امتلاء (emtelâ') م.ج. م.ج. پر شدن .

امتلاج (emtelâj) م.ج. م.ج. مکیدن شیر را .

امتلاح (emtelâh) م.ج. م.ج. دروغ باراستی و حق آیینتن .

امتلاخ (emtelâx) م.ج. م.ج. بر کفیدن بق

امتلع فلان ضرسه و امتلخت العقاب عینه . و بر کفیدن شمشیر از نیام . و ربودن کفیدن لگام از سرستور .

امتلاذ (emtelâz) م.ج. م.ج. علیه گرفتن از کسی بق امتلذت منه کذا .

امتلاز (emtelâz) م.ج. م.ج. بر کفیدن .

امتلاص (emtelâs) م.ج. م.ج. خیره کردن بیانی را بق امتلص بصره (مجهولا) .

امتلاط (emtelât) م.ج. م.ج. ربودن .

امتلاع (emtelâ') م.ج. م.ج. تیز رفتن ناله و یا بر افتادن عقودتن آن . و از گردن بر کفیدن پوست گوسپند را . و ربودن .

امتلاق (emtelâq) م.ج. م.ج. ربودن آوردن .

امتلال (emtelâl) م.ج. م.ج. بکیش و شریعت در آمدن . و شتاب رفتن . و کرمج کردن نان را .

امتن (amten) ص.ع. دوشست تراستوارتر و محکم تر .

امتناء (emtenâ') ع.ج. م.ج. منی (meny) آمدن . و فرود آمدن در آن . و امتنی النافه للفحل (مجهولا) در ایام منیة است آن ماده شتر .

امتتاح (emtenâh) م.ج. م.ج. دهن گرفتن و روزی دادن بق امتتح مالا (مجهولا) .

امتناع (emtenā) م.ع. باز ایستادن. و تری گفتن .

امتناع (emtenā) ا.ب. مأخوذ از نازی. باز دانستگی و مسامحت. و انکار و درخواه.

و تعرض و عدم روانی. و عدم قبول و عدم پذیرفتاری
و امتناع کردن ف.م. رد کردن و قبول ناکردن . و انکار کردن . و اجتناب کردن .

امتنان (emtenān) م.ع. نعمت دادن .
امتنان (emtenān) ا.ب. مأخوذ از نازی . منت و احسان و نیکویی . **و امتنان**

داشتن فل . : منت داشتن . و **اظهار امتنان کردن** : اظهار نیکویی و احسان کردن .

امتهاء (emtehā) م.ع. سبک و تنگ روی ساختن دشمن را .

امتهاج (emtehāj) م.ع. کفیده شدن خون کسی (و این فعل همیشه جلوه مجهول استعمال میشود) **یق امتهج امتهاجاً** (مجهولاً) .

امتهاد (emtehad) م.ع. کار کردن . و بلند و گسترده شدن کوهان .

امتهاش (emtehaš) م.ع. سوخته شدن . و ستردن زن رو برآ به استره .

امتهان (emtehan) م.ع. بکار خدمت داشتن . و بندمت داشته شدن (لازم و متعدی) . و بذل کردن چیزی را . و غوار و ضعیف داشتن .

امتی (omnati) ا.ب. درمناهی گویند امی یعنی مادرمن .

امتیات (emtiās) م.ع. سودن چیزی را در آب . و بزیست نرم و نازک و فراخ رسیدن . و در آب آمیخته خوردن چیز را یعنی کشکاب خوردن .

امتیاح (emtiāh) م.ع. دادن و بخشیدن . و غری کانیدن آفتاب .

امتیار (emtiār) م.ع. چون واری باشد

شمشیر برکشیدن . و چون یابی بود غواربار آوردن جهت کسی **یق امتار لهم** .

امتیاز (emtiāz) م.ع. جدا شدن .
امتیاز (emtiāz) ا.ب. مأخوذ از نازی . جدائی و انفصال و تفریق . و تمیز و تشخیص . و تفاوت . و تدبیر و فراست و هوشیاری . و دور اندیشی و عاقبت بینی . و برتری و فضیلت .

امتیاه (emtiāh) م.ع. آب خوردن مردم و کارد را .

امتیک (emetik) ا.ب. مأخوذ از فرانسه . باصطلاح دوا سازی ترکیبی از ایتیمون که مقوی است .

امثال (amsāl) ج.ا.ب. مأخوذ از نازی . مثلها و مانند ها . و مثلها و داستانها و حکایات .

و امثال شما : مانند های شما یعنی کسانی که مانند شما هستند **و امثال و اقران** : همتاها و همسر ها .

امثال (amsāl) م.ع. مثل (mesl) و (amsal) و مثل . و ج.ا.خ. زمینهای چندی شبیه بهم و مانند کوه . و نزدیک بصره .

امثال (emsāl) م.ع. ضامن کردن . و گزشتی و بینی کشته را بردن .

امثل (amsal) م.ع. افزون تر . و شریف تر . ج. امثال . و به شده از بیماری .

و فلان امثل اقوم : فلان نزدیکتر است از قوم به نیکویی . **و هم امثالهم** : آنان برگزیده ایستند . **و هو امثلهم طریقه** : یعنی او مانند تر و شبیه تر است از ایشان با اهل حق . و یا دانا تر است از ایشان در قول خود بگمان خود .

امثلة (amselat) ج.ع. مثال .

امشن (amsan) م.ع. مرد بکبیرک زده که بولش قطره قطره بکند .

امشولة (omsulat) ا.ع. حجت و بی

که بعد یش خوانده شود .

امح (amj) م.ع. **امح امجاً** (از باب ضرب) : سر سخت نمود . و تیز رفت .

امح (amaj) م.ع. **صیف امح** تابستان سخت گرم .

امح (amaj) ا.ب.ع. گرما و تشنگی . و اخ. نام موضعی میان مکه و مدینه .

امح (amaj) م.ع. **امح امجاً** (از باب سجع) : تشنه گردید .

امجاج (emjāj) م.ع. **امح القرس** : بر فراغ آند اسب پیش از دویدن . **و امح زید** در جهان رفت زید . **و امح العود** روان شد آب در جوب .

امجاج (emjād) ع.ج. ماجدوج مجید .
امجاج (emjād) م.ع. بزرگ داشتن . و بزرگی صفت کردن و ستودن . و بسیار بخشودن . و بچراگاه بسیار گیاه در افتادن .

و بسیری و فراخی رسیدن شتران . و سیر خوراندن شتران را یا پر شکم چرانیدن باینم شکم حلف دادن یا از گیاه تر قریب بسیری رسیدن . و فرزند ماجد آوردن . **یق امجدت المرأة** اذا ولدت ولذا ماجدا .

امجار (emjār) م.ع. افزون گرفتن در بیع . و کلان شدن بجه دو شکم گویند . و شیر دو دغان ریختن . و گرانبار شدن ستور از بجه چنانکه تواند برخاست .

امجاج (emjā) م.ع. بآوردن شیر خوراندن شتر بجه را .

امجال (emjāl) م.ع. آبله افتادن و شوخ بستن دست از کار و شوخگی و آبله ناک کردن کار دست را (لازم و متعدی است) .

امجد (amjad) م.ع. بزرگوار و جوانمرد و باشرافت .

امح (amahh) ا.ب. فربه تندر و سمن .

امحاء (emhâh) م. ح. پاك گردیدن.
امحاح (emhâh) م. ح. كنه شدن جامه.
امحاش (emhâc) م. ح. سوختن گرما و آتش چیزی را.
امحاص (emhâs) م. ح. به شدن از بیماری. و بر آمدن آفتاب از كسف و روشن شدن آن.
امحاض (emhâz) م. ح. شیر خالص خوراندن کسی را. و دوستی خالص کردن. و راست کردن سخن. و خداوند شیر خالص شدن.
امحاق (emhâq) م. ح. ر بودن برکت از کسی. بن **امحق الله الشيء** لفة فی منقاده الشيء بود برکت آن چیزی را خدای. و کاستن همچو ماه محاق. و نیست شدن.
امحاق (emhâq) م. ح. پاك شدن. و از گرمی سوخته شدن چیزی. و کاهیدن.
امحاقك (emhâk) م. ح. خشمناك شدن.
امحال (emhâl) م. ح. خشك شدن شهر و زمین و بنفش سال رسیدن قوم.
امحان (amahân) م. ح. **امح الجرح امحاناً** (از باب ضرب): درد گرفت آن زخم.
امحس (amhas) ا. ح. پوست پیرای ماهر و زبرك.
امحص (amhas) ا. ح. مرد غدرنیزش از جانب صادق باشد یا از طرف كاذب.
امحوضة (omhuzat) ا. ح. پندخالص از غرض و از تهمت.
امحاء (emhâ) م. ح. شكایت کردن و عذر خواستن.
امحاض (emhâz) م. ح. یا مغز شدن استخوان. و فربه گردیدن گوسپند. و ترکستن چوب. و روان گردیدن آب در آن. و بر مغز شدن دانه کشت.
امحاض (emhâz) م. ح. شیر مادام

که در شیرزده است. اما خضی ج.
امحاض (emhâz) م. ح. بدوخ زدن رسیدن شیر. و خداوند شتران ماده دود زه گرفته و یا نزدیک برآوردن رسیده شدن. و در شیر زه جنیدن شیر.
امحاط (emhât) م. ح. بسخط (maxet).
امحاط (emhât) م. ح. دركان کشیدن تیر را و در گذاراندن تیر را از آنچه بر روی آید.
امد (amd) ا. ب. هنگام و زمان و موسم.
امد (amad) ا. ح. غایت و متها. آماد ج. و خشم. و **مامدك** چندست عمر تو. و **امد مامود** غایت متهی الیه.
امد (amad) م. ح. **امد علیه امدأ** (از باب سجع): خشم گرفت بروی.
امد (ameda) ا. ح. ع. پای تخت موزوپروتامی (دیاربکر).
امد (amadd) ص. ح. کئیده و زمندتر.
امداء (amdâ) ع. ج. مدی (mody).
امداء (emdâ) م. ح. کلاسال شدن. و شیر بسیار نوشیدن و برگردن جهت کسی.
امداح (ammedâh) م. ح. ستودن. و فراخ و گشاده گردیدن زمین و نگاه.
امداد (amdâd) ع. ج. مدد.
امداد (emdâd) م. ح. مهلت خواستن و زمان دادن و درنگ کردن از اجل معین. و باری دادن لشکر را از غیر خود. و گویند اذا اكثر شيئا بنفسه قيل **مدد** و ادب اكثر بغيره قيل **امد**. قوله تعالى: **اني ممدكم بالرفق وقال جل و علا: و امددناهم بفاكهة**. و باری دادند و بفریاد رسیدن کسی را. در نیکی باشد یا در بدی و یا در غیر. گویند **امددة** و در شر **مدد ته**. و بنشیندن. و سیاهی در دوات کردن و بقلم سیاهی دادن كاتب را. و وپم و زرد آب گرد

آمدن در زخم. و آب و تری روان شدن در چوب عریض. و مفید خوراندن ششرا.
امداد (emdâd) ا. ب. مأخوذ از تازی. باری و اعانت و کمک و نصرة و هرزید.
امدش (emdâc) م. ح. دادن.
امدان (emmedân) ا. ح. آب که بر روی زمین باشد. و ا. ح. نام موضی.
امدان (emmedân) و (emeddân) ا. ح. چشمه روان و بی آبی که از زمین و یا از سنگ میجوشد.
امدان (emeddân) ا. ح. آب بسیار شور.
امدة (umdat) ا. ح. بقیه چیزی. و افزونی و زیادتی.
امدة (ameddat) ا. ح. نار و رفته نافته و مساک کرانه جامه چون یاقتن گیرند.
امدر (amdar) ص. ح. ریخ زنده در جامه. یا بسیار پلیدی اندازنده عاجز که جس آرا تیراند. و مردی خسته و تیره رنگ. و مرد نگاه برآمده. و مرد آلاینده پهلوی خود را بنام. و **ضبعان امدر** کفتاریزه رنگ و یا کفتاری که بر اندامش خجکها از سرگین باشد یا کفتار کلان شکم. **العلل: ما لضبعان الامدر من انسان باعدر** یعنی بعضی از مردم شرورتر انداز کفتار.
امدش (amdac) ص. ح. لاغر و مرد خرد. **مدش** (mode) ج.
امدوحة (omduhat) ا. ح. ستایش و آنچه بدان ستایش کنند. اما دوح ج.
امدوحة (omduhe) ا. ب. مأخوذ از تازی. مدیحه و ستایش.
امدود (omduud) ا. ح. خوی و عادت.
امدی (amdâ) ص. ح. **امدی العرب** بزرگترین و اعلا و اجدترین تازیان دوزخت و مرتبه و بزرگی.
امدیة (amdiyat) ع. ج. مدی (madeyy).

امضاء (emzâ) م.ع. زن جلبي کردن و افزونی کردن در آبیختن آب بشارب. و مذی آوردن مرد. و بچراگاه گذاشتن اسب را. و **امذ بهنان فرسك** یعنی بگذار آنرا.

امذار (emzâr) م.ع. **امذرت** **الذاجة البيضاء** فاسد کردن آب مرغ تنم را.

امذال (emzâl) م.ع. خفتن بایوست شدن.

امذح (amzah) م.ع. آنکه در وقت هر درانش بهم ساید. و بدبوی. و **ماامذح** ریحه چه کنده بوست آن.

امذر (amzar) م.ع. بسیار شونده بچاگاه.

امذقرار (emzqrâr) م.ع. بآب آمیخته گردیدن شیر و خون. و **امذقراللبین** **الرائب** دودقی گویند که شیر خفته بکثرف ایستد و آب بکثرف و یا آنکه با آب مخلوط گردد.

امذلال (emzâlâl) م.ع. سست و فرزخته شدن.

امذلال (emzelâl) م.ع. سستی اندام و جز آن.

امر (amr) م.ع. فرمان - خند نهی - اوامرج. و کار و سادنه اموج. و **الوالوامر** اصحاب رسول صلوات علیہ وآلہ و یا امتطهار سلامه علیهم و پیروان آنها از علمای امت و از اهل دول و امارت که علم و دین داشته باشند. و **امر امر** (emrou) کار زشت و شگفت.

امر (amr) **امر علینا امرأ** (از باب نصر و تسع و کرم) : حاکم و فرمانروا شد بر ما و **امرہ** و **به امرأ** (از باب نصر) : حکم کردار او. و **امرہ اللہ** بسیار گردانید خدای نسل و مواضی آنرا.

امر (amr) ا.ب. - مأخوذ از تازی - حکم و فرمان و فرازمان. و کار و امر کردن فرمان دادن. و **امر بمعروف** و **وادار کردن** کسی را بر اجرای ضروریات دین. و **امر مهم** کار مهم و امر بمعروف و نهی از منکر را ددیوید گویند.

امر (emr) م.ع. زشت و شگفت بق **جثث شیئا امرأ**.

امر (amar) م.ع. **امر امرأ و امرة** (از باب سمع) : بسیار شد و کامل گردید. و **امر الامر امرأ** سخت شکاک و بلند گردید و **امر الرجل** بسیار مال و بسیار قوم شد آن مرد.

امر (amar) م.ع. کسی بق **ما بالدار** امر نیست در خانه کسی و ا.خ. موضعی بیدار عطفان و نیز امرج **امرة** (amarat).

امر (amer) م.ع. برکت یافته در مال و نسل.

امر (emmar) و (ammar) م.ع. مردست رای فرمان بردار هر کسی.

امر (emmar) م.ع. بره خرد و **امرة** مؤنث آنست. و **ماله امر و لامرة** نیت او را چیزی.

امر (ammar) م.ع. تلخ تر. و تلخ درده و سختی. و **فلان امر عقدا مئنه** فلان محکم کار ترست از او. و قوله **تالی** : **والساعة ادهی و امر** قامت ضحیح تر و تلخ ترست.

امرا (amirâ) ا.ب. بلفت زنده یازد خنر.

امرا (amirâ) ا.ب. شراب انگوری.

امرا (omarâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی - امیران و سرداران. و **امرای عظام** سرداران بزرگ.

امرا (emirâ) م.ع. چون مهموز باشد گوار گردیدن طعام. و چون بیانی بود بسیار شیر

شدن ماده شتر.

امرا (amarâ) م.ع. امیر.

امرات (amrât) م.ع. ج. مرت (mart).

امراج (emrâj) م.ع. گذاشتن. و **امرج البحرين** ای خلاصه بیحس لایبیس احدهما بالاخر. و چنین شبیه و خون بسته شده انداختن نافع. بق **امرجت الناقه امرأجا** و چراندن سبوز را. و **انفا کردن** پیمانرا.

امراج (emrâj) م.ع. فزیده و شادمان گردانیدن. بق **امر حه الکلاء**.

امراخ (emrâx) م.ع. تنگ گردانیدن شمیر را.

امرار (emrâr) م.ع. مر (morz) و ج. مره (morrat) و ج. مره (merrat).

امرار (emrâr) م.ع. گفزانیدن کسی را بر پیل. و بر انگینت کسی را که بر پیل رود. و شتر را بدینش گرفته گردانیدن چندان که رام گردد. و تلخ کردن و تلخ گردیدن (لازم و مستندی است) بق **ما یمرو و ما یحلی** نه از او خردوست کسی را و نه سؤدی. و تلخه ناک شدن گندم. و سخت نافتن رسن را. و سخن تلخ گفتن. و کارویدن. و در پیچیدن بکسی تا بیکندد او را.

امراس (amrâs) م.ع. ج. مرس (maras) و ج. مرسة (maranot).

امراس (emrâs) م.ع. بجای سحری باز گردانیدن رسن بکوه را. و میان بکوه موقو انگندن رسن را. از لغات اضدادست.

امراش (amrâc) م.ع. مرش (marc).

امراض (amrâz) م.ع. مرض.

امراض (amrâz) ا.ب. مأخوذ از تازی - بیماریها و ناخوشیها.

امراض (emrâz) م.ع. بیمار گردانیدن. و بصواب نزدیک شدن در رای. و بیماری یافتن. و خداوند مال آفت رسیده شدن.

امراط (amrāt) ع.ج. مرط (mort) و ج.ج. امرط و ج. مریط .
امراط (emrāt) م.ع. غرره برافکنند خرماین . و شتافتن شترماه . وقت برکنده شدن موی .
امراط (emmerāt) م.ع. مزین دیگر افتادن موی .
امراع (amrā) ع.ج. مرع .
امراع (emrā) م.ع . گیاهک شدن جای . و امرع و اذیه امرعا و اجنبی حلبه بینی گیاهک شد رود پار او و چید حلب را که یک قسم گیاهیت و این مثل را در باره شخصی گویند که کار او فراخ باشد و مستغنی بود . و روغن بسیار بر سر کردن و بفرانی آب و عطف رسیدن . و خداوند شتران بفراخ علف رسیده شدن . و دیدن و یا کمیز انداختن از ترس و بیم . **یق امرع یغایطه او ببوله و امرعت فانزل ثلثت** یعنی بشمرد رسیدی پس فرود یا .
امراغ (emrāq) م.ع. روانه شدن آب دغان . و ناصواب بسیار گفتن . و ست و نرم گردانیدن خمیر را و تنگ کردن آنرا از بسیاری آب .
امراق (emrāq) م.ع. **امراقت القدر** امر اقا بسیار کردم شود پای آن دیک را . و **امرق فلانا** شتاب نیزه زد فلان را .
دامرق الرامی السهم گذرانید تیر انداز تیر را از نشانه . و نیز امراق آشکارا کردن عورت . و رسیدن هنگام موی برکندن از پوست .
امران (amrān) ا.ع. **امران الذراع** پندش دست و دوش .
امران (āmmārāne) ا.ع. بیمنه تنبیه درویشی و پیری سخت و نیز صبرزد و سپندان
امره (amrā) ا.ع. گرگک نر .

امره (amrā) و (emre) و (omro) ا.ع. مرد . **یق رایت امره** (amra'an) و **مررت بامره** (be-emre'en) و **هَذَا امره** (omro'on) که اعراب رفع و نصب و هر دو اول و آخر کلمه هر دو وارد می شود .
امره (emrā'a) م.نوشتنامه ، زن و گرگک ماده .
امره (amrat) واحد امر یعنی يك فرمان . **یق له علی امره مطاعة** یعنی او را برین يك حکم و فرمانست که اطاعت میکنم او را در آن .
امره (einrat) ا.ع. ولایت و فرمانروایی و **یق فی وجه المال** : **تعرف امرته** ای نشانه و کثرت .
امره (amarat) م.ع. پسته و نشان که بر راه از سنگ و جز آنست کنند . امر (amar) ج .
امره (amarat) م.ع. **امر امرا و امره** مر . امر (umr) را .
امره (ammarat) و (emmarat) ص.ع. **رجل امره** مرد است رای فرمان بردار هر کس .
امره (enimarat) ا.ع. مونت امر (emmar) یعنی بره خورد ماده .
امره (emmarat) ا.ع. چیزی . **یق ماله امره** یعنی نیست مراور او چیز و نیز ا.خ. نام موشی و کرمی .
امره (amrejat) ع.ج. مرچ .
امرح (amrālī) ص.ع. **فور امرح** گاو نر که بر آن خجکهای سید و سرخ باشد .
امرخه (amrevat) ع.ج. مرخ .
امر خداد (emrexdād) م.ع. نرم و فروخته شدن چیزی .
امرد (amrad) ص.ع. ساده زنج .
و غصن امرد شاخ بی برگ . و **قوس**

امرد اسبی که گرداگردم آن موی نباشد .
ج مرد (mord) و **مردان** (mordān) .
امرد (amrad) ا.پ. مأخوذ از نازی . پروند و جره یعنی پسر ساده زنج که هنوز ریش بر نیاروده باشد .
امرداد (amordād) ا.پ. مراد که ماه پنجم از سال جلال باشد .
امرد پرست (amrad-parast) ص.پ. چه بازی و لوطی .
امرد پرستی (amrad-parasti) ا.پ. چه بازی و لوطی .
امرزش (amorzec) ا.پ. آموزش و غیر و مغفرت . و **امرزش خواستن** درخواست عفو کردن .
امرش (amrac) ا.ع. سخت بد و شریر .
امرط (amrat) ا.ع. سبک اندام . و سبک آبرو . و سبک ریش . و سبک چشم از جریان آب . **مرط** (uort) ج.مرطه (meratat) ج.ج. و **گرگک** برکنده موی و مزدو تیری بر یا تیر بر افتاده . **مرط** (mort) ج . امراط و **مرط** (merāt) ج . ج .
امرع (amuo) ع.ج. مرع .
امرغ (amraq) ا.ع. مرد آلوده در ردایل .
امرق (amraq) ا.ع. واحد مرق (morq) یعنی يك گرگک پشم ریخته .
امروت (amrut) ا.پ. امروذ .
امروذ (amrud) ا.پ. قسی از گلایب .
امروز (emruz) م.ف.پ. این روز و روزی که در آن هستیم .
امروزی (emruzi) و **امروزین** (emruzine) **دامروزینه** (emruzine) ص.پ. منسوب بامروز .
امروعه (omru'āt) ص.ع. ارض

امروعة زمین فراخ و ارزان .
امره (amrah) ص.ج. شراب امره
 شراب ناب و خالص . و رجل امره مرد
 تپه چشم از تکشیدن سر مه .
امره لة (amre'at) ع.ج. مرده (mare'y) .
امریکا (emrikâ) ا.پ. که عالم جدید
 و یکی دنیا نیز نامیده میشود . عبارتست از
 قسمت چهارم از پنج قسمت عالم که در سال
 ۱۴۹۷ هجری مطابق ۱۸۹۸ م. هجری توسط
 کریستف کولمب ملاح ایتالیایی کشف گردید
 و منقسم میشود بدو شبه جزیره بزرگ بسکی
 امریکای شمالی و دیگری امریکای جنوبی
 و این دو شبه جزیره بواسطه تنگه پاناما بهم
 اتصال دارند و نوعاً اهالی امریکا عبارتند از
 مهاجرین فرنگ و طایفه اسکیمو و طوایف بومی
 سرخ پوست و بومی جنوبی و طوایف پاناکرون
 و فوزین و طوایف سیاه پوستی که فرنگها از
 افریقا بآینسا کوچانیده اند و بعضی طوایف
 دیگر مانند مایاس و تولتک و آزنک و کارانیب
 و غیره و این قسمت از عالم را بدان جهت
 امریکا می نامند که آمریکا و سپوس نام (از
 اهالی فلورانس ایتالیا اول کسی است که قفق
 جغرافیائی آنجا را مرتسم نمود . بهرجهت آمریکا
 محدود است از طرف شمال باوقیانوس منجمد شمالی
 و از طرف مشرق باوقیانوس اطلس و از طرف
 جنوب باوقیانوس استرالی و از طرف مغرب
 باوقیانوس کبیر و تنگه پهرنگ و امریکای شمالی
 شامل میشود کانادا جمهوری و ایالت متحده
 و جمهوری مکزیک و جمهوری گواتمالا و
 جمهوری سالوادور و جمهوری ها و راس
 جمهوری نیکاراگوا و جمهوری کوستاریکا
 جمهوری هائیتی را و امریکای جنوبی عبارتست
 از مملکت گیان که در مابین انگلیس و فرانسه
 و هولاند و برزیل و ونزولا تقسیم شده
 است و از جمهوری برزیل و جمهوری شیلی و

جمهوری آرژانتین و جمهوری بولیوی و
 جمهوری پاراگرای و جمهوری اروگوای
 و جمهوری پرو و جمهوری کولومبسی و
 جمهوری اسکواتور و جمهوری ونزولا و
 جمهوری پاناکرونی ورودهای عمده این قسمت
 از عالم عبارتند از رود ماکنسی و رود نلسون
 و رود سنت لوران و رود میسیسی و رود
 میسوری و رود اهیو و رود ازنوک و رود
 آمازون و رود ریو و رود پلاتا و رود
 اردوگرای ورود پارانا. هر یک ازین در قاره
 یعنی امریکای شمالی و جنوبی دارای سلسله
 کوهستانی میباشد که عبارتند از سلسله جبال
 مکزیک و کوهستان سنگلاخ نیز جبال آلفانیس
 و جبال برزیل در این قاره واقع شده اند
 و دریاچه های عمده این مملکت عبارتند از
 دریاچه اسکلاو و دریاچه دب اکبر و دریاچه
 وینیپگ و دریاچه اعلا و دریاچه هورن و
 دریاچه میشیگان و دریاچه اریه و دریاچه
 اتاریو و در مابین این دو دریاچه آخری
 شلاله (آبشار) نیاگارا واقع شده است .
 جزایر عمده این قاره عبارتند از جزایر
 اوقیانوس منجمد شمالی و جزایر برمود و جزیره
 ترنو و جزایر ایتیل و جزایر مالوین و جزیره
 زدوفو. طول امریکای شمالی ۶۸۰۰ کیلومتر
 و عرض آن ۵۷۰۰ کیلومتر و طول امریکای
 جنوبی ۷۶۲۳ کیلومتر و عرض آن ۴۸۶۱
 کیلومتر میباشد و در هر مرتبه سطح این در قاره
 ۲۸ میلیون کیلومتر مربع است و جمیع آنها ۱۴
 میلیون نفر و تقریباً چهار مرتبه بزرگتر از اروپا
 و ۷۳ مرتبه بزرگتر از مملکت فرانسه میباشد.
امرین (amarrayne) . و امرین
 (ammarrayna) . ع. قیث فته الامرین
 جنة نیه و یا قیث فته الامرین جنة
 جمع یعنی دیدم از وی سختیا و تلننیا .
امرئی (emra'yyi) ص.ع. مشروب

بامرفیس .
امز (ammez) ا.ع. م. سخم و دشوار
 و صعب .
امزاج (emzâj) ا.ع. وادیع اختن
 انگور را .
امزجة (amzejât) ع.ج. مزاج .
امزجه (amzejeh) ا.پ. - مأخوذه از
 نازی - نهادما و سرشتها و طبعها و خوبها .
امزهلل (emzehlâl) م.ع. واشدن
 و گشاده گردیدن ابر از هوا بق **امزهل**
السحاب اذا انكشف و گداخته شدن
 برف - مغلوب از مهلا .
امس (amsa) و **امس** (amsa) و
امس (amsa) ا.ع. دبروز و در حالت
 مفرغه نزد بعضی مبنی است و نزد بعضی معرب
 ولی چون الف و لام بر آن در آید و اضافه
 شود بیانگره گرد باقیات همه معرب است بق **مضی**
الامس المبارک و مضی امسواکل
غذی صائر امسا و ارجه امس بالتونین
 شاداست **آمس و اموس و اماس** ج.
امساء (emsâ) م.ع. چون هموز باشد
 تپامی و فته انگینختن میان مردم و چون واوی
 بود شبانگاه کردن .
امساح (amsâh) ع.ج. مسح (mesl) .
امساح (emsâx) م.ع. منحل شدن آماس .
امساد (amsâd) ع.ج. مسد (masad) .
امساس (emsâs) م.ع. مسانیدن بق
امست الجمد ماء .
امساق (emsâq) م.ع. یک سو گردیدن .
امساک (emsâk) م.ع. چنگ در زمین بق
امسک بالشی اذا تسک به . و بند کردن
 و باز ایستادن و خابوش شدن بق **امسک**
عن الکلام .
امساک (emsâk) ا.ع. زنی بق **قیه**
امساک .

امصاخ (emmesāx) م. ج. - جدا شدن
 چه از مادر یق **امصخ الولد** .
 امصار (amsār) ع. ج. - مصر (mesr)
 امصار (emmesār) م. ج. - **عصر**
الغزال امصار آلاغر گردید آن آغور بره .
 امصاص (emsās) م. ج. - مکایدن و مکیدن
 کبابیدن .
 امصاع (eunsā') م. ج. - اقرار کردن حق
 کسی را . و انگندن مادر بچه را . ریختل
 انداختن مرغ . و بار آوردن درخت بوسم .
 و خداوند شتران شریر گشته شدن قوم .
 امصال (emsāl) م. ج. - تپه کردن . و
 بنا بابت خرج کردن مال را . و بچه انگندن
 زن که معنه باشد . و درشیدن شبان گو سپند
 را و همه شیر پستان دوشیدن .
 امصح (amsah) ا. ع. - سابه کوناه
 تک .
 امصدة (amsēdati) ع. ج. - معاد .
 امصره (ainserat) ع. ج. - صیر (masir)
 امصوخ (omsux) ع. ج. - امصرخه .
 امصوخته (omsuxat) ا. ع. - برگ و شاخ
 یزین و نسی . امصوخ و امصیح . ج .
 امض (amaz) م. ج. - **امض الرجل**
امضاً (از باب سجع) باک نداشت آمدند از
 معاتبه و بر عزیمت خویش ماند و بی باکانه
 بر زبان آورد آنچه در دل داشت .
 امضا (emzā) ا. ب. - مأخوذ از تازی .
 خط جواز و دستخط و رقم رضای پادشاهی
 و طرا و **امضا کردن** خط جواز کشیدن
 و رقم کردن .
 امضاء (emzā') م. ج. - روان کردن و
 درگذراندن و جایز داشتن یق **امضیت**
علی یعی .
 امضاح (emzāh) م. ج. - عیب ناک کردن
 آبروی کسی را .

را که شک براند و چون یابی باشد راندن و
 خداوند مواشی بسیار شدن . و یا مواشی بسیار
 زه گشتن .
 امشاج (amcāj) ع. ج. - مشج (macj) و
 نطفه امشاج آب مرد آمیخته با آب زن و
 خون آن وزیر امشاج آنچه در ناف گرد آید .
 امشاح (emcāh) م. ج. - خشک و سخت
 شدن سال یق **امشحت السنة** اذا جدبت
 و صیبت . و پراکنده و دروا گردیدن
 ابراز هوا .
 امشار (emeār) م. ج. - برگ و شاخ بر
 آوردن درخت . و گسترده شدن . و برآمیدن
 و گیاه رویانیدن زمین .
 امشاسپند (amešpand) ا. ب. - فرشته .
 امشاش (emeāc) م. ج. - با منفر شدن
 استخوان . و شاخ نرم و نازک بیرون آوردن
 سلم .
 امشاش (emeāc) ا. ب. - قیاس و اندازه
 و مقیاس .
 امشاط (macāt) ع. ج. - مشط (mact) و
 مشط (moct) و مشط (mact) و مشط (moct)
 (macel) و مشط (moct) .
 امشاق (emeāq) م. ج. - بتازیانه زدن .
 امشب (emeāb) ا. ب. - این شب و شبیکه
 در آن هستیم .
 امشط (amcat) ا. ب. - کبیکه پادشاه روم
 از آن در امور مشورت نماید و همیشه طرف
 مشورت او باشد .
 امشق (amecaq) ا. ع. - پوست پاره پاره
 شدن مشق (moct) ج .
 امشق (amecaq) م. ج. - آنکه هر دو شکم
 رانش بهم برخورد مشق (moct) ج .
 امصاخ (emsāx) م. ج. - برگ و شاخ
 بیرون آوردن یز .

امساک (emsāk) ا. ب. - مأخوذ از تازی .
 زنی و غصت و لامت و بخل و کمی و تنگی
 و تنگدستی و تصور و باز ایستادگی و دارش
وامساک کردن بخل کردن و تصور کردن
 و خود را باز داشتن از چیزی .
 امسال (emsāl) ف. ب. - این سال یعنی
 سالی که در آن هستیم .
 امسالین (emsālin) م. ب. - منسوب بامسال .
امستردام (amsterdām) ا. ب. - پایتخت
 تجارنی مملکت هولاند و شهری است محل تجارت
 و در کنار خلیج زویدرزه واقع شده دارای
 ۷۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است .
 امسح (amsaḥ) م. ج. - کبیکه شکم رانش
 از جامه دوشت سائیده باشد یا هر دو رانش بهم
 ساید . و مردمک چشم و مرد لاغر سرین .
 و آنکه پای او برابر و هموار باشد و **مکان**
امسح جای گلریزه ناک برابر مسح (mosh) .
 امسح (amsax) م. ج. - بدمزه تر النمل
مرا مسخ من لحم الحواری لاطعم له
امسکه (amsekāt) ا. ع. - فرجه های زمین .
 که دارای آب اند .
 امسلة (amselat) م. ج. - مسل (masal) .
 امسوح (omsuḥ) ا. ع. - هر جوب دراز
 کشتی .
 امسوخ (mosux) ا. ع. - دارویی است
 ماندنی و بنددار .
 امسی (emsiyy) م. ج. - منسوب به امس
 دروزی .
 امسیه (omsiyyat) ا. ع. - شبانگه یق
آئینه امسیه امس شبانگه دی آئینه
 نزد او .
 امش (omacc) م. ج. - شریکه چشم آن
 سیدی بر آورده باشد مش (moct) ج .
 امشاء (emcāh) م. ج. - چون واوی باشد
 شکم راندن داری مهمل . و انتظار کردن دروا

امضاض (emzâz) م.ع. سوختن دل را اندوه چیزی. و اندوهند گردیدن. و سوختن سره چشم را در بخور کردن. و سوزانیدن جراحت و خراشیدن و سوختن پوست را.

امضاغ (emzâq) م.ع. خوشمزه گردیدن خربمای خربمای چنانکه خنایده شود. و خوشمزه گردیدن گوشت و خورده شدن آن.

امضحلال (emzihâl) م.ع. نیست شدن و رفتن. مقلوب اضحلال.

امضی (amzâ) ص.ع. نافذتر و تیزتر و دقیق تر.

امطاء (amta') ع. ج. مطا و ج مطر (matv) و ج مطیة (matyati).

امطاء (emta') م.ع. **امطی الدابة** امطاء برای سواری گرفت آن ستوزرا.

امطار (amtâr) ع. ج. مطر (matr) و ج مطر (matar).

امطار (emtâr) م.ع. بارانیدن بق **امطر الله السماء**. و **امطر هم الله عليهم** گفته نمی شود مگر در غدا ب عرق آوردن پیشانی کسی بق **امطر الرجل و كلمت فلاناً فامطر** تکلم کردن فلان را پس سر فرود آنگند و چیزی نگفت و خاموش شد و **امطر المكان** باران رسیده یافت آن جای را و **امطرت السماء امطاراً لثناً**.

امطی (omteyy) ا.ع. راست و دراز قامت. و نام صمعی که آزاری خوردند.

امطاط (er. zâz) م.ع. پوست باز کردن از درخت تر تا خشک گردد بق **امططت العودا للطب**.

امع (emma') و **امع** (amma') ص.ع. **رجل امع** یا **رجل امع** مرد است رای فرمان بردار هر کسی. و هر که همراه مردمان بیخاقت رود بی آنکه خوانده باشند او را. و آنکه در دین تبعیت دیگران

نماید. و متردد در غیر صفت. و آنکه هر که را بیدگویی من با ترام. و درهنة این معانی از صفات رجال است و نگویند **امرأة امعة** مگر بقت.

امعا (am'a) ا.ب. مآخوذ از تازی. روده ها.

امعاء (am'â') ع. ج. می (may) و می (meâ) روده ها **الحديث ابن المومن ياكل في امعاء** یعنی ان المؤمن یاكل من وجه واحد و هو الحلال والكافر ياكل من وجه ولا یبال ما اكل و من این اكل و **امعاء الارض** کالیهای هر آب را همه که از زمین بست بسوی آب راعه دیگر رود. یا زمین میان دو زمین درشت و آب تک یعنی جای ایستادن آب در قمر.

امعار (em'âr) م.ع. درویش و نیازمند شدن. و سپری گردیدن توشه و کم گردیدن موی و پر و مانند آن. و بی گیاه و یا کم گیاه گشتن زمین. و برکشیدن از کسی مال او را. و چریدن ستور همه گیاه چراگاه را.

امعاژ (em'âz) م.ع. بسیار بر شدن مرد.

امعاسین (am'âsin) و **امعاسیون** (am'âsiyun) ا.ب. مآخوذ از یونانی. آب غوره.

امعاص (am'âs) ع. ج. مصر (ma's) و **امعاض** (em'âiz) م.ع. خیمه ناک کردن و دشوار نمودن کار بر کسی. و سوختن.

امعاط (am'ât) ا.ب. ج. نام موضعی.

امعاط (emme'ât) م.ع. بی در پی افتادن موی و ریختن ریش و رسن و سوده و نرم شدن آن و بر افتادن موی از بسیاری.

امعاق (am'âq) ع. ج. معق (ma'iq) و معق (ma'âq).

امعاق (em'âq) م.ع. درد تک گردانیدن

جاه را. و مناك کردن.

امعال (em'âl) م.ع. شنایانیدن بق **امعنی عن الحاجة** ای اعینی.

امعان (em'ân) م.ع. دور اندیشیدن در کاری بق **امعنی فی الامر**. و بردن حق کسی را و منکر آن شدن و اقرار کردن بآن بق **امعنی بحقه**. از اعداد است. و دور شدن اسب در دریدن. و نهان شدن سوسمار در اقصای سوراخ شود. و بسیار شدن مال کسی و کم گردیدن آن. نیز از اعداد است. و روان شدن آب و سیراب شدن زمین.

امعان (em'ân) ا.ب. مآخوذ از تازی. تیزی و تند و زیرکی و **امعان نظر** نگاه با زیرکی و فراست و غور و سی و عاقبت اندیشی.

امعة (emma'ot) و **وامعة** (amma'at) ص.ع. **رجل امعة** مرد. امع (emma') و امع (amma') را.

امعر (am'ar) ص.ع. مردم کم موی و موی افتاده و شتر موی از پشم ریخته. و جای کم نبات.

امعز (am'az) ا.ع. جای درشت سخت سنگناک بق **مکان امعز** مز (mo'z) ج. و **ما امعز** ه من **رجل** چه سخت تر است او.

امعط (am'at) ص.ع. کرگ موی ریخته. و مرد بی موی و **رمل امعط** ریگ بی گیاه و **لص امعط** دزد پلید بسط (mo'it) ج.

امعوز (om'uz) ا.ع. بز و گله آهوی یا گله آهوی از سی تا چهل یا گله بز کوهی اماعز و اماعزج.

امقاد (emqâd) م.ع. بسیار خوردن آب و مانند آن. و شیر خوراندن کودک و شتر بچه را.

امقار (emqâr) م.ع. بیرون آوردن

خون و جو آن . و درگذرانیدن و سرخ
گردیدن شیر . و بیرن آمدن شیر یا خون
از پستان گوسپند از عتی .

امفاص (amqās) ج.ع. منص (maqas) .
امفاط (emmeqāt) م.ع. کشفیده شدن
و بلند برآمدن روز .

امفال (emqāl) م .ع . خداوند ستور
درد شکم رسیده شدن بق **امفل القوم**
امفالا و **امفلت المرأة** بچه از شیر باز
نکرده آبتن شدن آن زن و یا هر سال زائید
و **امفلت المرأة بولدها** شیر داد آن
زن بچه خود را با بارداری . و نیز **امفال**
سالی دوبار بار آوردن گوسپند . و یا بیانی
آبتن شدن آن . و یا دارای دردی بودن در
شکم که چون آبتن گردد ییندازد بق **امفلت**
النساء و **امفل به** یعنی غازی کرد .

امغر (amqar) ا .ع . آب و شتر
همرنگ گل سرخ . و مرد سرخ موی و سرخ
پوست . و آنکه بر روی او اندکی سرخی
بسیدی آیز باشد .

امغیلان (amoqeylān) در (ammoqeylān)
ا .ع . بلند اهالی مصر خار .

امفاسیون (omfasiyuu) ا .ع . مأخوذ
از یونانی - آب غوره .

امق (amq) و (omq) ا .ع . کج چشم .

امق (ammaq) ص .ع . فرس **امق**
اسب بسیار دراز .

امقار (emqār) م .ع . بسرکه پاکیزه
کردن ماهی نمک زده را . و تلخ شدن و بد
مزه گردیدن شیر .

امقاط (amqāt) ج .ع . منق (moqt) .

امقت (amqat) ع . ما **امقته عندی**
او دشمن داشته شده است در نزد من و ما
امقتنی له من او را دشمن گرفتم و کلمه
امقت را بعضی صیغه تمجیب دانسته و بعضی

از باب افعال گفته اند .

امقار (emqerār) م .ع . بلند بر آمدن
رنگ .

امقع (amqā) ا .ع . **هو شراب**
با **مقع** او دوام میوزددر امور چندان که
بناهایت مراد خود رسد .

امقه (amqah) ص .ع . کیکه سیدی
چشمش بانداک کبوری باشد . و یا از بی سرگی
چشمش تباه شده باشد . و یا سرمه جای از
چشم سید گفت باشد و **شراب امقه** شراب
کبود آبی رنگ .

امقه (amqah) ا .ع . دور و بید . و مرد
که کج چشم و پلک آن از کسی مزه سرخ
باشد . و جای بی گیاه و بی درخت .

امکاء (amkā) ع . ج . سگ و مگو (makū) .

امکان (emkān) م .ع . یضه داندوزیر
بال گرفتن ملخ و سوسمار یضه را . و قادر
گردانیدن بر چیزی بق **امکنه من الشی**
و پای بر جای کردن و دست دادن و قولهم
ما امکنه عند الامیر شاذ .

امکان (emkān) ا .پ . مأخوذ از
نازی - احتمال و توانایی و قدرت و مسکنیت

و بر سیر . و باصطلاح فلسفه چیزیکه وجود
و عدم آن هر دو ضروری نباشد آنرا امکان
گویند مانند انسان و حیوان و نبات و جمادو
غیره و امتناع چیزی را گویند که عدم آن
ضروری باشد مانند شریک باری و وجود
آنکه وجودش ضروری بود مانند واجب الوجود
جل جلاله و **امکان داشتن** جایز بودن و
معال بودن و روا بودن و ممکن بودن و احتمال
داشتن و توانستن .

امکانی (emkāniyy) ص .ع . منسوب به
امکان و ممکن .

امکر (amkar) ص .ع . بانکرتر و فرینده تر .

امکن (amkan) ص .ع . با کمناستز و

بامریه تر .

امکنه (amkenat) ع . ج . مکان .

امکنه (amkeneh) ا .پ . مأخوذ از
نازی - جایها و مکانها .

امل (amal) م .ع . **امل** (enil) و **امل** (amal)
ا .ع . امید . آمل ج .

امل (ami) م .ع . امید داشتن چیزی را بق
امله املا (از باب نصر) .

امل (omol) ج .ع . امیل (amil) .
املا (entlā) ا .پ . مأخوذ از نازی -

طریقه نوشتن کلمات و درست نویسی و رسم الخط
و **صاحب املا** آنکه کلمات را درست و
صحیح نویسد و **بی املا** آنکه غلط نویسد و
املا کردن طریقه نوشتن کلمات را برای
کسی بیان کردن .

املاء (emlā) م .ع . چون همروز باشد
بر کردن . و زکام زده گردانیدن . و سخت
کنیدن کسان را و چون واری بود بر خورداری
دادن . و زمان دادن بق **املاء الله** . و
روزگار او گذاشتن قرله تنالی **املی لهم**
و دواز رسن گذاشتن ستور را بق **املیت**
البعیر ای وسعت له فی قیده و نوشتن املا
کردن کتاب را .

املاء (emlān) م .ف .پ . مأخوذ از
نازی - طریقه املا و طریقه نوشتن .

املاء (anilā) ع . ج . ملاء (malā) و
احسنوا املاکم ای اخلاصکم .

املاج (emlāj) م .ع . شیر دادن .

املاح (amlāh) ع . ج . ملع و ج . ملح .

املاح (amlāh) ا .پ . مأخوذ از نازی -
شکها .

املاح (emlāh) م .ع . آب شور و فرود
آمدن . و شور گردیدن آب پس از شیرین بودن

و آب شور خوردانیدن . و بسیار نمک کردن
دیگ را . و شور گردانیدن خنم را .

املادان (emlādān) ص. ب کبیکه طریقه نوشتن کلمات را بخوبی میداند .

املاز (emlāz) م. ع. بودن و درنگ کردن .

املاس (emlās) م. ع. در هم آمیختن تاریکی . و پشم ریختن گوشتند .

املاس (emmelās) م. ع. نرم و تابان گردیدن و بازگشتن از کاری م. ر. **املاس** را.

املاص (emlās) م. ع. بجه مرده انداختن زنی بقی **املصته** **املاصاً** و **املص** **الشیی** لغزاید آنجیز را .

املاص (emmelās) م. ع. رها شدن و ناپدید شدن بقی **املص** **الشیی** . م. ر. **املاص** .

املاط (amlāt) ع. ج. ملط (melt) .

املاط (emlāt) م. ع. افکندن ماده شتر بجه بی موی را .

املاع (emlāc) م. ع. تیز رفتن ناقه یا برضار عقب گردیدن .

املاغ (amlāq) ع. ج. ملغ (melq) .

املاق (emlāq) ع. ج. پ. ولایتی است در ترکستان .

املاق (emlāq) م. ع. درویش گردیدن . و بجه افکندن مایدان و ناقه . و شستن جامه .

املاق (emlāq) ع. ج. درویش قوله تنالی و **لاقتلوا اولادکم خشیه املاق** .

املاق (emmelāq) م. ع. نرم و تابان گردیدن . و غایب و ناپدید شدن . م. ر. **املقاق** .

املاک (amlāk) ع. ج. ملک (malk) و (mol) و (mlak) و (malek) و ملک .

املاک (amlāk) ج. ا. ب. - ماخوذ از تازی - ملکهها و درختها . و زرونها و مالها و اموال و اراضی متفرقه .

املاک (emlāk) م. ع. - ملک گردانیدن

چیزی کسی را . و تخمیر سخت و نیکو کردن . و مادر گردیدن بجه بر پیروی مادر . و زن دادن بقی **املکنه** **ایها** . و زن خواستنی بقی **املک** (مجهولاً) . و قولهم **املکت المرأة امرها** (مجهولاً) : طلاق داده شد آزن .

املاک (emlāk) ع. ج. تزوج و عقد و نکاح بقی **شهدنا املاکه** : حاضر آمدیم در عقد و نکاح او . و كذلك **کثافی املاکه** و **جشنام املاکه** ای نکاحه و تزوجه .

املاکات (amlākāt) ب. ج. املاک .

املال (emlāl) م. ع. - بتوجه آوردن بقی **املنی وامل علی** . و دراز شدن سفر . و نوشتن از کسی بگفت وی بقی **امله** اذ قاله **کتب** . و کذا **املت علیه الکتاب** .

املاه (emlāh) م. ع. - بجان کردن . و عذر آوردن . و پیمان نمودن . و مبالغه کردن در آفت

امله (emlat) ع. ج. امید بقی **ما اطول املته** : چه دراز است امید آن .

امله (amalāt) ج. ا. ع. مددکاران مرد .

املج (amlaj) ص. ع. گندم کون . و ا. بیابان بی آب و تلف و معرب آمده یعنی آن .

املج (amlah) ص. ع. سید سیاه آبیخته و کبود بقی **کبش اماج و کبش اماج العین** . و ملیحتر و نسکین .

املحاح (emlehbāh) م. ع. - سید سیاهی آبیژ شدن . و کبود و سبز رنگ گردیدن .

املد (amlad) و (amlod) و (emled) و **املدان** (omlodān) و **املدانی** (omlodānī) ص. ع. نرم و نازک از مردم واز شاخه درخت از نیره .

املس (amlas) ص. ع. تابان . و نرم ج. ملس (mois) . و درست و صحیح پشت .

النلهان علی الاملس مالاقی الدیر ضربت فی سوء اعتنام الرجل لئان صاحبه .

و **خمس املس** : خمس سخت در عقب اندازنده .

املص (amlas) ص. ع. - **رجل املص الراس** : مرد کم موی سر .

املط (amlat) ص. ع. - **مرد بی موی اندام** و **مرد سیک ریش** . ج. **ملط** (molt) و **سهم املط** : تیر بی پر .

املغ (amlag) ص. ع. - **خشن گوی** .

املک (amlak) ص. ب. **بره املک** بره شیر خواره شیر مست .

املوج (omluj) ع. ا. ع. - **برگ درختی صحرایی شیبه به برگ سرو** . و خسته نقل ج: **املج** .

املود (omlud) ص. ع. - **نرم و نازک** از مردم و از شاخ درخت . و مذکر مؤنث در آن یکسان است بقی **رجل املود** و **امراة املود** .

املودة (omludat) ص. ع. - **مورث املود** بقی **امراة املودة** .

املودانیه (omludānīyat) ص. ع. - **زن نرم و نازک** .

املوک (omluk) ج. ا. ع. - **پادشاهان** . و **جایخ** گروهی از عرب . و **با پادشاهان حمیر** و **ج** . **مالک** .

امله (amle) م. ر. **آله** .

املئاه (amleā) ع. ج. **ملج** (malī) .

املججاج (emljjāj) م. ع. - **دندان شیر بر** آوردن کردک .

املید (emlid) ع. ا. - **بیابان هموار تابان** بی گیاه ج: **امالید** .

املید (emlid) ص. م. ر. **املد** .

امیس (emlis) و **املیسیه** (emlisat) ا. **دشت خشک** بی گیاه ج. **امالس و امالیس** .

املیساس (emlisās) م. ع. **فوت شدن** و **نرم و تابان گردیدن** .

املیسی (emlisī) داملیسیه (emlisīyat) ص. منسوب باملیس. ورمآن املیسی: اثار دشر .

املیص (emlis) ص.ع. سیر املیص: رفتار شتاب .

امم (amam) ا.ع. قرب . و چیزی اندک بق ماستلته الامام ای سیراً . و امربین و آشکار . و قد . و نه دور و نه نزدیک . و قریب و مقابل . و داری امام داره : خانه من مقابل خانه اوست .

امم (omam) ع.ج. امه (ommat) و حسان الوجوه طوال الامم : نیکو روی و بلند قد .

امن (amn) ا.پ. مأخوذ از تازی . سلامت و عایت . و امنیت و آسودگی . و راحت و ساؤگاری . و امن و امان : امنیت و راحت و آسایش .

امن (amn) و (aman) ا.ع. بی یمن . ضد خوف . و دین و خلق و ما حسن امثک : چه نیکو است دین تو و خلق تو .

امن (amn) و (emnn) و (aman) م.ع. امن اماناً و امانه و امانة و اماناً و اماناً (amanan) م.ر. امانه . رقولهم

ما امن ان یجد صحابه ای ما وثق انا ما کاد امن (amen) ص.ع. زنتهار خواننده و بی ترس و بی یمن .

امن (omon) ع.ج. امون (amun) . امناء (amaā) ع.ج. منا (inanā) . امنا (omanā) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی . مردمان امین و امانت دار . و کسانیکه بر آنها اعتماد کنند . و امنای دولت : کارگزاران دولت .

امناء (emnaā) م.ع. منی انداختن . و یعنی در آمدن . و فرود آمدن در آبن . و در ایام منب رسیدن ناقه بق امت الناقه فهی

ممن (mominen) و مئمنیه (monniaton) . امناء (omanā) ع.ج. امین . امنان (amnan) ع.ج. من . امنان (emnan) م.ع. مست و مانده کردن . و بستمون کسی رسیدن بق اهنته اذا بلفت ممتونه .

امنه (amonat) ا.ع. بی یمن . و راستی ضد خیانت . وج امین . و امنه بن عیسی ا.خ. : کاتب لیت بوده .

امنه (omanat) ص.ع. آنکه هر مرس این باشد و اعتماد کند . و هو امنه اذنه اذا کان یامن کل واحد و یصدق ما یسمع . امنه (omanat) و (amanat) م.ع. رجل امنه : مردی که مرس بر وی در هر کاری اعتماد کند .

امنع (amma) ص.ع. باعز و ارجمندی . امته (amane) ا.پ. آمنه و یشته هیزم . امئی (amni) ع.ج. منا (manā) . امئیه (omniyat) ا.ع. آرزو و خواش . ج : امانی (amāni) .

اهواء (emvā) م.ع. بانگ کردن مرد چون گریه بق اهواء الرجل .

اهوات (amvāt) ا.ع. ج. میت (mayyet) . اهوات (amvāt) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی . مرده ها .

اهوات (amavāt) ع.ج. امه . امواج (amvāj) ع.ج. موج . امواق (amvāq) ع.ج. موق .

اهوال (amvāl) ع.ج. مال (māl) . اهوال (amvāl) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی . املاک و اسباب و امته و کالا . و ذلث و ثروت . و هر چیزی که کسی مالک و دارا باشد .

اهوان (amvān) و (emvān) و (omvān) ع.ج. امه .

اهواه (amvāb) ع.ج. ماه . اهواه (emvāb) م.ع. امانه بق ماه ماهیه و اهواه ماهیه م.ر. امانه . اهواه (amvat) و (emvat) ا.م. انکه کئیزک باشد .

اهواه (omovvat) م.ع. کئیزک گردیدن بق ما کنت امانه و لقداموت اهواه : نبردی کئیزک و کئیزک گردیدی و کذلک امیت اهواه (و النفل من کرم و رسم) . اهوات (amvat) ص.ع. ما موهوت : چه مرده دل است او .

اهوات (omut) ع.ج. امت . امور (amur) ا.ع. فرمان و حکم . امور (omur) ع.ج. امر .

اهور (omur) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی . کارها و عملها و کردارها . و کار بارها و شغلها و چیزها . و امور جمیله : کارهای نیک و چیزهای خوب . و امور دولت و دین کارهای متعلق بدولت و بمذهب . و امور عموم : یا امور جمهور : کارهای متعلق بعموم مردم .

اهورات (omurāt) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی . کار بارها و عملها و شغلها . امور دیده (omur-dide) م.پ. آزموده در هر کاری .

اهوس (amus) ا.پ. آموس و تخمهای که بر روی نان باشند و نان خواهد نیز گویند . اهوس (omus) ع.ج. اسس . اهوسنی (amuseni) ا.پ. آموسنی . و نوزن که دارای یک شوهر باشند هر یک اهوسنی خواهد بود مرد بگمرا .

اهولسیون (emulsion) ا.پ. مأخوذ از فرانسه - باصطلاح دوا سازی هر داروی مرکب مایع و شیرمانندی که جهت آشامیدن مریض تریب دهند .

امومه (omumat) م.ع. مادر گشتن .
وامکت اما فاصت امومه : نبودی مادر
 و مادر گردیدی یا مادر کردی . (والفعل من
 نصر وسمع) .

امون (amun) م.ع. ناقه **امون** :
 شتر ماده استوار خلقت . ج : امن .

اموه (amvnh) ص.ع. آب دلوتر و پر
 آب تر .

اموی (amaviy) و (omaviy) ص.ع.
 منسوب به امیه (omayyat) .

اموی (amaviy) ص.ع. منسوب به امه
 که یعنی کبیرک باشد .

امه (amah) ا.ع. فراموشی قوله تعالی -
 فی قراته البغض - و ادکر بعد امه . و
 اقرار و اعتراف .

امه (amh) م.ع. **امه الرجل امها**
 (از باب نصر) عهد کرد و پیمان نمود آن مرد
 و **امه الرجل** (بجهولا) بی عقل گردید
 آن مرد .

امه (amah) و (amh) م.ع. **امه امها**
 (از باب سمع) : فراموش کرد . و اقرار
 نمود . و **امهت الغنم امها و امیهة** :
 آله بر آورد گویند . و **امهت** (بجهولا)
 کذک .

امهاء (emhā) م.ع. بسیار آب کردن
 شیر و روغن را . و تیز کردن و آب دادن آهن
 را . و آب دادن تیغ را . و گرم کردن اسب را
 تا خشن و دزد کردن رسن آنرا . و **حضر**
البئر حتی امهی : لفته فی امه علی القلب
امهات (ommahāt) ع. ج امه
 (ommahāt) : مادرها . و **یا امهات** در
 ذوی العقول گویند و **امات** در غیر
 ذوی العقول .

امهاد (amhād) ع. ج مهد (mohd) .

امهار (amhār) ع. ج مهد (molir) .

امهار (emhār) م.ع. کابین کردن . و
 نکاح دادن زنی را یا غیره بپهری . و مهریه
 گردانیدن تا هرا . و **امهرت اهرس** : بپنهر
 آورد آن مادیان .

امهال (emhāl) م.ع. زمان دادن . و
 تأخیر کردن . و نرمی و آسنگ کردن . و مبالغه
 کردن . و عذر آوردن .

امهان (emhān) م.ع. حقیر شمردن .
 و سرزنش کردن .

امهة (ommahāt) ا.ع. مادر: ج: امهات
 (ommahāt) .

امهوج (omhoj) و **امهجان** (omhojān)
 ص.ع. تنگ از پیه و شیر .

امهدة (amhēdat) ع. ج مهاد
 (mehād) .

امهق (amhaq) ص.ع. سخت سید
 صبر آنگ که هیچ سرخی آمیزش ندارد . و
 تابان و براق نباشد .

امهود (omhud) ا.ع. گوی که جهت
 طبع نان کند و یا گوشکاو .

امهوسپند (amhuspand) و **امهوسفند**
 (amhusfand) ا.ب. فرشته و ملک .

امهصاص (emhisās) م.ع. بی برگ
 و بی گیاه شدن زمین .

امی (ommi) ص.ع. کسی که بر اصل
 خلقت خود بود و کتابت و حساب نیاموخته
 باشد . و کودن و گول قلیل الکلام . و
 نیز امی منسوب به ام القری که مکة مکرمه باشد .

امی (ommi) ص.ب. مأخوذ از
 نازی - بی - واد یعنی کسیکه خواندن و نوشتن
 نداند . و **امی صادق** ا.خ. اشاره حضرت
 رسالت پناه صلواته علیه و آله . و **امی**
سویا کلام : اشاره بآنحضرت است . و

نبی امی : آنحضرت صلواته و سلامه
 علیه و آله را گویند .

امیا (amiyā) ا.ب. کیه و همیان زر .

امیال (amiyāl) ع. ج میل .

امیان (amiyān) ا.ب. همیان و کیه .

امیة (omayyat) ا.ع. مصفرامة . و
 ا.ح. نام زنی . و ج.ا.خ. نام قبیله ای از قریش
 و بنی امیة و بنو امیة آن طایفه را گویند .

امیة (ommiyat) ا.ع. مادی . و
 مادر شدن .

امیثال (omaysāl) ع. ج مثل (mosayl)
 مصفر مثل بق **هم امیثالهم** بریدن آن
 المشبه به حقیر - کما ان هذا حقیر - .

امید (omid) و (ommid) و (omeyd) و
 (ommeyd) ا.ب. چشم داشت و انتظار

و نگرانی و توقع . و اعتماد و اعتقاد . و رجا
 و آرزو . و طمع و آرز . و **پیک امید** . انتظار

و توقع . و **خلاف امید** : یأس و نحرمانی
امید افگندن و **یا امید بستن** و **یا**

امید داشتن ف.ل. : بر چیزی و یا در
 چیزی چشم داشتن . و بر آن چیز نگران

بودن . و **امید بر آمدن** : بسر آمدن
 انتظار . و **امید برخاستن** : دقت انتظار

و محروم گشتن . و **امید گسستن** : نا امید
 شدن و مأیوس گشتن . و **امید رایی بریدن**

ف.م. مأیوس کردن . و **امید گردن** :
 انتظار دادن و نگرانی کردن .

امیدبخش (omid-baxe) ص.ب.
 خداوند عالم جل شانه .

امیدگاه (omid-gāh) ا.ع. ملجا . و
 معاذ . و جای چشم داشت . و محل توقع .

امیدوار (omid-vār) ص.ب. منظر
 و مطمئن و دارای امید . و نگران و متوقع .

امیدواری (omid-vāri) ا.ب.
 انتظار و نگرانی و توقع . و اعتماد .

امیر (amir) ا.ع. کسی که فرمانروای
 بر قوم باشد . ج : **امراء** . و پادشاه . و

صاکن کور . و مسایه . و ص. کنکش
کنده . و **امیرالمرأة** ۱. شوهر زن .
و **امیرالجیوش** : سردار لشکر . و
امیرالمؤمنین اخ : از القاب خلفا .
امیر (amir) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
سردار . و سپهسالار و فرمانفرمای لشکر ،
و حاکم . و مردم بزرگ و متخص . و
امیرالامراء : از همه مردمان بزرگ
متخص تر و بزرگتر . و **امیر آخور** :
رئیس اسطبل . و **امیر البحر** : دریایی .
و **امیر توپخانه** : رئیس توپخانه . و
امیر آب حیوان اخ : حضرت خضر
ینبیر . و **امیر صاحب دلق** : حضرت
ابراہمن علی بن ایطالاب علیہ السلام . و
امیر مؤمنان و **امیرالمؤمنین** و
امیر نحل نیز آنحضرت . و **امیر گردن**
ف م . : امارت دادن .
امیرال (amirāl) ا.پ. - مأخوذ از لفظ
فرانسہ - امیر الماء میباشد که باصطلاح کنونی سردار
لشکر بحری را گویند .
امیرانه (amirāne) ص. پ. شاهانه .
و م ف . بطور امیسی و بطور سرداری و
بزرگی .
امیرة (amirat) ا.ع. ملکہ . و زنی که
پادشاهی کند .
امیرزاده (amir-zāde) ا.پ. زاده
امیرالمؤمنین علی بن ایطالاب که از جانب
صدیقہ طاهرہ باشد . و باصطلاح کنونی
زاده شاهزادگان .
امیروار (amir-vār) ص. و م ف .
مانند امیر و امیرانه .
امیری (amiri) ا.پ. حکومت و
حکمرانی . و **امیری گردن** ف ل .
حکومت کردن و فرمانروائی نمودن .
امیری (amiri) ص.پ. منسوب به امیر .

امیز (amyaz) ص. ع. منفسخ تر و
تمیز داده تر .
امیل (amyal) ص.ع. خبیثه دخلت
و آنکه بر زمین راست تواند نشست . و مرد
بی شعیب . و مرد بی سپرد و بی نیزه و مرد
بد دل . ج. میل .
امیل (amil) ا.ع. کوزه ریگ که درازی
آن بقدریک روز واه . و عرض آن یک گرده
باشد . و با پشته ریگ . ج. امل - واخ : نام
موضی .
امیلح (amayleh) اخ.ع. مصغراً - نام
آبی مریخی ریحة الجوع را . و نام موضی .
و **ماامیلحه** : چه شور گردانیده است آنرا .
و فعل مصغر منصرف است به **ما امیلحه** و
ماحیسته و در سایر افعال نیامده است .
امیله (amile) ا.پ. آمله .
امیم (amim) ص.ع. نیکو قد . و آنکه
در دعاش ضریبی وارد آمده باشد .
اماتم (amāem) ج : و تصد کرده شده .
امیم (amim) و **دامیمه** (aimamt) ا.ع.
سگی که بدان سرشکنند . ج : اماتم .
امیمه (amaymat) ا.ع. تضریرام یعنی
ماد کوچک . و از اعلام زنان است . و نیز
سگی که بدان سرشکنند . ج : اماتم و پتک
آهنگری .
امین (amin) ص.ع. امانت دار . و قوی
و استوار . و کسی که بروی اعتماد کنند
از او ایمن باشند . و بی بیم دارند . ج : امان .
و بی بیم . و قوله تعالى **هذا البلد الامین**
اخ . یعنی مکه معظمه . و صفتی از صفات
بارئضالی . و لقب ینبیر صلوات الله و سلامه
علیه که پیش از بنیث بدان شهر بود .
امین (amin) اخ.ع. لقب محمد بن هارون
الرشید خلیفہ ششم از خلفای آل عباس که از
سال ۱۹۳ تا ۱۹۸ خلافت نمود .

امین (amin) ص.پ. - مأخوذ از تازی -
استوار . و امانت دار . و دست قول . و
با وفا . و دیندار . و ا. وکیل و میاشر . و آنکه
بروی اعتماد کنند . و **امین گردن** ص.م :
اعتبار دادن . و معتبر نمودن . و اعتماد داشتن .
امینی (amini) ص.پ. منسوب به امین
و اخ . : طایفه ای از اعیالی قزوین .
امیون (ommiyun) ع.ج. امی (omui) .
امیه (amyah) ص.ع. آب دارتریق
البرامیه ممانات .
امیهه (amihat) ع.م. **امه امهآ** و
امیهه م.ر. امه .
امیهه (amihat) ا.ع. جوشش که در
گرسیند درآید مانند آبله . و ریق فرادعا علی
الانسان **آهه و امیهه** .
امیهه (amihat) ص.ع. غم **امیهه** :
گرسیند آبله برآورده .
امیی (omayyiy) ص.ع. منسوب به ایة
که طایفه ای از قریش باشد .
ان (an) ا.پ. بخت زن و پازند مادر .
ان (an) ا.پ. کلمه اشاه یعنی آن -
مقابل این .
ان (au) ا.پ. بزبان چگی براز .
ان (an) ع. برود قسم است اسم و حرف
و اسم برود گونه میباشد : ضمیر متکلم یعنی
من **نحوان فعلت** (بکون تون و یا بنتی آنقدر
حالت وصل و الحاق الف در حالت وقف)
نحو **فعلت انا** . و قد بحری الوقف بحری
الوصل **نحو اناسیفا العشره قاعر فونی**
و ضمیر مخاطب مثل **انت انما تمم داتن**
نزد جمهور ضمیران است و تا حرف خطاب
و حرف بر چهار قسم است : مصدوره که بر
فعل در آید و مضارع را نصب کند . و موقع
استعمال آن دو است : ابتدا و در این صورت
در محل رفع باشد نحو **و ان قوه و اواخر**

لکم . و همچنین بعد لفظی که دال باشد بر
 منی غیر یقین و در این صورت در مطلق
 خواهد بود **نحو المان للذین امنوا ان
 تخشع قلوبهم** . و در موقع نصب نحو
ما کان هذا القرآن ان یفتی
 و در محل جر نحو **من قبل ان یاتی احد
 کم الموت** و گاهی جزم میکند نحو
اذا ما عدونا قال ولدان اهلنا
تعالوا الی ان یاتنا لیسید مختطب
 و گاه فعل امر مرفوع گرداند چنانکه در قرآن این معنی
 است: **امن اراد ان یتیم الرضاعة** . و گاهی
 منخف از ثقیله باشد و در این حکام عمل نکند
 نحو **علم ان سیکون** . و برای تفسیر باشد
 یعنی ای نحو **فاوحینا الیه ان اصنع
 الفلک** . و زاید می آید برای تأکید نحو
ولما ان جاءت رسلنا لوطاً سئنی بهم
 و بمعنی شرط باشد مانند **ان مکسوره** .
 و نیز مانند **ان مکسوره** برای نفی آید . و همچنین
 بمعنی **اذ** و قبل **منه** **بل عجبوا ان جائهم
 منذر** . و بمعنی **ثلاثا** و **منه** **بین الله
 لکم ان تذلوا** . و الصواب انما مصدریة
 تقدیره کرامه ان خلوا .
ان (en) . ع . بمعنی اگر باشد برای شرط
 نحو **ان یتھوا یفتقر لکم ما قد سلف
 و ان تودون نعد** . و گاه مقترن به لا آید
 و در این حکام به الاشاعت منتهی گردند **والا
 تنصروا فقد نصره الله و الا تفر و
 یعدبکم** . و نافی باشد بمعنی ما در این
 حکام بعد از ان جمله اسمیه واقع شود نحو
**ان الکافرون الا فی غرور و ریا فلی
 نحو ان اردنا الا الحسنی** . و قول بعضی
 که گفته اند ان نافی باشد مگر هرگاه بعد از آن
 الا و لا برود مانند **ان کل نفس لما علیها
 حافظ** مردود است بقول باری تعالی ان
 عندکم من سلطان و قول ان ادری

اقرب ما توعدون . و منخفه از ثقیله
 باشد و در این صورت بعد از هر دو جمله اسمیه
 و فعلیه آید اما در اسمیه اعمال و افعال هر دو
 جایز است و در فعلیه افعال واجب و هر گاه
 بعد آن لام مفتوحه واقع شود منخفه از ثقیله
 است نحو **ان زید لا یخوفک** . و زائده هم
 آید نحو **ما ان آتیت بشیئی انت تکرهه**
 و گاه بمعنی قد آید قبل و **منه** **ان صعت
 الذکری** . و بنا بر قول کوفین بمعنی اذ
 میاید نحو **و اتقوا الله ان کتمت مؤمنین
 و لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله
 امنین** . و غیر ذلك ما الفعل فیه مجتق
 الوقوع .

ان (anna) و **(anna)** . ع . یعنی بدو سنی و
 راستی . و هر دو برای تأکید غیر استعمال
 میشوند . و اسم را نصب دهند و خبر و رفع
 نحو **ان زیداً قائم** . و **بلغنی ان عمر و
 اذاهب** . و گاهی **ان** (مکسوزه) هر دو را
 نصب کند نحو **اذا اسود جنح اللیل
 فلتات و لتکن خطاک خفافاً ان
 حراسنا اسدأ** . **الحدیث ان فھر جهنم
 سبعین خریفاً** . و گاهی بعد از مبتدای
 مرفوع آید اسم آن ضمیر شأن محذوف باشد
**ان من اشد الناس عذاباً یوم القیمه
 المصورون** تقدیره **انه** و نیز **ان** (مکسوزه)
 گاهی بتخیف آید و در این صورت اعمال
 ان بقل است و اعمال آن بکثرت و نزدیکیان
 منخف نیامد . و گاهی حرف جواب باشد
 بمعنی **نعم** **منه** قول ابن زبیر **لمن قال له الله
 نائق حلقک انک ان و را کبها** ای **نعم** و
لمن واکبها . و ان را در نه جای مکسور خوانند:
 ۱ - در ابتدای کلام خواه لفظاً باشد و یا معنأً
 ۲ - بعد الا تیه نحو **الان زیداً قائم**
 ۳ - هر گاه جمله موصول بود نحو **آتیناه
 من الکنوز ما ان مفتاحه تنوء**

بالعصبه او الی القوه ۴۰ - ع . در
 جواب قسم خواهد در اسم و یا جز آن لام باشد
 و یا باشد نحو **والله ان زیداً قائم** .
 ۵ - بعد قول در لغت **آات** که آنرا مفتوح
 نخوانند کفره تعالی **انی منزلها علیکم**
 ۶ - بعد و احوال نحو **جاء زید و ان یده
 علی رأسه** ۷۰ - ع . در موضی که خبر از عین
 للفراء ۸۰ - ع . قبل لام سلفه نحو **والله یعلم
 انک لرسوله** ۹۰ - ع . بدیحت نحو **اجلس
 حیث ان زید جالس** . و قوله **ان قائم**
 ای ان انا قائم یعنی نیستم من قائم . هر گاه
 تاویل جمله بمصدر لازم باشد ان را مفتوح
 خوانند مثل آنکه **بعد او** واقع شود نحو **لو
 انک قائم لقمتم** . و چون مفتوحه فرع
 مکسوره است صحیح باشد که **انما** (بفتح) مفید
 حصر باشد چنانکه **انما** (بکسر) و در این آیه
 کریمه هر دو جمع اند **قل انما یوحی الی
 انما الهمکم الله واحد** . و اول برای
 حصر صفت است بر موصوف و دوم برای
 حصر موصوف بر صفت . و نیز مفتوحه لغتی
 است در دل نحویات **السوق انک تشری
 لنا شیئاً ای لکم** . و گویند از آستان این
 آیه در قرات بعضی **و ما یشرکم انها اذا
 جات لایومنون** . و قد ترا علیها کاف التثبیه
 تقول **کانها شمس** . و قد تنخف مع الکاف فلا
 تدمل شیئاً کفره و **وجه مشرق اللون
 کان ثدیاه حقان** . و بر وی ثبیه (بالاعمال)
 و الرفع اجود .

ان (ann) . ع . **ان الرجل انا و انیا و انا
 و تاننا** (از باب ضرب): ناید آمدند . و **ان
 الماء انا**: ریخت آنرا آب . و گاه بمعنی **کان**
 آید کفره **لما لافعله ما ان فی السماء عجم
 نیکم** این کار را نادر آسمان ستاره هست .
 و **کان لافعله ما ان فی اهرات قطره**

انا (ana) ع. ضمیر متکلم وحده بمنی من .
انا (ana) م. ع. **اناشی انا و انا**
 و **انا** م. ر. ا. ن .
انا (ana) و (ana) ا. ع. غایت و تکام
 و پختگی بق بلغ **هَذَا انا** .
انا (ana) ا. ع. بردباری و حلم و وقار .
انا (enna) و (anna) ع. بدستی رواستی
 که ما .
اِنَاءٌ (an'ā') ع. ج. تزی (no'y) و (no'a)
اِنَاءٌ (en'ā') م. ع. دورگردانیدن کسی را
 و کندن جویچه گرد سرا برده و خرگاه .
اناء (anā') ا. ع. درنگ . و بازداشت
 و پختگی و رسیدگی .
اناء (enā') ا. ع. خنوز . و ظرف . ج .
آنية (āniat) و ج. ج. اوانی (avāni) .
اناعة (enāat) م. ع. گران گردانیدن و
 سنگین کتاییدن . و سبب میل کردن شدن . بق
انائه اللحم اذا اقله و اماله .
اناب (anāb) ا. ع. مشک . نوعی از
 عطریق **لامسک و لواناب اطیب من**
نسک من اناب .
انابة (enābat) م. ع. قائم مقام کسی
 گردانیدن کسی را بق **انته عنه** . و بازگشتن
 بسوی خدای تعالی .
انابه (enābe) ا. ب. - مأخوذ از تازی .
 توبه و پشیمانی . و بازگشت بسوی خدای تعالی
 که پست و پست نیز گویند .
انایب (an ābib) ع. ج. انوب (onhub)
 و **انایب الرثة** : مخارج دم و نفس از شش .
انابوش (anābuc) ع. ج. انبوش (onbuc) .
اناة (anāt) ا. ع. توفه و درنگی . و بردباری
 و تحمل و وقار . و ص. زن سست و باوقار
 در نفست و برخاست و رفتار . و **اهل**
الاناة : مردم سست و تبیل و کاهل . و
طویل الاناة : بردبار و صابر .

اناقونن (anāqunān) ف. م. ب. بلفت
 زند و پازند گذاشتن و ترک کردن و نهادن
 نهادن .
اناث (enās) ا. ع. ستاره‌های آبی و آنچه
 جان ندارد مانند درخت و سنگ . و ج. آبی
 (onsā) .
اناث (onās) ص. ب. - مأخوذ از اناث
 تازی - ماده از انسان بزرگ باشد یا کوچک
 دختر باشد و یازن . و **اناث و ذکور** :
 ماده و نر .
اناثا (onāsan) م. ف. ب. - مأخوذ از
 تازی - از جهت تائید و ماذگی . و **اناثا**
و ذکوراً : خواه زن و خواه مرد و خواه
 دختر و خواه پسر .
اناجیر (anājīr) ع. ج. انجار - بامهای
 خانه بلفت اهل شام و حجاز .
اناجیل (anājīl) ع. ج. اجیل .
اناخة (enāxat) م. ع. فرو خوابانیدن
 شتر . و فرو خوابانیدن ناقه را جهت گشتی .
انادر (anāder) ع. ج. اندر .
انادید (anādīd) ا. ع. پراکنده بهر سوی
ذهبوا انادید : بهر سوی پراکنده رفتند
 و کذا **ذهبوا تنادید** .
انار (anār) ا. ب. رمان و بلفت زند
 رومنا و میوه انارین که از طایفه میرتاسه است
 و از محصولات قدیم ایران و دارای اقسامی
 که همه آنها لذیذ و گوارا میباشند . و نیز انار:
 قسمی از آشپزایی .
انارین (anār-ban) ا. ب. درخت انار .
انارة (enārat) م. ع. چون اواری باشد
 درشت شدن . و روشن کردن جای و چیز آن
 (لازم و مستندی) . و گل کردن درخت و خوب روی
 شدن . و آشکار گردیدن . و چون یابی باشد
 بانگ بر زدن بر کسی . و نگارین کردن
 جامه را .

انارستان (anārestān) ا. ب. باغی که
 همه و یا بیشتر آن درخت انار باشد .
انارگیرا (anār-gīrā) ا. ب. کوکنار
 و غوره خشخاش .
انارگیوا (anār-gīvā) ا. ب. انارگیرا .
انارمشک (anār-mošk) ا. ب. داروق
 هندی و بشکل تخمی سرخ رنگ که در میان
 اندک سبزی دارد و تازی رمان مصری گویند .
انارین (anārīn) ا. ب. رنگ مانند رنگ
 آهن و جز آن .
انارین (anārāyn) ا. ب. انار شیرین .
 ترش . و **آب انارین** : آب انار شیرین
 و ترش .
اناس (onās) ا. ج. ع. مردم . و گاه الف
 آزا حذف کنند و الناس گویند . و **ابواناس**
 ا. ج. : نام شخصی . و **ام اناس** : دختر اب
 موسی اشعری . و دختر قرطکه جدّه عبدالملک
 و نیز جدّه اسماء بنت ابی بکر رضی الله عنه .
اناسة (enāsāt) م. ع. جنبانیدن .
اناسم (anāsem) ا. ج. ع. مردم .
اناسی (anāsī) و (anāsīy) ا. ع. جنبانیدن
 (anāsīat) ع. ج. انسی (ensiy) .
اناسی (anāsīy) ع. ج. انس .
اناشید (anāšīd) ع. ج. انشوده
 (oncaudī) .
اناصة (enāsāt) م. ع. اراده کردن .
اناصی (anāsīy) ع. ج. نصی (nasīy) و
 ج. ج. نصیة (nasīyat) .
اناصیب (anāsīb) ج. ا. ع. نشانه های
 راه که از سنگ بنا کنند . و ا. ج. نام مرضی .
اناصیل (anāsīl) ع. ج. اصولة
 (onsulāt) .
اناض (enāz) ا. ع. خرمای رسیده .
اناضة (anāzāt) م. ع. **انض اللحم**
اناضة (از باب کرم) نیم پخته گردید

گوشه .	اناق (enāq) م. پ. - مأخوذ از ترکی - هستد .	گوشه .
اناضة (enāzāt) م. ع. - نادانی و جهل آنگارگرودیدن بر کسی . و رسیدن خرمای خرماین .	سالم . و محفوظ . و بین تشویش و اضطراب .	اناضة (enāzāt) م. ع. - نادانی و جهل آنگارگرودیدن بر کسی . و رسیدن خرمای خرماین .
اناطة (enātat) م. ع. - اناطه اناطة : آویختن آرا . و اناط الیعر : به آماس نوطه گرفتار شد آفت شتر . و اناطت الارض : بیبارشد در آن زمین درخت طلع و یا شوره گر .	اناطة (anāqat) م. ع. - انق اقا و اناطة - مر . انق .	اناطة (enātat) م. ع. - اناطه اناطة : آویختن آرا . و اناط الیعر : به آماس نوطه گرفتار شد آفت شتر . و اناطت الارض : بیبارشد در آن زمین درخت طلع و یا شوره گر .
اناطولی (anātūli) م. پ. - مأخوذ از ترکی - آسیای صغیر .	اناطة (anāqat) م. ع. - اناطة و لیاقة : آویختن آرا . و اناط الیعر : به آماس نوطه گرفتار شد آفت شتر . و اناطت الارض : بیبارشد در آن زمین درخت طلع و یا شوره گر .	اناطولی (anātūli) م. پ. - مأخوذ از ترکی - آسیای صغیر .
اناطیطس (anātitos) م. پ. - مأخوذ از یونانی - دانه سیاه رنگ بقدر جوزیوا بضایت امس وسخت دشوار شکن و چون آرا بجانبند سزودرون وی صدا کند . و بشیرازی من ابلیس و به نازی حجر الولادة گروید .	اناطیطس (anātitos) م. پ. - مأخوذ از یونانی - دانه سیاه رنگ بقدر جوزیوا بضایت امس وسخت دشوار شکن و چون آرا بجانبند سزودرون وی صدا کند . و بشیرازی من ابلیس و به نازی حجر الولادة گروید .	اناطیطس (anātitos) م. پ. - مأخوذ از یونانی - دانه سیاه رنگ بقدر جوزیوا بضایت امس وسخت دشوار شکن و چون آرا بجانبند سزودرون وی صدا کند . و بشیرازی من ابلیس و به نازی حجر الولادة گروید .
اناطیم (anāzim) م. ع. - اناطیم (onzumnt) و ج ج ظ نام .	اناطیم (anāzim) م. ع. - اناطیم (onzumnt) و ج ج ظ نام .	اناطیم (anāzim) م. ع. - اناطیم (onzumnt) و ج ج ظ نام .
اناطیم (anā'im) م. ع. - اناطیم (naam) و ج ج نام و ج ج نم	اناطیم (anā'im) م. ع. - اناطیم (naam) و ج ج نام و ج ج نم	اناطیم (anā'im) م. ع. - اناطیم (naam) و ج ج نام و ج ج نم
اناططس (anāqātos) م. پ. - مأخوذ از یونانی - سگی باشد که چون آرا با آب بباید رنگی مانند خون از آن برآید و با شیر آمیخته در چشم بچکانند .	اناططس (anāqātos) م. پ. - مأخوذ از یونانی - سگی باشد که چون آرا با آب بباید رنگی مانند خون از آن برآید و با شیر آمیخته در چشم بچکانند .	اناططس (anāqātos) م. پ. - مأخوذ از یونانی - سگی باشد که چون آرا با آب بباید رنگی مانند خون از آن برآید و با شیر آمیخته در چشم بچکانند .
اناطالس (anāqālos) م. پ. - مأخوذ از یونانی - مرزنجوش .	اناطالس (anāqālos) م. پ. - مأخوذ از یونانی - مرزنجوش .	اناطالس (anāqālos) م. پ. - مأخوذ از یونانی - مرزنجوش .
اناطة (enāfat) م. ع. - برآمدن برجیوی بق اناف علیه . و انافات الدرهم علی المأة : افزون گردید درهما از صد .	اناطة (enāfat) م. ع. - برآمدن برجیوی بق اناف علیه . و انافات الدرهم علی المأة : افزون گردید درهما از صد .	اناطة (enāfat) م. ع. - برآمدن برجیوی بق اناف علیه . و انافات الدرهم علی المأة : افزون گردید درهما از صد .
انافح (anāfeh) م. ع. - انافح (enfahat) .	انافح (anāfeh) م. ع. - انافح (enfahat) .	انافح (anāfeh) م. ع. - انافح (enfahat) .
انافی (onāfiā) م. ع. - انافی (onāfiā) و جل انافی مرد کلان بینی .	انافی (onāfiā) م. ع. - انافی (onāfiā) و جل انافی مرد کلان بینی .	انافی (onāfiā) م. ع. - انافی (onāfiā) و جل انافی مرد کلان بینی .
انافض (anāfiz) م. ع. - برگ که در فناض ریخته شود . مر . فناض .	انافض (anāfiz) م. ع. - برگ که در فناض ریخته شود . مر . فناض .	انافض (anāfiz) م. ع. - برگ که در فناض ریخته شود . مر . فناض .
انایحون (anāyāhun) م. پ. - حصار قلعه و جای محکم . و حصار بندی	انایحون (anāyāhun) م. پ. - حصار قلعه و جای محکم . و حصار بندی	انایحون (anāyāhun) م. پ. - حصار قلعه و جای محکم . و حصار بندی
انابهة (anābāte) م. پ. - کسیکه دارای جلال و تفاخر بیوهه باشد . و کسیکه بواسطه مکت خود مغرور بود .	انابهة (anābāte) م. پ. - کسیکه دارای جلال و تفاخر بیوهه باشد . و کسیکه بواسطه مکت خود مغرور بود .	انابهة (anābāte) م. پ. - کسیکه دارای جلال و تفاخر بیوهه باشد . و کسیکه بواسطه مکت خود مغرور بود .
انباب (anbāz) م. ع. - انباب (nabz)	انباب (anbāz) م. ع. - انباب (nabz)	انباب (anbāz) م. ع. - انباب (nabz)

انباذ (enbâz) م.ع. افسردن . و بکنی ساختن .

انبار (anbâr) ص.ب. لبریز و مسلو و پر . و ا. فرور ریختن خانه . و افتادن دیوار و مانند آن . و خش و خاشاک . و فضا انسان . و سرگین حیوانات که توده کرده و کشاورزان در کشت زار بریزند . و استخر و تالاب . و هر جایی که چیزی را انباشته ذخیره کنند مانند انبار هیزم و انبار گندم و انبار کاه و جزآن . و نیز انبار اخ . شهری در عراق . و دهی در بلخ .

انبار (anbâr) ع.ج. نیر (nebr) ، و اخ . نام چند موضع . و **سکه الانبار** : نام کوچهای در مرو .

انبار (enbâr) م . ع . انبار ساختن یق **انبار الانبار انباراً** .

انبار (en-bâr) پ. مخفف این بار . **انبار خانه** (anbâr-xâne) ا.پ. مخزن و ذخیره .

انبار دار (anbâr-dâr) ا. ص . پ . کیکه انبار ذخیره بآن سپرده است .

انبار داری (anbâr-dârî) ا.پ. عمل انبار دار . و **انبار داری** کردن فل . : محافظت انبار ذخیره را نمودن و پرستاری از آن کردن .

انبار دگی (anbârdegi) ا.پ. انباشگی و پری . و بسیاری و فراوانی .

انبار دن (anbârdan) ف.م.پ. انباشتن و پرکردن . و انبار کردن . و پرکردن فرمودن .

انبار ده (anbârde) ص.پ. انباشته و پر کرده . و پر نعمت . و با تمامت دولت .

انبارش (anbârec) م.ج.پ. انباردن ا.پ. هر چیزی که درون چیزی را بدان پر کنند و تازی حشو گویند .

انبار کش (anbâr-kac) ا. پ . کیکه

جهت زراعت کرد حمل میکند و یکصد . **انباری** (anbâri) ا. پ . هودجی که پشت قبل گذارند .

انباری (anbâriy) ص.ع. منسوب به انبار . و **این الانباری** اخ . : از علمای علم نحو است .

انباریدن (anbâridan) ف.م.پ. انبار کردن و پرکردن . و پرکردن فرمودن . و خراب کردن .

انبار (anbâz) ا.پ. شریک و رفیق و همتا . و **انبار شدن** فل . : شریک شدن . و بهره برداشتن .

انبار (anbâz) ع.ج. نیز (nabaz) . **انبار آئیدن** (anbâzâidan) ف.م.پ. انبار گنایدن . و شرکت گنایدن .

انبار زده (anbâzade) ص.پ. متکبر از مکت و دولت و از خانوادگی .

انبار ناک (anbâz-nâk) ص.پ. مشترک در تجارت و سوداگری .

انباری (anbâzi) ا. پ . شرکت . و **انباری کردن** فل . : شرکت کردن .

انباریدن (anbâzidan) فل . : شریک شدن در هر سرمایه عمومی که در سود و زیان شرکت داشته باشد . و ترقی دادن .

انباشت (anbâct) ح.م.پ. انباشتن . و ا. پری و امتلا .

انباشتی (anbâctegi) ا.پ. پری و امتلا .

انباشتن (anbâctan) ف.م.پ. پرکردن و مدار کردن . و انبار نمودن . و انباشتن .

و خیسانیدن . و مزوج کردن . و خراب و ویران نهادن .

انباشته (anbâctet) ص.پ. پر کرده و مستمل .

انباش (enbâz) م . ع . یا نگ آوردن کسان را بق **انباش القوس** و **انباش بالوتر** : یا نگ آوردن زه را .

انباش (enbâz) ا.ع. یا نگ آوردگی . **الثل** : **انباش بغیر توتیر** .

انباط (anbât) ع.ج. نبط (nabat) .

انباط (enbât) م.ع. بآب رسیدن چاه کن . و آب پر آوردن . و اثر کردن در چیزی و **انباط الشبی** (مجهولاً) : آشکار شدن آن چیز بعد پنهان گشتن .

انباغ (anbâq) ا.پ. آموستی و دوزن که در نکاح یک مرد باشند و هر یک مرد دیگر را انباغ خواهد بود .

انباغ (enbâq) م.ع. بسیار آمدن نمودن در شهری . و پر آوردن آرد را از سوراخ پرورین .

انباق (anbâq) ا.پ. دیوت .

انباق (enbâq) م.ع. **انباق انباقاً** : سست تیزداد . و **انباق فلان علی قوم** :

در آمدن فلان بر قومی بدون اذن ایشان . و **انباق به** : ستم کردیدی . و **انباقت علیهم**

الباقتة : رسید بر ایشان سختی و بلا . و **انباق علیهم الدهر بالباقتة** : بلا

و سخت آوردن زمانه بر ایشان .

انبا (anbâl) ع.ج. نبل (nabl) .

انبا (enbâl) م.ع. تیر انداختن . و تیر انداختن آموختن . و تیر دادن . و رسیدن

و رطب شدن خرمای درخت . و تیر غلطو آگنده آوردن .

انبالس (anbâlos) و **انبالش** (anbâloc) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - دوخت تاک .

انبان (anbân) ا.پ. کبهای از پوست گوسپند دیباغت کرده که دسته از گوسپند بر

آوردند . و هتبان . و جراب . و پوست بز نرم و اعلا . و **انبان باد** : انبانیکه پراز باد باشد خالی بود . و نیز شکم آدمی و مده .

انبان بار (anbân-bâr) ص.پ. فرجه و یکاره . و میکاره .

انبره (anbare) و (anbare) اب. هـ
 حیران موی ریخته عموماً و شتر موی ریخته
 خصوصاً . و اسب و شتر آبکش . و دود
 کوه . و لوله چینی .
 انبره (anbare) اب. انبر .
 انبزاغ (enbezāq) م . ع . انبزاغ
 الریسع : رسید نوبهار . و انبزاغ
 القرس : روان شد آن اسب .
 انبزان (anbazān) ا . پ . روز آخر
 از هر ماه .
 انبیس (anbas) ا . پ . خرمن حبوبات
 و غله های کوفته شده و پاک کرده شده .
 انبیس (anbas) ص . ع . ترش روی
 بق هو انیس الوجه .
 انبیس (enbesās) م . ع . دهن آب
 بر زمین . و پراکنده شدن ستور .
 انبساط (enbesāt) م . ع . گسترده و
 پهناور گردیدن . و گستاخ شدن . و دواز
 مستد شدن روز . و گشاده روی شدن . و
 انبساط القرس فی سیره : دوآمد آن
 اسب در رفتار .
 انبساط (enbesāt) ا . پ . مأخوذ از
 نازی . شادی و خرمی و فرح و نشاط . و
 تفریح و عیش . و گشاده روی .
 انبست (anbast) ص . پ . غلیظ و بسته
 شده . و منگفت .
 انبسته (anbaste) اب . پ . غلظت و دارای
 بسته که بدشواری را شود و وصل گردد . و
 شیر و ماست و خون بسته .
 انبش (anbac) ا . پ . انیس و خرمن
 غله های کوفته پاک کرده .
 انبش (anbac) ص . ع . نباش تر .
 انبضاع (enbezā) م . ع . انقطاع .
 انبط (anbat) ص . ع . اسبی که کشش
 سید بود .

منه اثنا عشرة عیناً .
 انبجان (anbajān) ص . ع . عجین
 انبجان : خمیر خواسته و برآمده .
 انبجانی (anbajāniy) ص . ع . ژرید
 انبجانی : اشکنه گرم . و کساء انبجانی .
 منسوب به منبج که نام موضعی است بر غیر
 قیاس . : گلیسی که دوری علم و نشانی نباشد .
 انبجانی (anbajāniy) و (enbajāniy)
 ص . ع . کبش انبجانی . قضا در پشم پیچیده
 پشم .
 انبجعات (enbehās) م . ع . تختیش کردن
 از چیزی بق انبجحت منه .
 انبج (anbax) ص . ع . مرد دوشست ستر
 اندام و تیره رنگ . و ا . خاک بسیار .
 انبجان (anbaxān) ا . ع . خمیر ترش و
 برآمده .
 انبخانی (anbaxāniy) ص . ع . ژرید
 انبخانی : زردی که در آن بخار و گرمی
 باشد . و یا علمی است که ناکاک را در روغن
 زیتون بریان کند تا یاماسد و بر آن آب
 افشانند پس نرم و فروخته گردد .
 انبخانیة (anbaxāniyat) ص . ع .
 خمیرة انبخانیة : نان ستر . یا نان همجو
 خانه زبیر .
 انبذة (anbezāt) ع . ج . نید (anbiz) .
 انبر (anbor) ا . پ . آئنی است از آهن
 و دارای دو شاخه دواز که آتش و چیزهای
 فته را بدان گیرند .
 انبراء (enberā) م . ع . تراشیده و
 درست شدن تیر بق انبری اللهم . و
 انبری له : پیش آمد او را .
 انبرباریس (anbar-būris) ا . پ .
 امبر باریس و زوشک .
 انبرود (anbarūd) و انبر (anbaru)
 و انبروت (anbarut) اب . پ . امروء .

انبانجه (anbān-çe) و انبانك
 (anbānak) اب . پ . انبان کوچک .
 انبانة (anbāne) اب . پ . انبان .
 انباه (enbāh) م . ع . بیدار کردن . و
 فراموش کردن حاجت کثیرا .
 انب (onbob) ا . ع . میان دو پیوندنی .
 و انبوب .
 انبت (anbat) ص . ع . وویانیده تر .
 انبتات (enbetāt) م . ع . فروماندن در راه
 از قافله بسبب ماندن واحله بق سار حی
 انبت .
 انبتار (enbetār) م . ع . بریده و ناتمام
 شدن . و بی فروزدن گشتن . و وودین .
 انبتاع (enbetā) م . ع . منقطع گردیدن
 و فروماندن در راه بق انبتع منه .
 انبتاک (enbetāk) م . ع . بریده و کند
 شدن .
 انبتال (enbetāl) م . ع . بریده گردیدن .
 و انبتال القسیلة : جدا مستغنی گردید
 نهال از اصل دوخت .
 انبتاس (enbesās) م . ع . پراکنده و
 مستتر گردیدن غیر و جز آن بق انبت
 الخیر و غیره .
 انبتاق (enbesāq) م . ع . دیدن بدآب .
 و برآمدن و روان شدن آب . حدیث هاجر مادر
 اسمیل فغمربقه علی الارض فانبتق
 الماء . و انبتق السیل علیهم :
 ناگهان رسید آب بر ایشان . و انبتق
 علیهم بالكلام : بسخن در آمد بر آنها .
 انبج (anbaj) و (enbej) ا . ع . مأخوذ
 از ابنة فارسی و بمعنی آن .
 انبجات (anbejāt) ج . ا . ع . داروهای
 پرورده . و مرها .
 انبجاس (enbejās) م . ع . برآندن آب
 از چشمه و روان گردیدن قوله تال فانبجست

انبطاح (enbetāh) م.ع. برودن
 افتادن - الحديث **نهى النبي صلى الله عليه وآله ان ياكل الرجل بشما او مستقبياً على ظهره او منبطحاً على بطنه** - و فراخ شدن رودبار -
انبطاش (enbetāc) م.ع. خدام و بهم خوردن دو چیز -
انبطرون (anbutaron) ا.پ. مأخوذ از یونانی - يك قسم گاهی که دروی سنگهای کاباره دریا می‌رود و يك وقتی آنرا در دم کرم استعمال می‌نمودند -
انبهات (enbeās) م.ع. برانگیخته شدن - و فرستاده شدن - و **انبعث فلان لشانه** : برخاسته بکار خود رفت فلان - و نیز شناختن - و برآمدن - و روان شدن -
انبعاج (enbeāj) م.ع. را شدن ابر - و باز ماندن باران - و شکافته شدن ابر -
انبعاق (enbeāq) م.ع. ناگاه فرود آمدن چیزی بق **انبعق عليك الشبی** - و **انبعق فلان بالجود** : عطا کرد فلان - و نیز انبساط : سخت فرو ریختن ابر باران را - و ناگاه بسخت درآمدن - و زیاده‌گویی کردن - الحديث : **ان الله تعالى يكره الانبعاق في الكلام و رحمه الله عبداً او جرفي كالمه** -
انبغاء (enbeā'ā) م.ع. آسان گردیدن بق **انبعي الشبی** - و سزاوار بودن - و **ما انبعي لك مثل ما ينعي لك** : سزاوار نیست ترا -
انبعاق (enbeqā') م.ع. شناختن -
انبك (anbek) ا.ع. انبیک - و سکوت و خاموشی -
انبیل (anbal) م.ع. تیر انداز تر - و با اندواک تر -
انبیلات (enbelā't) م.ع. بریده گردیدن -

انبلاج (enbelaj) م.ع. **انبلاج الصبح** : روشش گردید صبح -
انبلاط (enbelāt) م.ع. بید شدن و دور گشت
انبلاق (enbelāq) م.ع. تمام گشاده شدن در بق **انبلاق الیاب** -
انبله (anbale) ا.پ. نمر هندی -
انبنمن (anbeman) ا.پ. بلفت زند و پازند انگور -
انبوب (anbul) ا.پ. بستر و فراش و خوابگاه - و بان - و بودیا و حیر -
انبوب (anbub) ا.ع. میان دو پیوندی و راه دو درکه - و گیایان درخت - و زمین بلد - و راه - ج **امیب** - و **انایب الرقة** : مغزهای دم و نفس -
انبوبه (anbubāt) ا.ع. انبوب و میان دو پیوندی -
انبوبه (anbube) ا.پ. مأخوذ از نازی - ماسوره و لوله -
انبوت (anbut) ا.پ. ریشه و بیخ و اصل -
انبوثة (anbusat) ا.ع. يك قسم بازی که چیزی زیر خاک پنهان کنند پس هر کس برآورد غالب باشد -
انبودن (anbudan) م.پ. بر بالای هم چیدن - و فراهم آوردن - و زیرآه‌گندن و فل. بد عاقبت شدن -
انبوزن (anbusan) ا.پ. اصل آفرینش و حقیقت کلمات -
انبور (anbur) ا.پ. انبر - و صن - پر کننده و منلو سازنده -
انبوس (anbus) ا.پ. نانخواه -
انبوسیدن (anbusidan) ف.ل. پ. پدید آمدن و ظاهر شدن - و موجود گردیدن - و سرده شدن - و پوسیده و گندیده شدن -

و فم. گرد کردن و فراهم آوردن -
انبوش (anbuš) ا.پ. ریشه و بیخ و اصل -
انبوش (anbuš) ا.ع. بیخ نرته برکنده - و درخت برکنده یا بیخ و ریشه - ج **امایش** -
انبون (anbun) م.پ. عرض و وسیع و پهن و فراخ -
انبوه (anbuh) م.پ. پر و ملو - و پیچیده و درهم - و بسیار و متعدد - و **اجمع و جمعیت** - و فرو ریختگی دیوار خانه ا.خ. نام قصبه‌ای از مضافات دیلمان - و **انبوه کردن فم** : پر کردن و منتهی ساختن - و پراکنده و منتشر کردن بوی را - و انبوهی و خراب کردن و پایمال کردن - و پایمال کردن - و فل. استشمام کردن - و روی هم ریختن مردمان در جمعیت -
انبوه‌ریش (anbuh-rīc) م.پ. مردم ریش پهن و ریش بزرگ -
انبوهناک (anbuh-nāk) م.پ. عرض و گشاده و پهن و فراوان و بسیار -
انبوهی (anbuhi) ا.پ. هگفتی و گندگی و اشتغال - و فراوانی و افزونی - و بسیاری و کثرت و جمعیت و جماعت - و مکانه و غوغا - و **انبوهی کردن فل** : جمعیت کردن - و بر همدیگر فشار وارد آوردن -
انبوی (anbu'y) م.پ. انبوییدن م.ص. چیزیکه بوی دهد - و چیزیکه بوی آمده و گندیده باشد - و فراوان و بسیار ا. مطلق بوی خواه بوی خوب و یابد - و هر آنچه بوی افتاند
انبوییدن (anbu'yidan) و (anbu'idan) م.ص. بوییدن - و استشمام کردن چیزهای خوشبوی و بوی خوش - و پراکنده کردن -
انبه (anbuh) ا.پ. جمعیت و جماعت
 ١٠١ - جزو ١٠١

و مگامہ و غوغا .

انبہ (ambe) ا.ب. میوہ ہندی . **وتوشی انبہ** : انبہ پروردہ در سرکہ و تھورو پارامی ادویہ کہ از ہندوستان می آوردند .

انبہار (enbehār) م.ع . ناسہ و دمہ بر افتادن مرکبہا . و نفس زدن از درمادگی **بن انبہار الرجل** .

انبہاش (enbehāsh) م.ع . سیاه شدن گوشہ .

انبیا (anbiā) ج.ا.ب . ماعوذان و نازدی پیغمبران و خوشروان .

انبیاء (anbiā') ع.ج. نبی (nabi) .

انبیاج (enbiāj) م.ع . بستنہا بہ برائے رسیدن مرده . و افتادن بر مردم بستنہا **بن انباجت علیہم یواج** .

انبیاش (enbiāsh) م.ع . مردن و منقبض گردیدن . و **ہولاینبیاش** : ارنسی میرد و منقبض نہی گردد .

انبیاص (enbiāsh) م.ع . پیشی گرفتن و درگذشتن و کم شدن سایہ الحدیث : **انہ قد کان جالساً فی حجرۃ قد کادینباص عنہ الظل** .

انبیاع (enbiā) م.ع . چون ولوی باشد جاری شدن عرفق . و پازیدن و دوزاد شدن رسن . و راست و مستد گردیدن مار تا بر جہد . و مسامت کردن در بیع متاع . و مایل شدن باجابت . و چون یابی بود رواج یافتن .

انبیاق (enbiāq) م.ع . رسیدن بر مردم سختی و بلا . و سختی وارد آوردن زمانہ بر مردم . و در آمدن کمر بر کسی بدون اذن و ستم کردن بر کسی . مر . انباق

انبیاک (enbiāk) م.ع . شوریدہ شدن دان مردم و یافتن مخرجی از آنت بی **انباک القوم** .

انبیر (anbir) ا.ب . گل سرخ خشک و تر ہرد . و پری و امتلا . و کیش و مذهب و دین و آئین . و گل ولای .

انبیرہ (anbire) ا.ب . خلاشہ و خاشاک کہ پس از پوشش خانہ بر بام اندازند تا بر بالای آن خاک و شفته رویند .

انبیس (anbis) ا.ب . خرمن غلہ باد دادہ پاک کردہ .

انبیستہ (anbiste) و **انبیسہ** (anbise) م.س.پ . چیز سرد . و ا.سرما .

انبیق (anbiq) ا.ب . ماعوذ اویزانی آتی کہ در تغطیر مایعات بکار برند و بخاری میدند گویند .

انبیلا (anbilā) ا.ب . کرگدن .

انبیاشگی (anpiātegi) ا.ب . مر . اباشگی .

انباشتن (anpiātan) م.س.ب . انباشتن .

انباشتہ (anpiāte) م.س.ب . مرانباشتہ .

انبث (anpa) ا.ب . گیامہای جنگل کہ کہ در سمت نثار بود .

انت (ant) ع . ضمیر مخاطب مذکر یعنی تو .

انت (ante) ع . ضمیر مخاطب مؤنث یعنی تو .

انتاء (entā) م.ع . سپس ماندن . و درنگ کردن . و آماسیدہ کردن بینی کسی را . و موافق شدن با کسی در شکل و در سیرت بی **انتا فلاناً** .

انتاء (enteā') م.ع . خندق کندن پیرامون خرگاہ . و دور شدن .

انتاج (entāj) م.ع . وقت زہ رسیدن مادیان و ناقہ یعنی آشکار شدن آبتنی آن .

وانتجت الناقۃ (مجهولاً) : زائید آن مادہ شتر و بچہ آورد . و **انتجت الناقۃ** : بر سر خود رفت آن مادہ شتر . و معلوم نشد کجا زائید . و **انتج القوم** : زہ آوردند

شتران .

انتار (entār) م . ع . آملک و یا قطران مالدین بر خود .

انتاش (entāsh) م.ع . سر بیرون آوردن گیاه از زمین پیش از آنکہ یخش بر آید . و وشتن بر آوردن تخم .

انتاض (entāz) م.ع . پاره کردن پوست خود را . و **انتض العرجون** (وہوضرت) من الکماء) اذا کان یقتصر من اعالیہ . و بن

ہو یتض کما تتض الکماء الکماء و **السن السن** ای اذا خرجت فرقتھا عن نفسها .

انتاع (entā') م.ع . خوی بسیار آوردن . و اباستاندن قی .

انتاع (entāq) م.ع . بفسوس خندیدن بر کسی . و پنهان خندیدن بر کسی کہ ضبط نتواند و بعض آن آشکار گردد .

انتاق (entāq) م.ع . برداشتن سنگ سخت و خانہای یشا پیش خانہ دیگری ساختن . و زن بسیار بچہ را بزنی خواستن . و سایانی بر گرفتن پیش آفتاب . و افشاندن آبان و خنور را تا از گرم پاک شود . و روزہ داشتن ماہ رمضان را .

انتان (antān) ا.خ.ع . موضعی نزدیک طائف کہ در آن جنگی میان ہوازن و ثقیف واقع شدہ .

انتان (entān) م.ع . ناخوش بوی شدن و بوی بد گرفتن .

انتبات (entebās) م.ع . کاریدن دست و ظاهر کردن پنهان را . و فرا گرفتن . و مالیدن بست و مانند آنرا با بیخند آب . و دامن بر چیدن وقت نشستن .

انتباج (entelaj) م.ع . برآماسیدن و بلند شدن استخوان .

انتباز (entebāz) م.ع . افشاردن .

انتحر اتوم علی الامر اذا تشاروا علیه نکاد نحر بعضهم بعضاً . فی المثل سرق **السارق فاتحجر** .

انتحاض (entehâz) م.ع. کم گشت گردیدن اندام و رفتن آن بق **انتحاض** (مجهولاً) و ردیدن گوشت از استخوان .

انتحال (entehâl) م.ع. چیز کسی را جهت خود دعوی کردن . و شعر دیگری را بر خود بستن . و خود را بندهی بستن .

انتحام (entehâm) م.ع. آنگ کردن و دل نهادن بر چیزی بق **انتحمت علی کذا** و کذا .

انتخاء (entexâ) م.ع. نازیدن و فخر و بزرگی نمودن .

انتخاب (entexâb) م.ع. برگزیدن . و بیرون کشیدن بق **انتخبه** ای نزع .

انتخاب (entexâb) ا.ب. مأخوذ از تازی - برگزیدن . و پسند و پسندیدگی . و اختیار و مقبول شدگی .

انتخاب آلود (entexâb-âلود) و

انتخاب زده (entexâb-zده) ص.ب. مختار و گزیدگی !

انتخابی (entexâbî) ص.ب. اختیار شده و برگزیده شده .

انتخاص (entexâs) م.ع. ناماندت گوشت و رفتن آن .

انتخاط (entexât) م.ع. بینی افشاندن و آب بینی و یا آب دهان انداختن . و مانستن و **انتخطة** ای شبهه .

انتخاع (entexâ) م.ع. ریختن ابرمه باران را . و دور شدن از زمین خود .

انتخال (entexâl) م.ع. بیختن . و هجر را گردیدن . و استقصا کردن .

انتداء (enteda) م.ع. فراهم آمدن . و حاضر شدن فر انجمن .

باشد برگزیدن کسی را برای راز گفتن . و نشستن بر زمین بلند و بامم راز گفتن . الحديث **ما نتجیته و لکن الله انتجاه** ای اناقه امرن ان اناجیه . و حاجت خود بر آوردن .

انتجاب (entejâb) م.ع. پوست از درخت باز کردن . و برگزیدن چیزی را .

انتجاث (entejâs) م.ع. بیرون آوردن و آماسیدن . و پیدا شدن فریب .

انتجاخ (entejâx) م.ع. بانگ کردن .

انتجاع (entejâ) م.ع. جلب آب و علف و منفعت و نیکنوی شدن بق **هؤلاء قوم متجعون** .

انتجافی (entejâf) م.ع. بیرون آوردن چیزی را . و همگی شیر گوسپند را نوشیدن . و نمی کردن باد ابر را .

انتجال (entejâl) م.ع. آشکار گردیدن . و گذشتن . و روشن کردن آب زهیدنه دیوار را . بق **انتجل فلان** ای صفی النجل من اصل حاطه .

انتجام (entejâm) م.ع. رفتن سرما و باران و جز آن .

انتجاه (entejâh) م.ع. رد کردن و مردود نمودن . و خارج کردن .

انتحاء (entehâ) م.ع. چون هوای باشد قصد چیزی کردن . و تکیه گردن و چپان چپ خمیدن شتر در سیر . و اعتماد کردن . و میل کردن به طرفی . و یک سو کردن . و چون یاتی بود کوشیدن . و تکیه کردن بر چیزی و **انتحیت علی حلقه السکین** ای عمرت . و **انتحی الشی له** ای اعرض له .

انتحاب (entehâb) م.ع. سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه . و سخت دم زدن .

انتحار (entehâr) م.ع. خویشتن را کشتن . و بر چیزی بشیلی کردن و حریصی نمودن چندانکه بکش و نزاع زدند گردد . و

یک سو شدن . و کرانه گردیدن . و برخورد پیچیدن هر دو گروه در جنگ . و نیب ساختن .

انتبار (entehâr) م.ع. آبله کردن دست . و آماسیدن . و بر مبر شدن خطیب .

انتباق (entebâq) م.ع. بیرون آوردن سخن را .

انتباك (entebâk) م.ع. بلند گردیدن . و بر پشته بر آمدن . و باز داشته شدن قوم در بی .

انتبال (entebâl) م.ع. مردن و کشتن . و یک بارشتاب برداشتن چیزی را .

انتباه (entebâh) م.ع. بیدار گردیدن . **انتباه** (entebâh) ا.ب. - مأخوذ از تازی - تبه و آگاهی . و بیداری و یادآوری .

انتفاء (entetâ) م.ع. پیش آمدن . و بلندگشتن .

انتار (entetâr) م.ع. کشیده شدن .

انتاش (entetâs) م.ع. **انتشی الحب انتاشاً** : خیسیدن آن تخم در زمین و نیش زدن .

و **انتشی النبات** : سر بر آوردن گیاه از زمین پیش از آنکه ریشه اش محکم گردد .

انتاف (entetâ) م.ع. برکنده شدن موی و برآندن موی و پشم .

انتام (entetâm) م.ع. سخن زشت گفتن بق **انتم فلان بقول سوء** : زشت زشت گفت .

انتشار (entecâr) م.ع. پراکنده شدن و بینی افشاندن بعد از آب در کردن در آن . و آب در بینی کردن .

انتقال (entecâl) م.ع. خاك از چاه بیرون آوردن .

انتشام (entecâm) م.ع. سخن زشت گفتن .

انتحاء (entejâ) م.ع. چون مهو زبانش چشم کردن . و چشم زدن . و چون واوی

انتداب (entediāh) م.ع. بزودی پاسخ کردن . و نذبه **فانتداب له** ای دعاء ناجابه له . و نیز **انتداب الله تعالى لمن خرج في سبيله** بمنفرت او اجابت کرد خدای تعالی یا ضامن و متکفل او گشت بمنفرت . و یا شتابی کرد در ثواب و نیکو پاداش او . و یا از نفل و لطف خود ثابت کرد و حکم نمود بمنفرت او . و معارضه کردن کبیرا در سخن . **یق انتداب فلان لفلان** اذاعاره فری کلامه . و تقدیر گرفتن **یق خذما انتداب لك** ای ماصر لك .

انتداح (entediāh) م.ع. فراخ شدن .
انتداغ (entediāg) م.ع. نرم خندیدن .
انتداهم (entediām) م.ع. آسان بودن **یق خذما انتدم** بگیر آنچه آسان است .
انتداه (entediāh) م.ع. راست شدن کار .

انتذار (entezār) م.ع. واجب گردانیدن چیزی یا خود . و پیمان بستن با کسی .
انتراج (ontoraj) ا.ب. ترجیح .
انتزاع (entezā) م.ع. باز داشتن . و برکندن . و از جای برکشیدن . و برکنده شدن (لازم متعدی) **یق انتزعت الشیء فانتزع** .

انتزاع (entezā) ا.ب. مأخوذ از نازی - برکندهگی و باز داشتنگی . و **انتزاع** کردن فم . : باز داشت کتائیدن . و از کار بیرون کردن .

انتساء (entesiā) م.ع. دور رفتن در چراگاه و سپس ماندن از کسی . و دور شدن **یق انتساءت عنه** .

انتصاب (entesiāh) م.ع. باز بستن خود را به کسی **یق انتصب الی ایه** .

انتصاب (entesiāl) ا.ب. مأخوذ از نازی - ارتباط و علاقه و پیوستگی و قرابت

و خویشی و نسبت و زود وص . مرتبط و متعلق و منسوب . و **ظفر انتصاب** : آنکه قطع و ظفر منسوب به اوست .

انتساح (entesiāx) م.ع. نوشتن . و نسخه گرفتن . و زایل گردانیدن **یق انتسخت الشمس الظل ای** ازانه .

انتساح (entesiāx) ا.ب. مأخوذ از نازی - استساح و نسخه برداشتن .

انتساع (entesiā) م.ع. پراکنده شدن شتران در چراگاه .

انتساع (entesiāq) م.ع. پراکنده گردیدن و دور شدن شتران در چراگاه . و دست بر سپل پنجم زدن شتر از جهت مگس .

انتساف (entesiāf) م.ع. از بیخ برکندن بنا . و از بن برکندن شتر گناه را . و روئیدن باد خاکرا از زمین . و تمام ناکردن - سخن را و آهسته گفتن از ترس . و **انتساف لونه سهولا** : برگزید رنگ آن .

انتساق (entesiāq) م.ع. منتظم شدن امور باهم .

انتشاء (enteciā) م.ع. بوی خوش کردن و مست گفتن .

انتشاب (enteciāb) م.ع. دو آویختن - و هیزم چیدن و فراهم آوردن آترا . و گرد آوردن گندم را . و گرفتن شبارا .

انتشار (enteciār) م.ع. گستره گردیدن و دراز گشتن روز . و فاش شدن خیر . و پراکنده گردیدن شتران از غنک ساربان .

و دروا شدن نزه **یق انتشار الرجل ای** منظر و باد گرفتن بسنور از ماندگی . و گسترده شدن شاخه های خرما بن . و بزرگ بر آوردن آن .

و پراکنده شدن هر چه باشد . و رفتن در زمین .
انتشار (enteciār) ا.ب. مأخوذ از نازی - پراکندهگی و فاش شدنگی و پراش و شیوع و شایع شدنگی و شیوع یافتگی .

انتصاص (enteciās) م.ع. از بیخ برکندن درخت را .

انتشاط (enteciāt) م.ع. باز کردن پوست مامی . و بدندان کشیدن شتر ظف را . و کشیدن گره ناگاماده شود .

انتشاع (enteciā) م.ع. برکشیدن . و انگندن . و داروبه بینی خویش کردن .

انتشاع (enteciāq) م.ع. پراکنده و دور شدن شتران در چراگاه . و دست بر سپل پنجم زدن شتر از مگس .

انتشاف (enteciāf) م.ع. **انتشاف الرجل** : پاک کرد آنرد آب را از تن خود با پارچه و جز آن . و **انتشاف لونه** (سهولا) . برگزید گونه آن . و نیز **انتشاف** : نشاء خوردن .

انتشال (enteciāl) م.ع. از دنگ بر آوردن گوشت را با دست بدون انگیر .

انتصاء (enteciās) م.ع. برگزیدن . و دراز گردیدن کوه و زمین و بلند شدن آن . و دراز گردیدن موی .

انتصاب (entesiāb) م.ع. برای خاستن . و بکاری قیام کردن **یق انتصب لاهمرا** اذا اقام له . و نصب شدن حرف .

انتصاب (entesiāb) ا.ب. مأخوذ از نازی - بر پا خاستگی . و راست شدنگی .

انتصات (entesiāt) م.ع. خاموش بودن .

انتصاح (entesiāh) م.ع. نصیحت پذیرفتن .

انتصارع (entesiār) م.ع. **انتصارع علی عدوه** : یاری داد او را بر دشمنش .

انتصاص (entesiās) م.ع. بر منعه نشتن عروس . و ترنجیدن . و بر پای خاستن . و بلند شدن .

انتصاف (entesiāl) م.ع. تمام حق خود

گرفتن از کسی . و منجر بر سر افکندن زن .
و به نجه رسیدن . و درآمدن تیر در شکار . و
داد شدن .

انتصاف (enteṣāl) ا. ب. - مأخوذ از
نازی - بدو نیم شدگی .

انتصال (enteṣāl) م. ع. بیرون افتادن پیکان .

انتضاء (entezā) م. ع. - چون واوی
باشد بر کشیدن شمشیر . و کهنه کردن جامه .
و لاغر گرداندن شتر . و چون پانمی بود کهنه
گرداندن جامه را .

انتضاح (entezāh) م. ع. جوشیدن اشک
چشم . و آب بر شرمگاه پاشیدن بعد وضوء .

انتضاخ (entezās) م. ع. آب شاشیدن .

انتضاد (entezād) م. ع. اقامت نمودن

در جای بق **انتضد بالمکان** .

انتضاف (entezāf) م. ع. - مکیدن شتر
بجه حقه شیر بستن را .

انتضال (entezāl) م. ع. بیرون آوردن .

و برگردیدن . و دست انداختن شتر در رفتن .
و بر هم دیگر نازیدن مردم . و تیر اندازی کردن

با هم . و بیخن و شعر نبرد کردن بق **انتضلوا**

بالکلام و الاشعار .

انتطاح (enteṭāh) م. ع. با هم سرزن
زدن **فجّار** .

انتطاق (enteṭāq) م. ع. - **انتطق**

انتطافاً : سخن راند و تکلم کرد . و **انتطقت**

المرأة : طلاق پوشید آئین . و **انتطاق**

فلان : کسر بر میان بست فلان . **المنل** :

من یطل هن ایه ینطق به یعنی آنکه

مردندان پدرش زیاد باشند توانا و زور آورتر

باشد آنها . و **کذا من یطل ذیله**

ینطاق به یعنی هر کرا دامن فراخ باشد میتواند

جای دیگر گذارد آنرا و هو من النطاق

نور اللقن .

انتطال (enteṭāl) م. ع. اندکی ریختن

بق **انتطل من الزق** : اندکی ریختن از
خیک .

انتظار (entezār) م. ع. درنگ کردن .
و چشم داشتن .

انتظار (entezār) ا. ب. - مأخوذ از
نازی - نگرانی و چشم داشتگی و بربر و بزهر دور

پر مر و پیوس . و امیدواری . و **انتظار**
داشتن و یا **انتظار کشیدن** فل . :

نسگران بودن و پرورد داشتن . و چشم براه
بودن .

انتظار کش (entezār-kac) ص. ب.
نگران و منتظر .

انتظاری (entezāri) ص. ب. منسوب
به انتظار . و ا. نگرانی و چشم داشتگی .

انتظام (entezām) م. ع. در کشیده و
راست کردن مروراید . و تمام شدن کار . و

به نیزه درختن بق **انتظمه بالرمح** ای
اختله .

انتظام (entezām) ا. ب. - مأخوذ از
نازی - ترتیب و نظم و آراستگی و نیوراد . و

بند و بست و توزک و دار و مدار . و **انتظام**
داشتن فل . آراسته بودن و منظم و مرتب

بودن . و **انتظام حاصل کردن** فل . :

بند و بست دوست حاصل نمودن . و **بند و منظم** گشتن

انتعات (enteā) م. ع. صفت کردن .

انتعات (enteās) م. ع. گرفتن چیزی را .

انتعاش (enteāc) م. ع. در وا شدن
افتاده از لغزش بق **انتعش العاثر** ای

نعش من عثرته . و افتاده یافتن بیهاری بق **انتعش**
المریض .

انتعاش (enteāc) م. ب. - مأخوذ از
نازی - به شدگی آزیساری . و عیش و نشاط .

انتعاص (enteās) م. ع. خشم گرفتن .
و گردانار رفتن . و در وا شدن افتاده بق
انتعص فلان ای نعش بند سقوط .

انتعاض (enteāz) م. ع. باز و فراز کردن
ماده کسی خود را از غایت آزمندی فعل .

انتعاف (enteāf) م. ع. - آشکار گردیدن
سوار . و بلند بر آمدن بر نعم . و بدیگری
ماندن چیزی را .

انتعال (enteāl) م. ع. نعل پوشیدن .
و پیاده پا رفتن دوزمین . و در زمین دوشتم نعم
کاشتن و درآمدن در آن .

انتعاش (enteāc) م. ع. - لرزیدن و
جنبیدن چیزی بجای خود بق **رأسه بنتعش**

قملاً و داره تنتعش اولاداً .

انتفا (enteṭā) ا. ب. - مأخوذ از نازی -
نیستی . و نا پیدایی . و نفی شدگی . و دور کردگی .

انتفاء (enteṭā) م. ع. دور شدن . و
یکسو گردیدن .

انتفاح (enteṭāf) م. ع. بلند گردیدن هر
دو بلوق **انتفح جنباه** . و برانگیخته شدن

شکار بق **انتفح الصيد** .

انتفاح (enteṭāh) م. ع. مضرض گردیدن
بکسی . و پیش آمدن او را . و **انتفح الی**

موضع کذا : برگردید سوی آن .

انتفاخ (enteṭāx) م. ع. بر آمایدن
چیزی . و بلند بر آمدن روز .

انتفاح (enteṭāx) ا. ب. - مأخوذ از
نازی - آماس و آمایدگی . و پرشدگی از
نفخ و باد .

انتفاد (enteṭād) م. ع. نیت گرداندن .
و بنام چیزی را گرفتن . و شیره پوشیدن .

انتفاس (enteṭās) م. ع. موی برافراشتن
گربه . و وا تیغ شدن موی . و بال جیباندن
مرغ از ترس .

انتفاص (enteṭās) م. ع. آب پاشیدن از
شکاف انگندان بر نزه .

انتفاض (enteṭāz) م. ع. افتضاد شدن
جامه و درخت . و تازه و سز گردیدن برگ

رز . و پاک کردن نزه از باقی مانده بول .

انتفاع (enteḥā) م . ع . سود یافتن .

انتفاع (enteḥā) ا . پ . - مأخوذ از

تازی - منفعت و سود و فایده .

انتفاق (enteḥāq) م . ع . دو راه ننگ

در آمدن . و به نایاق پیرون آمدن کلا کوش .

و نایاق ساختن کلا کوش .

انتفال (enteḥāl) م . ع . جستن . و بیزار

شدن از چیزی . و دور گردیدن بق **انتفل**

منه . و نماز نفل گردان .

انتفاء (enteḥān) م . ع . بزرگیدن . و

مغز از استخوان پیرون آوردن .

انتقاب (enteḥāb) م . ع . روی بند

بستن .

انتقائ (enteḥāns) م . ع . شتافتن . و

کندن چیزی را . و بر آوردن مغز از استخوان .

انتقاع (enteḥān) م . ع . مغز از استخوان

پیرون کردن .

انتقاع (enteḥāx) م . ع . مغز از استخوان

پیرون آوردن .

انتقاد (enteḥāil) م . ع . سره گرفتن .

و گرفتن دهم را . و جوان شدن کودک .

انتقاد (enteḥāil) ا . پ . - مأخوذ از

تازی - نقد کردن . و نقد گرفتن بول .

انتقار (enteḥār) م . ع . کداگری

کردن در چوب . و نشستن . و سوراخ دار

گردیدن . و برگزیدن . و باز کاودین از چیزی

و خواندن بعضی از قوم را . و بسم بر کندن

اسبان زمسین را بق **انتقرت الخیل**

بحوافرهما نقرأ .

انتقاز (enteḥāz) م . ع . بیدار نماز

گردیدن گو سپید . و عطای غیبی دادن بق

انتقره له من ماله ای اعطاه غیبه .

انتقاض (enteḥāc) م . ع . خار از پای

بر آوردن . و رنگین نقش کردن فرسودن نقاش

را . و پای بر زمین زدن شترکه در آن خارها

آمده باشد بق **نظمه لطمه المتقش** .

و پیرون آوردن . و برگزیدن چیزی را .

انتقاص (enteḥāṣ) م . ع . کم کردن .

و کم شدن (لازم و متعدی) . و بشکاف

انگشتان آب چکاندن بر نزه . و عیب کردن

مردم .

انتقاص (enteḥāṣ) ا . پ . - مأخوذ از

تازی - کمی و نقصان .

انتقاض (enteḥāz) م . ع . باز کردن

بنا . و تاب رسن شکستن و پیمان و جز آن .

انتقاض (enteḥāz) ا . پ . - مأخوذ از

تازی - شکستن عهد و جز آن .

انتقاع (enteḥā) م . ع . شتر کشتن در

مهمانی از سفر آینده . و سیراب گردیدن . و

کشتن شتر و گو سپید غنیمت پیش از قسمت

و **انتقعه لونه** (مجهولاً) : برگزیدن

گروه او .

انتقاف (enteḥāf) م . ع . کفایندن حظل

را . و پیرون آوردن چیزی را .

انتقال (enteḥāl) م . ع . از جای بجای

شدن بق **قلته من موضع الی موضع** .

کذا فانقل .

انتقال (enteḥāl) ا . پ . - مأخوذ از تازی .

نقل و جا جفا شدگی و نقل مکان و تبدیل

مکان . و تحویل . و مهاجرت . و اخراج

بلد . و عبور و گذار . و مرگ . و نیز انتقال

چیزی را از ملك خود پیرون کردن و بملك

دیگری دادن .

انتقالکننده (enteḥāl-konande) م . ع .

پ . آنکه عبور میکند . و از جای بجای می رود

و آنکه چیزی را بکسی منتقل میکند .

انتقالگیرنده (enteḥāl-girande) م . ع .

پ . آنکه چیزی را بزی منتقل میکند

انتقالنامه (enteḥāl-nāme) ا . پ .

نوشته ای که در آن عمل انتقال چیزی نام

برده شده .

انتقالی (enteḥāli) م . پ . هر چیزی

منتقل شده . و بملك کسی داده شده . و ا .

هر چیزی که بکسی منتقل شده باشد .

انتقام (enteḥām) م . ع . کینه کشیدن .

و عتاب کردن . و **انتقم الله منه** ان عاتبه .

انتقام (enteḥām) ا . پ . - مأخوذ از

تازی . کینه . و **انتقام کشیدن و یا انتقام**

سرفرفین فل : بیکه گرفتن . و **عزیز الانتقام**

اخ . : خدای تعالی شانه .

انتقاه (enteḥāh) م . ع . نیک دریافتن

حدیث را .

انتقاء (enteḥā) م . ع . قبض کردن

حق را .

انتکاب (enteḥāb) م . ع . تیر دادن و یا

کمان را بر دوش افکندن . و در نینج و سختی

افتادن .

انتکات (enteḥāt) م . ع . بسر در افتادن .

انتکاث (enteḥās) م . ع . برگشتن از

حاجت خود . و گسته شدن ریمان و پیمان .

انتکاس (enteḥās) م . ع . سرنگون

افتادن . و نگونار شدن .

انتکاش (enteḥāe) م . ع . پیرون کشیدن

گل ولای از جام .

انتکاف (enteḥāt) م . ع . سبزی کردن

باران را . و پی گم کردن . و از جای بجای

رفتن . و شکسته شدن عهد .

انتله (antole) ا . پ . جدوار . و آزر .

انتله سودا نیز گویند .

انتهم (antom) ع . جمع مذکر ضمیر مخاطب

یعنی شما .

انتما (antomā) ع . نشئه ضمیر مخاطب

یعنی شما دوتا .

انتما (entemā) م . پ . - مأخوذ از تازی

منسوب شده و انتساب . و **الام حکمت**
انتما : یعنی سخن منسوب شده حکمت .

انتماء (entemā) م . ع . نسبت دادن
بکسی بق **انتمی الیه** . و منسوب شدن . و
پزیدن باز از جانی بجای .

انتان (antan) ص . ع . **مانانته** : چه بدوی
است آن .

انتواء (entevā) م . ع . **امگ کردن** .
وانتوی القوم منزلاً بموضع کذا :
افاست نمودند در آن منزل . و روان کردن
حاجت کسی را .

انتوار (entevār) م . ع . **املک ویاظران**
مالیدن بر خود .

انتون (antun) ا . ع . پ . نام یکی از سرداران
رومی که با ایران جنگ کرد و شکست خورد .
انتوتن (antuntan) ف . ل . پ . بلف
زند و پازند داشتن .

انتها (entehā) ا . ع . - مأخوذ از تازی .
پایان و انجام و آخر . و اتمام و ختم . و
حد و حدود . و عاقبت و غایت و نهایت و
منها .

انتهاه (entehā) م . ع . باز ایستادن از
کار و جزئیات . و بیایان رسیدن چیزی بق
ایک انتهی المثل : نظیر تو نایاب است
و رسیدن خبر .

انتهاب (entehāb) م . ع . غارت کردن .
و غنیمت گرفتن . و چیره گردیدن اسب بر قنار .

انتهار (entehār) م . ع . سرزنش کردن
و ناپایاندن خون رگ . و روان گردیدن شکم .

انتهاز (entehāz) م . ع . فرصت یافتن .
و غنیمت شمردن . و زشت خندیدن . و افراط

کردن در آن . بق **انتهاز فی الضحک**
اذا افراط و قبح نزدیک آوردن کردک بلوغ را .

انتهاز (entehāz) ا . پ . - مأخوذ از

نازی - محل و موقع . و **انتهاز فرصت** :
موقع فرصت . و **انتهاز نمودن فل** :
موقع بدست آوردن .

انتهاس (entehās) م . ع . بدندان پیش
گزیدن .

انتهاش (entehāc) م . ع . روی خراشیدن
در مصیبت و طمانجه زدن بر آن .

انتهاض (entehāz) م . ع . برخاستن .

انتهاک (entehāk) م . ع . ترخید و
لاغر ساختن تب بق **انتهاکه الحمی** .

وزشت و آورده کردن ناموس کسی را . و زشت
و آلوده شدن بق **انتهاک الرجل الحرمة**
فانتهاک الحرمة (محرولا) . و نیز
انتهاک : همه شیر ماده شتر را دیدن .

انتیاب (entiāb) م . ع . بیای آمدن بق
فلان انتاب القوم ای اتاهم مرة
بعد آخری .

انتیار (entiār) م . ع . مر . انتوار .

انتیاش (entiāc) م . ع . دست ناردیدن .
و گرفتن چیز کسی را . و برون آوردن .

انتشاش (enteāc) م . ع . شتابانیدن .
و سپس ماندن . و همه جا باگوسیدان رفتن .

انتیاط (entiāi) م . ع . همراه بردن شتر
کسی را تا خواربار آرد جهت وی . و دو آویخته
شدن . و دور گردیدن جای . و پزیدن چیزی
را برای و دانش خود بق مشورت دیگری .

انتیاق (entiāq) م . ع . برگزیدن .

انتیلس (antilos) ا . پ . - مأخوذ از
یونانی - ماش دریائی .

انتیمون (antimun) ا . پ . - مأخوذ از
فرانس - جسمی است مفرد و یکی از فلزات
و رنگش سفید مایل برنگ نقره و دوخشنده
که در محاورت هوا کدر میگردد و بسیار
شکننده است . و چون در میان دو انگشت
و بر آمالش دهند بروی محسوس استنشام

میشود و ترکیبات این فلز را در طب بسیار استعمال
میکند . و **انتیمون مقبی** عبارتست از
طرطرات پتاس و انتیمون .

انتاء (ensā) م . ع . غیبت کردن . و
نگ داشتن از چیزی .

انتار (ensār) م . ع . خون آوردن بزدن
نیزه بر کسی . و برین یعنی انگنندن کسی را .
و بیرون آوردن آنچه درین باشد . و دم بزدن
از بینی . و آب در بینی کردن .

انتاع (ensā) م . ع . قی کردن . و برآمدن
خون از بینی سپس غلبه کردن آن و بر آمدن
فی و خون .

انتام (ensetām) م . ع . سخن زشت
گفتن گرفتن .

انتجاج (ensejāj) م . ع . روان شدن
آب بق **انتج الماء** .

انتجار (ensejār) م . ع . بسیار روان شدن
آب بق **انتجر الماء** .

انتداغ (ensetlāq) م . ع . شکست گردیدن
سر بق **انتداغ رأسه** .

انتداق (ensetlāq) م . ع . فروخته شدن
بق **انتداق بطن الشاة** . و **انتداق علیک**
الناس : هجوم آوردن مردم بر تو برای
چنگیدن .

انترام (enserām) م . ع . انرم گردیدن .

انتطاء (ensetā) م . ع . ست و فرودتن
گشتن . و مسترخ شدن .

انتعاب (enseāb) م . ع . روان گردیدن
آب و خون بق **انتعاب الماء والدم** .

انتعاع (enseā) م . ع . بر آمدن فی از
دهن و خون از بینی و جراحت . بق **انتع**
القی من فیه و کذا الدم من الاق
والجرح .

انتعاب (enseqāb) م . ع . سوراخ دار
گردیدن .

انجاع (enjā') م.ع. اثر کردن تلف در ستور و سخن و پند در مردم . و رعیدن . و رشیدان بپهرا .

انجاف (enjāf) م.ع. هوال بر شکم و قصبه تک بستن تا گشایی نکند .

انجال (enjāl) م.ع. نیل گذاشتن ستور را . و سبز شدن زمین .

انجالیدن (anjālidan) ف.م. ب. پر کردن و انباشتن . و سیر کردن . و خود داری کردن در تندی . و از سورت انداختن و ضبط کردن از گستاخی و خست و مانده شدن و پند دادن و تاب دادن و پیچیدن .

انجام (anjām) ا. پ. انتها و پایان و آخر و عاقبت . و ضمیمه . و تنه . و اندوه و رنج و اذیت و حزن و دلگیری و غم . و حس .

آخر رسانده و بانها آورنده و **تعظیم انجام** کلمه است که در وقت تعظیم و کرنش

گردد . و **سلام سلامت انجام** . سلام از روی شفت و مهرمانی . و **مضمون بلاغت انجام** : مکتوبی که ببارت ظریف و بلین

بوشته شده باشد . و **ظلام انجام** : تاریکی و تیرگی . و **انجام جاوید پیوند** .

یعنی همیشه . و **انجام دادن ف.م.** : تمام کردن و یا آخر رسانیدن . و **بانجام رسانیدن** :

باآخر رسانیدن و تمام کردن . و **انجام گرفتن** :

ف.م. صورت گرفتن . و نیایان رسیدن . و کامل شدن . و **انجام یافتن** : بانتهار رسیدن و تمام شدن .

انجام (anjīm) ع.ج. نم (najm) .

انجام (enjām) م.ع. بر آمدن و طلوع شدن . و روشن آسمان از ابر و **انجمت السماء** :

آیاماً تم انجامت . و روشن سرما و باران و جز آن .

انجامن (anjāman) ا. ب. انتهای هر چیز . **انجامیدن** (anjāmidan) و **انجامیدن**

خوی بر آوردن . و آشکار کردن . و تیز دادن . و پلیدی کردن . و **شریت دواء فما انجاه ای ما اتامه** .

انجاب (enjāb) م.ع. گرمای گردیدن . و فرزندان گرمای آوردن . و فرزندان بد دل زادن . از اعداد است .

انجاث (unjāsi) ع.ج. نمث (nojs) و (nojos) . **انجاح** (enjāh) م.ع. بر آمدن حاجت .

و بر آوردن آرزو . و فیروزمند شدن بقی **ما افلح فلان و ما انجح** . و چیره گردیدن

بق **انجح بك ای غلک** .

انجاد (anjād) م.ج. نجد (najid) و (najed) و (nojod) و **نجد** (nojod) و **هو طلاع انجاد** : او ضابط امور است و غالب است بر مالی آنها .

انجاد (enjād) م.ع. از نجد بر آمدن . و بسوی نجد رفتن . **الثل انجد من رای**

حصناً . سخن اسم جیل است . و خوی کردن . و یاری دادن . و بلند گفتن . و گفاده

و بی ایر گردیدن هوا . و باهل نزدیک شدن مرد . و دعوت پذیرفتن . و بلند خواندن .

انجار (enjār) ع. ا. بام خانه . ج : **انجار** .

انجاز (enjāz) م.ع. روان کردن حاجت و خست و مجروح واکشتن . و وفا کردن و عده .

الثل انجز حر ما وعد . این مثل را در وقت وفا کردن وعده گویند و گامی وقت وفا کردن خواستن استعمال کنند .

انجاس (anjās) ع. ج. نجس (najs) و (nejs) و (najas) و (najas) و (najas) .

انجاس (anjās) ج. ا. ب. . مأخوذ از نازی . پلیدی و نجسها . و **انجاس اجناس**

شیاطین : پلیدیهای شیاطین .

انجاس (enjās) م.ع. پلید ساختن . **انجاس** (enjās) ع. ا. اجناس و آلر

انفلاخ (enselāq) م.ع. و طب آوردن خرابی بقی **انفلاخ النخل** . و **انفلاخ** **راهه** : شکه گردید سر راه .

انفلال (enselāl) م.ع. ریخته شدن مردم از هر جا .

انفلام (enselām) م.ع. ریخته دار گردیدن نخور و شمشیر و جز آن بقی **انفلام**

الاناء و السیف و نحوه . **انتماء** (ensemā) م.ع. شکه گردیدن

س. بقی **انتماء راهه** . **انتماع** (ensemār) م.ع. از درخت افتادن و شکه گردیدن رطب . و تر شدن

ریش . **انتمام** (ensemām) م.ع. پیر گردیدن .

و گداختن تر و ریخته شدن بر کسی بسخن زشت بقی **انتم علیه بقول قبیح** .

انشاء (ensenā) م.ع. گفتن و دوتاه شدن . و باز گردیدن بقی **ثنی الشی فائنی** .

انسی (ansā) ا.ع. ماده . ج : **انث** و **انث** و **انثی** .

انثی (ansā) ص.ع. **امراه انثی** : زن کامل .

انثیال (ensīāl) م.ع. فرو رفتن مردم را از هر جانب .

انثیان (ansayāne) ا.ع. صیغه تنبیه .

در خصیبه . و دو گوش . و **انث** : **بحیله** و **قضاة** که دو قبیله اند از یمن .

انث (anj) ا. ب. روی و رخسار و گرداگرد روی . و اطسراف و حوالی . و رفتن بیرون . و برآکشدن بیرون .

انجاء (enjā) م.ع. رهانیدن بقی **انجاه الله** : برهان او را خدای و درخت

بریدن . و بریدن فرمودن درخت را . و پوست باز کردن و بازگشتن ابر . و رسیده شدن میوه درخت بقی **انجث النخلة** و

(anjūndān) انجندان - اصلش منهن گشتن و به اجر و سزودن و به پایان آمدن کار و تمام شدن و وفاء تمام کردن و سپرداشتن .

انجناه (anjānat) ا.ع. بنگان . و بیاله ج: اجاجین .

انجباذ (enjebāz) م.ع. یعنی انجذاب و مغلوب از آن .

انجبار (anjebār) و (enjebār) ا.پ. رستی است از طایفه پولیکونه و ریشه آن در طلب استعمال میشود از ادریه قاضی .

انجبار (enjebār) ا.ع. مأخوذ از انجبار فارسی و یعنی آن .

انجبار (enjebār) م.ع. دست و نیکو حال گردیدن .

انجبح (anjah) م.ع. فیروز شدنزین **ما فالح فلان و مانجبح** چه سرگاراست فلان و چه فیروز مدعاست .

انجبحار (enjebār) م.ع. در سوراخ در آمدن سوسمار .

انجبح (anjox) ا.پ. چین و شکن روی و اندام و جز آن .

انجخت (anjox) ا.پ. خواهش و میل و توقع .

انجختن (anjoxtan) ف.م.پ. خواهش کردن و توقع کردن و فصل برجستن و چین دار بودن و بیایین دار شدن ایرو و شکم .

انجختیدن (anjoxidan) ف.م.پ. درهم کیدن پوست روی و اندام و فصل چین دار بودن آنها .

انجد (anjod) ع. ج نهد (najd) و **هو طلاع انجد** : اودانا ووسای دامور و غالب بر آنهاست .

انجدال (enjedāl) م.ع. بر زمین افتادن **بن جده فانجدل** .

انجدان (anjedān) ا.خ. پ. قصبه در

غریب .

انجدانی (anjedāni) م.ع. پ. منسوب به قصبه اجندان .

انجدان (anjodān) ا.ع. حلیت طیب و کلورپور .

انجدة (anjedat) ع. ج نجرد (nojud) و **فلان طلاع انجدة** : فلان رسا و صاحب در محال امور و غالب بر آنهاست .

انجداب (enjezāb) م.ع. کسیده شدن و بر گردیدن و تیز رفتن .

انجداب (enjezāb) ا.پ. مأخوذ از نازی - جذب و کشش و دلفریبی و میل و اشتیاق .

انجداذ (enjezāz) م.ع. بریده پاره گردیدن .

انجذار (enjezār) م.ع. بریده گردیدن .

انجذافی (enjezāfi) م.ع. تیز بریدن مرغ .

انجذام (enjezām) م.ع. بریده شدن .

انجذان (anjozān) ا.ع. انقوزه .

انجر (anjār) ا.ع. مأخوذ از لنگر فارسی و آن چند چوبست که بهم بسته و در میان آنها از زیر گذاشته و جز آن پر کنند چندانکه مانند سنگ گران گردد و بتک نشیند .

انجر ارح (enjerāh) م.ع. سبوح شدن .

انجراد (enjerād) م.ع. برهنه گردیدن و دراز گردیدن و **انجر د فی السیر** ای معنی فیه و **انجر د الفرس** : کوتاه و تنگ موی گردید آن اسب و **انجر د به السیل** : دراز و طولیل گشت آن توبه و **انجر د الثوب** : سوده گردید آن جامه .

انجرار (enjerār) م.ع. کسیده شدن و بچرا روان کردن و سوار شده گذاشتن ناله را بچرا .

انجرة (anjorai) ا.ع. گزته .

انجرك (anjerek) ا.خ. پ. نام دشت و بیابانی و ا. نام گیاهی که مرزنجوش

م.ع. کوه .

انجروت (anjarrut) ا.پ. ا.ع. کوه .

انجره (anjare) ا.پ. کوه .

انجرار (enjezār) م.ع. برگردیدن آب دریا و آراک پیدا شدن در دریا .

انجراع (enjezā) م.ع. گسته گردیدن رسن و ویا دونه شده شدن آن و شکسته شدن عصاره .

انجر ام (enjezām) م.ع. ساکن گردیدن حرف و بافتاد آن و شکسته گردیدن استخوان .

انجس (anjās) م.ع. پلید و ناپاک تر .

انجسا (anjēsā) ا.پ. مأخوذ از بوتانی - اوغلا .

انجسکیدن (anjaskidan) ف.ل. پ. بازگشتن و مراجعت کردن و قسم بازداشتن و منع کردن .

انجع (anja) م.ع. با قطع تر و نیکوتر .

انجباب (enjeūb) م.ع. او قادن .

انجبار (enjeār) م.ع. بیخال افتادن .

انجفای (enjeāfi) م.ع. برکنده گردیدن درخت و بر زمین او قادن . الحدیث : **الله**

مر بمصعب بن عمیر و هو منجفأ ای مصروع .

انجف (anjou) ا.پ. انج و چین و شکن روی و اندام .

انجفال (enjefāl) م.ع. رفتن - ایرو شب و مانند آن و برکنده شدن قوم و گذاشتن و شتافتن .

انجك (onjok) و **انجكك** (anjokak) ا.پ. خطمی .

انجكك (anjokak) ا.پ. یکی از اقسام آجیل و دانه ایست سیاه شبیه پدانه امرو و مغز سفیدی داود و آترا انجوك و بنایز دانج ایروج گویند و در کوه بلویه فارس عمل ۱۳ - شهریور ۱۳۰۳

من اید .

انجل (anjul) ص. ع. فراخ چشم یق
رجل **انجل** . و فراخ بینی دراز از هر چیزی
ج: نجل (nojil) و نجال .

انجل (anjel) و (anjul) و **انجلك**
(anjolak) ا. ب. خطمی
انجلاء (enjejäl) م. ع. روشن گردیدن
کار . و هربا شدن . و **انجلی عنه**: دور
شد از آن .

انجلاب (enjejäh) م. ع. کشیده شدن
از جای بجای دیگر .

انجلاع (enjejäh) م. ع. منکشف شدن .
انجم (najem) ا. ب. خرد و عقل .

انجم (anjom) ع. ج. نجم (najim)
انجم (anjom) ج. ا. ب. مأخوذ از نازی .

ستاره ها . و **انجم سوزا** : آفتاب . و
انجم كده ا. : باغی که در آن گلهامانند

ستاره می درخشند . و **پادشاه انجم سپاه** :
پادشاهی که عقل و خرد سپاه اوست .

انجم روزا : آفتاب . و **انجم**
افشردن ف. م. : نیک نمک کردن و
مضبوط ساختن .

انجماد (enjejmäd) ا. ب. مأخوذ از
نازی - سردگی و بستگی .

انجمال (enjejmäl) م. ع. جمله کردن .
و جمع . و کرده شدن

انجمان (anjoman) ا. ب. مجلس
و مجمع . و گرد آمدن مردم در ککاش و مشورت .

واج. گروه و فوج مردمان . و **انجمن کهکشان** :
ا. کایه از راه کهکشان که سفیدی میان آسمان

باشد . و انجمن ایمان و اشراف را بگشان
گروید . و **انجمن کردن** ف. ل. :
گرد آمدن . و مشورت و ککاش کردن .

انجمتگا (anjoman-gäh) ا. ب. عمل
انجمن و ککاش .

انجن (anjon) ص. ب. کوبنده و نرم
کندنده . و برنده . و ا. آزار و اندوه . و سرمه .

انجنیدن (anjanidan) ف. ل. ب. .
شکسته شدن . و زنجیدن و دلنگ شدن . و

منتفر شدن . و ف. م. تقسیم کردن . و زنجور
کردن .

انجو (anju) ا. ب. جزیره و آذک .
و ا. خ. نام جزیره ای .

انجوج (anjuj) ا. ب. چوب عود .
انجوخ (anjux) ا. ب. چین و شکن روی

و اندام . و تف و آب دهن . و ص. چوین دار
شده و ترتیبده . و رنگ برگشته . و پژمرده .

انجوختن (anjuxtan) ف. ل. ب. بر هم
کشیدن و ترتیبیدن روی و اندام . و ف. م.
اندوختن . و ورزیدن .

انجوخیدگی (anjuxidegi) ا. ب. .
ترتیبیگی و بر هم کشیدگی .

انجوخیدن (anjuxidan) ف. ل. ب. .
بر هم کشیده کردن پوست روی و اندام . و

ترتیبده نمودن .
انجوسا (anjusä) ا. ب. ابوعلی .

انجوغ (anjug) ا. ب. انجوخ . و آب
دعان . و **انجوغ گرفتن** ف. م. : شکنج

گرفتن .
انجوغیدن (anjugidan) ف. م. ب. .
مر . انجوختیدن

انجوك (anjuk) ا. ب. دشت و بیابان
غیر معلوم .

انجیاب (enjejäh) م. ع. گردن دراز
کردن نافه وقت دوشیدن . و منکشف گردیدن

ابر و ظلمت .
انجنات (enjejä) م. ع. : **انجات**
انخل : ارفاق خرمایان .

انجاف (enjeäl) م. ع. : **انجاف**
الشجرة : برکنده شد آن درخت از بن .

انجیال (anjial) م. ع. گرد برآمدن .
و بالا بر آمدن خاک .

انجیة (anjial) ع. ج. نخی (nojix)
انجیدة (anjidal) ا. ع. یک قسم گیاهی .

انجیدن (anjidan) ف. م. ب. استرودن
در حجامت . و بریدن . و ریز ریز کردن

نان . و بیرون کشیدن . و زمین آب دادن .
و آزدن .

انجیده (anjide) ص. ب. خرد کرده
شده و ریز ریز شده .

انجیده (anjide) ا. ب. . مأخوذ از
یونانی - نای کومی که بتازی حشیة الکتب و

صوف الارض گویند .
انجیر (anjir) ا. ب. میوه درخت انجیرین

که از طایفه اورتیه و از محصولات بومی
ولایت کاری که از آنجا با سمرملاک کوه ارض

برده شده (کاری از سمالک قدیم آسیای صغیر
است) . و **انجیر آدم و انجیر دشتی** :

میوه هندی شیه به کدو و گرد و سرخ که در
وسط دارای نقطه سید کوچک است . و

انجیر وزیری : نسی از انجیر سید
و ظرف .

انجیر (anjir) ا. ب. هر سوراخی عموماً
و سوراخ کون خصوصاً . و ا. خ. جوی

آین در هرات که جوی انجیل هم میگویند .
انجیر بن (anjir-bon) ا. ب. درخت
انجیر .

انجیردن (anjirdan) ف. م. ب. سوراخ
کردن و سفتن .

انجیر فرنگی (anjir-forangi) ا. ب. .
میوه یک نبات خاردار است موسوم به کاکبیر و

آزرا انجیر بربری و انجیر سیلابی نیز
مینامند . و در افریقا بخصوص الزری دیوار

باغهای خود را از این نبات قرار میدهند چه
از جهت خارزبایی که دارد عبور از آن حال

است . و عمده غذای اهالی الزری در مدت تابستان همین میوه است .

انجیره (anjire) . پ . بمعنی انجیر که میوه انجیرین باشد . و نارچه مقدمه و سوراخ کون . و اج . آلات و اسباب مسافر و اج . چشمهای در تواجی یزد .

انجیل (enji) . اخ . پ . یکی از کتب مقدسه آسمانی که بر حضرت عیسی علی نبیا و علیه السلام نازل شده . و **اهل انجیل** ج ۱ . : نصاری و پیروان حضرت عیسی .

انجیل (anjil) . اخ . پ . جوی آبی در هرات که جوی انجیر هم گویند .

انجیل (enji) و (anjil) . اخ . ع . کتاب حضرت عیسی . - مذکور مؤثت هر دو میآید .

انجیلی (enji) . ص . ع . منسوب به انجیل .

انجین (anjin) . ا . پ . دیزه دیزه . و دیزه دیزه کننده . و کامگل مالدنه .

انچوچک (ançuçak) . ا . پ . انبکک و دانیج ابروج .

انچ (anç) . م . ع . **انچ** و **انچا** و **انوحا** و **انچا** (از باب ضرب) : رشید و دم برآورد از مرض تاسه و دمه و جز آن .

انچ (onnaç) . ص . ع . مرد بخیل که چون چیزی از او خواهند تمنع کند . و نیز **انچ** : ج آتخ .

انچ (onnaç) . اخ . ع . دهی در پامنه .
انچاء (ançhâ) . ع . ج . نحر (nah) و نس (nahi) .

انچاء (ençhâ) . م . ع . چون ولوی باشد پیش آمدن . و متعرض شدن بق **انچی** علیه ضرباً ای اقبل . و بجانب چپ خمیدن شتر در سیر . و برگردانیدن بق **انچاه** عته . و چون یاقی بود بصلاح زدن کسی را بق **انچی له** السلاخ .

انحاز (enhâz) . م . ع . خداوند شتران نا جز گردیدن .

انحاف (enhâf) . م . ع . لاغر و نزار گردانیدن بق **انفضه** **الهم** . اذا انضه .

انحال (enhâl) . م . ع . مال دادن . و خاص کردن از مال چیزی جهت کسی . و لاغر گردانیدن اندوه بق **انحله** **الهم** ای هوله .

انحباس (enhebâs) . م . ع . حبس شدن .
انحتات (enhetât) . م . ع . خراشیده شدن و فرو ریخته شدن . و **انحتت** **الورق** : فرو افتاد آن برگ از درخت .

انحجار (enhejâr) . م . ع . باز رفتن در سوراخ و یا در درون غار .

انحجاز (enhejâz) . م . ع . باز ایستادن و بجماز آمدن .

انحجاف (enhejâf) . م . ع . زاری کردن و تضرع نمودن .

انحداد (enhedâd) . م . ع . تیز گردیدن .

انحدار (enhedâr) . م . ع . به نشیب فرود آمدن . و **انحدر** **جلده** : آساید پوست وی .

انحدار (enhe.lâr) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - فرود آمدگی .

انحداق (enhezâq) . م . ع . پاره پاره گردیدن .

انحذام (enhezâm) . م . ع . پریده گردیدن .

انحراد (enherâd) . م . ع . افتادن ستاره بق **انحراد** **النجم** .

انحراف (enherâf) . م . ع . میل کردن و برگشتن بق **انحرف** **عن** کذا ای مال و عدل .

انحراف (enherâf) . ا . - مأخوذ از تازی . اعوجاج و کمی . و برگشتن و میل و نا

راستی . و **انحراف** **از** **دین** : ارتداد و برگشتن از دین . و **انحراف** **از** **حق** : میل از حق . و **انحراف** **قبله** : کهنه بینه و میل آن بطرف راست و یا چپ . و **انحراف** **کوکب** : میل کرکب و **انحراف** **ورزیدن** **فل** : گمراه شدن و بی راه شدن . و **ورگردان** **شدن** . و عصیان کردن و باغی شدن . و **انحراف** **یاقین** : کج شدن و موج گشتن .

انحر (anhoz) . ا . ع . بیماری در شتران که سرفه‌های سخت و بسیار کند .

انحران (anharâne) . ا . ع . حسینه تپه سرفه و قرصه ای که در شتران پدید آید .

انحس (anhas) . ص . ع . نابارگتر و نافرجام تر .

انحصار (enhesâr) . م . ع . برهنه شدن .

انحساس (enhesâs) . م . ع . برکنده شدن دندان و جز آن . و ریخته شدن و افتادن .

انحساف (enhesûf) . م . ع . دیزه دیزه شدن .

انحسام (enhesâm) . م . ع . بریده گردیدن .

انحشاء (enheçâ) . م . ع . پر شدن و آباشتن .

انحصار (enhesâr) . ا . ع . - مأخوذ از تازی - محصور شدگی . و محبوس شدگی . و تنگ کردگی . و بازداشتگی . و گنجیدگی در چیزی . و احاطه و محاصره . و مسامتت و منع . و تحدید .

انحصاس (enhesâs) . م . ع . رفتن بق **انحص** **الشعر** . و بریده شدن دنب

بق **انحص** **الذنب** . **الثل** : **اقلت** و **انحص** **الذنب** : درباره کسی گویند که مشرف بر هلاک بوده نجات یابد .

انحصام (enhesâm) . م . ع . شکسته شدن چوب بق **انحصم** **العود** .

انخداع (enxədə) م.ع. برافروخته شدن
 و مکره‌ی یافتن در بی خبری و **انخدعت**
الوق : کاسد شد بازار .
انخرار (enxerār) م.ع. سترخی گردیدن .
انخراط (enxerāt) م.ع. نادانی
 مرتکب کاری شدن بی دریافت انجام آن بی
انخرط فی الامر . و **انخرط علینا**
بالقیح : درآمد مارا بدگویان . و **انخرط**
فی العدو : تیزدید . و **انخرط جسمه**
 باریک و لاغر شدن او .
انخرع (enxerā) م.ع. برکده شدن
 و برآمدن از جای . و شکسته گردیدن . و
 ضعیف شدن . و **انخرعت القناة** : شکسته
 شد آن نیزه و پاره پاره گردید .
انخراق (enxerāq) م.ع. دریده شدن
 و پاره پاره گردیدن .
انخراق (enxerāq) ا.ب. - مأخوذ از
 نازی - دیدگی و پاره پاره شدگی .
انخرام (enxerām) م.ع. شکافته گردیدن
 و بریده شدن .
انخراع (enxezā) م.ع. بریده گردیدن
 و **انخرع منه** : خم گردید پشت آن از
 بیماری سن و ضعف .
انخراق (enxezāq) م.ع. دوخته شدن
 به نیزه .
انخرال (enxezāl) م.ع. باک نداشتن
 از جواب . و بریده گردیدن دستن . و رفتن
 بستی و ماندگی و گرانباری .
انخرام (enxezām) م.ع. سوراخ
 کرده شدن . و غارت شدن .
انخساء (enxesā) م.ع. دور شدن سگ
 و رفتن آن بی **انخسالتکلب** .
انخساف (enxesāf) م.ع. کور شدن
 چشم بی **انخسفت العین** .
انخشاش (enxešā) م.ع. دو آمدن

الثوب : کهنه گردید جامه . و **انحمق**
الوق : کاسد شد بازار .
انحمال (enhemāl) م.ع. ورغلابنده
 شدن در کاری .
انحنأ (enhenā) ا.ب. - مأخوذ از
 نازی - خمیدگی و کجی و اعرجاج . و **قابل**
انحنأ ص . چیزیکه بتوان آنرا کج کرد .
 و **انحنأ داشتن** ف.ل . : خمیدگی و
 کجی داشتن .
انحناء (enhenā) م.ع. خمیده و کج
 گردیدن بی **حنأ العود حنوأ فاحتنی** .
انحنیاز (enhiāz) م.ع. برگشتن از
 چیزی بی **انحاز عنه** . و **انحاز القوم** :
 از خائمان بجای دیگر رفتن آن قوم .
انحنیاش (enhiāc) م.ع. دیدن از
 کسی . و تربیدن و متقیض گشتن . و **ما**
ینحاش فلان من شیء : باک نمی دارد
 فلان از چیزی .
انحنیاص (enhiās) م.ع. بدگشتن . و
 یکسو شدن از کسی بی **انحاص عنه** .
انحناء (enxā) م.ع. افزون گردیدن ناز
 و بزرگ منشی و خود بینی بی **انحنی الرجل**
 ای زادت نخوته .
انحناب (enxāb) م.ع. فرزند بددل و
 زسو آوردن . و فرزند دلیر و شجاع آوردن .
انحناص (enxās) م.ع. لاغر گردانیدن
 پیری .
انحناط (enxāt) م.ع. بینی افشاندن .
 و آب دهن انداختن .
انحناف (enxāf) م.ع. افزون شدن آواز
 و گریه و خنده در بینی .
انحنیاز (enxebāz) م.ع. انقباض و
 فرور داشته شدن .
انحناع (enxetā) م.ع. رفتن بر زمین
 بی **انحنع فی الارض** .

انحجاج (enhezāj) م.ع. برافروخته
 شدن از خشم . و منبسط گردیدن . و فراخ
 شدن شکم و کمبیدن .
انحطاط (enhetāt) م.ع. سوی نشیب
 رفتن شتر بکشیدن مهار . و یا بشتاب رفتن
 آن بی **انحط البعیر** . و کم شدن بها و جز
 آن بی **انحط السعیر** و غیره . و فرود
 آمدن در منزل .
انحطاط (enhetāt) ا.ب. - مأخوذ
 از نازی - فرود افتادگی و بیابینی آمدگی . و
انحطاط مرض : کم شدن اشتداد بیماری .
انحطام (enhetām) م.ع. شکسته
 گردیدن .
انحطینا (anhafīnā) ا.ب. - مأخوذ
 از سریانی - گلزار .
انحطاق (enheqāq) م.ع. بند شدن
 گرد بی **انحقت العقدة** .
انحلاب (enhelāb) م.ع. روان گردیدن
 و **انحلب العرق** : روان گردید غوی .
 و **انحلب عینه و قوه** . ای سالا .
انحلال (enhelāl) ا.ب. - مأخوذ از
 نازی - حل شدگی . و باز شدگی .
انحلال (enhelāl) م.ع. گشاده گردیدن
 گرد بی **انحلت العقدة** .
انحلام (enhelām) م.ع. خواب دیدن .
انحماص (enhemās) م.ع. تربیدن .
 و باریک و نزار شدن . و **انحمصت**
انجرادة : سرخ گردید ملخ از خوردن
 قرط و رفت ستبری آن . و **انحمص**
الورم : فرونشست آماس . و **انحمصت**
الناقة : لاغر و خرد جسم گردید آن شتر
 تاور .
انحماق (enhemāq) م.ع. گول و
 بی عقل گردیدن . و کار اسفناکه کردن . و
 خوار گردیدن . و تواضع کردن . و **انحمق**

انداب (endab) م. ع. سخت کده شدن نشان زخم . و اثر کردن زخم و جراحت و خود را در خطر انداختن بق **اندا ب** نقه و بها اذا خاط بها .

اندا به (andābe) ا. ب. ماله گچ مالی .
اندا چه (andāçe) ا. ب. بلف زند و بازند اندبه و فکر .

اندا ح (andāh) ع. ج. نوح .
اندا خ (endāx) م. ع. رسانیدن بق
اندا خنا المر کب الساحل اندا خا .

اندا ختن (andāxtan) م. م. پ. ا. فکندن و برتاب کردن و پرت کردن . و دور کردن و راندن . و در دون کردن . و پراکندن . و پراکندن . و کردن . و ساختن .

اندا د (andād) ا. ب. گچ . و هر گامی که به بینی رنج رساند .

اندا د (andād) ع. ج. ند .
اندا د (endād) م. ع. پراکندن شتر آرا .

اندا دن (andadan) ف. م. ب. اهدودن و نواستن و خواهش کردن .

اندا ر (andār) ا. ب. سرگذشت و افسانه و داستان و قصه و حکایت .

اندا ر (endār) م. ع. اندر عنه من **ماله گدا** : بر آورد اندر از مال خود . و

اندر من الحساب گدا : این قدر از شمار آنگند . و **ضرب یده بالسیف فاندرها** : زد دست او را بشمشیر پس آنگند آن را .

اندا رس (andāres) ا. ب. شخصی که رسولی پیش عذرا فرستاد و عذرا چشم رسول را بانگشت کند .

اندا ز (andāz) ا. ب. ب. قصد و میل . و حمله . و قیاس . و حدس . و اندازه و مقدار چیزی . و اندود دیوار . و گچ و ابزار و آلت و ماله گچ مالی .

انداخت (enxenās) ا. ب. مایوی و مختفی بق **فیه انداخت و تخت** (taxannosom) و خناثة .

انداختاس (enxenās) م. ع. سپس ماندن از کسی بق **انداخت عنه** .

انداختاق (enxenāq) م. ع. خبه شدن بق **انداخت الشاة** .

انداخت (enxiāt) م. ع. فرود آمدن باز از هوا بر شکار تا بگیرد آرا .

انداختاق (enxiāq) م. ع. فراخ گردیدن بیابان بق **انداختاق المفازة** . و كذلك **انداختاق البئر** .

انداخت (and) م. ب. سیوم شخص جمع ضمیر فعل و چون ملحق بفعل شود الف آرا ساخط کرده و بجای فتح ایراد میکند مانند **کنند و خورند و روند و نمایند** .

اندا (and) م. ب. چند و چندان و چندین و شمار نامطمی که از سه تا نه باشد و بتازی **نصف** و **بضع** گویند . و **باصد قرن** که عارت از پازده هزار سال باشد .

اندا (and) ا. ب. گیاهی که بتازی سوس و ریشه آرا اصل السوس و بغاری شیرین بیان نامند . و سخن مشکوک و مبهم . و سخن از روی تمجب . و شک و شک گزاری . و امید و امیدواری .

اندا (and) ا. ب. گلابه و گاه گل که بریام و دیوار ماند . و غیث و بدگویی . و رویای صادق . و کسی که بریام و دیوار گاه گل می ماند .

اندا د (andā) ع. ج. ندی (andā) .
اندا د (endā) م. ع. افزودن شدن . و

میان دو نوبت آب چراندن شتر را . و **نسانک** و **ترگردانیدن** . و بسیار عطا گردیدن . و **نیکو** آرز شدن .

اندا ب (andāb) م. ع. ج. ندیه .

در چیزی بق **انداخت فی الشبی** .
انداختاف (enxecāl) م. ع. در آمدن در

چیزی بق **انداختاف فی الشبی** .
انداختاج (enxezāj) م. ع. خمیدن و کج گردیدن بق **انداختاج خفه** و فرو رفتن کشتی از یکطرف در آب .

انداختاد (enxezād) م. ع. خمیده گردیدن چوب بق **انداختاد العود** و **انداختاد الثمار** پاره پاره گشت میوه ها .

انداختاع (enxezā) ا. ب. مأخوذ از نازی . فروتنی . و خضوع و اطاعت کردن مرد دیگری را .

انداخت (anxa) م. ع. خوارتر و مفودتر الحدیث : **انداخت الاسماء عند الله ان یدعی الرجل باسم ملک الاملاک ای اذلهار و انفرها و انفلها لعاجبه** .

انداختاس (enxelās) م. ع. متغیر شدن آب بق **انداختاس الماء** .

انداختاض (enxezāz) م. ع. افتاده شدن و بر نشیب افتادن .

انداختاض (enxezūz) م. ب. مأخوذ از نازی . پائین افتادگی . و نشیب و پستی . ضد ارتفاع .

انداختاع (enxezā) م. ع. **انداختعت** کنده : دوتا و یا مسترخی و باریک گردید از گرسنگی . و **انداختعت النخلة** بر کنده گشت آن خرما بن . و **انداختعت الرثة** : کانه گردید شش .

انداختعة (anxezāt) ع. ج. نخاب .
انداختلاء (enxelā) م. ع. دروده شدن

گیاه بق **انداختلاء الخلی** .
انداختماص (enxenmās) م. ع. فرو نشستن

آماس جراحت بق **انداختماص الجرح** .
انداختنا (enxenās) م. ع. در تاه و شکسته شدن . و نرم و فروخته گردیدن .

انداویدن (andāvidan) فـم . پ .
 مالدین گل و گچ بریام و دیوار خانه و عمارت
 و اندود کردن .

انداویده (andāvide) صـب . پ . اندود
 شده . و آلوده شده .

انداوی (andāy) صـب . پ . اندودکننده
 و کامل مانده . و آژند و گچ . و شکوه
 و شکایت .

انداویش (andāyesh) محـب . پ . اندانیدن .
 و آژند و گچ .

انداویشگر (andāyesh-gar) اـب . اندااشگر .
 و استاد کامل مال . و استاد گچ کار .

انداویه (andāye) اـب . پ . انداوه . و
 ماله . و غیت . و چنان .

انداویدن (andāyidan) داندانیدن
 (andāidan) فـم . پ . انداویدن . و طمع
 کردن . و آرزومند شدن .

انداواج (endebāj) مـم . عـم . گسترده پست .
 و سرپست فرود آوردن در کوع و جز آن .

انداواغ (endebāgh) مـم . عـم . پیراسته شدن
 پوست بق اندیغ **الاهاب** .

انداوار (endesār) مـم . عـم . ناپدید شدن
 نشان .

انداجان (andajān) اـخ . پ . شهری در
 ترکستان که پایتخت ولایت فرغانه است .

انداح (endeḥāh) مـم . عـم . فراخ
 گردیدن .

انداحاض (endeḥāz) مـم . عـم . باطل کردن
 حجت و لغزایدن پای .

انداحق (endeḥāq) مـم . عـم . بیرون
 افتادن زهدان ناه بق **انداحق** و **رحم**
الناقة .

انداخ (andax) صـب . عـم . گول کم سخن .

انداخاخ (endexāx) مـم . عـم . تند و تیز
 رفتن مانند الاغ .

ناکسان کردن .

انداغ (endāgh) مـم . عـم . تپه که برین بق
انداغ به .

انداغی (endāghī) مـم . عـم . سخت رواندن
 ستور . و میل کردن بسوی آواز رباب . و
 آب خوراندن گک را .

اندام (andām) اـب . پ . بدن و تن . و
 عضو آدمی و سایر حیوانات . و نوعاً اعضا
 را گویند خواه از آدمی باشد یا غیر آن .
 و قد و قامت و هیکل و شکل بدن . و آداب
 و قاعده و روش . و تعلیم و تربیت . و زیبایی .
 و فضای خانه . و عرصه . و صـم . راست و
 درست . و متناسب . و خوشگل . و مرتب و
 آراسته و منظم . و نیک . و زیبا . و **اندام**
پیش و **یا اندام شرم** اـ : آلت تاسل .
 و **اندام دانا** : انگشت سیاه . و **اندام**
نهانی : آلت تاسل و **بی اندام** و **یا**
نا اندام صـم . : نا آراسته و نامتناسب و
 بد شکل و **اندام اندام کردن** فـم .
 پارچه پارچه کردن . و **اندام زدن**
 فـم . : شرهه شرهه کردن . و یاد داشت
 کردن . و یاد آوردن محتای گذشته را .

اندام (endām) مـم . عـم . پشیمانی دادن کسی را .

اندامه (andāme) اـب . پ . یاد آوری و
 بناظر آوری از دوستان و یا حوادث گذشته
 و قصه تاریخی .

انداان (andān) اـب . پ . طریقه و وضع .
 و اندازه و گز . و دروغ .

انداو (andāv) اـب . پ . گیاهی خوردنی
 که جرجیر و تره تریزک نیز گویند .

انداوش (andāvesh) مـم . عـم . پ .
 انداویدن . و اـم . اندودگی دیوار .

انداوه (andāve) اـب . پ . ماله گل
 کاری که بدان گل و گچ بر دیوار مانده . و
 شکوه و شکایت . و غیت .

انداز (andāz) صـب . پ . اندازهده و
 آنگینده و پرت کننده . و افشاندن و پیمانه
 کننده . و در این معانی همیشه بطور ترکیب
 استعمال میگردد .

اندازا (andāzā) اـب . پ . آنگینگی .

اندازه (andāze) اـب . پ . پیمایش .
 و مقیاس . و مقدار و قدر . و وسعت . و
 تعیین مسافت . و گز و ذرع . و تعیین حجم
 و نمونه . و مسوده . و قوت و قدرت . و
 کمر بند . و فترک . و رنگ چرمین . و کفش
 بداروص . : دخور و سزارار . و **اندازه**
کردن و **یا اندازه گرفتن** فـم . :
 پیمایش کردن و گز کردن . و تعیین طول و
 عرض و عمق کردن . و قیاس کردن . و حدس
 زدن . و شمردن و حساب کردن . و **کلمه هندسه**
مرب **اندازه** است چه علم هندسه را
دانش اندازه گویند .

اندازه گیری (andāze-gir) اـب . پ . تخمین
 کننده و حدس زنده .

اندازی (andāzi) صـب . پ . منسوب
 به انداز . و **تیر اندازی** اـ : تیراگنی .
 و **سگ اندازی** : سگ آگنی .

اندازیدن (andāzidan) فـم . پ .
 اندازه گرفتن و تعیین مسافت و حجم کردن .
 و انداختن . و ساختن .

انداس (andās) اـب . پ . قیاس . و
 مقیاس . و حدس و تخمین . و شمار .

انداس (andās) صـب . عـم . بی ترس و
 شجاع و ذریک .

انداشگر (andāsh-gar) اـب . پ . گلاب و
 کامل مال و استاد گچ کار .

انداص (endāv) مـم . عـم . بیرون آوردن
 حق خود را از کسی بق **انداص** **حقه**
منه .

انداغ (endāgh) مـم . عـم . بیروی خوبی

اندخال (endaxāl) م.ع. درآمدن.

اندخس (andaxs) ص. پ. حمایت کننده . و ا. حمایت . و ملجاء و پناهگاه .

اندخسو (andaxsu) ا. ص. پ. اندخس (andaxs) .

اندخواره (andaxs-vāre) ا. پ. پ. قلمه و شهر . و پناه . و ملجاء و پناهگاه . و ص. پناه دهنده و پشتیبان و حمایت کننده .

اندخسیدن (andaxsidan) ف. م. پ. پناه دادن . و حمایت و پشی کردن . و پناه گرفتن .

اندخشی (andaxc) ا. پ. پناهگاه و ملجاء و پناهگاه . و حمایت و محافظت .

اندخوار (andaxāre) ا. پ. بست و قلمه و شهر . و پناه .

اندخور (andaxor) ا. پ. شایسته و مناسب و سزاوار و لایق .

اندر (andar) پ. کلمه راجه بمعنی دو و درون مانند اندران یعنی در آن اندر خانه یعنی درون خانه و اندر آمدن فل: یعنی در آمدن - و در شعر گاهی این کلمه را بطور صفت استعمال کرده و آنرا پس از موصوف ذکر نموده و بطور و دیف می آورند و در این صورت کلمه به را بر موصوف مقدم ذکر می کنند مانند .

لایله بشکفته بین بعنبرش اندر

لؤلؤ ناسفته بین بشکرش اندر
رگاه بطور حرف اسمی در آخر اسم در می آید و در این صورت بمعنی نمایا شد مانند پدر اندر . و مادر اندر . و برادر اندر . و خواهر اندر یعنی نباید و نا مادر و نابادر و نا خواهر . و پستدر و دختردر مخفف پس اندر دختر اندواست .
اندر (andar) ا.ع. خرمن . و باخرمن کدم .ج: انادو . و ا.خ. دهی بر یک شباروز

از حلب .

اندر (andar) ص.ع. نادر تر و کمیاب تر .

اندرآء (enderā) م.ع. از دور رسیدن

ترجیه و دور رفتن آن بقی اندرا السیل
و اندرا الحریق : پراکنده شد حریق .

اندرآب (andarāb) ا.خ. پ. شهری از ولایت بدخشان مابین هندوستان و غزنین نزدیک کتل هندوکش .

اندرراج (enderāj) م.ع. پ. باخرویدن بقی اندراج القوم .

اندراس (enderās) م.ع. پ. نا پدید گردیدن بقی اندرس الرسم .

اندراس (enderās) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کنگر . و پاره پاره شدگی .

اندراسیون (andarāsūn) ا. پ. یک نوع عطری که بازاری بخور الاکردا گردید .

اندراع (enderā) م.ع. اندرع الرجل:

پیش درآمد آمد . و اندرع یفعل کذا:

بشتاب رفت . و اندرع العظم : از جای خود برآمد آن استخوان . و اندرع الطمان:

بر شدتکم . و اندرع القمر من السحاب:

بر آمد ماه از ابر .

اندران (andarān) ا. پ. بکتوع صنی زفت مانند .

اندرانی (andarānīs) ص.ع. جراب اندرانی : ابلان شیر .

اندرایین (andarāyīn) ا. پ. میوه حنظل .

اندریای (andar-būy) ص. پ. ضروری و محتاج الیه و در بایست . و نگون و سرازیر و آریخته و سرنگون .

اندریایست (andar-būy est) ص. پ. ضروری و محتاج الیه و اندوبای .

اندریگ (andar-beyg) م. پ. در میان بزرگان . و در میان شیاطین .

اندرجاه (andar-jāh) ا. پ. مریک از روزهای خفته مشترقه .

اندرجو (andar-ju) ا. پ. درخت زبان گسجک .

اندرخور (andar-xor) د اندر خورا (andar-xorā) و اندر خورد (andar-xord) ص. م. پ. سزاوار و لایق و شایسته و مناسب .

اندرخوردن (andar-xordan) ف. ل. پ. لایق شدن و سزاوار گشتن و مستحق شدن . و روا بودن . و مناسب بودن و شایسته و پسندیده بودن و سزاوار بودن .

اندرخورند (andar-xorind) ص. م. پ. مراندو خور .

اندرز (andarz) ا. پ. بند و نصیحت و وصیت . و آخرین وصیت . و کتابت و نوشته و حکایت و قصه .

اندرزا (andri-zā) ا. پ. سنگریزه ای که اندر میان زهره گار متکون شود .

اندرز کرده شده (andarz-karide شده) ا. پ. code . و صی قرار داده شده . و صی الیه .

اندرز کننده (andarz-konande) ا. پ. وصیت کننده و موصی .

اندرگاهان (andar-gāhān) ا. پ. خفته مشترقه یعنی پنجروز که بر آخر اسفندار ماه می افزاید .

اندرنوشتن (andar-nvectan) ف. م. محور کردن و حک کردن .

اندرو (andarū) م. پ. پایکدیگر . و باخود او . و یکبارگی .

اندروا (andar-vā) و اندرواژ (andar-vāh) و اندرواه (andar-vāh)

و اندروای (andar-vāy) ص. پ. سرنگون و سر فرو آنگنده و واژگون و ملق و سر گشته و حیران و سرگردان . و ا. آرزو و خواهش . و احتیاج و حاجت .

اندز (andaz) ا.ب. تعد و عیم و آهنگ و حدس و رای و . و یکنوع غلی که در یطاری بکار می برند . و مورد مشهور .	اندرو صاقس (andarusaqs) و اندروطاقس (andarutāqs) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - یکنوع گیاهی	اندروائی (andar-vāi) ا. ب. سرگشتگی و حیرانی و بی حواسی . و سرفرو اتکدگی و واژگونی . و آرزو و خواهش و میل.
اندز (andez) ا. ب. تسمه ای جهت اندازه گرفتن .	اندروماخس (andarumāxos) ا.خ. پ. یکی از پزشکان یونانی .	اندروب (andarobv) ا.ب. جوشش باخارش که بر پوست آدمی برآید و سیاه و خشن باشد و بازی قربا گویند .
اندساج (endesāj) م.ع. بر روی افتادن بق اندسج علی وجهه .	اندرون (andarun) م. ب. درون هند بیرون . و داخل میان . و ا. باطن و ضمیر . و درون خانه . و دل و روده . و اندرون مسجد : درون مرگت . و اندرون رقتن : در درون خانه رقتن . و در حیاط اندرونی رقتن .	اندروخورون (andaru-xurun) ا. ب. دانه ای تلخ و سیاه که در میان گندم روید .
اندساس (endesās) م.ع. پنهان شدن در خاک بق اندس تحت الثراب .	مسجد : درون مرگت . و اندرون رقتن : در درون خانه رقتن . و در حیاط اندرونی رقتن .	اندروخون (andaru-xun) ا.ب. رستی سبزی خارناک که دار شیمان نیز گویند .
اندشمار (andecmār) ا. ب. صحبت و مکالمه . و سبق و درس .	اندرون (andaruna) ع. ج. جانوران از هر نوع که برای شرب فراهم آیند و ج. اندری .	اندرو و آرایش . و اندودگی .
اندشمال (andecmāl) ا. ب. سبق . و درس . و آواز صاف و روشن .	اندرون اندر (andarun-andar) ا. اندری .	اندرو و آرایش . و اندودگی .
اندعاء (endeā) م. ع. جواب دادن بق لودعوانا لدعینا ای لاجبنا .	اندرون اندر (andarun-andar) ا. پ. تسمه ای جهت اندازه گرفتن .	اندرو و آرایش . و اندودگی .
اندعاء (endeās) م.ع. ازمه پاشیدن مرده بق اندعص المیت .	اندرونه (andarune) ا.ب. پیران . و چادر . و لباسی که در زیر قبا پوشند .	اندرو و آرایش . و اندودگی .
اندفاع (endefā) م.ع. موضع . و موضع کردن در سخن بق اندفع فی الحدیث و بشتاب رقتن اسب . و دور شدن . و بناگاه رسیدن .	اندرونی (andaruni) م. ب. باطنی و داخلی - هند بیرونی .	اندرو و آرایش . و اندودگی .
اندفاع (endefā) ا.ب. مأخوذ از تازی . باز داشتنک و دفع کردگی و رد کردگی و باز داشت .	اندرونی (andaruni) ا. ب. پارچه کتان اعلا .	اندرو و آرایش . و اندودگی .
اندفاق (endefāq) م. ع. ریخته شدن بق اندفق اندفاقاً .	اندرهست (andar-hast) ا.ب. گیاهی که آترا قائل الکلب نیز گویند .	اندرو و آرایش . و اندودگی .
اندفان (endefān) م.ع. پنهان گردیدن و انباشت شدن چاه و مانند آن .	اندری (andariy) م.ع. منسوب به اندر که دهی است از حلب . ج: اندرون و اندریون و اندرین (andariyyina) و ا. رسن سبزی درخت .	اندرو و آرایش . و اندودگی .
اندفاق (endeñāq) م. ع. بق دق اشی فاندق .	اندریمان (andarimān) ا.خ. پ. یکی از مبارزان تورانی که در جنگ هوازده رخ بردست گرگین میلاد کشته شد .	اندرو و آرایش . و اندودگی .
اندمقام (endeñām) م.ع. برآدن باد بر کسی و وزیدن بق اندمقت الريح عليه .	اندرین (andarin) ا.خ. ع. شهری در شام . و نیز درین النهرین .	اندرو و آرایش . و اندودگی .
اندک (andak) م.ب. چیز کم . و سیاه	اندریون (andariyyuna) ا. اندریون (andariyyuna) ج اندری .	اندرو و آرایش . و اندودگی .

اندک : سیاه کم و مال اندک مال کم . و
اندک مال ص . : شخص فقیری صناعت .
اندکاک (endekāk) م . ع . برابر و معوار
 گردیدن مکان بق اندک مکان .
اندکام (endekām) م . ع . درآمدن .
اندک اندک (andak-andak) م . ف .
 کم کم . و اندک اندک جمع شدن : کم کم
 جمع شدن . و اندک اندک رفتن : کم کم
 رفتن .
اندک خرد (andak-xorad) ص . پ .
 کم هوش و کم عقل .
اندک سال (andak-sāl) ص . پ .
 جوان .
اندک شمار (andak-comār) ا . پ .
 عدد خرد و کوچک .
اندک مال (andak-māl) ص . پ .
 بی صناعت و فقیر و تهی دست .
اندکی (andaki) ا . پ . قلیلی و کمی .
 و کبابی و نادری . و م . ف . مدت کمی و
 زمان قلیلی . و مقدار کمی . و هدد کمی .
اندگان (andagān) ا . ع . شهری در
 ترکستان که پایتخت فرغانه است و آزا
 تعریف کرده اندجان میگوید .
اندلائ (endelās) م . ع . در افتادن یا
 کس بق اندک علینا فلان یستم ای
 انخرف و انصب . و بی فکر و رویت در
 کاری درآمدن .
اندلاص (endelās) م . ع . لذزیدن
 چیزی از دست کسی و افتادن بق اندلص
الشی من یده .
اندلاظ (endelāz) م . ع . اندلظ
الماء اندلاظاً : تدافع نمود آب .
اندلاع (endelā) م . ع . کلان شدن
 شکم . و بیرون آمدن و فروخته گردیدن .
 بق اندلص بطنه . و اندلص السیف

من غمده : بیرون آمدن شمشیر از نیام خود .
 و **اندلص لسانه** : بیرون آمدن زبان او .
اندلاف (endelāf) م . ع . اندلف
علی اندلافاً : ریخته شد بر من .
اندلاق (endelāq) م . ع . پیش آمدن .
 و بیرون آمدن از جای خود . و بناگاه رسیدن
 سبل بق اندلس السیل و الغارة
علی القوم ای مجهم یا بشتاب رفت
 و دور گردید . و **اندلق السیف** : برآمد
 آن شمشیر از نیام بدون کشیدن . و یا نیام
 را پاره کرده بیرون آمد . و کل ماندن خارجاً
فقد اندلق .
اندلال (endelāl) م . ع . راه یافتن . و
 توفیق راست کردن . و ریخته شدن .
اندلس (andalos) ا . ع . ایالت
 جنوبی اسپانیول که بهشت ولایت تقسیم میشود
 مانند سویل و سمر نادر و ژان و کوردو
 و گاو یگس و غیره . و در سال ۹۲۳ هجری
 این ایالت بسر داری طارق غلام موسی بن نصیر
 بصرف سپاه اسلام در آمد و عساکر اسلام
 در مدت پانزده ماه تقریباً تمام اسپانیول را
 متصرف شدند و چون سپاه اسلام بدراً از
 اندلس وارد اسپانیول گشتند تمام این
 مملکت را مورخین اسلام اندلس مینامند .
 م . اسپانیول .
اندم (andam) ص . ع . پشیمان تر .
اندماج (endemāq) م . ع . درآمدن
 در چیزی و استوار شدن در آن . و مدور
 گردیدن .
اندماس (endemās) م . ع . درآمدن
 در دیبلس و خانه تارک و گلشن و حمام و
 جز آن .
اندماق (endemāq) م . ع . بناگاه
 درآمدن بی دستوری . و زایل گردیدن ماده
 از جای خود . و درآمدن مباد در کازم .

اندمال (endemāl) م . ع . به شدن و
 نیکو گردیدن درش بق اندمل الجرح .
اندمه (andame) ا . پ . یاد آوری
 غمهای گذشته .
اندو (andaw) ا . پ . گنج . و سیر
 و کوزه .
اندو (andu) ا . پ . اندرون - مقابل
 بیرون .
اندوب (andavb) و **اندوچ** (andavj)
 ا . پ . جوششی یا خارش که بر پوست آئین
 بر آید و آنرا سیاه و خش کند . و اندروب نیز
 گویند و بازی قوباء .
اندوخت (anduxst) ح . م . پ .
 اندوختن .
اندوختن (anduxtan) ق . م . پ .
 جمع کردن . و حاصل کردن و کسب کردن .
 و رام و افس دادن .
اندوخته (anduxte) ص . پ . حاصل
 شده و یافته شده و کسب شده و بدست آورده
 شده . و ا . محصول . و فایده و سود و نفع و
 منفعت . و گنجینه و خزانه .
اندوختها (anduxte-hā) ج . ا . پ .
 منافع . و ج اندوخته .
اندوختش (anduxte) ا . پ . سود
 و نفع و فایده . و حاصل .
اندود (andud) ا . پ . پرده نازکی از
 کامکل و گلابه و گچ که بر بام و دیوار و
 سقف خانه مالیده باشند .
اندود (andud) ص . پ . هر پرش
 نازکی که از همه جهت چیزی را احاطه کند
 مانند دود **اندود** . و **زراندود** و
سیم اندود . و زر اندود و سیم اندود
 یعنی سطلا و مضعض نیز میباشد .
اندودن (andudan) ق . م . پ . اندود
 کردن . و کامکل و گلابه مالیدن . و آلودن .

و تذهیب کردن . و مطلا و ملمع کردن . و روغن مالیدن .

اندوده (andude) ص.ب. تذهیب شده و اندود کرده شده .

اندوز (anduz) ص.ب. حاصل کنده و اندوزنده و جمع کنده . و گیرنده . و فراهم آورنده . و جمع کرده شده و فراهم آورده شده . مانند ظلمت اندوز .

اندوزنده (anduzande) ا.ف.ا. پ. اندوزیدن .

اندوزه (anduze) ا.پ. پ. بنفشه و کاسنی .

اندوزیدن (anduzidan) ف.م. پ. انداخته کردن . و حاصل کردن و فراهم آوردن . و قرض رایس دادن . و دور کردن و فرستادن .

اندوزه (anduze) ا.پ. بنفشه و کاسنی .

اندوس (andus) ا.پ. رود سنندیز گویند . عبارت از رودیت در هندوستان که سر چشمه اش قله سکوکه تبت است که تقریباً ۶۰۰۰ مایل ارتفاع دارد و جریان میابد از جنوب شرقی بشمال غربی و در تبت و دلات منحرف شده میچند جانب جنوب واز هیمالایا عبور کرده در پنجاب داخل میشود و مشروب می نماید آتوک و حیدر آباد و تا ناهرا و در آنجائی که بدریای عمان میریزد مثلث دالی شکلی حاصل میکند که بازوی شرقی آن عبارتست از دتا و پوزی غریب از باگاره . و این رود پس از آنکه ۸۰۰۰ کیلو متر مسافت طی نمود در دریای عمان ریخته میشود . و در سبک پنجاب در طرف بپار این رود و کابل در طرف یمنین آن واقع شده است .

اندوشه (anduce) ا.پ. بنفشه و کاسنی .

اندوک (anduk) ا.پ. اندوه و اضطراب

و غم و قلق .

اندول (andul) ا.پ. تخت مانند ای از گلیم که بر چهار چوبهای یا میخ محکم کرده باشند و بر وی آن نشینند چنانکه دو زیگبار معمول است .

اندون (andun) ا.پ. گنج . و مرهم . و مشمع .

اندونند (and-vand) ا.پ. تارومار و زیر و زبر .

اندوه (anduh) ا.پ. غم و کرب و حزن و آزردهگی . و نفرت و کراهت . و **اندوه خوردن** فعل . : غم خوردن و دل گرفته شدن و محزون گردیدن .

اندوه گسار (anduh-gosâr) و **اندوه گن** (anduh-gên) ص.ب. کسی و یا چیزی که غم و اندوه میآورد .

اندوه گین (anduh-gin) ص.ب. دارای اندوه و غم و غمگین و محزون .

اندوه ناک (anduh-nâk) ص.ب. اندوهگین و غمناک و محزون .

اندوه ناک (anduh-nâki) ا.پ. غمناکی و غمگینی و ملالت .

اندوهه (anduhe) ا.پ. یاد از غمهای گذشته .

اندوهیدن (anduhidan) فعل. پ. دارای اندوه و غم شدن و صاحب اندوه و غم گشتن و محزون شدن و مهموم گردیدن و غم آزرده کردن .

انده (andeh) ا.پ. مخفف اندوه و بمعنی آن .

اندهاش (andehâsh) م.ع. مدحوش گفتن و حیرت انگیز شدن .

اندهان (andehân) ج.ا.پ. گویند . جمع انده است بر خلاف قیاس ولی گویا صفتی باشد مشتق از انده که بمنزله مصدر حال

است در اشتقاق فعل متعدی قیاسی که انده باینند بود یعنی اندوه در کسی آوردن و اوراد و اندوه انداختن باینند فهمان و رقصان و خوابان که فهمانیدن و رقصانیدن و خوابانیدن از آنها بنا میگردد و همچنین غمان که غمانیدن از آن بنا می شود .

انده گسار (andeh-gosâr) ص.ب. آنکه تنگین می دهد و آرام میکند غم و اندوه کسی را .

انده قوقو (andeh-ququ) ا.پ. دارویی که حدن قوقا نیز گویند .

انندی (andâ) ص.ع. **هو اندی منه** : ارضی تراست از وی . و **هو اندی صوتاً** : او بلند آواز تر است .

انندی (andi) ا.پ. خاصه مقابل خرجی . و امیدواری . و عجب و شگفت .

انندی (andi) پ. کلمه غیر موصولی یعنی اندیک . و بوک . و مگر . و بودکه . و باشد که . و آن لحظه . و گاه بمانند کلمه زاچه یعنی نیز استعمال میگردد .

انندی (andi) ص.ع. مشربیه انده . و از آن شهر است **یوسف بن عبدالعزیز الانندی اقیه الحافظ** .

انندیاح (endiâh) م.ع. بر آمدن شکم بق انداح بطنه .

انندیاس (endiâs) م.ع. کوفته شدن غله برای باد دادن .

انندیاص (endiâs) م.ع. بیرون رفتن و افادن از دست بق **انداص الشیی** . و **انداص علینا بالشر** : باگاہ آورد

برآمدنی را . و منه **انده منه اص بالشر** : او بسیار آزرده بدی است . و در آینده در آن .

انندیاق (endiâq) م.ع. دیده گردیدن شکم بق **انداق بطنه** .

انندیال (endiâl) م.ع. از جانی بیجانی

شدن بن اندال القوم و اندال مافی
 بطنه : بر آمد آنچه در شکم وی بود . و
 اندال البطن : فراخ شد شکم و فروخته
 و نزدیک زمین گردید . و اندال الشیء :
 آویزان گردید آن چیز .
 اندیة (andiat) ع . ج ندی (nadā) .
 اندیدن (andidan) فل . پ . تعجب
 کردن و متعجب شدن . و سخن گفتن از روی
 شک و ریب و آهنگی . و متلق گفتن . و
 ست و نابکار شدن . و فـم . اندودن .
 اندیسی (andisi) ا . ب . طریقه نوشتن
 و رسم الخط .
 اندیشی (andic) ح م . پ . اندیشیدن .
 و ص . پندارنده و اندیشه کننده و نگرنده و
 تفکر کننده و تأمل کننده . و همیشه بطور
 ترکیب استعمال میگردد مانند خیر اندیش
 یعنی کیکه بیکوی را اندیشه میکند . و خاطر
 صواب اندیش : ضمیر بیکو تفکر . و
 فجور اندیش : فاسق و زندق . و
 فساد اندیش : ضرر رسان و زبان آزر .
 و مرد صلاح اندیش : مرد صالح و
 عاقل و محتاط .
 اندیشاییدن (andicānidan) فـم .
 پ . در خاطر آوردن . و فکر اندیشه کاندیدن
 و اندیشیدن فرمودن .
 اندیشمند (andic-mand) و اندیشناک
 (andic-nāk) ص . پ . متفکر و در فکر و
 اندیشه فرو رفته .
 اندیشه (andice) ا . پ . فکر و تدبیر
 و تأمل . و تصور و گمان و خیال . و ریم و
 ترس و اضطراب . و رشک . و اندیشه کردن
 فل . فکر کردن . و خیال کردن و ترسیدن .
 اندیشه سنج (andice-sanj) ص . پ .
 عاقبت بین .
 اندیشه صار (andice-gür) ص . پ .

متفکر در عاقبت کار .
 اندیشه صاری (andice-gāri) ا . پ .
 تفکر در عواقب امور .
 اندیشه مند (andice-mand) ص . پ .
 متفکر و اندیشمند .
 اندیشه ناک (andice-nāk) ص . پ .
 سیناک و ترسناک . و متفکر و اندیشناک .
 اندیشیدگی (andicidegi) ا . پ .
 تأمل و تفکر . و ریم و ترس و اضطراب .
 اندیشیدن (andicidan) فـم . پ .
 فکر کردن و اندیشه کردن . و خیال نمودن
 و پنداشتن .
 اندیک (andik) پ . کلمه غیر موصول
 یعنی بیک . و مگر . و بودکه . و باشدکه .
 و بایدکه که بازی لیت و لعل و عسی گویند .
 و گاه در موقع کلمه تطیل یعنی زیرا نیز
 استعمال میشود .
 اندینا (andinā) ا . پ . میوه ایست که
 هندوانه نیز گویند .
 انذار (enzār) ع . م . انذره بالامر
 انذاراً و نذراً و نذراً و نذراً
 و نذیراً : آگاه ساختن آرا . و ترسانیدن . و ریم
 کرد آرا در ابلاغ آن .
 انذار (enzār) ا . پ . مأخوذ از تازی .
 آگاهی . و پند و نصیحت و تبه .
 انذال (anzāl) ع . ج نذل (nazl) و نذیل
 (nazil) .
 انذخاخ (enzexāx) ع . م . سخت
 کوشیدن . و محنت کشیدن .
 انذراع (enzerā) ع . م . شتاب و نیک
 رفتن . و بناگاه رسیدن .
 انذرائی (anzarāniy) ص . ع . نمل
 بسیار سفید .
 انذرو (anzaru) ا . پ . انزور و پا زهر .
 انذعاب (enzeāb) ع . م . ریوسته جاری

شدن آب بن انذعاب الماء .
 انذعاف (enzeāf) ع . م . تابه و حبه
 برافشانن مرکب را . و متقطع گردیدن دلوار .
 انذلاء (enzelā) ع . م . جیده شدن رطب
 بن انذلی الرطب معه کیف شاء .
 انذلاغ (enzelāq) ع . م . رسیدن غوره
 خرما . و بر کشیده شدن پوست پشت شتر
 از بار .
 انذیاب (enziāb) ع . م . گداخته شدن .
 انذاج (enzeāj) ع . م . انذاجت
 القرية : باره گردید مشک .
 انذیاع (enziā) ع . م . فاش شدن راز .
 انذئاف (enzeāf) ع . م . انذاف قواده :
 بریده شد دلوار .
 انز (anar) ا . پ . هر چیز بدوزشت و
 هولناک و مهیب .
 انزوب (anrub) اندروب . و گرو جرب .
 انز (anz) ا . ع . عدس و انزه و مرجک .
 انز (anz) ا . پ . هر چیز بدوزشت و
 هولناک و مهیب .
 انزاه (enzā) ع . م . بر سهانیدن .
 انزاح (enzāh) ع . م . بر کشیدن آب چاه
 چندانکه خشک گردد و یا کم آب شود .
 انزار (enzār) ع . م . کم گردانیدن .
 انزاز (enzāz) ع . م . سخت و درشت
 گردیدن . و زهاب ناک شدن زمین .
 انزاع (enzā) ع . م . بی موی شدن نیک
 طرف پیشانی و یا یک جزء از آن . و خداوند
 شتران زانع گردیدن .
 انزاف (enzāf) ع . م . خشک شدن همه
 آب چاه بن انزفت البئر (مجهول) . و بر
 کشیدن آب چاه (لازم و متدی) .
 و ایستادن اشک کسی . و بیبوش و مست
 گردیدن قوله تعالی لا یصد عدن عنه
 و لایتن فون . و رفتن آب چشمه و چاه .

انزوه (enzaho) ص. ع. م. رجل انزوه: مرد منکبر.	انزع (anza) ص. ع. مرد موی رفته هر دو پیشانی.	و سبزی شدن می نمود.
انزباح (enziah) م. ع. م. انزاح انزباحاً: رفت و دور گردید.	انزعاج (enzeaj) م. ع. بی آرام شدن. و از جای برکنده شدن.	انزاق (enzâq) م. ع. آیز کتایندن ستور را. و بسیار خندیدن. و بکسار شدن پس از برداری.
انزیال (enziâl) م. ع. ذایل شدن بق زته فانزال. و جدا شدن بق انزال عنه.	انزعاق (enzeâq) م. ع. ترسیدن بشب. و پیشی گرفتن اسب از اسبان دیگر. و شتاب کردن ستور. و سرعت کردن در رفتار.	انزال (anzâl) ع. ج. نزل (nozl). انزال (enzâl) م. ع. فرو فرستادن بق انزله انزالا و منزلا (manzalan). و فرود آوردن. و آب از مرد جدا شدن.
انزه (anzeh) ا. پ. غلایک آرا عدس و مرجک نیز گویند.	انزقاب (enzeqâb) م. ع. درآمدن کلاکوش در سوراخ خود.	انزال (enzâl) ا. پ. مأخوذ از نازی. فرود آمدگی و خروج آب مرد.
انس (ens) ا. ع. مردم. ج: اناسی و اناسی. و اناسیه (anâsiyat) و اناس. و مونس و دوست گردیده بق هذا انسی. و حدائی و خلصی و جلسی: این مونس و هم سخن و گردیده و هم نشین من است. و نیز این انس: مونس و دوست گردیده بق فلان این انس فلان. و کیف این انک و انک ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاک.	انزکاب (enzekâb) م. ع. درآمدن در زمین پست یا در مناک.	انزباق (enzebâq) م. ع. درآمدن در خانه بق انزباق فی البیت. انزبان (enzebân) ا. ع. یکسو شدن. انزجار (enzejâr) م. ع. باز ایستادن. انزجار (enzejâr) ا. پ. مأخوذ از نازی. کراهت و نفرت و عدم رغبت و میل. و انزجار خاطر: کراهت خاطر و عدم میل آن. و انزجار داشتن فل. و نفرت و کراهت داشتن و بی میل بودن. و بی رغبت شدن.
انس (ens) ا. ع. پ. مأخوذ از نازی. مردمان. و انس و جن: مردمان و پریان و دیوان.	انزلی (anzali) ا. ع. پ. یکی از بنادر دریای آنکون در نزدیکی شهر رشت یعنی در آنجای که مرداب رشت در دریا داخل میگردد.	انزراب (enzerâb) م. ع. در کین نشستن میباد.
انس (ons) ا. ع. خرمی و بی پژمانی. مند و حشت. بق کیف این انک یعنی نقشه ای کیف ترانی فی مصاحبتی ایاک.	انزمام (enzenâm) م. ع. بسته شدن. انزون (anzon) ا. پ. عرض. مقابل طول.	انزراف (enzerâf) م. ع. درگذشتن و انزرفت الريح: درگذشت آن باد و رفت. و انزرف القوم: در طلب آب و گیاه رفتند آن گروه.
انس (ons) ا. پ. مأخوذ از نازی. خوگرنگی و مؤاست و الفت و همدمی و مصاحبت. و دوستی و مودت و وفاقت. و خرمی و بی پژمانی. و انس گرفتن فل: خوگرگتن. و مصاحب شدن.	انزوا (enzevâ) م. ع. دور شدن. و زاریه گرفتن. و انزوت الجلدة: درکشیده شد پوست. انزه (anzah) ص. ع. پرهیزگارتز. و با نزهت تز.	انزراق (enzerâq) م. ع. بر پشت خفتن. و انزرق الرجل: پس ماند درنگ کرد آنمرد. و انزرق السهم: درگذشت آن تیر.
انس (anos) ا. ع. بی پژمانی. و اج. جماعت کثیر و قبیله ای که مقیم باشند بجایی. و مردم. و اج. نام خادم حضرت بنتی مآب صلی الله علیه و آله. و انس بن ابی اناس:	انزهاق (enzehâq) م. ع. سبقت نمودن و پیشی گرفتن. و پیش گردیدن. و برجستن. و رسیدن ستور بزردن یا بوختن و رسیدگی. و پیش شدن ستور.	انزرو (anzaru) ا. پ. اندرو و پا زهر. انزروت (anzarut) ا. پ. صنغ سقزی که از طایفه چتری اخذ میشود و کنجیده و کامل کرمانی و کامل فارسی نیز گویند.

نام شاعری .

انس (anus) م . ع . انس به انس
 و انسة (anasatan) و انساً و از باب سمع
 . سرب و رگم (آرام یافت به آفت و
 بی بزمان شد .

انس (änex) ص . ع . انس گیرنده
 و انیس .

انسی (onos) ج ع انوس (anūs) .
انسان (ansän) ج نسانسی (nasi) و (nesi) .

انساء (ensä) م . ع . چون هموز باشد
 تاخیر کردن . و سپس انداختن و دو ساختن .
 و نپه فروختن . و زمان دادن . و **انستنا**
شهر آ که در زمان جاهلیت می گفتند یعنی
 سپس انداز از ما حرمت ماه محرم را تا ماه
 صفر . و چون وادی و یابی بود فراموش
 گردانیدن چیزی مرگی را قوله تعالی و ما
انسانیه الا الشیطان .

انساب (ansäb) ع . ج نسب (nusb) .
انساب (ansäl) م . ع . سخت و زویدن
 باد . و برداشتن آن غاث و سنگریزه را بقی
انست الریح انساباً .
انجاج (ansäj) ج ا . ب . مأخوذ از
 تازی . نسج ها و بافته ها .

انفاخ (ensäx) م . ح . نوبسائیدن بقی
انسخه الكتاب فسخه . و منسوخ
 یافتن .

انسانا (onsäsa) ا . ب . مأخوذ از
 سریانی . کشمش و مویر .

انفاع (ansä) ع . ج نسمة (nesät) .
انفاع (ensä) م . ع . در باد شمال
 در آمدن . و افزون شدن ونج کسی مر
 مسابه را بقی **انفع فلان و فی المعیار**
النسج بلدأ و جیل اسود . و **انفع**
انساناً : دخل هذا البلد او ذلك
 العجل .

انفاغ (ensäq) م . ع . برگ آوردن
 نهال خرما . و باز روئیدن دوخت از بی پس
 از بریدن . و بازبانه دوختن .

انفاق (ensäq) م . ع . بسج گفتن
 سخن را .

انفال (ansäl) ج نسل (nash) .
انفال (ensäl) م . ع . زادن . و فرو افتادن
 پشم . و کندن آنرا (لازم و متعدی) . و
 شاخه بیرون آوردن گیاه حلیان . و فرو انداختن
 آنرا . و هنگام پشم ریختن رسیدن ستور .
 و پیشی گرفتن بر قوم .

انسام (ansäm) ع . ج نسیم (nasam) .
انسان (ensän) ا . ع . مردم . واحد
 و جمع و مذکر و مؤنث در وی بکسان است
 (اگر چه **انسانة** (ensänat) یعنی زن گاهی
 گویند) . و سر انگشتان . و ساقه مردم . و سر
 کوه . و زمین ناکفته و غیر مزروع . و مردم
 چشم . ج : اناسی و آناس .

انسانة (ensänat) ا . ع . زن .
انسانی (ensäni) ا . ب . مأخوذ از
 تازی . مردمی . و ص . منسوب به انسان .
انسانیة (ensäniyat) ا . ع . بشریت و
 مردمی . و تربیت و ادب .

انسانیت (ensäniyat) ا . ب . مأخوذ
 از تازی . آدمیت و بشریت . و مردمی و معروف .
 و تمدن و تربیت . و ملامت و خوش خلقی و
 ادب . و **وبی انسانیت من** : بی تربیت و بی ادب

انصب (ansab) ص . ع . **هذا الشعر**
انصب : این شعر بسیار لطیف است از روی
 عشق بازی . و مناسب تر . و ماند تر و همشکل تر .
انصب (ansab) ا . ع . قلمه ای در بین .
انصباء (ansähä) ج نسیب (nasib) .
انصباء (ensähä) م . ع . پوست باز
 شدن .

انصبات (ensähät) م . ع . دراز گردیدن

و نرم شدن .

انصبات (ensebät) ا . ع . درازی بقی
 فر وجهه انصبات .

انصباك (ensebäk) م . ع . ذوب شدن
 تیره .

انصة (anasat) م . ع . **انس انصاً**
انصة (anasatan) م . ع . انس
انصة (anasat) ا . ع . بی بزمانی و آفت .
انسته (aneste) ا . ب . آفت و ریشه
 گیاهی که سمد گویند .

انصاح (ensejäh) م . ع . جوانمردی
 نمودن بقی **انصاح لی بكذا ای** انصیح بكذا .
انصجار (ensejär) م . ع . پیوسته رفتن
 شیر . و یا عام است . و فرورفته شدن موی .
انصجال (ensejäl) م . ع . ریخته شدن
 آب بقی **انصجال الماء** .

انصجام (ensejäm) م . ع . روان شدن
 شك و جزآن بقی **انصجم الدمع فاندجم**
 و كذلك الماء

انصحاء (ensehä) م . ع . سترده شدن
 موی .

انصحاب (ensehäb) م . ع . کشیده شدن
 بقی **سجبه علی الارض فاندصب** .

انصجاج (ensehäj) م . ع . خواشیده
 شدن . و پوست باز گردیدن قی **سجبه**
فانصجاج .

انصحاط (ensehäät) م . ع . از دست
 کسی لغزیده افتادن بقی **انصط من یده** .
 و از بالا بچیزی آویخته سپس از دست آنرا
 گذاشته فرود آمدن بقی **انصط عن النخلة**
 اذا تدل عنهما حتی ینزل لایسکما یده .

انصحاق (ensehäq) م . ع . سوده شدن .
 و فراخ گردیدن . و خشک شدن پستان شیرده
 ماده شتر .

انصحال (ensehä) م . ع . تراشیده و

<p>انماح (ensemah) م. ع. جوانمرد شدن .</p>	<p>انطاح (ensefah) م. ع. ستان دراز شدن و جنبش ناکردن بق انطاح الرجل اذا استدعل قناه ولم يتحرك .</p>	<p>روش شدن . و تابان گردیدن دم . و پوست باز شدن و انسحل بالكلام روان گردانیدن سخن را و كذا انسحل في الكلام</p>
<p>انسی (ansā) م. ع. در دگین رگ نسا .</p>	<p>انعباب (enseāb) م. ع. جاری شدن آب بق انعباب الماء .</p>	<p>انسماج (ensemdj) م. ع. بر روی افتادن بق انسدج علی وجهه .</p>
<p>انسی (anasir) و (ensiy) ا. ع. واحد انس یعنی یکفر آدم از مردم . ج : اناسی و اناسیه (anasivat) .</p>	<p>انسفار (ensefār) م. ع. برته شدن سر شخص از موی بق انسفر رأس الرجل عن الشعر . و انسفر الابل : رفتندشتران .</p>	<p>انسداخ (ensemdāx) م. ع. گسترده و بهار گردیدن . و انباط .</p>
<p>انسی (ensiy) ا. ع. هند وحشی . و جانب چپ از هر چیزی . و بقول اسمی جانب راست از آن و قال کل اثنين من الانسان کالاعدین و الزئذین و القدمین فما قبل منها عالی الانسان هو انسی و ما ادبر عنه وحشی . و شکم کمان که روی آن بکشده باشد .</p>	<p>انسفاق (ensefāq) م. ع. باز شدن در بق انسفق الباب .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. بسته شدن و بندگردیدن .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. فرام آمدن شیر در اطراف پستان .</p>	<p>انسفک (ensefāk) م. ع. ریخته شدن خون و اشک .</p>	<p>انسداد (ensemdād) ا. ب. مأخوذ از نازی . بند آمدگی . و گرفتگی و سد شدگی . و بسته شدن راه .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. چشای رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .</p>	<p>انسکاب (ensekāb) م. ع. ریخته شدن آب و جز آن . و انسکاب القطان تسک علی وجوههای تروح و تخفیف صدورهما ای رجوعا بعد ارتفاعها .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. فروخته شدن موی بق انسدر الشعر و شاتن . و نرم دودن . و فرود آمدن . و پیوسته رفتن و دور شدن .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. چشای رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .</p>	<p>انسکات (ansekt) ا. ب. مأخوذ از فرانسه .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. فروخته شدن جامه و موی .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. چشای رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .</p>	<p>انسکات (ansekt) ا. ب. مأخوذ از فرانسه .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. فروخته شدن جامه و موی .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. چشای رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .</p>	<p>انسکات (ansekt) ا. ب. مأخوذ از فرانسه .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. فروخته شدن جامه و موی .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. چشای رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .</p>	<p>انسکات (ansekt) ا. ب. مأخوذ از فرانسه .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. فروخته شدن جامه و موی .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. چشای رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .</p>	<p>انسکات (ansekt) ا. ب. مأخوذ از فرانسه .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. فروخته شدن جامه و موی .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. چشای رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .</p>	<p>انسکات (ansekt) ا. ب. مأخوذ از فرانسه .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. فروخته شدن جامه و موی .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. چشای رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .</p>	<p>انسکات (ansekt) ا. ب. مأخوذ از فرانسه .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. فروخته شدن جامه و موی .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. چشای رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .</p>	<p>انسکات (ansekt) ا. ب. مأخوذ از فرانسه .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. فروخته شدن جامه و موی .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. چشای رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .</p>	<p>انسکات (ansekt) ا. ب. مأخوذ از فرانسه .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. فروخته شدن جامه و موی .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. چشای رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .</p>	<p>انسکات (ansekt) ا. ب. مأخوذ از فرانسه .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. فروخته شدن جامه و موی .</p>
<p>انسیاب (ensiyāb) م. ع. چشای رفتن مار و آنچه بدان ماند . و بازگشتن .</p>	<p>انسکات (ansekt) ا. ب. مأخوذ از فرانسه .</p>	<p>انسداد (ensemdād) م. ع. فروخته شدن جامه و موی .</p>

و باسج و قافیه نوشتن مطلبی .

انشاء (encî) م. ع. چون مهموز باشد بیرون آمدن از چیزی . و آفریدن و پروردن و گویالاییدن . و آغاز کردن چیزی . و در شدن در آن . و آبتن شدن شتر . و پیدا کردن بنای سرای را . و باند کردن ایر را . و وضع نمودن حدیث . و بر بستن آن و چون واوی و پایی باشد بوی چیزی یافتن .

انشاءالله (encâallah) پ. مأخوذ از تازی - کلمه غیر موصول که در مقام استقبال کارها استعمال میکند یعنی اگر بخواهد خدا .

انشاب (encâb) م. ع. بسته نمودن و آویخته گردانیدن . و ناروان ساختن . و سخت وزیدن باد و برداشتن خاک و سنگریزه را . و در دام آویختن شکاری شکار را .

انشاپردازی (encâ-pardâzi) ا. پ. بلاغت و فصاحت در چیزی نویسی .

انشائاً (encâsâ) ا. پ. مأخوذ از سریانی - موزج و کمش کوفیان .

انشاج (encâj) ع. ج. شج (nacaj) .

انشاد (encâid) م. ع. تعریف کردن گم شده را . و تعریف کردن خواستن . و هجو کردن بق **انشدهیم** ای هجام .

انشار (encâr) م. ع. زنده گردانیدن بق **انشرهم الله** ای اسیمام .

انشاز (ancîz) ع. ج. نئز (naciz) و (nacoz) .

انصاص (encâs) م. ع. بر کردن از جای .

انشاط (ancât) و (encât) م. ع. **بشر انشاط** : جاه نزدیک نك که دور از آن يك كشيدي بر آيد .

انشاط (encâi) م. ع. فربه گردانیدن علف ستور را . و خداوند ستور بانشاط شدن و خوش اهل گردیدن مرد . و گردیدن مار . و گره گشادن . و دواز کردن گره بایند شتران

را . و بردن چیزی را . و استوار کردن . و بی قصد گرفتن شتران را و راندن .

انشاع (encâ) م. ع. دارو در کام و دهان و در دینی چکاندن . و مزد فال گوی دادن .

وانشع فلاناً بشرية یعنی بشریت بفریاد فلان رسید .

انشاغ (encâq) م. ع. یکسو شدن .

انشاف (eucâf) م. ع. بچه نرزان شتر بعد بچه ماده . و سرشیر خوراندن بق **انشفی** .

انشاق (encâq) م. ع. بدام آویختن آهر را . و برآیندن تشوق را . و در بینی ریختن آن را .

انشائی (encâi) ص. پ. منسوب به انشاء .

انشائی (encâiy) ص. ع. مولود دارای قوه ایجاد .

انشئات (encelât) م. ع. پراکنده شدن کار بق **انشت الامر** .

انشثار (encelâr) م. ع. برگشته يك چشم گردیدن بق **انثرت العين** .

انشجار (encejâr) م. ع. خواب از چشم کسی برداشته شدن . و خلاصی یافتن .

انشخاب (encexâb) م. ع. دوشیده شدن شیر . و روان شدن . و **انشخب عرقه** **دها** ای انفجر .

انشداح (encelâh) م. ع. هر دو پای گشاده داشته سان خفتن .

انشداخ (encelâx) م. ع. شکسته شدن میان کواکب - یا عام است .

انشرات (encerâs) م. ع. سنبه و کفیده شدن پشت دست .

انشرج (encerâj) م. ع. کفته گردیدن پوست و جران .

انشرح (enlincerâ) م. ع. گشاده شدن بق شرح **الله صدره فانشرح** .

انشراح (encerâh) ا. پ. مأخوذ از تازی - شاد شدگی دل . و نفس کشیدن به آزادی .

انشراق (encerâq) م. ع. کفته شدن و شکافته شدن کمان و جزآن .

انشرام (encerâmi) م. ع. کفته شدن پوست .

انشط (ancat) ص. ع. چالاکتر . و با نشاطتر و شادمان تر .

انشطاء (encelâ) م. ع. پراکنده شدن و منتصب گفتن .

انشطاب (encetâb) م. ع. روان شدن آب و جزآن بق **انشط الماء وغيره** .

انشعاب (enceâb) م. ع. پراکنده شدن و شاخ شاخ شدن درخت و راه . و مردن . و از هم دیگر دور شدن . و نیکو گردیدن .

انشعاب (enceâh) ا. پ. مأخوذ از تازی . شاخ شاخ شدگی درخت در راه جزآن .

انشعاع (enceâ) م. ع. غارت آوردن بق **انشع الذئب فی الغنم** : غارت آوردن گرهک در گوسفندان .

انشقاق (enceqâq) م. ع. شکافته شدن هجو و جز آن . و متفرق و پریشان شدن کار بق **انشق العصا اذا تفرق الامر** . و **انشقاق القيم عن البرق** : پیدا شدن برق از ابر . و **انشقاق الفجر** : پیدا شدن صبح .

انشقاق (enceqâq) ا. پ. مأخوذ از تازی - شکافتگی . و کنگری . و ترک و ترکیدگی .

انشلال (encelâl) م. ع. رانده شدن . و برفتن در آمدن سبیل بق **انشل السيل** ای ابتدا فی اندفاع قبل ان یشد . و فرود آمدن باران .

ان شمار (enceâm) م. ع. بسرعت رفتن یا خرابیدن در رفتن . و **ان شمار للامر** :

و عادل . **و بی انصاف** : بی داد و ظالم . و
انصاف دادن و یا **انصاف کردن** : هم
عدالت کردن و داد دادن . و احقاق حق کردن
و **انصاف ستاندن** و یا **انصاف گرفتن** :
انتقام گرفتن .

انصافاً (ensâfân) م.ف.پ . مأخوذ
از نازی . بطور عدالت و حقانیت .

انصافانه (ensâfâne) م.ف.پ . مأخوذ
از نازی . انصافاً و بطور انصاف .

انصاف (ensâf) م.ع . پیکان در نشاندن
در تیر . و پیکان از تیر و تیره بیرون کشیدن .
از اعداد است . و خار بر آوردن بهمی .

انصب (ansab) ص.ع . **قیس انصب** :
تکه ایستاده شاخ .

انصباء (ansébâ) ع.ج . **نصب** (nasib)
انصباب (ensebâb) م.ع . ریخته شدن .

انصبان (ensebân) م.ع . برگشتن .

انصبه (ansehat) ع.ج . **نصب** (nasib) .
انصداع (ensedân) م.ع . شکافته شدن .

انصداع (ensedâ) ا.پ . مأخوذ از
نازی . شکافتگی .

انصر (ansar) ا.ع . مرد خسته ناکرده .

انصراب (anserâb) م.ع . پیدا و آشکارا
شدن .

انصراع (enserâ) م.ع . افتادن در
حمله های صریح .

انصراف (enserâf) م.ع . برگشتن
و باز ماندن .

انصراف (enserâf) ا.پ . مأخوذ از
نازی . بازگشت و روانگی و حلق . و

انصراف از خدمت : بازگشت از
خدمت .

انصرام (enserâm) م.ع . بریدن و
منقطع گردیدن **بق انصرام الحبل** .

انصع (ansa) ص.ع . خالص تر

انصاب الحرم : حدهای حرم .

انصاب (ensâb) م.ع . **نصب** گردانیدن
جهت کسی . و مانده گردانیدن اندوه . و رنج
رسانیدن و در دستگردانیدن بیماری . و دسته
کردن کارها .

انصات (ensât) م.ع . خاموش بودن و
گوش داشتن **بق انصته** و له ایسکت له
و استمع لعدیه . و خاموش کردن . و بازی
میل کردن .

انصار (ansâr) ع.ج . **نصیر** : یاری گران
و **انصار النبی** **صلواته** علیه و آله **خ.ج.** :

کاینکه در مدینه بودند و یاری کردند آنحضرت
را و یاریگر او شدند . **سموا به لانه**
غلبت علیهم الصفة و نیز **نصرانی** را
یعنی اهالی نصران که دهی است در شام **انصار**
گرفتند و آنها را **انصاری** نیز نامند .

انصاری (ansâri) ص.پ . مأخوذ
از نازی . **منسوب** بانصار که یاریگران حضرت
پیغمبر **صلواته** علیه و آله باشند . و **خ.ج.**
ملاحظه ای از بزرگ زادگان کاشان را **انصاری**
گرفتند .

انصاع (ensâ) م.ع . **انصعت** **لناقة**
للفحل انصاعاً : ثابت ماند . و نیز **انصاع**
ثابت کردن . و گزاردن حق سرا . و پیش
آمدن جهت بدی . و فرآیندن . و آشکار کردن
آنچه در دل باشد . و آهنگ جنگ کردن .

انصاف (ansâf) ع.ج . **نصف** (nesf) و
(nasf) و (nosf) و (nasaf) .

انصاف (ensâf) م.ع . داد دادن . و راستی
کردن . و به نیمه رسیدن روز و جز آن . و
خدمت کردن . و در نیمه روز سیر کردن . و
نصف چیزی گرفتن . و شناختن .

انصاف (ensâf) ا.پ . مأخوذ از نازی .
عدل و داد و معدلت . و مرورت . و راستی
و صداقت . و **با انصاف** ص. : با عدل و پاداد

آماده شدگاری را . و نیز **انصار** : **بشایب**
رفتن اسب .

انصماص (encemâs) م.ع . **ترسیدن** و
بیمناک شدن .

انصمال (encemâl) م.ع . **دامن برچیده**
بشناختن . و **انصم للامر** . آماده شدیاری
کار و سبک و جست گردید . و **انصم للقرس**
نیز رفت آن اسب .

انصناع (encenâ) م.ع . **ترنجیده شدن**
پرست .

انصواء (encevâ) م.ع . **بریان شدن** .
انصودة (onendat) ا.ع . **شعر که در**
تا شد و **مشاعره خواند** .ج. : **انصید** .

انصوطة (onecutat) ا.ع . **گره آسان**
کشی چون گره ازار بند و مانند آن . و **ما**
عقالک بانصوطة ای مامودتک **برواپه** .

انصیاب (enciâb) م.ع . **آمیخته شدن** .
انصیال (enciâl) م.ع . **بلند شدن** و **برداشت**
شدن **بق شلت** **به فانصال** .

انصیام (enciâm) م.ع . در آمدن در چیزی
و منظور **نظر شدن** **بق انصام الشیء** **اذا**
صار منظوراً الیه .

انصینه (encinie) ا.پ . مأخوذ از
یونانی . **تدارک عید** و جشن .

انصاء (ansâ) ع.ج . **نصی** (nasiy) **رجح**
نصیه (nasiyat) .

انصاء (ensâ) م.ع . چون **واوی** باشد
موی پیشانی **کسیرا** گرفتن . و چون **یاتی** بود
بسیار **نصی** گردیدن زمین .

انصاب (ansâb) ع.ج . **نصب** (nasab) . و ا.
بیماری . و سختی . و نشان **برپای** کرده . و
پایان . و **بت** . و آنچه **بر پای** کنند جهت
پرستش . **قره نالی** و **الانصاب** و **الازلام**

و سنگها که **گرداگرد کعبه** بر پای میکنند و
می پرستند و بر آنها **ذبح** و قربانی میکنند .

خوردن . و نیز رهاپیدن . و پویه دودین
شتر ماده . و پویه دودین آرا .

انضال (enzāl) م . ع . و لاغر و ماده
گردایدن .

انضباح (enzabāh) م . ع . اندک
برگردیدن گوته چیزی از آتش بق **ضیحت**
النار الشئی فانضح .

انضباط (enzebāt) ا . ب . مأخوذ از
نازی - نظم و انتظام و ترتیب و دوستی و
عدم هرج و مرج - و بی **انضباط** ص . :
هرج و مرج - و **انضباط** داشتن ص . :
منظم بودن و انتظام داشتن و دوستی در کار
داشتن .

انضة (onezzat) ع . ج . عنینة (nazizāt) .
انضجاع (enzejū) م . ع . بر پهلوی
خوایدن بق **اضجعه فانضجع** .

انضر (anzar) ص . ع . تازه و آبدار .
و ا - زر و سیم .

انضر (anzor) ع . ج . نضر (nazar) .
انضراء (enzenrī) م . ع . ملک شدن
و مردن بقیات بق **انضرات الابل** .
و خشک گردیدن خرما بق و دوختن و کشت
بق **انضرات النخلة و كذلك الشجر**
والبلق .

انضراج (enzenraj) م . ع . شکافه و
کشاده گردیدن . و **انضرج** ما بین
القوم : دوری و جدائی شد میان قوم . و
انضرج العقاب : فرود آمدن عقاب برصید
و با گرفت صید را در طرفی . و نیز **انضراج** :
شکافه شدن غلاف شکوفه . و پختن و
پراکنده شدن برق از افق .

انضراح (enzenrah) م . ع . دور و دور
گوشه افتادن چیزی بق **شئی منضرح** .
انضفار (enzenfār) م . ع . بهم دوریدن
دورسن .

فرو رفتن .

انضيار (ensiyār) م . ع . کز گردیدن و
شکسته شدن بق **انضيار الشئی** .

انضیاع (ensiyū) م . ع . پراکنده شدن .
و سپا یک بر گشتن . و شبان گذشتن بق
انضاع القوم سراعا : ای مروا .
انضیاع (ensiyāq) م . ع . آماده شدن .
و در کار بردخته گردیدن چیزی .

انضاء (anzā) ع . ج . هز (nezv) .

انضاء (enzā) م . ع . چون واری باشد
لاغر گردایدن . و ستور لاغر دادن بکسی .
و کهنه گردایدن جامه را . و چون یابی بودن
بر کشیدن شمشیر . و کهنه گردایدن جامه را .

انضاب (enzāb) م . ع . کشیدن چله
کمان را تا بانگ کند - مغلوب انباش .

انضاج (enzāj) م . ع . پختن گوشت
و جزآن را . و رسانیدن بیوه را . و باصلاح
طب صلاحیت پیدا کردن خلط فاسد جهت دفع .

انضاح (anzāh) ع . ج . نضح (nozāh) .
انضاح (enzāh) م . ع . زشت گردایدن
آبروی کسی را و آوردن بق **انضاح عرضه** .
و پر آوردن گردن دانه کشت .

انضاد (anzād) ع . ج . نعد (nazād) .
و **انضاد القوم** : جماعت مردم . و
انضاد الرجل : اعصابه و احواله
المتقدمون فی الشرف . و **انضاد الجبال** :
سنگهای بر یکدیگر . و **انضاد الحجاب** :
ایز بر هم نشسته و بر یکدیگر برآمده .

انضار (enzār) م . ع . تازه روی
گردایدن . و تازه روی شدن (لازم بود
شندی) .

انضاض (enziz) م . ع . حاجت روا
کردن . و اندک اندک شیر خوردن را می
بره و بزغاله را .

انضاف (enzūf) م . ع . همیشه صفر

ری آمیخ تر .

انضاف (ansaf) ص . ع . منصف تر و
یا داد تر .

انضفاق (ensefāq) م . ع . بازگشتن .

انضل (ansol) ع . ج . نحل (nasl) .

انضلات (enselāt) م . ع . گذشتن در
سیر و سبقت نمودن بق **انضلت فی سیره** .
انضلاح (enselāh) م . ع . اصلاح
شدن و درست شدن .

انضلاع (enselā) م . ع . بالا بردن
یا در وسط آسمان رسیدن . یا از ابر
زیرین آمدن بق **انضلات الشمس** .

انضماء (ensemā) م . ع . چون هموز
باشد برداشته شدن بق **صماته فانضما** .
و چون یابی بود ریخته شدن بر چیزی بق
انضمی علیه .

انضماع (ensemā) م . ع . **انضمع**
فی غضبه : رفت در غضب خود .

انضولة (onsulat) ا . ب . شکرته نعل
گیاه همی . یا همی که از گرمی خشک شده
باشد . ج : انضایل .

انضهار (ensehār) م . ع . گداخته شدن .
انضیاب (ensiyāb) م . ع . فرود آمدن
باران .

انضیات (ensiyāt) م . ع . راست شدن
قد بق **انضات الرجل** . و کذا **انضات**
المنحنی ای استوی . و **انضات فلان** :
برفت فلان . و **انضات به الزمان** :
مشهور گشت . و **وعی فانضات** : پاسخ
دادن و ورودی آورد . و **انضات الرجل** :
کلانسال گردید آمدن .

انضیاح (ensiyāh) م . ع . کفیده شدن .
و **انضاح القمر** : روشن شد ماهتاب .
انضیاح (ensiyāh) م . ع . کفیدگی .

انضیاخ (ensiyāx) م . ع . بر زمین

<p>انطفاء (entefâ) م.ع. فرود آمدن آتش. انطلاس (entelâs) م.ع. پوشیده شدن کار و مشت گردیدن .</p>	<p>انطاكیة (entâkiyat) و (antâkiyat) ا.خ. ع. شهری که تنگناخ غواصم بوده و دارای چشمه ها و فراخ بسیار و مساطبوسوری است سنگین و بس بزرگ و داخل آن پنج کوه و دور آن دوازده میل . مر . انطاكیة .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. آلوده گردیدن بوی خوش . انضمام (enzenâm) م.ع. انزال کرده شدن بق قصب متضرر .</p>
<p>انطلاق (entelâq) م.ع. رفتن و گمانه گردیدن روی . و پیدا شدن شب . و انطلق به (بجهرلا) : برده شد .</p>	<p>انطاكیة (antâkiye) ا.خ. پ . که بتازی انطاكیة گویند . شهری است از ترکی آسیا که يك وقتی معمور و آبادان و پای تخت - یوه بوده و اکنون دارای ۴۰۰۰ نفر جمعیت است و در روی رودخانه نهر آلاسی که بدریای بحر الروم میریزد واقع شد . و این شهر که مولد شیخ داود صاحب تذکره است در سال هفدهم هجری بدست عساکر اسلام مفتوح گشت و اهل حلب آنرا در سال ۴۸۷ هجری تصرف در آوردند و از سال ۶۶۷ هجری مجدداً در تصرف سلاطین اسلام در آمده و اکنون در میان ترکیه و سوریه است .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. فراهم آمدن بق ضمہ الله فانضم . و باریک میان گردیدن . انضمام (enzenâm) م.ع. مأخوذ از تازی - افزونی . و افزودن شگسکی . و پیوستگی چیز - چیز دیگر . و بانضمام : ببلاره و بازش و باصافه .</p>
<p>انطلة (antalat) ا.ع. سختیابی و اماه بانطلة . انطلیون (antalyun) ا.ب. مأخوذ از یونانی - قوس قرچ و آژوندک .</p>	<p>انطاكیة (antâkiyat) ا.خ. پ . که بتازی انطاكیة گویند . شهری است از ترکی آسیا که يك وقتی معمور و آبادان و پای تخت - یوه بوده و اکنون دارای ۴۰۰۰ نفر جمعیت است و در روی رودخانه نهر آلاسی که بدریای بحر الروم میریزد واقع شد . و این شهر که مولد شیخ داود صاحب تذکره است در سال هفدهم هجری بدست عساکر اسلام مفتوح گشت و اهل حلب آنرا در سال ۴۸۷ هجری تصرف در آوردند و از سال ۶۶۷ هجری مجدداً در تصرف سلاطین اسلام در آمده و اکنون در میان ترکیه و سوریه است .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. مأخوذ از تازی - افزونی . و افزودن شگسکی . و پیوستگی چیز - چیز دیگر . و بانضمام : ببلاره و بازش و باصافه . انضاط (enzenât) م.ع. انبوه نمودن بر چاه و مانند آن .</p>
<p>انطماس (entemâs) م.ع. ناپدید گردیدن . و پوشیده شدن . و نحو و پاک گردیدن خط .</p>	<p>انطباخ (entebâx) م.ع. پخته شدن بق طبخه فانطبخ .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. مأخوذ از تازی - افزونی . و پیوستگی چیز - چیز دیگر . و بانضمام : ببلاره و بازش و باصافه . انضاط (enzenât) م.ع. انبوه نمودن بر چاه و مانند آن .</p>
<p>انظمال (entemâl) م.ع. بافزدان مشارکت نمودن بق انظمل فلان اذا ذارک اللوص . انطوا (entevâ) ا.ب. مأخوذ از تازی - برهم بیچگی .</p>	<p>انطباخ (entebâx) م.ع. پخته شدن بق طبخه فانطبخ .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. مأخوذ از تازی - افزونی . و پیوستگی چیز - چیز دیگر . و بانضمام : ببلاره و بازش و باصافه . انضاط (enzenât) م.ع. انبوه نمودن بر چاه و مانند آن .</p>
<p>انطوا (entevâ) م.ع. نور دیده گشتن .</p>	<p>انطباخ (entebâx) م.ع. پخته شدن بق طبخه فانطبخ .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. مأخوذ از تازی - افزونی . و پیوستگی چیز - چیز دیگر . و بانضمام : ببلاره و بازش و باصافه . انضاط (enzenât) م.ع. انبوه نمودن بر چاه و مانند آن .</p>
<p>انطونیا (antuniâ) ا.ب. مأخوذ از یونانی - کاسی شامی .</p>	<p>انطباخ (entebâx) م.ع. پخته شدن بق طبخه فانطبخ .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. مأخوذ از تازی - افزونی . و پیوستگی چیز - چیز دیگر . و بانضمام : ببلاره و بازش و باصافه . انضاط (enzenât) م.ع. انبوه نمودن بر چاه و مانند آن .</p>
<p>انطیاد (entiâd) م.ع. جانب بالا رفتن در هوا .</p>	<p>انطباخ (entebâx) م.ع. پخته شدن بق طبخه فانطبخ .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. مأخوذ از تازی - افزونی . و پیوستگی چیز - چیز دیگر . و بانضمام : ببلاره و بازش و باصافه . انضاط (enzenât) م.ع. انبوه نمودن بر چاه و مانند آن .</p>
<p>انطیار (entiâr) م.ع. شکسته شدن .</p>	<p>انطباخ (entebâx) م.ع. پخته شدن بق طبخه فانطبخ .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. مأخوذ از تازی - افزونی . و پیوستگی چیز - چیز دیگر . و بانضمام : ببلاره و بازش و باصافه . انضاط (enzenât) م.ع. انبوه نمودن بر چاه و مانند آن .</p>
<p>انطیاع (entiâc) م.ع. فرمان بردار شدن .</p>	<p>انطباخ (entebâx) م.ع. پخته شدن بق طبخه فانطبخ .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. مأخوذ از تازی - افزونی . و پیوستگی چیز - چیز دیگر . و بانضمام : ببلاره و بازش و باصافه . انضاط (enzenât) م.ع. انبوه نمودن بر چاه و مانند آن .</p>
<p>انظار (anzâr) ج.ا.ب. مأخوذ از تازی - نگاه . و نگامها و نظرها و نگریشتها و دیده و دیده ها .</p>	<p>انطباخ (entebâx) م.ع. پخته شدن بق طبخه فانطبخ .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. مأخوذ از تازی - افزونی . و پیوستگی چیز - چیز دیگر . و بانضمام : ببلاره و بازش و باصافه . انضاط (enzenât) م.ع. انبوه نمودن بر چاه و مانند آن .</p>
<p>انظار (enzâr) م.ع. گوش دادن بق نظرنی - هیئت امر - ایامع ال . و در پس انداختن و زمان دادن بق انظر الدین انظر آینی در پس انداختن وام را .</p>	<p>انطباخ (entebâx) م.ع. پخته شدن بق طبخه فانطبخ .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. مأخوذ از تازی - افزونی . و پیوستگی چیز - چیز دیگر . و بانضمام : ببلاره و بازش و باصافه . انضاط (enzenât) م.ع. انبوه نمودن بر چاه و مانند آن .</p>
<p>انظام (anzim) ا.ج. یعنی های منظم و رشته ای که بهره دوی کشند . و ریگ برهم</p>	<p>انطباخ (entebâx) م.ع. پخته شدن بق طبخه فانطبخ .</p>	<p>انضمام (enzenâm) م.ع. مأخوذ از تازی - افزونی . و پیوستگی چیز - چیز دیگر . و بانضمام : ببلاره و بازش و باصافه . انضاط (enzenât) م.ع. انبوه نمودن بر چاه و مانند آن .</p>

نشسته .
انظام (enzām) ا.ع. خط سید که از دم تا گوش ماهی باشد .
انظام (enzām) ع.م. نظام برآوردن ماهی و سوسمار . و بیضه پیدا گردیدن در شکم ماکیان بق **انظمت اللجاجة** .
انظامان (enzāman) ا.ع. جینه تیه . دو خط سید که از دم تا گوش ماهی باشد .
انظام (enzelām) ع.م. ستم کشیدن و احتمال کردن .
انظمة (anzemat) ع.ج. نظام (nezām) .
انظور (anzuro) ع. بعضی از تازیان بجای انظر (anzoro) - جینه متکلم و حده - **انظور** گویند .
انظومة (onzumat) ا.ع. بمنظام است که خط سید از دم تا گوش ماهی بود .
انظومتان (onzumatāne) ا.ع. تیه انظومة است .
انعات (en'āl) ع.م. خو بر روی گردیدن .
انعات (en'ās) ع.م. اسراف کردن در مال خود بق **انعت فی ماله** . و در تیه و آمادگی ساز و سامان سفرد آمدن بق **انعت الرجل** .
انعات (en'ās) ا.ع. کوشش و جدوجهد در . بق **هم فی انعات** ای جدواجتبیروا فرارم .
انعات (en'āy) ع.م. خداوند شتران فریه شدن .
انعار (en'ār) ع.م. باو آوردن ارالک .
انعاس (en'ās) ع.م. فرزندانست و کل بند آوردن . و خوابانیدن کسی را .
انعاش (en'āe) ع.م. برداشتن .
انعاظ (en'āz) ع.م. بر خیزانیدن نره . و سخت آژت شدن مرد وزن بجماع . و باز

و سته شدن . و باز داشته شدن .
انعدال (en'edāl) ع.م. برگردیده شدن از چیزی بق **انعدل عنه** .
انعدام (en'edām) ع.م. مدموم شدن و نیست شدن .
انعدام (en'edām) ا.ب. مأخوذ از تازی - نابود شدگی .
انعر اج (en'erāj) ع.م. خمیدن آفتاب بسوی مغرب . و میل کردن .
انعزال (en'ezāl) ع.م. گوشه گردیدن . و دور شدن .
انعیاف (en'esāf) ع.م. خم گرفتن و دوتا شدن . و در پیچیدن .
انعشاش (en'ecūc) ع.م. در پی پذیرفتن پیراهن .
انعیاب (en'esāb) ع.م. سخت شدن .
انعیار (en'esār) ع.م. فشار دادن بق **عصرت العنب فانعصر** : فشار دام انگور واپس فشار داده شد .
انعیام (en'esām) ع.م. باز ایستادن از گناه بق **عصمه الله من المعصية فانعصم** .
انعیاط (en'etāt) ع.م. بدواز دریده شدن جامه . و دوتا شدن چوب بی شکستگی ظاهر .
انعیاف (en'etāf) ع.م. دوتا شدن و خم گرفتن . و باز گردیدن .
انعیاف (en'etāf) ا.ب. مأخوذ از تازی - خمیدگی و پیچیدگی و کجی و برگشتگی و **انعیاف داشتن** فل: پیچیدگی داشتن .
انعیطان (en'etān) ع.م. در دباغ نهاده شدن پوست و آب پاشیده شدن بر آن تا بچوبی و گرم گردد و پشم کنده شود .

و فراخ کردن ستود ماده فرج را از غایت اشتهای نعل .
انعیاف (en'āf) ع.م. برعاف نشستن .
انعیال (en'āl) ع.م. نعل بستن در پای ستور . و بسیار نعل شدن مرد .
انعیال (en'āl) ا.ع. سیدی میان سم و رسخ اسب مادام که از رسخ درنگذود و چون درگذرد آرا محضم گویند .
انعیام (an'ām) ع.ج. نم (naam) .
انعیام (en'ām) ع.م. **انعم الله بك عیناً** : خنک گرداند خدای چشم محبوب تو را به تو و یا چشم تو را به محبوب تو . و **انعم فی الامر** : بباله نمود در کار . و **انعم الله صباحك** : فراخ و خوش گرداند خدای بامداد تو را . - باین معنی از نمونه میآید - و نیز انعام : نعمت دادن بق **انعم الله علیه و انعم بها** . ژ افزودن بق **انعم ان یحسن ای زاد** . و برهنه یا آمدن نزد کسی . و نم گفتن . و **منزل ینعهم** یعنی منزلی است که فرود آیندگان را به آرام و آسودگی دارد .
انعیام (an'āni) ا.ب. مأخوذ از تازی - بخشش و باسگونه و بیلاک و داشتن و نوش و داد و دهش و احسان و عطیه و نعمت و دهش و عطا و نواهران و هدیه . و نوعاً انعام و بخشش نقدی را گویند که از جانب شخص بزرگ به کوچک داده میشود . و **انعام دادن** قسم : علیه دادن . و **انعام فرمودن** و یا **کردن** : بخشش کردن و عطا کردن .
انعیامات (an'ānāmāt) ا.ج.ب. مأخوذ از تازی - بخششها و باسگونه ها و عطیها و دهشها .
انعیال (en'etāl) ع.م. سخت کشیده شدن تلاق و گذاشتن . و **لانعیال معك** ای لا ابرح مکانی .
انعیام (en'ejām) ع.م. مشکل شدن .

انفاس (enqemās) م.ع. باب فرود رفتن . انقباض (enqemāz) م.ع. فراز شدن چشم . انقباض (enqemāt) م.ع. نرم دیداری و پشم ریخته گردیدن پوست . انقباض (enqemām) اندوگین گردیدن و فرو پوشیدن چیزی . انقباض (enqemām) ا.ب. - مأخوذ از نازی - اندوگینی و غمگینی و ملالت . انقباض (enqemām) م.ع. در خریدن بزمین . و در آمدن در آن . انقباض (enqevā) م.ع. انقباض انقباض و خمد و بیجید . و میل کرد . انقباض (enqez) ا.ب. دارویی بدبو و دافع تشنج و عبارتست از صمغ درخت انگدان که بازی حلیت متن گویند . انقباض (enqevā) م.ع. فرو افتادن و خمیدن . انقباض (enqevā) م.ع. کم گردیدن آب و بزمین فرود رفتن آن . انقباض (enqevā) م.ع. دوتاه گشتن جوب بق انقباض الود . انقباض (anf) ع. یعنی ج . : انوف و آناف و انف . السئل : انقباض فی السماء و اوست فی الماء : در حق کسی گویند که لاف بسیار زند و بر طبق آن کاری بجای نیارد . و نیز انف : مهتر قوم . و پسته . و بیرون آمدگی کوه . و اول هر چیزی . و باسخت ترین آن . و جاء فلان بعد واقف الشدای اشدالندو . و زمین دست که پیوسته بر آن آفتاب باشد . و انقباض الرغیف : پارهای از نان کرده . و انقباض اللحیة : کرانه ریش . و انقباض الخف البعیر : کرانه سبیل شتر . و انقباض البیرد : سخنی سرما . و انقباض المطر : است .	انقباض (en'efār) م.ع. خاک آلوده شدن . و برخاک غلطیدن . و بر زمین زده شدن . انقباض (en'efās) م.ع. آلوده گردیدن بخاک بق انقباض فی التراب . انقباض (en'efāq) م.ع. گذاشتن داور و رشای کردن بق انقباض فی حاجبهم ای مضرا فیها و اسرعا . انقباض (en'eqād) م.ع. بسته شدن . انقباض (en'eqād) ا.ب. - مأخوذ از نازی - بسگی . و فراهم آمدگی و اجتماع . انقباض (en'eqār) م.ع. پشت ریش شدن ستور از پالان و زین . انقباض (en'eqāb) م.ع. کج گردیدن و خم کردن . انقباض (en'eqāq) م.ع. بالا برآمدن غبار . و بسته و محکم شدن گروه . و روا شدن و باز ماندن ایر و کتبه و شکافته شدن . انقباض (en'eqāq) ا.ع. کشگی . انقباض (en'ekās) م.ع. برگردیده شدن و عکس پذیرفتن . انقباض (en'ekās) ا.ب. - مأخوذ از نازی - برگشتگی . و بازگشت و رفتن . و انقباض صوت : صدا و بازگشت آواز . و انقباض نور : بازگشت نور . انقباض (an'am) ص.ع. نرم تر . انقباض (an'om) ع.ج. نعم (no'm) و نعمة (no'mat) . و اخ . نام موصی . و ا. از اعلام است . انقباض (en'emād) م.ع. برستون ایستاده شدن . انقباض (en'emām) م.ع. عامه بستن دور سر . انقباض (an'amāne) ا.خ. حیثه تنبیه . نام دو وادی که هر یک را انعم گویند . و یا از باز تلبیب مراد وادی انعم و وادی عاقل
---	---

بارانی که اول بر رواند گیاه را . **وانف الناب**
 اطرف از دندان که اول بر آید . و **رجل**
حمی الانف (hamiyol'anf) : مرد با
 نك . و **ورم اقه** : خشکین گردد . و
جعل اقه من قناه : پشت داد حق را
 و روی آورد بیاطل . و **هو يتبع اقه** :
 می بود و میرود بی آن . و **انف الناقه**
 اخ: لقب جعفر بن قریع که پدر بطنی از قبيلة
 سمعین زید مائة بوده و در نلقب او چنین
 گویند که قریع شتری کشت و بر زنان خود
 تقسیم نمود چون جعفر از جانب مادری خود
 پیش قریع آمد شتر تقسیم شده و جزو سرگردن
 چیزی از آن باقی نمانده بود قریع کفت بگیر
 این سرگردن را پس جعفر بی آن شتر را
 گرفته کنی کسان بخانه آورد و از آن هنگام
 باین لقب ملقب گردید . و بنی جعفر از این
 لقب غار داشتند تا آنکه یکی از شعرا ایشان
 را باین شعر مدح کرد :

قوم هم الانف والاذناب غیرهم
ومن یروی باق الناقه الذبا
 التل: اضاع مطلب اقه فرج امه: حنرب
 لم یمنطل فی مقصد و یمنع التنی فی غیر موضعه .
انف (anf) م.ع. **اقه انا** (از باب ضرب
 و نصر) : زدین آنرا . و **اقه الما** : رسید
 آب تابینی او در حوض جوئی . و **اقه الابل** :
 پاسبان کردن شتران مرغزار ستور ناریده را .
انف (anf) ا.ب. - مأخوذ از نازی بینی .
انف (anaf) ا.ع. **مارایت احمی**
انفا من فلان یعنی با نك ترا ز فلان ندیدم .
انف (anaf) م.ع. **انف منه انفا** و
اقه (anafatan) (از باب اسمع) : نك داشت
 از آن . و **انف المرأة** : باردار شدن و
 رغبت چیزی نکرد . و **انف البعیر** : دردمند
 بینی شد شتر از چوبك مهار . و رام و مفاد

گردید . و **انف من قوله اشد الانف** :
 کرامت داشت از آنچه گفته بود .

انف (onof) ا.ع. رفتار نیکو . و **اتیک**
من ذی انف : آدمی تورا از پیش کمانتول
 من ذی قبل (qubalen) .
انف (onof) م.ع. **کلاء انف** : گیاه
 چریده نشده . و **روضه انف** : مرغزار
 ستور ناریده . و **کاس انف** : جام نام
 خورده . و **امر انف** : کار نوکه کسی نا
 کرده باشد .

انف (anef) ا.ع. **قال انفا** : کفت
 اکنون مانند **قال آقا** .

انف (anef) م.ع. **بعیر انف** : شتر
 دردمند بینی از چوبك مهار .

انفاج (enfāj) م.ع. جدا کردن آورد
 از پستان وقت دوشیدن . و بر جهانیند و
 دوآیند خرگوش را . و بر نگیختن شکار را .
انفاد (enfād) م.ع. ناپدید گردانیدن .
 و بی توشه و بی ستور شدن قوم . و سپری
 کشتن آب چاه .

انفاد (enfād) ا.ب. - مأخوذ از انفاذ
 نازی - فرستادگی و روانه کردگی . و **انفاد**
 شدن دل . فرستاده شدن . و **انفاد کردن**
 ف.م. : فرستادن و روانه کردن .

انفاذ (enfāz) م.ع. در گذرانیدن . و
 روا کردن کار را . و فرستادن . و جاری کردن
 نامه و فرمان را . و باقوم شدن . و باقوم
 را شکافتن در وسط آنها در آمدن . و در
 گذشتن از قوم . و خلاف ورزیدن از آنها .
 و تیز و جز آن بر چیزی گذرانیدن .

انفار (enfār) ع.ج. نقر (nafar) .
انفار (enfār) م.ع. رمانیدن . و یاری
 دادن . و دواز کسیدن . و خداوند شتران
 رنده و نافر شدن . و **انقر علیه** : به
 چیرگی حکم کرد بروی .

انفاذ (enfāz) م.ع. تیر بر ناخیز گردانیدن
 تا کسی از راستی معلوم گردد . و بر جهانیند
 کودک را .

انفاس (anfās) ع.ج. نفس (nafas) .
انفاس (anfās) ج ا . ب . - مأخوذ از
 نازی - دها و نفسها . و روانها . و آوازا
 و سخنها . و **انفاس مشکبار** : سخنها
 شیرین و مطبوع .

انفاس (enfās) م.ع. در شکست آوردن
 کسی را باین **اقسه انفاصاً** و **اقسه فی**
الامر : ترغیب نمود آنرا در آن کار .

انفاش (enfāc) م.ع. ماندن ستور بجرا
 در شب .

انفاص (enfās) م.ع. بشتاب سخن گفتن
 و بسیار خندیدن . و دفعه دفعه کبیز انداختن
 گوسپند . و به لب اشاره کردن .

انفاض (enfāz) م.ع. بچه دادن شتر .
 و درویش گردیدن قوم . و مردن ستور آنها .
 و سپری شدن توشه . و یا سپری گردانیدن
 آنرا . و باران زده شدن مردم . و **انقضت**
الجله (بجهرلا) : انقضا شد جلک خرما .
انفاط (enfāt) م.ع. آبله انداختن کارد
 در دست . و یا شوغکین کردن آنرا و کبیز
 انداختن گوسپند .

انفاع (enfā) م.ع. تجارت بعمای کردن .
انفاق (enfāq) ا.ب. روغن زیتون تازه .
انفاق (enfāq) م.ع. دوویش گردیدن .
 و سپری کردن مال را . و هزینه نمودن و
 سپری شدن . و قوله تعالى **اذا لامسکم**
خشیة الاتفاق ای الفقر . و خداوند بازار
 رایج شدن قوم . و برواج بازار رسیدن مردم .
 و پراکنده و منتشر گردیدن پشم شتر از فرجه
 و روانی دادن رخت و سلمه را .

انفاق (enfāq) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
 خرج و دهمش و روزی دادن و بخشش در راه

خدا و برای ثواب .

انفاق (onfâq) ا. پ. آب غوره انگور.

انقال (anfâl) ع. ج. نفل (nafal) .

انقال (anfâl) م. ع. غنیمت دادن . و تیرگرفتن جهت بریدن قنار شتر را .

انقان (anfân) س. ع. بلند بینی .

انقان (anfâne) ا. ع. حسینه تشبه .
هو - درواغ بینی .

انقاه (anfâh) م. ع. مانده گردانیدن . و کم دادن کسی را از مال خود .

انقه (anfât) ا. ع. آغاز و **انقه الشیء** :

آغاز چیزی و اول آن . و **انقه الصبیء** :
بالدگی کودک و آغاز آن .

انقه (anfât) و (anfât) ا. ع. آغاز
نناز و تکبیر اول .

انقه (anfât) م. ع. **انف اشأ وانقه**
مر. انف .

انقه (anfât) ا. ع. کراهت .

انقت (anfât) ذ (anfât) ا. پ. زبان
و نقصان رخسارت .

انقتات (enfetât) م. ع. درزه شدن .

انقتاح (enfetâh) م. ع. گشاده شدن .
انقتاح (enfetâh) ا. پ. - مأخوذ از
نازی - گشاد و باز شدگی .

انقتاق (enfetâq) م. ع. رسیدن مر
شتر را یاری میان پستان و ناف که گاه هلك
باشد بقی **انقتت الناقة** . و گشاده و شکافته
شدن . و گشاده کس گردیدن زن .

انقتاق (enfetâq) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
شکافتگی .

انقتال (enfetâl) م. ع. بافته شدن .

انقتات (enfesât) م. ع. شکسته گردیدن .

انقتیح (anfaj) ا. پ. الفتح و انداختن .
و حاصل و معسرول .

انقتیاء (enfajâ) م. ع. گشاده گردیدن در .

انقتیاج (enfajj) م. ع. بلند شدن

زه کمان .

انقتیجار (enfajâr) م. ع. سید گردیدن

آخربش . و رسیدن بلاها از هر سو . و روشن
گردیدن بامداد . و روان شدن آب . و
جوانمردی نمودن .

انقتیجار (enfajâr) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
روان شدگی به آزادی . و بیرون شدگی آب
از چشمه و روان شدگی آب از دنبل .

انقتیجانی (anfajâniy) س. ع. مرد بسیار
گرمی و پاره درای .

انقتیاق (enfetâq) م. ع. فراخ و گشاده
گردیدن .

انقتیحه (enfahât) و (enfahât) و

(enfahât) ا. ع. چیزی است زرد رنگ که
از شکم بره و بزغاله شیرخواره برآید و آنرا
برپاره بشم بردارند پس ستر و خشک گردد.
و بگفت اصمعی شکفته بره و بزغاله ای را
گویند که هنوز علف ننورده باشد و بنفاری
پنیر مایه گویند زیرا چون آنرا در شیر مایزند
پنیر گردد . ج : انفتح .

انقتیحه (enfahât) ا. ع. گیاهی است
شبه به بوته بادنجان .

انقتیحه (anfahê) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
پنیر مایه که لبه نیز گویند .

انقتیح (enfah) س. ع. **رجل انفتح** :
مرد آماسیده خایه .

انقتیحات (enfexât) م. ع. - درواغ دار
گردیدن آسمان خانه .

انقتیخان (enfexân) و (onfoxân)

انقتیخانی (onfoxâniy) و (enfexâniy) س.
ع. مرد برگوشت از فریبی .

انقتیخانه (onfoxânat) و **انقتیخانه**
(onfoxâniyat) س. ع. زن برگوشت از

فریبی .

انقتیخت (anfahx) ا. پ. سرمایه . و سود .

انقتیختن (anfahxan) ف. پ. سود بردن

و کسب کردن و ورزیدن .

انقتیختد (anfahxd) ا. پ. انفتخت و سرمایه .

انقتیداء (enfiedâ) م. ع. خنیده و سرجا
داده شدن .

انقتیداء (enfiedâ) م. ع. کج گردیدن
خردگاه دست و پای ستور .

انقتیداء (enfiedâq) م. ع. از خشکی نرم
و فرطتخت شدن .

انقتیداء (anfade) س. پ. یاده گرمی و
هرزه گرمی . و آشفته .

انقتیء (anfex) س. ع. ناقدتر . و مطاعت .

انقتیءاء (enfetâ) م. ع. ترکیدن . و باز
شدن .

انقتیءاث (enfetâs) م. ع. شوریدن دل
زن پاردار .

انقتیءاج (enfetâj) م. ع. رخته و شکاف
شکاف شدن .

انقتیءاج (enfetâj) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
تخرج خاطر . و چاک و شکاف و ترک . و
فاصله .

انقتیءاد (enfetâd) م. ع. بگانه شدن و
تتها گردیدن . و تنها کردن کاری .

انقتیءاد (enfetâd) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
بگانه گردیدن و تنها . و **انقتیءاد و ورزیدن**
و **انقتیءاد حاصل کردن** فل . : تنها
شدن .

انقتیءاد (enfetâdan) م. ف. پ. - مأخوذ
از نازی - به تنهایی . و در حالت تنهایی .

انقتیءاش (enfetâs) م. ع. گسترده شدن
و هموار و برابر شدن .

انقتیءاق (enfetâq) م. ع. جدا گشتن .

انقتیءاک (enfetâk) م. ع. مایله شدن .
و سست گردیدن دوش . و زائل گشتن آن از
جای .

انفزار (enflezâr) م.ع. باره گردیدن جامه.
انفس (anfās) ص.ع. گرانایه نر .
واقفس المال : گرانایه ترین مالها .
انفس (anfās) ع.ج. نفس (nafs) .
انفصاح (enfesâh) م.ع. فراخ گردیدن سینه . و گشاده گردیدن جای .
انفصاخ (enfesâx) م.ع. برانداخته شدن آنگه و بیع و نکاح و جران .
انفساد (enfesâd) م.ع. تباہ شدن و قبل لابغال **انفسد علی انفعل** .
انفساق (enfesâq) م.ع. بیرون آمدن رطب از پوست بق **انفسقت الرطبة عن قشرها** .
انفست (anfast) ا.پ. برده و تنیده عکبوت که کرینه نیز گویند .
انفشاح (enfecâh) م.ع. از همدیگر دور گذاشتن یا ما را در رفتن . و باقی ماندن نافع گشاده یا جهت درد .
انفشاش (enfecâc) م.ع. بیرون آمدن باد از خیک . و ست و کامل شدن از کاری و فرو نشستن آماس .
انفشاط (enfecât) م.ع. شکه شدن بق **انفشاط الود ای انفطخ و لایکون الا ربلا** .
انفشاق (enfecâq) م.ع. آشکار گردیدن و افزون شدن .
انفصاء (enfesâ') م.ع. رستن و روانی یافتن از چیزی بق **فصیته** (fessaytohu) **فاقصی** .
انفصاد (enfesâd) م.ع. ترکیدن چشم برگ درخت بق **انقصدت الشجرة اذا انشدت عیون و دهما** . و **انقصدت الشی** روان گردیدن آن چیز .
انقصاص (enfesâs) م.ع. جدا شدن از چیزی بق **انقص انقصاصاً** .

انقصاع (enfesâ') م.ع. بیرون شدن سرزه از غلاف .
انقصال (enfesâl) م.ع. جدا شدن .
انقصال (enfesâl) ا.پ. مأخوذ از تازی جدائی . و گسگی . و فیصل و بند بست . و انجام کار .
انقصام (enfesâm) م.ع. شکه شدن و بریده شدن بق **فصمته فاقصم** .
انقصام (enfesâm) ا.پ. مأخوذ از تازی . کسر و شکگی و قطع .
انقصام پذیر (enfesâm-pazir) ص.پ. قابل شکستن و قطع شدن .
انقصاج (enfesâj) م.ع. خوی کردن بن دوی بق **انقصج عرفاً** اذا عرفت اصول شره ولم یسل . و گشاده شدن جراحات . و پیدا گردیدن انقب . و فراخ گردیدن ناف . و روان شدن آنچه در دول باشد . و ست شدن کار . و نیک فربه شدن .
انقصاح (enfesâh) م.ع. ملامت شدن در رسوائی .
انقصاخ (enfesâx) م.ع. گشاده و فراخ شدن جراحات و جز آن . و سخت گریستن . و ریختن دول آب . و شکه شدن کوهان شتر .
انقصاض (enfesâz) م.ع. شکه شدن . و ریزه شدن . و منتشر و پراکنده گردیدن .
انقطار (enfetâr) م.ع. شکانه شدن .
انقطاش (enfetâc) م.ع. شکه شدن خوب در صورتیکه تر باشد .
انقظام (enfetâm) م.ع. باز ایستادن . و بنایت رسیدن . و از شیر باز شدن شیر خواره بق **فطمت المرضعة الرضيع فاقطم** .
انقطننا (anfetînâ) ا.پ. گل سرخ

و حسی .
انقع (anfâ') ص.ع. نافع تر و با فایده تر .
انقعاس (enfesâs) م.ع. گشاده شدن .
انقعال (enfesâl) م.ع. شدن کاری بق **فعلته فاقع** .
انقعال (enfesâl) ا.پ. مأخوذ از تازی . شرم و حیا و خجالت . و ضعیف و رسوائی . و شرمساری . و آشفتگی . و قبول اثر و عمل چیزی . و **انقعال بردن** یا خوردن و یادداشتن و یاد کشیدن فعل : شرم داشتن و خجل شدن . و **انقعال دادن** ف.م. : شرمنده کردن .
انقعار (enfesâq) م.ع. گشاده شدن دهان . و شکستن غنچه .
انقعام (enfesâm) م.ع. گشاده گردیدن بگی زکام . و به شدن آن بق **انقعم الزکام** .
انقعده (anfâqde) ا.پ. زر و یا سیم ذوب شده . و نقره .
انقعاق (enfesâq) م.ع. کور شدن چشم . و برکنده و شکه گردیدن آله و مانند آن .
انقعاس (enfesâs) م.ع. بر گردیدن خوب بر مرغ بق **انقص علی الطیر الود** .
انقعاق (enfesâq) م.ع. شکانه شدن .
انقعاق (enfesâq) م.ع. گشاده شدن چیزی .
انقعده (anfâqde) ا.پ. انقعد و زر و یا سیم گداخته .
انقعون (anfâqun) ا.پ. یک نوع گل سرخ بی بوی .
انقعاک (enfesâk) م.ع. ذایل گردیدن کف پای شخصی از جای خود بق **انقصت قدمه** . و گشاده شدن میان انگشتان . و از

هم جدا گردیدن و آزاد گشتن بی **انفك**
رقبة فلان من الرق . و ما **انفك**
فلان قائماً ای مازال .

انفكك (enfekāk) م. پ. - مأخوذ از
 نازی - از هم جدا شدگی و جدائی و آزاد
 شدگی و آزادی. و **انفكك رقبه**: رمای
 از بندگی و آزادی .

انفلات (enfelāt) م. م. - ع. - درگذشتن
 و فوت شدن بی **انفك منی** . و **انفلك**
اقلاًتاً : بشتاب بیرون رفت .

انفلاص (enfelās) م. م. - همان یافتن
 بی **فصلته** (fallastohu) **فاصلص** .
انفلاع (enfela) م. م. - ع. - ترکیدن . و
 بریده شدن بی **فعلت الشئ فافلع** .

انفلال (enfelāl) م. م. - ع. - رخته شدن .
 و شکسته گردیدن . و هزیمت یافتن لشکر بی
فل الشئ فافلل و فل الجیش
فانفل .

انفنج (anfani) ا. پ. - سریشم .
انفوج (anfuj) ص. پ. - چین خورده و
 متعین گشته .

انفوج (anfuj) ا. پ. - بکنوع حیوانی
 که شغور و راسو نیز گردید .

انفهاق (enfehāq) م. م. - فراخ گردیدن
 برق و جز آن .

انفشاء (enfēā) م. م. - ع. - گشاده شدن و
 شکافته گردیدن .

انفیز (enfīz) م. م. - ع. - تنها شدن .
انفیاق (enfīāq) م. م. - ع. - لاغر گردیدن
 شتر . و مردن آن . و شکسته شدن سوار تیر

بی **فقت الهم فافساق** .
انفیه (anfīe) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
 هر دارویی که به بینی کشند .

انفیه دان (anfīe-dān) ا. پ. - غوطه آغیه .
انق (enaq) م. پ. - اینک .

انق (anaq) ا. ع. شادی . و گیاه و کلا .
انق (anaq) م . م . ع . **انق الشی**
انقا و اناقه (از باب سجع) : افزون شد

نیکنوی آنچهیز . و بالید . و بشکفت آورد . و
انق فلان : شادمان شد فلان . و **انق**
فلاناً : دوست داشت فلان را . و **انق**
بالشئ : شکفت نمود بآنچهیز .

انق (anaq) ص . ع . **شئ انق** :
 چیز نیکو و خوشنما .

انقاء (anaqā) ع. ع. نقو (naqv) و (neqv)
 و نقا و نقی (neqi) .

انقاء (anaqā) م. م. - ع. - برگزیدن . و فربه
 شدن شتران . و با منزه استخوان گردیدن و
 بزرگ گردانیدن گندم را .

انقاب (anaqāb) م. م. - ع. - عقب (noqb) .
انقاب (anaqāb) م. م. - ع. - رفتن در زمین .
 و سوده رنگ و باویک شدن سیل شتر . و دربان

و یا نقیب گردیدن . و خداوند شتران باریک
 سیل و یا سوده سیل شدن .

انقاه (anaqāh) م. م. - ع. - پاکیزه کردن شتران
 کلام رلیک . و زیور شمشیر باز کردن در
 خشک سالی و دورویی .

انقاد (anaqād) م. م. - ع. - برگ آوردن
 درخت .

انقاز (anaqāz) م. م. - ع. - یک سو گردانیدن .
 و رهاییدن کسی را از شر و جز آن بی **انقذه**
من الشر و غیره .

انقار (anaqār) م. م. - ع. - باز ایستادن از
 چیزی بی **انقرعنه** . و ما **انقرعنه** ای
 ما اطلاع عنه .

انقاز (anaqāz) م. م. - ع. - بیرون آوردن آب صافی
 و خوش خوردن . و فراهم آوردن . و ذخیره
 کردن . و خداوند ستروان تغاز رسیده
 شدن . و یوردی گشتن دشمن را .

انقاس (anaqās) ع. ج. نفس (neqs) .
 و (naql) و (naql) .

انقاس (enqāc) م. م. - ع. **انقاس انقاساً** :
 سخت تنگ گرفت بر غریبم . و همیشه
 جماع کرد . و مدلولت نمود بر خود دولت
 غرمای خشک در انبان نهاده آب بر آن پاشیده
 که نقش گویند .

انقاص (enqās) م. م. - ع. - کم کردن .
انقاص (anqāz) ع. ج. **نقص** (neqz) .

انقاص (enqāz) م. م. - ع. - زبان بکام پشیمانده
 بانگ بر زدن ستروا . و بانگ کردن عتاب
 و جوته مرغ را . و بانگ کردن بند اندام .

و برهم زدن انگشتان تا بانگ کند . و مسمار بخ
 بیرون آوردن زمین . و خواندن گویند را .
 و بانگ بر آوردن از علك بخانیدن . و این
 عمل مکرره است در شرع . و گران کردن
 باربشت و افزونه سال **الذی انقض ظهره** .

انقاص (enqūz) ا. ع. - بانگ و آواز
 شتران خردسال .

انقاع (enqā) م. م. - ع. **انقاع له شراً** :
 پنهان داشت برای وی بدیوا . و نیز انقاع :

شتر کشتن دو همانی از سفر آورده . و سیراب
 گردانیدن . و تر نهادن میوه و دارو و جز آن
 را . و در پی بانگ و فریاد رفتن . و ایستادن
 آب در جامی . و زرد و متغیر گردیدن آب .
 و بانگست زدن بینی کسی را . و دفن کردن
 مرده را . و آراسته و نگارین کردن سرای او
 و یا باشگرتنه گردانیدن آنرا یعنی اعلای آنرا
 باسل آوردن . و ربودن دوشیزگی دختر را .

انقاف (enqāf) م. م. - ع. - استخوان دادن
 کسی را تا منزه بر آورد . و پر از تخم کردن
 ملخ رادی را . و **لا تکتوا کالجراد**
رعی وادیاً و انقض وادیاً ای اکثر
 یعنی فیه . و نیز **انقاف** : کفانیدن منطل
 جهت دانه .

انقال (anaqāl) ع. ج. **نقل** (naql)
 و (naql) و (naql) .

انقال (enqâl) م.ج. - بیکر کردن، نقل و هجرت و خف نشنوا .

انقاه (enqâh) م.ع. - برخیزانید از بیماری بق **انقاه الله انقاهاً** . و **انقاه لی سمعک** (بصیة امر) یعنی گوش دار و بشنو سخن مرا .

انقباء (enqebâ) م.ج. - پنهان و پوشیده گردیدن .

انقباص (enqebâs) م.ع. - گرفته شدن ذرة اسب بق **انقبص قضیب افرس** .

انقباض (enqebûz) م.ع. - **انقبض الشئی** : گرفته شد آنچه و تنجیده گردید و در هم کشیده شد . و فراهم آمد . و رفت و شتافت .

انقباض (enqebâz) ا.ب. - مأخوذ از نازی - قبض و گرفتگی و اسامک و تنجیدگی و در هم کشیدگی . و **انقباض طبع** : یبوست طبع و عدم اطلاق آن . و **حالت انقباض** : افسردگی و غمگینی و عدم انبساط .
انقباع (enqebâ') م.ع. - پنهان شدن و در آمدن مرغ در آشیانه خود بق **انقبع الطائر فی وکره** .

انقحال (enqehâl) م.ع. - کهن سال بودن .
انقحام (enqehâm) م.ع. - بی اندیشه در کاری در آمدن و بسختی افتادن بق **قحم فی الامر فاتقحم** .

انقحر (enqahr) ا.ع. - شتر کلاسان .
انقحل (enqahl) م.ع. - **شیخ انقحل** پیر خشک اندام بدحال . و پیر سالخورده .

انتخ (anqax) م.ع. - **ظلم انتخ** : شتر مرغ که مغز کله آن اندک باشد .

انقد (anqad) ا.ع. - خار بخت . **الثل** : **بات فلان بلیل انقد** بدان جهت گویند که خار بخت همه شب را بخشد - و این لفظ اگر چه معرفه است ولی گاه ال بر سر آن در آورده **الانقد** گویند و نیز **انقد** : سنگ پشت .

انقد (anqad) م.ب. - مأخوذ از نازی - **نقدت و انقدت و جوه** : نقدترین پولها .

انقداح (enqedâh) م.ع. - آتش زدن .
انقداد (enqedâd) م.ع. - بریده شدن و شکافته گردیدن بق **قداده فانقد** .

انقدار (enqedâr) م.ع. - موافق شدن با اندازه بق **قدرت الثوب فانقدر** .

انقداع (enqedâ') م.ع. - باز ایستادن بق **قدعت فلاناً عن الشئی فانقدع** .

انقدان (enqedân) ا.ع. - سنگ پشت و لاک پشت .

انقد (anqaz) ا.ع. - خار پشت .
انقدام (enqezâm) م.ع. - شناختن .

انقراض (enqerâz) م.ع. - رفتن . و در گذشتن بق **انقراض القوم** انا درجوا ولم یبق منهم احد .

انقراض (enqerâz) ا.ب. - مأخوذ از نازی - اندام و نابودی و تمام شدگی . و برآمدگی و انتمام و انجام . و **انقراض زمان** : آخر زمان .

انقراع (enqerâ') م.ع. - پهلر به پهلر کشتن . و بی قرار کردن . و ارجند شدن . و باز ایستادن از کاری .

انقرة (anqerat) ع.ج - نقره . و اخ - مومنی به حیرة و شوری بروم . و پانقلهان در آن . و گفته اند مغرب انگوریه است و اگر چنین باشد پس عموریه میباشد .

انقردیا (anqardîâ) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - بلاد که میوه ایست هندی .

انقس (anqus) ا.خ. - کبیرک زاده .

انقس (anqos) ع.ج - نس (naqs) .
انقسام (enqesâm) م.ع. - بخش بخش شدن بق **قسمت الشئی فانقسم** .

انقسام (enqesâm) ا.ب. - مأخوذ از نازی - توزیع و تقسیم و بخش بخش شدگی .

انقشار (enqecâr) م.ع. - باز گردیدن پوست درخت و جزآن بق **قشرته فانقشر** .

انقشاش (enqecete) م.ع. - روان شدن و در گذشتن قوم .

انقشاط (enqecât) م.ع. - بی ابر گردیدن هوا . و پراکنده و روان شدن ابر از هوا بق **انقشط السماء** .

انقشاع (enqecâ') م.ع. - پراکنده و گشاده گردیدن ابراز هوا بق **قشعت الريح الحباب فانقشع** . و نیز **انقشاع** : گشاده گردیدن دل از غم .

انقص (anqas) م.ع. - ناقص تر .
انقصاد (enqesâd) م.ع. - شکتی شدن بق **قصدا لعود فانقصد** .

انقصاف (enqesâf) م.ع. - شکتی شدن بق **قصفت العود فانقصف** . و **انقصاف الشئی** : منقطع گردید آنچه . و **انقص عن الشئی** . ترك کرد و واگذار نمود آنچه .

انقصال (enqes l) م.ع. - بریده شدن بق **قصله فانقصل** .

انقصام (enqesâm) م.ع. - شکتی شدن بق **قصمت العود فانقصم** .

انقضا (enqezâ) ا.ب. - مأخوذ از نازی - انقطاع . و در گذشتگی . و انجام .

انقضاء (enqezâ') م.ع. - سیری شدن . و نابود گردیدن بق **انقضی الشئی انقضاء** .

انقضاب (enqezâb) م.ع. - بریده شدن . و از جای بر افتادن ستاره بق **انقضب الكواكب من مكانه** .

انقضاض (enqezâz) م.ع. - افتادن دیوار . و فرود آمدن مرغ و ستاره از هوا .
۱۴ - جز ۱۹۷۰

پراکنده شدن اسب بر قوم یق **انقضت**
 الخیل علیهم ای انشترت .
انقضاع (enqezā') م.ع. دور شدن و
 بید گردیدن یق **انقضع عنه** .
انقضاف (enqezāf) م.ع. جدا شدن .
انقضاع (enqezā') م.ع. فرود آمدن
 در راه از قافله یق **انقضع به** (سجاولا) .
 و سیری شدن آب جاه . و بریده گشتن . و
 و گسستن رسن .
انقضاع (enqezā') ا.ب. - مأخوذ از
 تازی - قطع و بریدگی . و انفصال و جدائی
 و کسکی . و مفارقت . و انقراض و نابودی .
 و توقف .
انقضایون (enqezaiun) ا.ب. - مأخوذ
 از یونانی - عنبر .
انقع (anqa') ص.ع. فرو نشاندن تر
 بر تنگی زایق **سارایت شربة انقع**
منها ای اکثر تنکیاً لللیل - الشبل:
الرشفا انقع : ای اطلع اللشش . و این
 مثل را در ترک شتاب زدگی و عجلت گویند .
 م.ر. رشف .
انقع (anqa') ع.ج. تنع (naq') . و
 قزلبه انه لشراب **بانقع** . م.ر. - تنع .
انقعات (enqezās) م.ع. از بیخ برکنده
 شدن یق **قنبه فاتقت** . و افتادن یق **ضربه**
فاتقت ای - سقط . و از بیخ وین افتادن
 دیوار .
انقعار (enqear) م.ع. از بیخ بریده
 شدن . و برکنده گردیدن درخت و بر زمین
 افتادن .
انقعاش (enqezāc) م.ع. از جای برکنده
 شدن . و وقتن قوم . و ویران گردیدن
 دیوار .
انقعاص (enqezās) م.ع. در حال مردن
 و درناه شدن چیزی .

انقعاف (enqezāf) م.ع. فرو ریخته شدن
 روی کوه . و از بین در افتادن دیوار . و
 از جای رفتن چیزی .
انقعة (enqeat) ع.ج. تنبع .
انقعاش (enqezāc) م.ع. بسورخ در
 آمدن تند و جز آن . و فرام آوردن دست
 و پای و اعنای دیگر را .
انقعاف (enqezāf) م.ع. باز ایستادن.
انقعال (enqezāl) م.ع. بسته شدن در .
انقلاء (enqelā') ا.ع. نوعی از خرمای
 شامی .
انقلاب (enqelāb) م.ع. برگشتن .
انقلاب (enqelāb) ا.ب. - مأخوذ از
 تازی - برگشتگی . و تغییر و تبدیل و تحویل .
 و تغییر ماهیت . و شورش و دور . و انهدام
 و کسکی . و اضطراب و بی آرامی . و
انقلاب مرضی : بی آرامی و اضطراب
 بیمار . و **انقلاب زمان** : گردش روزگار
 و تغییرات آن . و **حالت انقلاب** : بحالت
 شورش . و **انقلاب افتادن** و **یاغرفتن**
 قل: برگشته شدن . و تغییر نمودن و مبدل
 گردیدن .
انقلاع (enqelā') م.ع. برکنده شدن .
انقلاع (enqelā') ا.ب. - مأخوذ از
 تازی - از بیخ برکندهگی .
انقلابی (enqelān) م.ع. کلان شدن و
 نمود گرفتن یق **انقلبت سرته** .
انقله (anqole) ا.ب. - یک نوع زنجیل
 چینی . و یک نوع گیاهی در افریقا که مانند
 تریاق - سموم استعمال میکند .
انقلیا (enqeliā) ا.ب. - مأخوذ از یونانی -
 کارزبان . و ناخنک . و اخ. شهری در توبه .
انقلیس (anqulis) و (enqulis) ا.
 ع. مار مامی .
انقماش (enqemāh) م.ع. سر برداشتن
 شتر و باز ماندن از آب خوردن یق **شرب**
حتی انقمح .
انقماس (enqemās) م.ع. فرو رفتن
 در آب . و فرو شدن ستاره .
انقماش (enqemā') م.ع. پنهان در خانه
 در آمدن . و خوار و حقیر شدن .
انقور (onqur) ا.ع. جامک پشت دانه
 خرما .
انقوة (onquat) ا.ع. جامک اشکه
 که در آن جریش گرد آید . و هر جامی که
 بسوی آن آب رود از آب راه و جز آن .
انقوة (onqūfat) ا.ع. آنچه زن از
 دود بیرون کند چون کامل گرداند آنرا .
انقون (anqun) ا.ب. - مأخوذ از
 یونانی - گل گنده ای که نوعی از کماست و
 بازی ورود متن گویند .
انقهل (enqehil) م.ع. افتادن . و
 سست گردیدن .
انقی (anqā') ص.ع. رجل **انقی** :
 مرد باربک بینی .
انقیاء (naqiā') م.ج. نقی (naqi'y) .
انقیاب (enqūāb) م.ع. - نکافته شدن
 یمنه یق **قاب الطائر البیضة فاتقابت** .
 و کنده شدن زمین یق **قاب الارض فاتقابت**
 ایضا .
انقیاد (enqiād) م.ع. گردن دادن . و
 کشیده شدن - سوز . و خوار و رام شدن آن.
 و روشن شدن راه یق **انقادی الطريق**
ایه .
انقیاد (enqiād) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 اطاعت و فرمانبرداری و فروتنی و خضوع .
 و وام دشگی
انقیار (enqiār) م.ع. افتادن . و ویران
 شدن جاه . و میل کردن .
انقیاس (enqiās) م.ع. اندازه پذیرفتن

انکتار (enketār) ا.خ.ع. مرد انگلیسی .
 و نیز این نام را مورخین عرب بریشارد کور
 دولون پادشاه انگلستان در جنگ صلیب داده‌اند
 از جهت شجاعت و دلیری این پادشاه و نیز
 از باب مصالحت مومن که با صلاح الدین
 کبیر نمونه و آرزو مجبور بر اجرای این
 صلح نمود .
انکتال (enketāl) م.ع. در گذشته
 و رفتن .
انکتاب (enkesāb) م.ع. فراهم آمدن
 و ریخته شدن بقی کتبت الشئی فانکتب .
**وکل شئی انصب فی شئی واجتمع
 فقد اکتب فیہ .**
انکتام (enkesām) م.ع. اندر ماک
 شدن .
انکح (ankah) م.ع. آنکه یشتراوقات
 مشغول جماع کردن باشد .
انکحة (ankahat) م.ع. نکاح (neknh) .
انکد (ankad) م.ع. و رجل **انکد:**
 مرد بدفاله دشوار عیش . ج: نکد (nokd) .
انکدار (enkedār) م.ع. شائستن و نیک
 دویدن . و فرو ریخته شدن قوم . و فرود
 آمدن . و فرود آمدن ستاره از هوا قوله تنالی
 و اذا **النجوم انکدرت** .
انکدان (ankadāne) ا.خ.ع. بینه
 تنیه . دو قبیله از تازیان .
انکر (ankar) م.ع. منکر تر و
 ناشاخت تر .
انکرات (enkerās) م.ع. سیری شدن
 و بریده گردیدن بقی **انکرات الحبل** .
انکراس (enkerās) م.ع. بر روی
 درخشان بقی **انکراس علیه وانکراس فی
 الشیء:** در آمد در آن چیز .
انکرام (enkerām) م.ع. محرم بودن
انکر (ankar) ا.پ. - مأخوذ از - انکری -

گردیدگی حال و تنبیر . و جمود .
انکار (enkār) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 ابا و امتناع و نفی و دبر و باخ و اظهار نادانی
 با علم و دانست و جهد و عدم اقرار . ورد
 و عدم قبول . و عدم موافقت و ایراد .
انکار انه (enkārāne) م.ف. پ . -
 مأخوذ از تازی - بطور انکار .
انکاری (enkāri) م.پ. - مأخوذ از
 تازی - منفی .
انکاز (enkāz) م.ع. سیری کردن آب
 جاه را بقی **انکر البئر انکاز آ** .
انکاس (ankās) م.ع. نکس (neks) .
انکاظ (enkōz) م.ع. شتابانیدن از
 کاری بقی **انکاظ الرجل انکاظاً** ای عجله
 عن حاجته .
انکاع (enkār) م.ع. شتابانیدن اذکار .
 و رد کردن و دفع نمودن بقی **انکعه عن
 الامر** . و **انکع انکاعاً:** مانده و خسته
 شد .
انکاف (enkāf) م.ع. پاک گردانیدن از
 ننگ و عار بقی **انکفته انکافاً** . و **انکفه
 الله** ای زحمه و قدسه عن الاعداد .
انکال (ankāl) م.ع. ج نکل (nekl) .
 و قوله تنالی ان الدنيا **انکالا** یعنی بندهای
 سخت و زندهای آتشین .
انکال (enkāl) م.ع. راندن و دور
 کردن . الحديث: **صخرة الله اثی لا
 تنکل** ای لاندفع عبادتت علیه . و بر نکول
 انگیزتن کسی را .
انکب (ankab) م.ع. مرد بی گمان .
 و مرد شنگار و جفاکار .
انکب (ankab) م.ع. **بعیر انکب:**
 شتر مبتلا به بیماری نکب .
انکتباب (enkebāb) م.ع. پیش آمدن
 و لازم گرفتن کسی را . و بر روی درختان .

بقی **فسته فاقاس** .
انقیاص (enqīās) م.ع. فرو دیدن .
 و ریخته شدن ریگ و خاک جاه بقی **انقاصت
 البئر** ای انهارت . و افزون شدن آب در
 جاه . و افتادن دندان .
انقیاض (enqīāz) م.ع. شکافتن دیوار
 بی افتادن . و یا فرو دیدن آن و گفتن چاه
 و دندان از درازا .
انقیض (enqīz) ا.ع. بوی خوشی که
 بس خوش آیند باشد .
انقیضاض (enqīzāz) م.ع. **انقاض
 الجدار انقیضاضاً:** شکافته شدن دیوار
 و فرو نیفتاد .
انک (ank) ا.پ. - مأخوذ از انگلیسی -
 در اصطلاح تجارت نشان و علامتی که بر روی
 عدل و مال التجاره نویسد .
انک (ank) **انک انکا وانوکا** (از
 باب نصر) : بزرگ شد و سبتر گردید و
انک البعیر: دوازده شتر . و **انک فلان**
 دزد مند گردید فلان . و **انک زید:** طمع
 کرد زید . و **انک عمرو:** تبع در سازواری
 اخلاق نمود عمرو .
انکاث (ankās) م.ع. **حبیل انکاث:**
 رسن گسته .
انکاح (enkāh) م.ع. شوهر دادن زن
 بقی **انکح المرأة انکاحاً** .
انکاد (ankād) م.ع. ج نکد (nakd) و
 و (nakad) (naked) .
انکار (ankār) م.ع. ج نکر (naker) و
 و (nakor) (nokor) .
انکار (enkār) م.ع. **انکار الرجل
 الامر انکاراً:** شناخت آمدن کاردار و **انکره
 ای اجسد:** با آنکه میدانست آرا اظهار نادانی
 کرد .
انکار (enkār) ا.ع. دیگر گوی و بر

تجارتی نویسنده . واخ . نام ولایتی در هندوستان .
انگار (angār) ۱. پ. تصور و پندار و گمان . و انگاره . و هر چیز تا نام و تصور .
انگار (ngār) ص. پ. پندارنده . و نقش کننده و همیشه جز ترکیب استعمال میشود .
انگاردن (angārdan) ف.م. پ. مر . انگاریدن .
انگاره (angāre) ۱. پ. افسانه و سرگذشت . و افسانه گو .
انگارش (angārec) م.ح. پ. انگارندن .
 ۱. ا. افسانه و قصه و سرگذشت . و انگاره و حساب . و نامه اعمال . و نامه اعمال .
انگاره (angāre) ۱. پ. هر چیز تا نام . و نقاشی و حکایتی تا نام . و انگارش و افسانه و سرگذشت . و یاد چیزهای گذشته . و دفتر . و حساب . و نامه اعمال . و روز نامه . و ص. پس پس خزیده از هم و حیا . و **انگاره** **مستن** ف.م . : بسیار و مکرر گفتن گذشته ها . و از سر گرفتن افسانه و سرگذشت را .
انگاریدن (angārdān) ف.م. پ. تصور کردن . و پنداشتن و اندیشیدن و گمان بردن . و افسانه و سرگذشت گفتن . و از سر گرفتن حکایت و افسانه را . و حساب کردن و قیاس کردن . و نقش کردن و تصویر کشیدن . و کندن و تراشیدن و حکایتی کردن .
انگارین (angārīn) ۱. پ. حساب . و کتاب و آوارچه و دفتر .
انگاز (angāz) ۱. پ. آلات و اموال و افزار پیشه و توان .
انگازه (angāze) ۱. پ. شانه جولاگان و ماشوره .
انگاشتن (angāstān) ف.م. پ. انگاریدن و پنداشتن و اندیشیدن و تصور کردن .
انگام (angām) م. پ. حکام و وقت .
انگامه (angāme) ۱. پ. هنگامه . و

انکفاف (enkefāf) م. پ. باز ایستادن و گذاشتن بی اتکوان موضع ای زکوه .
انکلات (enkelāt) م. پ. ریخته شدن و ورزنیده گردیدن .
انکلاش (enkelās) م. پ. ع . پیش در آمدن بی **انکلت الرجل ای** تقدم .
انکلال (enkelāl) م. پ. خندیدن و کند شدن شمشیر . و **انکل السحاب عن البرق** نرم درخشیدن برق و بروشانی آن نمودار شد تاریکی ابر .
انکلیس (ankalis) ۱. ع. مارماهی .
انکماء (enkemā') م. پ. نهان شدن .
انکماد (enkemād) م. پ. محزون شدن و آزرده شدن بی **انکمه الحزن و الهم** فانگمد .
انکماش (enkemāc) م. پ. شافتن و شنایی کردن . و **انکمش الجلد** : ورزنیده و فراموش شد پوست .
انکیاف (enkiāf) م. پ. منقطع و بریده شدن .
انکیال (enkiāl) م. پ. پیش آمدن کسی را بدشنام و ضرب .
انکیس (enkiś) ۱. ع. شکل از اشکال و مثل که منکوس است .
انکیشته (ankicte) ۱. پ. بزرگی و کلان و شوکت و وقار . و توقیر و تعظیم و احترام . و کشاورز و دقمان .
انکیته رو (ankicte-raw) ص. پ. آهسته رو و رونده باوتار .
انگ (ang) ۱. پ. لوله ایک از سفال سازند و در آب راهه چندین عدد آزا بهم وصل کنند و درزهای آنها را با بیه دارو و آهک محکم بگیرند تا آب بر زمین فرو نرود . و نیز انگ نشان و علائق که بر روی عدلای

آهن سرکج که بدان قیل را رانند .
انکساد (enkesād) م. پ. ع . برگشتن و باز گردیدن کوسپندان بسوی کوسپندان دیگر بی **انکسدت الغنم الی الغنم** .
انکسار (enkesār) م. پ. ع . شکسته شدن بی **کسرت الشی فاکسر** .
انکسار (enkesār) ۱. پ. مأخوذ از تازی . شکستگی . و فروتنی و تواضع و خضوع . و عجز و بی جانی . و کم جراتی . و ناامیدی و مأیوسی . و درماندگی .
انکساف (enkesāf) م. پ. ع . گرفتن آفتاب و ماه .
انکساح (enkecāh) م. پ. ع . پراکنده گشتن بی **انکسح القوم عن الماء** .
انکساط (enkecāt) م. پ. ع . گشاده برهنه شدن . و رفتن بی بیم و ترس .
انکساف (enkecāf) م. پ. ع . برهنه و آشکار شدن بی **کسفت الشی فاکسفت** .
انکساف (enkecāf) ۱. پ. مأخوذ از تازی . آشکار شدگی و گشادگی و واشدگی . و اظهار و افشا و پرده دری و کشف و اظهار چیزی تازه و نو . و **انکساف عیوب** : اظهار و افشای عیبا و پرده دری .
انکسافات (enkecāfāt) ۱. پ. مأخوذ از تازی . اظهار چیزهای تازه و نو .
انکع (anka) ص. ع . مردی که پوست بینی او رفته باشد بی **رجل انکع** .
انکفاء (enkefā') م. پ. ع . برگردیدن بی **کفاته فاکفأ** ای صرفه ناخرسفت عمارتوجه و برگردیدن رنگ .
انکفات (enkefāt) م. پ. ع . از خود برگشتن . و برگردیدن . و تزنیده شدن . و لاخر گشتن اسب . و گرد آمدن مردم .
انکفاس (enkefās) م. پ. ع . در خود پیچیدن .

انجمن بازرگان و قسه خوران .

انگبار (angbār) ا.ب. مر. انبار .

انگبان (angobān) ا.ب. ریشه ای که دارای علف است مأکول .

انگبین (angabin) و (angobin) ا .
پ. شهد و عسل .

انگبین (angabin) ا.ب. اسمی است که غالباً غلامهای سیاه را بدان می نامند .

انگبین خانه (angabin-xāne) ا.ب. کندوی عسل .

انگبین وار (angabin-var) ص.ب. مانند انگبین و شیه بسل .

انگبینه (angabine) ص.ب. حلوانی که از عسل سازند یعنی عسل را نیک قوام آورند و بر طبقی ریزند تا سرد و سخت شود و دندان گیر گردد .

انگختن (angex(ten) ف.م.پ. انگختن و بهیجان آوردن . و حاصل کردن و ایجاد نمودن . و خلق کردن . و با تمام مستور کردن و غلبه کردن .

انگدان (angodān) ا. انیدان رنسانس یعنی دیو مردم که جانوری است وحشی شیه به آدمی . و اخ . قریه ای از مضافات کاشان که انگدان نیز گویند .

انگدان (angozān) ا.ب. انیدان .

انگرده (angorde) ا. ب. دانه انگور که از خوشه جدا شده باشد .

انگرك (angorak) ا.ب. انگور کوچک .

انگرو (angaru) و **انگروا** (angarvā) ا.ب. زاغه و آغال گویند .

انگروس (angarus) ا. ب. - ماخوذ از ترک - مجارستان .

انگروه مینو (angore-maynu) ا .

پ. بزبان اوستا کاهنده آدای و ظلمت . و روح کاهنده و مضر . و اخ . اهریمن .

انگریز (angareyz) ا. ب. - وستی که گلشن مانند گل خشک زرد و اطراف آن خاردار و بنای قرطم بری گویند .

انگریز (angreyz) و (engreyz) اخ . پ. مر. انگلیس .

انگریزی (angreyzi) ص.ب. منسوب به انگلیس . و ا. شخص انگلیسی .

انگوز (angoz) ا. ب. بیلی که با آن زمین را هموار کنند .

انگوزک (angozak) ا.ب. - مضمر انگوز و بمعنی انگوزک - آهن سرکمی که فیلیان بدان قیل راند و بهر طرف که خواهد برد .

انگوز (angoz) ا.ب. انگوز و آهنی سرکج که بدان قیل بان قیل را بهر طرف که خواهد برد و راند .

انگوزاد (angozād) ا.ب. هر صفتی را عموماً و انفرزه را خصوصاً نامند . و گویند مخفف انگدان ژد است یعنی صمغ انگدان چه ژد بمعنی صمغ میباشد .

انگوزک (angozāk) ا . ب . - مضمر انگوز - عبارت از آلت آهنین سرکمی است که فیلیان در دست دارند و بدان قیل را بهر طرف که خواهند برند .

انگوزا (angezā) ا.ب. گویند . و جانی که گویند ان را شب در آنجا نگاه دارند . و دانه و هسته میوه .

انگوزه (angozē) ا.ب. انفرزه که صمغ انگدان باشد .

انگسه (angasbe) ا.ب. برزگری که صاحب سامان و کارکنان و زراعت گران زیاد بود . و مرد صاحب ثروت .

انگسون (angsun) ا . ب . درخشندگی برق که برکنای گوناگون گسترده میشود .

انگشبه (angacbe) و **انگشیه** (angacbie) ا.ب. انگبه .

انگشت (angect) ا. ب. زغال و نمغ یعنی آن محصولی که از احتراق غیر کامل نباتات خشکی حاصل میگردد .

انگشت (angoct) ا.ب. اصبع یعنی هر یک از اجزاء متحرکی که در انتهای دستها و پاها ی انسانی واقع شده اند . و اندازه ای که مساوی نه بند انگشت باشد .

انگشت بزرگ نام جانوری است که گوش گیر نیز میگویند . و **انگشت بزرگ** : ایهام .

و **انگشت حلقه** : انگشتری . و **انگشت دراز** : وسطی و انگشت میانی . و **انگشت دست** : بیسته . و **انگشت دشنام** :

کتابی از انگشت نهادن باشد چه در عوض آن دشنام می شود . و **انگشت شک** و یا **انگشت شهادت** : سببه . و **انگشت شکم** : زره و آلت تاسل مردان . و

انگشت شویین : ایهام . و **انگشت عروس** : نام نوعی از حلوا و نوعی از انگور . و **انگشت کتیزگان** : نام نوعی از انگور . و **انگشت کوچک** و یا

انگشت کهنین : خنصر و **انگشت مهین** و یا **انگشت میانه** : وسطی . و **انگشت گنده** . انفرزه . و **انگشت نر** : ایهام .

و **انگشت بزرگ** : سببه . و **انگشت نمانی** : شهرت کردگی در نیک نامی و یا بدنامی ولی در بدنامی بیشتر استعمال میکنند .

و **نایش چیزی بانگشت و پای انگشت** : انگستان یا و بنجه یا . **انگشت بدندان**

سزیدن فعل . : متعجب و حیران شدن . و حدیث و افسوس خوردن . **انگشت بر چشم نهادن** یا **انگشت بر دیده نهادن** : پذیرفتن و قبول کردن و مسلم داشتن . و راضی شدن . **انگشت بر حرف**

نهادن ف.م. : ملامت کردن - زرتشت نمودن و نکته گیری کردن . و **انگشت بردهان**

نهادن : ف. ل. : حسرت و افسوس خوردن . و متعجب شدن و تعجب داشتن . و خاموش شدن . **انگشت بر گرفتن** : ف. ل. : بمنی انگشت بردهان نهادن . و **انگشت بر لب زدن** ف. م. : کسی را بجرم آوردن . و **انگشت بر نمک سودن** ف. ل. : سوگند خوردن . و عهد کردن . و **انگشت خائیدن** : حسرت و افسوس خوردن . و پشیمانی و ندامت داشتن . و **انگشت زدن** : انگشت ها را بهم زدن در حال خوشحالی . و **انگشت کشیدن** ف. م. : محو کردن . و نابود انگاشتن . و **انگشت گرفتن** : اشاره کردن و حساب کردن . و **انگشت گزیدن** ف. م. : تاسف و پشیمانی و حیرت داشتن . و **انگشت نهادن** ف. م. : اعتراض کردن بر قول کسی . و نابود انگاشتن . و عیب گرفتن . و ا. انگشت دشام . و **انگشت نیل کشیدن** ف. ل. : رسوائی کردن . و اظهار فقر و پریشانی نمودن . و ف. ل. : ترک دادن کاری . و **انگشت گرفتن** : با انگشتان حساب کردن .

انگشتال (angectâl) ص. پ. مردم ضعیف و نحیف و علیل و صاحب نفاقت .
انگشتان (angectân) ب. ج. انگشت .
انگشتانه (angectâne) ا. ب. آلت نظری و یا غیر فلزی کوچک و منبسط که در هنگام درختن انگشت را در آن گذارند تا از اثر فرورفتن سوزن محفوظ ماند . و انگشتی .
انگشت برك (angect-borak) ا. ب. جانوری زهردار که موش گیر نیز گویند .
انگشت پیچ (angect-piç) ا. ب. عهد و شرط و اتفاق . و انعام اندک . و نام حلوانی . و ص. : مراسم و منافع .
انگشت خواره (angect-vâre) ص.

پ. آنکه انگشت خود را می گرد . و رنج دیده و آزرده شده .

انگشت دان (angect-dân) ا. ب. انگشتانه .

انگشتری (angoctari) ا. ب. حلقه‌ای از نقره و یا طلا و یا فلز دیگر که در انگشت کنند .

انگشتربین (angoctarin) ا. ب. انگشتر . و یا انگشتانه .

انگشت زنه (angoct-zâne) ا. ب. تزک‌نازکی که بر انگشتان می‌زند .

انگشتک (angectak) ا. ب. انغوزه .

انگشتک (angoctak) ا. ب. پ. منظر انگشت . و **انگشتک عروس** : انگشت عروس که قسی از طلا باشد . و **انگشتک نما** :

انگشت نما که شهرت و نمودن چیزی باشد .

انگشت کش (angoct-kac) و

انگشت نما (angoct-namâ) ص. پ.

هر چیز آشکار و نمودار . و نموده شده

بانگشت . و هر چیز مشهور و معروف

بخصوص در بدی .

انگشتنه (angoctane) ا. ب. انگشتانه .

انگشتو (angoctu) ا. ب. يك قسم

غذائی که از نان و روغن و شیرینی ترتیب

دهند و آنرا چنگال نیز گویند و چون با خرما

سازند بسیار لذیذ و مقوی میباشد .

انگشتوا (angoct-vâ) ا. ب. تانی که

بروی آتش زغال پزند .

انگشتوا نه (angect-vâne) ا. ب. کانون .

انگشتوا نه (angoct-vâne) ا. ب. حلقه

ایک در هنگام تیر انداختن بر انگشت

ز نهند . و انگشتانه .

انگشته (angect) و (angect) ا. ب. بریزگری که صاحب ثروت و کارکن بسیار

بود . و سوداگر صاحب سرمایه .

انگشته (anguete) ا. ب. آبی از

چوب مانند پنجه درسته دار که غریمن گفته را

بدان باد دهند و ارشین نیز گویند .

انگشتهانه (angoctiâne) ا. ب. پارچه‌ای

چرمی مانند غلاف که بر روی انگشتی که

زخم باشد منطبق سازند .

انگل (angal) ا. ب. کیکه صحبت ار

مکرره طبع باشد . و مرد ناشایست گستاخ .

و حلقه‌ای که گوی گریبان در آن اندازه‌ند . و کتک .

و گوی گریبان .

انگلگون (angalgun) ا. ب. صفات

حمیده و پسندیده .

انگلستان (engelestân) ا. ب. بئین

اسم میبندد بر تانی کبیر یعنی انگلند در طرف

غربی کوهستان در طرف شرقی منقطع جلگه

مانند است و مشروب میشود از رودخانه‌های

رودخانه سورن و رودخانه اوز و جزان و

اسکوتلند از انگلند بواسطه کوههای شویبه

جدا می‌گردد و سطح این مملکت از کوههای

چند پوشیده شده و از رودخانه کبیر و جزان

مشروب میگردد و ایرلند دارای اراضی غیر

مستوی و پست و بلند و دریاچه‌های بسیار

هوای آن بهشت‌مطرب و بیشتر اوقات پوشیده

میشود از مه‌های مظلم سرد و نواغ جزایر انگلستان

دارای مراعی و مراتع و مزارع با فایده و

اهالی آن همه صنعتگر بخصوص صنعتگری

ادوات آهنین آنها و معادن زغال سنگ در

تمام عالم معروف است و تجارت انگلستان در

همه روی زمین اهمیت زیادی دارد و مهاجرین

از انگلیسها در بیشتر عالم پراکده‌اند و پایتخت

انگلند لندن و پایتخت اسکوتلند ادنبورگ و

پای تخت ایرلند دوبلین میباشد و کلیت مملکت

متحدہ بر تانی کبیر با ایرلند که پایتختش اکنون

لندن است مرکب از سه جزء میباشد انگلند و

انگولند و ایرلند و مساحت سطح همه آنها ۲۴۱۸۳۹ کیلومتر مربع و جمعیتش ۴۶۰۰۰۰۰۰ نفر و این دولت در سایر نقاط کره زمین ۲۵ میلیون کیلو متر مربع اراضی در تصرف دارد که جمعیت آنها ۲۲۵۰۰۰۰۰۰ نفر است.

انگلیش (engelec) ا.ب. - مأخوذ از انگلیسی - انگلیس .

انگلند (engeland) ا.ب. عبارت است از جزء جنوبی برتانی کبیر و بزرگترین باسکت ترین سه جزیره انگلستان و دارای ۱۳۱۷۶۰ کیلومتر مربع مساحت و ۳۸۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است و پایتخت آن لندن است .

انگلندو (angalandu) ا.ب. يك نوع آراز کودک . و فریاد آن .

انگله (angale) ا.ب. گوی گریان . و نمکه کلاه . و حلقه‌ای نمکه و گوی را از آن بگذرانند .

انگلیز (engeliz) ا.و.س.ب. انگلیس .
انگلیسی (engelis) ا.ب. مردم انگلستان .
و گاه باور صفت استعمال شود مانند مرد انگلیس و زن انگلیس .

انگلیسی (engelis) ص.ب. منسوب به انگلیس .

انگلینه (angaline) ا.ب. گیاهی از طایفه چتری و معطر و در طب استعمال میشود و بزبان فرانسه آزیلیک نامند .

انگلیون (angalyun) ا.خ.ب. یکی از کتب مقدسه آسمانی که بر حضرت عیسی علیه السلام نازل شده . و کتاب مانی نقاش . و دیبانی که هفت رنگ در آن ظاهر میشده . و ا. بر قلمون که نوعی از چلیپاهاست . و هر وقت این کلمه را با لفظ عیسی و صلیب و چلیپا ذکر کنند مراد انجیل است و چون با نقاش و نگار و گل و لاله ذکر شود مراد کتاب مانی نقاشی است .

انگوان (angovân) ا.ب. انگدان که درخت انزوه باشد .

انگویا (angupa) ا.ب. بلفت زنده و بازنده کاستی و هندیا .

انگوتین (angutin) ا.ب. بلفت زنده و بازنده گاو کومی .

انگور (angur) ا.ب. میوه درخت خرز . و **انگور فخری** : قسمی از انگور . و

انگور دشتی : سیستان . و **انگور زیوتی** : قسمی از انگور سیاه . و **انگور رو باه** : تاجریزی و غیب‌الطلب .

انگوردان (angur-dân) ا.ب. آتی که در آن انگور را جهت ساختن شراب می فشارند .

انگورستان (angurestân) ا.ب. - مرستان و درستان .

انگورک (angurak) ا.ب. مضمرا انگور و **انگورک چشم** : مردمک چشم . و نیز انگورک : نوعی از عنکبوت . و **انگورک توزه** : تاجریزی و غیب‌الطلب .

انگوری (anguri) ص.ب. منسوب به شهر انگوریه . و **شال انگوری** : شال پشمی که در شهر انگوریه میبافتند .

انگوریه (angurie) و (anguriye) ا.خ. ب. یکی از شهرهای آسیای صغیر و دارای ۷۵۰۰۰ نفر جمعیت . و تازیان عموریه گویند . و ابناکی پخت ترکیه است و آفره و آشکارا نیز میبافتند .

انگوزه (anguze) و **انگوزد** (anguzad) و **انگوزه** (anguze) ا.ب. انزوه .

انگوشیدن (angowcidan) ف.م.ب. در برگرفتن و دور آغوش گرفتن .

انگول (angul) ا.ب. حلقه‌ای که گریبان و نمکه کلاه را از آن بگذرانند . و گوی گریبان و نمکه کلاه را نیز گویند .

انگوله (angule) ا.ب. انگول .

انگوم (angowm) ا.ب. ماده‌ای که از تنه و ساقه بعضی درختها تراوش میکند و آرا زده و صمغ نیز گویند . و **انگوم تازی** : صمغ عربی .

انگونی (anguni) ا.ب. مردم هچکاره و بی مصرف و بی فایده .

انگیان (angoyân) ا.ب. انگدان و انبندان .

انگیبان (angibân) ا.ب. انگیان .

انگیبون (angibua) ا.ب. پارچه ابریشی رنگارنگ .

انگیختن (angixtan) ف.م.ب. جنبانیدن از جای . و تحریک کردن و بر شوکانیدن . و بلند ساختن و بر کشیدن . و پیداساختن . و افشا کردن . و نیز فل. : دود شدن . و پیدا شدن .

انگیخته (angixte) ص.ب. تحریک شده . و شورانیده شده . و بلند شده و افزاینده شده .

انگیدن (angidan) ف.م.ب. انگیختن .

انگیر (angir) ا.ب. انگور .

انگیز (angiz) ح.م.ب. انگیزیدن . و ص.ب. چیزی که موجب انگیختن و بلند کردن و بر شوکانیدن باشد و باعث هیجان گردد . مانند **خجالت انگیز** : چیزی که موجب خجالت و شرمساری شود . و هم چنین **ظلمت انگیز** و **وقته انگیز** و **عبرت انگیز** و **رحمت انگیز** .

انگیزاندن (angizândan) و

انگیز آیدن (angizânidan) ف.م.ب. جنبانیدن . و بلند کردن . و بر شوکانیدن . و بر کشانیدن . و سبب شدن و باعث گفتن .

و دور کردن . و آشکارا نمودن و افشا کردن .

انگیزش (angizec) ح.م.ب. انگیزیدن و ا.ب. تحریک . و هیجان . و ترغیب و

انمض (anmas) ص.ع. مردکم موی .	انفاس (enmemās) م.ع. پنهان شدن .	تحریر .
انمصار (enmesār) م.ع. مرا. آصار .	انماش (enmāc) م.ع. سخن چیدن .	انگیزنده (angizande) ا.ف.پ. کسی که تحریک میکند و برمی انگیزاند . و ترغیب میکند .
انمصاع (enmesā) م.ع. رفتن در زمین . و راست کردن خرگوش را بق	انماص (enmās) م.ع. رویدن گرفتن کلاه بق انمص الثبت انماصاً .	انگیزه (angize) ا.پ. سبب و موجب و باعث و علت .
انمصع الحمار .	انماط (anmāt) ع.ج. نط (namat) .	انگیزیدن (angizidan) ف.م.پ. انگیزتن .
انمصّة (anmesat) ع.ج. ناصص (nomās) .	انماطی (anmātiy) ص.پ. منسوب به انماط . و این انماطی : شخصی نقیه برده .	انگیس (angis) ا.پ. شکلی از اشکال و دمل .
انمصاط (enmeāt) م.ع. پی دو پی افتادن موی از بیماری و جز آن . و مر . انماط .	انمال (anmāl) ع.ج. نمل (namel) .	انگیسان (angisān) ا.پ. انگبان .
انملاّت (annolāt) ع.ج. انملة (annolat) .	انمال (enmāl) م.ع. سخن چینی نمودن .	انگیل (angil) ا.ف.پ. انگیله (angile) ا.پ. انگول و انگوله .
انملاز (enmelāz) م.ع. رستن از کار . و انملز منه : رست و خلاص شد از آن .	انمجاج (enmejjāz) م.ع. چکیدن بق انمجت نقط من القلم ای ترشت .	انگییون (angiyun) ا.پ. قطه‌ای از ابریشم رنگارنگ .
انملاس (enmelās) م.ع. نرم و تابان گردیدن بق ملسته (mallastohu) فانمسی . و انمسی من الامر : خلاص شد و رها گردید از آن کار .	انمحاء (enmeḥā) م.ع. پاک گردیدن بق محو ته فانمحي .	انم (anamn) ص.ع. کسیکه بیشتر نامی و سخن چینی کند . و رسوا کننده تر .
انملاص (enmelūs) م.ع. رستن . و غایب شدن و ناپدید گشتن .	انمحصا (enmeḥās) م.ع. برآمدن آفتاب از کوف و روشن شدن آن . و در گذشتن چیزی . و فوت شدن آن . و فرو نشستن آماس .	انما (enmā) ا.پ. - ماخوذ از نازی - بالیدگی و نمو کردگی .
انملاع (enmelā) م.ع. تیز و سبک رفتن .	انمذاق (enmezāq) ص.ع. آغزیه گردیدن شیر با آب .	انماء (enmā) م.ع. گوالیدن. و گوالایدن و فاش کردن حدیث و اطرز سخن چینی . و تیز انداختن برشکار بطوری که بگیرد و ببرد
انملاق (enmelāq) م.ع. نرم و تابان گردیدن . و رگم شدن و غایب شدن بق انملاق منی ای اظت .	انمر (anmar) ص.ع. هر آنچه در آن خنیکهای سیاه و سفید باشد . ج . نمر ابریه .	الحديث: كل ما صمیت ودع ما انمیت .
انملال (enmelāl) م.ع. کشیده شدن و برآمدن .	انمر (anmor) ع.ج. نمر (namer) .	انما (ennamā) و (annamā) ع. این دو کلمه را در حصر استعمال میکنند و معنی آنها بدرستی که بتحقیق که قوله تالی انما یوحی الی انما الهکم الواحد .
انملاة (anmelat) و (annolat) و (onmelat) و (onmalat) و (onmolat) و (onmelat) و (onmelat) و (onmelat) ا.ع. هر انگشت که بر آن ناخن باشد . ج : انامل و انملاّت . و نیز ناخن و چنگل .	انمرع (enmerā) م.ع. دو زمین رفتن و سیر کردن بق انمرع فی البلاد .	انماء (anemmā) ع.ج. نم (namn) .
انمودج (onmudaj) د انمودج	انمسی (anmas) ص.ع. تیره . ج. نس (noins) .	انمار (anmār) ا.خ.پ. شهر سیا . و نام طایفه‌ای .
	انمساخ (enmesāx) ا.ع. بق یکره فی القرس انمساخ حمانه یعنی لاغری صنه ساق آن .	انمار (enmār) م.ع. آب گوارد و سادۀ یافتن . و به آب پاکیزه و روشن رسیدن .
	انمشاش (enmešāc) م.ع. دریاختن و حاصل شدن بق هل انمش لك شیء .	انماس (enmās) م.ع. فته انگیزتن میان مردم و بدی انگندن بق انمس یبنهم .

انوار بود . مر . نور را . و ما بالبادیه
انواء منه ای اعلم .
انوپا (anupā) . ا . پ . گاو زبان تلخ .
 و کاسی را نیز گویند .
انوج (anvaj) . ص . پ . فربه و سنگین
 و سخت تنفس .
انوج (onuj) . ا . ع . تنفس سخت .
انوح (anuh) . ص . ع . **رجل انوح** :
 مرد بسیار خنده و بخیل که چون چپرسی از
 او خواهد تنضح کند . و **فرس انوح** :
 اسب بسیار تنفس . و امیبی که در رفتن گام
 لگام بدنمان گیرد و سر چپیناند .
انوح (onuh) . م . ع . **انح انحا و**
انوحاً و اینحاً . مر . انح (anhi) .
انور (auvar) . ص . ع . خوب روی .
 و روشن تر .
انورۃ (anverat) . ع . ج . نار .
انورهما (anurasma) . ا . پ . مأخوذ
 از یونانی . و معنی آن شمع کردن و منبسط
 نمودن است . در اصطلاح طب ماده ای که
 عارض شود در معبر شریانی از جهت انشاع
 جدار آن شریان . و نیز ماده ای که حصولش
 بواسطه خون خارج شده از شریان بود .
انوری (anvari) . انح . پ . اوحدهالدین
 عالم و شاعر و منجم معروف از اهالی ایروود
 خراسان و مداح سلطان سنجر غزنوی که در
 شهر بلخ در سال ۵۷ هجری وفات کرده .
انوس (anus) . انح . ع . ضد غفور یعنی
 سنگ ناگرفته . ج : انس (onos) .
انوش (anuc) . انح . ع . پدیشیت پیغمبر
 علیه السلام که از اجداد حضرت پیغمبر خاتم النبیین
 صلی الله علیه وآله است .
انوشا (anucā) . ا . پ . شادی و خرمی
 و عدالت . و کیش زردشتیان .
انوشه (anucāh) و (onucāh) . ا . پ .

بسیار سفر کردن . و روا کردن حاجت را .
 ودانه بستن غوره خرما . و انداختن هسته خرما
 از دهان . و کلان گردانیدن فرجی شتر را .
انواح (anvāh) . ع . ج . نایح .
انوار (anvār) . ع . ج . ناز و نور (novr)
 و نور .
انوار (anvār) . ج . ا . پ . مأخوذ از
 نازی . نورها و روشنیها .
انوار (envār) . م . ع . روشن شدن . و
 روشن کردن جای و جز آن . و گل کردن
 درخت . و خوب روی شدن . و آشکار
 گردیدن . مر . انارة .
انواض (anvāz) . ع . ج . نوض (novz) .
 و اخ . نام موضعی .
انواط (anvāt) . ج . ا . ع . ملاطفا . و
ذات انواط . ا . نام دختری . و ج نوط
 و نیاط . و قرهلم **عاط بقیر انواط** .
 مر . عاطی .
انواع (anvā) . ع . ج . نوع .
انواع (anvā) . ج . ا . پ . مأخوذ از
 نازی . جنسها و نوعها . و جنسهای گوناگون .
 و اقسام .
انواف (anvāl) . ع . ج . نواف (novl) .
انواق (anvāq) . ع . ج . ناقه .
انواق (envāq) . م . ع . شکار کردن
 انوق یعنی مرغ مردارخواه .
انواک (envāk) . م . ع . گول یافتن کسی
 را بقی **انواکه انواکاً** .
انوال (anvāl) . ع . ج . نول (novl) .
 و نال .
انوام (anvām) . ع . ج . نوم (novm) .
انوان (anvān) . ع . ج . نون .
انوان (envāne) . ا . ع . بصیفة تشبه در
 ساعت بقی **مضی انوان من اللیل** .
اتوه (anva) . ص . ع . کیکه دارای

(onmuzaj) . ا . ع . مرعب نمونه و بمعنی آن .
انمهلال (enmehāl) . م . ع . افزاشه
 شدن و راست شدن . و معتدل شدن و
 آرمیدن .
انمهلال (eumehāl) . ا . ع . آسودگی و
 اطمینان . و غفلت . و سستی و ناتوانی .
انمی (anemi) . ا . پ . مأخوذ از
 یونانی . بيماری کم خونی که فقر الدم نیز
 گویند .
انمی (onmiy) . ا . ع . توشک و نهالی
 آکنده بکاه .
انمیث (enmiās) . م . ع . **انمیث**
انمیثاً : آبیخته شد . و در آب سوده
 گردید .
انمیاری (enmiār) . م . ع . برکده شدن
 موی بقی **مرت الوبر قانمار** . و ریختن
 پشم .
انمیازی (enmiāz) . م . ع . جدا گردیدن .
انمیایع (enmiā) . م . ع . گداختن
 و روغن .
انمیاق (enmiāq) . م . ع . **انمیاق**
فلان انمیاقاً : ملامت گردید فلان .
انن (onan) . ا . ع . مرغی مانند کبوتر
 ولی سیاه که آواز او ' انه ' کند .
انناس (ananās) . ا . پ . مأخوذ از
 اردنی . میوه صنوبر . و میوه مصروف
 گرم سیری .
اننة (onanat) . ص . ع . **رجل اننة** :
 مرد بسیار ناله کننده .
اننو (env) . ا . ع . زمان . و قسمتی از
 زمان مانند یکساعت . بقی **مضی اننو**
من اللایل . ج : آتاء .
اننواء (anvā) . ع . ج . نوء (nov) . و نوی
 (navā) . و ج ج نواء .
اننواء (envā) . م . ع . دور شدن . و

است آن .

خوشی و خرمی . و داماد . و پادشاه نوجوان
و شراب انگوری . و ص . شادمان . واخ .
نام عمه شاپور . و **انوشه زیستن** فل :
شادمان و خوشحال زیستن .

انوشه (anucah) و (onucah) پ .
کلمه تحسین یعنی آفرین و مرعبا و بارکاته
و طوبی .

انوشه منش (anucah - inance) ص .
پ . شادمان خاطر و شاش .

انوشیروان (anowcirvan) ا . غ . پ .
نام پادشاه بیستم از سلسله ساسانیان . م . م .
نوشیروان .

انوطه (anvetat) ع . ج . ناط .

انوف (anuf) ص . ع . **امراه انوف** :
زن خوش نفس از بینی . و یا زینکه نگدارد
از چیز بی شیر .

انوف (onuf) ع . ج . اف (anf) .

انوق (anuq) ا . ع . عتاب . و مرغ
مردار غوار . الثل : اعزمن یض
الانوق : این مثل را در چیزمعال گویند .

**لانها تخرزه و او کارهائی رؤس
الجبال و الامکان الصعبة التي
لا يقدر احد ان يبال به** . و گویند انوق
را ده صفت است : حفاظت یضه و حمایت

چو زه . و الفت بهه . در حیانت فرخ از غیر
جفت . و رفتن از زمین سرد سیر به گرم سیر

پیش از همه قواطع و باز آمدن پیش از همه
و راجع . و نه پریدن در ایام کریر . و نه فریفته
شدن به پراهی دره نو . و نه بودن پوسته در

آشیانه . و نه پریدن به پراهی دره . و منتظر
بودن تا دراز و سخت گردد .

انوق (an'ooq) و **انوق** (an'ooq) ع . ج .
ناقه .

انوك (anvek) ص . ع . گول . ج . نوکی
(nawkâ) ر . نوک و ما **انوكه** : چه اسمی

انوك (onuk) م . ع . دراز شدن شتر .
و دردمند گردیدن . و طمع نمودن . و طلب
کردن . م . ر . انك (ank) .

انول (anval) ص . ع . **ما انوله** : چه
بسیار عطا و چه جوانمرد است آن .

انولوطيا (anulutiâ) ا . پ . مآخوذ
از یونانی - یعنی قیاس برهائی .

انوم (anvam) ص . ع . خواب آلود .

انوميا (anumiâ) و **انومیان** (anumian)
ا . پ . مآخوذ از یونانی - شقایق .

انوه (onuh) م . ع . **انه انها و انوها**
و **انها** . م . ر . انه (anu) .

انویید (anuyid) م . ج . پ . انوییدن .
و ا . زاری و نوحه و ناله .

انوییدن (anuyidan) فل . پ . ناله
کردن . و نوحه کردن و زاری کردن .

انه (anh) م . ع . **انه الرجل انها** و
انوها و انها (از باب ضرب) : عید خورد
آمرد از گرانی . و **انه فلانا** : حسد برد
فلان را .

انه (aneh) ص . ع . **رجل انه** : مرد حسد .

انه (onnah) ع . ج . **آه یق قوم انه** :
گروه حسد برنده .

انه (annahu) و (eunahu) ع . بدرستی
که ار . بتحقیق که ار .

انها (anha') ع . ج . **نه (nahy) و (nehy)** .

انها (enhâ') م . ع . چون همسر باشد نیم
پخت ماندن گوشت یق **انها اللحم** . و

انها الامر : میسم ناکرد کار را . و چون
یاتی بود در آمدن در حوض . و رسانیدن

چیزی . و رسانیدن پیام و جز آن را . و
گذاشتن یق **طلب حاجة حتى انهي عنها**
ای ترکها ظفر بها اولم یظفر . و نیز **اليك**

انهي المثل و يا اليك انهي المثل

(مجهولا) یعنی نظیر تو نایاب است .

انهاج (enhâj) م . ع . پیدا و روشن
گردانیدن راه را . و پیدا و گشاده شدن آن
و سیر کردن بر ستور چندانکه ناله زده گردد

و **مادری مانهجه** : نیدانم چه چیز
نامزده کرد آرزو . و کهنه نمودن جامه . و کهنه
گردیدن آن .

انهاد (enhâd) م . ع . بزرگ شردن .
و یا بزرگ کردن هدیه را . و پر کردن آوردن
حوض و جز آن را . و یا نزدیک پری رسانیدن .

انهار (anhâr) ع . ج . نهر (nahr) و
(nahar) :

انهار (enhâr) م . ع . **تاب و وسین چاه**
کن یق **حفر حتی انهر** . و راندن آب
و خون و جز آن . و فراخ کردن جوی را .

و نا ایستادن خون رگ . و زخم فراخ زدن
به تیزه . و به بگونی رسیدن . و فریه گردیدن
زن . و آست دوییدن . و روان گشتن خون

و درز کردن . و بروز در آمدن . و در روز
غارت نمودن .

انهاض (enhâz) م . ع . بر خیزانیدن .
و نزدیک پری گردانیدن مثلکرا .

انهاك (enhâk) م . ع . میانه نمودن در
عقربت او در شستن و در پاک کردن چیزی

الحديث **انهاكوا اعتباكم** (بیعت امر)
ای بالفرائض غسلها و تنظیفها . و هم چنین در
حدیث برتال میگویند **انهاكوا و جوه قوم**

ای اجدوهم و المفا جهدم فی قائلهم .

انهاال (enhâl) م . ع . نخست سرب آبرودن
شتران را . و نخست آب خوراندن و دادن
یق **انهاله** ای اعطاء . و خداوند شتران نخست

آب خورده شدن . و تهنه گردانیدن . و سیراب
گردانیدن (از اعداد است) . و خشمناك
کردن .

انهاض (en'habâz) م . ع . افزونی نمودن

در خندہ و مبالغہ کردن در آن بق **انہبض**
للضحک .

انہباط (enhebāt) م.ع. کم شدن .
و فرود آمدن .

انہباک (enhebāk) م.ع . فرو بردن
زمین کسی را بق **انہبک** به الارض .
انہتاک (enhetāk) م.ع. دریدہ و شکافتہ
شدن پردہ .

انہجاس (enhejās) م.ع. باز داشتہ
شدن بق **ہجس** فلاناً **لالامر فانہجس** .
انہجام (enhejām) م.ع. شکستہ و بران
گردیدن خانہ . و اشک ریختن چشم .

انہداد (enbedād) م.ع. شکستہ و بران
شدن بق **انہد الجبل** ای انکسر .

انہدش (enbedāe) م.ع . برانگیختہ
شدن سگ بر شکار .

انہداغ (enbedāq) م.ع. فروختہ و
نرم شدن از خشکی . و فشاردہ شدن خرما .
انہدام (enbedām) م.ع. و بران شدن
بق **ہدمت البناء فانہدم** .

انہدام (enbedām) ا.پ. - مأخوذ
از تازی - ویرانی و بایمانی و غرابی .

انہدان (enbedān) م.ع. ست گردیدن
از عزم خود بق **انہدن** عن عزمہ .
انہر (anbar) م.ع . **نہار انہر** :
روز نیک روشن .

انہر (anhor) ع . ج **نہر** (nahr)
و نہار .

انہراج (enherāj) م.ع. مست شدن
از نیند و مانند آن بق **ہرج التیند فلاناً**
فانہرج .

انہراس (enherās) م.ع. کویدہ شدن
و ریزدن شدن .

انہران (anharāne) ا.ع. ہیبتہ تشبہ
نام دو منزل از منازل قمر کہ عواء و سماک

باشد و از جهت بسیاری باران در آنها بدین
نام نامیدہ شدہ اند .

انہرۃ (anherat) ع.ج **نہار** .
انہزاع (enhezā') م.ع. شکستہ و کوفتہ
شدن .

انہزام (enhezām) م.ع. شکستہ شدن
و شکست خوردن لشکر . و با مفاک شدن
چیزی بخلابیدن انکست دوی . و شکافتہ ر
کفتہ شدن عسا چندانکہ آواز ازوی برآید .

انہزام (enhezām) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - ہزیمت و شکست لشکر و جز آن -
ضد فتح - و **انہزام یاقتن** ف.م. شکست
خوردن .

انہشام (enhecām) م.ع. شکستہ شدن
و خوار و ست گردیدن شتر مادہ .

انہصار (enhesār) م.ع. پیچیدہ شدن
و شکست گردیدن .

انہض (anhoz) ع.ج **نہض** (nahz) .
انہضاض (enhezāz) م.ع. شکستہ
و کوفتہ شدن .

انہضام (enhezām) م.ع. راندہ شدن
و شکستہ شدن - بق **ہضم الشئی** ای دفعہ
عن موضہ او کسرہ **فانہضم** .

انہضام (enhezām) ا.ع . **طعام**
سریع الانہضام : طعام زود گذرندہ
و گوارا .

انہضام (enhezām) ا.پ. - مأخوذ
از تازی - ہضم و گوارش و تحلیل .

انہفات (enhefāt) م.ع. بست شدن .
و کم گردیدن .

انہفقاغ (enheqā') م.ع. گرسنہ شدن .
و باریک شکم گردیدن از آن .

انہکاک (enhekāk) م.ع. چون مأخوذ
از ہک باشد گنجاہ شدن پیوند های زن وقت
ولادت . و بر زمین چسبیدن شتر وقت فروغتن

و مست شدن بق **ہک التیند**
(hakhalonnabiz) ای بلغ متہ **فانہک**
و چون از **نہک** مأخوذ بود جدا شدن بق
مایتہک انہکاکا : جدا نیسود .

انہلاب (enhelāb) م.ع. برستہ شدن
از کاسوی . و برکنندہ شدن کاسوی .

انہلات (enhelāt) م.ع. دور شدن .
و فراموش کردن . و بر غفلت رفتن .

انہلاک (enhelāk) م.ع . در ملک
انداختن خود را .

انہلال (enhelāl) م.ع. سخت ریختہ
شدن آب و باران . و روان شدن اشک .

انہماء (enhemā') م.ع . کنبہ و
دریدہ گردیدن جامہ .

انہمار (enhemār) م.ع. ریختہ شدن .
و شکستہ و ویران شدن . و ریختہ شدن آب
و اشک . و روان گردیدن اشک . و فرواتادن
برگ درخت وقت زدن بمسا بق **انہمرت**
الشجرۃ .

انہماز (enhemāz) م.ع. فشرده شدن .

انہماغ (enhemāq) م.ع . شکافتہ
شدن و ترکیدن رطب . و گردیدن زخم .

انہماک (enhemāk) م.ع . سببیدن
و جد و کوشش کردن بق **انہمک فی الامر**
اذا جد فیہ و لج .

انہماک (enhemāk) ا.پ. - مأخوذ
از تازی - کوشش در کار و مبالغہ در آن .

انہماکان (enhemākan) و **انہماکانہ**
(enhemākāne) م.ف . پ . - مأخوذ از
تازی - بطور جد و جهد و با کوشش وسی .

انہمال (enbemāl) م.ع. روان شدن
اشک چشم .

انہمام (enhemām) م.ع . گداختہ
شدن بیہ و جز آن . و پیر شدن .

انہواء (enhevā') م.ع. افتادن . و

از بالا بزیر افتادن - و درگذشتن .
انہویا (anhubā) ا.خ. پ. بلفٹ زند
 و پازند مشتری و برجیس .
انہی (anhi) ع . ج نمہی (naby) و
 (nehy) .
انہیاء (anhi'ā) ع . ج نمہی (nahiy) .
انہیوار (enhiūr) م . ج . فرودریدن
 بنا را .
انہیاض (enhiāz) م . ع . فضله انداختن
 مرغ . و شکست شدن استخوان بدگرنگی .
انہیاع (enhiā) م . ع . روان شدن
 سراب و درخشیدن آن .
انہیاک (enhiāk) م . ع . بن باکانه
 بپیزی درافتادن . و سرگشته شدن .
انہیال (enhiāl) م . ع . فرو ریخته
 شدن خاک درگ . و **انہالواعلیہ** : پیابن
 آمدند بروی و فراگرفتند او را بدشنام
 و ضرب .
انی (anā) و (enā) ع . ساعت و پیرمای از
 شب . و سستی و وهن . ج آناہ .
انی (any) و (anā) و (enā) م . ع .
انی الشی انیا و انی و **انی** (از باب
 ضرب) : نزدیک شد آنچهیز . و حاضر گردید .
 و رسید مگام پتنگی آن . و پخته گردید . و
 یا مخصوص است بر پخته گردیدن نبات . و
انی الرحیل : شد وقت کوچ . و **انی له**
ان یفعل کذا : ای حان و قرب . و **انی**
الحمیم : بنیای رسید گرمی آن .
انی (any) م . ع . **انی الرجل انیا**
 (از باب سمع) : بر دیار و حلیم گردید آمدند .
انی (enā) و (oniy) م . ع . **انی** و **انی**
 و **انیآ** (از باب ضرب و سمع) : درنگی
 کرد و سستی نمود .
انی (enā) و (anā) ا . ع . تمام روز .
 ج : آنا . و **انی** (onni) و **انی** (enni) .

و مگام و غایت چیزی . یا پتنگی و رسیدگی
 آن بق بلغ **هذا اناہ** .
انی (anā) ا . ع . بردباری و وقار .
انی (oniy) و (eniv) ع . ج انی (enā) و
 انی (anā) .
انی (annā) ع . چگونہ . و کجا . و از کجا .
 و هر کجا . و بمعنی حرف شرط .
انی (onni) و (annā) و (atni) ا . ع .
 چاهی در مدینه مر بنی قرظہ را . و وادی در
 رام مصر بمکہ .
انیاء (enyā) م . ع . **انیا للحم**
انیاء : نیم پخته کرد گوشت را .
انیاب (anyāb) ع . ج ناب . و
ذوالانیاب ا . خ . لقب چند نفر .
انیار (anyār) ع . ج نیر (nir) و **ناقة**
ذات انیار : ناقه کلسال .
انیاق (anyāq) ع . ج نیق (niq) .
انیان (anyāne) ا . ع . بصیئة تشبہ
 دو ہرہ از شب یق **مضی انیان من**
اللیل .
انیب (anyab) ص . ع . بزرگ و ستبر
 دندان .
انیب (anyob) ع . ج ناب .
انیبا (anibā) ا . پ . بلفٹ زند و پازند
 درخت مورد .
انیت (anit) م . ع . **انت انیتا** (از
 باب ضرب) : نالید . و **انت الشی** :
 اندازہ کرد این چیز را . و **انت فلانا** :
 حسد برد بر فلان .
انیتا (anitā) ا . پ . بلفٹ زند و پازند
 درخت مورد .
انیت (anis) ا . ع . آهن نرم - خلاف
 ذکر .
انیتة (anisat) ص . ع . **ارض انیتة** :
 زمین نرم بسیار رو باندہ نبات .

انیح (anīh) م . ع . **انح انحا** و
انیحا و **انوحا** . مر . **انح** (anhi) .
انیر (anir) ا . پ . خوی زشت و
 طبیعت بد .
انیر (anyar) ص . ع . **هذا انیر**
منہ : این روشن تر و آشکارتر است از آن .
انیران (anirān) ا . خ . پ . فرشته ای کہ
 موکل بر عقد نکاح باشد . و ا . روز سہام
 از هر ماه شمس .
انیزان (anizān) ا . ع . انیران کہ روز
 سہام از هر ماه شمس باشد .
انیز (anīz) ا . پ . بومادران .
انیس (anis) ا . ع . بخروس . و انس
 دعدہ . و هر چیز مأنوس و کسی یق **ما**
بالدارانیس ای احد . و ا . خ . نام پسر
 عبدالملط .
انیس (anis) ص . م . انس گیرندہ .
انیس (anis) ا . پ . باغ .
انیس (anis) ا . پ . مأخوذ از نازی -
 مہدم و یار و رفیق و دوست و مصاحب . و
 ہم نحو و ہم طبع و ہم نخلت . و
انیس اعضاء : چشم و اشارہ بمحبوب
وانیس و جلیس : مہدم و ہمتین .
انیس (onays) ا . خ . ع . از اعلام است .
انیسان (anisān) ا . پ . مستخر و استہزا
 و مسخرگی و بذلہ . و دروغ . و افسانہ و
 حکایت دروغ . و مخالفت و حدیث .
انیسة (anisat) ص . ع . مؤنت انیس
 یعنی زن انس گیرندہ .
انیسة (anisat) ا . ع . آتش و نار .
انیسون (anisu) **انیسون** (anison) ا . پ .
 - مأخوذ از یونانی - قسمی از بادبان رومی
 کہ زبان و زبان نیز گویند .
انیسون (anison) ا . پ . مقاومت و
 اعتراض . و مخالفت و حدیث .

انیسه (anise) ص. پ. هر چیز بسته و منقد که بدشواری از هم جداگشته و حل گردد.

انیسیان (onaysiān) ا.ع. مضرانسان.
انیسیه (anisiyat) ا.ع. مجالست و معاشرت و هم دمی و هم دلی.

انیس (anic) ا. پ. باغ کوچک و تاکستان.

انیسه (anice) ا. پ. جاسوس و چاپلوس و ص. انیه.

انیض (aniz) م.ع. **انیض اللحم** **انیضاً** (از باب ضرب) : متغیر شد گوشت.

وانضت الامعاء : جنبیدن روده ها از ترس.

انیض (aniz) ص.ع. گوشت نیم پخته.

انیف (anif) ا.ع. آهن نرم و کوه روپاننده نبات پیش از جمیع زمین.

انیف (onayf) ا.ع. نام چند نفر صحابی و شاعری و **انیف قرع** : نام موضی.

انیفة (anifat) ص.ع. **ارض انیفة** **النبت** : زمین زود روپاننده گیاه.

انیق (anīq) ا.ع. دارویی که بدان مور را بریزانند.

انیق (anīq) ص.ع. **شیی انیق ای** حسن معجب : چیز نیک به شگفت آورنده.

انیم (anim) ا.ع. انام و خلق و جن و انس و جمیع آنچه بر روی زمین است.

انین (anin) ا.پ. ظرفی سفالی مانند سبزو و خدیجه بزرگ که دروغ در آن کنند و بچنانند تا مسکه جدا گردد.

انین (anin) م.ع. **ان آنا و انینا** مر. ان (anna).

انیه (anīh) م.ع. **انه انها و انها** مر. انه (anh).

ایله (anīh) ع. کلمه انکار یعنی نه.

او (av) ع. حرف عطف یعنی یا و در غیر برای شک آید و یا ایهام و در انشاء برای تنخیر و یا اباحه و یا مطلق جمع و یا تقسیم و یا تقریب و نیز یعنی الی و الای استثنائی آید.

و گاه بطور شرطیه استعمال شود. و گاه برای تبعیض و گاه یعنی بل.

او (u) پ. کلمه اشاره که شخص غایب اشاره میکند و نیز ضمیر متصل است در صورتیکه مرجع آن شخص باشد.

او (ava) ا.ع. **دع الاو جانباً** : بگذارد او را.

او! (avā) ا.پ. آواز و صدا و آواز بازگشت و آتش و شور و یا.

اواء (evā) م.ع. **اویت منزلی و ایله اویا و اویا و اویا** (از باب ضرب) : جای گرفتن قره نالی ساوی الی جیل **یعصمتی من الماء** و **اویته المنزل و ایله** : جای دامن آزار.

اواب (avvāb) ص.ع. آنکه از هر چیزی بخدای عزوجل باز گردد و تسبیح کننده و پدر قیله و **صلوة الاوابین** : نماز چاشت.

اواب (ovvāb) ع.ج. آب.

اوابد (avābed) ع.ج. آبد (ābedat)

اوابل (avābel) ص.ع. **ایل اوابل** : شتران بسیار.

اوابون (avvābuna) ع.ج. اواب.

اوابی (avvābi) ص.ع. منسوب به قیله اواب.

اواخر (avāxer) ع.ج. آخره و اخیر.

اواخی (avāxiy) ع.ج. اخیه (axiyat).

اوادم (avvādem) ع.ج. آدم.

اواذی (avvāziy) ع.ج. آذی.

اوار (avvūr) ا. پ. دفتر و حساب

دیوانی .

اوار (ovār) ا.ع. گرمی آتش و آفتاب و تشنگی و دود زبانه آتش و باد جنوب

ج: اوار (ovor).

اوارجات (avārjāt) ع.ج. اوارچه.

اوارچه (avārjāt) ا.ع. مأخوذ از اوارده فارسی و یعنی آن ج: اوارجات.

اوارچه (avārje) ا. پ. دفتر حایکه حسابی

پراکنده دیوانی را در آن نویسند و آنرا **دفتر اوارچه** نیز گویند.

اوراک (avārek) ع.ج. آرکه.

اواره (avāre) ا. پ. دفتر حایکه حسابی پراکنده دیوانی را در آن نویسند و دیوانخانه

آنرا **دفتر اوارچه** نیز گویند. و دیوانخانه و دارالاماره و بارگاه ملوک و ریزه آغنی

که در وقت سوراخ کردن نعل اسب برآید.

اواره (ovāre) ا.پ. گرما و هوای گرم.

اواری (avāriy) ع.ج. آری.

اواریدن (avāridan) ف.م. پ. آواریدن و گواریدن و خوردن.

اوارین (avārin) ص.پ. زشت و بد عند برادرین که یعنی نیکو و خوب باشد.

اواز (avāz) ا.پ. مگامیکه آفتاب در برج حوت حرکت میکند.

اوازم (avāzem) ع.ج. آزمه (āzemat).

اوازی (avāzi) پ. کلمه رابطه یعنی با.

اواسط (avāset) ع.ج. اوسط.

اواسط (avāset) ج.ا.پ. مأخوذ از نازی وسط و میانه و میان و **اواسط ماه** : میانه ماه و **اواسط ناس** : مردمان میانه حال که نه چندان توانگر باشند و نه فقیر.

اواسی (avāsi) ع.ج آسب (āsati) .
اواصر (avāser) ع.ج آسره .
اواصل (avāsel) ع.ج واصل وواصله .
اواضح (avāzeh) ج.ا.ع. روزها نیکه
 شهابش روشن باشد و آنها را **ایام البیض**
 نیز گویند یعنی روز سیزدهم و چهاردهم و
 پانزدهم از هرمه . و امر **النبی صلی الله**
علیه و آله بصیام الاواضح . اصله
 و واضح غلبت الوار همزه .
اواط (āvāt) ع.ج آت (āttat) .
اواطب (avāteb) ع.ج اوطاب و جج
 و طب (vatb) .
اواعس (avāes) ع.ج اوعس (avās) .
اواغی (avāqi) ع.ج آغیه (āqiat) .
 و از جویچه ای برای آبیاری سری کشت آرد
 و نیز اواغی : شیرینکه در کشت زار آند .
اوافل (avāfel) ع.ج آفل .
اواقی (avāqi) ع.ج نی جولامه که
 بر آن بود می باشد . وج. واقیه (vāqiat) .
اواقی (avāqiy) و (avāqiy) ع.ج
 اوقیه (avqiyat) .
اوایل (avāi) ع.ج جزیره ای بزرگ
 در بحرین که غواصان از آنجا مرور آید آرد .
 و بنی مرکب و تغلبرا .
اوالف (avālef) ع.ج آلفه (ālefat) .
اوالی (avāli) ع.ج اول و اولی
 (avli) و آلیه (āliyat) .
اوام (avām) ا.ب. قرض و وام . و
 رنگ و لون .
اوام (ovām) ا.ع. تشکی . یا گرمی
 آن . و هود . و دوار سر . و ده کمان . و بایگ
 و فریاد تنه .
اوامر (avāmer) ع.ج امر .
اوامر (avāmer) ج.ا.ب. مأخوذ از
 نازی . فرمانها و احکام . و **اوامر**

پادشاهی : فرمانهای پادشاه .
اوان (evān) و (avān) ا.ع. حکام
 ج: آرنه و آنته (āenat) .
اوان (evān) ا.ع. صفت بزرگ و ایوان
 ج: ارن . و **ذواوان** ا.ع. نام موضعی
 در مدینه .
اوانی (avāni) ج.ج اناء (enā) .
اوانی (ovāni) ا.ع. دمی در بناداد
 که **یحیی بن حسین** و **ابن عبدالله** از
 اهالی آنجا میباشند . و نیز دمی در نواحی
 موصل .
اوانیدن (avānidan) فل.ب. خوانیدن
 و شستن . و خواب آلود بودن .
اواوین (avāvin) ع.ج ایوان .
اواوه (avāh) ا.ب. آراه و انکاس
 آراز و صدا .
اواوه (avvāh) ص.ع. مرد باخیز نوزم
 دل و بسیار دعا و زاری کننده از یم خدای
 عزوجل قوله **تالی ان ابراهیم لاواوه**
حلیم . و قتی و مؤمن بزبان حبشه .
اواهد (avāhed) ع.ج اهد .
اواثل (avāct) ع.ج اول .
اوائن (avāen) ا.ع. نام شهری .
 و ج. آنته (āenat) .
اوب (avb) ع.ج آتب .
اوب (avb) ا.ع. ابر و باد . و سرعت
 العثل : **الاوب اوب نعامه** یضرب لمن
 یسئل و یسرع فیه . و تصد . و عادت . و
 استقامت و زینور شهید . و طریق و جهت
 و سویی **جاوا من کل اوب** .
اوب (avb) ع.ج آب **اوباً داوبه**
و اوباً و اوباً و اوبه و اوبه و اوباً
 (از باب نصر) : بازگشت . و آبه **والیه**
اوباً : آمد وی را شب . و **آب الیه**
ناس : آمدند اوزارم از هرسو . و **آبه الله**

دور دارد اورا **خدا آبت الناقه اوباً** :
 زود بزود دست و پا انداخت آن ماده شتر
 در رفتن .
اوب (ub) ع. سوی و جهت . لفته فی
 اوب .
اوب (avab) ع.ج **اوب اوباً** (از
 باب سمع) : خشکین گردید .
اوبا (avbā) ا.ع. پسر رجوعام پسر
 حضرت سلیمان .
اوباء (avbā) ج. و باء .
اوبات (avbāt) ع.ج اوبه .
اوباد (avbād) ع.ج وبه (vabnd) .
اوبار (ovbār) ص.ب. بلع کننده و
 بگلو فرو برنده . و یا هر چیزی فرو برده
 شده و بلع شده . و هر جانوری که جانور
 زنده یا بگلو فرو برید و بلع کند . و آتش
 غالب . و زهر مملک . و خانه و سرا .
اوبار (avbār) ع.ج وبر (vabar) .
اوبار (ovbār) ا.ب. ناله و زاری .
اوباریدن (ovbāridan) ص.ب.ب.
 تا جواده فرو بردن . و بلعیدن و بلع کردن .
 و آنگندن . و در عتق آنگندن .
اوباریدن (ovbāridan) فل.ب.ب.
 نالیدن و زاری کردن .
اوباش (ovbāc) ص.ب. مردم عامی
 و ناهم و بی سر و پا و جلف و سر خود و
 متعصب . و بعضی از علما این لغت را مأخوذ
 از نازی میدانند .
اوباش (avbāc) ع.ج وبش (vabac) .
اوباشانه (ovbācāne) ص.ب.ف.ب.
 مانند اوباش و بطور اوباشی و جلفی و الواطی .
اوباشتن (ovbāctan) ص.ب.ب. آنگندن
 و بر کردن . و آنگندن . و بلعیدن .
اوباشه (ovbāce) ا.ب. مره اوباش .
اوباشی (ovbāci) ا.ب. الواطی

هرذگی و بدکاری و فسق و فجور و شهوت
رانی و نفس پرستی و اشتغال به لهو رلب .
اوبانیدن (ovbānidan) فل . پ .
غنون و دراز کشیدن .
اوبه (avbat) م . ع . آب اوبآ
و اوبه مر . اوب .
اوبه (avbat) ع . يك پای ستور .
ج : اوبات . و بازگشت بق فلان سریع
الاوبه .
اوبر (avbar) ص . ع . پشمنك از شتر
و خرگوش . و نبات الاوبر : نوعی از
ساروغ ریزه پشم دار خاک رنگ .
و نیز بلا و سختی بق لقیث منه نبات
الاوبر ای الدامیه یعنی بلا و سختی رسید
بن از او .
اوبردن (ovbordan) ف م . پ .
بلیدن بدون جائیدن .
اوبس (ubes) ا . پ . خوشبندی و
قربابت و پیوستگی و علاقه .
اوبه (orbe) اخ . پ . قریه ای در
مراث . ا . - مأخوذ از ترکی - خیمه ایکه
ترکانان در آن مکنی میکنند .
اوبته (avbeat) ع . ج . باء .
اوپاس (upās) ا . پ . - مأخوذ از
فرانس - یکنوع ماده سمی که اهالی جزایر
سوند تیرهای خود را بدان مسموم میکنند و
بدرجه ای سمیت دارد که مقدار بسیار کمی
از آن فوراً موجب هلاکت میگردد و آنرا
امی چویه نیز میگویند .
اوپچه (ovpe) ا . پ . يك قسم
صاحبصن در دیوانخانه .
اوة (ovvat) ا . ع . دامیه وبلا و سختی
ج : اوو (ovav) .
اوت (ut) پ . ضمیر مرکب از او و تو .
اوت (ut) ا . پ . نام ماه هفتم از سال

فرنگیان .
اوتاد (avtād) ع . ج . وتد (vatad) .
اوتار (avtār) ع . ج . وتر .
اوتاغ و اوتاغ (ovtaq) ا . پ .
خیمه بزرگ و سرپرده .
اوتانیدن (ovtnānidan) ف ل . پ .
خوابیدن و خفتن . و غش کردن .
اوتاه (avvatāh) و (avatāh) ا . ع .
دریغ و افسوس .
اوترما (avtaramā) ع . منصوصاً و
علی المنصوص .
اوتک (avtak) و اوتکی (avtaki)
ا . ع . قسی از خرما .
اوتل (avtal) ص . ع . مردشکم پر از
شراب . ج : وتل (vatl) و اتل (otol) .
اوتنه (avtenat) ع . ج . تین .
اوتی (ovti) ا . پ . يك قسم آلتی از
آهن که مانند اوتبا آن لکه پارچه مارا میگیرند .
اوتان (avtsān) ج . پ . وزن (vasan) .
اوتار (avtsar) ا . ع . دشمنی و عداوت .
اوتهم (avtsam) ص . ع . ما اوهم
الارض : چه کتر است چراگاه این زمین .
اوج (ovj) اخ . پ . نوائی از موسیقی .
اوج (avj) ا . ع . - معرب اوگ -
باصلاح نجوم بلندترین درجه کوكب را گویند
ضد حسیض . و نیز اوج : بالا . و بلندترین
نقطه . و قله . و سمت الرأس . و ارتفاع و
بلندی . و شرف . و بلند ترین مقام . و
سرافزای و سربلندی . و ترقی و برتری .
و اوج شرف : خوشحالی کوكب . و شرف
کوكب . و اوج سرفتن فل . : همت
الراس برآمدن و رسیدن .
اوجار (avjār) ج و جرة (vajrat) و
وجرة (vajarat) .
اوجاع (avjāc) ع . ج . وجع .

اوجال (avjāl) ع . ج . وجل (vajal) .
اوجام (avjām) ع . ج . وجم (vajm)
و وجم (vajom) .
اوجان (ovjān) اخ . پ . موضعی در
آذربایجان که چمن آن معروف است .
اوجب (avjab) ص . ع . واجب تر
لازم تر .
اوجر (avjar) ص . ع . تریسان .
اوجرة (avjerat) ع . ج . وجار
(vejār) و وجار (vajār) .
اوجس (avjas) و (avjos) ا . ع .
روزگاریق لافله مسجیس الاوجس :
نیکم آنرا هرگز . و اندک از طلم و
شراب بق ما ذقت عنده اوجس
ای شینا .
اوجستان (ujestān) اخ . پ . بلنت
زند آنگون چه رازة اوجستان درپای آنگون
است .
اوجل (avjal) ص . ع . رجل
اوجل : مرد ترناك .
اوجن (avjan) ا . ع . رسن ستبر .
اوجه (avjah) ص . ع . با قدر تر
با جاه تر .
اوجه (avjoh) ع . ج . وجه .
اوجیه (avjiat) ع . ج . وجاء .
اوجیز (ujiz) ا . پ . مر . اوجیز .
اوجین (ovjīn) اخ . پ . - مأخوذ از
سانسکرت - شهری در هندوستان .
اوج (uc) ا . پ . شرط و گرو . و
اوج کردن ف ل . : شرط کردن . و
گروستن .
اوجت یمن (ovcat-pamon) ا . پ .
بلنت زند و پا زند انگشت خواه انگشت
دست باشد و یا انگشت پا .
اوجه (ovjce) اخ . پ . نام شهری

۴۹۰۰۰۰ نفر جمعیت و گندمی که از جنوب روسی حمل میشود در این شهر انبار میکنند. و این شهر دارای قلعه محکمی است. و محل تجارت عمده میباشد.

اودع (avda) ا.ع. کلاکوش.

ادع (avda) ص.ع. حمام **اودع**: کبوتری که بر چینه دان او سیدی باشد.

اودک (avdak) ا.ع. نبات **اودک**: بلاها و سختیا. و مادری **ای اودک** هو: بنیاد چه مردم است او.

اودن (avdan) ص.ع. نرم و نازک. و ا.ع. می میان مرعش و فرات.

اودنه (ovdanat) ا.ع. پ. دمی در بخارا.

اودنی (ovdaniy) ص. پ. منسوب باودنه (ovdanat).

اوده (ovdeh) ا.ع. پ. شهری.

اودیة (avdiat) ع.ج. راهی.

اودیئل (ud'il) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - سال گار. مر. سیچان تیل.

اوذح (avzah) ص.ع. زبون و پست بق **عبد اوذح**.

اوذر (uzar) ا. پ. - مأخوذ از یونانی. آیب.

اور (avr) ا.ع. باد شمال و جنوب. و جنبش ابر.

اور (avr) م.ع. **آر المراق اورا** (از باب نصر و ضرب): جماع کرد آزون.

اور (ur) ا. ع. باد صبا. و ج اوار (ovAr).

اور (ur) ا. پ. هر مثنی عموماً مثنی که بر دهان شخص زنده خورصاً. و گردگان و بادام و پسته که سبز آنها نیز رتد شده باشد.

اور (avar) ا. پ. قمش و سخن زشت.

اور (ovar) ع.ج. اذنه (erat) دو ذره

اود (avd) **آده لامر اودا** و **اودا** (از باب نصر): گرانیار کرد اورا

آتکار. و **ادت الشی**: خمیده و کج گردانیم آن چیز را.

و آدالظلال: مایل بشرف گردید سایه.

و آدالعشی: میل کرد عشی و برگشت.

و آد فلان العود: نیکه کرد فلان بر آن چوب پس خمیده کرد آنرا.

اود (avd) ا.ع. کمی.

اود (avda) م.ع. **اود اودا** (از باب سجع): کج و خمیده گردید.

اود (avedd) و **اود** (avadd) ع.ج. ود

اود (vadd) و **ود** (vodd) و **ود** (vedd).

اوداء (avdā) ع.ج. وادی.

اوداء (avdā) م.ع. مؤنث آرد یعنی کج.

اوداء (aveddān) ع.ج. و دید.

اوداة (avdāt) ع.ج. وادی.

اوداج (avdāj) ع.ج. دوج (vadi).

اوداد (avdad) ع.ج. و دید.

اوداسالیون (avdasāliun) ا. پ. -

مأخوذ از یونانی - کرش کومی.

اوداغ (ovdaq) ا. پ. خمینه یا شکوه مدور مخصوص شاهزادگان و بزرگان.

اودر (ovder) ا. پ. بر اثری پدیر که عمو نیز گویند.

اودردن (udordan) ف. ل. پ.

بلند زند و بازند مردن و رفتن از این جهان فانی.

اودس (ovdas) **و اودست** (ovdast) ا. پ. وجب و شیرو بدست و عبارت از اندازة ایست که از سر انگشت کوچک تا سر انگشت بزرگ گیرند.

اودسا (odesū) ا.ع. پ. شهری از روسی اروپا واقع در کنار دریای سیاه دارای

اوجیز (ovçiz) **اوجیزی** (ovçizli) ا. پ. مایه و چکنگی.

اوحاج (avhāj) ع.ج. وحیه.

اوحاش (avhāc) ع.ج. وحش. و

بات اوحاشاً ای جیساغاً: گرسنه شب گذاشت.

اوحال (avhāl) ع.ج. وحل (vahal).

اوحده (avhad) ا. ع. - **تست فیه** یا **وحد**: یعنی هر آن خاص نیست. و

هو الله الا وحد: او صاحب وحدانیت و یگانگی است.

و هو اوحده اهل زمانه: او یگانه اهل روزگار خود است.

ج: احدان (ohdān).

اوحدی (avhadi) م.ع. منسوب باوحده.

اوحدی (ovhadi) ا.ع. پ. ابو حامد اوحده الدین کرمانی از معارف عرفا و شرا

در ۳۶۱ هجری وفات نمود. و اوحدی مراد می افشور باصفهانی چون از مریدان ابو حامد اوحده الدین کرمانی بود اوحدی تغلث نمود در ۴۰۴ هجری وفات نمود.

اوحش (avhac) م.ع. باوحش تر. و بد تر.

اوخاش (avxāc) ع.ج. و خشی (vaxe).

اوخام (avxāin) ع.ج. و شم (vaxm).

اوخسک (oxolsk) ا.ع. پ. دریای **اوخسک**: دریای در شمال شرقی آسیا که حاصل شده است از ایلتوس کبیر. و نیز

بهری از سبیری شرقی واقع در کنار دریای اوخسک و دارای ۳۰۰۰ نفر جمعیت.

اوه (avd) ا.ع. پ. پدیده ای از زمین.

و ذواود: لقب هر فرد احد که همد

سال در زمین پادشاهی کرد

(vo'rat)

اورا (ovrā) ا.خ. پ. نام قلمه و حصارى .
اوراب (avrāb) ع. ج. و رب (varb)
اورات (urāt) ا. پ. - مأخوذ از
فرانسه - ملعى که حاصل ميشود از ترکيب اسيد
اوريك با يك بى مانده اورات آمله و اورات
سود .

اوراد (avrād) ع. ج. موضى . وج
ورد (vard) و ورد (verd)

اوراز (ovrāz) ا. پ. - فراز و افزاز
و بالا و بلندی .

اوراساليون (ovrāsāliun) ا. پ. -
مأخوذ از يونانى - کرفس کوهى .

اوراشتن (ovrāctan) ف. م. پ. پ.
برداشتن و بلند ساختن - و افزاشتن و
افزاشتن .

اوراع (avrā') ع. ج. و رع (vara')
اوراق (avrāq) ع. ج. و رق (varq)
و ورق (vorq) و ورق (verq) و ورق
(varaq) و ورق (vareq)

اوراک (avrāk) ع. ج. و رک (varek)
و رک (vark) و رک (verk)

اورال (avrāl) ع. ج. و دل (varal)

اورال (urāl) ا.خ. پ. **رود اورال**
که در مملکت روس واقع شده پس از طی
۱۷۰۰ کیلومتر در دىباى آنگون ميرزد . و
کوه اورال سلسله کوهى را گويند که
ماين اروپا و آسيا واقع شده و ارتفاع آن تا
۳۱۵۰ متر و دارى معدن طلا و معدن پلاتين
است .

اورام (avrām) ع. ج. و دم (varām)

اورامین (ovrāmin) ا.خ. پ. نوعى
از خوانندگى و سرود گوى مخصوص فارسىيان
که شعر آن زبان پهلوى باشد . و چون شخصى
از اهالى او را به اين سرود درآه اختراع کرد

اورا مې نايده شد .

اورامه (ovrāme) ا.خ. پ. دهى از
مضافات جوشقان . و خوانندگى اورامن را
نيز گويند .

اورامین (ovrāmin) ا.خ. پ. اورامن .

اورانوس (urānus) ا.خ. پ. معنی اين
کلمه بزبان يونانى آسمان است . و در اصطلاح
رب الانواع خداى آسمان را گويند . و در

اصطلاح هيت جديد سياره بزرگى را نامند که
در سال ۱۷۸۱ ميلادى هرشيل نام منجم وجود
آرا بوسيله دوربین کشف نمود . و مدار اين
کرکب بر دور شمس پس از مدار زحل ميشاد .

اوره (averat) ص. ع. **ارض اوره** :
زينبکه از بسيارى گرمى آفتاب خشک باشد .

اورتاق (ovrtāq) ا. پ. بلفت خوارزم
ناجر و سوداگر .

اورده (avredat) ع. ج. و ريده .

اوردو (ovrdu) ا. پ. لشکرى که در
يابان چادر و خيمه بر پا کنند . و **زبان**
اوردو ا.خ. : زبان هندى .

اورده (ovrede) ج. ا. پ. - مأخوذ از
تازى - رکهاى اجناب .

اورديدن (avardidan) ف. م. پ. -
جنگ کردن و حمله نمودن .

اورس (avers) ا. پ. - درخت سرو
کوهى .

اورسليم (urselem) ا.خ. پ. بيت المقدس .

اورسيا (ursiā) و (eversiā) ا. پ. -
رشته ايرسا و يا زينب سفيد .

اورشليم (urcelim) ا.خ. پ. بيت المقدس .

اورقيا (urfilā) ا. پ. يکى از سکنى
فرانسه که در ۱۲۰۲ هجرى متولد و در ۱۲۷۰
وفات نموده و علم معرفه السوم را در حقيقت
اين دانشمند اختراع کرد .

اورق (avraq) ا. ع. خاکستر . و شتر

خاکستر گون که از جهت گوشت خوشتر از
ساير شتران است نه از جهت سير و عمل .
و سال بن باران . و مخلوطى که يك نش
شير و دو نش آب بود . ج. و رق (vorq) .
اورک (ovrak) ا. پ. آردک و ريسانى
که در شاخ درخت و مانند آن آرزند و کودکان
در ايام عيد نوروز در آن نشسته در هوا ايند
و روند کنند .

اورک (avrak) ص. ع. مرد بزرگتران .

اورکوه (avarkub) ا.خ. پ. شهرى
در عراق و آزا عرب کرده ايرقوگنهاند .

اورگنج (urganj) ا.خ. پ. دارالملک
خوارزم که گرگانج نيز گويند .

اورم (avram) ا. ع. مردم . و مرد
بسيار . و معظم از لشکر . و لشکر با عظمت
و شوکت و پراکنده . و ا.خ. نام چهار موضع

در حلب : **اورم گبرى** . **اورم صغرى**
و **اورم برامکه** و **اورم جوز** .

اورمالي (urmāli) ا. پ. - مأخوذ از
يونانى - يك قسم ماده سقزى مانع و شيرينى
است که از تته بعضى اشجار تراوش ميکند .

اورمان (ovrmān) ا. پ. - بلوکی
از کردستان ايران واقع در جنوب غربى - سنج
و متصل بکردستان عثمانى که بدو قسمت منقسم
ميشود اورمان تخت و اورمان کيون و مردمان

هر دو اورمان بسيار شرور و وحشى و همنفشان
آهنگرى و قنداغ سازى و باروت کوبى و محصول
آنها انار و انجير و گردو و توت و ذرت و بلوط .

اورمان (urmān) ا. پ. - اشکال و
زحمت و رنج و جنگل .

اورمز (urmoz) ا. پ. ستاره شترى و
روز اول از همراه شمس و فرشته اى که تدبير
امور و مصالح اين روز باو تلقى دارد و پسر
زاده اسفنديار که پسر پهمن باشد .

اورمزد (urmozd) ا. پ. او رزمه

مدانی و رب الارباب و واجب الوجود .
اورمک (urmak) ا.ب. پارچهٔ پشمین و کلاه .
اورنج (ovranj) ا.ب. گیاهی است از عایفهٔ سلاوه در داروها بکار برند و تاجریزی و سگ آنسگور و روپاس و بتازی عبالثلب خوانند و انگور را نیز گویند ؛
اورنج (uranj) ا.ب. خوشهٔ انگور که دانه های انگور آنرا خورده باشند .
اورنجن (ovranjan) ا.ب. خلقه ای از طلائف کهنهٔ آسمان درست و با کندن آنچه در دست کندان زمین دست و آنچه در پا کندان زمین پا گویند .
اورنجنین (avranjin) ا.ب. اورنجین .
اورند (ovrand) ا.ب. مکرر فریب و خنده و شان و شوکت و فر و شکوه و عظمت .
 و زیبایی . و بها . و اورنگ و تخت و تاج و افسر . و طالع و بخت . و زندگانی . و سیاهی در مقابل سفیدی و هر رودخانهٔ عظیم و بزرگ و دریا . و نام یکی از پسران کی پیشین پسر کیتباد که پدر لهراسب باشد .
اورندن (ovrandan) ف.م. ب. بر انداختن .
اورندیدن (ovrandidan) ف.م. ب. مکر و حيله کردن و خنده نمودن .
اورنگ (ovrang) ا.ب. تخت پادشاهی و عقل و دانش . و فر و زیبایی و شادی و خوشحالی . و زندگانی . و مکر و فریب و حيله . و نام شخصیکه عاشق کلهره نامی بوده و جانورکی چوب حوراک که بتازی اوخته خوانند و ریسمانی که بر آن چیزی آویزان کنند تا خشک گردد . و آسمن و آبی و رنگ و آب و رنگ .
اورنگاباد (ovrangâbâd) ا.ب. شهری در هندوستان .
اورنگ زيب (ovrang-zib) ا.ب. یکی از پادشاهان هند .

اورنگ زيبی (ovrang-zibi) ا.ب. يك قسم پارچه .
اورنگ شاهی (ovrang-câhi) ا.ب. قسمی از ابریشم .
اورنگ نشین (ovrang- necin) ا.ب. پادشاه صاحب تخت و تاج .
اورنگی (ovrangi) ا.ب. پرده ای از موسیقی و هنر سنن سام از سنن لحن بارید .
اوروبختی (urubanxi) ا.ب. - نامخورد از یونانی - گیاهی .
اوروختن (ovruxtan) ا.ب. افروختن و روشن کردن .
اورود (ovrud) ا.ب. پروموی کندن در آب داغ . و **اورود شدن** : برکنده شدن و **اورود کردن** : برکندن از مرغ یا پشم و موی کندن از دیگر جانوران پشم و موی دار .
اوروق (uruq) ا.ب. - نامخورد از ترک - خدم و حشم . و پادشاه . و لشکرگاه . و پادشاهی .
اوره (avrah) ص.ع. گول و احق .
اوره (avreh) ا.ب. ابره قبا و کلاه و نیز آن در مقابل آستر . و خوبترین طرف جامه . و سطح از هر چیزی . و **اوره افلاك** ملك الانلاك و عرش .
اوره (ureh) ا.ب. - نامخورد از فرانسه - باصطلاح گیاهی ماده ایست بی رنگ و بی بو گردد و چون با اکسژن ترکیب یابد تولید اسید اوریک میشود و اورات ملی است که از اسید اوریک با یک بزی حاصل میگردد .
اوریا (uriâ) ا.ب. جد مادری سلیمان یمنبر و یاعم سلیمان که برادر دارود طیما السلام باشد .
اوریب (ovrib) ا.ب. هرچیز منحرف

موج را گویند در مقابل مستقیم . و **خط اوریب** : خط منحرف .
اوریدن (ovridan) ف. لم. فریب دادن . و تئیل و کامل شدن . و تمام کردن و بانجام رساندن . و آوردن .
اوریبی (ovreysi) ا.ب. مرصع داری .
اوریک (urik) ا.ب. (اسید) - نامخورد از زبان فرانسه - باصطلاح گیاهی اسیدی که از ترکیب اوره با اکسژن تولید میگردد .
اوریم (urim) ا.ع. لباس مذهبی در قدیم مخصوص بیلای یهود .
اوریزو (ovriv) ا.ب. اوریب .
اوریه (urie) ا.ب. ایالتی در هندوستان .
اوز (evvaz) ا.ع. مرد کوتاه سیر . و بط و مرغابی اوزون ج .
اوز (avz) و (avaz) ا.ع. حسابی از سیر قمر .
اوز (uz) ا.ب. بخت خوارزم با هنر و باصنعت قابل .
اوزار (ovzâr) ا.ب. افزار و ابزار و آلت . و کفش . و پاپوش . و بادیان کشتی و دیگر افزار . و توایل .
اوزار (avzâr) ع. ج. وذر (vezr) و ج. وذر .
اوزاردان (ovzâr-dân) ا.ب. افزاردان . و ادویه دان .
اوزاع (avzâ) ن.ج. گروههای مردم . و لقب مردی زید که پدر بطنی از همدان است .
اوزاعی (avzâiy) ع. منسوب بلاغفه اوزاع .
اوزاغ (avzâq) ا.ع. صدیقان . و ج. و ذقه (vazaqat) .
اوزان (avzân) ع. ج. و وزن .
اوزایش (ovzâyec) ا.ب. افزایش .

اوزبک (ovzbak) ۱. پ. نام خان
کاپک که از ۷۰۰ هجری تا ۷۷۰ با اقتدار
زیادی در جنوب شرقی روسیه سلطت کرد و
تور (Saver) و کاپچین و تورژوک (turjuk)
و غیره را بشهر و غلبه متصرف شده و غارت
نمود و طوایفی که در تحت حکم او بودند
باسم اوزبک نیز موسوم گشته و اکنون
طوایفی از ترک را گویند که در آسیا در مشرق
دریای آسگون منزل و مسکن دارند و در ترکستان
بیشتر حکومتها و ریاستها با این طایفه اوزبک
است .

اوزه (evvazat) ۱. مرد کوتاه
و بلط و مرغاب. اوزون (evvazuna) ج .
اوزجند (uzjand) ۱. پ. جانی و مقامی.
اوزک (ovzak) ۱. پ. مهر مخصوص.
اوزن (avzan) ۱. ص. پ. قوی و شدید
و باقوت و شیر یشه .

اوزن (avzan) ۱. ص. ع. با سنگ بینهذا
شهر اوزن من غیره ای اقوی و امنکنه
و اوزن القوم دئیس و مهر قوم .

اوزن (ovzan) و (avzon) ۱. پ.
نوعی از تکرار سرود خنیاگر .

اوزند (ovzand) ۱. پ. تدارکات نظامی
و لشکری .

اوزون (ovzun) ۱. ص. پ. افزون.
اوزون (evvazun) ۱. ع. ج. اوز (evvaz)
و اوزه (evvazat) .

اوزی (evvazā) ۱. ع. رفتاری مانند
رفتار بط .

اوزی (evvaziy) ۱. ص. ع. بط مانند.
اوزین (ovzin) ۱. پ. حلقه ای که بر
سر تنک بند آبی و تنگ اسب میدوزند .

اوزن (ovjan) ۱. پ. اندازه . و
انگ . و قتل و کشتن . و مرد اوزن :

مرد انگن .

اوزند (ovjand) ۱. پ. اوزند . و
تدارکات لشکری .

اوزندیدن (ovjandidan) ف .
م. پ. انداختن و انگندن .

اوزنگ (ovjang) ۱. پ. اوزند و
تدارکات لشکری .

اوزول (ovjul) ۱. پ. اغرا . و
تحریک . و تقاضا . و تسجیل و شتاب .

اوزولشی (ovjulec) ۱. پ. اقتضا
و تقاضا .

اوزولنده (ovjulande) ۱. اغا . پ.
بر انگیزاننده و تقاضا کننده . و اغرا کننده .

اوزولیدن (ovjulidan) ف. م. پ.
بر انگیزانیدن و تحریک و تخریش کردن . و

تقاضا نمودن . و تسجیل کردن و شتاب
نمودن . و پریشان کردن . و بزور گرفتن
و تسجیح کردن .

اوس (avs) ۱. ع. پدر قبیله ای از اصار.
و فرصت . و غنیمت . و گرگ و اوس اوس
(avs-avs) کلمه ای که بدان گاو و گوسفند
را برانند .

اوس (avs) م . ع . است اقوم
اوسا (از باب نصر): عطا کردم آن قوم
را . و نیز اوس عوض دادن از چیزی .

اوس (avs) ۱. پ. امید و امیدواری
و رجاء . و خرامش و سبقت .

اوس (us) ۱. پ. مأخوذ از رومی .
امیر و بزرگ .

اوساخ (avsāx) ع. ج. وسخ (vasax) .
اوساط (avsāt) ع. ج. وسط .

اوسان (ovsān) ۱. پ. فنان . و
سنگی که ششیر و خنجر و کارد بدان تیز کنند .

اوسان (avsān) ع. ج. وسن (vasan) .
ر قضاة الابل اوسانها من الماء

ای اوطارما .

اوس اوس (avs-avs) ع. کلمه ای که
بدان گاران و گوسفندان را زجر کنند و برانند .

اوسبید (usabid) و (ovsabid) ۱. پ.
نیلوفر هندی که قسمی از نیلوفر آبی باشد .

اوست (ust) پ . ضمیر مرکب بینی
او هست .

اوستا (avestā) ۱. پ. کتابهای مقدس
شت زردشت .

اوستاخ (ovstāx) ۱. پ. شوشی و
بی شرمی و بی ادبی و گستاخی .

اوستاخی (ovstāxi) ص. پ. مأخوذ
از زبان فرانسه . در اصطلاح تشریح شیور
اوستاخی و یا مجرای اوستاخی مجرای در
گوش آدمی که بطن راه دارد .

اوستاد (ustād) ۱. پ. داننده . و
آموزاننده علم و صنعت و معلم . اوستادان ج .

اوستادان (ustādān) پ . ج . اوستاد .

اوستادگی (ustādegi) ۱. پ. تجارت
و کسب و حرفت . و معلمی .

اوستادی (ustādi) ۱. پ. تجارت و کسب
مهارت و معلمی . و اوستادی کردن

اوستادی بکار بردن . مهارت کردن . و
صنعت بکار بردن . و از روی دانائی و
علم ساختن .

اوستام (ustām) ۱. پ. یراق زین و
لگام اسب . و ستون . و عمود . و پشتی و
سای . و امین و مردم متمدد و معتبر . و
اعضاد و آستانه درخانه .

اوستان (ustān) ۱. پ. آستانه درخانه .
و یراق زین و لگام اسب . و مردم معتبر .

اوستره (ovstoreh) و (ustoreh)
۱. پ. تیغ دلاکی که بتازی موسی گویند .

اوستیم (ustim) ۱. پ. آستین . و چرکی
که از زخم می پالاید . و خون .

اوسخ (ovsax) ص . ع . کیفیت و

<p>شها بر سبزه نشینند .</p> <p>اوشه (uce) ا.پ. دارویی وستی که بر دو گونه است باغی و صحرایی باغی و امروزه و صحرایی و استر گویند .</p> <p>اوشهنگ (uchang) ا.پ. هوشنگ .</p> <p>اوشین (ovcin) ا.پ. مزخوش صحرایی و آلتی از چوب و مانند پنجه و دسته دار به بزرگی پاور که خرمن کوبیده را بدان با دمند و گاه را از دان سوا نمایند .</p> <p>اوصاب (ovsáb) ع.ج. ص.ب. (vasab) .</p> <p>اوصاف (avsál) ع.ج. وصف (vasf) .</p> <p>اوصاف (ovsáf) ا.پ. - مأخوذ از تازی - صفت و چگونگی و مرآه یان میکند یکی و بدی و خوبی و زشتی و بزرگی و کوچکی و دیگر حالتی آتیهزوا . و نیز لقب عنوان . و نعت و وصف . و اوصاف جویله و یا حمیده منتهای بکر و اوصاف رذیله منتهای بد و زشت .</p> <p>اوصال (avsál) ع.ج. وصل (vasl) و ج وصل (vesl) و وصل (vosl) .</p> <p>اوصر (avsar) ا.ع. زمین بلند .</p> <p>اوصو (ovsu) ا.پ. اوسو (ovsu) .</p> <p>اوصیاء (avsíá) ع.ج. وصی (vasiy) .</p> <p>اوصیا (ovsíá) ا.پ. - مأخوذ از تازی - آنکه بابر وصیت کسی پس از مردن وی بکار و بار آن رسیدگی میکند .</p> <p>اوضاح (avzâh) ع.ج. وضع (vazab) .</p> <p>اوضار (avzâr) ع.ج. وضار (vazar) .</p> <p>اوضاع (avzâ) ع.ج. وضع (vaz) .</p> <p>اوضاع (ovzû) ا.پ. - مأخوذ از تازی - طرزها و وضعها . و نهادها . رسالات و اطوار . و احوال . و کردار . و رفتار و حرکات . و سارک و طریقه . و اوضاع زندگی : اسباب زندگی و بزرگ و ساز .</p> <p>اوضام (avzâm) ع.ج. وضام (vazam) .</p>	<p>و مددگاران . و فرمانبران . و فرومایگان . و پیوند ها .</p> <p>اوشال (ovcâl) ا.پ. تالاب و برکه و آب انبار و خزانه های آب در کوهها .</p> <p>اوشال (avecâl) ع.ج. وشل (vacal) .</p> <p>آب اندک که از کوزه و یا سگ زهد و قناریش متصل و متوالی بگذرک باشد یا آب که اندک اندک از بالای کوه چکد و آب بسیار . و اشک اندک و اشک بسیار - افاضد است - و فی المثل هل بالرمل اوشال و يقال جاء و اوشالا : درین بگذرک آمدند .</p> <p>اوشان (ovcân) ا.پ. افشان .</p> <p>اوشان (ucân) پ . ضمیر جمع غایب یعنی ایشان و آنها .</p> <p>اوشاندن (ovcândan) ف.ل. پ. پ . افشاندن و پراکندن .</p> <p>اوشانده (ovcânde) ص.پ. افشاندن .</p> <p>اوشانده (ovcânde) ا.پ. دکمه .</p> <p>اوشانیدن (ovcânidan) ف.ل. پ. پ . افشاندن و افشان کتاندن .</p> <p>اوشحة (avcehat) ع.ج. و شاح (vocâh) و رشاح (vecâh) .</p> <p>اوشن (avcan) ا.ع. آنکه با دیگری نیا میزد و پشتی باری و بخورد طعام ابرار .</p> <p>اوشندنه (ovcândane) ا.پ. دکمه و دکمه مادگی .</p> <p>اوشنگ (ovcang) ا.پ. ملاق یعنی ریسانی که در خانه ها بندند و جامه و ازار و رومال و لگی و طیفه و جزآن بر آن اندازند و نیز ریسانی که خوشه های انگور از آن آویزند .</p> <p>اوش ووش (ovcobovc) ا.پ. پ . تخمیز و خود نمایی و خود آرازی و کز و فر و بوش در این لغت از اتباع است .</p> <p>اوشه (ovce) ا.پ. شبنم و رطوبتی که</p>	<p>بر کینتر .</p> <p>اوسط (avsat) ا.ع. میانه و اوسط الشی مابین دو کرات آن و اوسط اقوم : گردیده آن قوم .</p> <p>اوسطی (avsati) ا.پ. - مأخوذ از تازی - وسطی و میانی و متدل و وسط و منسوب به وسط .</p> <p>اوسع (avsá) ص.ع. وسیع تر و فراخ تر .</p> <p>اوسق (avsqa) ع.ج. وست (vasq) .</p> <p>اوسن (ovsan) ا.پ. افشانه رقصه . و کزانه و قصر .</p> <p>اوسو (ovsu) ا.پ. دزدی و راهزنی و غارت و تاراج .</p> <p>اوسو (ovsu) و (ovsu) ا.پ. آندوه و بیخ و تاله و زاری .</p> <p>اوسون (avsun) ا.پ. افزون و خواندن کلمات عزائم و تر برای رام شدن جانوران و جامه و سر .</p> <p>اوسه (ovse) و (avse) ا.ص. پ . برده شده و گرفته شده . و دزدی و راهزنی .</p> <p>اوسیرس (usires) ا.پ. - مأخوذ از یونان - رب النوع مصریان .</p> <p>اوسیمون (avseymun) ا.پ. - مأخوذ از یونان - تودی .</p> <p>اوش (avc) و (ovc) ا.پ. ولایتی از فرغانه مابین سمرقند و چین .</p> <p>اوشاب (avcâb) ا.ع. گروه مردم از هر جنس مغلوب اربابش . ج. و شب (vecb) .</p> <p>اوشاز (avczâ) ع.ج. و شز (vacz) سختی و سختی زندگی و سرعت و شتابین</p> <p>اوصایهم اوشاز الامور ای شدائد ها و لغتیه علی اوشاز و وشز ای افزاز و و فرای علة و نیز اوشاز باریگران</p>
--	--	---

اوقا (avfât) ا. ع. شنبای و شنباب
 یق لقبته علی اوقا: دیدار کردم باری
 بشتاب .
اوقادان (ovfâdan) فل. پ. افتادن
 و از پای دو آمدن . و دور شدن . وساطت
 شدن .
اوقانیدن (ovfânidan) ف. م. پ. ساطت
 کنانیدن . و از پای دو آوردن . و دور
 گردانیدن .
اوفر (avlar) م. ع. سقاء **اوفر** :
 مشک تمام پوست .
اوقانه (ufsâne) ا. پ. آناه و
 و سرگذشت .
اوقق (avfaq) ع. م. مناسبت و
 موافق تر و شایسته تر .
اوقیفة (ovfovfat) ا. ع. بسیار آف گویند .
اوقه (ovfe) ا. پ. بیماری در دست
 پای ستور که و خش نیز گویند .
اوقی (avfâ) ع. م. با وقار تر . و سق
 کسی را بتمام گزارنده تر .
اوقی (avfâ) ا. ع. از اعلام است .
اوق (avq) ا. ع. گرانی و شامت یق
 القی علیه **اوقه** . و نام موضی .
اوق (avq) ع. م. **آق الشی اوقا**
 (از باب نصر) : مشرف شد بر آن چیز و مایل
 گردید بر آن و **آق علی القوم** : شامت
 آورد بر آن قوم .
اوق (avq) ع. ج. اوقه (avqat) .
اوقاب (avqâb) ا. ع. رختهای خانه .
 و مردمان احق ج و قب (vaqb) .
اوقات (avqât) ع. ج. وقت (vqat) .
اوقات (avqât) ع. ج. اوقه (vqat) .
اوقات (avqât) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
 ازمنه و فضول و ساعات و مکام . و حالات
 و احوال . و معاش و گذران .

ج. بزمگان اوعس و امکنه و عس
 او **اوعس** .
اوعیه (av'iat) ع. ج و عاء (ve'âi)
 و (vo'â) .
اوغا (ovqa) ا. پ. باد .
اوغاب (avqâb) ع. ج و غب (vaqb)
 و **اوغاب الیت** : خنورهای خانه .
اوغاد (avqâd) ع. ج و غد (vaqd) .
اوغام (avqâm) ع. ج و غم (vaqm) .
اوغان (ovqân) ا. پ. افغان و ناله
 و زاری .
اوغر (ovqar) ا. پ. مجمع پادشاهان و
 حکام و اشراف و جائی که باد بسیار رود .
اوغروق (uqrug) ا. پ. - مأخوذ از
 از منل - اغرخ (oqroq) .
اوغل (ovqal) ا. پ. نام طایفه ای .
اوغن (uqon) ا. پ. مجرای آب و قنوه .
اوغور (ovqur) ا. پ. - مأخوذ از
 روسی - شگون و فال نیک و بسافر میگویند
 ارغور بخیر یعنی سفر شما خجسته بود و
 نیک عاقبت باشد .
اوفاد (avfâd) ا. ع. نام گروهی از
 تازیان ج . و اقد و تولهم **هم علی اوفاد**
 ای علی سفر .
اوفاز (avfâz) ع. ج و فز (vafz) و **نجن**
علی اوفاز یعنی درشتایم .
اوفاض (avfûz) ع. ج و فض (vafz) و
 (vafaz) شنباب و شنبای یق لقبته علی
اوفاض و گروه گروه مردم و یا گروه
 مردم از هر جنس و با از قبائل دهم آییخته
 همچو اصحاب صفه که در پیشگاه مسجد نبی
 صلوات علیه وآله می بودند و یا گروه مردم
 که با هم یک خطیهای باشد جهت طعام فی الحدیث :
انه امر بصدقه ان توضع فی
الافاض ای اهل الصفة .

اوضح (avzab) م. ع. و واضح تر و
 آشکارتر .
اوضع (avza) م. ع. فرومایه تر و
 پست تر .
اوضمة (avzemat) ع. ج و ضم
 (vazam) .
اوضیاء (avziâ) ع. ج و ضیی (vazey) .
اوطاب (avtâb) ع. ج و طب (vatab) .
اوطار (avtâr) ح. ج و طر (vatar) .
اوطاق (ovtâq) ا. پ. - مأخوذ از ترکی -
 نیمه و حجره و اطاق .
اوطنان (avtân) ع. ج و وطن (vatan) .
اوطب (avtob) ع. ج و طب (vatb) .
اوطراق (utrâq) ا. پ. - مأخوذ از
 ترکی - توقف و اقامت و سکونت . و قلعه
 و حصار .
اوظف (avtal) م. ع. مرد بسیار دوی
 مزگان و ابرو - و تازیکی بر هم نشسته . و زیست
 خوش و فراخ باناز و نعمت .
اوظفة (avzefat) ع. ج و وظیف (vazif) .
اوعاء (av'a) ع. ج و عاء (ve'â) و
 (vo'â) .
اوعار (avâr) ا. ع. نام موضی . و ج
 و عر (vaar) .
اوعال (avâl) ع. ج و عل (va'l) و
 (vael) و (voel) .
اوعب (av'ab) م. ع. سزاوارتر بشما
 گرفتن **بذهنا و عب لکذا** و فی الحدیث
فهوا و عب الفل ای احری ان یخرج
 کل بقیة فی ذکرة من الماء .
اوعر (av'ar) م. ع. دشوار یق جیل
اوعر و مطلب اوعر .
اوعر (av'or) ع. ج و عر (va'r) .
اوعس (av'as) م. ع. - جای زم
 رنگناک . و عس (vo's) و اواعس (avâes)

اوقات گنداری (ovqät-gozäri) ۱. ب. رطیفه . و مدد مماش و وجه گذران .
اوقار (avqâr) ع. ج. وقر (veqr) .
اوقاس (avqäs) ا.ع. گروه از مردم و یا فرومایگان قوم و بندگان و یا گروه نلیل پراکنده و متفرق بی **اتانا اوقاس** من **بنی فلان** .
اوقاش (avqâc) ا.ع. گروه آیینته از مرجش .
اوقاص (avqäs) ا.ع. پراکنده گان و پریشان شدگان بی **صارو اوقاصا** ای متبدین و **اوقاص** من **بنی فلان** : ناکان و فرومایگان از فرزندان فلان و نیز از **اوقاص** ج **رقص** (vaqas) .
اوقاف (avqâf) ع. ج. وقف (vaqf) .
اوقاف (avqâf) ا. پ. - مأخوذ از تازی - موقوفات و چیزهایی که در راه خدا وقف کرده باشند .
اوقال (avqâl) ع. ج. نقل (vaql) .
اوقب (avqab) ص.ع. ذکر **اوقب** : نزه بسیار درآینده درکش .
اوقو (avqât) ا.ع. جماعت بی **جاء القوم باوقتهم** .
اوقه (ovqat) ا.ع. مناک و جامی که در آن آب باران گرد آید اوقات و اوق (ovq) ج و جای بیض نهادن مرغ در سروه .
اوقدر (uqadar) م.ف. ب. اقتدر و همان قدر .
اوقر (avqar) ص.ع. باوقار تر و باشرم تر و باحیاز .
اوقص (avqas) ص.ع. کوتاه کردن و **قص** (voqs) ج و **اوقص الطریقین** : راه نزدیک تر زاهر دوراه و **بنو الاوقص** بنی .
اوقطار یون (ovqataryun) ا. پ.

مأخوذ از یونانی - غافث .
اوقل (avqal) ص.ع. **هو اوقل** من **غفر** : از بزه گاه کوهی بهتر برکوه بالا میرود .
اوقلیدس (ovqoleydes) ا. پ. از یونانی - اقلیدس .
اوقیانوس (uqyanus) ا. پ. - مأخوذ - مأخوذ از یونانی - اقیانوس .
اوقیه (ovqiyat) ا.ع. وزنه معادل مفت مثقال قان الجوهری : **كذلك كان في ماهضی فاما اليوم فيما يتعار فيها الناس و يقدر عليها الاطباء فهی عندهم وزن عشرة دراهم رخمة اسباع درهم فالأوقیه استار و ثلثنا استار اراقی** (aväqey) راداقی (aväqiy) و **وقایح** .
اوقیمن (avqayman) و (avqeyman) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - نوعی از ریحان صحرانی .
اوك (uk) ا. پ. اوج . و قله . و نام قله های مایه فراه و بیستان .
اوكار (avkâr) ع. ج. دکر (vaqr) .
اوكاف (avkâf) ع. ج. دكف (vakf) .
اوكه (avkat) ا. ع. خشم و بدی و رنج و اندوه .
اوكای قاتآن (uktäyqâän) ا. پ. پسر دویم چنگیز و جانشین ار مدت مالکش از ۶۴۲ تا ۶۴۳ هجری .
اوكج (avkah) ا. م. خاک و سنگ .
اوكد (avkad) ص.ع. استوار تر .
اوكر (ovkar) ا. پ. مترس ناسج و جولامان .
اوكر (avkor) ع. ج. دکر (vakr) .
اوكرن (ukren) ا. پ. مملکت روسی از روسیه اروپا که شامل میشود حکومتهای

كیف (kief) و **پرانا** و **اوچریگو** و **خارکف** را و از رود **دنیپر** مشروب میگردد .
اوكس (avkas) ا.ع. مرد بسیارست و **خسب** .
اوكج (avka) ص.ع. مردی که انگشت ابهام پایش بر سیاه برشته باشد و مرد دواز و مرد فرومایه گول و **عبد اوكج** ای **لیم** .
اوكن (avkon) ع. ج. دك (vakn) .
اوكو (ovkov) ا. پ. هرمغ بدگونور بوم و **جند** .
اوكیه (avkeyat) ع. ج. دكا (vekâ) .
اوكی (ovg) ا. پ. اوج و قله و سمت الرأس .
اوكار (ovgâr) ص. پ. انگار . و جراحات پشت چاروازی گشته و گراپازوست .
اوكنج (ovgauz) ا. پ. ندامتوشیانی .
اوكندن (ovgandan) م. ف. پ. انگندن .
اول (avl) ا. ع. موضعی در زمین غطفان و **وادی دیان** مکه و **بماه** .
اول (avl) ع. م. **آل الیه اولاد** و **مالا** (از باب نصر) : بازگشت بسوی آن و **آل عنه** برگشت از آن . و **آل الدهن** و **غیره اولاد ایالا** : ستر گردید و روغن و **چو آن دالته انا** : ستر گردانیم **آرا** و **آل علی القوم اولوایالا و ایاله** والی شد بر آن قوم و **آل لحم الناقه** لاغر گردان **ماده شتر** و **آل امن فلان** : دهانی یافت از فلان گفته **فرال** .
اول (aval) م.ع. **اول اولاد** (از باب سمع) : درگذشت و **رسبت نمود** .
اول (oval) و (ovval) ج. اولی مؤنث اول (avval) .
اول (avval) ا.ع. نخست تغییر آخر **اولی** و **اولی** (avâli) و **اولون** و **اولین** (avvalin) ج .
اول (avval) ا. پ. - **أخرد** از تازی .

اولون (avlavna) ع. ج اولی (avlä) .
اولون (avvaluna) ع. ج اول (avval) .
اولویة (avloveyyat) ا. ع . تروق و رحمان .
اولویت (ovloveyyat) ا. پ . مأخوذ از تازی - برتری و رحمان و تروق و اضللت و سبقت و تقدم و بطریق اولویت : بطریق برتری .
اوله (avle) و (ovle) ا . پ . عقاب و باز شکاری . و بیمه .
اولی (avlä) ع. مر. - اولا را
اولی (avlä) ع. مونت اول (avval) .
اولی (ovley) ع. ژونت اول (ovlov) و **اولی الاجنحة** : خداوندان بال .
اولی (avvali) ص. پ. منسوب باول .
اولیا (ovliä) ا. پ . - مأخوذ از تازی - هوستان خدا و مردمان مقدس و پارسا و **اولیای دولت** : وزیران و کارگزاران دولت و **اولیا شدن** : مرشد شدن .
اولیاء (avleyä) ع. ج وی (valiy) .
اولیة (avleya) ا. ع . باران تند و رگ بار پس در پی .
اولیت (avvaleyat) ا. پ . - مأخوذ از تازی - سبقت و تقدم . و سروری و ریاست .
اولیترا (ovliä-tar) و (ovlä-tar) ص. پ . سزاوارتر و بهتر .
اولیرا (ovlirä) ا. پ . - مأخوذ از یونانی - گندم که از آن نشاسته میگردد .
اولیقوس (ovliqus) ا. پ . - مأخوذ از یونانی - یک سدس درهم .
اولک (ovläeka) ع. ج ذلك (zäeka) .
اولیل (ovliil) ا . پ . نك زاری در هندوستان .
اولین (avvalin) ص. پ. صفت تینی عدی یعنی نخستین .

اولالك (ovläleka) ع. ج ذلك .
اولة (avvalat) ا. ع . مونت اول .
اولج (ovlej) و (ovlej) ا. پ . خوشه کوچک از انگور و عنب الثعلب .
اولجا (ovljä) و **اولجه** (ovlje) ا. پ . مأخوذ از ترکی - اسیر و بندی . و غارت و غنیمت .
اولجامشی (ovlijämeci) و **اولجامشی** (ovlijämici) ا. پ . - مأخوذ از ترکی - قسم از کرتش و تنظیم که زانو را خم کرده زمین را می - بوستند .
اولجایو (ovlijäyü) ا. پ . پادشاه هشتم از هولاکوتیان که دین تشیع را قبول کرد و خود را سلطان محمد خدا بنده نام نهاد مدت ملکش از ۷۰۳ تا ۷۱۶ هجری .
اولسطیون (ovlostiun) ا. پ . - مأخوذ از یونانی - نام گیاهی .
اولع (avla) ع. - چون بقیه **الاولع** .
اولق (avlaq) ا. ع . دیوانگی و یا نوعی از دیوانگی و مردگول .
اولکا (ovlkä) و **اولکه** (ovlke) ا. پ . الکا و مرز و بوم . و زمین .
اولم (avlam) و **اولما** (avlämmä) ع. یعنی آیا چنین نیست و نه چنین است ؟
اولنج (ovlanj) ا . پ . اورنگ و تخت پادشاهی . و عقل و دانش . و فروزیانی . و شادی و خوشحالی . و زندگانی . و مکر و فریب و خدعه و حيله . و سنگ انگور و عنب الثعلب .
اولنج (ovlanj) ا. پ . خوشه ای که سببه های انگور آنرا چیده باشند .
اولنگ (ovlang) ا . پ . سبزه زار و مرغزار و چراگاه .
اولو (ovlov) ع. ج دو یعنی صاحب و خداوند .

نخست و آغازند انجام و **اول به اول** : متوالیا و پی در پی . و **اول بهار** : آغاز بهار . و **اول طعام پس کلام** : یعنی پس از چاشت و طعام خوردن باید صحبت داشت . و **اول فروردین** : ده روز مانده باول فروردین ماه را گویند که دو این روز زیارت دشمنها را نیک شمارند مانند روز جمعه مسلمانان و موبدان جبهه روان مردگان ژند خوانند . و **اول قنوت** : کتابه از صبح کاذب است .
اولا (avvalan) و (avvalä) ا. پ . (ص. تینی عدی) - مأخوذ از تازی - یعنی نخستین و مانند ثابیا و ثابیا و ثالقا و ثالقا تا عاشر و عاشر آ که بدون تئوین و یا تئوین هر دو تلفظ می کنند و در جمل هر مطلب و فزوانی یکی از آنها را در می آورند تا معین شود شماره و تعداد آن مطلب .
اولا (avlä) ص. ع . سزاوار تریق
هو اولی به ای امری و **هما اولیان** بلفظ تشبیه و **هم اولی** بلفظ واحد اولی و اولون (ovlavne) ج و در تنجیب گویند **ما اولاه للمعروف** : چه احسان کننده است او .
اولاء (ovlä) ع. ج ذاروه (zeh) یعنی جمع اسم اشاره مذکر که ذا باشد و اسم اشاره مؤنث که ذه بود و معنی آن این مردها و این زنها .
اولات (ovläät) ع. ج ذات .
اولاج (avläj) ع. ج ولبة (valajat) .
اولاد (avläd) ع. ج ولد (valad) .
اولاد (ovläd) ا . پ . - مأخوذ از تازی - فرزندان .
اولاد (ovläd) ا . پ . نام دیری از مازندران .
اولاک (ovläk) و **اولالك** (ovläleka) ع. ج اسم اشاره ناک (läka) .
اولاک (ovläeka) ع. ج ذلك (zäka) .

و اولین (avvalina) ج.ع اول (avval) .
 اوم (avm) م . ع . آ م العطان
 اوما (ازباب نصر): بانگ کرد آن نشه و
 آ م فلان: سخت شد تشنگی فلان و آ م
 فلاناً: ریج داد فلان را و آ م النحل و
 علیها اوما و ایاماً: خود کرد زبیر خانه
 را تا انگین چید .
 اوم (ovam) م . ع . ل یال اوم:
 شهای زشت و منکر .
 اوم (avamm) م . ع . هذ اوم منه:
 او بیکتر است از وی دو امامت .
 اوماج (ovmāji) و اوماج (ovmaq) .
 ا.ب. نوعی از آش آورد که اماج نیز گویند .
 اومادا (ovmāda) ا.ب. - مآخوذ از
 یونانی - عصاره قنار العصار .
 اومالی (ovmāli) ا.ب. - مآخوذ
 از یونانی - اورمالی .
 اومان (ovmān) ا.ب. قریبای از همدان
 و مولد ابوالدین شاعر .
 اومید (ovmid) و (umid) (umeyd)
 (ovmeyd) و اومید (ovmeyz) ا.ب. امیدورجا .
 اون (avn) ا.ع. تن آسانی و آرام
 و نرم و نرمی و رفتار . و آهسته . و یک گوشه
 خرمین بق خرج ذوا و نین و هما
 کالعدلین . و نام موضعی .
 اون (avn) م . ع . آن اوناً (از
 باب نصر): آهسته و نرم و آرام رفت و فرهم
 ان علی بئسک ای ارفق فالسیر .
 اون (ovna) ع. اران (evān) .
 اونادیا (ovnādiā) ا.ب. بخار وحشی
 که قنار العصار نیز گویند .
 اونار (ovnar) ا.ب. آتش و بوی
 خوش و خواب آلودگی و غرودگی .
 اونانیدن (ovnānidan) ف ل م .
 غرودن و هجرت زدن و امید داشتن .

اونانیس (ovnānis) ا.ب. غنچه انار .
 اونج (ovanj) ا.ب. الفت و مواست .
 اوند (avand) ا.ب. ظرف و آورد .
 اوند (avend) ا.ب. - فریب و خدعه
 و منکر .
 اونس (ons) ا.ب. - وزنه معمول
 دانشمندان انگلیس و آمریکا و اونس انگلیسی
 مادل ۲۸۳۴ گرم و اونس امریکائی مادل
 ۳۱۰۱۰۳ گرم .
 اونکه (avenke) ا.ب. اجیره و خار
 دامن گیر .
 اونگان (ongān) ا.ب. - مآخوذ
 از فرانسه - باصطلاح دوا سازی هر ماده دسم
 و سفت و غلیظی که بروی جزم مملول ترمیخ
 کنند مانند اونگان خاکستری .
 اوننگ (avnang) ا.ب. طایبکه بروی
 آن لباسها را باد دهند .
 اونو (avnov) ا.ب. - مآخوذ از یونانی -
 می و خمر .
 اونومالی (avnovmāli) ا.ب. - مآخوذ
 از یونانی - خمر علی .
 اونی (ovney) ا.ب. - دانه شیه جویسب .
 اونیا (avnīā) ا.ب. - ازگیل .
 اونیا (avnīā) ا.ب. - صغیر .
 اونیدن (avanidan) ف ل م . آویدن
 (āvanidan) .
 اوو (ovav) ع.ج. اوة (ovvat) .
 اوور (avovr) ا.ع. باد صبا .
 اوووک (ovavuk) ا.ب. یک نوع
 صفتی که از شبانکرة شیراز آوردند و بنامی
 صغیر المیتا گویند .
 اووی (avaveyy) ا.ع. - مادی و
 فرق الماده . و خارق عادت .
 اووه (avha) و (avbe) و (avho) و (avveh)
 و (avveh) و (avvah) و آوه (āho) و (āhe)

و او (āhen) (avve) و آو
 (āv) و (āven) و آووه (avovh)
 و آوه (avvah) و آواته (avvatāh) و
 آواته (āvvatāh) و آویاه (avvayāh)
 و آویاه (āvrayyāh) ع. این کلمات را در
 وقت بیماری و درد و ریج و شکایت گویند .
 اووه (avh) م . ع . آوه و آوه (ازباب نصر):
 آه گمت .
 اوهاط (avhāt) ا.ع. - خصم بها .
 اوهاق (avhāq) ع.ج. رمق (vahaq) .
 اوهام (avhām) ع.ج. دم (vahām) .
 اوهام (ovhām) ا.ب. - مآخوذ از نازی -
 اندیشه و گمان و خیال و خیالات و قیاس
 و پندار و شیهه .
 اوهد (avhad) ا.ع. روز دوشنبه . اراهد
 ج (āvahed) .
 اوهد (avhod) ع.ج. وعد (vabd) .
 اوهز (avhaz) ا.ع. - بیکو رفتار .
 اوهیه (avheyat) ع.ج. رمی (vaby) .
 اوهیه (avheyat) ا.ع. - هوا و هوای
 میان اعلای کوه تا فرازگاه وادی .
 اوی (oveyy) و (eveyy) م . ع .
 اوی او و اوی یاد اویاً . مر. اراء را .
 اوی (oveyy) ع . ج آو (āven) و
 طیر اوی: پرندگان فراهم آمده از هر جای .
 اوی (uy) پ . کلمه اشاره و ضمیر
 یعنی او .
 اویا (ovyā) ا.ص. - تبیل و شخص تبیل
 و کامل .
 اویان (ovyān) ا.ب. کوره و جبل . و ماه
 وسط پاییز .
 اویان (uyān) ب . ج اویه (uyeh) .
 اوویه (aveyyāh) ع . ع . یعنی اویه
 (avba) .
 اویة (aveyyat) م . ع . اوی له اویة

<p>اهتار (ehtār) ع.ج. هتر (hetr) .</p> <p>اهتاز (ehtāz) م.ع. خرف شدن از پری</p> <p>یق اهتر اهتار (رسولاً) راهتر اهتار آ (مجهولاً) و اهتر (مجهولاً) ایضاً اولع بالقول فی النبی .</p> <p>اهتام (ehtām) م.ع. شکستن دندان از ین یا مقدم دندان .</p> <p>اهتباب (ehtebāb) م.ع. تیز شدن و پاک کردن تکه وقت گشتی و بریدن .</p> <p>اهتباد (ehtebād) م.ع. حنظل چیدن و شکستن آن و دانه برآوردن از آن و خیساییدن آنرا در آب تا تلخی وی بیرون رود .</p> <p>اهتباذ (ehtebāz) م.ع. شتابی کردن در رفتن و در پریدن .</p> <p>اهتبار (ehtebār) م.ع. بی گورشت گردیدن شتر و بریدن یق اهتبره بالسیف ای ظمه .</p> <p>اهتباش (ehtebāc) م.ع. فرام آمدن و رسیدن چیزی را یق اهتباش منه عطاء ای اسابه .</p> <p>اهتیاص (ehtebās) م.ع. شادمان شدن و شتاب رفتن و میالقه نمودن در خریدن .</p> <p>اهتبال (ehtebāl) م.ع. حیلت کردن و دروغ بسیار گفتن و شکار جستن و گم کردن فرزند را یق اهتبل علی ولده و در زیدین یق اهتبل لاهله . و غیبت شمردن یق اهتبل هبلک علی الامر بیعت الامر ای علیک بشأنک : لازم بگیر در سگی حال خود را .</p> <p>اهتباش (ehtetāc) م.ع. براز زودیده شدن سگ بخصوص بر سگ دیگر و یا یکی از سیاح .</p> <p>اهتجاج (ehtejāj) م.ع. سینهیدن . و نماندی کردن یق اهتجاج فیها اهتجاجاً .</p>	<p>اهتجار (ehtejār) م.ع. از دم جدا شدن .</p> <p>اهتجاس (ehtejās) م.ع. برگردیدن .</p> <p>اهتجال (ehtejāl) م.ع. نوریوت آوردن چیزی را .</p> <p>اهتجام (ehtejām) م.ع. همه شیر سرپتان دوشیدن .</p> <p>اهتجان (ehtejān) م.ع. دختر نازیده را گانیدن .</p> <p>اهتداء (ehtedā) م.ع. راه راست یافتن یق هولا بهتدی الطریق . و بشوهر فرستادن عروس وا . و پیش و دوشدن و سبقت گرفتن یق اهتدی اهرس الخیل ای سارنی او انلها .</p> <p>اهتذاء (ehtezāz) م.ع. سبک بریدن و شتاب خواندن مکتوب وا .</p> <p>اهتر اش (ehterāc) م.ع. برآغالیبده شدن .</p> <p>اهتر اع (ehterū) م.ع. شکستن چویرا .</p> <p>اهتز از (ehtezāz) م.ع. جنبیدن . و جنبیدن شتر بآواز جدا . و درخشیدن ستاره بوقت فرو شدن . و شادمانی کردن الحدیث:</p> <p>اهتز عرش الرحمن لموت سعدین معاذ ای ارتاح بروحه و استیشر لسکرانه علی ریسه و قبل فرح اهل العرش بیهوه . و بایدن گیاه .</p> <p>اهتز از (ehtezāz) ا.ب. آواز و فریاد مرکب .</p> <p>اهتر اع (ehtezā) م.ع. شتافتن و جنبیدن شمشیر و جز آن .</p> <p>اهترام (ehtezām) م.ع. رفتن اسب چنانکه شنیده شود آواز تک آن و شکافتن و واگردیدن ابر و شنیده شدن آواز تک اسب . و گلور بریدن و شتابی کردن در آن المل: اهتراموا ذیحکم ای بادروا الی ذبها قبل مرالها . و شتافتن یق اهترام الیه .</p>
<p>اهتعال (ehtecāl) م.ع. سوار شدن برستور بی دستوری مالکتن .</p> <p>اهتعام (ehtecām) م.ع. بیعت کف دست نوشیدن و دوشیدن همه شیر پستان را و خوار گردیدن یق اهتشم نفسی له ای امتصتها له .</p> <p>اهتصار (ehtesār) م.ع. پیچیدن و شکستن و پیچیده و شکسته شدن یق اهتصره فاهتصر و خوشه خرما بر شاخش نهادن و برابر و راست کردن آنرا .</p> <p>اهتضاب (ehtezāb) م.ع. بسختن در آمدن .</p> <p>اهتضاض (ehtezāz) م.ع. کوفتن و شکستن و اهتضضت نفسی لقلان: مقرر شمردم نفس خود را جهت قلان .</p> <p>اهتضام (ehtezām) م.ع. ستم کردن و خشم گرفتن بر کسی و از حق کسی چیزی باز شکستن .</p> <p>اهتضاف (ehtezāf) م.ع. درخشیدن سرباب .</p> <p>اهتضاف (ehtezāf) م.ع. درخش سرباب و آواز نرم که در گوش خورد .</p> <p>اهتقاع (ehteqā) م.ع. بند کردن و باز داشتن یق اهتقع فلاناً عرق سوء ای اقصه عن بلوغ الفرف و التیر و خوبانیدن گشن ماده شتر را و باز آمدن تب بقدر یک روز و باز گردیدن هر چیزی و برگشتن رنگ یق اهتقع لونه (مجهولاً) .</p> <p>اهتکاع (ehtekā) م.ع. ناشکیبائی کردن و فروتنی نمودن و باز داشتن و بستن کردن یق اهتکع فلاناً ای اتمنه .</p> <p>اهتلاس (ehtelās) م.ع. اهتله اهتلاسا: بیروء آنرا و نیز اهتلاس بی برداشتن .</p> <p>اهتلاک (ehtelāk) م.ع. در توله آنگدن خود را یق اهتلاک اقطاة خوی</p>	

البازی ای رمت بنفسها فی المهاک .

اهتلال (ehtelâl) م.ع. دوخیدنابر و

روی بق اهتل السحاب والوجه و نیز

اهتلال آتکار کردن دندان بخنده .

اهتلام (ehtelâm) م.ع. بردن بق

اهتلم به اهتلاماً: بردن آنرا .

اهتم (ahlam) م.ع. مرد دندان پیشین

شکسته . و لقب ستان بق خالد .

اهتماج (ehtemâj) م.ع. سست شدن

از گرمی و جزآن . و پژمرده و خشک گردیدن

روی بق اهتماج وجهه .

اهتمار (ehtemâr) م.ع. برقرار آمدن

اسب و نیز رفتن آن بق اهتمر القرس .

اهتماش (ehtemâc) م.ع. آینه شدن

و آمدن و شدن . و پیش و پس رفتن مردم

بق اهتمشواى اختلطوا و اقبلوا و ادبروا

و اهتشتت الدابة: جنبید و زم رفتن آن

ستود و کذا اهتمش الجراد .

اهتماص (ehtemâs) م.ع. برشتن

برکی و کشتن آن بق اهتمصه اهتماصاً .

اهتماط (ehtemât) م.ع. آب شدن

بسم بق اهتمط الماء و نقیمه گفتن کسی

را و دشنام دادن بق اهتمط عرضه .

اهتماع (elitemâ) م.ع. تغییر رنگ

داده شدن بق اهتمع لونه (بجهرلا) .

اهتمام (ehtemâm) م.ع. اندوه مند

شدن و غم خوارگی کردن بق اهتم به بامرہ .

اهتمام (ehtemâm) ا.پ. مأخوذ از

تازی: کوشش و سعی و جهد و کوشش فراوان

و برگشتگی همت . و غم خوارگی . و نظارت

و سرکاری و مباشرت . و توجه و تدبیر و

عاطفت . و اهتمام داشتن: سعی داشتن

و کوشش داشتن و همت برگشتن و اهتمام

کردن: سعی کردن و کوشش نمودن و توجه

کردن و سرکاری نمودن و تدبیر کردن و نگهبانی

کردن و غم خواری کردن .

اهتمامات (ehtemâmat) ا.پ.

مأخوذ از تازی: اهتمامها و کوششها و سعیها .

اهتمام بندی (ehtemâm-bandi)

ا.پ. دو عوارض مردم هند حسیا یک تعیین

میکند اسمی زمیندار ها را در ولایت .

اهتناء (elitenâ) م.ع. نیکو بیمار کردن

شتران را بق اهتناء ماله .

اهتوار (ehtevâr) م.ع. هلاک گشتن

و نیست شدن .

اهتیاب (ehtiyâb) م.ع. ترسیدن .

اهتیاج (ehtiyâj) م.ع. برانگیخته شدن

بق اهتاج الشیء .

اهتیاض (ehtiyâz) م.ع. باز شکستن

استخوان بحد گرفتگی و جوش خوردن بق

اهتاض العظم .

اهتیاف (ehtiyâf) م.ع. نشسته شدن .

اهتیال (ehtiyâl) م.ع. ترسیدن .

اهتیام (elhtiyâm) م.ع. فریب دادن و

حیله کردن بق لایهتام لقسه: فریب نمیدهد

و حیله نمیکند با نفس خود .

اهتباء (ehjâb) م.ع. باز داشتن شتر را

بجرا بق اهتباء الابل و اهتباء جوعه:

بردگسنگی آنرا و اهتباء حقه: ادا کردنی

ادوار و اهتباء فلاناً الشیء: خوراندن فلان

آن چیز را .

اهتجاد (ehjâd) م.ع. شب خفتن . و

خوراباندن . و خفته یافتن کسی را . و بر زمین

انداختن شتر پیش کردن خود را .

اهتجار (ahjâr) م.ع. ج مهر (hajr) .

اهتجار (ehjâr) م.ع. آهجره

اهتجار آ: گذاشتن آنرا و ترک کرد و

اهتجرت النخلة: بزرگ و ستبر گردیدن آن

خرمابن و اهتجرت الجارية: نیکو جوان

گردیدن آن دخترک و اهتجرت الناقة با

نشاط شد آن ماده شتر و اهتجر الرجل

فی منطقه: زشت گفت آنمرد و اهتجر به:

فوس کرد و استهزا نمود و اهتجر فلان:

به گرمای نیم روز در آمد فلان و در هجر

رفت .

اهتجاج (ehjâ) م.ع. تکبیر دادن

گرسنگرا بق اهتجع جوعه . و خوراباندن

بق اهتجع اهتجاً .

اهتجال (ahjâl) م.ع. ج مهمل (hajl) .

اهتجال (ehjâl) م.ع. مهمل و

بی ساربان گذاشتن شتر را . و فراخ کردن

چیزی را . و ضایع نمودن مال را .

اهتجام (ahjâm) م.ع. ج همیم (hajm)

و (hajam) .

اهتجام (ehjâm) م.ع. برآمدن برکی

یا برجیزی بناگاه . و باز گرداندن شتر را

بسوی مراح . و دور کردن و سست نمودن

بیماری را بق اهتجم الاله المرض عنه .

و دور کردن چیزی را .

اهتجان (ehjân) م.ع. خداوند شتران

گزیده شدن . و باردار کردن گشن ناقه بنت

لیون را .

اهتجر (ahjar) ص.ع. دوازتر و ستر

تر و گرمای تریق هذا اهتجر منه .

اهتجر (ahjar) م.ع. موضعی در بین

جای باش پادشاهان حمیر .

اهتجر (ahjar) م.ع. نام موضعی که جای

باش ملوک حمیر بود و اهتجر (ahjar)

نیز گویند .

اهتجوة (ohjovvat) م.ع. آنچه بدان

مهر کنند از شعر و جز آن .

اهتجورة (ohjurat) م.ع. خوی و

عادت و حال .

اهتجیة (ahjeyyat) م.ع. اهجرة

(ohjovvat) و آنچه بدان مهر کنند از شعر

و جز آن .

اهجيج (ehji) ا.ع. وادی مناك .
اهجیراء (ehjirā) و **اهجیری** (ehjirā) ا.ع. اھجورہ کہ خوبی و عادت و حال باشد .
اهجیری (ehjirā) م .ع . پریشان گفتن و درآمدن درھذیان بق **هجر فی نومہ** او مرصہ **هجر آدھجیری و اھجیری** .
اھد (ahadd) ا.ع. بد دل ترسندہ .
اھدا (ahda) ص.ع . کوز پشت و دوش کہ اعلایش بر آماسیدہ و فرومفتہ باشد .
اھدء (ehdā) ا.ب. - مأخوذ از نازی - فرسادی ہدیہ و تحفہ .
اھدءاء (ehdā) م .ع . چون مہموز باشد آرام دامن و قولہم **لا اھدءء اللہ** یعنی دور نگرداند خدای رنج او را . دست زدن بر کودک تا خواب شود . و کوز پشت گردانیدن پری کسی را . و آماسیدہ دوش گردانیدن . و چون یاتی بود ہدیہ فرستادن و دادن بق **اھدی لہ و الیہ** . و فرستادن بیوک را بخانہ شوی .
اھداب (ahdāb) ع.ج.ع **ھدب** (hadab) و ج **ھدب** (hodab) و (hodob) .
اھداب (ehdāb) م .ع . دراز گردیدن و فرومفتہ شاخ گردیدن درخت .
اھدءان (ehdād) م .ع . قوی و توانا شدن .
اھدار (ehdār) م .ع . راہگان و بیاب گردانیدن خون را .
اھداف (ahdāf) ع.ج.ع **ھدف** (hadaf) .
اھداف (ehdāf) م .ع . **اھدفی** **للخمسین اھدافاً** : بہ پنجہا نزدیک گردید و **اھدفی علیہ** : پناہ برد بوی و **اھدفی لہ الشئی** : منتظ گردید آنچه سہتہ وی و

اھدفی منہ : نزدیک وی رسید و یا استناد و یا استقبال نمود و **اھدفی الثقل** : کلان - برین گردید چنانکہ ہدف ما نباشد .
اھدام (ahdām) ع.ج.ع **ھدم** (hedm) .
اھدام (ehdām) م .ع . سخت آزمند گشتن گردیدن مادہ شتر بق **اھدمت الناقۃ** .
اھدان (ehdān) م .ع . لاغر گردانیدن اسبان را بق **اھدن الخیل و اھدن افرس** : پنهان کردن آن اسب تک خود را و آشکار نکردن آنرا .
اھدب (ahdab) ص.ع . **رجل اھدب** : مرد بسیار مژہ و دراز مژہ و **شجر اھدب** : درخت فرومفتہ شاخ .
اھدر (ahdar) ص.ع. **جوف اھدر** : شکم آماسیدہ .
اھدل (ahdal) ص.ع. **بعیر اھدل** : شتر آراگان لعل و مشرف **اھدل** : لعل آراگان .
اھدی (ahdā) ص.ع . بہترین ہادی و رہنما .
اھدیدار (ehdidār) م .ع . پیوستہ ریختن شدن باوان .
اھذء (ehzā) م .ع . نیک پختن گوشت را چنانکہ سخنگی نماند بق **اھذیت اللحم اھذء** .
اھذاب (ehzāb) م .ع . شامی کردن در دویدن و پریدن و در سخن . و شتاب باریدن ابر .
اھذار (ehzār) م .ع . بسیار بیوہ گفتن .
اھر (ahr) (ahar) ا.ب. شہر سہاگم ندین ولایت قرچہ داغ آذربایجان . ورود خانہ ای کہ از آن ولایت میگذرد و گویسند خواجه شمس الدین محمد جوینی را در لب این رود بقتل آورده اند . و درخت زبان گنچک .
اھر (ahar) ع.ج.ع **اھرۃ** (aharat) .

اھراء (ahrā) ع.ج.ع **ھری** (horeyā) .
اھراء (ehra) م .ع . سخت گردیدن سرما بر کسی چندان کہ بیلاکت نزدیک گرداند یا بکشد آنرا . و نیک پختن گوشت را و **اھرا نا اھراء** : داخل شدیم در سردی و این کلام را در شب گویند و یا در وزیدن باد در گمائی تابستان و **اھرا فلاناً** : کشت فلان را و **اھرا الکلام** : سخن بسیار و بیوہ گفت .
اھراب (ehrab) م .ع . سخت درافتادن درکاری و مستغرق شدن در آن . و پیکوش رفتن ترسان و گریزان . و بردن باد خاك را . و مضطر کردن کسی را بسوی گریز .
اھرات (aharāt) ع.ج.ع **اھرۃ** (aharat) .
اھراج (ehraj) م .ع . بسیار راندن شتر را در نیروز چندانکہ سرگتہ گردد .
اھرار (ehrar) م .ع . بہ بانگہ در آوردن سرماگ و جز آن وال الثل : **ھر اھر ذاناب** و این مثل را در وقت پیدا شدن علامات و مغائل شر و فساد گویند **لما سمع قائلہ ھریر الکلب اشفق من طارق شر فقال تعظیما للمال عند قسہ** و مستمہ ای ما اھر ذاناب الا شر و لہذا حسن الابدان بالکثرہ . و نیز اھرار بر آب خواندن و یا آوردن گویند را .
اھراط (ahrāt) ع.ج.ع **ھراط** (hert) .
اھراع (ehra) م .ع . لرزیدن از خشم و ضعف و ترس و تب بق **اھراع الرجل** (سجھولاً) . و شتابنن و راست کردن نیزہ بسوی کسی و گفتن بدن .
اھراف (ehraf) م .ع . خداوند مال بالیدہ شدن . و زود رسانیدن خرما بق بر خود را .
اھراق (ehraq) م .ع . ریختن آب و خون و جز آن .
اھر ام (ahrām) ع.ج.ع **ھرم** (hamm) .

که تشبیه آن هرمان (haramān) باشد. مدرم را .

اهرام (ehram) پیروکلانسال گردیدن. **اهرامن** (ahrāman) ا. ب. واهنامی بدیها و شیطان و دیو .

اهران (ahrān) ا. ب. تیشه درودگری . و تبر .

اهرة (aharat) ا. ب. حال نیکو و میأت. و متاع خانه امر و اهت ج .

اهرت (ahret) ص. ب. اسداهت: شیر فراخ دهن .

اهرد (ahrad) ص. ب. **اهردالشدق**: فراخ کنج دمان .

اهرستان (ahrestān) ا. ب. نام ولایتی نزدیک پرد .

اهرشقاق (ehrecfāl) م. ب. اندک اندک آشامیدن .

اهرم (ahram) ا. ب. چیزی که هریه و ابدان گویند و دیگر هریه را بدان برهم زنند و دسته هاون .

اهرم (ahrom) ا. ب. پیگانی که ایزاری است نوعاً از آهن و مخصوص به بلند کردن

انقال واحمال و در جز انقال فواید یشماری از استعمال اهرم حاصل میشود و خیلی از

ماشینهای ساده و همه کلیدها و مقراض و کلبنین و مقاش و تراز و قنات و بعضی از

ماشینهای مختلط همه از اقسام اهرم میباشد و چرخ بدن حیوانی نیست مگر ترکیبی از اهرم

های مختلف و ارشمیدس حکیم یونانی اول کسی است که بطریق علمی تعیین قواعد توانائی

اهرم را نمود و میگویند يك وقتی چنین گفته بود اگر نقطه اتکائی پیدا میکردم زمین را با

اهرم بلند می نمودم و از این کلام حکیم استعاره ذیل را دانشمندان فرنگ اخذ کرده و

گفته اند فی طباعت امری است که میتوان با

آن عالم را برداشته و بلند کرد .

اهرماع (ehremmā) م. ب. ع . شنباین کردن . و سبک شدن . و ستیبدن دو سخزو

بسیار گفتن بق **اهرمع فی منطقه** . و بدروغ گریستن بر کسی بق **اهرمع علیه**

اذا تباکی . و وروان شدن آب و اشک. **اهرمن** (ahraman) و (ahreman)

! . ب . آهرمن و واهنامی بدیها و شیطان و دیو در مقابل ارمزد (ormozd) .

اهرمن خوی (ahraman-xuy) ص . ب . کبکه دارای خوی شیطانى باشد .

اهرن (ahran) ا. ب. آهرمن و شیطان و جن و دیو . و برادر زن گشتاب .

اهرون (ahrūn) ا . ب . نام طیبین یهودی .

اهریاق (ehriāq) م. ب. معنی اهراق است که ریختن آب و خون و جزآن باشد .

اهریمن (ahrīman) و **اه. یمه** (ahrimel) ا. ب. آهرمن

اهزاء (ehzā) م. ب. ع . برهما کشتن شتر را و در آمدن در شدت سرما و شتافتن بق

اهزات به ناقه ای اسرعت . **اهزاج** (ehzāj) م . ب . ع . در بحر هزج شمر گشتن .

اهزاق (ehzāq) م. ب. ع . بسیار خندیدن بق **اهزق فی الضحك** .

اهزال (ehzāl) م . ب . یهوده کار یافتن کسی را . و خداوند شتران لاغر گردیدن .

و بند کردن مال خود را از سخزو تنگی . **اهزاع** (ahza) ا . ب . ع . پسین تیر که در

کیش ماند خواه خوب باشد یابد و یا بهترین تیرها باشد که در شاداید و پیکار سخت نگاه

دارند و با پست ترین تیرها بود و **ماقی الداو**

اهزع: دسرای کسی نیست و **ماله اهزع** ای شیء .

اهزون (ahzun) م. ب. پ. این ساعت و این زمان و همین ساعت و اکنون .

اهزون (ahzuu) ا . ب . زن نازا و سزورن و عقیم .

اهشاء (ahcā) ا. ب. مردمان سرگسته . **اهشال** (ehcāl) م . ب . ع . هشله دادن بکسی .

اهشاء (ahsā) ا. ب. ع . مردم استوار اندام قوی و توانا .

اهشاء (ahzā) ا. ب. ع . گروههای مردم . **اهضاب** (ehzāb) م. ب. ع . بسن در آمدن و تکلم کردن .

اهضاب (ahzāb) ج. ع . جنب (hazb) و ج جنبه (hazbat) .

اهضال (ehzāl) م. ب. ع . دروان شدن ایر . و جمله آب چاه را برگرفتن دول .

اهضام (ehzām) ج. ع . همضم (hazm) و (hezam) و ج همضم (hazm) و (hazam)

اهضام قریمائی تالة که نام شهری است در چین .

اهضام (ehzām) م . ب . ع . دندان شیر افکندن شتر و در آمدن سال پنجم یا ششم

بر آوردن غیر آن و نیز دندان شیر افکندن گوسپند بق **اهضمت الابل للاجذاع** و

الاسداس جميعاً اذا ذهب **رواضها** .

اهضم (ahzam) م. ب. ع . باریک شکم و تپگاه و بهم در آمده پهاو و شکم باریک .

اهضم (ahzam) ا. ب. ع . آنکه دندان پیشین وی ستبر و گنده باشد .

اهضوبه (ohzubat) ا. ب. ع . باران سخت و بزرگ قطره و باران پیوسته و دانم. اماضبیج .

اهطاس (ahṭās) ا. ب. و زیکه شنه از مردم بازار یاداش پاسانی و نگامانی می

خواهد . و شنه بازار . بر. احداث .

اهطاع (ehi'ā) م. ع. و است دواز
کردن گردن . و سر فرود آوردن . و تسبیح
دیدن .

اهفاء (ahfā') ا.ع. مردم گول بی خرد
اهقاء (ehiqā') م. ع. تپاه گردانیدن دل
کسی را .

اهک (ahak) ا.ب. آمک .

اهکاء (ahikā') ا.ع. سرگشکان .

اهکاک (ahikāk) ع.ج. مک (hakk) .

اهکومه (ahkumat) ا.ع. افسوس .

اهل (ahl) ا.ص.ع. شایسته و سزاوارین
هواهل لکذا - واحد جمع دوری بکسان
است - **اهل الرجل** ! عشیره و خویشانندان
مرد اهلون و آهال . و اهلات و اهلات
(ahalāt) ج. و نیز اهل زن و مرد و کودک
اجتیب که نفقه اش ذمه شخص باشد و **قولهم**
اهلا وسهلا و **مرحبا** ای آئیت قرمأ
اعلا لغریا و موصفاً سهلا و اسماً فایضا تفک
و استانس و لاسخوش . **اهل الرجل** :
کسان و خویشان مرد و **اهل الیاس** : الیابان
امر و **اهل الیت** : کسان خانه و ساکنان
آن و **اهل المذهب** : صاحب دین و ملت
و **اهل النبی** صلوات علیه و آله : ازواج
فاطمه و صهر آنحضرت که علی بن ابی طالب
علیه السلام باشد و **اهل هر فبی** : امت وی
اهل الله : اهل مکتبسه و **اهل اقرآن** :
حافظ قرآن و عامل بآن و **اهل الکتاب** :
یهودان و مسلمانان و **اهل الرده** : کسانی که
بعد از وفات آنحضرت از دین برگشته .

اهل (ahl) ا.ب. - مأخوذ از نای - مردم
و باشند و مقیم و حیال و خوشایند و رفیق
و هدم و صاحب و خداوند و خانگی و منسوب
بغناه و جز آن و منصرف و شایسته و لایق
و - سزاوار و **اهل ادراک** : با فراسات و
ذریک و **اهل الارض** : مردمان و جنیان و

اهل اسلام : مسلمانان و مردمان پارسا و
اهل رده : مردمان مرتد و ملحد و **اهل**
سنت : گروه سنی مقابل شیعه و **اهل الله** :
بندگان خوب خدا و متدین و پارسا و **اهل**
ذمه : مردمان ذمی از یهود و نصاری و مجوس
و **اهل باطن** : مردم مقدس روحانی و **اهل**
بصیرت : ذریک و با فراسات و دوراندیش و
اهل بقی : بدرکار و ظالم و جفاکار و
اهل بهشت : خجسته و فرخنده و ساکن
در بهشت و **اهل یت** : مردم خانه و حضرت
علی بن ابی طالب و فاطمه و فرزندان آن و
اهل پرهیز : پرهیزگار و زاهد و **اهل**
تصوف : گوشه نشین و صوفی و **اهل تعدی** :
بی داد و شکر و **اهل تفسیر** : مجتهد در
علم الهی و مفسر کتب مقدسه و **اهل تقوی**
پارسا و خدا ترس و **اهل تواضع** : فروتن
و **اهل جماعت** : جز . داخل دو جمهور و
اهل جنت : ساکنین در بهشت و **اهل**
جهنم : دوزخ و **اهل حال** : بواقف و چگونگی
چیزها و موافق و **اهل حجاب** : پرده دار
و باجبا و **اهل حرفت** : و **بأهل صحت** :
پیشه ور و صنعت گار و **اهل حق و یقین** :
خردمند و پارسا و **اهل حکمت** : حکیم و
دانای حکمت و **اهل خانه** : مردم خانه و
اهل خیرت : واقف بر کار و آگاه و نکته
دان و **اهل دانش** : دانشمند و **اهل**
درون : خواص و محرم اسرار و **اهل**
دکان : دکان دار و **اهل دل** : دلدار و پیاده
و زنده دل و جوانمرد صوفی و موافق و **اهل دنیا** :
دنیا پرست و **اهل دیوان** : نوکرهای دولت
و وزرای دولت و **اهل ذکر** : واقف و آگاه
بر اذکار و اوراد و **اهل ذوق** : خوشگذران و
عیاش و **اهل روزگار** : مردم این جهان
و **اهل زمین** : مردم زمین و **اهل زهد**
و رع : پارسا و خدا پرست و **اهل سخاوت** :

جوانمرد صوفی . و **اهل سیاحت** : مسافر
اهل شرع : شارع و مجتهد و تقیه و **اهل**
شرف : مردمان سرافراز و نجیب و بلند
رتبه و **اهل شقاق** : فتنه انگیز و مخالف و
اهل شوکت : خداوندان قوت و قدرت و
اهل صفا : صاف دل و عیاش و **اهل صورت** :
کسانی که صورت ظاهر هر چیزی را میگردند و
غور رسی نمیکنند و **اهل ضلال** : ملحد و
کافر و **اهل طاعت** : متدین و مطیع اوامر
خدا و **اهل ظاهر** : کسانی که تکیه بر ظاهر میدارند
میباشند و ریا کار و **اهل علم** : علما و **اهل**
عیال : پدر و خداوند خانه و **اهل غدر** :
غدار و مکار و **اهل فراشی** : دوسترفاذه
و **اهل فساد** : منسود **اهل قبور** : مردگان
و **اهل قریه** : دهاتیان و **اهل قلم** : کاتب
و منشی و **اهل کار** : کارکن و صانع و **اهل**
کتاب : یهود و نصاری و **اهل کرم** : جوانمرد
صوفی و **اهل کلام** : فصیح و سخن دان و
اهل کین : دشمن و **اهل محشر** : مردم روز
رستخیز و **اهل مدو** : نازیبان شهر نشین و **اهل**
مذهب : دین دار و **اهل نشست** : گوشه نشینان
و درویشان تارک دنیا و **اهل نعيم** : بهشتیان
و **اهل نفاق** : منافق و اول **اهل نفس** : نفس پرست
و **اهل بر** : نازیبان چادر نشین و **اهل**
وقوف : کار آژموده و باوقوف و **اهل**
هنر : باهنر و هنر دار و باوقوف .

اهل (ahal) م. ع. - **اهل به اهلا** (از
باب سماع) . انس گرفت به او .

اهل (ahel) ص.ع. - **اهل و متمزل اهل** :
جای باکسان .

اهلا (ahlan) م.ف.ب. - **مأخوذ از نازی**
خوش آید و هم چنین **اهلا و مرحبا** .

اهلاب (ehlāb) م.ع. - **ب** : بی در بی آوردن
اسب رفتار را .

اهلات (ahlāt) و (ahalāt) ع.ج.

اهل (ahl)

اهلاج (ehlāj) م.ع. بنهان کردن .
 اهلاس (ehlās) م.ع. ست خندیدن
 و بنهان کردن سخن را و نهان راز گفتن یق
 اهلس الله حدیثاً .

اهلاك (ehlāk) م.ع. میرانیدن و هلاک
 کردن . و فروختن مال و رخت را .

اهلال (ehlāl) م.ع. بر آمدن ماه نو یق
 اهل الهلال (اهل ماه) (مهولا) و لا تفل
 اهل الشهر ای ظهر حلاله و يقال آیته
 فی اهلال الشهر . و گریستن کودک
 بآراز و بسوی حلال نگاه کردن . و کشتن
 بشمشیر کسی را . و بریدن بآن یق اهل
 السیف فلان . و بسوی کام برداشتن نشنه
 زبان را ناآب دهن گردآید . و هلال ماه دیدن
 و ماه نودیدن . و برداشتن نلیه گوی و جزآن
 آواز را یق اهل المعتمر و منه قوله تالی
 و ما اهل بقر الله به ای تودی علیه بنیر اسم افه .

اهلام (ehlām) م.ع. هلم (ahlomna)
 گفتن کسی را .

اهلب (ahlāb) ا.ص.ع. مرد بسیار موی
 و اسب انبوه دنب و یال و دنب بریده یادنب
 بی موی و دنب بسیار موی از اعداد است . و
 سال بسیار باران باغراخی .

اهلوب (ahlub) ا.ب. ب. لغت زند
 و بازند بهشت و آسمان .

اهلة (ahlāt) ا.ع. کسان و کسانسرای
 و جای زوجه .

اهلة (ahelat) ا.ع. مال یق انهم
 لاهل اهلة ای اهل مال .

اهلة (ahelat) ع.ج. حلال .

اهلك الله للخیر (ahlakallāho)
 (ahlaxayr) ع. کلمه ایست که در تحسین گویند یعنی
 خداوند ترا شایسته و سزاوار نیکنوی گرداناد .

اهلوب (ahlub) ا.ع. حال و گونه و

فن اهالیب ج. و نام اسب .

اهلول (ohlul) ا.ع. ناجیز و باطل .
 اهلون (ahluna) ع.ج. اهل (ahl)
 اهلی (ahli) م.ص.پ. مأخوذ از تازی .
 الفتح گرفته و انس گرفته و خانگی و مانوس
 هند وحشی .

اهلی (ahlī) م.ص.ع. هر دایه ای که بمنزل الفتح
 گرفته باشد هر درختی که در سینه ها و خانه ها نشاند .
 اهلیت (ahlīyyat) ا.ب.پ. مأخوذ از تازی .
 شایستگی و لیاقت و قابلیت و سزاواری و
 استحقاق . و اهلیت داشتن : شایستگی
 داشتن و شایسته بودن و سزاوار بودن و قابل
 بودن و قابلیت داشتن .

اهلیلیج (ehlīlej) ا.ع. . مأخوذ از
 هلیه فارسی و بسمی آن .

اهلیلیجات (ehlīlējāt) ع.ج. علیج .
 (ehlīlej) .

اهلیلیجی (ehlīlējīy) م.ص.ع. شکل
 علیج و هر چیزی که مانند هلیه باشد .

اهلییه (ahlīyye) ا.ب.پ. . مأخوذ از تازی . زوجه .
 اهم (aham) م.ص.ع. مهم تر و لازم تر
 و ضرور تر .

اهم (aham) و (ahamm) ا.ص.ب.
 مأخوذ از تازی . مهم تر و ضرور تر . و اهم
 امور : لازمترین کارها و اهم کار : کار لازم .
 اهماء (ahmā) ع.ج. هم (hem) .
 اهماء (ehmā) م.ع. جامه دیدن و کهنه
 گردانیدن .

اهمات (ehlāmāt) م.ع. بنهان داشتن سخن
 و خنده را .

اهمجاج (ehlāmāj) م.ع. بنهان داشتن یق
 اهمیجه اهمجاجاً و همیج ائقرس : کوشید
 آن اسب در رفتار .

اهماد (ehlāmād) م.ع. ا. احمد بالمکان :
 اقامت نمود در آن جای . و اهمد فی السیر :

شتاب کرد در رفتن . و اهمد القوم فی
 الطعام : رانده شد آن قوم برای طعام .
 و اهمدت الریح : ایستاد باد . و اهمد
 غضب فلان : فروشاند خشم فلان را .
 و اهمد فلان : ساکت شد فلان بر چیزی
 که کراهت داشت .

اهمار (ehlmar) م.ع. سخت بر زمین
 زدن اسب سم را .

اهمال (ehlmal) م.ع.پ. بخود فرو گذاشتن
 چیزی و گذاشتن چیزی را باستعمال ناداشتن
 آن را .

اهمال (ehlmal) ا.ب.پ. . مأخوذ از تازی .
 غفلت و تهاون و تغافل و بی پروائی و فروگذار
 و فرو گذاشتن برستی و تکامل و درنگی .
 و اهمال کار : کسی که در کارها درنگی کند
 و تکامل ورزد و از بی کار نرود .

اهمالا (ehlmalāna) (ehlmalāneh)
 م.ص.پ. . مأخوذ از تازی .
 غفالت و بطور اهمال .

اهمام (ahmām) ع.ج. هم (hem) .
 اهمام (ehlāmām) م.ع. اندوه گین گردانیدن
 و بی آرام کردن کسی را . و سخت پیشندن .

اهمر (ahmar) ا.ب. شغال .
 اهمكك (ehmekkāk) م.ع. بر خشم
 شدن .

اهمه (ahame) ا.ب. پاره و قطعه و حه
 و بهره . و ناتمام و ناقص .

اهمیت (ahammiyyat) ا.ب.پ. . مأخوذ از
 تازی . لزوم و حاجت و وجوب و احتیاج و
 فرور . و کار با اهمیت : کار با لزوم و کار
 لازم و کار واجب . و کاری اهمیت :
 کار بدون لزوم و کار بدون احتیاج و اهمیت
 داشتن : لزوم داشتن و واجب بودن و ضروری
 بردن .

اهمیکاک (ehlmičkāk) م.ع. اهمكك و

اهوس ای الناس یا کلون الیات الزمان
و الزمان یا کلهم بالموت .

اهووة (ahveat) ع.ج.مراع (hová) .

اهول (ahval) ص.ع. باهول ترو سناک تر
یق ما اهل : چه هولناک است .

اهول (ohul) م.ع. اهل اهولا
(از باب: ضر و ضرب) : زن خواست و با اهل شد .

وهلت بالرجل : آرام یاقتم و بی زیمان
شدم به آنرد . **واهل بالمکان** (مجهول) :
باهل خویش آدان گردید آن جای .

اهوم (ahvam) ا.ع. بزرگ سر .

اهون (ahun) ا.ب. آهن و رخنه کوه
و غار و کان و معدن و هرجای زیر زمینی و
سوراخی که در دیوار کنت خصوصاً برای نفی
کندت .

اهون (ahvan) ا.ص.ع. آسان و نرم
یق هوا هون علیه . و نام روز دوشنبه .
و نام مردی .

اهونا (ahvenā) ع.ج.مین (havyen) .

اهون بر (ahun-bar) و (ahun-bor)
ا.ب. نقاب و معدن بی و چاهخوی .

اهوی (ahvā) ص.ع. دوست تر یق
هذا اهوی الی . **واهوی و سوقه**
اهوی و دارة اهوی سه موضع را
گوییست .

اهویة (ahiveyat) ع.ج.مرا (havā) .

اهویة (ahveyyat) ا.ع. یانه آسمان
و زمین و مناک و جای بسیار بست .

اهویان (ahveynān) م.ع .

اهوات المفازة اهویاناً : بست
و هموار و گشاده گردید آن دشت .

اهی (ahy) م.ع. **اهی اهیآ** . (از
باب ضرب) : خندید بتهنیه .

اهیاج (ehyāj) م.ع. **اهیج الارض**
اهیاجاً : خشک گیاه و یا زرد گیاه یانک

اهوآ (ahvā) ع.ج.موی (havā) .

اهوآ (ehvā) م.ع . **اهوآ الشی**
اهوآ : اتناد آنجیز و اهوآ له بالسیف :
فرود آورد شمشیر را بروی و نیز **اهوآ** :
دراد و بلند شدن دست بسوی چیزی . و
اشاره کردن دست .

اهوار (ahvār) ص.پ . حیران و
واله و شیفته .

اهوار (ahvār) ع.ج.مرد (havr) .
اهواز (ahvāz) ا.ب. یکی از ایالات

ایران که در جنوب شرقی این مملکت واقع
شده و خوزستان و هوز مشیر نیز گویند .
و این ایالت دارای نه ولایت است بدین
تفصیل : ایذج (eyzaj) و شوشت (cuclar)
و گند شاپور (جند شاپور) و رام هرمز و
شوش و سرق (sorraq) و عسکر مکرم و سناذر
و نهر تیری .

اهوال (ahvāl) ع.ج.مرد (hav) .

اهواند (ahvānd) و **اهوانه** (ahvāneh)
ا.ب. نام نخستین روز از خسته مترقه .

اهوج (ahvoj) ص.ع. کسی که دارای
هوج باشد یعنی درازی با اندکی گولی و
شتاب زدگی داشته باشد .

اهود (ahvad) ا.ع. روز دوشنبه . و
نام قبیله ای از نازیان .

اهور (ahvar) ا.ع. مشوق و مطلوب .

اهورا (ahurā) ا.ب. بلند اوستا
و جود مطلق هستی بخش و **اهورآمزد** :
هستی بخش بی همتا و خلاق عالم را گویند .
اهوز (ahvez) ا.ب. تیراندازی توانا
که در عهد نوشیروان بوده و با سیف ذوالزین
همراه شده و پادشاه جیسه را کشته و ملکش
را متصرف گردید .

اهوس (ahvas) ص.ع. نیک خورنده
قولم الناس هوسی و الزمان

پر خشم شدن .

اهنآ (ehnā) م.ع. طعام خوش گوارد
خوړانیدن و دانن .

اهناد (ahnād) ع.ج.مند (hend) .
اهنای (ehnaī) م.ع. نرم خندیدن فوق
تیم مانند خنده فسوس کننده و آن خاص
زنان است و شتایی کردن . و آماده شدن
کردن بگریستن .

اهناق (ehnāq) م.ع. تفته کردن . و
بی آرام نمودن .

اهنامه (ahnāme) ا.ب. کروز و
خود آرائی و خود نمائی . و دولت و عشق .
و رسوائی و هر چیزی که زود فانی شود و از
دست رود و از انتفاع باز ماند و شکسته شود .

اهنان (ehnān) م.ع. گریانیدن یق
اهنهاله .

اهند (ahnod) ع.ج.مند (lend) .

اهنع (ahnā) ا.ص.ع. بست کردن و خمیده
قامت کوتاه یق **تظیم اهنع** ای فی عنفا
فصر و التوار . و آنکه بر زمین دست و راست
تواند نشست و بچپ و راست مایل باشد و
پسر زن گرامی تراد که از بنده آزاد زاده
شده باشد .

اهنو خوشی (ahnuxocvi) ا.ب. اهل
حرف و صناعت . گویند جمشید مردم را بر
چهار بخش کرد نخست را کاتوزی نام نهاد
و فرمود دو کوما و غارها جای کنند و به
پرستش پروردگار و کسب دانش روز گذرانند .
دویم نیازی که سپاه گری آموزند . سوم
نسوی که کشت و زراعت کنند . چهارم
اهنو خوشی که حرفت و صناعت آموزند .

اهنود (ahnavad) ا.ب. روز اول از
خسته مترقه .

اهنی (ahna) ص.ع. گوارا تر و
خوش گوار تر .

آن زمین را .

اهيانه (ahyāne) ا.ب. آبیانه و جمجمه و کاسه سر و حلزوم و کام و حنک و شقیقه .

اهیب (ahyab) ص.ع. مهیب تر .

اهیجته (ohayjenat) ص.ع. غلظه
اهیجته (مصرأ): کردگان نابالغ که ایشان را دختران نارسیده دهند .

اهیس (ahyas) ا.ع. مرد دلیر و شتر دلیر که از چیزی ترسد و متعجب نگردد .

اهیق (ahyaq) ا.ع. نیک فراح عیش و نیکو حال . و آب بسیار و سال فراح از عطوفه .

اهیقان (ahyaqāne) ع. تشبه اهیق ازوانی او خوبی حال و یا اکل و نکاح و یا اکل و شرب بق **انهم لقی الاهیقین** ای فی العصب و حسن الحال .

اهیف (ahyal) ص.ع. رجل **اهیف**: مرد لاغر میان . هیف (hif) ج .

اهیق (ahyaq) ا.ع. درازگردن .

اهیل (ahyal) ص.ع. رمل **اهیل**: رنگ فرو ریخته .

اهیل (ahyal) ا.ع. نام موضعی .

اهیل (ahyal) ع. مصر اهل (ahl) .

اهیم (ahyam) ص.ع. لیل **اهیم**: شب بی ستاره .

اهیمان (ahyamāne) ا.ع. به صیغه تشبیه .
توجه . و شتر سرکش .

ای (ey) پ. کلمه ندا مانند ای خدا . ای آقا . ای برادر .

ای (ay) ع. حرف ندا مانند **ای ربی** یعنی ای خدای من . و گاه برای تفسیر آید

مانند **عندی عسجد ای ذهب** . و گاه محفف ای (ayyū) باشد مانند

تنظرت نرأو السما کین ایهما
علی من الغیث استهلت مواطره .

ای (ayy) ا.ع. اسم معرب و بعضی آنرا

معنی دانسته اند و برای استنهام آید در عاقل و غیر عاقل و بعضی کدام میباشد مانند **ایهم**

اخوڪ . و **قبای حدیث بعده**
یؤمنون . و باین معنی گاه محفف آید

چنانکه در ای ذکر کردیم . و برای شرط و جزآن نحو **ایاماً تدعو فله الاسماء**

الحسنی و بمعنی الذی مانند **ایهم فی الدار اخوڪ** . و گاه دال بر معنی کمال

باشد و در این صورت صفت نکره واقع میشود نحو **مررت بر رجل ای رجل ای کامل فی**

الصفات الرجال . و اگر در معرفه باشد همیشه منصوب آید بنا بر حالت مانند **مررت**

بعبدالله ای رجل ای کامل . و بطریق حکایت و سؤال از نکره آید و در این صورت

دو اعراب و تذکیر و تأنیث و افراد و تشبیه و جمع تابع محلی عه خود خواهد بود نحو **اذا**

قیل لك مری رجل قلت ای یاقتی و هم چنین در حالت نصب آید و در حالت

جر ای و در تأنیث **ایه** و در تشبیه ایان و ایقان و **ایین** و در جمع **ایون** و **ایین**

دایات و **دایات** . و هرگاه اسمی را ندا کنند که در آن الف و لام باشد در میان آن

اسم و حرف کلمه ایها در مفرک و ایها در مؤنث در می آورند مانند **ایها الرجل** و

یا ایها المرأة و گاه برای کاف داخل کنند و در اینصورت بمعنی یسا باشد و تنوین آنرا

بشکل نون می نویسند و **کاین** می خوانند و در آن چند لغت است **کاین** بایدال همزه و

کاین و **کای** و **کاء** و **کاین** .

ای (ey) ع. حرف ایجاب بمعنی نعم و با سوگند آید مانند **ای و الله** . ای تم راقه .

ایا (ayā) پ. کلمه ندا بمعنی ای مانند ایانکست سر زلف نرک کاشغری .

ایا (ayā) ع . حرف ندای بید و گاه جهت قریب .

ایا (ayā) ا.ع. روشنی آفتاب و حسن آن . و رونق نبات و حسن آن .

ایا (ayā) ع . اسم مهم است و همة ضمائر منصوب دو متصل گردد مانند **ایاک**

و **ایاک** و **ایاکما** و **ایاکم** و **ایاکن** و **ایاه** و **ایاهاد** و **ایاهما** و **ایاهم** و

ایاهن و **ایای** و **ایانا** و معاین کلمات دارای همان معنای ضمیر میباشد .

ایاء (ayā) ا.ع. ایای که روشنی آفتاب و حسن آن و رونق سات و حسن آن باشد .

ایاء (ayā) ع.ج آیه (āyat) .

ایآب (iyāb) م.ع. **اوابه ایابآ**: کاری کرد با ارکه از آن کار شرم داشت .

و یا خشمناک گردانید وی را و یا بر سوانی او را از حاجتی که داشت برگردانید .

ایاب (iyāb) ا.ع. بازگشت .

ایاب (iyāb) م.ع. **آب اوبآ و دایابآ** و **ایابآ** و **اوبه** و **ایبه** و **مآبآ** (از باب نصر) : بازگشت . و **آیت الشمس ایابآ**

و **ایوبآ** : فرود آمد آفتاب .

ایاب (iyāb) ا.ب . مأخوذ از تازی . بازگشت و رجوع .

ایاب (ayyāb) ا.ع. سقا .

ایاب (iyāb) م .ع. **آب ایابآ** و **ایابآ** . م . ایاب .

ایاب (oyyāb) ع.ج آیب (āeb) .

ایابس (ay. bes) ع.ج ایبس (aybas) و نیز چیزی دوخت و سخت که ششیر بدان آزمانند .

ایاة (ayāt) و (eyāt) ا . روشنی آفتاب و حسن آن . و رونق نبات و حسن آن و ایاه از برای خورشید مثل هاله است از برای ماه .

ایاة (ay'at) ا.ع. شکل و هیئت .
ایآت (ay'at) ع. لفه فی میهات .
ایاد (eyād) ا . ع . پشیمان و آنچه بدان

قوت باشد . و پناه جای و پناه و حفظ و حمایت و هو فی ایادالله ای فی حرزه و ستره . و هوا . و کوهه محکم . و خاک گرداگرد حوض . و خرگاه . و پشت ریگ . و مینه و میسره لشکر . و قبیله ای از مند . و کثرت شتران .

ایادی (ayādi) ع-ج ید (yad) .
ایادیم (ayādīm) ع-ج ایامه . زمینهای سخت و بی سنگ .

ایار (ayār) ا-ج . ماه هشتم ازسالرومیان و در این ماه آفتاب در برج جوزا میآید . و نیز ایار : حساب .

ایار (ayār) ا-ج . روی .
ایار (eyār) ا-ب . - مأخوذ از یونانی - هوا و جو و اتومسفر .

ایار (nyyār) ا-ج . کوهی در شام .
ایارج (ayārej) ا-ج . - مأخوذ از ایاره فارسی . هر دارویی لطینی که جزء اعظم آن صبرباشد . **ایارجات** ا-ج .

ایارجات (ayārejāt) ع-ج ایارج (ayārej) .

ایارده (eyārede) و (ayārde) ا-ب . شرح و تفسیر کتابزندکپانذنیزگویند .

ایارگیر (ayār-gir) ا-ب . محاسب و حساب گیرنده و مستوفی .

ایاره (ayāre) ا-ب . یار . و دست برنمین که حلقهای بود از طلا و نقره و جز آن و زنان در دست و پای کنند . و دفتر حسابی که کزراهی پراکنده دیوانی را در آن توپند و اوارجه نیز گویند . و قدر و اندازه و مقدار . و دوا می مرکزین شکل حب که جزء اعظم آن صبر است .

ایاره گیر (ayāre-gir) ا-ب . محاسب و مستوفی و یازگیر .

ایاری (ayāriyy) ا-ج . بزرگ زه .
ایاز (ayūz) ا-ب . غلام سلطان محمود

غزنوی که طرف میل و مرحمت او بود . و یکی از امرای سلطان ابراهیم پور سلطانمسعود غزنوی .

ایازی (ayāzi) ا-ب . برقع سیاهی که زنان بر پشت چشم بندند .

ایاس (ayās) ا-ب . ایاز . و شهری در ارمن (arman) .

ایاس (eyās) ع-م . ایسی منه ایاساً : (از باب سمع) : نا امید شد از آن .

ایاس (eyās) ا-ع . نام چند نفر صحابی و چند نفر محدث . و نام مردی معروف در زیرکی و دانستی که قاضی صره بود و در فرات باو مثل زنتد . و ابو ایاس غسول بنی هرچه بدان دست شویند مانند خطمی و جز آن .

ایاسه (eyāsāt) ا-ع . باعث مایوس و نا امیدی .

ایاسرم (eyāsaram) ا-ب . گاه چهارم از شش گاه خلق عالم که در این گاه که مدت آن سی روز است اشجار خلق شده اند .

ایاسه (ayāse) ا-ب . آرزو و اشتیاق . و حلقه و فلزیکه بر آن حلقه نوار پهنی نصب کرده آن نوار را بر بالای باراندازند و قلاب را بر حلقه انداخته محکم بکنند و آزا کفه ایاسه نیز گویند .

ایاسی (ayāsi) ا-ب . ایازی . و برقع سیاهی که زنان بر پشت چشم بندند .

ایاسین (ayāsīn) ع-ج ایسان (isān) .

ایاسر (ayāser) ع-ج ایسر (aysar) .

ایاصوفیا (ayāsufiā) ا-ب . نام مسجدی معروف در استنبول .

ایاطل (ayātel) ع-ج ایطل (aytal) .

ایاغ (ayāq) ا-ب . یاله و کاهه ای که با آن شراب خوردند .

ایاک (eyyāka) ع-م . اسم مهم با ضمیر منصوب جهت مذکر بنی تو . و **ایاک** (eyyāke)

اسم مهم با ضمیر منصوب جهت مؤنث . و **ایاکما** اسم مهم با ضمیر منصوب در تنیة مذکر و مؤنث بنی شما . و **ایاکم** اسم مهم با ضمیر منصوب در جمع مذکر بنی شما ها . و **ایاکن** اسم مهم با ضمیر منصوب در جمع مؤنث بنی شما ها .

ایآل (eyāl) ع-م . او ال المکان ایالا : سرگین ناک شد آن جای . و او الله الماشیة و فیه : سرگین ناک ساخت آتمنکان را ماشیه .

ایال (eyyāl) ع-م . آورد شراب و جز آن .

ایال (eyyāl) ع-م . آل اولاد ایالا مر . اول و آل الملك رعیته ایالا و

ایاله : سیاست راند آن پادشاه رعیت خرد را . و منه قولهم قدآلنا و ایل علینا (عجبرلا) . و آل المال : اصلاح کرد مال را و سیاست نمود . و آل من فلان : رهایی یافت از فلان . لفة فی وال (vaala) .

ایالات (eyālāt) ا-ع . رودبارها .

ایالات (ayālāt) ا-ب . - مأخوذ از تازی - ایالتها .

ایالة (eyālat) ع-م . آل اولاد و ایاله مر . اول (avl) و ایال .

ایالات (ayālat) ا-ب . - مأخوذ از تازی -

جائی که دارای چندین حاکم نشین و ولایت باشد مانند ایالت آذربایجان که دارای چندین ولایت و حاکم نشین است از قبیل خوی و ارومی و سلماس و اردبیل و جز آن و همچنین ایالت خراسان و ایالت فارس و عمویت این لفظ بیشتر از ولایت است چه این کلمه شامل جائی میشود که دارای یک حاکم نشین و شهر بیشتر نباشد مانند ولایت پرد و کاشان و نیز

ایالت : حکومت و فرمانروائی . و حسن ایالت : حسن حکومت . و ایالت گردن : حکومت کردن .

ایام (eyām) - ا.ع. دود . ایم (oyom) ج .

ایام (eyām) - م.ع. آم **ایامآ** (ازباب ضرب) : دودکرد زنبورخانم را تا انگین چید.

ایام (oyām) و (eyām) - ا.ع. بیماری مرشتران را .

ایام (ayyām) - ع. ج یوم (yavm) : روزها . و **ایام الله** : نعمتهای خداوند عالم و **ایام العرب** : وقایع عرب . و **ایام باحورا** : روز های بحران . و **یوم ذو ایام** : روز سخت و روز آخرماه .

ایام (ayyām) - ا.ب. مأخوذ از تازی . روزگار و روزها و موسها و ضلها و حکام و مدتی از زمان و اوقات . و **ایام بسر بردن** : زندگانی کردن و روزگار باخر رسانیدن . و **ایام بوقلمون** : روزگار دگرگون و ناپایدار . و **ایام شادی** : روز های جشن عروسی . و **ایام عشر** : دهه عاشورا . و **ایام معدورات** : سه روز پس از قربانی کردن در مکه . و **ایام معلومات** : ده روز اول ذی حجه . و **ایام هفته** : هفتین و یا بیست که غنوه نیز گویند .

ایامآ (ayyāman) - ع. ای ای اسم ما .

ایامن (ayymen) - ج. ایمن (ayman) و ج. یمن (yamin) .

ایامی (ayyima) - ع. ج. ایم (ayyem) .

ایامین (ayāmin) - ع. ج. یمن (yamin) .

ایان (ayyāna) و (eyyana) - ع. یعنی یکی و کلمه ایست که بواسطه آن سؤال از زمان میکنند مانند هتی مانند قوله تعالی : **ایان مسرها** .

ایان (ayāyne) - ع. تشبیه ای (ayyo) .

ایانا (eyyān) - ع. اسم مبهم با ضمیر منصوب یعنی ما

ایانق (ayāneq) - ع. ج. ناقه (nāqat) .

ایاویم (ayāvīm) - ع. ج. ایام و ج. ج یوم . و **یوم ذو ایاویم** : روز سخت و روز آخرماه .

ایاوین (ayāvin) - ع. ج. ایران .

ایاه (eyāhu) - ع . اسم مبهم با ضمیر منصوب جهت مذکر یعنی او . و جهت مؤنث **ایاها** . و جهت جمع مذکر **ایاهم** یعنی آنها و جهت تشبیه مذکر و مؤنث **ایاهما** . و جهت جمع مؤنث **ایاهن** یعنی آنها .

ایای (eyāya) - ع . اسم مبهم با ضمیر متکلم یعنی من .

ایایا (ayāya) - ا.ع. جرئت . و کلمه امر یعنی تند تر برو .

ایایر (oyāyer) - ا.ع. موضعی دوحوران .

ایایل (ayāyel) - ع. ج : ایل (eyyal) و (oyyal) و (ayyol) .

ایانم (eyānem) - ع. ج. ایم (ayyem) .

ایباء (ibā') - ا.ع. با انگشت اشاره کردن از پیش رو تا پیش آید . و ایبا . : اشاره از پس .

ایباء الارض (ibā' arḍ) - م.ع. **اوبات الارض** **ایباء** : بیماری ناک گردید آن زمین . و **اوبی القصیل** (جبهول) : ناگوار شدشیر آن بچه شتر را .

ایباد (ibād) - م.ع. جدا ساختن .

ایبار (ibār) - م.ع. پشناک شدن .

ایباس (ibās) - م.ع. بطف خشک رسیدن و خشک گاه گردیدن . بق **ایبست الارض** . و خشک گردانیدن چیزی را . و پیاده رفتن . و **ایبسی** بهیضه امر یعنی خاموش باش .

ایباش (ibāc) - م.ع. شاتفتن . و گیاه رویانیدن زمین و آمیخته علف گردیدن آن .

ایباص (ibās) - م.ع. درخشیدن زمین به پیدا شدن گیاه در آن و بسیار گیاه گردیدن

آن . و درخشیدن آتش و زبانه زدن آن .

ایباط (ibāt) - م.ع. بست کردن . و جراحت وارد آوردن و خون ریختن .

ایباق (ibāq) - م.ع. بند کردن . و باز داشتن . و هلاک نمودن .

ایبال (ibāl) - م.ع. **آبل الرجل** **ایبالا** : خداوند شتران بسیار گردید آنمرد .

ایبال (ibāl) - ا.ع. گروهی از پرندگان و اسبان و شتران و نیز پی در پی آینه از ایشان . **ابابیل** ج .

ایباله (ibālat) - ا.ع. دسته گاه و یا علف خشک .

ایباه (ibāh) - م.ع. دانستن و دریافتن .

ایبه (aybat) و (eybat) - م . ع .

آب اوبآ و ایبه و ایبه - م.ع. اوب (avb) .

ایبه (ibat) - ا.ع. **آیکه** در نیم روز خوردند .

ایبد (eybad) - ا.ب. شراره آتش .

ایبد (aybad) - ا.ع. رستی و گیمی .

ایبسی (aybas) - ا.ع. خشک . و ساق بی گوشت و استخوان . و کرانه پیشین ساق که بی گوشت باشد و **ایبسی** (ayābes) - ج .

ایبک (ibak) - ا.ب. بت و صنم .

ایبک (aybak) - ا.ع. ب. شهری در بدخشان .

ایبل (aybal) و (aybol) - ا.ع. **متر** ترسایان و یارهای ترسایان و صاحب ناقوس .

ایبلی (ayboliyy) و (aybaliyy) - ا.ع. **ایبل** .

ایقه (ayyat) - ع. مؤنث **ای و ایما** : کلمه مرکب از **ایقه** و از **ها** .

ایچاه (itāh) - م.ع. **آنی ایه الشی** : **ایچاه** آورد بسوی آن آنچه را و **آنی فلانآ** : پادش داد فلان را .

ایحاح (itāh) م. ع. کم کردن دشمن را و کم مال گردیدن مردم. و در ریج و مشقت انداختن.

ایحاح (itāh) م. ع. و سیدن چیزی بکسی یا **او تخ منی**.

ایجاد (ilād) م. ع. منج کردن.

ایثار (itār) م. ع. بزه کردن کمان و وزه ساختن برای کمان. و طاق گردانیدن جفت را. و نماز و ترک کردن. و طاق گردانیدن چیزی را. و طاق کردن نماز را.

ایحاح (itāq) م. ع. هلاک گردانیدن یا **او قه الله**. و بازداشتن. و درفته بندی انگدکن کسی را. و مردنک ساختن. و بزبان آوردن دین خود را از بزه و گناه.

ایتالیا (itāliā) ا. خ. پ. م. ایتالیا.

ایتام (aytām) ع. ج. یتیم.

ایتام (aytām) ا. پ. ب. مأخوذ از نازی. یتیمان و بی پدران و بی مادران. و بی پدر و مادران.

ایتام (itām) م. ع. یتیم دار شدن زن.

ایتام (e'tām) م. ع. **آتم المرأة** **ایتاماً**: در راه زن را یکی گردانید.

ایتان (itām) م. ع. **ایجت المرأة** **غیرها ایثاناً**: نسبت برآمد پای بیته آن زن و جز آن وقت زادن.

ایجا (eytebā) ا. پ. تمنع و کامرانی. و شامانی و سرور و همت.

ایجاب (e'tebāb) م. ع. **ایجاب للسر** **ایجاباً**: آماده شد برای سیر و گشت.

ایتبار (e'tebār) م. ع. **ایتبار** **ایتباراً**: خواست از وی گشتی و اصلاح خرمابن و زراعت خود را. و **ایتبار البئر**: کند چاه را.

ایقباض (e'tebāz) م. ع. دره ناک شدن زیر زانو و ناتوان شدن از قتل آن و کم

ایقباط (e'tebāt) م. ع. **ایقباط** **ایقباطاً**: هموار و مطمن و راست شد. و **ایقتب الفسی**: بگمان و فاسد گردید نفس.

ایقبال (e'tebāl) م. ع. ثابت ماندن در نگهبانی و چراندن شتران یا **انه لا یأقبل** یعنی او ثابت نمی ماند در نگهبانی و چراندن شتران و خدمت نکو بجا نمی آورد و یا ثابت نمی ماند بر شتران در حالت سواروی.

ایتسار (e'tesār) م. ع. **ایتزه ایتساراً**: رفت بر اثر آن.

ایتجاج (e'tejāj) م. ع. **ایتجت النار** **ایتجاجاً**: افروخته گردید آتش. و **ایصح النهار**: سخت گرم شد روز.

ایتجار (e'tejār) م. ع. **ایتجر ایتجاراً**: مده داده به طلب اجر. و **ایتجر علیه بکذا**: برای آن قدر اجرت گرفت.

ایتخاذا (e'texāz) م. ع. **ایتخذاوا** **فی الحرب ایتخاذاً**: گرفتند بعضی مر بعضی را در جنگ.

ایتدماً (e'tedām) م. ع. **ایتدم الخبز ایتدماً**: نان را با نانخورش آمیخت. و **ایتدم العود**: طراوت گرفت آن چوب.

ایترأ (e'terā) م. ع. **ایترأ التحل** **ایترأ**: انگین ساختن زینوران حمل. و **ایتری بالمکان**: اقامت نمود و بند شد در آن جای.

ایترأ (e'terār) م. ع. **ایترأ اترأراً**: شتابانید.

ایترأش (e'terāc) م. ع. **ایترأش الخماشة**: قبول اوش نمود برای خماشه. **ایترأق** (e'terāq) م. ع. **ایترأق اترأقاً**: بیدار ماند دوشب.

ایترأک (e'terāk) م. ع. **ایترأک الاراک**: استوار و کلان گردید درخت اراک و یا جوان شد.

ایترأر (e'tezār) م. ع. **ایترأر** **ایترأراً**: ازار پوشید.

ایترأز (e'tezāz) م. ع. شتابانیدن. و **ایترأ القدر**: بجرش آمد آن دیک و یا سخت جوشید.

ایتساء (e'tesā) م. ع. **ایتساء به اتساء**: پیشوا گرفت آزار و **ایتساء یمن لیس** **لک باسوة** (بینه نهی) یعنی اتداء مک بکسی که پیشوا تو نیست.

ایتسار (itesār) م. ع. بهره کردن گوشت جزور را.

ایتشاء (e'tecā) و **ایتشاء** (itecā) م. ع. **ایتش العظم**: به شد شکستگی استخوان و **کذلک ایتش العظم**.

ایتشاب (e'tecāb) م. ع. **ایتشب القوم** بهم آمیختند آن گروه و مجتمع شدند.

ایتشار (e'tecār) م. ع. **ایتشارت المرأة**: خواست آن زن که دغاها را خوب بیکو سازد.

ایتصار (e'tesār) م. ع. **ایتصار القوم**: بپارشد شماره آن گروه. و **ایتصار الثبت**: دراز و بسیار گردید گیاه.

ایتصرت الارض: بهم متصل گردید روئیدگ آن زمین.

ایتصاص (e'tesās) م. ع. **ایتصاص القوم**: مجتمع گردید آن گروه.

ایتضاض (e'tezāz) م. ع. **ایتضه**: طلب کرد و زد او را. و **ایتض الیه**: مضطر شد بسوی او.

ایتظام (e'tetām) م. ع. **ایتظام الرجل** **وعلیه ایتظاماً** (سجولاً): برض اطام گرفتار شد آن مرد.

ایتصاد (e'teād) م. ع. وعده پذیرفتن و بهم وعده بندی کردن یا **یتصد یا تصد ایتصاداً**.

اتفاظ (e'tefāz) م. ع. گرفتن چیزی (ولی مستعمل نیست).

اتفak (e'tefāk) م. ع. ۱- تفکک البلده **باهلها**: منفذ گردیدن آن شهر.

اتقطاق (e'teqāt) م. ع. ۱- اتقطا اتقطاقاً: افض ساخت.

اتکاک (e'tekāk) م. ع. ۱- اتک الیوم: گرم و بی باد شد روز. ۲- اتک الورد: ایبه ناک شد گل. ۳- اتک من الامر: عظیم شد این کار بروی و تک داشت از آن. ۴- اتک و رجلاه: بهم زد مردو پای را و لرزید.

اتکال (e'tekāl) م. ع. ۱- اتکل العوض: بعضی از آن عضو خوردسر بعضی دیگر را. ۲- اتکل منه: خشم گرفت و بر انگیزت شد. ۳- اتکل عضباً: بر افروخته شد از خشم.

ایتگر (itgar) ا. ب. نام پادشاه خوارزم. **ایتگین** (itgin) ا. ب. خانه داروخداوند خانه.

ایتگینی (itgini) ا. ب. مالکیت و تصرف و تکلیف حیثی و ایتگینی کردن: خانه داری کردن.

ایتلاء (e'telā) م. ع. ۱- ایتلاء (itela) م. ع. **ایتلی ایتلاً**: تکبر کردو سوگند خورد و توانست و قول: **لادریت ولا تلیت**: یعنی بدریافتی رنه توانستی دریافت.

ایتلاف (e'telāt) م. ع. ۱- اکتلف اتلافاً: مجتمع گردید. ۲- ساز راری نمود بق الف **بینهم فاتلقوا**.

ایتلاف (e'telāt) م. ب. ۱- مأخوذ از تازی. ۲- مودت و دولتی ر الفت و مواسقت و رفاقت و مصاحبت و مشارکت و ارتباط و پیوستگی و علاقه و اجتماع و مواسقت.

ایتلاق (e'telāq) م. ع. ۱- اتلق البرق

ایتلاقاً: درخشید برق.

ایتما (ayyatomā) م. ع. مؤنت ایما (ayyomā) م. ر. ایما.

ایتماء (e'temū) م. ع. ۱- اتمی بالشی: اقتدا کرد به آن چیزو نیز اتماء: تصدکردن.

ایتمار (e'temār) م. ع. ۱- اتمر اتماراً: فرمان برداری نمود و به رای خود کاری کرد و کنکاش نمود. ۲- اتمر به: تصد آن کرد. ۳- اتمر القوم: بعضی از آن قوم امر کردند م ر بعضی را.

ایتمام (e'temām) م. ع. ۱- اتمه اتماماً: تصد کرد آتراً. ۲- اتمموا **بالامام**: اقتدا کردنه به امام.

ایتمان (e'temān) م. ع. ۱- اتمنه اتماناً: اعتماد کرد. ۲- او را. ۳- امین گرفت و بی بیم و نرس گردانید او را **ای تمن فلان** (مجهولاً): معتمد علیه شد فلان و امین گردید.

ایتناف (e'tenāf) م. ع. ۱- از سر گرفتن کار و آغاز کردن آن.

ایتنند (itand) ا. ب. مبلغ نامعین و عدد نامعین.

ایتواء (e'tevā) م. ع. ۱- ایتوی ایتواءاً: بخندو ترحم نمود و **تویت**

مترلی وایه: بناه گرفتن و جای گرفتن در منزل خود.

ایتوک (ituk) ا. ب. مژده و نوید و خیر خوش.

ایتیاب (e'tiāb) م. ع. ۱- بازگشتن. ۲- برفت شب آمدن بر آب.

ایتیاد (e'tiyād) م. ع. ۱- ایتاد ایتیاداً: کج گردید.

ایتیال (e'tiāl) م. ع. ۱- ایتال المال ایتیالاً: اصلاح کرد مال را ورام نمود.

ایتیام (e'tiyām) م. ع. ۱- ایتیمت المرأة ایتیاماً: بزنی دوآوردم زن امیر را.

ایشاء (isā) م. ع. ۱- چون مهموز باشد در ناک گردانیدن و گفته گردانیدن دست را و معیوب ساختن. ۲- چون یسائی باشد خداوند مرکب شکسته شدن از ستور و یا کشتی.

ایثاب (isāb) م. ع. ۱- برجهانیدن.

ایثار (e'sār) م. ع. ۱- آثاره اثاراً: بر گردید او را و کرامت کرد او را. ۲- نیز اثار: عرض دیگران را بر عرض خود مقدم داشتن.

ایثار (isār) ا. ب. ۱- مأخوذ از تازی. ۲- برگزیدگی و ترجیح. ۳- بخشش و عطا. ۴- افتادن گس.

ایثاربخش (isār-bāx) ا. ب. ۱- از القاب هوشنگ پرسیامک.

ایثاف (isāf) م. ع. ۱- اتمت القدر **ایثافاً**: نهادم دیک را بر دیکدان.

ایثاق (isāq) م. ع. ۱- بند کردن و بستن بق **اوثقه فیه ایثاقاً** ای شده.

ایثام (e'sām) م. ع. ۱- آتمه اثاماً: درگاه افکند آتراً.

ایثان (isān) م. ع. ۱- اوثن زیداً **ایثاناً**: دهش سترک داد زید را. ۲- اوثن **من المال**: افزون گرفت مال را.

ایجا (ijā) م. ف. ب. این جا.

ایجاء (ijjā) م. ع. ۱- چون مهموز باشد دور کردن. ۲- یلک سو گردانیدن. ۳- بی نیل مقصود باز گردیدن. ۴- سبزی شدن آب جاه. ۵- چون یائی بود بخشیدن. ۶- نیز زنی کردنت بق

اوجی علی اذا بطل. ۲- سوده گردانیدن سم ستور را. ۳- بی صید بازگشتن صیاده و جاء فرودختن. ۴- در زمین درشت رسیدن جاه کن و آب بر نیارودن. ۵- اعراض نمودن

و بر کشیدن بق **اوجی عن کذا**. ۶- و ناکس بی غیر یافتن کسی را بق **سالناه فاوجیناه**.

ایجاب (ijjāb) م. ع. ۱- اوجه علیه **ایجاباً**: ثابت و لازم گردانید بر آن. ۲-

اوجیت السرقه القطع : لازم گردیدن
 مزدی قطع را . و **اوجب الله قلبه** :
 بپایند خدا دل او را . و **اوجب فلان** :
 در شباهر بزرگ دهنه خورد فلان .

ایجاب (ijāb) . ا.ب . - مأخوذ از نازی .
 لازم گردانیدگی و اثبات در مقابل نفی . قبول
 و پذیرفتگی . و اولین اقراء در عقد معامله
 و **ایجاب کردن** : لازم گردانیدن و سبب
 شدن از برای اجرائی کاری و تقاضای ادای
 کاری نمودن . و **ایجاب و قبول** اقراء
 و احراف .

ایجابی (ijābi) . ص.ب . - مأخوذ از نازی .
 مثبت .

ایجاب (ijāh) . م.ع . پ.دا و آشکار گردیدن
 راه و جز آن . و بسنگ تابان و سیدن در
 کندن چاه . و پرده فروهشتن خانه وا . و
اوجج البول فلاناً : تنگ گرفت بول بر
 فلان و **اوجج الیه** : پناه برد در فرار
 بسوی او .

انجاد (e'jad) . م.ع . اجد الله الناقه
انجاداً : قوی پشت گرداند آن ماده شتر را
 خدای . و **والحمد لله الذی آجد فی**
یعد ضعف : ستایش مرخدانی را که توانا
 گردانیدن مزارا پس از ناتوانی .

ایجاد (ijād) . م.ع . آفریدن و هست
 نمودن . و بسط و وسایندن کسی را . و توانگر
 و بی نیاز کردن **بنی الحمد لله الذی**
اوجدنی بعدو فقر . و به ستم برکاری
 داشتن **بنی اوجد علی الامر** . و توانا
 گردانیدن پسر از ناتوانی **بنی اوجده** . و نتج
 دادند .

ایجاد (ijād) . ا.ب . - مأخوذ از نازی .
 هستی بخش و آفرینش و خلقت و پیدایش و
 خلق و پدید آوردگی و احداث و اختراع و
 کشف و **ایجاد کردن** : از عدم بوجود

آوردن و هست کردن و اختراع کردن .

ایجاد (ijāz) . م.ع . او **جذبه الله**

ایجاداً : منظر کرد ویرا خدای بسوی او .

و **اوجد علیه** : بستم داشت او را بران .

الجار (e'jār) . م.ع . **آجره انجاراً** :

باداش عمل داد او را . و **آجرت العظم** :

بستم استخوان و ابرکمی . و **آجرت الدار**

انجاراً : بکرایه دام آنگاه را . و **بنی اجرت**

زید الدار و **آجرت الدار زیداً** :

و كذلك **آجرت من زید الدار** یعنی

کرایه کردم از زید خانه او . و **آجره الله**

یده : بپند خدا شکنجی دست او را . و

آجره الرمح انجاراً : در دهن اوردن

نیزه او . م.ر . مؤآجرة .

ایجار (ijār) . م.ع . دارو در معادن ریختن .

و نیزه زدن در معادن و جز آن .

ایجاز (ijāz) . م.ع . کوتاه کردن سخن را

و کوتاه گردیدن آن . و شتاب دادن معنی او .

ایجاز (ijāz) . ا.ب . - مأخوذ از نازی .

کوتاهی . و اختصار . و اختصار کلام .

ایجازاً (ijāzan) و **ایجاز انه** (ijāzane)

م.ف . ب . - مأخوذ از نازی - مختصراً و

بطریق اختصار .

ایجاس (ijās) . م.ع . در دل افگندن

ترس او . و نهان داشتن آزار او دلقوله نمانی

فاوجس فی قسه خیفه ای احس

و اشعر .

ایجاج (ijāj) . م.ع . دودناک ساختن .

ایجاف (ijāf) . م.ع . راندن شتر و اسب

را برنار و جیف **بنی اوجف فاعیض** .

و قوله نمانی **فما اوجتم علیه من خیل**

و **لارکاب** ای ما اعلمتم . و قوله ما

حصل بایجاف ای باعمال النیل و الرکاب

فی تحمیه .

انجال (e'jal) . م.ع . **آجله انجالاً** :

بند کرد و باز داشت آزار . دوا کرد و دود گردن

آب را .

انجام (e'jām) . م.ع . داخل شدن شیر

در بیشه .

ایجانة (ijānat) . ا.ع . بگان و پیاله .

و آزدنی که در آن جامه شویند .

ایجاه (ijāh) . م.ع . بزرگ گردانیدن .

و باقدر یافتن . و باقدر گردانیدن .

ایجل! (ijel) . ع . کلمه امر از وجل یعنی

بپرس .

ایجو (iju) . ا.ب . م.ر . اینجو .

ایج (e'ac) . ص.م.ف . م.ر . هیچ .

ایجایج (eycā-eycā) . ا.ب . گردش مدام

پیاله شراب .

ایحاء (ihā'a) . م.ع . **اوحی الیه ایحاء** :

فرستاد بسوی او . و **اوحی الیه** : فرستاد

خدا . و الهام کرد . و **اوحی قسه** :

ترسناک گردید .

ایحاج (ihāj) . م.ع . منظر کردن .

ایحاد (ihād) . م.ع . **اوحده للاعداء**

ایحاداً : گذاشت آزار جهت دشمن . و

اوحده الله یعنی تنها باقی ماند . و نیز

ایحاد : یگانگی و درگاو گردانیدن . و یک بجه

زائیدن گوشتند .

ایحار (ihār) . م.ع . **اوحرت الوحرة**

الطعام : مسموم ساخت و حرة که جانورکی

است زهر دار طعام او .

ایحاش (ihāc) . م.ع . بی گناه وی مردم

یافتن زمین و شهر او . و ویران و خراب گردیدن

خانه و جای . و پژمان و اندوگین کردن .

و گرسنه شدن . و بی توشه گردیدن .

ایخاش (ixāc) . م.ع . **اوخش له**

بعطیة ایخاشاً : کم کرد معنی او را . و

اوخش فی عرضه : زشت گردانیدن

ناموس ویرا و زینان و ساینده آن . و **اوخش**

الشیء : آبیخت آن چیز را . و اوخشی
القوم : بازگردانیدند آقوم چندین بار
تیر قمار را به فیلان .

ایخاص (ixās) م.ع. اوخص
الراکب فی السراب ایخاصاً :
گاه بلند و گاه پست آمد سراب و نظر را کب .
و اوخص فلان لقان بعیطیة : کم
کرد فلان دمش فلان را .

ایخاف (ixāf) م.ع. اوخف
ایخافاً : شناخت . و اوخف النخلمی :
زد نخلمی را چندان که لهاب کرد .
ایخان (ixān) اخ.پ. نام ولایتی در
ترکستان .

ایختت (ayoxcot) ا.پ. ویزه های
چندین قسم فلز مانند طلا و نقره .
اید (ayd) ا.ع. قوت و نیرو . و اخ .
نام موضعی نزدیک مدینة منوره .

اید (ayd) م.ع. آدایدآ (از باب
ضرب) : قوی و توانا گردید .

اید (ayyed) ص.ع. رجل اید :
مرد قوی و توانا .

ائداء (e'dā) م.ع. آداه عملی
فلان ائداء : یاری داد او را بر فلان .

و آدی الرجل : قوت گرفت آن مرد بسلاح .
و قوت داد (لازم و متعدی) . و آدی

للسفر : آماده شد برای سفر . و آدی
القوم : بسیار شدند قوم در جانی از جهت

فراخی و ارزانی . و آدی المال صاحبه :
بسیار شدند شتران و مالهای دیگر و عاجز

گردانیدند صاحب خود را از محافظت و
تیمار .

ایداء (idā) م.ع. چون واوی بود یق
اودی ایداء : مهلاك گردید . و اودی

بفلان الموت : فرارسید فلان را مرگ .
و اودی الرجل : پوشیده شد آن مرد از

سلاح . و نیز ایداء : ویدی انداختن (لفة
قلیة) . و چون یاقی باشد یق ایدیت عند
فلان : احسان و نیکویی دیدم در نزد فلان .

ائداب (e'dāb) م.ع. آدابه ائداباً :
بهمانی خوانند او را . و آدب البلاد :
پر کرد شهرها را ببدل .

ایداح (idāh) م.ع. اودحت الابل
ایداحاً : فرجه شدند شتران و نیکو حال

گردیدند . و اودح الکبش : باز ایستاد
نقضار از گشتی . و اودح الرجل :

اقرار کرد آن مرد یا بنا چیز و باطل و یا بخواری
و مذلت بنحوی که بکشد و بیرد او را . و

اودح له : گردن داد بفرمان او و فروتنی
نمود . و اودح الحوض : اصلاح کرد

آنحوض را .
ایداع (idā) م.ع. چون واوی بود

یق اودعته مالا ایداعاً : بودیت
گذاشتم مال دو نزد او . و نیز پذیرفتن از

وی و دیتت را . و نیز ایداع : صلح کردن میان
قوم . و چون یاقی بود یق ایدع الحج

علی قبه ایداعاً : واجب گردانید حج
را بر خود .

ایداق (idāq) م.ع. اودقت السماء
ایداقاً : بارید آسمان . و اودقت

ذوات الحافر : آزندگشتن گردیدند
حیوانات ماده سم دار .

الذام (e'dām) م.ع. آدم ینهم
الذاماً : اصلاح کرد میان آنها را و الفت

داد . و آدم الخبز : آبیخت نانرا با
ناتخورش . و آدم فلان الادیم : ظاهر

ساخت فلان موافقت و دوستی خود را .
الذامة (e'dāmat) ا.ع. زمین سخت

بی سنگ .
ایدان (idān) م.ع. کوتاه گردانیدن چیزی . و

فرزند لاغر زانن .

ایداول (aydāvol) اخ.پ. نام کوهی .

ایداه (idān) م.ع. اوده بالابل
ایدها : بانگ زد بر شتران .

ایدر (idar) م.ف.پ. اکنون و حالا
و در این وقت و اینک . و این جا . و در

این جا .
ایدر ا (idara) م.ف.پ. اکنون و حالا .
و این جا .

ایدری (idari) ص.پ. این جانی .

ایدع (ayda) ا.ع. زعفران و جویب
بتم . و خون سیاوشان و شلمی سرخ که از

سقوط آوردند و در تدرای جراحات بکار برند .
و گیاهی که بدان جامه رنگ کنند . و نوعی

از سنا . و نام مرغی .
ایدمامید (idamāmid) ا.پ. دارویی .

ایدند (idand) ا.پ. عدد نامعین از
سه تا ده که بتازی جمع گویند .

ایدون (aydun) ا.پ. خدا و ایزد .
ایدون (aydun) و (idun) م.ف.پ.

این چنین و بدین طریق . و حالا و اکنون
و الان .

ایدی (aydō) ع. کلمه تنجیب ماییدی
فلانة : چه دستکار است او .

ایدی (aydi) ع. یج .د .
ایدی (aydi) پ. کلمه رابطه یعنی نژد .

ایذا (izā) ا.پ. مأخوذ از تازی .
رنج و آزار . و عذاب و زحمت و جور و

ستم . و جفا . و ضرر . و تصدیع . و آزدگی .
و سخت .

ایذاء (izā) م.ع. آذاه ایذاء :
رنجانید آنرا .

ایذاده (izā-deh) ص.پ. کسی که
می آزرده . و رنج میرساند .

ایذاد هندی (izā-dehandi) ا.پ.
باعث شدگی مر آزار را .

ایذارسان (izā-rasān) ص.ب. آنکه آزار و رنج میرساند .

ایذارسانی (izā-rasāni) ا.ب. سبب گشتن مر آزار کسی را .

ایذام (izām) م.ع. واجب گردانیدن حج را بر خویش . و زوم بستن بر دول .

الذآن (e'zān) م.ع. **آذَن الذانَا** : اعلام کرد. و اذان گفت . و **آذَنَه** : بیگفت آورد او را . و بازداشت او را . و در گوش او زد . و **آذَنَه الامرِوبه** : آگاه کرد او را بدان کار .

ایذج (nyzaj) ا.خ. ب. نام شهری در کرمان .

ایذون (izun) م.ف. ب. ایون . و این چنین و بدین طریق .

ایر (ayr) م.ع. نزه. ج. ایور و آیور و آیر . و فرزند زینه . **الثلث** : من **یظَل ایرایه** : پیشش بدانه استوار باشد و ارجمند گردد .

ایر (ayr) م.ع. **آر المرأة ایرآ** (از باب ضرب) : نکاید آتون را .

ایر (ayr) و (ir) ا.ع. باد صبا .
ایر (ir) ا.ع. پینه . و براده نقره . و هر باد گرم .

ایر (ir) ا.ب. جوششی ریزه و با خارش که بر بدن آدمی بر آید و بازی نبات اللیل گویند .

ایر (ayyer) ا.ع. باد صبا .
ایر (ayyer) ص.ع. **رجل ایر** : مرد بزرگ نزه .

ایر (ayyar) ص.ع. **حجر ایر** : سنگ سخت .

ایرا (irā) ب. کلمه تلیل بمعنی ذرا .
ایراء (irā') م.ع. **اوریت الزند** **ایراء** : آتش برآورد از آتش زنه . و نیز

ایرا : پینه ناک کردن . و استخوان پر مفرز کردن فرعی شتر را .

الراب (e'rāb) م.ع. **آرب علیهم** **اثراباً** : رسید و نظر یافت بر ایشان .

ایراث (irās) م.ع. وارث گردانیدن .

اثراخ (e'rāx) م.ع. **آرخ الکتاب** **اثراخاً** : تاریخ نوشت نامه را .

ایراخ (irāx) م.ع. نرم و فروفته گردانیدن خمیر را .

ایراد (irād) م.ع. **اورد البعیر الماء صاحبه** : آورد آن شتر را صاحبش بر آب (و هو خلاف الاسدار) . و نیز ایراد : حاضر آوردن .

ایراد (irād) ا.ب. - مأخوذ از تازی - وارد کردگی و حاضر کردگی . و نکته گیری و احتجاج و اعتراض .

ایرادات (irādāt) ج.ا. ب. - مأخوذ از تازی - اعتراضات و احتجاجات .

اثرار (e'rār) م.ع. - لاغر کردن و نیف کردن .

ایراس (irās) م.ع. **اورس المکان ایراساً** : درخت درس رویانید آنجا .
و **اورس الرمث** : زرد شد برگهای رمت پس از رسیدگی . و **اورس الشجر** : برگ برآورد آن درخت .

ایراص (irās) م.ع. **اورصت الدجاجة ایراصاً** : یک مرتبه تخم نهاد آن مایکان . و چون مایکان بر روی تخم باشد و بلند شده یک مرتبه بیچال بسیار اندازد نیز میگویند **اورصت الدجاجة** .

اثراض (e'rāz) م.ع. **آرضه الله اثراضاً** : بازگام گرداند او را خدای .

ایراض (irāz) م.ع. **اورض ایراضاً** : یکمرتبه رید و انداخت پلیدی خود را . و **اورضت الدجاجة** : بمعنی اورصت

الدجاجة . مر. ایراص . و **اورض فلان الارض** : طلب گناه کرد فلان در آرزین .

اثرراط (e'rāt) م.ع. **آرطت الارض اثرطاً** : برآورد آن زمین درخت آرط را .
ایراط (irāt) م.ع. درگاه افکندن . و درهلاک انداختن . و هفتن شتر را بدیگر شتران . و رسانان درگردن شتر بسته کمیند چندانکه گلر گرفته گردد .

ایراع (irā') م.ع. **اورع بینهما ایراعاً** : مانع آمد میان آنها .

ایراف (irāf) ا.خ. ب. نام پدر آزردا که یکی از پشیمانان ایران بوده .

ایراف (irāf) م.ع. فراخ افتادن سایه . و دراز گردیدن آن .

اثرراق (e'rāq) م.ع. **آرقه اثراقاً** : بیدار داشت او را .

ایراق (irāq) م.ع. **اورق الشجر ایراقاً** : بسیار شد برگ آن درخت و **اورق الرجل** : بسیار مال و بسیار دم شد آن مرد . و **اورق الصائد** : بی سید برگشت آن صیاد . و **اورق الطالب** : بی تیل مقصود برگشت آنت جوینده . و **اورق الغازی** : بی غنیمت برگشت آن غازی .
ایراک (irāk) ب. کلمه تلیل بمعنی ذیراک .

ایرال (irāl) ا.ب. محیط و پیرامون گرداگرد . و دایره .

ایرام (irām) م.ع. **اورمت الناقه ایراماً** : آماسید پستان آن ماده شتر .

ایران (irān) ا.خ. ب. این لفظ گویا مأخوذ از کلمه آریانه باشد که از پارسی باستانی قدیم باقی مانده و در پارسی باستانی ختة آریانه همین خطهای را گویند که اکنون سکن و مآرای ما مردم است و در زبان سانسکریت که برادر

مادری زبان پارسی باستانی یعنی زبان زند باشد آریه یعنی صده و ممزض است و اصلاً خداوند زمین را می نامیدند چه آریه یعنی شیار کردن زمین است کنایه از زراعت و فلاح بود و مقام اصلی اقوام آریایی و یا ایریایی و یا ایرانی در وسط اقلیم آسیا در مابین مشرق دریای آنگون و شمال کرهستان هندو کره بوده و در آن اراضی وسیع دو زمانی بسیار قدیم یعنی هنگامیکه تمام اروپا جنگل و غیر مسکون بود و اگر مسکون بود مسکن اقوام وحشی و جنگلی مانند سکنه قدیم آمریکا بود سکنه داشتند و زراعت و فلاح میدانستند و از این مرکز دسته و دسته و جوق جوق به جانب شمال و غرب حرکت کردند و خارج شدند و اول طایفه‌ای که از آنها حرکت نموده و جلای وطن گفتند قوم کلت (kalt) بودند و حصه بزرگی از اروپا را مسکن و مأوی خود قرار دادند و پس از آنان دسته دیگری بهمان سمت ولی قدری پایین تر یعنی به جانب جنوب مسکن طایفه اولی رفته و آنجا را مسکن و مأوی خود قرار دادند و این طایفه همانا اجداد و نیاکان اقلیم یونانی و ایتالیایی و روسی و تیوتانی میباشند و چنین میگویند که این طایفه از راه ایران حالیه و آسیای کوچک باین مقام در آمدند بعضی از آنها از راهی مابین دریای آنگون و دریای سیاه وارد حدود اروپا شدند و طایفه دیگری که اجداد اقوام اسکلاوی (مصلایه) باشند از راه شمال دریای آنگون داخل حدود اروپای روس گشتند و بقیه این قوم اصلی که در وطن خود بودند از همدیگر متفرق شده شمبهای به جانب جنوب و جنوب شرقی راه سپارده از راه کنلهای کرهستان حمالیه و هندو کره داخل پنجاب شده و وادی رود گنگ را تصرف گشته و همانجا را مسکن خود قرار دادند و شمبه دیگری به جانب جنوب حرکت نموده و ایران

حالیه را مقر خود قرار داده و در آنجا رحل اقامت انداختند و اجداد و نیاکان ما مردم ایران همانا همین قوم میباشند پس اصل تمام ایرانیان و یا آریاییان و یا ایرانی که تمام این خانواده بدان منسوب اند مأخوذ از همین است و آنچه در باب ایرج و سلم و تور نوشته اند گویا مراد همین باشد .

ایران طبیعی - مملکت ایران طبعاً عبارت از خطه ایست از آسیای غربی واقع مابین دجله و اندوس (indus) و این همان مملکتی است که در تحت ملاتین ساسانی بوده باضمام بعضی ممالک دیگر و ایران قدیم مملکت وسیعی بود که بسیاری از ممالک دیگر جز آن بوده چنانکه حدود مملکت دارای اول که اسفندیار پور گشتاسب باشد از این قرار بوده از طرف شمال سیحون و دریای آنگون و قفقاز و دریای سیاه و دریای مرمر و از طرف مغرب بحرالجزایر یونان و بحرالروم و کرور مابین مصر و صحرائ کبیر افریقا و از سمت جنوب شلاله های رود نیل نزدیک حبشه و دریای احمر و عربستان و خلیج ایران و دریای هند و از سمت مشرق رود اندوس و این ممالک وسیع که در تحت سلطنت این پادشاه عظیم القدر بود به یست ایالت تقسیم میشد .

تاریخ ایران - تاریخ این مملکت در حقیقت از زمان کیخسرو که از سلطه کیان است شروع میشود چه قبل از این پادشاه تاریخ حقیقی در دست نیست و آنچه نوشته اند بیشتر افسانه است که بر آن اعتماد نمی توان کرد و این پادشاه بواسطه الحاق مدی و عراق و آذربایجان و لیدی (آیدین) و آسیای کوچک و آسیری (کردستان) بروست مملکت خود افزود و یککوس مصر را بر آنها علاوه کرد و پس از دراری اول بواسطه جنگهای ثلاثی که در مدت ۴۳ سال یعنی از سال ۹۲۲ تا ۸۷۹

قبل از میلاد دولت ایران با یونان نمود و تجملاتی که رجال این مملکت بر خود بسته و موجب خرابی ملت و دور شدن از تربیت گردید و اخلاق آنها را فاسد نمود اسباب نزول این مملکت و سبب حد تا عاقبت دو زمان دلاوی سیوم بردست اسکندر فیلقوس مقدونی نامی مملکت بآن نظمت و حشمت و تربیت مفهوز و منگوب شد و از زمان کیخسرو تا غلبه اسکندر بر این مملکت ۲۰۶ سال است چه کیخسرو در ۵۳۶ سال قبل از میلاد بر تخت سلطنت ایران جلوس کرد و اسکندر در ۳۳۰ قبل از میلاد بر دارا غالب شد و اسامی پادشاهان این سلسله یعنی کیان موافق آنچه مورخین فرنگ می نویسند از این قرار است :

سیروس (کیخسرو)	۵۳۶	قبل از میلاد
کامبیس (کیکوس)	۵۳۰	•
اسمردیس (اسفندیار)	۵۲۳	•
دارای اول	۵۲۱	•
اکزرکس (okzerkes)	۴۸۵	•
اردشیر اول	۴۷۱	•
دارای دوم	۴۲۳	•
اردشیر دوم	۴۰۴	•
اکوس (okus)	۳۶۲	•
دارای سیوم	۳۳۶	•

اسکندر فیلقوس ۳۳۰ تا ۳۳۳ قبل از میلاد .

پس از مرگ این پادشاه ظالم خونخوار یعنی اسکندر آنچه از این مملکت باقی مانده بود در میان سردارانش منقسم گردید و زیاد تر از شصت سال این مملکت خراب و ویران و اسیر دست یگانگان بود تا در ۲۵۶ قبل از میلاد بواسطه اشکان با وسعتی کمتر تجدید و ترکیب شد و بواسطه این شخص سلطنت اشکانیان برقرار گردید و مدت ۴۸۲ سال این سلسله در ایران سلطنت کردند تا در سال ۲۲۶ بعد از میلاد

اردشیر بابکان که اول سلسله ساسانیان باشد بر اردوان که آخرین سلسله اشکانیان است دست یافته آنرا از میان برداشت و با قدرتی تمام سلطنت ایران بر وی مسلم گشت و این پادشاه چون بر بیشتر پادشاهان و فرمانروایان فرمازوا بود شهنشاهش نامیدند و از آن زمان تا کنون پادشاهان ایران را شاهنشاه میگویند و مدت سلطنت این طایفه یعنی ساسانیان ۴۲۹ سال است چه در ۶۵۲ بعد از میلاد که سال سی و یکم هجری باشد در زمان خلافت عثمان رضی الله عنه سلطنت این سلسله منقضی گشت و یزدجرد که آخرین پادشاهان ساسانی بود در مرد درخا آسیایانی هلاک گردید و از آن زمان تا هنگام سلطنت امیر اسمعیل سامانی مدت ۲۴۴ سال قمری این مملکت در تحت ریاست و سلطنت خلفای بنی امیه و بنی عباس ساحت ناخست و ناز نازیبان گردیده و مردمانش مقهور و منکوب آنان بودند و در سال ۲۷۵ هجری امیر اسمعیل سامانی که از نژاد بهرام چوبین بود در ماوراء النهر لوی سلطنت برافراشت و از آنجا خراسان آمده آل لیک را مغزول و منکوب نمود و بیشتر این مملکت را تصرف گردید و از آن زمان تا غلبه مغول بر آن مملکت چند سلسله در آن سلطنت نمودند مانند سامانیان و غزنویان و دیلمیان و سلجوقیان و خوارزمیان و در سال ۶۰۳ هجری یک صد نفر از رؤسای مغول انجمن نموده و تموجین نام را بر ریاست خود انتخاب کرده و او را چنگیز خان نامیدند و در این انجمن چنگیز خان خود را پادشاه تمام ممالک آسیا دانست و از آن پید این مملکت محل ناخست و ناز ترک و مغول شد تا در سال ۶۵۹ هجری که هلاکو خان نواده چنگیز خان بنهاد را تصرف کرده و مستصم خلیفه عباسی را بکشت و خلافت چند صد ساله بنی عباس را منقرض کرد و در این مدت

سرداران ترک و مغول بیشتر ایران را خراب و ویران کرده و مردمان را بکشتند و کجاها را بسوزاندند و همه آبادانیها را زیر و زبر کردند چنانکه گفته اند آمدند سر سوخته و کشتند و برند و رفتند و از بیشتر شهرهای بزرگ ایران جز توده خاک چیزی باقی گذاشته و این مملکت را که در تمدن و تربیت و علم و صنعت و مکتب و ثروت سرآمد بیشتر ممالک روی زمین بود چنان ویران کردند که اثری از آنها باقی نماند و این همه خرابی ها که در ایران می بینیم نتیجه کردار زشتی است که در سرنوشت ترکان و مغلان نوشته اند و اولاد و احفاد چنگیز خان که آنها را مغولان گویند تا سال ۷۷۱ هجری در ایران سلطنت و فرمانروایی نمودند و در این سال بواسطه امیر تیمور فرمانروایی این گروه منقرض شده و سلطنت سلسله گورکانیه برقرار گردید و این سلسله اگرچه اصلا مغول بودند ولی بواسطه طول زمان و تولد و تولد در ایران خوششان تغییر کرده و ایرانی شده بودند و تا زمان پادشاهان صفوی در این مملکت فرمانروایی کردند و در سال ۹۰۵ هجری شاه اسمعیل از نژاد شیخ صفی الدین مؤسس اساس سلطنت صفویه گشت و این سلسله را میتوان پس از ساسانیان و انقراض سلطنت ایران و افتادن آن بدست بیگانگان اول سلسله ای دانست که بالارث و الاستحقاق دارای سلطنت ایران شدند چه بواسطه سیادت و از جهت آنکه از نژاد یزدجرد آخرین پادشاه ساسانی بودند استحقاقاً و ارثاً مالک سلطنت و فرمانروایی ایران گردیدند و از اولاد و احفاد این پادشاه بزرگوار نه نفر در این مملکت فرمانروایی کردند از این قرار :

شاه اسمعیل اول ۲۴ سال. شاه طهماسب اول ۵۳ سال و اندماه . شاه اسمعیل دوم ۲

سال . شاه سلطان محمد ۱۰ سال. شاه عباس اول ۴۰ سال . شاه صفی ۱۳ سال . شاه عباس دوم ۲۵ سال . شاه سلیمان ۲۰ سال . شاه سلطان حسین ۳۰ سال . شاه طهماسب دوم ۱۰ سال و در زمان پادشاهی شاه سلطان حسین یعنی از سال ۱۱۱۹ هجری بعضی افتاغه بنای سرکشی و طغیان را گذاشته و کم کم از حدود هرات و غوریان و بادغیس و فراه و قندهار و سیستان و کرمان و یزد و خراسان تجاوز کرده تا در سال ۱۱۲۴ محمود افغان شهر اصفهان را که در آن زمان پایتخت ایران و روش جهان بود محاصره کرده و در سال بعد یعنی روز جمعه ۱۲ ماه محرم سال ۱۱۲۵ شاه سلطان حسین مجبور شده و ناچار خود را از سلطنت ایران خلع نمود و تاخ و تخت پادشاهی را بمحمود افغان وا گذاشت و در این چند سال خرابی و ویرانی افغانها و ناخست و ناز و قتل و غارت آنان بخصوص در جنوب و مرکز ایران کتر از خرابی و ویرانی مغول نبود و در سال ۱۱۳۹ تدرقی یک افشار حاکم ایبورد و نسا در خدمت شاه طهماسب اعتباری حاصل نموده و ملقب به طهماسبقلی خان شد و در سال ۱۱۴۲ بواسطه تدابیر برجسته طهماسبقلی خان شاه طهماسب وارد اصفهان گردیده و بر تخت موروثی آبا و اجداد خود جلوس کرد و اشراف افغان که در آنجا حکومت می کرد فرار کرده در حوالی قندهار گشته شد و ایران از لوث افتاغه پاک گردید و در سال ۱۱۴۴ طهماسب قلی خان شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرد و سلطنت سلسله صفویه که مدت ۳۲۹ سال طول کشیده بود سبزی گردید و در روز پنجشنبه ۲۴ ماه شوال ۱۱۴۸ در صحرای منان طهماسب قلی خان خود را نادر شاه نامیده تاج گذاری کرد اگرچه ابتدای سلطنت نادر شاه و بر قراری دولت افشاریه را باید از سال ۱۱۴۴ دانست

مردم بخصوص در مرکز و جنوب غربی و باعتدال فصول معروف و مشهور و صافی هوای این مملکت بخوبی است که در مقامات مرتفعه خرد ترین ستارگان را بی زحمت آلات رصدیه و دوربین میتوان دید و گویا کمتر جاتی از کره زمین دایمی هوای صاف و روح افزائی مانند ایران باشد چنانکه اهالی فرنگ در صافی وجود هوا آسمان شرق و ایران را مثل کرده اند .

محصولات ایران - زراعت و

صناعت و تجارت ایران از قدیم الایام معروف و مشهور بوده و اگرچه مملکت خشک زاوی است و به آب احتیاج کلی دارد و گاه باشد بواسطه حصول برخی عواین جویه مزروعات نشودنما نتوانند و معطل مانند ولی قوه انباتیه این مملکت بطوری است که مورت تمجب و تمیر اویاب محصول است و گندم و جو و برنج و نخود و لولیا و عدس و ماش و زرة بکتره و خوبی در این مملکت حاصل میشوند و ششالو و آلو و آلوچه و گیلاس و انگور و کشمش و بادام و گردو و فندق و انیسر و انار و نونج و لیمو و پرتقال و نارنگی و سایر مرکبات و میوجات ایران مشهور و مسلم عالم است و بعضی میرجات از قبیل انیسرو هلر و توت و انار و بادام و زردآلو منسوب و متعلق بایران میباشند که از این مملکت بسیار ممالک کره ارض برده اند و پیوسته زعفران و زردناس و رنجه و تباکو و خشخاش و تریاک و نباتات طبی ایران معروف عالم است و خرما و و رنگ و حنا از محصولات جنوب ایران میباشد و لذیذترین میوه های ایران را بفرنگستان برده و کاشته اند و برنج اولاد در مازندران و گیلان و ثانیاً در فارس و اصفهان بخوبی و فراوانی عمل میآید و برنج اردزی کرمان بهترین برنجها است و گندم در همه ایران عمل

میآید و زمین مخصوصی ندارد و پشم گوسفند در ششاه محصولات ایران منسوب است که قالی و قالیچه و انواع فرش تیشه از آن بافته بطراف و اکناف عالم میرسد علی الخصوص منسوجات پشمینه کرمان که نفاستش بیشتر و مشهور تر است و شال کرمانی خیلی از روتق بازار شال کشمیری کاشته است و عبا های پشم شتر که در اصفهان و نائین می بافتند و برکهای کرمان و خراسان از پارچه های نفیس ایران منسوب میشوند و منسوجات جدید اصفهان بخصوص فلکماران و خراسان و یرد و کاشان و کرمان نیز روتق دارد و تجارت کلی ایران تباکو و تریاک و پنبه و پشم و کرک و قلم و سایر اشته خشکیار است که بخارج حمل و نقل میشود و اهمترین اشته صنایع ایران این اوقات قالی است و این متاع و ا میتوان از خصایص ایران گفت و اسب و شتر و گوسفند و گاو و استر ایران در محصولات معروف اند و مروارید های غلطان سواحل خلیج فارس و فیروزه نیشابور در زده همگی مشهور است و کارخانه جات زیادی در ایران پارچه های حریر و پنبه و اناج طلا و نقره (زری) و فرشها و تپاج و ساغری و چرم و اسباب فلزی و الحطه سفید حاصل می نمایند و شراب بخصوص شراب شیراز و اصفهان و همدان و قزوین ایران معروف است و روهم رفته ایران مملکتی است که همه محصولات سردسیری و گرمسیری کره ارض در آن عمل میآید و معادن نفیسه چند دارد از قبیل آهن و مس و نمک و گوگرد و سرب و زغال سنگ و نفت و مرمر و زاج و اسکندو مقدونیائی پس از غلبه بر دارا علاوه بر کشتن و زراب کردن در سوزاندن حکم برگرورد کردن و دربران نمودن مادن طلای این مملکت نمود و باعتقاد خود خواست این مملکت و با بقدر ابدی گرفتار

سازد و اکنون جز چاههای معدن که خراب و ویران است اسمی هم از آنها در میان نیست و قبل از غلبه این شخص جابر خون خوار اول مملکت طلا خیز عالم ایران بود و شاید اگر خدا بخواهد و بازار علم رونق گیرد باز همان حالت اولیه برگردد .

نفوس و طوایف ایران - آنان که

نفوس ایران و اعمیلون نوشته اند هفت میلیون پاریس خالص ایرانی نژاد و دویلیون ترک و عرب و کرد و یهودی و اومنی گفته اند و بعد از آنکه آذوری تحقیق نفوس ایران بیست میلیون باشد همان تفاوت در عدد اقوام و طوایف فرق پیدا میشود و بعد از فارسی زبانان اومه اقوام ترکان بیشتر اند و تجارت از قبایلی میباشند که در اطراف مغرب شمالی ایران ساکنند و اینان با آنکه مدودی بیش نیستند از قرون وسطی تا اکنون اکثر امور مهمه سلطنتی ریاسی را قانند برده اند چنانکه نادر شاه از قبیله ترک افشار بود و سلطه اخیر هم بقبیله ترک قاجار منسوب اند و بعد از ترکان کردان اند که من حیث العدد از سایر طوایف میشند و دست جنوب آذربایجان و ارومی و اردلان اقامت دارند و یهود و ارمنه در حوالی تبریز و تهران و اصفهان و کاشان و نهاوند و عراق و شهرهای بزرگ ایران سکونت دارند و قریب به نصف ارمنه در اصفهان و حوالی آن ساکنند و دو زمان فتوحات اسلامی و عهد بنی امیه و بنی عباس اگر چه خیلی از نازیان بایران هجرت نموده ولی بررود دور و ابام این قوم قوی بنیحه قانع فانی در ملت مفتوح خود شده و زبان امیلی و عادات و رسوم قدیمه خود را بطوری قراموش کرده و از دست دادند و با ایرانیان آمیختند و یکی شدند که آنها را هم ایرانی باید خواند و این نکته یکی از خصایص این مملکت است و دال است

براستقامت و وطن پرستی ایرانیان که از وی وعادات و رسوم خود خارج نشده و با آنکه طریقه و مذهب اعراب را قبول نمودند ملت خویش را از دست نداده و قوم فاتح را نیز بری خود در آورده لباس ملت پوشانیدند و اکنون کسانیکه در ایران بزبان عربی ناطقند آنانکه که نزدیک بصره و شط العرب میباشند مانند شوشتر و دزفول و حول و حوش آن و چند هزاری پیش نیستند .

زبان ایران - در زمان قدیم درگرجستان و ارمنستان و آذربایجان و قسمت عمده جبال و عراق بزبان زنده تکلم میکردند یعنی زبانیکه کتاب زنده و اوستا بآن ناطق است و درسواحل دریای آسگون و همه خراسان و ترکستان و جنوب عراق و در دیلم و مازندران و طبرستان بزبان پهلوی تکلم میکردند و در فارس و -واحد خلیج فارس و کرمان و اصفهان بزبان پارسی و اهالی خوزستان زبان مخصوصی داشتند که در آن کلمات و لغات کلدانی بوده و تقریباً دوهزارسال قبل پاره‌ای کلمات و لغات عبری و پهلوی نیز در آن داخل شده و طایفه مد (med) که قبل از استیلای کیشرو ملتی جداگانه بوده اند و درمرکز ایران سکنا داشته و پادشاهان پشداوی از آن ملت بوده اند بزبانی تکلم مینموده اند مرکب از تورانی و پهلوی و کلدانی و الواح سینتون را براین مطلب برهانی قاطع میداند و مردم حدود گیلان واسطه همجواری با آذربایجان زبانی داشته اند مرکب از لغات زندی و پهلوی ولی مردم مازندران و طبرستان بزبان پهلوی سخن می گفته اند و در این زمان زبان رسمی و ادبی ایران فارسی کنونی است که فارسی آمیخته با زبان نازی باشد و همین زبانی است که می نگاریم و این اختلاط زبان فارسی با نازی نه آنست که پس از غلبه تازیان بر این مملکت پیدا شده باشد

بلکه از سالیان دراز وخیلی پیش از غلبه عرب و آمدن آئین پیشتر نازی صلی الله علیه و آله این آیینگی بوده چه این حوطایه یعنی عرب و پارس همیشه باهم همسایه وهم جوار بوده و لغات یکدیگر را بهم داده و اینان از آنان و آنان از اینان لغت گرفته اند منتهی پس از آمدن پیشتر نازی بایران استعمال کلمات عرب در زبان پارسی زیاد تر شد و بزه هنگامی که عرب پایتخت خود را بایران آورد یعنی در زمان خلفای عباسی بغداد را بجای مداین پایتخت کردند و علاوه برزبان پارسی ادبی مخلوط با نازی چند نوع فارسی دیگر اکنون در ایران متداول است که بآن تکلم میکنند مانند زبان گیلکی و مازندرانی و طاللی و جز آن که اقسام زبان پهلوی و زنده باشد .

شهرهای مشهور و عده نفوس

ایران - چنانکه سابقاً گفتیم جمعیت این مملکت را موافق تحقیقات جدید ۳۰.۰۰۰.۰۰۰ نفر تخمین کرده اند و شهرهای مشهوری که عده نفوس ساکنین آنها تخمین شده از قرار ذیل میباشد .

تهران پایتخت حالیه	۵۹۰.۰۰۰
اصفهان پایتخت قدیم	۲۳۵.۰۰۰
کرمان (شهرگواشیر)	۶۵.۰۰۰
تبریز	۲۸۰.۰۰۰
کاشان	۶۰.۰۰۰
همدان	۶۵.۰۰۰
یزد	۷۰.۰۰۰
قزوین	۵۵.۰۰۰
مشهد	۱۱۰.۰۰۰
رشت	۸۰.۰۰۰
کرمانشاه	۴۵.۰۰۰
شیراز	۷۵.۰۰۰
شوشتر	۴۰.۰۰۰
دزفول	۴۵.۰۰۰
بندر بوشهر	۴۰.۰۰۰

بروزرد ۳۵۰.۰۰۰
استراباد ۳۵۰.۰۰۰
قم ۴۰.۰۰۰
علاوه بر آنچه ذکر کردیم بعضی بلاد و نصبات بزرگ دیگر نیز در این مملکت موجود است که دارای جمعیت زیاد و عمار بسیار اند که عده نفوس آنها تخمین نشده و در اینجا ذکر نکردیم مانند ساری و بار فردش و سمنان و شاهرود و سبزوار و یشابور و طبس و تون و زنجان و خوی و ارومیه و مراغه و اردبیل و گلپایگان و خونسار و سلطان آباد و قمشه و نائین و غیره . بفریه و نیز طوایف صحرا نشین که در وزیر چادر رنگانی میکنند هنوز در ایران موجود و بر قرارند و عده نفوس آنها اگرچه تخمین نشده ولی گویا در برابر عده شهر نیشابن باشد .

تقسیمات ولایات ایران - ایالت

مرکزی این مملکت که مقرر سلطنت و شهر پایتخت که طهران باشد در آن واقع شده عبارت است از ایالت وی و سایر شهرهای آن شاهزاده عبدالعظیم و دماوند و ساوه و شهر ورامین است در قدیم الایام شهر قم نیز جزو ایالت ری بوده و بلوکات آن شمیران و ارنگه و لاو و رودبار و لوانان و -ولقات و دماوند و شهریار و غار و قشایه و رزند و ساوه و ساوجبلاغ و ورامین و خوار و دهات معروف آن نیاروان که قصر ییلاقی سلطنتی در آن واقع بوده است و جیریش و دربند و دزاشوب و اوین و کن و کرج و ایران کی و قشلاق و کریم آباد و امام زاده جعفر و جز آنهاست .

طهران - که شهر ناصری نیز میگفتند پایتخت دولت و کرسی مملکت و مقرر سلطنت است و جمعیت و آبادانی آن روز بروز در تزايد و عده نفوس ساکنین آنرا اگر چه پانصد و نود هزار نوشته ایم ولی گویا در این دو سال آخری از ششصد هزار تجاوز شده باشد و قبل ۱۳ - جزو ۱۲۰

از غلبه منول و قتل و نهب و غارت ایران که کشوری آبادان برده طهران قریه‌ای برده دودو فرسخی بیرون آن در زیر زمین ساخته شده بوده و هیچکس را راهی باین قریه نبوده مگر آنکه خود اهل قریه آنرا راه دهند و مکر راه‌های آن پادشاه عصر یاغی میشدند و لطیفان میوزیدند و پادشاه با ایشان جزمدار را چاره‌ای نداشت و این قریه به دوازده محله تقسیم می‌شد و غالباً اهل هر محله با محله دیگر منازعه مینمودند و مردم این محله بآن محله نمی‌رفتند و باغات و باستان زیاد دارد و در همین قریه اسباب حراست اهالی و دفع دشمن از ایشان بود و با وجود محروس بودن اهالی با گاو زراعت نیکردند و زراعت ایشان با دست بود زیرا می‌ترسیدند بعضی بعضی دیگر را بظارت برند و یکی از علمای جغرافی می‌نویسد طهران قریه‌ایست منظم جزو ایالت ری دارای باغات زیاد که اشجار میوه دار در آنها غرس شده و سکنه در خانه‌های سرداب ماندنی متوطن‌اند همینکه دشمن ایشان حمله آورد بآن خانه‌های تختانی پناه جسته و هر قدر محصور بودن آنها امتداد یابد بسبب کثرت آذوقه که از فرط احتیاط ذخیره کرده‌اند آسوده‌اند و بیرون آوردن ایشان از آن آسانی غیر مقدور است و چون دشمن مأیوس شد و معاودت کرد از زمین بیرون آمده اطراف و جوانب قلعه بلکه شوارع و طرق عام را که محل عبور و مرور قوافل و مترددین است فرو گرفته براه زنی و قتل و غارت مشغول میشوند و غالباً با سلطان عصر یاغی و یا عساکر او در زد و خورد و ممالیات خود را بزرگسوک نمی‌پردازند بلکه در عوض آن خروس و مرغ میدهند و با آنها باید برفق و مدارا حرکت نمود نه تسلط و حکم و زراعت آنها با بیل است نه با گاو بلکه مطلقاً دواب و اغنام و احشام نگاه نمی‌دارند که مبادا وقت محصور

شدن بظارت برند .

پس از قتل عام منول و خرابی ری طهران و درامین شهر ایالت محسوب میشدند تا در زمان شاه طهماسب اول بواسطه کثرت میاه و اشجار و مکاتی که طهران داشت در سال ۹۶۱ هجری بحکم این پادشاه باروی دور آن بنا نمودند که شش هزار گام دوره‌اش بوده و بعد - سو مبارکه قرآنی یکصد و چهارده برج برای این بارو قرار دادند و در هر برجی یک - سوره از سوره قرآن مجید را دفن کردند و چهار دروازه که دروازه دولاب و شاهراه عبدالظیم و قزوین و شیران باشد و خندق دور بارو باراضی شن زار اتصال یافت و چون خاک خندق کفایت ساختن برج و بارو باراضی شن زار اتصال یافت و چون خاک خندق کفایت ساختن و بارو را نمود از در محل خاک برداشتند و جای آنها چال ماند که یکی چال میدان و دیگری چال حصار باشد و دروازه دولت که عبارت از دروازه ارگ بود از بناهای افغان است که بعد ساخته شد بلکه در شهری از شهرهای ایران ارگ بنا شده از بناهای افغان است که بکطرف آنرا بصحرا وصل نموده‌اند تا راه گریز باشد و در زمان صفویه بپه چوچه عمارت و قصر سلطنتی در این شهر بنا نشده بود و شاه عباس اول بیکر یکی برای طهران و بلوکات آن تا فیروز کوه معین کرد .

بعد از کشته شدن محمد حسن خان قاجار در ۱۱۷۳ هجری کریم خان زند در طهران بنحسب سلطنت جلوس کرد و در تابستان سال بعد بواسطه پیدی هوای این شهر بشیران رفته و حکم کرد عمارت سلطنتی در طهران بنا نمایند و دیوانخانه بزرگ و باغ جنب دیوانخانه و یکدست حرم خانه ساختند در زمستان از شیران معاودت کرده در آن عمارت سکنا نمود و جدی در تعمیر و آبادانی این شهر داشت و می‌خواست این جای را پایتخت کند و بعد از این صرافت افغانه شیراز را

پایتخت و مقرر سلطنت خود قرار داد .

درواز بکشتی یازدهم جمادی الاولی ۱۲۰۰ هجری که روز نوزدبرد آقا محمد خان در طهران جلوس کرد و رسماً آنجای را پای تخت نموده از آنروز این شهر را دارالتلافته گنفتند . در سال ۱۲۰۶ هجری پس از فتح شیراز بر حسب فرمان آن پادشاه دوازده هزار خانوار از ایلات الوار فارس را کوچ داده بجوای طهران سکنا دادند و رسکهای مرمر و پرده‌های تصاویر و آینه‌های عمارت و کیل را از شیراز بطهران آوردند و در تالار تخت مرمر نصب و برقرار کردند و تمبر کریم خانرا نیش نموده و عظام ریمب وی را حمل و بدرکیاس عمارت معروف بخلوت کریم خانگی که تا چند سال قبل آن بنا باقی بود مدفون نمودند و در ۱۲۰۹ آن شیریار تاج شاهی مشهور تاج ماه را بر سر خود گذاشته و بازوی مکتل بالماس دریای توردا زینت بازوی خویش قرار داده در روز نوزد جلوس کرد و خود را آقا محمد شاه خواند و سکه بنام آن شیریار زدند .

ایران شاه (irāncāh) ا.خ . پ . نام پادشاه چهارم از سلجوقیان کرمان .

ایران شهر (irān-cahr) ا.خ . پ . نام قدیم نیشابور .

ایرانی (irāni) ص . پ . منسوب به ایران .

ایرج (iraj) د (eyraj) ا.خ . پ . خورشید . و نام پسر فریدون . و نام پادشاه بابل .

ایرسا (irsā) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - قوس و قزح . و ریشه سوسن آسمان گون . ایرسون (irsun) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - طلق .

ایر سیا (irsiā) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - قوس و قزح و ریشه سوسن آسمان گون . ایرقان (irqān) ا . پ . - مأخوذ از یونانی -

ساخت برای آن حوض. و آرزیه اثره: مقابل و برابر شدم او را .

ایزاه (izā) ع. م. اوزی ظهره ایزاه: تکیه کرد بر پشت خود. و اوزی لداره: گل افروزد کرد گرداگرد خانه خود را .

ایزاب (izāb) ع. م. اوزب فی الارض ایزاباً: رفت در زمین و سفر کرد. ایزار (izār) ع. م. در پناه آوردن. و استوار کردن. و بردن. و پشتواره گردانیدن جهت کسی. و گران کردن پشتواره را. و نهفتن. ایزاره (izāre) ا. پ. هزاره دیوار و جزه نبتانی دیوار. و هر پستی که درختستان بدان پشت دهند .

ایزاری (izāri) ا. پ. دستمال و رومال. ایزاع (izā) ع. م. بر آغالانیدن چیزی بآن اوزعته بالشیئی فاوزع به (سجهره). و اوزعه ایزاعاً: تقسیم کرد آنرا. و نیز ایزاع: الهام کردن قوله تعالی: و رب اوزعنی ان اشکر .

ایزاع (izāq) ع. م. اوزع الناقه بیولها ایزاعاً: کم کم انداخت کبیر را آن ماده شتر - و این را در صورتی گویند که آبتن باشد بق الحوامل من الابل توزع بابوالها .

ایزاف (e'zāf) ع. م. آرفنی اثرافاً: شتابانید من را .

ایزاف (izāf) ع. م. اوزف ایزافاً: شتافت .

ایزان (izān) ع. م. دل نهادن بر چیزی. ایزان (izān) ا. پ. نام روز سیام از هرامه که روز آخر ماه باشد و ایزان نیز گویند. ایزد (ized) و (eyzed) ا. پ. فرشته و ملک. ج: ایزدان. و نیز ایزد. اخ. از نامهای خدای تعالی جل شانه .

نسی از حنا .

ایرگ (irg) ا. پ. به لنت زند و پازند مردم. ج: ایرگان .

ایرگان (irgān) پ. ج. ایرک . ایرمان (irmān) ا. پ. دماست و پشمانی و تانس و حسرت و آرزو. و مهمان ناخوانده و طفیل. و بیک. و عاریت .

ایرمان خانه (irmān-xāne) ا. پ. مر. ایرمان سرای .

ایرمان خور (irmān-xor) ص. پ. زاعب و شایق و آرزومند .

ایرمانسرای (irmān-sarāy) ا. پ. خانه کرایهای و عاریتی. و مأوی مشوق و سرکوی محبوب. و حسرت خانه. و دنیا .

ایرهمی (āramiā) ا. ح. سنگ که در پایان جهت نشان راه و هدایت مسافر بر پا کنند .

ایرهمی (āramiā) و (iramiā) ا. ح. ماهه ایرمی: نیست در آن کسی و نه اثری و نشانی .

ایرون (irun) ا. پ. گوگرد. ایرون (irun) م ف. پ. ایدون و اکون و حالا. و اینجا .

ایری (iri) ا. پ. به لنت زند و پازند مردم. و مرصی. و شجاعت و دلوری .

ایریداد (iridād) ع. م. گلگون گردیدن اسب بینی ما بین کبیت و اشقر بردن .

ایریقان (iriqān) ع. م. رنگ گرفتن انسگور .

اثره (e'zā) ع. م. آزی الرجل اثره: در مشت انداخت آمدن را. و آزی علی ضیعه فلان: افزونی آورد بر حیثیت فلان. و آزی عن فلان: رسید از فلان. و آزی الحوض اثره:

ایزدان (izedān) پ. ج. ایزد .

ایزد پناه (ized-panāh) ص. پ. آنکه برخوردار از حمایت الهی است. و آنکه پناه بخدا میجوید .

ایزد تراش (ized-tarāc) ص. پ. آنکه بخیال خود خدا می تراشد و خدای وی هوای نقش میاخذ .

ایزد تعالی (ized-tāliā) اخ. پ. خدای تعالی .

ایزد خواست (ized-xāst) اخ. پ. نام شهر کوچکی در میان اصفهان و فارس .

ایزد گمشب (ized-gocāsb) ص. پ. خدا پرست. و اخ. نام یکی از امرای بهرام چوبین .

ایزدی (izedi) ص. پ. منسوب به ایزد. و انعام و بخششی که در راه خدا داده میشود .

ایزغج (izqonj) ا. پ. جوال. ایزک (ey'ak) ا. پ. شراره آتش. ایس (ās) ا. ح. تهر و غلبه .

ایس (ās) ع. م. ایس منه ایس (از باب سعم): مایوس و ناامید شد از او. لقه فی یش او مقلوب و معدرهما واحد. و ایس ایس: از باب حسب نیز آمده. و آسه ایس (از باب ضرب): مقهور کرد او را و غالب شد بر او. و آس فلان: نرم گردید فلان .

ایس (āos) ص. ج. نایب و مایوس. ایسا (isā) م ف. پ. اکنون و الحال و این دم و این ساعت .

ایسا (isā) ا. پ. از اعلام است. و اخ. نام صحف ابراهیم .

انساء (e'sā) ع. م. آسی فلان انساء: مسزون شد از برای فلان. و نسل داد فلان را .

ایساء (isa'a) م.ع. - اوسی راهه : سزده موی سر ارا . و نیز ایساء : بریدن و قطع کردن .

ایساب (isāb) م.ع. - اوسبت الارض ایساباً : بیسار گناه شد آزمین .

ایساج (isāj) م.ع. - اوسجت البحر ایساجاً : برتار رسج راندم آن شتر را .

ایساخ (isāx) م.ع. - جهنکاک و رینتاک گردانیدن .

الساد (es'ād) م.ع. - آسددین القوم الساداً : فساد انداخت میان آتوم . و آسد الکلب : بر آغلابه آن سگ را بر شکار .

ایساد (isād) م.ع. - اوسد فی السیر ایساداً : شتابی کرد در رفتار . و اوسد الکلب ایساداً : بر انگیزانید آن سگ را بر شکار .

ایسار (aysār) ع.ع. - جسر (yasār) و یسره (yasarat) و یاسره .

ایسار (isar) م.ع. - ایسار ایساراً : توانگر گردید و بی نیاز گشت . و ایسوت المرأة ایساراً : آسان گشت بر آن زن و تابیدن .

ایساع (isā') م.ع. - اوسع ایساعاً : با وسوس و توانگر گردید و بی نیاز شد . و اوسع الله علیه رزقه و فی رزقه : فراخ گرداند خدای بر او روزی وی را و بیسار کند روزی او را و بی نیاز گرداند او را .

الاساف (es'āf) م.ع. - آسفه السافاً : در خشم آورد او را . و اندر مگین گردانید .

ایساق (isāq) م.ع. - بار کردن شتر را و بیسار بار گردیدن خرمابن .

الاسان (es'sān) م.ع. - آسنت له الساناً :

باقی گذاشتم برای او .

ایسان (isān) ا.ع. - مردم . ج. : ایسان .

ایسان (isān) م.ع. - اوسة البئر ایساناً : بیروش کرد بوی بد جاه او را .

ایستا (istā) م.ع. - ایستان را . توقف و ثبات و بزرگاری .

ایستادگی (istādegi) ا.ب. - پایداری و استواری و ثبات و بر قراری . و سگون و آواش و ایستادگی باد : سگون باد و توقف آن .

ایستادن (istāden) ل.ب. - برپاشدن و قیام کردن و برخاستن حد نشستن . و متوقف شدن و ماندن رساکن شدن . و اقامت کردن و درنگی کردن . و منظر نشستن . و باز ایستادن : توقف کردن . و واماندن .

ایستاده (istāde) ا.ب. - ایستادن . و ص . قیام کرده . و متوقف .

ایستادن (istāden) ف.ب. - افزاشته کردن و بلند نمودن . و بر انگیزن . و افراشتن و مقرر کردن . و ماندن و نصب کردن .

ایستادن (istāden) ف.م. - پ . ایستادن کنانیدن . و بر پا کردن . و قیام کردن .

ایستیدن (istāden) ل.ب. - پ . ایستادن . و هم . شروع نمودن و آغاز کردن .

ایستیده (istide) ص.ب. - متوقف .

ایسر (aysar) ص.ع. - چپ . تقیض این . و اخ . نام معدنی .

ایسر (ānsar) ص.ب. - مأخوذ از نازی . چپ . و آسان تر . و خست تر . و اجاب چپ . و ایسر ایام : بهره مندتر و برخوردارترین اوقات . و هوای نیک و خست .

ایسو (aysu) اخ.ب. - نام ولایتی .

ایسی (eye) ع. - منتفخ ای شیئی یعنی چه جبر است . و ولایتی (ice-yca) یعنی

برای چه و ایش حالکم : چگونه است حال شما .

ایشی (eye) ا.ب. - خاموس .

ایشا (icā) پ. - منتفخ ایسان .

الاشاء (e'cā) م.ع. - آشی الدواء العظم الاشاء : به گردانیدن دارو استخوان را .

ایشاء (icā) م.ع. - اوشی الدواء المريض الاشاء : به گردانیدن دارو بیمار را .

اوشی فلان فی الدارهم : گرفت فلان چیزی از درهما را . و اوشی

الشیئی : دانست آن چیزی را . و اوشی فرسه : به همیز بر انگیزت اسب خود را و

بهبایت دوبانه آنرا . و اوشی الشئی : به آرامی بریدن آورد آن چیزی را . و اوشی

المعدن : بایته شد در آن کان کمی آرزو . و اوشی الرجل : بیرون آورد آنرسمش

کلام ریا شتر را . و اوشی زید یعنی

بیسار مال گردید زید . و اوشت النخلة : نمایان شد نختین ربط آن خرما بن . و

اوشت الارض : بر آمد نختین گیاه آزمین .

ایشاع (icā') م.ع. - اوشعت الاشجار ایشاعاً : گل کردند آن درختان .

ایشاغ (icāq) م.ع. - اوشغ ببوله ایشاغاً : کبیر انداخت و اوشغ الصبی

الدواء : دارو ریخت در دهان آن کودک . و اوشغ العطیة : کم کرد عطیو منم را .

ایشاق (icāq) م.ع. - در آریختن چیزی .

ایشاک (icāk) م.ع. - اوشک ایشاکاً : شتافت . و فرلم اوشک الامران

یکون و ان یکون الامر اشاکا : از انحال مقابله است یعنی نزدیک است

آنگار بشود . و کان اصحاب رسول الله صلی الله علیه وآله یقولون

ان لنا یوماً اوشک ان نتریح قبه

و نتمم. و قولم یوشک الامر (جینة
مضارع) یعنی شتاب شدن گرفتن آن کار بکوشیدن
و عامه فتح شین میگویند و آن لغتی است مروی.
ایصال (icāl) ع. و اوشل حفظه ایصالا:
کم کرد بهره او را. و اوشل الماء:
زنده یافتن آبرو. و اوشل فلان التصلیل:
داخل کرد سر پستان را در دهان بجه شتر تا
مکیدن آموزد.

ایشام (icām) ع. و اوشم الکرم
ایشاماً: رنگین شدن گرفت آن انگور. و با
زم و رسیده و نیکو گردید. و اوشمت
المرأة: پستان کرد آژون. و در آید پستان
آن. و اوشم الشیب قیه: افزون شد
پیری در آن. و اوشم فی عرضه:
عیناک کرد ناموس آژا و دشنام داد آژا.
و اوشمت الابل: چراگاه بر گیاه رسیدند
آن شتران. و اوشم البرق: اندک درخشید
برق. و اوشم فی الشیء و الیه من
البرق و غیره: نگاه کرد در آنچه از برق
و جز آن. و اوشم فلان یفعل کذا:
فلان کردن گرفت آنچه آن.

ایشان (icān) و (eyeān) پ. ضمیر جمع
از برای ذوالقول حاضر و گاه برای تنظیم
در مفرد استعمال کنند و در این صورت اسم
اشاره باشد.

ایشانان (eycānān) پ. ج ایشان یعنی
آنان.

ایشانه (icāne) ا. پ. جوهر مرغ خانگی.
ایشه (eyce) ا. پ. جنگل و یشه. و
جاسوس. و سن. چاپلوس.

ای شهریار (ey-cabriār) ا. پ.
روز سیام از ماههای جلالی.

ایشی (eyci) ا. پ. از القاب زنان است
مانند بی بی و خاتون و خانم.

ایشیک آغاسی باشی (icik-āqāsi-bāci)

ا. پ. مأخوذ از ترکی. رئیس دودار پادشاهی
و داروغه دیوانخانه.

ایشیم (icim) ا. پ. شلوار چرمینک
پهلوانان و کشتی گیران میپوشند.

ایصاء (isā) ع. م. انبوه کردن. و فرض
کردن و امر کردن قوله تعالی: یوصیکم الله
ای یفرض علیکم و یا مرکم. و اوصیه:
بی وصی گردانیدم آنرا که تصرف کند در مال
و عیال و کارهای من پس از مرگ من. و یت
اوصی فلان لفلان یکنذا داوصی
فلان الی فلان یکنذا یعنی کرد فلان
بسی فلان و برقرار کرد او را در کارهای خود
که در آنها تصرف کند پس از خودش. و
اوصیته بالصلوة یعنی امر کردم آژا
بشماز داوصیته بولده ای استطفته علیه.

ایصاب (isāb) ع. اوصب ایصاباً
بیمار. شد. و اوصبه الله: بیمار گرداند
او را خدای (لازم و منتهی). و اوصب
علی الشیء: مواظب شد بر آن چیز. و
اوصب الرجل: فرزندان بسیار آورد
آورد. و اوصبت الناقة الشحم: بر
قرار ماند پیه آن ماده شتر.

ایصاد (isād) ع. م. اوصد ایصاداً:
ظلیفه ساخت. و اوصد الکتب بالصد:
بر آغلائید گ را بر شکار. و اوصد
الباب: بند کرد آن در را و قفل نمود. و
کذک اوصد الباب (مجهولاً): قفل کرده
شد در.

ایصاف (isāf) ع. م. بعد خدمت رسیدن
غلام و کنیز.

ایصاف (isāf) ا. ع. خدمتگاری.
اتصال (e'sāl) ع. م. آصلنا اتصالاً:
داخل شدیم در وقت اصبیل که از بعد از عصر
تغریب باشد.

ایصال (isāl) ع. م. اوصلت زیداً

البلد ایصالاً: رسانیدم دید را بآن شهر
ذ اوصله: پیوند داد او را.

ایصال (isāl) ا. پ. مأخوذ از تازی.
رسانیدگی. و انتقال.

ایص (āsar) ا. ع. رسن کوتاه که بدان
دامن خیمه به میخ بر بندند. و گیاه و گلبنی
که در آن گیاه پر کرده آردن. ج: ایصیر.

ایض (āz) ا. ع. دیگر گونی چیزی و
تحویل چیزی از حال خود.

ایض (āz) ع. م. آض فلان الی
اهله ایضاً (از باب ضرب): باز گشت
فلان بسوی اهل خود. و آض الشیء:
منحول شد آنچه از حال خود بحال دیگر و
دیگرگون گردید. و آض کذا ای صار کذا:
چنین گردید.

ایضاً (āzān) ا. ع. نیز و فعل ذلك
ایضاً یعنی همان کاری که در پیش میکرد
نیز کرد. و اذا قال لك ففعل ذلك
ایضاً قلت قد اکثرت من ایض و
دعنی من ایض.

ایضاً (āzān) م. ف. پ. مأخوذ از
تازی. بازو نیز. و مانند گذشته. و همان
طریق. و مجدداً. و بار دیگر و از سر نو.

ایضاح (izāh) ع. م. اوضح الامر
ایضاحاً: آشکار گشت آشکار. و اوضحه:
آشکار کرد آشکار را (لازم و منتهی). و
اوضح الرجل: زانیده شد از برای آن
مرد فرزندان سید. و من این اوضحت
ای من این اطلمت: از که مطلع شدی تو.

ایضاح (izāh) ا. پ. مأخوذ از تازی.
توضیح و تفسیر و تأویل و شرح و بیان.
ایضاحاً (izūhan) م. ف. پ. مأخوذ
از تازی. بطور واضح و آشکار و آشکارا
و ظاهراً.

ایضاح (izāx) ع. م. اوضح الدلو

ایضاحاً : صنفه کرد دلو و از آب . و
اوضح له : آب اندک داداروا . و **اوضح**
البشر : کم آب گردید آن جاه .
انقضاء (eẓẓā) . ع . م . **آضت العامة**
الی ارحیها : میل کردن آن شتر مرغ ماده
بسی جای تنغم نهادن خود .

ایضاع (izā) . ع . م . **اوضعت الابل**
ایضاعاً : گیاه ترش چریدند آن شتران در
کراهت آب . و پیوسته بودند دو آن . و
اوضعت الناقة : نیز رفت آن ماده شتر
و **اوضهارا کبها** : نیز راند آزارسوار
آن (لازم و سندی) . و **اوضع فی**
تجارته : (سببولا) زبان زده گردید در
تجارت خود . و **ولوا وضوا خلا لکم** :
پرداشتنه مرکیهای خودشان بر شتاب .

ایضاف (izāf) . ع . م . **اوضف البعیر**
ایضافاً : شباهت آن شتر . و **اوضفته** :
راندن آرا بر تار و جف .

ایضام (izām) . ع . م . **اوضم اللحم**
وله : وضم ساخت برای گوشت . و نهاد
گوشت را بر وی وضم .

ایطاء (itā) . ع . م . **اوطئه فرسه**
ایطاء : بپردن داد بر وی اسب خود را . و
اوطئه الشئی : بپردن داد بر وی آنچه جزوا .
و **اوطئه العثوة و عثوة** : بر کار
نا دانست و ناپیدا فرموده ویرا . و **اوطاء**
الشعر و فیه : تکرار کرد قرآنی شعر را
در لفظ و معنی . و كذلك **اطا الشعر**
اطاقیه . و **اوطا و هم ایطاء** : بخورد
غله پایمال ساخت ایشان را .

ایطالیا (itālīā) . ع . م . یکی از ممالک
جنوبی فرنگستان را گویند که شکل آن را
چونکه ای قضیه کرده اند که توکش بجانب تنگه
مسین منحرف شده و عبوات از شبه جزیره
بزرگی است که محدود شده است در طرف

شمال بواسطه جبال آلب و این جبال این
مملکت را از فرانسه و سوئیس و آلمان جدا
میسازد و از طرف مغرب بواسطه بحر الروم و
از طرف جنوب بواسطه دریای لوئین و از
طرف مشرق بواسطه دریای آدیاتیگ و این
مملکت از چندین رود خانه که عدده آنها
رود پیو و رود آویج و رود آرتو و رود تیر
باشتر مشروب میگردد . و دریاچه های
معتبر آن عبارتند از دریاچه مازور و دریاچه
کوم و دریاچه گارد و دریاچه ترازیمن که
دریاچه پرور نیز نامیده میشود و دریاچه بلنا
و حدود این مملکت را دماغه های چند فرا
گرفته و در امتداد این دماغه ها جزایر چند
واقع شده و سلسله جبال که برجستگیهای این
شبه جزیره را حاصل مینمایند در طرف شمال

عبارتند از کوههای آلب و کوههای آبن از
شمال بجنوب این شبه جزیره امتداد می
یابند . و این جبال منقسم مینمایند این شبه
جزیره را به مصب عدده که بحر الروم و
دریای آدیاتیگ و دریای لوئین بود . و مساحت
سطح این مملکت ۳۱۲۰۰۰ کیلومتر مربع و
جمعیت آن ۴۴۰۰۰۰ نفر است . و محصولات
عدده آن آهن و کوهگرد و مرمر و برنج و شراب
و ادعان نباتی میباشد . و مملکت ایطالیادولت
مشروطه ایست در تحت سلطنت پادشاه و رزوی
آن . و منقسم ب ۷۷ ایالت . و کرسی آن شهر روم .

انظام (e'itām) . ع . م . **آظم الباب**
انظاماً : بند کردن آن در را .

ایطان (itān) . ع . م . **اغات نمودن بجائی**
و جای باش ساختن .

ایطب (aytab) . ص . ع . **مقلوب اطیب** .
یعنی **ما اطیبه** : چه پاکیزه و خوشبوی است آن .

ایطبة (aytabbat) و (aytabat) . ا . ع .
خواهانی زن نامه را . و **ایطبة العنز** :
خواهانی زن ماده بزوا .

ایطل (ayṭal) . ا . ع . **تیهگه** . ج . **ایطل** .
ایعاء (i'ā) . ع . م . **در خنود نهادن چیزی** .
و یاد گرفتن . و نگاهداشتن و فراموش کردن
قره نالی : و **الله اعلم بما یوعنون**
ای بضمرونی فنظوم عن التکذیب . و ازین
برکندن درخت را و تنگ کردن تنقه را بق
لا توعی فیوعی علیک .

ایعاب (i'āb) . ع . م . **جمله شدن قوم** .
و **اوعب بنو فلان جلاء** : یعنی ممت
فرزندان فلان جلاوی وطن کردند و کسی از
ایشان در آن شهر باقی نماند . و همگی جزیرا
گرفتند . و فراموش آوردند . و از بیخ برکندن
یعنی **جدعه قاعوب الله ای اسامحه** .

ایعات (i'ā) . ع . م . **اوعث فی ماله**
ایعاتاً : بپورده خرج کرد مال خود را . و نیز
ایعات : در زمین وعث افتادن کسی .

ایعاد (i'ād) . ع . م . **اوعدا ایعاداً** :
ترسانید بیدی . و **اوعده خیراً و شرأ** :
نمود خیر و شر بر وی داد .

ایعار (i'ār) . ع . م . **اوعر به الطريق**
ایعاراً : دشوار گشت بر وی راه . و **اوعر**
فلان یه : رسانید فلان اورا بجای سخت
و دشوار . و **اوعر فلان** : کم شد مال
فلان . و **اوعر الشئی** : کم کرد آنچه جزوا .
و **اوعر الطريق** : دشوار و سخت یافت
از راه را .

ایعاز (i'āz) . ع . م . **اوعز الیه کذا**
ایعازاً : چنین پیش آمد اورا . و فرمان داد
اورا بر چنین کاری .

ایعاس (i'ās) . ع . م . **در دیک زرم که رفتن**
در آن دشوار باشد درآمدن .

ایعاط (i'ā) . ع . م . **اوعط ایعاطاً** :
کلمه بیاطگفت . و **ایعط بالذلب** : باگ
برزد بررگگ .

ایعاق (i'āq) . ع . م . **شنا باندن** . و **ما**

اوعكك : چه چیز شتابانید ترا .
ایعاك (i'āk) م.ع. درخاک مالیدن چیزی
 و غلطاییدن گک شکار در خاک . و انبوهی
 کردن شتران بر آبجور . و سخت افتادن در
 دویدن و رفتن . و کارزار کردن دلبران چنانکه
 در هم آویزند .

ایقار (iqār) م.ع. اوغر اقوم ایقاراً :
 در سختی گرما در آمدند اقوم . و اوغر
اللبین و غیره **ایقاراً** : گک نانه انداخت
 دشیر و جزآن تابجوشد . و اوغر **الماء** :
 گرم کرد آب را و جوشانید آترا و انداخت
 در آن آب گرم خوک زنده را جهت ورود
 کردن و سپس آنرا ذبح کرد . و اوغر **الیه** :
 پناه گرفت بسوی آن . و اوغر **العامل**
الخراج : تمام رسید خراج بامل آن .
 و نیز ایقار : دادن خراج یا پادشاه در پنهانی
 و فرار از عمال آن . و بنشینید پادشاه زمینی
 را بشخصی بدون خراج . و اوغر **و اینهم**
میقره : میقات و وعده گاه قرار دادند در
 میان خود . و ایقار یعنی ضمان خراج را از
 لغات مراده داند .

ایقاف (iqāf) م.ع. اوغف ایقافاً :
 شتافت . و **اوغفت المرأة** : جنبانید آن
 زن خود را از نشاط در زیر مرد هنگام جماع .
 و **اوغف الرجل** : سخت رفت آن مرد
 چنانکه بی تاب گردید . و نیز آنقدر خورد
 از طعام که بسنده باشد . و **اوغف الخطمی** :
 زد خطمی را تا لمباب بیرون آورد . و **اوغف**
الکلب : زبان بیرون انداخت آن گک از
 تشنگی . و نیز **ایقاف** : ست یثانی گردیدن .
ایقال (iqāl) م.ع. اوغل فی السیر
ایقالاً : تیز و تند رفت . و اوغل فی
البلاد : سفر کرد در شهرها . و جای دور
 رفت . و اوغل فی العلم و غیره :
 مشغول گردید بعلم و جز آن و مبالغه نمود در

آن . و اوغل فی الارض : دور شد از
 آن زمین . و اوغلته الحاجة : از جائی
 بجایی برد آترا حاجت و شتابانید آترا .

ایقده (iqode) و **ایقوده** (ayqode) م.ص.پ.
 سبکار و پیوه گوی .
ایقفر (ayqer) م.ص.پ. مأخوذ از ترکی.
 فعل و نر و گش .

ایقیری (ayqeri) م.ص.پ. مأخوذ از ترکی .
 گش . و به **ایقیری** در آمدن م.ص.پ. :
 گش کردن .

ایقور (iqur) و **ایقورا** (iqurā) م.ع.پ.
 ملك معموری از ترکستان شرقی که در انتهای
 شرقی چین مست شده .

ایفا (ifā) ا.پ. مأخوذ از تازی . ادای
 حق . و پرداخت عهد و پیمان . و **ایفای**
مراسم صداقت : ادای مراسم صداقت .

ایفاء (ifā) م.ع. **او فیت بالهدایاء** :
 ادا کردم آن عهد و پیمان را . و **اوقی**
فلان نذره : پرداخت فلان نذر خود را .
 و **اوقیته حقه** : پرداختم حق او را . و
اوقی علی الشیء : برآمد و مشرف شد
 بر آن چیز . و **اوقی القوم** : آمد آن
 قوم را .

ایفاد (ifād) م.ع. **اوقده علیه** و
الیه ایفاداً : برسولی فرستاد او را نزدوی .
 و **اوقد علیه** : مشرف شد و برآمد بر آن .
 و **اوقد فلاناً الیه** : فرستاد فلان را
 بسوی آن . و **اوقد لظمی** : بلند کرد آن
 آمر سرخورد را و آستخ کرد گوشهای خود را .
 و **اوقد فلان** : شتافت فلان . و **اوقد**
الشیئی : بلند شد آن چیز .

ایفاز (ifāz) م.ع. **اوقزه ایفازاً** :
 شتابانید آترا .

ایفاض (ifāz) م.ع. **اوقض ایفاضاً** :
 شتافت . قوله تعالى : **كانهم الی نصب**

یوقضون . و **اوقض الابل** : پراکنده
 کرد شتران را . و **اوقض لفلان** : گشرد
 از برای فلان بساطی تا بر روی زمین نه نشیند
ایقاع (ayqā) م.ع. **ایقاع** (ayqā) م.ع. **ایقاع** (ayqā) م.ع.
ایقاع (ifāq) م.ع. **ایقاع** (ifāq) م.ع. **ایقاع** (ifāq) م.ع.
ایقاعاً : گویانید آن کودک و نزدیک ببلوغ
 رسید .

ایقاع و **ایقاع** (ifāq) ا.پ. مأخوذ
 از تازی . غمازی . و خوشامد گویی .

ایقاق (ifāq) م.ع. **اوقت السهم**
 و به **ایقاقاً** : سوغار تیر را در زه کمان
 نهاد تا بیندازم . و **اوقف القوم فلان** :
 نزدیک شدتد آقزم فلان و سخنشان با هم
 حواصق آمد . و **اوقت الابل** : صف بستد
 آن شتران و برابر هم گردیدند . و **اوقف**
فلان لتاوقنا (مجهولاً) : بناگاه ملاقات
 فلان دست داد مارا .

ایقده (ifode) م.ص.پ. سبکار و پیوه
 گوی . و لاف زن .

ایق (ayq) ا.ع. استخوان باریک ساق و
 یا فروع ستور و آنجائیکه ریمان بدن می بندند .

ایقاب (iqāb) م.ع. **اوقب الرجل**
ایقاباً : گرسنه گردید آن مرد . و **اوقب**
الشیئی : دور قبه داخل کرد آن چیز را . م.ر.
 وقبة (vaqbat) .

ایقاع (iqāh) م.ع. **اوقح الحافر**
ایقاعاً : سخت شد آن سم . و نیز **ایقاع** :
 کم شرم و یا بی شرم شدن .

ایقاد (iqād) م.ع. **اوقد النار ایقاداً** :
 بر افزوخت آتش را . قوله تعالى : **كلما**
اوقدوا ناراً للحرب اطفاها الله . و
اوقد للصبی ناراً : واگذار کرد آن
 کودک را و ترک نمود آترا . و **ابعد الله**
داره و اوقد ناراً آثره یعنی بازگرداند

ار و خدای .

ایقاد (iqād) . ا. پ. - مأخوذ از تازی -
برافروختگی آتش . و **ایقادنا** یرة حرب :
وروشن کردن شمة جنگ .

ایقاد (iqāz) . ع. م. - او قذیداً ایقاداً :
بیمار گذاشت زید را .

ایقار (iqār) . ع. - او قردالدابة
ایقاراً و قره : بار کردن آن ستور را . و
او قرت اللخلة : گزاینار شدن آن خرماين .
و او قردالله الدابة : بگفاند خدای ساق
آن ستور را و بشکند استخوان آن را .

ایقاص (iqās) . ع. م. - کوتاه کردن
کردن را .

ایقاظ (ayqāz) . ع. ج. بنظ (yaqez)
و (yaqoz) .

ایقاظ (iqāz) . ع. م. - **ایقظه ایقاظاً** :
بیدار کردن آنرا از خواب . و **ایقظ الغبار** :
برانگیختن گرد را .

ایقاع (iqā) . ع. م. - او قعه ایقاعاً :
انداخت آنرا . و او قع بالقوم : مبالغه
کرد در قتال آن قوم . و بیگ در انداختن
آنها را . و او قعه بالشر : انداختن آن
را در بدی . و نیز **ایقاع** : فرو گرفتن آب
مرغزار را . و بست کردن سرودگوی آواز
را و راست کردن آنرا .

ایقاف (iqāf) . ع. م. - خاموش بودن .
و ایستادن . و باز ایستادن از کاری یق
و وقف عنه . و وقف کردن بر مساکین
چیز را یق و وقف الدار و الدابة .
و ما و وقت ههنا و ای شتی و وقتك
ههنا ای ای شان حملك علی الووقوف
یعنی چه چیز واداشت ترا بر ایستادن در
این جا .

ایقال (iqāl) . ا. پ. - غمازی . و غوشامدگن .
ایقام (iqām) . ع. م. - چیره شدن . و عوار

کردن . و باز داشتن از خواسته .

ایقان (iqān) . ع. م. - **ایقنه به ایقاناً** :
باین گمان دانست آنرا .

ایقاه (iqāb) . ع. م. - **ایقهنه ایقاهاً** :
فرمان برداری و بندگی کردم آنرا .

ایقون (iqun) . ا. پ. - مأخوذ از یونانی -
یک قسم گلی مانند گل سرخ ولی بدبوی و
گنده .

ایقونة (ayqunāt) . ا. ع. - مأخوذ از
یونانی - تصویر و نقش و نگار .

ایک (ik) . ا. پ. - شرارة آتش .

ایک (nyk) . ا. ع. - درختان بهم پیچیده .
و یسفه درختان کنار و ییلو . و انبوهی از
هر درخت که باشد حتی از خرماينان . و
ایک آیک : ایک باردار .

ایک (nyk) . ع. م. - **ایک الاراک ایک**
(از باب سجع) : انبوه و درهم پیچیده شد
درخت ییلو .

ایکاء (ikā) . ع. م. - چون مهموز باشد
تکیه کردن . و بر پای کردن تکیه گاه برای
کسی . و چون یاقی باشد یا بند بستن سرمشک
یعنی او کی القربة و علیها ای شده بالوکاء .

و زنی کردن یق **سئل فاوکی** . و قولهم
اوک حلقك (بهینتلم) یعنی خاموش باش .
ایکاب (ikāb) . ع. م. - لازم گرفتن موکب
را . و آتاده پریده شدن مرغ . و بالجنابیدن
آن وقت فرود آمدن . و پنجم آوردن کسی را .

ایکاح (ikāh) . ع. م. - **او کح ایکاحاً** :
مانده گردید . و **او کح فی حرفه** : بیگ
رسید در کندن آن . و **او کح العطاء** :
فعلح کرد دعش را . و **او کح عن الامر** :
باز ایستاد از آن کار .

ایکار (ikār) . ع. م. - بر کردن خورد را .
ایکاس (ikās) . ع. م. - **او کس فلان**
فی تجارته ایکاساً (بهول) : زیان کرد

فلان در تجارت خود .

ایکاع (ikā) . ع. م. - **او کعوا یکاعاً** :
خداوند شتران فرقه وسیر و درشت اندام شدند
و **او کع زید** : کم چیز شد زید و کار
دشوار آورد . و **او کع الامر** : استوار
و محکم گشت آنکار . و **او کع فلان فی**
الامر : سختی کرد فلان در آن کار . و
او کع السقاء و غیره : درشت و سبیر
و سخت گردانید مشک و جز آن را .

ایکاف (e'kāf) . ع. م. - **آکف الحمار**
ایکافاً : بست عرق گبیرا بر پشت آن خر .

ایکاف (ikāf) . ع. م. - **او کف الیبت**
بالمطر ایکافاً : چکه کرد سقف خانه از
باران . و **کذکف او کف العین بالدمع** :
چکید اشک از چشم . و **او کفه** : گذاشت
بر آن کاف یعنی عرق گبیرا و کذکف آکفه
ایکافاً (بقب الوالو الفاء) . و **او کفه**
فی الامر : در گناه افکند او را .

ایکال (e'kāl) . ع. م. - **آکله الشیئی**
ایکالاً : داد بار آنچه را تا بخورد . و
آکلت النار الحطب : مدموم کرد آتش
هیزم را . و **آکل ینهم** : سخن چینی کرد
در میان آنها و برانگیخت بعضی را بر بعضی .
و **آکل النخل و الزروع** : خوردنی
آورد آن خرماين و آن کشت . و **آکل فلاناً**
فلاناً : فامرد گردانید فلان را بر فلان .

ایکال (ikāl) . ع. م. - **او کل بالله**
ایکالاً : تکیه نمود بر خدا . و نیز **ایکال** : گذاشتن
کار بکسی .

ایکه (aykat) . ا. ع. - واحدا یک . مر. ایک .
ایکم (ayyakom) . ع. - یعنی کدامیک از شما .
ایگ (ig) . ا. ع. ب. نام ولایتی از ولایات
فارس .

ایغبان (igbāvan) . ا. ع. ب. نام کتابی
در مذهب سنان و کیش آتش پرستی .

ایگار (aygar) ا.ب. اگر که بازی و ج گویند.
ایگمادن (igmadan) ا.خ. پ. مر.
ایگاون .

ایل (il) ا.ج. پ. - مأخوذ از ترکی -
طایفه و قبیله و گروه . و مخصوصاً مردمان
چادر نشین را گویند .

ایل (il) ا.خ.ع. نام کوهی . و - مأخوذ
از عبرانی - نام باری تعالی . و جبرئیل و
میکائیل (مانند عبادت و تیمه است) .

ایل (iyal) و (ayyal) و (ayyel) ا.ع.
بز زکوهی و گوزن ج : ایائل .

ایل (oyyal) ا.ع. شیر شیر . و آب
منی در زهدان . و آورد شیر . و ج آئل .
ایل (ayyal) ا.خ.ع. نام شهری .

ایل (ayyel) ص.ع. رجل **ایل** :
مرد کوتاه دندان و کج دندان . و **قف**
ایل : پشته دوشت بلند . و **حافر ایل** : سم
کوتاه اطراف .

ائلاء (a'la') ا.ع.م. چون واوی باشد
بق **آلی ائلاء** : سوگند خورد . و چون
بانی بود بق **آلی الکبش ائلاء** : بزرگ
شد ذبیه آن تکه .

ایلاء (ilā') ا.ع.م. **اولیته الشینی ایلاء** :
زودیک کردم او را بآن چیز . و **اولیته**
(مردوقاً) : دادم مراد را بطور آسان . در
تعجب گویند **ما اولاه للمعروف** . و
اولی علی التیم : وصی آن یتیم گردید .
و **اولی فلاناً الامر** : قرار داد فلان را
والی بر آنکار که در وی تصرف کند بهر نحو
که خواهد . و **اولی ان یزید علی الثلث** :
زودیک شد که زیاد از سه گردد . و قولهم
اولی لك ! : کلمه تهدید و وعید است یعنی
حلاکی باد ترا .

ایلات (ilāt) پ. ج ایل - طوایف
چادر نشین .

ایلات (ilāt) ا.ع.م. **اولته حقه**
ایلاتاً : کم کرد حق او را .

ایلاج (ilāj) ا.ع.م. درآوردن . قوله تعالی
یولج اللیل فی النهار و یولج
النهار فی اللیل ای یزید من هذا فی ذاک
و من ذاک فی هذا .

ایلاد (ilād) ا.ع.م. **اولدت المرأة**
ایلاداً : زایید آزن . و نزدیک شد وقت
زاییدن زن آن .

ایلاس (ilās) ا.ع.م. **اولس بالحديث**
ایلاسا : بکنایه گفت سخن را .

ایلاع (ilā') ا.ع.م. **اولعه و به**
ایلاعا : آزند کردم و برانگیختم او را . و
اولع به (مجهولاً) : برانگیخته شد .

ایلاغ (ilāq) ا.ع.م. آب خوراندن
سگ را بق **اولفت الکلب** .

ائلاف (e'lāl) ا.ع.م. **آئت فلاناً**
والدووضع : خو گرفتیم فلان را و

آتموضع را . و **آلفت القوم ائلافا** :

هزار کامل گردانیدم آقوم را . و **آتوهم**
باشهم : هزار کامل گردیدند ایشان . و

آلفت الدرهم : هزار کامل گردانیدم
درهم را **قالت هی** : پس هزار کامل

گردیدند (لازم و مستعدی) . و **آئت**
الابل شجرآ و ماء : جمع کردند شتران

میان درخت و آب یعنی چون از یکی فارغ
شدند بدیگری پرداختند و **آلف ائلافا**
و **الافآ و مؤآلفة** . مر . مؤآلفة .

ایلاف (ilāf) ا.ع.م. درقرآن مجید یعنی
عهد و مانند اجاره بامان است و اول کسی

که این عهد را از ملك شام گرفت هاشم بود
و چنین گویند چون در آنزمان راهها مفتوح
بود و قریش نمیتوانستند بامان تجارت کنند

هر يك از هاشم و عبد شمس و مطلب و نوفل
از پادشاه ناحیه سفر خود ثمان گرفته بودند

یعنی هاشم از پادشاه شام و عبد شمس از
پادشاه حبشه و مطلب از والی یمن و نوفل از
پادشاه ایران سپس تجار قریش بحمايت این
چهار برادر بسوی این ممالک سفر کرده تجارت
می نمودند .

ایلاق (ilāq) ا.ب. اقامتگاه نایبانی .
و نام درختی . و ا.خ. نام شهر پایتخت
خطا و ایبور .

ائلام (e'lām) ا.ع.م. **آلمته ائلاماً** :
درد رسانیدم او را .

ایلام (ilām) ا.ع.م. طعام عروسی
ساختن . الحديث : **اولم و لوبشاة** . و

میتجمع ساختن . و فراهم آمدن خوی و خورد .
ایلاول (ilivel) ا.خ.ب. نام کوهی .

ایلاه (ilāh) ا.ع.م. اندوهگین گردانیدن
و سرگشته کردن .

ایله (aylat) ا.خ.ع. نام شهری در کنار
دریای احمر . و نام کوهی در ما بین مکه
و مدینه .

ایلیچی (ilci) ا.ب. - مأخوذ از ترکی -
رسول و پیامبر و فرستاده . و **ایلیچی**
کبیر : وزیر مختار و بریستار .

ایلیخان (ilxān) ا.ب. فرمانگذار و
فرمانفرما . و ا.خ. از القاب پادشاهان منول .

ایلیخانی (ilxāni) ص.ب. منسوب به
ایل خان . و ا. سردار لشکر . و رئیس ایل .

ایلیخی (ilxi) ا.ب. - مأخوذ از ترکی -
رمة اسپان .

ایلدانه (eyl-dāne) ا.ب. هیل که
بازی قانله صغار گویند .

ایلقار (ilqār) ا.ب. - مأخوذ از ترکی -
شیکر و شیخون . و مسافرت در شب با تندی
و چالاکي .

ایلیقی (ilqi) ا.ج.ب. رمة اسپان .
ایلیک (aylak) و (ilak) ا.خ.ب. نام

شهری در ترکان . و نام پادشاه یمن .

ایلکان (aylakān) ص. پ. مشرب

به شهر ایلک . و اخ . نام پادشاه یمن .

ایلمة (aylamat) ا.ع. درد . و جنبش .

و آرازیق ما سمعت له ایلمة .

ایلول (aylul) ا.پ. نام ماه دوازدهم

از سال رومیان .

ایله (ile) ا.خ . پ. نام شهری در کنار

دریای احمر که تازیان ایله (aylat) گویند .

ایلی (ili) و (eyli) ا.پ. - مأخوذ از

ترکی - پدگی و عبودیت و تسلیم و اطاعت

و فروتنی .

ایلیا (iliā) و (iliyā) و (iliā) (iliā)

ا.خ.ع. اورشلیم .

ایلیاین (iliyāyen) ا.پ.خ. اورشلیم .

ایلیایوفصی (iliyāyufas) ا.خ.پ. نام

یغیبریکه تازیان خضر گویند .

ایم (aym) م.ع. آمت المرأة ایماً

و ایمة (aymatan) و 'ایوما' (از باب

ضرب) : ناکدخدا ماند آنزن . و آمت من

زوجها : یوه گردید .

ایم هو (ayma-hova) ع. ای ماهو

یعنی کدامت اوه .

ایم (aym) ا.ع . مارسید باریک .ج :

ایرم (ayma) .

ایم (im) ا.پ. مردیکه زنشر مرده باشد .

ایم (im) و (eym) پ. ضمیر متصل یعنی ما .

ایم (oyom) ع.ج. ایام (eyām) .

ایم (ayyem) ا.ع. زن بی شوهر خواه

بگردد و یا تب . و مرد بی زن که کدخدا شده

باشد و یا ننده باشد .ج. ایامی (ayāmā) و

ایاتم . و زن آزاد . و خوشی از جانب دختر

و خواهر و خاله . و مار سید باریک . و اخ .

نام کوهی .

ایم (ayyam) ص.ع. هذا ایم منه

ایمامة : اربیکوتر است از وی در امامت .

ایما (aymā) و (imā) ع. لثة فی امامارا .

ایما (imā) پ. ضمیر جمع متکلم یعنی

ما . و مارا . و مال ما .

ایما (imā) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

اشاره و نشان دادن بانگشت و چیز آن . و کتابه

و رمز . و علامت . و **ایما کردن** و **ایما**

و اشاره کردن ق.م. : نشان دادن با دست

و سر و جزآن . و برمز زین کردن .

ایما (ayyamā) ع. کلمه ایست دال بر معنی

کمال و همیشه هفت تنگه واقع میشود مانند

هر رت بر جل ایما بر جل یعنی گذشتن بر

مردی که کامل بود در صفات مردی .

ایماء (emā) م.ع. آمت ایماء :

کیزک گردید .

ایماء (imā) م.ع. او ما ایماء :

اشاره کرد .

ایمار (emār) م.ع. امره ایماراً :

سکم کرد اورا . و **آمره الله** : بسیار گردانید

خدای نسل و مویشی اورا .

ایمار (imār) ا.ع. فرمان .

ایماس (imās) م.ع. او مسی ایماساً :

نادر گردید بر سون و خاراندن . و نیز ایماس :

بی شرمویی حیاشدن زنی و اشتغال آن بر سوانی .

ایماض (imāz) م.ع. او مض البرق

ایماضاً : درخشید برق بدون آنکه در آب

پراکنده گردد . و **او مض فلان** : بطور

پنهانی اشاره کرد فلان . و **او مضت المرأة**

دزدیده نکاح کرد آنزن .

ایم الله (aymollāhe) و (imollāhe)

ع. کلمه قسم یعنی سوگند بخدا .

ایمان (aymān) ص.ع. مردیکه زندی

مزه باشد و محتاج بزنی بود بق و **جل ایمان**

عیمان یعنی مرد زن مرده محتاج بزنی . و

مرد ماشیه ملام شده محتاج بشیر .

ایمان (aymān) ع.ج. بین (yamīn) .

ایمان (em'mān) م.ع. آمنة ایماناً :

اعتقاد کرد اورا . و زنهارداد و بی گیم گردانید

اورا . و **آمن به** : تصدیق کرد اورا . و

گروید به او و قبول کرد شریعت او را . و

فروتنی نمود مراورا .

ایمان (imān) م.ع. ایمن الرجل :

از جانب راست آمد آنمرد . و نیز از جانب

یمن آمد .

ایمان (imān) ا.ع. اعتقاد بچنان و اقرار

به لسان و عمل بازگان . و اظهار خشوع و

فروتنی . و قبول شریعت .

ایمان (imān) ا.پ. - مأخوذ از تازی .

اعتقاد . و اقرار و اعتراف . و اعتقاد . و

دین و مذهب و آئین . و راستی و خلوص در

دین . و **ایمان باطل** : اعتقاد باطل و دین

باطل . و **ارباب ایمان** ج. مردمان دیندار

و متدین و امین . و **ایمان داشتن** : اعتقاد

داشتن . و اعتقاد کردن و باور کردن .

ایماندار (imān-dār) ص.پ. متدین و

دیندار . و معتقد

ایمبار (im-bār) م.پ. این بار و

این هنگام و این زمان .

ایمپراطور (imperātur) ا.پ. -

مأخوذ از رومی - مر . امپراتور .

ایمة (aymat) ا.ع. یزوک و عروس .

ایمة (aymat) م.ع. آمت المرأة

ایماً و ایمة . مر ایم .

ایمة (aemmat) ع.ج. امام .

ایمد (aymad) ا.پ. گار آهن . و چوب

گاو آهن .

ایمر (aymar) و (imar) ا.پ. آهن

سرنیزی که بر چوب قلبه نصب کنند و زمین را

بدان شیار نمایند .

ایمن (ayman) ص.ع. مبارک .ج :

ایمن . و قدم فلان علی ایمن الیمین
یعنی فلان یمن و برکت باز آمد از سفر .
و کبک با دست راست کار کند . و ا. جهت
راست . و دست راست . و برکت واخ . نام
موضعی . و نام ساحت فرزندان آن حضرت
حلیقه علیه و آله که او را یزید بنی مرجمت
فرمود و از وی اسامه متولد گردید .

ایمن (aymon) ع . ج . عین (yamia) .
واخ . ع . نام مردی .

ایمن (aymon) و (imon) و (aymen)
و (iman) ع . کلمه ایست موضع برای
- و گند و همیشه بکلمه آه اضافه میشود و

ایمن الله یگرند تقدیر ایمن الله قسمی .
یعنی ایمن الله لافعلن کذا یعنی سوگند
بخدا این کار را خواهم کرد .

ایمن (eyman) ص . پ . رسگار و محفوظ
و در امان و سالم . و ایمن شدن و یا
ایمن نشستن : در امان شدن و رسگار شدن
و سالم و محفوظ گشتن .

ایمن (aymonna) ع . یعنی کدام کس .
و هر کس .

ایمن آباد (ayman-ābād) ا . پ . جای
امن و جای سلامت .

ایمنی (eymeni) و (aymani) ا . پ .
مأخوذ از تازی - امن و امان و سلامت و
حفاظت . و حمایت و کامرانی و سعادت .
ایمه (ayme) ص . پ . هزرد و یاوره
و پیورده .

ایمه (ayme) م . ف . پ . حالا و اکنون
و این هنگام و این دم .

ایمه (imeh) ص . پ . این چنین . وهم
چنین . و این همه .

ایمه (ayme) و (ayemeh) ا . پ .
مأخوذ از تازی - زمینیکه پادشاه بخرج بسیار
اندک بکسی عطا کند . و اراضی موقوفه .

ایمه (aemme) ج . ا . پ . - مأخوذ از
تازی - یسویان و امامان و ائمه جماعت :
یسناران . و ائمه اثنا عشر جاج : فزاده
امام .

ایمه (ayme) ا . پ . کبک دارای اراضی
باشد که پادشاه بوی بخشیده باشد . و آنکه دارای
اراضی موقوفه باشد .

ایمه مدد (ayme-madad) ا . پ .
کبک اراضی بی خراج را متصرف باشد .

ایمه موضع (ayme-mavze) ا . پ .
هرجائیکه برای خیرات و میراث وقف کرده
باشند .

ایمی (aymā) ص . ع . امراه ایمی
عیمی : زن شوهر مرده و ماشیه مرده که
آرزوی شوهر و آرزوی شیر کند .

ایمید (aymid) ا . پ . گار و رز و جفت
و ایسد .

ایمین (imin) ا . پ . قلبه و جفت .

این (ayn) ع . م . آن الوقت اینا
(از باب ضرب) : رسید حکام و وقت . و
آن لك ان تعقل کذا : رسید حکامیکه
این کاربکنی . و آن اینای تعب و اعین :
در مانده گردید .

این (ayn) ا . ح . ماندگی و مرد . و شتر
و مار .

این (ayn) و (in) ا . ع . حکامین آن اینک
یعنی رسید حکام تو .

این (ayna) ا . ع . کجا یق این زید
یعنی کجاست زید . و الی این یعنی کججا .
و هن این یعنی از کجا .

این (in) پ . صفت تعیینی اشاره ای که بمنزله
حرف تعریف تازیان است مانند این کتاب
را بخوانید . و نیز کلمه اشاره به بدان شخص
و یا شئی حاضر اشاره میکند و چون این
کلمه پس از موصوف واقع شود موصوف را

بآن اضافه نموده و الفش در درج ساط میگردد
مانند نخستین و دومین و همین که
فخست این و دوم این و هم این بوده .
این (in) ا . پ . شک و شبهه و تردید .
ائنه (e'nā) ع . م . آئینه اثناء بازداشت
آرا . و بازرگ گردانیم .

اینه (inā) ع . م . سست گردانیدن و مانده
کردن .

ائناث (e'nās) ع . م . آثت المرأة
ائناثاً : ماهه زائید آژن .

ائناس (e'nās) ع . م . آئه ائناساً :
انسداد او را - خدا و رسته . النل : الاناس

قبل الایباس یعنی اول باید انس داده شود
پس از آن تکلیف . و آنس الشیئی : دید
آرا و دانست قوله تعالى : آئت منه رشداً
و آنس الصوت : شنید آن آواز را .

ائناض (e'nāz) ع . م . آض اللحم
ائناضاً : نیم پخته کرد گوشت را .

ایناع (inā) ع . م . اینع الثمریونع
ایناعاً : رسید و پخته گردید آن میوه .

ائناف (e'nāf) ع . م . آف الابل
ائناقاً : بمرغزار ستور نارسیده و سائید آن
شتران را . و آف فلاناً : برانگیخت
فلان را بر ننگ . و درمندی یعنی گردانید فلان

را . و آف امره : شتاب کرد در کار خود
و آفه الماء : تا یینی او رسید آب در
حوض و یا جوی .

ائناق (e'nāq) ع . م . آقی الشیئی
ائناقاً و نیقاً : درنگفت آورد مرا آنچه
و در تنجب گویند ما آفه فی کذا ای
ما اشد طلبه له .

ایناق ! (ināq) پ . کلمه تحسین - مأخوذ
از ترکی - یعنی آفرین و مرحبا و زهی .

ایناک (ināk) م . پ . اینک .
اینان (inān) پ . ج . این .

اینتار (in-bār) م. ف. پ. این دغه و این مرتبه .	اینسه (inase) ص. پ. هرچیز بسته شده که بدشواری و آشود و منجمد و انفرده .
اینات (inal) پ. کلمه اشاره مرکب باضمیر مخالف مفرد یعنی این تو را .	اینطرف (in-teraf) م. ف. پ. این کنار و این سو .
اینات ! (inat) پ. کلمه تحسین یعنی زهی و مرحبا و آفرین .	اینفت (inaft) ا. پ. هرصفت و استعداد و درخواست . و احتیاج و نیاز .
اینجا (in-jā) م. ف. پ. این موضع و این مکان و این عمل و این موقع .	اینیق (aynoq) ع. ج. ناقه .
اینجانپ (in-jāneb) م. ف. پ. این کنار و این طرف . و کنار من .	اینقدر (in-qadar) م. ف. پ. این اندازه و باین بسیاری و این همه .
اینجائی (in-jā'i) ص. پ. منسوب و متعلق باین جا و باین مکان .	اینک (inak) م. ف. پ. اکنون و الحال و این حاضر و موجود است .
اینجو (in-ju) ا. پ. سلطنت .	اینک (inok) ا. پ. آله و بیره .
اینجیدن (injidan) ق. م. پ. دزد دزد کردن تا نهمینم درآوردن. و آوردن. و زخم کردن و مجروح نمودن . و فل . و ید زود و ید خوردن و ضایع شدن از بسید خوردگی . و شکافته شدن .	اینکت (inakat) د. اینکتکم (inakam) ک
اینچار (in-čār) ج. ا. پ. عناصر چهارگانه .	اینکیم (inakim) م. ف. پ. یعنی اینک تو و ینگ من و اینک ما .
اینچنین (in-čonin) د. اینچنینسان	اینگر (ingar) ا. پ. شجره .
(in-čonin-sān) م. ف. پ. همچین . و باین نحو . و باین طریق و باین سان .	اینما (aynamā) ا. ع. هرکجا .
اینند (inad) ا. پ. تعداد و شمار . و شمردگی . و عدد نامین . و هرچیزی از عدد نامعلوم . و افسون و جادوگری . و سحر و تریزنگ .	اینمنی (in-ma'ni) د. (in-ma'nā) م. ف. پ. این قصد و این اراده . و این سبب .
اینر اباش (in-rā-bāc) پ. کلمه فعل یعنی این را بنگر .	اینند (inand) م. ف. پ. این قدر و چندان و این همه .
اینسا (insā) ا. پ. کلام یهوده و یسعی و هرزه .	اینند (inand) ا. پ. سخن عجیب . و سخن از روی شک و ریب . و تحسین و حدس که نازبان بجمع گویند .
اینست (inast) پ. کلمه فعل یعنی این هست .	اینند (inand) پ. کلمه فعل یعنی اینها هست .
اینسو (in-su) م. ف. پ. این طرف و این کار .	اینها (in-hā) پ. ج. این .
	اینسه (inhase) ص. پ. هرچیز بسته شده که بدشواری و آشود . و انفرده و منجمد شده .
	اینهم (in-ham) م. ف. پ. این باز . و بازم .
	اینهمه (in-hame) م. ف. پ. باین
بیاری و باین زیادی . و صفت اینها .	
اینی (ayni) ا. پ. ناله وزاری و نشان و فریاد .	
ایواء (e'vā) م. ع. آویته ایواء :	
پناه دادم و جای دادم او را . و مهمان نوازی کردم از او .	
ایوار (eyvār) م. ف. پ. وقت عصر و هنگام پسین مقابل شبگیر که هنگام صبح است .	
و ایوار کردن فل . : سفر کردن وقت عصر . و شبگیر کردن : سفر کردن وقت صبح .	
ایواز (eyvāz) د. ایواز ه (eyvāze) ص. پ. آراسته و پیراسته .	
ایواغلان (ivāqlān) ا. پ. - مأخوذ از مغولی . و زیر پادشاه که در دوجه اول واقع باشد .	
ایوان (ayvān) ا. پ. - مأخوذ از نازی . بساره و یکم و خیری و خری و لیوان و صفت و رواق و دهلیز فراخ و پیشگاه اطاق و رواق پیشبازی که در جلو بالاخانه برای نیکوی منظر و خوبی هوا سازند . و کوشک و قصر . و	
ایوان زرکاری دیا ایوان سیمایی	
ا : آسان . و ایوان ماه : کره ماه و آسان این عالم .	
ایوان (ivān) ا. ع. صفت بزرگ . ج :	
ایوانات و ارازین . و ایوان اللجام :	
پیش لگام . ج : ایوانات . و ذو ایوان	
ا. ع. : نام پادشاهی	
ایوانات (ivānāt) ع. ج. ایوان .	
ایوانس (ayvānes) ا. ع. پ. نام شهری در فرنگ که در آنجا کلبیایی معرفی است .	
ایوان طراز (ayvān-tarāz) ص .	
پ. آرایش کننده کوشک و قصر .	
ایواه ! (ay-vāh) پ . کلمه تعجب و تاسف .	

ایهان (ihān) م. ع. دست کردن . و در نیمه شب در آمدن .

ایتها (ayytohā) ع. مؤنث ایها .

ایهقان (ayhoqān) ا. پ. خردل مصراتی .

ایهقان (ayhoqān) ا. ع. گیاه ماکول و دراز و گل آن سرخ و برگش پهن و گویند جرجیر دشتی است که بفارسی اندوا گویند و ثمر آن بر شکل اسفناج رومی باشد .

ایهک! (aylaka) ع. کلمه اعزاء و تخریص بمعنی و یحک .

ایهم (ayham) ا. ع. مرد بی خرد و بی عقل و ناهم . ج : بهم (yohm) . سنگ

تابان . و کوه دشوار گذار . و مرد کر و مرد شجاع و دلیر . و دشت بی پایان . و **جبله** بین **ایهم** آخر ملوک غسان است .

ایهم (ayyahom) ع . یعنی کدامیک از ایشان .

ایهما (ayyohomā) ع . یعنی کدامیک از آن دو .

ایهمان (ayhamāne) ا . ع . بینه تشبیه به لغت اهل بادیه توجیه و شتر مست دیوانه . و بلفظ مردم شهری سیل و حریق .

ایئاس (e'yās) م. ع. آیهسته **ایئاساً** : ناامید گردانیدم آنرا .

ایئافه (e'yāfat) م. ع. آفتوریده شدن .

ایئام (e'yām) م. ع. آیمتها **ایئاماً** : پیوه گردانیدم آنرا را .

ایئه (ay'at) ا . ع . شکل و هیئت .

ایئه (oya'at) ا. ع. الف همزه .

ایئمه (oyya'mat) ج. ا. ع. مصفر ائمه (aemmat) یعنی امامهای کوچک .

ایئقات (oyayneqāt) ج. ا. ع. ناتههای کوچک و خرد .

اییب (oyayyeb) ا. ع. مصفر ایوب یعنی ایوب خرد و کوچک .

ایهء : کفیده گردانیدن . دست و فرومشت کردن . و گول گردانیدن .

ایهءاب (ihāb) م. ع. **اوهبه لك**

ایهءاباً : آماده نمود آنرا از برای تو . و **اوهب له الشئی** : همیشه بود از برای وی آن چیز . و نیز **ایهءاب** : دست دادن چیزی .

ایهءات! (ayhāta) ع. لقه فی مهءات .

ایهءات (ihāt) م. ع. **اوهءت اللحم**

ایهءاتاً : بوی گرفت آن گوشت . و كذلك **ایهءت اللحم** .

ایهءاج (ihāj) م. ع. آتش افروختن .

ایهءاط (ihāt) م. ع. دست و گران گردانیدن . و مغلوب ساختن . و در مکروه و ناپسند انداختن . و بر زمین زدن چندانکه تروءت بر خیزد . و کشتن .

ایهءاف (ihāf) م. ع. نزدیک رسیدن چیزی . و آسان گشتن بق **مایوهف له شئی**

الا اخذه .

ایهءال (e'hāl) م. ع. **آهله لذلك**

ایهءالا : او را شایسته و سزاوار این کرد . و **آهلك الله فى الجنة** : داخل کند خدا تو را در بهشت . و زن دهد تو را در آن .

ایهءام (ihōm) م. ع. غلط کردن در حساب بق **اوهم كذا من الحساب** .

و گذاشتن بق **اوهم من صلاته ركعة** .

و بگمانی آنگذندن . و رفتن دل ببری چیزی بدون قصد آن . و تمهت نهادن . و **اوهم الشئی** : ترك کرده آنجیز را .

ایهءام (ihām) ا. پ. مأخوذ از تازی .

غفلت و سهو و خطا . و افعال . و کتابه و رمز . و سخن مبهم و مشکوک . و در اصطلاح عروض آوردن شاعر لفظی را که دارای دو معنی باشد و مراد معنی بید آن بود .

ایهءان! (ayhāne) و (ayhāna) ع. بمعنی **مهءات** .

ایوای! (ay-vāy) پ. کلمه تأسف . **ایوب** (oyub) م. ع. **آب ایاباً** و **ایوباً** . مر. ایاب .

ایوب (ayyub) ا. ع. نام پیشبری . و **ایوایوب** ا. : شتر .

ایور (oyur) ع. ج. ایر .

ایوره (eyvare) ص. پ. آراسته و پیراسته .

ایوز (eyvaz) و **ایوزه** (eyvaze) ص. پ. آراسته و پیراسته .

ایوم (ayvam) ص. ع. **یوم ایوم** : روز بسیار روشن . و روز سخت .

ایوم (oyum) ع. ج. ایم و ایم (ayyem) .

ایوم (oyum) م. ع. **آم ایماً و ایوما** مر. ایم (aym) .

ایومن (ayuman) ا. پ. بلفظ زند و یازند چشم و عین .

ایون (ayyuna) ع. ج. ای (ayyo) . **ایه!** (ih) پ. کلمه ایست که در یزازی از چیزی استعمال میکند .

ایه (ih) ع. کلمه زجر است بمعنی پس است .

ایه! (ih) و (ihē) و (ihen) ع. کلمه نقل بمعنی امر یعنی دیگرگوی و یاریق **ایه یار جل** .

و چون آنرا متصل بکلمه دیگر کنند گویند **ایه (ihen) بق ایه حدیثاً** .

ایه! (iha) و **ایهء!** (ihan) ع. کلمه امر یعنی خاموش باش .

ایهء! (ayhā) ع. یعنی مهءات .

ایهءا (ayyohā) ع. یعنی ای بق **یا ایهءا**

الرجل یعنی ای مرد . و این کلمه را در فصل میان حرف ندا و منادی آوردند و در انصورت ندای را هم مرفوع و هم منصوب خوانند .

ایهءاء (ihā') م. ع. **اوهی یده**

ایهءاء : شکست دست او را . و **اوهیء السقاء** : دریده گردانیدم مشک را . و نیز

ب

ب (be). اب. دومین حرف از حروف الفبای فارسی و نیز دومین حرف الفبای ایشی و ایبدی و در حساب جمل دو بشمار آید و آنرا با نیز تلفظ کنند و بای ایبد و بای موحد و بای عربی و یا بای تازی نیز نامند و در زبان فارسی آنرا گاه به میم بدل کنند مانند غم و غم و غوب . و گاه به واو مانند آب و آو و خواب و خواو . و گاه به ف مانند زبان و زفان .

ب (be) ب. کلمه راجعه و کلمه تاکید . مر. به .
 ب (be) ع. یکی از حروف شفت و از عوامل جر میباشد . و آنرا در الصاق حقیقی استعمال میکنند مانند **امسکت بزید** : گرفتم زید را . و یا مجازی مانند **مررت بزید** : گذشتم از زید . و گاه آنرا برای تعدیه فعل لازم آورند مانند **ذهب الله بنورهم** . چه هر فعل لازم را یا و یا الف و یا تعدیه متعدی میکنند . و گاه برای اشتناک مانند **کتبت بالقلم** : نوشتم با قلم و یا بای بسطه را از هیر قسم دادند . و گاهی برای سبب قوله تسالی : **فکلا اخذنا بذنبه و انکم**

ظلمتم انکم با تخاذکم العجل . و گاه برای مصاحبت مانند **اهبط بسلام** ای منه . و گاه برای ظرفیت مانند **لقد نصرکم الله بیدر** . و گاه برای بدل نحو **فلیت لی بهم قوماً اذا رکبوا شتوا لا اشارة فرساناً و رکباناً** . و گاه برای مقابلت مانند **اشتریته بالف و کافاته بضف احسانه** . و گاه برای مجاوزت نحو **فاستل به خیراً** . و مثل **یوم تشق السماء بالفمام** . و مثل **ما غرک بربک الکریم** . و گاه برای استعلا مانند **من ان تاهنه بقنطار ای علی قنطار** . و گاه برای تمیض مانند **عیناً یشرب بهاعباد الله** و نحو **و امسحوا برؤسکم** . و گاه برای قسم و سوگند نحو **بالله** . و گاه برای غایت مانند **احسن لی ای احسن الی** . و گاه بمعنی من اجل نحو قول بسید : **غلب تشدوا بال دخول کانهم** ای من اجل الدخول . و گاه برای تاکید در این صورت زائد باشد و یون آن یا واجب است مانند **احسن بزید ای احسن زید ای صاردا حسن و یا**

غیر واجب ولی بیشتر استعمال میشود و این منحصر است فاعل کمی مانند **کفی بالله شهیداً** . و یا استعمال آن بطور ضرورت بود مانند : **الم یاتیک و الانباء تنمی بمالقت لبون بنی زیاد** .
 با (bā) ب. کلمه راجعه که یا در مصاحبت استعمال شود مانند **حسن با حسین آمد** . و گاه بجای به استعمال شود مانند **باید آمد** یعنی **یاد آمد** . و گاه جهت مقابله آنرا استعمال کنند مانند **این کتاب با کتاب شما فرق دارد** .

با (bā) ب. حرف اسمی که چون بر سر اسم عام و یا مشتق در آید معنی صفت توصیفی بطور اثبات بآن میدهد بر خلاف بی که سلب این صفت را از آن میکند مانند **با هتر و با ذوق و با محبت و بی هتر و بی ذوق و بی محبت** . و گاه این کلمه را بر سر جمله در می آورند مانند **با آنهمه دانائی چرا از این کار غفلت کرده اید** و با وجودیکه مانند **شما بزرگی دارم چرا باید زبون**

این مردم باشم .

با (bā) پ. کلمه فعل یعنی باد و یا باشد مولوی فرماید :

همان شام هر شبی برخون اخوان الصفا
همان صاحب دولتی کش دولتش پاینده با .
با (bā) ا . پ . آتش مانند شور با و
زیر یا سانی فرماید :کی شود حقزای تو ساکن ز خون ماکه هست
طبخ ما را بجای زیر با تخمیر با .
باه (bā) ا . ج . حرف دوم از حروف
الفبا . ج : پاءات . و نیز نکاح . و جماع .
پاءات (bāat) ع . ج . باء .
با آب (bā-āb) ص . پ . آبدار . و
آبدار و براق .با آبرو (bā-āberu) ص . پ . دارای
احترام و اعتبار .
پاءة (bāat) ا . ج . جای باش و منزل .
و نکاح . و جماع .با احترام (bā-ebterām) ص . پ .
دارای احترام . و سزاوار و لایق عزت .
با استعداد (bā-este'dād) ص . پ .
تیک تربیت شده و تیک آموخته شده . و
دارای قابلیت و لیاقت .با آستین (bā-āstin) ص . پ . دارای
آستین . و با آستین نم از جبین
سفر رفتن قسم . : تسلی دادن و خاطر نوازی
کردن و غم خورای نمودن .با اطلاع (bā-ette'lā) ص . پ .
آگاه . و واقف و دارای آگاهی .
با افراه (bā-āfrāh) ا . پ . نام گیاهی
که در دفع طیش قلب استعمال میکند .با اقتدار (bā-eqtedār) ص . پ . دارای قدرت .
با انبر (bā-anbor) م . ف . پ . با اعانه
انبر . و با انبر اقرار آوردن م . :

باشکنجه کسی را مقرو مترف کردن .

با آتکه (bā-ānke) م . ف . پ . با رجیدیکه .
با او (bā-ū) م . ف . پ . بهرامی از
و باعانت او .با اوش (bā-ovc) ا . پ . خیار بزرگی
که جهت تنم نگاه میدارند . و خوشه کوچک
انگور .با این جمله (bā-in-jomle) م . ف . پ .
با این همه و با وجود این همه .با اینهمه (bā-in-bame) م . ف . پ .
با داشتن اینهمه .باب (bāb) ص . پ . لایق و سزاوار و
شایسته و درخور . و م . ف . کار و باره و مطلب
و باب . و در باب فلان : در باب فلان .
و در این باب : در این کار .باب (bāb) ا . پ . پدر و یاد و روح .
باب (bāb) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
در و دروازه . و جزء و قسم . و هر فصل از
کتاب و پرگرد . و باب لا ینصرفخو ائندن فل : بخیل و مسک بودن .
با آب (bā-āb) م . ف . پ . به آب و در آب .
و با آب حمام ضیافت کردن : احترام
کردن در حمام یا اینکه چون دوستی تازه وارد
حمام شود آب گرم بروی پاهای وی ریزند .و با آب دادن : در آب انداختن . و بیهوده
و بی فایده ساختن . و با آب راندن :
فریختن . و با آب رسانیدن : بنا و یا بنیان
خراب نمودن و ویران کردن . و با آب
روان انداختن : دور کردن . و بدور
انداختن . و با آب کشیدن فل : غوطه
خوردن و فرو شدن در آب .باب (bāb) ا . ج . م . د . ج : ابواب و میان
و ابریه . و هر حساب و حدود یعنی غایت .
قره نالی : و لکن الهی من اهی و اتوا
الهیوت من ابواها ای انباتی الامر منوجه ای الامورکان . الحدیث : انا هدیة
العلم و علی بایها و من اراد العلم
فلیات الیاب و نیز باب اخ : نام شهری .
و نام کوهی و از اعلام است . و باب
الابواب : نام دهنندی نزدیک بحر خزر .
و باب القوم ا . : سردار قوم .بابا (bābā) ا . پ . پدر . و جد یعنی پدر
پدر و پدر مادر . و رئیس قلندران . و
ریش سفید و بزرگ طایفه و سبطه .باباء (bābā') ص . ع . دانشمند و وزیر .
بابأة (bā'ba'at) م . ع . بابا بابأة :
مردید . و بابا بالصی : با با گفت آن کدک .
و باباه و بابابه : گفتار را پدرم فدای
توباد .بابات (bābāt) ص . پ . بیکخت و سمانند
و خجسته .بابات (bābāt) ج . ا . ج . بابات الکتاب :
سطرهای کتاب (واحد ندارد) . و نیز بابات :
ج بایة .باباخان (bābā-xān) ا . پ . پدر . و
پادشاه . و از القاب است .باباران (bā-bārān) ص . پ . دارای
باران . و بارنده .باباری (bābāri) ا . پ . - مأخوذ از
یونانی - ظلف سفید .باباسخی (bābā-saxi) ا . ج . پ . نام
جزیره ای که در آن کان زر و سیم فراوان است
و ا . قسمی از خریزه .باباشیخی (bābā-cayxi) ا . قسمی از
خریزه که باباشیخی نیز گویند .باباقوری (bābā-quri) ا . پ . سنگ
بسیار سخت و تیره که خصاها نیز گویند .باباکوهی (bābā-kuhi) ا . ج . نام
شخصی معروف به بیکوتی و راستی .

باب الاجراب (bābol-abvāb) ا . ج .

دریند که عبارت از قلمه حکمی است سگر مانند در نزدیکی دریای خزر که سابقاً حدما بین ایران و ترکستان بوده .

باب الزقاق (bābozsoqāq) و **باب الاسواق** (bābol-asvāq) : ا.خ. ع. - تنگه جبل الطارق .

باب المندب (bābol-mandab) : ا.خ. ع. - تنگه باب احمر .

بابان (bābān) : ا.خ. نام محلی در مرو .
بابایان (bābāyān) : پ.ج. بابا .
بابایانه (bābāyāne) : صوم.ف.پ. مثل و مانند پدر . و مانند روم و عادات قدیمه . و بطریقه اجدادی .

بابه (bābat) : ا.ع. وجه و جهت : ج. بابات . و در حساب و حدود بمعنی ثابت است . و **هَذَا بابته** و **من بابته** یعنی اصلاحیت دارد برای وی . و **هَذَا بابته** : این شرط اوست . و نیز **بَابَة** : دو بندی بروم . و نام دهی در بخارا .

بابت (bābat) : م.ف.پ. باره و باب . و جزء حساب . و جهت . و **از این بابت** : از این جهت . و **بابت او** : حساب او و جهت او . و کلمه **بابت** را بعضی مأخوذ از تازی دانسته اند . م.ر. پ.ت (bot) .

بابر (bāber) : ا.خ.پ. نام یکی از سلاطین هند که نژاد وی بمنول میرسد . و **هیر ز بابر** : پادشاه چهارم از سلسله گورکانی و اسم او میرزا ابرقاسم و مدت مملکتش از ۸۵۳ تا ۸۶۱ هجری .

بابره (bābere) : ا.پ. دست بند . و بازو بند .

بابری (bāberi) : ص.پ. منسوب به بابر شاه .

بابزن (bāb-zan) : ا.پ. سیخ کباب خورده آغز باشد و یا جوی .

بابسر (bāb-sar) : ا.پ. دارویی سهل که سنا نیز گویند .

باب سنجناب (bāb-sanjāb) : ا.پ. یک قسم گیاهی آفتاب پرست .

بابک (bābak) : ا.پ. مصغر باب یعنی پدر کوچک . و پرورنده و آنکه تربیت میکند و می آموزاند .

بابک (bābak) : ص.پ. امین و استوار . و متدین . و ا. نام گوهری که فیروزه نیز گویند . و نام پدر مادر اردشیر اول پادشاه از سلسله ساسانی و بدین جهت آنرا اردشیر بابکان گویند و شهر بابک که از توابع کرمان است از بناهای همین بابک میباشد . و نیز نام شخصی که در زمان منتعم باقیه خلیفه عباسی خروج کرد و دینی آورد که آنرا خرم دین نام نهادند و بدین جهت آنرا بابک خرم دین گفندی و نیز وی را بابک خرمی گویند منسوب بقریه خرم .

بابل (bābol) و (bābel) : ا.خ.ع. موضعی در عراق از مضافات شهر سله و سحر و خمر و ا. بان نسبت دهند و گویند بر سر تلی که قلعه آن شهر بوده چاهی است عمیق و هاروت و ماروت در آن چاه محبوس اند .

بابل (bābol) : ا.خ.پ. نام رودخانه‌ای که از شهر ساری عبور کرده بدریای آنگوت میرود .

بابل (bābel) : ا.خ.پ. پایتخت قدیم کلدانیها که دوروی رود فرات بنا شده بود و از جمله شهرهای عظیم و بانگت مشرق محسوب میگفت و یکی از هفت چیز عجیب عالم دیوارهای جسم و غریب و باغهای معلق این شهر بود و کبخیرو پادشاه عظیم‌النسان ایران در ۵۳۸ سال قبل از میلاد بستر رود فرات را از این شهر برگردانید و آنرا گرفت و در ۵۱۰ قبل از میلاد داراب براسطه فداکاری و صداقت زیر که یکی از ساتراپهای وی بود نیز این شهر را مفتوح ساخت .

و نیز بابل ستاره مشرق و مشرق را گویند .
بابل خانه (bābol-xāne) : ا.پ. فاخت خانه و جنده خانه .

بابلسی (bābelos) : ا.پ. - مأخوذ از یونانی - تخم ششخستر .

بابله (bābaleh) : ا.ع. - میعه سائله .
بابلی (bābeli) : ص.پ. منسوب به شهر بابل . و ا. شراب وی . و زهر و سم .

بابلیه (bābeliyat) : ا.ع. می و شراب .
بابلیون (bābeliyun) : ا.خ.ع. محلی از مصر که اهالی آن اصلاً بابلی بوده اند و بعد موم-هم به **الفسطاط** گفته و اکنون موم-هم **القاهره** است .

بابندن (bābandan) : ف.م.پ. عطا کردن و بخشیدن . و دادن .

بابنیه (bā-bonye) : ص.پ. تومند . و با قوت .

بابو (bābu) : ا.پ. مصغر باب . و نام قسمی از قلندران سیار .

بابوار (bāb-vār) : ص.پ. دارای باب و فصل . و مهربت .

بابواری (bāb-vāri) : ا.پ. ترتیب .
بابوته (bābute) : ا.پ. کوزه سفالی پر از آب .

بابوس (bābus) : ا.ع. کودک . و کودک شیر خواره . و بیجه ماده شتر و بیجه هر حیوانی . و کافور مصنوعی .

بابوسر (bābu-sar) : ا.ع. کافور مصنوعی .

بابوک (bābuk) : ص.پ. دیوانه و احمق و ا. گل بابونه . و لیلاب زمینی و یک قسم گل که براسطه گردیش سبب زمینی نیز گویند .

بابول (bābul) : ا.خ.ع. بابل .
بابونج (bābunaj) : د **بابونک** (bābunak) : ا.ع. صرب بابونه و بسمی آن .

بابونه (bābūne) ۱. پ. گیاه مسطری که گل آرا در طب استعمال میکنند و برگ تازه آن یکی از سزیهای فرم سیزی می باشد و نیز در آشپزی و پلاوهای این برگ را داخل می نمایند . و یک قسم از آن که بابونه گاو چشم باشد بازی افسران گویند .

بابونه (bā-būne) ۱. پ. کوزه پراز آب .

بابه (bābe) ص. پ. آکنده از پشم . و لایق و سزوار .

بابی (bābi) ص. پ. منسوب به سید علی محمد باب . و ا. کسی که پیروی آیین او را کند .

بابیافت (bāb-yāft) ص. پ. بایرار و دارای باب وصل .

بابیة (bābiyat) ۱. ع. اجزیه .

بابیزان (bābīzān) ۱. پ. کفیل . و ضامن و میانسی . و مخفف **بادیزن** که باذن باشد .

بابی زبانی ساختن (bā-bī-zabāni-sāxtan) ۱. پ. سکوت و زردیدن .

بابیزن (bābīzan) ۱. پ. ضامن و کفیل . و با زن و سیخ کباب .

بابین (bābayn) ۱. ع. موضعی بحیرین .

بابیه (bābiyye) ۱. ع. گروه و طایفه پیرو سید علی محمد باب .

بابایان (bā-pāyān) ۱. ع. پ. شتران . و ص. کوتاه و قصیر . و محدود و دارای انتها .

بابة (bāb) ۱. ع. کاروانسرا . و مهمانخانه .

بات (bātt) ص. ع. لاغر . و سخت گولر . و منقطع بق **طلاق بات** و **بمع بات** .

باتاب (bātāb) ص. پ. مساوی . و مشابه . و مقابل .

باتاب (bātāb) ۱. پ. مقابل و ضدیت . و یک قسم از درویش .

باتب (bā-tab) ص. پ. لایق و سزوار .

باتر (bāter) و (bāter) ۱. پ. کلنگ که

پرنده ایست . و ا. خ. نام مردی .

باتر (bāter) ص. ع. پ. بران . ج. برانز . و **سیف باتر** : شمشیر برنده .

باتره (bātere) ۱. پ. دف و دایره .

باتسی (bātos) و **باتش** (bātoc) ۱. پ. بلند اهل شبانکاره تریج .

باتفاق (be-etfefaq) م. ف. پ. مأخوذ از بازی بصری و بموافقت .

باتک (bātek) ص. ع. پ. بران بق **سیف باتک** .

باتلاق (bātlaq) ۱. پ. مأخوذ از ترکی . زمین پر گل ولای که عبور کاروان از آن مشکل بود .

باتنگان (bātengān) ۱. پ. مرد . و ندانان .

باتنگل (bātangal) ۱. ع. پ. کتاب معتبر هندی .

باتنی (bāteniy) ۱. ع. خ. نام مردی که تیره اش محمدین منازا روایت حدیث است .

باتو (bātu) ۱. پ. بانس و تریج . و حسب السلاطین که و ند باشد . و ا. خ. نام پادشاهی .

باتوته (bātute) ۱. پ. بایرته و کوزه پراز آب .

باتون (bātun) ۱. پ. قسمی از مرغهای شکاری .

باتونه (bātune) ۱. پ. کوزه پراز آب که باتوته و بایرته نیز گویند .

بات (bāse) ۱. ع. **تر کهم حات بات** : گذشت ایشان را بر آکنده و متفرق . و **حوث بوث** و **حوثا بوثا** نیز گویند .

بائر (bāser) ۱. ع. آینه که ناکنده ظاهر و نمایان باشد . و ص. حاسد .

بائعة (bāseat) ص. ع. **شفة بائعة** : آب سرخ و ستبر از غلبه خون نزدیک **بانتفاق** رسیده .

باجت (bājat) ص. ع. پ. خراج مال و اسباب و جیا و ساوسا و ساور . و زری که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیر دست گیرند . و پولیک از رعایا ستاند . و پولیک راه داوانت از سوداگران گیرند مانند **باج گرفتن** . **باج ستاندن** **باج دادن** . **باج حواستن** و **باج بخشیدن** . و **خلوموشی** و **سکوتی** که منان گاه ششوی تن و خوردن طعام و خواندن زند و پرستش خدای جیا آرند .

باج (bā'j) م. ع. **باجه باجآ** (از باب فتح) : برگردانید آزا . و **باج فلان** : آواز کرد فلان .

باج (bā'j) ص. ع. مساوی و برابر بق **هم فی امر باج** . و ص. روش و طریقه بق **هم علی باج و احد و هم باج و احد** . و **قرهلم جعل الکلام باجآ و احدآ** ای وجهآ و احدآ .

باج (bā'j) و **باج** (bā'j) ۱. ع. طریقه مساوی . ج : **ابراج** و **باجات** و **باجات** .

باجات (bā'jāt) ۱. ع. **رواجات** (bājāt) ۱. ع. مأخوذ از باهای فارسی که بمعنی آشناست بق **اجعل الباجات باجآ و احدآ** یعنی طامهای گوناگون را یکی قرار بده . و باقراریده طریقه ها را یک طریقه (و در این معنی اخیر **باجات جمع باج** و یا **باج** می باشد) .

باجیان (bājīān) ۱. پ. تحصیل کننده باج .

باجچه (bā'jā) ۱. ع. نوعی از طعام . ج : **باجات** .

باجچه (bājāt) ۱. ع. نام شهری در آفریقه و شهری در اندلس .

ج ۱ - - جزو ۱۲۴

ج ۱ - - جزو ۱۲۴

باجدار (bāj-dār) ا.ب. کیکه مالیات و باج میگیرد. و یا کسی که مالیات به نزد او جمع میشود.

باجر (bājer) ص.ع. کلان شکم و آما-پیده و دیده جوف. ج: بجره (bajarat).

باجر (bājer) و (bājer) ا.ع. بقی که قبیلۀ ازد آترا پرستش میکردند.

باجرا (bājra) ا.ب. مأخوذ از هندی - قسمی از ذرة .

باجگز او (bāj-gozār) ص.ب. چیزی که قابل باج دادن باشد. و آنکه بکسی باج می دهد .

باجگیر (bāj-gir) ا.ب. کیکه باج و خراج و مالیات میگیرد .

باجل (bājel) ا.ع. مردزشت تیکو حال پایه و شادمان .

باجنامه (bāj-nāme) ا.ب. آسیاب خانه و خدمت و خدمتگاری و نوکری . و جاه و جلال، و نغمت و غرور .

باجنگ (bājang) ا.ب. روزنه و دریچه کوچک .

باجچه (bajch) ۱) ا.ب. دریچه و روزنه بزرگ .

باجی (bāji) ا.ب. - مأخوذ از هندی - شوره . و - مأخوذ از ترکی خواهر و همشیره و نیز دهندهی حصه ای از طعام را گویند که در مانم و یاشادی چنانکه کسی فرستد .

باجی (bāji) ا.ب. باج و خراج نامزد .
باجیان (bājīān) ا.ب. کیکه باج و خراج میگیرد .

باجو (bāču) ا.ع. ب. لقب شاعرانگان تاتار .

باج (bāh) ا.ع. نام صاحب رساله یاچه .

باجحة (bāhat) ا.ع. میانه دریا . و منظم

آن . و صحن خانه . ج : روح . و نخلستان و **باجحة الطريق** : وسط راه .

باجث (bāhes) ص.ع. کافورند. النمل: **کاباجث عن الشفرة** .

باجشاء (bāhesā) ا.ع. خاککی که بجاک سوراخ موش دشتی ماند .

باجحر (bāhar) ا.ع. نام بقی .

باجحر (bāher) ص.ع. مردگول. و مرد بسیار دروغ گوی . و ضنول. و حیرت زده .

و ۱. خون سرخ خالص. و خون زهدان .
باجحرة (bāherat) ا.ع. درختی خاردار. و ناقه بسیار شیر .

باجحری (bāheriy) ا.ع. خون سرخ خالص .

باجحصان (bāhafsān) ا.ب. - مأخوذ از نازی - معلم اطفال چه ام حصه ماکیانی را نماند که جوجه های خود را در زیر بال آورده و دانه خوراند و **بو حصان** نیز گویند .

باجحصانه (bāhafsāne) م.ف. ب. سخن کردن مبتدیان و طفلانہ .

باجحور (bāhur) ا.ع. گرمای سخت نموز و قهر . و **ایام باجور** : ایام پهران .

باجحور (bāhur) ا.ب. بخاری که در هوای گرم از زمین برخیزد .

باجحوراء (bāhurā) ا.ع. گرمای سخت نموز .

باجحورا (bāhurā) ۱) ا.ب. ایام آغاز شکستن گرما که شروع آنت از نموز هم نموز است تا هفت و یا هشت روز

و روز اول آن دلیل تشرین اول و روز دوم دلیل تشرین دوم تا باختر هرچه در آن روزها واقع شود از گرما و سرما و باران و میخ در آن ماهها نیز چنان خواهد بود و بعضی گفته اند روز اول دلیل ماهی خواهد بود که آفتاب در

برج اسد باشد و روز دوم دلیل بر ماهی که آفتاب در سنبله بود تا بحدوت که هشتم است .

باجوری (bāhuriy) ع. ۱ . **یوم باجوری** (باضانه) : روزی که بیمار را تپیری پدید آید .

باجخ (bāx) ا.ب. راه و طریق .

باجخبر (bā-xabar) ص.ب. مطلع و ملتفت و هوشیار و آگاه .

باجختر (bāxtar) ا.ب. مغرب . و مشرق (از اعداد) . و اخ . پایتخت مملکت قدیم باختریان که قبل از بابل از همه شهرهای مشرق آبادتر و حساتش بیشتر بوده و نسبت بجهت طوایف شمال شرقی و جنوب غربی آسیا این شهر ام القری بوده است .

باجختریان (bāxtaryān) ا.ع. ب. در قدیم باین اسم مملکت وسیعی را می نامیدند که شامل بود همه جز شرقی ایران را و محدود بود در شمال بواسطه سفندیان و رود آمو در مشرق بواسطه سیتی و در جنوب بواسطه هندوستان و جبال هند و کوه . و پایتخت آن شهر باختر بوده که اکنون بلخ میگویند

باجختن (bāxten) ف.ل. ب. بازی کردن . و کم شدن رنگ و پریدن آن . و بازییدن در قمار و چرخ دادن . و پیشیدن و بدل کردن .
باجخته (bāxte) ام. ب. باختن . و ۱ . اندوه . و آنچه در قمار باخته شود . ج . باخته ما .

باجخر (bāxer) ا.ع. آب دهنده زراعت .
باجخرز (bāxarz) ا.ع. ب. قصبه ای در خراسان نزدیک هرات . و گوشه ای از چهل و هفت گوشه موسیقی .

باجخریق (bāxariq) ا.ع. دهی که مولد قبیۀ متروع عبد الرحیم بن عمر بن عثمان است . و این قبیۀ باخریق بنوی بر قتل پسر خویش که مرتکب قیاح شده

بود داد .

باخس (bāxes) ص. ع. کم کننده حق کسی . مثل **تحسبها حمقاء و هی باخس** : در حق زیرکی گویند که خود را احمق وانمایند . و در تفصیل این مثل گویند که شخصی زنی را گول پنداشته از فرط طمع مال خود را بمال او آمیخت تا در تقسیم مال جید ستاند زن در وقت تقاسم ماضی نشد و شکایت نزد قاضی برد قاضی مال بزنی دهانید و بر آن مرد عتاب کرد و توان فرمود و گفت تو زن را فریب میدی آن مرد گفت: **تحسبها حمقاء و هی باخس** .

باخسه (bāxesat) ص. ع. مونت باخ . و در مثل مذکور **تحسبها حمقاء و هی باخسه** نیز گویند .

باخسه (bāxse) ا. پ. بیشتر حجام . و امری مرخانه را غیر از راه متعارف که از آن نیز آمد و رفت توان کرد . و یک رده از دیوار سنگی .

باخصوص (bā-xosus) م. ف. پ. - مأخوذ از نازی - مخصوصاً و علی‌الخصوص و ویژه .

باخع (bāxe) ص. ع. میالنه کننده در ملک قوله تنائی : **قلعلک باخع قسک** ای مملکتها میالنه آنها حراماً علی اسلام . ج باخعون و بخته (baxa'at) .

باخعون (bāxeuna) ع. ج. باخع .
باخق (bāxeq) ص. ع. رجل باخق
العین مرد يك چشم .
باخقه (bāxeqat) ص. ع. عین
باخقه : چشم کور .

باخل (bāxel) ص. ع. زفت و بنیل و تیس : ج . بخل (boxxal) .
باخنمه (bāx-nâme) ا. پ. لقب و پاننامه .

باخود (bā-xod) پ. کلمه ضمیر که هم بشخص متکلم وهم بشخص حاضر وهم غایب بر میگردد .

باخور (bāxur) ا. خ. پ. جد ابراهیم یغمبر که پدر نارخ باشد .

باخوس (bāxus) ا. خ. پ. - مأخوذ از یونانی - رب النوع خمر .

باخویش (bā-xiic) م. ف. پ. تنها و منفرد . و ا. تنهائی . و ص. غوطه ورود و سرد آب فروبرده .

باخه (bāxe) ا. پ. لاک پشت و کاسه پشت . و **باخه دریائی** : لاک پشت دریائی .

باخه زن (bāxe-zan) و **باخیزان** (bāxizān) ا. پ. گج کار . و گج پز . و گج فروش .

باد ! (bād) پ. کلمه دعا از فضل یونان چنانکه گویند **پروان نیکو کاران رحمت باد** .

باد (bād) ا. پ. هوا . و هوائ متحرك و جبان و نسیم . و آماس و نفخ . و نفس و دم . و سخن و لفظ . و آه و ناله . و ستایش . و تند و تیز . و اسب . و معدوم و ناپدید . و

می و باده . و **باد آهنگ** : صدا . و **باد پروت** : خود پستی و نتوت و تکبر . و **باد برین** : بادی که از شمال شرقی و یا از جنوب غربی وزد . و **باد بهار** : نسیم بهار .

و **باد پس پشت** : بادی که از جانب مغرب وزد . و **باد پسین** : اقبال و سعادت آینده . و **باد پیش** : بادی که از مشرق وزد . و **باد تنگ بسته** : اسب . و **باد دیور** : بادی که از جنوب غربی وزد . و **باد سرد** : آسرد . و نا امید . و **باد سلیمان** : عظمت و بزرگواری . و **باد سموم** : باد گرم و ناموافق . و **باد شرطه** : باد موافق . و **باد صبا** : باد شمال شرقی . و

نسیم بامداد . و **باد عیسی** و **باد مسیح** : دم عیسی . و **باد فرنگ** : حربه . و **باد**

فروردین : باد جنوب غربی . و **باد گنجی** : قونج . و **باد کز** : بادی که بتازن نکجا خوانند . و **باد گند** : باد قفق .

و **باد گیسو** : نخوت و تکبر . و عظمت . و **باد نوروز** ا. خ. نام نوانی از موسیقی .

و **باد پمودن** ف. م. اقدام کردن بکاری از روی دیوانگی . و فل . میخوردن و **باد در دست داشتن** : سعی دست بودن .

و ف. م. گرفتن عنان اسب . و **باد سنجیدن** : یبوده گفتن . و **باد شدن** : جزم هوا شدن . و ناپدید شدن . و پریدن . و **باد کردن** ف. م. : دیدن .

باد (bād) ا. خ. پ. فرشته موکل بر تزویج و نکاح . و ا. روزیست و دوم از هر ماه شمسی . و ا. خ. فرشته موکل بر این روز . و گنج دیدم از هفت گنج خسرو پرویز که **گنج باد آور** نیز گویند .

باد (bādd) ا. ع. دون ران .
بادا ! (bādā) پ. کلمه دعا یعنی باد .
بادا باد ! (bādā-bād) پ. کلمه نقل یعنی شدنی میشود . و هر چه **بادا باد** : هر چه باید بشود میشود .

بادا پرنگ (bādā-rang) ا. پ. پ. باد رنگ و باد رنج .

باد آبله (bād-ābele) ا. پ. آبله مملک و جدوی .
بادا (bādāt) ا. ع. صحرا و دشت .
بادا (bādād) ص. پ. عادل و دادگر .

بادارنگ (bādā-rang) ا. پ. باد رنگ و باد رنج .
باداش (bādāc) ا. پ. پادشاه و جوی یکی .

باد آهنگ (bād-āhang) ا. پ. صدا
 وصوت . و بادنوا . و انعکاس صدا . و صدای
 عکس . و بادیروز یعنی باد سخت و تند
 و زنده مقابل باد کم‌وز یعنی ست و زنده .

بادبار (bād-bār) ا. پ. بادزن و مروه .

بادباز (bād-bāz) ا. پ. بادزن . و ص .
 آسان . و مقبل و بختیار .

بادبان (bād-bān) ا. پ. برده‌ایکه بر
 تیر کشتی بندند تا یاد در آن افتاده کشتی را
 ببرد و بازی شرع گویند . و تیر کشتی . و
 بادزن . و آستین . و گریبان قبا . و دو رویه قبا
 که در زیر پهل چپ و راست بسته میشود .
 و پیاله و ساغر و جام . ص . شخص سیکروس
 که با مردم مؤانست کند برخلاف لنگر که شخص
 ناگوار باشد . و **بادبان اخضر** آخ . آسمان
 و عرش . و **بادبان چرخ** ا . مهابت و
 روشنی ماه . و **بادبان کشیدن** صم . :
 شرع افراشتن . و کشتی راندن .

بادبانه (bād-bāne) ا. پ. گیامی .

بادبانی (bād-bāni) ا. پ. کشتی رانی
 و **بادبانی کردن** صم . : شرع کشیدن .
 و کشتی راندن .

بادبیدست (bād-bedast) ص. پ. مردم
 هم دست و منقلب . و بدبخت و بی‌طالع .

باور (bād-bar) ا. پ. کاغذ باد . و
 ص . فیاش یعنی کسیکه همه روزه بر خود فخر
 کند و ثنونات خود را بر مردم عرضه نماید و کاری
 از او بر نیاید .

بادبر (bād-bor) ا. پ. بازیچه‌ای که از
 چوب کرمانندی تراشند و ریسائی بر آن پیچیده
 از دست رها کنند تا بر زمین گردان شود .

بادبر (bād-bor) ص. پ. کاسر الریاح
 یعنی هر چیز که باد و تخی شکم آدمی را بر
 طرف نماید .

بادبرك (bād-barak) ا. پ. کاغذ باد .

بادامی (bādāmi) ص. پ. هر چیز که
 برگ و یا بشکل بادام باشد .

بادامی (bādāmi) ا. پ . بکتسم از
 خواجہ سرا بیان .

بادان (bādān) ص. پ. مخف آبادان .
 تفتیش خراب‌روا . باداش و جزای یکی . واخ .
 فیلسوفی از شاگردان جمشید جم .

بادان (bādāne) ا. ع . تنبیه باد . و نیز
 جای بودن هر دو ران سوار از پشت اسب .

بادانجیر (bād-anjir) ا. پ. قسمی از
 درخت انجیر که پیش از سایر درختان انجیر
 بار آورد و انجیر آن کاراک و کم شیرینی است .

بادان نروز (bādān-nerovz) و
بادان نیروز (bādān-niruz) ا. پ. پ .
 نام شهر اردیل .

بادانگیز (bād-angiz) ا. پ. گویند
 گلی است که هرگاه دفتانانت و کشاورزان
 خواهند غله را از کاه جدا کنند و باد نباشد
 آن گله را بدست مالند و بر هوا باشند باد وزیدن
 بگیرد . و زعفران را نیز گویند .

بادآور (bād-āvar) ا. ع . پ . گنج
 دریم از صفت گنج خسرو پرویز و بدین جهت
 آرا باد آور گویند که چون خسرو عریضت
 روم کرد قیصر گنجا و جواهر خود را در
 کشتی جیزبردی خواست بفرستد باد آن کشتی
 را بلشکرگاه پرویز آورد پرویز حکم بمصرف
 آنها کرده و آرا گنج یادآور نامید . و گیاه باد
 آورد را نیز گویند .

باد آورد (bād-āvard) ا. پ. گیامی
 دارویی از طایفه سیانتره و از جنس کنگر و
 خاردار و رقه‌های آن سفید و بازی شوکه الیضاء
 و باد آور نیز گویند . واخ . نوائی از موسیقی .

بادآوله (bād-āvele) ا. پ. بادآله .

بادآهنج (bād-āhanj) ا. پ. دربه
 و روزه .

بادافراش (bād-afraš) و **بادافراش**
 (bād-afraš) ا. پ. مکانات و عقوبت و
 انتقام .

بادافراه (bād-afrah) و **بادافره**
 (bād-afrah) ا. پ. عقوبت و مکانات و
 انتقام و سیاست . و بازیچه‌ای مرکودکان
 را که فرزه نیز گویند .

بادافراهی (bād-afrahi) و **بادافرا**
 (bād-afzā) ا. پ. جزا و مکانات و انتقام .

بادام (bādām) ا. پ. میوه بادام بن .
 و چشم مسروق و مجرب . و جاک گوش
 اسب . و **بادام دومغز** : کبابه از ترک
 و ترکیه . و **بادام شکوفه فشان** :
 چشم گریان . و **بادام شکوفه کردن**
 ف ل . : گریه کردن و گریان شدن و اشک
 ریختن .

بادام بن (bādām-bon) ا. پ. درختی
 است میوه دار و بومی مشرق زمین از طایفه
 رزاهه که میوه آن بادام است و این درخت
 را دو سال ۱۰۴۸ میلادی از مشرق زمین
 بفرنگستان بردند .

بادامتره (bādām-tare) ا. پ. هر گیاه
 مسطر . و ریحان .

بادامستان (bādāmeštān) ا. پ. باغ
 و یا یشامی که مینه درختهای آن بادام بن بود .

بادام فروش (bādām-foruc) ا. پ. پ .
 کسیکه بادام می فروشد .

بادامه (bādāmab) ا. پ. یلقا برشم
 و تکین و مهر انگشتی که بشکل بادام باشد و
 گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره نصب
 کنند و یا از ابریشم حوزند . و خال گوش که
 از بشره آدمی بر آمده باشد و هردانه و حلقه
 زنجیر . و رقه و پینه . و مرقع درویشان
 که از پارچه های رنگارنگ دوخته شده باشد
 و جنسی از ابریشم . و هر جنس مطبوع .

بادبیروت (bād-borut) و **بادبیرود** (bād-borud) ۱. پ. تکبر و غرور. و ص. تکبر و مغرور و لاف زن و آنکه بر خودناز ر فخر کند و فیاش و بادبیر .

بادبیره (bād-bare) ۱. پ. روزیست و دویم بهمن ماه. گویند هفت‌سال در ایران باد نیامد تا روزی شبانی نزد کسری آمد و گفت دوش آن قدر باد آمد که موی در پشت گوسفندان بچینید . آرزو را شادی کرده بدین نام نامیدند .

بادبیره (bād-bore) ۱. پ. پارچه‌ای گرد و کوچک از چوب‌که در هنگام وشتن و چرخانیدن دوك آنرا بروی دوك نصب کنند . و چرخ .

بادبمشت (bād-be-moct) ص. پ. بی بروی نمر و بی حاصل .

بادبیزن (bād-bizan) ۱. پ. نامزدن و مروحه .

بادپا (bād-pā) و **بادپای** (bād-pāy) ص. پ. سریع‌السير و تندرو و تیزتك . و **بادپای وهم** یعنی دو سرعت سير مانند وهم و خیال است .

بادپالا (bād-pālā) ۱. پ. چیزیکه شراب بدان صاف کنند و باده پالا نیز گویند .

بادبیر (bād-par) ص. پ. کیکه برخود فخر کند و چیزیکه دوری نباشد ادعا کند. و ا. بادبیر که بازیچهٔ چوبین کردگان بود و چوبین از عمارت که سر آن از دیوار بیرون باشد . و چوبیکه دسر آن در دو دیوار عمارت بود .

بادپران (bād-parrān) ص. پ. بادبیر و فیاش .

بادپرک (bād-parak) ۱. پ. بادبرک و کاغذ باد .

بادپروا (bād-parvā) ۱. پ. خانه‌ای که دارای بادگیر بود. و گذرگاه باد. و روزیکه

جهت آمد و شد باد در دیوار عمارت گذارند.

باد پروا (bād-parvā) ص. پ. آنکه در نزدی همه چیز یسکان وین تفاوت باشد.

باد پره (bād-pare) ۱. پ. تراشهٔ چوب‌که در هنگام تراش می‌ریزد. و فرود گیاه.

بادپزان (bād-pazān) ص. پ. متعلق و خوش‌آمدگویی .

بادپسین (bād-pasin) ۱. پ. بادبیر .

بادپیچ (bād-piç) ۱. پ. ریسانی که در ایام عید و جشن از جانی آورند و زنان و کودکان در آن نشینند و در هوا آیند و روند کنند .

بادپیما (bād-paymā) ص. پ. مردم مطلق لایالی بی فایده‌گویی و دروغ‌گویی. و مردم پرغرور. و باده پرست . و زلف‌تابدار . و اسب و شتر تیز رو و تیز رفتار . و مردم سیاح‌یابان‌گرد .

بادپیمودن (bād-paymudan) فعل. ب. کار بی نفع و بی فایده و بیهوده کردن . و از روی عدم تحقیق سخن گفتن . و شراب خوردن .

بادتخم (bād-toxni) ۱. پ. رازبانه و بادبان .

بادخان (bād-xān) ۱. پ. بادگیر و گذرگاه باد خواه در بلندی و یا پستی باشد .

بادخانه (bād-xāne) ۱. پ. بادگیر . و قله و بلندی .

بادخانی (bād-xāni) ۱. پ. چشمه‌ای در قریهٔ هوا از قریه‌های دلمغان .

بادخایه (bād-xāye) ۱. پ. خایهٔ متورم و آماس‌کرده . و کسی که گرفتار آماس خایه و فق باشد .

بادخین (bād-xān) ۱. پ. رهگذر باد و بادگیر . و خانهٔ بادگیردار . و تند باد و طوفان و گرد باد .

بادخور (bād-xar) ۱. پ. بادخورک . و ا. و ص. پادخاهی .

بادخوان (bād-xān) ص. پ. مرد مرزگویی . و خوش‌آمدگویی و معرف .

بادخور (bād-xor) ۱. پ. دریچه‌ای که در بالای عمارت جهت تجدید هوا قرار دهند .

بادخور! (bād-xorā) ۱. پ. کجلی و اطمینی سر .

بادخورک (bād-xorak) ۱. پ. مرعک سیاه و کوچک و بیشتر در پرواز و از طيور مسافر و گفته اند که ابابیل همین مرغ است و آنرا بفارسی زازال نیز گویند .

بادخون (bād-xun) ۱. پ. رهگذر باد و بادگیر . و خانهٔ ییلاقی . و جریان آب . و متاع و اسباب خانه . و رسم و نشان خانه . و شکل خانه .

بادخیز (bād-xiz) ۱. پ. ناحیه‌ای از اعمال هرات که اکنون معروف یادغیس است .

باددار (bād-dār) ص. پ. مردم متعلق و هیچ انگار . و مردم تکبر و صاحب غرور . پر باد و آماس کرده و آماسیده . و مردم دنیا دار . و کسی که جن داشته باشد .

باددرتام (bād-dar-tām) ۱. پ. زکام .

باددرسر (bād-dar-sar) ۱. پ. غرور و تکبر . و اندیشهٔ فاسد . و خود بینی .

باد در کف (bād-dar-kaf) و **باد درمشت** (bād-dar-moct) ص. پ. تمس دست و مطلق و گدا .

باددژم (bād-de-žam) ۱. پ. ناخوشی که بسبب برخورد باد دیدن عارض شود .

باددژنام (bād-de-žnām) ۱. پ. غلبه و سیاری خون در اعضا که بسبب آن ریشها

و دملها تولید گردد .

باددست (bād-dast) ص. پ. مردم نهی دست . و مسرف و هرزه خرج و تلف کننده مال .

باددم (bād-dam) ص. پ. کیمیک خود را پراز باد نفوت و غرور کند و متکبر و مغرور .

بادر (bādar) ا. پ. روزیست و نهم از همرها شمس . و کامور . و باد سرخ .

بادو (bādar) ص. پ. تازه و سبز . و مرطوب .

بادر (bāder) ا. ع. ماه تمام . و غلام تمام در جوانی . و میوه رسیده .

بادرام (bādrām) ص. پ. بادرم . **بادران** (bādrān) ا. خ. پ. فرشته ایکه

بادرا حرکت دهد و از جانی جهانی رود . و ص. مردم متکبر و صاحب نفوت . و طالب سری و سروری . و کسی که باد میزند . و ا. باذن و مروحه .

بادرة (bāderat) ا. ع. ج : بوادر .

تیزی چشم . و شتابزدگی بی احتشای علیک **بادرته** . و خطای در قتل و یا قتل که از

خشم پدید آید بی بدرت منه **بوادر** غضب . و تیزی شمشیر . و سخن بی اندیشه .

و برگ حواص . و آنچه از گیاه اول درمیآید و اسپرک تازه و بهتر آن . و گوشت میان کف

و گردن بی فرج **بها تر جف بوادره** . و دو گوشت پاره بالای دگر رفتنای مردم . و اسفل تنده .

بادرد (bā-dard) ص. پ. مردم با رحم و مروت . و نیز با درد موجب و دارای درد و وجع .

بادرس (bād-ras) ا. پ. خانه ایکه از هر چهار طرف آن باد آید . و نفس کش . و

هودکش

بادرم (bād-rom) ص. پ. بیهوده و تباه . و از کار باز مانده . و ا. کار بیهوده و عبث . و مردم رعیت .

بادر نجبویه (bād-ranj-buye) ا . پ. مره بادرنجویه .

بادرنگ (bād-rang) ا. پ. نوعی از خیار که خیار بانگ نیز گویند . و اسب جلد و تند

ترنج که بانگ نیز گویند . و اسب جلد و تند و تیز . و نوعی از گهواره که یآویزند و کودک را

در آن گذاشته حرکت دهند . و بیماری دز روده باخف و قراقرز و پیش ناف که سبب خسه و اندوه بود .

بادرنگبو (bād-rang-bu) و **بادر** و **رنگبویه** (bād-rang-buye) ا. پ. گیاهی منظر و در خواص شیه به نتایج .

بادرنگین (bād-rangin) ا. پ. شمر چه صید و غزل باشد و باطلعه و در بیی . و بکنوعی از خیار .

بادرو (bād-ru) ا. پ. بادرنجویه . و نوعی از خیار .

بادروج (bād-ruj) ا. پ. گل بستان افزوز . و گیاه خوشبویکه ریحان کوهی و ترة خراسانی نیز گویند .

بادروچه (bād-ruçe) ا. پ. گیاهی **بادروز** (bād-ruz) ا. پ. تخم و هدیه و بخشش . و نام گیاهی خوش بوی که

ریحان نیز گویند . **بادروزبویه** (bād-ruz-buye) ا . پ. گیاهی که بوی ترنج میدهد . و برگیهای آن شکافته میباشند .

بادروزه (bād-ruze) ص. پ. بایدار و چیزی که مردم را همیشه در کار باشد . و

ا . هر روزه و همیشه . و نوت و خوردک هر روزه . و جامه کهنه . و لباسی که هر روزه

پوشند .

بادر وک (bād-ruk) ا. پ. مره . **بادرونه** (bād-rum) و **بادرونه** (bād-rune) ا . پ. بادرنجویه و ریحان کوهی .

بادره (bādreh) ا. پ. - سخن گفتن بی اندیشه . و تندی و تیزی در کار .

بادره (bādreh) و (bādareh) ا. پ. پارچه تنبان و شلوار .

بادریس (bād-ris) و **بادریسه** (bād-rise) ا. پ. فلکهای از چوب و یا

چرم . که دگرگولی دوك کنند تا آنچه میریسد یکجا جمع شود . و کماچه دیرک خیمه . و تایی که بدارک میدهند . و باذن . و گردش و دوران .

بادریسه چشم (bād-rise-çacm) ص. پ. مردم يك چشم و احوار . و ا. جن و شیطان و دجال .

بادریش (bād-ric) و **بادریشه** (bād-rice) ا. پ. خیار . و برنج . و ناخوشی و بیماری .

بادریه (bād-rie) ا. پ. باذن بزرگی از چوب که بسقف آویزان کنند و چون آنرا بچینانند نگهرا بیرون کرده و هوا را آنجای را تجدید نمایند . و آنرا بادفر نیز گویند .

بادزد (bād-zad) ا. پ. گرد باد . و باد تند و سخت .

بادزم (bād-zam) ا . پ . کار عبث و بی نفع . و مجنون تریاق .

بادزن (bād-zan) ا. پ. مروحه و هر چیزیکه بدان باذزند .

بادزن نام (bād-zanām) ا. پ. تیرک و عمود چادر .

بادزنه (bād-zane) ا. پ. باذن و مروحه .

بازهر (bād-zahr) ا. پ. پازهر که

بازی سحر آتیس نامند . و مهره مار .
بادزهره (bād-zabre) . ا. پ. ناخوشی
 که بازی خنق گویند .
بادزهریه (bādzahriyat) . ا. ع .
 - ماخوذ از پارس- تریاقیت و خاصیت دفع
 - سم .
بادزین (bād-zin) . ا. پ. باد صبا .
بادژ (bādeī) . ا. پ. بنگشی و کدورت و
 کدورتی که بر روی آدمی ظاهر شود . و بادسرخ .
 و هرزوع آماس و ورم خونین . و شراب لعلی .
بادژفام (bāde-ī-fām) و **بادژکام**
 (bāde-ī-kām) . ا. پ. بنگشی و کدورت و
 کدورت روی . و باد سرخ .
بادژنام (bāden-ī-nām) . ا. پ. بادژنام
 و شراب لعلی و صفرا .
بادژوام (bāde-ī-vām) . ا. پ. مر .
 بادژنام .
بادسار (bād-sār) . ص. پ. سبک سیر
 و تند رو . و مردم سبک و بی تکلیف و بی
 وقار .
بادستر (bādaster) . ا. پ. حیوانی آبی
 که چند را از آن گیرند . مر . دیدستر .
باد سخا (bād-saxā) . ص. پ. مردم
 صاحب همت و کریم طبع . وا. عالم دنیا .
بادسر (hād-sar) . ص. پ. خداوند
 نبوت و گرد نکش و منکر .
بادسره (bād-sarah) . ا. پ. آزاری که
 در آب پدید آید .
بادسری (bād-sari) . ا. پ. عجب و
 تکیه و غرور و گردنکشی .
بادسنج (bād-sanj) . ص. پ. منکر و
 خام طبع . و خداوند اندیشه‌های باطل و فاسد .
بادسوار (bād-suār) . ص. پ. اسب
 تندرو و تیز رفتار . وا. سوار . و بادزن
 مروه .

بادسیر (byd-seyr) . ص. پ. تیزرو
 تند رفتار .
بادسین (bād-sin) . ا. پ. زن شیرمه .
بادش (bādec) . ا. پ. بادز و سرخی و
 کدورتی که در روی پدید آید مانند جذام .
بادشاه (bādecāh) . ا. پ. مر . پادشاه .
بادشاهت (bādecāhat) . ا. پ. سلطنت
 و حکومت .
بادشاهی (bādecāhi) . ص. پ .
 پادشاهی .
بادشطره (bāde-corte) . ا. پ. بادساعتد .
بادشقام (bādec-fām) و **بادشکام**
 (bādec-kām) و **بادشنام** (bādec-nām)
 و **بادشوام** (bādec-vām) . ا. پ. مر .
 بادژنام و بادژکام .
بادشه (bādcah) . ا. پ. پادشه .
بادصبا (bāde-sabā) . ا. پ. بادی که از
 ما بین شرق و شمال وزد
بادصوات (bād-sevlat) . ص. پ. هجوم
 آورنده مانند طوفان و باد سخت .
بادعنان (bād-enān) . ص. پ. اسب
 تند رفتار و تیزرو .
بادغد (bād-qad) و **بادغر** (bād-qar)
 و **بادغرود** (bād-qard) . ا. پ. جانی که از همه
 طرف باد بدانجا آید . و خانه تابستانی . و
 خانه بادگیردار .
بادغسی (bād-qas) . ا. پ. بادگیر و
 گذرگاه باد و بادکش .
بادغن (bād-qan) . ا. پ. بادگیر .
 و ص. کیکه بشنوات و متنص که دارد فخر
 کند و آنها را ب مردم عرضه کند .
بادغند (hād-qand) . ا. پ. باد غد .
بادغیسی (bād-qis) . ا. خ. پ. ناحیه‌ای
 ما بین خراسان و هرات که اکنون متعلق
 بهرات و مشتمل بر قریه های بسیار است و

این لفظ عرب باد خیزاست یعنی محل خوب
 ریاح و چون باد بسیار در آنجا میوزد باین
 نام نامیده شده .
بادقت (bādāft) . ا. پ. درخت مسطر
 خوشبوئی .
باد فر (hād-far) . ا. پ. جزا و مکافات
 بدی . و لاف زدن . و بادیه که عبارت از
 باد زن بزرگی باشد که از سقف خانه آویزند
 و چون آنرا در کشاکش آورند باد وزیدن
 گیرد . و چرمی مدور که ریسائی در آن
 گذارند و چون در کشاکش آورند صدا کند
 و بازی خنزه گویند . و ص. پاد بر .
بادفرا (bādāfrā) و **بادفراوه** (bādāfrāh)
 . ا. پ. پادش و مکافات بدی .
بادفراه (bādāfrāh) . ا. پ. بادفرکه
 بازیچه کودکان بود خواه چوبی باشد و یا
 چرمی .
باد فرنگ (bāde-farang) . ا. پ .
 جوشی بنایت سوزان و دردناک و رنگ آن
 مایل بزردهی که در بدن آدمی ظاهر شود .
باد فرنگ (bād-farang) . ا. پ .
 بادفریتی بازیچه اطفال خواه از چوب باشد و
 یا از چرم .
بادفره (bādāfre) . ص. پ. بیهوده و
 نادان . و لاف زن . و ا. پادش بدی .
بادفروه (bād-fnrāh) . ا. پ. بادفراه .
بادفور (bād-fur) . ص. پ. کسی که قول
 و عهد خود را می شکند .
باد فوز (bād-fuz) . ص. پ. کیکه پند
 میدهد دیگری را ولی خودش غفلت دارد .
باد کردار (bād-kerdār) . ص. پ .
 شنایان و شتاب رونده .
بادکش (bād-kae) . ا. پ. بادزن
 بزرگ . و حجامت . و دم زرگری و آهنگری .
بادکن (bād-kan) . ا. پ. گیتنگی و

بادوید (bādoheyd) ص. پ. - یغایه و بی سود .	۱. ع. رفتار تند و سریع . و گوشت پاره‌ای مابین بتل و پستان . و گوشت پستان . ج : یادل .	پارگی . و دودگی . بادکوبه (hād-kube) ا. خ. پ. شهری در کنار دریای آنگون در شبه جزیره آشررون دارای ۸۰۰۰۰ نفر جمعیت و از مصرفات دولت روس (پایتخت فدرال جمهوری آذربایجان) . و گویند این شهر را نوشیروان بنا کرد و دارای آتشکده معتبری بود . و معادن نفت آنجا مشهور است .
بادودم (bādošdam) ا. پ. - محب و غرور و خودستایی . و خودنمایی .	بادلجان (bādeljān) ا. ب. پ. بادنجان .	بادگان (bādgān) ص. پ. - حافظ و نگاهدار . و ا. خازن و خزینه دار . و پیش و پس گریبان جامه .
بادون (bāduna) ع. ج. بادی .	بادلیجه (badalije) ا. پ. - یکشم توپ .	بادگانه (hād-gāne) ا. پ. - دریچهٔ شبکی در اطاق که از درون بیرون را توان دید ولی از بیرون درون را نتوان دید .
بادویز (hād-veyz) و بادویزن (bād-veyzan) ا. پ. - پادزن و پادیزن .	بادم (bādām) ا. پ. - بادام .	بادگاه (bād-gāh) ا. پ. - مترج و کنار آب .
باده (bāde) ا. پ. - می و شراب . و جام شراب و کاسه و ساغر و پیاله . و بادهٔ نو : شراب نو . و باده پیمودن : فم : شراب بکسی دادن .	بادماغ (bā-damāq) ص. پ. - زیرک و بافراست .	بادگر (bād-gar) و بادگر د (bād-gerd) ا. پ. - گرد باد .
باده پالا (bāde pālā) ا. پ. - مر . باد پالا .	بادمهره (bād-mohre) ا. پ. - فاد زهر سمبار .	بادگزار (bād-gozār) ا. پ. - روزنی نه روی بر باد بود . و بادگیر . و قصه خوان .
باده پرست (bāde-parast) ص. پ. - بسیار می خواره .	بادن (bādan) ا. خ. پ. - دمی در بخارا و بادنی منسوب بار .	بادگنجی (hād-gonji) و بادگنج (hād-gonj) ا. پ. - قولنجی که در پشت آدمی بهم رسد و بسبب آن پشت خم گردد .
باده پیمان (bāde-pymā) و باده پیمان (bāde-pymān) ا. پ. - اندازه کتند باده و شراب . و ص. شرابخواه .	بادن (bāden) ص. ع. - تاور . مذکر و مونث دروی یکسان است . ج : بدن (bodon) و بدن (boddan) . و تریه و سین .	بادگند (bāde-gond) ا. پ. - فتق .
باده پیمان (bāde-pymāni) ا. پ. - یک قسم ناخوشی .	بادنه (bādenat) ص. ع. - زن تاور .	بادگیر (bād-gir) و بادگی (dād-gi) ا. پ. - عارتی بسیار مرتفع که بر بالای خانما سازند و رخنه ماهر طرف گذارند تا زهر طرف که باد آید در آن خانه داخل گردد . و سلطه مندانی دیواره دار و مشبک که بر بالای سماور و جز آن گذارند .
باد هرات (bāde-herāt) ا. پ. - باد صبا .	بادنیج (bādenij) ا. پ. - نارگیل .	بادل (bā'del) ع. ج. بادهٔ .
بادهرزه (bāde-harze) ا. پ. - فسویکه دزدان بر حساب کالامند ناخواب گران بروی مستولی گردد .	بادنجان (bādenjān) ا. پ. - بادنجان و پانتگان .	بادل (bā-del) ص. پ. - شجاع و دلآور و صاحب دل .
باده گسار (hāde-gosār) ص. پ. - می کسار و شراب خواه .	بادناما (bād-namā) ا. پ. - آئیکه در بلندی برای تین جهت باد نصب کنند .	بادل (bā-del) ص. پ. - نام مبارزی هندی .
بادهلج (bād-helj) و باد هلج (bād-hanj) ا. پ. - بادگیر خانه یعنی آن قسمتی از اطاق را که شکل مربع مستطیل چند گری از بام بالاترین و طرفی از ویرا که نسیم گیر است باز گذارند و آترا خانه خانه کنند تا بدین تدبیر هوای آن اطاق خنک گردد .	بادنوا (bāde-navā) ا. پ. - صوت . و خوانندگی . و گویندگی .	بادله (bād-ela) و بادله (bādelat) ا. پ. - مر . بادبان .
بادنوش (bāde-nuc) ص. پ. - میخواره .	بادنوروز (bāde-novruz) ا. پ. - یاد بهار . و ا. خ. لغتی از موسیقی .	
	بادوأم (hā-davām) ص. پ. - پایدار و استوار و ثابت .	
	بادوان (bād-vān) ا. پ. - مر . بادبان .	
	بادوبان (bādubān) ا. پ. - پیش و پس گریبان جامه .	

بادهوا (bād havā) ا. پ. عهدیمان
دروغ و نازاست. و هر چیز که وجود نداشته
باشد.

بادهوائی (bād-havāi) ا. پ. بی
نمری و بی حاصل. و ویرانی و خرابی.

بادی! (bādi) ا. پ. کلمه نقل یعنی همیشه
و دائم باشی.

بادی (bādi) ص. پ. مشروب به یاد. و
برج **بادی**: حموزا و میزان و دلو.

بادی (bādi) ا. پ. - مأخوذ از تازی-
آغاز و اول. و **بادی نظر**: اول نظر و
آغاز آن.

بادی (bāde') ا. ع. بدء و آغاز. و **بادی**
بدی (bādeā-badyen) و **بادی بدی**
(bādeā-badeen) و **بادی بدء**
(bādeā-bad'en) مره بمعنی آغاز است.

بادی (bādi) ا. ع. بدء و آغاز و **بادی**
بدء (bādiā-bad'en) و **بادی بدی**
(bādiā-badyen) و تسکن الیاء ضامن **بادی**-

و بادی **بدآة** (bādiā-bad'aten) و **بادی**
بدا و **بادی بد** و **بادی بدا** هر شش
نیز بمعنی آغاز است.

بادی (bādi) ص. ع. کیکه بسوی بادیه
برآید و در آن اقامت نماید. ج: بدون و **بدا**
و **بدء**. و ابتدا کننده در کار بق **البادی**
اظلم و بادی الرای: ظاهر رای و یا اول
آن. و **بادی بدی**: اسم للدایمه و هما
اسمان جنلا سما و احداً مثل مدی کرب.

بادیات الجن (bādiāt-jeñ) ا. ع.
منزل و مأوی پریان.

بادیار (bād-yār) ا. پ. قوش شکاری.

بادیان (bādiān) و **بادیانه** (bādiāne)
ا. پ. گیاه معطر از طایفه چتری که راز یانه
نیز گویند. و **بادیان خطائی**: میوه درخت
فتکی است همیشه سبز و از طایفه مانیولیه

و از محصولات چین و ژاپن و از ادویه
محرکه. و اهالی چین این ثمر را محترم می
دارند و پس از صرف غذا می خورند و در
مضرت بی می سوزانند.

بادیاونند (bād-yāvand) ص. پ. قوی
و قوت. و ا. زور و قوت.

بادیاوندی (bād-yāvandi) ا. پ.
قوت جسمانی رفته.

بادیه (bādiat) ا. ع. صحرا و **اهل**
البادیه ا. ج. تازیان چادر نشین صحراگرد.

بادیج (bādjij) ا. پ. لباس مانند تیان
که از پارچه های ابران ترتیب داده و زنان در
قدیم بپیکردند و اکنون شاعران و پیامبران
برای می کنند.

بادید (bādid) ص. م. ف. پ. آشکارا و
هویدا و ظاهراً و بطور وضوح.

بادیدار (bā-didār) ص. پ. خوش
منظر و خوش آیند در دیدار.

بادیر (bādir) ا. پ. چویکه در میان
دیوارها جهت استحکام نهند.

بادیه (bādie) ا. پ. ظرفهای سفالی
شراب و کوزه های شراب. و ظرفهای مسین
هرگز جهت غذا خوری.

بادیه (bādie) ا. پ. - مأخوذ از تازی-
دشت بی آب و علف. و **بادیه تیه** ا. ج.
صحرای تیه. و **بادیه غولدار**: این جهان.

بادیه پیمای (bādie-paymāy) ا. پ.
مسافر. و اسب تندرو.

بادیه نشین (bādie-necin) ص. پ.
مردم چادر نشین صحرا گرد.

باز (bāzz) ص. ع. **بازالهیة**: بدحال
و بد صورت.

بازارنگ (bāzā-rang) ا. پ. لیمو.
و می. و آبی.

بازام (bāzām) ا. پ. بادام.

بازام (bāzām) ا. ع. - مأخوذ از بادام
پاریسی - نام ابوصالح مولای امهانی که سبخت
و مضر بوده.

بازامک (bāzāmāk) ا. پ. قسمی ازید.

بازآورد (bāz-āvard) ا. پ. یکتم
بشعاردار سفید که باد آورد نیز گویند.

بازخ (bāzex) ص. ع. گردن افزا ز بلند
ج: بواخ و **بذخ** (bozzax) بق شرف
بازخ و **جبال بوذخ**.

بازدم (bāzzam) ا. پ. چیز جزئی و
و غیر قابل و بدون اهمیت.

بازرنجیویة (bāzranjbuyat) ا. ع.
مر. بادرنجیویه.

بازرو (bāzaru) ا. پ. گیاهی از طایفه
چتری و معطر که جعفری نیز گویند.

بازروج (bāzaruj) ا. ع. گیاهی مسطر
و بادروج.

بازغیش (bāzqic) ا. ع. مر. بادغیش.

بازقت (bāzqat) ا. پ. نام درختی که
چون باد بروی وزد بوی خوشی از آن برآید.

بازق (bāzq) و (hāzq) ا. ع.
- مأخوذ از باده فارس - شیره انگور تند و نیز
اندک طبع یافته. و **حاذق باذق**: از
اتباع است.

بازل (bāzel) ص. ع. بذل کننده و وجود
کننده.

بازل (bāzel) ص. پ. - مأخوذ از تازی-
سختی و جوانمردی.

بازنة (bāzanat) ا. ع. خضوع و انقیاد
و فروتنی. و اقرار بکاری. و معرفت بآنگار.

بازنة (ba'zanat) ص. م. **باذن باذنة**
فروتنی نمود. و **باذن به**: اقرار کرد. و
شناخت و دانست آنرا.

بازنجان (bāzenjān) ا. ع. - مأخوذ از
بازنجان فارسی و بمعنی آن.

بار (bār) ا.ب. بزرگی و رفت و شان و شوکت که بخندارند عالم جل شانه نسبت کنند . و عظمت و جلالت . و حمل و بسته و هر چه که برای حمل کردن فراهم کنند . و وزن و نقل . و روخت و سامان . و چنین زینت در شکم مادر . و میوه . و گل و شکوفه . و رنج و اندوه و غم . و تکلیف مالاطلاق . و بارگاه و درگاه . و مجلس و محفل و انجمن و مسکمه نضا . و سرایرده و پرده درخیمه . و درآمد و مدخل . و رخصت دخول . و موقع و فرصت . و استعطا و درخواست و عریضه . و دستور و پرواگی و اجازه . و اصل و ریشه و بیخ و بنیاد . و شاخ . و حصار و دیوار . و کنده و خندق . و انبار . و خطا و گناه و تقصیر . و کود و سرگین و زایل . و فساد و غش . و سه پایه و دیگدان . و برج و یا اوزن که از آن بوزه سازند . و قوت و خوراک هر چه باشد . و طبق پر از خوراک . و نام سازی . و دفعه و مرتبه . و اخ . نام شهری در نزدیکی طوس . و **بار پول** ا. : مسکه و درطلا و نقره مسکوک داخل کنند . و **بار دل** : اندوه دل و غم دل و اندیشه روزگار . و **بار زمین** : کود زمین و **بار عام** : انجمن عام . و سلام عام . و **بار و دیوار** : حصار و دیوار . **بار پر دل** **نهادن** ف م . : رنجاندن و آوردن . و **بار دادن** : اذن دادن . و رخصت دخول دادن . و کود دادن زمین . و **بار ساختن** پشته ساختن . و **بار پذیرفتن** : دریافت کردن . و **بار کردن** : حمل کردن . و **لنگر را صف صاف کردن** . و **بار سفر رفتن** دریافت کردن . و بار از کرده ستور پائین آوردن . و فل . **آبستن شدن** . و **بار شدن** : حمل شدن . و گران شدن چیزی بر کسی . و **بار نهادن** ف م . : **ذاتیدن** . و **بار یافتن**

فل . : رخصت دخول یافتن . **بار** (bār) ص . پ . بارنده و برزنده . و افتاتده و پاشنده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند **اشکبار** یعنی برزنده اشک . و **دربار** یعنی پاشنده در و مروارید . و **مشکبار** یعنی پراکنده کننده بوی مشک و **جو یبار** : جائیکه جو بهای بسیار در آن پراکنده شده . و از همین قبیل است **زنگبار** و **مالبار** و **هندو بار** . **بار** (bār) ص . ج . مهربان . و بسیار خیر و فرمان بردار پدر و مادر . ج : ابرار و برده . و **ابراهیم بن الفضل بن بار** راوی دروغگوئی بوده . **بآء** (be'ar) ع . ج . بئر (be'r) . **باراب** (bārāb) ا.ب. : زراعتی که از آب رودخانه و کاریز عمل آمده باشد . **باراب** (bārāb) ا.خ . پ . مره . قاراب . **بارات** (bārāt) ا.ب. : سکه پول . **باراج** (bārāj) ا . پ . قابله و ماما و بازاغ . **بار آتشوش** (bār-āque) ص . پ . بزل پر . **باران** (bārān) ا . پ . قطره های آبی که از ابر بروی زمین میریزد و سبب حصول آن تشریح آبی است که ابر از آن حاصل شده و بادهائی که از روی دریا میوزد چون مقدار زیادی بخار آب باخود دارند موجب باران میشوند . و آب باران جهت آشنایدن بسیار نیکوست و صابون بخوبی در آن کف میکند و برای آشنایدن این آب را نیز باصافی باید صاف کرد . **باران ریز** (bārān-riz) ا.ب. : ناردان و تیزاب ؟ **باران گریز** (bārān-geriz) ا.ب. : ساباط جلری عمارت .

باران گیر (bārān-gir) ا.ب. : ساباط جلری عمارت . **باران ناک** (bārān-nāk) ص . پ . بارانی و منسوب به باران . **بارانه** (bārāne) ا.ب. : بادنجیبویه و تره جلری عمارت . و **بارانه کردن** فل . : بنظر و درمناظره افتادن . و لاف زدن . و ف م . : در انداختن . **بارانی** (bārāni) ا . پ . کلامی که در باران سرگزارند . و هر پوششی که در باران پوشند . و ج . اخ . قبیله ای از ترکان . **بارانیدن** (bārānidan) ف م . پ . سبب باریدن شدن . **بار آو** (bār-āvar) ص . پ . میوه آرد و میوه دار و مشمر . **باراه** (bārāh) ص . پ . آنکه در راه راست میرود . **باراهی** (bā-rāhi) ا.ب. : حرکت در راه راست . **باراهی کند** (bārāhikand) ا . پ . گیاهی هندی . **بار باد** (bār-bād) ا.خ . پ . برگزین جزایر آتیل کوچک و متعلق بدولت انگلیس و دارای ۱۷۰۰۰۰ نفر جمعیت و حاکم تعیین آن شهر بر بیچون است . **باریار** (bār-bār) م . ف . پ . مکررأ و بسیار بار . و چندین بار . و ناله آنگان و فریادگان . **باریار** (bār-bār) ا.خ . پ . نام پیغمبری . **باربد** (bārbad) (bārbod) ا.خ . پ . مطرب پرویز که در فریبت نوازی و موسیقی عدیل نداشته و سرود مسیح که سرود خسروانی نام نهاده از مختراط اوست و موطن ایر . دانشمند جهرم فارس است . م . م . سرلین . **باریر** (bār-bar) ا . خ . مال . و فله و

مزدور و ستورباری . و گمرامی .

بار بردار (bār-bardār) ا. پ. باربر .

بار برداری (bār-bardāri) ا. پ. .

مناجح سفر . و لوازم سفر . و کرایه بار .

بار بغه (bār-boqe) ا. ج. پ. بنه رسامان

و اسباب سفر . و اسباب خرد رکوچک . و

مف . باملایت و آهنگ .

بار بنگاه (bār-bon-gāh) و بار بنه

(bār-bone) ا. پ. . جانیکه در آن باری

بریزند .

بار بیگی (bār-beygi) ا. پ. رئیس

تشریفات .

بار تنگ (bār-tang) ا. پ. تنم لسان

العمل - بلفت مردم طهران بارهنگ گویند .

بارج (bāraj) ا. پ. عب التلب که بلفت

مردم اصفهان و طهران تاجربری گویند . و

نام میوه ای .

بارج (bārej) ا. ج. بلاج مامر و ناخدای

ماسر .

بار جا (bār-jā) ا. پ. بارگاه .

بارجات (bārjāt) ا. پ. خریداری

چیزی از روی اجبار و تحکم علاوه بر قیمت

بازاری .

بار جامه (bār-jāme) ا. پ. جوالی که

دهان آن از پهل باشد و بر بالای چاروا

انداخته و هرچه خواهند در آن کنند .

بار جای (bār-jāy) ا. پ. بخش زمیندار

زمین معینی را یکی از کسان خود .

بارجه (bārejat) ا. ج. کشتی بزرگ جنگی

و مرد بسیار شر .

بارچا (bār-čā) ا. پ. دیوان عدالت

و مقر عدالت .

بارح (bāreh) ص. ج. **ریح بارح** :

باد تندگردانک ج : براح . **رظمی بارح** :

آهوتیکه از جانب دست راست صیاد بجانب

دست چپ وی رود .

بارح (bāreh) ا. ج. یادگرم تابستان .

ج : براح . و بروج یعنی شکاری که از

دست راست صیاد بجانب دست چپ وی رود

خند سناح . و عرب یارح تغال میکند و

بناح تغال نیکند لانه لایه کنک ان ترمیه

حتی تحرف . الثل . انما هو کبارح

الاروی : در حق کسی گویند که از ار

احسان بندت بوقوع آید زیرا اروی یعنی

بزرگمی بر قله جبال سکونت دارد رکی آنرا

نیند مگر گاهی در سالهای دراز . و **بنت**

بارح : بلا و سختی بنات بارح ج . و

بارح هروی ا. ج. : نام محلی .

بارحه (bārehat) ا. ج. آخرین جزء از

روز و یاشب گذشته . و **البارحه** : روز

گذشته . و **البارحه الاولی** : روز نزدیک

بروز گذشته . و تقول العرب بند الزوال :

فعلنا البارحه کذا . و قبل الزوال :

فعلنا لليلة کذا .

بارخانه (bār-xāne) ا. پ. خیمه

و چادر و هر چیز مانند آن که در زیر ری

اسباب و سامان سفر را از باران حفظ

کنند . و جوال و خورجین . و عرق گیر و

پالان ستور باری که در روی آن بار قرار

میدهند . و اسباب رسامان بخصوص اسباب

ر سامانی که برای پادشاهان و امیران دستفر

حمل میکنند . و مال التجاره که از جانی

بجائی برند .

بار خدا (bār-xodā) ا. پ. آید و

خدای عالیان جل جلاله . و پادشاه بزرگ .

و ارلوالامر . و صاحب و مولا و خدایتند

و شعرا ممدوح خود را بارخدا خوانند .

و **بارخدا یا !** : ای خدای بزرگ .

بارخیمه (bār-xeyme) ا. پ. جمع

کننده مالیات و گمرک .

بارد (bāred) ص . ج . ششمی بران .

ج : بوارد . و **ماء بارد** : آب سرد و

خنک . **رعیش بارد** : زندگانی گوارا . و

مغمم بارد : غنیمت بی رنج . و **لی علیه**

الف بارد ای ثابت . و كذلك **سهوم**

بارد ای ثابت لایزول .

بارد (bāred) ص . پ . پ . مأخوذ از

نازی - سرد رخنک . و بی مزه . و **عیش**

بارد : زندگانی گوارا و پسندیده . و **بارد**

المزاج : سرد طبیعت .

بارداد (bār-dād) ا. پ. بررانگی و

رخصت . و دربان و پیشخدمت .

باردار (bār-dār) ص. پ. میوه دار و

شتر . و آبتن و رحامه .

باردان (bār-dān) ا. پ. خرجین و

جامدان بزرگ . و آوند مانند سیب . و

قراپه و شیشه و صراحی شراب . و سبب میوه .

و چیزیکه مسافر سخت و کالای خود را در آن

میگذارد . و عمودی که مسافر بر روی آن سایان

خود را میگزرانند جهت محافظت از باران .

ورخت و اسباب خانه .

بارده (bāredat) ص. ج. سرد رخنک

و مؤنث بارد .

بارده (bāredat) ا. ج . از اجلام

زنان است .

باردست (bār-dast) ا. پ آبنوس .

باردل (bāre-del) ا. پ. غم و اندوه

و اندیشه روزگار .

باردو (bār-du) ا. پ. جویکه دوزیر

درخت میوه دار برپا دارند تا بر آن تکیه کرده

و نشکنند .

بارده (bārede) ص. پ. - مأخوذ از

نازی - سرد و خنک .

باردیج (bārdij) ا. پ. چوب درازی

کدر سر آن پارچه مرطوبن پیچیده اندر خبازها

با آن توره نانوئی را پاك كرده ویا سرد می کنند .

باررنگ (bār-rang) ا.پ. دست پیچ اطفالی که در گهواره می خواباند . و بند قنداق . و طباب . و کمر بند . و نوار . و بار پیچ . و تنگ حیوانات باری .

بارروج (bārroj) ا.خ. پ. شهری در هند .

بارز (bārez) ص.ع. برآینده بسوی فضا . و ظاهر . و آشکارا و نمایان و هویدا .

بارز (bārez) ا.ع. آخرین رفته از جهاد رفته ورق کاغذ . م. ر. رفته . و ا.خ. نام آسی . و نام شهری .

بارز (bārez) ص.پ. - مأخوذ از بازی - نمایشات و هویدا . و ا. باصطلاح حساب جمع کل .

بارزد (bāzad) ا. پ. ص. صنی که پیرزد نیز گویند و حسن لبه .

بارزمان (bār-zamān) ا.پ. جفای روزگار و سختی روزگار .

بارسا (bār-sā) ا.پ. کاری که از زوری شتاب کرده شود . و شروع درکار .

بارسات (bār-sāt) ا.پ. - مأخوذ از هندی - فصل باران هندوستان .

بارسطالارون (bārsatalārūn) و **بارسطاریون** (bārsatārīun) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - یکتم غلای که مقرر کرده بگاو دهند و گاو را فربه کند و بتازی رعای العمام نامند و کیوت آزرا بسیار دوست دارد . و سنبل الطیب .

بارسنج (bār-sanj) و **بارسنجن** (bār-sanjan) ا.پ. هر چیزی که بدان بار را می سنجند و هر چیزی که دو پله ترازد گذارند تا تعادل حاصل گردد . **بارس نیل** (bārs-īl) ا.پ. - مأخوذ

از ترکی - سال پلنگ . م. ر. سیفان نیل . **بارش** (bāreš) م.ح. پ. باریدن . و ا. باران .

بارشک (bār-rack) ص.پ. رشتن و حدود .

بارشکنی (bār-cekani) ا.پ. آذوقه ای که مختصراً از خارج وارد میشود .

بارض (bārez) ا.ع. اول روئیدگی گیاه که هنوز شناخته نشود از کدام جنس است .

بارع (bāre) ص.ع. - نیکوی امر **بارع** . و نیز کسی که درفضل تمام باشد و در دانش از سایر درگفته باشد .

بارعه (bāreat) ص.ع. - مؤنث بارع زیرا که درفضل تمام باشد و در دانش از سایر درگفته باشد .

بارفوروش (bār-forush) ا.خ. پ. شهری از مازندران در کنار دریای اکموده .

بارق (bāreq) ا.ع. ا.ر یا برق . و ا.خ. موضعی بگونه . و لقب **سعدین عدی** که پدر قبیله است ازین . و **ذو بارق همدانی** : لقب جموعه بن مالک .

بارق (bāreq) ص.ع. **صحاب بارق** : ا.ر یا برق و درخش .

بارقه (bāreqat) ج ا.ع. شمشیرها **الحديث : الجنة تحت البارقة** .

بارقه (bāreqat) ص.ع. **السحابه بارقه** : این ا.ر بارق و درخشنده است .

بارك (bārek) ص.پ. باریک و دقیق . **بارك** (bārek) ا.پ. برده ای که اساطه میکند چنین را .

بارك (bārek) ا.ع. يك شتر . ج. برك و بروك .

بارك الله ! (bārakallāh) پ. **كله** تحسین مأخوذ از تازی یعنی برکت دهد تو را خدای . و آفرین و مرجعاً .

بارکش (bār-kac) ا.پ. حمال و باربردار . و مزدور . و طباب گنده و سبتر . و اراده چهار چرخه ای که در آفت باربخته باسب و یا شتر دیگر بندند و حمل کنند .

بارکش (bār-kac) ص.پ. مأموزده و غم خواری . و مظلوم .

بارکشی (bār-kaci) ا.پ. حمل و نقل بار .

بارکی (bāraki) و (bāreki) ا.پ. اسب قوی بارکش و بارگی .

بارکی (bāraki) و (bāreki) م.ف. پ. همگی و جمیعاً . و **يك بارکی** : يك مرتبه و ناگاه .

بارگان (bārgān) ا.پ. خندق . و مرادب .

بارگاو (bārgāv) ا.پ. اقرار . و قول و عهد و پیمان .

بارگاه (bār-gāh) ا.پ. خیمه پادشاهان و جای رخصت و اجازت . و قصر و دیوار پادشاهی . و دیوانخانه . و سرانی که در آنجا حیوانات باری را بار میکنند و یا باربری دارند . و رحم و زهدان .

بارگرفتن (bār-gerftan) ف.ل. پ. آیین شدن و حامله شدن .

بارگه (bār-gah) ا.پ. بارگاه .

بارگی (bāragi) ا.پ. اسب . و اسب پالانی و بارکش . و اسب قوی و نیکو . و قدرت و توانائی . و روسی و تمگی .

بارگیر (bār-gir) ا.پ. بردارنده بار . و شترباری . و شتر . و آنکه بار را بر روی کسی یا شتر می نهد . و آنکه بار را بر روی وی می نهد و یا گناه و تقصیری بر وی وارد می آورند . و مقصر و گناهکار . و اسب سببی که عاریت بکسی دهند . و ماده ازهر حیوانی و آیین و حامله . و هودج و پالکی . و

ماریت دهنده .

بارگیری (bār-giri) ۱. پ. الزام و اثبات گناه . و گرفتن بار خواه برای حمل بروی ستورویا حمل در کشتی .

بارگین (bār-gin) ۱. پ. آگیر و تالاب . و آبریز . و آب متغفن . و آب را که متغفن .

بارمان (bār-mān) ۱. پ. یکی از پهلوانان توران .

بارمبوی (bārambuy) ۱. پ. قسی از زیمان .

بارنامهج (bār-nāmej) ۱. ع. مأخوذ از بارنامهٔ فارسی . کتاب حساب و دفتر .

بارنامه (bār-nāme) ۱. پ. اسباب تجمل و حشمت و بزرگی و منت بر کسی .

و پروانه و اجازه . و رخصت بدخول دیوار پادشاهان . و نازش و تکبر و مباهات و خود بینی و تفاخر . و غرور و لاف زنی . و مدح

و ثنا و ستایش . و سرافرازی و جلالت . و رسم و قاعده و قانون و دستور و ترتیب .

و فرمان و حکم و امر . و انگدگی و انداختگی و پرتاب . و شناعت و توسط . و صلح و آشتی . و عاقبت . و ساز و سازمان جنگ .

بارنامه کردن (bār-nāne-kardan) ۱. پ. زود در مناظره و هلاکت یافتن .

بارناب (bār-nab) ۱. پ. تخم انیسون .

بارنج (bāranj) ۱. پ. نارنجیل .

بارندگی (bārandegi) ۱. پ. هنگام باران . و بیاریدن و بارش .

بارنده (bārānde) ۱. پ. انا . از بارش .

بارنگ (bārang) ۱. پ. بند قنداغ و بارونک .

بارنگبوی (bā-rang-buy) ۱. مر. با درنجوبی .

بارنگبویه (bā-rang-buye) ۱. پ.

با درنجوبی . و جعفری .

بارنگو (bārangū) ۱. پ. بانگ .

بارو (bāru) ۱. پ. حصار دور قلعه . و باره و شهر پناه . و برج . و کنگرهٔ دیوار

بارو (bāru) ۱. پ. مأخوذ از هندی . ریگ .

باروبند (bāro-band) ۱. پ. منسوب و متعلق به رجزی .

باروت (bārut) ۱. پ. گرسی که از زغال و گوگرد و شوره سازند و در اسلحهٔ آتشین

بکار برند و گندک و یسو نیز گویند . و هر گردیکه در اسلحهٔ آتشین بکار برده میشود خواه

از اجزاء مذکور باشد و یا از چیز دیگر نیز باروت میگویند مانند باروت بن دودباروت

سفید . و اختراع باروت را به کمای اسلام دانشمندان چین در یک قرن قبل از تولد مسیح

اختراع نموده اند . و اول ظایفه‌ای که آنرا در جنگ بکار بردند در سال ۷۱۷ هجری انگلیسا

بودند و طریق ساختن آن تا یک مدتی مخفی بود و جز انگلیسا کسی نمیدانست و تجار آنرا

از انگلستان خریده بسایر جاها حمل میکردند و زیادت از دو کیلوگرم یکی نمیفرودختند .

باری باروت خوب و اعلا مرکب است از ۷۵ جزء شوره و ۱۲۵ جزء گوگرد و همان

مقدار زغال .

باروت خانه (bārut-xāne) ۱. پ. جانی که در آنجا باروت می سازند .

باروت کوب (bārut-kub) ۱. پ. کیکه باروت میسازد .

باروجه (bāru-çe) ۱. پ. گل کش و آوندی که در آن گل می‌کنند .

باروح (bā-ravh) ۱. پ. با صفا و خوش آئیند .

بارود (bārud) ۱. پ. شوره . و باروت .

بارور (bār-var) ۱. ص. پ. شمر و با شمر .

باروزنه (bā-rovzane) ۱. پ. نواهی از موسیقی .

باروزه (bāruze) ۱. پ. خوردن و قوت هر روزه . و ما یحتاج و لوازم زندگانی

هر روزه مانند جامه و زیر جامه . و جامهٔ کهنه را نیز گویند .

باروق (bāruq) ۱. پ. مأخوذ از یونانی . سفید آب قلی .

باروک (bāruk) ۱. ص. ع. مرد بد دل . ۱. ناخوشی سکاچه و کابوس .

باروم (bārum) ۱. پ. گذرگاه و معبر .

بارومتر (bārometr) ۱. پ. مأخوذ از فرانسه . آلتی است که در معرفت فشار هوا

و بالملازمه در معرفت تغییر جو استعمال میکنند و این آلت را در سال ۱۰۵۳ هجری تریچلی

شاکر در کلبه اختراع نمود و در اندازه تعیین کردن فشار هوا بکار برده باندازهٔ ای که ستون

زیقی را در آتموسفر بالا برند منضبط میگردد یعنی تعادل میکند مرطیقات کمتر مرتفع و

بالملازمه کمتر وزین را و پاسکال آنرا در تعیین ارتفاع جبال استعمال کرد . و این آلت

تا یک درجه خبر میدهد صافی هوا و انقلاب آنرا زیرا هوای خشک سبک تر است از هوای

مرطوب و وقتی نباید باران یا درجیره صمود میکند و در خلاف این حالت نزول مینماید

و نوعاً بارومتر در دو قسم است: بارومتر جیوه‌ای و بارومتر بدون جیوه و استعمال قسم اخیر

این ایام معادولتر است .

باره (bāre) ۱. پ. دیوار و حصار قلعه و شهر پناه . و خدا . و حضور خدا . و زلف

و کیسو . و دوست و صاحب و مؤانس . و منوال و طرز و روش و دستور و قاعده و قانون و رسم . و عادت . و کرت و تزیین

مرتبه . و هر آنچه تقسیم کند و جدا سازد دو چیز را . و باره و رشوه ای که بقاضی دهند . و جزا و پاداش . و در انتهای منحنی شامین ترازو که پله ها بدان آورخته شده اند . و اسب . و نیش . و بوزه و مشروب مسکری که از جو سازند . و شان . و تکریم و تنظیم و توفیر . و دوی و پیکر و چهره . و ابرو . و اجازة و پروانه و رخت . و حال و حال و چگونگی . و ساز و سلاح . و اج . گله و رمه . و صن . زشت و بد شکل . و آرمند و حرص . و خوب و نیک . و جمیل و رعنا . و راست . و **بارۀ نهم** : نك نهم و نك الانك .

بارۀ (bāre) ص. پ. دوست . یا و . و غلام **بارۀ** و زن **بارۀ** یعنی چه دوست و زن دوست . و یا ا . و ن وجه .

بارۀ (bā-rah) ص. پ. با واه و آنکه در راه و است می رود . و دارای واه و است .

بارها (bār-bā) پ. ج. بار . و در موقع معین فعل بیشتر استعمال میشود مانند **بارها بشما گفتم** یعنی چندین بار و مکرراً بشما گفتم .

بارهانگ (bārhang) ا. پ. بلند مردم طهران بارتک و لسان الحمل .

بارهی (bā-rahi) ا. پ. بارمی . و چگونگی حالت راه و است .

بارهی (bārhi) ا. پ. جدوار .

باری (bāri) ا. پ. مأخوذ از نازی . یکی از نامهای خداوند عالیشان جل شانہ مانند حضرت **باری تعالی** نظمت قدومه تورا توفیق دمد .

باری (bāri) ا. پ. تصبه ای در هندوستان و ا . دیوار قلعه . و حصار شهر .

باری (bāri) ص. پ. سنگین و گران . و بار شده . و منسوب و مشتق به بار .

باری (bāri) م. ف. پ. مرتبه و دهنه . و یک دهنه و یک مرتبه . و گاهی و وقتی . و ناچار و لاجرم . و اگر . و بهر جهت . و بالاخره . و بهر حال . و **یک باری** : یک وقتی و یک هنگامی .

باری (bāri) ا. ع. تراشده و تیز تراش . و **اعطیت القوس باریها** : داده ای که آنرا بکسی که میداند طریق استعمال آنرا ، در وقتی گویند که کار را باهلتن رجوع کرده باشند . و بوریای . و ا . خ . دهی نینداند . و **این باری** : شاعری .

باری (bāri) ا. ع. حصیر بافته و بوریای . و طریق و راه .

باری (bāre) ص. ع. به شدة ازیمازیاری الحديث اصبح بحمد الله باریاء ج : برآ . و آفریننده و کلمه باری فارسی که یکی از نامهای ایزد تبارک و تعالی بوده مأخوذ از این کلمه است .

باریا (bā-riā) ص. پ. مردم صاحب ویا . و ا . یعنی ای باری یعنی خدایا .

باریاء (bāryā) ا. ع. بوریای و حصیر بافته . و طریق و راه .

باریاب (bār-yāb) ص. پ. کجیکه باریافته باشد و اذن دخول در مجلس داشته باشد .

باریایی (bār-yābi) ا. پ. اذن دخول و **باریایی حاصل کردن** فعل . : اذن دخول حاصل کردن .

باریار (bār-yār) ا. پ. گل . و میره و خوار بار . و ستور بارکش . و بار . و ستور و کوچکی به بست .

باریافته (bār-yāfte) ص. پ. قبول شده . و اذن داده شده . و نوکر و محافظ حرم خانه .

باریة (bāriyat) ا. ع. بوریای و حصیر بافته . و طریق و راه .

باریت (bārit) ا. پ. مأخوذ از فرانسه . باصطلاح کیمیا اکسید بارיום که بریت نیز مینامیم . م . م . بارיום .

باریدار (bāridār) ص. پ. بار یافته . و **باریدگی** (bāridegi) ا. پ. باران . و دیدگی و شکاف .

باریدن (bāridan) م. ف. پ. آنچه از ابر و آسمان فرو بیزد خواه باران باشد و یا برف و جز آن . و اشک باریدن فعل . : ریختن اشک زیاد از چشم .

باریز (bāriz) ا. پ. پائیز و فصل پائیز . و **باریقون** (bāriqun) ا . پ . مأخوذ از یونانی - شوکران .

باریک (bārik) ص. پ. دقیق . و هر چیزی دراز و گرد و کم قطر مقابل کلفت و نافذ . و خرد و کوچک . و نازک و تنک و رقیق . و لاغر . و ناهویدا و غیر آشکار .

باریک آواز (bārik-āvāz) ص. پ. برحرف و یاوه گوی .

باریک بین (bārik-bin) ص. پ. باهوش و ذریک .

باریک بینی (bārik-bini) ا . پ . ذریک و تیز هوشی .

باریک خیال (bārik-xyāl) ص. پ. شاعری که دارای تصورات و موهومات دقیق باشد .

باریک دم (bārik-dom) ص. پ. دارای دنب باروک و نازک .

باریک رای (bārik-rāy) ص. پ. دارای قوه مدبرکة نافذ و دقیق .

باریک ریس (bārik-ris) ص. پ. دقیق و ذریک . و اندیشه نالک . و دارای حسرت .

باریک میان (bārik-miān) ص. پ. کمر باریک .

باریکی (bāriki) ا. پ. دقت و نازکی .

بارین (bārin) ا. ب. نام شهری از شام در نزدیکی حماه .

باریوم (bārium) ا. ب. مآخوذ از فرانسه . فازی سفید نقره ای و کمی قابل انطراق که ب آزا تجزیه کرده و هیدروژن آن متصادد شده و با اکسیژن وی مرکب شده تولید بریت مینماید . و داود نام کیمیاگر انگلیسی این جسم را کشف نمود .

باز (Bāz) ا. ب. بازگشت و تکرار و عاودت و اعاده . و فرود و نشیب . و عکس و قلب . و دوش و بازو . و جزر . بالاتین بازو و شبر و وجب . و دست . و گشادگی مابین دو دست چون آنها را بطور افقی از هم بگشایند . و بند انگشت . و دسته . و بسته . و آغوش و پسندیده و تمیز . و تفرقه و جدائی . و فصل . و گدار و پایاب . و شراب و می . و باج و خراج .

باز (bāz) م. ب. پ. بار دیگر و واپس و دیگر بار و از نو و از سر نو . و از آنوقت و پس از آن . و نیز . و سوی و جانب و طرف . و چون این کلمه را بر سر فعل در آورند معنی تکرار صدور بیان میدهد و یا در معنای آن تغییر وارد میکند . مانند **باز آرزیدن** : کارمان کردن . و غضاطر نوازی کردن . و **باز استادن** : عقب ماندن و توقف کردن . و دست کشیدن و ترک کردن . و باز داشته شدن و منع کرده شدن . و بر طرف کردن و **باز افتادن** : واپس افتادن . و تکیس کردن و برگشتن . و **باز آمدن** : برگشتن . و رجعت کردن . و توقف کردن . و پشیمان شدن . و **باز آوردن** : واپس آوردن . و **باز آوردن** : واپس دادن . و **باز آورده کردن** : معذرت خواستن . و غدر قبول کردن از کسی و **باز بردن** : واپس بردن . و هموار و پهن کردن . و **باز بستن** : دوباره بستن . و جویزه

کردن استخوان شکسته را . و **باز بگو** : کلمه امر یعنی مکرر کن و دوباره بگو . و **باز پس رفتن** : گامها را در عقب گذاشتن . و دوباره برگشتن . و **باز خمیدن** : سر زدن کردن طعنه زدن . و **باز خواندن** : مباشرت کردن . و نهمت زدن بطور آشکارا . و **باز خوردن** : دوباره خوردن . و بلعیدن . و **باز دادن** : واپس دادن . و **پشت بچیزی باز دادن** : پشت کردن بهر چیزی . و **بازداشتن** : دو باره داشتن . و نگاهداشتن و ضبط کردن . و منع کردن . و پنهان کردن . و محروم کردن . و درنگی کردن و تأخیر انداختن . و **باز راندن** : دور کردن و دفع کردن . و یاد کردن و بخاطر آوردن . و بیان کردن . و **باز زدن** : فرار کردن و گریختن . و برگشتن . و عاصی شدن و ضعیفان کردن . و **باز ظلمیدن** : عوض خواستن . و **باز کردن** : گشادن و گشودن و کشف کردن . و **طلمه** قلمه کردن . و واکردن و حل کردن . و ویران کردن . و پوست کندن . و میوه چیدن . و از شیر گرفتن کودک . و پهن کردن چوچه خمیر . و **باز گشادن** : گشودن و مفتوح کردن . و **باز سردان شدن** : واپس افتادن . و دورنج افتادن از کسی بیماری . و **باز سردانیدن** : رجعت دادن . و سبب رجعت کردن شدن . و اعاده دادن . و اصلاح کردن . و باز فرستادن . و ادا کردن . و واپس دادن . و **باز گفتن** : دوباره گفتن و فرات کردن . و بیان کردن . و **باز ماندن** : واپس ماندن و عقب ماندن . و اقامت کردن . و دریز بستن . و توقف کردن . و ترک کردن . و موقوف کردن دست برداشتن . و جدا شدن . و باقی ماندن . و **باز نمودن** : دوباره نمودن . و بیان کردن . و آشکار کردن و عرضه نمودن . و **باز یافتن** : در باره

یافتن . و دریافت کردن .

باز (bāz) م. ب. پ. گشاده و واکرده . و ناپوشیده و برهنه و عریان . و **آسمان باز** : آسمان صاف و ناپوشیده از ابر . و چون مشتق از بازیدن باشد یعنی بازنده و در این صورت همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **حقه باز** و **شطرنج باز** و **قمار باز** . و **جان باز** : کیکه با جان خود بازی میکند و خود را در مخاطرات می اندازد .

باز (bāz) ا. ب. پ. مآخوذ از تازی . نوعی از مرغ شکاری که با آن شکار میکنند . و **باز خوشن** : قسمی از باز که پشت آن سیاه رنگ و چشمهای وی سرخ است . و **باز سپهر** . آفتاب . و روز . و **باز سپید پر** نیز آفتاب . و روز .

بَاز (ba'z) ا. ع. بازی که مرغ شکاری باشد . ج : ابژ (ab'oz) و بژوز (bo'uz) و بزآن (be'zān) .

باز (bāze) ع . م . مبنی علی الکر . مر . خاز باز .

باز (bāzār) ا. ب. پ. و زنه ای که معادل است با تود استیر و هر استیری چهار مثال است .

باز (bāzār) کلمت. ب. امرینی بازی . و واپس یار . و دوباره یار .

باز (bāzār) ب. کلمه امرینی بازیار . و واپس یار . و دوباره یار .

بازار (bāzār) ا. ب. جاتی که محل خرید و فروش کالا و متاع و هر جنسی باشد خواه مسقف بود و یا نبود . و روز خرید و فروش . و رواج و رونق . و عرضه . و **بازار جدال و قتال** : روز جنگ و یکار . و **بازار خاک** : قالب آبی . و عظمت و تکبر . و رونق امور دنیا و آخرت . و **بازار زد و خورد** : روز ستیزه و مناظره

باز بیج (bâz-piç) ا. پ. مهرهای چند که بریسمان کشند و از بالای گهوارة کورد آویزند تا بدان باری کند. و چادر چوبیکه پارچه ای بران وصل کرده و مانند گهوارة کورد که را در آن گذارند. و ریسمانی که در روز جشن از جامی آویزند و در آن نشسته آیند و روند کنند.	ینه ای که درویشان برجامه و خرغه دوزند. و مداخل مانند ای که بعضی از سپاهیان بر پشت گریبان جامه ینه دار دوزند چنانکه سر مداخل در میان دو شانه افتد.	و جنگ. و بازار عجل: روز جنگ و بیگار. و بازار آراستن: فل. آرایش دادن بازار و نهادن متاع و کالا جهت فروش. و بازار بر چیدن: بستن بازار و ترک خرید و فروش کردن. و بازار کشیدن: هرزه گویی کردن. و لاف زدن. و بازار نهادن: آرایش بازار کردن. و چیدن متاع برای فروش.
باز جای (bâz-jây) م. ف. پ. واپس. و از پس و من بعد.	باز آورد (bâz-âvard) ا. پ. پیشکش و هدیه ای که کوچک به بزرگ میدهد.	بازارچه (bâzâr-çe) ا. پ. بازار کوچک.
باز جای (bâz-jây) ا. پ. بانی مانده. و جای مراجعت و بازگشت.	باز آیتادگی (bâz-istâdegi) ا. پ. پس ایستادگی.	بازار خلقی (bâzâr-xalqi) ا. ج. پ. - مأخوذ از ترکی - مردم بازاری.
باز حمت (bâ-zahmat) ص. پ. دارای رنج و آزار.	باز آیتدگی (bâz-âyandegi) ا. پ. مراجعت و برگشتگی.	بازار زده (bâzâr-zade) ص. پ. متاعی که لایق فروختن باشد.
بازخ (bâzax) ا. پ. صدا و صوت.	باز بار (bâz-bâr) و بازبام (bâz-bâm) و بازبان (bâz bân) ا. پ. قوشچی و کبیکه بازنگاه میدارد.	بازار سگان (bâzâr-gân) ا. پ. بازرگان و سوداگر و تاجر.
بازخواست (bâz xâst) ا. ج. پ. قیامت و روز رستخیز.	باز بر (bâz bar) ا. پ. سنگ پا زهر و تریاق.	بازار سگ (bâzâr-gâh) ا. پ. محل بازار. و هنگام بازار.
باز خریدن (bâz-xaridan) م. ف. پ. اسیری را خریدن و آزاد کردن.	باز بزه (bâz-baze) ا. پ. زن عاشق و مرد عاشق.	بازار سگرد (bâzâr-gard) ص. پ. بر دم بی تمکین و لا ابالی.
باز خמיד (bâz-xamid) ا. پ. قیامت. و سرزنش و ملامت.	باز پرس (bâz-pors) ا. پ. پرسش مکرر و استوال مکرر. و یادداشت. و تفحص. و ملاحظه مکرر. و امتحان.	بازاره (bâzâre) ا. پ. آنکه در بازار خرید و فروش میکند و سوداگر.
بازخواست (bâz-xâst) ا. پ. جواب و پاسخ. و استوال و پرسش. و مؤاخفه. و پس بینی و پژوهش و تفحص. و روز رستخیز.	باز پره (bâz-pare) ا. پ. پروانه و شب پره.	بازاری (bâzâri) ص. پ. متاعی که رایج بازار باشد. و ا. سوداگر. و بازاری کردن فم. : بازار کردن. و عرضه کردن متاع و کالا.
باز خیز (bâz-xiz) ا. پ. قیامت و روز عدالت.	باز پس (bâz-pas) م. ف. پ. واپس. و پس از این و از پس و من بعد. و باز پس رفتن فم. : عقب رفتن. و باز پس نگر رفتن فم. : عقب نگاه کردن.	بازاری (bâzâri) ص. پ. با ناله و زاری.
بازد (bâzod) ا. پ. آنجایی از بازو که دارای گوشت است.	باز پس (bâz-pas) ا. پ. پس مانده از هر چیزی. و پس ایستادگی.	بازاریا (bâzâriâ) ا. پ. کلمه ندا یعنی ای سوداگر ای تاجر.
بازدار (bâz-dâr) ا. پ. بازبان و قوشچی و صیاد. و برزیکر و زارع و ملاح. و بازدار و بازگیر. و ص. باز دارنده.	باز پسان (bâz-pasân) ا. ج. پ. مکانه و اجتماع مردمان پست. و ج باز پس.	بازاریا (bâzâriyâ) ا. پ. تاجر جزو خرده فروش.
بازدارش (bâz-dâreç) ا. پ. بازداري و امساک و ممانعت.	باز پسین (bâz-pasîn) ص. پ. آخرین.	باز آفتان (bâz-afgan) ا. پ. زنده و

باز داشت (bâz-dâct) ۱. پ. منع و ممانعت و ترمض . و در میان و فاصله . و قسمت . و حبس و گرفتاری . و مدت . و محبس و زندان . و ص . باز دارنده . و **باز داشت کردن** ص . ممانعت کردن . **باز دید** (bâz-did) ۱. پ. دیدار دوباره . و **باز دید کردن** دیدار دوباره بجای آوردن . و پس از دیدن کردن کسی برای دیدار دوباره بمنزل وی رفتن . و ادای حقیقیدار کسی را کردن . **باز رگمان** (bâz-rgân) ۱. پ. تاجر و سوداگر . **باز رگمانی** (bâz-rgâni) ۱. پ. تجارت و سوداگری . و **باز رگمانی کردن** فل . : تجارت نمودن و خرید و فروش کردن متاع و کالا . **باز رنجویه** (bâz-ranjuyeh) ۱. پ . مر . باد رنجویه . **باز رنگ** (bâz-rang) ۱. پ . قنداغ کوزه . و کمر بند . و تنگ و ریسمانی که بدان بار و بالان را محکم می بندند . **باز رو** (bâz-ru) و **باز روون** (bâz-run) ۱. پ. لباس هرروزه . **باز شدگی** (bâz-codegi) ۱. پ . بر کتگی . و فراو . و پشت دواگی . **باز شده** (bâz-code) ص . پ . برگشته . و گریخته . **بازغ** (bâzeq) و **بازغة** (bâzeqat) ص . ع . روش و تابان . **بازک** (bâzak) و **بازکی** (bâzaki) ۱. پ . قسمی از بازکاری . **بازکشا** (bâz-kocâ) ۱. پ . امتیاز . **باز گمان** (bâz-gân) ۱. پ . سوداگر . **باز گماه** (bâz-gâli) ۱ . پ . آجنانیک

رو دخانه عربض میگردد . **باز گذار** (bâz-gozâr) ۱. پ . برگشت و ص . شایسته و مناسب و لایق . **باز گذاشتن** (bâz gozâctan) ص . م . پ . تفویض کردن . و سپردن . و گفاده گذاشتن . **باز گرد** (bâz-gard) ۱. پ . مراجعت . **باز گردان** (bâz-gardân) ص . پ . رجعت دهنده . **باز گردیدگی** (bâz-gardidegi) ۱. پ . مراجعت . و تکس مرض . **باز گشار** (bâz-gocâ) ۱. پ . قوه ممیزه انسانی . **باز گشت** (bâz-gact) ۱. پ . رجعت . **باز گشتن** (bâz-gactan) فل . پ . برگشتن . و توبه کردن . و پشیمان شدن . و منصرف گشتن . و ترک کردن . **باز گشته** (bâz-gacte) ص . پ . برگشته و مراجعت کرده . **باز گو** (bâz-gu) ۱. پ . تکرار و اعاده چیزی که گفته شده باشد . **باز گون** (bâz-gun) ص و م ف . پ . سرگون و واژگونه و وارونه و برگشته و زیر و زبر و منکوس و عکس و برعکس . **باز گونگی** (bâz-gunegi) ۱ . پ . مخالفت و عدم موافقت . **باز گونۀ** (bâz-gune) ص . پ . منکوس و مقلوب و مایل بحت و منحنوس . **باز گیر** (bâz-gir) ۱. پ . بازبان . و درخ و دانای بلم و قابع تاریخیه . و باج گیر . و سرزنش و ملامت . **بازل** (bâzel) ۱. ع . دندان نیش شترج : بوازل . و مرد تجربه کار . **بازل** (bâzel) ص . ع . شتریکه دندان نیش برآورده باشد . بستری فیه الذکر المونث -

بازل (bâzel) ۱. ع . رفتار شتاب . و نزاع و مبارزه باهم . و پوست دوخت . **بازله** (bâzelat) ۱. ع . ذمیکه پوست را شکافد و خوناز آن روان باشد . و رفتار سریع و ماعنده **بازله** : نیت نزد او چیزی از مال . و لا ترک الله عنده **بازله** ای شیئا . و کذک لم یعطهم **بازله** . ای شیئا . و ما بقیت عندهم **بازله** ای واحدة . **بازمان** (bâz-mân) ۱. پ . توقف و درنگ . **بازمان!** (bâz-mân) پ . کلمه فعل یعنی بدان و توقف کن . **باز ماندگان** (bâz-mâdegân) پ . ج باز مانده . **باز ماندگی** (bâz-mâdegi) ۱. پ . عقب ماندگی . و حبس شدگی و گرفتاری . **باز مانده** (bâz-mânde) ص . پ . عقب مانده و افس مانده . و ناقابل . **باز مانده** (bâz-mânde) ۱. پ . وارث و باقی مانده پس از مرگ کسی . ج : بازماندگان . **باز مانیدن** (bâz-mânidan) فل . پ . باقی ماندن . و حاضر شدن . **بازن** (bâ-zan) ۱. پ . قرساق و کبک و دلاوی زن فاحشه بود . **باز نامه** (bâz-nâmeh) ۱. پ . تجملت درامانی و نحو نامه . **باز نانه کردن** (bâznâne-kordon) ص . م . پ . انداختن و پرت کردن . و شفاعت کردن و توسط نمودن . و قبل . خود را بخاطر و موالکه انداختن . و لاف زدن . و آشتی و صلح کردن .

باز نَج (bāzenj) و (bāznej) . ا. ب .
 باد پیچر جنیان . درویش گواره و پارچه ایکه
 در وقت خوابیدن بر روی گواره اندازند .
باز نجان (bāzenjān) . ا. ب. بادنجان .
بازنده (bāzande) . ا. ب . قسمی از
 کبوتر . و ص . بازی کننده .

باز نیچ (bāz-niç) . ا. ب. بادپیچ .

بازو (bāzu) . ا. ب. قسمتی از دست که
 از دوش تا آرنج بود . و یا هر و هر یک از
 دو چوب کنار دو گاه . و قوت و قدرت .
 و اطراف تخت خوابگاه . و پارچه ایکه منان
 در هنگام غسل دور کمر می پیچند . و رفیق
 و مصاحب . و آنکه در سرود با کسی همراهی
 میکند . و آموی ز . و آموی ماده . و غزال
 و اندازه و گز . و **بازو افراختن** فل . :
 بلند کردن بازو و محکم کردن دست برای

گرفتن چیزی . و **بازوی چیزی داشتن** :

لاقی بودن برای کردن کاری . و دارای قوت

و توانایی بودن . و **بازو خوردن** : پذیرفتن

مصاحبه از بازو . و **بازو دادن** فم . :

یاری کردن و معاوضه نمودن . و **بازو زدن** :

زدن با بازو . و **بازو ستون کردن** فل . :

محکم نمودن و سخت کردن بازوی چپ را

در هنگام کشیدن کمان . و **بازو گشادان** :

سخی و جوانمرد بودن و گشاده دست بودن .

بازویند (bāzu-ānd) . ا. ب. هر چیزی

که بر بازو بندند خواه از سنگهای قیمتی باشد

و یا غیر آن .

بازو دراز (bāzu-derāz) . ص. ب .

مردم دراز دست . و غالب و مستولی و ظالم

و سنگر .

بازور (bāzur) . ا. ب. جادوگری توراتی

که در سپاه افراسیاب بود .

بازور (bā-zovr) . ص. ب . باقوت و

توانائی . و سخت .

بازوشتن (bāzuclan) فم . ب. پیچیدن
 و احاطه کردن . و چین اندکدن .

بازو گشاده (bāzu-gocāde) . ا. ب .
 عارضی و دادخواه . و نیازمند و محتاج .

بازه (bāze) . ا. ب. گشادگی میان دو دست
 چون آنها را از هم بکشایند . و تلاج . و باغ .

و قسمی از باز . و فاصله مابین دو دیوار که
 در کوچه باشد . و مابین دو کوه که عبارت از

دره بود . و چوب کلفت و گندهای که قیاق
 و ترازوار آن آویزند . و چوب دستی چوپانان

و عصا .

بازی (bāzi) . ا. ب. يك باز .

بازی (bāzi) . ا. ب. قمار . و لب . و

فريب . و گوی کوچک . و **بازی کردن**

فل . : قمار کردن . و لب کردن . و **بازی**

خوردن : فريب خوردن . و **بازی دادن**

فم . : فريب دادن . و سرگرم کردن .

بازی (bāzi) . ا. ب. بازیگسی مانند قمار

بازی دعو و سگ بازی و عشق بازی .

بازی (bāzi) . ا. ب. باز که مرغ شکاری

باشد . ج . براه و بوازی و ابژ (ā'oz)

و ابژ (bo'z) و یزان .

بازیار (bāz yār) . ا. ب. برزگر و ذارع .

و بازیان .

بازیافت (bāz-yāft) . ا. ب. دوباره یافتن

هر چیزی .

بازیافتی (bāz-yāfti) . ص. ب. منسوب

و متعلق به بازیافت .

بازیچ (bāzij) . ا. ب. ساعت شب . و

هر چیزی که جهت بازی کردن کودک بگواره

آویزان کنند . و گردن بند و گلوند . و زنجیر

و تسبیح .

بازیچا (bāzi-çā) . ا. ب. جای بازی و

محل بازی خواه قمار باشد و یا لب .

بازیچه (bāziçe) . ا. ب. آلت و چیزی

که بدان بازی کنند . و مصغر بازی . و کار

آسان . و **بازیچه روم وزنگی** : شب

روزی . و انقلاب زمانه . و **بازیچه جزار**
کردن فل . : بازی کردن برای تماشای
 کودکان .

بازییدن (bāzidan) . فل. ب. بازی کردن
 و باختن . و پریدن . و کوشش کردن . و

فم . بازی مشغول کردن . و غارت کردن .
 و مکرر کردن . و خدا کردن و قربان نمودن .

بازیزه (bā-zeyre) . ا. ب. همه پاره ای

از شب . و ص . زن پرست و شهوتی . و

بازیزه اول : پاس اول شب . و **بازیزه**

آخر : پاس آخر شب .

بازیزه (bāziçe) . ص. ب. زن پرست و

زن دوست .

بازیکنان (bāzi-konān) . ص. ب. فم . ب. بازی

کننده . و رخوشحال و مسرور .

بازیگاه (bāzi-gāh) . ا. ب. بازیجا .

بازیگر (bāzi-gar) . ا. ب. بند باز و

شبهه باز .

بازیگرن (bāzi-garn) . و **بازیگر نی**

(bāzi-garni) . ا. ب. زن بازیگر .

بازیگوش (bāzi-guc) . ص . ب .

مسرور و شادمان . و دارای عشو . و شهوتی .

و دلگردد . و مشغول بازی .

بازینت (bā-zinat) . ص. ب. آرایش شده

و دارای زینت . و خوشروی .

بازیور (bā zivar) . ص. ب. زینت شده

و آرایش شده .

باز (bāz) . ا. ب. باج و خراج . مر .

باج . و باز و تلاج و باع یعنی گشادگی مابین

دو دست چون آنها را بطور افقی از هم باز

کنند . و جزیه یعنی زویکه مسلمانان از اهل

کتابی که در تحت حمایتشان در آمده باشند

گیرند . و دوش . و بازو . و يك بند انگست .

و خاموشی و سکوتی که منان گاه شستوی
ن و خواندن زند و پرستش خدای و خوردن
طعام بجای آرند .

باز (bāz) ا.خ.پ. نام قریه‌ای از توابع
طوس مولد حکیم فردوسی و آرا نازیکانیده
ناز میگوند .

بازبان (bāz-bān) ا.پ. کیکه باج
از مردم میگردد . و ا.خ. طایفه‌ای از ترکمان .

بازخواه (bāz-xāh) و **بازدار**
(bāz-dār) ا.پ. باج گیر

بازدان (bāz-dān) ا.پ. خزینه دولت
و بیت المال .

بازرند (bāz-rand) و **بازرنگ**
(bāz-rang) ا.پ. کمرید و سینه بند زنان
و کردکان .

بازستان (bāz-setān) ص.پ. باج
ستانده . و ا. باجگیر .

بازگاه (bāz-gāh) ا.پ. آنجائی از
دروخانه که باج می ستاند .

بازگون (bāz-gun) و **بازگونه**
(bāz-gune) ص.پ. واژگون و سرنگون
و منکوس . و ناراست . و منحوس .

بازگیر (bāz-gir) ا.پ. کیکه باج
و خراج و مالیات میگردد و باج گیر .

بازن (bāzān) ا.پ. گوسپند و یا بز
که پیشایش گله رود .

بازنامه (bāz-nāme) ا.پ. لقب و
رفیق و مصاحب .

بازه (bāze) ا.پ. باج و خراج و باز .
باس (bās) ا.پ. قدیم - مقابل حادثه
که باش نیزگویند . و ترس و بیم و زارح
و کشاورز .

باس (ba's) ا.ع. بیم و غذاب . و سختی
قوت در حرب . و دلیری . و **لا باس**
یعنی ترسی نیست و باکی نیست .

باس (ha's) م.ع. **بوس الرجل**
باساً : (از باب کرم) : سخت حرب شد
آنمرد . و **بوس الرجل باساً و بوساً**
مر. بوس .

باساء (ba'sā') ا.ع. سختی و بلا .
باساتیر (bāsātīr) ا.پ. بیان و تفسیر
و شرح .

باسار (bāsār) ص.پ. آماده و مهیا .
باسامان (bā-sāmān) ص.پ. مرد
متدین و صابر و پرهیزگار و زاهد . و عاقل
و بافر است .

باسان (bāssān) ا.پ. بلان . و درخت
بلان .

باسبوس (bās-bus) ا.پ. نوعی از
ریحان که مرزنجوش نیزگویند .

باسه (bāssat) ا.خ.ع. شهر مکه معظمه
زادگاه شرفاً و منظمیاً .

باستار (bāstār) ا.پ. بروسه این لفظ
شئی و یا شخص غیر معلوم را بیان میکنند و
بیشتر **باستار و بستار** میگویند یعنی فلان
و همان . و گاهی **باستار** به تنهائی استعمال
میشود مانند فلان .

باستان (bāstān) ص.پ. چیز گذشته
و قدیم و دیرینه . و شخص مجرد . و ا. دزدند
و بازند یعنی تاریخ و نوعاً تاریخ قدیم را
گویند . و گاهی از عالم و دهر و گردون . و
باستان یهود : تاریخ یهود .

باستان نامه (bāstān-nāme) ا.پ.
تاریخ نامه که کتاب تاریخ پارسیان باشد .
باستراک (bāstarāk) و **باستراک**
(bāstarak) ا.پ. نوعی از سار .

باستی (bāsti) ا.پ. افتادگی و فروتنی .
باستیان (bāstīān) ا.پ. مأخوذ از
فرانس - استحکام برآمده برج مانندی که در
قلعه می سازند .

باستین (bāstin) ا.پ. مر. باشتین .
باسر (bāser) ص.ع. بد روی و ترش
روی و بد هیت .

باسره (bāserat) ص.ع. روی ترش و
بد هیت . و غمگین قوله تالی : **وجوه**
یومئذ باسره .

باسر شدن (bā-ser-codan) فعل پ.
فرار کردن . و عقب نشستن .

باسرم (bāsrām) ا.پ. زمینی که جهت
کشت و زراعت آماده کرده باشند . و کشتزار .

باسره (bāsare) و (bāsere) ا.پ. کشت
و زراعت .

باسط (bāset) ص.ع. فراخ کتفه . و
گسترده . و یکی از نامهای خدای تالی جل شانہ
زیرا که فراخ میگردد رزق را بر هر که میخواهد

و **خمس باسط** : شتران آب خور شنانده
و تالافه تالی : و **الملا تکه باسطوا**

ایدبهم یعنی فرشتگان مسلطند بر آنها . و
تالافه تالی : **کیاسط کفیه الی الماء**
لیبعل فاه : مانند خواننده آب که اشاره
کند بسوی آن تا آب اجابت نماید او را .
و نیز **باسط** ا. : آب دور از سبزه و چراگاه .

باسطه (bāsetat) ص.ع. عقبه **باسطه** :
عقبه ای که از آن بر دومنزل آب باشد . و
بقال **رکبته فلان قامه باسطه** (بالرصفیه)
و **قامه باسطه** (بالاحاطه غیر منصرفه) ای
قامه و بسطه کان المراد قامه و سعه و قیل
المنی مقدار قامه باسطه الیدین .

باسطیوس (bāstius) ا.پ. مأخوذ
از یونانی - کار فرمای لشکر روم . و نایب
پادشاه منظر .

باسقاق (bāsqāq) و **باسقاق** (bāseqāq)
و **باسقان** (bāseqān) ا.پ. بلند امالی
خوارزم نایب پادشاه و امیر و حاکم .

باسق (bāseq) ا.ع. میوه ای زرد رنگ

باشامه (bâcâme) ۱. پ. چادر و مقفه و معمري که زنان بر سر اندازند .	بخورستان .	و نفيس . واخ . نام دهی يفتاد .
باشانه (bâcâne) ۱. پ. ييه و چيرى و روغن گردو . و جيزه‌هاى پراکنده .	باشنه (bâsenat) ۱. ع. گاو آهن . و آلات کارى گران . و جوال ستير از کتان . روى . ج : باسن .	باشقات (bâseqât) ۱. ع. ج. باسقه (bâseqat) .
باشانه (bâcâne) ۳. پ. منتخب و برگزيده .	باشنگ (bâ-sang) ۳. پ. گران بار . و عظيم القدر و يا تکين .	باشقه (bâseqat) ۳. ع. خرمای بلند . ج : باسقات و براسق .
باشت (bâct) ۱. پ. چوب بزرگى که سقف خانه بدان پرشند . و اخ . موضى از کومکيلويه که الوار باوى منسزل دارند و بدين جهت آنرا باشت باوى گویند .	باسور (bâsur) ۱. ع. نوعى از يمازى مقعد و ينى . ج : براسير .	باسک (bâsok) ۱. پ. خيازه و دهن دره . و خواب آلردگى . و باسک کردن فعل . : خيازه کشيدن .
باشترک (bâclarak) ۱. پ. سار و پرستو .	باسوس (bâsus) ۱. پ. بيخگر رومى .	باسگونه (bâsgune) ۱. پ. بخشش و انام .
باشتين (bâctin) ۱. پ. بار و ميرواينک از ميان دوخت برآيدى آنکه گل کند . و اخ . بلوگى از سيزوار که پادشاهان سربردارى دو آنها حکمرانى ميکردند .	باسه (bâse) ۳. پ. سيه روى و بى آبرو و رسوا . و گناهکار .	باسل (bâsel) ۳. ع. شطاح و دلير . ج : بسل (bosl) . و سخن زشت و سخت . و شير ترش . و نيبتند . و مرد زشت و ترش روى از خشم و يا شجاعت . و ۱. شيريشه .
باشد! (bâcad) ۱. پ. کلمه امر غاب از برون يبنى يماند . و ترفک کند .	باسهم (bâ-sahm) ۳. پ. مهيب و هرناک و مخوف .	باسلوس (bâselus) ۱. پ. مأخوذ از يونانى . پادشاه .
باشر (bâcer) ۱. ع . قلمه اى نزديک حلب و آنرا قل باشر زيگويند . و باشرى منسوب به آن .	باسيج (bâsij) ۱. پ. چلپه و پرستو .	باسليق (bâseliq) ۱. پ. . مأخوذ از يونانى . شاه رگى در دست .
باشش (bâcec) ۱. پ . سکونت و اقامت . و انگاه و منزل و بود باش .	باسيدن (bâsidan) ۳. پ. محافظت کردن و حراست کردن .	باسليقه (bâ-saliq) ۳. پ. باذوق . و آنکه کارهاى وى آراست و مرتب و خوش آيند باشد .
باشق (bâcaq) ۱. ع . مغرب باشه که مرغ شکارى برد . ج : براشق .	باسيره (bâsire) ۱. پ. شاعر . و تاريخگو . و قصه خوان . و کشترار .	باش (bâc) ۱. پ. سکنه شهروده و جزآن و تقديم .
باشقه (bâceqe) ۱. پ. چرکى که از کار کردن در دست و اعصاب هم رسد .	باش (bâc) ۱. پ. کلمه امر يبنى يمان . و ترفک کن و درنگ کن . و انتظار کش . و ساکن يمان .	باشمچ (bâsmecj) و باشمنج (bâsamenj) ۱. ع. پ. نام قبه اى در دو فرسخى تبريز .
باشگو ! (bâcku) ۱. پ. کلمه امر يبنى نگامدار . و توجه کن .	باش (bâc) ۳. پ. خمير مرکب يعنى بالو .	باشمر (bâsmar) ۱. پ. يا فلا .
باشگوه (bâ-cokub) ۳. پ . با جلال و با عظمت .	باش (bâc) ۴. ع . باشه باشا (از باب فتح) : بر زمين زد او را . و هاباشته بيشى : دفع نکردم او را جيزى . و هيا باش منى : باز نماند او از من .	باشمه (bâsme) ۱. پ. مأخوذ از ترکى . چاپ و طبع . و باشمه کردن فم . : چاپ کردن .
باشگويگ (bâcgug) ۳. پ. هنرو و عالم . و ذرننگ و چاپک و ذيرک در تدبير کارها .	باشا (bâca) ۱. پ. موجود . و مخفف پادشاهک پادشاه برد . و وزير بزرگ و سناکمر والى . و قسمى از باز شکارى .	باشمه چى (bâsme-çi) ۱. پ. چاپچى و آنکه مباشر کار چاپ و طبع مياشد .
باشگون (bâcgun) ۱. و باشگونه	باشام (bâcâm) ۱. پ. مطلق پرده خواه پرده در و يا پرده ساز باشد . و ييه و چيرى .	باشمه خانه (bâsme-xâne) ۱. پ. چاپ خانه و تافته خانه و مطبعه .
		باشم (bâsem) ۳. ع. تبسم کننده .
		باسن (bâsen) ۱. ع. ج. باسنه (bâsenat) .
		باشنان (bâsenân) ۱. ع . شمرى

(bācune) ص. پ. واژگون و واژگوه
 و مگوس و سرنگون و وارونه و اجینی
 که پهلو و یا پای او در نزدیکی دهان وحش
 واقع شده باشد.

باشگونگی (bācunegi) ا. پ. مخالفت
 و بیابیت و حدیث.

باشلیغ (bacliq) (bācliq) و باشلیق
 ا. پ. سردار و سالار.

باشماقچی (bācmāq-qi) ا. پ. -
 مأخوذ از ترکی - کفش دار.

باشنامه (bāc-nāme) ا. پ. - لقب
 نیک و بد. و تفاخر و منت و تکبر. و لاف.

باشندگان (bācandegān) ج. پ.
 ساکنین باشنده.

باشنده (bācānde) ا. پ. مقیم و ساکن.

باشنگ (bācāng) و باشنگ (bācang)
 ا. پ. خوشه انگور آویزان از درخت.
 و خوشه انگور کوچکی که بر تاق خشک شده
 باشد. و خیاری که جهت تخم نگاهداوند.

باشنگان (bācāngān) ا. پ. نایز
 خربوزه.

باشنین (bācānin) ا. پ. شاخه و یا پوست
 جدا شده از درخت.

باشو (bācu) ا. پ. چلیپا.

باشومه (bācume) ا. پ. مقنه و
 باشامه‌ای که زنان بر سر کنند.

باشه (bāce) ا. پ. مرغ شکاری از جنس
 زرد چشم و کوچکتر از باز. و **باشه فلك**
 آفتاب. و صورت نر از صورت فلکی.

باشی (bāci) ص. پ. - مأخوذ از
 ترکی - سرور و رئیس و مدیر. و
حکیمه باشی: سر پزشکان و رئیس اطباء.
 و **فر اشباشی**: رئیس فراشها. و **نانوا**
باشی: رئیس نانواها. و **منشی باشی**:
 رئیس منشیها و مدیر منشیها.

باشیدن (bācidān) ف. ل. پ. بودن.
 و ایستادن. و توقف کردن. و ماندن و منزل
 کردن. و پایمال کردن و پاسپردن.

باشین (bācin) ا. پ. تراشهای چوب.
 و شاخه‌های درخت.

باصر (bāsar) ا. ع. پالان خرد.

باصر (bāser) ص. ع. **فصح باصر**:
 نگاه تیز. و **اریه لمحاً باصراً** ای نظراً
 بتحدیق شدید.

باصرة (bāserat) ا. ع. چشم.

باصره (bāsera) ا. پ. - مأخوذ از
 تازی - یسائی. و **قوة باصره**: قوه
 یسائی که یکی از فرای پتنگانه ظاهر باشد.

باصفا (bā-safā) ص. پ. پاکیزه و
 صاف. و آزاد. و لطیف. و خوش نما و
 خوش آید.

باصور (bāsur) ا. ع. گوشت. و پالان
 بی خوی گیر. و دارو که چشم را روشن کند.

باضة (bāzzat) ص. ع. زن تنگ پوست
 آکنده گوشت بق جاریة باضة.

باضع (bāze) ا. ع. دلال شتران.
 و حمال مال و متاع مردمان. و شمشیر بران.
 ج: **بضع** (baza) و آب گوارا. و اخ.
 موضعی ساحل دریای یمن. و یا جزیره‌ای در
 آن. و باین معنی بدون الف و لام آید.

باضعة (bāzeat) ا. ع. شستگی سر که
 پوست و گوشت کفته باشد و از وی خون
 رود. و اج. گله بزرگ از گوسفندان.
 و چند گوسفند بازمانده از گله. ج: **بواضع**.

باضک (bāzek) ا. ع. شمشیر بران.

باضوض (bāzuz) ا. ع. تری و رطوبت
 بق ما فی البئر **باضوض**.

باطخ (bātex) ص. ع. لیسته. و
باطخ الماء: احق و نادان.

باطرون (bātarun) ا. ع. پ. نام موبدی

معاصر اوشیروان. و نام کوهی بلند در روم
 که در آنجا هر سال عیش کنند.

باطس (bātes) ا. پ. - مأخوذ از
 یونانی - تموش و توت سه گل.

باطسه (bātese) ا. پ. مزرعه. و
 جلگه.

باطش (bātec) ص. ع. کبیکه حله
 کند بر کسی و سخت گیرد. و یا سخت گیرد
 در هر چیزی که باشد الحدیث: **فاذا موسى**
باطش بجانب العرش.

باطل (bātel) ا. ع. ناچیز - ضد حق -
 ج اباطل. و اخ. ابلیس. و نه **ماییدی**
الباطل و ما یعید.

باطل (bātel) ص. پ. - مأخوذ از
 تازی - نراست و دروغ. و ناحق. و یهوده
 و چاره و بی فایده. و بی کاره. و بی معنی و
 باوه. و بی اثر و ناچیز و ناصواب و خطا.
 و معطل. و **کلام باطل**: سخن یهوده
 و بی معنی. و **باطل الحر**: هر آنچه
 جاهل و سحر را بی اثر کند. و **باطل شدن**
 ف. ل.: ناچیز شدن و هیچ شدن.

باطلا (bātelān) م. پ. - مأخوذ از
 تازی - از روی یهودگی و بی عقلی. و بطور
 دروغ.

باطلانه (bātelāne) م. پ. - مأخوذ
 از تازی - بطور باطل

باطن (bāten) ا. ع. پنهان. ج: براتن
 و داخل هر چیزی. و زمین پست و مناک.
 و اخ. نامی از نامهای خدای عزوجل. ج:
ابطه (abtenat) و **بطان** (botnān). و آب
 راعه در زمین درخت. ج: **بطان** (botnān).

باطن (bāten) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
 درون و داخل. و حقیقت و اصل. و فلسفه
 پنهانی. و پنهان. و ضمیر ودل.

باطنآ (bātenān) م. پ. - مأخوذ

از تازی - حقیقه و درباطن و درحقیقت .

باطنة (bâtenat) اخ . پ . نام معی در

ساحل دریای عمان . و خانه ها و بازار های

شهر بصره و یا کوته که بهم اتصال دارند .

و ا . کسارتنمایان شهر که دور ازخانه ها باشد .

باطن بین (bâten-bin) ص . پ . آنکه

درون و باطن هرچیزی می نگرد .

باطنی (bâteni) ص . پ . منسوب و

متعلق به باطن .

باطنیة (bâteniyat) ج . اخ . ع . طایفه ای

از شیعه .

باطیة (bâtiyat) و **باطنة** (bâteat) ا . ع .

خنور سفالین که در آن شراب نگاه می دارند .

و ابریکیه در سر میز آن در پیاله های کوچک

شراب می ریزند . ج : پراخلی .

باطیسه (bâtise) ا . پ . باطنه و مزوره

و جلگه .

باطیه (bâtie) ا . پ . - مأخوذ از تازی -

بادیه و ظرفهای سفالین شراب .

بَاع (bâ) اخ . ع . باز وارش که مقداری

باشد معین از سرانگشت میانه دست راست ناسر

انگشت میانه دست چپ چون دستارها از هم

گناده دارند . و بزرگی و کرم و **فلان**

طویل الباع ای درمیخته کرم . ج : ابو اع .

باعة (bâat) ا . ع . **باعة الدار** : صحن

سرای . و ناردان بام خانه .

باعة (bâat) ع . ج . باع .

باعث (bâ'es) ا . ع . فرستنده و برانگیزنده .

اخ . یکی از نامهای ایزد تبارک و تعالی و

هو الذی یبعث الخلق ای یحییهم

بهدالموت .

باعث (bâes) ا . پ . - مأخوذ از تازی -

سبب و موجب و جهت و شوند . و مصنف .

و **باعث لیل و نهار** اخ . خدای تبارک و

تعالی . و آفتاب .

باعیة (bâesiyat) ا . ع . سبب و

موجوبیت .

باعجة (bâejet) ا . ع . جای فراخ ازواد .

و **باعجة اقردان** اخ . نام موطنی .

باعد (bâed) ا . ع . دور . ج : بعد (bâ'd)

یعنی **مآتت منا یبعد** و **قرنلم فتح غیر**

باعد یعنی نزدیک شو .

باعد (bâed) ص . ع . در میانه گویند

بعد **باعد** یعنی دوری بسیار دور .

باعر یا **باعر** (bâer/bâ) و **باعر بان** (bâerbân)

اخ . ع . شهری ناحیهٔ حنین . و معنی موصول

و گفته اند **باعر ای : الذین لیس لابوا بهم**

اغلاق .

باعزم (bâ-azm) ص . پ . بانیات و

استوار .

باعظم (bâ-ezam) ص . پ . بزرگوار .

باعق (bâeq) ا . ع . باران شدید و سخت

و توجبهٔ بزرگ .

باعق (bâeq) ص . ع . سخت آواز کننده .

باعک (bâek) ص . ع . اسحق و نادان .

باعوث (bâus) ا . ع . در ترسانان بمنزله

استقامت می باشد مرسلانان را .

باعورا (bâurâ) اخ . ع . پدر بلم که در

زمان موسی علیه السلام بود .

باع (bâq) ا . پ . معطله ای که نوعاً معصور

است و در آن گل و ریاحین و اشجار مشرو

غیر مشرو و سبزی آلات و جز آنها غرس و

زراعت میکنند و بنازی حدیقه گویند . و چهرهٔ

محبوب . و گیتی و روزگار و جهان .

و **باغ ارم** : **باغ شادان بن عابد** . و **باغ**

بدیع : اشارهٔ به **بهشت** . و **باغ رنگین** :

گیتی و **جهان** . و **باغ رفیع** : **بهشت** . و

باغ زوغان : نام باغی در هرات . و

باغ سخا : **گیتی** و **جهان** و **روزگار** . و ا .

مردم صاحب همت . و **باغ پرستاره** : **باغ**

بر از گلهای شکفته . و **باغ سیاوشان** : اخ .

نام نوائی از موسیقی . و **باغ شیرین** :

نام نوائی از موسیقی و **لن چهارم** از **س**

لن **بارید** . و **باغ قدس** : **بهشت** . و

باغ لیل و نهار : اشارهٔ یاری **تعالی** .

و **آفتاب** . و **باغ نظر** : **باغی** **دوکرمان** .

و **باغ وسیع** : **بهشت** .

باغات (bâqât) پ . ج . باغ .

باغبان (bâq-bân) ا . پ . کسیکه پرستاری

از باغ میکند و نگهبان باغ .

باغبانی (bâq-bâni) ا . پ . پرستاری باغ

و **باغبانی نمودن** ص . - : پرستاری کردن

از باغ .

باغ پیرا (bâq-pirâ) ا . پ . باغبان .

باغچ (bâqâc) ا . پ . انگور نیم پخته .

باغچوان (bâqâc-vân) ا . پ . باغبان

باغچه .

باغچه (bâqâc) ا . پ . مصغر باغ و باغ

کوچک . و هرگرتی از باغ بزرگ .

باغچه بندی (bâqâc-bandî) ا . پ .

آرایش گرتهای باغ . و **باغچه بندی کردن**

ص . - : گرتهای باغ را ساختن .

باغرا (bâqer) ا . پ . مر . باغره .

باغراض (bâqeraz) ص . پ . ممرض

و دارای غرض .

باغره (bâqere) ا . پ . گره و آماس

که در عضوی بهم رسد بسبب زخم و آزار

عضو دیگر مانند گرمی که دوکشان از دنبال

و یا زخم یا عارض شود . و **گره گهای** که در

گرفت از جراحت سر پدید آید .

باغز (bâqez) ا . ع . نشاط . و **نشاط**

آرونده . و **تیزی** . و **مرد اقدام کننده** **ممرض**

و **منهک** در آن . و **ردیدی** از **زحد** دو گذشته .

باغزیة (bâqeziyat) ا . ع . نوعی از **جامة**

نخ و یا جامه ای مانند حریر .

باغستان (bāqestān) ۱. پ. جانی که باغات بسیار در آن بود.

باغشی (bāqec) ص. ع. **مطر باغش**: باران نرم و سست.

باغل (bāqel) ۱. پ. جای گاو و گوسپند.

باغم (bāqam) ص. پ. معزوت و منوم.

باغمة (bāqemat) ۱. ع. صحبت باصدای نرم و ملائم.

باغمی (bāqami) ۱. ب. اندوهناکی.

باغنچ (bāqanj) ۱. پ. انگور نیم پخته.

باغند (bāqand) و **رباغنده** (bāqande) ۱. پ. بنهٔ حلاجی کرده که برای روشن گوله کرده باشند.

باغوان (bāq-vān) ۱. پ. باغبان.

باغوت (bāqut) ۱. ع. عیدی مرتزایان را. پاهان باعث است که بمنای استفا بود. واخ. نام موضعی.

باغوش (bāqovc) ۱. پ. چیزی آب فرو برده. و سررزد آب فرو رفته و غوطه خورده.

باغی (bāqi) ۱. پ. عمارتی که در وسط باغ سازند. و کلاه فرنگی نیز گویند.

باغی (bāqi) ص. پ. منسوب و متعلق به باغ.

باغی (bāqi) ص. پ. مأخوذ از تازی. نافرمان.

باغی (bāqi) ص. ع. طالب و جوینده. ج: بنا. و بنیان (baqyān)، و نافرمان و **جمل باغ**: شتریکه باردار نگرداند ناهوار.

باغیة (bāqiat) ص. ع. **فته باغیة**: گروه نافرمان از طاعت امام عادل. و ج. اخ. لشکر معاویه در صفین لقبه صلوات علیه و آله: **یقتله ائمة الباغیة** که دربارهٔ عمار یا سر فرمایش فرموده بود.

بای (bāi) ص. پ. مشتق از باغن. و

بافل (bāfal) ص. پ. احق و سفیه و نادان. و دشنام دهنده.

بافندگی (bāfandegi) ۱. پ. جهولگی و استاج.

بافنده (bāfande) ۱. پ. اقا. باغن یعنی آنکه می باند.

بافنک (bāfank) و **بافنگ** (bāfang) ۱. پ. یک قسم جانوری چارپا که خز نیز گویند.

بافیدن (bāffidan) ف. م. پ. باغن.

باق (bāqa) ۱. ع. خاق **باق**: آواز کس وقت جماع.

باقة (bāqat) ۱. ع. دست بسته تره.

باقر (bāqer) ۱. ع. لقب حضرت محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب سلام الله علیهم سعی به تبره فی العلم. و ۱. نام رگی در یخوالة چشم. و شیر یسه. و از اعلام است.

باقر (bāqer) ۱. ع. جماعت گاران. و ۱. طائری اباقی یا شاکستی گون و یاسید. ج: **بقر** (baqar).

باقر (bāqer) ص. ع. شکافته و گشاینده. و **هو باقر علم**: او وسعت دهنده علم و متبحر در علم است.

باقره (bāqerat) ص. ع. **فتنة باقره**: فتنة ای تفرقه انداز و مزیل الفت.

باقر خانی (bāqer-xāni) ۱. پ. غذایی از نان و کره و شیر.

باقع (bāqec) ص. ع. کفتار ماده. و زاغ یسه. و سگ یسه.

باقعة (bāqeat) ۱. ع. مردزیرک تیزهوش که کسی او را فریبتن نتواند. و مرغ رحفر که از ترس آنکه شکار گردد برآبشخور فرود نیاید و از گولایها آب خورد. و سخی و بدبختی و بدی.

شال بای: کسکه شال می باند. و **شهر بای**: کسکه پارچه‌های ابریشمین میباند.

و **قالی بای**: کسکه قالی میباند.

بافت (bāft) ۱. پ. نج و. منوج و بافته شده. و **خوش بافت** ص. پ. نیک بافته شده.

بافت (bāft) ۱. ع. پ. نام قصبه‌ای مابین رود و کرمان.

بافتگی (bāftegi) ۱. پ. استاج.

بافتن (bāftan) ف. م. پ. پارچه دو سه کردن. و پودرا در تار داخل کردن و آنها را در هم نمودن.

بافته (bāfte) ص. پ. تاییده شده و پیچیده شده. و ا. طباب و رسن. و یک قسم پارچه‌ای از پتیه. و یک رنگی از کبوتر.

بافد (bāfd) ۱. ع. مهربانیت که قصبه‌ای از توابع کرمان بود.

بافدم (bāfdam) و (bāfdom) ۱. پ. عاقبت و انجام و پایان هر کار.

بافدم (bāfdam) و (bāfdom) ف. م. پ. بند از آن و پس از آن.

بافر اط (be-efrat) ف. م. پ. فراوان و بسیار. و بطور افزونی. و زیاده از حد. و بی حد.

بافر جن (bāfarjan) ۱. پ. پای برنجین و خلخال.

بافر هنگ (bā-farhang) ص. پ. رفیع و بلند مرتبه. و دانا و عاقل. و پاک زاد.

بافر هی (bā-farrahī) ص. پ. باجلال و با عزت و نامدار.

باقق (bāqq) ۱. ع. پ. نام قصبه‌ای در مابین رود و کرمان که مولد وحشی شاعر معروف است.

باقکار (bāf-kār) ۱. پ. باقده و جولاومه.

باغستان (bāqestān) ۱. پ. جانی که باغات بسیار در آن بود.

باغشی (bāqec) ص. ع. **مطر باغش**: باران نرم و سست.

باغل (bāqel) ۱. پ. جای گاو و گوسپند.

باغم (bāqam) ص. پ. معزوت و منوم.

باغمة (bāqemat) ۱. ع. صحبت باصدای نرم و ملائم.

باغمی (bāqami) ۱. ب. اندوهناکی.

باغنچ (bāqanj) ۱. پ. انگور نیم پخته.

باغند (bāqand) و **رباغنده** (bāqande) ۱. پ. بنهٔ حلاجی کرده که برای روشن گوله کرده باشند.

باغوان (bāq-vān) ۱. پ. باغبان.

باغوت (bāqut) ۱. ع. عیدی مرتزایان را. پاهان باعث است که بمنای استفا بود. واخ. نام موضعی.

باغوش (bāqovc) ۱. پ. چیزی آب فرو برده. و سررزد آب فرو رفته و غوطه خورده.

باغی (bāqi) ۱. پ. عمارتی که در وسط باغ سازند. و کلاه فرنگی نیز گویند.

باغی (bāqi) ص. پ. منسوب و متعلق به باغ.

باغی (bāqi) ص. پ. مأخوذ از تازی. نافرمان.

باغی (bāqi) ص. ع. طالب و جوینده. ج: بنا. و بنیان (baqyān)، و نافرمان و **جمل باغ**: شتریکه باردار نگرداند ناهوار.

باغیة (bāqiat) ص. ع. **فته باغیة**: گروه نافرمان از طاعت امام عادل. و ج. اخ. لشکر معاویه در صفین لقبه صلوات علیه و آله: **یقتله ائمة الباغیة** که دربارهٔ عمار یا سر فرمایش فرموده بود.

بای (bāi) ص. پ. مشتق از باغن. و

باقل (baqel) ا.خ.ع. نام مردی از قیس ابن ثعلبه که در جزیران بوی مثل زنده بین هو اعیی من باقل . و گویند این مرد آهومی خریده پرد یازده دم و چون از قیمت آن پرسیدند هر دو دست خود بگشاد و زبان برآورد پس آمو بگریخت و بنو باقل : نام سی از ازد و ایشان را بقل (baql) هم گویند .

باقل (baqel) ص.ح. زمین گیاه برآورده سبز شده .

باقلا (baqela) ا.ب. مأخوذ از تازی . گیاهی از طایفه بقلیه که دانه های آن مانند لوبیا در غلاف می باشد و با سمر و کالوسک و کوسک و فوک نیز گویند .

باقلاء (baqela) ا.ع. باطل و باقلاء یکی یا واحد و جمع در آن یکسان است .

باقلاء (baqelāt) ا.ع. واحد باقلاء یعنی یکدانه باقلاء .

باقلانی (baqellāni) ا.ع. باقلا فروش .

باقلی (baqelli) و (baqella) ا.ع. دانه ای از طایفه بقلیه که مأکول است و پلنت شام آنرا فول هم میگویند . و باقلی قبلی : بنامی است که دانه آن کوچکتر از فول و آن را باقلی نیطی هم میگویند .

باقو (baqu) ا.خ. پ. ستاره مریخ . و اسم شخصی .

باقور (baqur) و باقورة (baqurat) ا.ع. جماعت گاوگان .

باقورة (baqurat) ا.ع. به لغت احوال یمن یک گاو خواهد از باشد و یا ماده .

باقی (baqi) ص.ع. زنده و پاینده و جاوید . و ا.خ. یکی از نامهای باری تعالی جل شانہ .

باقی (baqi) ص.ب. مأخوذ از تازی باز مانده و بجا مانده . و سی و زنده و جاوید و پایدار و بی زوال و ازلی و سردی و دائم

و قائم . و ثابت و باثبات و استوار و برقرار و ا.ت. تمه و بقیه و حاصل تفریق . و باقی بودن فل. : همیشه برقرار بودن و پایدار و جاوید بودن و قائم و ثابت بودن . و باقی داشتن : همه چیزی را ادا نکردن . و وام دار بودن . و باقی گذاشتن فم. : بجا مانده و برقرار گذاشتن چیزی را . و باقی ماندن فل. : بجای ماندن و باز ماندن . و ثابت و برقرار ماندن . و در عقب ماندن . و نیز کلمه باقی را در آخر مکتوبها می نویسند . مانند باقی والسلام یعنی همه مطالب را نوشتم اگر چیزی باقی مانده باشد سلاشی شمامت . و همچنین است باقی ایام دوات و جلالت مستدام باد .

باقیات (baqiāt) ع. ج باقیة (baqiāt) و الباقیات الصالحات : عملهای صالح یا سبحان الله و الحمد لله ولا اله الا الله و الله اکبر و نمازهای پنجگانه .

باقیات الصالحات (baqiātossālehāt) ج.ا.پ. همه کردار های نیک که در این جهان از کسی صادر میشود .

باقیة (baqiat) ا.ع. زنده . ج : بواقی و باقیات . و قد توضع موضع المصدر و منه قوله تعالى فهل تری لهم من باقیة ای بقاء .

باقی دار (baqi-dār) ص.ب. کسیکه باقی داشته باشد و وام دار بود .

باقی ماندگی (baqi-māndegi) ا.ب. دائمی و همیشگی . و عقب ماندگی .

باقی مانده (baqi-mānde) ا.ب. تمه و بقیه و باز مانده . و وارث . و پس مانده و در عقب مانده .

باک (bāk) ا.ب. بیم و ترس و خوف . و اندیشه . و الفات و توجه . و نگریستن از پس و نوع . و باک داشتن فل. : اندیشه

داشتن . و بیم و ترس داشتن . و بی باک ص.ب. بی ترس و بی اندیشه .

باکار (bākār) ص.ب. مشتعل کار . صد بی کار .

باکاره (bākāre) ص.ب. کار آمد و کسیکه هرکاری از وی ساخته باشد - خندیکاره .

بالک تک (bākkon-tākkon) ص.ع. احمق بالک تک : احمقی که حواب را از خطا نشناسد .

باکر (bāker) ا.ع. بادماذ .

باکرة (bākerat) ا.ع. دوشیزه و باست و ماری و زن ناسیده و نابالغ .

باکره (bākere) ص.ب. - مأخوذ از تازی - دوشیزه و زنیکه مرد ندیده و بگارتش باقی باشد .

باکهایت (bākefāyat) ص.ب. کافی و لاین و قابل . و با وقوف .

باکمال (bā-kamāl) ص.ب. کامل و دارای کمال . و فاضل .

باکند (bākand) ا.ب. یاقوت که یکی از جواهرات است و سرخ . و شراب .

باکو (bāku) و باکوبه (bākube) ا.خ. پ. مر - باکوبه .

باکور (bākūr) ا.ع. باران اول . و زود از هر چیز . و ص. نخله باکور : خرمان زودرس . ج : برآکیر .

باکورات (bākūrāt) ع.ج. باکورة .

باکورة (bākurat) ا.ع. توباره و پیش رس . ج : برآکیر و باکورات . و ص. نخله باکورة : خرمان زود رس . ج : برآکیر .

باکویه (bākveyh) ا.خ. ع. شهری در ایران .

باکی (bāki) ص.ع. آنکه بر کسی ستایش گویان گویند . ج : بکی (bokkey) و بکاة .

باکیدن (bākidan) ف. ل. پ. تزییدن .
 و ف م . بیم کردن .
باکیده (bākide) ا. پ. قسمی از حریر
 منقش . و باقوت .
باگره (bāgre) ا. پ. مر . باغره .
باگل (bāgal) ا. پ. آب نیم گرم .
بال (bāl) ا. پ. آئین از بدن انسان
 که از کف تا سر ناخنها بود . و یا از کف
 تا آرنج . و دو حیوانات از کف تا منتهای
 دست . و در پرده ما جناح که بواسطه آن پرواز
 میکند و بمنزله دست است مرسایر حیوانات
 را . و اندام قامت و بالا . و یک قسم
 ماهی بسیار بزرگ و عظیم الجثه که از طایفه
 پستاندار است و از صفت حیوانات بری و وحشی
 بزرگتر و قد آن از ۲۰ تا ۳۰ متر و بزبان لاطینی
بالنا و بزبان فرانسه **یالنی** می نامند . و
بال افگندن ف ل ل : عاجز شدن .
بال (bāl) ص. پ. بالنده و نموکننده .
بال (bāl) ا. ع. حال و شأن یق ها
بالک ای ما حالک . و تاسانی یق **فلان**
 و **خشی البال** ای فی ستم من البلیش . و دل
 و خاطریق **خطر بیالی** ای بلیبی . ج :
 بالات . و ماهی بزرگ . و میل آهنی و کلنگ
 که بدان زمین زراعت را اصلاح کنند . و
 قولم **لیس هذا من بالی** ای ما بالیه .
 و امر **ذوبال** : کار شریف که بدان اهتمام
 کرده شود یق **کل امر ذوبال لم یبده**
قیه بحمد الله فهو ابر .
بال (bāl) م . ع . ها **ایاله بالا** و
یال و **یلاء** . مر . باله .
بالا (bālā) م ف . پ . زیر دوق در
 مقابل پائین و تحت . و نیز ا . دوازی و
 بلندی . وقد قامت . و سال و عمر . و کوتل
 که جنیت بود . و **بالا و پست** : فرق
 و تحت . و آسان و زمین . و عالم . و

عالم بالا ا. خ : آسمانها . و **بالا گرفتن**
 ف. م . بلند کردن و بروی دست گرفتن .
بالا (bālā) ا. پ. - مأخوذ از سانکریت -
 گیاه منظر .
بالابال (bālābāl) ا. ص. پ. محکم و
 ثابت . و م. ف. سختی و پشددت . و با زور .
بالا بالا (bālābālā) م. ف. پ. محیلاته
 و بطور خنده .
بالابان (bālābān) ا. پ. طبل و دهل .
بالا پانچی (bālābān-çi) ا. پ. طبل زدن .
بالا بر (bālā-bar) ا. پ. بالا تنه .
بالا بر آمدگی (bālā-bar-āmadegi) ا. پ. ارتقاع .
بالا بر آمده (bālā-bar-āmade) ص. پ. مرتفع و برجسته .
بالا بلند (bālā boland) ص. پ. بلند
 قامت و دواز قد .
بالا بندر (bālā-band) ا. پ. عمامه .
 و لباس روی .
بالابه (bālābe) ص . پ . م . شلق و
 خوش آمدگویی .
بالا پوش (bālā-puc) ا . پ . لباس
 بالایی و لباس روی . و لعاف .
بالا تر (bālā-tar) ص . پ . مرتفع تر
 و عالی تر .
بالا تفاق (bel'ettefāq) م ف . پ . -
 مأخوذ از تازی - همه با هم و بطور اتفاق
 و متفقاً .
بالاجماع (bel'ejmā) م ف . پ . -
 مأخوذ از تازی - همه با هم و بطور اجماع .
بالاجمال (bel'ejmāl) م ف . پ . -
 مأخوذ از تازی - بطور اجمال و اختصار .
 و بالجمله .
بالاخانه (bālā-xāne) ا. پ. عمارت
 قرقانی .

بالاخوانی (bālā-xāni) ا. پ. - مبالغه
 و اغراق . و ستایش و مدح .
بالاد (bālād) ا. پ. اسب جنیت . و
 اسب پالانی بارکش .
بالا دست (bālā-dast) ا. پ. بالا تر
 و بلند تر . و مقدم و صدر مجلس . و هر چیز
 نفیس و گرانباه . و حریف غالب .
بالادستی (bālādasti) ا. پ. تکلیف
 نهفته و پنهان .
بالادوی (bālā-davi) ا. پ. سرعت
 و شتاب .
بالاده (bālāde) ا . پ . اسب جنیت
 و کوتل .
بالاذ (bālāz) ا. پ. اسب بارکش پالانی
 و اسب کوتل .
بالار (bālār) ا . پ . شاه تیر و حمال
 عمارت . و فرزندی که مطیع مادر خود بود .
بالارشگی (bālār-šagi) ا . پ . نمو
 و رویتگی . و بالیدگی .
بالاز (bālāz) ا . پ . اسب باری و اسب
 بارگیر .
بالاس (bālās) ا . پ . - ابریشم نرم و
 صاف . و قسمی از پارچه صاف و کهنه . و
 پارچه کلفت پشمین که در زیر پالان اسب
 باری و یا شتر باری نهند . و پلاس که در
 راه رو اطاق اندازند .
بالاصاله (bel'esāle) م ف . پ . -
 مأخوذ از تازی - شخصاً و بخوشی خود .
بالاضطرار (bel'ezterār) م. ف. پ. -
 مأخوذ از تازی - بطور بیچارگی . و بطور
 حاجتندی و بطور احتیاج و مضطراة .
بالافتن (bālāftan) ف. م. پ. - بالردن
 و صاف کردن .
بالاقتضا (bel'eqtezā) م ف . پ . -
 مأخوذ از تازی - بطور لزوم و بطور اقتضا .

بالاگر (bālāgar) ۱. پ. چوب بزرگ .
و شاه تیر و جمال عمارت . و بالار
و ستون .

بالال (bālal) ۱. پ . مر . بالار .

بالان (bālan) ۱. پ . دهلیر خانه و
فضای مابین حودر . و تله ای که بدان جانوران
گیرند .

بالان (bālan) ص . پ . بالنده و نمو
کننده و جنبان و متحرک و بلند شونده .

بالاندن (bālāndan) ف . پ . بالیدن
و رویدن . و ف م . بالیدن کنانیدن .

بالنده (bālande) ص . پ . روایانده .
و جنبانده . و جنبیده .

بالا نشین (bālānecin) ص . پ .
صعود نشین .

بالانه (bālāne) ص . پ . جنبیده . و
روینده . و متحرک . و بالنده . و ا . دهلیر
و فاصله مابین حودر .

بالانی (bālāni) ص . پ . جنبیدنی و
قابل جنبش . و ا . اسب بالانی . و هر چیز
که یوشانند سر را .

بالانیدن (bālānidan) ف م . پ .
جنبانیدن و حرکت دادن . و ستودن و
توصیف کردن و تعریف کردن . و گذاشتن
موعا را تا بروید .

بالاور (bālāvar) ۱. پ . کوزه پر آب .

بالاهمت (bāl-hemmat) ص . پ . با
همت و عالی همت و سخی و جوانمرد . و
پاک نژاد . و نیکوکار و محسن .

بالای (bālāy) ۱. پ . بالا و اسب جنبیت
و کوزل .

بالایانیدن (bālāyānidan) ف . م . پ .
منبسط کردن و پهن کردن و فرش کردن .
و دست رسانیدن چیزی . و غلبه کردن . و
غلبانیدن . و انداختن . و سفارش کردن . و

طولانی شدن . و برابری گشتن و هم پایه شدن
و رسیدن و پسته شدن . و گل آلود شدن . و
غلطیدن .

بالایک (bālāyak) ۱. پ . پشه . و مگس
خرد و کوچک .

بالائی (bālā'i) و **بالائین** (bālā'in)
۱. پ . بلندی . و ص . فوقانی .

بالائیدن (bālā'idan) ف . م . پ . بالانیدن
و بر **بالائیدن** : تحریک کردن و برانگیختن .

بالداهه (bel-bedāhe) م . ف . پ .
مأخوذ از تازی . تاگهان و بی فکر و اندیشه
و بطور بدبچه .

بالبوس (bālbūs) ا . خ . پ . ولایت
قندمار .

بالبر (bālpār) ۱. پ . قبول عادات نیکو .
باله (bālat) م . ع . **بول** بآ **لدر** **بوله**
(از باب کرم) : ضعیف و نزار گردید .

باله (bālat) ا . ع . قاروره . و توشه دادن
و معرب یله که طبله عطار باشد . و ا . خ .
موضعی بجزار . و ا . آمتی که بدان ماهی
شکار کنند .

باله (bālat) م . ع . التفات کردن و باک
داشتن بق **ما** **بالیه** و **به بالا** و **باله** و
بلاء و **ه مایه** : التفات نیکم و باک نیدارم
و اصل باله باله بود حذف الیا . تخفیفاً .

باله (bālat) ۱. ع . خیر و نیکویی بق
لاتیک عنه **باله** ای لاجبیک خیر .

بالتخصیص (bettaxsis) م ف . پ .
مأخوذ از تازی . خصوصاً و مخصوصاً و
بروزه .

بالتصریح (bettasrih) م ف . پ .
مأخوذ از تازی . بطور صراحت و صراحت .
و مشروحاً و مفصلاً .

بالتفصیل (bettafsil) م ف . پ . مأخوذ
از تازی . بطور تفصیل .

بالتامم (bettamām) م ف . پ . مأخوذ
از تازی . همگن و جماعتی .

بالتیک (bāltik) ا . خ . پ . جزئی از
اراقونوس اطلس کماجهای روس و آلمان و دانمارک
و سوئد و فنلاند و استونی و لتونی و لیتوانی
و دانیزیک و لهستان در آن می رود .

بالجمله (bel-jomle) پ . کلمه رابطه
که در اختصار کلام استعمال کنند مانند :
العامل و المقصود و باری و بهرحجه .

بالح (bāleh) ا . ع . زمینی که چیزی
نرویاند .

بالد (bāled) ص . ع . مقیم و ملازم جانی .
بالده (bāledat) ع . از اتباع تالده
است حدیث : **العباس بالده تالده** :
مر . تالده .

بالذات (bezzāt) م ف . پ . مأخوذ
از تازی . شخصاً و بخودی خود . و اصلاً
ذاتاً و طبعاً . و اصلاً و بالذات یعنی
بخودی خود .

بالرفاء البینین (berrāfāe-valbanin)
ع . کلمه ایست کدر زانشویی گویند یعنی مجتمع
و برجسیان و بارفانیت و آرام باشند و دارای
اراد مای ذکر گردند . و قد نهی عنه
کراهه تعادتهم اولمافیه من التفتیر
عن البسات و کان اذرافا قال
بارک الله لك و عليك و جمع ینتکما
علی خیر .

بالزن (bāl-zan) ص . پ . جنبیده .
و بال زنده . و پرنده . ا . کاروبار .

بالزین (bāl-zin) ا . پ . اطراف و
دسته های زین .

بالست (būlast) ۱. پ . دختر بکو و دوشیزه .
بالستن (bālostān) ف . م . پ . تبریک کردن
و تبریک گفتن .

بالش (bātes) م ح . پ . بالیدن . و ا .

چیزیکه از پر و یا پشم و یا پنبه و جز آن آکنده نموده در مگام خوبند زیر سر نهند. بندی که بر صندوق زنده بخصوص آن بندی که قفل بر آن گذارند. و آن مقدار از زرده که معادل هشت مثقال و دو دانگ باشد. و بالیدگی و افزونی و ترقی و رویدگی و **بالشی چاو:** پول کاغذی. و **بالشی زر:** پول طلا. و **بالشی عالی:** مست عالی. و **بالشی نقره:** پول نقره.

بالشت (bālect) ا.پ. بالش ریا چیزی که از پر و یا پشم و یا پنبه آکنده کرده زیر سر نهند. و شیرو و حب.

بالشتک (bālectak) ا.پ. مصری بالشت یعنی بالش کوچک. و ا. چیزی که از پارچه پیچیده و مانند بالش ترتیب دهند بر استخوان شکسته نهند.

بالشتن (bāloctan) ف.م.پ. بالستن و تبریک گفتن.

بالشچه (bālec-çe) ا.پ. مصری بالش و بالش کوچک. و چیزیکه زنان بر سرین بندند تا کلان ناید.

بالشک (bāleca) ا.پ. مصری بالش و بالش کوچک.

بالضروه (bāzzarure) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور ضرورت و بطور لزوم و بطور حاجت.

بالطبع (bettab) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - طبعاً و از روی طبیعت.

بالطوع و الرغبه (bettab'avarreqbat) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور فرمان برداری و میل. و فرمان برداری از روی میل و رغبت.

بالع (bele') ص.ع. فروریخته از سلط **بالع** (bele') ا.خ.ع. نام یکی از دستاره سعد و بلع.

بالعز و الاکرام (bel-ezze-val-ekram) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور عزت و کرامت و بزرگواری.

بالعکس (bel-aks) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - برعکس و برخلاف.

بالعموم (bel'omum) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - عموماً و بطور عموم.

بالغ (bālaq) ا.خ.پ. دلایی در طرف شمال.

بالغ (bāleq) ص.ع. - شیئی **بالغ:** چیز نیکو و رسیده. و **یمین بالغ** ای مؤکد. و **جاریه بالغ و بالغه:** دختر بعد بلوغ رسیده.

بالغ (baleq) ص.پ. - مأخوذ از تازی بعد بلوغ رسیده. و جوان. و رسیده از هر چیزی. و **بالغ شدن** فعل. - بعد بلوغ رسیدن پسر و یا دختر.

بالغ (bāloq) و (buleq) ا.پ. شاخ گاو میان نهی و یا خوب میان نهی که در آن شراب خورند. و سیانه شراب.

بالغاء (bāleqā) ج.ا.ع. - عرب پانها - پانچهای گوشت.

بالغه (bāleqat) ص.ع. مؤنث بالغ بی جاریه **بالغه:** دختر بعد بلوغ رسیده.

بالفرض (bel-farz) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - فرضاً و بطور فرض و پندار.

بالفعل (bel-fe'l) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - حالا و اکنون. و درین ساعت. و فی الحال - و ضد بالقوه.

بالقس (bālqes) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - گاو زبان و لسان النور.

بالقوه (bel-qovve) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - اثری که در چیزی پنهان باشد و هنوز بروز نکرده باشد.

بالکان (bālkān) ا.خ.پ. - جبال بالکان

-لسله ای از جبال جنوب اروپ و اگوئندیکه ۸۰۰ کیلومتر امتداد آهست. و شبه جزیره بالکان شامل میشد در زمانی آلپانی. یوگوسلاوی. بلغارستان. ترکیه و یونان.

بالکانه (bālkāne) ا.پ. در پیهای مشبک و پنجره ای که از فلزات سازند. و یسا در پیچه شبکی که از درون آن بیرون را توان دید. از بیرون درون را توان دید.

بالکل (bel-koll) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - از همه جهت و همگی و بطور کلی.

بالله (bellāh) و **بالله العظیم** (bellāhel azim) پ. کلمه سوگند - مأخوذ از تازی - قسم بخدا و قسم بخدای عظیم. و **بالله رقتن** ف.م. - رفتن و تسلیم دادن.

بالمره (bel-marre) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - یک بارگی و یک دهنگی. و ششامه و از همه جهت.

بالمشافهه (bel-mocāfel.e) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - دوربو و **بالمشافهه بشما** گفتیم: دوربو بشما گفتیم.

بالمشاهده (bel-mocāhede) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - حضوراً و دوربو.

بالمناصفه (bel-monāsefe) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور نصف و نیمه.

بالمواجهه (bel-movājah) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور مواجهه. و حضوراً و دوربو.

بالنده (bālande) ص.پ. نامی. و هر چیزیکه بالیده و تنومند باشد.

بالنسیبه (hennesbe) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بطور نسبت و مقابله و قیاس.

بالنگ (bālang) ا.پ. نوعی از ترنج و شیرین تر از آن. و نوعی از خیار که **بادرنگ** و خیار **بالنگ** نیز گویند.

بالنگو (bālangu) ا.پ. بادنجوبه و

بنگه از تریه .

بالو (bālu) ا.ب. برادر پدوی و مادری .
و ازخ و توارل . و آواز حزین . و بوق و
شادانه .

بالو (bālvā) ا.ب. ناخوشی که در انسان
عارضی شده ناخنها را بریزاند .

بالو اجب (bel-ājeb) م.ف. پ .
مأخوذ از تازی . بطور واجب و بطور لازم
و حتی .

بالو اد (bālvād) ا.ب. مرغی کلان جثه
که شوات و بتازی جباری گویند .

بالو ار (bāl-vār) ص. پ . بالداو و
صاحب بال .

بالو ازه (bālvāze) ا.ب. بازیچه اطفال
که آلاکاک نیز گویند .

بالو اسه (bālvāse) ا.ب. نارجمانه و
بافته مقابل بود .

بالو انه (bālvāne) ا.ب. مرغی کوچک
و سیاه که مردم شیراز و اشه گویند .

بالو اه (bālvāh) ا.ب. پرند ای که
بتازی خفاف گویند .

بالو ایه (bālvāye) ا.ب. پرستوک و یا
ابایل .

بالودن (bālvādan) ف.ل.ب. بالیدن و
نمو کردن و بزرگ شدن . و افزودن .

بالوده (bālvāde) ص.ب. افزوده . و
نمو کرده و بزرگ شده .

بالور (bālvār) ص. پ. بال دار و
صاحب بال .

بالور ته (bālvārtē) ا.ب. گنجشک .
و چلچله . و خفاش .

بالور گی (bālvārgi) ا.ب. آلتی که
بدان مایات را صاف کنند .

بالوس (bālvās) ا.ب. کافور مشکوش .
بالوش (bālvāš) ا.ب. بالوس . و بت

و شیش . و ص. چیز چرکین .

بالو عه (bālvāh) ا.ع. جاه سر تک
در خانه که در آن آب باران و جز آن جمع
شود . و جای دست و روشتن . ج : بلاعه
(ballāat) و بلوعه (balluāt) و برالبع و
بلابع .

بالول (bālvul) ا.ع. آب اندک بق ما
فی البئر بالول ای شبن من الماء .

بالو یه (balūye) ا.ب. چلچله و مرغ
بهبشی .

باله (bāle) ا.ب. قسمی از جوال .

بالی (bāli) ص.ع. کهنه و مندرس . و
ثوب بال : جامه کهنه گردیده .

بالیدگی (bālidegi) ا.ب. ورتیدگی .
و افزونی . و انبات . و تکبر .

بالیدن (bālvādan) ف.ل.ب. نمو کردن
و افزودن گردیدن . و بزرگ شدن .

بالیده (bālvāde) ص.ب. بزرگ شده و
نمو کرده . و آدم **بالیده** : تومنند . و

درخت بالیده : بلند شده .
بالیسر (bālvāsar) ا.خ. پ. نام شهری
در هندوستان .

بالیک (bālvālik) ا.ب. کفش و پاپوش
چرمی .

بالین (bālvālin) ا.ب. آنچه در زیر سر و
بدن در وقت خواب و استراحت گذارند . و
بالش . و بستر .

بالین پرست (bālvālin-parast) ص.
پ. مردم تیل و یکاره و هیچکاره .

بالیوس (bālvāyus) ا.خ. پ. ولایت
قندهار .

بام (bām) ا.ب. سقف و پوشش خانه .
و طرف بیرونی و یا درونی سقف . و پشت بام
طرف بیرونی . و بامداد و صبح پگاه و فجر .

و وام و قرض . و تاریخ یعنی تاو گنده ایکه

در ساز نهند . و ا.خ. قله ای در ماوراءالنهر .

و **بام بدیع** و **بام رفیع** و **بام فراخ**
و **بام ششاده** و **رواق و بام نهم** و **بام**
مشیح : آسمان نهم . و **بام بلند** ا . :

عمارت مرتفع . و **بام چشم** : بلك چشم .
و **بام خضرا** : آسمان . و **بام**

زمانه : فلک قمر . و **بام مسیح** : آسمان
چهارم . و **بام نشستن** ف . ل . : خراب
شدن و ویران گشتن .

و **بام** (bām) ص. پ . ونگ و فام مانند
سرخ **بام** .

بامبره (bām-barē) ا.ب. لیافت و نشان
و درجه .

بامداد (bāmdād) و **بامدادان**
(bāmdādān) م.ف.ب. صبح زود و صبح پگاه و

وقت طلوع فجر . و مابین طلوع فجر و برآمدن
آفتاب و بین الظلین و غده و غداه .

بامدادی (bāmdādī) ص.ب. منسوب
به بامداد .

بام الله تعالی (be-amrellāhe-taālī) م.ف.ب.
مأخوذ از تازی . یعنی بفرمان خدای
تعالی .

بامره (bām-rah) ا.ب. وازینه و
زردبان .

بامزاد (bām-zād) ا.ب. کوس و نقاره .

بامزه (bām-māze) ص. پ. لذیذ و
خوش مزه و خوش گوار .

بامس (bāmas) و (bāmos) ص.ب.
کیکه از توقف در جایی که غیر وطنش بود

دلگیر شود و نتواند از آن جای خارج گردد
و نیز کیکه در وطن پای بند و عاجز شود و
بصرت و پریشانی گذران نماید . و سیر از
دنیا .

بامستون (bām-setun) ا.ب. ایوان .
و بالا خانه .

بامسکت (bā-maskanat) ص. پ. مأخوذ از تازی-مواضع و فقیر.

بامشاد (bāmešād) ا.خ. پ. نام نوازنده‌ای مزروف .

بام غلطان (bām-qaltān) ا. پ. سنگ گردی که بروی بام غلطانند .

بامگاه (bām-gāh) م. ف. پ. صبح . و فردا صبح . و علی‌الصباح .

بام گردان (bām-gardān) و **بام گلان** (bām-golān) ا. پ. مر. بام غلطان.

بام نشین (bām-necin) ص. پ. مغروبه و خرابه و ویران شده .

بامون (bāmun) ص. پ. کم جرأت . و شرور . و مختب .

بامه (bāme) ا. پ. ریش دواز و بزرگ و انبوه . و ص. کبک ریش دواز و بزرگ و انبوه داشته باشد .

بامی (bāmi) ا.خ. پ. نام شهر بلخ .

بامیان (bāmyān) ا. پ. مردم بدنویس و غلط نویس . و ا.خ. ولایتی در کوهستان مابین بلخ و غزنین که در آن کوهستان صورت دویست ساخته بودند یکی خنک بت و دیگری سرخ بت .

بامیره (bāmir) ا. پ. قدم . و پایه . و درجه دوازده .

بامین (bāmin) و **بامیین** (bāmiyin) ا.خ. پ. قصبه‌ای از اعمال هرات بر ناحیه بادغیس .

بان (bān) ا. پ. بام و سقف خانه . و بانگ و فریاد و آواز بلند . و صاحب و خداوند و بزرگ . و درختی که ثمر آنرا تخم غالیه و بنازی حب‌البان گویند . و ولدان که نوعی از سموات بود . و درخت گز و طرفا . و تیز . و تیز هوایی آهنی که در جنگ بکار می‌برند .

بان (bān) پ. حرف اسمی که چون باسم

ملحق شود معنی محافظت کننده و نگاهدارنده را بآن میدهد مانند **بانغبان** و **دربان** و **نگاهبان** .

بان (bān) ا.خ. ع. دمی بصر . و دمی به نیشابور . و ا. درختی شبیه پدرخت آمله که از آن حسن لبه استخراج میکنند و این درخت در عربستان فراوان است. و **ذوالبان** ا.خ. : نام موضعی . و کوهی .

باناة (bānāt) ا.ع. زه مستحکم کمان . و ص. شخصی که در هنگام شکار بزه کمان تکیه میکند .

بانات (bānāt) ا. پ. - مأخوذ از هندی - پارچهٔ عریض .

بانات فروش (bānāt-foruc) ا. پ. - بزاز پارچه های پشمینه فروش .

بانارس (bānāras) ا.خ. پ. در لغت سانسکریت بانرس را گویند که واقع است در ساحل رودگنگ و برمهنا آنرا مقدس میدانند.

بانام (bā-nām) ص. پ. نامدار و مشهور .

باناب (bānāb) ا.خ. پ. دمی در پناخا موطن چند نفر محدث .

بان بریتا (bān-barbitā) ا. پ. - بلنت زنده و پازند قیل .

بان پرست (bān-parast) ص. پ. - منزوی و تارک دنیا .

بانة (bānat) ا.ع. فاصله مابین دو چیز و تشخیص .

بانز (bā-nez) ص. پ. کبک بزادی معروف و مشهور باشد .

بانس (bāns) ا. پ. - مأخوذ از سانسکریت - خیزوان .

بانقش (bānqash) ا. پ. دانه کوچکی که بن و دن نیز گویند و بنازی حبه‌النضار .

بانکش (bānkac) ا. پ. نوعی از

کبوتر نر .

بانگ (bāng) ا. پ. - ثمر درخت بان که بنازی حب‌البان گویند . و آواز و فریاد بلند . و **بانگ الله** : بانگ نماز . و **بانگ الله اکبر** : بانگ اذان . و **بانگ روارو** : آوازی که پیشاپیش پادشاه در وقت سواری و رفتن بجائی کنند . و ا.خ. - سورامرافیل . و **بانگ عفا** : نام پرده‌ای از موسیقی . و **بانگ نماز** : ا. اذان . و **بانگ هاون** ا.خ. - آوازهٔ دین محمدی صلواته علیه و آله . و علم شریعت اسلام . و **بانگ بر ابلق** زدن فسله : فریاد کردن بر عدم مساعدت بخت . و **بانگ زدن** ف م . : باز داشتن و نگاهداشتن چیزی . و راندن و دور کردن کسی را از پیش . و آواز کردن کبیرا از روی سختی و غضب . و **بانگ کردن** ف ل . : آواز کردن . و خواندن . و فریاد کردن .

بانگ زدن (bāng-zan) ا. پ. مؤذن و کسی که اذان گوید .

بانگه (bānge) ا. پ. آواز و نغمه .

بانگه (hāngah) ا. پ. پنبهٔ زده .

بانگیدن (bāngidan) ف. ل. پ. فریاد کردن با صدای بلند .

بانو (bānu) ا. پ. بی بی و بزرگ و خاتون خانه . و عروس . ج : بانوات و بانویان . و شیفتهٔ گلاب . و صراحی شراب .

و **فرگس بانوی شهلا** : چشم خاتون سیاه چشم زیبا . و **بانوی مداین** ا.خ. : شیرین . و **بانوی مشرق** : آفتاب . و

بانوی مصر : زلیخا .

بانوا (bā-nāvā) ص. پ. توانگر و نیکو حال . و خوش آواز . و ا.خ. نام مردی .

بانوان (bānovān) ج. پ. بانو .

بانوج (bānuj) و **بانوچ** (bānuč)

۱. پ. خوابگاه اطفال که از جامی آویزند و طفل را در آن نهاده حرکت دهند که در هوا آید و رود کند و بزبان مردم دی تنی و یا تنو گویند . و دریمانی که بر شاخ درخت و جای مرتفعی آویزند و در ایام تورو زنان و دختران در آن تنسه و در هوا آید و روند نمایند .

بانوقه (bānuqat) اخ.ع. نام يك زنی .
بانو گشسب (bānu-gocasb) اخ.ع. نام دختر رستم .

بانویان (bānuyān) پ.ج. بانو .
بانه (bāne) ا.پ. عانه و زمار . و موی اطراف آن .

بانی (bāni) ص.ع. بنا کننده . و کیکه زن خود را بخانه خویش آورد پس از تزوج .

وگان الاصل ان الداخل باهله
گان يضرب عليها قبة ليلة دخوله
بها وقيل لكل داخل باهله بان .
بانی (bāniy) ص.ع. افزاشته مانند درخت طرفا .

بانی (bāni) ص.پ. مأخوذ از تازی . بنا کننده و سازنده بنا و عمارت . و مصف و مؤلف و منترع . و موجد . و آغاز کننده . و بر انگیزاننده و محرک . و اصل و مصدر .
بانیاز (bā-niāz) ا.و.ص.پ. حاجت مند و مخلوق . ج : یا نیازان .

بانیازان (bā-niāzān) ج ا . پ . حاجتمندان . و مخلوقات (ج با نیاز) .
بانیاس (bāniās) اخ . ع . شهری در سوریه .

بانیه (bāniat) ص.ع. قوس بانیة : گمان سخت که زه آن نهایت متصل بر روی باشد .
بانی کار (bāni-kār) ص.پ. سازنده و معمار .
بانی کاری (bāni-kāri) ا . پ .

معماری .

باو (bāv) اخ.پ. پسرزاده قباد که ملازم درگاه خسرو پرویز بود و پس از خسرو شهبویه وی را دیند کرد و در زمان یزدگرد از مداین گریخته ببازندران آمد و در آنجا پادشاه شد و پادشاهان باوند از نژاد وی میباشند .

باو (ba'v) ا.ع. عجب و شگفت و منه قول عمر فر طلحة رضی الله عنهما **لولا باوی** **فیه** .

باو (ba'v) و **باوا** (ba'vā) م . ع .
با (baā) **باو** و **باوا** (از باب فتح) : فخر کرد و تکبر نمود . و **بأقسه** : نفس خود را بر تردید و مباحث کسرد بدان . و **بات الناقه** : سخت درید . و کوشش نمود در دریدن . و بلند گردید .

باوتا (bāvā) ا.پ. بت و صنم . و **باوتا شکن** اخ. : بت شکن که حضرت ابراهیم بود .

باوجود (bā-vojud) ص.پ. مأخوذ از تازی . با اسم و رسم و نامدار . و با حضور . و م ف . با بر این . و آشنای از آشنایان . و با آنکه . و محال آنکه . و خصوصاً .
باور (bāvar) ا . پ . قبول و تصدیق سخن . و استوار و راست . و اعتبار . و **باورداشتن** ف م . : استوار داشتن و راست پنداشتن . و قبول داشتن . و **باور کردن** : قبول کردن . و استوار کردن . و راست دانستن .

باورچی (bāvar-çi) و **باورچی** (bāvar-çi) ا . پ . بلفت اهالی خوارزم مطبخی و آش پز . و چاشنی گیر که بر سر طعم پادشاهان حاضر میگردد .

باورچیخانه (bāvar-çi-xāne) ا.پ. آش پز خانه و مطبخ .

باورچی گری (bāvar-çi-gari) ا.پ. صنعت طباشیر و آتش پزی .

باورد (bāvard) اخ.پ. پسرگودرز . و شهری که این شاهزاده درخراسان بنا کرده .

باوردی (bāvardi) ا.ص.پ. قسمی از آتش آرد و منسوب بشهر باورد .

باورس (bāvars) ا.پ. بازی مهره و یا با ورق . و زینکه شوهرش صاحب زن زاهری دیگری باشد .

باوریدن (bāvaridan) ف.م.پ. قبول و تصدیق سخن کردن و باور کردن و پنداشتن .
باوسنی (bāvosni) ا . پ . زنی که شوهرش از زن دیگر ارلاد داشته باشد . و

نباغ و حنظل . و یکنفر از چند نفر زن يك شوهری . و زنی که شوهرش چندان مایل بری نباشد و کتر او را ملاقات کند .

باوصف (bā-vaṣṭ) م.ف.پ. مأخوذ از تازی . با وجود .

باوقار (bā-vaqār) ص.پ. مأخوذ از تازی . بردهار و با طمأنینه .

باول (bāval) اخ.پ. مومنی که در آنجا پارچه ابریشمی نیکو بافند .

باولی (bāvli) ا . پ . مرغی که بعضی از پر و بال آنرا کهنه در پیش باز و شامین سر دهند تا پآسانی آنرا بگیرد و بر شکار جهالاک شود . و جاه بزرگ .

باولی (bāvali) ص . پ . منسوب و منطبق به باول .

باوی (bā-vey) . پ . ضمیر مرکب یعنی با او .

باوی (bāvi) پ. کلمه امر یعنی اینجا یا و یا برو .

باویر (bavier) اخ.پ. یکوازمالک آلمان که در ساحل یسارودرون واقع شده و مساحت سطح آن ۷۵۸۹۹ کیلومتر مربع است و جمعیتش

۷۰۷,۰۰۰... نفردارای آهای مدنی و محصول
غلات و اقسام انگور و پایتخت آن شهر مونیک .
باوین (bāvin) ۱. پ. سیدی کوچک
که بنه رشتی را زنان در آن نهند .
باه (bāh) ۱. پ. شو باو آتش و طعام و خوراک .
باه (bāh) ۱. پ. شهرت و منی .
باه (ba'h) ۲. م. ما بهت له باها
(از باب فتح) : دریا تنم آزا . مقلوب
ما بهات (bah'at) .
باه (bāh) ۱. ع. نخک و جماع .
باها (bāhā) ۱. پ. نوعی از طعام .
بهار (bāhār) ۱. ع. ظرف و خنور .
و پهلوی و راستی که نوعی از خوانندگی و
گویندگی بود .
باهه (bāhat) ۱. ع. عرصه و میدان .
باهت (bāhat) ۱. پ. سنگی سفید و برنگ
مر قشیشای ضعی که بازی حیرالضحک گویند
و بطور افسانه گویند چون ظفر کسی بر بهات
نقد بی اختیار پهنده در آید . و حیران
و متعجب .
باهت (bāhet) ۱. ص. ع. دودغ بر بافته
و کسی که بر کسی دودغ بندد .
باهده (bāhode) ۱. ص. پ. با حق و
محق مقابل یهده که تا حق باشد .
باهر (bāhar) ۱. پ. کلمه مرکب از باوهر .
باهر (bāher) ۱. ع. دگی در پوست سر
تا یافوخ .
باهر (bāher) ۱. ص. ع. قمر باهر :
ماهی که روشنائی آن از روشنائیهای ستاره‌ها
افزون باشد .
باهر (bāher) ۱. ص. پ. مأخوذ از تازی .
ظاهر و آشکار و هویدا . و عالی و مشهور .
و کلام باهر الانظام : سخن عالی و پرینک
ارتباط . و باهر الاقبال : کبکه اقبال
بیشتر از سایر بود . و باهر الشرف : آنکه

شرف او ظاهر و آشکار باشد . و باهر کردن :
ظاهر کردن و آشکار نمودن .
باهرات (bāherāt) ۱. ع. کتشیها بدان
جهه که آب را می شکافتند .
باهره (bāhere) ۱. ص. پ. - مأخوذ از
تازی - عالی و آشکار و هویدا و کمالات
باهره : کمالات عالی .
باهستان (bāhetān) ۱. پ. دوشخی
است بومی مشرق زمین که غار نیز گویند و
از مشرق زمین این دوشخ را بفرنگان برده
و عمل آورده اند و برگ و میوه آنرا که حب الفانار
گویند در طب استعمال میکنند .
باهظ (bāhez) ۱. ع. بلا و سختی .
باهظ (bāhez) ۱. ص. ع. امر باهظ :
کار دشوار و گران .
باهغ (bāheq) ۱. ع. بنو اب شونده
یق هایغ باهغ .
باهک (bāhek) ۱. پ. شکنجه و سیاست
و کینتار و آزار .
باهکیدن (bāhakidan) ۱. ف. م. پ. شکنجه
کردن و سیاست کردن .
باهل (bāhel) ۱. ص. ع. بی قید و متردد
و بی کار . و شبان بی عا . و زن بی شوهر
و ناقه باهل : ناقه‌ای که بی پستان بند بای شوهر
یا بی نشان گذاشته باشند . بول (bohl)
و بول (bohhal) ج .
باهله (bābelat) ۱. ع. زن بی شوهر .
و قبیله‌ای از قیس غیلان . و هوفی الاصل
اسم امراة من همدان نسب و لدها
الیها . و از آن قبیله است ابو امامه باهلی
صحابی .
باهم (bā-bam) ۱. ف. پ. با معیت و با
اتفاق و با اتحاد و با یکدیگر . و با هم
آمدن : مأ آمدن و بانفاق هم آمدن .
و باهم شدن : متحد شدن و متفق شدن .

و باهم کردن : مأ کردن و بانفاق هم
کردن . و باهم بآهن کشیدن : در بند
و زنجیر کردن . و باهم شیر و شکر
بودن : نهایت محبت و آمیزش و دوستی با
یکدیگر داشتن .
باهم (bāhom) ۱. پ. باد موافق و باد
شرطه و بادی که از عقب کشتی وزد .
باهمان (bāhmān) ۱. پ. بهمان‌نوفان .
باهمت (bā-hemmat) ۱. ص. پ. مأخوذ
از تازی - دارای همت بلند و جوانمرد و
با سخاوت .
باهو (bāhu) ۱. پ. بازو یعنی از آرنج
تا شانه . رند کاره . و عا رعای مسافر
و چوب دست شبانان و چوب دست بزرگ .
باهه (bāhe) ۱. پ. تالاب و آبگیر حوض .
و اسب قوی و زوردار .
باهی (bāhi) ۱. ص. ع. بیت باه : خانه
خالی بی هیچ چیز .
باهی (bāhi) ۱. ص. پ. منسوب به باه .
و شهرت انگیز .
باهیه (bāhiat) ۱. ص. ع. بثر باهیه :
چاه فراع دهن .
باهین (bāhin) ۱. ع. خرمانیکه پیوسته
بر آن غروره نو و خوش‌های نیم رسیده رسیده
باشد .
بای (bāy) ۱. ع. پ. موضعی .
بای (ba'y) ۱. م. ع. لنتی است در پایو در
جمع سنان
بایا (bāyā) ۱. پ. بایست و در بایست و
ضروری . و آنچه در کار بوده و محتاج الیه باشد
و لازم .
بانت (bāet) ۱. ص. ع. پیتره کنده و
شب گذراننده در نزد کسی و البانات علی
فراش رسول الله صلی الله علیه
و آله امیرا المؤمنین علی بن

<p>ج: براتک</p>	<p>بود و ضروری باشد .</p>	<p>ای طالب .</p>
<p>بایکدیگر (bā-yek-digar) م.ف. پ. باهم دیگر و همراه هم .</p>	<p>بایستگاه (bāyest-gāh) ا. پ. آرزو و میل و تمنی .</p>	<p>بالت (bā'et) ا.ع. آب شینه و نان شینه و نان مانده .</p>
<p>بایکر (bāyekar) ا. پ. سبب و موجب و جهة و علت .</p>	<p>بایستن (bāyestan) ف.ل. پ. لازم بودن و واجب بودن و ضروری بودن و این فعل از افعال تاکید است که با سایر افعال صرف شده و تاکید دودر آنها می کند مانند فعل بایند و شایستن و توانستن .</p>	<p>بایچ (bā'ei) ا.ع. نام رنگ دوران بالچه (bā'ejat) ا.ع. سختی . ج: براتیج .</p>
<p>بایگان (bāygan) ا. پ. حافظ و خزانه دار .</p>	<p>بایستنی (bāyestani) ا. پ. لازم و واجب .</p>	<p>بایج (bā'ej) م.ع. خسته و مانده .</p>
<p>بائل (bāel) م.ع. کمیز اندازه و بول کشته .</p>	<p>بایسته (bāyeste) م.ع. پ. چیزی که لازم و واجب باشد .</p>	<p>باید (bāed) ع. یعنی غیر . و علی . ومن اجل و بید (bayd) .</p>
<p>بائی (bāen) ا.ع. آنکه در دوشیدن ناه از چپ در آید و معنی آنکه از راست در آید . و کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد . و امرأة بائی : زنیکه از شوهر خود بواسطه طلاق جدا شده باشد .</p>	<p>بایسته هستی (bāyesteye-hasti) پ. یعنی واجب الوجود چنانکه شایسته هستی ممکن الوجود را گویند .</p>	<p>باید (bāyad) پ. گفته ام از بایستن یعنی سکنا و البته و بطور لزوم .</p>
<p>بائنه (bāenat) ا.ع. م. کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد . و جاه فراخ دورتک . ج: بران (barāen) . و طلیقه بائنه : طلاقیکه رجعت در آن درست نباشد .</p>	<p>بایسک (bāyesk) ا.ب. قیافه . و معرفت بحال کسی .</p>	<p>بایدو (bāydu) ا.خ. پ. پادشاه ششم از ملاکوتیان که در ۶۹۴ هجری کمتر از یکسال پادشاهی کرد .</p>
<p>بایونیستی (bāyu-nisti) م.ع. پ. ناپود شدنی و تپاه شدنی .</p>	<p>بایش (bāyec) ا.ب. هستی و وجود .</p>	<p>بایر (bāyer) م.ع. پ. مأخوذ از نازی . زمین خراب و ولم بزرع .</p>
<p>بائهة (bāehat) م.ع. شاة بائنهة : گوسپند لاغر .</p>	<p>بایض (bāyuz) ا.ب. و بیض (biz) .</p>	<p>بایر (bāyer) م.ع. پ. مأخوذ از نازی . زمین خراب و ولم بزرع .</p>
<p>بایدن (bāidan) م.ع. پ. بایستن و لازم بودن و شایستن .</p>	<p>بایضه (bāyez) م.ع. د. دجاجة بائضه : ماکیان خایه نهاده . ج: بیض (boyoze) و بیض (biz) .</p>	<p>بایر (bāyer) م.ع. پ. مأخوذ از نازی . زمین خراب و ولم بزرع .</p>
<p>بیاره (babāre) ا.ب. ساقه گیاه و رشه یکقسم گیاه طپس .</p>	<p>بایضه (bāyez) م.ع. د. دجاجة بائضه : ماکیان خایه نهاده . ج: بیض (boyoze) و بیض (biz) .</p>	<p>بایر (bāyer) م.ع. پ. مأخوذ از نازی . زمین خراب و ولم بزرع .</p>
<p>بیابا (be-bāā) م.ف. پ. فرق و سمت فرق و سمت بالا .</p>	<p>بایضه (bāyez) م.ع. د. دجاجة بائضه : ماکیان خایه نهاده . ج: بیض (boyoze) و بیض (biz) .</p>	<p>بایر (bāyer) م.ع. پ. مأخوذ از نازی . زمین خراب و ولم بزرع .</p>
<p>بیان (babān) و (babān) ا.ع. روش و طریقه و رسم و عادت . و راه گذران و معبشت بق هم بیان واحد و علی بیان</p>	<p>بایضه (bāyez) م.ع. د. دجاجة بائضه : ماکیان خایه نهاده . ج: بیض (boyoze) و بیض (biz) .</p>	<p>بایر (bāyer) م.ع. پ. مأخوذ از نازی . زمین خراب و ولم بزرع .</p>
<p>بیا (babā) ا.ب. در خانه و درسا . و آس که از پنه پزند .</p>	<p>بایضه (bāyez) م.ع. د. دجاجة بائضه : ماکیان خایه نهاده . ج: بیض (boyoze) و بیض (biz) .</p>	<p>بایر (bāyer) م.ع. پ. مأخوذ از نازی . زمین خراب و ولم بزرع .</p>
<p>بیاره (babāre) ا.ب. ساقه گیاه و رشه یکقسم گیاه طپس .</p>	<p>بایضه (bāyez) م.ع. د. دجاجة بائضه : ماکیان خایه نهاده . ج: بیض (boyoze) و بیض (biz) .</p>	<p>بایر (bāyer) م.ع. پ. مأخوذ از نازی . زمین خراب و ولم بزرع .</p>
<p>بیابا (be-bāā) م.ف. پ. فرق و سمت فرق و سمت بالا .</p>	<p>بایضه (bāyez) م.ع. د. دجاجة بائضه : ماکیان خایه نهاده . ج: بیض (boyoze) و بیض (biz) .</p>	<p>بایر (bāyer) م.ع. پ. مأخوذ از نازی . زمین خراب و ولم بزرع .</p>
<p>بیان (babān) و (babān) ا.ع. روش و طریقه و رسم و عادت . و راه گذران و معبشت بق هم بیان واحد و علی بیان</p>	<p>بایضه (bāyez) م.ع. د. دجاجة بائضه : ماکیان خایه نهاده . ج: بیض (boyoze) و بیض (biz) .</p>	<p>بایر (bāyer) م.ع. پ. مأخوذ از نازی . زمین خراب و ولم بزرع .</p>
<p>بیا (babā) ا.ب. در خانه و درسا . و آس که از پنه پزند .</p>	<p>بایضه (bāyez) م.ع. د. دجاجة بائضه : ماکیان خایه نهاده . ج: بیض (boyoze) و بیض (biz) .</p>	<p>بایر (bāyer) م.ع. پ. مأخوذ از نازی . زمین خراب و ولم بزرع .</p>

واحد . وقال عدرضی الله عنه : ان عشت
فما جعل الناس بیانا واحداً بريد
النسوة فی القسم .

بیای (babāy) پ. کلمه امر یعنی یای و بیان
و توقف کن .

بیه (babbat) ا.ع. حکایت آراز طفل و
جوان تاور سایه پرورد . واحق . و لقب
عبدالله بن حارث بن عبدالمطلب قرشی . و
داریه : بکه است .

بیتاک (behtak) ا.پ. پاره‌ای از خوشه
خرا و خوشه انگور که در آن چند دانه‌ای مانند
خوشه کوچکی یکجا جمع شده باشد .

بیدی (be-badi) م.ف.پ. جلوشرا در تو
بندی .

بیر (babr) ا.پ. جانوری درنده از جنس
شیر .

بیر (babr) ا.ع. مأخوذ از بیر فارسی و
بهمان معنی . ج: پرورد (bobur) .

بیر (babar) ا.پ. جانوری صحرانی شبیه
بگربه وی دسب که از پوست آن پوستین سازند .
و نای که در میان روغن بریان کرده باشند .

بیر (bebar) ا.پ. موش و فاره .

بیراله (bobrāle) ا.پ. زراوند طویل .

بیریان (babr-bayān) و (bābre-bayān) ا.پ.
قسمی از جامه بلند سیاهیان که از پوست
پلنگ سازند و رستم زال در جنگها آن را
می پوشید . و بیرو جانوری شبیه به آن و
دشمن شیره که شیر شربه نیز گویند . و چست
و جالاک و تیز و تند . و دیبای منقش رومی
و جامه‌ای که پادشاهان و امرا در روز جنگ
می پوشند و گفته اند بیریانی که رستم در جنگها
می پوشید از پوست اکوان و بوده .

بیروج (babruj) ا.پ. استرگ و مردم
گیاه . و بیروج العنم .

بیسودن (behsudan) ف.م. پ. دست

زدن و لیس کردن و دست مالیدن . و سوزن
و سفتن . و سوراخ کردن .

بیسوده (bebsude) ص.پ. دست زده
و لیس کرده و دست مالیده . و سوده و مس
نموده . و سوراخ کرده .

بیغا (babqā) ا.پ. مأخوذ از تازی -
طوطی و عنده لب و بلبل . و **بیغای شیرین**
۱۵۱ : بلبل خوش خوان .

بیغاه (babqā') و (babbaqā') ا.ع.
طوطی سبز پر و لقب ابرافرج عبدالواحد
مغزومی شاعر و چون لغت در زبان داشت
بدین لقب نامیده شده بود .

بیک (babak) ا.پ. حدقه چشم . و بچه
و فرزند .

ببلس (bablos) ا.پ. تریبی که از نان
خشک و روغن و دوشاب سازند .

ببینی (babbani) ا.خ.ع. محمد بن بشر بن
بکر محمدت .

بیور (bobur) ع.ج. بیر (babr) .
بیول (babul) ا.پ. يك قسم گیاهی که
صنخ میدهد .

بیاباش (be-pā-bāc) پ. کلمه امر یعنی
بایست و برخیز .

بیای (be-pāy) پ. کلمه امر یعنی . برخیز
و بایست . و **بیای اندر آمدن** : لغزیدن
و افتادن . و **بیای ماندن** : لغزیدن . و
بیای دادن : دور انداختن . و پرت کردن
و **بیای شدن** : راست ایستادن .

بیریشیدن (bepricidan) ف.م. پ.
پریشان کردن و پراکنده ساختن .

بیساویدن (bepsāvidan) ف.م. پ.
سوزن و سائیدن و مالیدن .

بیسودان (bepsudān) ا.پ. مالش و لیس
و لاسه .

بیسودن (behsudan) ف.م. پ. لیس

کردن و اندردن . و طلا کردن .

بیسوده (bepsude) ص.پ. لیس شده
و طلا شده . و اندورد شده . و سفته شده .

بیغا (babqā) و **ریغی** (baqqi) ا.پ.
طوطی و ریغی در بند: آنکه با ندک چیزی
تردید نماید .

بپگان (bepgan) ص.پ. کسی که از نظام
سرباز زنده و از غایت سیری نگاه بطلام نکند .

بپیش (be-pic) م.ف.پ. در پیش و در
قبل و دوسابق . و در حضور و روبرو .

بت (bat) ا.پ. آمار جولامگان . و
مرغابی و **بط** معرب آن است و **بایت**

یعنی خطی که برای تفرقه و تمایز بر روی کلمات
و یا فقرات حساب میکشند . و خط و نشان .

بت (bot) ا.پ. صنم و هر چه جز خدای
آزرا پرستیده ستایش کنند . و باصطلاح شعرا
ممشوق .

بت (ball) ا.ع. طبلان خز و صوف و
مانند آن . و گلیم شتر چهار گوشه . ج: بتوت

(hotut) . و **قبایلین الذین طرحوا**

الخرزوز والجرات و لبسوا البتوت

والنمرات . و رسن بز بر فرود نافته . و نام
در اسب . و دهی در عراق نزدیک راذان

و **طحن بتا** : گردانید آسیا را از جانب چپ
بجانب راست در وقت آرد کردن خلاف شزر .

بت (ball) م.ع. **بته بتا و بته و بتا**
(از باب نصر و ضرب) : برید و قطع کرد و عاجز

گردانید او را از رسیدن بقافله و بریده و فرور
مانده شد در راه (لازم و منهدی) و **بته علیه**

القضاء ای انقضه . و **سکران لاییت**

امریا : شخص مست قطع و یک سو نیکند
کار را . الحدیث : **لاصیام لمن لاییت**

الصیام من اللیل : نیست روزمرگی و
که نیست و عزم نکند آنرا از شب .

کیس که بیت می‌سازد و بت می‌تراشد . بتخ (batx) ا. پ. چیز افشرده . بتخاک (botxāk) اخ پ. موضعی نزدیک کابل . بتخال (bot-xāl) ا. پ. نام بخانه . بتخاله (bot-xāle) ا. پ. نام بخانه . و آیه صورت . بتخانه (bot-xane) ا. پ. جایی که بت را در آنجا گذاشته و ستایش کنند . و معبد بت پرستان . و میخانه . بتدریج (be-tadrij) ص. م. پ. - مأخوذ از تازی - بتدرجاً . و پایه پایه . بتتر (batr) م. ع. بت‌ره بت‌را (از باب نصر) : بریده کرد او را و نیز بت‌ر : بریدن و ناتمام داشتن و از بیخ برکندن . و باصلاح عروض جمع نمودن حذف و قطع در متغایب و مدید و در این صورت افزون نفع ماند . و فاعلات فعلن با سکان عین در هر دو . بتتر (botr) ص. ع. ج. ا. بت‌ر (abtar) و بتراء (batrá) . بتتر (batar) م. ع. بت‌ر بت‌را (از باب سجع) : دم بریده گردید . و بی‌فرزند شد . و بی‌خیر گردید . بتتر (botr) اخ. ع. چند کوه در مقابل زباله . و موضعی باندلس . و عبدالله بن احمد بن بتری و مسلمه بتری بن محمد محدثانند . بتتر (batar) و (battar) ص. پ. بت‌ر . بتتر (batrá) ص. ع. مؤنث ابترج : بت‌ر (bōtr) . بتراء (batrá) ا. ع. رسا و کابل . واخ. موضعی در راه نوبک و در نزدیکی آن مسجد بنی صلی الله علیه و آله می باشد . و خطبه ای که در آن ذکر خدا و سنت رسول صلی الله علیه و آله باشد . و	بتان (botān) اخ. ع. دعی از صفات طریقت که ابوالفضل بتانی قبه منسوب به آنجاست . بتان (betān) و (battān) اخ. ع. دعی در حران که از آنجاست احمد بتانی منجم . بتانج (botānj) ا. پ. زن شوهردار و زنیکه يك شوهر پیش نکرده باشد . بتانی (be-taanni) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور آرامی و سکون و وقار . بتاوار (batāvār) ا. پ. عاقبت و انجام و آخر کار . بتاوان (betāvān) م. ف. پ. بروض و بطور تاوان . بتاوار (batāvār) ا. پ. صحت و سلامت . و تندرستی . بتاویه (betāvieh) ا. پ. نام پایتخت جزیره جاره و دارای ۳۵۰۰۰ نفر جمعیت . بتایدن (betāyadan) و بتایدین (betāyidan) ف. م. پ. گذاشتن و ترك كردن و گذاشتن . بتائل (batāel) ع. ج. بتیلة (batilat) . بتبو (batbu) ا. پ. کسک . بت پرست (bot-parast) ا. ص. پ. کسی که بت را ستایش کند و عاشق . بت پرستی (bot-parasti) ا. پ. عبادت و پرستش بت . بتة (betat) م. ع. بت بالمکان بتة (از باب ضرب) : جای گرفت و مقیم شد در آنجای . بتة (battat) م. ع. بت بتا و بتة و بتاتا م. ر. بت . و لا افضله بتة و البتة : ننوادم کرد این کار را هرگز . و این کلمه را در امری گویند که رجوع دو آن نباشد . و نصب آن بر مصدریه است ای قطاً و جزماً . بت تراش (bot-tarāc) ا. پ. ص.	بیط و بتات گویند . بتا (betā) پ. کلمه امر یعنی بگذار . بتا (bota) پ. کلمه ندا یعنی ای بت وای سمن . بتا (battā) ا. پ. نوعی از طعام که بتازی بیط و بتات گویند . بتاء (botā) ا. ع. زمینی است نرم . و یا موضعی . بتا (batā) م. ع. بتا بالمکان بتا (از باب فتح) : اقامت نمود در آن جای . بتات (batāt) م. ع. بت و بتة و بتاتا م. ر. بت . و طلقها بتة و بتاتا : طلاق باین داد او را که دو آن رجعت جایز نباشد . و نیز تصدق صدقه بتة و بتاتا یعنی انقضت من صاحبها و بانه بیعت لارجه له فیها م. ر. بتة (battal) . بتات (batāt) ا. ع. توشه . و رخت عروس . و مسافر . و مرده . و متاع خانه ج : بتة (abettal) . الحدیث : لا یخطوا علیکم البتات ولا یؤخذ منکم عشا البتات . و گویند هو علی بتات امر ای مشرف علیه . بتات (battāi) ا. ع. بت باف و فرزند آن . بتار (batīār) و (botār) ص. ع. سیف بتار : شمشیر بران و كذلك بتار . بتاره (batāre) ا. پ. لیف جولامکان و شومالان که جاروب ماندی است که بدان آتش و آمار بر تار مالند . بتازگی (be-tāzegi) م. ف. پ. جدیداً و بطور جدید و بطور تازه و مستحدثاً . بتاشه (batāce) ا. پ. حلوا از هر قیل که باشد . بتاک (battāk) ص. ع. بران . بتامل (be-taammol) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - از روی اندیشه و تفکر و دقت . بتان (botān) پ. ج. بت .
---	--	---

درد و ولادت صلی الله علیه وآله سمیت بذات
لغرها .

بتره (batrat) ا.ع. خرما و آنان .
بترجا (batra-jâ) ا.پ. مقدمران فرج
زنان . و فرجه ما بین ناخن و گوشت که در
آنها چرک جمع می گردد .

بترک (betark) ا.پ. کلمه دعا که در هنگام
رداع گویند یعنی خدا حافظ و بترک گفتن :
خدا حافظ گفتن و فراغت حاصل کردن
از کاری .

بت روی (bot-ruy) ص . پ . جمیل
و زیبا مانند بت .

بتره (batre) ا.پ. تهر و سرکشی و
گردنکشی و مجروح از زدن .

بتریه (botriyat) ا.ع. گروهی از زبیده
منسوب بسوی مغیره ایزدین سعد .

بتریو (batrir) ا.ع. فلهای از مضافات
مرمیه (marmiyat) .

بتستان (botestân) ا.پ. جانی که در
آن بت فراوان باشد و این را در باغی میگویند
که از گل و شکره مزین شده باشد .

بتسیار (betesyâr) ا.پ. بلا رسخنی و
داهه .

بت شکن (bot-çekan) ص.پ. کسی
که بت میشکند .

بت شکنی (bot-çekani) ا.پ. عمل
بت شکستن .

بتع (bat') م . ع . بتع التیذ بتعاً
(از باب ضرب) : ساختن نیزه را .

بتع (bata') م . ع . بتع القرس بتعاً
(از باب سجع) : سخت و دراز کردن شد آن
اسب . و بتع بامر لم یؤامرني فيه :
یکسو کرد کار را بدون مشاورت با من . و
بتع الجسد والرجل : قوی و سخت
مفاصل گردید آن تن و یا آن مرد .

بتع (beta) و (bet') ا . ع . بید تند از
شده یا عصاره انگور .

بتع (bel') ا.ع.م. و مرد دراز قامت .
بتع (bata') ا.ع. درازی کردن و سختی
آن . و پری رسخ . و سختی مفاصل بدن .

بتع (bate') ص.ع. جسم قوی . و مرد
قوی . و سخت مفاصل . و اسب سخت و
دراز کردن . و ذوبت : لقب بعضی از
ملوک حیر .

بتع (bot') ع.ج. ایتع و بشاء (bal'â) .
بتع (bota') ع. از اتباع جمع (joma) است
یعنی جات النساء کهن جمع کعب
(kotao) بصع (bosao) بتع (botao) و هر
سه از اتباع جمع (joma) می باشد .

بتعاء (bal'â') ص.ع. مؤت ایتع . قوی
و سخت مفاصل ج : بتع (bot')

بتعة (bateal) ص . ع . قوی و سخت
مفاصل مؤت بتع (bate') .

بتغور (batqur) و بتغوز (batquz) ا.
پ . بتغوز .

بت فریب (bot-ferib) ا.پ. روزیست
و چهارم از ماههای ملکی . و کنایه از مشوق
صاحب جمال .

بتفور (batfur) و بتفوز (batfuz)
ا.پ. گرداگرد همان حیوانات و انسان . و

اطراف بینی . و متفارمرغان . و گرداگرد کلاه .
بتقرب (be-taqrib) م.پ. مأخوذ
از تازی - تقریباً .

بتک (batk) م . ع . بتکه بتکاً (از باب
ضرب و نصر) : برید آرا . و نیز بتک

گرفتن کشیدن چیزی مانند پرمغ و موی
و پشم و جز آنها .

بتک (betak) ع.ج. بتکه (betkat) .
بتک (betek) ا.پ. خط نامه و مکتوب
و کتاب .

بتک (botak) ا.پ. مصفر بت که بت
کوچک بود .

بتکه (betkat) و (batkat) ا.ع. پاره
بریده . و آنچه برکشیده شود از موی و
پرمغ و پشم و مانند آن.ج: بتک (betak) .
و تاریکی شب .

بتکچی (betekçi) ا . پ . نویسنده و
کاتب .

بتکده (bot-kade) ا.پ. بت خانه و
میخانه .

بتکن (betkan) ا.پ. ماله برزبرگان .
و مازو . و درد سری که از بد معنی طعام
پدید آید . و نفرت از طعام .

بتکنندن (betkandan) و بتکندیدن
(betkandidan) ف م . پ . آزار یافتن
از بد معنی طعام و نفرت داشتن از طعام
و نهوج داشتن .

بتکوب (batkub) و بتکوت (betkut)
ا.پ. دیجالی که از مغز جوز و شیر و ماست
و شبت سازند .

بتکیش (batkic) ا.پ. ترکش و تیردانی
که بر از تیر باشد .

بتل (ball) ص . ع . عطاء بتل :
عطیه بن مانند یا پسین که بند از این عطیه
دیگر نباشد .

بتل (ball) م . ع . بتله بتلا و بتله (از باب
ضرب و نصر) : جدا کرد آرا از غیر و ممتاز
ساخت و برید آرا . و منه طلقه بتله .

بتل (botal) ع.ج. بتیل (batil) .

بتلاء (ballâ') ا.و.ص. ع. عمرة بتلاء :
عمرة بدون حج . و هر علی بتلاء من
رایه ای عریزه لاترد .

بتلاب (betlâb) ا.پ. غلاف گل خرما .
بتلاء (ballat) م . ع . بتل بتلا و بتله .
مر . بتل (ball) .

بتي (batti) ا.ع. بت‌یاف و فروشده‌آن.
بتي (battā) ا.ع. دهی پس‌حویلا .
بتیا (betyā) و (betyā) ا.پ. سینه و صدر .
بتیاب (bet-yāb) ا.پ. آنکه مشابه بت باشد و آنکه شبیه به بت می‌سازد و هر چیزی که در نظر خوش آیند باشد .
بتیار (betyār) ا.پ. مشقت و رنج و محنت و شیشه‌قاروره‌ی بیار .
بتیار (batyār) ا.پ. هر چیزی که در نظر زشت و کوبه نماید .
بتیاره (betyāre) ا.پ. رنج و محنت و مشقت و بلا و آفت .
بتیاره (batyāre) ا.پ. هر چیزی که در نظر زشت و قبیح نماید . و مردمان آنرا دشمن دارند و غول یابان و دیو که در جنگلهاسکن دارد .
بتیراء (botayrā) ا.ع. خورشید و یا خورشید در اول روز و ناتمام و مضرب‌براء (batrā) که مؤنث اثر باشد . الحدیث انه **نهی عن البتیراء و هو ان یوتر برکعة واحدة** و قبل هوانت یشرخ فی رکعتین قائم الاولی و قطع الثانية .
بتیرة (botayrat) ا.ع. مضرب‌بتره (batrat) یعنی ماده‌ی خرکوکچک .
بتیغ خاستن (be-tiq-xāstan) فل. پ. ازین راست شدن موی .
بتیل (batil) ا.ع. زن از دنیا بریده‌ی بجهت خدایشالی . و لقب مریم مادر حضرت عیسی علیهما السلام . و نهالک از بن درختی برآمده و مستثنی از آن درخت شده باشد و جوهره در این رودبار ج: بتل (botol) و درختک خوشه‌هایش آویزان باشد . واخ. کوهی در بنامه . و واهی .

بتوراک (baturāk) ا.پ. جامه‌ی که غله و مانند آن دروی کنند و غلاشو خاشاک بر بالای آن ریزند . و دف و دایره .
بتوسط: (be-tavassot) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - براهطه و میانجی‌گری .
بتوع (botu') م.ع. **بتع منه بتوعاً** (از باب نصر) : متعلق گردید و فروماند در راه از وی . **و بتع فی الارض** : دوردست رفت .
بتوک (batuk) ا.پ. طبق چوبینی‌مانند دلف بزرگ که بقالان جنس در آن گذارند .
بتوک (batuk) م.ع. بران و برنده .
بتول (betul) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - یکی از داروهای جدید که عبارتست از سالیسیلات کنترل .
بتول (batul) ا.ع. نهالک از بن درختی برآمده و مستثنی از آن درخت شده باشد و زن دوشیزه‌ای که از مردان رغبت و حاجت خود بریده باشد . و لقب مریم مادر حضرت مسیح علیهما السلام . و زینکه بجهت خدای تعالی از دنیا بریده باشد . و لقب حضرت فاطمه دخت حضرت پیغمبر صلوات‌الله و سلامه‌علیها بدان جهت که در فضل و دین و حسب از زنان زمانه‌ی خود و زنان امت منفرد بود و همتا نداشت .
بته (bate) ا.پ. خشک پلار .
بته (bate) و (batte) ا.پ. سنگ حلابه و دسته‌ی هاون .
بته (batteh) ا.پ. - مأخوذ از هندسی - دستور فرق‌الماده‌ی سیاه در میدان جنگ . و جزر مقابل مد .
بته (batlah) ا.ع. دهی در بلنسیه و از آن ده است ابو جعفر ادیب .
بتهو (balhu) ا.پ. قسمی از استفنج که استفنج رومی نیز گویند .

بتلة (batlat) م.ع. **صدقة بتلة** : صدقه‌ای که دهنده را باز رجوع در آن جایز نبود .
بتلوب (batlub) ا.پ. ریحالی که بکوب نیز گویند .
بتم (botm) و (batam) و (botlam) ا.ع. پ. ناحیه و یا قلعه کوهی بفرغانه .
بتمامه (be-tamāme) و **بتمامها** (be-tamāmehā) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - همه‌ی آن و تمام آن .
بتنج (batanj) و (betanj) ا.پ. نشردگی و فشار .
بتنج (betanj) پ. کلمه‌ی امریعی بی‌فشار . و در هم بیج و از بن در آبی .
بتنجیدن (batanjidan) م.ف.پ. انشردن و فشار دادن و در هم پیچیدن و از بن در آمدن .
بت‌نگار (bot-negar) ا.پ. مصورنقاش .
بتنها (be-tanhā) م.ف.پ. منفرد و یگانه و تنها و فرد و جداگانه .
بتو (batv) م.ع. اقامت نمودن بق بتا **بالمکان بتوآ** : اقامت نمود در آن‌جای . (دائلمن نصر) .
بتو (batu) ا.پ. مشرق مقابل مغرب . و جایکه آفتاب در آنجا همیشه نیاید . و شمال مقابل نما .
بتو (batov) ا.پ. قیف . و گره‌ساقه‌گیاه . و دسته‌ی هاون . و سنگ‌دوازی که در روی آن داروها را می‌سایند و حلابه میکند و هاون سنگی .
بتو (betov) ا.پ. سنگ حلابه و دبه‌ای که دروغن در آن ریزند . و دسته و قیغه . و دسته‌ی هاون .
بتواز (batvāz) ا.پ. آراگانه و نشیگاه باز و شاهین و مانند آن .
بتوت (batut) م.ع. **بت بتوتاً** (از باب ضرب) : لاغر گردید .
بتوت (botut) م.ع. بت (batt) .

بیتله (batilat) ۱. ع. سرین و هر صنو با گوشت . ج. بتائل. و زن از دنیا بریده و مایل بندها . و نهالیکه از درخت بر آمده و مستغنی از آن درخت گردیده باشد. واخ. نام آبی نزدیک بتیل . و **هر علی بیتله من رایه** : از عزیمت خود بر نگردید .

بیتله (batile) ۱. پ. فیتله شمع و یا چراغ .
بیتنا (boteynā) و **بیتینه** (boteyne) ۱. پ. توبه و پشیمانی و ندامت .

بیتیه (belih) ۱. پ. نام شهری در بهار .
بث (bass) ۱. ص. ع. اندوه سخت و بیماری شدید . و حاجت . و حال قوله تالی: **انما اشکو وبی و حزنی الی الله و تمر** بث : خرمانی که پراکنده و نیکو نادرده و منتشر و جای جای مانده باشد بر قیاس **ماء شور** .

بث (bass) ۲. م. **بث الغبیر بئاً** (از باب ضرب و نصر): شایع و فاش کرد آن خبر را . و **بثتک السر** : در میان نهادن باتو راز را . و **بث الغبار** (از باب نصر): برانگیخت غبار را . و **بثت الشیء** : پراکنده نمودم و گسترده آن چیز را .

بث (boss) ۳. ع. کلمه امر یق **بث حاجتک** یعنی ذکر کن و اظهار نما حاجت خود را .

بثاء (basā) و **بثاءة** (basāat) ۱. ع. زمین نرم .

بثاً (bas') ۲. م. ع. **بثاً بالمکان بئاً** (از باب فتح) : اقامت نمود در آن جای .

بثاث (basās) ۱. ع. راز در میان نهادن .
بثان (bossān) ۱. ع. پدر یوسف مصری محدث .

ببثمة (basbasol) ۲. م. ع. **ببث الرجل الحدیث** : فاش کرد آن مرد خیر را . و **ببث السر** : آشکار کرد راز را . و **ببثت الشیء** : پراکنده نمود آنچه بخواه . و **ببثت**

الغبار : برانگیخت غبار را .

بثة (besat) ۱. ع. خاکستر واصله . ج. بثة

(besat) و **بثی** (besā) .

بثر (basr) ۱. ع. بسیار و اندک . از لغات اعداد است . و آیه بزره که بر اندام بر آید . بثره (basrat) یکی . بثور (bosur) ۲. ج. و زمینی سنگلاخ سید و ریگ که چسبیده بزمین که چون آتراکنند آب بر آید . و آبی در ذات عرف . و یا موضعی . و در این معنی آخری بدون الف و لام آید .

بثر (basr) و (basar) ۲. م. ع. **بثر وجهه بثرأ و بثرأ و بثورأ** (از باب ضرب و سعم و کرم): آیه بزره بر آورد روی او .

بثر (basar) ۱. ع. آیه بزره که بر اندام بر آید .

بثر (baser) ۳. ص. ع. کبک روی آن آیه بزره بر آورده باشد .

بثراء (basrā') ۱. ع. کوهی در جبله که ابراهیم ادم در آن جهت عبادت از تو اجهت بود .
بثره (basrat) ۱. ع. واحد بثر (basr) . و آیه بزره ای که بر اندام بر آید . و زمینی سنگلاخ سید .

بثره (bosre) ۱. پ. مآخوذ از تازی . جوشهای بزره ای که بر اندام بر آید و پروش (paruc) و مش (mec) .

بثط (basat) ۲. م. ع. **بثطت شفته ببطا** (از باب سعم) : آساید لب او .

بثع (basa') ۲. م. ع. **بثعت الشفة بثعاً** (از باب سعم) : برگشته گردید لب از خنده . و نیز **بثع** (basa') : سرخ و ستبر گشتن لبها از خوردن این خاص است لب . اما **بثع** (basaq) سرخ و ستبر گردیدن لب و سایر بدن است .

بثع (bas') ۳. ج. ع. **بثع بثة** (bas'at) .

بثع (bos') ۳. ج. ع. **بثع** (absa) و **بثعاً** (bas'a') ۱. ع. مؤنث اثنع یعنی ذی

که لبهای او از غلبه خون سرخ و ستبر گردیده باشد . ج. **بثع** (bos') .

بثعة (bas'at) ۱. ع. گوشت پاره بر آمده بر لب ملامت بن دندان . ج. **بثع** (bas') .

بثع (basaq) ۱. ع. سرخ و ستبر گشتن اندام از غلبه خون (و الفل من سعم) .

بثق (basq) و (besq) ۱. ع. سر چشمه و کناره نهر که درانیده و پاره شده باشد . ج. **بثوق** (bosuq) .

بثق (basq) و (besq) ۲. م. ع. **بثق السیل النهر بثقاً و بثقاً و بثقاً** (از باب نصر): درانید توجیه کناره جوی را و **بثقت العین** : زود اشک گردید آن چشم .

بثلة (boslat) ۱. ع. شهرت و نیک نامی .

بثن (besan) ۳. ج. ع. **بثنة** (basnat) .

بثن (boson) ۱. ع. مرغزارها .

بثنة (basnat) و (besnat) ۱. ع. زمین نرم و هموار و برابر .

بثنة (basnat) ۱. ع. مکه . وزن حینة تک پوست آنگده گوشت . و نعمت در نعمت .

و **رگ نرم** . ج. **بثن** (besan) . و **البثنة** (albasnat) ۱. ع. نام دهی در دمشق .

بثنون (basnun) ۱. ع. شهری بصره .

بثنیة (basniyat) ۱. ع. نوعی از کدم نفیس که در ده بثة حاصل میشود . و هر گدمی که در زمین نرم روید خلاف جبله .

بثو (basv) ۲. م. ع. **بثا شوأ** (از باب نصر): غوی کرد و عرف نمود .

بثور (bosur) ۳. ج. ع. **بثر** (basr) .

بثور (hosur) ۲. م. ع. **بثر بثرأ و بثرأ و بثرأ** (basr) و **بثر** (basr) .
بثور (bosur) ۱. پ. مآخوذ از تازی . جوشهای بزره که بر اندام بر آید .

بثوق (bosuq) ۲. م. ع. بر آب گردیدن چاه یق **بثقت الرکیة بثوقاً** (از باب

(نصر) -

بشوق (bosuq) ج . بش (basq) و (beaq)

بشی (basā) ع . ج . بشة (besat) -

بشی (basī) ا . ع . بسیار مدح کننده مردم و مردم بسیار خشم .

بشیر (basir) ا . ع . بسیار . و اذاتباع کثیر است .

بشینه (bosaynat) ا . ع . مسفر بشة (basnat) و اخ . نام زنی ازقبيلة عفریه که جمیل بود . و موصی مابین صبره و بحرین - و ابو بشینه : نام شاعری .

بیج (baj) ا . ب . زهاب و پالایش آب و شراب و مانند آن . و اندوون دهان . و گوشت روی که نزدیک بکنار لب باشد . و محل برآمده از صورت .

بیج (boj) ا . ب . بز . و موی پیشانی .
بیج (bej) ا . ب . برنج و ارز و چرک چشم .

بیج (bajji) ا . ع . نام مردی .

بیج (bajji) م . ع . بیج القرحة بیجا (از باب نصر) : شکافت و بیش را . و **بیجه بالر مح** : به نیزه برداخت آنرا . و نیز **بیج** (bajji) : غالب آمدن دو جنگ و **بیج الکلا الماشیه** : فریه گردانید گیاه ماشیه را تا فراخ گردید بنگاه آن .

بیج (bojji) ا . ع . چورده مرغ . و اخ . شمشیر زهرین حباب .

بیجا (be-jā) م . ف . ب . دجای . و راست و دوست . و مناسب . و بوقع . و باسحاق و حق . و لایق و شایسته . و نیک بنا شده . و با دلیل موجه . و **بیجا آمدن** : بوقع و وقت مناسب آمدن . و انجام رسیدن و ختم شدن . و **بیجا آوردن** : ختم کردن و بحری داشتن و شناختن و آگاه شدن و بفصل آوردن .

و **بیجای خود بودن** : نهادن چیزی در محل خود .

بیجا (be-jā) م . ب . بقاعده و بوقع و مناسب - مقابل بی جا . و **کارهای بیجا** : کارهای بقاعده و مناسب و بوقع .

بیجاء (Bojā) ا . ع . قبیله ای از عرب .
بیجاء (bajjā) م . ع . عین بیجاء : چشم فراخ . و **امراهه بیجاء** : زنی که چنهای آن از هم دور باشد .

بیجایج (bojābej) م . ع . و رجل بیجایج : مرد تاور فریه .

بیجاجة (bajājat) ا . ع . مردم رذل و فرومایه ناکس .

بیجاد (bejād) ا . ع . گلیم منقطع ج : بجد (bojod) و **ذو البجادیین** : لقب عبدالله ابن عبدتم که دلیل نبی صلوات علیه وآله بود . و **حقیل بیجادی** اخ . : شاعری .

بیجارم (bajārem) ا . ع . بلاحا و سختیا .
بیجاری (bajāriy) ع . ج . بحری (bojriy) و بحریه .

بیجال (bajāl) و (bajjāl) م . ع . و رجل **بیجال** او **بیجال** : مردیکه او را تنظیم کنند . یا بهتر بزرگ با عظمت و جمال .

بیجال (bojāl) ا . ب . زغال و انگشت و زغال افروخته .
بیجالة (bajālat) ا . ع . زن با عظمت و جمال که او را تنظیم کنند . و **بنو بیجالة** : جلی از عرب .

بیجالة (bajālat) م . ع . **بیجل بیجالة** و **بیجولا** (از باب کرم) : منظم و مکرم گردید .
بیجام عدل دادن (be-jāme-ādān) (dādan) قسم . ب . بیش و کم ندانن و باعدال دانن .

بیجان (be-jān) م . ف . ب . بدل و از روی میل و رغبت . و **بیجان آمدن** : مانده شدن

و **آزوده** و ناخوش گشتن و بیزار شدن . و **آباده شدن** برای مردن و در حال مرگ بودن . و **بیجان آمدن** : عاجز کردن و کشتن .
بیجان (be-jāneb) م . ف . ب . مأخوذ از تازی . بسمت و بکنار .

بیجانة (bojjānat) اخ . ع . شهری باندلس .
بیجان من (be-jāne-man) ب . کلمه سوگند و قسم .

بیجاوة (bojāvat) اخ . ع . بلاد نوبه .
بیجاویات (bojavīyyāt) ا . ع . شتران مشوب به بیجاوة .

بیجای (be-jāy) م . ف . ب . بوض و **بیجای او** : بوض او **بیجای رسیدن** : واقع شدن و یافتن و انجام یافتن .

بیجایة (bejāyat) اخ . ع . شهری در افریقا .

بیجای جا (be-jāy-jā) م . ف . ب . همه جا و هر جا .

بیجایج (bajbāj) م . ع . و رجل **بیجایج** : مرد فریه لرزان گوشت . و احسق بسیار گوی و **رمل بیجایج** : ریک توده سبزه .

بیجاجة (bajbajāt) م . ع . و رجل **بیجاجة** : مرد فریه لرزان گوشت . و احسق بسیار گوی .

بیجیج (bojboj) ا . ع . متکاهی شکافته . و اخ . نام معدنی مغربی پسر خدایش .
بیجیجة (bojbojat) ا . ع . بانگی که بوقت خوابیدن کودک کنند .

بیجیر (be-jābr) م . ف . ب . مأخوذ از تازی . حیراً و بازور و تهرأ .

بیجة (bajjēt) ا . ع . آلهه ریزه ای که در چشم در آید . و بینی و خون و گد زده شکره تازیان در نسال قسط می خوردندی .

بیجتاق (bajtāq) ا . ب . بنتاق .
بیجج (bajjb) و (bajah) م . ع . **بیجج**

الشیء **بججاً** (از باب تنج) : بزرگ قدر گردانید آن چیز را. و **بجج بالشیء** **بججاً** و **بججاً** (از باب سمع و تنج) : فخر کرد بآن چیز و **بجج به** (از باب سمع) : شادمان شد با او. و باین معنی اخیر (از باب تنج) لغت ضعیفی است.

بجج (bajjah) ا.ع. شادمانی .

بججد (bajjd) ا.ع. جماعت از مردم بی هم **بججدماناً** و **بججدمن الخیل** : از یکمد و زیاده از سواران .

بججد (bojod) ع.ج. بباد (bajjād) .

بججد (be-jed) و (be-jedd) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - جدآ و حقیقه - و مؤکداً و لزوماً و سریعاً . و بطور ابرام و با کوشش و جد و جهد .

بججد (bejedd) ا.خ.ع. موضعی .

بججد (be-jodā) م.ف.پ. منفرداً و بطور منفرد و علیحده و جداگانه .

بججدان (bojddān) ا.خ.ع. از اعلام است.

بججدة (bajdat) و (bojdat) و (bojodāt)

ا.ع. حقیقت امر و کنه آن و سرکار . و **بیت شخص بی هو عالم بججدة امرک** و **کذلک بججدة** و **بججدة** (bajdat) ا.ع. اصل. و صحرا و

یابان . و **عنده بججدة ذاک** ای علم ذاک. و **این بججدة** : دانای حقیقت کار . و

کنه آن و دلیل و هادی و منه **ان این بججدها** : و کسی که از گفته خود برنگردد .

بججدد (bajddad) ا.خ.ع. شخصی که پرسش ثوبان مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله بود.

بججر (bojzr) و (hajzr) م.ع. بدی . و

کار بزرگ و شکفت . و **جنت باهر بججر** و **داهیه تکر** . اباجرج . و اباجیر .

ج ج

بججر (bojzr) ع.ج. ابجر (abjar) و بجرا .

('bajrā) .

بججر (bojar) ع . ج بجره (bojrat)

و قولهم **ذکر عجره** و **بجره** یعنی یاد کرد میوب و تمامی امور ظاهر و باطن

او را و قول علی علیه الصلوة و السلام : **اشکو الی الله عجرى** و **بججری** ای غمی و حزنی .

بججر (bajar) ا . ع . بیرون آمدگی ناف و ستری بن آن .

بججر (bajar) ع.ج. **بجر الرجل بجراً**

(از باب سمع) : برآمده ناف و کلان شکم

گردید آن مرد . و **بججر زید** : پر شد شکم

زید از شیر و آب و سیر نشد . و **بججر عن**

هذا الامر : سگی کرد این کار بر وی

و ست گردید از آن .

بججرا ('bajrā) ا.ع. زمین بلند و سخت

و زمینی که در آن گیاه نرود .

بججرا ('bajrā) م . ع . مؤنث ابجر

یعنی زن ناف برآمده کلان شکم .

بججران (bojrrān) ع.ج. ابجر و بجرا .

بججرة (bojrat) ا.خ.ع. مردی از اصهار

اسمعیل یغمبر .

بججرة (bojrat) ا.ع. ناف خواه برآمده

باشد و یا نباشد و منفذ شکم و روی و گردن

ج: **بججر** (bojar) . و **این بججرة** ا.خ. نام می

فروشی در طائف .

بججرة (bajarat) ع.ج. ابجر (bajer) .

بججرة (bajrat) ا.خ.ع. نام شخصی. و **این**

بججرة : صحابی . و **عقبه بن بججرة** :

تابی . و **شیت بن بججرة** : کسی که در قتل

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام شریک

این ملجم بود .

بججری (bojriy) و **بججریة** (bojriyat)

ا.ع. بلا و سختی بجاری (bajariy) ج .

بججز (be-joz) ب. کلمه استا یعنی بنیر و مگر .

بججس (bajs) م . ع . **بججس الماء**

بججاً (از باب نصر و ضرب) : راند آب

را . و **بججس هو** : برآمد و روان گردید

(لازم و مندی است) و **بججس الجرح** :

شکافت ویش را و **بججس فلاناً** : مر .

بجوس .

بججس (bajs) م . ع . **ماء بججس** :

آب روان و جاری .

بججس (bajs) و (bojjas) م . ع .

سحاب بججس و **بججس** : ابر های

وزیران .

بججس (bajas) ا.پ. **زمره** یعنی وزی

و سستی .

بججسة (bajsat) ا.خ.ع. نام موضعی

یا چشمه ای یمامه .

بججست (bajast) ا.پ. آواز هر چیزی

و صدا و بانگ منکس .

بججشاک (bejaccāk) ا . پ . غله فروش

و نفلید .

بججشک (bejeck) ا.پ. پزشک و حکیم

و دانشمند و مخفف **بججشک** (benjeck) که

کججشک باشد .

بججع (bajj) م . ع . **بججعه بججاً** (از باب

تنج) : برید آن را بششیر .

بججکله (bajkale) ا . پ . بطری سنگی و

خمره محکم جهت شراب .

بججکم (bajkam) ا.پ. نشین سنگی در

ایران خانما حیه نشتن و قسمت تختانی خانه

که در زمستان در آن سکا میکنند . و ا . خ .

طایفه ای از ترکها .

بججل (bojjl) ع.ج. **بججل بججلا** (از باب

نصر) : تیکو سال گردید و دارای خصب و

فراخی شد و شادمان گردید .

بجل (bajel) ا.ع. فرومایگی و پست نظری و دناست .

بجیل (bajale) ع. حرف ایجاب یعنی آری مانند نعم و اسم فعل یعنی **یکفی و حسبک** یعنی کفایت میکند ترا و برست .

بجیل (bajal) و (boji) ا.ع. پنهان عظیم . و همت و افترا . و چیزی عجیب و سنگت .

بجیل (bojol) ا.ب. استخوان شناگک و کبک و بجول .

بجیلات (bajalât) ع.ج. بجله (bajlat) .
بجیلة (bajlat) ا.ع. دوخت ریزه . ج. بجلات . و میات نیکو . و اخ طنی از قیلة سلیم و باین معنی بدون الف و لام باشد .

بجلك (bajalka) و **بجلىنى** (bajalni) ع. اسم فعل یعنی **حسبك و حسبنى** .
بجلى (bajli) ع. اسم فعل یعنی **بجلى** .
بجلى (bajaliy) ص.ع. منسوب بقبيلة بجله .

بجم (bajm) ع.م. **بجم بجماً و بجوماً** (از باب ضرب) : خاموش ماند از عجز یان و یا از ترس و بیم و دونگ نمود و منقبض گردید .

بجم (bojm) و (bejm) ا.ب. گوناگ که ثمر دوخت گز باشد .

بجملى (be-jomlegi) م.ف. ب. پ. مومماً و جیباً . و بانام و همگی .

بجمیع (be-jami') م.ف. ب. پ. مأخوذ از تازی - همه و از همه جهة .

بجنس (be-jens) م.ف. ب. پ. مأخوذ از تازی - بقسم و بنوع .

بجنود (bojoud) ص. پ. فریادی و فرغانی و فته انگیز .

بجوج (bajui) ا.خ. پ. نام شخصیکه در دیوشی مشهور بود .

بجوجیا (bajujiâ) ا. ب. بلنت زند و یازند ماده از هر حیوانی و فرج زنان .

بجود (bojud) ع.م. **بجد بالمکان** **بجوداً** (از باب نصر) : مقیم گردید در آنجای و **بجدت الابل** : لازم گرفتند آن شتران چراگاه را .

بجودات (bojudât) ا.خ. ع. چند موضع بدیار بنی سعد .

بجور (bejvar) ا.خ. ب. ولایتی مابین کابل و هند .

بجوس (bojus) ع.م. دشنام دادن بی **بجسی** **فلاتاً** **بجوساً** : دشنام داد فلان را (والفعل من نصر و ضرب) .

بجول (bojul) ا.ب. استخوان شناگک و کبک و بجل (bojol) .

بجول (bojul) ع.م. **بجل بجلا و بجولا** م.ر. **بجلا** .

بجوم (bojum) ع.م. **بجم بجماً و بجوماً** م.ر. **بجم** (bajm) .

بجھة (be-jahat) ب. کلمه تلیل - مأخوذ از تازی - یعنی از برای و براسطه و از باب .

بجید (bojayd) ا.خ. ع. شخصی و ام **بجید** : کینه زنی .

بجیر (bajir) ا.ع. از اتباع کثیر گردید **کثیر بجیر** .

بجیر (bojayr) ا.ع. - مصفر اجر (abjar) و در مثل گردید **عیر بجیر** بجره یعنی عبیره . و **کذلک نسی بجیر بجره** . و نیز **بجیر** از اعلام است .

بجیس (bajis) ا.ع. چشمه بسیار آب .

بجیل (bajil) ص.ع. شتر اذهر چیز و - **سجد و فراخ** - حدیث القبر : **لسلام علیکم** **اصتیم خیراً بجیلاً** . و **رجل بجیل** :

مردیکه او را تعظیم کنند و مهتر بزرگ با عظمت و جمال مانند **رجل بجال** و **شیخ بجیل** : پیر مرد تومند .

بجیلة (bajilat) ا.خ. ع. قبیله ای در بین از اولاد مدین عدنان .

بج (boç) ا.ب. اندوون لباس دعان . و موی پیش سر .

بجیج (boç-boç) ا.ب. حرفی که در نهایت آهنگی گویند . و سرگوشی و نجوا و شبان براسطه این لفظ بزرا پیش خود می خوانند و نوازش میکند .

بجراغ رسیدن (be-çerâq-rasidan) فل.پ. بدولت رسیدن و یا بخدمت دولتمندی رسیدن .

بچرك (beçrak) و (beçrek) ا.ب. سخره . و قریب خونده .

بچش (baçac) ا.ب. زینه رمی و پردهای بینی . و سستی و رنج و مشقت .

بچشك (beçeck) ا.ب. پزشكو طیب و گیاه فروش . و طیبعت .

بچشم (be-çecm) ب. کلمه ای که در جواب استعمال کنند یعنی **بامیل** و رعیت اطاعت میکند و چون بکسی گویند این کار را بکن در جواب میگوید **بچشم** یعنی اطاعت میکنم و **بچشم آمدن** : دو چشم زخم گردید یعنی آزار و آسب بکسی رسیدن . و **بچشم کردن** : انتخاب نمودن و نشان کردن و تند و تیز نگریستن و چشم زده کردن و چشم زخم رسانیدن .

بچك (baçek) ا.ب. يك نوع سلاحی و هراکت برنده .

بچكاندن (be-çakândan) و **بچكا نیدن** (be-çakânidan) ف.م. ب. چکانیدن و نظیر کردن .

بچكله (baç ele) ا.ب. بچكه و بطری سگی و غمزه محکم جهة شراب .

بچکم (baçkam) و (beçkam) ا.ب. خانۀ نایستانی و خانه‌ای که اطراف آن شبکه بود و ایوان و صفه و بارگاه و کرگک و ذنب .

بچگان (baçeğân) پ.ج.بچه. و **بچگان دیدہ** : ظرہمای اشک چشم . و **بچگان رز** : شاخه‌های نورسته رز .

بچگانہ (baçeğâne) ص.ب. منسوب و متعلق به بچه و مانند بچه .

بچگی (baçeği) و **بچگین** (baçeğîn) ص.ب. منسوب و متعلق به بچه .

بچل (baçal) ص.ب. پچل و چرکین و بیشتر در لباس استعمال میکنند. و **بچل بودن** : چرکین و ملوث بودن لباس .

بچم (beçam) ا.ب. نظم و نظام و ترتیب و آراستگی. و **بچم گرفتن** : ترتیب و روش خوش بدست آوردن و منظم و آراسته شدن کار و - انجام نیک حاصل کردن .

بچند (beçand) م.ف. پ. بچه قدر و بیه مقدار

بچو اک (baçvâk) ا.ب. بچو اک و ترجمان و ترجمه .

بچوه (baçu) ا.ب. ترجمه و پیوره .

بچه (baçe) و (baççe) ا.ب. فرزند هر حیوانی خواه انسان باشد یا سایر حیوانات. و کودک و طفل و اولاد . و نوکر و خدمتکار و توله و لبلاب. و **بچه خور** یا **بچه خورشید** : لعل و یا قوت و طلا و نقره و دیگر جواهرکافی و فلزات. و **بچه خونین** : اشک گلگون . و **بچه طاوس علوی** : آفتاب و روز روشن و آتش و لعل و یاقوت. و **بچه نو** : حادثه‌ای که تازه بهم رسد. و نتیجه هر چیزی. و شاخه تازه و شکوفه نورت .

بچه (beçe) ص.ب. کدام و بکدام .

بچه باز (baçe-bâz) ص.ب. امرد پرست و لاطلی .

بچه بازی (baçe-bâzi) ا.ب. امرد پرستی و لواط .

بچه دار (baçe-dâr) ص.ب. دارای کودک و حامله و آبتنی .

بچه دان (baçe-dân) ا.ب. زهدانورجم .

بچه دختر (baçe-doxtar) ا.ب. دختر کوچک و خرد سال .

بچه ده (baçe-deh) ص.ب. حیوانیکه هنوز قابل زائیدن باشد .

بچه کشی (baçe-kaci) ا.ب. بارداری و آبتنی .

بچه کو (baçe-ku) ا.ب. لقیط و کودکی که از راه گذر برداشته باشد .

بچه گاو (baçe-gāv) ا.ب. گوساله .

بچه ناک (baçe-nâk) ص.ب. پدر و مادر کودک زنبه .

بچیج (baçij) و **بچیج** (baçij) ا.ب. نجوا و هر چیزی که بطور نجوا و مخفیانه گفته شود و کلمه ایست که شبانان درام کردن برها استعمال میکنند.

بچیجه (baçiçe) ا.ب. لاتی برای کودکان و آرام کردن آنها و کلمه ایست که بدان شبان گله را می خوانند .

بچیج (beçiz) ص.ب. کهنه و کوچکترین و کینه و کمترین هر چیزی. و **بچیج ناگر فتن** : اعتبار ناکردن و التفات نمودن .

بج (bahb) م.ع. **بج بچتآ و بچآ و بچو خآ و بچو حه و بچا حآ و بچا حه** (از باب سجع و فتح) : گلو گرفته و گران آواز گردید .

بج (boh) ج ا.ب. (abâh) و بجا. (Bahhâ) .

بجاء (bahhâ) ص.ع. زن گلو گرفته گران آواز مژمت ا.ج . ج . ج (boh) .

بجاء (bahhâ) ا.ع. نام پشته‌ای درآیدیه .

بجایج (bahâbeh) ع.ج. حیوچه .

بجاث (behâs) م.ع. **بجاث مباحثه** و **بجاثا** : مر. میاسته .

بجاث (bahhâs) ص.ع. بسیار بحث کننده .

بجاث (bahhâs) ا.ع. از اعلام است.

بجاث (bahhâs) ص.ب. مأخوذ از نازید بسیار بحث و نزاع کننده .

بجاثه (bohâsat) ا.ع. خاک بازیچه بحثه که برای جستجوی مطلوب آزرکاوند .

بجاح (bohâh) ا.ع. گرفتگی گلو و گرائی آواز .

بجاح (bahâh) و **بجاحه** (bahâhat) م.ع. **بج بچآ و بچا حآ و بچا حه** . مر. ج **بچار** (behâr) ا.ب. مأخوذ از نازی دریا ها و خلیج ها و رودهای بزرگ و **بچار او امر** : فرمانهایی که در همه اطراف و اکناف مملکت مجری باشد و **بچار بحریه** : دریا های طرفانی شده .

بچار (behâr) ا.ع. موضی. و **ذو بچار** : کوهی یا زمین نرم که گرداگرد آن کوهها واقع باشند و ج بحر (bahr) و ج بحره (bahrat) .

بچار (bohâr) ا.ع. یا همان بچار است و یا موضی دیگر .

بچار (bahhâr) ا.ع. کشتیانج : بچاره .

بچاره (bahhârât) ع.ج. بچار .

بچارز فدن (bohar-zandan) ا.ع.ب. موضی در بخارا .

بچارم (bahârem) ا.ع. بلاهت و سختی ما و درامی .

بچارین (bahârin) ا.ع. تند خوبی بطور تاوب .

بجبال (be-bâl) م.ف. پ. مأخوذ از نازی در حال مناسب و مناسب الحال . و در حالت پیشین . و خوشحال . و تندوست و

باشفت . و سادستند و بختیار . و بحال
آمدن : بیرون آمدن از حالت مرض و
شفای یافتن .

بحیاح (bahbāh) ا.ع. چیزی که طول و عرض
آن برابر باشد .

بحیاح (bahbāhe) ع. کلمه ایست که در
دلالة بر فاعلی چیزی و انقطاع آن میکند و در
اشعار بر فاعل استعمال میکنند .

بحیاحه (bahbāhat) ا.ع. زینت
زینت خوی و مسح .

بحیحة (bahbahat) م.ع. جای گرفتن
و فرود آمدن .

بحیحة (bahbahat) ا.ع. جماعت .

بحیحی (bahbahiy) ا.ع. مرد وسیع
تفقه و منزل .

بحیحة (bahbacat) م.ع. جمع شدن
بسام .

بحیوح (bahbuh) ا.ع. اصل و میان
هر چیزی و وسط آن بق هو فی حیوح
الکرم :

بحیوحه (bahbuhat) ا.ع. میان خانه
و وسط آن. ج: بحیاح (bahābeh) .

بحیوحه (bahbuhe) ا.ب. مأخوذ از
نازی- میان و وسط هر چیزی .

بحیور (bahbur) ا.ع. بیخ مرغی که
بالوا گویند و شبیه بیشتر مرغ است .

بیحة (bahihat) ص.ع. زن گلو گرفته
گران آواز .

بیحة (bahhat) ا.ع. گرفته گی گلو .
و گران آواز .

بیحت (bahht) ص.ع. ساده و خالص از
هر چیزی بق و جل عربی بیحت ای محض .

و شراب بیحت ای صرف و خیر بیحت
ای لیس مه غیره . و ظلم بیحت ای صریح
و پر د بیحت ای قوی شدید . و کذلک المونث

و النبی والمجموع . وان شئت قلت امرأه
عریبه بیخته و تثیت و جمعت علی بیحوت .
بیخته (bahhat) ص.ع. - موت بیحت -
بق عربیة بیخته .

بیحتر (bohtor) ص.ع. کوتاه گرداندام .
واخ. نام محلی و باین معنی اخیر بدون الف
و لام آید . و نام پدر قبیله ای از طی. و نام
شاعری جاهلی .

بیحت (bahs) ا.ع. کان و معدن . و مار
بزرگ . ج: بیحوت . و تفتیش و تفحص و
استفصاح . ج: بیحات .

بیحت (bahs) م.ع. بیحت عنه بیحاً
(از باب تنج) : کاوید و تفتیش کرد از وی .

بیحت (bahs) ا.ب. مأخوذ از نازی- کاوش
و نزاع و جدال . و مباحثه و نویسه . و
ستیزه . و گرو . و بیحت کردن فل- : مباحثه
کردن . و نزاع کردن . و حجت آوردن . و
شرط کردن و گرو بستن .

بیحسای (bahsä-bahsi) ا.ب .
- مأخوذ از نازی- احتیاج و استدلال .

بیحسه (bahsat) ا.ع. بازیه ای که کودکان
بناک بازند .

بیحسجات (bahsajät) ا.ع. جویدستی
شبان .

بیحسرة (bahsarat) م.ع. تفتیش کردن
از چیزی . و پراکنده و جدا ساختن آنرا .
و بر آوردن چیزی را . و ظاهر و نمایان
گردانیدن . و شورانیدن آنرا . و بیحسرة اللین :
منقطع و متعجب گردید شیر .

بیحسنة (bahsanat) م.ع. بیحسنى فى
الامر بیحسنة : سستی نمود در کار .

بیحس (bahali) م.ع. بیح بى و بیحساً .
مر. ج .

بیحدوری (bohdoriy) ص.ع. کودک
شیر زده که جوان و قوی نشود .

بیحدل (bahdal) ا.خ.ع. از اعلام است .
بیحدلته (bahdalat) م.ع. نیز در شانه
جنبان رفتن . و سبک دویدن .

بیحدی (be-haddi) م.ف. پ. - مأخوذ
از نازی- پاندازه ای . و بدرجه ای . و تاکه .

بیحدیق (bohzooq) ا.ع. برزق طونا و
اسفزه .

بیحدر (bahir) ا.ع. جوی بزرگ . و دریای
شور . ج: ابهر (abhor) و بحور (bolur)

و بحار . و فراسی و اردانی و فرارانی حصول
و مرد کریم و بسیار علم . و اسب فراخ گام بق

قوس بیحدر : اسب تند و تیز در رفتار . و
شکافتگی . و شکافتگی گوش . و جلی- شستن

در زین . و زمین پاکت و علف . و انعام
اشعار نازی . و از اعلام است . رج

بحرة (bahrat) . و ص. آب شور بق
ماء بیحدر . و بحر الرحم ا.ع. عقدهندان .

و بنات بیحدر ج. ا. : ابرهای تنک که اوائل
تابستان متکون گردند .

بیحدر (bahir) ا.ع. باصطلاح عروض وزن
شعر . ج: بحور (bohur) . و عدد بحور شعر

نوزده است باین تفصیل : طویل و مدید
و بسیط و واقف و کامل و هزج و

رجز و رمل و مندرج و مضارع
و مقتضب و محجت و سریع و جدید

و قریب و خفیف و مشاکل و مقارب
و متدارک .

بیحدر (bahir) م.ع. بیحدره بیحراً (از
باب نصر) : شکافت آنرا . و فراخ گردانیدن .

و نیز بحر : شکافت گوش .
بیحدر (bahir) ا.ب. - مأخوذ از نازی -

دریا . و دریایچه . و جائی که در آن آب بسیار
گرد آمده باشد : و نحو و فکر . و بیحدر

دمان زبیق عمل : ابر که نفاظر کند .
 و بحر نهنگ آثار و بحر نهنگ آسا :
 تیغ و شمشیر آبدار . و بحر وسیع :
 دست مردمان صاحب همت . وظلک . و
 بحر ایض : بحر السروم که مدیترانه نیز
 گویند . و بحر احمر : نغم که مابین
 عربستان و حبشه واقع شده . و بحر اسود :
 دریای سیاه . و بحر اخضر : آسمان . و
 دریای هند . و بحر الماس : دریائی که
 در آن جزایر کان الماس میباشد . و بحر
 یبکران خندق : عالم ملکوت و جبروت .
 و بحر چگل : دریاچه ای نزدیک شهر چگل
 و بحر خزر : دریای مازندران . و بحر
 زنگی : دریای ذکبار . و بحر الصین :
 دریای چین . و بحر القمام : دریای احمر .
 و بحر محیط : اوقیانوس .
 بحر (bahar) ا. ع . بیماری - دل که در
 شتران نیز عارض شود .
 بحر (bahar) م. ع . بحر بحر آ (از باب
 -مع) : سراسیمه شد از بیم . و سیراب نگردید
 از غایت تشنگی . و به بیماری بحر مبتلی شد .
 و بحر لحمه : گداخت گوشت او از بیماری
 بحر . و بحر البعیر : سست و تیره رنگ
 گردید آن شتر از سخت دیدن .
 بحر (baher) ص . ع . کیکه سراسیمه
 شود از بیم . و سیراب نگردد از غایت تشنگی
 و ناخوشی بحر مبتلی گردد و گداخته شود گوشت
 او از این ناخوشی . و شتری که سست و تیره
 گردد از سخت دیدن .
 بحر (bohor) ع . ج . بحیره (bahirat) .
 بحر (bohor) ا. ع . از اعلام است .
 بحر ان (bahran) ا. ع . بحرین .
 و در دریای روم و فارس . و نام موضعی .
 بحر ان (bohran) ا . ع . تغییر که
 یسار را پدید آید در تب بق یوم بحر ان

(بالاضافة) . و لغتی است در مفتوح .
 بحر انه (bahranat) ا. ع . شهری در مین .
 بحر انی (bahraniy) ا. ع . خون زهدان .
 و خون سرخ خالص . و از اعلام است .
 بحر انی (bahraniy) ص . ع . متعلق
 و منسوب به بحر ان .
 بحر انی (bohraniy) ص . ع . منسوب
 به بحر ان . و مرد احمق . و ا . خون که از
 معار تراوش کند .
 بحرة (bahrat) ا. ع . شهر و زمین .
 بق هذا بحر تنا . و زمین پست . و
 مرغزار بزرگ . و استاد نگاه آب . و هر ده
 که در آن نهر جاری و آب صاف و گوارا
 باشد . ج : بحر (bahr) و بجا . و ا .
 دهی در بحرین . و نام مدینه منوره . و از اعلام
 است . و نام موضعی در بحرین . و دهی
 طایف . و لقیه صحرة بحرة : ملاقات
 کرد او را بی پرده و حجاب . و صحرة بحرة
 (باتونین) نیز گویند . و بحرة الرعاء :
 موضعی طایف .
 بحر دست (bahr-dost) ص . پ .
 جوانمرد و سخی و با همت .
 بحر ان (bahr-gan) ص . پ .
 دریائی و بحری . و اهل دریا .
 بحر م (bahram) ص . ع . غدیر
 بحر م : غدیر بسیار آب .
 بحر وزه (bahruze) ا. پ . بحر وزه
 تر : سفر درخت کاج که تربتین بود . و
 بحر وزه خشک : کندو .
 بحری (bahriy) ص . ع . دریائی . و
 منسوب به بحرین را نیز گویند اگر چه بحرانی
 باین معنی صحیحتر است . و بنو بحری
 ج ا . خ . : طئی از نازیان .
 بحری (bahri) ص . پ . - مأخوذ از
 از تازی - دریائی .

بحریة (bahriyat) ا. ع . عملة کشتی و ملاح .
 و مردمان دریائی .
 بحریت (behrif) ص . ع . ساده بی آمیغ
 از چیزی . و برهنه و ممری .
 بحری قطاس (bahri-qotas) ا. پ .
 گاو دریائی که در بعضی ممالک دلب او را
 در سر نیزه نصب می کنند .
 بحرین (bahrayn) ا. ع . تنبیه بحر .
 و ا . خ . در دریای ایض و اسود . و اسم
 جزیره ای در خلیج ایرانست که در نزدیکی او
 صید مروارید می کنند . و نام شهری مابین
 بحر و عمان .
 بحرین (bahrayne) ا. ع . هبنة تنبیه .
 مراد از بحرین در قرآن مجید دو آب است
 یکی شود و دیگری شیرین .
 بحز (bahz) م . ع . بحز ه بحز آ : بهشت
 زد او را . و راند و بدرستی دفع کرد او را .
 بحزج (bahzaj) ا. ع . گوشاله . و مرد
 کوتاه کلان شکم . و شتر جوان .
 بحساب (be-hesab) م . پ . - مأخوذ
 از تازی - در شمار و در حساب و در مطاب .
 بحسب (be-hasab) و (be-hasb)
 م . پ . - مأخوذ از تازی - بروفق . و بر
 روش و بر طریقه . و موافق . و بحسب
 شرع : موافق شرع . و بحسب ظاهر :
 موافق ظاهر .
 بحشل (bahcal) ا . خ . ع . لقب احمد
 ابن عبدالرحمن مصری محدث .
 بحشلة (bahcalat) م . ع . برص رنگیان
 و تصیدن .
 بحصل (bahsal) ص . ع . ستر بسیار
 گزشت .
 بحضور (be-hizur) م . پ . - مأخوذ
 از تازی - وورور و دو حضور .
 بحضلة (bahzalal) م . ع . بحضل

الرجل **بعضلة**: برجست آمدن مانند وش.
بحق (be-haq) و (be-haqq) م.ف.ب. -
 مأخوذ از تازی - راستی و درستی و بطور
 حقانیت. و نیز بحق: کلمه سوگند و **بحق**
 خدا: - سوگند بخدا. و در دعا گویند **بحق**
الذی و آله یعنی بحقانیت پیغمبر و آل
 او صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین. و
بحق پیوستن ف.ل. - مردن. و **بحق**
شریک شدن: بطور حقانیت شریک
 شدن. و خانم حیویر یا سلامتی کسی گشتن.
بحقیدن (be-hoqidan) ف.ل.ب. فراق
 کردن.

بحکم (be-hokm) م.ف.ب. - مأخوذ
 از تازی - بموجب فرمان و بموجب حکم.
 و موافق و بروفق. و بمناسبت. و بطور
 موافقت. و بزور و اجبار. و **بحکم بشریت**:
 موافق طبیعت بشری. و **بحکم دیانت**:
 موافق دیداری. و **بحکم ضرورت**:
 از روی احتیاج و ضرورت. و **بحکم**
سفر رفتن ف.م. - بزور و اجبار رفتن.
بجل (bahl) م.ع. **بجله بجل** (از
 باب نصر): سخت راند او را.

بجل (behel) و (bahel) و **بجلی**
 (beheli) ب.گله. ایست که در طلب آموزش و
 مغزرت و مغذرت و مغزخواهی استعمال میکند.
بحمد الله! (be-hamdellah) م.ف.ب.
 - مأخوذ از تازی - در موقع شکر استعمال
 میشود یعنی شکر خدا را.

بحناء (bahna) ا.ع. آورد بزرگ که
 از بزرگ خرما و جز آن سازند.
بحنائة (bahnanat) ا.ع. بختار. و پاره
 بزرگ از آتش. المحدث: **إذا كان يوم**
القيامة تخرج بحنائة من الجهنم
و تلتظ المنافقین لفظ الحمامة
القرطم.

بحنة (bahnat) ا.خ.ع. نام زنی. و
بنات بحنة: نخلستانی بود نزدیک خانه وی.
 و ج.ا. یعنی تازیانه ها نیز میباشد.
بعوت (bohut) ع.ج. بعث (baht).
بعوثة (bohutat) م.ع. **بعث**
بعوثة (از باب کرم): ساه و بی آمیخ
 گردید.

بعوث (bahus) ص.ع. بساو بعث
 آکنده - مذکر و مؤنث دروی پکسان است -
 و شتری که بدست خود خاک کاریده پس خود
 اندازد. و ا.خ. - سورة توبه.

بعوث (bolus) ع.ج. بعث (bals).
بعوح (bohuh) و **بعوحة** (bohuhat)
 م.ع. **بع بعأ بعو حأ بعو حة** - م.رج.
بحور (bahur) ص.ع. آب تیز رفتار
 فراخ گام.

بحور (bohur) ع.ج. بحر (bahr).
بحون (bahvan) ا.ع. رنگ تور تورنست
 و نوعی از خرما - و ص. آنکه در شناختن گام
 نزدیک نهد. و ا.خ. نام شخصی.

بعوثة (bahunat) ص.ع. زن کوتاه.
 و مشک فراخ شکم. و ا.خ. نام شخصی.

بعیثی (bohaysā) ا.ع. بازیچه ای که
 کودکان بجاک بازیند.

بعیج (bahih) ص.ع. از انواع شحیح
 است گویند. **بعیج شحیح** یعنی خرما در بنیل.
بعیر (bahir) ص.ع. سلول. و ا.خ.
 نام چهار صحابی. و چهار تابی. و **بعیر**
آباد: دهی بمر.

بعیر (bohayr) ا.خ.ع. نام مردی. و
 کوهی در نهامة. و **بعیر اسدی**: یکی از
 روایت حدیث است. و در تفسیر بحر **بعیر**
 کمتر استعمال کنند و ایجر گویند.

بعیر (bohayrā) ا.خ.ع. عابدی نصرانی.
بحیره (bahirat) ا.ع. ناه یا گوسپند

که در جاهلیت و سب نازیان بود هرگاه شکم
 میزاید گوش آرا شکافته سر میدادند تا برود
 هر جا که خواهد بچرد. و چون می مرد گوشت
 آرا مردان خوردندی و بشورد زنان ندادندی
 یا آنکه آرا بی شبان می گذاشته. و یا آنکه
 اگر در شکم پنجم نرمی زانید آرا از بیج میکردند
 و اگر ماده میزاید گوش آرا می شکافتند و شیر
 و سواری آرا بر خود حرام میکردند و بعد
 مردن گوشت آرا بر زنان حلال میکردند. و
 نیز بحیره یعنی بیج ساق است که ماده
 پیدا شد. - نیز گوسپندی باشد که چون
 بیج شکم میزاید گوش آرا شکافته رها
 میکردند. و نیز یعنی ماده بسیار شیر آمده. ج.
بحار و بحر (bohor). و ا.خ. نام زنت
قتعاع بن شور که دخترهای بود.

بحیره (bohayrat) ا.خ.ع. مدینه منوره
 و نام پانزده موضع.

بحیره (bohayre) ا.ب. - مأخوذ از تازی.
 دریای کوچک.

بیخ (baxx) ا.ع. مرد مهر. و کلمه نحسین
 که در تحسین و مدح و فخر و شگفت چیزی
 گویند یعنی زنی و خه. و در حالت افراد خای
 آرا گاه ساکن و گاه مسکوم و گاه مضوم
 منون آرند. و اگر برای مباله آرا مکرر
 کنند گویند بیخ بیخ (baxxen-bax)
 و بیخ بیخ (baxen-baxen) و بیخ بیخ
 (baxxen-baxxen).

بیخ (baxx) م.ع. **بیخ بیخا** (از باب ضرب
 و نصر): فرونشست خشم او. و **بیخ قی التوم**:
 خرخر کرد در خواب.

بیخات (baxxāt) ا.ع. گرد آلوده شتران یعنی.

بیخاتج (baxātej) ع.ج. **بیخنج** (boxtaj).

بیخاتی (baxātiy) و (baxāti) ع.ج.
 یعنی (boxti).

بیخار (boxār) ا.ع. و شمر که جای

نناک و گرم بر آید . ج : ابخرة (abxerat) و بنارات .

بخار (boxâr) . ا . پ . بلفت زند علم و فضل و دانش .

بخار (boxâr) . ا . ب . - مأخوذ از نازی - جسمی هوایی و یادخانی شکلی که از اجسام مایع و یا جامد بواسطه اثر حرارت متصاعد گردد و دم و ترم و نفس و ترم و دود و تب و گرمی تب . و خشم . و رنج . و اندوه .

بخارا (boxâra) . ا . خ . پ . شهر مشهور ماوراءالنهر که سابقاً مقر خان بخارا بود و اکنون از شهرهای ازبکستانست دارای ۸۰۰۰۰ نفر جمعیت است و ایالتی که در تحت حکمرانی این خان بود نیز بخارا نامیده میشود . و گویند چون در این شهر علما و فضلا بسیار بوده اند آنرا بخارا گفتندی منسوب به بخار که علم و فضل باشد . و مملکت بخارا در جنوب شرقی ترکستان واقع شده در مابین ۳۵ درجه و ۱۵ دقیقه و ۴۱ درجه عرض شمالی و ۶۰ درجه و ۷۰ درجه و ۴۰ دقیقه طول شرقی و سابقاً شامل خانان بخارا و آنکونی و کلدوز و حصار و غیره بود و مساحت سطح آن ۵۹۳۰۰۰ کیلو متر مربع و پایتخت آن شهر بخارا و شهرهای عمده اش سمرقند و قزاقول و جز آنها بود و این مملکت در زمان

کیان یکی از ممالک وسیع ایران بوده و بعد در تصرف اسکندر در آمد و بعد جزء مملکت باختریان گردید و در ماه ششم مسیحی آنراک آنرا تصرف شدند و در ماه هفتم چینپا و در سال ۷۰۵ مسیحی اعراب آنرا تصرف کردند و تا ماه نهم در تصرف نواب خلفا بود و در سال ۱۰۰۰ مسیحی در تصرف آل سامان در آمد و در ۱۰۲۷ سلاجقه آنرا تصرف نمودند و در ۱۲۱۹ مغول و در ۱۲۸۳ در تصرف امیر تیمور درآمد و بعد در ۱۵۰۵ در تصرف اوزبک و بالاخره در ۱۶۰۰ مسیحی در تصرف استراخان

و اسفاد ار که نیز از نژاد اوزبک اند درآمد و پس از آن اگرچه در تصرف همین خوانین بود ولی در حقیقت جزو مملکات روس محسوب میگردد .

بخارات (boxârât) . ع . ج . بخار .
بخارائی (boxârâi) . ص . پ . منسوب به بخارا .

بخارست (boxârest) . ا . خ . پ . شهر پایتخت مملکت رومایا واقع در روی شبهای از رود دانوب موسوم به دیسبو ویترا (dimbovitza) و دارای ۷۰۰۰۰ نفر جمعیت .

بخاری (boxâriy) . ص . ع . منسوب به بخارا و ا . آنکه خود بخور میکند . و ابو عبدالله محمد بن اسمعیل صاحب کتاب احادیث نبوی چون از اهل بخارا بود آنرا بخاری گفته اند .

بخاری (boxâri) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - اجاقیکه در ازاره و یا در گوشه اطاق سازند و دودکش آنرا در میان جرز قرار دهند و جهت گرم کردن اطاق آنرا بسوزانند و ساداک و دودگاه و دودکش نیز گویند .

بخاریه (boxâriyat) . ا . خ . ع . رستهای در بصره که زیاد هزار بنده بخاری در آنها ساکن کرده بود .

بخاطر (be-xâter) . م . ف . ب . - مأخوذ از نازی - سیاد و آنچه در دل گذرد . و بخاطر آوردن . ف . م . : یاد آوردن . و بخاطر گذراندن : در دل گذراندن . و یاد آوردن . و بخاطر گذشتن . ف . ل . : در دل گذشتن .

بخاع (bexâ') . ا . ع . رگی در صل که باستخوانهای گردن رسد .

بخاعة (baxâat) . ع . م . بخیع بالحق بخوعاً و بخاعة (از باب فتح و سجع) : اقرار کرد . و گردن نهاد حقراً .
بخاق (boxâq) . ا . ع . گرگ ز .

بخاک (be-xâk) . م . ف . پ . در خاک و بروی خاک . و بخاک افکندن . ف . م . : بخواری و زاری افکندن . و بخاک بردن و یا بخاک سپردن : دفن کردن مرده . و بخاک چسباندن : خواری و ذلیل ساختن . و بخاک نشاندن و یا بخاک راه نشاندن . ذلیل و خواری و حقیر کردن .

بخال (baxâl) و (baxxâl) . ص . ع . و رجل بخال : مرد سخت بخیل .
بخاند (baxâned) . ع . ج . بخند (baxandât) . و بخندی (baxandâ) .

بخاو (baxâv) . ا . پ . - مأخوذ از ترکی - بنحو و زاولانه و زولانه و عبارت از دولتی که آن است متصل بهم که در پای گدکاران و ستوران و اسب گذراند .

بخباخ (baxbâx) . ص . ع . چهل بخباخ الهدیر : شتری که از غایت مستی بانگ کند .

بخبخته (baxbaxat) . ع . م . بخیع گفتن بکسی . و بخیع البعیر : بانگ زدشتن از مستی . و بخیع الرجل : آرام گرفت آمدن از گرمای نبرد . و بخیعوا عنکم من الظهيرة ای ابرو را . و بخیع لحمه : چینید گوشت او را لغری بد فریبی . و بخیع فی النوم : خرخر کرد در خواب .

بخت (baxt) . ا . پ . نصیب و قسمت و بهره . و آثاری که در خیر یا شر برای کسی حاصل آید . و سعادت و اقبال . و زایچه ولادت و ستاره طالع . و برج طالع . و کابوس . و نومی از ملخ . و جد پدری . و بخت دندان خای : طالع ناموافق و تا مساعد . و بخت دو ماه : اقبال ناپایدار . و بخت اردشیر ا . خ . : نام نوائی از موسیقی .
بخت (baxt) . ا . ع . - مأخوذ از فارسی -

<p>بخت (baxti) . ع. بخته بختاً (از باب نصر) : زد او را .</p> <p>بخت (boxt) . اخ. پ. مر. بخت نصر .</p> <p>بخت (boxt) . ع. ج. بختی (boxti) .</p> <p>بخت آزمائی (baxt-azemāi) . ا. پ. امتحان و آزمایش بخت و اقبال کسی .</p> <p>بختاق (boxtāq) . ا. پ. بفتاق و خودآمین .</p> <p>بختاور (baxt-āvar) . ص. پ. خوش بخت و مقل و دولت مند .</p> <p>بخت پر گشته (baxt-bargacte) . ص. پ. بدبخت .</p> <p>بخت بیدار (baxt-bidār) . ص. پ. خوش بخت و با اقبال .</p> <p>بختنج (boxtaj) . ا. ع. - مأخوذ از بختن فارسی - دو شایکه چندان جوشانیده تا بقوام آمده باشد . ج : بختنج .</p> <p>بخت جوان (baxt-javān) . ص. پ. خوش بخت و با اقبال .</p> <p>بخت خفته (baxt-xofte) . ص. پ. بدبخت و بخت برگشته و بداختر .</p> <p>بختار (baxtar) . ا. پ. باختر و مشرق .</p> <p>شاه بختار و شاه مشرق و مغرب .</p> <p>بختار (baxtarat) . م. ع. خرابیدن باز .</p> <p>بختاری (baxtariy) . ص. ع. مرد خوش خرام خوش تن باجمال و متکبر خرامنده باز و اخ. نام در فقر محدث .</p> <p>بختاریه (baxtariyat) . ا. ع. نذر خرامی بق. فلان یعنی البختریه . و ص. زن خوش خرام خوش تن باجمال و متکبر خرامنده باز .</p> <p>بختاك (baxtak) . ا. پ. مصغر بخت . و کابوس و دونفك . راج. نام وزیر انوشیروان .</p> <p>بختگار (boxtagār) . ا. پ. سبکی و خفت .</p> <p>بختگاره (boxtagāre) . ا. پ. سبکی و خفت . و آویخته و معلق .</p>	<p>بختگاری (baxtegāri) . ا. پ. هنر . و قابلیت . و مکر و حيله .</p> <p>بختگاو (boxtgāv) . ا. پ. طول . و آب نیم گرم مطبوخ بعضی داروها که بآرامی بروی سرریزند .</p> <p>بختمند (baxt-mand) . ص. پ. دارای بخت و صاحب طالع نیک .</p> <p>بختمندی (baxt-mandi) . ا . پ . خوش بختی .</p> <p>بخت نصر (boxte-nasar) . پ . مر . بخت نصر (boxta-nassara) .</p> <p>بخت نصر (boxta-nassara) . اخ. ع. گویند نام امیری از امرای لهراسب بود که یادشاهی رسید و اصل آن نبوخت نصر بوده یعنی بنده عبد نصر . چه نبوخت بمعنای عبد و نصر نام بنی بود و قدس شریف راوی خراب کرد . و حقیقت آنست که مراد ازین داستان بخت نصر دوم پادشاه معروف کده است که از ۶۰ تا ۵۷ پیش از میلاد پادشاهی می کرده و بخت نصر همانست که اروپائیان نبوکد نصر یا نبوکد نصر می نامند .</p> <p>بختو (boxtu) و (baxtu) . ا. پ. رعد . دوده . و پداندو . و پدازن .</p> <p>بختور (bax-var) و (baxtur) . ص. پ. خوش بخت و مقل .</p> <p>بختور (baxtur) و (boxtur) . ا . پ . رعد . و شیر دوده .</p> <p>بختوه (boxtuh) و (baxtuh) . ا . پ . رعد . و هرجاتور دوده .</p> <p>بخته (baxte) . ا. پ. گوسپند ز سه ساله یا چهار ساله . و هر چیز که پوست آزا کند باشد . و دبه نرجه . و محصل تصحیل او خراج باج .</p> <p>بختی (boxtiy) . ا. ع. شتر قوی پشم دار در کوهانه منسوب به بختر که طاقت سرمای بسیار دارد . ج : بخت (boxt) و بخانی</p>
<p>بخت (baxāti) و (baxāti) راج. لقب ابن صر کوفی عباد .</p> <p>بختی (baxti) . ص. پ. منسوب به بخت .</p> <p>بختیار (baxt-yār) . ص. پ. خوش بخت و مشمول و با دولت .</p> <p>بختیاری (baxt-yāri) . ا. پ. تحول و دولت . و نیک بختی و اقبال . و ج. اخ. نام طایفه ای که در مابین اصفهان و خوزستان منزل دارند و بیشتر آنها صحرا نقیمند .</p> <p>بختیوار (baxt-yāvar) . ص . پ . خوش بخت و با اقبال و سعادت .</p> <p>بختیبه (boxtiya) . ص. ع. مونت بختی .</p> <p>بختیر (bextir) . ص. ع. مرد خوش خرام خوش تن و متکبر و بناز خرامنده .</p> <p>بخترة (baxsarat) . ا. ع. تیرگی آب . و تیرگی جامه .</p> <p>بخترة (baxsarat) . ع. م. بخترة بخترة : جدا کرد آزا و پراکنده نمود .</p> <p>بختنة (boxsanat) . م . ع . بختن فی الاهر بختنة : سستی کرد در آنگار .</p> <p>بختج (baxhaj) . ا. پ. رؤیا و چیزیکه در خواب بینند .</p> <p>بختجد (baxjad) . ا. پ. ریم و کثافت از هر چیزی بخصوص ریم آهن .</p> <p>بختجوان (baxjavān) . اخ. پ. نام رلایی .</p> <p>بختجور (baxjur) . ص. پ. خوش بخت و بختیار .</p> <p>بختج (baxç) . پ. مر. بختج .</p> <p>بختچه (baxçe) . ا. پ. مر. باغچه .</p> <p>بختچریدن (baxçeridan) . ف. ل. پ. بام اتفاق کردن .</p> <p>بختچزیدن (baxçezidan) . ف. ل. پ. خود را در زیر بندی گردانیدن .</p> <p>بختدا (be-xodā) . پ. کلمه قسم یعنی سوگند بخدا .</p> <p>بختدج (baxdaj) . ا. ع. شتر جوان قره</p>	

واخ . نام مردی و باین معنی بدون الف و لام آید .

بخدجه (baxdojat) ۱. ع. نوعی از رفتار که پیش پاها نزدیک گداوند و پاشنه‌ها دور .

بخندن (baxdan) ۱. ع. دختر نرم و نازک بدن . واخ . نام زنی .

بخنر (baxnr) ۲. ع. بخنرتا القدر بخنرآ (از باب فتح) : بخنار برآورد دیک .

بخنر (baxnr) ۱. ع. بنات بخنر مر بنات بخر .

بخنر (boxnr) ۲. ع. ج. ابخر (abxar) و بخرآ (baxrā) .

بخنر (baxar) ۱. ع. گندگی دهان و جز آن که بفارس بیاستو و بیاستو و غشاک گویند .

بخنر (baxar) ۲. ع. **بخنر الفم و غیره** بخنرآ (از باب سجع) : گنده گردید دهان و جز آن و بد یو شد .

بخنر (baxer) ۱. ع. بوی تند .

بخنرآ (baxrā) ۱. پ. مأخوذ از هندی . حصه و بهره و قسمت .

بخنرآ (baxrā) ۱. ع. فثاک . و زمینی . و گیاهی . واخ . آبی بد یو نزدیک قلیع مجاز .

بخنرآ (baxrat) ۱. ع. گیاهی .

بخنرد (bexrad) ۱. پ. هوش و عقل و شمو . و ص . صاحب عقل و هوشمند و صاحب ادراک . و خیردار . و بخنرد

بخنردان : اعقل عتلا . و لقب بزرگترین وزرا و صدراعظم .

بخنردان (bexradān) ۲. ج. بخرد .

بخنردن (boxraden) ۱. پ. مر .

بخنردن (boxridan) .

بخنردی (bexradi) و (baxradi) ۱. پ.

فرست و ذریکی و دانائی و یکاست .

بخنرک (boxrak) ۱. پ. بادام کوهی که

از چوب آن صا سازند .

بخنریت (baxrayt) ۱. پ. - مأخوذ از هندی - شریک و حصه دار و بهره دار .

بخنریدن (baxridan) و (boxridan) ۱. پ. مصروع شدن . و نالیدن . و زاریدن . و بخندو پیچیدن از رنج و درد .

بخنریده (boxride) ۲. ص. پ. مصروع و کبکبه مثل بصرع باشد .

بخنر (baxz) ۲. ع. **بخنر عینه** (از باب فتح) : کور کرد و برکند چشم او را .

بخنسی (baxs) ۱. پ. گرمی و تاب . و آزدگی و نیندگی دل . و اتلاف و خرج بیجا . و انسردهگی و پژمردگی از اندوه و یا بیماری . و عهده و کوشه و ناز و دلقریی .

و خرام و رفتار با بختنر . و ص . پژمرده و انسرده . و منقبض و دردم کشیده .

بخنسی (bax) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - زمینی که بی آب برویاند . و پول قلب و ناسره .

بخنسی (baxs) ۲. ص. ع. کم و اندک قوله **تالی** : **و شروه بئمن بخنسی** . و ا . زمینی که بی آب دادن برویاند . ج : **بئمن (boxus)** .

و محصولی که از مردم بازار نشین ستانند . و آنچه عشاران بدگرفتن صدقه بجمله مزدگیرند .

بخنسی (baxs) ۲. ع. **بخنسه بخنسیآ** (از باب فتح) : کاست حق او را . و نیز بخنسی :

کور کردن چشم و برکندن آن . و ظلم کردن گیرا .

بخنسی (bexs) ۱. پ. نرمه بینی . و نرمی و ضعف و ناتوانی .

بخنسی (baxes) ۲. ص. پ. پست و زبون . و ارزان و کم بها .

بخنسان (baxsān) ۲. ص. پ. پژمرده و دردم کشیده . و رنج دیده و الم کشیده . و گدازان و گداخته شده . و خرامان .

بخسانیدن (baxsānidan) ۲. م. پ. گداختن . و حل کردن و آب کردن . و آزدن . و ف ل . خرابیدن .

بخست (baxast) ۱. پ. صدا و آواز . و آراز برگشت .

بخست (baxasti) و (boxxast) ۱. پ. جانور کوچککی مانند ملخ .

بخست (boxxast) ۱. پ. غلیظ صدا . و آراز بینی در خواب .

بخستاییدن (baxstānidan) ۱. پ. کسرا در خواب بخرخ انداختن .

بخستن (baxastan) و (baxestan) ۱. پ. خرخر کردن در خواب . و صفیر زدن .

بخستن (boxostan) ۱. پ. خرخر کردن در خواب . و سخن گفتن در خواب . و هذیان گفتن .

بخسلوس (baxselus) ۱. ع. پ. نام پادشاهی که عذرا را بنف برده بود .

بخسوم (baxsom) ۱. پ. شرابی که از آرد گندم و ارزن و مانند آنها سازند و بوزه نیز گویند .

بخسودن (baxsudān) ۲. م. پ. چکش زدن . و کوفتن . و شکستن . و درد کردن . و تراشیدن . و مقراض کردن . و اره کردن . و بیدن . و ذوب کردن . و عوض کردن . و ف ل . ترسیدن . و طپیدن . و آزرده شدن .

بخسی (baxsi) ۱. پ. پژمرده و منقبض . و گداخته . و کشت بی آب حاصل داده .

بخسی (baxsiy) ۲. ص. ع. آب ناداده . و کشت بی نیاز از آب دادن .

بخسیدن (baxsidan) ۲. ص. پ. پژمرده و انسرده کردن . و گدازانیدن . و در رنج داشتن . و آزار کردن . و پریشان خاطر نمودن . و ف ل . خرامان رفتن .

<p>بخشیدن (baxcidan) ف.م. ب. عطا کردن و دادن . واپس گرفتن و بذل و همه کردن . و معاف کردن . و عفو نمودن و آرزیدن و از گناه و تقصیر کسی درگذشتن .</p> <p>بخشیش (baxci) ا.ب. بخشش و هدیه و انعام . و انامیکه بکسی علاوه بر مزد و اجرت میدهند .</p> <p>بخشی کل (baxci-kol) ا. ب . و نیس خزانه .</p> <p>بخشی گری (baxci-gari) ا . ب . منصب و درجه حکومت کل . و رتبه‌منشی گری .</p> <p>بخشی الممالک (baxciol-mamâlek) ا.ب. حاکم کل .</p> <p>بخص (baxas) ا.ع. گوشت پیش‌پا و گوشت سیل شتر . و گوشت بن انگفتان . و گوشتی که مایل بسیدی بود از جهت فساد و گوشت پاره‌ایکه در چشم خانه روید .</p> <p>بخص (baxas) م.ع. بخص بخصاً (از باب -مع-) : بخص گردید . و بخصت عینه : مثلاً به بخص گردید چشم او .</p> <p>بخص (baxas) ص.ع. پستان‌بیسار گوشت و بیسار رگ . و پستانیکه شیر آن از مالدن سخت بر آید .</p> <p>بخص (baxs) م.ع. بخص عینه بخصاً (از باب -نغ-) : برکند چشم او روا . و بخصت الناقه (مجهول) : لنگ گردید شتر بواسطه آزار در سیل .</p> <p>بخص (hoxs) ع.ج. بخص (abxas) و بخصاء (baxsâ) .</p> <p>بخصاء (haxsâ) ص.ع. زبک در چشم خانه وی گوشت پاره‌ای رسته باشد . ج : بخص (boxs) .</p> <p>بخصاء (baxsasat) ا.ع. واحد بخص .</p> <p>بخصصل (baxsals) ص.ع. بخصم و کلفت و گوشت و جسم .</p>	<p>ترحم و شفقت . و جوانمردی و سخاوت .</p> <p>بخشاینده (baxcâyande) ص. ب : رحمان و ترحم کننده و جوانمرد و سخی .</p> <p>بخشاییدن (baxcâidan) ف.م. ب. بخشیدن . و رحم کردن . و انعام کردن و تفضل کردن . و جوانمردی نمودن .</p> <p>بخش بخش (baxc-baxc) م.ف. ب. حصه حصه و بهره و بهره . و بخش بخش بخش کردن ف.م. : قسمت کردن .</p> <p>بخشبندر (baxc-bandar) ا.ب. گمرک خانه .</p> <p>بخشش (baxcec) م.ح. ب. بخشیدن . و ا. داد و دهش و عطا و انعام . و حوت و ماهی .</p> <p>بخشش نامه (baxcec-nâme) و بخشش نامه (baxc-nâme) ا.ب. هیه نامه و نوشته‌ایکه در بخشیدن چیزی بکسی دهند .</p> <p>بخشندگی (baxcandegi) ا.ب. دهش و بذل و عطا . و عفو و مغفرت .</p> <p>بخشنده (baxcande) ص. ب. کبیکه می بخشد و داد و دهش بسیار میکند .</p> <p>بخشودن (baxcudan) ف.م. ب. رحم نمودن و شفقت کردن و بخشیدن .</p> <p>بخشوده (baxcude) ص. ب. شفقت کرده شده و بخشیده و آرزیده شده .</p> <p>بخشه (baxce) ا . ب . بهره و حصه و قسمت و بخش .</p> <p>بخشی (baxci) ا.ب. بخت و تخصیب و بهره . و مزد و مواجب . و محرو و منشی . و جراح . و نایب حاکم . و ناظر . و بازبان کلان . و ص. عطا کننده و ادا کننده مزد .</p> <p>بخشی جز (baxci-joz) ا. ب . آنکه وظیفه و مقرری یک خانواده را می پردازد .</p> <p>بخشی خانه (baxci-xâne) ا . ب . جایکه در آن ادای وظیفه و مواجب میکنند .</p>	<p>بخشیده (baxside) ص. ب. ناید و گداخته . و پزمرده . و فرام آمده . و خرابمان .</p> <p>بخش (baxc) ا . ب . بهره و حصه و قسمت و تخصیب . و برج . و کبوترخان . و برج‌نلک .</p> <p>بخش (baxc) ص. ب. بخشنده و عطا کننده . و تقسیم کننده . و عفو کننده . همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند حیوة بخش و صفا بخش و خطا بخش و بخش کردن ف.م. : تقسیم کردن و عطا کردن . و انعام دادن . و صدقه دادن . و خیرات کردن .</p> <p>بخشا (baxcâ) ص. ب. دهنده و عطا کننده . و انعام دهنده مانند پادشاه مملکت بخشا .</p> <p>بخشاد! (baxciâd) ب. کلمه دعا از فعل بخشیدن .</p> <p>بخشاییدن (baxcâidan) ف.م. ب. ترحم کنانیدن و شفقت کنانیدن و مرحمت کنانیدن</p> <p>بخشاییده (baxcâide) ص. ب. بخشیده و عطا شده .</p> <p>بخشای (baxcây) ص. ب. بخشنده . و شفقت کننده .</p> <p>بخشای! (baxcây) ب. کلمه امر یعنی بخش . و عطا کن .</p> <p>بخشایا (baxcâyâ) ا.ب. بخشش و عفو .</p> <p>بخشاییدن (baxcâyedan) ف.م. ب. ترحم کردن و بخشیدن .</p> <p>بخشایش (baxcâyec) م.ح. ب. بخشانیدن . و ا. بخشش . و انعام . و عفو و آرزش .</p> <p>بخشایشگر (baxcâyec-gar) ص. ب. رحیم و رحم کننده .</p> <p>بخشایندگی (baxcâyandegi) ا.ب.</p>
---	--	---

بخصوص (be-xosus) پ. کلمه
تخصیص - مأخوذ از نازی - بزرگ و خصماً
و مختصراً .

بفتح (bax') م.ع. **بفتح شبه بفتحاً**
(از باب فتح) : گفت خود را از خشم و اندوه
و **بفتح الرکیه** : کند چاه را تا آب برآمد
و **بفتح له نصحه** : پند بی آیین داد او را
و **بالماله کرد در آن** . و **بفتح الارض**

بالزراعة : بیای کاشت زمین و ارگنداشت
سالی بی گشت . منه حدیث عایشه فی صفة
عمر رضایه عنها **بفتح الارض فثقات**
اکلهای ای قهر املاها و اذلمها و اخرج ما فيها
من الکنوز و اموال الملوك . و **بفتح فلاناً**
خبره : صدق کرد خبر فلان را . و
بفتح بالثاء : بالماله کرد در ذبح گوشتها
از حد ذبح در گذشت و برگ بنام رسید .
هذا اصله ثم استعمل فی کل مبالغة ومنه قوله
تالی : **فلعلک بافتح قساک** : ای مہلکها
بیاناً فیها حرصاً علی الاسلام .

بفتحة (baxaat) ع.ج. **بافتح** .
بفتحد (bexafad) پ. کلمه نقل یعنی
عطه بزید .

بفتحد (bexofad) پ. کلمه فعل یعنی بفرند
سرفه برند .

بفتحد (baxafd) ا.پ. سرفه و سمال .
بفتح (baxaq) ا.ع. مردیک چشم بسیار
زشت .

بفتح (baxaq) م.ع. بسیار چرک دادن
چشم و منطبق نداشتن پلکهای چشم بر روی حده
و رفتن یتانی آن (والفعل من سماع و نضر).

بفتح (baxq) م.ع. **بفتح عینه بفتحاً**
(از باب فتح) : کور کرد چشم او را .

بفتح (boxq) ع.ج. **بفتح (abxaq)** و
بفتحاء (haxqā) .

بفتحاء (boxqā) م.ع. مؤنث بفتح یعنی

زن يك چشم . ج. **بفتح (boxq)** . و **عین**
بفتحاء : چشم کور .

بختکول (baxkalul) و **بختکسون**
(baxkalun) و **بختکله** (baxkale) و
بختکیون (baxkalyun) ا.پ. مردم
سخت رو و پوست کلفت و بی شرم . و نام
گیامی .

بختل (boxl) و (boxol) و (baxal)
م.ع. **بختل الرجل بکتاً** و **بختولا**
(از باب کرم و سخم) : زنی گرد آن مرد بآن.
بختل (baxl) و (boxol) ا.ع. **زنی** -
خند جوانمردی وجود .

بختل (baxal) م.ع. **رجل بختل** :
مرد زفت - وصف بالمصدر بالمبالغة .

بختل (boxl) ا.پ. - **مأخوذ از نازی** -
زنی و آز و اساک و لامت و طمع . و

بختل کردن فعل . **اساک کردن** و
زنی کردن .

بختل (boxxal) ع.ج. **باختل** .

بختلاء (boxalā') ع.ج. **بختیل** (baxil) .
بختلاف (be-xalāf) م.ف.پ. **مأخوذ**
از نازی - **بکس و برعکس** . و بطور اوزگونه
و بر خند .

بختلوت (be-xalvat) م.ف.پ. **مأخوذ**
از نازی - **جداگانه و تنها** .

بختله (boxle) ا.پ. **بئلا** . و **خرغه** .
بختم (baxam) (baxm) ا.خ.پ. **ولایتی**

که مشک خوب از آنها آردند .

بختمه (baxme) ا.پ. نوعی از کنگر
که پید گیاه گویند .

بختن (baxan) م.ع. مردم دراز بالا .
بختندة (baxandāt) و **بختندی** (baxandā)

م.ع. زن تمام ساق کامل اندام . و ساق
پر گوشت - ج. **بختاند** .

بختنق (boxnaq) و (boxnoq) ا.ع

خرقه ای که زنان زیر منجر آنگنند تا منجر چرب
نشود . و برقع کوتاه . و کلاه کوچک و چادر
مانندی که برین گردن ملخ باشد .

بختنک (boxnak) ا.ع. م.ر. **بختنق** .
بختنو (baxnov) ا.پ. **رعد** . و **پدواند**
و شوهر مادر .

بختنود (baxnud) ا.پ. **رعد** .

بختنودن (baxnudan) ف.ل.پ.
غریدن رعد و زدن برق .

بختنونه (baxnune) ا.پ. **رعد و برق** .
بختنوه (boxnuh) و (barnavah) ا.پ.
برق .

بختنویدن (baxnavidan) ف.ل.پ.
غریدن رعد و زدن برق .

بختو (baxv) م.ع. **ترم و ست** . و
ا. **رطب ردی** .

بختو (baxv) م.ع. **بختا غضبه بختو**
(از باب نصر) : فروختن خشم او .

بختو (barov) ا.پ. **مأخوذ از ترکی** -
بخار و زولانه و زولانه .

بختوة (barvat) ا.ع. **واحد بختو** .

بختود (be-xod) م.ف.پ. **بخویش** و
بخویشتن . و **بختود آمدن** فعل . بحال آمدن .

و بیرون آمدن از حمله های غشی . و **ببوش**
آمدن . و **بختود فرو رفتن** و **بختود**

فرو شدن : سر را آویزان کردن از شرم
و یا از غصه و در فکر فرو رفتن .

بختودی خود (be-xodiye-xod)
م.ف.پ. **بفتنه و بشخمه** . و **بتهانی و تنها** .

بختور (baxur) ا.ع. **آینه بدان بوی**
خند و بوی خوش پراکنده کند - و **بختور**

الاکراد و بختور السودان : نام
دو گیاه .

بختور (boxur) ا.پ. **مأخوذ از نازی** -
چوب عود و مشک و عنبر و میه و مصطک

و کند و جز آن که بر روی آتش دیزند تا بوی خوش پراکنده گردد . و **بخور** مریم : گیاهی را گویند که مانند پنج انگشت باشد و منان هنگام پرستش آتش بدست گیرند و بنایت خوش بوی بود . و **بخور زریر** دامن : دو چوب عود و عنبر و جز آن که از زریر لباس برای خوش بو کردن می‌گذرانند .
بخور (boxur) ا.ب. میهٔ سانه .
بخورات (boxurât) ع.ج. بخور .
بخورات (boxurât) ج.ا.ب. - ماخوذ از از نازی - دارو هائی که دو بخور داد بکار می‌برند .
بخور آیدن (boxorânidan) ف.م. پ. سبب خوردن گشتن .
بخوردان (boxur-dân) ا.پ. مجمر بخور .
بخور شیشه (boxur-šice) ا.پ. عطریات چندی که با آب ترکیب و بر آتش نهند تا مجلس مطر و خوش بوی گردد .
بخوره (boxure) ا.پ. ظرفی که در آن بخور دیزند .
بخوریدن (boxuridan) ف.ل.پ. دیوانه شدن .
بخوریده (boxuride) ص.ب.مصروع. و هرایده شده .
بخوس (boxus) ع.ج.بخی (baxsiy) .
بخوع (boxu) ع.م. **بخوع بخوعاً** و **بخاعة** . م.ر. بخاعة .
بخول (boxil) ا.ع. زنی .
بخول (boxil) ع. **بخل و بخلا و بخولا** . م.ر. بخل .
بخون (boxun) ا.پ. ستارهٔ مریخ . و صعوت و اشکال .
بخنی (baxniy) (baxziy) ص.ع. **درهم بخنی** : درهمی که بر آن کلمهٔ بخ

نوشته شده باشد . و **معهمی** : آنکه بر آن کلمهٔ مع باشد . و این درهم دومرب است و گویند منسوب بسوی بخ است که امیری بوده .
بخنیاری (baxniyari) ا.ب. انعام اندک و با لباس مستعملی که بنوکر و یا فقیری خلمت دهند .
بخنیت (baxnit) ص.ع.م. **بخنیتار** .
بخنیج (baxiç) ص.ب. پاسبر شده و فراخ و عریض .
بخنیج (baxiç) ا.ب. زاج .
بخنیدن (baxidan) م.ب. **حلاجی کردن** و **پشم و پنبه** .
بخنیده (baxide) ص.ب. **مسطرج** و **حلاجی کرده شده** . و **پنبهٔ بخنیده** و **پشم بخنیده** : پنبه و پشم حلاجی شده .
بخیر (baxir) ا.ب. نوعی از آنکه که بید گیاه نیز گویند .
بخیر (be-xayr) م.ف.ب. - ماخوذ از نازی - بخوشی و خوبی . و **بهاقبت و رسگاری** و **بسلامتی و تندرستی** . و **به عاقبت و سر انجام نیک** . و **بصد و ارادهٔ نیک** . و **تنها و بدون مداخلهٔ غیر** . و **بخیر و خوبی** : صحیح و سالم و سلامتی .
بخیز (bexiz) ا.ب. **کینگاه** .
بخیزیدن (baxizidan) ف.ل.پ. **غم کردن** سر برای توقیر و تنظیم .
بخیق (baxiq) ص.ع. **رجل بخیق** : مرد بک چشم . و **عین بخیق** : چشم کرد .
بخیقہ (baxiqat) ص.ع. **عین بخیقہ** : چشم کرد . و **امراههٔ بخیقہ** : زن یک چشم .
بخیل (baxil) ص.ع. **زفت** . ج. **بخلا** (boxalâ) .
بخیل (baxil) ا.ب. **بخیر و بید گیاه** .
بخیل (baxil) ص.ب. - ماخوذ از

نازی - **طسکار و نسک** و **آزمتد** و **زفت و زکور** .

بخیله (baxile) ا.ب. **خرقه** **بخیلی** (baxili) ا.ب. - **ماخوذ از نازی** - **زنی و لامت** . و **بخیلی کردن** و **با بخیلی نمودن** فل. : **لامت نمودن** و **بخیل و زفت شدن** .

بخیه (baxye) ا.ب. **آجیده و شکاف** **جامه‌ای که دوخته شده باشد** . و **دوخت تنگ** و **مضبوط** . و **دوخت با آجیده‌های دراز طولانی** . و **شلال** . و **پارچهٔ دوخته شده** . و **بخیه بر روی افگندن** و **یا انداختن** و **با نهادن** و **بخیه بر روی کار افگندن** فل. : **آشکار گردیدن** راز . و **بخیه زدن** ف.م. : **آجیده کردن** . و **دورادور بخیه زدن** : **شلال کردن** .

بخیه (boxye) ا.ب. **خط شاغل** . و **آلت آهنی و گازه جهت شکافتن چوب** . و **نکتنج** .

بخیه افگن (baxye-afgan) ص.ب. **بخیه زنده** .

بخیه دار (baxye-dâr) ص.ب. **پارچه‌ای که بخیه کرده باشند** .

بخیه زن (baxye-zan) ا.ب. **کیک** **بخیه میزند** و **میدوزد** .

بد (bad) ص.ب. - **تقیض خوب** و **نیک و خوش** - **فاسد** . و **زیون** . و **فسد و شریر** . و **دارای آسیب و آفت** . و **جابهٔ بد** : **جامهٔ فرسوده** . و **بد آمدن از چیزی** فل. : **کراهت داشتن از آن چیز** . و **بد زدن** ف.م. : **سخت زدن** .

بد (bad) و (bod) ا.ب. **لثهٔ نیم-روخته** که جهت آشکیره میا کرده باشند . و **هر آشکیره‌ای مانند قر و چوب پوسیده** و **جز**

آن . و توکر و خادم .

بد (bod) ص. پ. صاحب و خدایت .

مانند سپهدر که هید و هیر بد .

بد (bod) پ. کلمه فعل مختلف بود .

بد (badd) ا.ع. تب و ماندگی .

بد (badd) م.ع. بده بدأ (از باب

نصر) : پریشان کرد و بر او باز داشت آزما .

و جدا داشت . الحدیث : انه كان یبید

ضیعیه فی السجود یعنی جدا میکرد در

بازوی خود را در سجده . و بدو جلیه :

از هم جدا داشت هر دو پارا . و بدسره : چه :

بدا ساخت برای زین .

بد (bedd) ا.ع. مانند و همتا .

بد (bodd) ا.ع. پشه . و معرفت .

ج : بددة (bedadat) و ابداد . و بنخانه

و صورتحانه . و بهره ای از هر چیز . و

عوض . و جدائی . و چاره . و لا یبد : نیست

جدائی . و لا یبدلک منه : نیست ترا

چاره ای از آن .

بدء (bad') ا.ع. آغاز یق لک بدؤه :

تراست آغاز آن . و نخست افعله بدء

او اول بدء : بکن این را نخست . و در

این معنی لغات دیگر آمده بدیق تفصیل :

بادی بدء و بادی بدی و تسکین الیاء

ایضاً من بادی و موضعها نصب . و بادی

بداء و بداءه ذی بدء و بداءه ذی

بداءه و بداءه ذی بدءه و بداءه ذی

بدیء و بدیءه ذی بدایء و بدءه

بدء و بدیء بدء بدیء و بدائیء

بدیء و بدائیء بدیء که کشف و بدیء

ذی بدء و بدائیء بدء و بادی بدأ

و بدأ بدء . و بداءه بدءه بادی بد

و بادی بدأ . و ممتز نخستین در ممتزی .

و جوانان با فرمک . و بخش از جزور قمار .

ج : ابداء . و بدوء . و جامی که در

اسلام کنده باشند . و نخستین هر چیزی .

مقابل عدء . یق رجع عودءه علی بدءه :

بازگشت بهمان راه که آمده بود . و در این معنی سه

لغت دیگر است : رجع فی عودءه و بدئءه

و رجع عودا و بدءه و رجع فی عودءه

و بدءه ته . و يقال فعل ذلک عودا و

بدءه و فی عودءه و بدئءه و عودءه

و بدءه ته .

بدء (bad') م.ع. بدءه به بدء (از باب

فتح) : آغاز کرد بآن . و بدءه لشیء : از تو

بیرون آورد آن چیز را . و بدءه من ارضه :

از باد خود بیرون رفت . و بدالله الخلق :

آفرید خلائق را . و بدیء (مبهولاً) : مبتلا

گردید به آزار جدی یا حسب . و یسار شد .

و هتی بدیءه فلان ایمنی مرض یسأل

به عن الحی و البیت . و بدءه ایشر بدء

(نیز از باب فتح) : کند چاه را . و بدءه الشی :

حادث شد آنچه چیز .

بدء (bad') ا.پ. ماخوذ از تازی .

بدو و آغاز . و بدءه کلام : آغاز سخن .

بدا (badā) ا.ج. پادی رفیق . و پیوند

اندام مردم . ج : ابداء و آغاز . مر . بدء . و

ا.خ. موضعی در شام نزدیک وادی القری .

بدا (badā) پ. شرارت و بد کرداری .

و سخن زشت . و فحش . و سخن بی ادبانه .

بدا (badā) ا.پ. ماخوذ از تازی .

یاد آمدن مطلبی . و بنظر آمدن چیزی گاز

پیش نبود .

بدا (badā) پ. کلمه افروس یعنی هوینا

بر بد کرداری او - ضد خوشا .

بداء (badā'ī) ا. ع. امریکه در خاطر

بگذرد که از پیش نگفته بود .

بداء (badā'ī) م. ع. بدی بدوآ و

بداءه و بداءه . مر . بداءه .

بداء (baddā'ī) ص.ع. مؤنث ابد- زن

بزرگ اندام . و زئیکه اعضای او را هر دو

دست و یا هر دو رانش از هم دور باشد . وزن

شیردان . و چ.اخ. نام جماعتی .

بداء (boddā'ī) ع.ج. پادی .

بداءة (baddāat) م.ع. بدأ الامر

بدوآ و بداءه و بداءة و بدوءه و بدوآ

(از باب نصر) : ظاهر و آشکار گردید آنکاره .

و بداله فی الامر بدوآ و بداءه بداءة :

نشأه فیہ رای وظهره مالک مظهر اول . الحدیث :

بدالله عز و جل یبدهم یعنی بگذرد .

بدأ لقوم بدوآ و بداءه و بداءة و بداءة :

بسوی بادیه در آمدند آن قوم و اقامت نمودند

در آن الحدیث : من بدأ فجای من نزل

البادیه صار فیه جفاه الاعراب . و بدأ حدث

کرد . و رید . و سرگین انداخت .

بداءة (baddāat) ا.ع. آغاز . مر . بدء

(bad') . و بدیهه .

بداءة (baddāat) و (baddāat) ا.ع .

آغاز . و سخن نا اندیشیده .

بداءة (bedāat) ا.ع. اول هر چیز .

بداءة (badāat) ا.ع. آغاز و اول هر

چیزی بقا که آن در بداتنا .

بداءة (bad'at) د (bad'at) و (bad'at)

ا.ع . آغاز یق لک البداءة . و بخش از

جزور قمار . و اول و نخستین هر چیز .

بداءة (bad'at) ا.ع. آغاز و اول هر چیزی

و گیاهی .

بداءة (badāit) ا.ع. سماروغ . و نوعی

از خاک . و یا خاک زیر زمین .

بداح (badāh) ا.ع. زمین فراخ و یا

فراخ و نرم . ج : بدح (bodoh) .

بداح (bedāh) ع.ج. بدح (bedh) .

بداحوال (bad-alivāl) ص.پ. موف

پ . بدحال و سخت و یسارو بد خوی . و

بداحوال شدن قلب . ناخوش سخت

شلوار و آزار .	بداد (bad-adā) ص. پ. آنکه دارای اطوار و رفتار و کردار بد باشد .	گردیدن . و سخت شدن نیامی .
بدانك (badānk) ص. پ. بداندیش . و خشم آورد .	بدادان (bedādāne) ا.ع. صیغه تشبیه ع دو باد که بر پشت ستور بندند تا ویش نگرند .	بداخة (badāxat) م. ع. بدخ بدخا و بدخاً و بداخة . مر بدخ و بدخ (badax) .
بدال (bedāl) م.ع. معاوضه کردن .	بدادالی (bad-adāi) ا. پ. بدکرداری و بد سلوکی و بد رفتاری .	بداختر (bad-axtar) ص. پ. بدطالع و بدبخت . و شوم .
بدال (baddāl) ا.ع. بقال و ماکولات فروش .	بدار (badār) ا. پ. سیخی که بدان گوساله می راندند .	بداخشان (badāxšan) ا.ع. پ. مر . بدخشان .
بدآمد (bad-āmad) ص. پ . ناپسند و مکروه .	بدار! (badāre) ع. - مینا علی الفتح - شتاب .	بداخلاق (bad-axlāq) ص. پ . کسیکه خلق و خوی خوشی نداشته باشد و دارای صفات بد بود . و بی ادب بد کردار .
بدامتزاج (bad-emetzāj) ص. پ . شریر .	بدار (bedār) م.ع. بادربادری و بداری . مر مبادرة .	بداد (badāde) و (badāda) ص. ج. متفرق و پریشان بی جانت الخیل بداد
بدآموز (bad-āmuz) ص. پ. بد تربیت شده . و آموخته بدی و شرارت .	بدآرام (bad-ārām) ص. پ. مکار و حیله باز . و جای مطبوع .	بداد (badād) ا.ع. حریف و همتای
بدان (bedān) ب. یعنی بدان .	بداز (badāz) ا. پ. گارة کاشان .	لقوا بداد هم یعنی دو جنگ حریف و همتای خویش را گرفتند . و يك يك بیرون آمدن دو جنگ بی توگان البداد ما
بدان (badān) و بدانة (badānat) م.ع. بدن بدنا و بداناً و بدانة . مر بدن (badn) .	بداسلوب (bad-aslub) ص. پ . بد ترکیب و بد رفتار .	اطاقنا ای لوبار زانهم رجل و رجل بداد ! (badāde) ع. اسم فعل است یعنی بآید که بگیرد هر مرد حریف و همتای خویش را و منه قولهم فی العرب بداد بداد !
بدانجام (bad-anjām) م. ص. پ. بد فرجام و آنچه بدی منتهی شود و بد عاقبت .	بداصل (bad-asl) و بد اصول (bad-osul) ص. پ . بد ذات و بدشون و بدسرشت و پست نژاد .	باید که بگیرد هر مرد حریف و همتای خویش را و منه قولهم فی العرب بداد بداد !
بداندیش (bad-andic) ا. و ص. پ. بد بخواه .	بداصلی (bad-asli) ا. پ. بد ذاتی و بدشون و بدسرشتی و بدشونتی . و درن نژادی .	بداد (badād) و (hadād) ا.ع. بهره و نصیب و بخش . ج. بدد (bodod) .
بداندیشان (bad-andicān) پ. ج. بداندیش - بدخواهان .	بداطوار (bad-alvār) ص. پ. بد رفتار و بدسلوک .	بداد (bedād) ا.ع. آنچه از کاه و پشم و پنبه و مانند آن پر کرده در زیر زین و پالان گذارند تا پشت ستور ریش نگرند و آن دوتا میباشد . ج. بداند و ابدة (abeddat) و نمد پاره ای که بر پشت ستور پشت ریش بندند .
بداندیشی (bad-andici) ا. پ . بد خواهی . و بد اندیشی کردن فعل : بدخواهی کردن . و خیال و اندیشه بد در باره کسی کردن .	بداعه (bad-āat) م.ع. بدع بدعاه و بدوعاً (از باب کرم) : دو گذشت از افزان در علم و شرف و شجاعت .	بداد (bedād) و (badād) ا.ع. مباده و بر آوردن هر کسی چیزی را پس از فراهم آمدن تقسیم نمودن میان خودشان .
بدانك (bedānk) پ. یعنی بآنکه .	بداعتقاد (bad-e'teqād) ص. پ. دارای سوعظن و صاحب وسواس .	بداد (bedād) و (badād) ا.ع. مباده و بر آوردن هر کسی چیزی را پس از فراهم آمدن تقسیم نمودن میان خودشان .
بدانگونه (bedāngūne) م. پ. بدان نوع و به آن قسم .	بدآغاز (bad-āqāz) ص. پ. بدسرشت و بد ذات .	بداد (bedād) م. ع. باده مباده و بداداً . مر . مباده .
بداوة (badāvāt) و (bedāvāt) ا.ع. صحرا و دشت .	بداغة (badāqat) م. ع. آلوده شدن بنجاست . و ریدن دو جامه (واقفل من کرم) .	
بداوة (badāvāt) و (bedāvāt) م. ع. بدادیدو و بداء و بداوة و بداوة مر . بداءه .	بداق (bedāq) ا. پ . پاچه تیان و	

گردد از هر چیزی . و سادوغ . و نوعی از خاک .

بداوی (badāvīy) و (bedāvīy) -ص. ع. منسوب به بد او که صحرا باشد یعنی که در بادیه بر آید و در آن اقامت گیرند .

بداه (bedāh) -ع. م. **باده میاده** و **بداها** -مر. میاده .

بدها (bedāhat) -ع. آغاز هر چیزی و ناگاه . و ناگاه آینده .ج. بداه (badāheh).

بدها (badāhat) -ع. م. **بدهه** **بدهما** و **بدها** و **بدیهه** (از باب فتح) : ناگاه آمدن او . و نا اندیشیده آمد او را . و **بدهه بامر** : استقبال کرد او را بآنکار . و نیز بداهه : نا اندیشیده سخن گفتن

بنی اجاب **علی البداهه** .
بدها (bodāhat) -ع. آغاز هر چیزی . و ناگاه . و ناگاه آینده . و اول رفتار اسب .

بد آهو (bad-āhu) -ص. بسیار بد . و گمراه . و سرکش و بد خواه .
بد آند (badāed) -ع. ج. **بداد** .
بدائع (badāe') -ع. ج. بدینه .

بدایع (badāye') -ج. ا. پ. - مأخوذ از نازی - چیزهای تازه و نادر و عجیب .

بدایت (badāyat) -ا. پ. - مأخوذ از نازی - آغاز و شروع و ابتداء .

بدائه (badāeh) -ج. ا. ع. نوادر و بدایع بنی له **بدائه** و هو **معلوم فی بدائه**

القول . و نیز بدائت : ج. بدیهه و بداهه .

بد آیین (bad-āin) -ص. پ. بدکش و بد مذنب . و ملحد . و گمراه . و بد اخلاق .

بدباز (bad-bāz) -ا. پ. مقلد و مسخره . و لطیفه گو .

بد باطن (bad-bāten) -ص. پ. بد فطرت و بد ذات . و بد دل .

بد باطنی (bad-bāteni) -ا. پ. بد خیالی . و بد فطری .

بد بافتگی (bad-bāftegi) -ا. پ. استباح غیر مرغوب و نامحوار .

بد بافته (bad-bāfte) -ص. پ. پارچه ای که بافت آن خوب و مرغوب نباشد .

بد بخت (bad-baxt) -ص. ع. بی طالع و بی نصیب و بد اختر و غیر مقل .

بد بختانه (bad-baxtāne) -م ف. پ. بطور بد بختی و بی طالی .

بد بختی (bad-baxti) -ا. پ. اذبار و عدم مساعدت بخت و اقبال و بی نصیبی .

بد بختی وار (bad-baxti-vār) -ا. پ. بی نصیب و بی طالی . و حقارت .

بد بد (bad-bad) -م ف. پ. بسیار بد و با سختی و دشواری بسیار .

بد بدک (bad-bodak) -ا. پ. مد مد و مرغ سلیمان .

بد بر (bad-bar) -ص. پ. بد خیال و بد دل . و بد نهاد . و درختی که میوه بد آورد .

بد بردن (bad-bordan) -م ف. پ. رنجه کردن و آزار کردن .

بد بنه (bad-bōne) -ص. پ. بد وضع و بد حال .

بد بو (bad-bu) -ص. پ. متن و متغین و چیزی که دارای یرو رایحه بدترن باشد و چیز گنده .

بد بوک (bad-buk) و **بد بوگ** (bad-bug) -ص. پ. بد خواه . و با کینه . و جبان و ترسو .

بد بوئی (bad-bu'i) -ا. پ. غفونت و گندگی .

بد پد (bad-pedar) -ا. پ. ناپدیری .

بد پرتو (bad-partov) -ص. پ. بد بخت . و نامحوار . و کریمه النظر و زشت اطوار .

بد پرهیز (bad-parhiz) -ص. پ. بی احتیاط . و بی اعتدال . و بی پروای در مصلحت طیب .

بد پرهیزی (bad-parhizi) -ا. پ. بی اعنائی در صلاح بینی طیب و عدم رعایت حفظ صحت و ناپرهیزی . و بی اعتدال .

بد پسند (bad-pasand) -ص. پ. مشکل پسند .

بد پشت (bad-poct) -ص. پ. بیخه مر یک از ستور که تحمل بار نداشته باشد .

بد پوز (bad-puz) -ا. پ. بیرامون دمان .

بده (beddat) و (haddat) -ع. قوه و توان . و **ماله بده** : نیست او را طاقت آن .

بده (boddad) -ع. بهره ای از هر چیزی . ج. **بده** (bedad) . و طاقت . و غایت چیزی .

بد تبار (bad-tabār) -ص. پ. ناخجیب بد اصل و بد زاد .

بد تر (bad-tar) -ص. پ. بیشتر دارای بدی - ضد خوبتر .

بد ترین (bad-tarin) -ص. پ. ضد خوبترین .

بد جلو (bad-jalov) -ص. پ. ستور سرکش که بواسطه لگام رام نگردد .

بد جلوی (bad-jalovi) -ا. پ. تارامی . و تفر .

بد جنسی (bad-jens) -ص. پ. ناخجیب و پست تزا . و دون و فرومایه .

بد چشم (bad-çacm) -ص. پ. کسی که چشم بد و منظر شوم دارد . و اسب رموک که چشمش ضعیف بود . و آنکه بمال کسی طمع دارد .

بد چشمی (bad-çacmi) -ا. پ. دم و **بد چشمی کردن** -فعل : رمیدن .

بدح (badh) ا.ع. نوعی از ماهی . و
فعل قلان گذا بدحاً : علاقه کرد فلان
 آنکار را .
بدح (badh) م - ع . **بدح بدحاً** و
بدوحاً . م - ب . بدوح .
بدح (bedh) ا . ع . فضای فراخ .
 ج : بدح .
بدح (bodh) ع - ج . بداح .
بدحاء (badhâ) م - ع . زنی که گرداگرد
 فرج وی فراخ باشد . و **صفة بدحاء** : سال
 فراخ بسیار کشت که از کشت زار های آن
 پس از در بارهای بسیار بسوی شهر حمل کنند .
بدحال (bad-hâl) م - ب . بد حال .
 و بد سرانجام . و بد سرشت . و بد مزاج .
 و تند خوی .
بدحالی (bad-hâli) ا . ب . حزن . و
 مأیوسی و نومیدی . و ناخوشی . و بدی
 وضع و حالت .
بدحّة (bodhat) ا . ع . صحن خانه .
بدحواس (bad-havâs) م - ب .
 بی حواس . و بی هوش . و گول و احمق .
 و شوریده و سرگشته . و دیوانه .
بدحواسی (bad-havâsi) ا . ب .
 بی هوشی . و بی حسی . و آشفتگی و جنون .
بدخ (badx) و **بداخ** (badax) م - ع . **بدخ**
بدخاً و **بدخاً** و **بداخه** (از باب فتح
 و سجع و کرم) : بزرگ مرتبه گردید .
بدخاء (bodaxâ) ع - ج . بدخ .
بدخش (badaxc) و **بدخشان**
 (badaxcân) ا - خ . ب . ولایتی ما بین
 هندوستان و خراسان که دارای مدین لعل
 و طلا میباشد و گویند آنجا به بزرگی معروف
 است . و **بدخشان قاپدار** : لعل بسیار
 خوش رنگ . و **گوه بدخشان** : کوهی
 که در آن کاش میکنند برای بیرون آوردن

لعل . و **لعل بدخشان** : لعل بسیار خوب
 که از بدخشان می آورند .
بدخشانی (badaxcâni) م - ب .
 منسوب و متعلق به بدخشان .
بدخشی مذاب (badaxce-mozâb)
 ا . ب . لعل . و شراب سرخ لعل رنگ .
بدخشی (badaxcei) م - ب . بدخشانی .
 و ا - خ . نام شاعری .
بدخصال (bad-xesâl) و **بدخصلت**
 (bad-xeslat) م - ب . بد طبیعت . و
 بد حال . و بد صفات .
بدخط (bad-xat) م - ب . کیکه بد
 نویسد و خوش ننویسد .
بدخلاق (bad-xolq) م - ب . بد خو
 و لجاج . و بی جور .
بدخو (bad-xu) و (bad-xov) و
بدخوی (had-xuy) و (bad-xovy)
 م - ب . بی ادب . و شریر . و بد خلق
 و تند خو .
بدخوار (bad-xâr) م - ب . بد
 خوراک .
بدخوارگی (bad-xâregi) ا . ب .
 تنگدستی در معاش .
بدخوان (bad-xân) م - ب . دشوار
 در آماده کردن خوان
بدخواه (bad-xâhi) م - ب . بداندیش
 و دشمن کینه دار .
بدخواهی (bad-xâhi) ا . ب . بداندیشی
 و کینه و عداوت .
بدخورش (bad-xorec) م - ب .
 بد غذا و بد خوراک .
بدخوئی (bad-xui) م - ب . ذلالت
 و سوء خلق .
بدخیم (bad-xim) م - ب . ترش دو
 و عوس کننده . و بداندیش .

بدد (badad) ا . ع . حاجت . و طاقت
 بقر مالک به **بدد** . و دوری میان دوران
 از گوشت ناکلی . و دو چهار پا دوری میان
 هر در دست . و **جاءت الخیل بدد**
بدد و **بدداً بدداً** ای متفرقه . و **بایعه**
بدداً ای معاوضه .
بدد (badad) م - ع . **بد بدداً** از
 باب سجع) : بد گردید .
بدد (bedad) ع - ج . بده (boddat) .
بد داشت (bad-dâct) م - ب . بد
 تربیت و بد پرورش . و شریر .
بدهة (bedadat) ع - ج . بد (bodd) .
بدهعا (bad-doa) م - ب . کیکه تغییر
 کند و لغت نماید .
بدهعائی (bad-doa'i) ا . ب . تغییر
 و لغت .
بددل (bad-del) م - ب . جانه ترساک
 و بدگمان . و ابله و ست .
بددلی (bad-deli) ا . ب . جین و ترس .
 و ضعف . و بدگمانی و - و عاظن .
بدهماغ (bad-demâq) م - ب . آنکه
 بدشواری خشنود گردد و ناراضی از هر چیزی .
بددول (bad-dul) م - ب . مأخوذ
 از هندی - بد ترکیب . و بی وقار و سبک .
بددین (bad-din) م - ب . بدکیش و
 بد مذنب و ملحد .
بددات (bad-zâl) م - ب . بداصل و
 بدگهر . و منفذ .
بدداتی (bad-zâti) ا . ب . بداصل و
 بدگهری . و انصاف . و **بدداتی کردن**
 فعل : بد اصلی کردن .
بدههن (bad-zehn) م - ب . جل الفهم
 و کردن .
بدر (badr) ا . ع . ماه تمام . و کاک و
 مهر و غلام تمام در جوانی . و تمام از

هر چیز . و طبق . الحدیث : **فانی بیدر**
قیه بقل . و اخ . موضعی میان مکه و مدینه
 و با چاهی که آنرا بدرین قریش گفته بود .
 و از آن است **یوم بدر** که آن حضرت
 صلی الله علیه و آله در سال دوم از هجرت در
 آن موضع یادر آن جاه با کفار قریش جنگ فرمود .
 و در ستای دین . و کوهی مرابله را و کوهی
 نزدیک راده . و موضعی در بادیه . و کوهی
 در بلاد مابوای بنی خصم . و آب . و دو صحابی .
 و ا . پوست بزغاله . و میان هزار با ده هزار
 درهم . و هیجان مفت هزار دینار . ج : بدر .
 و ایله **البدر** : شب چهاردهم ماه قمری .
بدر (badr) : م . **بدر الغلام بدر** :
 کامل گردید آن کودک و **بدر التمر** : رسیده
 شد خرما (و التمر من نصر) .

بدر (badr) : ا . ب . مأخوذة از نازی . کاک
 و ماه شب چهارده . و جنگ بدر اخ . :
 غزوة بدر الكبرى . و در این غزوه که در
 روز نهم رمضان سال دوم از هجرت اتفاق
 افتاد خداوند دین خود را ظاهر کرد و چنین
 گویند : قافله ای از شام با ابوسفیان بود و سی
 نفر جمعیت داشت . حضرت رسول خدا صلی الله
 علیه و آله مردم خود را بر انگیزانید بجانب این
 قافله : چون این خبر با ابوسفیان رسید مردم
 مکه اطلاع داد و بقریش پیام کرد که رسول
 خدا قصد این قافله را کرده پس مردم سرعت
 از مکه بیرون آمده و از اشراف قریش جز
 ابولهب که در مکه ماند تماماً بیرون شدند و
 عده آنها نهمد و پنجاه نفر بود و یکصد اسب
 داشتند و حضرت رسول خدا روز سوم شهر
 رمضان از مدینه بجانب این قافله حرکت فرمود
 در حالیکه اصحاب وی سیصد و سیزده نفر بودند
 هفتاد هفت نفر از مهاجرین و مابقی از انصار .
 و عثمان در این جنگ حاضر نشد و متذکر بود
 یا خوشی زوجه اش رقیه دختر آنحضرت صلی
 الله علیه و آله و در جيش آنحضرت جز در
 اسب و هفتاد شتر بیش نبود . پس از آن
 که لشکر آن حضرت در صفرا ورود کردند خبر

آوردند که قافله نزدیک بدر رسیده و مشرکین
 مکه هم آمده اند تا محافظت قافله را نمایند
 آنگاه رسول خدا در بدر نزول فرمود و سجدین
 معاذ عریش جهت آنحضرت بر پا کرد و آنحضرت
 در آن عریش جلوس فرمود و ابوبکر در
 خدمتش بود . همینکه قریش نزدیک رسیدند و
 آنحضرت آنان را دید فرمود خداوند این گروه
 قریش اند که رسول ترا تکذیب کرده اند **اللهم**
فصر لک الذی وعدتنی و چون نزدیکتر
 رسیدند از میان مشرکین **عتبة** و **شیبة** پسران
ریقة و ولید پسر **عتبة** مبارز طلب کردند .
 آنحضرت **عیدة بن الحارث** مقابل عتبه
 و حمزه عمری خود را مقابل **شیبة** و **علی**
ابن ابی طالب را مقابل ولید قرارداد حمزه
 شیة و علی ولید را بکشت و عیدة با عتبه در
 زد خورد بود که حمزه و علی بروی حمله کرده
 او را بکشتند و عیدة و او در حالیکه پایش طلع
 شده بود یاوردند و عیدة از همین جراحت
 بید . و درگردد بهم نزدیک شده در دم ریختند
 و جنگ منقلب گشت . و آنحضرت که در عریش
 با ابوبکر بود دعا می کرد و می فرمود **اللهم**
ان تهلك هذه العصابة لاتعبدنی
الارض ، اللهم انجز لی ما وعدتنی
 و این عبارت را مکرر میفرمود تا آنکه عبا
 از دوش مبارکش افتاد و بیوش شد . چون
 بیوش آمد فرمود بشارت بادی ابوبکر **فقد اتی**
نصر الله : یاری و نصرت خدا رسید .
 پس از عریش بیرون شده مردم را تحریص بر
 قتال می فرمود و مشتی ریگ از زمین برداشته
 بجانب قریش پاشید و فرمود **شاهت الوجوه** .
 پس آنگاه بر قریش شکست وارد آمده فرار
 کردند و عیدة بن مسعود بر ابوجهل را یزد
 آنحضرت آورد پس آن بزرگوار سجدة شکر
 فرمود . و این واقعه در صبح جمعة مفهم
 رمضان واقع شد . و چون این خبر در مکه

با ابولهب رسید بیش از یک هفته زندگانی نکرده
 از غصه بیدر . و عده کنگان از مشرکین مفاد
 نفر و عده اسرای آنان نیز هفتاد نفر بوده .
 و عده شهدای مسلمین چهارده نفر شش نفر از
 مهاجرین و هشت نفر از انصار . و عباس عمری
 آنحضرت و دو نفر برادر زاده وی عقیل بن ابی
 طالب و نوفل بن العاص و در میان اسرای مشرکین
 بودند . و در این روز بیشتر از رؤسای مشرکین
 را حضرت علی بن ابیطالب کرامه و جهوپس
 از وی حضرت حمزه رضی الله عنه کشت . و
 مجدوبین زیاد و ابوسرا الاصلاری و سجدین ابی
 وقاص رضی الله عنهم هریک یک نفر کشت .

بدر (bedar) : ج . ع . **بدر** (badrat) .
بدر (be-dar) : م . ب . بیرون کردن . و
بدر آمدن فل : داخل شدن . و بیرون
 آمدن . و خارج شدن و بیرون آمدن (از لغات
 اضداد است) . و **بدر افتادن** : بیرون افتادن
 و **بدر زدن** : پیش رفتن و سبقت گرفتن
 و فرار کردن . و **بدر کردن** : قی کردن
 و ف . بیرون کردن . و **بدر آوردن** :
 خارج کردن . و **بدر بیرون** : بیرون
 انداختن . و بیرون کردن .

بدرام (badrām) : ص . ب . خوشبو و خرم
 و آراسته . و ا . خرام . و مجلس دلگشا و جای
 آسایش و آرام . و جانوران وحشی عموماً
 اسب و استر سرکش خصوصاً .

بدرام (badrām) : م . ب . همیشه و مدا .
بدران (bad-rān) : ا . ب . رستی مانند
 ترب که غایت گنده و بدبو میباشد و گندگیاه
 نیز گویند .

بدران (bad-rān) : ص . ب . آنکه راندی
 زشت و بد باشد .

بدر اه (had-rāh) : ص . ب . منحرف شونده
 از جادة مستقیم . و شریر . و گمراه . و در جادة
 خطا افتادن .

بدرای (bad-rāyi) و **بدرآی** (bad-rāy) ص.ب. خاطی . و کافر .

بدرایچه (bad-rāyeh) ص.ب. گنده و متن و بدبو .

بدره (badrat) ا.ع . پوست بزغاله . و هیدان هزارباده هزار درهم . و هیانمفت هزاردینار . ج. بدور و بدر (bedar) . و خیک شیرازپوست بزغاله از شیر باز شده . و نیز بدره اخ. نام موضعی در صحاح گوید : خیک شیر از پوست بزغاله از شیر باز شده را بدره گویند و خیک و روغن را که از آن پوست سازند مسأده و خیک شیر را که از پوست بزغاله رسیده سازند و طب (vatb) و خیک و غر را که از آن سازند نمی و خیک شیر را که از پوست بزغاله شیر خواره ساخته باشند مشکوره خیک و روغن را عکة نامند .

بدره (badrat) ص.ع. عین بدره : چشم سبک نگر . و یا چشم تمام مانند بدر .

بدرج (badroj) ا.ب. سرخ از غزالی .

بدرجه (be-dareje) ص.ب. مأخوذ از تازی - با اندازه و بر تریه و بقدر .

بدرخته (bad-raxte) ص.ب. افسرده حال و مکدر و دل شکسته .

بدررو (be-dar-rov) ا.ب. یک قسم از تپوشه آبگند .

بدرزق (bad-rezq) ص.ب. نامقبول و ناپسند .

بدرزه (badarze) ا.ب. حصه و بهره و نصیب .

بدرزه (bedroze) و (bedraze) ا.ب. طمایکه زله کرده و در رومال و سفره بسته بجای برند .

بدرستی (bedorosti) ص.ب. بتحقیق و این کلمه را در ترجمه تازی بجای انراکان استعمال میکنند .

بدرشب (badr-cab) ا.ب. شب چهاردهم و پانزدهم ماه قمری .

بدرفتار (bad-raftār) ص.ب. آنکه رفتار و کردار بد از وی صادر میشود . و شکیا .

بدرفتار (bed-roftār) ا.ب. کفیل و حاتم و پذیرفتار .

بدرفتاری (bad-raftāri) ا.ب. بدکرداری و بد کنشی .

بدرقه (hadraqe) ا.ب. - مأخوذ از تازی - رهبر و رهنا . و پاسبان و نگهبان . و پشت و پناه - و مرکب . و مایع نیم گرمی که پس از شرب مسهل جهت اغانت و ازدیاد عمل آن متدرجاً نوشند . و متمد و شکیا و صابر . و **بدرقه محبت** : ورقه مراسله دوستانه .

بدرکاب (bad-rekāb) ص.ب. بدقدم و دشوار در سوار شدن .

بدرک (bedarak) ص.ب. - مأخوذ از تازی - یعنی در دوزخ . و **بدرک رفتن** : بدوزخ رفتن و کنایه از مردن شخص بد عمل و بد کنش . و نیز این کلمه را در نقش استعمال میکنند .

بدرگ (bad-rag) ص.ب. بدبختی و بد ذات و بد اصل . و بدخواه .

بدرگی (bad-ragi) ا.ب. بدبختی و بد ذاتی و پستی و خواری . و بدخواهی .

بدرنگ (bad-rang) ص.ب. چیزی که رنگ و جنبش خوش نباشد .

بدرنویسی (be-dar-nevisi) ا.ب. آنچه در انجمن از خطا و غلط یاد داشت کرده و خارج نویسی میکند .

بدر نیامدن (be-dar-nayāmadan) ص.ب. پریشان و درمانده شدن . و ماندن و واپس ماندن .

بدر و (bad-rov) ص.ب. ستور بردار .

و اسب باری .

بدرود (bedrud) ص.ب. سلامت .

و وداع و ترک و وا گذاشتن . و دست برداشتن .

بدروزگار (bad-ruzegār) ص.ب. بدبخت و شریر .

بدروش (bad-ruç) و **بدروشت** (bad-ruçt) ا.ب. جامه تنگ در تنور دشمن و انتظار و نگرانی .

بدروغ (be doruq) ص.ب. بطور دروغ و ناراستی

بدره (badre) ا.ب. خرچقه مربع از چرم و پلاس که طول آن از عرضش قدری بیشتر بود و آنرا پراز پزل کنند . و ده هزار درهم را نیز بدوه گویند . و درخت بی بار .

بدره (bedre) ا.ب. گرم کنشی .

بدری (badri) ا.ب. بدره و خرچقه زر و پول .

بدری (badarā) ا.ع. پیشی و سبقت . و استقینا **بدری** ای مبادرین .

بدری (badriy) ا.ع. بارانی که پیش از زمستان بارد . و شتر بیچه زربه .

بدری (badriy) ص.ع. کسیکه با حضرت یغمبرصلی الله علیه و آله در جنگ بدر حاضر بود .

بدریادادن (be-daryā-dādan) ص.ب. شستن . و در کردن . و قطع نظر نمودن .

بدریه (badriyyat) ا.ع. محله ای در بغداد . و یکی سلامی بدری بن مظفر از آن محله است .

بدر زبان (bad-zabān) ص.ب. عیبگو و غیبت کننده . و دشام دهنده و ناسزا گوینده .

بدر زبانی (bad-zabāni) ا.ب. ذاذخانی و هرزه سرانی .

بدرزدیده (be-doždide) ص.ب. بطور پنهانی و دزدی . و **بدرزدیده نگریستن** **محبوب** : منقبیانه و بگوشه چشم نگریستن

حیب را .
بدز ندگانی (bad-zendegāni) .
 پ . شریر و بد ذات . و بد معاش . و بدخوراک
 که خوراکیهای پست و دوست میخورد .
بدز هره (bad-zahre) . ص . پ . بد دل
 و ترسده و واهمه ناک و کم جرأت .
بدز زیب (bad-zib) . ص . پ . نازیبا . و
 بی ظرافت و بی نزاکت .
بدس (hadas) . پ . کلمه امر یعنی شتاب
 و تعجیل کی .
بدساخت (bad-sāxt) و **بد ساز**
 (bad-sāz) . ص . پ . بد ساخته شده و نیکو
 ساخته نشده .
بدساز (bad-sāz) . ص . پ . غضبناک و
 پراز خشم .
بدساعت (bad-sā'at) . م . ف . پ . بد هنگام
 و وقت نفس .
بدست (bedast) و (hedest) و (badest)
 . ا . پ . وجب و شیر .
بدست (be-dast) . م . ف . پ . در دست .
و بدست آمدن فل . : حاصل شدن .
و گرفتار شدن . و **بدست آوردن** . م . ف .
 حاصل کردن و تدارک کردن . و گرفتار کردن
 و پیدا کردن . و **بدست بودن** . فل . : ناخیر
 بودن و آگاه و هوشیار بودن . و **شمردن** .
 و **باختن** . و **بدست باش** ! : آگاه و
 ناخیر باش . و **شبابکی** . و خود را از دست
 مده . و حاضر باش . و **بدست چپ شمردن**
 فل . : بسیار و متعدد بودن چه در حساب عقد
 امانل آحاد و عشرات با نامل دست راست اختصاص
 دارد و مات و الوف با نامل دست چپ . و
بدست دیگر مار گرفتن . م . : مار را
 بدست غیر گرفتن و کار خطر ناک را با ناعت
 دست دیگری انجام دادن . و **بدست شدن**
 فل . : حاصل شدن و بدست آمدن . و **بدست**

مرفتن : مسول داشتن و مشغول شدن . و
بدست و پای کسی افتادن : کاملاً مغلوب
 گشتن . و **بدست و دندان نگاهداشتن**
 . م . : نهایت میل نگاهداری کردن .
بدستور (be-dastur) . م . ف . پ . بر حسب
 عادت . و از قرار مذکور در پیش .
بدسج (had-sej) . ص . پ . نازیبا و نامقبول
 و بی نظافت . و زشت رو .
بدسر انجام (bad-sar-anjām) . ص .
 . پ . بد عاقبت .
بدسر انجامی (bad-sar-anjāmi) .
 . پ . بد عاقبتی .
بد سرشت (bad-sereest) . ص . پ .
 بد طبیعت و بد ذات و بد طبیعت .
بدسغان (badesqān) و **بدسگان**
 (badesgān) . ا . پ . عشقه و لبلاب .
بدسکال (bad-sekāl) . و **بدسگال**
 (had-segāl) . ص . پ . دشمن . و بدگوی .
 و بدخواه . و بد اندیش .
بدسگالیدن (bad-sekālidan) و
بدسگالیدن (had-segālidan) . م . ف .
 پ . دشمنی کردن . و بدگویی کردن . و بدخواهی
 نمودن . و زبان رسانیدن .
بدسلوک (bad-solutik) . ص . پ . بد رفتار
 و بد کردار . و بی ادب .
بدسلوکی (bad-solutiki) . ا . پ . بد رفتاری
 و بد کرداری . و بی ادبی . و ظلم و جور .
و بدسلوکی کردن . فل . : بد رفتاری
 کردن .
بدسوار (bad-suār) . ص . پ . سوار بد
 و اسبگشن تند و سرکش . و اسب شربری
 که رام نباشد .
بدسیرت (bad-sirat) . ص . پ . بد خلق
 و بد طبیعت . و بد رفتار .
بدسغان (badesqān) . ا . پ . بدسغان .

بدشکل (bad-cakl) . ص . پ . بد عیبت
 و بد صورت و کریه .
بدشگن (bad-cogon) و **بدشگون**
 (bad-cogun) . ص . پ . بد فال . و بد اختر
 و بد بخت .
بدشگونی (bad-coguni) . ا . پ .
 نخوست و بد فال .
بد صورت (bad-surat) . ص . پ . بد روی
 و زشت و بد شکل .
بد صورتی (bad-surati) . ا . پ . زشتی
 و بدشکلی .
بد طریق (bad-tariq) . ا . پ . رسم و طریقه
 بد خصماً در امور مذهبی و دینی .
بد طینت (bad-tinat) . ص . پ . بد خلق
 و بدخواه . و شندی و ظالم .
بد طینتی (bad-tinati) . ا . پ . بدخواهی
 و بی احسانی و تعدی .
بدظن (had-zan) . ص . پ . بدگمان .
بدع (bad') . م . ج . **بدع الهی** . **بدعاً**
 (از باب فتح) : از نو بیرون آورد آنچه را .
و بدع الرکیه : آب . ساخت چاه را .
بدع (bed') . ص . ع . نو بیرون آمده . قوله
 تعالی **ما کنت بدعاً من الرسل** .
بدع (bed') . ا . جوان مرد فراع خوی و
 در گذشته از افران در علم و شجاعت و شرف
 و تن پرگوشته . ج : ابداع . و بدع (bed') .
بدع (bod') . ع . ج . بدیع .
بدع (bada') . م . ع . **بدع بدعاً** (از
 باب سجع) : قریه گردید .
بدع (heda') . ع . ج . بدعه .
بدع (bodo') . ع . ج . بدع (bed') .
بدعه (bed'at) . ص . ع . چیزی نو بیرون
 آمده . مؤنث بدع . ج : بدع (bed') .
بدعه (bed'at) . ا . ع . رسم نو در دین
 بد اکمال آن . و هر چه در دین بد از حضرت

یغیبر وائنه علیهم الصلوة والسلام پیدا گردد
ج : بدع . (beda')

بدعت (bed'at) ۱ . پ . - مأخوذ از تازی - اختراع و احداث رسم در دین . و الحاد و کفر و خطا و فساد و ظلم و خصومت و سبزه . و شوک .

بدعتی (bed'ati) ص . پ . - مأخوذ از تازی - ظالم و ستگر . و کافر و ملحد .

بدعلف (bad-alaḥ) ص . پ . کسکه ما بین خوبی و بدی غذا ها فرق نگذارد . و بی احتیاط .

بدعمل (bad amai) ص . پ . بدکار و بدکردار و خاطمی و مجرم .

بدعملی (bad-amali) ۱ . پ . بدکاری و خطا و جرم . و بد فرماندهی و بی تدبیری . و بی قانونی و بی قاعدگی .

بدعهد (bad-ahid) ص . پ . دروغگو . و پیمان شکن و ننگ بگرام .

بدعهدی (bad-ahdi) ۱ . پ . پیمان شکنی . و ننگ بگرامی و خیانت .

بدعی (bed'i'y) ۱ . ع . کافر .

بدغ (badq) م . ع . شکستن گردگان و بادام (والفعل من نصر) .

بدغ (bedq) ص . ع . کسی که در جامه بوید .

بدغ بالذرة (badaq) م . ع . **بدغ بالذرة** بدغاً (از باب سجع) : آلوده شدن به نجاست .

دگذا بالشر . و **بدغ الصبی** : بر سرین رفت آن کودک . و **بدغ فلان** : فریه و تیکو حال گردید فلان .

بدغ (badeq) ص . ع . فریه و تیکو حال .

ج : **بدغوث** (badequna) و **مرد آلوده** به نجاست و آلوده بیدی . و نیز بدغ از القاب است .

بدغوث (badequna) ع . ج . **بدغ** (badeq) .
یعنی هم **بدغوث** : ایشان فریه و تیکو حال اند .

بدفراجام (bad-farjām) ص . پ . بد انجام . و بدخواه و بد نیت .

بدفطرت (bad-fetrat) ص . پ . کسی که همیشه در خیال اذیت و صدمه مردم باشد و مردمان از کردار و گفتار وی ایمن نباشند .

بدفعال (bad-fe'āl) ص . پ . بد عمل کننده . و گزند رسان . و دارای رسم و آیین بد .

بدفوز (badfuz) ۱ . پ . اندرون دمان و پیرامون دمان و گوشه های لب و زنج .

بدق (badaq) ۱ . پ . یاده شطرنج .

بدقت (be-deqqat) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - با رنج و محنت و با دشواری . و با نامل و تنگ و تمق .

بدقدم (bad-qadam) ص . پ . بدشگون و بد فال .

بدقمار (bad-qemār) ص . پ . آنکه بهر طریقی تحصیل پول میکند . و آنکه عادتاً شریر باشد و بد خوی .

بدقیافه (bad-qiāfe) ص . پ . کرایه المنظر .

بدک (hodak) ۱ . پ . همدرد و مرغ سلیمان .

بدکار (bad-kār) و **بدکاره** (bad-kāre) ص . پ . بی انصاف . و شریر . و زناکار . و فاسق و فاجر .

بدکاری (bad-kāri) ۱ . پ . شرارت . و فسق و فجور . و زنا و لواط .

بدکردار (bad-kerdār) ص . پ . بد عمل و بد فعل .

بدکرداری (bad kerdāri) ۱ . پ . بد عملی . و زبان و گزند و ترمنش .

بدکوزام (bad-kaṭrām) ص . پ . کسی که هر چیزی را بد سازد و طریقه عیشش بد باشد .

بدکنند (bad-kand) ۱ . پ . رشوت

و پاره .

بدکنش (bad-konec) و **بدکنشت** (bad-konect) ص . پ . بدکردار و ترمنش و بد فعل و بد عمل .

بدکیش (bad-kie) ۱ . پ . کافر و ملحد . و بی رحم .

بدگزین (bad-gozin) ص . پ . آنکه بطور بدی پسند کند . و بطور بدی پسندیده شده .

بدگفت (bad-golt) ۱ . پ . سخن زشت .

بدگل (bad-gel) ص . پ . زشت و بد منظر و نامقبول . حد خوشگل .

بدگمان (bad gomān) ص . پ . سو ظن دار و بد خیال و شبهه دار . و معرض . و بی وفا . و **بدگمان بودن** فال . اندیشه بد داشتن و **بدگمان شدن** : بد خیال شدن . و رشک بردن .

بدگمانی (bad-gomāni) ۱ . پ . سوظن و بد نامی و رسوائی .

بدگند (bad-gand) ص . پ . متعفن . و رشو و پاره .

بدگوی (bad-guy) و **بدگوی** (bad-govy) ص . پ . عیبگو . و مغتری . و آنکه فحش و زشت میگوید .

بدگویا (bad-gunya'y) ص . پ . بد ساخته شده . و خانه ای که صحن آن کج و معوج بود .

بدگوهر (bad-govhar) و **بدگوهر** (bad govhar) ص . پ . بد ذات و بد اصل . و هر چیزی که اصلاً بد باشد . و بد زاد .

بدگویان (bad-guyān) و **بدگویان** (bad-govyān) ج . پ . مغتربان و نامان . و غیبت کنندگان . و ج بدگو .

بدگونی (bad gni) و **بدگونی** (bad gov'i) ۱ . پ . بد حرفی . و غیبه و تهمت و افترا .

بدگوهر (bad-gohar) ص . پ . بدگوهر .

طلمی . و بی لذتی . و برودت میان دوستان .
بدمزه (bad-maze) ص. پ. بد طعم
 و چیزی که گوارا نباشد .
بدمست (bad-mast) ص. پ. معرّب و
 کبک که در هنگام مستی هرزه گوئی کند و
 سرکشى نماید و شهوت پرستی کند .
بدمستی (bad-masti) ا. پ. عربده و
 هرزه گوئی و بد خوئی هنگام مستی . و
 شهوت پرستی .
بدمزنه (bad-mazanne) ص. پ .
 بد گمان و غیر معتقد و سوء ظن دار .
بدمعاش (bad-maâc) ص. پ. کبک
 معیشت . گذران او فراخ نباشد . و بد پیشه
 و فاسق .
بدمعاشی (bad-maâci) ا. پ. بدگذرانی
 و بد وصی . و شرارت . و فسق و فجور .
بدمعاملگی (bad-moâmelegi) ا. پ.
 رفتار ناپسندیده در معامله و سوداگری .
بدمعامله (bad-moâmele) ص. پ.
 کبک دو معامله داری کارهای ناپسند و زشت بود .
بدمموم (bad-memum) ا. پ. بدبختزند
 ترس و دم و فرار .
بدمو (bad-mov) ا. پ. برمو و انتظار
 و نگرانی .
بدمهر (bad-mehr) ص. پ. نامهربانو
 بی محبت . و بداندیش و بدخواه .
بدمهری (bad-mehri) ا . پ .
 نامهربانی و بدخواهی .
بدن (badan) ا. ع . تن غیر از سر و
 غیر مثل از تن همجو دستها و پاها و جز آن
 و یا بمعنی مطلق عضو است . یا خاص است
 باعضای جزور . و مرد کلان سال . و زره کوتاه
 و جبه کوتاه بی آستین . و تنه جامه . ج :
 ایدان . ویز کرهی کلانسال . ج : بدن (abdon) .
 و نسیب و حسب مرد .
بدن (badan) ا. پ. - مأخوذ از تازی .

و از روی دل و جان .
بدلآء (bodlalâ) ع . ج . بدیل .
بدلجام (bad-lejâm) ص. پ. بدلگام .
بدلجامی (bad-lejâmi) ا. پ. نافرمانی
 و عدم اقیاد .
بدلحاظ (bad-lehâz) ص . پ .
 بی حیا . و بی ادب و گستاخ . و زشت .
 و بی شرم .
بدلقا (bad-leqâ) ص . پ . زشت .
 و بی فایده و بی مصرف .
بدلگام (bad-legâm) ص. پ. بد دهنه
 و سخت سر .
بدلنگر سما (bad-langar-gâh) ص.
 پ. جانی که نگرگاش بد بود .
بدله (bedlah) ا . پ . درختی که هرگز
 بار ندهد . و درختی که تنها برای سوزاندن
 باشد . و لباس هر روزه .
بدلهجه (bad-Jahje) ص . پ . بد
 زبان . و بد خواه . و آنکه سخن را پیدی
 ادا کند .
بدلیس (bedlis) ا . ع . پ . شهری
 نزدیک خلط .
بدلیون (badliun) ا. پ. - مأخوذ از
 سریانی - مقل .
بدم (bedam) م. ف. پ. با نفس . و
 بزودی . و شتابان و بتجیل .
بدمحبت (bad-mahabbat) ص. پ.
 نامهربان .
بدمذهب (bad-muzhab) ص. پ.
 بدگیش و آئین و بددین . و ملحد . و بت پرست .
بدمرد (bad-mard) و **بدمزاج**
 (bad-mezâj) ص. پ. تندخوی و کز خلق .
بدمزاجی (bad-mezâji) ا. پ. بد
 خوئی و تند خوئی و کز خلق .
بدمزگی (bad-mazegi) ا . پ . بد

بدل (badl) م . ع . **بدلت الثوب**
بغیره بدلا (از باب تضرع) . عرض کردم
 آن جامه را با غیر آن .
بدل (badal) و (bedl) ا. ع . هر چه جای
 دیگری بود . ج : ابدال . در اصلاح نحو بدل
 بر چهار قسم است : بدل الشیخ بالشیخ نحو
هررت با خیک زید . و بدل البعض
 من الكل نحو **لقتی القوم اکثرهم** .
 و بدل الاشمال نحو **تعنی زید جوده** .
 و بدل النظم نحو **هررت بزید عمرو** .
 و برب التانی فی جمیع ذلك باعراب الاول .
 و حروف بدل چهارده حرف میباشد که همه
 آنها در این عبارت مجتمع اند : **انجدته**
یوم سال زط . و حروف بدل که در
 غیر از مقام شایع اند بیست و دو حرف اند در
 این عبارت : **لجد صرف شکس امن**
طی ثوب عزته .
بدل (badal) م . ع . **بدل بدلا** (از
 باب سمع) : درد گرفت مفصل و دستها
 و پاها ی او .
بدل (badal) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
 عرض و گهولی و هر چیز که جای دیگری
 واقع شود . و نایب و قائم مقام . و **بدل**
آن : جای آن . و **بدل فراغت** : رشوه ای
 که بکسی جهت فایده دهند . و **بدل مال** :
 معاوضه مال . و قیمت مال . و دلالی . و
بدل دادن قسم : چیزی را جای دیگری
 دادن . و **بدل کردن** : معاوضه کردن و
 گهولیدن .
بدل (bedl) و (bedel) ص. ع . شریف
 و کریم یق و **رجل بدل** : مرد شریف و
 کریم . ج : ابدال .
بدل (badel) ص. ع . کسی که با ها و
 دستها و مفصل وی درد کند .
بدل (be-del) م. ف. پ. درد . و خلاصاً

تن و توش . وزره کوتاه .

بدن (badn) و (bodn) - م. بدن **بدنآ** و **بدنآ** و **بدنآ** و **بدآة** (از باب کرم) : تاورد گردید .

بدن (hodon) - ع. ج بدنة (hadanat) و بدین .

بدن (bodon) و (boddon) - ع. ج بادن (bāden) .

بدن (bodan) - فل. پ. مر. بودن .

بدنام (bad-nām) - ص. پ. کسیکه بدی شهرت کند . و رسوا و بی آبرو و بدگرونده .

و **بدنام دادن** - م. : نهمت کردن . و **بدنام نمودن** : بدی مشهور کردن . و رسوا ساختن .

بدنام (bad-nām) - ا. پ. آزادی دستور که سراجہ نیز گویند .

بدنامی (bad-nāmi) - ا. پ. اشتهار بدی . و رسوائی و بی آبرویی .

بدنة (badanat) - ا. ع. شتر و گاو قربانی که بیکه فرستند - مذکر و مؤنث در آن یکسان است - ج. بدن (bodon) .

بدنژاد (bad-nejād) - ص. پ. بداجداد . و اسپیکه پدرش عربی و مادرش ترکی باشد .

بدنسل (bad-nasl) - ص. پ. حرامزاده . و بد ذات .

بدنشان (bad-necān) - ص. پ. بدکار . و زیور و پست .

بدنصیب (bad-nasib) - ص. پ. بی بهره و بی طالع . و بدبخت .

بدنظر (bad-nazar) - ص. پ. بد شکل و بدعیثت و زشت روی .

بدنظری (bad-nazari) - ا. پ. نگاه بد و بد منطقی .

بدنعل (bad-na'l) - ص. پ. اسب بدسم که بزودی می لغزد . و اسب موذی که بدشواری

آزما نعل میکند .

بدنفسی (bad-nafs) - ص. پ. بدظرت و کبیکه شهرت پرست بود .

بدنفسی (bad-nafas) - ص. پ. کبیکه نفسش متعفن و با صدای مکر بود .

بدنفسی (bad-uafsi) - ا. پ. شهرت پرستی . و بدظرتی .

بدنک (bodank) - ا. پ. جرجیر آبی که بترکی بولاق اوتی گویند .

بدنگر (bad-negar) - ص. پ. ضعیف البصر و بد بیننده .

بدنما (bad-nomā) - ص. پ. بدشکل و بی ظرافت و کره المنظر و زشت و عجوز **بدنما** : پیر زن زشت بدشکل .

بدنمائی (bad-nomāi) - ا. پ. کرامت منظر و بی ظرافتی و زشتی .

بدنمود (bad-nomud) - ص. پ. بدنما .

بدنهاد (bad-nehiād) - ص. پ. خان و نمک بجرام . و مقصد .

بدنهادی (bad-nehādi) - ا. پ. خیانت و نمک بجرامی . و افساد . و دشمنی .

بدنی (badani) - ص. پ. - مأخوذ از نازی - منسوب و متعلق به تن و بدن .

بدنیت (bad-niyat) - ص. پ. بد قصد و بد اندیش و بد خواه . و حرص و آزمند و بیخیل و هواپرست .

بدو (bedu) - ا. ع. صحرا و دشت و بیابان - خلاف حضر .

بدو (badr) - م. ع. **بدابدو** و **بدآة** و **بدآوة** - مریدآة .

بدو (badv) - ا. پ. - مأخوذ از نازی - اول از هر چیزی و آغاز و ابتدا و شروع .

بدو (hedu) - پ. کلمة ضمیر یعنی به او .

بدو (badov) - ص. پ. اسب تندرو .

بدو (bodov) و **بدوء** (boduv) - م. ع. **بدابدو** و **بدو** و **بدآة** - مریدآة .

بدوء (boduv) - ع. ج بدء (bad) .

بدوات (badvāt) - ج. ا. ع. رابعا و اندیشه ها و تدبیرها **یق هوذو بدوات** .

بدوار (bad-vār) - ص. پ. بدگمان و بد خیال . و زیان آور .

بدواز (hadvāz) - ا. پ. بال گشودن طیور . و نشمین و آراگاه باز و شامین و جز آن .

بدوان (hadavān) - ا. ع. رای نوین **یق هوذو بدوان** : و فی الحدیث :

السلطان ذوعدوان و ذو بدوان ای لایزال بیدله رای جدید .

بدوة (badvat) - ا. ع. کناره رود . و **بدوتنا الوادی** - ا. ع. هبنة تنیه : در کناره رود . و ا. ع. موضعی . و **دائرة بدوتین** : موضعی .

بدوح (boduh) - م. ع. **بدح العود** **بدحاً و بدوحاً** (از باب تنح) : شکافت آن چوب را . و **بدح الحبل** : برید آن ریسمان را . و **بدحه بالعضا** : زد او را بسا . و **بدح فلاناً بامر** : ناگاه پیش آمد فلان را کاری . و **بدح بالسر** : فاش کرد آنرا زاری . و **بدحت المرأة بدوحاً** : برقرار خوش خرامید آن زن . و **بدح البعیر عن الحمل** : فروساخت آن شتر از گران بار و **کذلک بدح الرجل عن الامر** . و **بدحتی الامر** : گران بار کرد مرا این کار .

بدور (bodur) - ع. ج بدر (badr) و بدرة (badrat) .

بدور (bodur) - م. ع. **بدره و الیه** **بدوراً** (از باب نصر) : پیش گرفت او را . و شناخت بسوی او . و **کذلک بدره الامر** و **بدر الیه الامر** . و **بدر غیره الیه** : شناختن غیر او را بسوی او .

بدورزی (bad-varzi) - ا. پ. سو

استعمال .

بدوره (badavre) و (hadovre) ا.پ. بهره و حسه . و طعام لذیذی که از جانی زله کرده و دکنگ و یا رومال بسته باشند .
بدوس (badus) ا.پ. امید و غیرخواهی و مهربانی . و ششیر نیز .
بدوضع (bad-vaz) ص.پ. بدشکل و زشت . و بد آرایش شده .

بدوضعی (bad-vaz'i) ا.پ. زشتی . و بد آرایشی . و دوستی و گستاخی .

بدوع (bodui) م.ع. بدع بداعه و بدوعاً . مر . بداعه .

بدون (be-dune) پ. کلمه اشتیاقی بنبر و جز .

بدوی (badaviy) ص.ع. منسوب به بادیه - و منسوب به بدو .

بدوی (badavi) ص.پ. - مأخوذ از تازی - بیابانی . و وحشی . و روستائی .

بده (badh) م.ع. بده بدها و بداهه و بدیهه . مر . بداعه .

بده (badh) و (bodh) ا.ع. آغاز هر چیز . و ناگاه . و ناگاه آینده .

بده (badeh) ا.پ. چیزی که بر ذمه شخص بود و شخص ملزم بردادن آن باشد .

بده (bandah) ا.پ. خشکه پلار . و درختی بنایت سخت که هرگز بار ندمد . و هر درخت بی میوه . و درخت ید .

بده (bode) ا.پ. رگوی سوخته که با آتش زنه آتش بر آن زند .

بده کار (bedeh-kâr) ا.پ. و ص. مقروض و وامدار .

بدهی (bede:ni) ا.پ. و ص. دانی . و چیز ملزم .

بدهیت (bad-hey'at) ص.پ. بدشکل و بد ترکیب و بد صورت .

بدی (hady) م.ع. **بدی بالثنی و بدی به بدیاً** (از باب ضرب و سجع) : آغاز کرد به آن .

بدی (bedâ) م.ع. **بدت الارض بدی** (از باب سجع) : دارای بداه شد آن زمین . مر . بداه .

بدی (badi) ا.پ. نقیض نیکی که ترشست نیز گویند .

بدی ا (badi) پ. کلمه نقل مخفف بادی یعنی همیشه و دائم باش .

بدی (badiy) ا.ع. تخت الحدیث : الحمد لله بدیاً . و کادکنفت . و اخ .

موضعی . و **وادی البدی** : نیز موضعی .
بدیء (badi') ص.ع. آفریده و مخلوق .

و کار نو و بدیع . رجای که در اسلام کنده باشند الحدیث : **حریم البئر البدی**

خمس و عشرون ذراعاً . و نسیبتین هر چیزی .

بدیئة (bad'i'at) ا.ع. آغاز . و سخن نااندرشیده و بدیهه .

بدیج (badij) ا.پ. طلیه و درخت لیمو .
بدیج (bodayh) ا.ع. ولای عیادقین

جعفرین این طالب . و سرود گونی کسر آمد متیان عصر بود .

بدیج (badix) ص.ع. مرد بزرگ مرتبه ج : بدخاء (bodaxâ) .

بدید (badid) ا.ع. هر آنچه از کاه و پنبه و پشم و جز آن بر کرده در زیر زمین پالان نهند نایست ستوریش نگرده ج : بداند و ابداء (abedat) و خرجین . و بیابان فراق . و مانند همتا .

بدید (bodayd) ا.ع. جد حلوة بن مکروه .

بدیده (badidat) ا.ع. بلا . و مانند و همتا .

بدیده (badidat) ص.ع. **فلاة بدیده** بیابانی که در وی کسی نباشد .

بدیئر (bodayr) ا.ع. مضر بدو .

بدیسه (badise) ا.پ. جرم یا جوی بدور که در گلوی دوك کنند . و تنه میان - و رواج مدوری که بر سردرک خیمه گذارتند .

بدیشان (badicân) پ. کلمه ضمیر یعنی ایشان .

بدیع (badî) ا.ع. یکی از نامهای باری تعالی . و ص. نویرون آورنده . و نویرون آورده - که بمعنی اسم قاعل و مفعول هر دو آمده . و رسن تافته از پشم نو و مانند آن . و خلیق نو ج : بدایع . و اخ . **قصری** در سرمن رای که متوکل آن را بنا کرده بود .

بدیع (badî) ص.ع. فریه ج : بدع (bod')

بدیع (badî) ص.پ. - مأخوذ از تازی عجیب و حیرت انگیز و غریب و نادر .

هر چیز اختراع شده . و اختراع . و **علم بدیع** : علمی که در آن از ظرافت ترتیب کلام و ترتیب جمله ها و کلمات موزون و مسجع بحث شود . و **بدیع الجمال** ص. : آنکه جمال وی حیرت انگیز باشد . و **بدیع الزمان** ا.ع. : لقب احمدین حسین همدانی .

بدیعة (bad'i'at) ص.ع. مؤنث بدیع و نویرون آورده شده ج : بدایع .

بدیع رقم (badî-raqm) ص.پ. خوش خط و خوب نویس .

بدیع صنیع (badî'sani) ص.پ. برترین روانها . و میکمل آدم و بدن انسانی .

بدیل (badil) ا.ع.پ. نام پادشاهی .

بدیل (badil) ا.ع. هر چه بجای دیگری بود ج : ابدال . و اخ . نام چند نفر محدث .

بدیل (budayl) ا.ع. چند نفر صحابی . و چند نفر محدث .

بدیمین (bad-yomn) ص. پ. بدفال و شوم و ناه مبارک .

بدیمنی (bad-yomni) ا. پ. بدفال و شومی و بدبختی و بی طالی .

بدین (bedin) پ. کلمه اشاره یعنی باین .
بدین (badin) ص. ع. تاور - مذکر و مؤنث در آن یکسان است - ج. بدن - (badon) .

بدیه (badye) ا. پ. ظرف شراب .
بدیه (bedye) ا. پ. آرزومندی .

بدیهه (badihat) ا. ع. آغاز بق لك **البدیهه** : تراست آغاز کردن و ناگاه **الحدیث** : من راه **بدیهه** ها به . و سخن بی اندیشه بی هوذ و **بدیهه** .

بدیهه (badihat) م. ع. بده **بدها** و **بدها** و **بدیهه** - م. ر. بدافع .

بدیهه (badihat) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور بدیهه و ناگاه و ناآندیشیده گفتن چیزی و یا خواندن شعری .

بدیهه (badihe) ا. پ. هرچیزکه بگوید و یا بکند بدون تأمل و فکر و بدون یادآوری و فی الفور . و ناگاه . و بیخالی خود . و زود انداز . و حادثه و اتفاق ناگهانی - و **بدیهه** **سفتن** ف. م. ناگهان و بی اندیشه گفتن .

بدیهی (badihi) ص. پ. - مأخوذ از تازی - ناگهانی . و بدون فکر و یادآوری و تأمل و اندیشه . و آشکار و پیدا و ظاهر و هویدا . و چیزیکه بخود خود ظاهر و هویدا باشد . و **بدیهی** **سفتن** ف. م. : ناگهان گفتن .

بدیهیات (badihiyat) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی - وقایع غیر منتظره .

بذ (bazz) ا. ع. غلبه . و داند و همتا . و خرمای پراکنده . و اخ. شهری مابین ارباب و آذربایجان . و **فد بذ** ص. فرد - خلاف **جفت** - و **بذالهیة** : بدحال و بدبخت .

بذ (bnzz) م. ع. **بذ** **بذآ** **بذیدة** (از باب نصر) : غلبه کرد و برآ و پیشی گرفت بروی .

بذ (baz) م. ع. ناخوش دیدن حال کسی و کراهت داشتن از آن . و حقیر بنداشتن او را . و نکوهیدن (و الفل من متع) . و **بذاته** **عینی** ای تلبه . و **بذ الارض** : نکمید چراگاه آن زمین را .

بذاء (bazā') و **بذاءة** (bazānt) م. ع. **بذ** **بذاء** و **بذاءة** (از باب کرم و نصر و سمع) : بدوشت گفتار گردید و حقیر شد .
بذاء (beza') م. ع. ماداه و یا بکدیگر فحش گفتن .

بذءة (bazeat) ا. ع. زدن نامحسوب .
بذاح (bazzāh) ص. ع. شتر بسیار باک کتده شفته آرزنده .

بذاحی (bozāhiy) ص. ع. بزرگ و عظیم .
بذاز (bežāz) م. ع. **بذ** **بذاه** **مبأذة** و **بذانآ** مر **مبأذة** (mobāzzat) .

بذاذ (bazāz) و **بذاذة** (bazāzat) م. ع. **بذ** (bazza) **فلان بذاذآ** و **بذاذة** و **بذذآ** و **بذوذة** (از باب سمع) : بدحال شد فلان .

بذاذة (bezūzat) ا. ع. بد حال و فی الحدیث : **البذاذة** من الایمان مراد تواضع در لباس و ترک فاختران است .

بذاذیک (bazāzyka) ا. ع. **بذ** **هذاذیک** و **بذاذیک** یعنی باز بدان . و اصمعی گوید نقول للناس اذا اردت ان یکنوا عن الشیئ **هذاذیک** و **بذاذیک** علی تقدیر الاتین و **بذ** **الناس هذاذیک** و **بذاذیک** ای هینا و هینا .

بذار (bezār) ج. ع. بذر (bazar) .
بذارة (bnzārat) م. ع. **بذر** **بذارة** : (از باب کرم) : فاش کننده راز گردید .
بذارة (bazārrat) و (bazārrat) ا. ع.

اسراف مال .

بذارة (bozārat) ا. ع. نسل . و فروتنی و برکت .

بذامة (bazāmat) م. ع. **بذ** **بذامة** (از باب کرم) : بزم گردید .

بذبار (bazbār) ا. پ. مقلد و مسخره و بذله باز .

بذة (bezzat) ا. ع. بهره ای از هر چیزی .
بذج (bazaj) ا. ع. مغرب بره و بمعنی آن ج. **بذجان** (bezjān) .

بذجان (bezjān) ج. ع. **بذج** (bazaj) .
بذح (bazah) ا. ع. جای شفاق دست و پا ج. **بذوح** .

بذح (bazh) م. ع. **بذح** **لسان القصیل** و **بذحآ** (از باب فتح) : شکافت زبان شتر به با ناشرینکند . و **بذح** **الجلد عن العرق** : باز کرد پوست را از رگ . و **بذح** **لوسانهم** **مابذوحا بشیء** : اگر سؤال کنی از ایشان چیزی ندهند .

بذح (bezah) ا. ع. شفاق دست و پا . ج. **بذوح** .

بذح (bazah) ا. ع. خراش روان .

بذخ (bazax) ا. ع. گردن کسی . ج. **بذوح** .

بذخ (bazax) م. ع. **بذخ** **بذخآ** (از باب سمع) : گردن کسی کرد .

بذخ (bezex) و (bazex) ص. ع. **بذخ** **بذخ** : شتر بسیار باک کتده شفته بر آورنده .

بذخ! (bezex) ع. کلمه تحسین و بمسح بی بی **بذخ** **بذخ** یعنی بی سخ .

بذذ (bazaz) م. ع. **بذ** **بذذآ** و **بذاذة** و **بذذآ** . م. ر. **بذان** .

بذر (bazar) ا. ع. دانهای که برای تخم ریزی نگاهدارند . و اول گیاهی که از زمین برآید یا آنکه رنگی داشته باشد . ج. **بذور** و

بذار . و نسل .

بذر (bazr) م . ح . **بذر الارض** بذر آ (از باب نصر) بکشت زمین وا . و **بذرت الارض** : برآمد گیاه آرمین (لازم و متعدی) . و **بذرا لرس** : فاش کردن درازا . و **بذر المال** : پراکنده کردن آن مال را باسراف .

بذر (bazr) ا . ب . مأخوذ از نازی . **بذر** تنم و غله که برای کاشتن باشد . و **بذر کتان** : تنم کتان .

بذر (bazara) و (bezara) م . ع . پراکنده و پریشان بق **قرقوا شذر بذر** و **شذر بذر** (bezara)

بذر (bazer) م . ع . **رجل بذر** : مرد بسیار گرمی . و افتخار کننده راز . و **طعام بذر** : طعام با برکت .

بذر (bozor) ع . ج . **بذر و بذور** . **بذر ام** (bazrüm) ا . ب . مکان سرت انگیز . **بذرة** (bazrat) ا . ع . تنم و پسر . و طفل .

بذرفتن (bezroftan) ف . م . ب . قبول کردن . و فل . مشغول شدن .

بذرق (bazraq) م . ع . مرد فرومایه و کینه و دهن .

بذرقه (bazraqat) ا . ع . راهبر . و رهنمای نگاهبان و بدرقه .

بذرقه (bazraqat) م . ع . **بذرق** **بذرقه** : رهنمای نگاهبان و بدرقه گردید . **بذرسر** (bazr-gar) ا . ب . زارع و دهقان و کسی که تنم افشاند و کشاورز .

بذرسری (bazr-gari) ا . ب . زراعت و کشاورزی .

بذروج (bazruj) ا . ع . ریحان کوهی .

بذره (bazre) ا . ب . هنر و معرفت .

بذری (hozorrâ) م . ع . باطل . و مرد

بسیار مصرف .

بذست (bezest) و **بذشت** (bezect) ا . ب . وجب و شیر .

بذع (baz') ا . ع . آب تراویده از سب . **بذع** (baz') م . ع . **بذعه بذعاً** (از باب فتح) : ترسانید او را . و **بذع الحب** : تراوید آب از آن سب .

بذع (baza') م . ع . **بذع بذعاً** (از باب سجع) : ترسید .

بذق (bazaq) ا . ع . رهنمای دو سفر . و صغیر و بیک ج : بذوق .

بذقطة (bazqat) ا . ع . پراکندن مرد متاع و سخن را .

بذل (bazl) ا . ع . دشمن . و دیدنی اسب . **بذل** (bazl) ا . ب . **بذل** ای که عدو صورت لوقت الحاجة . و اخ . نام شخصی .

بذل (bezl) م . ع . **بذل الشیء بذلا** (از باب ضرب و نصر) : داد آنچه را وجود کرد بآن .

بذل (bazl) ا . ب . مأخوذ از نازی . داد و دشمن و ذرواس و سخاوت . و عطا و انعام و احسان . و خرج . و **بذل سمین** : سخاوت و جوانمردی بی حد و حصر . و **بذل کردن** : فم . . بخشش کردن . و انعام دادن . و خرج کردن .

بذلاخ (bazlâx) م . ع . **رجل بذلاخ** : مردی که گردید و نکند .

بذلاخ (bezlâx) م . ع . **بذلاخ بذلخه** و **بذلاخاً** : گفت و نکرد .

بذلة (bezlat) ا . ب . جامه باد ورزه .

بذلخه (bazlaxat) م . ع . **بذلخ بذلخه** و **بذلاخاً** . م . ب . **بذلاخ** (bezlâx) .

بذله (bazle) ا . ب . سخن دلکش و مرغوب و شمری که به آهنگ خوانده شود و گوازه و مطایبه و استهزا و مسخره و لطیفه . و هر چیز دلکش و

مرغوب .

بذله (bezle) ا . ب . جامه باد ورزه .

بذله باز (bazle-bâz) م . ع . مسخره . و لطیفه گو .

بذله پوش (bezle-puc) م . ب . کسیکه جامه باد ورزه پوشیده .

بذله گو (bazle-gû) و **بذله گوی** (bezle-guy) م . ب . مسخره و خوش طبع و لطیفه گو .

بذم (bozm) ا . ع . هوش وای و حزم . و کلفتی و ستبری بق **ثوب ذوبذم** : جامه بسیار کلفت . و فریبی . و تحمل قوت و توان و توانائی .

بذو (bazv') م . ع . **بذوت علیهم** **بذوا** (از باب نصر) : بدگفتم ایشان را . **بذوح** (hozuh) ع . ج . **بذح** (bazh) .

بق فی **رجله بذوح** ای شقوق و نیز بندج ج . **بذح** (bezh) .

بذوذة (bozuzat) م . ع . **بذ بذاذاً** و **بذاذة و بذوذة** . م . ب . **بذاذ** و **بذاذة** .

بذور (bazur) م . ع . سخن چین و نعام و آنکه پرسیدن را از کسی نتواند ج : **بذور** (bozor) .

بذور (bozur) ع . ج . **بذر** (bazr) . **بذوق** (bozuq) ع . ج . **بذق** .

بذول (bazul) م . ع . سخن و کسی که **بذل** بسیار داشته باشد .

بذه (bazh) ا . ب . دوغ و افسانه .

بذه (beze) و (boze) ا . ب . درخت بی بار که تنها برای آتش افروختن است .

بذی (baziy') م . ع . پیوده گوی و بد زبان **بذی هو بذی اللسان** .

بذی (bazî') م . ع . مرد بد زشت گفتار و حقیر . و جای بی چراگاه .

بذیة (boziyat) م . ع . زن پیوده گوی بد زبان .

راحت رسان یا گربه را از موش یا خواندن
گوسپند را از راندن آن یا خواندن آنرا بسوی
آب از خواندن آن بسوی علف یا نافرا نبرداری
از فرمان برداری یا رنجش و از اکرام یا بانگ
میش را از بانگ یا زیبا گریه بچه را از رویا بچه.
بر (ber) و (berr) اب. مأخوذ از نازی.
نیکنوی و احسان .

بر (borr) ا.ع. گندم. یکی: بره (borrat)
ج: ایرار .

بره (bar) م.ع. بر عن ذنبه او عن
دینه بره (از باب فتح) : وزارت از گناه
شود و یا از وام خود. و بره بره و بره
و بره بره و بره و بره و بره و بره و بره
بره (bor) م.ع. بره بره و بره و بره و بره
و بره بره و بره و بره و بره و بره و بره
بره (bor) اب. مأخوذ از نازی. رهائی
و خلاصی . و بره الساعة : دارویی که فوراً
از کند و بیمار را به نماید .

بره (bora) ع.ج. بره (bora'at) .
بره (barā) اب. طمائی که از گوشت
و ادویه ترتیب دهند .

بره (barā) اب. کلمه تلیل یعنی از جهت .
بره (borā) : بره (borā) : بره و بره .
بره (borā) ع.ج. بره .

بره (barā) ا.ع. پاک و بیزار بقا
بره منه . لایش و لایبج و لایبث .
و نخستین شب و نخستین روز از هر ماه . و
یا پسین شب و یا پسین روز از آن . و این
البراء : ماله و نام چند نفر .

بره (barā) م.ع. بره بره و بره
بره (berā) ع.ج. باری و بری .

بره (borā) ا.ع. تراشه . و ج بره .
و بره (borāyat) .
بره (barā) ا.ع. تیزگر . و ا.ع.

استعمال میشود مانند بر آمدن و بر آوردن
و بر کشیدن .

بر (bor) ص.ب. برنده . و همیشه بطور
ترکیب استعمال میشود مانند چوب بر و
ناخن بر .

بر (barr) ب. گاهی جهت ضرورت شعر
جای بر استعمال میشود .

بر (barr) ا.ع. یکی از نامهای باریتالی .
وص. مهربان . و راستگری . و فرمان برادر
پدر و مادر . و بسیار خیر . ج: ایرار . و
راستی سوگند . و دشت - عند بحر - و از
اعلام است .

بر (barr) م.ع. بر بره و بره و بره
بر (ber) م.ع. بره .

بر (ber) ا.ع. نیکنوی . و آنچه نزد
کسی فرستد از هدیه . و جنت . و فراش . و
احسان . و حله رحم . و راستی ضد دروغ .
و راستی سوگند . و حج . و دل . و رویا بچه .
و موش . و کلا موش . و از اعلام است .

بر (ber) م.ع. بر حجک بره از آب
(نصر) : قبول شد حج تو . و بر حجک
(بجهولا) کذک . و بر الله حجه : قبول

گرداند خدای حج او را (لازم و مستعدی) .
نیز بر : راندن گوسپند . و خواندن آن بسوی
علف . و گرامی داشتن کسی را . و آواز کردن
گوسپند . و بره : مغلوب کرد او را بقول و
یا بغل . و بره بره و بره و بره و بره (از
باب سمع و ضرب) : راستگو شد سوگند .
و نیز بره : فرمان بردن یق فلان پیر خاتمه .

و فرمان بردن پدر و مادر را - ضد عقوق هیره
مله - و برت الیمین : راست شد سوگند
و بر الله قسمه ای صده . و فی اللیل :
هو لایعرف الیهر من الیر : میان موش و
گربه فرق نمیکند . و کذک هو لایعرف
هر آمن یر : اونی شناسد رنج رسان را از

بذیه (boziyat) ا.ع. نام مردی .
بذینذ (baziz) ا.ع. مانند و همتا .
بذینذ (bazizat) ا.ع. غلبه . و بهره .
و تنگی عیش .

بذیر (bazir) ا.ع. سخن چین . و آنکه
پوشیدن واز تواند . ج: بند (bozor) .
بذیر (bazir) ص.ع. از ابداع کثیر گویند
کثیر بذیر .

بذیم (bazim) ص.ع. قوی و توانا .
و دهن پذیر . و خردمندی که در خشم از
جا نرود .

بذیمه (bazimat) ا.ع. خردمندی که در
خشم از جانود . و ا.ع. نام چند نفر .

بذیون (bazyun) اب. قماش نفیس
ایریشمین .

بذینه (baziet) ص.ع. زن بد و زشت
گفتار .

بر (bar) اب. بلندی و سرور اس و قله
و ارتفاع . و عرض پهنا . و اقلیم . و دشت
و بیابان . و سوی و کنار و طرف . و تن و بدن .
و سینه و صدر . و بقل و آغوش و کنار . و
یاد . و حفظ . و توقع و فایده . و زن جوان .

و گوشک . و درخانه . و پرند و طیر . و یک
قسم درخت انجیر هندی . و برگ دوخت . و
بار و میوه . و تم و دانه . و حاصل . و آستی
و بار داری و حمل . و باری که حمل میکند .
بر (bar) ص.ب. برنده . و همیشه بطور
ترکیب استعمال میگردد مانند پیغامبر و دلیر
و نامه بر .

بر (bar) ب. کلمه موصول یعنی به در
و بدر و یا و باز و فرا . و جابر جایی
جایجا . و دوش بر دوش یعنی دوش
بدوش . و بر قرار سابق یعنی برقرار سابق
و بر حسب یعنی بحسب .

بر (bar) م.ف.ب. دو مقام استلا و بلندی

لقب شخصی .

برآة (barā'at) ع. م. بریء براء
و برآة و پروء . م. بروء .برائت (barā'at) ا. ب. مأخوذ از تازی -
دعائی و خلاصی و واریدگی . و برائت
ذمه : واریدگی از وام و دین .بر آب (bar-āb) م. ف. پ. بالای آب .
و صحرای کشته شده آب داده . و بر آب
آمدن فلان : ظاهر شدن و فاش گردیدن .
و بر آب هفتفتن فسم : زود گفتن و فوراً
گفتن . و زود جواب دادن . و بر آب
فلان : بطریق فلان و روش فلان .برابخ (barābax) ع. ج. برخ .
برابر (barā-bar) م. ف. پ. سینه بسینه .و مساوی و مسا دل . و هموار . و مقابل . و
هموزن . و هم قد . و برابر هم : مقابلهم . و برابر بودن فلان : مساوی بودن .
و هم وزن بودن . و هم قد بودن . و برابرشدن : مساوی و مسا دل شدن . و هم وزن
و هم قد شدن . و برابر کردن فسم :هم وزن کردن . و یک قد و یک اندازه کردن .
برابر (barāber) و برابر آة (barāberat)

ع. ج. بربر (barbar) .

بربران (barberān) ا. ب. گیاهی دوائی
که بیونانی سطاویون گویند .برابری (barābri) ا. ب. مقابل و
مساوات . و همواری . و هم وزنی . وبرابری کردن فلان : ستیزه کردن و
مقابل کردن و تنازع کردن در همسری ومساوات .
برابط (barābet) ع. ج. ربط .برابیر (barābir) ا. ع. طامی که از
دانه های خوشه مالدیه گندم با شیره تازهتزیب دهند .
برآة (barā'at) ا. ع. کارد کمان تراش .برآة (bor'at) ا. ع. گازة صیادان . ج :
برء (borā') .برات (barāt) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
نوشته ای که بموجب آن پول و جز آن دریافتکنند و هندی و هندوی نیز گویند . و برات
دیوانی : نوشته ای که دولت بخزانه دار خودبرای دریافت وجه و جز آن حواله می کند .
و نیز برات : سند . و چک . و دستاویز . ومکتوب حایت شده در آزادی . و ووز
چهاردم ماه شهبان . و برات بر شاخآهو : وعده دروغ .
برات (borāt) ا. ب. - مأخوذ از فرانسه -ملی که از ترکیب اسید بریک با یک بزی
حاصل شده باشد .برات (borāt) ع. ج. برآة (borat) .
برات (barrāt) و (berrāt) ج ا. ب. -مأخوذ از تازی - اعمال نیک و خیرات .
برات دار (barāt-dār) ا. ب. کبکدارای برات باشد و حواله دار و سند دار .
براتک (barātek) ا. ع. پشته های خرد .جمعی است که واحد ندارد .
براتی (barāti) ا. ب. جامه کهنه و مانندآن که در وجه برات موجب بپردم دهند . و
مردمی که در عروسی بهمراد داماد بخانهعروس روند .
برات (berās) ع. ج. برت (bart) .برائین (barāsen) ع. ج. برین .
برائنی (barāsi) ا. ع. گیاهی . و اخ .دهی . و مصلیای . و نام چند نفر .
برراج (barrāj) ا. ع. کبوتر خان . ومنسوب به کبوتر خان .
براجد (barājed) ع. ج. برجد (borjod) .براجم (barājem) ع. ج. برجمه
(borjomat) . و براجم ج. اخ . قومی از

او لادحفظل بن مالک است . و در مثل :

ان الشقی و افدا البراجم در حق کسی
گویند که خود را از طمع درهلاکت اندازد .اصل این مثل آنست که شخصی از بنی تمیم - مد
برادر عمرو بن هند را کت و گریخت پسعمرو سوگند میاد کرد که مدکس از بنی
تمیم را در قصاص برادر خویش خواهم - سوزانیدو نود و نه نفر را دستگیر کرده در آتش انداخته
بود که مردی بدلات دزد و بوی سوختگانبطلع طعام وارد گردید : از وی پرسیدند کیستی
گفت از براجم پس عمرو بن هند حکم کرداو را در آتش انداختند و عدد صد را بآن
کامل کرد .براجیل (barājil) ا. ع. گیاهی مأکول
و دوائی که جعفری نیز گویند .براح (barāh) ا. ع. زمین فراخ بی کت
و درخت . و رای منکر و بد . و امر پیدا وآشکارای جاعنا بالامر براحاً . و
ا. ع. نام زنی . و لا براح یعنی نیستجنش و زوال - مانند لاریب منصوب میباشد و
وقع آن نیز جایز است - حییل براح :دلاور . و شیر .
براح (barāh) ع. م. ج. براح براحاًو براحاً (از باب سمع) : زایل گردید . و
براح مکانه : زایل شد از جای خود ونه لا ابرح افعله ای لا ازال افعله . و
براح الرجل : در براح شد آموزد . وبراح الخضاء : دور شد خفا و پیدا و روشن
شد کار .براح (barāhe) ا. ع. علم است
آفتاب را .براحت (be-rāhat) م. ف. پ. - مأخوذ
از تازی - آسانی . و به خوشی .براد (borād) م. ع. هاء براد : آب
سرد و خنک .

براد (borād) ع. م. برد براد آرد

برودآ (از باب نصر) : ضعیف و ست
گردد یق جد فی الامر ثم برد . و
برده : رسول کرد اورا . و رید (مجهولا) :
ضعیف شد . و برد القوم : تکرک زده
شدند . و كذلك بردت الارض .
براداندر (berād-andar) . ا.پ. برادر
اندر که پس پدو بود از زن دیگر و یا پس مادر
از شوهر دیگر و خوس نیز گویند .
برادة (borādat) . ا.ع . سوتش و آن
چیزی که از سوهان ویزد .
برادة (barrādat) . ا.ع . آرندی که آب
را سرد کند . و جای آب خوردن . و کوزه ای
سردنگ که در آن آب را سرد کنند .
برادر (herādar) . ا.پ. پس از یک پدر
و از یک مادر و یا از یکی از آندو . و برادر
اندر : پس پدر از زن دیگر و یا پس مادر
از شوهر دیگر و خوس . و برادر پدر :
عمو . و برادر حقیقی : برادر از یک پدر
و از یک مادر . و برادر خوانده : مرد
اجنبی که با او صیفة اخوت خوانده باشند .
و برادر رضاعی : پس دایه . و برادر
زن : خسرپوره و خوسروره . و برادر
زاده : فرزند برادر . و برادر شوهر
خوسره . و برادر کھتر : برادر کوچکتر .
و برادر مادر : دانی . و برادر مهتر :
برادر بزرگتر که دادند نیز گویند . و برادر
دینی : هم کیش و هم مذهب .
برادراثة (barādarāne) م . ف . پ .
مانند برادر . و بطور برادری .
برادر پرور (barādar-parvar) . ص .
پ . مهربان نسبت به برادران .
برادر خواندگی (barādar-xāndegi)
ا.پ. اخوت و مواخات .
برادر خوانده (barādar-xānde)
ص . پ . کسیکه مانند برادر قبول کرده

شده باشد .

برادرزاده (herādar-zāde) . ا.پ .
فرزند برادر .

برادر نده (barādarande) . و برادر کھر
(barādaranger) . ا.پ. برادر اندر .

برادری (barādari) . ا.پ . اخوت و
مواخات . و نسبت اخوت . و خویشی . و
برادری کردن ف ل ل . : اخوت کردن
و مساوات کردن . و محبت اخوت با کسی
معمول داشتن .

براده (borāde) . ا . پ . : مأخوذ از
نازی . سوتش و هر آنچه از سوهان کردن
فلزی ویزد مانند برادۀ آهن و جز آن .

براذر (berāzar) . ا.پ. برادر .

براذع (barāze) . ع . ج . بر ذع (barzaal) .

براذین (barāzin) . ع . ج . بر ذین (berzavn) .
بر آو (bar'ār) . ا.پ . صلح و آشتی . و
مواضعت . و ص . بر آورنده و بیرون آورنده .
و رفع کننده . و برداونده و بلند کننده . و
بیرون کشنده . و آنکه بطور مهربانی می ببرد
و تحسین کننده . و اجابت نماینده . و دستگیر
و مددگار .

برار (barār) . ا.خ . پ . ولایتی در دکن
هندوستان .

برارث (barāres) . ع . ج . بر اث (bars) .
بر آورنده (bar-ārnde) . ص . پ . بر
آورنده . و بیرون کشنده . و برنده . و پذیرنده
و قبول کننده . و تحسین کننده .

براری (barāri) . ع . ج . بریة (bariyat) .

براریت (barārit) . ع . ج . بریت (barrit) .

بر آریدن (bar-āridan) . ف . م . پ .

گسترانیدن شانه .

براریر (barāritir) و براریریز (barāriz)

م . ف . پ . پیرا سال .

براز (barāz) . ا.پ. پیوستگی و بستگی

چسبندگی . و پاره و رفته . و زیانی . و
زینت و آراستگی . و نیکوئی . و چوبکی که
کنش گرات مابین کنش و قالب گذارند و
درد گردان میان شکاف خوب نهند تا باسانی
شکافته شود . و پنهانیکه بر جامه و جز آن
دوزند .

براز (barāz) . ا.ع . صحرا . و فضای فراخ
و جای گشاده بی درخت . و نام شخص . و
براز لر و زاغ . : طوسی است راجع بنفاد .
براز (berāz) . ا.پ. مهیز و اسباب ششم .

براز (berāz) . ا.ع . پلیدی مردم .

براز (berāz) . م . ع . بارز مہارزور
براز آ . م . مبارزہ .

برازان (barāzān) . ص . پ . برازنده
و زینده .

برازبان (berāzbān) . ا.پ. آن جزء
از تیغۀ کارد و خنجر که بدون دسته و قبضه
فرومی رود . و ساق یا . و ساقه .

برازة (barāzat) . م . ع . برز الرجل
برازة (از باب کم) : پارسا و ذیرک
گردید آتند .

برازخ (barāzex) . ع . ج . برزخ . و
برازخ الايمان : مابین اولاد ایمان و آخر
آن . و مابین شک و یقین .

برازد (barāzād) . ص . پ . سزاوار و
لایق و موافق و شایسته . و ظریف . و جمیل
و زیبا . و خوش رفتار . و ا . زینت و
آرایش .

برازد (berāzād) . ا.پ. برادر و دوست
و رفیق و همراه .

برازده (barāzdeb) . ا.پ. خیرمایه .

برازر (berāzar) . ا.پ . برادر . و
خوبی و زیبایی .

برازش (barāzec) . م . پ . برازیدن .
و ا . زیبایی . و آرایش . و پاره زدگی .

برازق (barāzeq) ع. ج. برزید (berziq).
 برازندگی (barāzandegi) ا. پ.
 زیندگی.
 برازنده (barāzande) ص. پ. چیزی که
 می برازد و می زید.
 برازوان (berāzván) ا. پ. برازیان.
 برازیدن (barāzidan) ف. م. پ. خوب
 و زیبا نمودن. و آراستن و زینت دادن. و
 پیوستن و وصل کردن چیزی به چیزی. و پرداختن
 و انجام دادن.
 برازیدن (borāzidan) ف. ل. پ. کار کردن
 و عمل نمودن بطور ایافت و شایستگی و سزاوار
 بودن. و لایق شدن و برابر شدن. و ف. م.
 بینه مثل چیزی ساختن.
 برازیق (barāziq) ع. ج. برزیق
 (berziq).
 برازیل (barāzil) یا (berezil) ا. خ. پ. مملکت
 و سببی از امریکای جنوبی دارای ۴۴۰۰۰۰۰۰
 نفر جمعیت و محصولات آن قهوه و بنه و
 شکر و طلا و الماس و پانخت آن ریودو ژانیرو
 و شهرهای عمده آن پرنامبوکو و ساوپولو.
 براساء (barāsā) ا. ع. مردم بقی ما
 ادری ای براساء هو.
 براستا (barāstā) ا. پ. مادی و رها نشانی ماهر.
 بر آسودن (bar-āsudan) ف. ل. پ.
 استراحت کردن و آرامیدن. و ف. م. استراحت
 دادن.
 بر اش (barāc) ا. پ. خراش و زخم.
 و پاشیدگی. و فرو نشاندگی و تسکین.
 بر آشفتنگی (bar-ācoftegi) ا. پ.
 هیجان و برانگیختگی.
 بر آشفتن (bar-ācoftan) ف. ل. پ.
 هیجان آمدن و برانگیختن.
 بر آشفته (bar-ācofte) ص. پ. هیجان
 آمده و پریشان و سرگردان.

براشم (borācem) ص. ع. تیز نظر.
 براشن (borācen) ص. ع. تیز نظر و
 پیوسته نگرنده.
 براشیدن (barācidan) ف. م. پ. آشفته
 کردن. و فرو نشاندن. و افتادن و پاشیدن.
 براص (berās) ع. ج. برص (borsat).
 براضی (herāz) ع. ج. برض (barz).
 براضی (borāz) ا. ع. اندک و تنگی آب.
 براضی (barrāz) ص. ع. مریض و آنکه
 همه مال خود خورد و تباہ کند. و ا. خ. نام
 دزدی مشهور.
 بر اطم (borātam) ص. ع. مرد شرب.
 بر اطمیل (barātil) ع. ج. برطمیل (bertil).
 براعة (barāat) م. ع. برع براعة
 و بروعا (از باب سماع و نصر و کرم): تمام
 شد در فضل و در گذشت از اصحاب خود در
 دانش و عقل. و برع صاحبه (از باب
 سماع و ناصر): غالب آمد بر صاحب خود
 براعت (barāat) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
 فضیلت و بزرگواری. و براعت استهلال:
 صنعتی در انشای کلام که دال بر مقصد و
 مبتنی بر مراد باشد مثل آنکه مصنف یا شاعر
 در ابتدای خطبه کتاب و یا در مطلع قصیده الفاظی
 چند ایراد کند که شعر بر مطلب خود بود.
 براعت (barāes) ع. ج. برعت (bor'os).
 براعم (barāem) ع. ج. برعم و برعمة
 (bor'oinat).
 براعمیم (barāim) ع. ج. برعم و برعمو
 و سرهای کوه. و موضعی در بایا رنگستانی که
 تیره میرویند و در تن منازل و خانه ها است.
 براغ (barrāq) ا. ع. ضاد و ضد کننده.
 بر آغاییدن (bar-āqālidan) و بر
 آغلیدن (bar-āqlidan) ف. م. پ. برانگیختن.
 و تحریص کردن کسی بر کاری و چیزی. و
 گریزیدن و درانیدن. و بدر آوردن.

براغیث (barāqis) ع. ج. برغوث (borqus).
 براغیس (harāqis) ج. ا. ع. شتران
 نجیب.
 براغیل (barāqil) ع. ج. برغیل (berqil).
 برافتادن (bar-ofādan) ف. ل. پ.
 کم شدن. و بر طرف شدن.
 برافتاده (bar-ofāde) ص. پ. مغزوف
 و عاجز و ناتوان.
 برافراشتن (bar-afraclan) ف. م. پ.
 بلند کردن و برافراختن.
 برافر وختگی (bar-afruختهgi) ا. پ.
 روشنائی و درخشیدگی.
 برافر وختن (bar-afruختan) ف. م. پ.
 روشن کردن و مشتمل ساختن.
 برافر وخته (bar-afruخته) ص. پ.
 مشتمل شده و آتش گرفته. و روشن شده.
 برافرود (bar-afrud) ص. پ. درم
 و برهم و مخلوط.
 برافر و سیدن (bar-afrusidan) ف. م.
 پ. بیل آوردن. و دشنام دادن کسی را
 بواسطه تهدید اعمال یا الفاظ. و ف. ل.
 باوقار راه رفتن.
 برافر و لیدن (bar-afjulidan) ف. م.
 پ. بحرکت آوردن. و استخراج کردن. و
 دور آنگدن. و کندن.
 برافشاندن (bar-afshāndan) ف. م. پ.
 پاشانیدن. و برافشاندن دست ف. ل.:
 رقصیدن.
 برافگندن (bar-afkandan) ف. م. پ.
 دور کردن. و فرستادن.
 براق (burāq) ا. خ. ع. ستوریکه حضرت
 رسول صلی الله علیه و آله در شب معراج بر آن
 نشست و کان درن البقة و فوق العیر.
 براق (borāq) ا. خ. پ. - مأخوذ از تازی -
 ستوریکه آنحضرت در شب معراج بر آن نشست.

برالة (barâlat) م.ع. دروا کردن خروس
پره‌های گردن را برای جنگ .

برام (berâm) ع.ج. برمة (baramat)
و برمة (bormat) .

برام (barâm) و (barâme) ا.خ. ع.
نام موضعی .

برام (borâm) ا.ع. کنه . ج : ابرمة
(abremat) .

بر آماسیدن (bar-âmasidan) ف.ل.
پ. آماس کردن . و برآمده شدن خمیر .

بر آماهیدن (bar-âmâhidan) ف.ل.
پ. مر. برآمیدن .

بر آمد (bar-âmad) ا.ب. طلوع .
و خراج و اخراجات . و اطلاع خصوصاً اطلاع
بر دشوه . و شکایت و فریاد . و بر آمد
کار : ادای آنگار .

بر آمد جا (bar-âmad-jâ) و
بر آمدگاه (bar-âmad-gâh) ا.ب.
جای برجسته و برآمده . و محل طلوع .

بر آمدگی (bar-âmadegi) ا.ب.
پیش آمدگی . و برجستگی و آمایدگی . و
شروع . و پراکندگی تاریکی .

بر آمدن (bar-âmadan) ف.ل.ب.
بالا رفتن . و طلوع کردن . و برخاستن . و
بیرون آمدن . و ظاهر شدن و پدید آمدن .
و صادر شدن . و رویتن . و نگاهان و بی‌خبر
آمدن . و فوراً آمدن . و کامیاب شدن به
آرزوی خود . و ظفر یافتن و غالب شدن . و
روی نمودن . و سراسر گذشتن . و منتظر و
بیزار شدن . و پرسیدن . و قسم . تنظیم و
توقیر کردن . و بزرگ کردن .

بر آمده (bar-âmade) ا.ب. روان.
و یشکامه . و کاخ .

بر آمده (bar-âmade) ص.ب. برجسته
و بالا آمده .

آترا لقمان خورد در شکفت آمده گفت این
گوشت چیست که هرگز دو عمر خود کوشتی مانند
آن نخورده ام . پسر گفت که این گوشت شتر
است که اخواالم گفته اند پس برافش گفت بخوردن
مابده و تو هم بخور . و برافش شتر بسیار
داشت : پس از آن روز لقمان و برادران وی
شتر خوردن گرفتند و این مثل شایع گردید و
و در حق کسی گویند که بکاری پردازد که ضرر
آنگار بسوی وی عاید گردد . و در مثل دیگر
است **اشام من برافش** . و نیز برافش و
هیلان نام دو کوره بادو وانی یا دوشهر بوده در
بین از قوم عاد که اکنون خراب است . و
ابو برافش ا. : مرغی کوچک و دشتی مانند
خارشات پربالابین آن سپید و میاگی سرخ و
زبرین سیاه هرگاه برانگیزد برافراشته موی و
منلون بالوان منتلف گردد .

بر اقی (barâqi) و بر اقیقت (barâqiyyat)
ا.ب. - مأخوذ از تازی - تابش و روشنی و
تابداری و درخشندگی .

بر اک (berâk) م.ع. **بارک مبارکة**
و **براکا** م. مبارکة .

بر اک (berâk) ا.ع. يك قسم ماهی که
منفارها دارد ج . برک (borok) .

بر اکاء (barâkâ) ا.ع. نعت بزانو .
و نبات در کارزار و کوشش . ج : برانک .

بر اک بر اک ! (barâke-barâke) ع.
اسم فعل بمعنی امر و درجنگ گویند بر اک بر اک
یعنی ثابت باشید و کوشش کنید .

بر اکوه (barâ-kuih) ا.خ. پ. کوهی
در فرغانه .

بر اکیة (borûkiyat) ا.خ. ع. نوعی از
کشتیا .

بر آسندة (barâgande) و بر آسند
(barâ-gand) ا.ب. پ. رشوه‌ای که بقاضی
دهند . و انعام و بخشش .

و ا : هر چیز تدرود . و **براق برق بازهر** :
اسب تیزرو و جلد نودنه . و **براق جم** :
بادیکه تخت سلیمان را می رید . و **براق**
چهارم : فلک و آفتاب . و **سمند براق**
رفقار : اسب تیز در جلد رفار .

براق (barrâq) ا.خ.ع. نام کوهی مابین
سیرا . و حاجز . و **عمر وین براق** : مردی
از ییادگران .

براق (barrâq) ص.ع. تابان .

براق (barrâq) ص.ب. - مأخوذ از تازی -
تابان و درخشان و لامع و تابدار .

براقه (barrâqat) ص.ع. تابان-مؤنث
براق .

براقه (barrâqat) ا.ع. زن صاحب جمال
تابان بدن .

براق رفقار (borâq-rufâr) ص.ب.
جلد رفار و تدرود .

براقش (barâqec) ا.خ.ع. نام ماده سگی
الثل : **دلت علی اهلها براقش لانا**
سمعت وقع حوافر اداب فنجت فاستلوا بياحها
علی القیلة فاستبحوهم . یا نام زن لقمان
این عاد است که او را گذاشته بسفر رفت . و
ایشان را جانی بود که در وقت بیم و خوف در
آنجا دود میکردند تا از هر طرف لشکر جوق
جوق جمع گردد اتفاقاً دختران شی بیازی خود
کردند لشکر بر عادت خود از هر طرف جمع شد
پس برافش گفتند که اگر تو اینها را بازگردانی
و کاری نفرمائی بار دیگر کسی نزد تو نخواهد
آمدن . برافش حکم کرد تابانی از نی-ساختند
و هرگاه لقمان از سفر باز آمد از آن بنا پرسید
و بحقیقت حال خبر داد شده گفت **علی اهلها**
تجنتی بر اقص و قوم وی گوشت شتر
نی خوردند . و لقمان را از بطن برافش
فرزندی بود و با پدر در خانه اغوال خود فرود
آمد و گوشت پنجه شتر پیش پدر آورد و چون

براو (barāv) ۱. پ. جاووب کش
کوبه‌ها و خاک‌کوبه کش .

برآور (bar-āvar) ص. پ. درخت
میوه آورنده و بارآورنده .

برآورد (bar-āvard) ۱. پ.
شهربناه و دیواری که بر دور شهر بنا میکنند .

برآورد (bar-āvard) و (bar-āvord)
۱. پ. تشخیص و تمییز . وحسات . و نمونه .

را اندازه . و **برآورد کردن** ف. م. :
نوشتن و مرتب کردن دفتر لشکر . و تشخیص

حساب کردن و تمییز حساب .

برآوردگان (bar-āvardegān) پ. ج.
برآورده .

برآوردگی (bar-āvardegi) ۱. پ.
بیرون آوردگی .

برآوردن (bar-āvardan) م. ف. پ.
بیروندن و تربیت دادن . و بیرون کشیدن .

و پیدا نمودن . و برکنندن . و بر داشتن و
بلند کردن . و افزایندن بنا . و عمارت را تعمیر

و مرمت کردن . و واپس آوردن . و اصلاح
کردن . و تمام کردن و پرداختن و تکمیل کردن .

و امداد کردن بی‌نوا و نیازمند را . و انباشتن
و پر کردن . و ظاهر نمودن . و پذیرفتن و قبول

کردن بطور مهربانی و خوبی . و دوج کردن .
و در میان نهادن . و شکستن پیمان و صلح را .

و اظهار نمودن . و نقل کردن . و تقلید کردن .
و فعل . نفس کشیدن . و برآوردن دغان . و

حیله کردن و تزویر نمودن .

برآورده (bar-āvarde) ص. پ.
شخصی که پادشاه تربیت فرموده و مرتبه اش

را بلند کرده باشد . و در برگرفته . و برآمده .
و خارج شده . و افزاینده شده . و بنای عمارت

ساخته شده . و نقل شده . و تقلید شده . و
حاصل شده . و ایراد شده . و جدا شده . و

لشکر . و **برانگار** و **جوانگار** : میانه و
میسره آن .

برانک (barānek) ع. ج. برنکان
(barnakān) و برنکانی .

برانگار (barāngār) ۱. پ. دست
راست و میانه .

برانگیختگی (bar-angixtegi) ۱. پ.
اغزا و تحریض و تحریک .

برانگیختن (bar-angixtan) ف. م.
پ. تحریض کردن . و برکنندن . و از بیخ

برکنندن . و بیرون کشیدن . و تحریک و ترغیب
کردن . و متنبه کردن و بیدار کردن . و باعث

صاحب شدن . و آموختن .

برانگیخته (bar-angixte) ص. پ.
تحریض و تحریک شده .

برانگیزانیدن (bar-angizānidan)
ف. م. پ. برانگیختن کنانیدن .

برآنند (bar-ānand) پ. کلمه فعل
یعنی مصمم و متفائد .

برانه (barāne) ا. ج. پ. نام شهری .

برانی (barāni) ۱. پ. ظرف زجاجی
و یا گلی که در آن گل قند و مربا و یا دوا

نگاه میدارند .

برانی (barāniy) ع. ج. برنی (barniyat) .

برانی (borāni) ۱. پ. مر . بورانی .

برانی (barrāniy) ۱. ع. ظاهر از هر
چیز - ضد جوانی - و من **اصلاح جوانیه**

اصلاح الله برانیه : کسی که امور باطنی
خود را اصلاح کند خداوند عالم امور ظاهر

او را اصلاح میکند . و قول سلمان . **ان
لکل امرء برانیا و جوانیا ای باطن** و
ظاهر او سرآ و علانیه .

برانیدن (borānidan) ف. م. ج. پ. رسیدن .
و فرار دادن . و ف. ل. بوسیده شدن . و
گذشتن . و اغناق نمودن .

برامکه (barāmekat) ج. ا. ع. اولاد و
احفاد برمک ج. برمکی .

برامکه (barāmeke) ج. ا. پ. مأخوذ
از نازی آل و تبار برمک .

برآمود (bar-āmud) ص. پ. برومتملی
و سرشار . و آراسته .

برآمیدن (bar-āmāhidan) ف. ل.
پ. برآمیدن و برآسیدن .

برآمیختن (bar-āmixtan) ف. م.
پ. آمیختن و سرشتن .

برآن (bar-ān) م. ف. پ. یعنی بالای
آن . و **برآن شدن** ف. ل. : مصمم شدن .

و متفق شدن . و میل کردن . و خواهش و
تصد کردن . و **برآن بودن** : خواهش

داشتن . و میل داشتن . و متفق بودن . و
مصمم بودن .

بران (berrān) ص. پ. گذرنده . و
گذشته .

بران (borrān) ص. پ. برنده و قیغ
بران : قیغ برنده .

برانداختن (bar-andāxtan) ف. م.
پ. عقب گذاشتن . و زیر انگندن . و پاشیدن

و باطراف انگندن . و شکست دادن . و نقض
عهد کردن . و رد خرید یا فروش نمودن .

برانداز (bar-andāz) ۱. پ. خرج و
مخارج . و **برانداز کردن** ف. م. : تمییز

مخارج نمودن .

برانداف (borāndāf) ا. ج. پ. روده‌ها
و امسا .

براندان (borāndan) ف. ل. پ. زبان
کردن در شمار و باختن .

براندن (borrāndan) ف. ل. پ. برنده
و قطع کننده بودن .

برانس (barānes) ع. ج. برنس (bornos) .
برانگار (barāngār) ۱. پ. میانه از جناح

و قلعه و حصار و دیوار عمارت و انجام
بر آویختن (bar-āviḡtan) ف.م. پ.
آویزان کردن .

براه (be-rāh) ص. پ. با راه و
زینت شده و نیکو و خوب و ا. زینت و
نیکوی و خوبی و نظافت و بر اه کردن
ف.م. : فرستاندن . و کسی را بسفر فرستاندن .
و ف. ل. : وداع کردن .

براه (berāh) ع.ج. ابراهیم .
براهام (barāhām) ا.خ. پ. ب. یعنی
ابراهیم و نام جهودی بود دعوید بهرام گور
که اموال او را بهرام به نیک سقا بخشید .

بر آهختن (bar-āhaxtan) ف.م. پ.
برکشیدن . و از غلاف بیرون کشیدن شمشیر .

براهم (barāhemi) ع.ج. ابراهیم .
براهمه (barābemāt) ع. ج. ابراهیم
و ج. براهمن .

براهمن (barāhman) ا.خ. برهمن .
بر آهنجیدن (bar-āhanjidan) ف.م.
پ. برکشیدن .

بر آهختن (bar-āhixtan) ف.م. پ.
برآهختن و برکشیدن .

براهیدن (barāhidan) ف.م. پ.
فرستاندن . و ف. ل. مسافرت کردن .

براهیم (barāhimi) ع.ج. ابراهیم .
براهین (barāhimi) ع.ج. برهان .

برای (barāy) پ. - کلمه تلیل - بواسطه
و بخت و بسبب و جهت .

برایا (barāyā) ع.ج. بریه (bariyāt) -
آزیدگان . و خاقان البرایا : آفریننده
آزیدگان . و س.ج. برته (bare'āt) . آفریدگان .
و پاک از چیری . و ییزار .

برایه (borāyat) ا.ع. تراشه . و ناقة
ذات برایه : ناقة با ششم و لعم .

برائق (barāseq) ع.ج. بریقه (bariqat) .

برائک (barāek) ع.ج. برکان (barkān) .

برائیل (borāel) و براللی (borāelā) (borāelā)
ا.ع. برهای گرداگرد گردن مرغ . و با منصوص
است یال شوات . و برائیل الارض :
گیاه زمین . و ایوپر ایل : خروس .

براللی (borāelīy) ا.ع. خروس .
برایه (barāye) و برایی (barāyi)
ا.ب. بجان و سبب و دلیل و مستلک .

برب العباد (berabbel'ebād) پ. کلمه
دعای مأخوذ از نازی . همیشه باقی یاد
برب العباد یعنی بحق پروردگار آفریدگان
همیشه جاوید بماند .

برباد (bar-bād) م.ف. پ. خراب و
منهدم . و سرنگون . و ویران شده . و بر
باد دادن ف.م. : ویران کردن و خراب
کردن . و باد دادن . و بر باد دادن خرمون :

مستلک ساختن . و ضایع گردانیدن عیش و
نلف گردانیدن عمر . و بر باد ساختن :
خراب کردن . و بر باد رفتن ف.ل. : تلف
شدن و ضایع گردیدن . و رفتن و باز نگردیدن .

و بر باد بودن : معدوم و ناپدید بودن .
و فانی بودن .
بربار (barbār) ا.ب. بالاخانه و حجره ای
که بر بالای حجره دیگر سازند .

بربار (bar-bār) ص. پ. ناچیده
سگل بربار : گل ناچیده .

بربار (bar-bār) ص. م. ع. شور و غوغا
کننده . و آواز نماینده بنشم . و دلو بر بار :

دول آواز کننده .
بربار (barbār) ا.ع. شیر یسه .

برباران (barbārān) ا.ب. کشت زاریکه
در هنگام باران کشته شود .
برباره (bar-bāre) ا.ب. بر باره بالاخانه
و حجره بالای حجره . و راهی غیر از راه
متعارف خانه که از آنجا نیز آمد و رفت کنند .

برباریس (barbāris) ا.ع. امیر باریس و درکش .

برباس (berbās) ا.ع. چاه ژرف .

برباط (berbāt) ا.خ. ع. وادی دوانلس .

بربال (berbāl) ا. پ. - مأخوذ از
سانکریت . م. مرجان .

بربیخ (barbox) ا.ع. آب راهه سفالین
غیر نمایان . و خلا جای که از پام تا زمین
باشد . ج. بر بیخ . و در اصطلاح تشریح هر
یک از دو مجرای که بول را از کلیه بناه
می آورند . و ا.خ. نام موضعی .

بربد (barbad) ا.خ. پ. ولایت - سیستان
و منصف باربد که مطرب خسرو پیروز باشد .

بربر (barbar) م.ف. پ. بالا و دور . و
پهلر . و روی سینه .

بربر (barbar) ا.ب. حجام و جراح .
و سرتراش . و ص. نزاع کننده اسحق پیگو .
و بربر سر . ا. : سرتراش .

بربر (bar-bar) ا.خ. ع. گروهی بنمفر .
ج. برایه . و گروهی میان حبش و ذنگ که
چون کسی از ایشان برزن غیر کفو عاشق شود زره
انگس بروض کایش بریده باری از دو اج دهند .
و نام چند نفر محدث .

بربر (berber) ا.ع. کله ای که بدان
گوسپندان را خوانند .

بربر (barbor) ص. م. ع. مرد سیاه آواز .
بربره (barbarat) ا.ع. بانگ بز . و
کثرت کلام .

بربره (barbarat) م. ع. بربره بربره
شور و غوغا نمود . و آواز کرد بنشم .

بربره (berberat) ا.ع. آوازیکه در
خواندن گوسپند نمایند .

بربره (borborat) ا.ع. کیکه سداهای
بسیار کند .

بربرخانه (barbar-xāne) و بربر

دکان (barbar-dokkān) ا. پ. دکان

سرزاشی .
 بر پردن (bar-bordan) فل. پ. ظاهر
 شدن . و طلوع کردن آفتاب .
 بر پرستان (barbarestān) ا. خ . پ .
 مملکت بربر .
 بر بری (barbari) ص. پ. منسوب به
 بربر .
 بر بریس (barbaris) ا. پ. - مأخوذ از
 ترکی - میوه‌ای سرخ رنگ و ترش که بزبان
 فرانسه گروزی گویند .
 بر بریه (barbariye) ص. پ. - مأخوذ
 از نازی - منسوب به بربر .
 بر بست (barbast) ا. پ. طرز و روش
 و راه و قاعده و قانون و رسم و نظام .
 بر بست (barbasat) م. ع. طلب کردن کسی را .
 بر بستگان (barbastegān) ا. ج. بر بست
 یعنی قواعد و قوانین و رسوم و روشها .
 بر بستن (bar-bastan) ف. م. پ. بستن .
 فل. بستن شدن بواسطه بخ و منجمد شدن و
 فسرده شدن . و آماده و مهیا شدن .
 بر بست نامه (barbast-nāme) ا. پ.
 نظامنامه .
 بر بسته (bar-baste) ص. پ. فسرده شده
 و منجمد گشته . و غیر قابل نمو . و غیر آلی .
 بر بسته (barbaste) ا. پ. - تقیض بر
 رسته یعنی چیزیکه نشوونما نتواند و دارای روح
 نباتی باشد مانند سنگ و کلوخ . و سخن منظوم
 و موزون و مقفی برخلاف بخش که تر و سخن
 ناموزون و بی قافیه بود .
 بر بست (barbasat) م . ع .
 الارض : آبیاری کردن زمین را . و باشتیار
 کرده آباد آترا .
 بر ببط (barbat) ا. پ. - سازی مشهور .
 و عود را نیز گویند . و بر بطن : کبیکه
 بر بطن میزند . و بر بطن نواز : کبیکه بر بطن

می نوازد یعنی مثنی که بر بطن میزند موسی نوازد .
 بر ببط (barbat) ا. ع. - مأخوذ از بر بطن
 فارسی و بمعنی آن ج : برابط .
 بر ببط سرای (barbat-sarāy) ا. پ.
 سازنده بر بطن .
 بر بطانیة (barbatāniyat) ا. ع. نام
 شهری در اندلس .
 بر بلند (bar-boland) ص. پ. بسیار بلند .
 ۱. اطاق فونانی در خانه شرقی که بطرف
 جلو باز میشود .
 بر بلندین (bar-holandin) ا. پ. ولف
 معلق و آویزان بر بالای پیشانی . و زینتهای
 بنایی جلو درهای عمارت .
 بر بند (bar-band) ص. پ. مجموع و
 فراهم کرده شده . و قابل تکمیل . و ۱ .
 گلویند . و کمر بند .
 بر بور (borbur) ا. ع. کیده گندم .
 بر بوز (barbuz) ا. ع. گیاهی .
 بر بوسیسوس (barbusyus) ا. پ . -
 مأخوذ از یونانی - قسمی از عشقه که رنگش
 مانند زعفران است .
 بر بهین (barbahin) ا. پ . خرفه و
 بقلة الحنفاء .
 بر بیطاء (barbitā) ا. ع. گیاهی . و ا. خ .
 موضعی که شی و تکار بدان نسبت کنند .
 بر بیطاء (barbitā) ا. ع. موضعی . و
 یا همان بر بیطاء است .
 بر پا (bar-pā) م. ف. پ. بلند شده و ثابت شده
 و برقرار و افزاشته . و بر پای بودن فل :
 ایستادن . و روی پای بودن . و بر پا داشتن :
 برخاستن روی پاها و ایستادن . و بر پا کردن
 ف. م. : برافراشتن . و ثابت کردن . و نصب
 کردن . و ایستاده کردن . و بر پای خاک
 کردن : حقیر شدن . و پست نمودن .
 و حقیر ساختن . و بر پای داشتن : باری

کردن . و فل . بلند شدن و افزاشته شدن .
 و برقرار شدن .
 بر پر و شان (bar-parucān) ج. ا. پ.
 است هر یک از پیغمبران .
 بر پوز (bar-poz) و بر پوز (bar-pā) ا. پ.
 آسمان و جرج و فلک .
 بر پوز (borpoz) ا. پ. آلو . و سیخ گوش
 و تشیب کره .
 بر پوز (barpuz) ا. پ. - پیرامون دهان
 چرندگان . و منقار پرندگان .
 بر پوس (barpus) ا. پ. مرم . و پرواز .
 بر پون (barpun) ا. پ. سگ و خارش
 و گری گوسپندان .
 بر پهن (barpahan) ا. پ. تخت و سریر .
 و برش و پرندگی . و خرفه .
 بر پیچیده (bar-piçide) ص. پ. دوم
 پیچیده و تافته و تاب خورده .
 بر پیخته (bar-pixte) ص. پ. تاب
 خورده بروم . و حلخته شده .
 بره (beral) م. ع. و بره (ber) از ناب
 ضربت : اقامت نمود .
 بره (boral) ا. ع. حلقه بینی شتر از مس
 و سوی و جز آن . و هر حلقه ای که باشد چون
 دستانه و خلخال و مانند آن . ج : بره (borā)
 و برات (borāt) و برین (borin) و برین
 (berin) و بره مبروه : جوف بینی تراشیده
 شده شتر .
 بره (barrat) ا. ع. زن مهربان بی الام
 بره لولدها . و فرمان برداری . و ا. خ .
 جانی که قایل حایل را کشت . و جاه زوم
 و دوده در یمامه یکی علیا و دیگری سفلی .
 و نام عمه نین ضلی اقه علیا و آله . و نام
 چند نفر .
 بره (borrat) ا. ع. از اعلام است . و
 بره نین رآب که حبش نین رآب نیز

گویند : پدر ام المؤمنین زینب .

برت (bart) م.ع. **بروت** برقا از بابسمع (: حیران گردید . و **برت الشبیء** (از باب ضرب و نصر) : برید آنجیز را .**بروت** (bort) و (bart) و (bert) ا.ع. مرد دلیل ماهر . ج : ابرات .**بروت** (bort) و (bart) ا.ع. شکر طیزد و تبر .**برتاس** (bartās) ا.ع. پ. ولایتی از ترکستان که در آنجا پوستین خوب میدوزند . و شهری دوحود دوس . و نام مبارزی دلیر و ا . پوستین پوست دوباه که از ولایت برتاس آورند .**برتاسی** (bartāsi) ا. پ. پرتیکه از برتاس آورند .**برتاشک** (bartāck) ا. پ. گیاهی دوانی که بومادران نیز گویند .**برتافگی** (bartāfegi) ا. پ. چیدگی و بیچش .**برتاقن** (bur-tāfan) ف. م. پ. چیدن و برگردانیدن . و سوراخ کردن که از طرف مقابل راه یابد . و سفتن .**برتانی** (beretāni) ا. ع . پ . نام شبه جزیره ای در مغرب فرانسه . **برتانی****کبیر** : جزیره ای در شمال غربی اروپا مرکب از سه قسمت انگلیس و اسکاتلند و وگال .**برتانی جدید** مملکت وسیع را گویند در امریکای جنوبی که در تصرف دولت انگلیس است .

و نیز باسم برتانی جدید عده ای از جزایر اویانوس که در مشرق کینه جدید واقع شده

در مشرق بدولت آلمان بود مینامیدند ولی امروز آنها را باسم **پومسانی جدید** موسوم

کرده اند و اینک تحت الحماية استرالیا است و بنا میکنند یک جزه از جزایر سیماک را .

برته (bortat) ا.ع. حذاقت و ماهری در کار .**برته** (bortat) م.ع. **برت الرجل برته** (از باب سمع) : حاذق گردید آمدند .**برتر** (bar-tar) ص. م. ف. پ. بالاتر و عالی تر . و **برتر بودن** ف. ل. : بالاتر و عالی تر بودن . و **برتر شدن** : بالاتر شدن

و در مرتبه عالی تر واقع شدن .

برتر (bar-tar) ا. پ. سبب و جهت و مقصود و مراد .**برتراسک** (bartarāsk) ا. پ. برتاشک .**برترمنش** (bar-tar-manec) ص. م. پ. منور و متکبر و آنکه داوای ادراک عالی باشد .**برترنین** (bartnini) ص. م. پ. عالی ترین و بلند ترین . و **برترنین سپهر** : آسمان نهم .**برتقدیر** (bar-taqdir) م ف . پ . بر فرض .**برتک** (bar-tak) ص. پ. اسپیکه دروازه رفتن ساقها و پهلوها را باهم بلند میکند .**برتکه** (bartakat) م . ع . پاره کردن . و شکافتن و دریدن . و ریزه ریزه کردن .**برتل** (bartal) ص. پ. بزرگ و دشت و خوفناک .**برتله** (bartole) ا. پ. عطا و انعام . و یک قسم کلاه ناتاری که در زیر عصاه ترمه سر گذارند و وفاده چیده .**برتقمیدن** (bar-tamidan) ف. ل. پ. ترکیدن لب . و تینخال داشتن لب بعد از تب .

و درد داشتن در شکم بواسطه گرمای سخت . و سرازیر وقتن . و افتادن و بر زمین خوردن

و فربه شدن . و ف. م. انباشتن مانند پنبه در جوالو جوشانیدن مانند گوشت دو آب .

برتی (bar-tan) ص. پ. متکبر و مغرور .معد فرزند . و ا. پ. **جامه برتن** دثار و جامه ملحق به بدن . و نوم . و ا. ع . نام شخص عربی . و نام طایفه ای . و نام سرهنکی .**برتنان** (bar-tanān) پ. ج. برتنی بنام اقوام .**برتنگ** (bar-tang) ا. پ. تنگ دویم از زین اسب . و نوار ماندی که از کرباس و جز

آن دوزند و برگهواره اطفال نصب کنند و طفل را بدان دو گهواره بندند . و نوعی از پارچه کم رنگ . و مرغ ماهیخوار که بوی تاز نیز

گویند .

برتقی (bar-tani) ا. پ. غرور و تکبر . و نختر .**برته** (barte) ا. ع. پ. نام مبارزی تورانی .**برتهیدن** (bartahidan) ف. م. پ. آنگندن روی زمین . و خراب کردن و پایمال کردن . و منقلب کردن . و توده کردن .**برتیبآ** (bartibā) ا. پ. پلشت زنده پرستو .**برت** (bars) ا. ع . زمین نرم . و کوه از رنگ نرم . و نرم ترین زمین . و نیکوتر آن ج : برات و ابرات و بروت و برات . و دلیل ماهر .**برت** (baras) م . ع . بناز و نعمت فراخ زندگانی کردن (و الفل من سمع) .**برتان** (bersān) ا. ع . داغی مرشتر را .**برتساة** (barsatā) م . ع . **برتسای** **قعوده** : خانه نشین گردید . و هرگاه کسیبرکوه برآمده و هر دو زانو را گشاده داشته بر ساقین نشیند گویند **برتسای الجبل** .**برتساة** (borsomat) ا. ع . شوکت و قوت . لغتی است در برته .**برسون** (borson) ا. ع . پنجه . و پنجه شمشیر و مرغاف شکاری . برتن از سیاه بمنزلهآنگدگان است از انسان ج : برتن . و داغی مرشتر را . و ا. ع . نام شخصی . و **برتن الاسد** لقب شمشیر مردن عکس .**برسونة** (borsonat) ا. ع . قوه و شوکت .**برسوتاة** (borsutat) ا . ع . تهاکه بق و **قوای** **برسوتاة** .**برج** (bari) ا. پ. اسطوره و چوبیکه شبیر

را بدان بهن میکنند و ورد نه نیز گویند .
 برج (borj) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -
 آیام و الوار . و کرانه برآمده و توبرتزازدیوار
 قلعه . و هر یک از آیامها یعنی دوازده
 بخش فلک که در مدار آفتاب واقع شده اند .
 و برج آبی : جوزا و میزان و دلو . و
 برج آتشی و یا برج آذری : حمل
 و اسد و قوس . و برج آسمان : هر یک
 از صور منطقه البروج . و برج آریا : ثور .
 و دغان مشوق . و برج چهل ساله : ملک
 و فرشته . و ادراک انسانی . و برج خوشه :
 برج سنبله . و برج سیوم : برج جوزا .
 و برج هلال : برج سرطان . و برج
 شرف : خانه شرف و بلندترین درجه منصب
 و سرافرازی . و برج دریلدن فلک : بی
 حجاب شدن .
 برج (borj) ۱. پ. کبوترخان .
 برج (borj) ۱. ع. کوشک و قلعه . و
 کرانه قری تر قلعه . و یکی از دوازده بخش
 فلک . ج : بروج و ابراج . و اخ نام شاعری .
 و دهی در اصفهان . و شهریکه سرما در آنجا
 بسیار میشود . و موضعی در دمشق و روستائی
 در نواحی حلب . و موضعی مابین بیلاس و
 مرثیه . و ابو البرج : شاعری .
 برج (baraj) ۱. پ. علم و رایت مطر
 و خوشبوی .
 برج (baraj) ص. ع. خوب روی باجمال
 و روشن نمایان . ج : ابراج .
 برج (baraj) ۲. ع. برج بر جای از باب
 (سج) : فراخ عیش شد . و نیز برج : سیدی
 سخت سید و سیاهی سخت سیاه شدن چشم .
 و فراخ چشم گردیدن .
 برج (bar-jā) م. ف. پ. روی زمین و در
 روی زمین افتاده . و آرام و برقرار . و مناسب
 جای گرفته . و درست و صحیح و راست . و

بر جاشدن فلک : تمام شدن و مرتب شدن
 و بر جا کردن فم . : ملاحظه کردن و
 رعایت نمودن . و مرتب کردن .
 بر جاء (barjā) ص. ع. مؤنث ابرج -
 زبکه سیدی چشمش سخت سید و سیاهی آن
 سخت سیاه بود . و زن فراخ چشم که چشمهایش
 شوخ بود . و عین بر جاء : چشمک سیدی
 آن سخت سید و سیاهی آن سخت سیاه بود .
 بر جاس (borjās) و (barjās) ۱. پ.
 آماجگاه و نشانه تیر بخصوص نشانه ای که بر سر
 تیر و مانند آن کرده در هوا نگاه دارند . و
 سنگی که در جاه اندازند و چشمه های آن گنوده
 و آبش خوشمزه گردد .
 بر جاس (borjās) ۱. ع. - مأخوذ از
 برجاس فارسی و بمعنی آن . و نیز سنگهایی که
 در راه علامت و نشان گذارند .
 بر جاسب (horjāsb) و بر جاسپ
 (borjāsb) ۱. ع. مبارزی تورانی که با پیرانویه
 جنگ کرد و ز آمده بود .
 بر جاف (borjāf) ۱. پ. قسمی از غله از
 قبیل نخود و لوبیا .
 بر جامه (har-jāme) ۱. پ. لباس پربهای
 باشکوه .
 بر جان (borjān) ۱. ع. صغیر از روم .
 و نام دزدی بن اسرق هن بر جان . و
 حساب البر جان ۱. : مجموع عدد مضروب
 و مضروب قیه ملاسه را در سه ضرب کند
 حاصل نه میشود پس سهوا جذر و نه اجداء
 و جمله آنرا بر جان گویند .
 بر جان (barrojān) ۱. ع. این بر جان :
 صوفی و مفسر بوده .
 بر جای (bar-jāy) م. ف. پ. بر مکان
 و بر محل .
 بر جای ماندگی (bar-jāy-māndegi) ۱. پ.
 فالج . و اندوه و رنج و سستی و ماندگی

و باز ماندگی در جای .
 بر جای مانده (bar-jāy-mānde) ص.
 پ. مانده و خست و فرسوده از ماندگی . و
 مبتلا به بیماری فالج .
 بر جرد (harjad) ۱. ع. لقب مردی از
 عرب .
 بر جرد (borjod) ۱. ع. نوعی از گلیم سبزه
 ج : بر جرد .
 بر جز وی (bar-jozvi) م. ف. پ. چیزی
 و آنهنگی و قدری و حسامی .
 بر جستگی (har-jāstegi) ۱. پ. برآمدگی
 و جهنگی و طاول و بره و جوشش .
 بر جستن (bar-jāstan) فل. پ. جهیدن
 و بالا جستن . و مبتلا شدن به بیورات جلدی
 مانند آبله و سرخیه و طپیدن و جینیدن و گ.
 بر جستنه (bar-jāsteh) ص. پ. باافراز
 و بر آمده . و جهنده . و مناسب و لایق
 و با موقع .
 بر جمعه (harjamat) ۱. ع. درشتی سخن .
 بر جمعه (horjomat) ۱. ع. پیوند میان باز
 سه پیوند انگشتان . و پاپست استخوان انگشتان
 و یا سر پشت پیوند انگشتان که هرگاه مشترک
 بند کنند کشیده و مرتفع ماند . ج : برجام .
 بر جوشیدگی (har-jucidegi) ۱. پ.
 آبله و سرخه .
 بر جوشیدن (bar-jucidan) فل. پ.
 جوشش آمده . و جوشیدن .
 بر جهانیدن (bar-jabānidan) ف. م.
 پ. باعث بر جهیدن گشتن .
 بر جهنده (har-jahande) ص. پ. پ.
 بالارتجاع مانند نقره . و جست و خیز کننده .
 بر جی (borji) ص. پ. منسوب به برج
 و ۱. برج کوچک .
 بر جیسی (berjis) ۱. ع. - مأخوذ از
 تازی - ستاره ششتری . و ۱. ماده ششتریار شیر .

بر چای (borçât) ا.ب. لویا ونخود و ماش و مانند آنها .

بر چرخ (barçax) ا.ب. نیزه کوچکی که هندوها در دست گیرند .

بر چدن (bar-çedan) ف.م.ب. بر چیدن و فرام آوردن و گرد کردن .

بر چفسیدن (bar-çafsidan) ف.ل.ب. منجمد شدن و فرودن و چسیدن .

بر چم (barçam) ا.ب. مر. پرچم .

بر چند (ber-çand) ا.خ.ب. قریه ای از ولایت خراسان .

بر چه (barçe) ا.ب. يك قسم از نیزه .

بر چچی (barçi) ا.ب. نیزه کوچک .

بر چیدن (bar-çidan) ف.م.ب. جمع کردن و برگرد کردن . و کمر بستن . و آماده کردن . و تمجیل کردن . و منتخب کردن .

بر چیدن کردن . و دامن بر چیدن ف.ل. : دامن دور کمر خود زدن .

بر چینا (bar-çinâ) ص.ب. جمع کنده و بر چینه .

بر چینندن (bar-çindan) ف.م.ب. جمع کردن و بر چیدن .

بر چین سگاه (har-çin-gâh) ا.ب. کرسی و صندوق .

بر چینییدن (bar-çinidan) ف.م.ب. جمع کردن و بر چیدن .

برج (barh) ا.ع. - سختی و گزند و بدی و لقی منه برجاً بارحاً : بطریق مبالغه یافتن از وی گزند بسیار . و ا.خ. موضعی در یمن .

این برج ا. : بلا و سختی . ج : بنو یروح و بنت یروح : مثله بنات یروح .

برج (barh) م.ع. - برج برحا (از باب نصر) چشم کرد و غضب نمود .

برج (barh) م.ع. - برج برحا و برحا مر. - برج .

برج (brah) ا.خ. ع. نام قبیله ای از تازیان .

برج (borah) ع.ج. برجه (borhat) .

برجه (borhat) ا.ع. - خرج لهم صرحه برجه ای بارزاً لهم . مر. صرحه .

برجه (borhat) ا.ع. - شتر ماده نجیب .

ج : برج (borah) بق برجه من البرج ای ناقه من شیار الابل .

برجاء (borahâ) ا.ع. شدت تب و جز آن .

برج حسب (bar-hasb) و (bar-hasab) م.ف.ب. مطابق و موافق .

برج حق (bar-haq) م.ف.ب. براستی و فی الواقع . و البته و حقیقه .

برجی (barhâ) ع. گله ای که در وقت خطا کردن تیر از نشانه گویند . و هر چی در وقت نشستن بر نشانه .

برجی (barahiy) ص.ع. - منسوب به قبیله برج .

برجی (barhiy) ص.ع. - منسوب به برج یمن .

برجین (barahin) و (borahin) و (berahin) ا.ع. - بلاها و شدائد بق لقی منه

البرجین و كذلك البرجین و البرجین .

برج (barx) ا.ب. - باره و صمه و بهره و لغت و بعضی و کم و اندک . و تالاب و آبیگر . و خانه . و عمارت و ایوان . و چاشنگاه و خورد نگاه . و سرداب خانه زیر زمینی و غار . و آسایش . و ایباب خانه . و برق . و ماهی . و پاره آتش .

برج (barx) ا.ب. - شبنم .

برج (barx) ا.ع. - افزایش و زیادتی و ارزانی نرخ . و غلبه و قهر . و شکستن کردن و پشت . و زدن باشمشیر که قدری از گوشت بریده شود (و الفعل من نصر و ضرب) .

برخاج (barxâj) ا.ب. - دوک . و دور و گردش .

برخار (barxâr) ا.ب. - ارتفاع و بلندی و فراز .

برخاست (barxâst) ا.ب. - تأخیر و درنگی و تعطیل . و دعوت .

برخاستگی (bar-xâstegi) ا.ب. - بلند شدگی .

برخاستن (bar-xâstan) ف.ل.م.ب. - طلوع کردن و برآمدن . و بر مخالفت برآمدن . و طیان کردن و برانگیختن . و اغوا کردن . و بیدار شدن . و ایستادن . و افزاشه شدن و حرکت کردن . و هیجان آمدن و افزوخته شدن . و آرام ایستادن . و توقف کردن و موافق کردن مجلس . و رویتدن و نامور کردن و افزون کردن .

برخاست نامه (bar-xâst-nâme) ا.ب. - نامه دعوت .

برخاسته (bar-xâste) ص.ب. - بلند شده و برخاسته شدن : بلند گردیده شدن و بلند شدن مانند غوغای جمعیت .

برخاش (berxâc) ا.ع. - مأخوذ از برخاش فارسی - تنگ و آشوب بق و قهوا فی

خرباش و برخاش .

برخان (bar-xân) ا.ب. - آواز و صدا و ا.خ. - نام ولایتی از ملک فارس .

برخراخ (barxâc) و (baraxc) ص.ب. - زشت و نازیبا و زیون و سست و ناتوان .

برخداة (boraxdât) ا.ع. - زن نازک اندام با گوشت .

برخش (baraxc) ا.ب. - پشت ستروباری .

برخفج (barxafc) ا.ب. - کابوس که گمانی باشد که در خواب بر مردم افتد و فرنگ نیز گویند .

برخفچی (barxafçi) ا.ب. - درشتی و

سبزه گاری و سختی . و نمازعه . و رشک و حسد .

بر خفتنج (barxofnag) ا. پ. برخنج و کایس .

برخ کردن (barv-kardan) ف م . پ. ایجاد کردن .

برخلاف (bar-xelât) ف م . پ. برعکس و برضد و بطور خلاف .

بر خنتجو (bar-xanju) ا. پ. انبار غله و ذخیره خانه . و ریزنده و تراشنده . و خوشحالی و باگت فتح و فیروزی .

بر خوابه (bar-xâbe) ا. پ. توشک . و نهالی و همخوابه .

بر خواج (bar-xâj) ا. پ. دوک .

بر خوار (bar-xâr) ا. پ. خوشبختی و شریک . و افتخار و سرافرازی .

بر خواش (bar-xâc) پ. دوک .

بر خواندن (bar-xândan) ف م . پ. نسبت دادن و مشوب کردن .

بر خود (bar-xod) ف م . پ. بروی خود . و بر خود داشتن . و یا بر خود

تراشیدن فل. گرفتن بالای خود و خویشتن را مسئول داشتن . و بر خود پیچیدن :

بروی خویشتن بیخ خوردن از رنج و تب و دین نجات مغموم مغموم بودن . و بر خود

گرفتن و یا نهادن : بگردن خویش گرفتن و خود را مسئول ساختن . و بر خود زدن

و یا بر خود شکستن ف م . بالا بردن باعدم لیاقت و ناپسندی .

بر خودار (bar-xudâr) م . پ . پ. بر خودار و بهره مند و کایاب . و خوشحال .

بر خور (bar-xur) و (bar-xor) ا . پ. افتخار و سرافرازی . و بهره مندی . و نیک بختی و اقبال . و بخشش . و خرج هرروزه

و انبار ذخیره . و شراکت . و ص. شریک و تجارت

و خرد کننده .

بر خور (barv-var) ص . پ. بهره بر و شریک و انباز .

بر خورد (bar vord) ا . پ. ملاقات و تصادم .

بر خوردار (bar-xordâr) ص . پ. خوشحال . و خرم . و متمتع از عمر دراز و از نیک بختی . و دریافت کننده خرج بومیه . و با جلال . و با ناز و نعمت .

بر خوردار (bar-xordâr) ا. ج . پ. ایباب و الات و ادوات خانه .

بر خور داری (bar-xordâri) ا. پ. معاش و خوراک . و خوش بختی و سعادت . و برکت . و جلال و عزت و آبرو . و

بر خور داری دادن ف م . : عطا کردن و بذل کردن . و اجازه تمتع دادن . و

بر خور داری گرفتن و با یافتن فل : کامران شدن .

بر خورد با (bar xord-bâ) پ. کلمه نعل یعنی بر خودار باش و همیشه بر خودار باشی .

بر خوردن (bar خوردن) فل . پ. میوه خوردن . و کامران شدن . و ناگهان بهم

دیگر رسیدن . و تصادم کردن و ملاقات کردن . و ف م . فهمیدن و دریافت کردن .

بر خوز (barxuz) ا . پ . ظرف گال بزرگ . و جامه دان و خریجین .

بر خوش (bar xoc) ص . پ. راست و خوب و بسیار خوب .

بر خوهل (barxohl) ص . پ. کج و معوج و ناراست .

بر خه (barxe) ا . پ . پاره و حصه و جزء از کل .

بر خی (barxi) ا. پ. فدا و قربان . و خون بها . و کسی و اندکی و بعضی . و اندکی از بسیار . و عوض و آنچه در عوض چیزی

بکسی دهند . و حصه و بهره .

بر خیا (barxiâ) ا. ج . نام پدر آصف و وزیر سلیمان یبغی .

بر خیدن (barxidan) ف م . پ . پ. بدر آوردن . و بیرون کشیدن . و کشیدن . و جانیانیدن . و کردن . و درویدن و درو کردن .

و گره باز کردن . و حل کردن . و گداختن . و -ت کردن . و سلاجی کردن پنه و پشم .

و ستردن و تراشیدن . و استوار کردن . و با خارچانی را احاطه کردن . و پرچین کردن .

و منب کردن . و احاطه کردن . و بروی طلا جواهر نشاندن . و یافتن . و اختراع کردن

و بزرگ کردن . و فل . و ازگون شدن . و تعبیه یافتن و برگردیده شدن . و آرام ماندن .

و درنگ کردن .

بر خیز (bar-xiz) ص . پ . پ. بر خیزنده و طالع کننده .

بر خیز ! (bar-xiz!) پ. کلمه امر یعنی بایست .

بر خیز ا (bar-xizâ) ص . پ . پ. بر آئیده . و فته انگیز و باغی و عاصی .

بر خیزانیدن (bar-xizândan) ف م . پ . پ. برافراختن . و برانگیختن .

بر خیزش (bar-xizec) ا. پ . پ. بر آئیده . و طلیان و شورش .

بر خین (barsin) ا . پ . پ. خونهای اندک . و قسمت کم .

برد ! (bard) پ. کلمه امر از بردیدن یعنی از راه دور شو . و راه بده . و دفع کن و بازدار . و بخیردار و برو .

برد (bord) ا . پ . پ. احترام و تنظیم . و هول و ترس و بیم . و اسیر . و اسیر در جنگ . و سنگ . و بلند مردم کرمان شهر .

برد (bard) ا . پ . پ. مأخوذ از تازی - سرد و سردی و سرما .

برد (bard) ا. ج . سردا - ضد حر - و

سرد و خنک و خوب نوله تمالی : **لایذو قون**

فیها بردآ . و آب دغان . و **بردالنهار** : اول روز . و **بردالخیار** : از القاب است .

برد (bard) م . ع . **برده بردآ** (از باب نصر) : برد و خنک کرد آرا . و پایه

برف آینهت . و **بردنا اللیل** و **برد علینا اللیل** : برد شد بر ما شب . و **برد فلان** : ببرد حقی : واجب

و لازم گشت حق من . و **برده خه** : لاغر گردید . و **برده امراه** : آسان شد کار او .

و **برده الحدید** : سهان کرد آهن را . و **برده العین** : برود کشید چشم را . و

برده الخبز : آب ریخت بر آن نان . و **برد السیف** : برجست و کار نکرد آن شمشیر .

و **برد بردآ** و **برودآ** . م . براد . و **برد بردآ** و **برودة** . م . برودت .

برد (bord) ا . ب . سود و نفع . و آنچه دو قمار کسی می برد . ضد باخت . و چیستان

و لغز و احمیه . و یک قسم بازی شطرنج که مهره های حریف همه کشته شوند و تنها شاه مانده باشد و این بزنلّه نصف مات است که

لات نیز گویند .

برد (bord) ا . ع . جامه خط دار . ج : ابراد و ابرد و برود . و گلیم سیاه چهار

گوشه ای که عرب آرا در خود پیچد . ج : **برد** (borad) . و **برده الجندب** : دو بال ملخ .

برد (barad) ا . ع . پنجه و تگرگ . و اخ . نام موضعی . و کوهی . و آبن .

برد (bared) ص . ع . **سحاب برد** : ابر تگرگ بار .

برد (borod) ع . ج . برید .

برد (borad) ع . ج . **برد** (bord) . **بردا** (bardā) ا . ب . لغز و چیستان . و فریاد جنگیان

برده (boradh) ا . ع . تب از سردی .

بردا برد (bardā-bard) ا . ب . کلمه امر

که با سیاناب و فراشان در پاک کردن راه استعمال میکنند یعنی غیردار و باست .

بردا برد (bardā-bard) ا . ب . آشوب و غوغا و هنگامه .

بردادن (bar-dādan) ف . م . ب . وها کردن و آواد کردن . و باز دادن و مجوه و نمر دادن .

بردار (bardār) ا . ب . خانه تابه تانی .

بردار (bardār) ص . م . ب . افزاشته شده و برداشته شده . و آویزان و آملق . و

مصلوب . و **بردار زدن** ف . م . ب . مصلوب کردن و آویختن

بردار (bar-dār) ص . م . ب . حمل کننده و بردارنده و بلند کننده . و تحمل کننده . و نگرنده . و اطاعت کننده و اجرا کننده . و

همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **بار بردار** و **فرمان بردار** و جز آن .

بردار (bar-dār) ص . م . ب . باردار و مروه دار .

بردار (bordār) ص . م . ب . بردار و بار و بار و شکلی .

بردار کشیده (bar-dār-kacide) ص . م . ب . مصلوب .

برداریدن (bar-dāridan) ف . م . ب . بلند کردن . و آویختن . و بدار آویختن .

برداشت (bar-dāct) ا . ب . تحمل و برداری و حیر و طاقت . و یک قسم سازی

منصوص بشخص سلطنت . و **برداشت کردن** ف . م . ب . رنج کشیدن و تحمل کردن با صبر و بردباری کردن .

برداشتن (bar-dāctan) ف . م . ب . بر افزاشتن و بالا بردن و بلند کردن و مرتفع نمودن . و برداشتن کردن و تحمل نمودن . و برپا داشتن . و نقل کردن . و تقدیم کردن

و برچیدن . و اختیار کردن و برای خود گرفتن

و حرکت دادن . و از بالا نگریستن . و تماشا کردن . و فال . گریختن برای پناه و **آب بر**

داشتن : آب کشیدن . و **دل از سر برداشتن** : ترک زندگانی کردن . و **دل برداشتن** : مایوس و ناامید شدن .

برداشتنی (bar-dāctani) ص . م . ب . قابل تحمل . و قابل برداشتن . و قابل مردن . و بودنی و یقینی .

برداشته (bar-dāctē) ص . م . ب . حمل شده و برده شده و شخصیک از ترس سیاست و تشبه فرار میکند . و کبک پناه می برد در یک جای مقدس .

برداشته خاطر (bar-dāctē-xāter) ص . م . ب . ناراحت و بی آرام و مضطرب و دلفکار .

برداغ (bardāq) ا . ب . اسپرنگ گیاهی که بدان چیزها را رنگ کنند .

بردال (bardāl) ا . ب . پرگار .

بردال (bordāl) ا . ع . ب . ایالت برود از ایالت های فرانسه .

بردان (bardān) ا . ب . شیرت گیاهی بنامیت بدبو و گنده .

بردان (bardān) ص . م . ع . **رجل بردان** : مردیکه در بدن خویش سردی احساس کند .

بردان (bardāne) ا . ع . (بصیغه تشبیه) - صبح و شام . الحدیث : من **صلی البردین**

دخل الجنة .

بردان (bardān) ا . ع . لقب ابراهیم این سالم . و چشمه ای در نخله شامیه . و آبی در سمرقند . و آبی در حجاز . و دهی در تنجید .

و دهی در کوفه . و نهری در طرسوس . و نهری در مرعش . و جامی در تباله . و موضعی در یمن . و موضعی در یسنامه .

برده (bardāne) ا . ب . نایتکه در شیر

خیسانده و باکره مخلوط نموده خشک کرده باشد .

بردائیة (bardäiyat) ا.ع. دهی در نواحی اسکاف .

بردبار (bord-bâr) ص.ب. باصبر و با تحمل و پذیرفتار . و پارکش . و بلاکش . و تاب آورنده . و با طمع ملام . و کاهل در بر آوردن هر شغلی و کاری .

بردباری (bord-bâri) ا.ب. تاب و تحمل و صبر و شکیبایی .

بردبرد! (bard-bard) ب. کلمه امر یعنی بردآید . مر بردآید .

بردة (bardat) ا.ع. علم است مریش را . و قولهم **هولبردة یمینی** یعنی او بر من مسلم است . و **هی لك بردة تهما** ای خالصاً : او از برای تو خالص است و مسلم است نفس او مر ترا . و نیز برده ا.خ : نام قریبای در نسف . و قریبای در فارس .

بردة (baradat) و (bardat) ا.خ . ع . ناگوار و تنمعه الحدیث : **اصل کل داء البردة** .

بردة (bordat) ا.ع . واحد یرد یعنی یک جامه خط دار و قولهم **هما فی بردة احماس** در حق آندو کس گویند که با هم محبت دارند و هر دو یک کار کنند . و **بردة الضان** : نوعی از لبن و شیر و نیز برده ا.خ : نام زنی .

بردة (baradat) ا.ع. وسط چشم . واخ . نام زنی .

بردج (bardnj) ا.ع. مغرب برد-اسیر و بندی .

بردر (bardar) ا.ب. برادر . و سرور . **بردر** (bar-dar) م.ف. ب بالای در و زبرد . و بسوی در . و **بردر آمدن** فعل : سوی درآمدن . و **بردر زدن** و یا

بردر شدن : بیرون شدن . و **بردر عرقان زدن** : بی حساب شدن و ترک شرم و حیا کردن . و **بردر نهادن** م. : راندن و بیرون کردن .

بردسی (berdes) ص.ع. مرد خبیث و گردنکش . و مرد زشت و بد . و مرد شکیب .

بردسی (bardes) ا.خ.ع. از اعلام است . **بر دست گرفتن** (bar-dast-gereftan) ف.م.ب. باور کردن .

بردع (barda') ا.خ . ع . نام ولایتی که در زمان سکندر نوشته در آن حکمرانی میکرد .

بردعة (bardaest) ا.ع. گلیم ستر که زیر بالان بر پشت ستور نهند . و ا.خ. شهری در اقصای آذربایجان . و صاحب قاموس گویند که برده مغرب برده دان است یعنی جای بردگان و اسیران چه یکی از پادشاهان اسیران را بدانجا می فرستاد .

بردعی (barda'iy) ص.ع. منسوب به برده .

بردقتر افگندن (bar-dafter-afgandan) ف.م.ب. ادقتر نوشتن . و ثبت کردن .

بردک (bardak) ا.ب. افسانه وضع . و فریب . و سحر و جادو .

بردک (bardak) و (bordak) ا.ب. اغلوطه و لغز و چستان و رزم .

بردگمان (bardegân) ب.ج. برده .

بردگی (bardegi) ا.ب . اسیری و بندگی و غلامی .

بردل خوردن (bar-del-xordan) ف.م.ب. بدخو کردن . و بی صبر و بی حوصله ساختن .

بردل گرفتن (bar-del-gereftan) فعل ب. برنجیده شدن و آزرده گشتن . و بی صبر شدن .

بردم (bar-dam) م.ف.ب. این لفظه و

این ساعت . و الحال .

بردم (bardam) ا.خ.ب. نام قدیم شهر بردع .

بردمیدن (bar-damidân) فعل.ب. زوئیدن و سبز شدن . و در غضب شدن و زهر آلود گردیدن . و سخن گفتن . و نفس رسانیدن و خود را پریاد کردن . و طلوع نمودن . و ظاهر شدن صبح و ستارهها .

بردن (berdan) ا.ب. تندی و تیز رفتاری و اسب جلد و تیزرو .

بردن (bordân) ف.م.ب. حمل کردن . و برداشتن . و خاوج کردن . و دلالت کردن و انتقال دادن و از جایی بجایی حمل کردن . و گرفتن . و وزن گرفتن و عروسی کردن . و بر کشیدن و کشیدن . و حرکت دادن . و دفع کردن . و جدا کردن . وضع و سود یافتن در قمار و بازی . و بر انداختن . و موقوف کردن و کم کردن و پست کردن شأن کسی . و روان کردن . و روانیدن . و فرار دادن . و اطاعت کردن و بجا آوردن . و **اعتقاد بردن** : باور کردن . و **حمله بردن** : هجوم کردن و دشنام دادن . و **در پناه کسی بردن** : آوردن شخصی را در پناه و ملجاء کسی . و **فرمان بردن** : اطاعت حکم کردن و اجرای امر نمودن . و **از دوستان بردن** : جدا کردن از دوستان . و **کار از پیش بردن** : کامیاب شدن بانجام کار . و **نیک برداشتن کار** : و **حسد بردن** فعل : رشک نمودن و خصومت کردن . و **روزگار بردن** : زندگی کردن . و الفت گرفتن . و وقت تلف نمودن . و **وشک بردن** : شبهه رگمان نمودن . و **رخد آوردن** : این فعل را بیشتر بطور استفهام استعمال میکنند و میگویند خدا برد یعنی آیا بکیا خدا شامارا دلالت میکند .

بردن (bardang) ا.ب. کوه کوچک

و پشته خردی که در میان صحرا واقع باشد.
بردو (burdo) ا. پ. چشم داشت و امید واری.
بردو (burdo) ا. پ. شهر، بندر مهم فرانسه که یاری بردال گویند و اکنون حاکم نشین ایالت ژیروند میباشد ۵۷۸ کیلومتر تا پاریس مسافت دارد و در کنار رود گارون واقع شده و دارای ۲۶۳۰۰۰ نفر جمعیت و دانشگاه و مدرسه طب است. و شراب آنجا در تمام عالم معروف است.
بردوام (bar-davām) م. ف. پ. همیشه و پیوسته. و **بردوام باد**: همیشه پایدار باد.
بردوامی (bar-davāni) ا. پ. همبستگی و مدارت و استعزاز.
بردوان (bardavān) ا. پ. مأخوذ از سانسکریت - شهری در بنگال.
بردوست (bardust) م. پ. آنکه میوه دوست میدارد. و آنکه دوست میدارد که دارای میوه باشد.
بردوش (bar-duc) م. پ. بر روی دوش. و خر قه **بردوش**: مجلس بلباس و صلح دار و فقیر واجب الراحیه و محتاج شرعی.
بردون (berdun) ا. پ. بایو و اسب ناناری.
برده (barde) ا. پ. اسیر و جسی دو جنگ. و من اسیر شده. و غلام شده. و نوکر. و **برده گرفتن** م. ف. اسیر گرفتن. و **برده فروش**: غلام فروش.
برده (borde) م. پ. حمل شده و منتقل شده. و **برده شدن** ف. ل. حمل شدن و منتقل گشتن.
برده دل (barde-del) م. پ. کسیکه از شدت عشق دل وی اسیر شده باشد.
برده فروش (barde-foruc) ا. پ.

غلام فروش.
بردی (bardi) م. پ. منسوب به برد یعنی شهری. و **مسجد بردی** ا. خ. نام مسجدی در حوالی شیراز.
بردی (bardi) ا. پ. مسخرگی و خوشی و خرمی و شادی. و عیش و عشرت. و طرفی که از سنگ مرمر صیقل زده ساخته باشند.
بردی (bardi) ا. پ. مأخوذ از تازی - گیاهی که پیاز نیز گویند و در مصر از آن کاغذ می ساخته اند.
بردی (bordi) ا. پ. قسمی از خرما می خوب که سنگ اشک نیک نیز گویند.
بردی (bardā) ا. خ. ع. نهری در دمشق اعظم که منجرش شهر زیدانی است. و کرهی در حجاز. و دهی در حلب و نهری در طرسوس.
بردی (bardji) ا. ع. شاخ و عنق. و نام گیاهی که یواسی نیز گویند و در مصر از آن کاغذ می ساخته اند.
بردی (bardiy) م. ع. منسوب بقریه برده (bardat).
بردی (bordiy) ا. ع. یک نوع خرمانی نیکو. و ا. خ. نام معدنی.
بردی (boradiy) ا. خ. ع. یکی از علمای متأخرین که از وی حدیث روایت کنند.
بردیا (bardayyā) ا. خ. ع. نام موضعی و یا نهری در شام.
برد یافتن (bord-yāftan) م. ف. پ. سود بردن در بازی و قمار. و غایبه بردن.
بردیرن (bardidan) ف. ل. پ. برگشتن و برگردیدن. و پشت دادن و گریختن. و م. ف. سود بردن.
بردیس (bardis) ا. ع. مرد متکبر.
بردیف (he-radiif) م. ف. پ. بطور نظام. و وصف صف و قطار بقطار.
بردیق (bardiq) م. پ. نادان. و

بی اطلاع و بی خبر.
بردین (bardin) ا. پ. دودی. و پلیدی و فله. و وزنگ.
برذج (borzaj) ا. ع. - مأخوذ از برزج فارس - غرض شیر. و - از پوزه فارس - برزجامه.
برذعه (barzaat) ا. پ. یعنی برده. ج: برذع (barāze). و زمینی که نه بسیار سخت و نه بسیار نرم باشد. و زمین پیش می. و سنگ بالان خر. و ا. خ. شهری در آذربایجان. و بدین معنی بیشتر بدل مہمله آید.
برذقه (barzanat) م. ع. غلبه نمودن و دماندن در جواب. و **بر ذن القرس**: برقرار اسب ناناری رفت اسب.
برذون (berzavn) ا. ع. ستور. و اسب ناناری. ج: براذین.
برذونه (berzavnat) ا. ع. - مؤنث برذون. ج: براذین.
برراه (bar-rāh) م. پ. آراسته. و ا. زینت و آراستگی.
بررہ (bararat) ا. ع. ج بار.
بروستن (bar-rastan) ف. ل. پ. طلوع کردن. و برآمدن.
برورسته (har-roste) ا. پ. نبات و گیاه بی ساق. و من مردم گستاخ و بی ادب.
بروسیدن (bar-rasidan) ف. ل. پ. رسیدن. و اطلاع حاصل کردن. و ف. م. تفحص و تجسس کردن. و وارسیدن.
برورفتن (bar-roftan) ف. ل. پ. پیش رفتن. و در پیش شدن و مقدم شدن.
برروی (bar-ruy) م. ف. پ. بالای روی و بالا. و **برروی آب آمدن** ف. ل. واضح شدن. و **بر روی دریا پل بستن**: کوشش محال کردن. و کار نرفعاله بدجا آوردن. و **برروی دویدن**:

فصاحانه سخن گفتن .

برروی اتحادسی (bar-ruy-of-tâdegi) ا. پ . سرنگون افتادگی بروی زمین . و میل و رغبت .

بروه (bar-rah) ص . پ . آراسته . و ا . زینت و آراستگی . و خوبی .

بروریق (bar-riq) ص . پ . روزه دار و نادان .

بروز (barz) ا.ع . زمین فراخ و خالی . و **رجل برز و برزی** : مرد پارسا و ذریک .

برز (barz) ا. پ . کشت . و زراعت و کشاورزی . و تنم .

برز (barz) و (borz) ا. پ . ماله بانای . و مطلق بلندی . و بلند بالایی . و بلندی بالای مردم و چاروا . و شکوه و زیبایی شکل و تنه درخت . و قد و قامت . و ص . درست و کامل .

برز (borz) ا. پ . جوانی و شباب . و بزرگی و عظمت .

برز (borz) ا.خ . پ . نام دهی در حوالی مرو .

برزاق (berzâq) ا.ع . جوان تمام باگوش .

برزقة (barzal) ص.ع . **امراهة برزقة** : زن پاکیزه کار خوشبخت دار . یا زن میانه سال

بزرگ مرتبه پارسا که با وی مردان نشینند و حرف زند و مانند زنان جوان حساب و پرده

نکند . و ا . سرا بالای کوه . و ا.خ . دهی در دمشق . و دهی در یهق . و نام اسب عباس

این مرداس . و نام چند زن . و **ابو برزقة** : کبیت جماعتی .

برزقة (borzat) ا.ع . کاربری که آتش در چاه دویته میبرد . و یا آن هر دو کاربریست

که هر یک را برزقة نامند . و ا.خ . نام شخصی .

و **یوم برزقة** : از روزهای عرب است . **برزج** (borzj) ا.ع . - معرب برزه - آنچه بر روی سفلات و مانند آن بعد از پوشیدن بهم رسد .

برزخ (barzax) ا.ع . حایل و بازداشت میان دو چیز قوله تعالی : **وینهما برزخ**

لا یقیان . و حایل ما بین دنیا و آخرت و آن از زمان مرگ تا زمان قیامت باشد و هر کس که میبرد داخل برزخ میگردد . ج : **برازخ** . و **برازخ الایمان** : ما بین اول ایمان و آخر آن . و ما بین شک و یقین .

برزخ (barzax) ا. پ . - مأخوذ از نازی - چیزیکه مابین دو چیز متخالف حایل باشد . و زمانه ای که ما بین وقت مرگ تا هنگام بر پا شدن قیامت واقع بود و مانند آباد نیز گویند .

برزذن (bar-zadan) ف.ل.پ . ده کس انگلستان خود را پیش یکدیگر آوردند . و حساب برد و باخت کردن . و بلند شدن . و

طلوع کردن . و رسیدن بر لب دنیا . و دوتن همسری و برابری با یکدیگر کردن . و برابر شدن . و درو برودن و مقابل شدن . و قسم . بهم

برآوردن . و از هم جدا کردن . و به پهلوی یکدیگر زدن . و **بانگ برزذن** : به آواز

بلند صدا کردن . و **دامن برزذن** ف.ل. : دامن بر کمر زدن .

برزده (bar-zade) ص.پ . بلند شده . و بیرون انداخته شده .

برزعة (barzaat) ا.ع . تخت خواب . و فرش . و حصیر .

برزوغ (borzoq) ا.ع . نشاط جوانی . و جوان تمام باگوش .

برزغه (barzaqe) ا.ع . زین . و بالاند . **برزقی** (barzaqi) ا.ع . نام گیاهی .

برزقی (barzaqi) ا. پ . اشتنان و

تجربه . و نفوذ .

برزك (barzak) ا.پ . تنم کتان .

برزگار (barz-kâr) ا. پ . زراعت کننده و برزگر .

برزگار (barz-gar) ا.پ . زراعت کننده و برزگر و قله ران .

برزگاری (barz-gari) ا.پ . زراعت . **برزول** (borzol) ا.ع . مرد سبیر .

برزوم (barzam) ا.پ . ناز و کرشمه . و ا.خ . پ . نام قلعه ای بر کنار رود آمو .

برزمان (bar-zamân) م.ف.پ . سابقاً و قبل از این .

برزمین (bar-zamin) م.ف.پ . بروی زمین . و **برزمین زدن** ف.ل. : غروب کردن آفتاب . و **برزمین افگندن** :

یهوده پنداشته شدن . و قسم . سبک شمردن و الفتا ناکردن گفتار کسی را .

برزن (barzan) ا.پ . کوچه . و خانه . و کوچه درواز . و صحرا . و اشتهای کوچه . و - کوچه . و گوشه حیاط .

برزن (berznn) ا.پ . نابه گلی که بر بالای آن نان پزند .

برزندان (barzandan) م.ف.پ . کاشتن و موافقت داشتن و قبول کردن .

برزوغ (borzoq) ا.ع . نشاط جوانی . و جوان پرگوش .

برزون (barzun) ا.پ . اسب نمانی . **برزویلا** (borzuyâlâ) ا.خ . پ . مبارزی

توانی از لشکر افراسیاب .

برزویه (borzuye) ا.خ . پ . یکی از دانشمندان زمان انوشیروان که کتاب کلیله و

منته را از هندی یارسی نگارش داد .

برزه (barze) ا. پ . شاخ درخت . و کشت و زراعت . و تنم . و پارچه ای که از

ابریشم و پنبه سازند .

برزه (borze) ا.پ. يك قسم دختیكه
صنغ عربی میدهد .

برزه برز (barze-barz) ا.پ. مزوعه
كاشته شده . و پارچه‌ایكه از ابریشم و پشم
بافته باشند .

برزه كار (barze-kâr) ا.پ. برزكار
زارع و كشاورز .

برزه گاو (barze-gâv) ا.پ. كار
زارعت كه زمین را بدان شیار كنند .

برزه گار (barze-gar) ا.پ. زارع
و برزگر .

برزهی (barzahi) ص.ع. منسوب به
برزه .

برزی (barzi) ا.پ. زارع و دهقان
و كشاورز .

برزی (barziy) ص.ع. رجل برزی؛
مرد ذریك و پارسا .

برزی (borzâ) ا.خ.ع. دهی دواسط .
و دهی از صفات بنیاد .

برزی (borzi) ا.خ.ع. لقب این حاتم
این فضل مروزی .

برزیدن (barzidan) ف.م. پ. دوزیدن
و مؤاظت کردن . و كشت نمودن . و نگاهداری
نمودن . و فصل لایق بودن . و موافقت نمودن
و بطور عادت مشغول بودن بكارى .

برزیدن (barzidan) ف.ل. پ. بطور
شایسته ملیس شدن .

برزیق (barziq) ا.پ. روستائی بآباد
و دشت .

برزیق (berziq) ا.خ.ع. گروه مردم
و سوار . و یا گروه اسبان بدون سوار .
و ا. و راهی گردها بزرگ . ج. برازیق .
برزیقار (barzigar) ا.پ. برزگروزارع .

برزیقاری (barzigari) ا.پ. كشت
و زراعت .

برزین (barzin) ا.پ. آتش . و برزین
و كوی . و صحرا . و محله . و میدان شهر .
و ا.خ. یكن از موبدان دین زردشتی كه آتشكده
آذر برزین را كه آتشكده ششم باشد اربنانهاد .
و نام مبارزی ایرانی .

برزین (berzin) ا.ع. جامی كه از غلاف
طلع سازند .

برزین كروس (barzin-korus) ا.خ.
پ. نام موبدی .

برزیه (barziah) ا.خ.ع. قلعه‌ای درشام .
برژ (barj) ص.پ. كامل و تمام و درست
و بلند و رفیع . و با جلال تمام . و ا. قوت و
توانائی . و گرداب .

برس (bars) ا.پ. چوبی كه بپینی شتر
كند و ویسمان مهار را بدان بندند . و خود
مهار را نیز گوبند یعنی ویسمانی كه برپینی گاو
و سایر ستور گذرانند . و مهیز .

برس (bars) م.ع. برس برس (از باب
سمع) : تشدد كرد بر غريم .

برس (bers) ا.پ. پنبه و قطن .

برس (bors) ا.پ. میوه سبزی گوی .

برس (bers) ا.خ.ع. دهی مابین كوفه و حله .

برس (bers) و **(bors)** ا.ع. پنبه . و
یا چیزی مانند پنبه . و پنبه گیاه بردی كه بفارس
لوتی گویند .

برس (bers) و **(bars)** ا.خ. مهارت و
خداقت دلیل و راه نما .

برساء (barsâ) ا.ع. مرهوق مادری
ای البرساءهو .

برسات (barsât) ا.پ. - مأخوذه از
سانسكريت - فصل باران هندوستان .

برساختن (bar-sâxtan) ف.م. پ. پ.
تعلیم دادن و آموختن . و انجام رسانیدن .

برسام (barsâm) ا.پ. وومی حاد كه
در سینه آدمی بهم رسد و در اصطلاح طب

ذات الجنب گویند .

برسام (bersâm) ا.ع. - مأخوذه از برسام
فارسى - ذات الجنب .

برسان (barsân) ا.پ. درشاب سیاه
و رنگ خوشبوی .

برسان (barsân) و **(bersân)** ا.ج. پ.
امت هر پیغمبری و گروه آدمیان .

برسان (borsân) ا.پ. از دعا .

برسانیدن (borsânidan) ف.ل. پ. پ.
برسیدن .

برسبیل (bar-sabil) م.ف.پ. بریطریق
و برشوال و بروجه .

برسد ! (barsad) ا.پ. ب. كلمه ترجی .
كاشن یا باده بگذرد .

برسر (bar-sar) م.ف. پ. روی سر .
و یا در سر . و در انجام . و برسر آمدن
ف.م. : فتح کردن . و افزودن . و وسعت
دادن . و برسر آن این نهادن : تسلیم
کردن و واگذاشتن چیزی را بدیگری . و
برسر آوردن : انجام رسانیدن . و كشف
کردن . و **برسر پایستادن** ف.ل. : روی
با قرار گرفتن . و آماده و مهیا شدن . و
برسر حساب آمدن : حاضر شدن برای
حساب . و صلح کرده شدن . و راضی و خشنود
شدن . و **برسر رسیدن** : بنگام رسیدن .
و **برسر سخن رفتن** : برای گفتگو حاضر
شدن . و بیان کردن . و **برسر زدن** : بی خود
شدن . و در اندیشه شدن و متفكر بودن . و
برسر كار : در موقع كار . و **برسر چشم** :
روی چشم و با كمال میل .

برسر افگندنی (bar-sar-afgandani)
ا.پ. برقی كه بر سر می اندازند .

برس شنجچه (bors-qonçe) ا.پ. شمه
المرعره كه میوه سر و كوهی باشد .

برسكیزیدن (bar-sekizidan) ف.ل. پ.

جسن . و جست و خیز کردن .

برسم (barsam) ۱. پ. شاخه‌های باریکی درازی يك وجب که از درخت گز و هوم و یا انار برند و رسم بریدن برسم چنین است که اول برسم چین را پادپادی کنند. یعنی ششصد هفتاد و زمزه نمایند یعنی دعائیکه در وقت شستن تن و خوردن خوراک و ارتکاب عبارات بر زبان میرانند خوانند آنگاه برسم را ببرند و برسم دان را پادپادی نموده در آن نهند . و چون خواهند نسکی از نکههای زند را خوانند و یا عبادت کنند و یا تن شویند و یا چیزی خورند چند دانه از برسمها از برسمدان برآورده بدست گیرند . و عدد برسمها در هر کاری تفاوت میکند مثلا در خواندن نسک و نندیداد سی و پنج عدد و در خواندن نسک یشت بیست و چهار و در هنگام چیز خوردن پنج . و از شرایط برسم بدست گرفتن پاکیزگی تن و لباس است . و برسمهائیکه در خواندن نسک و نندیداد بکار بردند پس از اتمام عمل باطل شده و باید آنها را دور ریخت ولی دوسایر اعمال میتوان با همان برسم که بکار بردند باز هم اعمال دیگر بجای آورد . و این عمل از اعمال دین بی میانش .

برسم چین (barsam-çin) ۱. پ. کارد مخصوص که دستاش نیز از آهن باشد و با آن برسم برند .

برسمدان (barsam-dâu) ۱. پ. ظرفی مانند قلدان از طلا و نقره و مانند آنها که برسمها در آن گذارند .

برسن (berson) ۱. پ. پنبه و قطن .
برسن (borson) ۱. پ. حلقه‌های چوبین و یا موتین که از بینی شترگذرانیده و مهار را بدان بندند . و حلقه‌های مرصی که زنان در بینی کنند . و عریوس . و بویغ . و گردن بند .

برسنج (barsanj) ص. پ. روزنه و برابر .
برسنگ (bar-sang) ۱. ع. چیزیکه بر يك لنگه از بار برای هم وزن کردن با لنگه دیگر آویزان کنند . و موازنه و ص. هم وزن .
برسو (bar-su) ۱. پ. نوك و فله و سر .
برسوی گوش : نوك گوش . و **برسوی ران** : استخوانی در ران حیوانات براكش که بجانب خارج برجستگی دارد .

برسوله (barsule) ۱. پ. قرصی مرکب از جوز و یزباز و بنگ و دیگر ادویه گرم .
برسی (barsi) ۱. پ. تب انگیزی . و بیزاری .

برسیان (barsian) ۱. پ. برسیاوشان . و عسای چوپان .

برسیانا (barsianâ) ۱. پ. رستی از جنس کرفس .

برسیاوشان (bar-siâvecân) ۱. پ. برسیاوشان .

برسیاه (bar.siah) ص. پ. سیاه رنگ . و گندم گون . و ۱. خلط سودا .
برسیدن (barasidan) ف. ل. پ. منتهی شدن . و کامل گشته شدن . و معدوم گشته شدن . و محو گردیده شدن . و منسوخ شدن . و صرف شدن .

برسیم (bersim) ۱. ع. دانه بنانی که برطبه مانند مگر برگ آن از رطبه بزرگتر است . و اخ . و کوچهای بمصر .

برسین (barsin) ۱. پ. شیدر .
برسینا (barsinâ) ۱. پ. گیاهی دوانی که در دفع خارش استعمال میکنند .

برش (bare) ۱. پ. میل . و بکنوع مجنون مخدوری که برشتا نیز گویند .

برش (borc) ع. ج. ایرش و برشاد .
برش (berc) و (barec) ۱. پ. زمام و دنبالهٔ افسار .

برش (barac) ۱. پ. ضمیر مرکب یعنی بر او .

برش (barac) ۱. پ. کلمهٔ مرکب از **برواش** یعنی سینه او .

برش (barac) ۲. ع. **برش الفرس** **برشا** (از باب سجع) : ایرش گردید آن اسب .

برش (barrec) ۱. پ. برگار . و برشه و جوشش .

برش (horec) ۱. پ. تراش . و قطعه . و مقراض شده .

برش (barac) ۱. ع. خجکهای سپید و سیاه براسب برخلاف رنگ آن . و خجک ناخن .

برش (borrec) ۱. پ. تیزی شمشیر و کارد و نیز آن .

برشاء (horcâ) ص. ع. مؤنث ایرش . و بسیار گناه بق سنته **برشاء** . و **ارض برشاء** یعنی بسیار گناه مختلفه الاوان .

برشاء (barcâ) ۱. ع. **مادری ای البرشاء هو** یعنی نیدانم کبک ار از جماعت مردم . و **دخلتنا فی البرشاء** : در آمدیم در مردم . و اخ . لقب عامر ذهل و شیان و قیس پس از تمبله . و آنها را **بنو البرشاء** گویند .

برشاخ آهوان (bar-câxe-âhuân) ص. پ. هر چیز محال متعجب المصول .

برشاع (bercâ) ۱. ع. مرد گول ذفک بد نما و بد خو .

برشام (bercâm) ۱. ع. تیزی نظر .
برشام (bercâm) ۲. ع. **برشام برشمة** و **برشامآ** . م. ر. برشمة .

برشان (barcân) ۱. پ. امت هرینبری که باشد .

برشواش (barcâvac) ۱. پ. برج نور از بروج دوازده گانه .

برشة (horcât) ۱. ع. خجکهای سیاه و

<p>به شده ستور .</p> <p>برص (baras) م.ع. برص برصاً (از باب سماع) : پس اندام گردید .</p> <p>برص (bors) ع.ج. برص و برصاء .</p> <p>برصاء (barsā) ص.ع. مؤنث ابرص یعنی زن پس اندام . و اروض برصاء زمین گیاه چریده . و حیة برصاء : مار یسه .ج: برص (bors) .</p> <p>برصاء (barsā) ا.ع. لقب شاعری .</p> <p>برصاء (barsat) ا.ع. خانه جن رجانی در ریگستان که گیاه زرویانند .ج: براص .</p> <p>برصاء (berasat) ع.ج. سام ابرص .</p> <p>بر صحرانهادان (bar-sahrā-nehādan) ف.م.پ. آشکار و ظاهر ساختن .</p> <p>برص زده (baras-zad) ص.پ. مبتلا به برص و پیسی اندام .</p> <p>برصوم (borsum) ا.ع. غلاف فاروره و پوست پاره‌ای که سر فاروره و مانند آن را بدان بندند .</p> <p>برصیصا (barsisā) ا.ع.پ. عابدی بوده که بواسطه گول شیطان گمراه شده .</p> <p>برض (barz) ص.ع. اندک بق برض ای قلیل - خلاف عمر - ج: براض (herāz) و بروض (boruz) و ابراض (abrāz) .</p> <p>برض (barz) م.ع. برض لی من ماله برضاً (از باب ضرب و نصر) : اندک داد مرا از مال خود .</p> <p>برضة (borzat) ا.ع. جایی که درخت زرویانند . و آب کم و اندک .</p> <p>برطاس (bartās) ا.ع.پ. نام شهری در ترکستان . مره برتاس .</p> <p>برطاس (hortās) ا.ع.ج. از اعلام است و نام گروهی در سرحد روم که بلادهای فراخ دارند . و نام دهی در قفس .</p> <p>برطاق نهادان (bar-tāq-nehādan)</p>	<p>برشكة (barcakat) م.ع. برشك الجزور : جدا جدا و بخش بخش کردن آن شترکته را .</p> <p>برشکستن (bar-cekstan) ف.م.پ. اعراض نمودن و ترک دادن . و منصرف نمودن .</p> <p>برشم (burcom) ا.ع. نقاب .</p> <p>برشمة (barcamat) ا.ع. برشم له برشمة و برشامأ : نیز و پیوسته نگریست بسوی آن . و برشم فلان : خاموش شد فلان از اندوه و خشم . و روی درهم کشید . و قطعه‌های رنگارنگ کرد .</p> <p>برشمردن (bar-comordan) ف.م.پ. حساب کردن و شماره نمودن .</p> <p>برشن (barcan) ا.پ. گیاه طی که پایتال نیز گویند .</p> <p>برشنان (barconān) ص.پ. هم‌مذهب و هم کیش و هم آئین .</p> <p>برشوم (barcum) ا.پ. نوعی ازخرمای خشک .</p> <p>برشوم (borcum) و (barcum) ا.ع. نوعی از خرما این در حصره که نسبت بخرما بان جای دیگر زودتر بار میدهد .</p> <p>برشهی (barcali) ا.پ. برهای ریزه پرمزاندی که بروی بال مرغان است . وبال مرغان .</p> <p>برشیان دارو (barciān-dāru) ا.پ. عصاره‌ای که بفارسی سرخ مره نیز گویند .</p> <p>برشیر نر زین نهادان (bar-ceyre-nar-zin-nehādan) ف.م.پ. سخت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن .</p> <p>برشیر نشستن (bar-ceyr-ncastan) ف.ل.پ. پنهان شدن .</p> <p>برص (bars) ا.ع. جانوری کوچک که در چاه باشد .</p> <p>برص (baras) ا.ع. پیسی اندام . و سیدی در ظاهر جلد . و سیدی جای زخم</p>	<p>سید براص بخلاف رنگ آن . و خبک ناخن .</p> <p>برشت (berect) پ.م.ج. برشتن .</p> <p>برشتر نشستن (bar-color-ncastan) ف.ل.پ. آشکار کردن راز پنهانی را .</p> <p>برشتن (berectan) ف.م.پ. بریان کردن . و بر دادن . و پختن .</p> <p>برشتوك (baractuk) ا.ع. قسمی از ماهی دریایی .</p> <p>برشته (berecle) ص.پ. بریان شده و پخته شده و بوراده . و مطبوخ و مرغوب .</p> <p>و گل برشته : گل پسته</p> <p>برشجا (barcajā) و برشجان (barcajān) و برشخا (barcaxā) و برشخان (barcaxān) ا.ع.پ. موضعی میان ایران و توران .</p> <p>برشدن (bar-codan) ف.ل.پ. بالارفتن و بلند شدن و برتر شدن . و فراهم آمدن شدن و جمع کرده شدن .</p> <p>برشت پا نشستن (bar-caste-pā-ncastan) ف.م.پ. مصمم شدن برای جماع کردن .</p> <p>برشطه (barcatat) م.ع. برشط اللحم : برید گوشت را .</p> <p>برشع (berce) ا.ع. مردگول ذفرك بدناما و بدشو .</p> <p>برشعنا (barca'sā) ا.ع. مسجون مخدوری که جزء اعظم آن تریاک و بزوالینج است و بفارسی برش گویند .</p> <p>برشقة (barcaqat) م.ع. برشق اللحم : برید و پاره پاره کرد گوشت را . و برشق فلاناً بالسوط : زد فلان را بانازیانه .</p> <p>برشك (barcak) ا.پ. سنگه ای که بدان شراب و یا روغن گیرند . و کمر بند .</p> <p>برشكال (barcakāl) ا.پ. - مأثوذ از هندی - فصل باران .</p>
--	---	---

ف.م.پ. برتبه اعلی رسانیدن . و ترك دادن و فراموش كردن .

بر طام (bertâm) ا.ع. مرد ستر لب . و لب ستر .

بر طانیقی (bartâniqi) ا.پ. مأخوذ از یونانی بستان افروز .

بر طایل (bartâyel) ا.خ.پ. بطورافسانه جزیره ایرا گویند در حوالی هندوستان که از یکی از درختان آن بانگ عظیم و صدای مهیب بر میآید . و یا کوهی است در آن جزیره که مرش آب صدای بلبل و دهل و سنج از آن کوه بر میآید .

بر طبق (bar-tebq) و (bar-tabaq) م.ف.پ. مطابق ر. موافق .

بر طرف (bar-torol) م.ف.پ. در کنار و جدا گانه . و بیکار . و بیجا و خارج از موقع . و بر طرف بودن یا بر طرف شدن فال . : بکنار نهاده شدن . و تأخیر کرده شدن تا هنگام دیگر پرداخته شدن . و تمام کرده شدن . و بر طرف کردن ف م .

بیکار نهادن . و دور کردن . و رها کردن . و بیرون کردن . و بر طرف نهادن : بیکار نهادن . و جدا گانه نهادن . و برداشتن . و بی جا و بی موقع نهادن . و برانداختن . و رد کردن . و نگاهداشتن . و باقی گذاشتن . و تمام کردن . و لطیفه بر طرف یعنی شوخی بیکار .

بر طرفی (bar-tarafi) ا.پ. رهایی . بر طال (bortoll) و (bortoll) ا.ع. کلاه تاجدار اعلا .

بر طلة (bartalat) م.ع. بر طال الحوض . سنگ بر طیل نهاد در زه حوض . و بر طال فلانا : درشت داد فلان را .

بر طلة (bortollat) ا.ع. چتر . و -ایبان کوچک .

بر طله (bartale) و (bortole) ا.پ. مأخوذ از تازی. کلاه زیر عامه .

بر طم (bartom) ص.ع. عاجز در بیان .

بر طمة (bartamat) ا.ع. نوعی از بازی .

بر طمة (bartamat) م.ع. بر طم بر طمة : آماسیدازخشم . و بر طمة : بنختم آورد او را (لازم و متعدی) . و بر طم اللیل : تاویک شد شب .

بر طنة (bartanat) ا.ع. نوعی از بازی مانند بر طمة .

بر طسقون (bartisqun) ا.پ. مأخوذ از یونانی - گل سرخ که در خواص شبیه بگل منخوم است .

بر طیل (bertil) ا.ع. سنگ دراز و آهن دراز پهن که بدان آسیا را تیز کنند . و کلنگ و درشت . ج : بر اطلیل .

بر عث (bar'as) ا.خ.ع. نام موشی . بر عث (hor'os) ا.ع. حلقه دیر . ج : براعت .

بر عسی (ber'es) ا.ع. ماده شتر بسیار شیر .

بر عکس (bar-aks) م.ف.پ. برخلاف و از وگزن . و بر عتد .

بر عل (bor'ol) ا.ع. بجه کفتار . و بجه دیر که جانوری است مانا بگربه و خرد تر از آن و یاری آنرا دنگ گویند .

بر عم (bor'om) ا.ع. غلاف میوه درخت و شکوفه . و غنچه ناشکفته . ج : براعم .

بر عمة (bar'amat) م.ع. بر عمت الشجر : شکوفه آورد درخت .

بر عمة (bor'omat) ا.ع. یعنی برعم . ج : براعم .

بر عوم (bor'um) ا.خ.ع. موشی در عربستان . و ا. یعنی برعم (hor'om) ج :

بر اعیم .

بر عومة (bor'umat) ا.ع. یعنی برعم (bor'om) ج : براعیم .

بر عیسی (ber'is) ص.ع. شکیلی بر سستی و ناقة نجیب بسیار شیر .

بر غ (barq) و (baraq) و (baraq) ا.پ. بندیکه از جوب و خاشاک و خاک و گل در جلو آب بندند .

بر غ (barq) ا.ع. لعاب دعان .

بر غ (baraq) م.ع. بازار نعمت زیستن کردن (و الفعل من سمع) .

بر غاب (barc-ib) ا.پ. بند آب و جائیکه جلو آب را بسته باشند تا آب در آن جمع گردد .

بر غاز (berqâz) ا.پ. بجه گاو وحشی یا وقتی که با مادر خود رفتار آید .

بر غازة (berqâzati) ا.ع. مؤنث بر غاز .

بر غالیدن (bar-qâlidan) م.ف.پ. بیهان آوردن . و انگیدن . و بر کردن .

بر غة (barqasat) ا.ع. رنگی مانند رنگ سبز .

بر غز (borqoz) ا.ع. بر غاز . و مرد بد خلق .

بر غز (barqaz) ا.ع. مر . بر غاز .

بر غت (barqast) ا.پ. گیاهی خود روی که در اراضی مزروع روید و در آنها داخل کند و یکی از اجزای سبزی صحرایی طواریها میباشد و آنرا قبه نیز گویند . و طلب و جل و زغ . و جوی آبی که بزرگان از منبع بجانب کشت برند .

بر غتوا (barqast-vâ) ا.پ. آشی که از برغت سازند .

بر غش (barqac) ا.ع. پشه .

بر غل (borqol) ا.ع. بلنور .

بر غلاییدن (bar-qalâidan) م.ف.پ.

برانگینتن و تحریص نمودن کسی را بر کاری و اغرا .

برغلة (barqalat) م . ع . ساکن برغیل شدن .

بررغمان (barqamān) ا . ب . مار بزرگ و ازدها .

بررغندان (barqandān) ا . ب . جشن و نشاطی که بواسطه نزدیک شدن ماه رمضان در دهه آخر ماه شعبان گیرند . و نام روز آخر ماه شعبان که کلوخ اندازان گویند .

بررغو (borqu) ا . ب . شاش میان نهی که مانند نظیر نوازند .

بررغوث (borqus) ا . ع . کیک . ج : برایش . و اخ . نام شهری در روم .

بررغوئی (borqusi) ا . ع . اسفزه . بررغوز (borquz) ا . ع . برغاز .

بررغول (barqul) ا . ب . حلوانی که از آرد پزند و از آن فروشه نیز گویند .

بررغول (borqu) و (barqul) ا . ب . بظنور و گندم نیم پز مقرر کرده نیم کوب . و هر چیزی که آنرا در هم گرفته . و آشی که از این گندم پزند .

بررغیس (berqis) ا . ح . بسیار شکیبای بر سختی و بی پروای از آن . ج : بر اغیس . بررغیل (berqil) ا . ع . دها و زمینهای نزدیک به آب . و بلادی که مابین زمین یا کشت و دشت واقع بود . ج : بر اغیل .

بررف (barf) ا . ب . آب منجمدی که از آسمان بشکل پارچه های کوچک سفیدی میبارد و هتاک نیز میگویند . و قطرات باران در صورتیکه آرام و ساکن باشند و در تحت اثر حرارت پستی واقع شوند مبدل به برف میگردد و پس از این تبدیل بشکل ستاره های شش ضلعی سقوط یافته بطبق زمین میروند . و نوعاً چون برف سطح زمین را پوشاندن نباتات را از

شوم یخ زدن حفظ میکند .

بررفآب (barf-āb) ا . ب . آب برف . و آب سرد . و نیز برقاب : جمع شدن لعاب در دهان شخص در صورتیکه در حوضروی چیزی که مایل و واغب باشد بشورند . و بررفآب دادن ف م : حسرت دادن . و دل سرد کردن و ناامید ساختن .

بررفان (barfān) ا . ب . پشم بره . و کرته چرمی .

بررفنجج (barfajj) ا . ب . کاپوس . بررفدان (barf-dān) ا . ب . محل نگاهداری برف مانند یخ چال . و حلقوم .

بررفر (barfar) ا . ب . شانه شوکت و علو قدر و منزلت .

بررفراخیدن (bar-farāxidān) ا . ب . راست ایستادن .

بررفرازنده (bar-farāzande) ا . ب . ص . ب . آذک بر می افرازد .

بررفراغ کردن (bar-farāq-kardan) ا . ب . تمام کردن .

بررفرود (bar-farud) ا . ب . بالا و پائین و زیدوزیر . و بنای هلالی شکل .

بررفروشان (barfarucūn) ا . ج . ب . برپروشان یعنی امت هر بینمیری .

بررفره (barfare) ا . ب . بر فروشان و شوکت و علو قدر و منزلت .

بررفزدی (barf-zndi) ا . ب . زبان و ضرر حاصل شده از برف .

بررفشانندن (bar-fecāndan) ا . ب . ف . م . ب . بیلا افتادن و بطرف بالا پراکنده کردن .

بررفشانندن دست (barf-shānandan) ا . ب . ف . م . ب . رقص کردن . و رقصیدن .

بررفک (barfak) ا . ب . قسمی از ورم دهان که تلاح نیز گویند و همراهی دارد با بروز

بثوری که از ماده سرشیری پوشیده شده و این

بشر مومع و باتب همراه میاشند .

برفان چکیدن (bar-folān-çokidan) ا . ب . ف . ل . ب . بروی کسی افتادن . و گمان بردن بکسی . و ثابت شدن بر کسی .

بررفناک (barf-nāk) ا . ب . ب . ب . بر رفتار . و پوشیده شده از برف .

بررفنجج (barfanj) ا . ب . ص . ب . خشن . و مشکل . ا . کار دشوار . و راه دشوار و صعب المرور . و هر چیزی که تازه اتفاق افتاده و هنوز عمومیت پیدا نکرده باشد . و میوه نارس .

بررفنجاج (barfanjak) ا . ب . کاپوس . و مستی .

بررفند (barfand) ا . ب . حله و فریب و خیانت و غدر . و سخن ابهامانه و سخن مطبوع و جای عقیق و ژرف . و دره و خندق . و منطقه . و کمر بند . سیاه و بنای هلالی شکل مانند رومی و شیروانی .

بررفندار (barfandir) ا . ب . مرد دانایی که حل کند اشکالات مذهبی و مسائل قانون و مشکلات علوم را . و مفسر . و مدرس . و استاد صنعت و یا شغل . و خواننده و معنی . و نوازنده .

بررفنده (barfande) ا . ب . صندوق لباس و جامه دان . و سید و یا زینیل میوه .

بررفور (bar-fovr) ا . ب . ف . ب . مأخوذ از تازی - بطور شتاب و چابکی و جلدی . و نوراً .

بررفوز (barfuz) و بررفوسن (barfus) ا . ب . گردگرد دهان .

بررفی (harfi) ا . ب . منسوب و متعلق به برف . و بر رفتار .

بررفی (barfi) ا . ب . نوعی از سلوا .

بررفیر (barfir) ا . ب . ف . ب . مأخوذ از

یونانی - از غرانی . و ا . یکنوع ماهی که پوست آن از غرانی میاشند .

برق (barq) ا.ع. درخش و آدرخش
ج: برق. و قولهم برق خلب (بالاحاقه)
و برق خلب (بالصفة): برق را گردید
که در آن باران نباشد.

برق (barq) برق الشیء برقاً و
برقاً و بروقاً و برقاناً (از باب نصر):
درخشید آتیز. و برق طعامه بزیت
اوسمن برقاً: اندک زیت یاروغ ریخت
درطعام. و برق النجم: برآمد آن ستاره.
و برقت المرأة برقاً: آراسته شد آرن
و زینت گرفت. و برقت الناقة: بلند کرد
آن ماده شتر دم را و آبستی وانمود کرد و
نبرد آبتن.

برق (barq) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
درخش و ارتجک و بنبوه و بومه. و برق
یمانی: شمشیری که در پهن سازند. و
برق زدن فلان: درخشیدن. و برق
شدن: بشفاف رفتن و دویدن. و برق
کردن: درخشیدن و برق زدن.
برق (borq) ج.ع. برق و ابرق.

برق (baraq) ا.م.ع. برق بصره
برقاً و بروقاً (از باب سماع و نصر):
خیره شد چشم او قوله تعالى فاذا برق البصر
و برق الرجل: سرگشته و مدعوش شد
آمنرد، و نندید. و فرغ کرد. و برق السقاء:
گداخته شد روغن آن خیک از گرما، و از هم
واردفت. و برقت الغنم برقاً (از باب سماع)
دردمند شکم گردیدند آن گوسپندان از خوردن
بروق.

برق (baraq) ا.ع. - نرس و دعشت
و حیرت.
برق (baraq) ا.ع. - مأخوذ از بره
فارسی، یعنی آن-ج: ابراق و برقان (barqān)
و: برقان (barqān).

برق (bareq) ص.ع. سقاء برق:

خیکی که از گرما روغن آن گداخته شده باشد.
برق (boraq) ج.ع. برق (borqat).
برق (barqān) ا.ع. سوسمارج: برق (borq) و
خاک باسک و دیک و گل در آمیخته. ج.
برقاوات.

برق (barqān) ص.ع. شاة برقاً:
گرهبنیدی که در پشمهای سید آن خطهای سیاه
بود. و غز برقاً: بز ماده ای که بروی سیاهی
و سیدی باشد. و عین برقاً: چشم سیاه
و سید ج: برق (borq).

برق (bar-qāde) ا.ب.ف. مواضع
قاعد و قانون.

برق (barqān) ا.ب. پوست بره.
برق (baraqān) ا.م.ع. برق برقاً
و برقاناً. مر. برق (barq). و برق
بروقاً و برقاناً. مر. بروق.

برق (bereqān) ا.خ. ب. بلوکی در
کوهستان شمالی مملکت ری.

برق (berqān) د. برقان (borqān)
ج.ع. برق (baraq). و ا.خ. نام شخصی.

برق (berqān) ا.خ. ب. دمی بخوارزم
و دمی جرجان.

برق (borqān) ا.ع. تابان و درخشان
بدن و ملخ متلون.

برق (borqānāt) ا.ع. واحد برقان
یعنی یک ملخ متلون.

برق انداز (barq-andāz) ا.ب.
شمالی.

برق (barqāvat) ج.ع. برقاً.

برق (barqat) ا.ع. دعشت. و ا.خ. نام
دهی. و قلعه‌ای. و نام ناحیه‌ای مابین اسکندریه
و افریقیه. و ذوالبرق: لقب امیر المؤمنین
علی کرم‌الله وجهه که در روز حنین عباس رضی‌الله
عنه او را بدین لقب خوانند.

برق (borqat) ا.ع. حاجت بدمضی

فلان لبرقة. و خاک باسک و گل و دیک
در آمیخته. ج: برق (boraq) و برقه‌ای دیار
عرب زیاده از یکمقد عدد است مانند برقه
الامداد و برقه الاجاول و برقه الاجداد
و برقه احوال و جز آنها.

برقعة (barqahat) ا.ع. زشتی روی.
برقدان (barqadān) ا.ب. برقندان
و کلوخ اندازان.

برقار (bar-qarār) ا.ب. مأخوذ
از تازی. ثابت و مستحکم و برجای. و
تغییر ناپذیر. و بی حرکت. و یکسان. و
جلور ثابت و منصوب. و برقرار بودن
فلان: ثابت بودن. و برجای بودن و پایدار
بودن. و قایم و مستحکم بودن. و برقرار
شدن: منصوب شدن. و پایدار شدن. و
قایم و مستحکم شدن. و برقرار کردن
فسم: نصب کردن. و ثابت کردن و قایم و
مستحکم کردن.

برقارای (barqarāri) ا.ب. منصوب
شده.
برقش (berqec) ا.ع. مرغی سبزرنگ
و خرد مانند گنجشک که اهل حجاز آنرا
شرشور گویند.

برقش (barqec) ا.ب. مأخوذ از تازی.
گونگونگی و اختلاف الوان.
برقعة (barqacat) ا.م.ع. برقش علی
فی الکلام برقعة: آمیختن و خلط ساخت
برض سخن را. و برقش فی الاکل:
خوردن گرفت و آمیختن آنرا. و نیز برقعة:
پوشان و پراکند شدن. و رنگ برگ گردیدن
و رنگارنگ کردن (لازم و متندی).

برقطة (barqatat) ا.م.ع. گام نزدیک
نهادن. و برقطة فلان: در حالیکه نگران
بود و راز گردید و برقطة الشیء: پراکنده
کردن آن چیز را. و برقطة الکلام: سخن

بنویسد راند .

برقع (berqe') و (horqo') ا.ع . آسمان هفتم یا چهارم یا نخستین .

برقع (horqo') و (borqa') ا.ع . روی بند ستور و زنان عرب . ج : برانق (barāqe')

برقع (borqa') ا.پ . - مأخوذ از نازی . نفاهی که زنان بروی اندازند و رو بند نیز گویند . و **برقع کشای هر مشکل** من . حل کننده هر مشکلی .

برقع (horqo') ا.ع . داغی که بران شتر نهند . و ماده بزگی که برای دوشیدن شیر بدین نام خوانند . و باین معنی بدون الف و لام آید . و اخ . آبی مرئی نمیرا . و **برکه برقع** : حوض در اعلائی شام .

برقع انداز (horqa'-andāz) ص.پ . آنکه برقع را بالا می آنگند .

برقع پوش (borqa'-puč) ص.پ . زنی که بر روی برقع انداخته باشد .

برقعه (barqaat) م.ع . برقع پوشانیدن کسی را . و **برقع لحنه** : مأیون گردید . و **برقع فلاناً بعضاً** : زد بعضاً مابین دو گوش فلان را .

برقعید (burqa'id) ا.خ .ع . شهری نزدیک موصل .

برقک (barqak) ا.پ . طلق و زورق . **برقله** (barqalat) م.ع . **برقل برقله** : کاذب گردید .

برق نحره (bareqa-nahrohu) ا.خ .ع . لقب مردی .

برقندان (barqandān) ا.پ . برغندان و کلوخ اندازان .

برق وار (barq-vār) م.پ . سرعت برقی .

برقوق (borqu') ا.ع . روی بند ستور

و زنان عرب و برقع .

برقوق (borqu') و (barqu') م.ع . سخت یق جوع **برقوق** یعنی گرسنگی سخت .

برقوق (borquq) ا.پ . آلودرد . و زرد آلو .

برقیل (berqil) ا.ع . کمان گروهه . **برک** (burk) ا.ج .ع . شتران اهل حواء و جز آنها که شبانگاه بخوابند باز گردند . یا گروه شتران فروخته باشند بسیار . ج : بروک . و

۱ . سینه یا باطن سینه . و پوست سینه شتر که در سختن ملاصق زمین باشد . مره برکه .

برک (burk) و (berk) ا.خ .ع . نام چند موضع . و **برک الغماد** : موضعی یمن . و موضعی پس مکه . و اقصای آبادی زمین . **برک** (berk) ا.ع . حوض . و اخ . موضعی مابین مکه و زید .

برک (bork) ع . ج . بریک و براک . (berāk)

برک (borak) ا.ع . ثابت و نشسته بر چیزی . و نام ماه ذیحجه در جاهلیت . و مرید بدل و سکاچه . و اخ . لقب عرف بن مالک . ج : برکه (horakat)

برک (berak) ا.خ .ع . راستای دهره و ج . برکه (berkat)

برک (barak) ا.پ . ستاره سهیل . و رودخانه ای . و ولایتی که قطب جنوبی در آنها نمایان است . و ا . قسمی از گلیم و پارچه ای از پشم شتر که بیشتر در پیشان ازان قبا و کلاه سازند . و جامه های کوتاه تا کمر که مردم مازندران و گیلان پوشند . و پارچه ای از کرک گوسفند و بسیار نفیس و اعلا که ازان جبه و سرداری دوزند و برک بخرز و کرمان برسا بر اقسام آن ترجیح دارد . و اخ . مکانی خوفناک در راه فارس که به آن آباد اشتهار دارد .

برکاپوز (barkāpuz) و **برکاپوس** (barkāpus) ا.پ . پیرامون و اطراف دعایت .

برکات (berkāt) ع . ج . برکه (berkat) **برکات** (barakāt) ع . ج . برکه (barakat) . **برکات** (barakāt) ج . ا.پ . - مأخوذ از نازی . برکنها و افزایشها .

برکاردارنده (bar-kār-dārānde) ص.پ . کار آرزوه .

برکاریدن (bar-kāridan) م.پ . پ . تله کردن و بخش کردن خر پیروزه و بریدن بقیه قبا و پیراهن .

برکاشتن (bar-kāčtan) م.پ . تخم کاشتن . و کشت نمودن .

برکافوز (barkāfuz) و **برکافوس** (barkāfus) ا.پ . پیرامون و گرداگرد همان . **برکان** (berkān) ا.ع . درختی . یا درخت شومزه . یاهربانی که ساقش دراز نباشد . یا گیاهی که در تجد روید . یا گیاه ریزه . ج : برک (borak)

برکان (borkān) و (berkān) ع . ج . برکه (berkat) . **برکان** (borkān) ا.خ .ع . از اعلام است . **برکان** (barrakān) و **برکانی** (barrakāni) ا.ع . گلیم سیاه . ج : برانک .

برکاویدن (bar-kāvīdan) م.پ . تله کردن و بخش کردن پارچه و خریزه و شکافتن جامه . و کندن . و کاریدن .

برکه (berkat) ا.ع . سینه و پوست سینه شتر که در سختن ملاصق زمین شود . و یا : برک (bark) سینه آدمی و برکه : سینه غیر آدمی . و یا برک : باطن سینه . و برکه : ظاهر آن . و نوعی از نشت یق **ما حسن برکه هذه**

الناقه . و هو اسم البروک کارکبه و الناقه . و برخیزانیدن ناقه نشسته را که شیرش ویزان

باشد . و هوشیدن آن (والفعل من نصر) . و گویند هوشیدنی . ج : برکات (berkat) . و استاد نگاه آب ریگ . و هوشیدنی از هوشیدن بامداد . و چادری یعنی . و حوض . ج . برک . و برکه ام جعفر اخ . : در راه مکه ما بین مینة و عذیب . و برکه الخیزران : در فلطین . و برکه زئول : در بناد و برکه الحیش و برکه القلیل و برکه رمیس و برکه حب عمیره : هر چهار در مصر .

برکه (berkat) و (barkat) ۱ . ع . هوشیدنی بامداد .

برکه (borkat) ۱ . ع . مرغی آب خور و سید رنگ . ج : برک (borak) و ابرک و برکان (borkân) و برکان (berkân) . و غوک . و دیت و ناروان و مانند آن . و مردان متحمل آن . و مزد آسیابان . و اج . گروهی از اشراف . و گروه دیت خواه .

برکه (borkat) و (barkat) : و (berkat) ۱ . ع . آنان که از ایشان دیت خواهند .

برکه (barakat) ۱ . ع . افزایش و زیادت . و نیک بنتی . ج : برکات و برکات السماء : باران و برکات الارض : گیاه .

برکت (barakat) و (barkat) ۱ . ب . مأخوذ از نازی - افزایش و فراوانی . و اقبال و سادت و نیک بنتی و خدا پرکت دهد : کلمه دعا یعنی خدا فراوانی دهد و بیفزاید .

برگر (barkar) ۱ . ب . نیک بنتی .

برگر آیدن (bar-karâidan) ف . ل . و م . ب . با حیا و شرمگین بودن و لیس کردن .

برگردن (bar-kerdan) ف . م . ب . حفظ کردن و بخاطر نگاهداشتن . و آتش افروختن و از بیخ برکندن .

برگرده (bar-kerde) ص . ب . افروخته و چراغ بر کرده : چراغ افروخته .

برگرسی (bar-korsi) م . ف . ب . بروی کرسی و برگرسی نشاندن : بخوبی و یکی سامان دادن کاری را و بلبل آوردن و بالای کرسی نشاندن کسی را .

برگست (bar-kust) ب . کلمه نمویذینی مذاذقه و خدا نکند .

برگشیدن (bar-kacidan) ف . م . ب . بیرون کشیدن و استخراج کردن و بالا کشیدن و بیرون آوردن و برهم کشیدن و چین دار کردن .

برگوع (borko) ۱ . ع . مرد کوتاه . و شتر چه ای که گردنش بر زمین نرسد .

برگوعه (barkeat) م . ع . بریدن و بر زمین زدن و بر چهار دست و پا ایستادن و بر در زانو افتادن .

برگوم (bar-kam) ۱ . ص . ب . بازداشت و منع و باز دارنده و منع کننده .

برگوم (bar-kam) ب . کلمه امر یعنی بازدار و منع کن .

برگمال (bar-kamâl) م . ف . ب . کامل و بطور تکمیل .

برگنار (bar-kanâr) م . ف . ب . یکطرف و یک سو . و آزاد و رستگار .

برگنج (bar-kanj) ۱ . ب . نوعی از حلوا .

برگند (bar-kand) ۱ . ب . مرد خستیم تو مند . و رشوت . و پاره . و چمند .

برگندن (bar-kandan) ف . م . ب . کندن و از ریشه درآوردن و هتدیدن .

برگنده (bar-kande) ص . ب . کسده شده . و برگنده آمدن : ریشه کن شدن و از بیخ برآورده شدن . و مستاصل شدن .

برگنه (barkane) و (berkane) ۱ . ب . یک نوع مججونی که از ورق طلا و نقره میسازند . و هر چیزی نرم کرده هم آمیخته

خصوصاً مواد منظر .

برکوع (borku) ص . ع . جوع
برکوع : گرسنگی - سخت .

برکوع (borku) ۱ . ع . برقع و حجاب .
برکوه (bar-kuh) ۱ . خ . پ . شهری از عراق که برتقه نیز گویند .

برکوهان (bar-kubân) ۱ . ب . آهنگ
صدای آهنگ و هم آهنگی آلات موسیقی .
و صدای طوطی .

برکه (berke) ۱ . ب . آب گیر کوچک و
برکه اردشیر : شهری از ولایت فارس .
و برکه لاجورد : آسان .

برکه (borke) ۱ . ب . مرغای .
برکی (baraki) ۱ . ب . کلاه دوازی که
زاهدان بر سر گذارند و کلاه تعدین دواز .

برکی (bareki) ۱ . خ . ب . نام طایفه و
گروهی از مردمان .

برکیارق (barkîraq) ۱ . خ . ب . پادشاه
چهارم از سلسله سلجوقی و مدت ملک او از
۴۸۵ تا ۴۹۸ .

برکینه (barakine) ۱ . ب . مجنون مفرح .
برگت (barg) ۱ . ب . آن جزء از هر
گیاهی که نازک و پهن است و از کارهای ساقه

و یا شاخه های باریک میروید . و ساز و نوا
و نشه و آهنگ . و جمعیت و دستگاه . و سامان

و سرانجام عموماً و سامان و سرانجام مهمانی
خصوصاً . و تصدو عزیمت و نیت . و التفات .
و پروا . و کدوت قلندران . و تبه . و علف .
و آلت . و بازو . و قوه . و عقل . و ذخیره .

و سربازان و مسافرن و یا مهمان و دولت و
دکان کار . و برگ قبول : یکنوعی از
برگ فلفل که هندوها آنرا می چایند . و

برگ چشم : بلنگ چشم . و برگ
سبزی : برگ سبزی که درویشان ناز می کنند .
و برگ سماز رونی : انیسون بری . و

برگ نیل : بوسمه . و فلس لی برگ :
فقیر محتاج .

برگاشتن (bar-gāctan) ف م . پ .
برگرداندن چیزی و برگرداندن روی .

برگان (bargān) پ . ج . برگ و اخ .
نام دهی در حوالی شیراز .

برگ بید (barge-beyl) و (barge-bidi)
ا . پ . نوعی از پیکان که پهن و شکل برگ
بید است .

برگدار (bar-g-dār) ص . پ . دارای
برگ و برگ باز آورنده و برگ دهنده . و
برگدار ساختن : با برگ پوشاندن و
برگدار شدن : پر برگ بودن .

برگزار (bar-guzār) ا . پ . انجام و
تعلیه و ترحیم . و برگزار کردن :
عرض کردن .

برگرد (bar-gard) م . پ . برگرداند
و برگردان . و برگرد ماه : برگردان ماه .

برگردانیدگی (bar-gardānidegi)
ا . پ . انتقال و تغییر و تغییر وضع و واژگونی .

برگردانیدن (bar-gardānidan)
ف م . پ . و در کردن . و منعکس کردن . و زیر
و زیر کردن و واژگون کردن .

برگردیدگی (bar-gardidegi) ا . پ .
واژگونی و تغییر . و حرکت و حرکت و کوچ .

برگردیدن (bar-gardidan) ف ل .
پ . م . منتقل شدن . و واژگون شدن و برگشتن .

برگردیده (bar-gardide) ص . پ .
منتقل شده . و تغییر داده شده . و بر روی غلطیده .

برگردیده بخت (bar-gardide baxt)
ص . پ . بد بخت و بی نصیب و بی بهره .

برگردیده بوی (bar-gardide-buy)
ص . پ . گندیده و دارای بوی بد و مکروه .

برگ رزان (bar-g-razān) ا . پ .
برگ ریزان .

برگرفتن (bar-gereftan) ف م . پ .
قبول کردن و گرفتن بردن و برداشتن و بردن
و برچیدن و آوردن و حمل کردن . و پوشانیدن
و راندن و محو کردن و تراشیدن .

برگریز (bar-g-riz) و برگریزان
(bar-g-rizān) و برگریزی (bar-g-rizi) .
ا . پ . سقوط برگ درختان و خزان و پائیز و
خريف . و هنگام پیری و اواخر عمر .

برگزیدگان (bar-gozidgān) پ .
ج . برگزیده : منتخب شدگان .

برگزیدگی (bar-gozidagi) ا . پ .
پسندیدگی .

برگزیدن (bar-gozidan) ف م . پ .
ترجیح دادن و منتخب کردن و پسند کردن .

برگزیده (bar-gozide) ص . پ . پسندیده
و برگزیده عالم : پسندیده ترین مردم .

برگزین (bar-gozin) ص . پ . پسندیده
شده و منتخب و انتخاب شده .

برگس (bargas) و برگست (bargast)
پ . کلمه تعبیذ یعنی ماذقه و خدا نکند .

برگستان (bargostān) و برگستوان
(bargostvān) ا . پ . پوششی که در روز
جنگ بر اسب پوشانند .

برگسه (bargase) ص . پ . پوشیده و
پنهان و نهفته .

برگشت (bar-gact) ا . پ . رجعت و
آنچه از جمع حساب برگرداند .

برگشت (bar-gact) و (bar-goct)
ا . پ . گیاهی که مانند موی آویزان و آشفته
میرود .

برگشتگی (bar-guectegi) ا . پ . تغییر
و واژگونی . و اعاده و ارتداد .

برگشتن (bar-gactan) ف م . پ . برگ
گردیدن و رجعت کردن . و منصرف گشتن
رواپس آمدن و روپس رفتن و مررتد شدن .

برگشته (bar-gucte) ص . پ . برگزیده
و مراجعت نموده و سرگون و شکسته . و رنج
برده و کشته شده و مرده . و برگشته اختر :
بدبخت . و برگشته حال : با تعب و رنج .
و برگشته روزگار : بدبخت در دنیا
و نا امید .

برگشه (bargace) ص . پ . مغف
شده و مستور و نهفته و پنهان .

برگشتن (bar-goftan) ف م . پ . گفتن .
برگسگاه (bar-gāh) ا . پ . سانه و
جوانه گیاه و محل برگ .

برگمار (bar-gomār) ا . پ . وکیل .

برگماشتگی (bar-gomāctegi) ا . پ .
برقراری . و مباشرت . و وکالت . و قوت
و توانایی .

برگماشتن (bar-gomāctan) ف م . پ .
برقرار کردن و منصوب کردن و وکیل کردن .
و قوت دادن .

برگماشته (bar-gomācte) ا . پ . وکیل
و مباشر .

برگ نیل (barge-nil) ا . پ . بوسمه .
برگ و بار (barg-bār) ا . پ . برگ
و بیوه .

برگ و ساز (bargo-sāz) ا . پ .
سروسامان . و زور و پول . و معاش و گذران .

برگوک (barguk) ا . پ . بنا و عمارت .

برگ و نوا (bargo-navā) ا . پ .
سروسامان . و زور و پول و معاش و گذران .

برگی (baragi) ا . پ . یک نوع کلاه
نوک تیز .

برلاس (barlās) ا . پ . مرد دلاور و
بهادر پاک زاد .
برلن (berlan) و برلین (berlin) ا . پ . شهر
پایتخت پروس و مقر امپراتور آلمان که در
روی رودخانه اسپره واقع شده و ۱۰۷۰ کیل

مطر در شمال شرقی پاریس میباشد و ۱۷۰۰۰ (۱۷۰۰۰) نفر جمعیت دارد و یکی از شهرهای بزرگ و با شکوه عالم است و محل تجارت عمده کمره ارض .

برلنت (barlant) بربرلیان (barelyān) ا.ب. ماخوذ از انگلیسی - درخشنده . [ن. لباس برلیان: لباس تراشیده ای که سطح آنرا بطرف کوچک تقسیم کرده باشند. و اطاق برلیان: یکی از قصور سلطنتی واقع در باغ گلستان طهران .

بزنگ زدن (bar-lang-zadan) ف.ل.ب. گرمیختن و فرار کردن .

برم (barm) ا.ب. حفظ یاد و سپردن بذهن و انتظار و برکه آب باران و یک قسم مرغی آبی و مرغ و سبزه کنار جوی .

برم (baram) ا.ب. چوب پندی که تانک و انگور و یبارة کدو و مانند آنها را بریالایش اندازند و داریست .

برم (barm) ۲۰۲. بزم الامر برما (از باب نصر) : استوار کرد آن کار را .

برم (baram) ا.ع . آنکه از بخل قمار نکند .ج: ایرام (abrām) و ستره و میقرای . و دانه انگور و تیکه بقدر خزه باشد . و نمر درختان بلند باخار . و سرکوه . و نام ناقای .

و سرب گذاشته الحدیث من استمع الی حدیث قوم وهم له کارهون صب فی اذنیه البرم و برزی الیرم بزیارة الیاء و ج . برمة (baramat) .

برم (baram) ۲۰۳. برم به برما : (از باب سمع) : بستو آمد و یقار کردید از اندوه . و برم بجهت : ارادة ایراد حجت کرد و ییاداش نیاید .

برم (borm) و (boram) ج برمة (bromat) .

برماس (barmās) ا.ب. لمس و احساس و سوندن دست برجیزی . و قوه لامسه .

برماسش (barmāsec) ا.ب. برماس و لمس و احساس .

برماسیدن (barmāsīdan) ف.م. ب. لمس کردن و دست مالدن و سوندن عضوی بر عضوی . و پریدن و تفتیش کردن .

برمال (bar-māl) ا.ب. سینه و سرا بالای کوه . و پشته و گریز . و **برمال زدن** و یا **برمال کردن** : گریختن و **بگیر و برمال** : آنکه چیزی را بگیرد و فرار کند .

برمالیدن (bar-mālīdan) ف.ل.م. نوردیدن . و بالا کردن آستین و پاچه تیان و گریختن .

برماه (bar-māh) ا.ب. مثبت و متع و آلتی مردود و گران را که بدان چوب و تنخه را سوراخ کنند .

برماهشک انداختن (bar-māh-mock-andāxtan) ف.ل.ب. خال سیاه بر رخسار داشتن .

برماهه (bar-māhe) ا.ب. مثبت و متع و برماه .

برمایون (bermāyūn) ا.ب. ماده گاوی که فریدون را شیر میداد . و نوعی از ابریشم . **برمایه** (bermāye) و (barmāye) ا.ب. برمایون و ماده گاوی که فریدون را شیر میداد .

برمة (bormat) ا.ع. دیگ و دیگ سنگین ج برم (horm) و برم (boram) و برام (berām) و از اعلام است .

برمة (baramat) ا.ع. شکوفه در درخت پیلو و عشاء ج : برم (haram) و برام (berām) .

برمجیدن (barmajīdan) ف.ل.م.م. خیزیدن . و ربودن . و کسیدن .

برمچ (barmaç) ا.ب. برماس و لمس و ساس . و سوندن بادست .

برمچیدن (barmaçīdan) ف.ل.م.م. برماسیدن و دست نهادن . و آزمودن و تفتیش کردن بادست و سوندن و خیزیدن و کسیدن .

برمحل (bar-mahal) م.ف.ب. بجای و دروا . و سزاوار و شایسته . و بوقوع و مناسب . و در هنگام مناسب و بوقت .

برمخ (barmax) ا.ب. مخالفت و خوردن و خوردن و خود خواهی و عاق شدگی و عیان .

برمخیدن (barmaxīdan) ف.ل.م.ب. مخالفت کردن و نافرمانی پدر و مادر کردن . و عاق شدن و عاصی گشتن .

برمخیده (bar-maxīde) م.ف.ب. مخالف و خودداری و عاق و عاصی .

برمر (barmar) ا.ب. انتظار و امیدواری و ذنبور عمل . و پرورد (parmur) و برمر (parnur) و پرمود .

برمراد (bar-morād) م.ف.ب. موافق میل و خواهش .

برمزاج گفتن (bar-mezāj-goftan) ف.ل.ب. موافق خوش آمد متنع سخن گفتن .

برمسیدن (bar-masīdan) ف.م.ب. دست گذاشتن و لمس کردن و امتحان کردن .

برمشیدن (barmacīdan) ف.ل.م.ب. خیزیدن و ربودن .

برمغاز (bar-maqāz) و **برمغازه** (barmaqāze) ا.ب. شاگردانه یعنی پولی اندک که بعد از اجرت استاد برسم انجام بشاگرد دهند .

برمقتضا (bar-moqtaẓā) م.ف.مطابق و موافق و **برمقتضای صلاح** : موافق صلح .

برمک (barniak) ا.خ.ب. خانواده تبیین از اهالی بلخ که بواسطه سخاوت و جلال بسیار معروف میباشد و لقب جعفر پدر خالد که از نژاد پادشاهان ایران بود . و نیز برمک : نام جانی و ولایتی .

برمکی (barmaki) ا.ص.ب. مشوب بطایفه برمک . و مرد شجاع و مرد نجیب و سخی .

برمکی (barmakiy) ا.ع. کانی که از نسل برمک باشند ج : برامک .

برمکیه (barmakye) ا.ب. صبر طبع شده باشکر .

برنج (baranj) ا.ب. آنکه بسبب کوری یا تاریکی دست خود را بردیورویا جانی ماند تا راه پیدا کند. و نوعی از بهترین خرمایا .
برنج (beranj) ا.ب. يك قسم دارویی که در بر طرف کردن روم بکار می برند و **برنج کابلی** : دانه ایست که از کابل می آردند.

برنج (berenj) ا.ب. اوز (uroz) و يك نوع از غله که در اراضی مرطوب ممالک حاره زراعت میشود و یکی از حیوانات نشاسته ایست که اغذیهٔ بگور از آن ترتیب میدهند و عموم مردم چین از برنج تغذیه می کنند و در هندستان یکی از زراعتهای عمده برنج است و نیز در افریقا و در مسالک حارهٔ امریکا و در جنوب ایتالیا زراعت برنج متداول است و در ایران در سواحل دریای خزر و فارس و اصفهان زراعت برنج از محصولات عمده میباشد و بهترین برنجهای ایران برنج صدوی مازندران و برنج چنبلی فارس و برنج اردویی کرمان است و **برنج ژرد** : يك قسم از پلاو که با دزدجویه می برند و **برنج شماله** : يك نوع برنجی است در شیراز که مزعفر پلاو از آن می سازند .

برنج (berenj) و (beranj) ا.ب. مخلوطی از مس و روی گداخته که پرنسگ نیز گویند .
برنج (berenj) و (beranj) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - مخلوطی از مس و روی گداخته .

برنجار (berenjâr) ا.ب. برنج زار و شالی زار .

برنج آری (berenj-âri) ا.ب. کسی که از دنبال اردویی رود و حمل غله و حیوانات میکند .

برنجاسف (beranjâst) و **برنجاسب** (berenjâsb) و **برنجاسه** (berenjâse) ا.ب. يك نوع گیاهی که بومادران نیز گویند .

برنجمشک (baranjmock) ا.ب. - **برنجمشک** و بانگو و طرفا .

هندستان .
برنگان (baramgân) ا.ب. مری زهار .
برمالا (bar-malâ) م.ف.ب. بطور آشکار و بی برده و در نظر همه . و **برمالاقتادن** : عام شدن و آشکارا گشتن .

برمو (bar-mu) ا.ب. انتظار و امید و میل و خواهش .

برموته (bar-mute) ا.ب. هر چیزی عموماً .

برموجب (bar-movjeb) م.ف.ب. بر حسب و موافق . و **برموجب عادت** : بر حسب عادت .

برموده (barmude) ا.ب. هر چیزی عموماً و هر جسمی .

برمور (boromur) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - باصطلاح دواسازی ترکیب بروم با يك جسم دیگری مانند پتاسیوم و یا سدیم و یا آهن و جز آن .

برمور (barmur) و **برموز** (barmuz) ا.ب. میل و خواهش . و خوراک و قوت . و ذبور عمل و پرورد و پرورز .

برموزه (barmuze) ا.ع.ب. پسر ساره شاه .

برمون (barmun) ا.ب. دوشهر یعنی برما .

برمه (borne) ا.ب. دیک .

برمه (barmah) ا.ب. مته و منقب . و برماه .

برمیل (barmil) ا.ب. پیب بزرگ و تنار .

برمیو (barmiv) ا.ب. - تقطیر بول و سوزاک و حرقة البول مر. برمیو .

برن (born) ا.ب. نام ستاره ای . و هر مکانی که بالای آن چیزی گسترده شده باشد و ظرف پهن . و جام سفالی و یا فلزی ردمته ای از ترکیب يك دیگر پیچیده . و مالهٔ زراعت و محجر و شبکهٔ برنجی و یا چوبی . و ماه نو .

برن (baran) ا.ع.ب. - قصبه ای در

برنا (bornâ) و (bornâ) ا.ب. جوان .

مقابل پیر - و توجه اول عمر . و ظریف و خوب و نیک . و حنائیکه بران دست و پا را غضاب کنند .

برناخن ایستاندان (bar-nâxon-istâdani) ا.ع.ب. فوراً اطاعت نمودن .

برنادل (barnâ-del) ص.ب. جوان نا کار آزرده و بی تجربه .

برناس (barnâs) ا.ص.ب. نادانی و غفلت و غافل و نادان .

برنساء (barnâsâ) ا.ع. برنساء و مردم بق ما اداری ای **برنساءهو** : نمی دانم کدام مردم است او .

برناق (barnâq) ا.ب. مرد جوان . و جوانی .

برناک (barnâk) و (bornâk) ا.ب. مرد جوان و جوانی . و آبدست خانه .

برنامه (barnâme) ا.ب. عنوان و لقب و دیباچه و آنچه بر سر کتاب و یا نامه نویسد . و دفتر و نمونه و دستور العمل .

برنان (bernân) ا.ب. يك نوع دختری در اجمیر هندوستان که از آن تسبیح می سازند .

برنانه (bernâne) ا.ب. خانه گلین .

برناه (barnâh) و (bornâh) ا.ب. مرد جوان و جوانی .

برنایشتی (barnâyecti) ا.ب. پستی و حمایت و خوشاندی و طرفداری و جانب داری و تعصب . و **برنایشتی کردن** : پستی کردن و حمایت نمودن و نگهداری کردن و دستگیری نمودن . و تعصب داشتن .

برنائی (barnâi) ا.ب. جوانی و موسم جوانی .

برنبور (baranbur) ا.ب. بازی کودکان .

برنتی (barantâ) ا.ع. بد و بد خوئی .

برنگ (bereng) ا.ب. قسی از هلیه .
برنگ (borong) و (borang) ا.ب. .
 نفع و سود و حاصل و ذخیره و اندوخته . و نام آن قسمتی از زمین که در آن صاب جنوب نمایان است .
برنو (barnu) ا.ب. دیبای تنگ و حریر نازک .
برنوس (barnus) ا.ب. قندون و لشکر و سپاه .
برنوس (barnus) و **برنوش** (barnuc) ا.ب. سپاهی و سردار سپاه و نام یکی از سپه داران .
برنوف (bornuf) ا.ع. گیاهی است که در مصر فراوان است .
برنون (barnun) ا.ب. برنو و دیبای تنگ و حریر نازک و یاد پیچ ایریشمین .
برنه (barne) ا.ع. ب. نام یکی از پهلوانان ایران .
برنهاد (bar-nehad) ا.ب. قانون .
برنهادن (bar-nelādan) ق.م. ب. بالا گذاشتن .
برنی (barni) ا.ب. مرتبان کوچک .
برنی (barniy) ا.ع. مرتب بزرگ .
 قسم خرمائی نیکو .
برنی (baraniy) ا.ع. خارجی .
برنیان (barniān) ا.ب. برنیان و بافته ایریشمین .
برنیان خوی (barniān-xuy) ص.ب. نرم خوی و باطبع ملایم .
برنیة (barniyat) ا.ع. ظرف سفالین که در آن چیزی نگاهدارند . و خروس جوانج: برانی (barāniy) .
برنیس (bernis) و (bornis) ا.ب. .
 مقراض بزرگ .
برنیس (bornic) ا.ب. قونج و دردمسک .

قصاب .
برنیس (barnas) ا.ب. مقراض و گازود .
برنیس (barnes) و (barnes) ا.ب. رنج روده و دل بیچه و ذوسنطاریا .
برنیس (bornos) ا.ع. کلاه درازی که در قدیم مردم بررو مردم اسپانیولمی پوشیدند و جبهای که سر و بدن را بنامه می پوشانند .
 ج: برانس .
برنساء (barnasā) ا.ع. مردم بق **ای برنساء هو و یای البرنساء هو** .
برنش (barne) ا.ب. رنج روده و دل بیچه و ذوسنطاریا .
برنشاء (barnacā) ا.ع. برنسا و مردم .
برنشاندن (bar-necāndan) ق.م. ب. نشانیدن و قرار دادن گوهر دروی انگشتری . و نصب کردن سر نیزه را .
برنشست (bar-necast) ا.ص. ب. سواری و زین اسب و جهازشتر . و **ستور برنشست**: هر حیوان سواری و اسب باری و یابو .
برنشستن (bar-necastan) ق.ل. م. ب. سوار شدن و قصد کردن و اراده کردن .
برنشستنی (bar-necastani) ص. ب. لایق سواری .
برنشسته (bar-necaste) ص.ب. سوار شده و بالا نشسته .
برنقار (baranqār) ا.ب. برنقار و مینة لشکر .
برنک (barank) ا.ب. زنگک و جرس و کلید و قفل و دربند . و ریفه و اصل . و حمله و تاخت و تاز . و پارچه ایریشمی .
برنکان (barankān) **برنکانی** (barankāni) ا.ع. گلبم - سیاه - ج: برانک (barānek) .
برنگ (barang) ص. ب. داری و رنگ و وزن .
برنگ (barang) ا.ب. جرس و داری و زنگک و کلید و دربند و حصه ای از ذخیره .

برنجان (baranjan) ا.ب. حلقه ای از طلا و نقره و مانند آن که زنان در دست و پا کسد آنچه در دست کنند **دست برنجان** و آنچه در پای نمایند **پای برنجان** گویند . و نیز برنجان: هر زینت زنانه .
برنجه گردن (baranje-kardan) ق.م. ب. آزار کردن و اذیت نمودن .
برنجی (berenji) و (beranji) ا.ص. ب. ساخته شده از رنج . و میخ خرد و کوچک .
برنجین (baranjin) ا.ب. برنجین .
برنجین (berenjin) ص. ب. مسین و ساخته شده از برنج .
برند (berand) ا.ب. پرند و حریر ساده .
برند (borand) و (barand) ا.ب. شمشیر نیزه و تراش میانه سر .
برند (berend) ص.ع. سیف **برند**: شمشیری که بر آن نشان قدیم باشد و از اعلام است .
برند (berend) و (berand) ا.ع. فروغ شمشیر و جوهر آند مغرب پرنگ فارسی .
برندای (barandāi) ا.ب. تسمه و دوله و روده انسان و یا حیوان .
برندآور (barand-āvar) ا.ب. شمشیر درخشان و تابان .
برندک (barandak) ا.ب. کوه کوچک .
 و پشته خرد . و غیر الحدید . و قفل و زرقین و دربند . و قسمی از آمله و هلیه .
برندکام (berandakām) ا.ب. اقصران که با پونه گاو چشم نیزه گویند .
برندن (borodan) ق.م. ب. فشار دادن و اذیت کردن .
برنده (barande) ا.ب. مؤثر و عامل و کتنده . و باربردار . و پروانه .
برنده (borande) ا.ب. قطع کننده و شمشیر نیزه . و شیر تراش و **برنده گوشت**:

برنیق (berniq) ا.ع. گل و لای نهر و نوعی از سمادوغ که دواز و سرخ باشد یا خرد و سیاه . و **بنو برنیق** : بنی از عرب و یا برنیق مردی از بنی سعد بوده .

برنیک (bar-nik) ا.پ. میوه تکوونیک قسم خرمائی نیکو .

برو (barv) ا.پ. ستاره مشتری .

برو (boru) ا.پ. بیوت و شارب .

برو (baru) ا.پ. آبرو و حاجب .

برو (baru) پ. مخفف بروام.ف.پ.

بالا دروی و زبر .

برو (berov) پ. کلمه امر از رفتن .

برو (barv) م.ع. **بره الله برو** (از

باب نصر) : آفرید او را خدای و **بروت**

الناق : بره کرم در دین شتر و نیز بره :

تراشیدن تیر و چوب و ظلم و مانند آن .

برو (boru) م.ع. بره بره و **بره آه**

و **برو** (از باب سماع) : پاک و بیزار شد

از عیب و رام و جز آن و کسر عین ماضی و

ضم عین مضارع نادر است و **بره الله الخلق**

بره و **برو** (از باب فتح) : آفرید خدای

خلق را و مخصوص است بخلق حیوانات و

بره المریض بره و **بره** و **برو** (از

باب فتح و نصر و کرم و سماع) : به شد آن

بیمار از بیماری و برخاست از آن .

بروات (baravât) ا.پ. - مأخوذ از

نازی - دستاویزها و سندها و چکها و برانها و

حواله ها و **بروات شریفه** : برات های

پادشاهی .

بروات (baravât) م.ع. برات .

بروار (barvâr) ا.پ. خانه تابستانی .

برواره (barvâre) ا.پ. - بالاخانه و

حجره بالای حجره . و رامسی غیر از راه

متعارف خانه که ماژآبجا آمد و شد نیز توان کرد .

برواز (barvâz) ا.پ. - جای قرار و

آرام . و نشیمن باز و شاهین و مانند آنها .

بروازه (harvâze) ا.پ. - آتش که

پیشاپیش عروس افزونند . و خوردنی که از

عقب سرجمی که بسرو گردش رفته باشند برند .

برواق (barvâq) ا.ع. بروق و سریش

ککشگران .

بروان (barvân) ا.پ. دستمال دورومال

و هوله و هرچه دور روی شانه انگنند و قبا

بلند و کلاه دواز .

بروانیا (barvâniâ) ا.پ. - مأخوذ

از یونانی - گیاهی دوائی که هزار افشان و

فاشرا نیز گویند .

بروت (borut) ا.پ. - وهلی پشت لب

و شارب و سیبل و دوز (daraz) و سلبت .

بروت (borus) م.ع. برت (bars) .

بروج (barvaj) ا.پ. شهری در گجرات .

بروج (boruj) م.ع. برج (botj) .

بروجه (bar-vojib) م.ف.پ. - مأخوذ

از نازی - بطور طریق و **بروجه تعجیل** :

بجایگی و بطور جلاکی .

بروح (baruth) ا.ع. - شکاری که از

دست راست صیاد بجانب دست چپ وی رود .

بروح (boruh) م.ع. **بروح الظمی**

بروحا (از باب نصر) : از طرف دست راست

صیاد رفت آن آهو و نیز بروح : خشم گرفتن .

برود (barud) ا.خ.پ. شهری در شام که

بیروت نیز گویند .

برود (barud) ا.ع. - سرد و خنک و

هرچه خنک گرداند چیزی را و داری چشم

که از چیزهای سرد سازند .

برود (barud) م.ع. نان که بر آن

آب ریخته باشند یق خمیز **برود** . و جامه

پرزدار یق **قوب برود** .

برود (borud) ا.پ. برود شارب و سیبل .

برود (borud) م.ع. **برد براد** و

برودآ م.ر. براد .

برود (borud) ا.ع. برد (bord) .

برودة (borudat) ا.ع. خنکی و سردی .

برودة (borudat) م.ع. **برد**

برودة و بردآ (از باب کرم و نصر) - سرد

و خنک گردید .

برودت (borudat) ا.پ. - مأخوذ از

نازی - سردی و خنکی . و کدورت و تقار .

برودت انگیز (borudat-angiz) م.س.

پ. کدورت انگیز میان دوستان .

برودراقطان (beru-dar-of(âdan)

ف.ل.پ. - ساخط شدن و بیروی افتادن .

برودست (baru-dast) ا.پ. بیرومند .

برور (bar-var) ا.پ. فراویز و سحاف

جامه و دامن و سرهای آستین پوستین . و آستن

و باردار . و میوه داو .

برور (bar-var) ا.پ. بلفظ زنده یا زنده برادر .

برور (borur) م.ع. **بر برآ و برآ** و

برورآ م.ر. بر (berr) .

بروز (bar-vaz) و (baruz) ا.پ. -

طرز و فراویز و سحاف جامه و دامن . و

سرهای آستین پوستین .

بروز (baruz) ا.پ. نزاع و غوغا و

مهمه و چوب ششگانه طیور .

بروز (boruz) ا.پ. تخت خواب و

بستر و فراویز

بروز (boruz) ا.پ. - مأخوذ از نازی -

ظهور و آشکار شدگی و **بروز دادن** : آشکار

کردن و گفتن .

بروز (baruz) م.ف.پ. دو روز . و

روز بروز : از روزی بروزی و هر روز .

بروز (boruz) م.ع. **برز بروزآ**

(از باب نصر) : برآمد بسوی رضا و نمایان شد .

بروسان (barusân) و **بروشان**

(barucân) ا.پ. - است هر پیشمیر و گروه

مردم از هرجس و جههور مردم .
بروشك (borucak) ا.پ. خاك وكرد
 و دواخ .
بروض (baruz) ا.ع. چاهى كه اندك
 اندك آب دهد .
بروض (boruz) ص. ج. ع. بروض .
 (barz) .
بروض (boruz) م.ع. اندك برآمدن
 آب از چشمه و بروض **البارض** : برآمد
 بارض از زمین (والفعل من نصر) .
بروع (baru) ا.ع. نام زنى و نام شترى .
بروع (boru) م.ع. برع براعة و
 بروعاً م.ر. براعة .
بروفروود (bar-o-ferud) ا.پ .
 فراز و نشیب و بلند و پست و بلندی و پستی .
بروفه (borufe) ا.پ. دستار و فوطه
 و متدیل و کمر بند و رومال .
بروق (barvaq) ا.ع. گیاهى كه هرگاه
 ابر بیند سبز گردد . و سریش .
بروق (baruq) ص.ع. ناقة بروق :
 شتر ماده‌اى كه بلند کند دم را و آبشنى نماید در
 صورتیکه نباشد .
بروق (boruq) م.ع. برقت السماء
بروقا و **برقانا** (از باب نصر) : درخشید
 آسمان و برق آورد و **برق البرق** : پیداشد
 برق و **برق الرجل** : رسید آمدن و بیم
 کرد و **برق برقا** و **بروقا** : م.ر. برق .
 و **برق برقا بروقا** م.ر. برق (baruq) .
بروق (boruq) ا.ع. ج. برق (barq) .
بروقه (barvaqni) ا.ع. واحد بروق
(barvaq) النثل اشكر من بروقه .
بروك (baruk) ا.پ. يك نوع درخت
 کزبانى .
بروك (baruk) ا.ع. زینک شوی خواهد
 آورد افسری بود رسیده و جوان .

بروك (boruk) ع.ج. بارك وج. برك
 (bark) .
بروك (boruk) ا.ع. افروشه كه نوعى
 از حلوا باشد بنام البروك من عمل
الملوك
بروك (boruk) م.ع. برك البعير
بروكا و **بتركا** (از باب نصر) : فروخت
 شتر . و **برك** (baraka) : ثابت شدو اقامت
 نمود و كوشش كرد . و **بركت السماء** :
 پى هم بارید آسمان .
بروكاء (barukā) ا.ع. نشست زانو .
 و ثابت در كارزار و كوشش .
بروكة (barukat) ا.ع. خاریشت ماده .
بروكسل (beruksel) ا.پ. پایتخت
 ممالكت بلژیک كه در روى رود سن بنا شده و
 دارى ۸۳۱۰۰۰۰ نفر جمعیت است .
بروم (herom) ا.پ. يكى از حبه نظرات
 كه به مقدار كم در اهای دریا یافت میشود و
 بمقدار زیاد در نباتات بحرى موجود است و
 جسمى است مایع و در حجم زیاد رنگ آن سرخ
 مایل بسپاهى و در حجم كم مانند باقوت زرد
 است و در هوا بخیرة درخشنده‌اى از آن متصاعد
 مى گردد و بوى آن تند و طعمش مكره است .
برومند (barumand) ص.پ. باردار
 و شمر . و توانگر و خوش بخت و برخوردار
 و كامیاب و خوشنود . و باقوت .
برومندی (barumandi) ا.پ .
 برخوردارى و كامیابى . و افزونى .
برون (berun) م.ف.پ. بیرون و خارج
 و ظاهر و بدو برای وجهه **برون آمدن** :
 بیرون آمدن و خارج شدن و طیان کردن و
برون تو : برای تو .
برون (horun) ا.پ. هر حلقه‌اى عموماً و
 حلقه یبى شتر خصوصاً .
برون (barrun) ا.پ. بلمت زند و پازند

گوسپند و یا بزى كه پیشایش گله رود و بز
 كوهى و بازن .
برونده (barvande) ا.پ. سله و
 سبد و بسته قماش .
برون سرا (berun-sarā) ا.پ. بول
 قلم و بد كه در غیر دارالغربت سكه زده باشند .
برون شو کردن (berun-cov-kardan)
 ف.ل.پ. در پنهان چیزى را تجسس کردن و
 غیبت کردن .
برونوس (barinus) و **برونوش**
 (barunuc) ا.پ. سپاه و سپاهى و نام يكى از
 سرداران سپاه .
بروی (bar-vay) پ. ضمیر مرکب یمنى براو .
بره (barah) و (berah) ص.م.ف.پ.
 در راه و خویروی و آراسته .
بره (barah) و (berah) ا.پ. توشه
 سفر و آذوقه مسافر . و نهر و آبگذر .
بره (bare) و (barre) ا.پ. چینه گوسپند .
 و برج حمل از بروج فلسكى . و غزال و آمو
 بره . و كاردى كه بدان شاخه‌هاى درخت رز
 را مى بندد و ابره و روپه جامه . و زیون
 و ناتوان و **بره آب** : موج و طوفان و **بره**
دومادری : خوشحال و نيك بخت . و
 كمانى كه داراى دوزه باشد و **بره فلك** :
 برج حمل و **بره سقرتن** : عاجز و درمانده
 را اعداد کردن .
بره (barah) م.ع. بحال خود آمدن
 جسم كسى بعد یبماری و سرخ و سپید گردیدن
 و پرگوش و نازك بدن شدن (والفعل من سمع) .
بره (berah) ع.ج. برمه (barhat) .
بره (borah) ع.ج. برمه (borhat) .
بره (berre) ص.پ. مأخوذ از نازى .
 نيك و خوب . و **وجوه بره** : پهلوانى كه
 در راه خدا بكسى دهند .
برهه (barhā) ص.ع. زنى كه پس از
 یبماری بحال خود آمده و سرخ و سپید شده

باشد .	برهه (borhat) ۱. ع. روزگار و زمان دواز. ج بره (borah) و برهات (borahât) .	برهات (verahât) ۱. ع. ج برهه (barhat) .
	برهختن (barhaxtan) ۱. ر. (barhixtan) ف. م. پ. ادب کردن و تربیت کردن و نیک آموختن. و برکشیدن و برآوردن. و زخم کردن.	برهات (borahât) ۲. ع. ج برهه (borhat) .
	برهخته (barhaxte) ۱. و (barhexte) ص. پ. تربیت شده و ادب شده .	برهان (barhân) ۱. پ. خوشحالی و شرف .
	برهرهه (barahrabat) ۱. ع. زن سید جوان نازک و زن با گوشت لرزان اندام .	برهان (barhân) ۱. ع. ج. نام چند نفر.
	برهل (barhal) ۱. پ. نام میوه ای.	برهان (borhân) ۱. ع. م. پره علیه برهاناً: حجت اقامه کرد بر آن .
	برهللیا (barheliâ) ۱. پ. مأخوذ از یونانی - گیاه رازیانه .	برهان (borhân) ۱. ع. حجت و بیان واضح ج: براین ازا اعلام است .
	برهم (bar-ham) ۱. ص. پ. م. ف. با همدیگر و با یکدیگر. و فراهم آمده و مجتمع. و با هم درهم و شوریده و پریشان و مضطرب و مشوش. و پریشانی و آشفتگی و برهم زدن: باز کردن و بستن و بقوت بستن مانند در و پنجره و متعارف کردن و پریشان کردن و مداخله کردن و منع کردن. و سرنگون کردن و خراب کردن و پایمال کردن و برهم شدن: پریشان شدن. و افزوده شدن و تلف گشتن و برهم نهادن: پریشان ساختن و آزدن و آشفتن. و بروی یکدیگر گذاشتن و برهم دیگر خوردن: تصادم یکدیگر کردن مانند زانو و بریدن و برهم دوزی کردن: بستن دوزها مانند دوز نخته های کشتی .	برهان (borhân) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - حجت و دلیل و فرود و نشسته و فرقی مابین دلیل و برهان آنکه دلیل عام و برهان خاص است. و باصطلاح منطق برهان قیاسی است مرکب از مقدمات یقینی تا نتیجه دهد مقدمه دیگری را که یقینی بودن نه غنی چنانکه گویند کل انسان حیوان و کل حیوان جسم پس نتیجه یقینی بدست آید که کل انسان جسم باشد و برهان ترسی: دلیل ترسی و برهان قاطع: دلیل قطعی. و نام کتابی در لغات فارسی تألیف محمد حسین تبریزی متخلص به برهان. و برهان مسیح: زنده گردانیدن مرده و شفادادن بیمار و اجابت دعوات. برهان پور (barhân-pur) ۱. ع. پ. شهری در هندوستان .
	برهمپتر (barham-potar) ۱. پ. - مأخوذ از سنسکرت - بمعنی پسر برهما. و نام رود بزرگی که در نزدیکی دکا ملحق برود گنگ میشود .	برهان (borhân) ۱. ع. ج. پارچه مثلثی از جنه که چاپق گویند .
	برهمه (barhamat) ۱. م. ع. پیوسته نگریستن و مژه برهم نازدن .	برهانراج (borhânraj) ۱. پ. کلام الزام آور .
	برهمهه (barhamat) ۱. و (borhamat) ۱. ع. غلاف بر درخت و شکوفه و یا غنچه	برهانی (borhâni) ۱. ص. پ. منسوب به برهان و دلیل برهانی: دلیل الزام آور.
	برهنه سر (barahne-sar) ۱. پ. -	بره بند (barre-band) ۱. ص. پ. کارآموده و حاقق و پا و قوف .
	برهنه زدگی (bar-ham-zadegi) ۱. پ. اغتشاش و پریشانی و آشفتگی و غرغرا و فساد و فتنه و آشوب و اضطراب .	برهه (barhat) ۱. ع. روزگار و زمان دواز ج: بره (berah) و برهات (berahât) .
	برهنه درهم (bar-ham-dar-ham) ص. پ. م. ف. پریشان و مضطرب و مشوش و زیر و بالا و سرنگون .	
	برهنه زدگی (bar-ham-zadegi) ۱. پ. اغتشاش و پریشانی و آشفتگی و غرغرا و فساد و فتنه و آشوب و اضطراب .	
	برهنه (barahman) ۱. و (barhaman) برهنه (barahmand) ۱. و برهمه (barahme) ۱. پ. بت پرست و حکیم و داشتند آتش پرستان و نجیب و اصیل هندو و پیر و مرشد بت پرستان .	
	برهنه نشسته (bar-ham-necaste) ص. ع. تاریکی هگفت و ستبر .	
	برهنه (barhanat) ۱. م. ع. - برهان اقامه کردن .	
	برهنگی (borahnegi) ۱. پ. - عریانی و بی پوشاگی .	
	برهنه (barahne) ۱. ص. پ. - عریان و بی حجاب و ناپوشیده و بی ماسه. و آسان صاف بی ایر. و برهنه کردن: عریان کردن و بی حجاب کردن و نقاب برداشتن . و غارت کردن. و پرست برگرفتن. و برهنه حرفی زدن: آشکار و بی پرده گفتن .	
	برهنه استخوان (barahne-ostoxân) ص. پ. - لاغر .	
	برهنه پایی (barahne-pâ) ۱. و برهنه پای. (barahne-pây) ۱. ص. پ. پایرنه و بی کفش. برهنه جو (barahne-jov) ۱. پ. جو پوست کنده سید کرده .	
	برهنه روی (barahne-ruy) ۱. ص. پ. - بی حجاب و بی نقاب و روی آفشاده .	
	برهنه سر (barahne-sar) ۱. پ. -	

و حاجی و زائر مکه .

برهنه سری (barahne-sari) . ا. پ .
 بی پوشاکی سر مانند سر حاجیان در هنگام
 احرام . و اشباع و سمانت . و ناامیدی و
 مأیوسی و محرومی .

برهنه گو (barahne-gu) . ص. پ. آنکه
 بی برده و بی ملاحظه سخن می گوید .

برهوت (barahut) و (horhut) . ا. خ .
 ع. جاهل . عیب و حصر صورت که کسی فرود آمدن
 بنگ آن تواند و يقال فيه ارواح الکفار
 الحدیث : **خیر بشر حفرت فی الارض**
زمزم و شر بشر فی الارض برهوت
 و نیز برهوت : نام برادی که این جاهل در واقع شده .

برهود (barhud) . ص. پ. بیهوده و
 بی فایده و یاوه و بی معنی و اندکی - سوخته شده .

برهودن (barhudan) . ف. ل. م. پ .
 سوزاندن و - سوختن و از اثر آتش تغییر رنگ
 داده شدن . و گم راه شدن و بیراه شدن .

برهون (barhun) و (borhun) . ا. پ. هالو
 گریبان و طوق گردن و پرهون و کمر بند . و دایره ای
 که با پرگار کنند و هر چیزی که مانند دایره احاطه کند
 هر فضای خالی را . و چوب بند و خار بست و
 حصار و در خانه و محوطه و خانه کوچک .
 و آرایش و زینت . و کمرگاه و کمرکوه .

برهوه (barhuh) و (barhov) . ا. پ .
 مایون و ملوط و منخت .

برهیختن (barhixtan) . ف. م. پ. مطلق
 بر کشیدن و بر آوردن . و تربیت کردن و
 آموختن .

برهیون (barhyun) . ا. پ. برهون .

بری (bari) . م. م. **بری السهم بریا**
 (از باب ضرب) : تراشید آفت تیر را . و

براه اسفر : مانده و لاغر کرد آرا سفر .
بری (bary) . ا. خ. ع. نام موضعی .

بری (borā) . ا. ع. خاک .

بری (borā) . ع. ج. بره (horat) .

بری (borrā) . ا. ع. کلمه طیبه و کلام خوب
 محبت آیز مطبوع .

بری (bariy) . ص. ع. **سهم بری** : تیر
 تراشیده یا یکوتراشیده .

بری (barri) . ص. پ. - مأخوذ از نازی .
 دشتی - خلاف بحری . و جنگلی و دهانی و وحشی
 و خارجی و روئیده شده در خشکی .

بری (borriy) . ا. خ. ع. از اعلام است .

بریء (bari) . ص. ع. پاک از چیزی و
 بیزاری . ج. بریون و برء (bor'ā) و (berā) و
 ابرء (abra) و (abreū) و (borā) .
 و به شده از بیماری ج : (berā) .

بری (bari) . بر **بریء** (bari) . ف. م. پ. -
 مأخوذ از نازی - بزار و **بری شدن** : بزار شدن
 و **بریء الذمه** : ادای دین و بیرون شدگی
 از ضمانت و استخلاص از امری که شخص
 ملزم شده بود .

بریات (bareyā) . ع. ج. برته (bareat)
 و ج. بریه (bareyyati) .

بریاش (baryāe) . ا. پ. تفرقه و پاشیدگی .
بریآن (beryān) . ا. ص. پ. کباب شده و
 پخته شده و کباب و **بریآن کردن** : پختن و
 کباب کردن .

بریآن محلا (beryān-mohallā) . ا .
 پ. کباب و نان و پیاز .

برهة (bareat) . ص. ع. مؤنث بریء .
 ج: برئات و بریات و برایا .

برهة (hareat) . ا. ع. مخلوق و مردم و
 هر چیز خلق شده ج: برایا .

بریه (bareyyat) . ا. ع. مخلوق و مردم .
 ج: بریات و برایا .

بریه (barreyyat) . ا. ع. صحرا و زمین
 بی کشت ج: براری .

بریت (barrit) . ا. ع. صحرائه فی بریه
 ج : براریت .

بریت (berrit) . ا. ع. دلیل ماهر . و زمین
 هموار . و ا. خ دو موضع در بصره .

بریت (barit) . ا. پ. - مأخوذ از فرانسه -
 باصطلاح کیمیا اکسید پاروم .

بریت (boryat) . ا. خ. ع. نام آسی .
بریج (barij) . ا. خ. پ. پلخانه ای از افغانان .
 و حسایی که شامل مقدار وافر باشد .

بریجتون (berijton) . ا. خ. پ. بشهر ساحم
 نشین جزیره بارباد .

بریجن (barijan) . ا. پ. تزیین که در آن
 کماج و نان سنگک پزند .

بریج (barih) . ا. ع. بروج و شکاری که
 از دست راست صیاد بجانب دست چپ وی
 دود . و ا. خ. نام شخصی و این **بریج** : ذلغ و
ام بریج : ذلغ و بلا .

بریج (borayh) . ا. خ. ع. پدربزرگ از عرب .
بریج (barix) . ا. ع. شکسته پشت .

بریج (bar-yax) . ف. م. پ. یعنی بروی
بیخ و بریج زدن : از خاطر محو نمودن

و نام نیزدن و فراموش کردن و نا پدید ساختن
 و معدوم گردانیدن و هیچ انگاشتن . و **بریج**
نوشتن : هیچ انگاشتن و بی اثر کردن و
 ضایع ساختن کاری و کار بی اثر و بی مدار
 نمودن و کار بیهوده کردن .

بریید (barid) . ا. ع. - مأخوذ از فارسی -
 رده هر چیز بر تزیب . و استرنا که بره دوازده
 میل برای سواری نامه بران سلطان مرتب دارند
 و یشامیر و نامه بران بر این ستود و قاصد
 چالاکج : برید (horod) . و دو فرسخ و یاد دوازده
 میل و یا مسافت دویستول . و پروانک که دویستول
 پیشاپیش شیرند و آواز کند و **رخمیل البریید** :
 اسبان چاپاری و **صاحت البریید** : فرستنده
 و - و **لوسکه البریید** : سطلهای در خوارزم

و منسوب بان داریدی گویند .
برید (barid) ا.ب. یك و قاصد نامه بر
 و قاصد ییاده . و مسافت دور فرسخ و یا دوازده
 میل . و **برید خوش** : نوید قاصد خوش خبر .
 و **برید فلک** : ماه و ستاره زحل .
بریدگان (boridgân) ا.ب. مختون
 وخته شده و ج بریده .
بریدگی (boridagi) ا.ب. شكاف و
 برش و قطع وجدائی . و تقسیم .
بریدن (baridan) ف.ب. قاصد فرستادن .
بریدن (boridon) و (borridan) ف.ب.
 جدا کردن و قطع کردن . و گذشتن و عبور
 کردن . و جدا شدن و قطع شدن . و خسته کردن
 و قطع علاقه خویشاوندی کردن . و فرار کردن .
بریدنی (boridani) ص.ب. منسوب و
 متعلق بریدن .
بریده (baride) ا.ب. رهگذر و معبر
 تنگ و گذار و پایاب .
بریده (horide) ص.ب. قطع شده و
 پارچه اندازه شده برای لباس و جز آن .
بریده دم (boride-dom) ص.ب. دم
 کوتاه شده .
بریده زبان (horide-zabân) ص.ب.
 خاموش و ساکت .
بریده گوش (boride-guc) ص.ب.
 گوش بریده .
بریدی (baridi) ص.ب. منسوب به
 سکه البرید خوارزم .
بریر (barir) ا.ع. نخستین بردوخت پیلو .
بریره (barire) ا.ب. راه و طریق .
بریژ بریژ (beriz-beriz) م.ف.ب.
 مخلوب شده و شکست خورده و متهم و رو
 بفرار نهاده و نیز این کلمه را در درخواست
 و دعا استعمال می کنند یعنی ترجم کن و یاری
 نما و خدا حافظ شما .
بریژن (barizon) ا.ب. بریجن و تنور کماچ بری .
بریژن (berizan) ا.ب. غراب . و ترش بالا

و پرویزن . و تاوه . و تنوری که از گل
 ساخته شده باشد . و صغی که بارزد نیز گویند .
بریژه (herize) ا.ب. حسن لیه . و يك
 نوع صغی دوائی . و چیزی که روی گران
 جبهه لعیم کردن و وصل نمودن برنج و مس
 و مانند آنها بکار برند . و مرهمی که بروی
 زخم رفاده کنند .
بریسال (barisâl) ا.ب. والی و حاکم یمن .
بریسمان (he-rismân) م.ف.ب. یعنی
 باربسمان و **بریسمان کس در چاره**
 هر ق یعنی جان خود را بحرف دیگری در
 خطر نینداز .
بریش (baric) ص.ع. **قرس بریش** :
 اسب چهار یعنی آسی که نقطهای خلاف رنگ
 اصلی خود بریدن دارد . .
بریش (beric) ا.ب. باشیگی و فروشانگی .
بریشم (bariceni) ا.ب. ابریشم .
بریشم سر (baricem-gar) ا.ب.
 ابریشم ساز .
بریشم نواز (baricem-navâz) ا.
 ب. پردازنده ساز رشته دار .
بریشوی (baricavi) ا.ب. پشمخو از
 یونانی . عصر روزیکشبه و عهد پاک و هرعیدی .
 و تهیه و تدارک .
بریص (baris) ا.ع. گیاهی مانند سعد .
 و ا.خ. موضعی بدمشق . و دوخش و تابش
 چیزی . و **ابو بریص** : يك نوع مرغی .
بریعه (bari'at) ص.ع. زن کامل و فضل
 و جمال و عقل .
بریغ (beriq) ا.ب. خوشه انگور .
بریق (bariq) ا.ع. درخشندگی .
بریق (bariq) م.ع. **برق برقا و برقیقا**
 م.ع. برق .
بریق (borayq) ا.خ.ع. نام شاعری .
بریقه (bariqat) ا.ع. شیری که بر آن

پیه یا قدری روغن ریخته باشندج : براتق .
بریقه (borayqat) ا.ع. ماده بز که در
 وقت دوشیدن بدین نام خوانده میشود .
بریک (barik) ص.ع. برکت بافته یق
طعام بریک .
بریک (barik) ا.ع. افروشه و یا خرما
 تز که با مسکه شورندج : برک (bork) .
بریک (borayk) ا.خ.ع. شهری یسلمه .
 و جماعتی از محدثین .
بریگان (boraykân) ا.ع. - حیثه تشبه -
 نام دو برادر از شجاعان عرب که یکی بریک
 (borayk) و دیگری بارک نام داشت .
بریگه (barikat) ا.ع. افروشه .
بریم (barim) ا.ع. صبح . و دو رشته
 سرخ و سید که زنان باهم تافته بر میان و
 بازوبندند و هر چیزی که در آن دو رنگ مختلف
 باشد و ریسمانی دو رنگ مزین چهار و جز
 آن که زنان بر میان بازو بندند . و حمایل
 مهره ها که برای دفع چشم زخم در گلوی
 اطفال کنند . و اشک آبیخته بر سه . و جماعت
 از هر جنس مردم . و لشکری که از قبایل
 متفرقه گرد آمده باشد . و افسون . و کفه
 گوسپندان از بز و میش . و مرد مهم .
بریمان (barimâne) ا.ع. - حیثه تشبه -
 جگر و کرمان شتر که بدرازا بریده برشته و
 مانند آن بینند .
بریمه (barimet) ا.ع. درفش و برماه
 و ارة مدوری که جمجمه را بدانت سوراخ
 کنند .
بریمه (boraymat) ا.خ.ع. از اعلام است .
برین (barin) ب . مخفف براین مانند
 بنابر این .
برین (barin) ص.ا.ب. بالاترین و بلندترین
 و بالاترین و برترین و عالی ترین . و دائم
 و ابدی . و مطبوع و نیکوئی هر چیزی و اعلائی

هر چیزی . قسمت عمده . و باد شمال شرقی و شگاف . و نام آتشکده ای **پایه برین** : بلند ترین بله و چرخ برین : آسمان و کرة سادوی دفر **دوس برین** و یا **خلد برین** : بهشت بالاین ر ابدی و بهجت و عشرت آنکیز .

برین (borin) . ا.ب. پارچه کوچک و هلال مانندی که از خریزه و هندوانه بریده باشند .

برین (berin) . ا.ب. هر سوراخ عموماً و سوراخ تنور خصوصاً و در تنور و آب تن و راه فاضل آب .

برین (borin) و (berin) ع . ج . برة (borat)

برین (barrayne) . ا.ع . تشیه بر ایالاتیکه متصل اند به بحر اریض و اسود .

برینش (borinec) . ا . ب . بریدن و برش و شکم ریش و زسیح که گویا شکم را از شدت درد می رند . و مقراض .

برینقدار (barinqadar) م . ف . ب . علاوه بر این و با وجود این .

برینکه (barinke) . ب . کلمه ای که در میان چیزی استعمال می کنند .

برینکه (barinke) . ا.ب . دانش .

برینه (berine) . ا.ب . برین و هر سوراخ عموماً و سوراخ تنور خصوصاً .

بریون (baryun) . ا . ب . گردگرد دهان . و برتون . و دیبای تنگ و حریر نازک .

بریون (borivan) و (beryavn) و (beryun) . ا.ب . عثی در پوست آدمی که هر چند برمی آید پهن میگردد و خارش میکند و بتاری قویا گویند .

بریون (hari'un) ع . ج . بره .

بریوه (borayh) و **بریهم** (borayhem) . ا.خ . ع . تصویر ابراهیم .

بز (baz) . ا . ب . رسم و آئین و قاعده و قانون و روش و طرز . و زمین و پشته بلند

و تپه کوه و غنچ گدار نر و مخفف بز م .

بز (baz) . ا . ب . - مأخوذ از نازی - جامه و جامه اخلا و گران جا .

بز (baz) . ا . ب . - مأخوذ از فرانسه - باصطلاح کیبا هر جسمی که چون با اسیدی ترکیب شود تولید ملح کند .

بز (bozi) . ا.ب . قسمی از گوشتدین صبه که دارای شاخه ای راست بدون اعرجاج است و دارای کرک است خیلی نرم تراش شمشیر اقسام گوشتدین زرماده میباشد و **بز گزقن** : گول زدن و مسخره کردن .

بز (bez) . ا.ب . ذنبور .

بز (bazz) . ا.ع . جامه یا متاع خانه از جامه و متاع تاجر از جامه و سلاح المثل : **آخر البز علی القلوص** ای هذا آخر عهدی بهم لاراهم بنده و نیز بز : ا.خ . دهی در عراق و **بز النهر** : آخر نهر .

بز (bazz) . م . ع . **بز او بزیزی** (bezzizâ) (از باب نصر) : غالب شد و ربود المثل : **من عز بز ی من غلب اخذ السلب بز الشیء** : گرفت آن چیز را به شتم و قهر .

بز (bozz) . ا.ع . لقب ابراهیم بن عبادقه نیشابوری محدث . معرب بز فارسی .

بز (bazâ) . ا.ع . کهنی پشت نزدیک سیرین و با مشرف شدن وسط پشت بر سیرین یا بیرون آمدگی سینه و در آمدگی پشت یا بیرون آمدگی سیرین .

بزبز (bazâbez) . ا . ع . زورآوردن و غلام سبک روح دوسفر .

بزاة (hozât) . ع . ج . بازی .

بزاج (bezâj) . م . ع . **بزاج مبارجة** و **بز اجأ** مبارجة را .

بزاخته (bozâxat) . ا.خ . ع . موضعی که در آن مسلمانان را در خلافت ابن بکر صدیق رضایه عنه جنگ واقع شد .

بزاختن (bozâxan) . ف.م. ب. گداختن و ذوب کردن . و صاف کردن .

بزاد بر آمده (bozâd-bar-âmade) . ا . ب . زن بسیار پیر که سال بسیار بر او گذشته باشد .

بزادرة (bazâderat) . ع . ج . بازدار . پاری : کسانیکه صاحب باز میباشند .

بزادی (bazâdi) . ا . ب . سنگ سبز دریائی و گوهری سبز رنگ که در چند نیز گویند .

بزار (bazzâr) . ا.ع . بملت اهالی بندگان فروشنده دروغ کتان و لقب جمعی که دروغ کتان می فروختند .

بز اریدن (bozâridan) . ف.م. ب. گداختن و ذوب کردن .

بز از (bazâz) . ا.ب . تسمه چرمی و بند کفش .

بز از (hozâz) . ا.ب . فائده در درگان و یا کفش درزان .

بز از (bazzâz) . ا.ع . جامه فروش و متاع فروش . و جماعتی از محدثین .

بز از (bazzâz) . ا.ب . - مأخوذ از نازی - آنکه با چرمهای پنهین مانند چیت و چلوار و جز آن می فروشد .

بز ازة (bezâzat) . ا . ع . جامه و متاع فروشی در شل بزاز .

بز ازستان (bazzâzestân) . ا . ب . بازار بزازها .

بزازی (bazzâzi) . ا.ص. ب . - مأخوذ از نازی - منسوب به بزاز و شغل بزاز .

بزاع (bozâ) . ا.ع . مرد ظریف چرب زبان و ذریک .

بز اعة (bazâat) . م . ع . **بزاع الغلام** **بز اعة** (از باب کر م) : ظریف و طبع و باکیاست گردید آن کودک .

<p>بزرگه (bezānāt) (خ.ع. شهری نزدیک حلب .</p> <p>بزرگه (bzūqāt) (خ.ع. موضعی نزدیک حلب .</p> <p>بزاق (bzāq) (ع. خند و آب دهان و انجوخ . و نیز حلزون .</p>	<p>بزرگه (bzāzant) (ع. بز بز الرجل : بز آرام رفته که مرد را و بز بز الشیء : بود آن چیز را و فرو انداخت و نیز بریزه : سخت راندن و شستن و گریختن . و بسیار جنیندن . و به اصلاح آوردن چیزی و بسیار گفتن .</p>	<p>بزاق (bzāq) (ع. خند و آب دهان و انجوخ . و نیز حلزون .</p>
<p>بزرگه (bzāl) (ع. آهنی که بدان سوراخهای منزل شراب و یاسوراخ آوردن شراب را گشاید .</p> <p>بز آل (bzāl) و (bzā) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بها (bz-bnhā) (ص.پ. کم قدر و کم بها و بست و بی قدر .</p> <p>بز بوتن (bzpunctan) (ص.پ. بلفت زند دادن .</p>	<p>بز آل (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>
<p>بز اول (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p> <p>بز اول (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bezzat) (ع. سلاح و هیئت بق هو حسن البزة .</p> <p>بز بته (bzāzāt) (خ.ع. نام معدنی .</p>	<p>بز اول (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>
<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p> <p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p> <p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>
<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p> <p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p> <p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>
<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p> <p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p> <p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>
<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p> <p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p> <p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>
<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p> <p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p> <p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>
<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>	<p>بز بته (bzāl) (ع. سوراخی که در آوردن شراب کند تا بر آید .</p>

بزشکی (bezeki) ا.ب. طبابت . و
بزشکی کردن و بنا نمودن : طبابت
کردن .

بزشم (bozasm) ا.ب. کرك و پشم
زمی که از بین موی بز برآید و آنرا شانه
برآورد و بریستند و نخ کنند و از آن نخاها
و سایر پارچه های قیتمی بافتند .

بزشق (bazq) ا.ب. گوی که در آن آب
جمع شود. و آب را کد و مرداب . و هر سیزی
روئیده شده در میان آبهای که وزغ در آنها
زندگانی میکند .

بزشق (bazq) م.ع. بزغ الشمس
بزشقا و بزوغا (از باب نصر) برآمد
آفتاب و بزغ ناب البعیر : برآمد دندان
نیشش در بزغ الحاحم و البطار بزغاً
و بزوغه (از باب نصر و فتح) : نشتر زد
حجاست گر و بیطار و خون روان کرد .

بزشق (bazaq) ا.ب. غوك و وزغ . و بندی
که در جلو آب بندند . و جنگ .

بزشقان (bozqālegān) پ.ج. بزغله .
بزشقانی (bozqālegi) ا.ب. حالک
بزغاله بودن .

بزشقاله (bozqāte) ا.ب. جبه بز و جبه
گاؤ . و بزغالگان ج . و بزغاله فلک :
برج حمل .

بزشقاة (bazqat) م.ع. بزغ بزغاً و
بزشقاة مر . بزغ .

بزشقار (bozqor) ا.ع. بدخواهی و بدبینی .
بزشقسه (bazaqsame) و (bazaqseme)
ا.ب. ضلَب و جل وزغ که عبارت از گیاهی است
مائی و در آب نمو میکند و سبز رنگ است
و منزل و مأرای وزغ در آن است و معنی
ترکین آن محل پنهان شدن بزغ . چه سمه یعنی
پنهان است .

بزشقش (bozqoc) ا.خ. ب. لقب یکی از

بزرگانو (bozorg-zāno) م.ب. پ.
شخص بزرگ و با عظمت .

بزرگسال (bozorg-sāl) م.ب. م.ب. من
و کلانسال .

بزرگسالی (bozorg-sāli) ا.ب .
کلانسال .

بزرگمنش (bozorg-manec) م.
پ. بلند همت و بلند طبع و متکبر .

بزرگمنشی (bozorg-maneci) ا.
پ. بلند همتی و بلند طبعی .

بزرگوار (bozorg-vār) م.ب. پ. کبر
و عظیم . و شریف و فاضل و باشکوه . و توانا
و نجیب . و مشهور . و مرد عالم و حکیم
و فیلسوف .

بزرگواری (bozorg-vāri) ا.ب. بزرگی
و جلال و شکوه و افتخار . و نجابت و اصالت .
بزرگ همت (bozorg-hemmat)
م.ب. بلند همت و بلند آرزو .

بزرگمی (bozorgi) ا.ب. کلان و عظمت
و بزرگمی داشتن : علو همت داشتن . و
بزرگمی کردن : مهتری کردن و ریاست
کردن . و پرستاری کردن . و بلند همتی نمودن .

بزرگمی ده (bozorgi-deh) م.ب. پ.
عظا کتده بزرگی و عظمت .

بزرور (bazr-var) م.ب. مشغول
شده و بر از تنم .

بزروری (bazarā) ا.ص.ع. زنیست برآمده
بشت در آمده . و غرة بزروری ای ضمیمه
منیة ثابته و بنو البزوری : فرزندان ای بکرین
کلاب که منسوب اند ببادوشان .

بزر (bazar) ا.ع. سلاح و جوشن .

بزرستان (bazestān) ا.ب. بازار و مغزن
پارچه .

بزرسک (bozesk) ا.ب. عدس .

بزشک (bezeck) ا.ب. طیب و بیطار .

و با شان و عظمت و شوکت . و بالغ و بعد
رشد رسیده . و مبین فرزند . و مرشد و ولی .

و نام مقامی از موسیقی و بزرگ شدن :
بعد رشد و بلوغ رسیدن و بالغ شدن و با شان
و عظمت و دولت گفتن و بزرگ داشتن :
تنظیم کردن و توفیر کردن و تکرم نمودن .

بزرگ آباد (bozorg-ābād) ا.خ. ب.
نام نخستین پغمبر ایرانیان و صاحب دساتیر .

بزرگ امید (bozorg-omid) ا.ب.
دانشمندی که مرئی خسرو پرویز بوده . و
پادشاه دوم از سلطه اسمعیلی که ملاحده
نیز گویند .

بزرگان (bozorgān) ا.ب. پ. مردمان
شریف و نجیب و دانشمندان و حکماء و
فیلسوفان و مجتهدین . ج. بزرگ .

بزرگانه (bozorgāne) م.ف. پ. جاور
شکوه و شکوهمندان و مناسب و شایسته بزرگان
و بزرگانه آواز : صدای بلند صدای
اوج .

بزرگتر (bozorgtar) م.ب. پ. تفضیل
کردن و کلان تر و مهتر و با عظمت تر . و
جسیم تر و من تر .

بزرگتر (bozorgtar) ا.ب. رئیس و
بزرگتر خانه و رئیس خانه .

بزرگتران (bozorgtarān) پ.ج. بزرتر .
بزرگتن (bozorg-tan) م.ب. پ. جسم
و سمن و عظیم الجثه .

بزرگجثه (bozorg-josse) م.ب. پ.
عظیم الجثه و جسم و تاوور .

بزرگور (bazr-gor) ا.ب. بزرگوزار و
و کشتکار .

بزرگزادگی (bozorg-zādegi) ا.
پ. نجابت و اصالت .

بزرگزاده (bozorg-zāde) م.ب. پ.
نجیب و اصیل .

بزمی: و بردجامه فلان را. و **بزم بالحمل**: برداشت بار را. و **بزم علی الامر**: عزیمت کرد بر آنکار. و **بزم القول**: سخن درشت گشت. و **بزم الشیء**: عینت آن چیز را. و **بزم الوتر**: گرفت آن زده را بانگشت سبابه و انگشت نرسیدول کرد آن را.

بزم ماده (boze-mâde) ا.ب. مادینه از بزم. **بزم آرا** (basm-âra) و **بزم آرای** (basm-âriy) ص.ب. آنکه مجلس عیش و مهمانی را آرایش میکند.

بزم افزون (hazm-afzun) ا.خ. ب. نام زنی.

بزم مان (hazmân) و (bozîmân) ا.ب. میل و خواهش. و ص. مست و اندوهگین.

بزم ماورد (basm-qavrd) ا.ب. یک نوع خوردنی است از گوشت پخته و خاکینه و تره که در نان ننگ چسند و مانند نواله سازند و با کارد بریده خوردند.

بزم مایون (hazmâyun) ا.خ. ب. گاری که فریدون را شیر میداد.

بزم مة (basm) ا.ع. بیکار خوردن. و وزن سی دم.

بزم مچه (boz-maje) و **بزمه مچه** (boz-mace) ا.ب. بزغ و چلباسه.

بزم مخة (basm-axat) ا.ع. بزم مخ بز مخته: تکبر کرد.

بزم ساز (hazm-sâz) ا.ب. تهیه کننده مهمانی. و تهیه کرده شده برای مهمانی.

بزمگاه (basm-gâh) و **بزمگاه** (basm gâh) ا.ب. جای بزم و مجلس عیش و طرب و شادی و حیافت خانه. و ا.خ. نام

کتابی در مقامات صوفیه. و **بزمگاه ابلاغت** ا. میدان فصاحت و محل مباحثه و سخن‌وری و مکالمه.

بزم مونه (basm-une) ا.ب. نام روز

بزمك (bazak) ا.ب. نوعی از سرخس که در تنگهای مرطوب روید.

بزم کی (bazakâ) ا.ع. شتاب روی.

بزمگله (boz-gale) ا.ج. ب. گله بزخواه و حشی و خواه اهل باشد.

بزل (bazi) ا.ع. سختی و شدت بیق امر و **بزل ای ذوشدة**.

بزل (bazi) ا.ع. م. **بزل الشیء** **بزل** (از باب نصر): شکافت آن چیز را. و **بزل فلان الخمر** و **غیرها**: در آوردن شراب و جز آن سوراخ کرده بر آوردن آن را. و **بزل**

الشراب: بالود آن شراب را. و **بزل الامر**: یک سوگرد کار را. و **کذلک بزل**

الرای و **بزل ناب البعیر** **بزل** **بزل**: برآمد دندان نیش شتر.

بزل (bozi) ا.ع. گوسپند ماده.

بزل (bozi) و (bezol) ا.ع. ب. بزول.

بزل (bozzal) و (hozol) و (bezi) ج. ب. **بزل** (bazlâ) ا.ع. بلای بزرگ. و کار

های سخت. و رأی نیکو. و **فلان نهاض** **ببزل**: فلان کیست که بکارهای بزرگ

قیام میکند. و ص. **حظة بزل**: حسی که فاضل حق و باطل باشد.

بزله (bazle) ا.ب. سخن شیرین و نیکو و زیبا. و لطیفه. و **بزله گفتن** **بزل**: سخن شیرین گفتن. و لطیفه گفتن.

بزم (basm) ا.ب. عیش. و مجلس شراب و طرب و مهمانی و حیافت. و محفل و انجمن و مجلس انس. و خیمه و سرایرده.

بزم (basm) ا.ع. عزیمت بر گاری. و سخن درشت.

بزم (hazm) ا.ع. م. **بزم علیه بزمآ** (از باب ضرب و نصر): نگزید وی را بدندان

پیشین. و **بزم الناقه**: دوشید شتر را به

انگشت سبابه و انگشت نر و **بزم فلانآ**

اولیا که ایرونجاش ظهیرالدین عبدالرحمن بزغش باشد.

بزرغشیه (boz-qnciye) ج. ا. ب. طایفه‌ای منسوب به بزغش.

بزرغم (bazqam) ا.ب. یک نوع دوخت خاردراری و میلان.

بزرغمه (bazaqme) و (bazaqame) ا. ب. طلب و بزغمه.

بزرغنج (bozqonj) و **بزرغند** (bozqond) ا.ب. چیزی است مانند مازو عنعن که بدان پوست را دباغت کنند و از درخت پسته حاصل

میشود و نوعاً درخت پسته یکسال پسته بار آورد و یکسال بزغش.

بزرغه (bazq) ا. ب. جویی که شاخته انگور را بر آن اندازند تا بزمین نرسد.

بزرغه (hazaq) ا.ب. چلباسه.

بزرغه (bozq) ا.ب. دهره و تبر که عیادت از حربه ایست دسته دار و سرش مانند داس

و مرده دارا المرز دوخت را بدان اندازند.

بزقل (bazfal) و **بزقل** (bazqal) ا. ب. گرم گل سرخ.

بزقند (bazland) ص.ب. تنبل و کامل و ست و ناتوان.

بزق (bazq) ا.ع. **بزق بزقا** (از باب نصر): خندوراندخت. و **بزق الشمس**: روشن شد آفتاب. و **بزق الارض**: تنعم

و بخت در آن زمین.

بزق (bazaq) ا.ب. وزغ و غرگ. و نام گیاهی.

بزقدم (boz-qadam) ص.ب. جبان و ترسو و بزدل. و شخص پست و حق‌سیر و فرومایه. و ناتوان و عاجز.

بزمك (bozak) ا.ب. بزنده ای سیاه رنگ که مقدار درازی دارد و بیشتر بر کنار آبها

گاه بر سر دوخت نشیند و آواز بلند کند.

<p>بزه گاران (hazeh-gārān) ج. پ. بزه کار و بزه گار .</p>	<p>بزور (be-zivr) و (be-zivr) م.ف.پ. بطور اجبار و زبردستی . و جبراً و با قوت و زور .</p>	<p>دوم از هر ماه جلالی . بزموی (hoz-muy) و (hoz-muy) ا.پ. موی بز .</p>
<p>بزه مند (bazez-mund) م. پ. گنامگار . و ملامت پذیر . و ملزم .</p>	<p>بزور (bozur) ع.ج. بز .</p>	<p>بزمه (bozme) ا.پ. گوشه بزگناه .</p>
<p>بزی (hazā) ا. ع. کهی پشت نزدیک سرین . و بیرون آمدگی سینه و دو آمدگی پشت و بیرون آمدگی سرین (و الفلمین سمع) .</p>	<p>بزوری (bozuriy) ا.ع. سبزی فروش . و یا میوه فروش . و یا بز فروش .</p>	<p>بزن (baza) ا. پ. ماله برزگری و آهن قله .</p>
<p>بزی (hazey) ا.ع. هم شیر یق هذا بزی ای وضعی .</p>	<p>بزوش (boz-vač) م. پ. بز مانند و مثل بز .</p>	<p>بزن (bezan) م. پ. دلادر و شجاع .</p>
<p>بزیج (hazij) م.ع. جرادمده اسان و تیکوی .</p>	<p>بزوشم (boz-vačm) ا.پ. پشم بز .</p>	<p>بزن بهادر (bezan-bahâdor) م. پ. بسیار شجاع و مردانه .</p>
<p>بزیجه (boziče) ا. پ. بزغاله و بیچه بز و کفجول . و کنده تصابات و برج جدی .</p>	<p>بزوشه (bozavce) ا.پ. لسان العمل و بار تک .</p>	<p>بزن دار (hazendâr) ا. پ. بلفت زند پنجره و محبری که در پیش آستان در نصب کند .</p>
<p>بزیدن (bozidan) ف. پ. وریدن باد و جز آن .</p>	<p>بزوغ (bozuq) ا. پ. ب. مأخوذ از تازی - طلوع آفتاب و ماه و دیگر ستارگان .</p>	<p>بز نظبه (bezantiyeli) ا.خ. پ. مأخوذ از لاتینی - شهر استانبول .</p>
<p>بزیدن (bozidan) ف. پ. کندن موی . و پشم . و دغدغه کردن .</p>	<p>بزوغ (bozuq) ا. ع. ابتدای طلوع آفتاب . و ابتدای عرق .</p>	<p>بزنگ (bazang) ا. پ. در بند و قفل و کلید .</p>
<p>بزیده (bazide) م. پ. ب. کوزه شده و دغدغه شده .</p>	<p>بزوغ (bozuq) م. ع. بزغ بزغاً و بزوغاً . مر . بزغ .</p>	<p>بز و (bazv) ا. ع. بز و الشیء : مانند و مثل آن چیز .</p>
<p>بزیز (be-ziv) م. ف. پ. ب. سمت زیر . و بجانب مرکز . و بزیز آمدن ف. ل. : نزول کردن . و بزیز زنج دست ستون کردن : متفکر و دلگیر بودن . و بزیز سفر رفتن ف. م. : پائین آوردن . و بزیز تگین آوردن : باطاعت آوردن و منفاد ساختن .</p>	<p>بزول (bazul) م. ع. بزغ بزغاً و بزولاً . مر . بزول .</p>	<p>بز و (bazv) ا. ع. بز و الشیء : مانند و مثل آن چیز .</p>
<p>بزیزی (bezzizā) ا. ع. غلبه و دست درازی .</p>	<p>بزول (bozul) م. ع. بزغ بزغاً و بزولاً . مر . بزول .</p>	<p>بز و (bazv) ا. ع. بز و الشیء : مانند و مثل آن چیز .</p>
<p>بزیزی (bezzizā) ا. ع. غلبه و دست درازی .</p>	<p>بزول (bozul) م. ع. بزغ بزغاً و بزولاً . مر . بزول .</p>	<p>بز و (bazv) ا. ع. بز و الشیء : مانند و مثل آن چیز .</p>
<p>بزیزی (bezzizā) ا. ع. غلبه و دست درازی .</p>	<p>بزول (bozul) م. ع. بزغ بزغاً و بزولاً . مر . بزول .</p>	<p>بز و (bazv) ا. ع. بز و الشیء : مانند و مثل آن چیز .</p>
<p>بزیزی (bezzizā) ا. ع. غلبه و دست درازی .</p>	<p>بزول (bozul) م. ع. بزغ بزغاً و بزولاً . مر . بزول .</p>	<p>بز و (bazv) ا. ع. بز و الشیء : مانند و مثل آن چیز .</p>
<p>بزیزی (bezzizā) ا. ع. غلبه و دست درازی .</p>	<p>بزول (bozul) م. ع. بزغ بزغاً و بزولاً . مر . بزول .</p>	<p>بز و (bazv) ا. ع. بز و الشیء : مانند و مثل آن چیز .</p>
<p>بزیزی (bezzizā) ا. ع. غلبه و دست درازی .</p>	<p>بزول (bozul) م. ع. بزغ بزغاً و بزولاً . مر . بزول .</p>	<p>بز و (bazv) ا. ع. بز و الشیء : مانند و مثل آن چیز .</p>
<p>بزیزی (bezzizā) ا. ع. غلبه و دست درازی .</p>	<p>بزول (bozul) م. ع. بزغ بزغاً و بزولاً . مر . بزول .</p>	<p>بز و (bazv) ا. ع. بز و الشیء : مانند و مثل آن چیز .</p>
<p>بزیزی (bezzizā) ا. ع. غلبه و دست درازی .</p>	<p>بزول (bozul) م. ع. بزغ بزغاً و بزولاً . مر . بزول .</p>	<p>بز و (bazv) ا. ع. بز و الشیء : مانند و مثل آن چیز .</p>

گوشه کشند و کباب کنند و بنازی سفود خوانند.
و بس و بوسه و بواج .

بسی (bass) م. ع. **بسی بین الناس**
بسا و **بسیة** (از باب نصر) : سخن چینی

کرد میان مردم . و **بسی عقاربہ ای ارسل**
نمانه و آذاه . و **بسی الابل و بهایا** :

راند شتران را . و **بست الجبال (محبولا)** :

ریزه ریزه و خاک کرده شد که ما قره تعالی

و **بست الجبال بسا** . و **بسی الرجل**

فی ماله (یا محبولا) : پاره ای از مال آن

مردودت . و نیز **بسی** : آمیختن و بسیه ساختن

و زجر کردن شتر را بکلمه **بسی** . و **الحديث**

يخرج قوم من المدينة خير لهم لو كانوا

يعلمون . و پریشان رها کردن شتر را .

و جستن . و کوشش کردن .

بسی (bass) و (bas) م. ع. - مأخوذ از

فارسی - کافی و بس و بسنده .

بسی (bass) و (bess) م. ع. **گرچه خانگی**

ج: **بسی** (besas) .

بسی (bass) و (hess) و (boss) م.

ع. **کوشش و طاقت بی جا به من حبه**

و **بسه** (بتلیث اول در هر دو) یعنی **گورد آترا**

بشام **کوشش و طاقت خویش** . و هم چنین

است **لاطلبينه من حسی و بیسی** .

بسی (boss) م. ع. **کوهی نزدیک ذات**

عرق . و زمینی مرینی نصربن معاویه . و سخاوتی

مرغضان را که ظالم بن اشعث همراه قریش

را دید که بکعبه طواف میکنند میان صفا و

مروه سعی میانیند سخاوتی مقدار بیتاقت بنا

کرد و سنگی از صفا و سنگی از مروه آورد

و گفت این است صفا و مروه پس خویش

سج کعبه ترک کردند و بطواف و سج آن خانه

پرداختند تا زهیر بن حباب کلیبی ناخست آورده

ظالم را کشت و آن بلوا نهادم ساخت .

بژمه (bojmaje) م. پ. **بومه** و
آفتاب پرست و قلمون .

بژون (bažan) م. پ. **لجن و گل و لای**
تیره ته حوض و جوی و چاه .

بژند (božandi) م. پ. **گیاهی خوشبوی**
که در آنها کنند .

بژندی (bažandi) م. پ. **دردمندی** .
و **بجاریگی** و نامرادی و تنگی میشت .

بژنگ (bažang) م. پ. **کلید** .

بژوال (bažval) م. پ. **انکاس مداماند**
صدای کوه .

بژوج (bažuj) م. پ. **اختراع و انکشاف**
جدید و پیدا کردنگی .

بژول (božul) م. پ. **بجول و استخوان**
شتالک کب و پراشته .

بژهان (božhan) م. پ. **غبطه و آن**
صفتی باشد دو آمی که چون خوبی دردیگری

بیند برای خود خواهد بی آنکه از او زایل گردد
و این صفت ممدوح است بر خلاف حدکه

مذموم است چه حدود خواهد آنچه مر او را
باشد و دیگری دارا نبود . و نیز **بژهان** :

میل شدید .

بژیر (bažir) م. پ. **بال و پرو پشم** .

بسی (bas) م. پ. **بسیار** و **بسی** و **عدد**
بسیار و افزون و زیاد و خیلی و فراوان .

و بقدر کمایب و بسنده . و بیشتر اوقات . و
آری و ایلی . و الهی . و حقیقه . و بقیاً و

بلاشبهوین شک و بیسی آمدن بکسی فل :
توانستن . و قابل گشتن . و برآوردن

بسی بودن : **کافی بودن** . و **بسی کردن** :
ایستادن و باز ماندن . و واگذاشتن و ترک

کردن .

بسی (bas) م. پ. **کلمه امر یعنی قطع کن**
و بایست .

بسی (bos) م. پ. **سیخ آهنی که بر آن**

حرف زند و کوردک ظریف و بلیغ . و مرد

ظریف . **فی الحدیث** : **مررت بقصر مشید**

بزیع . و قال صاحب النهاية **الزیع الظریف**

من الناس شبه الفصیح به لحنه و کماله . و نیز

بزیع ؛ اعلام است .

بزیعة (hazī'at) م. ع. **دختر بیته ظریف**
و ملیح .

بزییم (bazim) م. ع. **شاخه نازکی که بآن**

دسته سبزی را می بندند . و دسته سبزی . و

باقی مانده در تنگ دیک از شووبا و جزآن .

بزیین (bazin) م. پ. **وزند** .

بزیین (bazin) م. پ. **نام آنشکده ای که در**

روستای نیشابور بود .

بزیون (bezyun) و (hozyun) م. پ.

یک نوع پارچه گلایتون دوزی و زویب و

کیمخواب .

بژی (baži) م. پ. **برف** . و **دمه** و **سرما**

ریزه یعنی چیزی که در هنگام شدت سرما مانند

دزک و زوروق از هوا ریزد . و **کوه پوشته** .

بژیج (bažaj) م. پ. **اختراع و انکشاف**

جدید .

بژیروفی (be-žarafi) م. پ. **بانتقم**

و با بصیرت و آگاهی . و با فراست و زیرکی .

بژیرنی (bažarni) م. پ. **شکوه و جلال** .

بژیغرده (bažgorde) م. پ. **یک نوع**

گیاه خارذاری . و **وورده** .

بژیکم (bažkam) م. پ. **منع و بازداشت**

وص بازدارنده .

بژیکول (bažkovi) و (bežkovi) م. پ.

شخص قوی هیکل . و **جلد** . و **بارکش**

و **حریص در کارها** . و **درنج کش** .

بژیتم (bažtm) م. پ. **ششم** .

بژیتمان (bažtmān) و (božtmān) م. پ.

بشگین و ملول و دلنگ و افسرده . و **وزیون**

و **نا توان و عاجز** .

و گسترده: فرش انداختن . و انگندن و کشیدن و آراستن و گسترده .

بساط آرای (besāt-ārāy) ص. پ. آنکه مکان عزت و احترام را متصرف بود .

بساطه (basāṭat) م. ع. **بسط** **بساطه** (از باب کرم) : فراخ زبان گردید و پدیدرا سخن گفت .

بساطت (basāṭat) م. ع. **بساطت** از تازی . سادگی . و چگونگی جسم مفرد .

بساطی (besāṭī) م. پ. **بساطی** **بساطی** از تازی . خرده فروش و خرازی فروش .

باق (basāq) ع. ج. **بقة** (basāqat) . **باق** (basāq) م. ع. **باق** **باق** از تازی . و شهری بجماز .

باك (basāk) م. پ. **باك** **باك** از تازی . و پاهین و برگ مورد سازند و در روز عید و یادامی بیسرگی نهند .

بسال (basāl) م. پ. **بساله** (basālat) م. ع. **بسال** **بسال** از تازی . و دلیر گردید .

بسال (basālat) م. پ. **بسال** **بسال** از تازی . شجاعت و دلوری و بی پروائی .

باله کردن (basāle-karīdan) م. ع. پ. **باله کردن** و صلابه کردن .

بام (bassām) ص. ع. **بام** **بام** از تازی . مرد بسیار تبسم کننده .

بام (bassām) م. ع. **بامه** (basāmāt) م. ع. **بام** **بام** از تازی . اعلام است .

بامان (basāmān) ص. م. **بامان** **بامان** از تازی . خوب و راست . و خوش حالت و آسوده خاطر .

بمان (besmān) م. پ. **بمان** **بمان** از تازی . مانند و مثل .

بمانیدن (basāmāidan) م. پ. **بمانیدن** **بمانیدن** از تازی . و مشروب کردن فرمودن **بمانیدن** **بمانیدن** از تازی . نام گیاهی

بارده (basārde) م. پ. **بارده** **بارده** از تازی . زمین که جهت کاشتن چیزی آب داده باشند .

بارده (besārde) م. پ. **بارده** **بارده** از تازی . شخم شده .

باروب (basā-rovb) م. پ. **باروب** **باروب** از تازی . خوشه چیزی پس از دو کردن .

باره (basāre) م. پ. **باره** **باره** از تازی . ایوان و صفا . و بارگاه .

باز (besāz) م. پ. **باز** **باز** از تازی . روز .

باس (basās) م. پ. **باس** **باس** از تازی . طول و درازی .

باسة (bassāvat) م. ع. **باسة** **باسة** از تازی . نام مکه منظمه زادهاقه شرقاً .

باسیری (basāsiri) م. ع. **باسیری** **باسیری** از تازی . نام یکی از امرای عباسی که از اهالی بسای فارس بوده .

بساط (basāt) م. ع. **بساط** **بساط** از تازی . زمین هموار فراخ .

بساط (basāt) م. ع. **بساط** **بساط** از تازی . زمین فراخ .

بساط (besāt) م. ع. **بساط** **بساط** از تازی . ج. **بسط** (hosot) م. پ. **بساط** **بساط** از تازی . چادری گسترده برگرفته باشند .

بساط (besāt) م. ع. **بساط** **بساط** از تازی . ج. **بسط** (best) م. پ. **بساط** **بساط** از تازی .

بساط (besāt) م. پ. **بساط** **بساط** از تازی . و هر چیز گسترده . و عزمه شطرنج . و فراخی میدان . و شاع و سرمایه . و دستگاه . و سفره نچرمین .

و بساط خنک: زمین . و **بساط شطرنج:** تختی که در آن مهره های شطرنج را میچینند .

و بساط فلك: کره زمین . و **بساط کون و مکان:** سطح کره زمین و تمام دنیا و

گیتی و همه عالم . و **بساط مراضی:** بساطی متشکل که آنرا با مراض بریده و بطرح دوخته باشند . و **بساط ساختن از رخسار فل:** سـ بـجـده گذاشتن . و برافیه رفتن . و **بساط**

انداختن و انگندن و کشیدن و آراستن

بس (bas) م. ع. **بس** **بس** از تازی . و بپوش (از باب فتح و سجع) : خورگ شد بان . و تهاون نمود آنرا .

بس (bas) م. ع. **بس** **بس** از تازی . و بپوش (از باب فتح و سجع) : انس گرفت و آرام یافت بان .

با (basā) م. پ. **با** **با** از تازی . و چندی و بیاری . و چندی . و بی بس . و وای .

با (basā) م. پ. **با** **با** از تازی . نام شهری در فارس که فانیز گویند .

باء (basā) م. ع. **باء** **باء** از تازی . م. پ. **باء** **باء** از تازی . م. پ. **باء** **باء** از تازی .

بایزر (basā-bozorg) م. پ. **بایزر** **بایزر** از تازی . بسیار نجیب و بزرگوار .

بایس (basābes) م. ع. **بایس** **بایس** از تازی . و **الترهات البایس** (بترکیب وضعی)

و الترهات البایس (بترکیب اسانی) یعنی ابطال است .

باتون (basātun) م. پ. **باتون** **باتون** از تازی . ج. **بتان** .

باتینی (basātinīy) م. ع. **باتینی** **باتینی** از تازی .

باتینیة (basātinīyat) م. ع. **باتینیة** **باتینیة** از تازی .

باج (basāj) م. ع. **باج** **باج** از تازی . م. پ. **باج** **باج** از تازی .

بادست (basā-dast) م. پ. **بادست** **بادست** از تازی . پهل پیشکی .

بار (basār) م. ع. **بار** **بار** از تازی . و **بار** **بار** از تازی .

بار دادن (basār-dādan) م. ع. **بار دادن** **بار دادن** از تازی .

باردون (basār-dādan) م. ع. **باردون** **باردون** از تازی .

بارد (basār) م. پ. **بارد** **بارد** از تازی . و **بارد** **بارد** از تازی .

بانی (hasāni) ص. پ. بسیار و فراوان و افزوده و مترادف ؛	قسمت آبی که برزبکران در میان خود کرده باشند .
بانییدن (hasānidan) ف. پ. مشروب کردن و آب دادن .	بست (hest) ص. پ. توصیفی عدی .
بساوند (basāvand) ص. پ. هر دو چیز که باهم مناسب و مشایعتی داشته باشند . و ا. در اصطلاح عروض قافیه .	بست (bost) ا. پ. قله ای مشهور . و مملکتی . و ا. گلزار . و جائیکه میوه های خوشبوی در آنها بهم رسد . و محور سنگ آسیا . و گندم بریان . و باصطلاح نجوم وقت نحسی را گویند که ابتدای آن از اجتماع شمس و قمر است و دوازده ساعت امتداد دارد و بعد از سه شانه روز برسیل دور بر میگردد .
بسباس (basbās) ص. پ. سخن هرزه و بی معنی .	بست (bast) ا. پ. نام واحدی در ارابل .
بسباس (basbās) ا. پ. يك نوع گیاه مطری .	بست (bast) م. پ. فراخ گام رفتن . و سبقت نمودن دگر دویدن و پیشی گرفتن (والقول من نصر) .
بسباسا (basbāsā) ا. پ. نوعی از حرمل .	بستا (bstā) ا. پ. برقیعه .
بسباسه (bushāsāt) ا. پ. بزباز .	بستاخ (bstāx) ص. پ. بی ادب و لجاج .
بسبب (be-sabab) م. ف. پ. جهت و بدلی .	بستار (bestār) ص. پ. بست و نالستوار و بی ثبات .
بسبسی (busbas) ا. پ. زینت بی آب و گیاه . ج : بسابس . و درختی که از آن پالان سازند .	بستار (bestār) ا. پ. آب سرد .
بسبسی (bosbus) و (basbas) و (hesbes) ا. پ. کلمه ای که بدان گویند آن را خوانند و شتران را زچر کنند . و ماده شتر را انس دهند برای دوشیدن شیر .	بستام (bestām) ا. پ. مرجان .
بسبسه (bas-basat) م. پ. سرعت نمودن و بسبسی بالغنم او الناقه : بلفظ بسب خوانند آن گویند و یا شتر را . و بسبست	بستان (bostān) ا. پ. گلزار و گلستان و مخفف بوستان . و جائی که میوه های خوشبوی در آنها بهم رسد .
الناقه : مداومت کرد آن ماده شتر بر پییزی .	بستان (bostān) ا. پ. مأخوذ از فارس .
بسپایه (baspāye) ا. پ. گیاهی گره دار و شیه هزار پاکه بسفاج مرعب آنست .	باغ و بوستان . ج : بساین و بساتون . و ا. پ. نام چند موضع .
بسه (bessat) و (bassat) ا. پ. زیاد	بستان اپروز (bostān-apruz) و
بس- گربه خانگی . ج . بس- (bessas) .	بستان افروز (bostān-afruz) ا .
بست (bast) ا . پ . عاشق و کسی که دلش گرفتار دیگری بود . و ا . عمامه ای که بر روی سر پیچند . و گره و عدد یکمده . و پناه گاه و جائیکه مردم بآن پناه آورده متحصن شوند . و بندوسد . و شهر پناه . و کوه و	پ. گل تاج خروس .
	بستان بان (bostān-bān) و بستان پیرا (bostān-payrā) ا. پ. باغیان و آنکه درختان را پیرایش میکند .
	بستان سرای (bostān-sarāy) ا. پ.
	باغی که در صحن شاه سازند .
	بستان شیرین (bostān-cirin) ا. پ. نام توانی از موسیقی .
	بستان فراز (bostān-farāz) ا. پ. گلستان .
	بستانی (bostāni) ا. پ. منسوب به بستان . و باغیان .
	بستاوند (bostāvand) ا. پ. زمین پشته پشته و کتل و گریزه و زمین ناهموار .
	بستج (bostaj) و (bostej) و بستخ (bostax) ا. پ. کندر .
	بستر (bestar) ا. پ. جامه خواب گسترانیده و توشک و منکا و بالین و بالش . و پر بستر عیش و حضور : در رختخواب راحت و بخت . و بستر سمندر : آتش . و بستر شدن فال : خوابیدن . و بستر نشستن : دراز کشیدن روی و رختخواب .
	بستر آهنگ (bestar-āhang) ا. پ. لحاف و نهالی . و چادوشین که بر روی بستر کنند .
	بستردن (bestardan) ف. م. پ. مهر کردن و سگ کردن و پاک کردن .
	بسترك (bestarak) ا. پ. بستر کوچک .
	بسترم (bostorm) ا . پ . جوشش و دیدگی اعضا .
	بستر نشین (bestar-necin) ص. پ. گرفتار بستر و در بستر افتاده .
	بستری (bestari) ص. پ. در بستر افتاده و گرفتار بستر .
	بستق (bastari) ا. پ. خادم .
	بستقان (bostāqān) ا. پ. مالک باغ نگامان آن .
	بستك (bostak) ا. پ. صمغ درخت پسته و یا کندر .
	بستك (hastak) ا. پ. خادم و خدمتگار .

و چمچه کرچک .

بستگی (bastagi) ۱. پ. بند شدگی و مضبوط شدگی . و بند و بست عضو شکته . و استرازی و استحکام . و عقد بند علاقه . و ارتباط و پیوستگی . و لکت و گرفتگی زبان . و

بستگی بول: جس البرل . و **بستگی سخن**: لکت زبان . و **بستگی فرج**: بکارت .

بستم (bestom) ص. پ. بستم .

بستن (bastan) ف. م. پ. خلاف گشودن و بند کردن و محدود کردن و فراهم کشیدن و جمع کردن . و یافتن . و منجمد کردن . و پیوستن . و صیغه ازدواج جاری کردن . و فل. افسردن و منجمد شدن . و منتقد شدن بزور تنهم . و بار دار شدن .

بستگاه (bastan-gāh) ۱. پ. آنجایی که کشتی لنگر میاندازد و لنگرگاه .

بستنی (bastani) ۱. پ. پارچه ای که بدان دسه کاغذ و کتاب و دفتر و جز آن را بهم می بندند . و هر شربت فسرده بیخ بست .

بستو (bastu) ۱. پ. مرتبان سفالین زجاجی و چوبی که بدان ماست را بشوراند و برهم زند تا مسکه و دوغ از هم جدا گردد .

بست و بند (basto-band) ۱. پ. ترتیب و انتظام و ضبط و ربط .

بستوقه (hostuqat) ۱. ع. مرغان کوچک سفالین - معرب بستو .

بستوه (bestuli) ص. پ. ستوه و ملول و منغوم .

بسته (baste) ص. پ. پ. قید شده . و مجبور شده . و زنجیر شده . و دویند کرده شده . و نقل شده . و سده شده . و منتقد شده . و عضو شکسته چبیره شده . و فسرده . و عایق شده . و جلوگیری شده . و ثابت شده و برقرار شده . و مین شده . و اندون شده . و بانجام رسیده و بیخس شده . و عین شده . و کاشت شده .

۱. ا. ایرشم رنگارنگ که در روی کارگاه جهت زردوزی گسترده شده باشد . و خریده اسباب . و باصلاح عروض شمری که عبارت از چهار مصراع باشد . و اخ . نام نوائی از موسیقی . و **بسته شدن فل**: مقید شدن . و **بسته زنجیر بودن**: معیوس شدن . و اسیر و گرفتار زنجیر شدن . و **بسته کردن** ف. م. مقید کردن .

بسته (bestoh) ص. پ. پ. ستوه و به تنگ آمده .

بسته (hoste) ۱. پ. فدق .

بسته رحم (baste-rahem) ص. پ. عظیم و زنی که هرگز نزاید .

بسته زبان (baste-znbān) ص. پ. گنگ و لال .

بسته فرج (baste-farj) ص. پ. باکره .

بسته میان (baste-miān) ص. پ. آبداه و مها .

بسته نگار (baste-negar) ۱. ع. پ. آنگهی از موسیقی که مرکب است از حصار و حجاز و سه گاه .

بستی (hosti) ۱. ص. پ. باغیان و منسوب باغ و باغستانی . و بومی بست .

بستیباج (bastihāj) ۱. پ. گیاهی که خشک گویند .

بستیع (bastiq) ۱. ع. پ. صبهای نزدیک نیشابور .

بس جسته (bas-joste) ۱. ص. پ. مطلوب و مشوق و بس خواسته . و ا. تنها . **بسجین** (basjin) ۱. پ. چوب سختی که از آن کمان میبازند .

بحاق (boshāq) ۱. ع. پ. یکی از شرای شیراز معاصر و مجالس با اسکندر ابن عمر شیخ گورکانی و بیشتر اشعار او در

باباطلمه است . و لهذا به بحاق اطلمه معروف شده . **بمخندان** (baxšandan) ف. م. پ. سبب غلیان شدن . و سبب تخمیر شدن بواسطه خمیر ترش .

بمخن رسیدل (be-soxan-rasid) ۱. پ. مرد عاقل و خردمند . و مرد شایسته .

بس خواسته (bas-xāste) ۱. پ. مطلوب و مشوق .

بسد (bosd) ۱. پ. بست و گلزار . و جایی که میوه های خوشبو در آنجا باشد .

بسد (bossad) و (hessad) ۱. پ. مرجان و بیخ مرجان .

بسدک (basadk) ۱. پ. دسه گندم و جو دود کرده .

بسدک (basdak) ۱. پ. گیاهی دوانی که اکلیل الملک نیز گویند .

بسدین (basadin) و (hosadin) ۱. ص. پ. سرخ برننگ مرجان .

بسذ (bossaz) ۱. ع. - مأخوذ از بسد فارسی - مرجان و ریشه مرجان .

بسر (hasr) ۱. ع. آب سرد .

بسر (basr) ۱. ع. ۲۰۰۰ **بسر بسر** و **بسرور** (از باب نصر) : شتابی کرد . و پیش از وقت گرفت . و غلبه نمود . و ترش روی گردید قره نمالی عیسی و بسر . و

بسر القرحة بسر : خراشید ریش را پیش از نضح . و **بسر النخلة** : کشتن داد خرمان را پیش از وقت آن . و **بسر السحل الناقة** :

جهید شتر زیر شتر نماده پیش از خواش آن . و **بسر الرجل الناقة** : کشتن داد نانه را پیش از خواش آن . و **بسر الحاجة** :

خواست حاجت را در غیر وقت آن . و **بسر النمر** : بسر آمیختن درنیز خرما . و **بسر السقاء** : خوردن شیز مشک را پیش از آنکه بنیسد و سبتر گردد . و **بسر الدین** : تقاضای دین کرد پیش از میعاد . و **بسر به** : آغاز کرد

آزا. و **بسر لنبات**: چرندگیاه نارسیده را.

بسر (bosr) ا.ع. نو و تازه از هر چیزی .
و آب تازه . و آب باران تازه باریده . ج :
بساو (bestā) . و جوان خواه مرد باشد و
یا زن . و ا.خ. از اعلام است . و نام دهی در
بنداد .

بسر (bosr) و (bosor) ا.ع. غروره خرما .
و آنچه از شکوفه خرما اول ظاهر شود آزا
طلوع خوانند و چون بسته گردد سیاب و چون
سبز و گرد گردد جذال و سراد و خلال و چون
اندکی کلان گردد بنو و چون کلان تر شود
بسر و بعد از آن منظم و بعد موکت و بعد
تذویب و بعد جمته و بعد نمده و خالغ و
خالته و چون پختگی آن باتها رسد رطب و
معو در آخر تمر گویند .

بسر (bosar) ع.ج. بسره (bosrat) .

بسر (be-sar) م.ف.پ. بروی سر . و
بطرف سر . و بیست سر . و انتها . و نوك .
و **بسر آمدن** ف.ل. : باتها رسیدن . و
تمام شدن . و مردن . و **بسر بردن** ف.م. :
باتها حمل کردن و بردن . و باتمام رساندن .
و بجا آوردن عهد . و گذراندن زمان و وقت .
و کشتن . و ف.ل. : زندگی کردن . و
موافقت کردن . و هم طبیعت و هم حواس شدن .

بسر ات (bosarāt) ع.ج. بسره (bosrat) .

بسر ازیری (be-sar-āziri) م.ف.پ. مایل
شونده و لغزنده از بالا یائین کوه و یا تپه .
بسر اط (hesrāt) ا.خ.ع. شهری تنگ ناک
زردیک دیباط .

بسراق (bosrāq) ا.پ. زبرجد .

بسر باری (be-sar-bāri) م.ف.پ. حمل
شده بروی سر و بروی بار .

بسر بردگی (be-sar-bordegi) م.ف.
پ. انجام دادگی . و ایفای وعد و شرط .
بسره (bosrat) و (bosorat) ا.ع. واحد

بسر یعنی يك عدد غروره خرما . ج : بسرات
(bosarāt) و **بسر** (bosar) . و آفتاب برقت
برآمدن . و سرزنده گن . و اول مابذخ الزیبات
باوضن ثم جسمی ثم بسره ثم صمصاء ثم حشیش .
واخ. نام مهره . و نام ریه تین صلی اقلیه و آله
که دختر این سلمه بود . و نام صحابی . و
بدین دو معنی بدون الف و لام آید .

بسر در آمدگی (be-sar-dar-āmadegi) ا.پ.
سقوط و لغزش .

بسر در آمده (be-sar-dar-ūmade) ص.پ.
آنکه بروی سر در مرادند .

بسر و جان (be-sar-o-jān) و **بسر و چشم**
(be-sar-o-čam) م.ف.پ. با کمال
رعنا و خشوعی .

بسر یا (besriā) ا.پ. بلفت زندگوست
و لحم .

بسسی (besas) ع.ج. بسه (bessat) و
(bassant) .

بسسی (bosos) ج.ا.ع. بسته های لث
کرده شده . و شتران ماده قرام و انس بافته . و شبانان .

بسبط (bast) م.ع. **بسبطه بسطا**: (از باب نصر)
گسترده آزا . و نازیه زده بروی . و **بسبط**

یده : دراز کرد دست خود را . و **بسبط**
فلاتاً : شادمان کرد فلان را . حدیث فاطمه

علیها السلام : **بیسطنی ما بیسطها** . و

بسطا المكان القوم : گنجایش کرد جای
قوم را . و **هذا فراش بیسطنی** یعنی

فراخ و بهاست . و **فرش لی فراشا**

لا بیسطنی ای متیق لا بیسینی . و **بسبط**

الله فلاتاً علی : تفضیل داد او را خدا
بر من . و **بسبط من فلان** : گستاخ کرد
با فلان . و **بسبط العذر** : پذیرفت عذرا .

و **بسبط الله المرزوق** : فراخ گردانید خدا

رزق را . و **بسبط یده علیه** (مهره لا) :

مسلط شد بروی .

بسبط (bast) ا.پ. مأخوذه از نازی .
پهن کردگی . و فراخی و وسعت . و انتشار .

بسبط (best) و (best) و (bosot) ا.ع.
شتر ماده ایکه بیچه وی را باری گذارند و باز
ندارند . ج. اباطو بساط و (بندرت) بساط .

بسبط (bosot) و (best) و (best) م.ع.
کشاده بق یده **بسبط** : دست او گشاده

است . و **یده الله بسطان لمنشی**
انهار حتی يتوب باللیل .

بسبط (bosot) ع.ج. بسط (best) و (best)
و (bosot) و بساط و بیسط .

بسطاء (basā) ص.ع. **اذن بسطاء** :
گوش کلان و پهن .

بسظام (bastām) ا.خ.پ. شهری در
یک فرسخی شاهرود .

بسظام (bestāin) ا.خ.ع. نام همان شهر
بسظام است که مولد عارف مشهور با یزید
میباشد . و نام شخصی .

بسظامی (bastāmi) ص.پ. منسوب به بسظام .

بسطة (bastal) و (bostat) ا.ع. نصیحت .
و دسترس . و فراخی علم . و درازی جسم .
و کمال آن .

بسطة (bastat) ا.خ.ع. موضعی در
کره های اندلس .

بسطی (bastiy) ا.ع. فروشنده مجنون
سکری که آزا بسط میباند .

بعی (be-sāy) م.ف.پ. شتابان و
بتمجیل . و بزودی .

بسق (basaq) ا.پ. اطاق فرغانی که
دارای پنجه های متعدد برای نظاره و دخول
هوا باشد . و گنبد . و سقف گنبدی .

بسقده (basoqde) و (basoqde) ص.
پ. آماده و مهیا . و انجام دهنده .

بسقدیدن (basoqididan) و (besoqididan)

و (besoqididan) ف.ل. : ساخته شدن . و

میباکتن و آماده گردیدن .

بفایح (basfāyeh) و (basfāyinj) ۱. ع. مأخوذ از بسفایه فارسی و بمعنی آن .

بق (basq) ۲. ع. بق بقا بقا بوقا مر. بوق .

بقیوس (besqopovs) ۱. پ. مأخوذ از یونانی - اسقف .

بسقه (basqaq) ۱. ع. زمین سنگلاخ‌خسته ج: بساق .

بسک (bask) ۱. پ. دست‌گدم و جو درو کرده . و خمیازه .

بسک (basak) ۱. پ. اکلیل‌الملك .

بسک (bosek) ۱. پ. بینه پیچیده و تنبله کرده جهت رشتن .

بسکل (boskol) ۱. ع. اسب رمان که سپس همه آید .

بسکله (bnskale) ۱. پ. چوب‌پس در خانه و سرا .

بسکلیدن (beskelidan) ۲. پ. در آغوش گرفتن . و غنلج کردن . و نوازش نمودن .

بسکماج (baskomāj) و **بسکماج** (baskomāc) ۱. پ. قسمی از نان گندم .

بسگوی (bas-guy) ۱. ص. پ. یاره گوی و پر حرف و آنکه سخن را بدارازامی انباماند .

بسل! (basl) ۱. ع. اسم فعل بمعنی آمین یق بسلا بسلا یعنی آمین آمین . و نیز بمعنی عذاب می آید یق بسلا له ای و بلاه . و قولهم

بسلا له و اسلا دعای بداست .

بسل (basl) ۱. ع. حلال . و جرام (از اعداد است) - بستوی فیه‌المفکر و اللؤئی و الواحد و الجمع - و هفتاد حرام قومی از

ظلمات و قیس . و اخ. لقب بنی عامر بن لوی که طایفه‌ای از قریش بیرونی مکاند و آنها

دو طایفه بوده‌اند و طایفه دوم را بسل بایای تخته نامد . و نیز بسل : شتابیدن . و شدت و سختی . و بیختن باغریل . و چیزی را کم

کم گرفتن . و عصاره کافه و حنا . و ملامت و تکرهش و مرد زشت روی . و حبس و بازداشت .

بسل (basl) ۱. ص. ع. مرد ترش روی از خشم و یا از شجاعت .

بسل (basl) ۲. ع. ج. بسل .

بسل (basal) ۱. ع. کلمه ایجاب یعنی آری همچنانست که گفتی .

بسل (basel) ۱. ص. ع. زشت . و ترش روی از خشم یا از شجاعت .

بسل (basal) و (bosol) ۲. ع. ج. بسل .

بسل (basal) ۱. پ. اوزن . و پاشنه و عقب . و خود آهنی .

بسلا (basalā) ۱. ع. ج. بسل (basil) .

بسلا بسلا! (baslan-baslan) ۱. ع. اسم فعل . مر. بسل (basl) .

بسلا نیدن (beslānidan) ۲. پ. کشیدن . و شکستن .

بسلا (boslat) ۱. ع. اجرت افسون‌گر .

بسله (hasle) ۱. پ. دانای مابین مائش و عدس که ملك نیز گویند و بازی خلط .

بسم (basim) ۲. ع. م. **بسم** (از باب ضرب): **بسم کرد.** و **ما بسمت فی الشیء:** پیشدیم آن چیز را .

بسم (besm) ۱. ع. مخفف بانسم یعنی بنام مانند **بسم الله الرحمن الرحیم** : بنام ایزد پخشاینده پندشایگر مهربان .

بسمل (besmel) ۱. پ. هر حیوانی که آرزای ذبح کرده و سر بریده باشند و یا بششیر کشته باشند . و مردم صاحب حلم و بردبار

و **بسمل کردن** - م. ذبح کردن .

بسملة (basmalat) ۲. ع. م. **بسملة:**

بسم الله گفت .

بسملگاه (besmel-gāh) ۱. پ. تصاب خانه و قربانگاه .

بسمله (besmele) ۱. پ. بسم الله . و بسم الله الرحمن الرحیم گفتن . و **بسمله گفتن** - فل. : بسم الله گفتن .

بسمه (basme) ۱. پ. دوائی که مخصوص چشم باشد و تنفین بعضی دواها . و ورق طلا و نقره نقش شده .

بسمه چی (basme-çi) ۱. پ. کسی که با ورق طلا و نقره نقش میکند .

بس (basan) ۱. ع. از اتباع حسن استیق حسن بسن .

بسناس (basnās) ۱. پ. نام شخصی که معلم و استاد هریان بوده و وجود واجب را مکرر بوده و در علوم غریبه ید طولانی داشته .

بستج (besanj) ۱. پ. خشک و داغ‌گره بر روی و اندام مردم افتد و بتازی کف‌گویند .

بستجیدن (basanjidan) ۲. م. پ. پرده کشیدن . و پنهان کردن از نظر . و آساده کردن و حاضر کردن .

بسنخندن (basanxandān) ۲. م. پ. تخمیر نمودن و بچوش آوردن .

بسنند (basand) ۲. م. پ. سزاوار و شایسته .

و کانی و بقدر کفایت و کامل و تمام . و **بسنند آمدن** - فل. : راضی بودن . و کفایت نمودن

و **بسنند کردن** : راضی شدن و خوشنود شدن .

بسنندگار (basand-kār) ۲. م. پ. راضی و خوشنود .

بسننده (basandē) ۲. م. پ. کامل و کانی . و سزاوار و شایسته . و **بسننده کردن** - فل. : راضی شدن و خوشنود شدن .

بسننده کار (basandē-kār) ۲. م. پ. راضی شده و خوشنود شده .

بسنده گاری (basande-kāri) ا.پ.	لمس کرده شده . و سائیده شده . و دست نهاده شده .
رضایت و خشنودی .	
بسنگ (bosouk) ا.خ . پ . نام کومی .	ببور (hasur) ص.ع. تیز و ترش و .
گویند آنکوه مسکن کبوترانی است که میخوانند و بیان میکنند مقاصد مردم را .	ترشو و ویدانم .
بسنگ (basang) ا.پ. اسپوام ننده و ا.خ . منتخب کتاب انجیل .	ببور (basur) ا.ع. شیر یسه .
بسنگ (besang) ا.پ. اکیل‌الملک . و دخت خرماین و نخل .	ببور (bosur) م.ع . پسر بربر آ و
بسنگ آمدن (besang-Amadan) فال.پ. ست و ضعیف شدن .	بور آ . مر . پسر (basr) .
بسنه (basne) ا.پ. اسب سرکن و وام نده . و گاو جوان .	ببور (bosur) ا.پ. نقرین و دعای بد.
بسنه سرای (bosne-sarāy) ا.خ.پ.	بوریدن (bosuridan) فال.م.پ.
شهر پایتخت بسنی .	نقرین کرد . و دعای بد نمودن .
بسنی (bosni) ا.خ.پ. یکی از ممالک سابق ترکی اروپا که پس از معاهده برلن ۱۹۱۹ هجری از سلطنت عثمانی منتزع گشته و در جزو سلطنت اتریش برقرار گردید و پای تخت آن شهر بسنه سرای یا سرازوو میباشد . از ۱۹۱۹ ضمیمه مملکت سربروکروات سلوان (یوگوسلاوی) گشته . جمعیت آن ۱۳۴۸۰۰۰ نفر .	ببوس (basus) ا.ع. ماده شتریکه بی گفتن کلمه بی‌س دوشیدن ندهد . و ا.خ . نام زنی شوم که شوهرش را سه دعای مستجاب بنشیند بودند . روزی زن گفت دعائی کن تا مرا احتمالاً خویش از زنان بنی اسرائیل گرداند مرد دعا کرد و دعای او مستجاب شد . زن از وی پرسید که اراده گناه سیات نمود آن گاه مرد دعای بد کرد تا زن بیگ ماده بسیار آواز میخوردید پس را نشنگایت پیش پدر آوردند که مردم ما را عیب میکنند دعائی کن تا خدای تعالی او را بحالت اصلی باز گرداند . مرد باز دعا کرد و مره دعای او بشومی آن زن یاد رفت . و از این جاست که گفته اند اشام من الببوس و گفته اند بوس . نام خاله جساس بن مره الشیبانی بود که بواسطه از مدت چهل سال ماین بکرو نفلب چگک واقع شد و آنرا حرب الببوس گویند .
بسوه (basu) ص.ع. ناقه بسوه : ماده شتری که مردود شده و آرام باشد .	بسوق (hasuq) ا.خ . گویند دراز بستن .
بسوه (bosu) ص.ع. بسایب و بسوه	بسوق (bosuq) م.ع. بق بقیقا (از باب نصر) : بخدر انداخت . و ببقت النخل بسوقا : بالبد آن خرماین . و بق الرجل فی علمه : ماهر شد آن مرد . و بق فلان علی اصحابه : فروزی یافت فلان اصحاب خود را .
مر . بس (bas) و بس (basa) .	
بسوته (basute) و (besute) ا.پ. ذلق و گیسو .	
بسودن (besudan) و (bosudan) ف.م.پ. دست نهادن . و لمس کردن بسودن و مالیدن . و سوراخ کردن و سفتن . و دور کردن . و بر پشت زدن . و باطل کردن . و از دست آنگندن . و محر کردن . و حرکت دادن . و پلیدن . و آمیختن .	
بسوده (besude) و (bosude) ص.پ.	بسول (hosul) ا.پ. دعای بد و نقرین

و بسور .

بسول (bosul) م.ع. **بسل بسولا** (از باب نصر) : ترش روی گردید از خشم و یا از شجاعت .

بسولیدن (bosulidan) فال.م.پ. نقرین کردن و بسوریدن .

بسوی (be-suy) م.ف.پ. بست و طرف . و بمقابل .

بسه (base) ا.پ. اکیل‌الملک .

بسوهلت (be-sohulat) م.ف.پ. یأسانی و بی دشواری .

بسی (basi) ا.پ. بسیاری و فراوانی و کثرت و زیادتی .

بسی (basi) ص.م.ف.پ. بسیار و فراوان و کثیر و کافی . و چندین بار .

بسیا (basyā) ا.پ. بلفت زند شراب انگوری و خمر .

بسیار (besyār) م.ف.پ. چندین و زیاد و متعدد و کثیر و فراوان . و خیلی . و بی نهایت . و **بسیار بون** فال. متعدد و بسیار بودن . و **بسیار شدن** : افزودن شدن . و **بسیار کردن** ف.م. افزودن و متعدد کردن .

بسیاران (besyārān) ا.خ.پ. جماعت مردمان . و مردمان انبوه .

بسیار بر (besyār-bar) ص.پ. باآور و متمر .

بسیار بهر (hesyār-hahr) ص.پ. آنکه بهره بسیار دیوافت میکند .

بسیار خسب (besyār-xosp) ص.پ. خواب آلود . و سست و مایل خواب .

بسیار خووار (hesyār-xār) ص.پ. پر خوار .

بسیار دان (besyār-dān) ص.پ. عالم و ا. قس از انان .

بسیار دانج (besyâr-danej) و **بسیار دانه** (besyâr-dâne) ۱. پ. نوعی از بقولات .

بسیار دوست (besyâr-dust) ص. پ. کیکه دارای دوستان بسیار باشد و کیکه محبوب بسیاری از مردم بود .

بسیار فن (besyâr-fan) ص. پ. دانای به بسیار از شب علوم و ذوفنون . و کیکه بسیاری از راههای مکر و حیل را بداند .

بسیار گو (besyâr-gu) و **بسیار گوی** (besyâr-guy) ص. پ. پرحرف و بگری .

بسیار وام (besyâr-vâm) ص. پ. مقروض و دارای وام بسیار .

بسیاری (besyâri) ۱. پ. کثرت و فراوانی و زیادتی . و تعدد . و درازی زمان و مدت و فاصله .

بسج (basij) و (besij) ۱. پ. سلاح و ساز و جوشن . و سامان . و ریخت سفر . و اسباب و سامان . و ساز و ساختگی و آمادگی . و قصد و اراده و عزم و عزیمت و ص. آماده و آماده کننده .

بسجنده (basijande) ص. پ. آماده و مهیا کننده و پوشنده ساز جنگ .

بسجیدن (basijidan) فل. پ. پوشیدن ساز جنگ . و ساز سفر نمودن . و تغییر کردن . و قسم . سامان دادن . و کاری را آراسته و مهیا و آماده کردن . و انجام دادن . و قصد و آهنگ و اراده نمودن .

بسجیده (basijide) ص. پ. مرتب شده . و سامان داده شده و ساز سفر کرده شده . و مهیا شده . و قصد شده .

بسج (basic) ۱. پ. مر. بسج .

بیدالانام (be-sayyedel'anâm) کلمه سوگند یعنی -وگند به آقای مردمان که

آنحضرت صلی الله علیه و آله باشد .

بسیس (basis) ا.ع. طعام اندک .

بسیسه (basisai) ا.ع. پست و سوزق یا آرد یا قروت مطحون که با روغن یا زیت خورند . و یا نانی که آنرا خشک کرده کوفته با شیر و مانند آن خورند .

بسیسه (basisat) م.ع. **بس بساد بسیسه** مر. بس (bass) .

بسیسی (bessisâ) م.ع. **بسی بساد** و **بوساد بوساد بیسیا** و **بوسی** (bo'sâ) و **بسی** (be'sâ) ر.بسیسی مر. بوس بوس .

بسیط (basit) ص.ع. گسترده . و خالص بی آمیخ . و زمین فراخ . و مرد فراخ زبان

ج: **بسط** (bosot) . و **فلان بسیط الجسم** و **الباع** : فلان ناور و توانا است . و

بسیط الوجه : درخشان روی از شادی و **بسیط الیدین** : جوانمرد . ج: **بسط** (bosot) و ا. باصطلاح عروض بحریم از محور و بحر آن مستعمل فاعل بجهت مرتبه .

بسیط (basit) ص. پ. مأخوذ از نازی - خالص و کامودو بی آمیخ و **جسم بسیط** : جسم عنصری . و **بسیط زمین** ۱. : سطح زمین .

بسیطه (basitat) ا.ع. زمین . و زمین فراخ شتوار . و ماده شتر یا چه . و زن فراخ زبان . و اخ . دهی یابده شام .

بسیطه (bosayat) -مصنرأ و (basitnt) ا.ع. دهی یابده شام . و **ذهب فی بسیطه** - مصنرته غیر مصروقه - یعنی رفت در زمین .

بسیطه (basite) ص. پ. مأخوذ از نازی - خالص و بی آمیخ . و **اجسام بسیطه** : اجسام عنصری .

بسیل (basil) ص.ع. شجاع و دلیر . ج: **بسلار** (bosalâ) و ترش روی از چشم و یا از شجاعت . **بسیل** (basil) ۱. ع. مرد کره منظر

زشت روی . و یاقبانه شراب که شب در آورد مانده باشد . و اخ . نام دهی .

بسیل (basyal) ا.ع. **بسیل الرومی** **اثر ترجمان** : از حواشی هارون الرشید برده . و **خلف بن بسیل** : از علمای اندلس است . **بسیله** (basilut) ا.ع. لقمه مزه چیز . و پس مانده از هر چیزی .

بسیله (basile) ۱. پ. نوعی از باقلای صحرانی کوچکتر از باقلای رسمی گویند مندر شیر است .

بسیم (basim) ص. پ. بلنت زند خوش مزه و لذیذ .

بسیم (basim) ص. پ. - مأخوذ از نازی - تبسم کننده و شادمان و مسرور و خرم و خوشحال . و متواضع . و خندان **و بسیم** : شادمان و تبسم کننده و گشاده روی . و **بسیم بودن** فل. : شادمان بودن .

بش (bac) ۱. پ. هر بندی عموماً و بند آهن و برنج و یا نقره که بر صندوق زنده خصوصاً . و زراعت دیمی که به آب باران عمل آید . و قفل .

بش (bac) ۱. پ. کاکل آمی . و یال ۱. پ. و ریشه و دامن . و ص. ناقص و ناتمام . **بش !** (hec) پ. کلمه امر یعنی بدش . **بش** (baec) ص. ع. **هش بش** : تازه روی خندان .

بش (baec) ا.ع. خوش رویی و شادمانی . **بش بش** (baec) م.ع. **بش بشا و بشاشه** (از باب سماع) : تازه روی و شادمان گردید . و نیز بش و بشاشه : به لطف کلام و تازه رویی و گشادگی پیشانی پیش آمدن کسی را .

بشاعة (baeât) ا.ع. نام موضعی . **بشار** (baeâr) و (baeâr) ۱. پ. زرافاننده شده و تار یعنی زری که بر سر کسی دریند مانند زری که بر سر داماد میریزند و لس و

سودگی و -سوده شدگی دست و یا عضوی بر عضو دیگر . و هر چیز طلاکوب و نقره کوب . و پای بند و زنجیر پای . و صن. گرفتار و اسیر و محبوس . و مانده و خسته و اذکار .

بشار (bocâr) ا.ع. مردم فرمایه .

بشار (baccâr) ا.خ.ع. از اعلام است .

بشاره (bacârat) ا.ع. خوبروی و جمال .

بشاره (bacârat) م.ع. **بشره بشاره** و **بشورأ** (از باب سمع و ضرب) : مسرود شد به او .

بشاره (becârat) و (hocârat) ا.ع. مزدگانی و خیرخوش .

بشاره (becârat) ا.خ.ع. از اعلام است .

بشاره (bacârat) (و becârnt) و (hocârat) ا.پ. مژه - و چون در خیر باشد جلوه مطلق گویند و اگر در شر باشد آزا مفید کنند .

بشاره (hocârat) ا.ع. ترانه پوست .

بشارت (becârat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - مژه و خیر خوش . و خواب خوش .

و بشارت کردن و یا بشارت دادن م.ع. : مژه دادن و خیر خوش دادن .

بشارت رس (becârat-ras) و **بشارت رسان** (hocârat-rasân) ا.پ. خیر خوش آورنده مانند قاصد و مکتوب .

بشارت گشان (becârat-kacân) ا.پ. مژه رساننده .

بشاسب (hocâsb) ا.پ. بوشاسب و خواب .

بشاش (haccâc) ص.پ. - مأخوذ از نازی - کسی که دارای خوشروئی و شادمانی بسیار باشد . و همیشه خندان .

بشاشه (bacâcat) ا.پ. خوشروئی و شادمانی .

بشاشه (bacâcat) م.ع. **بش بشأ** و **بشاشه** (bacc) م.ر. **بش** (bacc) .

بشاشت (bacâcat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - تازه درمی و خوبروی و شادمانی .

بشاشی (haccâci) ا.پ. - مأخوذ از نازی - خوشروئی و شادمانی بسیار . و همیشه خندان . و بشاشت .

بشاع (bacâ') ا.ع. گوشت و یا چیز دیگری که ناگوارد میکند معده را و موافقت نمیکند عقل را .

بشاعة (bacâat) م.ع. **بشع الرجل** **بشعاربشاعة** (از باب سمع) : ناخوش شد آنمرد از خوردن طعام و بد مزه و بد بوی گردیدن دهن از ناکردن خلال و مسواک . و

بشع الوادی : لب درز آب گردید آن رودبار . و **بشع بالامر** . عاجز و تنگ شده آن کار . و نیز بشاعة : بی مزه شدن .

بشاك (haccâk) ص.ع. بسیار دوغنگوی .

بشام (bacâm) ا.ع. - دوختی خوش بو که از چوب آن مسواک سازند و برگش موی را - بیاہ کند .

بشامة (bacâmat) ا.ع. - واحد بشام . و ا.خ. نام دو نفر شاعر .

بشاورد (hocâvard) ا.پ. زمین نامدار .

بشایر (hacâyey) و **بشائر** (hacâey) ع.خ. بشیره .

بشباش (hacbac) و (hocboc) ا.پ. برگ حنظل .

بشبق (hacbaq) و **بشبه** (hacbe) ا.خ. - قریه‌ای از فرای مرو .

بشبون (hacbayun) و (hacbiun) ص.پ. - قریه و سمین .

بشبول (becpovi) ا.پ. پریشانی و پراکندگی . و ص. - پراکنده شده .

و پراکنده کننده .

بشپولیدن (hecprovliđan) ف.م.پ. پراکنده کردن و پریشان کردن .

بشت (boct) ا.خ.پ. ولایتی در خراسان که بست گویند .

بشتاب ! (bectâb) پ. کلمه امریست تسجیل کل وزودباش .

بشتاب (he-cetâb) ف.م.پ. بتعجیل و بزودی و بدون درنگی .

بشتالم (bectâm) و **بشتام** (bectâm) ا.پ. عقابی و پیک .

بشتر (huetar) ا.خ.پ. میکائیل علیه السلام . و فرشته موکل بر باران و نباتات و نیز ا.پ. بر او مانند .

بشتر (buetar) شرا و جوشش و دیدگی که بریدن و اندام آمی بهم رسد .

بشترغ (bactoraq) و (bactoraq) ا.پ. اسپرک و خوشه خرما و خوشه انگور .

بشترم (buctoram) و (buctorin) و (bucteram) ا.پ. جوشش و دیدگی یا خارش که در اعضای آمی بهم رسد و بشره را سرخ سازد .

بشتره (hoctare) ا.پ. مر. - بشتره . **بشتری** (hoctari) ص.پ. - منسوب به بشتر یعنی کبک مینا به بشتر شده باشد .

بشتک (baetok) و (baetak) و (boctak) ا.پ. مرتبان و خمره کوچک .

بشجیر (hocjir) ا.پ. دوخت نبع که از چوب آن کمان سازند .

بشخانه (hacxânat) ا.ع. - مغرب پشخانه - کریاس و جلوسان .

بشخاییدن (hexâyidan) ف.م.پ. - خراشیدن بناخن و جز آن .

بشخشم (hecaxcani) ا.پ. لیزش و سقرط .

بشخصه (be-carseh) م.ف. پ. خودش و بخودی خود .

بشخوار (bexār) ا. پ. سؤر بینی باز مانده آب در ظرفی که از آن آب خورده باشند .

بشخودن (bexudan) م. ف. پ. بشناییدن . و خراشیدن ناخن و جز آن .

بشخوده (bexude) ص. پ. خراشیده . و خراشیده شده به ناخن . و فراخ شده و پهن گشته . و پایمال گردیده .

بشخور (bexor) ا. پ. مر. بشخورا . **بشخیدن** (baexidan) ف. ل. پ. درخشدن . و ف. افتادن . و دزدیدن .

بشدت (be-cceddāt) م. ف. پ. نهایت و زیاده از حد . و بزور و جبراً . و بقوت و بستنی .

بشر (bacr) م. ع. **بشره بشراً و بشوراً** (از باب نصر) : مژه داد اورا . و نیز بشر : روی پوست برداشتن . و بریدن موی بروت تا آنکه بشره ظاهر گردد . و خوردن مبلغ همه رستی زمین را . و جماع کردن . و **بشرته بمولود** : مژه دادم او را بمولود .

بشر (beccr) ا. ع. گشاده روی . و روی مردم بق. **فلان حسن البشر** . و وادی که در آن نزه های نیکو روید . و از اعلام است . و اخ . موضعی . و کوهی جزیره . و آبی مر تلب را .

بشر (bacar) ا. ع. مردم- مذکر مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان است و قدیش و جمع و يقال **بشران** و **ابشار** - بر روی پوست .

مردم و غیر آن . **بشرة** (bacarat) یکی ج. ایشار . و **ابو البشر** اخ . : آدم علیه السلام . و **ابو البشر عبدالآخر** : معدنی است . و **ابو البشر یهوان یزدی** : دجال .

بشرة (bacarat) ا. ع. واحد بشر . و **بشرة الارض** : روئیدگی زمین **بما احسن بشرتها** .

بشرة (bacarat) ا. ع. نام جاریه ای . و نام اسبی .

بشرفی (hocre-hāfi) ا. پ. یکی از اولیا که برهنه پای میگشت .

بشروط (be-cart) م. ف. پ. مأخوذ از تازی . یا عهده پیمان .

بشروء (bacrud) ا. ع. شهری در مصر .

بشروتن (bacrunetan) م. ف. پ. بلفت زنده پرستیدن .

بشره (bacare) ا. پ. مأخوذ از تازی - روی پوست آدمی و جز آن . و نشر بیرون پوست - و نشر دونی را ادمه گویند .

بشری (bocrā) ا. ع. نام مردی - و هو لا ینصرف - و ا. مژه قوله تالی یا **بشری هذا غلام** و در تشبیه یا **بشری** گویند .

بشری (bocrā) م. ع. مژه دادن (والفعل من نصر) .

بشری (bacarā) ا. ع. دهی در مکه بنخله شامیه .

بشری (bocrā) ا. ع. دهی در شام .

بشری (bacari) ص. پ. مأخوذ از تازی - انسانی و هر چیز منسوب و متعلق به بشر - و **ضعف بشری** : ضعف انسانی و **عقول بشری** : دانشهای انسانی .

بشریت (bacariyyat) ا. پ. مأخوذ از تازی - انسانیت . و **طبع بشریت** : طبیعت و خوی انسانی و سرشت انسانی .

بشستن (becestan) ف. ل. پ. نشستن

تغیض ایستادن .

بشستن (becostan) م. پ. شستن و پاکیزه کردن .

بشع (bace') م. ع. **بشع بشعاً و بشاعة** مر. بشاعة .

بشع (bace') ا. ع. طعام بدمزه حلق سوز و ص. کتیکه چنین طعمی خورده . و آنکه از دمش بر وی بد آید از آنرا کردن خلال و مسواک و بدخو . و تاکس . و بد نفس . و قرشروی چنین بچین .

بشعة (baceat) ص. ع. **خشبة بشعة** : چوب بسیار گره . و مؤنث بشع (bace) در همه معانی .

بشغ (bacq) ا. ع. باران نرم و ضعیف که روان نگردد .

بشغ (bacq) م. ع. **بشغت الارض بشغاً** (سجولاً) (از باب فتح) : باران نرم و ضعیف باریده شد بر آن زمین . و **بشغت السماء** (معلوماً) : باران نرم و ضعیف بارید آسمان .

بشقة (bacqat) ا. ع. باران نرم و ضعیف که روان نگردد .

بشقره (bacqare) ص. پ. ساخته و برداشته شده و انجام داده شده .

بشق (bacq) م. ع. **بشقة بالاصباشقاً** (از باب سجع و ضرب) : زد او را بصفا . و **بشق فلان** : تیزگریست فلان . و در حدیث استقفا : **بشق المسافر** و **منع الطريق** یعنی باز ماند مسافر یا بند گردید . یا طول شد . و یا عاجز گردید از سفر از بسیاری باران چنانکه باشد در باران از پریدن یا شکار کردن عاجز ماند . و یا آنکه حواب تشق یا تون یا لقی بالام و ثناء مثله است .

بشقاب (boqāb) ا. پ. مأخوذ از ترکیه - ظرف غذا خوری پهن و گرد و کم عمق مانند

دوری و رکابی که سکر و سکرچه نیز گویند .	کشتن .	و رومال .
بشك (back) ا.ب. عذره و غمزه و ناز و کرشه و دلفریں . و برق . و شبنم بیر ژاله . و بنگرک . و نمل حیوانات . و پرده ای که بر در خانه آویزند . و نام درختی . و بشك زدن فل. : نازیدن و کرشه کردن .	بشکم (backam) و (beckam) ا.ب. خانه ناستانی . و بارگاه . و ایوان و صفه . و خانه ای که اطراف شبکه و بادگیر داشته باشد .	بشل (bacal) ص . پ . دو چیز یکدیگر ملصق شده و در هم آویخته .
بشك (back) پ. مخفف باشد که .	بشکن بشکن (beckan-beckan) ا.ب. هنگامه و جوش و خروش و انگشتک زدن که اهل رقص را باشد .	بشلاشکه (becelcake) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - جلیطانا .
بشك (back) ع . بشك اثواب بشكا (از باب نصر و ضرب) : دورا دور درخت جامه وا . و نیز بشك : کار بد کردن و شتافتن . و دروغ یافتن بق هو پیشك الکذب : بریدن و گشادن زانویند شتر را . و آمیختن . و راندن بشتاب . و سم برداشتن اسب از زمین . و فراخ ناکردن دستها را .	بشکنج (beckanj) ا.ب. بازو . و دست چپ .	بشلینگ (beclang) ا.خ. ب. قلعه ای در هندوستان .
بشك (back) و (bacak) ا.ع . سبک گام زدن اسب .	بشکنه (beckene) ا.ب. کلید کلیدان . و ننه درخت .	بشلیدن (baclidan) ف.م. پ. در آویختن و بر هم چسبیدن .
بشك (bock) ا.ب. زلف و موی مجمل . و موی پیش - سرکه بازی ناسیه گویند .	بشکوفه (beckufe) ا.ب. شکوفه و بهار درخت . و گل . و استفرغ و قی .	بشم (bacm) ا.ب. شبنم ویزه ای که سحرگامان بر سیزه زار کشند و آنرا سفید نماید . و ملحد بن دین .
بشکاری (bac-kāri) ا.ب. آفتکاری و زراعت و فلاحت .	بشکول (beckovl) و (backovl) ا.ص. پ. برمدجلد و پست و چابک . و هشیار . و قوی هیکل . و حریص در کارها . و سه و رنگ .	بشم (bacam) ص . پ . سوگوار و ملول . و ناگوارده . و اخ نام دهی در نزدیکی ارشان از محال در دیار ری .
بشکالی (backāl) ا.ب. پاران برسات .	بشکولیدن (beckovlidan) ا.ص. پ. برمدجلد و پست و چابک . و هشیار . و قوی هیکل . و حریص در کارها . و سه و رنگ .	بشم (bacam) ع . بشم الحیوان بشماً (از باب سماع) : تخمه زده گردید آن حیوان از پر خوردن .
بشکانی (bockāniy) ص . ع . گول نارواغ از زبان تازیان . و اخ . نام شخصی .	بشکولیدان (backovlidan) ف.ل.م. پ. حریص بودن در کارها . و جلدی و چابکی نمودن . و سه کشیدن بر آبرو .	بشم (bacam) ا.ع . تخمه یق الشیع داعیه البشم و البشم داعیه القم و القلم داعیه الهوت .
بشکستن (beckastan) ف.م. پ. شکستن و خاموش کردن .	بشکون (backun) ص . پ . زورنگ و چالاک . و زبرک . و نامور .	بشم (bacem) ص . ع . کسبیکه دارای بشم برود و تخمه زده .
بشکوفه (beckofe) ا.ب. گل و شکوفه .	بشکونه (beckune) ا.ب. گل و شکوفه . و استفرغ و قی بسیار و مکرر .	بشما (be-comā) ب. کلمه اشاره یعنی باشما .
بشکل (beckal) و بشگله (beckale) ا.ب. کبک کلیدی یعنی چوب کبی که کلیدان را بدان گشایند .	بشکوه (beckovh) ص . پ . مردم صاحب حسمت و شکوه . و ا. شوکت و هیبت .	بشماط (becmāt) ا.ب. پ . بکنجا و نان در آتشف .
بشکلید (beckalid) ا.ب. خراش . و رخنه و شکاف .	بشکون (backun) ص . پ . زورنگ و چالاک . و زبرک . و نامور .	بشماقی (bacmāq) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - کفش و نعلین عربی .
بشکلیدن (beckalidan) ف.م. پ. خراشیدن و شکافتن و دریدن . و پهن کردن و فراخ کردن . و محاصره کردن یا اسلحه و ساز جنگ و در بر گرفتن . و فل. در بند شدن و مقید	بشکون (backun) ص . پ . زورنگ و چالاک . و زبرک . و نامور .	بشماقیچی (bacmāq-çi) و بشماقدار (bacmāq-dir) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - گنجان کفش و کفشدار .
	بشکوه (beckovh) ص . پ . مردم صاحب حسمت و شکوه . و ا. شوکت و هیبت .	بشمخ (bacmax) ا.ب. بکنوعی از دعا و مناجات .
	بشکی (bacakā) ص . ع . امرأة بشکی الیدین : زن سبک دست . و آنکه امرأة بشکی العمل . و ناقة بشکی : ماده شتر - سبک رفتار و سبک روح .	بشمه (bacme) ا.ب. پوستی که هنوز دباغت نکرده باشد . و دانه ای سیاه مانند
	بشگر (beggar) و بشگرد (beggard) ا.ب. صیاد و شکارچی . و شکارگاه . و صید و شکار .	
	بشگیر (bagcir) ا.ب. هوله و دستارچه	

عده که در داروهای چشم بکار برند .
بشن (bacn) ا. پ. قد و بالا و بدن و تن . و سر و بز و اطراف هر چیزی .
بشنه (becnat) ا. ع. يك نس از ازنن .
بشنج (bacanj) ا. پ. تابش و طراوت و رخسار . و آبرو .
بشنج (becanj) ا. پ. کلف و خشکی که بر روی آدمی افتد .
بشنجه (becanje) ا. پ. افزاری که بولامکان بدان آمار برانه مانند و آن دستگیاهی است مانند جاروب بر هم بسته . و آغاری که بر نانه مانند .
بشنجیدن (becanjidan) ف. م. پ. پاشیدن .
بشنزه (bacanze) ا. پ. مر. بشنزه .
بشنزه (bocan'oh) ا. پ. جنگالی که از آرد کبچ و خرما و یا از نان گرم و روغن و دوشاب و یا از نان تنک و روغن و خرما سازند .
بشنگ (beceng) ا. پ. افزاری مر بنایان را که سرش مانند کلنگ دراز است و بدان دیوار را سوراخ کنند . و کلنگ . و اسکنه . و تیشه بنای و نجاری .
بشنیز (baeniz) و **بشنیزه** (baenize) . ا. پ. بومادران .
بشین (bocnin) ا. ع. گلی در مصر مانند نیلوفر پیوسته در آب و تنم آن سفید و مسطح که یارسان یارون گویند .
بشوتن (bacutan) ص. پ. بد اصل .
بشوتن (becutan) و (bacutan) ا. پ. بوزینه . و اخ . نام پسرگشتاب و برادر استفنار .
بشودن (boçudan) ف. م. پ. بستن . و ف. ل. بد خلق بودن و بد طبیعت بودن .
بشور (bocur) م. ع. **بشر بشر آ**

بشور آ . مر . بشر (baer) . و **بشر بشارة** و **بشور آ** . مر . بشارة .
بشورتن (bacurentan) ف. م. پ. بلنت زدن پرستیدن و عبادت کردن .
بشوریدن (hecovridan) ف. م. پ. نفرین نمودن و دعای بد کردن . و فل . شوریدن و در غضب شدن . و برانگیختن .
بشوش (becue) ا. پ. قریب دهنده در تجارت و سوداگری .
بشول (becul) و (hocul) ص. پ. تیز دست و کار آزموده و چست و چالاک . و با هوش . و ا. هنگامه و غوغا .
بشولانیدن (hocovlanidan) ف. م. پ. برانگیزیدن . و حرکت دادن . و متحرک ساختن و جنبانیدن .
بشولش (becovlec) ا. پ. تشویش و پریشانی . و کردار و عمل . و اجرا . و پرداخت . و علم و دانش و پیش .
بشولیدن (becovlidan) و (hocovlidan) و (hocovlidan) ف. م. پ. حرکت دادن و جنبانیدن . و دیدن و نگریستن . و آمیختن و مخلوط کردن . و شوریده کردن و برهم زدن و پریشان نمودن . و پاشیدن و افشاندن . و اجرا کردن . و کارسازی نمودن . و فل . جنبیدن . و نشستن از ماندگی و متحرک نشستن .
بشولیده (becovlide) ص. پ. دیده و دانسته . و کارسازی کرده . و کار آزموده و دانا . و آشفته و پریشان . و برهم زده و بشوریده .
بشولیون (beculium) ا. پ. مأخوذ از یونانی . سفرزه و پرتغزنا .
بشویکه ابراهیم (bacovaykeye) (ebrahim) ا. پ. نوعی از خار که در زمینهای وحشت و سنگتاز روید .
بشیج (baejj) ص. پ. مساوی و برابر

و یکسان . و ا. مرگ و موت . و انهدام و تباہ .
بشیر (bacir) ص. ع. مزه آور . و خوب روی . و ا. بخ . از اعلام است . و نام اقلبی باندلس . و نام بیست و شش صحابی و جماعتی از محدثان .
بشیر (bacir) ص. پ. مأخوذ از تازی . بشارت دهنده و مزه آورنده . و کبک خیر خوش آورد . برخلاف نذیر که خیر بد می آورد .
بشیر (bocayr) ا. ع. بخ . از اعلام است .
بشیره (bacirat) ص. ع. مؤنث بشیر بن اصرافه **بشیره** : زن خوروی . و **ناقه بشیره** : ماده شتر خوروی .
بشیز (baciz) ا. پ. مطهره . و ظرف آبی که از چرم ساخته باشد .
بشیش (bacic) ا. ع. روی . و آنچه متعلق بملك يد باشد بن **اخ حرجت له بشیشی** .
بشیشه (bacicat) ا. ع. آنچه متعلق بملك يد باشد بن **اخ حرجت له بشیشی** .
بشیع (baeti) ص. ع. بدبو .
بشیک (baeeyk) ص. پ. مخصوص و خاص .
بشیل (bae'al) ا. ع. پ. مترجم یونانی که در دربار هرون الرشید بود .
بشیمه (baerime) ا. پ. پوست دباغی شده .
بشین (becin) ا. پ. ذات خواه ذات واجب و یا ذات ممکن . و اخ . نام پسر کیتاب که **کی بشین** نیز گویند . و **نام بشین** : نام ذات خداوند عالم جل شانه .
بشیون (baeyim) ص. پ. قره و سمن .
بصاء ('baea) م. ع. **بصاء بصاء** (از باب نصر) : خایه کشید آترا .
بصاویص (bosâbes) ص. ع. **کمیت بصاویص** : کمیتی که سرخی وی برسدی

غالب باشد .

بصار (besār) ع . ج بصرة (basrat) و . ا . خ . از اعلام است .

بصار (besār) ع . م . **باصر مباصرة** و **بصاراً** م . مباصرة .

بصارَة (basārat) ا . ع . **بصارتی** دل . **بصارَة** (basārat) و (besārat) م . ع .

بصر به بصارة و بصارة و بصراً (از باب كرم و سجع) : **بصارتی** گردید . و دانست او را .

بصاص (bassās) م . ع . درخشان چشم .

بصاصة (bassāsāt) ا . ع . چشم بزراکه میدرخشد .

بصاق (besāq) ع . ج بصقة (basqat) . **بصاق** (bosāq) ا . ع . خندو که از دهن انداخته باشد . و مادام که در دهن است رقیق خوانند . و نوعی از خرما یمن . و شران زبکو واحد و جمع در وی یکسان است . و ا . خ .

کرمی میان مصر و مدینه . و بصاقه که موضعی است نزدیک مکة . **بصاقه** (bosāqat) ا . ع . موضعی نزدیک مکة . و **بصاقه القمر** : سنگ سید درخشان . **بصال** (bassāl) ا . ع . بیاز فروش . **بصان** (bosān) و (bossān) ا . ع . ماه ربیع الاخر . ج : بصانات و اجنة .

بصانات (bosānāt) و (bossānīt) ع ج صان (bosān) و (bossān) .

بصایر (basāyer) و **بصائر** (basāer) ع . ج بصيرة (basirat) .

بصباص (bnsbās) ا . ع . شیر و آب اندک و گیاه باقی برچوب مانا بنام کلکومش .

بصباص (hasbās) م . ع . **بعیر بصباص** : شتر لاغر . و **قرب بصباص** : قرب با کرکشی که در آن فتور نباشد . و قرب آن

شگرتست که صبح آن باب رسد .

بصبصة (basbasat) م . ع . **بصبص** **الکلب** : دم جنبانید سگ و چایبوسی کرد .

و **بصبص الجرو** : چشم باز کرد سگ بجه نوزاد . و **بصبصت الابل** : شناختد شتران

و **بصبصت الارض** : بر آورد زمین آنچه را که اول بر میآورد .

بصر (basr) م . ع . بریدن . و در کرانه چرم و جز آن بهم باز نهاده دوختن (و الفل من نصر) .

بصر (bosr) ا . ع . جانب و کرانه هر چیز و بنه . و قشر پوست . و شبی . الحديث

بصر کل سماء ميرة خمس مائة عام . **بصر** (bosr) و (basr) ا . ع . جلد پوست و چرم .

بصر (bosr) و (basr) و (besr) ا . ع . سنگ سبز .

بصر (besr) ا . ع . سنگ سید نرم . **بصر** (basar) ا . ع . **بصارتی** . و چشم ج :

اخبار . و دانایی و علم الحديث : **العامل بلا بصیر کالرأمی بلا وتر** . و **صلوة البصر** : نماز مغرب و فجر که میان تاریکی و روشنی گزارده میشود .

بصر (basar) م . ع . **بصر بصر ابصارَة** و **بصارَة** م . جارة (basārat) و **بصارَة** (besārat) .

بصر (basar) ا . ب . **بصاخر** از تازی . چشم . **بصر** (bosor) ا . ع . موضعی .

بصر (bosarā) ع ج بصیر . **بصرة** (basrat) ا . ع . زمین دوشت . و سگ سید نرم . ج : **بصار** . و ا . خ . شهری بوده بمغرب که بعد چهارصد سال ویران گردید .

بصرة (basrat) و (besrat) و (basarat) و (basarat) ا . ع . شهر

جره .

بصرة (bosrat) ا . ع . زمین سرخ پاکیزه را اندک اثر شیر . حدیث : **ام معبد فارسات الیه شاة فرای فیها بصرَة** من لبن .

بصرتان (basratāne) ا . ع . - **حصنة** تنه - نام شور جره و کوفه .

بصروی (bosraviy) م . ع . منسوب به **بصری** (bosrā) .

بصره (basre) ا . ع . ب . شهری از کشور عراق دو کنار شط العرب در نزدیکی محرمه (خرم شهر امروز) دارای ۳۰۰۰۰۰ جمعیت -

گریند این لفظ معرب از بس راه است . **بصری** (bosrā) ا . ع . شهری بشام . و دهی بینداد و شمشیر را بدان نسبت دهند .

بصری (basriy) م . ع . منسوب به جره و مردم بصره . ج : **بصریون** .

بصریون (basriyuna) ع ج **بصری** . **بصط** (basit) م . ع . یعنی بسط است همه معانی .

بصع (bas') ا . ع . شکاف تنگ که در آن آب نفوذ نکند . و ما بین سیاه و وسطی .

بصع (bas') م . ع . **بصعه بصعاً** (از باب فتح) : گرد آورد آنرا . و **بصع الماء** و غیره : روان گشت آب و جز آن .

بصع (bes') ا . ع . پاره‌ای از شب یق **مضی بصع من اللیل** .

بصع (bos') ع ج اجمع (absa') و **جماء** (bas'ā') و **بصیع** (basī') .

بصع (bosā') ا . ع . کلمه توکید یق **رایت النوة جمع بصع** م . ر . ا . ع . **بصعاء** (bas'ā') م . ع . مؤنث اجمع .

م . ر . ا . ع . **بصع** (absa') .

و زبان آواز بر آری و جواب صاف از لا و نم نگوی .

بضاض (bozâhez) م.ع. و **وجل** **بضاض** : مرد قوی و توانا .

بضاض (hezâz) ع.ج. بضمض .

بضاضة (hezâzât) م.ع. **بض الرجل** **بضوضه** و **بضاضة** (از باب ضرب و سجع) : تنگ پوست و آگنده گوشت گردید آنرود .

بضاضة (bozâzal) ا.ع. آب اندک **یق ما فی السقاء بضاضة** یعنی در این مشک آب کمی هم نیست .

بضاع (huzâ') م.ع. **بضع بضاعاً** و **بضوعاً** و **بضاعاً** م.ع. **بضع** (haz') .

بضاع (hezâ') م.ع. **بضاع جارته** **مباضعة** و **بضاعاً** : جماع کرد با کنیز خود . **الثل : كملعة امها البضاع** . **بضاع** (hezâ') ع.ج. **بضعة** (hezâ't) و (hezâ't) .

بضاعة (hezâât) ا.ع. **پاره‌ای از مال** که بدان تجارت کنند . **ج ضانع** . و **قلیل البضاعة** م.ع. : کم مال .

بضاعة (bozâât) و (hezâât) ا.ع. **نام جامی در مدینه که قطر سر آن شش ذراع است** .

بضاعت (hezâât) ا.پ. **مأخوذ از نازی** . **مال التجاره** . و **سکنت و ثروت** . و **اسباب و متاع** . و **ملك** . و **بی بضاعت** م.ع. : **پریشان و فقیر و محتاج** .

بضان (hozân) ا.ع. **ماه چهارم عربی** که ربيع الاخر نیز گویند .

بضایع (bozây'ic) و **بضایع** (hazâ'ic) ع.ج. **بضاعة** .

بضیاض (bazbhâz) ا.ع. **ساروغ و غارچ** .

شانه . و **بصیر تر** : **بیناتر** . و **دانانتر** . و **بصیر بودن** فل. : **بینا** و **دانا بودن** . و **بصیر شدن** : **بینا** و **دانا شدن** .

بصیرة (basirat) ا.ع. **بینائی** . و **یقین** و **ذریک** . و **مابین دوشقه خانه** . و **برده** و **سایبان** . و **حجت** . و **خونیکه بدان دلیل گیرند** **برشکار زخم خورده** . **ج** : **بهار** . و **خون** و **دوشیزه** . و **سید دزه** . و **عبرت و گواه** .

بصیرت (basiral) ا.پ. **مأخوذ از نازی** . **بینائی** . و **دانائی** . و **ذریک** و **هوشیاری** . و **ارباب بصیرت** : **اهل حل و عقد و تدبیر** . و **بی بصیرت** : **بی تدبیر** . و **بی عقل** . و **چشم بصیرت** : **هوشیاری** . **بصیص** (basis) ا.ع. **لرزه** . و **دوخش** . و **یق حصیصهم** و **بصیصهم** **کذا** یعنی **عدد اینها این قدر است** .

بصیص (basis) م.ع. **بص بصیصاً** (از باب ضرب) : **دوخشید** . و **بص لی یبصیر** : **اندک داد من را** . و **بص الماء** : **ترازید آب** .

بصیع (basî') ا.ع. **خوی روان شده از آبی و جز آن** . **ج** : **بصع** (hos') .

بض (hazz) ا.ع. **مرد تنگ پوست** **آگنده گوشت** . و **شیر ترش** . و **علیه اندک** .

بض (bezz) م.ع. **بض الماء بضاً** و **بضوضاً** و **بضیضاً** (از باب ضرب) : **اندک اندک روان شد آب** . **الثل : ما بیض حجره** : **نی ترازد سنگ او** . **در باره بتیل گویند** . و **ابریشم رود جامه را ساز کردن تا بنوازد یق بض او تاره** . و **بض له** : **اندک عطا کرد او را** .

بض (hezz) ا.ع. **یق ما علمک اهلك الامضاً و بضاً و یضاً و میضاً** (بکسر ه) یعنی **نیامختند ترا اهل تو مگر آنکه اگر کسی از تو سؤال کند بکام**

بصق (basq) م.ع. **بصق بصقاً** (از باب نصر) : **خند اداخت** . و **بصق الشاة** : **دوشید گوشت آبیستن وا** .

بصقة (basqat) ا.ع. **زمین سگلاخ** **سوخته بلند** . **ج** : **بصاق** (bosâq) .

بصل (basal) ا.ع. **پیاز** . **جمله یکی** . **الثل : هو اکی من البصل** . و **خود آهین** . و **اقلیم البصل** **ا.ع.** : **در اشیایه است** .

بصلة (basalat) ا.ع. **واحد جل بینی** **یکدانه پیاز** .

بصلة (bsolat) ا.ع. **از اعلام است** . **بصلیة** (basaliyat) ا.ع. **سلهای در بغداد** .

بصم (hosm) ا.ع. **مقداری معین و آن** **از سر خنصر باشد تا سر بنصر** . و **رجل ذوبصم** : **مرد سبتر** . و **ثوب ذوبصم** : **جامه سبتر** .

بصنی (basannâ) ا.ع. **دهی** . و **منها التور البصنیة** .

بصوة (basvat) ا.ع. **موضعی** . و **ما فی الرماد بصوة** یعنی **نیست در خاکستر اشک و نه خدوک آتش** .

بصوق (basuq) ا.ع. **کم شیرترین** **گوسپندان** .

بصی (basîy) ا.ع. **از اتباع خصی** **میباشد یق خصی بصی** . یعنی **خایه کشیده** .

بصیر (basir) م.ع. **بینا** . و **نا بینا** . **از لغات اعداد است** . **ج** : **بصراء** (bosarâ) .

و **دانا** و **دانشمند** . و **ا.ع.** **یکی از اسمهای خدای تعالی و هوالفی باشد الاشیاء كلها**

ظاهرا و خائفا بنیر جارحة . و **ابو بصیر عتبة بن اسید قحقی** : **سجای** .

بصیر (basir) م.ع. **مأخوذ از نازی** . **بینا** . و **دانا** . و **از صفات خدای تعالی جل**

بضابضة (bazbāzat) و **بضبة** (bazzat) م. ع. جاریه **بضابضة** : دختر تک پوست آکنده گوشت . و كذلك جاریه **بضبة** .

بضه (bazat) ا. ع. شیر ترش .

بضر (bazr) ا. ع. تلاق - لفتی است در نظر .

بضر (bezr) م ف. ع. **ذهب دمه بضر** آضراً یعنی برآیدگان رفت خون آن .

بضرة (bazrat) ا. ع. پلان چیزی .

بضض (bazaz) ا. ع. آب اندک .

بضع (baz') م. ع. **بضعه بضعاً** (از باب فتح) : برید آترا . و **بضع الشيء** : شکافت آنچیز را . و **بضع اللحم** : پاره

پاره کرد آن گوشت را . و **بضع فلان** : کد خدا شد فلان . و **بضع جاریته** :

جماع کرد با کنیز خود . و **بضع الشيء** : هویدا کرد آنچیز را . و **بضع الشيء** : هویدا

گردید آن چیز (لازم و متدی) . و **بضع الدمع بضعاً** و **بضعاً** : رسید اشک

در چشم و زبخت . و **بضعت جبهته** :

خوی کردیشانی او . و **بضع زید من الماء بضعاً** و **بضعاً** : سیراب شد

زید از آب و **بضع من فلان بضعاً** : بستوه آمد از فلان .

بضع (baz') و (bez') ع. ج ضنة (baz'at) و (bez'at) .

بضع (boz') ا. ع. جماع . و فرج . و کاین . و طلاق . و عقد نکاح . و ج : **بضع** (hazi')

بضع (bez') و (baz') ا. ع. پاره ای از شب . و پاره ای از عدد . و هو مابین الثلث

الی التسع اوالی الخمس اوما بین الواحد الی الاربعة اومن اربع الی تسع او هوسبع و اذا

جارتت لفظ العشر ذهب البضع لایقال بضع و

عشرون اویقال ذلك قال الفراء لا یذکرع العشرة و العشرین الی التسعین و لایقال بضع و ماء و لایبضع و الف . و قال بعض البضع مابین العنقین من واحد الی عشرة و من احد عشر الی عشرين ومع الذکر بهاء ومع المؤنث بینهاء یق **بضعة** و **عشرون رجلاً و بضع و عشرون امرأة** و لا تنکس و البضع غیر معدود لانه بمعنی القطعة .

بضعات (buzat) ع. ج. بضعه (baz'at) و (bez'at) .

بضعة (baz'at) و (bez'at) ا. ع. پارهای از گوشت . الحدیث : **فاطمة بضعة منی**

ای جز منی . ج : بضع (baz') و (bez') و بضاع . و بضعات (buzat) . و گوشت بین دندان .

بضعة (buzant) ع. ج. باضع .

بضک (bozk) م. ع. **بضکه بضحاً** (از باب ضرب و یا نصر) : برید آترا . و

لا یبضک الله یده : نبرد خدای دست او را .

بضم (buzm) م. ع. **بضم الزرع** : سبزیز دانه گردید آن کشت . و **بضم الحب** :

اندک سخت شد دانه (والقول من نصر) .

بضم (buzm) ا. ع. نفس . و خوشه نوخیز روز افزون .

بضوض (buzuz) م. ع. **بثر بوض** : چاه کم آب . ج : بضاض .

بضوض (buzuz) م. ع. **بض بضعاً و بوضاً و بوضاً** و **بوضاً** و **بوضاً** .

بضوصة (buzuzat) م. ع. **بض بوضوطة** و **بضاضة** . م. بضاضة .

بضوع (buzut) م. ع. **بضع بضعاً** و **بضع بضعاً بضعاً** . م. بضع (baz) .

بضوک (buzuk) ا. ع. شمشیر بران .

بضیض (buziz) م. ع. **بض بضعاً** و

بضیضاً و بوضاً . م. بضر .

بضیضة (buzirat) ا. ع. زن تک پوست آکنده گوشت . و باران اندک . و تری . و

آب اندک یق **ما فی القاء بضیضة** .

بضیع (hazi) ا. ع. آداک و خشک میان دریا . و خوی روان شده از آبی و ستور .

و دریا . و آب گوارا . و شریک . و گوشت

بندابه **کثیرة البضیع** یعنی ستور پر گوشت و **رجل خاطی البضیع** یعنی مرد آکنده گوشت . و اخ. لشکرگامی متصل به یمن غیر

جده . و کوهی . ج. بضع (boz) .

بضیع (buzay') ا. ع. موضعی یا کوهی بشام . و موضعی در چرب شهر جبار .

بضیعة (buziat) ا. ع. شترکتل .

بط (bat) ا. ب. مرغابی . و صراحی شراب بشکل مرغابی . و **بط سر خاب زای** : صراحی شراب .

بط (bat) ع. بجای باطل نویسنده .

بط (balt) ا. ع. نوعی از مرغابی . بچه یکی . و پیستی فیه الذکر و المؤنث . و اخ. دهی

در راه دوق . و **ابو الفتح بطی محدث** منسوب به این ده است .

بطء (bot') و **بطو** (botu) ا. ع. درنگ . و آهستگی و قولهم **لم اقله بطء یا هذا** یعنی

نکرده ام آنکار را گامی .

بطء (bot') و **بطاء** (betā') م. ع. **بطاء** (betāh) ع. ج. بطاء (betāh) و

بطاء (batāh') و بطع (bateb) و قولهم **بطاح بطاح** (botlahon) بطریق میانه

است چنانکه **اعوام عوم** گویند . و **قریش البطاح** چاخ . : آنانکه میان دو کوه مک

یعنی ابز قیس و اسمر سکونت داشتند .

بطاح (batāh) ا.ع. - بیماری که از تب حادث گردد ما تا بذات الجنب و اخ. نام منزلی مرئی بر جوع و ا .

بطاحی (batāhiy) ص.ع. کسی که مبتلی برص بطاح شده باشد .

بطاخی (batāxiy) ص.ع. ر. جل **بطاخی** مرد بیبهر .

بطارس (batāres) ا.پ. - مأخوذ از یونانی. یک قسم داروئی که دو دفع کدو دانه بکارد میرسد و سرخس نیز گویند .

بطارق (batāreq) ص.ع. طویل و دراز .

بطارقه (batāreqat) ع . ج بطریق (batriq)

بطاریک (batāriq) ع.ج. بترک (batrak) و (betrak) .

بطاطیا (batātiā) ا.ع. - نهری که آب دجل در آن میریزد .

بطاقة (batāqat) ا.ع. - سیاهی چشم . و پاره کاغذ که بر آن رقم قیمت را نوشته در میان طاقه گذارند . و هر رقمه خورد . الحدیث **یؤتی بر جل یوم القدمة و یتخرج له بطاقة فیها شهادة ان لا اله الا الله . و حمام البطاقة** : کبوتری که دمق برد و کبوتر نامه بر گویند .

بطال (batāl) ص.ع. - ر. جل **بطال** : مرد ناچیز و معطل . و بیکار و دلاور .

بطالة (batālot) و (batālat) و (batālat) ص.ع. - **بطل من العمل بطالة** و **بطالة و بطالة** (از باب نصر) : بازماند از عمل و کار .

بطالة (batālat) د (batālat) ص.ع. - **بطل الرجل بطالة و بطولة** (از باب کرم) : شجاع و دلیر گردید .

بطالة (batālat) م : **بطل فی حدیثه بطالة** (از باب نصر) : هزل گفت .

بطالات (batālat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بیکاری و کاملی . و معطل .

بطالات (betālat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شجاعت و دلبری .

بطآن (bot'ān) و (bat'ān) ع.اسم فعل بمعنی ماضی بق **بطآن ذآخر و جآ** یعنی درنگ کرد در بر آمدن .

بطان (betān) ا.ع. - بزماده . و تنگ ستور . النمل : **التقت حلقا البطان** وقتی گویند که کار سخت دشوار گردد . ج : اجنة (abnat) و جان (boton) . و اخ. موضعی میان شقوق و تنبیه . و موضعی بیلاذ هنبل . و شهری یمن . و **عریض البطان** ص. : فارغ بال . و توانگر .

بطان (bstān) ع.ج. بیان (baten) .

بطانة (betānat) ا.ع. - آستر جامه . و راز نهانی . و مرکز شهر . و رفاقت باصدق . و رفیق صادق .

بطانة (batānat) ص.ع.م. **بطن بطانة** (از باب کرم) : کلان شکم گردید . و **بطن الرجل** : برشد شکم آنمرد از طعام .

بطایح (batāyeh) و **بطایح** (batāeh) ع.ج. بطیحة (batiliat) .

بطائط (butāiet) ص.ع. - قریه و شبر . و **حطائط بطائط** : از اتباع است .

بطائط (betāiet) ص.ع. **حر بطائط** : فرج شبر و گنده .

بطایق (batāyeh) و **بطایق** (batāeq) ع.ج. بطانة .

بطایین (batāyen) و **بطائین** (batāen) ع.ج. بطیة (batinat) .

بطباط (batbat) ا.پ. - مأخوذ از سریانی - گیاهی که عصاره ای گویند .

بطبطة (batbatat) م.ع. - اولاز کردن مرغابی . و غوطه زدن آن در آب . و ضعیف شدن .

بطة (battat) ا.ع. - یک مرغابی . و لیست اناء للتایث و انماهی لواحد من جنس . و خنور و روغن . یا آوندی بشکل مرغابی .

بطة (bettat) ا.ع. - موضعی حبشه .

بطة (bottat) ا.ع. - نام چند نفر از علماء اصفهان .

بطح (batli) م . ع . ج **بطحه بطیحا** (از باب فتح) : بروی افکند او را .

بطح (both) ا.ع. - حبسیده چیزی غیر برآمده از آن رزنه گان **کمام الصحابة بطیحا** ای لازمه بالرأس غیر ذابحة فی الهواء و الکمام القلانس .

بطح (bateh) ا.ع. - جوی در - کلاخ ج : **بطح** (betāh) .

بطح (bottah) ص.ع. **بطح بطح** در مباحنه گویند .

بطحاعة (batḥā) ا.ع. - جوی در - کلاخ و میدان مشق . و میدان اسب دوانی . و اخ. علی نزدیک مکة منمطه .

بطحان (batḥān) و (botḥān) ا.ع. - موضعی در مدینه .

بطحان (batḥān) ا.ع. - موضعی در دیار نهم .

بطحة (batḥat) ا.ع. - قامت بق **هو بطحة رجل** : آن قامت یک مرد است .

بطحة (botḥat) ا.ع. - غور و خلعت بق **هذه بطحة صدق** .

بطح (batx) ص.ع.م. **بطخته بطیحا** (از باب نصر) : لیسید آنرا .

بطخة (batexat) ص.ع. - **أهل بطخة** : شتران قریه و كذلك رجال **بطخة** .

بطر (batr) ص.ع.م. **بطر الجرح بطراً** (از باب نصر) : کفایت آن جراحت را .

بطر (batar) ص.ع.م. **بطر بطراً** (از باب ص.ع) : سخت شادی نمود . و فریاد و تکبر

کرد. و يقال بطرت عیشک کما یقال الم

بطنک و **رشدت امرک** ای الم بطنک و **رشد امرک** . و نیز بطر: سرگشته شدن . و ناپاسی نعمت کردن . و مکروه داشتن چیزی که سزاوار کراهت نباشد . و گردن کشی کردن از حق و قبول ناکردن آن را الحدیث :

الکبر بطر الحق .

بطر (betr) . ا. ع . و ایگان یق **ذهب دمه بطر آ** .

بطر (bater) ص. ع . بزرگ منش . و فیرنده . و کسی که مکروه دارد چیزی را که سزاوار کراهت نباشد .

بطر ا (batrā) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - کوه و جبل . و سنگ .

بطر اخو (batrāxū) و **بطر اخوس** (batrāxūs) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - وزغ و ضفدع .

بطر اسالیون (batrāsāliūn) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - کرفس کوهی .

بطر اکه (batrākāt) ا. ع . و ریش سفید معبد . و منزل ریش سفید .

بطر الاون (batrālāvan) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - نفت .

بطر ز (be-tarz) م. ف. ب. بطریق و روش و رسم . و مانند .

بطرف (be-taraf) م. ف. ب. - مأخوذ از تازی - بجانب و بسوی .

بطرک (betrak) و (betark) و (batrak) ا. ع . بطریق و یا سردار مجوس .

بطری (botri) ا. ب. - مأخوذ از انگلیسی - آوندی شیشه ای استوانه ای شکل .

بطریر (betrir) ا. ع . مردم بی شرم زبان دوازده منمک درگرمای .

بطریره (betrirat) ا. ع . زن بی شرم زبان دوازده منمک درگرمای .

بطریق (be-tariq) م. ف. ب. - مأخوذ از

تازی - بطریقه و براه و روش و رسم . و **بطریق حق** : براه حق .

بطریق (betriq) ا. ع . - مأخوذ از یونانی - سرمک روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشد . و وینس مذهب نصاری . و مرغ فربه . و ص. مرد متکبر . ج : بطارقه .

بطریقان (betriqāne) ا. ع . - صیغه تنبیه - دوشراک در پشت قدم .

بطریقکة (batrikiyat) ا. ع . و ریش سفیدی معبد . و منزل ریش سفید .

بطش (bntc) ا. ع . **بطش به بطشاً** (از باب نصر و ضرب) : حمله کرد بر وی و سخت گرفت . و نیز **بطش** : سخت گرفتن بر چیزی که باشد الحدیث : **فاذا موسى**

باطش بجانب العرش . و دلیری کردن . و **بطش من الحمی** : افتاه یافت از تب ولی هنوز صنف دارد . و **بطشت یده** :

کار کرد دست او .

بطش (batc) ا. ع . گرفتن سخت . و بآس و حمله .

بطشة (batcat) ا. ع . قوت و برتری . و دیگران . و قدرت و سطوت و اقتدار . و شدت . و **البطشة الکبری** : طبل بزرگ و اخ. جنگ بدر .

بطغ (bataq) ا. ع . **بطغ بالعذرة** **بطغاً** : آلوده شد نجاست - لغت بیغ - . و نیز بطغ : مالدن چیزی بر زمین . و پای کسان بر زمین رفتن .

بطک (batok) ا. ب. - مصنوب - مرغابن کوچک . و صراحی شراب . و جامیکه بشکل بط ساخته شده باشد .

بطل (boll) ا. ع . **ذهب دمه بطلا:** برآیگان رفت خون او .

بطل (botl) ا. ع . **بطل الشیء بطلا** **بطلو لاد بطلائاً** (از باب نصر) : ناچیز و

فاسد گشت آن چیز . و ساقط شد حکم آن و ضایع گشت .

بطل (batal) ص. ع . شجاع و دلیر و دلاور . ج : ابطال .

بطلات (bottalāt) ج. ا. ع . ترهات و ابطال ج : بطة (bottalat) و بطل (bottal) .

بطلان (botlān) ا. ع . **بطل بطلا** و **بطلو لاد بطلائاً** . مر . بطل (botl) .

بطلان (botlān) ا. ب. - مأخوذ از تازی - فساد و ابطال شدگی . و سقوط حکم .

بطلة (batalat) ا. ع . مردم ساحر و جادوگر . **بطلة** (batalat) ص. ع . **امراة بطلة:** زن شجاع دلاور .

بطلمیوس (batlamyūs) و **بطلمیوس**

(batlimūs) ا. ب. - مأخوذ از یونانی - چهارده نفر از پادشاهان مصر و او گویند که پس از مرگ اسکندر فیلفوس مقدونیاتی در آن مملکت

سلطنت کردند بدین تفصیل : **بطلمیوس اول** (سوتر و یالاگوس) - از ۳۳۳ تا ۳۸۵

قبل از میلاد دومصر سلطنت نمود و پس از مرگ اسکندر بر تخت پادشاهی این مملکت عروج کرده و بانی سلطنت طایفه بطلمیوس گردید .

و **بطلمیوس دوم** (فلادلف) از ۲۸۵ تا ۲۴۷ قبل از میلاد سلطنت نموده و مروج

ادبیات و مفتحن قوانین عالی بود . و **بطلمیوس سوم** (اورژت) - از ۲۴۷ تا ۲۲۲ قبل از

میلاد . و **بطلمیوس چهارم** (فیلوپاتر) - از ۲۲۲ تا ۲۰۵ . و **بطلمیوس پنجم** (ایفان)

از ۲۰۵ تا ۱۸۱ . و **بطلمیوس ششم** (فیلمتور) از ۱۸۱ تا ۱۴۹ . و **بطلمیوس هفتم** (اورژت) از ۱۴۹ تا ۱۱۷۴ . و

بطلمیوس هشتم (سوتر) از ۱۱۷ تا ۱۰۷ قبل از میلاد دومصر سلطنت نمودند و

در این سال این پادشاه یعنی سوتر را از اسکندریه اخراج کردند و در سال ۸۸ مجدداً

داخل این شهر شده و تا ۸۱ قبل از میلاد در
دفعه پادشاهی کرد - **بطلمیوس نهم**
(اسکندر اول) - از ۱۰۷ تا ۸۸ در زمانیکه
سوتر مزول بر د سلطنت کرد - **بطلمیوس**
دهم (اسکندر دوم) - از ۸۱ تا ۸۰
بطلمیوس یازدهم (اولت) - از
۸۰ تا ۵۱ - **بطلمیوس دوازدهم** - از
۷۸ تا ۵۱ - **بطلمیوس سیزدهم** از ۷۷ تا ۴۳
قبل از میلاد در مصر پادشاهی نمودند و
بطلمیوس چهاردهم که سزار یون
پرسقیمر باشد از ۴۳ تا ۳۰ قبل از میلاد نیز
در مصر سلطنت کرد .

بطلمیوس (batlamyus) اخ - پ .
منجم معروف و مشهور که در مائه دویم بعد
از میلاد مسیح در مصر متولد گردید . و این
دانستند چنان فرض کرده که زمین ثابت و
ساکن و مرکز عالم است و فرضیات این
منجم ناظهور معلم معروف کورنیک مسلم بود
مثل آنکه هنوز در نزد بیشتر منجمین ایران
مسلم است - و بعد بواسطه این دانستند
فرضیات بطلمیوس باطل گردید .

بطلیوس (batalyus) اخ - ع . شهری در اندلس
بطم (botm) و (botom) - ع . نام
درخت سقز . و میوه این درخت را که بفارسی
بته گویند نیز بطم نامند .

بطماج (betmāz) - ع . میوه سناث .
بطن (batn) - ع . شکم - خلاف ظهر -
(مذکر است) - ج : ابطن (abton) و بطنان
(botnān) و بطون (botun) . و گروه کتر
از قبیل یا کمتر از نژاد انداز عمارتج . ابطن و بطون
و شکم هر چیز . و جانب دراز تر پرورد زمین مناک .
ج : بطنان (botnān) و اخ - نام
یست موضع . و ذوالبطن ا - بلیدی .
و القت المرأة ذابطنها یعنی زاد آزن .
و القت الدجاجة ذابطنها : تخم نهاد

آنرغ . النل : الذئب یغیظ بئدی بطنه
لانه لا یظن به العرع ابدأ رانما یظن به البطنه
لعدوه علی الناس والماشیة .

بطن (batn) - ع . م . **بطن** **بطناً** (از
باب نصر) : نهان شد . و **بطنه** **الداء** و
به : اثر کرد بیماری در باطن وی . و
بطن الرجل (سهولا) : در دستند شکم
آنمرد . و **بطن من فلان** : به : درونی
و خاصه فلان گردید . و **بطنه** و **له بطناً** :
بر شکم وی زد . و نیز بطن : درون وادی
در آمدن . و درون و حقیقت چیزی شناختن
یق **بطنت الخمر** ای عرف باطنه .

بطن (batn) - ا . پ . - مأخوذ از تازی -
شکم . و **عبدالبطن** م . : شکم پرست .

بطن (batan) - ع . م . **بطن الرجل**
بطناً (از باب سمع) : بزرگ شد شکم آنمرد
از پر خوردن .

بطن (balan) - ع . رنج شکم از پر
خوردن .

بطن (buten) - م . ع . توانگر متکبر .
و بنده شکم و عبدالطن . و بسیار خوار کلان
شکم . ج : طان (betān) .

بطن (boton) - ع . ج طان (betān) .
بطنان (botnān) - ع . ج بطن (batn) و
باطن . و **بطنان** **الجنة** اخ . : میانه بهشت .
بطنة (betnal) - ا . ع . تکبر و فیردیگی . و
سیری و پری شکم از طمام النل : **البطنة**
تذهب الفتنة . و یق نیس **للبطنة**
خیر من خصمة تبعها .

بطوع (botu) و **بطوع** (bot') - ا . پ . - مأخوذ از
تازی - درنگی . و کندی و آهنگی . و
بطوع حرکت : جنبش آهسته و کند .
بطوط (botut) - ع . ج بط (batt) .
بطول (botul) - ع . م . **بطل** **بطلا** و
بطولا و **بطلاًناً** . مر بطل (batt) .

بطولة (botulat) - ا . ع . دلیری .
بطولة (botulat) - ع . م . **بطل** **بطالة**
و **بطالة** و **بطولة** . مر . طالة (batālat)
و طالة (betālat) .

بطون (botun) - ع . ج بطن (batn) .
بطون (botun) - ج . ا . پ . - مأخوذ از
تازی - شکما . و درون چیزی .

بطون (botun) - ع . م . **بطن الشیثی**
بطوناً (از باب نصر) : پنهان شد آنچه
بطی (batī) - م . ع . ست رو . ج :
جاء **بطنی** (betnī) . و **بطنی الحركة** : کسی که
بآرامی حرکت کند .

بطی (batī) - م . ع . پ . - مأخوذ از
تازی - آهسته و ست و کند . و **بطی**
شدن فل . : کند شدن .

بطیة (betiyat) - ا . ع . درنگی .

بطیحة (batihāt) - ا . ع . جوی در
سکلاخ . ج : بطایح و طایح . و **البطیحة**
اخ . : زمین پست شور هزاری در میان بصره
و ازبیت . و زمین دیگری در میان بصره و اهواز .
بطیخ (bellix) - ا . ع . کدو . و خیار . و
خریزه . و مانند آنها و اخ . نام شخصی .
و **دار البطیخ** : محله ای در اصفهان . و
بطیخ الهندی ا . : هندوانه .

بطیخة (bellixāt) - ا . ع . واحد بطیخ .
بطیخی (bellixiy) - ا . ع . خرزهره فروش .
بطیر (batir) - م . ع . کفاننده و شکانه
شده . و ا . پزشک ستور و یطار .

بطیش (hatic) - م . ع . سخت گیر
و توانا .

بطیط (balit) - ا . م . ع . شگفت و دروغ
یق جاعناً **بامر بطیط** . و ا . کفش
بی نوك نیم موزه . و بلا .

بطیطة (batitat) - ا . ع . مورسید که
تازی سرقه نیز گویند .

بعاث (ba'as) و (ba'as) و (ba'as) بعث (beas) اخ .
ع. مرضی نزدیک مدینه مرواس را . و **یوم**
بعاث: روز جنگ اوس و خزرج .

بعاط (ba'at) ع. ج. بیط (bo'sot) .
بعاد (bead) م. ع. باعده مبادعه و
بعادی م. م. مبادعه .

بعاد (bead) ا. ع. لعن .

بعاد (boad) ص. ح. بید و دور .

بعار (be'ar) م. ع. شکل افکندن مانند
میاعره .

بعار (bo'ar) ا. ع. بردخت کنار .

بعار (ba'ar) ا. ع. مرضی . و لقب
مردی .

بعاس (be'as) ع. ج. بوس (baus) .

بعاع (ba'a') ا. ع. يك نوع ترة نرم .
و رخت جهاز . و گرانی ابراز باران . و
متاع افشاده روز غارت . و **القی السحاب بعاعه**
ای نقش . و **القی السحاب بعاعه** یعنی
همه باران خود را ریخت آن آبر .

بعاع (ba'a') م. ع. م. بع بعاً و **بعاعاً** .
م. بع (ba') .

بعاق (bo'aq) ا. ع. شدت آواز .

بعاق (bo'aq) م. ع. **بعق الوابل الارض**
بعاقاً (از باب نصر) : شکافت آن باران
بزرگ قطره زمین را .

بعاق (bo'aq) و (ba'aq) و (be'aq) ا. ع.
باران بزرگ قطره ناگهان بارنده . وسیل بزرگ .

بعال (be'al) م. ع. باعل میاعله و
بعالا م. م. میاعله .

بعال (be'al) ع. ج. بعل (ba'al) .

بعال (ba'al) ا. ع. خ. زمینی نزدیک عسفان .

بعال (ho'al) ا. ع. کوهی بارمنده .

بعایس (ba'eyes) و (ba'ees) ع. ج. بوس (baus) .

بعبع (ba'ba') ا. ع. اول جوانی . و آواز

بظر (bozr) ع. ج. بظراء (bozra') .

بظراء (bozra') م. ع. ص. امة **بظراء**:
داه دراز تلاق خسته نا سکرده . ج : بظر
(bozr) . و در شتم گویند **یابن البظراء** .

بظراً (bezran) ا. ع. رایگان بی
ذهب دمه بظراً .

بظرة (bazrat) ا. ع. زنی که در بطنش
موی کم باشد . و حلقه انگشتری بدون نگین .

بظرة (bozrat) ا. ع. تندی میان لب
بالائین .

بظرة (bezrat) ا. ع. رایگان .

بظرم (bazram) ا. ع. انگشتری .

بظریرة (berrirat) ص. ح. زنی بی شرم
زبان دراز .

بظماج (bezmaj) ا. ع. قسی از جامه
بر زردار مانند منخل . و یا جامه ای که میان
آن پرز دارد و کناره های آن دارای نقش و
نگار باشد .

بظو (bazu) م. ع. **بضالحمه بظو**
(از باب نصر) : آکنده گردید گوشت وی
و **خطیبت الہرأة و خطیبت** (از باب
سبح) : از اتباع است یعنی قره و آکنده
گوشت گردید آن زن .

بظور (bozur) ع. ج. بظر (bazz) .

بظهور آمدن (be-zohur-âmadan)
ف. ل. ب. ظاهر شدن . و بیرون آمدن و سر زدن .
و اجرا شدن و انجام داده شدن .

بظیظ (baziz) ص. ح. **غلام بظیظ**:
پسر قره نازک اندام .

بع (ba') م. ع. **بع الخمر بعاً** (از باب
نصر و ضرب) : پریشان ریخت شراب را .
و **بع الحساب بعاً و بعاعاً** (از باب ضرب):
پیوسته بارید بار .

بعایعة (ba'be'at) ج. ا. ع. دویشان . و
مردمان بومی .

بطیطة (botlaylat) ا. ع. صخره بطیطة .

بطین (batin) ص. ع. آنکه شکم وی
پر باشد . و کلان شکم بی رجل **بطین** .
و دور و بید . و اخ. نام اسب و لقب مردی .

بطین (botayn) ا. ع. صخره بطن . و
ا. خ. نام شاعری . و باصطلاح نجوم منزل
دویم از منازل قمر که در شکم برج حمل واقع
گفت و آن سه ستاره خرد است که بر صورت
دیگپایه واقع شده . و **ذوالبطین**: لقب
اسامه بن زید رضایه عنه .

بظ (bazz) م. ع. **بظا المعنی بظاً**
(از باب نصر) : راست کرد آن معنی تار
ساز را تا بتوازد .

بظ (bazz) ص. ع. **فظ بظ**: درشت
و ستبر .

بظا (bozâ) ا. ع. گوشت پاره های بر
هم نسته .

بظارة (bozârat) و (bazârat) ا. ع.
تلاق . و آنچه را که خاضه از زن قطع
میکند .

بظارة (bozârat) ا. ع. تندی میان لب
پائین . و سر پستان گویند . و **بظارة**
الشاة: تندی کناره فرج گویند .

بظارة (hezârat) ا. ع. آواز و صدای
لب در مکان بیوسه .

بظاهر (be-zâher) م. ف. ع. مأخوذ
از تازی - ظاهراً . و آشکارا و بطور وضوح .

بظر (bazz) ا. ع. تلاق . ج : بطور
(bozur) و در شتم گویند **اممص بظر**
فلاته .

بظر (bazar) ا. ع. دراز تلاق . و
انگشتری .

بظر (bazar) م. ع. **بظر الرجل بظراً**
(از باب سبح) : باظرة گردید آمدند . و
نیز بظر : دراز تلاق شدن .

ریختن آب از آوند .

بعجة (ba'haat) ا.ع. حکایت بعضی آواز و سخن‌راندن بشتاب. و گریختن از جنگ کفار .
بعه (bo'nt) ا.ع. شتر بیهی که در میان تاج زاید - و آنکه در اول تاج زاید ربع و آنکه در آخر هبع خوانند .

بعث (ba's) م.ع. **بعثه بعثاً و بعثه** (از باب فتح) : فرستاد او را . و نیز بعث : برانگیزانیدن . و برخیزانیدن ماده شتر . و زنده نمودن . و بیدار کردن . و پراکنده نمودن .

بعث (ba's) و (baas) ا.ج.ع. لشکر و گروهی که بجای فرستند . ج : بعثت (baas) یق کنت فی بعث **فلان** او **بعث فلان** . و **یوم البعث** اخ . : روز قیامت .
بعث (ba's) ا.پ.ب . : مأخوذ از تازی - برانگیختگی . و روز رستخیز . و روز قیامت .
بعث (baas) م.ع. **بعث بعثاً** (از باب سجع) : بیدار ماند .

بعث (baes) ص.ع. شب زنده دار تهجد گزار .

بعثة (be'sat) م.ع. **بعث بعثاً و بعثة** . مر . بعث (ba's) .

بعثت (be'sat) ا.پ.ب . : مأخوذ از تازی - رسالت و فرستادگی . و ارسال .

بعثر (ba'sar) ا.ج.ع. پدر حمله و حمله که از قبیله بکر بن عامر بودند .

بعثرة (ba'sarat) ا.ج. لون و رنگ . و وسخ و چرک .

بعثرة (ba'sarat) م.ع. **بعثر فلاناً بعثرة** : نظر کرد بسوی فلان . و تفتیش نمود آنرا . و **بعثر التراب** : کلاید خاک را و برانگیخت . و **بعثر الشیء** : جدا جدا و زیر و بالا کرد آنچه را . و بیرون آورد . و آشکارا ساخت قرله نالی : **بعثر ما فی**

القبور . و **بعثر الحوض** ای هده و جعل اسفله اعلاه . و **بعثر الرجل متاعه** : پراکنده کرد آن مرد متاع و کالای خود را و ریخت بعضی آنرا بروی بعضی . و **بعثرت قسه** : شورید دل او .

بعطط (bu'sat) ا.ع. ناف وادی و میانه آن . و در - و یا در با ذکر و خایه . ج : باطط . و این **بعطط** : ماهر و داننده چیزی یق **هو این بعططها** و در حدیث مداریه : **قیل له اخبر ناعن نسب فی قریش قال انا بن بعططها** برید انه واسطه قریش و من سره بطانها .

بعثقة (ba'saqat) م.ع. ویران شدن آب از شکستگی کنازه حوض و ختم یق **تبعثق الماء من الحوض** : ویران شد آب از شکستگی کنازه حوض .

بعطوط (bu'sut) ا.ع. ناف وادی و میانه آن .

بعج (ba'z) م.ع. **بعجه بعجاً** (از باب فتح) : گفانید آنرا . و **بعجه الحب** : در اندوه انداخت او را محبت . و **بعج بطنه لك** : مبالغه کرد در خیر خواهی تو .

بعج (baez) ص.ع. **رجل بعج** : مرد ست رفتار که گویا موج ایطن است .

بعد (ba'd) ا.ج.ع. پس - ضد قبل - و در حالت اضافه مدرب بود و در حالت افراد مبنی بر ضم و من **بعد و اقبل** **بعداً** (بانتوین) نیز میگویند . و حکم القراء من **بعد** (بالکسر بنیز التوین) و اجاز بالضم و التوین ایضاً . و نیز یعنی پس از این و نه اکنون میاشد . و **بعداً السلام** : پس از نهیت و احترامات عمومی . و **بعداً الظهور** : پس از زوال .

و **بعد ما** : پس از آنست چیز . و **بعد المشورة** : پس از مصلحت . و **بعد الموت** : پس از مرگ . و **بعداً لوقوع** :

پس از آنکه اتفاق افتاد . و وقتی که آن نموده شد . و **بعداً لیوم** : از این پس . و یا پس از زمان آینده . و **اما بعد** : فصل خطاب است یعنی پس از دعای من مرترا . و پس از این مقدمات . و اکنون شروع میشود . و گویند اول کسیکه این کلمه را گفت **کعب ابن لوی** بود . و **فی ما بعد** : تا آنوقت . و **من بعد** : از این پس و در آینده . و **بعد ذلك** ای مع ذلك .

بعد (ba'd) م.ف.پ.ب . : مأخوذ از تازی - پس و سپس . و **بعد از این** : پس از این . و **بعد از آن** : پس از آن . و **بعد از آنکه** : پس از آنکه .

بعد (ba'd) ا.ع. دوری و مرگ و لعنت . یق **بعداً** یعنی دورگرداند او را خدا و ملائک باد او را . و رای و حزم و به **انه لذو بعد** (bu'den) و (bu'dan) **باعد** بطریق مبالغه است دوری بسیار و **بعد المشرقین** دوری و فاصله میان مشرق و مغرب .

بعد (ba'd) ا.پ.ب . : مأخوذ از تازی - دوری و فاصله و تفاوت .

بعد (ba'd) (baadi) م.ع. **بعد بعداً** و **بعداً** از باب کم و وسع) : دور شد . و ببرد .

بعد (baad) ص.ع. **منزل بعد** : منزل دور . و **فتح غیر بعد** یعنی نزدیک شو . و نیز **بعد** : ج . باعد .

بعد (baad) ا.ج.ع. غیر و فایده یق **انه لغیر بعد** . و **ما عنده بعد** .

بعد (baad) ج .ع . بعید (baid) .
بعداً (baadi) ج .ع . بعید (baid) .

بعدان (ba'dān) ع.ج. بعید (baid) یق **فلان من بعدان الامیر** .

بعدان (ba'dān) ا.ج.ع. . وستانی یسین .

بعده (bo'dat) ۱. ع. رای و سزم بق
انه لذو بعهده . و مسافت . و یگانگی .
یق دینا بعهده .
بعده (ba'dahu) ع. پس از آن .
بعدیكما (ba'daykomā) ع. پس از هر
دوی شما .
بعذاره (be'zārat) م. ع. و بعذره
بعذاره : حرکت داد آزا و لرزاید .
بهر (ba'r) م. ع. و بهر البعیر و
الثاة بهراً (از باب فتح) : بشکل انداخت
شتر و گوسپند . و كذلك بهر الارباب .
بهر (ba'r) ۱. ع. فقر تمام .
بهر (baar) م. ع. بهر الجممل بهراً
(از باب سجع) : بعیر شد آنجمل .
بهر (ba'r) و (ba'r) ۱. ع. بشکل . بیره
(ba'rat) یکی ج . ابار .
بهران (be'rān) و (ho'rān) ع. ج. بعیر
(ba'ir)
بیره (ba'rat) ۱ ع خشم برای خدا .
بیره (ba'rat) و (ba'rat) ۱. ع. واحد
بهر (ba'r) و (ba'r) یعنی یک بشکل .
بیره (ba'rat) ۱. ع. سر زره و حشفه .
بهر قه (ba'zaqat) م. ع. بهر ق الشیء
بهر قه : شترق و پریشان کرد آنچیز را -
لثة فی زعقة .
بعض (ba's) م. ع. لاغر شدن . واضطراب
کردن (والفعل منفتح) .
بعصوص (bo'sus) و (baasus) ص.
ع. لاغر و حقیر و ۱. استخوان سرین .
بعصوة (bo'susat) ۱. ع. جانوری
کوچک سفید و دودخشان .
بعض (ba'z) ۱. ع. پاره ای از هر چیز ج
اباض .
بعضة (boezat) م. ع. پشه ناک یق
ارض بعضة و ليلة بعضة .

بعضوة (bo'zuzat) ۱. ع. جانوری
مانند خنفسار .
بعضی (ba'zi) و بعض (ba'z) و بعضاً
(ba'zā) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - چند .
و چندی . و قدری . و چندان . و بعضی
اوقات : گاهی . و بعضی از اراضی :
قسمتی از اراضی . و بعضی دون بعضی :
نه همه و یک قسمت و بعضی کارها یعنی
پاره ای از کارها . و یا یک کاری .
بعط (ba't) م. ع. م. ذبح کردن . و غار
کردن در نادانی و کارزشت (والفعل منفتح) .
بعق (ba'q) م. ع. بعق الجممل بعقاً
(از باب نصر) : کشت شتر را . و بعق
عن کذا : کشف کرد و ظاهر ساخت آن
را . و بعق بعقاً (از باب فتح) : آواز سخت
کرد . و بعثت الناقة بجرتها : دفع کرد
آن ماده شترش خوار خود را . و بعق البئر :
کند چاه را .
بعقط (bo'qot) م. ع. کوتاه قامت .
بعقوباً (ba'qubā) ۱. ع. نام دهی نزدیک
بنداد که بقویه نیز گویند .
بعقویون (ba'qubiyun) ج. ۱. ع. جماعتی
از حدین .
بعقوط (bo'qut) م. ع. کوتاه قد .
بعقوة (bo'qutat) ۱. ع. گلرله - رنگین
گردانک .
بعك (ba'k) م. ع. بعكه بالسيف بعا
(از باب فتح و یا نصر) : زد اطراف او را
بشمیر .
بعك (baak) ۱. ع. ستیری و کلتی . و
در تنجیدگی جسم (فلهکسم) .
بعکرة (ba'karat) م. ع. بعکره بالسيف
بعکرة : برید آزا بشمشیر .
بعکن (ba'kan) م. ع. دشوار گذار .
بعکنه (ba'kanat) م. ع. مؤنت بکن یق

رمله بکنه : دیک دشوار گذار .
بعکوک (bo'kuk) ۱. ع. سختی گرا .
و بعکوک التوم : آثار فرود آمدن که
بعد از رفتن قوم باقی ماند . و بسیاری شتران
و ازدحام آنها . و نیز بکوک : میانه چیزی .
بعکوکاء (ba'kukā) ۱. ع. بدی . و شوی
و غوغا .
بعکوکة (bo'kukat) ۱. ع. بعکوکة
الصيف والشتاء : اجتماع گرمای تابستان
و اجتماع سرمای زمستان . و بعکوکة
الناس : مجتمع مردم . و نیز بکوکة : گرما .
بعکوکة (bo'kukat) و (ba'kukat) ۱.
ع. بعکوکة التوم : نشان فرود آمدن قوم
که بعد رفتن باقی ماند یا خامه از قوم یا
جماعت ایشان و همچنین شتران و بسیاری شتران
و ازدحام آنها . و نیز بکوکة : میانه چیزی
بعل (ba'l) ۱. ع. زمین بلند که بر آن دو
سال یکبار باران بارد . و هر خرماین و دخت
و زراعتی که از بیخ آب خوردن آنکه آزا
جویی باشد یا از باران آب خورد . و پاره
و رشوه که بر آبیاری گیرند . و خرماین زر .
و خداوند و ملک چیزی یق من بعل هذه
الناقة : کیست خداوند این شتر . و گرانی
عیال مرد منه قوله علیه السلام لمن یا بعه علی
الجهاد هل لك من بعل . و شوی . و وزن
و اخ . بت قوم بونس . و نام پادشاهی . و
شرف الیعل : کوهی در راه حجاج شام .
ج . ببال و بعول و بعولة (bo'ulat) .
بعل (baal) م. ع. بعل بامرہ بعلا
(از باب سجع) : متعبر و ترسان گفت و بسته
آمد در چاره کار خود .
بعل (bael) م. ع. کیکه در چاره کار
متعبر و ترسان باشد .
بعلبك (baalbak) و (ba'labakk) ۱.
ع. شهری در شام که تا دمشق ۸۰ کیلومتر
مسافت دارد و دارای ۸۰۰۰ نفر جمعیت است

این همان شهری است که در قدیم هلیوپولیس نامیده میشد و دارای خرابه‌ها و آثار عتیق میباشد - و گفته‌اند بعلبک مرکب است از دو کلمه یکی **بعل** نام بت و دیگر **بک** نام مردی که بانی این شهر بوده و آنرا با سم بت و با سم خویش نام نهاد . و در نسبت باین شهر بعلی و یکی هر دو گویند .

بعله (ba'lat) ا.ع. زن مرد .

بعله (baelat) ص.ع. زنی که آرایش بلباس را نداند و لباس نازیبا پوشد .

بعله (baelat) ص.ع. مؤنث بل بینی زنی که در چاره کار متحیر و ترسان باشد .

بعلز بوب (baalzarub) ا.ع. لقب خداوند بت پرستان که یهود او را رئیس ارواح پلید دانند .

بعلی (ba'liyy) ص.ع. منسوب به بعلبک . و روئیده شده در مزرعه‌ای که بواسطه باران مشروب شود .

بعمل (be-amal) م.ف.پ. مأخوذ از تازی یعنی بکار . و **بعمل آمدن** فعل: برای کار آماده شدن . و با استعمال گذاشته شدن . و **بعمل آوردن** م.ف.پ. برای استعمال حاضر کردن . و با استعمال گذاشتن . و با جارا در آوردن . و بکار در آوردن .

بعمل در نیامدن فعل: با استعمال در نیامدن . و ناصص شدن . و بی اثر شدن .

بعنایة الله (be-enāyate'llah) پ. کلمه مأخوذ از تازی که در استقبال کارها استعمال میکنند یعنی بهمت و همراهی خداوند عالیان .

بعنی (ba'nas) ا.ع. دام‌گول و احسن .

بعنسة (ba'nasat) م.ع. **بعنی الرجل** یعنی: خوار گردید آنمرد و نرم شد بخدمت و جز آن .

بعنقاة (baanqāt) ص.ع. تیز چنگال بی عقاب همتا .

بعو (ba'w) ا.ع. گناه و خطا . و عاریت .
بعو (ba'w) م.ع. **بعاء بعو** (از باب فتح و نصر و ضرب) : گناه کرد و خطا نمود .

وبعاه بعو (از باب نصر) غالب آمدن او در قمار . و رسید از وی چیزی را . و **بعاه بالعین** : چشم زخم رسانید او را . و **بعاء علیهم** شرأ : بدی آورد بر ایشان . و نیز **بعو** : عاریت گرفتن سگ شکاری واسب برای رهان .

بعوث (bous) ع. ج بئ (ba's) .

بعوس (bous) ا.ع. ماده شتر لاغر که شیر آن از گذشته هفت ماه بر تاجش خشک شده باشد . ج : بئاس و بئاس (beās) .

بعوض (be-awaz) م.ف.پ. مأخوذ از تازی - بجای . و بدل . و یاداش .

بعوض (bauz) ع.ج. بعوضه (bauzat) . و **کلفی مخ البعوض** : تکلیف داد مرا بحمال .

بعوضه (bauzat) ا.ع. پشه . ج : بعوض (bauz) .

بعول (boul) و **بعولة** (boulat) ع.ج. ج بئل (ba'll) .

بعولة (boulat) م.ع. **بعل الرجل** یعنی: شوهر گردید آنمرد .

و **بعل علیه** : سرکشی نمود بر وی .

بعون الله (be-ovnellāh) پ. کلمه‌ای مأخوذ از تازی که در استقبال کارها استعمال میکنند یعنی یاری خداوند عالیان .

بعیث (bais) ص.ع. فرستاده . و ا.ع. نام چند نفر شاعر .

بعیج (baij) ص.ع. شکم کفاینده . و **اهراة بعیج** : زنی که در خیر خواهی شوی مبالغه نماید و بر وی تار کند .

بعید (baid) ص.ع. دور بی ما **انت منا بعید** و **ما انتم منا بعید** - بستی فیالواسط و الجمع . و **تبع غیر بعید** یعنی

نزدیک شو . و **اهم بعید** : امر در نهایت بزرگی . و نیز **بعید** : دورشونده . ج : بعداء

بعید (bo'adū) و **بعید** (bo'dām) .
بعید (baid) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - دور . و فاصله دار . و بیگانه . و **بعید** : زمانی که مدتی از آن گذشته باشد . و **بعید شدن** فعل: دور شدن . و جدا شدن . و **بعید کردن** م.ف.پ. : روانه کردن . و **فعل** : خود را غایب کردن و پنهان شدن .

بعید (boayd) ص.ع. کمی دور . و در یک مسافت کمی . و **بعید ز مان** و **بعیدات** : لئون : پس از قلیل مدتی . و بیفصله کمی . و **زود برود** .

بعید (bajdan) م.ف.پ. پس از آن . و من بعد .
بعیدات (boaydāt) ع.ج. بعید (boayd) .
بهریر (bair) و (beir) ا.ع. شتر نه ساله یا چهار ساله . و گاهی در ناقه هم استعمال کنند .
و خر - و هر بار بردار . ج : اجرة (ab'erat) و بران (bo'rān) و (be'rān) و ج : ج : ابعار . و اباعیر .

بعیم (ba'im) ا.ع. بیکر جوین . و ا.ع. نام بتی . و ص. صورت نقاشی بدون رنگ . و کسی که شعر گفتن نداند .

بعینه (be-ayneli) و **بعینها** (be-aynebah) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بسیار شبیه و بسیار مانند . و بدوستی و کاملاً . و یادفت . و حرف بحر و لفظ بلفظ و کلمه بکلمه .

بعق (baqi) ا.پ. زمین کنده و مناک و ا.ع. نام بتی و خدا و **بعقدا** یعنی خدا داده .

بعق (baqq) م.ع. **بعق الدم بعقاً** (از باب نصر) : جوش زد خون .

بعق (boqq) ا.ع. شتر نر ریزه .
بعقاً (baqqā) ا.پ. روسی . و زنا کار . و کودک رسوا .

بعقاة (beqā') م.ع. **بشت مباحاة** و **بعقاة** . مر . مباحاة .

میباشد .	کاو دشتی .	بغاء (boqā') ا.ع. جسته .
بغفور (boqbur) ا.ع. مکی که برای بت روی آن قربانی ذبح کند . و اخ. لقب پادشاه چین .	بغام (boqām) م.ع. بغمت الظیة بغاماً و بغوماً (از باب فتح و نصر و حرب): بانگ کرد ماهه آهویسوی بجهت خود بنترترین آواز و بغمت الناقاة : قطع کرد شترخسین را در دراز نمود آنرا . و بغم فلان صاحبه : گشاده گفت فلان سخن را با صاحب خود . و نیز بنام و بنوم : بانگ کردن گوزن و گاو دشتی و بز کوهی .	بغاء (boqā) م.ع. بغی بغاء و بغی و بغیة و بغیة و بغیاً . م.ع. بنی (baqy) . بغاة (boqāt) ع.ج. باغی .
بغفور (baqpur) ا.پ. فنفور و لقب پادشاه چین .	بغامة (baqāme) ا.پ. غول یابانی .	بغات (baqās) و (beqās) ا.ع. مرغی بطنی الطیران تیره رنگ . بنات : یکی . ج : بنات (beqāsān) ا. و منه المثل : ان البغات بارضنا یستنسر یعنی هر کس همسایه باشد معزز گردید . و نیز بنات : هر مرغ اذیت رسان .
بغت (baqt) ا.ع. ناگاه .	بغاق (baqāq) ا.پ. سب تندرو .	بغاتة (baqāsāt) و (beqāsāt) و (hoqāsāt) ا.ع. واحد بنات . و زرماده هر دو را گویند .
بغت (baqt) م.ع. بغته بختاً و بغته (از باب فتح) : ناگاه آمد آنرا .	بغاوت (baqāvat) ا.پ. _ مأخوذ از تازی . طیان و سرکنی . و بغاوت کردن ف م . : حمله کردن و یورش آوردن . و آزردن و جفا کردن .	بغاددة (baqādedat) ع.ج. بندادی . کسانیکه از اهل بندادند .
بغقات (baqātāt) ع.ج. بنت (baqtat) و (baqatat) .	بغاق (baqāq) ا.پ. سب تندرو .	بغار (baqār) ا.پ. مین و نانه و بغار و سیخ .
بغخاف (baqxāf) ا.پ. شکاف .	بغانوش (baqānuc) ا.پ. سب تندرو .	بغار (baqār) و بغارہ (baqāre) ا.پ. شکاف دیوار و جراحت .
بغتاق (baqtāq) ا.پ. کلاه . و فرجی .	بغاوت (baqāvat) ا.پ. _ مأخوذ از تازی . طیان و سرکنی . و بغاوت کردن ف م . : حمله کردن و یورش آوردن . و آزردن و جفا کردن .	بغار (beqār) ا.پ. رودخانه .
بغته (baqtat) م.ع. بغت بختاً و بغته . م.ع. بغته (baqt) .	بغایا (baqāyā) ع.ج. بنی (baqey) و بنیة (baqiyyat) .	بغاری (baqārā) و (boqārā) ع.ج. بغیر (baqir) و (baqer) .
بغته (baqtat) و (baqtat) ا.ع. ناگاه .	بغایت (be-qāyat) ف.پ. _ مأخوذ از تازی . بنهایت و بسیار و بی اندازه . و شدت و بختی . و تا انتها و تا آخر .	بغاز (baqāz) ا.پ. قلمه چوبی که کنشگران ما بین کفش و قالب گذارند و دودگران در وقت شکافتن چوب دروخنه آن نهند .
بغات (baqātāt) ا.ع. بغات (baqātāt) یق جاءه بغتاً (baqtān) و بغته (baqtāten) و بغته (baqtātn)) .	بغایة (baqāyat) ا.ع. جسته و کسب یق انه لذو بغایة یعنی اراکسب است .	بغاز (baqāz) ا.پ. _ مأخوذ از ترکی _ باصطلاح جغرافیا قلمه باز و ماندنی از دریا که تک گشته ما بین دو قلمه زمین واقع گردد و دو دریا را بهم مرتبط کند مانند بنادر دانل .
بغتة (baqtātān) م.ف.پ. _ مأخوذ از تازی . ناگاه و ناگهان .	بغیغ (boqboq) ا.ع. جامه که آبی زردیک باشد . و آهوی فرجه .	بغاضة (baqāzāt) م.ع. بغض الرجل بغاضة (از باب کرم و نصر و سوع) : دشمن شد آن مرد .
بغت (boqs) ع.ج. ابنت (abqas) و بنشاء (baqsā) .	بغیغة (baqbaqat) ا.ع. حکایت نوعی از هدیر شتر .	بغال (beqāl) ع.ج. بتل (baql) .
بغت (baqas) م.ع. بغشت الغنم بختاً (از باب سعم) : یسه گردیدند گوسفندان .	بغیغة : خرخر کردن آن خفته . و بغیغ فلاناً : و طر کرد فلان را . و بغیغ فی السیر : تند رفت رشتایی نمود . و بغیغ فی الکلام و غیره : آبیخت سخن و جز آنرا .	بغال (baqāqāl) ا.ع. استریان و قاطرچی .
بغشاء (baqsā) ص.ع. مؤنث ابنت . و گوسپند پیسه . و اج. گروه مردم از هر جنس آبیخته یق دخلنا فی البغشاء .	بغیقة (boqboqat) ا.ع. زینی بدینه . و یا چشمهای بسیار آب و دارای نخلهای زیاد که متعلق بآل آنحضرت صلی الله علیه و آله	بغام (boqām) ا.ع. بانگ آهوی و شتر و
بغشان (beqsān) ع.ج. بنات .		
بغشة (baqsat) ا.ع. باران نرم .		
بغشة (boqsat) ا.ع. پیس گوسپند و جز آن .		
بغش (baqsar) ص.ع. مرد گول و اسحق . و مرد چرکین . و مرد سست و سنگین . و شتر کلان . و اخ . نام شاعری در جاویطی .		
بغش (boqsar) ا.ع. مردی از قبیله کلب .		

بغش آیدن (boqsarânilan) فـم پـ. سبب پراکندگی و پاشیدگی شدن .

بغشرة (boqsarat) ا.ع. میمان. و اختلاط بق آرتک القوم فی بغشرة .

بغشرة (baqsarat) ع.م. **بغش القوم** **بغشرة** : بیجان آمدن اقنوم . و در هم آمیختن . و **بغشرت تشنه** : شوید دل از و پدید گشت . و نیز بغشرة : لنة فی بغشرة .
بغشری (boqsari) م.ف.پ. پس از آن . و اندکی پس از آن .

بغشریدن (boqsaridan) فـم پـ. پـ. پاشاندن . و بزر پاشیدن . و افشاندن .

بغشور (baqsur) ا.خ.پ. قریه بشور را گویند که در نزدیکی هرات واقع شده .

بغچه (boqce) ا.پ. مأخوذ از ترکی . بستای از جامه و جز آنکه بستانیز گویند .

بغچه کش (boqce-kac) ا.پ. خادمی که بنجه بر میدارد .

بغداد (baqdād) ا.خ.پ. پایتخت دولت عراق در کنار دجله و دارای ۳۰۰۰۰۰ نفر جمعیت . و مرکز عمده تجارت آسیای وسطی و کارخانه کارد و جافو سازی آنجا مشهور و دارای کارخانهای پارچه بافی ابریشم و پنبه و پلنار و چرم و تیاج و سایرین میباشد و این شهر را ابو جعفر منصور دومین خلیفه عباسی در سال ۱۴۵ هجری بنا نمود و مدت باصد سال پایتخت خلافت آل عباس بلکه پایتخت تمام ممالک اسلامی بود تا در سال ۶۵۶ هجری که هلاکو این شهر را بخر و غلبه گرفته و مستصم آخرین خلیفه را دستگیر نموده بکشت و دستگاه سلطنت باصد ساله خلافت را برچید و در سال ۸۱۹ هجری امیر تیمور این شهر را گرفت و آل عثمان در ۱۱۹۱ هجری این شهر را تصرف کردند و تا سال ۱۰۴۸ گام در تصرف دولت ایران نگاه در تصرف آل عثمان بود تا در این سال مابین شاه صفی

پادشاه ایران و سلطان مراد خان چهارم پادشاه عثمانی عقد مصالحه بر این جاری شد که ایران از آن دولت ایران و بناداران دولت عثمانی باشد و از آن سال تا انتهای جنگ ۱۹۱۸-۱۹۱۴ در تصرف دولت عثمانی بود و پس از تشکیل دولت مستقل عراق پایتخت آن دولت گردید . و نیز بنداد خط دوم از جام جم را گویند . و ا. کایه از شکم **بغداد خراب** و **بغداد خالی** : کایه از گرسگی و شکم خالی و ساغر خالی از شراب . و **بغداد معمور** : کایه از سیری و سیرایی .

بغداد (baqdād) و **بغداد** (baqdāz) و **بغداد** (baqdān) و **بغددین** (baqdīn) و **مقدان** (maqdān) ا.خ.ع. بنداد و مدینه السلام .

بغدادی (baqdādi) م.ص.پ. منسوب به بنداد .

بغدادی (baqdādīy) م.ص.ع. منسوب به بنداد . ج : بنادده .

بغر (baqr) ع.م. **بغرت المماء بغراً** (از باب فتح) : سخت بارید باران . و **بغر الارض** : آب داد زمین را . و **بغرت الارض** (مجهولاً) : باران بفر رسید به آن زمین .

بغر (baqr) و (baqar) ا.ع. باران سخت ناگهانی .

بغر (baqr) ا.ع. تشنگی که از آب برطرف نشود . و یا بیماری تشنگی شتر که در آن ببرد . و **عبر و جل من قریش فقیل له مات ابوك بشماً و مات امك بغراً** و نیز بفر : آب ناگوار که از خوردن آن دستور به بیماری بفر میلا گردد .

بغر (baqar) ع.م. **بغر البعیر بغراً** (از باب سماع و فتح) : به بیماری بفر مبتلا شد آن شتر .

بغر (baqar) و (beqar) ا.ع. **بغر قوا** **شغر بغر** و **یا شغر بغر** میس برا کنده شدن در هرجانب .

بغر (baqer) م.ص.ع. شتری که به بسیاری بفر مبتلا شده باشد . ج : بقرای (baqāirā) و (baqārā) .

بغرا (baqrā) ا.پ. خوک ز و خنزیر .
بغرا (baqra) ا.پ. کنگی که در وقت پیراز پشایش سایر کنگها رود . و عطلات مربع خمیر که با آبگوش و کنگ از آنها آش تزیب دهند . و **بغر اخان** : اخ . : نام چند نفر پادشاه ترک . و **بغرا خان هارون بن سلیمان ایلیک خان** پادشاه خوارزم و کاشغر و بعضی ممالک دیگر تارخحد چین : در ۳۸۳ بر بخارا غالب آمده و نوح بن منصور پادشاه ماوراءالنهر فرار کرده بفرخان وارد بخارا شده و در آنجا بیمار گشت و از این جهت از آنجا کوچ کرده روانه بلاد خود گردید و در عرض راه برسد و نوح مجدداً بخارا باز گشت .

بغرا خانی (baqārā-xāni) ا.پ. یک قسم آشی که مخترع آن بفرخان پادشاه خوارزم بوده .

بغراس (baqrās) ا.خ.پ. نام جانی که تقریباً نوزده میل تا اطراف فاصله دارد و دارای قلعه مرتفع و چشمه سارها و اشجار و سبائین است .

بغرا و (baqrāv) ا.پ. همه و غرغرا و بانگ و فریاد .

بغرة (baqrāt) ا.ع. زمینی که بعد باران کارند و همان نم سبز گردد . و **له بغرة من العطاء لآ تقضین** یعنی اودانم المعالست .

بغر (baqz) ع.م. **بغر بغراً** (از باب نصر) : زد او را یا بچوب دستی . و نیز بفر : نشاط و بازی کردن شتر . و یا عام است .

و بغزها باغزها: حرکها محرکها منالشاط.
بغس (baqs) ا.ع. بلسنت اهل بمن سواد
 و سیاہی .

بغشی (baqc) ا.ع. باران نرم که روان
 نکرده و اوله الطلم الثرم البنش .

بغش (baqc) م.ع. **بغشت السماء بغشاً**
 (ازباب فتح): باران نرم و ضعیف بارید . و
قولم الصبی بغش اذک یعنی آنکودک
 فرغ میکند بسوی توو آماده گریستن است . و
 نیز بغش: پیدا آمدن گرد هوا در روزن از
آفتاب بق بغش الہباء . و **بغشت**
الارض (سجولا): باران نرم بارید شد
 در آن زمین .

بغشۃ (baqcat) ا.ع. باران نرم که روان
 نکرده .

بغشور (baqeur) ا.ب. گودال آب شود .
 و ا.خ . نام قریه‌ای در نزدیکی هرات .

بغض (baqz) م . ع . **بغضه بغضاً**
 (از باب سح و من نصر لثة ردية) : دشمن
 داشت او را . و **بغض جدک** یعنی بسر
 درآید بخت تو . و **نعم الله بك عیناً و**
بغض بعدوک عیناً : خوش گرداند ترا
 خدا و خوار و بد دارد دشمن ترا .

بغض (baqz) ا.ع. دشمنی . خلاف حب .
بغض (baqz) م.ع. **بغضه بغضاً** (از
 باب نصر) : دشمنی داشت او را .

بغض (baqz) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 دشمنی و خصومت و عداوت و کینه . و
 گرننگی گلو از غصه و عروض مصیبتی .

بغضاء (baqzâ) ا.ع. دشمنی سخت .
بغضۃ (baqzat) ا.ع. دشمنی سخت .
بغضاق (baqzâq) ا.ب. دستار و عمامه .
 و فرجی .

بغل (baq) ا.ع . استر از قاطر ز
 ج : بغال (beqâl) و ابغال .

بغل (baql) م . ع . **بغلم بغلاً** (از
 باب فتح) : همین و بد زادگردانید اولاد
 ایشان را .

بغل (baql) ا.خ.ب. نام یهودی ضرایب -
 و **درهم بغلی** که در کتب فقهی می باشد
 منسوب باوست .

بغل (baqal) ا.ب. کنار و پهلو و جانب .
 و طرف سمت . و آغوش . و اندازه‌ای از
 طول . و زیر بغل : گردی که بالای عضله
 یعنی در آنجا که متصل به کتف میگردد واقع
 میباشد . و **بغل دست** : زیر بغل . و **بغل**
ران : اریه و زهار . و **بغل رفتن فل** :
 بیکطرف رفتن . و **بغل فشان** : اظهار
 قوت نمودن . و قسم . و وزیدن . و آزمودن .

و **بغل باز نمودن** : در آغوش گرفتن . و
بغل زدن فل . : بید بختی دیگری شادی
 کردن .

بغلات (baqalât) ع.ج بئلة (baqalat) .
بغلان (baqlân) ا.ب. پس رو و تابع .
 و رفیق .

بغل بر (baqal-bor) م.ف.ب. کنار و
 کناره . و لب و سائیه .

بغل بند (baqal-band) ا.ب. ریسان
 و یا طنابی که در زیر بغل بسته میشود .
بغلة (baqalat) ا.ع . استر ماده و قاطر
 ماده . ج : بغال و بغلات (baqalât) .

بغلطاق (baqaltâq) ا.ب. کلاه و فرجی .
 و برگرتان و قبا . و طاقیه .

بغل تری (baqal-tari) ا.ب. خجالت
 و شرمندگی .
بغلطاق (baqaltâq) ا.ب. حر . بغلطاق
بغلك (baqalnk) ا.ب. تریز جامه . و
 گرمی که در زیر بغل مردم بهم رسد و دیر
 پخته شود و عروسک نیز گویند . و **بغلك**
زدن دم : شامت کردن . و مسخره کردن .

بغل گیر (baqal-gir) ص.ب. در آغوش
 گیرنده .

بغل گیری (baqal-giri) ا.ب. در
 آغوش گرفتن .

بغلقاز (baqlanqâr) و **بغللقاز**
 (baqlanqâz) ا.ب. - مأخوذ از ترکی -
 پرنده‌ای ابلق که پای و گردنی دراز و منقاری
 پهن دارد و گوشت آن ماکول و حلال .

بغلی (baqli) ص.ب. سکه منسوب به
 بغل یهودی .

بغلی (baqli) و (baqali) ص.ب. هر
 چیز منسوب و متعلق بغل . و هر چیز که
 بتواند در زیر بغل جای داد . و هر چیز خورد
 و کوچک . و بیماری مر شتران را که رانرا
 بشکم ماند . و شیشه کوچکی پهن که در آن
 آب لیمو و جز آن کنند . و نوعی از جرس .
 و زنگ کر و کم صدا . و فندی در کشتی گیری .
 و مردم هندوستان قرآن کوچکی را گویند که
 بسفر دو بغل دارند .

بغمار (boqmâr) و **بغماز** (boqmâz)
 ا.ب. قالب خشت زنی .

بغماز (boqmâz) ا.ب. محیط دایره .

بغنج (boqonj) ا.ب. تخم گشنیز .
بغند (baqand) ا.ب. غرغن که پوستی
 غیر کیمخت بود و از آن آتش دوزند و
 پرش و سترال . و رود خانه .

بغو (baqv) ا.ع. شکوفه غرظ و سلم .
بغو (baqv) م.ع. **بغا الشیء** بغواً
 (از باب نصر) : تأمل نگرستی آنچه را .
بغو (baqov) ا.ب. بلسنت زند مناک و
 زمین کده .

بغو (baqovv) ص.ع. زن زناکار .
بغوۃ (baqvât) ا.ع. شکوفه خرما که
 سید برآید . و خرماى نارسیده . و میوه
 درخت عناب .

بغور (boqur) م.ع. **بغر الزجم بغوراً** (از باب فتح) : افتاد پروین و دلیل باران گردید .

بقوم (baqum) ص.ع. **ظیبة بقوم** : آهویی که بسوی بیته خود بزم ترین آواز بانگ کند .

بقوم (baqum) ا.ع. نام دخت معدل که صحابه بود .

بقوم (boqum) م.ع. **بغم بغاماً و بغوماً** . م.ر. بنام (boqum) .

بغوی (baqaviy) ص.ع. **منسوب بقریة** بشور .

بغی (baqy) ا.ع. خرامش و باز رفتن اسب. وامة واه. ج: بنایا و باران بسیار .

و بغی السماء : منظم باران آن . و **بریء** و **جرحه علی بغی** : به شد جراحت آن و چیزی از فساد در آن باقی ماند .

بغی (baqy) م.ع. **بغیت الشیء بغیاً و بغی و بغاؤ و بغیة** (baqyatan) و **بغیة** (beqyatan)

(از باب ضرب) : **جستم آنیوزدا و بغاه الشیء** : بر طلب آنیوز داشت او را . و **بغت الامة**

بغیاً : زنا کرد . و **بغی علیه** : شتم نمود . و تعدی کرد و عدول کرد از حق . و نافرمانی نمود . و تجاوز کرد از حد . و دودخ گفت .

و بغی القرس فی مشبه : باز خرایید آن اسب . و سرعت نمود . و **بغی الشیء** : تأمل نگریست بسوی آن چیز . و انتظار کرد . و

بغی الوادی ای جاوزه حده . و **بغی الجرح** : آماس کرد ریش . و **بغت السماء** : سخت باران بارید .

بغی (baqy) ا.ب. پ. مأخوذ از نازی . نافرمانی . و گمراهی و ضلالت . و **بغی کردن** : م.ر. نافرمانی کردن و یاغی شدن .

بغی (boqā) م.ع. **بغی بغیاً و بغی** . م.ر. بنی (baqy) .

بغی (baqiy) ص.ع. **داه روزن زنا کار** . ج: بنایا . و بسیار جستجو کننده و ریزه کاری نماینده در دیدن .

بغیار (baqyār) و **بغیاز** (baqyāz) ا.ب. **شاگردانه** یعنی پول اندکی که علاوه بر اجرت استاد بشاگرد دهند . و شیرینی و یا

بهای شیرینی که در وقت جماعه نو پوشیدن بخش کنند . و مزده و نوید .

بغیازی (baqyāzi) ا.ب. **نوید و مزدگانی** . و شاگردانه .

بغیان (boqyān) ج.ع. **باغی** . **بغیغ** (boqaybeq) ص.ع. م.ع. **مصنفر** : **بنج** . چاهی که آبش نزدیک باشد . و **فعل** **فربه از آهرو** . و **عداً طلقاً بغیغاً** : وقتی

گروند که دور ندود . **بغیغة** (boqybeqat) ا.ع. **ملسکی** و چاهی متعلق بآل آن حضرت صلی الله علیه و آله .

بغیغة (boqybeqat) ا.ع. **ملسکی** و چاهی متعلق بآل آن حضرت صلی الله علیه و آله .

بغیة (beqyat) و (boqyat) م.ع. **بغی** **بغیاً و بغیه و بغیة و بغاء و بغی** . م.ر. بنی (baqy) .

بغیة (beqyat) و (boqyat) ا.ع. **حاجت** و **مطلوب** یق **لی فی بنی فلان بغیة** و **کذک بغیة** .

بغیة (baqiyat) ا.ع. **مطلوب و حاجت** گشوده ای که آرا جویند . و **طلایه** . ج: **بنایا** .

بغیث (baqis) ا.ع. **گندم** . و **گندم** مخلوط بجو .

بغیثاء (boqaysā) ا.ع. **مصنراً** . جای باردان از شتر .

بغیر (baqir) ص.ع. **شتری** که به بیماری بشر مبتلا باشد . ج: **بخاری** (baqārā) و (boqārā) .

بغیر (be-qayr) پ. **کلمة استئای** مأخوذ از نازی یعنی **مگر** . و **بدون** و **بجز** . و **باشتاء** .

بغیر (baqir) ص.ع. **شتری** که به بیماری بشر مبتلا باشد . ج: **بخاری** (baqārā) و (boqārā) .

بغیر (be-qayr) پ. **کلمة استئای** مأخوذ از نازی یعنی **مگر** . و **بدون** و **بجز** . و **باشتاء** .

بغیض (baqiz) ا.ع. **پدر قبیله ای** از **قیس** . و **بغیض تمیمی** : یکی از اصحاب بود که آنحضرت صلی الله علیه و آله وی را **حبیب** خواند .

بغیض (baqiz) ص.ع. **دشمن** . **بف** (baf) ا.ب. **افزار جولاگان** که **دفتین** نیز گویند .

بفا (bafā) ا.ب. **مأخوذ از هندی** . **سبوس** مانندی که از **بن مویهای سردرزد** .

بفار (bafār) ا.ب. **مر** . **بناز** . **بفاصله** (be-fāsele) م.ف. **پ** . **مأخوذ** از نازی . از **هم دور** . و **در میان** .

بفتره (baftere) ا.ب. **دانه و چینه مرغان** . **بفتری** (bafтари) ا.ب. **بف** . **دفتین** و **کارگاه جولای** .

بفتح (bafj) ا.ب. **کف دهان** . و **آیکه** در **رقت** سخن گفتن از **دهان** مردم بیرون افتد . و **ص** . **کسی** که در وقت سخن گفتن آب از **دهانش** درزد . و **دهانی** که **بیوست** از آن آب **درزد** . و **لب** **شتری** که از **شخم** و **قهر** فروشته **باشد** .

بفجم (bafjam) م.ف. **پ** . **بسیار و فراوان** . **بفجم** (bafjam) ا.ب. **پارچه ای** که بر سر **چوب درازی** به **بندند** . و **هرگاه** تار **بیاشد** **تاریجیان** بدان از **هوا** تار **بیایند** .

بفده (bafde) ا.ب. **بفتزه** و **چینه** و **دانه** **مرغان** .

بفردا (be-fardā) م.ف. **پ** . **فردا** . و **تا فردا** .

بفرما! (be-farmā!) پ. **کلمة امر** یعنی **فرمایش کن** و **بگو** .

بفرود (be-forovd) م.ف. **پ** . **باین** . و **بست** **پائین** .

بفش (bafc) ا.ب. **مأخوذ از هندی** . **عظمت** و **شکوه** . و **کر و فر** .

بفضل الله (be-fazlellah) پ . کلمه مأخوذ از تازی که در استقبال امور استعمال میکنند یعنی به بخشش خداوند عالیمان .
بشکین (bafkin) ا.ب. بلفت زندگوشک و بالاخانه .

بشم (bafm) و (bafam) ا.ب. اندوه و دلسگیری . و ص . اندوهگین و دلشک . و فرومانده .

بشنج (bafnaj) ا.ب. نوعی از مار . و ماری که بمردم گردن رساند .

بشور (be-šovr) م.ف.پ . مأخوذ از تازی - فی النور و درحال . و بزودی .

بق (baqq) س.ع. و **رجل لقی بق** : مرد بسیار گوی .

بق (baqq) ع.ج. بقه (baqqal) . و **شجره البق** : درخت آغال بشه . و **بق الحيطان** : ساس .

بق (baqq) م.ع.م. **بق بقاً** (از باب نصر) : فراخ عظمت و بزرگی گردید . و **بق عیاله** : جدا نمود عیال خود را . و **بق ماله** : پراکنده ساخت مال خویش را . و **بق العطیة** : فراخ کرد عطا و بخشش را . و **بقی الذمت** : رست گیاه . و **بق الجراب** : شکافت انبان را . و **بقت المرأة** : بسیار اولاد شد آزن . و **بق علی القوم بقاً و بقاقاً** : بسیار بق بق کرد باقوم . و **بقت السماء** : سخت بارید .

بقا (baqā) ا.پ . - مأخوذ از تازی - زیست و زندگانی . و ثبات و پایداری و مینگی . و **دار بقا** و **یا کشور بقا** : آخرت .

بقاء (baqā) ا.ع. زیست و زندگانی .
بقاء (baqā) م.ع. **بقی بقاء و بقی و بقیاً** . م.ر. بقی (baqy) و (baqā) .
بقار (baqqār) ا.ع. فروشنده ستور . و

چوپان و گله بان . و **آمکر** . و نام قسی از بازی . و اخ . نام وادی و یا موضع کثیرالجن .

بقار (boqqār) ع.ج. بقرة (baqarat) .
بقاری (boqārā) و (boqqārā) ا.ع. بلا . و دروغ صریح . و بد بختی .

بقاری (baqqāriy) و **بقاریة** (baqqāriyat) ص.ع. چوب استوار و محکم . و **عصا بقاریة** : چوب دستی سخت .

بقاط (boqāt) ا.ع. مشتق از یبو .

بقاط (boqqāt) ا.ع. نعل دانه حنظل .

بqاع (beqā) ع.ج. بقعة (boq'at) و (baq'at) . و **بqاع الکلب** ا.خ . : نام موضعی نزدیک دمشق .

بqاع (beqā) ج.ا.پ . - مأخوذ از تازی - بقعه ها . و خانه ها و سراپها . و **بqاع خیر** : صومعه و خانقاه . و تکیه . و **بqاع سپهر ارتقا** : عبارتهای که مانند آسان بند و مرتفع است .

بqاع (baqā) ا.پ . **اصابه خراء** بقاع یعنی رسید او را غبار و عرق و قدری از آن در بدنش باقی است . و **خراء بقاع** (baqqāen) نیز گویند .

بqاعده (be-qāede) م.ف.پ . - مأخوذ از تازی - بتریب و با نظم . و موافق ترتیب و انتظام و موافق قاعده و قانون .

بqاق (baqāq) م.ع.م. **بق بقاً و بقاقاً** . م.ر. بق (baqq) .

بqاق (baqāq) ا.ع. متاع ردی خانه . و خس و خاشاک وادی . و نام مرغی بسیار آواز . و مرد بسیار گوی .

بqاقه (baqqāat) ا.ع. مرد بسیار گوی . و **الناء للبالغة** - و واحد بقاق یعنی يك مرغ بسیار آواز .

بqال (baqqāi) ع.ا. تزه فروش . و **غله فروش** - لت عامی است - و صحیح

بqال است بدال مهمله .

بqال (baqqāl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ماکولات فروش از قبیل غله و بقولات و ماست و پنیر و روغن و کشک و غسل و شیر و سرکه و آبنوره و خرما و سایر میوهجات .
بqالة (baqqālat) ص.ع. **ارض بقالة** : زمین تزه زار .

بqامة (boqqāmat) ا.ع. خلاصه بشم که در رشتن بکار برند . و ریزه های بشم و جز آن که در وقت دفنای پریده باشد و در رشتن نیاید . و **ترانه دود گران** . و مردم کم عقل سست رای .

بqاوة (baqqāvat) م.ع. **بqاه بعینه** **بqاوة** (از باب نصر) : تکوینت و نظر کرد بسوی وی . و **بقوته بقواً و بقاوة** : انتظار کردم او را . و حفظ و بگماهیانی وی نمودم .

بqاوة (baqqāvat) م.ع. **بqاه** **بqاوتك مالك** (حیفه نام) یعنی نگامدار او را چنانکه نگاه می داری مال خود را . و **بqاوتك مالك** .

بqاول (baqqāval) و (baqqāvol) ا.ب. م.ر. بکارول .

بqای (baqqāy) ا.ب.پ . - مأخوذ از تازی - بقا و ثبات . و مینگی و پایداری .

بqایا (baqqāyā) ع.ج. بقية (baqqiyat) .
بqایا (baqqāyā) ج.ا.پ . - مأخوذ از تازی - باقی مانده ها و تسمه ها . و آثار و رسوم .

بqباق (baqqbāq) ا.ع. دهان . و ص . مرد بسیار گوی . **بق لقلاق بقباق** .

بqبقة (baqqbaqt) ا.ع. بانسنگ کوزه در آب و مانند آن .

بqبقة (baqqbaqt) م.ع. **بقبق علینا الکلام بقبقة** : پریشان گفتم و طول داد

سخن را . و **بقوق الكوز** : بانگ كرد كوزه در آب و جز آن .

بقعة (baqqat) . ا.ع. ب.ه. مثل : **اصفر من عين بقعة** . و شيش بهن و سرخ بد بو . ج : **بق** (baqq) . و زبـنـبـارـاـلـاـد . و اخـمـوضـى نـزديك حـيره و يا نـزديك هـيت . و نام زنى . و باين معنى اخير بدون الف و لام است .

بقت (baqt) . م.ع . **بقت الاقط بقتاً** (از باب نصر) : آيخت كلك را .

بقت (baqs) . م.ع **بقت امره بقتاً** (از باب نصر) : در هم آيخت كار خود را . و **كذلك بقت طعاهه و بقت حديثه** . **بقتحه** (baqqe) . ا.ب . **مأخوذ از تركى** . بنبچه و بنه كوچك و بستن .

بقدر (be-qadr) . م.ف . پ . **مأخوذ از تازى** . و بلاخطه . و باندازه و جـسـب . و موافق . و **بقدر احتياج** : بر حسب حاجت و ضرورت . و **بقدر امكان** : باندازه‌اى كه ممكن است . و **بقدر هراتش** : بر حسب درجانش و بلاخطه فابليش . و **بقدر طاقت** : باندازه طاقت و موافق طاقت .

بقر (baqr) . م.ع . **بقر الهدد الارض** **بقر** (از باب نصر) : نگريست آن معدن موضع آبرآس ديد آبرآ . و **بقر قى بنى فلان** : نتيش كرد در فرزندان فلان و پى برد بامور ايشان . و **بقر الشىء** : شكافت آنچه را . و گشاده و فراخ گردانيد آبرآ . و **قولهم اقرها عن جنبها** (بهىة الامر) اى شق بطنها عن ولدها يعنى شكافت خورد شكم آن از چه‌ايكه در شكم دارد .

بقر (baqar) . ا.خ . ع . موضى نـزديك خـفان . و لا يدخله الالف واللام . و **ذو بقر** : وادى . و **دعصتا بقر** : در ريگ توده در كرانه موضع دما . و **قرون بقر** : موضى بديار بنى عامر . و **عين البقر** : چشمه‌اى

در شهد عكاه . و **عيون البقر** : ا. انگورى سياه و كلان و گرد و كم شيرينى و اهل فلسطين آبرآ نوعى از آلوداند .

بقر (baqer) . ع . ج . **بقرة** (baqarat) . **بقر** (baqar) و (baqr) . م.ع . **بقر الرجل** **بقر** (baqaran) و (baqran) (از باب سمع) : فرودمانده بيناتى شد آنمرد از ديدن درو . و **بقر الكلب بقرأ** : شكفت داشت گنگ از ديدار كارو . **بقر** (baqar) . ا.ع . بلا . و **دروغ صريح** **يق جاننا بالصقر والبقر** .

بقر (baqor) . ع . ج . **بقرة** (baqarat) . **بقرات** (baqarāt) . ع . ج . **بقرة** (baqarat) . **بقر اط** (baqrāt) . ا.خ . پ . بزرگترين اطباى قديم كه در حقيقت مخترع علم طب بود و در ۶۰ سال قين از ميلاد مسيح در جزيره كوس از بحرالجزاير يونان متولد گرديد و اين حكيم كه با همين دروازه‌ست پادشاه ايران معاصر بود سميت علمش در بسيارى از عالم پراكنده شده و در آسيا نيز شهرتى عظيم حاصل كرد . و مورخين فرنگ مينيوسند كه در زمان همين دروازه دست مرگامرگى در لشكر ايران بروز كرد : پادشاه اين حكيم را بدويار خود احضار فرمود و وعده بخششهاى فراوان و خنطهاى شايدان داد كه بدربار شهنشاهى آمده در دفع بيسار هاى لشكرى كوششى بسزا نمايد ، حكيم مفتون بآن بخششها و خنطها نگشته جواب داد كه شرف من را منع ميكند از امداد سرپرستى دشمنان و منم . مصنف ميگويد : مورخين فرنگ اين مطلب را در تصحيح بقرات مينيوسند ولى من گمان نميكند كه از شخص دانشمند بزرگى مانند بقرات چنين مطلبى بروز كند زيرا وطن طيب و شخص دانشمند همه دوى زمين است و تمام جنس بشر خواه ترك و پارس و يا رومى و زنگى اهل وطن او ميشانند و بايد در مدواى همه آنها يك درجه كوشش

كند و يقين است اين يقيل نسبتاً باين شخص بزرگووار اخراى محض است .

بقران (boqrān) . ع . ج . **بقرة** (baqarat) . **بقرة** (baqarat) . ا.ع . **كار خواه** نباشد و ياماده . ج : **بقر** (baqar) و **بقرات** (baqarat) و **بقر** (baqor) و **بقران** (boqrān) و **بقر** (boqār) و **ابقر** (obqur) و **بواقر** (bavāqer) و اسم جمع : **باقر** و **بقر** (baqir) و **ببقر** (bayqur) و **باقر** و **باقره** . و نام پرند هـاى بلق و يا خاكسترگون و يا سيد . ج **بقر** (baqar) .

بقس (baqs) . و **بقسيس** (baqsīs) . ا.ع . درختى كه برگ و دانه‌اش مانند مورد و يا مانند شمشاد است .

بقتش (baqc) . ا.ع . نام درختى كه بخارس خوش ساي نماند .

بقت (baqt) . ا.ع . قماش و متاع خانه . **بقت** (baqt) . م.ع . **بقت المتاع بقتاً** (از باب نصر) : گرد آورد آن کالا را . و ضبط نمود آبرآ . و **بقت الرجل** : داد به آن مرد بستنى را بر نك . و يا ربع . و **بقت الشىء** : پراكنده و متفرق نمود آنچه را .

بقت (baqat) . ا.ع . شمى كه در وقت بریدن از خطاى داس بينند . و **پارهٔ چيزى** . و ا.ج . گروه مردم و جماعت متفرق .

بقتة (boqlat) . ا.ع . گروه مردم و جماعت پريشان و متفرق .

بقتور (boqtur) . ا.خ . ع . نام مردى .

بقتورية (boqturiyat) . ا.ع . جامه هاى سيد فراخ .

بقع (baq) . م.ع . **بقع بقتاً** (از باب تنع) : رفت يق مادري اين **بقع هو** : نمى دانم كجا رفت او . و **بقتهم باقعة** : رسيد ايشان را سختى و بلا . و نيز **بقع** : سخت گفتن . و **بعتان نهادن** كسى را

بقع الرجل (مجهولا) .
بقع (boq') اخ . ع . جاهى بدمينه . و
 موسى دشام بيداركلب . و باين معنى بدون
 الف و لام آيد . و مردم آبكيشى كه بدنش از
 آب جابجا تر شده باشد . و ص . قومی كه بر
 آنها جامعه‌هاى مرقع باشد قول حجاج : **رأيت
 قوماً بقعاً** .
بقع (boq') ص . ع . ج . ابع (abqa')
 و بقما . (baq'a') .
بقع (baqa') ا . ع . پسی دمرغ و سگ .
بقع (baqa') م . ع . **بقع بشعاً** (از باب
 سمع) : پسه گردید . و **بقع به** : بسنده کرد
 بآن . و **بقعت الارض منه** : خالی شد زمین
 از آن . و **بقع المستقى** : تر گردید جا
 بجای تن آن آبکش از آب . و **بقع الرجل**
 (مجهولا) : پتان زده شد . و فحش داده
 شد آنمرد .
بقع (baqe') ص . ع . جائی كه در آن
 ملتهای پسه باشد .
بقع (boq'a') خ . ج . بقعة (boq'at) .
بقعاء (baq'a') ص . ع . پسه . مؤنث
 ابع . ج : **بعق** (boq) .
بقعاء (baq'a') ا . ع . سال حطناك . و
 یا سال فراخ كه در آن تنگی هم باشد . و
 اخ . نام پدری از نازیان . و دهی یسانم .
 و چند آب . و روستائی میان موصل و
 نصیبین . و دهی و روستائی دیگر . و **بقعاء
 ذی القصة** : موضعی كه ابو بكر صدیق رضی الله
 عنه برای ساختن گاری لشكر اسلام جهیزه . قال
 مردمان در آنجا رفته بود . و **بقعاء المسالح** :
 نام موضعی .
بقعان (beq'ān) ع . ج . ابع (abqa') .
بقعان (boq'ān) اخ . ع . موضعی نزدیک
 عین الكبریت . و **بقعان الشام** : ج .
 خاندان و بندگان اهل شام بجهت سیدی و

سرخ آنها و یا برای آنكه از روم و از حبش آند .
بقعان (boq'ān) ج . ا . ع . غلامان رنگی .
 و خدنگاران .
بقعة (boq'at) و (baq'at) ا . ع . جای
 پست و گودالی كه در آن آب گود آید . و
 پارهای زمین ستاز از زمین حوالی خود . ج : **بعق
 (boqa') و بقاع** (beqa') .
بقعة (baqe'at) ص . ع . **ارض بقعة** :
 زمینی كه در آن ملتهای پسه باشد .
بقعه (boq'e) ا . ب . **ماخوذ از نازی** .
 بنا و عمارت و خانه و سرای . و جای و
 مقام . و صومعه و خانقاه .
بقعا (be-qafā) م . ف . پ . **ماخوذ از**
 نازی . به پس . و به پشت . و بروی پشت و ستان .
بقل (baql) ا . ع . هر گیاهی كه زمین
 بدان سبزر گردد . ج : اقبال و بقل (boqul)
 و تره . و سبزه‌ایكه از تخم روید نه از بیخ .
 و بنوبقل ج اخ . : قبیله‌ای از ازد .
بقل (boql) ا . ع . تره و سبزه بهار .
بقلة (baqlat) ا . ع . واحد بقل . و
بقلة الاثرجية : بادرنجبویه . و **بقلة
 الانصار** : كلم . و **بقلة الباردة** : لبلاب .
و بقلة البراری : گیاهی . و **بقلة الحمقاء** :
 خرفه . و **بقلة الخراسانية** : مرزه . و
بقلة الخطاطيف : زرد چوبه . و **بقلة
 الذهبية** : گیاهی كه نطف هم گویند . و
بقلة الرماة : گیاهی . و **بقلة الرمل** : گیاهی .
و بقلة الضب : نیز گیاهی . و **بقلة الغزال**
 نیز گیاهی . و **بقلة اللبنة** : خرفه . و **بقلة
 المباركة** : كاسنی . و یا خرفه . و **بقلة
 الملك** : شاهتره . و **بقلة اليمانية** :
 گیاهی . و یا يك قسم از اسفاج . و **بقلة
 اليهودية** : كاسنی بری .
بقلة (baqelat) ص . ع . **ارض بقلة** :
 زمینی تره زار و سبزه ناك .

بقلت (be-qellat) م . ف . پ . **ماخوذ از**
 نازی . بقدر كم و اندك . و بندوت .
بقلنقار (baqlanqār) (و **بقلنقاز
 (baqlanqāz)**) ا . ب . پ . **ماخوذ از ترکی** .
 پرنده‌ای كبود رنگ و البقی و پاهایش دراز
 و منقارش پهن و گوشتش حلال و مأكول كه
 بقلنقار نیز گویند .
بقم (baqam) ا . ب . م . ر . بكم .
بقم (boqm) (و **boqom**) اخ . ع . نام
 بلخی از نازیان .
بقم (boqom) ا . ب . **درخت ناتوره** .
بقم (baqqam) ا . ع . **مرب بكم** كه چوبی
 است سرخ و رنگ وزان بدان پارچه رنگ
 كند و دوخت آن بزرگ و برگش بزرگ
 بادام ماند .
بقم (boqqam) ا . ع . **درخت جوز مائل**
 كه درخت ناتوره باشد .
بقم (baqam) م . ع . **بقم البعير بقماً**
 (از باب - مع) : سباز گردید آن شتر از خوردن
 غظران كه نوعی از شور گیاه است .
بقو (baqv) م . ع . **بقا بقواً و بقاوة** .
 مر بقاوة .
بقوة (baqvāt) ا . ع . **بقه بقوتك
 مالك** : نگاهدار او را چنانكه نگاه می‌داری
 مال خود را .
بقول (boqul) م . ع . **بقل بقولا** (از
 باب نصر) : ظاهر و نمایان شد . و **بقل ناب
 البعير** ای طلع . و **بقل وجه الغلام** :
 ریش در آوردن كودك . و **بقل لبعيره** : برای
 شتران خود سبزه گرد آورد . و **بقلت
 الارض** : سبزه‌یابان شد زمین . و **بقل
 الرهث** : سبزه شد شور گیاه .
بقول (boqul) ع . ج . بقل (baql) . و
بقول الاوجاع : گیاهی كه در دعای
 شكم راه زایل كند .

بقول (baqul) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
تزه و سبزی . و هر سبزی مسأ کول . ج :
بقولات .

بقول (be-qavl) م.ف.پ. - مأخوذ از
تازی - مطابق بقول و موافق گفتار .

بقولات (baqulât) ج.پ. بقول (baqul) .

بقوی (baqvâ) و (baqvâ) ا.ع .
زیست و زندگانی . و رعایت و رحمت .

بقی (baqy) م.ع - **بقاه** بقیاً (از باب
ضرب) : انتظار کشید و پرا و نگریست بسوی
وی - واری و یاتی است - الحدیث : **بقینا**
رسول الله صلى الله عليه و آله
ای انتظارناه .

بقی (baqâ) و (baqy) م.ع - **بقی بقاء**
و **بقی و بقیاً** (از باب سمع) : زیست و ماندن در
جهان - ضد فنی .

بقی (baqiy) ا.ع - **بقی بن مخلد** :
حافظ اندلسی .

بقیا (boqvâ) ا.ع - زیست و زندگانی .
و رعایت و رحمت .

بقیة (baqiyat) ا.ع - مانده بق بقی من
الشمی بقیة . و زیست و زندگانی . و رعایت
و رحمت . و اصلاح میان قومی . و نهم و
دراست بق **اولوا بقیة بنهون عن**
الفساد . و **بقیة الله خیر** ای ماعا الله
و انتظار نوابه او الحاله الباقیة لكم من الخیر
اوما ابقر لكم من الللال .

بقیر (baqir) م.ع - شکافته شده . و
چادری که آرا شکافته میروشد بی آستین . و
اسب کرة متولد شده در ماسکه یا در سلی . و
فاقه بعیر : التي شق بطنها عن ولدها . و
نیز بقیر ا.ج . : گله گاوان .

بقیر (baqir) ا.ج.ع - اسم جمع بقرة .
مر - بقرة (baqarat) .
بقیر (boqayr) ا.ع.ع - نام محدثی .

بقیره (baqirat) ا.ع. چادری که شکافته
بی آستین میروشد . و ا.خ. قلهای در اندلس .
و شهری در جانب شرقی آن .

بقیره (boqayrat) ا.خ.ع - نام اسبی .
بقیری (boqqayrâ) ا.ع. يك نوع بازی
که یارسی کوماوی گویند .

بقیع (baqil) ا.ع - موضعی که در آن
بیخ هر دوخت باشد . و **بقیع الغر فرد**
ا.خ. : گورستان مدینه کمان به شجر الغرند . و **بقیع**
الزبیر و بقیع الخلیل و بقیع الخبجبة :
نام سه موضع در مدینه .

بقیع (boqay') ا.خ.ع - موضعی مر بنی
عقیل . و آبن مر بنی عجل را . و **ابن بقیع**
ا. : **ک یق قاهذا بما ابقی ابن بقیع**
ای بالجیفة لان الکلب یتبعها یرید حطام الدنیا .

بقیل (baqil) ا.ع - زمین تزه بار آور .
بقیلة (baqilat) م.ع - تزه زار و زمین
سبز ناک یق ارض **بقیلة** .

بقیلة (boqaylat) ا.ع - مصفر بقلة .
و **بنو بقیلة** ج ا.خ . : بطنی از عرب .

بقیه (baqiyeh) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
باقی و باقی مانده از چیزی . و باز مانده
بجا مانده . و **بقیة سیاه** : باز مانده سیاه .
و بجا مانده آنها .

بک (bak) ا.ب. وزغ و غوک و قرباغه .
و گریزگاه . و جنگل و بیش . و خیار دشتی .
و دشت غیر مزروع . و ا.خ. نام شهری در
ماوراءالنهر .

بک (bek) ا.ب. انگشت و زغال .
بک (bok) ا.ب. رخساره و رو . و
تنگ که موی از کوزه دهن تنگ بود که گردنش
کوتاه و شکمش پهن و گرد است . و یکنوع
غلیان سفالینی که غلیان بک نیز گویند . و
یک نوع بازی در میان کودکان : آنکه به پشت
خواهد و پاها را بلند کند جیک و آنکه دست

و پاها را بر زمین گذاشته سرین را بالا نماید
بک نامند . و نیز بک : جهل و نادانی . و نا هنرمندی .

بک (bak) و (bok) م.ع - **بکت**
الناقه بک (bak'an) و (bok'an) و **بکاة**
و **بکوة** (از باب فتح و کرم) : کم شیر
شد آفتاده شتر .

بکا (bakâ) و **بکاء** (bakâ) ا.ع - نام
یک قسم گیاهی .

بکا (bokâ) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
گره بک . و زار و بکا کردن فلان : زاری
و گریه کردن .

بکاء (bakâ) ا.ع - قلت کلام الحدیث :
نحن معاشر الانبیاء فینا بکاء ای تفة
الکلام الاینا بحتاج الیه .

بکاء (bekâ) م.ع - **بکة** (bakiyat) .

بکاء (bokâ) م.ع - **بکی بکاء** و **بکی**
(از باب ضرب) : بگریست بآراز . و

سرازد (از اضداد است) و **بکاه و علیه** :
سناش گویان بگریست بر وی . و **بکت**
الصحابة بکاء : یارید ایر .

بکاء (bakâ) م.ع - بسیار گریه کننده .
و ا.خ. کوهی بک .

بکاء (bakâat) م.ع - **بکاء بک** و
بک و **بکاة** . م.ع - **بک** (bak) و
و **بک** (bok) .

بکابک (bokâbek) م.ع - شادان و
شبتختر .

بکاة (bakât) و **بکاةة** (bakâat)
ا.ع - یک گیاه بکاء .

بکار (be-kâr) م.ف.پ. در کار . و
مشغول . و مشغول بکار . و با فایده . و
مستعمل . و **بکار آب بودن** ف.ل . :
آشامیدن بی در پی . و **بکار آمدن** : مفید
بودن . و مناسب بودن . و لایق و سزاوار
بودن . و فایده داشتن . و **بکار نیامدن** :

بی فایده بودن . و بکار آوردن فـم : استعمال کردن . و بجا آوردن و انجام دادن و کشتن . و قتل کردن . و بکار بردن : استعمال کردن .

بکار (bakār) ع . م . باکر مبارکة و بکار آ . مر . مبارکة .

بکار (bakār) ع . ج . بکر (bakr) و بکره (bakrat) .

بکار (bakār) ا . خ . ب . دهی نزدیک شیراز . و از اعلام است .

بکار آمد (be-kār-āmad) ص . ب . ب . کاردان و کارکنی . و دوست و سزاوار کار .

بکاره (bakārat) ا . ع . دوشیزگی .

بکاره (bakārat) م . ع . دوشیزه بودن .

بکارت (bakārat) ا . ب . مأخوذ از نازی . دوشیزگی . و بکارت گرفتن و یا از آله بکارت کردن فـم . دوشیزگی دختر را بردن و دخول کردن در وی .

بکاره (bakārat) و (bekārat) ع . ج . بکر (bakr) .

بکاس (hakkās) ا . خ . ع . قلمه ای استوار نزدیک انطاکیه .

بکاغذ بردن (be-kāgez-bordan) ف . م . ب . ب . به بلند ترین درجات بزرگواری کسی را سرفراز کردن .

بکال (bekāl) ا . خ . ع . بنو بکال : نام طبعی از حمیر .

بکالة (bakālat) ا . ع . یک نوع غذایی و عبارت بود از آردی که با رب و روغن و خرما سرشته کنند . و یا پست تر کرده شده . و یا پست با خرما و شیر . و یا آردی که به پست مخلوط کرده و با آب و روغن و یازیت تر کرده باشد . و یا قروت خشک مخلوط بر طب . و یا آرد و خرما مخلوط با یزیت .

بکامة (bakāmat) ع . م . بکم بکامة (از باب کرم) : بازماند از کلام عدأ . و

بکم الرجل : بازماند از تکاح عدأ و یا جهلا . و بکم بکما و بکامة (از باب سجع) : کنگ گردید .

بکامة (bakāmat) ا . ج . گنگی . و بلاهت . و عجز از بیان . و گنگی و کرمی و کوری مادر زاد .

بکان (bokkān) ع . ج . ایک (abakk) .

بکاول (bakāval) و (bakāvol) ا . ب . بزرگ وریش سفید مطبخ و خوانسالار . و ناظر . و آبدار و شرابدار .

بکاولی (bakāvali) ص . ب . منسوب و متعلق به بکاول . و لوازم مطبخ و آشپزخانه .

بکایا (bakāyā) ع . ج . بکتی .

بکاین (bakāyen) ا . ب . درخت یاس .

بکبک (bakbāk) ص . ع . شخص بسیار کوتاه که هر گاه راه رود گویا غلطان غلطان می رود .

بکیر (bakhar) ا . ب . خیار چنبر که فلهای جوف آنرا مانند مسهل بکار می برند و معروف بفلوس می باشد .

بکبک (bakbak) ص . ع . ذکر بکبک : شمشیر دفع کننده .

بکبکة (bakbakat) ا . ع . ازدحام . و آمد و رفت . و انداختن چیزی را بر یکدیگر . و جنبانیدن . و برگردانیدن متاع . و بانسنگ کردن گوشت ماده بچه را .

بکبکه (bakbeke) ا . ب . نان خورشی که از کشک با روغن آمیخته سازند . و ص . مفسد و فساد کننده .

بککة (bakkat) ا . خ . ع . مکه منظمه زادما اقله شرقاً . و یا آنچه مابین دو کوه مکه است . و یا موضع بیت . و یا طوافگاه آن بدان جهت که از دحام مردم در آن میشود و گردن جباران را می شکند .

بککة (bakkat) ع . م . بککة (از باب

نصر) : خرید آنرا و پاره پاره کرد . و ریزه ریزه نمود . و **بک فلاناً** : مزاحمت نمود فلان را . و رنجانید . و نرمی کرد با وی .

و رحم نمود . و باز داشت نخواست آنرا . و **بک** بست نمود . و بر انداخت آنرا . و **بک عتقه** : شکست گردنت او را . و **بک الرجل** : حاجتشد شد مرد . و سخت بدن گردید از دلاوری . و **بک المرأة** : در شفت انداخت آنزن را در جماع . و **بک**

الحمرة و غیرها : فراموشی و مزدهم ساختن و جز آنها را .

بکت (bakt) ع . م . بکتی بکتا (از باب نصر) : زد او را بشمشیر و عا و ماندن آن . و پیش آمد او را بشکوه .

بکتاش (baktāc) ا . خ . ب . نام پهلوانی دلیر که شیخ سمدی در گلستان از وی ذکر می کند . و نام یکی از پادشاهان خوارزم .

بکتانوش (baktānuc) ا . خ . ب . نام پادشاه جیان .

بکتار (baktar) ا . ب . زره و جوش و بکتر

بکتار پوش (baktar-pove) ص . ب . سلاح پوش و مسلح .

بکتاری (baktari) ا . ب . زره ساز و اسلحه ساز .

بکتوسان (baktusin) ا . خ . ب . نام مردی دانا و فهمیده و عاقل . و نام شاعری .

بکتوش (baktuc) ا . ب . از اعلام است .

بکسرت (be-kesrat) م . ف . ب . مأخوذ از نازی . بطور فراوانی و بسیاری .

بکجا (be-kojā) م . ف . ب . در کجا و چه جا .

بکخا (bekxā) ا . ب . حریر ساده .

بکدامین (be-kodāmin) م . ف . ب . بگونه . و بجه وضع . و بجه طریق و به

کدام يك .

بکر (bakr) و (bokr) ا.ع. شترچه . و یا شتر جوانه یا شتر پنجاه تا شش ساله . و یا شتر بچه بسال دوم درآمده تا اینکه دندان نیش آنگند . و یا شتر بچه دو ساله بسال سوم درآمده . و یا شتر بچه ای که دندان نیش برنباروده باشد . ج . بکار و بکر (abkor) و بکران (bakrân) و بکارة (bekârat) و (bakârat) قال ابو یبید **البکر** من الابل بمنزلة الفتي من الناس و **البكرة** بمنزلة الفتاة و **القلوص** بمنزلة الجارية و **البعير** بمنزلة الانسان و **الجمال** بمنزلة الرجل و **الثاقه** بمنزلة المرأة . الملل : **صدقني سن بكرة** - بفتح سن و جزم هر دو خوانند - یعنی آگاهانید مرا بر مکتوب خاطر خود و اصل این مثل این است که مردی شتری را بیا کرد و از بایش پرسید چند ساله است گفت نه ساله در این اثنا شتر فرار کرده صاحب مدع مدع گفتن گرفت و این کلمه را در تکبیر شتر کرة دو ساله استعمال میکنند پس هر گاه شتری این کلمه را شنید گفت : **صدقني سن بكرة** .

بکر (bakr) ا.ع. پدر قبیله ای . و موضعی در بلاد یمن - و باین معنی بدون الف و لام آید . و **ابوبکر عبدالله بن ابی قحافة** : خلیفه اول رضای الله عنه . و **دیار بکر** : از بلاد بین النهرین .

بکر (bekr) ا.ع. دو شیوه . و در مرد و زن هر دو گویند . ج . ابکار . و زن و نانه ای که بک شکم بیش زاده باشد . و اول هر چیزی . و کوزک جوان . الحدیث : **لا تعلموا ابکار اولادکم کتب النصارى** . و هر کار نو پیدا که مانند آن پیشتر نشده باشد . و گاو ماده که هنوز باردار نشده . و یا گاو ماده جوان . و اربیبیاوران و فرزند نخستین مادر و

پدر که پس از وی هنوز دیگر زاده باشد . بستری فیه الذکر المؤمنت . و دخت انکور که پیش از این بار نیاورده باشد . و **ضربة بکر** : آنکه در بک باوصاف ببرد . الحدیث : **کانت ضربات علی کرم الله وجهه ابکاراً اذا اعتلی قد و اذا اعترض قط** .

بکر (bekr) ا. پ . مأخوذ از تازی . دوشیزه خواهر بزرگ و یا کوچک باشد . و دختر جوانی که در آن دخول نکرده باشند . و ص . **فکر بکر** : تصویری که پیش از این در مخیله کسی نگذشته باشد . و **کار بکر** : کار نو که کسی اقدام در آن نکرده باشد . و **مضمون بکر** : مضمونیکه پیش از این کسی نگفته باشد . و **بکر پوشیده روی** : یا **بکر مشاطة خزان** : شراب انگوری که هنوز در خم بود و کسی از آن نخورده باشد .

بکر (bakar) ا.ع. **بکرالیه بکرآ** (از باب سجع) : شناسی کرد سوی او و شناخت . **بکر** (bakar) ا.ع. باعداد بگانه بق سر **علی فرسک بکرآ** کما تقول سحراً . **بکر** (bakar) ا.ع. ج **بکره** (bakrat) و (bakarat) .

بکر (bakor) و (baker) ا.ع. و **بکر** (bakor) ا.ع. ج **بکره** (bakrat) و (bakarat) .

بکر (bakor) ا.ع. ج **بکره** (bakrat) و (bakarat) . **بکر** (bakor) ا.ع. ج **بکوره** (bakur) و (bakur) .

بکر (bakor) ا.ع. نام قلمه ای در بین . **بکرات** (bakarât) ا.ع. ج **کرمهای بلند نزدیک بکره** . و پشته های سیاه در راه مکه . و ج . حلقه های چند از حلیه شمشیر . **بکرات** (bakarât) ا.ع. ج **بکره** (bakrat) و (bakarat) .

بکران (bokrân) ا. پ . کناره دینگ . و نه دینگ . . آعمداری از طعام که در دنة دینگ چسبیده و بریان شده باشد . و آرزو نهدک بیز گویند .

بکران (bukrân) ا.ع. ج **بکر** (bakr) و (bakr) .

بکران (bekrân) ا. پ . ج . **بکر** . و **بکران چرخ** : ستاره های آسمان . و **بکران بهشت** : حوریان .

بکران (bokrân) ا.ع. موضعی در ناحیه حدیقه .

بکر اوی (bakrâvis) ا.ع. منسوب به بنی ابی بکر بن کلاب .

بکرانی (bakrâi) ا. پ . میوه ای شبیه به لیموی شیرین و تلخ مزه .

بکره (bakrat) ا.ع. چرخ چاه که با آن آب کشند . و حلقه کوچکی از حلیه شمشیر .

و ا.ج. **جماعت بکره** **بکره** **ایهیم** اذاجاء و ابعاد و مل تخلف منهم احد . و شتر ماده جوان . و دختر جوان . ج . **بکار** (bekâr) . و ا.ج. نام چندین آب . و **ابوبکره** : نقیح صحابی که پدرش حارث و یا مسروح بود و در روز طایف از قلعه بر چرخ آویخته بزر آمد : آنحضرت صلواته علیه و آله او را با بوبکره کبیت کرد .

بکره (bakrat) و (bakarat) ا.ع. چرخ چاه . ج . **بکر** (bakar) و **بکرات** (bakarât) .

بکره (bokrat) ا.ع. باعداد بگانه . بق **ایته بکره** ای باکرآ . ج . **بکر** (bakor) . **بکرتان** (bakratâne) ا.ع. - جینه تشیه - . دو کوزه چسبیده بر زمین مرینی جعفری : **بکر دار** (be-kerdâr) ا.ع. م. پ . بطریقه و برقرار و مانند و مثل .

بکروی (bakravi) ا. پ . بکرانی .

<p>و بکء (bok'on) و بکوء . مر . بکء (bak') و بکء (bok')</p>	<p>و بکف داشتن: در دست داشتن . و در تصرف خویش داشتن .</p>	<p>و ص. بسیار شرابنوار . بکره (bokre) ا.ب. بیکده و میخانه . بکره (bokre) ا.ب. -ماخوذ از تازی - چرخ چاه .</p>
<p>بکور (bakur) ا.ع. باران اول . و خرماین زودرس . ج: بکر (bokor) .</p>	<p>بکف (bokok) ج.ا.ع. نوجوانان سخت بدن . و خران باشناط .</p>	<p>بکری (bakriy) ص.ع. منسوب به ابربکر و به بنی بکرین عبدمناف و به بکرین وائل .</p>
<p>بکور (bokur) م.ع. بگاہ برخاستن . و بامداد کردن و بامداد رفتن (و النقل من نصر) . یق بکر علیه و الیه و فیه یعنی آمدن او را بامداد . و بکرت علی الحاجة: بامداد رفتن برای حاجت .</p>	<p>بکل (bakl) ا.ع. غنیمت . بکل (bakl) م.ع. بکل السویق بالدقیق بکلا (از باب نصر): آمیخت بست دا با آرد . و بکل البکیلة: گرفت بکیلة را . و بکل فلان علینا حدیثه: آمیخت فلان سخن خود را .</p>	<p>بکری (bekriy) ص.ع. منسوب به بکر (bekr) . بکس (baks) م.ع. بکس الخصم بکآ (از باب نصر) . غلبه کرد دشمن و ا. بکسة (boksat) ا.ع. گونی که کودکان از پارچه دست میکنند و بدان بازی مینمایند و آزرا کبته نیز گویند . و پاره ای از سفال .</p>
<p>بکوریة (bokuriyat) ا.ب. -ماخوذ از تازی- اکیرت اولاد . بکولک (bakuk) ا.ب. هدف نشانه تیر . بکولک (bakuk) و بکول (bakul) ا.ب. جام شرابخوری که بصورت حیوانی ساخته باشند .</p>	<p>بکلة (beklat) ا.ع. سرشت و طبیعت و خلقت . و هیئت و صورت . و حال . بکم (bokm) ع.ج. ایکم (abkam) . بکم (bakam) م.ع. بکم بکمآ و بکمآة مر . بکامة .</p>	<p>بکسر (bakser) ا.خ.ب. شهر بوکارکه در بهار هندوستان است . بکستن (boksestan) ف.ل.ب. شکستن و کستن . و شکته شدن . بکسمات (baksamât) ا.ب. بک نوع نان و روغنی که خمیر آنرا چهار گوش بریده بیزند و جهت نوشنواره مسافران باخود بردارند . بکسه (bokse) ا.ب. قطعه ای از گوشت .</p>
<p>بک و لک (boko-lok) ا.ب. نامهور و درشت . و بی عقل . و بی هنری . و لک در اینجا از تازیان است مانند خان و مان و تارومار . بکونک (bakunak) و بکونوه (bakune) ا.ب. شمشیر چوبین .</p>	<p>بکم (bakam) ا.ع. گنگی . و بلاهت . و عجز از زبان . و گنگی و کوری مادر زاد . بکم (bakam) ا.ب. بقم و چوبی سرخ که در رنگزی بکار برند .</p>	<p>بکش (baks) م.ع. بکش عقال بعیره بکشآ (از باب نصر): بگشود زانویند شتر خود را . بکشه (bakce) ا.ب. پوشی که برشکم و کردن مردم برآید .</p>
<p>بکوهان (bakhān) و بکهاین (bakhāyin) ا.ب. بک نوع غله ای که سبک اشکن و سبک اشکنک نیز گویند .</p>	<p>بکمآ (bakmā) ص.ع. مؤنث ایکم یعنی زن گنگ و کر و کور مادر زاد . ج: بکم (bokim) و بکمان (bokmān) . بکمآر (bokmār) ا.ب. فاتح . و رئیس و بزرگ .</p>	<p>بکشمات (baksamât) ا.ب. بک نوع نان و روغنی که خمیر آنرا چهار گوش بریده بیزند و جهت نوشنواره مسافران باخود بردارند . بکسه (bokse) ا.ب. قطعه ای از گوشت . بکش (baks) م.ع. بکش عقال بعیره بکشآ (از باب نصر): بگشود زانویند شتر خود را .</p>
<p>بکھوجان (bakhujān) ا.ب. هر چیز درازی که میانش برآمده و بلند و دو طرفش مایلده و پست بود و خریشته نیز گویند . و بالمش کوچکی که در زیر بار قرار میدهند . بکھور (bakahavr) ا.خ.ع. نام پادشاهی . بکی (baka) ا.ع. بک قسم گیاهی که بکاء نیز گویند .</p>	<p>بکمان (bokmān) ع.ج. بکیم (bakim) و ایکم (abkam) و بکماء (bakmā) . بکن ! (bekan) ب. کلمه امر از کردن . بکن (bekon) و (bokon) ب. کلمه امر از کردن .</p>	<p>بکشه (bakce) ا.ب. پوشی که برشکم و کردن مردم برآید . بکع (bak') م.ع. بکعه بکعآ (از باب فتح): پیش آمد او را بکروه . و برید آن را . و غلبه کرد او را بجهت . و پایایی سخت زد او را بر هر جای از اندام . و مادری این بکع: نمدیانم کجا رفت . و بکع الثیبي: بنشیند تمام آن چیز را .</p>
<p>بکی (bakā) م.ع. بکی بکاء و بکی مر . بکاء . بکی (bakiy) ص.ع. بسیار گریه کننده . بکی (boki) ع.ج. بک (baken) و باکی . بکی (bakkiy) ص.ع. منسوب به بکک چه منسوب باین شهر راجلی و یکی هر دو گویند .</p>	<p>بکن کردن (bakan-kardan) ف.م. ب. بریان کردن آرد نخود . و نهادن گردخشت در دهان . بکنگ (bekang) و (bakang) ا.ب. حیوان دم بریده . بکوه (boku) م.ع. بکآ بکء (bak'on)</p>	<p>بکشه (bakce) ا.ب. پوشی که برشکم و کردن مردم برآید . بکع (bak') م.ع. بکعه بکعآ (از باب فتح): پیش آمد او را بکروه . و برید آن را . و غلبه کرد او را بجهت . و پایایی سخت زد او را بر هر جای از اندام . و مادری این بکع: نمدیانم کجا رفت . و بکع الثیبي: بنشیند تمام آن چیز را . بکف (be-ka) ف.ب. درکف و در دست . و بکف آوردن ف.م.: بدست آوردن . و تصرف نمودن . و ظاهر کردن .</p>

بکی (bakī) و **بکیته** (bakī'at) ص. ع. **ناقة بکی** و **ناقة بکیته**: ماده شتر کم شیر ج. بکاء و بکایا.

بکیاسا (bekyāsā) ا. ب. سر بار و بسته کوچکی که برای بارستور گذارند.

بکیت (bakit) و **بکیتا** (bakitā) ا. ب. اعیان و اشراف.

بکیر (bokayr) ا. ب. ع. از اعلام است. **بکیره** (bakīrat) ا. ب. ع. توباه و خرماین زردوس.

بکیک (bakik) ص. ع. **ذکر بکیک**: شمشیر در خاک اندازنده.

بکیل (bakil) ا. ب. ع. قبیله ای از همدان. **بکیل** (bakīl) ص. ع. خوششای در لباس و رفتار یق هو جمیل بکیل.

بکیله (bakīlat) ا. ب. ع. غنیمت و طبیعت و میش و بز بام آمیخته. و گو سپندان آمیخته با گو سپندان دیگر یق ظلت الغنم **بکیله** و **واحدة** و **عبیته** و **واحدة** اذالقیة الغنم غنماً اخری و اختلاط بعضها بغيره و مثل ضرب فی اختلاط القوم و تاسوهم فی الفساد ظاهراً و باجاً. و نیز بکیله یعنی بکاله است مر. بکاله.

بکیم (bakim) ص. ع. ا. ب. کم و مرد گنگ و کر. ج: بکمان (bokmān).

بگ (beg) و (bag) ص. ب. باغوزاز یک ترک. و در سابق یکی از القاب بزرگ بوده که با میران و سرداران میداده اند مثل آنکه اغیراً در ممالک عثمانی چنین بود و پادشاه را خان و سرداران بزرگ را بگ میگفته اند ولی الحال از القاب پست بشمار آید. مر. بگ.

بگاره (bagāre) ا. ب. قسی از طایق بزرگ که دارای شراع است.

بگاه (bagāh) م. ب. بوقت. و صبح

و بگاه و باداد و مکهام فجر.

بگتر (bagtar) ا. ب. نوعی از لباس آهنین که در روی آن منخل و زربفت کشیده دروزوز جگک پوشند.

بگتر پوش (bagtar-puc) ص. ب. زره پوشیده.

بگتری (bagtari) ص. ب. پوشنده بگتر و ا. آنکه بگتر میسازد.

بگده (bagde) ا. ب. کارد نهن و بزرگ و ساطور.

بگزار (bogzār) پ. کلمه امر از گذاشتن. **بگذاشتن** (bogzāctan) ف. م. ب. رها کردن و آزاد کردن. و گذاشتن. و اجازه گذاشتن دادن. و بر طرف کردن.

بگردانیدن (be-gradānidan) ف. م. ب. برگردانیدن و منحرف کردن و فل. پشت گردانیدن. و برگشت گرفتن.

بگردیدن (be-gardīdan) ف. ب. گردش کردن و سیر کردن. و برگشتن. و تئیر یافتن. و **بگردیدن از چیزی**: بی میل شدن به آن چیز. و برگشتن از آن. **بگزاده** (bagzāde) ا. ب. پسر شاهزاده. و وار.

بگسل (begsel) و (bogsel) پ. کلمه امر یعنی قطع کن.

بگسلیدن (bogselīdan) ف. م. ب. قطع کردن. و از هم جدا کردن. و جدا کردن و ترک اختلاط و آشنائی نمودن.

بگشان (bagcān) ا. ب. انجمن اعیان و اشراف.

بگم (bagem) ا. ب. مر. بقم.

بگم (begom) ا. ب. ملکه. و مادر ملکه. و زن نجیب و خاتون محترم.

بگمار (begmār) پ. کلمه امر یعنی فتح کن و غلبه نا.

بگمار (bogmār) ا. ب. پیروز و مظفر و غالب.

بگماز (bagmāz) ا. ب. غم و اندوه. و پیاله شراب. و مهمانی و حیافت. و **بگماز کردن فل**: مجلس شراب داشتن. و مهمانی نمودن.

بگماز (begmāz) ا. ب. شراب. و شرابخوری. و پیاله شراب.

بگمذ (bagand) ا. ب. آشیان مرغان. **بگنگ** (bagang) ا. ب. بگنگ و حیوان دم بریده.

بگنی (bagni) ا. ب. نیب و شرابی که از برنج و ارزن و جو و مانند آنها سازند و برزه نیز گویند.

بگو! (begov) و (bogu) پ. کلمه امر از گفتن.

بگه (bagah) م. ف. ب. مر. بگاه.

بگهتر (be-gah-tar) م. ف. ب. بگاه تر. و بهترین گاه.

بگیز (bogir) و **بگیز** (bagiz) ا. ب. بکیر و فلوس عیار شیر.

بل (bal) ا. ب. پاشنه پای.

بل! (bel) پ. کلمه امر مخفف بل یعنی بگزار.

بل (bel) ا. ب. یک قسم میوه ای شبیه به بل.

بل (bol) پ. حرفی است که همیشه در جلوی اسم استعمال شود و معنی کثرت بود مانند بلهوس و بلکامه یعنی بسیار هوس و بسیار کام.

بل (bal) ع. حرفی است بمعنی اضراب یعنی اعراض و اگر پس از آن جمله واقع شود بمعنی اضراب و اجلال خواهد بود مانند قوله تعالی:

قالوا اتخذ الرحمن ولداً سبحانه

بل عباد مکرهون ای بل هم عباد.

و یا انتقال از غرض بفرص دیگر مانند

و ذکر اسم ربه فصلی بل ثورون

الحیوة الدنيا . و اگر بعد آن مفرد واقع شود عاطفه خواهد بود و در این صورت اگر قبل آن امر باشد چون **اضرب زیداً بل عمرو** یا جمله درجه مانند **قام زید بل عمرو** و ماقبل خود را مسکوت عنه گرداند و اثبات حکم برای ما بعد خود کند . و اگر قبل آن نفی و یا نهی بود مانند **ما قام زید بل عمرو** و **لا یقیم زید بل عمرو** و ماقبل را بحال خود بگذارد و ضد ماقبل را برای ما بعد ثابت گرداند . و اجاز المبردان تکرار ناقه معنی الفی الی اللهی الی ما بعد ما و علی قوله فیصح ما زید قائماً بل قاعداً و بل قاعداً (بالصوب والرغب) و یختلف المعنی . و در نزد کوفین بعد غیر نهی و مانند آن عاطفه نیاید و از این جهت که نحو **ضربت زیداً بل ایاک** دوست نباشد . و گاه قبل از بل لا زیادت کنند و این لا بعد ایجاب برای تأکید اضراب باشد و بعد نفی برای تأکید ماقبل و نزد بعضی معنی رب آید نحو قوله تعالى : **والقرآن ذی الذکر بل الذین کفروا فی عزة و شقاق** . و قال الاخفش ان بل هیئا یعنی ان و قبل بل حرف ناقص و نقصانها مجهول . و کذا کل و قدان شئت جعلت نقصانها و اراً اوریاء و تقول **بلو و هلو و قدو او بلوی و هلی و قدی** و معنهما یجمل نقصانها مثل آخر حرفها فید غم فیقول **بل و هل و قد** (بالتشدید)

بل (ball) ص . ع . حرص . و آنکه حقوق مردم را از خود بپسوند باطل کند و بازدارد . و مرد سخت خصومت جنگجو . و دیر داند و وام سوگند خوار ستکار . و ا . خ . نام پدر محدث .

بل (ball) م . ع . **بللته بالماء بلا ویلة (bellatan)** (از باب نصر) : ترکرم آنرا با آب . و **بل فی الارض بلا**

سیر کرد دوزمین رفت . و **بل رحمه بلا و بلالا** : صلة رحم کرد . و **بلک الله ابتأر باین** : روزی گرداند ترا خدای فرزند تریته . و **بلو الارض** : تنعم افتخاند زمین را . و **بل بلولا** : نجات یافت و رستگار شد . و **بللت به** : درآویختم باو . و **بل بالشیء بلا (از باب ضرب)** : حرص شد بآنچیز . و **بل من مرضه بلا و بلالا (balalan)** : و **بلولا** : به گشت از بیماری و نیکو حال شد . و **بلت الريح بلولا** : سرد و نناک گردید باد .

بل (bell) ا . ع . شقای ازیبماری . و ص . صاج بق **هو لك حل و بل** . و یا از اتباع است . و قوله **هو بل ابلال** یعنی قته و صاحب ذکاء است . و **هو بذی بل** : او چنان دور است که حالتش معلوم نشود . و در آن دوازده لغت دیگر است . مر . بل (balli) .

بل (bell) م . ع . **بل رحمه بلا و بلالا** (از باب نصر) : صلة رحم کرد .

بل (boll) ج . ع . **بل (aball)** و **بل (ballā)** : **بلا (balā)** ن . ا . پ . - مأخوذ از تازی - زحمت و سختی . و اذیت بسیار و رنج . و بدبختی و مصیبت . و آفت . و آزمایش . و بدبختی که بدون انتظار و بدون سبب و جهت بر کسی وارد آید . و **بلائی سیاه** : فتنه و آشوب . و رنج و گزند و محنت . و تندی و جور .

بلا (belā) ا . پ . کلمه نفی مأخوذ از تازی - یعنی بی وبدون - و چون این کلمه بر سراسمی درآوردند اسم معین فعل میگردد مانند **بلا توقف** : بدون توقف . و **بلا خلاف** : بدون خلاف . و **بلا شبهه** : بدون شبهه . و **بلا شک** : بدون شک . و **بلا تشبیه** : بدون تشبیه . و **بلا تردید** : بی تردید . و **بلا تعجب** : بدون تعجب . و **بلا جهت** :

بی جهت . و **بلا عوض** : بی عوض . و **بلا فایده** : بدون فایده . و مانند آنها . **بلاء (balā)** ا . ع . آزمایش بنمست باشد یا بخت . و سختی . و آندوه و غم . و آندوه شاق که لاغر کننده جسم باشد .

بلاء (balāe) ا . ع . بق **زلت بلاء علی الکفار** : نازل شد بلا و محنت بر کفار .

بلاء (balā) م . ع . **بلاء بلوآ و بلاء (از باب نصر)** : آرزود آنرا . و کشف کرد و دریافت حقیقت آنرا . و **بلو ته بخیر او یشر** : آرزوم آنرا دو خیر و در شر . و **بلا الله فلاناً بلاء حسناً** : آرزوم خدا فلان را آزمایش نیکي . و **بلیت الناقة (مجهولاً)** : بلیه گردانیده شد آندوه شتر . مر . بلیة (baliyat) .

بلاء (balā) م . ع . **بلی الثوب بلی و بلاء (از باب سمع)** : کهنه گردید آن جامه .

بلاء (belā) م . ع . **بلا له به بالار بلاء و هیالاة و یلاء** . مر بلاء

بلاء (ballā) ص . ع . مؤنث ابل - زن بدکار سخت خصومت بی حیا . و بی خیر سخت بخیل . ج . **بل (boll)** . و **وصفاة بلاء** : سنگ سخت نملس و نرم .

بلا انگیز (balāngeyz) ص . پ . برانگیزاننده فتنه . و گزند آرد . و بدبخت .

بلا بیل (boläbe) ا . ع . مرد سبک گیر . ج : **بلا بیل (baläbel)** .

بلا بیل (baläbel) ا . ع . سختی آندوه . و وسوسه . و ج . **بلا بیل (boläbel)** و **بلیة (balbalat)** .

بلا به (beläbe) ص . پ . ناپاکو روسی و زانی و قبه . و بدگوی و فحاش . و متعلق . و بد ذات و شریر . و این **بلا به** : و ولد الزنا .

بلا به کار (beläbe-kār) ص . پ . فاجر و شهوت پرست . و روسی و قبه و زنا کار .

بلا بیل (haläbil) ج . ع . **بیل (balbäl)** .

بلا بلاء (balätat) م . ع . **بلت بلا تة**

(از باب کرم) : بسیار خاموش و مافل گردید .

بلاتگین (balātegin) ا.پ. گرز آهنین و یا چوبین .

بلاق (balāseq) و **بلائیق** (balāsiq) ع.ج. بلوق (bolsuq) .

بلاج (balāij) ا.پ. بوریا و حیر . و گیاهی که از آن بوریا یافتند .

بلاجور (balājūr) ا.پ. گاو جوان سیاه .

بلاخ (belāx) ص.ع. **نوة بلاخ** : زنان کلان سرین .

بلاخ (bolāx) ا.ع. درخت هندیان .
بلاخیة (bolāxiyat) ا.ع. زن بزرگ شریف‌النسب .

بلاد (helād) ع.ج. بلدة (baldat) .

بلاد (belād) م.ع. مبالدة و با جوب و یا شمشیر یکدیگر را زدن .

بلاد (belād) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شهرها . و **تختیط بلاد** : علم جغرافی .

بلادة (balādāt) ا.ع. مستی . و کندی خاطر .

بلادة (balādūt) م.ع. **بلد بلادة** (از باب کرم) : مست و کند خاطر گردید .

بلادت (balādāt) ا.پ. - مأخوذ از تازی - کندی هوش و کودنی و تیمار .

بلادور (balādur) ا.پ. زربنه و پیرایة زنان عموماً وزربنه‌ای که بر سر بندند خصوصاً .

بلادور (balādur) ا.پ. - درختی هندی که یونانی آنفردیا گویند .

بلادوری (balādori) ا.پ. معجونی که از بلا در تزیب دهند .

بلادون (bellādon) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - گیاهی سمی از طایفة سلانه و شبیه بتاتوره و برز النج . و از آن جوهر سمی

گیرند موم-م به اتروین .

بلادور (balādur) ا.پ. بلادور . و در فارسی هندی تصدقات .

بلادة (balāde) و (belāde) ص.پ. بلاهه و بدکار . و فاسق و ناپاکار . و منفذ و گمراه .

بلادر (balār) ا.پ. آذربویه و اشنان .

بلادر (ballār) ا.پ. مره . بلور .

بلادرج (balāraj) ا.پ. پرندهای که لک لک نیز گویند .

بلادرك (balārūk) ا.پ. پرولاذ جوهردار . و شمشیر جوهردار . و جوهر شمشیر .

بلادری (ballāri) ص.پ. مره . بلوری .

بلادز (hol'āz) ا.ع. شیطان . و ا. مرد کوتاه . و کودک ستر سخت .

بلادز (bel'āz) ا.ع. کودک ستر سخت .

بلادزة (bal'āzat) م.ع. گریختن . و هویدن . و سیر خوردن .

بلادزه (balā-zade) ص.پ. بدبخت .

بلادژ (belā-ž) م.پ. بی‌سبب و بی‌جهت و بدون دلیل .

بلادس (balās) ا.ع. گلیم - معرب بلاس فارسی ج : بس (bolos) .

بلادس (ballās) ا.ع. بلاس فروش .

بلادس آباد (balās-ābād) ا.ع. پ. نام موضعی در مداین که تازیان آنرا ساباط گفتندی .

بلادساقون (balāsāqun) ا.ع. پ. شهری از ترکستان نزدیک کاشغر - گویند پایتخت افراسیاب بود و تازمات گور خان در تصرف اولاد او بوده .

بلادسیدن (balāsīdon) ف.پ. پلا-سیدن و دارای سطح چین خورده و ناهموار شدن چیزهای گرد و مدور مانند هندوانه . و خشک شدن

و چین خوردن میوه قبل از رسیدن .

بلاسیوس (belāsīus) ا.پ. چیزی است آهنگه مانند که در کنار دریاها یافت میشود بتازی رتة البحر گویند .

بلاش (balāc) ا.پ. مرد عارف و عالم و اخ . نام پسر فیروز شاه و نام شهری که این شاهزاده در نزدیکی مرو بنا نمود .

بلاش (belāc) م.پ. بلاژ و بی‌سبب و بی‌جهت .

بلاشجرد (balāc-gerd) و **بلاشگرد** (balāc-gerd) ا.ع. پ. نام شهری که بلاش پسر فیروز شاه در نزدیکی مرو بنا نهاده .

بلاشك (belā-cakk) م.پ. - مأخوذ از تازی - بدون شك و بدون شبهه و بطور یقین و اطمینان .

بلاصة (bal'āsāt) م.ع. **بلاص بلاصة** : گریختن و هوید

بلاصی (balāsīy) ع.ج. بلسات (balānsāt) .

بلاط (balāt) ا.ع. زمین رست و هموار و سنگهای که دوسرا و جز آن گسترده باشند .

و هر زمین که بر آن سنگ باخفت پخته گسترده باشد . و اخ . دعی در دمشق . و قلعه ای

در آندلس . و موضعی در مدینه مابین مسجد آنحضرت صلواته علیه و آله و بازار که در آن سنگها گسترده اند . و شهری میان مرعش

و اطفا که که اکنون خراب است . و موضعی در قسطنطیه که سیف الدوله اسیران را در آنجا مقید میداشت . و **بلاط الارض** ا.

روی زمین . یا منتهای حلب از زمین .

بلاط (belāt) م.ع. **باط مبالطة و بلاط** . مره . مبالطة .

بلاطح (bolāteh) ص.ع. **سلاطح** **بلاطح** : از انواع است .

بلاطنی (balātonus) ا.ع. شهر کوچکی در شام که در آن قلعه و اشجار و چشمه ها میباشد .

بلاعة (ballāat) ا.ع. بالوفة وجاه سرتنگی در خانه جهت آب باران و جز آن . وجای دست و روشن شدن .

بلاعق (balāeq) ص.ع. امکانه **بلاعق** : مکانهای فراخ .

بلاغ (balāq) ا.ع. کفایت و بندگی بی آن **فی هذا لبلاغاً لقوم عابدين** و ابلاغ و تبلیغ بی ماعینا **الابلاغ** . و فی الحدیث : **کل رافعة رفعت علینا من البلاغ** ای مبالغ من القرآن و السنن و الامنی من ذوی البلاغ ای التبلیغ - اقام الاسم مقام المصدر و یروی الکر ای من العالین فی التبلیغ من **بالغ مبالغة** و **بلاغاً** .

بلاغ (balāq) ا.پ. مأخوذ از تازی و سایندن و تبلیغ . و شرط **بلاغ** : شرط تبلیغ .

بلاغ (belāq) م.ع. **بالغ مبالغة** و **بلاغاً** . مر. مبالغة .

بلاغات (balāqāt) ا.ج. ع. حمایت و سخن آرائهای دروغ .

بلاغة (balāqat) م.ع. **بلغ الرجل بلاغة** (از باب کرم) : **بلغ** مرد . و **بلغ الکلام** : **بلغ** و **نیکو** شد - سخن .

بلاغت (balāqat) ا.پ. مأخوذ از تازی - باصطلاح معانی بیان آوردن کلام مطابق اقتضای مقام بشرط فصاحت چرا که فصاحت جزو بلاغت است و فصاحت قطر و بلاغت شرط نیست . و بعضی چنین تعریف کرده اند : بلاغت مطابق بودن کلام است مرمتضای مقام و این آنچه - زار و احوال مخاطب و مناسب مقام است بیان کنند و از غیر آن به هر چه در چنانکه در وقت احتمال مخاطب از طول مقال احتراز کند و آنچه اهم باشد تقدیم نماید و غیر اهم را باز نگوید و ذکر امور میفرمونه را ترک سازد و امور محبوبة مخاطب را ایراد نماید و بر این قیاس . و نیز

بلاغت : سخن نیکو که مطلب را بخوبی برساند و **مضمون بلاغت مشحون** یعنی مضمونیکه از حشو و زوائد خالی باشد و همه آن نیکو و نزدیک بفهم بود . و **بلاغت داشتن** : فال : سخن را بطور نیکو که نزدیک بفهم مخاطب باشد ادا کردن .

بلاغن (balāqen) ع.ج. بلغن (belaqen) . **بلاغور** (balāqur) ا.پ. اجنبی و یگانه و فراری .

بلاغی (balāqā) و (bolāqā) ا.ع. مرد بلغی که آنچه در دل دارد بخوبی بیان کند . **بلاق** (balāq) ا.پ. بارچه از اروشلوار . **بلاق** (bolāq) ا.پ. ذبوری که در بینی نهند .

بلاقع (balāqe) ع.ج. بلقع (balqa) و بلقعة (balqaat) .

بلاکش (balā-kac) ص.پ . مردم بدبخت مبتلا به بایه .

بلاگردان (balā-gardān) ص.پ . دفع کننده بلا و بدی . و حراست کننده .

بلال (balāl) ا.پ. آذربویه و اشان . **بلال** (balāl) ا.ع. صله رسم . و خیر و نیکویی بی **لابلک** **عندنا بلال** یعنی خیر و نیکویی از ما بپو نمیرسد .

بلال (belāl) و (balāl) و (bolāl) ا.ع. آب بی **فی سقائك بلال** .

بلال (belāl) ا.ع. تری و نمناکی . و هر چیزی که گلر را تر و تازه کند مانند آب و شیر . و قولم **انصحو الرحم بیلا لها** ای صلوا بصلتها و ندوما .

بلال (belāl) ع.ج. بلة (bollat) . **بلال** (belāl) ا.ع. **بلال** **بین رباح** **بین حمامة** : مؤذن آن حضرت صلی الله علیه و آله از اهل جبهه - و حمامة نام مادر اوست و چون خدمت آن حضرت شرفیاب گردید

بزرگان مردم آنجا شمری عرض کرد و بنا بر مایش آن حضرت حسان آنرا پرمی ترجمه کرد و گفت :

إذا المکارم فی آفاقنا کرت فانما یک فینا یضر ب المثل

بلال در پدر واحد و خندق و سایر مشاهد دیگر با آن حضرت بود و پس از آن حضرت برای احدی اذان گفت . و در سال ۲۰ هجری در دمشق برض طاعون وفات یافت در صورتیکه شصت سال از عمر شریفش میگذشت رضی الله عنه . و نیز بلال : نام چند نفر صحابی .

بلال (belāl) م.ع. **بل بلا** و **بلالا** . مر. بل (bell) .

بلال (ballāl) ا.ع. طاروس بسیار آواز و بند و تخم .

بلالة (balālat) م.ع. **بلل بلالة و بلولا** و **بلالا** . مر. بلل (balal) .

بلالة (balālat) و (bolālat) ح. مر. بلة (bollat) .

بلالة (bolālat) ا.ع. تری و نمناکی . و بقیة موت .

بلالک (balālak) ا.پ. بلاک و شمشیر هندی .

بلالیر (balālir) ع.ج. بلور (ballur) و (bellur) .

بلالیط (balālit) ج.ا.ع. زمینهای هموار و برابر . و زمینهای سنگ فرش شده .

بلالیع (balāli') ع.ج. بلوطة (balluut) .

بلالیق (balāliq) ع.ج. بلوق (balluq) .

بلام (bolām) ا.ع. شوره گیاه سبز .

بلامدار (balā-madār) ص.پ. مستند و بدبخت .

بلان (ballān) ا.ع. گرما . ج : **بلانات** (ballānāt) و استاد حسامی .

بلانات (ballānāt) ع.ج. **بلان** (ballān) .

بلالته (ballānat) ا.ج. زن حامی .
 بلانصیب (balā-nasib) ص.پ. مأخوذ از تازی. بی بهره و بی نصیب .
 بلانوش (balā-nuc) ص.پ. کبکة هرچیز بدر پلیدی و اینخورد. و آنکه هرچیزی را بی تفاوت میخورد .
 بلانه (balāne) ا.پ. کاری که نا تمام گذاشته شده باشد .
 بلاهه (balāhat) ا.ج. نادانی . وسلم دلی و نیک نهادی . و خوشخوئی بی بدی .
 بلاهه (balāhat) م.ج. به بلهآ و بلاهه م.ر. به (balah) .
 بلاهت (balāhat) ا.پ. مأخوذ از تازی بی عقلی و نادانی و حماقت و گولی . و ضعف وستی در رأی و تدبیر .
 بلاهن (balāhen) و بلاهی (balāhi) ج.ج. بلهتة (bolhaniyat) .
 بلایا (balāyā) ع.ج. بلهتة (baliyat) .
 بلایه (balāye) ر (belāye) ص.پ. تهاکار و روسپی و قبحه . و زن بی حیا . و مرد بی حیا . و تباہ شده . و پوسیده . و ناکس و فرومایه و بد اصل .
 بلایه قز (balāye-qaz) ا.پ. نوعی از ایریشم پست و کم بها .
 بلایه کار (balāye-kār) ص.ج. زن روسپی و قبحه .
 بلبال (balbāi) ا.ج. شدت اندوه و غم . و وسوسه . ج. بلبالیل . و گرگ . و برانگیختگی و تحریک کردگی .
 بلبال (beibāl) م.ج. بلبل بلبالا : سخت اندوهگین و وسوسه ناک شد . و بلبلهم بلبله و بلبالا : برانگیخت ایشان را و تحریک کرد .
 بلباله (balbālat) ا.ج. سختی و شدت اندوه و غم .

بلبان (balahān) ا.پ. یکقسم سازی که با لها آترامی توازند .
 بلبانلی (balabāni) ا.پ. سازنده بلان .
 بلبکه (balbake) ا.پ. سکه تازه .
 بلبل (bolbol) ا.پ. مأخوذ از تازی . هزارستان و تندک که مرغکی است خوش آواز و بوبر و بوبرد نیز گویند . و پادشاه کوچک . و بلبل طنبور : بل طنبور و خرگ آن . و بلبل گنج : جند . و بلبل شدن فلان : آشفته شدن و گرفتار عشق شدن . و بلبل کردن : عاشق کردن و آشفته کردن .
 بلبل (bolbol) ا.ج. هزارستان . ج : بلبال . و مرد سبک در سفر . و بسیار اعانت کننده مردم . و نام ماهی بقدر کف دست . و اخ . نام شخصی . و نام چند نفر محدث . و بلبل الکوز : نایزه کوزه که از آن آب میریزد . و ظرفی که در آن آب گاز میخوردند و اکنون معروف بسفون است .
 بلبالانی (balbalāni) ا.پ. نوعی از طام ترک و یا حلوا .
 بلبله (balbalat) م.ج. بلبل بلبله و بلبالا . م.ر. بلبال .
 بلبله (balbalat) ا.ج. وسوسه های صدر . ج : بسلایل . و اختلاط لسانها . و تفریق آرا و متاع . و مهره سیاه در صدف . و سختی اندوه . و وسوسه . و کتاب البلبله لعیدین شریة العجمی اخ : فی بلبله اللسن و ذکر ملوک الین .
 بلبله (bolbolat) ا.ج. کوزه ای که نایزه آن جانب سرش باشد . و هودج زنان آزاد .
 بلبل چشم (bolbol-çacm) ا.پ. نوعی از ایریشم .
 بلبلستان (bolboleştān) ا.پ. جایی که در آن بلبل فراوان باشد .
 بلبل نوا (bolbol-navā) ص.پ.

خوش خوان مانند بلبل .
 بلبله (balbale) ا.پ. کوزه ای لوله دار . و صدا و آواز صراحی . و آندوه و گرفتگی دل .
 بلبللی (bolboli) ا.پ. شراب . و بیایه شراب . و نوعی از جرم بسیار لطیف و نازک که بالوان غیر مکرر رنگ کرده باشند . و نوعی از زرد الو .
 بلبللی (bolboliti) ا.ج. مرد سبک در سفر بسیار اعانت کننده مردم .
 بلبلن (balban) ا.پ. خرفه و فرغ و بقلة الحساء .
 بلبوس (balbus) ا.پ. سیر . و بیاز صحرایی . و نوعی از خشخاش .
 بلبول (bolbul) ا.ج. ع . موصی و کوهی بیامه .
 بلبیس (balbays) و (bolbays) ا.ج. شهری در مصر .
 بله (bolat) ا.ج. دسته سبزی . و بسته هیزم . و هر چیز مانند آن .
 بله (bollat) ا.ج. تری گیاه تر . و بقیه ظف . و تازگی جوانی . و بقیه مودت . ج : بلال (belāl) . و باین معنی آخری در آن ده لغت است : بللته (balalet) و (bololat) و بلول (belul) و (bolul) و بله (ballat) و (bolālat) و (bolālat) و (bolālat) و بلالته (balalēt) و (bololāt) . و بقیه انصرف القوم بیللتهم ای و فهم بقیه من الرود . و اجأ بقی طوته علی بللته ای احتسله علی ما فیہ من اللیب اودارته و فی بقیه من الرود .
 بله (ballat) ا.ج. تری . و ریح بله ای فیما بلل . و تازگی جوانی . و بقیه مودت . و شکوة درختان خار دار . و موماندی که بر گل برآید . و شکوة عرض . و شکوة سر . و یا شاهد آن . و تزانگری بد فقر . و بقیه

عطب . و برقرظ که نوعی از منیلان بود . و
جاء فلان و لم یاتنا بهیلة و لا بلة :
الهة من الفرج والبة من الخیر واللیل .

بلّة (bellat) م . ع . بلبل بلا و بلة .
مر . بل (ball) .

بلت (balt) م . ع . از اعلام است .
بلت (balt) م . ع . بلمته بلمتاً (از باب
ضرب) : برید آنرا .

بلت (balt) م . ع . بلمت بلمتاً (از باب
سمع و نصر) : بریده گردید . و یق بلمت اذا
انتقل عن الکلام .

بلمت (bolat) م . ع . گویند مرغی سوزان
پرکه اگر یک پر آن بر برهای دیگر برندگان
افتد آنها را بسوزاند .

بلمتاء (beltā') و بلمتاء (beltā't) م . ع .
بلمتینه بلمتاء : بریدم آنرا . و كذلك بلمتینه
بلمتاء .

بلمت (baltā') م . ع . ماهر و دانای
در هر چیزی .

بلمتانی (baltāniy) م . ع . آنکه بتکلف
ظرافت و زبیرگی نماید و چیسیزی از آن
نداشته باشد .

بلمتعة (baltāat) م . ع . زن زبان دراز
بسیار گوی .

بلمتعی (baltaiy) م . ع . زبان آور ضحیح .
و کیکه زبانش در سخن پیچیده شود .

بلمتم (baltam) م . ع . مرد عاجز گران
زبان . و اج . خلق و مردم .

بلمتیس (beltia) م . ع . دارویی .

بلمت (bals) م . ع . جدمساک بن مخرمة .
بلمقوق (bolsuq) م . ع . آب گورد آمده در
جانی و یا منبسط شده بر زمین . ج : بلمتق .

(balāseq) و بلائق .
بلمج (balj) م . ع . نام بنی . و یا از اعلام
است . و م . و رجل بلمج : مرد گشاده رو .

و حمام بلمج اخ حمامی است در بصره .
بلمج (ball) م . ع . بلمج الباب بلمجاً
(از باب ضرب) : گشاد در او .

بلمج (balaj) م . ع . شامان شدن . و
گشاده ایرو شدن (و القفل من سمع) .

بلمج (balaj) م . ع . گشادگی ایرو .
بلمج (boloz) ج . ع . گشادگیهای
مفارق م .

بلمجان (baljān) م . ع . پ . موضعی در
بصره . و دمی در مرو .

بلمجة (baljāt) و (boljāt) م . ع . سیده
صبح . و گشادگی میان دو ایرو . و روشن
و منه لیلة القدر بلمجة .

بلمجم (baljam) م . ع . بلمم که یکی از
اخلاط اربعة متقدمین باشد .

بلمجمة (baljamat) م . ع . بلمجم
الیطار الدابة : بست آن یطار پایهای
ستور را بجهت علی که در رسید آنرا .

بلمجیک (beljik) م . ع . پ . مر . بلژیک .
بلمج (balh) م . ع . بلمج بلحاً و بلوحاً .
مر . بلوح (boluh) .

بلمح (baleh) م . ع . غوره خرما میان
خلخال و بسر . بلمحة : واحد آن . ج : بلمحات
(balahāt) .

بلمح (bolah) م . ع . کرکس کهن و
کلان سال . و یا مرغی سوزان پر بزرگتر
از کرکس که اگر یک پر آن در برهای مرغ
دیگر افتد بسوزاند . ج : بلمحان (belhān) .

بلمحات (balahāt) م . ع . ج . بلح (baleh)
و بلمحة (balahat) .

بلمحاط (be-lehāz) م . ع . پ . مأخوذ
از نازی - بنظر . و بملاحطه - و بر حسب .
و بسوجب .

بلمحان (belhān) م . ع . ج . بلح (bolab) .
بلمحة (balehat) م . ع . واحد یا یعنی یک

غوره خرما . ج : بلمحات (balahāt) .
بلمحة (belhetat) م . ع . گیاهی که بروی
زمین مانند دایره منبسط میگردد - گویند غرغرة
آن زلوی مانده در سلق را میکشد .

بلمحاح (balahlah) م . ع . کاسه بی تک .
بلمخ (balx) و (belx) م . ع . مردم کنبر
و بزرگ منش .

بلمخ (balox) م . ع . درخت سندیان . و طول و
دراز تا . و اخ . نام شهری در خراسان .
بلمخ (balax) م . ع . بزرگ منش و کنبر .

بلمخ (balax) م . ع . بلمخ الرجل بلمخاً
(از باب سمع) : کنبر کرد آنمرد و بزرگ
منشی نمود .

بلمخ (bolx) م . ع . ج . بلخ (balix) .
بلمخ (balx) م . ع . پ . باین اسم یک جزء

از باختریان قدیم را می نامند که واقع است در
جنوب ممالک بخارا و امروز در تصرف اوزبک و
تاجیک و جزو افغانستان است . و نیز شهر حاکم تمش
این ایالت که موسوم به خانان بلخ است باین
اسم نامیده میشود . و این شهر از رود خانه
دهاز مشروب میگردد و اکنون دارای ۳۰۰۰
نفر جمعیت است و همان شهری است که در
قدیم باختر نامیده میشد که قدیمترین و
و آبادترین شهرهای ایران بوده و تا قبل از
غلبه متول و قتل و نهب ایران این شهر را
قیة الاسلام می نامیدند . و اکنون تانارها
آرام ام القری میگویند . و در سال ۶۱۸ هجری
چنگیز این شهر را تصرف کرده قتل عام نمود
و در سال ۷۷۱ هجری امیر تیمور در این شهر
بسریر حکمرانی متشکن گردید .

بلمخاء (balxā') م . ع . زن گول و واضحق .
بلمخنة (belextat) م . ع . درخت کوتاهی
که شاخه های آن بسطح زمین گسترده میشوند .

بلمخج (balxaç) و (balaxaç) م . ع . پ .
زاج سیاه .

بلخص (balxas) ص.ع. ستر .
بلختم (balxam) و **بلختمان** (balxamān) ا.پ. فلاخن سنگ اندازی .

بلخیة (balxiyat) ا.ع. درختی کلان مانند درخت انار که گلی خوشنما داد .

بلد (bold) ا.ع. گوی زر و یا سیم و یا اوزیر که بدان آب را قسمت کنند .

بلد (balad) ا.پ. راهبر و پیشوا . و دانی در کار و در راه و **بلد بودن** فلان : دانا و عالم بودن . و **بلد داشتن** : رهبر داشتن . و **بلد شدن** : دانا شدن و عالم گشتن .

بلد (balad) ا.ع. مکه معظمه . و ا.جای باش حیوان عامر باشد یا غامر . و خاک و گور . و گورستان . و خانه . و جای بیضه نهادن شتر مرغ النمل : **هو اذل من بیضه الیلد** ای من بیضه النمل التي ترکها . و ا.ع. شهری در جزیره . و شهری در فارس . و دهی در بغداد . و کوهی بحمای خریه ج : ا.بلاد .

و ا. سینه و کف دست . و یکی از منازل قمر و آن شش ستاره است در برج قوس . و گویک اوزیر که کشتیایان عقب آیرا بدان اندازه گیرند . و زمین . و گشادگی میان دو آبرو . و عنصر چیزی . و زمین ناکنده آتش نا افزوده . و گویای سینه . و آنچه گرداگرد یا وسط آن است . و الگه مانند عراق و شام

ج : بلدان (boldān) و **بلد الامین** ا.ع. مکه مکرمه .

بلد (balad) م.ع. **بلد و بلد** (آزایب نصر و سمع) : لازم گرفتند زمین در جنگ . و **بلد الرجل بلد** (آزایب - سمع) : گشاده آبرو گردید آمدند .

بلد ام (beldām) و **بلد امة** (beldāmat) ا.ع. مرد که خاطرگران سنگ مضطرب خلقت .

بلدان (boldān) ج.ع. بلد (balad) .

بلدة (baldat) ا.ع. جای باش حیوان

عامر باشد یا غامر . و خلقة و زمین **بن هذا بلد** تا . و بیابان . و شهر مانند جره و دمشق . و ا.ع. مکه معظمه . ج : بلاد . و شهری در اندلس - و سعید بن محمد بلدی که از شیوخ معتزله است از اهل آن شهر بوده . و یکی از منازل قمر میان نعام و سد ذابج و گاهی از آن عدول کرده بقلاده میروند و آن شش ستاره گرد است که بشکل کمان واقع شده . و ا. سینه **بن فلان و واسع البلدة** . و آنچه بر زمین رسد از سینه شتر . و گشادگی میان دو آبرو .

بلدة (boldat) ا.ع. گشادگی میان دو آبرو . و **بلدة الوجه** : میت روی .

بلدح (baldah) ص.ع. زن قریه تاور

بن **اسراة بلدح** . و نیز بلدح : نام وادی است جانب مکه . و یا کوهی در راه جده . و باین معنی غیر مصروف است . النمل : **لکن علی بلدح قوم عجزی** : یضرب فی التحزن بالانقارب و این مثل را **یهی** ملقب **بعامة کفت** و قتی که قومی را در غصب و اهلس را دوشدت دید .

بلدحة (baldahat) م.ع. **بلدح بلدحة** : خویشتر را بر زمین زد . و **بلدح فلان** : ایفای بوعده نکرد فلان .

بلدو چین (beldercin) ا.پ. - ماخوذ از ترکی - برنده ای که کربک و سمانه و روتاج و روتیج و ولج و ولج نیز گویند .

بلدم (baldam) ا.ع. بالای سینه و یا حلقوم . و آنچه متصل است باو از مزه . و یا آنچه جنبان باشد از حلقوم اسب . و مرد که خاطرگران سنگ مضطرب خلقت . و شمشیر کند و ا.ع. شهری در نواحی روم .

بلدمة (baldamat) م.ع. - **بلدم** الرجل **بلدمة** : ترسیده خاموش شد آمدند .

بلده (balde) ا.ع. پ. حوا که مادر

مردمان باشد .

بلدی (balady) ص.ع. منسوب به بلد یعنی شهری .

بلدی (baldiy) ص.ع. منسوب به بلدة که شهری است در اندلس .

بلدیة (baladiyat) ا.پ. معرفت و شناسایی و آگاهی و اطلاع .

بلز (belez) ص.ع. مرد کوتاه . و زن ستر یا سبک .

بلز (balez) ص.ع. زن ستر .

بلز یاک (belzik) ا.پ. مملکتی است مسطح در شمال غربی اردو یا و مشروب میشود از رود موز و رود اسکوت و رود لیس و جز آنها و حاصل خیز و بخوبی مزروع و دارای مقدار زیادی زغال سنگ و صنایع این مملکت مرغوب و تجارتش مشهور و معروف و مساحت سطح آن ۳۰۰۰۰۰ کیلو متر مربع و جمعیتش ۸۰۰۰۰۰ نفر است و این مملکت را به گنه ایالت تقسیم کرده اند از این قرار : آنوس و برابان و فلاندر غربی و فلاندر شرقی و هونت و لیژ و لمبورگ و لوکزامبورگ و نامور و پایتخت آن شهر بروکسل است .

بلس (balas) ص.ع. مرد بی خیر . و یا کیکه نزد اونا امیدوی بدی باشد . و ا.ع. انجیر و میوه ای مانند انجیر .

بلس (bales) ص.ع. نا امید خاموش بر آنچه در دل دارد .

بلس (bolos) ا.پ. عس و ترسک . و انجیر سفید .

بلس (bolos) ج.ع. بلاس .

بلس (bols) و (bales) ا.ع. عس و ترسک .

بلسام (beisām) ا.ع. مر. برسام .

بلسان (balasān) ا.ع. درخت کوچک مانند درخت حنا که در عین القصر که از

ع. طاری مانند سرد .

ابن بلصی (ebne-balasā) ا.ع. طازی .

بلصی (belessā) ا.ع. طازی مانند سرد .

بکن : بلف (beless) و بلصو (balasovv)

و با اصوة (balasovvat) .

بلط (ball) م.ع. **بلط الدار بلطاً**

(از باب نصر) : سنگ فرش کرد خانه را .

بلط (ball) و (bolt) ا.ع. آلت خراطان .

بلط (bolot) ج.ا.ع. صوفیان بی باک . و

گرینگان از جنگ .

بلطان (ballān) و **بلطاون** (ballāvan)

ا.ب. چغندر . و اسفنج .

بلطعة (ballat) ا.ع. مدت دراز . و زمانه .

و یا مقلس و یا فصاة . و خانه ای که از

سنگ فرش شده باشد . و ا.خ. نام پشته ای .

و همة این معانی در شمرامزالتیس است که

میگوید: **نزلت علی عمرو بن درماء بلطعة** .

بلطحة (ballahat) م.ع. خویشن را

بر زمین زدن . و ایضاً وعده نکردن . مانند

بلدحة .

بلطاف (be-loff) م.ف. پ. مأخوذ از

تازی . همیشه بطور مضاف واقع میشود مانند

بلطاف الله و یا **بلطاف پروردگار**

یعنی بتوفیق و همراهی خدا . و **بلطاف شما** :

بهرامی و مهربانی شما .

بلع (bal) ا.ب. مأخوذ از تازی . فرو

بردن چیزی را از گلو که بگش نیز گویند .

و **بلع کردن** ف.م. : نوآریدن .

بلع (bala) م.ع. **بلع بعلأ** (از باب

سبح) : فرو برد از خلق . و قال فی العیار :

بلع الطعام و الماء و الریق بعلأ

(کسح و نفع) لنة .

بلع (bola) ص.ع. مرد بسیار خوار .

و ا.خ. بدون الف و لام . شهری . و با کرمی

و **بئولع** ج.ا.خ. : جلی کوچک از تضاعة .

توابع مصر است و ریدو بغارس باسان و خنجیده نیز
گویند . و در اصطلاح دو اسازی ماده سفزی
مابع و یا نیم مایی که از درخت مذکور و یا
درختهای دیگر بخودی خود یا با عانت شگافهای
مصنوعی تراوش میکند مانند نسان مکی و بلسان
تلو و جز آن .

بلست (belest) ا.ب. وجب و شبیه .

بلسك (balask) ا.ب. حطاف و برستوك .

بلسك (belesk) ا.ب. سیخ آهنی که يك

سر آن پهن برود و بدان نان را از تور جدا

کنند و سیخ کباب .

بلسك (bolosk) ا.ب. چوب و یاسیخ

کنده ای که بدان بریان در تنور آویزند .

بلسك (balsak) و (belsck) ا.ع .

گهای که چون در جامه خلد بدشواری جدا

گردد .

بلسکی (balsakā) ا.ع. يك نوع گاهی .

بلسمة (balsamat) م.ع. **بلسم بلسمة** :

خاموش شد از بیم . و **بلسم الرجل** :

نایست نمود آن مرد روی خود را بکسی .

بلسن (bolson) ا.ع. نرسك . و دانه ای

مانند نرسك .

بلسنة (bolsonat) ا.ج. واحد بلسن .

بلشك (bolock) ا.ب. چوب و یاسیخ

کنده ای که بدان بریان در تنور آویزند و

بلك نیز گویند .

بلشون (balacun) ا.ع. برتیمار .

بلص (beless) ا.ع. طازی است سیاه

شبه سرد .

بلصام (belsām) ا.ع. گریز و فرار .

بلصمة (balsamat) م.ع. **بلصم بلصمة** :

گریخت .

بلصو (balasovv) و **بلصوة**

(balasovvat) ا.ع. طازی مانند سرد .

بلصوص (balasus) و (ballasus) ا.

د **سعد بلع** (معرفة) : منزل بیست و سیوم

از منازل قمر - گویند در وقتیکه خداوند تعالی

فرمود **یا ارض ابلیعی ماءك** طلوع کرد :

و آن دستاره است یکی روشن و بزرگ و دیگری

خفنی و کوچک و آنکه روشن است گویا از کمال

روشنی خود آن کوچک را فرو میرد و از این

جهت است که آنرا بالغ نیز گویند و در شب

اخیر از کانون دویم ماه رومی طلوع میکند و

در شب اول ماه آب غروب مینماید . و نیز

بلع : ج بلعة (bol'at) .

بلعاء (bal'a) ا.خ.ع. از اسما . رجال

است و سه اسب را نیز گویند .

بلعام (bal'am) ا.خ.ع. مردی از علمای

زمان حضرت موسی که بلم نیز گویند .

بلعیدن (bala'bidan) م.ف. پ. فروریدن

در حلق و پلیدن .

بلعیس (bola'bis) ا.ع. اعجوبه ها .

بلعة (bol'at) ا.ع. سوراخ بکره . ج :

بلع (bola) .

بلعة (bolaat) ا.ع. مرد بسیار خوار .

بلعث (bal'as) ص.ع. مرد فربه است

گروشت . و مرد بدخلق .

بلعثة (bal'asat) ص.ع. مؤنث بلعث .

زن فربه است گروشت .

بلعثة (bal'asat) م.ع. **بلعث بلعثة** :

است گروشت گردید با فریبی .

بلعی (bal'as) ص.ع. ماده شتر ختم

پرگوش .

بلعیص (bol'os) و (bal'as) ا.ع .

جوف فرج .

بلعق (bal'aq) ا.ع. بهترین خرمای عمان .

بلعك (bal'ak) ا.ع. ماده شترست

گروشت یا کلان سال یا فربه رام . و ماده شتر

آبستن . و مرد کند خاطر ناکس حقیر . و

نوعی از بهترین خرمای عمان - لنتی است در

بلق .

بلعكة (bal'akak) م.ع. **بلعكه بالسيف**

بلعكة : برید او را بششیر .

بلعلع (holo'lo') م.ع. مرغ آبی دراز

گردن .

بلعم (bal'am) م.ع. مرد بسیار خوار

سخت فرورونده . و اخ مردی از طغای زمان حضرت موسی که بلعام نیز گویند . و شهری در نواسی روم . و ج اخ قبیله ای واصله

بنو الاعم

بلعم (bol'om) م.ع. راه گذر طعام در

حلق .

بلعمة (bal'amnat) م.ع. **بلعم بلعمة** :

فرورفته را .

بلعوس (bel'avs) م.ع. زن احمق .

بلعوم (bol'um) م.ع. مریب بسیار خوار

سخت فرور برنده . و راه گذر طعام در حلق . و سپیدی تپوژنخرو . و آب راهه اندورنی زمین بلند .

بلعنبر (bel'anbar) ج.اخ.ع. قبیله ای

از تميم واصله **بنو العنبر** .

بلعیدن (bal'idan) ف.م.ب. مأخوذ از

تازی - فرور بردن چیزی بگلو که بکشیدن و بگشتن و نواریدن نیز گویند .

بلعیده (bal'ide) م.ب. فرور برده شده

در حلق و نزاریده .

بلغ (balq) و (belq) و (belaq) م.ع.

مرد فصیح رسانده سخن آنجا که خواهد .

و امر الله **بلغ** : حکم خداروان نافرذات .

و **جیش بلغ** کذکک . و احمق **بلغ** و

یا بلغ : (belqon) احمقی که با حماقت خود برادر

رسد . **یا بسیار احمق اللهم سمع لابلغ** و

یا لابلغ (بالرغم) و **سمعاً لابلغاً** و **یا لا**

بلغاً (بالنصب) : ای خدا مسوع شود و

بفروغ نماید . و یا این را کسی میگوید که

خبر بشنود و تعجب نکند .

بلغ (beliq) م.ع. و **جل بلغ ملغ** :

مرد خبیث فرومایه بد زبان .

بلغ (bolaq) ع.ج. بلنة (bolqat) .

بلغاء (bolaqā) ع.ج. بلغ (baliq) .

بلغار (bolqār) ا.پ. پوستهای رنگین

دباغی شده خوشبوی موج دار که تلاتین نیز

خوانند و اخ . نام مملکتی از ممالک اروپا واقع در

در شبه جزیره بالکان که در سال ۱۹۹۶ قمری

۱۸۷۸ مسیحی پس از گنگره برلین از تحت

سلطنت دولت عثمانی خارج شده و دولت مستقلی

گزید و این مملکت محدود است در شمال به

دانوب و در مشرق بدریای سیاه و در جنوب

به ترکیه اروپا و یونان و در مغرب به یوگوسلاوی

و پایتخت آن صوفیه و شهرهای عده اش

در تنشوگ و ارانا و شوملا و نیکوپولی و جز

آنها میباشد و دارای ۵۰۰۰۰۰ نفر جمعیت

است که بیشتر آنها عیسوی و کثیر از یک

گروه مسلمان دارد و محصولات این مملکت

گندم و شراب و چوب و آهن و زار و پوست

گاو وحشی و گاو اهلی دباغی شده و پشم و

ایریشم است .

بلغارستان (bolqārestān) اخ.پ.ب.

مملکت بلغار .

بلغاری (bolqāri) م.ب.پ. منسوب

به بلغار .

بلغاگ (bolqāk) ا.ب.پ. قته و آشوب .

و شور و غوغای بسیار .

بلغان (bolqān) ا.پ. مأخوذ از منلی -

قسی از راسوی سیاه .

بلغة (bolqat) م.ع. قوت و زور . و آنچه

بدان روز گذراند ج : **بلغ** (bolaq) .

بلغد (bolqod) م.ب.پ. فرام آمده و

جمع نموده و بالای هم نهاده .

بلغده (bulqade) ا.ب.پ. گنده و صنایع

گزیده . و **بلغده گردن** (مرغ تميم را) :

صانع و گندیده کردن آنرا و بچه بریار بردن .

بلغده (bolqode) م.ب.پ. مره بلند

(bolqod) .

بلغر (bolqar) م.ع. مملکت بلغار .

بلغر (bolqor) ا.ب.پ. مخفف پلتور و

بممنی آن .

بلغراد (belqrad) اخ.پ. شهر پایتخت

یوگوسلاوی که دوروی رود دانوب واقع شده

و دارای ۲۴۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است .

بلغشنه (bolqoene) ا.ب.پ. ریسمانی که

یک سر آنرا حلقه حلقه کرده گره زند و سر

دیگر را از میان حلقه ها بگذرانند و چون آن

ریسمان را بکشند حلقه ها تنگ شود همچنانکه

برسر دامها سازند .

بلغم (balqam) م.ع. جسمی سفید و لرج

و نرم و غالباً شبیه به پیه که در حال مرضی

از اغصیه مستبطن تجاروف بدن انسانی مرتشح

گشته و خارج میگردد . و باصلاح اطباء قدیم

یکی از چهار خلط بدن ج : **بلغم** و بخارسی

آنرا بلغم گویند .

بلغمی (balqami) م.ب.پ. منسوب به

بلغم .

بلغمی (balqamiy) م.ع. منسوب به

بلغم .

بلغن (belqan) م.ع. ب. فصیح . ج :

بلاغن (balāqen) .

بلغند (bolqond) م.ب.پ. توده و رویم

نهاده . و فرام آمده .

بلغندر (balqandar) ا.ب.پ. کله ایست

که در مدح و تائوهم در دشنام استعمال

میکند .

بلغندر (bolqandar) اخ.پ. نام شخصی

مسلح و بی دین .

بلغنده (balqonde) و (balqande)

۱. پ. جامه دان . و بنجه . ولنگه بار . و پشتواره . و ص. هر چیز بسته شده و سد شده مانند گردش خون .

بلغنده (bolqonde) ص. پ. توده و فراهم آورده و بر بالای هم نهاده .

بلغور (bolqur) ۱. پ. هر چیز درهم شکسته و در هم کوفته . و گندم نیم پخته و لیده کرده . و **آش بلغور** : آشیکه از آن پزند .

بلغونه (bolqune) ۱. پ. غازه ای که زنان بر روی مانند دوربورا بدان سرخ کنند .

بلغین (belaqin) و (bolaqin) ۱. ع. بلا و سختی . و منه قرل عایشه رضی الله عنها . علی السلام : **بلغت منا بلغین** : ارادت یافتن مناکل مبلغ . و اعراب را گاهی بر تون جاری کنند و یا را بحال خود دارند و گاهی تون را مفتوح دارند و اعراب را بر مابلس جاری نمایند .

بلغختن (balfaxtan) ف. م. پ. جمع کردن و انداختن .

بلغر خوج (ballaraxij) ص. پ. بدو زشت و پلید و ناپاک .

بلق (balq) ۱. ع. **بلق بلقا و بلوقا** مر. بلوق (boluq) .

بلق (bolq) ع. ج. الیق (ablaq) و **بلقا** (balqa') .

بلق (balq) و (balaq) ۱. ع. **بلق الرجل** **بلقا و بلقا** (از باب سمع و کرم) : پیسه گردید آن مرد و سید دست و پاشد نارن .

بلق (balq) ۱. ع. یسگی و سیدی دست و پای ستورتاران . و خیمه و خرگاه بزرگ و حقم اندک . و رخام . و دروازه . و سنگ یعنی شفاف مانند آبگینه .

بلق (balaq) ۱. ع. **بلق بلقا** (از باب سمع) : متعیر گردید .

بلقاع (balqa') ص. ع. مؤنث الیق .

ماده پیسه . ج : بلق (bolq) .

بلقاع (balqa') ا. ع. نام چند اسب . و نام شهری بشام . و نام آیین .

بلیقار (bolqār) ۱. ع. تیرمی سرخ که بلنار گویند .

بلقعة (bolqat) ص. ع. مختلف اللون و رنگارنگ .

بلقدر (bolqadar) ۱. پ. ملحد بی دین و بی دیانت .

بلقظ (bolqot) ص. ع. کوتاه .

بلقع (balqa') و **بلقعة** (balqaat) ۱. ع. زمین بین آب و گیاه ج : بلاقع . الحدیث :

ایهین الکاذبة تدع الندیار بلاقع . و بطور صفت میگویند هنوز **بلقع** و **داز**

بلقع . و چون اسم بود گویند نزلت **بلقعة** و زن محض بی غیر الحدیث : **شر النساء**

البلقعة .

بلقعة (balqaat) م. ع. بی آب و گیاه شدن یق **بلقع الیلد بلقعة** .

بلقعی (balqaiy) ص. ع. **سهیم بلقعی** : تیر صاف ییکان و كذلك **سنان بلقعی** .

بلقندر (balqandar) ۱. پ. دشنام . **بلقندر** (bolqandar) ۱. پ. ملحد بی دین .

بلقوظ (bolqut) ۱. ع. مرد کوتاه و یک قسم مرغی .

بلقیسی (belqis) ا. ع. ملکه شهر سبأ و پدرش هدها و نام داشت .

بلک (balk) م. ع. آمیختن چیزی را (والفعل من نضر) .

بلک (bolok) ۱. ع. آرازهائی که از جیبانیدن کبج دهان پاکشها برآید یعنی بطریق بازی .

بلک (belk) ۱. پ. آتش و شراره آتش .

بلک (belek) ۱. پ. تثبیت و چنگ زدن

بکسی و یا چیزی .

بلک (belak) ۱. پ. تحفه و ارمغان و سوغاتی که دوستان برای هم فرستند . و میوه تازه . و نوباره . و جامه نو . و هر چیز تازه و نوپز آمده که طبع از دیدنش عجز کند . و هر چیز طرّفه . و گنجشک طرفه .

بلک (bolok) ۱. پ. چشم بزرگ برآمده .

بلکامه (bolkaime) ص. پ. آرزومند و مشتاق و دلگرم .

بلککة (balkasat) ۱. ع. نوعی از موش بزرگ . و قال فی العیام **القارة العظيمة** بالقاف و الراء .

بلکس (belkes) و (bolkos) ۱. پ. سردیوار . و کنگره دیوار .

بلککة (balkaat) م. ع. **بلکاه بلککة** : برید آفران .

بلکفد (bolkafd) و (belkefd) ص. پ. رشوه و پاره ای که بقاضی داده میشود .

بلکفده (bolkafade) ۱. پ. رشوه و پاره .

بلکک (belkak) و **بلکل** (belkal) ۱. پ. آب نیم گرم .

بلکن (balkan) و **بلگن** (balgan) ۱. پ. منجنیق . و سردیوار .

بلککة (balke) و **بلکی** (balki) م. ف. پ. مأخوذ از بل تازی . هر چند . و بهرحال و شاید . و اما . و علاوه . و اجنا . و بیشتر و نه بی .

بلگل (bolgol) ۱. پ. آب نیم گرم .

بلگنچک (bolgonjak) و (bolganjak) ۱. پ. هر چیز عجیب و غریب . و طرفه . و مضحک که دیدنش مردم را بخنده آورد .

بلل (balal) ۱. ع. تری و نساکی . و شینء اندک . و عاقبت . و طعنام عروسی . و احسان و تجمل یق **ما احسن بلله** .

بلل (balal) م. ع. **بل بللا و بللا و بلولا** . مر. بل . و **بللت به بللا** (از باب سمع) :

ظفر یاقتم بری . و یق لان بِلت بک یدی
لا تارقنی اوتودی حتی و بِللت فلاناً :
گرتم فلان را . و بِللت به بللا و بلالة و
بلولا: مبتلا شدم به آن . و در آورختم بوی
و ما بِللت به : یاقتم و ندانستم آرا . و
بل الرجل بلا : فاجر گردید آن مرد . و
بِللت به : سخت گیر شدم . و شفا یاقتم
پان .

بلبل (belai) . ا.ع. صمغ گیاه عرظ .
بلبل (bolal) . ا.ع. تخم و بذر . و تخم
وزری .

بللات (balalāt) . ا.ع. بقیه عشق .
بِللّة (balalat) . ا.ع. رطوبت و تری یق
طوایت السقاء علی بللته .

بِللّة (balalat) و (bololat) . ا.ع. بقیه .
و بقیه عشق . و عیب یق طویته علی بللته
ای علی مایه من العیب .

بِللّة (bolalat) . ا.ع. حاله . و عادت .
وزی یق کیف بلللتک ای حالک .
بِللّة (bololat) و (balalet) . ا.ع. رطوبت
و تری .

بلم (balm) . م.ع. بلمت الناقه بلماً
(از باب نصر) : گشن خواه شد آناده شتر .
و آماسید فرج گردید از بسیاری آزرزی تر .

بلم (balam) . ا.ع. ماهیان ریزه . و سخت
آرزومندی ماده شتر فیصل . و آماسیدگی فرج
آن از شدت آرزومندی تر .

بلما (balmā) . ص.پ. حنیم و کفتم .
و هموار و نرم مانند نان .

بلماء (balmā) . ا.ع. شب ماه تمام و
شب بدر .
بلمماج (bolmāj) و (bolmāj) . ا.پ.

نوعی از کاجی که آش بی گوشت رقیق آبیکی
باشد .
بلمة (balamat) . ا.ع. سخت آرزومندی

نانه بھل . و آماسیدگی فرج آن از شدت
آرزومندی تر یق بیا بلمة شدیده . و
آماسیدگی لب .

بلملیدن (balmalidan) . ف.ل. پ .
لندیدن . و حشکین شدن و آزرده شدن . و
بی صبر شدن و بی طاقت گشتن .

بلمون (balmun) . ا.پ. ساذج صحرائی
که بازی عریف بری گویند .

بلمه (balme) . ا.پ. مردم ریش دراز .
بلمه (balme) و (bolme) . ا.پ. موی
انبوه و دراز . و پایه و زینت و نردبان .

بلمه و ریش (balme-ric) . ص.پ .
دراز ریش .
بلتع (balanta) . ص.ع. ماهر و دانای
هر چیز مانند بلتع .

بلتعة (balantaat) . ا.ع. زن زبان دراز
بسیار گوی مانند بلتعة .
بلنج (balanj) و (helenj) . ا.پ. اندازه
و مبلغ . و مقدار .

بلنجا (bolanjā) . ا.پ. جای بلند .
بلنچاسپ (belenjāsp) و بلنچاسف
(belenjāsf) . ا.پ. بومادران .

بلنچمشک (balanjmōck) . ا.پ .
قرنچمشک و بانگر .

بلند (boland) و (boland) . ص.پ .
نقیض پست . و مرتفع و عالی و سرفراز . و
بالاین و تیعض کوتاه که دراز باشد . و بلند
افتادن . ف.ل. : گران قدر و گران قیمت شدن .

و بلند پر و آزی کردن : موس کردن .
و بالا بر آمدن . و بلند شدن : افزاخته
شدن شمشیر . و دراز شدن شب . و برخاستن

و بلند شنیدن : سنگین شدن گوش . و بلند
آنداختن فم . : بی نهایت ستایش کردن .
و بلند برداشتن : افزاختن . و ستودن .
و بلند کردن : برداشتن . و افزاختن . و

بزرگ کردن . و دراز کردن . و بلند دیدن
با احترام نگویستن . و احترام کردن . و فل .
شکفت کردن .

بلند (baland) و (beland) . ا.پ. سردر
و درپچه . و چهار چوبه در خانه .

بلند (baland) . ا.ع. یخ حنا .
بلند اختر (baland-axtar) . ص.پ .
خوشبخت .

بلند اراده (baland-erāde) . ا.پ .
حرص و آز . و ص. حرص و آرزند .

بلند ارکان (baland-arkān) . ص.پ .
با قدرت . و با عظمت و وحشت .
بلند آشیان (baland-ācyān) . ا.پ .
آشیانه ای که در جاهای مرتفع ساخته شده
باشد .

بلند افسر (baland-afsar) . ص.پ .
آنکه تاج رفعت و عظمت بر سر نهاده باشد .

بلند اقبال (baland-eqbāl) . ص.پ .
کیکه دارای بخت بلند باشد .

بلند اقتدار (baland-eqtedār) . ص.پ .
پ. کسی که دارای قدرت و توانائی بسیار بود .

بلند آئیدن (balandānidan) . ف.ل. پ .
افزاخته شدن . و فم. افزاختن کتاندین .

بلند آواز (baland-āvāz) . ص.پ .
کیکه دارای بانگ بلند باشد . و نیک نام .
بلند باز (baland-bāz) . ص.پ . آنکه
با گرو عالی قنار بازی میکند .

بلند بالا (baland-bālā) . ص.پ .
بلند قد و بلند قامت .
بلند بانگ (baland-bāng) . ص.پ .
صدا دار و دارای بانگ بلند .

بلند بخت (baland-baxt) . ص.پ .
نیکبخت .
بلند بین (baland-bīn) . ص.پ . دانای
اسرار غیبی و صاحب کشف و کرامات .

<p>و جاه طلب .</p> <p>بلند پایه (baland-pāye) ص. پ. صاحب شأن و شوکت . و برز از سایر مردم.</p> <p>بلند پر (baland-par) ص. پ. دارای پرش بلند و مرتفع .</p> <p>بلند پرواز (baland-parvāz) ص. پ. مایل برفت و عظمت . و دارای پرش بلند و مرتفع . و لاف زن .</p> <p>بلند پروازی (baland-parvāzi) و بلند پری (baland-pəri) ا. پ. حرص . و هوی و هوس . و لاف زنی . و خودستانی .</p> <p>بلند تر (baland-ter) ص. پ. مرتفعتر و درازتر .</p> <p>بلند ترین (baland-tarin) ص. پ. مرتفعترین و درازترین .</p> <p>بلند تلاش (baland-telāc) ص. پ. آنکه پیروی میکند مقاصد عالی را . و جاه طلب .</p> <p>بلند جاه (baland-jāh) ص. پ. عالی مقام . و برداشته شده بر سرفرازی .</p> <p>بلندج (balandeh) ص. ع. کوتاه و فریه یق ناقه بلندج .</p> <p>بلندجو صله (baland-havsale) ص. پ. حرص و آرزو .</p> <p>بلنددوش (baland-dovc) ص. پ. آنکه دارای دوش بلند باشد .</p> <p>بلند در (balandar) ص. پ. بلند تر .</p> <p>بلندترین (balandarin) ص. پ. بلندترین .</p> <p>بلند سایه (baland-sāye) ا. پ. حمایت شخص مقتدر و مهربان و مشفق .</p> <p>بلند صغیر (baland-sefir) ا. پ. صغیر یا صوت بلند .</p> <p>بلند قامت (baland-qāmat) و بلند قد (baland-qad) ص. پ. داوای قد و بالای بلند و دراز .</p>	<p>بلند گو کب (baland-kovkab) ص. پ. خوشبخت و خوش ستاره .</p> <p>بلند گرای (baland-gerāy) ص. پ. کسیکه که میل بظمت و رفعت میکند .</p> <p>بلند دم (balandam) ا. ع. بالای سینه . و یا حلقوم . و آنچه متصل باشد بحلقوم از مری . و یا آنچه جنبان باشد از حلقوم اسب . و مرد کند خاطر . و شمشیر کند .</p> <p>بلند محل (baland-mahal) و بلند مرتبه (baland-martabe) و بلند مکان (baland-makān) ص. پ. دارای جا و مقام و درجه و وضع بلند .</p> <p>بلند نام (baland-nām) ص. پ. یکنام و مشهور .</p> <p>بلند نظر (baland-nazar) و بلند نگاه (baland-ncgāh) ص. پ. جاه طلب و شهرت طلب .</p> <p>بلند نوا (baland-navā) ص. پ. بلند آواز .</p> <p>بلند و پست (balando-past) ا. پ. بالا و پایین . و آسمان و زمین . و بالای کوه و پایین دود .</p> <p>بلند و پست دیده (balando-past-dide) ص. پ. کار آزموده . و کسی که روز نیک و روز بد هر دو را دیده .</p> <p>بلند همت (baland-hemmat) ص. پ. کسیکه قصد و نیت وی احسان و نیکویی و خوبی بدرجه اعلی باشد . و نیک نهاد .</p> <p>بلندی (balandā) ا. ع. پنا .</p> <p>بلندی (balandi) ا. پ. نفیض پستی . برآمدگی . و نفیض کوتاه . و درازی . و بزرگی و افراختگی . و ارتفاع . و قله .</p> <p>بلندییدن (balandidan) ف. ل. پ. افراخته شدن . و فم . افراختن .</p> <p>بلندی گرای (balandi-gerāy) ا.</p>
---	--

پ. کهی چیزهای بلند و مرتفع .

بلندین (balandin) ا. پ. چوب بالابین در خانه . و چهار چوب درخانه .

بلنزی (balanzā) ا. ع. اشتر ستبر استوار اندام .

بلنسم (balansam) ا. ع. قطران .

بلنسیه (balansiat) ا. ع. شهری در جانب شرقی اندلس .

بلنصاة (balansāt) ا. ع. يك نوع تره ج : بلنسی (balansā) . و مرغی که بیضه سبز میدهد . ج : بلاسی .

بلنصی (balansā) ا. ع. ج. بلنصاة (balansāt) و بلصوس (balsus) و یا بلنسی واحد است و بلصوس جمع . و یا بلنسی ماده آن مرغ و بلصوس ز آن . و یا برعکس است .

بلنط (balnat) ا. ع. يك قسم سنگی مانند رخام و از آن نرم تر .

بلنقع (balanqa) ص. ع. طریق **صلنقع بلنقع** : راه پیدا و روشن .

بلنغمشت (balangmocht) و **بلنغمشك** (balangmock) ا. پ. فرنشمشك و بانگویی خوددور .

بلنگیدن (bolangidan) ف. ل. پ. توقف کردن و لنگیدن .

بلنیاس (belniās) ا. ع. پ. مأخوذ از لاتینی = شهری برسواحل حمص .

بلو (balv) م. ع. **بلالو** **بلو** **بلو** . م. بلاء .

بلو (belv) ص. ع. **فلان بلو** **اسفار** : فلان سفر آزموده و کهن و لاغر گشته است دربان . و **بلو** شریفی غالب بریدی و آزموده کار است در آن . و **بلو مال** : داندۀ مصالح مال و سیاست آن است . ج : ابلا . (abla') م. بلی .

بلوا (balvā) ا. پ. مأخوذ از تازی . شورش و غرغرا و متکانه و ازدحام . و عدم

انقیاد و سرکشی .

بلواز (belvāz) و (balvāz) **بلواز** ه
(balvaze) ۱. پ. سرتیز پرورش خانه که از
دیوار بیرون آمده باشد .

بلواژه (balvāze) ۱. پ. شیشه و آئینه .
بلوایه (balvāye) ۱. پ. پرستک و
خفاف .

بلوة (belvat) ۱. ع. آزمایش و سنجی .
و دریافت چیزی و کشف آن .

بلوتک (bolutak) ۱. پ. ظرفی که بدان
شراب خورند .

بلوج (boluj) ۲. ع. **بلج الصبح**
بلوجا (از باب نصر) : روشن گردید صبح .
بلوج (boluc) ۱. پ. علامتی که بریزی
طاق و ایوان نصب کنند . و تاج خروس .
و تلاق و بطر . و صفت نازکی که بر روی ساقه
عمودی درجانی مرتفع آنرا قرار داده و سهولت
گردش میکند و نشان میدهد معبر باد را .

بلوچ (boluc) و (boloc) ج. آخ . پ.
طالبه ای صحرائین و وحشی که در مابین
بمبور و رود سندوس مسکن دارند .

بلوچستان (boluġestān) آخ . پ .
ملکی از آسیا واقع در جنوب شرقی ایران
و دارای کورهای لم یزرع و کوهستان . و
در این مملکت عشایر و ایلات وحشی چادر نشین
مسکن دارند که آنها را بلوچ میگویند . و قسمت
کوچکتر آن مملکت امروز جزو ایران است
که پایتخت آن ابرانشهر است و قسمت بزرگتر
آن در تصرف انگلیس و پایتخت آن شهر
کلات نصیرخانی است ؛ مساحت بلوچستان ۳۵۰
هزار کیلو متر مربع و جمعیت آن در حدود
یک میلیون نفوس است .

بلوح (baluh) ص . ع . چاهی که آبش
خشک شده باشد . و مرد قاطع رحم .

بلوح (boluh) ۲. ع. **بلج الرجل**

بلوحا : (از باب فتح) : درمانده گردیدن آن
مرد . و **بلح الثری** : خشک شد تری آن
خاک نندار . و **بلح الماء بلحا** : رفت آب
و خشک گردید . و **کذلك بلحت الرکیة** .
و **بلحت خفارته** : وافی شد زینهارى او .
بلود (bolud) ۱. پ. قدمت و کهنگی .
بلود (bolud) م . ع . مقید شدن بجائی
و لازم گرفتن . و بلد ساختن جائی را (والفعل
من نصر) .

بلوده (bolude) ۱. پ. پیر و کهن سال .
بلور (be'avr) ۱. ع . مر . بلور (ballur)
بلور (bolovr) آخ . پ . سلسله ای از جبال
آسیای مرکزی واقع مابین چین و ترکستان .
بلور (bolur) و (bollur) ۱. پ . مأخوذ
از تازی . آئینه صاف و شفاف که مها نیز
گویند .

بلور (ballur) و (bellavr) ۱. ع . آئینه
صاف و شفاف . ج . بلایر .

بلور (bellavr) ص . ع . مرد فربه دلیر .
و بزرگ از سلاطین .

بلوری (boluri) و (bolluri) و
بلورین (bolurin) و (bollurin) ص .
پ . ساخته شده از بلور .

بلورین اندام (bolurin-andām) و
بلورین قن (boiurin-tan) ص . پ . آنکه
اندام و یا قن آن مانند بلور صاف و شفاف
باشد .

بلورین ساق (bolurin-sāq) و
بلورین سرین (bolurin-sorin) ص . پ .
کیسه ساق و سرین وی سید و صاف مانند
بلور باشد .

بلوز (baluz) ۱. پ . سفره بزرگ .
بلوس (balus) ۱. پ . قریب و خنده .
و تعلق . و فروتنی و خضوع .

بلوس (balus) و (bolus) ص . پ .

قریب دهنده و تعلق کننده .

بلوس (boius) ۱. پ . مأخوذ از لاتین
نام یک نقر از کبشیان صاری .

بلوس (balus) ۱. ع . طام اندک یق
مأذت علوسا و لابلوسا .

بلوستیون (balustiun) ۱. پ .
مأخوذ از یونانی . گلزار .

بلوط (ballut) ۱. ع . درختی که از پوست
آن پوست پرایند و نازیان در قدیم از میوه آن غذا
میکردند یکی : بارقه (ballutat) . و دندان
کلبه . و **اقطاع بلوطی** : منقطع شد حرکت
من . یا شکسته شد دل من یا پشت من . و
بلوط الارض : گیاهی که برگ آن بکاشی
مانند .

بلوط (balut) ۱. پ . مأخوذ از تازی . میوه
درختی چکلی و تشکک . و در لرستان و کردستان فراوان
و در سالهای سختی و قحطی لرعا و کردما از آن
تغذیه میکنند . و چوب این درخت سخت و
صلب و متکاف و بدون فساد مدتی در آب
مخروطی ماند و از این جهت است که کشتها
را با آن می سازند و بهترین چوبهایی است که
در سوزاندن در بخاری و گرم کردن اطفا
بکار می رود . و پوست این درخت را در دباغت
و پیراستن پوستها استعمال مینمایند و میوه آن
که بلوط باشد در تغذیه خوک و بوقلمون معمول
مردم فرنگ است .

بلوطة (ballutat) ۱. ع . واحد بلوط
یعنی یکدانه بلوط .

بلوع (balu') ص . ع . **قدر بلوع** :
دیگ فراخ شکم .

بلوعة (ballu'at) ۱. ع . بالوعه و چاه
سرتک در خانه که آب یاران و جز آن در آن
جمع شود . و جای دست و روشتن . ج :
بلایع .

بلوغ (boluq) ۱. ع . رسیدگی .

شرا بخوری .

بلوغ (boluq) م - ع . **بلغ الغلام** بلوغاً (از باب نصر) : بالغ شد آنکودک . و

بلغ الكتاب بلاغاً و بلوغاً : رسید آن نامه . و **بلغ زيد المكان** : رسید زيد بآنجاى . و **يا زيدك** رسیدن شد . قوله تعالى

فاذا بلغن اجلهن ای فاربه و شارف انقضاء العدة . و قوله **فاذا بلغن اجلهن فلا تعضوهن** ای اذا انقضی اجلهن . و **بلغت الثمار** : رسیده و پخته شدند آن میوه ها .

و **بلغ مبلغاً** : بعد کمال و خوبی رسید . و **بلغ الرجل (مجهولاً)** : درمشقت انداخته شد آن مرد .

بلوغ (boluq) ا - پ . مأخوذ از تازی هنگام رسیدگی و بالغ شدگی پسر و یا دختر - و هنگام بلوغ دختر را سه گاه گویند که سال نهم عمر وی باشد و در هر سال چهاردهم است . و **يحد بلوغ** رسیدن فلان . هنگام بالغ شدن .

بلوغية (boluqiya) ا - پ . مأخوذ از تازی - سن بلوغ ورشد . و سن عقل .

بلوق (boluq) ا - ع . **بلق بلقاً و بلوقاً** (از باب نصر) : شتافت . و **بلق السيل الاحجار** : برد سیل سنگها را . و **بلق الياقوت** : تمام گشاد در او . و **يا سخر گشاد** و بند کرد . و **بلق الجارية** : پرورد دوشیزگی آن دختر را .

بلوق (balluq) ا - ع . زمینی که هیچ زرویانند . ج : بلایق .

بلوقه (baluqat) و (boluqat) ا - ع . یابان و زمین نرم هموار . و **يا آنک جنز** درخت و خامی چیز دیگر زرویانند . و **يا زمینی** که هیچ زرویانند . واخ . موضعی بناحیه بحرین بالای کاظمه که برعم عربان مسکن جنیان است . ج : بلایق .

بلوک (baluk) و (boluk) ا - پ . جام

بلوک (boluk) ا - پ . ناحیه ای که مشتعل بر چندین قریه و ده باشد . و **پشکل شتر** .

بلوکات (bolukat) پ - ج . بلوک . و طویف و رخلایق .

بلول (bolul) م - ع . **بل بلولاً** (از باب نصر) : نجات یافت و دستگارشده . و **بللت به** : درآویختم بوی . و **بلک الله بآبائین** : خدای روزی گرداند ترا فرزند . و **بلول الارض** : تخم بریزی کردند زمین را . و **بل رفت و سیر کرد در زمین** . و **بلت الريح بلولاً** (از باب ضرب) : سرد و نناک شد باد . و **بل هن مرضه بلال و بلالاً و بلالاً** : باشد از بیماری و **بل بالشیء** . و **بلال حریص** شد بآن . و **بللت به بلالاً و بلالاً و بلولاً** (از باب سمع) : مبتلا شدم بآن . و درآویختم بوی . و **ما بللت به** : نیانتم و ندانستم آرا .

مر - بل (ball) و (balal) .

بلول (bolul) و (belul) ا - ع . بقیة مودت .

بلولة (bolulat) ا - ع . حال یق کیف **بلولتک** ای حالک .

بلون (balun) ا - پ . دستمال و رومال . و گلوند . و نیسج . و راه و طریق .

بلون (bolun) ا - پ . بنده . برابر آزاده . و خدمتکار .

بلوندک (balvandar) ا - پ . شمشیر جوین .

بلونک (bolunak) ا - پ . مر - بلوک .

بلونک (balunak) و **بلونک** (balune) ا - پ . شمشیر جوین .

بلوی (balvā) ا - ع . آزمایش . و سختی . و دریافت چیزی و کشف آن .

بلوی (balvā) ا - پ . مأخوذ از تازی - آشوب و غوغا و مگانه و سرکشی . و **بلولر** .

بلوی (bolvā) ا - ع . موضعی در مدینه . **بلوی** (balaviy) ص - ع . منسوب به قبيلة بلان که طایفه ای از قضاة است .

بله (balha) ع - اسم فعل بمعنی دع یعنی بمان و ما بعد آن منصوب آید بمعنویت یق **بله زیداً** . و نیز بمعنی چگونگی باشد و ما بعد آن مرفوع آید بابتدائیت یق **بله زید و ما بلهک** یعنی چیست ترا .

بله (balh) م - ع . بمعنی ترک باشد و ما بعد آن مجرور آید باضافت نمر :

تذر الجماعم ضاحياً هاماتها **بله الاکف کانها لم تخلق** و نیز گاهی این کلمه را مجرور بمن استعمال کرده اند و در این صورت بمعنی غیر میباشد از الفاظ استا بشمار می آید .

بله (bolh) ع - ج . **بله** (ablah) و **بلهاته** (balhā) الحدیث : اکثر اهل الجنة **البله** یعنی ابله فی امرالدنيا لفته احتشاموم بها و هم اکياس فی امرالآخرة .

بله (bolh) م - پ . مأخوذ از تازی - احمق بی تمیز که خیر و شر را از هم تمیز ندهد .

بله (balah) ا - ع . نادانی و سلیم ذلی و نیک نهادی و خوشخونی بی بدی .

بله (balah) م - ع . **بله بلهاً و بلاهه** (از باب سمع) : ابله شد . و **بله عن حجة** باز ماند از حجت خود .

بلهاته (balhā) م - ع . و **ونت ابله ذن** ابله . و ناه ای که بسبب ثنات و روانت از چیزی نرزد . و **ذن نادان** نا تجربه کار از خاندان بزرگ . و **اخ** . نام ناه ای .

بلهاته (bolhāne) م - پ . شیبه و مانند **بله** . و **م** - ف . بطور بلاغت و بی تمیزی .

بلهه (balbasat) م - ع . شنای کردن در رفتار .

بلههه (balhasat) م - ع . دودیدن از بیم

و شتابی کردن .

بلهق (belheq) ا.ع. زن بسیار کلام .
و سخت سرخ .

بلهق (balhaq) ا.ع.ج. موضعی .

بلهنية (bolahniat) ا.ع. فراخی عیش
ج : بلاهی ریابلاهن .

بلهور (balahvar) ا.ع. مکان فراخ .

بلهوس (bolhavas) ص. پ. بسیار
موس . و بسیار آرزو .

بلهوسی (bolhavasi) ا.پ. سبک رانی
و گذارش وقت به آرزو و موس بسیار . و

بلهوسی داشتن فل. : آرزو و موس
بسیار داشتن . و **بلهوسی کردن** :

گذرانیدن وقت را بهوس و آرزوی بسیار .

بلی (bely) ص.ع. **فلان بلی اسفار** :

فلان سفر آزروده و کهن و لاغرگشت در آن
است . **ربلی شر** : غالب در بدی و آزروده

کار در وی . **ربلی مال** : داندۀ مصالح مال
و سیاست آن . ج . ابله مر. بلو .

بلی! (balā) ع. کلمۀ ایجاب یعنی آری .
جواب استنهام مفقود بالجهد ترجب ما یفلاک .

بلی (belā) ص.ع. **بلی اثوب بلی و بلاء**
(از باب سجع) : گفته گردید آن جامه . و

بلیت الئاقه (مجهول) : بلیۀ گردانیده شد
ناقه .

بلی (bali) پ. کلمۀ جواب و یعنی آری .

بلی (ballā) و (bellā) و (bollā) و
(baliy) و (beliy) و (belliy)

ا.ع . علم است مرید و دوری را .
و یا یعنی اضای زمین است یق **هو بلی**

بلی : ارچنان در راست که حالش معلوم نشود
و در : چند لغت دیگر آمده از این قرار

هو بلی بلیان (zi-belliyān) و

(zi-balayān) و (zi-beliyān) و

(zi-balayyān) و (zi-balayyān)

(zi-balyān) و ذی بل و قول خالد : اذکان

الانس بذی بلی (ballyyen) و ذی بلین (beliyyen)
برید تفرقه و کوفته طراف بلا امام و بد

بضم من بعض . و نیز بلی اخ . : موضعی
است پس بین ریا از اعمال هجر .

بلی (baliy) ا.ع. قبیله ای از تغنا .
بلوی منسوب بدان .

بلی (bollā) ا.ع. توانگری پس از افلاس .

بلیات (baliyyāt) ع.ج. بلیۀ (baliyat) .

بلیاد (balyād) ا.پ. لباس ساده بی زینت ،
بلیار (balyār) ا. پ. لباس ظریف و

مزین .

بلیاش (balyāc) ا.خ. پ. نام یکی از
پادشاهان خوارزم .

بلیان (balyān) ا.خ. پ. خضر پیغمبر
علیه السلام . و قریه ای از ولایت کازرون

فارس که بسیاری از اولیا در آنجا مدفون اند .

بلیان (balyān) و (balayān) و

(balayyān) و (belayyān) و (belleyyān)

(belleyyān) ا.ع. علم است مرید دوری را

و یا یعنی اضای زمین یق **هو بلی**

بلیان . مر. بلی (ballā) . و یا ا.خ. موضعی
پس بین وی از اعمال هجر .

بلیان (bolyāna) ا.ع. یق **ذهب بلی**

هلیان و بلی بلیان یعنی بجای رفت
که کسی نمیداند کجاست .

بلیۀ (baliyat) ا.ع. ناه ای که برگرد
خداوندش بستدی تا بمیرد . و نازیان چنان

گمان میکردندی که صاحبش بر آن ناه محذور
خواهد شد . ج . بلیا . و آزمایش . و سختی

و رنج و آزار . و دریافت چیزی و کشف آن .

بلیت (balit) ا. پ. مأخوذ از انگلیسی .

چک برات . و چک راهداری و جز آن .

بلیت (bolayt) ا.پ. بلدورگول و کوند .

بلیت (bellit) ص.ع. بسیار خاموش .

و مرد خرمند و دانا .

بلیت (balis) ا.ع. علف ریزۀ خشک
دوساله که سیاه گردیده باشد .

بلیت (balis) ص.ع. **دهیت بلیت** :
از اتباع است یعنی نرم خوی .

بلیج (bellij) ا.پ. قدر و اندازه و مقدار
و وجب و شیر .

بلیج (bellij) ا.ع. مغرب یله . و **بلیج**
الصفینة : یله کشتی .

بلیحاء (bolayhā) ا.ع. گیاه اسلیج که
مستعمل صیباغان مغرب است .

بلیخ (balix) ا.خ.ع. رودی در جزیره .
ج : بلخ (bolx) .

بلید (balid) ص.ع. کند خاطر . و کند
و افسرده دل که بشاط نماید .

بلید (balid) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
کند ذهن - و کوند - و بی و قرف .

بلید (bolayd) ا.خ.ع. دمی نزدیک بیخ .
بلیدۀ (bolaydat) ا.ع. - مصغر بلید -
روستاده .

بلیغ (baliq) ص.ع. مرد فصیح رسانندۀ
سخن آنجا که خواهد . و **کلام بلیغ** :

سخن تمام با مراد . ج : بلیغ (bolaqā) .

بلیغ (baliq) ص.پ. - مأخوذ از تازی -
رسان . و رسانندۀ علم بمرتبه کمال . و نیز

زبان . و **سعی بلیغ** : سعی رسان .

بلیغانه (baliqāne) م ف . پ . بطور
فصاحت و بلاغت و بطور روانی .

بلیق (bolayq) ا.خ.ع. نام آبی . و نام
اسبن که از همه اسباب سبقت یردی و با این

وصف بدنام شده بود و منه النمل : **یحری**
بلیق و یذم بلیق در حق کسی گویند که

احسان کند و مردم او را یردی یاد نمایند .

بلیل (balil) ا.پ. مر. یله .

بلیل (balil) ا.ع. آواز . و پادسرد

نتاڪه واحد و جمع در آن يكسان است . و قلیل بلیل از انواع است .

بلیل (bolayl) ا. ع . راه روشن . و آیشخور سفین . و ا. خ . از اعلام است .

بلیلا (balilā) ا. خ. پ. نام حضرت ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام در انجیل .

بلیلانه (baleylāne) ص. پ. سزاوار پرشیده شدن بلال که مؤذن آن حضرت صلی الله علیه و آله باشد .

بلیله (balilat) ا. ع . باد سرد نتاڪه .

بلیلاج (balilaj) ا. ع . مآخوذ از بلیله فارسی و بمعنی آن .

بلیله (balile) ا. پ. دارویی از جنس ملیله .

بلییه (baliyye) ا. ع . مآخوذ از تازی رنج و آزار و سختی و مشقت و زحمت .

بلیناس (balinās) و **بلینوس** (balinus) ا. خ. پ. نام حکیمی در دربار اسکندر فیلسوف .

بیم (bam) ا. پ. بادست زدن بر سر کسی بقوت . و صدای پر و بانگ بلند که از نار و رود و جز آن بر آید مقابل زیر که آواز باریک باشد .

بیم (bam) ا. خ. پ. نام شهری در جنوب کرمان و نزدیک بمپور و گرمسیر و دارای نتیلیات و مرکاب و انار آنها پختنوی موصوف .

بیم (bamm) ا. ع . نارس شیر بلند آراز از ناره‌های رود . ج : بموم . و ا. خ . شهری بکرمان .

بیم (bomm) ا. ع . بوم که چند باشد . **بیم** (bema) ع . جلیقیکه . و چگونه و بجه وضع .

بیم (bema) ع . جلیقیکه . و چگونه با وجود اینکه .

بمآذا (bemāza) ع . چرا . و که در آن و بکدام .

بمپور (bampur) ا. خ. پ. شهری مابین بم و بلوچستان که هوای آنها گرمتر از هوای بم و دارای محصولات گرمسیری .

بمان (bemān) پ. کلمه امر از ماندن یعنی بایست و توقف کن . و ساکن باش .

بمانده (bemānde) ص. پ. ثابت و برقرار . و خسته و درمانده و عاجز . و تلف شده .

بمآبیه (be-masābeh) م. ف. پ. مآخوذ از تازی بدرجه و برتره .

بمشل (be-mesl) م. ف. پ. مآخوذ از تازی ماند و شبیه .

بمشل (be-masal) م. ف. پ. مآخوذ از تازی بطور مثل و بطور نمونه .

بمجرد (be-mojarrad) م. ف. پ. مآخوذ از تازی فی القور و در حال . و بلافاصله و در همان آن

بمحصض (be-mahiz) م. ف. پ. مآخوذ از تازی بمجرد و در همان آن و در همان وقت . و بمحصض گفتن : در همان آن گفتن .

بمدد (be-madad) م. ف. پ. مآخوذ از تازی یاری و باعانت و کمک .

بمدنظار (be-madde-nazar) م. ف. پ. مآخوذ از تازی بقدری که میتواند چشم ببیند .

بمرقبه (be-marqabe) م. ف. پ. مآخوذ از تازی بدرجه و پاندازه .

بمرو (be-morur) م. ف. پ. مآخوذ از تازی بتدریج و کم کم . و **بمرو و ایام** : گذشتن روزگار .

بمعنی آتکه (be-ma'niye-ān-ke) پ. کلمه موصل مآخوذ از تازی که در تفسیر و بیان مقصد اشمال میگردد .

بمقتضا (be-moqtaza) م. ف. پ. مآخوذ از تازی موافق تقاضا . و موافق

خواهش و میل و اراده .

بمنك (bamank) و **بمننگ** (bamang) ا. پ. اندوه . و رنج و آزار .

بمنکیدن (bamankidan) و **بمنگیدن** (bamangidan) ف. ل. پ. نالیدن . و رنجور شدن . و اندوهناک شدن . و فانی شدن و مدرم شدن . و مدفون شدن . و غروب کردن آفتاب و جز آن .

بمواجهه (be-movājah) م. ف. پ. مآخوذ از تازی حنورا و روبرو .

بموجب (be-movjeb) م. ف. پ. مآخوذ از تازی مطابق و موافق . و بنا بر این . و بر حسب .

بموم (bomum) ع . ج. ع. بم (bamm) . **بمه** (bemah) ع . یعنی بجه واسطه .

بمهر (be-mohr) ص. پ. بته و مهر کرده و کیسه سر **بمهر** : کیسه مهر کرده شده .

بب (bab) ا. پ. خرمن . و باغ . و زراعت و میوه درخت بنه که میوه ایست هسته ماند و بزرگتر از هسته گیلان و مغزش سبز شیه بمنز پسته و آرا تون نیز گویند و بنشازی حبه **الخضراء** و بترکی چتلاقوش . **بب** **کوهی** : يك قسم غلظی که در طباطبی بکار می برند .

بب (bon) ا. پ. بنیاد . و پایان هر چیزی و انتهای هر چیزی . و درخت . و تة درخت .

و بیخ درخت . و سوراخ مضده . و ته رحمت و دبالة کشتی . و آبکامه . و نتیجه و سرانجام و خوشه خرما . و عموماً چون این کلمه را ملحق یاسم میوه کنند بمعنی درخت آن میگردد مانند **آلوی** یعنی درخت آل و **وسیب** یعنی درخت سیب . و **خرما** یعنی درخت خرما .

و **انار** یعنی درخت انار . و **بب** **بقل** : زیر بزل و باریشه آن . و **ببر** **گندن** یعنی از بین ریشه در آوردن و ریشه کن نمودن . و از بین **بر** **گندسی** : ریشه کنی و از بین آگشی .

و **بن یمنی**: نوک یمنی و ریشه یمنی که نزدیک به ابرو می‌باشد. و **بن دامان**: ارض ودیمن.
 و **بن دندمان**: انقیاد و فرمان برداری و اطاعت و رعیت تمام. و ذخیره و پس‌انداز و تصد و اراهه. و **بن کشتی**: مدیانه کشتی.
 و **بن کوه**: قاعه کوه. و **بن گوش**: اطاعت و انقیاد و دقت. و **بیخ و بن**: ریشه و بنیاد. و **بن بخت بر زمین مالیدن فل**: استوار گشتن بخت و دولت. و **بن دامان شهبان کردن** یعنی زمین را خوابگاه خود ساختن. و بمراقبه رفتن.
بن (ban) ا.ع. لغتی است در بل (bal).
بن (ben) ا.ع. این مانند **بن عبدالله** یعنی ابن عبدالله.
بن (benn) ا.ع. پیه و فریه و وقت یقین **بن علی بن** و جای بدبو.
بن (bonn) ا.ع. نوعی از طعام مانند آبکامه. و ا.خ. نام چند نفر محدث.
بن (bonn) و (bon) ا.ع. درخت تهمه و بار آن.
بن (bann) ا.ع. **بن المکان بنا**: (از باب ضرب): مقیم شد در آنجای.
بنا (banā) ا.پ. مأخوذ از تازی - عمارت و بزرگوک و لاد و ساختمان. و رقرار و برقراری. و **بنا افتادن** فم: خراب کردن. و **بنا گذاشتن**: قرار گذاشتن. و **بنا کردن**: عمارت کردن و ساختمان نمودن و **بنا باب رسانیدن**: ساختمان استوار کردن. و خراب کردن ساختمان. و **بنا بودن** فل: قرار داد داشتن. و **بنا شدن** ساخته شدن. و **بنای عمارت**: برقراری عمارت و ساختمان آن. و **بنای کار**: برقراری کار. و **بنای شما**: قرار داد شما.
بنا (banā) ا.پ. بلفظ زند بی و بنیاد.
بنا (bannā) ا.پ. مأخوذ از تازی. و از

و آنکه عمارت می‌سازد و مدار و گل کار و زار و زوایل نیز گویند.
بناه (benā) ا.ع. خانه و عمارت. ج: **ابنه** (abniat) ر.ج: **ابنات** (abniat) الحدیث: من هدم بناه و به تبارک و تعالی **فهو ملعون** ای من قتل نفساً بپیرسختان الجسم بیان خلفه افه تمال و روکه. و **بناه الکلمه**: بردن آخر کلمه بربک حالت از سکون و حرکت بدون عامل.
بناه (benā) ا.ع. **بنی‌الایت بناه** و **بنیاً و بنیاناً و بنیه و بنیانه** (از باب ضرب): بر آورد آن خانه را. و **بنی الرجل**: بگفتی کرد بآن مرد. و **بنی علی اهل و بها**: آورد زن را بخانه خود. و **بنی الطعام بدنه**: فریه کرد. و **کذا بنی الطعام لحمه**: در پیانید و افزود گوشت را. و **بنیت القوس علی و ترها**: جمید کمان بزه.
بناه (bannā) ا.ع. راز و گل کار رکی که عمارت می‌سازد.
بناب (bonāb) ا.پ. عنق آب و تعاب.
بنابر (benā-bar) پ. کلمه موصول یعنی **لا دبر**. و **بنابر این**: لا دبر این و بدین جهت و بدین سبب. و **بنابر آن**: لا دبر آن و بآن سبب و بآن جهت.
بنابه (banābe) ا.پ. نوبت و **بنایه ماست**: یعنی نوبت ماست.
بنات (banāt) ا.ع. **بنه** (ebnat) و بنت (beni). و **بیکرهای کوچک** که دختران بدان بازی کنند و عروسک گویند. و عن عاشق فرضی **افه عنها: کنت الوب مع الجواری بالبنات**. و **بنات آوی** (banāto-āwī) ج این آوی (ebno-āwā) که شمال باشد. و **بنات الاربعه**: کلمات چهار حرفی. و **بنات الخمسه**: کلمات پنج حرفی. و **بنات الدهر**: حواصث زمانه. و **بنات الارض**: رودها و دریاچه ها. و **بنات اهلا**: شتران که پریشان در میان گذرند.

و **بنات الرعد**: ساروغ. و **بنات اللیل**: احلام. و **بنا حاد شب**. و **بنات الماء**: طایری. و **بنات اللهو**: رباب. و **بنات المنایا**: تیر. و **جاریه بنات اللحم**: دختر فریه. و **بنات النعش**: هفت اورنگ.
بنات (banāt) ج. ا. پ. مأخوذ از تازی. دختران. و **بنات نبات**: گیاهانی که تازه روییده باشند. و **بنات وردان**: نام حیوانی. و **بنات النعش صغری**: هفت رنگ کبکین. و **بنات النعش کبری**: هفت رنگ مبین. و **بنات سردون**: سه ستاره صف زده از هفت ستاره بنات النعش. و همة ستاره های آسمان.
بنادر (banāder) ا.ع. **بندر** (bander).
بنادر (banāder) ج. ا. پ. مأخوذ از تازی. بندرها و شهرهای واقع در کنار دریا.
بنادره (banāderat) ا.ع. **بندار** (bondār).
بنادق (banādeq) ا.ع. **بندوق** (bondoq).
بنادک (banādek) ا.ع. **بندک** (bandak).
بنادیق (banādiq) ا.ع. **بندوق** (bonduq).
بنارس (banāres) ا.خ. پ. مأخوذ از سنسکرت. نام شهری در هند و مشفق **بانگلیس** و در دور و دور گنگه بنانده و دارای تقریباً ۲۰ هزار نفر جمعیت. و هندو این شهر را مقدس میدانند و بتجارت های چندی در آن بنا کرده اند. و **بنارس زوری**: یک نوع پارچه زری اعلانی که در شهر بنارس بافته میشود.
بنارنج (banārenj) و (banāranj) ا.پ. شبان و جویان.
بناست (benāst) ا.پ. سق درخت کاج.
بناسیب (banāsib) ا.پ. تنم درخت کاج.
بناصر (banāser) ا.ع. **بصر** (bensar).

بن‌اغ (banâq) ا. پ. ریمان خام که بر دوک پیچیده شده باشد. و دیر و نویسنده و منشی. و چون دو زن یک شوهر داشته باشند هر یک مرد دیگری را بناغ بر دوستی و هم شوی نیز گویند. و نوعی از سبزه. و چوب خشک. و نارغشکبوت.	بنایج (banânj) و بنانجه (banânje) رازی. ا. پ. بناغ یعنی دو زن که یک شوهر داشته باشند هر یک مرد دیگری را بنایج و بنانه و بناغ و هم شوی گویند.
بناقیس (banâqis) ع. ج. بنقوس (bonqus). و بناقیس الطار ثوث: چیز است کوچک که با گیاه طرثوت می‌رود.	بناور (bon-avar) ص. پ. هر چیز بانه و ریشه. و هر چیز ژرف و عمیق.
بناکر (benâ-kar) و بناگر (banâ-gar) ا. پ. بنا. و کارگر و معمار.	بناور (bonâvar) و (banâvar) ا. پ. دبل بزرگ.
بناکوش (benâ-govc) و (bonâ-govc) ا. پ. زمه گوش و شقیقه و پس گوش. و بناگوش کردن فم: بردن ماماچه انگشت را در دهان کرد که نوزاد و کام را در برداشتن. و انقیاد کردن.	بنانند (benâvand) ا. پ. محافظت و نگاهداری چیزی در جامی مانند آب در آب انبار و حوض.
بنام (banâm) ا. ع. بان که سرانگشت باشد.	بنانیان (banâyân) ب. ج. بنا - گل کاران و معماران.
بنام (benâm) ص. پ. هم نام و دو نفر که دارای یک اسمند یکدیگر را بنام اند.	بنایه (benâyat) ا. ع. نهاد و آفرینش. و استعمال آن در شرف است.
بنامیزد! (be-nâm-izad) پ. یعنی بنام آید. این کلمه را در محل تعجب و جهت دفع چشم زخم و گاه جهت قسم و سوگند استعمال میکنند.	بنایه (benâyat) م. ع. بنی بقاء و بنایه م. بناه.
بنان (banân) ا. ع. سرانگشت. و انگشت و یکی: بنانه.	بنایق (banâyeq) و بناتق (banâeq) ع. ج. بنیقه (baniqat).
بنان (benân) ع. ج. بنه (bannat) و بنان (bonân) ا. ع. موضعی. و اسم جماعتی.	بنبا (banbâ) ا. پ. آشی که از بن برزند. بنبار (banbar) ا. پ. سیستان.
بنانات (banânât) ع. ج. بنانه.	بن بست (bon-bast) و بن بسته (bon-baste) ص. پ. کوچک تنگی که بن آن بسته و پوشیده باشد و راه دور نداشته باشد.
بنانه (banânât) ا. ع. یکی از بان که سرانگشتها و انگشتها بود. ج: بنانات.	بنبک (bonbok) و (banbak) ا. ع. جانوری مانند دلفین. و یا یک نوع ماهی که آبی را دو نیم کرده از خلق فرو میرد.
بنانه (bonânât) ا. ع. مرغزار پراز گیاه و ا. ع. قبیله ای. و مشوب بناز بانای گویند و مسله ای در بصره.	بنبال (banbal) ا. پ. هر ترشی عموماً و سبب ترش خصوصاً. و خرچک.
	بننه (bannat) ا. ع. بوی خوش و ناخوش ج: بنان. و بوی پشگل آهران. و ا. ع. موضعی بکابل. و دهی بینداد. و قلعه ای با ندلس. و بنه جهنی: مساحی است.
	بننه (bonnat) ا. ع. جدایوب بن سلیمان
	بنایج (banânj) و بنانجه (banânje) رازی. بنت (bent) ا. ع. دختر مرد مؤمن این نیست بلکه صیغه جداگانه است. و دو نسبت بنتی و بنوی گویند. ج: بنت (banât).
	بنی و بنی رایت بناتک (بفتح التاء - بجره مبری التاء لاصلیه) و بنت الارض: نوعی از سبزه. و گل و رحل. و رود کوچک و خرد. و بنت البحر و یا بنت الهاء: حیوانی خیالی که نیمه بدنش شکل دختر و نیمه دیگر شکل ماهی باشد. و بنت الجبل: صوت انعکاس. و بنت الشفة کلام و بنت العنب و یا بنت العنود و یا بنت الکرم: شراب. و بنت العین: اشک. و بنت الفکر: زیرکی. و بنده. و ا. ع. شاعری. و بنت المئنه: تب.
	بنت (bent) ا. پ. مأخوذ از تازی - دختر. و بنت اجل: تب. و بنت فارین: شمله و آتش و آب جوش.
	بنتومه (bantume) ا. پ. گیاهی مانند کشت که پردهخت زیتون و بادام و انجیر پیچیده میشود.
	بنتی (bentiy) ص. ع. مشوب به بنتی یعنی دختری.
	بنج (banj) ا. ع. گیاهی مخدر و منوم. و ا. ع. دهی بسرقت.
	بنج (banj) م. ع. بیج بنجاً (از باب نصر): باز گردید باصل خویش.
	بنج (banj) ا. پ. اگر چه معرب یک است ولی باصطلاح اطباء گیاهی را گویند مخدر و از طایفه سلاته که بازی سیکران و یونانی اوسکراموس می‌نامند و تخم آن معروف به پزیرالنج.
	بنج (benj) ا. پ. اصل و ریشه. و نژاد و نسب.
	بنجاره (banjâre) ا. پ. مأخوذ از هندی - فروشنده غله برای اردو.

بنجره (banjare) ۱. پ. پنجره .

بنجشک (benjeshk) ۱. پ. گنجشک .

بنجشک زوان (benjeshk-zavān) ۱. پ. لسان الصافیر که درخت زبان گنجشک باشد .

بنجک (bonjak) ۱. پ. پنبه معلوج و گلرله کرده و آماده شده جهت رشتن .

بنجشجست (banjanjost) ۱. ع. گیاهی که یارسی پنج انگشت گویند .

بنجیدن (banjidan) ۱. ف. پ. کدک کردن و یاری کردن . و تلمه تلمه بریدن . و منقسم کردن . و خرد کردن . و ساختن و تکانیدن . و فال . مهربان شدن . و برخاستن . و طلوع کردن .

بنچه (bonche) ۱. پ. جمعی که بر اصناف حرف و صنعت و رعیت بندگان و مالیات و بدی آنها .

بنج (banh) ۲. م. ع. بنج اللحم : برید گوشت را و قسمت کرد (والفصل من فتح) .
بنج (bonoh) ۱. ع. ج. عطا یا - کان اصله منج (monoh) .

بند (band) ۱. پ. محل اتصال دو عضو بهم یعنی مفصل مانند بند های انگشتان و بند آرنج و بند زانو و جز آنها . و محل اتصال دو چیز بهم مانند بند های تی و تی هفت بند و هریک از اصول و فقرات نامها چنانکه گویند این عهدنامه دارای دوازده بند است یعنی دوازده فصل . و پاره ای از آهن و یا از روی که بدان آوند شکسته را پیوند میکنند و بنازی قوته گویند . و زنجیر و ریسمانی که برپای و یا دست دیوانگان و اسیران و گنه گاران نهند . و تکه آهنی که بر صندوق و کشتی و مانند آن جهت استحکام زدن . و قفل . و سکر و حیل و فریب و زرق و سالوسی . و عهد و پیمان . شرط . و غم و غصه و محنت . و عقده و

گره . و وجس . و سدی که در جلو آب بندگان و کمربند و میان بند . و ریسمان و طناب . و رهن و گرو . و حیل و فن کشتی گیری . و طومار کاغذ . و پس گرفتن آنچه غنیمت برده باشد . و آنچه از غنیمت در دارالحرب گیرند . و قیطان پنبه ای و یا ایریشی که در میان لوله کاغذ و طومار بندگان . و طناب ایریشی و یا پنبه ای که بدان شمشیر را حایل کنند و یا برکمر بندگان . و بافته ای که از نیقه تبتان و چاقوهر گذرانیده و در کمر استوار بینند .

و بافته ای که بقا و ارشاق وصل کرده گره زند . و طمع و توقع . و نام پرند ای معروف به غلیواج . و در اصطلاح بدیع بندتر کعب و ترویج آن یثی باشد که شاعر بند از ایراد چند بیت بردف و تائیه دیگر ییاورد .
واخ . نام رلابتی . و م. ف. خیال . و مقام چنانکه گویند فلان در بند آزار فلان .

است یعنی در خیال آزار فلان . و فلان در بند سفر است یعنی در مقام سفر . ص . در این معنی هم مانند صفت تعیینی استعمال میشود مانند يك بند ساقی که جفت گاورا گویند باهم بسته و با آنها زراعت کنند و گردون و اراده را کنند . و يك بند کاغذ ده دست باشد و هر دست ای سیست و چهار روق . و هم مانند صفت توصیفی مانند کمر بند و دست بند و نقشبند و پابند . و بند بازی

۱. : ریسمان بازی . و بند آمدن فل . : باز ایستادن . و سد شدن . و موقوف شدن . و بند بستن فم . : سد بستن و توقع و طمع داشتن . و بند زدن : آوردن شکسته و یا پاره های آهن و یا روی پیوند کردن . و بند شدن فل . : ماندن . و چسبیدن . و محکم شدن . و بند کردن فم . : اسیر کردن . در محکم گرفتن . و آلت رجولیت را بر عضو کسی نهاده زور کردن . و جماع کردن .

و بند شهر یار اخ . نام نواحی از موسیقی .
بند (band) ۱. ع . - مأخوذ از فارسی . علم بزرگ که زیر آن ده هزار مرد باشد . ج . بند و بند کشتی گیری . و آبی که سکر آورد . و پیاده فرزین . و اخ . نام موضعی .
بند (bend) ۱. ع . نام گروهی برادرند .
بند آب (band-ab) ۱. پ . سدی که در جلو آب بندگان . و جزیره . و متصل و پیوسته .
بنداد (bondād) ۱. پ . بنیاد . و پشتیبان و اصل هر چیزی .

بندار (bon-dār) ۱. ص . پ . ثابت . و جامد و سخت . و اصلی . و محقق و مقرر . و باهوش و دانا . و صاحب مکتب و تجمل . و کبسه دار . و خانه دار . و مایه دار . و آنکه چیزی را نگاه دارد تا بقیمت گران تر بفروشد . و گران فروش . و ۱. ذخیره و انبار . و داه فروش . و اسب فروش . و اخ . نام شاعری از اهل ری مداح صاحب بن عباد

بندار (bon-dār) ۱. ع . - مأخوذ از فارسی . آنکه خرید و فروخت جواهر بینماید . و تاجر که می‌تواند را نگاه دارد تا بقیمت گران بفروشد . ج : بنادرة . و اخ . نام عثمی .

بنداری (bandāri) ۱. پ . جزء مشتابه .
بندافلون (bandāfelun) ۱. پ . - مأخوذ از یونانی - گیاه پنج انگشت .

بنداق (bandāq) ۱. پ . يك قسم کلایم دوازده و شیبه بتاج که درویشان و قلندوان می پوشند .

بند امیر (bande-amir) ۱. ع . پ . بندی در حوالی شیراز که در زمان عندالدوله دیلمی ساخته شده .

بند بازی (band-bāzi) ۱. پ . قسمی از بازی . و برچسبیدگی بروی طناب .
بند باکوری (band-bākuri) ۱. پ . نام یک نوع گیاهی .

آنجایه باشد .	و ساختگی حساب دروغ . در انشا و فصاحت در کلام . واخ . نام ولایتی .	بن‌دبست (band-bast) ۱. پ. بندوبست . بن‌دخانه (band-xāne) ۱. پ. محبس و زندان . و بند خانه نای : فاصله مابین دودبندی شکر .
بن‌دگمی (bandegi) ۱. پ. اطاعت و انقیاد . و نوکری و خدمت . و پرستش و غلامی . و بن‌دگمی کردن فم . : اطاعت کردن . و خدمت کردن و نوکری کردن . و پرستش کردن و پرستیدن .	بن‌دق (bondog) ۱. ع . گلوله گلین و مله‌اند آن که می‌اندازند . یکی : بنده . ج : بان‌دق . و چلفوزه . و باین معنی فارسی است . و نیز گلوله توپ و تفنگ .	بن‌دخت (bondox) ۱. پ. چهره و روی . بن‌دد (bondad) ۱. پ. بن‌داد و بن‌داد و اصل هر چیزی .
بن‌دگیر (band-gir) ۱. پ . ساروجی که از آهک و بیه و پنبه و یا مو ترتیب دهند و در حمام و حوض جهت منع تراش آب بکار برند و بیه‌دارو نیز گویند . و تیر بزرگ عمارت . و نام درختی .	بن‌دق (bondog) ۱. پ. قندق . و گارله گلین . و گلوله توپ و تفنگ . و بن‌دق هندی : ثمر درختی است با اندازه قندق و آزارت نیز گویند . و بن‌دق شکستن فم . : بوسیدن و بوسه دادن .	بن‌ددر (bandār) ۱. پ. محل که تجار و قوافل در آن آیند و روند بسیار کند خواه آن محل در کنار دریا و یا رود خانه بزرگ باشد و یا نباشد . و بندر های تجاری ایران که اهمیت دارد در کنار دریای فارس و عمان بندو بو شهر و بندر عباسی و بندر لنگه و بندو گوادر و در کنار دریای آسکون بندر انزلی (بهلولی امروز) بندر مشهد سر (بایل سر امروز) و در کنار رود ارس بندر خلفا .
بن‌دمه (bandeme) ۱. پ. تکمه . و گوی گریبان .	بن‌دقچی (bondog-qi) ۱. پ. تنگچی . بن‌دقه (bandaqat) م. ع . بن‌دق الشیء بن‌دقه : گلوله ساخت این چیز را . و بن‌دق الیه : نیز نگریست بسوی وی .	بن‌دو (bandar) ۱. ع . مأخوذ از فارسی . لنگرگاه کشتی در کنار دریا که قافله و تجار در آن بسیار آیند و روند . ج : بن‌دو . بن‌دو (bondor) ۱. پ. نام شهری در ولایت غرچه .
بن‌دن (bandan) فم . پ. ستن و بند کردن . و محکم کردن . و عزم کردن و قصد و اراده نمودن .	بن‌دق (bondog) . و اخ . پدر قبیله ای از یمن . بن‌دقه (bondog) ۱. پ. گلوله خرد و سنگ مدور .	بن‌دو ز (bandar-z) ۱. پ. بن‌دو ز . بن‌دو ز (bandaruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز .
بن‌د نایزه (band-nāyē) ۱. پ . محفه .	بن‌دقی (bondogiy) ۱. ع . جامه کتان گرانبها .	بن‌دو ز (bandar-z) ۱. پ. بن‌دو ز . بن‌دو ز (bandaruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز .
بن‌دنه (bandene) ۱. پ. بنده و گوی گریبان و تکمه .	بن‌دقی (bondogiy) ۱. پ. تنگچی . بن‌دقیه (bondogiyeh) ۱. پ. توپ . و پیشتر .	بن‌دو ز (bandaruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز . بن‌دو ز (bandruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز .
بن‌دنی (bandani) ۱. پ . هر چیزی که جهت بستن و بند کردن چیزی بکار برند . و دسته . و ص . بسته . و تنگ .	بن‌دق (bondogiy) ۱. ع . جامه کتان گرانبها .	بن‌دو ز (bandaruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز . بن‌دو ز (bandruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز .
بن‌دو (bandu) ۱. پ. که . و گرمی که چیزها را تپاه و ضایع کند .	بن‌دق (bondogiy) ۱. ع . جامه کتان گرانبها .	بن‌دو ز (bandaruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز . بن‌دو ز (bandruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز .
بن‌دو (bandavā) ۱. پ . ترشی . و یک نوع گیاه تلخی .	بن‌دق (bondogiy) ۱. ع . جامه کتان گرانبها .	بن‌دو ز (bandaruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز . بن‌دو ز (bandruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز .
بن‌دوانه (bandlavāne) ۱. پ. نسبی از هندوانه .	بن‌دق (bondogiy) ۱. ع . جامه کتان گرانبها .	بن‌دو ز (bandaruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز . بن‌دو ز (bandruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز .
بن‌دو بست (bando-bast) ۱. پ . فرار داد باج و خراج . و ترتیب و انظام . و استواری . و تدبیر . و آراستگی . و ضبط و ربط .	بن‌دق (bondogiy) ۱. ع . جامه کتان گرانبها .	بن‌دو ز (bandaruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز . بن‌دو ز (bandruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز .
بن‌دو بست (bando-basti) ۱. پ. منسوب به بند و بست .	بن‌دق (bondogiy) ۱. ع . جامه کتان گرانبها .	بن‌دو ز (bandaruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز . بن‌دو ز (bandruz) ۱. پ. بندر و جوال دوز .

بندور (bandur) ا. پ. قوه متغیله .
ج : بندوران .

بندور (bondur) ا. پ. دیسمانی که
بدان جوار و توریه و مانند آترا دوزند .

بندوران (bandurân) پ. ج. بندور .

بندوروغ (banduroq) و **بندورغ**
(bandevarg) ا. ب. بندوروغ . وسد جلو آ. ب.

بندوق (bonduq) ا. ب. ع. تنگ . ج :
بنادیق .

بندول (bandovl) ا. پ. دیسمانی که
بدریجه دول آ-یا اضال لارد و چون آترا
بکشند غله از دول در میان دو سنگ آ-یا
داخل گردد .

بندله (bande) ا. ب. برده و عید و عید
و غلام و چاکرو لایچین و زر خرید و خانزاد .

و نوکر و خدمتگار . و خدمتگاریا صداقت
و مطیع و فرمانبردار و حاضر در فرمان . و

بندله درگاه : غلام حاضر در درگاه . و

بندله فرمان : غلام حاضر در فرمان . و

بندله شکم ص ۰ : پرخوار و شکم پرور .

و **بندله مخلص** : مطیع و خالص در
فرمانبرداری . ج : بندگان .

بندله (bande) ص. پ. بسته شده و بند

شده . و محکم شده . و ثابت و برقرار . و مسلل

و زنجیر شده . و مندرج و مشمول و شامل

شده . و مسدود .

بندله پرور (bande-parvar) ص. پ.

کسی که رعایت حال زبردستان خود را

می نماید .

بندله خانه (bande-xâne) ا. ب. یعنی

خانه من . و این لفظ را کوچک در مقام

بزرگی ادا میکند .

بندله زاده (bande-zâde) ا. ب. یعنی

زاده بنده شما . و این لفظ را نیز کوچک در مقام

شخص بزرگی ادا مینماید .

بندله گرفتگی (bande-gereftegi)
ا. پ. غلامی و بردگی .

بندله گرفتگی (bande-gerefti) ص. پ.
جس شده .

بندله نواز (bande-navâz) ص. پ.

کسی که بر بست تراز خود مهربانی کند . و
مهربان نسبت به بندگان .

بندی (bandi) ا. پ. اسیر و گرفتار .
ج : بندیان .

بندیان (bandiân) پ. ج . بندی -
اسیران و محبوسین .

بندیخانه (bandi-xâne) ا. ب. مجلس
و زندان و منزل اسیران .

بندیدن (bandidan) ف. م. پ. بستن .
و قید کردن و حبس کردن .

بندیسه (bandice) ا. پ. اندیشه و
فکر . و خیال .

بندینه (bandime) و **بندینه**

(bandine) ا. پ. بندمه و تکه . و گوی

گریان .

بندیوان (bandivân) ا. ب. زندان بان

و نگاهبان بندیان .

بنران (bon-rân) ا. ب. ویشه ران یعنی

ما بین شکم و ران .

بنزوات (hanzovât) ا. پ. مأخوذ

از فرانسه - ملحق که از اسید بنزویک حاصل

گردد .

بنس (banas) م . ع . گریختن از شر

(و الفعل من سمع) بن **بنس الرجل بنساً** .

بنساله (bonsâle) ص . پ . کهن و

سالمخوره .

بنسبت (be-nesbat) م . ف . پ . مأخوذ

از نازی - بر حسب . و بملانه . و بنسابت .

و بمقاله . و بشابهت .

بنش (banç) م . ع . **بنش فی الامر**

بنشاً (از باب نصر) : سست شد در آنگار .

بنشاختن (bencâxtan) ف. م. ع. نشاندن
و بجای دادن . و افزاشتن .

بنشاستن (bencâstan) ف. ل. پ. نشست
شدن . و قم . نشاندن .

بنشاندن (bencândan) ف. م. پ. نشاندن
و نشاندن فرمودن . و برپاداشتن . و افزاشتن .
و ف. ل. نشستن .

بنشین (bencin) و (benecin) پ. کلمه
امر از نشستن .

بنصر (benser) ا. ع. انگشت میانه انگشت
کریک و وسطی - مؤنث آید و بنصری دوم
و بنیام گویند - ج : بناصر .

بنطاسیا (bentâsiâ) و **بنطاسیه** (hentâsie)
ا. ج. پ. - مأخوذ از یونانی - حواس باطنی . و
یا همه حواس .

بنظام (he-nezâm) م. ف. پ. - مأخوذ
از نازی - بنظم و ترتیب .

بنظار (bonzar) ا. ع. تلاق و تندی میان
دو لب فرج زن .

بنظیان (henziân) ا. ع . زن بدخوی

بی شرم زبان دراز .

بنظار (bonqâr) ا. ب. بظار .

بنفحة (benfahat) ا. ع. پیرمایه .

بنفسج (hanafsai) ا. ع. - مأخوذ از بنفشه
فارسی و بعضی آن .

بنفسه (be-nafseli) م. ف. پ. - مأخوذ از
نازی - بخودی خود .

بنفش (bonafç) و (benafç) ص. پ.

رنگ کبود مانند رنگ گل بنفشه . و **بنفش**

گردن ف. م. : کبود کردن .

بنفشه (bonafce) و (benafce) و (banafce)
ا. ب. گیاهی بهاری که دارای گلهای کبودمسطر

است . و گیاهی را نیز گویند که دو آب روید .

بنفشه پوش (bonafce-povç) ص. پ.

آرایش شده با بنفشه .

بنفشه خط (bonafce-xat) ص. پ.
آنکه دارای بروت کبود سیاه رنگ باشد .

بنفشه کرده (bonafce-karde) ص.
پ. برنگ کبود رنگ شده .

بنفشه گون طارم (bonafce-gum-
taram) ا. پ. آسمان ارغوانی .

بنفشه گون مهد (bonafce-gum-
mahd) ا. پ. زمین و آسمان .

بنفشه موی (bonafce-muy) ص. پ.
آنکه دارای موهای کبود سیاه باشد .

بنق (banq) م. ع. **بنق الودی**: پیوند
کرد نهال را (والفعل من نسر) .

بنقه (benaqat) ا. ع. خشک پیراهن یا
گریبان آن .

بنقد (be-naqd) م. ف. پ. مأخوذ از
تازی. بایدل حاضر آماده. وحاضر موجود
و فوراً و فی الفور و همین لحظه .

بنقوس (honqus) ا. ع. گل خریزه .
ج : بناقیس .

بنقه (banqe) ا. پ. يك نوع غله ای
مانند عدس .

بنك (bonk) ا. پ. پوست بیخ میلان.

بنك (bonak) ا. پ. مصغره یعنی درخت
کوچک . و نشان و اثر چیزی . و نشان
نقش پا .

بنك (banak) ا. پ. مصغره که حیة
النحشاء باشد . و نوعی از قماش زمینه اهلن
که بر آن گلهای زربفت بود. و گلی که بروی
مهرشان از آشامیدن شراب بهم رسد. و خوشبویک
برپیشانی ایشان نقیند .

بنك (bonk) ا. ع. مأخوذ از فارسی.
بن چیزی . و خالص آن **بنق هوی لاء من**
بنك الارضی ای من اصلمها . و نوعی از
بوی خوش . و بهره ای از شب .

بنك دار (bonak-dür) ا. پ. کبیکه
مأکولات از قبیل پنیر و کسک و روغن و ربرنج و
حبوبات و جز آنها واجهت فروش ذخیره کرده
احتکار می نماید .

بنكران (bonkarân) ا. پ. بکران . و
هر چیز برشته شده و چسبیده به ته دیگر .

بنكشیدن (bonkocidan) ف. م. پ.
بلع کردن و ناچاریده از حلق فروریدن .

بنكلك (bonkolak) ا. پ. بونه گل .
و يك نوع میوه ایکه آنرا **بنكلك** نیز گویند .

بنكن (bankan) ا. پ. آهنی پهن و دسته دار
که در دو کنار آن ریسمان بندند و يك نفر
دسته و دیگری ریسمانها را بگیرد و زمین را
بدان هموار کند .

بنكن (bon-kan) ا. پ. کج بیل باغبانی.
و قلابی که بدان علف هرزه را از کشت زار
برمیکنند .

بنكو (banku) ا. پ. پنبه دانه .
بنكول (bankul) ا. ع. پ. نام شهری در
جزیره سوماترا .

بنگ (bang) ا. پ. ماده سبزی که از
برگ کبک گردند و آن **بنگ** آب ساخته درواش
مانند مخدر مسکر بنوشند و از این ماده سبز
ماده سفزی و مسی گیرند که چرس گویند و آن
را در سرغیان با تنباکو مخلوط کرده بکشند
و کیف کنند. و **بنگ ساختن** ف. م. : فریب
دادن . و دل ربودن .

بنگاله (bangale) ا. پ. بزرگترین
ایالتهای هندوستان که متعلق بدولت انگلیس
است. و متجاوزاً ۵ میلیون نفر جمعیت دارد
پای تختش شهر کلکنه . و **خلیج بنگاله** :
حاصل شده است از دوپای هند که دو ماین
هندوستان و ماچین واقع شده .

بنگالی (bangali) ص. پ. منسوب به
بنگاله .

بنگان (bengan) ا. پ. طاسی باشد هر
دعقنات را که در ته آن سوراخ کوچکی است
و جهت بخش کردن آب ورود خانه و یا قنات
یا چشمه ظرفی را پراز آب کرده و آن طاس
را بروی آب گذارند تا از آن سوراخ کوچک
آب در طاس داخل شود باین طریق هر کسی
بخش خود را به برد و تعدی بر دیگری نکند.
و مطلق یاله را نیز گویند . و یعنی طشت و
آسمان نیز آمده . و **نیلی بنگان** ا .
آسمان .

بنگاه (bangah) ا. پ. خرگاه ترکمانی.
و خیمه . و اسباب و زوا و ارکان دولت .

بنگاه (hon-gah) ا. پ. مکان و جانی
که نقد و جنس در آنجا نهند . و خانه و منزل
و مسکن . و چند اول لشکر . و انبار و مخزن
و صندوق آهنین . و **بار و بنگاه** ا. ع. :
چیزهای قابل حمل مانند چادر و خیمه و دیگر
اسباب و لوازم سفر .

بنگر (banger) ا. پ. عهد و پیمان در
حاصل آوردن زمین .

بنگر! (bengar) پ. کلمه امر از نگریستن.
بنگ رنگ (bang-rang) ا. پ .

ضیق النفس . و ص. گرفتار ضیق النفس .

بنگره (bangare) ا. پ. آوازی که زنان
در هنگام خواب کردن طفل می خوانند .

بنگره (hengare) ا. پ. ریسمانی که
در محل رشتن پنبه بر دوك پیچیده گردد .

بنگش (banger) ا. ع. پ. ولایتی از
ترکستان .

بنگش (bungoe) ا. پ. بلع .
بنگشیدن (bongoetan) و **بنگشیدن**

(bongocidan) ف. م. پ. پ. بلیدن و
ناچاریده فروریدن .

بنگل (bongol) ا. پ. درخت گل . و
میوه درخت گل . و آنچه از گل و با شکوفه

که متصل شاخه است و پس از سقوط برگهای آن مبدل پیره میگردد .

بنگلک (bongolak) و (bongalak) ا.پ. نام یک قسم میوه .

بنگلور (bangalur) ا.خ.پ. شهری در سیور هندوستان معروف به بنگالور .

بنگله (bangale) ص.پ. منسوب به بنگاله .

بنگله (bangale) ا.پ. زبان مردم بنگاله . و خانه تین . و خانه یلاتی .

بنگو (bangu) ا.پ. اسپنول و بزرقطونا .

بنگه (bonge) ا.پ. بانگه و کشیدن آواز .

بنگه (bon-gah) ا.پ. مر. بنگاه .

بنگی (bangi) ص.پ. کسی که مبتلا باستعمال بگ باشد . و آدم مبهوت و متردد در امور .

بنلاد (bonlād) ا.پ. بنای عمارت . و اصل آن . و اصل دیوار . و دیوار . و پشتیبان .

و در اصطلاح زبان آموز حروف **بنلادی** حروفی را گوئیم که در همه صیغه ها و اشتقاقات باقی و برقرار باشند مانند **ک** و

ر و **د** در فعل کردن . و **و** و **ی** و **ن** در فعل دیدن . و **ک** و **ن** در فعل کش . و **پ** و **ی** و **ن** در فعل یش .

بنمین (banmin) ا.پ. بلخت زند پسر .

بن فایدید (bon-nā-pādid) ص.پ. ناسعدود . و بن آنها .

بنند (banand) ا.پ. عدد نامعین .

بنو (banu) ا.پ. خرمن و غله دور کرده توده نبوده .

بنو (banu) ع.ج. این - پسران . و اختلاف . و **بنو الصلیب** : عساری . و **بنو الجان** : ملائکه . **بنو الاصر** : مردمان یونان . و همه نژادگان .

بنواز (benvāz) پ. کلمه امر از نواختن و یا نوازیدن .

بنوان (banvān) و (bonvān) ا.پ. سرکار کشت و زراعت .

بنوبت (be-novbat) م.ف.پ. مأخوذ از نازی - بطور نوبت و بدور .

بنووة (bonovvat) ا.ع. پرسی . و پسر خواندگی .

بنود (bonud) ع.ج. بند (band) .

بنوودة (bannudat) ا.ع. دیروگون .

بنوردن (banvardan) ا.پ. هر دانه و حبه جنگلی و وحش .

بنوره (banure) ا.پ. بنیاد و بنای عمارت . و دیوار .

بنوسرخ (bonu-sorx) ا.پ. عدس .

بنوسیاه (bonu-siāh) ا.پ. ماش .

بنوعی (be-novi) م.ف.پ. مأخوذ از نازی - بطریقی و بنحوی .

بنوک (banovk) ا.پ. گرمی از شمش و خوشحالی . و حرکت و گردش بطور جلاکلاک .

بنوک (banovk) و **بنوک کرم** (banovk-kerm) ا.پ. چلباسه .

بنوماش (bonu-māc) ا.پ. ماش . و یا نوعی از ماش . و ماش سیاه .

بنومید (benovmid) ص.پ. مایوس و نا امید . و **بنومید گشتن** ف.ل. : مایوس شدن .

بنون (banun) ع.ج. این .

بنون (banvan) و (banvān) ا.پ. بر. بنوان (banvān) .

بنونخله (bonu-naxle) ا.پ. نوعی از عدس صحرایی .

بنوند (benavand) ص.پ. نگاهداشته و محفوظ مانند آب در کوزه .

بنوه (banve) و (banuh) ا.پ. خرمن

و توده غله تکوفته .

بنوی (banaviy) ص.پ. منسوب باین یعنی پرسی و به بنت یعنی دختری . و نیز منسوب به **ابناء سعد** که قومی بودند از عجم و در ین سکننا داشتند . و نیز منسوب به **بنیات الطریق** .

بنه (bane) ا.پ. مزله . و طناب باریک . و میوه درخت بن که چنانچه نوش نیز گویند .

و بنه بنائی : ریسماز بنیان .

بنه (bone) و (bonne) ا.پ. رخت و متاع و اسباب خانه و بهیر و اموال . و املاک و سامان و دکان و خانه . و مکان و منزل و مسکن و جا و بودباش . و نه و بیخ و بنیاد و درخت . و بیخ درخت . و **بنه بستن** ف.ل. : کوچ کردن و سفر کردن .

بنی (bany) ع.م. **بنی بناء و بنیآ** . مر. بناء .

بنی (bani) ع.ج. این - پسران و اولاد . و **بنی آدم** : اولاد آدم که مردمان باشند .

بنی (bena) و (bonā) ع.ج. بنیه (benyat) و (bonyat) .

بنی (bonni) ا.ع. طبق .

بنی (bonayye) و (bonayya) ا.ع. درمنادی میگویند **یابنی** یعنی ای پسر عزیز من .

بنی (bonnij) ا.ع. نوعی از زامای . و ا.خ. لقب چند نفر محدث .

بنیا (banā) ا.پ. آذوقه و ماکولیکه از خارج در شهری حمل میکنند .

بنیات (bonnayāt) ج.ا.ع. کاسه های خرد . و **بنیات الطریق** : راههای خرد که از راه بزرگ جدا گردد .

بنیاد (bonyād) ا.پ. بنیاد و بنیان و بنای عمارت . و اصل و ریشه آن . و بنای دیوار . و اصل آن . و **بنیاد کردن** ف.م. : بنا کردن . و **بنیاد بر بیخ نهادن** ف.ل. :

<p>بو (bu) پ. کلمه فعل مخفف بود و یا بوم .</p>	<p>بدهی هر صفت و ملکی را .</p>	<p>بنی‌آیات بودن .</p>
<p>بو (bu) ا.ع. مخفف ابو یعنی پدر .</p>	<p>ببیز (beniz) و (baniz) م.ف.پ. هرگز و حاشا . و تمجیل و زود . و گاه مانند کلمه موصول یعنی نیز و ایضاً استعمال میگردد .</p>	<p>بنی آدم (bani-Adam) ج ا . پ . - مأخوذ از نازی - اولاد آدم و مردمان .</p>
<p>بو (bavv) ا.ع. بیبه ماده شتر . و پوست شتر بیبه مرده برند تابگمان بیبه خود شیردهد .</p>	<p>بنی طی (bani-tayy) ج ا خ . ع . قبیله‌ای از عرب .</p>	<p>بنی اسرائیل (bani-esrâil) ج ا . پ . اولاد حضرت یعقوب که همه طوایف یهود باشد .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی فاطمه (bani-fâlema) ج ا . پ . سادات و ذاری سرور کائنات صلوات‌الله علیه و آله - چه اولاد آن سرور منحصر شد یا اولاد فاطمه علیها السلام - و از سایر بنات آن حضرت اولادی نماند .</p>	<p>بنیادگر (bonyâd-gar) ا . پ . بنا و معمار .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قاطمه (bani-qatma) ج ا . پ . سادات و ذاری سرور کائنات صلوات‌الله علیه و آله - چه اولاد آن سرور منحصر شد یا اولاد فاطمه علیها السلام - و از سایر بنات آن حضرت اولادی نماند .</p>	<p>بنیامین (benyâmin) ا خ . ع . برادر حضرت یوسف یغیبر .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qariz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (banyân) ا . ع . کار و کسب . و سخن بد . و ا.خ. نام آبی در بنی تمیم را .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qariz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (bonyân) ا . ع . بنا و دیوارگرد بر آورده . و ا . خ . نام حوض نعمان که برکهای بود آتش در نهایت شوری و تلتی و به برکت قدوم سرور کائنات شیرین و گوارا گردید .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qariz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (bonrân) م . ع . بنی بناء و بنیان . م . ر . بناء .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qariz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (bonyân) ا . پ . - مأخوذ از نازی - بنا و بنیاد و بنیاد . و بنیان نهادن ف.م. : بنا نهادن .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qariz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (benyat) م . ع . بنی بناء و بنیه . م . ر . بناء (benâ) .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qariz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (bonyant) و (benyat) ا . پ . بنا و نهاد و آفرینش چیزی بق فلان صحیح البنیة ای الفطرة - ج : بنی (bonâ) و (benâ) .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qariz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (banisyat) ا . خ . کعبه - بدانجهت که شرف و بزرگی دارد - بق لاورب هذا البنية ما کان کذا و کذا .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qariz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (banic) ا . پ . لباس و پوشاک .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qariz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (bonic) ا . پ . جسمی که دیوانیان بر اصناف حرفت و املاک می بندند . و بنیانچہ بستن ف . م . : تعیین کردن جمع و</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qariz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (banic) ا . پ . لباس و پوشاک .</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qariz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (bonic) ا . پ . جسمی که دیوانیان بر اصناف حرفت و املاک می بندند . و بنیانچہ بستن ف . م . : تعیین کردن جمع و</p>
<p>بو (bavv) م.ع. بایه بیوه (از باب نصر) : رجوع کرد بسوی او . و یا منقطع شد .</p>	<p>بنی قریظ (bani-qariz) ا . ع . خشتک پیران .</p>	<p>بنیان (banic) ا . پ . لباس و پوشاک .</p>

بواب (bavvâb) ا. پ. - مأخوذ از تازی - دربان . ج بوابان (bavvâbân) .

بوابان (bavvâbân) پ. ج. بواب . و بوابان زرين سر : دربانهای که کلاه زرین بر سر دارند .

بوابه (bevâbat) ا. ع. دربانى .

بوابی (bavvâbi) ص. پ. - منسوب به بواب (bavvâb) .

بوابتر (havâter) ع. ج بانز (bâter) .

بواح (bavâh) ا. ع. ظلم و آشكارى . امر هم بمعصية بواحأى ظلم آشكوفأ .

بود (bavâd) م. ع. - باد بود آريداً و ياداُ و بوداُ و يوداُ و يودودة (از باب ضرب) : هلاك كرديد . و بادت الشمس يوداُ : فرودت آفتاب .

بودر (bavâder) ع. ج بادره .

بودی (bavâdi) ع. ج بادية .

بواذخ (bavâzex) ع. ج باذخ . و جبمال بواذخ : کرمهای بلند .

بوار (bavâr) ا. ع. - زمين خراب و نامرودع . ج : بور . و بوار الایم : کاد زن يوهه چندى درخانه بی شوهر ماندن بق تعوذ بالله من بوار الایم .

بوار (bavâr) م. ع. - بار بور آريوارآ . م. ر. بور .

بوار (bavâre) ا. ع. - اسم است هلاکت را بق نزلت بوار على الکفار .

بوارح (bavâreh) ع. ج بارح .

بوارد (bavâred) ع. ج بارد و بادره .

بوارد (bavâred) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی - شمشيرهای بران . و مرهقات بوارد : شمشيرهای مرگ دهنده .

بوارد (bavâred) ا. پ. - طبق و دورى .

بوارد (bevârd) و (bevârd) ا. پ. - ترضى و حوضت و تیزی .

بوارغ (bavâreq) ا. پ. - تحت آراش زتان .

بوارق (bavâreq) ع. ج بارق و بارقة .

بوارى (bavâriy) ا. ع. - بوريا فروش .

بوازل (bavâzel) ع. ج بازل .

بوازی (bavâzi) ع. ج بازی .

بوازيج (havâziz) ا. خ . ع. - شهرى نزدیک نکريت . و جريرعلى آزا فتح نمود .

بواس (bavâs) ا. پ. - محنت و آزار و رنج و سختى . و آفت و بلا .

بواسحاق (bu-eshâq) ا. خ . پ. - طلبغه ای در نيشابور . و نام يکى از کانهای فيروزه نيشابور . و نام پادشاهى ماصخرخواجه حافظ .

بواسحاقى (bu-eshâqi) ص. پ. - فيروزه منسوب به کان بواسحاق نيشابور .

بواسطه (be-vâsete) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - توسط و بينابى . و از برای و بسبب و از جهت . و **بواسطه آنکه** : بسبب آنکه و بدليل آنکه . و نیز هرچيزى که داراى واسطه و ميانى باشد مانند کار های براسطه . و **مفعول بواسطه** : مفعول يکى از کلمه های تمليل مقدم بر آن ذکرشود .

بواسق (bavâseq) ع. ج باسق (bâseq) .

بواسير (bavâsir) ع. ج باسور .

بواسير (bavâsir) ا. پ. - مأخوذ از تازی - ماده ای که در اطراف مقده مشكل شده و نوعاً موجب سيلان خون میگردد .

بواشق (bavâseq) ع. ج باشق (bâseq) .

بواشه (bavâce) ا. پ. - اوشين . و چارشاخ دهقانان که افزايرست چوبين و شيه بدست . و داراى دست و غله کوفته را بدان برباد دهند تا کاه از دانه جدا گردد .

بواشير (bavâcir) ج. ا. ع. - باشياها . از لغات مروده است .

بواضع (bavâze) ع. ج باضعه .

بواطن (bavâten) ع. ج باطن و باطنه .

بواطى (bavâfi) ع. ج باطنه .

بواعث (bavâes) ع. ج باعث .

بواقر (bavâqer) ع. ج بقرة (baqarat) .

بواقى (bavâqi) ع. ج بائيه .

بواكر (bavâker) ع. ج باكره .

بواكى (bavâki) ع. ج باكيه .

بوال (bovâl) ا. ع. - علتى که بول بسيار آرد بق اخذه البوال و بيمارى دبايطوس .

بوال (bavvâl) ص. ع. - كسيه که بول بسيار کند . و آنکه در جامه خواب بول کند . و مبتلا به بيمارى دبايطوس .

بوالبنات (bolbanât) ا. پ. - مأخوذ از تازی - يك نوع پارچه شمشى ظريف و گرانها .

بوالحزن (bol-hazon) ص. پ. - مأخوذ از تازی - محزون و اندوهگين و ملول .

بوالحسن (bol-hasan) ا. خ . پ. - مأخوذ از تازی - حضرت اميرالمؤمنين على ابن ابى طالب عليه السلام .

بوالنجدر (bol-najdar) ص. پ. - ملحد و ناپاك و بى دين بدبخت .

بوالعجب (bol-ajab) ص. پ. - مأخوذ از تازی - غريب و عجيب . و مسخره و مضحکه و شبعه باز .

بوالعجبى (bol-ajabi) ا. پ. - مأخوذ از تازی - چيزهاى عجيب و بديع . و هرچيز بشكست آورده . و شبعه بازى .

بوالعجيبها (bol-ajabi-hâ) ج. ا. پ. - مأخوذ از تازی - تنجها و شگفتها .

بوالفضول (bol-fozul) و **بوالقاسم** (bol-qâsem) ص. پ. - مأخوذ از تازی - يهوده گوى .

بوالكفد (bol-kafd) ا. پ. - رشوت و

پاره .

بوالگنجک (bol-ganjak) ا. ب.

هرچیز عجیب و غریب و طرفه که دیدنش خنده آورد . و طناز و عشوه گر .

بوالهوس (bol-havas) ص . پ .

مأخوذ از نازی . مر . بلهوس .

بوالهوسی (bol-havasi) ا . ب .

مأخوذ از نازی . مر . بلهوسی .

بوالیع (bavāli) ع . ج . بالوعه .

بوان (bavān) ا . ب . ولایتی که موز

و ناردان در آنجا فراوان باشد . و معبرترنگ میان کرهها .

بوان (bovān) و (hevān) ا . ج .

پیش خیمه . ج : ابوته (abvenat) ب . یون

(bun) و یون (bovan) .

بوان (bavān) ع . (شده) ا . ج . یکن

از چهار بهشت دنیا که در فارس است .

بوانه (bovānat) ا . ج . ع . پشته ای بلند

پس شیخ .

بوانی (bavāni) ج . ا . ج . استخوانهای جناغ

سینه و ساق پاهای شتر . و **القی بوانیه**

یعنی ثابت ایستاد .

بواهد (bavāhed) ج . ا . ج . بلاها و ستیها .

بواهمه (be-vāheme) م . ف . پ . مأخوذ

از نازی . از نرس . و بگمان .

بواهیج (havāyej) و **بواهیج** (havāej)

ع . ج . پایچه و بانچه .

بواهیج (bavāye) و **بواهیج** (bavāe)

ع . ج . پایج و بانج .

بواهیق (bavāyeq) و **بواهیق** (bavāeq)

ع . ج . پایقه و بانقه .

بواهیک (bavāyek) و **بواهیک** (bavāek)

ع . ج . پایکه . و بانکه .

بوب (hub) ا . ب . بوب و فرش و بساط

خانه .

بوب (hub) ا . ج . ا . ع . دهی در مصر و آزا

بلقینه نیز گویند .

بوعب (boab) ا . ع . اسب نجیب کوتاه

قد درشت گوشت گشاده گام .

بوپا (bovbá) ا . ب . آشی که از گوشت

بزرگومی پزند .

بوپا (bavhāi) ا . ج . ع . یابان و عنبه ای

دشواری گذار در راه بیس .

بوپاش (bubāc) ص . پ . قدیم و جارید

و همیشه و سرد .

بوباندین (bubandin) ا . ب . عمارت

قصر . و خیمه .

بوپراغش (bu-barāqec) ا . ب .

بوقلمون .

بوپر (bovbar) و **بوپر** (hubar)

ا . ب . بیل .

بوپردک (bubardak) ا . ب . پ . مصغر

بوپرد یعنی بیل خرد .

بوپش (bubac) ا . ب . میل و خواش .

و شانه و مشط . و مرغی که دارای پاهای

دراز است .

بوبک (bovbak) ا . ب . دختر بکر و

دوشیزه . و همد و مرغ سلیمان .

بوبکر (bu-bakr) ا . ج . ع . **ابوبکر**

عبدالله بن ابی قحافه خلیفه اول

رضی الله عنه .

بویه (ho-bo) ا . ع . اصل بق **هو**

فی بویه الکرم : او اصل کرم است .

و كذلك **هو فی بویه المجد** : او اصل

مجد است . و مهر زیرک . و سرسرمه دان .

و مردم چشم . و میانه چیزی .

بویوق (bo'bo) ا . ع . دانشند .

بوپو (bu-bu) ا . ب . همد . و آواز

همد . و در بعضی جاها زنان خواهر خود را

بوپو خوانند .

بو بویه (bubuye) ا . ب . همد .

بو به (bube) ا . ب . آرزو . و آرزومندی

و تمنی . و همد .

بوپرست (bov-parast) ا . ب . مر .

بوی پرست .

بوت (but) ا . ع . درختی شبیه بز عرو و

بوتاتا (bovtā) ا . ب . شتر جوان و شتر بچه .

بوتات (butāt) ا . ب . حساب مغارج

اهل خانه . و نیز مغارج بازار . و گفته اند

این لفظ مأخوذ از بیوات نازی میباشد .

بوتاتی (butāti) ص . پ . منسوب به

بیوات که مغارج اهل خانه باشد .

بو تراب (bu-torāb) ا . ج . پ . کینه حضرت

امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام . و

در سبب تشبیه باین کینه گفته اند روزی آنجناب

بحالت غم و غصه بر زمین مسجد استراحت

فرموده در این بین حضرت یغمبر علی را علیه

و آله آمده رخسار و اندام او را از خاک و

گرد آلوده دید از راه شفقت برای بیدار کردنش

فرمود **قم یا باقر** ا . ب . و حضرت امیرالمؤمنین

این کینه را بسیار دوست میداشت و بآن

تفاخر می فرمود .

بوته (butaqat) ا . ع . مغرب بوته

فارس که بوته زرگری باشد .

بوتهی (butaqiy) ا . ع . منسوب به

بوته که دهی است در مرو .

بوته (bovte) ا . ب . خار . و هر گیاه

بر شاخ و برگی که چندان بلند نشود و بر زمین

نزدیک بود . و نوعاً رستی کوچکتر از درخت

را بوته می نامند . و بجه آدمی و سایر حیوانات

عموماً و بجه شتر خصوصاً . و لکه و داغ . و

گلی که بروی پارچه و جز آن نقش میکنند .

و نشانه تیر . و ظرفی که از گل حکمت سازند .

و طلا و نقره و مانند آنرا در آن بگذازند و

آنرا **بوته زرگری** نامند . و ا . ج . دهی

دمرو . و **بوته خاك** ۱ . : كناية از بدن و قالب انسانی .

بوتیمار (bu-timār) . ۱ . پ . مرعی که پیوسته در کنار آب نشیند و آنرا **شم خورک** و **ماهخیوار** و **هوقار** نیز گویند .

بوٹ (bavs) . ۱ . ع . متفرق و پراکنده .
یق ترکهه حوٹ بوٹ و **یا حوٹا بوٹا** یعنی گذاشتن ایشان را متفرق و پراکنده مانند **ترکهه حات باٹ** .

بوٹ (bavs) ۲ . ع . **باٹ عنه بوٹا** (از باب نصر) : بحث کرد از آن . و کاوید آنرا . و **باٹ المتاع** : متفرق و پراکنده کرد کالا را .

بوج (bavj) . ۱ . پ . تکبر و غرور . و خود نمایی .

بوج (bavj) . ۱ . ع . **بانگ و صیحه** .
بوج (bavj) و **بوجان** (bavjān) ۲ . ع . **باج بوچا** و **بوجانآ** (از باب نصر) : درمانده و رنجور شد . و **باج البرق** : سخت درخشید برق . و **باج فلان** : **پانگ** کرد فلان . و **باج فلانآ بشر** : مغموم کرد فلان را . و **باجتھم الباتجة** : بلا و سختی رسید ایشان را .

بوجار (bavjār) . ۱ . پ . کمدار و آنکه غله را از خاک و خاشاک پاک میکند .
بوجاسب (bujāsb) . ۱ . ع . نام پهلوانی تورانی .

بوجپا (bujepā) . ۱ . پ . بلفت زند خیار پادشاه .

بوجه (be-vajh) . ۱ . م . پ . مأخوذ از تازی - بطریق و برورش و بنموال و بطور و بطرز .

بوجهل (bujahl) . ۱ . م . پ . مأخوذ از تازی - نادان و جاهل و دارای جهل .

بوجهی (be-vajhi) . ۱ . م . پ . مأخوذ

از تازی - **بهر جهت** و **بهر طریق** . و **بهر باب** .

بوج (bavc) . ۱ . پ . **حسنت** و **شوکت** .

و **خود آرائی** . و **توانائی** . و **وقار** .

بوج (buç) . ۱ . پ . **اندرون دهان** .

بوج (bavh) ۲ . ع . **باج بوچا** (از باب نصر) : ظاهر شد . و **باج بسره بوچا** و **بوچی حآ** و **بوچی حة** : ظاهر کرد راز خود را .

بوج (buh) . ۱ . ع . اصل . و **زهر** . و **فرج** . و **نفس** . و **جماع** . و **اختلاط کارها** . **المثل** :

اینک این بوچک یشر ب من ص بوچک
 ای اینک من ولدت لائن نینیه . و **قبل البوچ**
 اسم من **باج الشبی** . و ای **ظهیره** . و نیز **بوچ** بدون الف و لام از اسماء شمس است .
 و **وقوعا فی دوکة** و **بوچ** ای فی **اختلاط** .

بوج (bauh) . ۱ . م . پ . آنکه پوشیدن راز نتواند .

بوچا (buliā) . ۱ . پ . مأخوذ از یونانی - گیاه ماه پروین که بیخ را جداور گویند .

بوچفسان (bu-hafsān) . ۱ . پ . مأخوذ از تازی - معلم مدرسه .

بوچک (bavhaku) . ۱ . ع . **کلمه ترجم** مانند **ویسک** .

بوچی (bavhā) . ۱ . ج . **بروح** (bavili) . **یق ترکهه بوچی** یعنی گذاشتن آنها را افتاده بر زمین .

بوخ (bavx) ۲ . ع . **باج الغضب** و **بوخا** (از باب نصر) : **فروختن خشم** و **غضب** . و **کذاک الحر و النار و الحمی** .

و **باج الرجل** : مانده شد **یق عداحتی** . **باج** .

بوخ (bux) . ۱ . ع . **آبختگی** و **دردم شدگی** . **کارها** . و **پیشانی حواس یق هم فی بوخ** .

بوخت (bovxt) . ۱ . پ . **پسر که برادر دختر باشد** .

بوخل (buxal) و **بوخله** (buxale) . ۱ . پ . **خرقه** .

بوخلاف (bu-xelāf) . ۱ . م . پ . مأخوذ از تازی - **شیطان** .

بوخلافی (bu-xelāfi) . ۱ . پ . **شیطنت** .

بود (bavd) ۲ . ع . **باد بودا** و **بوادا** و **ییدا** و **ییدا** و **یودا** و **یودودا** .

مر . **براد** .

بود (bavd) . ۱ . ع . **چاه** .

بود (bud) . ۱ . پ . **هستی** . و **وجود**

جای باش . و **بود و باش** : **منزل** .

بوداپست (budāpest) . ۱ . ع . پ . شهر پایتخت مجارستان و واقع در روی رود دانوب و دارای تقریباً یک میلیون نفر جمعیت . و این شهر مرکب است از دو شهر که اداره بلدیة آنها چندینست یکی شده و آن دو شهر یکی بود و دیگری پست میباشد . و در این شهر پل آهنینی ساخته اند که چهار صد متر طول دارد .

بودار (bov-dār) . ۱ . م . پ . چیزی که دارای بر و رایحه باشد .

بودانه (bov-dāne) . ۱ . پ . **دانه و تخم** دوانی .

بودباش (bud-bāc) . ۱ . پ . **مسکن** و **منزل** . و **خدمت** و **خوراک** .

بودش (budec) . ۱ . پ . **هستی** و **بود** و **وجود** .

بودقه (budaqat) . ۱ . ع . مأخوذ از فارسی - **بوته زرگری** .

بودن (budan) . ۱ . ف . ل . پ . **وجود** داشتن و **هستی** داشتن .

بودن (budan) . ۱ . پ . **وجود** و **هستی** و **بود** .

بودنگ (butlang) . ۱ . پ . **پورده** .

<p>بورق (burāq) ا.ب. مغرب پوره و بمینی آن . و بمینی شوره .</p>	<p>برزتابیندکه باردار است یا نه زیرا اگر باردار باشد بروری نریشاب میکند . و منته قولهم</p>	<p>بودنه (budane) ا.ب. تیهو . و یا کوچکتر از تیهو که بازی سلوی گویند .</p>
<p>بورک (burak) ا.ب. نوعی از طمام . و آتش بزرا . و سنبله . و قطاب . و ششل فزار . و زنگاری که بروری نان نشیند .</p>	<p>برلی ماعند فلان ای اعلمه و امتحن لی مافی نقه . و بار عمله: باطل شدکار او . و قوله تالی: و مکر او لئک هو بیور . و بار الفحل الناقه: برئید ز شتر ماده را تا بشناسد که بار دارد یا نه .</p>	<p>بودنی (hudani) ص.ب. چیزی که وجود داشته باشد و ممکن بود . و وجود و موجود . و ماهیتد . و آینده . و سادته . و امکان . و بودنی بود یعنی چه چیز است که بوده باشد یا خواهد بود .</p>
<p>بورک (burak) ا.ع. پوره . و شوره .</p>	<p>بور (bavr) د (bur) ع.ج. بائر .</p>	<p>بودنایود (budo-nā-bud) ا.ب. وجود و عدم . و دارائی و تنگستی و غنا و فقر . و هر چیز موجود و حاضر . و هر چیز آینده .</p>
<p>بور کند (bur-kand) ا.ب. بوزکند .</p>	<p>بور (bur) ع.ج. برار .</p>	<p>بوده (bude) ص.ب. وجود داشته و هستی داشته .</p>
<p>بورمند (bur-mand) ا.ب. گیاهی بنایت خوشبوی .</p>	<p>بور (bur) ص.ع. تپه و ملامک شده بی خیر تپه و جمع و مذکر و مؤنث دروی یکسان است بق و رجل بور و صراة بور و قوم بور . و زمین خراب و نامزدوع . و اخ. شهری بغارس . و از اعلام است .</p>	<p>بوده نان (bude-nān) ا.ب. نانی که خمیر آن بر نیامده باشد و مدت چهل روز در آفتاب آرا خشک کرده باشند .</p>
<p>بورنگ (bprang) ا.ب. نوعی از ریحان گرمی .</p>	<p>بور (bovr) ص.ب. سرخ . و پسته ای رنگ . و اسب سرخ رنگ . و ا. برنده ای که تندرو نیز گویند . و اخ. نام شهری در هندوستان .</p>	<p>بودی (budi) ا.ب. وجود و هستی . و حقیقت .</p>
<p>بورنیه (burnie) ا.ب. کوزه پراز هوا .</p>	<p>بور (burā) ا.ب. کبه د یا جوال . و نوک ناخن .</p>	<p>بودی (buz) ا.ع. کوهی پسرانندپ که آدم بر آن هیوط کرد .</p>
<p>بورو (buru) ا.ب. شیور و بوق شکارچیان . و لوله و مجرا . و مذنب .</p>	<p>بوروات (borāt) ا.ب. مأخوذ از فرانسه . ملکی که از اسبید بوریگ حاصل شود .</p>	<p>بودونده (buzunde) ص.ب. سوخته .</p>
<p>بوروره (burure) ا.خ. ب جزیره ای در جانب شمال . و نام پادشاهی .</p>	<p>بوران (burān) ا.خ.ب. نام زن مأمون عباسی دختر حسین - سهل .</p>	<p>بور (bavr) ا.ع. زمین خراب نامزدوع یا زمینی که آزا یکسال نگارند تا در سال آینده بسیار رویانند . و آزمایش . و ملاکی . و کساد بازار و جز آن .</p>
<p>بورره (bure) ا.ب. ملخی است که از آب بعضی دریاچه های آسیا و چین و بت و هندوستان اخذ میکنند و تکار و ملخ ایرانی نیز نایده میشود .</p>	<p>بوران دخت (burān-dox) ا.خ.ب. نام دختر خسرو پرویز .</p>	<p>بور (bavr) ع.م. باره بورا (از باب نصر): آزمون و پرا الحدیث . کنا نبور اولادنا یحب علی علیه السلام . و بار فلان: ادعا کرد فلان بوری را که کرده بود . و بار بورا و بورا: ملاک شد . و بارت الودق: کاسد شد بازار . و بارت السلعة بورا اذکذک . و بار الناقه بورا: عرضه کرد آن ماده شتر را</p>
<p>بوری (buri) ا.ب. شیور و بوق شکارچیان . و نوک هر چیز ویژه نوک ناخن . و نی شکفته شده . و حصیر ساخته شده از آن . و بوریا . و بوری زدن قل . : شیور زدن .</p>	<p>بورانی (burāni) ا.ب. نان خورشی که از استغاج و کدو و بادجان با ماست و پاکتک سازند و منسوب است به بوران دخت دختر خسرو پرویز و پیاویان دختر حسن زن مأمون .</p>	<p>بور (bavr) ع.م. باره بورا (از باب نصر): آزمون و پرا الحدیث . کنا نبور اولادنا یحب علی علیه السلام . و بار فلان: ادعا کرد فلان بوری را که کرده بود . و بار بورا و بورا: ملاک شد . و بارت الودق: کاسد شد بازار . و بارت السلعة بورا اذکذک . و بار الناقه بورا: عرضه کرد آن ماده شتر را</p>
<p>بوریا (buriā) ا.ب. حصیری که از تنهای شکفته سازند . و بلاج و پتل . و فرش و گلیم . و تنگونی که در آن اسباب گذارند .</p>	<p>بورانیة (burāniyat) ا.ع. طماسی منسوب به بوران و همان بورانی است .</p>	<p>بور (bavr) ع.م. باره بورا (از باب نصر): آزمون و پرا الحدیث . کنا نبور اولادنا یحب علی علیه السلام . و بار فلان: ادعا کرد فلان بوری را که کرده بود . و بار بورا و بورا: ملاک شد . و بارت الودق: کاسد شد بازار . و بارت السلعة بورا اذکذک . و بار الناقه بورا: عرضه کرد آن ماده شتر را</p>
<p>بوریا (buriā) ا.ع. حصیر بافته و راه و طریق . و یک نوع ماهی در مصر منسوب به شهر بیره .</p>	<p>بوراة (burāt) ا.ع. منگچه و آتش دان راج . شهری بمصر .</p>	<p>بور (bavr) ع.م. باره بورا (از باب نصر): آزمون و پرا الحدیث . کنا نبور اولادنا یحب علی علیه السلام . و بار فلان: ادعا کرد فلان بوری را که کرده بود . و بار بورا و بورا: ملاک شد . و بارت الودق: کاسد شد بازار . و بارت السلعة بورا اذکذک . و بار الناقه بورا: عرضه کرد آن ماده شتر را</p>
<p>بوریا (buriā) ا.ب. حصیری که از تنهای شکفته سازند . و بلاج و پتل . و فرش و گلیم . و تنگونی که در آن اسباب گذارند .</p>	<p>بورایة (burāniyat) ا.ع. طماسی منسوب به بوران و همان بورانی است .</p>	<p>بور (bavr) ع.م. باره بورا (از باب نصر): آزمون و پرا الحدیث . کنا نبور اولادنا یحب علی علیه السلام . و بار فلان: ادعا کرد فلان بوری را که کرده بود . و بار بورا و بورا: ملاک شد . و بارت الودق: کاسد شد بازار . و بارت السلعة بورا اذکذک . و بار الناقه بورا: عرضه کرد آن ماده شتر را</p>
<p>بوریا (buriā) ا.ع. حصیر بافته شده از تنهای شکفته . و طریق و راه .</p>	<p>بوراة (burāt) ا.ع. منگچه و آتش دان راج . شهری بمصر .</p>	<p>بور (bavr) ع.م. باره بورا (از باب نصر): آزمون و پرا الحدیث . کنا نبور اولادنا یحب علی علیه السلام . و بار فلان: ادعا کرد فلان بوری را که کرده بود . و بار بورا و بورا: ملاک شد . و بارت الودق: کاسد شد بازار . و بارت السلعة بورا اذکذک . و بار الناقه بورا: عرضه کرد آن ماده شتر را</p>
<p>بوریا باف (buriā-bāf) ا.ب. سازنده بوریا . و</p>	<p>بورایة (burāniyat) ا.ع. طماسی منسوب به بوران و همان بورانی است .</p>	<p>بور (bavr) ع.م. باره بورا (از باب نصر): آزمون و پرا الحدیث . کنا نبور اولادنا یحب علی علیه السلام . و بار فلان: ادعا کرد فلان بوری را که کرده بود . و بار بورا و بورا: ملاک شد . و بارت الودق: کاسد شد بازار . و بارت السلعة بورا اذکذک . و بار الناقه بورا: عرضه کرد آن ماده شتر را</p>
<p>بوریا بان (buriā-bān) ا.ب. سازنده بوریا . و</p>	<p>بورایة (burāniyat) ا.ع. طماسی منسوب به بوران و همان بورانی است .</p>	<p>بور (bavr) ع.م. باره بورا (از باب نصر): آزمون و پرا الحدیث . کنا نبور اولادنا یحب علی علیه السلام . و بار فلان: ادعا کرد فلان بوری را که کرده بود . و بار بورا و بورا: ملاک شد . و بارت الودق: کاسد شد بازار . و بارت السلعة بورا اذکذک . و بار الناقه بورا: عرضه کرد آن ماده شتر را</p>

پتل بند و تپگوی اسباب .

بوریا پوش (buria-povc) ص. پ.

کسی که از هر جهت یچاره و بی تو باشد .

بوریا کوبی (buria-kovbi) ا. پ.

ضیاتی که در خانه نرکنند .

بوریه (burijat) ا.ع. حسیر بافته . و

راه . و **ارسله بیوریه** : مطلق العنان و

بی تأدیب گذاشت او را .

بوریطضی (buritac) ا. پ. - مأخوذ از

یونانی - مرتضیا .

بوریه (burie) ا. پ. بوریا . مره

بوریا .

بوز (havz) ا. پ. روئیدگی و سبزیکه

براسطه رطوبت بروی نان و پتیر و جامه و

گلیم و پلاس و جز آنها بهم میرسد و زبور

سیاه که بروی گلها نشیند . و نته دوخت .

بوز (havz) ا. پ. اسب نیله که رنگش

بسنفیدی گراید . و اسب چلد و تند و تیز و

مردم تیز فهم صاحب ادراک .

بوژ (booz) ع. ج بازی .

بوزا (bovzā) ا. پ. بوزه .

بوزار (bovzār) ا. پ. ادویه مانند

فلفل و میخک و دارچینی و ریشه جوز و هیل

و گل سرخ و زیره که در طماهما داخل کنند

و بازی توایل گویند .

بوزاگر (bovzā-gar) ا. پ. کسی که

بوزه میسازد و میفروشد .

بوزاگری (bovzā-gari) ا.ع. شغل

بوزه سازی و بوزه فروشی .

بوزچی (bovza-çi) ا. پ. سازنده و

فروشنده بوزه .

بوزخ (havza) ا.ع. ویک توده ای

مرئی سرد را . و علم است مرزنان را .

بوزک (bovzak) ا. پ. مصفر بوز .

بوزکند (bovz-kantl) ا. پ. صنفه و

ایوان .

بوزمند (buz-mand) ا. پ. گیاهی

بنایت خوشبوی .

بوزمه (buzme) ا. پ. بوزمند .

بوزنه (buzene) ا. پ. بوزینه .

بوزنینه (buzenine) ا. پ. بوزنه .

بوزه (bovze) ا. پ. شرای که از آرد

برنج و ارزن و جو سازند و در مارواء النهر

و هندوستان بسیار خوردند . و نته دوخت .

بوزه خانه (bovze-xāne) ا. پ .

جایی که در آن بوزه میسازند .

بوزه کباب (bovze-kabāb) ا. پ.

کباب بره .

بوزی (buzi) ا. پ. کشتی . و قایق .

بوزیدان (buzidān) ا. پ. دارویی که

درفروبی استعمال میکنند .

بوزینه (buzine) ا. پ. حیرانی دارای

چهار دست و پا که کمال شباهت را بانسان

دارد و آرزای میمون و حمدونه و جزومنهان و

هنانه و بوزینه و پوزینه نیز گویند .

بوژ (bavj) ا. پ. گرداب .

بوژ (buj) ا. پ. گرانی و سنگینی . و تب

و حرارت .

بوژنه (bu-tone) ا. پ. غنچه . و شکوفه

و بهار دوخت که هنوز تشکفته باشد و بتازی

کم (kom) خوانند .

بوس (bavs) م. ع. - مأخوذ از بوس

فارس - **یق باسه بوساً** (از باب نصر) :

برسید آزا . و آمیخت آزا . و نیز بوس :

دوشت گردیدن .

بوس (bavs) ا.ع. **ذو بوس** :

از ملوک حمیر . و **ویت بوس** : قلعه ای در

صنعا از بناهای ذوبوس .

بوءس (bo's) ا.ع. بلا و سختی . ج :

اژس (ab'os) . و حاجتمندی شدید .

بوءس (bo's) و **بؤس** (boos) م .

ع. **بئس الرجل بؤساً و باسأ و بؤسأ**

و **بئسأ و بؤسی و بئسی و بئسی**

(از باب سمع) : سخت حاجتمند شد انمرد .

بؤس (bovs) ا. پ. برسه .

بؤس (bovs) ص. پ. بوسنده . و هدیه

بطور ترکیب استعمال میگردد .

بؤس (bus) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

سختی و فروتنی .

بؤسانه (bovsāne) ا. پ. حرارت و

پستی .

بؤسانیدن (bovsānidan) م. پ. -

سبب بوسیدن گشتن .

بؤستان (bovstān) ا. پ. جایی که از

گلهای خوشبوی و ریاحین انبوه باشد . و

باغ با صفائی که دارای انواع گلها و اقسام

ریاحین بود . و سبزه زار . و نام کتابی منظوم

در علم اخلاق از شیخ سدی . و **بؤستان**

گل نمای : آسان . و **بؤستان مازاغ** :

اشاره بمقام وحدت .

بؤستان افروز (bovstān-afrovz)

ا. پ. گل تاج خروس .

بؤستان سندس (bovstān-sondos)

ا. پ. سبزه و گلهای گوناگون .

بؤسحاق (bushāq) ا. ع. پ. طایفه

بواسحاقی نیشابور . و کان بواسحاقی .

بوسک (bovsak) ا. پ. بوسه کوچک .

و بال مرغ . و هر چیز محرف یا مقرر .

بوسگاه (bovs-gāh) و **بوسگه**

(bovs-gah) ا. پ. جای ومحل بوسیدن .

و عمارت سلطنتی . و لپها .

بوسلیک (bu-salik) ا. ع. پ. مقامی

از دوازده مقام موسیقی .

بوسلیمان (bu-solaymān) ا. پ.

هدمد .

<p>بوسا : اختلاط مرمان . و تر کتهم هوشاً بوشا : یعنی درهم آبیته و شوریده گذاشت ایشان وا .</p> <p>بوش (buc) : ا.خ.ع. دمی بمصر که منسوب است بآن جامها . و لقب معدنی .</p> <p>بوشا (bucă) : ا.پ. تفکر و تخیل . و اشتیاق . و تشویب و پریشانی .</p> <p>بوشاد (bucăd) : ا.پ. - مأخوذ از یونانی - شلقم .</p> <p>بوشاسب (bucăsb) : ا.پ. - خواب دیدن . و احتلام .</p> <p>بوشاپاس (bucaps) : ا.پ. - خواب دیدن و رؤیا .</p> <p>بوشقاب (bucqăb) : ا.پ. - مأخوذ از ترکی - بشقاب .</p> <p>بوشناس (buc-senâs) : ص.پ. آنکه بخوبی در میان بویها تشخیص میکند .</p> <p>بوشنچ (bucanj) : ا.خ.پ. - قصبه‌ای از خراسان .</p> <p>بوشنگ (bucang) : ا.خ.پ. - قصبه‌ای ز نزدیک هرات .</p> <p>بوشی (buciy) : ا.ع. - درویش بیچار عیال .</p> <p>بوشی (buciy) و (luciy) : ا.ع. - مرد ناکس و فرومایه .</p> <p>بوشی (buciy) : ا.ع. - کارخانه‌ای که در آن جامه های پرش می‌بافند .</p> <p>بوشیدن (bucidan) : ف.م.پ. - شروع بهرکاری نمودن . و ملاحظه کردن .</p> <p>بوص (bavs) : ا.ع. - رنگ ولون . و سخته و مانانگی .</p> <p>بوص (bavs) : م.ع. - باص بوصاً (از باب نصر) : پیشی گرفت و تقدم نمود . و بشافت . و بگریخت . و پرشیده شد . و ستیدید . و مانده گردید .</p>	<p>بوسی (bu'sâ) : م.ع. - بشن بوساً و بوساً و بوسی : م.ر. - بوس بوس (boos) .</p> <p>بوسی (bovsî) : ا.د.پ. - یکه بوسه .</p> <p>بوسیدگی (hovsîdegi) : ا.پ. - فروتنی و تواضع . و بوسیدگی .</p> <p>بوسیدن (hovsidan) : ف.م.پ. - بوسه زدن و بوسه کردن .</p> <p>بوسیده (hovside) : ص.پ. - بوسیده .</p> <p>بوسیر (bavsîr) : ا.ع. - برآسیر .</p> <p>بوسیر (busîr) : ا.پ. - امکان .</p> <p>بوسیه (be-vasile) : م.ف.پ. - مأخوذ از تازی - بواسطه و بیب . و بامداد و به کمک .</p> <p>بوسین (busin) : ا.پ. - نهمت . و سرزنش و ملامت .</p> <p>بوش (bavc) : ا.پ. - کرو فر . و خودنمایی . و شهرت . و توانایی و قدرت .</p> <p>بوش (buc) : ا.پ. - شایقی که از دویدن می‌آوردند و عبادت از رستی است که نرم کوفته شایق می‌بازند و بوش در بندگی می‌گیرند . و بوش کردن : م.ر. - بوشیدن .</p> <p>بوش (bavec) : ا.پ. - تقدیر و - رتوش و نصیب .</p> <p>بوش (bavec) : پ.م.ح. - بودن . و ا- هستی و وجود .</p> <p>بوش (bavc) : باشوفا بوشاً (از باب نصر) : فریاد کردند و صیحه زدند . و باش فلاتاً : تصد کرد فلان را بچیزی .</p> <p>بوش (bavc) و (buc) : ا.ع. - بیبادی از مردم . و یا جماعت مردم درهم آبیته از هر جنس . ج : اورباش . و جماعت مردم از یک خاندان . و غرضای مردم . و بوش باشی : مبالغه است .</p> <p>بوش (bavc) : ا.ع. - نام طامی بمصر که از گندم و عدس ترتیب دهند . و فریاد</p>	<p>بوسنج (busanj) : ا.خ.پ. - موضعی .</p> <p>بوسنه (bosne) : ا.خ.پ. - یکی از ممالک شبه جزیره بالکان که مدتها جزء امپراطوری عثمانی بود و پس از مساعده برلن در ۱۹۹۶ هجری از دولت عثمانی منتزاع شده و جزء سلطنت اتریش گردید و پس از جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ جزء دولت یوگوسلاوی شد و دارای ۱۳۴۵۰۰۰ نفر جمعیت است و پای تخت آن شهر بوسنه سرای یاسرایوو (سراجوا) بود که ۶۰ هزار نفر ساکنین این شهر میباشند .</p> <p>بوسه (bovsê) : ا.پ. - عملی که حاصل میگردد از انطباق لبها بروی صورت و یادست کسی از روی محبت و یا احترام یا انطباق لبها بروی یک چیز مقدس و محترمی مانند قرآن و جز آن . و بوسه زدن : ف.م.پ. - بوسیدن . و بوسه دادن : پیش آوردن صورت را جهت بوسیدن . و بوسه شکستن : بوسیدن . و بوسه کردن با ذرق و لغت .</p> <p>بوسه بازی (hovse-bâzi) : ا.پ. - بوسه در عشق بازی .</p> <p>بوسه جایی (hovse-jâyi) : ا.پ. - لبها .</p> <p>بوسه چین (hovse-çin) : ص.پ. - برگزیننده بوسه .</p> <p>بوسه دزد (hovse-dozd) و بوسه ربا (hovse-robâ) : ص.پ. - آنکه در پنهانی بوسه میکند .</p> <p>بوسه ریز (hovse-reyz) : ص.پ. - بیچاره بوسنده .</p> <p>بوسه زیب (hovse-zeyb) : ص.پ. - لبهای تازه بوسیده .</p> <p>بوسه فریب (hovse-fareyb) : ص.پ. - کسی که بطور مکر و خدعه بوسه میکند .</p> <p>بوسه گاه (hovse-gâh) و بوسه گاه (hovse-gâh) : ا.پ. - مریه بوسگاه .</p> <p>بوسه گستاخ (hovse-gostâx) : ص.پ. - آنکه در بوسیدن گستاخی میکند .</p>
--	---	--

بوص (bavs) و (hus) ۱. ع. عجز و -رین . و نرمی پیه عجز .
بوص (bus) ۱. ع. بار نانی . و نوع گویند و ستور . ج : ابواس .
بوصاء (bavsā') ۱. ع. زن کلان سرین : و يك قسم بازی . و آن چنان بود که چوبی را که یکطرفش آتش گرفته است بدور سر بگردانند .
بوصی (busiy) ۱. ع. نوعی از زورق .
 معرب بوزی .
بوصیر (busir) ۱. ع. نباتی . و قسی از شوکران . و اخ : نام دمی در مصر .
بوص (bavz) ۱. ع. م. مقیم شدن بجائی و لازم گرفتن آنرا . و به شدن روی کسی از کلف (والفعل من نصر) .
بوط (bavt) ۱. ع. م. **باط بوطاً** (از باب نصر) : محتاج شد بعد از توانگری . و خوار گردید پس از ارجمندی .
بوطانیه (butāniyat) ۱. ع. پوست درخت کرمة السوداء .
بوطة (butat) ۱. ع. م. مأخوذ از یاریس - بوته زدرگی .
بوظ (bavz) ۱. ع. م. **باط فلان بوظاً** (از باب نصر) : نادانست فلان منی را در هم رسد . و **باط الرجل** : فربه شد آن مرد پس از لاغری .
بوع (bav') ۱. ع. م. **باع بوعاً** (از باب نصر) : قولاچ کرد بیجستی . و فزاع دست شد بمال . و **باع افرس** : گام فزاع نهاد اسب در رفتار .
بوع (bav') و (bu') ۱. ع. ا. ارض . ج . ابواع . و جای نامسوار در دوة تنگ کوه .
بوع (bu') ۱. ع. ج. **باع و باع** .
بوغ (bavq) ۱. ع. م. **باغ اللبم بوغاً** (از باب نصر) : غلبه کرد خون بروی . و **یق انك لعالم لاتباغ** (مجهولا) یعنی تو

عالم هستی که از کسی مطلوب نبشوی . و
الکما لعالمان لاتباغان و انکم لعالمون لاتباغون .
بوغ (buq) ۱. ع. پ. دمی برآمد .
بوغ (buq) و (bovq) ۱. پ. م. مأخوذ از تازی - و در پوش و لفافه ویژه لفافه چرمی و چته .
بوغاء (bavqā') ۱. ع. خاک بسیار نرم . و مردم سبک مایه و گول . و اختلاط و شوریدگی کار . و **بوغاء لطیب** : رایحه بوی خوش .
بوغاز (bovqāz) ۱. پ. م. مأخوذ از ترکی - باصطلاح جغرافی بازومی از دریا را گویند که واقع شده است مابین دو زمین و مرتبط میکند دو دریا را بهم .
بوغبند (bovqband) ۱. پ. پارچه ای که در او چیزی بینند .
بوغچه (bovqje) ۱. ع. م. **دووغچه** (bovqce) ۱. پ. پ. پنجه و لفافه و پتا .
بوغدان (bovq-dān) ۱. پ. چیزی که قلدران اسباب گدائی خود را در آن میگذازند .
بوغرا (buqrā) ۱. ع. م. **بوغراق** (buqrāq) ۱. پ. يك نوع نان خورشی .
بوغلصن (buqol-son) ۱. پ. م. مأخوذ از یونانی - گاو زبان .
بوغما (bovqmā) ۱. پ. چیز بی بها و بی فایده . و هرزه . و ناچیز . و تزییه و خرده پاره . و کهنه و له . و ویژه های طعام . و زن زشت فربه .
بوغنج (buqanj) ۱. پ. تنم کشنیز . و اخ. نام موضعی .
بوغند (buqand) ۱. پ. عشقه و یچک و لیلاب .
بوف (buf) ۱. پ. پرده ای به نحوست مشهور و بوم نیز گویند .
بوفر ووش (bov-ferovc) ۱. پ. عطار

و مشک فروش .

بوق (bavq) ۱. ع. م. **باق بوقاً** از باب نصر) : بدی و خصومت آورد . و **باقتهم البلاء** : رسید قوم را داعیه و سختی . و **باق بک** : پیدا شد بر تو از غیب . و **باق به** : فراز کرد وی را . و **باق القوم علیه** : بوردش کردند آن قوم و بستم کشند او را . و **باق المال** : تباہ و هلاک شد مال . و **باق فلان** : ستم کرد فلان بر کسی . یا دو آمد بر قومی بدون اجازت ایشان . و **باق القوم** : دزدید مال قوم را .
بوق (buq) ۱. ع. م. نای بزرگ که نوازند ج : ابواق و یقان و بوقات .
بوق (buq) و (bavq) ۱. ع. م. **باطل و ددوغ** . و کسی که پوشیدن راز تتراند . و نای ماندی که در آن آسیابانان دهند .
بوق (buq) ۱. پ. م. مأخوذ از تازی - نای بزرگ .
بوق (bovq) ۱. پ. چادر بزرگی که رختخواب در آن بینند .
بوق (bovaq) ۱. ع. ج. بوقه .
بوقات (buqāt) ۱. ع. ج. بوق .
بوقال (buqāl) ۱. ع. کوزه بی دست .
بوقان (buqān) ۱. پ. حشرات سرخی که در هوامد نعل باران پیدا میگردند .
بوقه (buqat) ۱. ع. م. باران سخت و زشت که دفعه باردیق اصابتنا **بوقه** . ج : بوق (bovaq) .
بوقت (be-vaqt) ۱. م. پ. مأخوذ از تازی - **بهنکام و بوقه** . و در هنگام . و **بوقت** : بادادگاه .
بوقچه (bovqce) ۱. پ. م. برغچه .
بوقلمون (buqalamun) ۱. پ. نوعی از حیوانات زاحف شبیه چپلانه و دارای قوه مخصوصی است که بدان خود را متخف کرده

و باد میکند و بد کوچک مینماید و رنگ پوست خود را تغییر میدهد یعنی بااصاله دارای رنگی است که مخصوص پوست باوست و جلش دارای نسجی است بی نهایت شفاف ولی از اثر بعضی اسباب رنگ خود را تغییر میدهد چنانکه هرگاه بر روی درخت سبزی باشد بواسطه انعکاس نور متلون بلون سبز میگردد. و این تغییر تلون که مخصوصاً شدت موحنس است حاصل میشود از اثر حس جلد این حیوان و بزرگ سرخ و زرد و سیاه و سبز و سفید دیده میشود. و این حیوان را هربه و ازبان نیز میگویند. و یک قسم مرغ بزرگی از طایفه ماکیان که برص هندوستان بوده و از آنجا بسایر جاها برده و آنرا بیروج نیز میگویند. و دیبائی رومی که هر لحظه بزرگی درآید. و ص. کسی که هرساعت خود را بزرگی و نماید. و نیز بوقلمون کتانه از دنیا و عالم.

بوقلمونی (buqalamuni) ص. پ. مختلف اللون و رنگارنگ.

بوقیصا (buqisā) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - درخت سفیدار.

بوك (bavk) م. ع. **باك الحمار الاقان** **بوكا** (ازباب نصر) : برجست خرنبر ماده و **باك البندقه** : گرد ساخت گلونه گلنژرا در هر دو کف دست. و **باك المتاع** : فروخت و یا خرید متاع را. و **باك العين** : کاربرد چشمه را چوب و مانند آن تاب برآید و **باك المرأة** : گانید زن را. و **باك الامر** : مشتبه و شوریده شد کار. و **باك القوم** : شوریده شد رای اقوام و نیاقتد منفرجی لذ آن.

بوك (bavk) و **بوك** (bouk) م. ع. **باك البعير بو كآو بوكا** (ازباب نصر) : فربه شد آن شتر.

بوك (bavk) ا. ع. **لقيته اول بوك** :

ملاقات کردم او را اول مرتبه. و نیز **اول بوك** : اول هر چیزی.

بوك (buk) پ. کلمه تشابه در مقام آرزو استعمال کنند مانند لیت و لیل در نازی و کلمه اشتبا یعنی مگر و کلمه **بوك** و مگر را در تشابه یا راستماملی نمایند مانند لیت و لیل.

بوك (buk) ا. پ. واجب و فرض الهی. و آتش گیره. و غناک اندازی که بدان آتش بر میدارند. و چاهی که غله در آن پنهان کنند.

بوك (hovvak) ع. ج. **بائك**. شوری مگی کار و اختلاط.

بوكاه (bavkā) ع. **بوكاه** (bukalak) ا. پ. بن و میوه درخت بنه. و میوه درخت عرعر.

بوكند (bukand) ا. پ. عشقه. و لبلاب.

بوكه (bu-ke) م. ف. پ. **بوكه** (bugān) ا. پ. زهدان و بجهدان و زحم. و گلزار.

بول (bavi) ا. ع. **بول** (bugān) ا. پ. زهدان و بجهدان و ولد و پسر. و عدد بسیار. و **بول الابل** : گیاهی. و **بول العجوز** : شتر.

بول (bavi) م. ع. **بول بال بولا** (ازباب نصر) : کمیز انداخت و شاش کرد. و نیز بول : جاری شدن آب و مانند آن.

بول (havi) ا. پ. - مأخوذ از نازی - کمیز و شاش. و **بول کردن** : کمیز انداختن. و بول و غایط را پایجا و چامین و چامیز گویند.

بولاغ اوتی (bovlāq-uti) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - جرجیر آبی.

بولة (bavlat) ا. ع. دختر.

بولة (bovalat) ا. ع. بسیار کمیز اندازنده.

بولة (houlat) م. ع. **بول بآلة و بولة** م. بآلة (ba'ālat).

بولجار (buljār) ا. پ. پناه جای. و میدان جنگ.

بولج (bulac) ا. پ. زمینی که در آن همیشه زراعت میکند.

بولحکیم (bol-hakim) ص. پ. عاقل و عالم و دانا. و احسن و نادان.

بولختجدر (bol-xajdar) ص. پ. ملحد بی دین و بی ذیانت.

بولدان (bavt-dān) ا. پ. ظرفی که در آن بول کنند.

بولس (bulas) ا. ع. زندانی دو جهنم اعذابا ناسخنها.

بولس (bovlus) ا. ع. پ. یکی از حواریون.

بولع (bavla) ا. ع. مرد بسیار خوار.

بولکنجک (bolkanjak) ا. پ. بولکنک و میوه توری. و تشاش و تفرج. و مسخره بازی.

بولگاه (bavt-gāh) ا. پ. مجرای بول.

بولنچک (bulanjak) ا. پ. هر چیزی طرفه و عجیب که دیدن آن خنده آور و مضحک باشد.

بولو (bulu) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - بسیار و کثیر و زیاد.

بولو بودبون (bulubudabun) ا. پ. - مأخوذ از یونانی. بسپایک و بسفایح و اضرام الکب.

بولوطریتخون (bulutarixun) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - پرسیاوشان.

بوله (bule) ا. پ. لوله و مجرا و قیف.

بولهب (bu-lhab) ا. ع. پ. - مأخوذ از نازی - عبدالمری عم حضرت یثیمبر صلی الله علیه و آله که در نهایت دشمنی و عداوت با آن حضرت بود و چون روی او تابان مثل شعله بود ابولهب کیت یافت. و **بولهبان** وقت : کبابه از مخالفان رستیدان و منکران دلایل معقول و منقول و محسوس.

بوم (bum) ا. پ. زمین نیار نکرده و

ناکاشه - خند مرز . و جا و مقام و مارا و منزل . و شهر و بلد . و قلعه و حصار . و یا بوم : زمین کاشته . و مرز : کناره های آن . که قدری بلند کرده باشند . و سرشت و طبیعت و خوی . و جانی که در آن کسی بسلامتی زندگی میکند . و زمینه پارچه زردوزی شده و بوم آباد : جای معمور . و بوم ویران : جای ویران و نا آبادان . و بوم طلا : زمینه طلاکاری پارچه زردوزی .

بوم (bum) و **بومۀ (bumat)** ا.ع . چند - مذکر مؤنث در هر دو یکسان است . **بومادران (bumādarān)** ا.ب. گیاهی دوائی که برنجاسف نیز گویند .

بوماران (bumārān) ا.ب . مرمر بومادران .

بوماره (bumāre) ا.ب. بکتوع مرغی . **بومب (bomb)** ا.ب . مآخوذ از فرانسه - غبار و گلوله خمپاره و نارنجک . **بومبر (bumbar)** ا.ب . سلطنت . و بزرگی و آقاوی .

بومکنند (bum-kaand) ا.ب. جانی که در زبر زمین جهت مسافران و گوسپندان کند . **بومه (bume)** ا.ب. برق و آتش که از سم اسب بخیزد .

بومهن (bunhan) ا.ب . زمین لرزه و زلزله .

بومهن (bumahan) ا.ب. روده گوسپند که از سرگین پاك نكرده باشند . و زلزله .

بومهن (bumhen) ا.خ . ب . دمی از توابع دماوند .

بومهن (bamahin) ا.ب . زلزله و زمین لرزه .

بومی (bumi) ص.ب. شهری و منسوب به شهر و بلد .

بون (bavn) ا.ب. حسه و بهره .

بون (bun) ا.ب . زهدان و رسم . و آسان . و بن و نهایت و پایان هر چیز . و روده گوسپند و گاودوز آن که پاك نكرده باشند . **بون (bavn)** ا.ع . نخل و فزونی . و اخ . نام دوده در بین اعلا و اسفل . و در میان آن دوده **بئر معطله** و **قصر مشید** که در قرآن آمده میباشد .

بون (bavn) م.ع . **بانه بونا** (از باب نصر) : فزون آمد او را در نخل .

بون (bun) و **(bavn)** ا.ع. مسافت مابین دو چیز بق **بینهما بون** بعید ای تفاوت بالزیاده و التفاضل . و كذلك **بون بعید** . **بون (bun)** ا.خ.ع . موضعی یلاد مزینة . و شهری یمن . و دهی بهرات .

بون (bun) (bovan) ج.بروان (bevan) . **بونافع (bu-nāfe)** ا.ب . مآخوذ از تازی - می و شراب .

بونه (bavnat) ا.ع . دختر خرد سال . **بونه (bunat)** ا.خ . ع . وادی و شهری در افریقا .

بوند (bovand) (bovend) ا.ب . مردم صاحب نتوت و تکبر و مردم مغرور و خود بین .

بوند (bovond) ا.ب . نرمی و ملایمت و مسالمت و حلم .

بونده (bovande) (bovende) ص.ب. مردم با هستی و هیت . و صاحب نتوت و تکبر .

بونده (bovonde) ص.ب. مردم با حیا و با شرم . و سلیم و ملایم . و با وقار و با تدکین .

بوتاق (bu-nefā) ا.ع . بلفت اهالی الجزیره افریقا گیاهی دوائی که بلاتینی نابساکارگائیکا نماند .

بونیز (huniz) ا.ب . نیزه کوتاه و

ژوین .

بوه (bavh) م.ع . **باه المراه بوهآ** (از باب نصر) : مجامعت کرد با آن زن . و نیز بوه : لعنت کردند . و **باه اللشی بوهآ** (از باب نصر و ومع) : آگاه شد بر آنچه

و **ما بهت له ای ما نقت** . **بوه (bavh)** ا.ع . لعنت و نفرین .

بوه (bub) ا.ع . چرخ افتاده پر . و چند ز . و یا چند بزرگ . و مرغی که بچشمها ند .

بوه (buh) ا.ب . درختی که هرگز بار و ثمر نیآورد . و مردم با وقار و با تدکین و با شرم .

بوهه (buhat) ا.ع . چرخ افتاده پر . و مرد لاغر و سبک و گول بی خیر . و چند . و پشم . و اخیرة دوات که هنوز تر نکرده باشد . و هر چه باد در هوا از خاک و پر و جز آن نیآیدند . و قولهم **صوفه فی بوهه** زیاد بها الهباء المنثور الذی یری فی السکوة .

بوهم (bohem) ا.خ . ب . یکی از مسالک اروپا که سابق دولت مستقل بود و پس قبل از جنگ ۱۹۱۸ جزو امپراطوری اطریش هنگری بوده و پس از آن با سلواکی و بعضی نقاط دیگر دولت چک سلواکی را تشکیل داد و در سال ۱۹۳۹ مسیحی جزء آلمان گردید پایتخت آن شهر پراگ است .

بوهمان (buhmān) ا.ب. زهدان و بجهدان و برین و بوگان و رسم . و فلان و بهمان . **بوهه (buhe)** ا.ب . میل و خواهش . و اضطراب خیال . و پریشانی حواس . و همدد .

بوی (bovy) (buy) ا.ب. پرورایه و عطر و شمیم . و تلاش . و تختیش . و بهره و نصیب . و خوی و طبیعت . و هجت . و آرزو و امید و خواهش و طمع . و عطریات و چیز های معطر . و هر چیزی که دارای

رایحه بود مانند خوشبوی و بد بوی و غیر بوی. و بوی بردن فم: باخبر و آگاه شدن. و فهمیدن. و شنیدن. و گمان بردن. و از چیزهای پنهان اطلاع بهم رسانیدن. و بوی دادن: برشته کردن تخمه و بسته و پادام و مانند آنها. و فال. رایحه داشتن و بیشتر در رایحه های بدوتن استعمال میکنند. و بوی شنیدن ف م: استعمال وایچه خوب و یا بد کردن. و بوی کردن فال: صادر شدن رایحه بد و یا خوب از چیزی. و بیشتر در رایحه های بدوتن استعمال میشود. و بوی گرفتن: برشته شدن. و متن و فاسد و متاع شدن. و بوی یک رنگی: خوی اتحاد و محبت بر دیا. و علامت اتحاد. و اثر اخلاص.

بوی (bavā) اخ. ح. نام وادی.

بوی (bavviy) اع. مرد گول.

بوی (bovayy) اخ. ح. از اعلام است.

بویا (bovā) ص. پ. چیزیکه دارای بوی خوش و یا بوی بد بود.

بویا (bovān) ا. پ. تخم کشیزی.

بویاتر (bovā-tar) ص. پ. بایوتر و بیشتر دارای بو.

بوی افزا (bovy-afzā) ا. پ. بوزار و ادویه ای که در طعمها داخل کنند.

بوی افزار (bovy-afzār) ا. پ. مجمر و بخوردان. و بوزار و ادویه.

بویان (bovyān) ص. پ. بوکنده. و دارای بو.

بویان (buyān) اخ. پ. نام مملکتی.

بویاناک (bovyānak) ا. پ. یک قسم گیاهی که جعفری نیز گویند. و بومادران.

بوی پرست (bovy-parast) ا. پ. سنگ شکاری. و کلب معلم. و پلنگ. و بوز. و جن. و ملک.

بویچه (bovyat) چ. اخ. ح. گروهی که عمرین بویچه از ایهان است.

بویت (bovyat) ا. ح. مصغیرت یعنی خانه کوچک.

بویچه (bovyçe) ا. پ. عشقه و گیاهی که مانند ریمان درخت می یجد و پیچک.

بویحیا (bu-yahyā) اخ. پ. یاغوز از نازی. حضرت عزرائیل.

بویدار (bovy-dār) ص. پ. بایو و دارای رایحه. و ا. بوی پرست و سنگ شکاری.

بویدان (bovy-dān) ا. پ. ظرفی که در آن چیزهای معطر کنند.

بویرنگ (bovy-rang) ا. پ. گل سرخ و ورد.

بویسا (bovy-sā) و بویسای (bovy-sāy) ا. پ. سنگ حلاهی.

بویسوز (bovy-sovz) ا. پ. مجمر و آتشدان.

بویژه (be-viže) م. پ. خصوصاً و مخصوصاً ز علل مخصوص.

بویژه (beviže) ص. پ. ابرودار.

بویش (bovyec) پ. ح. برقیفن. و ا. احساس بو.

بوی فروغی (bovy-farvc) ا. پ. عطر فروش.

بوی کلک (bovy-kalak) و (bovy-kalek) ا. پ. بوکک و میوه درخت بنه.

بوی گرفتگی (bovy-gerflegi) ا. پ. گند و بدبوی و متفن.

بوی گرفته (bovy-gerfite) ص. پ. بدبو و گندیده و متفن.

بوی مادران (bovy-mādrān) ا. پ. مر. بومادران.

بویانک (bovy-nānk) ص. پ. دارای بوی بسیار.

بویانکان (bovy-nākan) ص. پ. آنکه بو کند و تشنه یعنی قوه شامه نداشته باشد.

بویانگ (hovyang) ا. پ. بادروج و تزه ای شبیه بریحان.

بویه (bovy) ا. پ. آرزومندی. و رستی که شاعر نیز گویند.

بویه (buve) اخ. پ. نام پدر پادشاهان دیلم و باین جهت آنها را آل بویه گفته اند.

بویه (bovyah) د (buyah) اخ. ح. پدر ملوک دیلم که همان بویه باشد.

بویی (bui) ص. پ. منسوب به بویه. و شاهنشاه بویی اخ: عندالدوله دیلمی.

و پادشاهان بویی: پادشاهان دیلمی که آل بویه باشند.

بوییدن (bovidan) ص. پ. استنماد کردن. و احساس بوی خوش و یا بد کردن. و احساس رایحه کردن. و تفرق کردن و قتل: زندگانی در خلک کردن.

به (be) پ. کلمه رایحه که مانند حرف به تهنای استعمال نمیشود و همیشه بر سر کلمات دیگر از قبیل اسم و فعل و غیره در میآید و در این صورت غالباً هم را حذف کرده و متصل بکلمات میزنند مانند بشها یا به شما و بخانه و یا به خانه بر و ید و یا بفر و ید و جز آنها. و در این صورت در تلفظات کثیری مکتوب و استعمال میشود اگر چه صاحبان فرهنگ بیشتر مفتوح نوشته اند.

به (be) پ. کلمه قسم و سوگند و مانند به رابطه ای هرگز به تهنای استعمال نمیشود و همیشه بر سر اسم در میآید مانند بخند و به پیغمبر یعنی سوگند بخند سوگند به پیغمبر و بچنان خودت یعنی سوگند بچنان خودت.

به (heh) ا. پ. میوه ای معطر و زرد و گوارا که در پاییز میرسد و آنرا آبن و بون

و بازی سرفرل گویند .

بہ (beh) ص.ب. خوب و نیک و پسندیده و خوش . و **بہ شدن** فال . : خوب شدن و پسندیده شدن . و از بیماری خلاصی یافتن .

بہ بودن : خوب بودن . و شایسته و پسندیده بودن . و **بہ کردن** ف.م . : خوب کردن . و از بیماری کسی را خلاص کردن .

بہ ! (bah) پ. کلمه تحسین که در تعریف و تحسین استعمال میکنند .

بہ (bah) ا.ب. بوم و جند .

بہ (bah) م.ع. **بہ بیا** (از باب ضرب و سجع) : خداوند جاه و مرتبه شد نزد سلطان .

بہا (bahā) ا.ب. قیمت و ارزش چیزی و چیزی که دو ازای چیزی یکی دهند . و

پریہا ص. : پر قیمت . و **سگران بہا** : گران قیمت . و **خون بہا** ا. : مبلغ و وجهی

کہ در ازای خون مقول میدهند . و **خلعت بہا** : رچی کہ حامل خلعت میدهند . و **بہا کردن**

قیمت کردن . و **قطع بہا کردن** : تلخ ارزش و قیمت کردن .

بہا (bahā) ا.ب. خوبی . و زیبایی . و زینت و آرایش .

بہا (bah) و **بہاء** (bahā) م . ع . **بہا بہ بیا** و **بہاء** و **بہوہ** (از باب فتح و سجع و کرم) : انس گرفت بوی . و **ما**

بہات له (از باب فتح) : تفهیم آرا . و **بہا** الیبت : خالی ساختن خانه از متاع و مصلحت .

بہاء (bahā) ا.ع . خوبی و حسن . و درخشندگی کفک شیر . و **اخ** . نام زنی . و

ص. **ناقہ بہاء** : مہاشتری کہ موشده را رام باشد .

بہاء (bahā) م . ع . **بہا الغلام بہاء** (از باب نصر) : نیکوش و جمیل گردید آن

کرد کہ و کذلک **بہو** (از باب کرم) و **بہی** (از باب سجع) و **بہیا** (از باب فتح) . و **بہاہ**

بہاہ (از باب نصر) : غالب آمد او را در حسن

و خوبی .

بہاء الدولہ (bahāodlovic) ا.خ . ب. نام **ابونصر بن عضدالدولہ** پادشاہ دمخ از سلطہ دلمی کہ از سال ۳۷۹ تا ۴۰۳ ع. ہجری پادشاہی کرد .

بہایشی (bahā-peyci) ا.ب. پول پیشکی یعنی پولی کہ قبل از انجام کار بہ مزدور میدهند .

بہات (bahlūt) ا.ع . دروغ باف .

بہاتر (bahāter) ع.ج. بہتر (bohtor) .

بہاجہ (bahjāt) م . ع . **بہج بہاجہ** و **بہجہ** . مر. بہجہ (bahjat) .

بہادر (bahādor) ص.ب. شجاع و دلیر بکمال و آذمودہ در جنگ و متہور . و قوی و بہلان . و سرباز . و سوار .

بہادران (bahādorān) پ.ج. بہادر .

بہادرانہ (bahādorāne) م . ف . پ . متہورانہ و دلیرانہ .

بہادرخان (bahādor-xān) ا.خ.پ. **ابوسعید** زمین پادشاہ از ہلاکوتیان کہ از ۷۱۶ تا ۷۳۶ سلطنت نمود .

بہادری (bahādorī) ا.ب. شجاعت و دلیری .

بہار (bahār) ا.ب. فصل اول از چہار فصل سال شمسی یعنی هنگامی کہ آفتاب دو برج حمل و ثور و جوزا باشد . و گل و شکوفہ ہر درخت عموماً . و شکوفہ درخت نونج و سایر مرکبات خصوصاً . و گلی زرد کہ گل گلارچشم خوانند . و بت و صنم . و خانہ منقش و طلا کاری . و **اخ** . بتخانہ چین . و آشکدہ ترکستان . و نام جزیرہ ای کہ آب و هوای خوش دارد . و حرم پادشاہان و سلاطین . و

بہار دانش : نام کتابی در علم اخلاق . و **بہار عشرت** ا. : خط عبرت گداخته شدہ . و **بہار کردن** فال . : شکفتہ شدن گل و

شکوفہ .

بہار (bahār) ا.خ.پ. ولایتی در ہندوستان و قلعہ ای در ترکستان . و ترکہای بہار و منسوب بہ آن قلعہ باشند . و ا . تنگ بارکہ عبارت از پتکای بار باشد .

بہار (bahār) ا.ع . گلی زرد خوشبو کہ گلارچشم خوانند . و ہر چیز خوب و خوشما . و سرینہ اسب . و سیدی در آن . و **اخ** . دہی بہرو کہ بہارین نیز گویند .

بہار (bahār) م . ع . **بہار مہابہرہ** و **بہار آ** . مر . مابہرہ .

بہار (bahār) ا.ع . بت . و پرستور . و ماهی سید . و بنہ و اخیذہ . و چیزی کہ بدان وزن میکنند و آن سید و یا چہار صد و یا شصت و یا ہزار رطل است . و متاع دریا . و تنگ بار چہار صد رطل . و آوندی شبہ باریق .

بہار آرا (bahār-ārā) ا.ب. باران بہاری . و گل و شکوفہ و مانند آن .

بہار افشان (bahār-afšān) ص.ب. شکوفہ پاشان . و گل افشان

بہاران (bahārān) ا.ب. هنگام بہار . و گل نارنج .

بہار بانو (bahār-bānu) ا.خ.پ. لقبی است مر زنان خوشگل را .

بہار بکشکہ (bahār-bockane) ا.خ . پ. نواہی از موسیقی .

بہار پیرا (bahār-peyrā) ا.ب. بہار آرا و باران بہاری . و گل . و شکوفہ .

بہار خانہ (bahār-xāne) ا.ب. بتخانہ و بنای رفیع .

بہار خوش (bahār-xor) ا.ب. گوشہ قدید و گوشت ننگ سود خشک کردہ .

بہارستان (bahārēstān) ا.ب. جای کہ انبوه از شکوفہ و گلہای گوناگون باشد .

بہارہ (bahāre) ا.ج.پ. گروہ زنبوران

عسل .

بهاری (bahāri) ص . پ . منسوب به بهار .

بهاز (behāz) ا . پ . اسب نجیب واصلی که در رمه جهت تاج گرفتن سردهند .

بهازر (bahāzer) ع . ج . بوزة (bohzorat) و (bahzarat) و بوز (bahzar) .

بهازرة (bahāzerat) ج . ع . شترهای فریه .

بهاشتن (bahāstan) فل . پ . گریه کردن و زاری کردن .

به افتاده (beh-ostāde) ا . پ . تدرستی و صحت . و ص . زور آور و توانا .

به آفرید (beh-āfarid) و **به آفرین** (beh-āfarin) ا . پ . نام خواهر استفدیار .

بهاکن (bahākan) ع . ج . بکت (bahkan) .

بهاگیر (bahā-gir) ص . پ . هر چیزی که قیمت و بهای بسیار داشته باشد و گرانبها .

بهالیق (bahāliq) ج . ا . ع . باطلها .

بهام (behām) ع . ج . بهمة (bahmat) . و **سعدالبهام** منزلی از منازل قمر .

به آمدن (beh-āmadan) فل . پ . خوب شدن .

بهامین (bahāmin) ا . پ . فصل بهار .

بهانس (bohānes) ا . ع . شتر رام . و شیر بیشه .

بهانستن (bahānestan) فل . پ . گریه کردن .

بهانه (bahāne) ا . پ . عذر و پوشش و مغفرت . و عذر بیجا . و حيله . و سبب و باعث و واسطه دست آویز . و **بهانه** جشن ف . م . دست آویز دست آوردن .

و اعتراض بی جا کردن . و **بهانه کردن** : دست آویز کردن . و حيله کردن .

بهانه جو (bahāne-ju) و **بهانه طلب** (bahāne-talab) ص . پ . تمکد از بی دست آویز میگردد .

بهانه ساز (bahāne-sāz) و **بهانه فروش** (bahāne-farove) ص . پ . پوش آورنده . و حيله کننده . و ادعای بیجا کننده .

بهانه فروشی (bahāne-faroveci) ا . پ . فراوانی حيله . و عذر بیجا .

بهاور (bahāvar) ص . پ . بهاگیر و پر قیمت و گرانبها .

بهائم (bahāem) و **بهایم** (bahāyem) ع . ج . بهمة (bahimat) .

بهائم (bahāem) ج . ا . پ . مأخوذ از نازی - حیوانات . و ستور . و ستور و وحشی .

بهائی (bahāi) ص . پ . گران بها و پر قیمت .

به آئین (beh-āin) ص . پ . بهترین آئین . و آئین نیکو .

بهابه (bahābah) ص . ع . شتر بانگ کننده از مستی بق **بعیر بهابه** .

بهبود (behbud) ا . پ . عافیت و سلامت و تدرستی . و ا . ع . از اعلام است .

بهبودی (behbudi) ا . پ . خوبی و خیریت . و تدرستی . و زود و توانائی . و کایه از خنجر و دشمنه .

به به! (bah-bah) پ . کلمه‌ای که در خوش آئیند و تحسین گیرند .

به به! (bah-bah) ع . کلمه‌ای که در وقت فخر و مدح و یاد وقت استظمام چیزی گیرند . مأخوذ از به به فارسی .

به بهته (bahbahat) ع . ج . **بهیه الرجل** و **به بهته** : به به گفت آنرد وی را . و نیز **به بهته** : بانگ بلند کردن شتر .

به بهی (bahbahiy) ص . ع . تاورد و بزرگ .

بهت (bahat) و (bahat) م . ع . **بهته بهتار**

بهتآ (از باب فتح) : دروغ بست بروی . و نیز بهت : ناگاه گردن . و غالب شدن . و متحیر گردانیدن . و قواسه

نعالی : **بل تا زبهم بفته فته بهم** . **بهت** (bahat) ا . ع . و غنه . و وجدائی و افتراق . و عذارت . و حیرت . و نام یک نوع سنگ .

بهت (boht) و (bahat) و (bahat) م . ع . **بهت بهتآ** (behān) (از باب کرم) . و **بهت بهتآ** (bahān) (از باب نصر) و **بهت بهتآ** (bahān) (از باب سمع) و **بهت بهتآ** (bahān) (از باب فتح) : مدعوش شد و متحیر نمود . و منقطع گردید . و كذلك **بهت** (مجهولاً) و هر

الاصح قوله تعالی **قہت الذی کفر** .

بهت (bohoh) و (bohoh) ع . ج . بهوت . **بهت** (bohoh) ا . ع . کذب و دروغ .

بهت (bohoh) ا . پ . مأخوذ از نازی - حیرت . و دمشت و سراسیمگی .

بهت (bahat) ا . پ . مأخوذ از هندی - یک نوع غذایی که شیر برنج نیز گویند .

بهتام (bahātam) ا . ع . پ . نام فرشته‌ای که موکل بر باد است .

بهتان (bohān) ا . ع . دروغ و افترا و تهمت . **بهتان** (bohān) ا . پ . مأخوذ از نازی - تهمت و افترا . و دروغ . و نسبت دروغ . و **بهتان شدن** فل . ل . نسبت دروغ داده شدن . و **بهتان گفتن** ق . م . غیبت کردن . و نسبت دروغ دادن .

بهتاکوی (bohātān-govā) ص . پ . کسی که افترا میگوید و بر کسی دروغ می‌دهد .

بهتر (bahātar) ا . ع . دروغ .

بهتر (bohātar) ا . ع . مرد کوتاه . و زن کوتاه . ج : **بهارت** (bahātar) .

بهتر (behātar) ص . پ . خوب تر و نیکو تر . و زیبا تر . و شایسته تر . و بسندیده تر .

بہتر (bahतर) م.ع. بہتر الرجل
بہترے : دروغ گفت آن مرد .

بہتر (bahतर) ا.ع. زن کوتاه .

بہترک (behतरक) ص. ب. - تصنیف
بہتر یعنی کسی بہتر .

بہترک (behतरक) ا. ب. پ. سالی را
گویند سیزده ماہہ کہ پارسیان از کیبے یک
صد و بیست سال اعتبار میکردند یعنی بعد از
ہر یک صدویست سال یکسال را سیزده ماہ
میشمرده اند و آزا بہترک بنامیدہ اند . و این
سال در زمان ہر پادشاهی کہ واقع میشد دلیل
بر شوکت و عظمت او بود و او را اعظم
سلاطین میدانستہ اند بلکہ میگویند سال بہترک
جز در زمان پادشاہ بزرگ صاحب شوکت واقع
نخواہد شد . مثل آنکہ در زمان اتوشریان
در ماہ اردیہبشت واقع گردید .

بہترین (behतरin) ص. ب. زیاترین .
و خوبترین . و ستودہ ترین . و **بہترین**
خلاق ا. خ. حضرت پیغمبر ما خاتم النبیین
صلی اللہ علیہ و آلہ .

بہترین بخت (bahतरin-baxt) ص.
ب. نیک بخت و سعادتمند . و آنکہ بخت و
طالع وی از دیگران بہتر باشد .

بہت (baha) م.ع. بہت الیہ بہتاً
(از باب فتح) : پیش آمد او را بگشاہ روی .

بہت (bahsa) ا.ع. گاو وحشی . و ا.خ.
نام چند نفر .

بہج (bahji) م.ع. بہج بہجاً و بہجہ
(از باب سجع) : شادمان گردید و مسرور
شد . و بہج بہ : شادمان و مسرور گردیدی .

بہج (bahji) م.ع. بہجہ بہجاً
(از باب فتح) : شاد و مسرور کردار را .

بہج (bahji) ص.ع. شادمان .

بہج (bahai) ا. ب. دارونی کہ از مصر

آورد و بوزیدان نیز گویند . و بازی مستحل
خوانند .

بہج (bahjat) ا.ع. شادمانی . و حسن
و خوبی . قولہ تعالی حدائق ذات بہجہ .

بہج (bahjat) م.ع. بہج بہجاً
و بہجہ (از باب کرم) : خوب و نیکو
گردید . و بہج بہجاً و بہجہ . م.ر. بہج .

بہجت (behjat) ا. ب. - مأخوذ از تازی .
سرور و شادی و شادمانی . و شوق . و

پر بہجت : شادمانی زیاد و سرور بسیار .

بہجت آیات (behjat-âyat) ص. ب.
نجستہ و سعادتمند . و شادمان .

بہ خور (beh-xor) ص. ب. مناسب
لایق و شایستہ و سزاوار .

بہدانہ (beh-dâne) ا. ب. تخم ہی .
بہدری (bohdoriy) ا. ع. کردک

شیرزدہ کہ جوان نشود .

بہدل (bahdal) ا. ع. بیجہ کنکار . و
مرغی - بز بر . و بنو بہدل ج ا خ .

قبیلہ ای از عرب .

بہدل (bahdalat) ا. خ. ع. نام مردی .
و نام زنی . و باین معنی بدون الف و لام آید .

بہدل (bahdalat) م.ع. کلان پستان
گردیدن . و سبکی و شنایی کردن در رفتار .

بہدل (bahdale) ا. خ. ب. از اعلام است
و زن و مرد ہر دو را می نامند .

بہدین (beh-din) ا. ب. دین و
آئین حضرت زردشت کہ دین بہن نیز گویند .

بہر (bahr) ا.ع. توانگری . و دوری
و دورتی و اندوہ . و ہلاکی . و نگرناہی بق

بہر آلہ . و بہران و تہمت . و تکلیف مالا
بطاق : و ہست . و ہری . و روشنی و

غہ . و قولہم الازواج ثلثہ : زوج
بہر ای بہر البیرون بختہ ای بطلبہا و سبحہا .

و زوج دہر ای بند لوائب الدہر . و

زوج مہر ای بؤخذ منہ المہر .

بہر (bahr) م.ع. بہر بہرأ و بہورأ
(از باب فتح) : روشن شد . و خوش نما نمود .

و بہر فلاناً بہرأ : غالب آمد بر فلان .

و بہر الرجل : دور شد آن مرد و بہر
فلان : زیان کرد فلان . و بہر زیدأ :

محرور کرد زید را . و بہر فلاناً : بہتان
زد بر فلان . و بہر الرجل : تکلیف کرد

بر آن مرد فوق طاقتش . و بہر القمر :

فائق آمد روشنی ماہ روشنی دیگر ستارہ ماہ را .

و بہر فلان : گذشت فلان از اصحاب در
دانش و فضل . و بہر ت فلانۃ النساء :

غالب آمد فلان زن در نیکوئی بر دیگر زنان .
و بہر الحمل بہرأ : ناسہ و منہ انگند

بر او بار . و بہر (مجبولا) : ناسہ و منہ
بر افتاد او را .

بہر (bohr) ا. ع. زمین فراخ . و میانہ
وادی . و میانہ بلد . و ناسہ و منہ .

بہر (bahir) ا. ب. حصہ و نصیب و قسمت
و بخش . و ا.خ. نام ولایت .

بہر (bahir) ب. کلئہ رابطہ از برای بیان
علت یعنی برای واز برای . و سبب و بہجت .

بہر (bohr) ا. ب. گیامی کہ ساقہ اش
مانند ساقہ جو می باشد .

بہر (bohr) م. ف. ب. ہی در ہی و علی .
الاصال .

بہر (be har) م. ف. ب. چہ . و دومہ .
وازمہ . و ہرومہ . و بہر حال یعنی دومہ

حلال . آ چہ صورت . و در صورت .
و بہر سال : منہ سالہ . و ہمیشہ . و بہر

سہ نوع یعنی حیوانی و نباتی و معدنی . و
بہر ماہ یعنی دومہ ماہ و منہ ماہ . و

بہر وقت یعنی دومہ حکام و منہ اوقات .
بہرأ (bahra) ب. کلئہ رابطہ یعنی علت
یعنی از برای چیزی و از جهت چیزی .

بهرآ (bahran) ا.ع. کلمه ایست که در وقت تعجب گویند ای عجباً . و **بهرآ له** یعنی هلاک و نگرنداری باد را را .

بهرام (bahram) ا.ب. ستاره مریخ . و روز بیستم از هره ماه شمسی . و فرشته موکل برامور و مصالح این روز . و فرشته ای که محافظت مردم مسافر را بینماید . و گل کاجیره . و ا.خ. نام پنج نفر از پادشاهان ساسانی . و نیز بهرام شمشیر را گویند .

بهرام (bahram) ا.خ.ع. نام مردی . و نام ایسی . و گل کاجیره .

بهرامتل (bahram-tal) ا.خ . ب . ستاره ای که بهرام چوین در عهد هرمز پس از فتح ترکستان از سرهای ترکان ساخت .

بهرامج (bahramj) ا.ع. - مأخوذ از پارس - ید مشک .

بهرام چوین (bahram-čubin) ا.خ. ب . سرفکر و سردار هرمز پور نوشیروان که بواسطه لغزری بسیار و خشکی اندام جفت چوین مشهور شد .

بهرامشاه (bahram-cäh) ا.خ. ب . پادشاه هفتم از سلجوقیان کرمان که در ۵۶۵ هجری بر تخت سلطنت کرمان جلوس کرد . و **بهرامشاه غزنوی** : پادشاه سیزدهم از غزنویان از سال ۵۱۲ تا ۵۴۸ هجری پادشاهی کرد .

بهرامگور (bahram-govr) ا.خ. ب . پادشاه چهاردهم از ساسانیان که از ۲۰۰ میلادی تا ۴۰۰ پادشاهی کرد و چون بشکار گورمایل بود بدین نام نامیده شد .

بهرامن (bahraman) ا.ب. نوعی از باقوت سرخ . و جنسی از باقوت ابریشمی هفت رنگ بسیار نازک و ظریف . و گل کاجیره . و غازه ای که زنان برووی مالند و روی را بدان سرخ کنند .

بهرامه (bahramé) ا.ب. ابریشم . و جامه سبز . و ید مشک .

بهرامی (bahrami) ا.ب. دلبری . و بهادری و شجاعت . و قتال و جدال و خونریزی .

بهران (bohran) ا.ب. باد سوم . **بهرای** (belräy) ص.ب. با احتیاط . و سزاوار کار . و مخصوص ریاست کارهای عامه . و با هوش و خیال از روی عقل و احتیاط .

بهره (bohrat) ا.ع. زمین فراخ . و میان وادی . و ا.خ. موضعی بنواحی مدینه . و موضعی بنامه . و **بهره اللیل** : میان شب و كذلك **بهره ایوم** و **بهره الفرس** و **بهره الحلة** .

بهرج (bahroj) ص.ع. باطل و کذب و روی ازهر چیزی . و مباح . و دم ناسره مغرب از نهره فارسی . و قبل هر کلمه هدیه اصلاً **بهره** نقلت الی الفارسیه نقل نهره .

بهرجه (bahrojeh) ا.ع.ع. **بهرج دمه** **بهرجه** : باطل و عذر کرد خون او را . و منته قول این محسن لاین ابی و قاص : **اما اذا بهر حبتنی فلا شریها ابدأ** یعنی الخمرای امدتتینی باسقاط الحد عنی . و نیز بهرجه : چیزی را از خوف عشار و جز آن از راه غیر سلوک آوردن و منته حدیث الصباح : **انه آتی بجراب و لؤلؤ بهرج ای عدل** به من الطریق السلوک .

بهرزام (bahrazäm) ا.خ . ب . نام فرشته موکل بر سنگهای قیمتی و جواهرات .

بهرک (bahrak) ا.ب. بریت دست و پاساير اعصاب که بواسطه کار کردن سخت شده و ینه بسته باشد . و ریم و چرک .

بهرکدام (behar-kudäm) م.ف.ب. **بهرک** از آنها .

بهرگی (bahragi) ا.ب. دولت و مال . و ص. مالدار و دولت مند و توانگر .

بهرم (bahram) ا.ب. گل کاجیره .

بهرمان (bahramän) ا.ب. مر بهرامن .

بهرمه (bahramat) م.ع. رنگ کردن با گل کاجیره و حنا جز آن . و **بهرم لحنه** : سبز رنگ کرد ریش را چنا .

بهرمه (bahramat) ا.ع. شکوفه . و عبادت برهمنان هند .

بهرمن (bahraman) ا.ب. بت خانه . و باقوت سرخ .

بهرمند (bahramand) ص.ب. دارای بهره و نصیب . و کامیاب .

بهرمه (bahrame) ا.ب. دست افزاری که در دروگران خوب و تخت را بدان سوراخ کنند و منته نیز گویند .

بهرنگ (behrang) ص.ب. با اصطلاح جنزاقی **یوغاز بهرنگ** بوغازی را گویند که در مابین آسیا و امریکای شمالی واقع شده و متصل میکند اوقیانوس پاسیفیک را با اوقیانوس منجمد و در سال ۱۷۷۸ عیسوی بواسطه ملاح دانسارک **بهرنگ** نام مکتشف گردید .

بهروج (behrovj) و **بهروجه** (behrovje) ا.ب. قسمی از بلور شفاف و کبود رنگ و کم بها . و کندر هندی .

بهروز (behrovz) و **بهروزه** (behrovze) ا.ب. بهرود و بلور شفاف کبود رنگ کم بها . و کندر هندی .

بهرون (behrun) ا.خ.ب. نام اسکندر فیلسوف مقدونیائی .

بهره (bahre) ا.ب. حصه و نصیب و قسمت و بخش . و سود و فایده و نفع . و حاصل . و حظ . و نفع . و بخت و طالع . و توفیق . و ینک لنگه از بار خمر و شتر و یا ا.ب. و **بهره وصیت** : ارث و میراث .

و بهره یافتن فل. : تمتع یافتن وسود و حاصل بردن .

بهره (bahre) ا.خ. پ. نام گروهی از مردم گمرات .

بهره (hehre) ا.خ. پ. نصبه ای نزدیک لاهور .

بهره بر (bahre-bar) ا.پ. شریک و اباز . و.ص. بهره ور .

بهره بهره (bahre-bahre) م ف. پ. بخش بخش . و بهره بهره کردن

ف.م. : بخش بخش کردن و قسمت کردن .

بهره دار (bahre-dâr) ا.پ. سهم و شریک . و.ص. حقه دار و دارای حظ و نصیب . و کسی که بآمال خود رسد و کایاب.

بهره مند (bahre-mând) ص. پ. کایاب . و متمتع و دارای حظ و نصیب . و

بهره مند شدن فل. : متمتع شدن و صاحب حظ و نصیب گشتن .

بهره مندی (bahre-mândi) ا.پ. کایابی . و تمتع و بختیاری و سعادتمندی .

بهره ور (bahre-var) ص. پ. محظوظ و کارمان . و نیک بخت و کایاب .

بهره ور بانو (bahre-var-bânû) ا.خ. پ. نام شامزاده خانمی .

بهره یاب (bahre-yâb) ص. پ. کایاب . و متمتع و بهره مند . و آنکه سود و

فایده میبرد . و بهره دار و شریک .

بهری (bahri) ا.پ. یک قسمتی . و یک قدری . و یک چیزی . و کسی .

بهریک (bahre-yâk) م ف. پ. برای کسی . و برای مقصودی .

بهریک (be-har-yâk) م ف. پ. بهره بردار .

بهرز (bahz) ا.خ. ع. قبیله ای از عرب . و نام کسی .

بهرز (baliz) م. ع. **بهرزه بهز آ** (از باب فتح) غنچه درشتی دورگرد او را . و دفع کرد او را

و غلبه کرد بر او . و **بهرز فی صدره** : زد بر سینه او بدست و یا یا و یا هر دو دست .

بهرزاد (behzâd) ا.خ. پ. اسفندیار و نام اسب سیاوش .

بهرز (bahzar) ص. ع. خردمند استوار رای . و شریف . ج : بهازر (bahâzer) .

بهرزه (bahzarat) و (bahzarat) ا.ع. نافه بزرگ . و خرما بین دراز . یا آن قدر دراز

که بار آنرا با دست توان چید . ج : بهازر .

بهس (bahs) ا.ع. دلیری و شجاعت و جرأت .

بهس (bahs) م. ع. دلیری کردن (والفعل من فتح) .

بهش (bahc) ا.پ. میوه درختی که صحن آن مثل است .

بهش (bahc) ا.ع. مثلز . و.ص. **رجل بهش** : مرد شامش باش . و **قوم**

وجوه الهش یعنی گروه سیاه روی زشت . و **بلاد الهش** ا.خ. : حجاز بدانجهت که دوخت مثل آنها میروید .

بهش (bâhc) م. ع. **بهش عنه بهشاً** (از باب فتح) : تفتیش کرد از آن . و **بهش**

الیه : شاد شد و امتزاز نمود بوی . و آرزومند او شد . و آهنگ وی کرد و نگرفت آنرا . و

شناخت بسوی آن بقصد وی . و آماده گریه و یا آماده گریه و خنده شد . و **بهش دیده**

الیه : دراز کرد دست تا بگیرد آنرا . و **بهش القوم** : فرامغ آمدند آن گروه .

بهشت (behect) ا.پ. فردوس و جنت و جانی که نیکوکاران پس از مردن همیشه

جاوید در آنجا خواهند بود . مقابل دوزخ که جای بدکاران است . و هر جای خوب

با صفای پر گل و لاله روح افزائی . و ا.خ.

جانی که آدم و حوا پس از خلق شدن مدتی در آنجا زیست کردند . و **بهشت دنیا** :

سعد - هرقتد . و یا شهر دمشق .

بهشت آئین (hehect-âin) ص. پ. بهشت آسا و مانند بهشت .

بهشت روی (behect-ruy) و **بهشت سیمما** (behect-simâ) ص. پ. آسمان روی .

بهشت زار (behect-zâr) ص. پ. جانی که مانند بهشت باشد .

بهشت صبحوحی (behect-sabuhî) ا.پ. شراب بهشتی که در باسدان نوشند .

بهشت گنگ (behect-gang) ا.خ. پ. نام شهری برده دارالملک افراسیاب .

بهشت نشین (behect-necin) ص. پ. مبارک و خجسته و مسعود و بختیار . و اهل بهشت .

بهشته (bahecte) ص. پ. موضوع و قراوداده شده و گذشته شده .

بهشتی (behecti) ص. پ. بنسروب به بهشت .

بهشتی روی (behecti-ruy) ص. پ. خوب روی و جمیل و زیبا .

بهشتی سرشت (behecti-serect) ص. پ. آنکه خوبی و طبعش مانند ملک باشد .

بهشتی سواد (behecti-savâd) ص. پ. جانی که مانند بهشت باشد .

به شدگی (beh-codegi) ا.پ. حالت نقاحت مرضی . و شفای آن .

به شده (be-code) ص. پ. خوب شده . و شفا یافته و از بیماری رسته .

بهص (bahas) ا.ع. تشنگی .

بهصل (bohsol) و (bahsol) ص. ع. مرد شیر تاور سید .

بهصلة (bahsolat) م.ع. برکندن جامه از تن . و درباختن آنرا بتمار . و جدا کردن گوشت از هر طرف استخوان و خوردن آن .
و بهصل القوم من مالهم : خارج کرد قوم را از مالشان .
بهصلة (bohsolat) و (bahsolat) م.ع . - مؤنث بهصل - زن کرناه بالا و سخت سید و رنگ . و زن بی شرم بسیار فریاد .
بهصم (bohsom) م.ع. بسیار سخت .
بهصوص (bohsus) ا.ع . چیزی بی ما اصبت منه بهصوصاً .
بهض (bahiz) م.ع. **بهضنی الامر** بهضاً (از باب فتح) : گران بار کرد مرا کار . و این لغت بیشتر بظاء مجعمه آید .
بهط (bahatt) ا.ع . - مأخوذ از بهتای هندی - طامی را گویند که از شیر و برنج و روغن پزند .
بهظ (bahiz) م . ع . **بهظه الامر** بهظاً (از باب فتح) : گران و دشوار شد او را این کار . و گرانبار کرد . و **بهظ الرحلة** : گرانبار کرد و در شفت انداخت و احله را . و **بهظ فلاناً** : گزفت زنج و ریش فلان را .
بهفت آب شستن (be-haft-äb-coston) ف.م.پ. شستوی کردن با دقت و احتیاط .
بهق (bahaq) ا.ع . - مأخوذ از بهك فارسی - یسی ظاهر پوست - بر خلاف برص . و **بهق الحجر** : گایمی . و یا جوز گندم . و یا گایمی که پلانتین لیکن نامند .
بهق (bahaq) م.ع. **بهق بهقا** (مجهولاً) (از باب فتح) : بهق زده شد .
بهق (baheq) م.ع. بهق زده .
بهك (bahak) ا.پ. یسی ظاهر پوست آدمی که درد نیز گویند .
بهكته (bahkasat) م.ع . **بهكته**

فی العمل بهكته : سرعت نمود در آنکار .
بهكل (bahkal) م.ع. حیوان آنگده گوشت نازك اندام . و **شباب بهكل** : جوانی نازه و تر .
بهكلة (bahkalat) م.ع. - مؤنث بهكل - زن آنگده گوشت نازك اندام .
بهكن (bahkan) م.ع. جوان پرگوشت نازك اندام . و **شباب بهكن** : جوانی نازه و تر . ج : بهاكن .
بهكنة (bahkanat) م.ع. مؤنث بهكن یعنی زن جوان پرگوشت نازك اندام .
به گزین (be-gozin) ا.پ. انتخاب بر انتخاب . و ص. گزیده شده . و صرف و نفاذ که سیم و زر سره و ناسره را از یکدیگر باز شناسد و بهتر را بگزیند و نازی و نفاذ را ناند گویند .
به گزین (behgozin) ا.پ. کافور .
بهل (bahl) ا.ع. آسان . و مال اندک . و نفرین .
بهل (bahl) م.ع. **بهلته بهلا** (از باب فتح) : گذاشتم او را بر مراد او . و **بهله الله** : لنت کند او را خدای .
بهل (bahal) ا.ع. ماده شتری که پستان بندش گشاده شده باشد .
بهل (bahal) م.ع. **بهلت الناقة بهلا** (از باب سجع) : گشاده شد پستان بند آن ماده شتر . و گذاشته شد بجه وی .
بهل (bahl) و (bahhal) ج. باهل (bāheil) .
بهل! (behel) پ. کلمه امر یعنی بگذار .
بهلا! (bahlan) ع . اسم فعل یعنی ملامت یعنی آهسته باش .
بهلة (bahlat) و (bahlat) ا.ع. لنت . و نفرین . بق علیه **بهلة الله** ای لنت آید و كذلك **بهلة الله** .
بهلاق (bahlaq) ا.ع. - بخش و بلا .

بهلق (behleq) و (bahlaq) و (bolihloq) ا.ع. زن سخت سرخ . و زن بسیار گری بی عقل . و ا.خ . نام قبیله ای از نازیان .
بهلق (behleq) ا.ع. مرد بانگ و فریاد کننده دلنگ بی قرار .
بهلقاً (behleqan) و (bahlaqan) ا.ع. بی پرده و رو با ووی بق جاء بالکلمة **بهلقاً** او **بهلقاً** بی پرده و رو با ووی سخن گفت .
بهلقة (bahlaqat) ا.ع. بلا .
بهلقة (bahlaqat) م.ع. تکبر کردن و لاف زدن . و سخن گفتن رو با ووی . و دروغ گفتن .
بهلول (bahlol) و (bolihlol) ع . **الضلال بین بهلول** (azzalālobno - bolihlol, bahlol) غیره مصروفین باطل و ناپویز .
بهلول (bohlu) ا.ع . مرد بسیار خنده . و مهتر جامع هر گونه خیر . و ا.خ . نام مردی معروف .
بهله (bahle) ا.پ. دست کسی که از تیباج و جز آن دوخته و در هنگام بر دست گرفتن چرخ و باز آنرا بر دست کشند . و نكاب و جزودان .
بهله دار (bahle-dār) ا.پ. آنکه دارای دست کش شکاری بود .
بهلم (bahm) و (baham) ع.ج **بهمة** (bahmat) .
بهلم (bohlm) و (bohlm) ع.ج **ا.بم** (abham) .
بهلم (bohlm) ع.ج.م. الحديث : **یحشر الناس یوم القیمة حفاة عراة بهماً** یعنی برهنه و نك و صاف از عیب که دو دنیا داشتند از برص و نكی و مانند آن .
بهلم (bohalm) ع.ج **بهمة** (bohalm) .
بهلم (be-halm) م.ف. پ. بامم و همراء یکدیگر و یکی با دیگری و یکی در میان دیگری . و خشم و نفور و غضب . و **بهلم**

وا میده کرده با نبات و قند می‌خورند . و
برکندهای برف که بواسطه حرارت آفتاب ناگه
از بالای کوه سرازیر شده فرو افتد . و نام
برده‌ای از موسیقی . و ا.خ. نام اودیشی پراسانندیار
یعنی بهمین درواز دست . و نام کوهی بسیار
بلند . و قلعه‌ای در هندوستان . و چشمه‌ای در گرگان .
دوازدهم : قلمه‌ای بوده در حوالی اردبیل .
یهمین (bahman) ا.ع . - مأخوذ از
پارس - بیخ نباتی مشابه ترب بشیر و بیشتر
کج و دو قسم است سرخ و سفید .

بهمنا (bahmanā) و **بهمنان**
(bahmanān) ا.پ. - بهمین سرخ و بهمین سفید .

بهمنجنه (bahmanjane) و **بهمنجنه**
(bahmançe) ا.خ . پ . یکی از جشنهای
مردم ایران که در روز دویم ماه بهمین می‌باشد
و چنانکه گفته‌ام چون نام روز با نام مطابق
شود آرزو را جشن کنند و در این روز سینه
را با شیر می‌خورند و گویند حافظه را قوت
میدهد و طمائی ترتیب میدهد که همه حیوانات
در آن می‌باشد در گل بهمین سرخ و سفید بر آن
می‌باشند .

بهمین زاد (bahman-zād) ا.پ. - غل
کره مرغی .

بهمین نژاد (bahman-nejād) ص. -
پ . کسی که از خاندان بهمین باشد .

بهمنون (bahmanun) ا.خ . پ . نام
پادشاه پنجم از پادشاهان طبرستان .

بهمنه (bahmane) ا.پ. - چرخه .

بهمنیار (bahman-yār) ا.خ . پ . یکی
از شاگرد های شیخ بزرگوار ابو علی سینا .

بهمنین (bahmanin) ا . پ . - بهمینان
و بهمین سرخ و بهمین سفید .

بهمه (bohme) ص. پ. - چیزی بی بها و
بی قیمت و منظور شدنی .

بهمی (bohmi) ا.ع . گیاهی شبیه به

بهم بر زدن (be-ham-bar-zadan)
ف.ل.پ. شتاب زده شدن و شتابی کردن .
بهمه (bahmat) ا.ع . ستور بزرگ مانند
بره و بزغاله و گوساله ج : بهم (bahm) .
(baham) و بهم (bahān) و بهمات ج ج .
بهمه (bahmat) ا.ع . کار سخت و مشکل .
و دلاروی که کسی بر او دست نیابد . و
سنگ بزرگ . و لشکر . ج : بهم (bohmi) .
بهمه (bahemat) ص.ع . ارض **بهمه** :
زمین بهمی ناک .

بهمتان (bahmatān) ا . پ . - سوسن
سفید و یا سوسن سرخ .

بهم رسانیدن (be-ham-rasānidan)
ف.م.پ. حاصل کردن و بدست آوردن .

بهم زدن (be-ham-zadan) ف.م.پ. -
زیر و رو کردن و خراب کردن و مخلوط کردن
و بی ترتیب کردن و آشفته کردن .

بهم زده (be-ham-zade) ص.پ. -
منظوب شده و شکست داده شده . و واژگون
شده . و دلگیر و غمگین .

بهمزگ (bahmazag) ا.پ. - تشی و
خار پشت تیر انداز .

بهم سائی (be-ham-sāi) ا.پ. - اصطکاک .
بهمین (bahman) ا . پ . - غل اول .

و راست گفتار و راست کردار . و کوچک
بسیار دان . و دراز دست . و ایر بارنده . و
ماه یازدهم از هر سال شمسی . روز دویم از
هر ماه شمسی و بنا بقاعده کلیه فارسیان چون
نام روز با نام ماه موافق آید آرزو را عید
کنند و جشن گیرند . و فرشته ای که موکل
بر گاه و گوسپند و بیشتر چارپایان باشد و
تسکین خشم و فور کند و آتش غضب را فرو
نشانند . و گویان که در این ماه یعنی در ماه
یازدهم گل می‌کیند و بیخ آن سرخ و سفید
است و در روز جشن بهمین که انواع خورشها
ترتیب میدهند گل بهمین سرخ و سفید

آمدن و **با بهم بر آمدن** : منبض
شدن و بر روی هم کشیده شدن . و جمع شدن
بسته شدن . و قهر کردن و آزرده شدن . و
غضبتناک شدن . و متفرق شدن . و رنجیده
شدن . و مضطرب و پریشان شدن . و **بهم**
بر کردن : آزرده کردن و تصدیع دادن .
و بهم در شدن : مخلوط شدن و آمیخته شدن .
در بر هم زده شدن . و **بهم رسانیدن** :
بدست آوردن و میسر کردن . و **بهم**
رسیدن : یکدیگر را ملاقات کردن . و
میسر شدن و حاصل شدن . و ظاهر گشتن و
وجود آمدن . و **بهم زدن** : آشفته کردن
و باطل کردن و خراب کردن .

بهم (behām) ب. کلمه ايجاب یعنی بلی
و آری .

بهمه (bahmāt) ا.ع . واحد همی
(bahmā) .

بهمار (bahmār) م.ف.پ. - متعدد و
بسیار و چندین .

بهم آمیختگی (be-ham-āmeyxtegi)
ا.پ. - اختلاط .

بهم آمیخته (be-ham-āmeyxte) ص. -
پ . دوهم و مخلوط و مختلط .

بهمان (behmān) ا . پ . - مرادف فلان
و بهمین یعنی چون بطور بهمین خواسته باشد
نام کسی و یا چیزی و یا بیان کند این کلمه را
ذکر می‌نمایند و گاه بهمین کس و بهمین چیزی
می‌گویند .

بهم آور (be-ham-āvar) ص.پ. -
آنکه فراهم می‌کند و مرتب می‌سازد و ترتیب
میدهد . و مجتمع و مرتب .

بهم بر بسته (be-ham-bar-baste)
ص.پ. - موهوم و مشکوک .

بهم بر بسته (be-ham-bar-baste)
ا.پ. - گمان و دوهم .

نات جو۔ واحد و جمع در آن یکسان است و الف برای تأنیت بود پس منون نشود و یا بهمات (bohmât) واحد آن باشد .

بهن (bahān) م . ع . **بهن بهنأ** (از باب سجع) : شادان و فرحان شد . ومنه حدیث الانصار **بهنوا منها** آخر الکنهر ای افرحوا و طیبوا نفساً جعبتی .

بهنانات (bahnânât) ع . ج . **بهانه** (bahnânât) .

بهنانه (hahnânât) ا . ع . زن خوشبوی خوش نفس . و زن نرم گفتار خوش کردار . و زن سبک روح خندان ج : **بهنانات** .

بهنانه (bahnâne) ا . پ . بوزینه و میمون .

بهنانه (behnâne) ا . پ . کلیچه سفید . و نان قرص .

بهنس (balinas) ا . ع . گران سبزه . و شیر بیشه . و شتر رام . و اخی . نام معدنی .

به نسبت (be-nesbat) م . ف . پ . مأخوذ از تازی - بطور تناسب . و بطور تساوی .

و باصطلاح علم حساب **تقسیم به نسبت عمل** را گویند که مقسوم واحد و مقسوم علیه متعدد باشد و طوری عمل تقسیم را اجرا نمایند که هر یک از افراد مقسوم علیه بتساوی ادرا باشند .

بهنسه (bahmasat) م . ع . خرابیدن و برقرار شیر رفتن .

بهنسی (bahmasâ) ا . ع . روستائی صید مصر .

بهنه (bahne) ا . پ . **جوب مغروض** مر اطفال را که در زمانی بر آن پیچیده و بر زمین گذاشته آن ریسمان را یکپشت تاچرخد .

بهو (bahv) ا . ب . **صفه و ایوان** . و کوشک بالاخانه . و اخی . نام یکی از پادشاهان هند .

بهو (bahv) ا . ع . **خانه ییگانه** سرای . و گاو سار فراخ . ج : **ابهاء** (abhâ) و بهو

(bohovrv) و بهی (bohivy) . و زمین فراخ . و فراخ از هر چیز . و جوف سینه . و کشادگی میان دو پستان و اعلاى سینه . و جایگاه اشتراحت بچه در شکم مادر . ج : **ابهاء** (abhâ) و **ابه** (abhen) و بهی (bohivy) و (behivy) . **بهو** (bohovrv) ع . ج . **بهر** (bahv) .

بهوء (bohuv) م . ع . **بها به بهأ** (bahân) و **بهوء و بهاء** . م . مر . **بها** و (hah) و (bahâ) .

بهوت (bahut) ا . ع . بسیار دروغ باف . ج : **بوت** (bohut) و (boht) .

بهود (bohovd) ا . پ . **هر چیز نیم سوخته** که از نزدیک شدن آتش زرد رنگ شده باشد .

بهور (bahvar) ا . ع . شیر بیشه . **بهور** (bohuv) م . ع . **بهر بهر آ و بهور آ** . م . مر . **بهر** .

بهور (bohovrv) ا . پ . چشم . و نگاه و نظر .

بهوص (bohuv) ا . ع . چیزی بق **ما اصبت منه بهوصاً** .

بهووغ (bohuvv) م . ع . **بخراب شدن** (والفعل من فتح) .

بهون (bohovv) ا . پ . **بهور و چشم** و نگاه .

بهیونه (bahvaniyat) ص . ع . **شتران** . این کرمانی و تازی .

بهه (bahne) پ . **کلمه امریعی دورباش** .

بهی (bahvy) م . ع . **بهی ائیت بهیأ** (از باب سجع) : خالی و معطل شد آن خانه .

بهی (behi) ا . پ . **یکومی و خوبی و بهتری** . و صحت . و شفا و تندرستی . و **میوه ای که آرا آبی و بهو سفرجل نیز گویند** .

بهی (behi) ص . پ . **یزدان پرستی** . و **دین بهی** : **دین یزدان پرستی** .

بهی (behi) پ . **کلمه ایست در سلام بشخص حاضر گفته میشود** .

بهی (bahiy) ص . ع . **روشن و تابان** . و خوب و زیبا . و **صیغ یقن رجل بهی** : مرد با حسن و زیبایی .

بهی (bohivy) ع . ج . **بهر** (bahv) . **بهی** (bohivy) و (behivy) ع . ج . **بهر** .

بهی **پیکر** (behi-paykar) ص . پ . خوب روی و خوب صورت و نیکو شکل .

بهیة (bahiyyat) ص . ع . **مؤنت بهی** (bahiy) **یق امرأة بهیة** .

بهیة (bohavyat) ا . ع . **خ** . **زنی تابعه** .

بهیته (bahitat) ا . ع . **دروغ و دروغی** که بحیرت اندازد و **باللهیته** - **بکسر اللام** **کلمه استغناء است** .

بهیح (bahiy) ص . ع . **خوب و نیکو** . **قوله** **تالی** : **من کل زوج بهیح** - **وشادمان** .

بهید (bahyid) ا . پ . **قسمی از غله** .

بهیدن (bahidan) م . ف . **بفتار دادن** و **افتردن** و **با بد دست چسبیدن** و **با افتردن** . و **لگد زدن** و **پایمال کردن** .

بهیر (bahir) ا . پ . **اسباب و سامان** و **بار و بنه و پس خانه** .

بهیر (bahir) ا . ع . **زن کلان سرین** که چون راه رود اضطراب بر وی افتد .

بهیر (bahir) ص . ع . **آنکه از گرانی** **بار نامه و دمه بر وی افتد** .

بهیرا (bahyvrâ) ا . پ . **نمر درختی در** **هند که در دباغی و صباغی بکار می برند** .

بهیره (bahirat) ا . ع . **زن سنت کوناه** **خلقت** . و **زن شریف آزاد رزن گران کابین** . و **با این معنی از اتباع مہیره است** .

بهیصل (bohnyssel) ا . ع . **(صفتاً) بیج کاره** .

بهیلة (bahilat) ص . ع . **امرأة بهیلة** : **زن گران کابین** .

بہیم (bahim) ا.ب. صفہ و بالانہانہ و اخ: نام یکی از راجہای ہند .

بہیم (bahim) ا.ص.ع. سیاہ و تاریک . و اخ: نام اسبی و مجہول کہ میگویند شناختہ نشود . و خالص بی آمیزش چیزی . و اسب یک رنگ کہ میج رنگ دیگر در آن مغالطہ رنگ وی نباشد . مذکور مؤنت در آن یکسان است . ج: ہم (holm) و میش سیاہ . و آواز

بی ترجیح بق: **صوت بہیم** .

بہیمتہ (bahimat) ا.ع. چارپا اگرچہ آبی باشد و یا ہر جان دار بی نیز: ج: بہائم .

بہیمتہ (bahime) ا.ب. - مأخوذ از تازی - چاروا و حیوان وحشی وام .

بہیمی (bahimi) ص.ب. منسوب بہ بہیمہ یعنی حیوانی .

بہین (behin) ص.ب. بہترین و انتخاب شدہ ترین و برگزیدہ ترین ہر چیزی .

بہین (belin) ا.ب. توانگری . و ایام ہفتہ . و حلاج و نداف .

بہینس (bohaynes) ا.ع. شیریشہ . **بہینہ** (behine) ص.ب. برگزیدہ ترین و بہترین چیزی .

بہینہ (behine) ا.ب. نداف و حلاج . و ایام ہفتہ .

بی (bey) و (bi) ب . کلمتہ نفی مقابلہ با کہ کلمتہ اثبات است و ہمیشہ برسر اسم در بیآید و علاوہ بر آنکہ نفی میکند معنی صفتی بآن اسم میدہد مثلاً بصیرت یعنی بیانی چون دلالت برمیسی میکند پس اسم نخواہد بود و اگر گویندی بصیرت صفت میگردد مسامی لازم است کہ قبل از آن ذکر کردہ و باین صفت او را صفت سازدی و بگویند **آدم بی بصیرت** یعنی آدمیکہ بیانی ندارد و ہمدچنین

سایر اسمہا خواہ فارسی باشند و یا مأخوذ از تازی مانند **بی بہا** و **بی پروا** و **بی ترتیب** و **بی بہرہ** و **بی شغل** و **بی قاعدہ** و **بی کار** و جز آنہا .

بی (bey) و (bi) ا.ب. گرم و پروانہ . **بی** (bayy) م.ع. **بوی** یا (از باب ضرب) مشابہ شد غیر بدو خود را در کردار . **بی** (bayy) ا.ع. فرومایہ تا کس . و

این بی مثلہ و **من این بی** اخ . نام یکی از پسران آدم و قتی کہ ہمہ فرزندان وی متفرق شدند او ہم بطرفی رفت و مفقود الاثر گردید . **و مادری ای ہی بی ہی ہو**: ندیدام چہ کس است او .

بیا (bayā) ص.ب. پر - نقیض خالی . **بیا** (bayā) ا.ب. درخانہ و درواری .

بیا (biā) ب. کلمتہ امر از آمدن . **بی آب** (bi-āb) ص.ب. بی دوقق . و

بی تاب . و بی طراوت و لطافت . و بدون آب . و بی مزہ . و بی آبرو و رسوا . و بی شأن . و باہلہ و احمق . و خجل و شرمندہ . **و بی آب شدن** و خجل و شرمندہ شدن در رسوا و بی آبرو شدن .

بیاب (bayyā) ا.ع. سقائی کہ جهت فروش آب دو کوچہ ہا میگردد .

بیابان (biābān) و (bayābān) ا.ب. دشت و صحرا و صحرائی بی آب و علف و غیر مزروع .

بیابان پاش (biyābān-bāc) ص.ب. کسی کہ در بیابان منزل دارد . و **تازیان بیابان پاش**: اعراب بدوی .

بیابانک (biābānek) ا.ب. صحرائی خرد و کوچک . و اخ . نام قریبای دو کنار کویر مرکزی ایران نزدیک جندق .

بیابان مرگ (tiābān-marg) ص.ب. ہلاک شدہ دویابان . و **بیابان مرگ**

شدن: ہلاک شدن در بیابان .

بیابان نشین (biābān-necin) ص.ب. گوشہ نشین . و چادرنشین . و صحرا نشین و بدوی و مردمانی کہ در بیابان زندگی میکنند .

بیابان نورد (biābān-navard) ص.ب. بیابان گرد و سفرکنندہ در بیابان ہا و سیاح .

بیابانی (biābāni) ا.ص.ب. وحشی و بدوی و بی تربیت و صحرائی .

بیابانیات (bayābāniyāt) ا.ع. ستارہائی کہ در غیر مدار آفتاب و ماہ واقع شدہ اند .

بی ابر (bi-abr) ص.ب. آسمان صاف کہ در آن ابر نباشد .

بی آبرو (bi-ābru) ص.ب. بی اعتبار . و بی شرف و رسوا . و خوار و ذلیل . و معزول . و شرمگین .

بی آبروی (bi-āberuy) ا.ب. چیز ناپسند و ناموافق .

بی آبروئی (bi-ābrui) ا.ب. رسوائی و بی شرفی . و بی اعتباری .

بی آب و رنگ (bi-ābo-rang) ص.ب. خالی از لطافت و زیبایی و نیکویی .

بی آبی (bi-ābi) ا.ب. بی روشی و بی طراوتی . و حماقت و گولی .

بیات (bayāt) ا.ب. غصہ و غم و افسوس و تشویش و توجہ و اندیشہ و اخ . نام گروهی از ترکان .

بیات (bayāt) ا.ع. دمی و روستائی نزدیک راسط .

بیات (bayāt) ص.ب. - مأخوذ از تازی - شب ماندہ کہ یک شب بر آن گذشتہ باشد . و **فان بیات**: نان شب ماندہ و شبینہ .

بیات (bayāt) م.ع. **بات یضعل کذا** کذا **یتا و یاتا و میتا و یتوتہ** . مر . یتوتہ .

بی اتقاق (bi-ettefāq) ص.ب. عاری از موافقت و اتحاد و ہمراہی .

بی اثر (bi-aser) ص.ب. عاری از

تاثير و عارى از عمل .

بياح (biāh) و (bayāhi) . ا.ع . نوعى از ماضى .

بياحه (bayāhih) . ا.ع . دام مامى گيرى .

بى احترام (bi-ehterām) . ص. پ . عارى از حرمت و عزت .

بى احتياج (bi-ehitiāj) . ص. پ . بى نیاز و غير محتاج .

بى احتياط (bi-ehitiāt) . ص. پ . بى پروا و عارى از بصيرت و بى تدبير .

بى احتياطى (bi-ehitiāti) . ا. پ . بى پرواى .

بى اختيار (bi-ehiār) . ص. پ . مجبور و بدون اراده و بدون شعور . و بدون قدرت و توانى .

بى اختيارانه (bi-ehiārāne) . م. ف . پ . از روى بى اختيارى و بطور اجبار .

بى اختيارى (bi-ehiāri) . ا. پ . اجبار و درماندگى .

بى اخلاص (bi-ehlās) . ص. پ . عارى از دوستى خلاصانه .

بى اخلاصى (bi-ehlāsī) . ا. پ . بى محبتى و بى صداقتى در دوستى .

بياد (bayād) . م . ع . **بيادبود آيداد** و **بيادبود آيداد** . م . ر . بود .

بياد (be-yād) . ا. پ . يادارى و هشيارى - تقيض خواب و مستى .

بى ادب (bi-ādab) . ص. پ . بى دانش . و بى تربيت . و درشت و جسور و گستاخ .

بى ادبانه (bi-ādabāne) . م . ف . پ . جسورانه و گستاخانه و بطور ناشائستگى و بطور بى تربيتى .

بى ادبى (bi-ādabi) . ا. پ . جسارت و گستاخى و بى تربيتى .

بى ادراك (bi-edrāk) . ص . پ . بى شعور و عارى از فهم و دانش .

بيادقه (biyādeqā) . ع . ج . يدق (baydaq) .

بياذق (biyāzeq) . ع . ج . يدق (biyāzeq) .

بياذقه (biyāzeqat) . ا.ع . يياده رو . و يياده شطرنج .

بنار (beār) . ع . ج . بئر (be'ar) .

بيار (biār) . پ . كلمه امر از آوردن .

بياراستن (biārāstan) . م . ف . پ . آراستن . و دروغ بافتن و دروغ گفتن .

بى آرام (bi-ārām) . ص. پ . بى سكن و بى راحت و دارى قلق و اضطراب .

بى آرامى (bi-ārāmi) . ص. پ . قلق . اضطراب و وحشت و بى راستى .

بى ارز (bi-arz) . ص . پ . بى قدر و بها .

بيارش (biyārec) . ا. پ . تدبير و چاره و علاج . و پرهيز .

بيارق (biyāreq) . ع . ج . يرق (biyāreq) .

بى ارگان (bi-arkān) . ص. پ . بى شرم و بى حيا و گستاخ . و بى تربيت و بد خلق .

بيارون (biyārūn) . ا.ع . ريشه درختى .

بياره (biyāre) . ا. پ . هر گيايى كه ساقه آن افزائت نباشد مانند بوته خربزه و هندوانه و ركدر و خيار . و بنازى متهافت گرند .

بى آزار (bi-āzār) . ص. پ . سالم و بى رنج . و بى زيان . و بى گناه .

بيازر (biyāzer) . ع . ج . يزر (biyāzar) .

بيازرة (biyāzerat) . ع . ج . يزار (biyāzār) .

بى آزر م (bi-āzarm) . ص. پ . بى شرم و بى حيا و گستاخ و سخت روى .

بياس (bayās) . ا.ع . نام دهى .

بياس (bayās) . ا . ع . قاعده هر چيز و پايه آن . و ا.خ . شهرى در شام .

بياس (beyās) . ا.خ . پ . نام برهنه بسيار دانا .

بى اسباب (bi-āsbiāb) . ص. پ . و م. ف . بى ابزار . و بى وسيله و بى واسطه .

بى استحضار (bi-estehzār) . ص. پ . و م. ف . بى اطلاع . و بى حضور . و بدون مذاكره و يادآورى .

بى استحقاق (bi-estehqāq) . ص. پ . بدون سزاوارى و بى شايستگى .

بياستو (biāstu) . ا . پ . خميازه . و بخر و بوى دهان و گند دهان و ياستو .

بياسرة (biāsarat) . ا.خ . ع . گروهى در سنده كه آنها را گروه نواخذن براى محاربه دشمن نوكر دارند . و ج . يسرى (biyāsari) .

بى اشتباه (bi-ecetebāh) . م . ف . پ . بدون شك و شبهه و محققاً . و بطور راستى و دوستى .

بى اشفاق (bi-ecfāq) . ص. پ . بى رحم و بى شفقت . و ملحد و بى دين .

بى آشنا (bi-ācenā) . ص. پ . بى كس و بى يار و ياور .

بى اصل (bi-asl) . ص. پ . بى حسب و نسب . و ناجيب . و بى موجب . و دروغ . و فرزندى كه پدرش آزاد و مادر وى كينز باشد . و بد ذات و فرومايه . و يايوه گور .

بياض (biyāz) . ا.ع . شير . و سيبى . و ا.خ . موضعى بيمامه . و قندهاى يمين . و زمينى بجد مر بى عاشر زرا . و **بياض** .

البيض : ا . سيبه تخم مرغ . و **بياض العين** : سيبى چشم .

بياض (biyāz) . ا. پ . - مأخوذ از نازى - سيبى . و كتابچه سيبه نا نوشته . و كتابچه اى كه جهت يادداشت در بنفل گذارند . و

بیاض تیغ: درختندگی شمشیر. و **بیاض خور**: پرتو آفتاب و روز.

بیاضه (biyāzot) ۱. ع. سیدی و بنوی **بیاضه** ج اخ. : بیفایه از انصار. **بیاضی** (biyāzi) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - شعر آبدار و صبیح.

بیاطره (biyāterat) ۱. ع. ج بیطار (biyāter).

بی اطلاع (bi-etteleā') ۱. ص. پ. بی آگاهی و بی خبر و نادان.

بیاع (biyā'at) ۱. ع. بها کننده و دلال خرید و فروش.

بیاعات (biyā'āt) ۱. ع. ج بیاعه.

بیاعه (biyā'at) ۱. ع. متاع و کالای فروختن. ج: بیاعات.

بی اعتبار (bi-e'tebār) ۱. ص. پ. فرومایه و سفله و بی قدر.

بی اعتباری (bi-e'tebāri) ۱. پ. فرومایگی و بی قدری.

بی اعتدال (bi-e'tedāl) ۱. ص. پ. چیزی که میانه روی در آن نباشد.

بی اعتدالی (bi-e'tedāli) ۱. پ. بی انصافی و ظلم و عدم برابری.

بی اعتماد (bi-e'temād) ۱. ص. پ. بی وثوق و بی اطمینان. و صفت کسی که بر قول و گفتار و کردار او تکیه مطمئن بود.

بی اعتنا (bi-e'tenā) ۱. ص. پ. بی پروا و بی فکر و بی اندیشه.

بی اعتنائی (bi-e'tenāi) ۱. پ. بی پروائی و بی فکری.

بیباغاریدن (biāqāridan) ۱. ص. پ. نم کردن و خیساییدن. و آغشتن و سرشتن.

و آیشتن با آب و یا بخون.

بیباغاشتن (biāqāctan) ۱. ص. پ. بیباغاریدن.

بیباغالیدن (biāqālidan) ۱. ص. پ. تحریک نمودن و تحریض کردن.

بیباغشتن (biāqāctan) ۱. ص. پ. بیباغاریدن.

بی اقران (bi-aqrān) ۱. ص. پ. کسی که قرین و همسر نداشته باشد و بی نظیر و بی همتا.

بی آسمه (bi-āgāb) ۱. ص. پ. بی علم و بی بصیرت و نادان. و فراموشکار.

بی آسماهی (bi-āgāhi) ۱. پ. بی علمی و بی اطلاع. و عدم بصیرت.

بی آسگی (bi-āgāli) ۱. پ. بی آگاهی.

بی آسگی (bi-āgābi) ۱. ص. پ. بی خبر و ناگواه. و بی آسگی آمدن: بی خبر و ناگواه آمدن.

بیالبان (biālbān) ۱. پ. زبان و خطوط همه آبادیان که با اعتقاد مومنان ایران قبل از گفتاریان برده اند.

بی التفات (bi-ellefāt) ۱. ص. پ. بی مهر و عاری از محبت و مهربانی.

بی التفاتی (bi-ellefāti) ۱. پ. عدم توجه و التفات.

بی الفت (bi-olfat) ۱. ص. پ. نامهربانی. و غیر مأیوس.

بی الفتی (bi-olfati) ۱. پ. عدم مؤانست و محبت و دوستی.

بی امان (bi-amān) ۱. ص. پ. بی رحم و بی شفقت. و سنگدل و ناپرهیزگار.

بی امتیاز (bi-emiāz) ۱. ص. پ. بی تمیز و بی شعور. و بی هوش. و درشت و بدخوی.

بیامدن (biāmadan) ۱. ف. ل. پ. آمدن.

بی املا (bi-emiā) ۱. ص. پ. بی سواد. و نیز صفت کسی که کلمات را درست ننویسد.

بی آمیختگی (bi-āmeyctegi) ۱. پ.

عدم اختلاط و سادگی. و ساده لوحی.

بیامیختن (biāmeyctan) ۱. ص. پ. مر. آمیختن.

بی آمیغ (bi-āmeyq) ۱. ص. پ. ساده و مخلوط نشده و خالص.

بیان (biyān) ۱. پ. قسمی از بیان.

بیان (biyān) ۱. پ. فصاحت و زبان آوری العذبت: **ان من البیان لسحر آ**. و نیز **البیان**: ما یبین به البیان من الدلالة و غیرها.

بیان (biyān) ۱. م. ع. **بان الشیء بیاناً** (از باب ضرب): پیدا و آشکار شد آتیز. و **بانہ بیاناً** (ایضاً): آشکار کرد آرا. و افزون آمد او را در فضل (لازم و متعدی). مر. بین (biyān).

بیان (biyān) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - شرح دادگی. و هودائی. و ظاهر کردگی. و شرح. و نیز **بیان** و تعبیر و تأویل. و تقریر و تحریف. و توصیف. و اثبات. و اظهار و اقرار. و **بیان شدن** فعل: شرح داده شدن. و **بیان کردن** ف. م.: شرح دادن. و آشکار کردن و واضح کردن. و تعبیر کردن. و تفسیر نمودن و تقریر نمودن و اقرار کردن.

بیان (biyān) ۱. ص. ع. نام موضعی. و **هیجان** **بین بیان**: کنایه از شخصی که او را و پدرش را کسی نغساند. و **علی بن بیان**: شخصی زاهد و صاحب کرامات.

بیانان (biyānān) ۱. ص. پ. نام گروهی که دارای زیاد دون و پست میباشند.

بیانانیات (biyānāniyyāt) ۱. ج. ع. کواکبی که در خارج از مدار آفتاب و ماه واقع شده اند.

بی انتظام (bi-entezām) ۱. ص. پ. بی ترتیب. و درهم و مشوش.

بی انتظامی (bi-entezāmi) ۱. پ. بی‌ترتیبی . و بی‌تدبیری . و بی‌حکمتی .
بی انتها (bi-entehā) ۱. پ. بی‌پایان . و بی‌انجام . و بی‌کران . و بی‌نهایت . و بی‌اندازه .
بی انجام (bi-anjām) ۱. پ. بی‌پایان . و بی‌نهایت . و بی‌حد .
بی اندازه (bi-andāze) ۱. پ. بی‌حد . و بی‌پایان .
بی اندام (bi-andām) ۱. پ. آراسته . و بی‌تاسیب . و ناهموار .
بی اندامی (bi-andāmi) ۱. پ. بی‌آراستگی . و بی‌تاسیبی . و ناهمواری .
بی اندیشه (bi-andice) ۱. پ. غافل . و بی‌فکر . و بی‌پروا . و دیوانه‌ی بی‌باک . و متهور .
بی انصاف (bi-ensāf) ۱. پ. بی‌داد .
بی انصافی (bi-ensāfi) ۱. پ. یدادی .
بی انضباط (bi-enzebāt) ۱. پ. آنکه در هیچ چیزی ضبط خود نمی‌تواند کرد . و بی‌صحت .
بی افعال (bi-enteāl) ۱. پ. بی‌شرم . و بی‌حیا .
بیانک (beyānak) ۱. پ. آنکه از آن بوریامی بماند .
بیان وار (bayān-vār) ۱. پ. شرح و تفسیر . و شرح اصطلاحات .
بیانه (bayāne) ۱. پ. شهری در هند که نیل در آنجا سازند .
بیانه (biāne) ۱. پ. بیانه . و دهن . و گرو . و مساعده .
بیانی (bayāni) ۱. پ. منسوب به بیان یعنی تفسیری .
بی‌اوار (bayāvār) ۱. پ. شلرکار و عمل .
بی‌اوان (beyāvān) ۱. پ. بیابان و صحرا .

بی‌اور (bayāvār) ۱. پ. سود و نفع و نایده . و حاصل .
بی‌اوردن (beyāvārdan) ۱. پ. منقبض کردن مانند مناسف و یا بخلات و آوردن . و فل . و خشنک شدن . و بدتر شدن مانند زخم .
بی‌اولاد (bi-avlād) ۱. پ. بی‌فرزند . و آنکه فرزند ندارد .
بی‌اولادی (bi-avlādi) ۱. پ. بی‌فرزندی .
بیاه (biāh) ۱. پ. وودخانه‌ای در تواریخ لاهور .
بی‌آهنگ (bi-āhang) ۱. پ. ناساز و آواز نا موافق . و متضاد و ناآمده . و غاری از سامان موافق و مناسب .
بی‌آهنگی (bi-āhangī) ۱. پ. عدم موافقت .
بی‌ایمان (bi-imān) ۱. پ. غاری از دین و آئین .
بی‌ایمانی (bi-imāni) ۱. پ. بی‌دینی . و بی‌دیانتی . و ناراستی و خیانت و نمک‌چرامی .
بیب (bib) ۱. ع. ناردان . و آب و راعه حوض .
بی‌باعث (bi-bāes) ۱. پ. بی‌سبب و بی‌موجب . و بی‌کس . و بی‌شوهر .
بی‌باق (bi-bāq) ۱. پ. تمام و کامل .
بی‌باقی (bi-bāqi) ۱. پ. بدون باقی . و تمام و زکمال . و بی‌باقی شدن فل . و کامل شدن .
بی‌بک (bi-bāk) ۱. پ. بی‌ترس و بیم و شجاع دل‌دار و شهور . و بی‌باک خرم‌ام . خرامنده . بی‌پروا و پایداری کننده .
بی‌بکانه (bi-bākāne) ۱. پ. بطور شجاعت و متهورانه . و از روی بی‌پروائی .

بی‌باکی (bi-bāki) ۱. پ. شجاعت و شهور و دل‌داری . و بی‌پروائی .
بی‌بال و پر (bi-bālo-par) ۱. پ. ناتوان و عاجز . و بی‌پار و درمانده و بیچاره .
بی‌بان (bi-bān) ۱. ع. ج. باب .
بی‌بد (bi-bad) ۱. پ. چیزیکه دارای بدی نباشد و عاری از عیب و نقص بود .
بی‌بدل (bi-badal) ۱. پ. بی‌عوض . و بی‌مانند و بی‌تظیر .
بی‌بر (bi-bar) ۱. پ. بی‌شمر و بی‌میره و عقیم و سترن .
بی‌برگ (bi-barg) ۱. پ. بی‌ساز و بی‌سامان . و بی‌نوا .
بی‌برگ و پر (bi-bargo-bar) ۱. پ. فقیر و محتاج .
بی‌برگی (bi-bargi) ۱. پ. فقر و احتیاج و مسکنت و بی‌نوائی .
بی‌بس (bi-bas) ۱. پ. بی‌مدد و عاجز . و بی‌ضبط و ربط .
بی‌بسی (bi-basi) ۱. پ. بی‌مددی و بی‌یاری . و عدم کفایت .
بی‌بصر (bi-basar) ۱. پ. کور و نابینا . و عاری از عاقبت اندیشی و بی‌تدبیر .
بی‌بصیرت (bi-basirat) ۱. پ. نابینا . و نادان .
بی‌بغل (bi-baqal) ۱. پ. فقیر و بی‌نوا و تنگ دست .
بی‌بقا (bi-baqā) ۱. پ. فانی و بی‌ثبات . و ناپایدار .
بی‌بیل (bi-bilal) ۱. پ. ضعیف . و بدبخت و فقیر . و عاجز .
بی‌بن (bi-bon) ۱. پ. بی‌تمه . و غیر قابل اندازه .
بی‌بند (bi-band) ۱. پ. بی‌قید . و آزاد . و نامشغول و ناامن .

بی بند و بست (bi-bando-bast) مس. پ. بی قرار و ناپایدار و بی ثبات .

بی بنیاد (bi-bonyād) مس پ. بی سبب و بی باعث . و بی اساس .

بی بنیادی (bi-bonyādi) ا. پ. بی باطنی . و نداشتن اساس و بنیاد .

بی بها (bi-bahā) مس. پ. بی قیمت . و بی قدر . و گرانابه .

بی بهار (bi-bahār) م. پ. بی موقع و بی وقت .

بی بهره (bi-balire) مس. پ. بی نصیب و بی حظ . و بی قسمت . و بی مکت . و محتاج و درویش . و بی بخت .

بی بی (bibi) ا. پ. خاتون و خانم و زن نجیب . و کدبانو و خاتون خانه .

بی بیم (bi-bim) مس. پ. بی ترس و بی پروا و دلیر و آنکه از چیزی نمیترسد .

بی پایان (bi-piān) مس. پ. بی انتها و بی کران و لایتمای و بی آخر .

بی پدر (bi-pedar) مس. پ. یتیم و کودکان که پدرش مرده باشد . و فرزند پدر ناکس .

بی پرگار (bi-pargār) مس. پ. بی ترتیب و بی نظام . و بد زاد . و بد همتا . و بی تربیت .

بی پروبال (bi-paro-bâl) مس. پ. بی دوز و بی نوا و بی چاره . و عاجز .

بی پردگی (bi-pardegi) ا. پ. رسوائی و بی آبروی .

بی پرده (bi-parde) مس. پ. بی حجاب . و مشکوف و آشکارا . و بی پرده گفتن فم . آشکارا گفتن .

بی پروا (bi-parvâ) مس. پ. بی ترس . و بی باک . و بی اندیشه . و متهور و دلیر . و بی پروا بودن فم . بی باک بودن .

و ترس و بیم نداشتن . و دلیر و متهور بودن .

وی پروا شدن : بی ترس و بیم گفتن . و بی احتیاط شدن . و دلیر گفتن .

بی پروائی (bi-parvâ'i) ا. پ. تناقض . و بی احتیاطی . و بی خبری . و عدم دقت و عدم ضبط و ربط . و غفلت .

بی پرهیز (bi-parheyz) مس. پ. شهوت پرست . و بی قید . و غافل . و بی احتیاطی به نصیحت طیب .

بی پرهیزی (bi-parheyzi) ا. پ. شهوت پرستی . و غفلت . و بی پروائی در تدرستی خویش .

بی پژمان (bi-pa'jmân) مس. پ. مصاحب . و مونس و هبدم و مألوف .

بی پژمانی (bi-pa'jmâni) ا. پ. مصاحبت و مؤانست و الفت . و نجات از ملامت . و اندوه . و بیم و ترس .

بی پژمائی (bi-pa'jmây) مس. پ. شادمان و خوشحال و بهاش . و زنده دل .

بی پیر (bi-pir) مس. پ. بدون هادی و روحانی . و شریر و بد ذات .

بی پیرایگی (bi-peyrâyegi) ا. پ. بدون زینت و آرایش .

بی پیرایه (bi-peyrâye) مس. پ. زن بی ساخته و بی زیور .

بته (beat) ا. ع. طاعون .

بیت (bayt) ا. ع. خانه . ج. آیات و بیوت (boyut) و بیوت (beyut) : رج. آبیست بیوتات و ایوات . و شرف . و شریف . و زنا شومی . و قصر و کرشک . و عیال و خانگیان مرد . و اخ . خانه کبه زادما اقه شرفاً . و قبر . و فرش خانه . و دهمراع از شعر . و **فلان جاری بیت بیت** یعنی فلان همسایه من است . بیاعلی الفتح لانها اسمان جملا اسماً و اسماً . و **بیت الخلاء** :

فرناک . و **بیت السر** : راز خانه . و **بیت الشرف** : باصلاح نجوم برجی را گویند که در آن یکی از هفت ستاره سیاه را سجادت و شرف حاصل شود چنانکه شرف خورشید در برج حمل و شرف ماه در ثور و شرف مشتری در سرطان و زهره در دوحوت و عطارد در سنبله و مریخ در جدی و زحل در میزان باشد . و **بیت القراع** : فرناک و آینهگاه و ادبانه . و **بیت الاقصی** : اخ . بیت المقدس . و **بیت الله** : بیت الحرام . و **بیت العقیق** : خانه خدای که خانه کبه باشد . و **بیت القرق** : دوزخ . و **بیت المال** : جائی که در آن مالی را گذارند که همه مسلمانان را در آن حق باشد و در عهد خلفا عبارت بود از خزانه دولت اسلام . و **بیت المعمور** : مسجدی است در آسمان چهارم سماوی و مقابل خانه کبه : گویند اگر از آنجا چیزی افتد بر بام کبه آید . و **بیت المقدس** : مسجدی است در شام که داود پینقر بنای آنرا گذاشته و سلیمان بانام رسانید و بقارس ذوهخت و شلم نیز گویند .

بیت (bayt) ۲۰۰ م. **بات بیتاً و یاتاناً** و **میتاناً و یتوکه** . م. یتوکه .

بیت (bayt) ا. پ. مأخوذ از تازی - خانه . و شعر .

بیت (bit) ا. ع. قوت شبانه بق **ماه** **بیت لیله** : نیست مراد قوت شبانه .

بی تا (bi-tâ) مس. پ. زیبا و نیک . و عاری از تا و چین .

بیتا (beytâ) ا. پ. بلند زند و پازند خانه و بیت .

بی تاب (bi-tâb) مس. پ. ناتوان و ضعیف . و زبون . و نا شکیا و بی آرام . و **بی تاب شدن** فم . ضعیف و ناتوان و بی آرام شدن . و **بی تاب و توان کردن** فم . : ناتوان

<p>و بی‌سلیکی . و چرکین . بی‌تن (bi-tan) ص. پ. ناقص . بی‌توت (baytut) م. ع. بات فلان بی‌تا (از باب ضرب) : دوشب درآمد فلان . و بات بی‌توت : شب گذاشت . و بت اقوم بهم و عندهم : شب کردم نزد فرم . و بات یفعل کذا بی‌تا و میتتا و بی‌توت (از باب ضرب و سجع) : شب کرد چنین کما یقال ظل یفعل کذا یعنی بروز کرد چنین . بی‌توت (baytute) . پ. م. مأخوذ از تازی . شب زنده‌داری و نخواستن خوردن و بی‌توت که گردن فل : شب زنده‌داری کردن . و شب نخواستن . و تا صبح بیدار بودن . بی‌توجه (bi-tavajjoh) ص. پ. بی‌خبر و غافل . و نامهربان و بی‌محبت . بی‌توزکانه (bituzakâne) ص. پ. بی‌نظم و بی‌ترتیب . و برخلاف عادت . بی‌توشگی (bi-tovcegi) ا. پ. بی‌زادی . بی‌توشه (bi-torve) ص. پ. بی‌زاد . و بی‌کمک . و فقیر . بی‌توفیق (bi-tavfiq) ص. پ . بی‌سازواری . و کم‌بخت . و آنکه کارهای خوب با او وفق و سازواری ندارد . بی‌توقف (bi-tavaqqof) م. ف. پ . بی‌درنگ و بی‌تأمل . بی‌ته (bi-tah) ص. پ . ظرفیک کتب نداشته باشد . و بی‌تشان . و ناسکیا . و پاره‌گو . بی‌تی (bayti) ص. پ. متعلق و منسوب به بیت و خانه . بی‌تیمار (bi-timâr) ص. پ. بی‌پرستار و غمخوار . بی‌ت (bayssa) ا. ع. ترکهم بی‌ت یعنی گردانیدن ایشان را متفرق و پریشان .</p>	<p>و بی‌قاعد و بی‌نظام . و عاری از ترتیب . بی‌تردد (bi-taraddod) و بی‌تردید (bi-tardid) م. ف. پ. بی‌گمان و بی‌شک و شبهه . بی‌توشی (bi-taevic) ص. پ . خالص و بدون آمیختگی . بی‌تصدیع (bi-tasdi) م ف . پ . بی‌رنج و بدون زحمت . بی‌تعلق (bi-taalloq) ص. پ. بدون علاقه و بدون بستگی . بی‌تعلقی (bi-taalloqi) ا . پ . عدم علاقه . و عدم بستگی چیزی . و آزادی . بی‌تفاوت (bi-tafâvol) م ف . پ . عدم فرق چیزی نسبت دیگری . بی‌تقریب (bi-taqrib) م. ف. پ. بی‌بیب و بدون دلیل واضح . و بی‌تقریب و بی وقت : بی‌بوره و بی‌مکام . بی‌تقصیر (bi-taqsir) ص. پ. بدون تصور و بدون کوتاهی . بی‌تکلف (bi-takallof) م. ف. پ. بدون تکلیف و نوازش . و بدون عرق آمدی . و از روی خلوص دوستی . و ناگهان و بی‌تجرب . و غفله و بیکدومه . بی‌تکلفی (bi-takallofi) ا. پ. عدم تکلف و نوازش . بی‌تل (baytal) ا. پ. مأخوذ از بیت‌المال تازی . خوانده عامه . بی‌تلحم (bayt-lahm) و (bayt-lahani) ا. پ. نام شهری در فلسطین مولد حضرت عیسی و اکنون دارای ۸۰۰۰ نفر جمعیت است . بی‌تمنا (bi-tamannâ) ص. پ. راضی و خشنود . بی‌تمیز (bi-tamiz) ص. پ. بی‌هیئت و بی‌دانش . و بی‌سلیقه . و چرکین . بی‌تمیزی (bi-tamizi) ا. پ. بی‌دانشی</p>	<p>کردن . و کم زور کردن . بی‌تابانه (bi-tâbane) م. ف. پ. بزودی و فوراً . و بی‌مروء خود . بی‌تایی (bi-tâbi) ا. پ. بی‌سبری و ناسکیبائی . و ناتوانی و درماندگی . بی‌تال (bi-tal) م. ف. پ. . مأخوذ از هندی . بی‌وقت و بی‌مکام . بی‌ت‌الخلا (baytol-xala) ا . پ . . مأخوذ از تازی . ادبانه و جای لازم و متروحا و آبتنگاه و فرناک و آبتنگاه . بی‌ت‌المال (baytol-mâl) ا. پ. مأخوذ از تازی . زره و آلت رجولیت . بی‌ت‌امل (bi-taammol) و بی‌ت‌املانه (bi-taammolâne) م. ف. پ. . مأخوذ از تازی . بدون سبر و درنگ . و بدون اندیشه و فکر . و غفله . بی‌تان (bitân) م ف . پ . . مأخوذ از هندی . بی‌سرود و بی‌آهنگ . بی‌تانه (bitâne) ا. پ. بلدت زنده‌پازند یگانه و اجنبی . بی‌ت‌بیت (bayt-bayt) م. ف. پ. . مأخوذ از تازی . خانه پخانه . بی‌ت‌بیت (bayta-bayta) ا. ع. فلان جاری بیت بیت : فلان همسایه من است . مر . بیت . بی‌ت (bitat) ا. ع. شب‌گذاری . و قوت شبانه . بی‌ت‌حاشا (bi-tahâca) ص. پ. گستاخ و متهور . بی‌ت‌حاشانه (bi-tahâcâne) و بی‌ت‌حاشی (bi-tahâci) م. ف. پ. بطور بی‌باکی و بی‌پروائی و گستاخی و متهورانه . بی‌ت‌دبیر (bi-tadbir) ص. پ. بی‌اندیشه . و بی‌فکر . و غافل . و بی‌ملاحظه و بی‌پروا . بی‌ت‌رتیب (bi-tartib) ص. پ. بی‌نظم</p>
---	--	---

بى ثبات (bi-sobât) ص.پ. نا پایدار و بدون بنا و دوام .

بىجا(bi-jâzi) م.ف.پ. بى حکام و بى وقت و بى موقع . و ناراست . و ناصواب . و بى باعث و بى سبب .

بىجاپور (bijâpur) ا.خ.پ. شهری در هندوستان .

بىجاد (beyjâd) و **بىجاده** (beyjâde) ا.پ. کهربا . و يك نوع سنگ شبه ياقوت . و **بىجاده شدن** فل. : زرد شدن . و پژمرده شدن . و - بهر کردن .

بىجاده آب (beyjâde-âb) ا . پ . شراب زود رنگ .

بىجاده رنگ (beyjâde-rang) ا.پ. شراب ياقوتی رنگ .

بىجاده سون تخ (beyjâde-gun-ê-yu) ا.پ. شمشیر خون آلود .

بىجاده لب (beyjâde-lab) ص.پ. آنک لبش سرخ مانند مرجان باشد .

بىجاده مذاب (beyjâdeye-mozâb) ا.پ. خون . و شراب سرخ و شراب زعفرانی رنگ .

بىجاذق (bayjâzaq) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - يك نوع سنگ شبه ياقوت .

بىجار (bijâr) ا.خ.پ. شهر حاکم نشين ولايت گروس .

بىجان (bi-jân) ص.پ. بى روان . و بى حیات . و زيون و ناتوان . و بهادر .

بىجانگر (bijânagar) ا.خ.پ. شهری در هندوستان .

بى جرأت (bi-jor'at) ص.پ. بى جان و ترسو . و آنکه شجاعت ندارد .

بى جرم (bi-jorm) ص.پ. بى گناه و بى تقصير و بى خطا .

بىجک (bijâk) ا. پ. بليت صرافان و

سوداگران . و نوشته يادداشت در خريد و فروخت و معاملات سوداگری .

بىجگر (bi-jagar) ص.پ. بى جرأت و يمناک و سهگين .

بىجمال (bi-jamâl) ص.پ. نازيبا و بدصورت . و بدسيرت .

بىجمالى (bi-jemâli) ا.پ. نازيبانى و بدصورتى . و بدسيرتى .

بىجن (beyjan) ا.خ.پ. يزن و نام پسر گيو .

بىجواب (bi-javâb) ص.پ. بى پاسخ و غير مقبول .

بى جوهر (bi-javhar) ص.پ . نادان . و بى هنر . و بى عقل .

بىجهت (bi-jahat) م.ف.پ . بى سبب و بدون دليل و بلاش و بيهوده .

بىچار گمان (biçâregân) پ.ج. بىچاره . و **بىچار گمی** (biçâregi) ا.پ. درماندگى و لاعلاجى . و احتياج .

بىچاره وار (bi-çâre) و **بىچاره وار** (bi-çâre-vâr) ا.و.ص.پ. لاعلاج . و ناليد . و درمانده و عاجز و بى نوا و فرومانده و مأیوس . و خوار و مستمند . و بى درمان .

بىچال (biçâl) ص.پ . - مأخوذ از هندی - بذات و مقدس .

بىچالى (biçâli) ا . پ . - مأخوذ از هندی - بد رفتارى و بد بيلوگى .

بى چراغ (bi-çarâq) ص.پ. بى نور . و خراب و ويران . و شهر نا آبادان .

بى چشم (bi-çacm) ص.پ. کور .

بىچق (biçaq) ا.خ.پ. نام قریه ای نزدیک هرات .

بىچند (biçand) ا.پ. فرخت .

بىچوبه (bi-çube) ا.پ. خيمه کوچک بدون ديرک .

بى چون (bi-çun) ص.پ. بى مثال و بى نظير و بى شبه . و آنکه از وی تشبیه تران کرد و تخیش توان نمود . و بى آميزش . و جاويد و مقدس .

بى چوئى (bi-çuni) ا.پ. بى نظيرى و بى مثالى و بى همتائى .

بىچه (bayçe) ا.پ. ديواری که ماين در ديوار خانه زمستانى نهند و نهايت نرسانند و مسقف سازند تا آن خانه گرمتر شود و بيازى عرس خوانند .

بىچيز (bi-çiz) ص.پ. لاشيء و مفلس و درويش .

بىچيزى (bi-çizi) ا.پ. اغلس و قتر .

بىچار ژون (bihârçun) ا.پ. غذای لذیذ .

بى حاصل (bi-hâsel) ص.پ. بى ثمر و بى فايده .

بى حاصلی (bi-hâseli) بدون - و دمندى و بدون فايده مندى .

بى حال (bi-hâl) ص.پ. بى عيوض و بى وجود و کسی که کاری از او ساخته نباشد . و ضعیف و ست . و افتاده بستر .

بىحان (bahân) ا.خ.ع. نام پدر قيله ای از تازیان .

بىحان (bayhân) و (bayyhân) ص.ع. و رجل **بىحان** : مردی که ظاهر سازد راز خود را و كذلك و رجل **بىحان** .

بىحانیة (bahâniyat) ص.ع. شتران منسوب بقیة بیحان .

بىحجاب (bi-hejâb) ص.پ. بى پرده . و دروباز . و بى شرم .

بى حجاب باه (bi-hejâbâne) م.ف.پ. بطور بى پردگی و بى شرماته .

بىحد (bi-had) و (bi-hadd) ص. و م.ف.پ. بى نهایت و بى کران . و بى پایان .

و بی‌اندازه . و غیر محدود .

بی حرف (bi-harf) ص . و م . پ .
بی‌سختن و بدون تکلم . و بدون و در کردن . و
بدون شك . و فوقاً و فوق‌القول .

بی حرکت (bi-harakat) ص . پ .
بی‌جنبش و بدون حرکت .

بی حرمت (bi-hormat) ص . پ .
بی‌آبرو و رسوا و مسخر .

بی حرمتی (bi-hornati) ا . پ . بی‌آبرویی
و رسواتی .

بی‌حس (bi-hes) و (bi-hess) ص . پ .
عاجز از احساس کردن . و کردن و گول .
و بی‌محبت .

بی‌حساب (bi-hesāb) ص . و م . پ .
بی‌شمار . و ناصحیح و ناراست . و بیهوده
و ناحق . و بی‌حساب گفتن . فل : ناراست
گفتن . و زور گفتن .

بی‌حسابی (bi-hesābi) ا . پ . ناراستی .
و نادوستی . و زور .

بی‌حصر (bi-hasr) ص . پ . بی‌انها .
و خارج از حد و حصر . و نامحدود .

بی‌حضور (bi-hozur) ص . و م . ف .
پ . غایب . و غافل و بی‌خبر . و مضطرب .
و آزرده و رنجیده . و خمشاک . و بی
حضور شدن . فل : مضطرب و آزرده
شدن . و بی‌حضور کردن . ف م .
آزردن .

بی‌حضوری (bi-hozuri) ا . پ .
اضطراب . و خشم . و آزردگی . و غفلت
و نقصان یافتن هوش و حواس .

بی‌حظاظ (bi-hozat) ص . پ . گستاخ
و بی‌حیا و بی‌ادب .

بی‌حقیقت (bi-haqqiqat) ص . پ .
ناراست . و بی‌وفا . و نامیاس . و نمک
بهرام . و م . ف . بطور ناراستی .

بی‌حکیم (bi-hokm) م . ف . پ . بدون
دستور و بدون فرمان . و بدون اجازه .
و بی‌پرواکنی .

بی‌حکمت (bi-hekmat) م . ف . پ .
بدون حذافت و بدون آرمودگی .

بی‌حلم (bi-helm) ص . پ . بی‌رحم و
شفقت . و درشت و ظالم . و سخت و شدید .
و بدون بردباری .

بی‌حلمی (bi-helmi) ا . پ . سختی و
دوستی . و تندی . و ظلم .

بی‌حمیت (bi-hamiyat) ص . پ .
نامرد و آنکه مردانگی ندارد . و آنکه حس
ناموس پرستی ندارد و بی‌ناموس . و بی‌غیرت .

بی‌حمیتی (bi-hamiyati) ا . پ .
بی‌ناموسی . و بی‌غیرتی .

بی‌حواس (bi-havas) ص . پ . غاری
از حس و ادواک .

بی‌حیا (bi-hayā) ص . پ . بی‌شرم و
گستاخ و آنکه در ارتکاب کارهای زشت منغل
نمیشود .

بی‌حیائی (bi-hay'āi) ا . پ . جارت و
پرروئی و گستاخی و بی‌شرمی و بی‌ادبی .

بیخ (beyx) ا . پ . اصل و ریشه . و بقاعده
و بیان و بن و اساس . و **بیخ گوهری** :
رازیانه . و **بیخ انجبار** : ریشه انجبار .
و **بیخ پشم** : گوشت . و **بیخ بشفه** :
ایرسا . و **بیخ تفت** : شوکران . و **بیخ**

سقل عباسی جلب . و از **بیخ کندن**
ف م . : از ریشه کندن و ازین کندن .
بیخار (bi-xār) ص . پ . بدون خار .
و بدون ترس و بدون تعویض .

بیخ آلتان (beyx-algan) ص . پ . کسی
که درخت را بربری آنگند .

بیخ‌انمان (bi-xānemān) ص . پ .
بی‌منزل و بدون جای باش . و مسافر .

بیخا ور (beyx-avar) ص . پ . داروی
چندین ریشه .

بیخا ور (beyx-avar) ا . پ . عشقه و
لباب .

بیخایه (bi-xāye) ص . پ . خواجه و
غمسی . و آخته .

بیخبر (bi-xabar) ص . پ . بی‌اطلاع .
و غافل و نادان . و م . ف . بدون خبر و بدون
آگاهی . و بی‌خبر آمدن . فل : بدون
اطلاع و آگاهی آمدن . و بی‌خبر شدن :
بی‌اطلاع شدن . و اطلاع نداشتن .

بیخبری (bi-xabari) ا . پ . بی‌اطلاعی .
و نادانی .

بیختن (beyxten) ف . م . پ . چیزی را از
غربال و مویزیرون کردن . و برده نمودن و
تابع کردن . و ذلیل کردن . و ناتوان کردن .
و از حرکت بازداشتن . و فل : ضعیف شدن .

بی‌ختنه (bi-xatne) ص . پ . کبکه
خته شده باشد .

بی‌خروج (bi-xarj) و **بی‌خروج**
(bi-xarç) م . ف . پ . بی‌انتراجات . و
بی‌مایه . و بی‌پول .

بی‌خروجی (bi-xarji) و **بی‌خروجی**
(bi-xarçi) ا . پ . بدون پول .

بی‌خرد (bi-xerad) ص . پ . گول و
کردن . و بی‌عقل . و بی‌فراسه .

بی‌خردی (bi-xeradi) ا . پ . بی‌عقل .
و بی‌فراستی . و گولی و حساقه .

بی‌خرو و خاوند (bi-xaro-xāvand)
ص . پ . بی‌مالک و بدون ارباب .

بی‌خزان (bi-xezān) ص . پ . گیاهی
که خزان نداشتن باشد و همیشه سبز بود :
بیخس (bi-xas) و (bi-xass) ص . پ .
غیر ملوث . و پاکدامن .

بیخستن (bixastan) فل . پ . بی‌تعصب

و بی‌نواگشتن و درماندن . و ف. م. اسیر
گرفتن .

بیخسته (bixaste) م. پ. درمانده و عاجز . و بی‌نوا و بی‌حسب .

بیخسته (bixaste) ا. پ. برده . و اسیر . و محبوس .

بیخت (bi-xoxt) ا. پ. هر چیزی که از بیخ برکنده باشد مانند درخت و جز آن .

بی‌خطا (bi-xatā) م. پ. بی‌سوء و بی‌گناه .

بی‌خطر (bi-xatar) م. پ. بی‌خوف و بی‌بیم . و مضبوط . و بی‌زبان و بی‌شورو .

بیخ‌کن (beyx-kan) م. پ. از بیخ برکنده . و غارتگر . و ا. حاکم و قاضی .

بیخ‌کنی (beyx-kanī) ا. پ. استحصال و از ریشه برکنی .

بیخلوش (bixluc) ا. پ. ریم آهن .

بی‌خواب (bixāb) م. پ. بیدار و هوشیار .

بیخوابی (bi-xābi) ا. پ. بیداری . و هوشیاری .

بیخواست (bi-xāst) م. پ. بدون اراده . و بی‌خواست خدا : بدون مشیت خدا .

بیخوانی (bi-xāni) ا. پ. بی‌اندیشی .

بیخواهش (bi-xāhec) م. پ. بی‌اراده و بی‌میل . و بی‌مقصد و بی‌نشد .

بیخود (bi-xod) م. پ. بی‌سواس . و گذشته از خود . و خارج شده از حالت خود . و بحالت وجد درآمده . و آشفته و شوریده . و مجنون‌دیوانه . و بی‌حس . و یارده و لغز

و بهره و بهره‌گری . و بی‌خود شدن . و بی‌مدهوش شدن و از هوش رفتن . و

حرف بی‌خود زدن : لغوگفتن .

بی‌خودانه (bi-xodāne) م. ف. پ.

بطور بیخودی . و بطور دیوانگی .

بیخودی (bixod-bixod) م. ف. پ. از روی دیوانگی . و از روی بی‌فکری .

بیخودی (bi-xodi) ا. پ. وجد . و آشفگی . و دیوانگی . و شوریدگی و مدهوشی .

بیخور و خواب (bi-xoro-xāb) م. پ. آنکه نه میخورد و نه میخوابد . و مراض و ریاضت‌کش .

بی‌خوف (bi-xavf) م. پ. بی‌ترس و بی‌دم و بی‌بیم .

بی‌خوفی (bi-xavfi) ا. پ. بی‌ترسی و بی‌بیمی . و امنیت .

بی‌خویش (bi-xeyx) بی‌خویشتن (bi-xeyctan) م. پ. بیخود و بیخوش . و شوریده و دیوانه . و بی‌محبت .

بیخته (bixe) م. پ. ضعیف و ناتوان . و زبون .

بی‌خیال (bi-xiāl) م. پ. بی‌فکر و بی‌اندیشه و غافل . و م. ف. غفله و علی‌الفلقه . و بدون اراده و بدون قصد .

بیخیله (bixile) ا. پ. خره .

بید (bayd) م. ع. **باد بودا** و **بیدا** و **بیادا** و **بوادا** و **بیودا** و **بیودده** . م. براد (bavād) .

بید (bayd) م. ع. **طعام بید** : طعام روی و هیجکاه .

بید (bayda) ع. اسی است یعنی برنج همیشه ملازم آن (enna) . و استعمال میشود

بمعنی غیر مانند **فحن الاخرن السابقون** **بیدانهم** . و بمعنی علی مانند **انه کثیر**

المال بیدانه بخیل . و بمعنی من اجل **اننا افصح من نطق بالصاد بیدانی**

من قریش .

بید (bid) ع. ج **بیداء** (baydā) .

بید (bid) و (beyd) ا. پ. درختی که

بنازی منصف گویند . و موش و کرمکی که کاغذ و پارچه‌های پشمین را می‌خورد و تپاه

میسازد . و م. **بیهوده** و بی‌فایده . و **باغ نام** دیوبی که با رستم در مازندران جنگ کرد . و

بیدخام : شاخه سبز . و **بید سرخ** و **یا بید طبری** : قسی از درخت بید . و

بید مجنون : قسی از درخت بید که شاخه‌های آن سرنگون است . و **بیدمشک** :

نیز قسی از درخت بید که گلش بنایت خوشبو و در آغاز بهار اول‌گلی است که بدست می‌آید .

و **بیدوش** م. لرزان یعنی لرزنده مانند برگهای سفیدار که باندک بادی می‌لرزند .

بید (bid) و (beyd) م. کلمه امر بمعنی برید و باشید .

بید (beyd) ا. پ. علم و دانش . و **باغ نام** کتاب احکام دین هندویان .

بیداء (baydā) ا. ع. **بیابان** . ج : **بید** (bid) .

و **باغ** : زمینی هموار مابین مکه و مدینه .

بیداد (bidād) م. پ. **کیکه دادنی** کند و ظلم و ستم می‌نماید و ظالم و سنگر . و

تندی . و **بیزا** : ظلم و تعدی . و **باغ نام** شهری در ترکستان .

بیداد پیشه (bidād-peyce) و **بیداد** **کیش** (bidād-kic) م. پ. ظلم‌کننده و ستم‌کننده .

بیدادگر (bidād-gar) و **بیدادمند** (bidād-mand) و **بیدادوند** (bidād-vand) م. پ. سنگر و تعدی و ظالم .

بیدادگری (bi-dād-gari) و **بیدادی** (bi-dādi) ا. پ. ظلم و تعدی و ستم و زبردستی . و بی‌قانونی .

بیدار (bidār) م. پ. کسی که در خواب نباشد و بی‌خواب . و هوشیار . و **بسته** . و

ا. **لهو و بازی** . و **بیدار داشتن** م. ف.

مانع از خواب شدن . و **یدار شدن** فل . :
از خواب برخاستن . و هوشانیدن . و آگاه
شدن . و متنبه شدن . و هوشیار شدن . و
یدار کردن فم . از خواب بر بیدار کردن
و هوشیار کردن .

یدار بخت (hidār-baxt) ص . پ .
خوش طالع و بختیار .

یدار دل (hidār-del) ص . پ .
هشیار . و آگاه و خبردار . و چالاک .

یدار دلی (hidār-deli) ا . پ . هشیاری .
و آگاهی . و چالاکي .

یدار مغز (hidār-mağz) ص . پ .
عقل . و هشیار . و خبردار و با بصیرت .

یداره (hidāre) ص . پ . ترسو و
جان . و آشفته شده از عشق . و یزاره .

یدار هوش (hidār-hove) ص . پ .
کسی که همیشه متنبه باشد و دارای غفلت نبود .

یداری (hidāri) ا . پ . سهر روی خوابی .
و هشیاری . و آگاهی . و چشم **یداری** :
چشم یدار .

یداشت (bi-dāet) ص . پ . غافل .
و کامل . و بی خبر .

یداشتی (bi-dāeti) ا . پ . غفلت . و
عدم توجه در کار ستور .

یداغ (bi-dāq) ص . پ . بی نشان . و
بی عیب . و بی لکه .

یدام (bi-dām) ص . پ . بی داد و
بی عدالت .

یدام (bi-dām) ا . پ . ظلم و تعدی .
یدانات (haydānāt) ج . یدانه

(haydānat) .
یدانه (haydānat) ا . پ . ماده خروشی .
و یا کوره ماده خروشی . ج : یدانات .

یدانجیر (hid-anjir) ا . پ . کرچک و
طمر که عبارت از گیاهی است بومی آسیا و از آنجا

بفرنگستان برده اند . و در آسیا و مملکت
ایران روغن دانه های این گیاه را که کرچک

و کتون نیز می نامند جهت روشن کردن منازل
استعمال میکنند . و یکی از مهلات کثیر

الاستعمال است که در اطفال ده ساله پنج تا
شش مثقال آزما می آشامانند و در جوانان ده تا

دوازده مثقال . و **یدانجیر خطائی** : دند .
یدانش (bi-dānec) ص . پ . نادان و جاهل .

یدانشی (bi-dāneci) ا . پ . نادانی .
و کردار نادان . و هر چیز نالایق بعمل کسی .

یدانه (bi-dāne) ص . پ . بی خسته
و بی تنم . و کم تخم و کم خسته .

یدباف (bid-bāf) ا . پ . سبب ساز .
یدبافی (bid-bāfi) ا . پ . سبب سازی .

یدبرگ (bid-barg) ا . پ . نوعی از
پیکان تیز شبیه بزرگ ید .

ید بن (bid-bon) ا . پ . درخت ید .
ید پای (bid-pāy) ا . پ . یکی از

سکای هند از ندمای دابلیم .
یدح (baydah) ص . پ . **امراه**

یدح : زن تاور و قریه .
یدخ (baydax) ا . پ . نام زنی .

یدخ (haydax) و (beydax) ا . پ .
اسب جلد و تند و تیز خیز .

یدخه (baydaxat) ص . پ . **امراه**
یدخه : زن قریه با گوشت .

یدخت (beydoxt) ا . پ . ستاره
زهره .

یدخل (bi-daxl) ص . پ . بی درآمد .
یدی دخلی (bi-daxli) ا . پ . هدم
درآمد .

یددر (heyder) ا . پ . نام شهری در
ملک دکن هندوستان .

یددر (haydar) ا . پ . خرمن . و خرمنگاد .
یدره (baydarat) م . پ . **یدر الطعام**

یدره : خرمن خرمن کرد گندم را .

یدی درد (bi-dard) ص . پ . بی درنج .
و بی حس . و بی رحم و نامهربان .

یدی دردی (bi-dardii) ا . پ . بی درخی .
و خلاصی از درد و درنج . و بی حس و بی درخی و سنگلی .

یدی درفش (bi-darafe) ا . پ . نام
پهلوان جادوگری از تورانیان که برادر

گر گزار بود .
یدی درمان (bi-darmān) ص . پ .
ناید . و بی چاره و لاعلاج .

یدی درنگ (bi-derang) م . ف . پ .
بدون درنگ و بدون توقف . و ناگهان .

و فوراً و فی الفور . و پشتاب و سرعت .
و بی چالاک و بیست . و چالاک . و زود . و

یدرنگ و همان : بلاشک و شبهه .
یدره (bidare) ا . پ . باجال آنگری .

یدری (baydarā) ص . ع . **لسان**
یدری : زبان سوار .

یدریغ (bi-dereyq) ص . و م . ف . پ .
بی انگار و بدون اعتراض . و آشکارا . و

بزودی و فوراً قبول کرده . و بدون بخل . و
بدون کینه خواهی . و بطور جوانمردی و

سخاوت . و بی پیشانی و بی نگرانی . و بی
دریغ شدن فم . پذیرفتن بدون اعتراض .

و **یدریغ کردن** : قبول کردن . و عطا
کردن بدون افسوس و امتناع .

یدستان (bidestān) ا . پ . جای انبوه
از درخت ید .

یدستار (hidastar) ا . پ . یکی از حیوانات
پستاندار قاضیه که دو پایش مانند پنجه مرغ آبی

راس و دیش مدنی و پهن و اضی . و جند
که دوانی است حد تشنج از آن استخراج می شود

و آرا تند و هر زردک و هر زنی گویند .
یدست و پا (bi-dasto-pā) ص .

و م . ف . پ . بدون قوت و قدرت . و سراسیمه

و آشفته و سرگردان .

بی دستور (bi-dostur) ص. پ. م. ف. بی رخصت و بی اجازه . و بدستخ و گستاخ . و بی قاعده و بدون پیشرو .

بی دعوی (bi-da'vā) ص. پ. عاری از ادعا و درخواست .

بی دق (baydaq) ا. پ. - مأخوذ از یاده فارسی - شخص مجرد . و یاده شطرنج . **بی دق** (baydaq) ا. پ. - مأخوذ از نازی - پیاده شطرنج . و **بی دق** **بیم** : ستاره و کرکب .

بی دکش (bid-knc) ا. پ. یک قسم سلاح .

بی دیگامه (bid-gāh) ا. پ. مرغ که بازی تیل گویند .

بی دبل (bi-del) ص. پ. آزرده و دلنگ . و ضعیف القلب . و دل گرفته . و مریض از عشق . و نادان . و غمگین . و گول و کون .

بی دلا (beydelā) و (bidelā) ا. پ. کلام بی معنی و سخن پاره و بیهوده .

بی دلانه (bi-delāne) م. ف. پ. در حالت بیجانی و بطور آزدگی و دلگیری .

بی دلی (bi-deli) ا. پ. ضعف قلب . و بی جرأتی و جبن .

بی دماغ (bi-damāg) ص. پ. بی حالت و بی کیف . و باندک چیزی خشمناک و متغیر شده . و ناشکیا و بی صبر و بی حوصله .

بی دماغی (bi-damāqi) ا. پ. بی صبری و ناشکیایی و بی حالتی .

بی دمال (bidmāl) م. ف. پ. زودگی و رنگ آینه و شمشیر و کار و جز آن با چوب و مانند آن .

بی دمشک (bid mock) و **بی دمش** (bid-move) ا. پ. قسمی از یید . م. یید .

بی دم (bi-dom) و **بی دمب** (bi-domb)

ص. پ. شرور و موزی و با شرارت . و بیشتر در حیوانات استعمال کنند .

بی دم (bi-dam) ص. پ. بی نفس .

بی دمی (bi-domi) ا. پ. عدم دم و دنب .

بی دندان (bi-dandān) ص. پ. آنکه دندان ندارد و آنکه دندانش افتاده باشد . و

بی دندان شدن فل . : افتادن دندانها . **بی دوا** (bi-davā) ص. پ. بدون دوا . و بی درمان و لاعلاج .

بی دواز (beyd-vāz) آخ. پ. نام کرمی در ولایت ماوراءالنهر .

بی دوده (haydidat) م. ع. **بی دوا** و **بی دوده** . م. براد .

بی دوس (bi-dlovs) ص. پ. معصوم و بی گناه .

بی دول (bi-dwl) ص. پ. بی شکل . و بد تربیت شده و بی ادب .

بی دولت (bi-davlat) ص. پ. بد بخت و بی نصیب . و بی هنر . و دارای نکت .

بی دون (bi-dun) پ. کلمه نفی یعنی بدون .

بی دوند (bid-vand) ا. پ. یک نوع سنگی دوانی که شادانه نیز گویند .

بی دهشت (bi-dahcat) ص. پ. بی ترس و بی وحشت . و بی بیم و بی هول .

بی دهن (bi-dahan) ص. پ. عاجز و ناتوان در تکلم و سخن روان حقیر .

بی دی (bidey) ا. پ. درخت یید و تک یید .

بی دیانت (bi-diānat) ص. پ. بی راستی و بی دوستی . و بی دین .

بی دیده (bi-dide) ص. پ. نایب . و گستاخ . و ناپس .

بی دین (bi-din) ص. پ. بی کیش و بی مذهب . و ملحد .

بیذار (bayzār) و **بیذاره** (bayzārat) ص. ع. **رجل بیذار** : مرد بسیار گوی و افشاندۀ راز . و كذلك **رجل بیذاره** .

بیذاره (bizāre) ا. پ. فریب و گول . و مکر و حیل .

بی ذخ (bayzax) ا. ع. زن تاور . و آخ . نخلای مشهور .

بیذرائی (bayzarāniy) ص. ع. مرد بسیار گوی و افشاکنندۀ راز .

بی ذق (bayzaq) ا. پ. فرمانده . و غش . و باز شکاری .

بی ذق (hayzaq) ا. ع. راهنمای در سفر . و یاده . ج : یاذق . و یاده شطرنج .

بیذمان (bayzomān) ا. ع. گیاه .

بی ذوق (bi-zovq) ص. پ. بی مزه . و بی سلیقه و آنکه ما بین خوبی و بدی فرق نگذارد .

بی ذوقی (bi-zovqi) ا. پ. بی مزگی و بی-لیکی .

بیر (hir) ا. پ. جامه خواب مانند نهالی . و توشک . و آنچه گسترده باشد جهت خوابیدن . و جامه خوشنما . و رعد . و برق و صافحه . و طوفان . و حفظ و پرو یاد .

بیر (hir) ا. پ. - مأخوذ از هند - برادر . و دلیر و شجاع و پهلوان . و میوه دوخت عاب .

بیر (bir) ص. پ. توصیفی عددی . - مأخوذ از ترکی - یک .

بیر (be'r) ا. ع. جامه نوزاد است . ج :

آبار و **آبار** (ab'ār) و **آبوز** (ab'oz) و **آبر** (ābor) و **آبار** (beār) .

بیراد (birād) ص. پ. پیر و سالوده . و ضعیف و ناتوان .

بیراز (beyrāz) ا. پ. شاخ حیوانات و سرور و قرن .

بیراسته (birāste) ا. پ. دمه‌دهای که درخت‌خرماین بسیار داشته باشد.

بیراق (beyrāq) ا. پ. بیرق و علم و لوا. و نشان. و سپاه.

بیراقدار (beyrāq-tār) ا. پ. بیرق دار و علم بردار.

بیراغمی (hayrāgi) ا. پ. - مأخوذ از هندی - درویش و قلندر.

بیرام (bayrām) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - عید و جشن.

بیران (beyrān) ص. پ. ویران.

بیرانه (beyrāne) ا. پ. ویرانه.

بیراه (bi-rāh) ص. پ. - سفری که از جاده منحرف شده و راه را سهو کرده و گم میکند. و گمراه. و مردم بد ذات و اوپاش و نامشخص. و روسی و مردم بد کردار. و کجرو. و اکارناثایت. **بیراه شدن** فل. -

گمراه شدن. و از راه راست خارج گشتن.

بیراهشوا (birāh-cavā) ا. پ. دوره گردی. و آزارگی.

بیراهه (bi-rāhe) ص. پ. بیراه.

بیراهی (bi-rāhi) ا. پ. انحراف از راه. و **بیراهی کردن** فل. - افزونی کردن در بد کرداری.

بیرای (bi-rā'y) ص. پ. بی عقل و بی تدبیر و بی فکر. و بی وقوف.

بیرابط (bi-rābt) ص. پ. بی اطلاع و بی علم در کاری. و نا آموخته و **بیرابط بودن** فل. - : بی علم بودن و بی اطلاع بودن.

بیربوشا (bir-bucā) ا. پ. بلفظ زند خیار بادرسنگ.

بیربهم (birbhom) ا. پ. - مأخوذ از هندی - نام ناحیه‌ای از ملک بنگاله.

بیرته (be'rat) ا. ع. ذخیره.

بیرته (birat) ا. ع. نام شهری. و نام چند ده.

بیرتبه (bi-rutbe) ص. پ. بدون درجه و بدون مقام. و حقیر و نا کس و فرومایه.

بیررحم (bi-rahm) ص. پ. درشت و ظالم و بی شفقت. و وحشی و بیابانی. و سنگدل.

بیرحمی (bi-rahmi) ا. پ. قساوت قلب و سنگدل و بی مروتی.

بیرز (biraz) ا. پ. چوب کار و توبک گزاری.

بیرزد (birzād) و (beyrzād) ا. پ. یکی از صمغ سفیدی طایفه چتری که انزروت و بارزد نیز گویند. و براده فلزات. و چیزی که رویگرا جهت لیس کردن بکار برند. و دارویی که جهت منع مگس بر مبدیگها مانند.

بیرز زم (he're-zamzam) ا. ع. چاه زمزم.

بیرزه (beyrزه) و (birzeh) و

بیرزهی (beyrزه) و (birzah) ا. پ. انزروت.

بیرستای عید (bi-rōstāye-īd) ا. پ. خوش ساده و خالص.

بیرسمی (bi-rasmi) ا. پ. بی نظامی.

بیرسمن (bi-rasan) ص. پ. بی آسار. و اوپاش.

بیرشک (bi-rack) ص. پ. بی حرص. و بی حسرت. و بی غیرت.

بیرضا (bi-rezā) م. ف. بدون اجازه.

بیرق (bayraq) ا. پ. علم. و شفته حریر رنگین که بر علم و نیزه و کلاه. و خود بندند. و علم دولتی که بر بالای عمارت دولتی نصب کنند. و علم افواج. و پرده علم. و **بیرق**

نور: روشنائی صبح کاذب.

بیرغ (bi-rag) ص. پ. بی جان. و بی دل. و بی غیرت.

بیرگند (bir-gand) ا. ع. پ. مر. بیرجند.

بیرم (bayram) ا. پ. پارچه‌ای ریسمانی شبیه ببنقال عراق و از او نارکتز.

بیرم (bayram) ا. ع. مأخوذ از برمای فارس و بمعنی برما و خصوصاً برمای دودگران. و سنگ دراز و متین و مانند آن. و کحل مقاب. و بیل و کلند.

بیرن (biron) م. ف. پ. منصف بیرون و بمعنی آن.

بیرنجاسب (biranjāsh) ا. پ. برنجاسب و برباداران.

بیرنگ (bi-rang) ص. پ. بی لون و چیزی که رنگ نداشته باشد.

بیرنگ (beyrang) ا. پ. نشان. و هیولانی که تخاشان در اول بروی کاغذ و پرده کنند و بعد قائم گیری کنند و رنگ آمیزی نمایند. و نیز رنگ و طرح عمارتی که معماران ریزند. و باصطلاح حکمت ظهور احدیت و اشاره بهالم وحدت است.

بیرو (biru) ا. پ. کینه و خرطهای که در آن زر و پول و مانند آن نهند.

بیرو (bi-ru) ص. پ. مردم بی افعال و بی آردم و کسبک سخنان ناخوش بروی کسی گوید.

بیروان (bi-ravān) ص. پ. بی روح و بی جان. و دل مرده. و جامد.

بیروانی (bi-ravāi) ا. پ. بدون روح و بدون تاب و ضیا.

بیروات (bayvāt) ا. ع. - شهرتداری از توابع شام که امروز پای تخت دوریه و جمهوری لبنان است. و واقع در کنار بحر الزمرد در ای ۱۶۱۱۰۵۹۹ نفر جمیع.

بیروج (biruj) ا.ب. مهرگیاہ .

بیروح (bayrub) ا.ع. مهرگیاہ .

بیروز (bi-rovz) ص.ب. بدبخت .

بیروز (bi-rovz) ۱. پ. سنگی سبز
رنگ و شبیه برآمد و بسیار کم بهار کم قیمت .

بیروزج (biruzaj) ۱. ع. - ماغوذ
از پروژہ پارس و بعضی آن .

بیروزگار (hi-rovzgar) ص.ب.
بدون شغل و پیشه . و بدون گذران و بدون
معاش .

بیروزن (birovzan) ا.ب. سنگ با
قیمت . و بارو حمل .

بیروزه (biroveze) ا.ب. لباس میبگی
شخص .

بیروزی (bi-rovzi) ص.ب. آنکه
قوت یومیہ ندارد .

بیرون (birun) و (beyrun) ص.
رم.ف.پ. بدر و خارج . و خارج در .

تقیض اندرون . و ظاهر . و ظاهری . و یگانہ
و اجنبی و خارجی . و **بیرون آمدن**

ف.ل. : خارج شدن و ظاهر شدن و بسختی
مجموع آوردن و طغیان کردن . و **بیرون**

آوردن و یا **بیرون بردن** ف.م. :
برآوردن . و بدر آوردن . و خارج کردن .

و **بیرون فرستادن** : بخارج فرستادن .
و اخراج کردن . و از شهر بدر کردن .

بیرون کردن : خارج کردن . و برکشدن .
و بدر کشیدن . و اخراج بلد کردن . و بدر

کردن . و استنای کردن . و **بیرون شهر** :
خارج شهر . و از بیرون : از خارج .

بیرون آمدگی (birun-âmadegi) ص.ب.
پ. برآمدگی و جدب و تعدب . و افزاین

و گردش بخارج .

بیروتر (birun-tar) ص.ب. اجنبی تر
و یگانہ تر . و خارجی .

بیرون جستگی (birun-jastegi) ا.ب. تعدب .

بیرون سرا (birun-sarâ) ص.ب. پ.

زری که در تغیر سراجخانه سکہ شدہ باشد .

بیرون شو (birun-cov) ۱. پ. استفا
و آخر . و متخرج .

بیرونہ (birune) ا.ب. لباسی که روی
لباسهای دیگر پوشند و بالا پوش .

بیرونی (biruni) ص.ب. منسوب
به بیرون یعنی خارجی . و مرودد . و استنا

شدہ . و ۱. مقابل اندرونی یعنی حیاضی که
مخصوص به پذیرائی است و پیرامن . و

پیرامن زنانه .

بیرونین (birunin) ص.ب. منسوب
به بیرون یعنی خارجی .

بیروہ (bire) ا.ب. مہ و پرماء . و لقمہ
و نوالہ و آنچه در دهان می‌خایند . و اخ .

نام قلمتہ مستحکمہ در نزدیک فرات .

بیروہ زن (bire-zan) ا.ب. تاپہ گلی
که بر روی آن نان پزند .

بیرونمان (hi-rah-nomân) ص.
ب. بدون رضائی و حامی .

بیروہی (bi-rahî) ا.ب. بی‌دوامی .
بیبری (biri) ا.ب. بستر و فراش . و

فرش . و مستند . و هر چیز گسترده .

بیرویا (bi-riâ) ص.ب. صادق و خالص
و درست و با صداقت . و م.ف. با اخلاص و

مخلصانہ .
بیروئیائی (bi-riâi) ا.ب. صداقت و
راستی . و اخلاص و خلوص نیت .

بیرویب (bi-rayb) ص.ب. بی شک و
بین شبہہ .

بیرویش (bi-riic) ص.ب. کردگی که
ویش در نیارده باشد . و غیر ملتی . و نوکر

امرد .

بیریشہ (hi-ric) ص.ب. بدون لیف .

بیرین (birin) ا.ب. آب بدبوی و متفنن .

بیز (bayz) ۴. ع. **بازیز** و **بیز آ**
(از باب ضرب) : ملاقا گردید . و بقا فلان

لاقیض و **میثہ** : زندہ نماندہ شکار زخم
خورده فلان . و **لم یبیز** یعنی رهائی نیافت
بطور قضاہ نکرد .

بیز (biz) و (bayz) ص.ب. - ماخذ
از یختن . یعنی یزنده مانند **خاک بیز** و

مشک بیز - و همیشه بطور ترکیب استعمال
میکردد .

بیزار (bayzâr) ا.ع. زہ . و باز دار .
و کشاورز . و باین دومی اخیر معرب بازدار

و یا باز یار است . ج. **بیزارہ** (bayzarat) .

بیزار (bizâr) ص.ب. آزاد و معاف .
و از بیماری رستہ و نجات یافتہ . و مانده و افکار .

و متفرغ و نقرت کرده . و **بیزار شدن**
ف.ل. : نقرت و کراحت داشتن . و خلاص

شدن از گناہ و تقصیر و یا وام . و مانده شدن .
و دلنگ شدن . و مأیوس گشتن . و **بیزار**

کردن ف.م. : مانده کردن . و آزرده کردن .
و متفرغ کردن .

بیزارہ (bayzârat) ا.ع. عسای سبزی .
ج. **بیزارہ** (bayzâzer) .

بیزارہ (bizâre) ص.ب. بلند هست .
و عاشق .

بیزاری (bizâri) ا.ب. اذیت و آزار
و خشم . و بدخوتی . و آذوگی . و بی پروائی

و بی غرضی . و برات پادشاهی . و برات
آزادی و آزاد نامہ .

بیزان (be'zân) ع.ج. **باز** (ba'z) .
بیزان (bizân) ع.ج. **بازی** .

بیزبان (bi-zabân) ص.ب. لال و
گلگ کسی که زبان ندارد . و **خاوش** .

بیزبانی (bi-zabâni) ا.ب. **لال رنگی**

بی‌مغز و اسحق و نادان .	بیژن وار (bey'jan-vār) ص. پ .	و خاموشی .
بی‌سامانی (bi-sāmāni) آپ بی‌معشیت و درویشی و مفلسی . و پریشانی و بدبختی .	بیژن (bey'ze) ص. پ . خالص و بی‌آبیزش و بی‌غش . و خاص و خاصه .	بی‌زحمت (bi-zahmal) ص. پ. پ . بهل . آسان و نادرشوار .
بی‌سپاس (bi-sabās) ص. پ . بی‌وفای و نمک بحرام و ناسپاس .	بیژن (be's) ا. ع. بلا و سختی . و بیانات بی‌شسی : سختی . و کارسخت و دشوار . و امر بزرگ . و عذاب بیژن : عذاب سخت .	بی‌زور (bi-zar) ص. پ . بی پول . و گدا و درویش . و حرص .
بیست (bi'st) ص. پ . عقد سوم از عقود اعداد یمنی در دهمه ده .	بیژن (be'sa) و (be'sa) (be'sa) و (be'sa) ر (be'sa) و (ba'sa) ع. کلمه ایست که در ذم استعمال میشود . برخلاف نهم یق بیژن	بی‌زرق (bi-zar'at) ا. ع. عسای سبتر . ج : بیازور .
بیست (bi'st) ص. پ . آزار دیده و زیان یافتن .	المرأة هندی : بد زنی است هند . و گفته‌اند هر فعلی ماضی لا ینصرف و الرجل والمرأة را فاعل بیژن دانند . و زید و هند را گویند یا مبتدائی است که خبر بیروی مقدم شده و یا خبر آن محذوف است . و بیژن القریین : منتهین بد . و بیژن الهصیر : دوخ .	بی‌زری (bi-zari) ا. پ . معلس . و بی پولی .
بیستار (beystār) ا. پ . مرادف فلان و بهمان یعنی چون نام کسی و یا چیزی را بطور مبهم خواسته باشند بیان کنند این کلمه را ذکر میکنند . و فلان و بهمان : بیستار میگردد . و نیز بیستار : افزون و زیاد .	بیژن (ba'es) ص. ع. دلادری و جل‌جل بیژن . و سختی فزایة البیض عذاب بیژن یعنی عذاب سخت .	بی‌زنگ (bi-zang) ص. پ . بدون زنگ و صیقل دار .
بی‌ستاره (bi-setāre) ص. پ . بدبختی و بی طالع . و بدون ستاره .	بیسن (bays) ا. ع. ناحیه ای در اندلس .	بی‌زن و فرزند (bi-zano-farzand) ا. پ . بدون خیال و اطفال .
بیستگانی (bi'stāni) ا. پ . مواجه و جیره و وامیانه و هر چیزی که جهت مردم لشکری و توکر مقرو کرده باشند .	بیسن (bays) ا. ع. باسن علی الناس بیسن (ازیاب ضرب) : تکبیر کرد بر مردم . و آزار کرد ایشان را .	بی‌زنی (bi-zani) ا. پ . غدویت و ناکدخدائی .
بیستگی (bi'stāgi) ا. پ . عدم عقوبت . و عدم سیاست . و بیماری جنام .	بی‌ساختگی (bi-sāxtegi) ا. پ . صداقت و راستی . و ساده دلی . و بی تزویری .	بی‌زوال (bi-zavāl) ص. پ . بدون تغییر و تغییر ناپذیر . و ابدی و دائمی .
بیستم (bi'stom) ص. پ . چیزی که در مرتبه بیست واقع شده باشد .	بی‌ساخته (bi-sāxte) ص. پ . بی آرایش و بی زینت . و بی تزویر . و ساده لوح .	بی‌زور (bi-zovr) ص. پ . ضعیف و ناتوان و بی قدرت .
بیستون (bi'ston) ا. ع. پ . کوهی نزدیک کرمانشاهان . و آسمان .	بی‌ساز و سامان (bi-sāz-sāmān) ص. پ . نا آماده و غیر مستعد و نا مهیا . و بی فایده .	بی‌زون (bi-zovn) ا. پ . گاو دشتی .
	بی‌سامان (bi-sāmān) ص. پ . بی ترتیب و بی خانمان . و کسی که اسباب معیشت نداشته باشد . و بی آرام و پریشان و مضطرب . و فقیر . و شرور . و اسحق . و سر بی سامان :	بی‌زهره (bi-zuhre) ص. پ . خوش خلق . و صبور و بردبار . و بدون تمسب و خصلت .
		بی‌زیب و زینت (bi-zibo-zinat) ص. پ . زشت و بی ظرافت و بی لطافت .
		بی‌زیدن (bi-zidan) (bi-zidan) (bi-zidan) ص. پ . بیختم .
		بی‌زین (bi-zin) ص. پ . آیب لخت .
		بیژن (bey'jan) ا. ع. پ . پسر گویو و برادر زاده و ستم .

بیستی (bisti) ۱. پ. يك قسم پول - یا همگی سابقاً در ایران رایج بوده و اکنون غیر معمول . و بزبان مردم هندوستان سفا .
بیستین (histin) ص. پ. منسوب به بیست .
بیسج (bisaj) ص. پ. بی شکل . و بد وضع و بد ساخت .

بیسخن (bi-soxan) ص. پ. بیشک و بی شبهه . و گنگ . و خاموش و ساکت .
بیسر (bi-sar) ص. پ. کسی که سر و بزرگ و مرئی نداشته باشد . و بی نظیر . و بی همتا .

بیسر (beysar) ۱. پ. پرتندگی شکاری شیبه به یینو .

بی سرفسار (bi-sar-afsār) ص . پ. بدخوی . و بد تربیت . و نالایق و ناقابل . و تلیل و کامل . و غافل .

بیسراک (beysorāk) و (beysarāk) ۱. پ. شتر جوان پرقوت . و شتر بیجه یکساله و دو ساله . و شتر جوان که مادرش عربی و پدرش دوکمرغان باشد . و کره غر و استر و قاطر .
بیسران (bi-sarān) ج. پ. کسانیکه بی تربیت مرئی و پدر و مادر بزرگ شده باشند .

بی سمرگی (bi-sormagi) ۱. پ . نداشتن سمره . و احمال در تکفیدن سمره چشم .

بی سرو پا (bi-saro-pā) ص . پ . ست . و درمانده و ناتوان . و از همه جهت بی نوا و بی چاره . و بی نظام و بی اسلوب . و ۱. نام مهرهای گرد و مدور .

بی سرو دلی (bi-saro-deli) ۱. پ . بی هوشی و بی حواسی .

بی سرو سامان (bi-saro-sāmān) ص. پ. بی خانمان . و بی یار و یار و بی کس . و بی نوا و درمانده و عاجز . و

پرشان و مشوش . و تهاکار . و فرومایه و ناکس و خوار . و چرکین و ناپاک . و شرور و بد ذات . و گستاخ . و شهوت پرست .

بیسره (beysre) ۱. پ. مهرندگی شکاری شیبه به یینو . و استر و قاطر .

بیسری (baysariy) اخ. ج. گروهی در ستم که ناخداها آنها را برای محاربه دشمن توکر دادند . ج : بیاسره .

بیهادت (bi-sādat) ص. پ. بدبخت . و بی نصیب و بی بهره .

بیسک (baysaka) ع . کلمه ترجم مانند و بسک که در وقت ترجم و دلاسانی کردک گویند .

بی سکون (bi-sokun) ص. پ. بی آرام و متعرج .

بی سکه (bi-sekke) ص . پ . زر و سیم بی نقش . و مردم بی قدر و بی اعتبار و بی شأن و شوکت و وقار . و هر چیزی که طراوت و نمودی نداشته باشد .

بی سلیقهگی (bi-saliqegi) ۱. پ . بی مهارتی و عدم مهارت . و عدم ذوق .

بی سلیقه (bi-saliqe) ص. پ. بی مهارت . و بی اسلوب . و عاری از ذوق .

بیسهوت (bismut) ۱. پ . مأخوذ از فرانسه - فلزی سفید و کمی سرخ رنگ و ترکیبات آنرا در طب بسیار استعمال میکنند .

بیسن (beysan) ۱. پ. زهر قاتل و کشنده .

بی سنگ (bi-sang) ص. پ. بی سبک و بی وقار و بی اعتبار .

بی سواد (bi-savād) ص. پ. بی معرفت و بی علم . و آنکه خط خواندن نتواند و مرثک .

بی سوال (bi-soāl) م. ف. پ. بدون پرسش و بدون تمنا و درخواست کسی .

بیسور (beysur) اخ. ج. نام شهری .

بی سوز (bi-sovz) ۱. پ. کسی که شمع را خاموش کند .

بیسوه (bisveh) ۱. پ . مأخوذ از هندی - يك ششم جریب .

ببسی (be'sā) م. ع. **ببسی بوساً** ر **ببسیاً** و **ببوساً** (hausan) و **ببسی** (bo'sā) و **ببسی** (be'sā) و **ببسی** (hessisā) مر . بوس و بوس (boos) .

بی سیرت (bi-sirat) ص. پ. فاسق و فاجر . و بی آبرو و سوا . و بی سیرت گردن قسم . : بی آبرو کردن .

بی سیرتی (bi-sirati) ۱. پ. بی آبرویی و سواسی . و فسق و فجور و سلوک بر خلاف شرع .

بیش (beyc) ص. و م. ف. پ. بسیار و فراوان و افزون و زیاد . و کلان . و بزرگ . و نیک و خوب . و نیکو تربیت . و اعلا و بسیار خوب . و خوش نما و خوش آید . و

بیش از این : زیاده از این . و **بیش قیمت** : پر قیمت و گران بها .

بیش (bic) ۱. پ . گیاهی سر و مملک و شبه گیاه زنجبیل که در هندوستان روید .

بیش (bic) اخ. ج. ولدی شیر ناک در راه یمانه . و ۱. نباتی مشابه زنجبیل و گاه در آن زهر کشنده روید و تربیاق آن گوشت

سمانی و گوشت **قارۃ الیش** - سمانی : مرغی که بیش را میخورد و نمی خورد قارۃ الیش :

بیش موش و آن جانوری است مانند موش و در زیر پوسته بیش میانشد و از آن می خورد

و منه المثل : **اعجب من قارۃ الیش** تنغذی بالسموم و تمیش .

بی شاهد (bi-cāhed) ص. پ. بدون گواه .

بی شایبه (bi-cāyeb) م ف . پ . بی شک و بی رویب .

بیش بها (bic-bahā) ص. پ. پر قیمت و گران بها .

بیش بهار (bic-bahār) ۱. پ. دستی

است همیشه سبز که خزان نمی‌کند و برگ
نمی‌ریزد و مردم گیلان همیشه جوان گویند و
بنازی حی‌المالم .

بی شبهه (bi-cobhe) ص. پ. بی‌شک
و بی‌اشتباه .

بیسه (bicat) و **بیشه** (he'cat) اخ. ع. -
وادی شیرناک در واه یمامه .

بیشتر (beyctnr) ص. م. ف. پ. زیاد تر و
افزون تر . و **حصه** بزرگتر و زیاد تر از دو
حصه غیر متناهی چیزی .

بیشترک (beyctarok) م. ف. پ. معنر
بیشتر یعنی اندک بیشتر .

بیشتری (beyctari) ص. پ. منسوب
به بیشتر .

بیشترین (beyctarin) م. ف. پ. -
زیادترین و فزون‌ترین .

بی شرف (bi-caraf) ص. پ. بی‌حرمت
و بی‌آبرو .

بی شرم (hi-carm) ص. پ. بی‌حیا
و بی‌آزرم .

بی شرمی (bi-carmi) ا. پ. بی‌حیاتی
و بی‌آزرمی .

بی شعور (bi-cour) ص. پ. نادان
و بی‌عقل و بی‌ادراک .

بیش فروش (beye-fozove) ص. پ. -
گران فروش .

بی شفت (bi-calfal) ص. پ. نامهربان .

بی شک (bi-cak) و **بی شک و ریب**
(bi-cakko-rayh) و **بی شک و شبهه**
(bi-cakko-cobhe) م. ف. پ. بدون
اشتباه . و بدون وهم و گمان . و بدون تردید
و یقیناً و بطور یقین .

بیشکار (beye-kar) ا. پ. کار بی
مزد و اجور و پاداش .

بی شکیب (bi-cakib) ص. پ. -

بی تحمل و بی صبر .

بی شمار (bi-comAr) ص. پ. بی‌حساب
و بسیار زیاد .

بیشکین (beyckin) اخ. پ. نام اختاری
نظامی و نازیایی .

بیش موش (bic-move) ا. پ. یک
قسم جانوری که در زیر پرنه بیش زندگی
میکند و بنازی فاره‌الیش نماند . مر. بیش .

بیش و کم (beyco-kam) م. ف. پ. -
هر چه هست خواه زیاد و خواه کم .

بی شوی (bi-cuy) ص. پ. بی‌شوهر
و زنیکه شوهر نداشته باشد .

بی شوئی (bi-cui) ا. پ. بی‌شوهری .

بیشه (beyce) و (hice) ا. پ. جنگل .
و اکثراً جنگلی غیر مزروع . و نیستان . و هر
جائی که شیبه بآن باشد . و سازی که از نی
شیانان نوازند . و با سازی شیبه بچنگ . و
پارباب .

بیشی (beyei) ا. پ. افزونی و فراوانی .
و ترقی . و زیادتی .

بیشیم! (beyccim) پ. کلمه فعل یعنی
التماس کنیم .

بیس (baysa) و (bisa) و (bayse) و
بیس (hisen) و **بیساً** (bnyson) ع. تنگ .

و شدت و سختی و **وقوع فی حیص**
بیس و **فی حیص بیص** یعنی افتاد
در قته و آشوبی که از آن رهائی ندارد .

و **جعلتم الارض علیه حیص بیص** و
حیصاً بیصاً : تنگ ساختیم بروی زمین را
و سخت گرفتیم بنحوی که مجال تردد در آن
و تصرف در وی را ندارد .

بی صبر (bi-sabr) ص. پ. نا شکیا
و بی‌تحمل .

بی صبری (bi-sabri) ا. پ. عدم
شکیانی و عدم تحمل .

بی صدا (bi-sada) ص. پ. بی‌آواز
و ساکت . و **بی صدا بودن** فل. ل. :

ساکت بودن . و **بی صدا شدن** : ساکت
شدن .

بی صرفه (bi-sarfe) ص. پ. بی‌فایده
و یهوده . و **یاوه** و بی‌معنی .

بی صرفه گو (bi-sarfe-gov) و
(bi-sarfe-gu) ص. پ. یاوه‌گو .

بی صلاح (bi-salah) م. ف. پ. -
بی‌صواب دید و بی‌مصلحت . و سرکش .

بی صیقل (bi-sayyal) ص. پ. کدر .
و صیقل نشده .

بیض (bayz) ا. ع. آمان دست اسب .
و ج بیضة (bayzat) .

بیض (bayz) م. ع. **باضت یدالقرس**
بیضاً (از باب ضرب) : آمان کرد دست
آن اسب . و **باضت الدجاجة** : خایه
نهاد ماکیان . و **باض الحر** : سخت شد
گرمنا . و **باضت البهمی** : خال آنکند
گیاه بهمی و آن پیکان مانندی است که بر برگ
وی ظاهر میشود و می‌افتد . و **باض فلاناً** :

غالب آمدن فلان را در سیدی . و **باض العود** :

رفت تری آن چوب و خشک گردید . و **باض**
بالدکان : اقامت نمود در آن . و **باض**
السحاب : بارید ابر .

بیض (biz) ع. ج. **بیوض** و بیضة (bnyzat)
و **بیض و بیضا** . و **ایام البیض** : روزهای
شبهای روشن یعنی سیزدهم و چهاردهم و
پانزدهم هر ماه قمری .

بیض (biz) و (hiz) اخ. ع. این
البیض : نام مردی از قوم عاد و آن بازرگانی
بود که ناقه خود را بر عقبه کوهی پی کرده
راه بر مردمان بست .

بیض (boyuz) ع. ج. **باض** و **بیوض**
(bayuz) .

بیضا (bayzā) ص. پ. - مأخوذ از نازی - سید . و **مناره بیضا** خ. نام مناره‌ای در دمشق . و **یدیضا** : یکی از نه مجزئه حضرت موسی .

بیضاء (bayzā) ا. ع. - سخنی و بلا . و کاغذ سید . و گندم و جو نازده بی پوست . و آفتاب . و زمین ویران - خند عمار - و منه الحدیث : و ذکر حمیر فقال و **کانت لهم البیضاء والوداء و فارس الحمراء و الجزية الصفراء** . و دیگر . و دام میاد . و اخ . اسب قعب بن عتاب . و خانه‌ای در بصره مرعده بن زیاد را که بنیان رادر آن بنامی کرد . و آنرا مخیس گفتندی . و نام چهارده موضع بصره . و شهری بفارس . و روستائی بمصر . و چنده موضع . و چند آب . و عقبه ای . و شهری پس باب‌الایواب . و **ابوالبیضاء** : شخص حبشی . و **ام بیضاء** . ا . : دیگر .

بیضاء (bayzā) ص. ع. - مؤنث ایض . **بی ضابغی** (bi-zābetegi) ا. پ. - بی‌قاعدگی و بی‌ترتیبی .

بی ضابه (bi-zāhete) ص. پ. - بی‌قاعدگی و بی‌ترتیبی .

بیضایی (bayzābi) ص. پ. - مأخوذ از بیضی نازی دایره بیضی شکل حروف . **بیضات** (bayzāt) ج. بیضه (bayzat) . **بیضان** (bizān) ج. ا. ع. - سیدان - خند سیاهان . و اخ . کوهی در بی سلیم را . و **بیضان الزروب** : شهری .

بیضانه (bayzāne) ا. پ. - نشان صاحبان مناصب .

بی ضبط (bi-zābt) ص. پ. - بی‌ترتیب و بی‌نظام . و بی‌قید و لایبالی . و رند .

بی ضبط و ربط (bi-zābt-o-rāb) ص. پ. - بدون نظم و ترتیب و اسلوب .

بیضة (bayzat) ا. ع. - تخم مرغ . ج . : **بیض** (bayz) و **بیوض** و **بیضات** (bayzāt) . و خصیه . و خود . و میانه هر چیز . و میانه - زری . و شهر . و ساحت قوم . و جماعت مسلمانان . الحدیث : **لا تلتط علیهم عدو آمن غیرهم فیستیح بیضتهم** ای مجتهدم . و موضع سلطانم و مستقر دهرنهم . و **یقال افرخ بیضة القوم** اذا ظهر مکتوبم امرهم . و **بیضة النهار** : سیدی روز . و **بیضة البلد** : تخم شتر مرغ التل : **هو اذل هن بیضة البلد** ای من بیضة النعام تترکها . و نیز بیضة البلد : مهر شهر که مردم بروی جمع شوند و سخن وی را قبول نمایند . و نوعی از مساروخ . و **بیضة العر** : بیضه خروس که در سالی یکبار نهد . و **بیضة الخدر** : ا . : دختر پرده نشین .

بیضة (bizat) ا. ع. - زمین سید هموار و رنگی از رنگهای خرمایی . ج : **بیض** (biz) . و اخ . نام شهری .

بیضة (bayzat) و (bizat) ا. ع. - موضعی بعمان . **بیضوی** (bayzavi) ص. پ. - مأخوذ از نازی - منسوب به بیضه . و منسوب بشهر بیضا . و یکی از اشکال هندسی شبیه به تخم مرغ . و **خط بیضوی** : یک قسم از خط ایرانی که دیاله‌های حروف آن شکل بیض میباشد . بر عکس آفتابی که در آن دیاله بعضی از حروف شکل دایره میباشد .

بیضه (bayze) ا. پ. - تخم مرغ و خاک . و خایه حیوانات . و **بیضة آتشین** : آفتاب . و **بیضة چرخ** : آفتاب . و **بیضة خاکی** : کوزه زمین . و **بیضه در آب** : بیضه‌ای که هنوز چه در آن متکون نشده باشد . و **بیضه در کلاه** : بیضه‌ای که بازگیران در کلاه خود پنهان سازند . و سر

آدمی . و **بیضه زر** و **بیضه زرین** : خورشید . و **بیضه صبح** : آفتاب . و **بیضه کافور** : پرف . و آفتاب . و ماه . و **بیضه ماهی** : اشبول ماهی . و **بیضه های زری** و **بیضه های زرین** ج . ا . : ستاره های آسمان . و **بیضه بر آوردن** قدم . : جوجه بر آوردن از تخم . و ناصر ساختن و خصی کردن . و **بیضه پروردن** ف . ل . در زیر بال گرفتن مرغ بصدرا و بروی آن خوابیدن .

بیضه سگر (bayze-sagr) ا . پ . - مولد البیض . **بیضی** (bayzi) ا. پ. - مأخوذ از نازی - رطوبتی سفید و شفاف شبیه به سفیده تخم مرغ در اندرون چشم . و سیدی . و صافی . و **شکل بیضی** : شکل بیضی . **بیطار** (baytār) ا. ع. - تخم مورچه و پاشتر مرغ . **بیطار** (baytār) ا. ع. - پیشک ستور . **بیطاری** (baytāri) ا . پ . - علمی که بدان زنجهای ستور را مدارا کنند . و **بیطاری کردن** ف . م . : مدارا کردن زنجهای ستور را .

بی طاقت (bi-tāqat) ص. پ. - ناتوان و بدون توانایی . و بی‌تاب . و **بی طاقت و تاب شدن** ف . ل . : بی‌صبر و تحمل شدن . **بی طاقی** (bi-tāqati) ا. پ. - بی‌صبری و ناتوانی .

بی طالع (bi-tāle) ص. پ. - بی‌نصیب و بی‌بهره . و بدبخت . و محروم . **بی طالعی** (bi-tāle) ا. پ. - نکت و بدبختی . و بی‌نصیبی . **بیطر** (baytar) و (biatr) ا. پ. - بیطر و پیشک ستور . **بیطر** (biatr) ا. ع. - خیاط و درزی . **بی طراوی** (bi-tarāvāli) ا. پ. - بدون تز و تازگی . و بلاسیدگی و خشکیدگی .

<p>بیعة .</p>	<p>بیع (bay') ا. پ. - مأخوذ از تازی -</p>	<p>بیطرة (baytarat) م. ع. - بیطاری کردن .</p>
<p>بی عدد (bi-edad) و بی عدد (bi-sadat) ص. پ. - بی شمار و بی حساب و بی حد .</p>	<p>خرید . و بیع سلم : خرید و فروخت محصول پیشکی که هنوز رسیده باشد . و</p>	<p>بی طرفدار (bi-taraf-dār) ص. پ. - آنکه طرف و جانب کسی را نگردد و تمصب از وی نکند .</p>
<p>بی عدیل (bi-ādīl) ص. پ. - بی نظیر و بی مثل و مانند .</p>	<p>بیع و شرا کردن ف. م. - خرید و فروخت کردن . و بیع کردن : خرید کردن .</p>	<p>بی طرفداری (bi-taraf dāri) ا. پ. - بی جانب داری و عدم تمصب .</p>
<p>بی عرضه (bi-orze) ص. پ. - کبیکه دارای بزرگی و بزرگ منشی باشد . و آدم بیصرف بیکاره و آدم بیوجود که از وی کاری ساخته نباشد .</p>	<p>بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'at) .</p>	<p>بیطاری (baytari) ا. پ. - بیطاری . و</p>
<p>بی عزت (bi-ezzel) ص. پ. - ذلیل و خوار .</p>	<p>بیع (bayye') ا. ع. - فروشنده و خرنده . و بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'a) و ایما .</p>	<p>بیطاری کردن : ف. م. - بیطاری کردن .</p>
<p>بی عزتی (bi-ezzati) ا. پ. - ذلت و خواری .</p>	<p>بیع (abye'a) و ابن بیع ا. خ. - نام شخصی .</p>	<p>بی طعم (bi-ta'm) ص. پ. - بی مزه و بی لذت .</p>
<p>بی عقل (bi-aql) ص. پ. - بی هوش . و بی شعور . و بیروانه .</p>	<p>بیع (bayye') م. ع. - فرو . بیع : اسب که گامها را فراخ گذارد .</p>	<p>بی طمع (bi-tama') ص. پ. - بی غرض و صادق .</p>
<p>بی عقلی (bi-aqli) ا. پ. - بی هوشی . و بی شعوری . و بیوانگی و جنون .</p>	<p>بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'a) .</p>	<p>بی طمع (bi-tama'i) ا. پ. - بی غرضی .</p>
<p>بی عکس (bi-aks) ص. پ. - بدون نمونه و بی نظیر و بی همتا .</p>	<p>بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'a) .</p>	<p>بی طور (bi-tavir) م. ف. پ. - بد وضع . و بی روش . و بد سلوک .</p>
<p>بی علاقگی (bi-alāqegi) ا. پ. - بی ارتباطی و بدون بسگی .</p>	<p>بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'a) .</p>	<p>بی طعم (bi-ta'm) ص. پ. - بی مزه و بی لذت .</p>
<p>بی علاقه (bi-alāqe) ص. پ. - کبیکه بسگی چیزی نداشته باشد . و مرد مجرد و بی خانمان .</p>	<p>بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'a) .</p>	<p>بی طعم (bi-ta'm) ص. پ. - بی مزه و بی لذت .</p>
<p>بی علاقه (bi-elāqe) م. ف. پ. - بدون ارتباط و بدون بسگی .</p>	<p>بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'a) .</p>	<p>بی طعم (bi-ta'm) ص. پ. - بی مزه و بی لذت .</p>
<p>بی علت (bi-ellat) م. ف. پ. - بی بسبب و بی جهت و بدون دلیل . و بی علت نبودن ف. ل. - با دلیل بودن . و بی علت کردن ف. م. - کاری را بدون دلیل و جهت کردن .</p>	<p>بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'a) .</p>	<p>بی طعم (bi-ta'm) ص. پ. - بی مزه و بی لذت .</p>
<p>بیعامه (bi-nāme) ا. پ. - قبالة خرید چیزی .</p>	<p>بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'a) .</p>	<p>بی طعم (bi-ta'm) ص. پ. - بی مزه و بی لذت .</p>
<p>بی عنایت (bi-enāyat) ص. پ. - ناهیربان . و درشت و بی همتا .</p>	<p>بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'a) .</p>	<p>بی طعم (bi-ta'm) ص. پ. - بی مزه و بی لذت .</p>
<p>بی عنایت (bi-enāyat) ص. پ. - ناهیربان . و درشت و بی همتا .</p>	<p>بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'a) .</p>	<p>بی طعم (bi-ta'm) ص. پ. - بی مزه و بی لذت .</p>
<p>بی عنایت (bi-enāyat) ص. پ. - ناهیربان . و درشت و بی همتا .</p>	<p>بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'a) .</p>	<p>بی طعم (bi-ta'm) ص. پ. - بی مزه و بی لذت .</p>
<p>بی عنایت (bi-enāyat) ص. پ. - ناهیربان . و درشت و بی همتا .</p>	<p>بیع (bi'a) ع. ج. یه (bi'a) .</p>	<p>بی طعم (bi-ta'm) ص. پ. - بی مزه و بی لذت .</p>

و بی علاقه .

بی عنایتی (bi-enāyati) ۱. پ . نامهربانی . و دوستی . و بی اهتمامی .

بی عیب (bi-ayb) ۱. پ . بی آمو و بی آک . و بی آسیب و بی آفت و بی ضرر .

بیغ (bayq) ۱. م . ع . باغ الدم بیغاً (از باب ضرب) : غلبه کرد خون و بجوش آورد . و باغ : ملامت شد .

بیغا (bayqā) ۱. پ . طوطی .

بیغار (bayqār) و **بیغاره** (bayqāre) ۱. پ . سرزشتن و طعنه .

بیغال (biqāil) ۱. پ . نیزه کوتاه . و پیکان . و سنان .

بی غایت (bi-qāyat) ۱. م . پ . بی غایت و بی پایان . و بسیار .

بی غبار (bi-qobār) ۱. پ . آسمانی که پریشیده از غبار باشد .

بی غرض (bi-qaraz) ۱. پ . عاری از غرض . و بی طمع . و صادق و خالص .

بی غرضانه (bi-qarazīne) ۱. پ . خالص . و صادق . و پاک . و مرف . صادقانه . و خالصانه و مختصانه .

بی غرضی (bi-qarazi) ۱. پ . بی طمعی .

بی غش (bi-qac) و **بی غش و غل** (bi-qaccu-qal) ۱. پ . بدون تزویر و بدون نفاق و ریا و مکر .

بی غم (bi-qam) و (bi-qammi) ۱. پ . بی هیچ . و بدون اندوه و غاری از حزن و ملامت .

بی غمی (bi-qami) ۱. پ . بی اندوهی . **بی غور** (bi-qavr) ۱. پ . کم عمق و پایاب . و بی اندیشه و بی فکر .

بیغه (biqe) ۱. پ . هیزم و چوب سوختنی . **بیغی** (bayqi) ۱. پ . دفعه رود . و عزل .

بی غیرت (bi-qayrat) ۱. پ .

بی ناموس و بی شرف و نامرد و آنکه دارای غیرت و عصیت نباشد .

بیفایده (bi-fāyede) ۱. پ . بی مصرف و بی اثر و بی حاصل . و نالایق .

بی فرزانه (bi-farzāne) ۱. پ . نادان و بی عقل .

بی فرزند (bi-farzand) ۱. پ . کسکه دارای اولاد نباشد .

بی فرمان (bi-farmān) ۱. پ . آنکه مطیع هیچ گونه حکم و فرمانی نباشد .

بی فروغ (bi-foruq) ۱. پ . ناکامیاب . و نانام . و بی نتیجه .

بی فرهنگ (bi-farhang) ۱. پ . بی عقل و بی تمیز .

بی فکر (bi-fekr) ۱. پ . لاپالای و کسی که در عواقب کارها تفکر نکند و بی اندیشه و بی تدبیر . و خرسند .

بی فکری (bi-fekri) ۱. پ . عدم تأمل و تفکر . و غفلت . و بی خیالی و بی پروائی .

بی فهم (bi-fahm) ۱. پ . بی دانش و بی علم و جاهل . و کودن .

بی فهمی (bi-fahmi) ۱. پ . بی علمی و بی دانشی و جهالت . و کودنی .

بی فیض (bi-fayz) ۱. پ . بی خیر و کسی که فایده و نیکی او ب دیگران نرسد و از وجودی فایده ای برای کسی مترتب نگردد .

بی قابو (bi-qābu) ۱. پ . بدون جلوگیری و محفوظ .

بی قاعده (bi-qāede) ۱. م . رم . ف . پ . ناصحیح و نادرست . و بی نظم و بدون ترتیب . و بدون اساس .

بیقال (bi-qāi) ۱. پ . ساکت . و لال . و بی سخن و بی گفتار .

بیقان (biqān) ۱. ع . ج . بوق . **بیقه** (biqat) ۱. ع . دانه ای سز و کلاتر

از کرسنه . و وی را مقرر کرده بگاو میدهند و آنرا فریه میکنند .

بیقدر (bi-qadr) ۱. پ . بی عزت . و بی وقار . و حقیر . و آنکه قدر و مرتبه وی را کسی شناسد .

بی قدری (bi-qadri) ۱. پ . حقارت و ذلت .

بی قدم (bi-qadam) ۱. پ . بدبخت . و بی شان .

بیقر (bayqar) ۱. ع . جولاهه . و اخ . نام موصی .

بیقرار (bi-qarār) ۱. پ . بی ثبات و تئیر پذیر و ناپایدار . و ناعنکیا . و خشنناک . و مضموم . و ناتوان .

بیقراری (bi-qarāri) ۱. پ . بی ثباتی و ناپایداری . و بی آرامی . و قلق و وحشت و اضطراب .

بیقران (bayqorān) ۱. ع . گیاهی .

بیقره (bi-qarati) ۱. م . ع . **بیقر الرجل** **بیقره** : ملامت گردید آن مرد . و فاسد ساخت .

و ، تکبرانه رفت . و مانده و دوامنده شد . و شک کرد در چیزی . و برسد . و قوم را در

باده گذاشته خود بشهر مقیم شد . و بجائی رفت که خبرش معلوم نشود . و سر جنبان

بشباب رفت . و حرص گشت برگرد آوردن مال و باز داشتن آن از مردم . و رفت براق

از شام . و هجرت کرد از زبئی ب طرف زبئی

دیگر . و **بیقر الدار** : فروکش شد در خانه . و **بیقر القرس** : برداشت آن آب

دست را . و نیز شکفت داشت بیدار گاو .

بیقره (bayqarat) ۱. ع . کثرت مال و متاع .

بیقرینه (bi-qarine) ۱. پ . بی انتظام . و بی نظیر و بی همتا . **بیقصد** (bi-qasid) ۱. پ . بی اراده .

بی‌قصور (bi-qosur) م ف . پ . بدون کرمی . و بی‌عب و نقصان و کاملانه .

بی‌قلعی (bi-qal'i) م . پ . ظریفی که قلعی نشده باشد .

بی‌قور (hayqur) ا ج . ع . جماعت گاوان .

بی‌قول (bi-qavl) م . پ . بی‌اعتبار . و کبک‌کنار ادرای نسیاید . و بی‌حقیقت . و غدار و نمک‌چرام و خائن .

بی‌قولی (bi-qavli) ا . پ . بی‌اعتباری . و بی‌اعتقادی در گفتار .

بی‌قیاس (bi-qiyās) م ف . پ . خارج از حد و اندازه . و بی‌پایان . و بی‌انتهای . و غیر قابل‌بیان و تفسیر . و برخلاف نظام کلیه‌اشیا . و برخلاف رسم و قانون .

بی‌قیقه (bi-qiyat) ا . ح . گیاهی از عس دراز تر .

بی‌قید (bi-qayd) م . پ . لامالی در کارها . و بی‌منبط و ربط . و بی‌ترتیب .

بی‌قیمت (bi-qeymat) م . پ . بی‌عیا و بی‌قدر و بی‌ارز . و گرانباه .

بی‌یقین (be-yaqin) م ف . پ . بی‌گمان و بدون شك و حتماً و یقیناً .

بی‌یک (be-yak) م ف . پ . از يك . و با يك . و **بی‌یک نهاد** یعنی نیم پراسته و نیم تمام گذاشت . و **بی‌یک راه** یعنی يك بازگی . و **بی‌یک ضرورت** .

بی‌یک (bi-yak) ع . ج . باتک .

بی‌یکار (bi-kār) م . پ . بی‌شغل و بی‌پیشه و بی‌صنعت . و بدون خدمت در بدون منصب . و تبیل و کامل . و نابکار . و معاصب و همنشین . و آواره و اربابش . و بی‌خانمان . و بی‌نایده . و آنکه لافقت هیچ کاربرای نداشت باشد .

بی‌یکاره (bi-kāre) م . پ . بی‌نایده و

بی‌مصرف . و **بی‌یکار** (مر . یکار) . و **مردمان یکاره** : کسانی که از وجود آنها هیچ نایده‌ای مرتب نیاشد .

بی‌یکاری (bi-kāri) ا . پ . بی‌شغل و بی‌منصوب و بی‌خدمتی .

بی‌یکام (bi-kām) م . پ . محروم و ناامید و ناکام .

بی‌یکبارگی (be-yak-hār) م ف . پ . یکبارگی و ناگاه . و بی‌خبر . و دفعه .

بی‌یکبری (bi-kebrī) ا . پ . بی‌تکبری و تواضع و خضوع و فروتنی .

بی‌یک راه (be-yak-rāh) م ف . پ . یکبارگی . و **بی‌یک ضرورت** .

بی‌یکران (bi-karān) م . پ . بی‌پایان و غیر محدود .

بی‌یکس (bi-kas) م . پ . بی‌یار و یار . و بیچاره و بی‌توا . و بی‌پدر و مادر .

بی‌یکسی (bi-kāsi) ا . پ . بی‌باوری . و نهانی .

بی‌یکشش (bi-kafe) م . پ . برهنه‌بازی .

بی‌یکششی (bikafei) ا . پ . برهنه‌بازی .

بی‌یکم (bi-yakmi) ا . پ . صفت بی‌اثر و بی‌اثر .

بی‌یکم و کاست (bi-kamo-kās) م ف . پ . بدون زیاد و نقصان . و بدون عیب . و کامل و باتمام . و درست و صحیح .

بی‌یکند (bi-yakand) ا . ح . پ . شهری که چشمید بنا کرده و سپس گنگ‌دژ نامیده شد .

بی‌یکس (bi-kay) م ف . پ . بی‌وقت و بی‌هنگام . و بدون دور .

بی‌یکه (bi-ke) ا . پ . - مأخوذ از ترکی - امیر و شاهزاده . و این لقب يك دومی خیلی بزرگ و با شأن بود ولی این ایام کوچک و پست شده و باشخاص کوچک میدهد .

بی‌یکه‌بگی (bi-yakbeygi) ا . پ . امیرالامرا و شاهزاده شاهزادگان .

بی‌گاده (bigāde) م . پ . مبتدر و یزار از زن . و عین و آنکه مردی ندارد .

بی‌گار (beygār) ا . پ . کار بی‌مزد و اجرت . و **بی‌گار گرفتن** ف . ل . : بزور و بدون مزد و اجرت کار کردن .

بی‌گاره (bigāre) م . پ . ناتوان و عین .

بی‌گانه‌گان (beygānegān) پ . ج . بیگانه .

بی‌گانه‌گی (beygānegi) ا . پ . عدم آشنائی . و عدم قوم و خویشی . و غربت . و خصومت و عداوت .

بی‌گانه (beygāne) ا . و م . پ . - تفضی آشنا - و غریب و اجنبی . و کسی که از مردم آنجا نباشد . و کبیک قوم و خویشی با کسی نداشته باشد . و ناشناس . و نامعلوم . و **بی‌گانه و خویش** : یعنی غریب و آشنا .

بی‌گانه‌بوم (beygāne-bum) م . پ . کبک در جانی غریب و ناشناس و اجنبی باشد .

بی‌گانه‌نهاد (beygāne-nehād) م . پ . آنکه دارای خوبی یگانگان باشد .

بی‌گانه (bi-gāni) م ف . پ . شام . مقابل صبح . و بی‌رفت و بی‌موقع و بی‌هنگام . و درنگی و توقف و تأخیر .

بی‌گران (bi-gerān) م . پ . بی‌ها و بی‌قیمت . و بی‌انعام و بی‌پایان .

بی‌گزاده (beyg-zāde) ا . پ . فرزند یک . و مرد جوان نجیب .

بی‌گزان (bi-gazand) م . و م . پ . بی‌آسب . و بی‌ذیان و بی‌ضرر . و بی‌عیب .

بی‌گزانده‌گی (bi-gazandegi) ا . پ . عاری بودن از اذیت و گردن و آزار .

بی‌گله‌ریگی (beygārbevgi) ا . پ . - مأخوذ از ترکی - لقب بزرگ شهر و رئیس کدخدایان و امیر امیران .

تیزی که بیگانش دوشاخه باشد .
بیلک (bilak) ا.ب. پند نیک . و وای نیک .
بیلک (beylak) ا.ب. نوعی از بیگان
 شبیه به بیل کوچک که بیگان شکاوی نیز گویند .
 و بیل کوچک .
بی لگام (bi-legām) ص.ب. آنکه لگام ندارد . و بد اخلاق . و بی اعتدال . و آنکه از هیچ چیز پرهیز نکند .
بیلیم (baylām) ا.ع. بنه گدازه بردی . و برمای دودگران . و غوزه پینه . و پنبه قصب .
 و بیجه خرس . ج : بیالم .
بیلیمان (baylamān) ا.خ . ع . موضعی در یمن . و موضعی دهنده . و موضعی دهنده .
 و نه **السیوف الیلمانیة** . و **عبدالرحمن ابن الیلمانی** ا.خ . : ولای عربین الخطاب رضی الله عنه .
بیلمانیة (baylaminiyat) ص . ع . شمشیرهای منسوب به بیلیمان هند و یا سند .
بیلوا (beylvā) ا.ب. دارو فروش و دوا ساز و عطاری .
بیله (beyle) ا.ب. خشک و جزیره میان دویا و یامیان رودخانه . و یک نوع دارویی .
 و بطله و خرطه عطاری . و منشور پادشاهی .
 و قبالة املاک مانند خانه و باغ . و رخساره .
 بیل ساخته شده باشد . و چرک و ورم که از زخم بالایاد و بیله ابریشم . و بیل .
بیلیک (bilik) ا.ب. بیلک و پند و نصیحت نیک . و رأی نیک .
بیم (bim) ا.ب. خوف و ترس . و خطر .
 و راهمه . و **بیم داشتن** فال : ترس داشتن و ترسیدن . و **بیم کردن** : ترسیدن . و راهمه کردن . و از **بیم جان** م.ف. : از خطر جان .

بیلک (bilāk) ا.ب. عطا و انعام و بخشش .
بیلای (bilāy) ا.ب. بلفت زند چاه .
بیللة (bilat) ا.ع . کمیز انداختگی . و نوع کمیز انداختن .
بی لباسی (bi-lebāsi) ا.ب. برهنگی و عریانی .
بیلچه (beyl-çe) ا.ب. بیل کوچک .
بی لحاظ (bi-lehāz) ص.ب. بی خبر . و بی دقت . و بی احتیاط . و بدخلق و بدخوی .
بیلدار (beyl-dār) ا.ب. کسی که زمین را میکند و پاک میکند .
بیل زن (beyl-zan) ا.ب. آنکه با بیل کار میکند مانند باغبان .
بیلسته (beylāste) ا.ب. انگشتان دست . و نوعی از گل سرخ .
بی لطافت (bi-latāfat) ص . ب . نامطبوع و زشت و درشت .
بی لطف (bi-loṭf) ص.ب. بی مهر و بی محبت . و بی ظرافت . و بی مزه .
بی لطفی (bi-loṭfi) ا.ب. نامهربانی و بی محبتی . و بی ظرافتی . و ناپسندی .
بیلقت (biloft) ا.خ . ب . نام ستاره زهره .
بیلقتن (bilfāxtan) ف.م.ب. فراموش آوردن و جمع کردن . و اندوختن و گرد کردن .
بیلقتند (bilfāxtand) ا.ج. ب . اجتماع و جماعت و انجمن .
بیلقان (baylqān) ا.خ . ب . شهری از اردستان . و بلوکی از ری نزدیک برقان .
بیلقانی (baylqāni) ص . ب . منسوب و متعلق به بیلقان .
بیلک (baylak) ا.ب. منشور و فرمان پادشاه . و قبالة املاک مانند خانه و باغ .

بِیگم (beygam) (beygom) ا.ب. مأخوذ از ترکی لقب زنان نجیب و محترم و مؤذنت یک .
بیگمان (bi-gomān) م.ف. ب . بدون شک و بطور یقین .
بیگمانی (bi-gomāni) ا.ب. بی شک و بی غلطی .
بیگن (baygan) و **بیگند** (baygand) ا.خ . ب . نام شهری که جاشید بنا کرد و یکند نیز گویند .
بی گناه (bi-gonāh) ص.ب. بی جرم و بی تقصیر و معصوم .
بی گناهی (bi-gonāhi) ا.ب . بی تقصیری و بی جرمی .
بیگه (bi-gah) م.ف.ب. بیگانه و شام . و بی مکانم و بی موقع و بی وقت .
بیگه (beygah) ا.ب. زن نجیب محترم و بیگم .
بیگهه (bigahah) ا.ب. مأخوذ از هندی - مقیاس مبادل یک ثلث جریب .
بیل (beyl) ا.ب. آتشی آهین و پهن و دارای دسته‌ای چوبین که بدان زمین را کوبند و آتشی مانند باروب که کشتی و قاتیق و ابدان راندند . و کلبه و کرده . و سید سرگین کشی و کاسی . و توپچی . و باغبان .
بیل (beyl) ا.ب. مأخوذ از هندی - یک نوع میوه شبیه بزرده آلو .
بیل (beyl) ا.ب . بلفت زند و بازند چاه که بتازی بتر گویند .
بیللا (beylā) ا.ب. پولی که در غیرات تقسیم شود و وجوه بره .
بیلار دار (beylā-bardār) ا.ب . نوکر شخص بزرگ که پول یلار در میان مردم تقسیم میکند . و کسی که صدقات را تقسیم می نماید .
بیللاق (beylāq) ا.ب. جای سرد که در زیر زمین جهت تابستان کنند . و گلی و شکوفه . و باغ .

بی‌ماحصل (bi-mâ-hasal) ص. پ. بی‌نایده . و بدبخت . و بی‌تعب و بی‌بهره .

بی‌مادر (bi-mâdar) ص. پ. بی‌م و کیکه مادر نداشته باشد .

بیمار (bimâr) ص. پ. نازن دوست و دردمند و مریض و ناتوان و ناخوش و رنجور و خسته . و ا. چشم مشفق . و **بیمار بودن** ف ل. : و نجوی و ناخوش بودن . و **بیمار شدن** : ناخوش شدن . و **بیمار کردن** ف.م. : ناخوش کردن .

بیمار (bimâr) پ. کلمه امر یعنی بترس و بیم کن .

بیمارانه (bimârâne) ص. پ. مشوب به بیمار . و برهیزانه و غذائی که برای بیمار ترتیب میدهند .

بیمار باریک (bimâr-bârik) ص. پ. سلول و مدقق .

بیمار پرست (bimâr-parast) ا. پ. پرستار بیمار .

بیمار پرسی (bimâr-parsi) ا. پ. عبادت . و **بیمار پرسی نمودن** ف.م. : عبادت کردن .

بیمار جگر (bimâr-jegar) ص. پ. میکروب .

بیمار چشم (bimâr-çacm) ص. پ. مرمود .

بیمارخانه (bimâr-xâne) ا. پ. مریضخانه و بیمارستان .

بیمار خیز (bimâr-xeyz) ص. پ. کسی که تازه از بیماری برخاسته باشد و شخص ناته .

بیمار دار (bimâr-dâr) ا. پ. پرستار و مواظب شخص بیمار .

بیمار داری (bimâr-dâri) ا. پ. پرستاری و مواظب بیمار بودن . و **بیمار**

داری کردن ف.م. : پرستاری کردن از بیمار .

بیمارژون (bimâr-jun) ا. ج. پ. دسته ای از سپاهیان بیمار و مجروح و خسته و غلیل .

بیمار سان (bimâr-sân) ص. پ. بیمار مانند . و ا. بیمارستان .

بیمارستان (bimârestân) ا. پ. عمارت و خانه ای که جهت بیماران بنا شده و در آنجا بیماران بی‌بصاحت و بی‌کس را پذیرفته و مجاناً و بلاعرض آنرا تداوی کرده و دوا و غذا میدهند و پرستاری میکنند . و هروانگه و هروانه نیز گویند .

بیمار غنچ (bimâr-qanj) ص. پ. بیمارناک و دردمند و غلیل یعنی کسی که بیشتر اوقات رنجور باشد . و نیز کیکه تمارض **حکمرده** باشد یعنی بیماری از او روی ناز و غمزه بود .

بیمار گران (bimâr-gerân) ص. پ. کیکه بمرض مزمن گرفتار باشد .

بیمار گون (bimâr-gun) ص. پ. کیکه بواسطه ناخوشی و نکش برگشته باشد .

بیمار گین (bimâr-gin) ا. پ. غذای بیمار و برهیزانه و بیمارانه . و ص. غلیل .

بیمار ناک (bimâr-nâk) ص. پ. غلیل .

بیماره (bimâre) ص. پ. مریض و دردمند و بیمار و رنجور و خسته . و ناتوان .

بیماری (bimâri) ا. پ. مریض و ناخوشی و رنجوری و نازن دوستی .

بیمار نناک (bimâri-nâk) ص. پ. جایکه بیماری و ناخوشی میآورد .

بی‌مال (bi-maal) ص. پ. بی‌انجام . و درکاری گویند که عاقبت آن محمود نباشد .

بی‌مالک (bi-mâlek) ص. پ. بی‌صاحب .

بی‌صاحب .

بیمان (bi-mân) ص. پ. بی‌آبرو و وسوا و بدنام . و میوب .

بیمانمند (bi-mânand) ص. پ. بی‌تظیر و بی‌عقل . و محو شده و فسخ شده .

بی‌ماوی (bi-ma'vâ) ص. پ. نامسکون و ناخیاقت .

بی‌مایگی (bi-mâyegi) ا. پ. فقر و پریشانی و گدائی و بی‌توانی .

بی‌مایه (bi-mâye) ص. پ. بی‌چیز و فقیر و گدا و بی‌توا . و حقیر و ناکس .

بیم بار (bim-bar) ا. پ. بها و قیمت . ص. بیم برده و ترسیده .

بی‌مثال (bi-mesâl) ص. پ. بی‌تظیر و بی‌مشابهت و نابرابر .

بی‌مثل (bi-mesl) ص. پ. بی‌مانند و بی‌شبه و بی‌تظیر .

بی‌مجال (bi-majâl) ص. پ. بی‌فرصت و بی‌طاقت . و ناتوان .

بی‌محابا (bi-mohâbâ) ص. م. ف. پ. بی‌تکلف و بی‌ادب . و ناپرهیزگار . و بی‌آزادی و بی‌تربیح . و **بی‌محابا پلنگ** ا. : دنیا و روزگار . و بخت و مرگ و موت .

بی‌محاسبه (bi-mohâsabe) م. ف. پ. بدون حساب .

بی‌محل (bi-mahal) و (bi-mahall) ص. پ. بالاترین و نامناسب . و م. ف. بی‌مکام و بی‌وقت . و **بی‌محل کردن** ف.م. : اشتنا نکردن . و ناپذیرفتن .

بی‌محملی (bi-mahali) و (bi-mahalli) ا. پ. بی‌اشتنای . و ناپذیرانی .

بی‌مدد (bi-madad) ص. پ. بی‌یار و بی‌معین . و بیچاره و فرومانده .

بیمر (bi-mar) ص. پ. بی‌شمار و بی‌حد و حساب . و بیبار .

<p>و برابر . و آرام مانند دویا .</p> <p>بی موجب (bi-mujeb) م.ف. پ. بدون سبب و بدون دلیل .</p> <p>بیموری (bimuri) ا.پ. و توفیر و وقار . و تنظیم . و مهابت و صلاحیت .</p> <p>بیموس (bimus) ا.پ. نان نظیر .</p>	<p>و نامستقر . و بی اساس . و احصانه . و آدم بی معنی : کسی که برقول و فعل او اعتماد نشاید . و سخن بی معنی : کلامی که مقصود و مراد متکلم فهمیده نشود .</p> <p>بی معین (bi-moin) ص.پ. بی یار و یاور .</p>	<p>بی مراد (bi-morād) ص.پ. آنکه ببل و آرزوی خود نمیرسد .</p> <p>بی مسامتت (bi-morhamat) ص.پ. نامهربان .</p> <p>بی مسامحتی (bi-marhamati) ا.پ. نامهربانی .</p>
<p>بی موسم (bi-mavsem) ص.م.ف. خارج از فصل . و بی هنگام و بی موقع .</p> <p>بی موشدگی (bi-mu-codegi) ا.پ. اصلع و طاسی سر و کله .</p> <p>بی موشده (bi-mu-code) ص.پ. کسی که سرش مو داشته باشد و کله .</p>	<p>بی مغ (bi-maq) ص.پ. بی عمق و پایاب .</p> <p>بی مغز (bi-maqz) ص.پ. مردم سبک و بی تکلیف و بی قرار . و سبک سر و سر در هوا و بی بهره . و بی مغز آن تر دامن : فانتان و فاجران و صاحبان خنل .</p>	<p>بی مرگ (bi-marg) ص.پ. بی زوال و ابدی .</p> <p>بی مسورت (bi-morovvat) ص.پ. درشت . و بداندیش و بد خواه . و بدخوی . و سخت دل و بی انصاف و ظالم .</p>
<p>بی موقع (bi-mavqe') ص.پ. بیجا . و بی هنگام و بی وقت .</p> <p>بی موی (bi-muy) ص.پ. کل و آنکه دارای موی نباشد .</p> <p>بیمه (bime) ا.پ. اطمینان در مقابل مخاطره ای که محتمل وقوع باشد .</p>	<p>بی مقال (bi-maqāl) ص.پ. لال . و یگفتار و سبک و خاموش .</p> <p>بی مقدار (bi-meqdār) ص.پ. بی قدر و بی رتبه . و بدون شرف و اعتبار . و بدون قدرت . و بی مایه و فقیر .</p>	<p>بین مسروتی (bi-morovvati) ا.پ. دوستی و سخت دل و بی رحمی . و ظلم و نندی .</p> <p>بی مزد (bi-mozd) ص.م.ف. پ. بدون مزد و اجرت . و بدون پاداش . و دزد بی مزد : دزد رسوا .</p>
<p>بیمهر (bi-mehr) ص.پ. بی محبت .</p> <p>بیمهری (bi-mehri) ا.پ. بی محبتی .</p> <p>بین (bayn) ع.ا. جدائی و پیرنگی (از لغات احصاء است .) و گاه اسم آید و گاه ظرف متکلم . و منته قوله تعالى : لقد قطع بینکم (بالرفع والصب فالرفع علی التثنی ای قطع وصلکم والصب علی الحدف ای ما بینکم) . و دوری . و فصل و فزونی یق بینهما بین بعید و بون بعید ای تفاوت یق فصل احدصاعلی الاخر و الواو اصح . و میان یق جلس بین القوم ای وسطهم و لقیه بعیدات بین ای لقبه بعدین ثم امسک ثم اتاه . و غراب البین : ذاع پیسه و یا سرخ منقار و سرخ پا . و ذاغ سیاه را حاتم گویند لانه یختم بالفراق .</p>	<p>بیمگاه (bi-m-gāh) ا.پ. محل خطر . و جای ترس و بیم .</p> <p>بی ملاحظه (bi-molāheze) ص.پ. و م.ف. بدون تأمل . و بدون بصیرت . و از روی بی عقلی و بی دانسی .</p> <p>بی من (bi-man) ص.پ. بی روح و بی جان .</p>	<p>بی مزگی (bi-mazegi) ا.پ. بی طبعی . و ناخوش آیندی و نفرت و کراهت . و بی لذتی و طعم مکره و نفرت انگیز .</p> <p>بی مزه (bi-maze) ص.پ. بی طعم و ناگوار و بی مزه بودن فل.ک : گوارا نبودن . و بی مزه کردن ف.م. : ناگوارا رد کردن .</p>
<p>بیمناک (bi-m-nāk) ص.پ. ترسناک و بیجان .</p> <p>بی منت (bi-mennat) م.ف. پ. بدون احتیاج بدخواست . و بی عرض نیاز و التماس . و بدون قبول احسان . و بطور آزادی و اختیار . و خالصاً لوجه الله .</p>	<p>بیمناک (bi-m-nāk) ص.پ. ترسناک و بیجان .</p> <p>بی منند (bimand) ا.پ. هرآلت حصداداری که بواسطه آن طیور را از باغ ترسانیده بیرون کنند . و صغیر آسیا . و زنگی که پاسبانان و خدمتگاران می زنند .</p>	<p>بی مساس (bi-masās) ص.پ. بی بنیاد و بی اساس .</p> <p>بی مسمی (bi-mosammā) ص.پ. نامرد نشده . و اسم بی مسمی : اسمی که دارای نامرد نباشد .</p>
<p>بیمشقت (bi-moccaqqat) ص.پ. بدون زحمت و محنت .</p> <p>بی مصرف (bi-masraf) ص.پ. بی فایده و بی چکاره .</p> <p>بی معنی (bi-ma'ni) ص.م.ف. پ. بی مقصود و بدون ا.اده . و باطل و بی بهره .</p>	<p>بی منند (bimand) ا.پ. هرآلت حصداداری که بواسطه آن طیور را از باغ ترسانیده بیرون کنند . و صغیر آسیا . و زنگی که پاسبانان و خدمتگاران می زنند .</p> <p>بی موی (bi-mavi) ص.پ. صاف .</p>	<p>بی مساس (bi-masās) ص.پ. بی بنیاد و بی اساس .</p> <p>بی مسمی (bi-mosammā) ص.پ. نامرد نشده . و اسم بی مسمی : اسمی که دارای نامرد نباشد .</p> <p>بی مشقت (bi-moccaqqat) ص.پ. بدون زحمت و محنت .</p> <p>بی مصرف (bi-masraf) ص.پ. بی فایده و بی چکاره .</p> <p>بی معنی (bi-ma'ni) ص.م.ف. پ. بی مقصود و بدون ا.اده . و باطل و بی بهره .</p>

لفات اعداد است - بانو **اینا** و **یوننه** :
جدا شدند . و بان **الشیء** **ینا** و **یوننا**
و **یوننه** : از هم جدا شد آنچیز . و بانث
المرأة عن الرجل : جدا گردید زن
از مرد بطلاق . و بانث **هی** یعنی کدخدا
شد آژن - از اعداد است . و **بانہ** **ینا** :
افزون آمد او را در فعل .

یین (bayn) م.ف.پ. - مأخوذ از تازی -
میان و در میان . و **یین الاقران** : در
میان همناها . و **دوراین** **یین** : در این میان .
یین (bin) ص.پ. - یبنده و نگرنده . و
این صفت هرگز به تنهایی استعمال نمیشود و
همیشه باخر اسم ملحق میگردد مانند چشم
حق **یین** و **دیدة** **حقیقت** **یین** یعنی چشمی
که راستی و حقیقت چیزی را مشاهده میکند
و **جهان** **یین** و **خرده** **یین** و **صلحت**
یین و جز آنها . و **دور** **یین** ۱ : آن
است که بواسطه آن چیزهای دور که در فاصله
زیادی واقع شده اند دیده میشود .

یین (bin) ۱.ع. کرانه . و حد فاصل
میان در چیز . و ارتفاع زمینی که باریک بود
و از گل و سنگ دو آنبخته باشد . و مسافت
مقدار مد بصرفه : **یین** ۲ . و اخ . نام
چند موضع در ده و نهر .

یین (hayyen) ص.ع. پیدا و آشکار .
ج : **اینا** ('abaynā) و **ینة** (binat) . و
مرد فصیح : ج : **اینا** ('abaynā) و **ایان**
و **ینا** ('boyanā) .

ینا (baynā) ۱.ع. همان بین است که
بایشان قنم الفیفا شده بق **ینان** **نح** **کذا**
و نیز مانند **ینما** از حروف ابتداییه میآید .
مر . **ینما** .

ینا (binā) ۱.پ. بلفت زند و پازند
شهر و ماه .

ینا (binā) ۱.پ. بصیر . و دیده‌ور و

آگاه و دور بین و تیز نظر . ۱.ا. **یک** **قسم**
گیاہ **درازی** . و **ینا** **بودن** **فل** : آگاه
و بصیر بودن . و **یناشدن** : آگاه شدن .
و دیدن و نگریستن . و **ینا کردن** **فم** :
آگاه کردن .

ینا ('boynā) ۱.ع.ج. **یین** (hayyen) .
یناب (bināb) ۱.پ. چیزی که در حین
مکاشفه دیده میشود و ممانه نیز گویند .

ینات (bayyēnāt) ۱.ع.ج. **ینة** (bayyēnat) .
ینا دل (binā-del) ص.پ. روشن
ضمر و هوشیار و زیرک .

یناره (bināre) ۱.پ. صورت مهیب
و مکروه . و اخ . دیری قوی الهه .

یناس (beynās) و **یناسگ** (hyenāsg)
۱.پ. درجه خانه .

ینام (bi-nām) ص.پ. بی اسم و
بی رسم . و بی نشان . و شخص نکره غیر
معروف .

ینام (binām) ۱.پ. انگشت بصر .
یناموس (bi-nāmus) ص.پ. بی
بصفت و بی عصمت . و بی مذهب . و غیر
متدین . و دعائی و روستائی . و بی تربیت .

ینایان (hināyān) ۱.ج. **ینا** .
ینائی (hināi) ۱.پ. بصیرت و بیندگی .
و چشم . و تیزی نظر . و روشنائی چشم .
ینائی (hināi) ۱.پ. بلفت زند ماه
قمری .

ینب (bināb) ۱.ع. یکنوع گیاهی که
همیشه سبز است .

یین (bayn-hayna) ۱.ع. میان
جید وردی - و هما اسنان جملاساً و احداً
و بیبا علی الفتح . و همزه مخففه را نیز **یین**
یین گویند .

یین (bayn-bayn) ۱.ع. **یین** **یین**
۱.م.ف.پ. - مأخوذ از

تازی - میانه خوب و بد یعنی نه خوب
نه بد .

ینة (binat) ۱.ع.ج. **یین** (bayyen) .

ینة (bayyēnat) ۱.ع.ج. حجت واضح و
آشکار . ج : **ینات** (bayyēnāt) .

ینینجیدن (binānjidan) م.پ. یعنی .
و فل . اسیر شدن و گرفتار شدن . و درمانده
و بیچاره شدن . و بی صبر و بی تحمل شدن .
ینند (binād) ۱.پ. امید . و امیدوار .
و شمار و عدد .

ینند (biand) ۱.پ. کلمه نقل یعنی بودند
و هستند .

ینندو (bindov) ۱.پ. مقلد اشخاص بد
زاد و بد سرشت .

بی نندید (bi-nādid) ص.پ. بی نظیر
و بی همتا .

ینیش (binec) ۱.ع.ج. **ین** **یدن** . و
۱. دیده . و نگاه و نظر . و بصیرت .

بی نشان (bi-necān) ص.پ. بی علامت .

بی نصیب (bi-nasib) ص.پ. بی بهره .
و بی توأ و فقیر .

ینیط (beyant) ۱.ع. بانده . و تشکرده .

بی نظایر (bi-nāzir) ص.پ. بی مانند
و بی همتا .

بی نظیری (bi-nāziri) ۱.پ. بی‌اندی
و بی‌همتای .

بی نقل (bi-nāl) ص.پ. بی برگ و
بی سامان و بی توأ و فقیر .

بی نفس (bi-nāfas) ص.پ. دم بسته
و بی دم .

ینک چشم (biāke-čacm) ۱.پ. مردک
چشم . و حدقه .

ینما (haynamā) ۱.ع. مانند **ینا** از حروف
ابتدا است - و در نزد اصمعی ما بعد **ینا**
مجرور باشد هرگاه **یین** بجای آن راست آید

و نزد غیر اصمما ما بعد هر دو مرفوع آید
بندائیت و خیریت .

بی‌نماز (bi-namâz) م. پ. حاجی
و زن حاجی و دشان .

بی‌نمازی (bi-namâzi) ا. پ. حیض
و دشان .

بی‌نمک (bi-namak) م. پ. بی‌مزه
و بدون نمک . و زشت‌رو و بد ریخت .

بی‌نمکی (bi-namaki) ا. پ. بی‌مزگی
و بی‌وفائی . و نمک جرمی . و بد وضعی
و بد ریختی .

بی‌نمود (bi-namud) م. پ. ناپدید
و آنکه نمایش نداشته باشد .

بینندگان (binandegân) ب. ج. بیننده .

بینندگی (binandegi) ا. پ. بصیرت
و نگرندگی . و عقابت اندیشی .

بیننده (binande) م. پ. بینا و ناظر
و صاحب وقوف . و عقابت اندیش . و چشم .

بی‌ننگ (bi-nang) م. پ. بی‌شرم .
و بی‌عار . و رسوا و بی‌آبرو . و بی‌عیب .

بی‌ننگ و ناموس (bi-nango-nâmus)
م. پ. عاری از نام نیک و صفات نیک .

بی‌ننگی (bi-nangi) ا. پ. بی‌عاری
و بی‌وفاری . و بی‌شرمی .

بی‌نوا (bi-navâ) م. پ. بی‌سامان
و درمانده و عاجز . و بدبخت . و بی‌سرانجام
و گدا . و ساکت .

بی‌نوائی (bi-navâi) ا. پ. بی‌سراجامی
و گدائی و بیچارگی . و افلاس . و نداشتن
آرزو و گفتار .

بی‌نور (bi-nur) م. پ. بدون روشنی
و نایبنا و کور . و بی‌نور کردن قسم .
فرو نشاندن چراغ رخاموش کردن .

بینوئه‌الدنیا (baynunat) ا. ج. دهی به بحرین
و **بینوئه‌القصوی** :

دو ده دمشق بی‌سند .

بینوئه (baynunat) م. ع. **بان‌بینا** و
یونوا و **بینوئه** . م. ر. بین (bayn) .

بینه (bine) ا. پ. آنجائی از حمام که در
آن ریخت میکنند .

بینونت (baynunat) ا. پ. - مأخوذ از
تازی - جدائی و مفارقت .

بینینه (bayyene) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
دلیل واضح و آشکار . و دلیل و برهان قطعی .

بی‌نهایت (bi-nehâyat) م. ف. پ.
چیزی که آنها نداشته باشد . و گاه این کلمه را

در کثرت استعمال میکنند یعنی خیلی و بسیار
و زیاد .

بینی (bini) ا. پ. جزء برآمده از صورت
که در مابین دهان و پیشانی واقع شده و قوه
شامه در جوف آن میباشد . و نوك چکمه .

و بوزه حیوانات . و **بینی چراغ** : قیله
و یا شطه آن . و **بینی کوه** : دماغه کوه .

و **نقّه آن** . و **بینی فشاندن** ف. ل. :
عطسه کردن . و تقارودن بینی . و خرخر کردن .

بینیاز (bi-niâz) م. پ. توانگر . و
بی‌احتیاج و مستغنی . و بی‌تعلق . و آزاد .

و **بینیاز کردن** ف. م. : مستغنی کردن .
و **بینیازی** (bi-niâzi) ا. پ. استنفا
و توانگری .

بینی‌بند (bini-band) ا. پ. نقاب . و
چیزی که بروی بینی بندند مانند زنان تازی .

بینیث (baynis) ا. ج. نام ماهی دریائی .
بینی‌دار (bini-dâr) م. پ. چکمه
یا کفش نوك دار .

بینی‌در (bini-dar) ا. پ. پرده دراطاق
و یاخیمه . و بیج آهنی که بدان تخته ها را
مککم سازند .

بینی‌دراز (bini-darâz) ا. پ. ماهی

دریائی بزرگی که فرنگیان استروژن گویند .
بینی‌دره (bini-dare) ا. پ. منخر
سوراخ بینی .

بینی‌ور (bini-var) ا. پ. نقاب که
میپوشاند بینی را .

بیو (bayov) ا. پ. عروس - مقابل مادام .
بیو (biöv) و (beyv) ا. پ. کرمکی که

پارچه پشمین و کاغذ را میخورد و ناه میسازد .
بیوار (beyvâr) ا. پ. بیور . م. ر.
بیور .

بی‌وارث (bi-vâres) م. پ. کسی
که اولاد نداشته باشد تا میراث وی وا برسد .
و بی‌مالک و بی‌صاحب .

بیواره (beyvâre) م. پ. بی‌کس و
غریب و اجنبی و یگانه . و درمانده و عاجز .
و بی‌قدر و مرتبه . و بی‌اعتبار .

بیواره (beyvâre) ا. پ. ورده و چوبیکه
بدان خمیر را تنگ سازند .

بیواز (beyvâz) ا. پ. خفاش . و قبول
و پسند . و پاسخ و جواب . و م. ساکن
و آرام .

بیوازیدن (beyvâzidan) ف. م. پ.
پاسخ دادن . و قبول کردن عرض و درخواست .

بیواسطه (bi-vâsete) م. ف. پ. بدون
میانبری . و بدون جهت و بدون سبب .

بیوالی (bi-vâli) م. پ. بدون حامی .
و بدون مرئی .

بیوان! (bivân) پ. کلمه امر یعنی ترك
کن و بگذارد .

بی‌واهمه (bi-vâherne) ف. م. پ.
بدون ترس . و بدون الفتات .

بی‌وایگی (bi-vâyegi) ا. پ. عدم
ضرورت و عدم لزوم و حاجت .

بی‌وایه (bi-vâyeh) م. پ. بی‌ضرورت
و بدون لزوم و حاجت .

یو باریدن (beyovbâridan) و بی‌وب کردن و ناچاریده فرو بردن و ارباریدن .	تورانی . و نام شهری در خراسان که اییورد نیز گویند .
یو بردن (beyov bordan) و بی‌وب کردن .	یوروسب (beyvarasb) اخ. پ. حناک نازی .
یو پاری (beyovpâri) ا. پ. - مأخوذ از سانکریت. بازگان و سوداگر و تاجر.	یورنبارِه (beyavranabâre) اخ. پ. شهری در مصر .
یوت (boyut) ع. ج. یت (hayt) .	یوز (boyuz) م. ع. بازیز آدیوز آ
یوت (boyut) ج. ا. پ. - مأخوذ از نازی - خانه ها .	م. ریز (bayz) .
یوت (bayyut) ا. ع. - آب سرد و شیشه - وان شیشه. و نیز شب ماندهٔ دوشک. و کاری که کسی باندیشه آن شب گذارند .	یوس (bayus) ا. پ. - آز و حرص . و شهرت . و امید . و نگرانی و انتظار . و چاپلوسی و تملق . و خضوع و فروتنی .
یوتات (boyutât) ع. ج. یوت و ج. ج. یت (bayt) .	یوستن (byustan) ف. م. - پ. استفا کردن .
یوتات (boyutât) ج. ا. پ. - مأخوذ از نازی - خانه ها . و یوتات دولتی : عمارت دولتی و ادارات دولت .	یوسنده (bayusande) م. پ. مترابع . و امیدوار . و چاپلوسی کننده .
یوتاتی (boyutâti) م. پ. - منسوب و متعلق به یوتات .	یوسیدن (bayusidan) ف. ل. پ. امید داشتن. و امیدوار گردیدن . و طمع کردن. و چاپلوسی نمودن .
یوتة (bayyutat) م. ع. - سن یوتة : دندان محکم که ساقط نشود .	یوش (boyuc) ا. پ. - امید . و فروتنی و شترانی . و خجالت از افلاس و تنگدستی .
بی وجود (bi-vujud) م. پ. - غیر موجود . و معدوم . و دون و کینه و پست و فرومایه و حقیر و خواری .	یوشانیدن (boyucânidan) ف. م. پ. تراخیدن و فروتنی کردن فرمودن .
بیود (boyud) م. ع. - بادت الشمس بیودآ (از باب ضرب) : فرو رفت آفتاب . و بادبودآ و یدآ و یوادآ و ییادآ و ییودآ و یدوده . - مر. بواد .	یویض (hayvas) م. ع. - مرغی که خایه نهاده باشد ج : بیض (biz) و (boyoz) .
یور (bivar) (beyvar) ا. پ. - هم‌راز و گردد و بادام و پسته ای که مغز آنها تیز گشته و صنایع شده باشد . و نقل فرنگی .	یویض (boyuz) ع. ج. بیضه (bayzat) .
یور (beyvar) و (bayur) اخ. پ. - حناک نازی .	بی وضعی (bi-vaz'i) ا. پ. - بی ترتیب . و ندانستن آداب و اطوارتیک .
یورد (beyvard) اخ. پ. - نام پهلوانی	یویع (boyu') ع. ج. بیع (bay') .
	بی وفا (bi-vafâ) م. پ. - کبیکه عهد و پیمان را بپس برده و دوستی را بآخر رساند و ناپس و ننگ جرم و بی حقیقت و غدار . و ناپایدار .
	بی وفائی (bi-vafâi) ا. پ. - بد عهدی و ناپسای و غدر و خیانت . و ناپایداری .
	بیوقت (bi-vaqt) م. ف. پ. - بی گاه . و
بی موقع . و بی هنگام .	
بی وقر (bi-vaqr) م. پ. - سبک و جلف . و بی اعتبار .	
بی ووقوف (bi-voquf) م. پ. - بی علم و نادان . و نا آزموده کار .	
بیوگ (bayovg) و بیوگان (bayovgân) ا. پ. - عروس - مقابل داماد .	
بیوگانی (bayovgâni) ا. پ. - عروسی و نکاح . و جشن بیوگانی : جشن عروسی .	
بیوگندن (beyavgandan) ف. م. - پ. - بیگندن .	
بیوگی (beyvagi) ا. پ. - بی زنی . و بی شوهری .	
بیولیدن (boyulidan) ف. م. - پ. - امید داشتن . و اعتماد کردن . و ملاحظه کردن .	
بیون (bayun) ا. پ. - تریاک و افیون .	
بیون (bayun) ع. ج. - جاه فراخ دور تک .	
بیون (boyun) م. ع. - بان الشیء سینا و یونآ و یینوثة . - مر. بین .	
بیون (boyun) ع. ج. - بن (hayn) .	
بیوند (beyvand) ا. پ. - بی وفائی . و خیانت و غدر . و قریب و حیل .	
بیوه (beyve) ا. پ. - غربت . و تنها . و یگانه . و زنیک شوهرش مرده و یا او را رها کرده و طلاق داده باشد . و مردی که زنش مرده باشد . و دارویی شیه به خیار که بازی قاعالعمار گویند .	
بیوه زن (heye-zan) ا. پ. - زن بیوه و بی شوهر که ظل نیز گویند .	
بیه (bayh) م. ع. - باهله بیهآ (از باب سمع) : دانست آزار . و واقف گردید بر آن .	
بیهده (bayhode) ا. و ص. پ. - بیفروده .	
بیهراس (bi-herâs) م. پ. - بی ترس و بی بیم .	
بیهس (bayhas) ا. ع. - شیر . و مرد	

داير و شجاع . وزن خوش و تار . و اخ .
بدون الف و لام - مردى كه دو گز تن تمام
مثل است .

بیهیة (bayhasiyat) ج. ا. ع. طایفه‌ای از
خوارج كه منسوبند به **ابو یهیس** كه كنیة
هیضم بن جابر خار جی است .

بیهق (bayhaq) ا. خ. پ. شهری نزدیک
نیشابور .

بی همال (bi-hemāl) ص. پ .
بی همتا . و بی شریك و بی انباز . و بی قرین و
بی مانند .

بی همت (bi-hemmat) ص. پ .
بی نیت و بدون سعی و كوشش . و بدون
هوس . و فروتن . و ناپكار . و كامل . و
بی غیرت .

بی همتا (bi-hamfā) ص. پ .
بی شریك . و بی قرین و بی مثل .

بی همتی (bi-hemnatī) ا. پ .
بی هوس . و بی نیت . و نامردی و بی غیرتی .
بیهن (bayhan) ا. ع. گل نترن .

بیهن (bihan) ا. پ. خار پشت بزرگ
تیر انداز .

بی هنجار (bi-hanjār) ص. پ .
بی راه .

بی هنر (bi-honar) ص. پ. نادان .
و بی وقوف . و ناکار آزموده .

بی هنری (bi-honari) ا. پ. بی وقوفی .
و ناکار آزمودگی .

بی هنگام (bi-hengām) م. ق. پ .
بی وقت . و بی موقع .

یهود (bayhovd) و (bihovd) ا. پ.
پارچه و یا پیچیدگی كه بواسطه نزدیک
آتش نزدیک بسوختن رسیده باشد .

بی هودگی (bihovdegi) ا. پ .
جلان و عدم حق . و الجلی و نادانی . و
خفت و سبکی .

یهودن (bayhudan) ف. م. پ. برشته
کردن . و نزدیک بسوختن رسیدن .

یهودن (bihovdan) ف. ل. پ. یاره
و بی منی گفتن .

یهوده (baylude) ص. پ. پارچه‌ای
كه نزدیک بسوختن رسیده باشد .

یهوده (bihovde) ص. پ. بی شرم
و بی حیا و گستاخ . و باطل . و عیب . و
بیمنی . و نامناسب . و نامعقول . و هرزه و

یاره . و مضحك . و نادان و ابله . و بی اساس .
و بی مقام . و بی موقع . و بی حاصل . و
ناسودند و بی فایده . و ناپكار . و ناحق . و
ناراست . و بدكار .

یهوده خواری (bihovde-xāri)
ا. پ. اصراف و ولخرجی و هرزه خردی .
و اوباشی . و تیزیر .

یهوده شدن (bayhude-codan)
ف. ل. پ. نزدیک بسوختن شدن .

یهوده کار (bihovde-kār) ص. پ.
کسی كه کار بیفایده و بی حاصل میکند . و مردم
ناچیز . و مسخره و لطیفه گر .

یهوده گو (bihovde-gu) ص. پ .
کسیكه سخنان معنی ندارد .

یهوده گوئی (bihovde-gu'i) ا. پ.

تکلم بی منی . و هذیان .

یهوش (bi-hove) ص. پ. دیوانه .
و آشفتہ و خردنگرش . و بی فهم و بی فراست .

و بی شعور و بی غسل . و مدهوش . و
بی هوش بودن ف. ل . : بی عقل و
بی شعور بودن . و **بی هوش شدن** :
مدهوش شدن . و مفقود گشتن حس و سایر
مشاعر . و **بی هوش کردن** ف. م . :
بواسطه داروی یهوشی شخصی را مدهوش
کردن .

یهوشی (bi-hovci) ا. پ. بی شعوری
و بی عقلی . و بی فراستی . و **داروی
یهوشی** : داروی كه بواسطه آن شخص
را مدهوش سازند .

یهین (bihin) ص. پ. بهتر . و تندرو .
بی یار (bi-yār) و **بی یار مند**
(bi-yār-mand) ص. پ. بی دوست و بی
پشت و بی یار .

یینه (bi'at) ا. ع. جای فرود آوری .
و جای باش . و حال یقنلان **ییشه سوء**
و **انه لحسن الیینه** .

بییت (beyayr) (bayar) ا. ع. صخر
پست یعنی خانه كوچك .

بثیرة (ba'irat) ا. ع. ذخیره .
بئیس (ba'is) ص. ع. مرد دلاور . و
عذاب بئیس : عذاب سخت .

بیضة (boyayzat) ا. ع. بنا و باعمارت
مدس .

بئیل (ba'il) ص. ع . بایك اندام و
زار و ضعیف یق **هو ضئیل بئیل** .

پ

پ. (pe) - پ. بیوم حرف اول الفبای پارسی. و این حرف اگر چه در اعداد جعل نباشد ولی مانند ب در شمار آید چه حساب جعل تلقی میگردد بحروف ابجدی که الفبای تازیان باشد یعنی ابجد هوز حطی کلن سمنص قرشت نغذ ظنغ و حرف پ و ج و ژ و وگ که مخصوص پارسیان است خارج از آن میباشد. و تازیان این حرف را بای فارسی و بای عجمی نیز مینامند و در محاورات فارسی گاه این حرف را به فا بدل میکنند مانند **پارسی و فارسی و سپید و سفید و پیل و قیل** و گاه به پای ابجد مانند **پادشاه و بادشاه**.

پا (pā) - پ. جزء تخناتی ساق در انسان و بعضی حیوانات و گام و قدم. و نقش قدم و جزء تخناتی درخت و میز و صندلی و جز آن و پائین از هر چیزی. و بیخ و اصل و بنیاد. و تمکین و استقرار. و تاب و طاقت. و قوت و قدرت. و مکر و حیل. و پنهان. و

پای دامن: پائین دامن. و **پای درخت**: بیخ درخت. و **پابستن** فل:.

محبوس شدن. و **پاپس داشتن**: نفرت داشتن از زن و گاه گاه نزدیکی کردن با آن. و **پاخوردن**: فریب خوردن. و مینور شدن. و **پا در زمین آمدن**: بسیار افتادن. و گاه گاه افتادن. و **پا شدن**: برخاستن. و **پاکوفتن**: شرمسار شدن. و فم. سخت گرفتن. و **پاپس آوردن**: ترک کردن. و برگشتن. و واماندن از تعاقب. و منهزم شدن و **پادادن**: فرستادن و روانه کردن.

پا افزار (pā-afzār) - پ. کفش و پاپوش.

پا افشار (pā-afšār) - پ. در تخناتی کوچک باندازه کف پا که در کارگاه بانددگی و جولاهی نصب کنند و کارگر در هنگام کار چون پای بر یکی از آنها انشارد نمی از نارها فرو آید و چون بر دیگری بیشارد نمی دیگر.

پا انداز (pā-andāz) - پ. فرش که در درگاه اطاق می گسترانند. و حیرری که جهت پاک کردن کفش در در اطاق می اندازند.

و بیشکنی که در جلوی مردم بزرگ می گذارند. و **پا اورنجن** (pā-avranjan) - ا. پ. خلخال و حلقه ای از طلا یا نقره که زنان در پای کنند.

پا اوژار (pā-avjār) - ا. پ. مر. پانشار.

پا آهو (pā-āhu) - ا. پ. باصطلاح بنامی خانه شش پهلو و مدس. و خانه مفرس گج بری. و کنایه از دنیا.

پاپ (pāb) - پ. رئیس مذهب عیسویان که طایفه کاتولیکی او را خلیفه حضرت عیسی میدانند.

پا بر جا (pā-bar-jā) - م. پ. محکم و ثابت قدم. و دائم و همیشه. و **پا بر جا بودن** فل. - محکم و ثابت بودن.

پا بر کاب (pā-be-rekāb) - م. پ. سواره و راکب. و **پا بر کاب کردن** فل. - سوار شدن.

پا بر نجن (pā-baranjan) - ا. پ. خلخال و پا اورنجن.

پاچه (páje) اب. قله و تک. و حصه و بش.	و یازند جزا مکانات بدی .	پابست (pá-bast) م.ف. پ. مقید . و پابست شدن فل. : مقید شدن .
پاچی (páji) اب. مردم فرومایه و خوار.	پات (pátal) م.پ. مناسب . و لاین و سزار .	پابلند کردن (pá-baland-kardan) فل.پ. دیدن .
پاچیانه (pájiáne) ص.م.ف. پ. بطور پستی و بطور فرومایگی و باحقارت .	پاتخته (pá-taxte) اب. پ. کفتی که از پوست دباغی شده سازند. و پاچال نساجی .	پابند (pá-band) اب. زنجیری . و تداق کردن . و م. پای بسته .
پاچی پرست (páji-parast) م.پ. کیکه سایل به جلالت و فرومایگی باشد و مردم پست تراد .	پاتختی (pá-taxti) اب. چشتی که پس از عروسی گیرند یعنی در فردای آن شبی که داماد دوشیزگی یوک را بربرده باشد .	پابوس (pá-bovs) م.پ. بوسنده پای . و احترام کننده . و ا. پاشته .
پاچی منج آج (páji-menj) م.پ. بی سمیت . و پست و فرومایه و پست طبع .	پاتر (pátar) اب. - مأخوذ از هندی - دختر منی . و دختر رفاص . و روسی .	پابوسی (pá-bovsi) ا. پ. توخیر و احترام . و بندگی و عبادت .
پاچال (páçhal) اب. گودی که جولاگان در وقت بافندگی پاهای خود را در آن آویزند و استاد بقال و ناتوا و آشپز و جز آن در آن ایستاده چیزی فروشد. و دکای که در آن که و پاچه و اما و اشهای گوسپند فروشد .	پاتر گاه (pátergâh) اب. جاریق و پیشوای ترسایان .	پاپ (páp) و پاپا (pápâ) اب. پاپ و رئیس مذهب عیویان .
پاچان (páçân) م.پ. پاشان .	پاتشگا (pátecgâ) اب. بادنجان .	پاپا (pápâ) اب. پدر .
پاچاه (pá-çâh) و پاچاهه (pá-çâhe) اب. مر. پاچال .	پاتکیه (pá-takye) اب. پایه .	پاپز (pápâz) اب. زمین پست و بلند و نامنواز . و گل کهنه و نرم وطن .
پاچایه (pá-çâye) اب. بول و غایط.	پاتله (pátale) اب. پاتیل و پاتیله .	پاپوش (pá-povc) اب. کفش .
پاچک (páçak) اب. سرگین گاو خشک کرده جهت سوزانیدن خواه با دست آزاگرد کرده و خشک کرده باشند و یا بحالت طبعی خشک شده باشد و قسم اولوا ناله نیز میگویند.	پاتنگا (pátangâ) اب. بادنجان .	پاپی (pápey) م.ف.پ. دوی و پیروی و تعاقب . و ستم . و آزرده گی . و پاپی شدن م . : در پی شدن شدن و تعاقب کردن . و آزرده و ستم کردن .
پاچله (páçele) اب. چیزی مانند غربال کوچک که جهت کوفتن و چنر کردن برف برای بندند .	پاتو (pátu) اب. خانه عطارده که برج جزا و سنبله باشد . و یا خانه مرغ که برج حمل و عقرب بود . و ظرفی که از گل سازند و گندم و جو در آن کنند .	پاپیاده (pá-piáde) م.م.ف.پ. مهدی و راجل . حد سواره .
پاچنار (pá-çanâr) اب. توری که همیشه حاضر خدمت است. و اخ. نام سله ای در طهران .	پاتوا (pá-tavâ) اب. يك قسم کفش و پاتابه .	پاپیتال (pápítal) اب. يك نوع گیاهی که بردخت می پیچد و برش نیز گویند .
پاچنامه (páç-nâme) اب. لقب . و جمال و قرین . و رفیق و همد .	پاتو لوزی (pátololūzī) اب. - مأخوذ از یونانی - علم بمعرف اسباب و علامات امراض .	پات (pát) اب. تخت و اورنگ و سریر .
پاچنگا (pá-çang) اب. درجه کوچکی در خانه و کوشک و جز آن از پنجره و مانند وی که يك چشم از آن نگاه توان کرد . و کفش . و پاشنگ و پامنگ .	پاتون (pátun) و پاتونه (pátune) اب. بازشکاری که دلرای علامت مخصوصی باشد .	پاتاب (pátâb) م.م.ف.پ. یکسان و برابر . و ا. مشابهت و برابری .
	پاتیل (pátīl) و پاتیله (pátīle) اب. دیک دهن فراع حلوا پزی خصوصاً و هردیگی عموماً .	پاتابه (pá-tâbe) م.پ. بندهای نملین و پایچ . و پاپوش و کفش . و پاتابه گشادان فل. : از سفر آمدن . و درخانه نشستن .
	پاتیمار (pátimâr) اب. شتاب و تسجیل .	پاتان (pátân) م.ف.پ. باهم و بایکدیگر .
	پاتینی (pátīni) اب. طبق چوبی .	پاتاوه (pá-tâve) اب. کفش و پاتابه . و قسمی از توشک . و تکمیل و تمامیت .
	پاجامه (pá-jâme) ا. پ. شلوار و تیان .	پاپتراس (pápetrâs) اب. پلشتزند

پاچوک (pācuk) ا.پ. سرگین خشک شده گاو که در سوزاندن بکار برند .

پاچه (pā-çe) ا.پ. مضر پای یعنی پای کوچک. و قسمت از زانو یاقین هر چهار دست و پای گوسپند و گوساله و جز آن . و فضای شلوار و تیان آدمی مانند شلوار دو پاچه و تیان یک پاچه . و **میان پاچه** : در و یا قبل .

پاچه فروش (pā-çe-faroc) ا.پ. کسی که پاچه ها را میزد و میفروشد .

پاچیدن (pācīdan) ف.ل.پ. پاشیدن . و نرم و آهسته راه رفتن . و ف.م. پاشیدن .

پاچیله (pā-çile) ا.پ. کفش و یا افزار و یا چله .

پاخ (pāx) ا.پ. زد و سیم کامل بخار و و یا بدیعار و تصفیه نشده . و آهک . و گچ و ساورج و ایلی و رسول و سفیر و نلک و بحرایی . و ص. مزین و آراسته . و زیبا . و نیک و نیکو . و جمیل و خوش صورت . و پست و ژبون . و ف.م. روزگفته و دیروز .

پاخاک کردن (pā-xāk-kardan) ف.م. پ. به تازی حرکت کردن . و بگرانی سیر کردن .

پاخته (pāxte) ا.پ. چوبه پخته . و طباب بنایان .

پاخیره (pāxare) و (pāxare) و (pāxre) ا.پ. صفت و تشبیهی که در پیش در خانه سازند .

پاخخته (pā-xate) ا.پ. ابزار و آلات حکاک و جواهری .

پاخوردن (pā-xordan) ف.ل.پ. فریب خوردن و گول خوردن . و مغبون شدن در مامله .

پاخوست (pā-xost) و **پاخو است** (pā-xāst) ص.پ. پاسبال شده .

پاخیره (pā-xire) ا.پ. چینه بن دیوار و رده سنگی بن دیوار که بر روی آن دیوار بنا کنند و بتازی رهن گویند .

پاخیره زن (pāxire-zan) ا.پ. بنا و گل کار و دیوارگر .

پاد (pād) ا.پ. پاس. و پاسبان و نگهبان . و سامان پاد تخت و اورنگ و سریر . و توانائی . و تصرف و تنظک . و ص. پاینده و دارای دوام و ثبات و استحکام . و بزرگ و عمده .

پادان (pā-dādan) ف.م.پ. استحکم کردن . و قوت و قدرت دادن . و روان کردن .

پادار (pā-dār) ص.پ. باقی و همیشه و برقرار و ثابت و دائم . و اسب جلد و تند و تیز و او . نام روزیستم نژامهای جلال .

پادار بودن ف.ل. باقی بودن و برقرار بودن . و **پادار کردن** ف.م. : ثابت و برقرار کردن .

پاداری (pā-dāri) ا.پ. ثبات و دوام و مقاومت .

پاداش (pādāc) ا.پ. و فقی و یار و دوست .

پاداش (pādāc) و **پاداشت** (pā-dāct) و **پاداشن** (pā-dācan) ا.پ. جزا و مکافات نیک . و یا مطلق جزا و مکافات خواه نیک باشد و یا بدی . و عرض . و انتقام . و تلافی . و کینه .

پادام (pādām) ا.پ. حلقه موی آن دامی است که از موی دم اسب سازند در جانی گذارند تا برندگان در آن افتند . و برندهای و نیز گویند که در پای دام بندند تا برندگان دیگر برای آن آمده و در دام افتند .

پادامان (pādāmān) و **پادامن** (pā-dāman) ا.پ. آنجایی از دامن که بر زمین نزدیک باشد .

پادانیا (pā-dāniā) ا.پ. ریشه‌ای مانند

ریشه گز .

پاداو (pādāv) ا.پ. مر . پاراو .

پادبان (pādān) ا.پ. پایند .

پادر (pādar) ا.پ. لرزش اندام .

پادراز (pā-darāz) ص.پ. راضی . و آسوده و با آسایش . و صاحب لاف .

پادرازی (pā-darāzi) ا.پ. غرور و تکبر . و لاف .

پادررکاب (pā-dar-rekāb) ف.م.پ. روار . و سواری سفر . و میبا و بستند مسافرت . و مستند ضایع شدن چیزی عموماً

و شراب خصوصاً . و دم نزع .

پادررمل (pā-dar-rem) ص.پ. گرفتار . و حیران و آشفته و مضطرب و سرگردان .

پادرهوا (pā-dar-havā) ف.م.پ. بدون استواری و استحکام . و بدون اندیشه و تفکر . و از روی هوا و هوس .

پادری (pādiri) ا.پ. بطریق و پیشوای تزییایان .

پادزهر (pād-zahr) ا.پ. پازهر و تزیاق . و باصطلاح طب هر دارویی را گویند که اثر زهر را در بدن انسان و سایر حیوانات باطل کند .

پادست (pā-dast) ا.پ. نسیه - مقابل نقد - یعنی چیزی را بخردند و ادای قیمت آنرا بوقت دیگر گذارند .

پادش (pādāc) ا.پ. مر . پاداش .

پادشاه (pād-cāh) و **پادشاه** (pād-cāh) ا.پ. لفظ پادشاه مرکب از کلمه پاد یعنی تخت و اورنگ و از کلمه شاه یعنی بخارند یعنی خداوند تخت و اورنگ و حافظ و حارس و نگاهبان آنست . و نوعاً هر سلطان را که دارای تاج و تخت و خطه و سکه باشد باین اسم می نامند مانند **پادشاه ایران** و

پادشاه روس و **پادشاه روم** و

که همی است بین و بریس پالان چهارپایان وصل نموده دوس ران اندازند. و نیز جرمی باشد که بریس زین بندند و در زیر دم آب اندازند.	میدود .
پاردو (pārdū) . ا. پ. يك نوع گیاه معطری که بلبلان نیز گویند .	پاده (pāde) ا. ج. پ. گله گار و خر . و چراگاه اسب و شتر و گار . و چوبدستی و عسا .
پارزده (pār-zade) . ا. پ. حسن لبه و پارچه کوچکی که در زیر چانه کودکان می بندند .	پاده بان (pāde-bān) . ا. پ. گله بان و جوان . و پاسبان و نگهبان .
پارس (pārs) . ا. ج. پ. فارس که شیراز و توابع آن و اصفهان و کرمان و یزد باشد و گاه اطلاق بر تمام ایران شود یعنی بر هر جانی که بزبان پارسی تکلم میکنند پس بجز آذربایجان و زبان سایر ممالک ایران را پارس میتران گفت . و پهلوی پور سام را نیز پارس گویند . و ! . جانوری شکاری کوچکتر از بلیک که بوز نیز میگویند .	پادیاب (pād-yāb) . ا. پ. شستوی . و پاکیزه ساختن چیزی با دعا خواندن .
پارسا (pārsā) . ا. پ. پاره و قطعه و پارچه و در جمیع باغی یافته . و پرواز .	پادیاو (pād-yāv) . ا. پ. بخت زند و بازند پادیاب .
پارسان (pārsān) . ا. پ. پاره و پارچه و پاکدامن . و برهیزگار و خدا ترس و زاهد و متدین و دیندار و مقصد . و مرد عاری از رسوائی و بدنامی . و حلال زاده و زاده باعقد و نکاح شرعی . و کار آزموده و حادق و با وقوف . و جلد کار . و پارسی و منسوب به پارس .	پادیر (pādir) و پا ذیر (pā-zir) . ا. پ. چونکه جهت استحکام بر پشت دیوار شکسته زند تا نیند .
پارسازن (pārsā-zan) . ا. پ. زن پاکدامن و مقدس . و زن مرد مقدس .	پار (pār) م ف . پ. گذشته . و زمان گذشته . و پیش از این . و سال گذشته و پارسال .
پارسال (pārsāl) م ف . پ. سال پیش از اسال .	پار (pār) . ا. پ. پاره و قطعه و پارچه و در جمیع باغی یافته . و پرواز .
پارسایان (pārsāyān) . پ. ج. پارسا .	پاراج (pārāj) . ا. پ. آنچه جهت مهملات بعنوان پیشکش آورند .
پارسائی (pārsāi) . ا. پ. پاکدامنی و برهیزگاری .	پاراد (pārād) . ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - عرض لشکر و عرض سپاه .
پارسچی (pārs-iz) . ا. پ. آنکه نگاهبان از بلیک و بوز شکاری میکند .	پارازیت (pārāzīt) . ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - بيك و حیوانی و یا نباتی که در روی حیوان و یا نبات دیگر زندگانی مینماید .
پارسنگ (pār-sang) . ا. پ. پانگ و آن چیزی باشد که در يك کفه ترازو نهند	پاراو (pārāv) . ا. پ. پاره زن و پیرزال و ا. ج. نام بلوکی از بلوکات قزوین .
	پارچه (pārce) . ا. پ. هر چیزی یافته شده خواه ابریشمین و یا از بنه و کتان و پشم باشد . و جامه و پوشاک و لباس . و نیز پارچه : مصفر پاره یعنی پاره کوچک و قطعه .
	پارد (pārad) . ا. پ. کنه .
	پاردان (pārdān) . ا. پ. جوال . و تک . و ظرف شراب . و شراب .
	پاردوم (pār-dom) . ا. پ. رانگی پالان
	پادشاه هند . و گاه مای آخر آزا حذف کرده پادشا گویند . و پادشاه چین و پادشاه ختن : آفتاب . و پادشاه نیمروز : مردم نیک بی مبارک قدم . و آفتاب . و ا. ج. آدم ابرابلیسر چه تا نیم روز بیشتر در بهشت نماند . و حضرت پینمبر ما صلی الله علیه و آله چه تا نیرو زمانت خود را شفاعت میکند . و نیز پادشاه سیستان را پادشاه نیرو می گویند .
	پادشاهانه (pād-cāhāne) م ف . پ. بطور پادشاهی و بطور سلطنتی .
	پادشاهت (pād-cāhat) . ا. پ. سلطنت و پادشاهی .
	پادشاهزاده (pād-cāh-zāde) . ا. پ. مر . شاهزاده .
	پادشاهی (pād-cāhi) و پادشائی (pād-cai) . ا. پ. سلطنت . و من . سلطنتی و هر چیزی که منسوب پادشاه و شخص سلطنت باشد مانند تاج پادشاهی و تخت پادشاهی . و پادشاهی کردن . و سلطنت کردن . و تحکم کردن . و ظلم نمودن .
	پادشه (pād-cah) . ا. پ. مر . پادشاه .
	پادگان (pā-dokān) . ا. پ. کسی که دارای سرمایه اندکی باشد و در دکان دیگری نشسته بمسارت وی معامله کند . و دلال .
	پادگانه (pād-kāne) و (pāde-kāne) . ا. پ. بام بلند . و دروچه .
	پادل (pādāl) . ا. پ. گل . و شکوفه .
	پادنگ (pā-dang) و پادنگه (pā-dange) . ا. پ. چوبی باشد بهیئت سر و گردن اسب که بدان شترک را بکوبند تا برنج از پوست بر آید .
	پادو (pā-dav) و پادوان (pā-darān) . ا. پ. کسی که پیاده در رکاب شخص سوار

پاریاب (pār-yāb) پاریا (pār-yāv)	مسخره و لطفه‌گو .	تا به کفه دیگر برابر گردد .
ا. پ. زراعی که با آب رود خانه و کاریز و مانند آن مزروع شود .	پاره (pāre) ا.ب. پارچه و قلمه . و گرز آهین . و رشوه . و تحفه و ارضان . و نوعی از حلوا که شکرپاره نیز گویند . و جزء از چیزی . و جزو قرآن . و وصله و پنه و رقه . و زیتق . و زاده و فرزند . و فراره و پرواز . و نادرشیزه . و ص. دختر بی بگارت و پولی که در روم و بعضی بلاد مانند بغداد رایج است . و پاره آتش : جرعه آتش . و پاره آرد : آش آماج . و پاره زرد : پارچه زردی که جوهردان جهت امتیاز برودش جامه دوزند . و پاره زدن جامه‌فم . : وصله زدن برجامه . و پاره کردن : شکستن و قطع کردن . و پاره دادن : رشوه دادن .	پارسه (pārsē) ا.ب. پرسه . و گدائی . پارسی (pārsī) ص. پ. منسوب به پارس . و زبان پارسی کنونی و خط پارسی همین زبان و همین خطی است که ما می‌نگاریم . و مردم پارسی ما مردم را گویند . پارسیان (pārsiān) ج. ا. ب. ایرانیان . و پرستگان آتش . پارسی‌نامه (pārsī-nāme) ا. پ . تاریخ ایران . پارش (pārc) ا.ب. پلنگ . پارسی (pārgī) ا.ب. خنجرکی و روسی . و روسی‌گری . و اسب . و آبریز و پارگین . پارگین (pārgīn) ا.ب. گوی و گودال که در آن فاضل آبها و آبهای کثیف و چرکین مانند آب حمام و مطبخ جمع شود . و آب گندیده و بدبوی . پارنج (pā-ranj) ا.ب. زری که بشاعران و مطربان و امثال آنها دهند تا در عروس و میهمانی حاضر شوند . و نیز زری که در عوض اجرت بقاصد دهند . پارنج (pārnj) ا.ب. مر . نارنج . پارنجن (pā-ranjān) ا.ب. پ. پاورنجن و خلخال . و زانودن .
پارین (pārin) م. ف. پ. پارسال . و ص. منسوب به پارسال .	قله قلمه و پارچه و نکه نکه . و پاره پاره شدن فل . : نکه نکه شدن . و بخار شدن آب جوش . و پاره پاره کردن فم . : چیزی را بچند قلمه تقسیم نمودن .	پارو (pā-rov) : پارو (pā-rovb) ا.ب. پیره زال و پیره زن . و میل ماندنی از چوب که بدان برف و جز آن رویند . و میل کشتی و خویه .
پارینه (pārine) ص. ب. کهنه و قدیم .	پاره پاره شده (pāre-pāre-code) ص. ب. رشوه خوار و آنکه رشوه میگیرد .	پاروچه (pāru-če) ا.ب. آوندی که بدان گل و خاک حمل کنند .
پاز (pāz) ص. ب. بی‌غش و خالص . و لطیف و نازک .	پاردهوار (pāre-xār) ص. ب. رشوه خوار و آنکه رشوه میگیرد .	پارود (pā-rūd) ا.ب. پادیر . و پادیر درخت رز .
پازاج (pāzāj) و (pāzāji) ا.ب. ماناچه . و مرصعه و دایه .	پارهدوز (pāre-dovz) ا.ب. پینه‌دوز .	پارودن (pārudon) ف. م. ب. بایل بدور آنگدن .
پازار (pāzār) ا.ب. کفش کشاورزان که از پوست دباغی شده و یا از پوست درخت ساخته باشند . و هر نوع دولی که برپاییند . و قنداق کودک .	پاره دوزی (pāre-dovzi) ا. ب. پینه دوزی .	پاروله (pārule) ا.ب. ترانه‌چوب . و
پازبا (pāz-bā) ا. ب. سنگ پازهر و حجرالنبیس .	پاره زده (pāre-zade) ص. ب. پنه زده و وصله دار .	
پازپرمی (pāz-pormi) ا.خ. ب. نام قصبه ای نزدیک مشهد که آنکور خوب دارد .	پاره کار (pāre-kār) ص. ب. دلغریب و شوخ و گستاخ .	
پازتاری (pāz-tāri) ا. ب. جزئی . مقابل کال .	پاری (pāri) ص. ب. نیک کامیابنده . و هر چیز که خوشبختانه اتفاق آید . و منسوب یارسال . و ا. میوه و نمر .	
پازتاریان (pāz-tāriān) ا. ب. ج . پازتاری . جزئیات .		
پازخ (pāzax) ا. ب. صدا و آه و ناله .		
پازده (pā-zade) ص. ب. بایسال شده .		
پازش (pāzēc) ا.ب. گزاه و علف خودرو		

پاسپار (pā-sepār) ا.ب. اگد. و اگد کوب.

پاسپار (pā-sopār) ا.ب. اگد بازی
مطافان در آب و درختکی .

پاسپردگی (pā-sepordagi) ا.ب. پ.
پایمال شدگی .

پاسپرده (pā-seporde) ص.ب. پایمال
شده .

پاسپر کردن (pā-sepor-kardan)
ف م . پ . پایمال کردن مانند راه و کوفته
شدن آن .

پاستاده (pāstāde) ص . ب . پ . روی
با ایستاده . و حاضر و آماده . و آراسته و
مرتب . و آماده **پاستاده** : میا شده .

پاستان (pāstān) ا.ب. باستان و قدیم.

و ص . کهنه و دیرینه . و پیشین .

پاستانی (pāstāni) ص . ب . منسوب

بیاستن .

پاستانیان (pāstāniān) ج ا . ب .

مقدمین .

پاستنای (pāstēnāy) ا.ب. گزور و

زردک .

پاسخ (pāsox) ا.ب. جواب مقابل-سؤال

و **پاسخ دادن** - فم . : جواب دادن . و
پاسخ سوختن : ساکت کردن .

پاسدار (pās-dār) و **پاسدارنده**

(pās-dārānde) ا.ب. حارس و محافظ و
پایان .

پاسداری (pās-dāri) ا.ب. حراست

و حفاظت .

پاسره (pās-sare) ا.ب. زمینی که صاحب

ملک به بزرگان دهد تا حاصل آرزای صرف
مخارج خود کنند .

پاسق (pāseq) ا.ب. یوسه .

پاسک (pāsok) و (pāsak) ا . ب .

خمیازه و دهن دره .

و چارچوبه در .

پاژوه (pāzē) ا.ب. پاچه گویند آبرود
کرده و پاک کرده .

پاژیر (pāzīr) ا.ب. سنگ باهر .

پاژیره (pāzīre) ا.ب. یک پاس از
شب . و غفایش . و عاشق زن .

پاس (pās) ا.ب. محافظت و نگاهداری

و نگهبانی . و استواری . و پاسبان و حارس .
و نوبت . و یک همه از هشت حصه شباروز
چه هر شباروزی را بهشت حصه کرده
و هر حصه وا پاس نامند . و نوع همه و

بخش خواه در شباروز باشد یا جز آن . و

ملاک و دلتگی . و بیم و ترس . و **پاس**
داشتن - فم . : محافظت و مهارت کردن .

و **پاس نمک** : ملاحظه حق نمک . و **پاس**

خاطر : برای خاطر .

پاساخت (pāsāxt) ا.ب. حاضر و آماده

و میا شده و مستند .

پاساد (pāsād) ا.ب. حمایت و حراست

و احتراز و اجتناب از هر چیز بدی . و هرکار
ناشایسته ای .

پاسار (pāsār) ا.ب. اگد . و اگد زنده

پاسبان (pās-bān) ا.ب. محافظ و شب
زنده دار یعنی کسی و یا حیوانی که شب بیدار

باشد و محافظت و مهارت از چیزی و یا

کسی کند . و **پاسبان طارم نهم** و یا
پاسبان فلک : ستاره زحل . و **پاسبان**

خطه اول : ملانکه .

پاسبانی (pās-bāni) ا.ب. محافظت و

مهارت . و **پاسبانی کردن** - ف م . :
مهارت کردن .

پاسبیز (pās-sebz) ا.ب. دلال و میانجی .

و میاندار .

پاسیک (pās-sebok) ص.ب. چابک پا

و تیرچهار پر .

را از میان غله زار کنند و بیرون افکنند .

پازگیر (pāz-gīr) ا.ب. دم بارویا زودما .

پازن (pā-zan) ا.ب. بزکوهی .

پازند (pā-zand) ا.ب. شرح و تفسیر
کتاب زند .

پازنک (pā-zank) ا.ب. فرساق .

پازوم (pāzum) ا.ب. غذا و طعام .

پازه (pāze) ا.ب. چوبدستی چوبان .

پازهر (pā-zehr) ا.ب. تریاق و باذر
و هر چیزی که اثر سم را باطل سازد . و حجر
النسی که **سنگ پازهر** نیز گویند .

پازیب (pā-zīb) و (pā-zeyīb) ا.ب.

نسی از پاورنجن و آرایش زنانه و عبارت
از حلقه نقره گینی است گران که بر آن طرز

طرز و ریشه گویهای خردی مانند زنگوله نصب

نموده و در هر حرکتی که بر ساق پا وارد
آورد آن زنگوله ها صدا میکنند .

پازیده (pāzīde) ا.ب. پروانه و غفایش .

پازیر (pāzīr) ا.ب. چوبیکه در زیر

سقف و یا زیر دیوار تکتک زنده تا نینفد .
پازیره (pā-zīre) ا.ب. یک پاس از

شب . و غفایش .

پازین (pāzīn) ا.ب. بازیره و یک پاس

از شب .

پاژ (pāz) ا.ب. دمی از توابع طوس .

پاژخ (pāzax) ا.ب. آواز و بانگ .

و ماش .

پاژخ (pāzox) ا.ب. پاسخ و جواب .

پاژنامه (pāz-nāme) ا.ب. یاچنامه و

لقب . و قرین و همال .

پاژند (pāzand) ا.ب. تفسیر کتاب

زند که پازند نیز گویند .

پاژنگ (pāzang) ا.ب. کتشر و پا افزار .

و چابک و درجه کوبچک .

پاژو (pāzū) ا.ب. چغندر و اسفناج .

پاسکال (paskāl) اخ. پ. یکی از دانشمندان بزرگ فرانسه که در فلسفه و علم حساب و علم فیزیک مهارت بکمال داشت - گویند در هیدرودینامیکی دویمه علوم متنوعه کامل شده و ماشین حساب را اختراع نمود و تولد این حکیم در سال ۱۰۳۳ هجری در کلرمون و وفاتش در سال ۱۰۷۳ در پاریس .

پاسنگ (pā-sang) ا. پ. آنچه در یک کفه ترازو نهند تا بکفه دیگر برابر گردد .

پاسوار (pāsovār) ا. پ. - سوار یا پیاده رو جلد و چابک .

پاسوان (pāsavān) ا. پ. - پاسبان .

پاسه (pāse) ا. پ. - تاسه و تلواسه . و غم و اندوه . و فشردن گلو . و میل به رجز .

پاسی (pāsi) ا. پ. یک پاس اژد سب .

پاسیدن (pāsīdan) ف. م. پ. نگاهایی کردن . و پیدار خوانی کشیدن و پاسبانی نمودن .

پاش (pāc) ص. پ. پریشان و افشان . و پاشنده و پراشاندنه مانند آب **پاش** و **گلاب پاش** .

پاشا (pācā) ا. پ. لقبی است که ترکهای عثمانی بهوزرا و حکام میدادند .

پاشام (pācām) ا. پ. برده ای که احاطه میکند دماغ و مغز که را و بنازی ام القلیظ گویند . و برده ای که اعضاء را احاطه دارد و بنازی سرب گویند . و روغن فندق .

پاشامه (pācāme) ا. پ. شلوار و تیان .

پاشان (pācān) ص. پ. - پاشنده و پراشاندنه . و پراکنده کننده و پریشان کننده .

پاشانیدن (pācānīdan) ف. م. پ. پاشیدن و پاشیدن فرمودن .

پاشته (pācte) ا. پ. پاشته و عقب . و **پاشته در** : پاشته در .

پاشک (pācnk) ا. پ. پاشک و خمیازه

و دهن دره .

پاشنا (pācnā) ا. پ. پاشته . و خیار و خربزه و هندوانه و کدو و جز آنها که جهت تخم نگاهدارند .

پاشنامه (pācnāme) ا. پ. پاننامه و لقب و قرین و همال .

پاشنگ (pācang) و **پاشنگه** (pācange) ا. پ. خورشته کوچک انگور . و هر چیزی که جهت تخم نگاهدارند از قبیل خیار و کدو و خربزه و هندوانه . و خورشته انگوری که برناک خشک شده باشد .

پاشنه (pācne) ا. پ. بلنت زند عقب و پاشته .

پاشنه (pācene) ا. پ. جزء خلق از ندم که بنازی عقب گویند . و سنگ پا . و

پاشنه کشش : آنچه برآمده از ته کشش که پاشنه پا بر آن تکیه میکند . و **پاشنه دره** : آنچه از درخواه از طرف بالا و یا پایین که در بر آن حرکت میکند . و **پاشنه زدن** ف. م. : همباز زدن .

پاشنه کوب (pācne-kovb) ص. پ. بسته یاشته .

پاشو (pā-cu) ا. پ. چوبدستی چوبان . و چوبدستی مسافر .

پاشی (pāci) ا. پ. پاشیدگی و پراکندگی و افشاندگی .

پاشیب (pā-cīb) ا. پ. نردبان . و زینه پایه . و تسیب کوه .

پاشیدن (pācidan) ف. م. پ. و پختن . و پرا کردن . و افشاندن . و فال . و ریخته شدن . و متفرق شدن و پراکنده شدن . و پر شدن . و از هم **پاشیدن** : پراکنده شدن همه طرف .

پاشیده (pācide) ص. پ. متفرق . و پراکنده شده . و منتشر گشته .

پاشیده (pācide) ا. پ. خورشته انگور . و خیار . و کدو . و خربزه .

پاشینه (pācīne) ا. پ. پاشته و عقب .

پاغر (pāqar) ا. پ. ستونیک سقف خانه بر آن قرار گیرد .

پاغر (pāqor) و **پاغره** (pāqore) ا. پ. ناخوشی که پای آدمی بزرگ شود مانند پای قیل و آرا داء القیل نیز گویند .

پاغند (pāqond) و **پاغنده** (pāqonde) ا. پ. گلرقتینه سلاجی کرده شده .

پاغوجه (pāqu-ge) ا. پ. پروانه .

پاغوش (pāqovc) ا. پ. غوطه و فرود رفتگی در آب و غوص .

پافزار (pā-lazār) ا. پ. پافزار و کشش .

پاک (pāk) ص. پ. صاف . و بیویش و خالص . و طاهر . و پارسا و بیگانه . و پاکیزه . و تمام و کامل و همه و کاملاً و تماماً . و **پاک و پاکیزه** : کاملاً صاف و طاهر . و **پاک باختن** ف. م. : همه را باختن . و **پاک شدن** : محو شدن و حک شدن . و **پاک کردن** : صاف کردن . و طاهر کردن . و شستن . و زودودن . و جلادادن . و محو کردن . و حک نمودن . و **پاک و پاکیزه** : کاملاً صاف و طاهر .

پاک آب (pāk-āb) ا. پ. آب صاف و خالص .

پاکار (pāk-kār) ا. پ. نایب تحصیل دار خراج . و کانس و آنکه مستراح را جارو بکند و پاکیزه سازد . و خدمتگار .

پاک اصل (pāk-ast) ص. پ. دارای اصل و نژاد پاک و نجیب .

پاکان (pākān) پ. ج. پاک . و **پاکان خط اول** : ملائکه کروییان و حاملان عرش .

پاکباز (pāk-hāz) ص. پ. کسی که در

پاکیدن (pākidan) فل. ب. صاف شدن . و طاهرگشتن و پاکیزه شدن .	پاک زاد (pāk-zād) و پاک سرشت (pāk-serect) ص. ب. نجیب زاده .	قمار دخل نکنند . و کسی که اسباب خود را تمام یازد . و زاهد و عاشقی که بنظر پاک بمشوق نگردد . و پاکباز شرق : ماه . و ماهتاب .
پاکیزگی (pākizagi) اب. طهارت . و نظافت و لطافت .	پاک سوختن (pāk-suxtan) ف. ب. بنام سوختن .	پاکبازی (pāk-bāzi) ا. ب. صافی خیال و پاکي آن .
پاکیزه (pākize) ص. ب. پاک و وظیف و ساف و پارسا و بیگناه . و ا. صحت و پارسائی . و پاکیزه گردن ف. ب. پاک کردن غله .	پاکش (pākec) اب. تطهیر و تعدیس .	پاکبوم (pāk-bum) اب. خاک پاک . و زمین مقدس .
پاکیزه بوم (pākize-bum) اب. زمین مقدس .	پاکشاده وراق (pāk-kocāde-ravāq) اب. آسمان .	پاکبوی (pāk-būvy) و (pāk-buy) ص. ب. پارسا .
پاکیزه ییگر (pākize-paykar) ص. ب. خوشگل و خوش روی .	پاکشان (pāk-cān) ص. ب. نجیب . و مشهور . و سرفراز . و عالی مقام .	پاکبین (pāk-bin) ص. ب. آنکه بنظر پاک بینگردد . و پارسا .
پاکیزه خوی (pākize-xovy) ص. ب. صاف دل . و خوش خلق . و دارای کردار بی غش .	پاک شده (pāk-cude) ص. ب. محو شده .	پاک پیوند (pāk-payvand) ص. ب. آنکه نسبت و پیوستگی باوی بی غش و خالص است .
پاکیزه دامن (pākize-dāman) ص. ب. مقدس و پارسا .	پاک صاف (pāk-sāl) ص. ب. پاکیزه و نا آلوده .	پاکت (pāket) اب. مآخوذ از فرانسه . کاغذ مربع و دولا و نا کرده ایکه نوشتجات را در جوف آن گذاشته بیانی فرستند . و
پاکیزه دل (pākize-del) ص. ب. صاف ضمیر و پاکدل .	پاک طابت (pāk-tinat) ص. ب. پاک نژاد و پاک نسبت .	پاکت گردن ف. ب. در جوف پاک گذاشتن .
پاکیزه روی (pākize-ruy) ص. ب. نیک منظر .	پاک فروش (pāk-furovc) ص. ب. میزدر و مسرف .	پاک تن (pāk-tan) ص. ب. پاکیزه بدن . و پارسا .
پاکیزه طینت (pākize-tinat) ص. ب. نجیب زاده و دارای سرشت پاک .	پاک کیش (pāk-keye) ص. ب. دارای دین و آئین درست و خالص . و دارای کردار بی غش .	پاک جیب (pāk-jīb) ص. ب. پارسا .
پاکیزه قول (pākize-qawl) ص. ب. دوست گفتار .	پاک مغز (pāk-maqz) ص. ب. بی غل و غش .	پاک دامن (pāk-dāman) ص. ب. باصمت و عفت و پارسا .
پاکیزه نظر (pākize-nazar) ص. ب. مقدس و پارسا .	پاک کند (pākand) ا. ب. باقوت . و شراب .	پاک دهان (pāk-dahān) ص. ب. آنکه گفتار وی پاک و بی غش است .
پاکسما (pāk-gāh) ا. ب. بقعه زردبان . و رازینه پایه . و پیاده رو و جاده سنگ فرش شده کنار کوچه . و زینه های سنگ . و مستراح و اصطبل . و انجام و انتها .	پاک نظر (pāk-nazar) ص. ب. پارسا و پاک دیده .	پاک دیده (pāk-dide) ص. ب. پارسا و آنکه بنظر پاک بینگردد .
پاکشا (pāk-goc) اب. میهمانی که کسان و خوشیشان بیوک و داماد پس از بیوگانی از بیوک مینمایند .	پاک نهاد (pāk-nehād) ص. ب. مقدس و پارسا .	پاک رای (pāk-rāy) ص. ب. آنکه ضمیر وی بی غش و غل باشد .
پالا (pālā) ا. ب. بلفت زند و پازند	پاکوب (pāk-kovb) اب. رفاص . و برجهند .	پاکردن (pāk-kardon) ف. ب. در حضور ایستادن .
	پاکو قن (pāk-kovfan) اب. رقصیدن و رقص کردن .	پاک رو (pāk-ru) ص. ب. خوش رو و پاکیزه رو و جمیل .
	پاکمی (pākmi) اب. تمامی . و صفا و پارسائی . و طهارت و پاکیزگی . و آستره سرتراش .	پاک رو (pāk-rov) ص. ب. پاکیزه رو .

پالو (pálto) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - جامه بلندی که روی جامه ها پوشند .	پالاننده (pálanande) ص.پ. افزایشده و افزون کننده .	فریاد و فغان .
پالدم (páldom) ا.پ. - پاردم و تشقون .	پالانه (pálane) ا.پ. - منجاره ای که بر بالای خانه سازند .	پالا (pála) ا.پ. - اسب کوتل و جنیت . وص. - آویخته و معلق . و پالانیده و صاف کننده . و باین معنی آخری همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد مانند قرش پالامی پالا .
پالسه (pálese) ا.پ. - نام یک قسم میوه ای .	پالانی (pálani) ص.پ. ستوری که دارای پالان باشد . و ستور کندرو . و ا. استاد پالان دوز . و ایزاری مراحل صفت را و اسب پالانی: اسب باری .	پالاپال (pálapál) ا.پ. - بادبان کشتی . وص. - هر چیز پالوده سخت شده . و زود و جلد و شتاب . و سخت و صلب . و استوار و برقرار .
پالشی (pálec) ا.پ. - افزایش و افزونی و از دیاد .	پالاینیدن (pálanidan) ف.پ. - فزودن و سبب پالایش شدن گشتن . و صاف کنانیدن و بالودن فرمودن .	پالاد (pálad) ا.پ. - اسب کوتل و جنیت و اسب پالانی .
پالغ (páloq) ا.پ. - پیمانۀ شراب که از شاخ کرگدن و استخوان فیل و جز آن سازند .	پالاون (pálaván) و پالاون (pálavnn) ا.پ. - ظرفی - سوراخ - سوراخ که چیز ها را بدان صاف کنند و ترش بالا نیز گویند . و کفگیر .	پالادون (páladon) ف.لوم.پ. - بالودن . وص. - صاف کردن .
پالغز (pálaqz) ا.پ. - خطا و جرم و زات . و تخریب .	پالاهنگ (pálahang) ا.پ. - کوتل کس و لگام و عنان و اسار و زمام . و طناب . و دار . و چوب دو شاخه ای که بزرگن گناهمکاران و ستوری بندند . و کمند . و ککشان . و باصطلاح عرفا هر آنچه باعث تعلق باشد .	پالاده (pálade) ص.پ. - بدگوی و منفذ . و غیبت کننده . و ا. اسب کوتل .
پالغزیده (pálaqzide) ص.پ. - خطا کار و جرم دار .	پالای ! (pálay) پ. - کلمه امر یعنی صاف کن .	پالار (pálar) و پالار خانه (pálar-xáne) ا.پ. - تیر بلندی که سقف بر آن تکیه دارد . و سقف .
پالک (pálak) ا.پ. - پاپوش و کفش . و اسفنج .	پالای اسپ (pálay-esp) ا.پ. - اسب کوتل .	پالارنگ (pálar-ang) ا.پ. - آهن ندی و فولاد .
پالکانه (pálkáne) ا.پ. - بام بلند و دریچه خانه . و شروع دوزخه دو کردن . و پاسک ترازو .	پالای (pálay) ص.پ. - افزایشده . و زیاد کننده . و ا. اسب کوتل .	پالاری (pálarí) ا.پ. - جمال و تیر بزرگ پوشش خانه .
پالکی (pálki) ا.پ. - کماوه بی سقف ورود باز .	پالای (pálay) ص.پ. - افزایشده . و زیاد کننده . و ا. اسب کوتل .	پالاس (pálas) ا.پ. - پلاس و پوشاک بشمی در اویش .
پالنده (pálonde) ص.پ. - پالانیده و زیاد شونده .	پالای (pálay-esp) ا.پ. - اسب کوتل .	پالاش (pálas) ا.پ. - آلوده شدگی بای بگل ولای .
پالنگ (pálang) ا.پ. - کفش و با افزار چرمی . و دریچه کوچکی که یک چشم از آن نگاه کنند . و بستر و خوابگاه . و یک قسم میوه ای . و اخ . نام رودخانه ای .	پالایال (pálayál) ص.پ. - بسیار روشن و نورانی . و جلد و سریع و تند .	پالاسگر (pálas-gar) ا.پ. - جمال و تیر بزرگ پوشش خانه .
پالنگ پوش (pálang-pove) ا.پ. - بالا پوش و لحاف .	پالای خواه (pálay-xáh) ص.پ. - آنکه طلب میکند اسب خود را .	پالان (pálan) ا.پ. - پوششی که بر پشت ستور سواری و باری دهند و بروی آن سوار شده و باز گذارند . و دهلیز .
پالو (pálu) ا.پ. - دانه سختی که بر بدن آمی بر آید و بتازی تئولول گویند .	پالایش (pálayec) ا.پ. - صغیفه . و صاف شدگی و بالودگی .	پالاندوز (pálan-dovz) ص.پ. - کسیکه شغل و پیشه وی دست کردن پالان باشد .
پالوازه (pálváze) ا.پ. - بالوازه .	پالاینیدن (pálanidan) ف.پ. - زیاد کردن . و صاف نمودن . و فال . زیاد شدن و افزون گشتن . و صاف شدن .	پالاندوز (pálan-gar) ا.پ. - پالاندوز .
پالواسه (pálváse) ا.پ. - غم و اندوه و تاسه .		
پالوانه (pálváne) ا.پ. - مرغی سیاه و کوچک که بیشتر اوقات پرواز کند و چون		

بر زمین نشین تواند برخاست . و آزا
 باد خورک نیز گویند . و ترش بالا .
پالوایه (pālāyā) . آب . پرستوک .
پالود (pālud) . ص . پ . صاف شده و
 پالوده شده .
پالود (pālud) . آب . جامه‌ای از پوست
 بره که پالودی نیز گویند .
پالودگی (pāludagi) . ا . پ . صاف
 شدگی . و خالی بودن از غل و غش .
پالودن (pāludan) . ق . ص . پ . صاف
 کردن . و پاک ساختن . و نجات دادن . و
 بزرگ گردانیدن . و قال . صاف و روشن شدن .
 و صاف گردیدن از کدو و تها . و خلاص شدن .
 و افزون و زیاد گشتن . و بزرگ شدن .
پالوده (pālūde) . ا . پ . چیزی است
 خوراکی که از نشانه تریب می دهند باینکه
 نشانه پخته را از ترش بالا می پالایند و با
 شربت قند و یک عسرق معطر می سازند عرق
 یدمشک مخلوط کرده میخورند . و کفک ترازو .
پالوده (pālūde) . ص . پ . پاک و صاف
 کرده شده از غش . و **پالوده رواق**
 و **ریعی** : باران بجاری .
پالوده یز (pālūde-paz) و **پالوده**
قروش (pālūde-faroc) . ا . پ . کسی
 که پالوده می سازد و می فروشد .
پالوده مغز (pālūde-maqz) . ص . پ .
 آنکه ضمیر وی بی غل و غش باشد .
پالودی (pālūdi) . ا . پ . یک قسم لباسی
 از پوست بره .
پالوزه (pālūze) . ا . پ . برآمدگیهای
 سخت بر روی پوست آدمی که زخ و تاول نیز گویند .
پالوس (pālovs) . ا . پ . مر . پالوش .
پالوسه (pālūse) . ا . پ . بیماری . و
 غم و اندوه و درد و رنج .
پالوش (pālovc) . ا . پ . کانور

منشوش .

پالونه (pālune) . ا . پ . ترش بالا .
پالوینه (pālūvine) . ا . پ . نام جاتی .
پالهبگ (pālhang) . ا . پ . بالامگ و
 لگام و عنان و اسفار و زمام . و طناب .
 و دار . و چوب دوشاخه ای که بر گردن
 گناهکاران و ستور می بندند . و کندی که
 بدان چیز را می گیرند .
پالیا (pālīā) . م . ف . پ . هیبه و
 جاوید و دائمی .
پالیدن (pālīdan) . ق . ص . پ . دیدن . و
 جستجو کردن و تفحص نمودن . و صاف کردن .
 و تریب کردن .
پالیده (pālīde) . ص . پ . صاف شده
 و صاف کرده . و خلاصه . و افزوده . و
 جستجو کرده و تفحص نموده .
پالیز (pāleyz) . ا . پ . باغ و بوستان .
 و کشت زار و خصوصاً خربزه زار و خیار زار
 و هندوانه زار .
پالیز بان (pāleyz-bān) و **پالیز وان**
 (pāleyz-vān) . ا . پ . نگهبان باغ و بوستان
 و پالیز . و صوتی از موسیقی .
پالیک (pālīk) . ا . پ . پانابه و پاینج .
 و لافان . و کفش و پای افزار چرمین .
پام (pām) . ا . پ . وام و قرض . و شیبه
 و نظیر و مانند . و رننگ و لون .
پامال (pā-māi) . ا . م . ف . پ . غارت
 و تاراج . و تباهی و انهدام . و اضمحلال .
 و پایبرد و زیر پای مالیده شده و زیر پای
 رفته . و مضمحل شده . و **پامال کردن**
 ق . م . : ویران کردن و غراب نمودن .
پامرد (pā-mard) . ص . پ . دستگیر
 و شقیع . و توانا و با قدرت .
پامردی (pā-mardi) . ا . پ . دستگیری
 و شفاعت . و قوت .

پامزد (pām-mozd) . ا . پ . مزدی که از
 زحمت یا بدست آید . و اجرت فاسد .
پامسی (pāmas) . ص . پ . پای بند یعنی
 کبک در جانی بسبب امری و کاری گرفتار
 شود بطوری که نتواند بجای دیگر رود و در
 آنجا می نماند زیست کند .
پامیر (pāmīr) . ا . پ . قسمت کوهستانی
 آسیای مرکزی و هلمون آن و ارتفاع متوسط
 این قسمت ... مراتع .
پان (pān) . ا . پ . مأخوذ از هندی . برگ
 تال که مردم هند با آمل و فلفل خوردند نالهها
 را - سرخ گرداند . مر . تال .
پانجاه (pānjāh) . ص . پ . مر . پنجاه .
پانزده (pānzdah) و (pānzdahā) .
 ص . پ . عدد ده بلاه پنج .
پانزدهم (pānzdahom) . ص . پ .
 عددی که در مرتبه پنج و ده واقع شود .
پانزهر (pānzahr) . ا . پ . سنگ پانزهر .
 و تریاق .
پانسد (pānsad) . ص . پ . پرسیده و
 احوال گرفته .
پانمشک (pān-mock) . ا . پ . درخت
 تربانتین .
پانصد (pān-sad) . ص . ع . عددی که
 مرکب از پنج مرتبه صد باشد .
پانه (pāne) . ا . پ . چوبک تنکی که در
 زیر در خانه نهند تا در بسته گشوده نگردد و
 درودگران در شکاف چوبی که میشکند فروریزند
 و کشت دوزان در فاصله کشت و قالب گذارند .
پانهاده (pā-nehāde) . ص . پ . ظلم
 شده . و موجود شده . و روی یا قرار داده شده .
پانی (pāni) . ا . پ . مأخوذ از هندی . آب .
پانی پت (pānipat) . ا . پ . شهری
 نزدیک دهل هندوستان .
پانید (pānid) و **پانید** (pāniz) . ا . پ .

قد سید . و نوعی از حلوا .

پاؤ (pāu) . ا. پ. شستوی . و پاکیزگی .
و پاک شکی . و پا و قدم .

پاوپر (pāupar) . ا. پ. قدرت و توانائی
و تاب و طاقت .

پاوجک (pāvčak) . ا. پ. سرگین گار
خشک شده خواجه بخودی خود خشک شده باشد
و یا با دست پهن کرده خشک نموده باشند .
پاوروق (pāvaraḡ) . ا. پ. کلمه ای که
در پایین صفحه می نویسد و مطابق است با کلمه
اول صفحه بعد .

پاورنجن (pā-varanjan) . ا . پ .
خلخال که زنان در پای کنند .

پاوزار (pāvzār) . ا . پ . یا افزار و
یا افزار .

پاوزاره (pāvzāre) . ا . پ . پاچال
چولگان .

پاوند (pā-vand) . ا. پ. پای بندی که در
پای گنه گاران و مجرمان گذارند .

پاه (pāh) . ا. پ. غذا و خوراک و طعام .
پاهها (pā-hā) . پ . ج . پا .

پاهک (pāhak) . ا. پ. شکنجه و آزاری
که یزدان را کند .

پاهکیدن (pāhکیدن) . ف . م . پ .
شکنجه کردن و آزار نمودن .

پاهنگ (pā-hang) . ا . پ . با سنگ
ترازو . و خلخال و پاورنجن . و درجه
کوبک .

پاهنگه (pā-hange) . ا . پ . کفش و
پانزار . و خلخال .

پای (pāy) . ا . پ . پا و رجل و قدم و
گام . و نقش قدم . و پائین و تحت و فرود .
و پایه و بنیاد و اساس . و قرار و ثبات و
استواری و پایداری . و توانائی و مقاومت و
تاب و طاقت . و آخرین و بسین جزو . و انتها

و کرانه و حد . و عضو و پناه . و حبله . و

پای داشتن . ف . م . : راست ایستادن . و
آشکار کردن . و **پای داشتن نماز** :

معانرت کردن در اجرای نماز . و بر **پای**
داشتن : حمایت کردن و محافظت نمودن .

و پرورش دادن . و بر **پای کردن** :

برقرار کردن . و بنا کردن و بلند کردن . و
راست کردن . و **پای بداهن کردن** :

احتراز کردن . و دست برداشتن . و معروف
کردن . **پای بر افگندن** : فعل . : بی آرام

و بی قرار شدن . و ضعیف گشتن . و ف . م .
افسون کردن . و مفتون نمودن . و **پای بر**

بی نهادن : ثابت کردن و پیروی نمودن .
و **پای بر چشم نهادن** : سلام دادن . و

پای برداشتن . ف . ل . : قوت و توانائی
داشتن . **پای بر سنگ آمدن** : پیش آمدن

مخاطره . و خود را در خطر انداختن . و **پای**
بر گاب بودن : مستدسافرت بودن .

و پای بر میان آوردن : مشغول بکاری
بودن . و منقلب کار شدن . و **پای بر افگندن** :

بی آرام و بی طاقت شدن . و سحر و افسون
کردن . **پای بزمین فرسیدن** : بی نهایت

خوشحال شدن . **پای پس آمدن** و یا
پای پس شدن : گریختن و هزیمت نمودن .

و کم آمدن از حریف خود . و **پای پس**
آوردن : گریختن و پشت دادن . و **پای**

پیچیدن : سر ناختن . و رفتن . و گریختن .
و جان کندن . و **پای خاکی کردن** :

سفر کردن . و قدم و نجه فرمودن . و جستجو
و تفتیش کردن . و طلب گاری نمودن .

و پای دادن . ف . م . : افراشتن و روی پا
قرار دادن . و کم کردن . و فعل . : شکسته

دل شدن . و **پای داشتن** : در قید و حبس
نگه داشتن . و **پای دامن خود کشیدن** :

از راه بد براه خوب برگشتن . **پای در**

راه نهادن : پیش رفتن و عازم شدن .

پای در سنگ آمدن : در غلظت و افاندن
روی سنگ . **پای در افگشتن** : عاجز و

نا توان شدن . **پای زانغ کردن** : بدام
کشیده شدن . **پای فرو کشیدن** : ماندن

و توقف کردن . **پای فشردن** : استواری
و ثبات قدم و ورزیدن و ایستادگی کردن . **پای**

کشیدن . ف . م . : ترک کردن و احتراز کردن .
پای کم آوردن . ف . ل . : دیدن . **پای**

کوفتن : رخصت کردن . **پای مرد کردن**
ف . م . : مطیع و متفاد کردن . **پای مرفتن**

ف . ل . : نیام کردن و ایستادن . **پای مهادن** :

باز آمدن . و گریختن . و ف . م . : حلاق دادن . **پای**
وجود در عمل اجل رفتن . ف . ل . : بریدن .

پایا (pāyā) . ا . پ . موجود و پایدار و
ثابت و ثابت و عرض **پایا بجسم است**
یعنی عرض ثابت جسم است .

پایاب (pāy-āb) . ا . پ . آبی که پای زمین
آن برسد و از آن بر توان یاده گذشت . **پای**

غرقاب . و پایندگی و همیگی و بقا . و تاب
و طاقت و توانائی و مقاومت . و نه حوض و

دیوار قرآنها . و چاه و آب انباری که او از زینه بر آن
ساخته باشند تا مردم با سانی آب از آن بردارند .

پای ابر نجن (pāy-abranjan) . ا . پ .
خلخال و یا اورنجن .

پایابی (pāyābi) . ا . پ . کم عمق .
پایازی (pāyāzi) . ا . پ . رنج و درد .

و اندوه . و آزرده گی . و سوزش .
پای افراز (pāy-afraz) . ا . پ . کفش .

و قاصد چابک سیر .
پای افزار (pāy-afzār) . ا . پ . پایوش

و کفش . و قطعه چوبی یا اندام نملین که با فنگان
حکام باندگی پای بر آن گذارند و بر دارند و

با افزار نیز گیرند .
پای افزاه (pāy-afzāh) . ص . پ .
افزاینده مرتبه .

پای افشار (pāy-afšār) ۱. پ. مره پافشار .

پایان (pāyān) ۱. پ. آخر . و انتها و نهایت . و کراهت هر چیز . و حاشیه و کناره . و پایین مجلس . وصف نال . و آخر کار . و سرحد ملک . و نقطه ملاقات دو دایره . و

پایان روزی خوردن فل . : منتفع گشتن حیات و آخر رسیدن روزی . و **پایان بردن کار** : پانها رسانیدن کار . و **پایان شدن فل** . : به آخر رسیدن و منتن گشتن . و **پایان م ف** . : بی انتها و بی آخر .

پای انداز (pāy-andāz) ۱. پ. کنش که با ستم روی یا بسته شود . و فرشی که در روی زمین جهت عبور پادشاه بگستراند .

پایان گاه (pāyān-gāh) ۱. پ. جای اتصال رملقات . و **پایان گاه پای** : زمین . و مرگ . و کعب و شاتلک .

پای آور (pāy-āvar) ص. پ. بزرگ و با قدرت و توانائی .

پای اوژاره (pāy-avjāre) ۱. پ. در نخته چوبین پاندام نخلی که با فندگان منگام با نتن پای بر آن گذارند و بردارند .

پای باز (pāy-bāz) ۱. پ. رقص .

پای باقی (pāy-bāi) ۱. پ. جولامه و پانده و حائک .

پای باقی (pāy-hāqī) ۱. پ. بقیة حساب .

پای بر جای (pāy-bar-jāy) ص و م. ف. پ. استوار و ثابت قدم . و **پای بر جای بودن** : ثابت قدم بودن .

پای برهنه (pāy-berahne) ص. پ. بی کنش .

پای بست (pāy-bast) و **پای بسته** (pāy-baste) ص. م. ف. پ. بی بار و گرفتار

و عقید . و ایستاده . و منتظر . و اسیر محبت .

پای بست (pāy-bast) و **پای بسته** (pāy-baste) ۱. پ. اساس و بنیاد .

پای بند (pāy-band) ص. پ. متامل و کسی که گرفتار عیال و اطفال باشد . و زنجیر و بندی که برپای نهند . و فریب و خیانت .

پای بندی (pāy-bāndī) ۱. پ. بسگی پای . و دارائی قید و زنجیر برپای .

پای بوس (pāy-bovs) ۱. پ. بوسنده پای و آنکه پای کسی را میبوسد . و این از مرسومات کیومرث پادشاه ایران بود که از برای پادشاهان زبردست خود مقرر نموده بود یعنی آن پادشاهان که به بزرگی او اعتراف داشتند و این رسم علامت وفاداری و احترامی بود که نسبت بوی بیجا میآوردند .

پای پوزان (pāy-puzān) ۱. پ. آواز مهیب - همناک .

پای پوش (pāy-povc) ۱. پ. کنش . و **پای پوش زدن فم** . : با کنش زدن . و از دوجه و رتبه انداختن .

پای پوشی (pāy-povci) ۱. پ. پرشش پایها .

پای پیل (pāy-pil) ۱. پ. حربه ایست مرزنگینانرا . و نوعی از قندح و میالۀ شراب خوری .

پای تابه (pāy-tābe) ۱. پ. یک نوع پاپوشی که ناساق یا رامی پوشاند و بیشتر مسافرنی پای میکشند . و **پای تابه فشاندن** فل . : از سفر بازماندن و اقامت کردن . و از سفر آمدن و مقیم شدن .

پای تاسر (pāy-tā-sar) م. ف. پ. تماماً و کلاما .

پای تخت (pāy-taxt) ۱. پ. شهر عسده مسلکت که مفرسلطنت باشد و تزر نیز گویند . و پای تخت ایران طهران است و پای تخت دولت عثمانی سابق استیبول بود .

پای تراب (pāy-torāb) ۱. پ. تنبری که مسافر تند رو دوزمین و در منزل مشاهده میکند . و منزل اول مسافر .

پای ترسا (pāy-tersā) ۱. پ. پیاله و ساش و سحرهای .

پای ثبات (pāy-sobāi) ۱. پ. پایداری و استواری و ثبات قدم .

پای جامه (pāy-jāme) ۱. پ. شلوار و تیان .

پای چال (pāy-čāi) ۱. پ. پاچال جولامگان .

پای چم (pāy-čam) ۱. پ. ترجمه و تعبیر و پای خوان .

پای چوبین (pāy-čubin) و **پای چوبین** (pāy-čovbin) ۱. پ. چوبیکه با زبیرگان پای خود بندند و بلند شده با آن راه روند .

پایچه (pāy-če) ۱. پ. شلوار و تیان و زیر جامه . و پاچه گویند و پاگوسالۀ آبرود شده . و زده صورت اسب . و پیشانی بند . و هرزبنتی که بر پیشانی بندند .

پای حوضی (pāy-havz) ۱. پ. جای بدنامی و رسوائی .

پای خاسته (pāy-xāste) ص. پ. پای خسته و دوزیر پای کوفته و مالیده شده .

پای خانه (pāy-xāne) ۱. پ. میال و مستراح .

پای خرچ (pāy-xarč) ۱. پ. بقیة حساب .

پای خست (pāy-xast) و **پای خسته** (pāy-xaste) ص. پ. هر چیزی که دوزیر یا کوفته و مالیده شده باشد اعم از زمین و یا چیز دیگر .

پای خوان (pāy-xān) ۱. پ. ترجمه و معنی لغت از زبانی بزبان دیگر .

پای خوست (pāy-xost) ص. م. پ. مر:

پایسته (pāyeste) ص . پ . پاینده و دامن .	افانندن بروی سنگ .	پای خست .
پای سخن (pāy-soxān) ا.ب. نصحاحت و استواری در بیان .	پایر (pāyer) ا.ب. اول تابستان که مدت بودن خورشید در برج سرطان باشد .	پای خوشه (pāy-xovce) ا.ب. زمینی برزگرزل ولای که بواسطه زرد مردم و سایر حیوانات خشک و سخت شده باشد .
پای سنگ (pāy-sang) ا. پ . مر . بسنگ .	پای رام (pāy-rām) ا . پ . پاچال جرولمگان .	پایدار (pāy-dār) ص . پ . همیشه و جاوید . و ثابت و برقرار و استوار . و باقی . و دراز عمر . و اسب پادار و قوی و جلد . و ا . هر یک از دو گوشک دل و قلب . و اخ . یکی از نامهای خداوند تبارک و تعالی جل جلاله .
پای شکم (pāy-cekam) ا.ب. قسمت پائینی شکم و جلن تختانی .	پای رنج (pāy-ranj) ا . پ . بولکه باجرت قاصدان دهند . و نیز انعامی که بر قاصان دهند . و پای رنج کشیدن فل . : آماده شدن .	پایدار کردن فم . : برقرار کردن و ثابت کردن .
پای شور (pāy-cur) ا . پ . نام یک قسم سازی .	پایز (pāyez) ا . پ . پائیز و فصل خزان و برگ‌ریزان .	پایداره (pāy-dāre) ص . پ . پایبرد و مددگار و یاری دهنده .
پای شب (pāy-cib) ا.خ. پ . عبه ایست از اعمال حج جهت رمی جمرات . و جای عقوبت آئینه .	پایزار (pāy-zār) ا.ب. کفش و پاافزار و پاهنگ .	پایداری (pāy-dārī) ا . پ . ثابت و برقراری . و پایداری کردن فل . : ثابت و ورزیدن و ایستادگی کردن . و بطور ثابت همراهی کردن .
پایگار (pāy-kār) ا . پ . مر . پاکار .	پایزن (pāy-zan) ا . پ . راهزن و قطاع الطريق . و برده و غلام .	پای دام (pāy-dām) ا . پ . نوعی از نله و دام . و مرغی که صیاد بر کنار دام بتند نامرغان دیگر بپروای آن دو دام اقتصد و تباری ملواح خوانند . و حلقه چرمی که هر دو پای دو آن کنند و بر درخت های بلند مانند خرما بن بالا روند .
پایگاش (pāy-kāct) ا.ب. اجاره .	پای زنجیر (pāy-zanjir) ص . پ . مقید . و پای بند عیال .	پای دایمه (pāy-dāme) ا . پ . پای بند و کشت . و دام .
پای کشانیده (pāy-kacānide) ص . پ . آزاد شده و رها شده . و فراری .	پایزه (pāyze) ا . پ . فرمان و حکمی که پادشاهان یکی دهند تا مردم اطاعت وی را نمایند . و تشریف و خلعت .	پایدان (pāy-dān) ا.ب. کفش و پای افشار .
پای کلاغ (pāy-kalāq) ا.ب. قسمی از خط شگته .	پایزه (pāy-zeh) ا . پ . پای بند باز شکاری و جز آن .	پایدان (pāy-dān) ص . پ . دائم و برقرار و جاوید .
پایکوب (pāy-kovb) ا.ب. رقاص و سماع کننده .	پای زهر (pāy-zahr) ا . پ . سنگ بازهر .	پایدان آب (pāy-dān-āb) ا . پ . آب جاری .
پایکوبان (pāy-kovbān) م ف . پ . رضس کمان .	پای زیب (pāy-zib) ا . پ . زینتی که زنان برپای کنند .	پای در (pāy-dar) ا.ب. محور در .
پایگاه (pāy-gāh) ا.ب. دهلیز و رواق و درگاه جلو اطاق . و صف نعال . و اصطبل . و منزلگاه . و کاروانسرای . و زینه و پله .	پایوه (pāy-ve) ا.ب. ریسائی که برداشتن خشمه نصب کنند و بمخ بینند . و چیزی که عیان را بدان بندند .	پای در سنگ (pāy-dar-sang) ص . پ . بی حرکت و ساکن . و پای در سنگ آمدن فل . : در غلظیدن و
پای گداز (pāy-gozār) ص . پ . مددگار و معین و یار .	پایستن (pāyestan) فل. پ . ماندن و درنگ کردن . و ثابت و برقرار شدن . و پایمان شدن .	پای ستور (pāy-sotur) ا.ب. سازی است که از سم حیوانات می سازند و شبانان می نوازند .
پایگاه (pāy-gāh) ا . پ . مر . پایگاه .		
پایگی (pāygi) ا.ب. درجه و رتبه . و ا . ج . فرج و گروه .		

پایگیر (pāy-gīr) ص. و م. ف. پ. مفید و پای در زنجیر. و گرفتار. و **پایگیر شدن** فل.: مفید شدن و گرفتار شدن.

پای لغز (pāy-laqz) ا. پ. گناه و جرم و خطا و پلنز.

پای لغزی (pāy-laqzi) ا. پ. لغزیدگی پای و لغزش.

پایماچان (pāy-māčān) ا. پ. باصلاح دوشان صف نال را گویند. و رسم ایشان چنان است که هرگاه کسی تقصیری کند او را در صف نیک پای باز دارند و حکم کنند که گوش راست خود را بادست چپ و گوش چپ را بادست راست بگیرد و چندان بایستد نامرشد از گناه وی در گذشته عذرش را پذیرد.

پایماچان رفتن و **پایماچان کردن** فل.: پرورش خواستن از تقصیر خویش.

پایمال (pāy-māl) ص. و م. ف. پ. در زیر پای کوفته شده و مالیده شده و خرد شده و راگد کوب شده. و ویران شده. و ضایع و مضلل گشته. و منهدم شده. و پراکنده شده و تار و مار شده. و زبون شده. و کمینه. و فرومایه. و غدیری که از اجاره دار بواسطه ناراخ دشمن پذیرفته میشود.

پایمالی (pāy-māli) ا. پ. خرابی که بواسطه سپاه و یا ستور بر مزارع و بساتین وارد آمده باشد.

پایمرد (pāy-mard) ص. پ. مددگار و یاری دهنده و معین. و شفیع. و دستگیر. و دلدار و مردانه.

پای سردی (pāy-mardi) ا. پ. شفاعت و اعانت و یاری. و مروری و دلآوری.

پایمزد (pāy-mozd) ا. پ. اجرتیکه بقاصدان دهند.

پایموز (pāy-movz) ا. پ. نوعی از کبوتر.

پاین (pāyan) ا. پ. بست و زیر و در پایه. و کم قدر. و قیمت.

پاینداز (pāyandāz) ا. پ. پارچه‌ای از ابریشم و مانند آن که در کوفچه‌ها جهت عبور پادشاه میگسترانند. و زروسیم و گوهری که جهت پیشکشی بر دربان بزرگ میدهند.

پایندان (pāyandān) ا. پ. صف نال و کنشگر. و ضامن و کفیل و پذیرفتار. و ضمانت و کفالت و پذیرفتاری. و رهن و رگرو. و وقف. و حبس ابد. و همیشگی.

پایندان کار (pāyandān-kār) ا. پ. و کیل تجارت. و واسطه و عامل. و واقف.

پایندانی (pāyandāni) ا. پ. ضمانت و کفالت و اطمینان. و رهن و رگرو. و **پایندانی کردن** ف. م.: اطمینان دادن. و ضمانت کردن. و وقف کردن.

پایندگمان (pāyandegūn) ا. پ. ج. پاینده.

پایندگی (pāyandagi) ا. پ. همیشگی و پایداری و ثبات.

پایندن (pāyandan) فل. پ. درنگی کردن و درری نمودن. و ماندن و توقف کردن.

پاینده (pāyande) ص. پ. برقرار و استوار. و قائم و مستحکم. و پایدار و سرمد و جاوید. و بیجریکه فانی نشود مانند بهشت و دوزخ و بهشتی و دوزخی و عرش خدایتدی. و آنکه همیشه چشم بر چیزی دارد و آن را نیگردد. و همیشه و دائماً. و ا. فرمان پادشاهی در معانی خراج. و نکیه‌گاه دیواری که کمی خنیده باشد.

پاینی (pāyeni) ا. پ. پستی و دونی. و حقارت.

پای و پر (pāy-o-per) ا. پ. تاب. و طاقت و قدرت و توانائی.

پایون (pāyun) ا. پ. پیرایه و آرایش و زینت باجواهر و زروسیم.

پایوند (pāy-vand) ا. پ. پای بند.

پایه (pāye) ا. پ. قدر و مرتبه و درجه. و ترقی و سرفرازی. و منصب و عهده. و اساس و بنیاد. و زینه و زربدان. و پلهٔ زربان. و پای بندی که تخت و صندلی و میز و جز آن بروی قائم است. و مقدار. و باران.

بلنت اهل کیلان تأدیب معلم و استاد. و صن. بست و زیورن و فرومایه و خوار و حقیر. و ضایع. و پایسال کننده. و لگد زنده. و کوبنده و زنده. و **پایهٔ حوض** ا. جای رسوائی و بدنامی. و **پایهٔ سریر**: پای تخت و **پایهٔ تخت**: پای تخت.

پاییا (pāy-iā) ب. ج. پای

پایه پایه (pāye-pāye) م. ف. پ. درجه بدرجه و مرتبه بر مرتبه. و قدم بقدم.

پایه تخت (pāye-taxt) ا. پ. پای تخت و تزود کرسی مملکت و نگاه.

پایه دار (pāye-dār) ص. پ. صاحب قدر و منزلت.

پائی (pāi) و **پایی** (pāyi) ص. پ. استوار و پایدار. و ا. فروتنی و تواضع. و اصطبل.

پاییدن (pāyīdan) و (pāyīlan) فل. پ. برقرار شدن. و پایدار شدن. و محکم شدن و ثابت شدن. و مقرراگستن. و مستغلا بودن و تلفظ زیستن چیزی. و ماندن و توقف کردن. و در کمین شدن. و آوده شدن و مانده خسته و آزرده شدن. و فسم. دو نظر داشتن چیزی و چشم برداشتن از آن. و پایسال کردن. و فرسودن. و زدن. و نرم کردن با پا. و راگد زدن. و انتظار کشیدن و پاس داشتن.

پائیر (pāir) و **پایپیر** (pāyīr) ا. پ. پیر که اول تابستان و مدت بودن خورشید

پتک (patk) ا.پ. مطرعه و چکش آتکری و زرگری و جز آن .	شال بافتد و نیز با آن کلاه و کتیک و چیزهای نرم دیگر ترتیب دهند . و هر چیز نرمی .	در برج - سرطان باشد .
پتکن (petkan) ا.پ. خالککش . و مازو . و ماله برزبکران و بتکن .	پت (put) ا. پ. - گرمی که نه کشتی را سوداخ میکند .	پاییز (pāyīz) ا.پ. فصل خزان و ایام برگ‌ریزان . و اول این فصل داخل شدن خورشید است در برج میزان . و ایام پری .
پتگیر (patgir) ا.پ. پرویزن و ماشو .	پتادق (patādaq) ا.پ. تندی و شدت هر چیزی که بر زمین ساقط گردد و مانند رعد صدا کند .	پاییز (pāyīz) ا. پ . م . ر . پاییز .
پتل (patal) ا.پ. بوریا و حصیر .	پتاره (patāre) ا.پ. غرواشه که دست افزاریست جولامکان را مانند جاروب که بدان بر پارچه‌ای که می‌باشد آب باشند .	پاتی کار (pāi-kār) ا. پ . دلالت مال‌التجاره .
پتلاده (potlāde) و پتلاد (potlād) ا.پ. کلیدان در .	پتاس (potās) و پتاسیوم (potāsiom) ا.پ. دو زبان فرانسه پتاسیم فلزی را گویند سفید و ششمنع و نرم و سبک تر از آب که در محابورت هوا بزودی فاسد میگردد و از این جهت آنرا درنفت حفظ میکنند و چون قطعه‌ای از آنرا در آب اندازند بروی آب شناور شده و می‌سوزد و دور میزند و مبدل میگردد با کسیدی که آنرا پتاس میگویند .	پائین (pāyin) و پائین (pāyin) م.ف.پ. تمت و فرود - مقابل بالا - و طرف اسفل - و بیان - و پائین آمدن فعل - فرود آمدن و نزول نمودن . و پیاده شدن .
پتل بند (patal-band) ا.پ. یوریا بافت و حصیر بافت .	پت (petal) ا.پ. توبه و انابه و استنفار و طلب آموزش و پخت .	پائین پرستی (pāyin-parasti) ا.پ. اطاعت و بندگی و فرمانبرداری .
پتلوب (pallub) ا.پ. یک نوع نان خوروش از کشک و گردو .	پتخ (patx) ص . پ . مهور و متعیر و حیران و الهه .	پایین سه (pāyin-gāh) ا. پ . اتهمای چیزی . و محل نشیب .
پتن (patan) ا.خ . پ . نام شهری در هندوستان که کارخانه جات پارچه‌بافی آن مشهور است .	پتر (patar) ا.پ. تکه طلا و نقره و مس و برنج و جز آن که بروی آن طلسمات و تمویذات نقش کرده باشند .	پایین سه (pāyin-gāh) ا. پ . اتهمای چیزی . و محل نشیب .
پتنگ (patang) ا.پ. بادبادک کاغذی .	پتس (patsu) ا.پ. کشک .	پتک (peptak) ا.پ. خوشه کوچک از خرما و انگور . و پارهای از خوشه .
پتنگ (petang) ا.پ. درجه و منفذی که در خانه‌ها جهت روشنایی گذارند .	پتفت (pataft) ا.پ. توبه و استنفار و بازگشت از گناهان و پت .	پیره (papire) ا.پ. بلندت زند و یازند پیر - مقابل جوان .
پتنگ بازی (patang-bāzi) ا. پ . باد بادک بازی .	پتفوز (patfovz) ا.پ. گرداگرد دغان و منقار مرغان . و گرداگرد کلاه . و پروزه حیوانات .	پیره (papire) ا.پ. بلندت زند و یازند پیر - مقابل جوان .
پتنه (patne) ا.خ.پ. پای تخت ملک بهار هندوستان .	پتفوز بسته (patfovz-baste) ص.پ. دغان بسته .	پیریشیدن (pa pricidan) م . پ . پریشان کردن و پراکنده نمودن .
پتنی (potani) ا. پ . طبق چوبی که بدان غله افشاندند .	پتفوز بند (patfovz-band) ا. پ . دغان بند .	پیشان کردن و پراکنده نمودن .
پتو (patov) ا. پ . موضعی از کوه و صحرا و غیره که بیوسته بر آن آفتاب تابد . و مخفف پرتو و بستی آن .		پیشان کردن و پراکنده نمودن .
پتو (patn) ا. پ . بافته پشمینه‌ای که خوب آنرا در کرمات دوست کنند و رغزه (raqze) نیز گویند .		پیشان کردن و پراکنده نمودن .
پتواز (paivāz) ا. پ . میتمه در دوجوب بلند که بنامه اندک در زمین فرو کنند و جوب دیگری بر بالای آن دو بندند تا کبوتران و دیگر پرندگان از شکاری و غیر شکاری بر آن نشینند .		پیشان کردن و پراکنده نمودن .
		پیشین (pepsin) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - دارویی است که از شکبه گوساله یا گوسپند میگیرند .
		پپلس (paplos) ا. پ . خورشوتی تربت مانند که از نان و روغن و دوشاب سازند . و یکنوع اشکنه .
		پپلیپا (paplipā) ا.پ. بلندت زند و یازند جامه و قبا ک کوتاه .
		پپنو (papannu) ا.پ. دوغ و شیر ترش که از آن مسکه می‌گیرند و کشک نیز گویند .
		پت (pat) ا. پ . آهاری که بر جامه و کاغذ دهند . و پشم نرمی که از پشم می‌برند و آنرا با شاه برآوردند و از آن تاروشته

پچوه (paçuh) و (paçvah) ا. پ. ترجمه و معنی .

پچه (paçe) ا. پ. لبلاب .

پچیدن (peçidan) ق. م. پ. پیچیدن .

پخ (pax) ا. پ. خورش و په و پهلر . و **چهار پخ** : چهار پهلر .

پخ (pax) و (pex) ا. پ. باین کلمه سگ و گربه را می‌راند و دور میکند .

پخ پخ (pax-pax) ا. پ. کلمه تحسین یعنی پخ و په و طوی لک و مرچا لک .

پخپخو (pex-pex) ا. پ. غلغلیج و پخلو چه پخلنج یعنی حالت خنده و مسکله که بر او افتاد

بردن انگشتان کسی دوزیر پهل شخص روی دهد .

پخت (paxt) ا. پ. پخش و پهن . و

پخت شدن : پهن شدن و پخش شدن .

پخت (poxt) پ. ج. م. پختن .

پخت (poxt) ا. پ. لسگذراه از آمدن صادر شود و یا از حیوان .

پختری (poxtari) ا. پ. نانی که در میان آن کباب و یا گوشت پخته گذارند تا گرم ماند .

و نانی که ابتدا دور سفره می‌چینند و سپس غذا می‌آورند .

پختگان (poxtagān) پ. ج. پخته . و

پختگان حقیقت : دانایان اسرار و اعلان بحق .

پختگی (poxtagi) ا. پ. چیزی که پخته

شده باشد و خام نباشد . و رسیدگی و اتمام .

پختن (poxtan) ق. ل. م. پ. طبخ کردن

و جوش دادن . و آماده ساختن . و پزاندن .

و رسیدن میوه . و طبخ داده شدن و پخته شدن .

پختنی (poxtani) ا. پ. چیزی پخته شده

و چیزی قابل پختن .

پخته (parte) ا. پ. پنهانی که از دانه

جدا کرده باشند .

پخته (poxtte) او. ص. پ. طبخ شده و

پج (poj) ا. پ. يك قسم میوه‌ای که تنش نیز گویند .

پج (poj) ص. پ. هموار و برابر . و

پهن و گشاده و وسیع . و شوریده و پریشان .

و بی اندازه و بی کران . و ناشایسته و نازیبا .

و بی ادب و بی تربیت .

پجار (pajār) ا. پ. بیج و کوه و جبل .

پجاوه (pajāve) ا. پ. کوره آجرپزی .

پجول (pojul) ا. پ. استخوان شانگنک

و جلول و کعب و استخوان ساق پا .

پجیو (pajiv) ا. پ. -السوی رویا یعنی

اشتهال بامری که بواسطه آن مردم را گول

زده و بخود متفقد سازد .

پچاق (peçāq) ا. پ. - مأخوذ از ترکی -

چاقو و کارد .

پج (paç-paç) ا. پ. تکلم آمده

و شایان بواسطه این کلمه بز را پیش خود

خوانند و نوازش کنند .

پج (paç-paç) و **پچپچه** (paç-poç) ا. پ. -

سخنی که در افواه مردم افتد ولی بطور نجوار سرگوشی بهم باز گویند .

پچشک (poçock) ا. پ. شکل گریسند

و بز و شکل شتر . و پرشک و دارو فروش . و

پچشک ستور : بطار .

پچشکی (poçocki) ا. پ. - طبابت و

بطاری .

پچکم (peçkam) ا. پ. گرگ و ذئب .

و بارگاه و دیوان خانه .

پچکم (peçkam) و (paçkam) ا. پ. -

خانه‌ای که اطراف آن پنجره و شبکه باشد .

پچل (paçal) ص. پ. کسی که بی‌وسه

لباس و دست و رویش چرکین و کثیف بود .

پچواک (paçvāk) ا. پ. - ترجمان و

مترجم یعنی کسی که لغات زبانی را بزبان دیگر

میان کند . و ترجمه .

پتوله (patule) ا. پ. بانف ابریشی منقش کار هند .

پته (pate) ا. پ. پدر .

پته (pate) ا. پ. - مأخوذ از هندی -

شمشیر راست که خمیدگی نداشته باشد . و

قداره .

پته (patte) ا. پ. - مأخوذ از هندی -

اجاره . و شمشیر پهن . و یکقسم زینتی در

لکام .

پته دار (patte-dār) ا. پ. اجاره دار .

پتیا (potyā) ا. پ. توبه و پشیمانی .

پتیاره (patyāre) ا. و ص. پ. آفت و

تکت . و بلا و اندوه . و هر چیز زشت و

مهبب و هولناک و مودی . و خصومت و سبزیگی .

و خجلت و شرمندگی . و تندی و شدت و سختی .

و مکر و حيله و فریب و دغا و شرم . و پوشیده

و نهفته و پنهان .

پتیارگی (patyārāgi) ا. پ. نازیبانی

و معیبل و مبین و زشتی .

پتیاله (patyāle) ا. پ. شهری در شمال

غربی دهل .

پتیان (petyān) ا. پ. دشمن و عدو و

حریف .

پتیر (patir) ا. پ. هر چیزی که پوست و

یا تور روی آن کشیده باشند . و نظیر و

خمیر بر نیامده .

پتیره (patire) ص. پ. هر چیزی که

مکره طبیعت باشد .

پتیل (patil) ا. پ. قتیله .

پتیل سوز (patil-sovz) ا. پ. پایه

چراغ .

پتیله (patile) ا. پ. خرطه پنبه و

و لفته تاب داده که در چراغ گذارند تا روشن

گردد و قتیله مرعب آنست .

پج (paj) ا. پ. کوه و جبل .

دوخشیدن و نایدن . و پهن شدن . و فراخ شدن .	فراخ گشته .	رسیده و نضج یافته - عند خام . و زیرک و ماهر در کار و آزموده و مجرب . و مکار و حیل باز . و فرومایه . و بره بزرگ . و بنای محکم و نیکو . و پخته تدبیرها : مفعولات .
پخشیده (paxide) ص . پ . کوفته شده و پهن گردیده شده و فراخ شده .	پختی (paxs) ا.ب. گذاشت و کامش	پخته جوش (poxte-juc) ا.ب. شراب معطر و معوی که باین طریق ساخته باشند: بگیرند شیرۀ انگور و گوشت بره فربه را و دو دیگ کنند و جوشانند و داروهای چندی در کبه کرده در آزا به بندند و در دیگ اندازند و جوشانند تا گوشت مهربا شود و بعد صاف کرده بنوشند .
پختل (poxl) و پخله (poxle) ا.ب. خرفه و بقلالحمقار .	پختسان (paxsân) ص . پ . پژمرده و گداخته شده . و فراهم آمده از غم و غصه . و عشوه گان و خرامان .	پخته خورار (poxte-xâr) و پخته خور (poxte-xor) ا.ب. داماد و گدا .
پخلوچه (paxluçe) ا.ب. پختیخو و غلنج .	پختسایدن (paxsâidan) و پختسیدن (paxsîdan) ف . ل . پ . خرامان رفتن و سیر کردن .	پخته رای (poxte-rây) ص . پ . دانا و هوشیار و عاقل . و زیرک و بصیر .
پختلیچه (paxliçe) ا.ب. پختیخو و غلنج .	پختسینه (paxsîne) ص . پ . پژمرده و فراهم آمده .	پخته گاو (poxte-gâv) ا.ب. اصطلاح طب مخلوط بینی داروی چنده که در آب جوشانیده و صاف کرده محل ملولنرا با آن بشویند و پختگا و بیز گویند .
پختنگی (paxnagi) ا.ب. کودی و گولی و نادانی و تنبلی .	پختش (paxc) ا.ب. پخت و پختج - و پهن و نرم و نازک . و پژمرده و بی آب . و پراکنده . و پخش شدن : پراکنده شدن .	پخته مغز (poxte-maqz) ص . پ . پخته رای و دانا و عاقل . و هوشیار و زیرک و بصیر .
پخته کسی که کاری از ری ساخته نباشد . و کودن و گول و نادان .	پختشا (paxcâ) ا.ب. مطایقه و درنج . و ظلم و سستی . و تنگ و گرفتگی .	پختی (poxti) و (pexiti) ا.ب. لرزانگی ماهی . و حریره .
پد (pad) ا.ب. حافظ و نگهبان و پاسبان . و درخت سفیدار .	پختشان (paxcîn) ص . پ . غمگین و اندوهگین و دلنگ . و ملول .	پختج (paxc) ا.ب. پخت و پخش و پهن .
پد (ped) ا.ب. پدو و اب .	پختشایدن (paxcâyidan) و پختشایدن (paxcâyidan) ف . ل . پ . ممنوم کردن و آوردن .	پختچو دن (paxcûdan) ف . م . پ . ایصال کردن و کوفتن و پهن کردن و فراخ کردن .
پد (pod) ا.ب. چوب بوسیدهای که آتش گیره کنند .	پختشودن (paxcûdan) ف . م . پ . کوفتن . و پاسیر کردن .	پختچوده (paxcûde) ص . پ . کوفته شده . و پخش و پهن گردیده شده و پایمال شده و منبسط گشته و هموار شده .
پد آسیا (pad-âsiâ) ا.ب. بادبان آسیای بادی و یا دندانه چرخ آسیای آبی و سنگ آسیا .	پختشان (paxcîn) ص . پ . غمگین و اندوهگین و دلنگ . و ملول .	پختچیدن (paxcûdan) ف . م . پ . پختچودن . و پاسیر کردن . و فراخ کردن . و پخش و پهن نمودن .
پد بود (pad-pud) ا.ب. آتش گیره که بازی و تود گویند .	پختشایدن (paxcâyidan) و پختشایدن (paxcâyidan) ف . ل . پ . ممنوم کردن و آوردن .	پختچیده (paxcûde) ص . پ . کوفته شده و پهن گردیده شده . و پاسیر شده . و
پدر (pedar) و (pedar) ا.ب. مردی که دارای يك یا چندین فرزند باشد . و پدر و پدر : جد . و پدر زن : پدر زوجه . و پدر سببی : شوهر مادر . و پدر کلان : جد . و پدر مادر : جد مادری .	پختشودن (paxcûdan) ف . م . پ . کوفتن . و پاسیر کردن .	پختچیدن (paxcûdan) ف . م . پ . پختچودن . و پاسیر کردن . و فراخ کردن . و پخش و پهن نمودن .
پدرام (padrâm) ص . پ . بدخواه و بداندیش .	پختشوده (paxcûde) ص . پ . کوفته شده و پهن گردیده شده و فراخ شده .	پختچیده (paxcûde) ص . پ . کوفته شده و پهن گردیده شده . و پاسیر شده . و
پدرام (pedrâm) ا.ص. ب. نیکو و آراسته و خوش و خرم . و خوش آید . و خوراکی .	پختشیدن (paxcûdan) ف . ل . م . پ . پاسیردن و پایمال کردن . و خرامان راه رفتن . و گداختن از غم و غصه و سوختن و	
پدرام (pedrâm) و (padrâm) ف . م . پ . همیشه و دائم و جاوید .		

پدر اندر (pedar-andar) ا.پ. شوهر مادر .

پدرانه (pedarāne) ص. و م. ف. پ. منسوب به پدر و بطور پدری .

پدرخته (padaraxte) ص. پ. شگین و اندهناک .

پدرزن (pedar-zun) ا.پ. پدرزوجه .

خسر و خسر و خواجه و خسر و خسر و خسرینه و خسو و خسور و خسوره .

پدرزه (padarze) ا. پ. طماهی که در رومال و یا لنگی بسته و از جانی بیانی برند و آزراله نیز گویند . و یا هر چیز خواه طام و خواه جز آن که در رومال و یا لنگی بسته باشد آن بسته را پدرزه گویند . و حصه و بهره .

پدر شوهر (pedar-covhar) و

پدر شوی (pedar-cuy) ا. پ. خسر خوشه .

پدرفتار (pedroftār) ص. پ. صبور و بردبار و شکیا و پدرفتار .

پدر فرزندی (pedar-farzandi) ا. پ. . علاقه ما بین پدر و فرزند و محبت پدری .

پدر مرده (pedar-morde) ا.پ. بیم .

پدر ندر (pedarandar) ا.پ. پدر اندر و شوهر مادر .

پدر نویسی (pedar-naviasi) ا. پ. تخفیف تکلمات فوق العاده .

پدر وار (pedar-vār) ص. و م. ف. پ. پدر مانند و پدرانه و بطور پدری .

پدرود (padrud) ا. پ. . رخصت و پرواگی . و وداع و خداحافظی . و **پدرود کردن** : وداع کردن و خدا حافظی کردن .

پدری (pedari) ا.پ. ابوت .

پدمه (padme) ا. پ. حصه و بهره و

دسته و بسته .

پد ندر (pedandar) و (padandar) و (padnadar) ا. پ. پدر اندر . و شوهر مادر .

پدواز (pndvāz) ا.پ. پتراز و میقه و گرداگرد کلاه . و گرداگرد دهان انسان و سایر حیوانات از جانب بیرون . و منقار مرغان . و نشینگاه مرغان .

پده (pade) ا.پ. پد (pad) و درخت سپیدار .

پده (pode) و (pade) ا. پ. درختی که بار نهد و برای سوزانیدن باشد . و آتش گیره و قود .

پدیجه (padije) ا.پ. فلس ماهی .

پدید (pndid) ص و م. ف. پ. آشکار و واضح و بین و نمایان و روشن و ظاهر و هویدا و در نظر و آشکارا و بطور ظاهر . و

پدید آمدن : موجود شدن و هویدا شدن . و **پدید آوردن** : موجود کردن و هویدا کردن .

پدیدار (padidār) م. ف. پ. ظاهر و آشکار . و **پدیدار شدن** و یا **پدیدار آمدن** : ظاهر گشتن و آشکار شدن و **پدیدار کردن** : ظاهر کردن .

پدید آور (padid-āvar) ا. پ. بوجود آورنده و آشکار کننده .

پدیرفتار (pediroftār) ص. پ. بردبار و شکیا و صبور .

پدیسار (pudisār) ا.پ. رفتن بر سرکاری که پیش از این شروع در آن کار کرده باشند .

پذر (pezar) ا.پ. پدر .

پذر ام (pazrām) ص. پ. پیرام و بدخواه و بداندیش .

پذرفتار (pezroftār) ا.پ. ضامن و کفیل . و قبول رهنسند .

پذرفتاری (pezroftāri) ا.پ. کفالت

و ضمانت . و قبول و اعتراف . و **پذرفتاری کردن** : ضمانت کردن . و قبول کردن . و اعتراف نمودن . و حوصله کردن و صبر داشتن .

پذرفتارییدن (pezroftāridan) ف.م. پ. قبولانیدن و اعتراف کنانیدن و ضمانت کردن .

پذرفتکار (pezroft-kār) ا.ص. پ. قبول کننده و پسند کننده . و فرمان بردار و مطیع . و مقر و منترف .

پذر فتن (pezroftān) ف.م. پ. قبول کردن و اعتراف نمودن .

پذر فته (pezrofte) ص. پ. قبول کرده و اقرار نموده و اعتراف کرده شده .

پذور (pazur) ا.پ. نناخ .

پذه (paze) ا.پ. پده و درخت سپیدار .

پذیر (pazir) ص. پ. دریافت نمانیده و قبول کننده . و قابل و پسند کننده . و این صفت همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند

پوزش پذیری : قابل پوزش . و **خلل پذیری** : قابل خلل . و **زینت پذیری** : قابل زینت . و **وصفا پذیری** : قابل صفا . و **صورت پذیری** : چیزی که قبول صورت کرده و صورت گرفته باشد . و **فتنا پذیری** : قابل فنا .

پذیرا (pazirā) ص. پ. روان شونده . و پیش رونده . و سخن شونده . و فرمان بردار . و قبول کننده و مقبول و قبول کرده شده .

پذیرا (pazirā) ا.پ. هیولی و یشوا و استغفال .

پذیرا سخن (pazirā-soxan) ا. پ. سخن مقبول و مطبوع و گفتار نیکو .

پذیرا نیدن (pazirānidan) ف.م. پ. قبول کنانیدن . و منترف گردانیدن .

پذیرا ئی (pazirāi) ا. پ. فرمان برداری و قبول . و تشریفات مهمانی . و

پذیرانی کردن: بامل واز روی مهربانی قبول کردن و تشریفات شبان برای میهمان قرار دادن .

پذیرش (pazirec) پ.م.ح. پذیرفتن . و ا.ب. قبول و اطاعت .

پذیرفتار (paziroftâr) ا.ب. قبول کننده و پسند کننده . وضامن و رئیس . و قبول .

پذیرفتاری (paziroftâri) ا.ب. تقبل . و **پذیرفتاری کردن:** تقبل کردن . و ضمانت کردن . و بردباری کردن .

پذیرفتاریدن (paziroftâridan) ف.م.ب. تقبل گناییدن و ضمانت کردن فرمودن و بردباری کردن و قبول کردن فرمودن .

پذیرفتگار (paziroftgâr) ا.ب. قبول کننده . و مقرر و معترف . و سردار و وریش . و قید قوم .

پذیرفتگاری (paziroftgâri) ا.ب. تقبل .

پذیرفتن (paziroftan) ف.م.ب. قبول کردن و گرفتن . و نیکو داشتن و پسندیدن . و قول دادن و اجابت نمودن . و اقرار کردن . و ضمانت شدن . و ورای دادن در خوبی و راستی چیزی .

پذیرفته (pazirofte) ص.ب. قبول نموده و پسند شده .

پذیرفتی (pazirofti) ا.ب. انضال و شرم . و اندوه و رنج .

پذیرنده (pazirande) ا.ب. قبول کننده و پسند کننده .

پذیره (pazire) ا.ر.ص.ب. پیشباز و استقبال کسی یا چیزی و یا فرمانی . و مقبول و پسندیده . و ملاقات و مصادفت . و قبول و پسند . و فرمان برداری و اطاعت . و قبول کننده . و سردار . و **پذیره شدن:** جلو رفتن و پیشباز نمودن . و ملاقات کردن و مصادف شدن . و سرگشتن . و

تغایب کردن . و باهم آمدن . و **پذیره آوردن:** پیش آوردن و مقابل آوردن .

پر (par) د (parr) ا.ب. لوله ای که از اطراف آن مویها و کرکهای چند برآمده و میروشان بدن مرغها را و بنازی ریش گویند .

و بال . و برگ . و ورق . و از سرکف ناسر انگشتان . و کنار . و دامن و کنار و حاشیه .

و برگ درخت و برگ گل . و برتو و شعاع و روشنی . و پره آسیا و جرخ دولاب و جز

آن . و **پر آسیا:** پره های جرخ آسیای بادی . و **پر افشاردن:** بال زدن . و

پر افگندن و یا انداختن و یا ریختن : افتادن و ساقط شدن پرها و عریان شدن . و افزودن گشتن صنف . و شادمان شدن . و **پر باز**

کردن: گذرندن بالها . و کوچ کردن . و بیوستن . و جماع کردن . و **پر بر آمدن:** پر در آوردن و

پر بر آوردن و یا **پر شکستن:** شکستن بال . و **پر بر سر بستن** و یا **پر سر زدن:**

چسباندن پر بر کلاه . و **پر زدن:** پریدن و پرواز کردن . و **پر سیم رخ بر آتش**

نهادن: جادو کردن . و **پر گستردن:** بال گستردن . و ضعیف و ناتوان شدن . و

پر مگسی: نام یک قسم سلاح و نابداری ششیر . و یک نوع سازی . و یک قسم

پارچه آبریش ظریف . و **پر نهادن:** راندن و دفع کردن و برگشتن کسی از مکر و فریبی که اراده کرده بود .

پر (par) ص.ب. پرنده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **تیز پر:** یعنی تند پرنده .

پر (por) ص.م.ف.ب. مملو و ممتلئ و سرشار . و تقیض خالی و انباشته . و تمام و کامل . و موفور و وافر و بسیار . و **پر**

شدن: و یا **پر آمدن:** ممتلئ شدن و انباشته شدن و بسیار شدن . و **پر کردن:**

مملو کردن و ممتلئ ساختن . و **پر هنر:** کسر که کمالات بسیار داشته باشد .

پرا (porâ) ا.ب. پری و امتلا . و سمن . **پرا پر (porâpor) م.ف.ب.** لب ریز و نیک بر .

پراذران (parâzrân) ا.ب. پرنده شکاری از جنس سیاه چشم و مانند جرخ .

پرا ریز (parârîr) و (parâriz) م.ف. پ. پیرارسال .

پرا رین (perârin) و (parârin) ص.ب. بلنت زند و پازند خوب و نیکو .

پراز (porâz) ا.ب. سیاه شخم . **پراز (porâz) ص.ب.** متفرق و پراکنده و پاشان .

پرا زده (parâzde) و (perâzde) ا.ب. چونه و پاره ای از اخیر که حبه ساختن نان کرد و گلوله کرده باشند .

پراژ (porâj) ص.ب. متفرق و پاشیده و پراکنده .

پراس (parâs) ا.ب. وسعت و انبساط و تکمیل . و تسلیم و سپردگی و سپارش .

پراسال (parâsâl) و (parâsâl) ا.ب. پراسال یعنی سه سال پیش از امسال .

پراستن (parâstan) ف.م.ب. پاک کردن و پراستن .

پراش (parâc) ا.ب. پاشیدگی و پراکنندگی و انتشار و افشانی .

پراشیدن (parâcidan) ف.ل.م.ب. پریشان و بدحال شدن و بیخود گشتن . و پاشانیدن و پراکندن . و فرو نشاندن .

پراشیده (parâcide) ص.ب. پریاده داده . و پریشان شده و بیخود گشته .

پراکوه (parâkogh) ا.ب. آن طرف کوه و آن روی کوه و آنجای از کوه که عبیر

باشد و آب از آنجا روان شود .

پراسگ (prag) . آب. پایتخت ایالت برهم از ایالات سابق اتریش و کدورچیکو اسلواکی سابق که بعد از جنگ ۱۹۱۴ بموجب عهدنامهٔ ورسای مستقل و در ۱۹۳۹ ضمیمهٔ کشور آلمان گردید. اینک پراگ شهر کرسی ایالت چک یعنی برهم و مراری و دارای ۸۵۰ هزار نفر جمعیت و مصالحهٔ پراگ: مصالحهٔ ایست که در سال ۱۷۸۳ مجرى ما بین دولت پروس و دولت اتریش منعقد شد .

پراگندگی (parāgandagi) . آب. پ. پریشانی و تفرق و پاشیدگی . و آشفتگی .
پراگندن (parāgandan) . ف.م. پ. متفرق ساختن . و پریشان کردن . و افشاندن و پاشیدن . و بهرجا فرستادن و متفرق کردن لشکر .
پراگندنی (parāgandani) . آب. هر چیز پراکنده و متفرق . و کافور و گیاههای خوشبوی که بروی نقش مرده می پاشند . و پراکنده میکنند .

پراگنده (parāgande) . ا.و.س. پ. پریشان و متفرق و پاشیده شده و از هم جدا شده . و تر مقابل نظم . و **پراگنده کردن** : متفرق و پریشان کردن. **پراگنده شدن** پریشان شدن. و متفرق و خراب شدن.
پراگنده حال (parāgande-hāl) . م.ف. پ. دو حالت اضطراب .

پراگنده خاطر (parāgande-xāter) . و **پراگنده دل** (parāgande-del) . س. پ. بی آرام .

پراگنده گوی (parāgande-govy) . س. پ. آنکه تری گوید. و آنکه پریشان حرف میزند.

پراگندیدن (parāgandidan) . ف.م. پ. متفرق و پریشان و پراکنده گانیدن. و پاشانیدن.
پراسگی (parāgi) . آب. کلاه خود .
پرالاک (parālak) . آب. فولاد جوهر دار عموماً و نیغ و شمشیر خصوصاً .

پر آمد قهیمز (por-āmad-qafiz) . پ. یعنی پر شد پیمانہ و عمر بآخر رسید .
پران (parān) و (parrān) . س. پ. برنده .
پرانداخ (parāndāx) . آب. تیماج و سختیان .

پرانداختن (par-endixtan) . ف.ل. پ. عاجز شدن و زبون گردیدن . و پر ریختن . و مجرد گشتن . و نشاط کردن . و تشخوار نمودن . و خوشحال شدن . و درخواست برگشت نمودن . و درخواست بطلونگاه رفتن و اصطلاح شکارچیان ترک کردن جانوران برنده و برهمه کردن یعنی خوردن پرور بر گردانیدن آن و این دلیل هضم شدن طعمه و پاک بودن شکم برنده های شکاری است .

پرانندن (parāndan) . ف.م. پ. برآیندن .
پرانه (parāne) . ا.خ . پ. نام شهری و رودخانه ای .

پرانیدن (parānidan) . ف.م. پ. پرواز گانیدن . و تعریف کردن و مبالغه در مدح کسی کردن و لاف زنی کردن .
پراور (par-āvar) . س. پ. تیز رو و تیزرو و برنده .

پراوند (par-āvand) . ا. پ. خوب گنده ای که در پس در اندازند تا در گوشه نشود .

پراهام (parāhām) . ا.خ. پ. بلفظ زند و بازند : ابراهیم .

پراهام (parāhām) . ا.خ . پ. نام جهودی در عصر بهرام گور که بهرام حسنه سامان او را به نیک نام سقا بنشید .

پر باد (por-bād) . س. پ. منتفع و متبجح و چیزی که پر از هوا باشد .

پر بار (par-bār) و **پر باره** (parbāre) . آب. خانه تابستانی .
پر بار (por-bār) . س. پ. درخت و

بوته ای که دارای بار و میوهٔ بسیار باشد . و گل پر پر . و کشتی که دارای بار بسیار و مال التجارهٔ زیاد بود .

پر باز کردن (par-bāz-kardān) . ف.ل. پ. رفتن و جفت شدن .

پر بال (par-bāl) و **پر باله** (par-bāle) . آب. پر بار و خانهٔ تابستانی .

پر پر آمدن (par-bar-āmadan) . ف.ل. پ. بقدری دارای پر شدن که بتواند پریدن .

پر پرناوش (par-lar-nāveš) . آب. فلک و آسمان .

پر بزبان (par-bazyān) و **پر برون** (parbun) . آب. دیبای چینی منقش و تک و نازک .

پر پایه (por-pāye) . آب. جانورکی که هزار پا نیز گویند و عکبوت . و دیبای برزبان .

پر پر (par-par) . آب. فرّه کبک .
پر پر (por-par) . آب. گیاهی مانند نتاخ آبی .

پر پر (por-par) . س. پ. گلی که دارای برگهای بسیار باشد .

پر پریم (par-param) . آب. خرفه .
پر پره (par-pare) . آب. فلوس کوچک بسیار تک و بنایت ریزه .

پر پیوز (par-povz) . پ. گرداگرد کلاه و دمان انسان و حیوانات دیگر . و منقار مرغان و پرپوز .

پر پهلو (por-pahlū) . آب. پ. سخن ناپسند و مکروه .

پر پهن (par-pahan) و (par-pahn) . آب. خرفه .

پر پی (por-pay) . آب. خرج معارف و روشنائی اماکن متبرکه .

پرپین (parpin) ا.پ. جدوار و فرین .
پرت (parl) م.ف. پ. دور آنگند و زمین آنگند . و **پرت شدن** : بروی زمین آنگند شدت . و **پرت کردن** : دور انداختن . و **خودر اپرت کردن** : خود را بروی زمین آنگندن .

پرتاب (partāb) ا.پ. دور انداختن چیزی . و **یک نوع تیری** که بسیار دور میرود و مسافتی که میان رها کردن تیرومحل افتادن آن میباشد . و **سکه** . و **برجهدگی** . و **دوخشانی** و **تابدای** و **روشنی** و **لمان** . و **سقوط** و **بزرگافتادگی** و **آنگندگی** . و **پرتاب کردن** : تیر آنگندن و دور انداختن .

پرتایبان (partābān) ا.پ. تیراندازان و کمانداران .

پرتاد (partād) ا.پ. غیبت و سخن چینی . و **نجوا** و **سرگوشی** .

پرتاش (partāc) ا.خ. پ. ولایتی از ترکستان .

پرتاله (partāle) ا.پ. پرتله و کمر بند .

پرتاو (partāv) ا.پ. پرتاب .

پرتقر (partar) ا.پ. آزاری که بر کاغذ و جامه دهند .

پرتغال (portogāl) ا.خ. پ. یکی از ممالک اروپا که در زاویه جنوب غربی شبه جزیره اسپانیا واقع شده و محدود است از طرف شمال و مشرق با اسپانیا و از طرف جنوب و مغرب با اقیانوس اطلس و مساحت سطح آن در صورتیکه جزایر آکروس و مادر (māder) را ضمیمه کنیم ۹۱,۹۴۳ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۹,۵۰۰,۰۰۰ نفر و پایتختش شهر لیسبون .

پرتغال (portoqāl) ا.پ. یک قسم نارنج شیرینی از محصولات چین که بدو پرتغالیها بملکت خود آورده و از آنها بسیار ممالک

کرة ارض منتشر گردید .

پرتک (portak) و (portok) ا.پ. برنگ . مر . برنگ .

پرتگال (portogāl) ا.خ. پ. مملکت پرتغال .

پرتگاه (partgāh) ا.پ. محل سقوط و آنگای از سر بالائی و یا سرازیری کوه که بیم سقوط و افتادگی در دره باشد .

پرتل (partal) ا.پ. مأخوذ از هندی . اسباب و سامان اسب سواری را که بر شتر بار کنند .

پرتله (partale) ا.پ. مأخوذ از هندی . کمر بند .

پرتله (partale) ا.پ. انعام و بخشش . و **عنامه** و **کلاه** و آنچه بدان سر را پوشند .

پرتمیدن (partamidan) ف.ل. پ. ترکیدن و آسایدن لها .

پرتو (partov) ا.پ. فروغ و عکس و روشنائی و شعاع که از جرمی نورانی ظاهر شود . و **آسیب** و **صدمه** .

پرتو (proto) ص. پ. مأخوذ از فرانسه . در اصطلاح کیمیا چون این لفظ را مقدم بر اکسید و یا جسم دیگری ذکر کنند دلالت میکند بر اینکه یک ماده از این جسم داخل در ترکیب آن محصول شده است مانند **پرتویدور جیوه** یعنی یک ماده از ید در ترکیب این جسم میباشد بر خلاف لفظ **جی** که چون در این موقع استعمال گردد میرساند که دو ماده دارای آن جسم است مانند بی بدور جیوه یعنی دو ماده ید و یک ماده جیوه .

پرتوستان (partovestān) ا.پ. محل تشمفع و لیمان و تابش . و ا.خ. : نام مصنف کتاب دستاویز سامان .

پوتوانداز (partov-andāz) ص. پ. مشتمع .

پرتوه (partave) ا.پ. تیری که بسیار دور رود .

پرتوی (partavi) ا.پ. فیلسوف گروه اشراقیان .

پرتیر (par-tir) ا.پ. تیر بی یکان چهار پر .

پرتچاگی (por-čānagi) ا.پ. بسیار گونی و یهوده گونی .

پرتچانه (por-čāne) ص. پ. بسیار گور و بر حرف و یهوده گور .

پرتچم (parčam) ا.پ. چیزی سیاه و مدور که برگردن نیزه و علم بندند . و **کاکل** و **دم** قطاس که برگردن اسبان بندند . و **خود قطاس** و **غزغار** که یک نوع گاز کرمی است در کرمهای ما بین خطا و هند .

پرتچه (parče) ا.پ. تکو قطعه پارچه بنه .

پرتچیدن (parčidan) ف.م. پ. زدن و راندن و دفع کردن . و **شکست دادن** .

پرتچیس (parčis) ا.پ. برجیس و ستاره مشتری .

پرتچین (parčīn) ا.پ. حماری که از خار و خلاشه و شاخ درختان بر دور باغ و فایز و کشت زار سازند و خار و چوب سر تیزی که بر سر دیوارها نصب کنند . و **محکم** کردن چیزی در چیزی مانند میخی که بر تنه زند و دنباله آنرا از جانب دیگر تنه خم داده محکم کنند .

پرتحرف (por-harf) ص. پ. بسیار گور و پاره گور .

پرتخاش (parxāc) ا.پ. خصومت و جنگ و جدال و بغا و خصومت زبانی .

پرتخاشجو (barxāc-ju) **پرتخاشخو** (parxāc-xar) و **پرتخاشخور** (parxāc-xor) ا. و ص. پ. آراسته شده

<p>پردازگر (pardāz-gar) ا.ب. جلا معدنه و زدانیده و صیقلگر .</p>	<p>و جسرویل . و ممسا و چیستان و رمز . پرد (perad) ب. گشته نقل بنی شایسته و مناسب است مر. بریدن .</p>	<p>برای جنگ . و جنگ جو و جنگاور . و خرید کننده و خریدار جنگ .</p>
<p>پردازنده (pardāzande) ا.ب.ا. آرایش کننده و جلا معدنه .</p>	<p>پر دا (pardā) م.ف.ب. فردا .</p>	<p>پرخچ (parax) ا.ب. کمثل و ساغری اسب و استر و جز آن .</p>
<p>پردازی (pardāzi) ا.ب. انجام و انجام و تکمیل . و آرایش و زینت . و عبارت پردازی: مرتب کردن عبارت .</p>	<p>پرداخ (pardāx) ا.ب. جلال و شکوه و دروق .</p>	<p>پرخش (parxuc) ا.ب. پرخش و کمثل اسب و استر و جز آن .</p>
<p>پرداس (pardās) ا.ب. انجام و انجام. و پایداری . استواری .</p>	<p>پرداخت (pardāxt) ا.ر.ص. ب. تمام و کامل و درست . و جلا و آرایش . و پرداز و اصلاح . و انجام و تکمیل . و کار و خدمت و مشغولیت . و ترتیب . و تمام شده و کامل شده . و جلا داده شده .</p>	<p>پرخطر (par-xatar) ص.ب. هولناک و مهلك .</p>
<p>پرداغ (pardāq) و (perlāq) و (pardāi) ا.ب. آنکه میزداید رنگ شمشیر را .</p>	<p>پرداختن (pardāxtan) ف.ل.م. ب. فارغ گشتن از علایق و برداشتن و رفع نمودن . و بآخر رسیدن و تمام شدن . و ترک کردن . و آراستن . و مشغول شدن . و توجه نمودن . و عقید گردیدن با کسی در ساختن . و برانگیختن و نواختن ساز و خواندن نغمه . و گرفتن و ربودن . و جلا دادن . و مرتب گردانیدن .</p>	<p>پرخم (par-xam) ا.ر.ص. ب. آشفته و پرشان و مضطرب و سرنگون و زیر زیر و اضطراب و پریشانی و آشفتگی .</p>
<p>پردال (pardāl) ا.ب. برگال و گودی زیر پیل .</p>	<p>پرداخته (pardāxte) ص.ب. خالی گشته و فارغ شده از جمیع علایق و عوایق . و آراسته . و مشغول گردیده . و انگیخته . و ترک داده و دور کرده . و جلا و صیقل داده شده .</p>	<p>پرخو (parxov) و (porxov) ا.ب. جائیکه در کج خانه ها سازند و بر آرز غله کنند. و انبار آذوقه و انبار روغن و انبار گوشت . و شادمانی و خوشحالی . و پیرایش درختان . پرخور (por-xor) ص.ب. اکل . پرخوری (por-xori) ا.ب. اکل و زیاد خوردن .</p>
<p>پردان (por-dān) و (por-dāni) ص. ب. خائل و دانا و هوشیار .</p>	<p>پرداخته (pardāxte) ص.ب. خالی گشته و فارغ شده از جمیع علایق و عوایق . و آراسته . و مشغول گردیده . و انگیخته . و ترک داده و دور کرده . و جلا و صیقل داده شده .</p>	<p>پرخون (por-xun) ص.ب. کثیرالدم و آنکه دارای خون زیادی میباشد .</p>
<p>پردختن (pardaxtan) ف.ل.م. ب. پرداختن .</p>	<p>پرداخته (pardāxte) ص.ب. خالی گشته و فارغ شده از جمیع علایق و عوایق . و آراسته . و مشغول گردیده . و انگیخته . و ترک داده و دور کرده . و جلا و صیقل داده شده .</p>	<p>پرخونی (por-xuni) ا.ب. پلک نوع حلزانی سیاه رنگ و برنگ خون و خون خواری و سنگری .</p>
<p>پردخته (pardaxte) ص.ب. پرداخته .</p>	<p>پرداخته (pardāxte) ص.ب. خالی گشته و فارغ شده از جمیع علایق و عوایق . و آراسته . و مشغول گردیده . و انگیخته . و ترک داده و دور کرده . و جلا و صیقل داده شده .</p>	<p>پرخون (por-xun) ص.ب. کثیرالدم و آنکه دارای خون زیادی میباشد .</p>
<p>پردرد (por-dard) ص.ب. پررنج و دردمند .</p>	<p>پردار (par-dār) ص.ب. بال دار .</p>	<p>پرخون (por-xun) ص.ب. کثیرالدم و آنکه دارای خون زیادی میباشد .</p>
<p>پردک (pardak) ا.ب. لنز و چیستان و معا . و خالص . و پاک و درست .</p>	<p>پردار (par-dār) ص.ب. بال دار .</p>	<p>پرخونی (por-xuni) ا.ب. پلک نوع حلزانی سیاه رنگ و برنگ خون و خون خواری و سنگری .</p>
<p>پردگی (pardagi) ا.ب. هر چیز پوشیده و پنهان عموماً و زنان و دختران با حیا و پاکدامن و اهل حرم خصوصاً و صاحب ر برده دار . و پردگی روزی شراب انگوری .</p>	<p>پرداز (pardāz) ا.ر.ص. ب. انجام پرداخت و تکمیل و آرایش . و گاه بطور صفت استعمال میگردد مانند براعت پرداز : کسی که به براعت و فصاحت اشتغال دارد . و توانه پرداز : کسی که به نغمه ترانه مشغول است . و سختن پرداز : کسی که سخن را آرایش میکند . و تکتنه پرداز : کسی که ملففت نکته هر چیزی میباشد . و پرداز کردن : پرداخت کردن .</p>	<p>پرخون (por-xun) ص.ب. کثیرالدم و آنکه دارای خون زیادی میباشد .</p>
<p>پردگیان (pardagiān) ب.ج. بردگی مخدرات و اهل حرم .</p>	<p>پرداز (pardāz) ا.ر.ص. ب. انجام پرداخت و تکمیل و آرایش . و گاه بطور صفت استعمال میگردد مانند براعت پرداز : کسی که به براعت و فصاحت اشتغال دارد . و توانه پرداز : کسی که به نغمه ترانه مشغول است . و سختن پرداز : کسی که سخن را آرایش میکند . و تکتنه پرداز : کسی که ملففت نکته هر چیزی میباشد . و پرداز کردن : پرداخت کردن .</p>	<p>پرخون (por-xun) ص.ب. کثیرالدم و آنکه دارای خون زیادی میباشد .</p>
<p>پردگین (pardagin) ص.ب. برده نشین و کسی که در پشت برده پنهان نشیند . و نقاب دار . و منزوی .</p>	<p>پرداز (pardāz) ا.ر.ص. ب. انجام پرداخت و تکمیل و آرایش . و گاه بطور صفت استعمال میگردد مانند براعت پرداز : کسی که به براعت و فصاحت اشتغال دارد . و توانه پرداز : کسی که به نغمه ترانه مشغول است . و سختن پرداز : کسی که سخن را آرایش میکند . و تکتنه پرداز : کسی که ملففت نکته هر چیزی میباشد . و پرداز کردن : پرداخت کردن .</p>	<p>پرخون (por-xun) ص.ب. کثیرالدم و آنکه دارای خون زیادی میباشد .</p>
<p>پردل (pordal) ا.ب. دوری و شغاف بزرگ .</p>	<p>پردازش (pardāzesh) ب.م.ج. پرداختن و آرایش و زینت .</p>	<p>پرخون (por-xun) ص.ب. کثیرالدم و آنکه دارای خون زیادی میباشد .</p>
<p>پردل (pordal) ا.ر.ص. ب. شجاع و بزرگ .</p>	<p>پردازش (pardāzesh) ب.م.ج. پرداختن و آرایش و زینت .</p>	<p>پرخون (por-xun) ص.ب. کثیرالدم و آنکه دارای خون زیادی میباشد .</p>
<p>پردل (por del) ا.ر.ص. ب. شجاع و بزرگ .</p>	<p>پردازش (pardāzesh) ب.م.ج. پرداختن و آرایش و زینت .</p>	<p>پرخون (por-xun) ص.ب. کثیرالدم و آنکه دارای خون زیادی میباشد .</p>

پاهد و دلاور و جوان مرد . و سخی . و باهوش .

پردلی (por-deli) . پ. جرأت و جلالت و شجاعت .

پردن (pardon) . پ. پ. حد و کرانه .

پردو (pardov) . پ. سفت و ایوان و تیرکچک . و بالاخانه .

پرده (parde) . پ. حجاب و برقع و نقاب و حجاب کرباسی و یا پارچه دیگر و حجاب متش. و غشا و طبقه و تالار . و دیوار

چادر . و قسمت مابین دو مقام . و حصار و یا دیواری که جدا میکند کشت زارها و ازهم

و آنچه از روده و یا نقره و یا برنج برسدن تار و یا بطور و جز آن بندند برای نگاهداشتن

انگشتان و حفظ مقامات و تنم و لحن و نوا و مقام و آهنگ و ترانه . و مفتاح ارغنون . و

آسان . و شرم و حیا . و **پرده از روی کار افتادن** و یا **برخاستن** : آشکارشدن

راز . و **پرده از روی کار برداشتن** و یا **کشیدن** و **پرده از کار برداشتن** :

فاش کردن راز . و **پرده اهریمنی** :

پرده مکدر و حجاب شیطانی و نفوس شریره انسانی . و **پرده آهنگ** : فلک . و **پرده**

ایزدی : ستراهن و سرخدانی . و **پرده** **بردن** : دیودن و بکارت گرفتن از دوشیزه .

و **پرده بر سر رفتن** : نمودن و ظاهر ساختن . و **پرده** **بر روی کردن** : بکارت گرفتن از دوشیزگ دختر . و **پرده بلبل** : نام نوائی

از موسیقی و **پرده بینی** : حجاب بینی که در مابین دوسوراخ آن واقع شده . **پرده**

تنگ : پرده تخت خوابگاه . و **پرده چشم** : هریک از طبقات چشم . و **پرده چفانه** :

نام لحنی از موسیقی . و **پرده حجاز** : نام نوائی از موسیقی که پرده مفاغان و پرده

عناق نیز گویند . و **پرده خالی کردن** :

ظاهر نمودن و فاش کردن . و **پرده خراسان** و **پرده خرم** : لحنی از موسیقی . و **پرده**

خماهن (xomāhan) : آسان . و **پرده دار فلک ماه** . و **پرده داشتن** : مستور

داشتن زن از نظر مرد . و **پرده دخانی** :

شب تیره و تاریک . و **پرده دل** : خون دل و غشایی که احاطه میکند می پوشاند قلب را و روشن .

و **پرده دیر سال** : آسان . و لحنی از موسیقی . و **پرده زجاجی** : آسان و شب

تاریک و ابرسیاه . و **پرده زنبوری** : نوائی از موسیقی . و **پرده زنبوری** : آسان

و پرده ایست سوراخ سوراخ که چون کسی در پس آن نشیند او مردم را به بیند و مردم

وی را نه بینند . و **پرده صفاهان** : پرده حجاز . و **پرده عشاق** : پرده حجاز . و

پرده عنکبوت : بیماری در چشم و تپیده عنکبوت . و طبقه عنکبوتیه چشم . و **پرده**

عیسی گمراهی : آسان چهارم . و **پرده غوک** : طبل که جل و زغ نیز گویند .

و **کف آب راکد** . و **پرده قمری** : نوائی از موسیقی مؤر **پرده کردن** : پنهان کردن

و مخفی نمودن و حجاب ساختن و روپوشاندن فرمودن و نهفتن . و **پرده گرفتن** : ظاهر

ساختن و واضح کردن . و **پرده مکدر** : پرده اهریمنی و حجاب شیطانی و نفوس شریره .

و **پرده قاشی** : پرده مصور . و **پرده ناموس** : شرف و افتخار و آبرو . و

پرده نشین : مستور و خلوت نشین و ریزبان گیلانی سرحد نیشانی که در تحت حکم سه سالار

باشند . و **پرده نشینان** : زنان و ملائکه آسمان . و **پرده نشینان بار** : خلوت -

نشینان و محرمان اسرار . و اولیا و ملائکه آسمان . و **پرده نشینی** : عزت گزینی و زندگان در کعبه خانه . و **پرده نیلگون** :

آسان . و **پرده هفت رنگ** : هفت

آسان و هفت طبقه زمین . و **پرده باقوت** :

برده ای از موسیقی . و **آتش پرده** : پرده متحرک که در جلو بخاری گذارند . و **پاربان**

پرده : جتر . و **دیوار پرده** : پرده در اطاق و پرده نقاشی که بر دیوار یازویزند . و

مغز پرده : ام الفیظ - یعنی آن برده ای از دماغ که چسبیده باستخوانهای کله است .

پرده (porde) . پ. معما و چیستان و لغز .

پردها (pardahā) . پ. ج. پرده .

پرده آرای (parde-ārāy) . پ. شیافت و همیان .

پرده باز (parde-bāz) . پ. مطرب و منق و خواننده .

پرده بر انداز (parde-bar-andāz) . پ. کسی که گریه محسوس در کعبه ای را بیرون آورد .

پرده بر گرفتار (parde-bar-gereftan) . قسم. پ. حجاب برداشتن و آشکار کردن و هویدا نمودن . و کاری با شرمگینی و حالت

خجالت انجام دادن .

پرده پوش (parde-povc) . ص. پ. روپندار . و نگاهدارنده راز .

پرده دار (parde-dār) . ا. و ص. پ. نقاب دار و حاجب و دربان اطاق و خواجه سرا .

و آنکه پرده پوشی میکند کارهای دیگران را و مستند و عنکبوت . و **پرده دار فلک** :

ماه .

پرده در (parde dar) . ص. پ. جسور و گستاخ و بی شرم و بکارت بردار . و رسوا کننده ناموس . و خانن اسرار .

پرده دریدگی (parde-daridagi) . ا. پ. روئانی .

پرده دریده (parde daride) . ص. پ. بی شرم و بی محبت .

پرده ساز (parde-sāz) ا.پ. آنکه پرده در اطاق میسازد.

پرده سرا (parde-sarā) ا.پ. سرابرده .

پرده سرای (parde-serā) و **پرده سرای** (parde-serāy) ا.پ. ساونده و مطرب .

پرده شناس (parde-cenās) ا.پ. مطرب و نوازنده . و مردم صاحب فهم و فراست .

پرده شناسان (parde-cenāsīn) ا.پ.ج. برده شناس .

پرده فاش (parde-fāc) ا.پ. خائن ارسار .

پرده کش (parde-kac) ا.پ. برقع بردار .

پرده گاه (parde-gāh) ا.پ. تماشاخانه .

پرده گمر (parde-gar) ا.پ. پرده ساز .

پرده هن (por-dahan) ا.پ. بزرگ زبان و بد زبان .

پرو ریختن (por-rixtan) ا.پ. عاجز شدن . و مجرد گردیدن .

پرز (porz) ا.پ. کرکی که در روی پاره‌ای پارچه‌ها مانند ماهوت و مخمل و جز آن میباشد . و نیز کرکی که در روی بعضی میوه‌ها مانند آبی و هلو موجود است . و فرزه‌ای که زنان بخود برگیرند یعنی در مهبل خود نهند . و لیفه حرث .

پرز د (parzad) ا.پ. انگوم و صمغ درخت میوجات .

پرز دَن (par-zadan) ا.پ. پریدن .

پرز هجوری (por-zamburi) ا.پ. آسمان .

پوزه (parze) ا.پ. سرمه . و گاو . و رزو . و منزل عالی . و کرک ماهوت و مخمل و جز آن .

پرز ه (porze) ا.پ. تراشه مقراض .

و ستردگی . و تراشه . و قطعه . و پارچه کهنه . و سوخت و هیزم . و احساب . و جمعی‌ای که در آن قوه‌رآتش گیره ای گذارند .

پرز ه دار (porze-dār) ا.پ. ص.پ. کرک دار .

پرز ییدن (parzidan) ا.پ. بر کردن چاه از سنگ و تعمیر کردن و بستن چاه را از داخل .

پرز یوند (parzivand) ا.پ. صریح مقابل رمز و ایسا و بدون اغلاق .

پرژک (par'jak) ا.پ. گریه کننده و زاری کننده .

پرژِه (por'je) ا.پ. برزه .

پرس (pars) ا.پ. پرده‌ای که بر روی چیزها پریشانند و از جانی آویزند . و پلنگ .

پرس (pors) ا.پ. سؤال و پرسش و گاه بطور صفت یعنی پرسنده استعمال میشود مانند **احوال پرس** .

پرسا (porsā) ا.پ. خبرگیرنده و پرسنده .

پرسال (par sāl) ا.پ. پرسال و سال گذشته . و احوال پرسی .

پرساله (por-sāle) ا.پ. کهن سال .

پرسان (porsān) ا.پ. خبرگیرنده . و سؤال کننده و پرسنده .

پرسان پرسان (porsān-porsān) ا.پ. بطور سؤال و بطریق پرسش مانند پرسان پرسان **باینجا آدمم** .

پرسانیدن (porsānīdan) ا.پ. پرسش کنانیدن و سؤال کنانیدن .

پرسیولیس (pers-polis) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - شهر استخر فارس که اکنون خرابه‌های آن را تخت جمشید گویند .

پرست (parast) ا.پ. پرستنده . ج : پرستان .

پرست (parast) ا.پ. پرستنده -

و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **آتش پرست** : کبک آتش را ستایش میکند . **دیت پرست** : کبک بت می‌پرستد . و ستایش میکند . و **پادشاه پرست** : کسی که اطاعت پادشاه میکند . و **خدا پرست** : کسی که خداوند عالم را ستایش مینماید . و **خود پرست** : کسی که از خود راضی است و خود را از همه‌کن بهتر و برتر میدانند و اطاعت نفس خود میکند .

پرستا (parstā) و **پرستار** (parastār) ا.پ. ص.پ. خدمتکار و خادم مانند غلام و کنیز . و فرمان بردار . و مطیع و متقاد . و عبادت کننده . و بیمار دار . و خدمتگاریار . و **پرستار بودن** : خدمت گزاردن و عبادت نمودن . و **پرستار شدن** : خدمت گزار شدن .

پرستاروش (parastār-vac) ا.پ. ص.پ. مانند غلام و برده .

پرستاری (parastāri) ا.پ. خدمت و عبادت . و **پرستاری کردن** : خدمت کردن .

پرستان (parastān) ا.پ. پرنده‌ای شبه طاووس . و تئور آهنین . و ج. پرست یعنی پرستندگان . و **پرستان خیال** : شعرا و خیال پرستندگان . و **پرستان زهانه** : پرستندگان زمانه .

پرستان (perastān) ا.پ. ترشک بری .

پرستش (parastec) ا.پ. م.ج. پرستیدن . و **پرستش کردن** : عبادت کردن و ستایش کردن و خدمت بیمار کردن .

پرستشبد (parastec-bod) ا.پ. زاهد و راهب . و گوشه نشین .

پرستش خانه (parastec-xāne) ا.پ. ص.پ. خانه عبادت . و نمازخانه . و مرکز و جز آن .

پوستش گاه (parastec-gāh) ۱. پ. محل عبادت و پرستش. و نازگاه.	پرسم (parson) ۱. پ. آردی که بر خمیر باشند تا بجای نجیب.
پرستشگری (parastec-gari) ۱. پ. عبادت. و خدمت و طاعت.	پرسام (porsam) ۱. پ. عیافت و جشن و میهمانی و طامی که برای میهمان مہیا میکنند.
پرستک (perestok) ۱. پ. پرده ای که پشت و دمش سیاه و سینه اش سفید و متقارش سرخ و در سقف خانه ما آشیان میکند و وارپزه نیز گویند و بازی خفای.	پرسنده (porsande) ۱. پ. سؤال کننده و سائل. و پرسندگی خیال: شاعر.
پرستگاری (parastgari) ۱. پ. خدمت و عبودیت.	پرسوز (pur-sovz) ۱. پ. مشتعل. و شمع پرسوز: شمع روشن.
پرستندگان (parstandogān) ۱. پ. پرستنده (parstande) ۱. پ. انا. پ. عزایت و گدائی.	پرسه زدن: گدائی کردن در کوی و برون.
پرستندگی (parstandagi) ۱. پ. عبادت و بندگی. و خدمت بیمار.	پرسه (porse) ۱. پ. پرسش حال. و عبادت بیمار. و مجلس فاتحه خوانی. و عزایت و عزایت برسی. و عزایت گویند.
پرستنده (parstande) ۱. پ. پرستیدن. خدمتکار. و زاهد و عابد و عبادت کننده. و پرستنده خیال: شاعر و منشی.	پرسه گاه (porse-gāh) ۱. پ. ماتم سرائی. و مجلس فاتحه خوانی.
پرستو (perestu) ۱. پ. پرستک.	پرسی (porsi) ۱. پ. باج و خراج. و جریمه. و ایواب.
پرستوک (perestuk) ۱. پ. پرستک.	پرسیان (parsayān) ۱. پ. عشقه که گیاهی است بردخت می بیجد.
پرسته (paraste) ۱. پ. پرستیده یعنی هرچه آرا نتایش کند و عبادت نمایند خواه بحق مانند خدای تعالی و یا باطل مانند بت.	پرسیان دارو (parsian-dāru) ۱. پ. برسیاوشان.
پرسته (pereste) ۱. پ. زن خدمتکار.	پرسیاوش (par-siāvoc) ۱. پ. گیاهی که خلاصه آن باریک و سیاه فام و برگ آن سبز و بازی شرا لجن نماند. و شکل از اشکال فلک که بازی رأس الفلول گویند.
پرسیدن (parastidan) ۱. پ. عبادت کردن و ستایش نمودن. و خدمت کردن. و اطاعت نمودن و فرمان برداری کردن.	پرسیاوشان (par-siāvocān) ۱. پ. گیاه برسیاوش.
پرستیده (parastide) ۱. پ. ستایش کرده شده.	پرسیدن (porsidan) ۱. پ. سؤال کردن و استفسار کردن.
پریش (porsec) ۱. پ. مح. پرسیدن. و ۱. سؤال و استفسار. و استفهام. و عبادت میا. و پرس.	پرسیدنی (porsidani) ۱. پ. هر چیزی که باید برسیده شود و سزاوار استفسار بود. و معما و چیستان و رمز.
پرسق (porsoq) ۱. پ. واسو. و این عرس.	پرش (pare) ۱. پ. عشقه. و چشمه.

و اضطراب. و نزله. و قولنج.

پرش (parec) ۱. پ. مح. پریدن. اوص.

پرواز و طیران. و گاه بطور صفت بمعنی پرده

استعمال میشود مانند تیز پرش: مردی که

تند می برد.

پرشاش (pareac) و (porcāc) ۱. پ. اخ. ب.

ولایتی از ترکستان.

پرشگال (porcegal) ۱. پ. ایرنا

و منبع دار و هوای بارانی.

پرشنبه (par-canbe) ۱. پ. پنجشنبه.

پرشوم (percum) ۱. پ. نی.

پرشهی (pare-cabi) ۱. پ. بال. و

پرزهای روی بال.

پرشیدن (parcidan) ۱. پ. بریادادن.

و پاشیدن. و فروردین و بلع کردن و نسکین کردن.

پرشیر (por-cir) ۱. پ. حیوانی که

شیر زیاد داشته باشد. و شیر ده.

پرشیرگی (por-ciragi) ۱. پ. پرشیری.

و شیر دهی.

پرطاس (pariās) و (pariās) ۱. پ.

جنسی از مومینه چون سنجاب و قاقم و جز آن.

پرطبه (partiyeh) ۱. پ. نام شهری.

پرغازه (par-qāze) ۱. پ. بیخ و بن بر جانوران

برنده که در پوست آنها فرو رفته است.

پرغور (porqur) ۱. پ. طامی که از

بلقور سازند.

پرغول (parqul) ۱. پ. بلقور و آتش

بلقور. و حلوی افزوده.

پرغونه (parqune) ۱. پ. هر چیز

زشت و نازیبا و چرکین و نا پاک.

پرفان (parfau) ۱. پ. غنکین.

پرفایده (por-fāyede) ۱. پ. چیزی

که نفع بسیار داشته باشد. و پرفایده ترین:

بر نفع ترین.

پر فغان (por-fāqān) ص. پ. بر همه
و پر غوغا .

پرک (park) ا. پ. آواز شکافتن چوب
در حین سوختن و تنم کتان .

پرک (pork) ا. خ. پ. فله ای دلاستان
فارس .

پرک (pærk) ا. پ. پلک چشم و جفن .

پرک (parak) ا. پ. ستاره سهیل . و
مطلق صدا و ندا . واخ . نام رودخانه ای .

پرگار (par-kār) ا. پ. پرگار و دایره .
و **پرگار زدن** و **بیاکشیدن** و **بانهادن** :
دایره کشیدن . و **پرگار کردن** : سرگردان
کردن .

پرگار (por-kār) ص. پ. با مهارت و
خوب و نیک اجرا شده . و **کادگر** . و **ستبر** .
و **فربه** .

پرکاری (por-kāri) ا. پ. کلفتی و
ستبری .

پرکاش (parkāc) ا. پ. خاک اره . و
دقت و توجه .

پرکاله (parkāle) ا. پ. آتش پاره .
و جام شیشه .

پرکام (parkām) ا. پ. پ. رحم . و
برهمنان . و زهدان و بجه دان . و یون و
یوگان .

پرکان (parkān) ا. پ. سهل . برابر
علم . و سکوت از جواب بواسطه عدم معرفت
و علم .

پرکاوش (par-kāvec) ا. پ. پیرایش
درخت رزو درختان دیگر و بریدن شاخه های
زیادتی .

پرگاه (par-kāh) ا. پ. یزکاه . و برگ
گیاه . و هر چیز فرومایه .

پرگاه (por-kāh) ص. پ. با کاه
ناباشته شده .

پرگر (parkar) ا. پ. انتظار و چشم براه داشتن .

پرگردن (por-kardan) ص. پ. پ.
مثل ساختن و ملوکردن .

پرگردنی (por-kardani) ا. پ. پ.
چیزی که قابل پر کردن باشد .

پرکسون (poraksun) ا. پ. زین پوش .

پرکم (par-kam) ص. پ. ناچیز شده .
و از کار افتاده و بیکار افتاده .

پرکن (parkan) ا. پ. خرخره و قشور .

پرکنده (par-kande) ص. پ. درمانده
و عاجز شده . و پراکنده . و هر مرغی که پره ای
وی را برکده باشد .

پرکوهان (par-kuhān) ا. پ. برکوهان .

پرکین (parkin) ا. پ. آفتدان . و معیدمانان .

پرکینه (por-kine) ص. پ. شخصی
که پشت آزار و اذیت کسی را در دل پشیده
داشته باشد . و بدخواه . و بداندیش .

پرگار (pargār) ا. پ. افزاری نظری
که مهندسان و نقاشان بدان دایره کنند و
بتازی فرجار گویند . و دایره ای که با این
افزار ساخته باشند . و جمعیت . و اشیای
عالم . و اسباب و سامان . و چیز . و طوق
گردن . و **پزسمار فلک** یا **پزسمار جرخ** :
دایره و منطقه فلک .

پرگار (pargāre) ا. پ. پرگار خورد .
و دایره خردی که با آن کنند . و جامه دان .
و جنسی از پارچه متقالی . و اشیای عالم .

پرگاری (pargāri) ص. پ. کاری که
بواسطه پرگار نموده شده باشد .

پرگاس (pargās) ا. پ. مأخوذ از
سانسکریت - طلوع آفتاب .

پرگاس (pargās) ا. پ. درهم و آونگنک
و تلاش و تجسس .

پرگال (pargāl) ا. پ. پرگار .

پرگاله (pargāle) ا. پ. حصه . و

پاره . و لغت . و پینه و وصله جامه . و
پارچه ریشمانی از جنس متقال . و پرگاهه .

پرگار (pargar) ا. پ. مخفف پرگار و
بیشی آن . و طوق مرصی که پادشاهان پیشین
در گردن میکردند و گاه برگردان سب می انداختند .

پرگارد (pargard) ا. پ. نخل و باب .

پرگسون (poragsun) و (poragaun)
ا. پ. پرکسون . و زین پوش .

پرگشت (par-gact) ا. پ. پلک نوع
گاهی که بروی زمین پنجه می اندازد و مانند
طاب می بیجد .

پرگندگی (pargandagi) ا. پ. پراکندگی .
و پریشانی و تفرق .

پرگنده (pargande) ص. پ. پراکنده
و پریشان و متفرق .

پرگنه (pargane) ا. پ. زمینی کاز
آن مال و خراج گیرند و ناحیه و محال و
بلوک .

پرگنه (pargane) و (pargene) ا. پ.
نوعی از عطریات که بتازی خورده گویند و
پرگنه نیز نامند .

پرگنه دار (pargane-dār) ا. پ. پ.
رئیس اراضی پرگنه .

پرگو (por-gu) و (por-gov) ص. پ. پ.
کسی که زیاد حرف زند و بی هوته گوید .

پرگولک (pargulk) ا. پ. بنای بلند و رفیع .
و سیارستان و خانه ای که ملجا و پناه گاه باشد .

پرگوهر (por-govhar) ص. پ. پ.
دارای صفات حمیده بسیار . و دارای هوش
و فراست بسیار .

پرگونی (por-gui) و (por-govi)
ا. پ. بسیار کوتی و پر حرفی .

پرگیری (porgiri) ا. پ. پلک نوع مرغ
کوچکی زرد رنگ که دارای گوشت لذیذی است .

پرگین (pargin) ا. پ. عام و شایع .

پ‌رگینه (pargine) ا.ب. پرگنه و پذیره .
 پ‌رلا (parla) ا.ب. پرته ای آژنسی مرغابن که متعار و دور چشم و دور بینی آن سرخ و رنگش سیاه قهوه ای و مانند سایر مرغابیا با پمایش پرده زیادی ندارد و گوشت آن ماکول .
 پ‌رماس (parmas) ا.ب. لمس و سودن دست برجاتی و چیزی . و علم و دانش . و خلاصی و نجات و رسگاری . و نمو . و یازیدگی و بالیدگی . و برداخت . و انجام و اتمام .
 پ‌رماسه (parmasé) ا.ب. هموار . و ساده . و لمس . و انباط . و علم . و خلاصی و نجات .
 پ‌رماسیدن (parmasidan) ق.م.ب. لمس کردن . و سودن دست . و دراز کردن . و بالیدن . و دانستن . و پرداختن .
 پ‌رمان (parmān) ا.ب. ب. مأخوذ از سانسکریت - حکم و فرمان .
 پ‌رماورد (parmāvard) ا.ب. پ یک نوع حلوانی .
 پ‌رمماه (parmāh) ا.ب. مته و منقب و درفش .
 پ‌رمایه (par-māyē) ص.ب. سرمایه دار و ایشته .
 پ‌رمایه (parmāyē) ا.خ.ب. نام یکی از دو برادر فریدون .
 پ‌رخیددن (parmaxidan) ق.ل.م.ب. برستیدن .
 پ‌رخیده (parmaxide) ص.ب. برنخیده و خوردنای . و فرزندکی که عاق پدر و مادر باشد .
 پ‌رمده (parmode) ا.خ.ب. نام پسر ساوه شاه .
 پ‌رمسی (parmar) ا.ب. انتظار . و امید .

و زنبور عمل .
 پ‌رملک (pormak) ا.ب. پ‌رسی غارچ مانند که در روی نان و جز آن بواسطه ماندن در جاهای مرطوب سبز شود و هر سبزی که در روی ساقه درخت در مواضع مرطوب و تاریک تولید گردد .
 پ‌رمگس (pare-magos) پ.م. مره . پ‌رمش (por-mance) ص.ب. صاحب همت و بلند همت .
 پ‌رمو (parmu) ا.ب. پ‌رم . و انتظار و امید . و زنبور عمل .
 پ‌رموکه (parmuté) ا.ب. چیز . و شیشی و ماده و جسم .
 پ‌رمودن (parmudan) ق.ل.م.ب. فرمودن .
 پ‌رموده (parmude) ص.ب. فرموده .
 پ‌رموده (parmude) (و پ‌رموذه (parmuze) ا.خ.ب. پ‌رساوه شاه که پ‌رام جویته وی را امیر کرده دریند نمود .
 پ‌رمور (parmur) ا.ب. پ‌رمور . و انتظار و امید . و زنبور عمل .
 پ‌رموز (parmuz) ا.ب. پ‌رموز .
 پ‌رموز (pormuz) ا.ب. ب. علف خشک شده و سبزه خشک شده .
 پ‌رموزه (parmuze) ا.ب. پ‌رموز . و ا.خ. پ‌ر ساوه شاه .
 پ‌رمون (parmun) ا.ب. زینت و آرایش بازو و سیم و جواهر .
 پ‌رمه (parme) ا.ب. پ‌رماه و منقب و مته . و باره و قطعه . و جزو .
 پ‌رمه (porme) ا.ب. لخت و حصه . و بهره . و سرود و نغمه . و هوا . و بناد .
 پ‌رمه (perme) ا.ب. کامل در کارها .
 پ‌رمهره (par-mohre) ا.ب. گرمی از پر و جزان که جاوردان برنده شکاری قی

میکند .
 پ‌رهمه (permale) ا.ب. کامل درکارها و درنگی .
 پ‌رمی (pormay) ا.ب. نوعی از انگور .
 پ‌رمیو (parmiou) ا.ب. پ‌. یساری که در آن از محرای بول چرک پالاید و سوزاک و حرقة البول نیز گویند .
 پ‌رن (paran) ا.ب. پروین و ثریا . و منزلی از منازل قمر .
 پ‌رن (paran) ق.م.ب. پ‌. درروز و روز گذشته .
 پ‌رنا (parnā) ا.ب. دیبای منقش لطیف و نازک .
 پ‌رناک (par-nāk) ص.ب. دارای پر و پزیشده شده از پر .
 پ‌رناک (pornaik) ا.ب. جوان و اول عمر . و ا.خ. نام طایفه ای از ترکمان .
 پ‌رنان (pornañ) ا.ب. کره و سبزی که بروی مان شنید . و پرمک .
 پ‌رنج (paranj) ا.ب. غله ای شبیه بگندم و از آن پاریکتر و ضعیف تر .
 پ‌رنند (parand) ا.ب. پ‌. بافته آبریشی و حریر ساده و پرتیان منقش . و زین پرش . و پروین . و تیغ و شمشیر . و جوهر تیغ و شمشیر . و خیاب صحرائی . و فریز بینی سبزه نورسته ای که دوبار بغت آترا خوردند . و حیوان پرده . و تیغ و سختیان .
 پ‌رنداخ (parandāx) ا.ب. تیغ و سختیان .
 پ‌رندهات (par-nadāmat) ص.ب. بی نهایت باقبوس و بسیار پشیمان .
 پ‌رنده آور (parand-āvar) ا.ب. تیغ و شمشیر جواهر دار .
 پ‌رندهخ (parandax) ا.ب. پ‌. هم و نیرکان .

پرندهک (parandek) ادب. پشته و کوه کوچک که در میان صحرا واقع شده باشد.

پرندهگان (parandegān) ب. ج. پرندگان

پرندهوار (parand-vār) م. ف. ب. شب روز گذشته که پریشب و برندوش نیز گویند و بنازی باره اولی.

پرندهوش (parandove) م. ف. ب. پرندواز و پریشب.

پرنده (parande) (parande) ادب. هر جانوری که پرواز میکند و میرسد و طیران می نماید. و طیر و مرغ. و حیوان بالدار. و کشتی خرد و کوچک. و **پرنده چرخ**؛ پروانه.

پرندهین (parandin) م. ب. هر چیزی که از حریر ساخته شده باشد.

پرنس (prins) ا. ب. - مآخذ از فرانسه - لقب مستعین خانواده سلطنت که خوشایند گویند و نیز این لقب را گاه با مرام و در ذاتی که از خانواده سلطنت نباشند میدهند.

پرنگ (perang) ا. ب. فروغ و برق شمشیر. و تیغ جواهر دار.

پرنگ (pereng) ا. ب. برنج که ترکیب مس و رری بود.

پرهم (pur-ham) م. ب. چیزی که دارای مطربیت زیاد باشد.

پرنو (parnu) و **پرنون** (parnun) ا. ب. دیای منقش نازک و لطیف.

پرنهادن (par-nehādan) م. ب. بیرون کردن کسی را از جایی و دفع نمودن و آواره ساختن. و بجایه از سرخود واکردن.

پرنیان (parniān) ا. م. ب. دیای چینی منقش لطیف. و پریشی که پادشاهان پغال نیک پنداشندی و در روز جشن پوشیدندی و جامه رزم رسم که از پوست پلنگ

دوخته بود.

پرنیان خوی (parniān-xoy) (parniān-xoy) م. ب. خوش خوی. و صاحب دل. و شادمان و خوشحال. و خوشدل و نرم دل.

پرنیخ (parnix) ا. ب. نخته سنگ و سنگ مطح هموار.

پرنیش (par-nic) ا. م. ب. قرتلج و منصف و گرفتار منصف روده.

پرو (parv) ا. ب. پرویز.

پرو (peru) ا. م. ب. مملکت وسیعی از امریکای جنوبی که ۹۰۰ سال از سال ۱۸۲۴ عیسوی مطابق ۱۲۴۰ هجری ریاست جمهوری در آن برقرار گردید و این مملکت که در کاراویانوس کبیر واقع شده مساحت سطحش ۷۲۰۰۰۰۰ کیلو متر مربع و جمعیتش ۷۲۰۰۰ نفر و پایتختش شهر لیما و دارای تمدن ترقه و مس و شوره و طلا میباشد و در بعضی از نقاط - مراحل آن گرانو موجود است.

پروا (parvā) ا. ب. صبر و آرام و راحت. و شکیانی و تحمل. و فرصت و فراغت از زحمت. و توانائی و قوت و قدرت. و طاقت. و تصرف. و قبض بد. و وقت موقع. و میل و خواهش. و رغبت و توجه. و آرزو و شهوت. و طمع. و رعایت جانب کسی. و سعی و جهد و کوشش. و آگاهی و بیداری. و پرواز. و علم و دانش. و بلاغت و فصاحت. و کار و شغل. و اندیشه و فکر. و آبرو و احترام. و پرورش. و پناه و التجا و ترس و بیم و هول و هراس. و بی حواسی و بی هوشی. و سرور بزرگ. و شناسا و معروف. و سهل و آسان. و بزرگ و حائق و هنرمند.

پروای گار: فراغت از زحمت و مسحت و پروا داشتن و با پروا کردن: در فکر و اندیشه کار بودن.

پروار (parvār) (parvāre) ادب. پرورش. و حیوان قره و سمی و نیک پرورش یافته و خود را لایق خورده. و کدین و عود سوز. و خانه تابستانی و خانه یادگزار که اطراف آن تمام پنجره باشد و خانه ای که بر بالای خانه دیگر ساخته و اطراف آن باز بود. و گنجینه. و نخته هائی که سقف خانه را بدانها پوشند. و کبیز میمار که نزد پزشک برند. و قاروره سیاه. و چیز معروف و چیز آسان و نادشواری. و رغبت سخت. و سخاوت و جوانمردی و بسیار کانی. و گنج و خزانه.

پرواره (parvāre) م. ب. پرورش یافته. و قره.

پرواری (parvāri) م. ب. پرورار شده و قره شده. و **سگاو پرواری**؛ سگ قره شده و گاو بسته شده و خود را خوب خورده.

پرواز (parvāz) ا. ب. طیران و پرش. و جهنگی. و تار یعنی زری که بر فرامین پادشاهان و سردامان و عربس باشند. و نور و پرتو و لیمان. و مسک. و بروداش. و نشین مرغان. و چوبهای کوتاهی که طول هر یک سه وجب بود و در پوشش خانه بر بالای تیرهای بزرگ متصل بهم ببینند. و نقاب و پیراهن و زیر جامه و هر چیزی که می پوشانند و پنهان می کند. و هر چیزی که چشم ظاهر محبوب باشد. و باصطلاح عرفا سیراز ناسوت بشریت بجانب لاهوت حقیقت. و پرواز کردن: طیران کردن و پریدن. و پرواز گرفتن: گرفتن مرغان شکاری. و پرواز سگر (parvāz-gar) م. ب. زود و جلد و چابک و تند.

پروازه (parvāze) ۱. پ. توشه و طلای که در سفر و سیرو و شکار همراه بردارند و یا از دنبال یاورند . در مدینه یونانی که از این عروس ریزند و جا جا آتش زند . و آتشی که پیشایش عروس افزوند . و آتشی که مردمان قدیم ایران در محکامی که عروس را بداماد سپردندی می فروختندی و دامن عروس و داماد را بهم بسته برگردان آتش طرف دادندی . و عیش و خرمی . و ورق نقره و طلا که جهت تاز نمودن ریزه ریزه کنند.

پروازه گر (parvāze-gar) ۱. پ . زوروق ساز .

پروازی (parvāzi) ۱. پ. حاشیه و حفاف و مغزی لباس .

پرواس (parvās) ۱. پ. لس و سودن دست بر چیزی . و نمو و درازی . و جلا دادگی . و دانش . و خلاص . و فراغ . و پرداخت . و ترس و بیم . و **پرواس کردن** : شناختن . و سودن . و بازی کردن . و دراز کردن .

پرواسیدن (parvāsīdan) ف.م. پ. لس کردن و یا دست آزمودن چیزی را که سخت و یا نرم و مره و یا لاغر است . و سودن . و تربیدن و اومه نمودن . و تصور کردن و پنداشتن . و دریافت کردن .

پرواش (parvāc) ۱. و ص. پ. غافل و بی خبر . و بی پروا . و سرگردان و متعیر . و گوشه . و انتها . و سرین .

پرواق (parvāq) ۱. پ. گیاهی که از آن سریش می سازند .

پرواک (parvāk) و **پرواگ** (parvāg) ۱. پ. پاس . و پاسبان . و صدای و برگشت آواز .

پروال (parvāl) ۱. پ. بزگار . و میهنان .

پروان (parvān) ۱. پ. شهری نزدیک غزنین . و ا. چرخ آبریشم تانی . و طوطی . و تصویر و گناه . و سخاوت و جوانمردی . و گردش و تفریح . و منظر و نمایش . و هر چیز حیرت انگیز .

پروانجات (parvānejāt) ۱. پ. ج . پروانه . و احکام و فراین پادشاهان .

پروانچه (parvānce) ۱. پ. نظم . و حکم و فرمان . و اجازه و اذن .

پروانچی (parvānci) ۱. پ. صاحب منصب حکومت . و کاتب فرامین پادشاهی .

پروانک (parvānak) ۱. پ. جانوری که فریادکنان پیشایش شیر می رود و جانوران دیگر را خردار می کند و سایه گوش نیز گویند . و پیشرو لشکر که بازی فرواق گویند . و فاصد و یک . و نامه بریاده . و سردار لشکر .

پروانگی (parvāngi) ۱. پ. حکم و فرمان و اجازه .

پروانه (parvāne) ۱. پ. جانورکی پرده که شبها خود را بشعله شمع و چراغ زند .

و شمع . و چراغ . و قاصد . و جانوری که پیشایش شیر می رود و سایر جانوران را خردار میکند . و خطی که برای رخصت سفر و جز آن بدست مردم دهند . و پیش رو . و قائد لشکر . و حکم و فرمان پادشاهان . و برات . ج. پروانجات . و قابله و ماماچه . و اذن و اجازه . و دستور . و فرمای قاضی . و میانه . و ملخ . و حاجب و دربان . و جوان

ظریف ذریک . و **پروانگروم** آخ : لقب معین الدین کاشی که ب حکومت روم از جانب ملاکو منصوب گردید .

پروانی (parvāni) ۱. پ. فندکشتی . و سقوط و افتادگی .

پرواوه (parvāve) ۱. پ. پاسبان و گهمان و قزاول .

پرواه (parvāh) ۱. پ. پروا . مر . پروا .

پروای (parvāy) ص. پ. ب. هیل و آسان . و نرم . و جلد و چالاک . و جسم و همین و فربه .

پروائی (parvāi) ص. پ. محتاج . و درویش . و تنگ دست .

پروبال (parv-bāi) م. ف. پ. زور و قوت . و **پروبال داشتن** : زور و توانائی داشتن .

پروپای (parv-pāy) م. ف. پ. ناب و طافت . و قدرت و توانائی . و **پروپای داشتن** : طافت و قدرت داشتن .

پرور (parvar) ص. پ. پرورنده و تربیت کننده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **تن پرور** : کسی که تن خود را پرورش میدهد یعنی تیل و یگاره و تن آسا . و **سایه پرور** : کسی که سایه پرورش یافته باشد . و **غریب پرور** : کسی که شخص غریب را پرورش میکند و میبازد .

پرور (parvar) و (paruri) ۱. پ. ب. بیزند . خواه انسان یا نبات و یا درخت بدرخت . و طراز . و ریشه . و فراویز . و حفاف .

پروراندن (parvarāndan) ۱ .

پروراندین (parvarāndīn) ف.م. پ. سبب پرورش شدن . و پرورده کنانیدن .

پروردشانه (parvard ēāne) ص . پ. درخشان و منور .

پروردگار (parvardgār) ۱. پ . یکی از اسمای بازمیثالی جل جلاله . و رب النوع . و پادشاه که پروردگار گنیز گویند و پرورنده .

پروردگی (parvardagi) ۱. پ . تربیت . و پرستاری .

پروردن (parvarlan) ف.م. پ. تریب کردن. و فریه کردن. و پرستاری نمودن. و محافظت کردن. و پرستیدن. و پرورش دادن. و آچار ساختن. و مریبا ساختن. و ترکیب کردن داروها.

پروردنی (parvardani) ا.ب. خوراک و طعام. و غذا و قوت.

پرورده (parvarde) ا. و ص. پ. تریب شده. و غذا داده شده. و فریه شده. و پرستاری شده. و پرورش داده شده. و حفظ شده. و آچار شده. و آمیخته شده. داروها بهم. و شاگرد و تلمیذ مدرسه. و برده.

پرورده شدن: غذا داده شدن. و پروراندن شدن. و تریب شدن. و **پرورده کردن**: تریب و تطهیر کردن و غذا دادن. و در شکر پرورده کردن: حفظ کردن.

پرورش (parvarec) پ.م.ح. پروردن. ا. تریب. و تغذیه. و نوازش. و پرستاری و پریشانی و عبادت. و تلمیم. و حمایت. و **پرورش کردن**: تریب کردن و نوازش کردن.

پرورش آموختگان (parvarec-âmoxtagân) ا.ب. پینیران. و شعرا.

پرورش آموز (parvarec-âmovz) ا.ب. حکیم.

پرورنده (parvarande) ا.ا. پ. سرب. و تریب کننده. و حامی و حمایت کننده.

پرورندیدن (parvarandidan) ا.ب. پ. بسته نمودن. و دست کردن. و بودیدن.

پروره (parvare) م.ص. پ. حیوانی که در پرور است فریه کرده باشند.

پروری (parvari) ا.و.ص. پ. تریب

و کسی که تریب می کند. و تریب شده. **پروریدن** (parvaridan) ف.م. پ. پرورش کردن. و تریب کردن. و خوراک دادن. و آغاز کردن.

پروریش (parvaric) ا. پ. گلفند. و مریای گل سرخ.

پرورز (parvaz) ا.ب. اصل و نسب. و زاده. و فراویز. و سجاج جامه که بازی عطف خوانند. و فرش. و پینه و وسیله خرقة و جامه که از رنگهای دیگر دوزند. و جامه دو رنگ درهم بافته که شباندر روز نیز خوانند. و یک نوع سبزه که مرغ (marq) نیز گویند. و حلقه زدن لشکر از سوار و پیاده.

پرورزن (parvezan) ا. پ. مخفف پرورین. و هر چیز که -ورازخ -ورازخ بود.

پرورژ (parvaz) ا. پ. مدفون. و دفینه.

پروس (prus) ا.خ. پ. مملکتی است در شمال و مرکز اروپا و امروز یک جز از مملکت آلمان و مساحت سطحش ۲۹۵,۸۳۳ کیلومتر مربع و جمعیتش ۳۹,۰۰۰,۰۰۰ نفر و پایتختش شهر برلین که مقر رئیس تمام مملکت آلمان است. مر. آلمان.

پروسنان (parvasunnân) ا.ب. امت ازه پینیری که باشد.

پروش (parovec) ا.ب. بره و جوشش که بر اعضای آدمی برآید.

پرون (parvan) ا.خ. پ. پروان که شهری است نزدیک نرین. و ا.خ. چرخ آبیشم که به پای گرداند. و ا.خ. نام زن گوی.

پروند (parvand) ا.ب. پ. امرد و پسر ساه. و امرود. و ا.خ. نام مزدتای از مضامین نرین. و دیوت و قرمسان.

پرونده (parvande) (parunde) ا.ب. رزمه که بسته قماش و اسباب بود. و

لغافه قماش و اسباب یعنی پارچه‌ای که آنها را بدان پیچند. و جوال ماندی که معاش از پهلوی وی باشد. و برآزان اسباب دکان خود را در آن نهند. و با و پیمان برینند. و هر بسته‌ای که در کاغذ. و یا پارچه های سخت پیچیده در صندوق نهند. و کدین و طایبی که بدان پارچه های شسته شده را برینند. **پرورندیدن** (parvandidan) ف.م. پ. بستن و بسته کردن.

پروه (parve) ا.ب. هر چیزی که در تاخت و تاراج و جنگ و شیخون از دشمن بدست آید. و چادر شب. و پروین.

پروهان (parvahân) ص. پ. ظاهر. و روشن. و آشکارا.

پرویز (parvez) ا.ب. مظهر و منصور. و سمید و عزیز و گرامی. و همت و جراتوری و سخا. و خوش رفتاری. و جاود. و پروین و نبات و شکر مصفا. و ماهی. و باخ. و لقب خسرو نواده بوشیروان از پادشاهان ساسانی. و **پرویز قلک**: خورشید.

پرویزن (parvizan) ا.ب. مویز و آبی که بدان آورد و مانند آنرا یزند.

پرویزی (parvezî) ا.ب. غازی. و مظهر. و غالب.

پرویش (parveyv) ا.ب. کوناهی و کامل در کارها.

پروین (parvin) ا.ب. پ. چند تار. که یک جا جمع شده در کوهان تور که بتازی تریا گویند. و منزلی از بیست و هفت منزل قصر.

پروین (parvin) ا.و.ص. پ. چرکین و نایاکی. و پیلد و فرومایه.

پره (parre) ا.ب. حلقه لشکر از سوار و پیاده جهت شکار و جز آن. و خط وصفی که از سوار و پیاده کشیده شود. و پهلوی.

کنار . و دامن . و طرف . و کناره و حاشیه .
و لب . و حد . و انتها . و دوک . و برگ
پهن از کاکندم و دوخت سیدار و هر دوخت
بی باری مانند آن . و دو بند و چسب دو .
و آن جزئی از قفل که بدان محکم گردد . و
هر چیزی که مانند قفل دارای جناح آهنین باشد .
و **پیره آسیا** : بادبان آسیای یادی و صفهای
از آسیای آبی که بروی آن آب میریزد . و
پره بستن : صف آرائی نمودن سیاه . و
پره یینی : کناره - درواغ یینی . و **پره**
چرخ : دندان چرخ . و **پره سر** : کنار
سر . و **پره قفل** : جناح آهنین قفل .
پرها (parrahā) پ. ج. پره (parre) .
پرهازه (parhāze) ا. پ. چوب
پرسیده و دکوی سوخته که بالای سنگ چنماق
گذاشته چنماق زنده تا آتش در آن افتد .
پرهام (parhām) ا. پ. بلنت زنده و
پازند . ابراهیم .
پرهختن (parhaxtan) و (parhextan)
ف. م. پ. اصلاح کردن . و صحیح نمودن .
و تربیت کردن . و آموختن آداب نیکو .
پرهنج (parhanj) ا. پ. غله ای مانند
کندم که پرنج نیز گویند .
پرهتر (por-honar) م. پ. هزمنده .
پره نشین (parre-necin) ا. پ. گریه
سرحد نشین .
پرهود (parhud) و **پرهوده**
(parhude) م. پ. جامه داغ دار شده از
تابش آتش . و سخن پیوده .
پرهودن (parhudan) ف. ل. پ. داغ دار
شدن از تابش آتش . و زرد رنگ شدن از
اثر حرارت .
پرهوس (por-havas) م. پ. پ.
دارای آرزوی بسیار . و شهوت پرست .
پرهون (parhun) ا. پ. دایره ای که

با پرگار کنند . و هاله ماه . و چنبر . و
طوق و حلقه .
پرهختن (parhextan) ف. م. پ.
برهختن . و تربیت کردن . و آموختن .
پرهیز (parhez) ا. پ. اجتناب
احتراز . و پارسائی . و پاکدانی . و عصمت
و احتیاط . و ترس و بیم و خوف . و نگاهداری
خود از مضرات و چیزهای نامناسب . و خود
داری . و اسماک . و امتناع . و دوری . و
پرهیز بودن : خود داری کردن از چیز
های نامناسب . و **پرهیز داشتن** : پارسا
شدن و اجتناب کردن و روزه داشتن . و احتیاط
نمودن و ملتفت شدن . و **پرهیز فرمودن** :
امر به اجتناب کردن . و **پرهیز کردن** :
احتراز کردن و اجتناب کردن و بیم کردن از
چیزی نامناسب و مضر . و **ایام پرهیز** :
روزهائی که از آنچه میل و خواستن نفس است
شعور اجتناب میکند مانند روزهائی ماه رمضان
و **بدی پرهیز** : اجتناب کننده از بدی .
پرهیزانه (parhezāne) ا. پ. غذایی
که برای بیمار ترتیب میدهند .
پرهیزانه (parhezāne) م. پ. پ.
منسوب به پرهیز و بطور پرهیز و احتراز .
پرهیزگار (parhez-gār) ا. م. پ.
پ. اجتناب کننده و احتراز کننده و کسی که
از ماصی و بناهی خود داری کرده و از آنها
احتراز نماید . و یا اسماک . و زاهد و پارسا
و پاکدامن .
پرهیزگاری (parhez-gāri) ا. پ.
اجتناب . و اسماک . و احتیاط . و زهد و
ووع .
پرهیز ناک (parhez-nāk) م. پ. پ.
اجتناب کننده از گناه .
پرهیزی (parhezzi) م. پ. پ. کسی که
در تحت پرهیز غذا واقع شود .

پرهیزیدن (parhezidan) ف. م. پ.
پ. خودداری کردن . و خود را ضبط نمودن .
و اسماک کردن .
پری (pari) ا. پ. مطلق جن . و نوعی
از زنان جن که بتئوی خوش رو باشند .
پری (pari) م. پ. منسوب به پروبال .
پری (pari) م. پ. پ. پرویز که روز
قبل از دیروز باشد .
پری (pori) ا. پ. مملوی و امتلا .
پری افسار (pari-afsā) و **پری افسای**
(pari-afsāy) ا. م. پ. جادوگر . و
افسونگر . و مصروع . و دارای تسخیر .
پریان (paryān) ا. پ. آبرشم و حریر .
و ملل . و چرم شتر
پری پیکر (pari-peykar) م. پ. پ.
خوبروی و آنکه چهره اش مانند پری باشد .
پریتوریا (peritoria) ا. م. پ. شهر یا بندت
ایالت جمهوری ترانسوال سابق و اتحادیه آفریقای
جنوبی کنونی که دارای ۳۰۰۰ نفر جمعیت است .
پریچه (poriçe) ا. پ. لیب خرما .
پریچه (pari-çehre) ا. پ. خوب
روی و آنکه چهره اش مانند پری باشد .
پریخوان (pari-xān) ا. پ. جادوگر .
و افسونگر . و دارای تسخیر .
پریدار (pari-dār) ا. م. پ. کسی
که جن داشته باشد . و افسونگر . و جادوگر .
و دختری که افسونگران چیزها خوانند و
بر روی بدنش تا برص در آید و از ماضی و
مستقبل چیزها گوید و غیرها دهد . و دیوانه
و مجنون . و جادو مقام دیر .
پریداری (pari-dāri) ا. پ. سحر و
جادو و جادوگری .
پریدخت (pari-dox) ا. م. پ. دختر
پادشاه چین که سام نریمان بدو عاشق شده
و زال از او هم رسید .

پریدگان (paridagan) ا.ب. پرندهگان و طیور .

پریدگی (paridugi) ا.ب. برش و طیران .

پریدن (paridan) ف.ب. پرواز کردن در هوا و بال زدن. و جشن اندام مانند چشم و لب و جز آن .

پریدن (peridan) ف.ب. لایق و مناسب بودن . و این فعل از افعال است که استعمال آن متروک شده و تنها سیم شخص مفرد زمان حال آن که **پر د** باشد مستعمل است .

پریدن (poridan) ف.م.ب. مملو ساختن و بر کردن .

پریده (paride) ص.ب. رنگ رفته و زرد شده . و بی رنگ شده .

پری دھوت (pari-dohut) ا.خ.ب. بری دخت . و لقب روشنگ دختر دارا که زن اسکندر مقدونیانی باشد .

پری دیدار (pari-didār) ص.ب. بری بیکر .

پریر (parir) م ف . ب . روز پیش از دیروز . و **پریر پریر** : روز پیش از بربر که چهار روز پیش باشد . و **پریرسال** : سال پیش از پارسال .

پری رخ (pari-rox) و **پری رخسار** (pri-roxsār) ص.ب. خوب روی . و فرشته روی و کسی که رویش مانند بری بود .

پری رفت شدن (pariraft-eodan) ف.ب.ب. مبتلا به تنسج و یا نینخال گشتن از دیدن خواجهای آشفته .

پریرم (pariram) و (parirom) م.ف.ب. روز پیش از بربر .

پریروز (parirovz) م ف . ب . روز پیش از دیروز .

پریروی (pari-ruy) ص.ب. بری رخسار .

پریره (parire) ا.ب. تعرض . و نانی که بروی آتش زغال پزند . و طلانی . و سرخ طلانی و طلانی سرخ .

پریره (parire) و **پریریته** (paririne) م.ف.ب. روز پیش از دیروز .

پریز (pareyz) ا.ب. فریاد و نغان . و سبزه ای که در کنار جوی ورود خانه و نالاب و جانی که آب بسیار باشد میروید . و پرویزن و آردیز .

پری زاده (pari-zādē) ا.ب. فرزند بری .

پریزیان (pareyz-hin) ا.ب. شخصی که آرد میزند .

پری زده (pari-zade) ص.ب. جن زده و مجنون . و سحر کرده شده .

پریزن (pareyzan) ا.ب. پرویزن .

پریسال (parisāl) م.ف.ب. پیرسال و سال پیش از پارسال .

پری سای (pari-sāy) ا.و.ص.ب. بری انسانی . و پریخوان . و **افسگر** .

پریستار (paristār) ا.ب. وزیر مختار و ایلچی .

پریسوز (pari-sovz) ا.خ.ب. نام معبدی که خسرو پرویز بنا نهاده بود . و نام مقامی .

پریش (pareyc) ا.و.ص.ب. پریشان و پریشان کننده . و از هم جدا و متفرق و پریشانی و آشفگی .

پریشان (pareycān) ص.ب. متفرق و پراکنده و ژولیده . و آشفته . و حیران و سرگشته . و متوحش . و بدحال . و مضموم و آزرده . و دلنگ . و بد بخت . و بی چیز و بی مکتب . و یزار . و مضطرب و متوحش . و

اوراق پریشان : درنهای بی ترتیب . و زلف پریشان : زلف پراکنده و ژولیده . و سخن پریشان : هذیان و کلام بی ربط . و پریشان بودن : مضطرب و بد حال و متوحش بودن و فقیر دست تنگ بودن و خیالات واهی داشتن . و پریشان شدن : متفرق شدن . و پراکنده گشتن و بی چیز و گدا و بد بخت شدن و مضطرب و متوحش شدن . و پریشان کردن : متفرق و پراکنده کردن و مضطرب کردن و آزرده کردن و ژولیده کردن . و پریشان گشتن : بیوده و بی معنی گشتن .

پریشان جلوه (pareycān-jelveh) ص.ب. آنکه آنکارا نیست و ناپرد می کند . و پراکنده میسازد .

پریشان حال (pareycān-hāl) ص.ب. بد حال و تبه روزگار . و دلگیر .

پریشان حالی (pareycān-hāli) ا.ب. بدحالی . و تبه روزگاری . و ملامت و دلگیری . و تنگدستی .

پریشان خاطر (pareycān-xāter) ص.ب. آزرده و مضطرب و مضموم .

پریشان خرام (pareycān-xerūm) ص.ب. آواره و دوره گرد .

پریشان دماغ (pareycān-damâq) و پریشان رای (pareycān-rāy) ص.ب. آشفته و شوریده . و سرگردان .

پریشان روزگار (pareycān-rovzgar) ص.ب. بی سرانجام . و تنگدست .

پریشان ساز (pareycān-sāz) ص.ب. افشان کننده و پراکنده کننده .

پریشان سخن (pareycān-soxan) ص.ب. شوریده گفتار .

پریشان سفر (pareycān-safar) و **پریشان سیر** (pareycān-sayr) ص.ب. آواره و گمراه و سرگردان .

پز او ه (pazāve) ۱. پ. داش و کوره‌ای که در آن سفال و گچ و آهک پزند .	تنگدستی داشتن . و پریشانی کشیدن : سرگردان شدن و تنگدستی کشیدن .	پریشان طره (pareycân-torre) ۱. پ. م. پ. زولیده موی .
پز پوتتن (pazpūtan) ف. ل. پ. ب. بلنت زند و پازند . دادن .	پریشانییدن (pareycânidan) ف. م. ل. پ. مضطرب و سرگردان کردن و شدن و تنگدستی کردن و شدن .	پریشان کار (pareycân-kâr) ۱. پ. م. پ. آنکه اعمال و کرداروی دردم و مستلط باشد و آنکه بطور آشفتگی و دیوانگی کار کند .
پزد (pazd) ۱. پ. خون و دم . و روح و جان .	پریش (pari-cab) م. ف. پ. شب پیش از دیشب . و پزندوار . و پزندوش .	پریشان کاکل (pareycân-kâkol) ۱. پ. م. پ. زولیده موی .
پز داغ (pazdâq) ۱. پ. ب. بزداغ و محصل .	پریشم (paricam) ۱. پ. ا. پریشم .	پریشان کده (pareycân-kude) ۱. پ. م. پ. خانه ویرانه .
پزدک (pazdak) ۱. پ. کرکی که گندم را تپاه کند .	پریشان (pareycan) م. پ. پ. پریشان و افشان .	پریشان گرد (pareycân-gard) ۱. پ. م. پ. دوره گرد و آواره .
پز سر (paz-sar) م. پ. کل و اصلع .	پریشیدن (pareycidan) ف. ل. م. پ. بد حال و پریشان شدن . و بیخوردگشتن . و پراکنده کردن و شدن . و بر باد دادن .	پریشان گریه (pareycân-gerye) ۱. پ. م. پ. آنکه بطور یقناری و اضطراب میگردد .
پز سگ (pezesk) ۱. پ. جند .	پریشیده (pareycide) م. پ. پ. پریشان شده . و بر باد داده . و متفرق گشته .	پریشان مشرب (pareycân-macrab) ۱. پ. م. پ. داروی اخلاق فاسد .
پز شک (pazack) ۱. پ. جند .	پری طلعت (pari-tal'at) م. پ. پ. پری چهره .	پریشان ناله (pareycân-nâle) ۱. پ. م. پ. آنکه با دل شکستگی بسیار ناله و زاری میکند .
پز شک (pezack) ۱. پ. طیب و جراح .	پریقو (pari-qu) ۱. پ. جنسی از مرغ آبی که قاز و قوزیز گویند .	پریشان نظار (pareycân-nazar) ۱. پ. م. پ. آنکه نظار و طالع بین . و کامن .
پز شک (pezecki) ۱. پ. طبابت و جراحی .	پری گرفته (pari-gerette) ۱. پ. م. پ. نالگو و طالع بین . و کامن .	پریشان نگاه (pareycân-negâh) ۱. پ. م. پ. نگرندة سرگردان و آنکه هر طرفی را می‌نگرد .
پز غ (pazog) و (pazaq) م. پ. م. پ. مبهوت و مدعوش گشته .	پریوش (pari-vac) م. پ. م. پ. مانند پری .	پریشان نفس (pareycân-nafas) ۱. پ. م. پ. آزرده و آشفته و حیران .
پز غ (pazog) و (pazq) ۱. پ. شاخه جوان رز .	پریون (pari-yan) ۱. پ. م. پ. بیماری در بین ناهنجا که آنها را ساطمی کند . و قویا . و جرب . و غارخ .	پریشان نغمه (pareycân-naqme) ۱. پ. م. پ. نغمه - سرائی عاشق شوریده و شیدا .
پز غند (pozqand) ۱. پ. بزغنج که چیزی است مانند پسته و در دباغت پوست بکار برند .	پریون (pari-yan) ۱. پ. م. پ. بیماری در بین ناهنجا که آنها را ساطمی کند . و قویا . و جرب . و غارخ .	پریشان نویسی (pareycân-nevisi) ۱. پ. م. پ. آن طریق از نوشتن که حروف بخوبی بهم پیوسته و مرتبط نباشند .
پز غر (pazgar) ۱. پ. آش پز و طباطخ .	پریان (pareycian) م. پ. پ. پریشان .	پریشان نیشانی (pareycân-nišani) ۱. پ. م. پ. تفرق و پراکندگی . و انتشار و پاشیدگی . و آشفتگی و یقناری و تشویش . و نفرت . و تنگدستی . و اضطراب و وحشت . و پریشانی داشتن : اضطراب . و وحشت داشتن و
پز وند (paz-vand) ۱. پ. ب. برقیه رخت .	پز (paz) ۱. پ. م. پ. پزنده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند آش پز و کباب پز .	
پز ونگ (pazavang) ۱. پ. مأخوذ از ترکی - کلمه ایست که در فتن استعمال میکنند .	پز آختن (pazârtan) و (pezârtan) ۱. پ. م. پ. گداختن .	
پز وی (pazvi) و (pazavi) م. پ. پ. بست و فرم مایه . و کبسه .	پز انیدن (pazânidan) ف. م. پ. پ. پخته کانییدن و پختن . و درخواست پختن کردن و با پختن فرمودن .	
پز ه (peze) ۱. پ. بی شکر . و سلاح و جوشن .		
پزی (pazi) م. پ. طرف و کنار . و سوی و جانب .		

پزیدن (pozidan) فلم. پ. پنش و بنه خندن .

پزیدن (pozidan) فلم. پ. شنج گرتن .

پزیره (pozire) ا. پ. آرد .

پژ (pa) ا. پ. عقبه و زمین پست و بلند . و کوه و کتل . و کهنه . و مندوس . و گل کهنه و نرم . و چرک و ریم .

پژ (po) ا. پ. برف دیزه ای که در شدت سردی هوا بارد . و دارویی دوائی که اگر (eger) روح (voj) نیز گویند .

پژاد (pažād) اوص. پ. سالدیده و سن و مرد پیر محترم . و پژاد بر آمده : سالدیده .

پژار (pažār) ا. پ. گام و قدم .

پژاز (pažāz) ا. پ. فترک و زیستن .

پژ آسمان (paž-āsmān) ا. پ. آسمان نهم . و عرش .

پژاکن (pažāken) ص. پ. زشت و پلید . و چرکین .

پژاوند (pažāvand) ا. پ. جویکه در دستانند تا کشوده نگردد .

پژاوند (pažāvand) ا. پ. کدین . و چوب گازران .

پژاوه (pa jāve) ا. پ. کوره آجر پزی .

پژپژ (pož-pož) پ. کله ای که شیانان بدان بزایش شود خوانند و نوازش کنند .

پژسر (paž-sar) ص. پ. کل و اترع .

پژش (paž) ص. پ. بیبهوت و مدعوش .

پژش (paž) ا. پ. وزغ و غوک .

پژش (paž) و پژغاب (pažqāb) ا. پ. بندوغ .

پژغده (pažqarde) ا. پ. گیامی

خارده .

پژغم (pažqam) ا. پ. عصاره افاقیا .

و دوختی که از آن این عصاره را میگیرند .

پژغند (požqand) ا. پ. یک نوع گیامی که در دباغی چرم بکار برند . و آواز اشتر .

پژغول (požqul) ا. پ. نوعی از حلوا . و آشپزی که از برغول پزند .

پژغه (pažqe) ا. پ. داربست دوختن در .

پژقله (pa žqale) ا. پ. نوعی از حشرات شبیه بهزار یا .

پژقند (pažqand) ا. پ. صحبت بیوده .

پژکاله (pažkāle) ا. پ. حصه و بهره و لذت . و بعضی پارهای از هر چیز . و رفته و باره . و وصله .

پژم (pažm) و (pežm) ا. پ. کوه و جبل .

پژم (pažam) و (pažm) ا. پ. غوک و وزغ .

پژم (požam) ا. پ. ژاله .

پژماپون (pažmāpun) ا. پ. نام بهلوانی .

پژمان (požmān) ا. پ. خواهش و آرزو .

پژمان (pežmān) و (pažmān) و (požmān) ص. پ. افسرده و ملول . و بی قرار . و غمناک . و مستعور . و اندوهگین . و پشیمان .

پژمانی (pežmāni) ا. پ. غم و غصه و غمناکی و ملالت .

پژماورد (pažmāvord) ا. پ. گوشت و حلوانی که از برای عید بخانه میآورند .

پژمایون (pažmāyun) و پژمایه (pažmāye) ا. پ. گاری که فریدون را

شیر میداد .

پژمرانیدن (pežmorānidan) فم. پ. پژمردن کانیان .

پژمردگی (pežmordagi) ا. پ. افسردگی و غمناکی و اندوهگینی و حالت افسردگی .

پژمردن (pežmordan) فل. پ. افسرده و غمناک و اندوهگین و زیون و پریده رنگ شدن . و ضعیف و لاغر و زرد رنگ شدن . و مردن .

پژمرده (pežmorde) ص. پ. پژمان و افسرده و غمناک و اندوهگین . و بی روح . و ترنجیده و درهم کشیده و پلرده . و میوه پژمرده : میوه ترنجیده و بی روتق و بی طراوت .

پژمرده روی (pežmorde-ruy) ص. پ. روی ترنجیده و درهم کشیده .

پژمردیدن (pežmoridan) فل. پ. پژمردن .

پژمه (pažmaē) ا. پ. بیوی سفالین .

پژموی (pažmuy) ص. پ. آله دار .

پژن (pažan) ا. پ. زغن و غلیوچ .

پژنامه (pažnāme) ا. پ. لقب .

پژند (pažand) ا. پ. حنظل . و یک نوعی از برغست که گیامی است خوشبوی و خودروی و ماندان استفاخ در آنها داخل کنند .

پژنگار (pažangār) و پژنگر (pažangar) ا. پ. دودگر . و آهن گر . و دباغ .

پژنگره (pažangare) و پژنگره (pažangare) ا. پ. خرگوش .

پژو (pož) ا. پ. خون و دم . و حیوة و زندگی .

پژواک (pažvāk) ا. پ. صدا و انعکاس

صوت .

پژوده (paṭude) ا. پ. جاسوس .
پژولک (paṭuk) ا. پ. آواز مورخ .
پژول (paṭul) ا. پ. کتب و استخوان
 شتاک . و پستان زنان . و گلگله ای که
 کردکان بدان بازی کنند . و فندق .

پژولباز (paṭul-bāz) ا. پ. کسی که
 بازی پژول کند .

پژولپستان (paṭul-peštān) ص .
 پ. گرد پستان .

پژولش (peṭulec) ب. م. پژولیدن .
 و ص. افسرده و پریشان . و در هم شده و دل
 گرفته و ملول .

پژولید (peṭulid) ص. پ. افسرده و
 زیون .

پژولیدن (paṭulidan) و **پژولیدان** (peṭulidan)
 ف. ل. م. پ. پژورده شدن و کردن . و در هم
 آمیختن و پریشان گردیدن . و نصیحت کردن .
 و جستجو و باز پرس نمودن و تمحص کردن .
 و دم بریدن .

پژولیده (peṭulide) ص. پ. پژورده
 و نرم گردیده . و بی آب و تاب و بی رونق
 شده . و ابر شده . و نصیحت شده . و باز
 پرس شده . و ضعیف . و هموار و صاف .
 و بی مزه .

پژوم (pauṭim) ا. پ. تغییر و درویش
 و گدا . و خوار و بی اعتبار .

پژومان (paṭumān) ب. ج. پژوم و
 گدا و مفل .

پژوند (paṭvand) ا. پ. چوبک در
 پس درگزارند تا گسوده نگردد . و چرب گازوان .

پژوند (paṭvand) و **پژاوند** (paṭavand)
 ا. پ. مردم پس درشتن و دیوث .

پژوه (peṭuh) ا. ص. پ. تمحص و
 تجسس و تفتیش . و تحقیق و بازخواست و

بازجست . و جوینده و طالب و خواهنده . و
 کزه و پشته بلند . و آستر جامه . و **حکم**
پژوه : تیکر کننده در خلاصه مطالب . و
خرد پژوه : آنکه تفتیش میکند و بیآزماید
 عقاید معنیز را . و **دانش پژوهان** :
 تمحص کنندگان علم و دانش .

پژوهش (peṭuhec) ب. م. ح. پژویدن
 و ا. تمحص و آزمایش و جستجوی . و تفتیش
 و تحقیق و استنصار .

پژوهندگی (peṭuhandagi) ا. پ.
 آجس و تمحص کامل . و امتحان دقیق .

پژوهنده (peṭuhande) ا. پ.
 تمحص نماینده و باز پرس کننده و تحقیق
 کننده . و عاقل و خردمند . و مفتش و
 جاسوس .

پژوهیدن (peṭuhidan) ف. م. پ.
 تمحص و تجسس نمودن و تحقیق کردن . و
 جستجو و تفتیش نمودن . و باز جستن
 و خواستن .

پژوهیده (peṭuhide) ص. پ.
 خردمند و عاقل . و تفتیش کرده .

پژوی (paṭavi) و **پژوی** (poṭovi) ص .
 پ. مردم فرومایه و رذل .

پژوین (paṭvin) ا. ص. پ. کثافت
 و چرکین . و کیف و چرکین .

پژوه (paṭe) ا. پ. پژ . و زمین پشته
 پشته . و عقبه و کتل . و آستر جامه .

پژوه (peṭoh) ا. ص. پ. پژوه . مر .
 پژوه .

پژوهان (poṭhān) ا. پ. آرزوخواهش .
 و غبطه یعنی صفی در آدمی که چون چیز
 غریبی در نزد کسی بیند خواهش آرا کند و
 خواهد که از آن وی باشد بی آنکه تمضای در
 آن چیز که دیگری داراست برسد بر خلاف
 حد . و **پژوهان بردن** : غبطه بردن .

و خواهش کردن . و آرزو نمودن .

پژوهیدن (paṭhidan) ف. م. پ .
 پژویدن .

پژوی (paṭi) ا. پ. بشم و بر مرغ .

پژویه (paṭiē) ا. پ. آرد و پیزیه .

پس (pas) پ. کلمه موصول یعنی بعد .
 و عقب و در عقب . و من بعد . و آخر الامر .
 و عاقبت . و باری . و بعد از همه و آخر و
 آخرین . و لیکن . و اما . و علاوه . و جز آن .
 و با وجود آن . و آنوقت و آن زمان . و بنا
 بر این . و معذا . و لهذا . و بر جهت و
 بر سبب .

پس (pas) م. ف. پ. دنبال و عقب .
 و خلف و بعد . و **از پس آمدن** : از
 دنبال آمدن و عقب آمدن و **پس افتادن** :

عقب افتادن و بخلق افتادن . و **پس**
انداختن : عقب انداختن . و **پس کردن** :

عقب کردن . و **پس فردا** : بعد از فردا
 و **پس و پیش** : خلف و قبل . و **پس**
 رفتن : عقب رفتن .

پس (pas) ا. پ. پشت و عقب و عاقبت .

و **پس پرده** : پشت پرده . و **پس دیوار** :

پشت دیوار . و **پس کار** : عاقبت کار . و
پس گوش انداختن : عقب گوش
 انداختن . و پشت گوش انداختن .

پس (pos) ا. پ. پس .

پسا (pasā) ا. خ. پ. شهری از توابع
 فارس و اکنون معروف به نسا .

پساجین (pasā-čīn) ا. پ. آنچه در باغ
 پس از چیدن میوه جا بجا مانده باشد .

پسداست (pasā-dast) ا. پ. نسیه
 مقابل نقد .

پس افتاده (pas-oftāde) ا. و ص. پ.
 کسی که در راه از رقیبات باز مانده . و
 پس انداز و ذخیره و اندوخته .

پس افگند (pas-afgand) ا. ب. • ذخیره و اندوخته خواه از اموال دنیوی و خواه از اعمال صالحه جهت آخرت . میراث . و مین .

پس افگندن (pas-afgandan) ف. م. • ب. چیزی برای آن عالم نگاهداشتن . و ذخیره کردن . و میراث گذاشتن .

پساک (pasāk) ا. ب. • بساک . مر . بساک .

پساتن (pasānetan) ف. م. • ب. بلفت زند و پازند . افتادن .

پس انداختن (pas-andāxtan) ف. م. • ب. عقب انداختن . و ذخیره کردن و اندوختن .

پس انداز (pas-andāz) ا. ب. • ذخیره و اندوخته . و یخی .

پس اندیش (pas-andeyc) ص. ب. • عاقبت اندیش . و آنکه در اندیشه عاقبت و انجام کاری باشد .

پسانیدن (pasānidan) ف. م. • ب. آب دادن باغ و زراعت .

پس آورده (pas-āvarde) ا. ب. • ویب و ریبه یعنی پس رزن و دختر زن .

پس اوگند (pas-avgand) ا. ب. • پس افگند . و ذخیره و پس انداز .

پساورند (pasāvrand) ا. ب. • باصلاح عروض . قافیه و ردیف .

پس اویدن (pasāvīdan) ف. م. • ب. دست مالیدن و لمس کردن و مستی کردن .

پساهنگ (pasāhang) ا. ب. • فوج پسین از لشکر که برترکی چنداول گویند . و میخ و نعل کشش . و نعل اسب .

پس ایست (pas-īst) ا. ب. • مقلد و پیرو و مرید .

پس آینده (pas-āyande) ا. ب. •

کسی که از عقب می آید . و پیرو .

پسپای (pas-pāy) ا. ب. • پای بروی پای انداختن در نخستن مانند خیاطان .

پس پیروز (pas-pari-rovz) م. ف. • ب. روز پیش از پیروز .

پست (past) ا. و ص. ب. • پائین و نحت . و فرود ضد بلند . و کوتاه . و صحت . و زمین هموار و خراب . و مردم خسیس و لثیم و درن همت و ذلیل و فرومایه و خوار . و منهدم و پایمال . و ویران و مترویه . و

پست کردن : پایمال کردن و خوار نمودن و ذلیل کردن . و فرود آوردن و افشردن .

پست (pest) ا. ب. • هر آرد عموماً و آرد گندم و جو و نخود بریان کرده خصوصاً . و سویق و قاووت . و طماهی که جوکای هند و مرتاحان از جگر آهر و مزه بادام و مانند آن ترتیب دهند و مقدار کمی از آن خورند و تا چند روز محتاج طعام دیگر نشوند . و **پست جو** : آرد جو .

پست (post) ا. ب. • مأخوذ از فرانسه . اداره عامی را گویند جهت رسانیدن نوشتهجات و امانات . و شخصی که آنها را میرساند . و منازلی در عرض راه شهر ها که فاصله فاصله بنا کرده و در آنجا اسبهای معین جهت حمل مسافر و بار و جز آن بسته اند و فاصله این منازل تقریباً هشت کیلومتر است . و طریقه مسافرت با اسب پست .

پستا (pastā) ا. ب. • رفتن بر سرکاری که از پیش داشته و ترک کرده بود . و ترتیب و ثبات و استواری . و **بی پستا** : بی ترتیب و بی ثبات .

پستا (pastā) ا. ب. • پسته .

پستابن (pastā-bon) ا. ب. • درخت پسته .

پستادست (pastā-dast) ا. ب. • نسبه

مقابل نقد . و پسادت .

پستان (pastān) پ . ج . • پست یعنی مردمات پست و لثیم و فرومایه و خوار . دون همت .

پستان (pastān) ا. ب. • آلت غدای . در زنان و در سایر حیوانات شیره که در آن شیر متشکل میگردد و بتازی نمدی (sady) گویند . و جانی که بسته فراوان باشد . و دوخت سرو . و **پستان مادر بریدن** : حرمس و شره و بی حقیقتی و حق ناشناسی و بی وفائی و بی حسیتی داشتن . و **پستان بریدن** : از شیر بازگرفتن . و **پستان سگ** : بستن . و **پستان کردن** : شیر دادن .

پستان پیش (pastān-peyc) ا. ب. • حله و دکمه پستان .

پستانک (pastānak) ا. ب. • ظرف کوچکی که دارای لوله و دکمه ایست شبیه بدکمه پستان و بدان شیر بکودکان دهند .

پست آواز (past-āvāz) ص. ب. • آنکه دارای آواز پست باشد .

پستانی (pastāi) ا. و ص. ب. • مرتب و منظم و هر چیز مرتب شده .

پست تر (past-lar) و **پست ترین** (past-larin) ص. ب. • پائین تر و پائین ترین . و خراب تر و خراب ترین . و خوار تر و خوارترین و ذلیل تر و ذلیل ترین و فرومایه تر و فرومایه ترین .

پستخانه (post-xāne) ا. ب. • اداره پست .

پست داشتگی (past-dāctagi) ا. ب. • فرود نگاهداری .

پست داشته (past-dācte) ص. ب. • به پائین نگاهدشته .

پستر (pastar) ص و م. ب. • آخرتر . و عقب تر . و پسین . و آخرین . و من بعد و بعد از آن .

پستر (pestar) ۱. ب. بستر و خوابگاه و بالین و بالش .	پستی رنگ (pesti-rang) ص. ب. سبز نخودی رنگ .	پسر پستک (posar-pestak) ۱. ب. میوه ای شبیه به عناب .
پسترك (pas-tarak) ص. ب. اندکی پسترو کمی عقب تر . و حقیر تر . و زبون تر . و آزدن تر .	پستیوار (pastivâr) ۱. ب. صنعت گر بی وقوف .	پسر خواندگی (pesar-xândagi) ۱. ب. به فرزندی خواندن .
پسترك (pastarak) ۱. ب. هر چیز صیفی که در لای کاغذ گذارند تا محفوظ ماند . و فراقی که شخص در دم مردن زند .	پس جانشین (pase-jânacin) ۱. ب. کسی که چون صاحب دکان بر خیزد او بجای وی نشیند و کالا بفروشد .	پسر خوانده (pesar-xânde) ۱. ب. به فرزندی خوانده . و پسر زن .
پسترم (pastoram) و (pastorum) ۱. ب. بیخ . و ژاله . و زاغ . و کلاغ .	پسچین (pesçin) ۱. ب. چوب سختی که از آن کمان سازند .	پسر زاده (pesar-zâde) ۱. ب. فرزند پسر .
پسترین (pas-larin) ص. ب. آخرین و عقب ترین .	پسخانه (pas-xâne) ۱. ب. بهیروچادر و بار و اسباب بزرگان و امرا که در سفر پس از آنکه حرکت کردند آنها را حرکت داده و یک منزل جلوتر برند و چادر را بر پا کنند تا در ورود آمان حاضر باشد - مقابل پیشخانه .	پسرك (pesarak) ۱. ب. مصغر پسر - و در تعقیق و تغییر و تعییر و تحییب هر سه استعمال میشود .
پست فطرت (past-fetrat) ص. ب. دون فطرت و خیس و لثیم .	پس خوار (pase-xâr) و (pas-xâr) ص. ب. باقی مانده از ماکول و مشروب .	پسر گیر (pesar-gir) ۱. ب. پسر خوانده .
پست قد (past-qad) ص. ب. کوتاه بالا و کوتاه قد .	پس خوردده (pas-xorde) ۱. ب. آنچه از غذا که پس از خوردن آدمی و یا حیوان دیگر باقی ماند .	پسر مردگی (pesar-mordagi) ۱. ب. حرمان و محرومی از پسر .
پستك (pastak) ص. ب. مرد کوتاه بالا .	پس دست کردن (pas-dast-kardan) ص. ب. پنهان کردن . و ذخیره نهادن .	پسر مرده (pesar-morde) ۱. ب. محروم از پسر .
پستك (pestak) ۱. ب. درخت عناب .	پس دستی (pas-dnsti) ۱. ب. هتنگی و اندوختگی و ذخیره کردگی .	پسرو (pas-rov) ۱. ب. مقدی و مقلد . و بنده فرمان و فرمان بردار . و پیرو . و نوکر .
پستگی (pastagi) ۱. ب. پستی . و فروتنی . و حقارت .	پس دیوار (pas-divâr) ۱. ب. درویش .	پسرو (posaru) و (pesaru) ۱. ب. مصغر پسر یعنی پسر خرد و کوچک .
پستنگ (pestank) ۱. ب. درخت عناب .	پسر (pesar) و (posar) ۱. ب. کودک زینه و وار . و این و فرزند و پور . و پسر این اخ : فریدن . و پسر ارشد : ارشد ترین فرزندان . و پسر تالک و یا پسر رز : خوشه انگور . و پسر دانگی : دانی زاده . و پسر سبکتکین اخ : سلطان محمود غزنوی . و پسر عم : زاده برادر پدر .	پسروی (pas-rov) ۱. ب. اقتدا و تقلید .
پستوق (pastuq) ۱. ب. مفعول گردن .	پسرتمودن (pase-sar-namidan) ص. ب. فراموش کردن . و از سر و آ کردن بیهله .	پسره (pesare) و (posare) ۱. ب. مصغر پسر یعنی پسرک .
پسته (paste) ۱. ب. ابریشم رنگ کرده .	پسری (pesari) ۱. ب. منسوب به پسر . و کودکی و طفلی . و پسر خواندگی .	پسریجه (posareyçe) ۱. ب. پسر بدکاره و خود رأی . و مرد سفله .
پسته (peste) ۱. ب. نوعی از آجیل که مغز آن سبز و بسیار مطبوع و گوارا است . و پسته شکرشان : لب و دمان مشقوق .	پست همت (pas-hemmat) ص. ب. فرومایه .	پس شام (pas-câm) ۱. ب. سحرورد یعنی طمایی که در ایام رمضان نزدیک صبح می خورد .
پستی (pasti) ۱. ب. کوتاهی و پائینی و دونی و فرومایگی . و غزاری و ذلیلی . و پستی و بلندی : زمین و آسمان .	پستی (pesti) ۱. ب. پسته .	پستی (posti) ص. ب. منسوب و متعلق به پست .
پستك (postak) ص. ب. استروفاطر .		

پسغده (pasagde) ص. ب. آماده شده و مهیا و مرتب شده .

پس فردا (pas-fardā) م ف پ. روز پس از فردا . دو روز پس از روز آینده که ماکر نیز گویند .

پسقد (pas-qad) ص. ب. کوتاه بالا .
پسک (pask) ا. ب. چند .

پسک (pesk) ا. ب. فرعه . و پشک .
و موی محمد . و سرگین گلوله شده .

پسکش (pas-kuc) ص. ب. پس رفته .
پسکل نارگمی (peskale-fāragi) ا .
پ. بسته .

پسکله (paskale) ا. ب. چوبک در پس در اندازه تا دوگوشه نگردد .

پس کوچه (pas-kuče) ا. ب. کوچهای که شارع نباشد و کثرت در آن آمد شده کند . و درویش .

پس کوهه (pas-kovhe) ا. ب. قسمت خلقی زمین .

پس گردن (pas-gardan) ا. ب. قنای و عقب سر .

پسنگ (pasngak) ا. ب. شبنم و زاله .

پس گوش افگندن (pase-govc-afgandan) (afgandan) و **پس گوش افداختن** (pase-govc-andāxtan) ف. م. ب. فراموش کردن .

پس گیر (pas-gir) ا. ب. پسر خوانده .
پس لشکر (pas-lackar) ا . ب .
چندارل .

پسلنگ (pas-lang) ص. ب. نانوان .
و کم زور . و بزبون .

پسمان (pas-mān) ا. ب. وهن و شرط و گرد .

پس مانده (pas-mānde) ص. ب. بازمانده و باقی مانده . و مستعمل . و رگه .

و باقی مانده ازخوراک .

پسند (pasand) و (pesand) ا و ص .

پ. قبول . و تحسین و پسندگی . و انتخاب و گزین . و ستوده و مقبول و خوش آیند و برگزیده و مطبوع . و چون بطور ترکیب استعمال شود بعضی پسند کننده و تحسین کننده و قبول

شده مانند **اهالی پسند** یعنی قبول شده اهالی . و **خود پسند** : آنکه خوشتر را تحسین مینماید و خود را بر همه کس ترجیح دهد . و **ذل پسند** : مطبوع و مقبول دل . و **یاران پسند** : یعنی برگزیده و مطبوع یاران . و **پسند شدن** : مقبول شدن و خوش آیند شدن . و **پسند کردن** : تحسین کردن و برگزیدن .

پسندر (posandar) و (pesandar) ا . ب .
برادر از یک پدر و از دو مادر و یا برادر از یک مادر و از دو پدر .

پسندره (posandare) و (pesandare) ا. ب. عشق و حرامزاده .

پسندان (pasandan) ف. ل. ب. پذیرفته شدن . و مقبول و مطبوع شدن .

پسنده (pasande) ص. ب. برگزیده و مختار .

پسندیدگی (pasandidagi) ا . ب .
برگزیدگی و اختیار .

پسندیدن (pasandidan) ف. ل. م. ب. برگزیدن و اختیار کردن . و قبول کردن . و انتخاب کردن . و ستودن . و مطبوع شدن .

پسندیده (pasandide) ص. ب. مقبول و مطبوع و مرجح . و خوش آیند و ستوده . و برگزیده . و حمیده . و مختار . و پذیرفته شده . و منتخب شده . و پاک و پارسا . و

اعمال پسندیده : اعمال نیک و خوش آیند .
و ناپسندیده : بد و زشت . و **پسندیده شدن** : مقبول و منتخب و مرجح شدن . و

پسندیده کردن : مطبوع کردن .

پسندیده خصال (pasandide-xesāl) ص. ب. خوش خصلت و نیک کردار .

پسندیده دین (pasandide-din) ا .
پ. آئینی که بر دیگر آئین ها ترجیح داشته باشد .

پسندیده رای (pasandide-rāy) ص. ب. آنکه رای و عقیده وی را پسند کرده تحسین کنند .

پسندیده رو (pasandide-rov) ص. ب. خوش رفتار و نیکو روش .

پسندیده کار (pasandide-kār) ص. ب. کسی که کارهای وی نیک و قابل تحسین باشد .

پسندیده کیش (pasandide-keš) ص. ب. دارای رفتار قابل تمجید و تحسین .

پسندیده گوی (pasandide-govy) ص. ب. آنکه گفتار وی مطبوع و خوش آیند باشد .

پسنگک (pasangak) ا. ب. تگرگ و زاله .

پس نهاد (pas-nehād) و **پس نهاده** (pas-nehāde) ا . ب .
میراث و تزک . و ذخیره . و گنج .

پس و پیش نمودن (paso-pic) (namudan) ف. م. ب. تردید نمودن و شک بردن .

پسوده (pnsude) ص. ب. دست زده و دست مالیده . و دست رسیده . و سوراخ کرده .

پسور (pas-vor) ا. ب. پس برنده . و برگردانده .

پسور (posur) ا . ب .
نفرین و لعنت . و بشود و بشول .

پسوریدن (posuridan) ف. م. ب. ب .

دعای بدرکفت و نفرین کردن . و پشولیدن .
پشانیتن (pashānitān) فـ م . پ .
 بلنت زنده و بازند پساتن و افتادنند .
پسیج (pasij) ا . پ . مهابا و آماده و تدارک
 و تهیه سفر .
پسیخوان (pasixān) ا . پ . مخنت .
پسین (pasin) ص . م ف . پ . آخرین و
 جدیدترین . و عصر . و مابین ظهر و غروب .
وجنگ پسین : آخرین جنگ .
پسینان (pasiniān) ا . پ . تقیض پیشینان .
 و متاخرین . و ابنای زمان .
پش (pac) ا . پ . موی گردن و کاکل
 اسب . و نقش و طره‌ای که بر سر دستار و کمر
 گذارند .
پش (pac) ص . پ . شبیه و نظیر و مانند .
 و ناقص . و فرومایه از هر چیز .
پش (pac) ا . پ . جفت .
پش (pac) پ . مخفف پش .
پشام (pacām) ا . پ . هر چیز تیره رنگ .
پشان (pacān) ا . پ . گذر . و میر .
پشاور (pacāvar) ا . پ . ایالتی از
 هندوستان .
پشت (poct) ا . پ . ظهر . و جزء خلفی
 از تن و قد انسان . و جانب خارج . و جزء خارجی
 از دست . و جزء فوقانی از قدم و جزء فوقانی از
 تنوره بدن حیوانات چارپا که مقابل شکم است
 و بالای زین . و جزء خلفی از صندلی . و
 طرف خارجی کتاب . و طرف بیرون از هر چیز
 و صفحه شمشیر و جزآن . و پناه و پشتیبان .
 و تکیه گاه . و حامی . و دستگیر . و نسل .
 نسب و نژاد . و مردیکه گرفتار بیماری ابنه
 باشد . و راخ . بلده ای در تیشاور . و قریه ای
 در بادغیس . و **پشت بر پشت** : یعنی نسل
 بر نسل و پدر بدر پدر . و **پشت به پشت**
 دادن : بیه تکیه کردن و باهم اتنا کردن .

و **پشت بام** : جزء فوقانی خانه که محاذی
 آسمان است . و **پشت پاخاریدن** : شاد
 شدن و خوش آمدن و خوشحال گردیدن . و
پشت بازدن : ترک کردن و اعتراض نمودن
 و منهرم گشتن . و **پشت پای** : چیز و
 مخنت و مأیون . و **پشت پلنگ** : کتایه
 از ابلق . و **پشت چمن** : صحن چمن . و
پشت دادن و **نمودن** : روی گوهانیدن
 و روی گردان شدن و برگشتن . و نیز **پشت**
دادن : تکیه کردن . و **پشت دست سگزیدن**
 نامد شدن و پشتیبانی و تأسف حاصل کردن .
 و **پشت زمین** : روی زمین . و **پشت**
ماهی : شب . و **پشت و پناه** : حامی
 و ملجأ .
پشتاپشت (pocti-poet) م ف . پ .
 پشت به پشت .
پشتاره (poctāre) ا . پ . پشتراره .
پشت انداز (poet-an-lāz) پ . لاطی
 و ملوط . و برملوط بیشتر اطلاق شود .
پشتیان (poet-bān) ا . پ . تکیه گاه .
 و جویکه در پس در اندازند تا گشوده نشود .
 و حامی و دستگیر .
پشت بست (poet-bast) ا . پ . لفافه
 بزرگ . و بسته و بار . و جل اسب .
پشت پای (poet-pāy) ا . پ . چیز و
 مخنت و مأیون . و بدنام . و کلمه نشن .
پشت پناه (poet-panāh) ا . پ . رفیق
 و مددکار و حامی . و پناه گاه .
پشت پوزی (poet-povzi) ا . پ .
 قشوقن و پاردم .
پشت خار (poet-xār) ا . پ . قشو .
پشت خاریده (poet xāride) ص . پ .
 قشر شده .
پشت خم (poet-xam) ص . پ . کز و
 راکم و خاضع .

پشت دار (poct-dār) ا ر ص . پ .
 پشتیبان . و **جوب پس در** . و پارچه شتر . و
 دارای پشت و پستی . و **پشت داده** و تکیه
 داده .
پشترغ (poctaraq) و (poctoroq) و
پشترق (poctoroq) و **پشتروغ**
 (poctoruq) ا . پ . يك نوع خارش می و
 مهلك شتران .
پشت ریش (poct-reyc) ص . پ . **پشت**
 زخم . و ستودی که پیشتر زخم باشد .
پشتک (poctok) ا . پ . شنبه و زئله .
 و موی سمند . و سرگین گوشتد و پ . و
 دندان کل .
پشتک (poctak) ا . پ . مصفر پشت
 و لگد . و يك قسم جامه کوتاه که مردم
 دارالمرکز پریشانند . و يك قسم بیماری مرستور
 سواری را که جوشهای چند بردست و پای
 آنها عارض شده و از رفتار بازماند . و يك
 نوع بازی که بلفر خم شده دستها را بر زانو
 نهاده و دیگری از روی آن جهید .
پشتکر (poctkar) ا . پ . دندان کل .
پشتک زن (poctak-zan) ا . پ .
 کسی که پشتک میزند و پشتک بازی میکند . و
 لگد زننده .
پشتگانی (poet-gāni) ا . پ . جیره
 مقابل مواجب . و مقرری . و وظیفه .
پشت گرمی (poet-garmi) ا . پ . مدد
 گاری . و قوت .
پشتلنگ (poet-lang) ص . پ . هرزه .
 و ناقص و معیوب . و بی معنی . و پس افتاده .
پشتمازه (poet-māz) و (poet-māze)
 (poet-māze) ا . پ . استخوانهای میان
 پشت که بتازی صلب گردند . و گوشتی که در
 طرف دورنی استخوان پشت بود .
پشتمال (poet-māl) ا . پ . پیشتر لنگ .

خمچه . و مرتبان . و نام دوختی .	جهت استحکام بر دیوار نصب کنند .	و فوته .
پشک (pacak) و (pack) ا.پ. ششم .	پشتی بندی (pocti-bandi) ا.پ. پایه	پشتمزه (poctimaze) ا.پ. پشت مازه .
پشک (pocak) ا.پ. گربه . و ستور .	پل و یا جسر .	پشت مهره (poct-mohre) ا.پ. هر
پشکال (pockāl) ا.پ. - مأخوذ از هندی - فصل باران هندوستان .	پشتیمان (poctimān) و پشتیوان (poctivān) ا.پ. پشتیان .	یک از استخوانهای ستون فقرات پشت .
پشکر (pecker) و پشکره (peckere) ا.پ. - پشکل کوسبند و بز و آهو .	پشخانه (pac-xāne) ا.پ. - پشه بند و خمیه ماندی جهت محافظت از پشه که از پارچه نازک سازند .	پشتنک (poctank) ا.پ. - منطقه و کمر بند . و تنگ روی زین .
پشکردن (packardan) و (packardan) ف.ل.م.پ. - جگیدن . و فراهم کشیدن . و درهم کشیدن . و پرچین کردن . و بارودن .	پشخوان (pac-xiān) ا.پ. - عطا . و کوفتگی . و خوان . و میز .	پشوا (paclu) ا.پ. - بستو . و مرتبان سفالین .
پشکش (pec-kac) ا.پ. - عطیه و پیشکش و پیشهاد . و دستبوزه .	پشخودن (pacxudan) ف.م.پ. - انفرودن . و پالودن و صاف کردن .	پشوا (pectov) ا.پ. - سلاحی آهنی و کوچک که با یک دست انداخته می شود .
پشکل (peckel) ا.پ. - سرگین گرد شده کوسبند و آهو . و شتر و جز آن .	پشخور (pacxur) ا.پ. - صحبت یهوده و کفتگی بی منزه .	پشوا (poctov) ا.پ. - زبان افغانی .
پشکلناک (peckel-nāk) ص.پ. - پرازشکل .	پشخوره (pac-xure) ا.پ. - حلواها و میوههای گوناگون که پس از طعمان خوردند .	پشتوار (poctvār) و (poctvār) ا.پ. - مقدار از هر چیزی که بر پشت توان حمل کرد .
پشکله (peckele) ا.پ. - پشکل . و کملک کلبدان و مفتاح و کلید .	پشخون (pacxun) ا.پ. - میز . و کرسی . و نشیمن .	پشتوان (poctvān) ا.پ. - پشتیان . و چوبی که جهت استحکام دیوار یک سرش را بدیوار و سر دیگرش را بر زمین نصب کنند . و چوب پشت در . و پشت و پناه . و جانب دار . و مدد و معاون .
پشکلیدن (pecknidan) ف.م.پ. - ناخن نشان کردن و خراشیدن .	پشخه (pacxe) ا.پ. - لینی که بدان لباس را پاک کنند و کدین گازران .	پشته (poctie) ا.پ. - کوه کوچک . و نشیب . و توده و پشتواره علف و هیزم . و تکیه . و گنبد . و برآمدگی کنار نهر و یا دریا .
پشکم (peckam) و (packam) ا.پ. - ایران و بارگاه .	پشخیدن (pacxidān) ف.ل.م.پ. - درختیدن . و ناخن . و افشاندن .	پشته باغ : سبزه زار و مرغزار و چمن .
پشگن (pecgn) ص.پ. - زود پز .	پشدید (perdid) ا.پ. - عنایت و لطف و التفات . و میل و خواهش . و رغبت .	پشته بند (pocte-band) ا.پ. - پل و جسر .
پشل (pacal) و (pacal) ا.پ. - هر دو چیز که بر یکدیگر زدن تا صدا کند . و هر دو چیز که با یکدیگر کوفته شود .	پشرو (pec-rov) ا.پ. - پیش رو و مقدم . و درآمد ساز و آواز .	پشته وار (pocte-vār) ا.پ. - پشتواره و بار پشت .
پشانگ (paclang) ا.پ. - پس افتاده . و عقب مانده . و افزاری که بناها بدان دیوار سوراخ کند . واخ . پشنگ بدو افراسیاب .	پشک (pack) ا.پ. - برابری و مساوات . و تلق . و تطبیق . و عشق . و جمل . و جند . و بیماری در اسبان .	پشتی (pocti) ا.پ. - جامه کتاهی که تا کمرگاه باشد . و منخده مانند که در کنار دیوار گذارند و بر آن تکیه کنند . و رجعت . و حمایت و امداد . و تکیه . و خوشخواندی . و منخی . و پشتی کردن : پامداد کردن و معاشرت نمودن و پشت دادن .
پشلتگ (paclang) او ص.پ. - ظلمهای که بر قلعه کوهی واقع شده باشد . و ناص . و هرزه . و میبوب . و بی معنی .	پشک (peck) ا.پ. - قرعه و قرعه ای که شریکان جهت تقسیم اسباب و آلات در میان خود اندازه زنند و بشکل گوسفند و آهو .	پشتیان (poctibān) ا.پ. - پناه . و ساورن . و تکیه گاه . و پشتوان . و چوبی که
پشم (pacm) ا.پ. - موهای پاریک و انبوه و نرمی که در روی پوست بعضی حیوانات مانند کوسبند و شتر می باشد . و پرز بعضی	پشک (pock) ا.پ. - سرگین آهو و کوسبند و بز و شتر و مانند آنها . و خمره و	

<p>پشور (pocur) و پشول (pocul) . پشولیدن (poculidan) . پشولیده (peculide) . پشه (pacce) . پشه بند (pacce-band) و پشه خانه (pacce-xâne) . پشه خانه (pacce-xâne) . پشه خورد (pacce-xord) . پشه دار (pacce-dâr) . پشه دان (pacce-dân) . پشه غال (pacce-qâl) . پشه ناک (pacce-nâk) . پشی (peci) . پشیج (pacij) . پشیجین (pacijidan) . پشیج (pacij) . پشیخ (pacix) .</p>	<p>ساخته شده باشد . پشمینه (pacmine) اوس . پشمن (pacan) . پشنج (pacan) . پشنج (pacan) . پشنج (pacen) . پشنجش (pacanjec) . پشنججه (pacanje) . پشنجیدن (pacanjidan) . پشنجیده (pacanjide) . پشنده (pacnode) . پشنگ (pacang) . پشنگ (pacang) و (paccong) . پشنگ (pocang) .</p>	<p>میوه ها . و موهای مجعد و انبوه سیاهان و مردمان افریقا . و پشمی از کلاهش کم : در تقمانی گویند که بنایت سهل بود . و پشم در کلاه داشتن : عزت و اعتبار داشتن و غرور دولت داشتن . و پشم در کلاه نداشتن : مرتبه و اعتبار و دانش نداشتن . و پشم شدن : هلاک شدن . و پشم کشیدن : بچله هرزه گوئی را از خود دور کردن . و پشم کردن : و اهانت کردن . پشماق (pacmaq) . پشماگند (pacmagand) . پشمالو (pacmâlu) . پشمالو (pacmâlu) . پشمان (pacmân) . پشم بریده (pacm-boride) . پشم دین (pacm-dîn) و پشم دین آقا (pacm-dîn-âqâ) . پشم فریز (pacm-fereyz) . پشمک (pacmak) . پشه ناک (pacm-nâk) . پشمیدن (pacmidan) . پشمین (pacmin) .</p>
--	---	---

و مساری . و آذوقه راه .

پشیر خرما (pacir-xormā) ا. پ. قطعه خشین کوچک که در محل اتصال دانه خرما به خرشته آن واقع شده است .

پشیز (peceyz) ا. پ. پول ریزه کوچک بنایت نك و نازک . و هرچیز خرد و گرد و نلس ماهی .

پشیز نشان (peceyz-necān) ا. پ. سکه زنده .

پشیزه (peceyze) ا. پ. پشیز . و پول قلب . و قطعه برجی بسیار نك که مابین دست و تینه کارد وصل کنند . و نلس ماهی . و

چریکه بر دامن خیمه دوزند و طباب از آن گذرانند . و **پشیزه خرما** : پشیر خرما . **پشیزه** (paceyze) ص. پ. تند و تیز . و خشکین . و بیشتر فلرا بدان توصیف میکنند .

پشیم (pacim) ا. و ص. پ. پشیمان . و برآکندی وجدانی و **پشیم شدن** برآکندگی وجدانی روزیدن . و نشناختن . و پشیمان شدن .

پشیمان (pacimān) ا. و ص. پ. نامد . و منقل . و متأسف . و متفرق . و **پشیمان شدن** : نامد شدن . و **پشیمان کردن** : منفعل کردن .

پشیمانی (pacimāni) ا. پ. ندامت و انفعال . و **پشیمانی داشتن** : ندامت و انفعال داشتن .

پشین (paceyn) ا. پ. پسر کبیاد .

پطر سیورغ (peteres-hurq) ا. پ. اسم سابق شهری که فملاوسوم به نیکر اداست و سابقاً بای تخت روسیه بود و دوروی رود نوا واقع شده و دارای ۱,۶۰۰,۰۰۰ نفر جمعیت است و شهری است محل تجارت که در سال ۱۷۰۳ میلادی پتر کبیر آنرا بنا کرد . و تا سال ۱۹۱۷ پایتخت امپراطوری روس بود و مدتی از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۴ آنرا پتروگرادا نامیده بودند .

پتر کبیر (petre-kabir) ا. پ. چند نفر از پادشاهان روسیه را پتری گوئیم که اول آنها پتر کبیر است و از سال ۱۶۸۲ عیسوی تا ۱۷۲۵ در این مملکت سلطنت کرد و در شهر مسکو در ۱۶۷۲ متولد شده و صاحب اراده ثابت و عزم و رایخ و مسمکی بود و طویراف روس را از حالت و حشیگری بیرون آورده و در ملل متدنه داخل نمود و از مردم اروپا دو توانائی بزرگ عصر جدید را که عبارت از علم و صنعت باشد اخذ نمود و دفع کرد خرافات و اعتقادات باطله و وحشیانه اهالی مسکو را . و دودمه بجانب فرنگ مسافرت کرد دفته اول بهلاند رفت و دو آنجا مانند عله جات بشخصه مباشر عمل کشتی سازی شد تا نیک آن را یاموخت و بد لشکری مرتب نمود که بواسطه آن دو سال ۱۷۰۹ دوشهر پورتارا و بزشارل دوازدهم غلبه کرد و در مراجعت از سفر دویم فرنگ پترش را مدوم ساخت زیرا که مخالفت کرده بود مر تنظیمات و تنسیقات پدر را و دو پتر سیورغ که از بناهای خودش بود وفات کرد .

پغار (poqār) ا. پ. عجب و تکبر و خود ستایی .

پغاز (poqāz) ا. پ. قطعه چوبی که دو دو گران دوشکاف چوبی که می شکافند گذارند و اکمش دوزان در مابین کفش و قالب نهند . **پغنه** (paqneh) ا. پ. پله . و درجه . و پایه زینت و زردبان .

پف (pof) ا. پ. بادی که از دهن خارج شود چون دمان را پر باد کنند و بدمند . و **پف کردن چرخ** : خاموش کردن آن با پف . و **پف پز** : ناچیز و بی بهره و هرزه . **پفیدن** (pofidan) ف. ل. م. پ. مدیدن بالها به دوسور تیکه دمان را پر باد کنند .

پفیوز (paf-yuz) ا. و ص. پ. ترش رو

و رو دوهم کشیده و مختصر .

پک (pak) ا. پ. هر یک از پلهای زردبان . **پک** (pak) و (pok) ص. پ. بی هنر . و خود رای و خود پستد .

پک (pok) ا. پ. هر چیز گنده ناموار و نازشیده . و مرادف لك و پوک و بی منز و پوچ و میان تهن . و پتک و مطرق **آهنگران** و نام يك طرف پچول که آزا عاشق گویند . و برجنگی و فروجنگی .

پک (pek) ا. پ. بند انگشتان دست . پای .

پکمال (pakmāl) ا. پ. افزاری از آهن مرکبشگران را که بدان خطا کنند .

پکن (pekan) ا. پ. شهر پایتخت سابق چین و مقر سلطنت و محل حکومت قدیم این مملکت و مرکب است از سه شهر یکی شهر سلطنتی و مقر پادشاه و دیگری شهر تاناری که دو خارج واقع شده و سیوی شهر چینی که دو داخل واقع است و جمعیت گایه این شهر را ۱۵۰۰۰۰۰۰ نفر زیاد تر گفته اند .

پکند (pakand) ا. پ. بلفت خوارزمیان نان .

پکنه (pakne) ص. پ. مردم فریه کوتاه بالا .

پکوک (pakuk) ا. پ. مطراق و بتک **آهنگران** . و غرفه و مخارجة بالاخانه . و مسجر . و تکیه گاه چوبین که بر کارک بام نصب کنند .

پکول (pakul) ا. پ. تالار و ایوانی که بر بالاخانه سازند . و تیر بزرگ و حمال سقف .

پک و لک (pako-lak) ا. پ. نك و پی . و بر آمدن گرد مردم . و نادانی و بی هنری . و چیزهای لااطال . و آلات و ادوات خانه . و پرش و استفسار .

پک و لک (pako-lak) ص. پ. *

دشت . و ناموار . و گنده .	فرانسه - فلزی است که آتر اطلای سفید نیز
پکھال (pakhāl) ا. پ. - مأخوذ از هندی - مشک آب بزرگ که مخصوصاً بروی کار حمل میکند .	گریند و در رنگ و شفافیت مانند تیره و از آن قدری تیره تر و بینهایت قابل انطراق و قابلیت نته شدنش قدری کمتر از طلا و از همه اجسام عالم سنگین تر و در حرارت کوره های سفارنی ذوب نمیکرد و آتراباوساط منصومه ذوب نمیشدند .
پگ (pag) ا. پ. زن نارپستان . و گلوله و بدنی که کزدگان بدان بازی کنند . و گاروس وارزند .	پلاجور (palājūr) ا. پ. مصطکی و پلازور .
پگاه (pagāh) م. ف. ب. سحر و مسح زود .	پلاختم (palāxam) ا. پ. نام گیاهی که خریق نیز گویند .
پگاه تر (pagāhī-tar) م. ف. ب. مسح بسیار زود .	پلاد (palād) ا. پ. آب تربیت شده راهوار .
پگوی (pagavī) ا. پ. بلنت زند حکیم و نیلوف .	پلاد (polād) ا. پ. فولاد .
پگه (pagah) م. ف. ب. بگه و صبح پتین (pagin) ا. پ. بلنت زند ارزن .	پلارک (palārak) ا. پ. جنسی از فولاد جوهر دار . و شمشیر . و جوهر شمشیر .
پگین (pagin) ا. پ. بلنت زند ارزن .	پلازور (palāzūr) و پلازور (palāzūr) ا. پ. مصطکی .
پل (pal) ا. پ. مرز و زمینی که جبه سزای کاری و یا چیز دیگر مهیا ساخته و کارهای آترآ بلند کرده باشند . و نفاخت و بیباری .	پلاس (palās) ا. پ. بشمبه ستر که بیشتر درویشان پوشند . و بشمبه گستردنی . و جاجیم . و مکروبجه و فریب . و حله و و مکار . و پلاس انداختن : پریشان ساختن و پراکنده نمودن . و پلاس گفتن : فریفتن .
پلی (pali) ا. پ. قطره و طافی که با آجر و مصالح بنایی بر روی رودخانه بندند و از روی آن عبور کنند و اگر با چوب این معبر را ساخته باشند پلی چوبی گویند . و مخفف پول .	پلاس پوش (palās-puvc) ا. پ. درویش .
پل آگون آتش بار : فلک و آسمان و کره آتیز . و پل بالان آخ : نام پلی نزدیک هرات . و پل چکنم : پلی در نزدیک شیراز .	پلاسک (palāsak) ا. پ. ملامت . و نکت و بدی .
پل شکستن : محروم ماندن و بیطاعت شدن . و پل صراط : پلی است در روز قیامت دوامین بعثت و دوزخ - و پل هفت طاق : هفت فلک .	پلاطیر (palātir) ا. پ. روزنه و درچه .
پل (pel) ا. پ. باشد با . و اشکک چادر . و چوب کوچکی که کزدگان ریسائی بر میان آن بندند و در کما کش آوردند تا صدا کند . و چوبی که کزدگان بدان بازی نمایند و آن را بازی الك دولاک گویند .	پلالک (palālak) ا. پ. پلارک . پلان (pelān) ا. پ. زمین و پالان . پلانه (palāne) ا. پ. عمل ناشایسته و ذشت .
پلاتین (plātin) ا. پ. - مأخوذ از	پلانی (palāni) ا. پ. - شورکم راه و

کندرو .

پلاو (palāv) ا. پ. نعمت عموماً . و
طعام بسیار و لذیذ و گوارای که از برنج و
روغن و گوشت ترتیب دهند و اقسام بسیار
دارد خصوصاً .

پلاهیگ (palāhang) ا. پ. لگام
و زمام . و عنان .

پل بندی (pul-bandi) ا. پ. ساختن
پل . و خراسی که برای چنین کاری
مقرر کنند .

پلپل (pelpel) ا. پ. یکی از داروهای
گرم که نقل، پرچ نیز گویند . و **پلپل خام** :
نقل سفید . و **پلپل مشک** : دانه ای سیاه که
بروی مشک دهنده . و **پلپل مویه** : بیخ درخت کبابه .

پلچی (polči) ا. پ. خرهمره .

پلچی فروش (polči-faroc) ا.
ب. خرهمره فروش .

پلخ (palax) ا. پ. گل و حلق . مر .
حلق .

پلخمن (palaxmān) و **پلخمان** (palaxmān)
ا. پ. فلاخن . و نام گیاهی که پلاخمن و
خریق نیز گویند .

پلستک (pelestok) ا. پ. پرستوک .

پلسگی (pelasgi) ا. پ. رنگ سرخ و
قرمز .

پلشت (palaet) ا. پ. ناپاک و پلیدی .
و چرکین . و دون و فرومایه . و بقدر . و
بردار . و رانش و پلست (polost) .

پلنده (palaqde) ص. ب. تخم مرغ
و میزهایی که درون آن گنبدند و صانع شده
باشد .

پلنفته (palaftte) ا. پ. چیزهای نیم سوخته ای
که از زور آتش در هوا پراکنده شوند و
بالاروند .

پلک (palk) و (pelk) و (polk) ا. پ.

پلواس (palvās) ۱. پ. فریندگی و چاپلوسی و مکر .

پلوان (palvān) ۱. پ. پهلوان .

پلوان (polvān) ۱. پ. بلندی که در اطراف کشت زار جهت آمد شد سازند . و پشتراوة کاه .

پلوت (palūt) ۱. پ. عامه کوچک و زشت .

پلوس (palovs) ۱. پ. چاپلوسی و تلقین .

پلوغ (paluq) ۱. پ. شیردوشیگی .

پلوك (palovk) ۱. پ. مطراق آهنگی و بالاخانه . و ایران .

پلوك (poluk) ۱. پ. پشگل شتر .

پلوس (palug) ۱. پ. تیر و طرہ عمارت .

پلول (palval) ۱. پ. يك نوع لوبیای هندی .

پلون (polvan) ۱. پ. پلوان و بلندی های اطراف کشت زار .

پلونده (palvande) ۱. پ. بسته قماش و هر بسته ای .

پله (pale) ۱. پ. شیرجیران نوزائیده . و طه . و درختی خودرو و جنگلی دهندهستان .

و بنااعت غلیل . و سرمایه اندک . و موی اطراف سر . و چوب کوچکی که دو میان آن

رسمانی بندند و در کفاکش آورند تا صدا کند . و کفه ترازو . و هر مرتبه از نردبان .

و نیز پله در وقتی گویند که بقدری باران بروی زمین بارد و از سطح آن نفوذ کند تا برسد بهتری جوف زمین .

پله (pele) ۱. پ. یله ابریشم . و نوعی از دوخت ید و ید مشک . و چوب کوچک

الک دولک بازی کودکان .

پله (palle) ۱. پ. دوج و مرتبه . و هر مرتبه و پایایی از نردبان .

هندوستان و افریقا بسیار دیده میشود . و يك نوعی از رنگ کبوتر . و بیر . و نمر . و

زرانه . و هر چیز که در آن نقطه ما از رنگ دیگر بود . و چهار پایه چوبین که بر آن نشینند و خشیند و بیشتر در هندوستان متعارف

است و میانش را بنوار میاخذند . و **پلنگه** **غوزن افکن** : دلاور و بهادر .

پلنگ (peleng) ۱. پ. از پیش آستانه در تاهايت ضحامت رگفتی دیوار .

پلنگ پوش (palang-povc) ۱. پ. روبروش .

پلنگر (pelangar) و (palangar) ۱. پ. پادشاهزاده رنگین که در میدان بدست

اسکندر کشته شد .

پلنگ رنگ (palang-rang) و **پلنگ**

گون (palang-gun) ۱. پ. خجک دار مانند پلنگ .

پلنگ مشك (palang-mock) ۱. پ. گیاهی که پوی مشك میدهد و دارای گلهای

خجک دار و در بغداد میروید . و ید مشك .

پلنگ موش (palang-muc) ۱. پ. رستی باشد خوش بوی .

پلنگی (palangi) ۱. پ. تیز و تند و خشکین مانند پیر و پلنگ . و خشکین مانند

خشم پیر و پلنگ . و **پلنگی کردن** : غریبند مانند پیر و پلنگ .

پلنگین (palangin) ۱. پ. پلنگ مانند .

پلنگینه (palangine) ۱. پ. پلنگ مانند و منسوب به پلنگ . و يك قسم لباس

چیکنی مخصوص پادشاهان .

پلو (pelav) ۱. پ. پلاور **پلوزوده** کسی از پلاور که باعسل می پزند . و پلاوری که در

مانم سرا می پزند و شیرین پلو نیز گویند .

پلواژه (palvā'ē) ۱. پ. آبیگنه . و آورد آبیگنه ای و زجاجی .

جفن یعنی دو پرده متحرک که می پوشانند تخم چشم را و در هنگام خواب بسته میشوند یکی

پلک بالا و دیگری پلک پایین و آنها را لعاف چشم نیز گویند .

پلک (polk) ۱. پ. کرده و کلبه .

پلک (palak) ۱. پ. جفن . و آویزه . و معلق و آویزان . و **پلک چشم** : جفن .

و **پلک چشم جنبانیدن** : غمزه کردن و چشمک زدن . و **پلک دریا** : میخ و ابر .

پلکر (palkar) ۱. پ. - مأخوذ از هندی - خراج باغ و بوستان .

پلکن (palkan) ۱. پ. بلکن و منجیق .

پلکن (polokan) و **پلکه** (poloke) ۱. پ. طغه و سرزنش . و سخنان دوست

ناهمیده . و سخنان کتابه آمیز که استیساظ معنی بد از آن تران کرد .

پلم (palm) ۱. پ. خاك و تراب .

پلمرده (palmarde) ۱. پ. بزمرد و افسرده .

پلمسی (palmase) و **پلمسه** (palmase) ۱. پ. اضطراب و پریشانی و گم کردن

دست و پا . و دروغ و تهمت و افترا و استناد دروغ .

پلملیدن (palmaliden) ۱. پ. شکایت کردن و نالیدن .

پلمه (palme) ۱. پ. لوحه ای که اطفال

اجده خوان بر آن نویسد و مشق کنند . و دروغ و افترا و تهمت . و گم کردن دست

و پا . و گمان وطن .

پلندین (palandin) و (pelandin) ۱. پ. پایه سنگی در . و سر در .

پلنک (palank) و **پلنگ** (palang) ۱. پ. حیوانی چهار پا و گوشت خوار وسیع

و قوی از جنس گربه که پوست آن دارای نقطه ها و خالهای منفرد است و در جنگلهای

<p>پناور (panavar) ا. پ. بناور و دنیل بزرگ . و داصس .</p>	<p>و نضه انسان و حیوانات گوشت خوار . و پلیدی انداختن : دفع براز کردن .</p>	<p>پله (pelle) ا. پ. کفه ترازو و هرمزبه و پایهای اززدبان و زینه .</p>
<p>پناهه (panave) ا. پ. تخویض بندای تنالی . و توکل .</p>	<p>پلیس (polis) ا. پ. مأخوذ ازفرانس . باسان شهر .</p>	<p>پله چوب (pelle-čovb) ا. پ. بازی ااک دولک .</p>
<p>پناه (panāh) ا. پ. حفظ و حمایت . وملاذ و ملجأ ومماذ . و امان . و ظل وسایه .</p>	<p>پلیشدن (palicodan) ف ل م . پ. کثیف و پلید شدن . و تفر نمودن .</p>	<p>پله دار (palle-dār) ص. پ. زینه دار و دارای پله .</p>
<p>و پناه آوردن و با پناه بردن یا پناه گرفتن : ملجئ شدن . و پناه بردن یا پناه یعنی عمل اقه . و پناه خدا یعنی حفظ و حمایت و امداد و معارفت خدا .</p>	<p>پلیندی (polyandi) ا. پ. نوعی از خریزه اعلا .</p>	<p>پله دار (pelle-dār) ص. پ. دور در مانند تنگک .</p>
<p>پناه (panāh) ص. پ. پناهنده و التجا آورنده و حامی . وهیسه بطور ترکیب استعمال میشود مانند دولت پناه وسعدت پناه یعنی پناهنده بدولت و سعادت . و عالم پناه یعنی آنکه همه عالم پناهنده به وی میباشد .</p>	<p>پن (pan) پ . کلمه اشتا یعنی اما و لیکن .</p>	<p>پله گان (pelle-kān) ا. پ. زردبان و و راه زینه .</p>
<p>پناه (panāh) ص. پ. پناهنده و التجا آورنده و حامی . وهیسه بطور ترکیب استعمال میشود مانند دولت پناه وسعدت پناه یعنی پناهنده بدولت و سعادت . و عالم پناه یعنی آنکه همه عالم پناهنده به وی میباشد .</p>	<p>پناد (panāil) ا. پ. هوا و یکن ازجهار عنصر متقدمین که خاک و آب و بناد و آتش باشد . مر . هوا .</p>	<p>پله کش (pelle-kac) ص. پ. پرفردار و جانبدار . و رفیق موافق .</p>
<p>پناه جای (panāh-jāy) ل. پ. ملجأ و محل پناه .</p>	<p>پنایغ (penāiq) و (panāiq) ا. پ. نویسنده و دبیر و منشی . و تار ابریشم . و گلوله مانندی از ریمان خام که بروک در هنگام رشتن پیچیده میشود . و ماشوره .</p>	<p>پله کشی (pelle-kaci) ا. پ. طرفداری .</p>
<p>پناهگاه (panāh-gāh) ا. پ. بناگاه و ملجأ و معاذ و مقر .</p>	<p>پنافتن (panāftan) ف ل م . پ. سد شدن مانند راه آب و مجاری شیر در حیوانات .</p>	<p>پلهنگ (palhang) ا. پ. پانگک و لگام و طاب .</p>
<p>پناهنده (panāhande) ا. پ. پناه آورنده و پناه گیرنده . و حامی و حمایت کننده .</p>	<p>پنایغ (panā-gāh) ا. پ. جای یا کسی که شخص بآن پناه میآورد . و ملجأ و معاذ .</p>	<p>پلیته (palite) ا. پ. قیله . و پنبه و لته تاب داده خواه برای چراغ باشد و یا قیله داغ و تنگک و جز آنها .</p>
<p>پناهیدن (panāhidan) ف م . پ. التجا آوردن و ملجئ شدن . و رهائی و خلاصی خواستن . و از خود احتیاط کردن . و پناه آوردن . و مخیر شدن و فرار کردن .</p>	<p>پنایم (panām) ا. پ. نهان . و مخفی و پنهان و پوشیده . و توریذ که جهت دفع چشم زخم نگاه دارند .</p>	<p>پلید (palid) ص. پ. مردار . و نجس و ناپاک و بد . و ملوث و آلوده . و پلید بودن : نجس بودن . و پلید شدن : نجس شدن . و پلید ساختن : و پلید کردن : نجس کردن .</p>
<p>پناهیده (panāhide) ص. ا. پ. پناه گیرنده و پناه دهنده . و امان خواه .</p>	<p>پنایم (panām) ا. پ. بلیت زند پارچه چهار گوشه ای که در دو گوشه آن بندی دوخته باشند و در وقت خواندن زند و اوستا آرا بر روی خود بپندند . و نیز اعمالی که جهت دفع چشم زخم میکنند .</p>	<p>پلید چشم (palid-čacm) ص. پ. بد چشم .</p>
<p>پنبون (panbun) ا. پ. روش و گردش .</p>	<p>پنایمیدن (panāmidan) ف م . پ. منع کردن و باز داشتن . و برگرداندن .</p>	<p>پلید زبان (palid-zābān) ص. پ. بدگو و بد زبان و فحاش .</p>
<p>پنبه (penbe) ا. پ. قطن و پرزهای دراز و ابریشمی شکلی که اساطیر کرده اند پنبه دانه را و یکی از مواد گران بها است که طبیعت برای نوع انسانی آماده و مهیا میکند . و در ملکوت فرانسه سابقا همه ساله در بیست میلیون فرانک پنبه خالص از ایالات متحده امریکا و هندوستان</p>	<p>پنایم (panām) ا. پ. بلیت زند پارچه چهار گوشه ای که در دو گوشه آن بندی دوخته باشند و در وقت خواندن زند و اوستا آرا بر روی خود بپندند . و نیز اعمالی که جهت دفع چشم زخم میکنند .</p>	<p>پلید کار (palid-kār) ص. پ. بدکار و شرور .</p>
<p>پنبه (penbe) ا. پ. قطن و پرزهای دراز و ابریشمی شکلی که اساطیر کرده اند پنبه دانه را و یکی از مواد گران بها است که طبیعت برای نوع انسانی آماده و مهیا میکند . و در ملکوت فرانسه سابقا همه ساله در بیست میلیون فرانک پنبه خالص از ایالات متحده امریکا و هندوستان</p>	<p>پنایمیدن (panāmidan) ف م . پ. منع کردن و باز داشتن . و برگرداندن .</p>	<p>پلیدن (palidan) ف ل م . پ. پالیدن . و تفحص کردن و جستجو نمودن . و استفسار کردن .</p>
<p>پنایم (panāmidan) ف م . پ. منع کردن و باز داشتن . و برگرداندن .</p>	<p>پنایم (panāmidan) ف م . پ. منع کردن و باز داشتن . و برگرداندن .</p>	<p>پلید ناک (palid-nāk) ص. پ. کثیف و نجس . و ناپاک و چرکین .</p>
<p>پنایم (panāmidan) ف م . پ. منع کردن و باز داشتن . و برگرداندن .</p>	<p>پنایم (panāmidan) ف م . پ. منع کردن و باز داشتن . و برگرداندن .</p>	<p>پلیدی (palidi) ا. پ. نجاست و رکافت</p>

و مصر و ممالک عثمانی داخل می‌شد و در کارخانجات آنجا ناته و بافته شده درههه کره زمین پراکنده و منتشر میگردد. و **پنبه** از **غوش** بر آوردن : از خراب غفلت بیدار شدن و متنبه شدن. و **پنبه در غوش نهادن** در غوش افگندن و در غوش کردن : غفلت داشتن و سخن ناشنودن . و **پنبه شدن** : نرم و صاف و سفید شدن . و گریختن و متفرق و پریشان گردیدن. و از کسی بی‌موجب بریدن. و **پنبه کردن** : گریختن و گریزآیندن . و پریشان و پراکنده ساختن و متفرق گردآیندن . و خاموش کردن . و دفع و محو نمودن . و منکر شدن . و عاجز گردآیندن . و **پنبه نهادن** : فریب دادن و اراضی ساختن کسی را در کاری و بیبانی روانه کردن .

پنبه آفگنده غوش-(panbe-āgande) (govc) ص.ب. کر و آنکه نهر نشود .
پنبه بز (panbe-baz) .ا.ب. ندادن و حلاج .

پنبه پای (panbe-pāy) .ا.ب. قسی از کفش .

پنبه دار (panbe-dār) ص.ب. پاپنه و با پنبه ساخته شده .

پنبه دانه (panbe-dāne) .ا.ب. پنم بنسبه .

پنبه در غوش (panbe-dar-govc) ص.ب. کر . و غافل . و بی‌خبر .

پنبه دوز (panbe-dovz) ص.ب. پنبه بز و حلاج .

پنبه در دهان (panbe-dar-dahān) ص.ب. آنکه کشر حرف میزند و سواکت .

پنبه زار (panbe-zār) .ا.ب. مزرعه پنبه .

پنبه زن (panbe-zan) .ا.ب. ندادن

و حلاج .

پنبه قبا (panbe-qabā) ص.ب. آنکه قباى پنبه‌ای پوشیده باشد .

پنبه کن (panbe-kan) .ا.ب. پرز پنبه و با ابریشم .

پنبه کن (panbe-kon) پ. کلمه امر - یعنی محوکن . و منکرشو . و خاموش باش . و بگریز .

پنبه وز (panbe-vaz) .ا.ب. پنبه بز و حلاج .

پنبین (paubein) ص.ب. منسوب به پنبه و پنبه دار .

پنتافیلون (pantāfilyūn) .ا.ب. - مأخوذ از یونانی - گیاهی که پنج انگشت نیز گویند .

پنومه (pantume) .ا.ب. گیاهی مانند کدورت که پنومه نیز گویند .

پنج (panj) ص.ب. تعیین عددی که یازد میکند عدد چهار بعلاوه يك را و یازدی خسه گویند و گاه بمعنی پنجم استعمال میشود .

پنج (penj) .ا.ب. نشکنج . و گره . و دکه .

پنجاب (panjāb) ا.خ.ب. یعنی مملکت پنج رود یکی از ممالک شمال غربی هندوستان است که باج گزارد دولت انگلیس میباشد و دارای ۱۹۸۵۹۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر لاهور . و **رود پنجاب** : مره اندوس .

پنج آرکان (panj-arkān) .ا.ب. توحید و نماز و روزه و حج و زکوة .

پنجال (panjāl) .ا.ب. شمار مرغ . و فضله مرغ . و آشیانه مرغ .

پنج انگشت (panj-angoct) .ا.ب. گیاهی دوائی . و ا.خ. نام مقامی در تبریز .

پنج او گشت (panj-avgoct) .ا.ب.

چوب زین .

پنجاه (panjāh) ص.ب. پ. تعیین عددی که میان میکند عددی را که عبارت از پنج مرتبه ده باشد .

پنجاه ساله (panjāh-sāle) ص.ب. پ. آنکه پنجاه سال بروی گذشته باشد .

پنجاهم (panjāhum) ص.ب. منسوب به پنجاه .

پنجاهه (panjāhe) .ا.ب. مدت احتکاف عیسویان که پنجاه ووز باشد مثل چله مسلمانان که چهل روز است .

پنجایانه (panjāyāne) .ا.ب. يك نوع گیاه سمی .

پنج آیت (panj-āyat) .ا.ب. پنج آیه از قرآن مجید که در موقع ختراع می‌خوانند .

پنجاهه (panjāhe) .ا.ب. پنجاهه ترسیان .

پنج بیچاره (panj-bičāre) .ا.ب. خسهه متحیره که زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد بود .

پنجا (panj-pā) و **پنچایک** (panj-pāyak) و **پنچایه** (panj-pāye) .ا.ب. خرچنگ . و سرطان . و برج سرطان .

پنجهلو (panj-pahlū) ص.ب. چیزی که دارای پنج سر باشد .

پنج تا (panj-tā) .ا.ب. پنج واحد و پنج عدد .

پنجاه (panj-tāi) ص.ب. طاب پنج لا .

پنج تریاق (panj-taryāq) .ا.ب. يك نوع شربت .

پنج تن پاک (panj-tone-pāk) .ا.ب. حضرت پیغمبر و فاطمه و علی و حسن و حسین صلوات‌الله علیهم اجمعین .

پنج توسن سلامت (panj-tovsane-salāmat) .ا.ب. جواس خسهه باطن .

پنج جو به (panj-čovhe) ا. ب. يك نوع خيمه‌ای.

پنج دعا (panj-doa) ا. ب. پنج نماز یعنی نماز ظهر و عصر و مغرب و غنم و صبح.

پنج ده (panj-deli) و **پنج دیه** (panj-dih) ا. ب. نام قصبه‌ای نزدیک مرغاب از ولایات مرو.

پنجر (panjar) ا. ب. پنجره و هر چیز مشك و قفس.

پنج روز (panj-rovz) و **پنج روزه** (panj-rovze) ص. ب. مدت کم و اندک و عمر انسانی.

پنجره (panjare) ا. ب. هر چیز شبكه‌دار و مشك و قفس جانوران و دیدبان کشتی و پنجره لاجورد: آسمان.

پنجره (penjare) ا. ب. ولایتی از توران.

پنجره دار (panjare-dâr) ص. ب. اطافی که دارای پنجره باشد.

پنجسال (panj-sâl) ص. ب. پنجساله یعنی کسی که دارای پنج سال بود.

پنجسالگی (panj-sâlagi) ا. ب. سن پنجساله و روشنی.

پنجش (panjec) ا. ب. استعمال و اندوه و آسیب و آفت.

پنجش (penjac) ا. ب. گلوله پنبه سلاحی کرده.

پنج شاخ درخت (panj-câxe-deraxt) و **پنج شاخ دست** (panj-câxe-dast) ا. ب. گیاه پنج انگشت.

پنجشاخه (panj-câxe) ص. ب. هر چیزی که مشعب به پنج شعبه گردد.

پنجشبه (panj-co'be) ا. ب. حواس خسته ظاهر که سامه و باعمره و ذائقه و شامه و لامه باشد.

پنجشنبه (panj-canbe) ا. ب. روز پنجم از ایام هفته.

پنجشیدن (panjcidan) ف م م. ب. فزردن و پراکنده کردن و نشتن کردن.

پنج عیب (panj-ayb) و **پنج عیب شرعی** (panj-aybe-car'i) ا. ب. دزدی و زنا و قمار و شرب خمر و دروغ.

پنجک (panjak) ا. ب. گیاهی.

پنجک (ponjak) ا. ب. گلوله پنبه سلاحی شده.

پنجگان (panjogân) ب. ج. پنج و **پنجگانه** (panj-gâne) ص. ب. مشروب.

به پنج.

پنجگاه (panj-gâh) ا. ب. پرده‌ای از موسیقی و اوقات نماز پنجگانه و حواس خمس.

پنج گنج (panj-ganj) ا. ب. حواس خمس ظاهر و پنج نماز و خمس نظامی.

پنج گوشه (panj-govce) ص. ب. پنج زاویه.

پنجم (panjom) ص. ب. نهمین منسوب به پنج یعنی چیزی که در مرتبه پنج واقع شده.

و **پنجم رواق**: آسمان پنجم که ملك مریخ باشد.

پنجره (panjmer) و **پنجمیر** (panj-mir) ا. ب. نام ولایتی از نوران.

پنجمین (panjomîn) ص. ب. چیزی که در مرتبه پنجم واقع شود.

پنجنگشت (panjangoc) ا. ب. گیاهی دوایی که پنج انگشت و پنبانبلون نیز نامند و ا. ب. موضعی نزدیک تبریز.

پنجنوبت (panj-novbat) ا. ب. پنج هنگام که برود پادشاهان نوازند. مر. نوبت و پنج آلت اعلان جنگ که دمل و دامه و مطل و دف و سنج باشد. و پنج وقت نماز

و **پنج نوبت زدن** و یا **نواختن**: اظهار جاه و سلطت کردن.

پنجوش (panj-norc) ا. ب. محوی مقوی.

پنجورق (panj-varaq) ا. ب. پنجنگشت.

پنج و شش و هفت و چهار (panjo-ceco-halto-calâr) ب. کتابه از حواس غصب و جهات سه و سیارات سیعه و عناصر اربعه.

پنجو گشت (panjugoc) ا. ب. پنج او گشت.

پنجه (panje) ا. ب. مشت دست یا پنج انگشت و رکف پای یا پنج انگشت و مشت و دستی که انگشتان وی گشاده باشد و چنگال طيور و چنگ حیوانات و قسی

از مشعل شبیه به پنج انگشت و هر چیز شبیه به پنج انگشت و دستی که از عاج سازند جوه خاراندن پست و دسته و قیغه و سنگهای

گلوله مانند‌ی که دید بانان بروی حصار قلعه گذارند و سنگ منجیق و سنگ که از کشتی به کشتی دشمن پرتاب کنند و قسی از رقص که جمعی دست یکدیگر را گرفته با هم رقص کنند و **پنجه آفتاب** و یا **پنجه خورشید**: شعاع آفتاب و **پنجه بنخون** کسی تر کردن: کشتن و

پنجه بروی زدن: افترا زدن و درسیاه کردن و **پنجه بیچاره**: کواکب متحرکه که عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل

باشد و **پنجه تیز کردن**: جنگ جوئی و سیزه کردن و **پنجه دزدیده**: خمس

مسترقه یعنی پنج‌روزی که در آخر سال جلالی بر استقذار مذم می‌افزاید و جز آن حساب نمی‌کند و فروردگان و فروردیان نیز گویند و هم کیسه را گویند و **پنجه دایرانه**:

چنگ . و پنجه كيك درى : لمن هفتم از
سى لحن بار بد . و پنجه كردن : قبض
كردن و گرفتن . و طباچه زدن . و پنجه
سمر به : بيدمشك . و پنجه گرفتن : پنجه
در پنجه ديگرى انداختن براى زور آزمائى .
و پنجه هريم : گماي خوشبوى .
پنجه (panje) و (penje) . ا. ب. گماي
كه بر درخت پيچد و عشقه تيز كويند .
پنجه (panjah) او ص. ب. مخفف پنجاه
و بهمنى آن . و ماهى . و قلاب ماهى گيرى .
پنجه دار (panje-dâr) ص . ب .
شاخه دار .
پنجه زن (panje-zan) ص. ب. ناخن
زنده و چنگ زنده .
پنجه كش (panje-kac) . ا. ب. آلتى
آهني شيبه بدست كه پهلوانان بدان زور آزمائى
مى كند . و يك قسمى از نان .
پنجه گير (panje-gir) . ا. ب. كسى كه
با پنجه زور آزمائى مى كند .
پنجه يابنده بر و نى (panj-yâbandeye-
toruni) . ا. ب. حواس خمس ظاهر .
پنجه يابنده در و نى (panj-yâbandeye-
daruni) . ا. ب. حواس خمس باطن .
پنجه يانه (panjiâne) . ا. ب. نوعى از
لوييا .
پنجه يدين (panjidan) ص. ب. پنجم .
پنجه ير (panjir) و پنجه يره (panjire)
. ا. ب. قفس و پنجره .
پنجه يك (panj-yak) . ا. ب. خمس و
يك جز . از پنج جزء چيزى .
پنجه يين (panjin) ص. ب. پنجمين .
پنجه يوده (panj-yovde) . ا. ب. پنج عدد
و پنج واحد . و پنجاه .
پنجه يات (pançyayot) . ا. ب. حكيمت
پنج نفر .

پنجه (ponçe) . ا. ب. ناصبه و پيشانى .
و آن موى از سر زلف كه بيخ و خم داده بروى
پيشانى چسباندند . و پنجه بر كسى زدن :
رسوائى كردن و رنجانيدن و هلاك كردن .
پنجه بند (ponçe-band) . ا. ب. عصابه
و پيشانى بندى كه زنان بر پيشانى مى بندند .
پند (pand) . ا. ب. نصيحت و اندرز و
موعظه . و ياد . و تويخ . و اظهار و غلبه
و پند پدر نصيحت پدر و تويخ و اظهار پدر .
و پند پذيرفتن : نصيحت پذيرفتن . و
پند دادن : نصيحت كردن و ياد دادن و
آموزانيدن . و پند شنيدن : نصيحت شنيدن .
و پند كردن : نصيحت كردن و موعظه
كردن . و پند گرفتن : ياد گرفتن و
آموختن . و پند گرفتن : نصيحت و اندرز
گفتن و موعظه گفتن .
پند (pend) . ا. ب. مقصد و نگاه .
پند (pond) . ا. ب. گلوله پنه حلاجى
شده براى رشتن .
پندار (pândâr) . ا. ب. كسى كه پندگيرد .
پندار (pândâr) او ص. ب. گمان . و
وهم . و خيال . و تصور . و عقيدته . و
اندیشه و فكر . و كبر و غرور و عجب . و چون
بطور صفت استعمال شود بهمنى پندارنده و
فكر كننده و اندیشه كننده ميباشد و درين
صورت بطور تركيب استعمال مى گردد مانند
دور پندار .
پندار اريدن (pândârânidan) ()
فم. ب. تصور و تفكر كنانيدن . و سبب
خيال كردن و گمان كردن شدن و سبب فرض
كردن و ملاحظه كردن گشتن .
پندار رازى (pândâr-râzi) اخ. ب.
خواجه كمال الدين از شمرائى معروف رى كه
در سال ۱۰۱ هجرى وفات نمود .
پندار گمان (pândârâgan) . ب. ج .

پنداره تخيلات و تصورات .
پنداره (pândâre) . ا. ب. فكر و خيال
و تخيل و اندیشه .
پندارى (pândâri) . ب. كلمه نقل معنى
گمان ميكنى و اندیشه ميكنى .
پندارى (pândâri) . ا. ب. فكر و اندیشه .
پندار يدين (pândârîdan) فم. ب. ب.
پنداشتن .
پنداشتن (pândâctan) فم. ب. گمان
بردن . و تصور كردن و خيال كردن . و مفروض
شدن .
پنداشتى (pândâcti) . ا. ب. اندیشه .
و راي . و عقيدته .
پندار (pandar) و (pandar) اخ. ب.
نام قلمه اى نزديك شيراز .
پنداره (pendale) . ا. ب. احق و كردن .
و نقل حرامزاده .
پنداش (pandac) و پنداك (pindak)
. ا. ب. گلوله پنه حلاجى شده .
پنداند (pandand) . ا. ب. بلند زند و
پازند فرزند .
پندو (pandu) و (pandu) . ا. ب.
كه .
پندو (pendu) . ا . ب . آواز جريان
آب .
پندوا (pandvâ) . ا. ب. گماي كه برانسه
رژدا (rezedâ) گرديد .
پندوره (pandure) . ا. ب. برادرى كه
يا صلبى باشد يا بطنى . و تزه تيزك .
پندوره (pendure) . ا . ب . آواز
جريان آب .
پنده (pende) . ا. ب. قطره و چكه . و
لكه . و داغ . و نقطه . و بى موى شقيقه ها .
پنده (poude) . ا. ب. كه و آماييدگى
بدن حيوان .

<p>پنهانیدن (penhānidan) ف. ص. م. پ. نمان شدن و مخفی شدن و نمان کردن . پنیر (panir) ا. پ. خوراکی که از شیر بست شده ترتیب میدهد و بازی جبن گویند . پنیر آب (panir-Ab) ا. پ. آبیکه از پنیر برمی آید . پنیر خرما (panir-xorma) ا. پ. چیزی مانند پنیر که از خرمان در می آورند . پنیرک (panirak) ا. پ. گیاهی دوائی شیه بنجازی و نیلوفرو و حربا . پنیرکسه (panir-kise) ا. پ. پنیری که در کبک کنند تا آب آن برود . پنیر مایه (panir-māye) ا. پ. انضه . پنیره (panire) ا. پ. پنیرک و حربا . پنیری (paniri) ص. پ. منسوب به پنیر و ساخته شده از پنیر . پنیز (paniz) م. ف. پ. هرگز و همیشه و پنیز . و چابک و سریع . پنیزه (panize) و پنیه (panise) ا. پ. شاهره . پنیلو (panilu) ا. پ. محل میدانی در شهرکه در آنجا اسباب و غله و مانند آن فروشدند . پنین (Panin) م. ف. پ. هرگز و همیشه و پنیز . و چابک و سریع . پنین شولا (panin-shula) ا. پ. مأخوذ از روی - شبه جزیره . پنیوش (panyuc) ا. پ. زحمت . و ضربان دل و رگ . پنیون (panyun) ا. پ. روش و گردش . پو (po) ا. پ. نام رودی در ایتالیای شمالی که مشروب میکند تون و پلزانس و کمون را و پس از طی ۵۰ کیلو متر در دویای آذربایک میریزد . پو (pu) ا. پ. پرش و تفتیش . و گمان</p>	<p>زمان را معین کنند و این عمل در بیشتر دعوات جهت تقسیم آب متداول است و در هندوستان جهت اندازه ساعات شبانروزی همین کار را می کنند . پنگانچه (pengānce) ا. پ. م. ص. پنگان یعنی یالک کوچک . پنگاه (pongāh) ا. پ. تپه و پشته . پنگره (pangare) و (pengare) ا. پ. دیک بزرگ . و تارو . و طبق . و دوری کوچک . و یاله . و اوشون که بدان غله را باد دهند . پنند (panand) ا. پ. عدد مجهول و نامعلم . پنگ (panang) و (penang) ا. پ. درجیه خانه . پنه (ponah) ا. پ. مزبله . پنهاله (panhāle) ا. پ. برای بادام . پنهان (panhān) و (penhān) ص. ر. ا. پ. پوشیده و مخفی و مکتوم و نمان و رازد سر . و پنهان بودن : غیر مرمی بودن و مخفی بودن . و پنهان داشتن : پوشیده و مخفی داشتن و بکسی اظهار نکردن و محفوظ داشتن . و پنهان شدن : مخفی شدن و غیر مرمی گشتن و بیرون نیامدن . و پنهان کردن : مخفی کردن و مظاهر و آشکار نکردن و حفظ کردن و بطور سر نگاهداری نمودن . پنهان پژوه (penhān-pe'uh) ص. پ. آنکه تفتیش میکند هر چیز نهانی را . پنهان دیدگی (penhān-didagi) ا. پ. نگاه زیر چشمی . پنهانگر (penhān-gar) ا. پ. محلی که در آن چشم داشت پنهان بودن چیزی را دارند . پنهانی (Penhāni) ! ا. پ. خفا و رکنم . و به پنهانی و یا در پنهانی : بطور خفا و بطور سر و محرمانه .</p>	<p>پندیدن (pandidan) ف. ص. م. پ. نصیحت کردن و نصیحت پذیرفتن . و نصیحت شنیدن و قبول کردن . پنزه (panze) ا. پ. رقص باجماع که جمعی دست بکدیگر وا گرفته رقص کنند . پنظافلون (pantāfelun) ا. پ. مأخوذ از یونانی - گیاه پنچگکس . پنک (penk) ا. پ. تشکنج . پنک (penk) و (panak) ا. پ. شیر و وجب . پنک (panek) ا. پ. بلنت زند و بازند آلودی سیاه بری . پنکار (pankār) ا. پ. غرور و تکبر و خود نمائی . و تکبر و مفروود و خودپسند . پنکیدن (pankidan) ف. ص. پ. زمزمه کردن و یا خود حرف زدن . پنگ (pang) ا. پ. خوشه خرما . و عصاره و قطعه چوب . و روزه . و بامداد و صبح و پگاه . و سیده دم . و سحر . پنگ (peng) ا. پ. پنگان . و ساعت آبی . و یک قسمت از ده قسمت شبانروزی . چه شبانروزی را بده قسمت کرده و هر قسمتی را یک و یا ساعت خوانند . پنگاره (pangāre) ا. پ. قاب و دوری و بشقاب و کاسه و یاله . پنگاشتن (pengāctan) ف. ص. پ. نقش و رسم کردن . و توصیف کردن . پنگال (pengāl) ا. پ. یاله . و آبگینه . و شیشه ساعت . پنگان (pengān) ا. پ. فغان و کاسه و یاله . و طاس فلزی کوچکی که در ته آن سوراخ باریکی کنند و فلز را پرازانند تا آن طاس را پروری آب گذارند تا آب از آن سوراخ در وی داخل شود و بر گردد و چون پرشد خالی کنند و مجدداً دوری آب گذارند و این طریق اندازه</p>
---	--	---

میانگه نه تند باشد و نه کند . و دو و دوندگی . و **تک** و **پوگردن** : برش کردن باجدوچه . و دندنگی کردن برای نفس و تختیش .

پواج (povac) ص.پ. شرور . و پست و ذیبن .

پوازی (pavāzi) ا.پ. درد و سوزش .
پوب (povb) ا.پ. فرشی که جهت زینت گسترده شود . و تاج خروس . و پروریش و کاکل مرغ .

پوپ (povp) و **پوپش** (povpac) ا.پ. همد و شانه سر .

پوپشمن (pupesman) ا.پ. بشت زند خرد آهین که در روز جنگ پرسرگدازند .
پوپک (povpak) ا.پ. همد و شانه سر . و دختر بکر و دوشیزه .

پوپل (pupal) ا.پ. فوفل .
پوپو (pupu) ا.پ. همد و شانه سر . و آواز آن .

پوپه (pupe) ا.پ. همد و شانه سر .
پوت (put) ا.پ. جگر گویند ولوت . و نوعی از خربزه .

پوتا (povtā) ا. پوست خصیه و خود خصیه .

پوتاب (povtāb) ا.پ. هدف و نشانه تبر .

پوتنک (putank) ا.پ. پردنه .
پوته (pute) ا.پ. خورانه و مغزن و گنجینه . و پوته .

پوته (povte) ا.پ. پوست خصیه و خود خصیه .

پوتی (puti) ا.پ. قلبه ای که از جگر گویند سازند .

پوچ (pui) و **پوچ** (puč) ص.پ. نادان . و خالی . و بی مغز و بی بعیرت . و

بی حقیقت . و بی نظم . و بی ثبات . و غیر مرسوم . و مدور . و کوژ . و محذب . و پشته مانند . و پست و ذیبن . و هموارنرم و بیوده گو .

پوچ بینی (puž-bini) ص.پ. بزرگ بینی و یا برگشته بینی .

پوچ گو (puč-gov) (puč-gu) ص.پ. یاده گو و بیوده گو .

پوچیات (pučiyāt) ا.پ. گفتگوی احسانه . و برگوشی .

پوخ (pux) ا.پ. قیج چشم .

پوختن (povxtan) ف.م.پ. پختن و طبخ کردن .

پود (pud) ا.پ. غذا و خوراک انسان و حیوان و خوراک ماهی . و پرده و تفض نارینی رشته ای که در پنهانی جامه پافته میشود و ناریدارزی جامه و پارچه های پیشین منطخ الزان . و رکوی سوخته و چوب پوسیده که بزر چخمای نهند . و هراتش گیرمای . و کهنه و پوسیده . و **پودو تارازهم گسیختن** : کاملا خراب کردن و نابود کردن .

پودات (pudāt) ا.پ. محسوس و هر چیز که بنظر وحس درآید . ج : پودانات .

پودانات (pudātāt) پ.ج. بردات .
پودبند (pud-band) ا.پ. دهن بند . و چیز فراموش شده .

پودنه (pudene) ا.پ. گیاهی شبیه به نناع و خبلی معطر .

پوده (pude) ا.ص.پ. سوده و فرسوده . و ریخته . و ساقط شده . و نهی و خالی . و کهنه . و ناتوان و ضعیف . و پوسیده و گندیده . و غذای انسان . و خوراک حیوان و خوراک ماهی . و پرده و رکوی سوخته . و چوب پوسیده . و پود مقابل نار . و آخ. نام دهی در صیرم اصفهان .

پودینه (pudine) ا.پ. پردنه .
پوذش (povzec) ا.پ. پرورش و معذرت و گذر .

پور (pur) ا.ص.پ. پسر و این و ولد . و کزدن زبده ای که او را به پند و پیا مادر نسبت دهند . و کسی که خود را نادان وانماید . و فولاد . و اسب . و دراج . و آخ . نام پادشاه کنوج هند . و **پور آبتین** : فریدون . و **پور آزر** : حضرت ابراهیم . و **پور داستان** : رستم . و **پور سبکبکین** : سلطان محمود . و **پور سقا** : نام یکی از اربابان . و **پور سینا** : شیخ الرئیس ابوعلی . و **پور شیب** : بدرشت زردشت . و **پور صدق** : مروارید . و **پور عدرا** : شراب و می . و **پور عمران** : حضرت موسی . و **پور عقا** : پدر رستم . و **پور قباد** : نوشیروان عادل . و **پور ملجم** : قاتل حضرت علی بن ابیطالب . و **پورهاجر** : حضرت اسمعیل .

پوران (purān) ا.پ. یادگار و جانشین و ج : پور . و آخ . نام شهر کنوج هندوستان .
پوران تروش (purān-toruc) ا.خ. پ. نام ساحری مشهور .

پوران دخت (purān-dox) ا.خ.پ. دختر خسرو پرویز که پیش از آرزومیدخت چند زمانی پادشاهی کرد .

پور تکال (pur-takal) ا.خ.پ. سماکت برتنال .

پوردگان (povrdgān) و **پوردیان** (povrdyān) ا.پ. جشنی که مردم ایران در سابق میگردند و پنج روز از آخر آبان ماه را بر خشمه مسترته می افزودند و این ده روز را عیش و عشرت می کردند . و فرودجان مغرب آنست .

پورشب (pur-casb) ا.خ.پ. پدر

حضرت زردشت .	دوخت .	پوستی (purfān) ا.ب. گدایان شوخ چشم .
پور کر (pur-kar) ا.خ. ب. نام دختر پادشاه کتوج که زن بهرام گور بود .	پوزی (puzi) ا.ب. قسمتی از رخت اسب . و روی و چهره و صورت .	پور کند (povr-kand) ا.ب. اطلاق و ایران . و منزل و خانه .
پور مند (povr-mand) ا.ب. گیاهی خوشبو .	پوزیدن (povzidan) ف.ل.م. ب.ب. عذر آوردن و معذرت خواستن .	پور مند (pur-mand) ص.ب. عالیت و صاحب فرزندان بسیار .
پوره (pure) ا.ب. پور و پسر . و تنه درخت .	پوزینه (puzine) ا.ب. بوزینه میمون .	پوره (pure) ص.ب. - مأخوذ از هندی - پر و کامل و تمام .
پوریه (puriān) ا.ب. ساکنین و متوطنین شهر کتوج .	پوزنگ (puṅg) ا.ب. رقه . و پاره و قطعه .	پوریان (puriān) ا.ب. ساکنین و متوطنین شهر کتوج .
پوز (povz) ا.ب. پیرامون . و گرداگرد دهان . و مابین لب و بینی انسان و لب و بینی چارپایان . و منقار مرغان . و تنه درخت .	پوژه (puṅe) ا.ب. ران و فخذ . و آن قسمت از تنه درخت که متصل بریشه باشد .	پوز بند (povz-band) ا.ب. افسار مائدی که بر پوز حیوانات بندند .
پوس (pus) ا.ب. چرب زبانی . و فروتنی . و فریب . و ملایمت .	پوژینه (povṅine) ا.ب. بوزینه و میمون .	پوزش (povzec) ا.ب. عذر و معذرت و بیزنی . و پوزش کردن : معذرت خواستن .
پوسانه (pusāne) م.ف.ب. بطور چرب زبانی . و بطور فروتنی . و فریانه .	پوسانیدن (pusānidan) ف.م.ب. پوسیدن کنایندن .	پوزش پذیر (povzec-pazir) ا.ب. کسی که معذرت می پذیرد و قبول میکند .
پوسانیدن (pusānidan) ف.م.ب. پوسیدن کنایندن .	پوست (povst) ا.ب. جلد یعنی غشائی کمی پوشاننده بدن انسان و سایر حیوانات را و پرده بیرونی و قشر و خاموش و آنچه احاطه می کند بعضی میوجات را مانند پوست نارنج و پوست خیار . و قشر درخت . و کوکناز . و صدف . و غیرت و بدگونی . و مذمت . و پوست انسانی بسیار متنخل است و در آن مسامات و سوراخهای بی نهایت کوچک واقع شده اند که هوا از آنها در بدن انسانی نفوذ می کند و بواسطه عرق سبب میشوند تنگی بدن را از مواد مضره و لزوم استعمال حمام بهین جهت است زیرا مانع می شود عروض امراضی را که ممکن است بواسطه انسداد این مسامات از چرک و کثافت عارض شوند . و پوست باز کردن و یا پوست دادن : بیان کردن آنچه دودل پنهان است .	پوز کند (povz-kand) ا.ب. پوز کند . و ایران و خانه و منزل .
پوست (povst) ا.ب. جلد یعنی غشائی کمی پوشاننده بدن انسان و سایر حیوانات را و پرده بیرونی و قشر و خاموش و آنچه احاطه می کند بعضی میوجات را مانند پوست نارنج و پوست خیار . و قشر درخت . و کوکناز . و صدف . و غیرت و بدگونی . و مذمت . و پوست انسانی بسیار متنخل است و در آن مسامات و سوراخهای بی نهایت کوچک واقع شده اند که هوا از آنها در بدن انسانی نفوذ می کند و بواسطه عرق سبب میشوند تنگی بدن را از مواد مضره و لزوم استعمال حمام بهین جهت است زیرا مانع می شود عروض امراضی را که ممکن است بواسطه انسداد این مسامات از چرک و کثافت عارض شوند . و پوست باز کردن و یا پوست دادن : بیان کردن آنچه دودل پنهان است .	پوست (povst) ا.ب. جلد یعنی غشائی کمی پوشاننده بدن انسان و سایر حیوانات را و پرده بیرونی و قشر و خاموش و آنچه احاطه می کند بعضی میوجات را مانند پوست نارنج و پوست خیار . و قشر درخت . و کوکناز . و صدف . و غیرت و بدگونی . و مذمت . و پوست انسانی بسیار متنخل است و در آن مسامات و سوراخهای بی نهایت کوچک واقع شده اند که هوا از آنها در بدن انسانی نفوذ می کند و بواسطه عرق سبب میشوند تنگی بدن را از مواد مضره و لزوم استعمال حمام بهین جهت است زیرا مانع می شود عروض امراضی را که ممکن است بواسطه انسداد این مسامات از چرک و کثافت عارض شوند . و پوست باز کردن و یا پوست دادن : بیان کردن آنچه دودل پنهان است .	پوز مال (povz-māl) ا.ب. لواشته نلبندی .
پوست (povst) ا.ب. جلد یعنی غشائی کمی پوشاننده بدن انسان و سایر حیوانات را و پرده بیرونی و قشر و خاموش و آنچه احاطه می کند بعضی میوجات را مانند پوست نارنج و پوست خیار . و قشر درخت . و کوکناز . و صدف . و غیرت و بدگونی . و مذمت . و پوست انسانی بسیار متنخل است و در آن مسامات و سوراخهای بی نهایت کوچک واقع شده اند که هوا از آنها در بدن انسانی نفوذ می کند و بواسطه عرق سبب میشوند تنگی بدن را از مواد مضره و لزوم استعمال حمام بهین جهت است زیرا مانع می شود عروض امراضی را که ممکن است بواسطه انسداد این مسامات از چرک و کثافت عارض شوند . و پوست باز کردن و یا پوست دادن : بیان کردن آنچه دودل پنهان است .	پوست (povst) ا.ب. جلد یعنی غشائی کمی پوشاننده بدن انسان و سایر حیوانات را و پرده بیرونی و قشر و خاموش و آنچه احاطه می کند بعضی میوجات را مانند پوست نارنج و پوست خیار . و قشر درخت . و کوکناز . و صدف . و غیرت و بدگونی . و مذمت . و پوست انسانی بسیار متنخل است و در آن مسامات و سوراخهای بی نهایت کوچک واقع شده اند که هوا از آنها در بدن انسانی نفوذ می کند و بواسطه عرق سبب میشوند تنگی بدن را از مواد مضره و لزوم استعمال حمام بهین جهت است زیرا مانع می شود عروض امراضی را که ممکن است بواسطه انسداد این مسامات از چرک و کثافت عارض شوند . و پوست باز کردن و یا پوست دادن : بیان کردن آنچه دودل پنهان است .	پوزن (povzan) ا.ب. زمینی که برای کشت آماده کرده باشد .
پوست (povst) ا.ب. جلد یعنی غشائی کمی پوشاننده بدن انسان و سایر حیوانات را و پرده بیرونی و قشر و خاموش و آنچه احاطه می کند بعضی میوجات را مانند پوست نارنج و پوست خیار . و قشر درخت . و کوکناز . و صدف . و غیرت و بدگونی . و مذمت . و پوست انسانی بسیار متنخل است و در آن مسامات و سوراخهای بی نهایت کوچک واقع شده اند که هوا از آنها در بدن انسانی نفوذ می کند و بواسطه عرق سبب میشوند تنگی بدن را از مواد مضره و لزوم استعمال حمام بهین جهت است زیرا مانع می شود عروض امراضی را که ممکن است بواسطه انسداد این مسامات از چرک و کثافت عارض شوند . و پوست باز کردن و یا پوست دادن : بیان کردن آنچه دودل پنهان است .	پوست (povst) ا.ب. جلد یعنی غشائی کمی پوشاننده بدن انسان و سایر حیوانات را و پرده بیرونی و قشر و خاموش و آنچه احاطه می کند بعضی میوجات را مانند پوست نارنج و پوست خیار . و قشر درخت . و کوکناز . و صدف . و غیرت و بدگونی . و مذمت . و پوست انسانی بسیار متنخل است و در آن مسامات و سوراخهای بی نهایت کوچک واقع شده اند که هوا از آنها در بدن انسانی نفوذ می کند و بواسطه عرق سبب میشوند تنگی بدن را از مواد مضره و لزوم استعمال حمام بهین جهت است زیرا مانع می شود عروض امراضی را که ممکن است بواسطه انسداد این مسامات از چرک و کثافت عارض شوند . و پوست باز کردن و یا پوست دادن : بیان کردن آنچه دودل پنهان است .	پوزنج (povzanj) ا.ب. پوزش .
پوست (povst) ا.ب. جلد یعنی غشائی کمی پوشاننده بدن انسان و سایر حیوانات را و پرده بیرونی و قشر و خاموش و آنچه احاطه می کند بعضی میوجات را مانند پوست نارنج و پوست خیار . و قشر درخت . و کوکناز . و صدف . و غیرت و بدگونی . و مذمت . و پوست انسانی بسیار متنخل است و در آن مسامات و سوراخهای بی نهایت کوچک واقع شده اند که هوا از آنها در بدن انسانی نفوذ می کند و بواسطه عرق سبب میشوند تنگی بدن را از مواد مضره و لزوم استعمال حمام بهین جهت است زیرا مانع می شود عروض امراضی را که ممکن است بواسطه انسداد این مسامات از چرک و کثافت عارض شوند . و پوست باز کردن و یا پوست دادن : بیان کردن آنچه دودل پنهان است .	پوست (povst) ا.ب. جلد یعنی غشائی کمی پوشاننده بدن انسان و سایر حیوانات را و پرده بیرونی و قشر و خاموش و آنچه احاطه می کند بعضی میوجات را مانند پوست نارنج و پوست خیار . و قشر درخت . و کوکناز . و صدف . و غیرت و بدگونی . و مذمت . و پوست انسانی بسیار متنخل است و در آن مسامات و سوراخهای بی نهایت کوچک واقع شده اند که هوا از آنها در بدن انسانی نفوذ می کند و بواسطه عرق سبب میشوند تنگی بدن را از مواد مضره و لزوم استعمال حمام بهین جهت است زیرا مانع می شود عروض امراضی را که ممکن است بواسطه انسداد این مسامات از چرک و کثافت عارض شوند . و پوست باز کردن و یا پوست دادن : بیان کردن آنچه دودل پنهان است .	پوزه (povze) ا.ب. پوز . و تنه

و راز گفتن . و پوست بر آمدن :

اظهار مافی الضمیر نمودن و پوست سگ بیرونی کشیدن : بی حیائی و بی شرمی نمودن

و پوست کردن محرم و انیس ساختن و غیرت نمودن . و پوست گندین : سبب کردن و ظاهر ساختن و عیب کسی بیان کردن . و پوست کنده گفتن : بر ملا و صریح گفتن . و پوست کسی افتادن : پنهان و تهمت گفتن . و پوست مس : توبال مس .

پوست باز رفتگی (povst-bāz-raftagi) ا.ب. خراش و سحج .

پوست باز رفته (povst-bāz-rafte) ص.ب. خراشیده .

پوست باز کرده (povst-bāz-karde) ص.ب. پوست کنده شده .

پوستپاره (povst-pāre) ا.ب. درفش کاربان .

پوست پوش (povst-povc) ص.ب. گدای عریان .

پوست پیرا (povst-pirā) و پوست پیرای (post-pirāy) ا.ب. دباغ .

پوست رفتگی (Povst-raftagi) ا.ب. خراش و سحج .

پوست رفته (povst-rafte) ص.ب. خراشیده .

پوستگال (povst-gāl) و پوستگاله (povst gāle) ا.ب. پوست بی موی زیر دهنه گوسپند و پوست دیر گوسپند که سرگین از پشمهای آن آویخته است .

پوستی (povsti) ص.ب. گناخ . و تیل . و تریاکی . و آنکه مست میشود از خوردن مطبوخ کوکناز .

پوستیان (povstiān) ا.ب. قسمی از جرم .

پوستیرا (povstirā) و پوستیرای (povstirāv) ا.ب. دباغ و پوست پیرای .

پوستین (povstīn) ا.ب. لباسی جیممانده

که از پوست بز و گویند سازند . و نغیت و مذمت و عیب . و **پوستین دریدن** : افتای راز کردن . و **پوستین کردن** یا **در پوستین افتادن** : بدگونی کردن و عیب کسی نمودن .

پوستین بنگاز (povstin-be-gāzar) ص.پ. بدگو و عیب جوینده .

پوستین دوز (povstin-dovz) .ا.پ. کسی که پوستین می‌دوزد و دوست می‌کند .

پوسده (povsede) ص.پ. پوسیده .
پوسه (povse) .ا.پ. ریمان و تنی که در هنگام رشتن بر آتوک پیچیده می‌شود .

پوسیدن (povsidan) فعل.پ. متلاشی شدن و از هم پاشیدن و از هم ریختن . و آماسیدن و ضایع و فاسد شدن .

پوسیدگی (povsidagi) .ا.پ. از هم پاشیدگی و گندیدگی .

پوسیده (povside) ص.پ. فاسد و ضایع و متلاشی و از هم پاشیده و از هم ریخته .
پوسیده چوب (povside-čovb) .ا.پ. چوبی که مانند چراغ می‌سوزد و می‌افروزد . و چوب کهنه و فاسد شده .

پوسیدن (posion) .ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - باصطلاح طب هر دوی مشروب لعاب‌داری که بمقدار متعین بر مریض نوشانند .

پوش (povc) .پ. کلمه امر یعنی از راه دورشو و بکناری رو .

پوش (povc) ا.پ. لباس و پوشتاک .
و جامه و خرقه . و زره و جوشن . و پرده و نقاب و حجاب و سرپوش . و سرخم و پرچ . و یهوده کار . و پوشنده و پنهان‌کننده و باین معنی اخیر همیشه بطور ترکیب استعمال

میشود مانند **پا پوش** یعنی کفش که پوشنده یا است . و **خطا پوش** : آنکه جرم و خطا را پنهان میکند و غفوبنماید . و **سبز پوش** :

آنکه لباس سبز در بر دارد .

پوش (povc) و (puč) .ا.پ. گیاهی در امرین که از عیر آن شیانهائی سازند که پرش در بندگی گویند .

پوشا (poveč) ا.پ.پ. پوشنده و پنهان کننده . و جامه و لباس .

پوشاک (povečak) .ا.پ. لباس و هر چیزی که بدن را پوشاند .

پوشاکی (povečaki) ص.پ. هر چیزی لاین و شایسته لباس ساختن .

پوشاندن (pucāndan) ف.م.پ. باطل کردی امری .

پوشانیدن (povečānidan) ف.م.پ. پنهان و مستور کنانیدن . و لباس دورکنانیدن و چیزی را بروی چیزی انداختن . و سقف زدن بر اطاق .

پوشش (povceš) ح.م.پ. پوشیدن .
ا.پ. جامه و لباس . و عبا و خرقه . و چادر و لحاف . و هر چیزی که پوشاند چیزی را .

و سقف خانه . و **پوشش تن** : درپوش بدن و قبا . و **پوشش رهگذر** : سابات . و **زمین بی پوشش** : بیابان و زمین بایر و غیر مزروع .

پوشک (poveak) .ا.پ. بزبان اهالی ماوراء النهر گرچه و هره و ستور .

پوشگان (povcgan) ا.پ. جای نزدیک نیشابور . باصطلاح عرفا مقامی از مقامات سالک که بازی غیب‌الغیب گویند و آن

برنگ سبز است و چون سالک قطع این مقام کند ذات مقدس در او تجلی نماید و فانی در حق و باقی در او گردد .

پوشگان (povcgan) .ا.پ. معنیات و چیزهایی که در عالم غیب اند و نوابی از موسیقی .

پوشله (povcale) ا.پ.پ. پوشنده .

و پوشیده شده .

پوشند (povcand) .ا.پ. قدر زبیر .

پوشندگی (povcandagi) .ا.پ. لباس و درپوش و جامه .

پوشنده (povcand) .ا.پ. کسی که می‌پوشد و در بر می‌کند . و **پوشنده کسوت** : محبت : مجلس لباس رفاقت و دوستی .

پوشنگ (povcang) ا.پ.خ. پوشنج که قله ایست مابین قندهار و مولتان .

پوشنگ (povcang) .ا.پ. گرچه .

پوشنه (povcane) .ا.پ. - درپوش و هر چیزی که آنرا پوشند و در بر کنند . و پنهان شده .

پوشه (povce) .ا.پ. مطلق برده ای که بر چیزی پوشند . و پرده در اطاق .

پوشی (povci) ا.پ.پ. پوشیدنی .
پوشیدگی (povcidagi) .ا.پ. اختفا و اجهام .

پوشیدن (povcidan) ف.م.پ. پنهان کردن . و نغتنن . و مستور کردن و نمودن . و در بر کردن . و چیزی را بروی چیزی انداختن . و سقف زدن بر اطاق . و بستن .

پوشیدنی (povcidani) ا.پ.پ. چیزی که قابل در بر کردن باشد . و مشوب به پوشیدن و جامه و لباس .

پوشیده (povcide) ا.پ.پ. مستور و مخفی و پنهان و پنهان . و فرسوده . و در بر شده . و زن پارسای گوشه نشین . و **پوشیده بودن** : مستور بودن و در پس پرده بودن .

پوشیده چشم (povcide-čnem) ص.پ. مردم نایب . و کسی که نگاهش بر بیگانه نینشاند باشد .

پوشیده حرف (povcide-harf) ا.پ.پ. سخن رمز . و آنکه مقصودش در سخن گفتن نهفته باشد .

پوشیده (povce) ا.پ.پ. پوشنده .

پوشیده دندان (povcಿದೆ-dandān) ص.پ. پوشیده بن ستاره . پوشیده رو (povcಿದೆ-ru) ص.پ. روی بسته . پولک (puk) اوص.پ. بن مغز و میان نهی و غذای که در هرجائی پنهان کنند و خاک بروی آن ویزند . و پادی که جهت روشن کردن آتش از دعان بدمند . و آتش گیره و رکزی ساخته . پوسگان (pugān) ا.پ. رحم زهدان . و افتانده آب . پول (pui) ا.پ. هر قسمی از پارچه های نازی مسکوکی که در تجارت و معامله داد و ستد بکار میرند مانند پول طلا و پول نقره و پول مس . و بل رود خانه خواه باسنگ و آجر و مصالح بنائی و خواه با چوب و تنه ساخته باشند . و فلس مایه . و پول سرفتن : تحویل وجه کردن و ستردن فلس های مایه . و پول نقد : پول حاضر و موجود . پولاب (pulāb) ا.پ. حس و لامسه . پولابی (pulābi) ص.پ. محسوس و قابل لمس . و آشکار و هویدا . پولاد (pulād) ا.پ. فولاد و قسمی از آهن که با مقدار کمی کربون مرکب شده و بسیار سخت است و دیریمی شکند و در ساختن نقره کاربرد و شمشیر بکار می رود . و تیغ و شمشیر . و اخی . پهلوانی ایرانی و دیوی مازندران . و گرز . پولادبازو (pulād-bāzu) ا.پ. پهلوان قوی بازو و زورآورد . پولاد پنجه (pulād-panje) و پولاد چنگ (pulād-čang) ص.پ. کسی که مشت وی مانند پولاد سخت و زور دار باشد . پولادخای (pulād-xāy) و پولادری	پولادسنان (pulād-sanjān) ا.پ. دلوران و مبارزان و اسلحه داران . پولادغندی (pulād-qondi) ا.خ.پ. نام دیوی که رستم وی را کشت . پولاد مخاب (pulād-mexlab) ص.پ. پولاد پنجه . پولاد نهاد (pulād-nehād) ا.پ. بن نهایت سخت مانند پولاد . پولادوند (pulād-vand) ا.پ. پولاد نهاد . و اخی : نام پهلوانی . پولانی (pulāni) ا.پ. آتش آرد و آتش بلنور . پولتاوا (poltāvā) ا.خ.پ. شهری در روسیه اروپا و دارای ۶۱,۰۰۰ نفر جمعیت و درین شهر پلرکیر در سال ۱۷۰۹ عیسوی بر شارل دوازدهم غالب شد . پولدار (pul-dār) ص.پ. توانگر و مالدار و سرمایه دار . پولک (pulak) ا.پ. مصفر پول . و فلس مایه . پولکنیک (polkonik) ا.پ. - مأخوذ از روسی - سرهنگ بنی صاحب نصب لنگری که یک فوج در اطاعت او بود . پوله (povle) ا.پ. خربزه مضطل شده . و هندوانه و میزه های دیگر که درویشان فاسدو خواجه باشند . و گریگ دیوانه . پوماد (pomād) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - هر روغن سفت و غلیظی که جهت مالیدن به بدن ترتیب دهند . پون (pun) ا.پ. نمک زین و نکلتر و جهاز نشتر . پونیکا (punikā) ا.خ.پ. - مملکت نینیه . پوی (puy) ا.پ. پویه و رفتار متوسط	و رفتار تند . پویا (puyā) و پویان (puyān) ص.پ. دوند و رورنده . و پویان بودن : روان بودن و رفتن . پویا پوی (puyā-puy) م.ف.پ. بتعمیل و ناخستگان . پویان هزبر (puyān-hezabr) ا.پ. اسب و فرس . پوی پوی (puy-puy) م.ف.پ. دوران جوان و تند تند . پویچه (puyče) ا.پ. عشق و گیاهی که بر درخت می بیجد . پویدن (puyedan) ف.ل.پ. گردش کردن و گردیدن . و تیز رفتن و دویدن . پویژه (puyē) ا.پ. امید . و نگرانی و چشمداشت و انتظار . پویش (puyec) م.ح.پ. برویدن . و دویدگی بیلا و پائین . پویگان (puygān) ا.پ. رحم . و آب پاشیده شده . پویندگی (puyandagi) ا.پ. پویش . و دوندگی و روندگی . پوینده (puyānde) ا.پ. حیوان دونده . پویه (puyē) و (povye) ا.پ. دو رفتار تند و رفتار متوسط . و پویه دویدن : تند دویدن . پویه پوی (puyē-puy) م.ف.پ. بتعمیل و ناخستگان . پویدن (puyidan) ف.ل.م.پ. باین طرف و آن طرف دویدن . و پویدن و امتحان کردن . و تجسس کردن . په (pah) پ. کلمه تعیین در هنگام تعیین که با حیرت باشد این کلمه را گویند . و په کردن : بف کردن به صورت کسی و یا دیدن
---	---	--

بر آن .

پهانی کردن (pahānsi-kardan) .
 قسم . پ . بدار کشیدن و خفه کردن .

پهانه (pahāne) ۱ . پ . چوبکی که در درگاه در شکاف چوبی که می شکافند گذارند و کفش گران در میان کفش و قالب و نیز چوبکی که دو زیر دو گذارند تا بسته و گشوده نگردد .

په په (paha-pah) . پ . کلمه تحسین و در مقام تحسین که با حیرت آینه شده باشد گویند .

پهتان (pahatān) ۱ . پ . طایفه ای از افغان .

پهر (pahr) ۱ . پ . یک حصه از چهار حصه روز و چهار حصه شب چه شانزدهی را به هشت حصه تقسیم کرده و هر حصه را پهر گویند این در هندوستان بیشتر متداول است .

پهر (pahr) ۱ . پ . مدرسه جهودان .

پهره (pahre) ۱ . پ . پاس و محافظت و حمایت و حصه ای از شب .

پهره دار (pahre-dār) ۱ . پ . پاس دار و محافظ و حامی .

پهل (pahl) ۱ . پ . گروه و طایفه و همبندار .

پهلوی (pahlov) ۱ . پ . شهر و مردم شجاع و دلاور و مردم بزرگ و مقدس و صاحب حال ، واخ : سام پسنوح . و هرجائی که بزبان پهلوی تکلم کنند . و اطراف اصفهان .

پهلوی (pahlvi) ۱ . پ . جنب که جز طرفی و خارجی سینه انسان و سایر حیوانات بود و طرف و کنار هر چیز . و فایده و نفع .

و **پهلوی تهی کردن** : گساره کردن و دوری گویند و پرهیز و اجتناب نمودن از چیزی و از کسی و تنهانشان .

پهلوی دادن : منتفع رسانیدن و نزدیکی نمودن و دوری کردن و گساره گردیدن و روگردانیدن . و

پهلوی داشتن : نفع و فایده رسانیدن کسی .

و **پهلوی زدن یا پهلوی سائیدن** : برابری کردن دمال و قدر مرتبه . و **پهلوی کردن** : گریختن و روی برتافتن و ترک دادن و اجتناب نمودن و احتراز کردن . و **پهلوی لشکر** : جناح لشکر . و **پهلوی نهادن** : خوانیدن .

و **به پهلوی افتادن** : بروی جنب افتادن و مردن و کشته شدن . و **با پهلوی بودن** : نفع و فایده بکسی رسانیدن . و **بی پهلوی بودن** : بی نفع و فایده بودن .

پهلوان (pahlavān) ۱ . پ . مردم سخت و توانا و دلاور و قوی چه و بزرگ و ضابط و درشت اندام و درشت گوی . و

پهلوان سپهر : مریخ .

پهلوان (pahlovān) ۱ . پ . ج . پهلوی .

پهلوانانه (pahlavānāne) ۱ . پ . بطور شجاعت و دلیری و بطور پهلوانی .

پهلوانی (pahlavāni) ۱ . پ . شجاعت و دلیری . و منسوب به پهلوان . و زبان پهلوی و شهری و زبان شهری .

پهلوی دار (pahlv-dār) ۱ . پ . مدد گار و معین . و جوانمرد و بلند همت . و استوار . و سخن سرزنش آمیز و گستاخانه .

پهلوی زبان (pahlov-zabān) ۱ . پ . پ . زبان پهلوی . و آنکه بزبان پهلوی تکلم میکند .

پهلوی زن (pahlv-zan) ۱ . پ . آنکه دعوی برابری میکند . و لاف زن . و متزور و خودبین .

پهلوی سایی (pahlv-sāy) ۱ . پ . برابر و مساوی . و هم پهلوی . و همدم و مونس . و حریف و رقیب .

پهلوی شکاف (pahlv-cekāf) ۱ . پ . آنکه چاک میدهد پهلوی دشمن خود را .

پهلوی نژاد (pahlov-ncēād) ۱ . پ . آنکه از نسل و نژاد پهلوان باشد .

پهلونشین (pahlv-nesin) ۱ . پ . یار و رفیق و همدم .

پهلوی (pahlvi) ۱ . پ . پهلوانی و شهری . و زبان شهری . و مردم قدیم ایران . و آنچه منسوب بآن مردم است . و **زبان پهلوی** : زبانی که پس از اشکانیان در دیوار ایران متداول گردید .

پهله (pahle) ۱ . پ . اصفهان وری و دیوار .

په مزک (pahmazak) ۱ . پ . سیخول و خار پشت بزرگ تیر انداز .

پهن (pahn) ۱ . پ . عرض و منبسط . و پخت و پخش . و فراخ . و **پهن بودن** : عرض بودن . و **پهن شدن** : منبسط و منتشر شدن . و **پهن کردن** : عرض کردن و منتشر و منبسط کردن .

پهن (pahan) ۱ . پ . شهری که در پستان مادر از شفقت و محبت مادری بجوش می آید .

پهن (pahan) ۱ . پ . سرگین آب و استر و خر .

پهنا (pahnā) ۱ . پ . عرض مقابله طول و فراخی و گشادی و وسعت .

پهناکش (pahnā-kac) ۱ . پ . ابزاری مر جولاگان را که آنچه نیز گویند . مر . آنچه .

پهنامه (pahnāne) ۱ . پ . نوعی از میمون و کلیچه و روغین .

پهناور (pahnāvar) ۱ . پ . هر چیزی که عرض بسیار داشته باشد . و **دشت پهناور** : دشت عریض و منبسط .

پهناوری (pahnāvāri) ۱ . پ . گشادگی و وسعت و فراخی . و **پهنائی زمین** : انبساط و گستردهی زمین . و **پهنائی عمر** : فراخی و آسایش زندگانی .

پهن ینی (pahn-bini) ص. پ. کسی که تنی از پهن و فرو رفته باشد .
پهند (pahand) ا. پ. دامی که بدان آمو گیرند .

پهندار (pahan-dâr) ص. پ. عرض و گشاده .

پهن ساز (pahn-sâz) ص. پ. آنکه پهن میکند و منبسط می‌سازد .

پهنور (pahnur) ا. پ. حظل و هندوانه ابو جمل .

پهنه (pahne) ا. پ. چوگان بازی و گوی بازی . و میدان . و پنا و عرض . و وطن که پنی ران آبی و سایر حیوانات باشد از جانب درون . و پنا و عرض . و طبعاب که نوعی از چوگان است و سرش مانند کعبه و گوی را در آن نهاده دهرها اندازند . و چوبی مخروطی تراشیده که گردان ریسائی بر آن بچند و بر زمین اندازند تا چرخند .

پهنه (pahane) ا. پ. پهن (pahan) .
پهنی (pahni) ا. پ. مقابل درازی . و عرض مقابل طول . و همواری .

پهنیدن (pahnidan) ف. م. پ. منبسط کردن و گستریدن و کشیدن .

پهوت (pahut) ا. پ. - مأخوذ از هندی - خربزه .

پهی (pahi) ا. پ. حظل و خرزهره .
پهین (pahin) ص. پ. بسیار پهن و گشاد .

پی (pay) ا. م. ف. پ. عصب و رگ و وتر . و پای و قدم . و نشان و نقش پای و اثر قدم . و زه . و دیوار . و جرز . و بن و بیخ دیوار . و دنبال و عقب و تعاقب . و داشته . و وصف . و توانایی و قوت و تاب و زور . و پناه . و مکر و حیل . و قصد و اراده . و وقت و هنگام . و بار و مرتبه . و برای و

بهر . و پس و بند . و پی بردن : نشان یافتن و از پی او از عقب تو و از دنبال تو و از پی رفتن : از دنبال رفتن . و در پی درآمدن : در عقب درآمدن . و از پی فلان کار از بهر فلان کار . و چند پی : چند مرتبه و چند بار . و پی آوردن تاب و طاقت آوردن . و پی کردن پی و رگ با را از بالای داشته قطع کردن تا قابل رفتار نباشد و عاجز کردن و بی رفتار کردن . و پی زدن : برخورد کردن سم پای اسب بر پی دست آن .

پی (pey) ا. پ. مخفف پیه در معنی آن .
پیا (piâ) ا. پ. مرد و مردم .
پیاب (payâb) ا. پ. قمر که ته حوض و بن دریا بود . و نهایت هر چیز . و تاب و طاقت و زور .

پیایی (payâ-pay) م. ف. پ. متعاقب و متواتر و پی در پی و علی‌الانصاف . و **پیایی آمدن** : متعاقب و از عقب هم آمدن . و **پیایی گشتن** : پشت سر هم گشتن . و **پیایی شدن** : متوالیاً و پی در پی تعاقب کردن .

پیادگان (piâdagân) ج. پ. پیاده .
پیاده (piâde) اص. پ. نقیض سواره کسی که سوار نباشد و بر روی پاهای خود حرکت کند . و مهرهای از مهره های شطرنج . و نوعی از گل سرخ . و نوعی از درخت ید و ناک . و مردم بی‌سواد و بی علم و فضل . و **پیاده شدن** : از مرکوب پائین آمدن خواه آن مرکوب یکی از ستور باشد و یا کشتی و یا کالسکه و کجاوه و تخت . و **پیاده نهادن** زبون دانستن حریف و اعتنا نکردن باو .

پیاده پا (piâde-pâ) ص. پ. آنکه پیاده میرود . و راجل .

پیاده رو (piâde-rov) ا. پ. یک و قاصد و راهی که پیادگان دو آن حرکت

می‌کنند و راه سنگ فرش شده .

پیاده نهرات (piâde-naharât) ا. پ. لشکر پیاده و فرج پیاده .

پیارک (piârak) ا. پ. مرغی شبیه به بلبل در شکل و صدا ولی کوچکتر و سبب و رنگ .

پیاز (piâz) ا. پ. گیاهی سبزی که ریشه اش غده‌ای و ماکول است و بتازی جمل گویند . و جز غده از بعضی نباتات دیگر مانند

پیاز لاله . و ریشه موهای انسانی . و **پیاز دشتی** : جمل الفار . و **پیاز موش** : عسل . و **پیاز سنگ** : کشیک .

پیاز فروش (piâz-farove) ا. پ. کسی که پیاز می‌فروشد .

پیازک (piâzak) ا. پ. مصغر پیاز و گیاهی که از آن پوریا باشد . و نوعی از گرز که سر آرز با زنجیر و یا درالی برده اش نصب کنند . و اخیر قریبای دردمان کوه مسند لعل .

پیازکی (piâzki) ا. م. ص. پ. نوعی از پاورت قیسی . و منسوب بقریه پیازک .

پیازلیز (piâz-liz) ا. پ. نوعی از پیاز دشتی ماکول .

پیازو (piâzu) ا. پ. عسل .

پیازو (piâz-vâ) ا. پ. یک قسم خورش که لذیذ و جلی‌العظم است و از پیاز ترتیب دهند .

پیازی (piâzi) ا. پ. نوعی از لعل قیسی و نوعی از گرز که بترکی چون گویند . و پیاز دشتی . و هر چیز که رنگ پیاز باشد .

پیازی رنگ (piâzi-rang) ص. پ. گل سرخی و عنابی و ارغوانی .

پیاستو (piâstu) ا. پ. خمیازه و بخار و بوی دهان و گند دهان و پیاستو .

پیاله (piâlê) ا. پ. آوندی از بلور و چیزی و جز آنها که با آن شراب و دیگر مایعات نوشند . و چشم مشوق . و **پیاله جور** : جام

پرومالانال . و **پایاله کشیدن** : آشامیدن .
و **پایاله گردانیدن** : جام بگردن در آوردن و یا پودره انداختن .

پایاله پیام (piälë-paymä) **پایاله دار** (piälë-dâr) .
آنگه جام می نوشد .

پایاله دست (piälë-dast) .
که در دستش پیاله باشد .

پایاله کش (piälë-kac) .
جام می نوشد .

پایاله گردان (piälë-gardân) .
آنگه جام را بر میدارد .

پایاله نواله (piälë-naväle) .
باصلاح می خواران مزه و شراب .

پیام (payâm) ۱ .
رسالت . و سلام . و **پیام مودت ختام** یعنی سلابکه بود و دوستی مهر شده باشد .
پیام آور (payâm-âvar) .
و خبر آورنده . و پیغمبر .

پیامبر (payâm-bar) ۱ .
یک .

پیامیغ (payâmeyq) .
بضله و عسلانی . و طعام گوشتی و قطعه ای از گوشت که گوشت ماهی بی استخوان بزرگ نوع گاهی .

پی اندری (pay-andar-pay) .
پایان و پند درین و مشتاب .

پیاوردن (piâvardan) .
هم کشیده و منقبض شدن و کوتاه گشتن .

پیاهو (payâhu) .
خانه شش پهلوی و گچ بری . و مقررین کاری که آهوا بیز گویند .

پیسی (peybas) .
نان خشک نیم خورده موش . و یک نوع از مسکه و یا چربش گوشت که خوردن آن در درد چشم نیکو میسازد . و دعیل . و آهاس و روم . و شیش .

پیبند (pay-band) .
پای بند .

پی بندی (pey-bandi) .
بن دیواری که نزدیک خراب شدن باشد .

پیپل (peypal) .
یک قسم از درخت انجیر .

پیپلامول (peypalâmmol) .
از هندوی ویشه گیاه .

پیتمام (pay-tâm) .
بخت زند بیخام .

پیترسب (peytrash) .
نام پدر پرورش که جدش زودست باشد .

پیتنک (pitak) .
کرمی که پارچه های ابریشمی را خورد و ضایع سازد . و باطل و بیبوده و بی فایده .

پیکنانی (pey-kânâ) .
سنگ پرتاب کنند . و اهرم .

پیپتل (pey-tal) .
نظر برنج .

پیته (pîte) .
قیله و قتیله کتان .

پیتهسیم (peyteycâhim) .
از خلقت زمین و مدت آنرا مفاد و پنج روز دادند .

پیچ (peyc) .
و عقیده شده . و تاب داده شده . و بهم پیچیده و حلقه شده و خمیده . و ملتوی و موشوش . و

اجواج و کچی . و زلف . و جسد . و نا و تاب . و چین . و حکمی که ضایع می کند تهِ کشتی را . و لولا . و گرداب .

و دکمه قیا . و سختی و دشواری . و تشویش و سرگردانی . و فریب . و رشک و حسد .

و **پیچ بر پیچ** : بسیار بهم پیچیده و ملتوی و بسیار بهم نایده . و **پیچ خوردن** :

بهم پیچیده شدن . و **پیچ در پیچ** : موشوش و دردم . و **پیچ دادن** : پیچانیدن . و

پیچ زدن : محکم کردن و عارض شدن

منصرف . و **رشته پر از پیچ و تاب** :
ویرسان سخت بهم پیچیده شده .

پیچا (peycâ) .
اطاعه کننده .

پیچای پیچ (peycâ peyc) .
و خشم و پیچ در پیچ . و موشوش . و پیچدار . و

ملتوی . و حلقه شده . و گرد گشته . و تائیده شده .

پیچاق (picâq) .
ترکی . کارد و چاقو .

پیچاک شکم (peycâke-cekam) .
منصف شکم .

پیچان (peycân) .
دارای پیچ و تاب باشد . و موشوش .

پیچانندن (peycândan) .
و تاب دادن و تاختن و گردانیدن .

پیچای ناف (peycây-e-nâl) .
منصف و درد شکم .

پیچا (peyc-pâ) .
خرچنگ .

پیچ پیچ (peyc-peyc) .
و تو در تو . و تاب در تاب . و شکنجه .

پیچ پیچان (peyc-peycân) .
و خان و تکیه کتان باین لطف و آنطرف .

پیچتاب (peyc-tâb) .
کلمات عالی . و صحبت متغیرانه . و سکوت در دین خشم . و عدم راحت و آسایش . و اضطراب و وحشت .

پیچدار (peyc-dâr) .
و حلقه شده .

پیچش (peycsec) .
التوا و انعطاف و اجتناب و تقصیر و نقص .

و **پیچش روده** : منصف اسما .

پیچش زده (peycsec-zade) .
پیچش زده .

کسی که مبتلا به منصف و بیخوش بود .

پیچک (peççak) ۱. پ. انگدتر بی نگین که از شاخ و استخوان سازند . و گیاهی که بر درخت پیچد مانند عقده . و گروهی از پریشم و دیسمان . و سر بند زنان . و گرم کشتی .

پیچکش (peçç-kac) ۱. پ. آلتی که بدان پیچهای فلزی را باز کنند .

پیچ کوک (peçç-kuk) ۱. پ. دسته هر آلتی .

پیچ مال (peçç-mâl) ۱. پ. التوا و بیخش .

پیچند (peççand) ۱. پ. عصابه . و یسانی بند زنان . و عقده .

پیچوان (peçç-vân) ۱. پ. حلقه شده و پیچیده .

پیچه (peçç) ۱. پ. ریشه گیاه عقده که بر درخت پیچد . و زلف عملی و عاریه و طره زلف و کاکل که پیچیده بر یکدیگر گره زند . و عناصری که موی باف باشد . و پریایه مرصعی که بر سر عبوس بند کنند . و کتیبه بالای در خانه . و رمز و ایما و اشاره . و منه و پر ایه و منقب . و **پیچه سرانی** : رمزگونی .

پیچیچ (peççic) ۱. پ. شکنجه و عذاب و آزار و اذیت .

پیچیدگی (peççidagi) ۱. پ. التوا . و **پیچیدگی زبان** : لکنت زبان .

پیچیدن (peççidan) ۱. پ. م. تاب دادن و خم کردن و حلقه زدن و احاطه کردن و محاصره کردن و لفافه کردن . و محکم نمودن تیر و ایا پیکان بواسطه زهی که از پی شتر و جز آن ساخته باشد . و در هم کردن و مشکل ساختن . و فراهم آمدن . و گرد هم آمدن . و ملاقات کردن . و اطاعت نکردن و شورش کردن . و زخم کردن . و کمک کردن و یاری کردن . و

ظاهر و آشکارا کردن . و مشوش و پریشان شدن در سخن گفتن .

پیچیدن (payçidan) ۱. پ. م. پیچیده شدن . و توزیع کردن . و زخم کردن . و همراهی و رفاقت نمودن .

پیچیده (peççide) ۱. ص. پ. هر چیزی ناپیده شده و نافته شده و تاب داده شده و گمراه . و سرکش . و بازوبندی که آفرای چهار گوشه نافته باشند .

پیچیده دست (peççide-dast) ۱. ص. پ. منصف و ناتوان و کم زور .

پیچیده (piçile) ۱. پ. دوختی که بار آن دیر تر از موسم بدست آید .

پیچی نیل (piçi-nîl) ۱. پ. م. مأخوذ از بزگی - سال میمون . مر . سیبقان نیل .

پیخ (pix) ۱. پ. چرک گوش و چرک چشم . و آبی که از چشم برآید و مزگانها را بر هم چسباند و بازی رمض گویند .

پیخال (pixâl) ۱. پ. ضلع مرغان . و چرک کعب چشم . و درد . و ولای هر چیزی . و ضلع هر چیزی از حیران و نبات . و **پیخال انداختن** : ضلع انداختن مرغ .

پیخال آلودگی (pixâl-âلودگی) ۱. پ. آرایش به ضلع مرغان و بلدی .

پیختن (peççtan) ۱. پ. پیچیدن .

پیختن (payxas) ۱. پ. گمان و فهم از روی گمان و قیاس . و کشف چیزی .

پیخت (payxast) ۱. و (payxost) ۱. ص. پ. منقب زده و دیواری که بیخ آفرای کده باشند . و چیزی که در زیر پای زم و لگد مال شده . و درمانده و عاجز . و بیچار . و محبوس و گرفتار و بندی . و بدبو و متعفن و گمدیده شده . و کشف چیزی و پی بردن بدان .

پیخته (payxaste) ۱. ص. پ. معنی

بیخست در همه معانی . و گمان و شک و وهم . و آگنده .

پیختوسته (payxoste) ۱. ص. پ. پایمال شده . و ضعیف و عاجز و درمانده و ناتوان .

پیخیدن (piridan) ۱. پ. م. پ. بر خاستن . و توزیع کردن .

پید (pid) ۱. پ. تریب و هرت و تار و مار . و پراکنده . و پیوده . و هر چه از تن آتش زرد گشته و ضایع شده باشد . و روغنی که بدان تیر جرخ را اندود می کنند .

پیدا (paydâ) ۱. ص. م. پ. آشکار و هویدا . نقیض پوشیده و پنهان . و نموده شده و زاده شده . و ظاهر و اختراع و احداث شده و کشف شده . و روشن و واضح و شایع و عام و شیوع و ظهور و بروز . و حاصل شده .

و کشف . و نمایش . و محصول . و بطور ظاهر و واضح و آشکار و **پیدا شدن** : واضح شدن و آشکار و هویدا شدن . و پیش آمدن مانند قرحه . و زحمت کشیدن به بی ترتیب .

و اضطراب . و تولید شدن مانند بیماری . و طالع شدن و ظاهر شدن مانند آفتاب . و **پیدا کردن** : اختراع کردن و کشف کردن و آشکار کردن و ظاهر کردن و تولید نمودن و یافتن .

پیداد (paydiâd) ۱. ص. پ. پیدا و آشکار و هویدا .

پیدایش (paydiâc) ۱. پ. آفرینش و خلقت و ایجاد .

پیداوار (paydâvâr) ۱. پ. محصول و منافع .

پیداوسی (paydâvesi) (paydâvâsi) ۱. پ. ذری راجع عهدیگان معادل پنج دینار .

پیدایش (paydâyec) ۱. پ. ایجاد . و تولد و ولادت . و آفرینش و خلقت . و کسب و تحصیل . و منفعت و سفر اول تورات

که سفر تکوین باشد .

پیدائی (paydā-i) . ا . ب . نمایش . و بروز و ظهور .

پی در پی (pay-dar-pay) . م . ف . ب . قدم بدم . و یکی پس از دیگری . و مکرراً و متصلاً .

پیدرو (peyd-rū) . ا . ب . خ . نام یمنبری .
پیر (pīr) . ا . ص . ب . من و سالدیده و کهن سال . و انسان و یا حیوان و یا دوخت که سال بسیار بر آن گذشته باشد . و معلم و مرشد و استاد و شیخ . و روز دو شنبه .

زن کهن سال . و **پیر بر نائق** : و یا **پیر بر ناوش** : دنیا و فلک و آسمان . و **پیر تعلیم** : معلم علوم دینی . و **پیر پنبه** : پیری که در بدنش موی سیاه یافت نشود . و **پیر چهل ساله** : عقل و شعور و فرشته و آدم و فیروزه . و **پیر خدا** : عثمان رضایه عنه . و **پیر خرد** : عقل و هوش . و **پیر خسیس** : زحل و شیطان . و **پیر دو تا** : آسمان . و **پیر دو موی** : دنیا باعتبار شب و روز . و **پیر دهقان** : شراب کهنه انگوری . و **پیر زال** : زن من گیس سفید . و پدر رستم . و **پیر صنعاً و یا پیر صنعان** : نام مردی پارسی . و

پیر سال خورده : پیر دهقان و شراب کهنه . و **پیر سر اندپ** : آدم . و **پیر ششم چرخ** : مشتری . و **پیر طریقت** : معلوم علوم دینی . و **پیر فر توت** : شخص من خورفاک . و **پیر فلک** : زحل . و **پیر کشته غوغا** : عثمان رضی الله عنه . و **پیر کتکان** : یعقوب . و **پیر مغان** : پیشوای زردشتیان و رهبان و مالک دیر و مرفروش . و **پیر هشت خلد** : رضوان خادم بهشت . و **پیر هفت فلک** : زحل و مشتری . و **پیر درویشان** : مرشد .

پیر (piyar) . ا . ب . پدر .

پیرا (peyrā) . ا . و . ص . ب . پیرانده یعنی کسی که چیزی را آرایش کند مانند دلاک و سر تراش و باغبان . و سازش و پردازش . و تفتیح و رفع عیب از چیزی . و **نادره پیرا** : نویسنده وقایع گذشته .

پیرار (pīrār) . م . ف . ب . سال پیش از پارسال . و روز پیش از دیروز .

پیرار سال (pīrār-sāl) . م . ف . ب . سال پیش از پارسال .

پیراستن (peyrāstan) . ف . م . ب . آراستن و آرایش کردن و کم کردن چیزی از برای زیبایی و خوش آیدگی مانند آرایش شاخه های زیادی درخت و درازی زلف . و زینت دادن . و ستردن و قطع کردن و بریدن . و فریز کردن . و دباغت کردن . و کاهیدن و کوتاه کردن .

پیراسته (peyrāste) . ا . ص . ب . مرتب گردانیده . و ساخته و پرداخته . و باغ آرایش شده ای که شاخه های زیادی درختان آن آراییده و غلظتی زیادی خوددرو را چیده باشد . و درخت پر کاوش کرده و آرایش نموده . و دهی که دارای نخلستان بسیار بود . و پوست دباغت کرده شده . و زمین با صفای بیرون شهر .

پیراسیدن (pīrāsīdan) . ف . م . ب . سایدن و سودن و مالیدن .

پیرافشانی (pīr-afshāni) . ا . ب . کردار جوانی در سن پیری .

پیراگند (pīrāgand) . ص . ب . متفرق و پراکنده و افشان .

پیراگندن (pīrāgandan) . ف . م . ب . متفرق کردن . و پربشان و پراکنده ساختن . و افشاندن .

پیرامن (peyrāman) . و **پیرامون** (peyrāmūn) . ا . ب . اطراف و حدود و گرداگرد

و دژر . و دایره . و کناره و حاشیه . و دامن . و ریشه . و طراز . و آویز . و جامای متصل بهم . و **پیرامن سرای** : گرداگرد خانه و دور و اطراف خانه .

پیران (pīrān) . ا . ب . مرشدان و مطریقت و مشایخ . ج . پیر . و ا . ب . خ . نام سر لشکر افراسیاب که پدرش ویسه نام داشت و از این جهت وی را پیران ویسه می گویند .

پیران سال (pīrān-sāl) . و **پیران سر** (pīrān-sarā) . ا . ب . پیری و زمانه کهن .

پیرانه (pīrāne) . ا . و . ص . ف . م . ب . د . من و سالدیده . و پیرمانده . و مقدس مانند و مقدسانه و مقدس .

پیرانه سر (pīrāne-sar) . ا . ب . زمانه کهن و سن کهن .

پیرانیدن (peyrānīdan) . ف . م . ب . آرایش کنانیدن و آراستن فرمودن .

پیراه (peyrāh) . ا . ب . دباغ و پوست پیرا .

پیراهان (pīrāhān) . ا . ب . پیراهن .

پیراهش (peyrāheh) . ا . ب . آرایش و پیرایش و زینت . و دباغت .

پیراهن (pīrāhan) . و (peyrāhan) . ا . ب . لباس نازکی چسبیده به بدن که دوزیر سایر لباسها پوشند . و **پیراهن آبی کردن** : لباس مانم پوشیدن . و **پیراهن قبا کردن** : چاک زدن و پاره کردن پیراهن .

و **پیراهن کاغذی** : داد خواری . و روشنائی صبح . و شادخ آفتاب . و **پیراهن**

سیمایی : پیراهن سفید .

پیراهیدن (peyrāhīdan) . ف . م . ب . دباغت کردن و آراستن پوست .

پیرای (peyrāy) . ص . ب . زینت دهنده . و سترنده و تراشده سر . و دباغت کننده .

پیرایش (peyrâyec) پ. م. ح. پیرایدن ا. آرایش و زینت . و دباغت . و سازش و برداشش . و تهیه .	پیرزی (pirzi) ا. پ. نتاع و کالای فرومایه و مالالتجارهٔ پست . و لباس کهنه .	پیرایش (peyrâyeci) ا. پ. زینت و زیور زنان . و آراستگی .	پیرزی فروش (pirzi-faroc) ا. پ. آنکه نتاع و کالای فرومایه میفروشد .	پیراینده (peyrâyande) ا. پ. زینت دهنده و آراپنده . و تراشده . و برنده . و سرتراش . و مزین . و باغبان . و دباغ .	پیرسار (pir-sâr) ص. پ. پیر سید موی .	پیرایه (peyrâye) ا. پ. زینت و زیور و آرایش . و جمال و زیبایی . و گهواره . و طبق . و ظرف . و آردن از زر و سیم .	پیرکار (pir-kâr) ص. پ. سحر و آزوده که مانند پیر مردان کاری کند .	پیرایه بند (peyrâyehand) و پیرایه پوش (peyrâyeh-pove) ص. پ. آنکه خویش را آرایش میکند .	پیرکهن (pir-kohan) ص. پ. بسیار پیر و کلانسال .	پیرایه سنج (peyrâyeh-sanj) ص. پ. آنکه جواهر و سنگهای قیمتی را می‌سنجد و آزمایش میکند .	پیرماستبا (pir-mâstbâ) ا. پ. آنکه اسب را تیمار می‌کند و خدمت می‌نماید .	پیرایش (peyrâyeh) ص. پ. پیر آنکه جواهر و سنگهای قیمتی را می‌سنجد و آزمایش میکند .	پیرمرد (pir-mard) ا. پ. مرد سن و سالخورده .	پیرمن (peyraman) ا. پ. پیران و پیرامون. پیرنداخ (pirandâx) ا. پ. تجماع و سختیان .	پیرینه (pir-honye) ص. پ. کسی که جوان ببرد ولی موی بدنش تماماً سفید شده باشد .	پیر و (payrov) ا. پ. پسر و مقتدی و تالی و توابع و مقلد . و امت .	پیرنیش (pir-panbe) ص. پ. کسی که بنایت پیر شده و در همهٔ بدنش موی سیاه نمانده باشد .	پیروان (payravân) پ. ج. پیر مرغ و بوقلمون نیز گویند .	پیر خرد (pir-xerâd) ا. پ. عقل و مرد عاقل و دانا .	پیر و ج (peyruij) ا. پ. مرغی که سر و گردنش بی پرواز بالای متقاوش پوست مانندی شبیه بنرطوم قیل آریزان و آزا قیل مرغ و بوقلمون نیز گویند .	پیر زار (pir-zar) ا. پ. مرد پیر یا وقار . و شاهرادهٔ سن . و اخی . پدر رستم .	پیروز (pirovz) ا. پ. پیروز و مظفر . و بر خوددلو از بنت و از روزگار و با سعادت . و اخی . نام مبارزی ایرانی . و از اعلام است .	پیر زان (pir-zan) ا. پ. مرد کهن سال و لقب زال پدر رستم .	پیروز رزم (pirovz-râm) اخی . پ. نام شهری در هندوستان .	پیر زان (pir-zan) ا. پ. زن کهن سال و پیر زن چرخ : فلک .	پیروزرام (pirovz-râm) اخی . پ. نام شهری در هندوستان .	پیر زه (payzarze) ا. پ. چیزی که در لنگک دستمال کرده زنده و بجای برسد .	پیروزرای (pirovz-rây) ص. پ. دارای تدبیر و دای دوست و صحیح .	پیروزگار (pirovz-gar) ص. پ. نیروزد و مظفر .	پیر زه (payzarze) ا. پ. چیزی که در لنگک دستمال کرده زنده و بجای برسد .
پیرايش (peyrâyec) پ. م. ح. پیرایدن ا. آرایش و زینت . و دباغت . و سازش و برداشش . و تهیه .	پیرزی (pirzi) ا. پ. نتاع و کالای فرومایه و مالالتجارهٔ پست . و لباس کهنه .	پیرایش (peyrâyeci) ا. پ. زینت و زیور زنان . و آراستگی .	پیرزی فروش (pirzi-faroc) ا. پ. آنکه نتاع و کالای فرومایه میفروشد .	پیراینده (peyrâyande) ا. پ. زینت دهنده و آراپنده . و تراشده . و برنده . و سرتراش . و مزین . و باغبان . و دباغ .	پیرسار (pir-sâr) ص. پ. پیر سید موی .	پیرایه (peyrâye) ا. پ. زینت و زیور و آرایش . و جمال و زیبایی . و گهواره . و طبق . و ظرف . و آردن از زر و سیم .	پیرکار (pir-kâr) ص. پ. سحر و آزوده که مانند پیر مردان کاری کند .	پیرایه بند (peyrâyehand) و پیرایه پوش (peyrâyeh-pove) ص. پ. آنکه خویش را آرایش میکند .	پیرکهن (pir-kohan) ص. پ. بسیار پیر و کلانسال .	پیرایه سنج (peyrâyeh-sanj) ص. پ. آنکه جواهر و سنگهای قیمتی را می‌سنجد و آزمایش میکند .	پیرماستبا (pir-mâstbâ) ا. پ. آنکه اسب را تیمار می‌کند و خدمت می‌نماید .	پیرمرد (pir-mard) ا. پ. مرد سن و سالخورده .	پیرمن (peyraman) ا. پ. پیران و پیرامون. پیرنداخ (pirandâx) ا. پ. تجماع و سختیان .	پیر و (payrov) ا. پ. پسر و مقتدی و تالی و توابع و مقلد . و امت .	پیروان (payravân) پ. ج. پیر مرغ و بوقلمون نیز گویند .	پیر خرد (pir-xerâd) ا. پ. عقل و مرد عاقل و دانا .	پیر و ج (peyruij) ا. پ. مرغی که سر و گردنش بی پرواز بالای متقاوش پوست مانندی شبیه بنرطوم قیل آریزان و آزا قیل مرغ و بوقلمون نیز گویند .	پیر زار (pir-zar) ا. پ. مرد پیر یا وقار . و شاهرادهٔ سن . و اخی . پدر رستم .	پیروز (pirovz) ا. پ. پیروز و مظفر . و بر خوددلو از بنت و از روزگار و با سعادت . و اخی . نام مبارزی ایرانی . و از اعلام است .	پیر زان (pir-zan) ا. پ. مرد کهن سال و لقب زال پدر رستم .	پیروز رزم (pirovz-râm) اخی . پ. نام شهری در هندوستان .	پیر زان (pir-zan) ا. پ. زن کهن سال و پیر زن چرخ : فلک .	پیروزرای (pirovz-rây) ص. پ. دارای تدبیر و دای دوست و صحیح .	پیروزگار (pirovz-gar) ص. پ. نیروزد و مظفر .	پیر زه (payzarze) ا. پ. چیزی که در لنگک دستمال کرده زنده و بجای برسد .					
پیرايش (peyrâyec) پ. م. ح. پیرایدن ا. آرایش و زینت . و دباغت . و سازش و برداشش . و تهیه .	پیرزی (pirzi) ا. پ. نتاع و کالای فرومایه و مالالتجارهٔ پست . و لباس کهنه .	پیرایش (peyrâyeci) ا. پ. زینت و زیور زنان . و آراستگی .	پیرزی فروش (pirzi-faroc) ا. پ. آنکه نتاع و کالای فرومایه میفروشد .	پیراینده (peyrâyande) ا. پ. زینت دهنده و آراپنده . و تراشده . و برنده . و سرتراش . و مزین . و باغبان . و دباغ .	پیرسار (pir-sâr) ص. پ. پیر سید موی .	پیرایه (peyrâye) ا. پ. زینت و زیور و آرایش . و جمال و زیبایی . و گهواره . و طبق . و ظرف . و آردن از زر و سیم .	پیرکار (pir-kâr) ص. پ. سحر و آزوده که مانند پیر مردان کاری کند .	پیرایه بند (peyrâyehand) و پیرایه پوش (peyrâyeh-pove) ص. پ. آنکه خویش را آرایش میکند .	پیرکهن (pir-kohan) ص. پ. بسیار پیر و کلانسال .	پیرایه سنج (peyrâyeh-sanj) ص. پ. آنکه جواهر و سنگهای قیمتی را می‌سنجد و آزمایش میکند .	پیرماستبا (pir-mâstbâ) ا. پ. آنکه اسب را تیمار می‌کند و خدمت می‌نماید .	پیرمرد (pir-mard) ا. پ. مرد سن و سالخورده .	پیرمن (peyraman) ا. پ. پیران و پیرامون. پیرنداخ (pirandâx) ا. پ. تجماع و سختیان .	پیر و (payrov) ا. پ. پسر و مقتدی و تالی و توابع و مقلد . و امت .	پیروان (payravân) پ. ج. پیر مرغ و بوقلمون نیز گویند .	پیر خرد (pir-xerâd) ا. پ. عقل و مرد عاقل و دانا .	پیر و ج (peyruij) ا. پ. مرغی که سر و گردنش بی پرواز بالای متقاوش پوست مانندی شبیه بنرطوم قیل آریزان و آزا قیل مرغ و بوقلمون نیز گویند .	پیر زار (pir-zar) ا. پ. مرد پیر یا وقار . و شاهرادهٔ سن . و اخی . پدر رستم .	پیروز (pirovz) ا. پ. پیروز و مظفر . و بر خوددلو از بنت و از روزگار و با سعادت . و اخی . نام مبارزی ایرانی . و از اعلام است .	پیر زان (pir-zan) ا. پ. مرد کهن سال و لقب زال پدر رستم .	پیروز رزم (pirovz-râm) اخی . پ. نام شهری در هندوستان .	پیر زان (pir-zan) ا. پ. زن کهن سال و پیر زن چرخ : فلک .	پیروزرای (pirovz-rây) ص. پ. دارای تدبیر و دای دوست و صحیح .	پیروزگار (pirovz-gar) ص. پ. نیروزد و مظفر .	پیر زه (payzarze) ا. پ. چیزی که در لنگک دستمال کرده زنده و بجای برسد .					
پیرايش (peyrâyec) پ. م. ح. پیرایدن ا. آرایش و زینت . و دباغت . و سازش و برداشش . و تهیه .	پیرزی (pirzi) ا. پ. نتاع و کالای فرومایه و مالالتجارهٔ پست . و لباس کهنه .	پیرایش (peyrâyeci) ا. پ. زینت و زیور زنان . و آراستگی .	پیرزی فروش (pirzi-faroc) ا. پ. آنکه نتاع و کالای فرومایه میفروشد .	پیراینده (peyrâyande) ا. پ. زینت دهنده و آراپنده . و تراشده . و برنده . و سرتراش . و مزین . و باغبان . و دباغ .	پیرسار (pir-sâr) ص. پ. پیر سید موی .	پیرایه (peyrâye) ا. پ. زینت و زیور و آرایش . و جمال و زیبایی . و گهواره . و طبق . و ظرف . و آردن از زر و سیم .	پیرکار (pir-kâr) ص. پ. سحر و آزوده که مانند پیر مردان کاری کند .	پیرایه بند (peyrâyehand) و پیرایه پوش (peyrâyeh-pove) ص. پ. آنکه خویش را آرایش میکند .	پیرکهن (pir-kohan) ص. پ. بسیار پیر و کلانسال .	پیرایه سنج (peyrâyeh-sanj) ص. پ. آنکه جواهر و سنگهای قیمتی را می‌سنجد و آزمایش میکند .	پیرماستبا (pir-mâstbâ) ا. پ. آنکه اسب را تیمار می‌کند و خدمت می‌نماید .	پیرمرد (pir-mard) ا. پ. مرد سن و سالخورده .	پیرمن (peyraman) ا. پ. پیران و پیرامون. پیرنداخ (pirandâx) ا. پ. تجماع و سختیان .	پیر و (payrov) ا. پ. پسر و مقتدی و تالی و توابع و مقلد . و امت .	پیروان (payravân) پ. ج. پیر مرغ و بوقلمون نیز گویند .	پیر خرد (pir-xerâd) ا. پ. عقل و مرد عاقل و دانا .	پیر و ج (peyruij) ا. پ. مرغی که سر و گردنش بی پرواز بالای متقاوش پوست مانندی شبیه بنرطوم قیل آریزان و آزا قیل مرغ و بوقلمون نیز گویند .	پیر زار (pir-zar) ا. پ. مرد پیر یا وقار . و شاهرادهٔ سن . و اخی . پدر رستم .	پیروز (pirovz) ا. پ. پیروز و مظفر . و بر خوددلو از بنت و از روزگار و با سعادت . و اخی . نام مبارزی ایرانی . و از اعلام است .	پیر زان (pir-zan) ا. پ. مرد کهن سال و لقب زال پدر رستم .	پیروز رزم (pirovz-râm) اخی . پ. نام شهری در هندوستان .	پیر زان (pir-zan) ا. پ. زن کهن سال و پیر زن چرخ : فلک .	پیروزرای (pirovz-rây) ص. پ. دارای تدبیر و دای دوست و صحیح .	پیروزگار (pirovz-gar) ص. پ. نیروزد و مظفر .	پیر زه (payzarze) ا. پ. چیزی که در لنگک دستمال کرده زنده و بجای برسد .					

جراحی که بر پی یا وارد آمده باشد . و پی بریده .

پیزر (pizar) . ا. بد يك نوع بیماری و دست فروش و خرده فروش .

پیزن (pay-zan) . ا. پ. کسی که پی میکند ستور را .

پیزنی (pay-zani) . ا. پ. بریدن پی ستور .

پیزی (pizi) . ا. پ. مقدمه و تشنگاه .

پیس (peys) . ا. پ. برص که بیماری است

در پوست انسانی و يك نوع خرمایی جنگل

که خرمای ابو جهل گویند و از قبیل آن ریسمن

سازند و در بلوچستان فراوان است . و مردم

خیس و رذل . و سفید - قیض سیاه .

پیس اندام (peys-andām) . ص. پ. ابرص . و برص دار .

پی سپار (pay-separ) . ا. ص. پ. روده

و مسافر . و آگدکوب و پایمال .

پی سپر (pay-separ) . ا. ص. پ. آگدکوب

و پایمال . و روده و مسافر .

پی سپردن (pay-separdan) . ف. م. پ. آگدکوب کردن و پایمال نمودن .

پیست (peyst) . ص. پ. ابرص و کبک

متلا به بیماری پیس و برص بود .

پیستان (pistān) . ا. پ. زمان گذشته و

و هر چیزی که گذشته باشد .

پیسره (paysare) . ا. ص. پ. دهی در نزدیکی

کلات .

پی سفید (pay-safeyd) . ص. م. پ. بدبخت

و بی طالع و شوم و نامبارک .

پیسکی (piski) . ا. پ. مردم جوان .

پیسگی (peysagi) . ا. پ. اختلاط و نگاه .

و البقی و برص .

پیسودن (peysudan) . ف. م. پ. میل

نمودن و آرزو کردن و بغت کردن و هشتاق

بودن .

پیسوز (pisovz) . ا. پ. یه سوز و يك شم چراغی .

پیسه (payse) . ا. پ. وژیکه یا آن پهلوی

مسن یا می سنجند . و پول مسین و هر قسم

پولی .

پیسه (peyse) . ص. پ. رنگ سفید و سیاه

آمیخته بهم . و البقی . و هر رنگی باریکی دیگر

آمیخته . و زاغ و کلاغ و زاغی .

پیسسی (peysi) . ا. پ. برص و پیس .

پیش (peyc) . ا. م. ف. پ. قبل و سابق .

و دوریو . و حضور . و در جلو . و گذشته و

ماضی . و مستقبل و آینده . و بیشتر . و

دورتر . و مقدمه . و نمونه و دستور . و رئیس

و مقتدا و سردار و سالار . و ضمه . و شاعه

خرماین و خرماین کوتاه . و عاقل و دانا و خردمند

و **پیش آتش و پس دریا** کنایه از

روزگار و بخت . و **پیش از آن** : قبل از

آن . و **پیش از آنکه** : قبل از آنکه . و

پیش ازین : قبل ازین . و **پیش آمدن**

جلو آمدن و نزدیک آمدن . و اتفاق افتادن .

و دچار شدن . و واقع شدن . و **پیش آوردن** :

زودیک آوردن و جلو آوردن .

و **پیش افتادن** : جلو افتادن و ترقی کردن

و **پیش پای زمان** : کمی قبل ازین زمان

و انگشت پای . و **پیش پاشدن** : در جلو

بودن و جلو رفتن و مقدم شدن و **پیش رفتن**

جلو رفتن و سبقت گرفتن و ترقی کردن . و

اسب پیش رو : اسب پیش آنگ که در

رفار برمه سبقت گیرد . و **پیش شدن** :

بالا شدن و ترقی گرفتن . و **پیش شمردن** :

سبقت گرفتن و قبل از وقت شمردن . و **پیش**

فرستادن : از جلو فرستادن . و **پیش**

قاضی : نزد قاضی و در حضور قاضی . و

پیش کردن : مقدم نمودن . و مقدمه

نوشتن . و بستن در . و **پیش کشیدن** :

بسی خود آوردن و جذب کردن . و **پیش**

گرفتن : آموختن و درس خواندن و ترقی

کردن در علم و عمل هر چیزی . و نمودن و ظاهر

ساختن . و اراده کردن . و **از پیش بردن** :

بها آوردن و عمل کردن . و **از پیش رفتن** :

از جلو رفتن و ترقی کردن . و **در پیش**

سخن کسی افتادن : قطع کردن سخن

وی را . و **پیش و پس** : قبل و بعد و جلو

و عقب . و **پیش و پس کار** : مال کار و

عاقبت آن . و **در پیش شدن** : اقدام

کردن و مقدم شدن . و **در پیش او** : در

حضور او و نزد او .

پیشاب (peycāh) . ا. پ. بول و شاش .

و کبیر .

پیشاپیش (peycā-peyc) . ص. م. ف. پ.

سماوی و برآیز . و ستوازی . و سرسیر .

و دوریو . و در حضور و جلو . و **پیشاپیش**

رفتن : جلو رفتن . و **پیشاپیش گرفتن** :

تقدم گرفتن و جلو افتادن .

پیشادست (peycā-dast) . ا. پ. اجرت

پیشی . و پیش دستی . و تقد مقابل نیه .

پیشار (peycār) . ا. پ. بول و پیشاب

و یژه قاروره ای که نزد طیب برند .

پیشاران (peycārān) . ا. پ. نسخه طیب .

پیشاره (peycāre) . ا. پ. نوعی از حلوا

که از آرد و عمل و روغن سازند و بتازی

شمارج گویند .

پیش افتاد (peyc-iftād) . ا. پ. پیش

آهنگ . و سرگذشت . و اتفاق و حادثه و سانحه .

پیش امام (peyc-emām) . ا. پ. پیش

نماز و کبیکه در جلو ایستاده نمازگزار دوسا برین

بوی افتدا کند .

پیش آمد (peyc-āmad) . ا. پ. اقبال

و یا ادبار در هر کاری . و سرازاری . و سود

و منفعت و درآمد . و اتفاق و حادثه .

پیش‌پارس (peyc-pârce) ا.ب. نوعی از حلزوی بسیار نرم که از آرد و روغن و دوشاب پزند .

پیش‌پانی (peyc-pâi) ا.ب. پیش‌انادگی و تقدم .

پیش‌پیش (peyc-peye) م.ف. ب. جلو جلو و پیش‌پیش و بسیار جلو و پیش‌پیش رفتگی : تقدم .

پیش‌تخته (peyc-taxte) ا. ب. جزو کفش و وصل .

پیشتر (peyc-tar) م.ف. ب. نزدیک تر و جلوتر .

پیشترین (peyc-larin) م.ب. جلوترین و نزدیک ترین .

پیش‌جنگ (peyc-jang) م. ب. آنکه در جنگ بر دیگران پیشی بگیرد و آنکه در صف پیشین واقع شده .

پیش‌حرف (pedc-harf) م.ب. آنکه سخن مقدم و غالب باشد .

پیش‌خانه (peyc-xâne) ا. ب. رواق و پیشگاه خانه و ایرانی که در مرتبه دوم ساخته باشند . و چادر و خیمه‌ای که در مسافرت از پیش فرستد - مقابل پسخانه - .

پیش‌خدمت (peyc-xedmat) ا.ب. خدمتگاری که خدمت حضوری سپرده وی می‌باشد .

پیش‌خرید (peyc-xorid) ا.ب. هر چیزی که پیشکی خردن یعنی وجه آنرا پیشکی دهد . و بیع سلم .

پیشخور (peyc-xor) و **پیشخورد** (peyc-xoril) ا. ب. طعامی اندک که بر سبیل جاشی خوردند . و پیشکی و سلم فروخته یعنی غله ناریده و میوه ناپخته و مانند آنها را از پیش فروختن .

پیش‌خیز (peyc-xeyz) ا. ب. نوکر و خدمتگار .

و پیش‌دو قافله و کاوردان و گله . و چادروائی که پیش پیش رود . و هر حیوانی که سرگروه و پیشرو نوح خود باشد و پیش قراول و مقدمه العیش .

پیش‌یگی (peyc-ayagi) م.ف.ب. شتابی و تعجیل . و در پیش و در جلو .

پیش‌آینده (peyc-âyande) م.ب. مخالف . و عایق و مانع .

پیش‌باز (peyc-bâz) ا. ب. استقبال و استقبال کننده . و پیشواز و درجاو کسی قبل از آنکه ورود کند آمدن خواه آن کس مسافر باشد، یا میهمان . و قسمی از جامه که جلو آن باز و گشاده باشد . و **پیش‌باز آمدن** : استقبال آمدن . و **پیش‌باز کردن** : استقبال کردن .

پیش‌بند (peyc-band) ا.ب. سینه بند خواه در انسان باشد و یا اسب و سایر-بتور . **پیش‌بندی** (peyc-bandî) ا.ب. تعهد و مقدمه و جاوگیری . و پیش‌ینی و پیش‌گویی و عاقبت اندیش .

پیش‌بین (peyc-bin) م.ب. عاقبت اندیش و مآل اندیش . و خردمند و هوشتیار .

پیش‌بینی (peyc-bini) ا. ب. عاقبت اندیشی و مآل اندیشی و دانایی . و **پیش‌ینی کردن** : عاقبت اندیشی کردن و از مآل چیزی خبر دادن .

پیشپا (peyc-pâ) ا. ب. گلبی که در دهلیز و یا در جلو دو اطاق می‌گستراند .

پیشپا (peyc-pâ) و **پیشپا افتاده** (peyc-pâ-oftâde) م.ف.ب. بسیار نزدیک و گران بها و نادر . و بسیار خالص و صمیمی .

پیشپار (peyc-pâr) ا.ب. حلزوی که برای مهمان آورند . و زن بچه انداخته و ناله .

پیشپاره (peyc-pâre) و **پیشپارچه**

پیشپان (peyc-pân) اص. ب. نهایت انتهای پیشانی . و دورتر از همه . و بهترین طرف پارچه و بهترین سر آن که بدشتری نموده میشود . **پیشپان** (peyc-pân) ب. ا.ج . پیش یعنی سابقین و پیشینیان .

پیش‌انداز (peyc-andâz) ا.ب. آنچه از مرصع و مروارید ساخته و زنان از گردن آویخته در پیش سینه اندازند . و پارچه‌ای که در وقت طعام خوردن بروی زانو گستراند . و هدیه و پیشکش .

پیش‌اندیشی (peyc-andeyci) ا.ب. پیش‌ینی و پیش‌گویی . و تقدمه المعرفه .

پیشانی (peyc-âni) ا. ناصیه و جبین . و جهاد و جزء فوقانی صورت از پس رستگانه موهای سر - نایه ایروها و زلف یعنی موهای

معلق در جلوسر . و پیش و جلو هر چیزی . و گستاخی و بی ادبی . و سخت رفتی و صلابت و سختی و درشتی . و مواجه و برابر و مقابل و در برابر . و دولت و طالع و بخت . و **پیشانی کردن** : بی‌شرمی کردن و گستاخی نمودن .

پیشانی‌بند (peyc-âni-band) ا. ب. عصابه و آنچه بدان زلفها را بندند .

پیشانی‌دار (peyc-âni dâr) م.ب. کار آرموده و حاذق . و دولتمند و بهره مند و نیک بخت و کامیاب .

پیشانی‌گشاده (peyc-âni-gocâde) م.ب. کسی که دارای خلوص قلب و درون صاف باشد .

پیشاور (peyc-âvar) ا.ج. ب. شهری در هندوستان نزدیک باغسانستان که در تصرف انگلیس‌ها می‌باشد و دارای ... نفر جمعیت است .

پیش‌آونگ (peyc-âvang) ا. ب. پیشرو گله . و علم و ریاست .

پیشاهنگ (peyc-âhang) ا. ب. پیش‌رو لشکر مانند سردار و سرتیب و سرهنگ .

پیشخیمه (peyc-xayme) ا.ب. خیمه و سامانی که از پیش فرستند، نوخیمه‌ای که در آن اجمن کنند. و نوعی از خنجر.

پیشدان (peyc-dād) ا.ب. عادل اول و اول کسی که نظم بر حاکمی کند. و اول حاکمی که بنور مظلوم رسد. و پادشاه عادل. و زری که پیش از کار بجزور و کارگردمند. و اخ. نام هوشک از طایفه پیشدایان.

پیشدانیان (peyc-dādān) اخ. پ. پیشداد و نام سلسله‌ای از پادشاهان ایران که قبل از کیان سلطنت کرده و شماره آنان را یازده نفر گفته‌اند از این قرار: کیومرث و هوشک و طهمورث و جشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و نودز و افراسیاب ترک و زو (zov) پسر طهماسب پور منوچهر و گرشاسب.

پیشدار (peyc-dār) ا.ب. حربه بزرگی آهین و دارای حلقه‌های چهار گوشه که بدان خوک و گراز کنند.

پیشدامن (peyc-dāman) ا.ب. فوته و ازار. و توکر و خندنگار.

پیشدر (peyc-dar) ا.ب. سردر و پیشانی عمارت.

پیشدست (peyc-dast) ا.ب. پیشدست. و اجرت پیش. و سبق. و غالب. و پیش‌رو.

و لایق پیش روی. و صدر مجلس. و مدد گار. و پیش‌کار. و نایب. و نقد مقابل نیه.

پیشدستی (peyc-dasti) ا.ب. سبقت و پیشروی و غلبه و برتری و تفوق. و

پیشدستی کردن: سبقت گرفتن و تعجیل کردن و ببطه بانجام رسانیدن. و **پیشدستی نمودن**: غالب گشتن و تفوق جستن.

پیشدل (peyc-del) ا.ب. اندیشه و تدبیر و تأمل.

پیشدن (pay-colan) ف.ل. پ. مایل شدن و تکیه کردن باطراف و جوانب.

پیشدید (peyc-did) م.ف.ب. دوزخ و ملاحظه.

پیشدین (peyc-din) ا.ب. پ. مرشد و مبتدا.

پیشرس (peyc-ras) م.ب. توباره و میوه اول رسیده. و دور اندیش.

پیشرفت (peyc-raft) ا.ب. اجرا و تأثر جلور قهر و اجبار.

پیشرفگی (peyc-raftagi) ا.ب. روان شدگی بجانب پیش.

پیشرفته (peyc-rafte) م.ب. گذشته و بجانب پیش روان شده.

پیشرو (peyc-rov) ا.ب. سردار و سالار. و پیشوا و رهنا و هادی و آنکه از پیش می‌رود. و بدرقه. و پیش قراول. و

پیش آهنگ. و مقدمه و دیباچه. و آسبکه از همه آسان پیش گیرد. و مقدمه آهنگ ساز.

و **پیشرو لشکر صحرا**: گورخر.

پیششاخ (peyc-cax) ا.ب. فرسی. و یک قسم جامه پیشبازی که بیشتر زنان پوشند.

پیشطاق (peyc-tāq) ا.ب. دهلیز و رواق و ایوان.

پیش عهد (peyc-ahd) م.ب. مقدم از جهت سن.

پیش قبض (peyc-qabz) و **پیش قبضه** (peyc-qabze) ا.ب. خنجرکی که در جلوتر بندند.

پیش قدم (peyc-qadani) م.ب. مقدم و آنکه بر سایرین سابقه دوستی و خدمت گزاری داشته باشد.

پیش قدمی (peyc-qadami) ا.ب. اشتیاق. و جلاکی. و سبقت در دوستی و خندنگاری.

پیش قراول (peyc-qarāvol) ا.ب. مقدمه العیش و پیشرو لشکر.

پیش قطار (peyc-qetār) م.ب. نخستین شتر از شتران قطار کرده.

پیشک (peyc-kak) ا.ب. پ. صخره پیش یعنی اندکی پیش.

پیشکار (peyc-kār) ا.ب. پ. معاون و مددگار. و خندنگار. و ناظر و خانامان. و شاگرد و مزدور. و وزیر عاقل.

پیشکاره (peyc-kāre) ا.ب. پ. فرش اطاق مهمانخانه. و خندنگار و مزدور. و خاتون و کدبانو. و قابله و ماماچه.

پیشکاری (peyc-kāri) ا.ب. نیاخت. **پیشکش** (peyc-kac) ا.ب. هدیه‌ای که شخص کوچک برای شخص بزرگ فرستد و هدیه‌ای که برای پادشاهان و امرا و وزرا برسد. و باج و خراج و میوه توباره.

پیشکشی (peyc-kaci) م.ب. منسوب و متعلق به پیشکش.

پیشکوهه (peyc-kovhe) ا.ب. جلو ایوان و کمان و یا تاش زین.

پیشگاه (peyc-gāh) ا.ب. جلو و پیش و جلو عمارت و دهلیز و ایوان و صحن خانه و رواق. و صدر و صدر مجلس. و فرشی که در پیش فکند. و کرسی و صندلی که در پیش تخت نهند. و فرشی که پیش ایوان و صدر مجلس اندازند. و عراب و مسجد. و پادشاه و صاحب تخت و مستند. و **پیشگاه نثار**: قیامت. و در **پیشگاه سباه**: دولوپسباه.

پیشگر (peyc-gar) م.ب. خادم و خندنگار. و پیشکار و صفت گر.

پیشگو (peyc-gov) و (peyc-gu) **و پیشگوی** (peyc-govy) ا.ب. معرف و کسی که در خدمت سلاطین و امرا و صدور مردمان را بشناسد و معرفی آنها کند و کسی که مطالب مردمان را بر عرض پادشاه رساند.

قرار دادن .	مذکره کردن و سر مشق تقلید قرار دادن .	پیشگاه (peyc-gah) ا.پ. پیشگاه .
پیشه (pice) ا.پ. ریساییک از لیف خرما نمایند .	پی شو (pay-cov) ا.پ. پیرو و تابع .	پیشگاهی (peyc-gahi) ا.پ. آنچه برفت اظهار خوردند . و چاشت .
پیشه شاهر د (peyce-šagerd) ا.پ. خدمتگار .	پیشوا (peyce-vâ) ا.پ. سرگروه . و پیشرو مردمان . و مقتدا و امام . و سردار لشکر . و مراد . و هادی و دلیل . و نوعی از جامعه که زنان پرورشند . و پیشوا بودن : امام بودن و مراد بودن . و پیشوا شدن : امام شدن و مقتدا شدن . و پیشوارفتن : استقبال رفتن . و پیشوا کردن : امام کردن و رئیس مذهب کردن .	پیشگی (peyc-gi) ص.پ. بولی که پیش از کار به مزدور دهند .
پیشه گار (peyce-gâr) ا.پ. پیشگر .	پیشوار (peyce-vâr) ا.پ. لباسی که از جلو باز شود .	پیشگی (peycengi) ا.پ. خدمت و توکری و خدمتگاری .
پیشه گاه (peyce-gâh) ا.پ. دکان کار و کارخانه .	پیشواز (peyce-vâz) ا.پ. پیشواز و استقبال . و لباس کرناهی که قدری از زانو تجاوز کند .	پیشگیر (peyce-gir) ا.پ. بسند کننده . و رومال و دستمال .
پیشه گر (peyce-gar) ا.پ. متنگر و صانع و کاسب و پیشور .	پیشوایان (peycvâyân) پ.ج. پیشوا . و پیشوایان دین : ائمه اطهار سلام الله علیهم . و علما .	پیشمان (peycmân) ص.پ. پشیمان و نادم .
پیشه مرغ (peyce-morq) ا.پ. مرغ مردار خوار .	پیشوایی (peycvâi) ا.پ. امامت . و پیشوایی کردن : امامت کردن و ریاست مذهبی نمودن .	پیشمزد (peyce-mozd) ا.پ. بولی که شخص تاجر اول صبح دریافت می کند . و مزدی که به کارگر پیش از کار می دهند . و بخت خوش . و دست لاف .
پیشه وار (peyce-vâr) و پیشه ور (peyce-var) ا.پ. متنگر و صانع هنر . کاسب . و هنرور و صاحب هنر .	پیشور (perevar) ص.پ. نیکوکار . و ماضل و شریف و بزرگوار .	پیشن (pican) و پیشند (picand) ا.پ. لیف خرما که از آن رسن نامند .
پیشی (peyci) ا.پ. صدر مجلس و صف اول . و سبقت و تقدم و پیشگی . و پیشی گرفتن : پیش دستی کردن و سبقت گرفتن .	پیشوایی (peycvâi) ا.پ. امامت . و پیشوایی کردن : امامت کردن و ریاست مذهبی نمودن .	پیش شناس (pay cenâs) ا.پ. کسی که در شناسائی رد پای درگذرگانما مهارت داشته باشد .
پیشیاب (peyce-yâb) ص.پ. سناط . و پیش بین و دوراندیش .	پیشور (perevar) ص.پ. نیکوکار . و ماضل و شریف و بزرگوار .	پیش نشین (peyce-necîn) ا.پ. بازاغ و دایه . و ماماچه و قابله . و دوست . و شراب فروش .
پیشیار (peyce-yâr) ا.پ. تاوروه ای که شاش یسارورا در آن کند و در نزد طبیب برند تا امتحان کند . و بول . و پیشکار . و خادم و خدمتگار . و شاگرد . و مزدور . و میانه .	پیشه (peyce) ا.و. پ. شغل و کار و کسب و عمل و حرفت و هنر . و کاره و رسم و عادت و خوی . و قسمی از نی که شبانان نوازند . و چه پیشه یعنی چه کاره . و سیاه جهاد پیشه : سیاه آموخته جنگ . و صداقت پیشه : کسی که پیش نهادش صداقت بود . و نخوت پیشه : کسی که پیش نهادش نخوت بود . و هم پیشه : هم شغل و همکار . و پیشه آتش : کارهای شیطانی . و پیشه کردن : شغل و کسب	پیش نماز (peyce-namâz) ا.و.ص.پ. کسی که جلوس ایند و نمازگزار و سایر باو اقتدا کند . و امام . و چرگر .
پیشیاره (peyce-yâre) ا.پ. خوانچه وطنی که تغلات رنگل در آن کنند و بمجلس آوردند و بتازی شناج گویند .	پیشین (peycin) ا.و.ص.پ. قدیمی و قدامین و کهنه و عتیق . و سابق و قدیم . و گذشته و مقدم . و باعداد و نیم روز و ظهر و نماز ظهر . و منسوب به پیش . و پیشین کردن : تقدم گرفتن و از پیش تصرف کردن و مساعده دادن . و پیشین گفتن : از آینه گفتن و از پیش	پیش نمازی (peyce-namâzi) ا.پ. امامت .
پیشین (peycin) ا.و.ص.پ. قدیمی و قدامین و کهنه و عتیق . و سابق و قدیم . و گذشته و مقدم . و باعداد و نیم روز و ظهر و نماز ظهر . و منسوب به پیش . و پیشین کردن : تقدم گرفتن و از پیش تصرف کردن و مساعده دادن . و پیشین گفتن : از آینه گفتن و از پیش		پیش نهاد (peyce-nehâd) ا.پ. چیزی که همیشه در پیش نظر شخص بود و مرکوز خاطرش باشد . و اراده و نیت و قصد و منظور . و مرام و عادت . و وضع . و طریقه و قانون و انتظام . و آیین . و پیش نهاد کردن : منظور کردن و خود را عادت دادن . و پیش نهاد خاطر کردن : یاد آور شدن و

گفتن و پیش‌پیش کردن . و آتین پیشین :
آتین قدیم . و بروجه پیشین : بروجه
که سابق بیان شده و یاد داده شده .

پیشیگاه (peycin-gāh) و **پیشیگه**
(peycin-gah) و **پیشین گهان**
(peycin-gahūn) . اب. مقام نماز ظهر .

پیشینه (peycine) ا و ص . پ . پیش و
سابق . و ماقبل . و مقدم . و سلف . و پرل
یشگی و پرل مساعده .

پیشینگان (peycinegān) و **پیشینیان**
(peyciniān) . ا . پ . ج . پیشنه متقدمین
و سابقین و قدما . و گذشتگان . و اجداد .
پیغاره (payqāre) . اب. طنه و سرزنتش
و پنهان .

پیغاله (payqāle) . ا . ب . قدح و کاسه
شراب .

پیغام (payqām) . اب. خبر و پیام و
رسالت . و بشارت و مژده . و **پیغام**
آوردن : از جانب کسی خبر و مطلق را
بیان کردن . و **پیغام زبانی** : رسالت
شنامی . و **پیغام کاغذی** : رسالت کتبی
و **عرض پیغام کردن** : سند سپردن
و بیان کردن سبب و جهت رسالت را . و
پیغام بردن : خبر بردن و رسالت را بانجام
رسانیدن .

پیغامای (payqāmā-payqāmi)
م . ف . ب . مراسم و رسالت از طرفین و مطابقت .

پیغامبر (payqām-bar) . اب . رسول
و پشمر و کسی که پیغام می‌آورد و حامل
پیغام . و شخصی که از جانب کسی رسالت
می‌کند و ابلیس رگمشته . و وکیل .

پیغامبری (payqām-bari) . ا . پ .
رسالت . و **پیغامبری کردن** : رسالت
کردن .

پیغامز ار (payqām-gozār) . ا و ص .
پ . کسی که رسالت می‌کند و پیغام می‌آورد .
و رسول .

پیغامزاری (payqām-gozāri)
اب . پیغام‌آوری و رسالت .

پیغان (peyqān) . ا . ب . شرط و عهد و
پیمان . و هرزه و یهوده .

پیغله (payqole) . ا . ب . پیغوله .

پیغلو ش (piqllove) . اب . ریشه گل و
نوعی از سوسن که سوسن آسمان‌گرن گویند .
و خانه مورچه . و دهان و گوش .

پیغم (payqam) . اب . پیغام .

پیغمبر (payqam-bar) . ا . پ . کسی
که از جانب خداوند عالم جل شانه وحی بر
او آید خواه مأمور بهدایت مردم باشد و یا
نباشد . و رسول و نبی .

پیغمبری (payqam-bari) . ا . پ .
رسالت و نبوت .

پیغن (payqan) . اب . سداب .

پیغو (payqu) . ا . خ . پ . مملکت یگو
و نام پادشاه آن .

پیغو (peyqu) . اب . پرندفشکاری از جنس
باشه . و منقار مرغان .

پیغور (payqur) (peyqur) . ا . پ .
دهان تنگ . و مرتبان کوچک و مانند آن .

پیغوله (payqule) . اب . کج و گوشه
خانه . و کج و گوشه چشم . و بیرهه .
پیغوله دهان : گوشه دهان .

پیغون (payqun) . اب . شرط و عهد .

پیغوی (payqavi) . ا و ص . پ . منسوب
به ملک پیغو . و زبان ترکی و خط ترکی .

پیغه (piqeq) . اب . چوب پوسیده‌ای که در
آتشگیره بکار برند .

پی فشردن (pay-facordan) . ف . م .
پ . ثابت قدم بردن و استوار شدن و استوار

کردن . و قدم نهادن .

پیغه (pife) . اب . چوب پوسیده‌ای که در
آتشگیره بکار برند .

پیک (payk) . ا . پ . قاصد و چاباو و
رسول و پیام‌گزار و خبر آورنده . و پاسبان
و حارس . و خدمتکار . و نوک تیزی که در
آتش‌زدن بکار می‌برند . و **پیک اجل** : حضرت

عزرائیل و مرگ . و **پیک امید** : ماه و
پیکرایگان : ماه . و سوداگر . و
مسافر . و باد صبا . و **پیک فلك** : ماه .

پیک (payak) . ا . ب . طفیلی و شخص
لثیمی که همه ووزه از خوان دیگران خورد .
و گیاهی که در روی گیاه دیگر زندگانی کند و

از آن تغذیه نماید مانند مورچه . و نیز حیوانی
که در روی حیوان دیگر زندگی نموده و از
بدن آن تغذیه کند مانند شیش و بزبان علمی
فرانسه آنها را پارازیت گویند .

پیکان (paykān) . اب . نوک تیز و
نیزه . و سهم و تبر و شان و نیزه و **پیکان**

خاراغز : نیزه‌ای که سنگ مرمر را سوراخ
می‌کند . و **پیکان کمان** : آفتاب و
ستارگان . و **پیکان مراضه** : تیر و
یا نیزه دو شاخه .

پیکان فشان (paykān-facān) . ص . پ .
شخص کماندار .

پیکان کش (paykān-kac) . ا . ب .
آلتی که تیر را از بدن حیوانی بدان بیرون
کشد .

پیکانه سم (paykāne-som) . ا . ب .
حیوانی که شمس باندام پیکان باشد . و ناخن
و چنگال مرغ .

پیکانی (paykāni) . ص . پ . قسی از
بافت و فیروزه . و قسی از نوشادر .

پیکر (paykar) . ا . ب . کایله و جته . و
صورت . و شکل و هیئت . و هیکل . و بت‌کده .

و پیل محمودی : پیل که سلطان محمود غزنوی در سفر هندوستان سوار بود . و پیل معلق درهوار یا پیل هوائی : ابر .	کردن و خصوصت نمودن . پیگارپرستان (paygār-parastān) ۱. پ. مردمان جنگجو . پیگارجوی (paygār-jūy) ص. پ. ۱. آرزومند جنگ .	و پری پیکر : کسی که بیکل ملک بود و بسیار خوش روی و خوب سیما باشد . و ماه پیکر : کسی که رویش مانند ماه درخشان بود .
پیلارام (pilārām) ۱. پ. نام حماری عظیم و بزرگ . پیل امرود (pil-amrud) ۱. پ. قسی از امرود . پیلایو (pilāv) ۱. پ. پلو و غذائی لذیذ که از برنج سازند .	پیگارسان (paygār-sān) ۱. پ. در شعر یعنی یگارستان . پیگارستان (paygārestān) ۱. پ. جای و محل جنگ . پیگماه (paygāhi) ۱. پ. بامداد و صبح و بگاه .	پیکر آرا (paykar-ārā) ۱. پ. آرایش کتند صورت . پیکران (paykorān) ۱. پ. ج. پیکر . و پیکران درختش : ستاره‌های آسمان و باصطلاح صوفیه صور روحانی . و پیکران مانا : عالم برزخ که میان ملک و ملکوت است .
پیل باران (pil-bārān) ۱. پ. باران درشت و بزرگ قطره . پیل بالا (pil-bālā) ۱. پ. بزرگ جبه مانند پیل و تارار . و تکبر و مغرور . و خرمن غلّه گرفته تا شده .	پیگو (peygov) ۱. پ. نام ملکی از ممالک چین و نام پادشاه آن ملک . پیگور (paygur) ۱. پ. یا و قدم . و دم خر .	پیکر پرست (paykar-parast) ۱. پ. بت پرست . پیکرستان (paykarestān) ۱. پ. عالم برزخ و عالم مثال که میان ملک و ملکوت است .
پیلبان (pil-bān) ۱. پ. پرستار و خدمتگوار پیل . پیلبانی (pil-bāni) ۱. پ. خدمتگاری و پرستاری پیل .	پیل (pil) ۱. پ. فیل که حیوانی است چارپا از جنس پستاندار و پوست آن بسیار سبز و بزرگترین حیوانات بری که از چهار تا پنج متر ارتفاع دارد و امروزه قسم از آن در کوره ارض موجود است : یک قسم در افریقا و دو قسم در آسیا و این حیوان بسیار مطیع و منقاد می‌باشد و انسان را در شکار و در جنگ و در حفر زمین اعانت نموده اعداد میکند و مر او را خدمت می‌نماید و در بعضی ممالک فیل را جهت ضبط آهنهای مدافعه آن که عاج می‌نماید صید می‌کنند . و خرطوم فیل عبارتست از زینی درازی که منتهی شده یک قسم انگشت بسیار قابل انعطاف و آرا بکار می‌برد و اجاری بسیاری از مقاصد و اعمال خود و نیز در مدافعه . و نیز پیل : پاشنه . و کبسه و خرطبه . و گره و آماس غده‌های شکل . و	پیکر گار (paykar-gār) ۱. پ. نقاش و نقاش آب رنگ‌کار . پیکر گاو (paykar-gāu) ۱. پ. صراحی که شکل گاو باشد . پیکر کده (paykar-kade) ۱. پ. بکده . پیی کن (pay-kan) ۱. پ. پی‌زن . پیکند (pay-kand) ۱. پ. موحی در سمرقند .
پیل بند (pil-band) ۱. پ. هرکمی از بازی شطرنج که در پس پیل دو یاده قرار دهد تا مانع از آمدن مهره حریف باشد . پیل پا (pil-pā) ۱. پ. حربه‌های مرزگیان را . و نوعی از قندچ بزرگ شراب خوری و ستونی که سقف بر آن قرار می‌گیرد . و داء الفیل . پیل پایه (pil-pāye) ۱. پ. ستونی از گچ بزرگ که بر بالای پایه‌های ملاق را گذارند . پیل پیکر (pil-paykar) ص. پ. شبیه به پیل . و بزرگ جبه مانند پیل .	پیل افگندن : ۱. پ. و پیل افگندن : منقلب کردن . و پیل محمود : نام پیل بزرگی که ابرمه پادشاه حبشه هنگامی که برای ویران کردن مکه منظمه آمده بود سوار بود .	پیکور (pay-kur) ص. پ. بی‌نشان و نایب . پیگ (payg) ۱. پ. پیام و خبر و پیغام و قاصد و خبر آور . پیگار (paygār) ۱. پ. جنگ وجدال . و تصد و اراده . و پیگار کردن : جنگ

دندان پیل می‌باشد . و گاهی مانند اعلام این لفظ را استعمال می‌کند .

پیلزور (pil-zovr) ص. پ. پرزور و قوت مانند پیل .

پیل زهره (pil-zabre) ص. پ. توانا مانند پیل .

پیلس (pilas) و **پیلسته** (pilaste) ا. پ. عاج .

پیلسته (pilaste) ا. پ. روی و رخسار و جبهه . وساعد . و انگشت . و تیاج و جرم بز . و یک قسم بری خوشی که از سر اکتس می‌آورد .

پیلسم (pil-sam) اخ. پ. برادر پیران و بهی که بردست رستم گفته شد .

پیلسم (pil-som) ا. ص. پ. سم - سخت و شیر . و شب سیاه تاریک .

پیلغوش (pil-govc) ا. پ. گل سوسن الوان . و قیل گوش . و خاک انداز کلان .

پیلقن (pilqan) ص. پ. هگفت . و کلفت . و حیوان قره .

پیلک (pilak) ا. پ. پیل کوچک و بیلک و نسی از تیر .

پیلکش (pil-kac) ا. پ. نوعی از سلاح جنگ .

پیلگوش (pil-govc) ا. پ. نوعی از سوسن . و لوف . و خاک انداز .

پیلگوشک (pil-govcak) ا. پ. مضر پیلگوش . و ترشک .

پیلمال (pil-māl) ا. پ. بی‌سبب و پامال .

پیل مرغ (pil-morq) ا. پ. یک قسم مرغی که از بالای متعارف خرطوم مانند آویزان است و پیروج و بوقلمون نیز گویند .

پیلو (peylav) ا. پ. غذائی که از برنج تربیت دهند و بلا نیز گویند .

پیلو (pilu) ا. پ. درخت اراک که از چوب آن مسواک سازند .

پیلوا (pilavā) ا. پ. دوا فروش و عطار و دواساز .

پیلوار (pil-vār) ا. ص. پ. باریل و بیار . و پیل مانند .

پیلوایه (pil-vāye) ا. پ. پرتوک .

پیلور (pil-var) ا. پ. دارو فروش . و دست فروش . و پله‌ور .

پیلون (peylavan) ا. پ. ایریثم حاف و باریک و اعلا .

پیله (peyle) ا. پ. ایریثم و غوزه ایریثم و کرم ایریثم . و کیه و خریطه . و مال التجاره پست و کم ارزش . و متاعهای خرد و کوچک که دست فروش می‌فروشد . و یک نوع دارویی و چشم‌پلک چشم . و گره و گره‌ی که در میان دنبل بهم رسد . و چرک و ریسی که از میان زخم می‌بالاید و روان می‌شود و گره‌ی که در بدن دندان بهم رسد و چرک از آن بی‌آید . و یگان نیز . و صحرا و دشت و سبی که در میان دو آب واقع شود خواه دو رود از طرفین آن بگذرد و یا یک رود در شاخه شده و آن زمین را احاطه کند . و **پیله فلک** : اینساط و گنگاشی فلک .

پیله بینی (peyle-bini) و **پیله بینی** (peyleve-bini) ا. پ. سوراخ بینی و مندر .

پیله ور (peyle-var) ا. پ. خرده فروش . و سوداگر دودوگرد .

پیم (payam) ا. پ. پیام .

پیمان (paymā) ص. پ. مأخوذ از پیمایش . اندازه گیر و وزن کننده و پیمایده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شوند : **سختن پیمان** یعنی پیمایده و وزن کننده کلمات . و **ترگو** ضد شعرگو . و **بادیه پیمان** : کسی که بیابان را می‌پیماید . و **ملاط پیمان** : دشام زن .

پیمان (paymā) ص. پ. مأخوذ از پیمایش . اندازه گیر و وزن کننده و پیمایده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شوند : **سختن پیمان** یعنی پیمایده و وزن کننده کلمات . و **ترگو** ضد شعرگو . و **بادیه پیمان** : کسی که بیابان را می‌پیماید . و **ملاط پیمان** : دشام زن .

پیمانه (paymān) ص. پ. جام نایاب مانند آفتاب .

پیمانه کش (paymān-kac) ص. پ. آنکه پیاله شراب را نمی‌میکند .

پیمانه گاه (paymān-gāh) ا. پ. انبار شراب . و بی‌خانه .

پیمانه گسار (paymān-gosār) ص. پ. نوشنده پیاله شراب .

پیمانه نوش (paymān-novc) ص. پ. شراب خور .

پیمان (paymān) ا. پ. شرط و عهد و میثاق . و قول . و سوگند و قسم . و رهن و گرو . و عقد معامله . و ضمانت و کفالت . و اقرار و اعتراف . و قریب و خویش .

ابد پیمان : جاوید و همیشگی . و **عهد و پیمان** : عهد و میثاق . و **پیمان بستن** : معااهده کردن و اقرار اتمام و اتفاق دادن .

پیمان شکن : عهد شکن . و **پیمان شکنی** : عهد شکنی . و **پیمان شکنی کردن** : اقرار داد معااهده خارج شدن و معااهده را برهم زدن .

پیمان ده (paymān-deh) ص. پ. آنکه رهن و گرو میدهد .

پیمان فرهنگ (paymān-farhang) ا. پ. کتابی که در آداب جهاندارانی از همه آیات اولین پیغمبر آریانیان .

پیمان گسل (paymān-gosel) ص. پ. آنکه عهد می‌شکند و از قول و میثاق خود برمیگردد .

پیمان ور (paymān-var) ص. پ. آنکه عهد و میثاق خود را حفظ میکند .

پیمانه (paymān) ا. پ. قیزی و طرفی که بدان چیزها پیمایند . و قحش شراب خوری و **پیمانه پر شدن** : پآخردیدن عمر .

و **پیمانه نوشیدن** : شراب خوردن .

پیمانه آفتاب (paymān-āftāh) ا. پ. جام نایاب مانند آفتاب .

پیمانه کش (paymān-kac) ص. پ. آنکه پیاله شراب را نمی‌میکند .

پیمانه گاه (paymān-gāh) ا. پ. انبار شراب . و بی‌خانه .

پیمانه گسار (paymān-gosār) ص. پ. نوشنده پیاله شراب .

پیمانه نوش (paymān-novc) ص. پ. شراب خور .

پیمای (pāymāy) ص. پ. یما .
پیمایش (pāymāyēc) پ. م. ح. یمودن .
 ۱. اندازه و مقیاس و عمل مقیاس اراضی و مساحت اراضی .
پیمبر (poyambar) ا. پ. پیغمبر .
پیمودن (pāymudan) ف. م. پ. اندازه گرفتن . و تمیز پیمانه و وزن کردن و عمل مسافت نمودن . و عبور کردن . و مساحت نمودن . و مقیاس گرفتن . و **پایده پیمودن** : شراب نوشیدن . و **راه پیمودن** : سفر کردن و عبور کردن .
پیموده (pāymude) ص. و ا. پ. مقیاس شده . و جرعه شراب . و هر چیزی که برآورد شده باشد بانقوت قیمت و اندازه او . و ناچیز و بیبهره .
پیمونه (pāymune) ا. پ. پیمانه .
پیناسک (pināsak) ا. پ. روزنه و پیناسک .
پیناک (pay-nāk) ص. پ. مشروب به یمن و عصبانی .
پینگی (pinagi) و **پینگی** (pinagi) ا. پ. جرت و غنودگی که بنازی سته گویند .
پینگی گردن : غنودن و جرت زدن .
پینگی رسیده (pinagi-rasīde) ص. پ. خواب آلود .
پینگی زن (pinagi-zan) و **پینگی زننده** (pinagi-zanande) ص. پ. جرت زننده .
پینو (pinn) و **پینوک** (pinuk) ا. پ. کتک . و اقل . و قزوت . و ماسه چکیده‌ای که روغن آنرا نگرفته باشد و هر چیز خورده شده با نان .
پینوا (pinovā) و **پینوا** (pinn-vā) ا. پ. آش کتک .
پینوئین (pinu'in) ا. پ. ملسای که با

کتک ترتیب دهند .
پینه (pine) ا. پ. حله و دوده و پارچه‌ای که بر خرقه و جامه و کفش و هر چیز پاره شده‌ای دوزند و پوست دست و پا و سایر اعضا که از کار کردن سخت و ستر شده باشد . و بازو . و موی زیر بغل . و ضلعه چراغ و شمع و جویآن . و **پینه زدن** : حله کردن .
پینه دوز (pine-dovz) ا. پ. کسی که چیز پاره‌ای را حله میکند .
پیو (pau) ا. پ. گلخ . و پارچه‌های گل خشک شده . و پروانه .
پیو (poyu) ا. پ. گلخ . و پارچه‌های گل خشک شده و برادر توأم .
پیو (poyov) ا. پ. رشته . و عرق مدنی .
پیوار (peyvār) ا. پ. پیوار و صد هزار .
پیواز (pivāz) ا. پ. شب پره و خفاش .
پیواسته (pivāste) ا. پ. برج قلعه و حصار . و فضیل شهر .
پیوژه (payvāje) ا. پ. لباس گشاد . و لفافه .
پیوس (piyovs) ا. پ. انتظار و ترقع و طمع .
پیوسانیدن (peyvovsānidan) ف. م. پ. انتظار دادن .
پیوست (payvast) ا. پ. پیوند و اتحاد و اتصال و الحاق . و ورود . و وقوع . و ملاقات . و اتفاق و یگانگی . و دوستی و موافقت .
پیوست (payvast) ا. پ. پیوند و اتحاد و اتصال و الحاق . و ورود . و وقوع . و ملاقات . و اتفاق و یگانگی . و دوستی و موافقت .
پیوستگان (payvastāgin) پ. ج. پیوسته . و تولید ثلاث که حیوان در جماد و نبات باشد .

پیوستگی (payvastagi) ا. پ. اتصال و ارتباط و الحاق . و اتحاد . و درهم بستگی . و قرابت و اسباب .
پیوستن (payvastan) ف. ل. م. پ. ملحق شدن و متصل شدن و مرتبط شدن . و پیوند شدن و پیوند کردن . و **بر رحمت ایزدی پیوستن** : مردن . و **بوضوح پیوستن** : واضح و آشکارا شدن .
پیوسته (payvaste) او. ص. م. ف. پ. همیشه و دائم و برقرار . و ملحق و متصل . و بلافاصله . و بلاانتظار و علی‌الاصال . و دردم بسته . و پیوند کرده شده و کلام منظم و شعر . و کسی که از بسیاری گریستن گره در سخنان افتاده باشد . و **پیوسته شدن** : متصل شدن و ملحق شدن و بهم چسبیدن . و ورود کردن . و ملاقات کردن .
پیوسته‌ابرو (payvaste-abru) ص. پ. کسی که هر دو ابرویش بهم متصل باشد .
پیوسته‌گری (payvaste-gari) ا. پ. پیوند . و موافقت . و اتحاد .
پیوسش (payvasec) ا. پ. استغنا .
پیوسیدن (payusidan) و (poyusidan) ف. ل. م. پ. توقع داشتن و امید داشتن . و نگران بودن . و انتظار داشتن .
پیوسیدن (poyusidan) و **پیوشیدن** (poyucidan) ف. ل. پ. خروشتن را تحقیر کردن . و محزون و دلنگ شدن و غم خوردن .
پیونگ (poyunk) ا. پ. عرق مدنی و یساری رشته .
پیونگ (payovng) و (payung) ا. پ. عروس و بیونگ .
پیونگان (payungān) ا. پ. داماد و عروس .
پیونگانی (payungāni) ا. پ. عروس و بیونگانی .

پیوند (payvand) اوص.ب. محکم بند شده و بهم پیوسته و بهم رسیده . و ملاحظه و متصل . و متعلق . و اندام و مفصل و محل اتصال هر عضو بهم . و اتصال و پیوستگی . و اتحاد . و نسبت و خویشی و قرابت . و عملی که در باغبانی خیلی متداول است و عبارتست از اینکه متصل میکنند یک درختی شاخه‌ای از درخت دیگر و یا قطعه کوچکی از پوست شاخه را یعنی آن قطعه‌ای که محل رستگاه شاخه جدیدی باشد و در این عمل که زیاد تر از صد طریقۀ متداول است دقت زیادی باید بکار برد و فایده آن حفظ نباتات مفید و تکثیر اقسام آنهاست . و **پیوند استخوان** : مفصل استخوانها . و **پیوند انگشت** : مفصل انگشت . و **پیوند یخ انگشتان** : مفصل یخ انگشتان . و **پیوند پای** : (در انسان) غوزک و (در اسب) : وظیف . و **پیوند دست** : مج . و **پیوند سردست** : (در انسان) مج و (در اسب) : وظیف . و **پیوند کردن** : ملحق کردن و متصل کردن . و **ابد پیوند جاوید و دائم و همیشه و آسمان پیوند** : آسمانی و توجه بسمت آسمان . و **آسمان پیوند شدن** : با آسمان برافراشته شدن . و **پیوند کردن** : پیوستن و بهم وصل کردن . و جماع کردن . و عمل پیوند را از درختی بدرخت دیگر اجرا کردن .

پیوند آیدن (payvandāidan) ف.م.

پ. پیوند کردن و متصل ساختن .

پیوند پذیرفته (payvand-pazirolfte) ص.ب. برقرار و نصب شده . و پیوسته شده و رفو شده . و مرمت شده .

پیوند خورده (payvand-xorde) ص.ب. ملحق شده .

پیوند دار (payvand-dār) ص.ب. هر چیز پیوسته و متصل .

پیوند کار (payvand-kār) ا.ب. یته دوز و کفش دوز .

پیوند کاری (payvand-kāri) ا.ب. وصال و پیوسته دوزی . و پیوند کردن درخت .

پیوند گان (payvandagān) ا.ب. حیوانات در مقابل نباتات .

پیوند گاه (payvand-gāh) ا.ب. محل پیوستگی . و مفصل .

پیوند گری (payvand-gari) ا.ب. پیوسته کناییدن . و اتفاق کناییدن . و اتحاد و موافقت .

پیوندن (payvandān) ف.م.ب. ملحق کردن . و بستن . و بهم متصل کردن .

پیوندی (payvandi) ص.ب. درختی که پیوند شده باشد . و میوه‌ای که از درخت پیوندی عمل آمده باشد .

پیه (pīh) ا.ب. شحم و ماده دسم که در بدن حیوانات میاشد . و چربی و روغن . و کبر و غرور . و **پیه بالنگ** : ماده پیه مانند‌ای که در بالنگ و دیگر مرکبات است .

ویه صبح : روشنی صبح . و **ویه گوهر** : تابداری گوهر . و **ویه گردن** : بر استواری و مضبوطی افزودن .

پیه (paye) اوص.ب. تابع و پیرو .

پیه سوز (pīh-sovz) ا.ب. آتشی نظری از مس و نقره و یا طلا که در آن جهت روشنائی منازل پیه ریا و روغن ید انجیر می‌سوزانیده اند و اکنون چند سال است بکلی متروک شده و آزمایشات نیز گریزند .

پیه قاوندی (pīh-qāvandi) ا.ب. روغن که مانند پیه بسته میشود و آنرا از دانه‌ای گریزند شبیه به فندق و در مصرف و روشنائی منازل استعمال میکردند و بعضی پیه می‌سوزانیدند .

پیه‌کست (pīhkest) ا.ب. نام داروئی سسی که کچوله و کیلا نیز گریزند .

پیه ناک (pīh-nāk) ص.ب. فربه و سمن . و دارای چربی .

پیه ناکمی (pīh-nākmi) ا.ب. فربهی و سمن .

پیهام (pay-ham) ف.ب. مترادف . و ستوازی . و پین در پی .

پیهو (payhu) ا.ب. جانوری کوچک که خون از بدن آدمی می‌مکد .

پیهودن (payhudan) ف.ل.م . ب. برشته کردن و داغ دار شدن چیزی از نزدیکی آتش .

پیهورده (pīhvarde) ا.ب. رسول و پیغمبر .